

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱-
ج ۸: مصور.

(دوره) 3- 98 - 6961 - ISBN 964

ISBN 964 - 6961 - 94 - 0 (ج. ۵)	ISBN 964 - 6961 - 90 - 8 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6961 - 95 - 9 (ج. ۶)	ISBN 964 - 6961 - 91 - 6 (ج. ۲)
ISBN 964 - 6961 - 96 - 7 (ج. ۷)	ISBN 964 - 6961 - 92 - 4 (ج. ۳)
ISBN 964 - 6961 - 97 - 5 (ج. ۸)	ISBN 964 - 6961 - 93 - 2 (ج. ۴)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتاب‌نامه.

۱. فارسی - - واژه‌نامه. الف. عنوان.

۳ فا ۴

۴ ف ۸۴ / الف ۲۹۵۶ PIR

۸۰ - ۹۲۳۷ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا شهری، جعفر صادق، دکتر علی اشرف ایللیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سر ویراستار)

اجتماعی جندقی، کمال احمدی گیوی، دکتر حسن انصاری، مرجان پرهیز جوان، مقصود تقی زاده، صفدر جاهد جاه، عباس حاجی فتاحی، فرشته رضوی، محمد علی شایسته، دکتر رسول ولی زادگان، دکتر حسین

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا حاجی فتاحی، دکتر امیر حسین خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخپانی، دکتر جمیله امیر فیض، هاله انصاری، مرجان پیامی، رزیتا ثناگو، زهره جوان بخت اول، جعفر حاجی فتاحی، فرشته حسنی، حمید حسین آبادی، عبدالکریم خاوری، پری دخت، خمسه شروین رضوانیان، قدسیه رضوی، زهرا رضوی، محمد علی سپهری، فاطمه شادروی منش، دکتر محمد صفرزاده، بهروز ضیائی، نصرت الله فاضلی، سکینه فتوحی، شهرزاد قمری، حیدر گلشنی، اکرم میرشمسی، مریم مینو کده، فاطمه وفامنصوری، بهناز یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت الله (شیعی)، افضلی، محمدرضا (مواد)، امیر تاش، دکتر علی محمد

(ورزش) • بہرامی اقدم، شہریار (مکانیک) • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن خان مکرری، عبدالرحیم (موسیقی) • خاندلو، شہناز (ورزش) • دانش فر، حسین (زمین شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاوری) • شاہ شرقی، آرزو (کامیوتر) • غفرانی، دکتر محیی الدین (پزشکی) • فروتن، فضل اللہ (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچہر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام الدینی، دکتر محمد (گیاه شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، ہالہ (برق) • یزدان فر، سیمین (جانوری)

نمونہ خوانان

اسم خانی، ناہید • حسنی، ماریا • صادقیان، مریم • صفرزادہ، مرجان

مسئولان بازیینی نمونہ ہا

اسدی، مرتضی • صالحی، شہاب • یداللہی، مرتضی

مسئولان بازیینی شواہد

حاجی فتاحی، فراز • شرکت افتخار، سولماز • شفیعی، مہناز

مسئولان امور فنی

صدارت، امیدہ (صفحہ آرای، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (ہم آہنگی تصاویر) • بوستان پور، منصورہ (مواد تصاویر)

• جعفرزادہ، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتابچی، افشان (گرافیک) • مسیبی، مہناز (حروف چینی)

ہمکاران مقطعی

آل یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحلہ • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکتچی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الہام • حائری، سمر • حسین زادگان • بوشہری، مہین • خاندلو، نسیم • داہیم، دکتر پریسا • دقت پور، علی • راستی، ہنگامہ • ری بد، روشنک • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طہماسبی، شہلا • فاضلی، زہرا • قاسملو، مجتبی • قانع، سعید • محمدی برنجہ، علی • مزدپور، فرنگیس • مہرکی، ایرج • میرزایی، لالہ • نادر دل، ندا



فوهنگ بزرگ سخن
به سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد پنجم

شامل حروف ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع

چاپ اول زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک جلد پنجم: ۹۴ - ۹۶۶۱ - ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 94 - 0

شابک دوره: ۹۸ - ۹۶۶۱ - ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی	سف.	سفدی
آلف.	آلمانی	سنسب.	سنسکریت
ا.	اسم	شج.	شبه جمله
اِخت.	نشانه اختصاری	ص.	صفت
ارم.	ارمنی	(ص)	صلی الله علیه و آله
اسپا.	اسپانیایی	صف.	صفت فاعلی
اِصو.	اسم صوت	صم.	صفت مفعولی
اک.	اکدی	صن.	صفت نسبی
اِمص.	اسم مصدر	ض.	ضمیر
انگ.	انگلیسی	(ع)	علیه السلام
ایتا.	ایتالیایی	عب.	عبری
بم.	بن مضارع	عر.	عربی
بم.	بن مضارع	فا.	فارسی
بما.	بن ماضی	فر.	فرانسوی
پر.	پرتغالی	فعد.	فعل
پس.	پسوند	ق.	قید
په.	پهلوی	قد.	قدیمی
پپ.	پیشوند	ق.م.	قبل از میلاد
تا.	تابع مهمل (اتباع)	لا.	لاتینی
تر.	ترکی	م.	میلادی
جپ.	جمع	م.	معنی
ججپ.	جمع الجمع	مخف.	مخفف
جم.	جمله	مصغ.	مصغر
چ	چاپ	مصل.	مصدر فعل لازم
چپ.	چینی	مصم.	مصدر فعل متعدی
ح.	حرف	مع.	معرب
ح.	حاشیه	مع.	معرب
حا.	حرف اضافه	مغ.	مغولی
حامص.	حاصل مصدر	مقب.	مقابل
حر.	حرف ربط	می.	میانوند
حذ.	حرف ندا	ه.ش.	هجری شمسی
رو.	روسی	ه.ق.	هجری قمری
ژا.	ژاپنی	هلن.	هلندی
(س)	سلام الله علیها	هن.	هندی
سر.	سریانی	یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس از این نشانه
	۲. نشانه تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است
↻	نشانه شروع ترکیب‌ها
~	نشانه تکرار سرواژه
⋈	نشانه تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
~	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که فتحه به آن ملحق می‌شود
~	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانه جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانه مصدر مرکب
⊙	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
◻	نشانه انواع ترکیب‌ها
🔒	ادبیان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستور زبان ساخته نشده است.
⚠	به کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
👉	نشانه گریته‌برداری از زبان‌های خارجی
🔧	نشانه هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آواکاری

واک‌های مرکب			واک‌ها		
دولت	do[w]lat	-o[w]	دست	dast	a
موز	mo[w]z		دل	del	e
ماوس	māws	-āw	خانه	xāne	
دی	dey	-ey	گل	gol	o
سشوار	sešvār	-vā	موتور	motor	
توالت	tu(o)vālet		باز	bāz	ā
موزیسین	muzisiyan	-iya	داس	dās	
سیه	siyah		پیر	pir	i
پیانو	piyāno	-iyā	ماهی	māhi	
سیاه	siyāh		روز	ruz	u
			چوب	čub	

همخوان‌ها

خرس	xers	x	خ	جزمه	joz'	ج، ژ، ع	
دود	dud	d	د	اسب	'asb		
ذرت	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ	امور	'mur		
میز	miz			سؤال	so'al		
ضرب	zarb			رئیس	ra'is		
ظرف	zarf			علم	'elm		
رنگ	rang	r	ر	عود	'ud		
مژه	može	ž	ژ	بعد	ba'd		
شیشه	šiše	š	ش	فعال	fa'al		
غاز	qāz	q	غ، ق	مانع	māne'		
قاشق	qāšoq			ببر	babr	b	ب
فیل	fil	f	ف	پدر	pedar	p	پ
کیف	kif	k	ک	تور	tur	t	ت، ط
گرگ	gorg	g	گ	طبل	tabl		
بلال	balāl	l	ل	ثلث	sols	s	ث، س، ص
مادر	mādar	m	م	سبز	sabz		
پنبه	pambe			صورت	surat		
نان	nān	n	ن	جوجه	juje	j	ج
گاو	gāv	v	و	چوب	čub	č	چ
یک	yek	y	ی	حرف	harf	h	ح، ه
چای	čāy			ماه	māh		

※ نشانه نوشتاری آ و آم مرکب از همخوان ' + واکه ā است: آب 'āb، مأخذ ma'āhez

ز

زَا zā (ا.) نام حرف «ز». ← ز.

زای [zā-y] (بر. زادن و زاییدن) ۱. ← زادن. نیز ← زاییدن. ۲. (مص.) عمل زایمان؛ زایش. ← سر زَا رفتن. ۳. (بم.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «زاینده و پدیدآورنده»: بیماری‌زا، دخترزا، دودزا. نیز ← زک و زک‌وزای.

• **زودن** (مص.د.) (گفتگو) وضع حمل کردن: یک‌مشت زین شتره‌شلخته که فقط بلدند زاکند! (چهل تن ۲۰۲)

• **سر زَا رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ازبین رفتن و مردن مادر (انسان یا حیوان) هنگام زایمان: مادر بچه‌ها سال گذشته سر زَا رفته‌بود. (محمدعلی ۵۷) • **گوسندهای کشور گرسنگی می‌خوردند و میش‌ها سر زَا می‌رفتند.** (← هدایت ۶ ۱۲۵) • دختر سر زَا رفت. (مستوفی ۲۰۳/۲) ۲. (طنز) چیزی را ازدست دادن: کتابی که به او امانت داده‌بودم، سر زَا رفت....

زایرا zā-be-rā [= زایه‌راه] (صد.) (گفتگو) (مجاز) زایه‌راه →.

زایگَر zābga(o)r (ا.) (قد.) ضربه‌ای که به دهن پریاد می‌زنند تا باد یا صدا از آن خارج شود: من کم پیش تو دهان پریاد/ تا زنی بر لبم تو زایگری. (رودکی ۵۳۰^۱)

زابل zābol (ا.) (موسیقی ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، همایون، و

ز z (ح.، ا.) پانزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ر»، و سیزدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی-دندانی؛ ز؛ زَا. ۱ در حساب ابجد نماینده عدد «هفت» است. **زَا** zā (ا.) نام واج و حرف «ز» ↑.

ز z [مخف. از] (حا.) (شاعره) از →: امیر رفت که گویی ز سر برقم هوش/ امیر رفت که گویی مرا ز تن جان رفت. (ابرج ۹) • سیاوش ز گفتار او شاد شد/... (فردوسی ۳ ۴۷۱)

زَان z-ān [مخف. از آن] (حا. + ضد. = قد.) (شاعره) ← آن^۱ • از آن (بر. ۱): کوسِ نوبش همانا که می زَان نزنند/ تا بخسبد خوش و کمتر بُودش بر دل بار. (فرخی^۱ ۹۱)

زَان z-e [مخف. از آن] (ضد.) (شاعره) ← آن^۱ • از آن: خواسته یعقوب پیش تر زَان خالشد و هفت سال دیگر پا خال بود. (ترجمه تفسیر طبری ۷۶۳)

زَانک z-ān-k [مخف. از آن‌که] (حا. + ضد. + حر. = حر.) (شاعره) زَان‌که ↓: دیو هرگز آبروی من نِتَزَد زَانک/ روی بدو دارد آبداده سناتم. (ناصرخسرو^۱ ۲۱۱)

زَان‌که z-ān-ke [مخف. از آن‌که] (حا. + ضد. + حر. = حر.) (شاعره) از آن جهت که؟ برای آن‌که: جانت به سخن پاک شود، زَان‌که خردمند/ از راه سخن بر شود از چاه به جوزا. (ناصرخسرو^۱ ۵)

احتیاج به سراغ او (آن) بروند: در دیای او... من فقط زایاس بودم. (فصح^۱ ۱۱۲)

زاج zāj [معر. از فا: زاک، = زاک] (شیمی) (انواع نمک آلومینیم دار اسیدسولفوریک، که به شکل گرد سفیدرنگ، بی بو، و با مزه ای گس است و در مواد غذایی، تصفیه آب و فاضلاب، و -رم سازی به کار می رود و در گذشته برای آن خواص دارویی قائل بودند: شربش اسپند و کندرو زاج دود کردیم. (جمال زاده ۸۶^۳) لختی زاج را بکوبند و با اشنان برآمیزند. (حاسب طبری ۷۰)

☐ **س آهن** (شیمی) سولفات آب دار آهن و آلومینیم که در طبیعت به ندرت به صورت بلورهای زردرنگ یا بی رنگ در میان سنگ های اطراف دودخان ها یا بعضی سنگ های هوازده یافت می شود؛ زاج زرد.

☐ **س زرد** (شیمی) ☐ زاج آهن ↑.

☐ **س سبز** (شیمی) ماده جامد بلوری و آهن دار به رنگ سبز یا قهوه ای مایل به زرد، بی بو، ترش مزه، و کمی سمی، که در تصفیه آب و فاضلاب، و تهیه کودهای شیمیایی و علف کش ها به کار می رود.

☐ **س سفید** (شیمی) سولفات پتاسیم و آلومینیم بی رنگ تا سفیدرنگ که در صنایع چرم و نساجی، آهارزنی کاغذ، رنگ رزی، و داروسازی به کار می رود؛ زاج.

☐ **س کبود** (شیمی) کات کبود. ← کات^۱ ☐ کات کبود.

زاجر zājer [عربی] (قد.) منع کننده؛ نهی کننده؛ بازدارنده؛ با آن که علم و قدرت هردو جمع شوند، بی حکمت هم زاجر نیستند. (لودی ۱۲۰) ☐ همه ناخفاظان را فهرست عبرت و عنوان عظمت و زاجر و ناهی باشد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۵) ☐ این طوایف و جماعات را اگر سایش و راعی و مانع و زاجر و دافعی نباشد... انتظام حالا ها گسسته شود. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۹/۳)

زاج سنگ zāj-sang [معر. فا.] (علوم زمین) نوعی ماده معدنی متراکم به رنگ صورتی یا

راست پنجگاه. ۲. (قد.) از شعبه های بیست و چهارگانه موسیقی ایرانی.

زابلی Z-i (صد.) منسوب به زابل، شهری در سیستان) ۱. اهل زابل. ۲. مربوط به زابل (نام ولایت یا شهری قدیم در شرق ایران): رستم زابلی. ☐ جهان دید پُر سرکش زابلی / به کف گرز با خنجر کابلی. (اسدی^۱ ۳۳۱)

زابهرا zā-be-rā [= زابهراه] (صد.) (گفتگو) (مجاز) زابهراه →.

زابهراه zā-be-rāh [= زابرا = زابهراه] (صد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. از خانه و خانواده دور شده؛ آواره. ۲. سرگردان؛ معطل. ۳. (د.) با سرگردانی و حیرت: برادرم دیر کرده بود و من در خیابان زابهراه به مردم نگاه می کردم.

☐ **س شدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) بی خانمان شدن؛ از محل زندگی رانده شدن؛ سرگردان شدن: گوشه سقف آمد پایین، نصف شبی همه زابهراه شدیم. (← میرصادقی^۳ ۴۴) ☐ خواهر بی نوا زابهراه شده و بچه هایش مدام توی خانه ما پلاستند. (← شاملو ۵۴۲) ☐ زیر پای او جانوران کوچک زابهراه می شدند. (هدایت^۶ ۱۷۰)

• **س کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. از خانه و کاشانه راندن؛ بی خانمان کردن: چند سوت و تکان دست کافی بود تا پرنده را زابهراه کند و به پرواز دریاورد. (← دبانی ۵۶) ۲. معطل کردن؛ از کار و زندگی بازداشتن: این حاجیه خانم هم خوشش می آید آدم را زابهراه کند. (← میرصادقی^۲ ۶۰) ☐ کله سحر هم پا شده، کاسه گدایی دشتش گرفته، مردم را زابهراه می کند. (← هدایت^۶ ۴۰)

زایاس zāpās [رو.] (صد.) ۱. (فنی) لاستیک اضافی که معمولاً خودروها به همراه دارند تا هنگام پنچر شدن لاستیک های دیگر از آن استفاده کنند: دو چرخ زایاس جهت احتیاط... در صندوق عقب بود. (شهری^۲ ۲۴۲/۱) ۲. (فنی) قطعه یدکی اضافی اتومبیل: پلاتین زایاس، تسمه زایاس. ۳. (گفتگو) (مجاز) کس (چیز) اضافی که هنگام

(علوی ۹۲۳-۹۳)

◻ **سوولد کردن** تولیدمثل کردن. ← تولید ◻
تولید مثل کردن: پسری از نژاد ایرج در خراسان بود
که در آنجا زادوولد کرده بود. (کدکنی ۵۰۳)

◻ **به سو برآمدن** (قد.) پیر شدن؛ سال خورده
شدن. ← زاد (م. ۳): امیر گفت: خواجه برچه جملہ
است؟ گفت: ناتوان است و از طیب پرسیدم، گفت: به زاد
برآمده است. (بیہقی ۴۶۵)

زاد ۲ zād [مخفّر آزاد] (ص.) آزاد؛ آزاده: زادمرد،
زادسرو. ← زادمرد. ← آزاد (م. ۱۴).

زاد ۳ z. [عر.] (ا.) خوردنی و آشامیدنی ای که در
سفر همراه می‌برند؛ توشه: پیش‌نهاد نمود... زاد و
توشه‌اش را در میان گذاشته، بخوردند. (شهری ۳۶۷/۴)
◻ **چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش/ بدو داد یک نیمه**
از زاد خویش. (سعدی ۱۳۲) ◻ **من و برادرم... زادی**
اندک داشتیم. (ناصرخسرو ۶)

◻ **سہ راه زاد ۴** ↑ : توشه و زاد راهی که... تدارک
دیده بود، خوردیم. (قاضی ۴۶۹) ◻ **زاد راه حرم وصل**
نداریم، مگر/ به گدایی ز در می‌کده زادی طلبیم.
(حافظ ۲۵۴)

◻ **سہ سفر زاد ۵** → : مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر/
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار. (حافظ ۱۶۸)

زادبوم zā-d-bum (ا.) زادگاه → : پیش‌روان
مشروطیت ایران از زادبوم خویش متواری شدند.
(مینوی ۴۰۸) ◻ **و آن را که بر مراد جهان نیست**
دست‌رس/ در زادبوم خویش غریب است و ناشناخت.
(سعدی ۱۲۰) نیز ← زاد ۱ ◻ زادوبوم.

زادروز zā-d-ruz (ا.) روز به دنیا آمدن؛ روز
تولد: در زادروز شاعر، مراسمی برای بزرگداشت او
برپا کردند.

زادگاه zā-d-gāh (ا.) محل تولد؛ سرزمین
مادری: مردانی دلیر و غیور... دست فرمان‌روایان بیگانه
را از زادگاه خود و پدران‌شان کوتاه کرده بودند. (نفیسی
۴۳۲)

زادمرد zād-mard [مخفّر آزادمرد] (ص.) (ا.) (قد.)
(شاعرانه) جوان‌مرد؛ بخشنده؛ بزرگوار:

خاکستری، که در سنگ‌های آتش‌فشانی یافت
می‌شود.

زاخر zāxer [عر.] (ص.) (قد.) پُر؛ لب‌ریز: دستی به
گنچینه طبع قادر و اصداف بحر زاخر خواهید زد.
(قائم مقام ۶۷)

زاد ۱ zā-d (بیا. زادن) ۱. جزء پسین بعضی از
کلمه‌های مرکّب، به معنی «زاده‌شده»: آدمی زاد،
پری زاد، دیوزاد، نوزاد. ۲. (ا.) (قد.) فرزندی: دل
روشن نامور شد سیاه/ که تا چون کند پد بدن زاد شاه.
(فردوسی: لغت‌نامه ۱) ۳. (قد.) سن و سال: مردمان
می‌پندارند که شیخ علی‌للا از شیخ مجدالدین... به زاد
زیاده بوده است. (اقبال شاه ۲۲۶) ◻ **هر که از شما به زاد**
بزرگ‌تر باشد، وی را بزرگ‌تر دارید و حرمت او نگاه
دارید. (بیہقی ۴۲۶) ۴. (قد) کُزّه تازه متولدشده
از چهارپایان: صدق و معنی باش از آواز دعوی
بازگرد/ ریاض استاد داند شیخه زاد از زغن. (سنایی ۲
۵۳۱)

◻ **سو بود** (قد.) ۱. زادگاه → : به شهر کسان
گرچه بسیار بود/ دل از خانه تشکیید و زادوبود.
(اسدی ۳۲۴) ۲. مسکن؛ منزل: جغد را ویرانه
باشد زادوبود... (مولوی ۳۲۸/۳) ۳. همه مال و
دارایی؛ هست و نیست: ضریب شمشیر آب‌دارش
خاک از زادوبود دشمن برآرد. (نصرت‌الله منشی ۹۳)

◻ **سو بوم** زادگاه → زادبوم: همه برادران
پشیمانند. برگرد و در زادوبوم خود برای کنعانیان پیغمبر
باش. (علوی ۸۳)

◻ **سو وود** زن و فرزند؛ خانواده: نمی‌خواستم چشمم
به رحیم و زادورودش بیفتد. (حاج سیدجوادی ۲۶۰) ◻
یک جابه شاخسار خروشان تذرو نر/ یک جاتذرو ماده
به‌همراه زادورود. (بهار گنج ۳۳۹/۳)

◻ **سو ولد** ۱. تولیدمثل. ← تولید ◻ تولیدمثل:
تهران، شهری بود... که اکثریت قریب به اتفاق همان
اهالی بومی آن بودند که با زادوولد اضافه می‌شدند.
(شهری ۴۸/۱) ۲. فرزندان؛ زادورود: اینها
علاوہ بر اخلاف فتح علی‌شاه بودند که شماره زادوولدشان
در طی قریب دویست سال حسابی و کتابی نداشت.

نواز/ چنین باش و با زاده هرگز مساز. (فردوسی)
(۱۱/۶)

زار ^۱zār (ص.) ۱. آشفته؛ پریشان؛ نابه‌سامان؛ وزیر جنگ... رفت به‌حضور قیصر و به‌حالت زار اقرار کرد. (مینوی^۳ ۲۲۷) ○ اگر عاقل دوراندیشی از خارج، این حال زار ما را ببیند، از اضطراب بر جان خود سی‌لرزد. (اقبال^۲ ۸۴) ○ بنال بلبل اگر با منت سر یاریست/ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست. (حافظ^۱ ۴۶) ۲. (قد.) لاغر؛ نحیف؛ هیچ مویی شکافته از بالا/ زارتر ز آن میان لاغر نیست. (عنصری: گنج ۱۳۱/۱)

○ ~ بودن کار کسی (گفتگو) (مجاز) ← کار^۱ ○ کار کسی زار بودن.

○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) لاغر و ضعیف کردن: گفت: رنجش چیست، زخمی خورده‌است/ گفت: جوع‌الکلب زارش کرده‌است. (مولوی^۱ ۳۲/۳)

○ ~ وزیون (گفتگو) ضعیف و ناتوان و خوار: در سرینجه قهر قضاو قدر گیر افتاده، زاروزیون بودیم و روغمان داشت درمی‌آمد. (جمال‌زاده^۱ ۱۹۶)

○ ~ سوزناز لاغر و ضعیف و ناتوان: با همین یک چشم و تن زارونزار، شکر پروردگار را به‌جامی آورم. (جمال‌زاده^۱ ۱۱۸) ○ بهیبت قلم تو عدو به هفت‌اقلیم/ به‌گونه قلم تو شده‌ست زارونزار. (فرخی^۱ ۱۵۹)

زار ^۲z. (ص.) ۱. سوزناک: بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در متعار داشت/ و اندر آن برگ‌ونوا خوش ناله‌های زار داشت. (حافظ^۱ ۵۴) ○ .../ گوش کجا که بشود، ناله زار خامشان؟ (سعدی^۳ ۵۸۰) ۲. (قد.) با اندوه، ناراحتی، و سوزناکی: پادشاه‌زاده زار بگریست... (بحرالوفاد ۴۵۹) ○ بگرید چنان زار بر تو پدر/ که کاووس گرید همی بر پسر. (فردوسی^۳ ۱۱۲۱) ۳. (بهر. زاریدن) ← زاریدن.

○ ~ ~ زار^۲ (م.ر.) ۲. → جلو همه دروهمسایه زارزار گریه کردم. (آل‌احمد^۴ ۱۸) ○ هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زارزار می‌گریستند. (بیهقی^۱ ۲۳۴) ○ ~ زدن (مص.ل.) (گفتگو) ۱. گریه کردن با شدت و با سوزناکی: من... شروع کردم به زدن خودم

زادمردی چاشت‌گاهی در رسید/ ... (مولوی^۱ ۵۹/۱) ○ بدو گفت کای زادمرد جوان/ چنین رای از خود زدن چون توان؟ (نظامی^۲ ۵۰۶)

زادن zā-d-an (مص.م.، بم.، زای) ۱. زاییدن (م.ر.) ۱. →: برای زن‌های آبستن... می‌گفتند... تخمه بو دادن... زادنشان را آسان می‌کند. (شهری^۲ ۱۱۷/۳) ○ خدای گفت: من تو را پرورانیدم، ایشان گفتند: من تو را بزادم. (بحرالوفاد ۳۳۷) ۲. (مص.ل.) زاییده شدن: ز گفتارت آن‌که بدی بنده شاد/ که گفتی که چون تو ز مادر نژاد. (فردوسی^۳ ۱۱۳) ۳. (مجاز) پدید آمدن: به‌وجود آمدن: زادن کلمه وقتی است که ذهن افراد یک جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می‌پذیرد. (خانلری ۳۴۷)

زادن‌گاه z.-gāh (ل.) (قد.) زادگاه →: هاشم از زادن‌گاه گرمای خویش... با درد و دریغ چشم یوشید. (نفیسی ۴۲۲)

زادوبود zā-d-o-bud (ل.) (قد.) ← زاد^۱ ○ زادوبود.

زادوبوم zā-d-o-bum [= زادبوم] (ل.) (قد.) زادگاه. → زادبوم.

زادورود zā-d-o-rud (ل.) ← زاد^۱ ه‌زادورود.

زادوولد zā-d-o-valad (قا.قا.نا.عر.) (امص.) ← زاد^۱ ه‌زادوولد.

زاده zā-d-e (ص.م. از زادن، ل.) ۱. آن‌که به‌دنیا آمده؛ متولدشده: در... چین و ژاپون... مردم... پادشاهان و امپراطورهای خود را اولاد آسمان و زاده آفتاب می‌دانستند. (مستوفی^۳ ۳۰۵/۳) ۲. (ل.) (مجاز) آنچه پیامد و حاصل چیزی است؛ ثمره؛ نتیجه: جسارت و جرئت... تا یک اندازه زاده جهل است. (اقبال^۲ ۴) ○ شبهات... زاده اوهام و مابه لغزش اقدام است. (قائم‌مقام ۲۹۳) ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «فرزند»: آدمی زاده، پادشاه‌زاده. ۴. جزء پسین بعضی از نام‌های خانوادگی: علی‌زاده، محمدزاده. ۵. (قد.) فرزندی؛ اولاد: بزرگان شدند ایمن از خواسته/ زن و زاده و باغ آراسته. (فردوسی^۳ ۱۹۶۵) ○ همی گفت بیگانگان را

به گوش می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ همی‌بود
قیصر به زندان و بند/ به خواری و زاری و زخم‌کمند.
(فردوسی^۳ ۱۷۶۵) ۳. (ا.ا.) (قد.) نوایی محزون
شبیه ناله که از آلات موسیقی برمی‌خیزد: تا
بُود شادی جایی که بُود زاری زیر/ تا بُود رامش جایی که
بُود نالهٔ بم. (قرخی^۱ ۲۴۳)

○ **کردن** (مصدر.) زاری (مر. ا.) →: آن وقت‌ها
مادر جوان بود. چه تحملی داشت. شیون راه نینداخت.
زاری نکرد. (محمود^۲ ۳۲۴) ○ .../ زاری ممکن که نشنود
او زاری. (رودکی^۱ ۵۱۱)

○ به **درا آمدن** (قد.) شروع به زاری کردن:
به‌زاری درآیی که خود را چنین محروم و مخدول بدیدی
و جز او را دستگیر و فریادرس و باصلاح‌آرنده کار
بینی. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۲۱)

○ به **زار** به‌سختی و باشدت (گریه کردن):
در باطن به زاری زار بر زوال ملک و جهان‌داری
می‌گریست. (زیدری ۱۸)

زاریدن (مصدر.) زار (بم. زار) ۱. گریه
کردن با سوز، صدا، و ناله: زن گدا... باز زبان
گرفته، می‌زارید و گدایی می‌کرد. (جمال‌زاده^۸ ۳۲۵) ○
از... حرکات وحشیانه و زاریدن زخمیان، حالت ما متقلب
شده بود. (طالبوف^۲ ۶۱) ○ بلی شاید که مهجوران
بگیرند/ روا باشد که مظلومان بزارند. (سعدی^۳ ۷۵۹)
۳. (قد.) تضرع و التماس کردن: بزارید درخدمتش
بارها/ که هیچش به سامان نشد کارها. (سعدی^۱ ۱۹۸) ○
در او زاریدم. گفت: چه شد؟ گفتم: همراهی می‌خواهم.
(خواجہ عبدالله^۱ ۴۲۳)

زاری‌کنان (zār-i-kon-ān) (قد.) گریه‌کنان؛
ناله‌کنان: ... باید پاها را رو به قبله دراز کنیم و
زاری‌کنان به جهان دیگر برویم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۳)

زاستر z-ā-s-tar [مخفف. از آن‌سوتر] (قد.) (قد.)
آن‌طرف‌تر؛ دورتر: دلم ز راه‌های تو برنمی‌گردد/
هوای تو ز دلم زاستر نمی‌گردد. (خاقانی ۶۱۰) داوود...
از یس... مرغ بر بام [شد] تا مر او را بگیرد. آن مرغ
زاستر پرید. داوود از یس زاستر شد. (تفسیر قرآن: گنجینه
۲۳۶/۱)

و جیغ کشیدم و زار زدم. (مخمل‌یاف: شکوفایی ۵۰۵) ۴.
(مجاز) نامتناسب و بدقواره بودن: انگار لباس به
تنش زار می‌زد. (حاج‌سیدجوادی ۲۰۳) ○ پارچه
از جنسی اعلا بود، اما بر اندامش زار می‌زد. (علی‌زاده
۱۵۰/۱) ۳. (مجاز) آشکار بودن خصوصیت یا
صفت خاصی از چهره، رفتار، یا گفتار کسی:
لهجه‌اش زار می‌زند که اهل بندر است. (← محمود^۱
۱۳۳) نیز ← داد^۱ داد زدن (مر. ۲).

○ **شدن** (مصدر.) (قد.) ○ زار زدن (مر. ا.) →:
سپه‌سریس‌زار و گریان شدند/ بر آن آتش‌سوگ بریان
شدند. (فردوسی^۳ ۲۰)

زار z. (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب، که دلالت بر انبوهی و فراوانی دارد:
چمن‌زار، ریگ‌زار، سمن‌زار، شن‌زار، گل‌زار، لاله‌زار،
نمک‌زار.

زاران z-ān (قد.) زاری‌کنان →: جمله زاران و نالان
و گریه‌کنان در انتظار مرگ و قتل نشستند. (بیغمی ۸۳۱)
زارع zāre' [عر.] (صد، ا.) زراعت‌کننده؛
کشاورز: هر خانواری یک یا دو خر داشت... و بی آن،
روز زارع به شب نمی‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳) ○
خود گرفته به حکم صاحب شرع/ زارع غاصب است
مالک زرع. (دهخدا^۴ ۱۰۹)

زارنده zār-ande (صف. از زاریدن) (قد.)
زاری‌کننده: خورشیدشاه بود نالنده و زارنده و گوینده و
گرینده. (ارجانی ۱۷۲/۵)

زاروزندگی zār-o-zende-gi (ا.) (گفتگو) (مجاز)
وسایل و لوازم زندگی؛ هست‌و‌نیست: نگذار
زهرِ نفرت را به تو و به این دم‌دستگاه و زاروزندگی که
درست کردی، بریزم. (فصیح^۲ ۲۷۷) ○ مگر دروغ گفتم که
زاروزندگی‌ام را روی انقلاب گذاشتم؟ (← محمود^۲
۲۲۰)

زاره zār-e (مصدر.) (قد.) زاری →: سودی ندارد
چو بر آشوبید/ بدخو زمانه، خواهش و نه زاره.
(ناصرخسرو^۶ ۲۲)

زاری zār-i (حامص.) ۱. گریه کردن با سوز و
صدا و ناله: دنبالهٔ زاری‌ها به‌خصوص از غرقهٔ زنها

زاغ zāq (ا). ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانواده کلاغ در اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف: به جای دف و چنگ و نی شبانان و آواز کودکان، ناله زاغ و زغن شنیده می‌شود. (علوی^۳ ۷۹) و نشستند زاغان به بالایشان / چنان دایگان سیه‌معبران. (منوچهری^۱ ۶۷)



۲. (ص.) دارای رنگ کبود یا سبز: پیش خدمت... دختر نوزده ساله‌ای بود... با زلف‌های بور و چشم‌های زاغ. (علوی^۲ ۱۱) و یکی باغبان اندر آن باغ بوده / دل سختش و دیده زاغ بوده. (اسدی: لغت‌نامه^۱) ۳. (ا.) (قد.) گوشه (کمان): برآورد زاغ کمان را به زه / کمندی چهل خم به زین در گره. (اسدی^۱ ۳۵۱) و دو زاغ کمان را به زه بر نهاده / ز یزدان پیروزگر کرد یاد. (فردوسی^۳ ۱۸۴۹) ۴. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: که به صریر آمده چون مرغ باغ / نغمه بلبل زده از قول زاغ. (امیر خسرو: آندراج)

❧ سیاه (سیاه) کسی را چوب زدن (گفتگو) (مجاز) از دور مواظب رفتار و حرکات او بودن؛ تعقیب کردن او به طور پنهانی: زن‌های همسایه را می‌دیدم که زاغ سیاهم را چوب می‌زدند. (شاملو^{۳۷}) و وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. (آل احمد^۴ ۲۴)

❧ کسی را زدن (گفتگو) (مجاز) زاغ سیاه کسی را چوب زدن ↑ رحمت... می‌گفت: آن قدر زاغشان را زدم تا گیرشان انداختم. (میرصادقی^{۹۵})

زاغ zāq[q] (ا.) (گفتگو)

❧ سوزوغ (سوزوغ) (گفتگو) (مجاز) ۱. (غیر مؤدبانه) زن و فرزند: راستی با این می‌خواهی چه کار کنی که بلند شده با زاغ و زوغش آمده بر دلت؟ (گل‌بلبل^{۵۰۷}) ۲. سرو صدا؛ هیاهو: از زاغ و زوغ و صدای موتور و مسافرن... هم خبری نیست. (فصیح^۱ ۲۸) اگر شوهر، تاب شنیدن زاغ و زوغ بچه را نداشت، برای بچه خود دایه‌ای می‌گرفتند. (کتیرایی^{۳۷})

پدرم مسن بود و تحمل تماشای گهواره و شنیدن زاغ و زوغ بچه را نداشت. (مستوفی^۱ ۱۵۴/۱)

زاغ چشم zāq-čē(a)šm (ص.) دارای چشم آبی یا سبز: یک زن کولی... برایم فال گرفت... که... زن قد کوتاه زاغ چشمی برایم جادو کرده. (هدایت^۲ ۶۲) و این چنین اسپ، مرکب پادشاه را شاید، زرده زاغ چشم و عنبر رنگ. (خیام^۲ ۶۵)

زاغچه zāq-čē (ا.) (جانوری) پرنده‌ای از خانواده کلاغ شبیه زاغ ولی با دم کوتاه که انواع گوناگون دارد: زاغچه کس ننشستم به بام / باده گوشم نرسانده پیام. (ایرج^{۱۰۶})

زاغ چهر zāq-čehr (ص.) (قد.) (مجاز) دارای چهره زشت؛ سیاه‌رو: تو ای زاغ چهر بداندیش سست / همی خویشتن را ندانی درست. (اسدی^۱ ۷۷)

زاغر zāqar [= زاغر] (ا.) (قد.) زاغر →

زاغور zāqvar (ا.) (قد.) (جانوری) لک‌لک →: گر ندانی ز زاغور بلبل / بنگرش گاه نغمه و غلغل. (منوچهری^۱ ۲۳۰)

زاغول zāq-ul [= زاغول] (ص.) (گفتگو) زاغ چشم →: زاغوله می‌گفت: باز این‌ورها پیدایت شد؟ مگر نگفته بودم دیگر نباید پایت را این‌جاها بگذاری؟ (میرصادقی^{۸۱})

زاغولو z-u [= زاغول] (ص.) (ا.) (گفتگو) زاغ چشم →: آن مرد زاغولو بدجوری به همه نگاه می‌کرد.

زاغه zāqe (ا.) ۱. (مجاز) چهار دیواری محقر و تنگ که محل زندگی کوچ‌نشینان و فقر است، و معمولاً در حاشیه شهر قرار دارد: همه حیرت زده از دخمه‌ها و زاغه‌ها و بیغوله‌ها و کیره‌ها بیرون ریختند. (جمال‌زاده^۱ ۲۱۰) ۲. اتاقک یا غاری که حیوانات اهلی را در آن نگاه‌داری می‌کنند؛ آغل: در این زاغه فقط گوسفند وجود دارد. ۳. (نظامی) انباری که در زیر زمین کنده می‌شود و در آن، سلاح و مهمات نگاه‌داری می‌کنند.

زاغه‌نشین z-nešin (ص.) (ا.) آن‌که در زاغه زندگی می‌کند. ← زاغه (م.) ۱. سابقاً در تهران چندین محله زاغه‌نشین وجود داشت.

محتاج آن نخواهند گردید. (لودی ۸۲)

زاق zāq [= زاک = زاق = زاج] (ا.!) (قد.) (شیمی)
زاج → اندر کوه‌های [ماتشان] معدن زروسیم است...

و زاک‌های گوناگون. (حدود العالم ۹۶)

زال zāl (ص.!) (ا.!) (پزشکی) مبتلا به بیماری
زالی؛ آلبینو. ← زالی. ۳. (قد.) پیر و سفیدمو،
به‌ویژه زن پیر و سفیدمو: یکی گریه در خانه زال
بود/... (سعدی^۱ ۱۴۹) زال ارچه موی چون پَر زاق
آرزو کند/ بر زاق کی محبت عنقا برافکند؟ (خاقانی
۱۴۰)

زال تن z-tan (ص.!) (ا.!) (پزشکی) زال (م.!) →
زالزالک zālzālak (ا.!) (گیاهی) ۱. میوهٔ گوشتی
گرد زردرنگ مایل به سرخی، که چند هسته
دارد و طعم آن ترش‌وشیرین است: زالزالک‌ها
را... دختر... بهم می‌فروشد. (شاملو ۵۶) امر می‌کند
دهن شاعر را پُر از آبالوخشکه و زالزالک بکند.
(هدایت^۲ ۸۰) ۲. درخت این میوه که از خانوادهٔ
گل‌سرخ است.



زالو zālu (ا.!) ۱. (جانوری) کرم کوچکی که بدن
آن از قطعه‌های حلقوی متعدد و نازک تشکیل
شده است و در خشکی یا آب شیرین زندگی
می‌کند و به کمک مکنده‌های متعددی که
روی بدنش است، به بدن میزبان می‌چسبد و
خون آن را می‌مکد؛ زرو: پشه... وزوز شومش
بلند می‌شود... مچ دست چپ آتش می‌گیرد. گویی در
معدن زرنیج و انبار زالو افتاده‌ای. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۹)



۲. (گفتگو) (مجان) آن‌که از دیگران سوءاستفاده
یا بهره‌کشی می‌کند: [او] گفت: ارباب قلدر نداریم،
زالوی خون‌خوار نداریم. (جمال‌زاده^۴ ۵۸) [او]

زاغه‌نشینی z-i (حامص.) زندگی کردن در زاغه.

← زاغه (م.!) ۱. زاغه‌نشینی در اطراف شهرهای بزرگ،
یکی از معضلات کشورهاست.

زاغی zāq-i (ا.!) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ
کلاغ که پرهای شانه، پهلوها، و شکم آن
سفید، و بقیهٔ پرهایش سیاه است؛ کلاغ
زاغی؛ کلاغچه. ۱. تکیهٔ اصلی در تلفظ این
کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ←
زاغی^۲.



زاغی z. (حامص.) زاغ بودن؛ چشم زاغ داشتن.
← زاغ (م.!) ۲. قدش بلند است، و به سرخ‌وسفیدی و
زاغی دکتر... است. (فصیح^۱ ۲۴۵) ۱. تکیهٔ اصلی در
تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز
← زاغی^۱.

زاق zāq [= زاک = زاق = زاج] (ا.!) (قد.) (شیمی) زاج

→
زاق zāq[q] [= زاغ] (ا.!) زاغ [zāq[q]] →

زاک zāk [= زاک = زاق = زاج] (ا.!) (قد.) (شیمی)
زاج → نقش ماهی را چه دریا و چه خاک/ رنگ هندو
را چه صابون و چه زاک. (مولوی^۱ ۱۷۰)

زاکون zākun [ر.] (ا.!) (گفتگو) ← قانون □
قانون و زاکون.

زاکِی zākī [ع.] (ص.) (قد.) پاکیزه. ← زاکیات.
زاکیات zākiyāt [ع.] (ج. زاکیه) (ص.) (قد.) پاک؛
پاکیزه. ۱. معمولاً در معنای مفرد برای
موصوف جمع به کار می‌رود: صلوات زاکیات
بر صدر کاینات [یاد.] [افضل‌الملک ۳] ○ صدهزار
صلوات زاکیات بر حبیب او... باد. (لودی ۲)

زاکیه zākiye [ع.] (زاکیه) (ص.) (قد.) نیکو؛
پاکیزه: صلوات زاکیه و تحیات نامیه بر خاتم رسولان او
[یاد.] [افضل‌الملک ۲۲۹] ○ چون سیبل تقطیع در بیت
اول نموده شد، یقین که ارباب فهم زاکیه در هر بیت

یشت به من کرد و گفت: زالوا (علی زاده ۳۱۸/۱)

○ **انداختن** (پزشکی قدیم) کِرم زالو را بر نقطه دردناک تن بیمار گذاشتن تا خون فاسد را بمکد: طوبی خاتم به گل مریم زالو انداخته بود. (فصیح ۷۲) ○ در یکی دو خانواده اعیان تر، انداختن زالو، به جای حجامت رواج داشت. (اسلامی ندوشن ۲۸۱)

زال و زاتول zāl-o-zātul (۱.) (عامیانه) (مجاز) زن و فرزند آن و دیگر کسان تحت حمایت: با زن و بچه و زال و زاتول از میان قلعه یاسین گذشتند. (هدایت ۵۱)

زالویی zālu-y(ʿ)-i (صند، منسوب به زالو، ۱.) (گفتگی) آن که زالو می اندازد و خون می گیرد. ← زالو ○ زالو انداختن: کار حجامتچی و رگزن و زالویی... خون گرفتن [بود]. (شهری ۴۳۷/۲)

زالی zāl-i (حامص... ۱.) (پزشکی) بیماری ارثی ناشی از کم بود رنگدانه در پوست، چشم، و مو که به فرد، ظاهری سفید و رنگ پریده می دهد؛ آلبینسم.

زاماسکه zāmāske [رو، = زاماسقه] (۱.) (مواد) بتونه (م. ۲) →.

زاماک zāmāk [فر: Zamak] (۱.) (مواد) سرب خشک. ← سرب ○ سرب خشک. ۱. دراصل نام تجارتی است.

زاماسقه zāmesqe [رو، = زاماسکه] (۱.) (مواد) بتونه (م. ۲) →.

زامیاد zām-yād (۱.) (قد.) (گاهشماری) روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: چون روز زامیاد نیازی ز می تو یاد/ زیراکه خوش تر آید می روز زامیاد. (مسعود سعد: لغت نامه ۱)

زانو zānu (۱.) ۱. (جانوری) مفصل بین ران و ساق پا: زانویم درد می کند. ○ هر آن تن که دل دور دارد



ز مهرت / کفش جفت سر باد و سر جفت زانو. (امیر معزی

۳. (مجاز) فاصله بین مفصل زانو و انتهای ران: بهشاش ران... روی زانویش نشاند. (هدایت ۴۵) ۳. (مجاز) آن قسمت از شلوار که بر روی زانو قرار می گیرد: سر زانویهای شلوارش... ازبس شسته بودند، به قدر یک وجب خورد رفته بود. (جمال زاده ۱۶) ۴. (فنی) قطعه لوله ای توخالی و خمیده برای تغییر مسیر لوله؛ زانویی: زانوی ۲۵ درجه، زانوی ۹۰ درجه.

○ **انداختن** (مصل.) (مجاز) کش آمدن و جا انداختن آن قسمت از شلوار که با زانو در تماس است: شلوارش نخ نماست و زانو انداخته است. (محمود ۳۳۴)

○ **به سِی کسی داشتن** (قد.) (مجاز) هم نشین و معاشر او بودن: بساکس که زانو پر زانوی ما دارد و از ما به هزار فرسنگ است. (خواجہ عبدالله ۴۹۰)

○ **به سِ شدن** سنگینی بدن را از زانویی به زانویی دیگر انداختن: احمد عادت به زمین نشستن نداشت، مرتب زانویه زانو می شد.

○ **به زمین زدن** ۱. ○ زانو زدن (م. ۱) →: ده پانزده پسر و دختر خردسال... در آن دکان زانو به زمین زده، به هم چسبیده بودند. (جمال زاده ۲۸) ۳. ○ زانو زدن (م. ۲) →: افتخار و سرافرازی من همین قدر کافی است که رخصت داده اید رویه روی سرکار زانو به زمین بزنم. (جمال زاده ۳۳۲)

○ **به خم دادن** (قد.) (مجاز) پشت کار و اراده داشتن برای انجام کاری: ابومعمر... زانو خم داد، پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان درجه که رسید. (نظامی عروضی ۹۱)

○ **به زدن** (مصل.) ۱. نشستن روی زانو: پدر پیش قالیچه زانو زد. سرش توی نقش ها خم شد. (اصغری: شکوفای ۶۲) ○ هر دوسه نفر دریای بیه سوزی زانو زده بودند و قرآن یا دعا می خواندند. (اسلامی ندوشن ۱۵۶) ۳. نشستن روی دو زانو به نشانه تواضع و ادب یا التماس در برابر کسی: من در مقابل این زن ناشناس زانو زدم. (علوی ۳۵) ○ شخصی غریب دو تیر پیش او آورد. از دور زانو

زد. (جوينى^۱ ۱۶۹/۱)

هـ سـي غم [به] بـغل گرفتن نشستن و زانوها را بين دو دست گرفتن، و به مجاز، بسيار اندوهگين بودن: بايد زانوى غم به بـغل بگيرد و دريانه سايه اى بنشيند. (پارسى پور ۲۰۶) هـ زانوى غم بـغل گرفته بوديم و هيچ كارى نمى توانستيم بكنيم. (ميرصادقى^۲ ۱۷۱)

هـ باكسى سـيه سـه (سـپـه) نشستن (مجاز) نزديك و مجاور او نشستن: روح الله... شـبـوروز چنان با دلارام خود سرگرم رازونياز است كه گويى با او زانوبه زانو نشسته. (جمال زاده^۳ ۲۰۷) هـ او ايلاي حق زانوبه زانو بايد نشستن كه آن قرب را اثرهاست عظيم. (جامى^۴ ۴۶۲)

هـ به سـه ۱. (ورزش) حالتى كه تيرانداز بر زانوهاى خود نشسته و آماده شليك كردن است. ۲. (نظامى) فرمانى كه فرمان دهه براى آماده باش تيراندازها مى دهد تا به اين حالت درآيند.

هـ به سـه افتادن ۱. زمين خوردن بر روى زانو: حاجى... آرنج خود را از پشت چنان به تخت سينه حريف نواخت كه جوان نازك كار بى تجربه به زانو افتاد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۲) ۲. زانو زدن (مـ. ۲) →: تمام خاتون هاى دربارى به زانو افتاده بودند و دور ملكه را گرفته بودند. (مينوى^۳ ۲۳۰) هـ زن به التماس و التجا به زانو افتاده بود. (ميرزا حبيب ۴۰۴)

هـ به سـه درآمدن ۱. (مجاز) شكست خوردن؛ مغلوب شدن: مى خواهم فروم را چنان پرورش دهم كه از هيچ رنجى به زانو درنپايد. (مؤذنى ۹۵) ۲. هـ زانو زدن (مـ. ۱) →: جايى براى نشستن ندارد. هر كه بخواهد، بايد به زانو درآيد. (حاج سبياح^۲ ۲۶۳) هـ چون شتر به زانو درمى آمد و مى گفت: ... من هرگز سوار نشدم. (جامى^۸ ۵۴۰)

هـ به سـه درآوردن (مجاز) شكست دادن؛ مغلوب كردن: شلاق چرمى... مرحوم ابوى... يكى اش كافى بود فيل را به زانو درآورد. (شاهانى ۱۲۰) هـ دولت انگليس نمى خواست... ملل ديگر به تقليد از ايران خود را

براى مبارزه حاضر كنند و دُول استعمار طلب را به زانو درآورند. (مصدق ۲۴۱)

هـ به سـه نشستن بر روى زانوها نشستن به نشانه ادب و تواضع: بنشين بر استاد به زانو چون چنگ / تا هم بزند تو را و هم بنوازد! (شمس الدين الياس: نزهت ۱۵۷)

هـ پس سـه را حصار گرفتن (قد). (مجاز) درانديشه كارى بودن؛ متفكر بودن: هفتاد سال است كه تا ما پس زانو را حصار گرفته ايم وز بوى اين حديث هنوز بويى به مشام ما نرسيده است. (محمد بن منور^۱ ۲۱۶) هـ چهار سـه نشستن (مجاز) ← چهار زانو. هـ دو سـه نشستن ← دوزانو.

زانوبند z-band. (۱). ۱. پارچه يا نوارى كشى كه در ضربديدگى يا براى جلوگيرى از ضربديدگى زانو، به زانو مى بندند: او بعد از اين كه زمين خورد، تا مدت ها زانوبند مى بست. ۲. (قد). وسيله اى فلزى كه هنگام جنگ يا هنگام اعمال پهلوانى به زانو مى بستند: [در] صحن زورخانه... مقدارى شمشير و سير و گرز و سينه بند و زانوبند فولادى... جاداده بودند. (جمال زاده^۲ ۶۰/۲) ۳. (قد). طناب يا ريسمانى كه زانوى شتر را با آن مى بندند تا نتواند از جا بلند شود: هر كه غزا كند تا زانوبند اشترى به دست آورد، وى را از غزا جز آن نيست كه نيست آن كرده است. (غزالى ۲۲۸/۲) هـ گشادم هردو زانوبندش از دست / جز مرغى كهش گشايد از خيال. (منوچهرى^۱ ۵۵)

زانوجيقى zānu-čopq-i [فا.تر.فا]. (۱). (فتى) نوعى زانو كه يك سر آن رزوه داخلى و سر ديگر آن رزوه خارجى دارد.

زانوزان zānu-zan-ān (د). درحالت زانو زدن. نيز ← زانو هـ زانو زدن (مـ. ۲): كسانى... در معبد... زانوزان مرقدشان را پرستش مى كنند. (قاضى ۶۶۹)

زانوقلى zānu-qofl-i [فا.عر.فا]. (۱). (فتى) شيرى به شكل زانو و بدون دسته كه آن را در مسير لوله خروجى آب رادياتور شوفاژ نصب مى كنند.

محبوس ساختند. (مرعشی: گنجینه ۵۷/۶) ○ به شهر تو
گرچه گران آهن است/نشایی تو بی بند و بی زاولاته.
(ناصرخسرو^۱ ۴۱)

زاولی zāvol-i (صد، منسوب به زاول = زابل) ۱.
زابلی (م. ۱) → ۲. زابلی (م. ۲) → ۳. (ا. ۱).
(قد.) (موسیقی ایرانی) زابل →.

زاویت zāviyat [ع. (ا. ۱). (قد.) زاویه →: پیش‌تر
عابدان عبادت‌خانه، زاویت کوچک ازبهر این ساختند تا
پراکنده نباشند. (بحرالوفائده ۲۷۴)

زاویه zāviye [ع.:: زاویه] (ا. ۱). ۱. (ریاضی) فضای
بین دو خط یا دو سطح در محل تقاطع آنها با
یک‌دیگر؛ گوشه. ۲. (ریاضی) شکلی که از
تقاطع دو خط یا دو سطح پدید می‌آید؛ گوشه.
۳. (مجاز) چگونگی نگرش به چیزی یا تلقی از
آن؛ دیدگاه: شما از چه زاویه‌ای به این موضوع نگاه
می‌کنید؟ ۴. جای پرت؛ کنج؛ گوشه؛ کنار:
بفرماید تا دوسیه امر را که می‌دانم در کدام زاویه موجود
است، نشانان بدهم. (حجازی ۲۹۴) ۵. ساختمان
آرام‌گاه بزرگان مذهبی: روز جمعه... در زاویه
مقدسه حضرت عبدالعظیم... امر شهادت شهنشاه سعید
وقوع یافت. (افضل‌الملک ۴) ع اتفاقی که در یکی
از کنج‌های ساختمان خانه برای خواب و
استراحت تابستان بنا شده باشد: صدای
چرخ‌خیاطی، خانه را خط‌خطی می‌کند، حتی در زاویه و
مستراح هم صدا می‌آید. (بهرامی: شکوفای ۹۶) ○
روزهای تابستان به وسیله زیرزمین‌ها و سردابه‌ها و
زاویه‌ها و هشتی‌ها... که تقریباً در تمام خانه‌ها تعبیه
شده بود... فخته، استراحت می‌کردند. (شهری^۲ ۴۶۶/۴)
۷. (قد.) جامه و پلاس و لوازم سفر درویشان؛
باروبنه: مسافر... چون به موضعی شریف رسد... باید
که زاویه را بگشاید و بر زمین بنهد. (باخیزی ۱۶۳) ○
گفت ذوالنون می‌شدم در بادیه/ بر توکل، بی عصا و
زاویه. (عطاری^۷ ۱۰۲) ۸. (قد.) خانقاه →:
شیخ الاسلام... در زیر بغلی شیخ درآمد، به زاویه بردند.
(آقسرائی ۱۱۹) ۹. (قد.) اتفاقی در خانقاه
مخصوص شیخ یا ذکر درویشان: شیخ بلحسن،

زانو کشان zānu-keš-ān (قد.) حرکت کثان با سر
زانو: [با] نعره دل‌خراشی... زانو کشان خود را بدان‌جا
رسانید. (جمال‌زاده ۱۱۱/۱۵)

زانوشین zānu-nešin (صد، قد.) (مجاز)
شکست خورده؛ مغلوب: همه تاج‌داران روی
زمین/ در آن پایه چون سایه زانوشین. (نظامی^۷
۵۱۶)

زانویی zānu-y(ʿ)-i (ا. ۱). (فتی) زانو (م. ۴) →.
زانی zāni [ع. (صد، ا. ۱). آن‌که از راه حرام با
جنس مخالف آمیزش می‌کند؛ زناکار: از زانی
ولا طی و قنار بگذریم که مرا آنت عمر و بلای جان خود
می‌دانستند... (جمال‌زاده ۹۱^{۱۶}) ○ هر که باشد از زنا و
زانیان/ این بزه ظن در حق ربانیان. (مولوی^۱ ۳۶۸/۱) ○
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی/ هریک بد و
بی‌حاصل چون مادر زانیش. (ناصرخسرو^۶ ۴۵)

زانیه zāniye [ع.:: زانیه] (صد، ویزگی زنی که
از راه حرام با مردان آمیزش می‌کند؛ زناکار: در
کرمان یک زن زانیه سنگ‌سار شد. (محمود^۲ ۹۵) ○ زن
لوط... زانیه و لوطی نبود. (احمدجام ۲۷۳)

زاو zāv (صد، قد.) ۱. پهلوان و زورمند: اشک
می‌راند او که ای هندوی زاو/ شیر را کردی اسیر دم‌گاو.
(مولوی^۱ ۵۴۹/۳) ۲. (ا. ۱). استاد ماهر در کار:
بس مناسب صنعت است این شهره زاو/ کی نهد بر جسم
اسب او عضو گاو؟ (مولوی^۱ ۴۷۲/۳) ۳. شکاف؛
رخنه: اگر مقاطع تیر تو بیند اندر خواب/ ز سهم در
کمر کوه قاف افتد زاو. (آذری: آتندراج)

زاورا zāverā (صد، عامیانه) (مجاز) زابه‌راه →.
● **کردن** (مصد، م. عامیانه) (مجاز) ←
زابه‌راه • زابه‌راه کردن: خرگوش بالین که عادت داشت
و گاهی شهرام شب‌ها زاوراش می‌کرد، آرام نمی‌گرفت.
(گلاب‌دره‌ای ۳۹) ○ علویه کاسه گدایی دستش گرفته،
مزمزم را زاورا می‌کند. (هدایت^۶ ۴۰)

زاولانه zāvolāne (ا. ۱). (قد.) بند آهنینی که به پای
جانوران یا آدمیان می‌بستند تا مانع فرار آنها
شوند؛ پای‌بند: سید را در میان بازار آمل دستار از
نَر برداشته، ایذاها کردند و زاولانه برنهاد، در زندان

از نود درجه باشد؛ زاویه تند.



□ **سُ دوسطحی** (ریاضی) شکل به وجود آمده از دو نیم صفحه متقاطع که هریک به فصل مشترک خود محدود شده باشند؛ فرجه.

□ **سُ دووجهی** (ریاضی) □ زاویه دوسطحی → فرجه (م. ۲).

□ **سُ دید** (ادبی) در داستان نویسی، طرز روایت حوادث و طرح داستان و کیفیت انتخاب راوی آن.

□ **سُ را بستن** (ورزش) در فوتبال، تنگ کردن محدوده شوت حریف توسط دروازه بان یا بازیکن مدافع.

□ **سُ ساعتی** (نجوم) زاویه بین نصف النهار مکان ناظر و دایره ساعتی گذرنده از هر جسم آسمانی که در جهت غرب اندازه گیری می شود.

□ **سُ شکست** (فیزیک) زاویه ای که پرتو نور پس از انحراف از سطح جداکننده دو محیط با خط عمود بر نقطه تابش می سازد؛ زاویه انکسار.

□ **سُ ظلی** (ریاضی) زاویه ای که رأس آن روی دایره، یک ضلع آن مماس بر دایره، و ضلع دیگرش وتر، از دایره باشد.



□ **سُ قائمه** (ریاضی) زاویه ای که اندازه آن نود درجه است.

• **سُ کردن** (مصد. ل. قد.) (مجاز) گوشه نشینی کردن؛ زاویه کردم به تو خاره ای / طعمه گرفتن گیاپاره ای. (امیرخسرو: مطلع الانوار ۱۷۶: فرهنگ نامه ۱۲۲۹/۲)

□ **سُ محاطی** (ریاضی) زاویه ای که رأس آن روی دایره و اضلاع آن دو وتر از دایره

خرفه از سر زاویه خود به مقربان انداخت. (محمد بن منور^۱ ۱۳۶) ۱۰. (قد.) اتاقی مخصوص نماز گزاردن؛ شیخ گفت: ما به میهنه آمدیم و در محراب این زاویه... هفت سال بنشستیم. (جمال الدین ابوروح ۴۱) ۱۱. (قد.) محل زندگی؛ خانه؛ مسکن؛ جماعتی از متعلقان شمای خبر شما به زاویه خواهر عزیزه زاده عابد ناسکه... منزل ساختند. (مولوی^۲ ۱۶۴) ○ تنهاروی ز صومعه داران شهر قدس/ که گه کند به زاویه خاکیان مقام. (خاقانی ۳۰۰) ۱۲. (قد.) حجره؛ غرفه؛ روزی مسافری به زاویه او مهمان افتاد. (نصرالله منشی ۳۴۱) ○ جمع صوفیان در مسجد خانه شیخ زاویه داشتند و در آنجا نشستند. (محمد بن منور^۱ ۱۸۸) ۱۳. (قد.) (مجاز) لانه؛ آشیانه؛ بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پُر کند/ مرغ آشیانه بگفتد، و اندر شود در زاویه. (متوچهری^۱ ۹۱)

□ **سُ اختلاف منظر** (نجوم) اختلاف منظر →.

□ **سُ انجسطاط** (نجوم) فاصله زاویه ای ستاره تا دایره افق روی دایره قائم ستاره، وقتی ستاره در زیر افق باشد.

□ **سُ انعکاس** (فیزیک) □ زاویه بازتابش →.

□ **سُ انکسار** (فیزیک) □ زاویه شکست →.

□ **سُ باز** (ریاضی) □ زاویه منفرجه →.

□ **سُ باز تابش** (فیزیک) زاویه بین پرتو بازتابیده و خط عمود بر نقطه تابش روی سطح آینه؛ زاویه انعکاس.

□ **سُ بسته** (ورزش) در فوتبال، زاویه ای که معمولاً به وسیله دروازه بان یا بازیکن مدافع بسته می شود و در صورت شوت شدن توپ به دروازه، احتمال گل شدن آن کم است.

□ **سُ تابش** (فیزیک) زاویه بین پرتو تابش و خط عمود بر نقطه تابش واقع بر سطح جداکننده دو محیط شفاف یا سطح صیقلی آینه.

□ **سُ تند** (ریاضی) □ زاویه حاده →.

□ **سُ چندوجهی** (ریاضی) کنج (م. ۳) →.

□ **سُ حاده** (ریاضی) زاویه ای که اندازه آن کمتر

است.

- **محدب (ریاضی)** زاویه‌ای که اندازه آن بین صفر تا صد و هشتاد درجه است.
- **مرکزی (ریاضی)** زاویه‌ای که رأس آن مرکز دایره و اضلاع آن شعاع‌های دایره است.



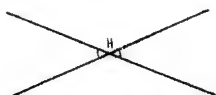
- **مسطح (ریاضی)** زاویه بین دو خط واقع در دو صفحه، که از نقطه‌ای دل‌خواه روی فصل مشترک این دو صفحه، بر فصل مشترک عمود شده باشند.
- **مقعر (ریاضی)** زاویه‌ای که اندازه آن بین صد و هشتاد تا سی صد و شصت درجه است.
- **منفرجه (ریاضی)** زاویه‌ای که اندازه آن بین نود تا صد و هشتاد درجه است؛ زاویه باز.



- **ثیم صفحه (ریاضی)** زاویه‌ای که اندازه آن صد و هشتاد درجه است.
- **های خارجی (ریاضی)** ۱. زاویه‌هایی که از تقاطع یک خط مورب با دو خط موازی در خارج این دو خط به وجود می‌آیند. ۲. زاویه‌هایی که یک ضلع چندضلعی با امتداد اضلاع مجاورش می‌سازد.
- **های داخلی (ریاضی)** زاویه‌هایی که از تقاطع یک خط مورب با دو خط موازی و بین این دو خط به وجود می‌آید.
- **های روبه‌رو (ریاضی)** □ زاویه‌های متقابل به رأس →.
- **های متبادل (ریاضی)** زاویه‌هایی که از تقاطع دو خط موازی با یک خط مورب به وجود می‌آیند، رأس مشترک ندارند، و در دو طرف خط موربند.
- **های متقابل (ریاضی)** زاویه‌هایی که از تقاطع دو خط موازی با یک خط مورب

به وجود می‌آیند، رأس مشترک ندارند، و در یک طرف خط موربند.

- **های متقابل به رأس (ریاضی)** دو زاویه که ضلع‌های آنها در امتداد یک دیگرند؛ زاویه‌های روبه‌رو.



- **های متمم (ریاضی)** دو زاویه که مجموع آنها نود درجه است.
- **های مجانب (ریاضی)** دو زاویه مجاور که مجموع آنها صد و هشتاد درجه است.
- **های مجاور (ریاضی)** دو زاویه که در رأس و یک ضلع مشترکند.
- **های مکمل (ریاضی)** دو زاویه که مجموع آنها صد و هشتاد درجه است.
- **زاویه ای** $z - (y) - i$ [عر. فا. ا]. (صد، منسوب به زاویه) مربوط به زاویه: کمیت زاویه‌ای.

زاویه‌بند zāviye-band [عر. فا. ا]. (صف، ا). (قد). آنچه زاویه را در آن می‌گذاشتند یا بر آن می‌بستند. ← زاویه (م. ۷): مسافر چون نزدیک در شهر رسید... سجاده از زاویه‌بند بیرون آورد و برگردن اندازد و آن‌گاه به شهر درآید. (باختری ۱۶۴)

زاویه‌خانه zāviye-xāne [عر. فا. ا]. (ا). (قد). زاویه (م. ۹) →: شیخ بعلباس شیخ ما را... زاویه‌خانه‌ای داد در برابر حظیره خویش و شیخ ما به شب آن‌جا بودی و پیوسته به مجاهده مشغول. (محمدبن منور^۱ ۴۵)

زاویه‌سنج zāviye-sanj [عر. فا. ا]. (صف، ا). (ریاضی) زاویه‌یاب (م. ۱) →.

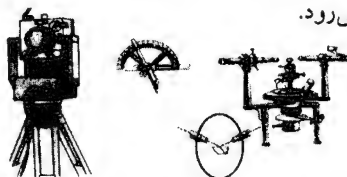
زاویه‌گزین zāviye-gozin [عر. فا. ا]. (صف). زاویه‌نشین ↓: صادق‌خان... زاویه‌گزین قلعه رفسنجان و از سطوت زکی‌خان شب‌وروز هراسان بود. (شیرازی ۳۸)

زاویه‌نشین zāviye-nešin [عر. فا. ا]. (صف). ویژگی آن‌که به‌طور دائم در خانقاه و در خلوت مشغول ذکر و ریاضت باشد: زن، شوهر می‌خواهد نه زاهد زاویه‌نشین و قاری قرآن. (جمال‌زاده^۱)

(۹۳)

زویه باب [zāviye-yāb (ع.فا.) (صف، ا.) ۱]

(ریاضی) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه که در نقشه‌برداری، بلورشناسی، و مانند آنها به کار می‌رود.



۲. (تجوم) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه‌ها در آسمان، متشکل از دو شاخص عمود برهم به شکل صلیب.

زاهد [zāhed (ع.ر.) (صد، ا.) (تصرف) آن‌که از دنیا و بهره‌های آن روی‌گردان است و مدام در حال عبادت و ذکر است؛ پارسا؛ پرهیزکار؛ امواج سبک کنار دریا... چنان دل‌فریبند که دل هر زاهدی را می‌ریزند. (جمال‌زاده^۴ ۲۶۴) ○ حکیم... گفت که به نزدیک ما مری بود عظیم زاهد و متعب و با مجاهدت بسیار. (محمدبن منور^۱ ۳۷۴)

زاهدانه [z-āne (ع.فا.) (صد، ا.) شبیه زاهدان: این هردو مرد، ظاهر آراسته‌ای داشتند... ولی هردو با هیئت زاهدانه. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷)

زاهده [zāhed.e (ع.ر.: زاهده) (صد، ا.) زن زاهد. ← زاهد: زنی بود ملک‌زاده و عقیقه و زاهده. (عنصرالمعالی^۱ ۱۴۶)

زاهدی [zāhed-i (ع.فا.) (حامص) زاهد بودن؛ پارسایی؛ پرهیزکاری: شیخ ما گفت... ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی رسد. (محمدبن منور^۱ ۲۹۹)

زاهر [zāher (ع.ر.) (صد، ا.) (قد) ۱. درخشان؛ روشن؛ تابان: هرکه شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد/ وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود. (منوچهری^۱ ۲۳) ۲. (مجاز) دارای تشخیص؛ ممتاز: ایشان از امام زاهر محمدبن علی... نقل می‌کنند. (افضل‌الدین ترک: گنجینه ۲۱۸/۵) ○ از آن نسب ظاهر و حسب زاهر همین سزد. (وطواط^۲ ۹۳)

زاهره [zāher.e (ع.ر.: زاهره) (صد، ا.) (قد) ۱. زاهر

(م.ر) ۱. → بار اختصاص به ولا و هوای حضرت زاهره... بسته. (وطواط^۲ ۱۰۲) ۲. (مجاز) زاهر (م.ر) ۲. → اولیای دولت قاهره زاهره شاهنشاهی از ره‌گذر تفویض به ما آسوده‌خاطرند. (قائم‌مقام ۶۹)

زای [zā-y (م.ر. زادن و زاییدن) زای] → **زایا** [z-ā (صد، ا.) ۱. دارای توانایی زاییدن: جانور زایا. ۲. (مجاز) گسترش‌یابنده؛ افزون‌شونده: اقتصاد زایا.

زایان [zā-y-ān (م.ر. زایاندن و زایانیدن) ← زایاندن **زایاندن** [z-d-an (مص.م، بم.: زایان) ۱. برای به دنیا آوردن نوزاد، مادر (انسان یا جانور) را یاری کردن: دام‌پزشک به موقع رسید و گوسفند را زایاند. ○ زن‌های آبادی را او زایاند است. (شاملو ۳۵۴) ○ در درس وقتی بود که ماما سر زائوی دیگر رفته و اطرافیان مجبور به زایاندن زائو می‌شدند. (← شهری^۲ ۱۵۴/۳) ۲. (مجاز) به وجود آوردن: خاک و صبح در هم آغوشی بی‌آلایش خود، پاکیزه‌ترین نفس‌ها را می‌زایاند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

زایانیدن [zā-y-ān-id-an (= زایاندن) (مص.م، بم.: زایان) زایاندن →

زایجه [zāy-je (ا.) (احکام‌نجوم) لوح مربع یا دایره‌شکلی که به دوازده خانه (بیت) تقسیم شده و مواضع سیاره‌ها، عقدتین ماه، و بعضی اوضاع فلکی دیگر را در آن ثبت می‌کردند و به کمک آن آینده را پیش‌گویی می‌کردند: آشکال زایجه بر روی کاغذ آورد. (شهری^۴ ۲۹۶/۵) ○ منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زایجه برکشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این بگفت که: پسر تو باز آمد. (نظامی‌عروضی ۹۵)

زایچه [zā-y-če (ا.) (منسوخ) ورقه‌ای که مشخصات کودک هنگام ولادت در آن نوشته می‌شده است.

زائد، زاید [zā'ed, zāyed (ع.ر.: زائد) (صد، ا.) ۱. غیر ضروری؛ غیر لازم: پول در ده درست به یک ابزار زائد زندگی می‌ماند. (آل‌احمد^۱ ۶۰) ○ زائد می‌دانم بیش‌ازاین قلم‌فرسایی کنم. (مصدق ۱۸۸) ۲. اضافه؛

(قد.) (مجاز) تقاضا کنند: گدا: هرچه زین سو داغ کرد، ازسوی دیگر هدیه داد/ شاعران را با لگام و زائران را با فسار. (فرخی^۱ ۱۷۷)

زائرسرا، زایوسرا z.-sarā [ع.را.ا.] (ا.) مکانی که زائران در آن اقامت می‌کنند: ثروتش را وقف کرده‌است که در مشهد زائرسرا بسازند.

زایش zā-y-eš (امص. از زادن و زاییدن) ۱. عمل زاییدن؛ وضع حمل: علامت زایش [در زانو] ظاهر شد. (شهری^۲ ۱۵۴/۳) ۲. تولد: ولادت: در روز زایش تو، همه شادمان بودند. ۳. بیرونت بزند از در مرگ/ چون از زایش اندر آیی. (ناصرخسرو: لغت نامه^۱) ۳. (مجاز) به وجود آمدن یا رخ دادن: زایش فساد در محله‌های فقیرنشین. ۴. اسماعیل... گفت: حس می‌کند فاجعه‌ای درحال زایش است. (پارسی‌پور ۳۷۶)

زایش‌گاه، زایشگاه z.-gāh [ع.ا.] (ا.) بیمارستان مخصوص وضع حمل زنان و پرستاری از آنان و نوزادان.

زایغه zāyeqe [ع.ر.: زائغة] (صد.) (قد.) نادرست؛ نابه‌هنجار: وظیفه اخوان... آن بوده که... سنن زایغه را زیر پای درآرند. (قطب ۳۸۹)

زائل، زایل za'el, zāyel [ع.ر.: زائل] (صد.) از بین رونده؛ نابود شونده؛ ناپدید شونده: چه بزرگ جنونی و عظیم غبنی باشد باقی‌ای را به فانی‌ای و دائمی را به زائلی فروختن. (نصرت‌الله منشی ۵۵)

• **ساختن** (مص.م.) زائل کردن → یأس و درماندگی... سلامت انسان را زائل می‌سازد. (قاضی ۶۰۵)

• **شدن** (مص.د.) از بین رفتن؛ برطرف شدن: باور نمی‌کرد که قوه بصره اوست که زائل شده‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۳) ۱۷. طب، صنعتی است که بدان صنعت، صحت در بدن انسان نگاه دارند و چون زائل شود، باز آرند. (نظامی عروضی ۱۰۶)

• **کردن** (مص.م.) از بین بردن؛ نابود کردن: انوار این خورشید... نور دیدگان تو را زائل نمی‌کند. (قاضی ۴۰۶) ۱۸. یکی مرا گفتی: چند خواهی خوردن از این شراب که بخرد از مردم زائل کند. (ناصرخسرو^۲ ۲)

افزون: نباید که هیچ‌یک از لشکریان زائد بر آنچه قطعاً ضروری باشد، ملک و مستغلی داشته‌باشد. (مبتوی^۳ ۲۵۲) ۱۹. مقدار شب از روز قزون بود و بدل شد/ ناقص همه این ۱۰ شد و زائد همه آن را. (انوری: گنج ۳۷۸/۱) ۲۰. (قد.) فراوان؛ بسیار: خصم تو هست ناقص و مال تو زائد است/ که ت بخت تابع است و جهانت مساعد است. (منوچهری^۱ ۲۱۲)

زائدات، زایدات zā'edāt, zāyedāt [ع.ر.: زائدات، ج. زائدة] (ا.) چیزهای غیر لازم، بی‌فایده، و دورریختنی: فاضلاب، آب‌های آلوده و زائدات طبیعی را به خارج شهر انتقال می‌دهد.

زائدالوصف، زایدالوصف zā'ed.o.l.vasf, zāyed.o.l.vasf [ع.ر.: زائدالوصف] (صد.) بیش از اندازه؛ بیش از حد معمول: داستان بزرچران، نشاط زائدالوصفی در شتوندگان ایجاد کرد. (قاضی ۵۷۵) ۲۱. به‌شهادت... خودش زائدالوصف سفاک و بی‌پاک است. (فایز مقام ۲۲۵) ۲۲. سرهنگ‌زاده‌ای را... دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائدالوصف داشت. (سعدی^۴ ۱۵)

زائده، زایده zā'ed.e, zāyed.e [ع.ر.: زائدة] (صد.) (ا.) آنچه اضافی و غیر قابل استفاده است: آب آب‌انبار... حسن دیگرش این بود که لای‌ها و زائده‌هایش ته‌نشین می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ۲۳. این کسان می‌پندارند که زائده ناخن هم ناخن حساب می‌شود. (قاضی ۹۹۳)

• **سُاعور** ۱. (جانوری) آبان‌دیس (م. ۱) → ۲. (گفتگو) (مجاز) چیز اضافی و ابسته به دیگری و غیر لازم: آیا عبادت و تجارت تو مانند یا یکی زائده اعور دیگری است؟ (آل‌احمد^۲ ۳۱)

زائر، زایر zā'er, zāyer [ع.ر.: زائر] (صد.) (ا.) ۱. آن‌که به زیارت اماکن مقدسه می‌رود؛ زیارت‌کننده: امروز گروهی از زائران خانه خدا بازمی‌گردند. ۲. در بیت المقدس... مسافران و زائران را نان و زیتون دهند. (ناصرخسرو^۲ ۶۰) ۳. (قد.) دیدارکننده: من که بوالفضل همسایه بودم، زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده. (بیهقی^۱ ۲۱۱) ۳.

بسی. (فردوسی^۳ ۱۶۱۳) ۴. (قد.) (مجاز) جوشیدن آب از چشمه یا نهر: به‌انتظار تو آبی که می‌رود از چشم/ به آب چشم نمائد که چشمه می‌زاید. (سعدی^۳ ۵۱۱) ۵. (قد.) (مجاز) به‌وجود آمدن؛ تولید شدن: بار چو فرزند و تخم او پدر اوست/ از جو جو زاید و ز پلیل پلیل. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۶)

○ **زیر چیزی** ~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از سنگینی و دشواری انجام آن ازپا درآمدن؛ از به‌اتمام رساندن آن عاجز شدن: دولت اگر... فکری به‌حال کارمندان نکند... زیر بار مشکلات می‌زاید. (محمدعلی ۹۴) ○ **چهار پله بالا نرفته**، زیرش زاید و یخش زمین شد. (علی زاده ۶۳/۲)

زاییده zā-y(ʼ)-id-e (صم. از زاییدن) ۱. به‌دنیاآمده؛ متولدشده. ۲. (مجاز) به‌وجودآمده؛ نتیجه؛ ثمره: **هرج و مرج زاییده** سوهمدیریت است. ○ قسمت عمدهٔ این عناصر تازه زاییدهٔ قدرت خلق هنری کارگردان است. (دریابندری^۱ ۸۰)

زبا zabbā [عر.: زبأ] (ا.). (قد.) بلای سخت: خیل زبا... درآمدند... و او را محکم بیستند. (جرفادقانی ۲۱۱)

زباد zabād [عر.: زبأ] (ا.). ۱. (جانوری) جانور پستان‌داری شبیه گربه که از کیسه‌ای درنزدیک مخرج آن چربی معطری به‌دست می‌آید؛ گربهٔ زباد. ۲. چربی معطری که از این جانور گرفته می‌شود و از آن عطر می‌سازند.

زباله zobāle [عر.: زبالة] (ا.). (هنر) هنر نوع مادهٔ زائد و دورریختنی؛ آشغال؛ خاک‌روبه: این خیابان‌ها... پُر از زباله و پهن و کثافت... است. (حاج‌سیاح^۱ ۱۳۲)

زباله‌دان z-dān [عر.فا.]. (ا.). ۱. جای انداختن زباله؛ زباله‌دانی؛ مزبله: عمارت چهل‌ستون و عالی‌قاپو تا چندی قبل زباله‌دان بود. (فروغی^۱ ۲۰) ۲. (مجاز) جای بسیار کثیف و پست برای زندگی: ما اگر پول داشتیم... توی این زباله‌دان با حمال‌ها و آب‌آلوفروش‌ها مشغور نمی‌شدیم. (مسعود ۶۲)

زباله‌دانی z-i- [عر.فا.]. (ا.). زباله‌دان ~:

زایلن zāylen [انگ.: xylene] (ا.). (شیمی) گزیلن ~.

زایلوфон zāylofon [انگ.]. (ا.). (موسیقی) کیسلوفون ~.

زایمان zā-y-e-mān (مصد.). عمل زاییدن؛ وضع حمل: زایمان که به‌خطر می‌افتاد، می‌دادند اذان بی‌وقت بگویند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳)

○ **~ کردن** (مصد.). وضع حمل کردن؛ زاییدن: راه برو تا راحت زایمان کنی. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶)

زایندگی zā-y-ande-gi (حامص.). زاینده بودن؛ وضع یا عمل زاینده: مطلبی را... سقراط درمورد ذهن بشر و زایندگی فطری او مطرح کرده‌بود. (مطهری^۱ ۱۱۰)

زاینده zā-y-ande (صف. از زادن و زاییدن) ۱. دارای توانایی زایش: در آن بحر نوعی سنگ‌پشت می‌باشد بیست گز، و زاینده بود. (لودی ۲۴۳) ○ فکندی به تیمار زاینده را/ به آتش سیردی فزاینده را. (فردوسی^۳ ۱۷۴) ۲. (مجاز) خلاق؛ آفریننده: استعداد ایرانیان در ابراز افکار عالی و بدیع... سرشار و زاینده بوده... است. (فروغی^۳ ۹۴) ۳. (قد.) (مجاز) افزاینده؛ جوشنده: هنر چشمهٔ زاینده است و دولت یابنده. (سعدی^۲ ۱۵۴)

زائو zā-u (صم. ا.). زنی که به‌تازگی زایمان کرده‌است: به‌علت کم‌بود مواد کالری‌دار... به زائو... گل‌تند... می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۸۵)

زاییدن zā-y(ʼ)-id-an (مصد.م. بم. زای[ا]) ۱. وضع حمل کردن؛ به‌دنیا آوردن نوزاد: همسرش دوقلو زایید. ○ آن‌گاه وی را درد زاییدن گرفته... خم‌وراست می‌شد. (شهری^۲ ۱۱۴/۳) ○ خرگوش دشوار زاید. وقت زاییدن سنگی سیاه بجوید که آتش صاعقه بدو رسیده‌بود. (حاسب‌طبری ۴۲) ۲. (مجاز) به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن: این خورد زاید همه بخل و حسد/ و آن خورد زاید همه عشق احد. (مولوی^۱ ۱۸/۱) ۳. (مصد.ا.). (قد.) متولد شدن؛ به‌دنیا آمدن: برهنه چو زاید ز مادر کنی/ نباید که نازد به پوشش

قطعه زمینی بوده که بلاصاحب مانده، زبانه دانی گردیده.
(شهری ۴۱/۲)

زبانه کش zobāle-keš [ع.فا.ا.] (صف. ۱۰۱). ۱. آن که زبانه ها را جمع آوری می کند. ۲. آنچه زبانه ها را در آن می ریزند و به جای دیگری منتقل می کنند: ماشین زبانه کش هر شب ساعت نه شروع به کار می کند.

زبانه کشی z-i [ع.فا.ا.] (حامص). حمل زبانه: رقم یک ماشین زبانه کشی به صد تومان اجاره کردم. (شاهانی ۱۷)

زبالین zobāl-in [از ع.فا.ا.] (صد. ۱۰۱). پدیده فقر جدید در شهرهای صنعتی به صورت زندگی فقرا در کنار زباله و ارتزاق از آن.

زبان zabān (۱۰۱). ۱. (جانوری) عضو عضلانی و متحرک چسبیده به کف دهان انسان و اغلب مهره داران که در اعمال مختلفی مانند تکلم، بلع غذا، و تشخیص مزه های گوناگون نقش دارد: گاوها... زبان ها را در دماغ تپانده، منگوله دم را می چنجانند. (جمال زاده ۱۰۲/۱۶) ○ چه خوش گفت قرزانه پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین. (نظامی ۷)

۲. طرحی نظام مند در ذهن انسان که به وسیله آواها یا نشانه های نوشتاری آنها بر مبنای قوانین سازمان یافته، صورت خارجی می یابد و به منظور بیان افکار و احساسات یا برقراری ارتباط به کار می رود: زبان روسی، زبان عربی. ○ تحصیل زبان لاتین... برایم یک کار اضافی شده بود. (مصدق ۷۷) ○ پیروی... در حالت نزاع است و به زبان عجم چیزی می گوید. (سعدی ۱۴۹/۳).

مجموعه علائم و نشانه هایی که در حوزه خاصی یا بین گروه خاصی به کار می رود: زبان حیوانات، زبان ریاضی، زبان کامپیوتر. ۴. سخن؛ حرف؛ کلام: به عذر توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می توان از زبان مردم رست. (سعدی ۲/۹۶) ۵. (مجاز) ○ زبان خارجی → من طبیعتاً احساس غربت می کردم، زیرا نه زبان می دانستم و نه آشنایی داشتم. (اسلامی ندوشن ۷۰) ○ در مدرسه

دارالفنون، انواع علوم جدید و قدیمه از طب و حقوق و زبان تدریس می گردید. (← شهری ۳۷/۱) ۶.

(مجاز) نحوه سخن گفتن؛ طرز بیان: نمی دانم به چه زبانی آنچه را که برای خودم گسسته است، برای شما قالب گیری کنم. (علوی ۱۴۷/۷) (امص). (مجاز) سخن گفتن دل نشین و مؤثر: زبان آوری؛

چرب زبانی: تو با زیانت مار را از سوراخ بیرون می کشی. (← هدایت ۱۹۶) ○ نمائد بر این رزم که زنده کس / تو را از هنرها زبان است و بس. (فردوسی ۸۹۶/۳)

۸. (۱۰۱). زبان گوسفند یا گاو که به عنوان غذا از آن استفاده می شود: می خواهم امروز ساندویچ زبان بخورم. ۹. نوعی شیرینی دراز شبیه زبان: زبان را از این قنادی بخر. ۱۰. (قد). (زبان ۲۰) → سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / به غیر شمع و همین ساعتش زبان بیژم. (سعدی ۵۱۳/۳) ○ آن لایه های گرم تو زاول بسوخت جانم / زیرا که هم چو آتش یکسر همه زبانی. (خاقانی ۶۶۷)

○ آدم (آدمی زاد) (گفتگو) (مجاز) سخن گفتن معمولی: مثل این که با تو با زبان آدمی زاد نمی شود حرف زد.

○ آدم (آدمی زاد) سر کسی شدن (گفتگو) (مجاز) فهمیدن و دریافتن سخن: اگر زبان آدم سرت می شود، به تو می گویم از این جا برو. ○ گاو که نبوده پدر آمرزیده! جان دار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود. تراکتور بوده. (آل احمد ۳۱۶)

○ به اجنه (گفتگو) (مجاز) سخنی که قابل فهم نباشد؛ سخن مبهم: یکی از آقایان دائماً در وسط کلام جملاتی به زبان عربی تکلم می نمودند... که برای بنده زبان اجنه بود. (علوی ۱۰۸/۲)

○ به از قفا به در (بیرون، برون) کردن (کشیدن) (قد). زبان کسی را از حلقومش بیرون کشیدن، و به مجاز، شکنجه دادن: زبان گل ز قفا می کشد اگر بکند / حقوق تربیت نوبهار را انکار. (کلیم: آندراج) ○ بفروم دل تنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا. (سعدی ۷۱)

○ به اشاره حرکات سر و دست برای آگاه

معذرت می‌خواهم. باور کن حواسم به‌جا نیست، زیاتم درست نمی‌چرخد. (علی‌زاده ۳۸۴/۲) ○ اگرچه خودم عضو فرهنگستانم، اما زیاتم بر نمی‌گردد که این لغت‌ها را بگویم. (← هدایت ۱۱۰۳)

○ ~ **بند آمدن** (مجاز) ازدست دادن توانایی سخن گفتن به‌طور موقت بر اثر حادثه‌ای غیرمنتظره: این‌طور که شما بالای سر من ایستاده‌اید، زیاتم بند می‌آید. (حاج‌سیدجوادى ۱۰۱) ○ زیاتم بند آمد، حرفی پیدا نمی‌کردم. (حجازی ۲۸۷)

○ ~ **به چیزی باز کردن (گشودن)** (مجاز) آن را بیان کردن؛ گفتن آن: حیرانم که... چگونه زبان به شکر باز کنم. (حاج‌سیاح ۲۱۱)

○ ~ **به چیزی برافکندن** (قد.) (مجاز) سخن گفتن دربارهٔ آن: تو را سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان/ برافکنی به خرافات خنده‌ناکی جعی. (ناصرخسرو ۴۶۸)

○ ~ **به چیزی گشودن** (مجاز) زبان به چیزی باز کردن. →

○ ~ **به دهان (دهن) گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ساکت شدن؛ سکوت کردن: بچه دو شب و دو روز زبان به دهن نگرفته، هر فریادی که می‌زد، بند دلم پاره می‌شد. (هدایت ۸۲)

○ ~ **به کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) با کسی (معمولاً بزرگ‌تر یا دارای رتبه بالاتر از خود) بحث کردن و جواب تند به او دادن: حالا دیگر زبان به زبان من می‌گذاری؟

○ ~ **به گشتن** (مجاز) دهان به دهان گشتن. → دهان ○ دهان به دهان گشتن: چگونه داستان یوسف و زلیخا در تمام مصر زبان به زبان می‌گردد؟ (علوی ۸۴)

○ ~ **به کام کشیدن (اندر کشیدن)** (قد.) (مجاز) سخن نگفتن؛ حرف نزدن: زبان به کام مکش وحشی از فسانهٔ عشق/ بگو که خوش‌تر از این داستان نمی‌باشد. (وحشی: آتندراج) ○ خامش بنشین، زبان به کام اندرکش/ بر دل نه سنگ و چون ترازو زر کش. (جمال‌شروانی: توهت ۵۰۹)

کردن کسی از موضوعی: به زبان اشاره می‌خواست به من بفهماند که سکوت کنم.

○ ~ **اصلی** (→ اصلی) ترجمه نشده (فیلم): برای این‌که زیانت پیش‌رفت کند، باید فیلم‌های زبان اصلی زیاد ببینی.

○ ~ **اندر کشیدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) ○ زبان در کشیدن. →

○ ~ **اندر کشیدن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) زبان بازگرفتن از کسی. →

○ ~ **باز کردن** (مجاز) ۱. آغاز کردن کودک به سخن گفتن: دخترکم... تازه زبان باز کرده بود. (درویشیان ۶۷) ۲. (گفتگو) جسارت سخن گفتن و اعتراض پیدا کردن: آرزو می‌کرد که... طبقه [رعیت] دائماً در سختی بماند تا مبادا دلائر رفاه و دانیای زبان باز کنند و اسباب زحمت مالکین را فراهم سازند. (مشفق‌کاظمی ۱۷۰)

○ ~ **بازگرفتن (در کشیدن، اندر کشیدن) از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) سخن نگفتن با او یا دربارهٔ آن: زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم. (سعدی ۵۳) ○ ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی/ گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست. (سعدی ۳۹۴) ○ حلال نیست از برادر مسلمان بیش از سه روز زبان بازگرفتن، و بهترین ایشان آن بود که به سلام ابتدا کنند. (غزالی ۴۱۵/۱)

○ ~ **بر (به، فرا) کسی دراز کردن** (قد.) (مجاز) او را سرزنش کردن؛ به او ایراد گرفتن: یکی از مریدان ابوحفص... وی را گفت که آهنگری کن و به درویشان می‌ده... یک‌چند چنان می‌کرد. مردم زبان به وی دراز کردند. (جامی ۵۷) ○ مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد... (بیهقی ۲۲۳)

○ ~ **برگشادن** (مصد.) (قد.) (مجاز) آغاز کردن به سخن؛ شروع به حرف زدن کردن: مرد راهب زبان برگشاد و... قصه از آغاز تا انجام یاد کرد. (بخاری ۸۸)

○ ~ **برنگشتن (نچرخیدن) به چیزی** (گفتگو) (مجاز) توانایی یا جرئت گفتن آن را نداشتن:

□ **به کسی دراز کردن** (قد.) (مجاز) □ زبان بر کسی دراز کردن →.

□ **بین المللی** (گفتگو) (مجاز) □ زبان اشاره →: با زبان بین المللی به من جواب ندهید.

□ **پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) • زبان درآوردن →: خیلی خوب، خیلی خوب، چه زبانی پیدا کرده! این حرف ها کفاره دارد. (← میرصادقی ۴۰۵)

□ **تر کردن** (مجاز) ۱. (گفتگو) اشاره کوچک به چیزی کردن؛ لب تر کردن: فقط داداشم منتظر این است که زبان تر کنم. (چهل تن ۴۴) ۲. (قد.) شروع کردن به صحبت؛ حرف زدن: با من به سلام خشک ای دوست زبان تر کن / تا از مژه هراسمت لعل تر افتشام. (خاقانی ۶۳۸)

□ **تلخ** (قد.) (مجاز) سخن تند و سرزنش آمیز: صد هزاران جان شیرین کرده تاراج و هنوز / تیغ او شیرین نمی سازد زبان تلخ را. (طالب آملی: کلیات ۲۲۷: فرهنگ نامه ۱۲۳۵/۲)

□ **چرب و نرم** (گفتگو) (مجاز) سخن ملایم و خوش آیند: گروه بان... به زبان چرب و نرم گفت که بچه ها! اهواز که برسید، لباس لازم ندارید. (آل احمد ۲۲۷)

□ **به حال** (مجاز) ۱. وضعیت ظاهری و حالات رفتاری شخص، که بیانگر اندیشه یا احساس او باشد: گویی در نگاه پرمعشیت کله ای هست و به زبان حال می گوید: برادر عزیز! مرا کم می شناسی. (خانلری ۳۲۷) □ چشم به زبان حال گوید / نی آن که به اختیار گویم. (سعدی ۵۳۹) ۲. آنچه به طور ضمنی می تواند اندیشه یا احساس کسی را بیان کند یا مناسب حالت روحی یا وضعیت ظاهری او باشد: به این شعر گوش کن، زبان حال من است. □ ابیات مناسبی که زبان حال باشد، بسته بسته درین کلام می آوری؟ (جمالزاده ۵۸)

□ **خارجی** (خارج) زبان دیگری جز زبان مادری و ملی: استادمان به چند زبان خارجی تسلط دارد. □ شما زیاد سیاحت کرده... و زبان خارجه می دانید. (حاج سیاح ۲۰۱)

□ **خوش** (گفتگو) (مجاز) سخن ملایم و خوش آیند: او را مصمم ساخت به زبان خوش ترگس را متوجه خطری کند که داشت همه آنها را تهدید می کرد. (علوی ۱۱۳۲)

□ **دادن** (مصدق.) (قد.) قول دادن؛ تعهد کردن: پادشاه... به اسعاف طلب و انتجاع حاجت او زبان داد. (جرفادقانی: گنجینه ۱۶۳/۳) □ چنان که از کرم او سزد مرا بناخت / امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان. (فرخی ۲۸۵)

□ **درآوردن** (مصدق.) (گفتگو) (مجاز) جسارت پیدا کردن و اعتراض کردن یا سخن مخالف گفتن: مادرش گفت: نگفتم؟ نگفتم زبان درآورده؟ (حاج سیدجوادی ۳۳۹)

□ **دراز کردن** (مجاز) زبان درازی →: بر سرو، سوسن ارچه زبان می کند دراز / آزاده را ز طعن زبان آوران چه غم؟ (خواجو ۳۰۸)

□ **در دهان نگشتن** (گفتگو) (مجاز) توانایی یا جرئت گفتن مطلبی را نداشتن: دیدم چشم های میت خیره... به من نگاه می کنند... موی بدنم راست شد... زبانت در دهان نمی گردید. (حجازی ۱۷۳)

□ **در دهان یک دیگر داشتن** (قد.) (مجاز) باهم موافق و متحد بودن: این پدربان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید... همگان زبان در دهان یک دیگر دارند. (بیهقی ۱۰۰)

□ **در دهان یک دیگر کردن** (قد.) (مجاز) باهم موافق و متحد شدن: شما قوادان زبان در دهان یک دیگر کرده اید و نمی خواهید تا این کار برآید. (بیهقی ۸۱۹)

□ **در کام کشیدن** (دزدیدن) (مجاز) ساکت شدن؛ سکوت کردن: زبانش را به موقع در کام کشید. (پارسی پور ۲۳۶) □ کرم خداوندی... عذرخواه جرم او آمد... بعد از این... زبان طعن در کام کشید. (نجم رازی ۹۶)

□ **در کسی کشیدن** (قد.) (مجاز) گستاخی کردن نسبت به او یا سرزنش کردن او: روزی... مردی بیامد و زبان در ابوبکر کشید و نلسزا گفت.

(مبیدی^۱ ۲۷۶)

می‌زی‌خوا‌زاه‌زم ب‌ز‌روز‌م د‌از‌ان‌ز‌ش‌گ‌از‌اه. (=)

می‌خواهم بروم دانشگاه: آنها... با زبان زرگری
باهم بلندبلند حرف می‌زنند. (فصیح^۱ ۲۴۶)□ س‌ زنده (مجاز) زبانی که به‌وسیلهٔ عدّهٔ زیادی
از مردم دنیا تکلم می‌شود: پرنسور... دوازه زبان
زنده و دوچندان زبان مرده می‌داند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۶)□ س‌ سوخ (مجاز) سخن گفتن گستاخانه و
بی‌پروا: به تو توصیه می‌کنم بیش‌تر مراقب زبان
سرخ باشی.□ س‌ سرکسی نشدن (گفتگو) (مجاز) ۱. نفهمیدن
او حرف دیگران را؛ توجه و اعتنا نکردن او به
حرف دیگران: عرب‌ها... ریخته‌اند در شهر، زبان
سرشان نمی‌شود. (هدایت^۷ ۱۱۰) ۲. نفهم و نادان
بودن او: آن رقیقت اصلاً زبان سرش نمی‌شود.□ س‌ شکسته‌بسته (گفتگو) (مجاز) سخن نارسا که
کمتر قابل‌فهم است: داشت با زبان شکسته‌بسته
چیزهایی می‌گفت.□ س‌ فراکسی دراز کردن (قد.) (مجاز) □ زبان بر
کسی دراز کردن →.□ س‌ فراکسی کردن (قد.) (مجاز) □ زبان بر کسی
دراز کردن →: چنین حکایت‌ها ازبهر آن آرم تا
طاعتان زودزود زبان فرا این پادشاه بزرگ... نکنند.
(بی‌بھی^۱ ۳۲۴) □ با محمد آهنگر بود... به باحفص آمد...
مردمان زبان فرا وی کردند. (خواج‌عبدالله^۱ ۱۱۵)□ س‌ فنی زبانی که در آن از اصطلاحات
تخصصی رشتهٔ خاصی استفاده می‌شود:
اصول ریاضیات... عمدتاً به زبان فنی نوشته شده‌بود.
(دریابندری^۱ ۴۸)□ س‌ کامپیوتری (کامپیوتر) سیستمی که از
تعدادی واژه، نماد، و قانون تشکیل شده‌است
و برای نوشتن برنامه‌های کامپیوتری به‌کار
می‌رود.□ س‌ کسی ازکار افتادن ازدست دادن توانایی
سخن گفتن او به‌طور موقت یا دائم: بدنش
سنگین شده و زبانش ازکار افتاده‌است. (میرصادقی^۲
۱۶۶)• س‌ درکشیدن (اندرکشیدن) (مصد.) (قد.)
(مجاز) سکوت کردن؛ حرف نزدن: زبان درکش
ای مرد بسیاردان/ که فردا قلم نیست بر بی‌زبان.
(سعدی^۱ ۱۵۳)□ س‌ درکشیدن ازکسی (چیزی) (قد.) (مجاز) □
زبان بازگرفتن از کسی →.□ س‌ راگاز گرفتن (گفتگو) (مجاز) اظهار پشیمانی
کردن؛ پس گرفتن سخن: خانم! این فرمایشات
چیست؟ زبانتان را گاز بگیرید. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۹)
□ س‌ را نگاه (نگه) داشتن (گفتگو) (مجاز)
خودداری کردن از بیان چیزی که گفتن آن
ضرورتی ندارد یا به‌صلاح نیست: خواهش
می‌کنم یک دقیقه زبانت را نگاه دار و دردرس درست
نکن.□ س‌ رسمی زبانی که برطبق قانون یک کشور
برای وحدت‌رویه تعیین شده‌است و در مراکز
دولتی و مکاتبات اداری به‌کار می‌رود: زبان
رسمی کشور ما فارسی است. □ زبان رسمی بعضی‌از
کشورهای آفریقایی، فرانسوی است.• س‌ ریختن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) چاپلوسانه
سخن گفتن برای متقاعد کردن کسی یا
خوش‌آیند او؛ چرب‌زبانی کردن: هرچه زبان
ریخته‌ایم، کیوت‌رش را حتی از پاکت هم درنیاورده. (دیانی
۷۰) □ [او]... پیوسته در تکاپو و نقشه‌کشی و زبان
ریختن بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)□ س‌ زدن به چیزی (چیزی را) س‌ زدن (گفتگو)
۱. چشیدن آن: کمی به این آش زبان بزن ببین مزه‌اش
خوب شده یا نه. ۲. لیس زدن آن؛ لیسیدن آن:
بزه‌ای مادر با مهربانی... این مکندهٔ سمج را... زبان
می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱)□ س‌ زرگری (مجاز) زبانی غیرمعمول و
تصنعی، به‌این‌صورت که معمولاً دو یا چند
کس قرار می‌گذارند که میان خودشان با افزودن
واجی به‌ویژه حرف ز (z) به هریک از
هجاهای کلمات صحبت کنند، مانند:

توی بیابان زندگی کرده و زیانش می‌گیرد.
(اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ○ چون‌که در آن نقب زیانم گرفت / عشق تقیانه عنانم گرفت. (نظامی ۵۰^۱)

○ **سے کسی مو در آوردن** (گفتگو) (مجاز) سخن گفتن بسیار ولی بی‌نتیجه او برای واداشتن دیگری به کاری: من که زیانم مو درآوردم... تو که پدرشان هستی، گوش نمی‌دهی. (محمدعلی ۲) ○ زیانم مو درآورد ازبس به او گفتم: حاجیه‌خانم! این کارها آخر وعاقبت ندارد. (← میرصادقی ۵۱^۲)

○ **سے کسی موی شدن** (قد.) (مجاز) نتیجه نگرفتن و رنجه شدن او از گفتن بسیار. نیز ← ○ زیان کسی مو درآوردن: از مکن گفتن زیانم موی شد / او هنوز از جور، مویی کم نکرد. (خاقانی ۵۸۱)
○ **سے کسی هروز بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) رازدار نبودن او: مبادا ماجرا را برای او بگویی که زیانش هروز است.

○ **سے کوچک (جانوری) برجستگی** گوشتی کوچک و مخروطی‌شکل که در عقب سقف دهان و از وسط حاشیه آزاد نرم‌کام آویزان است؛ ملازه: ملازه: دایم از شدت حیرت آن چنان دهانش باز است که زبان کوچکش را می‌توانم ببینم. (دبانی ۹۱) ○ غرغره یا غوره آویختگی زبان کوچک را رفع می‌کند. (← شهری ۳۸۱/۵۲)

○ **سے گرفتن** (مصد.). ۱. (گفتگو) نوحه خواندن به صدای بلند همراه با گریه‌وزاری؛ گریه‌وزاری کردن: وقتی مادر زبان می‌گرفت، خاله‌اقدس دست‌وپایش را گم می‌کرد. (چهل‌تن ۱۲^۲) ○ بچه‌ها گریه‌وزاری راه انداختند و زبان گرفتند. (میرصادقی ۷۵^۲) ○ آن‌جا نشسته بود و زبان گرفته بود و زار می‌زد. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۰) ○ زن گدالا... باز زبان گرفته، می‌زاری و گدایی می‌کرد. (جمال‌زاده ۳۲۵)
۲. (قد.) (مجاز) زبان‌گیری: → نواب... چند نفر از غازیان قاجار را به‌عنوان قراولی روانه سمت بلخ نمود که رفته، زبانی گرفته، معاودت نمایند. (مروی ۵۷۷)

○ **سے گشادن بر کسی** (قد.) (مجاز) سرزنش کردن او: جهان‌دار نیستند این بد ز من / گشایند بر من زبان

○ **سے کسی با دیگری یکی بودن** (مجاز) موافق بودن او با دیگری: من می‌دانم که زبان او با بایوک‌سلطان... یکی است. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۲)

○ **سے کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌دست آوردن توانایی سخن گفتن او: خوش‌بختانه اثرات سکنه از بین رفته و زیانش باز شده‌است. ۲. به‌حرف آمدن او پس از مدتی سکوت: مطمئنم همین‌روزها زیانش باز می‌شود و همه‌چیز را اعتراف می‌کند.

○ **سے کسی بسته شدن (بند آمدن)** (مجاز) ۱. از دست دادن توانایی سخن گفتن او به‌طور موقت: زیانم بسته شده‌بود و صدایم در نمی‌آمد. ○ با دیدن آن منظره زیانم بند آمد. ۲. سکوت کردن: وقتی می‌دیدم... ناله و زاری‌های من... در او تأثیری نیکشیده... زیانم بسته شد و پاسخی ندادم. (مشفق‌کازمی ۲۳۸)

○ **سے کسی تند بودن** (گفتگو) (مجاز) آزارنده و گزنده سخن گفتن او: منظوری ندارد، از او ناراحت نشو، فقط زیانش تند است.

○ **سے کسی دراز بودن** (مجاز) جرئت گفتن سخن حق و بدون پروا داشتن او: من کارم را درست انجام می‌دهم که زیانم دراز باشد. ○ اگر خواهی که زیانت دراز بُوَد، کوتاه‌دست باش. (عنصرالمعالی ۵۵^۱)

○ **سے کسی را باز کردن** (گفتگو) (مجاز) وادار کردن او به سخن گفتن: چه‌جوری زیانش را باز کردی؟ (← میرصادقی ۴۱^۱)

○ **سے کسی را بستن** (مجاز) مانع از بدگویی وی شدن: نمی‌دانم چه فنی زده که زبان حاجی را پاک بسته. (← میرصادقی ۱۰^۲) ○ شاید پس کار خویشتن بنشستن / لیکن توان زبان مردم بستن. (سعدی ۱۳۹^۲)

○ **سے کسی روای دیگر دراز شدن** (گفتگو) (مجاز) گستاخ شدن او نسبت به دیگری: پسره ناخلف! حالا دیگر زیانت روی من دراز شده‌است؟! (← میرصادقی ۱۰۴^۶)

○ **سے کسی گرفتن** ناتوان بودن او در ادای کلمات؛ دچار لکنت زبان بودن او: جوان... همیشه

اتجمن. (فردوسی^۳ ۵۰۸)

۵- **نشودن به چیزی** (مجاز) به زبان آوردن آن؛ ادا کردن آن: مانند سپاهیان... زبان به رجزخوانی گشوده، با لحن جدیدی به مکالمه پرداختند. (جمالزاده^{۱۱} ۴۷)

۵- **مادرشوهر** (مجاز) (گیاهی) نوعی کاکتوس. ۵- **مادری** زبانی که کودک اولین بار در خانواده یاد می‌گیرد: زبان فارسی، زبان مادری من است. (جمالزاده^۸ ۲۶۸)

۵- **مرده** (مجاز) زبانی که در گذشته به آن تکلم می‌شده‌است، ولی امروزه کسی به آن سخن نمی‌گوید: پرفسور... دوازده زبان زنده و دوچندان زبان مرده می‌داند. (جمالزاده^{۱۶} ۱۴۶)

۵- **معیار** (زبان‌شناسی) گونه‌ای از یک زبان که افراد یک کشور خاص آن را به عنوان مهم‌ترین و مؤثرترین وسیله ارتباطی، اجتماعی، علمی، و ادبی در میان خود به کار می‌برند و مرجع درست و غلط بودن زبان مردم است و در رادیو و تلویزیون، روزنامه‌ها، کتب درسی، و نیز روابط رسمی به کار می‌رود.

۵- **زبانم لال** (گفتگو) شبه جمله‌ای که به منظور اظهار پشیمانی از گفتن سخن نابجا بیان می‌شود: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن در میان، من هیچ وقت به کسی تهمت نمی‌زنم. (علوی^۲ ۸۴) ۵- او مرد خداست و مثل جوان‌های هرزه و جلف نیست که زبانم لال به بعضی جاها رفته باشد. (مشفق کاظمی ۵۶)

۵- **نچرخیدن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) ۵- زبان برنگشتن به چیزی →

۵- **نگه داشتن از سخنی** (قد.) (مجاز) بر زبان نیاوردن آن: از سخن شایسته چندان زبان نگه باید داشت که آنچه می‌گویی، اگر نگویی، تو را بدان عذاب نکند. (احمد جام ۲۶۴)

۵- **یکی کردن با کسی** (قد.) (مجاز) موافقت کردن با او در موضوعی: می‌ترسم جماعتی زبان با او یکی کنند. (عالم‌آزادی صفی ۲۳۲)

۵- **اختیار به خود را نداشتن** (گفتگو) (مجاز)

بی اختیار و بدون تأمل سخن گفتن: اختیار زبان خودش را نداشت. (هدایت^۲ ۵۸)

۵- **از به** (مجاز) از قول: از زبان من به او بگویید...

۵- **از به افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ازدست دادن قدرت سخن گفتن: حالش خیلی بد است. تازگی‌ها از زبان هم افتاده است. ۳. خسته شدن به خاطر تکرار مطلبی یا سخن گفتن زیاد: از زبان افتادم. چه قدر از من حرف می‌کنی! ۵- گشتم هلاک و حرف توام در دهان هنوز/ افتادم از زبان و تویی بر زبان هنوز. (میرزاقیم: آندراج)

۵- **از به دور رفتن** (گفتگو) (مجاز) بی اختیار بیان شدن مطلبی: نمی‌خواستم این حرف را بزنم. از زبانم دور رفت. نیز ← دهان ۵- از دهان کسی پریدن.

۵- **از زیر به کسی حرف کشیدن** (گفتگو) (مجاز) وادار کردن او به گفتن موضوع مورد نظر: مجبورم کردی، این راز را از زیر زبانم بیرون کشیدی. (← شهری^۱ ۳۳۹) ۵- می‌خواستند از زیر زبانم حرف بکشند. (علی زاده ۴۷/۱)

۵- **با (به، بر) به بی زبانی گفتن** (ابراز کردن) (مجاز) فهماندن مقصود بدون بیان صریح: عشق خود را آشکار به زبان بی زبانی به او ابراز کرد. (هدایت^۸ ۱۶۵) ۵- بی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق / گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده اند. (خاقانی ۹۴) ۵- **بر به (به به) آوردن** (جاری ساختن، راندن، گذراندن) (مجاز) بیان کردن: گفتن: قبل از مرگ، این کلمات را بر زبان جاری ساخت: ... ۵- لایق قطع ضمن حرف زدن اگر چیزی یا کسی را می‌خواستند بستانند، می‌بایست ماشاء الله بر زبان آورده شود. (اسلامی ندوشن ۶۱) ۵- ای کافر، تو به چه جرئت چنین سخنانی را در حضور من... بر زبان می‌رانی؟ (قاضی ۵۲۱) ۵- آنها... یک روز نشستند که باهم گفتنی‌ها را به زبان بیاورند. (علوی^۳ ۲۶) ۵- آن در دل من از آن بزرگ تر است که بر زبان بگذرانم. (جامی^۸ ۴۸) ۵- آن سوگندنامه پیش داشتند، خواهه آن را به زبان برانند. (بیهقی^۱ ۱۸۸) ۵- سخن کانداز او سود نه جز زیان / نباید که رانده شود بر زبان. (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

گفتن →.

به ~ در آمدن (گفتگو) (مجاز) شروع به سخن گفتن کردن: فراش باشی و اسدالله... به زبان درآمدند که: پس... سهم و نصیب ما به کجایمی رود؟ (جمال زاده^{۱۱}) (۹۶)

به ~ راندن (قد.) (مجاز) بر زبان آوردن →.
به ~ کسی بر آمدن (مجاز) بر زبان کسی جاری گشتن →.

به صد (صد هزار) ~ (قد.) (مجاز) با بیانها و عبارات گوناگون: نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم/ که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی. (سعدی^۲ ۶۲۰) آفتابش به صد هزار زبان / سایه پادشاه می گوید. (خاقانی ۱۶۶)

جلو ~ خود را گرفتن (گفتگو) (مجاز) پرهیز کردن از گفتن چیزی که مصلحت نیست گفته شود: اگر جلو زبانت را گرفته بودی، این مشکل پیش نمی آمد. باید جلو زبانتان را بگیریم. (دریابندری^۳) (۱۵۳)

در ~ خلاق (مردمان) افتادن (قد.) (مجاز) موضوع سخن آنها واقع شدن: افتاده در زبان خلاق حدیث من/ یا تو به یک حدیث مجالی نیافته. (سعدی^۴ ۵۶۲) بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه. (بیهقی^۱ ۳۴۰)

در ~ گرفتن کسی (قد.) (مجاز) سرزنش کردن او؛ عیب جویی کردن از او: جهانیان، انوشروان را در زبان گرفته بودند از آنچه باطن حال نمی دانستند. (ابن بلخی^۱ ۲۲۸)

سر ~ بودن (گفتگو) (مجاز) نوک زبان بودن. ← نوک ~ نوک زبان بودن: اسمش سر زبانت بوده. یادم رفت. (دانشور ۵۶)

۱. [بر] سر ~ ها افتادن (گفتگو) (مجاز) موضوع سخن دیگران واقع شدن؛ مشهور شدن در میان مردم: آن قدر قضیه شور شده بود که یکی از شاعرهای متفکن ده... شعری در این باره سرود که بر سر زبانها افتاد. (اسلامی-ندوشن ۱۵۲-۱۵۳) ع. تعریفهای... [دندانهای مصنوعی] سر زبانها افتاد.

بر ~ بی زبانی گفتن (قد.) (مجاز) با زبان بی زبانی گفتن →.

بر ~ جاری ساختن (مجاز) بر زبان آوردن →.
بر ~ راندن (مجاز) بر زبان آوردن →.

بر (به) ~ کسی جاری گشتن (جاری گردیدن، بر آمدن، رفتن) (مجاز) گفته شدن به وسیله او: مکرر این بیت بر زبانت جاری گردید. (جمال زاده^۸ ۸۰)

دشنام کرم کردی و گفتی / شنیدم / خرم تن سعدی که برآمد به زبانت. (سعدی^۲ ۴۰۵) سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانت / رنگ رخساره خبر می دهد از سیر نهانت. (سعدی^۳ ۵۶۵) چنان که «زه» بر زبان ایشان برفتی، از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (خیام^۲ ۲۴) بر ~ کسی گذرانیدن (قد.) (مجاز) واداشتن او

به گفتن سختی: در خاطر من افتاد و خدای تعالی بر زبان من گذرانید. (جامی^۸ ۱۱۰)

بر ~ گذرانیدن (قد.) (مجاز) بر زبان آوردن →.

بر سر ~ ها افتادن (گفتگو) (مجاز) سر زبانها افتادن →.

بر سر ~ ها انداختن (گفتگو) (مجاز) بر سر زبانها انداختن →.

بر سر ~ ها (هر زبانی) بودن (گفتگو) (مجاز) شایع بودن: راجع به چشم شور و نظر زدن، داستانهای متعدد بر سر زبانها بود. (اسلامی-ندوشن ۶۱) در همه فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است. (جمال زاده^{۱۸} ۶۹)

به ~ (قد.) زبانی؛ به طور شفاهی: این کار به زبان آسان است، ولی عملاً مشکلات زیادی دارد. به زبان شکر آبادی و حسن اضطلاح و یمن اضطناع [او] می گفت. (جرفادقانی: گنجینه ۱۶۳/۳)

به ~ آمدن (مجاز) شروع به حرف زدن کردن: خواستم... تنها بروم که دایی به زبان آمد که... (← آراحمده^۲ ۱۷۵) او روزی به زبان خواهد آمد. (نیما: سخن و اندیشه ۲۵۲)

به ~ آوردن (مجاز) بر زبان آوردن →.
به ~ بی زبانی گفتن (مجاز) با زبان بی زبانی

که او برگشادی سخن‌های تغز. (فردوسی ۳ ۴۹۵) ۲.
(قد.) آن‌که گستاخانه سخن می‌گوید؛
زبان‌دراز؛ فضول: چو سعدی که چندی زبان
بسته‌بود/ ز طعن زبان‌آوران رسته‌بود. (سعدی ۱ ۱۵۶)
۳. (قد.) شاعر: نگویست چو زبان‌آوران رنگ‌آسی/
که ابر مشک‌فشانی و بحر گهرزای. (سعدی ۳ ۷۳۳)

زبان‌آوری z-i (حامص.) (مجاز) ۱. توانایی
خوب سخن گفتن؛ شیوایی و رسایی در
گفتار: زن... با... دل‌سوزی و زبان‌آوری، او را داربست
دوتا نهال صندل کرد و رفت. (به‌آذین ۲۲۶) ۲. (قد.)
گستاخانه سخن گفتن؛ زبان‌درازی. ۳. (قد.)
زبان‌بازی →: که مجرم به زرق و زبان‌آوری/ ز
جرمی که دارد نگردد بری. (سعدی ۱ ۴۹)

۴. **زبان‌گردن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) ۱. با
شیوایی و رسایی سخن گفتن یا شعر سرودن:
تاچند هم‌چو شمع زبان‌آوری کنی/ پروانه‌مراد رسید ای
محب، خموش! (حافظ ۱ ۱۹۳) ۲. گستاخانه
سخن گفتن: سعدی دل‌آوری و زبان‌آوری مکن/ تا
عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. (سعدی ۲ ۷۲۰)

زبان‌ا zabān-an [فاع.ع.] (قد.) به صورت بیان
شفاهی: در نظر داشتن روز میادا عملاً و زباناً به آنان
آموخته می‌شد. (← شهری ۳ ۶۲)

زبان‌ا zobānā [عمر: زبانی] (ا.) (قد.) ۱. (نجوم)
زُبانی →: زان رمع مارسان ز دُم کژدم فلک/ بیرون
کشد گره به زبان برافکند. (خاقانی ۱۳۷) ۲. (مجاز)
بلندترین نقطه آسمان: نایره شجاعت شاه‌زاده...
زبان به اراج زباناکشید. (نطنزی ۱۰۷)

زبان‌اصلی zabān-a('a)sl-i [فاع.نا.] (ص.) ←
زبان ۵ زبان اصلی.

زبان‌باز zabān-bāz (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی
آن‌که با گفتن سخنان خوش آیند و متملقانه به
اهداف خود دست می‌یابد: مردمان بانشاط و
پرتحرکی بودند، پررو و زبان‌باز. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)
زبان‌بازی z-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) زبان‌باز
بودن؛ عمل زبان‌باز: با هزار زبان‌بازی، ماشین را به
نصفه... خرید. (← محمود ۲ ۲۰۸)

(شهری ۲ ۱۱۶) ۵ برای این‌که زبان‌ها دراز نشود و سِر
زبان‌ها نیتی، شاید بهتر باشد که فعلاً به همان عنوان
فَراش بسازی. (جمال‌زاده ۱۱ ۷۲) ۴. شایع شدن:
رسوایی‌ها... برسر زبان‌ها می‌افتاد. (شهری ۲ ۱۰۰/۱) ۵
مطلبی که این روزها بر سر زبان‌ها افتاده است و اذیت
ندارد.

۵ **ابراسر ۵ها انداختن** (گفتگو) (مجاز) ۱.
درمیان مردم مطرح کردن؛ مشهور کردن
درمیان مردم: آدم باورش نمی‌شود که... من ناشناس
را که تو کنج خود نمسته‌بودم... سِر زبان‌ها ببندازند.
(هدایت ۱ ۱۷) ۵ این کلمه... سبب بسی فتنه شده است،
حرفی است که برسر زبان‌ها انداخته‌اند. (مخیرالسلطنه
۷۹) ۴. شایع کردن: داستان ساخته و برسر زبان‌ها
انداخته‌اند.

۵ **سر کسی ۵داشتن** (گفتگو) (مجاز) بر او
تسلط و نفوذ داشتن: آن‌قدر خجالتی است که
همه سرش زبان دارند. ۵ سر شوهرش زبان دارد، یک
همچین. (← چهل‌تن ۱ ۵۷)

۵ **فرا ۵آمدن** (قد.) به ذهن رسیدن؛ به نظر
آمدن: هرچه‌شان فرا زبان می‌آید، می‌گویند.
(احمدجام ۱ ۶۱ مقدمه)

۵ **نوک ۵کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) ← نوک ۵
نوک زبان کسی بودن.

زبان‌آموز z-i-ā('ā) muz (صف.د.) ۱. آن‌که
در حال آموختن یک زبان خارجی است: تعداد
زبان‌آموزان در این مؤسسه خیلی زیاد است. ۲. (ا.)
نوار صوتی یا تصویری، یا کتابی که به کمک
آن بتوان یک زبان خارجی را آموخت: اگر
دنبال زبان‌آموز هستی، این کتاب را بخرید.

زبان‌آموزی z-i (حامص.) عمل آموختن زبان
به‌ویژه زبان خارجی: فی‌الجمله اسباب زبان‌آموزی
[فراهم] بود. (حاج سیاح ۲ ۳۴۲)

زبان‌آور zabān-ā('ā) var (صف.د.) (مجاز) ۱.
آن‌که با بیانی خوش و لحنی مؤثر سخن
می‌گوید؛ سخن‌ور: او... زن مهربان زبان‌آوری
بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ۵ زبان‌آوری بود بسیار مغز/

محبت [می‌خواستند]. (حاج‌سیاح^۱ ۳۰) ○ نگیرد خردمند
روشن‌ضمیر / زبان‌بند دشمن ز هنگامه‌گیر. (سعدی^۱)
(۱۳۳)

زبان‌بندی Z-i (حامص). (فرهنگ‌عوام) به کار بردن
طلسم و افسونی که مانع از بدگویی دیگران
می‌شود: یکی از وزرا گفت میرزا حسن‌گوهری بیاید
دعای زبان‌بندی ملکه انگلیس را بنویسد. (طالبوف^۲)
(۱۹۹)

زبان‌پریشی zabān-parīš-i (حامص). (پزشکی)
نقصی در عمل‌کرد زبانی، که بر اثر آسیب دیدن
بخش خاصی از مغز به وجود می‌آید و منجر به
ایجاد مشکل در درک یا تولید صورت‌های
زبانی می‌شود.

زبان‌پس‌قفا zabān-pas-qafā [نا.نا.عر.] (ا.)
(مجاز) (گیاهی) تاج‌الملوک →.

زبانچه zabān-če (مصغ. زبان، ا.) (جانوری) زبان
کوچک. ← زبان ه‌زبان کوچک.

زبان‌دار zabān-dār (صف). (گفتگو) (مجاز) ۱.
آن‌که در هر مورد بدون ترس یا خجالت حرف
خود را می‌زند؛ سرزبان‌دار؛ به ظاهر مظلومش نگاه
نکن. خیلی زبان‌دار است. ۲. دارای رسایی و
صراحت در فهماندن مقصود؛ منشی... گزارش
مفضل و زبان‌دار خود را در مدت ده روز... تقدیم خواهد
داشت. (جمال‌زاده^۷ ۱۶۷)

زبان‌دان zabān-dān (صف). (ا.) ۱. آن‌که یک یا
چند زبان خارجی می‌داند: [او] زبان‌دان‌های فاضل
ایران را وادار کرد مقالاتی... به فارسی درآورند.
(مینوی^۲ ۵۲۰) ○ او... بنابر مصلحت وقت... به‌توسط
ایلچی زبان‌دان پیغام داد. (نطنزی ۴۴۱) ○ [او] مردمان
زبان‌دان... به درگاه عالم‌پناه روانه نمود. (عالم‌آرای صفوی
۱۱۹) ۲. (قد). (مجاز) زبان‌آور (م.ا) →:
زبان‌دانی آمد به صاحب‌دلی / که محکم فرومانده‌ام در
گیلی. (سعدی^۱ ۸۱)

زبان‌دانی Z-i (حامص). مسلط بودن به یک یا
چند زبان خارجی؛ شنیدم بعضی به سیاحت و
زبان‌دانی‌ام حسد بُرده و بعضی تکذیب کرده‌اند.

زبان‌بره zabān-bar[r]e (ا.) (گیاهی) بارهنگ →.
زبان‌بریده zabān-bor-id-e (صم). ۱. آن‌که
زبان‌ش بریده شده‌است، و به مجاز، خاموش؛
کلک زبان‌بریده؛ حافظ در انجمن / پاکس نگفت راز تو تا
ترکِ سر نکرد. (حافظ^۱ ۹۴) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز)
گوینده سخنان بی‌هوده و نامناسب؛ بانگ
برآورد که: ای خیره‌سَران زبان‌بریده، این‌جا جای این‌گونه
ریزه‌خوانی‌ها نیست. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۵)

زبان‌بستگی zabān-bast-e-gi (حامص). (مجاز)
۱. زبان‌بسته بودن؛ وضع و حالت زبان‌بسته.
۲. سکوت؛ رازداری؛ مستأجر... بیش‌از هر چیز
می‌باید... زبان‌بستگی... سرلوحه تعلیماتش قرار
گرفته باشد. (شهری^۱ ۲۳۱) ○ سوی خانه آمد
به‌آهستگی / نگه داشت مُهر زبان‌بستگی. (نظامی^۸ ۴۶)
۳. (قد). لکنت‌زبان؛ وگر زآن‌که دارد زبان‌بستگی /
نویسد مثالی به‌آهستگی. (نظامی^۸ ۱۷۹)

زبان‌بسته zabān-bast-e (صم). (مجاز) ۱. آن‌که
نمی‌تواند با سخن گفتن یا اعتراض از خود
دفاع کند؛ مظلوم؛ دایی‌ناصر خودم... از نسل
زبان‌بسته‌هاست. (معروفی^۲ ۲۹۰) ○ بی‌چاره‌های زبان‌بسته
را دست انداخته [بودند]. (جمال‌زاده^۶ ۴۲) ○ راه استفاده
غیرمشروع مسدود است و مخالف و شاکی زبان‌بسته
بسیار شده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۱۴) ۲. ویژگی
جانوران به‌ویژه جانوران اهلی‌ای که مورد ایذا
قرار می‌گیرند؛ حیوان زبان‌بسته نمی‌دانست از وحشت
به‌کدام درخت پناه ببرد. (اسلامی‌ندوشن ۷۸) ○ بگو این
قاطرهای زبان‌بسته را... بترزد و تشکشان را باز کنند.
(جمال‌زاده^۱ ۲۱۲) ۳. ویژگی کودکی که هنوز
به حرف نیامده‌است؛ این زبان‌بسته‌ها... حالا باید
توی دامن مادرانشان دست راست و چپ خود را بشناسند.
(مسعود ۱۲۹) ○ نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف / همی
روزی آمد به جوفش ز ناف. (سعدی^۳ ۳۶۵)

زبان‌بند zabān-band (صف). (ا.) (فرهنگ‌عوام)
طلسم و افسونی که با آن مانع بدگویی
دیگران می‌شوند؛ دعای زبان‌بند... از یهودی‌های
محلّه می‌گیرند. (دهخدا^۲ ۸۳/۲) ○ زبان‌بند و دعای

(حاج‌سیاح^۱ ۱۰۵)

بی‌جهت نبود که نام انوشروان به عدل و جوان‌مردی زبان‌زد عالمیان شد. (مینی^۳ ۲۴۵) از عوارض حروف، یکی حرکات است که به لفظ اِعراب، زبان‌زد خاص و عام گشته. (لودی ۱۵)

زبان زده z-e (صمد). (قد). (مجاز) زبان‌زد → این سخنان بکر است و دست‌زده و زبان‌زده هرکس نیست. (احمدجام^۱ ۹۹)

زبان‌شناختی zabān-šenāxt-i (صمد). مربوط به زبان‌شناسی: تحقیقات زبان‌شناختی، دیدگاه‌های زبان‌شناختی، مفاهیم زبان‌شناختی.

زبان‌شناس zabān-šenās (صفه، ا). متخصص در زبان‌شناسی: اگر اقوال شرق‌شناسان و زبان‌شناس‌ها را ملاک بدانیم، آثاری از زبان قدیمی اقوام ماد... باقی مانده‌است. (آل‌احمد^۱ ۱۷)

زبان‌شناسی z-i (حامص، ا). دانشی که به بررسی ماهیت، ساختار، و تغییرات زبان و ارتباط آن با سایر فعالیت‌های بشری می‌پردازد: آنها با وجود ترقیات روزافزون زبان‌شناسی هنوز معنی آن را نمی‌دانستند. (هدایت^۱ ۱۴۰۶)

زبان‌فهم zabān-fahm [فاهر]. (صفه). (مجاز) ۱. (گفتگو) زیرک و باهوش که منظور سخن دیگران را زود می‌فهمد: امیدوارم این خدمت‌کاری که فرستادی، از قبلی زبان‌فهم‌تر باشد. ۲. (قد). زبان‌دان (م. ۱) → ملک مصر... فرمود: مردی سخن‌دان و زبان‌فهم، را باید فرستاد. (عالم‌آز صغوی ۱۵۷)

زبانک zabān-ak (مصنوع، زبان، ا). ۱. (جانوری) زبانچه → ۲. زبانه (م. ۱) → تا صدای زبانک در بلند شد، دوید در را باز کرد. ۳. (گیاهی) زائدهٔ زبان‌های شکلی در محل اتصال پهنک و نیام برگ به‌ویژه در غلاتی مانند گندم.

زبان‌داختن (مصداق). زبان را از دهن بیرون آوردن به‌نشانهٔ مسخره کردن یا شیرین‌کاری: صن‌پانو... سراپا کرد و زبانک انداخت. (گلشیری^۱ ۲۷)

زبان‌گرفتگی zabān-gereft-e-gi (حامص). لکنت‌زبان: هنوز دلیل زبان‌گرفتگی گاه‌به‌گاه او را

زبان‌دراز zabān-derāz (صمد). (گفتگو) (مجاز) آن‌که دربارهٔ مسائلی که دیگران در صلاحیت او نمی‌دانند، گستاخانه اظهارنظر می‌کند: فضول: ای دلقک زبان‌دراز... خیال می‌کنی چه کسی این مملکت را فتح کرده؟ (قاضی ۳۲۴) دروغ اگر [این] بندهٔ من با حسن و شمایلی که دارد، زبان‌دراز و بی‌ادب نبودی. (سعدی^۲ ۱۳۳)

زبان‌دراز z-i (حامص، ا). (گفتگو) (مجاز) گستاخانه اظهارنظر کردن: از کی تا حالا این‌طور زبان‌دراز شده‌ای؟

زبان‌درازی z-i (حامص، ا). (گفتگو) (مجاز) زبان‌دراز بودن: عمل زبان‌دراز؛ گستاخانه سخن گفتن: فضولی: زبان‌درازی‌های... عناصر جاه‌طلب... آزادی‌خواهان... را... رنجور می‌کرد. (مستوفی ۲۶۱/۲)

زبان‌درازی ↑ : یک‌دسته مردم چشم‌وگوششان باز شد و زبان‌درازی کردند. (هدایت^۱ ۱۸۲۸) دختر... به عقد نکاح من درآورد. اتفاقاً... بدخوی... بود، زبان‌درازی کردن گرفت. (سعدی^۲ ۱۰۰)

زبان‌درقا zabān-dar-qafā [فاهر]. (ا). (گیاهی) تاج‌الملوک →

زبان‌ریزی zabān-riz-i (حامص، ا). (گفتگو) (مجاز) زبان ریختن. ← زبان • زبان ریختن: دختر کولی بناکرد به زبان‌ریزی. (شهری^۲ ۳۸۱/۴)

زبان‌زد zabān-zad [= زبان‌زده] (صمد، ا). (مجاز) آنچه موضوع گفت‌وگوی بسیاری از مردم است: موضوع سخن: اشعار حماسی... هنوز دهان‌به‌دهان می‌گردد و زبان‌زد کودکان در کوی و برزن است. (قاضی ۸۴۰) حکایاتی... از پادشاه حبشه زبان‌زد مردم است. (شوشتری ۳۸۶) تلازم و استعارات، بل اغراق‌ات وی، زبان‌زد ارباب دانش است. (لودی ۶۲)

زبان‌گشتن (مصداق). (مجاز) گفته شدن به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم؛ مشهور شدن:

نهمیده‌اند.

زبان گرفته zabān-gereft-e (صفه). آن‌که زبانش

می‌گیرد؛ الکن، و به مجاز، ساکت و خاموش.

مرغان زبان گرفته را یک‌سر/ یکشاد زبان رومی و عبری.

(منوچهری^۱ ۱۰۸) ۱ ساخت صفت مفعولی

درمعنای صفت فاعلی.

زبان گنجشک zabān-gonješk (ا). (مجاز) (گیاهی)

گیاهی درختی جنگلی یا کاشتنی از خانوادهٔ

زیتون که زینتی است و برگ‌های آن مصرف

دارویی دارد: باد گرم... آه‌ای سوزانش را... لای

برگ‌ها و شاخه‌های درخت زبان‌گنجشک... معدوم

می‌کرد. (مسعود ۵۶)



زبان گنجشکی Z-i (صند، منسوب به زبان‌گنجشک)

شبیه برگ زبان‌گنجشک. ← زبان‌گنجشک:

زنان، گل‌سرای زبان‌گنجشکی را زیت زلفانسان

می‌کردند. (← شهری^۲ ۲۰۰/۲)

زبان گیر zabān-gir (صفه). (قد). (مجاز) آن‌که

اطلاعات می‌گیرد و خبر می‌دهد؛

جاسوس. نیز ← زبان • زبان گرفتن (بر. ۲). ←

زبان‌گیری: رفته اول چون زبان‌گیران زبان آورده‌ام/ تا

شیخون معانی بر بیان آورده‌ام. (شاپور: آندراج)

زبان گیری Z-i (حامصه). (قد). (مجاز) حرف

کشیدن از دشمنان برای آگاهی یافتن بر

تجهیزات و نقشه‌های آنان: هفت‌هشت نفر از مردم

اردو را به‌رسم زبان‌گیری گرفته، عزم معاودت داشته‌اند.

(اسکندریگ ۵۰۹)

• ← کردن (مصد. ا). (قد). (مجاز) زبان‌گیری

↑: امرای سپاه... را پیش فرستادند تا کیفیت حالات سپاه

روم معلوم کنند و زبان‌گیری کرده، واضح شد که

عثمان‌پاشا در... تیریز اقامت دارد. (نطنزی ۱۶۷)

زبان مرغی zabān-morq-i (ا). (مجاز) نوعی

زبان ساختگی که برای ادای آن حروف «ر» و

«غ» به حروف کلمات اضافه می‌شود: یکی

از درب مکتبی گذشت... فریاد برآورد که وادینا، در

مملکت اسلامی زبان‌مرغی می‌آموزند... معلوم شد امر از

«وقی‌یقی» صرف می‌کرده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۳۸ ح. ۱)

زبان نفهم zabān-na-fahm [نا.فا.عر.ا]. (صفه).

(گفتگو) ۱. آن‌که زبان یا مقاصد مخاطب یا

معاشر خود را نمی‌فهمد؛ فاقد قوهٔ درک

مقاصد مخاطب یا معاشر: من بندهٔ زبان‌نفهم به

کلاه یکی نگریستم. (حاج‌سیاح^۲ ۹۲) ۲. (مجاز)

احمق؛ بی‌شعور: اولی باید شکم یک‌مشت

لاشخور زبان‌نفهم را سیر... کند. (مسعود ۹۸) ۵ پیه

مواجهه با مردمان زبان‌نفهم بی‌منطق... را باید به تن

مالید. (مستوفی ۱۸۰/۱)

زبان نفهمی Z-i [نا.فا.عر.فا.ا]. (حامصه). (گفتگو)

(مجاز) حماقت: موارد اختلاف... به‌حکم... این

زبان‌نفهمی‌ها... زیاد اتفاق خواهد افتاد. (مستوفی

۴۵۲/۳)

زبان نگاره zabān-negār-e (ا). آنچه زبانی را با

آن می‌نگارند؛ خط: داریوش، سخنان خود را با

زبان‌نگارهٔ میخی بر سینه‌کوه حک کرده‌است.^۱

زبان‌نگه‌دار zabān-negah-dār (صفه). (قد).

(مجاز) رازنگه‌دار: غلام... رومی... هنرش آن است که

خویش‌تن‌دار و... زبان‌نگه‌دار بود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۶)

زبان‌ور، زبانور zabān-var (صد). (قد). ۱.

دارای زبان؛ سخن‌گو: تا باغ گلستان جمال تو

دیدیم/ چون سرو سربلند و زبان‌ور چو سوسنیم.

(مولوی^۲ ۵۰/۴) ۲. بلیغ؛ زبان‌آور: یکی گفت برپایهٔ

دست‌رس/ زبان‌ورتر از تازیان نیست کس. (نظامی^۲

۴۰۲)

زبانۀ zabān-e (ا). ۱. بیرون‌آمدگی قسمتی از

یک چیز به‌شکل زبان: زبانۀ قفل. ۵ یک زنگ

شتری بر دیوار آویزان بود که سر ساعت دست به

زبانۀ‌اش می‌زدند و... صدا می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن

۱۰۴) ۵ سخن‌های حجت به عقل است سخته/ مگردان

ترازوی او را زبانۀ. (ناصرخسرو^۲ ۴۲۱) ۳. شعله:

آتش خشم اول در خداوند خشم افتد، پس آن‌که زبان به

زیانی. (محمدبخاری: کتاب آرای ۳۸۴) ۲. ویژگی کسی که به زبان چیزهایی می گوید بی آن که به آن اعتقادی داشته باشد: دلا یاران سه قسمند ار بدانی / زبانی اند و نانی اند و جانی - به نانی نان بده از در برانش / نوازش کن به یاران زبانی - ولیکن یار جانی رانگه دار / به راهش جان بده ار می توانی. (۹) ۳. (قد.) به طور شفاهی: همین سفارش را زبانی به او یکنیکه آنی غفلت نداشته باشد. (غفاری ۶۲) ۴. (مجاز) ظاهری؛ در ظاهر؛ بدون همراهی با عمل: زبانی ادعای دوستی داشت، ولی ته قلبش چیز دیگری بود. ۵. زبانی گفتم عصمت سادات را به تو می دهم. تو هم باورت شد. (← هدایت ۴۴۶)

زبانی ^۲ zabāni [از عر.: زبانیة] (ا.) (قد.) زبانیه → جهان داری که هر که برآورد تیغ هندی را / زبانی را به دوزخ در، بییچد ساق بر ساقش. (منوچهری ۴۷^۱)

زبانى zobānā [عر.:] (ا.) (قد.) شانزدهمین منزل از منازل قمر. ← منازل ۵ منازل قمر: منزل شانزدهم زبانی... و دو ستاره اند از دو کفة ترازو بر پهنای نهاده. (بیرونی ۱۱۱) نیز ← زبانا.

زبانیان zobāniyān [عر.: زبانیان، مثنای زبانی] (ا.) (قد.) (نجوم) دو ستاره روشن در صورت فلکی عقرب. نیز ← زبانی: زبانیان بر شمال قبله باشد و شوله بر جنوب. (میبیدی ۴۰۱/۱)

زبانیه zabāniy[e] [عر.: زبانیة، جر. زبنيّة] (ا.) (قد.) مالک دوزخ؛ فرشته عذاب: فرض نمایند که در قعر چنین چاه ویل... مردمی را ببینند که به نهیب زبانیه... درهم افتاده باشند. (جمال زاده ۱۶۸) ۵ جان نایاک... او به زبانیه تسلیم افتاد تا... درکات دوزخ... او را معذب دارند. (جرافدانی ۲۷۷) ۵ آن ظالم بی باک چون زبانیه از در درآمد. (ظهیری سمرقندی ۱۰۹)

زبد zabad [عر.:] (ا.) (قد.) آنچه بر روی مایعات و مواد مذاب قرار می گیرد؛ کف روی آب، شیر جوشیده، یا طلا و نقره گداخته شده: بهتر آن است امتحان نیکوید / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد. (مولوی ۱۶/۱)

زبد البحر zabad.o.l.bahr [عر.:] (ا.) (قد.) صدف

خصم رسد یا نرسد. (سعدی ۱۷۳^۲) ۵ پس آتش به رویین دژ اندر فکند / زبانه برآمد به چرخ بلند. (فردوسی ۱۴۰۶^۳) ۳. (جغرافیا) باریکه ای پست از ریگ و ماسه یا دماغه ای که در دریا پیش رفته است و یک انتهایش به خشکی می رسد. ۴. ← **پرکشیدن** (مصد.) (قد.) • زبانه زدن ↓ : زهرسو زبانه همی پرکشید / کسی خود و اسب سیاوش ندید. (فردوسی ۲۸۴^۳)

• ← **زدن** (مصد.) شعله کشیدن؛ شعله ور شدن: می بینم که آتش کفر در تو زبانه می زند. (جامی^۸ ۵۱۱) ۵ آتش غیرت در نهاد او زبانه زد. (رشیدالدین ۵۲)

• ← **کردن** (مصد.) (قد.) • زبانه زدن ↑ : اختراش فلک شرار شوند / کاتش خشم تو زبانه کند. (مسعود سعدی ۷۴۵^۱)

• ← **کشیدن** (مصد.) • زبانه زدن → : آتش را می دیدم که زبانه می کشید. (اسلامی ندوشن ۱۶۸) ۵ ← **کفش** قطعه ای به شکل زبان در کفش های بنددار که در زیر بندهای کفش قرار می گیرد. ۵ ← **های خورشیدی** (نجوم) پدیده ای که در تاج خورشید رخ می دهد و به شکل فوران شعله هایی از لبه خورشید دیده می شود؛ سراره های خورشیدی.

زبانۀ دار z.-dār (صف.) ۱. آنچه آتش گرفته است؛ شعله ور. ۲. (مجاز) دارای هیجان و اضطراب؛ ملتعب: او... گذاشت که این آرزو هر چه زبانه دارتر در قلبش شعله بکشد. (آل احمد ۱۷۳) **زبانۀ زنان** zabān-e-zan-ān (صد.) (قد.) ۱. شعله ور شده؛ مشتعل: به صلح چیست؟ به صلح آفتاب روشن رای / به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زنان. (فرخی ۲۹۹^۱) ۲. (قد.) در حال اشتعال؛ در حال زبانه کشیدن: آتش از حلقشان زبانه زنان / (نظامی ۲۴۳^۴)

زبانی ^۱ zabāni- (صد.) منسوب به زبان) ۱. شفاهی؛ مقه. کتبی: بدان که خط، پوشیده و مخفی است در تعلیم استاد... اعم از این که آن تعلیم قلمی باشد یا

ناصافی در چیزی؛ ازین بردن یا کم کردن لطافت چیزی: شامپویی که استفاده کردم، موهایم را زیر کرده است. ◦ امتحان خوبی [زاج] این است که چون به زبان زنند، تند باشد و زبان را زیر کند و دهان را درهم کشد. (میرعلی هروی: کتاب آرائی ۹۷)

زبرآبه ze(a)-bar-ā(ā)b-e (ا.) (ق.د.) سطح رویی آب؛ روی آب: اکنون از زبرآبه بنگر که چه کشتی‌های شکسته فرومی‌آید. (بهاءالدین خطیبی ۴۳/۲) **زبرا** zebra [انگ.: zebra، از اینا.] (ا.) (جانوری) جانوری از خانوادهٔ اسب که شبیه اسبی کوچک است با دست‌وپای باریک و سُم کوچک، و روی بدنش نوارهای رنگین به‌رنگ‌های مختلف سیاه، سفید، و خرمایی در شکل‌ها و با پهنای متفاوت دارد. ♂ درتداول به این حیوان گورخر گفته می‌شود.



زبرپوش ze(a)-bar-puṣh (ا.) (ق.د.) لباسی که روی لباس‌های دیگر پوشیده می‌شد؛ بالاپوش: دارم طمع از جود تو هرچند نیرزد/ پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتایی. (سنایی ۷۷۴)

زبرتنگ ze(a)-bar-tang (ا.) (ق.د.) تنگ دوم اسب که بر روی تنگ اول می‌کشند برای نگه داشتن زین: زبرتنگ و زیرتنگ سخت کردند. (بینمی ۸۳۱)

زبرجد ze(a)barjad [ع.ر.: زَبْرَجْد] (ا.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی مرکب از منگنز، آهن، سیلیسیم، و اکسیژن به‌رنگ سبز مایل به زرد؛ یاقوت اصفر؛ یاقوت زرد: اگر زبرجد برابر چشم انعی بدارند، بطرقاند. (بحرالفوائد ۲۹۰) ◦ به مصر... آبکینه سازند که به صفا و پاکی به زبرجد مانند. (ناصرخسرو ۹۳۲)

زبرجدنگار z-negār [ع.ر.ا.] (ص.د.) (ق.د.) دارای آرایه‌هایی از زبرجد: یکی طوق زرین زبرجدنگار/

مردۀ ماهی مرکب: غیر مغشوش بسیار بُود. اما غش... مجرب آن است که فراگیرند زبدالبحر... با... بان برهم گدازند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۶)

زبدۀ zobde [ع.ر.: زَبْدَة] (ص.د.) ۱. بهترین از هر چیزی؛ برگزیده: چابک‌سوار زبدۀ... پایه‌گریز نهاد. (شهری ۱۲۰) ◦ [انسان] زبدۀ مخلوقات... است. (اقبال ۲) ◦ ای خاص‌ترین کل اشیا که تویی/ وی زبدۀ کارگاه اعلا که تویی. (شمس‌اسعد: نزعت ۱۲۶) ۲. (ص.د.) (ق.د.) خلاصه؛ چکیده: بس دراز است این حکایت تو ملول/ زبدۀ را گویم رها کردم فضول. (مولوی ۴۶۶/۲) ◦ خلاصۀ مقصود و زبدۀ مطلوب، آسایش ضعفا و آرامش رعایا... است. (ظهیری سمرقندی ۴۱) ◦ این زبدۀ نصیحت و خلاصۀ موعظت نگر که چند در چند است. (خاقانی ۵۹)

زبر ze(a)-bar (ا.) ۱. فتحه؛ مق. زیر. ◦ فتحه: سر یک لغت عربی که زیر و زبیرش را اشتباه می‌کردند، فریاد می‌کشید. (هدایت ۱۴۶) ۲. (ق.د.) بالا؛ مق. پایین: آدمی... بادی یابد که فراوی جهد هم از زیر آتش و هم از زبر آتش. (احمدجام ۱۸۰) ◦ سر را چند گونه حرکت است، یکی سوی زیر و یکی سوی زبر. (اخوینی ۵۹ و ۶۰ع.)

◦ س. (ح.ا.) (ق.د.) بالای چیزی؛ روی چیزی: خدای تعالی زبر هر دستی دستی آفریده است. (نظام‌الملک ۷۵۲)

◦ س. **زبر** (ق.د.) بالاوپایین، و به‌مجاز، بزرگ و کوچک؛ همه: اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد/ آن‌گنه بگیرد زبروزیر بگیرد. (منوچهری ۱۵۳) نیز ◦ زیر ۱. زیروزیر.

زبر zebr (ص.د.) دارای سطح ناصاف؛ درشت و خشن؛ مق. نرم: پیراهن او... از کرباس زبر بود. (قاضی ۱۳۸) ◦ دستم را در دودست زبر و زمخت خود گرفت. (جمال‌زاده ۱۵/۸۷)

◦ س. **شدن** (م.ص.د.) کم شدن لطافت چیزی: ازبس دیروز کار کردم، پوست دستم زبر شده است. ◦ خرمالوی کال خورده‌ام، زبانم زبر شده است. ◦ س. **کردن** (م.ص.د.) به‌وجود آوردن درشتی و

الف را از زیرسو چیزی نیست و او آغاز چیزهاست.
(ناصرخسرو^{۷۵۹})

زبرقان [zebrqān] [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) هلال ماه: ندارد
طاقت مدح ز مدحان عالم کس / وگر اسب کسی
سگانش نعل از زبرقان دارد. (سنایی^۲ ۱۱۵)

زبروزرنگ zebr-o-zerang (صد.) (گفتگو) آن که
به سرعت و با چابکی کاری را که برعهده
اوست، انجام می دهد؛ چست و چالاک: بجه
زبروزرنگی است. (= میرصادقی^۳ ۲۰۲)

زبره zebr-e (ا.) هر چیز زبر و درشت: پوست و
زبره گندم را با الک از آرد جدا می کنند.

زبره zobre [ع.ر.: زبره] (ا.ا.) (قد.) (نجوم) یازدهمین
منزل از منازل قمر، به شکل دو ستاره در برج
اسد. ← منازل ۵ منازل قمر.

زبری zebr-i (حاصص.) زبر بودن؛ ناصافی؛
ناهمواری: حوله ای که تازه شسته باشد... یک چوری
خشکی و زبری دارد که انگار نو است. (گلشیری^۱ ۷۳)

زبرین ze(a)-bar-in (صد.) منسوب به زبر مربوط
به زبر؛ بالایی؛ مق. زیرین: لب زیرینش کلفت تر
از لب زیرینش [بود]. (شهری^۲ ۳۴۸/۲) ○ ملک...
[دختر] را به سیاهی بخشید که لب زیرینش از پره بینی
درگشته بود و زیرین به گریبان فروشته. (سعدی^۲ ۸۴)
زبرینه zebr-ine (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان
علفی یک ساله یا چندساله خودرو از
خانواده روناس.

زبزاب zabzab [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) نوعی کشتی: هرکجا
جنگ ساختی، بر خون/ بتوان راند زورق و زبزاب.
(فرخی^۱ ۱۴)

زبطان zabatān [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) تفک → آن
پیرزن... ننی ساخته بود بر مثال زبطان. (بخاری^۱ ۸۶)
زبطانه zabatāne [ع.ر.: زبطانه] (ا.ا.) (قد.) تفک
→ اگر... [صید]... به زبطانه بی جراحت بمیرد، حلال
نمؤد. (راوندی^۱ ۴۳۲)

زبقر zabqor [= زبگر] (ا.ا.) (قد.) زابگر →
زبگر zabgor [= زابگر] (ا.ا.) (قد.) زابگر →
گردن زدر هزار سیلی / لفت زدر هزار زبگر. (منجیک)

چهل یاره و سی و شش گوشوار. (فردوسی^۳ ۱۸۴۴)
زبرجدی ze(a)barjad-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به
زبرجد، (ا.) ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ
زبرجد؛ سبز مایل به زرد. ۲. (صد.) دارای
چنین رنگی: لبسی زبرجدی برتن داشت.

زبرجدین ze(a)barjad-in [ع.ر.ا.] (صد.) (ا.ا.) (قد.)
زبرجدی → چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه/
پرده زبرجدین و عقیقین رمد بود. (منوچهری^۱ ۲۷)

زبردست ze(a)-bar-dast (صد.) (مجاز) ۱.
دارای توانایی و مهارت بسیار در انجام کاری؛
ماهر: بعضی از پیرزن ها... در برپا کردن عروسی و

پادرمیانی زبردست می باشند. (هدایت^۱ ۵۸) ○ در
مذاکرات با سفارت خانه ها زبردست است. (مخبرالسلطنه
۳۷۵)

۲. دارای قدرت یا مقام؛ بالادست: هیبت
و صلابت رفته، لاجرم باید زبردست تریم زبردست تریم
به نظر آمده... باشد. (شهری^۳ ۲۹۷) ○ هرکه بر زبردستان
نبخشاید، به جور زبردستان گرفتار آید. (سعدی^۲ ۱۸۸)

۳. (قد.) فرمان روا؛ حاکم: خدای عزوجل پادشاه را
زبردست همه مردمان آفریده است. (نظام الملک^۲ ۲۵۲)

۴. (ا.ا.) (قد.) مکانی در مجلس بالاتر از جایی
که دیگری نشسته است؛ بالادست: به رای از
بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور
خویش. (سعدی^۱ ۴۷) ۵. (صد.) (قد.) والا؛ برتر:
دست تو بر نژاد زبردست کی رسد؟ بدگوهر را گوهر
والا چه خواستی؟ (خاقانی^۱ ۵۳۵) ع. (قد.) توانا؛
زورمند: فلک زبردست همه را زیر پای مالیده.

(خاقانی^۱ ۱۱۱)

زبردستی Z-i- (حاصص.) (مجاز) ۱. استادی
بسیار در انجام کاری؛ مهارت: نویسنده... کمال
استادی و زبردستی خویش را در تصویر طابع... به کار
برده است. (جمالزاده^{۱۱} ۱۳) ۲. بالادست بودن؛
قدرت: تفوق و زبردستی که برای مردم... بهم رسیده،
از این ره گذر است که در بندگی... زیاد کوشیده اند.

(فائز مقام^۱ ۸۱) ○ چون زبردستیت بخشید آسمان/
زبردستان را همیشه نیک دار. (سعدی^۳ ۷۰۶)

زبرسوی ze(a)-bar-su[y] (ا.ا.) (قد.) طرف بالا:

شاعران (۲۲۸)

زبل zabl [ع.ر.] (ا.) (قد.) سرگین →: زبل گشته قوت خاک از شیوای / زان غذا زاده زمین را میوای. (مولوی ۳/۴۷۶)

زبل zebel [از ع.ر.] (ص.) (گفتگو) زرننگ، باهوش، و زیرکی که معمولاً به جنبه‌های اخلاقی امور توجه نمی‌کند: محسن، پسری بود... زورمند و زبل. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ○ جناب‌سروان! بد پسری نیست. تا دلت بخواهد، زبل است. (← محمود ۱۷۵-۱۷۶)

زبل‌خانه zabl-xāne [ع.ر.ا.] (ا.) (قد.) جای نگه‌داری اشیای کهنه و دورریختنی: آن تاج‌بخش... را زبل‌خانه‌ای بوده که هرقدربلبوس‌های شاه و شاه‌زادگان... کهنه می‌شد، در آن می‌انگفتند. (رستم‌الحکما ۸۹)

زبوده za(o)bude (ا.) (قد.) (گیاهی) تره →: بگیرد ناردانک ترش یک من... و مصطکی... پنج درم‌سنگ، زبوده خشک هفت درم‌سنگ. (اخوینی ۷۴۲)

زبور zabur [معر. از ع.ر.] (ا.) (ادیان) کتاب آسمانی داوود (ع): او در خواندن خطبه و قرائت کلام‌الله، رشک سراییدن داوود به آیات زبور بود. (شوشتری ۱۱۸) ○ نغمه داوود برکش ساعتی / از زبور خود بخوان چند آیتی. (امیرحسینی ۲۸)

زبون zabun (ص.) ○ آن‌که در انجام کارها یا گرفتن تصمیم ناتوان است؛ درمانده؛ عاجز؛ ضعیف: هشام... ازاین‌گونه مردان سست زبون نبود. (نفیسی ۴۹۹) ○ آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا / گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا. (ناصرخسرو ۵۶^۸) ۳. (قد.) مقهور؛ مغلوب؛ گرفتار: زن ارچه زیرک و هشیار باشد / زبون مرد خوش‌گفتار باشد. (فخرالدین‌گرجانی ۳۶) ○ گرفتن ره دشمن اندر گریز / مفرمای و خون زیونان مریز. (اسدی ۲۶۶^۱) ۳. (قد.) زارونزار؛ لاغر: زبون‌تر از من سی‌روزه‌ام می‌سی روز / مرا به‌طنز چو خورشید خواند آن جوازا. (خاقانی ۳۰) ۴. (قد.) نوع نامرغوب از هرچیزی؛ پست؛ بد: عذر تو از گناه تو زیون‌تر است. (قائم‌مقام

۳۵۷) ○ ناظر... روزبه‌روز به خوبی و بدی... طعام خاصه... رسیده که تحویل‌داران اجناس زیون به‌خرج ندهند. (سمیعا ۱۱-۱۲) ۵. (قد.) سهل‌الوصول؛ رام؛ قابل‌دست‌رسی: راست جانب ما زیون‌تر است که هر گریخته را که جای نماند، این‌جا بایدهش آمد. (بیهقی ۱^{۷۳۹}) ○ به هر کار ما را زیون بود / روم / کتون بخت آزادگان گشت شوم. (فردوسی ۳^{۱۵۴۸})

○ **داشتن (گرفتن)** (مصد.م.) (قد.) عاجز و ناتوان شمردن: بهترین پادشاهان آن بود که... اگر هزار دشمن بیند، به‌هیچ نشمزد... وی را زیون گیرد. (بخاری ۹۹) ○ یکی تُرک بُد پیر و نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زیون. (فردوسی ۳^{۲۳۹۱})

○ **شدن (گشتن)** (مصد.ل.) ۱. درمانده شدن؛ عاجز شدن: گفت به خود خلقت عشق از من است / این چه ضعیفی و زیون گشتن است؟ (ایرج ۹۸) ○ شاه بی شهر چون ستاند باج / شهر بی ده زیون شود ز خراج. (اوحدی: لغت‌نامه^۱) ۴. (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: [او] را برانگیخته‌است که دیوانه‌وار به دشمنی بی‌پاک حمله بیزد تا شقاوت زیونی فضیلت شود. (فروغی ۱۴۴^۳) ○ وگر بر تو بر، دست باید به خون / شوند این دلیران ترکان زیون. (فردوسی ۳^{۹۹۷})

○ **کردن (ساختن)** (مصد.م.) ۱. خوار و ذلیل کردن: آیا باز خودم را زیون و بی‌چاره می‌کردم؟ (← گلاب‌دره‌ای ۹۳) ○ نمودی خوار خود را و مرا چون خود زیون کردی / تو را هرچند گفتم کم کن این سودا، فزون کردی. (فرخی ۱^{۴۰۲}) ۴. (قد.) مغلوب کردن؛ بی‌چاره کردن: هرچه به تباهی بازگردید، ما به زیون ساختن شما به‌دست دشمن بازمی‌گردیم. (مطهری ۱^{۳۰}) ○ شکم صوفی‌ای را زیون کرد و فزج / دو دینار بره‌روان کرد خرج. (سعدی ۱^{۱۴۸})

زیونانه zi-āne (ص، ق.) همراه با زیونی؛ حقارت‌بار: وابستگی زیونانه به کشورهای قدرت‌مند. ○ زیونانه همه‌چیز را پذیرفتند.

زیون‌کش zabun-koš (صف.) (قد.) ضعیف‌کش: گرچه در داوری زیون‌کش نیست / از حسابش کسی فرامش نیست. (نظامی ۳^{۳۵۸})

زپرتو zepertu (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زپرتی
→: توی رخت خواب زپرتو زیر پتو خوابیده بود.
(فصح^۲ ۱۸۲)

زپرتی zeperti (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱.
بی اهمیت؛ کم ارزش؛ ناچیز؛ زپرتو: به خود
زحمت نمی داد که به این دکان زپرتی نگاه بیندازد.
(حاج سیدجوادى ۵۷) ○ پول خون پدر آدم را هم
می خواهند تا یک دانه [لباس] زپرتیشان را معامله کنند.
(← مخمل باف ۶۷) ۲. سست؛ کم استقامت؛
بی دوام: روی شیروانی زپرتی رجه و رجه می کنند.
(علی زاده ۵۹/۲) ۳. ضعیف؛ ناتوان: هیچ خیال
نمی کردم این قدر زپرتی از آب دریایی. یک یخ دان را
نتوانست بلند کند. (← میرصادقی^۴ ۴۵) ۴. آن که
تحمل دشواری ها را ندارد؛ کم طاقت؛ نترس:
نمی دانستم این قدر زپرتی است. نمی دانی چه زارزاری
راه انداخته بود. (← میرصادقی^۳ ۳۳۱) ○ خاک بر سر
زپرتی، بچه تنه بار آمده، آش و لاش و کم طاقت است.
(علی زاده ۲۹۷/۱)

زپلشک zepelešk (ا.) سپلشت →.

زجاج [zajjā] [ع.] (ص.) (ا.) (قد.) شیشه گر؛
شیشه فروش: قواری و زجاج از آن گویند که پدر
وی آبگینه فروختی. (جامی^۸ ۷۹)

زجاج [zajjā] [ع.] (ا.) (قد.) ۱. شیشه →: از
دامنه دشت، بخار سبک و زجاجمانندی بلند است.
(جمال زاده^۴ ۱۲۷) ○ اگر زجاج باشد و اگر سفال...
فی الجمله احتیاج نباشد که... بردارد. (ناصر خسرو^۲ ۹۵)
۲. چراغ از جنس شیشه؛ قندیل: آن زجاجی که
ندارد نور جان/ بول و قاروره ست قندیلش مخوان.
(مولوی^۱ ۱۸۵/۳) ○ مصباح و زجاجی تو بیش دوسه
نابینا/ از عریده کوران وز زخم عصا چونی؟ (مولوی^۲
۲۹۷/۵) ۳. ظرف شیشه ای مخصوص
نگهداری مایعات: لطف تو از قهر تو پیدا چو آب
اندر زجاج/ عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام.
(انوری^۱ ۳۱۹)

زجاجه [zajjā] [ع.] زجاجه (ا.) (قد.) ۱.
شیشه؛ قطعه ای از شیشه؛ ظرف شیشه ای.

زبون گیر zabun-gir (ص.) (قد.) آزاردهنده افراد
ضعیف و مظلوم: کای چون سگ ظالمان
زبون گیر/ دام از سر عاجزان برون گیر. (نظامی^۲ ۱۲۶) ○
بدان کس که برتر از تو باشد، نیازمند باش و زبون گیر
مباش. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۱)

زبون گیری z-i (حامص.) (قد.) عمل زبون گیری.
زبونی zabun-i (حامص.) ۱. درماندگی؛ عجز:
[او] انسان را... با همه دردها و زبونی ها و آرزوها و
کام ها... وصف می کند. (زرین کوب^۳ ۱۲۲) ۲.
خواری؛ ذلت: جعفرخان... [او] را... گرفته... و در
محبس مذلت و زبونی پهلونشین... ساخت. (شیرازی ۶۰)
○ خواری خلل درونی آرد/ بیدادکشی زبونی آرد.
(نظامی^۲ ۵۳) ۳. (قد.) تواضع؛ فروتنی؛ اظهار
اطاعت: هندیان تاب مقاومت بر خویشتن ندیده، از در
زبونی و مسکنت درآمده، به هر حال مطیع و باج گزار
بوده اند. (شوشتری ۴۵۹) ۴. (قد.) زار و نزار بودن؛
لاغری و ضعف: سالی یک مرتبه شتران را ناظر
دیده، به چاقی و لاغری و زبونی اسقاط شتران برسد.
(سمیعا ۱۱)

زبون کردن (مصل.) (قد.) تحمل کردن
خواری و ذلت: نه جستی گرگ بر میشی فزونی/ نه
کردی میش گرگی را زبونی. (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۷۷)
زیب zabib [ع.] (ا.) (قد.) (گیاهی) انگور
خشک شده؛ مویز: شود انگور زیب آن که کهش
خشک کنی/ چون بیاباری انگور شود خشک زیب.
(منوچهری^۱ ۶)

زیب الجبل zabib.o.l.jabal [ع.] (ا.) (قد.)
(گیاهی) مویزک →.

زبیدی zobeyd-i [ع.فا.] (ا.) (جانوری) نوعی
ماهی در خلیج فارس: ماهی زبیدی... رنگش تو
تیرگی غروب، خاکستری می زند. (محمود^۱ ۳۹۹)
زیل zebil [ع.] زیل = زیل [ا.] (ا.) زباله →: سگ
گرسنه ای که روی خاک روبه ها بوی می کشد... همین که از
دور زیل می آورند، از ترس می رود پنهان می شود.
(هدایت^۱ ۲۰) ○ با دو چرخه های دستی، زیل خانه ها را از
کوچه ها جمع می کردند. (مستوفی ۲۴۱/۳)

۲. زجاج (م. ۲۰) → مصباح بصیرت را در زجاجه
فطرت مظلم گردانیدی. (رواینی ۱۲۸)

زجاجی [zōjāj-i] (ع. فا.) [ص. ص. منسوب به زجاج]

(قد.) ۱. ازجنس زجاج؛ شیشه‌ای؛ در فرنگ،
گوی زجاجی رنگ به رنگ بالای پایه‌ها در چمن‌ها
می‌گذارند. (مخبرالسلطنه ۲۶) ○ جمال دختر رز نور
چشم ماست مگر/ که در نقاب زجاجی و پرده عنیبی ست.
(حافظ^۱ ۴۵) ۲. (مجاز) شیشه‌مانند؛ شفاف؛ پایه

منقار زجاجی برگند طاووس نر/ پَرهای طوطیان از
طوطیان وقت چنه. (منوچهری^۱ ۸۶) نیز ← زجاجیه.
زجاجیه [zōjāj.iy] (ع. زجاجه) [ا. (جانوری)]
مادهٔ زلاتین‌مانند و شفافی که حفرهٔ عقب
عدسی چشم مهره‌داران را پُر می‌کند.

زجر [zajr] (ع. ا.) ۱. رنج و آزار؛ با چه زجری
پدرم خود را بر پشت الاغ نگه می‌داشته‌بود.
(اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ۲. (امص.) (قد.) تنبیه؛
مجازات: به زجر و توبیخ، او را از غسل کردن
رو دخانهٔ منوع داشتند. (شوشتری ۴۳۹) ○ امین باید از
داور اندیش‌ناک/ نه از رفع دیوان و زجر و هلاک.
(سعدی^۱ ۴۴) ○ کسب ارباب جرئت... به عدل متعلق
است و... حفظ ممالک و زجر متعدیان به سیاست منوط.
(نصرالله‌منشی ۷)

○ **زجر کردن** (مص. د.) • زجر کشیدن → در
زندگی خیلی زجر برده‌ام.

• **زجر دادن** (مص. م.) آزار و شکنجه دادن: صبح تا
شب زجرم می‌داد. (فصیح^۲ ۲۱۹) ○ می‌خواهند زجرش
بدهند. (علوی^۲ ۱۱۷)

• **زجر دیدن** (مص. د.) • زجر کشیدن → او برای
رسیدن به این مقام و منزلت زجر بسیاری دید.

• **زجر کردن** (مص. م.) (قد.) ۱. • زجر دادن →
اسب را آن قدر زجر کنند و در وقت شبیه کشیدن تازیانه
زنند که بالمره ترک کند. (شوشتری ۳۲۵) ۲. تنبیه
کردن؛ مجازات کردن: به حکمت بالغة خود،
بدکاران را زجر و عذاب کند. (قائم‌مقام ۴۸) ○ بداندیش
را زجر و تادیب کرد/ یشیمانی از گفتهٔ خویش خورد.
(سعدی^۱ ۱۶۲) ۳. منع کردن؛ بازداشتن: او را از

آداب بد زجر کنند. (خواجہ نصیر ۲۲۳) ○ او را... از
تقدیم سیاست زجر و منع کرده [است].
(ظہیری سمرقندی ۱۱۲) ○ هر سائلی که به وقت خطبه
امام چیزی خواهد، او را زجر باید کرد. (غزالی ۱۸۲/۱)
• **زجر کشیدن** (مص. د.) عذاب کشیدن؛ رنج
بردن: این همه زجر کشیدم تا قد کشیدید. (دانشور ۹۴)
○ می‌دانست که من زنده هستم و زجر می‌کشم. (هدایت^۱
۹۶)

زجرآور [z-ā(ā)var] (ع. فا.) [ص. ص.] موجب رنج
و ناراحتی: شاید بند انداختن... از زجرآورترین کارها
بوده که دربارهٔ عروس انجام می‌گرفت. (شهری^۱ ۸۱/۳)
○ چه قدر تحمل یک زندگی بی‌درد بر یک روح
درمند زجرآور است. (شریعتی ۷۴)

زجرکش [zajr-koš] (ع. فا.) [ص. ص.]

○ **زجر کشیدن** (مص. د.) (گفتگو) کشته شدن بر اثر
شکنجه: بی‌چاره را این قدر کتک زدند تا زجرکش شد.
• **زجر کردن** (مص. م.) (گفتگو) کشتن با شکنجه و
آزار: گریه موش را زجرکش می‌کند تا می‌خوردش. (←
شهری^۱ ۴۸۵) ○ فرهاد میرزا کسی نیست که چیزی بگوید.
زجرکش خواهد کرد. (علوی^۱ ۱۸۰)

زجل [zajal] (ع. ا.) (قد.) آواز بلند: زجل زنده
جهان بگرفت/ گوش همت بر این زجل منهید. (خاقانی
۱۷۲)

زحاف [zehāf] (ع. ا.) (امص.) (ادبی) ۱. در عروض،
هر نوع تغییر مجاز در ارکان یک بحر سالم،
مانند انداختن *ma* و *n* از فاعیلین *mafā'ilon* و
تبدیل آن به فاعیلین *fā'ilon* که به جای آن،
مفعولن می‌گذارند: هر تغییر که به اصول افاعیل
عروضی درآید، آن را زحاف خوانند. (شمس‌قیس ۴۷)
۲. (ا.) در عروض، رکنی که در آن این تغییر
انجام شده‌است: مفتعلن زحافی از مستفعلن است.

زحافی [z-i] (ع. فا.) [ص. ص. منسوب به زحاف] (ادبی)
مربوط به زحاف: بحرِ سالم و وانی، مصون از
لغزش‌های زحافی. (قائم‌مقام ۶۵)

زحام [zehām] (ع. ا.) [ص. ص.] شلوغی؛
ازدحام: نه از مشتری کز زحامِ مگس/ به یک هفته

نرود. (جمال‌زاده ۱۶/۲۰۱) ○ اهل ایران نمی‌خواهند از کسب و صنعت و زحمت نان بخورند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۵)
 ۳. (قد.) شلوغی؛ ازدحام: از آفت دودام خالی‌الاطراف و از نساد و زحمت سیاح و سوام فارغ‌الاکتاف. (روایینی ۸۵) ○ زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن را اندازه نبود. (بیهقی^۱ ۲۰۱) ۴.
 (قد.) مزاحمت: مگسی آب می‌خورد. صبر می‌کنم تا وی آب بخورد، که دوستان او به زحمت چیزی نخورند. (جامی^۸ ۲۸۷)

○ ~ بودن (مصل. قد.) • زحمت کشیدن
 →: آقایان برای فراگرفتن... فلان نوع رقص زحمت‌ها می‌بژند و بی‌خوابی‌ها می‌کشند. (اقبال^۲ ۵۰)

○ ~ چیزی را کشیدن (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) انجام دادن کاری را برعهده گرفتن: من بعضی‌از وسایل را مرتب کردم. زحمت بقیه آنها را هم تو بکش.

○ ~ دادن (مصل. د.) ۱. (گفتگو) هنگام تعارف و تشکر از زحمتی که شخص کشیده‌است، گفته می‌شود: این چند روز خیلی به شما زحمت دادیم. ○ برای من... هرگز به خودتان زحمت ندهید. (هدایت^۷ ۱۱۴) ۲. (مجاز) مهمان شدن؛ به منزل کسی رفتن: - بفرمایید خدمتان باشیم. - متشکرم، یک وقت دیگر زحمت می‌دهیم. ○ اگرچه به آب‌وگل زحمت نمی‌دهم، به جان‌ودل کمالی آن برادر عزیز می‌خواهم. (مولوی^۴ ۱۰۵) ۳. باعث آزار و اذیت شدن: زکام عمومی... در شهر شایع شد... که بیش‌از دوسه روز مبتلا را زحمت نمی‌داد. (مستوفی ۳۸/۳) ○ گفت: خاموش از این سخن، زنه‌ار/ بیش زحمت مده صداع گذار. (سعدی^۴ ۸۵۵) ۴. (قد.) ازدحام کردن: چون کسی آن‌جا به زیارت رَوَد، کودکان غوغا و غلبه بر سر آن کس بژند و زحمت دهند و سنگ اندازند. (ناصرخسرو^۲ ۳۰)

○ ~ داشتن (مصل. د.) مایه سختی و آزار بودن: نگه‌داری از آن پسر تا فرمان خیلی برایش زحمت دارد.

○ ~ دیدن (مصل. د.) سختی کشیدن؛ رنج دیدن: فوج اصفهان... در دره‌ها یا زیر چادر زحمت دیده‌بودند و با گریستگی و زحمت به‌سر برده... بودند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۱۱)

رویش ندیده‌ست کس. (سعدی^۱ ۸۳) ○ دامن او گیر و از او جوی راه/ تا برهی زین همه بوس و زحام. (ناصرخسرو^۸ ۳۵۴)

○ ~ کردن (مصل. د.) (قد.) ازدحام کردن: بیدار شد، ز من غزلی خواست حسب‌حال/ در وصف او معانی، بر من زحام کرد. (مختاری ۷۲)

زحف zahf [ع.ر.] (امص. ۱. (ادبی) در عروض، هرنوع تغییر یا لغزش در وزن شعر: ندارد به صد نکته نغزگوش/ چو زحفی ببیند برآرد خروش. (سعدی^۱ ۱۷۰) ○ من در این مکتوب در ترجمه پارسی بری نظم و نثر تازی رفته‌ام و در آن مضایق به‌ضرورت موانع و عوایق، لحنی و زحفی روا داشته‌ام. (حمیدالدین ۲۱۴) ○ اگر زحف است، ذیل عفو درپوشد و خطا نگیرد. (سنایی^۳ ۹۶) ۲. (قد.) حمله کردن و تاختن به‌سوی دشمن: [جلال‌الدین] یک روز به نفس خود مباشرت زحف می‌کرد، دراثای آن تیری به دست وی رسید. (خرنزدی ۱۱۸)

زحل zohal [ع.ر.] (ا.) ۱. (نجوم) ششمین سیاره منظومه شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید؛ کیوان. ○ به‌اعتقاد ستاره‌شماران، نحس اکبر است: خداوند آن سال... زحل بود که دلالت داشت بر رنج و غم بسیار. (شهری^۱ ۱۵۹) ○ گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن/ وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش. (مولوی^۲ ۱۱۰/۳) ○ زحل نحس تیره‌روی نگر/ کز بر مشتریش مستقر است. (خاقانی ۸۳۷) ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز) حقه‌باز؛ زرنگ: من از این سگ‌پز لعنتی خوشم می‌آید. خیلی زحل است. (← سپانلو: کتاب‌جمع ۱۱/۱۰)

زحمت zaha(e)māt [ع.ر.: زحمت، ج. زحمة] (ا.) زحمت‌ها. ← زحمت: همه زحمت‌ها و مشقات... را... ممکن است در یک‌آن بریاد بدهد. (زیرین‌کوب^۳ ۹۶)

زحمت zahmat [ع.ر.: زحمة] (امص. ۱. ناراحتی؛ رنج: تاکنون کبرا از این شهر و مردم آن جز زحمت... و بی‌خانمانی ندیده. (شهری^۱ ۳۶۴) ۲. کار و تلاش: میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان

۵ ~ **را کم کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. (مؤدبانه) رفتن از پیش کسی: مهبان: نه دیگر، زحمت را کم می‌کنیم. (← شهری ۲۱۱/۴) ۲. (توهین‌آمیز) رفتن از پیش کسی: خدا را شکر که فهمید موقع ناهار رسیده‌است و باید زحمت را کم کند. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۰) ۳. هم‌قطارانش لاشه‌اش را به دوش گرفته، زحمت را کم کردند و از شر این جماعت زبان‌نهم... خلاص شدیم. (جمال‌زاده^۶ ۱۱۰) ۴. (طنز) ازدنیا رفتن؛ مردن: حلیمه‌خاتون نه بهتر می‌شود نه بدتر. آدم که کارش به این‌جا کشید، بهتر است که هرچه‌زودتر زحمت را کم بکند. (← هدایت^۳ ۱۱)

۵ ~ **رساندن** (مص.ا.ج. (قد.)) • زحمت دادن (م. ۳) →: گویند به حوالی شهر مصر در راه طلسمی کرده‌اند که [هنگ‌ها] مردم را زحمت ترسانند و ستور را. (ناصرخسرو^۲ ۷۵)

۵ ~ **رسیدن به کسی** (قد. ۱) به بیماری دچار شدن او: چند گاه است که این زحمت به وی رسیده [است]. (جامی^۸ ۶۲۴) ۲. آسیب و صدمه وارد شدن به او: بی‌آن‌که از او زحمتی به خلق رسد، بر سر آن قلعه رفت. (آق‌سرای ۳۰۷)

۵ ~ ... **شدن** (زحمت‌م شد، زحمت‌ت شد، ...) (گفتگو) موجب رنج و سختی کسی شدن: زحمتان نمی‌شود تا خانه ما بیایید؟

۵ ~ **کم کردن** (مص.ا.ج. (قد.)) ۱. • زحمت دادن (م. ۳) →: زحمت نکنی و انصاف دهی در همه چیز. (خواج‌عبدالله^۱ ۵۵۴) ۲. ازدحام کردن: آن زحمت کردن حاجیان بر چاه زمزم گرد آمدن است بر حوض محمد مصطفی سلام‌الله‌علیه. (مستملی بخاری: شرح‌تعرف ۱۱۰۰) ۳. جای کسی یا چیزی را تنگ کردن: آن حلاوت در دل پیدا آید و حلاوت ذکر حق را زحمت کند. (غزالی ۴۲۸/۲)

۵ ~ **کسی را کشیدن** (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) از او مراقبت و نگهداری کردن: شما زحمتِ مادرم را خیلی کشیدید. (← وفی ۵۷)

۵ ~ **کسی را کم کردن** (گفتگو) (مجاز) باعث رفتن او شدن: آن‌قدر همه آنها را مسخره کرد تا

زحمتشان را کم کرد.

• ~ **کشیدن** (مص.ا.ج. (گفتگو) تحمل سختی کردن؛ رنج بردن: خیلی زحمت کشیدم تا این بچه‌هایم به سروسامان رسیدند. ۱ اگر می‌دانستم که برای نقاشی آن‌قدر باید زحمت کشید، هرگز قلم‌مو را به دست نمی‌گرفتم. (علوی^۱ ۸۸)

۵ ~ **هر ~ (سی) بود** (گفتگو) ۵ به هر زحمت بود →.

۵ ~ **به ~ (قد. ۱)** با تلاش بسیار؛ به سختی: من چمدان را به زحمت در درون کالسه گذاشتم. (هدایت^۱ ۳۱) ۲. در موردی گفته می‌شود که چیزی به دشواری به حد یا مرحله مورد نظر می‌رسد یا اصلاً نمی‌رسد: قدش به زحمت به یک متر و نیم می‌رسید. ۵ درآمدش به زحمت کفاف زندگی‌اش را می‌دهد.

۵ ~ **افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار سختی و رنج شدن: پسرش حتماً پیش از این‌ها درد خواهد کشید و به زحمت خواهد افتاد. (آل‌احمد^۲ ۱۵۲)

۵ ~ **به ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) • زحمت دادن (م. ۳) →: او با دستور دادن‌های دائمی‌اش حسابی ما را به زحمت انداخته بود. ۵ چرا بی‌جهت خودت را به زحمت می‌اندازی؟ (حاج‌سیاح^۱ ۳۸۷)

۵ ~ **به ~ کسی آمدن** (قد.)) (مجاز) برای کاری به کسی مراجعه کردن و به او زحمت دادن: نصرین عدل گفت: سپاهم را شکستند و نیکورای وزیر از من برگشت. به ناچار رو به شما کردم و به زحمت شما آمدم. (بینمی ۷۹۵)

۵ ~ **به (یا) هر ~ (سی) بود** (گفتگو) با وجود همه سختی‌ها: با هر زحمتی بود، خود را به قله رساند. ۵ به هر زحمت بود، او را خاموش کرد. (آل‌احمد^۲ ۶۸)

زحمت افزا z-a-'a)fzā [ع.فا.ا] (صف. (قد.)) ایجادکننده دردسر و رنج برای کسی.

۵ ~ **شدن** (مص.ا.ج. (قد.)) زحمت دادن: با کمال توقیر و احترام، زحمت‌افزا می‌شوم. (مخبرالسلطنه ۲۰۴) ۵ بسیار پشیمان شدم که چرا به این

کشتی درآمده بودید؟ (شوشتری ۲۴۱) دریای معرفتش

شینی از قلم زخار... بود. (مرعشی: گنجینه ۵۳/۶)

زخارف [zaxāref] [ع.ر. ج. زُخُوف] (ا.) (قد.)

چیزهای آراسته و زیبا، و به مجاز، مال دنیا و هر آنچه مربوط به زندگی این جهانی است: ما حالا... می‌گوییم که اگر شما... برای زخارف مختصر دنیا برادران دینی خود... را هدیه گلوله کنید، ما هم... دفاع نخواهیم کرد. (دهخدا ۱۸۸/۲) زخارف دل‌فرب گیتی به سراب جاذب و صبح کاذب ماند. (خاقانی ۱۵۰^۱)

زخرف [zoxrof] [ع.ر.] (ا.) ۱. سوره چهل و سوم از قرآن کریم، دارای هشتاد و سه آیه. ۲. (قد.) هر چیز آراسته. ← زخارف.

زخم [zaxm] (ا.) ۱. (بزشکی) هرگونه شکافتگی

پوست یا مخاط بر اثر عوامل مختلف؛ جراحت: [اینها] که به دیوار چسبیده‌اند، مثل خون دگمه‌شده روی زخم هستند. (علوی ۸۶^۲) زخم تو هرکه دید ز مرهم کناره جست / درد تو هرکه یافت دوا آرزو نکرد. (صباحی: گنج ۱۶۴/۳) ۲. (قد.) ضربه: سیاف، سبک شمشیر بزد و سر برنا را به یک زخم بینداخت. (نظام‌الملک ۲۰۶^۲) ۳. (قد.) آسیب؛ صدمه: هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند. (سعدی ۴۵۱^۱) ۴. (قد.) زخمه، و به مجاز، صدایی که از زخمه زدن بر آلات موسیقی برمی‌خیزد: ز آواز شیپور و زخم درای / تو گفתי برآید همی دل زجای. (فردوسی^۳)

۵. (قد.) (بازی) در تخته‌نرد و برخی بازی‌های دیگر، طاسی که به نطع انداخته می‌شود: اگر زخم کعبتین شش برآید، به شاه باید باختن، و اگر پنج برآید، به فرزند بازد. (راوندی ۴۱۰) مهره شادی نشست و ششدره برخاست / نقش سه‌شش بر سه زخم کام برآمد. (خاقانی ۱۴۳) ۶. (امصد.) (قد.) ضربه زدن: تیره کند به تیر جهان‌گیر چشم روز / چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند. (مسعود سعد ۱۶۷)

۷. ~ آوردن (مصد.) (قد.) باعث آسیب و صدمه شدن: ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمی

بی‌چاره زحمت‌افزا شدم. (حاج‌سیاح ۲۸)

زحمت‌کش [zahmat-keš] [ع.ر.ا.] (صف.) ۱.

آن‌که بسیار کار و تلاش می‌کند؛ کاری: خدمت‌گزاران زحمت‌کش و دل‌سوز. ۵ در شکاف صخره‌ها و در لای تنه خالی‌شده درختان، زنبوران زحمت‌کش بساط جمهوری خود را می‌گسترند. (قاضی ۹۱) اهالی شهر... زحمت‌کش و مایل به کسب هستند. (حاج‌سیاح ۴۲) ۲. آن‌که زندگی را با سختی می‌گذراند؛ در ادبیات مارکسیستی، کارگر: نویسندگان، نخست به زندگی اشراف و... سپس به مردم زحمت‌کش پرداختند. (دریابندری ۱۲^۱) ۵ دزد... با وجود... دزدی از مال رنج‌بران و زحمت‌کشان... مرخص و یا عفو می‌شود. (علوی ۱۳۴^۲)

زحیر [zahir] [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. صدای نفس که

به‌صورت ناله از سینه بیرون می‌آید: سیرم ز روزوشب که در این حبس پریلا / روزی به صد زحیر همی باش آورم. (عطار ۷۹۸) ۵ عمر در زحیر گذاشتن را فایده‌ای صورت نمی‌توان کرد، چنان‌که آید روزی به پایان می‌باید رسانید. (نصرالله‌منشی ۳۰۹) ۲. اندوه؛ رنج: اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج / اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر. (مولوی ۲۴۳/۳) ۵ دل بنده پر زحیر است و خواستی که مرده‌بودمی تا این روز ندیدمی. (بیهقی ۶۳۴^۱) ۳. پیچش و درد شکم: رفت مردی به طبیبی به گله‌ئی درد شکم / گفت او را: تو چه خوردی که برآمست زحیر. (مولوی ۶/۳) ۴. (صد.) آزاردهنده: می‌تزدت خانه‌ای تنگ و زحیر / نه در او قالی و نه در وی حصیر. (مولوی ۴۳۲/۲) ۵. (مجاز) فاقد ذوق و احساس؛ گران‌جان: لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب / صبح کاذب بُود این قافله راست مُضِل. (مولوی ۱۵۲/۳^۲)

۸. ~ خوردن (مصد.) (قد.) غم خوردن: یک‌چند شادکام چریدند شیروار / امروز گرم باید خورد و غم و زحیر. (فرخی ۱۹۰^۱)

زخ [zax] (بم. زخیدن) (قد.) ← زخیدن.

زخار [zaxxār] [ع.ر.] (صد.) (قد.) پرآب؛ لبریز؛

مواج: در آن بحر زخار به چه عزم و کدام اراده به

به آن مقدم به عمود زخمی زدیم بر سر و گردن. (بیهقی^۱ ۵۹۵) ۳. نیش زدن؛ گزیدن؛ شیخ... وی را... گفت: آن مار را چرا گزفتی تا تو را زخم زد؟ (جامی^۲ ۲۶۷)

• **سـ شدن** (مصد.) آسیب دیدن؛ خراشیده شدن؛ عفوئت کردن؛ زنم... همیشه ناخن دست چپش را می‌جوید، به قدری می‌جویده که زخم می‌شده. (هدایت^۱ ۶۱)

• **سـ کاری** ضربه مؤثر یا زخمی که موجب مرگ می‌شود.

• **سـ کردن** (مصد.) ۱. مجروح کردن؛ همایون... یک چنگه برف آب‌دار را به‌هم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد. (هدایت^۵ ۲۵)

• **سـ خریزهر** دفع خار از سوز درد/ چخته می‌انداخت صدا جا زخم کرد. (مولوی^۱ ۱۲/۱) ۴. (قد.) ضربه زدن؛ زدن؛ یکی را دیدم که اعوان دیوان خلافت در وی آویخته بودند، و بی‌محابا او را زخم می‌کردند. (مبیدی^۲ ۱۳۵)

• **سـ معده** (یزشکی) نوعی حالت تخریبی در مخاط معده که اسید معده آن را ایجاد می‌کند و با درد و گاهی خون‌ریزی همراه است: عطرها... داروهای... برای زخم روده و زخم معده و مثل آن می‌دادند. (شهری^۲ ۲۷۴) • **سـ باد** نفق و زخم معده و ضعف اعصاب، پدرم را درآورد. (جمال‌زاده^{۱۳} ۲۳۴)

• **سـ نظر** (قد.) (مجاز) چشم زخم → ز دست رقم و بی‌دیدگان نمی‌داند/ که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید. (سعدی^۲ ۴۶۸)

• **سـ وزیل** (سوزول) (گفتگو) زخم‌های بسیار؛ خیلی چیزهای دیگر را از ورای پوست... دیدم. جای زخم‌ها، کبودی... و زخم‌وزیل‌های خوب نشدنی. (الاهی: شکوفای ۷۴) • **سـ جوانک**... بدنش پُر از زخم‌وزیل شده بود. (میرصادقی^۳ ۱۱) • **سـ پُر** از داغ زخم‌وزیل است. (شاملو ۱۰۷) • **سـ از این زخم‌وزول‌ها** و حال و روزم نیرس که نه تو طاقت شنیدنش را داری و نه من طاقت گفتنش را. (سـ شهری^۱ ۱۲۸)

• **سـ سوزیلی** (گفتگو) دارای زخم؛ مجروح؛ با این پلهای زخم‌وزیلی نمی‌توانم پیاده راه بروم.

رنجی‌ست کان زخم آورد. (مولوی^۱ ۱۴۷/۲)

• **سـ اثنا عشر** (یزشکی) تخریب ناحیه اثنا عشر به دلیل تأثیر سوء اسید در مخاط این ناحیه که با درد قسمت بالای شکم به‌ویژه هنگام خالی بودن شکم مشخص می‌شود.

• **سـ بوداشتن** (مصد.) زخمی شدن؛ در این جنگ‌ها فضل‌بن‌کاووس زخم برداشت. (نفیسی^۴ ۴۷۵)

• **سـ بستو** (یزشکی) هرگونه زخمی در پوست به علت فشار مداوم بر روی قسمتی از بدن و نقص در خون‌رسانی آن قسمت که معمولاً در افرادی که مدت طولانی در بیمارستان بستری می‌شوند یا در افراد فلج و ناتوان که مدت زیادی دراز می‌کشند، دیده می‌شود.

• **سـ خوردن** (مصد.) (قد.) ۱. مجروح شدن؛ گر زخم خورم ز دستِ چون مرهمِ دوست/ یا مغز برآیدم چو بادام از پوست. (سعدی^۴ ۶۴۸) ۴. ضربه خوردن؛ گوی بر تن زخم از چوگان خورد/ وین گدای دل‌شده بر جان خورد. (عطار^۲ ۱۹۵)

• **سـ رسیدن** (مصد.) (قد.) ۱. آسیب و صدمه دیدن؛ زخمی رسید بر دل خاقانی/ کاو قات او هزینه مرهم شد. (خاقانی ۷۶۱) ۴. ضربه وارد شدن؛ با دل خونین لب خندان بیاور هم‌چو جام/ نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش. (حافظ^۱ ۱۹۴)

• **سـ زبان** (سـ زبان) (مجاز) طعنه؛ سرزنش؛ سخنان تمام سرکوفت و کنایه و زخم‌زبان [بود]. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۹) • **سـ زخم** سنان بیش زخم‌زبان/ که این تن کند خسته و آن روان. (اسدی^۱ ۴۳۴)

• **سـ زبان** (سـ زبان) (گفتگو) (مجاز) با طعنه و سرزنش کسی را آزدن؛ امان از آنهایی که زخم‌زبان می‌زدند. (میرصادقی^۳ ۸۳) • **سـ اشتباهات** گذشته... به من دهن‌کجی می‌کردند، زخم‌زبان می‌زدند. (علوی^۱ ۱۵۳)

• **سـ زدن** (مصد.) (قد.) ۱. آسیب رساندن؛ صدمه زدن؛ یک زخم می‌باید زد و این جنگ مصاف بکرد. (بیهقی^۱ ۷۰۹) ۴. ضربه وارد کردن؛ ما از پیل

- ◻ **زخم‌وزیلی شدن** (گفتگو) زخمی شدن: مادرم از صبح نگذاشته بود بازی کنم. می‌گفت که زخم‌وزیلی می‌شوم. (محمدعلی ۱۲۸)
- ◻ **زخم‌وزیلی کردن** (گفتگو) زخمی کردن: گریه دستش را حسابی زخم‌وزیلی کرده بود.
- ◻ **به کسی (چیزی) زدن** (گفتگو) (مجاز) کم بود او (آن) را جبران کردن: می‌تواند دکان را بفروشد و پولش را به زخم خودش بزند. (← میرصادقی ۳۲۵) به زخم سایر محاسبات و مطالبات خواهند زد. (میاق‌معیش ۲۹۲)
- ◻ **به ... گرفتن** (قد.) کتک زدن: بازاریان چون بقال را بر آن صفت دیدند، صیاد را به زخم گرفتند و چندان بزدند که هلاک شد. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۳/۳)
- زخم** zoxm [از عر. = زُهم] (صد.) (عامیانه) زُهم →: فایده چرخ دادن گوشت در پیازداغ آن است که بوی زُهم گوشت را رفع می‌کند. (شهری ۶۶/۵)
- زخم‌بندی** zaxm-band-i (حامص.) (پزشکی) پانسمان →: تجربیاتی به‌هم زده بود، از جمله زخم‌بندی به‌سبک فرنگی‌ها و باندپیچی. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)
- ◻ **کردن** (مص.) (پزشکی) پانسمان کردن. ← **پانسمان** • پانسمان کردن: فوزک پایش را زخم‌بندی کردم. (← آل‌احمد ۳۷)
- زخم‌خورده** zaxm-xor-d-e (صد.) ۱. مجروح: کمان‌دار... جلو در اتاق ایستاده و نگران بود تا ببیند برسر دشمن زخم‌خورده‌اش چه آمده‌است. (قاضی ۱۴۵) ◻ غم نیست زخم‌خورده راه خدای را / دردی چه خوش بُود که حبیبش کند دوا. (سعدی ۶۸۱ ۴) ۲. (مجاز) آسیب‌دیده: با غروری زخم‌خورده... گفت: ما آن‌قدرها هم نالوطی نیستیم. (حاج‌سیدجواد ۴۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
- زخم‌دار** zaxm-dār (صد.) زخمی: الآن هم اگرها کنیدی، با پای زخم‌دار، گرسنه دنبال او رفته، دست بر نمی‌دارم. (حاج‌سیاح ۴۵۴)
- ◻ **شدن (گردیدن)** (مص.) زخمی شدن: دو نفر مقتول و چند نفر زخم‌دار گردیده بودند.
- (حاج‌سیاح ۱ ۵۵۶) ◻ پارو طی که در آن جا بود، آتش گرفت و... دوازده نفر... زخم‌دار شدند. (وقایع‌اتفاقیه ۵)
- **کردن** (مص.) زخمی کردن: اینان حاضرند... هرکس را بزنند و زخم‌دار کنند و بکشند. (حاج‌سیاح ۱ ۵۵)
- زخم‌دیده** zaxm-did-e (صد.) زخم‌خورده (م.) ۱. →: شیخنا... به‌حالت گاو میش زخم‌دیده‌ای درآمده‌است. (جمال‌زاده ۱۶۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
- زخم‌رسیده** zaxm-re(a)s-id-e (صد.) (قد.) زخم‌خورده (م.) ۱. →: اگر سرگین [یوز] بر زخم‌رسیده پراکنند، درست کند. (حاسب‌طبری ۲۰۵)
- زخم‌زبان** zaxm-zabān (ا.) (مجاز) ← زخم زخم‌زبان.
- زخم‌کش** zaxm-keš (صد.) (قد.) مجروح: در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / یا دل زخم‌کش و دیده گریان بروم. (حافظ ۲۴۷)
- زخم‌گاه** zaxm-gāh (ا.) (قد.) ۱. جایی که ضربه خورده‌است؛ جای زخمی‌شده: همان زخم‌گاهش فرو دوختند / به دارو همه درد بسپوختند. (فردوسی ۲۰۲ ۳) ۲. جای آسیب‌پذیر: اگر غفلتی ورزد و زخم‌گاهی خالی گذارد، هراینه کمین دشمن گشاده گردد. (نصرالله‌منشی ۱۹۱) ۳. ضراب‌خانه: ازبهر زخم‌گاه چو سیمم همی‌گذاز / وزبهر حبس‌گاه چو مارم همی‌نفسای. (مسعود سعد ۶۸۸)
- زخم‌مند** zaxm-mand (صد.) (قد.) مجروح؛ زخمی: می‌دهند آفتابن به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند. (مولوی ۳۲۸/۱)
- زخمو** zaxm-u (صد.) (گفتگو) دارای زخم‌های بسیار: یک جا الاغ زخمو، یک جا یک بچه مادرمرده [بود]. (← هدایت ۱۰۵)
- ◻ **زخم‌وزول** zaxm-o-zul (ا.) (گفتگو) ← زخم زخم‌وزیل.
- ◻ **زخم‌وزیل** zaxm-o-zil (ا.) (گفتگو) ← زخم زخم‌وزیل.
- ◻ **زخم‌وزیلی** zaxm-o-zili (صد.) (گفتگو) ← زخم

زخم وزیلی.

زخمه zaxm-e (ا. ۱). (موسیقی) مضراب →: سر

زخمه بر رود بگماشتیم / سرودی فریبنده برداشتیم.

(نظامی ۷۷) ۳. (موسیقی) ضربه‌ای که با مضراب

به ساز وارد می‌شود: همی تار از زخمه صد پاره

بود / که کهزاد را بزم یک‌پاره بود. (فردوسی:

«داستان گنگ‌کوه‌زاد» مندرج در: زندگی‌نامه فردوسی:

دبیرسیاقی ۱۲) ۳. (مجاز) آهنگ؛ نوا:

نرمک‌نرمک سماعی و زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید.

(بیهقی ۵۳۹)

• زدن (م.ص.ل.). (قد). • زخمه زدن ↓:

هم‌رود زنان به زخمه راندن / هم‌فاختگان به زند خواندن.

(نظامی ۲۶۹ ح. ۱)

• زدن (م.ص.ل.). (قد). نواختن ساز با

مضراب: من چنگ توام، بر هر رگ من / تو زخمه

زنی، من تن‌تتم. (مولوی ۷۴/۴)

• زدن (م.ص.ل.). (قد). • زخمه زدن ↑: بالای

مدیخ تو سخن نیست / کس زخمه نکرد برتر از یم.

(خاقانی ۲۷۸)

• گرفتن (م.ص.ل.). (قد). (مجاز) نواختن: سلطان

اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه

گرفتند و نشاط بالا گرفت. (بیهقی ۵۴)

زخمه‌زن zi-zan (ص.ف.). (قد). نوازنده: شبان را به

خود خواند و پرسید راز / شبان راز آن‌تی بدو گفت باز...

- ... به زخم خودش کردم از زخم پاک / نشد زخمه‌زن تا

نشد زخم‌ناک. (نظامی ۴۷)

زخمه‌سازی zaxm-e-sāz-i (ح.م.ص.). (قد).

نواختن و به صدا درآوردن آلات موسیقی.

• زدن (م.ص.ل.). (قد). زخمه‌سازی ↑:

تیره‌زنان طبل‌بازی کنند / به بانگ دهل زخمه‌سازی

کنند. (نظامی ۲۱۶)

زخمی zaxm-i (ص.د.، منسوب به زخم، ا. ۱).

آن‌که یا آنچه جراحتی به او (آن) رسیده باشد؛

مجروح: آهوی زخمی. • جنگ اخیر این دو گروه،

زخمی‌های بسیاری بر جای گذاشت. • پدر زخمی‌اش را

کول گرفت و برد بالای درخت. (هدایت ۱۶۳) ۲.

(ص.د.) دارای زخم؛ جراحت‌دیده: دست

زخمی‌اش را پانیدیچی کرده بود.

• شدن (م.ص.ل.). ۱. مجروح شدن: در

این زلزله صدها نفر زخمی شدند. • زخمی که نشده‌اید؟

(هدایت ۱۸) ۲. (مجاز) خراش برداشتن: شیشه

میز زخمی شد.

• کردن (م.ص.د.). ۱. مجروح کردن: خوس...

یکی از نوکرها را زخمی کرده بود. (گلشیری ۳۸) ۲.

(مجاز) خراش دادن: مواظب باش میز را زخمی

نکنی.

زخمین zaxm-in (ص.د.) زخمی →: دو حریف

ورزیده هریک سروروی دگری را خونین و زخمین

کرده بودند. (← شهری ۴۷۲)

زخیدن zax-id-an (م.ص.د.، بم.؛ زخ) (قد). ۱.

نالہ کردن: جانب تبریز رو، ازجهت شمس‌دین / چند

در این تیرگی، هم‌چو خسان می‌زخی؟ (مولوی ۲۴۰/۶)

۲. زور زدن به‌ویژه هنگام قضای حاجت:

چون بنشیند به حاجت و بسیار برزد... چند درم‌سنگ

بلغم‌پاره فرود آید. (اخوینی ۴۱۱)

زد zad (ب.م.ا. زدن) جزء پسین بعضی از کلمه‌های

مرکب، به معنی «زده»: چشم‌زده، زبان‌زده، گوش‌زده.

• زدن (م.ص.ل.). (مجاز) توطئه و هم‌فکری

برای نقشه کشیدن به‌منظور رسیدن به هدف

خاصی و معمولاً برای کاری ناروا؛

بندوبست: پدرم... در هیچ دادوستد و زدوبندی خود را

وارد نمی‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۵۰)

• خوردن ۱. به‌سبب اختلاف و دشمنی

دعوا کردن و یک‌دیگر را کتک زدن: در

ممانعت ازطرف مردم معلوم نیست چرا برخلاف عادت و

اخلاق کار به زدو خورد می‌کشد و آن دو نفر زخمی

می‌شوند. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ۲. (مجاز) جنگ:

لوله‌ها در بعضی جاها درموقع زدو خورد عثمانی‌ها و

انگلیسی‌ها... مقطوع و خراب گردیده بود. (جمال‌زاده ۱۲)

۱۰۸) ۳. (مجاز) مبارزه: تا ملت از زدو خورد های

سیاسی و روحانی آسوده نشده‌باشد، نمی‌تواند داخل

مسائل اجتماعی شود. (دهخدا ۱۶۶/۲)

دایهام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه آش، فریاد کشیدم. (هدایت^۱ ۷۶) ○ مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز/ دست غیب آمد و بر سینه تاحرم زد. (حافظ^۱ ۱۰۳) ۳. (مص.م.) وارد کردن یا فروبردن چیزی به جایی معمولاً با فشار: میخ را به بالای دیوار بزن. ○ مخلوط ماسه و سیمان را به قالب زدند. ○ ... / گِل آدم پسر شدند و به پیمانه زدند. (حافظ^۱ ۱۲۲) ۴. (گفتگو) الصاق کردن؛ چسباندن: پوستهای انتخاباتی را به دیوارها زده بودند. ○ ضرب‌المثل‌هایی را... نوشته بودند و زده بودند به این‌ور و آن‌ور. (← میرصادقی^۱ ۶۶) ۵. قرار دادن؛ نصب کردن: کنار حیاط تخت چوبی بزرگی زده بودند. (درویشیان ۵۰) ○ ستون‌ها که در خانه است... در زیر سقف زده‌اند، همه چوبین است. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۱) ۶. فرود آوردن ضربه یا ضربه‌هایی بر کسی؛ کتک زدن: مردم... دو نفر آدم‌حسابی را در میان گرفته... و دارند به قصد کشت می‌زنند. (جمال‌زاده^۴ ۸۸/۱) ○ بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند. (سعدی^۲ ۸۸) ۷. مورد اصابت تیر، گلوله، و مانند آنها قرار دادن: با تفنگ زدندش. ○ یک روز کمان ابروانش / می‌بوسم و گو بزن به تیرم. (سعدی^۳ ۵۱۸) ۸. (مص.ا.) (گفتگو) خوردن وسیله نقلیه به چیزی یا کسی و صدمه وارد آوردن به آن یا او: دیروز یک موتور را زده ماشین من. ○ دو ماشین به هم زدند. ○ ماشین بیکانی به برادرم زده بود و در رفته بود. (میرصادقی^۱ ۷) ۹. (گفتگو) به شدت کوبیده شدن به جایی: تگرگ می‌زد به شیروانی‌ها، انگار هوا طوفانی شده بود. (میرصادقی^۵ ۲۰) ۱۰. (مص.م.) نیش زدن؛ گزیدن: زنبور بینی‌اش را زده است. ○ خار را گفتم که خلخالش مکن / مار را گفتم که طفلک را مزن. (پروین اعتصامی ۲۳۷) ۱۱. دزدیدن؛ غارت کردن؛ ربودن و بردن: کیسه توتون و بعضی خرت‌وپرت دیگری را که در جیب داشتم، زده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۶۸) ○ کسی نمی‌توانست پول را از گوشه چارقد او بزند. (هدایت^۶ ۷۱) ○ ... / گر رازهن تو باشی

○ ~ و خورد شدن ایجاد شدن زدو خورد: این چند نفر هروقت دور هم جمع می‌شوند، بینشان زدو خورد می‌شود.

○ ~ و خورد کردن ۱. زدو خورد (م.ا.) → : مردم... با یک‌دیگر زدو خورد می‌کنند. (فروغی^۳ ۱۶۱) ۲. (مجاز) کشمکش کردن؛ مبارزه کردن: بعداز... پادشاه، اخلاف او در سر سلطنت خیلی باهم زدو خورد کردند. (مستوفی ۱۳/۱)

زدا [ای] zo(e)dā-[y] (بم. زدودن و زدایدن) ۱. ← زدودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «زداینده»: فقرزدا، گندزدا.

زدایند zo(e)dā-y-ande (صف. از زدودن و زدایدن) آنچه پاک می‌کند یا صیقل می‌دهد؛ پاک‌کننده؛ جلادهنده: یک حسن در کار بود و آن آفتاب زدایند و پاک‌کننده بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۷) ○ دستش هرگاه گشایند باد / رایش هر زنگ زدایند باد. (منوچهری^۱ ۱۷۳)

زداییدن zo(e)dā-y(′)-id-an [= زدودن] (مص.م. بم. زدا [ی]) زدودن → .

زدر ze-dar-e [مخف. ازدر] (حا. قد.) شایسته؛ لایق. ← ازدر: تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت / نزدیک مؤمنان زدر مرحبا شدم. (ناصرخسرو^۶ ۹۸)

زدگی zad-e-gi (حامص.) (گفتگو) ۱. (مجاز) حالت نارضایتی، نومیدی، و خستگی: زدگی و دل‌مردگی، رمقش را کشیده بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۷) ○ یک دردی دوا و آن خستگی و زدگی از زدگی بی‌مقصد و بی‌معنی بود. (هدایت^۹ ۹۹) ۲. (ا.) پارگی جزئی یا سوراخ کوچکی در پارچه، فرش، و مانند آنها: این چه لباسی است خریده‌ای که چند جا زدگی دارد؟ ○ اکثر سبب‌ها زدگی داشتند.

زَدَن zad-an (مص.م. بم. زن) ۱. چیزی را با فشار به جایی کوبیدن: دلم می‌خواست... سرم را بزنم به دیوار. (میرصادقی^۱ ۷۶) ○ چنان شمشیری براو بزنیم که... دیگر اراده جنگ... نکند. (عالم‌آرای‌صنوی ۱۳۰) ۲. (مص.ا.) وارد آوردن ضربه بر چیزی، یا وارد کردن نیرو با فشار به جایی: ظهر که

بین چه قدر داغ است. ۲۴. پاشیدن؛ ریختن: یک مشت آب بزن به صورتت. (شهری^۲ ۳۹۰/۴) ○ هرکس صلاى باده به زهاد می‌دهد/ آبی به روی صورت دیوار می‌زند. (صائب^۱ ۲۰۰۴) ۲۵. مالیدن لوازم آرایش، دارو، و مانند آنها به سرو صورت و جاهای دیگر: با این همه عطری که می‌زند، باز یو می‌دهد. (← میرصادقی^{۱۳} ۱۹۶) ○ چند قطره روغن زیت... به دست بزن و زمانی رها کن تا بیاساید. (حاسب طبری ۵۷) ۲۶. (گفتگو) گذاشتن یا تعبیه کردن چیزی بر عضوی از بدن یا بر لباس: چادر سر کرده، پوشیه زده بود. (میرصادقی^۲ ۳۴) ○ عینکش را به چشم‌هایش زد. (میرصادقی^۶ ۱۵۰) ○ شلوار سورمه‌رنگ پوشیده و کراوات زده بود. (میرصادقی^{۱۳} ۱۹۳) ۲۷. (مص.ل.) (گفتگو) بازی کردن چنان‌که قمار: تا غذا آماده بشود، ماهم یک دست [شطرنج] بزنیم. (وفی ۴۶) ○ یک زن... با مردی آن طرف میز، شطرنج می‌زد. (معروفی ۲۰۰) ○ یوکر می‌زدند. (آل احمد^۲ ۵۸) ۲۸. (مص.م.) (مجاز) احداث کردن؛ ساختن: یک چهار دیواری گلی هم زدیم که شده بود قهوه‌خانه. (آل احمد^۶ ۲۵۳) ○ چون موسم [عید] نزدیک رسد... بارگاهی عظیم به تکلف جهت سلطان بزنند، از دیبای رومی. (ناصر خسرو^۲ ۸۲) ۲۹. (گفتگو) فراهم کردن؛ تأسیس کردن؛ ایجاد کردن: آقامیر دکانی برای او زد. کی گمان می‌کرد آن‌جا می‌شود دکان زد؟ (← میرصادقی^۳ ۴۱) ۳۰. شکار کردن: می‌رفتیم ماهی‌گیری و شکار و هرچه می‌زدیم، می‌خوردیم. (دربابندری^۳ ۶۱) ○ یکی از بزرگان... گفت این آهو را من زده‌ام، به تیری که خود تراشیده‌ام. (جامی^۸ ۴۴۱) ۳۱. (مص.ل.) نزدیک بودن چیزی به چیزی دیگر از جهت کیفی به‌ویژه متمایل بودن رنگی به رنگی دیگر: بیست و دوسه سالی داشت با صورتی سبزه که بنفش می‌زد. (میرصادقی^۷ ۵۷) ○ سنگی... است اندر دریای مصر چون استۀ زردآلو، اندکی به سرخی زند. (حاسب طبری ۱۷) ۳۲. (مص.م.) (گفتگو) به هم زدن: اگر می‌خواهی دوغ درست کنی، ماست را خوب بزن. ○ تخم مرغ‌ها را در

صد کاروان توان زد. (حافظ^۱ ۱۰۵) ۱۲. نواختن آلات موسیقی یا قطعه، مقام، یا نغمه‌ای: یک تارزن... برای آنها قطعاتی می‌زد. (بزشک‌زاد ۴۵۷) ○ رفت طرف ییائو و... شروع کرد به زدن [آن]. (میرصادقی^{۳۸}) ○ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد/... (حافظ^۱ ۱۰۵) ۱۳. (مص.ل.) ایجاد کردن نوای موسیقی؛ ساز زدن: مطرب‌ها چهار نفرند که یک‌ریز می‌زنند. (شاملو ۲۱۸) ○ مطربان می‌زدند و شراب روان شد. (بیهقی^۱ ۷۱۵) ۱۴. (مص.م.) قطع کردن؛ بریدن: تمام درخت‌های خیابان را تازگی زده‌اند. ○ ته ریحان‌ها را با کارد بزن و بشور. ○ نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد/ نه این درخت غم از ریشه می‌توانم «زد». (صائب^۱ ۱۸۳۱) ۱۵. (گفتگو) اصلاح و مرتب کردن مو: موی بور خود را کوتاه زده بود. (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۷) ۱۶. (گفتگو) تراشیدن: ریشش را دوتیغه زده‌است. ۱۷. (گفتگو) تزیین کردن: بالاخره آمپولت را زدی؟ ○ سرم کشنده شهرت را به همه مردم زدند. (هدایت^۱ ۳۶) ۱۸. (گفتگو) وارد کردن مواد سوختنی مایع به پاک وسایل موتوری: صد لیتر گازوئیل زدیم. ○ چند لیتر بنزین زدی؟ ۱۹. (گفتگو) (مجاز) استعمال کردن چیزی مانند سیگار و تریاک: سیگارش را درمی‌آورد و می‌گوید می‌زنی؟ می‌گویم نه. ○ امروز... جای خالی، چند بست روح‌الاجنه زد. (← محمود^۲ ۲۹۷) ۲۰. (مجاز) خوردن؛ نوشیدن: یک ساندویچ زد. ○ از فشار غم و غصه مجبور شده لیوانی بزن. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۵) ○ .../ می‌گفتم این سرود و می‌تاب می‌زد. (حافظ^۱ ۲۱۸) ۲۱. (مص.ل.) (گفتگو) برخورد کردن، چنان‌که به عضوی حسّی و حسّ شدن: بوی سیگار زد تو دماغم. (میرصادقی^۱ ۶) ○ اگر آن را بر دهان می‌گذاشتی که بنوشید، بوی مطبوع سفال از آن به دهان می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ۲۲. (گفتگو) (مجاز) سرایت کردن: سرطان پستان داشت، حالا زده به زیرغش. ○ عفونت به خونس زده‌بود. (میرصادقی^۱ ۷۸) ۲۳. (مص.م.) (گفتگو) تماس دادن؛ قرار دادن: دست بزن به پیشانی‌ش،

ظرفی می‌شکنیم و خوب می‌زنیم تا کاملاً کف کند. (منتظمی ۵۱۲) زن‌ها [شیر] را می‌زدند و از آن پنیر می‌ساختند. (جمال‌زاده ۱۷ ۸۱) ۳۳. (گفتگو) خراش دادن یا با تماس مداوم باعث آزار شدن: رویوش از پارچه زبری است، آستینش میچ دستم را زده‌است. (گفتگو) پام را می‌زند. ۳۴. (گفتگو) اضافه کردن چیزی به چیزی یا آن دو را مخلوط کردن: به غذا نمک بزن. ماست بزن به آش و بخور. بهل صباغ گیتی را که در یک خم زنده آخر/سید و زرد و مشکین و کیود و ارغوانی را. (پروین اعصابی ۷) ۳۵. (گفتگو) حلاجی کردن: در این چند روز چه قدر پنبه زدی؟ ۳۶. (مص.ل.) (گفتگو) اقدام کردن به کاری معمولاً به‌طور ناگهانی؛ شروع کردن به کاری معمولاً به‌طور ناگهانی: بزن برو ببین به کجا می‌رسی. (ترفی ۲۰۴) چیزی نمانده‌بود که طاقتم طاق بشود و بزنم دسته خودمان را لو بدهم. (دریابندری ۳ ۲۵۳) بزن خودت را بکش، بگذار لاشه‌ات بیفتد آن میان. (هدایت ۲۶ ۳۷). (گفتگو) (مجاز) [شاید] اتفاق افتادن؛ [شاید] چنین شدن: زد و ترفیع رتبه به‌اسم من درآمد.... (جمال‌زاده ۱۶ ۱۹۰) زد و این دفعه یک پسر کاکل‌زری زایید. (آل‌احمد ۳۴ ۳۸. (مص.ل.) (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) کم کردن از چیزی؛ حذف کردن: مادر... از تمام زندگی خود زده‌بود تا او و برادرش را بزرگ کند. (حاتمی: شکوفایی ۱۹۲) در مجلس چهارم یک‌صد هزار تومان... از بودجه دیار زده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۳۵۵) ۳۹. (مص.ل.) (گفتگو) باریدن: دارد باران می‌زند. نکند شب دوباره برف بزند. (چهل‌تن ۵۹ ۴۰). وزیدن: آتشی دارم که می‌سوزد وجود/چون بر او باد صبا می‌زند. (سعدی ۴۴۴ ۴۱). دمیدن: طلوع کردن: شاید تا آفتاب بزند، برسیم. (اصغری: داستان‌های نو ۱۰۳) صبح سحر... آفتاب زد. (علوی ۹۱ ۴۲. (مص.م.) (گفتگو) روشن کردن: این‌جا تاریک است، چراغ را بزن. (کبریت می‌زنم. (محمود ۳۳۱ ۴۳. (گفتگو) فشار دادن دکمه یا کلیدی برای به‌کار انداختن دستگاهی یا روشن یا خاموش کردن چراغی:

استارت بزن، روشن می‌شود. آن کلید قرمز را که بزنی، دستگاه به‌کار می‌افتد. ۴۴. (گفتگو) تایپ کردن: امروز دوازده صفحه زدم. نه‌نشسته بود و اینها را با ماشین تحریر می‌زد. (گلشیری ۶ ۴۵. (مص.ل.) (مجاز) بدگویی کردن از کسی به‌منظور خراب کردن موقعیت او یا برکناری او؛ سخن‌چینی کردن: جاسوس‌های زیردست... تاجایی‌که از دستشان بریایید، برای یک‌دیگر می‌زنند. (جمال‌زاده ۶ ۳۲) در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند: دشمن چه زنده‌چو مهربان باشد دوست؟ (سعدی ۶۳ ۴۶. (گفتگو) (مجاز) حرف نیش‌دار یا متل‌گفتن به کسی: خوب جلو همه به او زدی و خیطش کردی. ۴۷. (مص.م.) (گفتگو) در معرض آسیب قرار دادن؛ تباہ کردن: بعضی خوراکی‌ها امثال میوه و دمی‌ها را سرما زده... بود. (شهری ۴۷۵/۴ ۵۳) امسال سرما زده همه سردختی‌ها ریخته. (هدایت ۱۵۳ ۵۳) سنی که از مسیله برمی‌گشته، به حاصل ریخته و با تزریق خود، ربع یا دوخمس از حاصل را زده‌است. (مستوفی ۲ ۴۸۳) ۴۸. (گفتگو) (مجاز) زده کردن؛ ناراحت کردن یا ملول و کسل کردن: این‌همه ده و این‌همه رعیت دلت را می‌زند. (گلشیری ۲۹ ۴۹. (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) زد. (علوی ۸۰ ۴۹. (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) تلاش کردن: هرچه زده، نتوانست به جایی برسد. این‌روزها دارد می‌زند برای رئیس شدن. آن‌قدر این‌طرف و آن‌طرف زده تا زانسته در اداره‌ای کار بگیرد. (رحیمی: داستان‌های نو ۲۶ ۵۰. ضربان داشتن؛ تپیدن: سرم گیج می‌رود، شقیقه‌هایم بنا می‌کند به زدن. (محمود ۳۲۵ ۵۱. دهنم بوی تریاک گرفت، قلم کمی تند زد. (هدایت ۲۸ ۵۱. (مص.م.) (گفتگو) پارک کردن (خودرو)؛ متوقف کردن (خودرو): بزن کنار. ماشین را نمی‌آوری تو؟ بیرون زدمش کنار دیوار. (محمود ۱۳۳ ۵۲. (گفتگو) تعویض کردن (دنده در خودرو): بزن دو، تو این سریالایی ماشین نمی‌کشد. ۵۳. (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌نظر آمدن؛ به‌نظر رسیدن: خاله‌جان... میان آن‌همه مرد، غریبه می‌زند. (چهل‌تن ۵۳ ۵۳. هیچ‌کدام آشنا نمی‌زدند.

دیده‌بودشان. مطمئن بود. اما هیچ خطی در حافظه‌اش نبود. (گلشیری^۲ ۱۱۴) ۵۴ (م.ص.م.) (گفتگو) ضبط کردن: این نوارکاست را برای من بزن. ۵۵ (گفتگو) تولید کردن؛ درست کردن: کش ملی هیچ وقت کش این مدلی نمی‌زند. شخصی در ولایت انگلیس، اسبابی ساخته است به جهت زدن آجر... در یک ساعت دوهزار آجر زده‌اند. (وقایع اتفاقیه ۷۰) ۵۶ ضرب کردن (سکه): عبدالملک پرسید: سکه را به چه وزن و عیار و شکل بزنیم؟ (مستوفی ۳۳۷/۲) دل تنگ مکن که پتک و سندان/ پیوسته درم زند و دینار. (سعدی^۳ ۸۲۷) ۵۷ (گفتگو) مجاز چاپ کردن: عکس قاتل را تو روزنامه زده‌اند. در این شماره مقاله مرا زده‌اند. ۵۸ (گفتگو) تعیین کردن: برای تو چه قدر حقوق زده‌اند؟ ۵۹ شکست دادن؛ مغلوب کردن: در جام جهانی ۱۹۹۸ تیم فوتبال ایران تیم آمریکا را زد. اگر او را زدیم، بر همه جهان دست یابیم. (بیهقی^۱ ۸۲۷) ۶۰ (م.ص.ل.) (گفتگو) رفتن: برگشتم سوار قایم شدم و زدم بیرون. (دریابندری^۴ ۱۱۹) دل تنگ غروبی خفه بیرون زدم از در / ... (شهریار ۳۴۸) ۶۱ آمدن؛ وارد شدن: ... / تر نشد هر که دلیرانه بر این دریا زد. (صائب^۵ ۱۶۳۵) ۶۲ حمله کردن: فقط منتظر فرمان بودند که بزنند بر سپاه دشمن. / ... / خداوندانگه دارش که بر قلب سواران زد. (حافظ^۱ ۱۰۴) ۶۳ (فتی) ضربه زدن یک قطعه در جای خود که موجب لرزش یا ایجاد نوسان می‌شود. ۶۴ به عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) به کار می‌رود: آتش زدن، پَر زدن، لاف زدن، سر زدن. ۶۵ درآوردن چنان‌که صدایی؛ به زبان آوردن چنان‌که کلمه یا سخنی: داد زدن، فریاد زدن. / ... / سر سپاریم به مرغ حق و هوئی بزنیم. (شهریار ۲۴۷) ۵۸ نمی‌بینم زیرون سرای / واندروتم مرجایی می‌زند. (سعدی^۴ ۴۴۴) ۶۶ (م.ص.م.) (قد.) خواندن (آواز): بر بید، عتدلیب زند: باغ شهریار / بر سرو، زندواف زند: تخت اردشیر. (منوچهری^۱ ۳۴) ۶۷ (م.ص.ل.) (قد.) مقابله کردن؛ برابری کردن: با پیل دمان بزنم و با شیر

ژیان پنجه درافکنم. (سعدی^۲ ۱۲۲) ۵۸ کد امین شاه در مشرق گو رزم / توانستی زدن با شاه خوارزم. (فخرالدین گرانگانی^۱ ۹) ۶۸ (م.ص.م.) (قد.) کردن؛ انجام دادن: شبی که ماه نباشد ستارگان چه زند؟ / ... (مولوی^۲ ۲۲۵/۲) ۶۹ (م.ص.ل.) (قد.) به طرف چیزی رفتن؛ گراییدن به چیزی: دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدن / دل غم دیده ما بود که هم بر غم «زد». (حافظ^۱ ۱۰۴) ۷۰ (قد.) جنگیدن: هر چند چنین است، تا جان بزنیم و هیچ تقصیر نکنیم. (بیهقی^۱ ۸۳۳) ۷۱ (م.ص.م.) (قد.) (ریاضی) ضرب کردن: چون عدد را اندر مثل او زنی، آنچه گرد آید، او را مال خوانند. (بیرونی ۲۲) ۷۲ به تخت (گفتگو) (فرهنگ عوام) ← تخت به تخت زدن. ۷۳ به چاک (گفتگو) (مجاز) ← چاک به چاک زدن. ۷۴ به سیم آخر (گفتگو) (مجاز) ← سیم^۱ به سیم آخر زدن. ۷۵ تو ای چیزی (گفتگو) گذاشتن میان آن: ورق‌هایان را بدید بزنم تو ای این ورق‌ها. ۷۶ تو ای خال (گفتگو) (مجاز) ← خال^۱ تو خال زدن. ۷۷ تو ای رگ (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← رگ تو رگ زدن (م. ۲). ۷۸ تو ای گوش چیزی (گفتگو) (مجاز) ← گوش تو گوش چیزی زدن. ۷۹ چیزی (به‌ویژه پول) به کاری (گفتگو) (مجاز) استفاده کردن از آن در کار: تو گاراژ صاحب‌کار من پول‌هایی که از کار من گیرش می‌آید، می‌زند به ماشین خریدن. (← گلاب‌دره‌ای ۳۹۸) نیز ← کار^۱ به کار... زدن. ۸۰ چیزی [تو] سر کسی (گفتگو) (مجاز) پز دادن و به رخ او کشیدن آن چیز: تو هم که همین‌جور پسه کامیونت را می‌زنی تو سر ما. (آل‌احمد^۶ ۳۶)

۸۱ ~ زیر چیزی (گفتگو) (مجاز) منکر آن شدن:

۱. به هم ~ دو یا چند چیز را به هم کوفتن:
خواجهمراد... در را به هم زد و رفت. (جمالزاده ۱۲۲۶)

۲. چیزی مانند قاشق را داخل مایع یا جسمی

(فردوسی ۱۵۸۰^۳)

زدودنی z-i (ص.) قابل پاک کردن، از بین بردن، یا صیقل دادن: هرچه پیراستنی است، پیرایی، و هرچه زدودنی است، پزدایی. (احمدجام ۳۳۷)

زدوده zo(e)dud-e (ص.) از زدودن پاک شده؛ صیقلی؛ شفاف و درخشان: هنرمند هرگز نمی‌تواند هنر خود را مانند آیینۀ زوده‌ای کند. (زرین‌کوب ۵۱^۳) هر دلی که نظاره‌گر حق گردد... روشن‌تر از آیینۀ زوده [شود]. (احمدجام ۶۰)

زده zad-e (ص.) از زدن ۱. دارای پارگی جزئی؛ دارای سوراخ یا خرابی مختصر: جاهای زده لباس را رفو می‌کند. (جمال‌زاده ۵۹^۶) ۲. حلاجی‌شده: پنبۀ زده و نژده... از درودیوار دکان‌ها آویخته. (شهری ۳۳۰/۲) ۳. مسکوک: آن‌کس‌ها که به گنج می‌وانهند، پنهان می‌دارند زر را زده و نازده و سیم را زده و نازده. (ترجمۀ تفسیر طبری ۶۱۰) ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دچار چیزی شده یا آسیب‌دیده از چیزی»: خجالت‌زده، دزدزده، سرمازده، فلک‌زده.

• **زده شدن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) بیزار و متنفر شدن: تنه‌باران... انگار که از همه چیز زده شده‌است. (محمود ۳۱۰^۲)

• **زده کردن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) بیزار و متنفر کردن: دریا از بس کثیف است، آدم را از شنا زده می‌کند.

زړ zar (۱.) (شیمی) طلا →: اشعارش را چون ورق زر دست به‌دست می‌بردند. (جمال‌زاده ۹۶^۸) ۲. اندر کوه‌های ایشان زر باشد و سیم بسیار. (حاسب طبری ۱۵۴) ۳. در شعر گاهی با تلفظ zar آمده‌است: همان زر و گوهر بر او پاتنه / سراسر یک اندر دگر تافته. (فردوسی ۲۴۶۹^۳)

• **زده پخته** (قد.) زری که گذاخته و ناخالصی آن را گرفته باشند؛ زر ناب: ترتیب مُلک داشتن شاه شمس مُلک / چون زر پخته از دل چون سیم خام توست.

(سوزنی ۴۰)

• **ز جعفری** (قد.) سکه زر با عیار بالا منسوب به جعفر برمکی (؟)، وزیر هارون‌الرشید (حدود ۱۵۰-۱۸۷ ه.ق.): گر همه زر جعفری دارد / مرد بی‌توشه برنگیرد گام. (سعدی ۱۱۵^۲)

• **ز دغل** (قد.) زر تقلبی: بر آن شدی که کنی نام خویش در دل غیر / خیال سکه زدن بر زر دغل کردی. (محتشم: گنج ۴۲/۳)

• **ز دهنده** (قد.) زر خالص و تمام‌عیار: وین تکلف گرچه زر دهنده باشد به‌فرض / کم‌عیار آید به معیار قبول اذکیا. (جامی ۷^۱) ۲. باز رو در کان چو زر دهنده / ... (مولوی ۲۹۰/۳)

• **ز رکنی** (قد.) سکه زر مرغوب منسوب به رکن‌الدوله دیلمی، از امرای خاندان آل‌بویه (۳۲۲-۳۶۶ ه.ق.): یک خاتۀ دارم از زر رکنی و جعفری / ... (خاقانی ۲۲۰)

• **ز سارا** (قد.) زر خالص: کیمیا بر [مس] افکنی، همه در ساعت زر سارا گردد. (احمدجام ۱۴۵)

• **ز ساو** (قد.) زر خالص: در ترکستان... زر ساو نامضروب را در معاملات رایج کرده‌اند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۶) ۲. زنده شد کشته ز زخم دُم گاو / هم‌چو مس از کیمیا شد زر ساو. (مولوی ۳۲۵/۱)

• **ز سرخ** (قد.) نوعی طلا به رنگ سرخ: خوش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صراف است. (حافظ ۳۲^۱) ۳. نارنج چو دو کفۀ سیمین ترازو / هر دو ز زر سرخ طلی کرده برون‌سو. (منوچهری ۱۴۹^۱)

• **ز صامت** (قد.) دارایی و اموال نقدینه. ← صامت ۲ صامت و ناطق: یک‌هزار و چهارصد خروار زر صامت از زرینه و سیمینه حاصل آمد. (زرین‌کوب ۵۲۷^۱) ۲. کرد آن ساعت دعا عیسی پاک / تا زر صامت شد آن سه پاره خاک. (عطار ۱۷۰^۶)

• **ز طلی** (طلا) (قد.) زر خالص که برای اندودن و روکش کردن فلزهای دیگر به کار می‌رفته‌است. نیز ← طلی: وجود مردم دانا مثال زر

□ سـ ~ کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. گریه کردن: از صبح که این بچه بیدار می‌شود، زرز می‌کند تا شب. ۲. (مجاز) حرف بیهوده و یاوه زدن: این‌همه زرز نکن... تو یکی ازسش برنی‌آمدی. (← محمود ۸۸) □ چه زرز می‌کنی؟... اگر نمی‌آیی، انتظار احترام نداشته‌باش. (علی‌زاده ۱۵۷/۱)

□ سـ ~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گریه‌وزاری: حوصله زرزور و آه‌وناله نداشت. (ترقی ۱۹۱)
زرآب zar-āb (ا.ا.) (قد). ۱. آب طلا. ← آب ۱. آب طلا: تو بحر زرآب گوهرزایی. (خاقانی ۸۵) □ چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زرآب گردد زمین بنفش. (فردوسی ۱۲۴۶) ۲. (مجاز) شراب زردرنگ: رقیق مرقق عقیق مذاب / زرآب چو سیماب و یاقوت ناب. (خواجو: همای‌وهمایون ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۴۹/۲)

زرآب zar-āb [= زرآب] (ا.ا.) (قد). زرآب →.
زرابی zarābi [عر.: زرابی، جر. زَرَبِيَّة] (ا.ا.) (قد). بالش‌هایی که برای تکیه دادن به کار می‌رود.
 □ سـ ~ مَبْثُوث (قد). بالش‌های کنار هم چیده‌شده: چندان بساط... بگستردند که زرابی مَبْثُوث از صحن... فردوس بر آن حسد افزود. (دراوینی ۴۹۲) ۱
 برگرفته از قرآن کریم (۱۶/۸۸).

زراد zarrād [عر.: زَرَاد] (ا.ا.) (قد). سازنده زره؛ زره‌ساز: گاه چون زرادان، درع غدیر را... حلقه در حلقه و گره در گره می‌انداختند. (دراوینی ۳۱۶)

زرادخانه z-xāne [عر.فا.] (ا.ا.) ۱. (مجاز) مجموع جنگ‌افزارهای یک فرمان‌روا یا یک کشور: زرادخانه آمریکا برابر با زرادخانه چند کشور اروپایی است. □ امیر... چون به چوگانی رسید، دوسه روز مقام بود تا بُته و زرادخانه و بیلان و لشکر درسیدند. (بیهقی ۷۳۸) ۲. محل نگه‌داری جنگ‌افزار: انبار اسلحه: شرط آن است که از زرادخانه پنج‌هزار اشتربار سلاح... نزدیک ما فرستاده آید. (بیهقی ۹۲-۹۱)

زرّاع zorrā' [عر.: جر. زَارِع] (ا.ا.) (قد). زارعان؛ کشاورزان: هرکس از ایشان مزارع ساخته و زراع را

طی‌ست / به هرکجا که زود قدروقیمتش دانند. (سعدی ۱۲۰)

□ سـ عیار (قد). زر خالص: چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار / ز خاک تیره نماید به خلق زرّ عیار. (ابوحنیفة/سکافی: بیهقی ۳۶۱)

□ سـ مغربی (قد). زر خالص منسوب به مغرب (شمال آفریقا): گفتند آن مصلا در مصر به سی دینار زر مغربی خریده‌اند. (ناصرخسرو ۵۹)

□ سـ ناخنی (قد). زر خالص و نرم که ناخن در آن فرومی‌رود: دیده را از سیل خون افکندمی در ناخن / پس به ناخن، رخ چو زر ناخنی بشخودمی. (خاقانی ۴۴۲)

□ سـ وزیور چیزهایی از طلا و مانند آن که برای آراستن و زیباتر شدن کسی یا جایی به کار می‌رود: شاه‌زادگان... [کالسکه و دلیجان...] را با زروزیورهای گران‌بها... زینت می‌دهند. (شهری ۱۰۳) □ گاه چون خون‌خوارگان خفتان به خون اندرکشند / گاه چون دوشیزگان اندر زروزیور شوند. (فرخی ۴۸)

زر z. [= زال] ۱. (ص.) (قد). سفیدموی؛ زال: زال زر.

زر zer (ا.ا.) (گفتگو) صدای ناخوش‌آیند مانند صدای گریه یا صدای سازی که ناشیانه نواخته شود.

□ سـ زدن (مص.ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. گریه کردن: باز گریه کردم. نگهبان گفت: پس است دیگر، این قدر زر نزن. (← دریابندری ۱۱۶) ۲. (مجاز) زیادی و بی‌خودی حرف زدن: به جای این که این قدر زر بزنی، یک‌خرده هم زور بزنی. (← وفی ۲۹) □ هتکت را پاره نکن. پاشنه دهنش را هم بکش و بگیر بترمگ، زر هم نزن. (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۷)

□ سـ ~ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) صدای مداوم و آزاردهنده به‌ویژه صدای گریه کودک: ای زهرمار! دوباره به زرز افتادی؟ باز جلو خودت را نگرفتی. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۰) □ زرزور گریه‌اش بند نمی‌آمد. (شاملو ۳۸۲) □ تپ‌تپ پای جوانان برخاست / زرزرسوت عوانان برخاست. (بهار ۱۰۱۲)

در مواضع معین کرده. (جونی ۲: ۵۰)

زراعت zerā'at [عر.: زراعة] (امص.) ۱.

(کشاورزی) کاشتن (م. ۱) → منع زراعت تریاک اگرچه بسیار خوب است، درد را چاره نمی‌کند. (مبتوی ۲: ۴۴) ۲. کشاورزی (م. ۱ و ۲) →.

□ سه آبی (کشاورزی) کاشت، داشت، و برداشت گیاهان معمولاً یک‌ساله که به دلیل کم‌بود بارندگی، آب موردنیاز آنها از منابعی مانند رودخانه، قنات، و چاه تأمین می‌شود.

□ سه دیم (کشاورزی) دیم deym →.

• سه کردن (مص.د.) کشاورزی کردن: آب‌وهوای آن ولایت... کلاً جنگل است، مگر در آنجا که درخت‌ها را بریده‌اند و زراعت می‌کنند. (وقایع اتفاقیه ۶۰۱)

زراعت‌کار z.-kār [عر.فا.] (ص.د، ا.) کشاورز:

چیزی... به جهت قوت زمین آورده‌اند که بسیار منفعت به زراعت‌کاران می‌کند. (وقایع اتفاقیه ۴۰۵)

زراعت‌کاری z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. زراعت

→ در روستا مختصر زراعت‌کاری داریم. ۲. (ا.) زمین کاشته‌شده: همه‌جا باغات رزستان و زراعت‌کاری بود. (حاج سیاح ۲: ۲۳۸)

زراعت‌گاه zerā'at-gāh [عر.فا.] (ا.) زمین

کشاورزی: ارومی... از حیثیت آب‌وهوا و باغات و زراعت‌گاه در حقیقت بهشت برین بود. (غفاری ۳: ۱۹)

زراعتی zerā'at-i [عر.فا.] (ص.د، منسوب به زراعت)

زراعی ↓: من به قریه خود برای ترتیب امور زراعتی رفته بودم. (حاج سیاح ۱: ۴۵۰)

زراعی zerā'i [عر.: زراعی، منسوب به زراعة] (ص.د.)

مربوط به زراعت؛ زراعتی: سال زراعی.

زراغن zarāqan (ص.د) (قد.) ۱. سخت و پُر از

ریگ (زمین): زمینی زراغن به سختی چو سنگ /

نه آرام‌گاه و نه آب و گیا. (بهرامی: صحاح ۲۴۳) ۲.

(ا.) آروغ: از فرط عطای او زند آز / پیوسته ز امتلا زراغن. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱)

زراغنک zarāqang (ص.د) (قد.) زراغن (م. ۱) →:

زمین زراغنک و راه درازش / همه سنگلاخ و همه شوره

یک‌سر. (عسجدی: اسدی ۲: ۱۶۱)

زراف zarāf [از عر.] (ا.) (قد.) (جانوری) زرافه

(م. ۱) → چه خوش گشت شاگرد منسوج‌بان / چو عتقا برآورد و پیل و زراف. (سعدی ۱: ۱۴۱)

زرافشان zar-a(ʿa)ḥšān (ص.د) ۱. ذرات زر

پاشیده‌شده؛ با ذرات طلا اندوده‌شده: کاغذ

حاشیه زرافشان بوده‌است. (مایل‌هری: کتاب‌آرایی ۶۲۱)

۲. با آب‌طلا یا با چیزی شبیه آن نوشته‌شده:

دعوت‌نامه‌های چاپی با خط زرافشان به تمام مشاهیر

شهر رفته. (جمال‌زاده ۱۰: ۱۴۶) ۳. (قد.) زربافت:

سرمست در قباب زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر

حافظ پشمینه‌پوش کن. (حافظ ۱: ۲۷۵) ۴. (قد.) دارای

خال‌هایی از زر: جام زرافشان به خاقانی دهید /

خاطرش را درفشان یاد آورید. (خاقانی ۴۷۴) ۵.

(ص.د) (قد.) نثارکننده زر و سکه‌های طلا: این

همی‌گفت فرخی را دوش / زر بداد دست شاه زرافشان.

(فرخی ۱: ۲۶۷) ۵ چو برگاه باشد زرافشان بُود / چو در

جنگ باشد سرافشان بُود. (فردوسی ۳: ۱۴۱) ۶.

(امص.) (قد.) زرافشانی → زرافشات همه‌ساله

چنین باد / چو تیغ حصن جانت آهنین باد. (نظامی ۳: ۲۵)

□ سه کردن (مص.د.) (قد.) زرافشانی ↓: از

اول دهلیز و آستانه تا به موضع منزل عروس بر مهد

زرافشان می‌کردند. (ابن‌اسفندیار: تاریخ طبرستان:

لغت‌نامه ۱)

زرافشانی z.-i (حامص.) (قد.) نثار کردن زر و

سکه طلا، و به‌مجاز، پول خرج کردن و

سخاوت‌مندی: مرد قصاب از آن زرافشانی / صید

من شد چو گاو قربانی. (نظامی ۲: ۱۵۲)

□ سه کردن (مص.د.) (قد.) زرافشانی ↑: من

خود از گنج‌های پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی.

(نظامی ۸۸)

زرافه zarrāfe [عر.: زرافة] (ا.) ۱. (جانوری)

جانور پستان‌دار و نشخوارکننده‌ای با جثه

بزرگ و گردن و پا‌های خیلی بلند، دو شاخ

کوتاه روی پیشانی، و لکه‌های قهوه‌ای‌رنگی

روی پوست بدن: شه از شرم آن ماهی چون نهنگ /

زراندودکرد/ دکان غارتیدن بدان سودکرد. (نظامی ۲۹۰)
 ۲. به رنگ طلایی درآوردن: یک روز صبح قبل از
 این که آفتاب نوک شیروانی عمارات را زراندود کند...
 (مسعود ۱۱۷)

زراندوده z-e (صم.) زراندود (م. ۱) →

زراندوز zar-a('a)nduz (صف.) (مجاز) آن که مال
 و ثروت جمع می کند؛ مال اندوز؛ آدم های
 زراندوز به جز مادیات به چیز دیگری فکر نمی کنند.

زراندوزی z-i (حامص.) (مجاز) عمل زراندوز؛
 گردآوری مال و ثروت؛ در زندگی فقط به فکر
 زراندوزی و افزایش ثروتش است.

زراوند zar-ā-vand (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی،
 پایا، و پیچنده، با گل هایی شبیه چیتق و
 برگ هایی به شکل قلب. سرشاخه های برگ دار
 آن مصرف دارویی دارد؛ چیتقک؛ نوشادر و
 زراوند و نیل یکجا بگویند و بیزند... و کام باز را سه
 روز بدان بمالند. (نسوی ۱۲۹)



زربازی zar-bāz-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خرج
 کردن مال؛ هر مریدی و عاشقی که در راه شیخ خود
 زربازی تواند کردن، سربازی هم تواند کردن. (افلاکی
 ۶۲۸)

زرباف zar-bāf [= زربافت = زربفت] (صم.) زربفت
 →: [او] نیمه آستین زرباف بوم طلا دربرداشت. (لودی
 ۱۱۴)

زربافت z-i [= زرباف = زربفت] (صم.) زربفت
 ↓: جلو در اتاق لنگه پرده ای از پارچه ابریشمی
 حاشیه زربافت آویزان است. (هدایت ۲۹۲) ○ پارچه
 ابریشمی و زری از قبیل زربافت... از آن شهر بزنند.
 (شوشتری ۴۱۱)

زربفت zar-baf-t [= زربافت] (صم.) دارای
 لارپودی از نخ های طلایی؛ زرتار؛ زرکش؛

چو زرافه از رنگ می شد به رنگ. (نظامی ۲۹۰)
 زرافه چهل گردن افراشته/ همه تن چو دیبای بنگاشته.
 (اسدی ۳۰۴) ○ در بیت اسدی با تلفظ zarāfe
 آمده است.



۲. (نجوم) یکی از صورت های فلکی نیم کره
 شمالی آسمان.

زراق zarrāq [ع.] (صم.) (قد.) ۱. فریب کار؛
 حيله گر؛ این چرا کردی، که این گدایان همه دروغ گوی و
 زرافند. (جامی ۳۵۲) ۲. (مجاز) زیبا و فریبنده؛
 ز سالاری به شادی ها همه ساله رسد مردم/ به زاری ها
 رسیدم من از آن دو چشم زرافتش. (منوچهری ۴۶۱) ۳.
 (صم.) ۱. چشم بند؛ شعبده باز؛ پری بندان و زرافان
 نشسته/ زهر و یس یکسر دل شکسته.
 (فخرالدین گرجانی ۳۵۴)

زراقی z-i [ع.] (حامص.) (قد.) زراق بودن؛
 فریب کار بودن؛ حيله گری؛ نگویم نسبتی دارم به
 نزدیکان درگاهت/ که خود را بر تو می بندم به سالوسی و
 زراقی. (سعدی ۶۰۴)

زراندود zar-a('a)ndud (صم.) ۱. با لایه ای
 نازک از طلا یا با آب طلا پوشیده شده؛ مطلا؛
 چند تار از موهای مثل ابریشم زراندود در هوا
 می لغزد. (علوی ۱۳۵۲) ○ توانگر فاسق، کلوخ زراندود
 است و درویش صالح، شاهد خاک آلود. (سعدی ۱۸۳)
 ۲. زربافت؛ مقته ای از پارچه زراندود بر چهره داشت
 تا مردم روی او را نبینند. (نقیسی ۴۴۳) ۳. (قد.)
 (مجاز) فریبنده؛ این کلاغ، شما را به این حساب حال
 خویش و این سخنان زراندود غره بکرده است. (بخاری
 ۱۹۱) ۴. (قد.) (مجاز) به رنگ زرد؛ چون نسج سر
 تابوت زراندود رخید/ چون حلی بُن تابوت دوتا یید همه.
 (خاقانی ۴۰۹)

• کردن (مصم.) ۱. پوشاندن چیزی با
 لایه ای نازک از طلا یا با آب طلا؛ جهودی مسی را

زرت و زرت این جا تلفن می زند.

◻ **زرت و زورت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ◻ زرت و پرت
→ زرت و زورت هایت را تمام کن، بگذار حرفش را
بزند.

زرت zorrat [از عرب.] (ا.) (گیاهی) ذرت →.

زرتار zar-tār (صد.) (قد.) دارای تارهای زرین:
بگشود گره ز زلف زرتار / محبوبه نیلگون عماری...
(دهخدا ۷)

زرتاری z-i (صد.) (قد.) زربفت →: رؤسا را به
خلاع زرتاری و عطای نقد و جواهر نوازش می نمود.
(شوشتری ۴۲۸)

زرتشتی zartošt-i (صد.) منسوب به زرتشت، پیامبر
ایرانی (ادیان) ۱. مربوط به زرتشت: دین
زرتشتی. ۲. پیرو زرتشت: روزبهان... پیوسته با
علما، قتها، و شعرا و دانشمندان برهمایی، بودایی،
زرتشتی... مجالس مباحثه داشت. (هدایت ۱۵۴)

زرت و پرت zert-o-pert (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
← زرت ۲ + زرت و پرت.

زرت و زورت zert-o-zert (ف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
← زرت ۲ + زرت و زورت.

زرت و زورت zert-o-zurt (ا.) (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) ← زرت ۲ + زرت و زورت.

زرتی zert-i (ف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به طور
ناگهانی و یکباره: باز زرتی یک برق دیگر می زد و
باز یک آسمان غرومیه دیگر. (دریابندری ۱۹۱) ۱
تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای
نخست است.

زرچوبه zar-čub-e [= زردچوبه] (ا.) (قد.) (گیاهی)
زردچوبه →: با بیخ کوه کورگ زر دارد / زرچوبه را
چه بیخ و چه رگ باشد؟ (خاقانی ۸۶۸) ◻ زرد و زرچوبه
از هریکی برابر یکدیگر... (اخوینی ۲۱۶)

زرخرید zar-xar-id (صد.) (ا.) ۱. غلام و
کنیزی که در برابر زر خریده می شده است، و
به مجاز، مطیع محض: مگر من زرخرید شما
هستم، مگر من غلام خانه زاد شما هستم؟ (←
میرصادقی ۲۳۴) ◻ این خواجده...! اکثر، زرخریدهای

پیراهنی که بر تن او بود، از زربفت یا اطلس، غالباً
به رنگ های تند بود. (اسلامی ندوشن ۵۸) ◻ ز دیبای
زربفت کردش کفن / خروشان بر او نام دار انجمن.
(فردوسی ۲۴۷)

زربین zarbin (ا.) (گیاهی) گیاهی درختی از
خانواده سرو که از بازدانگان است و صمغ
معطر آن مصرف صنعتی دارد.



زرت ۱ zert (ا.) (گیاهی) زرشک →.

زرت ۲ z. (ف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به طور
ناگهانی؛ غفلتاً: زرت بهش بر خورد و رفت.
◻ **سه کسی** (چیزی) در رفتن (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) ◻ زرت کسی مقصور شدن
→.

◻ **سه کسی** (چیزی) را مقصور کردن (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) ناتوان کردن و از کار انداختن
او (آن): این سمج بدجوری زرت ما را مقصور کرده.
(← گل زاده: داستان های کوتاه ۲۹۵) ◻ هر آن نیشی که
برمی آید، زرتی را مقصور می کند. (← جمال زاده ۱۶
۱۸۳)

◻ **سه کسی** (چیزی) مقصور شدن (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) ناتوان شدن و از کار افتادن او
(آن): این که خیلی فزرتی است. یک لگد به او بزنی،
زرتش مقصور می شود. (← میرصادقی ۵۹۱) ◻ آن یکی
از... ناخوشی بلند نشده، این یکی زرتش مقصور می شود.
(شاملو ۱۲۵)

◻ **سوپرت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن یاوه و
بیهوده: زرت و پرت مولوف! و گرنه توی دهنتم می زنم.
(علی زاده ۱۲۷/۲)

◻ **سوپرت کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن
یاوه و بیهوده گفتن: این قدر زرت و پرت نکن،
حوصله ام سر رفت.

◻ **سوسه** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پشت سرهم:

دیده بودند. از شما چه پنهان، زرد کرده بودم. (←) میرصادقی^{۱۳۸۵} ۴. گفتگو (غیرمؤدبانه) (مجاز) قضای حاجت کردن؛ ریدن (به ویژه بر اثر غلبه ترس): بچه زرد کرده، بشورش. ○ وقتی آمدند، نزدیک بود زرد کنم. روحیه خود را بدجوری باختم. (←) میرصادقی^{۱۳۸۵} ۳. (مص.م.) چیزی را به رنگ زرد درآوردن: تمام اثاثیه خانه را زرد کرد. ○ من از بی‌نوابی نیام روی زرد/ غم بی‌نوابان رخم زرد کرد. (سعدی^{۱۷۵۰})

زردآب z-e-ā(ā)b (ا.) (جانوری) زردآب ←

صفرا (م. ا.).

زردآبه z-e (ا.) (جانوری) زردآبه ← صفرا

(م. ا.).

زردآلو zard-ā(ā)lu (ا.) (گیاهی) زردآلو →

زردآب zard-āb [= زردآب] (ا.) ۱. (جانوری)

صفرا (م. ا.) →: از لای دهان نیمه باز علی، زردآب

بیرون می‌ریزد. (محمود^{۱۲}) ○ هرکه را کرامت کسی

باشد، شکمی زردآب دارد. (احمدجام^{۱۲۲}) ۲. آب

زردی که حاوی شیرۀ تلخ گیاهان است: برای

درست کردن مربای پوست نارنج، باید آنها را بجوشانی و

زردایشان را بگیری. ○ اگر گندم شسته را... بجوشانند و

زردآب آن را بگیرند... بهتر بود. (باورچی^{۹۹}) ۳.

مایع زردرنگی که از زخم بیرون می‌آید؛

چرک: کشف‌رود پُر خون و زردآب گشت/ زمین جای

آرامش و خواب گشت. (فردوسی^{۱۷۷۳})

زردآلو zard-ālu [= زردآلو] (مجاز) دچار خشم

و ناراحتی شدید شدن: چرا هرچه به او می‌گویی،

زردآب بالا می‌آورد؟

زردآبه z-e [= زردآبه] (ا.) (جانوری) صفرا (م. ا.)

→

زردآلو zard-ālu [= زردآلو] (ا.) (گیاهی) ۱. میوه

خوردنی تقریباً گرد یا بیضی به رنگ زرد یا

نارنجی با هسته سخت که مغز آن نیز معمولاً

شیرین و خوراکی است: آش آلوچه و آش زردآلو...

را بجوشانند و چکیده کنند. (باورچی^{۸۹}) ○ درختان

امرو و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده.

ناصرالدین‌شاه بودند. (مستوفی^{۱۳۸۶/۱}) ۴. (ص.م.) خریداری شده با طلا؛ خریداری شده با پول: از آن‌جا طرف عصر رفته به قریه دوده که اصلاً ملک زرخیز خودم است. (نظام‌السلطنه^{۲۷۴/۱})

زرخیزه z-e (ص.م. ا.) (قد.) زرخیز (م. ا.)

→: قنبرآقای الله شاه، زرخیزه سلطان جنید... بود.

(عالم‌آرای صفوی^{۷۱})

زرخیز zar-xiz (ص.م.) (مجاز) دارای خاک

حاصل‌خیز و معادن باارزش: تازیان... به

دروازه‌های این سرزمین زرخیز رسیدند. (نفیسی^{۲۳۶}) ○

برای هندوستان، مستعمره زرخیز قدیمی... هنوز فکری

نشده. (مستوفی^{۱۴۰/۳})

زرد zard (ا.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی،

مانند رنگ لیمو یا زردآلوی رسیده یا طلا: از

ترکیب زرد و آبی، سبز به دست می‌آید. ۲. (ص.م.)

دارای چنین رنگی: صورت زرد و بیمارگونه‌ای

داشت. ○ چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو/ درد بی‌حد

بنگر بهر خدا هیچ مگو. (مولوی^{۶۴/۵}) ○ همه جامه‌ها

زرد و سرخ و بنفش/ شهنشاه با کاویانی درفش.

(فردوسی^{۲۴۳۳})

زرد ۱. به رنگ زرد

درآمدن: زرد و زاروتزار و لاغر و رنجور شده بودم.

(جمال‌زاده^{۵۵}) ۲. (مجاز) پژمرده شدن گیاه:

وقتی از مسافرت برگشت، دید تمام گلدان‌های

مورده‌علاقه‌اش زرد شده‌اند. ○ تازه بهار و وقت زرد شد/

دیگ منه کاتش ماسرد شد. (سعدی^{۹۲})

○ **شدن آفتاب** نزدیک شدن آن به

غروب: گل‌سرخ رویم نگر ز زتاب/ فرو رفت چون زرد

شد آفتاب. (سعدی^{۱۸۳})

○ **به طلایی** زردی که درخشان و به رنگ طلا

و مانند آن است: موهایش زرد طلایی است.

○ **به قناری** زرد پررنگ: ماشین زردقناری.

○ **به کردن** (مص.م. ا.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

(مجاز) حالت ترس و اضطراب به کسی دست

دادن؛ بسیار ترسیدن: خوب می‌دانستم آنها

بی‌خودی با آدم کار ندارند. حتمی برایم خواب‌هایی

(نظامی عروضی ۱۰۰-۱۰۱)



جوش کاری و بالاتر از دمای لحیم کاری دو فلز انجام می دهند.

• ~ کردن (مص.م.) (مواد) انجام دادن عمل زردجوش. ← زردجوش.

زردچوب zard-čub [= زردچوبه] (ا.) (گیاهی) زردچوبه (م.ا.) ↓: کاغذی که نیلاب بیش ترکی داشته باشد... در زردیه آب زردچوب بخواباند. (۹): کتاب آرای (۵۱۸)

زردچوبه z-e (ا.) (گیاهی) ۱. غده زیرزمینی زردرنگی که نوعی ادویه غذایی است و مصرف دارویی نیز دارد: آذوقه تمام خانواده را بار می کرد و می آورد، برنج و روغن... تا فلفل و زردچوبه. (علی ۴۸۳) زردچوبه و مرداسنگ و حنا... بساید و با سرکا و روغن گل مرهم کند. (اخوینی ۵۸۲) ۲. گیاهی علفی و پایا از خانواده زنجبیل که این غده از آن به دست می آید.



زردچوبه ای Z-e-(y)-i (ص.م.)، منسوب به زردچوبه، (ا.) فروشنده زردچوبه: از همه نوع آدم تویشان پیدا می شد: آب حوضی، کاسه بشقابی، زردچوبه ای، دوره گرد. (گلاب دره ای ۳۰۳)

زردروای [zard-ru[y] (ص.م.) ۱. دارای چهره زردرنگ: اهواز، شهری است سخت خرم، و اندر خوزستان شهری نیست از این خرم تر... و مردمانی زردروی. (حدود العالم ۱۳۸) ۲. (قد.) (مجاز) بیمار و ضعیف حال: عصای کلیمند بسیارخوار/ به ظاهر چنین زردروی و نزار. (سعدی ۱۲۶) ۳. (قد.) (مجاز) ترسان و اندوهگین: ده تن از تو، زردروی و بی نوا خسید همی/ تا به گل گون می، تو روی خویش را گل گون کنی. (ناصر خسرو ۴۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) محروم؛ ناامید: ترفتم به محرومی از هیچ کوی/ چرا از در حق شوم زردروی؟ (سعدی ۱۰۵) ۵. (قد.) (مجاز) شرمند؛ خجالت زده: ای بسا قاضی حیر

۲. درخت این میوه که انواع اصلاح شده متعدد دارد، با گل های سفید و برگ های قلبی شکل. • ~ تنک (گیاهی) زردالوی ریز که خیلی شیرین نیست: اگر تنک هم نمی خوردند... از خیار و گوجه سبز و زردالو تنک آخر شب دکان محروم می ماندند. (امیرشاهی ۷۳)

• ~ی شکرپاره (مجاز) (گیاهی) زردالوی درشت و شیرینی که هسته آن جدا می شود. **زردانبو** zard-a('a)mbu [= زردنبو = زردمبو] (ص.م.) (گتگو) (تحقیرآمیز) زردنبو →: مادرش... دلش می خواهد این بچه نتر زردانبو را زیر لگد خونین و مالیین کند. (جمال زاده ۱۳۹/۲۵)

زردپاره zard-päre (ا.) (قد.) جهودانه (م.ا.) →: گردون یهودیانه به کتف کبود خویش/ آن زردپاره بین که چه پیدا برافکند. (خاقانی ۱۳۳)

زردپلاو zard-pa(e)lāv (ا.) (قد.) زرده پلو →: صفت زردپلاو که با مرصع بکشند... (باورچی ۱۳۰) **زردپوست** zard-pust (ص.م.) دارای پوستی به رنگ زرد (از نژادهای معروف نسل انسان ساکن در شرق آسیا): ترکان زردپوست. (اقبال ۳۶۲) **زردپی** zard-pey (ا.) (جانوری) نواری لیفی، که انتهای عضله را به استخوان متصل می کند؛ تاندون؛ وتر.

• ~ آشیل (جانوری) زردپی محکمی که عضله ساق را به برجستگی پشت استخوان پا متصل می کند. ۱. آشیل، یکی از قهرمانان کتاب ایلیاد هومر است که تمام بدنش به جز پاشنه پاهایش رویین تن بود.

زردجوش zard-juš (مص.م.) (مواد) فرایند اتصال دو فلز به یکدیگر که در آن از فلز سومی برای ایجاد اتصال استفاده می شود و این عمل را معمولاً در کوره و در دمایی پایین تر از دمای

نیک‌خو/ از گلو و رشوتی او زردرو. (مولوی ۹۷/۲)
زردروی zard-ru-y(i)- (حامص.) زردرو بودن:
 کیست که سرخ‌روی را نهاده، زردروی و کسالت و
 پژمردگی و منوعیت و محرومیت را اختیار نماید؟
 (شهری^۳ ۱۰) ◦ شمع زرد است از نهیب سر منم هم زرد
 لیک/ زردروی نهم نهیب سر نشان آورده‌ام. (خاقانی
 ۲۵۵)

• **بُردن (کشیدن)** (مصد.ا.) (قد.) (مجاز)
 خجالت کشیدن: زردروی می‌کشم زان طبع نازک
 بی‌گناه/ ساقیا جامی بده تا چهره را گل‌گون کنم. (حافظ^۱
 ۲۴۰) ◦ شراب از پی سرخ‌روی خوردند/ وز او عاقبت
 زردروی یزدند. (سعدی^۴ ۳۳۱)

زردزخم zard-zaxm (ا.) (پزشکی) نوعی عفونت
 پوستی، که با تشکیل تاول‌های ریز چرکی
 همراه است. این تاول‌ها پس از مدت کوتاهی
 سر باز می‌کنند و ترشح زردرنگی از آنها
 خارج می‌شود؛ شیرینک: ناخوشی‌های تراخم...
 و زردزخم و سیاه‌زخم... به‌جان آنها افتاد. (هدایت^۶
 ۱۵۶)

زردشتی zardošt-i (صدء، منسوب به زردشت)
 (ادیان) زرتشتی → این آزادمرد... یک نفر ایرانی
 بود که زردشتی ماند بود. (مینوی^۳ ۲۴۷)

زردشتی‌گری z-gar-i (حامص.) (ادیان) پیروی از
 دین زرتشتی؛ زردشتی بودن: مانویان و مزدکیان
 نوعی انشعاب از زردشتی‌گری در ایران محسوب
 می‌شوند. (مطهری^{۶۶۵})

زردک zard-ak (ا.) ۱. (گیاهی) هویج →
 زردک‌های درشت و پرآب، خام خورده می‌شدند، و
 مقداری را هم به گوسفند می‌دادند. (← اسلامی ندوشن
 ۳۴) ◦ دو سیر زردک و یک سیر نمک سیاه... بجوشانند...
 در گلوئ اسب ریزد. (فخرمدر^{۲۳۷} ۲۳۷) ۲. (پزشکی)
 زردزخم → دخترش زردک درآورد و دواودرمان
 افانه نکرد. (← چهل‌تن^۱ ۹۰)

زردگوش zard-guš (صد.) (قد.) (مجاز) منافق؛
 دورو: زردگوشان هری را کردی از گفتار/ نغز/ چون
 سیه‌چشمیان جنت گوش و گردن پُرگهر. (سنایی^۳ ۲۶۷)

زردمبو zard-ambu (= زردنبو = زردانبو) (صد.)
 (گفتگو) (تحقیرآمیز) زردنبو →: پسرک لاغر و
 زردمبوی چهارپنج‌ساله‌ای از اتاق بیرون آمد.
 (میرصادقی^{۱۸} ۱۸) ◦ زردمبو بود. قیافهٔ پرچین‌وچروک
 داشت. (شاملو^{۳۷۷})

زردملیجه zard-malije (ا.) (موسیقی محلی) قطعهٔ
 ضربی متداول در گیلان.
زردنبو zard-ambu (= زردانبو = زردمبو) (صد.)
 (گفتگو) (تحقیرآمیز) دارای چهره‌ای زردرنگ
 به‌علت ضعف یا بیماری: پسرک زردنبوی
 زارونزاری بود که به طفل مرده بیش‌تر شباهت داشت.
 (جمال‌زاده^۲ ۱۷۵) ◦ این همان پسرک زردنبویی بود که
 من به او اشاره کردم. (علوی^۱ ۸۹)

زردنم zard-nam (صد.) (قد.) (کشاورزی) ویژگی
 زمینی که به‌ظاهر رطوبت کافی برای شخم
 زدن دارد.

• **شدن** (مصد.ا.) (قد.) (کشاورزی) مرطوب
 شدن زمین زراعتی به‌طور سطحی: چون زمین
 را آب داده گذارند که زردنم شود، شیار نمایند و بعد
 معلوم شود که زمین خشک مغز است. (ابونصری^{۸۰})

زردوز zar-duz (صفء.ا.) (قد.) ۱. آن‌که برای
 تزئین پارچه نقش‌ونگارهایی را بر روی آن با
 تارهای زر می‌دوزد: حدیث مدعیان و خیال
 هم‌کاران/ همان حکایت زردوز و بوریا یاف است.
 (حافظ^۱ ۳۲) ۲. (صد.) زردوزی (م.ا.) ↓:
 می‌گفت الآن یک نفر که قبایی بلند زردوز به‌تن... دارد...
 حاضر می‌شود. (شهری^۲ ۱۸۷/۴) ◦ بعد از آن یک‌دالاران
 با اسبان پاکیزه‌یراق... و اطلس زردوز... در رسیدند.
 (میرزا حبیب^{۳۱۴})

زردوزی z-i (صد.) ۱. دارای نقش‌ونگارهایی
 از تار زر (پارچه، لباس): میرزا... بقچهٔ لباس
 زردوزی... را... می‌فروشد. (شهری^۱ ۱۶۸) ◦ مادرم با
 ساری ابریشمی رنگین زردوزی... می‌رقصید. (هدایت^۱
 ۵۲) ۲. (حامص.) عمل و شغل زردوز: به‌قدر
 شغل خود باید زدن لاف/ که زردوزی نداند بوریا یاف.
 (نظامی^۳ ۱۸۷)

کردن (مص.م.) دوختن
نقش‌ونگارهایی بر روی پارچه یا لباس با
تارهای زر: لباس را به‌شیوه زیبایی زردوزی
کرده‌بود.

زردۀ zard-e (۱). ۱. (جانوری) قسمت زردرنگ
و کروی‌شکل در وسط تخم پرندگان و
خزندگان که از منابع غذایی مهم است و جنین
نیز از آن تغذیه می‌کند: سید... درفتگی را به‌جا
می‌انداخت، آن‌گاه با زرده تخم‌مرغ و عسل و موم
می‌پست. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) زرده مرغ را به
انگبین باید کردن و از آن خوردن. (نظامی عروضی ۱۳۱)
۲. (صد.) زرد (م. ۲). → من همیشه موهای بور و
زرده دوست داشتم. (علوی ۱۵۲) سبزشوند از بهار زرد
شوند از خزان / گر نه خزان دیده‌ای پس زچه‌رو زرده‌ای؟
(مولوی ۲۴۵/۶) ۳. (۱). (قد.) اسب زردرنگ:
اولین کسی که عزم میدان کرد، سواری بود بر یکی زرده
رومی بلند. (بیغمی ۸۳۲) ۴. (قد.) (جانوری) صفرا
(م. ۱). → ای دوست چند گویی که ازچه زردروی /
صفرای‌ام برآرم از شور خویش زرده. (مولوی ۱۶۶/۵)
زردۀ پلو z-polo[w] (۱). غذایی که از برنج و
زعفران تهیه می‌شود: هرکس زرده‌پلوش را
خورده‌است، به حجله برود. (مستوفی ۴۶۷/۳)

زردۀ چوبه zard-e-čub-e [= زردچوبه] (۱). (قد.)
(گیاهی) زردچوبه (م. ۱). → اگر خواهی که زعفران
کمی... فرازگیر ده درم زعفران ناخالص... و پنج درم
زردۀ چوبه. (حاسب‌طبری ۱۷۸)

زردۀ زخم zard-e-zaxm (۱). (پزشکی) زرد زخم
→ ناپاکی خون موجب امراض مختلفه از قبیل گرمک و
زردۀ زخم... می‌گردد. (جمال‌زاده ۱۲/۲۷۴)

زردی zard-i (حاصد). ۱. زرد بودن یا به‌حالت
زرد درآمدن: برگ درختان... زردی آغاز کرده‌اند.
(محمود ۱۴۱) اگر از ضعف قوت ماسکه اندام‌ها بپزد،
به قوام زردی خایه بپزد. (اخوینی ۱۰۷) ۲. (۱).
(پزشکی) یرقان → در بچگی زردی گرفته‌بود. ۳.
(قد.) زرده (م. ۱) → آن‌کس‌ها را که ایشان را غشی
افتد از بسیاری خون رفتن... حاجت‌مند بوند ایشان به...

گوشت سرخی بسیار و زردی خایه. (اخوینی ۷۶۸)
→ **یرقان** (پزشکی) یرقان → گل‌مریم به‌خاطر
بیماری سختش نمی‌توانست... به پشتک برود. می‌گفتند
زردی یرقان دارد. (فصیح ۶۸۲)

زردیون z-yun (۱). (گفتگو) (پزشکی) یرقان →
در بچگی به مرض زردیون گرفتار شدم.
(جمال‌زاده ۱۷۹)

زردیه zard-iy[y] (فا.ع.ر.) (۱). (قد.) مایع
زردرنگ برای رنگ کردن کاغذ و مانند آن:
کاغذی که نیلاب بیش‌ترکی داشته‌باشد... در زردیه آب
زردچوب بخواباند. (۲: کتاب‌آرای ۵۱۸)

زرزو zer-zer-u (صد.). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مدام
گریه و ناله کننده: توبچه‌ننه‌ای. تو زرزو و بچه‌لوس
عزیزجانی. (الاهی: شکولی ۷۳)

زرزری zer-zer-i (صد.). منسوب به زرزر (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) زرزو ↑: غش‌غش خندید. انگارنه‌انگار
همان آدم زرزری چند لحظه پیش است. (← میرصادقی ۸
۶۶) نیز ← زر.

زرزور zorzur (ع.ر.) (۱). (قد.) (جانوری) سار^۱ →
موسیچه زخمه طنبور با شاخ‌شانه زرزور بساخته.
(دراوینی ۷۱۱)

زرزوری z-i (ع.ر.فا.). (صد.). منسوب به زرزور
(قد.) (مجاز) ضعیف و ناتوان: هزار جام سعادت
بنوش ای نومید / بگیر صد زرزور ای غریب زرزوری.
(مولوی ۲۷۷/۶)

زرساز zar-sāz (صف.). (۱). (قد.) زرگر → فرمود...
چنین زرساز... را سازی و انگازی و سندان‌ی دریاست
نیست. (افلاکی ۱۹۴)

زرشک zerešk (۱). ۱. (گیاهی) هریک از
میوه‌های کوچک و ترش مزه‌ای به‌رنگ قرمز و
سیاه و کوچک‌تر از کشمش که چاشنی غذایی
است و آب خیس کرده آن را می‌خورند: زیر آنها
بوته‌های ساق و زرشک... است. (مسعود ۶۵) یادام
تلخ، زرشک را بو داده، نرم بسایند... به سر بمالند.
(مخبرالسلطنه ۳۷) ۲. (گیاهی) درختچه‌ای خاردار
و همیشه‌سبز که ریشه، ساقه، برگ، گل

آبی به هم رسد که زرع مائی تواند کرد، گندم و برنج...
 نیکو به عمل آید. (شوشتری ۴۲)
زرفشان zar-fešān (صفه). (قد). زرافشان (بر. ۵)
 →: ندیده‌ست هرگز چون او هیچ زائر/ عطابخشی
 آزاده‌ای زرفشانی. (فرخی^۱ ۳۸۴)

زرفشانی z-i (حامصه). (قد). زرافشانی →.
زرفین zorfin [= زلفین] (ا). (قد). زلفین (بر. ۱)
 →: هرکجا امن او کشد باره/ نکشد بار قفل‌ها زرفین.
 (انوری^۱ ۳۹۴)

زرق zarq (عر). (امصه). (قد). ۱. فریب‌کاری؛
 حيله‌گری؛ تزوير: برهنگی را بر خرقه زرق و
 سالوس ترجیح می‌دادی. (جمال‌زاده ۱۴۴۶) و وزارت به
 اصل و کفایت گرفت/ وزیران دیگر به زرق و به فن.
 (فرخی^۱ ۳۰۹) ۲. شعبده‌بازی: مدتی دراز به کشمیر
 رفته بود و شاگردی کرده و آختی زرق و عشوه و جادویی
 آموخته. (بیهقی^۱ ۵۲۲)

→ ۳. سوبرق درخشش و جلوه ظاهری:
 زرق و برق جلوه‌های فاخر سربازی آن جوان دختر را
 می‌فرید. (قاضی ۵۷۱) و چیزی جز زرق و برق سریندها
 و جلیقه‌ها... به چشم نمی‌آید. (آل‌احمد^۱ ۷۴)

زرق zorraq (معر. از فا: جَرَه). (ا). (قد). (جانوری)
 نوعی باز (پرنده شکاری): چنگ جزه هم‌چو باز
 زُرق و کبکان بزم/ دل بر آن زُرق‌فش بلبل‌نغان
 افشاندند. (خاقانی ۱۰۶)

زرق‌آمیز zarq-ā('ā)miz (عر. فا). (امصه). (قد).
 همراه با ریا و دورویی: هیچ کار... زرق‌آمیز با خدای
 راست نیاید. (احمدجام^۱ ۱۶۰)

زرق‌پوش zarq-puṣ (عر. فا). (صفه). (قد). (مجاز)
 فریب‌کار؛ حيله‌گر: که ای زرق‌سجاده زرق‌پوش/
 سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش. (سعدی^۱ ۱۵۷)

زرق‌ت zorqat (عر: زرقه). (امصه). (قد). کبودی:
 عطارد... میلش به زرق‌ت و چرمش در حرقت...
 نزدیک‌ترین فلکی به زمین فلک قمر است. (حمیدالدین
 ۱۸۴)

زرق‌ساز zarq-sāz (عر. فا). (صفه). (قد). (مجاز)
 حيله‌گر؛ ریاکار: مشو جفت این جادوی زرق‌ساز/

خوشه‌ای، و میوه آن مصرف دارویی دارد.



۳. (شجده). (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام
 ریش‌خند و تمسخر به کار می‌رود: حالا تو
 می‌خواهی سر من شیره بمالی، زرشکا (عاشورزاده:
 داستان‌های نو ۴۶) و آره ارواح عمدت، همه ما زیر نظیریم؟
 زرشکا (میرصادقی^۱ ۷۲)

زرشک‌پلو z-polo[w] (ا). غذایی که از برنج،
 زرشک، و زعفران تهیه می‌شود: از غذاهای خوب
 این رستوران، یکی هم زرشک‌پلو با مرغ است. و [او]
 یک کفگیر زرشک‌پلو در بشقابش ریخت. (دانشور ۹۷)
زرشکی zerešk-i (صند، منسوب به زرشک، ا). ۱.
 از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زرشک؛ قرمز
 تیره. ۲. (صند). دارای چنین رنگی: پیراهن
 زرشکی.

زرشک zerešk (ا). زرشک →.
زرشناس zar-šenās (صفه، ا). دارای آگاهی و
 شناخت کامل درباره طلا و ویژگی‌های آن: نه
 هرکه از... زرسخن گوید، زرشناس بود. (احمدجام ۸۹)
زرع zar' (عر). (امصه). ۱. زراعت کردن: اگر
 زمینی قابلیت زرعش کم... باشد، داوطلب قبول رعیتی
 آن طبعاً کم می‌شود. (مستوفی ۲۶۹/۳) و اهل زرع و
 حرث از نوایر وقوع عوارض... جلای وطن کردند.
 (آتسرای ۲۲۰) ۲. (ا). آنچه کاشته شده است؛
 کشته: زرع را چون رسید وقت درو/ نخرامد چنان‌که
 سبزه‌نو. (سعدی^۲ ۱۵۲)

→ ۳. شدن (مصده، ا). کاشته شدن: چه
 زمین‌های قابل، بایر افتاده و کمی با گاوهای لاغر زرع
 شده (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۸)

• شدن (مصده، م). زراعت کردن؛ کاشتن؛
 کشتن: در آن جا روناس هم زرع می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱
 ۱۷۹)

• مائی (قد). ← زراعت و زراعت آبی: اگر

.... (نظامی^۸ ۲۶۱)**زرق سازی** z-i [عر.فا.ا] (حامص.) (قد.) (مجاز)حیله‌گری؛ ریاکاری؛ جهان عشق است و دیگر زرق سازی/ همه بازی است الا عشق بازی. (نظامی^۳ ۳۳)**زرق فروش** zarq-foruš [عر.فا.ا] (صف.) (قد.)(مجاز) ریاکار؛ منافق: شش گروهند که نیکی خود به زبان می‌دهند. دوم آن پادشاهی که کالا به کسانی دهد که زرق فروش باشند. (بخاری ۲۶۵) و ای امت بدبخت بر این زرق فروشان/ جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایی؟ (ناصرخسرو^۶ ۱۲)**زرق فروشی** z-i [عر.فا.ا] (حامص.) (قد.) (مجاز)ریاکار بودن؛ منافق بودن؛ دورویی: سیم از زرق فروشی و نفاق/ عاشقی محرم اسرار کجاست؟ (عطار^۵ ۲۱)**زرق و برقی** zarq-o-barq-i [عر.فا.عر.فا.ا] (صد.)منسوب به زرق و برق (گفتگی دارای زرق و برق. ← زرق و برق [او] پیرامن چین دار زرق و برقی اش را [درمی آورد]. (گلشیری^۱ ۱۰۹)**زرقون** zarqun [سر.] (قد.) (سرنج. →**زرك** zar-ak (مصغ. زر.ا.) (قد.) ریزه‌های طلا یا

ریزه‌های موادی شبیه طلا؛ یکی از هفت ماده آرایشی، که زنان هنگام آرایش به صورت می‌زده‌اند: قوطی سرخاب و سفیداب... و زرك... و سایر آلات مشاطگی در یک طاقچه... بود. (میرزا حبیب ۲۴۴) هفت وسیله آرایش قدیم عبارت بوده از وسمه، سرخاب، حنا، سفیداب، سرمه، زرك، غالیه.

زرك zerek [= زرشک] (ا.) (قد.) (گیاهی) زرشک

(م. ۱ و ۲) →: زرك، سرد و خشک است. جگر و معده را قوت دهد. (ابونصری ۱۸۷) و طعام خورد اندکی که از آب غوره یا از زرك یا ناردان کرده باشد تا بخار باز دارد. (اخوینی ۲۱۹)

زرقاری zar-kār-i (حامص.) (قد.) ۱. به کار بردنطلا در ساخت چیزی برای تزئین آن: حجله و بزمه‌ای به زرقاری/ حجله عودی و بزمه گلناری. (نظامی^۴ ۱۳۹) ۳. (ا.) آنچه از طلا ساختهمی‌شود: برجانب غربی [کعبه] شش محراب است از سیم ساخته و از زرقاری و سواد سیم سوخته. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۱)**زرك با** zerek-bā (ا.) (قد.) آتش زرشک: روغن

بادام به کار دارد و غذا زرك با پُود. (اخوینی ۴۶۶ ح.)

زركش zar-keš (صد.) (قد.) ۱. زربفت →:طرز پیرهن زركشم مبین چون شمع/ که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. (حافظ^۱ ۲۳۵) ۲. (صف.) (ا.) آن‌که تارهای باریک طلا می‌سازد برای بافتن پارچه‌های زربفت: ضابطان و مستأجران و عمله و نعلۀ ضرب‌خانه ممالک محروسه و زركشان و زرگران و صرافان... بدون اطلاع و وقوف معیر الممالک و گماشته او دادوستد طلا و نقره [نمایند]. (رفیعا^{۱۳} ۳۱۳)**زركش دوزی** z-duz-i (حامص.) زركشی (م. ۱)

↓

زركشی zar-keš-i (حامص.) ۱. به کار بردن

تارهای طلا در بافت پارچه. ۲. (صد.) زركشی شده: الوان اقمشه که عقل در نقوش زركشی و سیم دوزی آن حیران بود، به میان آوردند. (خنجی ۳۰۸) ۳. (ا.) (موسیقی ایرانی) مقامی آمیخته از حسینی و رهاوی: زركشی آهنگی است آمیخته از حسینی و رهاوی. (مشحون ۹۶)

زركشیده zar-keš-id-e (صد.) (قد.) زربفت→ زركش (م. ۱): دامن‌کشان همی‌شد در شرب زركشیده/ ... (حافظ^۱ ۲۹۴) و نه بر اوج قبول چون آسمان کلاه زركشیده یانته‌ای؟ (خاقانی^۱ ۲۱۶)**زركند** zar-kan-d (صد.) (قد.) آکنده به زر؛مطلا: رکاب شمس تبریزی گرفتم/ که زین شمس زركند عظیمی ست. (مولوی^۲ ۲۰۷/۱)**زركوب** zar-kub (صد.) ۱. دارای سطح

طلاکوبی شده: در زركوب بر پاشنه چرخید. (علی زاده ۱۷۴/۲) ۲. (چاپ و نشر) در صحافی، ویژگی جلد کتابی که شکل‌ها و حروف روی آن زركوبی شده‌است. نیز ← زركوبی (م. ۲): جلد های سیاه زركوب آرامشی به او داد. (علی زاده ۴۱/۱) و نسخه منحصره فردی بوده‌است، نسخه‌ای که جلدش زركوب و

[است.] (سمیعا ۷۱)

زرگری zar-gar-i (حامص.) ۱. ساختن زینت آلات طلا؛ عمل و شغل زرگر. زرگری و مله سازی آنجا خیلی امتیاز دارد. (حاج سیاح^۱ ۲۷۲) ۲. (ا.) مغازه‌ای که زرگر در آن کار می‌کند: در زرگری او را دیدم که داشت یک انگشتر می‌خرید. ۳. (صن.) منسوب به زرگر، (ا.) زبان زرگری. ← زبان ه زبان زرگری. نیز ه جنگ ه جنگ زرگری. ۴. ه کردن (مصد.) ساختن زینت آلاتی با طلا و سنگ‌های گران بها: به روزگار خزان زرگری کند شب‌وروز/ به روزگار بهاران کند رنگ‌رزی. (منوچهری^۱ ۱۳۷)

زرگن zar-gen (ا.) (گیاهی) ازملک ه.

زرگون zar-gun (صد.) (قد.) به رنگ زر؛ طلایی: برگ‌های زر چون پای خشنساران/ زرگون آیدون هم چون رخ بهاران. (منوچهری^۱ ۱۹۸)

زرمدار zar-madār [فا.عر.] (صد.) (مجاز) ویژگی جامعه یا حکومتی که در آن، نیروی حاکم در اختیار سرمایه‌داران است: در حکومت‌های زرمدار، گروهی از افراد توکیسه که فاقد لیاقت لازمند، نیروی حاکم را در دست می‌گیرند.

زرمرداری z.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) حاکم بودن نیروهای سرمایه‌داری در جامعه: عدم عدالت اجتماعی و توزیع نابرابر درآمدها عامل به وجود آمدن اصل زرمرداری در جامعه است.

زرنّا zornā (ا.) (موسیقی ایرانی) سرنا ه: وقتی دسته عروس یا داماد از در خانه به در آمد، زرنّا [و] دف عاشق‌ها حتّماً طلا به دار است. (آل احمد^۱ ۷۶)

زرنباد zorombād [ن.] (ا.) (قد.) (گیاهی) گیاهی از تیره زنجبیلی‌ها، دارای ساقه زیرزمینی، که مصرف دارویی دارد: زرنباد و درونه... بیامیزد با شکر و بخورد. (اخوینی ۵۴۷)

زرنجه zoronj-e (ا.) (گفتگو) ناله همراه با التماس و ترحم برانگیز:

ه کردن (مصد.) (گفتگو) ناله همراه با التماس و ترحم برانگیز کردن: نه ناله می‌کنی نه

تذهیب‌کاری... گران بهایی... بود. (شریعتی ۶۰۳) ۳. (صف.) (ا.) آن‌که کارش زرکوبی است: استادان زرکوب خوب از یک مثال طلای خوب تمام عیار صد ورق گرفته باشند. (۹: کتاب آرای ۵۱۱) ه زرکوبان و مس‌گران بدون اطلاع و وقوف معیار الممالک... دادوستد طلا و نقره [نمایند.] (رفیعا ۳۱۳)

زرکوبی z.-i (حامص.) ۱. عمل نشان دادن قطعات طلا بر روی اشیای گوناگون به ویژه فلزات: کاغذ و خط او زرس خوبی/ بابت لاجورد و زرکوبی. (ابن حسام: کتاب آرای ۶۶۹) ه شیخ صلاح‌الدین در دکان زرکوبی به کسب قوت حلال و قوت حال اجتهد می‌نمود. (افلاکی ۷۰۵) ۲. (چاپ‌ونشر) در صحافی، نقش دادن مطالب و شکل‌های روی جلد یا اوراق کتاب به کمک لایه‌ای از کاغذ رنگی خاص که معمولاً طلایی رنگ است.

زرکوفت zar-kuft (صد.) (قد.) زرکوب (م.) ۱. ه: شدم عذرگویان بر شخص عاج/ به کرسی زرکوفت بر تخت ساج. (سعدی^۱ ۱۷۹)

زرگر zar-gar (ص.) (ا.) آن‌که با طلا و سنگ‌های گران بها زینت آلات می‌سازد یا می‌فروشد: زرگر، ساخته خود را به محک می‌سیارد. (خانلری ۳۱۵) ه یک درم... بر کردار مازۀ زرگران، هر که را خواهی، بنمای تا به محک زر بزنند و به آتش گذازند. (حاسب طبری ۱۸۶)

زرگرباشی z.-bāši [فا.تر.] (ا.) (دیوانی) آن‌که اداره کننده زرگرخانه و مسئول ساختن ظروف و زینت آلات طلا و نقره برای دربار بوده است: ناصرالدین شاه... توسط زرگرباشی درباری چیزهایی هم می‌ساخت که بر جواهر ساخته سلطنتی بیفزاید. (مستوفی ۳۹۲/۱) ه زرگرباشی صاحب جمع زرگرخانه، خدمت او آن است که ساختن ظروف طلا و نقره و زرین اهل حرم و غیره با اتمام به عهده اهتمام اوست. (رفیعا ۵۵۳)

زرگرخانه zar-gar-xāne (ا.) (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، کارگاهی که کارهای زرگری و ساختن جواهرات سلطنتی در آن انجام می‌شده است: صاحب جمع زرگرخانه مبلغ پنج تومان

زرنجه. (شاملو ۳۲۲)

کاری برای فردا نمی‌گذارد. ۲. باهوشی؛ زیرکی: یکی از زرنگی‌های او را برای شما نقل می‌کنم. (مینوی^۳ ۱۸۰) خانواده‌هایی را می‌بینیم که افراد آنها در دکاوت و زرنگی... بر سایر خانواده‌ها پیشی و برتری دارند. (مستوفی ۳۰۳/۳) ۳. (گفتگو) مرد رندی؛ رندی: زرنگی او از حد گذشته. انتظار دارد همه کارهایش را من انجام بدهم.

۴. س کردن (مص.د.). ۱. زیرکی و تیزهوشی به کار بردن: در مرحله استیفاف زرنگی کرده... ستم‌هایی را که نسبت به آن بچه بی‌چاره کرده بودند، به‌عرض قضات رسانید. (مینوی^۱ ۳۴) ۲. (گفتگو) رندی کردن: زرنگی می‌کردند و می‌خواستند دوباره غذا بگیرند. (حاج‌سیدجوادی ۶۱)

زرنیخ zarnix (ا.). (علوم‌زمین) نوعی کانی دارای گوگرد و آرسنیک به‌رنگ قرمز مایل به نارنجی، که در بعضی چشمه‌های داغ معدنی یافت می‌شود و از جمله در آتش‌بازی به کار می‌رود: حکیم‌باشی... دستور داد... روزی دو مرتبه بخور کند و زرنیخ بدهم. (هدایت^۱ ۶۰) ۵. یغرمای تا نختی مردارسنگ و زرنیخ با خمیر پیامیزند و ماکیان را دهند. (حاسب‌طبری ۷۳)

زرنیق zarniq [= زرنیخ] (ا.). (علوم‌زمین) زرنیخ. ↑

زرنیله zarnile (ا.). (قد.) (گیاهی) ریواس →

زرو zaru [= زر = زالو] (ا.). (قد.) ۱. (جانوری) زالو (ب. ۱) →: آمد به‌جوش خون عدوش و به‌سر برقت / گفتم که موی او چو زرو خویش برمکید. (ابن‌یمین: جهانگیری ۱۰۰۳/۱) ۲. (پزشکی) دارویی برای تقویت چشم: زهی نقود کلام تو را عیار گهر / خهی غبار سمند تو را خواص زرو. (سلمان‌ساوجی: جهانگیری ۱۰۰۳/۱)

زروار zar[r]-vār (ص.د.) (قد.) به‌رنگ زر؛ طلایی: چون اندر او رسی به شب تیره سیاه / زود آتشی بلند برافروز زروار. (منوچهری^۱ ۳۱)

زروانی zorvān-i (ص.د.) منسوب به زروان، ایندو زمان بی‌پایان، در فرهنگ ایران پیش از اسلام (ادیان) پیرو

زرنشان zar-nešān (ص.د.) ۱. آنچه بر آن زر نشانده باشند؛ مذهب: جلد روغنی تذهیبی، نوعی از جلدهای روغنی است که زمینه آنها زرنشان باشد. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۲) ۲. (قد.) طلایی: به روز بزم ز کف تو زر چنان بارد / که از شجر ورق زرنشان ز باد خزان. (سوزنی ۲۰۹)

زرنگ^۱ zarang (ا.). (قد.) (گیاهی) درختی که در نواحی کوهستانی می‌روید و از چوب سخت آن، تیر و نیزه و مانند آنها می‌ساختند؛ گز: اندام او به نرمی چون دیبه طراز / اعصاب او به سختی چون شاخه زرنگ. (بهار ۲۴۲) ۵. چنان بگیریم گر دوست بار من ندهد / که خار خور شود اندر شیخ و زرنگ زکال. (ابوشکور: صحاح ۱۹۷)

زرنگ^۲ z. (ا.). (قد.) گله اسب: زمین از تک‌پویی گام زرنگ / چو ماهی فروشد به کام نهنگ. (اسدی: جهانگیری ۱۰۰۲/۱)

زرنگ zerang (ص.د.) ۱. دارای مهارت و سرعت در انجام دادن کارها؛ چابک: [این زن] از آن زن‌های کاری و زرنگ دنیاست. (علوی^۲ ۵۵) ۲. تیزهوش: [او] زرنگ است... و پهلوان سیاستمدارها. (عشقی ۱۱۱) ۳. ویژگی دانش‌آموزی که در خواندن و انجام دادن تکالیف و درس‌های خود کوشا و جدی است: از کارنامه‌اش پیدا بود که بچه درس‌خوان و زرنگی است. ۴. (گفتگو) مرد رند؛ رند: از آن زرنگ‌هاست. مواظبش باش.

زرنگار zar-negār (ص.د.) آنچه در آن زر به کار رفته است؛ دارای نقش‌هایی از طلا: این تاج زرنگار... می‌تواند آن بهشت از کف داده... را از یاد او ببرد؟ (نفیسی ۴۶۸) ۵. نام نیکوگر به‌مانند زادمی / به‌کز او مانند سرای زرنگار. (سعدی^۳ ۷۲۴)

زرنگاری z.-i (حامص.) در تذهیب، با زر نوشتن و تصویر کردن.

زرنگی zerang-i (حامص.) ۱. زرنگ بودن؛ چابکی: مستخدم او در زرنگی نظیر ندارد. از امروز

سلاح‌ها نیکو افتد. (حدود العالم ۱۰۱)



۲. ورقه‌ای از فولاد یا آلیاژهای سخت که بر روی بدنه خودروها یا کشتی‌های جنگی می‌کشند.

☐ ☐ ~ داوودی (قد.) زره منسوب به داوود (ع)، و به مجاز، هر زره سخت و محکم: زره تنگ حلقه داوودی و تنگ‌های جوهردار... درخور میزبانی چنین باشد. (اسکندریگ ۹۹)

زره‌باف z.-bāf (صفه، ا.!) (قد.) بافنده و سازنده زره: زره‌باف گردون دوصد ماه، سال نگردید تا حلقه‌ساز هلال - به نام سپه‌دار اقلیم شام / شد این زره در کف او تمام. (ملاطرا: آندراج)

زره‌بافی z.-i (حامصه، قد.) زره بافتن؛ عمل و شغل زره‌باف: پیغمبران را... معجزات صدهزار ظاهر بود، مثل کیمیا ساختن موسی... و زره‌بافی داوود. (افلاکی ۱۴۲)

زره‌پوش zereh-puś (صمه، ا.!) ۱. (نظامی) وسیله نقلیه‌ای که بدنه آن با فلز محکمی پوشیده شده‌است تا از گلوله آسیب نبیند: ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره‌پوش بشویم. (هدایت ۵۶) ☐ بنده یا چند اوابه جنگی و زره‌پوش... وارد تبریز شدم. (مخبر السلطنه ۴۵۶)



۲. (صفه، ا.!) آن‌که خود را با زره مجهز کرده‌است. ☐ زره (م.!) صد غلام زره‌پوش از پشت پرده‌ها بیرون می‌آیند و آنها را با شمشیر تکه‌تکه می‌کنند. (هدایت ۵۹۹) ☐ قاضی ساعد... با سواری سه‌هزار بود بیش‌تر زره‌پوش و او کمانی به‌ز کرده داشت. (بیهقی ۷۳۲)

زره‌دار zereh-dār (صفه، قد.) ۱. زره‌برتن‌کرده.

آیین زروان: از دیرگاهی است که ترسایان، زروانیان، ماتویان، و مزدکیان رخنه در کیش... انداخته‌اند. (هدایت ۲۰)

زوروق zar-varaq [فار.ع.] (ا.) ورقه‌ای نازک و معمولاً شفاف که از آن برای بسته‌بندی و تزئین استفاده می‌کنند: شازده... داشت زوروق رنگین گز را باز می‌کرد. (گلشیری ۳۵۳) ☐ تمامت دکان پُر زوروق شده بود و سندان و هر آلتی که بود زرین گشته. (افلاکی ۴۳۰)

☐ ☐ [توای] (لای) ~ بزرگ شدن (گفتگو) (مجاز) در ناز و نعمت پرورش یافتن: این بچه‌ها تو زوروق بزرگ شده‌اند، هیچ‌کس حق ندارد اذیتشان کند. ☐ لای زوروق بزرگ شده، عرضه انجام هیچ کاری را ندارد.

☐ [توای] (لای) ~ بزرگ کردن (گفتگو) (مجاز) پروراندن در ناز و نعمت: می‌خواهد بچه‌اش را لای زوروق بزرگ کند.

زوروق پیچیده z.-pič-id-e [فار.ع.فا.فا.] (صمه، ا.) پیچیده‌شده در زوروق: شکلات زوروق پیچیده.

۲. (گفتگو) (مجاز) دست‌نخورده؛ پاک و بی‌آلایش: اصلاً سرم توی هیچ‌چیز این زندگی نبود. راست می‌رفتم و راست می‌آمدم. یک بچه‌محصل زوروق پیچیده [بودم]. (میرصادقی ۳۶۱)

زروزیور zar-o-zivar [فار.فاسد.] (ا.) ☐ زر ۱ ☐ زروزیور.

زروع zoru' [عر.، جر. زرع] (ا.!) (قد.) کشت‌ها. ☐ زرع (م.!) هرگاه که نگاه در زمین کنید... دایه‌داری او زروع را... ملاحظه کنید. (قطب ۳۱۲) ☐ اندر آن خرماستان و زیتون و دیگر اشجار و زروع بسیار است. (ناصر خسرو ۱۱۱)

زره zereh (ا.) ۱. پوششی از حلقه‌های نازک فولادی، که برای جلوگیری از آسیب دیدن هنگام جنگ می‌پوشیده‌اند: سوارها... زره و خفتان و جوشن بر تن... به پیش می‌رانند. (جمال‌زاده ۲۰۸) ☐ هم آن دم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردیم و مغفر کلاه. (سعدی ۱۳۸) ☐ [در] غور... زره و جوشن و

وسایل سنتی.

زری بافی z-i (حامص.) عمل بافتن زری: کاشان... کارخانجات زری‌بافی و مخمل‌بافی و حریربافی مرغوب دارد. (جمال‌زاده ۱۳۸۰)

زری دوزی zar-i-duz-i (حامص.) ۱. ایجاد کردن نقش‌هایی روی پارچهٔ ابریشمی با نخ طلایی: هنر زری‌دوزی رفته‌رفته درحال ازبین رفتن است. ۲. (صد.) ویژگی پارچه‌ای که روی آن با نخ‌های طلایی نقش‌هایی ایجاد کرده‌باشند: پارچهٔ زری‌دوزی. ○ مخده‌های مخملی ساده را جمع کرده‌بودند و مخده‌های زری‌دوزی عبدالله‌خان را چیده‌بودند. (پارسی‌پور ۷۰)

● **زری کردن** (مص.م.) زری‌دوزی (م. ۱) →: پایین دامن را زری‌دوزی کرده‌بودند. (پارسی‌پور ۸۰)

زریو zarir (ا.) (گیاهی) ۱. اسپرک →: دل و دامن تنور کرد و غدیر/ سرو و لاله کناغ کرد و زریو. (عصری: اسدی ۱۰۳۲) ○ بنفشه‌زار بیوشید روزگار به برف/ درونه گشت چنار و زریو شد شنگرف. (کسایی ۱۸۳) ۲. (قد.) زردچوبه →: عطار سیهرت زریو بخروخت/ بگرفتگی و گفنی که زعفران است. (پروین‌اعتصامی ۲۰) ○ زَرِ مغشوش کم‌بهاست برنج/ زعفران مزور است زریو. (ناصرخسرو ۲۳۱^۸) ○ گویی‌که شنیلید همه شب زیرکوفت/ تا برنشتست گرد به رویش بر، از زریو. (منوچهری ۳۴^۱)

زریوه zarire [عر.: زریزه، معر. از فال: زریو] (ا.) (گیاهی) اسپرک →.

زریو zarir-i (صد.، منسوب به زریو) (قد.) به‌رنگ زریو: زردرنگ. ← زریو (م. ۲): بیامخته‌ست عشق من دبیری/ بدین پژمرده رخسار زریو. (فخرالدین‌گرگانی ۳۹۸)

زریین zar[ɪ]-in (صد.) ۱. ازجنس زر: گوشواره‌های زرین... زیخا... در تمام جهان به زیبایی هتا ندارد. (علوی ۸۴^۳) ○ اگر میل زرین بامداد و شبانگاه در چشم کشند، چشم را روشن کند. (حاسب‌طبری ۱۸۸) ۲. به‌رنگ زر؛ طلایی: خورشید... به‌صورت گل‌سرخ... درآمد که... برگ‌های

← زره (م. ۱): به درگاه ارجاسپ آمد دلیر/ زره‌دار و غران به‌کردار شیر. (فردوسی ۱۳۹۸^۳) ۳. دارای زره. ← زره (م. ۲): خودروهای زره‌دار.

زره‌ساز zereh-sāz (صف.، ا.) (قد.) آن‌که کارش ساختن زره است؛ سازندهٔ زره: حاجی‌حسین تاجر معروف به زره‌ساز از من پانصد تومان طلب داشت. (نظام‌السلطنه ۲۷۰/۱)

زره‌گر zereh-gar (صد.، ا.) (قد.) زره‌ساز ↑: باد زره‌گر شده‌ست آب مسلسل‌زره/ ابر شده خیمه دوزماغ مسلسل‌خیم. (منوچهری ۶۰^۱)

زره‌گری z-i (حامص.) (قد.) ساختن زره؛ زره‌بافی: خدا... جبریل علیه‌السلام را پیش وی فرستاد تا او را زره‌گری اندرآموخت. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۲۲۲)

زره‌موای zereh-mu[y] (صد.) (قد.) دارای گیسویی حلقه‌حلقه و مجعد مانند زره: منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کند آرم/ زره‌مویی که مژگانش ره [خنجرگذاران] زد. (حافظ ۱۰۴^۱)

زره‌ور zereh-var (صد.) (قد.) زره‌دار (م. ۱) →: گفت: آن زره‌وران زیر هر یکی که‌اند؟ گفتم: بتان مملکت‌آرای رزم‌خواه. (فرخی ۳۴۴^۱)

زرهی zereh-i (صد.، منسوب به زره) ۱. زره‌دار (م. ۲) →: خودروهای زرهی. ۲. (نظامی) ویژگی دسته‌ای در ارتش که واحدهای آن مجهز به تانک و خودروهای زره‌دار هستند: لشکر زرهی. ○ من خدمت کرده‌ام [در واحد] زرهی! به من تانک بدهید. (← محمود ۳۴^۲)

زری zar-i (صد.، منسوب به زر؛ ا.) ۱. پارچه یا لباسی که در آن، نخ‌های طلایی (و بعضاً براق از نوع دیگر) به‌کار رفته‌است: شلوار و شلیته و پیراهن زری... متضاد با کلاه‌گیس... نبود. (علوی ۴۱^۳) ○ چهل سال قبل ما از خودمان مخمل، زری، صوف...، اطلس، البیجه داشتیم. (مخبرالسلطنه ۳۰۳) ۲. نخ طلا یا نقره یا گلابتون که با آمیختن الیاف دیگر به آنها، نخ چله و پود برای قالی‌بافی تهیه می‌کنند.

زری‌باف z-i-bāf (صف.، ا.) بافندهٔ زری معمولاً با

زشت zešt (ص.) ۱. دارای ظاهری ناخوش آیند و نازیبای؛ مقّر. زیبا: ناگهان پیرزنی زشت و پلشت و پلید دید. (مینوی^۳ ۲۰۸) ۲. تش زشت و بینی کز و روی زرد/ پداندیش و کوتاه و دل پُر ز درد. (فردوسی^۳ ۲۴۱۶) ۳. ناپسند؛ نامطلوب: هزار بار همین کارهای... زشت و بی‌معنی را... تکرار کرده‌ام. (جمال‌زاده^۱ ۲۴۴) ۴. تا چو کردار ستوده نبُود سیرت زشت/ تا چو پاداشی نیکو نبُود بادافراه... (فرخی^۱ ۳۴۹)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.) ۱. خراب و نابرازنده شدن: لباسی که خیاط برایم دوخته، خیلی زشت شده‌است. ۲. روان راست نو حله‌ای از بهشت/ که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت. (اسدی^۱ ۳) ۳. (گفتگو) وضع ناخوش آیندی به وجود آمدن؛ بد شدن: خیلی زشت شد که ما به دیدن آنها تفرّیتم.

• **کردن** (م.ص.) ۱. نازیبا و خراب کردن: بیماری، قیافه‌اش را زشت کرده‌است. ۲. (قد.) بد جلوه دادن؛ بدنام کردن: امیرخان می‌خواست او را زشت کند. (عالم‌آرای صفوی ۵۹۱)

• **ووزیبا** ۱. (ادبی) در بدیع، آن است که مصراع اولِ بیتِ مدح یا نکوهش کسی باشد و مصراع دوم به‌ظاهر خلاف آن؛ تحویل. مانند: نخواهم دادن از یاری به چشم خویشتن جایب/ که ترسم خار مؤگانم خُلد ناگاه بر پایت. (ربانی: ابداع‌الدیاج ۱۱۲) ۲. (ورزش) در گشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالت ایستاده بازوهای حریف را از زیر کتف‌ها دراختیار می‌گیرد و با کندن او از زمین و چرخاندن به بالا، خود با افتادن به پشت به پل می‌رود و موقعیت حریف را به‌خطر می‌اندازد.

زشت خو[ی] z-xu[y] (ص.) دارای خلق و خوی ناپسند؛ بداخلاق: گاهی خودم هم خود را زن زشت‌خویی می‌دانم، خود را گناه‌کار می‌دانم. (علوی^۱ ۶۸) ۲. فرستاد پاسخ که این گفت‌وگوی/ نزدیک جز از مردم زشت‌خوی. (فردوسی^۳ ۳۵۹)

زربین خود را... بر بساط زمین بیفشاند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۳) ۲. پرتو زربین آفتاب... بر اندام من می‌تافت. (نقیسی ۳۸۴) ۳. (قد.) (مجاز) زیبا و آراسته: به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زربین/ یکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را. (مولوی^۲ ۱۰۵/۱) ۴. (قد.) ویژگی نوعی خط که با قلمی که راست قط می‌خورده، نوشته می‌شده‌است؛ عسجدی: آن خط کز آن قلم آید، آن را عسجدی خوانند یعنی خط زربین. (خیام^۲ ۵۸)

زربین بهره z-bahre (ص.) (قد.) (مجاز) برنده بهره و نصیب خوب؛ مقّر. چوبین بهره: تو زربین بهره باش از تخت زربین/ که چوبین بهره شد بهرام چوبین. (نظامی^۳ ۱۸۵)

زربینه zar[r]-ine (ص.) ۱. زربین (م.) →: آن قدر... آلات زربینه و سیمینه... آوردند که چشم‌ها خیره شد. (مینوی^۳ ۱۸۷) ۲. دریغ افسر و تخت زربین و عاج/ همان یاره و طوق و زربینه تاج. (فردوسی^۳ ۱۱۹۸) ۳. (ا.) (قد.) ظروف و وسایلی که از زر ساخته شده‌است: ز زربینه و گوهر شاهوار/ ز یاقوت و از جامه زرنکار. (فردوسی^۳ ۲۳۴۲) ۴. هرکسی... چیزی از این قبطیان بخواهد به‌عاریت از زربینه و سیمینه و جامه‌های ابریشمین. (ترجمه تفسیرطبری ۱۰۲۵)

زربینه پوش z-pušt (ص.) (قد.) دارای پوششی از زر، و به‌مجاز، طلایی‌رنگ: از خدمت‌گزاری پرنده کوچک زربینه پوش خویش فارغ شده‌بودم. (نقیسی ۴۰۷)

زربون zar-i-yun [= زرگون] (ص.) (قد.) ۱. به‌رنگ زر؛ طلایی. نیز ← زرگون: مشرق به نور صبح سحرگاهان/ رخشان به‌سان ظلم زربون است. (ناصرخسرو^۸ ۱۱۸) ۲. (مجاز) سبز و خرم: آن درختی که ش تو باری، باد زربون جاودان/ کو به دولت باغ دانش را همی زربون کند. (قطران ۸۴)

زسته zest-e [= زیسته] (ص.) (قد.) زندگی کرده: نشنودی آن مثل که زند عامه/ مُرده په از به‌کامِ عدو زسته؟ (ناصرخسرو^۸ ۴۲۸) ۳. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زشت خویی zešt-xu-y(ʿ)-i (حامص.) زشت خو بودن؛ وضع و حالت زشت خو؛ دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت خویی یا خوش دلی آنها شک کند. (علوی ۳۶) ○ که را زشت خویی بُود در سرشت / نبیند ز طاووس جز پای زشت. (سعدی ۱۷۰)

زشت روی [zešt-ru[y] (ص.) دارای چهره‌ای ناخوش آیند و نازیبا؛ دیو زشت روی... به او دل باخته بوده است. (پارسی پور ۱۴۹) ○ آورده اند که تقیهی دخترى داشت به غایت زشت روی. (سعدی ۱۰۶)

زشت شماری zešt-šo(e)mār-i (حامص.) تقبیح →: زشت شماری غیبت، جزء معتقدات مسلمانان است. **زشت کار** zešt-kār (ص.) بذکردار →: ایشان... بر نابه کاری‌های این مخلوقات زشت کار پرده می‌کشند. (قاضی ۳۷۸) ○ زدن چوب سخت از یکی دوست‌دار / به از بوسه دشمن زشت کار. (اسدی ۹۹)

زشت کاری z-i- (حامص.) بذکرداری →: این قبیل اشخاص... از هیچ‌گونه زشت کاری... مضایقه نخواهند داشت. (عشقی ۱۳۰)

زشت گوی zešt-gu-[y] (صف.) آن‌که عادت به گفتن ناسزا و سخنان توهین آمیز دارد؛ بد زبان؛ از بچگی زشت گو و گستاخ بود. ○ گر او از بی دین شود زشت گوی / تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی. (فردوسی ۳۲۷۰)

زشت گویی zešt-gu-y(ʿ)-i (حامص.) گفتن سخنان ناپسند و ناخوش آیند؛ کمتر [مردی...] می‌توان یافت که... به تندخلقی و زشت‌گویی بپردازد. (مینوی ۲۶۵)

زشت نام zešt-nām (ص.) (قد.) بدنام →: اندر این جهان زشت‌نام گردی و هیچ کهنتر بر تو ایمن نباشد. (عنصرالمعالی ۹۹)

زشت نامی z-i- (حامص.) (قد.) بدنامی →: در آینده اخلاف ما نیز ما را به زشت‌نامی و بی‌علاقگی یاد کنند. (اقبال ۱/۹/۲) ○ خداوند را بر آن دار که خونِ حسنک ریخته نباید، که زشت‌نامی تولد گردد. (بیهقی ۱/۲۲۷)

زشتی zešt-i (حامص.) ۱. زشت بودن؛ وضع و

حالت زشت. ← زشت (م. ۱): زشتی او بر کسی پوشیده نبود. ○ بوقوخان... مَلِک هند را... سبب سماجت و زشتی منظر راه نداد. (جویی ۱/۴۳) ۲. ناپسندی؛ بدی؛ خودش متوجه زشتی حرفش شد. ○ بزرگش نخوانند اهل خُرد / که نام بزرگان به زشتی یزد. (سعدی ۲/۸۵) ۳. (قد.) بدرفتاری؛ بد اخلاقی؛ صنما گرد سرم چند همی گردانی / زشتی از روی نکو زشت بُود گر دانی. (منوچهری ۱/۱۲۱)

○ سَ کردن (مصد. ل.) (قد.) بدرفتاری کردن؛ تو هر چند زشتی کنی بیش با ما / شود بیش تر با تومان مهریانی. (منوچهری ۱/۱۱۷)

زعارت za'ārat [ع.ر.: زعارة] (امصد.) (قد.) بدخویی؛ تندخویی؛ زشت‌خویی؛ او... از ناپروورگی و بی‌مهارستی، شرآستی و زعارتی در طبع داشت. (جویی ۳/۲۵۲) ○ در وی شرآرتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی به افراط بود. (بیهقی ۱/۱۲۶)

زعاق zo'āq [ع.ر.:] (قد.) آب تلخ؛ زلال دریا بدو چون زعاق نصیب می‌شود. (خاقانی ۱/۲۷۰)

زعامت za'āmat [ع.ر.: زعامة] (امصد.) (قد.) رهبری؛ پیشوایی؛ فرمان‌دهی؛ خلیفه در دوره زعامت، نگرانی خود را از پراکنده شدن صحابه... پنهان نمی‌کرد. (مطهری ۴/۴۸) ○ چون وزارت بدو رسید، تاش را از زعامت لشکر و قیادت جیوش معزول کرد. (جرفادقانی ۶۵) ○ او... درجه زعامت حُجَاب یافت. (بیهقی ۳۷۷)

زَعتر za'tar [ع.ر.: سعتر] (ل.) (گیاهی) آویشن →. **زَعفر** za'far [از ع.ر.: زَعْفَران] (ل.) (قد.) (گیاهی) زعفران (م. ۱). ↓: کی باشد کان بوسه بر لعل لب یایم؟ / و آن‌گاه تو بغراشی رخساره چون زعفر. (مولوی ۲/۲۷۶/۲)

زَعفران za'fe(a)rān [ع.ر.: زَعْفَران] (ل.) (گیاهی) ۱. کلاله و بخش انتهایی خشک‌شده گل گیاهی به همین نام که برای رنگ دادن به مواد غذایی و معطر کردن آنها به کار می‌رود و مصرف دارویی نیز دارد؛ بوی مطبوع برنج دم‌سیاه و زعفران و کباب و پیاز به دماغم رسید. (جمال‌زاده ۸)

زغفوری za'furi [۴] (ا.) (قد.) نوعی پارچه ابریشمی: از [استراباد]... جامه‌های بسیار خیزد از ابریشم چون میرم و زغفوری گوناگون. (حدود العالم ۱۴۴)
زق za'aq [ع.] (ا.) (قد.) بانگ و فریاد: آماده رحیل شو تا چون زق تغییر بشوی، دست پاچه نشوی. (نقط ۷۵)

زعات za'aqāt [ع.] (ج. زَعَة) (ا.) (قد.) بانگ‌ها؛ فریادها: در مجلس سماع، حال بر وی متغیر شدی. صیحات و زعات زدی. (جامی ۴۵۹)
زعه za'qe [ع.] (زَعَة) (ا.) (قد.) زق →: وی... این بگفت و زعه‌ای بزد و درشورید. (خواجہ عبدالله ۴۱)

زعم za'm [ع.] (ا.) ۱. اندیشه: فلسفه‌ای است که با زعم اهل شک و تردید جور می‌آمد. (جمال زاده ۹) ۲. زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت بر او بسیار است. (بیهقی ۱ ۹۵۱)
 ۳. گمان؛ ظن: زعم آن بود که دو منزل راه از مقابله خصمان دور افتاده است. (آفسرای ۲۱۱)
 ۴. به به به گمان؛ به نظر: به زعم خودش تشکش خیلی... آب برمی‌دارد. (دریابندری ۱ ۷۸) ۵. از خلف عهد و کار خلاف قانونی هم که مرتکب شده بودند، به زعم خود نتیجه گرفتند. (مصدق ۸۶)

زعماء zo'amā [ع.] (زعماء، ج. زَعِم) (ا.) رؤسا؛ پیشوایان؛ رهبران: زعمای قوم، موظفتند... از این نوادگان هرکس را به طبقه‌ای که مناسب اوست، الحاق کنند. (مینوی ۳ ۲۵۱)

زعمیم za'im [ع.] (ص.، ا.) ۱. رئیس؛ پیشوا؛ رهبر: در دوره تاریخ اسلامی ایران فقط خواجہ نظام الملک طوسی بود که تاحدی حائز شرایط یک زعمیم حکیم بود. (مینوی ۳ ۲۴۸) ۲. عمویم... زعمیم قوم و حرفزن جماعت بود. (مستوفی ۳۶/۲) ۳. (قد.) رئیس (م. ۳) →: زعمیم پیش آمد و طاعت داری نمود و مذهب او قبول کرد. (ابن فندق ۲۶۷) ۴. امیر... چون به خواری رسید، شهر را به زعمیم تاحیت سیرد. (بیهقی ۲۷)

زغاره zaqāre [ا.] (قد.) نانی که از ارزن تهیه

(۱۲۸) ۵. دگر سله زعفران بُد هزار / ز دیبا و از جامه بی‌شمار. (فردوسی ۳ ۱۶۴۰) ۲. گیاه این گل که علفی، چندساله، و از خانواده زنبق است و گل‌های پاییزی سفید یا بنفش دارد: زمین داور، ناحیتی است آبادان... اندر درغش زعفران روید بسیار. (حدود العالم ۱۰۳)



۳. زینتی (گیاهی) علفی، پایا، و زینتی از خانواده زنبق که برگ‌های نازک و کشیده و راه‌راه سفید و گل‌های زرد، بنفش، یا سفید دارد.

زعفران سابی z.-sāb-i [ع. فا. فا.] (حامص.) (گفتگو) ساییدن، نرم کردن، و به صورت پودر درآوردن زعفران. نیز ← زعفران سابی: حرکت جهاز [عروس] به این طریق صورت می‌گرفت... طبق‌های مس... هاون زعفران سابی، پیاله... (شهری ۲ ۱۲۴-۱۲۲/۳)

زعفران سایی za'fe(a)rān-sā-y(')-i [ع. فا. فا. فا.] (حامص.) زعفران سابی ↑: حکیم... هاون زعفران سایی از طلا خواسته، برگی از برگ‌های درخت در آن انداخته، به ساییدن پرداخت. (شهری ۲ ۳۷۰)

زعفرانی za'fe(a)rān-i [ع. فا. فا.] (ص.، منسوب به زعفران، ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زعفران زرد. ۲. (ص.، دارای چنین رنگی: همه باد پروت است اندر این طبع نکوئیده/ به سیلی سرخ کردستم روی زعفرانی را. (پروین اعتصامی ۸) ۳. زعفرانی که چون خوردیش / زود سوی دل راست چون زعفران. (منرجهری ۱ ۶۸) ۳. دارای زعفران؛ آمیخته با زعفران: بستنی زعفرانی. ۴. خورش قیمه و پلو زعفرانی می‌پختند. (حاج سیدجوادی ۶۱)

زغری za'far-i [از ع. فا. فا.] (ص.، منسوب به زعفر) (قد.) زعفرانی (م. ۲) →: می زغری خور ز دست بتی / که گویی قضییست از خیزران. (منرجهری ۱ ۶۸)

سیاه با آب کم و کربن ثابت زیاد که با شعله متوسط و بی دود می سوزد.

□ **س نارس** (علوم زمین) تورب →.

زغال اخته z-a('a)xte [ف.تر.] (۱.) (گیاهی) ۱. میوه کوچکی به رنگ قرمز تا قرمز تیره تقریباً به شکل و اندازه پسته با هسته ای دراز و طعمی گس یا ترش که مصرف دارویی یا خوراکی دارد: او... داشت یک پاکت کوچولو زغال اخته با نمک می خورد. (فصحی ۱۷۷۲) ۲. گیاه این میوه که درختچه ای، جنگلی، کاشتنی، و همیشه سبز است.



زغال پلاو zoqāl-pa(e)lāv (۱.) (قد.) غذایی که از برنج، دانه انار، گوشت، کشمش، مغز بادام، و سیر تهیه می شده است: زغال پلاو... نیز به طریق سیاه پلاو طبخ می شود. (نورالله ۲۲۵)

زغال دان zoqāl-dān (۱.) ۱. زغال دانی (م.) ۱. →. ۲. (گفتگو) (مجاز) زغال دانی (م.) ۲. →: هر طور هست، برای من نیز حجره کوچکی ولو زغال دان تنگ و تاریکی هم باشد... دست و پا کنید. (جمال زاده ۴/۱۸۶)

زغال دانی z-i (۱.) ۱. محلی که در آن، زغال انبار و نگه داری کنند: قسمتی از حیاط کوچک اندرون در این میان فدا شد. صندوق های برنج... زغال دانی دم در که گاه ما را به زندانی شدن در آن می ترساندند. (به آذین ۲۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) جای کوچک و کشیف: یک زغال دانی اجاره کرده بود، آن هم به چه گرانی.

زغال سنگ zoqāl-sang (۱.) (علوم زمین) سنگواره های سوختنی و کربن داری به رنگ قهوه ای تا سیاه که در نتیجه مدفون شدن تنه و شاخه های گیاهان قدیمی و مردابی در زیر رسوبات تشکیل شده است و به عنوان

می شد: رفیقان من با زر و ناز و نعمت / منم آرزومند یک تازغاره. (ابوشکور: اشعار ۸۵)

زغال zoqāl (۱.) ۱. نسوج گیاهی و حیوانی نیم سوخته که قسمت اعظم ترکیبات آن به کربن تبدیل شده است. ۲. زغال چوب →: بوی کباب روی زغال داغ توی راه روها می پیچید. (← ترقی: شکوفای ۱۳۷) ۳. انواع حوالجات... و یراق و آهن و زغال... می خواستند. (کلانتر ۴۲) ۳. (برق) در ماشین های الکتریکی، قطعه ای از جنس کربن، که معمولاً برای انتقال جریان الکتریکی از بخش ساکن به بخش های متحرک ماشین یا برعکس به کار می رود.

□ **س پوک** زغالی که یک بار روشن شده و سپس آن را خاموش کرده باشند: پاره ای زغال پوک را بیش تر می پستندیدند. (کتیابی ۱۰)

□ **س چوب** باقی مانده حاصل از سوختن چوب بدون وجود هوا که به مصرف سوخت و گاه احیا کردن اکسیدهای فلزات می رسد.

□ **س زنده** (شیمی) زغالی گردی شکل که به طرق مخصوص، هیدروکربورهای آن را گرفته و بر قوه جذب سطحی آن افزوده اند و برای زائل کردن بو و در ماسک های ضد گاز استفاده می شود: زغال فعال.

□ **س سنگ** (علوم زمین) زغال سنگ →.

• **س شدن** (مصدر.) ۱. تبدیل به زغال شدن: یک کُنده هیزم تر... گوشه دیک دان افتاده و به آتش هیزم های دیگر... برشته و زغال شده، ولی نسوخته است. (جمال زاده ۳/۱۲۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) کاملاً سوختن: مجبور است به آتش خانه بدود که نیم رویش روی چراغ زغال نشود. (میرصادقی ۴/۱۶۵)

□ **س فعال** (شیمی) زغال زنده →.

□ **س قرع** (مواد) رسوب سختی از کربن نسبتاً خالص و بی شکل که بر جدارهای قرع می نشیند و در ساختن الکترودهای زغالی به کار می رود.

□ **س قیری** (علوم زمین) نوعی زغال سنگ به رنگ

(شج.، ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) برای بیان نفرت و نارضایتی به کار می رود؛ کوفت؛ زهرمار؛ بترش تو اتاق، توله سگ انگار سوزن به تنش فرو کرده اند! عرعر، زغنبت! (= میرصادق^۴ ۲۱۸)
 • ~ کردن (مصد.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) خوردن؛ زهرمار کردن؛ مشتریان محترم، فاشق فاشق به انگشتانشان می پیچیدند و هی زغنبت می کردند. (هدایت^۱ ۱۶۳۶)

زغنبود zaqnabud (شج.، ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) زغنبت →

زغنند zaqand [= زغنند] (ا.) (قد.) زغنند →: کرد روبه یوزواری یک زغنند/ خویشتن را زآن میان بیرون نکند. (رودکی^۱ ۵۳۵)

زغننگ zaqang (ا.) (قد.) سکسکه: مرا رفیقی پرسید کاین غریب ز چیست/ جواب دادم کز گرم نیست هیچ زغننگ. (شاکریخاری: صحاح ۱۹۷)

زغنه zaqan-e (ا.) (قد.) (جانوری) زغن →: او مثل مرغی است... که خو فرانکرده باشد، چون زغنه و باشه و کلاغ او را ببینند، همه در وی طمع کنند. (احمدجام ۳۱۲)

زفاف za(e)fāf [عربی: زفاف] (امصد.) هم بستر شدن عروس و داماد برای بار اول: داماد از حمام که درمی آید، باید تا یک شب پس از زفاف یخه اش باز باشد. (آل احمد^۱ ۷۹) دختر را از حجره صون و عفاف به حجله زفاف شوهر فرستادند. (ورارینی ۱۸۵)

• ~ شدن (مصد.) (قد.) زفاف ↑: زفاف شد و من در حجله بودم که ناگاه طوفانی برخاست... رعدوبرق و باران. (میرزا حبیب ۳۵۴)

زفان za(o)fān [= زبان = زبان] (ا.) (قد.) زبان →: باقی سخنان بر زفان این قاصد پیغام داده آمده است. (وطواط^۲ ۲۸) هرچه به زفان وی برود، همه حق زود و همه راست زود و همه اقتدا را شاید. (احمدجام ۷۴) او خلعت بیوشید و امیر وی را به زفان بنواخت و لطف بسیار فرمود. (بیهقی^۱ ۵۲۶)

زفان آور z.-ā('ā)var (صف.) (قد.) زبان آور →.

زفانک za(o)fān-ak (مصرف.) زفان، ا.) (قد.) زبانک

سوخت در کارخانه ها یا در تولید فولاد به کار می رود: بحریه انگلیس هم احتیاجات خود را به وسیله زغال سنگ رفع می کرد. (مصدق ۱۸۳)

زغال سنگی z.-i (صد.) منسوب به زغال سنگ ویزگی وسیله ای که سوخت آن، زغال سنگ است؛ دارای سوخت زغال سنگ: بخاری ها پارسال هیزمی بوده و امسال باید زغال سنگی بشود. (آل احمد^۵ ۲۳۵)

زغال فروش zoqāl-foruš (صف.) آن که زغال می فروشد؛ فروشنده زغال: سرقه عموحسین زغال فروش... توی حیاط می پیچید. (درویشیان ۱۳)

زغال فروشی z.-i (حاصد.) ۱. عمل و شغل زغال فروش: با زغال فروشی مخارج خانواده اش را تأمین می کند. ۲. (ا.) مغازه ای که در آن، زغال می فروشند: یک زغال فروشی سر همین کوچه هست.

زغالی zoqāl-i (صد.) منسوب به زغال ۱. ویزگی وسیله ای که سوخت آن، زغال است؛ دارای سوخت زغال: سماور زغالی. ۲. چه کلنجاری با هم کارها می رفتم تا قیمت یک اطوی زغالی را سرشکن کنند. (آل احمد^۶ ۴۶) ۳. آلوده به زغال یا گرد زغال: لباس هایت زغالی است. عوضشان کن. ۴. (گفتگو) زغال فروش: رفتم از زغالی زغال بخرم، بسته بود. ۴. (مجاز) کاملاً سیاه: پارچه زغالی.

زغره zaqare (ا.) زغره →.

زغن zaqan (ا.) (جانوری) پرنده ای شکاری از خانواده بازها به اندازه کلاغ و دارای دم دو شاخه که معمولاً جوانندگان را شکار می کند: زاغ و زغن در باغ چمن راه یافت، قائم مقام ۲۷۷ دولت از مرغ هایون طلب و سایه او/ زآن که با زاغ و زغن شهر دولت ننوّد. (حافظ^۱ ۱۴۱) چنین گویند که از سختی هیچ... هر مرغی که مقلب دارد، چون زغن و موش خوار و... جفت گیرد. (نسوی ۸۳) زغن که در صنعت صیادی هیچ به از وی نیست، لکن چون قابل ریاضت نیست، بی قیمت و مقدار است. (جمال الدین ابوروح ۴۷)

زغنبت zaqnabut [= زغنبت = زغنبت = زغنبت]

(م. ۱) →: بر سر حنجره یکی زفانکی دیگر است.
(اخوینی ۳۷)

زفانه za(o)fān-e [= زفانه = زوانه] (ا. (قد.) زبانہ
(م. ۲) →: خدای عزوجل ابری سرخ بفرستاد با عذاب
وز آن ابر زفانه آتش همی پیرون آمد. (ترجمه تفسیر طبری
۶۸۶)

زفت zaft (ص. (قد.) ۱. چاق؛ تنومند:
کشتی بانان... بنگرند زفت تر کیست. کفت زنند، در دریا
اندازند. (شمس تبریزی ۲۳۷) ۲. سبتر و سخت
و محکم: گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم
این اشکار را. (مولوی ۶۰/۳) ۳. (مجاز) دشوار؛
مشکل: هردو بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر
از بهر آن پیکار زفت. (مولوی ۶۹/۲) ۵. راه بی یار زفت
باشد زفت / جز به آب آب کی تواند رفت. (سنایی ۱
۴۸۱) ۴. (مجاز) بسیار؛ فراوان: احمد و بوجهل در
بت خانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقی ست زفت.
(مولوی ۳۲۷/۲)

❧ **زف کردن** (م. ص. (قد.) سفت کردن؛
سخت کردن: آن عنان را بدین طرف برتاب / زفت کن
پیل عیش را خرطوم. (مولوی ۲۴۵)

زفت zeft (ا. (پزشکی قدیم) ماده ای قیرگونه و
چسبنده که از صمغ گیاهان تهیه می کردند و
در بیماری های پوستی مانند کچلی به کار
می بردند: هرنوع دوا قدیمی... که می خواستی، توی
دکانش پیدا می شد. از ترنجبین... گرفته تا دوا زرد زخم
و زفت کچلی. (میرصادقی ۷۰) ۲. اگر بیماری مجاری
بُود... علاج کنی به قیرها و زفت تر و روغن ها. (اخوینی
۲۰۱ ح.)

❧ **زف انداختن (افکندن)** چسبانیدن زفت
به موضعی از بدن به ویژه سر: یعنی دیگر سرم
به کلی خوب شده و زفتش نمی اندازند؟ (← شهری ۱
۲۹۰) ۵. کیومرث با دختری که سرش را تراشیده و زفت
انداخته بودند، دنبال موشی می دویدند. (هدایت ۱۲۱) ۵
... میفکن بر سر بی زخم خود زفت. (ایرج ۹۳)

زفت zoft (ص. (قد.) ۱. بخیل؛ لثیم: کجانه
زفت خواهد ماند نه راد / همان بهتر که باشی راد و

دلشاد. (فخرالدین گرجانی ۳۶) ۲. دارای طعم
گس: داروهای زفت ناخوش برای فایده و منفعت، نه به
آرزو و شهوت، خوش بخورند. (نصرالله منشی ۱۲۵)
۳. (مجاز) درشت و تند: بوالحسن چنانکه
جواب های زفت او بودی، گفت: ای مسعدی، مرا به
خویشن بگذار که سلطان مرا هم از پدیران می داند.
(بیهقی ۶۹)

زفت انداز zeft-a('a)ndāz (ص. (ا. (قد.) آن که زفت
بر موضع کچلی می اندازد: حمای، حجامت چی، و
زفت انداز و دلاک. (← شهری ۳۰۴/۳) دست او را
گرفته... به خانه زالویی ها به نزد نسا زفت اندازش برد.
(شهری ۲۵۱)

زفتی zaft-i (حامص. (قد.) فربهی؛ سبتری:
آن چنان کز فربهی هریک جوان / درنگنجیدی ز زفتی در
نهان. (کمال الدین خوارزمی: گنجینه ۲۱۵/۵) ۵. ای آنکه
نمی گنجی در شش جهت عالم / با این همگی زفتی در زیر
قبا چون؟ (مولوی ۲۹۷/۵)

زفتی zoft-i (حامص. (قد.) ۱. لثیم بودن؛
لثامت؛ خست: میان زفتی و رادی مرحله های بزرگ
یافتیم. (بخاری ۱۶۶) ۵. کشیده خنجر جودش ز روی
زفتی پوست زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ.
(فرخی ۲۱۲) ۲. (مجاز) خشونت؛ قساوت؛
درشتی: به گیتی همه تخم زفتی مکار / بترس از گزند و
بذ روزگار. (فردوسی ۱۵۸۶)

❧ **زف کردن** (م. ص. (ا. (قد.) بخیلی کردن: آبا
کنج و دینار جفتی مکن / زهر سلیح ایچ زفتی مکن.
(فردوسی ۷۶۶)

زفر zafar (ا. (قد.) دهان →: بستم دم و زفر همه
خرستوران به نام یزدان کردگار و آفریدگار جانوران.
(حاسب طبری ۲۱۷) ۵. شیر باز آمد و شیران همه رویاه
شدند / همه را هیبت او خشک فرو بست زفر. (فرخی ۱
۱۴۲)

زفرات zafarāt [عر.، جر. زَفَرَة] (ا. (قد.) نفس ها؛
دم ها: تیش زفرات، چرخ زنان به گریبان آسمان می رسد.
(خاقانی ۱۶۶)

زفرین zofrin [= زلفین] (ا. (قد.) زلفین (م. ۲)

(مخمل‌یاف ۱۹۹) ○ الآن یا زُقُزُق می‌کند، و خدا عالم است کی حرکت خواهیم کرد. (آل‌احمد ۱۷۶)

○ به‌سه افتادن (گفتگو) شروع کردن به درد و تیر کشیدن: مفاصلش به‌زُقُزُق افتاد، خودش را کشید و لرزید. (گلاب‌دره‌ای ۱۵۴) ○ ریشه دندان‌ها هم به‌زُقُزُق می‌افتد. (شاملو ۳۶۰)

زقاق zoqāq [ع.ر.] (ا.ل.) (قد.) گذرگاه تنگ؛ کوچه کم‌عرض: حشم خصم را در مضایق زقاق شهر ریخت. (رشیدالدین ۵)

زقره zaqare (ا.ل.) ۱. قسمتی از آستر لباس که از جنس پوست است و به‌طرف بیرون برگردانده می‌شود: عصرهای جمعه... برای نشان دادن لباده‌های شال... و زقره خز و کالسکه... رفتن به حضرت عبدالعظیم خیلی مرسوم... است. (مستوفی ۵۰۹/۱) ۲. نوار داخل کلاه که معمولاً از جنس طلق یا چرم است: اگر [کلاه] کوچک بود و به‌اندازه سر مشتری نداشتند... یک یا چند لا مقوا از داخل، لای زقره آن می‌گذاشتند. (شهری ۱۵۷/۴)

زقره‌دوزی z-duz-i (حاصص.) ۱. دوختن حاشیه بر کناره لباس یا آستین: آموزش‌گاه‌های گل‌دوزی، زقره‌دوزی و پولک‌دوزی هم آموزش می‌دهند. ۲. دوختن نوار داخل کلاه: کلاه‌ها را زقره‌دوزی و تکه‌م‌دوزی... می‌کردم. (شهری ۳۲۷)

زق زقو zeq-zeq-u (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که زیاد نق می‌زند و بهانه می‌گیرد: غیراز این [شخص] بدقواره زق زقو کسی برایش نماند. (شاملو ۴۲)

زقنبوت zaqnabut (شج.ا.ل.) (گفتگو) (توهین آمیز) زغنبتوت → می‌خواهم یک لقمه زقنبوت بخورم. بروم پی بدبختی‌ام. (شهری ۲۵۴)

زقنبود zaqnabud (شج.ا.ل.) (گفتگو) (توهین آمیز) زغنبتوت →

○ **کردن (نمودن)** (مص.م.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ← زغنبتوت • زغنبتوت کردن: مولانا... گفت: این بی‌شعور سفید را بتیرید، بیندازید در آن پستو و زهرماری هم بدهید، زقنبود

→: بر آب گرم درماتده‌ست یایم/ چو در زفرین در انگشت ازهر. (تاریخ‌میستان: گنجینه ۲۱۸/۱)

زفیر zafir [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱. نفس را از ریه بیرون دادن؛ مقر. شهیق: درزیر بار جرم و زلزله مانده چون خزان/ ازهرسوی شهیق برآورده و زفیر. (خاقانی: لغت‌نامه^۱: شهیق) ۲. (ا.ل.) بانگ؛ فریاد: به‌گوش اهل خسران... نهیب عقاب و زفیر عذاب می‌آید. (جمال‌زاده ۴۶۶) ○ صنوف وحوش در بانگ و جوش آمده و انواع سیاح در زفیر و خروش. (جوینی ۲۰/۱) ۳. ناله؛ زاری: در شهر، نفیر عورات و زفیر ایام و تضرع مصلحان... به آسمان می‌رسید. (جوینی ۲۷۶/۲) ○ **کردن** (مص.ل.) (قد.) فریاد کشیدن؛ بانگ کردن: سر برآورد و زفیری کرد. (جامی ۱۰۰)

زق zeq[q] (إصو.) ○ **زدن** (مص.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نق زدن؛ ناله کردن: من هرچه بگویم و بخواهم، باید همان بشود. چرا این‌قدر زق زیادی می‌زنی؟! (شهری ۲۹۳)

○ **کردن** (گفتگو) صدایی که معمولاً از سوختن چیزی به‌ویژه هیزم تر به‌گوش می‌رسد: موش آتش‌گرفته که زق زق صدا می‌کرد، رفت توی سوراخ راه‌آب. (هدایت ۱۲۲)

○ **کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نق زدن؛ ناله کردن: آن‌قدر زق زق نکن. بگیر سر جایت بنشین. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۰)

زق zoq (ا.ل.)

○ **زدن** (مص.ل.) (گفتگو) زُقُزُق کردن →: سردی و زلالي آب پایش را می‌شست و شست و پشت پای چیش دیگر زُق نمی‌زد. (گلشنیری ۵۱)

○ **کردن** (گفتگو) اثر درد که در موضعی از بدن احساس شود: بجهام دومرتبه مثل‌این‌که زُقُزُق دردش زیاد شده‌باشد، بی‌اراده به‌دور خود می‌چرخید. (شهری ۲۴۷)

○ **کردن** (گفتگو) درد کردن و تیر کشیدن موضعی در بدن: یاهایش سرما را بیش‌تر حس می‌کرد... یک‌باره تیر می‌کشید. زُقُزُق می‌کرد.

نماید. (جمالزاده ۱۳۲/۲)

مرکب سیاه: جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین /

حقا که هیچ یازندانست از زکاب. (بهرامی: اسدی ۸۳)

زکات zakāt [عر.: زكاة، زکوة] (ا.) (نقه) آنچه

مسلمانان به حکم شرع واجب است از مال

خود برای کمک به مستحقان، به امام یا

نماینده او بدهند. مالی که از آن زکات

می دهند، باید به حدنصابی رسیده باشد: خدایا

به ما در امر نان برکت ده، که اگر نان نبود، نه زکات بود و

نه نماز. (← مطهری ۱۵۴) من زکات محصول ملک

خود را هر ساله... برای بنای این مدرسه می دادم.

(مستوفی ۳۱۵/۲) نصاب حسن در حد کمال است /

زکاتم ده که مسکین و فقیرم. (حافظ ۲۲۸)

☞ **فطر** فطر (نقه) فطریه →: زکات فطر بر سر مردم

است و زکات مال بر توانگران است. (ناصر خسرو ۲۵۷)

زکات خوار z.-xār [عر. فاء]. (صف.) آن که از قبل

دریافت زکات زندگی می کند، و به مجاز، فقیر:

من پسریک نفر آخوند بی چیز مغلول زکات خوار ایرانی

هستم. (← حاج سیاح ۴۱۵)

زکام zokām [عر. (ا.) (بزشکی) حالت التهاب

مخاط بینی که اغلب با آب ریزش و گرفتگی

بینی همراه است و معمولاً به دنبال

سرماخوردگی و آلرژی ایجاد می شود: [او]

فراموش کرده است به ما بگوید که اول چه کسی در جهان

مبتلا به باد نزل و زکام شده. (قاضی ۸۰۰) مرد کامی و

عشق می ورزی / در زکامی و مشک می بویی. (خاقانی

۶۷۹)

☞ **شدن** شدن (مصد.) به زکام مبتلا شدن:

روزی حضرت مولانا از کثرت سماع و لطافت مزاج... زکام

شده بود. (افلاکی ۴۰۷)

زکوات zakavāt [عر. ج. زكاة] (ا.) (نقه) (نقه)

زکات ها. ← زکات: آنچه از روی دیانت و طلب

مرضات ایزدی دهند، مانند صدقات و زکوات.

(خواججه نصیر ۲۱۴)

زکور zakur [= زکور] (صد.) (قد.) پست و

فرومایه. ← زکور: اگر زر نگیری، نه زاهد، خسیسم /

و گر می نوشم، نه تائب، زکورم. (سنایی ۳۷۲)

زقوم zaq[qu]m [عر.: زقوم] (ا.) (ادیان)

درختی با میوه ای تلخ در دوزخ: گنه کاران و

فجار... تنقلاتشان از میوه درخت زقوم و متمم... است.

(جمالزاده ۱۷۰۶) عذاب... برای مجرمان معد شده و...

چه کاس ها پُر زهر زقوم... کرده اند. (قطب ۱۱۴) بهشت

و دوزخ... ظاهر است و حاصل آن، انهار و اشجار... و مار

و کژدم و زقوم. (غزالی ۸۲/۱) ۴. (مجاز) هر

درختی که میوه تلخ می دهد: درخت زقوم ار به

جان پروری / مبتدار هرگز کز او برخوری. (سعدی ۶۳)

۳. (گیاهی) سنجید →.

زقه zoqqe [عر.: زَقَّة] (ا.) (قد.) ۱. آب و دانه ای

که پرنده از دهان خود به دهان جوجه

می گذارد، و به مجاز، لقمه: زقای از دست شاهم

بس بُود / در جهان این پای گاهم بس بُود. (عطار ۷۸)

۲. غذا و دارویی معمولاً آمیخته به چیزی

شیرین که به نوزاد می دهند: به مهر مام و دو

پستان و زقه و خرما / به جان باب و دبستان و تخته و

آداب. (خاقانی ۵۳) ۳. طعام؛ غذا: از ذوق تربت و

انس حق براندیشیدی و فراخانی فضای عالم ارواح و

زقه هایی که بی واسطه یافته بود، یاد کردی. (نجم رازی ۱

۹۰)

☞ **دادن** دادن (مصد.) (قد.) غذا دادن مرغ به

جوجه: از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را /

باز چره زقه داد و چرخ زیر پَر گرفت. (مسعود سعد ۱

۱۱۱)

☞ **کردن** کردن (مصد.) (قد.) غذا و دارو دادن به

پرنده مریض: [در] علاج سستی بال یاز... کیوتر

مخلف فربه را زقه کنند... و چند کرت سیراب کنندش.

(نسوی ۱۴۱)

زک zak (امصد.)

☞ **زوای** زوای تولید مثل؛ زاد و ولد.

☞ **زوای کردن** متولد شدن: [آدم و حوا] هم بستر

شدند و از ایشان فرزندان زک و زای کرد. (کذکنی ۸۱)

زک z. (بیم. زکیدن) (قد.) ← زکیدن.

زکاب z.-āb [= زگ (= زاج) + آب] (ا.) (قد.)

متناظرشان متمایز می‌کند، مانند A و "A که خواننده می‌شوند: آ و آژگونند.

زگیل zegil (ا.!) ۱. (پزشکی) برجستگی کوچک سفت و تومورمانند که معمولاً روی انگشتان، دست، زانو، و آرنج ایجاد می‌شود و غالباً پس از مدتی از بین می‌رود و گاهی با جراحی یا دارو آن را برمی‌دارند: برای رفع زگیل، آن را اول ماه جُلُو هلال ماه گرفته، می‌گفتند: ... (شهری ۴۲/۵۴۰) ۲. (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) مزاحم و سمج: عجب آدم زگیلی است. مثل کته چسپیده. باید دکش کرد.

زگیلو Z.-u (ص.د.) (گفتگو) دارای زگیل؛ پوشیده از زگیل: با دست‌های زگیلو سنگ‌های گنده‌گنده را می‌کند زیرورو. (← هدایت ۱۱۲)

زل zel (ا.!) نوعی گوسفند بی‌دنبه: فهمیدم به گوسفند بی‌دنبه زل می‌گویند. (← شهری ۱۴۷)

زل zell (از عر.: ظل؟) (ا.!) تیزی و حدّت گرما. **آفتاب** (گفتگو) نهایت سوزندگی و تابش آن: زل آفتاب بود... هُرم آفتاب می‌خورد به صورت. (میرصادقی ۱۲)

زل zol (ا.!) (گفتگو) ۱. نگاه خیره و کنج‌کاوانه یا گستاخانه. ۲. (ص.د.) خیره‌شونده (چشم): زن دهاتی... با چشم‌های زل و براق، چادر نماز به کمر بسته در را باز کرد. (جمال‌زاده ۱۶۲) ۳. عصمت‌سادات با چشم‌های سیاه و زل نگاهی به... پنجه‌بازی کرد. (هدایت ۲۰۶)

زل ~ زدن (مصد.) خیرم و کنج‌کاوانه یا گستاخی نگاه کردن: چند لحظه به مجسمه زل زد، بعد چشمش به آب استخر... افتاد. (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۷) چشم تو چشم خورشید دوخته‌بود و زل زده‌بود. (آل‌احمد ۴۸)

~ ~ (گفتگو) خیره‌خیره و کنج‌کاوانه یا گستاخانه: همه... سر جای خود خشک می‌شدند و زل‌زل ما را ورنده می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۶۶) ۴. مردک... با چشم‌های ریز و آبی خود مردم را زل‌زل می‌پایید. (آل‌احمد ۱۴۸)

زکی zaki (عر.: زکی؟) (ص.د.) (قد.) پاک؛ پاکیزه. نیز ← زکیه: بویا چون مشک زکی بینمش / گاه‌جوان مردی و گاه‌وقار. (منوچهری ۱۷۲)

زکی zek[k]i (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام اعتراض همراه با انکار و تعجب به کار می‌رود: دکی: زکی! آقا مخش عیب دارد. بچه‌های ما مگر دکتر می‌شوند؟ (← میرصادقی ۴۸) ۵. آری زکی! صف را نگاه کن. (← محمود ۶۴) ۶. پادشاه گفت: زکی! من چه می‌دانم؟ (← دریابندری ۲۸۰) ۷. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

زکی‌الخلق zakiy[y].o.l.xalq (عر.: زکی‌الخلق) (ص.د.) (قد.) دارای جسم پاک: منجم باید که مردی بُود زکی‌النفس، زکی‌الخلق، رضی‌الخلق. (نظامی عروضی ۸۹)

زکی‌النفس zakiy[y].o.n.nafs (عر.: زکی‌النفس) (ص.د.) (قد.) دارای جان و روان پاک و دور از گناه: منجم باید که مردی بُود زکی‌النفس، زکی‌الخلق، رضی‌الخلق. (نظامی عروضی ۸۹)

زکیدن zak-id-an [= زکیدن] (مصد.) (بمد: زک) (قد.) زکیدن →.

زکیسه zekis[s]e [= دکیسه] (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زکی →: گریمر، عکسی را که در دست داشت، به او نشان داد و گفت: شما را باید به‌این‌صورت دریابورم. اسمال زل‌زل به عکس نگاه نمود و بعد مین‌باب اعتراض گفت: زکیسه! برو بابا، حال نداری! من را می‌خواهی لولوخورخوره درستی کنی؟ (← مدنی ۳۲۲)

زکیه zakiy[y].e (عر.: زکیّه) (ص.د.) (قد.) پاک؛ پاکیزه. نیز ← زکی: جمهور مشایخ زکیه قرآن را به نظم یادکننده به نثر. (لودی ۴)

زگال zogāl [= زغال] (ا.!) (قد.) زغال →: چنان بگیرم گر دوست بار من ندهد / که خار خونه شود اندر شیخ و زرتک زگال. (ابوشکور: اشعار ۱۲۸)

زگوند zegond [از آلم.: Sekunde] (ا.!) (ریاضی) علامتی به شکل «"» که در بالا و سمت راست حروف مشخص‌کننده نمادهای ریاضی قرار می‌گیرد و آنها را از نمادهای

خود را از آن می‌گیرند.

زَلَّت [zallat: {عر.: زَلَّةَ} (إمصد.) (قد.) ۱. لغزیدن قدم؛ لغزش، و به مجاز، خطا و اشتباه؛ جرم: جباران... ثمره خدمت مخلصان کم یاد دارند و عقوبت زلت جانیان دیر فراموش کنند. (نصرالله منشی ۲۸۵) ۵ آنچه خطا و زلت و نسیان است، ما را اندر آن قصد و مراد خیر و صلاح بود. (ناصر خسرو ۳۰۳) ۲. (إ.) گناه؛ عصیان: اگر کوه کوه زلت و کفران باشد، پای مال رحمت و غفران گردد. (قائم مقام ۳۲۹) ۵ مکن، دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی. (سعدی ۱) (۱۹۱)

زَلْزَالَ [zelzāl {عر.:} (إ.) ۱. سوره نود و نهم از قرآن کریم، دارای هشت آیه. ۲. (إمصد.) (قد.) زلزله (بر ۱). ↓ : چندان کله پیل در آورد که برخاست / زایشان به زمین اندر بی زلزله زلزلا. (مسعود سعد ۴۲۴) ۵ حسام او به جهان اندرافکتد فریاد / نهیب او به زمین اندرافکتد زلزلا. (فرخی ۲۱۷)

زَلْزَلَه [zelzele {عر.: زَلْزَلَةٌ} (إمصد.) ۱. (علوم زمین) لرزش پوسته زمین بر اثر آزاد شدن نیروهای درونی زمین؛ زمین لرزه: هرسو و لوله افتاد که اینک زلزله آمد. (قائم مقام ۳۸۴) ۵ از میان خاک و آب به معرفت باد و آتش این جمادات پدید آمد، چون کوه‌ها و کان‌ها و... صاعقه و زلزله و عیون گوناگون. (نظامی عروضی ۹) ۲. (إ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بجهت بسیار پرس و رسد، بازی گوش، و شیطان: باز این زلزله آمد همه خانه را به هم ریخت. ۳. (إمصد.) (قد.) (جنش؛ تکان؛ لرزش: تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله. (مولوی ۲۱۶/۱)

❦ ~ **گرفتَن** (مصد.) (قد.) گرفتار زمین لرزه شدن: و آنکه را خیمه به صحرای فراغت زده‌اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست. (سعدی ۶۸۷)

زَلْزَلَه خِیز [z-ziz {عر.:} (إ.) (صف.) (علوم زمین) ویژگی مناطقی از زمین که بر روی کمربند زلزله واقعند و در آنها بسیار زلزله روی می‌دهد. **زَلْزَلَه زده** [zelzele-zad-e {عر.:} (إ.) (صمد.) (إ.)

زَلَات [zallāt {عر.: جر. زَلَّةَ} (إ.) (قد.) لغزش‌ها؛ خطاها: امید آنکه در زلات آن به دیده اغماض درنگند. (خانلری ۳۱۷) ۵ از زلات او بار سوم غفوکرد. (جوینی ۱۰/۲)

زَلْزَل [zalāzel {عر.: جر. زَلْزَلَةٌ} (إ.) (قد.) ۱. زلزله‌ها: زمین لرزه‌ها: هر چه از آن نایخته و نرم باشد، از کثرت تصادف ایام و لیالی و... سنج زلازل بار دیگر خاک می‌گردد. (لودی ۲۳۰) ۵ بلرزند از نهیب او نهنگان / بلرزد کوه سنگین از زلازل. (منوچهری ۵۸) ۲. لرزه‌ها؛ جنبش‌ها؛ تکان‌ها: زلازل به ارکان کاخ مدرکام افتاده. (قاضی ۱۴) ۵ از زلازل آن هیبت که مصور و مخیل گشت، عقل آدمی مخیل می‌شد. (آفسرای ۱۶۴)

زَلال [zolāl {عر.:} (صد.) ۱. صاف و شفاف: جویبار، باریک بود و آبش زلال. (گلشیری ۵۱) ۵ دریاچه زلالی... منبع ماه معین است. (قائم مقام ۳۹۱) ۲. (إ.) (مجاز) آب صاف و گوارا: فارابی و رازی... تشنگان دانش را در ساحل بحر روم و کنار نیل نیز از زلال معرفت سیراب می‌کردند. (خانلری ۳۲۶) ۵ قضای میرم نازل شد و چندان مهلت نداد که تشنگان باده فراق به قطره‌ای از زلال وصال سیراب شوند. (جوینی ۲۰۳/۱)

❦ ~ **خضو** (قد.) (مجاز) آب حیات. ~ آب ۱ ۵ آب حیات: راهم مزه به وصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم. (حافظ ۲۲۵)

زَلالِی [zalāliyy {عر.: زَلالِیَّةَ} (إ.) (قد.) گسترده‌ای: چندان بساط بر بساط و سباط در سباط بگسترده که زلالی مفروش و زرایی ماثور را از صحن و صفة مهمان‌سرای فردوس بر آن حسد افزود. (روایندی ۶۹۲)

زَلالِی [zolāl-i {عر.:} (إ.) (حامص.) زلال بودن؛ صافی: سنگی اگر بر سر جوی نبود، زلالی و سایه‌داری آب را می‌دیدند. (گلشیری ۷۲)

زَلالِیه [zolālīyy {عر.: زَلالِیَّةَ} (إ.) (جانوری) مایعی که فضای جلو عدسی چشم مهره‌داران را پر می‌کند و عدسی و قرنیه، مواد غذایی

(نفسی ۴۱۲) ○ همیشه چشم زی زلفکان چابک بود /
همیشه گوشم زی مردم سخن دان بود. (رودکی ۱۱۷)
زلفی zolfi [= زلفین] (ا.) زلفین (م.ا.) ↓ : در
صندوق خانه را محکم بستیم و زلفی آن را انداختیم.
(الاهی: داستان های نو ۱۵۷)

زلفین zolfin [= زولفین = زوفرین = زفرین] (ا.)
۱. حلقه ای بر چارچوب در یا صندوق
برای بستن و چفت کردن آن؛ زلفی. ۲. (قد.)
(مجاز) گیسوی معشوق: زلفین سیاه تو به دل داری
عشاق / دادند قراری و بیرندت قرارم. (حافظ ۲۲۲) ○ بیا
تا ببینی شگفتی عروسی / که زلفین و عارض به خروار
دارد. (ناصر خسرو ۱۰۴)

زلق zalaq [ع.ر.] (امص.) (قد.) جلق؛ انزال با
دست؛ استمنا.

● ~ **کودن** (مص.ا.) (قد.) جلق زدن: رصدانی
حرام است... و صورت گری و نقاشی و زلق کردن، و نرد و
قمار باختن. (بحر الفوائد ۱۹۹)

زلک zol-ak (ا.) (گفتگو) زل →.

● ~ **زدن** (مص.ا.) (گفتگو) ← زل ● زل زدن:
آمد جلو بابا ایستاد و زلک زد نوی چشم هایش.
(چهل تن ۵۶)

زالل zalal [ع.ر.] (امص.) (قد.) لغزش؛ خطا؛ سهو:
خدای داند که... دین و دولت را چه زلال ها دید آید.
(بدایع نگار: ازبستانها ۱۴۹) ○ اگر یاری اندک زلل
داندم / به نابخردی شهره گرداندم. (سعدی ۱۹۹)

زلم زیمبو zalam-zimbo (ا.) (گفتگو) هرنوع
زیورآلات معمولاً نازل و نامناسب و
جوراجور: خیر سرش، یک جفت چکمه و چند
زلم زیمبو به من داده. (علی زاده ۹۶/۲) ○ با
زلم زیمبوهایی که [مرد] به منج دست و انگشت هایش
بسته بود، می شد یک دکان زرگری باز کرد. (آل احمد ۱۰۵)

زلنگ و زلونگ zalang-o-zolung (اصو.) (گفتگو)
۱. بانگ و آواز زنگوله چهارپایان یا هر صدای
بزن و بکوب دیگر: شترها هر صبح گاه با
زلنگ و زلونگ زنگها وارد شهر می شدند. (←)

صدمه و خسارت دیده از زلزله: تمام راههای
ارتباطی با روستاهای زلزله زده قطع شده است. ○ راه افتاد
برای زلزله زده ها پول جمع کند. (میرصادقی ۲۷۵)

زلزله سنج zelzele-sanj [ع.ر.فا.] (صف.) (ا.)
(علوم زمین) وسیله ای که شدت زلزله و جهت
انتشار امواج حاصل از آن را مشخص می کند.
زلزله شناسی zelzele-šenās-i [ع.ر.فا.] (حامص.)
(ا.) (علوم زمین) دانشی که به بررسی زلزله و علل
پیدایش آن می پردازد.

زلزله نگار zelzele-negār [ع.ر.فا.] (صف.) (ا.)
(علوم زمین) دستگاهی که نسبت به امواجی که
از درون زمین می آیند و باعث زلزله می شوند،
حساس است و اثر آنها را ثبت می کند.

زلزله نگاری z.-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (علوم زمین)
ثبت ارتعاشات و اندازه گیری شدت زلزله و
تعیین مرکز پیدایش آن.

زلف zolf (ا.) موی بلند سر؛ گیسو: سردار... دست
می کشد روی زلف دختر. (هدایت ۴۲) ○ جان علوی
هوس چاه زخندان تو داشت / دست در حلقه آن زلف
خم اندر خم زد. (حافظ ۱۰۴) ○ دهانش به تنگی دل
مستمند / سر زلف چون حلقه پای بند. (فردوسی ۱۴۵)
● ~ **شکستن** (قد.) چین و شکن و پیچ و تاب
دادن به زلف: یاد باد آنکو به قصد خون ما / زلف را
بشکست و پیمان نیز هم. (حافظ ۷۲۶)

○ ~ **عروس** (عروسان) (گیاهی) تاج خروس →.
○ به ~ **یار پر خوردن** (گفتگو) (مجاز) مورد ایراد
و اعتراض و رنجش او واقع شدن: در بیان نامه
دو مطلب مهم بود: یکی انقاي قرارداد ۱۹۱۹، دیگر
امضای عهدنامه شوروی. از لحن بیانیه پیداست که به
زلف یار برمی خورد. (مخبر السلطنه ۳۲۷)

زلفت zolfat [ع.ر.: زلفه] (امص.) (قد.) قربت؛
نزدیکی، و به مجاز، انس و دوستی: اوان الفت
و زمان زلفت بایاد خاطر می آید. (خاقانی ۱۴۲) ○ در
مقام خلوت، قربت و زلفت یابد. (احمد جام ۱۹۹)
زلفک zolf-ak (ا.) (قد.) زلف زیبا و خوش آیند:
این تیرگی شب... مرا به یاد آن زلفکان آشفته می آورد.

شهری^۲ (۴/۵) ○ به صدای زلنگ و زلونگ... زنگ‌های کوچک و بزرگ راه می‌افتادیم. (جمال‌زاده ۱۹۱۵) ۲.
(۱.) زلم-زیمبو →: زنگ نندید و دید چرا این قدر زلنگ و زلونگ به خودش آویزان کرده‌است؟! (جمال‌زاده ۱۹۲۱)

● ~ کردن (مصدر). (گفتگو) ایجاد کردن سرو صدا: خلخالی که مچ پایش بسته بودند، زلنگ و زلونگ می‌کرد. (← چهل تن ۹)

زَلو zalu [= زالو = زرو] (۱.) (قد.) (جانوری) زالو (م). (۱.) →: آنان که ایشان نه گوش دارند و نه زبان، برخیزند گندند... چون کرم در پنبه... زلو در آب و پشه از چاه. (حاسب طبری ۷)

زَلو zelu [= زیلو] (۱.) (عامیانه) زیلو →: گزمه‌ها... به خیال این که دله دزدی آمده باشد زلو یا حصیری بدزدد، آهسته وارد شده... ما را از آنجا بیرون [کشیدند]. (جمال‌زاده ۱۸۰۱)

زَلوبیا zolubiya [= زولبیا] (۱.) زولبیا →: سینی‌های شب‌چره، که حکماً زولوبیا و بامیه و پشمک... اساس شب‌چره ماه رمضان را ضمیمه داشت. (مستوفی ۲۷۱/۳)
○ خمیر را از قالب زلوبیا ریخته، زلوبیا را در میان روغن گردانیده و بریان سازند. (ابونصری ۲۵۹) ○ هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر/ که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا. (مولوی ۱۵۳/۱)

زَلوخ zalux [عر.] (صدر). (قد.) تندرو (ماده‌شتر): دو مادبان برای سواری من و حسین، و برای باقی همراهان، الاغ سواری و شتر زلoux آورده بودند. (نظام‌السلطنه ۱۴۰/۱)

زَله ۱ zalle (۱.) (قد.) (جانوری) زنجره →: بانگ زله کرد خواهد کز گوش/ وایچ ناساید به گرما از خروش. (رودکی ۵۳۳)

زَله ۲ z. [عر.: زَلَه] (۱.) (قد.) خوردنی و طعامی که از سفره مهمانی برای خود یا دیگری همراه می‌بردند: باز گستاخان ادب بگذاشتند/ چون گدایان زله‌ها برداشتند. (مولوی ۷/۱) ○ روا نبود مهمانان را که زله بگیرند. (غزالی ۲۹۹/۱)

● ~ کردن (مصدر). (قد.) برداشتن خوراک

از مهمانی برای خود یا دیگری: گفت: فلان کس بی اجازت زله کرد... خادم سفره پیش وی برد تا زله را بر سفره انداخت. (جامی ۵۰۳۸)

زَله zelle [از عر.] (صدر). (گفتگو) ذله →.

زَله‌خوار zalle-xār [عر.فا.] (صدر). (قد.) زله‌خور ↓: ما زله‌خوار مائده میر حاجیم/ نعمان روزگار طفیلی خوان ماست. (خاقانی ۷۹)

زَله‌خور zalle-xor [عر.فا.] (صدر). (قد.) طفیلی سفره طعام دیگران؛ ریزه‌خور: ما را دلیست زله‌خور خوان صبح‌گاه/ جانیست خاک جرعه مستان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۳)

زَلیبیا zolibiya [= زولبیا] (۱.) (قد.) زولبیا →: دو من آرد میده سفید خوب با قدری نمک مثل خمیر زلیبیا بلماج کنند. (باورچی ۱۳۹) ○ آپس دیوی دوان چو کودک، لیکن/ رود و می است زلیبیا و لکاته. (ناصر خسرو ۱۸۵۶)

زَلیفن zalifan (۱.) (قد.) ترس؛ بیم؛ خوف: ثوابت جمله حیران ایستاده/ چو محکومان به‌هنگام زلیفن. (پروین اعتصامی ۱۶۵) ○ از لب تو مر مرا هزار امید است/ وز سر زلفت مرا هزار زلیفن. (فرخی ۲۶۹)
● ~ بستن (مصدر). (قد.) انتقام کشیدن: سیاست کردندش بهتر سیاست/ زلیفن بستنش بهتر زلیفن. (منوچهری ۶۵)

● ~ دادن (مصدر). (قد.) ترساندن: ماده گفت:... کسی را تهدید و زلیفن می‌دهی که تو و چون تو هزار با وی پای ندارد. (بخاری ۱۱۵)

● ~ کردن (مصدر). (قد.) ترساندن؛ انذار کردن: کرده‌ست ایزد زلیفت به قرآن در/ عذر بیفتاد از آن‌که کرد زلیفن. (ناصر خسرو ۱۶۹)

زَم zam (۱.) (قد.) ۱. سرما؛ سردی: عاشق رنجور بودی بی‌درم/ آن شخوده رخ شخانیده زَم. (بنت‌الکعب: جهانگیری ۱۷۰۵/۲) ۲. (صدر). سرد: گذرهای جیحون پُر از باد زَم. (فردوسی: آندراج)

زَمَام ze(a)mām [عر.: زَمَام] (۱.) ۱. (مجاز) اختیار: با تصویب مجلس و به حکم شاه، زمام امور مملکت به دست [نخست‌وزیر] افتاد. (جمال‌زاده ۱۸۸۲) ○

درد که تا این زمان ندانستم/ که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. (حافظ^۱ ۲۰۲) ○ توگفتی ز جنگش سرشت آسمان/ نیاساید از تاختن یک زمان. (فردوسی^۳ ۴۳۴) ۳. حدافصل دو لحظه در این جریان به ویژه محدوده چند سال که با حوادث، اوضاع، و پدیده‌هایی خاص مشخص می‌شود؛ عهد؛ دوره؛ عصر: در زمان ما انضباط واقعاً انضباط بود. (مبنوی^۳ ۲۲۶) ○ در زمان دولت سلطانی از موقف همایون پروانجه جلیه حاصل گردانید. (نظامی‌باختری ۲۲۲) ۴. موقعیت و فصل مناسب برای انجام کاری؛ موقع؛ هنگام: زمان انجام این کار هنوز نرسانیده‌است. ○ تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال/... (حافظ^۲ ۸۲) ۵. روزگار؛ زمانه؛ فلک. ○ روزگار (بر. ۲): پیرمردانی که... زمان و زندگی را به‌شوخی گرفته‌بودند. (جولایی: شگوفای ۱۶۵) ○ باد به‌دست آرزو در طلب هوای دل/ گر نکند معاونت دور زمان مقبل. (سعدی^۲ ۵۲۲) ۶. (مجاز) آسمان. ○ در این معنی معمولاً با «زمین» همراه است. ○ زمین. ۷. (قد). مقداری از این جریان؛ وقت؛ مدت: زمانی بود. بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار داد. (نظام‌الملک^۲ ۶۶) ○ چو بگذشت از تیره شب یک زمان/ خروش کلنگ آمد از آسمان. (فردوسی^۳ ۱۳۸۶) ۸. (قد). (مجاز) مرگ؛ اجل: زمان چون تو را از جهان کرد دور/ پس از تو جهان را چه ماتم چه سور. (فردوسی^۳ ۲۱۷۸) ۹. (قد). (مجاز) مهلت؛ فرصت. ○ زمان خواستن، ○ زمان دادن. ۱۰. (فلسفه قدیم) مقیاس حرکت و قائم به آن. زمان به اعتقاد قدما خود مستقل از وقایع وجود ندارد. اگر حرکت نبود، زمان هم نبود: زمانی که فلک زاید زمان ناپوده چون باشد/ زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی‌میدا. (ناصرخسرو^۸ ۷۸) ○ مشترک میان فارسی و عربی و در فارسی باستان برگرفته از آرامی دانسته شده‌است. ○ زمانه. ○ زمانه زمان. ○ زمانه که به شاه یابند بوم/ زمان تازمان لشکر آید ز روم. (فردوسی^۳ ۲۰۵۶)

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است/ ز آن رو سپرده‌اند به مستی زمام ما. (حافظ^۱ ۹) ○ زمام عقل به‌دست هوای نفس مده/ که گیرد عشق نگردند مردم هشیار. (سعدی^۲ ۷۰۲) ۳. (قد). افسار: شترسانی آمد به هول و ستیز/ زمام شتر بر سرم زد که: خیز! (سعدی^۱ ۱۸۴)

○ کشتی (قد). زنجیر یا طناب برای کشیدن و بستن کشتی: ملاح گفت: کشتی را خلی هست، یکی از شما... باید که بر این ستون زود و زمام کشتی بگیرد... ملاح زمام از کفش درگسلاید. (سعدی^۲ ۱۲۳)

زمام‌دار z.-dār [ع.فا.ا.] (صف.ا.) (مجاز) هر فرد از رده بالای حکومت؛ حکومت‌کننده؛ دولت‌مرد: یکی از گرفتاری‌های زمام‌داران ایران... روابطی بود که اشخاص متفرقه برای پیش‌رفت مقاصد خصوصی خود با... سفارت روس و انگلیس دست‌وپا کرده‌بودند. (مستوفی ۵۷۱/۳) ○ گفت‌وگویی در میان زمام‌داران امور به‌غیر پول و دخل و املاک و ثروت نیست. (حاج سیاح^۱ ۵۱۰)

زمام‌داری z.-i [ع.فا.ا.] (حامص.) (مجاز) عمل و شغل زمام‌دار؛ حکومت؛ رهبری: چاره... این بود، مخالفین کسی را نام‌زد کنند که سیاست خارجی با زمام‌داری او موافقت کند. (مصدق ۲۵۲)

○ کردن (مصد.ا.) (مجاز) حکومت کردن: وزیر معارف این کابینه از ششم صفر تا شانزدهم ربیع‌الاول زمام‌داری کرد. (مخبرالسلطنه ۱۵۴)

زمان zamān (ا.) ۱. جریانی پیوسته، غیرقابل انقطاع، رونده، و بی‌آغاز و بی‌انجام که در طی آن، حوادثی برگشت‌ناپذیر از گذشته به حال تا آینده رخ می‌دهد: هر زمانی در طی زمان تحول می‌پذیرد. (خاتری ۳۵۴) ○ پنج روزی که در این مرحله مهلت داری/ خوش بیبای زمانی که زمان این‌همه نیست. (حافظ^۱ ۵۲) ○ از زمان و مکان بیرون شد. (روزیان^۱ ۷۳) ۲. مقطعی از این جریان؛ لحظه: از زمانی که به معاش نیازمند شده‌بود... به سخت‌ترین کارها تن درمی‌داد. (نفیسی ۴۰۱) ○ دریغ و

در زمان. (عطار^۲ ۷۲) ◦ بفرمای تا رخس را هم چنان /
بیارند پیش من اندر زمان. (فردوسی^۳ ۲۱۸)

زمانا zamān.an [ع.ر.] (ق.) از جهت زمان؛ از نظر
تقدم و تأخر زمانی: آیا نشئه آخرت... زماناً بعد از
این نشئه است؟ (مطهری^۵ ۱۹۳) ◦ فردوسی زماناً از آن
سه نفر پیش... است. (فروغی^۳ ۹۷)

زمان بندی zamān-band-i (حاصـ.) تعیین
مدتی محدود و معین برای آغاز و انجام کاری:
این کار نیاز به زمان بندی دقیق دارد.

• **زمان شدن** (مصد.) تعیین شدن مدتی
محدود و معین برای آغاز و انجام کاری: همه
برنامه هایش زمان بندی شده، آدم منظمی است.

• **زمان کردن** (مصد.) تعیین کردن مدتی محدود
و معین برای آغاز و انجام کاری: پرداخت اقساط
وام را زمان بندی کرده اند.

زمانت zamānat [ع.ر.: زمانة] (امصـ.) (ق.) بیماری
طولانی و از پافتادگی: مردی تمام خلقت
صحیح المزاج بود با قدی مستوی بری از زمانت و عرج.
(عقبلی ۱۱۹)

زمان سنج zamān-sanj (صفـ.) (ا.) (فیزیک) ۱.
تایمر → ۳. کرونومتر →.

زمان سنجی z-i (حاصـ.) (فیزیک) اندازه گیری
فواصل زمانی با ابزارهای سنجش زمان.

زمان گیری zamān-gir-i (حاصـ.) (فیزیک)
زمان سنجی ↑.

زمانه zamān-e (ا.) ۱. روزگار (مـ.) →: از
دستبرد زمانه برای [او] فقط سه چیز مانده بود. (نقیسی

۳۹۷) ◦ نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح
محبت نه این زمان انداخت. (حافظ^۱ ۱۳) ◦ زمانه به زیان
فصیح آواز می داد و لکن کسی نمی شنود. (بیهقی^۱ ۲۹۰)

۳. دوره؛ دوره؛ عهد: اینک ما در این زمانه... از
شیرینی و لطف اصل داستان... لذت می بریم. (قاضی
۲۸۷) ◦ یعقوب اسحاق کندی یهودی بود، اما فیلسوف
زمانه خویش بود و حکیم روزگار خود. (نظامی عروضی
۹۰) ۳. (ق.) (مجاز) اجل؛ مرگ: خم آورد پشت
دلیر جوان / زمانه نبیلمد نبودش توان. (فردوسی^۱

• **زمان جستن** (مصد.) (ق.) درنگ کردن؛ توقف
کردن: برفتند با خنده و شادمان / به ره برنجستند جایی
زمان. (فردوسی^۳ ۵۲۱)

◦ **زمان حقیقی** (نجوم) زاویه ساعتی خورشید
نسبت به نصف النهار محل رصد که مبداءش
ظهر است.

• **زمان خواستن** (مصد.) (ق.) مهلت خواستن:
زمان خواهم از کردگار زمان / که چندان بماند دلم
شادمان. (فردوسی^۳ ۲۱۶۸)

• **زمان دادن** (مصد.) (ق.) مهلت دادن: خلیفه دو
ماه زمان خواست. زمان نمی داد. (نظام الملک^۲ ۴۴)

◦ **زمان ده دم** (ق.) ده دم؛ لحظه به لحظه؛
پی در پی: نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش / زمان زمان
چو گل از غم کنم گریبان چاک. (حافظ^۱ ۲۰۴) ◦ از ایشان
زمان زمان فسادی خواهد رفت و سیاسالار تاش و ظاهر
بدین سبب دل مشغول می باشند. (بیهقی^۱ ۵۱)

◦ **زمان کسی سر** (به سر) آمدن (رسیدن) (ق.)
(مجاز) به پایان رسیدن عمر او: مرا گر به زاول سر
آید زمان / بدان سو کشد اخترم بی گمان. (فردوسی^۴ ۸۰)
◦ کسی را که آید زمانش به سر / ز مردی به گفتار جوید
هنر. (فردوسی^۳ ۲۲۱۳)

◦ **زمان گریینویچ** مرجع مقایسه ای زمان مناطق
مختلف کره زمین بر مبنای نصف النهار
گریینویچ که در حمل و نقل بین المللی و پرواز
هواپیماها به کار می رود و ۳/۵ ساعت
عقب تر از زمان در تهران است.

◦ **زمان نجومی** (نجوم) زمانی معادل زاویه بین
نصف النهار هر مکان و نصف النهاری که از
اعتدال بهاری می گذرد؛ ساعت نجومی.

• **زمان یافتن** (مصد.) (ق.) مهلت یافتن: از کف ایام
امان کس نیافت / از روش دهر زمان کس نیافت. (خاقانی:
لغت نامه^۱) ◦ ... و زیس این، اگر بیمار زمان یابد، آن زمان
اتحفاظ بود و همه ترس ما تا منتها [ی] بیماری بود.
(اخوینی ۶۸۵)

◦ **زمان اندر** (ق.) (ق.) بی درنگ؛ فوری:
و آن که نام او براندی بر زفان / قطع کردند زفانش

کردن‌ها به تعصب زمخت... گردیده بود. (شهری^۲ ۱۸۴/۲) عروس... پارچهٔ شمشین سبزرنگ و زمخت...
پرزدار پوشیده است. (قاضی ۷۸۷)

زمختی z-i (حامص). (گفتگو) ۱. زمخت بودن؛
حالت زمخت؛ نداشتن ظرافت؛ خجالت و زمختی
را باهم داشتیم که کودکان دارند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸)
۲. خوشونت؛ درشتی: ایرانی‌ها پس از آن‌که
«جواب» و «طیب» را شنیده‌اند، «پاسخ» و «پزشک» را
به واسطهٔ درشتی و زمختی آنها ترک کرده‌اند. (فروغی^۱ ۱۲۸)
○ شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما/ دزد خواهد
به زمختی بیزد خانهٔ ما. (عارف: از صبا ۱۶۸/۲)

زمر zamr [عر.] (امص). (قد). نی نواختن؛ نای
زدن؛ نوازندگی نی: زمر سیه‌نای: مقدار آن از نای
سفید اقصی... به مقدار نصف آن باشد. (مشحون ۲۱۵) ○
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس/ نمی‌ترسم که از زهد
ریایی. (سعدی^۳ ۶۰۰) ○ [او] شب‌وروز در خمر و زمر
بُود. (بحر الفوائد ۳۰۶) ○ شب‌وروز به خمر و زمر...
مشغول بود. (ابن اسفندیار ۲۲۵)

زمر zomar [عر.] (ا). سورهٔ سی‌ونهم از قرآن
کریم، دارای هفتاد و پنج آیه.

زمرود zomorrod [معر. از بو.] (ا). (علوم زمین) از
سنگ‌های قیمتی و عموماً سبزرنگ که
ترکیبی از بریلیم، آلومینیم، کرم، سیلیسیم، و
اکسیژن است: برخی اطلاعات جالب در عجایب
احوال آنها نقل می‌کنند... از جمله اشاره به خاصیت زمرود
که دیدهٔ ازدها و انگیخته‌هایی از الماس و زمرود تزئین
می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۶) ○ دفع کردن یا قوت مر
وبا را چیست؟ زمرود ازجه می‌برگردد دو دیدهٔ مار؟
(ناصر خسرو^۳ ۱۶۶) ○ در شعر گاهی با تلفظ
zomrod آمده است: تخت زمرود زدهست گل به چمن/
راح چون لعل آتشین دریاب. (حافظ^۱ ۱۱)

زمرودگیا z-giyā [معر. فا.] (ا). (قد). (گیاهی)
شاهدانه: می لعل زان می‌خورم تا نسازد/ بخار
زمرودگیا روی زردم. (نزاری قهستانی: لغت‌نامه^۱)

زمرودی zomorrod-i [معر. فا.] (صد). منسوب به

۴. (قد). مدت زندگی؛ عمر: مرا
پیش از این زندگانی نبود/ زمانه نه کاهد نه هرگز فزود.
(فردوسی^۳ ۱۶۴۵)

زمانه‌ساز z-sāz (صف). (قد). (مجاز) ویژگی آن‌که
به مقتضای زمان زندگی می‌کند؛ خرسند از
بدونیک روزگار: زمانه‌ساز شو تا دیر مانی/
زمانه‌ساز مردم دیر مانند. (؟: صحاح القری: لغت‌نامه^۱)

زمانه‌سازی z-i (حامص). (قد). (مجاز) رفتار
همراه با مدارا و زیرکانه به ضرورت زمان:
حضرت والا... محض زمانه‌سازی فرمودند: شما مقام
پدري داوید و باید مرا تربیت کنید. (نظام السلطنة
۲۳۴/۱)

زمانی zamān-i (صد). منسوب به زمان) ۱. مربوط
به زمان؛ زمان‌بندی شده: تقسیم زمانی کار، ترتیب
زمانی مراجعه. ۴. (قد). معاصر: اگر هزار سال [او]
و دیگر زمانیان تلاش کنند، آن قبولیت و اعتبار... نیابند.
(لودی ۶۳)

زمترا zamatrā (امص). (قد). استهزا؛ ریش‌خند؛
تمسخر.

○ ~ زدن (مص. د.). (قد). استهزا کردن: گر
گشاید به عیب دیدهٔ کاز/ چه زمترا زند بر این هر ژاؤ؟
(سنایی: معین)

زماج zamaj [معر. از فا.: زمه] (ا). (قد). (شیمی) زاج.
نیز ← زمه.

زمجره zamjare [عر.: زمجره] (ا). (قد). ۱. آواز؛
نوا: در زمجره شد چو مطریان بلبل/ در زمزمه شد چو
موبدان قمری. (منوچهری^۱ ۱۰۸) ۲. بانگ و
فریاد بلند؛ غرش: شیر، خود را آشفته و زنجیر صبر
گسته به زمجره خشم از خواب درآورد و فرمود تا
دامه را محبوس کردند. (رواینی ۲۹۲)

زمخت zomox (صد). (گفتگو) ۱. فاقد ظرافت و
تناسب لازم؛ نابه‌هنجار: بدقواره: [او] کارگر
فنی است... کف دست‌هایش پهن و زمخت است.
(محمود^۲ ۴۳) ○ کاروان‌سرا زن خدمت‌کاری... بوده که
صورتی درشت و زمخت و... دماغی پت‌وپهن داشت.
(قاضی ۱۳۳) ۲. کلفت؛ ضخیم؛ سست: رگ‌های

زمرد) ۱. از جنس زمرد: زیورآلات زمردی. ۲. (۱.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زمرد؛ سبز شفاف و درخشان. ۳. (صد.) دارای چنین رنگی: روی طاقه شال زمردی ستا قدح بزرگ بود. (گلشیری ۳۲) ۵. فزاش باو صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترَد، و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین پیروزد. (سعدی ۱)

زمرودین zomorrod-in [معر. فا.] (صد.) ۱. زمرودی (م. ۱) ۲. زمرودی (م. ۳) ۳. دست‌ورو در آب آن استخر زمرودین مسجد شُست. (شریعی ۱۶۰) ۵. بهار، چند روز است که بساط زمرودین خویش را در کنار رود گسترده. (نفیسی ۳۸۰)

زمره zomre [عر.: زمرة] (۱.) گروه؛ جماعت؛ دسته: امیر از همان زمره سلاطین باغ‌و‌جاه است. (جمال‌زاده ۲۱۹) ۵. بسیاری از... دانشجویان و بازرگانان... قبلاً در زمره حامیان مصدق بودند. (مصدق ۳۷۶) ۵. خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بیند، شگفت مدار. (سعدی ۱۷۹)

زمرم zam-zam (۱.) (قد.) ۱. (ادیان) دعایی که پیروان زرتشت هنگام عبادت یا غذا خوردن، آهسته زیر لب می‌خوانند: چو کشکین بخوردند می‌خواستند / زبان‌ها به زمرم بیاراستند. (فردوسی ۳۶۴) ۲. زمرمه ۳. به زمرم بدو گفت برگوی راست / که تا موبدان موبد اکنون کجاست. (فردوسی ۱۷۵۴)

• **زمر کردن** (مصد.) (قد.) زمرم خواندن، و به معجاز، چیزی را به آهستگی خواندن: اصحاب اجنه و جادوگر... زمرم می‌کنند. (دهخدا ۱۰۲/۲)

زومزم zomzom (۱.) نوعی پارچه که در فاصله‌های منظم، برخی تارهای آن درشت‌تر و برجسته‌تر از دیگر تارهاست و معمولاً در دوخت لباس‌های زیر زنانه از آن استفاده می‌شود: پارچه‌های زنانه از زُمُرم و کریشه و اطلس... و تور گرد آمده‌بود که... داخل دکان روی هم... جای گرفته‌بود. (شهری ۲۲۱/۲)

زومزه zemzeme [عر.: زَمْزَمَة، معر. از فا.] (۱.) ۱. صدای حرف زدن آهسته؛ پیچ‌پیچ صدای یکی

از پیچه‌ها که به زمرمه بیش‌تر شباهت دارد، به گوش می‌نشیند. (محمود ۴۹۲) ۲. صدای آواز خواندن آهسته: زمرمه مادر که آهنگی قدیمی را به یاد می‌آورد، از اتاق مجاور شنیده می‌شد. ۳. صدای پیوسته و آرام جریان آب، وزش نسیم روی گیاهان، و مانند آنها: زمرمه شالی‌زار و ترنم امواج، کودکی و زادگاهم را به یاد می‌آورد. ۵. صدای نسیم و زمرمه همین جویباری که می‌بینی... (جمال‌زاده ۱۸۲) ۵. بس تشنه‌جگر مرده در بادیه و جانش / در صحن حرم رقصان بر زمرمه زمزم. (جامی ۵۷۸) ۴. (امص.) آواز خواندن با صدای آهسته: چند نفر... بنای زمرمه ایبات مناسب را گذاشتند. (جمال‌زاده ۱۶۱۶) ۵. دوسه کس خواننده خوش‌آواز... با سه‌تار و چهار‌تار به رامشگری و زمرمه مشغول می‌شدند. (شوشتری ۳۶۵) ۵. (۱.) (مجاز) شایعه: زمرمه توپ بستن مجلس به گوش‌ها می‌رسید. (مخبرالسلطنه ۱۶۲) ۶. (قد.) (مجاز) سخن پنهانی؛ راز: یکایک بگفتند با او همه / نماندند پوشیده یک زمرمه. (فردوسی ۲۴۷۰) ۷. (قد.) (موسیقی) آواز به‌ویژه آواز ملایم و آهسته: خفتگان را خبر از زمرمه مرغ سحر / ختوان را خبر از عالم انسانی نیست. (سعدی ۷۰۸ ح.) ۸. (قد.) (موسیقی) صدایی که از سازهای موسیقی می‌آید؛ آهنگ: مسکین فقیر گوش اشارت‌شو نداشت / منع سماع و زمرمه چنگ و عود کرد. (جامی ۳۱۴) ۵. مطرب مجلس! بساز زمرمه عود / خادم ایوان! بسوز مجمره عود. (سعدی ۷۱۸) ۹. (قد.) (ادیان) زَمُرم (م. ۱) ۳. در زمرجه شد چو مطریان بلبل / در زمرمه شد چو موبدان قمری. (منوچهری ۱۰۸)

• **زمر کردن** (نمودن) (مصد.) (مصد.) ۱. آهسته و زیر لب آواز خواندن: نمی‌دانم این ترانه را کجا شنیده‌بودم، با خودم زمرمه کردم. (هدایت ۹۴) ۵. وقتی در سفر حجاز جماعتی جوانان صاحب‌دل، هم‌دم من بودند و هم‌قدم. وقت‌ها زمرمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی. (سعدی ۹۷) ۲. حرف زدن؛ گفتن (معمولاً غیر صریح): هنوز هیچی نشده، زمرمه می‌کند که خسته شده‌ام. ۵. شنیده‌ام تو بعضی

زمستان: چادر نماز کهنه‌ای... زیر لباس‌های زمستانه
چیده بود. (مخمل باف ۸) ○ ایوانی آفتابی و رو به جنوب
و پشت سر آن، اتاق جمع و جوری زمستانه. (آل احمد^۱
۶۷)

زمستانی zem-estān-i (صد.)، منسوب به زمستان
۱. مربوط به زمستان؛ به عمل آمده یا
پرورش یافته در زمستان: دل پرانده تر از نار پُر از
دانه / تن گزاندۀ تر از نال زمستانی. (ناصر خسرو^۱
۴۳۵) ۲. زمستانه (بر. ۲): → روغن موتور
زمستانی. ○ بالاپوش زمستانی هم دربرم بود. (غفاری
۸۴)

زمن zaman [عر.] (ا. ۱) (قد.) زمان (بر. ۵): → بین
در آینه جام نقش بندی غیب / که کس به یاد ندارد چنین
عجب زمینی. (حافظ^۱ ۳۳۸) ○ تا خوبی او چنین بُود او را
به روز و شب / ایزد نگاهدار بُود ز آفت زمینی. (فرخی^۱
۳۳۲)

زمن zamen [عر.] (صد.) (قد.) زمین گیر: → عادت
زمنان و اعرجان به رفتن گیرم تا بدان سرا آیم. (عقلمی
۱۲۰) ○ من زمین چون سایه و آیات من گرد زمین /
آفتاب آسا رُود منزل به منزل جابه جا. (خاقانی ۱۸)
○ ~ شدن (مصد. ا. ۱) (قد.) زمین گیر شدن: مراد
خویش چو مردان ز هر مکان بطلب / اگر زمین نشدستی
زمین پرست میباش. (۹: حمیدالدین ۱۰۵)
زمه zame (ا. ۱) (قد.) (علوم زمین) زاج: → زمین... از
ممازجت آب و هوا تأثیر پذیرد تا کُل گردد و لوش و نمک
و زمه و امثال این. (ابن فندق ۳۳)

زمهریر zamharir [معر. از فا.] (ا. ۱). ۱. سرمای
شدید: در این زمهریرهای مهلک... به نوعی که بود،
روزی می گذشت. (مبنوی^۲ ۳۰۲) ○ تو باشی به بی چارگی
دست گیر / توانا آبر آتش و زمهریر. (فردوسی^۳ ۷۷۰)
۲. دریاور قدما، جایی بسیار سرد که کافران را
با سرمای آن عذاب می دهند: آنها هم... می توانند
به نور صورت خود راه پیش پای خویش را بیابند... به

زمزمه هایی در این سن می نمایی که شایسته نیست.
(مشفق کاظمی ۲۴)

زمزمه کنان z.-kon-ān [عر. فا.] (قد.) درحال
زمزمه کردن: زیر لب زمزمه کنان... طلب رهایی و
گشایش می کردند. (اسلامی ندوشن ۲۴۸) ○ یک
رودخانه کوچک... زمزمه کنان از میان چمن... می گذشت.
(هدایت^۵ ۱۶۹)

زمزمه گر zemzeme-gar [عر. فا.] (صد.)
زمزمه کننده: زندگی مثل جویباری زمزمه گر بود.
(میرصادقی^۱ ۱۶۶)

زمزمه ناک zemzeme-nāk [عر. فا.] (صد.) (قد.)
زمزمه گر ↑: طالب آغاز نغان کرد همانا غم دوست /
قتل شیون ز لب زمزمه ناکش برداشت. (طالب آملی: کلیات
۲۹۷: فرهنگ نامه ۲/ ۱۲۷۰)

زمستان zem-estān (ا. ۱) فصل چهارم سال،
پس از پاییز و پیش از بهار، شامل ماه های دی،
بهمن، و اسفند: در... شب های زمستان... مفهوم آفاق
در تمدن ایرانی روشن می گشت. (اسلامی ندوشن ۸۱) ○
آفتاب... در زمستان... محبوب است و محبوب.
(سعدی^۴ ۵۲)

زمستان خانه z.-xāne (ا. ۱) (قد.) جایی گرم
مخصوص اقامت در زمستان؛ تاب خانه: امیر
را در آن زمستان خانه، خالی با ابومصور مستوفی یافتم،
پیغام بدم. (بیهقی^۱ ۸۹۹)

زمستان خواب zem-estān-xāb (صد.) (جانوری)
ویژگی جانورانی که در زمستان به خواب
زمستانی می روند. ← خواب ○ خواب
زمستانی.

زمستان خوابی z.-i (حامص.) (جانوری) حالت و
عمل زمستان خواب.

زمستان گه zem-estān-gah (ا. ۱) (قد.) فصل
زمستان: چون آفتاب به سر سرطان رُود، آب نیل
زیادت شدن گیرد، از آن جا که به زمستان گه قرار دارد،
بسیست اوش بالا گیرد. (ناصر خسرو^۲ ۶۹)

زمستانه zem-estān-e (صد.) ۱. مربوط به
زمستان. ۲. مناسب برای استفاده در

جهنم، به بهشت، به زمهریر،... به پل صراط. (آل احمد^۲
 ۸۱) هرسالی چهل روز درهاویه و در زمهریر واگشایم
 بر ایشان تا بدان حرام کنم بر ایشان آتش دوزخ و
 زمهریر آن. (احمدجام^۱ ۱۹۱) ۳. (صد.) (مجاز)
 بسیار سرد: فخرالنسا... از آن همه پله پایین تر و
 پایین تر می رقت... که به آن دهلیزهای نور می رسید و به
 آن سردایه زمهریر. (گلشیری^۳ ۹۵) ذکر آن اویاح سرد
 و زمهریر/ اندر آن ایام و ازمان عسیر. (مولوی^۱
 ۳۷۷/۳) ۴. (ل.) (قد.) (گاه شماری) نام چند روز از
 دی ماه پیش از بردالعجوز: برگ بنفشه چون بن
 ناخن شده کیود/ در دست شیرخواره به سرمای زمهریر.
 (منوچهری^۱ ۳۴)
 • س شدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) یخ زدن؛
 منجمد شدن: شیر در جوش چون پتیر شده/ خون در
 اندام زمهریر شده. (نظامی^۴ ۱۳۶)
زمی zami (ل.) (قد.) زمین →: جهان آفریدی بدین
 خرمی/ که از آسمان نیست پیدا زمی. (فردوسی^۳
 ۱۹۸۳) • سیاس مرا یزد را که آفریدگار زمی و آسمان
 است. (اخوینی^{۱۳})
زمین za(e)min (ل.) ۱. آنچه در زیر پای انسان
 و جانوران قرار دارد، مانند سطح خیابان، کف
 اتاق، و کف حیاط: روی آنها هم پرده متقالی
 کشیده بودند که دامنش به زمین می رسید. (دریابندری^۳
 ۲۴۰) • که از مرز هیتال تا مرز چین/ نباید که کس بی
 نهد بر زمین. (فردوسی^۳ ۲۴۲۰) ۲. (نجوم) سومین
 سیاره منظومه شمسی به نسبت فاصله از
 خورشید که تاکنون تنها سیاره شناخته شده
 دارای حیات است و به شکل گره ای است که
 دو سر آن اندکی فرورفتگی دارد: سیارات
 نزدیک تر از زمین به خورشید عبارتند از عطارد و زهره.
 (مصاحب: دایرة المعارف فارسی ۱/ ۱۱۸۱) • زمین به جمله
 گرد است... بزرگ ترین کوهی سخت خُرد است به نزدیک
 زمین. (بیرونی^{۵۸}) ۳. بخشی از سطح خشکی
 که در تصرف کسی است و کاربرد کشاورزی
 یا ساختمان سازی دارد؛ ملک: کارش
 خرید و فروش زمین است. • زمین هایش را به زور
 گرفته بودند و او را به خاک سیاه نشانده بودند.
 (میرصادقی^{۱۱۴}) • مراو را یسی آب داد و زمین/ دم
 داد و دینار و کرد آفرین. (فردوسی^۳ ۲۴۴۸) ۴. زمین
 کشاورزی؛ مزرعه: تو را مسخر من کرده تا
 شب و روز کشت کنی و تخم یابی و آب دهی و زمین
 راست کنی تا... گندم و جو... به دست آری. (جمال زاده^{۱۶}
 ۱۸۶) • جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است/ به
 کشت باید مشغول بود دهقان را. (ناصر خسرو^{۵۹}) ۵.
 محوطه هموار و معمولاً وسیعی که برای کار
 خاصی، به ویژه مسابقات ورزشی، به کار
 می رود: زمین بازی، زمین فوتبال، زمین مسابقه. • تیم
 حریف، زمین را ترک کرد. • آن قسمت از کُره
 زمین که از آب بیرون است؛ خشکی: بعد از
 مدت ها سفر دریایی، سرانجام پایم به زمین رسید. ۷.
 سطح بیرونی و جامد اجرام آسمانی: در زمین
 مریخ، آثاری از رودخانه دیده شده است. • فضانوردان از
 زمین ماه، خاک با خود آوردند. ۸. (برق) جسم
 رسانای برق که به سطح کُره زمین یا به جسم
 رسانای بزرگی که پتانسیل آن صفر فرض
 می شود، متصل است. ۹. (قد.) سرزمین؛
 کشور: کاروانی در زمین یونان یزدند و نعمت بی قیاس
 ببرند. (سعدی^۲ ۹۳) • زمین کهستان و را داد شاه/ که
 بود او سزاوار تخت و کلاه. (فردوسی^۳ ۴۶۵)
 • افتادَن حرف کسی (گفتگو) (مجاز) ←
 حرف • حرف کسی زمین افتادن.
 • افتادختن حرف کسی (گفتگو) (مجاز) ←
 حرف • حرف کسی را زمین انداختن.
 • [را] بوسه دادن (بوسیدن) صورت بر
 زمین نهادن به نشانه احترام، تسلیم، یا
 خدمت گزاری برای پادشاهان، بزرگان، و مانند
 آنها، و به مجاز، تعظیم کردن. نیز ←
 زمین بوس: مردک زمین را بوسید و پس از انجام
 کله معلق و پشتک... پس پسکی به جای خود بازگشت.
 (جمال زاده^۸ ۲۵۷) • آستان مِلا را که آسمان، زمین
 اوست، زمین می بوسد. (خاقانی^۱ ۵۲)
 • به آسمان برود [و] آسمان به زمین بیاید

جهنم، به بهشت، به زمهریر،... به پل صراط. (آل احمد^۲
 ۸۱) هرسالی چهل روز درهاویه و در زمهریر واگشایم
 بر ایشان تا بدان حرام کنم بر ایشان آتش دوزخ و
 زمهریر آن. (احمدجام^۱ ۱۹۱) ۳. (صد.) (مجاز)
 بسیار سرد: فخرالنسا... از آن همه پله پایین تر و
 پایین تر می رقت... که به آن دهلیزهای نور می رسید و به
 آن سردایه زمهریر. (گلشیری^۳ ۹۵) ذکر آن اویاح سرد
 و زمهریر/ اندر آن ایام و ازمان عسیر. (مولوی^۱
 ۳۷۷/۳) ۴. (ل.) (قد.) (گاه شماری) نام چند روز از
 دی ماه پیش از بردالعجوز: برگ بنفشه چون بن
 ناخن شده کیود/ در دست شیرخواره به سرمای زمهریر.
 (منوچهری^۱ ۳۴)
 • س شدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) یخ زدن؛
 منجمد شدن: شیر در جوش چون پتیر شده/ خون در
 اندام زمهریر شده. (نظامی^۴ ۱۳۶)
زمی zami (ل.) (قد.) زمین →: جهان آفریدی بدین
 خرمی/ که از آسمان نیست پیدا زمی. (فردوسی^۳
 ۱۹۸۳) • سیاس مرا یزد را که آفریدگار زمی و آسمان
 است. (اخوینی^{۱۳})
زمین za(e)min (ل.) ۱. آنچه در زیر پای انسان
 و جانوران قرار دارد، مانند سطح خیابان، کف
 اتاق، و کف حیاط: روی آنها هم پرده متقالی
 کشیده بودند که دامنش به زمین می رسید. (دریابندری^۳
 ۲۴۰) • که از مرز هیتال تا مرز چین/ نباید که کس بی
 نهد بر زمین. (فردوسی^۳ ۲۴۲۰) ۲. (نجوم) سومین
 سیاره منظومه شمسی به نسبت فاصله از
 خورشید که تاکنون تنها سیاره شناخته شده
 دارای حیات است و به شکل گره ای است که
 دو سر آن اندکی فرورفتگی دارد: سیارات
 نزدیک تر از زمین به خورشید عبارتند از عطارد و زهره.
 (مصاحب: دایرة المعارف فارسی ۱/ ۱۱۸۱) • زمین به جمله
 گرد است... بزرگ ترین کوهی سخت خُرد است به نزدیک
 زمین. (بیرونی^{۵۸}) ۳. بخشی از سطح خشکی
 که در تصرف کسی است و کاربرد کشاورزی
 یا ساختمان سازی دارد؛ ملک: کارش
 خرید و فروش زمین است. • زمین هایش را به زور

(گفتگو) (مجاز) هر اتفاقی بیفتد؛ هر طور بشود:
زمین به آسمان برود و آسمان به زمین بیاید، نمی‌گذارم
بچه را از من بگیرند.

• به دندان گرفتن (گفتگو) (مجاز) بی‌تاب
شدن از شدت درد، خشم و مانند آنها: زن
گفت: ... پیش از این که تو بیایی، زمین به دندان می‌گرفت.
خیلی دردش می‌کرد. (صفدری: شکوفای ۳۰۴)

• تا آسمان (گفتگو) (مجاز) • از زمین تا
آسمان: فرهنگشان با فرهنگ ما زمین تا آسمان
فرق دارد. (حاج سیدجواد ۲)

• به تشنه (مجاز) زمین خشک و بی‌آب: زمین
تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت/ اگر چندان که در
چشم سرشک اندر سحابستی. (سعدی^۳ ۵۷۷)

• به حریف (ورزش) ۱. ورزش‌گاه یا سالن
ورزشی متعلق به تیم حریف: تیم ایران درحالی که
در زمین حریف بازی می‌کرد، پیروز شد. ۲. نیمی از
زمین بازی که تیم حریف در ابتدای بازی
برگزیده است: پیش‌تر وقت بازی در زمین حریف
گذرانده شده.

• به خدا (گفتگو) (مجاز) زمین آزاد از مالکیت
شخصی: همه جای جنگل، زمین خداست. هر جا دلت
می‌خواهد، بنشین.

• به خودی (ورزش) ۱. ورزش‌گاه یا سالن
ورزشی متعلق به تیم خود: تیم فوتبال ایران در
زمین خودی با حمایت تماشاگران با نتیجه چهار بر یک
پیروز شد. ۲. نیمی از زمین بازی که تیم خودی
در ابتدای بازی برگزیده است.

• به خوردن (مصداق) (گفتگو) ۱. ازدست دادن
تعادل و افتادن بر روی زمین: چنان سیلی‌ای به
صورت میرزا... می‌زند که معلقوار آن طرف پیاده‌رو
زمین می‌خورد. (شهری^۴ ۵۲/۱) ۲. (مجاز) شکست
خوردن در زندگی یا در کاری: نوسانات بازار،
باعث شد خیلی‌ها زمین بخورند. ۳. (مجاز) افت
کردن و پایین آمدن کیفیت کار: تئاتر ما... چنان
زمین خورده که شاید دیگر قد علم نکند. (جمال‌زاده^۵
۳۰۷) ۴. (مجاز) تنزل کردن (بهای چیزی):

امسال سیب‌زمینی بدجوری زمین خورده.

• به را بوسه دادن (بوسیدن) • زمین بوسه
دادند.

• به را به آسمان دوختن (گفتگو) (مجاز) ۱.
لاف زدن و دروغ‌های بزرگ گفتن: آمد و یک
ساعت حرف زد و زمین را به آسمان دوخت و رفت. ۲.
تلاش فراوان کردن: اگر چیزی از پدر بخواهیم،
زمین را به آسمان می‌دوزد و برایمان فراهم می‌کند.

• به زدن (مصداق) (گفتگو) ۱. به زمین
انداختن کسی یا چیزی: چرا احتیاط نمی‌کنی؟ بچه
را زمین زدی! ۲. (مجاز) شکست دادن کسی
به ویژه در کشتی: خیال می‌کردم... دام‌هایی را که
برایم کشیده، پاره می‌کنم و زمینش می‌زنم. (حجازی
۴۰۳) ۳. (مجاز) تنزل دادن قیمت کالا: قیمت‌ها
را زمین زده‌اند تا جنس ارزان بخرند و احتکار کنند.

• [روی] به سفت نشانشیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) از عواقب ناگوار کاری آگاه نبودن؛
سابقه شکست نداشتن: زمین سفت نشاشیده،
وگرنه از این کارها نمی‌کرد. • ارواح بابای بی‌غیرت. تو
گمان کردی خیلی لوطی هستی؟ اما تو بگیری، روی زمین
سفت نشاشیدی! (- هدایت^۵ ۵۹)

• به کسی بودن (قد) (مجاز) متواضع بودن
در برابر او: بدین آسمانی زمین توام/ ز چمن ولی
در دین توام. (نظامی^۶ ۴۹۵)

• به گذاشتن بار (گفتگو) (مجاز) وضع حمل
کردن؛ زاییدن: هنوز بارش را زمین نگذاشته، باید
بیشتر استراحت کند.

• به گذاشتن کاری (گفتگو) (مجاز) نیمه‌کاره
گذاشتن و رها کردن آن: هر کاری داری، زمین
بگذار و بیا. (- میرصادقی^{۱۰} ۳۸)

• به ماندن کاری (گفتگو) (مجاز) نیمه‌کاره ماندن
آن؛ انجام داده نشدن آن: وقتی کار خودم زمین
مانده، توقع داری به تو کمک کنم؟

• به و آسمان [به] دور سر کسی چرخیدن
(گفتگو) (مجاز) دچار سرگیجه شدن او به دلیل
بیماری یا مواجه شدن با صحنه‌ای

بخورند که جانم را به لبم رسانند. (← هدایت ۱۷۶)
 ه به (بر) ← نقش بستن (مجاز) روی زمین افتادن.
 نیز ← نقش نقش زمین شدن: تیر بالا رفت و
 پایین آمد... و جایجا دو لش بی جان به زمین نقش
 بستند. (جمال زاده ۱۶ ۹۲۰)

زمین باز z.-bāz (صف، ا.) (گفتگو) (مجاز) آن که
 کارش خرید و فروش زمین است: از آن
 زمین بازهای قهار است که از قیمت زمین در تمام مناطق
 تهران خبر دارد.

زمین بازی z.-i (حامص،) (گفتگو) (مجاز) عمل و
 شغل زمین باز: پدر و پسر، هر دو به زمین بازی
 معروفتند.

زمین بر za(e)min-bar (صف، ا.) کشاورزی که
 به خاطر داشتن زمین، سهم بیش تری از
 محصول می برد.

زمین بوس za(e)min-bus (امص،) (قد،) ۱.
 گذاشتن صورت بر زمین در مقابل پادشاه یا
 بزرگی به نشانه تعظیم، احترام، و
 خدمتگزاری؛ خاک بوسی؛ زمین بوسی:
 کسانی... بودند [که]... آنچه را که بر آزادگان حرام بود...
 با تقدیم زمین بوس و کرنش به دست می آوردند.
 (زرین کوب ۱ ۸۷) ۲. ملک در سجده آدم زمین بوس تو
 نیت کرد/ که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی.
 (حافظ ۱ ۳۳۶) ۳. (مجاز) ارادت؛ اخلاص:
 همام الدین و مولاتامحیی الدین را زمین بوس رسانند.
 (اردستانی ۱۹۵) ۴. کنیزکان شما... زمین بوس می رسانند.
 (مولوی ۱ ۱۹۱) ۵. زمین بوس بی اندازه و دعا و ثنائی تازه
 ایراد کند از زبان خدمتگار دوست دار. (خاقانی ۱ ۲۶۸)
 ۳. (صف، ا.) آن که زمین را به نشانه احترام و
 ارادت و تسلیم می بوسد؛ بوسنده زمین، و
 به مجاز، بنده؛ خاک بوس: در او درگی دید بر
 آسمان/ زمین بوس او هم زمین هم زمان. (نظامی ۲ ۲۸۱)
 ۴. ← گردن (مص، ا.) (قد،) زمین بوس (م،) ۱.
 → زمین بوس کرد و ثنا گسترد/ بدان سان که او را
 سزاوار دید. (فردوسی ۳ ۷۸۴)

زمین بوسی z.-i (حامص،) (قد،) زمین بوس (م،) ۱.

ناخوش آیند یا غیرمنتظره؛ بسیار ناراحت یا
 بدحال شدن او: زمین و آسمان به دور سرم می چرخد
 و گمان می کنم که لحظه واپسینم نزدیک است.
 (جمال زاده ۱۶ ۷۳)

ه و آسمان را به هم زدن (ریختن) (گفتگو)
 (مجاز) آشوب به پا کردن: اگر خدای نکرده پای
 کارشان یک مو بلغزد، زمین و آسمان را به هم می زند.
 (حجازی ۵۶)

ه و وزمان (گفتگو) (مجاز) همه جا؛ همه کس:
 [او] گفتری بود. به زمین و زمان ناسزا می گفت. (مندنی پور،
 شکرایی ۵۶۴) ۲. بابا کجا بودی تاحالا؟ زمین و زمان را
 دنبال تو گشتند. (← محمود ۱ ۱۳۷)

ه و وزمان را به هم بافتن (گفتگو) (مجاز) متوسل
 به دروغ های گوناگون یا لاف و گزاف های
 بیپوده شدن: حالا برای این که ثابت کند در این ماجرا
 گناهی ندارد، زمین و زمان را به هم می بافت.

ه از ← برداشتن مرده (گفتگو) (مجاز) دفن کردن
 او: باید تشریفات قانونی انجام می شد تا اجازه می دادند
 مرده را از زمین بردارند.

ه از ← تا آسمان (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد: من
 از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم. (هدایت ۱۱)
 ه از ← جوشیدن چیزی (کسی) (گفتگو) (مجاز)
 پیوسته به تعداد آن (او) افزوده شدن یا در
 همه جا ظاهر شدن آن (او): فرشته و ملائکه... مثل
 مورچه و ملخ پشت سرهم از زمین می جوشد.
 (جمال زاده ۲۱۶)

ه بر (به) ← زدن ۱. زمین زدن (م،) ۱. → چه
 خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یک ران توسن ز دش
 بر زمین... (سعدی ۱ ۹۸) ۲. (مجاز) زمین زدن
 (م،) ۲. →: پیرمرد با سنا از پهلوان ها کشتی گرفت و
 یکی را بعد از دیگری به زمین زد. (آل احمد ۱ ۱۲۶)

ه به ← خوردن زمین خوردن (م،) ۱. →:
 داش آکل... چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره
 به زمین خورد. (هدایت ۶۱۵)

ه به ← گرم خوردن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) مردن
 یا بدبخت شدن: الاهی این دلیل مرده ها به زمین گرم

(نظامی^۸ ۲۲۵)

زمین‌دار za(e)min-dār (ص.ف.، ا.) مالک زمین به‌ویژه زمین‌های کشاورزی: بیش‌تر دهقانان... در نتیجهٔ دیسهٔ زمین‌داران با دهقانان دیگر دعوا کرده‌بودند. (علوی^۲ ۱۲۴)

زمین‌داری z-i (حاص.ص.) عمل زمین‌دار؛ مالکیت زمین به‌ویژه زمین کشاورزی.
زمین‌در za(e)min-dar (ص.ف.، ا.) آنچه می‌تواند زمین را بدرسد؛ شکافندهٔ زمین: کُهی جانور بُد رونده ز جای/ به سینه زمین‌در، به تن سنگ‌سای. (اسدی^۱ ۵۳)

زمین‌دیوار za(e)min-divār (ا.) (قد.ص.) (ورزش) نوعی شنا (شنو) که در آن، پاها را به دیوار تکیه می‌دهند و شنو می‌روند: دیدن روی تواس ای مه من ناچار است/ ورزش مهر به کوی تو زمین‌دیوار است. (میرنجات: آندراج)

زمین‌زاده za(e)min-zā-d-e (ص.م.، ا.) (قد.) تولیدشده از زمین: بازده این وام فلک‌داده را/ طرح کن این خاک زمین‌زاده را. (نظامی^۱ ۱۶۸)

زمین‌ساخت za(e)min-sāxt (ا.) (علوم‌زمین) تکنونیک →

زمین‌سنب za(e)min-somb (ص.ف.، ا.) (جانوری) موربانه →

زمین‌سنبه z-e (ا.) (جانوری) آب‌دزدک (م.۱) →
زمین‌شناس za(e)min-šenās (ص.ف.، ا.) (علوم‌زمین) متخصص در زمین‌شناسی. ← زمین‌شناسی.

زمین‌شناسی z-i (حاص.ص.، ا.) (علوم‌زمین) علم مطالعهٔ ساختمان، ترکیب، و منشأ زمین و تغییرات طبیعی و تاریخی ایجادشده در آن؛ ژئولوژی.

زمین‌شوای za(e)min-šū[y] (ص.ف.، ا.) ۱. آن‌که زمین را می‌شوید. ۲. وسیله‌ای که با آن زمین را پاک می‌کنند: تی.

زمین‌شور za(e)min-šur (ص.ف.، ا.) (گفتگو) زمین‌شو →

→: من و بهتر ز من هزار کنیز/ از زمین‌بوسی تو گشته عزیز. (نظامی^۴ ۲۳۵)

• **گردن** (م.ص.، ا.) (قد.) زمین‌بوس (م.۱)
→: زمین‌بوسی کن از راه غلامی/ چنان گو کاین چنین گوید نظامی. (نظامی^۳ ۲۸)

زمین‌پیمای [za(e)min-peymā-y] (ص.ف.، ا.) (قد.) ۱. آن‌که زمین را اندازه‌گیری می‌کند؛ مساح: عمران گفت:... تو به دو مساح و زمین‌پیمای بر من حکم می‌کنی... ولیکن دو گواه بیارم که ایشان هردو از زمین‌پیمای تو عالم‌تر و پرخبرتر باشند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌تم ۱۰۶) ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه بر زمین راه می‌رود و زمین را طی می‌کند: دعای فلک‌فرسای و ثنای زمین‌پیمای بر صفحات اذکار روان داشت. (خاقانی^۱ ۷۰)

زمین‌خوار za(e)min-xār (ص.ف.، ا.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که زمین‌های بایر و بدون‌صاحب را تصاحب می‌کند و به دیگران می‌فروشد یا زمین‌های کشاورزی و ساختمانی را معمولاً از راه‌های نادرست تصرف می‌کند: رگ طمع اصحاب معاملات ارضی و زمین‌خواران... به حرکت آمد. (جمال‌زاده^۱ ۴۳)

زمین‌خوردگی za(e)min-xor-d-e-gi (حاص.ص.) افتادن بر روی زمین. ← زمین • زمین خوردن (م.۱): سینه‌ام از اثر زمین‌خوردگی به شدت درد می‌کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۸)

زمین‌خورده za(e)min-xor-d-e (ص.ف.، ا.) (مجاز) ۱. مغلوب و شکست‌خورده به‌ویژه در گشتی: کشتی‌گیران زمین‌خورده... ترکی شهر و دیار می‌کردند. (شهری^۳ ۲۳۳) • مانند پهلوان زمین‌خورده سر خر را برمی‌گردانند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۱) ۲. (گفتگو) بدبخت؛ بی‌چاره: [او] آدمی است... زمین‌خورده. (دیانی^{۱۶}) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

زمین‌خیز za(e)min-xiz (ص.ف.، ا.) (قد.) آنچه از زمین برمی‌خیزد؛ محصول کشاورزی: گیاهیست آن‌جا زمین‌خیزشان/ چو پلیل بُود دانه تیزشان.

ناتوان شدن از حرکت و برجای ماندن به دلیل بیماری یا ضعف جسمی: **نظرش زدن و چندی بعد پوست‌واستخوان شد و زمین‌گیر شد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) **ناگهان...** شجاعت و اراده و... روحیه سازنده و

مثبت خود را ببازد و زمین‌گیر شود. (شریعتی ۲۱۷)

• **زمین‌گیری** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ناتوان کردن؛ فلج کردن: غصه آدم را زمین‌گیر می‌کند. (← محمود^۲ ۲۴۳)

زمین‌گیری z-i (حامص). (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت زمین‌گیر: دردهای بی‌درمانی پیری و زمین‌گیری. (آل‌احمد^۸ ۵۰)

زمین‌لاد za(e)min-lād (ا). (جغرافیا) پهنه وسیعی از خشکی، که شامل بخش اعظم خاک یک کشور است.

زمین‌لرز za(e)min-larz (ا). (قد). (علوم‌زمین) زلزله (م. ا). →

زمین‌لرزه z-e (ا). (علوم‌زمین) زلزله (م. ا). →: به‌نظر می‌آمد که سیل یا زمین‌لرزه‌ای خانه‌ها... را درهم کوبیده... باشد. (جمال‌زاده^۸ ۶۳)

زمین‌لغزه za(e)min-laqz-e (امص). (علوم‌زمین) لغزیدن توده بزرگی از سنگ یا خاک بر سطح کوه و مانند آن.

زمین‌مانده za(e)min-mān-d-e (صف). (گفتگو) (مجاز) زمین‌گیر (م. ا). →: همه این آتشک‌گرفته‌ها باهم ساختند برای این‌که من سید زمین‌مانده را از چشم تو بیندازند. (← هدایت^۶ ۵۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

زمینه zamin-e (ا). ۱. سطح چیزی که در آن، نقش یا رنگی ترسیم می‌شود؛ متن؛ بوم؛ فرش‌ها یا کرماتی است یا تبریزی یا خراسانی. زمینه فرش یا لاک‌ی است یا سرمه‌ای. (خانلری ۳۳۴) ۵ زمینه قالیچه پرشده بود از ازدها. (هدایت^۹ ۱۳۲) ۲. سطح؛ پهنه؛ گستره: برف نرمی می‌بارید که در چند دقیقه مثل پارچه سفیدی زمینه باغچه را پوشاند. ۳. (مجاز) مقدمات مناسب برای انجام دادن کاری، وقوع روی دادی، یا به‌وجود آمدن چیزی: برای تشکیل

زمین شهری za(e)min-šahr-i (صد). (ا). (اداری) اداره‌ای که به بررسی وضعیت زمین‌های یک شهر و آماده‌سازی آنها برای تهیه خانه‌های مسکونی، و تأسیسات شهری می‌پردازد.

زمین‌شیمی za(e)min-šimi [فافر]. (ا). (شیمی) ژئوشیمی →.

زمین‌فیزیک za(e)min-fizik [فافر]. (ا). (فیزیک) ژئوفیزیک →.

زمین‌کن za(e)min-kan (صف). (قد). ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه زمین را می‌کشد و سوراخ می‌کند، و به مجاز، ویران‌گر: ز صحرا سیل‌ها برخاست هرسو/ دراز آهنگ و پیچان و زمین‌کن. (منوچهری^۱ ۶۴) ۲.

(مجاز) تندرو (اسب و شتر): زمین‌کن کوه خود را گرم کرده/ سوی ارمن زمین را نرم کرده. (نظامی^۳ ۸۰)

زمین‌کوب za(e)min-kub (صف). (قد). (مجاز) تندرو (اسب و شتر): یکی دشت بی‌مای پُر زنده‌راغ/ به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ - ... - که اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد/ زمین‌کوب و دریائور و ره‌نورد. (اسدی^۱ ۶۱)

زمین‌گاه za(e)min-gāh (ا). (قد). پهنه؛ جای‌گاه: آنچه به هفت آسمان جست قرشته و نیافت/ نک به زمین‌گاه خاک سهل برون جست دوش. (مولوی^۲ ۱۱۳/۳)

زمین‌گرای za(e)min-ge(a)rā-y(ʔ)-i (حامص). (گیاهی) ژئوتروپیسم →.

زمین‌گرد za(e)min-gard (صف). (قد). سیاح →: صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح/ این زمین‌گرد، آن فلک بی‌مای باد. (خاقانی ۵۱۷)

زمین‌گیر za(e)min-gir (صد). (گفتگو) (مجاز) ۱. فاقد قدرت حرکت به دلیل ضعف جسمی یا بیماری: من یقین داشتم که... از این مرض جان به‌در نخواهد برد و یا مدتی زمین‌گیر خواهد بود. (علوی^۲ ۱۶۷) ۲. (صف). زمین‌گیرکننده؛ فلج‌کننده: حیلۀ صاحب مال... جز آن نبود که کتک زمین‌گیری... خورده، چارپای خود را... برای ابد از دست بدهد. (شهری^۲ ۳۵۰/۲)

• **زمین شدن (گشتن)** (مصدر). (گفتگو) (مجاز)

دولت مطلوب سیاست خارجی و کارهای او زمینه‌هایی که لازم بود، حاضر نمایند. (مصدق ۱۱۱) ۴. (مجاز)

موضوع؛ مورد: کتابچه قطوری از دستورهای مختلف در این زمینه تهیه کردم. (شاهانی ۱۱۹) ۵. تنبیه من در خانه با مادرم بود که در آن زمینه مهارت و آسازگی پیش‌تر داشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۶)

۶. ~ چیدن (مصدق). (مجاز) فراهم کردن مقدمات کاری یا چیزی. ~ زمینه (م. ۳۰): جوان‌مردان... انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند. (نفیسی ۴۳۷) ۷. در نزد شاه زمینه چیدن که دخل و خرج دولت مطابقت نمی‌کند. (نظام‌السلطنه ۲۸۳/۱)

۸. ~ داشتن (مصدق). (مجاز) امکان موفقیت داشتن: اراده کرده‌بود که به ریاست برسد. زمینه هم داشت.

۹. در ~ درباره؛ در مورد: تحقیق در زمینه ناهنجاری‌های اجتماعی. ۱۰. استاد در زمینه حفظ محیط زیست سخن‌رانی کرد.

زمینه‌چینی z.-čīn-i (حامص). (مجاز) فراهم آوردن مقدمات و موجبات انجام دادن کاری: یک نگاه به وضع حقیرانه و برخورد متواضعانه میرزا، تمام زمینه‌چینی‌های چندروزه را نقش بر آب کرد. (علوی ۳۳۳)

۱۱. ~ کردن (مصدق). (مجاز) زمینه‌چینی ۱۲. برای قتل او زمینه‌چینی کرد... و در چنگال حوادث، او را تنها گذاشت. (مطهری ۱۶۸)

زمینه‌دار zamin-e-dār (صف). (مجاز) دارای پایه و اساس استوار؛ معتبر: ترقیات زمینه‌دار اجتماعی.

زمینه‌ساز zamin-e-sāz (صف). (مجاز) آن‌که یا آنچه زمینه و شرایط مناسب انجام یافتن کاری را فراهم می‌کند: روابط حسنه دو کشور همسایه زمینه‌ساز امنیت منطقه است. ۱۳. لایحه... زمینه‌ساز شکل‌گیری نظام جامع مطلوب است.

زمینه‌سازی z.-ī (حامص). (مجاز) به وجود آوردن مقدمات انجام دادن امری: کشمکش و

زمینه‌سازی‌ها در قلع ماده اختلاف، متجر به... شد. (مخبرالسلطنه ۳۶۸)

زمینی za(e)min-i (صد). (منسوب به زمین) ۱. مربوط به زمین. ~ زمین (م. ۳ و ۴): [او] مالیات زمینی و مالیات سرانه را بخشید. (مینوی ۲۴۱) ۲. ویژگی آنچه در زمین یا نزدیک به زمین اتفاق می‌افتد: حمله زمینی، شوت زمینی، مانور زمینی. ۳. ویژگی آنچه بر روی زمین فعالیت می‌کند: نیروی زمینی. ۴. مربوط به گره زمین؛ ارضی؛ مق. آسمانی: همه شرایع آسمانی و قوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانی است. (طالبوف ۹۹) ۵. تن زمینی ست میارایش و بفکن به زمین / جان سمایی ست بیاموزش و بریر به سماش. (ناصرخسرو ۲۷۲) ۵. ساکن گره زمین: تاثیر این حادثه در زمین و در بین زمینیان بیش‌تر از آن بود که بتوان در این‌جا به شرح آن پرداخت. (جمال‌زاده ۱۷۹) ۶. (گیاهی) بوته‌ای؛ مق. درختی. ۷. (قد). (مجاز) زمین‌گیر (م. ۱) ~: جمعی که به سبب علت و مرض از جای برنستواند خاست و آن‌چنان کس را زمینی گویند. (حسن بن علی: تاریخ قم: لغت‌نامه ۱)

زمینی‌کار z.-kār (صد). (ا. و ورزش) در ژیمناستیک، ورزش‌کاری که حرکات زمینی را به خوبی انجام می‌دهد.

زن zan (ا). ۱. انسان ماده بالغ؛ مق. مرد: زن چادر نمازی... نزدیک بوده زیر درشکه برود. (آل‌احمد ۱۲۸) ۲. بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مردوزن برآید. (حافظ ۱۵۸) ۳. زبوی زنان موی گرد و سیب / سیبیدی کند زین جهان ناامید. (فردوسی ۱۸۵۱) ۴. همسر مرد؛ زوجة؛ مق. شوهر: خدا خواست و زنش چاق و چله برگشت. (آل‌احمد ۲۷۲) ۵. زن خوب فرمان‌بر پارسا / کند مرد درویش را پادشا. (سعدی ۱۶۳) ۳. انسان ماده اعم از کم‌سال یا بزرگ‌سال: طبق سرشماری سال گذشته بیش‌از نیمی از جمعیت کشور را زنان تشکیل داده‌اند. ۴. (صد). (توهین آمیز) (مجاز) ترسو؛ حقیر؛ نامرد: که گر من گلی بر وجودت زنم /

به نزدیک مردان نه مردم، زنم. (مسعودی^۱ ۹۱)

• **بُردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ازدواج کردن (مرد): می‌دانستم که در یک ده تا کنج کاوی می‌انگیزی، غریبه‌ای... به‌خصوص وقتی از ده زن بُرده‌ای. (آل‌احمد^۶ ۱۳۶)

□ **به خانه کسی حرام شدن (گشتن)** (گفتگو) باطل شدن عقد ازدواج او با زنش: همین فرداست که تگرگ انترا و بهتان چنان به سرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این می‌شود که زن به خانه‌ات حرام... می‌گردد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۲)

• **خواستن** (مصدر). ۱. (گفتگو) خواستگاری کردن: مادرمان رفته... برپایان زن بخواهد. (آل‌احمد^۶ ۱۱۰) ۲. (قد.) ازدواج کردن؛ زن گرفتن: از صوفیان قومی متأهل شدند و زن خواستند. (جامی^۸ ۲۸۱)

• **دادن** (مصدر). (گفتگو) اسباب و مقدمات ازدواج مرد را فراهم کردن: همه فامیل دست‌به‌کار شدند تا او را زن بدهند.

□ **دادن به کسی (مرد) برای او همسر** انتخاب کردن: خواهرش که چند سال از او بزرگ‌تر بود، میل داشت به او زن بدهد. (مطهری^۲ ۱۲۶)

• **کردن** (مصدر). (قد.) ازدواج کردن: من روزی برسر او زنی دیگر نکردم و او را دشمن‌کام نگردانیدم. (خاقانی^۱ ۱۰۲)

• **گرفتن** (مصدر). ازدواج کردن مرد: می‌خواستم محض ثواب، یک زن سید بی‌بضاعت بگیرم. (← هدایت^۶ ۵۱)

□ **گرفتن برای کسی** (گفتگو) اسباب و مقدمات ازدواج کردن او را فراهم کردن: مریم باید دست بالا کند برای همه ما زن بگیرد. (میرصادقی^۱ ۴۸)

زن^۲ z. (بم. زدن) ۱. ← زدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «زننده»: خشت‌زن، سینه‌زن، لاف‌زن.

زن آقا z-ā('ā) qā [z.ā.مغ.]. (۱.) (گفتگو) ۱. همسر مرد سید: همه به زن سید جلال، زن آقا می‌گفتند. کسی

اسمش را نمی‌دانست. ۲. زنی که سید است؛ سیده: تا زن آقا زنده بود، شوهرش به احترام جدش دوباره ازدواج نکرد. ۳. نامادری: زن آقا همیشه دعوايش می‌کرد.

زنا zenā [عر.: زناه] (مصدر). آمیزش جنسی مرد و زنی که باهم ازدواج شرعی و قانونی نکرده‌اند: اعتقاد... او را بر این نظر می‌داشت که با سر برهنه جلو نامحرم رفتن، کاری معادل زناست. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ○ زنا و ریا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود. (فردوسی^۳ ۱۸۴۲)

• **کردن** (مصدر). (فقه) انجام دادن عمل زنا: این تصویر زنی است که زنا می‌محضه کرده و تو دهن اژدها افتاده است. (← هدایت^۶ ۵۴) ○ متقی از فساد، مؤمنانی باشند که خمر نخورند و زنا نکنند. (احمدجام^{۱۵۷})

□ **سی غیر محصن (غیر محصنه)** (فقه، حقوق) نزدیکی نامشروع مرد (زن) مجرد با زن (مرد). □ **سی محصن (محصنه)** (فقه، حقوق) نزدیکی نامشروع مرد (زن) متأهل با زن (مرد): همان شرایطی که بر طبق احکام شرع... در مورد زنا می‌محضه و قذف... مقرر است، در مورد حد هم... معتبر است. (جمال‌زاده^۷ ۱۳۰) ○ هرگاه بدنام شخص نااهلی متعه کرده‌است، حد زنا می‌محصن را بر او جاری ساخته و سنگ‌سارش خواهم کرد. (مطهری^۲ ۵۱)

زنا zonnā [فر.]. (۱.) (پزشکی) زونا →. زناج zonnāj (۱.) (قد.) غذایی که با انباشتن روده گوسفند از گوشت و مواد غذایی دیگر تهیه می‌شد؛ لغانه. نیز ← زویج: در صفت زناج که او را لغانه گویند، بیارند گوشت گوسفند جوان یک من. (باورچی^{۱۷۶})

زناج zonnāč (۱.) (قد.) زناج ↑. زنادقه zanādeqe [عر.: زنادقة، جر. زندیق] (۱.) (قد.) زندیق‌ها. ← زندیق: اگر شک زنادقه با سخریه و استهزا توأم بوده‌است، شک خیام مقرون با عاطفه و رقت است. (زرین‌کوب^۱ ۱۳۷) ○ گفت: زنادقه و قرامطه را برپاینداخت. (بیهقی^۱ ۴۷۳)

فرزند نامشروع؛ حرام‌زاده؛ این زن و شوهر... فرزندان خود را زنازاده و خود را از نظر مذهبی مستحق اعدام می‌دانند. (مطهری^۴ ۸) ۳. (گفتگو) (نوهین آمین) (مجاز) مردم آزار: آن قدر زنازاده‌اند که می‌خواهند آدم، فشار و سختی را حس کند. (محمود^۱ ۴۱۶)

زن استاد zan-o(ʔ)stād (ا. گفتگو) زنی که مدیر و جامعه‌دار حمام زنانه است: برای زن استاد و کارگرهای حمام احترامی کسب نموده [است]. (شهری^۱ ۲۶۵)

زناشوهرگی zan-ā-šo[w]har-e-gi (حامص.) (قد.) زناشویی، و به مجاز، هم‌بستری: تأویل سنگ‌سار کردن مرد را که او زن خویش دارد و زنی که شوهر خویش دارد و زن‌کنند... و میان ایشان زناشوهرگی افتاده‌باشد... سنگ‌سار نفسانی واجب آید. (ناصرخسرو^۲ ۲۵۸)

زناشوهری zan-ā-šo[w]har-i (حامص.) (قد.) زناشویی → این دو نوا نه‌زی رامشگری‌ست/ خطبه‌ای از بهر زناشوهری‌ست. (نظامی^۱ ۸۰) امروز می‌شنوم که او دل از زناشوهری تو برگرفته... [است]. (روایتی ۱۵۲)

• **کردن** (مصد.) (قد.) ازدواج کردن: اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند/ از نطفه‌های باد شود باغ باردار. (خاقانی ۱۷۸)

زناشویی zan-ā-šu-y(ʔ)-i (حامص.) ۱. ازدواج: سرهنگ به‌ناچار تن به زناشویی درداد. (مبنوی^۳ ۲۱۰) فرستاد از سرای خویش خواندش/ به آیین زناشویی نشانده. (نظامی^۳ ۲۸۵) ۲. همسری: سردار ما... شما را به زناشویی برخواهدگزید. (هدایت^۲ ۴۵)

• **کردن** (مصد.) ازدواج کردن: تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشویی نکنم. (هدایت^۲ ۹۲) او رومی و با هندو چون کرد زناشویی؟/ رومی شود آن هندو دیدار همی‌پوشد. (خاقانی ۵۰۰)

زناکار zenā-kār [ع.فا.] (صد.) آن‌که مرتکب زنا شده‌است. ← زنا: از مکروهات بود... جماع در

زنادیق zanādiq [ع.ر، جر. زندیق] (ا. (قد.) زندیق‌ها. ← زندیق: آن کله‌ای [را] که این نشانه کفار و زنادیق را بر خود تحمل کرده، زیر سنگ له بنماییم. (مشفق‌کاظمی ۳۱۷) ۵. مناجیب بر آن زنادیق... راست کردند. (جوینی^۱ ۱۳۵/۳)

زنار zonnār [یو.] (ا. (قد.) ۱. رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن می‌آویزند: چو زنار قسیس شد سوخته/ چلیپای مطران برافروخته - کنون روم و قنوج ما را یکی‌ست/ چو آواز کیش مسیح اندکی‌ست. (فردوسی^۳ ۱۷۶۲) ۲. کمربندی که مسیحیان برای متمایز شدن از مسلمانان، در کشورهای اسلامی، بر کمر می‌بستند: اگر شیخ اشارت کردی، همه [ترسایان] زنارها باز کردند. (محمدبن‌منور^۱ ۲۱۰) ۳. کمربندی که زرتشتی‌ها بر کمر می‌بسته‌اند؛ گسستی: بگویش که گفت او به خورشید و ماه/ به زنار زردشت و قَر و کلاه. (فردوسی: لغت‌نامه^۱ ۴. نماد کفر در ادبیات عرفانی: حافظ! این خرقة که داری تو ببینی فردا/ که چه زنار ز زبیرش به دغا بکشایند. (حافظ^۱ ۱۳۷) ۵. در حریم آشنایی بار اوست/ هرچه غیر حق بُود زنار اوست. (امیرحسینی ۴۱۰) ۵. صدهزاران خلق در زنار شد/ تا که عیسی محرم اسرار شد. (عطار^۲ ۱۲۲)

• **بریدن** (قد.) باز کردن زنار از کمر، و به مجاز، رها کردن کفر، و ایمان آوردن: سزاین حدیث، آن است که زنار بیری و ایمان آری. (جامی^۸ ۳۸۳)

• **بستن** (قد.) زنار را بر کمر بستن، و به مجاز، مسیحی شدن: رَومِ ناقوس بوسم زین تحکم/ شَومِ زنار بندم زین تعدا. (خاقانی ۲۵)

• **گشادن (گشودن)** (قد.) ۵. زنار بریدن → آن‌که باشد که نبندد کمر طاعت او/ جای آن است که کافر بگشاید زنار. (سعدی^۲ ۷۰۰)

زناردار z.-dār [یو.فا.] (صف.) آن‌که زنار بر کمر بسته‌است، و به مجاز، کافر: عزیزان پوشیده از چشم خلق/ نه زنارداران پوشیده‌دل. (سعدی^۱ ۱۰۳)

زنازاده zenā-zā-d-e [ع.فا.فا.فا.] (صد.) ۱.

و هم‌بستری با زنان: من... وی را جز بدکاره زن‌باره‌ای نمی‌یافتم. (شهری^۳ ۵۵) و بلغ ایستد ز هر شری/می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره. (ناصرخسرو^۸ ۴۲۴)

زن باز zan-bāz (صفه، !). (گفتگو) (مجاز) دارای عادت و علاقه به معاشرت و آمیزش با زنان؛ عیاش: این زن... در حرکات و سکنات... آتی داشت... که... زن‌بازان را سررغبت می‌آورد. (علوی^۳ ۹۴)

زن بازی z-i (حامصه). (گفتگو) (مجاز) عمل زن‌باز: موانع اخلاقی... راه... زن‌بازی آزاد را برای مرد هوس‌باز بسته... است. (مطهری^۴ ۳۵۵)

زن ببر zan-be-bar (صفه، !). (گفتگو) (مجاز) آن‌که زن بدکاره را برای ارتباط نامشروع پیش کسی می‌برد؛ قواد: در باغات درویش و ربایه سلطان، زن‌بیرها و زن‌بازها... منزل می‌گزیدند. (شهری^۲ ۴۲۹/۳)

زنبر zambar [= زنبل] (!). (گفتگو) زنبه →. **زن برادر** zan-barādar (!). (همسر برادر؛ زن‌داداش).

زنبق zambaq [معر. از فا: زنبک، زنبه] (!). (گیاهی) ۱. گلی درشت به‌رنگ‌های بنفش، سفید، یا زرد با گل‌برگ‌های پهن و نامنظم که مصرف دارویی هم دارد: یا گرفتن به طرب سرخوش و مست/ رشته غنچه زنبق در دست. (صیرفی: کتاب‌آرای ۲۴۵)



۲. گیاه این گل که علفی و چندساله است با برگ‌های پهن و دراز خنجرمانند که ساقه زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد.

زنبل zambal [= زنب] (!). (گفتگو) زنبه →: دوتا ز بچه‌ها رفتند خانه و زنبلی آوردند. (مرادی کرمانی ۱۳۷)

زنبور zambur [عر: زُبُور] (!). (جانوری) حشره‌ای

خانه‌ای که اطفال در آن خفته‌باشند... که مولودشان زناکار... می‌گردد. (شهری^۲ ۲۰/۴)

زناکاری z-i [عر. فافا]. (حامصه). عمل زناکار: بتوان محترم رومی او را در مکان مقدس دیدند که به زناکاری آمده‌بود. (فروغی^۳ ۱۴۱)

زناگر zenā-gar [عر. فا]. (صده، !). (قد). زناکار →: عیاریشه جوانی، زناگری، دزدی/همی کشیدش هر روز رشته در سوقار. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

زنان zan-ān (قد). (قد). در حال نواختن ساز: معشوقه قلندری و مطرب باید/ تا نیمه شبان زنان و کویان آید. (ت: زت ۱۶۲)

زنانگی zan-āne-gi (حامصه). وضع و حالتی که در زنان هست: این زن... آنچه می‌کرد... حالتی بود طبیعی و خودرو که جزء لاینفک جوانی و زنانگی او بود. (اسلامی‌نوشن ۲۷۷)

زنانه zan-āne (صده). ۱. مربوط به زنان: حرف‌های زنانه. و خسرو... مطلب را ازراه زنانه شنیده‌بود. (علوی^۲ ۳۰) ۲. مختص یا مناسب زنان: اسم زنانه، کفش زنانه. و پشت شیشه هم‌اش لباس زنانه گذاشته‌بودند. (هدایت^۹ ۸۶) ۳. مانند زنان: صدای زنانه، قیافه زنانه. و... / هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه. (مولوی^۲ ۱۳۱/۵) ۴. (قد). به‌شیوه خاص زنان: مجلس روضه‌خوانی، فقط زنانه برگزار می‌شود.

زنانه‌دوز z-i-duz (صفه، !). آن‌که پوشاک یا کفش زنانه می‌دوزد: کارگر زنانه‌دوز. و هر دکان نوعی کفش عرضه نموده، زنانه‌دوز و مردانه‌دوز جدا بوده... باشند. (شهری^۲ ۴۲۶/۱)

زن‌اوستا zan-u('u)stā (!). (گفتگو) زن‌استاد →: زنها [در حمام]... اگر هم شوهرشان کاره‌ای بود، برای زن‌اوستا شاخ‌وشانه می‌کشیدند. (آل‌احمد^۷ ۱۱۱)

زن‌بابا zan-bābā (!). (گفتگو) نامادری →: مانگاه بد به زن‌بایمان نمی‌کنیم. (هدایت^۶ ۱۴۶)

زن‌بارگی zan-bāre-gi (حامصه). عمل زن‌باره؛ عیاشی: شوهر میان‌سال... از زن‌بارگی دست کشید. (علی‌زاده ۳۴۲/۱)

زن‌باره zan-bāre (صده). دوست‌دار عشق‌ورزی

□ **س گاوی** (جانوری) □ زنبور سرخ →.

□ **زنبور تخمی** z-toxm-i [ع.ر.فا.ا.] (ا.) (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) شخص درشت هیكل،
بزن بهادر، و مردم آزار: امتیها... گنده و چهارشانه
بودند. از آن زنبور تخمیها. (میرصادقی^۱ ۱۳۳)

□ **زنبورخانه** zambur-xāne [ع.ر.فا.] (ا.) (قد.) لانه
زنبور: چو زنبورخانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم
اوفتی. (سعدی^۱ ۱۸۰) ○ ناگاه بر آن شاخه‌ها
زنبورخانه‌ای بیند پرانگین. (بخاری^۱ ۷۰)

□ **زنبورخوار** zambur-xār [ع.ر.فا.] (صفه، ا.)
(جانوری) سبزقبا →.

□ **زنبوردار** zambur-dār [ع.ر.فا.] (صفه، ا.) آن‌که
کارش پرورش و نگه‌داری زنبور عسل است:
سهمیه شکر زنبورداران افزایش یافت.

□ **زنبورداری** z-i [ع.ر.فا.ا.] (حاصه) ۱. عمل و
شغل زنبوردار. ۲. پرورش زنبور عسل
به منظور تولید عسل.

□ **زنبورستان** zambur-estān [ع.ر.فا.] (ا.) محل
نگه‌داری و پرورش زنبور عسل.

□ **زنبورک** zambur-ak [ع.ر.فا.] (ا.) ۱. وسیله‌ای
در ساعت که چرخ‌دنده‌ها را به حرکت
درمی‌آورد. ۲. (موسیقی) ساز کوچک فلزی
به شکل منقار که بین لب‌ها قرار می‌گیرد و با
زخمه انگشت بر فتر میان آن، ملودی‌های
ساده با صدای ضعیف تولید می‌شود. ۳.
(منسوخ) (نظامی) نوعی توپ کوچک دارای دو
چرخ که آن را بر پشت شتر و مانند آن
می‌بستند: از گلوله توپ و آتش زنبورک قشون
شاهی... نمی‌ترسند. (جمال‌زاده^۲ ۷۷/۲) ○ پهلوان... یا
عظمت تمام با شلیک زنبورک و ازدحام به در خانه آمد.
(مروی^۱ ۳۸)

□ **زنبورک** (م. ۲): یک بچه دوازده سیزده ساله زنبورک
می‌زد. (معروفی^۱ ۲۰) ۲. (منسوخ) شلیک کردن
زنبورک. ← زنبورک (م. ۳): بر سپاه مخالفت هر
روز / می‌زند دست فتنه زنبورک. (علی‌خراسانی:

با دو جفت بال نازک که معمولاً زندگی
اجتماعی دارد و در لانه‌های بزرگ با
تشکیلات منظم زندگی می‌کند: هم‌چو بر در لانه
زنبور، آمدوشد افراد قطع نمی‌شد. (حجازی^۱ ۲۶) ○ من
آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند.
(سعدی^۲ ۶۳)



□ **انگبین** (قد.) (جانوری) □ زنبور عسل →:
زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و به رایحت معطر و نسیم
معتبر آن مشغول و مشغوف گردد. (نصرالله‌منشی^۱ ۱۰۵)
□ **تخمی** (جانوری) نوعی زنبور زردرنگ. نیز
← زنبور تخمی.

□ **درشت** (جانوری) □ زنبور سرخ →: زنبور
درشت بی‌مروت را گوی / باری چو عسل نمی‌دهی نیش
مزن. (سعدی^۲ ۱۸۴)

□ **زاغ** (قد.) (جانوری) □ زنبور سیاه →: خود را
چون زنبور زاغ در خمره کرده‌ایت (= کرده‌اید).
(بهاء‌الدین خطیبی^۱ ۲۴۴/۲)

□ **سرخ** (جانوری) نوعی زنبور به رنگ سرخ
که از زنبورهای دیگر درشت‌تر است و معمولاً
طول اندامش تا سه سانتی‌متر می‌رسد: که کس
چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت
به‌ج‌نیش نیست. (سعدی^۲ ۲۷۰)

□ **سیاه** (جانوری) نوعی زنبور درشت به رنگ
سیاه.

□ **عسل** (جانوری) نوعی زنبور که زندگی
اجتماعی پیش‌رفته‌ای دارد و با شهدی که از
گل‌ها جمع‌آوری می‌کند، موم و عسل
می‌سازد؛ مگس انگبین؛ منج: زنبور عسل، یکی
از عوامل گرده‌افشانی... است. (مصاحب:
دایرة المعارف فارسی ۱/۱۱۸۷)

□ **کافر** (قد.) (مجاز) □ زنبور سرخ →: براول
نفس چون زنبور کافر داشتم لکن / به آخر یافتم چون شاه
زنبوران مسلمانش. (خاقانی^۱ ۲۱۰)

(آندراج)

زنبورک‌چی، زنبورک‌چی z.-či [عر.فاتر.] (صد.)

(۱.) (منسوخ) (نظامی) آن‌که با زنبورک شلیک می‌کرد یا مسئول نگه‌داری آن بود: در این وقت جمعی از محرم‌ان درگاه شاهی و... زنبورک‌چیان... نیز اراده حرکت نمودند. (مروی ۱۸۲)

زنبورک‌چی‌باشی، زنبورک‌چی‌باشی z.-bāši

[عر.فاتر.تر.] (۱.) (منسوخ) (نظامی) رئیس زنبورک‌خانه و زنبورک‌چی‌ها: مشروطه آمد و زنبورک و زنبورک‌چی و زنبورک‌چی‌باشی را از بین برد. (مستوفی ۴۱۲/۱)

زنبورک‌خانه، زنبورک‌خانه zambur-ak-xāne

[عر.فان.] (۱.) (منسوخ) (نظامی) محل نگه‌داری زنبورک و تربیت زنبورک‌چی‌ها، و به مجاز، مجموع افراد و وسایل این محل: دستجات سواره رکابی... و فیل‌خانه و زنبورک‌خانه و نقاره‌خانه... به استقبال موکب همایونی مهیا و حاضر شده. (افضل‌الملک ۱۶) اول توپ‌خانه را آتش داده و دویم زنبورک‌خانه را. (مروی ۷۴)

زنبوره zambur-e [عر.فا.] (۱.) (قد) ۱. (موسیقی)

زنبورک (م. ۲) → دف و چنگ و ریاب و زنبوره / غجک و نای و بربط و طنبور. (نزاری فستائی: مشحون ۵۳۶) ۲. نوعی پیکان تیر: مرا زیت و زنبوره در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست. (نظامی ۳۹۹^۷)

زنبوری zambur-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به زنبور،

(۱.) به شکل زنبور: گل‌سینه‌های سوسماری و شاه‌پرکی و زنبوری و دم‌چینک... بر طرف چپ سینه... می‌زدند. (شهری ۲۰۰/۲) ۲. نوعی پرده مشبک: مرتبه وسط و فوقانی دریس زنبوری مخصوص حرم بود. (مخبرالسلطنه ۸۷) ۳. چراغ توری. ← چراغ □ چراغ توری: قهوه‌چی داشت زنبوری‌ها را روشن می‌کرد. (آل‌احمد ۶۸)

زنبه zambe (۱.) (فنی) وسیله‌ای معمولاً به شکل

مکعب مستطیل از چوب یا فلز برای حمل مصالح ساختمانی، که دو نفر دسته‌های آن را

از دو طرف می‌گیرند؛ زنبه؛ زنبیل: سرنه و زنبه و غریال از این سو به آن سوی بازار کشیده... عرضه اجناس می‌کردند. (شهری ۳۳۱/۲)



زنبه‌کش z.-keš (صف.) آن‌که کارش حمل آجر و خاک و مانند آنها به وسیله زنبه است: استاد بنا هر نیم ساعت یک بار داد می‌زد: آجر! و زنبه‌کش‌ها برایش آجر می‌بردند.

زنبه‌کشی z.-i (حامص.) عمل و شغل زنبه‌کش: اوستا! عمله نمی‌خواهی؟ برای زنبه‌کشی، آجر پرت کردن. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۴)

زن به‌مزد zan-be-mozd (صد.) (۱.) (قد) (دشنام)

آن‌که زن خود را درازای پول در اختیار مردان بگذارد؛ دیوث، و به مجاز، بی‌غیرت و بی‌حمیت: گر ز مردن هستان خوف و وجل / العجل ای زن به‌مزدان، العجل! (دهخدا ۴۰) تا دیگران دلیر نگردند هم‌چو او / فرمان من بتر، بگش این زن به‌مزد را. (انوری ۵۱۶^۱)

زن به‌مزدی z.-i (حامص.) (قد) عمل زن به‌مزد؛ دیوثی: زن به‌مزدی متکرشود ملیحک و هست / ... (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

زنبیل zambil (۱.) ۱. سبد بافته‌شده از نی،

ساقه‌های نازک درختان، یا برگ خرما، و نوع جدیدش از پلاستیک به شکل ظرف دسته‌دار برای حمل و جابه‌جا کردن اشیاء: سه چهار شیشه عرق... در زنبیل آذوقه پیدا شد. (جمال‌زاده ۱۶۶) ۲. زنبیلی برگرفته و بدین مهمات قیام می‌نمودیم. (محمدبن‌منور ۳۱) ۳. توبره: مسافر... پولش را در زنبیلی... می‌گذاشت. (حاج‌سیاح ۱۸۱) ۴. شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ. (سعدی ۲۵۳^۴)

• **گردانیدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) گدایی

کردن: دو سال دیگر جهت ذل نفس زنبیلی می‌گردانیدم. (افلاکی ۴۷۵)

شود، بگیرد گشنیز و زنجبیل... برهم پیامیزد و بر کریاس کند و بر آن جا بندد، نیکو شود. (فخرمدر ۲۳۴) ۲. گیاهی چندساله با برگ‌های ساده دراز و متناوب.



☞ ~ پرورده ← پرورده (م. ۲). ← پرورده (م. ۴).

زنجبیلی [Z-i (م.ع.ف.ا.)] (ص.د.، منسوب به زنجبیل) آمیخته به زنجبیل: اولین یخت آن... چند رقم نان روغنی... و قندی و زنجبیلی و شیرمال بود. (شهری^۱ ۲۹۵) ○ شراب زنجبیلی جذب و محبت را با زلال سلسبیلی علم و معرفت پیامیزند. (لودی ۲۰۲)

زنجرف zanjarf [م.ع. از فا.: شنگرف] (ا. ۱) (قد.) شنگرف →.

زنجره zanja(e)re (ا. ۱) (جانوری) حشره‌ای نسبتاً درشت با سر پهن، چشمان برجسته، و چهار بال بزرگ توری‌شکل و شفاف که جنس نر آن با ارتعاش عضو صوتی خاصی که در زیر شکم دارد، صدای تیز و بلندی تولید می‌کند: توی آن آفتاب ظهر... جیرجیر خواب‌آلود زنجره‌ها بود و جیک‌جیک... گنجشک‌ها. (به‌آذین ۲۰۶) ○ بیل هنوز آواز می‌خواند و زنجره هنوز به خواندن شروع نکرده بود. (بهار: از صبا ۳۳۶/۲)



زنجرف zanjafr [م.ع. از فا.: شنگرف، = زنجرف] (ا. ۱) (قد.) شنگرف →: از زبیک، زنجرف سازند اهل صنعت اکسیر. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۱)

زنجفیل zanje(a)fil [از م.ع.، = زنجبیل] (ا. ۱) (گیاهی) زنجبیل →: سیدخانم زنجفیل بخور. عروسم کم‌درد شد، عاقبت زنجفیل پرورده خویش کرد. (← هدایت ۲۸۶)

زنبیل باف z-bāf (ص.ف.، ا. ۱) آن‌که کارش بافتن زنبیل است: مولانا شمس‌الدین تبریزی... در شهر تبریز مرید شیخ ابوبکر... زنبیل‌باف بود. (افلاکی ۸۵)

زنبیل بافی z-i (ح.م.ص.د.) ۱. عمل و شغل زنبیل‌باف: دست به زنبیل‌بانی نهاد و از بهای آن طعام می‌خورد. (افلاکی ۲۴۶) ۲. (ا. ۱) کارگاهی که در آن زنبیل می‌بافند.

زن‌پدر zan-pedar (ا. ۱) نامادری →: هم‌چنین زن‌پدر بر مرد حرام است. (بحر الفوائد ۳۲۶)

زن‌پسند zan-pasand (ص.د.) مورد قبول یا علاقه زن؛ مق. مردپسند: موی قهوه‌ای خوش‌رنگ سرش... قیافه دوست‌داشتنی او را از هر جهت زن‌پسندتر ساخته بود. (شهری^۱ ۱۹)

زن‌پوش zan-puś (ص.ف.، ا. ۱) (نمایش) مردی که در نمایش، لباس زنانه می‌پوشد و نقش زن را بازی می‌کند: ترکیب این گروه‌ها شامل یک حاجی و یک سیاه و یک بچه رقص و یک ثرک و یک زن‌پوش بود. (شهری^۲ ۵۳/۲)

زنجاب zanj-āb (ا. ۱) ☞ ~ کردن (م.ص.م.د.) در بنایی، اشباع کردن آجر از آب.

زنجار zanjār [م.ع. از فا.: زنگار] (ا. ۱) (قد.) زنگار →: فراگیرند ده درم براده سوزن‌گران، و ده درم زنجار نقره... یک شبان‌روز تشویه کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۸)

زنجانی zanjān-i (ص.د.، منسوب به زنجان، مرکز استان زنجان) ۱. اهل زنجان: با چند نفر از هم‌کاران زنجانیان به زنجان رفته‌بودیم. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در زنجان: چاقوهای زنجانی بسیار معروفند.

زنجبیل zanje(a)bil [م.ع. از فا.، = زنجبیل] (ا. ۱) (گیاهی) ۱. ساقه زیرزمینی معطر گیاهی به همین نام که مزه تند دارد و خشک‌شده آن از ادویه است و مصرف دارویی هم دارد: بوی برنج در خانه‌هایی می‌پیچید، یا بوی زنجبیل و هل (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ○ آسی که استخوان پای وی سطر

می‌رود: دستور داد برای تمام دروینجره منزلش چفت و زنجیر و ریزه و قفل بسازند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۷) ○ یکی سرو دید از برش گرد ماه/ نهاده به سر بر ز عنبر کلاه - کلاهی دگر بود مشکین‌زره/ چو زنجیر گشته گره‌برگره. (فردوسی^۳ ۲۰۷۴) ۲. رشته‌ای ظریف به این شکل از طلا، نقره، و مانند آنها که برای زینت به گردن می‌آویزند: مشتری درموقع ورود، آنچه قیمتی مانند... انگشتری و زنجیر و جام... داشت، به حامی می‌سپرد. (شهری^۱ ۵۱۲/۱) ۳. رشته‌ای به این شکل با حلقه‌های درشت و محکم و همراه با گنده که به پای مجرمان می‌بسته‌اند: انیسی جز زنجیر و شفیقی جز گنده نداشتیم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۶۳) ○ پای در زنجیر پیش دوستان/ په که با بیگانگان در بوستان. (سعدی^۴ ۵۳۴) ۴. وسیله‌ای ساخته شده از حلقه‌های باریک و کوچک فلزی، به شکل چند رشته به هم پیوسته و موازی هم که به یک دسته چوبی یا پلاستیکی متصل است و در دسته‌های عزاداری، آن را به سر یا پشت می‌زنند.



۵. واحد شمارش فیل: ده زنجیر فیل قوی هیکل... همراه داشت. (اسکندریبگ ۹۳۹) ۶. (قد.) (مجاز) جرگه؛ گروه: شنیدستم که در زنجیر عامان/ یکی بوده‌ست از این آشفته‌نمان. (نظامی^۳ ۱۸۸)

۷. ○ پاره کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دیوانه شدن: مدرسه بهم ریخته بود. ناظم فریاد می‌زد: چه خبر است؟ زنجیر پاره کرده‌اید؟! ○ سه چرخ (سه چرخ) (فنی) نواری زنجیری، که برای جلوگیری از لغزیدن لاستیک خودرو روی برف و یخ به دور لاستیک می‌بندند.

○ سه خاییدن (مص.د.) (قد.) (مجاز) کوشیدن برای آزادی و رهایی: گرچه از شمشیر او بالین بستر ساخته‌ست/ هم‌چنان زنجیر می‌خاید ز جوهر خون من. (صائب^۱ ۲۹۶۹)

زن جلب zan-jalab [ف.ا.ع.] (ص.د.) (دشنام) ویژگی مردی که زنش بدکاره است؛ همسر زن بدکاره: نامرد زن جلب! می‌زنی تخت سینه‌ام و فرار می‌کنی؟ (← محمود^۲ ۲۷۵) ○ این روسی از کدام پشت است؟/ این زن جلب از کدام هیز است؟ (یغما: اذربایجان) (۱۲۴/۱)

زن جلبی z-i [ف.ا.ع.فا.] (حامص.) (توهین‌آمیز) زن جلب بودن: زین فزون گر طلب کنی چه بود/ روسی خواهری و زن جلبی؟ (ابن‌یمین ۵۲۴)

زنجموره zanje-mure [= زنجمویه = ضجه و مویه؟] (امص.) (گفتگو) شکایت همراه با گریه‌واری: با حق و زنجموره می‌رفتند کنار. (دریابندری^۳ ۲۳۲) ○ حوصله‌ات یک‌بار سر رفته، دیوانه‌وار... بنای زنجموره را می‌گذاری. (جمال‌زاده^۵ ۱۲۹/۲)

○ ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) گریه‌واری کردن؛ آه‌ناله سر دادن: دو زن سیاه‌پوش... پیشانی‌هاشان را رو خاک... گذاشته‌اند و زنجموره می‌کنند. (محمود^۱ ۴۴۳)

زنجمویه zanje-mu-y-e [= زنجموره = ضجه و مویه؟] (امص.) (گفتگو) زنجموره →: صدای زنجمویه‌اش تا خانه ما می‌آمد.

زنجه zanje (ا.) (قد.) درد شکم: ای‌سی که کشد زحیر و زنجه/ آن‌کو بچه‌باز و طفل‌گای است. (ابن‌یمین: لغت‌نامه^۱)

زنجه‌موره z-mure [= زنجمویه = ضجه و مویه؟] (امص.) (گفتگو) زنجموره →: چنان... زنجه‌موره راه می‌انداخت... که هیچ تقلیدچی‌ای هم‌شگش نمی‌آمد. (شهری^۲ ۱۴۹/۲)

○ ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) ← زنجموره • زنجموره کردن: هرچه زنجه‌موره کردم، باورشان نشد. (← گلاب‌دره‌ای ۴۶۰)

زنجیر zanjir (ا.) ۱. رشته ساخته شده از حلقه‌های فلزی به هم پیوسته که برای بستن یا آویزان کردن اشیاء، مانع ایجاد کردن سر راه، یا انتقال نیروی مکانیکی و مانند آنها به کار

که ما نیز دیوانه خواهیم شد. (سراج‌المحققین: آندراج)
زنجیرسفت کن zanjir-seft-kon (صف، ۱)، (فنی)
 قطعه‌ای که در دو طرف محور چرخ عقب
 دوچرخه قرار می‌گیرد و با پس‌وپیش کردن
 محور، کشش زنجیرچرخ دوچرخه را تنظیم
 می‌کند و با پیچ در جای خود ثابت می‌شود.

زنجیره zanjir-e (۱)، ۱. هرچیز که شکل
 ظاهری یا ترتیب قرار گرفتن آن مانند
 حلقه‌های زنجیر، پشت‌سره‌م، یک‌نواخت، و
 مرتب باشد. ۲. (مجاز) پدیده‌ها و فرایندهای
 به‌هم‌پیوسته و مرتبط با یک‌دیگر؛ چرخه:
 زنجیره تولید و مصرف، زنجیره هم‌نشینی کلمات. ۳.
 در بافتنی و قلاب‌بافی، هریک از حلقه‌های
 پشت‌سره‌م به‌شکل زنجیر. ۴. در قالی‌بافی،
 گره خاصی که پس‌از چله‌زنی و پیش‌از بافت
 قسمت اصلی فرش برای استحکام و زیبایی
 زده می‌شود. ۵. رشته گلابتون یا ابریشم
 بافته‌شده به‌شکل زنجیر در حاشیه لباس
 به‌ویژه دور آستین، یقه، و مانند آنها؛ میرزا... تمام
 عمر را... به... تهیه و خرید... نوار و... دکمه و مادگی و
 حاشیه و زنجیره... گذرانیده... بود. (جمال‌زاده ۹۳۶) ۶

عمامة قصب بزرگ اما به‌غایت باریک و مرتفع و طرازی
 سخت باریک و زنجیره بزرگ و کمری از هزار مثقال.
 (بی‌هقی ۱۹۰) ۷. حاشیه تزئینی تصویر یا
 نوشته: جز مشق جنبه... دل آواره من نیست / مسطر
 زدم از رشته زنجیره ورق را. (محسن‌تأثیر: آندراج) ۷.
 (مجاز) شجره‌نامه: زنجیره خانوادگی آنان تا سه
 قرن معلوم است. ۸. شیارهای عمودی دور سکه
 و مانند آن، نیز: زنجیره گرفتن. ۹.
 (فرهنگستان) سریال: ۱۰. (قد). زنجیر (م. ۱)
 → مهر خورشید که زنجیره زرین دارد / هر مه از ماه
 نوش حلقه در می‌آرد. (عطاری ۷۶۷)

• **ز** زدن (م. ص. ۱). بافتن یا دوختن به‌شکل
 زنجیره. ← زنجیره (م. ۴ و ۵): این طرح قلاب‌بافی
 با زنجیره زدن‌های منظم در اطراف گل کامل می‌شود.
 • **ز** زدنایی (جانوری) مجموعه‌ای از موجودات

• **ز** زدن ۱. زدن زنجیر به کتف، پشت، یا
 سر. ← زنجیر (م. ۴): مردم در ایام عزاء زنجیر
 می‌زنند. (جمال‌زاده ۱۱۲) ۲. (م. ص. ۱). زنجیر
 کردن ↓: بی‌چاره عباس را از دکان یک‌سر به حبس
 بردند، زنجیر زدند. (طالب‌وف ۱۸۲)

• **ز** کردن (م. ص. ۱). کسی یا چیزی را با زنجیر
 بستن: مرا آوردند در حبس‌خانه، زنجیر کردند.
 (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۲) ۳. دل اگر دیوانه شد دارالشغای
 صبر هست / می‌کنم یک هفته‌اش زنجیر و عاقل می‌شود.
 (وحشی: آندراج)

• **ز** یزدی (منسوخ) زنجیری از جنس آهن
 در حدود دو متر که بعضی‌ها به‌ویژه
 داش‌مشدی‌ها به‌دست می‌گرفتند: بعضی‌ها زنجیر
 یزدی و تسبیح و انگشتری نقره در جیب و دست
 می‌داشتند. (شهری ۳۲۸/۴) ۴. از یخدان...
 درآورده بود... اسباب‌هایی از قبیل کشکول و تبریز و
 زنجیر یزدی. (جمال‌زاده ۶۹)

• **ز** کردن چیزی (قد). بستن آن با زنجیر: در
 به زنجیر کن تو را گفتم / تا چو زنجیریان نیاشتم.
 (نظامی ۱۶۹) ۵

زنجیرباف z.-bāf (صف، ۱). زنجیرساز →
زنجیرخانه zanjir-xāne (۱). (قد). (مجاز) زندان:
 ای شمع طور از آتش حسرت زیانه‌ای / عالم به‌دور زلف
 تو زنجیرخانه‌ای. (صائب ۱۱۹) ۶

زنجیرزن zanjir-zan (صف، ۱). آن‌که در دسته
 عزاداری زنجیر می‌زند. ← زنجیر (م. ۴): پشت
 زنجیرزن‌هاخت بود و قرمز. (چهل‌تن ۴۷) ۷. دسته‌های
 زنجیرزن و سینه‌زن باهم رقابت می‌کردند. (حجازی
 ۴۰۹)

زنجیرزنی z.-t. (حامص، ۱). مراسم عزاداری
 به‌ویژه در ماه محرم که در آن، عزاداران
 به‌صورت گروهی در دسته‌های منظم با زنجیر
 به کتف، پشت، یا سر خود می‌کوبند. ← زنجیر
 (م. ۴).

زنجیرساز zanjir-sāz (صف، ۱). آن‌که کارش
 ساختن زنجیر است: به زنجیرسازان بشارت دهید /

حلقه حلقه: مشکى تازه خريدم با بندى زنجيرين و شيرى برنجين. (ميرزا حبيب ۱۰۸)

زن حاجى zan-hāji [ناجر]. (۱) همسر مرد به حج رفته: زن حاجى و «مرواريد»... بين اتاق پذيرايى و اتاق نشيمن نشسته بودند. (پارسى پور ۸)

زنخ zanax (۱) چانه^۱: دنباله شال عمامه اش را از زير زنخ مى گذراند و به سر مى پيچيد. (علوى^۳ ۴۹) به خلد دعوت اى زاهد مغرما/ که اين سيب زنخ زآن بوستان په. (حافظ^۱ ۲۹۰) ورا ديد با ديدگان پُر ز خون/ به زير زنخ دست کرده ستون. (فردوسى^۱ ۲۰/۶)

زنخ زنخ (مصدر). (قد). (مجاز) طعنه و کنايه زدن و سخنان بيپرده گفتن: کسان به حال پريشان سدى از غم عشق/ زنخ زنند و ندانند تا چه حال است اين. (سعدى^۴ ۵۵۶)

زنخ کردن زنخ کردن (مصدر). (قد). (مجاز) زنخ زدن: ↑: اى کرده بر پاکان زنخ، امروز بستندت زنخ/ فرزند و اهل خانها از خانه کردندت برون. (مولوى^۲ ۹۶/۴)

□ **زنخى** زنخى را بستن (قد). با فشار دادن چانه، دهان باز محتضر يا مرده را بستن: اى کرده بر پاکان زنخ، امروز بستندت زنخ/ فرزند و اهل خانها از خانه کردندت برون. (مولوى^۲ ۹۶/۴)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

□ **چاه** چاه (مجاز) ← چاه □ چاه زنخ. **زنخدان** Z.-dān (۱) چانه^۱: خالى... روى گونه... در كناره چال كوچك زنخدان... او... بود. (گلشيري^۱ ۱۲۰) گيسوى حور و گوى زنخدانش بين بهم/ (خاقانى ۲۱۷)

زنده موجود در يك محيط با چنان ترتيبى كه هر موجود از موجود قبل از خودش تغذيه مى كند و درضمن، غذاى موجود بعد از خودش مى شود.

• **سگرفتن** (مصدر). (قد). ايجاد كردن شيارهاى کوتاه به هم پيوسته يا كنار هم در چيزى خميرى: اضافه از كنار [خمير] بگيرند و كناره او مثل پوره زنجيره گيرند. (باورچى ۴۲)

زنجيره‌ای Z.-i(y)-i (صند، منسوب به زنجيره) (مجاز) ۱. پشت سرهم؛ پياپى: سرت هاى زنجيره‌اى، قتل هاى زنجيره‌اى، گفت وگو هاى زنجيره‌اى. ۲. به شكل پديده ها يا اشياى شبیه هم و مرتبط به هم: فروش گاه هاى زنجيره‌اى.

زنجيره بافی zanjir-e-bāf-i (حامصه) در بافتنى و قلاب بافى، بافتن رشته هاى يا نقشى به شكل زنجيره. ← زنجيره (م. ۵): كارهاى مربوط به خانه دارى... برايش مشكل نبود. از آب و جاروب... گرفته تا كارهاى ديگرى از نوع زنجيره بافى و نقده و گلابتون. (جمال زاده^۱ ۷۴)

زنجيره دار zanjir-e-dār (ص. داراى زنجيره. ← زنجيره (م. ۵): به امثال تى... قباهاى زرى اعلى و شال هاى كشميرى ممتاز و جيه هاى ماهوت زنجيره دار دادند. (ثائم مقام ۱۶۴)

زنجيرى zanjir-i (صند، منسوب به زنجير) ۱. سزاوار و درخور بسته شدن با زنجير، و به مجاز، خطرناك: پيرمرد دنياى ماشين دويد. مرد گفت: ديوانه زنجيرى است به خدا. (← ميرصادقى^۱ ۹۹) پيش از من يك نفر... ديوانه زنجيرى در اين اتاق بوده... [است]. (هدايت^۱ ۹۰) ۲. (مجاز) ديوانه: از آستانه اتاق كه مى رفتم تو، همراهم گفت: زنجيرى است، مردك. (← گلستان: شكواى ۴۴۲) در به زنجير كن تو را گفتم/ تا چو زنجير يان نياشغتم. (نظامى^۴ ۱۶۹) ۳. (مجاز) اسير؛ زندانى: خيال نكند كه زنجيرى او هستم و مى تواند با من هم مانند ديگران رفتار كند. (علوى^۱ ۴۸)

زنجيرين zanjir-in (صند) به شكل زنجير؛

می‌گفت: ... این که راه زرداری نیست، چرا کنکش می‌زنی؟! (میرصادقی ۶۷/۲) ○ نمی‌شد دستورات زرداری بزرگان را بلاجرا گذاشت. (شاهانی ۱۲۰)

• **کردن** (مصدر.) (گفتگو) زرداری ↑ : به‌شیوهٔ آباواجدادی زرداری می‌کنم. (شاهانی ۱۲۵) ○ مرد باید... کلاش پشم داشته باشد تا بتواند زرداری بکند. (← شهری ۸۳^۱)

زندآن zendān (ا.) ۱. جایی که مجرمان در آن دوران محکومیت خود را می‌گذرانند: قاشق و چنگال... توی زندان‌ها از یادیهٔ مسی... می‌سازند. (گلشیری ۸۳^۱) ○ بوریحان... دو حکم بدان نیکویی بکرد، و بدل خلعت و تشریف، بند و زندان یافت. (نظامی عروضی ۹۳) ۲. (امصدر.) زندانی (م. ۲) → : آوردندش دادگاه و باز یک هفته زندان برایش بریدند. (دریابندری ۵۸^۳) ۳. (قد.) (مجاز) دنیا: تا در این زندان فانی زندگانی باشدت / کنج عزلت گیر تا کنج معانی باشدت. (عطار ۱۲۵)

• **باید** ← حبس ○ حبس ابد: دادگاه، او را به زندان ابد محکوم کرد. ○ **انفرادی** زندانی که در آن فقط یک زندانی به‌سر می‌برد.

• **تأدیبی** ← حبس ○ حبس تأدیبی: هریک از آنها را به سه الی چهار ماه زندان تأدیبی مجرد محکوم خواهم ساخت. (جمال‌زاده ۳۱۰^۸)

• **تعلیقی** ← حبس ○ حبس تعلیقی. • **کردن** (مصدر.) (گفتگو) زندانی کردن: از دیروز زندانش کرده‌اند.

• **به (در) ~ افتادن** زندانی شدن: چند تن از نوکران قوام‌الملک به‌جرم بدمستی و عریه‌دکشی دست‌گیر شده، به زندان می‌افتند. (شهری ۸۰/۱^۲) ○ چه‌طور شد که در این زندان افتادم و زنجیر به‌گردن پوست‌واستخوان شده‌ام؟ (جمال‌زاده ۹۴^{۱۸}) ○ شاعر به زندان افتاد. (مطهری ۱۵۷^۵)

زندانبان z.-bān (ا.) نگهبان زندان؛ مأمور مراقبت از زندانیان: تو در زندان زندانی هم نبودی، وردست زندانبان بودی. (علوی ۸۵^۳) ○ زندانبانی را

زن‌خوان zan-xān (صفه، ا.) (نمایش) مرد جوانی که صدای نازک دارد و در تعزیه، نقش زن را بازی می‌کند.

زند zand (ا.) (ادیان) مجموعهٔ تفسیر اوستا به‌زبان فارسی میانه: زانجیل آمده تا عهد تورات / ز قرآن آمده تا زنده‌آشت. (بهار ۷۶۲) ○ همان است رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی. (فردوسی ۸۰^۳)

زند z. [= زند] (صدر.) (قد.) بزرگ؛ عظیم: نهادم تو را نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند. (فردوسی ۱۲۸^۳)

زند z. [عر.] (ا.) (جانوری) هریک از دو استخوان بلند ساعد: خصم چو برگ رزان زرد به پای اوقاتد / دست خود از خون خصم سرخ مکن تا به زند. (عطار ۷۵۸)

• **سفل** (جانوری) ○ زند زیرین → .

• **اعلا** (اعلی) (جانوری) ○ زند زیرین ↓ .

• **زیرین** (جانوری) استخوان نازک و کوتاه‌تر ساعد که در امتداد شست قرار دارد؛ زند اعلی. ○ **زیرین** (جانوری) استخوان بلندتر و داخلی ساعد؛ زند اسفل؛ زند سفلی.

• **سفلی** (جانوری) ۱. ○ زند زیرین ↑ . ۲. ساعد.

زند z. [عر.] (ا.) (قد.) چخماق (م. ۲) → : شرارت آتش را سبب، احتکاک زتد و اصطکاک قداحه است. (ظهیری سمرقندی ۱۹۹)

زنداداش zan-dādāš [نا.تر.] (ا.) (گفتگو) همسر برادر؛ زن برادر.

زنددار zan-dār (صفه.) (گفتگو) دارای همسر؛ دارای زوجه: مگر ممکن است که مرد زرداری سراغ زن شهرداری برود؟ (← شهری ۲۶^۱)

• **شدن** (مصدر.) (گفتگو) ازدواج کردن و دارای همسر شدن: فلان‌کس زنددار شده، سنگین‌ورنگین شده‌است. (علوی ۲۴^۲)

زندداری z.-i (حامصدر.) (گفتگو) انجام دادن مرد وظایف خود را در قبال همسرش: حاج‌آقام

می‌مانسته‌ام که زندانیانش بر او شوریده باشند. (شریعتی ۲۲۶)

زندان خانه zendān-xāne (ا. (قد.) زندان →:

خیرسهر می‌خواندی و دیوانه‌اش/ می‌فرستادی به زندان خانه‌اش. (پروین اعتصامی ۲۴۸) ○ جایی بزرگ دید و آن زندان خانه بود. (بیغمی ۸۳۲)

زندان سرا [ی] zendān-sarā[y] (ا. (قد.) زندان

→: بی‌چاره‌ای را... از فراخنای حظایر قدس به تنگنای زندان سرای دنیا می‌رسانند. (نجم‌رازی^۱ ۱۰۹)

زندانی zendān-i (صن.، منسوب به زندان، ا. (قد.)

آن‌که به علت ارتکاب جرم، در زندان به سر می‌برد: من در لشکر دو زرهی زندانی بودم. (مصدق ۳۵۳) ○ این درهای خانه‌ها که می‌بینی، در هریک زندانی‌ای است، دزدی یا خونی‌ای. (جامی^۸ ۱۵۵) ۲. (حامص.) در زندان به سر بردن؛ حبس: هفت سال زندانی کشید. ○ چهار سال برایش زندانی بریدند.

• **شدن** (مصد.) به زندان انداخته شدن؛ محکوم به حبس در زندان شدن: در نتیجه خدمات به مملکت زندانی شده‌ام. (مصدق ۲۸۲)

• **کردن** (مصد.) به زندان انداختن: هفته قبل او را زندانی کردند.

زندایی zan-dāy(i) (ا. (قد.) همسر دایی:

آوردندش زن دایم‌ای است. (← شهری ۱۹۴/۴)

زندباف zand-bāf [= زندواف] (صف.) (قد.) (مجاز)

۱. سرودخوان: پرنده زردجامه زندباف را از آشیان خود دور کرده بودند. (نفیسی ۴۰۶) ۲. (ا. (قد.) بلبل →: هر گلی را به شاخ گلبن بر/ زندبافی‌ست با هزار شغب. (فرخی^{۱۳})

زند دختر zan-doxtar (ا. (قد.) دختری که

همسر مردی از شوهر سابقش دارد؛ دخترخوانده: هم‌چنین زن دختر بر مرد حرام کرده، زیرا که نرینه فرزند چنان است که نسب وی، زن دختر چنان است که دختر وی. (بحرالفوائد ۳۲۶)

زندخوان zand-xān (صف.) (ا. (قد.) ۱. آن‌که

زند (تفسیر اوستا) می‌خواند؛ موبد زردشتی: چو آتش‌خانه گر پرنور شد باز/ کجا شد زند و آن

زندخوانست؟ (ناصرخسرو^۸ ۱۳۷) ۳. (مجاز) زندباف (م. ۱) →: زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای/ دوش بر گلبن همی تا روز ناله‌ی زار کرد. (فرخی^۱ ۴۲۷)

زندخوانی z-i (حامص.) (قد.) (مجاز)

سرودخوانی؛ آوازخوانی: رامشگران... برفراز نارون کهن انجمن می‌کردند و آهنگ‌های موسیقی و زندخوانیشان شاخ‌و برگ این پیر سال‌خورده را به رقص می‌آورد. (نفیسی ۳۸۵)

زندقت zandaqat (ع. (امصد.) (قد.) زندقه →:

علما گفته‌اند: الحاد و زندقت، طعنت زدن است در ابوبکر و عُمر. (بحرالفوائد ۳۶۶)

زندقه zandaqe (ع. (زندقه) (امصد.) ۱.

بی‌دینی؛ کفر: اشعار آمیخته به الحاد و فسق و زندقه... در رواج بی‌بندوباری... مؤثر بوده است. (زرین‌کوب^۳ ۴۱) ○ بعضی از متشقه فقها وی را به زندقه و الحاد منسوب داشته‌اند. (جامی^۸ ۵۶۹) ۲. پیروی از دین مانی. ← زندیق (م. ۲).

زندگانی zende-gān-i (حامص.) ۱. زندگی

(م. ۱) →: به من دستور داده تا به شما پیش‌نهادی بکنم، زندگانی و آینده شما وابسته به پذیرفتن آن است. (هدایت^۲ ۴۴) ○ بدانید که مرگ، خانه زندگانی است. اگرچه بسیار زبید، آن‌جامی باید رفت. (بیهمی^۱ ۴۲۶) ۳. (ا. (قد.) عمر: یکوش اندر بهار زندگانی/ که شد پیرایه پیری، جوانی. (پروین اعتصامی ۱۶۱) ○ زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم... دراز باد. (بیهمی^۱ ۱) ۳. آنچه مربوط به زندگی جمعی انسان‌هاست؛ امور معاش جمعی: همه شرایع آسمانی و قوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانی بشر وضع شده. (طالبوف^۲ ۹۹) ○ برآشوبد ایران و توران به‌هم/ زکینه شود زندگانی دژم. (فردوسی^۳ ۵۴۲)

• **به سر بردن** (قد.) زندگی کردن: یکی روبهی دید بی‌دست‌و‌پای/ فروماند در لطف و صنع خدای - که: چون زندگانی به‌سر می‌برد/ بدین دست‌و‌پای از کجایم خورَد؟ (سعدی^۱ ۸۸)

• **کردن** (مصد.) ۱. → زندگی • زندگی

کردن: پی بردم زمانی... روی آن کوهها... مردمانی زندگانی می کردند. (هدایت^۱ ۲۰) ۴. (قد.) رفتار کردن: رسول... امتان را تعلیم کند، که با زنان چگونه زندگانی کنند. (بحرالانوار ۱۹۳)

زندگی zende-gi (حاصص.) ۱. حالت موجود زنده که با رشد و نمو و پاسخ به محرکها مشخص می شود و او (آن) را از اشیای بی جان جدا می کند؛ زنده بودن: چون دیگر وسیله ای برای دفاع ندارم، مرگ را به زندگی ترجیح می دهم. (مصدق ۳۰۶) ۵. خور و خواب و آرام جوید

همی / وز آن زندگی کام جوید همی. (فردوسی^۵ ۵) ۲. (۱.) مجموعه فعالیت هایی که کسی در طول زمان مشخص انجام می دهد: زندگی خلاق و هنری او به عنوان شاعر و نویسنده به نحوی درهم آمیخته است. (دریابندی^۵ ۵) ۵ این زندگی های عجیب را یکی یکی از جلو چشمش می گذرانید. (هدایت^۹ ۸۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) وسایل و امکاناتی که برای رفاه، آسایش، و زنده ماندن فرد لازم است: زندگی ام را به هراج گذاشتم تا بتوانم قرض را بدهم. ۵ زندگی

بیش تر آنها تأمین بود. (علوی^۱ ۸۵) ۴. عمر: روزهای زندگی، آرام و بی شتاب... می گذشت. (حاج سید جواد) ۴۰۵ ۵ زینهار تا پدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگی کوتاه باشد. (بیهقی^۱ ۴۲۶)

زندگی zandan-iji (صن.) منسوب به زنده، از آبادی های شمال بخارا) (قد.) ساخته شده از نوعی پارچه خشن که در زنده می بافته اند: امیر متصرف... شب و روز بر اسب بودی و لباس او قبیای زندیجی بود. (عرفی: گنجینه ۱۸۷/۳) ۵ در ملبوس، تکلی نفرمودی. پیش تر اوقات قبیای زندیجی پوشیدی. (راوندی ۱۷۱)

زندواف zand-vāf [= زندباف] (صن.) (قد.) (مجاز) ۱. زندباف (م. ۱) ۲. باغ پر خیمه های دیبا گشت / زندوافان درون شده به خیام. (فرخی^۱ ۲۲۷) ۳. زندباف (م. ۲) ۴. تا بنالد زندواف دل شده وقت ربیع / هر شب اندر باغ و در بستان به گلین زارزار. (فرخی^۲ ۱۷۶)

زن دوست zan-dust (صن.) (گفتگو) ۱. ویژگی مردی که به همسر خود علاقه مند است: برادر من زن دوست است و به خانواده اش علاقه زیادی دارد. ۲. زن باز ۳. برقرض که ذاتاً... هرزه و زن دوست باشی... زینهار که به هیچ یک از این صفات تظاهر نکنی. (قاضی ۱۰۷۸) ۵ ناصرالدین شاه، مردی زن دوست بود. (مستوفی ۳۸۵/۱)

کردن (مصدق ۳۰۶) ۵ خور و خواب و آرام جوید همی / وز آن زندگی کام جوید همی. (فردوسی^۵ ۵) ۲. (۱.) مجموعه فعالیت هایی که کسی در طول زمان مشخص انجام می دهد: زندگی خلاق و هنری او به عنوان شاعر و نویسنده به نحوی درهم آمیخته است. (دریابندی^۵ ۵) ۵ این زندگی های عجیب را یکی یکی از جلو چشمش می گذرانید. (هدایت^۹ ۸۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) وسایل و امکاناتی که برای رفاه، آسایش، و زنده ماندن فرد لازم است: زندگی ام را به هراج گذاشتم تا بتوانم قرض را بدهم. ۵ زندگی بیش تر آنها تأمین بود. (علوی^۱ ۸۵) ۴. عمر: روزهای زندگی، آرام و بی شتاب... می گذشت. (حاج سید جواد) ۴۰۵ ۵ زینهار تا پدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگی کوتاه باشد. (بیهقی^۱ ۴۲۶)

سگی (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) زندگی توأم با حققت و حقارت یا فقر: وقتی در زندگی سگی خود غوطه می خوری، کسی نیست که به فریادت برسد.

س کردن (مصدق ۳۰۶) ۵ دارا بودن فعالیت های متعلق به موجود زنده، مانند سوخت و ساز، رشد و نمو، و تکثیر: ماهی ها در آب زندگی می کنند. ۵ شاید ذرات قسمت های مختلف تن آنها در گل های نیلوفر کبود زندگی می کرد. (هدایت^۱ ۴۰) ۳. گذراندن

زنده zende (ص). ۱. دارای زندگی؛ جان دار. ← جان^۱ (م. ۱). ← زندگی (م. ۱): اگر راست می‌گفتید، وقتی زنده بود، یکیتان... سربراهش می‌کرد. (← مـمود^۱ ۲۸۷) ۵ ما همه چیز زنده و گوینده انگیزیمی. (میبی ۴۵۸/۳). ۲. (مجان) شاداب و باطراوت؛ شاد و زنده است. (حاج سیدجواد ۱۱۶) ۵ پیشاور... یک شهر بسیار زنده [است]. (دریابندری^۱ ۵۸) ۳. (مجان) دارای حرکت یا فعالیت؛ همه چیز زنده و اطمینان بخش بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ۴. (مجان) رایج؛ متخصصین زبان‌های زنده. (هدایت^۶ ۸۶) ۵ این قانون... قانون منحصر زنده تشکیلات مالیه است. (مستوفی ۴۶۵/۲) ۵. (مجان) نشان‌دهنده زندگی؛ واضح؛ گویا؛ تلویزیون، تصاویر زنده‌ای از شهر نشان داد. ۶. (مجان) ویژگی برنجی که هنگام جوشیدن به اندازه کافی آب نداشته یا زمان جوشیدن آن کافی نبوده است؛ او همیشه برنج را به‌طور زنده برمی‌دارد و نمی‌گذارد خوب مغزپخت شود. ۵ در نرم و زنده [بودن برنج] می‌تواند آن را کمی دیرتر یا زودتر آب‌کش کنند. (شهری^۲ ۳۵/۵) ۷. (مجان) تازه؛ خیابان‌های جنوب شهر پُر از خون بود... خون زنده دلمه بسته. (فصیح^۲ ۱۰) ۸. (مجان) ویژگی برنامه‌ای که در رادیو یا تلویزیون هم‌زمان با اجرای آن پخش می‌شود. نیز ← پخش ۵ پخش زنده؛ برنامه زنده تلویزیونی. ۹. (قد). (مجان) به‌طور هم‌زمان و بدون فاصله زمانی؛ این برنامه زنده پخش می‌شود. ۱۰. (ص). (مجان) ویژگی رنگی که روشن و دارای درخشش است؛ در نقاشی هایش معمولاً از رنگ‌های زنده استفاده می‌کند. ۱۱. (قد). (مجان) افروخته؛ روشن (آتش)؛ دو چوب بگیرد... و هردو سربفروزند و یکی را بکشند و آن دیگر را که زنده بُوَد، به‌تزدیک او بَرُند. چون دود بدو رسد، آن زنده شود. (حاسب طبری ۸۶)

۱۲. ← باد درموردی به کار می‌رود که آرزوی پای‌داری و پایداری کسی یا چیزی را داشته باشند؛ زنده باد ملت ایران، پاینده باد ملت ایران! (مستوفی ۲۲۳/۳)

• ← داشتن (مصد. م). ۱. زنده نگه داشتن؛ حیات و عمر دادن؛ بارخدا، مرا تا زنده داری، درویش دار. (احمدجام ۱۸۷) ۲. (مجان) پابرجا داشتن؛ خلیفان تو که اند؟ گفت: آن‌کسانی‌اند که سنت مرا زنده دارند. (احمدجام^۱ ۲۲)

۵ ← داشتن شب (قد). (مجان) ← شب ۵ شب زنده داشتن.

• ← شدن (مصد. د). ۱. به موجود زنده تبدیل شدن؛ حیات یافتن؛ در قیامت مردگان زنده می‌شوند. ۵ سعدی اگر کشته شود در فراق زنده شود چون به سرش بگذری. (سعدی^۲ ۵۸۶) ۲. جان گرفتن؛ اگر این حرارت را مدتی تنفس می‌کردم، دوباره زنده می‌شدم. (هدایت^۱ ۱۰۲) ۳. (مجان) مجسم شدن؛ به‌تصور درآمدن؛ خاطرات گذشته برآیم زنده شد. ۵ عکس... را [که] نگاه می‌کرد، تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده می‌شد. (هدایت^۲ ۲۷)

• ← کردن (مصد. م). ۱. به موجود زنده تبدیل کردن؛ حیات دادن؛ افلاطون هم نمی‌تواند مرا زنده کند. (هدایت^۲ ۲۹) ۲. (مجان) باروح و باطراوت کردن؛ شاداب کردن؛ باید و قمتان را جور کنیم، دو هفته یک روز بیاییم کوه. آدم را زنده می‌کند. (← میرصادقی^۱ ۱۱۵) ۳. (گفتگو) (مجان) برگرداندن یا قابل استفاده کردن آنچه شخص آن را ازدست‌رفته می‌داند؛ کتابی را که از من برداشته بود، دوباره پس گرفتم و زنده‌اش کردم. ۵ اواخر بهمن، یک روز ناظم آمد اتاقم که بودجه مدرسه را زنده کرده است. (آل‌احمد^۵ ۹۷) ۴. (مجان) به یاد آوردن؛ روزهای گذشته را زنده می‌کردیم. (میرصادقی^۱ ۶۰)

زنده به گور z-be-gur (ص). ۱. ویژگی آن‌که قبل از مرگ طبیعی، در زیر خاک، برف، و مانند آنها دفن شود و بمیرد. ۲. (گفتگو) (مجان) دارای زندگی بسیار سخت؛ من هم از دنیای آنها به‌شمار می‌آیم. من هم با آنها هستم. یک زنده به گورم. (هدایت^۳ ۳۷)

• ← شدن (مصد. د). ۱. دفن شدن در زیر خاک، برف، و مانند آنها، و مردن قبل از اجل

طبیعی: خیال می‌کردم در یک معدن زنده‌به‌گور شده‌ام. (تکابنی ۴۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) با سختی بسیار زندگی کردن یا در عین بدبختی مردن: باید هرطوری شده، خودت را از این شهر... بیندازی بیرون، والا طولی نمی‌کشد که زنده‌به‌گور می‌شوی. (جمال‌زاده ۱۴۹۲)

• **زنده‌گودن** (مص.م.) ۱. کسی را زنده‌زنده در زیر خاک، لای دیوار، و مانند آنها دفن کردن و کشتن: آنها را زنده در این‌جا... گچ گرفته و زنده‌به‌گور کرده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) سخت عذاب دادن: اگر می‌خواهی ما را زنده‌به‌گور نکتی... در نقل باقی داستانت شتاب کن. (قاضی ۸۹۰)

زنده‌گوری Z-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) زندگی کردن همراه با زجر و شکنجه: من در این چند ساله زنده‌به‌گوری، زیاد نام‌زد مرگ دیده‌ام. (علوی^۲ ۱۱۶)

زنده‌پیل zande-pil [= ژنده‌پیل] (ا.) (قد.) ژنده‌پیل →: زنده‌پیلان زنجیرگسل را از عریده مستی تو سنگ در دندان می‌آمد. (ورابینی ۵۰۳) ۵ به پیش اندرون بسته صد زنده‌پیل / یکی مهد پیروزه برسان نیل. (فردوسی^۵ ۱۴۰)

زنده‌دل zende-del (ص.) (مجاز) ۱. شاد، بانشاط، و باجوش و خروش: هم‌قطار [ش] مردی بشاش و زنده‌دل و باهوش بود. (قاضی ۷۲۷) ۵ اگر هم‌چون خضر خواهی که دائم زنده‌دل باشی / روان در پای جانان ریز اگر دست دهد جان را. (خواجو ۶۲۷) ۲. (ص.) (ا.) (قد.) عاشق؛ شیفته؛ مشتاق: جمال کعبه مگر عذر ره‌روان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش. (حافظ^۱ ۱۹۰) ۵ زنده‌دل باید در این ره صدهزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار. (عطار^۲ ۱۹۳)

زنده‌دلی Z-i (حامص.) (مجاز) ۱. زنده‌دل بودن؛ مسرت و نشاط دائمی داشتن: چشم بگشاید و آن مردی و مردانگی و زنده‌دلی را که شایسته پهلوانان سرگردان است، از خود نشان بدهید. (قاضی ۶۲۹^۸)

۲. عاشقی؛ شیفتگی: جماعتی که نخوردند آب زنده‌دلی / چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک. (صائب^۳ ۶۴۶)

زنده‌زا zende-zā (ص.م.) (ا.) ۱. (جانوری) جانوری که از طریق زنده‌زایی تولیدمثل می‌کند. ← زنده‌زایی. ۲. (امص.) (گفتگو) بچه‌دار شدن؛ زاییدن: این زنکه آن‌قدر پیراست که از زنده‌زا افتاده [است]. ← شهری^۱ ۴۴۸

زنده‌زاده Z-d-e (ص.م.) (ا.) (قد.) (مجاز) اصل: ای زنده‌زاده چونی از گند مردگان / خود تاسه می‌نگیرد از این مردگان تو را؟ (مولوی^۲ ۱۲۲/۱) ۵ زنده‌زادگان حضرت لطف پروردگار بهار قرب، مرکب فصاحت در میدان شهادت راندند. (سنایی^۳ ۱۱)

زنده‌زایی zende-zā-y(‘)-i (حامص.) (جانوری) نوعی تولیدمثل در جانورانی مانند پستان‌داران، که در آن، جنین در داخل بدن مادر تکامل می‌یابد و از راه جفت تغذیه می‌کند و به‌صورت زنده متولد می‌شود.

زنده‌سر zende-sar (ص.) (قد.) (مجاز) زنده‌دل؛ سرحال: ای مطرب صاحب‌نظر، این پرده می‌زن تا سحر / تا زنده باشم زنده‌سر، تا چند مرداری کنم؟! (مولوی^۲ ۱۷۱/۳)

زنده‌یاد zende-yād (ص.) (م.) ویژگی آن‌که بعد از مرگش یاد و خاطره او در ذهن‌ها باقی است: زنده‌یاد دکتر محمد مصدق.

زندیق zendiq [معر. از یه: زندیک] (ص.) (قد.) ۱. بی‌دین؛ کافر؛ ملحد: مردم، هرکه را با عقل سروکار دارد، دهری و کافر و زندیق می‌خوانند. (جمال‌زاده^۳ ۱۴۵) ۲. پیرو دین مانی. ۳ ازسوی مخالفان به مانی و پیروان او اطلاق شده: مانی زندیق به ایام شاپور بیرون آمده‌بود و خلقی را به زندقه خواند. (بلعمی ۶۱۷)

زندقیقه zendiq.e [ع.ر: زندیقَة] (ص.) (قد.) زندیق (زن). ← زندیق: کودکان، وی را به سنگ می‌زدند و می‌گفتند: این زندیق می‌گوید که من الله را می‌بینم. (جامی^۸ ۶۲۹)

(دشنام) (مجاز) Δ هنگام دعوا و عصبانیت شدید گفته می‌شود و می‌خواهند همسر طرف مقابل را فاحشه و بدکاره نشان دهند: این زن‌تجه‌های ازخدا بی‌خبر، همه چیز را برای خودشان می‌خواهند. (← شهری^۱ ۲۷)

زنگ zan-ak (مصرف، زن، !). زن کوچک یا حقیر و بی‌دست و پا؛ زنگ بی‌گناه از همه جای خبر هم راه به خانه شوهر ندارد. (← شاهانی^{۵۴}) زنگ، آن‌کاره بود و... قاضی، روسپی‌باره. (حمیدالدین^{۱۵۹})

زنگه zan-eke [= زنگه] (مصرف، زن، !). (گفتگو) (نوهن‌آمیز) زن پست و فرمایه؛ رفته‌ای پهلوی این زنگه بی‌همه چیز. (حاج سیدجواد^{۲۶۶}) زنگه یک کفگیر زرشک‌پلو در بشقابش ریخت. (دانشور^{۹۷})

زنگ zang (زنگ، !). وسیله‌ای برقی، که با فشار دادن دکمه یا زدن کلید آن، معمولاً در محلی دیگر صدایی ایجاد می‌شود. نوعی از آن در خانه‌ها هست که دکمه آن در کنار در خانه تعبیه می‌شود: زنگ خانه ما خراب است. ○ برای اعلام وقت در کارخانه باید زنگ نصب کنیم. ۲. دکمه یا کلیدی که برای ایجاد این صدا استفاده می‌شود: دست را از روی زنگ بردار. ۳. وسیله‌ای به صورت پیاله فلزی وارونه که زبانه‌ای در داخل آن قرار دارد. هنگامی که زبانه به کناره پیاله می‌خورد، صدا برمی‌خیزد. نوعی از آن را به گردن شتر و چارپایان دیگر می‌اندازند و نوعی دیگر سابقاً در مدارس برای اعلام وقت به کار می‌رفت: تنها آهنگ دوردست زنگ شتر... خاموشی را فاصله‌به‌فاصله می‌شکست. (هدایت^{۱۴۸}) ○ بیاباری پیلان به زنگ و درای/ جهان کرکن از ناله کرنا. (فردوسی^{۸۱۴})



۴. (مجاز) مدت‌زمانی که در مدرسه‌ها به تدریس اختصاص می‌یابد و معمولاً آغاز و پایان آن را با به صدا درآوردن زنگی اعلام

زندیقی zendiq-i [مصرف، !]. (حامصه، !). (قد). زندیق بودن؛ کافر؛ کفر: از سرکوی خویش در اولیا می‌نگرد، زود به منزل زندیقی رسد. (احمدجام^{۷۹})

زن‌ذلیل zan-zalil [فاعر، !]. (صه، !). (گفتگو) ویژگی آن‌که از زنش می‌ترسد و مطیع و فرمان‌بردار مطلق اوست: اگر از اول زندگی‌ات بخواهی زن‌ذلیل باشی، در آخر معلوم نیست چه خواهی شد.

زن‌سالار zan-sālār (صه، !). (جامعه‌شناسی) ویژگی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، زن قدرت را در دست دارد: نظام زن‌سالار.

زن‌سالاری z-i (حامصه، !). (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، زن قدرت را در دست دارد: تاریخ زندگی اجتماعی انسان دوره‌ها دارد... دوره زن‌سالاری، دوره مردسالاری. (مطهری^{۲۱۰})

زنش zan-es (امصه، !). (از زدن) ضربان: صدای زنش شقیقه‌هایم را می‌شنوم. (← محمود^{۳۲۵})

زن‌صفت zan-sefat [فاعر، !]. (صه، !). (مجاز) ضعیف، ترسو، و کم‌جرات: از قاجار زن‌صفت، مرد نمی‌ترسد. (حاج‌سیاح^{۲۵۶}) ○ مکن به مشورت نفس زن‌صفت کاری/ اگر ز مردی و مردانگی نشان داری. (صائب^{۷۷۳})

زن‌صفتی z-i [فاعر، !]. (حامصه، !). (مجاز) ضعیفی؛ ترسویی؛ کم‌جراتی: از زن‌صفتی به آب مردی/ حبض همه رنگ و بوی شستیم. (خاقانی^{۶۳۳})

زن‌عمو zan-'am-u [فاعر، !]. (ا). همسر عمو: عمو و زن‌عمو پارسال عید بوده که باهم ازدواج کردند.

زن‌فرمان zan-farmān (صه، !). (قد). زن‌ذلیل →: زن‌فرمان مباشید تا پشیمان نشوید، من به فرمان هوا گندم خوردم، پشیمان شدم. (بحرالفوائد^{۴۴۶})

زن‌فروش zan-foruš (صفه، !). (گفتگو) (مجاز) مرد بی‌غیرتی که همسر خود را در اختیار دیگر مردان قرار می‌دهد: زن‌فروش... همسر خود را آراسته به رقص و فحشا به آغوش این‌و آن می‌افکند. (شهری^{۱۹۰})

زن‌تجه zan-qahbe [فاعر، !]. (صه، !). (گفتگو)

آلودگی منابع آبی و خاکی، زنگ خطری است که باید برای محیط زیست کاری کرد.

• **زنگ خوردن** (مصدر). به صدا در آمدن زنگ برای آگاه کردن کسی از کاری. نیز ← زنگ (م. ۱). زنگ می خورد، می روم سر کلاس. (دیانی ۲۷)
 • زنگ خورد و... هم کاران... توی دفتر جمع شدند. (آل احمد ۷۶^۳)

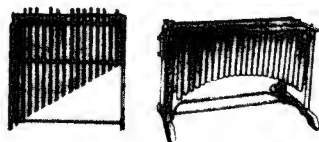
□ **زنگ زدن** (مصدر). به صدای زنگ شبیه زنگ اخبار که به دو چرخه نصب می کنند.

○ **زنگ زدن** ۱. به صدا در آوردن زنگ. نیز ← زنگ (م. ۱). [او] زنگ در را زد. (خدایی: شکوایی ۱۹۸) ۲. (مصدر). (گفتگی) (مجاز) تلفن کردن: از اداره به خانه دوستم زنگ زد. هروقت می خواهی دیر بیایی، یک زنگی بزن. مادرت حال عادی ندارد. (میرصادقی ۲۹) ۳. زنگ خوردن: تلفن هم چنان زنگ می زند. (میرصادقی ۳۳^۷) ۴. (مجاز) طنین داشتن: هنوز صدای آن ترانه در گوش وجودم زنگ می زد. (جمال زاده ۶۰) ۵. صدا داشتن یا احساس صدا کردن در گوش بر اثر بیماری یا عوامل دیگر: [او] لاله گوش مرا... می گیرد و شروع می کند به کشیدن و فشار دادن... گوشم آن چنان زنگ می زند که... (دیانی ۴۷) ۶. سرم گیج می رود... قلبم... تند می زند... گوش هایم بنا می کند به زنگ زدن. (محمود ۳۲۵)

□ **ساعت سیستمی** در ساعت که با تنظیم آن در ساعت مورد نظر، زنگی به صدا در می آید و اشخاص را برای برخاستن از خواب یا به منظور دیگری آگاه می کند: با زنگ ساعتش از خواب می پرد. (چهل تن ۸۸)

□ **زنگ شتر** (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه های سه گاه، چهارگاه، و راست پنجگاه. **زنگ** ۲. Z. (۱). ۱. (مواد) زنگ آهن. ← زنگ آهن: با نفت و گلیم پاره توانسته بود زنگ تیغه [سر نیزه] را بگیرد. (آل احمد ۱۲۵) ۲. آهنی را که مورچانه بخورد/توان برد از او به سیقل زنگ. (سعدی ۹۳^۲) ۳. (مجاز) چرک یا غباری که بر چیزی

می کنند: [ساعت] دو زنگ زبان داریم. سر کلاس نشسته ایم. (دیانی ۷) • زنگ بعد، درس تاریخ شروع شد. (مستوفی ۷۱/۲) ۵. زنگوله → زنگ به دست بگیرم و رقص کابلی کنم. (چهل تن ۱۶۵^۳) ۶. (مجاز) طنین (م. ۲) → در صدایش زنگی که می بایست باشد، نبود. (اسلامی ندوشن ۲۳۲) • زنگ خنده خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد. (هدایت ۱۶^۱) ۷. (موسیقی) ساز کوبه ای متشکل از لوله های فلزی با طول های مختلف که بر چارچوبی متصل یا آویزان می شود و با چکشی مخصوص بر آن می نوازند.



□ **زنگ اخبار** (قد). هریک از زنگ های قدیمی خانه ها که در آنها با وصل شدن کلید، چکش کوچکی متناوباً جذب سطح فلزی می شد و صدا ایجاد می کرد. نیز ← زنگ (م. ۱): زنگ اخبار را زدند. اعضای مجلس در سر میز کتابت... در جای خود ایستادند. (طالوب ۲۹۰^۲)

□ **به گردن گربه انداختن** (بستن) (گفتگی) (مجاز) عمل جسارت آمیز انجام دادن: ولی این شخص کیست که... بتواند او را رام کند و زنگ کودتا را به گردن این گربه ببندد؟ (مستوفی ۲۰۲/۳)

□ **تفریح** (مجاز) مدت زمان کوتاهی برای استراحت دانش آموز و معلم در میان ساعت های درس که با صدای زنگ، آغاز و پایان آن اعلام می شود: دلش نمی خواست برود بیرون. انگار نه انگار که زنگ تفریح بود. (گلاد دره ای ۱۲) • تازه زنگ تفریح را زده بودند. (آل احمد ۶۹)

□ **تنفس** (مجاز) • زنگ تفریح ↑ زنگ تنفس زده شد. (مسعود ۱۳۴)

□ **خطر** ۱. زنگی که برای آگاه کردن کسی از خطری به کار می رود: آن که زنگ خطر می نوازد، خود در امان است. (قاضی ۹۹۴) ۲. (مجاز) هشدار:

از اکسید بر روی سطح آهن یا بعضی آلیاژهای آن: سرنیزه... آخر تاکی در صندوقه‌اش گرد بخورد و زنگ بزند؟ (آلاحمد^۴ ۱۳۱) ۳. (مجاز) آلوده شدن: روحمان در منجلاب از قیودات و حماقت‌ها، زنگ زده و پوسیده شده. (مسعود ۷۷)

• سه گرفتن (مص.ا.) • زنگ زدن (م.ا.) →: آلیومین... رنگش سفیدتر از نقره و از هوا تغییر نمی‌پذیرد و زنگ نگیرد. (طالبوف^۲ ۲۴۹ ح.) • ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر، زنگ/کان بوتراب علم به زیر تراب شد. (خاقانی ۱۵۷)

• سه گندم (کشاورزی) نوعی بیماری در گندم که عامل آن، سه نوع قارچ مختلف است و در نتیجه این عامل‌ها لکه‌هایی به رنگ قهوه‌ای، زرد، یا سیاه روی گیاه ایجاد می‌شود. • سه مس (مواد) زنگار (م.ا.) →.

زنگاب Z-āb (ا.) لکه‌ای که از مایعی بر دیوار و مانند آن باقی می‌ماند: سال‌ها بعد، وقتی پدر ما... کشته شد، آن صورت‌های جامانده از زنگاب، شکل عوض کردند. (محمدعلی ۱)

زنگار zang-ār (ا.) ۱. (مواد) قشری به رنگ سبز یا آبی از ترکیبات مس که معمولاً از تأثیر هوای مرطوب بر روی مس تشکیل می‌شود. از این ترکیبات در ساختن رنگ‌ها، لاک‌ها، و جوهر استفاده می‌کنند: خون، تو نور آبی‌رنگ چراغ‌قوه، رنگ زنگار مس گرفته‌است. (محمود^۲ ۴۷) • تا باد خزان زرد کند باغ چو زربخ/چونان که صبا سبز کند دشت، چو زنگار. (فرخی^۱ ۱۷۱) ۲. (قد.) (مواد) زنگ آهن. • زنگ^۲ • زنگ آهن: هنر یا خرد در دل مرد تند/چو تیغی که گردد به زنگار گشت. (فردوسی^۳ ۷۱۳) ۳. (قد.) (مجاز) ناپاکی؛ آلودگی: جمله زنگار همه هند به شمشیر سترد/ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خُرد. (منوچهری^۱ ۱۶۳) • به شستن به دین په و آب پاک/از او دور شد گرد و زنگار و خاک. (فردوسی^۱ ۴۴۱/۷) ۴. (قد.) (مجاز) اندوه: غم: به لشکرکه آمد به تدبیر جنگ/ز دل برد زنگار وز تیغ زنگ. (نظامی^۷

می‌نشینند: بعداز [موزدایی] باید صابون زده، زنگ و زهر واجبی را از بدن دور بکنند. (شهری^۲ ۴۹۶/۱) ۳. (مجاز) تیرگی؛ سیاهی: زلف تو مشک است از گرد نفرساید مشک/روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ. (بهار: ازبیتانیا ۱۳۱/۲) ۴. (قد.) (مجاز) آلودگی اخلاقی؛ گناه: زینهار تا کلام را به دروغ نیالایی که روح خود را به زنگ سپرده‌ای. (آلاحمد^۳ ۲۰) • چه زنگی می‌توان از دل ستردن با سیه‌رایی؟/چه کاری می‌توان از پیش یردن با تن‌آسانی؟ (پروین اعتصامی ۶۰) • نیرزد کام صدساله یکی ننگ/کز او بر جان بسا ند جاودان زنگ. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۱۸) ۵. (قد.) پرتو آفتاب یا ماه. ۶. در این معنی در متون کهن اغلب مشبیه به رنگ شراب یا آب زلال است: بخت آبی‌ست که خوش و گه شور/گاه تیره‌ئی سیاه و گاه چو زنگ. (ناصرخسرو^۶ ۱۸۸) • لب بیجاده رنگ و ناله چنگ/می‌چون زنگ و کیش زردهشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۵)

• سه آهن (مواد) ماده‌ای که در نتیجه اکسید شدن آهن یا بعضی آلیاژهای آن، بر اثر قرار گرفتن در معرض رطوبت و هوا، روی سطح این فلز تشکیل می‌شود.

• سه بستن (مص.ا.) • (قد.) • زنگ زدن (م.ا.) →: چون زنگ بست آینه دل، تپاه شد/چون کُند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت. (پروین اعتصامی ۲۴)

• سه خاطر (قد.) (مجاز) اندوه: غم: دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی/دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی^۴ ۷۳۳)

• سه دل (قد.) (مجاز) • زنگ خاطر ↑: صوفی! بشوی زنگ دل خود به آب می/کز شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد. (حافظ: دیوان ۱۰۱: فرهنگ‌نامه ۱۲۸۳/۲)

• سه دندان (گفتگو) (پزشکی) جرمی که بر اثر سیگار کشیدن و مانند آن بر روی دندان می‌نشیند: مساوی کردن... یا نمک، زنگ و زردی دندان را [می‌بزد]. (شهری^۲ ۲۳۲/۵)

• سه زدن (مص.ا.) ۱. (مواد) ایجاد شدن قشری

از خدمات عزاخانه‌ها و دسته‌ها مانند... سپر، شمشیر...

مهمیز، زنگال، ... (شهری ۳۷۱/۲)

زنگانی zangān-i [= زنجانی] (صند، منسوب به

زنگان، نام قدیم زنگان) (قد.) زنجانی → تا آن

سخن بر تو وبال نگردد، چنان‌که بر آن علوی زنگانی شد.

(عنصرالمعالی: لغت‌نامه^۱)

زنگ‌خورده zang-xor-d (صند.) (قد.)

زنگارخورده (م. ۲) → شد آینه جان من

زنگ‌خورده/... (نظامی ۳۲۸/۲) ساخت صفت

مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زنگ‌خوردگی z-e-gi (حامص.) زنگ‌خورده

بودن؛ حالت زنگ‌خورده؛ زنگ‌زدگی: رنگ

نداشتن درهای آهنی باعث زنگ‌خوردگی آنها می‌شود.

زنگ‌خورده zang-xor-d-e (صند.) دچار

زنگ‌زدگی شده. نیز ← زنگ^۲ زنگ آهن:

آهن‌آلات زنگ‌خورده. ○ سخن به لطف و کرم با

درشت‌خوی مگوی/ که زنگ‌خورده نگردد مگر به

سوهان پاک. (سعدی ۱۸۶/۲) ساخت صفت

مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

زنگ‌دار zang-dār (صند.) ۱. دارای زنگ. ←

زنگ^۱ (م. ۱): ساعت زنگ‌دار. ۲. (مجاز) دارای

طنین (صدا): صدای زنگ‌دار جوانی که بیش‌اییش

مردم ایستاده‌است، بلند می‌شود. (محمود ۳۴۲/۲) ناگهان

مثلاً این‌که در تیرگی مبهم... غروب، پرندای نامرئی

فریادی زنگ‌دار برکشد... (شریعی ۵۲۷/۲) هر روز

صدای زنگ‌دار کشیده او... بلند می‌شد. (آل‌احمد^۲

۱۰۳)

زنگ‌زدایی zang-zo(e)dā-y(')-i (حامص.) (مواد)

پاک کردن زنگ فلزات به‌روش‌های مکانیکی،

شیمیایی، و مانند آنها.

زنگ‌زدگی zang-zad-e-gi (حامص.) زنگ‌زده

بودن؛ وضع و حالت زنگ‌زده: زنگ‌زدگی در

باعث شده که باز نشود.

زنگ‌زده zang-zad-e (صند.) ۱. دارای اثر

زنگ. ← زنگ^۲ زنگ آهن: شمشیر زنگ‌زده‌ای...

به دیوار آویزان بود. (هدایت ۱۷۶/۲) ۲. دارای چرم:

✱ ~ خوردن (مصد.) (قد.) زنگ زدن. ←

زنگ^۲ زنگ زدن (م. ۱): بیای بیفتان از آینه

گرد/ که مصل نگیرد چو زنگار خورد. (سعدی^۱ ۱۷۱)

زنگارخورده z-xor-d (صند.) (قد.) ۱.

زنگارخورده (م. ۲) → آینه زنگارخورده زیر پای

صقل نهند، نه به دست احرار باز دهند. (خاقانی^۱ ۱۵۶/۲)

همه تن پُر از خون و رخسار زرد/ از آن بند و زنجیر

زنگارخورده. (فردوسی^۳ ۹۶۶/۲) (مجاز) سبز مایل

به آبی: در این مقرنس زنگارخورده دوداندود/ مرا به

کام بداندیش چند باید بود. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۷۹)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت

فاعلی.

زنگارخورده z-e (صند.) ۱. ویژگی آنچه زنگار

گرفته‌است. ← زنگار (م. ۱): مس زنگارخورده

داری نفس/ از چنین کیمیات نیست گریز. (خاقانی:

لغت‌نامه^۱) ۲. زنگ‌زده. ← زنگ^۲ زنگ آهن:

چو پولاد زنگارخورده سپهر/ توگفتی به قیر اندر اندوده

چهر. (فردوسی^۳ ۹۱۴/۲) ساخت صفت مفعولی

درمعنای صفت فاعلی.

زنگاری zang-ār-i (صند، منسوب به زنگار، ا.) ۱.

از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زنگار؛ سبز

مایل به آبی: نزدیک کوره رفت و مایع سبز مایل به

زنگاری را که در بوته بود، نگاه کرد. (هدایت^۵ ۱۷۷)

۲. (صند) دارای چنین رنگی: کاشی‌های

زنگاری. (چهل‌تن^۳ ۱۳۹/۲) شاهد گل باز زنگاری نقاب

انداخته/ بلبل دل‌داده را در اضطراب انداخته. (جامی^۱

۶۸۶) لطفی‌ایست نهانی که عشق از او خیزد/ که نام

آن نه لب لعل و خط زنگاریست. (حافظ^۱ ۴۶/۳)

(قد.) زنگ‌زده: بدار دست ز کشتی که حاصلش

تلخیست/ بپوش روی ز آینه‌ای که زنگاریست.

(پروین اعتصامی ۲۱)

زنگال zang-āl [= زنگار] (ا.) (عامیانه) زنگار →

غالباً چربی و کثافات بدن افراد... روی [آب] زنگال

پسته‌بود. (شهری ۴۱۲/۲)

زنگال z. ۲. (ا.) (منسوخ) قطعه‌ای چرمی که هنگام

سواری بر ساق پا می‌بستند: عهددار شدن خدمتی

دندان‌ها همگی زرد و سیاه و زنگ‌زده... [بود.] (شهری ۲)
 ۱۱۶/۲ ساخت صفت مفعولی در معنای
 صفت فاعلی.

زنگل zang-ol (ا.) (قد.) زنگوله →: اگر وقتی
 شهباز سلطنت را زنگلی نشاط بجند... باید که چاووشان
 موکب عزیمت را... فراموش نباشد. (وراوینی ۷۷۷)
زنگله z-e = [زنگوله] (ا.) (قد.) زنگوله →: اطفال
 را به چیزهای رنگین و آواز زنگله و ثقل و میوه مشغول
 کنند. (نجم‌رازی ۹۰^۱)

زنگ‌نزن zang-na-zan (صف.) (مواد) ویژگی
 فولادی که در هوای مرطوب دچار خوردگی
 نمی‌شود و روی آن اکسید به وجود نمی‌آید:
 می‌توان چهارپایه بی‌سقفی از سیم زنگ‌نزن یعنی مغتول
 سفید... همیشه آماده داشت. (شهری ۷۴/۵^۲)

زنگول zengul (ا.) (قد.) نوعی شکار شبیه
 شکار جرگه به صورت راندن حیوانات به
 محوطه‌ای محصور: حکام گیلان در فصل بهار به
 شکار آن کومسار رفته، خوک بسیار صید می‌نمایند و به
 شکار زنگول اشتهاور دارد. (اسکندریگ ۴۹۲) در این
 زنگول چون در خانه چوبی گشودند، خوکی بیرون آمد.
 (جلال‌منجم: زندگانی‌های ۲/۲۹۸ ج ۱)

زنگوله zang-ule (ا.) ۱. زنگی کوچک معمولاً
 به صورت کوزه‌ای فلزی و مهره‌هایی در داخل
 آن. ۲ معمولاً به گردن یا پای جانوران می‌بندند
 یا در دف تعبیه می‌کنند یا رقصان به دست
 می‌گیرند یا زنان به دست‌وپا می‌بندند: تنها
 صدای تیک‌تیک شم خرها و زنگوله‌ها... این سکوت
 پنهان را می‌شکافت. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ۲.
 (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات ترک از
 ملحقات دستگاه‌های شور، ماهور،
 راست‌پنجگاه، سه‌گاه، چهارگاه، و نوا. ۳.
 (قد.) (موسیقی ایرانی) یکی از شش آواز موسیقی
 قدیم: ز اصفهان و زنگوله‌ست و سلمک/ عراق و
 کوچک آمد اصل مایه. (۲: آندراج)

۳. **سَه پای تابوت** (گفتگو) (طنز) (مجاز) فرزند
 خردسال مرد یا زن در پیری: آخر یگو زنگوله پای

تابوت می‌خواستی؟ (چهل‌تن ۸۸)

۴. **صغیر و کبیر** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در
 دستگاه راست‌پنجگاه.

زنگوله‌ای z-i-(y)-e (صـ.) منسوب به زنگوله، (ا.)
 (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودرو و
 چندساله از خانواده گاو زبان.

زنگی zang-i (صـ.) منسوب به زنگ (زنگ‌دار. ←
 زنگ ۱) زنگ ساعت: در وسط... یک دانه ساعت
 زنگی به غایت بزرگی نصب کرده‌اند. (جمال‌زاده ۴۴^۶)
 نیز ← مار ۱ مار زنگی.

زنگی z. (صـ.) منسوب به زنگار، جزیره‌ای در
 اقیانوس هند، نزدیک سواحل آفریقا که ساکنان آن
 سیاه‌پوستند) اهل زنگبار، و به مجاز،
 سیاه‌پوست؛ سیاه: ای بابا، چه اشکالی دارد که
 رعایای من همه زنگی باشند؟ (قاضی ۳۱۱) به کردار
 زنی زنگی که هر شب/ برآید کودکی بلغاری آن زن.
 (منوچهری ۶۲^۱)

زنگیانه z-y-āne (صـ.) (قد.) ۱. مانند زنگی. ←
 زنگی ۲: مر او را لبی زنگیانه ستبر/ چنان چون رجوعی
 لب اشتری. (منوچهری ۱۴۵) ۲. (مجاز) سیاه:
 رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال/ چون کمان
 چاچیان ابروی دارد پرعتیب. (سعدی ۶۸۳) ۳. (ا.)
 (موسیقی) نوعی ساز که در جنگ‌ها نیز نواخته
 می‌شد: دهل و کلسه و تپیر و زنگیانه و خرنا به جای
 خویش می‌باشند. (فخرمدبر ۳۵۷)

زنگی‌دارو zang-i-dāru (ا.) (گیاهی) نوعی
 سرخس که برگ‌های دراز و بدون بریدگی
 دارد.

زنگی‌زاده zang-i-zā-d-e (صـ.) (ا.) (قد.) آن‌که
 فرزند فرد سیاه‌پوستی است: دخترکان سیاه
 زنگی‌زاده/ پیش وضع و شریف روی‌گشاده.
 (منوچهری ۱۶۴^۱)

زن‌مادر zan-mādar (ا.) (قد.) مادر زن →:
 زن‌مادر مرد بر مرد حرام است، زیرا که عداوت و
 خصومت بُود میان مادر و دختر. (بحر‌الانوار ۱۴۲)
زن‌دگی zan-ande-gi (حافظه.) (مجاز) زننده

بودن؛ نامطبوع و دل‌آزار بودن: آیالحن سخنی...
از ترشی و زندگی بدل به بیانی شیرین و عاشقانه
می‌گردد؟ (قاضی ۶۷۸)

زننده zan-ande (صفه از زدن، ا. ۱). آن‌که کسی را می‌زند؛ ضارب. ← زدن (م. ۳): گر شیرین‌اشتری را می‌زند/ آن شتر قصد زننده می‌کند. (مولوی^۱ ۱۹۵/۳) ۲. پرتاب‌کننده تیر یا شلیک‌کننده گلوله و مانند آن. ← زدن (م. ۷): در حضرت‌عبدالعظیم، شاه را تیر زده‌اند... گفتم: زننده را می‌دانید؟ (حاج‌سیاح^۱ ۴۵۹) ۳. چو دژخیم را نامه از تیر پاک/ زننده شد از تیر خود خشمناک. (نظامی^۲ ۴۶۱) ۴. آن‌که گل می‌زند. ← گل^۲ گل زدن: بازی‌کن موردنظر ما زننده گل‌های دیگر بود. ۴. (صفه). (گفتگو) (مجاز) زشت و ناخوش‌آیند: ردیف جلو دندان‌هایم ریشه‌نا و زننده و بدترکیب [است]. (شاهانی^۱ ۸۰) ۵. کژدمی را با صورت زننده‌اش در پاشنه درِ اتاق خود [یافت]. (شهری^۱ ۴۶۹) ۵. (گفتگو) (مجاز) رکیک؛ ناپسند: قحش و ناسزا و شوخی‌های زننده... جزء گناهان نابخشودنی به حساب می‌آید. (شهری^۱ ۹۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) آزاددهنده؛ نامطبوع؛ خاک‌روبه‌های تمام شهر... به صورت تل‌عظیمی با بوی زننده عفتی وسط قبرستان خودنمایی می‌نمود. (شهری^۲ ۲۴۵/۳) ۷. بوی عطر که از صورت تازه‌تراشیده پدرم تراوش می‌کرد، درنظیر من زننده بود. (علوی^۲ ۶) ۷. (صفه، ا. ۱) نوازنده: تار را می‌آورم توی همین اتاق تا ببینم زننده آن کیست. (هدایت^۱ ۱۳۵) ۸. زننده دگرگون بیاراست رود/ برآورد ناگاه دیگر سرود. (فردوسی^۳ ۲۴۴۴)

زن‌وشوهری zan-o-šo[w]har-i (صن، منسوب به زن‌وشوهر) ۱. مربوط به زن و شوهر و وظایف آنها نسبت به هم: اگر زن وظیفه زن‌وشوهری‌اش را انجام ندهد، در درگاه خداوند مسئول است. (← میرصادقی^۲ ۷۴) ۲. (حامصه). زن‌وشوهر بودن؛ وضع و حالت زن‌وشوهر: اگر زن‌وشوهری این است که شما دارید، باید به خدا پناه برد.

زنون zenon [از انگ: xenon] (ا. ۱). (شیمی) گزنون

→

زنه zan-e (ا. ۱). (موسیقی ایرانی) مضراب →

زنهار، زینهار zenhār, zin[a]hār (شج. ۱). در هش‌دار دادن برای پرهیز از انجام کاری گفته می‌شود؛ هان؛ آگاه باش؛ آگاه باشید: اما زنهار کسی از شما خود را نفرید به این کلمات. (آل‌احمد^۳ ۱۹) ۱. زنهار از قرین بد، زنهار! ... (سعدی^۲ ۱۰۰) ۲. تو دوستی کن و از دیده مفکرم زنهار/ که دشمنم زیرای تو درزبان انداخت. (سعدی^۳ ۳۵۲) ۳. زنهار ای پسر که رنج مادر و پدر خوار نداری. (عنصرالمعالی^۱ ۲۵) ۴. (قد). برای بیان ناتوانی در برابر دشواری چیزی گفته می‌شود؛ آه؛ امان: از هر طرف که رفتم جز وحشتم نفروذ/ زنهار از این بیابان وین راه به‌نهایت. (حافظ^۱ ۶۵) ۵. زنهار از بلای تیر نظر/ که چو رقت از کمان، نباید باز. (سعدی^۳ ۵۲۵) ۶. (قد). پناه بر تو؛ الامان: این خلق بکردند به یک‌ره چو ستوران/ روی از خِزَد و طاعت، ای یارب زنهار! (ناصرخسرو^۱ ۲۲۰) ۷. (ا. ۱). (قد). پناه؛ امان: پیامبر سفیدجامگان برای آن‌که از نایه‌کاری‌ها... در زنهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می‌گرفت. (نفیسی^۱ ۴۴۳) ۸. زین یک رمه‌گرگ و خرس گم‌ره/ یارب به تو است زنهارم. (ناصرخسرو^۱ ۳۲۴) ۹. درست است و اکنون به زنهار اوست/ پرنادیده جان از پی کار اوست. (فردوسی^۱ ۱۰۵) ۱۰. (قد). امانت؛ ودیعه: کلید در تو را دادم به زنهار/ یکی این بار زنهارم نگه دار. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۲۸۰) ۱۱. بداند کاین یادگار من است/ به‌نزد شما زنهار من است. (فردوسی^۳ ۱۳۵) ۱۲. عهد؛ پیمان: عهد و زنهار بسی بود میان من و تو/ عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن. (سلیمان‌ساوجی: جهانگیری ۱۸۳۶/۲) ۱۳. بر آن زنهارم که گفتم نخست/ بر آن عهد و پیمان‌های درست. (فردوسی^۳ ۲۴۰۰)

خواستن خواستن (مص. ا. ۱). (قد). امان طلبیدن؛ مهلت خواستن: هر کس دیگر جای مقنع بود... از پیش‌رفت کار خویش... دست برمی‌داشت... و می‌بایست دیگران زنهار می‌خواست. (نفیسی^۱ ۴۴۹) ۲. نامه‌ای فرستادن سوی ابروین، به شرح حال و زنهار خواستند.

زینهارخوار، زینهارخوار z-xār (صفه). (قد).

(مجاز) ۱. پیمان شکن: از دل به هر نگار شکاری
همی کند/ ناخوش بُود بر آن دل زینهارخوار او. (فرخی^۱

۳۴۰) ۲. آن که در امانت خیانت می کند:
کسانی که در این امانات به قصد تملک تصرف می کنند...
در زمره جماعت زینهارخوار... محسوب می شوند. (اقبال^۱
۲/۵ و ۲/۱) ۳. زینهاردار نباید که زینهارخوار باشد، که
امانت بردن، جوان مردی نیست. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۹)

زینهارخوار z-i (مجاز). (قد). (مجاز)
پیمان شکنی کردن: چو دادم کسی را به خود زینهار/
نگشتم بر آن گفته زینهارخوار. (نظامی^۲ ۳۷۷)

زینهارخواری، زینهارخواری z-i (حامص).

(قد). (مجاز) ۱. پیمان شکنی: گفت: هان وقت
بی قراری نیست/ شب شب زینهارخواری نیست.
(نظامی^۲ ۱۶۹) ۲. خیانت در امانت: کلید در تو
را دادم به زینهار/ یکی این بار زینهار نگه دار - تو خود
دانی که در زینهارداری/ نه بس فرخ بُود زینهارخواری.
(فخرالدین گرجانی^۱ ۲۸۰)

زینهارخواه، زینهارخواه zenhār-xāh,

zin[a]hār-xāh (صفه). (قد). آن که به کسی یا
جایی پناه می برد؛ پناهنده: شکسته شدند آن سه
شاه و سپاه/ همه یک به یک گشته زینهارخواه. (فردوسی^۳
۳۴۰)

زینهارخواهی، زینهارخواهی z-i (حامص).

(قد). پناه جویی: قوی دست را فتح شد رهنمون/ به
زینهارخواهی درآمد زیون. (نظامی^۲ ۱۳۰)

زینهاردار، زینهاردار zenhār-dār,

zin[a]hār-dār (صفه). (قد) ۱. آن که به دیگران
قول می دهد و آنان را در پناه می گیرد: مباش
از جمله زینهارخواران/ که یزدان است با زینهارداران.
(فخرالدین گرجانی^۱ ۵۸) ۲. امانت دار؛ امین:
زینهاردار نباید که زینهارخوار باشد، که امانت بردن،
جوان مردی نیست. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۹)

زینهارداری، زینهارداری z-i (حامص). (قد).

امانت داری: تو خود دانی که در زینهارداری/ نه بس
فرخ بُود زینهارخواری. (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۸۰)

(ابن بلخی ۱۱۹) ۵. اگر دشمنی از تو زینهار خواهد، اگر چه
سخت دشمن باشد... او را زینهار ده. (عنصرالمعالی^۱
۱۴۷)

• **خوردن** (مصدر). (قد). (مجاز) ۱. پیمان
شکستن: گر تو بروی جان و دل من برود/ زینهار مخور
با من، زینهار مرو. (صدرخجندی: زهد ۳۸۰) ۲.
خیانت کردن: مردی پیر و عالم و حاکم باشی... این
خیانت کنی و در امانت زینهار خوری، از دیگران چه چشم
می باید داشت؟ (نظام الملک^۲ ۱۳۴)

• **خوردن با (بر) تن خود (خویشتن)** (قد).
(مجاز) به خود خیانت کردن؛ به خود ستم
کردن: ز یزدان و از روی من شرم دار/ مخور بر تن
خویشتن زینهار. (فردوسی^۳ ۲۶۸/۶)

• **دادن** (مصدر). (قد). امان دادن: ما سیر
انداختیم گردن تسلیم پیش/ گر بکشی حاکمی ور بدهی
زینهار. (سعدی^۲ ۴۷۲) ۵. گروهی را از آن شیران
جنگی/ بکشت و مابقی را داد زینهار. (فرخی^۱ ۱۶۲)

• **کردن** (مصدر). (قد) ۱. التماس کردن:
علت پوشیده مدار از طیب/ بر در او خواهش و زینهار
کن. (ناصر خسرو^۸ ۴۱۳) ۲. شکیوه کردن: نکند
دوست زینهار از دوست/ دل نهادم بر آنچه خاطر اوست.
(سعدی^۲ ۱۳۷)

• **گرفتن** (مصدر). (قد). امان خواستن: چو
چاره نبد شهری و لشکری/ گرفتند زینهار و خواهش گری.
(اسدی^۱ ۴۱۲)

• **به در آمدن (آمدن)** (قد). تسلیم شدن و
پناه خواستن: به یک لحظه دوهزار مرد... به خاک
افتادند و مابقی به زینهار درآمدند. (مثنوی: هدایت^۲ ۲۱)
۵. سلاطین... از روی عجز و اضطراب به زینهار درآمدند.
(عالم آرای صفوی ۴۵۰) ۵. محمود به بخارا گریخت و
یو القاسم... به زینهار آمد. (بیهقی^۱ ۸۶۸)

• **به کسی آمدن** (قد). به پناه او آمدن؛
پناهنده او شدن: به خیل هرکه می آیم به زینهار/
نمی بینم به جز زینهارخواران. (سعدی^۲ ۵۴۵) ۵. همه
لشکر آید به زینهار ما/ از این پس نجویند بیکار ما.
(فردوسی^۳ ۷۷۹)

زنی به او بدهد. (جمالزاده^{۱۱} ۱۱۹)

• به **کردن کسی** (قد.) با او ازدواج کردن: این میکائیل که خواهر ایاز را به زنی کرده بود، بسیار بلاها دید و محنت ها کشید. (جمالزاده^{۱۲} ۲۴۹/۱) ○ شیخ ابراهیم گیلی به عمزاده خویش مبتلا شد، وی را به زنی کرد. (خواجه عبدالله^۱ ۴۸۳) ○ چرا دختر دارا را به زنی نکنی که پس خوب است؟ (عنصرالمعالی^۱ ۱۳۰)

• به **گرفتن کسی** به زنی بردن کسی →
زَنیت [zan-iyly]at. [فا.عر.] (امص.) (گفتگو) زن بودن؛ داشتن حالات و شایستگی های زنانه: نه که زنیست ندارد، عرضه ندارد پنج سیر برنج آب بریزد. (چهل تن^۳ ۴) ○ سراغ ... [قباله را] از عیال گرفتم و معلوم شد در زنتی که می خواسته به خرج داده، خانه تکانی بکند... با صندوقش بیرون انداخته. (شهری^۲ ۱۰۸/۱)
زَنیکه [zan-ike = زنکه] (مصن. زن، ا.) (عامیانه) (توهین آمیز) زنکه →: زَنیکه بی شرم! حالا نگذار روبه روی مردم بگویم. (هدایت^۳ ۴۴) ○ زَنیکه متقلب! خیال می کنی می توانی مرا گول بزنی؟ (مشفق کاظمی ۱۴۳)

زَنینه [zan-ine] (ا.) (قد.) زن^۱ →: همان شب زَنینه ای خواب دید که آن حوض پُر از آب شدی. (بهاء الدین خطیبی ۱۸/۲)

زو^۱ [zu] مخف. [زود] (ق.) (قد.) (شاعرانه) زود →: ترازوگر نداری پس تو را زو ره زند هرکس / یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زرد دارد. (مولوی^۵ ۱۲۷)

زو^۲ [z. مخف. از او] (حا. + ضد.) (شاعرانه) از او: زو مبین نیکوید و زشت و نکو هرگز / بل ز سازنده او بین و ز سالارش. (ناصر خسرو^۸ ۲۵۷)

زو^۳ [z. (ا.) (بازی) بازی ای گروهی که در آن، یک نفر درحالی که نفس خود را حبس کرده، با گفتن کلمه «زو» به سمت گروه مقابل می رود و تا وقتی که بدون نفس کشیدن این کلمه را بر زبان می آورد می تواند اعضای گروه مقابل را بزند و از بازی خارج کند مگر این که خود به وسیله آنها گرفته شود و نتواند فرار کند؛ زویی: فریاد می کرد و بُل می گرفت و زو می کشید.

زَنهارنامه، زَنهارنامه zenhār-nāme,

zin[a]hār-nāme (ا.) (قد.) امان نامه →: گفت: مرا زَنهارنامه بنویس. بویگر را فرمود که بنوشت، و پیامد. (بحرالنفوذ ۳۷۹) ○ امیر... خطی و شهری و زَنهارنامه ای فرستاد که ما وی را عفو کردیم. (عنصرالمعالی^۱ ۲۱۲)

زَنهاره zenhār-e (ا.) (فرهنگستان) اولتیماتوم →.
زَنهاری، زَنهارِی zenhār-i, zin[a]hār-i (صد.) منسوب به زَنهار، زَنهار (قد). ۱. زَنهارخواه →: پادشاه عالم پناه... ترجم بر احوال آن زَنهاریان نمود. (مروی^۳ ۸۳) ○ عذرخواهان را خطاکاری بیخش / زَنهارِی را به جان ده زَنهار. (سعدی^۳ ۷۰۶) ۲. (ا.) امانت: دلی دارم به دست زَنهارِی / ندید از تو مگر زَنهارخواری. (فخرالدین گرانگانی^۱ ۲۸۹) ۳. (حامص.) امان خواهی: زَنهارِی پیش دشمن چون کنم؟ ... (عطار^۴ ۳۰۴)

• **شدن** (مص.د.) (قد.) پناهنده شدن به جایی یا امان خواستن از کسی: ز لشکر بسی زَنهارِی شدند / به نزدیک خاقان به یاری شدند. (فردوسی^۴ ۲۴۰۴)

زَنی [zan-i] (حامص.) ۱. زن بودن؛ وضع و حالت زن: کارد زنی، کار زنی پیشه گرفته است. (جوینی^۱ ۱۴۰/۳) ۲. همسر بودن؛ همسری.

• **کردن** (مص.د.) مانند زنان رفتار کردن؛ حالات زنانه داشتن: به مردان بر، زنی کردن حرام است / زنی کردن زنی کردن کدام است؟ (نظامی^۳ ۲۸۷)

• به **بودن (گرفتن) کسی** با او ازدواج کردن: شعیب به موسی پیش نهاد کرد که یکی از دو دختر را به زنی گیرد. (اسلامی ندوشن ۲۱۶) ○ می دانم که نامزدت پرویز دیر یا زود تو را به زنی می بزد. (هدایت^۲ ۱۶۲)

• به **خواستن کسی** (قد.) از او خواستگاری کردن: [او] به زیارت [ام حسان] می رفته و بعضی گفته اند که وی را به زنی بخواست. (جامی^۸ ۶۱۸) ○ اگر امروز کسی زنی به زنی بخواهد و به خانه بزد، کسی فرا وی گوید که: این زن زنی توست؟ (احمد جام ۲۵۵)

• به **دادن به کسی** به ازدواج او درآوردن: شاه به او وعده داده بوده است که دختری از دختران خود را به

(جمال‌زاده ۲/۲۲۵)

زواربندی ze(a)vār-band-i [= زهواربندی]

(حاصـ). (گفتگو) زهواربندی →

زوارخانه zovvār-xāne [عر.نا.] (ا.) مسافرخانه

در شهرهای زیارتی مخصوص زوار. نیز ←
 زائر سرا: من هرکسی را توی زوارخانه‌ام راه نمی‌دم،
 حضرت به‌دلم انداخت شما یک دسته را توی خانه‌ام بیژم.

(← شهری ۱/۲۸۳)

زواردررفته zevār-dar-raft-e (صد.). (گفتگو)

(مجاز) ۱. زهواردررفته (م.ر.) →: از توقسه

تخته‌ای زواردررفته‌ای یک ورق کاغذ براق ضخیم

بیرون می‌آورد. (محمود ۱/۲۴۹) ۲. زهواردررفته

(م.ر.) ۲. →: شاه‌زاده‌های زواردررفته و فکسی... از

دوره شاه‌وزوزک به‌یادگار مانده‌اند. (جمال‌زاده ۸/۳۳۸)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت
 فاعلی.

زواری zowār-i [عر.نا.] (صد.). (منسوب به زوار)

مناسب زوار: در یکی از خانه‌های زواری شهر در

اتاق تنگ‌وتاریکی منزلی دست‌وپا کردم. (جمال‌زاده ۱۵/۲۹)

زوال zavāl [عر.] (امصـ). ۱. نیست‌ونابود

شدن؛ ازبین رفتن؛ نیستی؛ فنا؛ نابودی:

مادامی‌که ملتی هنر دارد، از زوال و فنا مصون است.

(مینوی ۳/۲۶۳) ۲. یک لمحۀ بصر بیشتر به زوال و

انقراض استقلال... نمانده. (دهخدا: ازبیهاتینما ۲/۸۵)

حال [اهل تمکین] از زوال ایمن بود. (بخارایی ۴۵/۲)

(قد.) نقصان؛ کاهش: ، سانه‌دهام سخن به کمال/

می‌بترسم که راه یافت زوال. (سنایی ۱/۷۱۵) ۳. (ا.)

(قد.) (مجاز) هنگام غروب آفتاب: یک ساعت به

زوال مانده، به محل توقف مصطفی و مهدی رسیدیم.

(طالبوف ۲/۲۵۸) ۴. رهی که دیو در او گم شدی به‌وقت

زوال/ چو مردکم‌بین در تنگ بیشه وقت سحر. (فرخی ۱/۶۷)

۴. (امصـ). (قد.) (تجوم) غروب ستاره؛

افول: خورشید آفتابش... به زوال نامرادی و مغرب ادبار

کشید. (جوینی ۱/۹۴/۲) ۵. چه غلامی آن‌که داد او از

جمال/ مهر و مه را هم محاق و هم زوال. (عطار ۲/۲۱۵)

۵. ← آمدن (مصلـ). (قد.) نابود شدن: نبوت

زواج zavājer [عر، ج. زاجر] (ا.) (قد.)

بازدارنده‌ها؛ موانع: صاحب این خصلت را تنبیه کنند

بر قبح این معنی، پس اگر منزجر نشود، به انواع نصایح و

زواج او را بازدارند. (لودی ۲۷۴) ۵. او... به زواجی

نصیحت از مهالک فصحیح خلاص نمی‌جست. (جوینی ۱/۸۰/۲)

۵. طبیعت معکوس و بنیت منکوس او به... زواجی

تعریک، استقامتی نمی‌پذیرفت. (ظهیری سمرقندی ۱۱۴)

زواده zavāde [عر.: زواة] (ا.) (قد.) زاد؛ توشه:

گفت: با تو زواده راه چیست؟ (شمس‌تیریزی ۱/۲۶۴)

۵. بی لباس و زواده... به توشهر رسیدیم. (زیدری: گنجینه ۲۵۰/۳)

زوار zavār (صد.). (ا.) (قد.) خدمت‌کار؛ پرستار

(معمولاً برای بیماران و زندانیان): اندر این

زندان سنگین چون بماندم بی زوار/ از که جویم جز که

از فضلش ره‌ایش را سپید؟ (ناصرخسرو ۸/۹۱) ۵. که

بیژن به توران به بند اندر است/ زوارش یکی نامور

دختر است. (فردوسی ۱/۲۳/۵)

زوار zavvār [عر.] (صد.). بسیار زیارت‌کننده؛

زیارت‌کننده؛ زائر: تو زوار امام‌رضا هستی، نباید

دروغ بگویی.

زوار ze(a)vār [= زهوار] (ا.) (گفتگو) (فنی) زهوار

→

۵. ← کسی (چیزی) درو رفتن (گفتگو) (مجاز)

← زهوار ۵ زهوار کسی دررفتن: دیگر داشت

زهوارش درمی‌رفت. (علوی ۳/۴۸) نیز ←

زواردررفته.

زوار zovvār [عر، ج. زائر] (ا.) ۱. زائران. ←

زائر (م.ر.): در قم از زوار دیگر جدا

شدیم. (اسلامی‌نودشن ۷۴) ۲. طرق و شوارع را امنیت

باشد، و زوار و تجار به رفاهیت آمدوشد نمایند.

(فائز مقام ۱۰۲) ۳. در گفت‌وگو zavvār نیز تلفظ

می‌شود. ۴. (قد.) (مجاز) گدایان. ← زائر

(م.ر.) ۳. ای ملک‌زدانیده هر ملک‌زدایان/ ای چاره

بی‌چاره و ای مغز زوار. (منوچهری ۱/۱۵۵)

هندوانه... نیز از زوایدی بود که... به لیمه کباب اضافه می نمود. (شهری^۳ ۱۵۸). ۳. (صد). (قد). زائد. ⚬ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: مخ و مقصود سخن نویسد و زواید القاب و عبارات را منکر باشند. (جویی^۱ ۱۹/۱)

زویع zo[w]ba' (عربی: زُیْع) (ا). (قد). ابلیس؛ شیطان: این چنین دولتی مرا جویان / من گریزان چو زویع از یاسین. (سنایی^۲ ۵۶۴)

زویعه zo[w]ba'e (عربی: زُویْعَة) (ا). (قد). زویع ↑: زیرا که چو تو زویعه نه از است / اندر رمه و ابلیستان شیان است. (ناصر خسرو^۱ ۱۹۱)

زویی zo[w]ba'-i (عربی: زُوی). (حامص). (قد). کارهای شیطان؛ شیطنه؛ نیرنگ بازی؛ حيله و زویی و شیوه و روبه بازی / راست آید چو تو با شیر زیان نستیزی. (مولوی^۲ ۱۴۸/۶)

زوبین zubin (ا). (قد). نوعی نیزه کوچک با سر دوشاخه و نوک تیز؛ اشخاص بسیاری... با... سیر و گرز و نیزه و زوبین... بیرون آمده بودند. (جمال زاده^۶ ۷) هر که سینه پیش زوبین... سیر کند... مهتری... بر اولاد و احفاد او وقف کنیم. (ابن فندق^{۹۳})

زوبین افکن z-a(a)fkān (صفه). (قد). پرتاب کننده زوبین: مجمر گردان شمال مروجه زن شاخ بید / لعبت باز آسمان زوبین افکن شهاب. (خاقانی^{۲۲})

زوتر zu-tar (مخفف: زودتر) (د). (قد). زودتر: دامن او گیر زوتر بی گان / تا دهی در دامن آخر زمان. (مولوی^۱ ۲۷/۱)

زوج zo[w]lji (عربی: زَوْج) (صد). ۱. (ریاضی) ویژگی عددی که بر دو قابل قسمت باشد: چهار، عددی زوج است. ۲. (ا). دوتا از هر چیزی؛ جفت؛ مقه. فرد: از... حاجی... زوجی قالیچه... به سرقت می رود. (شهری^۱ ۸۱/۲) ۳. زن و شوهر: همه برای آن زوج جوان آرزوی خوشبختی کردند. ۴. شوهر: جوان مرد شیراز... زوج رسمی و شوهر واقعی و دانشی بقیس... گردید. (جمال زاده^{۱۱} ۱۴۱)

را نشاید که زوال آید. (احمد جام^{۱۲۶})

۵. آمدن پر کسی (چیزی) (قد). نابود شدن او (آن): که بر تخت و ملکش نیامد زوال / ... (سعدی^۳ ۲۲۶)

۶. آوردن (مص.د). (قد). نابود کردن: چون او نعمت دهد، کس آن را زوال نتواند آورد. (احمد جام^{۱۸۲})

۷. یافتن (مص.د). ۱. نابود شدن: با ظهور تاتار... دولت عرب یکسره زوال یافت. (زرین کوب^۳ ۱۷۳) ۲. به پایان رسیدن: زائل شود هر آنچه به کلی کمال یافت / عمرم زوال یافت، کمالی نیافته. (سعدی^۳ ۵۹۴)

۸. به آمدن (قد). نابود شدن: فی الجمله دولت وقت مجموع به زوال آمد. (سعدی^۲ ۱۰۱)

زوان za(o)vān [= زبان = زبان] (ا). (قد). زبان: نام وی... پیرس زوانها و میان دیوانها تازه باشد. (رادویانی: گنجینه ۹۳/۲)

زوانه z-e [= زیانه = زفانه] (ا). (قد). زیانه: درنگ کنید که من بدیدم آتشی، تا مگر بیارم شما را از آن آتش زوانه ای. (ترجمه تنبیر طبری ۹۸۷)

زواهر zavāher (عربی: جَوهَرَة) (ا). (قد). ۱. چیزهای درخشان: زواهر علوی را با جواهر سفلی در یک رشته ترتیب وجود او کشید. (دراوینی^۴ ۲) ۲. (صد). روشن؛ درخشان. ⚬ معمولاً در معنای مفرد برای موصوف جمع به کار می رود: جواهر زواهر منثوراتش حرز بازوی فصاحت است. (لودی^{۲۱۴}) ۳. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد نیز به کار می رود: صحن فلک... به زواهر نجوم مزین است. (آقسرائی^{۲۹۶})

زوايا zavāyā (عربی: جَواوِیَة) (ا). زاویه ها. ← زاویه: از دواير و زوایای خط، که هر نویسنده به میل خود می سازد، چه بکنیم؟ (طالبوف^۲ ۱۰۲) ۲. زوایا و خواتیق... مجلس و مأوای مشایخ و عباد بود. (آقسرائی^{۱۸۵})

زوايد zavāyed (عربی: زَوَائِد) (ا). ۱. اضافه ها؛ زیادی ها؛ افزونی ها؛ رندیده پوست

دست‌وپا کنیم. (جمال‌زاده ۱۲ ۱۹۳). ۴. (د.) پیش‌از هنگام مقرر یا مناسب؛ مقر. دیر: زود آمده‌ای، باید کمی صبر کنی. ۵. ز زود فختن و از دیر خاستن هرگز/ نه مُلک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر. (عنصری ۶۲) ۳. بدون وقفه و درنگ؛ به سرعت؛ فوراً: مادراً زود برگرد. (حاج‌سیدجوادى ۵۵) ۵. موش... زود در بریدن بندها ایستاد. (نصرالله‌منشی ۱۶۱)

۶. به به بدون فاصلهٔ زمانی طولانی: زودبیه‌زود به دیدن می‌آمد. ۵. علاج وی آن بُود که چیزهای ترش به‌کار دارد و خون برگیرد زودبیه‌زود. (اخوینی ۶۱۳)

زودآشتی z-ā(ā)ṣti (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که کینه‌ای نیست یا مدت قهر، خشم، یا ناراحتی او از کسی زیاد طول نمی‌کشد: میرزا... مردی است... زودخشم اما زودآشتی. (میرزا حبیب ۶۹۱)

زودآشنا zud-ā(ā)ṣ[e]nā (صد.) ویژگی آن‌که با دیگران زود ارتباط دوستانه برقرار می‌کند: اهل شیراز، صاحب هوش و ذوق و درویش مسلک و زودآشنا و با لطافت مزاجند. (حاج‌سیاح ۱۷) ۵. هم‌آگه ز طرز دل‌ریایی/ هم زودآشنا در آشنایی. (میرزا نصیر: مثنوی بیرو جان ۱۱: لغت‌نامه ۲: آشنایی)

زودا zud-ā (د.) (قد.) در فاصلهٔ زمانی نزدیک؛ به زودی: هم‌خانهٔ هرکه شد غم تو/ زودا که ز خان‌ومان برآید. (انوری ۲۲۳)

زودازود z-zud (د.) (قد.) ۱. با فاصلهٔ زمانی کم؛ زودبه‌زود: پس‌که دیرادیر و زودازود و بی‌گاه و به‌گاه/ بر سر کویت سلامی کرده و بگنشته‌ام. (۹: میبدی ۱۳۵) ۲. بسیار سریع؛ به‌تندی؛ شتابان: جهان مثل چو یکی منزلی‌ست بر ره و خلق/ او همی‌گذرد نوج‌نوج زودازود. (ناصر خسرو ۱۴۶)

زودباور zud-bāvar (صد.) باورکنندهٔ سخن دیگران بی‌آن‌که در درستی و نادرستی آن دقت کند: تو چه زودباور هستی! چرا... باور می‌کنی سپاهیان ماهنوز در کشمکش هستند؟ (هدایت ۳۴)

زودباوری z-i (حامص.) ساده‌لوح و زودباور بودن: هر آنچه می‌رسد به من از زودباوری‌ست/ پس

۳. کمینه (زیان‌شناسی) دو تکه‌اژ با تعداد واج‌های یکسان که فقط در یک واج، با جای‌گاه واحد باهم متفاوتند، که باعث تمایز معنایی آنها می‌شود، مانند: «سرد» و «زرد»، «سور» و «شور»، و «کار» و «زار».

۴. مرتب (ریاضی) مجموعه‌ای با دو عضو که ترتیب آمدن عضوهایش مهم است؛ جفت مرتب.

زوجات zo[w]jāt [عر.: زوجات، جر. زَوْجَة] (ا.) (قد.) زنان؛ همسران: در خود اکنون نیروی جوانی درمی‌یابم و کم مانده به عدد زوجات خود بیفزایم. (میرزا حبیب ۱۹۳)

زوج‌سمان zo[w]j-i-som-ān [عر. فافا.] (ا.) (جانوری) گروهی از پستان‌داران سُم‌دار که تعداد سُم‌های آنها زوج است و سُم‌هایشان تقارن محوری دارد، مانند گراز، گوزن، و خوک؛ جفت‌سمان.

زوجه zo[w]j-i.e [عر.: زَوْجَة] (ا.) همسر مرد؛ زن: ترجیح می‌دهم که زوجهٔ حلال فزاشی باشم و معشوقهٔ بزرگ‌زاده‌ای نباشم. (قاضی ۱۱۲۶)

۵. غیرمدخوله (تفه) زن عقدکرده‌ای که شوهر با او نزدیکی نکرده‌است.

۶. مدخوله (تفه) زن عقدکرده‌ای که شوهر با او نزدیکی کرده‌است.

زوجیت zo[w]j-i.y[at] [عر. زَوْجِيَّة] (امص.) ۱. جفت و نظیر داشتن؛ دوگانه بودن: واحد مطلق، از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است. (جمال‌زاده ۱۰۱) ۲. همسر کسی بودن؛ همسری: دختردایی‌ای داشتم به زوجیت به او داده شد. (مخبرالسلطنه ۵۸ ح.)

زوجین zo[w]j-i.eyn [عر.: زَوْجَيْن، مثنای زَوْج] (ا.) زن و شوهر: راه طلاق در شرایط مخصوص برای هریک از زوجین باید باز باشد. (مطهری ۲۶۶)

زود zud (صد.) ۱. پیش‌از هنگام مقرر یا مناسب؛ مقر. دیر: صبح زود. ۵. حالا زود است، برو فردا بیا. ۵. هرطور شده، تا زود است، یک غاز دیگر

رنج‌ها کشیدم از این زودبآوری. (عشقی ۳۵۹)

زودپز zud-paz (صفه). ۱. ویژگی هر ماده خوراکی، که در مدت زمان کوتاهی پخته می‌شود؛ پز: مرغ زودپز. ۲. (صفه، ا.) دیگ زودپز. ← دیگ^۱ دیگ زودپز: زودپز، گوشت را یک‌ساعته می‌پزد.

زودترک zud-tar-ak (ف.) (گفتگو) ۱. کمی زودتر: قرار است صبح زودترک حرکت کنیم. ← فصیح^۱ (۱۶۴) ۲. هرچه زودتر: بیا و زودترک... صحبت‌های ادبی را به اهل ادب بسیار. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۳)

زودجوش zud-juš (صفه). (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با دیگران زود صمیمی می‌شود و ارتباط دوستانه برقرار می‌کند: بابایت... بلندبالا و باریک بود، بسیار شوخ و زودجوش. (به‌آذین ۱۵۲)

زودجوشی z-i (حامصه). (گفتگو) (مجاز) زودجوش بودن؛ وضع و حالت زودجوش: زودجوشی آنها موجب زودرنجیشان می‌شود. (شهری^۳ ۳۷)

زودخشم zud-xašm (صه). (قد.) زود خشم‌گین شونده: میرزا... مردی است... زودخشم اما زودآشتی. (میرزا حبیب ۶۹۱) [مزاج]... گر سرد بود، همه تن سرد بود، و این‌کس زودخشم بود. (اخوینی ۱۳۰) **زودخیز** zud-xiz (صفه). (قد.) سحرخیز → قانع باش و علم‌دوست و... دیرخواب و زودخیز. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۸)

زودرس zud-re(a)s (صفه). ویژگی آنچه پیش از وقت مقرر پدید می‌آید: میوه زودرس. ○ گل‌ها... در میان سبزه‌های زودرس و کوتاه‌عمر، جلوه دیگری به میدان می‌بخشید. (شاهانی ۹۹) ○ ستاره‌های درشت و زودرس تک‌تک تری آسمان می‌درخشید. (← محمود^۱ ۳۹۹) ○ سبزه و شکوفه زودرس تقریباً همه‌جا را غرق در زیبایی یک رؤیای درخشان کرده بود. (زرین‌کوب^۴ ۷۲۴) **زودرنج** zud-ranj (صفه). ویژگی آن‌که از رفتار ناخوش‌آیند دیگران زود ناراحت و رنجیده‌خاطر می‌شود؛ نازک‌طبع: بابایم...

بهانه گیر، زودرنج، و بدعق بود. (میرصادقی^۳ ۸۳)

زودرنجی z-i (حامصه). زودرنج بودن؛ وضع و حالت زودرنج: قدری اخلاق بچگی و زودرنجی را کنار بگذارید. (سیاق‌میش ۳۵۳) **زودرو** zud-ro[w] (صفه). (قد.) تندرو: مُصافات و مصالحت از دو عزیز... پای‌برجا باشد، نه چون سیل زودرو و ناپای‌دار. (خاقانی^۱ ۲۸۷)

زودسیر zud-sir (صه). (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که از هم‌نشینی یا معاشرت با دیگری، زود خسته و ملول می‌شود: احمدبای خالده، وزیری عاقل و کامل بود، ولیکن نازک‌طبع و زودسیر بوده، (عقبی ۸۰) ○ تو رئیس و امیری دَم و پند کس نگیری / صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم. (مولوی^۲ ۳۰۳/۳)

زودسیری z-i (حامصه). (قد.) (مجاز) زودسیر بودن؛ وضع و حالت زودسیر: بدین زودی از من چرا سیر گشتی؟ / نگارا بدین زودسیری چرایی؟ (فرخی^۲ ۱۹۸)

زودشعری zud-še'r-i [فا.ع.فا]. (حامصه). (قد.) بدیهه‌گویی؛ بدیهه‌سرایی: آن اقبال که رودکی در آلسامان دید به بدیهه گفتن و زودشعری، کس ندیده‌است. (نظامی عروضی ۴۸)

زودشکن zud-šekan (صفه). ویژگی آنچه خیلی زود و با کمترین فشار می‌شکند: این همه اشیای نفیسه و زودشکن را چگونه حمل نموده‌اند؟ (طالب‌وف^۲ ۶۹)

زودشمار zud-šo(e)mār (صفه). (قد.) سریع‌الحساب →: بترسید از خدای که خدای زودشمار است. (ترجمه تفسیر طبری ۳۷۴)

زودکار zud-kār (صه). (قد.) ویژگی آن‌که به تندی و چالاکی کاری را انجام می‌دهد: اگر پیشه‌ور باشی... زودکار... باش. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۱)

زودکش zud-koš (صفه). (قد.) زودکشنده: در وی آهسته روکه تیرفش است / دیرگیر است لیک زودکش است. (نظامی^۴ ۳۵۸)

زودگذر zud-gozar (صفه). ۱. آنچه برای مدت زیادی پای‌دار نمی‌ماند و زود از بین می‌رود؛

زودی zud-i (حاصـ). ۱. پیش از وقت مقرر بودن؛ زود بودن: صبح به این زودی کجا می رود؟ مردمان از آن عجب دارند که بدین زودی جواب نامه آورد. (حاسب طبری ۷۹) حرکت او بدان دایره میانگین منسوب کنند که غایت زودی او آن جاست. (بیرونی ۷۲)
 ۲. (قد.) گفتگو خیلی زود؛ فوراً؛ برو، ولی زودی برگرد. زودی شهر تازه را... می ساختند. (آل احمد^۸ ۲۸) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه در معنای نخست بر روی هجای دوم، و در معنای دوم بر روی هجای نخست است.

۳. به ~ ۹. درآینده نزدیک: در این محل به زودی یک بیمارستان تأسیس می شود. ۴. (قد.) خیلی زود؛ فوراً؛ فرمود که مجلس شورای کبیر به زودی تشکیل شود. (طالبوف^۲ ۲۸۱) چون مداومت کند، به زودی بزرگ شود. (حاسب طبری ۱۰۴)
 ۵. به جزود خیلی سریع؛ فوراً؛ من به زودی زود... به عهد خود کاملاً وفا خواهم کرد. (قاضی ۹۷۴)

زودیاب zud-yāb (صدـ). ۱. آنچه زود یا آسان به دست آید؛ زوده دست آمدنی؛ سهل الوصول؛ مقر. دیریاب: خواسته های او به راستی زودیاب نبود. ۲. باری تعالی ملاقات را سببی سازد خفیف و زودیاب. (مولوی^۳ ۱۱۲۲) ۳. (صدف.) (قد.) (مجاز) تیزهوش؛ گرچه در گیتی نیایی هیچ فضل/مرد از او فاضل شده است و زودیاب. (ناصرخسرو^۸ ۹۸) همه دیده کردند یکسر پرآب/ از آن شاه پردانش و زودیاب. (فردوسی^۳ ۱۸۹۴)

زودیاک zodyāk [فر.: zodiaque] (تجوم) دایره البروج →.

زور zavar [= زبر] (ت.) (قد.) زبر؛ بالا. ← زبر (مر.) ۲. شیخ ما... کتب در آن جان نهاده و خاک بر زور آن کتاب های کرد. (محمد بن منور^۱ ۴۳) اگر به یکبار پای بر زور کوهی عظیم نتوانی نهاد، پاک مدار. (غزالی ۳۱۱/۲)

زور zur (ت.) ۱. قدرت؛ نیرو؛ توان: معلم... با آخرین زور فریاد می زند؛ به چپا چپ. (مسعود ۱۲۸) به زور و هنر پادشاهی و تخت/ نیاید کسی جز به فرخنده

ناپای دار: شادی زودگذر. (آل احمد^۲ ۱۶۱) تب یح وی زودگذر بُود. (اخوینی ۳۵) ۲. (قد.) ویژگی آن که به سرعت عفو می کند: در خطا دیرگیر و زودگذر/... (سنایی^۲ ۲۰۳)

زودگرد zud-gard (صفـ). (قد.) دارای سرعت زیاد در حرکت دَوْرانی: ای فلک زودگرد وای بر آن/ کو به تو ای فتنه جوی مقنون شد. (ناصرخسرو^۸ ۱۵۷)

زودگزار zud-gozār (صفـ). (قد.) زودکار →: باید که... در کارها زودگزار... و متواضع... باشد. (فخرمدر ۱۳۰)

زودگزاري z-i (حاصـ). (قد.) چستی؛ چالاکی: وی را گویند تا بری دیت سیردن زود... به نیکویی و زودگزاري. (مبیدی^۱ ۴۷۱/۱)

زودگوار zud-govār (صفـ). (قد.) زودهضم →: شرابی که پرورده آفتاب باشد، لطیف تر و زودگوارتر از همه شراب ها بُود. (خیام^۲ ۷۵)

زودگواری z-i (حاصـ). (قد.) زودهضم بودن: هیئت معده بر اعتدال بُود... آن... به حسب زودگواری و دیرگواری آن طعام بُود. (اخوینی ۲۶ ح.)

زودگیر zud-gir (صفـ). ۱. ویژگی آنچه زود سفت می شود و به حالت مطلوب درمی آید: چسب خمیری زودگیر. ۲. (قد.) ویژگی آنچه به طور سریع اثر می کند: مرد برنا زان شراب زودگیر/ در میان راه می افتد چو یر. (مولوی^۱ ۴۰۱/۲)

زودمیر zud-mir (صفـ). (قد.) ویژگی آن که یا آنچه زود می میرد؛ کوتاه عمر: مار قانع بسی زید، تو به حرص/ گر نه ای مور، زودمیر مباح. (سنایی^۲ ۳۲۳)

زودهضم zud-hazm [فا.ع.ر.] (صدـ). آنچه معده آن را سریع هضم می کند؛ آسان گوار: استفراغ، خوردنی ای بی نفخ و زودهضم می باشد. (← شهری^۲ ۲۰۶/۵)

زودهنگام zud-he(a)ngām (صدـ). ویژگی آنچه قبل از موعد مقرر یا متعارف پدید می آید: سرمای زودهنگام پاییز، مرگ زودهنگام یک ورزش کار.

○ **بخت** (اسدی^۱ ۱۱۵) ۲. گفتار یا رفتار غیرمنطقی، نادرست، یا مبتنی بر ظلم و بی‌عدالتی: زیر بار زور نمی‌رفت. (علوی^۱ ۲۹) ۳. (صد.) (گفتگی) باطل؛ غیرمنطقی: حرف زور می‌زنید. بابا! من زنم را طلاق نمی‌دهم. (حاج سیدجواد^۱ ۳۷۷) ۴. (ا.) (قد.) کود →:

خاک آن جزایر کلاً زیل مرغابی است... و ازیس که زور دارد و به زمین قوت می‌دهد... (وقایع اتفاقیه^۱ ۱۲۰) اگر خاکی را که سرگین در او آمیخته باشد هم چنان که زور خیار زار هاست بستانند و در خنوری یا سبویی کنند... (شمس‌الدین محمد نیسری: نوادر البلاد و تحفة البهادر^۱ ۲۶۳)

○ **آمدن** (زورم آمد، زورت آمد،...) (گفتگی) نیرو و توانایی کافی داشتن برای انجام کاری: من زورم نرسید نگهش دارم. (← دریابندری^۱ ۲۹۰)

○ **زدن** (مصد.) ۱. تمام نیروی خود را به کار گرفتن: چند قطره آب به صورت [او] پاشید تا به حال بپاید و زور بزند. (← مخمل‌باف^۱ ۱۹) دو چرخه‌سوار... زور می‌زد تا از سربالایی برود بالا. (آل احمد^۲ ۷۴) ۲. (گفتگی) (مجاز) اصرار و پافشاری یا تلاش بسیار کردن برای انجام دادن کاری: اگر جای تو بودم، بی‌خود زور نمی‌زدم. (دریابندری^۱ ۲۷۲)

○ **شیدن** (مصد.) (گفتگی) (مجاز) ستم یا امر ناروایی را تحمل کردن: من از کسی زور نمی‌شوم.

○ **کودن** (مصد.) ۱. (گفتگی) اصرار و پافشاری کردن برای انجام کاری معمولاً با تحت فشار گذاشتن کسی: زور کرده که حتماً به آن مهمانی بروم. ۲. (قد.) حمله کردن؛ هجوم بردن: لشکر جمشیدشاه زور کردند و جمله در شهر درآمدند. (بیغمی^۱ ۸۳۲) ۳. (قد.) غلبه یافتن؛ چیره شدن: وجد که دل را او فتد، بر طاقت زور کند، طاقت وی طاق گردد. (احمد جام^۱ ۲۰۵) آن عامل... بر وی زور کرد و وی را از آن جا بکشد. (خواجہ عبداللہ^۱ ۶۱۷) ۴. (مصد.) (قد.) * زور دادن (م.ر.) →:

آشوب بینی او را بگرفت و زور کرد. (بیغمی^۱ ۸۳۲)

○ **کسی به کسی** (چیزی) رسیدن (گفتگی)

کشور فارسی به شمار بیاوریم. (مستوفی^۱ ۴۷۲/۳)

○ **آمدن به چیزی** (گفتگی) فشار آمدن به آن بیش از حد قدرت و توانایی: ماشین بارش زیاد است، توی سربالایی به آن زور می‌آید.

○ **آوردن** (مصد.) ۱. فشار آوردن؛ غلبه کردن: آن مرض زور آورده، [او] به حالت بدی است. (حاج سیاح^۱ ۳۸۶) * خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند. (سعدی^۲ ۶۳) ۲. (گفتگی) فشار بیش از حد وارد کردن: توی سربالایی به ماشین زور نیاور.

○ **بازو توان** و قدرت جسمانی؛ نیرومندی: جسارت رستم... و زور بازوی او را ارج می‌گذارم. (مؤذنی^۱ ۱۱۱) * کلاه دولت و صولت به زور بازو نیست / به هفت ساله دهد بخت و دولت از هفتاد. (سعدی^۳ ۷۵۲)

○ **پنجه** (قد.) (مجاز) * زور بازو: * عقل را با عشق زور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی می‌کند. (سعدی^۴ ۴۴۸)

○ **دادن** (مصد.) (گفتگی) ۱. فشار دادن چیزی: من پای تو را زور دادم. (امیرشاهی^۱ ۱۷) ۲. (مصد.) * زور زدن (م.ر.) →: سوری گفت: محله نا آشنا قایله از کجا بیاریم؟ من که زورم نمی‌رسد، خودش هم که زور نمی‌دهد. (← مخمل‌باف^۱ ۱۹)

۱. زور و قدرت خود را نشان دادن معمولاً از طریق مبارزه و رویارویی یا رقابت با کسی: مملکت عبارت بود از میدانی برای مبارزه و زورآزمایی ارباب قدرت. (مینی^۳ ۲۵۹) ۲. (قد.) (مجاز) قدرت مند بودن؛ پهلوانی: تو با این مردی و زورآزمایی/همی ترسم که از زن کمتر آیی. (سعدی: لغت نامه^۱)

• **زورآزمایی** (مصدر.) زورآزمایی (م.ا) →: حریفان با یکدیگر سخت زورآزمایی می کردند.

زورآور zur-ā('ā)var (صف.) ۱. دارای شدت یا فشار بسیار: جریانات صرصر زندگانی... تندتیز و زورآور است. (جمالزاده^۴ ۱۸۸/۲) ۲. (صف.) (مجاز) پهلوان، قوی، و نیرومند: هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست/ پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست. (سعدی^۴ ۳۹۴)

• **زورآوردن** (مصدر.) قوت و شدت پیدا کردن؛ شدید شدن: وقتی درد زورآور می شد، بیمار را می دیدید که ساعت ها قدم می زند و ناله می کند. (اسلامی ندرشن ۲۸۲) ۵. ظهر نزدیک و گرم زورآور می شد. (جمالزاده^۲ ۱۲)

زورآوری z-i (حامص.) زورمندی →: ابوالحسن... با همه زورآوری... و شجاعت فطری در نوازش پشیمان چنان بود که پدری فرزند دلبند خود را نوازش کند. (شهری^۲ ۳۷۶/۲) او... به زورآوری بر من دست نیافت. (سعدی^۲ ۷۹)

زورافزایی zur-a('a)fzā-y(')-i (حامص.) (ورزش) (فرهنگستان) دوپینگ →.

زورپیچ zur-piç (مصدر.) (پزشکی) احساس تمایل مداوم یا مکرر به دفع مدفوع بی آنکه مدفوع زیادی دفع شود. در این حالت معمولاً مقدار کمی بلغم یا خون دفع می شود.

• **زورپیچیدن** (مصدر.) دچار حالت زورپیچ گردیدن: اگر [پچه] زورپیچ شده بود، آب گرمش می دادند. (شهری^۳ ۱۷۶/۳)

زورت zurt (b) ← زرت^۲ زرت وزورت. **زورتیان** zur-tap-ān (مصدر.) (گفتگو) زورچیان

قدرت برابری با دیگری را داشتن او؛ بر دیگری تسلط و غلبه داشتن او: چرا این قدر بچه را می زنی، زورت فقط به این بچه رسیده؟

• **زور گفتن به کسی** (گفتگو) (مجاز) رفتار غیرعادلانه داشتن با او؛ به زور او را به کاری واداشتن: کلاتش... جوان و پرازنده بود... و به کسی زور نمی گفت. (اسلامی ندرشن ۱۴۱) ۱۰ اگر اجل برگشته ای... به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش اکل به در نمی برد. (هدایت^۵ ۴۶)

• **زور زدن** (گفتگو) از شدت؛ بر اثر فشار: از زور درد و تشویش، چشم هایم را باز کردم. (جمالزاده^{۱۶} ۷۴) ۱۰ **فهره چی** از زور پسی به شاگردش حمله کرد. (هدایت^۵ ۴۷)

• **به... به اجبار یا همراه با اعمال فشار؛ اجباراً:** اگر پسر، دختر را به زور برده است، می دهم پوستش را بکنند. (آل احمد^۴ ۱۰۰) ۱۰ شنیدم که از پادشاهان غور/ یکی پادشه خرگرفتی به زور. (سعدی^۲ ۱۸۴) ۲. به سختی؛ به زحمت: فوراً بغلش کردند و به زور در بسترش خواباندند. (قاضی ۶۲) ۳. (قد.) توانا؛ نیرومند: آفتاب گفت: او را... به ابریه که از من به زور تراست. (بخاری ۱۹۵)

• **به... به اجبار؛ به اصرار؛ به زور:** مادرش آمده. ۳. (مجاز) به کمک: به زور دواو دکتر زنده مانده. ۵. به زور تمرین مستمر شبانه روزی کار را به جایی رسانیده بود که... (جمالزاده^{۱۶} ۱۵۷)

زور^۲ z. [عر.] [!]. (قد.) دروغ یا هر سخن باطل و نادرست: آن روح پاک... در مجاورت اصحاب زور و کذب... و مغروران به زهرات دنیا بماند. (جمال الدین ابوروح ۸۴-۸۵) ۵. دلوجان را همی بپاید شست/ از محال و خطا و گفتن زور. (ناصر خسرو^۸ ۲۰۸)

زورآزمایی [z[e]mā-y] z.-ā('ā) (صف.) (مجاز) پهلوان؛ نیرومند: خود را نیرومند و زورآزمای می دانید. (قاضی ۶۴۸) ۵. از کسر و قطع آن زورآزمایان عاجز شده اند. (جوینی^۱ ۶۸/۳) ۵. سنان سرافراز به مثال زورآزمایان سرافراز گشته. (زیدری ۲)

زورآزمایی zur-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامص.)

نیرومند: عجب ماشین زوردار! ○ او از جوان‌های زوردار محل بود.

زورزورکی zur-zur-aki (ف. گفتگو) ۱. زورکی (م. ۱) →: زورزورکی که نمی‌توانی با او ازدواج کنی. ۲. (ص. زورکی (م. ۲) →: خنده زورزورکی.

زورفین zurfin [= زلفین] (ا. (قد. زلفین) →.

زورق zo[w]raq (ع. زورق] (ا. قایق (م. ۱) →: زورق‌ها پاروزنان برای حمل متاع و مسافر نزدیک شدند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۱) ○ من در زورقی به میان جیحون آمیم. (بیهقی^۱ ۹۳۲)

زورق‌بان z.-bān [ع.فا. (ص.، ا. (قد. زورق‌چی →: زورق‌بانی پیش آمده، گفت: ... (حاج‌سیاح^۲ ۶۹)

زورقچه zo[w]raq-če [ع.فا. (مصغ. زورق، ا. (قد. قایق کوچک: جمعی از قربان و مخصوصان، زورقچه‌ها از گیلکان کشتی‌بان ستانده، عبور نمودند. (اسکندریگ^۱ ۴۹۴)

زورق‌چی، زورق‌چی zo[w]raq-či [ع.تر. (ص.، ا. (دارنده قایق و هدایت‌کننده آن: زورق‌چیان از هر طرف کشتی را احاطه کردند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۷)

زورقی zo[w]raq-i [ع.فا. (ص.، منسوب به زورق، ا. (قد. نوعی کلاه مخصوص قلندران شبیه قایق: دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر/ با یکی پیرهن و زورقی‌ای طرفه به سر - از سرکوی فروآمد متواری‌وار/ کرده از غایت دل‌تنگی از این‌گونه خطر. (سنایی^۲ ۲۵۶)

زورکی zur-aki (ص. (گفتگو) ۱. همراه با زور: آماری که به عرض می‌رساند... مانند بادکنک با فوت زورکی و فنون چنانی، نفخ نیز پذیرفته‌است. (جمال‌زاده^۸ ۵۳) ۲. از روی بی‌میلی و اجبار: امروز با گل حرف زدم. لب‌بندی سرد و زورکی به من تحویل داد. (زیرکوب^۳ ۲۲۶) ○ با خنده زورکی گفتم: ... (جمال‌زاده^{۱۵} ۷۷) ۳. (ف. با اصرار و پافشاری؛ مصرانه: چرا می‌خواهی زورکی وارد این کار بشوی؟ باید لیاقتش را داشته باشی. ۴. از روی اجبار یا

↓

زورچیان zur-ča(e)p-ān (م. (گفتگو)

۱. چیزی را با فشار در جایی معمولاً تنگ قرار دادن: بقیه لباس‌ها را در چمدان زورچیان کرد و راه افتاد. ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) فکر یا سخن خود را به‌زور به کسی قبول‌اندن: عقاید خودش را می‌خواهد به ما زورچیان کند. ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) با اصرار، چیزی را به دیگری دادن، تحمیل کردن، یا فروختن: شمع‌ها... را... برای مراسم کلیسا زورچیان می‌کرد. (شاملو^{۳۰۹})

زورچانی z.-i (حامص. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. اصرار و پافشاری یا اعمال زور و فشار برای انجام گرفتن کاری: با زورچانی می‌خواست پچه‌اش را شاگرداول اعلام کند. ۴. (ف. همراه با زور، فشار، یا تحمیل و اجبار: زورچانی می‌خواهد خودش را عضو انجمن قلم داد کند.

زورخانه zur-xāne (ا. (ورزش) مکان ورزشی‌ای معمولاً با سقف بلند و گنبدی‌شکل که در آن گودالی به عمق حدود یک متر تعبیه شده‌است. ورزش‌کاران در این گود به انجام ورزش‌های باستانی می‌پردازند: او... زورخانه می‌رفت و هنوز هم یک پا پهلوان بود. (میرصادقی^{۱۴۳}) ○ پهلوان رضای قصاب که سرآمد پهلوانان روزگار... بود، همواره بابایی زورخانه و قصاب‌خانه از سرکار حاکم... به اجازه او بود. (شوشتری^{۷۳})

زورخانه‌کار z.-kār (ص.، ا. (ورزش) آن‌که در زورخانه معمولاً به‌طور مداوم به ورزش‌های باستانی و سنتی می‌پردازد: شاهین که از زورخانه‌کاران به‌نام پای‌تخت بود یک جفت میل با خود آورده بود که... میل‌بازی کند. (جمال‌زاده^۸ ۸۵)

زورخانه‌کاری z.-i (حامص. (ورزش) ورزش‌کار زورخانه بودن: دهخدا... بر دو صفت بارز وی که پهلوانی و زورخانه‌کاری... باشد، تکیه می‌کند. (دبیرسیاقی: دهخدا^{۲/۲۲۳})

زوردار zur-dār (ص. (گفتگو) پز قدرت و

إعمال زور و فشار کردن برای واداشتن دیگران
به انجام کاری: زورمندی مکن بر اهل زمین / تا
دعایی بر آسمان نرود. (سعدی^۲ ۷۸)

زورناک zur-nāk (صد.) (قد.) زورمند؛ نیرومند؛
قوی: او از اکوان دیو زورناک تراست. (بغمی^۲ ۸۳۲)

زورورزی zur-varz-i (حامص.) زورآزمایی
(مر.) ۱. →: آن انسان خیالی... هرگز نتواند که در این
عرصهٔ تنازع بقا در این میدان زورورزی زیست کند.
(نفیسی^۲ ۴۲۰)

• **زور کردن** (مص.) زورآزمایی (مر.) ۱. →:
اصغر... با پسر بچه‌ای... زیرورو می‌شدند و باهم
زورورزی می‌کردند. (میرصادقی^۳ ۳۴۳)

زوری zur-i (صد.) منسوب به زور (گفتگو) ۱.
همراه با زور یا إعمال فشار: درس خواندن که زوری
نیست. باید علاقه داشته باشد. ۲. از روی اجبار یا
بی‌ رغبتی: می‌خواست با خنده‌های زوری، خودش را
شاد نشان دهد.

• **به به** یا سختی و اجبار: به زوری و زاری
درانجام، راضی شده، به خواستاری رفتند. (میرزا حبیب
۳۵۳)

زورین zavar-in [= زیرین] (صد.) (قد.) زیرین →:
درجهٔ رضا به قضا پایهٔ زورین است و مقام مهین است.
(احمد جام ۱۷۸)

زوزه zuze (ا.) ۱. صدای کشیده و شبیه نالهٔ
بعضی از حیوانات مانند گرگ، سگ، و شغال:
مرد... لگدی به شکم سگ‌ها حواله کرد و زوزه آنها را
بُرد. (آل احمد^۳ ۴۰) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) گریه و نالهٔ شدید: باز که زوزهٔ این بچه بلند
شد. ساکتش کن.

• **به کشیدن** (مص.) ۱. صدای زوزه از
خود درآوردن. ← زوزه (مر.) ۱. باد، خاک را بلند
می‌کرد و در لابه‌لای درخت‌ها زوزه می‌کشید. (معروفی
۱۶۲) ۲. سیره و قُمری چهچه زنده... شغال‌ها زوزه
می‌کشند. (علوی^۳ ۷۶) ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) ناله و زاری شدید کردن: دارم به خودم
می‌پیچم و پاهایم را جمع کرده‌ام توی شکم و زوزه

بی‌ رغبتی: [او] روبه‌روی من زورکی لبخند زد.
(هدایت^۱ ۷۷) ۴. فرشته‌هایی که این شبه‌آدم‌ها را درست
می‌کنند... شاید زورکی و اجباری کار می‌کنند. (شریعتی
۹) ۵. به زحمت؛ به سختی: اواخر، زورکی یک
دو هزاری در آن [کیسه] یافت می‌شد. (مخبر السلطنه ۹۰)
زورگر zur-gar (صد.) (ا.) (قد.) پهلوان: اهل زور از
مهرکه‌گیران و ایشان هشت طایفه‌اند: کشتی‌گیران...
رسن‌بازان و زورگران. (حمید ۱۷۹) ۶. نبود میل جوانان
سیم‌بر ما را/ به‌زور عاشق خود ساخت زورگر ما را.
(سبفی: آندراج)

زورگو zur-gu (صف.) آن‌که با إعمال زور و فشار،
دیگران را به قبول چیزی یا انجام کاری مجبور
می‌کند؛ مستبد، یا متجاوز و متعدی: اشخاص
عادل و ظالم و منصف و زورگو، هردو یافت می‌شوند.
(مصدق^۲ ۳۹۵)

زورگویی z-y(')-i (حامص.) ۱. وضع و حالت
زورگو. ← زورگو: قلدری و زورگویی او همه را به
اطاعت از او وامی‌داشت. ۲. إعمال زور و فشار
برای واداشتن دیگران به انجام کاری یا
پذیرفتن چیزی: هر جا حاجتی به زورگویی...
پیدا می‌شد، روس‌ها جلو می‌افتادند. (مستوفی
۲۵۸/۲)

زورگیر zur-gir (صف.) (ا.) (گفتگو) آن‌که با قلدری
و تهدید، مالی را ازدست کسی درمی‌آورد و
تصاحب می‌کند.

زورگیری z-i (حامص.) (گفتگو) عمل زورگیر: با
زورگیری، ماشین را از چنگش درآورد.

زورمند zur-mand (صد.) نیرومند؛ قوی: دنیای
امروز پُر از حریفان زورمند است که باهم دست‌و‌گریباندند.
(خاخری ۲۸۹) ۳. بخت بلند باید و پس کتف زورمند/ بی
شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان. (سعدی^۳ ۷۲۰)

زورمندی z-i (حامص.) قدرت‌بدنی داشتن؛
نیرومندی: رستم در زورمندی چنان بود که سنگ
آسیابی را به گردن پهلوانی می‌انداخت. (شهری^۲
۳۰۴/۲)

• **زور کردن** (مص.) (قد.) قدرت‌نمایی یا

می‌کشم. (مخمل‌یاف: شکوفایی ۵۰۴)

زوزه‌کنان z. -kon-ān (د.) در حال زوزه کشیدن

یا نالیدن: یک سگ بی‌چاره، عقب مانده‌بود / ... - ... /

زوزه‌کنان در پی لش رانده‌بود. (عشقی ۲۸۴)

زوش zuš (ص.) (قد.) ۱. خشمگین: چنین گفت

دانا که با خشم و جوش / زیانم یکی بسته شیر است

زوش. (اسدی^۱ ۲۸۸) ۲. نیرومند: بخندید از آن

نامور شاو زوش / برآورد گرز چهل‌من به دوش.

(ایران‌شاه: گنج ۲۴۲/۱)

زوفّا zufa (ع.ر: زوفاء، زوفی) [ا.] (گیاهی) گیاهی پایا

و معطر از خانوادهٔ نمناع که سرشاخه‌های

گل‌دار آن مصرف دارویی دارد و از آن اسانس

می‌گیرند: دواها را گرفتم: خارخسک، عناب... زوفّا یا

ترنجبین. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ۵ دوازه درم‌سنگ

زوفای] تر اگر بیایی، وگرنی زوفای خشک سی

درم‌سنگ بگذازد. (اخوینی ۵۴۳)



زوفرین zufrin [= زلفین] [ا.] (قد.) زلفین → :

خوی نیکو را حصار خویش گیر / وز قناعت بر سرش زن

زوفرین. (ناصرخسرو^۱ ۱۲۰)

زوکّی zuki [انگ.: tsuki, از ژا.] [ا.] (ورزش) در

کاراته، ضربه‌ای با مشت که به‌طرف جلو زده

می‌شود.

زول zol [ا.] (گفتگو) زل → .

زل ~ ~ (گفتگو) ← زل ۵ زل‌زل: او... مدتی

زول‌زول نگاه خود را به او دوخت. (جمال‌زاده^۱ ۱۸

۲۸)

زول zul (b) ← زخم ۵ زخم‌وزول.

زولبیا zulbiyā [= زولبیا = زولبیا = زلیبیا] [ا.] نوعی

شیرینی به‌صورت مشبک که از نشاسته،

ماست، شکر، آب، و روغن تهیه می‌شود.

۵ ~ [و] **بامیه** زولبیا و بامیه که معمولاً با

یک‌دیگر عرضه یا استفاده می‌شود. نیز ←

بامیه.

زولفین zulfīn [= زلفین] [ا.] (قد.) زلفین → : مردم

دانا نباشد دوست او یک روز بیش / هرکسی انگشت خود

یک ره کند در زولفین. (منوچهری^۱ ۷۹)

زولوبیا zulubiyā [ا.] زولبیا → : شاه‌باجی... تاشکم

ما را... از حلوا و زولوبیا و باقلوا... پُر نکند، دست

بر نمی‌دارد. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۵)

زوم zum [انگ.: zoom] [ا.] ← عدسی ۵ عدسی

زوم.

۵ ~ **کردن** (مص.م.) ۱. در عکاسی و

فیلم‌برداری، تغییر دادن فاصلهٔ کانونی عدسی

زوم برای زیر پوشش قرار دادن موضوع و جدا

و مشخص کردن آن از زمینه. ۲. (مص.ا.)

(گفتگو) (مجاز) با توجه نگاه کردن به چیزی؛

خیره شدن: دویدم جلو ماشین و زوم کردم رو

صورتش. (میرصادقی^۴ ۲۷۹)

زونا zonā [فر.: zona] [ا.] (پزشکی) بیماری

التهابی حاد که عامل آن، ویروس آبله‌مرغان

است و معمولاً یکی از شاخه‌های اعصاب

مغزی گرفتار آن می‌شود و با تشکیل دانه‌های

ریز روی پوست و درد زیاد مشخص

می‌شود.

زون‌بندی zun-band-i [فر.نا.ا.] (حامص.)

(ساختمان) تقسیم یک منطقه و به‌صورت

شطرنجی درآوردن آن برای تعیین جای‌گاه

فضاهای مختلف موجود در آن منطقه.

زونج zavanj [ا.] (قد.) زویج → : عصب و گرده

برون کن وز او زونج نورد / جگر بیاژن و آگنج از او

بمسامان کن. (کسائی^۱ ۸۸) ۵ ترنجیده رویش به‌سان

ترنج / دراز است و باریک قد چون زونج. (طیان:

جهانگیری ۲۰۲۰/۲)

زونکن zo(u)nkan [آلم.: Sönnecken] [ا.]

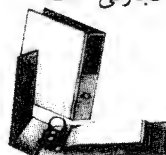
(اداری) وسیله‌ای معمولاً مقوایی و گیره‌دار

مخصوص نگاه‌داری اوراق و اسناد اداری:

زونکن تقدّمها و مصاحبه‌ها که از این یا آن مجله یا

روزنامه بریده‌بود، روی زمین افتاده‌بود. (گلشیری^۱ ۵۸)

در اصل نام تجارتی است.



(امص.) (قد.) زادن؛ زا: یاد به مانند مادیان آبدستی که درد زهش گرفته باشد، آن را آشکار می کند. (کدکنی ۲۹۵) مریم را درد زه پدید آمد و وقت وضع حمل شد. (جرجانی ۱۲/۶) گفت آن زن را که درد زه بخاست / گر کشش بیدارگر نژود رواست. (عطار ۱۸۵)

زه • (مص.ج.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) از عهده کاری بر نیامدن یا به نحو صحیح آن را انجام ندادن: بعدها هروقت داشتم زه می زد، یاد حرقش می افتادم: درست را تمام کن جوان! خیرش را می بینی. (میرصادقی ۳۵۹) • می رسم زه بز نیم و از پس این کار بر نیاییم. (آل احمد ۴۵)

• زه کردن (مص.ج.) (مص.م.) (قد.) زایمان کردن؛ زادن: گوسفند در سالی یک بار و دو بار زه کند، یکی و دو بیش نزاید. (بحر الفوائد ۴۷۰)

• زه کشیدن زه کشی →

• به به آوردن (قد.) زیاد کردن نسل؛ به زاد و ولد داشتن: ده گوسفند بخرم و آن گاه آن را نیکو دارم و به زه آورم. چون ده سال بگذرد، چهار صد پانصد سر گوسفند گردد. (بخاری ۲۱۳)

زه ۲. z. (ا.) ۱. (فنی) قطعه فلزی باریک که در لبه قطعه ای دیگر قرار می گیرد: زه چراغ. ۲. (فنی) قطعه نوار مانند فلزی، پلاستیکی، کائوچویی، و مانند آنها که دور تادور بدنه اتومبیل نصب می شود. ۳. (قد.) نوار یا حاشیه ای معمولاً ابریشمی، که برای تزیین به لبه یقه، آستین، یا دامن لباس می دوختند: و یا پیراهن نیلی که دارد / زه زرد نیمی زه به دامن. (منوچهری ۶۴)

زه ۳. z. (ا.) ۱. (موسیقی) رشته ای که بر سازهای زهی می بندند. نیز ← سیم ۲. (م.) زه سازش کاملاً پاره شده بود. • یک تیر نماد چون کمان گشتم / تاکی زه چنگ بر کمان بندم؟ (مسعود سعد ۱۰۲) ۲. رشته تابیده ای که دو سر کمان را به یک دیگر می پیوند؛ چله کمان: بر هر کمانی یک زه و باز دو زه دیگر تا اگر نخستین در کارزار بگسلد، مرد سلحشور بی زه نماند. (جمال زاده ۲۰۸) • هر آنتی که به شکار وی رسد، از تیر وی رسد، که به زه و کمان وی گذرد.

زویج zavij (ا.) (قد.) غذایی که با انباشتن روده گوسفند از پیه و گوشت تهیه می شد. نیز ← زناج: اگر من زویجت بخورم گهی / تو اکنون بیا و زویجم بخور. (متجیک: صحاح ۵۳)

زویی i-zu-y ('.) (صد.) منسوب به زو، (بازی) زو ۳ →: بچه ها و جوان ها و کامل مردها دسته دسته به بازی های ورزشی از قبیل الک دولک بازی، ... چری یا نچری، زویی، و توپ بازی ... مشغول بودند. (مستوفی ۳۶۵/۱)

زه zah (ا.) (قد.) زه ۱ →

زه ۱. zeh (ا.) ۱. (علوم زمین) آنچه از آب های زیر زمینی که به تدریج به سطح زمین تراوش می کند: چاه های این قنات در دامنه شرقی کوه ... کنده شده است و زه آن در سراسیمه همین دامنه آن قدر ادامه دارد تا دو کیلومتری بالای ده که آفتابی می شود. (آل احمد ۳۴) • موقف نبود جز ره صدر رفیع ملک / زمزم نبود جز زه بحر عطای شاه. (سید حسن غزنوی: لغت نامه ۴) جویی که برای تخلیه آب ایجاد شده باشد: در کف حمام از آن شطرنجی و مشبک وار زه ها و مجراهای دیگر ... بازگشت به مجرای اصلی می نمود. (شهری ۱۲/۵۲۰) ۳. (قد.) منبع آب چشمه و مکان جوشیدن آن: چشمه ای یافتند که ... زه قوی و آب بی پایان داشت. (نصرالله منشی ۲۰۲) • سبک خشک شد چشمه چشم من / مگر آب این چشمه را زه نبود. (مسعود سعد ۸۵۹) ۴. (قد.) زهدان: اگر ماده بود ... زنه خدان بر زانو محکم کرده، در زه مانده چون زندانی. (بخاری ۶۷) ۵. (قد.) نقطه: این بلایه بیچگان را زه چه کس آمد زه ۱۴؟ همه آبدستن گشتند به یک شب که و مه. (منوچهری ۲۲۳) ۶. (قد.) بچه؛ فرزند: او جان بهاران است جان هاست درختانش / جانها شود آبدستن هم نسل دهد هم زه. (مولوی ۱۱۹/۵۲) ۷.

بدن که در جلو لگن قرار دارد و موهای اطراف آلت تناسلی روی آن می‌روید؛ شرمگاه: شیشی... بود که... زیاده‌تر در میان موهای زهار و فزج ظاهر می‌گردید. (شهری^۲ ۳۴۷/۱) به لگد ناف و زهار همه از هم بی‌رید / ... (منوچهری^۱ ۱۶۱)

زه‌ازه zeh-ā-zeh (شج.) (قد.) زه‌زه؛ آفرین؛ مرجیا؛ احسنت: سخن گرچه با او زه‌ازه بُود/ نکشتن هم از گفتش به بُود. (نظامی^۶ ۱۵۶) به شادی همه انجمن بر شگفت / شه‌شاه گیتی زه‌ازه گرفت. (فردوسی^۳ ۱۹۱)

زهان ze(a)h-ān (بم.) زهاندن و زهانیدن (قد.) ← زهاندن.

زهاندن z-d-an (مصد. بم.) زهان (قد.) روان کردن؛ جاری ساختن: صد سبو را بشکند یک پارم‌سنگ / و آب چشمه می‌زهند بی‌درنگ. (مولوی^۱ ۴۸/۱)

زهانیدن ze(a)h-ān-id-an (مصد. بم.) زهان (قد.) زهاندن ↑.

زه‌تاب، زه‌تاب zeh-tāb (صف. ا.) ۱. آن‌که با تاب دادن روده چهارپایان، آن را به رشته‌های محکم تبدیل می‌کند: روده را ضبط کرد و به زه‌تاب فروخت. (← نظام‌السلطنه ۴۱/۱) ۲. (صمد.) ساخته‌شده از زه. ← زه^۳ (مر. ۳): اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... غربال و سرنده ریزودرشت لاته‌زن‌بوری زه‌تاب [بود]. (شهری^۲ ۳۳۳/۳)

زه‌تابی، زه‌تابی z-d-ā (حامص.) عمل و شغل زه‌تاب.

زهد zohd [عر.] (امصد.) اعراض از نعمت‌ها و لذت‌های دنیوی؛ پارسایی؛ پرهیزکاری: زهد و پارسایی و تقوا و بزرگواری وی در سراسر خوارزم پیچید. (نفیسی ۴۶۲) ابو‌الغلائی‌معری... طریق زهد پیش گرفته بود. (ناصرخسرو^۲ ۱۸)

• **زه‌فروختن** (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) تظاهر به زهد و پارسایی کردن: هرکه پرهیز و زهد و علم فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت. (سعدی^۲ ۱۷۰) من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت / کان در

(خیام^۲ ۵۰) ۳. (قد.) روده تابیده چهارپایان که به‌عنوان طناب و ریسمان از آن استفاده می‌شد: تا بر خویشتن یبندید، بدو رسیده‌بودم و او را گرفته و آهنگ زه در گردن کردن و خفه کردن کردم. (بیهقی^۱ ۵۸۲)

• **زه‌کردن** (مصد. م.) (قد.) زه را به کمان انداختن برای تیراندازی: فرمود که: نزدیک مروید و زه کنید. سی‌هزار کمان به یک‌مرتبه به‌جانب ایشان بلند گردید. (عالم‌آرای صفوی ۲۵۰) ده‌مرد توانا کمان او را زه کردند. (سعدی^۲ ۱۶۱)

• **زه‌کردن** (قد.) زه کردن ↑: به‌زه‌کن کمان را و این چوب گز / بدین‌گونه پرورده در آب رَز... (فردوسی^۳ ۲۱۹)

زه z. (شج.) (قد.) هنگام تحسین و تشویق کسی گفته می‌شد؛ آفرین؛ احسنت: بندها را چنین گشای گره / تا نبوشند به تو گوید: زه! (نظامی^۶ ۲۰۵) قضاگفت: گیر و قدرگفت: ده / فلک‌گفت: احسن، ملک‌گفت: زه! (فردوسی^۳ ۱۸۸)

• **زه** (قد.) زه ↑.

زه‌اب ze(a)h-āb (ا.) ۱. (کشاورزی) جریان معمولاً کُند آب که به‌طرف آب‌خوان فرومی‌رود و در پایین‌دست سرانجام به رودخانه یا آب سطحی دیگری می‌پیوندد. ۲. (قد.) جای تراویدن آب در چشمه و مانند آن: خاک تو نهال شاخ طوبی / دست تو زه‌اب آب کوثر. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۷) ۳. (قد.) (مجاز) اشک →: چون او را در بند بلا بسته دید، زه‌اب دیدگان بگشاد. (نصرالله‌منشی ۱۶۰)

زه‌اد zohhād [عر.] جر. زاهد (ا.) زاهدان؛ پرهیزکاران: بعضی از زهاد و مردم باتقوا را... کشته‌بودند. (مبتوی^۳ ۱۹۰) چند تن از زهاد و پارسایان بر مصلا نماز نشسته... بودند. (بیهقی^۱ ۶۰۲)

زه‌ادات zahādat [عر.] زه‌اده (امصد.) (قد.) زهد →: این کیمیاهای دینی بدان که چیست... کیمیای تقوا و زه‌ادات است. (احمدجام^۱ ۱۱۴)

زه‌ار zehār [عر.] (ا.) (جانوری) قسمتی از سطح

ضمیر نیست که اظهار می‌کنم. (سعدی^۳ ۵۳۰)

• **زهریدن** (مض.د.) (قد.) پرهیز کردن از لذایذ نفسانی؛ زندگی زاهدانه داشتن: به عشق مستی و رسوایی‌ام خوش است از آنک/ نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن. (سعدی^۳ ۵۵۱) • شیخ... قاعده زهد ورزیدن گرفت. (محمدبن منور^۱ ۲۷)

زهدان، زهدان zeh-dān (ا.) (جانوری) رَجم ج: آسمان بارید و زمین آب آن را پذیرا شد، بهمانند پذیرا شدن زن آب مرد را در زهدان خویش. (کدکنی ۳۲۰) • هر زنی که آن را شافه کند... زهدانش گرم شود. (حاسب طبری ۳۳)

زهدانک، زهدانک z.-ak (مض. زهدان، ا.) (قد.) زهدان کوچک: رخسارکتان گونه دینار گرفته/ زهدانکتان بچه بسیار گرفته. (منوچهری^۱ ۱۵۰)

زهدفروش zohd-forūš [عر.فا.] (صف.ا.) (قد.) (مجاز) آنکه به دین‌داری و پرهیزکاری تظاهر می‌کند؛ زاهد دروغین: مهوس جزلب سالی و جام می‌حافظ! که دست زهدفروشان خطایست بوسیدن. (حافظ^۱ ۲۷۱)

زهدفروشی z.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (مجاز) تظاهر به دین‌داری و پرهیزکاری: آنا... از این قبیل مطالب... برای زهدفروشی به‌خورد حاضران داد. (شهری^۱ ۹۱)

زهدگرایی zohd-ge(a)rā-yi [عر.فا.فا.] (حامص.) (اعراض از دنیا و خواسته‌های نفسانی، و به‌شیوه درویشان زندگی کردن: اسلام با رهبانیت و زهدگرایی به مخالفت برخاسته، آن را بدعتی از راهبان شمرده‌است. (مطهری^۳ ۲۱۰)

زهدیات zohd.iy[y]āt [عر: زهدیات، ج. زهدیة] (ا.) مطالب یا اشعار و نوشته‌هایی که موضوع آنها زهد و پرهیزکاری است: نامه سنایی، یادآور مضامین قصاید زهدیات اوست که بعد از سفر حج گفته‌است. (زرین‌کوب^۱ ۱۶۶)

زهر zahr (ا.) ۱. ماده‌ای شیمیایی از جنس پروتئین، که به‌وسیله برخی گیاهان، جانوران، یا باکتری‌ها تولید می‌شود و برای جان‌داران دیگر زیان‌آور یا کشنده است؛ سم: نمی‌توان

انعی را به‌خاطر زهری که در دهان دارد، ولو آن زهر مسبب مرگ کسی شود، سرزنش کرد. (قاضی ۱۲۰) • برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. (سعدی^۲ ۶۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) آزار؛ اذیت: آفتاب، زهری ندارد. (محمود^۲ ۲۲۳) ۳. (قد.) (مجاز) خشم: رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد/ زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید. (سعدی^۳ ۵۱۱)

• **زهرچشم** (م.م.) (گفتگو) (مجاز) رفتار خشن همراه با خشم برای ترساندن دیگران: او... در بسیاری از موارد حایل می‌شد میان من و مادرم تا از تنبیه و زهرچشم معاف بمانم. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) • او... چنان زهرچشم در کار مردم نموده‌بود که احدی یارای دم زدن نداشت. (مروی ۶۳۵)

• **زهرچشم** (م.م.) (گفتگو) گرفتن از کسی (گفتگو) (مجاز) با رفتار خشونت‌آمیز او را ترساندن یا وادار به اطاعت کردن: شاه‌زاده... چند بار شمشیرش را دور سر چرخانید و از همه زهرچشم گرفت. (پارسی‌پور ۱۷۲)

• **زهرخندیدن** (قد.) (مجاز) خندیدن از روی تلخی و ناراحتی: عاشق همه زهر خندد از عشقت/ گر عشق این است از این بتر خندد. (خاقانی ۵۸۴) نیز زهر خند.

• **زهر خود را ریختن** (گفتگو) (مجاز) آسیب و آزار موردنظر خود را به کسی رساندن: وقتی شوهرش سر لج بیفتد، تا زهرش را نریزد، آرام نمی‌نشیند. (حاتمی: شکوفای ۱۸۹)

• **زهر ریختن** (مض.د.) (گفتگو) (مجاز) سخنان نیش‌دار گفتن: مدام نیش می‌زنند... بیش‌تر زهر می‌ریزد. (معروفی ۲۶۶)

• **زهر شدن** (زهرم شد، زهوت شد، ...) (گفتگو) (مجاز) ناگوار و باعث ناراحتی شدن امری که قرار بوده خوش‌آیند و دل‌پذیر باشد: این دو روز تعطیلی زهرم شد، شوهرم دائم غم می‌زد. • تصادف بدی بود، مسافرت زهرمان شد.

• **زهر کردن** (مض.م.) (گفتگو) (مجاز) تلخ و ناگوار کردن: تو با اخم و تخم خودت این یک لقمه غذا را برای

می‌کردند. (عالم‌آرای صفوی ۲۷۵)

□ **سَمار...** کردن (زهرمارم کرد، زهرمارت کرد، ...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوشی و لذت کسی را بر او تلخ و ناگوار کردن: هروقت می‌خواستند کمی خوش بگذرانند، با اخلاق تندش زهرمارشان می‌کرد.

□ **سَ هلاهل** زهری که خوردن آن باعث مرگ می‌شود: چه افطاری؟ از زهر هلاهل هم بدتر است. (← آل‌احمد^۴ ۷۸) □ گوشت تو خنای آزَد، قائم‌مقام زهر هلاهل باشد. (نصرت‌الله منشی ۱۰۹)

زهرآب، زهواب z-ā('ā)b (ا.) ۱. (گفتگو) ادرار: رفته‌بودم بیرون دست‌به‌آب برسانم، رفته‌بودم زهرآب بریزم. (هدایت^۶ ۴۶) □ و ریزد دست به ششلول و به من حمله کند/ زهره در بازم و زهرآب به شلوار کنم. (ایرج ۳۸) ۲. (قد.) آب زهرآلود؛ زهر مایع؛ زهر: عین آن تخیل را حکمت کند/ عین آن زهرآب را شربت کند. (مولوی^۱ ۳۴/۱) □ حذر دار از عقاب آز ازیرا/ که پر زهرآب دارد چنگ و منقار. (ناصرخسرو^۸ ۲۰۳)

زهرآب‌داده z-dād-e (ص.) (قد.) به زهر آغشته‌شده: ببوشید خفتان و خود برنشتست/ یکی تیغ زهرآب‌داده به دست. (فردوسی^۳ ۱۶۶۴)

زهرآب‌دار zahr-ā('ā)b-dār (ص.) (قد.) زهرآب‌داده ۱: بزد بر سرش تیغ زهرآب‌دار/ بگفتا: منم تارن نام‌دار. (فردوسی^۳ ۲۶۹)

زهرآبه zahr-ā('ā)b-e [= زهرآب = زهرابه] (ا.) (قد.) زهرابه ۲: همه مقراضه‌های پرتیان‌پوش/ همه زهرآبه‌های خوش‌تر از نوش. (نظامی^۳ ۲۶۶)

زهرآگین zahr-ā('ā)gin (ص.) ۱. زهرآلود (م.) ۱: دندان زهرآگین دشمنش بودم که باید از ریشه‌اش برآورد. (شهری^۳ ۳۹) □ وی حمله به تیروکرد و حربه زهرآگین داشت و هرکس را زد، نه اسب ماند و نه مرد. (بیهقی^۲ ۲۶۹) ۲. (مجاز) زهرآلود (م.) ۲: تصور کرد که قابل... آن تذکرات زهرآگین است. (جمال‌زاده^۶ ۲۶۰) □ به‌جز زندان نمی‌بینم دوایی/ بلی تلخ است و زهرآگین و دل‌سوز. (شهرزاد: اذیت‌آیتما

من زهر کردی. □ زندگی را به کام شوهرش زهر کرده. (حاج‌سیدجوادى ۲۷۹)

□ **سَ کسی را چشیدن** (گفتگو) (مجاز) از اذیت‌وآزار و دشمنی او لطمه خوردن: دشمن خوئی همه ملست. کوچک‌وبزرگ... همه زهر او را چشیده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۷)

□ **سَمار** ۱. ماده سمی‌ای که در نیش بعضی از مارها وجود دارد: این دارو چه‌قدر تلخ است! از زهرمار هم بدتر است. □ خاصیت [پازهر] آن است که زهرمار را دفع کند. (بحر‌الغوث ۲۹۱) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) درپاسخ‌به سخن، خطاب، خنده، یا گریه نابه‌جای کسی گفته می‌شود: سلام و زهرمار! امروز عصر کدام گوری بودی؟ (حاج‌سیدجوادى ۳۲۵) □ आफانکلی خودش را بزرگ می‌کند و تشریف می‌یزد که حالا ظهر است، حالا ساعت پنج است. ای زهرمار! شما را به خدا آقایان در این کار فکری نکنید. (حجازی ۹۱) ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هرچیز خوردنی کم‌مایه و حقیر: این جوان... را ببیندازید تو این پستو و زهرماری هم بدهید زقتبود کند. (جمال‌زاده^۷ ۱۲۵) ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هرچیز بسیار تلخ، ناگوار، و ناخوش‌آیند، یا هرچیز بد و نامرغوب: این دو روزه هیچ‌چا نمی‌شود رفت. حسابی زهرمار است. (میرصادقی^{۱۰} ۱۰۶) □ زندگی سرتلر همه زهرمار... است. (جمال‌زاده^۸ ۱۲۱) □ خاک و هر زهرمار داخل [نان] می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۶۶) ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مشروب الکلی؛ زهرماری. ← زهرماری.

□ **سَمار...** شدن (زهرمارم شد، زهرمارت شد، ...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تلخ و ناگوار شدن: مادر جان! روز عید است، نگذارید زهرمارم بشود. (دانشور ۹۲)

□ **سَمار کردن** (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوردن: بگذار یک لقمه نان زهرمار کنیم. (آل‌احمد^۶ ۱۸۸) □ [او] مرتعش و لرزان، آن شب چیزی زهرمار [نکرد]. (کلانتر ۸۸) □ ازبکان... شراب می‌خوردند... و یوزه زهرمار

(۳۱۵/۲)

درخشان: شادی او طلبد زهره زهرا بر چرخ/ که طرب
راست مهیا و تدارد سر غم. (سوزنی ۱۸۶)

زهرا به zahr-āb-e (۱.) ۱. (جانوری) سمی که به وسیله یک ارگانیزم زنده به ویژه باکتری تولید می شود. نیز ← توکسین. ۲. هر چیزی زهر آگین و تلخ: ما هم باید زهرا به تلخ دوره خودمان را در گلوی خودمان نگاه بداریم. (گلشیری ۱۶)

زهرات zaharāt [عر., جر. زَهْرَة وَ زَهْرَة] (۱.) (قد.) ۱. شکوفه ها: نعل... از اطراف اشجار طلی که بر زهرات ریاض افتد، اقتباس می کردند. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۲/۳) ۲. (مجان) خوشی ها و نعمت های فریبنده دنیا: زخارف و زهرات دنیا... سخت فریبنده و چشم اناسی خزد است. (روایینی ۲۰۳) ۳. آن روح پاک... در مجاورت اصحاب زور و کذب... و مغروران به زهرات دنیا بماند. (جمال الدین ابوروح ۸۵۸۴)

زهرا فاسای zahr-a('a)fsā[-y] (صفه.) (قد.) (مجان) مهلک و کشنده: از زخم دندان زهرا فاسای [مار] ایمن نتوان بود. (روایینی ۳۰۹)

زهرا ندود zahr-a('a)ndud (صفه.) (قد.) زهر آلود (م. ۱) →: آن نماید به تیغ زهرا ندود/ کاسمان از زمین برآرد دود. (نظامی ۲۵)

زهرا با zahr-bā (۱.) (قد.) غذایی که در آن زهر ریخته باشند: که مگر نوعی دعایی کرده ای/ از جهالت زهریایی خورده ای؟! (مولوی ۳۸۳/۱)

زهرا پاش zahr-pāš (صفه.) (قد.) افشاننده زهر؛ ریزنده زهر: در کام افی از لب و دندان زهر پاش/ درآزوی بوسه شیرین چه مانده ای؟ (خاقانی ۵۲۸)

زهرا پاشی zahr-pāš (حامصه.) ۱. عمل زهر پاش. ۲. (گفتگو) (مجان) شایعه پراکندن برای بدنام کردن کسی.

زهرا کردن zahr-kardan (مصد.) (گفتگو) (مجان) زهر پاشی (م. ۲) ↑: حاجی آقا... جعل اخبار و زهر پاشی می کرد. (هدایت ۷۱)

زهرا چشم zahr[-e]-če(a)šm (۱.) (گفتگو) (مجان) ← زهر ه زهر چشم.

• **زهر آلود** zahr-ālod (مصد.) (مجان) زهر آلود کردن. ← زهر آلود • زهر آلود کردن (م. ۲): این نسیم را عفونت ظلم و بی نظمی و بی ترتیبی زهر آگین کرد. (حاج سیاح ۱۱)

زهرا آلود zahr-ā('ā)lod (صفه.) ۱. آغشته به زهر: سمی: چو هر چه می رسد از دست اوست فرقی نیست/ میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود. (سعدی ۴۵۳) ۲. (مجان) ناگوار؛ ناخوش آیند؛ نامطبوع: خود را از این متجارب متعفن و لجن زار زهر آلود بیرون کشیده، خانه زندگی را رها نمایم. (جمال زاده ۹۶) ۳. راه برداشت می دودید چو دود/ سهم زد زان هوای زهر آلود. (نظامی ۲۴۵) ۳. (مجان) تند و توأم با خشم: زن چاق برگشت، نگاه زهر آلودی به گاری چی انداخت. (هدایت ۱۳۶)

• **زهر شدن** zahr-shodan (مصد.) ۱. به زهر آغشته شدن. ۲. (مجان) تلخ، ناگوار، یا ناخوش آیند شدن: اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود. (هدایت ۲۵)

• **زهر آلوده** zahr-ālod (مصد.) ۱. به زهر آغشته کردن. ۲. (مجان) تلخ، ناگوار، یا ناخوش آیند کردن: این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود. (هدایت ۲۵)

زهر آلوده zahr-ālod (مصد.) (قد.) زهر آلود (م. ۱) →: گوهری نفیس می باید داد و تیری زهر آلوده می باید خورد. (احمد جام ۲۰۲)

زهر آمیز zahr-ā('ā)miz (صفه.) ۱. زهر آلود (م. ۱) →: هر چه نه چنین باشد، همه شهدی باشد زهر آمیز. (احمد جام ۳۴۰) ۲. (مجان) همراه یا خشم یا رنجش و آزر دگی: او... با همان خنده زهر آمیز... به دامنه کوه اشاره نمود. (جمال زاده ۵۴)

زهر آمیغ zahr-ā('ā)miq (مصد.) (قد.) زهر آلود (م. ۱) →: نمی شمارم... آن شربت های زهر آمیغ که هرساعت بر طلب رضای ما نوش می کنی. (مبیدی ۳۴۴/۳)

زهرا zahrā [عر.: زهراء] (صفه.) (قد.) روشن؛

از بین می‌برد: ادکلن، مانع جوش صورت و سوزش جای تیغ می‌شود و زهرکش است. (← شهری ۱۳۰/۲)
زهرکشی zahr-keš-i (حامص.) گرفتن زهر جانورانی مانند مار یا کژدم برای استفاده در داروسازی: برای زهرکشی از مار و کژدم روش‌های خاصی وجود دارد.

زهرگیاه zahr-giyāh (ا.) (قد.) هر گیاه سمّی، که خوردن آن باعث مرگ می‌شود: اسبی که مارش بگذرد... یا زهرگیاه خورده‌باشد... گل‌سرخ در دهن اسب ریزد، نیکو شود. (فخرمدر ۲۳۱)

زهرمار zahr-e-mār (ا.) ← زهر ه‌زهرمار.

زهرمارخوری z-xor-i (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عرق خوری: حیف که گرفتار زهرمارخوری بود، شب جمعه به جمعه باید عرق کوفت می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۱۱)

زهرماری zahr-e-mār-i (صن.) منسوب به زهرمار (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. بسیار تلخ، ناگوار، و آزاردهنده: هرچه از تو کشیدم، برای هفت پشتم کافی است. این عشق زهرماری را از دلم کُندم، انداختم بیرون. (حجازی ۳۰۹) ۲. (ا.) مشروب الکلی: اهل عرق و شراب است... دهانش بوی زهرماری می‌دهد. (حاج‌سیدجوادی ۲۰) ۳. همه هم... به صدای موسیقی... زهرماری‌های کف‌کرده‌شان را مژه‌مژه [می]‌کنند. (گلشیری ۷) ۳. مادهٔ مخدر: - نباید تنه‌ایم می‌گذاشتم که یک‌مشت قاپاچی او را بچایند و کارش را به این‌چاه‌ها بکشانند. - این‌دفعه یا خودم را می‌کُشم یا از شر این زهرماری خودم را خلاص می‌کنم. (← میرصادقی ۱۳۲۸)

زهرناک zahr-nāk (ص.) ۱. آغشته به زهر؛ زهرآلود؛ سمّی: بخارهای زهرناک، مرا به خفقان انداخته‌است. (علوی ۸۷) ۲. باید که در چشیدن آن جام زهرناک/ شیرینی شهادت ما در زبان شود. (سعدی ۸۶۷) ۳. زهردار: هر روز به‌شکلی درآیند. روزی به‌صورت... روز دیگر در کسوت درندگان گریسته و انفی‌های زهرناک. (علوی ۷۸۳)

زهره zahre (ا.) ۱. (جانوری) کیسهٔ صفر. ←

زهرچشم‌گیری z-gir-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) زهرچشم گرفتن از کسی. ← زهر ه‌زهرچشم گرفتن از کسی: سرنوشت خود را... در زیر دست بودن می‌دید، به‌شرط آن‌که این خشونت و زهرچشم‌گیری‌ها تنها در حق او به کار نرود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)

زهرخند zahr-xand (ا.) (مجاز) خنده‌ای از روی خشم و کینه یا رنجش و آزدگی: این دایهٔ مهربان تو سرانجام لب‌خند تو را به زهرخندی بدل خواهد کرد. (نفیسی ۴۲۳) ۲. بخندید و گفت اندر آن زهرخند/ که انوس بر کار چرخ بلند. (نظامی ۱۵۹۷)

زهرخندزنان z-zan-ān (قد.) (مجاز) درحال خندیدن از روی خشم و کینه یا رنجش و آزدگی: او... زهرخندزنان می‌گوید: چه دختر حقه‌بازی است! (مسعود ۱۱۶)

زهرخنده zahr-xand-e (ا.) (قد.) (مجاز) زهرخند →: بگشاد شکر به زهرخنده/ کای بر جگرم نمک فکند. (نظامی ۱۸۳۲)

زهردار zahr-dār (صف.) ۱. دارای سم: تعیین شدم که چند مار زهردار کُشنده تحصیل نمایم. (← طالبوف ۱۵۶۲) ۲. آغشته‌شده به زهر؛ زهرآلود؛ سمّی: برآویخته ناچخی زهردار/ به‌وقت زدن تلخ چون زهرمار. (نظامی ۱۲۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) ناخوش‌آیند و آزاردهنده: صدای خشن و زهردار صاحب‌خانه بلند شد. (← مسعود ۷۲)

زهردارو zahr-dāru (ا.) (قد.) ۱. پادزهر →: شکر از لعل او طعم دگر داشت/ که لعلش زهردارو در شکر داشت. (عطّار: جهانگیری ۲۱۷۷/۲) ۲. مرگ‌موش. ← مرگ ه‌مرگ‌موش (م.) ۱: که چو موشان نخورد خواه من/ زهرداروی تو به‌بوی پتیر. (ناصرخسرو ۲۳۱۸)

زهرشناس zahr-šenās (صف.) (ا.) (پزشکی) متخصص در زهرشناسی.

زهرشناسی z-i (حامص.) (ا.) (پزشکی) دانش طبقه‌بندی، بررسی، و درمان آثار و عوارض سم‌ها.

زهرکش zahr-koš (صف.) (ا.) آنچه اثر زهر را

○ **سَهْ كَسِي چَكِيدَن** (قد.) (مجاز) زهره کسی آب شدن →: درگاه او قبله بزرگان گردد/ تا بچند زهره مخالف ملعون. (فرخی ۲۸۹ ح.)

○ **سَهْ كَسِي [را] دَرِيدَن** (قد.) (مجاز) او را سخت ترساندن: ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر/ دریده مغز پیل و زهره شیر. (نظامی ۱۶۱ ۳) ○ تیغ شه زهره زحل بدرید/ جگر آفتاب هم بشکافت. (خاقانی ۴۷۰)

○ **سَهْ كَسِي را آب كُودَن** (مجاز) او را بسیار ترساندن: چرا یک دفعه داد می زنی؟! زهره آدم را آب می کنی! ○ آتش تیغ صرصرانگیزش/ زهره بوقییس آب کند. (خاقانی ۸۵۲)

○ **سَهْ كَسِي را دَرِيدَن** (قد.) (مجاز) زهره کسی دریدن →.

○ **سَهْ كَسِي رَفْتَن** (گفتگو) (مجاز) زهره کسی آب شدن →: در وصف شجاعت و جسارت هم همین بس که با شیر درمی آفتی. من که زهره ام می رود. من حتی با یک گریه هم در نمی اقم. (مؤذنی ۱۳)

○ **سَهْ كَسِي شَتَن** (قد.) (مجاز) زهره کسی آب شدن →: هر که در آن مجلس بود، از هیبت و سیاست نوشیروان زهره شان بشد. (نظام الملک ۷۹۲)

○ **سَهْ كَسِي شَكَا فْتَن** (مجاز) زهره کسی آب شدن →: هول وهراسی به من دست داده که گفتی نیست. نزدیک است زهره ام بشکافت. (جمال زاده ۵۱۲/۱) ○ چون مرد به آن جا رسد، چنان حیران گردد، خواهد که زهره وی بشکافت. (خواجہ عبداللہ ۶۳۶)

○ **سَهْ كَسِي كَفِيدَن** (قد.) (مجاز) زهره کسی آب شدن →: گریه تو نیستی قوی دل من/ کفندی زهره من مسکین. (مسعود سعد ۶۳۶)

زهره zohre [عر: زهرة: ۱]. (تجوم) دومین سیاره منظومه شمسی به نسبت فاصله از خورشید که از درخشانده ترین اجرام آسمانی است؛ ناهید؛ ونوس: اگر اول نوروز جمعه باشد؛ خداوند آن سال ستاره زهره... بُود. (شهری ۵۳/۲) ○ دستش از پرده برون آمد چون عاج سبید/ گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه. (کسایی ۵۴۲) ○ در نزد قدما نماد نوازندگی و خنیاگری است: در آسمان نه عجب مگر

کیسه ○ کیسه صفر: طایفه حکمای یونان اتفاق کردند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی. (سعدی ۷۵۲) ۲. (مجاز) جرئت؛ شهامت: زهره شیر باید در دل کسی باشد که با او ستیزه کند. (افضل الملک ۵۲ ح.) ○ کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی. (بیهقی ۷۲۵ ۳. (قد.) پوسته پاک شده صفر که به مصارف گوناگون می رسیده: مرد به سرقصیب خویش زهره اندر کشد و بریند استوار تا چون منی بیاید، به زهره اندر افتد. (اخوینی ۵۴۶)

○ **سَهْ تَرَكَانِيدَن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) از شدت ترس مردن: سز برداشت و دید هتادو هت تن از سر نشینان کشتی از این صدای منحش زهره ترکانیده و به سزای بالی شکافته اند. (هدایت ۱۱ ۳۰)

○ **سَهْ خُود را بَا خْتَن** (گفتگو) (مجاز) زهره کسی آب شدن →: ناگهان چنان غریو تند... در کوه و دره ظنین انداخت که شیر شرزه... زهره خود را پاک باخت. (هدایت ۱۱۱۶)

○ **سَهْ دَا شْتَن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) جرئت و شهامت داشتن: هیچ رعیت زهره نداشتی که طعمی نیکو و لذیذ پختی. (ابن فندق ۴۲)

○ **سَهْ دَر دِل كَسِي آب شَدَن** (قد.) (مجاز) زهره کسی آب شدن →: از تهیب او زهره در دل خاکساران آتشی آب می شد. (زیدری ۴۵)

○ **سَهْ شِیر دَا شْتَن** (گفتگو) (مجاز) بسیار دلیر و باشهامت بودن: از افراد دست گیرنده، اولی سربازی فراری بود [که] زهره شیر داشت. (علی زاده ۱۶۵/۲)

○ **سَهْ كَسِي آب شَدَن (گشتن)** (مجاز) بسیار ترسیدن یا از وحشت زیاد به حال مرگ افتادن او: بی چاره از ترس دارد زهره اش آب می شود. (میرصادقی ۶۲۶) ○ این درویش دل ریش را خواست که جگر او پاره شود و زهره او آب گردد. (احمد جام ۳۷)

○ **سَهْ كَسِي تَوَكِيدَن** (گفتگو) (مجاز) زهره کسی آب شدن →: یک وقت دیدم از درودیوار قلعه آتش بالا می رود... نزدیک بود زهره من بترکد. (آل احمد ۱۲۷)

خارج از قیاس و وهم و یا رؤیایی هراس‌انگیز و زهره‌شکاف ظاهر گردید. (قاضی ۷۴۸) بخل‌کش، دادده و شیرکش و زهره‌شکاف/... (منوچهری^۱ ۴۰)

زَهش ze(a)h-eš (مصدر. از زهیدن) (قد.) ۹. عمل زاییدن؛ زایش: نیاید به گیتی زراه زهش/ به فرمان دادار نیکی‌دهش. (فردوسی^۱ ۲۳۷/۱) ۲. (مجاز) پدید آمدن؛ پیدایش: آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع/ آبروی مُلک را از آتش تیفش زهش. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۳) ۵. زهش نورگروبیان در زه گریبان توست؟ از چراغ مستعار چه هم‌دمی طلبی؟ (خاقانی^۱ ۱۱۷)

زَه‌کَش، زَه‌کَش zeh-keš (صفت. ا.) (کشاورزی) مجراهای طبیعی یا مصنوعی سطحی یا زیرزمینی، که آب‌های اضافی خاک به آنها وارد و از آن طریق به خارج از منطقه هدایت می‌شود: منابع عیونش زه‌کَش دارد و از وخامت آب‌های ایستاده‌های ناخوش دارد. (خنجی ۲۹۱)

زَه‌کَشی، زَه‌کَشی z-i (حامص.) (کشاورزی) هدایت آب‌های اضافی سطحی یا زیرزمینی، با مجاری روباز یا روبسته، مصنوعی یا طبیعی، به بیرون از منطقه مورد نظر.

زَه‌گیر، زَه‌گیر zeh-gir (صفت. ا.) (قد.) چیزی مانند انگشت از جنس استخوان که در انگشت شست یا ابهام می‌کرده‌اند و هنگام کمان‌داری، زه کمان را بدان می‌گرفته‌اند؛ چله‌گیر؛ شست: من بعد هرکس زه‌گیر در شست داشته‌باشد، شست او را بریده، آن زه‌گیر را بیرون آورند. (اسکندریگ ۵۸۵)

زَهله zahle (ا.) (عامیانه) زهره →: تو را به حضرت عباس! من از این تفنگ زهله‌ام آب می‌شود. (محمود^۲ ۲۵۰)

→ کسی را بردن (عامیانه) (مجاز) او را سخت ترساندن: تو که با این قیافه‌ات زهله مرا بردی! (شهری^۱ ۳۲۲)

زَهله‌تَرَك z-i-tarak (صفت. عامیانه) (مجاز) زهره‌ترک →: آدم تنهایی زهله‌ترک می‌شد. (مخمل‌باف ۱۳۱)

به گفته حافظ/ سرود زهره به رقص آورد مسیحا را. (حافظ^۱ ۴)

زَهله‌تَرَك zahre-tarak (صفت. گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به دلیل وقوع امری، به شدت ترسیده‌است؛ وحشت‌زده. → **سَه شدن** (مصدر. گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیدن: هروقت فرمان‌ده پادگان داد می‌کشید، زهره‌ترک می‌شدم. (محمدعلی ۴۸) ۵. بی‌مقدمه صدا را چنان یک‌مرتبه بلند کرد که حضار زهره‌ترک شدند. (جمال‌زاده^۱ ۱۷)

→ **سَه کردن** (مصدر. گفتگو) (مجاز) سخت ترساندن: توی تاریکی‌ها وامی‌ایستاد، توی دل زنها و دخترهای مردم وق می‌زد و زهره‌ترکشان می‌کرد. (شهری^۱ ۱۳۷)

زَهله‌جَبین zohre-jabin [عر.ع.] (صفت. قد.) دارای چهره‌ای روشن و درخشان مانند ستاره زهره، و به مجاز، زیبا: با شاهدان ماه‌رخسار زهره‌جبین... آتش عشرت و شادمانی در کانون سینه می‌افروختند. (شیرازی ۳۲) ۵. خورشیدوشی، ماه‌رخ، زهره‌جبینی/ یاقوت‌لبی، سنگ‌دلی، تنگ‌دهانی. (سعدی^۲ ۸۷۳)

زَهله‌چَشَم zahre-če(a)šm (ا.) (گفتگو) (مجاز) → **سَه گرفتن از کسی** (گفتگو) (مجاز) → زهر زهرچشم گرفتن از کسی: میرزا کریم‌خان... هر روز نژادش هایش را به چوب می‌بست و از شان زهرچشم می‌گرفت. (هدایت^۳ ۲۶) ۵. می‌بایست زهرچشمی از مردم گرفته شده‌باشد. (مخبرالسلطنه ۴۳۴)

زَهله‌چَشَم‌گیری z-i-gir-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) زهرچشم گرفتن از کسی. → زهر → زهرچشم گرفتن از کسی: برای زهرچشم‌گیری از اهالی... در هفته یکی‌دو نوبت با چهارنج آجان دور خیابان‌ها راه می‌افتاد. (شهری^۲ ۲۶/۲)

زَهله‌دَان zahre-dān (ا.) (جانوری) کیسه صغرا. → کیسه → کیسه صغرا.

زَهله‌شَکاف zahre-šekāf (صفت. قد.) (مجاز) موجب ترس و وحشت بسیار: شهر با عظمتی

زهم zohm [عر.] (ص.) ویژگی بوی تند به‌ویژه بوی تند بعضی مواد غذایی مانند گوشت خام، ماهی مانده، و تخم مرغ پخته: بوی‌های لاشه و لجن را باد یا بوی زهم می‌آورد. (گلستان: شکوفای ۴۲۲) چیزهایی تو حلق مردم بی‌چاره می‌چایند که واقعاً بوی زهم می‌دهد. (جمال‌زاده^۸ ۳۰۹) نیز ← زُخَم.

زهوار zeh-vār (ا.) (فنی) قطعهٔ چوبی یا فلزی نازک و بلند که برای تزیین روی در می‌کوبند یا برای نگه داشتن شیشه روی قاب پنجره می‌اندازند؛ زوار: موریانه زهوارها... را خورده‌است. (محمود^۱ ۳۹۲)

زهوار کسی (چیزی) در رفتن (گفتگو) (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن او یا ازکار افتادن و فرسوده شدن آن: طفلکی... به‌کلی خُرد شده و زهوارش در رفته [است]. (شاهانی ۵۷) زهوار پتو هامان در رفته. (دانشور ۸۵)

زهواربندی z-band-i (حاصـ.) (فنی) تعبیهٔ زهوار بر درو پنجره و وسایل چوبی دیگر.

زهوار در رفته zeh-vār-dar-raft-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) ۱. فرسوده و ازکار افتاده: چندان میز زهوار در رفته. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۴) ۲. بی‌چاره و ضعیف: آن‌چنان غمگین است و زهوار در رفته که دلم برایش می‌سوزد. (ترقی ۱۷۴) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

زهومت zohumat [عر.: زهومة] (امصـ.) (قد.) بدبویی؛ عفونت. نیز ← زهم: چو آب اندر شتر بسیار ماند / زهومت گیرد از آرام بسیار. (دقیقی: اشعار ۱۴۹)

زهه ze(a)h-e (امصـ.) (قد.) بچه به دنیا آوردن؛ زاییدن: هنرشان همین است کاندر گهر / به‌گاه زهه مردم آرند بر. (اسدی^۱ ۲۶۰)

زهی ze(a)h-i (شجـ.) ۱. هنگام اظهار خشنودی یا شگفتی از چیزی یا تشویق و تحسین کسی گفته می‌شود؛ خوشا؛ آفرین؛ شگفتا. نیز ← زه: زهی سعادت او که این صفت دارد و خم به ابرو نمی‌آورد. (فروغی^۳ ۱۴۸) زهی سعادت

آن نیک‌بخت بنده‌ای که وی را این دولت دست دهد. (عنصرالمعالی^۱ ج ۶). ۲. هنگام نکوهش و تقبیح گفته می‌شود؛ چه قدر بد است؛ چه بیهوده است؛ چه بد؛ چه بیهوده: دولت روس... تصور می‌کند از این اختلاب ما می‌تواند فایده برده‌باشد. زهی خیال خام و تصور باطل! (دهخدا^۲ ۲۲۳/۲) به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند / زهی سجادهٔ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد. (حافظ^۱ ۱۰۳) «زهی» عار که زهی در مقام مرامات از کمان باز نگرفتند. (زیدری ۴۵) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← زهی^۱، زهی^۲.

زهی^۱ zeh-i (صـ.) منسوب به زه^۳ (موسیقی) ویژگی سازی که در ساختمان آن، زه به‌کار رفته‌است: ساز زهی. ۲. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← زهی.

زهی^۲ z. (صـ.) منسوب به زه^۱ (قد.) ویژگی حیوانی که استعداد باروری دارد: شنیدم که هجده‌هزار مادیان زهی داشت. (نظامی‌عروسی ۵۹) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← زهی.

زهیدن ze(a)h-id-an (مصدـ.) بمـ: زه (قد.) ۱. تراویدن؛ تراوش کردن: ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می‌زهد / هست آن ظلمت به‌نزد عقل هشیاران صیام. (مولوی^۲ ۲۹۲/۳) ۲. (مصدـ.) زادن: چون جان صبر در تن همت نماند و زیست / گو قالب نیاز ممان هرگز و مزهٔ / اخاقانی ۹۲۰) ۳. (مصدـ.) (مجاز) پدید آمدن؛ نشست گرفتن: قوت از قوت حق می‌زهد / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد. (مولوی^۱ ۳/۲)

زی^۱ zi (بمـ: زیستن) ۱. ← زیستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی زندگی‌کننده: موجودات آب‌زی.

زی^۲ z. (حا.) (قد.) ۱. به‌طرف؛ به‌سمت؛ جانب: فردا کاروان برادران زی مصر راهی شوند. (علوی^۳ ۷۹) که ناگه نظر زی یکی بنده‌کرد / پری‌چهره بر زیر لب خنده‌کرد. (سعدی^۱ ۴۸) این قوم که این راه نمودند شما را / زی آتش جاوید دلیلان شمایند.

زیاد خوش خیال بود. (میرصادقی^۲ ۸۸) ○ می‌ترسم که رازها زیاد در دلم بمانند و بیبوستد. (قاضی^۳ ۱۴۳) ۳. (۱). (قد). (بازی) نوعی از بازی نرد در قدیم: هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد/ هرکه شش پنجی زده یک برسر آن آمده. (خاقانی^۴ ۳۶۹)

○ ~ بودن چیزی از سر (دهان) کسی (مجاز) ← سر ~ از سر کسی زیاد بودن.

● ~ شدن (گشتن) (مصدر). افزایش یافتن: علاقه او به کار زیاد شده بود. ○ باددستی کهریای خرمن جمعیت است / حاصل دهقان شود از تخم پاشیدن زیاد. (صائب^۱ ۱۱۴۶) ○ غفلت دل از شراب ناب می‌گردد زیاد/ تیرگی آینه را از آب می‌گردد زیاد. (صائب^۱ ۱۱۴۵) ● ~ کردن (مصدر). افزایش دادن: ساعات کار خود را زیاد کرده بود.

زیادت ziyādat [عر: زیاده] (مصدر). (قد). ۱.

افزونی؛ افزایش؛ چون به درگاه رسم، حال تو باز نمایم و آنچه به زیادت جاه تو بازگردد، بیایی. (بیهقی^۲ ۱۱۸) ۴. (صدر). زیادتر؛ افزون: محبت باکمال عقل، زیادت از درجه عشق باشد. (احمد جام^۳ ۲۱۶) ○ هر زمانی بر او زیادت باد/ قزاین کاخ و زیب این ایوان. (فرخی^۱ ۲۶۷) ۳. (قد). بیش تر: رشته تایی از آن که نبشته بود، زیادت نیافتند. (بیهقی^۱ ۷۹۹) ۴. چندان: کتب... بیش تر به زبان تازی است و پارسی زبانان را از آن زیادت فایده‌ای نیست. (نجم‌رازی^۱ ۱۵)

○ ~ شدن (تد). بیش تر از؛ افزون‌تر: زیادت هزار منبر نهاده شده است که... ثنای باری عزاسمه می‌گویند. (نصرت‌الله منشی^{۱۳})

○ ~ آوردن بر کسی (قد). برتری دادن بر او: به هیچ حال در عقل جایز نبوده که تو دیگری را بر خود زیادت آوری. (بخاری^{۲۴۸}) ○ صوفیان خدمت بنگذارند، که خود بر همه خلق زیادت آرند. (خواجہ عبدالله^۱ ۶۹)

● ~ شدن (مصدر). (قد). بیش تر شدن: باید اعتمادت به عفاف و تقوی من زیادت شود. (مبنوی^۳ ۲۱۳) ○ مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم/ تو را می‌بینم و میلیم زیادت می‌شود هر دم. (حافظ^۱ ۲۱۶) ○

(ناصر خسرو^۱ ۲۴۸) ۲. نزد؛ پیش: چو شب روز شد پرده بارگاه/ گشادند و دادند زی شاه راه. (فردوسی^۳ ۱۷۲) ۳. به عقیده؛ از نظر: دیبای دل است شرم زی عاقل/ حلوی دل است علم زی والا. (ناصر خسرو^۸ ۶۶) زی^۳ z. (۱). (قد). نام حرف و واج «ز»: همیشه تا نقطی برزند برسر زی/ همیشه تا سه نقط برنهند برسر شین... (فرخی^۱ ۲۹۴)

زی [ziyy] [عر: زئی] (۱). (قد). ۱. شکل ظاهری شخص؛ هیئت: دیدم خودش است که در زئی روستایان در مقابلم ایستاده. (جمال زاده^{۱۶} ۸۴) ○ در شهر ندا دردادند... که هر کس در زئی اهل علم و صلاح است، به صحرا حاضر آیند. (جوینی^۱ ۵۳/۱) ۲. (قد). لباس: هم بر این زی به خانه باز شو که من زشت دارم. که زئی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید. (بیهقی^۱ ۲۱۱)

○ ~ به (در) ~ کسی بر آمدن (قد). از نظر لباس و شکل ظاهری، مانند او ظاهر شدن: چون به نزدیک شهر آمد، جامه بگردانید و به زئی کسی برآمد که خبرجوی باشد. (بخاری^{۴۲})

زیا zi-y-ā (صدر). (قد). زنده: زردشت... بر این گونه جواب داد، گفت: زیا گویا، زیا گویا میرا، زیا میرا، پس معلوم شد که همه زنده‌ای بمیرد. (عنصر المعالی^۱ ۱۰۱)

زیاد^۱ zi-y-ād (قد). از زیستن) (قد). برای بیان دعا، آرزو، و تمنا به کار می‌رود؛ بزید؛ زید: جهان به کام خداوند باد و دیر زیاد/ بر او به هیچ حوادث زمانه دست مداد. (رودکی^۲ ۱۲)

زیاد^۲ ziyād [از عر: زیاده] (صدر). ۱. ویژگی آنچه بیش از حد مورد نظر یا معمول باشد؛ بسیار؛ فراوان: حوصله زیاد، کار زیاد. ○ آدم‌های بی معرفت و خودخواه، زیادند. (درویشان^{۷۱}) ○ سروصدای ماشین این قدر زیاد بود که قدرت هر کاری را از من سلب کرده بود. (آل احمد^۴ ۱۱۵) ○ متن آن از حیث صحت و خلو از حشو و زواید با نسخ... دیگر تفاوت زیاد دارد. (محمد تقزویی: حافظ‌شناسی ۲۰۰/۱۵) ۲. (قد). به مقدار فراوان یا به مدتی طولانی؛ خیلی: نباید

[دشتستان و برازجان] زیاده بر شش هفت فرسخ نبود.
(شیرازی ۷۰) ۳. چندان: نه مورد رقابت و تنازع
شعرا واقع می‌شوند و نه زیاده تداولی در این عصر دارند.
(زرین‌کوب^۳ ۲۱۵)

• **کردن (ساختن)** (مص.م.) (قد.) افزودن؛
اضافه کردن: هرچه از نگو و نکوهیده می‌دانستم، در
کارگاه نقاشی زیاده‌اش ساختم. (شهری^۳ ۲۶۷) ○ نگار
من چو درآید به خنده نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت
ریشان. (سعدی^۲ ۱۴۰)

زیاده‌خواه z-xāh [ع.فا.] [صف.] زیاده‌طلب →:
آدم زیاده‌خواهی است. هیچ چیز او را در زندگی قانع
نمی‌کند.

زیاده‌خواهی z-i [ع.فا.] [حامص.] زیاده‌طلبی
→: امراض کینه و حسادت و حرص و زیاده‌خواهی...
مار و عقرب‌های خدا می‌بلشد. (شهری^۱ ۱۰۸)

زیاده‌روی ziyāde-rav-i [ع.فا.] [حامص.]
(مجاز) کاری را بیش از حد معمول انجام دادن؛
افراط کردن در کاری: زیاده‌روی در مصرف
سرخ‌کردنی‌ها. ○ علت عمده این رأی، همان زیاده‌روی‌ها...
بود. (مستوفی ۵۱/۳)

• **کردن** (مص.ل.) (مجاز) زیاده‌روی ↑:
به‌قدر کفایت حجت آوردم و شاید زیاده‌روی هم کردم.
(فرغی^۳ ۱۴۶)

زیاده‌سر ziyāde-sar [ع.فا.] [ص.] (مجاز)
خیره‌سر؛ سرکش؛ مغرور؛ گستاخ: اگر آدمی
زیاده‌سر باشد... کار بر خود دراز می‌کند. (قطب ۲۱۸)

زیاده‌سری z-i [ع.فا.] [حامص.] (مجاز)
سرکشی و تکبر کردن؛ غرور ورزیدن: خود را
در پایه عجب و غرور می‌نماید... بوی زیاده‌سری تمام
می‌آید... خود را به‌غایت بلند می‌دارد. (نظامی‌باختری
۶۹)

• **کردن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) گردن‌کشی
و نافرمانی کردن: جمعی از طایفه قزاق... رخته در
ملک آن انداخته و زیاده‌سری می‌کردند. (مروی ۱۱۴۲)
زیاده‌طلب ziyāde-talab [ع.فا.] [صف.] ویژگی
آن‌که چیزی بیش از حق یا شایستگی خود

آب کُر... در اول بهار یک نیزه‌بالا زیادت می‌شود.
(آفسرای ۲۳۵)

• **کردن (فرمودن)** (مص.م.) (قد.) افزودن:
مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم / تو را می‌بینم
و میلم زیادت می‌شود هر دم. (حافظ^۱ ۲۱۶) ○ چنان‌که تو
در خدمت زیادت می‌کنی، ما زیادتِ نیکویی و محل و
جاه فرماییم. (بیهقی^۱ ۳۴۷)

زیادتی z-i [ع.فا.] [حامص.] (قد.) ۱. بیش‌تر
بودن؛ افزونی: شمس مرصع یا سردوشی الماسی...
علامت زیادتی رتبه و بالاترینی است. (افضل‌الملک
۱۰۲) ○ نقصان [هوا و غضب] سبب نقصان نفس و بدن
است، و زیادتی این دو سبب نقصان عقل و ایمان.
(نجم‌رازی^۱ ۱۷۹) ۲. چندان: بدان که ذکر، بی
آداب و شرایط گفتن، زیادتی مفید نژود. (نجم‌رازی
۲۷۱) ۳. (حامص.) (مجاز) تجاوز؛ تعدی: اکنون
که عالم به‌هم برآمد، ایشان دستِ زیادتی گشودند.
(بیغمی ۸۳۳)

• **کردن** (مص.ل.) (قد.) ۱. (مجاز) تجاوز
کردن؛ تعرض کردن؛ ستم کردن: در سر هر گذر
سرباز و پلیس ایستاده که کسی به کسی زیادتی نکند.
(حاج‌سیاح^۲ ۳۳۲) ○ وقتی‌که به تبعه خود که از اعرابند،
زیادتی و تعدی می‌کند، آنها فرار کرده، به این‌جا پناه
می‌آورند. (افضل‌الملک ۳۳۴) ۲. بیش‌تر از مقدار
معمول بودن؛ زیادی کردن؛ زیاد بودن: گوشت
و پوست بر استخوان‌های صورت... [این مرد] زیادتی
می‌کرد. (مینوی^۳ ۱۷۱)

زیاده‌روی ziyād-rav-i [از ع.فا.] [حامص.]
(مجاز) زیاده‌روی →: کیسه ما فقیر و فقرا اجازه
این‌گونه زیاده‌روی‌ها را نمی‌دهد. (جمال‌زاده^۳ ۲۱)

زیاده‌طلب ziyād-talab [از ع.فا.] [صف.]
زیاده‌طلب →: جاه‌جو و زیاده‌طلب... نیست. (اقبال^۲
۸۲)

زیاده ziyāde [ع.زیاده] (قد.) ۱. بیش‌از اندازه و
حد معمول: در دفاع و تأیید نظر... زیاده تأکید و ابرام
نموده‌اند. (زرین‌کوب^۱ ۱۱) ○ زیاده مشعوف و ممنون.
(حاج‌سیاح^۲ ۶۲) ۲. بیش‌تر؛ افزون: فیما بین

زیارت ziyārat [عربی: زیارة] (مصدر: ۱. دیدار کردن از آرامگاه‌های ائمه و بزرگان دین یا مکان‌های مقدس به قصد کسب ثواب و تبرک: مادرویدم به خیال رفتن به عقیات و زیارت کریلا افتاده و رفتند. (مشفق کاظمی ۵۹) ○ بر بالین تربت یحیی پیغمبر معتکف بودم در جامع دمشق، یکی از ملوک عرب... به زیارت آمد. (سعدی ۶۶۲) ۲. (احترام آمیز) دیدار کردن از چیزی، کسی، یا جایی که دارای ارزش و اهمیت است: این‌جانب پس از وصول و زیارت دست‌خط، تصمیم گرفته بودم که... از کار کناره‌جویی کنم. (مصدق ۲۸۹) ○ فضل گفت: امیرالمؤمنین است، به زیارت تو آمده‌است. (بیهقی ۱ ۶۷۶)

○ **کردن** (مصدر، مصدر). ۱. زیارت (م. ۱). →: هر روز چند بار حرم مطهر را زیارت می‌کرد و ضریح را می‌بوسید. (میرصادقی ۱۱۰۲) ○ به راه کوان به قومس رسیدم و زیارت تربت شیخ بایزید بسطامی بکردم. (ناصرخسرو ۴) ۲. (احترام آمیز) زیارت (م. ۲). →: حضرت اقدس ولی‌عهد را زیارت کردم. (غفاری ۳۶) ○ گویی... اهل بهشت را که زیارت یک‌دیگر می‌کنند، می‌بینم. (خواجہ عبدالله ۴۲)

زیارت‌جایی ziyārat-jāy [عربی: زیارة] (۱). (قد). زیارت‌گاه →: از این‌همه صوفی‌خانه‌ها و زیارت‌جای‌ها اگر سخنی راستی شنوده‌ای آن راست را باش. (بهاء‌الدین خطیبی ۹۶/۲)

زیارت‌خوان ziyārat-xān [عربی: زیارة] (ص. ۱). آن‌که زیارت‌نامه می‌خواند: طلب بخشش و مغفرت زیارت‌خوانان به تلاوت زیارت‌نامه بلند گردید. (جمال‌زاده ۱۱۴) نیز ← زیارت‌نامه‌خوان.

زیارت‌کده، زیارت‌کده ziyārat-kade [عربی: زیارة] (۱). زیارت‌گاه →: چگونه ممکن است یک بیوه جوان... با پای پیاده... از این زیارت‌کده به آن زیارت‌کده برود؟ (پارسی‌پور ۶۴)

زیارت‌گاه، زیارتگاه ziyārat-gāh [عربی: زیارة] (۱). مکانی مقدس (مانند آرامگاه بزرگان دین) که به زیارت آن می‌روند: جز صحن مطهر زیارت‌گاه در

می‌خواهد: دُول متعنت‌پرست زیاده‌طلب اروپایی... هرآن... ممکن است کشور ما را فرا بگیرند. (اقبال ۳/۶/۲)

زیاده‌طلبی ziyāde-ṭalīb [عربی: زیادة] (حامص). بیش از حق یا شایستگی خود چیزی را خواستن؛ زیاده‌طلب بودن: ببینید این هواووس‌ها و زیاده‌طلبی‌های شما... برای این بدبخت‌ها چه غذایی تولید می‌کند. (مستوفی ۳/۳۹۳)

زیاده‌گوی ziyāde-gu[-y] [عربی: زیادة] (ص. ۱). پرحرف →: چون پرحرف و زیاده‌گو بود، همه از او فرار می‌کردند. ○ کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده‌گوی مردی. (نظامی ۲۲۹ ح.)

زیاده‌گوی ziyāde-gu-y(-i) [عربی: زیادة] (حامص). پرحرفی →: این همه طعن و استهزا که از [او] بر معاصران می‌رفت، محض ازراه سبک‌سری و زیاده‌گویی نبود. (لودی ۷۵)

زیادی ziyād-i [از عربی: زیاد] (ص. ۱). منسوب به زیاد (گفتگو) ۱. بیش از اندازه یا حد لزوم: لایذ چند نفر از من تعریف زیادی می‌کردند. (هدایت ۲۵) ۲. غیر لازم؛ اضافی: همه خیالش این بود که این دوتا نان‌خور زیادی را از سر خودش باز کند. (هدایت ۱۲۰) ۳. (قد). به‌طور زیاد و بیش از اندازه: آن آقا زیادی از خودش تعریف می‌کرد. ○ زیادی شلوغ بود. (گلشیری ۱ ۵۳) ۴. (حامص). زیاد بودن: زیادی خودروها باعث آلودگی هوا می‌شود.

○ **شدن (زیادی‌ام شد، زیادی‌ات شده، ...)** (گفتگو) برخوردار شدن از چیزی به حد زیاد و بیش از اندازه: دیگر لباس‌ها را به او نده، زیادی‌اش می‌شود.

○ **کردن (مصدر)** یا اضافی بودن: دخترمان اول خواستگار دنبال آمدنش است. نه برای پدرمادرش زیادی کرده، نه زیر بقلش ترش شده. (← شهری ۶۶/۳۲)

○ **کردن (زیادی‌ام کرد، زیادی‌ات کرد، ...)** (گفتگو) زیادی... شدن →: آن قدر به او محبت کرده‌ای، زیادی‌اش کرده.

هیچ‌جای دیگر علامت جارو کشی و تمیزی دیده نمی‌شود. (طالبوف^۲ ۱۷۱) ○ از روضه او زیارت‌گاهی ساختند. (ابن‌فندق ۲۸۵)

زیارت‌گه ziyārat-gah [ع.فا.ا.] = زیارت‌گاه [ا.] (شاعرانه) زیارت‌گاه ↑ : برسرت تری ما چون گذری همت خواه / که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود. (حافظ^۱ ۱۳۹)

زیارت‌نامه ziyārat-nāme [ع.فا.ا.] (ا.) ۱. دعای ویژه‌ای که هنگام زیارت مکان‌های مقدس می‌خوانند: درست مثل این بود که زیارت‌نامه‌ای از بر کرده‌باشد و در مقابل من پس بدهد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۷) ۲. کتابچه کوچکی که دعای ویژه زیارت در آن نوشته شده‌است: حالش را نداشتم بروم از زیارت‌نامه‌اش استخراج کنم. (آل‌احمد^۱ ۲۵)

زیارت‌نامه‌خوان z-xān [ع.فا.ا.] (صفه، ا.) آن‌که در زیارت‌گاه‌ها به نیابت از دیگران زیارت‌نامه می‌خواند: سردبیر روزنامه... قبلاً در امام‌زاده محله زیارت‌نامه‌خوان بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۶) ○ از زیارت‌نامه‌خوان‌ها یکی یکی سراغ عزیزآقا را... گرفتند. (هدایت^۵ ۷۹)

زیارت‌نامه‌خوانی z-i [ع.فا.ا.فا.] (حاصص.) خواندن زیارت‌نامه: در تک‌اطاق روستایی... نماز و دعا و مناجات و زیارت‌نامه‌خوانی‌های متدین... به‌گوش می‌رسید. (شهری^{۳/۲} ۴۳۰)

زیان ziyān (ا.) ۱. خسارت ناشی از از دست دادن چیزی؛ خسارت؛ ضرر؛ مقه. سود: آنچه را سودمند تصور می‌کند، مایه زیان اوست. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۲) ○ گفتم: همه دلایل سود است خدمتش / گفت: بلی معاینه سود است بی زیان. (فرخی^۱ ۲۷۲) ۲. هر چیزی که مایه ضرر باشد یا صدمه و آسیب برساند: این معامله جز زیان چیزی نبود. ○ به هر کار کردم تو را آزمایش / سراسر فربیی، سراسر زیانی. (منوچهری^۱ ۱۱۶) ۳. گزند؛ آسیب؛ صدمه: هر که خواهد که میان دوستان بریدگی افکند، زیان او پیش از زیان خار باشد. (بخاری^{۱۵۹} ○ یکی درخ خواهد ز برییان / که از آب و آتش نباشد زیان.

(فردوسی^۳ ۲۵۶)

○ **آمدن** (مصد.ا.) (قد.) ۱. خسارت و ضرر رسیدن: مایه عشق توست، چون آن حاصل است / شاید از عمری زیان می‌آیدم. (خاقانی^{۶۳۴} ۲. گزند و آسیب رسیدن: کنون بر خویشتن کن مهربانی / برو تا بر تنت ناید زیانی. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۳۱۵)

○ **بودن** (مصد.ا.) (قد.) ضرر کردن: اگر بگویی که در جست‌وجوی چه چیزی، شاید زیان نبری، که ما پیرزنان بسیار چیزها می‌دانیم. (مینوی^۳ ۲۰۸) ○ **داشتن** (مصد.ا.) خسارت، ضرر، یا آسیب به‌همراه داشتن: گفت: تجربه که زیانی ندارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۶) ○ زهدت به‌چه‌کار آید گر رانده درگاهی؟ / کفرت چه زیان دارد گر نیک‌سرانجامی؟ (سعدی^۳ ۸۰۵)

○ **دیدن** (مصد.ا.) (مجاز) ۱. از دست دادن کسی یا چیزی با ارزش؛ ضرر کردن: با رفتن او حقیقتاً زیان دیدی. ○ هرچه داری اگر به عشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی. (هاتف^{۲۸} ۲. تحمل صدمه و آسیب کردن: چون سوزن اگر شکسته گشتم / جز چشم و سری زیان ندیدم. (خاقانی^{۵۱۰})

○ **رساندن** (مصد.ا.) خسارت، ضرر، یا آسیب وارد کردن به چیزی یا کسی: با ایمان هیچ عملی زیان نمی‌رساند و با کفر هیچ عملی سود نمی‌بخشد. (مطهری^{۲۵} ۳۰۲)

○ **کردن** (مصد.ا.) ۱. زیان دیدن (م.ر.) → : فکر می‌کنی با فروختن خانه‌ات چه قدر زیان کردی؟ ○ کافرم من گر زیان کرده‌ست کس / در ره ایمان و طاعت یک‌نفس. (مولوی^۱ ۶۱/۱) ○ در عشق تو دین‌ودل زیان کردم / لیک / سود همه عالم چو تو هستی، دارم. (برهان‌گنج‌های: توت^{۵۳۶} ۲. گزند و آسیب رساندن: گر گل‌شکر خوری به تکلف زیان کند / ورنان خشک دیر خوری، گل‌شکر بؤد. (سعدی^۲ ۱۱۱)

○ **کشیدن** (مصد.ا.) (قد.) ۱. زیان دیدن (م.ر.) → : هیچ‌کسی بر شتاب سود ندیده‌است، و هیچ‌کس بر تانی زیان نکشیده‌است. (بخاری^{۶۰})

آن‌که به دیگری آسیب برساند یا ضرر بزند؛ زیان‌آور؛ زیان‌بار؛ مضر: این دوستان زیان‌کارت‌تر از دشمن را یک‌یک باید شناخت. (خانلری ۲۹۳) ○ موش خانگی... چون زیان‌کار بود، او را دور کرده‌اند. (بخاری ۸۰) ۲. (ص.، ا.، ق.د.) زیان‌دیده →: هرکه از رحمت من نومید باشد، از زیان‌کاران و بیگانگان باشد. (احمدجام^۱ ۴۰)

زیان‌کاری، زیانکاری z-i (حامص.، ص.د.) ۱. آسیب رساندن یا ضرر زدن به دیگران. ۲. (ق.د.) زیان‌دیده بودن؛ خسران: ایمن بودن از عذاب خدای عزوجل زیان‌کاری بار آورد. (احمدجام ۳۱۳)

زیان‌مند ziyān-mand (ص.د.) آسیب‌رساننده؛ مضر؛ مق. سودمند: بشر... هرچه را که برای خویش زیان‌مند می‌دیده، بد می‌نماید. (مطهری ۵۶۴) ○ هیچ چیز نیست مرید را زیان‌مندتر از مسامحه نفس در رخصت جستن و قبول تأویلات. (جامی^۸ ۲۵۵)

زیب zib (ب.ز. زبیدن) ۱. ← زبیدن. ۲. (ا.، ق.د.) چیزی که مایهٔ زیبایی است؛ زیور؛ زینت: بی‌زیب و بی‌حلیم، بر قلّهٔ قللم / مقصود بی‌حلیم، موجود بی‌سیبیم. (صفا: اذصباتنا ۱۵/۲) ○ برآراست از زینت و زرّ و زیب / چو باغ ارم مجلسی دل‌فریب. (نظامی ۳۰۲) ۲. (امص.، ق.د.) زیبایی: مجلس جشن به تجدید سال به زیب و آیین بی‌مثال در دارالسلطنه طهران ترتیب یافت. (شیرازی ۱۱۰) ○ بر آن خستگی‌ها بمالید پَر / هم اندر زمان گشت بازیب‌و‌فر. (فردوسی^۳ ۲۱۸) ۳. (ق.د.) زبندگی؛ لیاقت: که مردیست برسان سرو سهی / همش زیب و هم قتر شاهنشهی. (فردوسی^۳ ۱۴۹)

• س. دادن (مص.د.) (ق.د.) آرایش دادن؛ آراستن: ندانستی که هر نقشی که تکحیل سیاه ندارد، زیب بدهد؟! (احمدجام^۱ ۱۶۶)

○ سوزیور (سوزینت) اشیای زینتی یا هرچیز که برای افزودن بر شکوه و زیبایی به کار می‌رود: جوان هر روز خود را به‌شکلی می‌آراست و زیب‌و‌زیور تازه‌ای به خود می‌بست. (قاضی ۵۷۰) ○ چند کلمه هم از غلامان بشنوید که زیب‌و‌زینت مجلس بودند.

○ به س. آمدن (ق.د.) تباه شدن؛ ازبین رفتن: [او] دانست که کار سیامک به‌زیان آمد و لشکر او کم شد. (بیغمی ۷۹۵)

○ به س. آوردن (ق.د.) تباه کردن؛ ازبین بردن: کی سود تواند کرد، آن‌که سرمایه به‌زیان آورد؟ (جامی^۸ ۱۶۰) ○ کسی... که تخم در زمینی افکند که شوره دارد، تخم به‌زیان آورد و هیچ حاصل نگیرد. (بخاری ۱۰۸)

○ به س. شدن (ق.د.) تباه شدن؛ ازبین رفتن: نماز دیگر را یکی نمانده بود، و هیچ‌کس را یک شاخ به‌زیان نشده. (جامی^۸ ۳۰۵)

زیان zī-y-ān (ب.ز. زیاندن) (ق.د.) ← زیاندن. **زیان‌آور** ziyān-ā(ā)var (ص.د.) آنچه موجب آسیب دیدن یا ازدست دادن چیزی سودمند شود؛ مضر؛ مق. سودمند: مصرف سیگار برای تن‌درستی زیان‌آور است. ○ نقشه‌های نابه‌کارانه و زیان‌آور شما تأثیری در حال من نخواهد داشت. (قاضی ۱۰۲۴)

زیان‌انگیز ziyān-a(a)ngiz (ص.د.) زیان‌آور ↑: آلت زیان‌انگیز در کار تحقیق، بی‌دقتی است. ○ [آنان] ازیرتو این تدبیر عاقلانه از پیش آمده‌ای زیان‌انگیز جلوگیری می‌نمایند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۳۲)

زیان‌بار، زیانبار ziyān-bār (ص.د.) زیان‌آور →: این کار، نتایج زیان‌باری داشت.

زیان‌بخش ziyān-baxš (ص.د.) زیان‌آور →: از تأثیر زیان‌بخشی که این وضع در تربیت جوانان ما دارد، چشم‌نی‌توان پوشید. (خانلری ۳۷۵)

زیاندن zī-y-ān-d-an (مص.د.، ب.ز. زیان) (ق.د.) زندگی دادن؛ حیات بخشیدن: وی است آن‌که زیاند و میراند. (کدکنی ۳۳۶) ○ اگر خواهی مان به‌زیان و اگر خواهی، بمیران. (قطب ۵۲۴)

زیان‌دیده ziyān-did-e (ص.د.، ا.، ق.د.) (مجاز) دچار خسارت، ضرر، یا آسیب شده؛ تعدی از هرکس ممکن است سر بزند بی‌آن‌که عمل متعدی نسبت به زیان‌دیده همیشه اهانت تلقی شود. (قاضی ۸۹۷) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **زیان‌کار، زیانکار** ziyān-kār (ص.د.) ۱. آنچه یا

(جمالزاده^۸ ۲۲۹)

زیبا z-ā- (صد). ۱. ویژگی آنچه یا آن که دیدنش لذت بخش و چشم نواز است؛ جمیل؛ مقدّر. زشت؛ آفتاب، کلاه نمدین بر سر و هلال داس درخشان در دست، پرده نقاشی بی نهایت زیبا و دلربایی شده بود. (جمالزاده^{۱۶} ۱۰۸) رخ زیبای تو را آینه ای می باید / که رُخت را به تو زان سان که تویی بنماید. (مغربی^۲ ۱۶۷) خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانه به سال و به دانش کهن. (فردوسی^۳ ۱۷۱۹) ۲. دل نشین؛ مطبوع؛ خوش آیند؛ آهنگ زیبا. ۳. (قد). زیننده؛ شایسته؛ لایق؛ درخور؛ از جمله نیکوان و خوبان سیاه / زیبای کمر تویی و زیبای کلاه. (۹)؛ میبدی^۱ ۵۰۱/۸) هزارت کُنیزک دهم خلخی / که زیبای تاجند با فرخی. (فردوسی^۳ ۲۲۷)

• **شدن** (مصدر). ۱. آراسته و چشم نواز شدن؛ با آن لباس به راستی زیبا شده بود. ۲. خوب، خوش آیند، و دل پذیر شدن؛ تازگی ها زندگی در نظم زیبا شده است. • زیبا به دین شده است چنین دنیا / آن را بجوی اگرت باید این. (ناصر خسرو^۸ ۳۶۵)

• **کردن** (مصدر). زیبایی بخشیدن به چیزی؛ آراستن؛ گیسوان بافته اش او را زیباتر کرده بود. • و ر ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار / نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند. (منوچهری^۱ ۲۵)

زیباین z.-bin (ا). لوله ای که سطح داخلی آن آینه و به صورت منشوری منتظم است و هرگاه چند چیز رنگین مانند تکه های شیشه در آن قرار گیرد، تصویرهای متوالی آنها شکل های منتظمی به وجود می آورند که با چرخاندن لوله و جابه جا شدن اشیای درون آن، این شکل ها تغییر می کنند.

زیبارخ zib-ā-rox (صد). (قد). زیبارو ↓: نه سیوی زیبارخی می کرد روی / نه گلی نه غنچه ای می کرد بوی. (پروین اعتصامی ۲۱۸) سمن بوی و زیبارخ و ماهروی / چو خورشید دیدار و چون مشک موی. (فردوسی^۳ ۱۷۳۲)

زیباروی [zib-ā-ru[y] (صد). دارای چهره زیبا:

سخن دان ترین واعظ زمان... دل به یکی از شاه زادگان زیبارو... می دهد. (شهری^۲ ۳۷۴/۲) و مهر آن دختران زیباروی / در دلش جای کرد موی به موی. (نظامی^۳ ۷۹)

زیباسازی zib-ā-sāz-i (حامص). آراستن یا زیبا کردن؛ زیباسازی شهرها.

زیباسرشت zib-ā-serešt (صد). (قد). دارای سرشت و ذات خوب؛ بگفت آن خردمند زیباسرشت / جوابی که بر دیده باید نبشت. (سعدی^۴ ۲۷۹)

زیباشناسی zib-ā-šenās-i (حامص، ا). زیبایی شناسی →: انتقاد... شیوه تاریخی و زیباشناسی را برای بیان چندی و چونی به کار می برد. (زرین کوب^{۱۸})

زیبایی zib-ā-y(')-i (حامص). ۱. حالتی که در شخص یا شیء زیبا وجود دارد؛ حسن؛ جمال؛ عاشق دل باخته حسن و جمال و زیبایی و شیوایی... هستم. (جمالزاده^{۱۶} ۱۷۳) • بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین است سخن دانی و زیبایی را. (سعدی^۴ ۳۴۹) ۲. دل پذیر و خوش آیند بودن؛ جذابیت؛ زیبایی فیلم در آن بود که پایان غیرمنتظره ای داشت. ۳. (قد). زیندگی؛ سزاواری؛ نخواهند جز تو کسی تخت را / کُله را و زیبایی بخت را. (فردوسی^۱ ۲۹۲/۷)

• **اندام** (سندام) (ورزش) ← پرورش □ پرورش اندام.

زیبایی شناختی z.-šenāxt-i (صد). مربوط به زیبایی شناسی؛ جنبه های زیبایی شناختی طرح را هم باید در نظر گرفت.

زیبایی شناسی zib-ā-y(')-i-šenās-i (حامص، ا). دانش شناختن زیبایی و کارکرد آن در آثار هنری؛ علم الجمال؛ استتیک؛ از سر کلاس زیبایی شناسی بیرون آمده بود. (میرصادقی^{۱۲} ۱۶)

زیبقی zeybaq [عر: زَبَق، زَبَق، معر: از فا: زیوه = جیره] (ا). (قد). (شیمی) جیره →: بلافاصله تمام اعضای بدن [او] هم چون زیبق به لرزه درآمد. (قاضی ۱۶۶)

است بدون زیب مانده؟ (وفی ۵۱)



□ ~ دهان را کشیدن (گفتگو) (توهین آمیز)

(مجاز) ساکت شدن: زیب دهانت را بکش!

زیپ‌دار [z.-dār (انگ. فا.)] (صفه) دارای زیب: دامن زیب‌دار. ○ [او] کت‌های زیب‌دار چهارخانه و شلوارهایی با رنگ‌های روشن می‌پوشید. (الخاص: داستان‌های نو ۱۸۷)

زیپو zipo (صفه) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آب‌زیپو →: یک جای زیپو گذاشت.

زیت zeyt [عر.: زیت] (ا.) (قد.) روغن، به‌ویژه روغن زیتون که برای مصارف خوردن، درمان، و گاهی به‌جای سوخت در چراغ به‌کار می‌رفته‌است: شی زیت فکرت همی‌سوختم / چراغ بلاغت می‌افروختم. (سعدی^۱ ۱۳۶) ○ هر روز یک گرده نان و کاسه‌ای عدس به زیت پخته دهند و می‌پز نیز دهند. (ناصرخسرو^۲ ۶۰)

زیت‌الزاج zeyt.o.z.zāj [عر.: زیت‌الزاج] (ا.) (قد.) (شیمی) اسیدسولفوریک →.

زیتون zeytun [عر.: زیتون] (ا.) (گیاهی) ۱. میوه بیضی‌شکل سفت و گوشتی به‌اندازهٔ توت که رنگ آن در مراحل مختلف رشد از سبز تا بنفش و سیاه تغییر می‌کند و از آن روغن نیز می‌گیرند: در زیر درخت‌های زیتون پیاده شدیم. (امین‌الدوله ۳۲) ○ ... / تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل. (فرخی^۱ ۲۲۲)



۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که برگ و میوه آن مصرف دارویی دارد: زیتون و از گوز و هر میوه‌دار / که در مهرگان شاخ بودی به‌یار... (فردوسی^۳)

□ ~ درگوش کردن (قد.) ریختن جیوه در گوش کسی برای ناشنوا کردن او: زیبم درگوش کن تا نشنوم / یا دژم بگشای تا بیرون روم. (سعدی^۴ ۴۸)

زیبکی zib-i [معر. فا.] (صفه) منسوب به زیب (قد.) دارای زیب یا ساخته‌شده از زیب: مهلی زیبی ترتیب نمودم و همان شبانه با آداب تمام به وی دادم. (میرزا حبیب ۱۸)

زیبندگی zib-ande-gi (حامصه) شایستگی؛ برآزندگی؛ لیاقت: انجم صفت دگر گرفته / زیبندگی‌ای زسر گرفته. (نظامی^۲ ۱۷۲)

زیبنده zib-ande (صفه) از زیبیدن ۱. درخور؛ سزاوار؛ شایسته: جوری لباس دوخته‌بود که زیبندهٔ هردو باشد، پسرودختر. (دولت‌آبادی^۱ ۷) ○ تاختن بر کسی که نتواند از خود دفاع کند، زیبندهٔ شأن تو نیست. (قاضی ۳۷) ○ به تاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد. (حافظ^۱ ۱۱۰) ○ که را برگزیدی به شاهنشی / که زیبنده باشد به تاج می‌ی؟ (فردوسی^۳ ۲۵۰۰) ۲. آراسته؛ زیبا: به‌طور کلی هراتموزون و بالآدام... همین حال را دارد، چه موجود زنده باشد چه اثر بی‌جان زیبنده. (اقبال^۲ ۸۷) ○ بهشتی پُر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید. (نظامی^۲ ۲۴۸)

زیبیدن zib-id-an (مصد.) به... (زیب) (قد.) ۱. برآزنده بودن؛ مناسب بودن: بندهٔ نفس را نزدیکه بر حضرت قدس ثنا خواند. (قائم‌مقام ۳۶۳) ۲. سزاوار بودن؛ شایسته بودن: چون بدین درجه رسد، شراب خوردن او را زیب. (خیام^۲ ۷۲) ○ زیب‌د که تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی. (نظام‌الملک^۲ ۲۲۱) ○ در وقت پیری جوانی نزدیکه، چنان‌که جوانان را پیری کردن نزدیکه. (عنصر‌المعالی^۱ ۵۹)

زیپ zip [انگ.: zip] (ا.) نوار پارچه‌ای دوتکه دارای دندانه‌های فلزی یا پلاستیکی و زبانه‌ای که با کشیدن آن، دندانه‌ها درهم می‌روند یا از هم باز می‌شوند. نیز ← سرزیپ: زیب‌اورکت، زیب چکمه، زیب دامن، زیب شلوار، زیب کیف. ○ بهتر نیست کمی هم روی این شلوار ما کار کنی که چند روز

(۱۹۷۲)

مطالعه کردن دربارهٔ آنها. ۲. (گفتگو) (مجان) گوشه‌گیری کردن؛ منزوی شدن؛ خاله‌فارسه رفته‌بود گوشهٔ زیرزمین، زیج نشسته‌بود. (بارسی‌پور ۱۹۶) ○ قابله از دو روز قبل که نباید این‌جا زیج بنشیند. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸)

زیج zīj (امص.) (قد.) ۱. شوخی؛ مسخرگی: من اهل مزاح و ضحکه و زیجم/مرد سفرو عصا و انبانم. (مسعود سعد ۴۹۳) ۲. (صد.) شوخ و خوش طبع و ظریف: از این زیجی، بازیچه‌نمایی، نارنج‌صفایی... چون پری‌ناز گیسوان مشکین گشاده فرو گذاشته. (خاقانی ۹۱)

زید zeyd (عر.: زید) (۱.) عنوانی برای شخصی که نامشخص است یا نمی‌خواهند کسی او را بشناسد: با یک زیدی به خیابان رفته‌بودم. نیز ← عمرو ○ عمرو و زید.

زیداجلاله [zid.a.'ejlāl.o.h[u] (عر.) (شج.) (قد.) معمولاً در نامه‌نگاری، پس از نام و عنوان و القاب مخاطب می‌نوشتند؛ بزرگی او افزون باد.

زیداقباله [zid.a.'eqbāl.o.h[u] (عر.) (شج.) (قد.) معمولاً در نامه‌نگاری، پس از نام و عنوان و القاب مخاطب می‌نوشتند؛ نیک‌بختی او افزون باد.

زیدر zi-dar (مخف. ازیدر = از + ایدر) (قد.) (ق.) از این‌جا: بدین‌جایت از بد نگهبان بُود/چو زیدر شدی توشهٔ جان بُود. (اسدی ۱۸۲)

زیدعمره [zid.a.'omr.o.h[u] (عر.) (شج.) (قد.) معمولاً در نامه‌نگاری، پس از نام و عنوان و القاب مخاطب می‌نوشتند؛ عمر او دراز باد.

زیدی zeyd-i (صد. منسوب به زید، ۱.) (ادیان) یک تن از زیدیه؛ پیرو مذهب زیدیه. ← زیدیه: شیعه یا حنفی یا زیدی... به زیارت آمده. (آل‌احمد ۴۲) ○ علویان نیز شوکتی داشتند... و زیدی... بودند. (ناصر خسرو ۱۴۶۲)

زیدیه zeyd.i[y]e (عر.: زیدیه) (۱.) (ادیان) فرقه‌ای از مذهب شیعه که پیروانش

○ **پرورده** (← **پرورده**) زیتونی که آن را بعداز جدا کردن هسته با گردو، سیر، انار، و مانند آنها مخلوط می‌کنند. نیز ← پروردن (مر.) (۴).

زیتون‌کاری z.-kār-i [عر.فا.ا.] (حامص.) کاشتن درخت زیتون و مراقبت از آن به‌منظور استفاده از میوهٔ آن: طرح زیتون‌کاری در مسجدسلیمان.

زیتونی zeytun-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به زیتون، ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زیتون؛ سبز تیرهٔ مایل به قهوه‌ای. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: پیراهن زیتونی را می‌توانی با شلوار سبز یا مشکی بپوشی.

زیج ۱ zīj (امص.) (قد.) زیج →.

زیج ۲ zīj [عر. از فا.: زیج] (۱.) (قد.) (نجوم) ۱. کتابچهٔ نجومی، شامل جدول متغیرهای نجومی مربوط به ماه و خورشید و سیارات و ستارگان همراه با مقدمات و توضیحاتی دربارهٔ نحوهٔ کاربرد آنها: یحیی‌بن‌منصور... در ساختن زیج مأمونی شریک بوده‌است. (مبتوی: هدایت ۲۹، ج ۵) به تخریج زیج و تعلیم تقویم... ادراک این مقصود را ترقب و ترصد نموده [ام.] (ظہیری: سمرقندی ۶۱) ۲. جدول‌های عددی نجومی همراه با توضیحات برای حل مسئله‌های نجومی و استخراج احکام: ستاره‌شم‌پیش دو شهریار/پیراندیشه و زیج‌ها در کنار. (فردوسی ۱۱۱۱)

○ **بستن** (مصد.) (قد.) (نجوم) تعیین کردن اوضاع و احوال ستارگان و سایر اجرام آسمانی: اگر پادشاه مقتدری بود که متحمل مصارف بستن زیج می‌شد... (شوشتری ۱۱۳)

○ **بگردن** (مصد.) (قد.) (نجوم) زیج بستن ↑: حکم از تقویمی معتقد کن، چنان‌که حکیم آن تقویم را زجی کرده‌باشد که به خطی معروف بُود. (عنصر‌المعالی ۱۸۶)

○ **نشستن** (مصد.) ۱. (نجوم) نگاه کردن به ستارگان و سایر اجرام آسمانی و تحقیق و

زید بن علی بن حسین (ع) را امام پنجم می‌دانند. زیر ۱. آن بخش از هر چیزی که رو به سوی زمین دارد: زیر کفشم پاره شده. ۲. زیر پایم تاول زده. ۳. زیر بشکه سوراخ است. ۴. پادشاه... یا جمعی از... امنای دولت، شانه به زیر تابوت داده‌بودند. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۱) ۵. چو سیل پل شکن از کوه سر فرود آرد/ بیوفتد پل و در زیر پل بمائی پست. (عطار^۹ ۳۵) ۶. آن قسمت از فضا که در بالای آن، چیزی قرار دارد: بچه در زیر میز قائم شده. ۷. هواپیمای آنها در زیر پرواز می‌کرد. ما بالا بودیم. ۸. به زیر و از بر و پیش و پس و به راست و به چپ/ نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی. (ناصر خسرو^{۱۰} ۳۶۱) ۹. بخش درونی چیزی: تا... افسانه کی به پایان برسد و دهقان اجل، تخم عمر و املم را... در زیر خاک پنهان سازد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۰۰) ۱۰. آیت دیگر... در زیر کوه‌ها پنهان کرده‌است که آن را معادن گویند. (غزالی^{۱۲} ۵۱۷/۲) ۱۱. آنچه نسبت به چیزی دیگر در سطحی فروتر قرار دارد: آب که از کوه سرازیر شده‌بود، چون به زیر آمد، در زمین فرو رفت. ۱۲. چون به مسجد فرود آمد، در زیر منبر بنشست. (بیهقی^{۱۳} ۳۸۵) ۱۳. جایی پایین‌تر از جای دیگر: این زیر را لطفاً امضا کنید. ۱۴. در زیر صفحه توضیحی نوشته‌است. ۱۵. (مجاز) دایرهٔ شمول یا قلم‌رو: در زیر این سؤال خود سؤال‌های دیگر و کلی معلومات هست. ۱۶. همه در زیر فرمان او هستند. ۱۷. (ق) به طرف پایین؛ پایین: سرشان را زیر می‌انداختند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۹) ۱۸. در قسمت پایین: آنها زیر بودند و ما بالا. ۱۹. (ا) کسره → خط فنیقی برای حرکات زیر و زیر و پیش، علامتی نداشته. (مخبر السلطنه^{۱۹} ۲۳۹) ۲۰. (ص) (موسیقی) ویژگی صوت و طنین بالا در ساز و صدای انسان؛ مقه. بم: الحان زیرو بم خنیاگران غیبی... درهم آمیخت. (جمال‌زاده^{۲۰} ۱۴۱) ۲۱. جفتی کبک... روز و شب گریه زار و ناله زیر می‌کردند. (روایینی^{۲۱} ۶۵۳-۶۵۴) ۲۲. (ا) (موسیقی) صدایی که این ویژگی را دارد: نه بم داند آشفته‌سلمان نه زیر/ به آواز مرغی بنالد فقیر. (سعدی^{۲۲} ۱۱۱) ۲۳. زاری اندر نی ز گفتار من است/ زیر چنگ از

ناله زار من است. (عطار^{۲۳} ۶۸) ۲۴. (ص) (فیزیک) ویژگی صوتی که فرکانس آن زیاد باشد؛ مقه. بم. ۲۵. (پ) بر سر بعضی از اسم‌ها می‌آید و معنای گونه‌ای از آن اسم را می‌دهد که کوچک‌تر یا فرعی‌تر از نوع اصلی است: زیر گروه، زیر مجموعه. ۲۶. (ا) (ق) (موسیقی) سیم یا تار باریک بعضی از سازهای زهی، که صدای نازک دارد: بر بریط من نه زیر مانده‌ست و نه بم/ تا کی کوی قلندری و غم غم؟ (ابوسعید: محمد بن منور^{۲۴} ۷۳) ۲۷. (ق) (موسیقی) سازی بوده‌است که آهنگ لطیف و ملایم از آن برمی‌خاسته: زیرها چون بی‌دلان مبتلا نالنده سخت/ رودها چون عاشقان تنگ‌دل گریه‌نده زار. (فرخی^{۲۵} ۱۷۷) ۲۸. وقت شب‌گیر بانگ ناله زیر/ خوش‌تر آید به گوشم از تکبیر. (رودکی^{۲۶} ۱۰۳) ۲۹. (ق) (ا) تناسلی: خون کیبوتریچه به [رودگانی گوسفند] اندر کردن و به زیر برداشتن، چون مرد بدو رسد، آن خون بگشاید، مرد چنان پندارد که دوشیزه است. (حاسب طبری^{۲۷} ۱۰۷) ۳۰. پودنه... حیض را بگشاید چون با شراب بخورند و گر به زیر برگیرند. (موفق‌الدین هروی^{۲۸} ۲۴۱)

۳۱. (ح) ۱. در زیر. ۲. زیر (م. ۲-۶): [او] زیر تیغ آفتاب، آفتاب‌الاسری نداشت. (گلاب‌دره‌ای^{۲۹} ۱۲۵) ۳۲. زیر شیروانی پیرزنی نشسته‌بود... و از بس در کنار چرخ‌ریسه‌اش خم شده‌بود، پشتش دوتا شده‌بود. (مینیوی^{۳۰} ۲۲۸) ۳۳. نعل مشو که زیر دست و پای باشی. (خاقانی^{۳۱} ۲۱۷) ۳۴. آن رقع را بر شمس‌المعالی عرضه کرد. قابوس... زیر آن نوشت. (خیام: لغت‌نامه^{۳۲}) ۳۵. هارون پوشیده کسان گماشته‌بود که تا هر کس زیر دار جعفر گشتی... عقوبت کردند. (بیهقی^{۳۳} ۲۴۲) ۳۶. بیاورد و بنشاندش زیر تخت/ بدو گفت کای سبز شاخ درخت. (فردوسی^{۳۴} ۱۷۳۱) ۳۷. آس شدم زیر آسیای زمانه/ ... (کسایی^{۳۵} ۵۸) ۳۸. (مجاز) کمتر از: توزیع اجناس این مغازه زیر قیمت بازار است. ۳۹. یکی آن‌که هر صلتی که زیر دو پست دینار بودی، به زیان خویش بر سر ملا نگفتی مگر به پروانه. (عنصر‌المعالی^{۳۶} ۲۳۴) ۴۰. (مجاز) [اشراف و تسلط چیزی را بر چیزی نشان می‌دهد؛ تحت

منظور همان چیزهایی است که توی آن کتابچه نوشتیم. دارند آنها را می‌خوانند و زیروبالایش می‌کنند تا تصمیم بگیرند با من چه کار کنند. (← میرصادقی^۱ ۶۸) ۴. (قد.) پریشان کردن: در خرامیدن قد چون سرو او/ کار صد دل زیروبالا می‌کند. (سیف‌فرغانی ۷۱۱)

◻ **سُوبالا گفتن** (قد.) (مجاز) سخن دروغ یا بی‌ربط گفتن: تو را در جان بدیدم باز رستم/ چو کم‌راهان نگویم زیروبالا. (مولوی^۲ ۶۵/۱)

◻ **سُوبالای کسی را یکی کردن** (گفتگو) (مجاز) تجاوز جنسی به او کردن به طوری که صدمه ببیند: الآن می‌دهم این سریازها زیروبالایت را یکی کنند. (← محمود^۱ ۲۲۰)

◻ **سُویم** ۱. (موسیقی) دارای حالت زیر و بم. ← زیر (م. ۱۰). ← بم (م. ۲): ترانه دوردرازی بود و بندهای بسیار داشت با زیروبم‌های فراوان. (جمال‌زاده^۸ ۵۹) ◻ نغمات آن زیروبم با یک‌دیگر معاً مسجع شوند. (مراغی ۱۳۱) ◻ مطربان ساعت به ساعت بر نوای زیروبم/ گاه سروستان زنده امروز و گاهی اشکنه. (منوچهری^۱ ۸۷) ۴. (مجاز) جنبه‌های گوناگون یک موضوع؛ جزئیات: از زیروبم مسائل پشت‌پرده و مفاسد آن اطلاعات دقیق داشت. (شهری^۲ ۴۰۳/۲)

◻ **سُورو** (مجاز) ۱. زیروبالا →: هروقت می‌خواهی میوه بخری، زیروریش را نگاه کن که کندیده نباشد. ۲. (گفتگو) جنبه‌ها و حالات گوناگون؛ تغییرات: روز، دراز است و کارهای دنیا هزار زیرورو دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۳) ۳. (گفتگو) جزئیات: جعفر... سال‌ها با آنها آمدوشد دارد. زیروروی زندگی آنها را می‌داند. (علوی^۳ ۶۳)

◻ **سُورو شدن** جابه‌جا شدن اجزای تشکیل‌دهنده چیزی، و به‌مجاز، تغییر کلی یافتن آن: اسم رقیه مانند گیره‌ای دلش را گرفت و چلاند. چیزی در وجودش زیرورو شد. (علوی^۳ ۲۳) ◻ شاید دنیا زیرورو شود و همه چیز دیگرگون گردد. (خانلری ۲۸۷)

◻ **سُورو کردن** ۱. به هم زدن و جابه‌جا کردن اجزای چیزی: مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را

سلطه: زیر نظر رئیس اداره. ◻ پسران قراخان و همه پیل‌بانان زیر فرمان وی [بودند]. (بیهقی^۱ ۳۷۷)

◻ **سُودر آمدن** (قد.) ۱. به زیر آمدن →: چو دیدش درآمد زگل‌رنگ زیر/... (فردوسی^۳ ۶۶۰) ۴. (مجاز) شکست خوردن: هرکه با پیل درآویزد، زیر آید. (نصرالله‌منشی ۱۹۶)

◻ **سُوداختن** (مص. م.) به زیر انداختن →. ◻ **سُوبغل** فرو رفتگی میان سینه و بازو در زیر شانه: زیربغلش که کرب... داشت، پیدا بود. (درویشیان ۵۴) ◻ بوی زیر پستان و زیربغلش را امتحان می‌کردند. (شهری^۲ ۵۹/۳)

◻ **سُوچیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) ← زدن ◻ زدن زیر چیزی.

◻ **سُودادن** (مص. د.) کسره دادن به حرفی؛ مکسور کردن حرفی: زیر می‌دهند و با تقلید لهجه... می‌گویند:... (جمال‌زاده^۷ ۱۲۰)

◻ **سُوس** (قد.) (مجاز) مخفیانه؛ پنهانی: زیر زیر آسمان بر او خندد/ کز بی‌رزم تو کمر بندد. (سنایی^۱ ۵۰۶) نیز ← زیرزیرکی.

◻ **سُوقرمز** (فیزیک) مادون‌قرمز. ← اشعه ◻ اشعه مادون‌قرمز.

◻ **سُوکردن** (مص. م.) (موسیقی ایرانی) افزودن صدا به اندازه تقریباً ربع پرده.

◻ **سُوکردن کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) ◻ زیر گرفتن کسی →.

◻ **سُوگرفتن** (ورزش) در کشتی، هجوم بردن کشتی‌گیر به طرف پاهای حریف و گرفتن یک یا دو پای او.

◻ **سُوگرفتن کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) با خودرو به او (آن) زدن و او (آن) را مصدوم کردن: راننده‌ای مردی را زیر گرفت و فرار کرد. (علوی^۳ ۷۲)

◻ **سُوبالا** (مجاز) همه‌جای چیزی: [او] ماهی را از دست ایوب می‌گیرد، زیروبالایش را نگاه می‌کند. (محمود^۲ ۲۶۰)

◻ **سُوبالا کردن** (مجاز) ۱. بررسی کردن:

یای او/ شورشی افتاده بر اعضای او - دل به پرش
 زیروزیر می‌شود/ عضو دگر طور دگر می‌شود. (ایرج
 ۱۱۱) ○ چنان زیروزیر شدم که یمین از یسار فرق
 نتوانستم کرد. (عقیلی ۷۹) ○ دلم از آرزوی شنیدن کلام
 تو و سوز عشق خطاب تو زیروزیر شده بود. (احمد جام^۱
 ۳۶۲)

○ سوزیز کردن (مجاز) ۱. آشفته و پریشان
 کردن: یک سیل ارغوتی... غلتید و پیچید و زمین و زمان
 را زیروزیر کرد. (هدایت^۶ ۱۱۱) ○ تا باد دوزلین تو را
 زیروزیر کرد/ از آتش غیرت دل من زیروزیر شد.
 (خاقانی ۶۰۶) ۲. (قد.) ویران کردن: جمعی رجاله
 به هیچ و بیچ قصر سلطنت را زیروزیر کردند.
 (مخبر السلطنه ۱۳۰۸) ○ .../ خاتمان همه یک‌باره کند
 زیروزیر. (فرخی^۱ ۱۷۴) ۳. (قد.) جست و جو
 کردن: اگر همه خراسان زیروزیر کنند، این زر و جامه
 به‌حاصل نیاید. (بیهقی^۱ ۵۹۸)

○ از س چشم (گفتگو) با نگاه پنهانی؛ با نگاه
 دزدکی: از زیر چشم... حرکات دست آن مرد را
 می‌پایید. (آل احمد^۷ ۷۴)

○ از س چیزی (کاری) در رفتن (گفتگو) (مجاز)
 عمل نکردن به آن یا انجام ندادن آن؛ شانه
 خالی کردن از آن: نه... و نه یکی از این بی‌دین‌های
 خدانشناس بود که به‌مهربانه شده، از زیر روزه ماه
 مبارک درمی‌روند. (آل احمد^۷ ۵۸)

○ به س (قد.) (مجاز) پوشیده؛ پنهان: .../ همی‌گفت
 رازی‌ست این را به‌زیر. (فردوسی^۳ ۵۵۸)

○ به س آمدن پایین آمدن؛ فرود آمدن: پهلوان از
 تخت خواب به‌زیر آمده بود و هم‌چنان فریاد می‌زد. (قد.)
 قاضی ۶۲) ○ ملکه سیده والده سلطان مسعود از قلعت
 به‌زیر آمدند. (بیهقی^۱ ۶۱)

○ به س آوردن پایین آوردن: کلنگ را از شانه
 به‌زیر آورد و به‌دست گرفت. (جمال‌زاده^{۱۷} ۸۸) ○ وی را
 غلامتش از پیل به‌زیر آوردند. (بیهقی^۱ ۶۳۲)

○ به س افتادن پایین افتادن: طبله شکم... مانند
 حفره... تا نیمی از روی کمربند به‌زیر افتاده است.
 (جمال‌زاده^۸ ۲۲۸)

زیرورو می‌کرد. (هدایت^۹ ۷۲) ۲. (گفتگو) (مجاز)
 از بین بردن؛ خراب کردن: چند بار به پروپایم
 پیچیده‌اند، زندگی مرا زیرورو کرده‌اند. (درویشیان ۷۲) ○
 میگها با راکت، خانه‌های مسکونی را زیرورو می‌کنند.
 (محمود^۲ ۹۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) جست و جو
 کردن: کشیش از زیرورو کردن آن‌همه کتاب خسته شد.
 (قاضی ۶۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) حیف و میل کردن:
 ای کورباطن، هرچه از مال من زیرورو کردی، از گوشت
 سگ حرام‌ترت باشد. (هدایت^۶ ۲۹)

○ سورو کشیدن از کسی (گفتگو) (مجاز) در کار او
 دخالت کردن: آن قدر از ما زیرورو نکش.

○ سوزار (قد.) ۱. شدید یا حزین (ناله): ناله
 زیروزار من زارتر است هر زمان پس که به هجر می‌دهد
 عشق تو گوش مال من. (سعدی^۳ ۵۸۶) ۲. ناله؛ آواز:
 می‌زنی تو زخمه و برمی‌رود/ تا به گردون زیروزارم
 روزوشب. (مولوی^۲ ۱۸۳/۱)

○ سوزیز ۱. پایین و بالا: جانوران ریزودرشت
 زیروزیز خاک را سراسر خلق کرده‌ای که فضولات لذیذ
 آنها غذای ما باشد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۶) ○ .../ نتوان گفت
 که خالق را زیروزیر است. (ناصر خسرو^۸ ۱۳۹) ۲.
 حرکت کسره و فتحه، و توسعاً، همه حرکات
 و سکون: خط آن لوح را نتوانستم بخوانم. آخر
 زیروزیر که نداشت. (آل احمد^۷ ۲۸) ۳. (قد.)
 (مجاز) پریشان؛ مضطرب: گفتم: این چیست، بگو،
 زیروزیر خواهم شد/ گفت: می‌باش چنین زیروزیر، هیچ
 مگو. (مولوی^۲ ۶۵/۵) ○ چو شیرین از شهنشه بی‌خبر
 بود/ در آن شاهی دلش زیروزیر بود. (نظامی^۳ ۱۸۱)

○ سوزیز شدن (مجاز) ۱. به هم خوردن؛
 از میان رفتن نظم و ترتیب: اصلاً تلگراف‌خانه
 زیروزیر شده و خرابه‌ای بیش نیست. (جمال‌زاده^۸ ۳۲۸)
 ۲. (قد.) ویران شدن: اگر جمله مملکت زیروزیر
 شود، هرچه موجود است، همه با عدم بزد. (احمد جام
 ۳۲۳) ۳. (قد.) از بین رفتن: لشکری بدین بزرگی
 خیرخیز زیروزیر شد. (بیهقی^۱ ۶۳۰) ○ بدان تا چنین روز
 آید به‌سر/ شود پادشاهیش زیروزیر. (فردوسی^۳ ۱۱۶۰)
 ۴. (قد.) آشفته و پریشان شدن: دید به گل رفته فرو

خواهش‌ها مثل این است که بخواهید زیرآب خود مرا
بزنید. (علوی^۱ ۱۹۴)

زیرآبروک z-rov-ak (ا). (جانوری) پرنده‌ای
آوازخوان که در آب خنک و تمیز جویبارهای
کوهستانی که جریان تندی دارند، زندگی
می‌کند. برای تغذیه به عمق آب شیرجه
می‌زند، می‌تواند مدتی زیر آب بماند، و
معمولاً برخلاف جریان آب پرواز می‌کند.



زیرآبی zir-ā('ā)b-i (صد). ۱. (ورزش) ویژگی
نوعی شنا که با پیمودن مسافتی در زیر آب
انجام می‌شود: شنای زیرآبی. ۳. (صف، ا).
ویژگی آن‌که یا آنچه زیر آب و درحال شنا
کردن یا غرق شدن است: بانگ کشتی‌نشتگان را
غرق‌شدگان و زیرآبیان نمی‌شنوند. (شهری^۱ ۹۳)

• **زیر رفتن** (مصل). ۱. (ورزش) پیمودن
مسافتی در زیر آب با شنای زیرآبی. ۲. (گفتگو)
(مجاز) کار پوشیده و پنهانی کردن به نفع خود:
توی اداره زیرآبی می‌رود و کارهای خودش را انجام
می‌دهد. ۳. (گفتگو) (مجاز) ظفره رفتن و امتناع
کردن از انجام کاری، جواب دادن به سؤالی، و
مانند آنها: هرچه از تو می‌پرستد، درست جواب بده،
زیرآبی نرو ○ این چه جور امتیازی است؟ وهاب!
زیرآبی نرو! این زندگی شایسته او نبوده. (علی‌زاده
۲۴۸/۱)

زیرا zirā (حر). چون‌که؛ ازاین جهت‌که؛ زیرا‌که:
نمی‌توانستم یک هدیه گران بخرم، زیرا پول کافی
نداشتم. ○ بازگشت به گذشته، نوعی از بازشناخت خود
است... زیرا انسان به مرحله‌ای از عمر می‌رسد که باید
قدری به حساب‌هایش برسد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳) ○
این کار سبب ناراضمندی عمومی گردید، زیرا مردم
تصور کردند که پرداخت حقوق آنها به عهده خزانه محول
خواهد شد. (مستوفی ۲۴/۲) ○ باکوه گویم آنچه از او پُر

○ به ~ **افکندن** (انداختن) ۱. پایین آوردن،
چنان‌که سر را: دهقان سر به زیر افکند و... چویان خود
را از درخت باز کرد. (قاضی ۳۷) ○ سر را... به زیر
انداخت. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۳) ۲. از بالا به پایین پرت
کردن: [او] را... از بام عمارت... به زیرش می‌افکندند.
(شهری^۱ ۲۱۶)

○ به ~ **رفتن** (قد). پایین رفتن از جایی یا
فرورفتن در چیزی: آب‌بازان و شناوران... باز به زیر
رفتند و دیگر از ایشان اثری پدیدار نگردید. (شوشتی
۴۴۰)

○ به ~ **کشیدن** (مجاز) برانداختن و معزول
کردن: عده‌ای هجوم به ارگ سلطنتی بُردند... از
درویدیوارهای ارگ برای به زیر کشیدن شاه از تخت بالا
رفته... (شهری^۲ ۴۴۶/۱) ○ بابام می‌گفت سر پدرش هم
همین کارها را آوردند تا از تخت به زیرش کشیدند. (←
شهری^۱ ۱۳۰)

○ به ~ **گرفتن** (مجاز) لگدمال کردن: هزاران
مردوزن در تاخت‌وتاز بودند و چنان پیادگان را بی‌محابا
به زیر می‌گرفتند که باورکردنی نبود. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۱)
○ **دور آمدن** (قد). (مجاز) شکست خوردن:
عمر چون یگذشت اگر شیر آمدی / از سر یک موی
در زیر آمدی. (عطاری^۶ ۳۲۳)

زیر z. (ا). (قد). (گیاهی) اسپرک →: چون زیر شدم
زرد و نزار از غم هجرش / از من چه عجب داری گر ناله
کنم زار؟ (فرخی^۱ ۱۱۱)

زیرآب z-ā('ā)b (ا). (فتی) ۱. مجرای خروج
آب از آب‌انبار، حمام، حوض، و مانند آنها: از
صاحبان حمام‌ها التزام بگیرند زیرآب حمام‌ها را به‌طور
قنات‌کنده، از شهر خارج کنند. (نظام‌السلطنه ۲۸/۲) ۲.
پنجره دایره‌ای مشبک که روی دهانه خروجی
فاضلاب دست‌شویی، ظرف‌شویی، وان، و
زیردوشی نصب می‌کنند.

○ **کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) برضد او
دسیسه کردن و توطئه چیدن، مثلاً برای عزل
او از مقامی: زیرآب سیدضیا را می‌زنند و می‌خواهند
بلندش کنند. (← شهری^۱ ۴۷۵) ○ انجام این‌گونه

شود دلم / زیرا جواب گفته من نیست جز صدا.
(مسعود سعد^۱ ۲۲)
زیرآب zir-āb (ا.) (فنی) زیرآب →
زیرابرو zir-a('a)bru (ا.) قسمت پایینی و معمولاً پرپشت ابرو که برای زیبایی چهره موهای آن را با موجین یا چیزی مانند آن برمی دارند: از همه شاخص تر، زیرابروی برداشته و برن داشته بود. (اسلامی ندوشن ۹۲)

○ ~ **برداشتن** (گفتگو) ← ابرو ~ زیر ابرو برداشتن.
○ ~ **سی کور** [را] برداشتن (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده کردن: کارهای اساسی را کنار گذاشته ایم و داریم زیرابروی کور را برمی داریم. (جمال زاده^۲ ۱۹۴)

زیراکسی zirāks [انگ: xerox] (ا.) ۱. دستگاهی که برای تهیه تصویر نوشته ها و شکل ها به کار می رود. ۲. تصویر نوشته و شکلی که با این دستگاه تهیه می شود: از سند زیراکس تهیه کردم. ۳. دراصل نام تجاری است. ۴. ~ **کردن** (مص.م.) تصویربرداری کردن از نوشته یا شکلی با دستگاه زیراکس: جزوه درسی را زیراکس کردم.

○ ~ **گرفتن** (مص.د.) تهیه کردن زیراکس: از جزوه درسی زیراکس گرفتم.

زیراکسی zir-i [انگ. فا.] (ص.د.) منسوب به زیراکس، (ا.) مغازه یا مؤسسه ای که در آن زیراکس می گیرند. **زیراکه** zirā-ke (حر.) چون که؛ ازاین جهت که؛ زیرا: بنده منظوم در این جا شرح حسن و زیبایی ابنیه نیست، زیرا که موجب طول کلام... خواهد بود. (فروغی^۱ ۱۹) کس در جهان ندارد یک بنده هم چو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد. (حافظ^۱ ۸۶) ○ زین اشتر بی پاک و مهارش به حذر باش / زیرا که شتر مست و بر او مار مهار است. (ناصر خسرو^۱ ۸۷)

زیرانداز zir-a('a)ndāz (ص.م.) (ا.) ۱. هرنوع گسترده ای که به زیر می اندازند برای نشستن یا خوابیدن روی آن: بدون زیرانداز و پتو در صندوق خانه به خواب رفتیم. (حاج سید جواد^۱ ۵۹) ○ زیر طاق مغروش با قالی های ابریشمی و زیراندازهای گل دوزی ممتاز... [بود]. (طالبوف^۲ ۸۵) ۲. (فنی) صفحه ای فلزی، چوبی، یا پلاستیکی، که روی آن به صورت طاق باز دراز می کشند و زیر خودرو را بازدید یا تعمیر می کنند.

○ ~ **برداشتن** (گفتگو) ← ابرو ~ زیر ابرو برداشتن.
○ ~ **سی کور** [را] برداشتن (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده کردن: کارهای اساسی را کنار گذاشته ایم و داریم زیرابروی کور را برمی داریم. (جمال زاده^۲ ۱۹۴)

زیراتمی zir-a('a)tom-i [فار. فا.] (ص.د.) (فیزیک) مربوط به ذره های ریزتر از اتم یا پدیده هایی که در داخل اتم رخ می دهد.

زیراچه zirā-če (حر.) (قد.) زیرا که → درویشان... در الاهیات و نبوات نیز هیچ شک نداشته باشند، زیراچه تقلید ست و جماعت، کاری بزرگ است. (اقبال شاه ۲۲۲) ○ هر که در بحر توحید اوقات... هرگز سیراب نشود، زیراچه تشنگی حقیقت دارد و آن جز به حق ساکن نگردد. (محمد بن منور^۲ ۱۴۳)

زیراستکانی zir-e('e)stekān-i [فار. رو. فا.] (ا.) ۱. سینی یا چیزی نظیر آن، که استکان، لیوان، و مانند آنها را روی آن قرار می دهند: تخمه [خربزه] را توی یک سینی زیراستکانی خالی کرد. (آل احمد^۲ ۷۶) ۲. صفحه کوچکی از جنس فلز، پلاستیک، یا مانند آنها که استکان یا لیوان را روی آن قرار می دهند.

زیرافکن zir-a('a)fkan (ا.) ۱. (موسیقی ایرانی) زیرافکنند → ۲. (قد.) زیرانداز (م.ر.) ۱. → یک تن بی لحاف و زیرافکن / وقت آسایش آرمیدن نیست. (نظام قاری: لغت نامه^۱)

زیرافکنند zir-d (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه ماهور: بزرگ و زیرافکنند... را در نفوس تأثیر نوعی بؤد از حزن. (مراغی ۱۰۰)

زیربنا بودن اقتصاد برای تحرک داشتن و محرک بودن آن کافی نیست. (مطهری^۱ ۲۱۶) نیز ← روبنا (م. ۲).

زیربنایی z-y(ʔ)-i [فاع. فا. ا.] (صن.، منسوب به زیربنا) (مجاز) اساسی؛ بنیادی: طرح‌های زیربنایی برای صنعت.

زیربند zir-band (صم.) ۱. ویژگی آنچه به زیر چیزی بسته می‌شود: قطعات زیربند تریلر. ۲.

(۱.) تکه چوب یا فلزی که برای استوار و محکم شدن تیرهای برق، چوبه‌های اعدام، و مانند آنها به کار می‌رود: زیربندی به [تیر] میخ کرده، فرقه‌ای از آن آویزان کردند. (شهری^۲ ۳۹۹/۱)

زیربندی z-i (۱.) ۱. (فنی) مجموعه قسمت‌هایی مانند طبق، رام، و پوسته دیفرانسیل که در زیر قسمت عقب خودرو قرار دارد. ۲. (حامص.) (منسوخ) زیرسازی: دی‌پی‌بندهای مهم جرئت و مهارتی به‌سزا داشت. زیربندی تیمچه‌ای را کثرت کرده‌بود. (شهری^۱ ۲۴۴)

زیرپاکشی zir[-e]-pā-keš-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) با حیل و زیرکی، کسی را به حرف زدن و گفتن اسرار واداشتن.

• **زیرپاکشی** (صم. ل.) (گفتگو) (مجاز) زیرپاکشی ↑: زیرپاکشی می‌کرد که آیا جهانگیرخان از زش حرفی به او می‌زند. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۹) نکند که شما هم کارآگاه هستید و دارید زیرپاکشی می‌کنید. (علوی^۳ ۱۲۰)

زیرپایی zir[-e]-pā-y(ʔ)-i (۱.) ۱. چیزی معمولاً از جنس چوب که زیر میز قرار می‌گیرد تا هنگام نشستن، پا را روی آن قرار دهند.



۲. وسیله‌ای معمولاً چوبی یا فلزی، که برای دست‌رسی بیش‌تر به فضای بالاتر، زیر پا قرار می‌دهند. ۳. فرش‌های لاستیکی، که در کف اتومبیل و زیر پا پهن می‌کنند.

زیرپله zir-pelle (۱.) (ساختمان) فضای کوچکی که

زیربا zir-bā [= زیره‌با] (۱.) (قد.) زیره‌با → از گاوآن هریسه‌ای بساز و از گوسپندان زیربای به زعفران. (جمال‌الدین ابوریح ۶۷)

زیرباج zirabāj (معر. از فا.: زیره‌با] (۱.) (قد.) زیره‌با → آن دیگر را ده دیگ زیرباج از یک لون بیخت، وی را به‌چاشنید. (بحوالفوائد ۲۶۷)

زیربالا zir-bālā (صم.) (قد.)

• **شدن** (مصم. ل.) (قد.) (مجاز) به‌هم خوردن و آشفته شدن کاری یا چیزی: کار آن مملکت زیربالا شد و بی مدبر بماند. (ابن‌بلخی: لغت‌نامه^۱)

• **زیربالا کردن** (مصم. م.) (قد.) (مجاز) ۱. جست‌وجو کردن؛ بررسی کردن: هرکتابی که ما را بود، زیربالا کردیم و بدیدیم و خواب تو را بدانستیم. (بخاری ۲۴۸) ۲. زیرورو کردن؛ به‌هم زدن: یک من روغن بریزند و زیربالا کنند و روی برنج را هموار کنند. (باررجی ۱۶۰)

زیربزرگان zir-bozorg-ān (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: آغاز کن حسینی، زیرا که مایه گفت/ کان زیرخرد و زیربزرگانم آرزوست. (مولوی^۲ ۲۶۶/۱)

زیربغل zir-baqal (۱.) ← زیر^۱ □ زیر بغل.

زیربغلی z-i (صن.) ۱. مناسب برای زیر بغل: یک نفر دهاتی شلی... به‌کسک دو عصای زیربغلی به‌زور خودش را می‌کشانید. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۴) نیز ← بغل □ زیر بغل. ۲. (۱.) در خیاطی، تکه پارچه لوزی‌شکلی که برای راحت حرکت کردن دست، زیر آستین لباس‌ها (معمولاً آستین سرخود) دوخته می‌شود.

زیربنا zir-ba(e)nā [فاع. فا. ا.] (۱.) ۱. (ساختمان)

مساحت فضای قابل‌استفاده هر واحد مسکونی. ۲. (ساختمان) قسمتی از زمین که ساختمان در آن ساخته می‌شود: این دروازه‌ها شبیه معماری زمان صفویه بود در زیربنایی به‌مساحت صد تا صدویست ذرع مربع. (شهری^۲ ۱۸/۱) ۳.

(مجاز) شالوده و اساس پدیده‌ها؛ مق. روبنا:

○ [تیک زنان] زیرجامه خویش را نگه‌دارانند. (مبیدی)
(۴۸۶/۲)

زیرجلدی zir[-e]-jeld-i [فا.عر.فا.] (صد.) (پزشکی)
مربوط به زیر پوست: تزریق زیرجلدی.

زیرجلکی zir-jol-aki [فا.عر.فا.] (صد.) (گفتگو)
(مجاز) ۱. پوشیده؛ پنهان: کارهای زیرجلکی
[کمیسر]... زیادتیر از سایر کمیسرهای بود. (شهری)
۲. ۴. ۹/۲ (ق.د) به‌طور پوشیده؛ مخفیانه: روند
شهر... پنهانی و زیرجلکی مضمون‌های آب‌نکشیده برایم
می‌ساختند. (جمال‌زاده ۱۵/۱۵۹)

زیرجلی zir-jol-i [فا.عر.فا.] (صد.) (گفتگو) (مجاز)
۱. زیرجلکی (م.۱) →: کارهای مخفیانه و
زیرجلی شده‌بود. (میرصادق ۲/۸۳) ۲. (ق.د)
زیرجلکی (م.۲) →: راستی من هم اجازه نمی‌دهد
که زیرجلی اقدام کنم. (مستوفی ۳/۶۰۷)

زیرچاق zir-čāq [فا.تر.] (صد.) (مجاز) ۱. (گفتگو)
حاضر؛ آماده. ← ○ زیر چاق داشتن. ۲.
(قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: ... / افتاده زیرچاق بُود
ایستاده را. (ملاطفر: آندراج)

○ ~ داشتن حاضر و آماده داشتن: نطق خود
را زیرچاق و حاضر دارد و دست‌به‌یاق است.
(جمال‌زاده ۱/۲۲۸)

○ ~ کردن کاری (مجاز) تمرین کردن و ماهر
شدن در آن: زبان روسی را به‌قدر حرف زدن یاد بگیرد
و فارسی را زیرچاق کرده، خویش را به مقام
پشت‌میزنشینی ارتقا بدهد. (مستوفی ۲/۱۰۸)

زیرچشمی zir[-e]-če(a)šm-i (ق.د) درحال نگاه
کردن با پلک رو به پایین و معمولاً
به‌حالتی که دیگران متوجه نشوند: او زیرچشمی
بآبایش را نگاه می‌کرد. (← رحیمی: داستان‌های نو ۳۵) ○
یاور... زیرچشمی نگاهی به بانوی پیر کرد. (علی‌زاده
۱۹/۱) ○ آن‌که ناوک بر دل من زیرچشمی می‌زند / ...
(حافظ ۲۳)

زیرحوله‌ای zir-ho[w]le-(y)-i [فا.۹.فا.فا.] (ل.)
جاحوله‌ای →.

زیرخاکی zir[-e]-xāk-i (صد.) (ل.) ۱. اشیای

زیر راه‌پله ساختمان ایجاد می‌شود و از آن
به‌عنوان انباری یا مغازه و مانند آنها استفاده
می‌کنند.

زیرپوست zir-pust (ل.) (جانوری) بافت هم‌بندی
که در زیر درم پوست مهره‌داران قرار دارد و
معمولاً محتوی سلول‌های چربی، عروق
خونی، و بافت‌های عصبی و غدد مولد عرق
و پیاز پوست؛ درم؛ لا پوست.

زیرپوستی Z-i (صد.) (منسوب به زیرپوست)
قرارگرفته در زیر پوست: جوش‌های زیرپوستی.

زیرپوش zir-puš (ل.) لباس نازکی که در زیر
لباس‌های دیگر و روی بدن می‌پوشند؛
زیرپیراهن: از هر جایی بود، بالاپوش و زیرپوشی برای
میهان ناخوانده خود دست‌وپا کردند. (جمال‌زاده ۳/۷۵)

زیرپیراهن zir-pirāhan (ل.) زیرپوش ↑: کاظم
هر روز غروب می‌آمد با شورت و زیرپیراهن ربکی.
(گلشیری ۱/۱۲۰)

زیرپیراهنی Z-i [= زیرپیراهن] (ل.) زیرپوش →:
به‌تازگی متحدالشکل شده‌بود با زیرپیراهنی و
زیرشلواری چلوار. (جمال‌زاده ۱۶/۲۶)

زیرتبری zir-tabar-i (ل.) تکه چوب محکمی
که برای شکستن چوب‌های دیگر به‌وسیله
تبر در زیر آنها قرار می‌گیرد: زیرتبری... به
هیزم‌شکن می‌رسید. (شهری ۵/۱۶۸)

زیرتشی zir-tošak-i [فا.تر.فا.] (ل.) (گفتگو) پولی
که به‌عنوان رشوه یا نذر در زیر تشک
می‌گذارند: کار یتگی را به‌انجام رسانیده، زیرتشی
دریافت بکند. (شهری ۴/۵۵)

زیرتنگ zir-tang (ل.) (قد) تنگ زیرین. ←
تنگ ۲ (م.۱). ← زیرتنگ: زیرتنگ و زیرتنگ
سخت‌کردند. (بیغمی ۸۳۳)

زیرجامه zir-jāme (ل.) ۱. زیرشلواری: چون
پیراهن و زیرجامه عوضی نداشتیم، همان که داشتیم، در
حمام شستیم. (← حاج‌سیاح ۱/۳۸۱) ۲. شلواری کوتاه
که زنان در زیر می‌پوشند؛ تنک: رقیه داشت در
صندوق‌خانه زیرجامه‌اش را عوض می‌کرد. (علوی ۳/۴۷)

خاصی برای او قائل بودند. ○ زیردستانش به‌خوبی می‌دانستند که آقای رئیس، طرف‌داران نیرومندی در تهران دارد. (مشفق‌کاظمی ۲۱۸) ○ بر درگاه ملوک، مهمات حادث‌گردد که به زیردستان در کفایت آن حاجت باشد. (نصرالله‌منشی ۶۷) ۲. (قد.) فرودست؛ ضعیف: دل زیردستان نباید شکست/ مبادا که روزی شوی زیردست. (سعدی^۱ ۸۶) ○ بیخشای بر زیردستان به مهر/ ... (اسدی^۱ ۴۶۴) ۳. (قد.) پست؛ بی‌ارزش: جرعه‌ای چون ریخت ساقی‌الست/ برسر این شوره‌خاک زیردست. (مولوی^۱ ۲۶/۳) ۴. (قد.) (قد.) پنهانی: کی توان نوشید این می زیردست؟/ می‌یقین مرمرد را رسواگر است. (مولوی^۱ ۳۸۵/۲)

○ **شدن** (مصدر.) (مجاز) نیازمند شدن به کمک و بخشش دیگران: دست‌دهنده‌ات زیردست نشود. (شهری^۲ ۱۸۲/۱)

○ **کردن** (مصدر.) (مجاز) ۱. کسی را به کمک و بخشش دیگران نیازمند کردن: خدا دست‌دهنده‌اش را تا زنده است، زیردست نکند. (شهری^۲ ۳۴۱/۱) ۲. (قد.) مغلوب کردن؛ شکست دادن: تحمل کند هرکه را عقل هست/ نه عقلی که خشمش کند زیردست. (سعدی^۱ ۵۱)

زیردستی zir-dast-i (ا.) ۱. بشقاب کوچک؛ پیش‌دستی: زیردستی‌هایش را شسته، آماده نمود. (←) شهری^۲ ۷۰/۳ ۲. مقوا، تخته، یا چیزی مانند آنها که هنگام نوشتن در زیر دست قرار می‌دهند: کاغذ را بر سر زانو به‌روی زیردستی استوار کرد. (← شهری^۱ ۳۹۹) ۳. (حامص.) (مجاز) زیردست بودن: اگر من سزاوار شاهی‌ام/ مبادا که در زیردستی زیم. (فردوسی^۳ ۲۲۸۳)

زیردوشی zir-duš-i [ا.فر.نا.] (ا.) تشنگ مربعی لعابی، چینی، یا فایبرگلاس که زیر دوش حمام نصب می‌کنند تا آب به اطراف نپاشد.

زیرراسته zir-rāst-e (ا.) (جانوری) یکی از گروه‌های تقسیم‌بندی جانوران که از منشعبات راسته است.

زیررده zir-rade (ا.) (جانوری) یکی از گروه‌های

عتیقه که از زیر خاک بیرون می‌آورند. ۲. (مجاز) نوعی زیورآلات طلایی با رنگ زرد مات و معمولاً با طرح قدیمی: گردن‌بند زیرخاک.

زیرخرد zir-xord (ا.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: آغاز کن حسینی، زیرا که مایه گفت/ کان زیرخرد و زیریزرگنم آرزوست. (مولوی^۲ ۲۶۶/۱)

زیرخواب zir-xāb (صدف.) آن‌که در عمل جنسی در زیر دیگری قرار می‌گیرد.

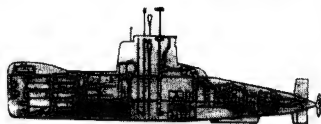
زیرخوابی zi-i (حامص.) خوابیدن یا قرار گرفتن در زیر دیگری در عمل جنسی.

زیردار zir[-e]-dār (ا.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، تیرک پایین دار که موازی سردار است. ← سردار sar[-e]-dār.

زیردامنی zir-dāman-i (ا.) دامنی از پارچه نازک که به‌جای آستر در زیر پیراهن یا دامن می‌پوشند: دامن خیلی نازک است، بهتر است زیردامنی هم بپوشی.

زیردرروی zir-dar-ro(a)v-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) قبول نکردن کاری یا خودداری کردن از انجام آن: تهرانی، خلاف روحیه زیردرروی و دفع‌الوقت، هر دقیقه و لحظه را غنیمت می‌داند. (← شهری^۲ ۳۸۳/۳)

زیردریایی zir-daryā-y(-)i (صدف، ا.) ناو جنگی، که می‌تواند در زیر سطح آب یا در اعماق آن حرکت کند و عملیات جنگی یا پژوهش علمی انجام دهد: در همین جنگ بوده که... تانک و زیردریایی به صحنه کارزار آمدند. (شهری^۱ ۲۲۸)



زیردست zir[-e]-dast (صدف، ا.) (مجاز) ۱. آن‌که یا آنچه مقام و مرتبه‌ای کمتر از دیگری دارد و از او دستور می‌گیرد: کارمندان زیردستش احترام

- تقسیم‌بندی جانوران که از منشعبات رده است.
- زیرورال** zir-ra(e)v-āl (۱.) (کامپیوتر) دنباله‌ای از دستورهای کامپیوتری برای انجام مکرر عملی خاص.
- زیرزبانی** zir[-e]-zabān-i (صد. ۱.) (پزشکی) از شکل‌های مصرف دارو که در آن، دارو را به شکل قرصی زیر زبان می‌گذارند تا از طریق مخاط دهان جذب بدن شود. (گفتگو) ۲. قرصی که به این طریق مصرف می‌شود: احتیاطاً یک زیرزبانی همراه بردم. (مجاز) زیرلفظی (م. ۱.) →: عروس تا زیرزبانی نگرفت، بله را نگفت. ۴. (قد.) (گفتگو) (مجاز) با صدای آهسته: پرفسور... زیرزبانی زمزمه می‌کند که باید این بی‌چاره‌ها را از این جهالت... نجات داد. (جمال‌زاده ۴۹/۲)
- زیرزمین** zir-za(e)min (۱.) (ساختمان) محلی در ساختمان که پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد: ترس از حمام... تبدیل شده بود به ترس از زیرزمین و جاهای تاریک. (اسلامی‌ندوشن ۳۰) روز را تمام در آن زیرزمین ماندیم. (← حاج‌سیاح ۳۴۶)
- زیرزمینی** z-i (صد. ۱.) واقع شده در زیر زمین: پناهگاه زیرزمینی، راهرو زیرزمینی. (از پیچ‌وخم پله‌های نامرئی و تاریک زیرزمینی پایین رقت. (زربین‌کوب ۴۲۰) ۲. ویژگی آنچه از زیر زمین می‌گذرد: قطار زیرزمینی. (رئیس را در خط آهن زیرزمینی برلن ملاقات کردم. (جمال‌زاده ۱۱۵ ۱۶) ۳. (مجاز) مخفیانه؛ پنهانی: یکیش هم معانی و اصول فعالیت زیرزمینی و مخفی را تشریح کرده که به خواندنش می‌ارزد. (← میرصادقی ۱۳۲)
- زیرزیرک** zir-zir-ak (قد.) (قد.) (مجاز) زیرزیرکی ↓: گردانی کرد، آن‌سو زیرزیرک می‌نگر/ نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار. (مولوی ۲۹۳/۲)
- زیرزیرکی** zir-zir-aki (قد.) (گفتگو) (مجاز) مخفیانه؛ پنهانی: [او] زیرزیرکی دارد اوضاع را می‌پایید. (دیانی ۷۷) (با دست، زیرزیرکی چادر... را شل‌تر کرده بود. (مخمل‌یاف ۸۰)
- زیوساخت** zir-sāxt (۱.) ۱. (مجاز) زیربنا (م. ۳.) →: ثروت ملی و اقتصاد، زیرساخت یک جامعه‌اند. ۲. (زبان‌شناسی) ژرف‌ساخت →.
- زیوساختی** z-i (صد. ۱.) (منسوب به زیرساخت) (مجاز) زیربنایی →: جنبه‌های زیرساختی مباحث اقتصادی.
- زیوساز** zir-sāz (صد. ۱.) ۱. (گفتگو) زیرسازی (م. ۱.) →. ۲. (مجاز) زیربنا (م. ۳.) →: از صفات... علی (ع) به عنوان زیرساز فکری نهضت خویش سود [جستند] (حمید ۱۳۸)
- زیوسازی** z-i (۱.) (ساختمان) ۱. قسمتی از راه که زیر آسفالت، بتون، یا سنگ روی جاده قرار دارد. ۲. (حامص.) آماده کردن سطح زیر جاده از طریق خاک‌ریزی، آب‌پاشی، غلتک زدن، و فشرده کردن در چند لایه.
- زیوسبیلی** zir-sebil-i (فا. از عرفا.) (قد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. درحال نادیده گرفته شدن: این راپرت... اثر خوشی نکرد و زیرسبیلی... فراموش گشت. (مخبرالسلطنه ۳۸۲) ۲. (۱.) رشوه؛ انعام: زیرسبیلی... دادم، سروصدا نکنی. (شهری ۱۵۲/۵)
- زیرسبیلی** (رد کردن) (گفتگو) (مجاز) نادیده گرفتن کاری یا چیزی یا به روی خود نیاوردن آن: هرچه ما زیرسبیلی درمی‌کردیم، تو جری‌تر می‌شدی. (جمال‌زاده ۱۲۸ ۱۵) [او] آن شب مجبور شد مبنی، گه‌شه‌کنایه بشتود و زیرسبیلی درکند. (مینوی ۲۱)
- **گذراندن** (مصد. م.) (گفتگو) (مجاز) زیرسبیلی درکردن ↑: دو قتل دیگر از طرف ژاندارم‌ها واقع شده بود و زیرسبیلی گذرانده بودند. (مخبرالسلطنه ۲۶۸)
- زیوستا** zir-setā (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) سازی دارای سه سیم: سارو به سر سرو، دم از دین بهی زد/ با زیرستا بر زیر سرو سهی زد. (صفای اصفهانی: واژه‌نامه موسیقی ایران زمین ۵۹۱)
- زیوسری** zir[-e]-sar-i (۱.) ۱. چیزی مانند بالاش یا متکای کوچک که بالای پشتی

را در آن قرار می‌دهند.

زیرفون zirfun [بو.] (ا.) (گیاهی) زیرفون →

زیرقیصران zir-e-qeysar-ān [فا.ام.ع.فا.] (ا.)

(قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: گاه زیرقیصران و گاه تخت‌اردشیر/ گاه نوروز بزرگ و گاه نوای بسکته. (منچهری^۱ ۸۷)

زیرک zirak (ص.) باهوش؛ هوش‌یار: [او] زنی است زیرک و دانا و شیطان. (قاضی ۱۰۸۵) ○ من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش/ که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی. (حافظ^۲ ۳۱۹)

زیرکاری zir-kār-i (حامص.) (ا.) ۱. (ساختمان) کارهایی مانند رابیتس‌بندی که زیر یک سطح مثل سقف کاذب انجام می‌شود. ۲. (ورزش) در کشتی، فنونی که از کمر به پایین و در قسمت پاها انجام می‌شود.

زیرکانه zirak-āne (ص.) ۱. ازروی هوش و خیرد؛ مبتنی بر زیرکی: عذر او این بود که از ابراز زیرکانه عشق و عاشقی ما لذت فراوان می‌برد. (قاضی ۲۳۵) ○ اگر عاقل بیندیشد، داند که آن تعییهای زیرکانه بود. (عقلی ۸۲) ۲. (قد.) با زیرکی: او زیرکانه از زیر کارها شانه خالی می‌کرد.

زیرک‌سار، زیرکسار zirak-sār (ص.) (قد.) باهوش؛ زیرک: طوطی من مرغ زیرک‌سار من/ ترجمان فکرت و اسرار من. (مولوی^۱ ۱۰۵/۱) ○ نیاید آسان از هرکسی جهان‌بانی/ اگرچه مرد بود چرب‌دست و زیرک‌سار. (ابوحنیفه اسکافی: شاعران ۵۸۹)

زیرکش zir-ke(a) [ا.] (موسیقی ایرانی) حسینی (م. ۳۰۳) →

زیرک زیرک (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

زیرکون zirkon [فر.] zircone، از آلم.: Zirkon، از سر. از طریق عرب. (ا.) (شیمی) کانی عمده زیرکیم به‌رنگ‌های قهوه‌ای، خاکستری، قرمز، و بی‌رنگ با بلورهای درخشان و سخت که در جواهرسازی و ساختن سنباده و ظرف‌های دیرگداز به کار می‌رود.

صندلی خودرو نصب می‌کنند تا سرنشین سر خود را به آن تکیه دهد؛ پشت‌سری: زیرسری [صندلی دسته‌دار]... جاسازی شده بود. (شهری^۲ ۱۰۴/۲) ۲. تکه پارچه‌ای که در خودروهای مسافزبری روی قسمت بالایی پشتی صندلی می‌کشند و پس از کثیف شدن آن را می‌شویند. ۳. (قد.) (مجاز) حيله و نیرنگ: مکرو حیل و زیرسری مانند آب است که در زیر درخت راه یابد. (بخاری ۲۰۰)

زیرسماوری zir-samāvar-i [فار.و.فا.] (ص.د.) (ا.) آنچه زیر سماور می‌گذارند: سینی زیرسماوری.

زیرسیگار zir-sigār [فا.فر.] (ا.) زیرسیگاری ↓. **زیرسیگاری** z-i [فا.فر.فا.] (ا.) وسیله‌ای از جنس فلز، چوب، شیشه، و مانند آنها که برای ریختن خاکستر و ته‌سیگار به کار می‌رود: سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد. (میرصادقی^۸ ۲۴۴)

زیرشاخه zir-šāx-e (ا.) ۱. (گیاهی، جانوری) یکی از گروه‌های رده‌بندی گیاهان و جانوران که بعد از شاخه است. ۲. (مجاز) زیرمجموعه → اداره نگارش سابقاً زیرشاخه وزارت آموزش و پرورش بود.

زیرشلوار zir-šalvār (ا.) جامه نازکی که در زیر شلوار یا بعد از درآوردن آن معمولاً در خانه می‌پوشند: تابستان‌ها با زیرشلوار لیفه‌دار و گیوه، بی جوراب، از خانه بیرون می‌آمدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶)

زیرشلواری z-i [ا.] زیرشلوار ↑: مردی با زیرشلواری و پیراهن... به طرف گوشه‌ای از حیاط می‌رفت. (میرصادقی^{۱۱} ۷۶) ○ زیرشلواری‌اش چر خورده است. (محمود^۲ ۱۳۴) ○ بنده خودم مثلاً نماز را با پیراهن و زیرشلواری می‌خوانم. (علوی^۸ ۱۰۸)

زیرشویی zir-šu-y(ʿ)-i (حامص.) (فتی) شست‌وشوی زیر خودرو و تمیز کردن گل‌ولای آن برای جلوگیری از پوسیدگی.

زیرصابونی zir-sābun-i [فا.م.ع.فا.] (ا.) چیزی از جنس فلز، پلاستیک، و مانند آنها که صابون

زیرکنیم zirkon[i]yom [فر.: zirconium] (۱.)

(شیمی) فلزی سخت و درخشان، خاکستری‌رنگ، کمی سمی، و مشکوک به سرطان‌زایی که در تهیه آلیاژهای زنگ‌نزن و ظروف مقاوم در برابر گرما، چاشنی مواد منفجره، و نیز به عنوان سوخت هسته‌ای به کار می‌رود.

زیرکونیوم z. [فر.: (۱.) (شیمی) زیرکنیم ↑

زیرکونیم z. [فر.: (۱.) (شیمی) زیرکنیم →

زیرکونیوم z. [فر.: (۱.) (شیمی) زیرکنیم →

زیرکی zirak-i (حاصـ) زیرک بودن؛ وضع و

حالت زیرک؛ هوش‌یاری؛ رندها و اعیان‌کوبه...

زیرکی و نکته‌سنجی... دارند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵)

○ باهمه زیرکی و رندی و پردانی/نخل این کار برآورد

پشیمانی. (منوچهری^۱ ۲۰۰)

زیرگاه zir-gāh (۱.) (قد.) صندلی یا چیزی مانند

آن، که برای نشستن کنار تخت می‌گذاشتند:

همان میزبان را یکی زیرگاه/نهادند و بنشست نزدیکی

شاه. (فردوسی^۳ ۱۸۵۳)

زیرگذر zir-gozar (صفـ) ۱. پل، تونل، یا چیزی

مانند آنها که زیر راه یا جاده اصلی برای

رفت‌وآمد وسایل نقلیه یا مردم ایجاد می‌شود؛

مقر. روگذر، پل زیرگذر.

زیرگلدانی zir-gol-dān-i (۱.) چیزی ازجنس

پلاستیک، فلز، و مانند آنها که برای جلوگیری

از بیرون ریختن آب داخل گلدان درزیر آن قرار

می‌دهند.

زیرگوشی zir-guš-i (صدـ، قد.) ۱. (گفتگو)

به‌حالت گفتن در گوش؛ درگوشی؛ آهسته:

زیرگوشی یکی فرمان گرفته، یکی... سمت دکان عطار...

دوید. (شهری^۲ ۵۸/۳) ۲. (۱.) (قد.) بالش

کوچکی که هنگام خوابیدن زیر سر یا گوش

قرار می‌دهند: [عبا] وقتی خواستی بخوابی، گاهی

ملافه... و گاهی شمد و گاهی زیرگوشی و نازبالش

می‌شود. (جمال‌زاده^۲ ۲۱۶/۲) ○ من عادت دارم که در

بهترین هتل‌ها هم با ملافه و زیرگوشی و پتوی خود

بخوابم. (مستوفی^۲ ۲۳۹/۲)

زیرگیری zir-gir-i (حاصـ) (ورزش) زیر گرفتن.

← زیر^۱ ○ زیر گرفتن: این کشتی‌گیر در زیرگیری

مهارت دارد.

زیرلاکی zir-lāk-i (صدـ، ۱.) (نقاشی) نوعی نقاشی

روی مقوا که روی آن لاک می‌زنند.

زیرلبکی zir-lab-aki (قد.) (گفتگو) (مجاز) زیرلبی

↓ : رمضان... زیرلبکی می‌لغت بر شیطان می‌کرد.

(جمال‌زاده^{۱۸} ۳۰)

زیرلبی zir[-e]-lab-i (قد، صد.) (گفتگو) (مجاز)

باصدای آهسته: قنبری... آهسته و زیرلبی سلام کرد.

(مرادی‌کرمانی ۲۵) ○ مظفرحسین دشنام زیرلبی داد.

(عالم‌آزادی‌صنوی ۲۴۲)

زیرلفظی zir-lafz-i [نا.عر.فا.] (۱.) (مجاز) ۱. پول

یا هدیه‌ای که هنگام مراسم عقد ازدواج

ازطرف خانواده داماد به عروس داده می‌شود

تا او رضایت خود را برای ازدواج اعلام کند؛

زیرزبانی: بعداز گرفتن زیرلفظی بله را می‌گفتم.

(حاج‌سیدجوادی ۱۷۰) ○ مادر داماد... مقداری پول طلا

به‌عنوان زیرلفظی تقدیم خانم می‌کرد. (مستوفی^۱ ۳۴۴/۱)

۲. (منسوخ) پول یا هدیه‌ای که در اولین ملاقات

بعداز عقد، داماد به عروس می‌داده‌است:

ازجمله واقعات فراموش‌نشده‌ای که تا سال‌ها... ثقل

مکالمات زن‌وشوهر می‌گردید، واقعه اولین برخوردشان

پس‌از عقد بود... آیا دختر... زیرلفظی نگرفته به‌حرف

آمده، یا بعداز زیرلفظی حرف زده‌است؟ (شهری^۲

۱۱۰/۳)

زیرلیوانی zir-livān-i (۱.) زیراستکانی (مـ) ۲.

→

زیرمجموعه zir-majmu'e [نا.عر.] (۱.) هریک از

اعضای مجموعه بزرگ‌تر: خانواده زیرمجموعه

جامعه است.

زیرمشق zir-mašq [نا.عر.] (۱.) (قد.) زیردستی

(مـ) ۲. →: آخوند با زیرمشق چرمی، یخدان آب‌یخ را

از زمین بلندکرد و آشامید. (مستوفی^۱ ۲۲۶/۱)

زیرمیزی zir[-e]-miz-i [نا.مد.فا.] (صدـ) (گفتگو)

◻ ~ به (سوی) کرمان بودن (آوردن، فرستادن، کشیدن) (مجاز) بردن چیزی به جایی یا ارائه کردن آن به کسی که خود مقدار بسیاری از آن را دارد؛ کار بپهوده کردن: به جای سخن گر به تو جان فرستم / چنان دان که زیره به کرمان فرستم. (سیف فرغانی ۱۱۴) ◻ که می‌بزد به عراق این بضاعت مزجات / چنانکه زیره به کرمان بزند و کاسه به چین. (سعدی^۴ ۷۳۰)

◻ سبزه گیاهی) ← زیره^۱.

◻ سیاه گیاهی) ← زیره^۱.

زیره^۲ zir-e (ا.) ۱. تخت کفش که در تماس با زمین قرار می‌گیرد: کفش با زیره‌های چرم گاومیش و فرنگی. (شهری^۲ ۴۲۷/۱) ۲. ظرف مناسبی که در زیر ظرف دیگر قرار می‌گیرد. ۳. سنگ زیرین آسیا.

زیره‌آب z-āb (ا.)

◻ ~ دادن (مصدق. (قد. (مجاز) فریب دادن: زیره‌آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید / ای بسا پلپل که در چشم گمان افشانداند. (خاقانی ۱۰۶)

زیره‌با zire-bā (ا.) (قد. آشی که یکی از مواد آن زیره بود؛ آش زیره: زیره‌بای باقصب خوری؟ (شمس تبریزی^۲ ۱۷۸)

زیری zir-i (صد. منسوب به زیر) ۱. قرار گرفته در زیر چیزی: بشقاب زیری را بردار. ۲. (حامص. (قد. زیر بودن، و به مجاز، زیر دست بودن و کوچکی: گر آبی بر این در دلیری مکن / تمنای بالاویری مکن. (نظامی^۸ ۱۰۷)

زیرین zir-in (صد. ۱. مربوط به زیر؛ پایینی؛ مق. زیرین: مرد باید که در کشاکش دهر / سنگ زیرین آسیا باشد. (سعدی: دهخدا^۳ ۱۵۱۳) ◻ اندر آن بحیره جانوران آبی‌اند که... نیمه بالای ایشان چون مردم بود و نیمه زیرین چون اندام جانوران. (حاسب طبری ۱۳۳) ۲. دارای صوت زیر. ← زیر^۱ (م. ۱۰). تو نیستی که تاریکی شب را با نغمه‌های زیرین خود بشکافی. (نفیسی ۴۱۰)

زیرفون ziz[o]fun [یو.] (ا.) گیاهی

(مجاز) ۱. مخفیانه؛ پنهانی: ارتباط زیرمیزی ارباب رجوع و مشتری. ۲. (قد. به طور پنهانی: رشوه را زیرمیزی رد کرد.

زیرندگی zir-ande-gi (حامص. (قد. در زیر بودن: زمین با این گرانی و زیرندگی که هست، به آسمان برشدی. (ناصر خسرو^۳ ۲۵۸)

زیرنوشت zir-nevešt (صد. (ا.) زیرنویس →.

زیرنویس zir-nevis (صد. (ا.) ۱. توضیحاتی که برای درکِ بیش‌تر در بخش پایین صفحه نوشته می‌شود؛ پاورقی؛ پانویس؛ پانوست؛ پی‌نوشت: مضامین کتاب از کل و جزء و زیرنویس و حواشی آن. (شهری^۳ ۵) ۲. ترجمه گفتارهای یک فیلم در حال نمایش به زبان اصلی، که در پایین فیلم نوشته می‌شود: فیلم انگلیسی... با زیرنویس فارسی نمایش داده می‌شود.

زیروا zir-vā [= زیربا = زیره‌با] (ا.) (قد. زیره‌با →: شیخ حسن مؤدب را گفت: صوفیان را زیروایی و حلوایی ساز. (محمد بن منور^۱ ۱۲۳)

زیرورکننده zir-o-ru-kon-ande (صد. (مجاز) ویژگی آنچه می‌تواند در کسی، چیزی، یا کاری ایجاد تحول و دگرگونی عمیق کند: علم و ایمان... می‌تواند نقش زیرورکننده... در حرکات تاریخی داشته باشد. (مطهری^۱ ۸۱)

زیره^۱ zire (ا.) گیاهی ۱. میوه دانه‌ای ریز، خشک، و معطر به رنگ‌های سبز، سیاه، زرد، یا خاکستری که مصرف دارویی و خوراکی دارد: توی راه‌روها می‌پیچید... عطر زعفران روی برنج گرم همراه با دارچین و زیره و گلاب. (ترقی: شوکای ۱۳۷) ◻ تخم این خشخاش، خُرد و چون زیره است. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۹) ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، و از خانواده جعفری است و ریشه آن هم



مصرف دارویی دارد.

زیست‌شناسی که به خاستگاه، ساختار، و زندگی جانوران می‌پردازد.

۵ **به گیاهی** (گیاهی) شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به خاستگاه، ساختار، و زندگی گیاهان می‌پردازد.

زیست‌شیمی zist-šimi [فافر.] (ا.) (شیمی)

بیوشیمی →

زیست‌فیزیک zist-fizik [فافر.] (ا.) (فیزیک)

بیوفیزیک →

زیست‌کره zist-kore [فافر.] (ا.) (علوم‌زمین)

بیوسفر →

زیست‌گاه، زیستگاه zist-gāh (ا.) محل زندگی:

این دریاچه در زمستان زیستگاه بسیاری از پرندگان مهاجر است.

زیست‌مکانیک zist-mekānik [فافر.] (ا.)

(مکانیک) بیومکانیک →

زیست‌مند، زیستمند zist-mand (ص.) ویژگی

موجودی که توانایی زیستن دارد؛ زنده.

زیست‌مندی، زیستمندی z-i (حامص.) زندگی:

استفاده از امکانات جدید صنعت برای تداوم زیست‌مندی، ضروری است.

زیست‌محیطی zist-mohit-i [فافر.] (صند.)

مربوط به محیط‌زیست؛ دگرگونی‌های زیست‌محیطی باعث کاهش جانوران شده‌است.

زیستن zist-an (مص.ج.، بم.زی) زندگی کردن؛ از

این نحوه گشتن و زیستش متعجب نشویم. (قاضی ۲۲۶)

۵ موسی... بسی نزیست و هم در آن روز... وفات کرد.

(ناصرخسرو ۳۸^۲) امروز که من دشمن ندارم، فارغ‌دل

می‌زیم. (بیهقی ۱۲۰^۲) ۵ شاد زی با سپاه‌چشمان، شاد/

.... (رودکی ۴۹۵^۱)

زیست‌نامه zist-nāme (ا.) زندگی‌نامه؛ زیست‌نامه

ابن‌سینا.

زیستنی zist-an-i (ص.) شایسته ادامه

زندگی؛ قادر به زندگی کردن؛ مق. مردنی:

بیمار... اگر زیستنی بود، در وقت بهتر شود، و اگر مردنی

بود، در وقت بمیرد. (حاسب‌طبری ۱۶۲)

درختی از خانواده‌ای به همین نام که زیستی است و گل‌های آن مصرف دارویی دارد.



زیست zist (بما. زیستن، إمص.) ۱. زندگی؛

حیات؛ برعهده خانواده زن بود که [خانه] را با وسایل و اسباب، قابل زیست کنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ۵

مجلس اسمی صدر امام... هم چنین در زیست و زی اهل حقیقت... مرفوع قدر یاد. (خاقانی ۲۹۳^۱) ۲. جزء

پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مربوط به موجودات زنده»: زیست‌شیمی،

زیست‌فیزیک، زیست‌کره.

۵ **داشتن** (مص.ج.، قد.) ۵ زیست کردن

(م.ا.) ↓: بی حمام و بی صابون و بی نظافت چگونه

زیست دارند؟ (امین‌الدوله ۲۵)

۵ **کردن** (مص.ج.) ۱. زیستن؛ زندگی کردن:

دکارت... بیست سال در نقاط مختلف آن دیار زیست

کرد. (فروغی ۱۵۲^۴) ۲. امرارمعاش کردن:

[آنان] پیش‌تر با کشت وکار زمین زیست می‌کردند.

(هدایت ۱۴۲^۶) ۵ [او] از بدو حال، فقر اختیاری داشت و

زیست پاکیزه می‌کرد. (لودی ۱۹۲)

زیست‌بوم z.-bum (ا.) (جانوری، گیاهی)

محیط زیست. ← محیط ۵ محیط‌زیست.

زیست‌تکنولوژی zist-teknoloži [فافر.] (ا.)

(شیمی) بیوتکنولوژی →

زیست‌شناختی zist-šenāxt-i (صند.) مربوط به

زیست‌شناسی؛ جنبه‌های زیست‌شناختی موضوع.

زیست‌شناس zist-šenās (صف.، ا.) (جانوری،

گیاهی) متخصص در زیست‌شناسی؛

بیولوژیست.

زیست‌شناسی zist-šenās-i (حامص.، ا.) (جانوری،

گیاهی) دانش بررسی زندگی موجودات زنده؛

بیولوژی؛ علم الحیات.

۵ **به جانوری** (جانوری) شاخه‌ای از

زیف zeyf [عر.: زَیف] (ا.) (قد.) پول تقلبی؛ طلای تقلبی: به پیش دستش و طبعش که سخا و سخا/دین دریا زیف و زبان عقل الکن. (انوری^۱ ۳۷۰)
 ○ زیف آن بود که در وی هیچ زروسم نبُود. (غزالی ۳۴۸/۱)

زیف zif (ا.) (قد.) ۱. گناه: آن یکی زیف شهوت را در رشته ناراستی قدر کند. (سنایی^۳ ۵۱) ۲. زشتی؛ بدی؛ کار بد: ... به هر زیفی جز احستنی نگویم. (نظامی^۳ ۴۴۷)

زیکزاک zikzāk [فر.] (ا.) زیکزاک →.

زیک zig [= زیج] (ا.) (قد.) (انجم) زیج^۲ →: برفتند با زیکها برکنار/پیرسید شاه از گو اسفندیار. (فردوسی: جهانگیری ۲۲۹۹)

زیکزاک، زیکزاک zigzāk [فر.] zigzag (ا.)
 ۱. در خیاطی، نوعی دوخت (معمولاً در لبه لباس) به شکل هفت و هشت های بهم پیوسته ای که در یک ضلع مشترکند. ۲. (قد.) به صورت این دوخت: لبه دامن را زیکزاک چرخ کنید. ۳. با حرکتی در مسیری به صورت هفت و هشت بهم پیوسته که در یک ضلع مشترکند: خرها از یلکان هم به راحتی می رفتند بالا و زیکزاک عین قاطرهاروی کوه. (آل احمد^۲ ۱۰۳)

زیکزاک دوز، زیکزاک دوز z-duz [فر.ا.] (صفه.) ا.) آن که در دوختن زیکزاک مهارت دارد: خیاط زیکزاک دوز.

زیکزال، زیکزال zigzāl [از فر.] (ا.) (عامیانه) زیکزاک →.

زیکورات zigurat [انگ.: zigurat، از اک.] (ا.) (قد.) (ساختمان) معبد برج مانندی به صورت ساختمانی چندطبقه و هرمی شکل که از دور پله می خورده است و در بالای آن، قسمت اصلی معبد و قربانگاه قرار داشته است: کوهی سخت خشن و سخت تند، در حدودی شبیه یک زیکورات طبیعی. (آل احمد^۲ ۱۶۰)

زیل zil (ص.) (عامیانه) زیر^۱ (م. ۱۰) →: آدمکها... با صداهای زیل و ناهنجاری... تصنیف غریبی را...

زیستی zist-i (ص.)، منسوب به زیست) مربوط به زیست: جامعه... دو گونه قوانین دارد: قوانین زیستی و قوانین تکاملی. (مطهری^۱ ۶۳)

زیش zi-y-eš (امص.) از زیستن) (قد.) زیست؛ زندگی: روز روشن، زیش شما را و جهان داری شما را هنگام ساختیم. (مبیدی^۱ ۳۴۷/۱۰) ○ ما بخش کردیم میان ایشان زیش ایشان و جهان داشتن ایشان در زندگانی این جهانی. (احمد جام^۱ ۵۰ مقدمه)

زیشان z-išān [= از + ایشان] (حا. + ض.) (قد.) از ایشان: پکوش ای دوست تا زیشان نباشی/ به ظلمت خوار و سرگردان نباشی. (ناصر خسرو: لغت نامه^۱)

زیشگاه، زیشگاه zi-y-eš-gāh (ا.) (قد.) مکان زندگی؛ زیستگاه: هر که هجرت کند در سبیل خدا... یابد در زمین... زیشگاهی. (مبیدی^۱ ۶۵۲/۲)

زیغ zeyq [عر.: زَیْغ] (امص.) (قد.) برگشتن از خدا و توجه به غیر او؛ انحراف از حقیقت؛ گمراهی: [عارف] دیگر به خود... توجه نمی کند، چرا که این توجه، خود حاکی از زیغ و طغیان بصر و نشان غیرنگری و غیبت از حق است. (زیرین کوب^۲ ۱۰۷) ○ ایشان متخصص باشند به... ثبات عقیده که به شبهات مبتدعه و اهل زیغ، تزلزل در اعتقاد ایشان پیدا نشود. (قطب ۲۸)

زیغ ziq (ا.) (قد.) حصر یا چیزی مانند آن، که از نی یا شاخ و برگ درختان می بافند: بدیدم من آن خانه محتشم/... یکی زیغ دیدم فکنده در او/ نمدپاره ای ترکمانی سیاه. (معروفی: اشعار ۱۳۵)

زیغ z. (ا.) (قد.) نفرت؛ کینه: سلطان چون از معرکه بازگشت... حیرت و زیغ در نهاد او قرار گرفته. (جوینی^۱ ۹۱/۱) ○ ز درد خزان در دل زاع، زیغ/... (اسدی^۱ ۲۷۰) ○ اگر در دلت زو بود هیچ زیغ/بدان کو بهشت از تو ندارد دریغ. (فردوسی^۳ ۲۰۱۴)

زیغال ziqāl (ا.) (قد.) قدح؛ پیاله: ... به دور لاله به کف بر نهاده به زیغال. (رودکی^۲ ۱۳۲)

زیغباف ziq-bāf (صفه.) (ا.) حصری باف: زیغبافان را با وشی بافان نهند/ طبل زن را نشانند بر رودنواز. (ربینجی: اشعار ۶۹)

تَنَه دو چرخه، موتور، و مانند آنها قرار می‌گیرد و هنگام سواری روی آن می‌نشینند: دو چرخه به حرکت درآمد و من روی زین نشستم. (شاهانی ۱۵۷)



۳. (قد.) چوبی منحنی که بر پشت چهارپایان به‌ویژه گاو می‌بستند و ابزارهای خرمن‌کوبی را به آن وصل می‌کردند: شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین بر گاو نه / ... (مولوی ۲/۲)

• ~ زدن (مصد.) (قد.) • زین کردن ↓ : قاطر سواری را زین زده، آوردند. (← امین‌الدوله ۲۳۹)
• ~ کردن (مصد.) بستن زین بر روی اسب: بارها را به مال‌ها بستیم و اسب‌ها را زین کردیم. (افضل‌الملک ۳۲۸) • بفرمود تا رخس را زین کنند / همان زین به آرایش چین کنند. (فردوسی ۱۳۴)

• ~ ویرگ زین و تجهیزاتی که روی اسب بسته می‌شود: جلودارها اسب‌هایی را با... زین‌ویرگ الوان گردش می‌دادند. (جمال‌زاده ۶۴۱)

• به ~ (قد.) زین‌کرده و آماده سفر: صد اسب گران‌مایه، پنجه به‌زین / همه کرده از آخر ما گزین. (فردوسی ۲۴۷۸)

• به ~ کردن (قد.) • زین کردن →: این دوسه مرکب که به زین کرده‌اند / از بی ما دست‌گزین کرده‌اند. (نظامی ۹۹)

• دوسه آوردن (قد.) • زین کردن →: جمشید... زین‌افزار و پالان... فرمود و اسب را دوزین آورد. (فخرمدر ۷)

• زین ~ داشتن (قد.) (مجاز) در اطاعت داشتن: انجم فلک زیر زین و ملک و مردم زیر رایت... دارد. (خاقانی ۳۲۵)

زین ۲ z-in [= از + این] (حا. + صد. + ضد.) (شاعرانه)
از این: نوری از پیشانی صاحب‌دلان دیروز کن / شمع خود را می‌تری دل‌مرده زین محفل چرا؟ (صائب ۲۳)
• زین دایره‌مینا خونین جگرم، می‌ده / ... (حافظ ۳۵۲)
• زین دایره‌مینا خونین جگرم، می‌ده / ... (حافظ ۳۵۲)

می‌خواندند. (جمال‌زاده ۱۶ ۶۶) • جماعت... چون زیل‌ویم در پرده‌های نهانی به‌جوش و خروش درآمد. (مروری ۹۶۸)

زیل ۲ z. (ب.) ← زخم • زخم‌وزیل.
زیل ۳ z. (ا.) (قد.) مدفوع پرندگان: خاک آن جزایر کلاً زیل مرغابی است... این کشتی ماهی‌گیری بود و نتوانسته بود که زیل مرغابی آنها را بار نماید. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۵)

زیلو zilu (ا.) نوعی زیرانداز ساده معمولاً از جنس پنبه: قالی قشنگ زیر پایم نیست، اما از این زیلو بیش‌تر خوشم می‌آید. (علوی ۵۴۲) • در این شهر چهارصد کارگاه بوده‌است که زیلو بافتندی. (ناصرخسرو ۱۷۰)

زیلوبافی z.-bāf-i (حاصد.) ۱. بافتن زیلو. ۲. (ا.) محل بافتن زیلو.

زیلوج ziluj (ا.) (قد.) زیلو →: درحال، زیلوج‌های مصری برآوردند و بگسترانیدند. (بیغمی ۸۳۳)

زیلوچه zilu-če (مصد. زیلو، ا.) (قد.) زیلوی کوچک: شاه جنت‌مکان بر زیلوچه صدارت تمکن داشت. (اسکندریگ ۱۴۴) • حضرت پادشاه... در ملازمت ایشان برفراز زیلوچه نشیند. (نظامی‌باخرزی ۲۴۶)

زیلی zili (ب.) ← زخم • زخم‌وزیلی.
زین zeyn [عر: زین] (امصد.) (قد.) آراستگی؛ زیبایی: ای محافل را به دیدار تو زین / طاعت بر هوشندان فرض عین. (سعدی ۷۴۱)

زین ۱ zin (ا.) ۱. ابزاری میان‌گرد از جنس چرم دارای بند و مهمیز که بر پشت اسب و بعضاً استر و خر می‌بندند و بر آن سوار می‌شوند: اسب او بهترین مرکبی است در جهان که تاکنون زین بر پشتش نهاده‌اند. (قاضی ۲۵) • بفرمای تا اسب و زین آورند / کمان و کمند گزین آورند. (فردوسی ۲۴۱۴)



۲. چیزی از جنس چرم یا پلاستیک که روی

نباشد زین زمانه بس شگفتی / اگر بر ما بیارد آذرخشا.
(رودکی^۱ ۵۱۹)

زین افزار zin-a('a)fzār (ا.ا) (قد.) ابزارهای جنگی؛ جنگ افزار؛ سلاح: جمشید... زین افزار و پالان... فرمود و اسب را درزین آورد. (فخرمدر ۷) و وز این کرانه کمان برگرفت و اندرشد / میان آب روان با سلیح و زین افزار. (فرخی^۱ ۶۳)

زینب خوان zeynab-xān (ع.ر.ا) (صف.، ا.ا) (نمایش) آنکه در مراسم تعزیه به جای زینب (س) و در نقش او سخن می گوید یا اشعاری را می خواند.

زینب زیادی zeynab-ziyād-i (ع.ر. از ع.ر.ا) (صد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آنکه در جمع مورد بی مهری و بی توجهی قرار می گیرد: طرف های غذای مریض ها را جمع کردند... پس مال من کو؟ ... گفتم: داداش! ما زینب زیادی بودیم؟ (شاهانی ۱۶۶)

زین شدن (مصد.ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) مورد بی توجهی قرار گرفتن: چند نفر که اسمشان در جزو ملتزمین نیست، درست زینب زیادی شده اند. (مستوفی ۱۴۰/۲)

زین پوش zin-puṣ (صف.، ا.ا) پارچه ای که روی زین اسب می اندازند؛ غاشیه.

زینت zinat (ع.ر. زینة) (ا.ا) آنچه برای آرایش و زیبا کردن چیزی به کار می رود؛ زیب و زیور: تو تنها برگی هستی که زینت... عمر خزان زده منی. (جمال زاده ۷۱) و ادب و عفت... بهترین زینت هر صاحب قلمی است. (اقبال^۲ ۳۱) و ز تو به مکر و افسون بزیاید / این فز و زیب و زینت و سیما را. (ناصر خسرو^۸ ۶۴)

زینت کردن (مصد.م.) زینت کردن؛ تابلوهای نقاشی... دیوارها را زینت می دادند. (حاج سیدجوادی ۶)

زینت کردن (مصد.م.) آراستن چیزی با وسایل تزئینی و مانند آن: این دوتا اتاق را آن جور که دلم خواسته است، زینت کرده ام. (علوی^۲ ۵۴)

زینت یافتن (مصد.ا.) آراسته شدن: طاقچه ها به

انواع... گلدان های پُر از گل زینت یافته بود. (جمال زاده^{۱۱} ۱۳۱)

زینت آلات z-ā('ā)lāt (ع.ر.ا) (ا.ا) وسایل تزئینی: کولی ها... چیزهایی هم داشت از نوع چادرش یا زینت آلات زنانه کم ارزش. (اسلامی ندوشن ۱۸۱)

زینت افزا zinat-a('a)fzā (ع.ر.ا) (صف.) افزون کننده زیبایی و شکوه: بعضی از آثار او زینت افزای موزه های دنیاست. (علوی^۳ ۱۸)

زینت بخش zinat-baxš (ع.ر.ا) (صف.) موجب زیبایی و آراستگی: عکسش زینت بخش اعلان های دیواری شده بود. (شاهانی ۵) و در این مقام به تحریر یک مسئله، زینت بخش اوراق می گردد. (لودی ۱۱۹)

زینتی zinat-i (ع.ر.ا) (صد.) منسوب به زینت مناسب برای زینت دادن و آراستن چیزی یا کسی: بر دیوارهایش آینه های کوچک و بعضی اشیای دیگر زینتی آویخته بود. (اسلامی ندوشن ۴۷)

زین خانه zin-xāne (ا.ا) (دیوانی) محل نگهداری زین اسب های سلطنتی: فراش خانه، اصطبل خاصه، و زین خانه مهیا و حاضر شدند. (افضل الملک ۱۶)

زین دار، زیندار zin-dār (صف.، ا.ا) (دیوانی) مأمور نگهداری زین های سلطنتی: خدمت گزاران دیگری نیز مانند قراش، سورچی، زین دار، مهتر... هر گروه شان تشکیل جماعتی داده اند. (شهری^۲ ۱۰۵/۱)

زین دارباشی، زیندارباشی z-bāši (ا.ا) (دیوانی) رئیس زین دارها: عریضه مرا صدیق السلطنه زین دارباشی، که خیلی محرم و امین است، برساند. (نظام السلطنه ۱۶۵/۱) و زین دارباشی... مبلغ بیست تومان مواجب و تیول داشته. (رفیعا ۴۳۶)

زین دارخانه، زیندارخانه zin-dār-xāne (ا.ا) (دیوانی) زین خانه: زین های سواری شاه... زین دارخانه ای داشت که تحت سرپرستی یکی از رجال درباری اداره و حفظ می شد. (مستوفی ۴۱۷/۱)

زین ساز zin-sāz (صف.، ا.ا) آن که کارش ساختن زین است؛ سراج.

زینک zink [انگ.: zinc، از آلم.: Zink] (ا.ا) ۸

را آرایش کنند؛ پیرایه: دندان طلا و سینه‌ریزهای
صدادار... زیور زن‌های قبطی را به‌یاد می‌آورد.
(اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ مگر مادرت بر سر افسر
نداشت/ همان یاره و طوق و زیور نداشت. (فردوسی^۳
۲۱۹۶)

○ به بستن آویختن پیرایه: دل‌فریبان نباتی همه
زیور بستند/ دلبر ماست که با حسن خداداد آمد. (حافظ^۱
۱۱۷)

○ به زدن (مص.د.) (قد.) ۱. ○ زیور بستن ↑:
مجلس ز می زیور زده وز جرعه خاک افسر زده/ ...
(خاقانی ۳۸۲) ۲. (مص.م.) آرایش کردن: گویی که
روز بزم تو از بس عطای تو/ زیور زنده روی زمین را ز
زرناب. (مختاری ۲۷)

○ به سه طبع آراستن (مجاز) چاپ کردن: یک
جلد از کلیات شیخ‌سعدی... به زیور طبع آراسته...
گردیده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۱۵۱) ○ صنعت چاپ، کار
انتشار کتب و مقالات را آسان کرده، به زیور طبع آراسته
می‌گردد. (اقبال^۲ ۲۳)

زیورآلات [z-ā('ā)lāt (سند.ع.)] (.) مجموعه
اشیای زینتی: او... سرتاپا مزین به نشان‌های
رنگارنگ و زیورآلات... بود. (قاضی ۵۶۹)

زئولیت [ze'olit (فر.: zéolite)] (.) (علوم‌زمین)
گروهی از کانی‌های سیلیکاتی آب‌دار حاوی
آلومینیم، سدیم، پتاسیم، کلسیم، و عنصرهای
دیگر.

زئیر [za'ir (ع.)] (.) (قد.) غرش شیر: جز دعای تو
نمی‌گویند شیران در زئیر/ جز ثنای تو نمی‌خوانند مرغان
در نوا. (سنایی^۲ ۶۰)

(شیمی) روی^۱ →. ۲. (چاپ‌ونشر) لوحی معمولاً
ازجنس روی، آلومینیم، یا مس که در چاپ
افست، مطالب چاپ‌شدنی و تصاویر را با
عکاسی بر روی آن منتقل می‌کنند و آن را در
ماشین چاپ بر استوانه‌ای می‌بندند تا مطالب و
تصاویر را بر روی کاغذ چاپ منتقل کند.
○ به گرفتن (مص.د.) (چاپ‌ونشر) تهیه کردن
زینک از روی فیلم.

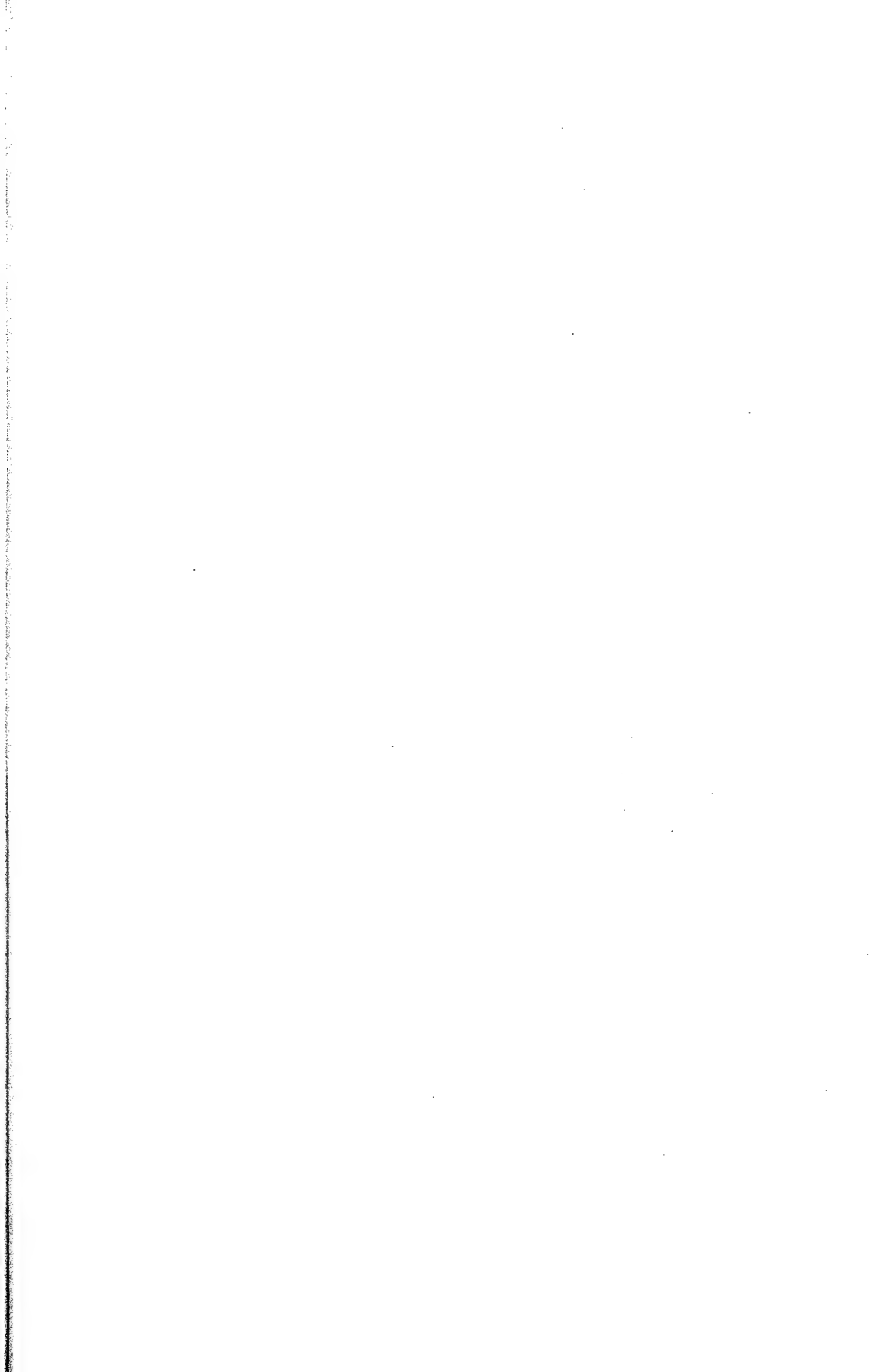
زین‌کوهه zin-kuh-e (.) (قد.) برآمدگی جلوی یا
عقب زین: سیڑم پشتش از ادم سیاه/ مانده زین‌کوهه
را میان دو راه. (نظامی^۴ ۷۳) ○ / زین‌کوهه آویخت
گرنه نبرد. (اسدی^۱ ۲۳۰)

زین‌گر zin-gar (ص.د.) زین‌ساز →.
زینه zin-e (.) ۱. (فیزیک) میزان تغییر کمیتی
مانند دما یا فشار در واحد طول. ۲. (قد.) پله:
چون به آن‌جا داخل شدیم، چند عدد زینه که پایین رفتیم،
سه نفر مرد... به تلاوت قرآن مشغول بودند. (مروری
۲۰۶)

زینهار zin[a]hār [= زنهار] (شج.) زنهار →.
زینه‌پایه zin-e-pāy-e (.) (قد.) نردبان: شاه‌خود
سیر بر سر کشید و قدم به زینه‌پایه‌های تقاره‌خانه نهاد.
(عالم‌آرای صفوی ۱۰۳)

زینی zin-i (ص.د.) منسوب به زین (قد.) مناسب
زین‌نهادن و سوار شدن (اسب، استر، و مانند
آنها): اهل بازار و دکان‌داران بر خران زینی نشینند.
(ناصرخسرو^۲ ۹۵) ○ هزار استر زینی تیزگام/ سراسر به
زین و سیمین ستام. (اسدی^۱ ۳۰۴)

زیور zivar (سند.) (.) آنچه با آن، چیزی یا کسی





ژ، ژ، (ح، ا). شانزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ز»، و چهاردهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی - کامی؛ ژ. ڄ در حساب ابجد مانند «ز» نماینده عدد «هفت» است.

ژ ze (ا). نام حرف و واج «ژ».

ژاپنی zāpon-i (صد، منسوب به ژاپن، کشوری در آسیای شرقی) ۱. مربوط به ژاپن: آداب و رسوم ژاپنی، مذهب ژاپنی. ۲. اهل ژاپن: این کارگردان ژاپنی بیش‌تر درباره زندگی سامورایی‌ها فیلم می‌سازد. به ژاپنی‌ها دست‌رس نداریم، یا باید از زردشتی‌های هندوستانی که ایرانی‌نژادند، [مستشار] آورد یا از اهالی آمریکا. (← میاق‌میشت ۲۵۱) ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در ژاپن: تلویزیون ژاپنی، ماشین ژاپنی. ۴. (ا). زبانی احتمالاً از خانواده زبان‌های آلتایی، که در ژاپن رایج است.

ژاپونی z. (صد، ژاپنی) →: ژاپونی‌ها شکست فاحش به روس‌ها دادند که موجب تحیر اهل عالم گردیده... است. (حاج‌سیاح ۵۴۱)

ژاژ zāz (ا). (قد). ۱. (گیاهی) کاکوتی →: در شب، آتش کرده‌بوده‌اند از جهت نان یختن، قدری آتش از دست یکی بیفتاده‌است و در آن... ژاژ افتاده‌است و باد آن را تهنیج کرده. (محمدبن‌منور ۳۸۰) ○ ژاژ داری تو و هستد بسی ژاژخوران / وین عجب نیست که تازند سوی

ژاژ خران. (عسجدی ۵۱) ○ ژاژ می‌خایم و ژاژم شده خشک / خار دارد همه چون نوک یغاز. (ریتجنی: اشعار ۶۹) ۲. (مجاز) سخن یاوه و بیهوده: نفس‌گفته‌ست بسی ژاژ و بسی مبهم / به کزاین‌یس کندش نطق خرد ابکم. (پروین‌اعتصامی ۴۳) ○ از پند و حق و خوب سخن سیری / وز هزل و ژاژ و باطل، ناهاری. (ناصرخسرو ۲ ۱۵۰) ○ بدانستم این مثنی ژاژ است که بوالحسن و دیگران نبشته‌اند. (بیهقی ۸۷۵)

● **خاییدن** (مصدر، ا. قد). (مجاز) یاوه‌گویی کردن؛ سخن بیهوده گفتن: حکیم فرنگی چانه‌اش می‌چاید که درپیش تو ژاژ خاید. (میرزاحبیب ۲۱۹) ○ اما آن‌کسی که بنشیند و هزار ژاژ برهم خاید... این نه بس نیک راهی است. (احمدجام ۶۹) ○ خواجه گفت: از ژاژ خاییدن توبه کردی؟ (بیهقی ۲۰۸)

● **دراخیدن** (مصدر، ا. قد). (مجاز) ○ ژاژ خاییدن ↑: کسی که ژاژ درآید به درگی نشود/ که چرب‌گویان آن‌جا شوند کندزبان. (فرخی ۳۲۷)

ژاژخای [z-xā[-y] (صف، ا. قد). (مجاز) آن‌که بیهوده سخن می‌گوید؛ یاوه‌گو: این مردک ظاهرأ آدم یاوسرا و ژاژخایی است. (جمال‌زاده ۲۶) ○ مطبوعات امروزی ما هم یک نفر [آدم] باقدت لازم دارد تا به سخت‌ترین وجهی جلو ژاژخایان... ران بگیرد. (اقبال ۶/۲/۷) ○ پاک‌مردان چو ماهی‌اند خموش / ژاژخایان خلق چون عصفور. (ناصرخسرو ۱۷۸)

ردنگت... در آن اوقات در اروپا مثل ژاکت امروزی لباس عادی ملاقات بود. (مستوفی ۱۳۸/۲)

ژاله žāle [سنس:] (ا.) ۱. (علوم زمین) شبیم →: ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله که در هوا پاشیده‌باشند، ضعیف و ترسو با روشنایی لرزان می‌درخشیدند. (هدایت^۹ ۵۴) ○ ژاله بر لاله فرودآمده نزدیک سحر/ راست چون عارض گل‌بوی عرق‌کرده یار. (سعدی^۴ ۶۹۹) ○ شده ژاله در گل چو مل در قدح/ همی‌تافت از چرخ قوس‌قزح. (فردوسی^۳ ۱۹۳۴) ۳. (قد.) تگرگ: اگر جایی سرما و ژاله آید و زیان‌کار باشد، گشتی را چنان‌که به پشت بازخته‌باشد، پای گشت سوی آسمان باشد، سرما و آفت بر آن‌جا کار نکند. (حاسب‌طبری ۴۶-۴۷) ○ چو آب از بخار جدا شده‌باشد و پیش‌از آن‌که به زمین آید، اندر هوا بفسرد، ژاله شود. (ناصرخسرو^۳ ۹۳) ۳. (قد.) قطره باران؛ باران: هم در وقت ابری برآمد و بارانی سخت اندرگرفت و از آن ژاله یکی بر خشت یخته سرای آمد. (نظام‌الملک^۲ ۱۱۵) ۴. (قد.) (مجاز) قطره عرق: به‌تگ ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت/ توگفتی مگر ابر نیشان گذشت. (سعدی^۱ ۸۹)

ژاله‌بار ž-bār [سنس.فا.] (صف.) (قد.) فروریزنده باران؛ بارنده: نوبهار است، گل به‌بار است/ ابر چشم ژاله‌بار است. (بهار ۱۳۱۳) ○ زمین از خون خصمان لاله‌زاری/ هوا از تیرباران، ژاله‌باری. (عطار^۴ ۲۶۸)

ژامبون žambon [فر:] (ا.) ۱. گوشت بوداده ران یا شانه خوک، گاو، یا مرغ که مانند کالباس بسته‌بندی می‌شود: از [قرمه]... به‌جای کالباس و ژامبون آماده... می‌توان صرف صبحانه و عصرانه... نمود. (شهری^۲ ۱۰۳/۵) ۳. (فتی) قطعه لوله‌ای خمیده در بعضی خودروها که کاسه چرخ را به بدنه متصل می‌کند.

ژانبون ž. [فر.] (ا.) ژامبون →.

ژاندارم žāndārm [فر:] (ا.) (منسوخ) (نظامی) مأمور حفظ امنیت در جاده‌ها و راه‌های خارج از شهر؛ امنیه: کارکدها هم که معلوم است. کمک به پذیرایی از ژاندارم‌ها و مأمور دولتی، رسیدگی

ژاژخایی žāž-xā-y(ʿ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بیهوده‌گویی؛ یاوه‌سرایی: گاهی به نماز و زمانی به خواب و وقتی به ژاژخایی وقت می‌گذرانیدیم. (مینوی^۲ ۷۱) ○ نه رسم ارم نه اسم شاد/ گل بست دهان ژاژخایی. (دهخدا: اضمحلتها ۹۷/۲) ○ خیره‌رویی ز تیره‌رایی به/ بی‌زبانی ز ژاژخایی به. (سنایی^۱ ۶۸۵)

سَم کردن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) سخن بیهوده گفتن: نادانان خراسان و تیورستان درباره ما هرزه‌درایی و ژاژخایی می‌کنند. (مینوی: هدایت^۷ ۴۳) ○ هر سخن را به جای‌گاه نهد/ نکند ژاژخایی برخیز. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

ژاژدرای žāž-darā-[y] (صف.) (قد.) (مجاز) ژاژخا →: کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر/ سبک‌خرد بُود و یانه‌گوی و ژاژدرای. (فرخی^۱ ۳۷۲)

ژاژوک žāžok (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) لوبیا →: ماه کانون است ژاژک نتوانی بستن/ هم از این کومک بر خشک و هم‌بند آن را. (رینجنی: اشعار ۶۴) ۲. (مجاز) سخن بیهوده و یاوه.

سَم خوردن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ژاژ خاییدن. ← ژاژ • ژاژ خاییدن: اندر این قول هم ز کوردلی/ ژاژکی خورده‌است معتزلی. (شبستری ۱۹۶)

ژاژگوی žāž-gu-[y] (صف.) (قد.) (مجاز) ژاژخا →: به عرشه منبر جُست و از... آنچه یک زبان ژاژگو قوه دارد، دقیقه‌ای فروگذار نکرد. (دهخدا^۲ ۲۸)

ژاغر žāqar (ا.) (قد.) (جانوری) چینه‌دان →: از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان/ کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند. (خاقانی ۱۱۵) ○ خوردند از آن‌که بماتد ز من ملوک زمین/ تو از پلیدی و مردار پُرکتی ژاغر. (عنصری: گنج ۱۳۲/۱)

ژاکت žāka(e)t [فر:] (ا.) (انگ.) jacket ۱. نوعی لباس جلوباز و معمولاً دکمه‌دار، ضخیم‌تر از پیراهن، که بالاتنه را می‌پوشاند: صنم‌بانو همان لباسش را پوشیده‌بود، ژاکتش دستش بود. (گلشیری^۱ ۸۷) ○ کفش‌ها، ژاکت، پاجین بلوز... همه برای او یک جاذبه غریبی دارد. (مسعودی ۴۷) ۲. (منسوخ) نوعی بالاپوش مردانه که تا زانو را می‌پوشاند:

ژته žote [فر: jɛtɛ] (۱.) در بافتنی، دانه‌ای که بافته نمی‌شود. ← ژته انداختن.

✱ ~ انداختن (م.ص.م.) در بافتنی، نبافتن یا جا انداختن یک یا چند دانه: برای این‌که این طرح روی لباس بیفتد، دو دانه ژته بینداز و در رچ بعد، همان‌ها را بباف.

ژخ žax (۱.) (قد.) صدای ناله یا آواز غم‌ناک: بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب / بانگ برآورد مرغ با ژخ طنبور. (منجیک: ص ۶۶)

ژخ žax (۱.) (قد.) (پزشکی) آرخ ← زگیل: همانا چون تریخ از ژخ فراوان داشت رخساره / ... (مختاری ۱۲۲)

ژربرا žerberā [فر: gerbera] (۱.) (گیاهی) ۱. گلی زینتی به شکل مینا ولی بسیار درشت‌تر از آن به‌رنگ‌های صورتی تا سرخ. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و از خانواده کاسنی است. **ژرژت** žoržet [فر: georgette] (۱.) نوعی پارچه کرب زبر، نازک، و ریزبافت: چادر ژرژت، لباس ژرژت.

ژرسه žerse [فر: jersey] (۱.) نوعی پارچه نایلونی نازک: زیرپوش ژرسه. ۲. برگرفته از نام ژرسه (جرزی)، جزیره‌ای در کانال مناش.

ژرف žarf (صد.) ۱. عمیق؛ گود: من خدای توانای آسمان و زمین و دریای ژرفم. (قاضی ۷۸۲) ۵ هنوز چین‌های ژرف در پیشانی مردانه‌اش جای نگرفته بود. (نفیسی ۴۵۹) ۵ مثل حقیقت چون مثل دریای ژرف است. (احمدجام ۸۹) ۲. (قد.) بزرگ و وسیع: ز هول رزم‌گشش خانیان ترکستان / اگر کنند به کوه و به دشت ژرف نگاه - به کوه مرد نماید به‌چشمشان نخجیر / به دشت پیل نماید به‌چشمشان روباه. (فرخی ۳۴۳) ۳. (قد.) طولانی؛ دور و دراز: کدام است مردی پژوهنده‌راز / که پیماید این ژرف راه دراز؟ (فردوسی ۱۳۴۱) ۴. (م.ص.م.) (قد.) عمق؛ گودی؛ ژرفا: ز ژرف زمین تا به چرخ بلند / ز خورشید تا تیره خاک نژند. (فردوسی ۱۹۷۴)

✱ ~ نگرستن (نگاه کردن) (قد.) عمیق و

به سربازگیری، ... (آل‌احمد ۲۸) ۵ باید به آن زن یاد بدهی که تا می‌تواند، نگذارد کار به دخالت ژاندارم یکشد. (مشفق‌کاظمی ۱۵۸)

ژاندارمری žāndārmeri [فر: gendarmerie] (۱.) (منسوخ) (نظامی) اداره‌ای که مسئول حفظ امنیت در جاده‌ها و راه‌های خارج از شهر است: سبب سفر حبیب‌الله به کنگاور، رسیدگی به امور بچه‌های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود. (جمال‌زاده ۷۶) ۵ در عهد ژاندارمری صاحب‌منصبی آمد سر قبری که آن‌جاست، بی‌احترامی کرد. (هدایت ۱۱۲)

ژانر žānr [فر: genre] (۱.) نوع یا گونه خاصی از اثر ادبی، هنری، و مانند آنها: ژانر کیدی، ژانر وسترن. ۵ او در ژانرهای مختلف سینمایی کار کرده‌است. **ژانگوله** žāngule [از فر: jongler] (۱.) نوعی عملیات تردستی مانند انداختن گوی‌های متعدد به هوا و گرفتن آنها که معمولاً در سیرک‌ها و نمایش‌های تردستی انجام می‌شود. **ژانویه** žānviye [فر: janvier] (۱.) (گاه‌شماری) ماه اول از سال میلادی، پس از دسامبر و پیش از فوریه، دارای سی‌ویک روز: ژانویه از یازده دی آغاز می‌شود. ۵ امروز اول ژانویه و نوروز فرنگی‌هاست. (اعتمادالسلطنه ۴۰۰)

ژاول žāvel [فر: Javel] (۱.) (شیمی) ← آب ۵ آب ژاول. ۲. برگرفته از نام ژاول، روستایی قدیمی در نزدیکی پاریس.

ژپن žepōn [از فر: žepōn] (۱.) ژوپون → **ژپون** žepōn [از فر: žepōn] (۱.) ژوپون → **ژتون** žeton [فر: žeton] (۱.) ژتون ↓

ژتون žeton [فر: jeton] (۱.) مهره فلزی، پلاستیکی، یا استخوانی، یا برگه‌ای که در بعضی مؤسسه‌ها، رستوران‌ها، کافه‌ها، و مانند آنها قبلاً خریداری می‌شود و به جای پول به کار می‌رود: [او] ژتون گرفت و رفت توی اتاق. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۵) ۵ شاهین گاهی مامان عشی را به رستوران می‌برد یا ژتون می‌گیرد. (دانشور ۴۵)

ژرفنا‌ی [žarf-nāly] (امص.) ژرفا →: من از همین روزها و همین پایه بود که بیابان در ژرفنای زندگی‌ام راه یافت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

ژرف‌نگر žarf-negar (صف.) (مجاز) ژرف‌بین →. **ژرف‌نگری ž-i** (حامص.) (مجاز) وضع و حالت ژرف‌نگر؛ ژرف‌نگر بودن. نیز ← ژرف‌بین: در درس‌ها و بحث‌ها به این نکات با گسترده‌گی و ژرف‌نگری پیش‌تر و به‌طور علمی و دقیق پرداخته خواهد شد.

ژرفی žarf-i (حامص.) ۱. ژرف بودن؛ عمق؛ گودی: گوهری کز تفت او در ژرفی دریا صدف/سرخ چون مرجان کند دُر سید اندر دهان. (ازرفی: گنج ۲۴۹/۱) ۲. (ا.) (قد.) جای گود: به‌سوی بازشد ازپیش او چنان تازند/چو سوی ژرفی، خاشاک‌ها بر آب روان. (فرخی ۲۵۴^۱)

ژرف به به (قد.) (قد.) (مجاز) به‌دقت؛ عمیقاً؛ با تأمل: به‌ژرفی نگه دار گفتار من/مبادا که خوار آیدت کار من. (فردوسی ۲۴۹۷^۳)

ژرمانیم žermāniyom [فر.: germanium] (ا.) (شیمی) شبه‌فلزی جامد، سفید مایل به خاکستری، و کمی سمی که در ساختن ترانزیستورها و برخی قطعات الکترونیکی به‌کار می‌رود. ۱. برگرفته از نام ژرمانی، صورت لاتین آلمان.

ژرمانیوم ž-i [فر.: (ا.) (شیمی) ژرمانیم .

ژرمن žerman [فر.: germain] (ا.) نژاد مردم آلمان، یا هریک از مردم آن: گویینو برای نژاد سفید و آریایی مانند ژرمن‌ها برتری قائل بود. (جمال‌زاده ۱۱ ۶) خوش‌شمایلی مردم شهر [وین] مرهون اختلاط نژاد ژرمن و مجار است. (مستوفی ۲۴۳/۲)

ژرمنی ž-i [فر.: (صند.) منسوب به ژرمن] ۱. مربوط به ژرمن: عامه مردم... [استراسبورگ] به یکی از لهجه‌های ژرمنی تکلم می‌کنند. (اقبال ۶/۸/۴) ۲. (ا.) شاخه زبانی‌ای از خانواده زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های آلمانی، انگلیسی، دانمارکی، سوئدی، هلندی، و چند زبان دیگر.

بادقت به چیزی نگاه کردن، و به‌مجاز، تأمل کردن: هرکه... ژرف‌بنگرد و درون‌کار بداند، بردست او صلاح نزدیک باشد. (بخاری ۲۱۴) ۵. ژر می‌گلی که ژرف بدو در، تو بنگری/گویی که زر دارد یک پاره درمیان. (منوچهری ۲۰۸) ۵. چو در کارتان ژرف کردم نگاه/بیند همی بر خُرد دیو راه. (فردوسی ۱۴۳۶)

ژرفا ž-a (امص.) ۱. عمق؛ گودی: در عمیق‌ترین جساهای اقیانوس‌ها ژرفا به‌حدی است که تماکنون نتوانسته‌اند به ته آنها بروند. ۲. (مجاز) حالت دور از دست‌رس بودن امری: زن... آینه‌ای برای انعکاس ژرفا بود. (پارسی‌پور ۱۲۸) ۳. (ا.) (مجاز) عمیق‌ترین یا دورترین نقطه جایی: از ژرفای خلیج مروارید استخراج می‌کنند. ۵. آتشی از ژرفای عدن برآید و مردمان را به رستاخیز کشاند. (کدکنی ۳۹۵)

ژرف‌سانج ž-sanj (صف.) (ا.) (فتی) عمق سنج →. **ژرف‌اندیش žarf-a'andiš** (صف.) (مجاز) آن‌که از روی تأمل و دقت با قضا یا برخورد می‌کند؛ دقیق و ریزبین: متفکر ژرف‌اندیش، محقق ژرف‌اندیش.

ژرف‌اندیشی ž-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت ژرف‌اندیش؛ ژرف‌اندیش بودن: برای بررسی این مسئله باید با ژرف‌اندیشی پیش‌تری با آن رویه‌ور شد.

ژرف‌بین žarf-bin (صف.) (مجاز) آن‌که با دقت و تأمل به هر چیزی نگاه می‌کند؛ عمیق و ریزبین: چشم ژرف‌بین و عقل دوراندیش می‌خواهد که به وحدت این دو نظر و این دو معنی پی [ببرد]. (جمال‌زاده ۲۸) ۵. یکی ژرف‌بین است شاه یمن/که چون او نباشد به هر انجمن. (فردوسی ۷۱^۳)

ژرف‌بینی ž-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت ژرف‌بین؛ ژرف‌بین بودن؛ با تعمق در امور نگرستن: ژرف‌بینی اوست که موجب موقعیتش در همه امور شده‌است.

ژرف‌ساخت žarf-sāxt (ا.) (زبان‌شناسی) سطح انتزاعی کامل از سازمان ساختاری جمله؛ زیرساخت؛ مقه. روساخت.

تهیه می‌شد: رفیقان من با می و ناز و نعمت / من
آرزومند یک تا ژغاله. (ابوشکور: جهانگیری ۱۴۳۲/۲)
ژغرافیا žoqrāfiya [از فر.: géographie] (۱).
(منسوخ) جغرافیا → اگر مناسبتی در این کتاب
به دست آمد، ژغرافیای قصران علیا و سفلا را... خواهیم
نگاشت. (افضل الملک ۲۸)

ژغوغ žaqžaq (اصو.) (قد.) صدای به هم خوردن
دو چیز محکم چون دندان، گردو، بادام، و
مانند آنها: ژغوغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران
سیه می‌شد ز دست. (مولوی ۶۳/۲)
ژغند žaqand (۱). (قد.) صدای بلند و هول‌ناک
حیوانات وحشی هنگامی که در دام گرفتار
می‌شوند.

ژ ~ کردن (مصداق.) (قد.) صدای بلند و
هول‌ناک در آوردن حیوانات: کرد روبه یوزواری
یک ژغند / ... (رودکی: صحاح ۷۹) نیز ← زغند.
ژفک žafk (۱). (قد.) قی که در کنار چشم پدید
می‌آید: چشم و مژگان ز ژفک گندیده / عنکبوتی به
گوه غلطیده. (طیان: جهانگیری ۱۴۸۰/۲ ح.)

ژفکاب ž-āb (۱). (قد.) ژفک ↑ بس که چالش‌گری
به قصد ثواب / درهم آمیخته خل و ژفکاب. (دهخدا ۲۰)
ژفکی žafk-i (صد، منسوب به ژفک) (قد.) قی آلود
(چشم): همین پیر همسران شما را با چشم‌های
آبریز و ژفکی. (کدکنی ۲۶۴)

ژفگن žafgen (صد.) (قد.) قی آلود (چشم): دیگر
شعرای غمیصا که روشنی نیکو ندارد، چشمی را مانند که
ژفگن شده باشد. (جرجانی ۲۸۱/۹)
ژک žak (بهر. ژکیدن) (قد.) ← ژکیدن.

ژکان ž-ān (قد.) (قد.) درحال ژکیدن؛ درحال
غرو لند کردن. ← ژکیدن: برفتند از ایران ژکان و
دژم / دهان پُر ز باد و روان پُر ز غم. (فردوسی ۲۱۰۵)
ژکور žoker [فر.] (۱). ژکور →.

ژکور žakur [= زکور] (صد.) (قد.) پست و
فرومایه. ← زکور: چرخ فلک هرگز پیدا نکرد / چون
تو یکی سفل و دون و ژکور - خواجه ابوالقاسم از ننگ
تو / برنکند سر به قیامت زگور. (رودکی: صحاح ۱۰۶)

ژرورا žervirā [لا.] (۱). (گیاهی) ژرورا →.

ژژونوم žo(e)žonom [فر.: jējunum] (۱).
(جانوری) قسمتی از روده باریک پستان‌داران که
محل اصلی جذب غذاست و از قسمت‌های
دیگر روده باریک قطورتر و دارای پرز
بیش‌تری است.

ژست žest [فر.: geste] (۱). ۱. طرز حرکت
اندام، یا شکلی که هر شخص به اندام یا چهره
خود می‌دهد: از ژست راه رفتن او را شناختم. ۲
زیر یک تخته شیشه سنگ، پُر بود از نمونه‌های مختلف
عکس‌های کوچک و بزرگ... با تپانه‌های مختلف و
ژست‌های گوناگون. (آل‌احمد ۱۰۰) ۳. (مجاز)
حرکت یا رفتاری که نشان‌گر مقصود یا مفهوم
خاصی باشد: با ژست و لهجای که گویی
فکوره‌ترین و بزرگ‌ترین معضلات تاریخ عالم را
پشت‌سر گذاشته، می‌گوید: ... (فصیح ۳۲۳) ۴. اطاق
دفتر درست مثل یک سن تئاتر که بازیگران آن با
گرم‌های مختلف و ژست‌های مخصوص، شاه‌کار... خود
را به معرض نمایش می‌گذارند، [شده است.] (مسعود ۷۹)
ژ ~ گرفتن (مصداق.) ۱. شکل خاصی به
بدن یا چهره خود دادن: اول ژست بگیر، بعد عکس
ببنداز. ۲. (مجاز) حرکت یا رفتار خاصی از
خود نشان دادن به منظور خودنمایی، تکبر، و
مانند آنها: دانشجو خندید: اظهار فضل می‌کند...
می‌خواهد ژست بگیرد. (علی‌زاده ۲۲۵/۱)

ژتوای ~ بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. ژست گرفتن
(بر. ۲) ↑ چه قدر تو ژست است، اصلاً نمی‌شود باهاش
حرف زد! ۲. فکر می‌کند کار مهمی انجام داده که این قدر
تو ژست است!

ژستی ž-i. [فر.فا.] (صد، منسوب به ژست) (گفتگو)
۱. (مجاز) خودنمائی؛ متظاهر: او خیلی ژستی است،
مسافرت با او اصلاً خوش نمی‌گذرد. ۲. (قد.) به طرزی
مخصوص و همراه با ژست: خیلی ژستی صحبت
می‌کند.

ژغاره žaqāre [= ژغاله] (۱). (قد.) ژغاله ↓.

ژغاله žaqāle [= ژغاره] (۱). (قد.) نانی که از آرنج

کروموزوم که باعث انتقال صفات ارثی می شود.

◻ ◻ ◻ ◻ بارز (جانوری) ◻ ژن غالب ↓ .

◻ ◻ غالب (جانوری) ژنی که وجود یک نسخه از آن در سلول های بدن کافی است تا صفت مربوط به آن مجال بروز یابد؛ ژن بارز.

◻ ◻ مغلوب (جانوری) ژنی که باید دو نسخه از آن در سلول های بدن وجود داشته باشد تا صفت خود را بروز دهد؛ ژن نهفته.

◻ ◻ نهفته (جانوری) ◻ ژن مغلوب ↑ .

ژنتیک *ženetik* [فر: *génétique*] (ا.) (پزشکی) دانش بررسی چگونگی انتقال صفات ارثی از نسلی به نسل دیگر.

ژنتیکی *ženi-i* [فر: *ženi-i*] (صد، منسوب به ژنتیک) موروثی: فرزند او از نظر ژنتیکی اختلال دارد.

ژن درمانی *žen-darmān-i* [فر: *žen-darmān-i*] (حامص، ا.) (پزشکی) استفاده از روش های مهندسی ژنتیک برای وارد کردن ژن های سالم به جای ژن های معیوب در سلول های بدن.

ژندره *žendere* [= جندره] (ا.) (جندره → .

◻ ◻ شدن (مص: *žendere*) کثیف، پاره، یا نامرتب شدن: ژندره شد این کراوات ظریف/ (عشقی ۲۸۳)

ژندگی *žende-gi* (حامص) وضع و حالت ژنده؛ ژنده بودن. ← ژنده (م: *žende*): ژندگی و پابرنگی ام را، که نمی تواند به خاطرش کار خلاف بکند، ببخشد. (← شهری ۴۶۲/۵-۴۶۳)

ژنده *žande* (صد) (قد) بزرگ؛ عظیم: از سهم و از سیاست نادرگذار تو/ بر گرگ ژنده پوست بدرسدک شبان. (سوزنی: برهان قاطع ۱۰۶۲/۲ ح. ۱) ◻ زمانی همی بود سهراب دیر/ نیامد به نزدیک او ژنده شیر. (فردوسی ۴۲۰)

ژنده *žende* (صد) ۱. پاره و کهنه: اگر با البسه کثیف و ژنده مشاهده اش می کردند، آن را دلیل آسودگی اش می دانستند. (← شهری ۲۷۸/۳۲) ◻ اطفال... با پای برهنه و لباس ژنده می توانند به کاروکسی بروند.

ژکیدن *žak-id-an* (مص: *žak*، بد: *žak*) (قد) آهسته و زیرلب سخن گفتن از روی خشم و ناراحتی؛ غرولند کردن: کریم آقا... زیرلی دردمندانه می ژکید. (الاهی: داستان های ۱۴۶) جمعی که تا این وقت جرئت ژکیدن برضد روضه خوانی نداشتند... درصدد متزلزل کردن اساس آن برآمدند. (مستوفی ۳۱۶/۱) ◻ بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت. برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید. (بیهقی ۲۲۹)

ژل *žel* [فر: *gel*] (ا.) (شیمی) ماده ظاهرأ جامد و غالباً ژله مانندی که در نتیجه ساکن ماندن محلول های کلوئیدی تشکیل می شود: با ژل، موهایش را حالت داد و به فرم دل خواه درآورد.

ژلاتین *želātin* [فر: *gélatine*] (ا.) (مواد) مخلوطی از پروتئین ها به صورت گرد یا ورقه ای بی رنگ، بی بو، و بی مزه که در تهیه چسب کاغذ، فیلم های عکاسی، بستنی، و ژله به کار می رود: عمل با قیر باز به رویه مس کاری و هردو پرزحمت، عمل با کاغذ ژلاتین سهل به نظر آمد. (مخبرالسلطنه ۱۲۳ ح. ۱)

ژلاتینی *želi-i* [فر: *želi-i*] (صد، منسوب به ژلاتین) ۱. ازجنس ژلاتین: هروقت روزنامه ها گرفتار سانسور می شد، آنها که می خواستند اعم از حق یا باطل چیزی را به مردم بفهمانند، با صفحه ژلاتینی مطالب منظور را چاپ می کردند. (مستوفی ۱۲/۳ ح. ۱) ◻ موقرالسلطنه داماد شاه وارد شد، یک نسخه ژلاتینی در دست داشت که شکایت از بی نظمی و غفلت شاه و رفتار صدراعظم بود. (حاج سیاح ۵۱۱) ۲. مانند ژلاتین: وقتی مایع، حالت ژلاتینی پیدا کرد، آن را از روی آتش برمی داریم.

ژله *žele* [فر: *gelé*] (ا.) ۱. نوعی خوردنی که معمولاً با آب میوه، ژلاتین، شکر، و مواد خوشبو تهیه می شود؛ لرزانک: ژله ای از نشاسته و شکر... که در پیاله های کوچک سفالین سفت کرده، رویش را گلاب می پاشیدند. (شهری ۳۴۴/۲ ح. ۲) ◻ پودر ژلاتین: بسته ژله را در دو پیمانه آب جوش حل می کنیم. (منتظمی ۳۵۹)

ژن *žen* [فر: *gène*] (ا.) (جانوری) عاملی بروری

یک نفر یالتو نظامی با مغزی قرمز پوشیده و نشان کلاهش هم می‌گوید که میریچ یعنی ژنرال مازور است. (مستوفی ۱۵۱/۲) وزرا و ژنرال‌ها و صاحب‌منصبان... گریختند و متفرق شدند. (وقایع اتفاقیه ۴۰۳)

ژنرالی ž. [فر. فال.]. (صد، منسوب به ژنرال) ۱. مربوط به ژنرال: لباس ژنرالی. ۲. (حامص). ژنرال بودن؛ رتبه یا مقام ژنرال: به واسطه رشوه، عدد صاحب‌منصب از رتبه نابیی تا به مقام ژنرالی و مارشالی پیش‌تر داده می‌شد. (افضل‌الملک ۳۵۰)

ژنرال‌یسیم ženerälisim [فر. : généralissime] (۱). (منسوخ) (نظامی) فرمان‌ده کل قوا: آقای ژنرال‌یسیم! تنها، آن هم نزد هم‌فکرهای خود به قاضی نروید. (مستوفی ۳۹۳/۳)

ژنریک ženerik [فر. : générique] (۱). (پزشکی) نام عمومی دارویی که تولید آن در انحصار شرکت دارویی خاصی نیست و معمولاً نشان‌گر ساختار شیمیایی آن است.

ژنگ žang [= زنگ] (۱). (قد). زنگ؛ زنگار: هم‌چو آهن زامنی بی‌رنگ شو/ در ریاضت آینه‌ئی بی‌ژنگ شو. (مولوی ۲۱۳/۱) یگشای و ژنگ دل‌های ما را به صدای غنا بزدای. (حمیدالدین ۸۵)

ژنگار ž. -ār [= زنگار] (۱). (قد). زنگار →.

ژنی ženi [فر. : génie] (۱). ۱. هوش و استعداد فوق‌العاده؛ نبوغ: ژنی، چندان از جنون دور نیست. (جمال‌زاده ۱۴۶) من ژنی یک نقاش هنرمند را نداشتم. (علوی ۹۰) ۲. (صد). بسیار باهوش؛ نابغه: به آدم جلو روی خودش نمی‌گویند تو ژنی نیستی. (مینوی ۵۲۸)

ژوپن župon [فر. :] (۱). ژوپون ↓.

ژوپون ž. [فر. : jupon] (۱). دامن کوتاه و آهارداری که زیر دامن برای پف‌دار کردن آن می‌پوشند: زنکی آفریقایی ایستاده‌بود... با... ژوپون سرخود و دکوله. (آل‌احمد ۶۳)

ژوپیتور župiter [فر. : Jupiter] (۱). (نجوم) مشتری (م. ۵) →.

(اقبال ۴/۳^۱) ظاهر حال درویشان، جامه ژنده است. (سعدی ۱۰۷^۲) ۲. ژنده‌پوش: از ضروریات گدایی بود که هرچه کیفیت‌تر و ژنده‌تر و معیوب‌تر... باشد. (شهری ۲۸۷/۴) ۳. آنان‌که زیب تجمل دارند... زمره خودفروشانند نه فرقه خرقه‌پوشان، که به‌صورت ژنده‌اند، به معنی زنده. (فائق‌مقام ۳۳۱) ۴. (۱). لباس یا پارچه کهنه و پاره: هریک [از مسافران]... جل و ژنده خود را برداشته، به‌طرف اتاق‌های کاروان‌سرا روانه شدند. (هدایت ۳۱۶) ۵. نه سلطان خریدار هر بنده‌ای‌ست/

نه درزیر هر ژنده‌ای زنده‌ای‌ست. (سعدی ۱۰۳^۱) ۴. (قد). به‌صورت ژنده‌پوش: صف‌های فشرده‌ای... از زن‌مرد و پیرو جوان... ژنده و پیرشان، درازای مسیر را گرفته، جلو می‌رفتند. (شهری ۲۳۳)

ژنده‌پوش ž. -puš (صفه). ۱. آن‌که لباس کهنه و مستعمل به تن دارد: تنگ‌دست‌ترین مردم آن روستا، ژنده‌پوش بی‌سروپایی بود که پیشه‌ای نداشت. (نقیسی ۴۰۱) ۵. شخصی ژنده‌پوش پیرشان‌حال، نزدیک محراب، پشت به دیوار داده. (امین‌الدوله ۱۸۷) ۶. ای درویشان ژنده‌پوشان ستم‌کشان، صبری فرا کنید. (احمدجام ۱۸۶^۱) **ژنده‌پوشی** ž. -i (حامص). وضع و حالت ژنده‌پوش؛ ژنده‌پوش بودن: ژنده‌پوشی و ژولیده‌وضعی... یکی از تدبیرهای زندگی مردم کم‌توان شده‌بود. (شهری ۳۷۹/۳)

ژنده‌پیل žande-pil (۱). (قد). فیل بزرگ: هم‌چون ژنده‌پیل تناور... که چون دلش هوای خلوتی در گوشه جنگل می‌کند، از گله کناره می‌گیرد. (شریعتی ۱۵۱) ۷. گهی رنجه زآوردن ژنده‌پیل/ گهی مانده زآوردن کرگدن. (فرخی ۳۰۹) ۸. خوار نمایند ژنده‌پیل بدان‌گاه/ ورچه بژدمست و تیزگشته و غران. (رودکی ۷۲^۲)

ژنراتور ženerātor [فر. : générateur] (۱). (برق) ماشین‌ئی که با استفاده از انرژی مکانیکی، یعنی برائز چرخانده شدن بخشی از آن، برق تولید می‌کند.

ژنرال ženeral [فر. : général] (۱). (نظامی) دارای درجه امیری در ارتش‌های کشورهای غربی معادل سرتیپ، سرلشکر، سپهبد، یا ارتشبد:

بی محتوا: نوشته‌هایش اغلب ژورنالیستی است.

ژورنالیسم [ژو(و)رنالیسم: *journalisme*] (امص، ا.)

۱. روش علمی و فنی روزنامه‌نگاری. ۲. (مجاز) جنجال و آشوب آفرینی از طریق نوشتن مقالات جنجالی در روزنامه و مجله: با توسل به ژورنالیسم می‌خواهند افکار عمومی را منحرف کنند.

ژوری [ژوری: *jury*] (انگ، ا.) ۱. هیئت

حاضر در محکمه‌های سیاسی، مطبوعاتی، و جنایی؛ اعضای هیئت منصفه. ۲. گروه داوران مسابقه یا امتحان.

ژوکر [ژوکر: *joker*] (انگ، ا.) ۱. (بازی) در

ورق‌بازی، یکی از ورق‌ها که شکل دلکف بر روی آن نقش شده‌است و در بعضی‌از بازی‌ها جانشین ورق‌های دیگر می‌شود.



۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که با حرکات و رفتار گوناگون خود موجب خنده دیگران می‌شود؛ دلکف: ژوکر کلاس ما اوست. اگر نیاید، کلاس خیلی ساکت و بی‌روح می‌شود. ۳. (گفتگو) (مجاز) آن‌که در بین عده‌ای بهترین باشد: ژوکر فمیلیشان است، از او آدم حسابی‌تر ندارند.

ژول ^۱ [ژول (بی، ژولیدن) (قد)] ← ژولیدن.

ژول ^۲ [ژول: *joule*] (ا.) (فیزیک) واحد

اندازه‌گیری کار و انرژی که معادل کار لازم برای جابه‌جا کردن نیروی یک نیوتن به‌اندازه یک متر در امتداد نیروست. ۲. برگرفته از نام جیمز پریسکات ژول (جول) (۱۸۱۸-۱۸۸۹ م.)، فیزیک‌دان انگلیسی.

ژولیدگی [ژولیدگی: *zoul-e-gi*] (امص، وضع و حالت

ژولیده؛ ژولیده بودن؛ آشفتگی؛ پریشانی؛ سروپارهنه راه رفتن و ژولیدگی و پریشانی و اندوه‌زدگی... از جمله نذرهای بود. (شهری ۳۶۹/۲)

ژوپین [ژوپین = *zupin*] (ا.) (قد، ژوپین) → عَلم

از جای برداشت و به ژوپین، عَلم بدرید. (مبنوی: هدایت ۷ ۲۸) تیرها و ژوپین، حلقوم و خرطوم می‌دریدند. (رشیدالدین ۱۳۶) به رزم اندر چو درزی بود ژوپین/ همی جنگ‌آوران را دوخت بر زین. (فخرالدین‌گرگانی ۶۹)

ژور [ژور: *jour*] (ا.) هریک از شبکه‌ها یا

سوراخ‌هایی که برای تزئین در پارچه یا در بافتنی ایجاد می‌کنند. ← ژوردوزی (م، ۲).

← **ژدن** (مصل، ا.) ایجاد کردن ژور بر روی پارچه. ← ژوردوزی.

ژوراسیک [ژوراسیک: *jurassique*] (ا.)

(علوم زمین) دومین دوره از دوران مزوزوئیک که ۱۹۰ میلیون تا ۱۳۶ میلیون سال پیش را شامل می‌شود و دایناسورها در این دوره به حداکثر فراوانی رسیدند.

ژوردار [ژوردار: *zur-dār*] (نر، ا.) (صفه) ویژگی پارچه یا

لباسی که ژوردوزی شده‌است. ← ژوردوزی: جوراب ژوردار.

ژوردوزی [ژوردار: *zur-duz-i*] (نر، ا.) (امص، ا.) ۱.

نوعی دوخت تزئینی که در آن با بیرون کشیدن چند رشته از تار پارچه و دوختن چند پود به‌هم، شکل‌های شبکه‌مانندی روی پارچه به‌وجود می‌آید. ۲. (ا.) طرحی که از این‌گونه دوخت روی پارچه به‌وجود می‌آید.

ژورنال [ژورنال: *journal*] (ا.) (مجله‌ای

در زمینه خیاطی، بافتنی، کاردستی، و مانند آنها که شامل تصویر، طرح، و الگوهای متنوع است: او... چند ژورنال خارجی مخصوص مد و آرایش جلودست من گذاشت. (شاهانی ۱۳۵)

ژورنالیست [ژورنالیست: *journaliste*] (مصل، ا.)

۱. روزنامه‌نگار → ۲. (مجاز) شخص جنجال‌آفرین.

ژورنالیستی [ژورنالیستی: *zoul-e-gi*] (مصل، ا.) (مصل، ا.)

۱. مربوط به ژورنالیست: عکس‌های ژورنالیستی. ۲. (مجاز) غیرجدی، کم‌عمق، و

تک سلولی تاژک دار که در لوله گوارش انسان و حیوانات یافت می شود و ممکن است سبب اسهال و سوء جذب شدید شود. ^۱ برگرفته از نام آلفرد ماتیو ژیار (۱۸۴۶-۱۹۰۸ م.)، زیست شناس فرانسوی.

ژیان *ziyān* (ص.) وحشی و خشمناک؛ غضبناک؛ خشمگین: جایی که گریه را در مکانی حبس کنند... او بدل به شیری ژیان گردد. (قاضی ۷۱۹) c در این صورت که منم، با پیل دمان بزیم و با شیر ژیان پنجه درافتیم. پس مصلحت آن است... که سفر کنیم. (سعدی^۲ ۱۲۲) c بیفکند گوری چو پیل ژیان/ جدا کرد از او چرم و یای و میان. (فردوسی^۳ ۳۰۲)

ژیبون *žibon* [فر.: gibbon، از انگ. (۱.) (جانوری)] نوعی میمون بزرگ و بدون دم که صورت و گوش های آن فاقد مو و بازوهایش بلندتر از پاهایش است؛ گیبون.

ژیپس *žips* [فر.: gypse (۱.) (علوم زمین)] نوعی کانی آب دار گچ که آن را در کوره حرارت می دهند و تبدیل به گچ بتایی می کنند. نوع خالص آن مانند شیشه بی رنگ است و به علت نرمی زیاد با ناخن خط برمی دارد.

ژیپون *žipon* [از فر. (۱.) ژوپون →.

ژیروسکوپ *žiroskop* [فر.: gyroscope (۱.) (مکانیک)] وسیله ای با یک قرص چرخان که به ترتیب بر یک محور و یک حلقه و یک نیم حلقه سوار است. محور آن می تواند آزادانه در چند جهت حرکت کند و بدون توجه به حرکت پایه راستای خود را حفظ کند. از آن در قطب نماهای خاصی در کشتی و هواپیما استفاده می شود.

ژیگانتسم *žigāntism* [فر.: gigantisme (۱.) (بص.) (پزشکی)] رشد بیش از حد بدن به علت افزایش ترشح هورمون رشد.

ژیکلور *žiglor* [از فر.: gicleur (۱.) (فنی)] قطعه استوانه ای سوراخ دار با قطر خاص در مسیر راه های کاربراتور اتومبیل، که سوخت را

ژولیدن *žul-id-an* (مصدر، مصدر، بمل: ژول) (قد.) ۱. نامرتب و درهم شدن؛ آشفته و پریشان شدن: مردم ایران برقرار [ند] و برهم نژولیده اند. (مروی ۷۶۶) ۲. (مصدر، مصدر، بمل) آشفته و پریشان کردن: امشب شب خلوت است، ما را بمژول/ هر تیغ که برکشی سر خویش انداز. (عطار^۳ ۲۲۲) c روی بین و زلف ژول و خال خار و خط بیوی/ کف گشای و دل فروز و جان ریای و سر فراز. (منوچهری^۴ ۴۴)

ژولیده *žul-id-e* (صفت، از ژولیدن) ۱. نامرتب و درهم؛ پریشان؛ آشفته: عکاس، یک کراوات ژولیده هم همراه داشت. (اسلامی ندوشن ۱۵۲) c پسر دوازده ساله چرکینی با لباس های ژولیده وارد اتاق شد. (مشفق کاظمی ۷۵) c تو نیز مه چهارده بنمای/ بردار ز روی زلف ژولیده. (سنایی^۵ ۱۰۱۰۲) c ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۲. (قد.) باحالت آشفته؛ با پریشانی: هیچ به فکر نیفتاده بود خودش را از خاک گور بکشد. همان طور ژولیده و آشفته می رفت. (پارسی پور ۳۷۷) c دختر... اگر از خانواده اربابی بود، بدلباس و ژولیده به گوشه ای می نشست و گیوه می بافت و آه می کشید. (اسلامی ندوشن ۲۷۴)

ژوئن *žuvān* [فر.: juin (۱.) (گاه شماری)] ماه ششم از سال میلادی، پس از مه و پیش از ژوئیه، دارای سی روز: ژوئن از یازده خرداد آغاز می شود.

ژوئیه *žuvīye* [فر.: juillet (۱.) (گاه شماری)] ماه هفتم از سال میلادی، پس از ژوئن و پیش از اوت، دارای سی و یک روز: ژوئیه از دوازده خرداد آغاز می شود. c او... صبح یکی از گرم ترین روزهای ماه ژوئیه... به صحرا زد. (قاضی ۲۱)

ژی *žī* (۱.) (قد.) جایی که در آن، آب جمع می شود؛ آبگیر: می ستان اکنون بدان که کاین زمین هم چون ستی/ آب چون مهتاب و بر ماهی چو زندان گشته ژی. (ابوشکور: شاعران ۹۱) c ای آن که من از عشق تو اندر جگر خویش/ آتش کده دارم صد و بر هر مژه صد ژی. (رودکی ۱۶۸۲)

ژیاردیا *žiyārdiyā* [فر.: giardia (۱.) (جانوری)]

به مقدار معینی از خود عبور می دهد.

ژیگو žigo [فر: gigot] (۱.) غذایی که از گوشت گوساله یا گوسفند، سبزی معطر، سس مخصوص، و مانند آنها تهیه می شود؛ ناهار، ژیکو با نخودفرنگی و هویج سرخ کرده داشتیم. (به آذین ۱۲۵)

ژیگول žigul [از فر: gigolo] (ص.، ۱.) آن که بیش از حد از مژده پیروی می کند به گونه ای که موجب جلب توجه دیگران می شود. نیز ← ژیکولو: جناب اصغرخان ژیکول [پسر چچ] صاحبکار ما برای هنرنمایی شما آماده است. (محمد علی ۱۲۱)

• **شدن** (م. ص. ۱.) (گفتگو) وضعیت ظاهری برجسته ای پیدا کردن. ← ژیکول: شیک کرده ای، خوشگل شده ای، ژیکول شده ای. (میرصادقی ۲۱۵)

• **کردن** (م. ص. ۱.) (گفتگو) بیش از حد به وضعیت ظاهری خود پرداختن. ← ژیکول: امروز خیلی ژیکول کرده ای. چه خبر است؟

ژیگولت žigulet [فر: gigolette] (ص.، ۱.) دختری که برای جلب توجه دیگران (معمولاً جنس مخالف) بیش از حد به وضعیت ظاهری خود می پردازد. نیز ← ژیکول. ← ژیکولو. **ژیگولو** žigulo [فر: gigolo] (ص.، ۱.) مردی که برای جلب توجه دیگران (معمولاً جنس مخالف) بیش از حد به وضعیت ظاهری خود می پردازد. نیز ← ژیکول: این سیبل... که به قیافه تو نمی خورد... مال ژیکولهاست. (شاهانی ۱۳۱) دم در زندان شلوغ بود. کلاه مخملی ها، ژیکولها. (آل احمد ۱۲۳)

ژیلت žilet [فر: ۱.) ژیله ↓.

ژیله žile [فر: gilet, از اسپا: jileco] (۱.) نوعی لباس بدون آستین جلویسته شبیه بلوز. نیز ←



جلیقه: سرای داران با... کلاه و ژیله و کنفش پوشیده...

ایستاده [بودند]. (حاج سیاح ۱۶۲)

ژیمناست žimnäst [فر: gymnaste] (ص.، ۱.) (ورزش) ورزش کاری که به ورزش ژیمناستیک می پردازد و در آن مهارت دارد.

ژیمناستیک žimnästik [فر: gymnastique] (۱.) (ورزش) یکی از رشته های ورزشی، که با حرکات هم آهنگ و موزون بر روی زمین یا با استفاده از اسباب هایی مانند پارالل، بارفیکس، حرکت حلقه، دارحلقه، و حرکت پرش انجام می شود: اطمینان شما... مثل دل خوشی اقلیجی است که به عضویت کلوب ژیمناستیک... نائل آمده باشد. (مستوفی ۸۹/۳) شاگردان نظامی مدرسه... شروع به مشق نظامی و ژیمناستیک [نمودند]. (افضل الملک ۱۸۰) به گاه جست و خیز و ژیمناستیک / توگویی هست اعضاشان زلاستیک. (ابرج ۸۷)

ژئوپلیتیک že'opolitik [فر: ۱.) ژئوپولیتیک ↓.

ژئوپولیتیک ž. [فر: géopolitique] (۱.) جغرافیای سیاسی. ← جغرافیا ه جغرافیای سیاسی.

ژئوتروپسم že'ot[e]ropism [فر: géotropisme] (۱.) (م. ص. ۱.) (گیاهی) گرایش ریشه گیاه به سوی زمین؛ زمین گرایی.

ژئودزی že'odezi [فر: géodésie] (۱.) (علوم زمین) دانش و فن تعیین دقیق اوضاع نقاط و شکل و وسعت قسمت های وسیع سطح زمین و شکل و اندازه کره زمین به وسیله رصد و محاسبه.

ژئوشیمی že'ošimi [فر: géochimie] (۱.) (شیمی) علم مطالعه اجزای شیمیایی سازنده پوسته زمین و تغییراتی که در آنها روی می دهد؛ شیمی خاک.

ژئوفیزیک že'ofizik [فر: géophysique] (۱.) (فیزیک) شاخه ای از فیزیک که به زمین و پدیده های فیزیکی آن و از جمله تغییرات شتاب جاذبه، زلزله، و مانند آنها می پردازد.

- ژئولوژی [žė'oloži (فر.: géologie) (ا.ا.) (علوم زمین)
 زمین شناسی →
 ژیه žive (ا.ا.) (قد.) (شیمی) جیه →: در ساختن
- شنگرف... مقداری ژیه و گوگرد در شیشه قرار می گیرد.
 (مایل هروی: کتاب آرای ۶۸۷)



س

س، سد، سب، سی s (حـ، ا،) هفدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ژ»، و پانزدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دندانی-لثوی؛ سین. س در حساب ابجد نماینده عدد «شصت» است.

س se (ا،) نام واج «س» ↑.

س (اختـ) ۱. نشانه اختصاری سلام‌الله‌علیها: فاطمه(س)، زینب(س). ۲. نشانه اختصاری سؤال؛ مقـ: ج: من: کجایم روی؟ ج: منزل.

سَامَت sa'amat (عـ: سَامَة) (مـصـ: قد.) به ستوه آمدن یا ملول شدن از چیزی یا کسی؛ ملالت و اندوه‌زدگی: گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب/ یا بزد گرد ملال از دیده فکرت جلا. (جامی^۹ ۷) فرمودیم تا به هروقت بار عام دهد و ملالت و سامت یکسو نهد. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۳۲/۳)

سَانَس se'āns (فـ: = سَنَاس) (ا،: (سینما) سَنَاسَنس →: طول مدت سانس‌های آن روز نیز مانند امروز از دو ساعت تجاوز [نمی‌نمود]. (شهری^{۱۲} ۲۸۶)

سا sā (ا،: (قد.) ساو^۱ →: پادشاهت آرزو بر تو ز بی‌باکی تو/ جان و دل بایدت داد این پادشا را باز و سا. (ناصرخسرو^۸ ۷۳)

سا s. [= آسا] (پـ:.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شبیبه و مانند»: دُر سا، مهر سا، مهسا.

سای [sā-y] (بـ: سایدن و سودن) ۱. ← سایدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «سایده»: آسمان سا، گردون سا. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «خردکننده، نرم‌کننده»: سنگ سا.

ساب sāb (بـ: سایدن) ۱. ← سایدن. ۲. (گفتگو) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «سایده و صیقل‌دهنده»: کف ساب. ۳. (مـصـ:.) (ساختمان) پرداخت سطح موزائیک، سنگ، و مانند آنها؛ صیقل دادن.

□ ~ **پارکت** پرداخت سطح پارکت با سایدن و واکس زدن آن.

• ~ **خوردن** (مـصـ:.) (گفتگو) ساییده شدن؛ صیقلی شدن: همه سنگ‌ها ساب خورده و برق افتاده‌اند.

• ~ **دادن** (مـصـ:.) (گفتگو) سایدن: گفتی در دلم قند ساب می‌دهند و تمام اندام و احشایم به‌رقص درآمده‌اند. (شهری^۱ ۵۱)

• ~ **رفتن** (مـصـ:.) (گفتگو) ساییده شدن: به شلوار نگاه می‌کنم. جین لاجوردی‌رنگ است، روی زانوهایش ساب رفته‌است. (← محمود^۲ ۳۲۵)

• ~ **زدن** (مـصـ:.) (ساختمان) سایدن موزائیک و سنگ با وسایل دستی یا ماشینی برای صاف و تراز کردن سطوح آنها.

ساباط sābāt [عـ: (ا،) راه‌رو سرپوشیده؛ دالان:

سقف ساباط حیاط برگشته است تو اتاق. (محمود^۲ ۳۴۰)
 هر روز که باران و برف آمدی، ساباطی بود بر در
 سرای وی به بخارا، آنجا بر دکان بنشستی از دو طرف
 روز. (ابن فندق ۶۹)

ساباطی sābātī [= شاباطی] (ا.) (قد.) نوعی نان
 فطیر نازک که بر روی تابه می پخته اند: ای خواجه،
 بدین بازار... بیرون شو. ساباطی های نیکو می پزند. یکی
 نیکو هم چون روی خویش بیار. (محمد بن منور^۱ ۱۶۸)

ساب رفته sāb-raft-e (صفه.) (گفتگو) ساییده شده:
 روی پاگرد ساب رفته یله چوبی کاروان مکث کرد.
 (بهارلو: داستان های کوتاه ۶۹) به یله های ساب رفته ایوان
 که می رسم، بلوزم را درمی آورم. (محمود^۲ ۴۲۷)
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
سابیح sābeh [ع.] (صد.) (قد.) شناگر: آن سکون
 سابیح اندر آشنا/ به ز جهد اعجمی بادست ویا. (مولوی^۱
 ۴۹۵/۳)

سابر sābr [فر.: sabre، از آلم.: säbel] (ا.) (ورزش)
 ۱. نوعی شمشیر به طول حدود ۱۰۵
 سانتی متر، طول تیغه ۸۸ سانتی متر، و وزن
 ۵۰۰ گرم. ۲. رشته ای از شمشیر بازی که در آن
 هدف، قسمت بالای بدن حریف (از کشاله ران
 به بالا) است.
سابیح sābe' [ع.] (صد.) (قد.) هفتم: امپراطور روسیه
 و ادوارد سابیح... خیلی ممنون باشند که ما... اسمی از
 ایشان می بریم. (افضل الملک ۴۰۵)

سابعا sābe'.an [ع.] (قد.) (قد.) در مرتبه هفتم.
سابیح sābeq [ع.] (صد.) (قد.) کامل و تمام: شراب
 آن هوس در کاس امل او صافی و لباس مملکت آن بر قد
 پادشاهی او سابیح... و روزبه روز کار او بر ترقی بود.
 (ترجمه میرت جلال الدین: گنجینه ۲۹۶/۴)

سابق s. [ع.] (صد.) ۱. مربوط به گذشته؛
 پیشین: نقشه هایی بود که... وضع مملکت به حال سابق
 عودت کند. (مصدق ۲۷۲) عمارات اطراف دارالخلافه
 طهران نسبت به زمان های سابق بسیار زیاد شده... است.
 (وقایع اتفاقیه ۴۷۲) ۲. (ا.) (قد.) زمان گذشته؛ زمان
 پیش؛ قبل: توجه به تصحیح الفاظ و تنقیح عبارات...

بیش از سابق معمول گشت. (زرین کوب^۳ ۲۶۳) مرحمت
 [او] به من صد بار از سابق بیش تر است. (طالبوف^۲
 ۱۲۶) ۳. (صد.) (قد.) سبقت گیرنده؛ پیشی گیرنده؛
 پیش رو: همه خود را برسانند... چون به منزل فرود آییم،
 سابق و متخلف معلوم شود. (قطب ۲۴۴) ۴. (قد.)
 مقدم: جماعتی از حکمای قدما... مانند فیثاغورس،
 قنراط، افلاطون... که بر ارسطاطالیس سابق بوده اند،
 سعادت راجع بانئس نهاده اند. (خواجه نصیر ۸۳) منافع
 رای راست و فواید تدبیر درست بر همه اسباب سابق
 است. (نصرالله منشی ۴۱۱) ۵. (ا.) (قد.) سابقه
 (م. ۱) →: شرط کاتبی، آن است که مادام مجاور
 حضرت باشی و سابق کار یاد داری و تیز فهم و
 نافراموش کار باشی. (عنصر المعالی^۱ ۲۱۳) ۶. (قد.)
 در فرهنگ اسماعیلی، عقل: هم چنان که وحدت
 ایزد را نظیر نیست در علت ها، معلول اول را نظیر نیست
 در معلولات. پس معرفت سابق را نظیر نیست در
 معرفت ها. (سجستانی ۱۷)

سابق سابق [ع.] (قد.) (قد.) سابق بر این یا او
 آشنا بوده ام. (هدایت^۱ ۶۸)
سابقا sābeq.an [ع.] (قد.) پیش از این زمان؛ قبلاً:
 خیلی حالش تغییر کرده بود. سابقاً نزد دوستان چه قدر
 بشاش بود. (علوی^۲ ۲۳۲) معلوم شد سابقاً مقصرین آنجا
 جزاهای سخت داشته اند. (حاج سیاح^۲ ۳۳۳) موازنه...
 همان سجع متوازن است که سابقاً در نساج تحریر شد.
 (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۹۸)

سابق الانعام sābeq.o.l.'en'am [ع.] (صد.) (قد.)
 سبقت گیرنده در بخشش؛ بسیار بخشنده: چه
 جرم دید خداوند سابق الانعام/ که بنده در نظر خویش
 خوار می دارد. (سعدی^۲ ۷۳۲)

سابق الایام sābeq.o.l.'ayyām [ع.] (ا.) (قد.)
 روزگار گذشته: ثبات بر عهد و میثاقی که با سلطان
 داشت در سابق الایام، فرامی نمود. (رشیدالدین ۱۲۷)

سابق الحاج sābeq.o.l.hāj [ع.] سابق الحاج (صد.)
 (ا.) (قد.) ویژگی آن که پیشاپیش کاروان حاجیان
 به شهر می آمده و خبر آمدن آنان را
 می داده است: سابق الحاج در رسید و خبر داد که قافله

آمد. (محمد بن منور^۱ ۳۵۸)**سابق الذکر** sābeq.o.z.zekr [ع.ر.] (ص.) آنچه

(آن که) قبلاً در مورد او (آن) مطلبی گفته شده است؛ مذکور: از طرف حضرت عالی غیر از مرقومه سابق الذکر... سه دست خط رسیده. (مبنوی^۲ ۹۲) ○
 خلیفه سابق الذکر آغاز بنای آن را کرد. (شوشتری ۷۲)

سابقت sābeqat [ع.ر.] (ا.) (قد.) سابقه →: تو رادر علم سابقت است. (محمد بن منور^۲ ۱۴۳)**سابقه** sābeq.e [ع.ر.: سابقه] (ا.) ۱. مجموعه ای

از رفتار و اعمالی که در گذشته صورت گرفته است؛ پیشینه: این جا... مطالعه و تحقیق متوالی و تممادی است که سابقه مقام علمی را فراهم می کند. (خانلری ۳۷۴) ۲. آگاهی و اطلاعات از کسی یا جایی؛ آشنایی: تعجب کردم از نیک مردی [او] که بی سابقه با من آن همه نیکویی کرد. (ناصر خسرو^۲ ۱۱۷)

۳. (ص.) گذشته؛ سابق: امیراتور عاقبت به فکر قدردانی از خدمات سابقه او افتاده است. (مبنوی^۳ ۲۲۵) ○
 نمایان... اولاد شیخ علی خان و محمدخان زند، عداوت سابقه در نهایت استحکام بود. (شیرازی ۳۴) ۴. (ا.) (گفتگو) (مجاز) پرونده موجود در بایگانی ادارات: برو سابقهات را از بایگانی بگیر بیاور. ۵. (تصوف) پیشینه انسان در ازل که با عنایت رقم زده شده بوده است: ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل/تو پس پرده چه دانی که، که خوب است و که زشت. (حافظ^۱ ۵۶)

○ سابقه خدمت سابقه کار →: چند سال سابقه خدمت داری؟

● **داشتن** (مصدر.) ۱. بودن نظیری برای امری در گذشته: در خود پای تخت هم اتفاقاتی پیش می آمد که سابقه نداشت. (جمال زاده^۲ ۱۳۸) ○ این اصل در میان فلاسفۀ یونان نیز سابقه داشته است. (مطهری^۵ ۱۶۵) ۲. آگاهی داشتن از چیزی؛ آشنایی داشتن: اگر به اخلاقت سابقه نداشت، یقین می داشتم که سکه کرده است. (مسعود ۱۰۱) ○ هر کس که سابقه نداشت و آنها را می دید، ممکن نبود باور بکند که باهم خواهر هستند. (هدایت^۳ ۷۳) ○ ای ماه سیمین منطقه با عشق

داری سابقه/وی آسمان، هم عاشقی پیداست در سیمای تو. (مولوی^۲ ۱۴/۵)

○ **ذهنی** در مورد چیزی یا کسی از قبل آگاهی و آشنایی داشتن: آنچه... را از درک مفهوم واقعیت تقلیدی مانع آمد، عدم سابقه ذهنی ای با این نوع واقعیت بود. (زرین کوب^۳ ۷۱۷) ○ با سابقه ذهنی ای که از دختر شاه پریان داشت... چنان یقینش می شود که... (شهری^۲ ۲۳۰/۴)

● **شدن** (مصدر.) ۱. باقی ماندن آثار رفتار و کردار کسی: اگر این کار را قبول کنی، برایت سابقه می شود و بعدها راحت استخدام می شوی. ۲. رسم شدن؛ سنت شدن: این سابقه ای شد که بعد از آن هر کس به منصبی تعیین می شد و حق و حساب می گرفت، همه را تقدیم سلطان می کرد. (مبنوی^۳ ۱۸۱)

○ **کار مدت زمانی** که کسی در محلی مشغول به کار بوده است: این جوان ها... سابقه کارشان کم است. (آقایی: شکوفای ۲۵)

سابقه دار s.-dār [ع.ر.ا.] (ص.) ۱. دارای پیشینه و تجربه در انجام دادن کاری: ما شانس داشتیم که حمله دارمان سابقه دار بود. (آل احمد^۲ ۲۳) ۲. (ص.) (ا.) (مجاز) دارای پرونده کیفری به خاطر کارهای خلاف قانون: جریمه آن را داشت که چون سابقه داران بتواند جیب و بغلی را بریده، پولی فراهم نماید. (شهری^۱ ۱۲۵)

ساب کار sāb-kār (ص.) (ا.) (فنی) آن که کارش ساب زدن است.

سابله sāble [فر. sablé] (ا.) ۱. نوعی پارچه گران قیمت که دارای بافتی نسبتاً درشت و پشت و روی متفاوت است. نیز ← کرب سابله. ۲. نوعی شیرینی بادامی.

سابوتاژ sābotāž [فر. sabotage] (ا.) (مصدر.) (سیاسی) اقدام به خراب کاری در مؤسسات، کارخانه ها، و مانند آنها برای رسیدن به هدف های اخلاص گرانه و غیرقانونی: کار به جایی کشیده است که حتی از خرابی و اخلاص... و سابوتاژ مضایقه ندارند. (جمال زاده^۲ ۳۲۶)

ادای مالیات نیز از زمان داریوش کبیر و دوره ساتراپ‌ها تا به حال گاهی در اول سال... و بعضی اوقات شش ماه از سال گذشته است. (دهخدا ۲/۱۳۶) ○ معلوم شد که [اینها] اسامی ولات و ساتراپ‌های مملکت وسیع داریوش هستند. (افضل الملک ۳۵۱)

ساتراپی sātrāpī [i. یو. فا.]. (۱.) (قد.) بخشی از کشور که یک ساتراپ بر آن حکومت می‌کرده است: صنایع بیگانه در ساتراپی‌های آشور و مصر و یونان جلب توجه آنها را نموده بود. (جمال‌زاده ۱۲/۱۸۰)

ساتری sāter-i [i. عر. فا.]. (حامص.) (قد.) عمل یا قدرت پوشاندن: یک سر انگشت پرده‌ای ماه شد / وین نشان ساتری الله شد. (مولوی ۱/۲۱۸)

ساتکین sātkin [i. تر.]. (۱.) (قد.) ساتگینی →: من مست صهبای باقی، زان ساتکین رواقی / فکر تو در بزم ساقی، ذکر تو رامشگر من. (صفا: از صیانتها ۱۴/۲)

ساتکینی sātkini [i. تر.]. (۱.) (قد.) ساتگینی →: باده خوردن به ساتکینی در / از هنر نیست بلکه هست خطر. (انوری ۱/۶۵۳)

ساتگنی sātgeni [i. تر.]. (۱.) (قد.) ساتگینی →: آن‌گاه یکی ساتگنی باده برآرد / دهقان و، زمانی به کف دست بدارد. (منوچهری ۱/۱۵۲)

ساتگین sātgīn [i. تر.]. (۱.) (قد.) ساتگینی →: به پیمودن ساتگین و جام مشغول شدیم. (میرزا حبیب ۲۴۶)

ساتگینی sātgini [i. تر.]. = ساتکین = ساتکینی = ساتگنی = ساتگین [i. تر.]. (۱.) (قد.) ۱. پیاله بزرگی که با آن شراب می‌خورده‌اند: به مسجد درآمد سربایان و مست / می‌اندر سر و ساتگینی به دست. (سعدی ۱/۱۲۰)

○ ساقیا ساتگینی اندر ده / مظریا رود نرم و خوش بنواز. (فرخی ۱/۲۰۱) ۲. (مجاز) شراب: شرط آن است به وقت گل، ساتگینی خورند. (بیهقی ۱/۴۳۵)

ساتن sātan [i. فر.]. satin، از عر. زیتون [i. پارچه] براق و لطیفی از جنس کتان و ابریشم: لباس عروسی... حریر آبی در ترکیب با ساتن [بود]. (پارسی‌پور ۸۰) «زیتونی»، منسوب به «زیتون» (املائی عربی شهری در چین) است.

ساج sā [i. معر.]. (۱.) (گیاهی) ۱. نوعی چوب

ساییدگی sāb-id-e-gi (حامص.) (گفتگو) ساییدگی →.

ساییدن sāb-id-an (مص. م.، بم. ساب.) (گفتگو)

۱. پاک کردن و صیقل دادن؛ براق کردن: یک پاره آجر دست گرفتیم و بنا کردیم به ساییدن قلم‌ها. (دریابندری ۳/۳۳۸) ○ کف خانه‌ها و کوچه‌ها را آن‌قدر بسابند تا براق بيفتند. (آل‌احمد ۲۵) ۲. خرد کردن و نرم کردن چیزی: عجب کشکی ساییدیم که همه‌اش دوغ خالی شد! (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۳)

ساییده sāb-id-e (ص. از ساییدن) (گفتگو) خردشده؛ نرم‌شده: داروودرمانش ساییده مازو و سرکه بود. (شهری ۱/۳۷۲)

سaprofit sāprofit [i. فر. : saprophyte] (ص.) (جانوری) ویژگی هریک از ارگانسیم‌هایی که روی بافت‌های مرده و گندیده جانوران یا گیاهان زندگی و از آنها تغذیه می‌کند؛ کودرست.

ساپورت sāport [i. انگ. : support] (امص.) ۱. (گفتگو) پشتیبانی؛ حمایت: بدون ساپورت مالی نمی‌شود این کار را کرد. ۲. (۱.) نوعی جوراب محکم و بلند.

○ **داشتن** (مص. د.) (گفتگو) مورد حمایت و پشتیبانی بودن: برای گرفتن ویزا باید ساپورت مالی داشته باشید.

○ **شدن** (مص. د.) (گفتگو) حمایت شدن؛ یاری شدن: از طرف خانواده‌اش ساپورت می‌شود.

○ **کردن** (مص. م.) (گفتگو) حمایت کردن؛ پشتیبانی کردن: او را از همه نظر ساپورت می‌کنند.

ساتر sāter [i. عر.]. (ص.، ۱.) (قد.) ۱. پوشش: غیرممکن بود زنی بدون ساتر در انتظار ظاهر شود. (شهری ۱/۴۵۴) ۲. (ص.) پوشاننده: شلوارش چنان بی‌معنی و بدن‌ناکه ساتر عورت نه، کاشف عورت بود. (میرزا حبیب ۲۰۱) ○ ملک کاشف است و شیطان ساتر است. (نسفی ۴۰۳)

ساتراپ sātrāp [i. یو. از فارسی باستان] (۱.) (قد.) والی؛ حاکم (در ایران دوران هخامنشی): وقت

ساجی sāj-i [تر.فا.] (صد، منسوب به ساج)^۲
پخته شده بر روی ساج: آتش افروخته اند که نان
ساجی بپزند. (محمود^۱ ۱۷۱)

ساجق sācēq [تر.] (دیوانی) مالیاتی که از
عروسی کنندگان می گرفتند: حکام و عمال... باید که
به علت مال و... عوارضات... و ساجق... مزاحم نشوند. (از
فرمان امیرآق قویونلو: شاه اسماعیل ۱۶-۱۷)

ساجمه sācme [تر.] (ا.) ۱. قطعات گوی مانند
سربی که در تفنگ های شکاری از آن استفاده
می کنند: یکی دو تیر تپانچه برای او رها کردند
به طوری که چند دانه ساجمه به بدن شاه هم اصابت کرد.
(مستوفی ۱/۷/۱) ۲. (فنی) گوی فولادی و سخت
که در ساخت بلبرینگ نیز به کار می رود:
ساجمه های بلبرینگ چرخ جلو ساییده شده.

ساجمه ای s.-i(y) [تر.فا.] (صد، منسوب به
ساجمه) ویژگی تفنگی که با ساجمه کار می کند:
اسباب شکار... تفنگ سریر و تهر خارجی و داخلی
یک لول و دولول و ساجمه ای [بود]. (شهری^۲ ۳۳۵/۳)
ساجمه پلو sācme-polo[w] [تر.فا.] (ا.) (گفتگو)
(طنز) (مجاز) عدس پلو → دم گروهان که رسیدیم،
غذا آورده بودند، ساجمه پلو. (مؤذنی ۸۹)

ساجمه دان sācme-dān [تر.فا.] (ا.) کیسه ای که
ساجمه را در آن می ریزند: تفنگ سریر به دوش... با
کیسه و کمر و دنگ دان و ساجمه دان و شاخ دهنه... از
شکار برمی گشت. (جمال زاده^۴ ۳۹/۱)

ساحب sāheb [عر.] (صد، قد) آن که دامن خود
را روی زمین می کشد، و به مجاز، متکبر:
حضرت شه زاده ولی عهد دولت قاهره صاحب اذیال اعتبار
است و صاحب یاساق. (قائم مقام ۴۰۷)

ساحت sāhat [عر.: ساحة] (ا.) ۱. پیشگاه:
منظور من جسارت به ساحت مقدس حضرت عالی نبود.
(قاضی ۶۰۹) ۲. هیچ مکروه را به ساحت شریف او راه
مدهاد. (وطواط^۲ ۵۶) ۳. پهنه؛ میدان؛ عرصه:
بینم آن روز که از قَرّ بزرگان گردد/ ساحت ایران آراسته
هم چون ارژنگ. (بهار: اذیتبایتما ۱۳۱/۲) ۴. مقیمان
ساحت دنیا بر شرف انتقالتند. (وطواط^۲ ۸۴) ۳. ناحیه؛

سخت و سنگین که در ساختن لوازم
کشاورزی و نیز در کف سازی و کشتی سازی و
ساختن مبل و مانند آنها به کار می رود: نشسته
سپه دار بر تخت عاج/ نهاده بر آن عاج کرسی ساج.
(فردوسی^۵ ۵۷۰) ۲. درختی بزرگ و برگ ریز از
خانواده شاه پسند با برگ های خیلی بزرگ که
چوب آن مصرف صنعتی دارد. ← (مر.) ۱: در
پیشه دارچینی و هل و جوز و میخک و صندل و ساج
است. (شروشری^۳ ۳۵۰)



ساج s. [تر.] (ا.) ۱. وسیله ای آهنی و
دایره ای شکل مانند سپر که زیر آن آتش روشن
می کنند و بر روی آن نان می پزند: اشیای محصول
این دکان ها عبارت بود از: بیل و کلنگ،... ساج نان پزی،...
و بسیاری وسایل و آلات از این قبیل. (شهری^۲ ۳۱۶/۲)
۲. (مجاز) نانی که روی ساج پخته شود.

ساج s. (ا.) ساک. ← ساک^۱.
ساجد sājed [عر.] (صد، ا.) (قد) آن که سجده
می کند؛ سجده کننده: پیشانی بچه را حتماً تا
عاید... و ساجد شود، به خاک کف مجععه می رساندند.
(شهری^۲ ۵۷/۳) ۲. مرا نگفتند که مال جمع کن و از جمله
بازرگانان باش، بلکه گفتند: تسبیح کن و از ساجدان باش.
(غزالی^۳ ۳۲۶/۱)

ساجدی s.-i [عر.فا.] (حامص، قد) ساجد بودن:
در عدم پنهان شده موجودی ای/ در سرشت ساجدی
مسجودی ای. (مولوی^۱ ۴۷۶/۳)

ساجگون، ساج گون sāj-gun [معر.فا.] (صد،
قد) به رنگ ساج (درخت)؛ تیره: کنار آبدان
گشته به شاخ ارغوان حامل/ سحاب ساجگون گشته به
طفل عاجگون خُلی. (منوچهری^۱ ۱۳۳)

ساجور sājur [عر.] (ا.) (قد) قلاده (مر.) ۱: →
بدسگال تو و تجمل او/ شبیهی دارد از سگ و ساجور.
(مسعود سعد^۱ ۳۸۸)

• **محوطه:** احدی از آحاد، جرئت و جسارت نخواهد داشت... که تو را به زور از این ساحت مقدس بیرون بزد. (جمال زاده ۱۰۷^{۱۱})
 • **ساحت کرمان مضرب سرادقات عز و شأن گردید.** (شیرازی ۸۰) ۴. (قد.) فضایی که سقف ندارد؛ حیاط: ساحت مسجد را بعضی فرش سنگ انداخته اند و بعضی دیگر را سبزی کشته اند. (ناصر خسرو ۲۵)
 • **ساحل گرفتن** (مص.ا.) پهلوی گرفتن. ← پهلوی پهلوی گرفتن: به مجرد ساحل گرفتن کشتی، ایشان با بقچه لباس رسمی بالا آمدند. (مستوفی ۱۸۲/۲)
 • **ساحل گیری** s.-gir-i [ع.ر.فا.] (حامص.)
 • **ساحل گیری** (مص.ا.) پهلوی گرفتن: کشتی ساحل گیری کرد. مسافری بیرون ریختند. (مستوفی ۱۹۰/۲)

• **ساحل نشین** sāhel-nešin [ع.ر.فا.] (صف.ا.) آن که در کنار دریا، دریاچه، یا رودی بزرگ زندگی می کند: ساحل نشینان در جنوب اغلب به شغل ماهی گیری اشتغال دارند. در آن بحر نوعی سنگ پشت می باشد... و از پوست او ساحل نشینان سیر می سازند. (لودی ۲۴۳)

• **ساحلی** sāhel-i [ع.ر.فا.] (صند، منسوب به ساحل)
 ۱. مربوط به ساحل: گارد ساحلی. ۲. واقع شده در کنار ساحل: دهکده ساحلی، شهر ساحلی.

• **ساخاروز** sāxāroz [از فر.] (ا.) (شیمی) ساکارز →
 • **ساخارین** sāxārin [از فر.: saccharine] (ا.) (شیمی) گرد سفید رنگ با مزه ای بسیار شیرین که برای شیرین کردن داروها در داروسازی، به ویژه به جای قند برای مبتلایان به دیابت به کار می رود.

• **ساخت** sāxti (بیا، ساختن، صم.) ۱. ساخته شده: تمام این دستگاهها ساختِ ژاپن است. ۲. (امص.) ساختن: ساختِ این دستگاه سه ماه طول می کشد. ۳. (ا.) (ادبی) در دستور زبان، هیئت و شکل کلمه های مشتق از فعل، به ویژه صورت های گوناگون فعل، که زمان و شخص و مفرد یا جمع بودن آن را می رساند؛ صیغه: رقت، رقتی، رقت... هر کدام از اینها یک ساخت است. ۴. ساختار: این ماشین، ساختِ خوبی دارد. مردم... پیش تر از نان شب خود به دعا نیازمندند... به درودیوار اتاق ها... داخل حلقه انگشترها... با بهترین طلاها و با زیباترین ساخت ها. (آل احمد ۱۴۴^۲) ۵. (قد.) اسباب و وسایلی که همراه زین اسب است؛ زین و برگ اسب: در هر فرسنگی آسیبی با ساخت نگاه می داشتند تا چون افشین

• **ساحر** sāher [ع.ر.] (صم.ا.) ۱. سحر کننده؛ افسون گر؛ جادوگر: جماعتی او را ساحر خواندند، و قومی او را دیوانه شمردند. (مینوی ۵۱^۲) ۲. این چنین خاصیت... اگر در کارهای خیر باشد، آن کس را نبی گویند یا ولی، و اگر در کار شر باشد، آن کس را ساحر گویند. (غزالی ۳۴/۱) ۳. (قد.) سحر کننده با سخن، و به مجاز، نویسنده و شاعر بسیار توانا: این از آن پیرسان که آخر نام این فرزانه چه / و آن بدین گویان که گویی جای این ساحر کجا. (خاقانی ۱۸)

• **ساحره** sāher.e [ع.ر.: ساحرة] (صم.ا.) زن جادوگر: غیب گویان، کاهنه ها، و ساحره ها در آنجا معتکف گردیده اند. (جمال زاده ۲۴۳^۱)

• **ساحری** sāher-i [ع.ر.فا.] (حامص.) جادوگری کردن؛ سحر کردن: نه نبوت می توانم گفتش نه ساحری. (قائم مقام ۱۴) ۲. مرا به شاعری آموخت روزگار آن که / چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت. (سعدی ۳۵۴^۲)

• **ساحری** (مص.ا.) ساحری ↑: بیحر حلال یعنی شعری که در آن، شاعر ساحری کند. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۴)

• **ساحل** sāhel [ع.ر.] (ا.) (جغرافیا) ۱. زمینی که در کنار دریا، دریاچه، یا رودی بزرگ واقع شده است: پدایه حال آن که در شبی ظلماتی بر دریایی کشتی برآند که ساحل نجابتی به چشم نخورد. (قاضی ۳۷۵) ۲. چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد / و رنه نقش غیر بیند هر که او بر ساحل است. (مغربی ۶۳^۲) ۳. رسکیم من فراز کاروان تنگ / چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل. (منوچهری ۵۶^۱) ۴. مرز بین آب و خشکی.

کارگران برحسب صنعت، محل کار، گروه حرفه‌ای، و مانند آنها.

• **مولکولی** (شیمی) شیوه آرایش فضایی اتم‌های پدیدآورنده یک مولکول.

• **وابستگی** (اقتصاد) عناصر اساسی در وابستگی کشورهای کم‌رشد به اقتصادهای پیش‌رفته.

ساخترگرا s.-ge(a)rā (صف، !،) ساخت‌گرا →.

ساخترگرایی s.-y(')-i (حامص،) ساخت‌گرایی →.

ساختاری sāxt-ār-i (صد،) منسوب به ساختار مربوط به ساختار: اولین رمان‌ها به‌علت اشکالات ساختاری توانست اساسی برای داستان‌نویسی باشد. (میرصادقی ۹۱۳)

ساخت‌گرا sāxt-ge(a)rā (صف، !،) معتقد به ساخت‌گرایی. ← ساخت‌گرایی.

ساخت‌گرایی s.-y(')-i (حامص،) ۱. (فلسفه، جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که شناخت پدیده‌ها را منوط به بررسی قواعد و الگوهای می‌داند که ساختار بنیادی آنها را به‌وجود آورده‌است. ۲.

(زبان‌شناسی) تجزیه و تحلیل زبان براساس توصیف ویژگی‌های ساخت و نظام آن.

ساختمی sāxt-e-gi (صد،) ۱. غیرواقعی؛

دروغی؛ تقلبی؛ جعلی: با همان لکنت‌زبان و با همان ساده‌لوحی ساختمی گفتم... (جمال‌زاده ۱۸۹۳) اما خودش می‌دانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بود. (هدایت ۵۵۴) ۲. (حامص،) (قد،) آماده و مهیا بودن؛ آمادگی: علل ترفع درغایت ساختمی بود. (نظامی عروضی ۴۹) ۳. (بی‌هقی ۶۳۲) ساختمی که به‌پاد شد.

• **کردن** (مصد، !،) (قد،) مقدمات و اسباب کاری را فراهم کردن: مأمون برعزیمت سفر روم ساختمی‌ها کرده بود. (مینوی: هدایت ۳۳۷) ۴. چندانی که لشکرها یا ایشان بیاسایند و ساختمی بکنند، دنبال ما خواهند گرفت. (بی‌هقی ۷۷۸-۷۷۹)

ساختمان sāxt[-e]-mān (!،) ۱. فضای

بدان جای‌گاه رسد، اخبار او را به یک‌دیگر برسانند. (نفیسی ۴۶۶) ۵. بیست اسب با زین و ساخت، راست کردند. (نظام‌الملک ۲۳۹۲)

• **سوپاخت** (گفتگو) (مجاز) سازش کردن برسر موضوعی به‌طور پنهانی؛ تبانی: قاضی گفت که این سوپاخت است و بلیط را دستی در جیبش گذاشته‌اند. (جمال‌زاده ۳۶۹)

• **سوپاخت کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. سوپاخت و پاخت: ۲. رفتن با او سوپاخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد. (هدایت ۱۶۲۵)

• **سوساز** (گفتگو) ۱. ساختن؛ درست کردن: همان مسگرها بودند که طرز ساخت‌وساز اشیای خود را تغییر داده بودند. (شهری ۱۹۷/۲) ۲. چگونگی ترکیب و ساختمان چیزی؛ ساخت: شاه‌های خارجی، ابتدا از شاخ طبیعی و با ساخت‌وساز بسیار عالی وارد شدند. (شهری ۳۱۵/۲) ۳. (مجاز) ۴. سوپاخت و پاخت →.

• **سوساز کردن** (گفتگو) (مجاز) سوپاخت و پاخت →: مجبور شد... از ساخت‌وسازی که با حکومت تزاری کرده‌بود، دست بردارد. (مینوی ۴۱۱)

ساختر s.-ār (إمصد، !،) ۱. ترتیب و چگونگی قرار گرفتن اجزا یا چگونگی ساختمان چیزی: ساختار این دستگاه طوری است که با باتری هم کار می‌کند. ۲. مجموعه عناصر تشکیل‌دهنده یک اثر ادبی یا هنری، و پیوستگی اجزای آن با یک‌دیگر: ساختار قلم از انسجام کامل و خوبی برخوردار بود. ۳. ساختار داستان دارای ضعف‌هایی است.

• **اقتصادی** (اقتصاد) روابط و نسبت‌های موجود میان اجزای یک مجموعه اقتصادی.

• **بازار** (اقتصاد) ویژگی‌های اساسی بازار که تعیین‌کننده وضعیت حاکم بر رقابت میان فروشندگان است.

• **قیمت** (اقتصاد) نسبت‌های موجود میان عناصر تعیین‌کننده قیمت.

• **مزد** (اقتصاد) تنظیم و گروه‌بندی مزد

سرودن: شعری را که ساخته بودید، در روزنامه دیروز دیدم. ○ از جناب عالی چه پنهان، دیشب غزلی ساختم. (جمالزاده^{۸۹} ۹۴) ○ چون جنید پدید آمد در طبقه دیگر، این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت. (جامی^{۸۹} ۲۹) ○ برآشت و فرمود تا بر حریر، به اثرط یکی نامه سازد دبیر. (اسدی^۱ ۶۴) ۱۶. تنظیم کردن (آهنگ موسیقی): چون کسی خواهد که تصنیفی سازد، طریقه آن است که اماکن نغمات مطلوبه را وضع کند و اعداد نقرات را در تحت آن دساتین بنویسد. (مراغی^{۱۰۱}) ○ آنگاه ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان. (نصرالله منشی: کلیله و دمنه: لغت نامه^۱) ۱۷. به عنوان هم کرد (سازنده فعل مرکب) و معادل «کردن» به کار می رود: ایشان اول کسانی هستند که آن مباحث را تحت تحقیق قرار داده و مهمانی را در آن موضوعها در اوراق این مجله واضح ساخته اند. (اقبال^۱ ۱۰/۴ و ۲/۹) ○ جمعی کثیر از عوام زنجان را مقتول و خانه ها را ویران ساخته. (حاج سیاح^۱ ۲۷۳) ○ من دل خود را دوا کردم، یعنی فارغ ساختم. (جامی^{۸۹} ۲۸۱) ۱۸. (قد.) نواختن؛ زدن (آهنگ موسیقی): وقت طرب، خوش یافتن آن دلبر طناز را/ ساقی بیار آن جام می، مطرب بساز آن ساز را. (سعدی^۳ ۳۴۵) ○ ای نغمه تو برده دل فاخته را/ بردار و بساز چنگ ناساخته را. (سلطان خوارزم شاه: زهت ۱۴۸) ۱۹. (قد.) (مجاز) تدارک دیدن؛ آماده کردن: زاد آخرت چنان که بایست، نساخت. (غزالی ۱۴۲/۲) ○ همه هدیه ها ساختند و تثار/ ز دینار وز گوهر شاهوار. (فردوسی^۳ ۶۱۲) ۲۰. (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) تدبیر کردن؛ چاره کردن: بدان سروان گفت مهرآب شاه/ چه سازم که بس اندک است این سپاه. (اسدی^۱ ۷۴) ۲۱. (مصد.م.) (قد.) تشکیل دادن؛ ترتیب دادن: یکی انجمن ساخت از بخردان/ هشیوار و کارآزموده ردان. (فردوسی^۱ ۵۲/۳) ۲۲. (قد.) تهیه کردن غذا؛ پختن: بر درختان انجیر اعتماد کرد و از آن غذا ساخت. (بخاری ۲۰۴) ○ اگر از یابرق تر و جغرات دوعبا سازند، صواب آید. (اخوینی ۳۹۳) ۲۳. (قد.) انجام دادن؛ کردن: جنید گفته که: روزی بر سرّی سقّطی

در آمدم. مرا کاری فرمود. زود آن را بساختم و پیش وی رفتم. (جامی^{۸۹} ۵۲) ○ سلطان گفت: شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای... به طوس بزنند و از او عذر خواهند. خواجه سالها بود تا در این بند بود، آخر آن کار را چون زو بساخت. (نظامی عروضی ۸۳) ۲۴. (قد.) معین کردن: جهاندار چون دید بٹواخشان/ به رسم کیان جای که ساختشان. (فردوسی^۳ ۱۲۲۱) ۲۵. (قد.) گفتن: به پیش گو پیلتن تاختند/ ز شادی بر او آفرین ساختند. (فردوسی^۳ ۶۶۵) ۲۶. (مصد.ل.) (قد.) آماده شدن: صاحب دیوان سوری را گفت: بساز تا با ما آبی چنان که به نشابور هیچ نمائی. (بیهقی^۱ ۸۱۵) ۲۷. (مصد.م.) (قد.) شروع کردن؛ آغاز کردن: ساخت نالیدن و برخود پیچیدن تا آنگاه که بومان آواز او بشنیدند. (بخاری ۱۸۸) ۲۸. (قد.) (مجاز) کار کسی را ساختن؛ سر به نیست کردن؛ کشتن: وز آن پس بسازیم سهراب را/ ببندیم یک شب بدو خواب را. (فردوسی^۳ ۳۹۴)

○ **خود را** ~ (گفتگی) (مجاز) از مواد مخدر یا مشروبات الکلی استفاده کردن و سر حال شدن: نقاله ها به جز یکی دو تن، بقیه معتاد به تریاک بودند که باید قبل از شروع به کار خود را با آن ساخته، آنگاه به صحنه آمده، به سخن پردازند. (شهری^۲ ۱۴۶/۲)

ساختنی s.-i. (ص.) ۱. شایسته و قابل ساختن. ۲. ویژگی اشیاء با موادی که از ترکیب دو یا چند ماده خاص به وجود می آید: پماد ساختنی. ۳. (ص.ل.) (قد.) قابل فراهم آوردن و ذخیره کردن: چون به آمویه رسید، هر ساختنی که بود، ساخته بودند. (عقلی ۱۶۸)

ساخته sāxt-e (ص.م. از ساختن) ۱. ساخته شده یا پدید آمده به وسیله کسی یا چیزی؛ مصنوع: وسایل ساخته دست انسان از ارزش بالاتری برخوردارند. ○ مشکل بود باور نماییم ساخته دست آدمی زاد باشد. (جمالزاده^{۸۹} ۱۰۷) ۲. سروده شده؛ سروده؛ شعر؛ تصنیف؛ ترانه: شعرا و متشاعران، اشعار و ساخته های خود را در آنجا برای هم می خواندند.

(شهری ۱۵۸/۲) ۴. به وجود آمده؛ درست شده: تمام این افکار ساخته ذهن خودش است. ۵. آماده؛ مهیا: کالای ساخته. ۶. سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا به جنگ روییم. (نفیسی ۲۷۸) ۶. (قد.) کوک شده و آماده برای نواختن: هر فاخته‌ای ساخته نابی دارد/ هر بلبلکی زیر و ستابی دارد. (منوچهری ۱۸۳) ۷. (قد.) (قد.) به طور آماده؛ آماده: امروز بازگردم، فردا ساخته و از مهمات پرداخته... عزم این جا کنم. (روایینی ۸۷) ۸. از پی خدمت شریف تو داد/ تا توّم با تو ساخته به سفر. (فرخی ۱۳۴)

۹. ~ شدن برای چیزی (گفتگو) (مجاز) توانایی یا آمادگی داشتن برای آن: من برای معلمی ساخته نشده‌ام.

۱۰. ~ شدن برای کسی (گفتگو) (مجاز) تناسب و هم‌آهنگی داشتن با او: آنها زوج خوبی هستند، برای هم ساخته شده‌اند. ۱۱. او برای تو ساخته نشده، دنبال آدم دیگری باش.

۱۲. ~ کردن (مصدر). (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن: ستوران ساخته کنید تا برویم. (جامی ۳۳۲) ۱۳. باید که بگویی لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند. (بیهقی ۵۱)

۱۴. ~ و پرداخته ۱. حاضر و آماده شده: بسا اتفاق می افتاد که شخصی مقاله ساخته و پرداخته خود را نزد من می آورد. (مستوفی ۴۵۸/۲) ۲. حاصل کار و زحمت: از فرومایگی می خواست که ساخته و پرداخته دیگران در دامن مراؤ او افکنند. (آسرای ۲۲۳) ۳. ساخته شده؛ ترتیب داده شده: مجلس چهارم، ساخته و پرداخته سیاست خارجی است. (مصدق ۱۶۰) ۴. (مجاز) کامل؛ بی نقص: انسان، برخلاف نظریه معروف افلاطون، با شخصیتی ساخته و پرداخته به دنیا نمی آید. (مطهری ۸۹) ۵. (مجاز) به صورت کامل و بی نقص: سخن... ساخته و پرداخته بگری تا تاوان دار و گرفتار نشوی. (حمیدالدین ۹۶)

۱۵. از کسی ~ بودن (گفتگو) (مجاز) در حد توانایی او بودن: با سرعتی که از یک قهرمان دو ساخته بود، سر به دنبال من گذاشت. (شاهانی ۱۵۷)

ساخته سخن s.-soxan, s.-so(a)xon (صـ). (قد.) (مجاز) حاضر جواب: مُلّک گفت: ... سخت حاضر جوابی و ساخته سخن. (بخاری ۲۶۱)

ساخته و پرداخته sāx-e-vo-pardāxt-e (صـ). ~ ساخته ۱. ساخته و پرداخته.

ساخته کار sāxt-e-kār (صـ). (قد.) آماده برای انجام کاری: مُلّک گفت: ای ایلام، سخت حاضر جوابی و ساخته سخن. ایلام گفت که سه کند که ساخته کارند. (بخاری ۲۶۱)

ساخط sāxet [عـ]. (صـ). (قد.) خشمگین.

۱. ~ شدن (گشتن) (مصدر). (قد.) خشمگین شدن: ابن خالد برمکی ساخط گشت. (عقیلی ۸۹) ۲. خاطر امیرالمؤمنین بر تو ساخط شده بود. (عقیلی ۴۵)

ساخلو sāxlo[w] [تر]. (ا). (منسوخ) (نظامی) ۱. محل استقرار گروهی نیروی نظامی؛ پادگان: کاروان‌سرای محمدآباد فعلاً ساخلو دربان‌هاست و رو به خرابی می رود. (آل احمد ۲۰) ۲. موکب همایونی... در عرض راه به اردوی نظامی، که ساخلو تهران است، تشریف‌رما شده است. (افضل‌الملک ۴۰۶) ۳. گروهی نیروی نظامی که در جایی استقرار دارند و مأمور حفاظتند: محل ساخلو را هر هفته سرکشی کنند و مواظب باشند جیره و علیق و حقوق نفرتان صحیحاً برسد. (مخبرالسلطنه ۳۴۱) ۴. سردار... شرف‌الدین بیگ را با سه هزار نفر روانه حدود سراب نمود که رفته، در آن جا ساخلو بوده باشد. (مروی ۳۰۹)

۵. ~ کردن (مصدر). (منسوخ) (نظامی) مستقر کردن گروهی نظامی در جایی: بالشویک‌ها... عده خود را در شهر رشت ساخلو کردند. (مستوفی ۳۶۱/۳)

سادات sādāt [عـ، جـ، سادّه، ججـ، سادّ] (ا). ۱. سیدها. ۲. سید (مـ). (ا): روزی یک نفر از سادات اصفهانی وارد آن قهوه‌خانه شد. (جمال‌زاده ۱۱۷) ۳. جوانی معتبر از سادات مدینه... به زیارت سلطان ولد آمده بود. جماعتی از سادات قونیه با او بودند. (افلاکی ۳۶۳) ۴. آن دسته از این افراد به ویژه مردان که با لباس مخصوص روحانیت و عمامه سیاه یا شال سبز مشخصند: سادات و طلاب از کربلا و

نصف... به نزد او آمده، اظهار حاجت می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۷) ۳. جزء پسین بعضی از نام‌های دخترانی که سیدند: فاطمه‌سادات، مریم‌سادات. ۴. (قد.) بزرگان؛ مهتران: اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رابع و شعر شایع این جماعت [شاعران] بانی است. (نظامی عروضی ۴۴)

سادس sādes [ع. (ص.) (قد.) ششم: سادسِ خمس است، یعنی محقق حقایق. (جامی^۸ ۴۸۸)

سادسا sādes.an [ع. (قد.) (قد.) در مرتبه ششم؛ ششم: سادسا، آنچه در مورد استعاضاف گفته شد، نیز قابل قبول نیست. (مطهری^۱ ۱۷۰)

سادگی sāde-gi (حامص.) ۱. آسانی؛ سهولت: قبلاً فکر کرده بودم... کار خود را می‌کنم... اما حالا می‌دیدم به این سادگی‌ها هم نیست. (آل‌احمد^۵ ۱۶) ۲. (مجاز) خوش‌باوری؛ ساده‌لوحی: در دام آتھایی که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید. (مسعود ۱۳۳) ۳. یک شب از روی سادگی به او گفتم من حاضرم صیغه شما بشوم. (← علوی^۲ ۸۷) ۳. (مجاز) بی‌آلایشی؛ صداقت: باکمال سادگی و بی‌ریایی... برای ما حکایت می‌کنند. (قاضی ۹۱۸) ۴. زیور و زینت نداشتن؛ بی‌پیرایگی: استادیوم‌های مجلل لازم نیست. من طرفدار سادگی هستم. (← جمال‌زاده^۱ ۲۲۹) ۵. بدون نقش و نگار بودن: بهتر است نقش نداشته باشد، سادگی هم برای خودش جلوه‌ای دارد. ۶. ساده و بدون تکلف بودن سخن یا نداشتن صنایع پیچیده ادبی: سادگی سخن روزنامه‌نویسان در عصر مشروطه کاملاً آشکار است. ۷. سادگی را بپژد گرچه سخن نقش خوش است/ بر رخ آینه از نقش صفا اولی‌تر. (مولوی^۲ ۴/۳)

ساده sāde (ص.) ۱. آسان؛ راحت: عملیات ساده، کار ساده، محاسبه ساده. گفتیم... با زبان ساده‌تری برایم حرف بزن تا ذهنم روشن بشود. (جمال‌زاده^۸ ۲۶) ۲. جناب... به طرز ساده... مطلب می‌نگاشتند. (افضل‌الملک ۲۳۷) ۳. بدون نقش و نگار: پارچه ساده. ۴. در جواب نامه... روی کاغذ ساده و بی‌مارک نوشتم. (مصدق ۱۳۰) ۵. گفتی که حافظ! این همه رنگ و خیال چیست؟/ نقش

غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم. (حافظ^۱ ۲۵۱) ۳. (مجاز) زودباور؛ خوش‌باور: [او] لبخند زد و گفت: شماها چه ساده هستید! من هم یک نفرم مثل تو. (هدایت^۹ ۱۰۳) ۴. جان بده در پای عرش و پایه عرش، آن توست/ چیست عرش ای ساده جز مقلوب شرع مصطفی؟ (مجیربلقانی: لنت‌نامه^۱) ۴. (مجاز) بی‌ریا؛ صادق: در زندگی خیلی ساده و بی‌پیرایه است. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۵۰/۱) ۵. معلوماتی نداشت، ولی مردی ساده و عقیف و صحیح‌العمل و رقیق بسیار خوبی بود. (مستوفی ۱۰۴/۲) ۶. یکی را چو سعدی دلی ساده بود/ که با ساده‌روی در افتاده بود. (سعدی^۱ ۱۳۱) ۷. بدون زرق و برق؛ بدون زینت: خانه ساده، زندگی ساده، لباس ساده. ۸. عمامه سنگین بیج‌اندریج را به یک خرد کلاه نمدی رعیتی بسیار شکیل ساده و سبکی مبدل ساختم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۰) ۹. (مجاز) فاقد تخصص و مهارت ویژه: کارگر ساده. ۱۰. ویژگی غذا و خوردنی بدون چاشنی، ادویه، و روغن: آش ساده. ۱۱. بدون آمیختگی با چیز دیگر: خالص: آب ساده، پلو ساده. ۱۲. برای عکس رخسارش، دلی دارم چو آینه/ که هم چون باده جام است هم صافی و هم ساده. (مغربی^۲ ۳۳۴) ۱۳. بدو گفت کامشب تویی باده‌ده/ به طائر همی باده ساده ده. (فردوسی^۳ ۱۷۴۴) ۱۴. (ادبی) در دست‌ورزان، ویژگی واژه‌ای که یک جزء دارد یا جمله‌ای که یک فعل دارد: اسم ساده، فعل ساده. ۱۵. (گفتگو) (نثر): ویژگی خودروی که امکانات اضافی مانند کولر و برف‌پاک‌کن شیشه عقب ندارد. نیز ← فول (م. ۴). ۱۶. (ریاضی) ویژگی صورتی از عبارت‌ها و معادله‌های ریاضی که تنها شامل عناصر ضروری است و عنصری که بتوان آن را حذف کرد، در آن نیست یا کم است. ۱۷. (قد.) بدون مو: هرکه را عارض سادست سیه خواهد شد/ نه به انگشت فرو رفت بخواهی ز میان. (فرخی^۵ ۳۰۵) ۱۸. (قد.) پاک؛ مبرا: سعدی ترسد به یار هرگز/ کو شرمگن است و یار ساده. (سعدی^۳ ۵۹۴) ۱۹. هر آن کریم که فرزند او بلاده بُود/ شگفت باشد کو از گناه ساده بُود. (رودکی^۲ ۱۶۲) ۲۰.

نصف... به نزد او آمده، اظهار حاجت می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۷) ۳. جزء پسین بعضی از نام‌های دخترانی که سیدند: فاطمه‌سادات، مریم‌سادات. ۴. (قد.) بزرگان؛ مهتران: اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رابع و شعر شایع این جماعت [شاعران] بانی است. (نظامی عروضی ۴۴)

سادس sādes [ع. (ص.) (قد.) ششم: سادسِ خمس است، یعنی محقق حقایق. (جامی^۸ ۴۸۸)

سادسا sādes.an [ع. (قد.) (قد.) در مرتبه ششم؛ ششم: سادسا، آنچه در مورد استعاضاف گفته شد، نیز قابل قبول نیست. (مطهری^۱ ۱۷۰)

سادگی sāde-gi (حامص.) ۱. آسانی؛ سهولت: قبلاً فکر کرده بودم... کار خود را می‌کنم... اما حالا می‌دیدم به این سادگی‌ها هم نیست. (آل‌احمد^۵ ۱۶) ۲. (مجاز) خوش‌باوری؛ ساده‌لوحی: در دام آتھایی که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید. (مسعود ۱۳۳) ۳. یک شب از روی سادگی به او گفتم من حاضرم صیغه شما بشوم. (← علوی^۲ ۸۷) ۳. (مجاز) بی‌آلایشی؛ صداقت: باکمال سادگی و بی‌ریایی... برای ما حکایت می‌کنند. (قاضی ۹۱۸) ۴. زیور و زینت نداشتن؛ بی‌پیرایگی: استادیوم‌های مجلل لازم نیست. من طرفدار سادگی هستم. (← جمال‌زاده^۱ ۲۲۹) ۵. بدون نقش و نگار بودن: بهتر است نقش نداشته باشد، سادگی هم برای خودش جلوه‌ای دارد. ۶. ساده و بدون تکلف بودن سخن یا نداشتن صنایع پیچیده ادبی: سادگی سخن روزنامه‌نویسان در عصر مشروطه کاملاً آشکار است. ۷. سادگی را بپژد گرچه سخن نقش خوش است/ بر رخ آینه از نقش صفا اولی‌تر. (مولوی^۲ ۴/۳)

ساده sāde (ص.) ۱. آسان؛ راحت: عملیات ساده، کار ساده، محاسبه ساده. گفتیم... با زبان ساده‌تری برایم حرف بزن تا ذهنم روشن بشود. (جمال‌زاده^۸ ۲۶) ۲. جناب... به طرز ساده... مطلب می‌نگاشتند. (افضل‌الملک ۲۳۷) ۳. بدون نقش و نگار: پارچه ساده. ۴. در جواب نامه... روی کاغذ ساده و بی‌مارک نوشتم. (مصدق ۱۳۰) ۵. گفتی که حافظ! این همه رنگ و خیال چیست؟/ نقش

زهره‌روی چینی تو. (مولوی ۳۵/۵)

ساده‌پوش sāde-puṣh (صفه). ویژگی آن‌که لباس بدون زینت و پیرایه می‌پوشد: [این] مردم... مردمی هستند تیزهوش و سخت‌کوش و ساده‌پوش و زیرک. (جمال‌زاده ۱۹/۱)

ساده‌پوشی s-i (حامص). پوشیدن لباس‌هایی بدون زینت و پیرایه؛ باوجود ساده‌پوشی، هروقت او را دیده‌ام، مرتب و تمیز بوده‌است.

ساده‌دل sāde-del (صه). (مجاز) ۱. ساده‌لوح؛ خوش‌باور؛ زودبازور؛ ایستاد و شروع کردم به نگاه کردن جمعیت سربم‌های ساده‌دل پدر از خودم. (شاهانی ۳۱) ۲. به وعده‌های تو دل بسته‌ام، چه ساده‌دلم / که آب خضر طمع دارم از سراب غلط. (صائب ۲۴۶۴) ۳. دارای رفتاری بدون تزویر و ریا؛ صادق؛ روراست؛ مردهایی بودند... ساده‌دل و محل اعتماد. (شهری ۹۷/۱)

ساده‌دلانه s.-āne (صه). (مجاز) ۱. حاکی از ساده‌دلی و صداقت: بیانات ساده‌دلانه دلاک، کمتر از حرف‌های جنون‌آمیز [آن‌دیگری] خنده‌دار نبود. (قاضی ۵۱۱) ۲. (ق). از روی ساده‌دلی و صداقت: به‌طور طبیعی هم ساده‌دلانه و هم زندانه دو مجرا در برابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶)

ساده‌دلی sāde-del-i (حامص). (مجاز) ۱. ساده‌دل بودن؛ سادگی و صداقت: روحیه تهرانی... ساده‌دلی، خوش‌قلبی، بی‌شکله‌پیلگی [است]. (شهری ۴۶۰/۳-۴۶۱) ۲. گوهر آینه جان همه در ساده‌دلی‌ست / میل تو بهر تصدیر همه در فضل و فن است. (مولوی ۲۴۰/۱) ۳. زودبازوری؛ خوش‌باوری: تو سی سال مرا دست انداخته‌ای. تو به ساده‌دلی من رحم نکردی. من سی سال حرف تو را باور کردم. (نفیسی ۴۰۳) ۴. خامی و ساده‌دلی شیوه جان‌بازان نیست / خبری ازیر آن دلبر عیار بیار. (حافظ ۱۶۹)

ساده‌روی [sāde-ru'y] (صه، ا). (قد). آن‌که مویی بر صورت او نرویده‌است؛ نوجوان؛ امرد: ساده‌رویی را دراختیار گرفته، جان و نفس خود را

(قد). بدون پوشش: مقدار چهار ارش دیوار خانه از زمین برتر، ساده است و بالاتر از آن همه دیوار از رخام است تا سقف. (ناصرخسرو ۱۳۲) ۱۵. (ا). (قد). مرد بدون ریش؛ امرد: از پسر نردباز داو گران‌تر بیز / وز دو کف سادگان ساکنی کش به دم. (منوچهری ۵۹) ۱۶. (قد). صحرا؛ دشت: بنگر اکنون ز بیروم دیبا / ساده و کوه فرش کرد و آزار. (مسعود سعد ۲۷۲)

ساده کردن (مصه). ۱. (ریاضی) حذف کردن عامل‌های مشترکی که در صورت و مخارج کسر وجود دارد، مانند تبدیل $\frac{8}{3}$ به $\frac{1}{3}$ ؛ تحویل. ۲. (قد). پاک کردن؛ خالی کردن: علم به معراج زود چون رسول / برسر شعرا بنهد شعر پای - ساده کند دهر ز هر ناخوشی / پاک کند ملک ز هر ناسزای. (فیاض‌لاهیجی ۱۲۹) ۳. سپید دل از هر بدی ساده کرد / بدین پند کار ره آماده کرد. (اسدی ۲۱۶) ۴. (قد). تراشیدن (مو)؛ ستردن: ... / که و مه زنج ساده کرده ز موی. (اسدی ۱۹۱) ۴. (قد). نقش‌ونگار چیزی را از بین بردن: خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیبت / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی. (حافظ ۳۴۱)

ساده s. (ا). (قد). (گیاهی) ساذج^۲: دو دانگ و نیم ساده هندی... و دو دانگ و نیم فراسیون این همه را باهم بکوبند و بینی باز را بدان علاج کنند. (نسوی ۱۲۰)

ساده‌اندیش s.-'andiš (صفه). ویژگی آن‌که مسائل را بی‌اهمیت و آسان تلقی می‌کند: آدم باید خیلی ساده‌اندیش باشد که فکر کند این مشکل به همین راحتی حل می‌شود.

ساده‌اندیشی s-i (حامص). ساده‌اندیش بودن: ساده‌اندیشی باعث شکستش شد.

ساده‌انگاری sāde-'engār-i (حامص). سهل و آسان پنداشتن چیزها: شما درباره مسئله به این مهمی دچار ساده‌انگاری شده‌اید.

ساده‌پوستین sāde-pust-in (صه). (قد). (مجاز) نادان؛ احمق؛ ساده‌لوح: خریدی هندویی، زشتی، قبیحی را تو در چادر / تو ساده‌پوستین بریوی

نوعی بیماری روانی که در آن، شخص از طریق آزار رساندن به دیگران، به ویژه آزار رساندن به جنس مخالف هنگام عمل جنسی، لذت می‌برد؛ دگرآزاری. ^۱ برگرفته از نام مارکی دُ ساد (۱۷۴۰-۱۸۱۴ م.)، نویسنده فرانسوی، که به علت آزار دادن و کشتن همسرانش زندانی، و سپس به علت نوشتن داستان‌های وقاحت‌آمیز روانه بیمارستان شد.

ساذج ^۱ sāzaj [مع. از فا: ساده] (صد.) (قد.) ساده
→: صفرا حرارت ساذج [است.] (لودی ۲۲۲) آدمی ذاتی محض است ساذج، قابل همه معانی. (قطب ۲۱۲)

ساذج ^۲ s. (ا.) (قد.) (گیاهی) گیاهی بدون ریشه که برگ آن بر روی آب پدید می‌آید و مصرف دارویی دارد.

ساذجیت sāzaj.iy[at] [عر.: ساذجیة] (امص.) (قد.) ساذگی: انسان یک‌وقت یا به واسطه بُعد از سادگی و ساذجیت اولیه یا به علت خودپرستی و خودخواهی... رابطه وجدانی خود را... با مبدأ... از دست [داد.] (دهخدا ۲/۶۵۲)

سار ^۱ sār (ا.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک و کمی بزرگ‌تر از گنجشک، با رنگ سیاه و نوک دراز که صدای پرندگان دیگر را تقلید می‌کند؛ سارک؛ ساری: سارها و گنجشک‌ها مثل خوشه انگور به شاخه‌ها آویزان بودند. (گلاب‌دره‌ای ۳۴۹) بلبلی همی‌خواند در شاخسار بید/ سار از درخت سرو مرا را شده معیّب. (رودکی ۱۶۲)



سار ^۲ s. (پس.) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شبیه و مانند»: دیوسار. ۵ از این زاغ‌ساران بی‌آب‌ورنگ/ نه هوش و نه دانش نه نام و نه تنگ. (فردوسی ۲۵۲۸) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مکان و محل چیزی»: چشمه‌سار، کوه‌سار. ۵ کنند آن هیوان از آن

به وی بسیار. (شهری ۲۰۴) ۵ چو خواهی که قدرت بمآند بلند/ دل ای خواهه در سادرویان مبد. (سعدی ۴۷)

ساده‌زنخ sāde-zanax (صد.) (قد.) ساده‌رو ۱. صحت کودک ساده‌زنخ را مالک/ نیز کرده‌ست تو را رخصت و داده‌ست جواز. (ناصرخسرو ۲۵۱)

ساده‌لوح sāde-lo[w]h [فا.عر.] (صد.) (مجاز) ۱. ساده‌دل (م. ۱) →: آنچه گروهی ساده‌لوح گفته‌اند... جز یک‌سلسله اندیشه‌های واهی نیست. (نفیسی ۴۲۰) ۲. ساده‌دل (م. ۲) →: از بیاض گردن خویان تلاوت می‌کنند/ ساده‌لوحان محبت را کتاب دیگر است. (صائب ۵۰۰)

ساده‌لوحانه s.-āne [فا.عر.فا.] (صد.) (مجاز) ۱. ساده‌دلانه (م. ۱) →: زن... با ظاهر ساده‌لوحانه‌ای همه نکات سؤال‌برانگیز را برای مشتاقان... توضیح داده‌بود. (پارسی‌پور ۴۸) ۲. (قد.) ساده‌دلانه (م. ۲) →: ساده‌لوحانه نگاهی به من کرد و گفت:...

ساده‌لوحی sāde-lo[w]h-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. ساده‌دلی (م. ۱) →: ساده‌لوحی فارغ از رد قبول کرده‌است/ زشت و زیبا در دل آینه‌وار من یکی‌ست. (صائب ۶۰۰) ۲. ساده‌دلی (م. ۲) →: کدام‌یک از حاضران می‌توانست به دیدن جنون ارباب و ساده‌لوحی نوکر از خنده خود جلو گیرد؟ (قاضی ۳۲۲)

ساده‌نگری sāde-negar-i (حامص.) (مجاز) ساده‌اندیشی؛ ساده‌انگاری: در مورد ازدواج به هیچ‌عنوان ساده‌نگری نداشته باشید.

ساده‌نویسی sāde-nevis-i (حامص.) نوشتن مطالب به صورت آسان و قابل فهم: سعی کنیم در نوشتن انشا، ساده‌نویسی را رعایت کنیم.

سادیت sādīst [فر.: sadiste] (صد.) (ا.) (روان‌شناسی) مبتلا به سادیسم. ← سادیسم.

سادیتی s.-i [فر.فا.] (صد.) (منسوب به سادیست) مربوط به سادیسم: داستان‌های سادیستی.

سادیسم sādīsm [فر.: sadisme] (ا.) (روان‌شناسی)

سارابی در کاروان هاست.

سارخک sāraxk [= سارشک] (ا.) (قد.) (جانوری)
پشه →: [خدا ظاهر] همه آفریده‌ها تا سارخک و مگس
و زنبور... به نقش‌ها و رنگ‌های نیکو بیاراست. (غزالی
۴۴/۱)

ساردین sardin [فر.: sardine] (ا.) (جانوری) ۱.
نوعی ماهی استخوانی کوچک به رنگ سبز که
برای تهیه کنسرو صید می‌شود. ۲. هریک از
انواع مختلف ماهی‌های کوچک که آنها را
کنسرو می‌کنند؛ ماهی ساردین.



سارشک sārāšk [= سارخک] (ا.) (قد.) (جانوری)
پشه →: سارشک پیل را به سنان بر زمین زند/ لیکن
نه مرد پنجه و بازوی صرصر است. (ابراهیم‌کیکی:
آندراج)

سارخ sāroq [تر.: = سارق] (ا.) (قد.) سارق →.
سارق sāreq [ع.: = سرقت‌کننده؛ دزد:
دیفته‌ای یافته بودیم که باید از دیدگاه سارقانش محفوظ
بداریم. (شهری ۳۰۷/۳) ○ شیخ شبلی را حکایت کنند که
یکی از سفرها دزد بر کاروان زد... هم‌چنان ساکن و صابر
بود که موجب تعجب سارقان [گردید.] (قائم‌مقام
۳۵۱)

سارق sāroq [تر.: = سارق] (ا.) (قد.) ۱. پارچه بزرگی که
در آن چیزی پیچند؛ بقچه: سارق‌هایی که شاهزاده
برای نایب‌السلطنه فرستاد... بقچه‌هایی که وزیر برای
قائم‌مقام فرستاد چه شد. (قائم‌مقام ۲۲) ۲. دستار؛
سربند: همگی غازیان، سارق سفید به روی کلاه‌خودها
نصب کرده، چنان قرار دادند که... از سارق سفید یک‌دیگر
را امتیاز دهند. (مروی ۴۲۱)

سارک sār-ak (ا.) (قد.) (جانوری) سار^۱ →: سارک
چکامه خواند بر شاخه بلند/ بلبل به شاخ کوتاه خواند
همی سرود. (بهار: گنج ۳۳۹/۳)

سارگه sārgape [؟] (ا.) (جانوری) پرنده‌ای از
خانواده عقاب به رنگ قهوه‌ای با لکه‌های سفید
در سطح شکم، دارای گردن کوتاه، بال پهن، و

سنگ بار/ نم‌اند خود را در آن سنگ‌سار. (نظامی^۸
۱۷۵) ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب،
به معنی «(سر)»: آسیمه‌سار، سبک‌سار. ○ مرا مرغی
سیه‌سار است گل‌خوار/ گه‌ریار و سخن‌دان در قلم‌دان.
(ناصرخسرو^۸ ۳۶۹) ۴. جزء پسین بعضی از
کلمه‌های مرکب، به معنی «جانب و سو»:
رخسار.

سار sār[r] [ع.: ساز] (صد.) (قد.) نشاط‌آور؛
شادی‌آور: اخبار ساز شادکننده... شنیده می‌آید.
(مولوی ۱۳۳/۴) ○ مجلس شریف را... بر اخبار ساز خویش
متواتر سازد. (وطواط^۲ ۲۶)

سارا sārā [صد.] (قد.) خالص؛ بی‌آمیختگی: ای
که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان/ مضطرب‌حال
مگردان من سرگردان را. (حافظ^۱ ۸) ○ به رویش
همی‌بردمد مشک سارا/ مگر راه بر طیل عطار دارد.
(ناصرخسرو^۱ ۳۷۴)

سارافن sārāfon [رو.] (ا.) سارافون ↓.
سارافون s. [رو.] (ا.) پیراهن زنانه بدون آستینی
که معمولاً در زیر آن، بلوز می‌پوشند: برای دوران
بارداری‌اش چندتا سارافون دوخته بود.

ساران sār-ān (ا.) (قد.) ۱. آغاز؛ ابتدا: اگر
حکمت بیاموزی تو تخمی چرخ گردان را/ تویی ظاهر
تویی باطن تویی ساران تویی پایان. (ناصرخسرو^۱
۲۸۹) ۲. سر: گفت: من در تو چنان فانی شدم/ که پرم
از تو ز ساران تا قدم. (مولوی ۱۲۹/۳)

ساران s. [پس.] جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب، به معنی «مکان و محل چیزی»:
چشمه‌ساران، کوه‌ساران.

ساربان sār[-e]-bān [صد.] (ا.) مسئول نگهداری از
شترها؛ شتربان: جوانی که از او خواستگاری
کرده بود، یک ساربان بود با سه شتر. (اسلامی‌ندوشن
۲۲۲) ○ بدو ساربان گفت کای شیرمرد/ تنبید تو را هرگز
این کار کرد. (فردوسی^۱ ۱۸/۶)

ساربانگ sār-bāng (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای
در دستگاه ماهور.

ساربان‌ی sār[-e]-bān-i (حاص.) شتربانی: کارش

دُم نسبتاً کوتاه.



ساری ^۱ sārī (ا. (قد. (جانوری) سار^۱ →: صغیر
صلصل و لحن چکاوک و ساری / تغیر فاخته و نغمه
هزارآوا. (خاقانی ۲۹) ○ نارو به نارون بر، ساری به
نسترن بر / قُمری به یاسمن بر، برداشتند آوا. (کسایی^۱
ح. ۶۷).

ساری ^۲ s. (ا. (قد. (ا. نوعی لباس محلی زنان هند
و پاکستان که به صورت پارچه‌ای سبک و بلند
است و یک سر آن را به دور کمر می‌پیچند و
سر دیگر آن را بر روی شانه یا سر می‌اندازند:
می‌توانم پیش خودم تصورش را بکنم که... مادرم با
ساری ابریشمی رنگین... چه تأثیری ممکن است در پدرم
کرده باشد. (هدایت^۱ ۵۲-۵۳)



ساری ^۳ s. [عر. (صد. ۱. روان؛ جاری:
سیاست‌های مختلف متضاد در مملکت ساری است.
(مخبرالسلطنه ۳۲۲) ○ جماعتی گمان می‌تزند که [ماده]
قوتی است ساری در جمله عالم. (قطب ۴۶۱) ۳.
(پزشکی) واگیردار؛ مسری: باد نزله... بسیار ساری
است. (قاضی ۱۰۴۰)

ساریغ sārīq [از فر. sarigue، = ساریق = ساریگ]
(ا. (جانوری) جانوری پستان‌دار، کیسه‌دار، و
بومی آمریکای جنوبی که درخت‌زی و
همه‌چیزخوار است و دندان‌های نیش تیز و
بُرنده‌ای دارد؛ ساریگ؛ ساریق.



ساریق s. [از فر. (ا. (جانوری) ساریغ ↑.
ساریگ sārīg [تر. (ا. (جانوری) ساریغ →.
ساریه sārīye [عر. ساریة] (صد. ۱. ساری^۳ (مر. ۱)
→: سایر قوانین ساریه چند هزار ساله... کنار آن هم
ماده‌ای به نام... تصویب شده بود. (شهری^۲ ۴۵۸/۱) ۳.

سارنگ sārang (ا. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در
آواز ابوعطا.

ساروان sār[-c]-vān [= ساریان] (صد. (ا. (قد.)
ساریان →: همی چوب زد بر سرش ساروان / ز رفتن
بماند آن زمان کاروان. (فردوسی^۱ ۲۲۹/۶)

ساروپلاو sārū-pa(e)lāv [تر. فا. (ا. (قد.) نوعی
پلو زعفرانی که در دوره صفوی معمول
بوده است: ساروپلاو، طعام مشهور است... برنج را به
آب خالص بیندازند و زعفران رنگین بریزند. (نورالله
۲۲۷)

ساروج sārūj (ا. ۱. (ساختمان) ملاطی مرکب از
خاک‌رُس یا خاکستر و آهک که در
ساختمان‌سازی به کار می‌رفت. اکنون بتون
به جای آن به کار می‌تَزند؛ ساروج: قصر [را]... از
آهک و ساروج ساخته بودند. (هدایت^۵ ۱۶۸) ○
آتش‌خانه‌ای است به حد ارمینیه و بام او را به ساروج
ساخته‌اند. (حاسب طبری ۱۴۷) ۳. (جانوری) سمان
→.

ساروجی s.-ī (صد.، منسوب به ساروج) از جنس
ساروج: دریا [جسد] را پس داده بود. رانده بودش تا
کنار پایه‌های ساروجی خزه‌بسته اسکله. (محمود^۱ ۱۷)

ساروغ sārūq [تر.، = سارُوق] (ا. (قد.) سارُوق →.
ساروق s. [تر.، = سارُوق] (ا. (قد.) سارُوق →.

ساروی sāravi (صد.، منسوب به ساری، شهری در
مازندران) اهل ساری: اجداد او ساروی بوده‌اند.

ساره sārē [هد.، = ساره] (ا. (قد.) ۱. شاره

→ ساری^۲: چون سنایی شاعری بر سازم از نیمور
اگر / بر سر نیمور، ترسوار بندم ساره‌ای. (بسوزنی:
لغت‌نامه^۱) ۳. پرده: ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده /
وی از پس نومیدی پشکفته گل از ساره. (مولوی^۲
۱۲۴/۵)

کفن. (فردوسی^۳ ۴۸۳) ۱۲. (قد.) جامه؛ لباس: تهمن بیوشید ساز نبرد/ همه پوششش بود یاقوت زرد. (فردوسی: لغت نامه^۱) ۱۳. (قد.) ساخت (م. ۵) →: صد از جعدمیان زوین کمر/ صد اسب گرانمایه با ساز زر. (فردوسی^۳ ۸۷۵) ۱۴. (قد.) سامان؛ نظم و ترتیب: تابکش همه رنج و موجی آسانی/ که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز. (مسعود سعد^۱ ۴۰۳) ۱۵. (قد.) مکر؛ حیل؛ فریب: چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز/ که ما در نیایم از آن پرده راز. (نظامی^۸ ۹۷) ۱۶. (قد.) رونق؛ آبرو: جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز/ معمار باغ ملک، معمر نکوتر است. (خاقانی ۷۸) ۱۷. (امصدا.) ساز گاری؛ سازش: نباشم زین سپس من با تو هم راز/ نباشد آب و آتش را بهم ساز. (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۲۵) ۱۸. (قد.) تحمل؛ شکیبایی: میاد آن روز که ما را با ساز چنین سوزی باید ساختن و نوای ناله قراق نواختن. (وراینی ۶۶۶) ۱۹. (قد.) موزون بودن؛ آهنگین بودن: علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز آوازا و نهادن لحن ها. (ابن سینا: دانش نامه: منطق ۳: معین: لحن ساختن) ۲۰. (صد.) مرسوم؛ معمول: تاج دخت... جامه ساز آن شهر در پوشید، برگونه شراب داران میان در بست، و طبق بردست نهاد. (ارجانی ۳۰۰/۵) ۲۱. (قد.) توانا؛ قدرت مند: عمل داران چو خود را ساز بیند/ به معزولان از این په باز بینند. (نظامی^۳ ۲۱۲) ۲۲. (قد.) سازگار؛ هم آهنگ: بازی عیش مخور سخت تنک حوصله است/ فکر بیهوده مکن غم به طبیعت ساز است. (واله هروی: آندراج) ۲۳. (ا.) جلال و شکوه: بدل نیک بداد دست خداوند به تو/ این همه نعمت سلطان جهان وین همه ساز. (فرخی^۱ ۲۰۳) ۲۴. (امیرابن منصور...) ساز مهتران و اندیشه بلند داشت. (ابو منصور معمری: گنجینه ۱۶۱/۱)

→ سه آرشه ای (موسیقی) □ ساز زهی کششی

• سه آمدن (مصدا.) (قد.) سازگار بودن: یاد تو کنم، کار مرا ساز آید/ نام تو بزم، عمر شده باز آید. (؟: زهت ۵۵۷)

(پزشکی) ساری^۳ (م. ۲) →: معلوم می شود در آن زمان هم... این امراض ساریه وجود داشته است. (هدایت^۶ ۱۲۷)

ساز sâz (ا.) ۱. (موسیقی) ابزاری که با آن، نغمه های موسیقی نواخته می شود: هوای سبک و پر طراوت صبح، ارتعاشات روح پرور ساز را به گوش او [می رساند]. (مسعود ۱۱۹) ۲. زان باده که عقل را کند مست بیار/ و آن ساز که می زند بی دست بیار. (؟: زهت ۱۲۰) ۳. نغمه موسیقی؛ آهنگ: بگو تا از صدای شیرین تو که از هر سازی برای من... روح افزا تر است، لذت بیزم. (مشفق کاظمی ۲۳) ۴. تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر/ که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد. (حافظ^۱ ۹۸) ۳. (موسیقی محلی) آلت موسیقایی متداول در تمام نواحی ترک نشین، از خانواده سازهای زهی مضرابی، با کاسه طنین بزرگ نیمه گلابی شکل، دسته بلند، و نه رشته سیم. ۴. (بید. ساختن و سازیدن) → ساختن. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «سازنده»: آهنگ ساز، فیلم ساز. ۶. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «تعمیرکار»: دو چرخه ساز، ساعت ساز. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «نوازنده»: ارغنون ساز، بریط ساز. ۸. (ا.) (قد.) اسباب؛ وسایل؛ لوازم: توانگری... در بادیه می شد با ساز و آلتی که در حضر باشد. (عنصر المعالی^۱ ۲۱) ۹. ساز سفرم هست و نوای حضرم هست/ اسبان سبک بار و ستوران گران بار. (فرخی^۱ ۸۱) ۹. (قد.) تجهیزات جنگی؛ جنگ افزار: هرکس را آنچه میسر است از سلاح و ساز... آماده کند و روی به کار آورد. (نفیسی ۴۵۶) ۱۰. به هر صد سواری در قشای دگر/ دگر گونه ساز و سلیح و سپر. (اسدی^۱ ۷۰) ۱۰. (قد.) آنچه برای انجام کاری مورد نیاز است؛ امکانات: چون تو را ساز حج باشد، در طاعت تقصیر مکن. (عنصر المعالی^۱ ۲۲) ۱۱. (قد.) راه و روش؛ طریقه؛ آیین: ناآمده رفتن این چه ساز است؟/ ناکشته درودن این چه راز است؟ (نظامی^۳ ۲۱۴) ۱۲. پراکند کافور بر خویشتن/ چنان چون بؤد ساز و رسم

◻ **ساز خود را کوک کردن** (گفتگو) (مجاز) ◻ ساز خود را زدن ↑ : یا چه جرتی پیش روی من... اسم نحس آزادی را به زبان آوردی... حتماً منظورت هرج و مرج است، این که هرکسی ساز خودش را کوک کند. (علی زاده ۳۵/۱)

• **ساز دادن** (مصدر) (قد). ۱. آماده کردن؛ ترتیب دادن: دوازده خانه بر یمین و دوازده خانه بر یسار چرخ ساز داده [است]. (جعفری: گنجینه ۱۳/۶) ◻ چرا شرط خدمت به جانی آری و طعامی از بهر او ساز نمی دهی؟ (بیغمی ۸۳۳) ۲. نواختن: هیچ ساز از دل نوازی نیست سیر آهنگ تر/ چنگ را بگذار، قانون محبت ساز ده. (صائب^۱ ۳۱۹۳) ۳. نظم و ترتیب دادن؛ آراستن: سخن را به آهنگشان ساز داد/ جواب سزاوارشان باز داد. (نظامی^۸ ۱۸۱) ۴. گفتن؛ شرح دادن: به هر نکته که خسرو ساز می داد/ جوابش هم به نکته بازمی داد. (نظامی^۳ ۲۳۳)

◻ **ساز رشته ای** (موسیقی) ◻ ساز زهی →.

• **ساز زدن** (مصدر). ۱. نواختن ساز: ساز می زدند و می رقصیدند. (هدایت^۹ ۳۸) ◻ وقت طرب خوش یافتیم آن دلبر طناز را/ ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را. (سعدی^۴ ۳۴۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) ابراز داشتن نظر و فکر خود و توجه نداشتن به نظر و فکر دیگران. نیز ◻ ساز خود را زدن: اگر بدانی سر اسم بچه... چه الم شنگه ای راه انداختند. هر کس یک ساز می زد. (امیرشاهی ۹۱)

◻ **ساز زهی** (موسیقی) ساز که صداهایش در نتیجه ارتعاش سیم های آن به وسیله زخمه، مضراب، کشش آرشه، ضربه، و نظایر آنها ایجاد می شود، مانند سه تار، تار، کمانچه، ویولن، و سنتور؛ ساز رشته ای: صفی الدین... از... طنبور و سازهای زهی و سیمی... گفت و گو کرده است. (مشحون ۱۸۶)

◻ **ساز زهی آرشه ای** (موسیقی) ◻ ساز زهی کششی →.

◻ **ساز زهی زخمه ای** (موسیقی) ساز زهی که سیم هایش بر اثر زخمه به طنین درمی آید، مانند

◻ **ساز آثروفون** (موسیقی) سازی که مایه طنین آن با به ارتعاش درآوردن ستون هوا ایجاد می شود، مانند سازهای بادی چوبی، ارگ، آکاردئون، و سازدهنی.

◻ **ساز الکتروفون** (موسیقی) نام عام برای سازهای الکتریکی مانند گیتار برقی و سازهای الکترونیکی مانند سینتی سایزر.

◻ **ساز ایدیوفون** (موسیقی) سازی که بدنه آن، خود وسیله تولید صداست، مانند میله های چوبی کسیلوفون، سنج، مثلث، گونگ، و بیروفون، و زنگ.

◻ **ساز بادی** (موسیقی) سازی که صدا در آن به وسیله نفس تولید می شود، مانند ترمپت، ساکسوفن، فلوت، و نی.

◻ **ساز بادی برنجی** (موسیقی) ساز بادی از فلز با دهنی فرورفته و در انتها شیپوری شکل، مانند ترمپت و هورن.

◻ **ساز بادی چوبی** (موسیقی) ساز بادی که عمدتاً از چوب ساخته می شود، مانند ریکورد، ابوا، و کلارینت.

◻ **ساز بادی مسی** (موسیقی) ◻ ساز بادی برنجی →.

◻ **ساز چیزی کردن** (آوردن) (قد). قصد آن را کردن؛ اراده آن را کردن: بر اثر شما ساز خدمت کرده، به حضرت رستم. (مینوی: هدایت^۷ ۳۲) ◻ اگر بزم، اگر ساز جنگ آورم/ نه آنم که بر دوده تنگ آورم. (اسدی^۱ ۳۹) ◻ غمی بد دلش ساز نخجیر کرد/ کمر بست و ترکش یراز تیر کرد. (فردوسی^۳ ۳۸۴)

◻ **ساز چیزی گرفتن** (قد). قصد انجام آن را کردن: بید خیره دل پهلوان زان شگفت/ بیوسیدش و ساز رفتن گرفت. (اسدی^۱ ۳۱۹) ◻ به تخت آمد از جایگاه نماز/ ز گرگان به رفتن گرفتند ساز. (فردوسی^۳ ۲۰۷۷)

◻ **ساز خود را زدن** (گفتگو) (مجاز) در کار و عقیده خود پافشاری کردن و به نظر و خواست دیگران توجه نکردن: [او] ساز خودش را می زد، می گوید:.... (دیانی ۳۰)

بودن: [دنیا] با ظالمان و بی‌هتران، بیش از آن ساز کند که با اهل هنر. (ابن‌فندق: تاریخ‌یهن: لغت‌نامه^۱) ۷.
(مصدق.م.) (قد.) مرمت و تعمیر کردن: مردی... قبول کرده که آن آیین را نیکو ساز کند. (ناصرخسرو^۲ ۷۱)
۸. (قد.) ترسیم کردن؛ کشیدن: همان تمثال اول

ساز کرده/ همان کاغذ برابر باز کرده. (نظامی^۳ ۶۱)

۹. **ساز کلاه‌دار** (موسیقی) ساز شستی‌دار →
۱۰. **ساز کمانی** (موسیقی) ساز زهی که با کمان یا آرشه بنوازند، مانند کمانچه.

۱۱. **ساز کوبه‌ای** (موسیقی) سازی که صدایش به‌طور مختلف ضربه زدن بر آن تولید می‌شود، مانند تنبک، تیمپانی، و غیره با ارتفاع صوت معین، و سنج، مثلث، و غیره با ارتفاع صوت نامعین؛ ساز ضربی.

۱۲. **ساز کوردوفون** (موسیقی) سازی که ارتعاش سیم‌های آن ایجاد صوت می‌کند، مانند سازهای زهی کششی، زخمه‌ای، مضرابی، و سازهای شستی‌دار.

۱۳. **ساز مخالف زدن (کوک کردن)** (گفتگو) (مجاز) مخالفت کردن: عادت کرده‌بود که هر پیش‌نهادی بشود، او فوراً ساز مخالف کوک کند.

۱۴. **ساز مشقی** (موسیقی) سازی که هنرجو برای تمرین و آموزش از آن استفاده می‌کند.

۱۵. **ساز ممبرانوفون** (موسیقی) سازی که پوست آن به‌ارتعاش درمی‌آید، مانند طبل و تیمپانی. ۱۶.
مجموع سازهای ایدئوفون و ممبرانوفون را سازهای کوبه‌ای می‌نامند. → ساز کوبه‌ای.

۱۷. **ساز نوروز** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان باربد؛ ناز نوروز: چو در پرده کشیدی ساز نوروز/ به نوروزی نشستی دولت آن روز. (نظامی^۳ ۱۹۳)

۱۸. **ساز آواز آواز** همراه با موسیقی: هر روز جشن و شادی بود، و ساز و آوازهای شایه نمی‌گذاشت کسی به‌خواب برود. (قاضی ۲۹۳)

۱۹. **ساز ویرگ** ۱. لوازم؛ و وسایل: ساز و برگ سفر را بسته، به راه‌آن فرستادیم. (امین‌الدوله ۱۲۵) ۲. در زیر آن درختان، ساز و برگ من نهاده، جهاز من بسازید.

تنبور، دوتار، سه‌تار، و هارپ.

۲۰. **ساز زهی کششی** (موسیقی) سازی که سیم‌هایش با کشیدن آرشه بر آنها به‌طنین درمی‌آید، مانند ویولن، ویولن‌سل، و کنترباس؛ ساز زهی آرشه‌ای.

۲۱. **ساز زهی مضرابی** (موسیقی) ساز زهی که سیم‌هایش با مضراب به‌طنین درمی‌آید، مانند تار، سنتور، بریط، و گیتار.

۲۲. **ساز شستی‌دار** (موسیقی) سازی که شستی‌های کشیده به‌شکل مستطیل دارد که هنگام نوازدگی با یک انگشت به پایین فشار داده می‌شود تا صدا تولید شود، مانند پیانو؛ ساز کلاه‌دار.

۲۳. **ساز ضربی** (موسیقی) ساز کوبه‌ای →.

۲۴. **ساز قمیشی** (موسیقی) ساز با قمیش ساده یا مضاعف، مانند ابوا و کلارینت.

۲۵. **ساز کردن** (مصدق.م.) ۱. ایجاد کردن نغمه، آهنگ، نوا، و مانند آنها: در دستگاه پرشکوه همایون این ترانه را ساز کردند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۴) ۲. آن

ذوق‌نور پردای ساز کرد. (شوشتری ۱۷۲) ۳. (قد.) آغاز کردن؛ شروع کردن: چون که بزرگان سفر را

ساز کرد/ سوی هندستان شدن آغاز کرد. (مولوی^۱ ۹۵/۱) ۴. دگرگونه هندو سخن کرد ساز/ به پرسیدن

خوابش آمد نیاز. (نظامی^۸ ۱۱۵) ۳. (قد.) فراهم کردن؛ مهیا کردن؛ ترتیب دادن: کسانی که پیش‌از

ایشان بودند، نیرنگ ساز کردند و خداوند بنیانشان را از پایه سست گردانید. (کدکنی ۴۹۵) ۵. دخترش گفت: ای

خرف از روزگار/ ساز کافور و کفن کن، شرم دار. (عطار^۲ ۹۶) ۶. سلیحت همه جنگ را ساز کن/ از این پس میماید

با من سخن. (فردوسی^۴ ۱۷۴) ۴. (قد.) کوک کردن آلت‌های موسیقی: حافظ که ساز مطرب عشاق ساز

کرد/ خالی میاد عرصه این بزم‌گاه از او. (حافظ^۱ ۲۸۶) ۵. معنی بیا چنگ را ساز کن/ به گفتن گلو را خوش آواز کن.

(نظامی^{۹۲} ۹۲) ۵. (قد.) قصد کردن؛ اراده کردن: هر روز هزار بار می‌ساز کنم/ تا از رخ زیبای تو خواب

کنم. (نزهت ۴۶۴) ۶. (مصدق.م.) (قد.) سازگار

(علوی ۱۰۴۳) ○ این ساده لوحان ندانسته به ساز آن مکاران طمع کار می رقصند. (اقبال ۱/۱۰/۳)
 ○ به هر سی رقصاندن (گفتگو) (مجاز) تحت فرمان و امر خود درآوردن؛ وادار به اطاعت کردن؛ تقصیر خودم است که افسارم را داده ام دست اینها که هرجا بخواهند، مرا دنبالش بکشند و به هر سازی مرا برقصانند. (میرصادقی ۱۹۹۶)

○ به هر سی رقصیدن (گفتگو) (مجاز) کارها و دستورهای مختلف را اطاعت کردن و انجام دادن؛ چه کاری می خواهید بکنم؟ به هر سازی بخواهید، می رقصم. (جمالزاده ۲۵۵۳)

○ هر روز [یک] سی زدن (گفتگو) (مجاز) هر روز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن؛ هر روز یک سازی می زند، خودش هم نمی داند چه می خواهد.

سازبندی s.-band-i (حامصه) (موسیقی) ارکستراسیون →.

سازتراشی sāz-tarāš-i (حامصه) عمل ساختن ساز. ← ساز (م. ۱): سلطان ابراهیم میرزا... ساز را خوب می نواخت و در صنعت درودگری و سازتراشی و خاتم بندی مهارت تمام داشت. (اسکندریبگ ۲۰۹)

سازدهنی sāz-dahan-i (ا. ۱) (موسیقی) ساز بادی زبانه دار کوچکی به شکل مستطیل که صداها در آن بر اثر ارتعاش آزاد زبانه ها هنگام دمیدن تولید می شود. ۱ از این ساز در ارکستر استفاده نمی شود؛ سازواژه های آن زمان... نی لیک، سازدهنی، و برای موزیک تعزیه ها شیپور... بود. (شهری ۴۸۶/۴۲)



ساززن sāz-zan (صف، ا. ۱) نوازنده؛ ساززن، جعبه ویلن را باز کرد. (علوی ۳۹۲) ○ نشستند صف صف در آن انجمن / غزل خوان و گوینده و ساززن. (عبدالقادرماهر: مشحون ۲۰۱)

ساززنی s.-i (حامصه) عمل و شغل ساززن؛ نوازندگی؛ ازراه ساززنی زندگی می کرد.

سازسازی sāz-sāz-i (حامصه) ساختن ساز

(مبیدی ۸۳۲) ۲. تجهیزات جنگی: سازوبرگ و رخت سربازی برای خود خریدم. (قاضی ۴۳۴) ○ سازوبرگ از سیه گرفتن باز / تاسیه رانه برگ ماند و نه ساز. (نظامی ۳۳۱۲)

○ سوسوز (قد). (مجاز) ساختن و سوختن؛ تحمل کردن سختی ها و شکایت نکردن؛ از روز وصل باز، همام شکسته را / جز سوسوز و ناله دل یادگار نیست. (همام تبریزی: لغت نامه ۱)

○ سوضرب (گفتگو) (مجاز) صدای آواز همراه با موسیقی؛ بزَن و یکوب: دسته نقاش... نیم ساعت به نیم ساعت سازوضربی به راه می انداختند. (آل احمد ۲۷۴)

○ سوکار (مکانیک) مکانیسم →.

○ سونواز ه ساز و آواز →: در ساعت دو باز بنای سازونواز و شرب... شراب بود. (نظام السلطنه ۱۷۴/۱)

○ از ~ شدن (رفتن) (قد). (مجاز) ناموزون شدن؛ به هیچ گوش نوایی ز خوش دلی نرسد / که شد ز ساز به یکباره ارغنون وفا. (مجری بلقانی: لغت نامه ۱) ○ قانون دلم به عشقت از ساز برفت / صبری که چو نای بود دمساز، برفت. (تاج خلایطی: نزهت ۱۶۰)

○ پوس (قد). آماده؛ مهیا؛ آن روز می بایست آمدن که کار بر ساز بود. (ارجانی ۵۴۳/۵)

○ به ~ (قد). ۱. کوک کرده؛ معاشری خوش و رودی به ساز می خواهم / که درد خویش بگویم به ناله بموزیر. (حافظ ۱۷۳)

۲. دارای وسایل لازم کاری؛ مجهز؛ در بغل شیشه و در دست قدح، دریر چنگ / چشم بد دور که بسیار به ساز آمده ای. (صائب ۳۳۱۷) ۳. به سامان؛ مرتب؛ ز آن خسته سفر این جشن چو باز آمد / سخت خوب آمد و بسیار به ساز آمد.

(منوچهری ۱۹۷۱)

○ به ~ شدن (قد). به سامان شدن؛ مرتب و منظم شدن؛ چو شد کار خاقان ز قصر به ساز / به لشکر که خویش برگشت باز. (نظامی ۳۹۶۲)

○ به ~ کسی رقصیدن (گفتگو) (مجاز) به میل و اراده او عمل کردن؛ تحت فرمان او بودن؛ دلاها... می بایست نازش را بکشند و به سازش برقصند.

همراهی و هم‌کاری با دیگران: زنت سازگار نیست. زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمید. (جمال‌زاده^۱ ۹۳)
 ۲. مناسب؛ هم‌آهنگ: نام دیگری به او داده‌اند که از حریت با وضع وی سازگار است. (قاضی ۹۶۷) ○ آواز چنگ و بریط و بوی شراب خوش / با ماه روزه کی بُود این هردو سازگار؟! (فرخی^۱ ۱۵۳)
 ۳. ملایم طبع؛ وافق: هوای جنوبی مرطوب از بحر خیزد که به هیچ‌کس حتی به مردم بومی آن دیار سازگار نیست. (شوشتری ۳۵۸) ○ گرمای تو گرچه سازگار است / با هرکه به‌جز من است، خار است. (نظامی^۲ ۱۴۷)
 ۴. (کامپیوتر) ویژگی تجهیزات جانبی، یا برنامه‌هایی که قابلیت کار کردن با کامپیوتر، تجهیزات جانبی، و برنامه‌های دیگر را بدون نیاز به تغییر داشته باشند. ۵. (کامپیوتر) ویژگی کامپیوتری که با این تجهیزات یا برنامه‌ها کار می‌کند.

● ~ آمدن (مصد.ج.) مناسب و ملایم طبع بودن: سرمای آن دیار به مزاج دکار سازگار نیامد، ذات‌الریه گرفت. (فروغی^۳ ۱۵۷)

● ~ شدن (مصد.ج.) هم‌آهنگ شدن؛ موافق شدن: برخی افراد به‌سختی با شرایط جدید سازگار می‌شوند.

● ~ کردن (مصد.ج.) با حالات دیگران یا وضع جایی تطبیق دادن: یکی از خصوصیات این‌نوع ماهی، آن است که خود را با هر محیطی سازگار می‌کند.

سازگاری s.-i (حامص.) ۱. سازگار بودن؛

گرایش به همراهی و هم‌کاری با دیگران: همسرش... [مظهر] سازگاری بود. (جمال‌زاده^۸ ۳۱۸) ○ سر سازگاری ندارد سپهر / کمر بسته کین ما ماه و مهر. (نظامی^۸ ۲۶۱) ۲. موافق و ملایم طبع بودن: در نتیجه استراحت و سازگاری آب‌وهوا روزه‌روز حالم بهتر شد. (مصدق ۷۳) ○ ز هر طعمه‌ای خوش‌گواریش بین / حلاوت مبین سازگارش بین. (نظامی^۸ ۱۶۰)

● ~ داشتن (مصد.ج.) هم‌آهنگ بودن؛ موافق بودن: این حرکت تند انقلاب است که با خصلت‌های آرام سازگاری ندارد. (محمود^۲ ۳۰۵)

به‌وسیله دست یا تولید آن به‌صورت صنعتی. **سازش** sâz-eš (امصد. از ساختن) ۱. سازگاری: رابطه زون‌مرد... مبتنی بر معامله و سازش بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ○ نامه‌ای دیگر بر نکوهش روزگار و سازش‌کار... یاد کنم. (عنصر‌المعالی^۱ ۳) ۲. صلح؛ آشتی؛ دوستی: گزارش سفر... شما با ایل‌چی برای سازش... اختلاف آرا و سایر غرایب اتفاقات را نداشت. (فائز مقام ۲۳) ۳. (حقوق) موافقت طرفین دعوا بر ترک اختلاف مشخصی در دادگاه با دخالت قاضی.

● ~ دادن (مصد.م.) هم‌آهنگ کردن؛ تطبیق دادن: اخلاق و حرکات خود را با افاده و لحن تحکم‌آمیز آنها سازش می‌دادند. (علوی^۳ ۱۱۵)

● ~ داشتن (مصد.ج.) تفاهم و هم‌آهنگی داشتن: مردم چیزی نمی‌خواهند و با هیچ سیاستی سازش ندارند. (مصدق ۲۳۰)

● ~ کردن (مصد.ج.) ۱. هم‌آهنگ شدن با کسی یا چیزی: بالاخره با زندگی در غربت سازش کرد. ۲. صلح کردن؛ آشتی کردن: مدت زمان زیادی نیست که آن‌دو با یک‌دیگر سازش کرده‌اند.

سازش‌کار s.-kār (ص.ج.) ویژگی آن‌که با دشمنان و مخالفان معمولاً به‌علت ترس از خطر یا از دست دادن منافع، مدارا می‌کند؛ مقه. سازش‌ناپذیر: سازش‌کاران از صراحت می‌ترسند. **سازش‌کارانه** s.-âne (ص.) از روی سازش‌کاری: سیاست سازش‌کارانه.

سازش‌کاری sâz-eš-kār-i (حامص.) سازش‌کار بودن: سازش‌کاری او برای همه روشن شده‌است.

سازش‌ناپذیر sâz-eš-nā-pazir (صف.) ویژگی آن‌که با دشمنان و مخالفان سازش و مدارا نمی‌کند؛ مقه. سازش‌کار: شخص سازش‌ناپذیر.

سازشناسی sâz-senâs-i (حامص.ج.) (موسیقی) شاخه‌ای از علم موسیقی که به شناخت و توصیف ویژگی‌های سازها می‌پردازد؛ علم شناخت سازها.

سازگار sâz[-e]-gār (ص.) ۱. دارای گرایش به

بود.

خانه ~ خانه ۵ خانه سازمانی.

سازمند sâz-mand (ص.) منظم و مرتب: هنوع تلاش برای فعالیت پویا و سازمند باید آگاهانه و با دقت انجام پذیرد. ۵ به فصلی چنین نرخ و سازمند/ به بستان شدم زیر سرو بلند. (نظامی ۷۷)

سازمندی s.-i (حاصص.) ۱. سازمند بودن؛ آراستگی؛ نظم: تلاش برای سازمندی دستگاه اداری. ۲. (ا.) (قد.) سازوبرگ؛ تجهیزات: بدین سازمندی جهان گیرشاه/ برافراخت رایت ز ماهی به ماه. (نظامی ۱۶۸)

سازند sâz-and (ا.) (علوم زمین) هر بستر سنگی آذرین، رسوبی، یا دگرگون شده که به اندازه کافی همگن یا متمایز باشد که بتوان آن را یک واحد تلقی کرد.

سازندگی sâz-ande-gi (حاصص.) ۱. ساختن و ایجاد کردن: بالاخره باید از جایی سازندگی را آغاز کرد. ۲. آباد کردن؛ آبادسازی؛ عمران: جهاد سازندگی. ۳. (قد.) (موسیقی) نوازندگی؛ نواختن؛ ساز زدن: او را... به آموختن سازندگی... با سایر مطربان فرستاده بودند. (میرزا حبیب ۳۱۵) ۵ به ساز جهان برد سازندگی/ نوایی نزد جز نوازندگی. (نظامی ۲۷۰) ۴. (قد.) (موسیقی) ساختن یک قطعه موسیقی برای یک یا چند ساز. ۵. (قد.) سازگاری؛ موافقت: مردی دیگر بود که طبع وی سازندگی و خوش خویی بود. (بخاری ۸۰)

سازنده sâz-ande (صف. از ساختن) ۱. پدیدآورنده؛ ایجادکننده: نخستین بار بود که یک سازنده شعر را از نزدیک و روبه رو می دیدم. (اسلامی ندوشن ۱۸۷) ۵ ما خود خالق و سازنده آن [زندگی] هستیم. (جمالزاده ۲۹۲) ۵ در آفریدگار متگر و در ساز تگر و سازنده را بشناس. (عنصرالمعالی ۱۰) ۲. (مجاز) پرفایده؛ سودمند؛ مفید: انتقاد سازنده، برنامه سازنده. ۳. (قد.) (موسیقی) نوازنده: درودیوار به مجالس نقاشی از گل و بوته و جمعیت سازندگان و خوانندگان... منقوش است. (اقبال ۳۵) ۵ هرکه را دل

• **س کردن** (مص.د.) ۱. همراهی و هم کاری کردن؛ هم داستان بودن: ای کاش که بخت سازگاری کردی/ با جور زمانه یار یاری کردی. (حافظ ۳۸۲) ۲. موافق طبع بودن؛ مناسب طبع بودن: خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست/ سازگاری نکند آب و هوای دگرم. (سعدی ۵۱۲)

• **س کردن با کسی** تحمل کردن او؛ بردباری کردن در مقابل او: انسان چه طور می تواند با چنین مخلوقی سازگاری کند؟! (جمالزاده ۱۶۱)

سازمان sâz[-e]-mân (ا.) ۱. مؤسسه ای که برای انجام دادن کار معینی تأسیس می شود: سازمان ملل. ۲. (اداری) نهاد مستقل که رئیس آن از سوی بالاترین مقام دولتی یا حکومتی کشور منصوب می شود: سازمان برنامه و بودجه، سازمان صدا و سیما، سازمان محیط زیست. ۳. نظام و برنامه مشخصی که گروهی از افراد یا مجموعه ای از نهادها یا دستگاه ها از آن تبعیت می کنند: یکی از علل قهرمانی تیم این بود که سازمان و برنامه داشت.

• **س دادن** (مص.م.) نظم و برنامه دادن؛ منظم کردن: انگار پیشایش، همه چیز را سازمان داده است. (محمود ۳۰۲)

سازمان بندی s.-band-i (حاصص.) عمل سازمان دادن. ۵ سازمان • سازمان دادن: سازمان بندی ادارات به وسیله این مقام صورت می گیرد.

سازمان دهی sâz[-e]-mân-deh-i (حاصص.) عمل سازمان دادن. ۵ سازمان • سازمان دادن: سازمان دهی این تشکیلات، کار مشکل و طاقت نرسان است.

• **س کردن (نمودن)** (مص.م.) سازمان دادن. ۵ سازمان • سازمان دادن: مردم این سرزمین برای مبارزه با بیگانگان مبارزه گسترده ای را سازمان دهی کردند.

سازمانی sâz[-e]-mân-i (صند.) منسوب به سازمان ۱. مربوط به سازمان: انجام سازمانی نهادهای دولتی، نمودار سازمانی. ۲. (منسوخ) کارمند یا عضو ساواک. ۵ ساواک: مدیر، خودش سازمانی

خواست... جمعی از سازنده و نوازنده... را... طلب کند.
 (شوشتری ۲۸۱) ۴. (قد.) سازمان دهندند؛
 نظم دهندند: خدا سازنده و راننده کار... است.
 (مستملی بخاری: شرح تروث ۱۶۵۸) سازگار وی و
 سازنده کار وی خدای عزوجل بود. (عنصرالمعالی^۱ ۴۰)
 ۵. (قد.) سازگار؛ موافق: جهانجوی از این چارشد
 بی نیاز/ همش بخت سازنده بود از فراز. (فردوسی^۳
 ۶۶۴) ۶. (قد.) موافق و ملایم طبع: هوای
 جهان دیده، سازنده تر/ زمانه زمین را نوازنده تر.
 (نظامی^۸ ۱۸۹) ۷. (قد.) (مجاز) کارساز: بی طمعیم از
 همه سازندهای/ جز تو نداریم نوازندهای. (نظامی^۱ ۱۱)
سازو^۱ sāzu (ا.) (گیاهی) گیاهی یک ساله یا
 چندساله که درکنار جویبارها و در سواحل
 شنی می روید، و از ساقه های آن برای بافتن
 حصیرهای نازک استفاده می کنند.
سازو^۲ s. (ا.) (قد.) ریسمان به ویژه ریسمانی که
 در درودگری به جای خط کش به کار می رود:
 از راستی چنان که ره او را/ گویی زده ست مسطره و
 سازو. (فرخی^۱ ۴۵۴)
سازوآواز sāz-o-'āvāz (ا.) ساز سازوآواز.
سازوار sāz[-e]-vār (ص.) (قد.) ۱. موافق طبع؛
 موافق؛ سازگار: ناصر خسرو که ظاهر... با بعضی
 مبادی [فاطمی] آشنایی یافته بود، در مصر آن را با ذوق
 خویش سازوار یافته، بدان گروید. (زرین کوب^۱ ۹۱) ۲.
 یکی از شما طعام و شراب از بیمار خویش بازمی دارد و
 می ترسد که نباید که او را سازوار نباشد. (احمد جام
 ۱۵۵) ۳. شایسته؛ سزوار: جز بدو سازوار نیست
 مدیح/ جز بدو آب دار نیست ثنا. (فرخی^۱ ۴)
سازواره sāz-vāre (ا.) (جانوری) ارگانیسم →.
سازوبرگ sāz-o-barg (ا.) ساز سازوبرگ.
سازور sāz-var (ص.) (قد.) آماده و مهیا؛
 ساخته و پرداخته: چو زو کار خود سازور یافتند/ به
 ره بردنش زود بشتافتند. (نظامی^۸ ۱۸۸)
سازوسوز sāz-o-suz (امص.) (قد.) ساز ساز
 سازوسوز.
سازو ضرب sāz-o-zarb [فا.نا.عر.] (ا.) (گفتگو)

(مجاز) ← ساز سازو ضرب.

سازو ضربی s-i [فا.نا.عر.فا.] (ص.) منسوب به
 سازو ضرب، (ا.) (گفتگو) ۱. آن که کارش نواختن
 آلات موسیقی، معمولاً در حدی پایین و
 ضعیف، در مجالس و مهمانی هاست:
 سازو ضربی آمده بود. (حاج سید جواد ۶۳) ۲. اگر
 مطرب و سازو ضربی دعوت شده بود، شروع به کار
 بزن و بکوب می کردند. (شهری^۲ ۱۰۷/۳) ۳. (ص.)
 ویژگی موسیقی در حدی پایین و ضعیف: تمام
 نوارهای سازو ضربی بود. ۴. تمام آهنگ هایی که گوش
 می کند، سازو ضربی است.

سازوکار sāz-o-kār (ا.) مکانیسم →.

سازونواز sāz-o-navāz (ا.) (مجاز) ← ساز
 سازوآواز.

سازه sāz-e (ا.) ۱. (ریاضی) عامل (م. ۳) →. ۲.
 (ساختمان) هر چیز ساخته شده از تعدادی قطعه
 که به شیوه ای خاص به هم متصل شده باشند:
 سازه بتونی. ۳. سازه ای است که دو طرف رودخانه را
 به هم متصل می کند. ۴. (زبان شناسی) واحد نحوی
 زبان، متشکل از یک یا چند کلمه که تمام
 اجزای آن با یک دیگر در ارتباطند و از
 واحدهای تشکیل دهنده جمله است؛ گروه:
 «تخته سیاه کلاس پنجم ابتدایی» در جمله
 «تخته سیاه کلاس پنجم ابتدایی شکسته است» یک سازه
 است.

سازی sāz-i (ص.) منسوب به ساز (موسیقی)
 مربوط به ساز (آلت موسیقی): یک قطعه اثر
 سازی.

سازیدن sāz-id-an (مص.م. بم. ساز) (قد.)
 ساختن →: در خبر و غفلت آن همه می سازیدم. چون
 عیان پدید آمد، از آن همه پیردازیدم. (خواجه عبدالله^۱
 ۶۴)

ساس sāas (ا.) (جانوری) حشره ای به رنگ قهوه ای
 مایل به قرمز با بدن بیضی پهن که از خون
 تغذیه می کند، ناقل برخی بیماری هاست، و
 بوی نامطبوعی دارد: دختر... مثل آن که ساس به

ساطع... به رقص و سماع سرگرمند. (جمالزاده ۱۶/۱۷۳)
 ۵ در تمامی این کشور نور فضیلت او ساطع بود.
 (شوشتری ۳۶۴) ۴. (قد.) آشکار؛ هویدا؛ این
 سخن... حجتی قاطع و برهانی ساطع بود. (جوبی ۲/۱۸۶)
 ۳. (قد.) پراکنده؛ منتشر؛ به نام شاهنشاه جوان بخت
 ما که از اعلیٰ حضرت وی جمیع احکام ساطع است.
 (مستوفی ۳/۲۲۰)

• س شدن (مصد.) تاییده شدن؛
 درخشیدن؛ گیسوان طلایی دخترک... در نور آفتاب
 می درخشید و برقی... از آنها ساطع می شد. (پارسی پور
 ۱۷)

• س کردن (نمودن) (مصد.) تاباندن؛ درخشان
 کردن؛ حق... مصحف پاک را در عالم خاک... لامع و
 ساطع [نمود]. (قائم مقام ۲۸۲)

ساطع النور sāte'.o.n.nur [عر.] (صد.) (قد.)
 درخشان؛ نورانی؛ محرومی از فیض حضور
 ساطع التور. (میرزا حبیب ۱۶۱) ۵ حضور ساطع التور
 شاهنشاه... می رساند که... (قائم مقام ۲۶۸)

ساطعه sāte'.e [عر.: ساطعة] (صد.) (قد.) ۱. ساطع
 (مر. ۱) →: نابغهای... یا انوار ساطعه خود جهان و
 جهانیان را متور می سازد. (جمالزاده ۸/۱۰۹) ۲.
 ساطع (مر. ۲) →: حجج قاطعه و برهین ساطعه.
 (نظامی عروضی ۵)

ساطور sātur [عر.] (۱.) وسیله ای مانند کارد با
 تیغه پهن که برای شکستن استخوان و خرد
 کردن گوشت، سبزی، و مانند آنها به کار
 می رود؛ قصاب... گفت... کارد و مصقل و ساطور را
 تمیز نمایم. (شهری ۳/۱۴۰) ۵ ورش بخت یاور یود دهر
 پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت. (سعدی ۴/۲۶۸)



• س کردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ساطوری
 کردن. ← ساطوری • ساطوری کردن؛ می سپارم
 گوشت کبابی... را ساطور کند. (جمالزاده ۹۴)
ساطوری s-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به ساطور

تنش رفته، به خود [می چسبید]. (شهری ۲/۴۲)



ساسات sāsat [رو.] (۱.) (فنی) ۱. دریچه ای
 در کنار کاربراتور خودرو برای رساندن سوخت
 بیش تر به موتور در هوای سرد که هنگام
 روشن کردن موتور به طور دستی یا خودکار
 به کار می افتد. ۲. دسته مخصوص به کار
 انداختن این دریچه در داخل اتاق خودرو.

• س را خواباندن (گفتگو) (فنی) بستن دریچه
 ساسات با فشردن دسته ای که در داخل اتاق
 خودرو و کنار فرمان قرار دارد.

• س را کشیدن (گفتگو) (فنی) باز کردن دریچه
 ساسات با کشیدن دسته ای که در داخل اتاق
 خودرو و کنار فرمان قرار دارد.

ساسانی sāsan-i (صد.) منسوب به ساسان،
 سربلایه ساسانیان، سلسله پادشاهی در ایران پیش از
 اسلام ۲۲۶-۶۵۲ م. ۱. مربوط به ساسانیان؛ تمدن
 ساسانی، زبان پهلوی ساسانی. ۲. از نسل ساسان؛
 خاندان ساسانی، سلسله ساسانی. ۵ چه خیزد زاول ملکی
 که در پیش دم آخر / یود ساسی و بی سامان چه ساسانی
 چه سامانی. (سنایی ۲/۶۸۰)

ساسر sāsor (۱.) (قد.) نوعی نی که از آن قلم تهیه
 می کنند؛ هنگام آن آمد که ساسر... آنچه که از مشاهیر
 شهرهاست، قلمی دارد. (زین العابدین شیخ الاسلامی؛
 کتاب آرای ۶۷۲)

ساسون sāson [رو.] (۱.) در خیاطی، درزی در
 لباس که برای تنگ کردن یا مدل دادن به کار
 می رود؛ پشت چرخ نشست. ضمن دوختن ساسون ها
 زیر لب آواز می خواند. (علی زاده ۲/۲۵۱)

ساسی sāsi [پر.] (صد.) (قد.) گدا؛ سائل؛ چه خیزد
 زاول ملکی که در پیش دم آخر / یود ساسی و بی سامان
 چه ساسانی چه سامانی. (سنایی ۲/۶۸۰)

ساطع sāte' [عر.] (صد.) ۱. تابان؛ درخشان؛
 درخشنده؛ افراد نوع پشه... در پیرامون هزاران کوب

(سعدی ۴۷۸۸)

صحت آب گرم (گفتگو) صحت

صحت آب گرم: ساعت آب گرم، چه قدر قیافهات باز شده! دراصل صحت آب گرم است.

آبی (قد.) (فی) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زمان بر مبنای تخلیه جریان یک نواخت آب از ظرفی خاص که انواع مختلف داشت: در این جا از ساعت آبی کمک گرفته‌اند. (آل احمد ۱۳۶)

آفتابی (قد.) هریک از انواع وسایلی که به کمک سایه‌ای که میله آنها بر روی صفحه‌ای افقی یا سطحی استوانه‌ای می‌اندازد، وقت را نشان می‌دهد؛ ساعت ظلّی؛ شاخص؛ مقیاس.



آتمی (فیزیک) ساعتی که در آن، نوسان‌های آتمی مبنای سنجش زمان است و به همین دلیل دقت اندازه‌گیری زیادی دارد (در حدود ثانیه در چند میلیون سال).

بدنی (جانوری) ساعت درونی بدن →
بغلی ساعت کوچکی که معمولاً دارای قاب و زنجیر است و در جیب قرار داده می‌شود؛ زنجیر ساعت بغلی را هلالی‌وار به تکه جیب جلیقه بند [می‌کردند]. (شهری ۲/۲۸۱)

به‌به (مجاز) هر دم؛ هر لحظه؛ دمام: کنیز... ساعت به ساعت برایش اسپند و کندر در آتش می‌انداخت. (جمال‌زاده ۱۱/۱۳۲) آن حوض در سالی هیجده روز عرق کند از هنگام صبح و ساعت به ساعت می‌افزاید. (لودی ۲۴۰) این توان بود که ساعت به ساعت به وبال آن مأخوذ شوی. (نصرالله منشی ۱۲۸)

بیولوژیکی (جانوری) ساعت درونی بدن →

پاندولی ساعتی که به وسیله پاندول کار می‌کند؛ ساعت لنگردار.

قه ساعت (مجاز) ساعت به ساعت →

خُرد و ریز شده با ساطور؛ خرد شده؛ سبزی ساطوری.

کردن (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) خُرد کردن: کلم برگ را شسته، ساطوری بکنند و سرخ بکنند. (شهری ۲/۴۳)

ساعات sā'āt [عر.، ج. ساعة] (ا.) ساعت‌ها. ← ساعت: ساعت... شبانه‌روزی را... بدین گونه تقسیم کنند. (شوشتری ۳۸۷)

مستویه (نجوم) هریک از ساعت‌هایی که پل شبانه‌روز است.

ساعت sā'at [عر. ساعة] (ا.) واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک بیست و چهارم شبانه‌روز؛ هر روز یک ساعت پیاده‌روی می‌کنم. من هم ساعت‌های طولانی... کله خود را حفر می‌کنم. (جمال‌زاده: از مصباحینما ۲/۲۸۶) ۲. دستگاهی برای معلوم کردن وقت و اندازه‌گیری زمان: به چه جهت ساعت خود را باید به تو بدهم؟ (مینوی ۳/۱۷۵) ۳. زمانی که دستگاه نشان‌دهنده زمان مشخص می‌کند: ساعت نه است. ۴. (مجاز) هنگام؛ موقع: ساعت خوابم گذشته است و بی خواب شده‌ام. (جمال‌زاده ۲/۱۰۰)

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر / به وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار. (مسعود سعد ۱/۲۱۶) ۵. (مجاز) دم؛ لحظه: خدا خانه بی‌سودی را خراب کند که هر ساعت آدم را شرم‌نده و سر به زیر می‌کند. (جمال‌زاده ۲/۵۲) ۶. قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت / که از وجود عزیزش به در رود جانی. (سعدی ۲/۱۴۹) ۷. به هر ساعتی صدهزار آفرین / بر آن شاه باد از جهان آفرین. (فردوسی ۳/۳۳۶) ۸. (مجاز) (فرهنگ‌عوام) زمان و موقع مبارک: می‌گفت امروز ساعت عقد است. در بیان ساعت اختیار نمودن و احوال سال دانستن از ایام هفته. (ابونصری ۵۹) ۹. (فی) دستگاهی که در خودروهای سنگین بیابانی نصب می‌کنند و به کمک آن، زمان پیمودن و فاصله بین دو پاس‌گاه پلیس‌راه را می‌سنجند.

۱۰. (قد.) قیامت: هیچ دست‌آویز آن ساعت که ساعت دردرس / نیست الا آن‌که بخشایش کند پروردگار.

مرآجه به تقویم‌های خاص: این روز و ساعتی مبارک بود که دو طرف ساعت دیده، در آن توافق به عمل آمده بود. (شهری ۲/۶۹) ○ - عقدکنان کی است؟... - ساعت ندیدیم. ساعت ببینیم، ان‌شاءالله به همین زودی‌ها. (کتابری ۱۲۸)

○ **دیواری (س‌دیواری)** ساعتی که صفحه‌ای معمولاً بزرگ دارد و به دیوار نصب می‌شود: چه ساعت دیواری قشنگی! سوری آن را از میخ دیوار آویخت. (مخمل‌یاف ۱۶۱)

○ **را جلو (عقب)** کشیدن عقربه آن را از زمانی که نشان می‌دهد، جلوتر (عقب‌تر) بردن و زمان آن را زودتر (دیرتر) نشان دادن: عمداً ساعت خود را عقب کشیده‌بودم. ○ لقا به ساعت‌مچی خود نگاه کرد، آن را جلو کشید و از سر میز صبحانه برخاست. (علی‌زاده ۷/۱)

○ **س‌رملی (قد)**. ساعت شنی →.

○ **رومیزی (س‌رومیزی)** ساعت کوچکی که دارای پایه است و می‌توان آن را روی میز قرار داد.

○ **س‌ریگی**. ساعت شنی →.

● **س‌زدن (مصد.)**. ۱. ثبت کردن ساعت ورود یا خروج کارمندان اداره از طریق قرار دادن کارتی در درون دستگاه کارت‌زنی یا نوشتن زمان در دفتر مخصوص. ۲. ثبت کردن ساعت عبور وسایل نقلیه عمومی در جاده‌های خارج از شهر در پاس‌گاه‌های پلیس بین راه در دفترچه مخصوص رانندگان برای آن‌که پلیس در هر پاس‌گاه زمان طی شده بین دو پاس‌گاه را کنترل کند.

○ **س‌زنگی** ساعتی که در هر ساعت یا نیم ساعت یا ربع ساعت زنگ می‌زند: میله آهنی... بلندی برافراشته‌اند... و در کله آن یک دانه ساعت زنگی... یزگی نصب کرده‌اند. (جمال‌زاده ۲۵۶)

○ **س‌س‌س (قد)**. (مجاز) ○ ساعت به ساعت →: ای دل تو برو به نزد جانان می‌باش / ساعت ساعت منتظر جان می‌باش. (انوری ۱۰۰۰)

مدت گیرد و ساعت‌تاساعت صیادان بیابند و فرصت فایز شود. (نصرالله‌منشی ۸۴)

○ **س‌جیبی**. ساعت بغلی →: ساعت‌های جیبی را هم کوک کرد. (گلشیری ۸۳)

○ **حضور و غیاب**. ساعت کارت‌زنی →.

○ **س‌حمام (گفتگو)** ← صحت ○ صحت آب‌گرم: ساعت حمام و عافیت باشد گویان در جلو آینه‌های قدی مشغول برانداز حسن و جمال بازیاخته بودیم. (جمال‌زاده ۶۱۶) ○ دراصل صحت حمام است.

○ **س‌خالی (گفتگو)** (مجاز) ساعت درسی در مدرسه که هنوز برای آن معلمی تعیین نشده‌است: معلمی... که به‌جای [معلم بیمار] برایمان فرستاده‌بودند، هنوز نتوانسته‌بود برنامه‌هایش را با ساعت‌های خالی ما جور کند. (آل‌احمد ۹۰۵)

○ **س‌خواب (گفتگو)** ۱. به تعارف به کسی که تازه از خواب بیدار شده‌است، گفته می‌شود: ساعت خواب، خوب خوابیدی؟ ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که شخص دیر از خواب بیدار شده‌است: ساعت خواب! من ساعت شش صبح باید سرخیان باشم. (گلشیری ۵۸) ۳. (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص از موضوع واضحی بی‌خبر است یا به اتفاقی که پیرامون او می‌افتد، بی‌توجه است: ساعت خواب! به همین زودی یادت رفت؟ (گلشیری ۱۲۲) ○ - سنجاق مروارید کجاست؟ - ساعت خواب! پارسال فروختم. (علی‌زاده ۲۱۲/۱) ○ دراصل صحت خواب است.

● **س‌داشتن (مصد.)**. (فرهنگ‌عوام) مبارک بودن؛ سعد بودن: قرار بود عروسی پنج‌شنبه باشد، اما خانواده داماد گفتند: ما پرسیده‌ایم ساعت ندارد.

○ **س‌درونی بدن (جانوری)** مکانیسمی که باعث می‌شود اعمال دستگاه‌های مختلف بدن در شبانه‌روز آهنگ منظمی پیدا کند؛ ساعت بدنی؛ ساعت بیولوژیکی.

● **س‌دیدن (مصد.)**. (فرهنگ‌عوام) تعیین کردن زمان سعد و مبارک برای انجام دادن کاری با

□ **ساعت زنی** کارت زنی که زمان ورود و خروج کارمندان یک اداره یا سازمان را بر روی کارت مخصوصی ثبت می‌کند؛ ساعت حضور و غیاب.

□ **ساعت کوارتز** (فنی) ساعتی که زمان را به کمک نوسان‌های بلور کوارتز در یک مدار برقی می‌سنجد.

□ **ساعت لنگردار** □ ساعت پاندولی → : ساعت لنگردار، زنگ پنج بعد از ظهر را هم زد. (آل‌احمد^۴ ۱۶۷)
□ **ساعت ماسه‌ای** □ ساعت شنی → .
□ **ساعت مچی** (ساعت مچی) ساعتی کوچک که بر روی مچ دست می‌بندند؛ میان راه، ساعت مچی‌اش را باز کرد. (مدرس صادقی ۱۱)



□ **ساعت نجومی** (نجوم) ساعتی که گذشت زمان را بر حسب اوقات متساوی نشان می‌دهد.

□ **ساعت نجومی** (نجوم) ۱. ← زمان □ زمان نجومی: بعد از اتمام دیوان که لا اقل چهار ساعت نجومی می‌شد، مردم را مرخص می‌فرمود. (مروری ۴۴۸)
۲. ساعتی که زمان نجومی را نشان می‌دهد.

□ **ساعت نحس** (فرهنگ‌عوام) زمان و هنگامی که نامیبارک است و آن را برای انجام دادن کارها مناسب نمی‌دانند؛ مقدر ساعت سعد.

□ **ساعت نیک** (فرهنگ‌عوام) □ ساعت سعد → : چون در ساعت نیک بذر نمایند، محصول آن به عنایت الله تعالی نیکو آید. (ابونصری ۵۹)

□ **ساعت زمانی** : مدتی: ساعتی بود که هوا هنوز گرگ‌ومیش است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۵) □ ابوریحان اسطرلاب خواست... و ساعتی اندیشه نمود. (نظامی عروضی ۹۲) نیز ← ساعتی.

□ **ساعت** (قد). (قد). (مجاز) □ در ساعت ↓ : چو دید طلعت نورانی بهشتی تو / کند به ساعت بر هستی خدای

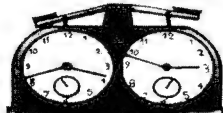
افرار. (مسعود سعد^۱ ۲۷۱)

□ **ساعت** (اندرو-س) (قد). (قد). (مجاز) فوراً؛

□ **ساعت سزیمی** (فیزیک) دستگاه اندازه‌گیری فرکانس که بر مبنای فرکانس تشدید یون سزیم کار می‌کند.

□ **ساعت سعد** (فرهنگ‌عوام) زمان و هنگام مبارک و میمون که انجام دادن کارها را در آن موفقیت‌آمیز می‌دانند؛ ساعت نیک؛ مقدر. ساعت نحس: منجمان... ساعت سعد اختیار [کردند]. (مروری ۵۵۴)

□ **ساعت شطرنج** (ورزش) در شطرنج، وسیله‌ای شامل دو ساعت جداگانه برای تعیین زمان بازی هریک از بازی‌کنان.



□ **ساعت شمابه‌دار** □ ساعت شمابه‌دار ↓ .
□ **ساعت شمابه‌دار** ساعتی که در وقت معین و از پیش تعیین شده زنگ می‌زند؛ ساعت شمابه‌ای: آونگ ساعت شمابه‌دار بر دیوار انگار می‌لنگید. (گلستان: شکوفای ۴۲۴)

□ **ساعت شنی** (ساعت شنی) ساعتی که زمان را بر مبنای فرو ریختن شن ریزه از میان روزنه‌یک ظرف شیشه‌ای جام‌مانند به درون ظرف قرینه آن می‌سنجد؛ ساعت رملی؛ ساعت ریگی؛ ساعت ماسه‌ای.



□ **ساعت ظلی** (قد). (نجوم) □ ساعت آفتابی → .
□ **ساعت قناری‌دار** (منسوخ) نوعی ساعت دیواری که در آن اعلام ساعت با بیرون آمدن پرندۀ ای از محفظه و با صدای آن انجام می‌شد؛ ساعت... قناری‌دار... سر ساعت صدای... قناری می‌نمود. (شهری^۲ ۵۱۰/۴)

□ **ساعت** مدت زمانی که شخص در جایی مشغول کار است.

این خیابان باز شده است.

ساعتک sā'at-ak [عر.فا.] (مصغِر ساعت، ا.، قد.)

(مجاز) زمان کوتاه؛ مدت کم: عمری ست که دربی تو برخاستام / تا ساعتکی با تو مگر بشنیم. (باخرزی: نزهت ۴۵۸)

هم چون بادویزن... مگس تشویش خواطر متفرقه را ساعتکی از خود براند. (باخرزی ۲۳۸)

ساعت‌گرد sā'at-gard [عر.فا.] (صفه) (فیزیکی)

ویژگی آنچه در جهت حرکت عقربه‌های ساعت بچرخد؛ مقَر. پادساعت‌گرد: چرخش ساعت‌گرد دستگاه‌های فنی.

ساعتی sā'at-i [عر.فا.] (صده، منسوب به ساعت) ۱. مربوط به ساعت: بمب ساعتی، مرمضی ساعتی. ۲. دوباره جیب ساعتی را گشت. نه توی جیب ساعتی، نه توی جیب‌های دیگر، اثری از آن نبود. (میرصادقی ۴ ۱۱۹)

۲. (قد.) برحسب ساعت؛ برمسنای ساعت: آب را در این‌جا ساعتی می‌فروشد. ۳. فعلاً دارم ساعتی کار می‌کنم، شاید بعداً خودم را تمام وقت کردم. ۴. (ا.، گردن‌بندی شبیه ساعت بغلی، که از گردن می‌آویزند: ازاین‌زمان... گوشواره، آویز مروارید... ساعتی، سینه‌ریز... جای خود را به گوشواره‌های سکه و... مثل آن دادند. (شهری ۲ ۱۹۹/۲۰۰)

۴. (گیاهی) گل ساعتی. ۵. گل ساعتی.

ساعِد sā'ed [عر.ا.] ۱. (جانوری) بخشی از اندام فوقانی، بین مچ و آرنج دست: بعداز ناهار، مراسم آبله‌کوبان به‌عمل آمد... که اثرش محکم بر ساعدهایمانده است. (اسلامی‌ندوشن ۵۹) ۲. هرکه با پولادبازو پنجه کرد/ ساعِد مسکین خود را رنجه کرد. (سعدی ۷۵ ۲)

۳. (قد.) (موسیقی) دسته ساز: قانون... سازی بُود که کاسه و سطح آن مثلث بُود و بر آن ساعِد نباشد. (مراغی ۱۳۱) ۴. (قد.) ساعده‌بند: سوی رستم آمد چو کوهی سیاه / ز آهش ساعِد وز آهن کلاه. (فردوسی ۳ ۳۱۵) ۵. (صده) (قد.) (مجاز) مساعدت‌کننده؛ مددکار: حاجب که ساعِد و یار مساعد و رکن اوفقی... بود، هم‌چنین گرفتار شد. (جرقدانی ۱۹۰)

بلافاصله: در ساعت یارانش جمله شدند. (نصرالله‌منشی ۱۸۵) ۲. اندر ساعت همه جمع شدند. (تاریخ‌بیستان ۳۷) ۳. اگر سَرِ دیگ برنهند، چون دیگ درجوش آید، در ساعت آن ماهی از آن دیگ بجهد. (حاسب‌طبری ۱۳۰)

ساعت‌بند s.-band [عر.فا.] (ا.، قد.) زنجیر ساعت‌های جیبی: ساعت‌بند این مسافر چه خوب است! صد تومان می‌ارزد. (طالبوف ۲ ۲۰۱)

ساعت‌ساز sā'at-sāz [عر.فا.] (صفه، ا.، ۱. سازنده ساعت: هر بچه‌ای می‌فهمد که ساعت بی ساعت‌ساز نمی‌شود. (جمال‌زاده ۹۸) ۲. تعمیرکننده ساعت: پدرش که ساعت‌ساز بود... نتوانست از او نگاه‌داری کند. (فروغی ۱۵۹)

ساعت‌سازی s.-i [عر.فا.] (حامصه) ۲. تعمیر ساعت: جلو دکان‌های ساعت‌سازی... دعوای راه‌افتاده بود. (شهری ۲ ۱۹/۲۰۱) ۱. ساختن ساعت: از معلم بی‌سواد منتظر تحصیل و تربیت اطفال بودن، از آهنگر ساعت‌سازی خواستن است. (طالبوف ۲ ۵۸) ۳. (ا.، محل تعمیر ساعت: یک ساعت‌سازی سرکوچه ما باز شده است.

ساعت‌شمار sā'at-šo(e)mār [عر.فا.] (صفه، ا.، عقربه‌ای در ساعت که زمان را برحسب ساعت نشان می‌دهد.

ساعت‌شماری s.-i [عر.فا.] (حامصه) (مجاز) انتظار شدید داشتن برای فرارسیدن ساعت یا زمانی خاص.

۱. ~ کردن (مصداق) (مجاز) ساعت‌شماری: پس از رسیدن به خانه مدام ساعت‌شماری می‌کردم. (جمال‌زاده ۱۸۲)

ساعت‌فروش sā'at-foruš [عر.فا.] (صفه، ا.، آن‌که ساعت می‌فروشد؛ فروشنده ساعت: پدرش ساعت‌فروش است.

ساعت‌فروشی s.-i [عر.فا.] (حامصه) ۱. عمل و شغل ساعت‌فروش: این روزها ساعت‌فروشی دیگر واقعاً سود چندانی ندارد. ۲. (ا.، محلی که در آن، ساعت می‌فروشند: به‌تازگی چندتا ساعت‌فروشی در

• **گرفتن** (مصدر). (ورزش) در واليبال، نوعی توپ‌گیری که توسط ساعدهای دست‌ها انجام می‌شود.

ساعدين s.-band [ع.فا.]. (۱.) پوششی برای ساعد که برای محافظت آن از ضربه خوردن به کار می‌رود؛ اسباب ورزش و پهلوانی از تخته‌شنا و میل و... زانو بند و ساعدين... (شهری ۳/۳۳۶) ○ اثاثه سلطنتی: گرز و سپر مرصع، تبریزین، ساعدين، تیروکمان... (مخبرالسلطنه ۹۰)

ساعدين sā'ed.eyn [ع.ر. ساعدين، مثنای ساعد] (۱.) (قد) ۱. دو ساعد. ← ساعد (م. ۱): هر یکی از ساعدين مادر و بازو/خويشتن آويخته به اکحل و قيفال. (متوجهی ۱/۱۶۴) ۲. دو ساعدين؛ ساعدينها: زره و خفتان و جوشن بر تن، دو دست اندر ساعدين آهنين و شمشير و خنجر بر میان. (جمال‌زاده ۸/۲۰۸) ○ شاه... به آيين شاهان، خفتانی دربرکرده، ساعدين و ساقين بسته. (بيغمی ۸۳۳)

ساعور sā'ur [ع.ر. (صدر، ۱.)] (قد). رئيس بيمارستان. ← ساعوری.

ساعوری s.-i [ع.فا.]. (جامعه). (قد). رياست بيمارستان: شيخ خانقاه و اثبات صوفی در خانقاه و ساعوري بيمارستان و کتابت دارالافتاء. (نخجواني ۱/۴۶)

ساعی sā'i [ع.ر. (صدر)]. ۱. کوشش‌کننده؛ کوشا: فرد فرد مردم در راه خير رساندن به ديگران ساعی باشد. (مينوی ۳/۲۳۸) ○ من پيمان دارم که در آنچه صلاح ايشان است، ساعی باشم. (قطب ۶۲۲) ۲. (صدر، ۱.) (قد). سخن‌چين: جمعی از ساعيان پيرامون موسی‌زاهد را گرفته، گفتند: فلان قدرت بر ده هزار درهم دارد. (مينوی: هدايت ۵۳۷) ○ معلوم گشت داستان ساعی نام که چگونه جمال يقين را به خيال شهت بپوشايد. (نصرالله‌منشی ۱۲۷) ۳. (قد). گردآورنده زکات: فتاوی ظاهر شرع آن يود که زکات از هردو (زن و شوهر) بيفتد، يعنی ساعی سلطان را نرسد که از وی زکات خواهد. (غزالی ۲/۳۰۱)

ساغر sāqar (۱.) ۱. ظرفی که در آن شراب می‌نوشتند؛ جام شراب: ساغراي می در مجلس

به دست ساتی‌های گل‌رخ به گردش درمی‌آید. (شهری ۲/۱۱۰) ○ ساقيا ساغر دمامد کن مگر مستی کنم/زان‌که در هجر دلارام مرا آرام نیست. (سنایی ۲/۸۳۰) ۲. (قد). ظرف: وز آن شوربا ساغری گرم‌جوش/ربودم سوی خانه رفته خموش. (نظامی ۸۰/۳) ۳. (قد). (مجاز) شراب: ساغری چون اشک داوودی به رنگ/از پری روی سلیمانی بخواه. (خاقانی ۱/۶۶۲)

• **کشیدن** (مصدر). (قد). شراب نوشیدن: يا خود ز می ناب کشی يك دوسه ساغر/تا آن‌که بيشم ز هلاک تو نظر را. (ابرج ۱۶۴) ○ سر ز جيب صبح برمی‌آورد چون آفتاب/هر که صائب! در دل شب يك دو ساغر می‌کشد. (صائب ۱/۱۲۰۲)

ساغركش s.-keš (صدر). (قد). (مجاز) شراب‌خوار: بت ساغركش من تا بشد از مجلس انس/آبروی قدح و رونق ختار برفت. (خواجو ۳۹۸)

ساغركشان s.-ān (قد). (مجاز) در حال شراب خوردن: شهنشه به يك دست ساغركشان/به دست دگر زلف دلبر كشان. (نظامی ۷/۴۷۳)

ساغری sāqari [ع.ر. از تر.]. (۱.) ۱. پوست دباغی‌شده اسب، استر، خر، و مانند آنها، به‌ویژه پوست دباغی‌شده کفل آنها: يك جفت كفش ساغري آبی به‌پا داشت. (مستوفی ۲/۳۶) ○ این دفعه با چکمه ساغری، سپر آن نموده، مراجعت نمود. (مروی ۷۷۲) ۲. نوعی کفش که علمای روحانی و طلاب می‌پوشند: این عمل... برای تعلین و ساغري آخوندها، چيز کم‌ارزشی نبود. (مستوفی ۳/۲۳۲) ۳. (قد). کفل اسب: چهارده هزار کس... پياده نموده... در ساغري اسب غايزان سواره نشايد. (مروی ۳۲۶)

سافت‌بال sāftbāl [انگ. : softball] (۱.) (ورزش) نوعی بازی ورزشی شبیه بیس‌بال، که در آن، یکی از بازی‌کنان با چوب مخصوص به توپ ضربه می‌زند و اعضای دیگر تیم سعی می‌کنند قبل از این‌که تیم حریف توپ را به مقصد برسانند، از پای‌گاه‌های مختلف عبور نمایند و امتیاز کسب کنند.

واسطه‌هایی به میل سوپاپ تکیه دارد و با چرخش آن بالاوپایین می‌رود.

۵ سَعْرُوس ۱. نوعی شیرینی به‌صورت نان لوله‌شده پُر از قند و بادام. ۲. (قد.) غذایی که از گوشت بره تهیه می‌شد: ساق‌عروس گنده‌تر از ننگ بره است و به‌طریق ننگ بره طبخ می‌شود. (نورالله ۲۴۳)

۵ سَوْسَم (گفتگی) (مجاز) ساق پا؛ پروپاچه: دخترهای یکی از یکی دذری‌تر. پسرهای ده‌ماچشان می‌کنند، دست به ساق‌وسمشان می‌کشند. (شاملو ۲۳۲)

ساق ۲. s. [تر.] (۱.) (قد.) طرف راست؛ راست: هرگاه اعدا از طرف ساق و سول و قفا هجوم آورد، آن لشکر مقرر به‌همان‌نحو در مجادله کوشیده و جواب می‌داد. (مری ۱۰۶۸)

۵ سَوْسَالَم (س‌وسالمت) (گفتگی) صحیح‌وسالم: چند سال پیش، آمده‌بود این‌جا. ماشالله هزار ماشالله از ما ساق‌وسالم‌تر است. (میرصادق ۱۷۳) ۵ کاروان‌سرا... رو به خرابی می‌رود، ولی پل هنوز ساق‌وسالم مانده. (آل‌احمد ۲۰) ۵ دیروز بچدام ساق‌وسلامت توی کوچه ورجه‌وورجه می‌کرد. (دهخدا ۴۴)

ساق آب s-āb [عر.فا.] (۱.) (کشاورزی) آب آبیاری مزرعه گندم هنگامی‌که ساقه‌های گندم رویده‌باشند.

ساق‌بند sāq-band [عر.فا.] (۱.) ۱. آنچه برای محافظت در برابر ضربه، سرما، و جز آنها مانند یک نوار پارچه‌ای به‌دور ساق‌های پا می‌بندند: در زمستان بایست همیشه ساق‌بند می‌بست تا پادردش عود نکند. ۲. (ورزش) پوششی که معمولاً بازی‌کنان فوتبال در زیر جوراب خود و جلو ساق‌های پا می‌بندند تا آن را از ضربه‌های



پای بازی‌کنان تیم حریف محافظت کنند.

سافرات الوجوه sāferāt.o.l.vojuh [عر.] (ص.)، (قد.) گشاده‌رو؛ بدون حجاب: عورات را سافرات‌الوجه و رجال را حافیات‌الارجل... از خانه‌ها بیرون می‌آورد و مال می‌گرفت. (جوبنی ۲۷۸)

سافل sāfel [عر.] (ص.) (قد.) ۱. پست؛ مقید. عالی: آن عالم معنی را به لغت نازل و عبارت سافل در چشم‌ها خوار گردانیده. (روابنی ۲۰) ۲. (۱.) جای پست: جای تو اندر دل است و دل به پیر/ما گو که بود صدهزار عالی و سافل. (ایرج ۳۴) نیز ← سافلین.

سافلین sāfel.in [عر.]، ج. سافل (۱.) (قد.) مردمان پست و فرومایه: عالی‌هشان را جای در علین باشد و سفله را جای در سچین، و سافلین حقیران را سروکار با محقرات باشد. (قطب ۱۰۳)

ساق ۱. sāq [عر.] (۱.) ۱. (جانوری) بخشی از اندام تحتانی بین زانو و مچ پا: پاها و ساق‌هایش برهنه بود. (قاضی ۲۲۳) ۵ چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه‌انگیزت / (سعدی ۴۲۵) ۲. (گیاهی) ساقه (مر.) ۱. →: آبی که از ساق آن درخت به‌هم رسد، به‌خلاف کانور گرم است. (شیرازی ۳۸۶) ۳. (مجاز) بخشی در جوراب و کفش که از مچ به بالا واقع است: مولانا... با ساق نعلین... بر شقیقه آن غدار نواخت. (جمال‌زاده ۱۸۲) ۵ ساق جورابت را بالا بکش. (صو‌راسرافیل: از صبا ۸۱/۲) ۵ بوالقاسم دست به ساق موزه فروکرد. (بی‌بھی ۴۶۴) ۴. (مجاز) نوعی جوراب‌شلواری کلفت بدون کفه: در هوای به این گرمی چه ساق کلفتی پوشیده‌ای! ۵ ساق‌دست →. ۶. (ریاضی) هریک از دو ضلع مساوی مثلثی که فقط دو ضلع آن برابر باشد. ۷. (ریاضی) هریک از دو ضلع غیرموازی دوزنقه. ۸. (ریاضی) هریک از دو ضلع مجاور به زاویه قائمه در مثلث قائم‌الزاویه. ۹. (قد.) پایه: مرد... نگاه را به ساق عرش [دوخت]. (جمال‌زاده ۶۸۶) ۵ گفت: الاهی بر ساق عرش نام نمی‌او را با نام سامی تو قرین دیدم. (ابونصری ۳۹)

۵ سَوْسَوپاپ (فتی) دنباله باریک سوپاپ در موتورهای احتراق داخلی، که از طریق

(فروغی ۱۱۷^۳) ۵ (قد.) خالی کردن: مشرب دل از کل حظوظ جسمانی و روحانی ساقط کرده. (بخارایی ۶۵)

۵ از هستی (زندگی) ~ شدن (مجاز) بسیار تنگ‌دست شدن؛ به وضع اسف‌باری دچار شدن: باید از چیزی که طرف توجه آقایان شده‌است، صرف‌نظر کند، یا از هستی ساقط شده، راه... زندان... بیاماید. (مستوفی ۱۲۵/۲)

۵ از هستی (زندگی) ~ کردن (مجاز) گرفتار فقر کردن؛ به وضع اسف‌باری دچار کردن: این نزول‌خوار، او را از هستی ساقط کرد.

ساقطات sāqetāt [عر.]، ج. ساقطَة [ا.] افتادگی‌ها؛ افتاده‌ها: بسیاری از ساقطات متن را از روی نسخه عکسی کتاب... بازسازی کرده‌است. (کدکنی ۱۲۰)

ساقه sāqe [عر.] ساقَة [ا.] ۱. (گیاهی) بخشی از پیکر گیاهان که معمولاً بالای سطح زمین رشد می‌کند و برگ، گل، و میوه را به وجود می‌آورد: ساقه تنومند و شاخه‌های بزرگ [درخت آنان] را از نظر... پنهان می‌داشت. (مشفق‌کاطمی ۲۴) ۲. (مجاز) ساق ۱ (م. ۴) →: ساقه جوراب... همین‌قدر بود که چهار انگشتی از ساقه پای او را بیوشاند. (مستوفی ۴۸۸/۲) ۳. (جانوری) ساق ۱ (م. ۱) →: از زیر میز با نوک کفش به ساقه پایم می‌زند. (مسعود ۱۲) ۴. (مجاز) قسمت استوانه‌ای یا لوله‌ای شکل هر چیزی: آنها با انگشتان پژمرده و لاغر خود ساقه‌های قلم را فشرده، برای نوشتن تقریرات من انتظار می‌کشند. (مسعود ۱۳۱) ۵. (قد.) دنباله لشکر؛ مقر. طلایه: نواب صاحب‌قران، میمنه و میسر و قلب و ساقه و کمین‌گاه سپاه خود را به امرای صاحب‌تدبیر رزم‌جوی استحکام داده. (مروی ۸۵) ۵ پیاده و سوارِ خویش تعبیه کرد میمنه و میسر و قلب و جناح‌ها و ساقه. (بیهقی ۵۵۲^۱) ۵ ~ راست (گیاهی) نوعی ساقه که بدون استفاده از تکیه‌گاه روی زمین می‌ایستد و ممکن است علفی یا چوبی باشد. ۵ ~ زیرزمینی (گیاهی) نوعی ساقه که زیر زمین

ساق پوش sāq-puṣ [عر.فا.] [ا.] گتر →.

ساق دست sāq-dast [عر.فا.] [ا.] پوششی شبیه ساقه جوراب برای پوشاندن ساق دست.

ساق دوش sāq-duṣ [تر.فا.] [ا.] مردی از دوستان نزدیک داماد که در شب عروسی همراه اوست: ناصرخان هم داماد شد... و آقابهن هم ساق دوش او شد. (میرصادقی ۵۵^۱) ۵ مسیب‌خان خود را دل نهاد... به هم‌چشمی ساق دوش در خانه خود بزم سور و شرور فروچید. (واله‌اصفهانی ۶۱۶)

ساق دوشی s-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ساق دوش بودن؛ عمل ساق دوش: مقارن آن... دامادی امیرخان روی نمود و... منصب ساق دوشی به خان مشارالیه تعلق گرفت. (واله‌اصفهانی ۶۱۵)

ساق شلوازی sāq-šālvar-i [عر.فا.فا.] [ا.] ۱. شلوار چسبان زنانه. ۲. پوششی که میج پا تا بالای زانو را می‌پوشاند.

ساقط sāqet [عر.] (صد.) افتاده.

۵ ~ شدن (گشتن) (مص.د.) ۱. (مجاز) از بین رفتن؛ زائل شدن: اگر پدران بدون جهت از موافقت با ازدواج دختران خود امتناع کنند، حق آنها ساقط می‌شود. (مطهری ۶۱^۳) ۵ ساقط شده‌ست قوت من پاک گر نه من/ بر رفتنی ز روزن این سنج با هبا. (مسعود سعد ۸۱^۲) ۲. (مجاز) برکنار شدن؛ معزول شدن: کابینه عین‌الدوله ساقط... آن شد. (مستوفی ۵۰۹/۲) ۳. (قد.) فروافتادن: اعتماد آدمی بر حول و قوه و اسباب است. چون حول و قوه و اسباب از خود مسلوب بیند، ناامید شود و چون ناامید شود، ساقط گردد و چون ساقط شود به‌هاویه درافتد. (قطب ۱۳۱)

۵ ~ کردن (مص.م.) ۱. (مجاز) برکنار کردن؛ معزول کردن: دولت ملی دکتر مصدق را با کودتا ساقط کرده [بود]. (فصیح ۱۸۱^۲) ۲. سقط کردن: یک بار نیز بچه ساقط کرده‌است. (شهری ۲۷۹^۳) ۳. انجام دادن عملی که منجر به سقط کردن شود: قابله... به وسیله استعمال دوا بچه را ساقط می‌کند. (مستوفی ۲۱۲/۲) ۴. انداختن: بعضی اشخاص... بعضی از حروف یا حرکات را ساقط یا به سرعت ادا می‌کنند.

(۱۴۱)

ساقی‌گری، ساقی‌گری sāqi-gar-i [ع.فا.فا.]

(حامص.) عمل و شغل ساقی: آن‌همه دختران و پسران زیبا... درکار رقص و ساقی‌گری هستند. (جمال‌زاده^۸ ۲۶۳) به ساقی‌گری مشغول شدند هردو ماهروی. (بیهقی^۱ ۳۳۰)

❦ **سـ کـودن** (مصد.) ریختن شراب در پیاله و دادن آن به کسی: وی را چاشنی گرفتن و ساقی‌گری کردن فرمود: بی‌اندازه مال داد. (بیهقی^۱ ۵۲۷)

ساقین sāq.eyn [ع.ر: ساقین، مثنای ساق] (ا.) (قد.) ساق‌بند (م. ۱) → شاه... به‌آیین شاهان، خفتانی دربرکرده، ساعدین و ساقین بسته. (بیغمی^{۸۳۳}) سوار... بایدکه پوشیده باشد از جوشن و خود و خفتان و... رانین و ساعدین و ساقین و آنچه بدین مانند. (فخرمدیر ۳۶۹)

ساقی‌نامه sāqi-nāme [ع.فا.فا.] (ا.) ۱. (ادبی) مثنوی‌ای در بحر متقارب که در آن، شاعر به ساقی خطاب می‌کند و با تأکید بر بی‌اعتباری دنیا او را به شراب دادن تشویق می‌کند. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ساقی sāqi-y(ʿ)-i [ع.فا.فا.] = ساقی‌ای (حامص.) ساقی‌گری →

ساک sāk (ا.) نوعی آش شامل برنج، اسفناج، نخود، آب‌غوره، و گوشت: کباب امروزش خیلی خوب است. ساک دیشبش هم در نظامیه خوب بود. (مستوفی ۱۷/۲) خورش‌های تُرُش مازندرانی/کباب و قلیه و ساک و بورانی. (جلالین: قائم‌مقام^{۲۰۳}) از اغذیه، اسفناخ یعنی ساک... ماش مقشر و... نافع بود. (لودی ۲۲۳)

ساک s. [فر: sac] (ا.) کیف بزرگی از چرم، برزنت، پارچه، و مانند آنها که معمولاً اسباب و لوازم موردنیاز سفر را در آن می‌گذارند: جابه‌جا ساک‌ها و چمدان‌ها و بقیچه‌ها روی هم افتاده‌است. (← محمود^۲ ۴۹) بیایند پشت درهای هنوز بسته به صف بایستند ساک به دست. (گلشیری^۱ ۷)

ساکارز sākāroz [فر: saccharose] (ا.) (شیمی)

رشد می‌کند و ریزوم، پیاز، غده، و بُنه از انواع آن هستند.

ساقه‌دوزی s.-duz-i [ع.فا.فا.] (حامص.) نوعی دوخت زینتی، که در آن یک لایه را روی طرح موردنظر می‌گذارند، سپس با نخ به رنگ دیگر بخیه‌های کوچک و قرینه‌ای روی آن می‌زنند؛ شاخک‌دوزی.

ساقی sāqi [ع.ر: (ص.)] ۱. آن‌که شراب در پیاله می‌ریزد و به دیگری می‌دهد: چنین شده که به زندان افتادی و با ساقی و خوان‌سالار فرعون هم‌نشین گشتی. (علی^۳ ۸۵) ساقی! به نور باده برافروز جام ما/مطرب! بگو که کار جهان شد به‌کام ما. (حافظ^۱ ۹) درجمله هفت‌هشت غلام که ساقیان او بودند، پس از ایاز بداشت. (بیهقی^۱ ۳۲۹) ۲. (منسوخ) آن‌که در شیره‌کش‌خانه دستگاه نگاری را آماده و جهت دود کردن شیره با مشتری هم‌کاری می‌کند: روی نیمکت چوبی... یک زن مسن و دو کامل‌مرد نشسته بودند... زن ساقی بوده و این دو مشتری... در شیره‌کش‌خانه زنگ مشغول شیره کشیدن بودند. (شاهانی ۳۸) درویشان و قلندرانی با صفات و خصوصیات مختلف... بعضی فقط ساقی چرس و بنگ مریدان می‌شدند. (شهری^۲ ۲۶/۱) ۳. (قد.) (مجاز) معشوق: دلم ز ترگس ساقی امان نخواست به‌جان/ چراکه شیوه آن تُرک دل‌سیه دانست. (حافظ^۲ ۱۱۲) ۴. (قد.) در ادبیات عرفانی، نماد «خداوند» یا «پیر»: ای ساقی باقی‌ای که هستی/ هم ساغر و هم حریف و هم می. (مغربی^۱ ۱۹۵) به دُرد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش/ که هرچه ساقی ما کرد، عین الطاف است. (حافظ^۲ ۱۰۶)

❦ **سـ کـوثر** (مجاز) علی (ع): قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم/ ز باده شفق می‌جو آفتاب گذشتم. (صائب^۲ ۱۷۹) ساقی کوثر، امام رهنمای/ ابن‌عم مصطفی، شیر خدای. (عطاری^۲ ۵۳)

ساقی‌ای، ساقی s.-y(i)-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ساقی‌گری →: سال ششم ساقی‌ای فرمودندی و آب‌داری و قدحی از میان درآویختی. (نظام‌الملک^۳

برطرف کردن آن: این دارو به نحو معجزه آسایی دردم را ساکت کرده است.

• ~ نشستن (مصدر: گفتگو) (مجاز) اعتراض نکردن: نکند انتظار داری ساکت بنشینم و دست روی دست بگذارم تا هر غلطی دلت خواست بکنی؟ (مؤذنی ۵۸)

ساکسوفن [saxophone] (فر: saxophone) (۱)

(موسیقی) ساز بادی فلزی با صدای ملایم، با دهنی شبیه کلارینت، و لوله‌ای کاملاً مخروطی شکل که قیف تقویت طنین آن به سمت بالا خم شده و برگشته است.



ساکسیفون [saksifon] (از فر: saxifon) (۱) (موسیقی)

ساکسوفن ↑ .

ساکشن [sākshen] (انگ: suction) (۱) (پزشکی) هر دستگاه مکنده‌ای که مایع یا گازی را از محلی می‌مکد، مانند آنچه در دندان پزشکی، مایعات درون دهان بیمار را خارج می‌کند.

ساکن [sāken] (عربی: ساکن) (۱) ۱. اقامت‌کننده در

جایی؛ مقیم: در روزهایی که در کربلا ساکن بودیم،

یک روز مرا به دبستانی بردند. (اسلامی ندوشن ۷۰)

۲. شمع الاهی در شهر، صورت ساکنان طبیعت را متور کرد.

(روزبهان ۷۴) ۲. بدون حرکت؛ ثابت؛ مقید.

متحرک: تصویر ما از جهان... تصویری از اموری

ایستاده و ساکن است. (مطهری ۶۱) ۳. همه موجودات

متحرک است. اگر ساکن بود، تغییر نمی‌یافت. (طالبوف ۲

۱۳۷) ۳. (ادبی) ویژگی حرفی که حرکتی ندارد؛

غیرمتحرک: «ب» در کلمه «ابر» ساکن است. ۴.

(قد) آسوده؛ مطمئن؛ آرام: اگرچه من نیز از ملک

خود جدایم، اما دلم به تو ساکن است. (بیغمی ۸۳۳) ۵.

(قد) با آرامش؛ با اطمینان: چنان می‌روی ساکن

و خواب در سر/ که می‌ترسم از کاروان بازمانی.

(سعدی ۸۰۲)

ماده‌ای جامد، بی‌بو، و سفیدرنگ با مزه‌ای شیرین، آتش‌گیر، و غیرسمی که به عنوان شیرین‌کننده در نوشابه‌ها، مرباها، و شیرینی‌پزی به کار می‌رود؛ قند نی‌شکر؛ ساخارز.

ساکب [sākeb] (عربی: ساکب) (ص) (قد) ریزنده؛ ریزان: بر

چهره دلیل شمع سوزان/ بر دیده رسیل دمع ساکب.

(انوری ۳۳)

ساکت [sāket] (عربی: ساکت) (ص) ۱. بدون سروصدا:

خانه خیلی ساکت است. انگار هیچ جنبنده‌ای نیست.

(دریابندری ۱۷۴) ۲. (مجاز) آرام؛ بدون

اغتشاش: فعلاً اوضاع ملک ساکت است. ۳.

(مجاز) ویژگی آن که در مورد مسئله‌ای اظهار نظر

نکرده است: مقامات کشور تاکنون در مورد بحران

اقتصادی ساکت بوده‌اند. ۴. (شجر) (گفتگو) هنگامی

به کار می‌رود که به کسی امر به حرف زدن یا

بی‌سروصدا بودن بکنند: ساکت! می‌خواهم یا تو

حرف بزنی، گوش کن! (میرصادقی ۱۳ ۱۹۲)

□ ~ بودن دود (گفتگو) (مجاز) برطرف شدن

آن: - دست چه طور است؟ - فعلاً که دردش ساکت است.

• ~ شدن (مصدر: ساکت) ۱. سروصدا نکردن؛

حرف زدن: حاج‌عمو مثل این که دفعتاً متقاعد شده باشد،

ساکت شد. (جمال‌زاده ۹۹) ۲. (مجاز) آرام شدن:

برای مدتی اوضاع ملک ساکت شد.

□ ~ شدن دود (گفتگو) (مجاز) آرام شدن آن؛

برطرف شدن آن: درد دستم فعلاً ساکت شده است.

• ~ کردن (مصدر: ساکت) ۱. سروصدای کسی یا

چیزی را از بین بردن: این بچه را ساکت کن، سر درد

گرفتم. ۲. (مجاز) جلوگیری کردن از حرف زدن

و اظهار نظر کردن: برادرم... چهارده تومان به او داده،

ساکتش کرد. (حاج‌سیاح ۲۹۸) ۳. (مجاز) از بین

بردن اغتشاش؛ آرام کردن: بعد از مدتی توانست

اوضاع ملک را ساکت کند. ۴. (مجاز) آرام کردن؛

تسکین دادن: کوکب‌خانم زار می‌زد و عزیزم سعی

می‌کرد او را ساکت کند. (میرصادقی ۱۰۵۲)

□ ~ کردن دود (گفتگو) (مجاز) از بین بردن آن؛

ساعت و چهل و نه دقیقه (سال شمسی) یا معادل سیصد و پنجاه و چهار روز (سال قمری). نیز ← سال شمسی، □ سال قمری: ما سال هاست که این نعمات شوم را... می شنویم. (اقبال^۲ ۷۷) □ سالی دو بر این برآمد. (سعدی ۶۲۲) □ گشایم در گنج دیرینه باز/ کجا گرد کردم به سال دراز. (فردوسی^۳ ۲۲۷) ۳. واحد اندازه گیری طول عمر کسی یا چیزی: چند سال دارید؟ □ عمر این درخت چهل سال است. ۳. پایه تحصیلی: سال سوم دوره ابتدایی، سال دوم دبیرستان. □ سال چندم دانشگاه هستید؟ ۴. طول عمر؛ سن: توانگری به هتراست نه به مال، و بزرگی به عقل است نه به سال. (سعدی^۲ ۶۳) □ کسی را که سالتش به دوسی رسید/ امید از جهانش بیاید بُرید. (فردوسی^۳ ۵۹۰) ۵. تاریخ؛ تقویم: در سال ۱۳۷۳ تألیف این فرهنگ را شروع کردیم. □ مر این داستان که ش بگفت از خیال/ آبر سیصدوسی و شش بود سال. (ابوشکور: شاعران ۱۰۳) ۶. دوره فعالیت مؤسسه، مدرسه، و مانند آنها در طول این مدت: سال تحصیلی، سال مالی. ۷. (گفتگو) (مجاز) سال روز درگذشت کسی: هروقت سرِ سالِ او می شود، همین حال به من دست می دهد. (علوی^۱ ۶۳) □ پرسیدم: چرا شوهر نمی کنی؟ ... گفت: هنوز سالِ آن خدایمیز نگذشته. (آل احمد^۶ ۴۱) ۸. (گفتگو) (مجاز) مراسم سال روز درگذشت کسی: سال پدرشان را بسیار آبرومندانه برگزار کردند. ۹. (نجوم) مدت زمان یک دور گردش انتقالی سیاره یا ستاره ای به دور مرکز منظومه یا مرکز کهکشان. نیز ← □ سال کهکشانی.

□ □ □ آفتاب (قد). (گاه شماری) □ سال هجری شمسی (م. ۲) →: همه برج ها بگردد و به جای نخستین باز آید به سیصد و شصت و پنج روز بُود و پنج ساعت تمام... این مدت را سال آفتاب خوانند. (بیرونی ۱۲۱)

□ □ □ اعتدالی (نجوم) □ سال شمسی (م. ۱) →.

□ □ □ اقتصادی (اقتصاد) مدت زمانی از اول تیر تا آخر خردادماه سال بعد که سهمیه سالانه

□ □ □ شدن (مص. ا. ۱). ۱. اقامت کردن: در همان عمارت... با... لوازم منزل ساکن شدم. (حاج سیاح^۱ ۶۸) ۲. (ادبی) بی حرکت شدن حرف. ۳. (قد). آرام شدن؛ تسکین یافتن: گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق/ ساکن شود، پدیدم و مشتاق تر شدم. (سعدی^۳ ۵۲۹) □ آن ملطفه ها امیر بخواند و نختی ساکن تر شد. (بیهقی^۲ ۲۶۰)

□ □ □ کردن (ساختن) (مص. م. ۱). ۱. مستقر کردن؛ وادار به اقامت کردن: بالاخره او را با هزار حيله در آن شهر ساکن کرد. ۲. (ادبی) بی حرکت کردن حرف. ۳. آرام کردن؛ تسکین دادن: خوردن یک قاشق چای خوری... تخم خارخسک... درد مثانه را ساکن می سازد. (شهری^۲ ۲۸۱/۵) □ اگر زغن... کسی را دهند که صرع دارد، صرعش را ساکن کند. (حاسب طبری ۵۰)

ساکنی sāki [عرفا]. (حامص). (قد). ۱. ساکن شدن؛ سکونت: ای مسافر، ساکنی چیست؟ گرم رو، و ای مشتاق، آرام چیست؟ درنگ. (خواجہ عبدالله^۲ ۱۱۵) ۲. آرامش و اطمینان: اگر این سگ رابه ادب داری، در تو صبر و بردباری و عفو و ثبات و شجاعت و ساکنی و شهامت و کرم پدید آید. (غزالی ۲۴/۱)

ساکي sāki [انگ. sake, saki، از زا]. (ا). مشروب الکلی عمده کشور ژاپن که از تخمیر برنج حاصل می شود و زرد رنگ است.

ساگو sāgo [فر. sagou، از پر. sagu: (ا). ۱. ماده نشاسته ای خوراکی، که از مغز ساقه نوعی نخل به دست می آید و برای آহার زدن پارچه نیز مصرف می شود. ۲. گیاهی) نوعی نخل که این ماده از آن به دست می آید.



سال sāl (ا). ۱. واحد اندازه گیری زمان معادل سیصد و شصت و پنج شبانه روز و حدود پنج

شمسی. ۴. (گاه‌شماری) □ سال هجری شمسی
→ حساب سنوات از روی سال شمسی
سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و کسری است.
(مستوفی ۶۴۹/۳) □ سال شمسی، روزگار
سیصد و شصت و پنج است. (بیرونی ۲۳۵) نیز □ سال
نجمی.

۳. شمسی هجری (گاه‌شماری) □ سال هجری
شمسی →.

□ سال فارسی (گاه‌شماری) □ سال شمسی (م. ۲).
→.

□ سال قمری (نجوم) سالی که در آن قرآن اتفاق
می‌افتد. ← قرآن (م. ۱ و ۲): طوفانی که به روزگار
نوح اتفاق افتاده است، در قرآن اعظم بوده است و ستارگان
در دقیقه‌ای از برج حوت جمع شده بودند، و این عدد
متناسب است با سال قرآنی و سال هزاری. (کدکنی ۴۲۳)
□ سال قمری (گاه‌شماری) ۱. زمانی تقریباً برابر با
سیصد و پنجاه و چهار روز و شش ساعت: سال
ولادت [را]... بدون تحقیق و تشخیص اختلاف سال
قمری با سال شمسی نوشته‌م. (مصدق ۶۱) ۲. □ سال
هجری قمری →.

□ سال قمری هجری (گاه‌شماری) □ سال هجری
قمری →.

□ سال کیبیه (گاه‌شماری) سالی که در آن، اسفندماه
سی روز است. مدت این سال ۳۶۶ روز است
و هر ۴ یا ۵ سال یک بار پیش می‌آید: ماه آخر...
در سال‌های کیبیه سی‌روزه شد. (مستوفی ۶۴۹/۳)

□ سال کهکشان (نجوم) مدت زمانی که خورشید
یک دور به دور کهکشان می‌گردد، تقریباً برابر با
۲۰۰ میلیون سال.

□ سال گردنده (گاه‌شماری) سال قمری، که
فصولش در ماه‌ها ثابت نیست.

• سال گرفتن (مصد. ل. گفتگو) (مجاز) برگزار کردن
مراسم بعد از گذشت یک یا چند سال در همان
روزی که شخص از دنیا رفته است: بعد از گذشت
ده سال هنوز برای پدرش سال می‌گیرد.

□ سال مالی (اقتصاد) زمانی برابر با یک سال

واردات کالا و آمار گمرک تنظیم می‌شود.
• سال برآمدن (مصد. ل. قد.) (مجاز) پیر شدن:
موصلی را چون سال برآمد... استرخای بدن پدید آمد.
(نظامی عروضی ۹۸)

□ سال به سال بعد از سالی: سال به سال مزدشان را
نه به پول، بلکه به جنس می‌گیرند. (آل احمد ۴۴۱) □ پول
موجب او را که از محل می‌گیری، سال به سال به عوض
باقی بده. (نظام السلطنه ۱۰۷/۲)

□ سال قاسم ۱. از سالی تا سال دیگر، و به مجاز،
زمانی طولانی: آن دوستان را... سال تاسال نمی‌بینم.
(گلشیری ۱۰۶) ۲. (قد.) تمام سال: اندر یکی از
آن سه [جزیره] سال تاسال هر شب برق جهند.
(حاسب طبری ۱۳۲)

□ سال تحصیلی مدت زمان فعالیت مدارس و
دانشگاه‌ها: بچه‌ها... به نامه اعمال سال قبلشان احتیاج
داشتند یا دست‌کم به کارنامه دوسوم از سال تحصیلشان.
(آل احمد ۱۱۱)

□ سال جلالی (گاه‌شماری) سالی که به صورت
دوازده ماه سی‌روزه و پنج یا شش روز اضافی
تنظیم می‌شد. هـ منسوب به جلال‌الدین
ملک‌شاه سلجوقی، که گروهی از منجمان
تقویم را به امر او اصلاح کردند: هزار سال جلالی
بقای عمر تو باد/ شهر آن همه اردی بهشت و فروردین.
(سعدی ۷۳۱)

□ سال جنبان (گاه‌شماری) سالی که منطبق بر دوره
فصلی زمین نیست، یعنی چهار فصل سال در
ماه‌های ثابت رخ نمی‌دهد، مانند سال قمری:
وگر سال جنبان بود، گاه پیش‌تر شود و گاه از پس‌تر، چون
سال‌های جهودان و هندوان. (بیرونی ۲۴۲)

□ سال خراجی (دیوانی) سال شمسی که از سده
سوم تا سده هشتم هجری مبنای محاسبه و
اخذ خراج و مالیات بوده است.

□ سال خورشیدی □ سال شمسی →.

□ سال شمسی ۱. (نجوم) مدت زمان بین دو بار
عبور متوالی خورشید از اعتدال بهاری روی
دایرة البروج برابر با ۳۶۵/۲۴۲۲ شبانه‌روز

این امامزاده به آن امامزاده می‌رفت. (هدایت ۳۵۶) در مهرگان آن گل بدان نظر می‌پدید آید و در دی‌ماه آن تازه ترنگس خوش‌بوی همان بدان نظر است. پس سالی دوازده ماه آن نظر به‌جاست. (احمدجام ۱۲۱)

صد (هزار) سیاه (گفتگو) (مجاز) هرگز: صد سال سیاه هم به دیدنش نمی‌روم. آخر بزرگی گفته‌اند، کوچکی گفته‌اند. ○ هدایت‌علی را هم چشم ندارم ببینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه نباشد. (جمالزاده ۲۰۶۳)
سال^۲ s. [هند... = ساج] (۱). (قد). ۱. (گیاهی) ساج^۲ →. ۲. (مجاز) کشتی: به‌کناره شط آمده، سال و سنیک بسیار بسته، سالماًغانما از آب عبور [نمودند]. (مروی ۳۳۴) ○ هرکه را قوت ساختن سالی از نی و چوب بود، کوششی تقدیم می‌نمود. (خنجی ۲۶۵)

سالاد sālād [فر.: salade] (۱). نوعی خوراک سرد از سبزیجات که معمولاً همراه با سرکه یا آب‌لیمو و روغن‌زیتون یا سس خورده می‌شود و در بعضی انواع آن مواد دیگری مانند گوشت مرغ، گوشت قورمز، و تخم‌مرغ اضافه می‌شود: ماست‌وخیار و سالاد و کتلت... تهیه کرده‌بود. (فصیح^۲ ۲۵۵) ○ هوس کردم برای ناهار، سالاد... بسازم. (امین‌الدوله ۳۲۲)

○ فصل سالادی که با مواد خوراکی و سبزیجات مناسب هر فصل تهیه می‌شود.
○ سیاه سالادی که از انواع میوه‌های خردشده تهیه می‌شود.

سالادخوری s.-xor-i [فر. قافا]. (حامص). ۱. خوردن سالاد: ظرف سالادخوری. ۲. (صد). (۱). ظرفی که در آن سالاد می‌ریزند و می‌خورند: میز شام مفصل چیده شده‌بود... سالادخوری چوبی کار ژاپن با قاشق‌وچنگال... تنگ و لیوان. (به‌آذین ۱۷۴)

سالادی sālād-i [فر. قافا]. (صد). منسوب به سالاد) مناسب درست کردن سالاد: خیار سالادی، کاهوی سالادی.

سالار sālār (صد). ۱. (گفتگو) دارای صفات ممتاز و برجسته در نوع خود: با این کار نشان دادی خیلی سالاری! ○ ماشینش خیلی سالار بود. ۲.

شمسی با مبدئی معین برای بررسی نتیجه فعالیت‌های اقتصادی و وضعیت مالی یک بنگاه یا نهاد.

○ مالیاتی (اقتصاد) زمانی برابر با یک سال شمسی با مبدئی معین برای اخذ مالیات.

○ میلادی (گاهشماری) سال شمسی که از اول ژانویه (۱۱ دی) آغاز می‌شود.

○ نجومی (نجوم) مدت زمان یک دور گردش زمین به دور خورشید برابر با ۳۶۵/۲۵۶۳۶ شبانه‌روز شمسی.

○ نور (نجوم) مسافتی که نور در طول یک سال می‌پیماید تقریباً برابر با ۹/۵ × ۱۰^{۱۲} کیلومتر.

○ سوزمانه (گفتگو) (مجاز) دوره؛ روزگار: بچه به این فتنگی را تو این سالوزمانه با این سرووضع بیرونش می‌آوری، چشم می‌خورد. (شهری ۲۴۱) نیز ← دور do[w]r دوروزمانه.

○ س‌های - چندین سال؛ مدتی طولانی: پس از سال‌های سال، بانگ مسلمانی از پشت‌بام یک خانه اعیانی بلند شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹) ○ امید که سال‌های سال و قرن‌های بی‌شمار... (عالم‌آرای صفوی ۲۵۷)

○ هجری خورشیدی (گاهشماری) سال هجری شمسی ↓.

○ هجری شمسی (گاهشماری) سال ایرانی، از اول فروردین تا آخر اسفندماه.

○ هجری قمری (گاهشماری) سال قمری اسلامی، از اول محرم تا آخر ذی‌حجه.

○ هزاری (قد). آخرین سال هرکدام از هزاره‌ها، مانند سال ۲۰۰۰ میلادی: طوفانی که به روزگار نوح اتفاق افتاده‌است، در قرآن اعظم بوده‌است و ستارگان در دقیقه‌ای از برج حوت جمع شده‌بودند، و این عدد متناسب است با سال قرانی و سال هزاری. (کدکنی ۴۲۳)

○ سی [به] دوازده ماه (گفتگو) (مجاز) تمام مدت سال؛ همیشه: [او] سالی به دوازده ماه... از

سالانه sāl-āne (ص.) ۱. مربوط به سال: محصول سالانه. ○ مستأجر... به مالک اجاره‌بهای سالانه می‌دهد. (آل‌احمد^۱ ۲۸) ۲. ویژگی آنچه در هر سال یک بار برگزار می‌شود؛ سالیانه: مراسم سالانه. ○ روز جمعه جشن سالانه... است. (جمال‌زاده^۸ ۲۷) ۳. (قد.) در طول یک سال؛ هر سال: پول گوسفند... سالانه. ه. فقا داده [می‌شود]. (طالبوف^۲ ۹۷)

سالب sāleb [ع.] (ص.) (منطق) سالبه ↓: سالب، متمتعی است که در عقل... محال باشد. (کدکنی ۱۴۴)

سالبه sāleb.e [ع.: سالبه] (ص.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که در آن حکم به سلب محمول بر موضوع داده می‌شود؛ مقرر. موجب: در این شکل... صفرای سالبه با کبرای جزوی قیاس نیاید... انتاج این شکل را دو شرط دیگر کافی باشد. (خواججه نصیر^۱ ۱۵۲)

○ **س به انتقای محمول** (منطق) قضیه سالبه‌ای که محمول آن وجود خارجی ندارد، مانند: انسان سیمرخ نیست.

○ **س به انتقای موضوع** (منطق) قضیه سالبه‌ای که موضوع آن وجود خارجی ندارد، مانند: سیمرخ پرنده نیست.

سال پیموده sāl-peymud-e (صف.) (قد.) (مجاز) سال خورده؛ پیر: بگو ای پیر سال پیموده... مسند خلافت را صاحب صدر چند بودند؟ (حمیدالدین ۲۰۶) ○ خود ندیدند بر سر گاهی/ سال پیمودگان چون او شاهی. (سنایی^۱ ۵۱۷) ۲ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

سال تحویل sāl-tahvil [ف.ا.ع.] (ا.) (گفتگو) (نجوم، گاه‌شماری) لحظه‌ای که خورشید به برج حمل وارد می‌شود؛ هنگامی که سال نو می‌شود. نیز ← تحویل ○ تحویل سال: بعد از سال تحویل، هوا تیره شده، صدای رعدوبرق [برمی‌خیزد]. (شهری^۲ ۱۰۳/۴)

سال خشکی sāl-xošk-i (حامص.) خشک سالی: باران نیاید و نشانه کوچکی از سال خشکی به چشم بخورد. (شاملو ۱۳۸)

(۱.) آنکه ریاست گروهی را برعهده دارد؛ بزرگ؛ مهتر: سرکرده و سالار این جماعت... مردی بود از خاندان ترکان غزنوی. (مینوی^۳ ۱۷۸) ○ سالار دزدان بر حالت وی رحمت آورد. (سعدی^۲ ۱۳۱) ۳. جزء پیشین و پسین بعضی از کلمه‌های مرکب و القاب: سالار لشکر (لقب)، سخن سالار، قافله سالار. ۴. (قد.) سردار سپاه؛ فرمان‌ده لشکر: سالاری باید با نام و حشمت که آنجا رود و غزو کند و خراج بستاند. (بیهقی^۱ ۳۵۱) ○ چو افراسیاب آن سپه را بدید/ که سالارشان رستم آمد پدید... (فردوسی^۳ ۹۶۹) ۵. (قد.) حاکم؛ والی: هیچ‌کس از حکومت او و سالاران او دل خوشی نداشت. (مینوی^۳ ۱۹۴) ○ باز فرمان آید از سالار ده/ مر عدم را کانه خورده بازده. (مولوی^۱ ۱۱۵/۱) ع. (قد.) شاه: بگویش که سالار ایران تویی/ اگرچه دل و چنگ شیران تویی. (فردوسی^۳ ۳۲۵) ۷. (قد.) رهبر؛ قائد: سالار خیل خانه دین صاحب رسول/ سردفتر خدای پرستان بی‌ریا. (سعدی^۲ ۶۷۹) ○ خرد باد همواره سالار تو/ مباد از جهان جز خرد یار تو. (ابوشکور: شاعران ۹۱)

○ **س به آخور** (دیوانی) آخور سالار →. ○ **س به بار** (دیوانی) رئیس تشریفات: الله یارخان... سالار بار را با جمعی از پیاده و سواره مأمور دشت کرگان فرمودند. (اعتمادالسلطنه: تاریخ مستظم ناصری ۱۵۱۹/۳) ○ **س به خوان** (دیوانی) خوان سالار →: هوشنگ... حکم سالار خوانی داشت که سکان ریع مسکون را... لذات برگ‌وتوا دهد. (فائز مقام ۳۸۹)

سالاری s-i- (حامص.) ۱. سالار بودن؛ عمل سالار؛ ریاست؛ فرمان‌دهی: آنجا مردی دراعه پوش است چون قاضی شیراز، و از وی سالاری نیاید. (بیهقی^۱ ۳۵۱) ○ مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری/ که طومارش رخ زرد است و مژگان است وراقش. (منوچهری^۲ ۱۰۱) ۲. برجسته و ممتاز بودن در نوع خود: اندر بلای سخت پدید آید/ فضل و بزرگ‌مردی و سالاری. (رودکی^۱ ۵۱۱)

سالامبور sālāmbor [؟] (ا.) چرم و پوست دباغی شده.

سالف sālef [ع.ر.] (صد.) (قد.) سالفه →: [این امر] معمولی فارسیان و در سالف زمان بوده است. (شوشتري ۳۸۸) ○ چنین آورده اند که به روزگار سالف... مردی بود لشکری پیشه. (ظهیری سمرقندی ۱۰۲)

سال فرسود sāl-farsud (صد.) (قد.) سالمند؛ مسن؛ پیر: آن مرد، سخت سال فرسود و پیر بود. (کذکنی ۵۱۷)

سالفه sālef.e [ع.ر.: سالفه] (صد.) (قد.) گذشته؛ پیشین: بعضی از شعرا... در قرون سالفه به پاره‌ای از حقایق علمی... اشارات صریحه دارند. (جمال زاده ۱۶ ۴۰) ○ اگر سخن نبود... توارد احوال امم سالفه بر متفحصان ادوار و اطوار نمی رسید. (لودی ۳)

سالک sālak (ل.) (پزشکی) ۱. بیماری جلدی ناشی از نوعی انگل تک سلولی که از راه نیش پشه خاکی منتقل و باعث ایجاد زخم مزمن در پوست می شود: دماغ بزرگی که رویش را سالک خورده بود. (هدایت ۳۳ ۳) ۲. اثر این بیماری بر پوست: خانم... سالکی روی گونه اش دارد. (گلشیری ۱ ۶۷) ○ سالکی به بزرگی یک نگلیبی بر حاشیه... چنین دماغی نقش بسته بود. (جمال زاده ۱۱ ۶۷)

سالک sālek [ع.ر.] (صد.) (ل.) ۱. آن که راهی را طی کند؛ روند؛ راهرو: گفتیم: سالک کدام طریقی؟ گفت: راستی. (طالوف ۲ ۲۲۸) ○ صدهزار سالک راه حقیقت را... به دست غول اغتیال باز داده. (برابری ۱۲۵) ۲. (تصوف) آن که مراحل سلوک عرفانی را معمولاً با ارشاد پیری می گذرانند. نیز ← پیر (م. ۲): وگو سالکی محرم راز گفت/ بپندد بر وی در بازگشت. (سعدی ۱ ۳۵) ○ بدان که سالک چون در مجاهدت و ریاضت نفس و تصفیة دل شروع کند، او را بر ملک و ملکوت عبور و سلوک پدید آید. (نجم رازی ۱ ۲۸۹)

□ ~ راه (طریق) (تصوف) سالک (م. ۲) ↑: معلوم و مقرر است که هر چند آدمیان را روزگار دورتر درانجامد... سالک راه کمتر یافته شود. (محمد بن منور ۱ ۷)

سالکی sālak-i (صد.) منسوب به سالک) مبتلا به

سال خورد sāl-xor-d (صد.) (قد.) (مجاز) سال خورده →: رسیدن به این منزلت بدون طی مراحل عدیده از عمر... جز پیران سال خورد کسی دیگر را میسر نتواند شد. (انبال ۳ ۳) ○ برآورد سر سال خورد از نهفت/ جوابش نگر تا چه پیرانه گفت... (سعدی ۱ ۱۸۲)

سال خوردگی s-e-gi (حامص.) (مجاز) سال خورده بودن؛ وضع و حالت سال خورده؛ پیری: آن نیرو... اعتنایی به سن و سال و سال خوردگی و خستگی ندارد. (جمال زاده ۸ ۱۰)

سال خورده sāl-xor-d-e (صد.) (مجاز) ۱. دارای سن زیاد؛ پیر؛ مسن: دو مرد سال خورده به حضور آمدند. (قاضی ۱۰۱۵) ○ بعضی درختان سال خورده در بیشه ها و جنگل ها به هم رسد. (شوشتري ۴۲۱) ○ به سال تو ایدون شد این سال خورده/ که برخاست ازهرسوی خواستارش. (ناصر خسرو ۱ ۴) (قد.) کهنه؛ قدیمی: غم کهن به می سال خورده دفع کنی/ که تخم خوش دلی این است پیر دهقان گفت. (حافظ ۱ ۶۱) ○ می سال خورده به جام بلور/ برآورده با بیژن گوی زور. (فردوسی ۳ ۹۲۵)

سالدات sāl-dāt [رو.] (از اینا: soldato) (ل.) (منسوخ) سرباز به ویژه سرباز روسی: سالدات های روس همه... دراول قبول خدمت، قسم می خوردند. (دهخدا ۲ ۲۵) ○ مستحفظ سفارت و کنسولگری های روس، سالدات های مسلح بودند. (مستوفی ۲ ۲۶) ○ امرای سالدات را مأمور به توقف دارالسلطنة اصفهان فرمود. (جهانگیر میرزا: تاریخ نو ۲۶) نیز ← صالدات.

سال دار sāl-dār (صد.) سال خورده؛ پیر: آب پخته خروس سال دار... قولنج را رفع می کند. (شهری ۲ ۴۴۴/۵) ○ من جوان های زیادی دیده ام که در همین سن بلکه سال دار تر... خود را لوس [می کنند]. (مسعود ۹۸)

سال روز sāl-ruz (ل.) سال گرد →: سال روز پیروزی انقلاب، سال روز تأسیس دانشگاه.

سال شمار sāl-šo(e)mār (ل.) ۱. هر نوع اطلاعی که در سال های متوالی درباره کسی یا چیزی داده می شود: سال شمار انقلاب فرانسه، سال شمار زندگی شاعر. ۲. تقویم (م. ۱) →.

سالم سازی sālem-sāz-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) از بین بردن عوامل بیماری‌زا یا زیان‌آور؛ اداره محیط‌زیست اقدام به سالم‌سازی ساحل دریا کرد.

سالمند، سال مند sāl-mand (ص.) دارای سن زیاد؛ مسن؛ پیر؛ خانه‌اش در مجتمعی بود مخصوص سالمندان. (گلشیری^۱ ۳۰)

سالمندی، سال مندی s-i (حامص.) سالمند بودن؛ کهولت سن؛ پیری؛ دوران سالمندی را می‌گذراند.

سالمون sālmōn [انگ.: salmon] (ا.) (جانوری) ماهی آزاد. ← ماهی ماهی آزاد.

سالمونلا sālmōnellā [انگ.: /فر.: salmonella] (ا.) (جانوری) نوعی باکتری میله‌ای شکل و بیماری‌زا که در روده انسان و جانوران زندگی می‌کند و انواعی از آن عامل حصبه، شبه حصبه، و مسمومیت غذایی‌اند. ^۱ برگرفته از نام دانیل المر سالمون (۱۸۵۰ - ۱۹۱۴ م.)، آسیب‌شناس آمریکایی.

سالمونلوز sālmōnellōz [فر.: salmonellose] (ا.) (پزشکی) بیماری ناشی از عفونت باکتری سالمونلا که معمولاً نتیجه مصرف غذای آلوده است و سبب تب، اسهال، و دل‌پیچه شدید می‌شود.

سالمه sālem.e (ع.ر.: سالمَة) (ص.) (قد.) سالم (م.ر.) (۱) → به تجربه معلوم است که عقل کامل در ابدان سالمه ممکن می‌شود. (طالبوف^۲ ۱۴۵)

سالمی sālem-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) تن درستی و سلامت؛ سلامتی؛ سالمی، یک نعمت است. قدرش را بدان.

سالن sālon [فر.: salon، از ایتا.: salone] (ا.) (۱) فضای سرپوشیده نسبتاً بزرگ؛ هر قدر جست‌وجو کرد، اثری از کیف خود ندید و از سالن قدم بیرون نهاد.

(جمال‌زاده^۳ ۳۳۵) (۲) (ورزش) محوطه ورزشی سرپوشیده؛ سالن بسکتبال، سالن والیبال. (۳) بخشی از فضای داخلی خانه که معمولاً اختصاص به پذیرایی از مهمان دارد و از سایر قسمت‌ها

بیماری سالک یا دارنده اثر این بیماری؛ نمر سالکی جلوه‌هزارتاسریازرقصید. (← شهری^۱ ۸۳)

سالگرد، سالگرد sāl-gard (ا.) روز یا روزهایی که یک یا چند سال قبل در چنان اوقاتی روی دادی قابل یادآوری رخ داده است؛ نهمین سالگرد ازدواج، هشت صدمین سالگرد تولد مولانا.

سال گشت، سالگشت sāl-gašt (ا.) سالگرد ↑ **سالم** sālem [ع.ر.] (ص.) ۱. فاقد بیماری جسمی یا روحی؛ سالم بودم و سرحال. ۲. بدون عیب یا خرابی؛ جعبه هلوها... بی عیب و سالم بود. (حاج سیاح^۱ ۶۶) ۳. بدون آلودگی؛ روانه مشهد مرغاب شدیم.

جای خوبی بود و هوای خنک سالمی داشت. (حاج سیاح^۱ ۲۹) ۴. بهداشتی یا مفید برای سلامت بدن؛

غذای سالم. ۵. (مجاز) منزله و به دور از مفاسد اخلاقی؛ تفریحات سالم. ۶. برخلاف برادر تریاکی و فاسدش، او جوان سالمی به نظر می‌رسید. ۷. (ادبی) در عروض، ویژگی بحر که زحافات نداشته باشد، مانند فعلون فعلون فعلون.

۸. (د.) درحال سلامت و تن درستی یا درحال بدون عیب و خرابی بودن؛ یک امشب را حجاج سالم دربروند، دیگر به سلامت جسته‌اند. (آل‌احمد^۲ ۱۴۴)

۹. قرص نان را سالم به دست گیرندگان بسیاریند. (← مصدق^۳ ۴۷)

سالما sālem.an [ع.ر.] (د.) (قد.) سالم (م.ر.) (۷) ↑ لطف علی‌خان را هم روز یکشنبه روانه کردم، ان شاء الله

تاحالا سالما رسیده. (نظام‌السلطنه ۱۸۷/۲)

۱۰. **سالماغانما (سالماغانما)** (قد.) درحال سالم بودن و غنیمت آوردن، و به مجاز، درحال سلامت و خوشی کامل؛ میرزا با پیش خدمت‌ها

افطار کرد و سالماغانما به منزل برگشت. (مستوفی ۶۴/۱) ۱۱. سالماغانما با دارالملک غزنه آمد. (رشیدالدین ۱۲۴)

سال مرگ، سالمرگ sāl-marg (ا.) سال روز مرگ کسی؛ شنیدم روز سالمرگش تو دانشگاه هر

دانشجو یک گل سرخ به یخه‌اش زده بود. (میرصادقی^۲ ۲۷۱) نیز ← سالروز.

با مردم‌فریبی تمام در خانه رفت و آمد می‌کرد؟ (نقیسی ۴۰۷) در میان صومعه سالوس پردعوی منم / خرقة پوش جوفروش خالی از معنی منم. (سعدی ۷۹۳)

• **گردن** (مصد.) (قد.) • سالوس ورزیدن
↓ وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / آلا تا نینداری
انسوس کرد. (سعدی ۸۲)

• **ورزیدن** (پرزیدن) (مصد.) (قد.) مکر و
نیرنگ به کار بردن / ریاکاری کردن: گرچه برواعظ
شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس،
مسلمان نشود. (حافظ ۱۵۲) • مرد... اگر بسی سالوس‌ها
ببرزد، آخر در جوال غرور دیو و عشوه هوی نشود.
(احمدجام ۱۲۵)

سالوس‌گر s-gar (صد.) (قد.) مکار؛ حقه‌باز؛
ریاکار: همه عالم از این مردم سالوس‌گر و سیاح دارد،
بروکار خویش کن. (احمدجام ۱۹۲)

سالوسی sālus-i (صد.) منسوب به سالوس) ۱.
فریب‌کار: او نیز برخاسته، با قیافه سالوسی و ساختگی،
خود را به رخت‌خواب کبری کشاند. (شهری ۲۵۷)
گفتند که کجا می‌روی به نزدیک این مرد مزور سالوسی؟
(جمال‌الدین ابوروح ۱۰۱) ۲. (حامص.) حيله‌گری؛
ریاکاری: لذت می‌بری عریض مرا بپذیرید، زیرا
موجبی برای دورویی و سالوسی ندارم. (حجازی ۶۷)
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت / که خود را بر تو
می‌بندم به سالوسی و زرقی. (سعدی ۶۰۴)

سالوک sāluk [= صعلوک] (صد.) (قد.) ۱.
فقیر؛ گدا: من و چند سالوک صحرانورد / برقتیم
قاصد به دیدار مرد. (سعدی ۸۹) ۲. دزد؛ راهزن:
چرا می‌باید ای سالوک نقاب / در آن ویرانه افتادن چو
مهتاب؟ (نظامی ۴۵۶)

سالون sālon [فر.] (.) سالن →.

سال‌یابی sāl-yāb-i (حامص.) (باستان‌شناسی) یافتن
قدمت چیزی از طریق آزمایش‌های علمی.

سالیان sāl-i-y-ān [ج. سال] (.) (قد.) سال‌ها:
سالیان بسیار گذشت. (جمال‌زاده ۶۲) • بهار، به‌آیین و
خرم بهاری / بمان هم‌چنان سالیان و بگذر. (فرخی ۱۵۴)

جداست: باید سالن را تمیز کنیم، امشب مهمان داریم.
• پرده‌های سالن را امروز شسته‌ام. ۴. تالار (م.) ۱)
→ سالن سینما، سالن عروسی، سالن نمایش.
• **آرایش** آرایش‌گاه →.

• **انتظار** سالتی که در آن به انتظار می‌نشینند
تا نوبت امر مورد نظر برسد: سالن انتظار حمام، پُر
از آدم بود. (مدرس صادقی ۱۶۳) نیز ← اتاق انتظار.

سال‌نامه، سالنامه sāl-nāme (.) ۱. کتابی که
در آن، روی داده‌های مهم یک سال نوشته
می‌شود: تغییر ایالت ایران... را به‌طور اجمال در آخر
این سال‌نامه می‌نگارم. (افضل‌الملک ۷۵) • در
سال‌نامه‌های اعتمادالسلطنه تاریخچه دارالفنون مفصلاً
هست. (مخبرالسلطنه ۶۳) ۲. نشریه‌ای که هر سال
یک بار منتشر شود: این آمار، جمعیت و درصد
پاسوادی مردم ۲۲ کشور جهان را نشان می‌دهد. مأخذ،
سال‌نامه آماری ۱۹۹۳ است. • درخصوص معادن ایران
تحقیقات نموده و در سال‌نامه... ۱۳۰۷... مقالاتی
نوشته‌است. (جمال‌زاده ۷۴) ۳. تقویمی که
همراه با مطالب خواندنی باشد. ← تقویم
(م.) ۱.)

سالن‌چی sālon-či [فر.تر.] (صد.) (.) آن‌که در
سالن‌های غذاخوری رستوران‌ها از مشتریان
دستور غذا می‌گیرد.

سال‌نما sāl-na(e,o)mā (صف.) (.) تقویم (م.) ۱)
→.

سالنی sālon-i [فر.فا.] (صد.) منسوب به سالن)
مربوط به سالن؛ مناسب و مخصوص سالن:
بازی‌های سالنی، فوتبال سالنی.

سالوس sālus (.) ۱. نیرنگ؛ تزویر؛ ریاکاری:
همواره برهنگی را بر خرقة زرق و سالوس ترجیح
می‌دادی. (جمال‌زاده ۱۴۴) • به سالوس و زرق، زهد و
عبادت آغاز نهاد و دعوی پری‌داری کرد. (جویی ۱)
۸۵/۱ ۳. (صد.) آن‌که در رفتار خود با دیگران
صادق نیست یا آنان را فریب می‌دهد؛ ریاکار:
مگر چند سال نبود که این جانور حيله‌گر دوروی سالوس

اگر بوره را با زهره سام ابرص آمیخته، در آب حل کنند و در موضعی که ماران بسیار باشند، بپاشند، همه ماران گرد آیند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۷) ○ اگر کسی فتنه دارد، سام ابرص را بپاید گرفتن... [و] پوست از وی باز کردن و بر آن جای فتنه نهادن. (حاسب طبری ۲۷)

○ باد ~ ← باد^۱ باد سام.

ساماریم *sāmār[i]yom* [فر.: *samarium*] (۱). (شیمی) فلزی سخت، نقره‌ای‌رنگ، و شکننده که در راکتورهای اتمی به‌عنوان جاذب نوترون به‌کار می‌رود. ^۲ برگرفته از نام کلنل م. فون سامارسکی، معدن‌شناس روسی قرن نوزدهم.

ساماریوم *s.* [فر.: (۱). (شیمی) ساماریم ↑.

سامان *sāmān* (۱). ۱. سرزمین؛ ناحیه؛ محل؛ مکان: پرستوها هجرت کرده بودند، ولی باسترک سرخ‌بال هنوز به این سامان نیامده بود. (میتوی^۳ ۱۶۹) ○ ز سامان به سامان همه کوی و شهر/ دویدم مگر یابم از توشه‌بهر. (نظامی^۴ ۷۶۸) ۲. ترتیب و روش چیزی یا کاری؛ نظام: سامان جمله طوری بود که می‌بایست از راه‌های انحرافی به این مقصود رسید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ پیشه‌ای که تعلق به علم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بتایی و کاریزکنی و مانند این... هریکی را سامانی است که اگر تو رسم و سامان این ندانی... چون اسیری باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۷-۱۵۸) ۳. اسباب و وسایل زندگی؛ ثروت؛ دارایی: بعد از تحصیل ثروت و سامان نشر تمدن و هدایت گم‌راهان سهل و آسان گردد. (طالبوف^۲ ۱۴۶) ○ سامان خویش گم نکند هرگز/ آن‌کس که یافت از کف تو سامان. (فرخی^۳ ۲۱۱) ۴. (قد.) حد؛ اندازه: اگر فردا به این سامان عصیان رو به حشر آرم/ ترازو را به‌فریاد آورد بارگناه من. (صائب^۲ ۱۹۲) ○ نگشت آن دلاور ز پیمان خویش/ به مردی نگه داشت سامان خویش. (فردوسی^۳ ۱۷۷۱) ۵. (قد.) قوت؛ توانایی: نیست این پروانه را سامان شمع افروختن/ می‌کند نظاره مهتاب و ازخود می‌رود. (صائب^۳ ۶۴) ○ و آن‌که او دانست او فرمان‌رواست/ با خدا سامان پیچیدن که راست؟ (مولوی^۱ ۹۷/۲) ۶. (قد.) صبر؛ آرام و قرار: رهرو صادق و سامان اقامت،

○ سه سال (مجاز) مدت‌های بسیار: راضی نمی‌شدم که سالیان سال به‌پایش بنشینم. (← مخمل‌یاف ۱۴۰)

سالیانه *sāl-i-y-āne* (صد). ۱. سالانه (م. ۱). →: حیات ده بستگی داشت به چند باران و برف سالیانه. (← اسلامی‌ندوشن ۲۳) ○ نغری پنجاه تومان مواجب سالیانه [دادند]. (کلاتر^{۲۳} ۲۳). ۲. (قد.) سالانه (م. ۳). →: سالیانه هفت جریب زمین را از وجود حشرات موزیه پاک می‌سازد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۵) ۳. (۱). (قد.) (مجاز) حقوقی که کسی در برابر یک سال کار خود دریافت می‌کرد: نمایندگان... هریک دو تخته پوست بلغار تقدیم شاه کرده‌اند و سالیانه خود را گرفته، رفته‌اند. (مروی^{۴۳۰} ح. ۴۳۰) ○ بی‌منتصب شد و از خدمت صدارت معزول گردید، اما سالیانه فراخور حالش مقرر گشت. (لودی ۱۴۶) ○ مرسوم مضاعف... قرار داده، سالیانه را به یک دفعه زر نقد در دامن ایشان ریختند. (اسکندریگ ۶۴۲)

سالیخ *sālix* (۱). (قد.) نوعی سلاح به‌شکل چوبی که برسر آن چند زنجیر و برسر هر زنجیر چند گوی فولادی نصب شده‌است: پسر سراج‌الدین طیره شد. گریزی براند تا بر سر سرهنگ زند. او هم جان را به سالیخ دفع کرد. سالیخ شکسته شد. (راوندی ۳۴۹)

سالیسیلات *sālīsilāt* [فر.: *salicylate*] (۱). (شیمی) هریک از نمک‌های سالیسیلیک‌اسید.

سالیسیلیک‌اسید *sālīsilika('a)sid* [انگ.: *salicylic acid*] (۱). (شیمی) اسید سالیسیلیک →.

سالینه *sāl-ine* (صد). (قد.) مربوط به یک یا چند سال: من نیز عین‌الحیات را با ده سالینه مال... به شما بدهم. (بیغمی ۸۳۳)

سام *sām* (۱). (قد.) ورم یا درد و بیماری. ← سرسام.

سام *sām[m]* [عر.: سام] (صد). (قد.) دارای سم؛ سمی.

○ سه ابرص (قد.) (جانوری) نوعی مارمولک:

(حافظ^۱ ۱۷۲)

۵ به ~ آوردن آشفستگی و بی‌نظمی چیزی را ازین بردن و آن را منظم کردن: ازجمله اموری [است] که توانسته‌باشد دلی را خوش کرده، خاطری را به‌سامان [آورد]. (شهری^۲ ۳۷۲/۲)

۵ به ~ رساندن (رسانیدن) ۱. سامان دادن →: در فکر آن بودم که کارهای عقب‌افتاده‌ام را به‌سامان برسانم. ۲. به‌انجام رساندن کاری به‌شیوه درست و شایسته: [او] جامع‌ترین تحقیق درباب جغرافیایونیسان دوره اسلامی را در کتاب خویش به‌سامان رسانیده‌است. (کدکنی^۳ ۹۱)

۵ به ~ رسیدن انجام شدن کاری به‌شیوه درست و شایسته: نظم‌و‌ترتیب یافتن: با صمصام‌السلطنه نمی‌شد کار کشور به‌سامان برسد. (مستوفی^۴ ۵/۳)

۵ به ~ شدن (قد). نظم‌و‌ترتیب یافتن: درست شدن: بزارید در خدمتش بارها/ که هیچش به‌سامان نشد کارها. (سعدی^۵ ۳۹۷)

۵ به ~ کردن (قد). ۱. درست کردن: فراهم نمودن: آماده کردن: عصب و گرده برون کن وز او زونج نورد/ جگر بیازن و آنگج از او به‌سامان کن. (کسایی^۱ ۸۸) ۲. نظم‌و‌ترتیب دادن: ای‌اشمی که جهان را کف تو داد نسق/ چنان‌که رای تو مر مملک را به‌سامان کرد. (مسعودسعد^۱ ۱۵۳)

سامان‌دهی sāmān-deh-i (حامص). نظم‌و‌ترتیب دادن: سامان‌دهی تجهیزات کارخانه خوب انجام گرفته‌است.

سامان‌کاری sāmān-kār-i (حامص). (قد). (مجاز) عفت و پاک‌دامنی؛ پرهیزگاری: قبحه‌ای را بینی حریف مستان گشته... آرزو می‌برد از سامان‌کاری زنان دیگر. (بهاء‌الدین خطیبی^۱ ۷۰/۲)

سامان‌مند sāmān-mand (ص). ۱. دارای نظم‌و‌ترتیب. ۲. دارای سیستم؛ سیستماتیک: برنامه‌ریزی سامان‌مند.

سامانه sāmān-e (ا). نظام؛ سیستم؛ الگو: سامانه حاکم بر فرایند اقتصادی.

هیئات/ صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد. (صائب^۳ ۱۹۷) ۵ پر شایور شد بی صبر و سامان/ به قامت چون سهی سروی خرامان. (نظامی^۴ ۶۵)

۵ ~ دادن (مصد.، م.، مصدر). صورت درست یا شایسته بخشیدن به چیزی؛ نظم‌و‌ترتیب دادن: او به‌خوبی می‌توانست به تمام برنامه‌هایش سامان بدهد. ۵ همیشه همت و رای تو آن است/ که کاری را دهی ترتیب و سامان. (امیرعمری^۵ ۶۰۵)

۵ ~ کردن (مصد.، م.، مصدر). (قد). ۵ سامان دادن ۴: تا جهان باقی بُوَد بادت بقا تا علم را/ پایه یغزایی و کار مملک را سامان کنی. (عنصری^۱ ۱۷۲)

۵ ~ گرفتن (مصد.، م.، مصدر). ۱. سروسامان گرفتن. ← سر ۵ سروسامان گرفتن: با رسیدن به قم سامانی می‌گیرند، از حالت بی‌کسی و غربت بیرون می‌آیند. (اسلامی‌ندوشن^۱ ۱۱۸) ۲. نظم‌و‌ترتیب یافتن: درست شدن: از وقتی کارهایم سامان گرفته، خیالم راحت شده‌است. ۵ گرچه سامان جهان اندر خُرد باشد خُرد/ تا از او سامان نگیرد سخت بی‌سامان بُوَد. (عنصری^۱ ۵۱)

۵ ~ یافتن (مصد.، م.، مصدر). ۱. سروسامان گرفتن. ← سر ۵ سروسامان گرفتن. ۲. دارای ارزش و اهمیت شدن: از تو جاه و بزرگی و حشمت/ یافته نظم و رونق و سامان. (مسعودسعد^۱ ۵۹۴)

۵ به ~ ۱. دارای نظم؛ مرتب: وقتی زندگی آدم به‌سامان باشد، دیگر جای هیچ غمی نیست. ۵ نی نگفتم نکو، معاذالله/ بل همه کار من به‌سامان است. (مسعودسعد^۱ ۹۱) ۲. (قد). (نیک؛ خوب: مژده

دادیم او را به اسحاق، پیامبری از به‌سامانان. (کدکنی^۱ ۴۴۸) ۵ کسی گفت و پنداشتم طیب است/ که دزدی به‌سامان‌تر از غیبت است. (سعدی^۳ ۳۴۹) ۳. (قد). به‌دور از آشفستگی و شوریدگی: من یار، دلی داشتم به‌سامان/ امسال دگرگون شد و دگرسان. (فرخی^۱ ۳۲۲)

۵ به ~ [باز] آمدن چیزی (قد). سروسامان یافتن آن: ازین رفتن حالت آشفستگی و پریشانی آن: این دل غم‌دیده حالش په شود دل بد مکن/ وین سر شوریده بازآید به‌سامان غم مخور.

سامان؟ (کسای^۱ ۱۰۵) ۲. جای امن وامان؛ پناه؛ مأمن؛ ضعفای امت و ملت را در سایه عدل و سامه رأفت او آرام داده است. [نصرالله منشی ۹] قول تو خط توست مر خُرد را/ سامه کن و بیرون مشو ز سامه. (ناصر خسرو^۸ ۲۳۴)

سامی ^۱ sān-i (صد، منسوب به سام، پسر نوح، ا.) ۱. نژاد بزرگی از مردم سفیدپوست شامل عرب‌ها، آشوریان، یهودیان، اکدی‌های قدیم، کنعانیان، آرامی‌ها، و بخشی از مردم حبشه؛ ایشان به کلی مخالف تمدن سامی و عربی... [بودند]. (علوی^۲ ۱۰۹) ۲. شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های حامی-سامی، شامل زبان‌های عربی، عبری، آشوری، و حبشی.

سامی ^۲ sāmi [عر.] (صد، قد.) عالی؛ بلندمرتبه؛ خواست که این مجلس سامی را صورت انتظامی دهد. (شوشتری ۱۶۳) اگر رأی سامی بیند، از بنده درگذرد. (بیهقی^۱ ۴۳۰)

سامیه sāmiy.e [عر.: سامیة] (صد، قد.) بلند؛ قصور عالیه و رواق‌های سامیه ترتیب دادند. (افضل الملک ۲۸) **سان** ^۱ sān (امصد.) ۱. (نظامی) به صف ایستادن نظامیان به حالت خبردار و عبور فرمان‌ده یا مقام بلندپایه از مقابل آنان همراه با تشریفات خاص. ۲. (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شبیهِ و مانند»؛ دیوسان، گریه‌سانان. ۳. (امصد.) (منسوخ) (نظامی) رژه → نیز ← سان دادن، ه سان گذراندن. ۴. (ا.) (قد.) طرز؛ روش؛ رسم؛ بدو گفت کاهریمنی سان توست/ اگر جانی آتش بُود جان توست. (نظامی^۸ ۱۱۴) ۵. (قد.) خلق و خو؛ عادت؛ ای شسته من از فریب و دستان تو دست/ خود هیچ‌کسی به سیرت و سان تو هست؟ (ابوشکور: اشعار ۸۷) ۶. کیفیت؛ چگونگی؛ ز محسوس برتر به حد و گهر/ ز معقول کمتر به کردار و سان. (مسعود سعد^۱ ۵۲۵)

• سان دادن (مصد.) (نظامی) رژه رفتن گروه نظامیان از مقابل فرمان‌ده یا یک مقام بلندپایه؛ افواج سوار سان دادند. (مخبر السلطنه ۱۳۳) در حضور

سامانی sāman-i (صد، منسوب به سامان، سرسلسلهٔ سامانیان، سلسلهٔ پادشاهی در ایران بعد از اسلام ۲۶۱-۳۸۹ ه.ق.) ۱. مربوط به سامانیان؛ تمدن سامانی. ۲. از نسل سامان؛ سلسلهٔ سامانی. ۳. در بزم پادشاهان سامانی و غزنوی این شعرها به همراهی ساز خوانده می‌شده است. (مشحون ۱۱۱) خلاف تو برگنده سامانیان را/ ز بستان‌ها سرو و از کاخ‌ها در. (فرخی^۲ ۱۵۵)

سامانیه sāman-iy[y] [فا.عر.] (صد.) سامانی →؛ نظایر این، در رجال سیف و قلم سلاطین ترک و سلاجقه و غزنویه و سامانیه... بی‌شمار است. (نظام السلطنه ۳۱۸/۱)

سامبا sāmbā [فر.: samba، از پر.] (ا.) (موسیقی) رقص پرشور و پرتحرک در ضرب $\frac{2}{4}$ برگرفته از رقص محلی برزیل.

سامع sāme' [عر.] (صد، ا.) (قد.) شنونده؛ ناظران را دست طاعت بریده ماند و سامعان را انگشت حیرت گزیده. (فائم مقام ۳۸۷) مطرباگر تو بخوای که می‌ات نوش کنم/ به همه وجهت سامع شوم و گوش کنم... (منوچهری^۱ ۱۹۴)

سام‌علیک sān.aley.k [از عر.] (شجد.) (عامیانه) سلام‌علیکم →؛ یکی از لات‌ها وارد شد و گفت: سام‌علیک.

سام‌علیکم sān.aley.kom [از عر.] (شجد.) (عامیانه) سلام‌علیکم →؛ غلام‌علی‌خان گفت: سام‌علیکم... من... کار ندارم. (آل‌احمد^۲ ۲۹)

سامعه sāme'e [عر.: سامعة] (ا.) ۱. (جانوری) شنوایی →؛ توه سامعه‌اش چنان قوی بوده که... از آواز مس کوبیدن مسگران کاشان خوابش نمی‌برد. (مینوی^۲ ۱۴۸) ۲. (مجاز) گوش؛ این صدا... به سامعهٔ اکثریت آقایان خوش آمد. (مستوفی ۲۷۲/۱)

سامورایی sāmu(o)rāy(i) [فر./انگ.: samurai، از ژا.] (ا.) جنگ‌جوی حرفه‌ای متعلق به طبقهٔ آریستوکراسی نظامی در ژاپن قدیم. **سامه** sāme (ا.) (قد.) ۱. عهد؛ پیمان؛ کسی که سامهٔ جبار آسمان شکند/ چگونه باشد در روز محشرش

پتک و خراشیدن سان را. (انوری^۱)

• **زَدَن** (مصدر). (قد). ← سوهان^۱ •
سوهان زدن: خورشید تیغ تیز تو را آب می‌دهد/
مریخ نوک نیزه تو سان زده می. (دقیقی: اشعار ۱۶۶)

• **سان**^۲ s. (ا). (قد). حصه؛ پاره.

• **کَرْدَن** (مصدر). (قد). پاره‌پاره کردن؛
قطعه‌قطعه کردن: پیارند گوشت برة فربه و سان سان
کنند و آب به‌قدر حاجت در دیگ کنند. (باورچی ۷۵)
• **سانت** sānt [از فر. مخفف. سانتی‌متر] (ا). (گفتگو)
سانتی‌متر →: قدش صدو هشتاد سانت است. ○ برای
بُرش آستین باید چند سانت فاصله بگذاری. ○ متر هم
بیابورید، سانتش درست باشد. (← مخمل‌یاف ۱۹۶)

• **سانتر** sāntṛ [فر. centre] (مصدر). (ورزش) ۱. در
فوتبال، ارسال کردن توپ برای بازی‌کن
خودی، که معمولاً از کناره‌های زمین به‌سمت
دروازه انجام می‌شود و توپ در این مسیر
اغلب از بالای سطح زمین عبور می‌کند. ۳.
(ا). در بسکتبال، بازی‌کنی که معمولاً جلوتر از
دیگران بازی می‌کند و در پرتاب توپ و
پرش‌ها شرکت می‌کند.

• **کَرْدَن** (مصدر). (ورزش) سانتر (م. ۱) →.

• **سانترال** sāntṛāl [فر. central] (مصدر). مرکزی: تلفن
سانترال.

• **سانترالیسم** sāntṛālism [فر. centralisme]
(مصدر، ا). (سیاسه). اعتقاد به لزوم مرکز
تصمیم‌گیری واحد در اداره کشور، حزب، یا
مانند آنها.

• **سانترفوروارد** sāntṛforvārd [از انگ.:

centre-forward] (ا). (ورزش) در بازی‌هایی
مانند فوتبال و هندبال، بازی‌کنی که در خط
جلو حمله بازی می‌کند. ← سانتر.

• **سانتریفوژ** sāntṛifu(o)ž [فر. centrifuge] (ا).
(شیمی) دستگاهی که در آن، محفظه‌ای حول
محوری چرخانده می‌شود و با استفاده از
نیروی گریز از مرکز، اجزای دارای وزن
مخصوص متفاوت موجود در مخلوط یا

مبارک [اعلی‌حضرت] سان دادند. (افضل‌الملک ۳۸)

• **دَیدَن** (مصدر). (نظامی) عبور کردن فرمان‌ده
یا یک مقام بلندپایه با تشریفات خاص از مقابل
نظامیانی که به‌حالت خیردار ایستاده‌اند: [او]
آنها را سواره و پیاده حاضر کرد، سان دیدم.

(نظام‌السلطنه ۱۰۴/۱) ○ اعلی‌حضرت... سپاه منصور را
سان دیدند. (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌متنظم‌ناصری ۱۴۵۰/۳)

• **گَرفَتَن** (مصدر). (قد). حضور و غیاب کردن
و مشخص کردن حاضران؛ آمار گرفتن از
سپاهیان: او... شش‌هزار کس را سان گرفته، به استقبال
عم‌خود پیرون آمد. (عالم‌آرای صفوی ۲۱۰)

• **وَرزَیدَن در گاری** (قد). نظم دادن به آن:
کار چنان پیش گیرید که پیش‌بینان گیرند و در کار، آن
نسق و سان ورزید که آنان ورزند. (بخاری ۱۹۶)

• **اَز ~ گذرانیدن** (گذرانیدن) (منسوخ) (نظامی)
گذر دادن افراد سپاهی از مقابل فرمان‌ده یا
پادشاه؛ رژه رفتن: فوجی را آورده و مسلح و مکمل
از سان گذرانیدند. (کلانتر ۴۱)

• **بَدَین ~ بدین‌گونه**؛ این‌طور: سپاهی بدین‌سان
بیامد ز چین / ز سقلاب و ختلان و توران‌زمین.
(فردوسی^۲ ۸۵۲)

• **بُرس ~** (قد). ○ به‌سانِ ↓: گر کسی گوید که در گیتی
کسی برسان اوست / گر همه پیغمبری باشد بُود یانه‌درای.
(منوچهری^۱ ۱۲۳)

• **بِه ~ مانند**؛ شبیه: تویه‌سان مردی می‌نماید که از
عقل و هوش بیگانه گشته‌باشد. (مینوی^۳ ۲۱۰) ○ کی آیی
هم‌چو مار چرخ، از این عالم برون تا تو / به‌سان کژدم
بی‌دم در این پیروزه پنگانی. (سنایی^۲ ۲۲۱)

• **چِه ~ چگونه**؛ چه‌طور: می‌دانید که ماه آخر
سال تعلیم به طلاب چه‌سان می‌گذرد. (طالبوف^۲ ۱۸۰)
• **سان**^۲ s. [= ستان] (پس). (قد). ستان stān →:
همی‌گشت برگرد آن شارسان / بدستی ندید اندر آن
خارسان. (فردوسی^۳ ۱۱۴۳)

• **سان**^۳ s. [= فسان] (ا). (قد). سوهان و سنگی که
برای تیز کردن کارد، شمشیر، و مانند آنها به‌کار
می‌رود: در گاز به‌امید قبول تو کند خوش / آهن‌الم

عظیمی، عالم وجود در جهنمی فروخواهند شد. (اقبال ۳۳۲)
 ○ نخستین سانه‌ای که در آن‌جا به جغیر بی‌نوا رسید،
 انتقال... میرزامحمد... بود. (کلانتر ۶)

ساندویچ s[and]wič [انگ.: sandwich] (۱.)

نوعی غذای سرد یا گرم که از گوشت مرغ، تخم‌مرغ، کالباس، یا مواد خوراکی دیگری تهیه می‌شود و آنها را در داخل نان مخصوص قرار می‌دهند: گاهی هم ساندویچی که توی کیف هست، می‌خورم و باز می‌روم. خوب همین است. (گلشیری ۱۷) ○ برگرفته از نام جان مانتاگو (۱۷۱۸-۱۷۹۲ م)، سیاست‌مدار بریتانیایی، کنت چهارم منطقه ساندویچ، در جنوب شرقی انگلستان.

ساندویچی s-i [انگ.فا.ا.ا.ا.] (صد، منسوب به

ساندویچ) ۱. مربوط به ساندویچ؛ مناسب و مخصوص ساندویچ: نان ساندویچی. ۲. ویژگی آنچه به صورت ساندویچ باشد: غذای ساندویچی. ۳. (۱.) محلی که در آن، ساندویچ می‌فروشند: خواستم سری به ساندویچی بزنم، دیدم نمی‌چسبید. (مؤذنی ۱۴۲)

سان‌رووف s[un]roof [انگ.: sunroof] (۱.) (فنی)

پنجره سقف اتومبیل که معمولاً متحرک و گاهی از جنس شیشه است.

سانسکریت s[ansk]rit [انگ.: sanskrit] (۱.) سنسکریت →

زبان سانسکریت... زبان قدیمی هندی‌هاست. (جمال‌زاده ۱۴۸۳)

سانسور s[ansur] [فر.: censure] (امص.) (سیاسی)

بازرسی و کنترل سخت‌گیرانه دولت درباره فرآورده‌های فرهنگی، مکاتبات، و رسانه‌های همگانی، و حذف مواردی در کتاب‌ها، اخبار، فیلم‌ها، و مانند آنها که به‌ضرر خود یا جامعه تشخیص می‌دهد: سانسور اخبار، سانسور فیلم. ○ با قانون نظامی و سانسور مطبوعات و حبس و تبعید، افکار عامه را خفه می‌کنید. (مستوفی ۸۹/۳)

○ سانسور (امص.) (سیاسی) اعمال شدن

سانسور درباره چیزی: بخش‌هایی از این فیلم

ذره‌های معلق در سوسپانسیون را جدا می‌کند.
سانتی‌گراد s[antigerad] [فر.: centigrade] (۱.)
 (فیزیک) درجه سانتی‌گراد. ← درجه □ درجه سانتی‌گراد.

سانتی‌گرم s[antigeram] [فر.: centigramme] (۱.)

واحد اندازه‌گیری جرم یا وزن، معادل یک‌صدم گرم.

سانتی‌لیتر s[antilitr] [فر.: centilitre] (۱.) واحد

اندازه‌گیری حجم، معادل یک‌صدم لیتر.

سانتیم s[antim] [فر.: centime] (۱.) یک‌صدم

فرانک. ← فرانک: مملکت ایران را به پنجاه سانتیم... به انگلیس‌ها فروخته‌اید. (مستوفی ۲۰/۳)

سانتی‌مانتال s[antimantal] [فر.: sentimental]

(صد.) (گفتگو) ۱. دارای ظاهری آراسته و رفتاری همراه با ظرافت: خاتم‌های سانتی‌مانتال. ○ گاهی به قصد طنز گفته می‌شود: از یک مهمانی برمی‌گردد با کلی اهل‌و عیال سانتی‌مانتال. (گل‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۹۲) ۲. دارای روحیه‌ای ظریف و احساساتی: می‌بینی رفیق عزیزت چه قدر سانتی‌مانتال شده. (میرصادقی ۱۵۶)

سانتی‌متر s[antimetr] [فر.: centimètre] (۱.)

(ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل یک‌صدم متر است.

○ مربع (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح، مساحت مربعی که هر ضلع آن یک سانتی‌متر است.

○ مکعب (ریاضی) سی‌سی →

سانح s[aneh] [عر.] (صد.) (قد.)

○ س شدن (مصل.) (قد.) روی دادن؛ پیش آمدن: حال‌هایی که اهل وصول را سانح شود، بعد از سلوک... (جمال‌زاده ۹۳/۱۲) ○ در این کار من مسأله نتوانم کرد از این‌که واقع و سانح شده‌است. (عین‌ماهر: گنجینه ۷۳/۵)

سانحه s[anehe] [عر.: سانحة] (۱.) واقعه و

حادثه‌ای که معمولاً به‌طور ناگهانی برای کسی پیش می‌آید: روزی خواهد رسید که در نتیجه سانحه

سانسور شده است.

• **س- کردن** (مص.م.) (سیاسی) اعمال کردن سانسور درباره چیزی: حکومت‌های دیکتاتوری، کتاب‌های طرف‌داران خود را هم سانسور می‌کنند.

سانسورچی s.-çi [قر.تر:] (ص.م.) (ا.) آن‌که کارش سانسور کردن است؛ مأمور سانسور؛ ممیز. **ساو** sāv (ا.) (قد.) باج؛ خراج؛ فرستدش از مرزها باز و ساو/ که با جنگ او نیستشان زور و تاو. (فردوسی^۲ ۹۱)

ساو s. (ص.) (قد.) ۱. خالص؛ ناب؛ روی به خدمت سلطان نهاد با جمل‌های گران از... زر ساو و سیم ناب. (جرفادقانی ۲۵۰) ۲. یاد را کیمیای سود، که داد/ که از او زر ساو گشت گیا؟ (فرخی^۱ ۳) ۳. (ا.) طلای خالص: هرکه را فضل نیست نیم پیشیز/ به شتروار ساو دارد و سیم. (سنایی^۲ ۱۰۸۵)

ساواک sāvāk (اخذ.) (سیاسی) نشانه اختصاری «سازمان امنیت و اطلاعات کشور»، مسئول امنیت و اطلاعات کشور در دوره محمدرضا شاه پهلوی: تشکیلاتشان آن قدر قوی بوده که حتی ساواک خبردار نشده. (گلشیری^۱ ۸۵)

ساواکی s.-i (ص.م.) (سیاسی) (سیاسی) عضو یا مأمور ساواک: هر روز می‌شود همین چیزها را از جناب سرهنگ‌ها، تیمسارها، ساواکی‌های سابق شنید. (گلشیری^۱ ۴۸)

ساوجی sāva(o)j-i (ص.م.) (سیاسی) (سیاسی) (سیاسی) در نزدیکی تهران) ۱. اهل ساوه: سلمان ساوجی. ۲. به عمل آمده در ساوه: انار ساوجی.

ساوخوز sāv-xuz [رو.] (ا.) (اقتصادی) هر واحد کشاورزی دولتی در سیستم سوسیالیستی اتحاد شوروی پیشین: نطق شماکاری پیش نبرده و کلخوز و ساوخوزها هم هنوز درکار نبود. (مستوفی ۳۸۲/۳)

ساوری sāvāri [مذ.] (ا.) (قد.) ۱. هدیه؛ پیشکش، به‌ویژه مواد غذایی‌ای که به‌عنوان هدیه پیشکش می‌کردند: خان والاگهر بار دیگر درصدد کشیدن پیشکش و ساوری درآمد... (نطنزی

۱۵۵) ۲. خان‌احمد والی گیلان از واقعه مذکور خبر یافته، نزل و ساوری فرستاده، چند روز نگه‌داری نمود. (اسکندریبگ ۳۳۴) ۳. مستمری غیرنقدی سپاهیان که به‌صورت جنسی و جیره غذایی به آنان داده می‌شد: یک‌هزار تومان شاه‌ی عراقی زرنقد جهت خرجی ایشان انعام فرموده و نزل و ساوری از گوسفندان و روغن و... (اسکندریبگ ۴۱۰)

ساولن sāvlon [انگ.: Savlon] (ا.) نوعی مایع ضدعفونی‌کننده برای ضدعفونی کردن کف بیمارستان‌ها، شست‌وشوی زخم‌ها، وسایل جراحی، و گاهی ضدعفونی کردن پوست و مانند آنها. [در اصل نام تجاری است.]

ساولون s. [انگ.] (ا.) ساولن. ↑

ساوه sāve [= ساو] (ص.) (قد.) ۱. ساو^۲ (م.) ۱. → گل و لاله‌ست پنداری ز زر ساوه وز خالص/ دهان لاله از سیماب و روی گل ز سینبر. (ازرقی: جهانگیری ۳۷۴/۱) ۲. (ا.) ساو^۲ (م.) ۲. → فزون زآن‌که بخشی به زایر تو زر/ نه ساوه نه رشته برآید زکان. (فراالوی: اشعار ۴۳)

ساهر sāher [عر.] (ص.) (قد.) (قد.) بیدار: گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد/ وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود. (منوچهری^۱ ۲۳)

ساهره sāhere [عر.: ساهرة] (ا.) (قد.) (مجاز) (ادیان) زمین روز رستاخیز: برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی/ تا روی یو ز گرد نیایی به ساهره. (ناصرخسرو^۱ ۲۶۹)

□ سَ زمین (قد.) روی زمین: دایره معجزه، مقداری معین از ساهره زمین ارتفاع یافت. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف: گنجینه ۲۴۱/۴) ۲. امروز بر ساهره این کُره اغیر... هیچ پادشاهی مرقه‌تر از این خداوند نیست. (نظامی عروضی ۴)

ساهریه sāheriy[y]e [عر.: ساهریة] (ا.) (قد.) نوعی عطر: روغن خیری را بدین‌صفت بساختی... و از جمله غالیه و ساهریه و مکتومه مستغنی بودی. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۵)

ساهی sāhi [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) سهوکننده؛



می نشیند.

سایر sāyer [عـ: سائر] (صـ). ۱. دیگر: [این

پادشاه] از سایر سلاطین و حکم داران آلمان بزرگ‌تر بود. (طالبوف ۶۵)^۲ ○ از او سایر مردم کناره می‌گرفتند.

(کلانتر ۸۶) ۲. (قد.) همه؛ جمیع: شبی آتش مطبخ در انتاب هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت.

(سعدی ۷۸) ۳. (قد.) سیرکننده؛ رونده؛ روان: لفظ چون وکر است و معنی طایر است / جسم

جوی و روح آب سایر است. (مولوی ۱/۴۳۲) ○ در او نه سایر ماند و نه طایر ازیر خاک / دولک ز لشکر او شد

به‌زیر خاک نهان. (عنصری ۱۵۷) ۴. (قد.) (مجاز) شناخته‌شده؛ رایج؛ مشهور: مثل سایر. ○

شخصی... بعضی از قصه‌هایی را هم که از قدیم سایر و رایج بود... به‌ترتیب دنبال هم انداخت. (مینوی ۱۷۲)

• ساختن (مصـ.مـ). (قد.) (مجاز) انتشار دادن؛ شایع کردن: زاهد... شرحی برخلاف قاعده... پرداخت و در ممالک اسلام سایر و منتشر ساخت. (قائم‌مقام ۲۸۳)

• شدن (گشتن) (مصلـ.لـ). (قد.) (مجاز) انتشار یافتن؛ شایع شدن: آوازه دادودعش او در آفاق سایر گشت. (جویی ۱/۱۵۷)

سایرات sāyerāt [عـ: سائرات، جـ. سائرۃ] (لـ). (قد.) (نجوم) ستاره‌های گردنده؛ سیارات: بنگریه سیارات فلک را که بر فلک / ایشان ز حضرت

ملک‌العرش لشکرند. (ناصرخسرو ۱۶۸) **سایره** sāyere [عـ: سائرۃ] (صـ). (قد.) (نجوم) ستاره گردنده؛ سیاره: از اختران آسمان از ثابت و از سایره / عار آید آن استاره را کو تافتت بر کیوان تو. (مولوی ۲/۱۶/۵)

سایرین sāyer.in [عـ: سائرین، جـ. سائر] (ضـ). دیگران: دکتر... یا یکی دو نفر... نجوا نمودند که موجب کنج‌کاوی سایرین قرار گرفت. (مصدق ۲۶۲) ○ مثل این‌که می‌خواست چیزی بگوید و خودش را داخل سایرین بکند.

فراموش‌کار؛ غفلت‌کننده: ای که گفתי توانگران مشتغلتند و ساهی و مست ملاهی، نعم، طایفه‌ای هستند براین‌صفت که بیان کردی. (سعدی ۱۶۷)^۲ ○ چون جنایتی نهی، معتمد را از ساهی و مکافی را از بادی تمییز کنی. (رواینی ۴۳۸)

سای sā-y (بـ. سایدن و سودن) سا [ی] ← سایدن.

سای sāy [انگ.: psi] (لـ). (ورزشی) نوعی وسیله ورزشی شبیه خنجر دارای سه تیغه. ○ دراصل نام بیست‌وسومین حرف الفبای یونانی (Ψ)، (ψ) است.



سایا sā-y-ā (صـ). ساینده: سنگ سایا.

سایبان sāye-bān (لـ). سایه‌بان →.

سایبرنتیک sāybernetik [از انگ.: cybernetics] (لـ). سیبرنتیک →.

سائبه sā'ebe [عـ: سائبۃ] (لـ). (قد.) مال، برده، یا حیوان ره‌اشده که در سنت اعراب جاهلی استفاده از آنها ممنوع بود: اسلام، هرگونه خرافات را از سائبه و حام و فصیل و طیره... منسوخ داشت. (دهخدا: ازجباتیما ۸۵/۲)

سایت sāyt [انگ.: site] (لـ). ۱. (ساختمان) کارگاه ساختمانی. ۲. (ساختمان) محل احداث کارخانه. ۳. (کامپیوتر) مرکزی مجازی در اینترنت با نشانه خاص برای موضوعی خاص. ۴. (نظامی) محل نصب رادار یا سکوها‌های پرتاب موشک.

سایدبای‌ساید sāydbāysāyd [انگ.: side by side] (صـ، لـ). ویژگی یخچال و فریزر به‌هم پیوسته‌ای که پهلوی‌پهلوی هم قرار می‌گیرند ولی هرکدام در جداگانه‌ای دارند.

سایدکار sāydkār [انگ.: sidecar] (لـ). اتاقک نیم‌تنه و تک‌چرخه‌ای که آن را به بغل موتورسیکلت می‌بندند و یک نفر در آن

(هدایت ۴۰۶)

(ص.) (قد.) سوق دهنده؛ جلو برنده؛ چو مرگت بُود

سایق اندر دُرسی تو/ به جمع عزیزان عقلی و جاننی.
(سنایی: گنج ۳۱۸/۱) ۳. محرک؛ انگیزنده؛ به
قدمی که عشق سایق او بود... نشیب و فراز... به سر بردم.

(حمیدالدین ۲۵) ۴. راه نما؛ به گُتایش آن روز سایق
نُبرد/ بزرگ آمدش طاعت از طفل خُرد. (سعدی ۱۴۲^۱)

سائقه sā'eqe [ع.ر.: سائِقَة] (۱.) آنچه شخص را به
امری برمی انگیزد؛ انگیزه؛ فردوسی به سائقه روح
بلند خود توانست اثری جاودانه بیافریند. ۵ وقتی عشق از
قطره مجاز گذشته باشد... سالک... به سائقه عشق آن را
در تمام طول راه تنسم می کند. (زرین کوب ۲۵) ۵ به
راه نمایی یک دوست... و... سائقه اشاراتی که...
خود یافت... به یک نسخه خطی... برخورد. (آل احمد ۳
۱۲)

سایگی sāye-gi (صند، منسوب به سایه) (قد.)
سایه نشین؛ روح که سایگی بُود سرد و ملول و
بی طرف/ منتظرک نشسته او تا برسد بشارتی. (مولوی ۲
۲۲۳/۵)

سائل sā'el [ع.ر.: سائل] (۱.) ۱. (مجاز) گدا؛
خواهنده؛ عابد، پول... را به سائل داد. (مسمود ۱۴۰)
۵ صاحب آن همه گفتار امروز/ سائل فاتحه و یاسین است.
(پروین اعتصامی ۲۷۳) ۵ یکی هم چون به گاه فضل کلک
خواجه بر کاغذ/ یکی هم چون به گاه جود دست خواجه بر
سائل. (لامعی: گنج ۲۱۹/۱) ۲. (ص.) سؤال کننده؛
پرسنده؛ مرتاض، اول می تواند با احضار موکل خود
ضمیر سائل را معین [یکند]. (شهری ۲۷۳/۵) ۵ سائل
این مسئله زندق است. (عنصرالمعالی ۱۶۱)

سایل sāyel [ع.ر.: سائل] (صند، قد.) سیلان کننده؛
جاری؛ روان؛ مهر پسر... مانند سیل هایل و بحر سایل
متحدر شد. (قائم مقام ۳۹۷)

سائله sā'el.e [ع.ر.: سائِلَة] (صند، ۱.) (مجاز) زنی که
گدایی می کند؛ گدای زن؛ او یکتا پیرهنی هم که
داشت، به سائله ای بخشید. (اسلامی ندوشن ۲۵۷)

سایمتیدین sāymetidin [انگ.: cimetidine] (۱.)
(بزشکی) دارویی که باعث کاهش ترشح اسید
معده می شود و در بیماران مبتلا به زخم معده

سایز sāyz [انگ.: size] (۱.) ۱. اندازه لباس،
کلاه، کفش، و مانند آنها؛ سایز کفش من ۴۱ است. ۵
شلوار چه سایزی می خواهید؟ ۲. اندازه بدن به ویژه
قطر شکم و کمر؛ شما باید سایز خود را کم کنید.

سایزبندی s.-band-i [انگ. فافا.] (حاصص.) ۱. در
خیاطی، در آوردن سایز لباس متناسب با سایز
بدن. ۲. در فروش گاه ها، تقسیم و تنظیم
لباس، کلاه، کفش، و مانند آنها به ترتیب
سایز.

سایس sāyes [ع.ر.: سائِس] (صند، قد.) ۱. آن که
امور را با سیاست و تدبیر اداره می کرد؛ مدبّر؛
کاردان؛ در شهری که پنج چیز موجود نبُود، موضع قرار
عاقل نباشد: اول پادشاهی عادل و والی سایس قادر...،
(ظهیری سمرقندی ۶۴) ۵ مردی... سایس و عادل و
شجاع و نصیح و متکلم [بود]. (عنصرالمعالی ۴۲) ۲.
تنبيه کننده؛ ادب کننده؛ چنان باید که درمی گناه را
نیم درم عقوبت کنی... تا هم از کریمان باشی و هم از
سایسان. (عنصرالمعالی ۱۵۳^۱)

سایش sā-y-eš [امص. از ساییدن] عمل ساییدن
دو قطعه یا دو چیز به هم دیگر؛ صدای... سایش
دندان های خرگوش... [بیچید]. (گلاب دره ای ۸۱) ۵ از
سایش چوب ناگهان برق تولید شد و جرقه زد. (هدایت ۶
۱۳۶)

سایشی s.-ī (صند، منسوب به سایش) ۱. مربوط به
سایش؛ به صورت سایش؛ تماس سایشی. ۲.
(زبان شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن
در اندام های گفتار در مسیر عبور هوا کمی
گرفتگی به وجود می آید و هوا با فشار از این
گرفتگی خارج می شود، که در نتیجه اصطکاک
سایش گونه به وجود می آید، مانند ز، ژ، س،
ش، ف.

سایغ sāyeq [ع.ر.: سائِغ] (صند، قد.) گوارا؛
خوش آیند؛ نتیجه خلق عظیم... آن است که... ناگواران
ترش را در کام آزادگان سایغ گردانند. (خاقانی ۲۵۶^۱)

سایق s. [ع.ر.: سائِق] (۱.) (قد.) ۱. سائقه →. ۲.

و اثنا عشر تجویز می‌شود.

سایوان sāye-vān (ا.) (قد.) سایه‌بان →: آن‌که می‌ساختند از جفته رزان و سایه‌وان... [بود.] (میبدی^۱ ۷۱۸/۳)

سایه sāye (ا.) ۱. (فیزیک) تاریکی نسبی که به سبب جلوگیری از تابش مستقیم نور در یک سطح یا در فضا ایجاد می‌شود؛ مقر. روشن و روشنائی: زنی... زیر سایه‌های درخت بید مجنون... به یاد او آه می‌کشد. (مسعود ۱۰۱) مظله چیست؟ تفسیر او سایه بود. (بیرونی ۲۴۴) ۲. تصویری از کسی یا چیزی هنگام واقع شدن او (آن) در برابر نور که در جهت مخالف ایجاد می‌شود: سایه‌اش افتاده بود روی دیوار. من نیز به قرار معهود چون سایه به دنبالش روان شدم. (جمال‌زاده ۱۱۹/۲) ۳. سایه زلفش دود از خرمن ماه برآورد. (نصرت‌الله منشی ۲۲۵) ۳. (مجاز) توجه؛ عنایت؛ پناه؛ حمایت: امیدوارم... در زیر سایه سرکار روسیاهی بار نیاورم. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۰) هر گاه که مهتری از ایشان ببرد، همه کهتری که اندر سایه او باشند، خویشتن بکشند. (حدود العالم ۷۰) ۴. (مجاز) عاملی که به تأثیر آن چیزی یا کاری به وجود می‌آید؛ اثر: هر گونه ترقی و تغییر... در تاریخ نیز مؤثر واقع می‌شود و در سایه این گونه تغییرات نظر مورخ در طرز نگارش تاریخ... تفاوت پیدا می‌کند. (اقبال^۱ ۷/۳/۴) ۵. در سایه برکت آن درختان خلق زمین و آسمان می‌آسایند و باران به برکت آن می‌بارد. (خواجeh عبدالله^{۱۲} ۱۴) ۵. (نقاشی) نقاط تیره به نسبت روشنی‌ها در رنگ آمیزی. ۶. (گفتگو) (مجاز) ماده‌ای آرایشی که زنان به پشت چشم می‌زنند. ۷. (ص.) (گفتگو) (مجاز) غیر واقعی؛ صوری: تشکلهای سیاسی کاندیدای سایه معرفی کرده‌اند. ۸. (ا.) (قد.) (مجاز) حشمت؛ بزرگی: که را شاید کنون پیرایه تو / که را یابم به سنگ و سایه تو؟ (فخرالدین گرانگی ۲۷۳) ۹. دلم این حشمت و این سایه همی‌باد به جای /... (فرخی^۱ ۱۵۱)

• **افکندن (انداختن)** (مصد.) ۱. سایه ایجاد کردن: با شهبال بر سرشان سایه انداخته‌اند.

(جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱) ۱. گرچه دیوار افکند سایه‌ی دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز. (مولوی^۱ ۱۵/۱) ۲. (مجاز) مستولی شدن؛ چیره شدن: سکوت سنگینی بر محیط سایه افکند. ۳. سکوت سایه انداخته است. (محمود^۲ ۲۹۱) ۳. (قد.) (مجاز) توجه کردن؛ التفات کردن: امروز چو آفتاب معلوم شد / کوسایه بر این کار نخواهد افکند. (انوری: نزهت ۵۹۳)

• **بازگرفتن** (قد.) (مجاز) بی‌توجهی کردن: و آن سایه ز من بازگرفت سبیش / والله که چو آفتاب روشن دلم. (جمال‌خجندی: نزهت ۵۲۱)

• **به کسی آمدن (رفتن، به راه افتادن)** (گفتگو) (مجاز) آهسته دنبال او آمدن (رفتن) و او را تعقیب کردن: بی‌اراده سایه به سایه‌اش به راه افتاد. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۹) ۴. میرزاعلی دارد سایه به سایه‌شان می‌آید. (محمود^۲ ۲۵۳)

• **به (بر) کسی افکندن (فکندن، آوردن)** (قد.) (مجاز) توجه کردن به او؛ لطف داشتن به او: هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت / که سایه‌ای به سر یار مهربان آری؟ (سعدی^۲ ۵۹۵) ۵. پدرم رده را سایه بر سر فکن / غبارش بپفشان و خارش بکن. (سعدی^۱ ۸۰)

• **به زدن (مصد.)** (نقاشی) پیرنگ کردن بخش‌هایی در یک تصویر.

• **سو** (مجاز) سرپرست؛ یاور: پدر سایه سرما بود. دوستی تو و فرزندان تو / مرا نور دل و سایه‌ی سراسر است. (ناصرخسرو^۱ ۱۰۶)

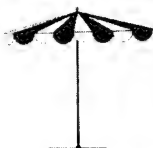
• **به کردن (مصد.)** ایجاد سایه کردن؛ سایه گسترده: دارم کتاب می‌خوانم، این جلو سایه نکن. ۶. همای معدلت سایه کرده بر سر خلق / به بوم حادثه بوم مخالفان ویران. (سعدی^۲ ۷۲۷) ۷. ایشان را میخ فرستادیم تا سایه کردید بر ایشان. (میبدی^۱ ۷۶۷/۳)

• **به کسی بالای سر دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) حامی و یاور دیگری بودن او: شما فقط سرپرست او باشید و سایه‌تان بالای سرش باشد. (حاج‌سیدجوادی ۲۰)

• **به کسی را از سر دیگری برداشتن (کم کردن)**

شخص که از دور به نظر می‌رسد؛ سایه اندام؛ عروس‌های قدیم که سایه‌بالاشان را کسی نباید ببیند، از توی درشکه [یا] کالسکه دورش را بایک حصارگوشی می‌پوشاندند و واردش می‌کردند. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۵۲: نجفی ۸۵۰)

سایه‌بان sāye-bān (۱.) آنچه مانع تابش آفتاب می‌شود: به... سایه‌بان قرمز قهوه‌خانه زل زده‌بود. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۷) ○ زیر سایه‌بانی که حکم آلاچیق را داشت... مردی... نشسته‌بود. (شاهانی ۱۰۵) ○ سایه‌بان‌ها داشتند از گریاس. (بیهقی^۱ ۸۴۰)



سایه‌پرور sāye-parvar (صم.) سایه‌پرورده (م. ۱.) →: تارهای سبز خزه‌های سایه‌پرور در باد می‌لرزید. (علی‌زاده ۴۰۵/۲)

سایه‌پرورد s.-d (صم.) (قد.) (مجاز) سایه‌پرورده (م. ۲.) →: خواجه اگرچه آفتاب عالمیان بود، اما سایه‌پرورد... بود. (نجم‌رازی^۱ ۱۳۵)

سایه‌پرورده s.-e (صم.) ۱. به‌عمل‌آمده یا خشک‌شده در سایه. ۲. (قد.) (مجاز) در فراغت و ناز بارآمده؛ ناز‌پرورده؛ نازک‌نارنجی؛ جوانی... همراه ما شد. سپریاز... [بود] و سایه‌پرورده نه جهان‌دیده و سفرکرده. (سعدی^۲ ۱۶۱)

سایه‌خشک sāye-xošk (صم.) خشک‌شده در سایه: مویز سایه‌خشک. ○ برای ساختن ساز، از چوب‌های سایه‌خشک استفاده می‌کنند.

سایه‌دار sāye-dār (صم.) ۱. ویژگی جایی یا چیزی که جلو نور را می‌گیرد و ایجاد سایه می‌کند؛ سایه‌افکن؛ سایه‌انداز؛ سایه‌گستر؛ دره‌های سایه‌دار را گذاشتند و در لاته زیرزمینی خزیدند. (زرین‌کوب^۴ ۴۳۱) ○ نه جای درختی چنان سایه‌دار/که خوابانت ای گو نام‌دار. (فردوسی^۳ ۱۳۵۹) ۲. دارای رنگ تیره: جاهای سایه‌دار تصویر. ۳. (چاپ‌ونشر) ویژگی حروف چاپی دارای سایه. ۴. (قد.)

(گفتگو) (مجاز) توجه و حمایت او را از دیگری گرفتن: ○ معمولاً هنگام تعارف و دعا با فعل منفی گفته می‌شود: خداوند سایه شما را از سرِ ما بر ندارد. ○ خدا سایه پدرت را از سرت کم نکند. (میرصادقی ۱۸۵۶)

○ **سایه کسی را با تیر زدن** (گفتگو) (مجاز) سخت با او دشمن بودن: داش آکل و کاکارستم سایه یک‌دیگر را با تیر می‌زدند. (هدایت^۵ ۴۴) ○ امام‌جمعه و حاجی‌میرزا... سایه یک‌دیگر را با تیر می‌زدند. (نظام‌السلطنه ۴۰۴/۲)

○ **سایه کسی سنگین بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگام تعارف گفته می‌شود؛ کم‌لطف بودن او؛ بی‌توجهی و بی‌اعتنایی کردن او نسبت به دیگری: این شماید که سایه‌تان سنگین است، باید دعوت‌تان کنند. (← شهری ۴۱۰/۲)

○ **سایه کسی سنگین شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌توجه و کم‌لطف شدن او؛ یاد نکردن او از خویشان و دوستان: سایه‌تان سنگین شده. دیگر حالی از ما نمی‌پرسید.

○ **از سایه خود ترسیدن (و میدن)** (مجاز) سخت از همه‌چیز ترسیدن: چنان وحشت کرده که از سایه خودش هم می‌ترسد. ○ عبدالجبار از سایه خویش می‌ترسد. (بیهقی^۱ ۵۴۴)

○ **زیر سایه کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) مورد لطف و مهربانی او قرار داشتن و از حمایت او بهره‌مند بودن. ○ معمولاً هنگام تعارف و دعا گفته می‌شود: هر جای ده که باشم، زیر سایه بی‌بی‌ام. (آل‌احمد^۶ ۳۷)

سایه‌افکن s.-afkan [= سایه‌فکن] (صم.) سایه‌دار (م. ۱.) →: نوعی درخت منطقه حاره‌ای و سایه‌افکن... در مدینه... فراوان است. (آل‌احمد^۲ ۳۰)

سایه‌انداز sāye-andāz (صم.) سایه‌دار (م. ۱.) →: اگر یورت در موضعی قرار داشت که تخته‌سنگی یا صخره سایه‌اندازی نزدیکش باشد، خیلی اعیانی... می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲)

سایه‌بالا sāye-bālā (۱.) (گفتگو) طرح اندام

سایه‌گستر... (قائم‌مقام ۳۱۹)

سایه‌نشین sāye-nešin (صف. ۱.) آن‌که در سایه می‌نشیند: ز آفتاب خَرَد گرچه پشت من گرم است /

برای سایه‌نشینان چو خیمه برپایم. (مولوی ۷۰/۴)

سایه‌وان sāye-vān (۱.) (قد.) سایه‌بان → بالای سر ایشان... پنداشتی که سایه‌وانی است. (جرجانی ۲۸۰/۳)

سایه‌وانی s-i (حامص.) (قد.) سایه‌بان بودن →: الله تعالی می‌گ فرستادی بر سر ایشان به سایه‌وانی. (مبیدی ۲۰۱/۱)

سایه‌ور sāye-var (ص.) (قد.) سایه‌دار (م. ۱) →: بسی پای دار ای درخت هتر/ که هم میوه‌داری و هم سایه‌ور. (سعدی ۹۷)

ساییدگی sā-y(ʿ)-id-e-gi (حامص.) ۱. ساییده شدن؛ ساییده بودن؛ وضع و کیفیت ساییده: دیدم اثر ساییدگی و زخم در پاهایش نمایان است. (حاج‌سیاح ۳۲۶) ۲. (۱.) جایی که ساییده شده‌باشد: زانوی شلوارش ساییدگی داشت.

ساییدن sā-y(ʿ)-id-an (مص.م. بص. سا[ی]) ۱. دو چیز را معمولاً با فشار بر روی هم کشیدن یا یکی را بر روی دیگری کشیدن: دندان‌هایش را روی هم سایید. (گلاب‌درای ۶۴) در هندوستان مرغی هست... نروماده متعار برهم بسایند و از آن سودن متعار ایشان آتش بجهد. (حاسب‌طبری ۱۲۳) ۲. چیز زبری را بر روی چیزی دیگر کشیدن به‌منظور بردن بخشی از سطح آن؛ سوهان کردن؛ آجرها را همه ساییده‌بودم. (درویشیان ۵۱) نساید دو پای ورا بند تو/ نیاید سبک سوی پیوند تو. (فردوسی ۲۵۱)

۳. خرد و نرم کردن چیزی و آن را به‌صورت گرد درآوردن: چند نوع ماده را خیلی نرم می‌ساییدند و می‌آمیختند، و از پارچه نرم می‌گذراندند.

(اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) بگیرد تخم هزارسیند و... و تخم ترب همه را بساید. (اخوینی ۳۰۹) ۴. صیقل دادن؛ زدودن: [او] با خود اندیشید که در اولین فرصت، سلاح‌های خود را آن‌قدر بساید تا از قائم سفیدتر شود. (قاضی ۲۲) ۵. مالیدن: خونمان به رویمان ساییده

(مجاز) آن‌که دیگران را در پناه خود می‌گیرد؛ بزرگ؛ بزرگوار: هرچاکه ما زویم، ناچار ما را خدمت سروری و سایه‌داری باید کرد. (دراوینی ۵۸۷)

سایه‌دست sāye-dast (۱.) (گفتگو) (مجاز) نوشته؛ دست‌خط: سایه‌دستی با پست خدمتان فرستادم.

سایه‌رو sāye-ru (ص.) ویژگی آنچه رو به‌طرف سایه دارد: اتاق سایه‌رو، پنجره سایه‌رو.

سایه‌روشن sāye-ro[w]šan (۱.) ۱. هر بخش از چیزی، درحالی‌که نور بر قسمت‌هایی از آن تابیده و قسمت‌هایی نیز در سایه دیده می‌شود، چنان‌که زمین هنگام تابیدن خورشید از لابه‌لای درختان بر آن: در سایه‌روشن درختان باغ گردش می‌کردند. ۲. بخش‌های تیره و روشن در نقاشی و طراحی، که زاویه نور تابیده‌شده بر آن، حجم را نشان می‌دهند: می‌خواست بفهمد که پشت... آن سایه‌روشن عکس [چیست]. (گلشیری ۱۲۳)

● **زدن** (مص.د.) ایجاد کردن سایه‌روشن در تصویر یا طرح نقاشی.

سایه‌سر sāye-sar (ص.) (گفتگو) (مجاز) حمایت‌کننده؛ سرپرست به‌ویژه پدر یا شوهر: اگر شوهر او ظالمی بود که مرگش نیکوتر از حیاتش به‌شمار می‌آمد، باز هرچه بود، لاف‌لا وجود و نام او سایه‌سری می‌توانست بوده‌باشد. (شهری ۳۴۷)

سایه‌فکن sāye-fekan [= سایه‌افکن] (صف.) (قد.) سایه‌دار (م. ۱) →: سایه خویش هم نهان خواهم / چون شود سرو دوست سایه‌فکن. (خاقانی ۹۱۵) پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد از آن سرو سایه‌فکن. (فردوسی ۱۷۲۶)

سایه‌گزین sāye-gozin (صف.) سایه‌نشین →: آنها... سایه‌گزین شادروان جلال و کام‌یاب امانی و آمال گردیدند. (شیرازی ۴۲)

سایه‌گستر sāye-gostar (صف.) ۱. سایه‌دار (م. ۱) →: چنارهای سایه‌گستر باغش را به‌دست غریبه‌های مهاجم می‌سپارد. (ترقی ۱۰۸) ۲. (قد.) (مجاز) فراهم‌آورنده موجبات آسایش زیردستان: شاهنشاه دنیا و دین... آسمان مهرور، آفتاب

شده است. (← محمود ۷۶^۲) ع (مصد.ا.) (قد.) خُرد و نرم شدن و به صورت گرد درآمدن: و آن دانه که افتاد در این هاون عشاق/ هرسوی جهد لیک به ناچار بساید. (مولوی ۶۸/۲) ۷. (قد.) مالیده شدن: رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد/ زهرم از غالیه آید که بر اندام تو بساید. (سعدی ۵۱۱^۳)

سب sab[b] (ع.ر.: سَبْ) [إمصد.] (قد.) دشنام دادن؛ لعن کردن؛ بدگویی؛ شخصی... بر ماه خشم گرفتی و به شتم و سب او زیان دراز کردی. (خواجہ نصیر ۱۸۳)

سب سب ~ کردن (مصد.م.) (قد.) سب ↑ او فرمان دهد تا بر منابر خراسان رافضیان را سب و لعن کنند. (مینوی ۱۹۹^۲)

سبا sabā (ع.ر.: سِبَا) (ا.) سورة سی و چهارم از قرآن کریم، دارای پنجاه و چهار آیه.

سبابه sabbābe (ع.ر.: سِبَابَة) (ا.) انگشت اشاره: پیرمرد... سبابه دست راست را بر میان بینی و ابروی خود نهاد. (قاضی ۱۰۱۶) ۵. به سبابه دندان پیشین بمال/ که نهی است در روزه بعد از زوال. (سعدی ۱۶۰^۱)

سبات sabāt [از ع.ر. = سَابَات] (ا.) (عامیانه) سَابَات →: هرچه از درخت و شاخه و سبات و سایبان... می دیدند خراب [می کردند]. (شهری ۲۲۹/۲)

سبات sabāt (ا.) (جانوری) هریک از دو سرخ رگ درشت که خون را به گردن و سر می رسانند: سبات خارجی، سبات داخلی.

سبات s. (ع.ر.: ا.) (قد.) ۱. خواب: گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات/ نی درون ظلمت است آب حیات؟ (مولوی ۱/۲۳۷) ۲. [إمصد.] (پزشکی) سستی و کرخی روانی و جسمانی که تا آستانه از دست رفتن هشیاری می رسد؛ بیماری خواب زدگی: گمان من این بود که ماها در خواب غفلت مبتلای به مرض سباتیم. (نظام السلطنه ۴۲۰/۲) ۵. پس چون مدام مستی کنی، از او سکه خیزد و فالج و سستی اندام و سبات و صرع. (موفق هروی: گنجینه ۲۳۲/۱)

سباح sabbāh (ع.ر.: صَد، ا.) (قد.) شناگر؛ شناکننده: شعرا... سباح بحر سخند. (لودی ۵) ۵. گردابی است که... همه می گیرند الا این... سباح. (شمس

تبریزی ۴۶^۲) ۵. چون نه ای سباح و نه دریایی ای/ درمیکن خویش از خودرایی ای. (مولوی ۱/۹۹)

سباح sabāhat (ع.ر.: سِبَاخَة) [إمصد.] (قد.) شنا کردن؛ شناگری: چون... سباح تندان... غرقه خواهد شد. (غزالی ۲/۲۳۴)

سباح سباح ~ کردن (مصد.ا.) (قد.) سباح ↑: چه جوی و چه جیحون، که اگر دریاست، سباح کنم. باک ندارم. (شمس تبریزی ۵۷^۲)

سباحی sabbāh-i (ع.ر.فا.) [إمصد.] (قد.) سباح: →: هیچ دانی آشنا کردن؟ یگو/ گفت: نی از من تو سباحی مجو. (مولوی: گنج ۱۵۰/۲)

سبایشی sobāši (تر. = سوباشی) (ا.) (دیوانی) سوباشی →: این نامه به دست یکی سبایشی یا ده غلام به خوارزم فرستاد. (نظام الملک ۲/۲۷۹)

سباع seba' (ع.ر.: جِ، سَبْع) (ا.) جانوران درنده؛ درندگان: صدای خرناسه خواهش تا فرسنگ ها وحوش و سباع را فراری می داد. (شهری ۲/۳۰۴) ۵. درحوالی آن مرغزار، شیری بود و با او وحوش و سباع بسیار. (نصرالله منشی ۶۱)

سباعی sobā'i (ع.ر.: سِبَاعِي) [صند.] (قد.) ۱. هفت تایی. ۲. هفت حرفی (کلمه): دورکن خماسی است... و شش رکن باقی سباعی اند، یعنی هفت حرفی. (لودی ۷۹)

سباق sabbāq (ع.ر.: صَد) (قد.) پیشی گیرنده؛ سبقت گیرنده: دستور اعدل اکرم اعلم سباق غایات. (نخجوانی ۶۰/۲) ۵. سندیاب را دره ریاب خصل سباق، بر اطلاق، معین است. (ظهیری سمرقندی ۴۹)

سباق sebāq (ع.ر.: ا.) [إمصد.] (قد.) ۱. پیشی گرفتن در کاری؛ عجله کردن و سبقت گرفتن: این چرا کردی شتاب اندر سباق؟ گفت: از اقراط مهر و اشتیاق. (مولوی ۱/۹۸) ۲. (ا.) وسیله ای از چرم یا جنس دیگر که بر پای پرندۀ شکاری می بستند؛ پابند: باز سید را که شکار نتواند کرد، قید و سباق بازگیرند و دست بازدارند. (خاقانی ۱/۲۲۷)

سب سب ~ بودن (مصد.ا.) (قد.) پیشی گرفتن: ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق/ ای به مردی و به

شاهی برده از شاهان سیاق. (منوچهری ۴۸^۱)

• **گردن** (مصدر.) (قد.) پیشی گرفتن؛ پیش دستی کردن؛ سحرگمی که یلان تیغ برکنشد چو صبح/ به عزم رزم کنند از برای کینه سیاق. (خاقانی ۲۳۵)

• **ورمایه** (قد.) ← سبق □ سبق ورمایه: شیوخ و توانگران در تربیت شتر با یکدیگر هم چشمی ها دارند، جهیز زنان و خونبهای مقتولان و حتی شرط سیاق ورمایه را با شتر تعیین می نمایند. (زرین کوب ۲۰۹^۲)

• **سیال** sebāl [عر، ج. سَبَلَة] (ا.) (قد.) سبیل ها؛ سبیل ها: مردان، ریش و سیال را تراشند و موی سر را بیاوند. (شوشتری ۲۹۵) □ خسی که مشتری آمد خیال خام ریش آمد/ سیال از کبر می مالد که: رو، من کار کردم. (مولوی ۱۹۵/۳^۲)

• **برکندن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) تنبیه کردن؛ مجازات کردن: هر یکی را زان دگر تنها کنم/ چون که تنها شد سیالش برکنم. (مولوی ۱/۳۶۶)

• **زدن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) لاف زدن؛ فخر کردن: و آن کس که سیال می زدی بر عشق/ در عشق شهیر مردوزن گردد؟ (مولوی ۲/۸۵)

• **سباناخ** sebānāx [از یو، = سفاناخ = اسفناج] (ا.) (قد.) (گیاهی) اسفناج → سباناخ ترش کرده بزرگ و آب با سکنجین خورند. (اخوینی ۶۴۹)

• **سبای** sobāy [تر.] (قد.) (قد.) تنها و بی همراهی زن و فرزند: هریک بر محفه ای سوار شده، مجرد و سبای از راه خشکی روانه لکهنو شدم. (شوشتری ۳۹۵) □ خود جریده و سبای قریب به طلوع فجر از اصفهان جان به سلامت به دربرده. (شیرازی ۵۱) □ چون به دولت خانه نزول اجلال فرماییم، سبای آمده، به پای بوس مشرف شود. (اسکندریگ ۲۲۵)

• **سبایا** sabāyā [عر، ج. سَبَیَة] (ا.) (قد.) اسیران؛ اسرا: از سفر روم با بسیاری از سبایای آن مرزوبوم مراجعت نموده. (واله اصفهانی ۴۴) □ جگرگوشه مسلمانان را چون سبایای شرک در نخاس به ثمن پخس می فروخت. (زیدری ۶۰)

• **سبایک** sabāyek [عر: سبائک، ج. سَبِیْکَة] (ا.)

(قد.) شمش های فلزی: بنگرید تا این سبایک فسی را کدام صانع ریخته. (قطب ۱۷۱)

• **سبب** sabab [عر.] (ا.) ۱. عامل پدید آورنده چیزی یا روی دادی؛ موجب؛ جهت؛ باعث: به من بگوید که سبب آبادی و ترقی صنایع... چیست. (طالبوف ۹۲^۲) □ امیر محمد... نفرت تا پرسد که مجمز بن چه سبب آمده است. (بیهقی ۸۵^۱) ۲. (فلسفه) چیزی که فی نفسه موجود است و چیزهای دیگر از آن حاصل می شود؛ علت: آن موجود برای این که به سبب برسد، چاره ای ندارد جز این که به سبب متوسل شود. (مطهری ۹۶^۵) ۳. (حقوق) ققه، یکی از دو راهی که موجب می شود کسی از دیگری اثر ببرد و آن خویشاوندی ای است که بر اثر رابطه زناشویی بین دو نفر به وجود می آید؛ مقه. نسب. ۴. (حقوق) ققه، آن که واسطه رسیدن خسارت به دیگری است. مقه. مباشر. ۵. (ادبی) در عروض، نوعی هجای بلند یا دو هجای کوتاه پیایی. ← □ سبب ثقیل، □ سبب خفیف. ۶. (قد.) طناب؛ ریسمان: این سبب چه بود به تازی گو رسن/ اندر این چه این رسن آمد به فن. (مولوی ۱/۵۳)

• **ثقیل** (ادبی) در عروض، دو هجای کوتاه پیایی، مانند «همه». □ به تعبیر قدما، رکنی شامل دو متحرک پیایی.

• **خفیف** (ادبی) در عروض، هجای بلند یا مرگب از یک صامت، یک مصوت کوتاه، و یک صامت، مانند «دل». □ به تعبیر قدما، رکنی شامل یک متحرک و یک ساکن.

• **داشتن** (مصدر.) دلیل داشتن؛ علت داشتن: سبب ندارد من برای کسی که نمی شناسم، به احترام برخیزم. (مبنوی: هدایت ۲۵^۷)

• **دعوی** (حقوق) علتی که حق مورد ادعای مدعی دعوی از آن ناشی می شود.

• **ساختن** (مصدر.) (قد.) علت ایجاد امری را فراهم کردن؛ به وجود آوردن سبب: یارب سببی ساز که یارم به سلامت/ باز آید و برهاند از بند ملامت.

(حافظ ۶۲)

• **سَ شَدَن** (مصدر، ل.) باعث شدن؛ موجب شدن: این مسئله سبب شد که پیش تر او را به این کار ترغیب... بکند. (هدایت ۹۴)

• **اَز این** به همین دلیل: ملاح در آب افتاد. تا یکی بربانند، دیگری مرده بود. گفتیم: بقیه عمرش نماد بود از این سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن تعجیل. (سعدی ۸۲)

سبب ساز s.-sāz [ع.رفا.] (صفت، ل.) سازنده و به وجود آورنده سبب، و به مجاز، خداوند: یک است خدای بنده نواز. دو، نیست جز الله چاره ساز. سه، سبب ساز کل سبب. (شهری ۱۷۱/۱۲)

سبب سازی s.-i [ع.رفا.] (حامص.) عمل سبب ساز؛ به وجود آوردن سبب امری: در سبب سازی سرگردان شوم / در سبب سازی هم حیران شوم. (مولوی: لغت نامه ۱)

سبب سوزی sabab-suz-i [ع.رفا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) از میان بردن سبب: مولاتهام از آن یاد می کند و آن را سبب سوزی در مقابل سبب سازی می خواند. (زرین کوب ۶۹۴) • از سبب سوزیش من سودایی ام / در خیالاتش چو سقسطایی ام. (مولوی ۳۵/۱)

سببی sabab-i [ع.رفا.] (صفت، منسوب به سبب) (حقوق، نفع) ویژگی نوعی خویشاوندی که بر اثر رابطه زناشویی بین افراد به وجود می آید. مقبره نسبی: قرابت سببی. • این آیه کریمه نیز روابط نسبی و سببی را... عنوان نموده است. (مطهری ۱۵)

سببیت sabab.iyy[et] [ع.رفا.] (سببیت) (مصدر.) بر مبنای سبب بودن. ← سبب (م.رفا.): خویشاوندی به سببیت، رابطه سببیت.

سبت sabt [مع. از ع.ب.] (ل.) (قد.) روز شنبه و آخرین روز هفته در نزد یهودیان: [اشعیا] قوم... را مخاطب کرده... می فرماید: بخور نزد من مکروه است، و غره ماه و سبت و دعوت جماعت نیز. (دهخدا ۱۰۲/۲)

• **اصحاب** سبت (قد.) یاران روز شنبه، و به مجاز، یهودیان یا گروهی از آنها: نقض توبه و

عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت. (مولوی ۱۶۶/۳)

سبت sabbat [ع.رفا.] (سبت) (ل.) (قد.) عاز؛ ننگ: میاها که... اطفال ما را... به دست فجره آن قوم، مهر عصمت برخیزد، وصمت این سبت دائم بماند. (روایندی ۴۹۳-۴۹۴)

سبتامبر sebtāmbr [فر. = سبتامبر] (ل.) (گاه شماری) سبتامبر →.

سبحات sobohāt [ع.رفا.] (سبحه، ل.) (قد.) انوار خداوند و جلالت او: اگر پرده از سبحات وجه خویش بکشاید، هر چه هست، می خواهد سوخت. (کدکنی ۲۵۷) • برقی از سبحات وجه بر آن حضرت درخشیدن گرفت. (لودی ۱۲۱) • پروانه کیست تا متعلق شود به شمع / باری بسوزد سبحات جلال دوست. (سعدی ۷۸۷)

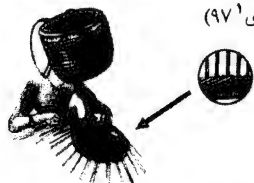
سبحان sobhān [ع.رفا.] (ص.) ۱. پاک؛ منزّه: شیخ ما گفت: او سبحان است. پاک است از هر چه گویند و اندیشند. (محمد بن منور ۲۴۱) • زآن روز که جز خدای سبحان را / بر کس نرود ز خلق سلطانی. (ناصر خسرو ۴۴۹) ۲. (صفت، ل.) از نام های خداوند: توان در بلاغت به سبحان رسید / نه در کثرت بی چون سبحان رسید. (سعدی ۳۵)

سبحان الله sobhān.a.l.lāh [ع.رفا.] (ص.) = خدا منزّه است [شجد.] ۱. هنگام تعجب یا حیرت گفته می شود: تا آن ساعت در هیچ جا صورتی بدان تمامی و زیبایی ندیده بودم... محو و متعجب بودم، سبحان الله. (حاج سیاح ۲۴۱) • سبحان الله، مرا بر سخاوت ملامت می کنند، این غلام از من سخی تر است. (غزالی ۱۷۴/۲) ۲. در شعر گاهی با تلفظ sobhān.a.l.lāh آمده است: سبحان الله می نگوید کس / تا من چه سزای بند سلطنتم؟ (مسعود سعدی ۴۹۳) ۳. پناه بخدا: سبحان الله! نباید فضایل پدر را به پای پسر گذاشت. (قاضی ۵۱)

سبحان الله العظيم sobhān.a.l.lāh.o.l.azim [ع.رفا.] = منزّه است خداوند بزرگ [شجد.] (قد.) هنگام تعجب و شگفتی گفته می شود: سبحان الله!

۱۵۱) ○ گرچه در پهلوی هم چون سبحة صددانه‌اند / صد بیابان در میان دارند از دل‌های هم. (صائب^۱ ۲۶۲۴) ۲. ذکر: دعا. نیز ← سبحت: کو ره پیغمبر و اصحاب او؟ / کو نماز و سبحة و آداب او؟ (مولوی^۱ ۳۹۰/۳)

سبید sabad (ا.۱) ۱. ظرفی، در شکل سنتی، بافته‌شده از شاخه‌های نازک درخت برای حمل یا نگهداری سبزی و میوه و مانند آنها، و در شکل جدید، ساخته‌شده از پلاستیک؛ زنبیل: میزی هم جلو رویم بود که سید میوه رویش بود. (گلشیری^۱ ۹۷)



۲. (ورزش) حلقهٔ بسکتبال. ← حلقه ○ حلقهٔ بسکتبال.

✎ ○ سب خانواده (مجاز) (اقتصاد) مجموع مصارف روزانهٔ خانواده.

سیدبافی s-bāf-i (حامصه) عمل بافتن سبید از ساقهٔ گیاهان: سیدبافی درخوزستان رایج است.

سبیدچین sabad-čīn (صده، ا.۱) (قد.) باقی‌ماندهٔ میوه‌ای که از اواخر فصل محصول، بر درخت یا در باغ به جا مانده‌است: مغ از نشاط سبیدچین که مست خواهد شد / کند برابر چرخشت خشت بالینا. (عمارۀ مروزی: صحاح ۲۴۵)

سبر sabr [عر.] (امصه) (قد.) به عمق چیزی پی بردن؛ تعمق: به بحث و سبر. طلب کند تا ثمرهٔ این لطیفه چیست و آفات پوشش وی از چه می‌خیزد. (جمال‌الدین ابوروح ۷۴)

سبز sabz (ا.۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ برگ درختان: آبی را بیشتر دوست دارید یا سبز را؟ ۲. (صده) دارای چنین رنگی: برگ سبز، پارچهٔ سبز. ○ درخت انار... پُر از برگ‌های سبز چمنی [بود]. (بارسی‌پور ۳۹) ○ درختان را به خلعتِ نوروزی قبای سبز ورق دربرگرفته [است]. (سعدی^۲ ۴۹) ۳. (مجاز) دارای گیاه تر و تازه: از همان بالای تپه چشم افتاد به

سبحان‌الله‌العظیم! من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خوشتن را صیانت کند از آتش دوزخ، و این مرد بدان آمده‌است تا مرا به آتش دوزخ اندازد. (بیهقی^۱ ۶۷۷)

سبحانه sobhān.a.h.u [عر.] (شجد.) (قد.) منزّه است او (خداوند): صاحب علم توحید در صور تفصیل وقایع و... قابض و باسط، حق را سبحانه بیند و شناسد. (جامی^۸ ۴) ○ ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه / وی از تو هم پُر هم تهی هردو جهان سبحانه. (عطار^۵ ۸۲۳)

سبحانه و تعالی sobhān.a.h.u.va.ta'ālā [عر.] (شجد.) (که) منزّه و بلندمرتبه است؛ منزّه و بلندمرتبه: بدان که حق سبحانه و تعالی هر چیزی را سببی و علتی نهاده‌است. (بخاری ۳۹) ○ زکات را بر همهٔ ستوران و بر همهٔ مال‌ها واجب گردانید ایزد سبحانه و تعالی. (ناصرخسرو^۷ ۱۷۸)

سبحانی sobhān-i [عر.فا.] (صده، منسوب به سبحان) ۱. مربوط به سبحان؛ ربانی؛ خدایی: پس از تغضلات سبحانی... به توجهات قاهرانهٔ شهریار... متکی هستم. (مستوفی ۳/۲۲۰) ○ ایزد سبحانی. (لودی ۱۰۶) ○ این کعبهٔ مربع به ارکان حجازی و یمانی و شامی و عراقی و آن کعبهٔ مربع به ارکان ملکی و سلطانی و ملکی و سبحانی. (خاقانی^۱ ۵۴) ۲. (صده، ا.۱) (قد.) (مجاز) خداپرست؛ مرد خدا: از جان هر سبحانی‌ای مردم یکی روحانی‌ای / مست و خراب و فانی‌ای تا عرش سبحان می‌رود. (مولوی^۲ ۸/۲۲)

سبحانیه sobhān.iy[yl]e [عر.] سبحانیه (صده) سبحانی: معارف سبحانیه.

سبحت sobhat [عر.: سبحة] (ا.۱) (قد.) ذکر؛ دعا: اصحاب صحبت و رفاق سبحت... از حضرت خداوندگار... روایت کردند که... (افلاکی: گنجینه ۴/۲۹۱)

سبحله sabhale [عر.: سبحة] (امصه) (قد.) بر زبان آوردن «سبحان‌الله»: غرس اشجار آن به سعی جمیل / سبحله، حمد است پس تهلیل. (جامی^۱ ۱۱۹)

سبحة sobhe [عر.: سبحة] (ا.۱) (قد.) ۱. تسبیح (م.۲) →: مرد رهی خوش‌روش و حق‌پرست / روزوشی سبحة طاعت به دست. (پروین اعتصامی

خانه‌ای نمی‌گذاشتی که آب حوضش سبز شده [باشد].

(معروفی ۱۶)

۵ ~ شدنِ حرف کسی (گفتگو) (مجاز) ← حرف

۵ حرف کسی سبز شدن.

۵ ~ شدن زیر دماغ کسی (گفتگو) (مجاز) ناگهان

در حضور او ظاهر شدن: [او] ناگهان زیر دماغ

سبز می‌شود. (شاملو ۶۴)

• ~ کردن (مص.م.) (مجاز) گیاه و درخت یا دانه

کاشتن؛ کاشتن گیاه و دانه: پس‌از آن نوبت سبز

کردن سبزی می‌رسید. (شهری ۵۸/۴) درخت، سبز

می‌کند، اما چون تموز درآید... ندانم... بار بر وی بماند یا

نه. (احمد جام ۱۶۵)

۵ ~ کردنِ حرف خود (گفتگو) (مجاز) ← حرف

۵ حرف خود را سبز کردن.

۵ ~ کردنِ خاک (مجاز) رویاندن گیاه از آن: عدل

کن با خویشش تا سبز پوشی در بهشت/ عدل ازیرا خاک

را می‌سبز چون میناکند. (ناصر خسرو^۸ ۱۸۸)

۵ ~ وسرخ شدن (گفتگو) رنگ باختن؛

رنگ‌به‌رنگ شدن، و به‌مجاز، دچار حالت

عاطفی شدید از نوع خشم یا شرم شدن: با هر

نگاه تند یا کنایه خشمگینِ مادرم سبزوسرخ می‌شدند.

(ترقی ۱۱۹)

سبزآرنگ، سبزارنگ s.-ā('ā)rang (ص.) (قد.)

۱. به‌رنگ سبز؛ سبز: ای عجب شمشیر خسرو از چه

سبزارنگ شد! / چون همه ساله ز خون لعل می‌یابد

خورش. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۳) ۲. سبزه؛

گندم‌گون: سبزارنگ است یار و چو نان باید/ کز دیدن

سبزه، نور چشم افزایش. (۹: تَهِمت ۴۰۵) ۳. (۱.)

(موسیقی‌ایرانی) از الحان بارید. نیز ← سبزدرسبز.

۴. (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. نیز ←

سبزدرسبز: به قولش مرغ کرد آهنگ پرواز/ چو بود

آواز سبزارنگ گلزار. (عطار: آندراج)

سبزآندرسبز sabz-a('a)ndar-sabz (۱.) (قد.)

(موسیقی‌ایرانی) سبزدرسبز →.

سبز بهار sabz-bahār (۱.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از

الحان قدیم ایرانی: چو یاده بودی بر دست من

دشت سبز و خرمی. (جمال‌زاده^۲ ۷۶) ۵ کجا شد زمین

سبز و آب روان/ چنان‌چون بُود جایِ مرد جوان.

(فردوسی^۳ ۱۸۲۲) ۴. (مجاز) تن‌درست؛ خوش؛

شاد؛ خرم: بلقیس از مادرم بیزار است. روی زمین

نمی‌تواند سبزش ببیند. (دولت‌آبادی: کلید ۶۹:

فرهنگ‌معاصر) ۵ چه عجب! پارسال دوست، امسال آشنا!

سبز باشی! دماغت چاق است؟ (← هدایت^۶ ۵۶) ۵ بس

تازه و بس سبزی، بس شاهد و بس نغزی/ چون عقل در

این مغزی چون حلقه در این گوش. (مولوی^۲ ۲۹۳/۵)

۵ (مجاز) طرف‌دار پاکیزگی محیط‌زیست: چند

ایرانی ساکن بودند و بقیه آلمانی بودند، بیش‌تر سبزه‌ها یا

سوسیالیست‌ها. (گلشیری^۱ ۲۴) ۶ (مجاز) دل‌پذیر؛

خوش‌آیند: صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش

می‌شکفت. (شریعتی ۲۷۱) ۷. (۱.) (گفتگو) (مجاز)

حشیش. نیز ← سبزک (بر. ۱)، سبزه (بر. ۶). ۸.

(قد.) (قد.) (مجاز) درحال خوشی و خرمی: دست

می‌زد چون رهید از دست مرگ/ سبز و رقصان در هوا

چون شاخ‌وبرگ. (مولوی^۱ ۸۳/۱)

۵ ~ پاوریس (شیمی) نوعی ماده شیمیایی

دارای آرسنیک و مس که رنگ سبز درخشان

دارد، بسیار سمی است و به‌عنوان حشره‌کش

و قارچ‌کش به‌کار می‌رود. ← آرسنیک.

• ~ شدن (مص.ل.) ۱. (مجاز) برآمدن و

روییندن برگ و گیاه یا دانه: نزدیکی‌های شیشه‌های

طاق حمام... علف‌های هرز سبز شده‌بود. (آل‌احمد^۷

۱۱۶) ۵ بذر... چون سبز شود آب دهند که باد نَبَزَد.

(ابونصری ۹۴) ۲. (مجاز) ظاهر و پیدا شدن

معمولاً به‌طور ناگهانی: مثل اجل معلق بالا سر آدم

سبز می‌شوند. (← محمود^۲ ۲۴۲) ۵ ناگهان شمعون جلو

او سبز شد. (علوی^۳ ۹۰) ۵ آسمان جز از ره افتادگی/ سبز

تواند شدن در کوی او. (محمدقلی‌سلیم: آندراج) ۳.

(مجاز) روییندن موی تازه بر صورت: پشت لب

یوسف تازه سبز شده‌است. (محمود^۲ ۹۹۲) ۵ احمد، جوانی

بود هُزده‌ساله و بلندبالا... و پشت لیش تازه سبز شده‌بود.

(هدایت^۵ ۱۱۸) ۴. به‌رنگ سبز درآمدن چیزی؛

رنگ سبز به‌خود گرفتن: تو هم اگر بودی... یا در

برآوردی/ نوای بارید و گنج‌گاو و سبزیهار.
(مسعود سعد^۱ ۲۷۰)

سبزی‌پای [sabz-pā'y] (ص.د.) (مجاز) بدقدم؛
شوم: چو سرسبزی خواجه باشد به‌جای/ چه اندیشه از
دشمن سبزی‌پای؟ (امیرخسرو: آندراج)

سبزی‌پوش sabz-puṣ (ص.د.) ۱. پوشنده لباس
سبزرنگ: مرد سبزی‌پوش باکمال دقت به [او] نگاه
می‌کرد. (قاضی ۷۳۲) ۲. (مجاز) پوشیده از گیاه؛
سبزی از پوشش گیاهی: باغچه سبزی‌پوش. ○
نصیرالدین... باگوسفندان خود گرداگرد این کاخ می‌گردد
و هر شب دریای دیوار سبزی‌پوش آن آرام می‌گیرد.
(نقیسی ۳۸۰) ۳. (د.د.) (مجاز) فرشته؛ ملک:
بر چرخ سبزی‌پوشان یر می‌زنند، یعنی/ سلطان و خسرو ما
آن است و صد چنان است. (مولوی^۲ ۲۵۴/۱) ○
صد هزاران سبزی‌پوش از غم بسوخت/ تا که آدم را چراغی
بر فروخت. (عطار^۲ ۲۰۴)

سبزچهره sabz-čehre (ص.د.) (مجاز) گندم‌گون؛
سبزه: یک نفر شخص محترم سبزچهره‌ای هم نشسته بود.
(حاج سیاح^۱ ۶۹)

سبزخط sabz-xat [t] (ف.ا.ع.) (ص.د.) آن‌که موی
پشت لب و صورت او تازه روییده، و به‌مجاز،
نوجوان: آنان‌که با داشتن حرم‌سراهای بزرگ...
بیرونی‌های عمارات خود را اختصاص به تمتع از
سبزخطان ذکور قرار داده بودند. (شهری^۱ ۲۰۵) ○ ایام
شباب است شراب اولی‌تر/ با سبزخطان یاده ناب اولی‌تر.
(حافظ^۱ ۳۷۹)

سبزدربسبز sabz-dar-sabz (د.د.) (ف.ا.ع.)
(موسیقی ایرانی) از الحان بارید: چو بانگ
سبزدربسبز شنیدی/ ز باغ زرد سبزه بردمیدی.
(نظامی^۳ ۱۹۲)

سبز فروش sabz-farš (ف.ا.ع.) (د.د.) (مجاز)
آسمان: شنیدم که بالای این سبز فروش/ خروسی سبید
است در زیر عرش. (نظامی^۸ ۲۹)

سبز فروش sabz-foruṣ (ص.د.) (د.ا.) آن‌که در
جاهای زیارتی، پارچه و نوار سبز به‌عنوان
وسیله شفا و تبرک به زوار می‌فروشد:

سبز فروش... باریکه پارچه سبزی به‌نیت شفاى مریض
درازای دریافت مبلغی تحویل [می‌دهد]. (شهری^۲
۴۴۱/۴)

سبز قبا sabz-qabā (ف.ا.ع.) (د.ا.) (جانوری) سبزه‌قبا
→

سبزک sabz-ak (د.ا.) (د.د.) ۱. حشیش (م.ا.)
→: یاران ما به سبزک گرم شوند. آن خیال دیو است.
(شمس تبریزی^۱ ۷۴/۱) ۲. (گیاهی) نوعی انگور:
انگور... ترشیزی و سبزک و خال‌دار... (ابونصری ۱۱۵)
۳. (جانوری) سبزه‌قبا →

سبزه sabz-e (د.ا.) ۱. گیاهی که از رویاندن دانه،
یا بصورت خودرو در جایی سبز شده‌است؛
علف سبز: همین‌که کنار کشتزارها و سبزه‌ها رسید،
شاهراهی که جلوش بود، دریش گرفت. (هدایت^۹ ۷۶) ○
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید/... (حافظ^۱ ۱۶۱)

۲. (مجاز) محل پُر گیاه؛ سبزه‌زار؛ چمن‌زار:
کم‌کم شهر اصفهان نمایان می‌شد. سبزه‌ها، درخت‌ها،
باغ... (هدایت^۲ ۷۴) ○ خیز بت‌رویا تا مجلس زی سبزه
بَریم/... (منوچهری^۱ ۲۲۴) ۳. گیاه سبز زینتی
سفره هفت‌سین در عید نوروز: هنوز سبزه عید
نرسیده بود و مردم هنوز سبزه‌های خود را... بیرون
نریخته بودند. (آل‌احمد^۷ ۱۲۸) ۴. (مجاز) شخص
گندم‌گون: از آب و رنگش چه بگویم: سبزه تمام‌عیار
است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۶) ۵. (ص.د.) (مجاز) گندم‌گون
→: پوست سبزه گروهبان... تو آفتاب، تیره به‌نظر
می‌رسد. (محمود^۱ ۱۱) ○ دخترها روبه‌روی آنها
نشسته بودند... یکی سبزه و باریک بود و دیگری کمی
چاق و سفید. (میرصادقی^۶ ۷۱) ○ من ابروهای باریک و
صورت سبزه را بیش‌تر دوست دارم. (مسعود ۱۰۸) ۶.

(د.د.) (د.د.) حشیش (م.ا.) →: هرگاه که من از سبزه
طرب‌ناک شوم/ شایسته خنک سبز افلاک شوم.
(ملک‌فخرالدین: لغت‌نامه^۱) ۷. (ص.د.) (د.د.) سبز
(م.ا.) →: هرچه از نیت سبزه است، روح دارد.
(ناصرخسرو^۷ ۸۵)

○ سبزه‌پار (د.د.) (موسیقی ایرانی) سبزه‌پار →:
خرم‌تر از بهار و سراید به زیروم/ که کینه سیاهش، که

سبزی sabz-i (حامص). ۱. سبز بودن؛ وضع و حالت سبز (رنگ): این رنگ به سبزی می‌زند. (لغت‌نامه^۱) ۵ اسب اعمش آن بُود که روز بد بیند، و علامتش آن است که حدقه چشم وی سیاهی بُود که به سبزی‌زند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۵) ۲. (ص.، ا.) انواع گیاهان معمولاً علفی، که خام یا پخته آن را می‌خورند: آشغال سبزی و پوشال... در جوی آب ریخته می‌شد. (شهری^۲ ۲۲۸/۳) ۳. سبزه. ← سبزه (م. ۱). به سبزی کجا تازه گردد دلم/ که سبزی بخواد دمید ازگلم. (سعدی^۱ ۱۸۴)

۴. **سبز خوردن (سبز خوردن)** چند نوع گیاه از قبیل گشنیز، مرزه، ترخون، ریحان، تربچه، شاهی، پیازچه، تره، و نعناع که به صورت خام و معمولاً به همراه غذا می‌خورند: سبزی خوردن آوردند و دوغ و شربت خیار تازه که محصول... باغ عموجان بود. (حاج سیدجوادی ۱۲۶)

۵. **سبزی را پاک کردن** (گفتگو) (مجاز) تعریف و تمجید کردن از او و تملق گفتن به او: ازاین‌به‌بعد باید قدری بیش‌تر سیلشان را چرب و سبزشان را پاک کنم. (جمال‌زاده^۲ ۸۸) ۵ بی‌خودی آن‌قدر سبزی او را پاک می‌کند. (علوی^۳ ۷۵)

سبزی پاک‌کن s.-pāk-kon (صف). (مجاز) متملق؛ چاپلوس: اگر سبزی پاک‌کن نبود که عزیزدردانه رئیس نمی‌شد.

سبزی پلو sabz-i-polo [پلو] (ا.) غذایی که از برنج و بعضی از انواع سبزی‌ها تهیه می‌شود: می‌دانست که امشب زنش سبزی پلو درست کرده. (هدایت^۴ ۴۱)

سبزیجات sabz-i-jāt [نافا. از عر. (ا.)] انواع سبزی‌های خوردنی، که به صورت خام یا پخته می‌خورند یا در غذا می‌ریزند. نیز ← سبزی ۵ سبزی خوردن: در وسعت کافی... میوه‌های نوبرانه و سبزیجات غیر فصل به عمل [می‌آوردند]. (شهری^۲ ۱۹۹/۳)

سبزی فروش sabz-i-foruš (صف.، ا.) فروشنده سبزی. ← سبزی (م. ۲). با قصاب و سبزی فروش

سبزه بهار. (ازرقی: جهانگیری ۲/ ۲۳۳۴) ۵ بر سبزه بهار نشینی و مطریت/ بر سبزه بهار زند «سبزه بهار». (منوچهری^۱ ۳۲)

۶. **سبزه خط** (قد). (مجاز) موی کم‌رنگ تازه رویده بر صورت نوجوان: همه داندند که من سبزه خط دارم دوست/ نه چو دیگر حیوان سبزه صحرايي را. (سعدی^۳ ۴۱۸)

۷. **سبزه زدن** (فرهنگ عوام) بستن برگ و سبزه گیاهان به هم‌دیگر در سبزه نوروز بنابه سنت به امید باز شدن بخت ازدواج در دختران: نزدیک عصر، نوبت سبزه گره‌زدن می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

سبزه‌اندز sabz-e-andar-sabz-e (ا.). (قد). (موسیقی ایرانی) سبزدرسبز: طوطی سبز از میان سبزه می‌خواند سرود/ سبزه‌اندز سبزه می‌خواند نوای خویش را. (امیر خسرو: آنتدراج)

سبزه‌دمیده sabz-e-dam-id-e (ص.، ا.) سبزه خط: زن‌ها را فروشنده‌گان سبزه‌دمیده و نوخطان به بلوغ رسیده... فریب می‌دادند. (شهری^۲ ۲۲۳/۲)

سبزه‌رو sabz-e-ru (ص.، ا.) (مجاز) گندم‌گون: این [حلقه] را هم همان جوانک برای آن دختر باریک سبزه‌رو آورده. (به‌آذین ۱۹۱)

سبزه زار sabz-e-zār (ا.). جای پُر از گل و گیاه: از دور آبادی میمه با گنبد و بارگاه کاشی در میان سبزه‌زار... نمایان گشت. (هدایت^۲ ۷۱) ۵ خوش بُود یاری و یاری برکنار/ سبزه‌زاری/ مهربانان روی برهم وز حسودان برکناری. (سعدی^۳ ۶۲۰)

سبزه‌قبا sabz-e-qabā [نافا. عر. (ا.)] (جانوری) پرنده‌ای شبیه کلاغ، با منقاری قلاب‌مانند و بدنی به‌رنگ آبی لاجوردی، و دُم آبی مایل به سبز که معمولاً در نواحی گرمسیری و معتدل



زندگی می‌کند؛ سبزه‌قبا؛ کلاغ سبز.

کلنجر می‌رفتند. (حاج سیدجوادى ۱۹۳)

سبزی فروشی s-i (حاصد.) ۱. عمل و شغل

سبزی فروش. ۲. (ا.) جایی که در آن، سبزی

می‌فروشند: ... برهمه اینها اضافه می‌شود، بوی

سبزی‌فروشی‌ها و میوه‌فروشی‌ها به‌هنگام بهار.

(اسلامی‌ندوشن ۱۱۰)

سبزی‌کار sabz-i-kār (صفء.) ۱. کشت‌کنندهٔ انواع

گیاهان و سبزی‌های خوردنی: سبزی‌کار و

صیفی‌کار [یا] بارهای سبزی‌خوردنشان... به میدان

[می‌رسیدند]. (شهری ۳۳۷/۲)

سبزی‌کاری s-i (حاصد.) ۱. عمل کاشتن

سبزی‌ها. ۲. (ا.) جالیزی که در آن سبزی

می‌کارند: امسال سبزی‌کاری محصول خوبی داشت.

سبزی‌نگی sabz-ine-gi (حاصد.) سرسبز بودن؛

تروتازگی؛ طراوت و شادابی: سبزی‌نگی

طبیعت... جلوهٔ دیگری پیش رویم می‌نهاد. (بارسی‌پور

۲۰۴)

سبزینه sabz-ine (ا.) ۱. (گیاهی) کلروفیل →

۲. (صدء.) (قد.) (مجاز) گندم‌گون: بهار من بت سبزینه

شکفته‌رخ است / مرا جز این نبُود در جهان گمان بهار.

(ملاطرا: آندراج)

سبب sebt (عر.) (ا.) (قد.) ۱. فرزندزاده؛ نوه؛

نواده: سبب پیمبر بُود به دورهٔ خسرو / هم‌چو پیمبر به

دور کسری عادل. (ایرج ۳۳)

۲. گروهی از قوم

یهود. ← سبیطی. ۳. (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ

گندمیان شبیه ارزن که پارچه‌باغان از آن نوعی

جارو درست می‌کردند و با آن آب و آहार روی

پارچه می‌پاشیدند.



سبیطی s-i (عر.) (صدء.) منسوب به سبیط (قد.)

یهودی؛ قبطی: قارون سبیطی بود نه قبطی.

(مطهری ۱۵۱) ○ گرنودی نیل را آن نور و دید / ازچه

قبطی را ز سبیطی می‌گزید؟ (مولوی ۴۲۱/۲)

سبع sab' (عر.) (صدء.) (قد.) هفت: در خلوت تاریک

ریاضات کشیدیم / در واقعه از سبع سماوات گذشتیم.

(مولوی: جامی^۸ ۶۱۱)

○ **سید شداد** (قد.) (مجاز) افلاک هفت‌گانه:

گویم که چهاراساسِ عمرت / چون سبع شداد، باد محکم.

(خاقانی ۲۷۹) ○ برگرفته از قرآن کریم (۴۸/۱۲).

سبع sabo' (عر.) (صدء.) (ا.) ۱. حیوان درنده؛ دد:

باتی [گوشت] را برای طعمهٔ وحوش و شیع دیگر...

گذاشتی. (طالبوف^۲ ۱۴۴) ○ دیدم که دو شیع عظیم به

دوش‌های من بالا آمدند. (جامی^۸ ۷۳) ۲. (ا.) (نجوم)

صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

سبع sob' (عر.) (صدء.) (ا.) (قد.) یک‌هفتم؛

هفت‌یک: هر روزی ربع شیع یک تاه نان کمتر کند.

(باخرزی ۳۲۰) نیز ← هفت‌سبع.

سبع‌المثانی sab'.o.l.masāni (عر.) (ا.) (قد.)

نامی است که به سورهٔ حمد داده‌اند: بُود خوب‌تر

وصف صرف مرقع / به گوش خردشان ز سبع‌المثانی.

(وحشی ۲۲۰) ○ ز سبع سماوات تا برتیزی / ندانی تو

تفسیر سبع‌المثانی. (سنایی ۶۷۶)

سبعانه sabo'-āne (عر.) (صدء.) (ق.) با درندگی؛ با

سبعیت؛ وحشیانه: آقایان... برای انتقام سبعانهٔ خود

به گودال بدبختی و قبرستان فنا پرتابم کرده‌اند. (مسعود

۱۵۰) ○ ندان‌های سفیدش سبعانه بر یک‌دیگر فشرده

می‌شد. (حاج سیدجوادى ۲۳۹)

سبعه sab'e (عر.: سبعة) (صدء.) (قد.) هفت؛

هفت‌گانه: مدیرکل... مجبور بود از یکی از ادارات

سبعه... استطلاع کند. (مستوفی ۳۳۲/۲) نور... پرتو

الوان سبعه را به نبات و جماد و حیوان تلقیح نماید.

(طالبوف^۲ ۱۳۵) ○ اقالیم سبعه. (لودی ۲۲۴)

سبعه‌خوان s.-xān (عر.) (صدء.) (ا.) (قد.)

قرائت‌کنندهٔ قرآن به هفت روایت: سبعه‌خوان... تا

آخر سوره به اماله، خواندن گرفت. (افلاکی ۱۳۵)

سبعی sabo'-i (عر.) (صدء.) منسوب به سبع

حیوانی؛ ددمنشانه: زندگی پنج‌روژهٔ خود را... جز

لذاذ سبعی و بهایمی، به چیز دیگر صرف نمی‌کنند.

(طالبوف^۲ ۲۱۷)

وعده کرد الطاف حق/ گر بگیری تو نمیرد این سبق.
(مولوی ۶۸/۲^۱)

سبق ~ بودن (مصدر). (قد.) پیش افتادن؛ پیشی
جستن؛ سبق جستن: کسانی را که از دیگران
سبق می‌بردند، صله می‌دادند. (زین‌کوب^۳ ۲۸۵) ○ به
چشم خویش دیدم در بیابان/ که آهسته سبق برد از
شتابان. (سعدی ۱۷۶^۲)

سبق گرفتن (مصدر). (قد.) سبق گرفتن؛ پیش
افتادن: معتمد که باید بر دیگران نیز سبق بگیریم.
(قاضی ۶۶) ○ آن اشهبان دورمیدان... بر وهم سبق
گرفتندی. (رواینی ۱۰۸)

سبق‌الایادی [sabq.o.l.'ayādi] (عربی). (قد.)
(مجاز) حق نعمت که کسی بر دیگری دارد: همه
نام‌داران و گردن‌فرازان/ به زنجیر سبق‌الایادی مقید.
(سعدی ۷۱۳^۳)

سبق‌اللسان [sabq.o.l.lesān] (عربی). (قد.)
اشتباه زبان؛ سهو لفظی: چه لطف است این‌که
فرمودی مگر سبق‌اللسان بود؟/ چه حرف است این‌که
آوردی مگر سهو‌القلم کردی؟ (سعدی ۶۱۰^۳)

سبق [sebqat] (از عرب). (مصدر). پیشی جستن؛
پیشی؛ تقدم: باید مللی را در مرحله کمال و ترقی
عالی‌تر... دانست که از لحاظ آثار کتابی و نوشته بر سایر
رهروان این راه سبق قلم و قدم داشته باشند. (اقبال ۲۴^۲)
سبق ~ جستن (مصدر). سبق ↑: در جمع کردن
نعمت‌ها بر یک‌دیگر سبق می‌جستند. (جمال‌زاده^۸
۵۱) ○ در میدان هوا عنان خود گرد می‌گیرند و با
دوست‌ودشمن در خیرات سبق می‌جویند.
(نصرت‌الله منشی ۳۰۰)

سبق دادن (مصدر). مقدم دانستن؛ ترجیح
دادن: غضب را بر رحمت سبق می‌دهند. (مطهری^۵
۲۵۵)

سبق کردن (نمودن) (مصدر). ۱. پیش‌دستی
کردن: از جهت سلامی که سبق کردم، زیاد ممنون بود.
(حاج‌سیاح^{۶۲} ۶۷) ○ هرگاه امر با کسی به مجادله کشید،
سبق در جنگ نکنند. (شوشتری ۲۷۴) ۲. سبق
→: کمتر مدتی در تقرب از تمامی ارکان دولت سبق

سبقیت [sabo'.iy[y]at] (عربی: سبِیَّة) (مصدر).
درندگی؛ درنده‌خویی؛ ددمنشی: در زمان‌های
تاریک بربریت و سبیت... زندگی می‌کردند. (هدایت^۶
۱۳۲) ○ تبعیت او از روی گوهر سبیت... پیش‌ترک
نماید. (رواینی ۲۷۹)

سبق [sabq] (عربی). (مصدر). (قد.) ۱. پیشی جستن؛
پیشی گرفتن؛ پیشی؛ سبق: سبق رحمت راست
و او از رحمت است/ چشم‌بد محصول قهر و لعنت است.
(مولوی ۳۴^۱ ۳۴) ۲. (ل.) سَبَقَ (مر. ۲) →.

سبق ~ تصمیم (موقوف) اتخاذ تصمیم قبل از
ارتکاب جرم.

سبق ~ ذهن (قد.) (مجاز) اشتباه؛ خطا: هیچ
منتقدی... از سبق ذهن و غرض و هوا خالی نیست.
(زین‌کوب^۳ ۱۳۲)

سبق ~ رمایه (فقه) عقد (پیمان) شرط‌بندی در
مسابقاتی چون اسب‌دوانی، شمشیرزنی، و
دیگر ورزش‌های رزمی قدیم به‌منظور
پرداخت مبلغ تعیین‌شده به برنده، و به‌مجاز،
مسابقه در این موارد: در سنت پیغمبر یک سلسله
دستورها رسیده‌است که در فقه به‌نام سبق‌ورمایه معروف
است. (مطهری^۴ ۹۸) ○ این کار نوعی از سبق‌ورمایه
است که شرعاً و عقلاً تجعید دارد. (افضل‌الملک ۱۷۴) ○
سبق‌ورمایه... در هر شهری، سالی دو مرتبه معمول دارند.
(شوشتری ۳۱۷)

سبق یافتن (مصدر). (قد.) پیشی جستن؛ سبق
یافتن: از همه طاعات اینت بهتر است/ سبق یابی بر
هرآن سابق که هست. (مولوی ۱۸۳/۱^۱)

سبق [sabaq] (عربی). (مصدر). (قد.) ۱. پیشی
جستن؛ پیشی گرفتن؛ مسابقه: یک‌ران من اندر
سبق مگر/ چین حسدت بست بر چین. (بوالفرج گنج
۲۳۴/۱ ۲۳۴) ۲. (ل.) مقداری از کتاب یا درس که هر
روز آموخته یا خوانده شود؛ درس روزانه:
روی از آنجا سوی ابراهیم داد/ صد سبق از خلش تعلیم
داد. (عطار^۶ ۲۵) ○ سلیمان دمشقی و من... تا به وقت
اسفار، سبق‌ها بخواندیمی و دربی او نماز کردیمی.
(نظامی عروضی ۱۲۶) ۳. (مجاز) قرآن: مصطفی را

نمود. (لودی ۱۴۸)

• **سـ گرفتن** (مصدر). سبقت → از ماشین‌های دیگر سبقت می‌گرفت. (میرصادقی^۱ ۵۸) ز همراهی نفس بی‌جاست منعم / که من خویش از نفس سبقت گرفت. (مخلص کاشی: آنتدراج)

سبقت جوئی s.-ju-y(ʿ)-i [از عرفا، فا.ا] (حامصـ). (قد). سبقت جستن. ← سبقت: عزت زر، سبقت‌جویی ثمره دهد. (ابن‌فندق ۱۷۳)

سبک sabk [ع.ا] (۱). ۱. شیوه مشخصی که در انجام گرفتن کاری یا ساخته شدن چیزی به کار می‌رود؛ شیوه؛ طرز؛ تغییر معلّم، تغییر سبکی در کلاس به وجود آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) هیچ‌کدام هرگز تصور نمی‌کردند که می‌توانند به سبک آنها قدم بردارند. (علوی^۳ ۱۱۵) ۲. راه‌ورسم؛ روش؛ به واسطه وابستگی به... از سبک و رویه این زمان خارج گشته‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۳) ۳. قاعده؛ اسلوب؛ سبک سیاق این بود که... خطوط اتقی ترسیم کنند، سپس اقلام و ارقامی را ذیل آن خطوط بنویسند. (مصدق ۵۵) ۴. (ادبی) ویژگی‌هایی در آثار ادبی و هنری معطوف به شکل بیان، شیوه آفرینش، گرایش‌های محتوایی و صوری، و مانند آنها که اثری را از آثار دیگر متمایز می‌کند: ... کتاب از لحاظ سبک در جهان بی‌نظیر است. (قاضی ۵۶) این مدرسه... از نظر سبک معماری، مدرسه چهارباغ اصفهان را به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۱) این سبک نقاشی را از ایشان آموختند. (اقبال^۲ ۳۶)

سبک sabok (صـ). ۱. آنچه از مشابه خود وزنش کمتر است؛ کم‌وزن؛ مق. سنگین: بار سبک را شما بردارید. این سنگین است، من برمی‌دارم. ۵ آن عامه سنگین... را به یک... کلاه‌مندی رعیتی بسیار شکیل ساده و سبکی مبدل ساختم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۰) ۵ / هم سبک چون پادشاه هم گران چون لنگرم. (خاقانی ۲۵۰) ۲. (مجاز) رقیق یا کم‌مایه؛ غذاها پرهیزانه بود، سبک و ساده. (اسلامی‌ندوشن ۴۹) پس از این‌که شام سبکی خوردم، به بستر رفتم. (تنکابنی ۳۳) ۵ / ... هرکه را کیسه سبک، سخت سبک‌سار بود. (منوچهری^۱

۲۲۰) ۳. نازک: چه علتی موجب شده‌است تا... با این لباس سبک... به این محل تشریف بیاورند؟ (قاضی ۳۱۵) ۴. رقیق؛ تنک: تنگ کن که چون کرد بی هیچ حاجت / به جان سبک جفت جسم گران را. (ناصرخسرو^۸ ۵۵) ۵. چالاک؛ جلد: اصولاً حرکاتش تند و سبک به نظر می‌رسید. (دریابندری^۱ ۴۴) ۵ یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران؟ / سبکی به زگرانی به همه روی و شمار. (فرخی^۱ ۹۸) ۶. آرام؛ آهسته: از دور آبگیر، همه‌های گنگ و سبک... به گوش می‌رسید. (دولت‌آبادی^۱ ۸) ۵ مرد را دیدم که... با گام‌های سبک و لب خندان به‌جانب من آمد. (فروغی^۳ ۱۷۵) ۷. (مجاز) کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت: اگر این شخص حکمی بدهد و اجرا نکنید، حکم خدا را سبک گرفته‌اید. (مستوفی ۳۷۶/۲ ح). ۵ جهان پیش من سبک آمد. (خیام^۲ ۸۰) ۸. (مجاز) رها از قیدوبند؛ راحت و آسوده: مانند چلچله آزاد و سبک بودم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۹. (گفتگو) (مجاز) بدون متانت و وقار؛ جلف: عمه... مثل مادرشهر من سبک و بی‌مقدار نبود. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ۱۰. (مجاز) خوش‌یمن؛ مبارک: کسی به آنها وارد شده که قدم سبک و مبارک و دور از نحوست داشته‌باشد. (← شهری^۲ ۴۱۸/۴) ۱۱. (مجاز) کم‌زحمت؛ آسان؛ ساده: سعی شده‌است که اشخاص کم‌کم به کارهای سبک‌تر مشغول شوند. (مستوفی ۲۲۷/۳) ۵ میان مکه و مدینه صد فرسنگ باشد، اما سبک است و ما به هشت روز رفتیم. (ناصرخسرو^۲ ۱۰۴) ۱۲. کم؛ اندک: گاه به گاهی بود که خطر آن سبک‌تر از خطر دزد نبود. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ۵ از هرات برفت به‌جانب پوشنگ با لشکری سخت گران آراسته و بیلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبک‌تر. (بیهقی^۱ ۸۰۲) ۱۳. ویژگی جنگ‌افزار کوچک و قابل حمل با دست: اسلحه سبک، جنگ‌افزار سبک، سلاح سبک. ۱۴. (قد). (مجاز) به‌راحتی: قدم‌هایش راحت و سبک ازجا کنده می‌شود. (میرصادقی^۳ ۱۸۹) ۱۵. (قد). زود؛ سریع؛ شتابان: چو خلوت دیدم آن‌جا را سبک بشتانم سویت / ... (عشق^۱ ۲۶۴) ۵ سبک، روی به کار آورد و از آن جانب که آب درآمدی،

سنگین می‌کنی... گفت:... در عوض بار آخرتش که سبک شده [است]. (آل احمد^۶ ۱۵۶) ۲. (گفتگو) آسوده شدن؛ راحت شدن؛ آرام گرفتن؛ بگذار همه چیز را بگویم. سبک‌تر می‌شوم. یا تو درددل کردم تا سبک شوم. (حاج سیدجواد^۱ ۴۲۹) ۳. (گفتگو) خوار و بی‌مقدار شدن؛ با این رفتار نسجیدات من پیش آنها خیلی سبک شدم.

• **سبک کردن (ساختن)** (مص.م.) (مجاز) ۱. ارزش و مرتبه کسی یا چیزی را پایین آوردن؛ خوار کردن؛ بی‌مقدار کردن؛ حیف نیست آدم خودش را سبک کند؟ بی‌خود کارت را فرستادم. (علوی^۲ ۱۳) ۲. اغرای تمام کرده بود و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده. (بیهقی^۱ ۶۹۵) ۳. قابل تحمل کردن؛ آسان کردن؛ غم سنگین را برای ما سبک کرد. ۳. آسوده کردن؛ راحت کردن؛ در این کتاب... برای تهی نمودن و سبک ساختن خویش، قلم به دست گرفته شده [است]. (شهری^۳ ۶۳)

□ **سبک‌سنگین کردن** (گفتگو) □ سبک‌سنگین کردن →.

سبک‌استخوان s.-of'o)sto(e)xān (مص.) (مجاز) ویژگی آن‌که گناهانش آمرزیده شده است به‌ویژه با زیارت قبر بزرگان دین؛ مخصوصاً که مریی او مادری سبک‌استخوان... بوده باشد. (شهری^۱ ۳۳۳)

سبک‌اسلحه sabok-a('a)sla(e)he [نا.ع.] (مص.) ویژگی فرد یا واحدی از نیروی نظامی، که به اسلحه سبک مانند تفنگ مجهز است.

سبک‌بار sabok-bār (مص.) ۱. دارای بار سبک؛ مقد. گران‌بار؛ دو پاره ابر، یکی تیره و... دیگری هم‌چون کبوتری سفید... سبک‌بار هم‌چون روح پارسایی که... به اندامی نیالوده است. (شریعتی^۱ ۴۶) ۲. شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل/ کجا داندت حال ما سبک‌باران ساحل‌ها. (حافظ^۱ ۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) کم ارزش؛ سؤال می‌کند... جهازش را سنگین‌بار یا سبک‌بار گرفته‌اند؟ (شهری^۲ ۷۶/۲) ۳. (مجاز) بدون گرفتاری در زندگی؛ آسوده؛ فارغ‌البال؛ در عالم

برفرو بیرون رفت. (نصرالله‌منشی^۱ ۹۲) ۱۶. (قد.) به‌آرامی؛ آرام؛ من گفتم: سبک‌تر می‌باید گذشت. (جامی^۸ ۸۸) ۵. نجیب خویش را گفتم سبک‌تر/ آلا یا دست‌گیر مرد فاضل. (منوچهری^۱ ۵۷) ۱۷. (قد.) (مجاز) به‌آسانی؛ نباید دو پای ورا بند تو/ نیاید سبک سوی پیوند تو. (فردوسی^۱ ۲۵۱/۶) ۱۸. (قد.) (مجاز) به‌صورت خوار و خفیف؛ احمدحسن را سختی چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشان را چنان محترم، سبک‌بریزان آورد. (بیهقی^۱ ۴۷۹) ۱۹. (صد.) (قد.) گوارا؛ گوارانده؛ باده گل‌رنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک/ نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام. (حافظ^۱ ۲۱۰) ۲۰. (قد.) مختصر؛ کوتاه؛ نکته‌ای چند سبک ازهردستی از آن [قصه] بگویم. (بیهقی^۱ ۲۵۰) ۲۱. داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد. (بیهقی^۱ ۸۰۳) ۲۱. (قد.) (مجاز) قابل تحمل؛ مگر با من او چون برادر شود/ بد روز بر من سبک‌تر شود. (فردوسی^۳ ۲۲۳۵) ۲۲. (قد.) مطبوع و خوش‌آیند؛ گاه پیوسته همی‌گفت غزل‌های سبک/ گاه آهسته همی‌خورد قدح‌های گران. (ازرفی: گنج ۲۴۷/۱)

• **سبک داشتن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) کوچک شمردن؛ بی‌اهمیت دانستن؛ تواش‌ارث مشفقان و قول ناصحان را سبک داری. (نصرالله‌منشی^۱ ۱۱۱)

• **سبک ساختن** (مص.م.) (مجاز) قابل تحمل کردن؛ آسان کردن؛ کشتار دسته‌جمعی، شکنجه و مرگ را بر محکومین سبک می‌سازد. (شهری^۳ ۷۱)

□ **سبک‌سنگین کردن** (گفتگو) ۱. برداشتن چیزی با دست به‌منظور تخمین زدن وزن آن؛ وقتی برگشتم، دیدم حضرات دارند باروندیشان را سبک‌سنگین می‌کنند. (آل احمد^۲ ۱۶۲) ۲. (مجاز) ارزش کسی یا چیزی را معین کردن؛ امتحان کردن؛ زن‌ها... انگار بخواهند خودشان را به‌رخ آدم بکشند... همین وقت‌هاست که آدم سبک‌سنگینشان می‌کند. (گلشیری^۲ ۷۱)

• **سبک شدن** (مص.ل.) (مجاز) ۱. کم شدن؛ کاهش یافتن؛ حرفش را بریدم که... این‌جوری داری بارشان را

وارستگی... باید سیک‌بارتر از این بود. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۸/۲) ○ تو سیک‌بار قوی‌حال کجا دریایی/ که ضعیفان غمت بارکشان ستمند. (سعدی^۳ ۵۵۰). ۴. (مجاز) بی‌علاقه به امور دنیوی؛ وارسته: از زبان سوسن آزادهم آمد به‌گوش/ کاندز این دیر کهن کار سیک‌باران خوش است. (حافظ^۱ ۳۱) ۵. (مجاز) آن‌که کمتر مرتکب گناه شده‌است: دسته مشایعان تند می‌رفت... از پس مرده سیک‌بار بود، و همه... لا اله الا الله می‌گفتند. (آل‌احمد^۴ ۸۰) ○ سیک‌بار مردم سیک‌تر روند/ حق این است صاحب‌دلان پشتوند. (سعدی^۱ ۶۱) ۶. (قد.) (مجاز) بدون دشواری؛ به‌آسانی؛ راحت؛ آسان: جذبه‌حق، آنها را سیک‌بار و سیک‌بال به ساحل مقصود رسانده‌است. (زرین‌کوب^۴ ۳۰)

سیک‌باری s-i- (حامص). ۱. سیک‌بار بودن؛ نداشتن بار بسیار؛ سبکی؛ کم‌وزنی. ۲. (مجاز) نداشتن وقار و متانت: اگرچه در ره هستی هزار دشواری‌ست/ چو یزگانه پریدن زجا سیک‌باری‌ست. (پروین‌اعتصامی ۲۱) ۳. (مجاز) آسودگی؛ فراغت: شب‌پرویز مرد را از درد، سیک‌باری نبود. (بلعمی: لغت‌نامه^۱) ۴. (مجاز) آرمزیده شدن گناهان؛ آرمزیدگی و بی‌گناهی: ریاضت‌ها مایه سیک‌باری و غفران خطیئات گذشته‌است. (نظام‌السلطنه ۲۴۴/۲) ○ سیک‌باری کنی دعوی و آن‌گاه/ گناهان کرده بر پشت به انبار. (ناصرخسرو^۸ ۲۰۳) ۵. (مجاز) نداشتن علاقه به امور دنیوی؛ وارستگی: چون گران‌باران به‌سختی می‌روند/ هم سیک‌باری و چستی خوش‌تراست. (سعدی^۳ ۷۸۶)

سیک‌بال sabok-bāl (صد). ۱. ویژگی پرنده‌ای که به‌چابکی پرواز می‌کند؛ تیزپرواز: مثل پرنده سیک‌بال. ۲. (قد.) (مجاز) آسوده؛ با فراغت‌خاطر: جذبه‌حق، آنها را سیک‌بار و سیک‌بال به ساحل مقصود رسانده‌است. (زرین‌کوب^۴ ۳۰)

سیک‌پای [sabok-pāy] (صد). (قد.) (مجاز) ۱. تندرو؛ تیزرو: کم‌آسای و دم‌ساز و هنجارجوی/ سیک‌پا و آسان‌دو و تیزیوی. (اسدی^۱ ۲۴۲) ۲. آن‌که در جایی قرار نمی‌گیرد؛ گریزپا: نه گرفتار آمدی

به‌دست جوانی معجب، خیره‌رای، سرتیز، سیک‌پای که هردم هوسی یزد و هر لحظه رایبی زند. (سعدی^۲ ۱۵۰) ○ امروز منم روز فرو رفته و شب نیز/ سرگشته از این بخت سیک‌پای گران‌خواب. (خاقانی ۵۶)

سیک‌پر sabok-par (صد). (قد.) (مجاز) ۱. تندپرواز؛ شتابان: روان شد در هوا باز سیک‌پر/ جهان خالی شد از کبک و کبوتر. (نظامی^۳ ۲۹۹) ۲. (قد.) در حال شتاب؛ به‌سرعت: بس سیک‌پر میر ای مرغ که می‌نامه‌بری/ تا ز رخ پای تو را خرده‌زر بریندیم. (خاقانی ۵۴۲)

سیک‌پوای [sabok-pu-y] (صف). (قد.) (مجاز) سیک‌پا (م. ۱) →: از اندیشه دل سیک‌پوی‌تر/ ز رای خردمند ره‌جوی‌تر. (اسدی^۱ ۶۱)

سیک‌پی sabok-pey (صد). (قد.) (مجاز) سیک‌پا (م. ۱) →: به‌استران سبکی می‌همی نهاد سبک/ شکارها که بر او تیر برده‌بود به‌کار. (فرخی^۱ ۱۰۳)

سیک‌تازی sabok-tāz-i (حامص). (قد.) (مجاز) تاخت و تاز: رعایا را نرنجانند و بعد از آن سیک‌تازی‌ها امید دهند تا راحتی به دل خلق رسد. (بیهقی^۱ ۹۱۶)

سیک‌خوار sabok-xār (صد). (قد.) (مجاز) خوش‌گوار؛ گوار: باده‌ای داری خدایی بس سیک‌خوار و لطیف/ زآن اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست. (مولوی^۲ ۲۲۹/۱)

سیک‌خیز sabok-xiz (صف). (مجاز) ۱. چالاک: سایه شتابان و سبک‌خیز بال‌های فرشتگان، هم‌چون ارواح پاک‌ی که هنوز هیچ کالبدی ندیده‌اند... از همه‌سو می‌گریخت. (شریعتی ۲۳) ۲. (قد.) به‌چالاک‌ی: سرمست و سبک‌خیز خود را به سنگ‌های بستر می‌زد و هزاران الماس رخشان به هرسو می‌افشاند. (به‌آذین ۲۷۷)

سیک‌داشت sabok-dāšt (امص). (قد.) (مجاز) تحقیر؛ استحقاق‌اف: تو پنداری که به‌خدمت او سبک‌داشت دوستان [خدا] تو را کاری برآید بدان‌که از این تخم و کشت، تو را بری برنیاید. (خواجہ عبدالله^۲ ۵۴)

سیک‌دست sabok-dast (صد). (مجاز) ۱. دارای دست خوش‌یمن و سودرسان: سبک‌دست است،

سبک‌روح sabok-ruh [فا.عر.] (ص.ص) (مجاز) ۱. دارای روحیه شاد: مردم برهنه خوش‌حال سبک‌روح و یک‌لایقبا. (جمال‌زاده^۷ ۱۱۸) ۲. (قد.) چالاک: بودی چو پرندگان سبک‌روح / در گلشن و کوهسار و وادی. (پروین‌اعتصامی ۲۶۵) ۳. (قد.) دارای طبع ظریف و روحیه عرفانی و وارستگی: بنوش می که سبک‌رویی و لطیف مدام / علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری. (حافظ^۱ ۳۱۰)

سبک‌رویی s-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. داشتن روحیه شاد: چه قدر حسرت سبک‌رویی رفقا را می‌بردم که پی‌درپی صحن کاروان‌سرا را از خنده و شادی پرصدا می‌کردند. (میرزا حبیب ۴۱۳) ۲. (قد.) داشتن روحیه عرفانی و وارستگی: با گران‌قدری سبک در دیده‌هایم چون نواز / با سبک‌رویی به خاطرها گران چون روزه‌ام. (صائب^۱ ۳۵۲۵) ۳. در سبک‌رویی مثل بودند طاعت‌پیشگان / از مصلاهی ریا بر دوش کین باری نبود. (عرفی: گنج ۲۸/۳)

سبک‌سار، سبکسار sabok-sār [= سبک‌سر] (ص.ص) (قد.) (مجاز) ۱. سبک‌سر (م. ۱) →: بدو گل گفت کای شوخ سبک‌سار / به جوی و جر، گل خودروست بسیار. (پروین‌اعتصامی ۲۱۹) ۲. دادشت نشانی به‌سوی خانه حکمت / سیر است، نهان دارش از مرد سبک‌سار. (ناصر خسرو^۸ ۲۴۱) ۳. سبک‌سر (م. ۲) →: در برتری ذات او چه گویم که خلقم سنگ‌سار کنند و سبک‌سارم خوانند. (افضل‌الملک ۳) ۴. سبک‌ساران به‌شور آیند از هر حرف بی‌مغزی / به‌فریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را. (صائب^۱ ۲۲۱) ۵. سبک‌سار تندی نماید نخست / به فرجام کار آمده آرد درست. (فردوسی^۳ ۹۹۷) ۳. سبک‌سر (م. ۳) →: سبک‌سار مردم نه والا بُود / اگرچه گوی سرویالا بُود. (فردوسی^۳ ۵۵۷) ۴. بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: هرکه را کیسه گران، سخت گران‌مایه بُود / هرکه را کیسه سبک، سخت سبک‌بار بُود. (منوچهری^۱ ۲۲۰) ۵. عجول؛ شتاب‌کار: بزرگان که از تخم آرش بُدند / دلیر و سبک‌سار و سرکش بُدند. (فردوسی^۳ ۱۶۵۵) ۶. تندخو: باد با عزم او گران‌جانی‌ست / خاک با حلم او سبک‌ساری‌ست. (۹):

قدمش خیر است. بگو بیاید تو. نیز ← سبکی (م. ۵). ۲. (قد.) چابک؛ جلد: خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی؟! که یکی دزد سبک‌دست در این ره حذر است. (مولوی^۲ ۳۳۹/۱) ۳. (ق. ۳) (قد.) به‌چالاکي؛ شتابان: برآمد دزدی از مشرق سبک‌دست / عروس صبح را زیور به‌هم بست. (نظامی^۳ ۳۵۵)

سبک‌دستی s-i (حامص.) (مجاز) ۱. وضع و حالت سبک‌دست. ۲. (قد.) تردستی: چو گوشت عشق تو فساد و اکحل پگشاد / چو خون بجستم از تن، زهی سبک‌دستی. (مولوی^۲ ۲۸۴/۶) ۳. برخی از آن به سبک‌دستی یکنند، و برخی به جادوی یکنند و برخی به داروها یکنند. (احمد جام ۱۳۰)

سبک‌رفتار sabok-raft-ār (ص.ص) (قد.) (مجاز) ۱. چالاک؛ شتابان: دل‌گفت که تو گران‌خیزی در نزول و ارتحال و... من که دلم، سبک‌رفتارم و بی‌ثبوت، این خدمت را من به‌جای آرم. (مولوی^۴ ۱۶۶) ۲. دارای رفتار ناپسندیده: جلف: آه کز قامت چون تیر سبک‌رفتاران / غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا. (صائب^۱ ۲۵۷)

سبک‌رکاب sabok-rekāb [فا.عر.] (ص.ص) (قد.) (مجاز) تن‌درو: وی هرچند مردی مبارز و سبک‌رکاب است، به کدام گروه رسد؟ (بیهقی^۱ ۹۱۶)

سبک‌رکابی s-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) تند رفتن؛ تندروی؛ زودگذر بودن: تو را که کار نیفتاده با جهان، صائب! / سبک‌رکابی عهد جهان چه می‌دانی؟! (صائب^۱ ۳۳۵۷)

سبک‌رو sabok-ro[w] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. تن‌درو: ز گردش‌های این چرخ سبک‌رو / همان آید کز آن سنگ و از آن جو. (نظامی^۳ ۷۳) ۲. خوش‌گوار؛ زودهضم: این شراب ستوده آن‌وقت بُود که تلخ بُود و خوش‌طعم بُود و سبک‌رو بُود و به قوام معتدل بُود. (اخوینی ۱۶۶)

سبک‌رو sabok-ru (ص.ص) (قد.) (مجاز) پررو؛ بی‌شرم: هم‌ساله تا بود، خون‌ریز بود / سبک‌رو و بدگوهر و تیز بود. (فردوسی^۳ ۱۱۷۸)

جوبنی^{۱۱۲}**سبک‌ساری، سبکساری** s-i (حامصـ) (قد). ۱.

سبکی (م. ۱) → آدمی را زیان فزاینده کند / جوز بی مغز را سبک‌ساری. (سعدی^{۱۷۶}) ۲. (مجاز) عجله و شتاب‌کاری؛ شتاب‌زدگی: بروی نتوان کردن تعجیل به په کردن / تعجیل به طب اندر باشد ز سبک‌ساری. (منوچهری^{۱۰۵}) ۳. (مجاز) بی‌خردی؛ ابله‌ی: اگر سرِ بینی باریک باشد، دلیل بُود بر سبک‌ساری و دوست داشتن خصومت و جنگ. (لودی ۱۷۱) غفلت و بی‌هوشی و بی‌رایی و بی‌تدبیری و بی‌شرمی و سبک‌ساری... او را معزول کردند.

(بحر الفوائد ۴۳۰)

سبک‌سر، سبکسر sabok-sar (صـ) (مجاز) ۱.

سهل‌انگار و سر به هوا: من مانند چلچله آزاد و سبک بودم، و همان اندازه سبک‌سر. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۲. ابله؛ نادان: چون آن قِسم بی‌ادبی... دیده، تبسم نموده، دانست که سبک‌سر است و کم‌مغز، و زود سر خود را به باد فتا خواهد داد. (عالم‌آرای‌غفوی ۲۵۹) کسی را کجا چون تو کمتر بُود / ز دشمن بترسد سبک‌سر بُود. (فردوسی^{۹۱۸}) ۳. بی‌اعتنا به آداب و رسوم و دارای حرکات و گفتار زننده و نامناسب: آدم سبک‌سری است. شوخی‌های بی‌مزه می‌کند. حد خودش را نمی‌شناسد.

سبک‌سری، سبکسری s-i (حامصـ) (مجاز) ۱.

وضع و حالت سبک‌سر؛ سهل‌انگاری و بی‌مسئولیتی: کسانی که به فراست و به هوش تیز او واقف بودند، گناه وی را... به سبک‌سری و تمایلات غریزی... تعبیر کردند. (قاضی ۵۷۲) ۲. کم‌خردی؛ ابله‌ی: جرئت در این مرحله... زاده چهل است و بانگ و غوغا نتیجه بی‌خبری و سبک‌سری. (اقبال^۴) این همه طعن و استهزا که از [او] بر معاصران می‌رفت، محض ازراه سبک‌سری و زیاده‌گویی نبود. (لودی ۷۵) ۳. عمل و حالت سبک‌سر. ← سبک‌سر (م. ۳): در مجلس از سخنان لغو و بیهوده و جلف و سبک‌سری و غیبت... احتراز بکنند. (شهری^{۲۵۶/۴})

سبک‌سنگ sabok-sang (صـ) (قد). ۱. کم‌وزن؛

سبک: آخر، عشق زن غالب آمد و رای بر دارو قرار داد، که شاهین و فاسبک‌سنگ بود. (نصرت‌الله‌منشی ۲۴۴) ۲. (مجاز) بی‌مقدار؛ کم‌ارزش؛ فرومایه: پیری که به سالی سخنی خام نگوید / باشد پر او خام و سبک‌سنگ و سبک‌سار. (فرخی^{۱۱۲}) ۳. (مجاز) سبک‌سر (م. ۳) → با نورسیدگان سبک‌سنگ و جلف... مصادف می‌شوید. (حجازی ۱۴۷)

سبک‌سنگی s-i (حامصـ) (قد). ۱. وضع و حالت سبک‌سنگ. ← سبک‌سنگ. ۲. (مجاز) نادانی؛ ابله‌ی: جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبک‌سنگی‌ای باشد از پیش و کم. (نظامی^{۷۴})

سبک‌سنگین sabok-sang-in (صـ) (گفتگو) ←

سبک □ سبک‌سنگین کردن.

سبک‌سیر sabok-seyr [فا.ع.ر.] (صـ) (قد). (مجاز) تندرو؛ تیزرو: سلطان... بر پشت خنگ سبک‌سیر... [برآمد]. (شیرازی ۹۹) عربی کم‌راه... به اتفاق آن شتر سبک‌سیر در دامن کوهی سر بر زمین موت نهاد. (نظامی‌باخرزی ۱۸۲)

سبک‌شناسی sabk-shenās-i [ع.فا.نا.] (حامصـ)،

۱. دانش شناختن سبک‌های ادبی. ← سبک (م. ۴): نمی‌توان آنچه را تاریخ ادبیات و سبک‌شناسی می‌خوانند، از قلم‌رو نقد ادبی بیرون شمرد. (زرین‌کوب^۱) ۸

سبک‌عنان sabok-enān [فا.ع.ر.] (صـ) (قد).

(مجاز) ۱. تندرو؛ سریع‌السیر: عزم سبک‌عنان تو در جنبش آوژد / این پای‌دار مرکز عالی‌مدار هم. (حافظ^۱ ۲۵۰) ۲. زودگذر؛ گذرنده: سودای آب حیوان بیم زیان ندارد / عمر سبک‌عنان را صرف مدام گردان. (صائب^{۱۲۲۴})

سبک‌کردن (ساختن) (مصـ.مـ) (قد). (مجاز)

تند راندن: کمیت خوش‌خرام... را به جانب عراق سبک‌عنان [ساخت]. (شیرازی ۵۰)

سبک‌فکر sabok-fekr [فا.ع.ر.] (صـ) (مجاز)

کنندذهن؛ کم‌خرد.

سبک‌فکری s-i [فا.ع.ر.نا.] (حامصـ) (مجاز)

کنندذهنی؛ کم‌خردی: اگر... فهمیده بودم که نتیجه این

بوکس، ورزش کاری که در وزن های سبک مانند ۵۷ کیلوگرم شرکت می کند.

سبک وزنی s-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱.

سبک وزن بودن؛ سبک مایه. ← سبک مایه (م. ۱): یا دست خالی... مانند کسی که لنگرگاه زندگی خود را از دست داده و نمی داند چگونه سبک وزنی خود را تحمل کند، رو به بازگشت داشتیم. (اسلامی ندوشن ۱۲۵) ۲. حقارت و نادانی و کم خردی: در سفر شاه به فرنگ، همراهان هواپرست او... خفت و سبک وزنی خود را معلوم همه کرده اند. (حاج سیاح^۱ ۲۸۱)

سبکی sabk-i [عر.فا.] (صند، منسوب به سبک) مربوط به سبک: ویژگی های سبکی آثار ادبی.

سبکی sabok-i (حامص.) ۱. وضع و حالت

سبک؛ سبک بودن؛ کم وزنی. ← سبک (م. ۱): سبکی باریافت شد که قاطر آن را راحت تر حمل کند. ○ سبکی و سنگی و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را [به لمس] دریابند. (سهروردی ۲۷) ۲. بار کم داشتن؛ کمی باروبنه در سفر: قبول نکردم و گفتم: برای سفر، سبکی بهتر است. (حاج سیاح^۱ ۲۰۳) ۳. (مجاز) راحتی؛ آسایش؛ کاهش درد و ناراحتی: بعد از دوسه تا یک سیگار من خودم هم احساس سبکی بهتری می کنم. (فصیح^۱ ۲۸۵) ○ بیمار ازیس [قی] سبکی باید و په شود. (اخوینی ۳۷۵) ۴. (مجاز) خفت؛ خواری؛ حقارت: برکناری او از این ماجراها در درجه اول به طبیعت او بازمی گشت که نوعی سبکی پوچ و حقیر در این کشمکش ها می دید. (اسلامی ندوشن ۵۲) ○ بدگمان شد و آغازید آب عبدالجبار را... ریختن و به چشم سبکی در او نگرستن. (بیهقی^۱ ۵۱۸) ۵. (مجاز) مبارک و خوش یمن بودن کسی یا چیزی: سبز کردن سبزی... به نسبت سنگینی یا سبکی دست سبزکننده، از بیست روز تا ده روز به عید مانده صورت می گرفت. (شهری^۲ ۵۸/۴) ۶. (مجاز) سبک سری. ←

سبک سر (م. ۳): اگر از مطربان سماعی خواهی، همه راه ها [ی] سبک مخواه تا به رعنائی و سبکی منسوب نباشی. (عنصرالمعالی^۱ ۷۶) ○ مردی بود که از وی رادتر... کم دیدند، اما طیرگی قوی بر وی مستولی بود و

سبک فکری من چه خواهد شد... (جمال زاده^{۱۷} ۱۵۱)

سبک کار sabok-kār (صند، إ.، فنی) ۱.

تعمیرکننده خودروهایی سبک؛ مقه. سنگین کار. ۲. دستگاه یا وسیله ای که کارهای سبک انجام می دهد.

سبک گوار sabok-govār (صفه.) (قد.) (مجاز)

زود هضم؛ خوش گوار؛ طعام تا به گوهر سبک گوار نبود به این چنین معده هضم نمی دهد. (اخوینی ۱۳۲)

سبک مایه sabok-māye (صند.) (قد.) ۱. کم مایه؛

ضعیف؛ کم توان؛ سوی دهستان زویم و گرگان و آن

نواحی بگیریم که تازیکان سبک مایه و بی آلتند. (بیهقی^۱ ۸۲۷) ۲. (مجاز) نادان؛ بی خرد؛ بدو گفت: این نزد

بهرام بر/ بگو: ای سبک مایه بدگهر... (فردوسی^۳ ۲۲۲۳) ۳. (مجاز) تنگ دست؛ بی چیز: به فریاد

سبک مایه رسیدن/ ستمگر را طمع از وی بریدن...

(فخرالدین گرجانی ۲۴) ۴. (مجاز) بی ارزش؛

کم اهمیت: چو نان خورده شد کار می ساختند/

سبک مایه جایی پیدا خفتند. (فردوسی^۳ ۱۷۵۲)

سبک مضراب sabok-mezrāb [فا.عر.] (صند.) (قد.)

(مجاز) دارای پنجه مسلط بر نواختن ساز؛

خوش دست: کدام راه زد این مطرب سبک مضراب/

که هوش از سر من آستین فشان برخاست. (صائب^۳ ۱۵۹)

سبک مغز sabok-maqz (صند.) (مجاز) کندذهن؛

کم خرد: مرا مردی سبک مغز و شاید هم دیوانه پندارند.

(قاضی ۲۷۳)

سبک مغزی s-i (صند.) (مجاز) کندذهنی؛

کم خردی: اگر... اعتراضی دارید... فرع سبک مغزی

شما خواهد بود. (مستوفی ۴۸۸/۳)

سبک وزن sabok-vazn [فا.عر.] (صند.) ۱. دارای

وزن کم: مردم... اشیای سبک وزن و گران قیمت خود را

بردارند و هرچه زودتر شهرها را تخلیه کنند. (محمود^۲ ۸۳) ۲. (مجاز) کم ارزش؛ ارزان قیمت: جوان هر

روز... زیب و زیور تازه ای به خود می پست که همه از

چیزهای سبک وزن و کم قیمت بود. (قاضی ۵۷۰) ۳.

(ورزش) در طبقه بندی وزن ورزش کاران در

بعضی ورزش ها مانند کشتی، وزنه برداری، و

سبوگر sabu-gar (ص.ا. کوزه گر →: باید سبوگر از سبوشکسته آب بخورد. (مستوفی ۱۰۷/۳)

سبی saby [عر.] (إمصد.) (قد.) به اسیری گرفتن دشمن و او را برده ساختن: جمعی... دست به قتل مسلمانان و نهب اموال و سبی ذراری برآوردند. (جونی ۲۰۸^۲) سه روز آنجا مقام ساخت و از غارت و سبی ذراری امتناع نقرمود. (ابن فندق ۲۷۲)

سب س کردن (مصد.م.) (قد.) سبی ↑: در اسر، منافع بسیار بود، مانند سبی کردن و رهنه داشتن. (خواجہ نصیر ۳۱۳)

سبیخ sabix [عر.] (ا.ا.) (قد.) پاره‌ای پارچه یا پنبه آغشته به دارو برای مداوای زخم: هیچ مرهم یا روغن نشاید او را، چه از نخست سبیخ با سرکا تر باید کردن. (اخوینی ۶۱۴ ح.)

سبیکه sabike [عر.: سبیکه] (ا.ا.) (قد.) ۱. قطعه فلز به‌ویژه طلا یا نقره گذاخته و در قالب ریخته‌شده، شمش: هشام عقیده داشته‌است که باری‌تعالی... هم‌چون سبیکه‌ای است که ازهرسوی می‌درخشد. (کدکنی ۹۴) ۲. اگر سبیکه‌ای باشد سطر از روی یا از حدید، از او این آواز نیاید. (غانمی: گنجینه ۱۱۳/۲) ۳. قالب: اگر زر خلاصی تمام‌عیار و بی‌غش... دروقت گداختن چون آن را در سبیکه ریزند، برروی او چرمی ارضی پیدا شود. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۷)

سبیل sabil [عر.] (ا.ا.) (قد.) ۱. راه؛ جاده؛ طریق: میشکانات ناحیتی است از تیریز و سبیل آن سبیل تیریز است در همه احوال. (ابن بلخی^۱ ۳۱۷) ۲. (ص.) وقف‌شده درراه خیر و برای ثواب؛ وقف؛ نذر: خون شاداب سرخ‌وسفید میوه دل دهقان را... مانند آب سبیل به خاک سیاه و تشنه‌لب انبار روان ساخت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۳) ۳. همت کفیل توست کفاف از کسان مجوی/ دریا سبیل توست تم از ناودان مخواه. (خاقانی ۳۷۶) ۳. حلال؛ مباح؛ روا: در جلسات خصوصی‌تر، غیبت نیز سبیل بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ۴. پیش درویشان بود خونت مباح/ گر نباشد در میان مالت سبیل. (سعدی^۲ ۱۸۴) ۴. (ا.ا.) شیوه؛ روش؛

سبی کسی (چیزی) بر سنگ آمدن (قد.) (مجاز) اعتبار او (آن) ازدست رفتن: گل‌گرچه همه بوی و همه رنگ آید/ در جوی لب، سبوش بر سنگ آید. (جمال‌گنج‌های: توت ۳۳۲)

سنگ و (مجاز) ← سنگ سنگ‌وسبو. **سبوح** so(a)bbuh [عر.] (ص.ا.ا.) پاک و منزّه؛ از نام‌های خداوند: صدای یا سبوح... بلند گردید. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۳) ۲. یا جبرئیل! ازیس سنگی پنهان شو و بگو که سبوح قدوس خلیل بشنید، نظر کرد، صورت شخصی ندید. (شمس‌تیریزی^۲ ۵۴)

سبوح‌خوان s.-xān [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که خدا را می‌خواند و ذکر خدا می‌کند؛ تسبیح‌خوان: حریف صبح‌ونه سبوح‌خوانم/ که از سیبچه پارسا می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹)

سبوحی so(a)bbuh-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به سبوح (قد.) خداایی؛ سبوحانی: ای زلال اخضر، کجاست نعمات سبوحی؟ (روزبهان^۱ ۲۱۵)

سبوس sa(o)bus (ا.ا.) (گیاهی) پوست دانه گندم، جو، برنج، و مانند آنها: اگر بخواهی با جویان پیزی، باید نرم‌تر بکوبی و سبوسش را... جدا کنی. (آل‌احمد^۱ ۳۸) ۲. به چین اندر، آسیابها بود که سنگ زیرین گردد و بالاین ایستاده بود، و آرد که آید، سبوس از وی جدا آید و آرد جدا. (حاسب‌طبری ۱۴۵)

سبوسه s.-e (ا.ا.) (قد.) شوره سر: هرکه آب شلم را اندر سر مالد، سبوسه را بیزد و موی سر بی‌هنگام سید نشود. (حاسب‌طبری ۳۲) ۳. سبوسه از غلبه صفرا بود. (اخوینی ۲۱۳)

سبوغ sobuq [عر.] (إمصد.) (قد.) کمال؛ رشد: اغرز... در چشم پدر گرامی‌تری می‌شد تا به سن بلوغ و حد سبوغ [رسید]. (فائم‌مقام ۳۹۵)

سبوکش sabu-ke(a) [ص.ف.] (قد.) ۱. حمل‌کننده سبو، و به‌مجاز، شراب‌خوار: نه من سبوکش این دیر ندسوزم و بس/ بسا سراکه در این کارخانه سنگ‌وسبوست. (حافظ^۱ ۴۱) ۲. ساقی: چه کم آید دح آن را که دهد بیست سبوکش/ بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم. (مولوی^۲ ۲۹۴/۳)

به عصبانیت: [کدخدا]... سبیل می‌تابید و تفاخر می‌فروخت. (شهری ۱۲/۴۳۷) سرگرد، اخمش را درهم کشید و سبیل را تاب می‌داد. (جمال‌زاده ۸/۲۹۹)

۵ سبیل **چخماقی** سبیل برگشته به بالا: او... سبیل‌های چخماقی از بناگوش در رفته داشت. (امیرشاهی ۸۳) فرّاش‌ها... پنج‌تا بودند، بلندقد با سبیل‌های چخماقی. (گلشیری ۸)

۵ سبیل **چس‌مگسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سبیل در زیر بینی به اندازه و ضخامت یک ناخن: سبیل‌های تازه درآمده... به اندازه ناخن در فرو رفتگی لب بالا قرار می‌گرفت که بزرگشان را چلفوزی و کوچکشان را... چس‌مگسی می‌گفتند. (شهری ۲/۱۲۵)

۵ سبیل **چلفوزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سبیل تازه درآمده در فرو رفتگی لب. ۶ نیز ۵ سبیل چس‌مگسی.

۵ سبیل **خنجری** سبیلی که از دو سوی چپ و راست، تیز و مانند خنجر باشد: سبیل‌های خنجری خود را به زور پیه بز... پیچ و تاب می‌داد. (جمال‌زاده ۱/۱۲۹)

۵ سبیل **دوگلاسی** (گفتگو) سبیل باریک و قیطانی: سبیلی نازک و ظریف با خطوط راست دارد، می‌گوید دوگلاسی است. (دبانی ۱۳۴) نیز ۶ دوگلاسی.

۵ سبیل **شاخ قوچی** (گفتگو) سبیل نوک‌تیز مانند شاخ قوچ: سبیل‌های شاخ‌قوچی خود را تاب می‌داد. (جمال‌زاده ۱۵/۳۹)

۵ سبیل **قیطانی** سبیل بسیار نازک: عینک دودی می‌زنند و سبیل قیطانی دارند. (چهل‌تن ۲/۱۲۲) جوانی با سبیل نازک قیطانی. (دانشور ۲۶)

۵ سبیل **کسی آویزان شدن** (گفتگو) (مجاز) ناراحت یا ناراضی شدن او: حقوقش را اضافه نکردند، سبیلش آویزان شد.

۵ سبیل **کسی را چرب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را تطمیع کردن و راضی کردن: رشوه دادن به او: سبیل منشی محکمه را چرب می‌کردم و ذهن و زبان وکیل مدافع را بیش‌تر به کار می‌انداختم. (قاضی ۲۰۶) سبیلش را چرب کرده‌اند و بامم قرارومدار گذاشته‌اند.

طریقه: سلوک این سبیل اوفق و ارفق می‌دانم به قبول ارشاد ایشان. (قطب ۸۰) هم چنین بود سبیل مردمی که به غایت قصوی برسد در اقتدایی که او را ممکن بود با یاری. (خواجہ نصیر ۹۲) ۵ قافله‌ای از زائران حج که به طور دسته جمعی با عَلم و امیرالحاج و لوازم و مایحتاج حرکت می‌کردند: استهانتی که به سبیل سلطان در راه مکه کرده بودند و سبیل صاحب اسماعیلیان جلال‌الدین حسن را بر سبیل وی مقدم داشته، با آن اضافت شد. (خرندزی ۲۰)

۵ سبیل **کردن** (مصدر). (قد.) چیزی را به رایگان در راه خیر دادن؛ وقف کردن: سقای... آب سبیل می‌کرد. (درویشیان ۷۷) ۵ پیرزنی ریزنش، آب سبیل می‌کرد. (آل‌احمد ۵۸۲) ۵ از ضیاع و املاک همه سبیل و وقف کردم بر درویشان. (خواجہ عبدالله ۱/۵۷۴)

۵ سبیل **بر** (حاکم). (قد.) ۱. برای؛ به جهت: آقای قزوینی... بر سبیل عبرت، این حکایت را از ابن خلکان نقل می‌فرمایند. (اقبال ۱۳۲) ۵ روزی بازوگانی بر سبیل تفرج به خانقاه شیخ درآمد. (جامی ۸/۴۲۳) ۲. به عنوان؛ به رسم: بر سبیل هدیه... فرستاده شد. (نخجوانی ۱۲۷/۲) ۵ هر سالی امیرمحمود را غلامی نادر... فرستادی بر سبیل هدیه. (بیهقی ۱/۳۲۹) ۳. به سبب؛ به علت: جلای وطن بر سبیل اضطراب اختیار کرده بود. (خواجہ نصیر ۳۴) ۴. به طور؛ به روای؛ به صورت: باید که نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد... و ترک تو مر آن را بر سبیل اختیار. (جامی ۸/۲۲۳) ۵ امیرمحمود نامه فرستاد تا وی را بر سبیل خوبی به درگاه فرستد. (بیهقی ۱/۳۱۴)

سبیل sebil [از عر. ۱]. موهای بالای لب در مردان؛ سبلیت؛ بروت: سبیل‌های [صاحب‌متصب]... از دو طرف به بالا تاب داده شده بود. (مشفق‌کاظمی ۵۲) ۵ لایب تو ما را بر آتش بر نهاد/ کان سبیل چرب تو بر کنده باد. (مولوی ۱/۴۲)

۵ سبیل **به سبیل صحبت کنیم**. (جمال‌زاده ۱۸/۵۱)

۵ سبیل **تاب دادن** (سبیل‌دین) (گفتگو) (مجاز) احساس رضایت و تفاخر کردن یا تظاهر کردن

(جمالزاده ۱۴۶۲)

سبیل از بناگوش دررفته

s-a('a)z-ba(o)n-ā-guš-dar-raft-e [از عرفا.فا.

فا.فا.فا.فا.فا.] (صد.) (گفتگو) دارای سبیل بلندی که از دو سوی صورت فزاتر رفته است: سه نفر سرباز سبیل از بناگوش دررفته هم پیر سرخ به کلاهشان زده [بودند.] (هدایت ۱۱۶)

سبیل کلفت sebil-koloft [از عرفا.فا.] (صد.) (گفتگو)

۱. دارای سبیل انبوه و پر پشت: این زن... جز با مردان مسن سبیل کلفت نمی جوید. (شهری ۲۸/۱) ۲. (طنز) (مجاز) مرد درشت و زمخت: دیروز با یک سبیل کلفت در خیابان دیدمش. ۳ احتمال دارد به آغوش یک نویسنده سبیل کلفت در لندن پرواز کند. (فصحی ۱۸۶)

سبیلو sebil-u [از عرفا.فا.] (صد.) (گفتگو) دارای

سبیل: مأمور سبیلویی... احوال مرا می پرسید. (شاهانی ۱۰۸)

سبیلی sabil-i [عرفا.فا.] (صد.) (منسوب به سبیل)

(قد.) ۱. مفت؛ رایگان؛ مجانی: پس این نقش کبود نیلی چون متاع سبیلی بی خریدار بر نطف کسادی بماند. (حمیدالدین ۸۷) ۲. (قد.) به طور مجانی؛ به رایگان: زبس کو داد سیم و زر سبیلی / نمائد اندر جهان نام بخیلی. (فخرالدین گرجانی ۳۷۶)

سپار sepār (بهر. سپردن و سپاردن و سپاریدن) ۱.

← سپردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «سپارنده»: جان سپار، ره سپار. ۳. (ا.) (قد.) چرخشت: پُر است ساغر لاله ز باده صبا / ندیده رنج خرابه نخورده زخم سپار. (شمس فخری: آندراج)

سپار se(o)pār (ا.) (قد.) ظروف و لوازم منزل:

بهانه جوید بر مال خویش و همت خویش / کران مزاج ذخیره ست وزین مزاج سپار. (فرخی ۴۵۲)

سپار sopār (ا.) (قد.) گاو آهن: تو را گردن

دریسته به په یوغ / و گرنه تروی راست با سپار. (لیبی: شاعران ۲۸۱)

سپاردن sepār-d-an [= سپردن] (مصد.م.) (بهر.م.):

سپار (قد.) سپردن (مهر. ۲): → خالصه شدن اقلید و

۴ کسی را دود دادن (گفتگو) (مجاز) او را مجازات یا اذیت کردن: اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیل را دود می دهم. (هدایت ۴۶۵)

۵ گذاشتن (مصد.ا.) (گفتگو) نتراشیدن سبیل تا بلند شود: سبیل می گذاشت که مسن تر جلوه کند. (علوی ۷۱)

۶ سهای کسی از بناگوش در رفتن (گفتگو) سبیل او از دو طرف بسیار بلند بودن و از دو سوی صورتش بیرون زدن. نیز ← سبیل از بناگوش در رفته.

۷ سهای کسی را کفن کردن (گفتگو) (مجاز) هنگام قسم خوردن یا قسم دادن به کار می بزنند: سبیل هام را کفن کردی اگر من دروغ بگویم.

۸ از سهای کسی خون چکیدن (گفتگو) (مجاز) رعب انگیز بودن او؛ ترس انداختن او در دلها: من همان آدمی بودم که از سبیل هایم خون می چکید. (هدایت ۱۵۵۵)

۹ روی س شاه نقاره زدن (گفتگو) (مجاز) تابع هیچ قدرتی نبودن و زندگی باشکوه داشتن: مخترع عینک... غرق در عیش و نوش و اختارات گردید و روی سبیل شاه نقاره می زد و در نمک پر قو دنده به دنده می شد. (هدایت ۱۵۹۶) نیز ← روی سبیل کسی طبل و نقاره زدن.

۱۰ روی س کسی طبل و نقاره زدن (گفتگو) (مجاز) نسبت به او گستاخ شدن و انجام دادن هر کاری به دل خواه درباره او: به خدا می سپارندشان تا دربی کار خود برونند... و کلاه سر خلاق بگذارند و روی سبیل شاه و وزیر طبل و نقاره بزنند. (جمالزاده ۱۰۹)

۱۱ زیر س (زیر سبیلی) در کردن کاری (گفتگو) (مجاز) نادیده گرفتن آن، یا آن را سرسری گرفتن: می نیش زدی و می ما زیر سبیل در کردی، به روی بزرگوار خود نیاوردیم. (جمالزاده ۱۴۵۶)

۱۲ مأمورین دولتی زیر سبیلی در می کردند و به روی خودشان نمی آوردند. (علوی ۱۸۳)

سیاردن آن به لقمان الدوله. (نظام السلطنه ۲/۸۰) ○ من
فیروز شاه و فرخ زاد را به تو سپارده‌ام. (بیغمی ۸۳۳)
سپارش sepār-eš (إمصص، إ.ا.) (قد.) سفارش (م. ۱)
→

○ **سپارش کردن** (مصص.م.) (قد.) سفارش کردن. ←
سفارش ○ سفارش کردن: من تو را بدیشان سپارش
کنم. (بیغمی ۸۳۳) ○ کهنر، اصیل‌الدین را بر مجلس
شریف سپارش می‌کند. (خاقانی ۱۳۶)
سپاره se-pāre (مخفف. سی پاره) (إ.ا.) (قد.) یک جزء
از سی جزء قرآن: هر سقپی به عهد تو لاف هنر زند
ولی / زشت مغان کجا رسد بر ورق سپاره‌ای؟
(سیف‌اسفرنگ: برهان ۸۶/۱ح.)

سپاریدن sepār-id-an (مصص.م.، بمصص.م. سپار) (قد.)
سپردن (م. ۱) →: چو میدان سر آمد بتایید روی / به
ترکان سپارید یک‌باره گوی. (فردوسی ۵۲۵)

سپاس sepās (إمصص، إ.ا.) ۱. قدردانی و
حق‌شناسی از نیکی‌های کسی؛ شکرگزاری؛
شُکر: سپاس خدا را که تابه‌حال یک مو از بدن من کم
نشده‌است. (مینوی: هدایت ۸۰/۷) ○ سپاسم ز یزدان که
شب تیره شد / در آن تیرگی چشم او خیره شد.
(فردوسی ۲۱۴) ۲. حمد؛ ستایش: سپاس خدای
را عزوجل که هرچه خواست، کرد. (بیهقی ۶۱۸/۳)
(قد.) منت: گپایی‌ست پوشیدن / خوردنم / سپاس
کسی نیست برگردنم. (اسدی ۱۳۱/۱) ○ تا بردست تو این
کار برود و مخالف برافتد بی ناز و سپاس ایشان، و تو
وجیه‌تر گردی. (بیهقی ۵۲۱)

○ **سپاس پذیرفتن** (مصص.ا.) (قد.) منت‌پذیر شدن؛
قبول منت کردن؛ شکر کردن: پیروسی تا زان
گران‌مایه شهر / که دارد همی ز اختر و فال بهر - بدو
هرکسی گفت اخترشناس / به‌زود تو آید، پذیرد سپاس.
(فردوسی ۲۲۶۵/۳)

○ **سپاس داشتن** (مصص.ا.) شکر کردن؛ شکرگزاری
کردن: سپاس دار خدای لطیف دانا را / که لطف کرد و
به‌هم برگماشت اعدا را. (سعدی ۸۱۱/۳) ○ چون مؤمنی را
حکمت بشنوانند... بدان مر پروردگار خویش را سپاس
دارد. (ناصرخسرو ۱۴۲/۷) ○ ز دادار باید که دارد سپاس /

که اوی است جاوید نیکی‌شناس. (فردوسی ۹۰۴)
○ **سپاس کردن** (مصص.ا.) (قد.) ○ سپاس گفتن →: دوم
باب احسان نهادم اساس / که متعم کند فضل حق را
سپاس. (سعدی ۳۷/۱)

○ **سپاس گزاردن** (مصص.ا.) ○ سپاس گفتن ↓: خدا را
سپاس بگزار و ما را به هرجاکه خود می‌خواهی، رهبری
کن. (قاضی ۱۶۳)

○ **سپاس گفتن** (مصص.ا.) قدردانی و حق‌شناسی از
نیکی‌های کسی و آن را بر زبان آوردن: خداوند
را به‌پاس احسان بی‌نظیری که... در حق ما روا داشته‌بود،
سپاس گفتیم. (قاضی ۴۷۳-۴۷۴) ○ الوان نعمتی که نشاید
سپاس گفت / اسباب راحتی که نشاید شمار کرد.
(سعدی ۷۱۲/۳)

○ **سپاس نهادن** (مصص.ا.) (قد.) منت نهادن: او کار
خویش کرد، بر دیگران سپاس نهادن چراست؟
(مستملی‌بخاری: شرح‌تعارف ۱۲۲۴) ○ به مردی تو را تاج
بر سر نهم / سپاسی به گشتاسب زین برنهم. (فردوسی ۴)
(۱۶۵)

سپاس‌دار s.-dār (صف.ا.) (قد.) ۱. سپاس‌گزار
→: مرد نیک‌کردار و پاک‌عنصر جز سپاس‌دار و
منت‌پذیر نباشد. (بخاری ۲۱۸) ۲. شکرور (م. ۲)
→: سپاس خدای را... حقا که خداوند ما آمرزگار است و
سپاس‌دار. (ترجمه‌تفسیر طبری ۱۴۹۲)

سپاس‌داری s.-i (حامصص.) (قد.) وضع و حالت
سپاس‌دار؛ سپاس‌دار بودن؛ سپاس‌گزاری:
نکات دقیق، هرچه بخوایی، در شاهنامه فراوان است از
مذمت دروغ و ترغیب به... اغماض و سپاس‌داری و
رعایت حق نعمت. (فروغی ۱۰۶۳) ○ نواب... به‌داز وقوع
این فتح... به... سپاس‌داری قیام نمود. (مروی ۳۷۲)

○ **سپاس کردن** (مصص.ا.) (قد.) شکرگزاری کردن:
شاکر آن بُود که هرچه از خدای عزوجل بدو رسد... بدان
خدای را عزوجل سپاس‌داری کند. (احمدجام ۱۷۳)

سپاس‌گزار sepās-gozār (صف.ا.) حق‌شناس و
قدردان درقبال نیکی و خوبی: جاودان سپاس‌گزار
نصایح ادبیانه ایشان خواهم بود. (جمال‌زاده ۲۰/۱۸) ○ تا
زنده هستم، سپاس‌گزار ایشان خواهم بود. (هدایت ۴۸/۲)

به عنوان خدمت سربازی برای گسترش کشاورزی و آبادانی به روستاها می فرستادند.

۵ ~ **دانش** (منسوخ) سازمانی در دهه های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ که سربازان دیپلمه را آموزش کوتاه مدت می داد و برای آموزگاری به روستاها می فرستاد.

• ~ [بر] **کشیدن** (مصد.ج. قد.) سپاه را حرکت دادن به سوی دشمن؛ لشکرکشی کردن: مشهورترین این امیران... پی در پی به هندوستان سپاه کشید و کرد آنچه کرد. (جمالزاده^۸ ۲۱۱) ۵ اگر تخت خوامی ز من با کلاه/ ره سیستان گیر و برکش سپاه. (فردوسی^۴ ۷۱)

سپاه آرایی s.-ā('ā)rā-y(-)i (حامص. قد.) نظم دادن به نیروی نظامی: در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاه آرایی... تقدیم فرمود. (نصرت الله منشی ۱۰)

سپاهان sepāhān [= اصفهان] (ا. قد.) (موسیقی ایرانی) اصفهان →: نشان تو جنگها را، بنواز جنگها را/ ز عراق و از سپاهان تو به چنگ مانوا ده. (مولوی^۲ ۱۵۴/۵) ۵ نخست بر پرده راست چیزی بگوی. پس... پرده سپاهان و پرده نوا. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۶)

سپاهانی s.-i (صد. منسوب به سپاهان = اصفهان) (قد.) ۱. اهل سپاهان؛ اصفهانی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در سپاهان (= اصفهان): غلامان خاصگی بودند با جامه های سقاظون و بغدادی و سپاهانی. (بیهقی^۱ ۷۱۴) ۳. (ا. قد.) (موسیقی ایرانی) اصفهان →.

سپاهدار، سپاهداری sepāh-dār (صف. ا. قد.) (نظامی) سپه دار →.

سپاهسالار، سپاهسالار sepāh-sālār (صد. ا. قد.) (دیوانی) عنوان فرمانده سپاه؛ رئیس و فرمانده سپاه: از کبار سپاهسالاران جهان و مشاهیر لشکرکشان روزگار است. (وطواط^۲ ۳۳) ۵ دیگر روز امیر یار داد و پس از بار، خالی کرد با سپاهسالار و عارض. (بیهقی^۱ ۷۱۹)

سپاس گزاری s.-i (حامص.) وضع و حالت سپاس گزار؛ سپاس گزار بودن؛ شکرگزاری؛ تشکر: به رسم سپاس گزاری از بخت و طالع، آرزو مند مطلبی را... به مسع قبول می پذیرند. (جمالزاده^{۱۱} ۳۴) ۵ با صدای ظریفی که حاکی از سپاس گزاری بود، گفت: چگونگی شکرگزاری کنم؟ (← مشفق کاظمی ۱۵۰)

• ~ **گودن** (مصد.ج. قدردانی کردن؛ تشکر کردن: پیشینیان... نسبت به فردوسی سپاس گزاری کرده و مکرر او را ستوده اند. (فروغی^۳ ۱۱۱)

سپاناخ sepānāx [از بو. = سفناخ = اسفناج] (ا. قد.) (گیاهی) اسفناج →: خداوندان غلبه صفا را... طعام های عذب بایدشان دادن چون کشکاب و سپاناخ. (اخوینی ۲۰۸)

سپاناهی s.-i [از یو.فا]. (صد. منسوب به سپاناخ) (قد.) نوعی پیکان: پیکان بیلک سپاناهی و برگ بید و تمجایی و بطریای. (فخرمدبر ۲۴۲)

سپاه sepāh (ا. نظامی) ۱. نیروی نظامی ثابتی در ایران که بعد از انقلاب ۱۳۵۷ تشکیل شده است. ۲. واحد نظامی در ارتش، معمولاً متشکل از سه لشکر. ۳. (قد.) گروه بزرگی از جنگ جویان؛ قشون؛ لشکر: جوان مردان... باید با یک جهان دلیری... علم دار غیور سپاه باشند. (جمالزاده^{۱۶} ۱۵۸) ۵ برانگیخت اسب از میان سپاه/ بیامد دمان تابه آوردگاه. (فردوسی^۳ ۱۱۳۲)

• ~ **بهداشت** (منسوخ) سازمانی در دهه های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ که دانش آموختگان رشته های پزشکی را پس از آموزش کوتاه مدت، به عنوان خدمت سربازی، برای رسیدگی به وضع بهداشتی روستاییان، به روستاها می فرستادند.

• ~ **پاس داران** (نظامی) سپاه (م. ا.) →: رادیو اعلامیه سپاه پاسداران خوزستان را می خواند. سپاه از مردم می خواهد که خودشان شوراها محلی تشکیل بدهند. (محمود^۲ ۸۹)

• ~ **ترویج و آبادانی** (منسوخ) سازمانی در دهه های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ که دانش آموختگان فنی و مهندسی را پس از آموزش کوتاه مدت،

سپاهسالاری، سپاهسالاری s-i (حامص).
(دیوانی) ریاست و فرمان‌دهی سپاه: [او] را به
جامه‌خانه بردند و خلعت سپاهسالاری پوشانیدند.
(بیهقی^۱ ۴۳۶)

سپاهسالار sepāh-sallār [= سپاهسالار] (ص، ا).
(دیوانی) سپاهسالار → منی من بنشسته بود که
خاقان با فلان سپاهسالار سخنی گفت. نتوانستم دانستن که
چه گفت. (عنصرالمعالی^۱ ۲۱۹) هریکی از این، ناحیتی
است بزرگ... و اندر هریکی از این ناحیت، سپاهسالاری
بُود از آن ملک الروم. (حدودالعالم ۱۸۵)

سپاهی sepāh-i (ص، منسوب به سپاه) (نظامی) ۱.
مربوط به سپاه: افراد سپاهی. ۲. هریک از افراد
سپاه پاس‌داران. ← سپاه (م، ا): خیابان‌ها خالی...
بودند... اگر تک‌وتوک آدمی به چشم می‌خورد، اغلب
برویچه‌های سرباز و سپاهی یا بسیجی بود. (فصیح:
شکوفای ۳۶۶) ۳. (قد). هریک از افراد سپاه. ←
سپاه (م، ا): سپاهیان... هیچ چیزی به عنوان موجب
خدمت از ساکنین بلاد نستانند. (مینوی^۳ ۲۵۲) شهری
جلیل در میان این حصار نهاده‌است... در شهر بیش‌از
بیست‌هزار مرد سپاهی باشد. (ناصرخسرو^۲ ۱۴۷)

□ □ ~ دانش (بهداشت، ترویج و آبادانی)
(منسوخ) هریک از سربازان دیپلمه عضو سپاه
دانش (بهداشت، و ترویج آبادانی): دوره
آموزشی را می‌گذرانم. قرار است سپاهی دانش شوم.
(دیانی ۱۵۱)

سپاهی‌گری، سپاهیگری s-gar-i (حامص).
عمل و شغل سپاهی. ← سپاهی (م، ا): بیشه‌ای
که می‌خواهم درپیش گیرم، سپاهی‌گری است تا بتوانم به
خدا و به شاه خدمت کنم. (قاضی ۴۲۳) دریای قلعه
خالی... نشستن از رویه سپاهی‌گری دور است. (مروزی
۲۰)

سپتامبر septāmbir [فر: septembre] (ا).
(گامشمار) ماه نهم از سال میلادی، پس از اوت
و پیش از اکتبر، دارای سی روز: اول سپتامبر برابر
با دهم شهریور است.

سپتت septet [انگ: septet، از آلم: Septett] (ا).

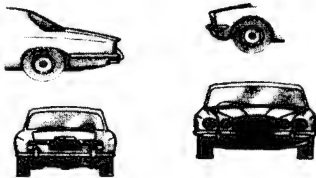
(موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای هفت تک‌نواز
یا تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل هفت
تک‌نواز یا تک‌خوان.

سپتیمی septisemi [فر: septicémie] (ا).
(پزشکی) مرحله خطرناکی در بعضی از
بیماری‌های عفونی که بر اثر وارد شدن مقادیر
زیاد باکتری از یک مرکز عفونت به خون ایجاد
می‌شود.

سپتیک septik [فر: septic] (ا). (ساختمان)
مخزن مکعب‌مستطیل یا استوانه‌ای شکل که
برای جمع‌آوری فاضلاب و تصفیه آن استفاده
می‌شود؛ سپتیک‌تانک.

سپتیک‌تانک septiktānk [فر: septiquetank]
(ا). (ساختمان) سپتیک ↑.

سپو separ (ا). ۱. (فنی) حفاظ ضربه‌گیر در جلو
و عقب خودرو، از جنس فولاد یا فایبرگلاس.



۲. (ساختمان) صفحه چوبی یا فلزی، که برای
جلوگیری از ریزش خاک دیوار درمقابل آن
نصب می‌شود. ۳. ابزاری صفحه‌مانند و
معمولاً مدور از چرم، فلز، یا پلاستیک که در
جنگ‌ها و درگیری‌ها برای دفع ضربه شمشیر
و مانند آن به کار می‌رود: در... سیمایش آثاری
هویدا شده که مانند سپر فولادینی مانع است که تیر
کنج‌کاوی نگاه... بتواند در اسرار و ضمیر او راه... پیدا
کند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۵) من بیرون خرگاه بودم با یارم،
و با سپر و شمشیر و کمان. (بیهقی^۱ ۵۸۲) ۴. (مجاز)
آنچه جلو چیزی را می‌گیرد؛ حائل؛ مانع؛ بدو
گفت خسرو که ای پره‌ز / همیشه تویی بیش هر بد سپر.
(فردوسی^۴ ۹۱۸) ۵. (نجوم) یکی از صورت‌های
فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

□ ~ الفکندن (انداختن، نهادن) (قد). دور

سپرباز (separ-bāz (صفه). (قد). (مجاز) جنگ‌جو؛
دلیز: جوانی به بدرقه همراه ما بود سپرباز، چرخ‌انداز،
سلحشور. (سعدی ۱۶۱۲)

سپردار (separ-dār (صفه). (قد). حمل‌کننده سپر.
نیز ← سپرکش: فرقه‌ای سپردار و شمشیردار و
نیزه‌دار... در ققای تفنگ‌چیان [ایستادند]. (مروی ۹۰۲) ○
سپردار مکار، تیغ در میخ شب زد. (جوینی ۹۳/۱)
سپرداری s.-ī (حامصه). (قد). (مجاز) حفاظت؛
حمایت: حفظ الاهی سپرداری و عنایت باری نگه‌داری
نموده، گزندی... راه نیافت. (مروی ۱۰۴۰)

سپردن (sepo(a)r-d-an (مصدمه، بدم: سپر). (قد).
۱. طی کردن؛ پیمودن: پیرمرد... اشعار حافظ را
خوانده، راه می‌سپرد. (شهری ۱۹۲/۲) ○ خدای را...
گواه گرفتم که اگر کسی به‌خلاف این طریقی سپرد، هیچ
ابقا نکنم. (نظام‌الملک ۷۳^۲) ○ و گر جان تو پس‌دز راه آرز/
شود ازپی سود بر تو دراز. (فردوسی ۱۱۳^۵) ۲.
لگدکوب کردن؛ پامال کردن: حشمت مبین و
سلطنت گل که بسپرد/ فراش باد هر ورقش را به‌زیر پی.
(حافظ ۲۹۸) ○ ز تخت‌اندر آورد ضحاک را/ سپرد آن
سر و تاج او خاک را. (فردوسی ۱۴۹^۲)

سپردن (sepor-d-an (مصدمه، بدم: سپار و سپر)
۱. چیز را به‌طور امانی به کسی دادن که
نگه دارد یا به دیگری بدهد: کیف را به دربان
سپردم. ○ امیر... ملطفه‌ها... مرا داد، و من بخواندم و مهر
کردم و به دیوان‌بان... سپردم. (بیهقی ۸۴۲^۱) ۲. تحویل
دادن کسی یا چیزی به کسی برای مواظبت
یا نگه‌داری: پدرم از بجگی مرا به برلن آورده، در
خانواده‌ای که هنوز هم همان‌جا هستم، سپرد.
(جمال‌زاده ۱۴۶^{۱۶}) ○ من این تاج شاهی سپارم به تو/
همان گنج و لشکر گذارم به تو. (فردوسی ۱۷۶۸^۳) ۳.
سفارش کردن؛ توصیه کردن: سپرده‌بودم که مرا با
کشیک ساعت چهار بیدار کنند. (دریابندری ۱۷^۳) ○ از
تو خواهش می‌کنم اگر آدم غریبه‌ای سراغ مرا گرفت، هیچ
جوابی ندهی. به خواهر هم بسیار. (پزشک‌زاد ۲۸۳)
۴. محول کردن؛ واگذار کردن: مأموریت اول... به
فخری... سپرده بشود. (شهری ۴۱۱/۳) ○ هرکس هر

انداختن سپر به‌نشانه شکست خوردن و
تسلیم شدن یا فرار کردن، و به‌مجاز، عاجز
شدن: جنگی کردند که مرغ پیش ایشان سپر نهاد.
(بیهقی ۸۳۴) ○ یکی از علما... به حجت با او برنیامد،
سپر بینداخت و برگشت. (سعدی ۱۲۹۲) ○ همه فصحا
پیش او سپر بیفکندند. (بیهقی ۶۲۸^۱)

○ **بر[اروی] آب افکندن (انداختن)** (قد).
(مجاز) ۱. زیون و بی‌چاره شدن: اگر تیر فلک
نزدیکی تیغ آفتاب نجستی، هرگز چون پیکان در آتش
تافته نشدی و نسوختی و سپر بر آب نیفکندی. (خاقانی ۱)
(۲۶۶) ۲. تسلیم شدن: گر به طوفان می‌سپارد یا به
ساحل می‌بزد/ دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم.
(سعدی ۷۹۹^۳)

○ **به بلا (مجاز) مانع و حائل درمقابل خطر:**
قتیرعلی... سپر بلا شده‌بود و ازهرسو مشت‌ولگد بود که
به سر و تنش می‌بارید. (جمال‌زاده ۴۴^{۱۱})

○ **به‌به (گفتگو)** ۱. وضعیت تصادف دو
خودرو به‌صورتی که فقط سپرهایشان به‌هم
برخورد کنند و به بدنه خودروها آسیبی نرسد.
۲. وضعیت توقف دو خودرو که در آن،
خودروها به‌نحوی درمقابل هم توقف می‌کنند
که سپرهای جلو آنها به‌فاصله کمی ازهم قرار
می‌گیرد تا مثلاً بتوانند از باتری‌های هم‌دیگر
استفاده کنند.

○ **کسی (چیزی) را به کردن (ساختن)** (مجاز) او
را مانع و حائل در برابر خطر قرار دادن: مردک،
خود را به پشت قتیرعلی رسانید و جوان شیرازی را سپر
بلا ساخت. (جمال‌زاده ۴۲^{۱۱}) ○ دکتر به‌عادت دریاری‌ها
که همیشه امر شاه را سپر خود کرده، هرگونه زورگویی را
پیش می‌بزنند... تکرار کرده‌بود: امر شاه است! (مستوفی
۱۵۰/۲) ○ چنان‌کدام سنگ‌دل بی‌کفایت است/ کو پیش
زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟ (حافظ ۹۴^۱)

سپو (sepo(a)r (بم: سپردن). (قد). ۱. ← سپردن.
۲. جزءه‌پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به
معنی «سپرده»: بی‌سپر، ره‌سپر.

سپور (sepor (بم: سپردن) ← سپردن

کاری داشت، به او می‌سپرد. (نفسی ۴۰۱) ۵ پلتیک... وزیر اعظم اقتضا نمی‌کند که کار تشون را به ایشان سپارند. (افضل‌الملک ۱۲۷) ۵ طی کردن: هنوز سراسیمه و مخمور با همان پریشانی صبحی ره می‌سپاریم. (روزنامه‌فریاد: از صیباتیما ۲۸/۲)

۵ به خاک ~ (مجاز) ← خاک ۵ به خاک سپردن.

۵ به خدا ~ (گفتگو) هنگام خداحافظی، به شخصی که می‌خواهند از او جدا شوند، گفته می‌شود؛ بروید، شما را به خدا سپردم. یا در مفهوم جدا شدن به کار می‌رود: او را به خدا سپردیم. (جمال‌زاده ۱۷۱۵)

سپردنی sepo(a)r-d-an-i (ص.) (قد.) آنچه باید طی شود؛ طی کردنی؛ گذراندنی: منزلی است سپردنی و راهی است به‌سربردنی. (حمیدالدین: گنجینه ۲۳۴/۲)

سپردنی sepor-d-an-i (ص.) آنچه باید سپرده شود؛ تفویض کردنی: هرکس سپردنی دارد، به دربان بدهد.

سپرده sepor-d-e (ص.) (از سپردن، !). ۱. آنچه برای نگه‌داری و امانت یا به‌عنوان ضمانت انجام کاری، نزد کسی یا جایی گذاشته می‌شود؛ امانتی؛ ودیعه: تو خیال می‌کنی سپرده دست کسی داری که این‌چور دماغت را خرطوم می‌کنی؟ (← شهری ۲۰۰^۱) ۵ من سپرده آنها را به شمارد می‌کنم. (مصدق ۱۲۵) ۲. (بانک‌داری) ویژگی پولی که سپرده‌گذار در حساب خاص خود در بانک می‌گذارد: بانک انگلیس... پس دادن سپرده‌های مردم را اعلان نمی‌نمود. (مستوفی ۱۹۴/۳)

۵ **بانی** (بانک‌داری) پولی که کسی (حقیقی یا حقوقی) معمولاً در حساب پس‌انداز دارد.

۵ **ثابت** (بانک‌داری) سپرده بانکی، که برای مدت معینی نزد بانک نگه‌داری می‌شود.

۵ **دیداری** (بانک‌داری) سپرده‌ای که سپرده‌گذار می‌تواند بدون اطلاع قبلی به

بانک، از آن برداشت کند.

۵ **قانونی** (بانک‌داری) پولی که شخص یا مؤسسه‌ای برای تضمین به بانک مرکزی می‌سپارد.

۵ **مدت‌دار** (بانک‌داری) سپرده بانکی، که برداشت از آن با اطلاع قبلی امکان‌پذیر است. **سپرده‌گذار** s-gozār (ص.) (بانک‌داری) آن‌که پولی به بانک می‌سپارد.

سپرده‌گذاری s-i (حاص.) (بانک‌داری) عمل سپرده‌گذار.

سپرز seporz (ا.) (قد.) (جانوری) طحال →: ده خزینه است در مردم: دماغ و نخاع... و سپرز و دل‌زهره. (ارموی: گنجینه ۱۰/۵) ۵ اگر به سرکه و آب گندنا بر سنگ فسانه بسایند و به صاحب سپرز دهند، نافع باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۳۶)

سپرزنی separ-zan-i (حاص.) (ساختمان) عمل تعبیه کردن نرده یا ورقه‌های فلزی در جایی برای حفاظت از آن.

سپرساز separ-sāz (ص.) (ا.) ۱. (فنی) آن‌که حرفه‌اش تعمیر و بازسازی و آب‌کاری سپره‌های کهنه یا تصادفی خودروها است. ← سپر (م.) ۱. ۲. (قد.) سازنده سپر. ← سپر (م.) ۳. هندواند سپرساز از سیم/لیک داونده تیر خزنند. (خاقانی ۷۵۸)

سپرسازی s-i (حاص.) (فنی) ۱. شغل سپرساز. ۲. عمل ساختن سپر. ۳. (ا.) محل تعمیر، تعویض، یا بازسازی سپر خودرو.

سپرغم separqam [= اسپرغم] (ا.) (قد.) (گیاهی) ۱. اسپرغم (م.) ۱. →: از آن جاتخم سپرغم‌ها و ترنج و طبق‌ها... می‌آید. (بیهقی ۱۶۲^۱) ۵ گردبرگرد آن درختان بیست نرگس‌دان نهاده و همه سپرغم‌های آن از زروسیم ساخته. (بیهقی ۵۱۰^۱) ۲. ریحان (م.) ۱. →.

سپرک separ-ak [= اسپرک] (ا.) (قد.) (گیاهی) اسپرک →: گشت جهان از نقش تنگ‌تر/وز سیراو سپرک‌رنگ‌تر. (نظامی ۲۶^۱)

سپرکش separ-ke(a) (ص.) (ا.) (قد.)

جاذبه آن اندام از رگ‌ها بکشد. (اخوینی ۳۷۱) ۳.
(قد.) (مجاز) کشتن: پس ابوالغصیب‌الحاجب، شمشیر
اندرنهاد و ابومسلم را سیری کرد. (گردیزی: گنجینه
۲۸۷/۱)

سپریخ sa(o)priq (ا.) (قد.) خوشه انگور یا
خرما: دریخ فر جوانی و عز و ای دریخ/ عزیز بود
از این پیش هم چنان سپریخ. (شهبیدلخی: اشعار ۳۰)

سپس sepa (د.) ۱. موقعیت کاری را در زمانی
پس از سپری شدن زمان کاری دیگر می‌رساند؛
آن‌گاه؛ آن‌وقت؛ پس: سپس جزیره‌نشینان... را
به‌حال خود گذاشته و به خواب‌گاه خود رفتیم.
(جمال‌زاده ۱۶/۱۶۴) ۵ یک قحذ شراب شیرین دار، سپس
از آن بخورد، خوب آیدش. (اخوینی ۵۸۶) ۳. (ا.)
(قد.) عقب؛ پشت: حرکت پشت از پیش و سپس و
به چپ و راست. (اخوینی ۶۰) ۳. (د.) (قد.) دیر:
ضماذ شوصه سپس‌تر از دو هفته و کار آماس از سه‌گونه
بیرون نژود. (اخوینی ۵۰۳ ح.)

سپس س (ح.ا.) (قد.) ۱. پس‌از؛ بعداز: دیو را گر
نشناسیم ز دیدار نخست/ وای بر ما سپس صحبت و
دیداری چند. (پروین‌اعتصامی ۲۸) ۵ عیدوس بازگشت
سپس آن‌که کنیزکان با وی بیارامیده‌بودند. (بیهقی ۳۰۳)
۲. دنبال؛ به‌دنبال: آب ار بشوئتان به طمع، باک
ندارید/ مانند ستوران سپس آب و گیایید.
(ناصرخسرو ۱۲۶)

از این س (زی، س، از آن س، ز آن س) (قد.)
بعدازاین؛ بعدازآن: پگاه آبی در جنگ من چاره‌ساز/
مکن زین سپس کار بر خود دراز. (فردوسی ۸۶۴)

سپست se(a)pest [= اسپست] (ا.) (قد.) (گیاهی)
اسپرس: → زیره بیاید کوفتن و به آب سپست، تر
کردن و در کام و دهانش مالیدن. (نسوی ۱۲۵)

سپستان se(a)pestān (ا.) (گیاهی) ۱. درختی از
خانواده گاو زبان که در نواحی گرم می‌روید.
۲. میوه ملین آن: اگر سیاه‌سرفه گرفته‌بود: آتش
کدو... آب عناب و سپستانش می‌دادند. (شهری ۲)
۱۷۵/۳ ۵ عناب و سپستان، از هر یکی سی شمار...
بجوشاند این‌همه را با چهار من آب. (اخوینی ۷۵۸)

حمل‌کننده سپر، به‌ویژه آن‌که برای تشریفات
پیشاپیش بزرگان سپر به‌دست حرکت
می‌کرده‌است: هر روزی به درگاه آمدی به خدمت
قریب سی سپر به زروسیم دیلمان، و سپرکشان در پیش او
می‌کشیدند. (بیهقی ۱۶۸)

سپرکوبی separ-kub-i (مصدر.) (ساختمان) نصب
کردن صفحه‌های فلزی در قسمت‌هایی از
ساختمان برای حفاظت از سازه در برابر
رطوبت و ضربه.

سپرگر separ-gar (ص.ا.) (قد.) سپر ساز (بر. ۲)
→ شمشیرگر که شیطان است، شمشیر تیز می‌کند، و
سپرگر که عقل است و علم، سپر را محکم می‌کند. (افلاکی
۱۰۲۳)

سپرم sep[a]ram [= سپرغم = اسپرغم] (ا.) (قد.)
(گیاهی) ۱. اسپرغم: → آن فطره باران که فروبارد
شبگیر/ در طوف چمن بر دو رخ سپرم و گل‌نار.
(منوچهری ۳۷/۱) ۲. ریحان (بر. ۱) →.

سپری separ-i (ص.ا.) (فنی) ۱. پروفیل فلزی
با مقطعی به شکل ۱. ۲. قطعه فلزی طویل با
مقطعی به شکل ۱.

سپری s. ۲ (ص.) به‌انتها رسیده؛ منقضی.
سپری شدن (مصدر.) ۱. به‌انتها رسیدن؛
گذشتن: باری، روزها، چنان‌که گویند، از بی هم سپری
می‌شد. (قاضی ۱۸۰) ۵ هنوز مدت سپری نشده‌بود ماندن
ایشان را. (بیهقی ۶۸۸) ۲. (قد.) تمام شدن؛
به‌پایان رسیدن: ایشان سپری شد و خلق به مردن
گرفتند و چهارپایان سقط می‌شدند از تشنگی. (بلعمی
۶۶۳) ۳. (قد.) (مجاز) فوت کردن؛ درگذشتن:
چنان باید که چون سپری شوم، مرا این‌جا دفن کنید.
(بیهقی ۳۱)

سپری کردن (مصدر.) ۱. به‌آخر رساندن؛ تمام
کردن؛ گذراندن: دسته‌هایی... سیزده‌بدر را با
تفریحات سالم... سپری می‌کردند. (شهری ۱۲۶/۴) ۵
هرگاه که آفتاب دور خویشتن سپری کند... (خیام ۱۳)
۲. (قد.) (مجاز) نابود کردن؛ از بین بردن: اگر از
حرارت بود که حرارت رطوبت را سپری کند و قوت

سپست زار se(a)pest-zār (ا.) (قد.) یونجه زار

→ بر نشست و بر جانب سپست زار به باغ فیروزی رفت.
(بیهقی^۱ ۳۳۵)

سپسی sepas-i (حامص.) (قد.) ۱. پس از دیگری بودن؛ سپس بودن؛ تأخر؛ پسی؛ قدیم، آن باشد که به زمان پیش از محدث باشد، پندارد هر چه نام پیشی بر او افتد، به زمان پیش از آن بوده باشد که نام سپسی بر او افتاده است. (ناصر خسرو^۳ ۲۴۳) ۲. نبض لرزنده و نبض متشنج و اختلاش در سپسی و پیشی و نهاد بود. (ابن سینا؛ گنجینه ۲۴۸/۱) ۳. واپس ماندن؛ عقب ماندگی؛ به فضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک/ به مال نیست، به فضل است پیشی و سپسی. (ناصر خسرو^۱ ۳۶۲)

سپسین sepas-in (صد.) (قد.) آن که یا آنچه در مرتبه بعد می آید؛ بعدی؛ آخری؛ متأخر؛ مقر. پیشین؛ باز دیگر بار بزد مر دست را الآن که آن پیشین بار قوی تر بود از این سپسین بار. (اخوینی ۷۹۹)

سپک تکر، سپک تاکرا sepakta(ā)krā [انگ.: sepak takraw، از مالایایی و تایلندی] (ا.) (ورزش) ورزشی شبیه والیبال میان دو تیم سه نفره با توپ و مقررات ویژه. در این بازی هریک از بازیکنان اجازه ضربه زدن به توپ با تمامی اعضای بدن غیر از دست ها را دارند.

سپل sapal [= سَبَل] (ا.) (قد.) سَبَل^۱ →

سپلشت se-pelešt (ا.) (گفتگو) دست بد در قمار، و به مجاز، پیش آمد ناگوار و غیر منتظره: سپلشت آید و زن زاید و مهمان برسد. (معین)

سپلشک se-pelešk [= سپلشت] (ا.) (گفتگو)

سپلشت ۴: اینها دردهای بی درمان خودم، این هم تو که از در دیگرم وارد شدی. سپلشک آید و زن زاید و مهمان برسد، عمه از قم برسد، خاله زکاشان برسد. (← شهری^۱ ۳۹۵) ۵. راستی که سپلشک آید و زن زاید و مهمان عزیزم برسد. (قاضی ۱۲۳۹)

سپ آوردن (م. صد.) (گفتگو) دست بد آوردن در قمار، و به مجاز، دچار پیش آمد ناگوار شدن: سر شوکت سه قاب ریخت و خلاصه سپلشک آورد. (←

مدنی ۴۰۴)

سپنج sepanj (صد.) (قد.) ۱. موقت و عاریه، و به مجاز، ناپای دار و گذرا: گفت: در ویرانه دهر سپنج / گنج ما این فوطه بود از مال و گنج. (پروین اعتصامی ۲۳۱) ۲. به سرای سپنج مهمان را / دل نهادن همیشگی نه رواست. (رودکی: بیهقی^۱ ۴۹۳) ۳. چراگاه ستور و جانوران: پاتصد سر اسب تازی مادام به سپنج و طویله او بسته بود. (تاریخ طبرستان: لغت نامه^۱)

سپ دادن (م. صد.) (قد.) به طور موقت جا دادن؛ مهمان کردن: موسی آواز داد: که، من یکی غریبم، مرا امشب سپنج دهید به غریب اندر. مادرش گفت مر هارون را که این غریب را سپنج باید داد تا مگر کسی به غریب اندر پسر ما را سپنج دهد. (مبیدی^۱ ۳۰۴/۷)

سپ یافتن (م. صد.) (قد.) به طور موقت اقامت کردن؛ مهمان شدن: گر امشب در این خانه یابم سپنج / نباشد کسی را ز من هیچ رنج - به پیش براهام شد پیش کار / بگفت آنچه بشنید از آن نام دار - براهام گفت: ایچ از این در مرنج / بگویی که ایدر نیایی سپنج. (فردوسی^۳ ۱۸۱۷)

سپنجگانی s.-gān-i (صد.) (قد.) موقت و ناپایدار: می داند [الله] جای آرام آن و جای سپنجگانی آن. (مبیدی^۱ ۳۴۹/۴)

سپنجی sepanj-i (صد.) (متسوب به سپنج) (قد.) عاریتی؛ موقتی؛ ناپای دار: خوشی نیافتم از روزگار سقله دمی / از آن خوشم که سپنجی ست، جاودانی نیست. (پروین اعتصامی ۱۵۰) ۵. گنبد گردنده خانه ای ست سپنجی / مهر چه بندی بر این سپنجی خانه؟ (ناصر خسرو^۳ ۱۸۶)

سپ سَرای (قد.) سرا و خانه موقتی، و به مجاز، دنیا: برفتند و ما را سپردند جای / نمائند کس اندر سپنجی سرای. (فردوسی^۳ ۲۳۳)

سپند seband [= اسپند = اسفند] (ا.) (قد.) (گیاهی) اسفند (م. ۲) →: این چه خال عنبرین است؟! سندی بسوزانیم. (میرزا حبیب ۵۳۷) ۵. یا چهره بیوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سندی. (سعدی^۳ ۶۵۶)

سیوز. (مولوی ۸۶/۳)

سپهبدی ~ کردن کاری (قد). امروز و فردا کردن و به دفع الوقت گذراندن درباره آن: غنی چون حق سپوز کنند، ظالم گردد. (مستملی بخاری: شرح توف ۵۱۸)

سپوزان s.-ān (بج. سپوزاندن) (قد). ← سپوختن. **سپوزاندن** s.-d-an (مصد. بم. سپوزان) (قد). سپوختن (م. ا). →: سبوس چون دیگر بیرون آید، آن پیشین را بیرون سپوزاند و بیرون افتد. (اخوینی ۲۱۳) **سپوزگار** se(o)puz-gār (صد). (قد). آن که در کاری درنگ و تأخیر کند؛ تأخیرکننده: هرکه باشد سپوزگار به دهر/ نوش در کام او بُود چون زهر. (ابوشکور: شمار ۸۹)

سپوس sa(o)pus (ا. ا). (قد). (گیاهی) سبوس →: دست خود را با سپوس و آب گرم بشوید. (میرعلی هروی: کتاب آرای ۱۰۱) سپوس را به سرکا فرغار کند و باز خشک کند و بخور کند. (اخوینی ۲۷۰)

سپه sepah [= سپاه] (ا. ا). (شاعرانه) سپاه →: رخ نمایی شکی قدر همه مشک خطان/ لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی. (جامی ۷۴۹۹) سپه فرمود پس تاسیه گرد کرد/ ز ترکان سواران روز نبرد. (فردوسی ۲۵۴۹)

سپهبد s.-bo(a)d [= اسپهبد] (ا. ا). (نظامی) ۱. افسر ارشد و بلندپایه نظامی در ارتش دارای درجه‌ای بالاتر از سرلشکر و پایین‌تر از ارتشبد: او... باید به سرتیپ‌ها و سرلشکرها و سپهدهای ارتش... در سلام سبقت نماید. (مستوفی ۵۴۷/۳) ۲. (قد). فرمان‌ده سپاه؛ سپهسالار: سپهبد بدو داد در کاخ جای/ همی بود بر پیش او بر، به پای. (فردوسی ۶۹۵) ۳. (قد). چون تو سپهبد، گزیده سری/ سرافراز شهری و نام‌آوری. (فردوسی ۱۲۶)

سپهبدان s.-ān (ا. ا). (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چون مطربان زنده نواخت اردشیر/ که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان. (متوچهری ۲۰۹)

سپهبدی sepah-bo(a)d-i (حامص). (نظامی) ۱. مقام سپهبد. ← سپهبد (م. ا). ۲. (قد). فرمان‌دهی؛ سپهسالاری: هردو در لشکرکشی و

سپندارمذ s.-ār-maz (ا. ا). (قد). ۱. (گاه‌شماری)

اسپندارمذ (م. ا). →: ز چین روی یکسر به ایران نهاد/ به روز سپندارمذ بامداد. (فردوسی ۲۳۸۷) ۲. (گاه‌شماری) اسپندارمذ (م. ا). →: سپندارمذ ماه آخر ز سال/ که گشت آخرین ماه هر بدسگال. (مسعود سعد ۹۴۳) ۳. اسپندارمذ (م. ا). →: سپندارمذ یاسبان تو باد/ خیزد جان روشن روان تو باد. (فردوسی ۹۵۰)

سپندان se(a)pandān (ا. ا). (قد). (گیاهی) ۱. دانه اسپند. ← اسفند (م. ا). ۲. دانه خردل: منم به پله نیکی ز یک سپندان کم/ به پله بدی اندر، هزار سندانم. (سوزنی: گنج ۳۴۸/۱)

سپندی sepan-d-i (صد). منسوب به سپند = اسفند، (ا. ا). (قد). آن که سپند (اسفنددانه) می‌سوزاند برای دفع چشم‌زخم: ای سپندی منشین خیز سپند آر سپند/ تا تو را سازم از این چشم گرامی مجمر. (فرخی ۱۰۶)

سپوختن se(o)puxt-an (مصد. بم. سپوز) (قد). ۱. چیزی را در جایی به‌زور و با فشار فروبردن؛ تپاندن: عدو را جان کن و در چاه بشپوز. (سوزنی ۳۵۱) ۲. تخم محنت بپاش در گلشان/ خنجر کین سپوز در دلشان. (ربنجنی: اشعار ۷۶) ۳. دفع کردن؛ راندن: دور کردن: نه مرگ از تن خویش بٹوان سپوخت/ نه چشم زمان کس به سوزن بدوخت. (فردوسی ۲۸۹۳) ۴. (مصد. ا. ا). امروز و فردا کردن؛ به تأخیر انداختن: نسه چیست؟ تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن است. (بیرونی ۲۲۳) نیز ← سپوز.

سپور sopur [تر. ا. ا]. (صد. ا. ا). (گفتگو) رفتگر →: سپورها... زیر یک ایوان پیش آمده در خیابان نشسته بودند و چپ می‌کشیدند. (آل احمد ۷۹) ۵. سپوری... داشت خیابان لاله‌زار را... آب‌پاشی [می‌کرد]. (مشفق کاظمی ۲۴۸)

سپوز se(o)puz (بج. سپوختن) (قد). ۱. ← سپوختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «سپوزنده»: جان سپوز، کین سپوز. ۳. (امصد). عمل سپوختن. ← سپوختن (م. ا): در ذکر کردی کدو را آن عجزو/ تا زود نیم ذکر وقت

سپهبدی شهره آفاق بودند. (شوشتری ۱۳۵)

سپه‌دار، سپهدار sepah-dār (صف، ا. (قد). ۱.

(نظامی) فرمان‌ده سپاه؛ سپه‌سالار؛ زنتلیک را

سردار و سپه‌دار کل عساکر ظفرشعار گردانید.

(اسکندریک ۱۰۳۲) و بدیدم تو را پادام آمد زیر/

سپه‌دار اسبافکن و نره‌شیر. (فردوسی^۳ ۱۲۵) ۲.

فرمان‌روا؛ پادشاه؛ جهان‌سالار عادل انکیانو/سپه‌دار

عراق و ترک و دیلم. (سعدی^۳ ۷۳۲)

سپه‌داری، سپهداری s-i (حامص، (قد). (نظامی)

عمل سپه‌دار؛ سرداری سپاه؛ فرمان‌دهی؛ شاه

خوزان سپه‌داری کشور خویش را به هرمز داد. (مینوی^۱

۱۹۵-۱۹۶) حسین‌قلی‌خان... به سپه‌داری کرمان مفتخر

گشت. (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌متنظم‌ناصری ۱۴۴۸/۳)

سپهر sepehr (ا. ۱) آسمان (م. ۱-۳) →:

خورشید... منازل از صحنه نیلی‌گون سپهر را

[درویدید] [جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۸] و سپهر برشده

پرویزی‌ست خون‌افشان/که ریزه‌اش سرکسری و تاج

پرویز است. (حافظ^۱ ۳۰) ۲. (مجاز) روزگار (م. ۲)

→: دادها دارم ز بیداد سپهر/کو ندارد هیچ بر عشاق

مهر. (مخبرالسلطنه ۴۲) ۳. (موسیقی ایرانی)

گوشه‌ای در دستگاه راست پنجگاه.

سپهرانگیز s-a('a)ngiz (صف، ا. (موسیقی ایرانی)

سپهر (م. ۳) ↑: پنجگاه است و سپهرانگیز فرود/

بعداز آن عشاق در خواهد گشود. (مخبرالسلطنه: مشحون

۷۱۶)

سپهرشناس sepehr-šenās (صف، ا. (قد). (منجم

→: شنیده‌ام من بسیار کس شنیدستند/هم از

سپهرشناس و هم از ستاره‌شمر. (امیرمعزی ۲۷۱)

سپه‌سالار، سپهسالار sepah-sālār (= سپه‌سالار)

(صف، ا. ۱) (دیوانی) فرمان‌ده کل نیروهای

نظامی در کشور یا در منطقه‌ای؛ مقرر شد که

محمدخان‌لله و مسیباخان وکیل‌السلطنه و ولی‌خان،

امیرلشکر و سپه‌سالار کشور باشند. (نطنزی ۱۸۲) و

عضدالدوله... سپه‌سالار بود و امیرحسن وزیر. (بیهقی^۱

۹۴۸) ۲. (قد) بزرگ؛ بزرگوار؛ سرور؛ مرد عابد

دید موسی را ز دور/پیش او شد کای سپه‌سالار طور...

(عطار^۲ ۱۷۴) ۳. (قد) به عنوان لقب بزرگان

به کار می‌رفته‌است.

سپه‌سالاری، سپهسالاری s-i (= سپه‌سالاری)

(ا. ۱) ۱. نوعی شیرینی خشک به شکل قپه. ۲.

(حامص، (قد) مقام سپه‌سالار. ← سپه‌سالار

(م. ۱) سپه‌سالاری کل گیلان بی‌پس را به او رجوع

کردند. (اسکندریک ۴۶۰)

سپه‌سالار sepah-sallār (= سپه‌سالار = سپه‌سالار)

(صف، ا. ۱) (قد). (نظامی) سپه‌سالار →: اگر من تو را

با این پنج سپه‌سالار بکشمی، مرا این کار نیفتادی.

(عنصرالمعالی ۱۰۱)

سپه‌کش sepah-ke(a)š (صف، (قد). (نظامی)

فرمان‌ده سپاه که آن را به سوی دشمن حرکت

می‌داد: سپه‌کش چو رستم گو ییل‌تن/ به یک دست

خنجر به دیگر کفن. (فردوسی^۳ ۴۹۰)

سپیتاک sepi-tāk (ا. ۱) (قد). سفیداب (م. ۴) →.

سپید sepid (= سفید) (صف، ا. ۱) (قد). سفید →: به

تنها یکی در بیابان چو بید/ سر و مویش از برف پیری

سپید. (سعدی^۱ ۸۰) و لختی نمک سوده سپید بدو

اندرکنند. (حاسب‌طبری ۸۴)

سپیداب s-āb (= سفیداب) (ا. ۱) (قد). سفیداب

(م. ۴) →.

سپیداج sepid-āj (ا. ۱) (قد). سفیداب (م. ۴) →:

اگر خواهی که چیزی از نوشته بگردانی، سپیداج رصاصی

بگیر... و ببین. (حاسب‌طبری ۵۷)

سپیددار sepi-dār (ا. ۱) (گیاهی) تبریزی (م. ۳) →:

جابه‌جا گل‌های شیویری نیلوفر، لابه‌لای برگ‌های

رنگ‌باخته سپیدار، بنفش می‌زنند. (محمود^۱ ۴۱۰) و

سپیدار مانده‌ست بی هیچ چیزی/ ازیراکه بگژی او کم‌بری

را. (ناصرخسرو^{۱۶})

سپیدبا sepid-bā (ا. ۱) (قد). آشی که به آن، ماست

اضافه می‌کرده‌اند؛ آش ماست: اگر مادت بلغمی

بُود، سپیدبا... دارد. (اخوینی ۵۶۷)

سپیددست sepid-dast (صف، (قد). (مجاز) ریاکار؛

متظاهر؛ دهر سپیددست سپه‌کاسه‌ای است صعب/ متگر

به خوش‌زبانی این ترش میزیان. (خاقانی ۳۰۹)

سپیده می‌ساید/ که ویس روز رخ خویش را بیاراید.
(مولوی ۲۳۴/۲) ۲. (ق.) هنگام سحر: سپیده‌دم...
خبر دادند که... سواران... نزدیک می‌گردند. (مستوفی
۵۱۶/۳) سپیده‌دم که هوا بردید پردهٔ شب/ برآمد از
سر که روز بر دای قصب. (فرخی ۱۰۸^۲)

سپیده‌دمان s.-ān (ق.) ۱. سپیده‌دم (م.)
→: چنین تا سپیده‌دمان بردمید/ شب تیره‌گون دامن
اندر کشید. (فردوسی ۲۲۲۹^۳) ۲. (ق.) سپیده‌دم
(م.) ۲. →: ... هیونی پیامد سپیده‌دمان. (فردوسی^۳
۱۱۴۱)

سپیدی sepid-i (حاصص.) (ق.) سفیدی →: نه
هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید/ یا سپیدی ز
سیاهی بشناسد، بصر است. (سعدی ۳۷۱^۴)

ست، سست st- (قد.) است، ست →.
ست [t] set [t] (ع.ر: ست) (ق.) بانو؛ خانم. نیز
← سستی: زندگانی خدر معظم... ملکهٔ ایران... که
خلاصهٔ ستهٔ ایام و ستِ انام... است، از هجوم حادثات
آسانی معصوم [باد]. (خاقانی ۱۲۳^۱)

ست set {انگ: set} (ق.) ۱. (ورزش) در
ورزش‌هایی مانند تنیس و بدمینتون، یک دور
بازی. ۲. مجموعه‌ای هم‌آهنگ و همخوان یا
هم‌رنگ: این کت و دامن، ست‌اند. ۳. دست (م.) ۶.
→: کت و شلوار، جلیقه هم دارد، ست کامل است. ۷.
صدو هشتاد هزار فرانک داده‌اند یک ست کامل وسایل و
دکور اتاق خواب درست کرده‌اند. (فصیح ۲۸۴^۱) ۴.
سری (م.) ۱. →: ست جراحی، ست کامل ظرف
چینی.

• **ست کردن** (مص.م.) هم‌آهنگ، همخوان، یا
هم‌رنگ کردن: می‌توانید بلوزتان را با این شلوار
ست کنید. ۷. این زن و شوهر لباس هایشان را، ست
کرده‌اند، هر دو شان سبز پوشیده‌اند.

ستا setā (ق.) (موسیقی ایرانی) ۱. از الحان
قدیم ایرانی: من از گلو الحان ستا ساخت و دم صبح/
بر ساز ستا چاک زد این سبز دوتایی. (خاقانی ۴۳۴^۲) ۲.
نوعی ساز قدیمی شبیه سه‌تار: ستای بارید دستان
همی‌زد/ به هشیاری ره مستان همی‌زد. (نظامی ۳۵۸^۳)

سپیدسار sepid-sār (ص.) (قد.) دارای موهای
سفید در سر: وین آسیا دوان و در او من نشست
پست/ ایدون سپیدسار در این آسیا شدم. (ناصر خسرو^۶
۹۷)

سپیدک sepid-ak [= سفیدک] (ق.) (پزشکی) پرفک
(م.) ۳. →.

سپیدمهره sepid-mohre (ق.) (موسیقی ایرانی)
نوعی آلت موسیقی بادی، که در جنگ یا
مراسم دیگر به کار می‌رفته‌است، مانند شیپور و
بوق: بدان مقام رسانش که رای بر در او/ سپیدمهره زند

بر نوای روین نای. (فرخی ۳۷۲^۱) مال این ناحیت
سپیدمهره است که آن را چون بوق بزنند. (حدود العالم ۶۵)

سپیدنامه sepid-nāme (ص.) (قد.) (مجاز)
سفیدنامه →: جریدهٔ گنت عفو باد و توبه قبول/
سپیدنامه و خوش دل به عفو بار خدای. (سعدی^۴
۷۳۳)

سپیده sepid-e (ق.) ۱. روشنی کم‌رنگ آسمان
در افق مشرق قبل از طلوع آفتاب: از سپیده‌بامداد
تا شام جان می‌کنم، کار می‌کنم. (هدایت ۱۲^۲) سپیده
همان‌که ز گه بردمید/ میان شب تیره اندر جمید.
(فردوسی ۲۲۴^۴) ۲. (قد.) ذره و برادهٔ قلع: یک
جزو سپیدهٔ قلعی، نیم جزو شخار... پیامیزند. (ابوالقاسم
کاشانی ۷۱) ۳. (قد.) سفیداب (م.) ۱. →:
سپیده‌دم بدمید و سپیده می‌ساید/ که ویس روز رخ
خویش را بیاراید. (مولوی ۲۳۴/۲) ۷. زنگی شب سپیده
بر چهره مالید. (ظهیری سمرقندی ۸۸)

• **ست تخم مرغ** (قد.) سفیدهٔ تخم مرغ. ←
سفیده سفیدهٔ تخم مرغ: سپیدهٔ تخم مرغ و روغن...
اندر دهن اسب ریزد، نیکو شود. (فخرمدر ۲۳)

• **ست [بر] زدن** (مص.ل.) (قد.) آشکار شدن
روشنی کم‌رنگ در افق، قبل از طلوع آفتاب:
سپیده چو سر برزد از باختر/ سیاهی به خاور فروبرد سر.
(نظامی ۲۶۰^۷)

سپیده‌دم s.-dam (ق.) ۱. زمان برآمدن سپیده؛
سحرگاه: با جلوهٔ سپیده‌دم، گل‌ها و سبزه‌ها از حجاب
ظلمت بیرون آمدند. (قاضی ۱۱۷۶) ۷. سپیده‌دم بدمید و

ستا[ی] [setā-y] (بم. ستودن) ۱. ستودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ستاینده»: خودستا، یزدان‌ستا. ۳. (ایص.) (قد.) ستایش: چه گر من همیشه ستاگوی باشم / ستایم نباشد نگو جز به نامت. (رودکی^۱ ۵۲۱)

ستاد setād (ا.) مرکز برنامه‌ریزی و سامان‌دهی کاری: ستاد انتخاباتی. ستاد کارش در شهرستان حسینیة سرپوشیده قرار داده شده [است.] (اسلامی ندوشن ۱۴۵)

☞ **ارتش (نظامی)** مرکز فرمان‌دهی واحدهای نظامی ارتش در نظارت و برنامه‌ریزی زمان جنگ یا صلح؛ ارکان حرب: ستاد ارتش از کلیه نمایندگان جراید دعوت کرد که به‌مخرج دولت به محل بروند. (مستوفی ۳/۴۳۳)

☞ **مشتربک (نظامی)** مرکز هم‌آهنگ‌کننده نیروها و یگان‌های متفاوت جنگی: رادیو... اعلامیه ستاد مشترک را می‌خواند. (محمود^۲ ۱۷۱)

ستادن s.-an (م.ص.م. بم. : ستان) (قد.) ستندن ☞ گرفتن: مصریان... جواهر... به یوسف علیه‌السلام دادند و در عوض گندم ستاندند. (علوی^۳ ۸۷) ☞ جمعی... زورقچه‌ها را از... کشتی‌بان ستاده، عبور نمودند. (اسکندریبگ ۴۹۴)

ستادن s. (م.ص.ل.) (قد.) ایستادن ☞ ستاده جوانی به‌کردار سام / بدیدش که می‌گشت گردِ کُتّام. (فردوسی^۴ ۱۲۸)

ستار sattār [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که چیزی را پوشیده و در پرده می‌دارد؛ پوشنده. ۲. (ص.) (ا.) از نام‌های خداوند: پرده، ای ستار از ما بزمگیر / باش اندر امتحان ما مجیر. (مولوی^۱ ۲۰۲/۱)

ستار setār [ع.ر.] (ا.) (قد.) ستر؛ پوشش: زن و بچه مردم را از حفاظ و ستار خود بیرون [کشیدند.] [شهری^۲ ۱۲۳/۱]

ستارالعیوب sattār.o.l.'oyub [ع.ر.] (ص.) ۱. پوشاننده عیب‌ها: سایه در بطون... ورقه‌های ستارالعیوب دستار کذایی طیانید. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۹) ☞ غرب بدجوری از اسرائیل ستارالعیوبی برای خود

ساخته [است.] (آل‌احمد^۲ ۱۰۷) ۲. (ص.) (ا.) از نام‌های خداوند: یا کریم‌الغو ستارالعیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب. (مولوی: مثنوی، چ رمضان ۲۶)

ستارچه setāre-če (ا.) (قد.) خرده آتش؛ جرقه؛ اخگر: هرچند آتش عظیم‌تر، دود وی غالب‌تر و ستارچه وی چنده‌تر و گیرنده‌تر. (مستملی‌بخاری: شرح‌تغوت ۹۰۶)

ستاره setāre (ا.) ۱. (نجوم) هریک از اجسام نورانی آسمان که معمولاً شب‌ها از زمین به‌صورت نقطه‌های نورانی چشمک‌زن نسبتاً ساکن دیده می‌شوند؛ اختر: نجم: ستاره‌ها تو تاریکی مثل الماس شکسته می‌درخشند. (محمود^۱ ۲۳۳)

۲. (نجوم) جسم آسمانی‌ای که از خود نور دارد و متشکل از توده‌ای از گاز است که به‌کمک گرانش خود به‌هم پیوسته‌اند. ۳. (نجوم) ثوابت ☞. ۴. (مجاز) بخت؛ اقبال: تقدیر این‌طور بوده، ستاره‌اش این بود. (هدایت^۱ ۷۸) ☞ آنچه در جهد آدمی بود، به‌جای آورد، اما ستاره او نمی‌گشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست. (بیهقی^۱ ۷۵۸) ☞ به‌اعتقاد قدما هرکس در آسمان ستاره‌ای دارد که نماد بخت اوست. ۵. (نظامی) قطعه‌ای از فلز یا جنس دیگر معمولاً دارای پنج پَر که به‌عنوان نشانه درجه در نیروهای نظامی و انتظامی به‌کار می‌رود: افسر سه‌ستاره. ☞ لباس افسری پوشیده... و ستاره زده... این لباس واقعاً به او می‌آمد. (دانشور: سوشون ۷) ۶. (مجاز) بازیگریا ورزش‌کار ماهر و مشهور: ستاره سینما. ☞ او ستاره تیم ملی بود. ☞ فقط ستاره‌های سینما قدرت خرید آنها را دارند. ☞ میرصادقی^۱ ۳۲) ۷. علامتی به‌شکل * ۸. (مجاز) نماد شخص مجلس‌آرا یا زیبارو: امشب ستاره جشن، تو بودی. ☞ چه شب است یارب این شب که ستاره‌ای برآمد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم. (سعدی^۳ ۵۵۶) ☞ یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر / کز او جمال فزود اندر آفرینش رب. (فرخی^۲ ۱۰۸)

☞ سَه بامدادی (نجوم) ۱. سیاره زهره در

بعد از غروب خورشید در آسمان دیده می‌شود.
 • ~ شمردن (مصدر: (قد.) (مجاز) شب‌هنگام
 بیدار ماندن. نیز ← ستاره‌شمار (م. ۲): بدان مثل
 که شب آستان است روز از تو / ستاره می‌شمرم تا که شب
 چه زاید باز. (حافظ^۱ ۱۷۷) ◊ حکایت شب‌هجران که باز
 داند گفت؟ / مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد.
 (سعدی^۴ ۴۱۳)

◊ ~ **صبح** (نجوم) ◊ ستارهٔ بامدادی. →
 ◊ ~ **قطبی** (نجوم) جدی (م. ۳). →
 ◊ ~ **نحس** (احکام‌نجوم) زحل و مریخ که نماد
 نحوست‌اند.

◊ ~ **نوترونی** (نجوم) ستاره‌ای با چگالی بسیار
 زیاد و شعاعی در حدود ده کیلومتر که تقریباً
 به‌تمامی از نوترون تشکیل می‌شود.

◊ ~ **های دوتایی** (نجوم) دو ستاره که حول یک
 مرکز جرم می‌گردند و پرتوهای رؤیت آنها از
 زمین به قدری به هم نزدیک است که با چشم
 غیرمسلح یک ستاره به‌نظر می‌رسند؛
 ستاره‌های دوگانه.

◊ ~ **های دوگانه** (نجوم) ◊ ستاره‌های دوتایی ↑
 ◊ ~ **های متغیر** (نجوم) ستاره‌هایی که نور آنها
 متغیر است.

◊ در **(توای)** هفت آسمان یک ~ نداشتن
 (گفتگو) (مجاز) ← هفت آسمان ◊ در هفت
 آسمان یک ستاره نداشتن.

ستاره ۲ s. [عربی: ستارة] (ل.) (قد.) نوعی خیمه.
 • ~ **زدن** (مصدر: (قد.) خیمه و سایه‌بان برپا
 داشتن: یکی خیمهٔ پرنیان ساخته / ستاره زده جای
 پرداخته. (فردوسی^۳ ۹۸)

ستاره sattāre (ل.) (قد.) سطراره →.
ستاره‌باران setāre-bār-ān (صدر) (مجاز)

پرستاره: آسمان ستاره‌باران بود. (مدرس صادقی ۱۳)
ستاره‌پرست setāre-parast (صدر) ۱. (ادیان)
 صابی ← صابین. ۲. علاقه‌مند به نظاره
 کردن ستاره‌ها، و به مجاز، شب‌زنده‌دار: رفیق...
 مثل همهٔ ایرانی‌ها شب‌دوست و ستاره‌پرست بود.

موقعی که قبل از طلوع خورشید در آسمان
 ظاهر شود. ۲. شعرای یمانی. ← شعرای
 شعرای یمانی.

◊ ~ **بخت** (مجاز) ستاره (م. ۴). →
 ◊ ~ **تپنده** (نجوم) تپ‌اختر. →
 ◊ ~ **جنبنده** (نجوم) سیاره. →
 ◊ ~ **داوود** نقشی به صورت ستارهٔ شش‌پر.
 ◊ ~ **دریایی** (جانوری) جانوری با بدن
 ستاره‌ای شکل که سطح بالای بدنش از
 خارهای آهکی پوشیده شده و معمولاً پنج
 بازو دارد که به اطراف گسترده‌اند.



◊ ~ **دنباله‌دار** (نجوم) جرم آسمانی کوچک که
 از توده‌ای یخ آب، دی‌اکسید کربن، متان، و
 گردوغبار تشکیل شده‌است و به دور خورشید
 می‌چرخد و با نزدیک شدن به خورشید،
 گازهای اطراف آن به شکل دنباله می‌درخشند.
 ◊ قداماً ظهور ستارهٔ دنباله‌دار را نشانهٔ حدوث
 بلایا می‌دانستند: اگر اول معزم یک‌شنبه بود، در آخر
 سال گرانی و ظهور ستارهٔ دنباله‌دار می‌آمد. (←
 شهری ۱۵/۴۲) ◊ ز خال گوشهٔ ابروی یار می‌ترسم / از
 این ستارهٔ دنباله‌دار می‌ترسم. (صائب^۱ ۲۷۷۶)

◊ ~ **رونده** (نجوم) سیاره. →
 ◊ ~ **سحر** (نجوم) ◊ ستارهٔ بامدادی. →
 ◊ ~ **سحری** (نجوم) ◊ ستارهٔ بامدادی: سیّد
 سیم رده بود، دژ و مرجان بود / ستارهٔ سحری بود و قطره
 باران بود. (رودکی^۱ ۴۹۸)

◊ ~ **سعد** (احکام‌نجوم) زهره و مشتری که نماد
 سعادتند.

◊ ~ **سهیل** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت
 فلکی کشتی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

◊ ~ **سهیل شدن** (گفتگو) (مجاز) کم‌پیدا شدن:
 ستارهٔ سهیل شده‌اید! دیگر شما را نمی‌بینم.

◊ ~ **شام‌گاهی** (نجوم) سیارهٔ زهره در مواقعی که

(جمال‌زاده ۱۰۴۲)

ستاره‌دار setāre-dār (صف.) دارای نقش ستاره:گل‌میخ‌های برنجی ستاره‌دار بزرگ. (شهری ۱۹^۱)**ستاره‌سوخته** setāre-suxt-e (صف.) (قد.) دریاور

قدما، آن‌که ستاره بخت او خاموش شده، و به‌مجاز، بدبخت؛ تیره‌روز؛ درآمد چو به مجلس سپند جای نمود/ ستاره‌سوختگان قدردان یک‌دگرند.

(صائب ۲۰۳۳)

ستاره‌شمار setāre-šo(e)mār (صف.) (ا.) ۱.(احکام‌نجوم) آن‌که بر مبنای مطالعه احوال ستارگان، از وقایع آینده یا سرنوشت اشخاص خبر می‌دهد؛ عالم احکام نجوم؛ اخترین. ← ستاره شمر. ۲. (صف.) (قد.) (مجاز) شب‌زنده‌دار؛ هنوز با منی و از نهب رفتن تو/ به روز وقت شمارم به شب ستاره‌شمار. (۲: لغت‌نامه^۱)**ستاره‌شماری** s-i (حامص.) (احکام‌نجوم) بیان

وقایع آینده و سرنوشت اشخاص بر مبنای مطالعه احوال ستارگان. نیز ← احکام احکام نجوم.

ستاره‌شمر setāre-šo(e)mar (صف.) (ا.)

(احکام‌نجوم) ستاره‌شمار (م. ۱) →: شنیده‌ام من بسیار کس شنیدستند/ هم از سپهرشناس و هم از ستاره‌شمر. (امیرمزی ۲۷۱) ○ چنین داد پاسخ ستاره‌شمر/ که بر چرخ گردان نیاید گذر. (فردوسی ۵۵)

ستاره‌شناس setāre-šenās (صف.) (ا.) ۱. (نجوم)

منجم →: وی باید منجم و ستاره‌شناس باشد تا از حرکت سیارات تشخیص بدهد که چند شب گذشته‌است. (← قاضی ۷۵۸) ○ ستاره‌شناسی گران‌مایه بود/ ابا او به

دانش که را پایه بود؟ (دقیقی: فردوسی ۱۳۱۱) ۳. (احکام‌نجوم) عالم به احکام نجوم؛ ستاره‌شمار؛ فالگیر ستاره‌شناس، آینده نواز را روشن و درخشان

دید. (جمال‌زاده ۱۴۳^{۱۱}) ○ چو دید اشک روان مرا ستاره‌شناس/ گرفت طالع از سیر این ستاره قیاس. (جامی ۴۴۸^۱) ○ اگر جادویی گر ستاره‌شناس/ ز خود مرگ را بر نبندی میراس. (نظامی ۲۴۵^۷)**ستاره‌شناسی** s-i (حامص.) (ا.) ۱. (نجوم) نجوم

(م. ۱) →: متونی... در علم ستاره‌شناسی متبحر بود و

می‌دانست که ماه و خورشید در آن بالاها چه می‌کنند.

(قاضی ۹۷) ۲. (احکام‌نجوم) ستاره‌شماری →.

ستاره‌نشان setāre-nešān (صف.) (ا.) ۱. دارای نشانستاره. ← ستاره (م. ۵ و ۷). ۲. تزیین شده با سنگ‌های قیمتی، معمولاً به شکل ستاره؛ با لوله کاغذ و... عصای مرصع ستاره‌نشان بر دست... به بالینم آمد. (جمال‌زاده ۳۵^{۱۶})**ستاره‌یاب** setāre-yāb (صف.) (ا.) (قد.) (نجوم)

اسطرلاب →: حمزه اسپاهانی... [اسطرلاب] را از پارسی بیرون آورد که نامش ستاره‌یاب است. (بیرونی ۲۸۵)

ستاری sattār-i (ع. فا.) (حامص.) (مجاز) نادیدهگرفتن عیوب دیگران؛ پرده‌پوشی؛ پیشه [خدا] رحیمی و کریمی و ستاری [است]. (احمدجام ۱۵۷^۱)**ستازن** setā-zan (صف.) (قد.) نوازنده سه تار. ←ستا (م. ۲): ستازن برآورده بانگ سرود/ سرودی نوآیین‌تر از صد درود. (نظامی ۳۰۶^۷)**ستاغ** setāq (صف.) (قد.) ۱. ویژگی اسب یا کُرّهآن، که هنوز زین بر پشتش نگذاشته باشند؛ هزار دگر کژگان ستاغ/ به هریک بر، از نام ضحاک داغ. (اسدی ۲۰۰^۱) ○ من با تو رام باشم همواره/ تو چون ستاغ کُرّه جهی از من. (خفاف: صحاح ۱۶۳) ۲. عقیم؛ نازا: آن قوم را که دارند از کیش سر ستیغ/ مردان بوند عتین پاک و زنان ستاغ. (فطران: جهانگیری ۶۷۲/۱)**ستاک** setāk (ا.) (ا.) ۱. (ادبی) بن فعل. ← بن^۱(م. ۷). ۲. (قد.) شاخه درخت یا هر گیاه دیگر به‌ویژه شاخه تازه‌رسته و نازک؛ یک ره سوی کِشتِ نی شکر پویم/ کِلکی ز ستاک نی شکر گیرم. (بهار ۵۴۷) ○ تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی/ تا نباشد چون شکوفه‌ی ارغوان شاخ چنار. (فرخی ۱۰۸^۱)**ستاگوی** setā-gu[-y] (صف.) (قد.)ستایش‌کننده؛ مدح‌کننده؛ مداح؛ چه گر من همیشه ستاگوی باشم/ ستایم نباشد نکو جز به نامت. (رودکی ۵۲۱^۱)**ستام** setām (ا.) (قد.) افسار و یراق زین اسب:

رایت. (شبیستری ۲۲۹) ○ هشت‌خلدش یک ستانه بیش نیست / هفت‌دوزخ یک زفانه بیش نیست. (عطار ۳۵)
ستانه‌بوس s.-bus (صفه). (قد). (شاعرانه) بوسنده
 آستانه، و به‌مجاز، چاکر و خدمت‌گزار: دولت
 ستانه‌بوس درت یاد تا به کام / صد سال تخم عدل بکاری
 و بدروی. (خاقانی ۹۳۵)

ستائیدن setān-id-an [= ستاندن] (مصدر، م. بم.؛
 ستان) (قد). ستاندن →: مردمان را خواسته‌ها
 ستانیدند و چهارپایان برانندند و شهرها بگرفتند.
 (ترجمه تاریخ طبری: لغت‌نامه^۱)

ستای setā-y (بم. ستودن) ستای] ←
 ستودن.

ستایش s.-eš (امصدر. از ستودن) ۱. حمد و سپاس
 خداوند؛ شکرگزاری (به درگاه خداوند): سر را
 بر زمین نهاده... و بنای حمد و ستایش را گذاشت.
 (جمال‌زاده ۱۸۴۱۶) ○ سپاس و ستایش مر خدای را... که
 آثار قدرت او بر چهره روز روشن تابان است.
 (نصرالله‌منشی ۲) ۲. ستودن؛ مدح کردن: خاقانی
 از ستایش کعبه چه نقص دید / کز زلف و خال گوید و
 کعبه برابزش؟ (خاقانی ۲۱۹) ۳. تعریف و تمجید
 شدن؛ تعریف؛ تمجید؛ مدح: بوفکور... مورد
 پسند و ستایش متقدین بنام فرنگستان گردید.
 (جمال‌زاده ۱۸۵۱۸) ○ بدو گفت رودابه کای شاه‌زن / سزای
 ستایش به هر انجمن. (فردوسی ۱۹۵۳)

● **ستودن** (مصدر، قد). با نام نیک و
 ستایش مردمان از جهان رفتن؛ هنگام مرگ،
 نام نیک با خود بردن: ستایش نژد آن‌که پیداد بود /
 به تخت و به گنج می‌شاد بود. (فردوسی ۱۶۵۴۳)

● **ست کردن** (مصدر، م. بم.؛ قد). ۱. خداوند را حمد و ثنا
 گفتن؛ شکرگزاری کردن (به درگاه خداوند):
 ستایش کنم ایزد پاک را / که گویا و بینا کند خاک را.
 (فردوسی ۹۱۳۳) ۲. صفت‌های خوب کسی را
 بیان کردن؛ تمجید کردن: رئیس‌الوزرا... شجاعتش
 را ستایش کرده، غائبه را خاموش گردانید. (شهری ۲
 ۲۷۱/۲۴۴) ○ چنین عملی را ستایش می‌کند. (مظهری ۵
 ۲۷۱) ۳. پرستیدن: آن دو نفر پیرمرد مرموز جلو آن

ز تازی مرکبی نامی و ره‌وار / بر او زرین ستام و زین
 شہوار. (فخرالدین‌گرگانی ۲۱) ○ ندیمان را اسب و ستام
 زر و جامه و سیم دادند. (بیهقی ۲۹۱)
ستام s. (ا). (قد). آستان؛ آستانه؛ درگاه: از آن
 مراد، مرتد یافت، و از آن حرام، غرام و... از آن ستام، ستم.
 (خاقانی ۱۲۱)

ستان، **ستان** [e]stān (بم.؛ جزء پسین بعضی‌از
 کلمه‌های مرکب، که معنی مکان را می‌رساند:
 بوستان، تاکستان، کودکستان.

ستان ۱ setān (بم. ستاندن و ستانیدن و ستدن) ۱.
 ← ستاندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های
 مرکب، به معنی «ستاننده» و «گیرنده»: دادستان،
 دلستان.

ستان ۲ s. (ص.؛ قد). ۱. آن‌که پشت‌به‌زمین و
 شکم‌به‌هوا دراز کشیده یا خوابیده باشد؛
 برپشت‌خوابیده: شیر گردون چو عکس شیر در
 آب / پیش شیر عَلمِ ستان باشد. (انوری ۱۳۷۱) ۲. (قد).
 درحال به پشت دراز کشیده یا خوابیده؛
 طاق‌باز: ستان خفته‌ست و با دستان فروپوشانده چشمان
 را. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۵۵) ○ پس خویشتن مرده
 ساخت و بر روی آب ستان می‌رفت. (نصرالله‌منشی ۹۲)
ستاندن s.-d-an [= ستدن] (مصدر، م. بم.؛ ستان)
 (قد). گرفتن: جناب شیخ از عوام شهر... امضا ستاند.
 (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ هرچه ستاند، هیچ حلال نتوان گفت.
 (احمدجام ۶۶۱ مقدمه)

ستانده setān-d-e (ص.؛ از ستاندن و ستانیدن) در
 حساب‌داری، آنچه گرفته شده‌است؛ اخذشده؛
 مقدر داده.

ستاننده setān-ande (صفه. از ستاندن و ستانیدن)
 (قد). ۱. آن‌که چیزی یا کسی را می‌گیرد؛
 گیرنده: آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود / زو
 ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر. (ناصرخسرو ۲۴۲۸)
 ۲. تصرف‌کننده؛ فاتح: ستاننده شهر مازندران /
 گشاینده بند هلماوران. (فردوسی ۴۰۷۳)

ستانه setān-e [= آستانه] (ا). (قد). (شاعرانه)
 آستانه →: چرخ اعظم، ستانه پایت / هر دو عالم مسخر

ستبر... حدود دو ذرع قدو قامت دارد. (جمالزاده^۸ ۱۷۰)
 ○ ای حکیم، تو را پیشینه‌ای ستبر و بند گران و جایی
 تنگ و تاریک می‌بینم. (بی‌هقی^۱ ۴۲۸) ۲. دارای
 هیکل بزرگ؛ درشت: گوزن قوی هیکل و ستبری
 را دیدیم. (جمالزاده^{۱۶} ۶۱) ○ مردی گنده و ستبر [بود].
 (میرزا حبیب ۲۱۵) ۳. (قد.) (مجاز) ناخوش آیند
 به گوش: فتح‌الله شیبانی گاهی لفظ رقیق و سلیس و
 ملایم دارند و باز گاهی لفظ خشن و ستبر. (=)
 افضل‌الملک ۴۲۳) ۴. (قد.) غلیظ؛ سفت: به قوام
 معتدل بود نه تنک و نه ستبر. (= اخوینی ۱۳۷)

○ **سَدَن** (گشتن) (م.ص.ل.) (قد.) ۱. کلفت
 شدن؛ ضخیم شدن: اندر صقلاب یک درخت است،
 چون یکی ارش بیال و ستبر گردد.... (= حاسب‌طبری
 ۱۲۸) ۲. غلیظ شدن: نطفه از مرد جدا شود و در
 رحم با آب مادر آمیخته گردد و با خون وی ستبر و غلیظ
 گردد. (بخاری ۶۷) ○ این سنگ‌ها سرخ شوند، باز به دوغ
 تازه شیرین اندر افکنند چندان‌که ستبر گردد. (= اخوینی
 ۴۰۶)

○ **سَدَدَن** (م.ص.م.) (قد.) غلیظ کردن: علاج وی
 ستبر کردن آن خلط بود به صمغ و نشاسته و کثیرا. (=)
 اخوینی ۳۱۲)

ستبر s-ā (ل.) (قد.) ضخامت: خدای یاقوت سبزی
 از بهشت فرستاده که ستبرای آن، مسیر چند هزار سال راه
 بود. (کدکنی ۷۸)

ستبرق setabraq [از معر. = استبرق] (ل.) (قد.)
 استبرق (م.۳) →: [لباس‌های] خود را که همه از
 ستبرق و سندس سبز بود، پوشیده... مشغول... دل دادن و
 دل ربودن بودند. (جمالزاده^۶ ۳۵) ○ بیوشیده در زیر
 چادر همه / ستبرق ز بالای سر تا به ران. (منوچهری^۱
 ۶۷)

ستبری setabr-i (حامص.) ۱. داشتن جثه
 بزرگ؛ درشتی اندام: در مرد، کشیدگی اندام پیش‌تر
 مورد نظر بود، به اضافه چشم‌وا برو و وزیدگی و ستبری.
 (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ چو یک پیل از ستبری و
 بلندی / به‌مقدار دو پیلش زورمندی. (نظامی^۳ ۲۱۸) ۲.
 (قد.) بم بودن؛ بمی (صدا): چون مزاج شوشه [=

[خاکستر] به خاک افتاده و آن را پرستش و ستایش
 کرده بودند. (هدایت^۴ ۷۱) ○ به پیروزی اندر، نیایش
 کنید / جهان‌آفرین را ستایش کنید. (فردوسی^۱ ۲۷۵/۴)
 ○ **سَدَ گُفتن** (م.ص.م.) ستایش کردن (م.۲) →:
 تا نگویند که بوالفضل صولی وار آمد و خویشان را
 ستایش گرفت. (بی‌هقی^۱ ۸۰۱)

○ **سَدَ گُفتن بو کسی** (قد.) او را ستایش کردن. (=)
 ○ ستایش کردن (م.۱): ستایش گرفتند برکردگار / که
 او زنده باز آمد از کارزار. (فردوسی^۳ ۴۴۶)
ستایش آمیز s-ā (ā) miz (ص.م.) همراه با ستایش:
 کلمات ستایش آمیز بزرگ‌ترین نقاش دنیا... کوچک‌ترین
 مقاومتی را که در من وجود داشت، از بین برد. (علوی^۱
 ۸۹)

ستایش انگیز setā-y-eš-a (a) ngiz (ص.ف.) شایسته
 تعریف و تمجید: نمی‌فهمیدم چه چیز این مرد...،
 محترم و ستایش‌انگیز جلوه می‌کرد. (حاج سید جواد
 ۲۵۶)

ستایش‌گاه، ستایشگاه setā-y-eš-gāh (ل.) (قد.)
 (ادبی) تخلص (م.۲) →: به نام و کنیت آراسته باد /
 ستایش‌گاه شعر و خطبه تا حشر. (عنصری: صحاح
 ۲۸۰ ج.۱)

ستایش‌گر، ستایشگر setā-y-eš-gar (ص.)
 ستایش‌کننده؛ مدح‌کننده: گویند... ستایش‌گر ایران
 باستانی است و شاهنشاهان ما را به بزرگی می‌ستاید.
 (جمالزاده^{۱۱} ۹)

ستایش‌گری، ستایشگری s-i (حامص.) عمل
 ستایش‌گر؛ تعریف و تمجید: کشورگشایان خون‌ریز
 مقول، تاج از سر شهریاران می‌ربودند، اما پیش او... به
 ستایش‌گری می‌آمدند. (خانلری ۲۹۲) ○ چو آمد به نزدش
 زمین بوسه داد / ستایش‌گری را زبان برگشاد. (فردوسی:
 لغت‌نامه^۱)

ستایش‌نامه setā-y-eš-nāme (ل.) تقدیرنامه →.
ستبداد setebdād [از عر. = استبداد] (امص.)
 (شاعرانه) استبداد →: جز مجلس ملی نزنند بیخ
 ستبداد / افریشتگان قهر کنند اهریمن را. (بهار ۸۱۱)
ستبر setabr (ص.) ۱. کلفت؛ ضخیم: با آن گردن

دستارچهٔ اسب و ستر بکشاید. (خاقانی ۱۶۰)

سترو satr [عر.] (امص.) ۱. پوشاندن؛ مخفی کردن: این تردد ابهام‌آمیز بین مجاز و حقیقت، نقشی بود که او تاحدی برای ستر حال خویش به کار می‌زد. (زرین‌کوب^۱ ۱۴) ۲. (۱.) (ادیان) دور ستر. ← دور do[w]r □ دور ستر: ابتدای ستر به اسماعیل بود و محمد که آخر دور ظهور بود به تمامت مستور شد. (جونی^۱ ۱۵۱/۳) ۳. (تصوف) پوشش (م. ۱۱) →: سبب کشف، ملک است و سبب ستر، شیطان است. (نسفی ۴۰۳)

سترو setr [عر.] (۱.) (قد.) ۱. پوشش؛ حجاب: خاصه زنان که اهل سترند. (نظام‌الملک^۲ ۲۴۳) ۲. پرده: کعبه است ایوان خسرو کاندرو/او ستر عالی را هویدا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۳)

□ ~ عورت پوشاندن قسمت شرم‌گاهی بدن: شش یا هفت بچه... بودند و جز کهنه‌ای برای ستر عورت، لباسی برتن نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) □ طواف هم‌چون نماز است: در وی طهارت تن و جامه و جای، و ستر عورت شرط است. (غزالی ۲۲۷/۱)

□ ~ کردن (مص.م.) (قد.) پنهان کردن؛ مخفی کردن: رقیقات راست مطلب را گفتند، آسوده شدند. شما ستر می‌کنید، گرفتارید. (حاج‌سیاح^۱ ۳۴۹) □ من چون دیدم به سزای خود رسید و اعضاء شد، ستر و کتمان کردم. (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۲)

سترو setor (بر. ستردن) (قد.) ← ستردن.

ستروپوش setr-puś [عر.فا.] (صف. ۱.) (قد.) ۱. آنچه به وسیله آن، شرم‌گاه را بپوشانند، و به مجاز، شلوار: برقت سایهٔ درویش و ستروپوش غریب/پوش بارخدایا به عفو ستارش. (سعدی^۳ ۷۶۳) ۲. (صف.) (مجاز) پوشندهٔ عیب: یک‌رنگ شویم تا نباشد/این خرقهٔ ستروپوش زنار. (سعدی^۴ ۵۱۸) ۳. (صف. ۱.) پوشانندهٔ عیب‌ها، و به مجاز، خداوند. نیز ← ستارالعیوب: غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی/ستروپوش و کریم و توایی. (سعدی^۴ ۷۳۸)

ستروپوشی s-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) پوشاندن عیب‌ها.

شش] معتدل بود، دم زدن این کس معتدل بود... و هم‌چنین آواز معتدل بود به ستبری و باریکی. (اخوینی ۱۲۷) ۳. (قد.) ضخامت؛ قطر؛ کلفتی: بالای هر عمودی از این ده ارش باشد و ستبری چندان‌که در آغوش دو مرد گنجد. (ناصرخسرو^۲ ۵۴) ۴. (قد.) غلظت؛ غلیظی: نیزه را بجنبانی، آن سراسر حرکتی کند از پس یک‌دیگر... و اندر رقت و ستبری به اعتدال. (غانمی: گنجینه ۱۱۳/۲) □ درحوالی آن جزیره آبی است ستر که کشتی در او کار نکند و هیچ جانوری در آن آب نتواند بودن از ستبری که در وی بود. (حاسب‌طبری ۱۳۱)

ستخوان sot[ox]ān [مخف. استخوان] (۱.) (قد.) (شاعرانه) استخوان →: چو در دست زنگی زنی نیم یاره/ز سیم سره یا ز ستخوان نماید. (ادب: گنج ۲۷۴/۳) □ رگ‌ها بیژن‌شان، ستخوان‌ها بکن‌شان/پشت و سر و پهلوی به هم درشکن‌شان. (منوچهری^۲ ۱۶۷)

ستدن setad-an (مص.م.، بدم: ستان) (قد.) ۱. گرفتن (م. ۱) →: ایرانیان... داد خویش را از عربان حامی امین ستدند. (هدایت^۲ ۲۶) □ طراز زر از وی بستد و آنجا مقام کرد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۹) ۲. تسخیر کردن: این ولایت ستدن حکم خدای است تو را/نیژد چون و چرا کس را با حکم‌الا. (منوچهری^۱ ۱۹۲)

ستدنی s-i (ص.) (قد.) گرفتن: الیتگین دویت غلام را نامزد کرد تا... مالی که از ایشان ستدنی بود، بستانند. (نظام‌الملک^۲ ۱۶۵)

ستدوداد setad-o-dād (امص.) (قد.) دادوستد. ← داد □ دادوستد: ایزد تعالی بر ستدوداد تو برکت کند. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۲)

□ ~ کردن (مص.ل.) (قد.) دادوستد کردن: ایشان از کار چه خبر دارند... از آن‌جا که هستند، با مردمان ستدوداد می‌کنند. (احمدجام^۱ ۶۸)

ستده setad-e (ص.م. از ستدن) ۱. اخذشده؛ گرفته‌شده. ۲. (۱.) (اقتصاد) بازده محصول یا مقدار تولید خالص.

سترو satar [مخف. استر] (۱.) (قد.) (شاعرانه) قاطر →: جیب و گیسوی وشاکان و بتان باز کنید/طرق و

شگفت / گر ز خاکش پس از این زنده برآید سترنگ.
(مختاری ۲۸۷)

سترون setarvan (ص.، ا.، پزشکی) ۱. استریل
→ ۲. عقیم → چه پیش آمد که پس از آوردن
چنین فرزند برومندی یک باره نزا و سترون درآمدی؟
(جمال زاده ۲۰^{۱۶}) ○ آنچه گرفته ست پیش از این
پسرانش / عین آید و دخترانش سترون. (فرخی^۱ ۲۷۰)
• **سترون** (ص.، ا.، عقیم شدن) زن از این به بعد
هرگز نخواهد توانست بچه دار شود... سترون شده بود.
(پارسی پور ۲۶۶-۲۷۳) ○ مادر روزگار از فتنه زایی
سترون شد. (ورابونی ۱۳۹)

• **ستردن** (ص.، ا.، پزشکی) • استریل کردن.
← استریل • استریل کردن.

سترون سازی s-sāz-i (حامص.، پزشکی) استریل
کردن. ← استریل • استریل کردن.

ستره sotre [عر.: ستره] (ا.، ق.، لباس به ویژه
پیراهنی که از پشت چاک داشته باشد: ناگهان...
با... تن پوش مضحکی که نه اسم کلیچه و ستره و نیم تنه...
بر آن صادق می آمد و نه... درمقابلم سبز شد.
(جمال زاده ۴۸-۴۹) ○ اگر ظلمت شب پرده کار و ستره
عوار ایشان نیامدی، همه... به فنا رسیدندی. (جرفادانی
۱۷۸)

ستوره sotore (ا.، ق.، استره → چون یکی راموی
برخواهی داشت، دست و ستره نمازی کن. (محمدين
منور^۱ ۱۳۳)

ستغفار seteqfār [از عر.، مخف.، استغفار] (امص.،
(شاعرانه) استغفار → گر مدح تو صد سال کسی
گوید به ثروغ / چون نیک ببیند نیایدش ستغفار. (قطران
۱۱۴)

ستم، ستم st-am (ف.، از مصدر فرضی استیدن)
(ق.، ساخت اول شخص مفرد که به عنوان فعل
معین با آن ماضی نقلی ساخته می شده است:
آمدستم، رفتستم.

ستم setam (ا.، ظلم → راه جلوگیری از این
ظلم و ستم ها چیست؟ (مطهری^۲ ۲۷۰) ○ همی گفت باژ و
چلیبا به هم / ز قیصر بُود بر مسیحا ستم. (فردوسی^۳

• **ستردن** (مص.، م.، ق.، د.) (مجاز) عیب پوشی
کردن: بکن ستروشی که پوشیده ایم / به رسوایی کس
نکوشیده ایم. (نظامی^۸ ۱۸۳)

ستردن setor-d-an (مص.، م.، ب.، ستر: ق.، د.) ۱.
پاک کردن؛ زدودن: داماد... به او دل داری داده،
اشکش را می سترد. (شهری^۱ ۷۶) ○ جوانان گرفتندش
اندر کنار / همی خون ستردند ز آن شهریار. (فردوسی^۲
۲۳۲) ۲. (مجاز) ناپود کردن؛ از بین بردن: چون
بیرسیم از تو مشکل های خویش / بستریم این شهت از
دل های خویش. (عطاری^۲ ۱۰۹) ○ بسترد خدای، آنچه
خواهد. (ترجمه تفسیری ۸۱۵) ۳. تراشیدن: شبی
شراب خورد و... فرمان داد تا ریش وی بسترند.
(تاریخ سیستان^۲ ۱۷۷) ○ هر دو ریش ها سترده بودند.
(ترجمه تفسیری ۳۴۷)

سترده setor-d-e (ص.، از ستردن) (ق.، د.)
تراشیده شده؛ تراشیده: ظاهری حال درویشان جامه
ژنده است و موی سترده. (سعدی^۲ ۱۰۷)

سترگ se(o)torg (ص.، ا.، بزرگ؛ عظیم؛
عظیم الجثه: مدعیان... در مورد کارهای اجتماعی... آن
آزاد مرد بزرگ، سنگ هایی سترگ در سر راهش انداختند.
(مینوی^۲ ۴۶۵) ○ می ستودندش به تسخر کای بزرگ / در
فلان جایی درختی بس سترگ... (مولوی^۱ ۴۵۲/۱) ۲.
با اهمیت؛ مهم: مردم... کار و شکایت خود [را]...
هر چند سترگ، به آنها نمی بردند. (شهری^۲ ۳۶/۲) ○
پدران ما از همان آغاز کار، وظیفه سترگ خود را
دریافتند. (خانلری ۳۳۷) ۳. بزرگوار؛ مهم
(شخص): جناب مستطاب... و وزرای بزرگ و امرای
سترگ حضور داشتند. (افضل الملک ۴۰۰) ○ امیر علی به
هم داستان و صلاح دیگر سترگان، امیر محمد را... موقوف
نمود. (بیهقی^۱ ۹۴۹) ۴. (ق.، د.) (مجاز) بی آزر؛
بی شرم: ستوده بُود نزد خُرد و بزرگ / گیه راده مردی
نبودن سترگ. (ابوشکور: صحاح ۱۹۸) ۵. (ق.، د.) (مجاز)
بد: پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم
سترگ. (فردوسی^۳ ۱۳۰)

سترنگ satrang [= استرنگ] (ا.، ق.، د.) (گیاهی)
بلادون → لطف نظم تو رسیده ست به چین در، نه

(۲۳۶۹)

• ستم کردن (مصدر). (قد). تحمل ظلم کردن: ... / سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم. (سعدی^۳ ۴۹۸)

• ستم رفتن به (بر) کسی ظلم شدن به او: بی‌نوا آن‌کس که در تمام دوره عمر به او ستم رفته‌است. (شهری^۳ ۳۲۱) • ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستم‌کاران تا خود چه رسد خذلان. (خاقانی ۳۵۸)

• ستم کردن (مصدر). آزدن کسی به‌نااروا؛ ظلم کردن: کارگزاران مغول روزوشی نبود که ستم‌و‌جور تازهای نمی‌کردند. (نفیسی ۴۵۳) • هیچ خلق را یارای آن نبود که... ستم کردی. (ترجمه تفسیر طبری: گنجینه ۱۸۷/۱)

• ستم کشیدن (مصدر). (قد). • ستم بردن →: چه ستم کو نکشید از شب دیچور فراق / تا بدین روز که شب‌های قمر باز آمد. (سعدی^۳ ۷۱۴)

• به ستم → (قد). به‌زور؛ به‌اکراه: از شیر چنان نفرت گیرد که اگر به‌ستم بدهند، نخورد، و اگر بخورد، باز گردد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۵۲۶)

ستم‌پیشه s.-piše (صدر). ظالم؛ بیدادگر: این فتنه‌ها از اوست که آدم عنود ستم‌پیشه است. (امین‌الدوله ۲۹۴)

ستم‌دیدگی، ستم‌دیدگی setam-did-e-gi (حامص). ستم‌دیده بودن؛ تحمل ستم؛ مظلومیت: همایون... پیش‌تر از... شکایت و ستم‌دیدگی و غم... سخن می‌راند. (جمال‌زاده^۱ ۸۱-۸۲)

ستم‌دیده، ستم‌دیده setam-did-e (صدر). به‌نااروا مورد آزار قرار گرفته؛ مظلوم: که توانسته‌است هرگز سیل خشم مردم ستم‌دیده را فرونشاند؟ (نفیسی ۳۷۹) • سوز دل یعقوب ستم‌دیده ز من پرس / کاندوه دل‌سوختگان سوخته داند. (سعدی^۳ ۴۳۵) • ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ستم‌شاهی setam-šāh-i (صدر). ویژگی روزگار حکومت ستم‌گرا نه شاهان: دوره ستم‌شاهی، با انقلاب مردم به پایان رسید.

ستم‌کار، ستمکار setam-kār (صدر، ا.، ستمگر →: پدرم... از احوال زند‌پدرهای ستم‌کار اطلاعات

کافی داشت. (شهری^۳ ۲۴۶) • آن‌کس که ستم کرد بر این شهر، ستم دید / این را نپسندد ستم از هیچ ستم‌کار. (مسعود سعدی^۱ ۲۳۷)

ستم‌کاره، ستمکاره s.-e (صدر). (قد). ستمگر →: پسر کو ز راه پدر بگذرد / ستم‌کاره خوانیش و کم‌خرد. (فردوسی^۳ ۲۰۰۳)

ستم‌کاری، ستمکاری setam-kār-i (حامص). عمل ستم‌کار؛ ستمگری؛ ظلم: ترجم بر پلنگ تیز دندان / ستم‌کاری بُوَد بر گوسفندان. (سعدی^۲ ۱۷۹)

• ستم کردن (مصدر). ستم کردن. ← ستم ستم کردن: به‌زیر سایه عدل تو آسمان را نیست / مجال آن‌که کند بر کسی ستم‌کاری. (سعدی^۳ ۷۵۱)

ستم‌کش، ستمکش setam-ke(a) (صدر، ا.، ستم‌دیده →: ستم‌کش از ستمگر... انتقام می‌جست. (قائم‌مقام ۱۹۶) • ای... ستم‌کشان، صبری فرا کنید این روزی چند که در این منزل فرود آمده‌اید. (احمد جام^۱ ۱۸۶)

ستم‌کشی، ستمکشی s.-i (حامص). ستم‌کش بودن؛ تحمل ظلم: روزنامه... از رنج‌ها و ستم‌کشی‌هاشان حکایت می‌کرد. (دهخدا^۲ ۳۲۹/۲)

ستم‌کشیده setam-keš-id-e (صدر). ستم‌دیده →: [جمعی] از مردم ستم‌کشیده را دید. (جمال‌زاده^۱ ۵۷) • ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ستم‌کیش setam-kiš (صدر). (قد). ستمگر →: چرخ ستمگر به کام ستم‌کیشان می‌گردد. (شوشتری ۱۱۳)

ستم‌گار، ستمگار setam-gār (صدر، ا.، قد). ستمگر →.

ستم‌گری، ستم‌گری s.-i (حامص). (قد). ستمگر، ستم‌گر setam-gar (صدر، ا.، آن‌که با رفتار ناروای خود، دیگران را آزار می‌دهد و به حق آنها تجاوز می‌کند؛ ظالم: کتاب‌ها پُر هستند از... ظلم و جور ستمگران. (درویشیان ۷۴) • پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت. (سعدی^۲ ۸۱)

ستودان گبران که بیرون شهر... بود، جمع می‌شدند. (مبنی^۲ ۲۴۰) ○ سر جادوان را بگدَم ز تن / ستودان ندیدند و گور و کفن. (فردوسی^۳ ۱۶۳)

ستودگی sotud-e-gi (حامص.) (قد.) (ستوده بودن؛ وضع و حالت ستوده؛ مورد تحسین و ستایش قرار گرفتن؛ رنجی با ثواب و ستودگی و عز نفس، اولی‌تر از رنجی با مذلت. (غزالی^۲ ۱۶۵/۲)

ستودن sotud-an (مص.م.م. بم. ستا[ی]) صفات خوب کسی را بر شمردن یا کسی را به صفات خوب منسوب کردن؛ ستایش کردن؛ تمجید کردن؛ ملت ایران عمل آنان را ستود. (مصدق^۴ ۲۰۴) ○ مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر / بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار. (کسایی^۲ ۴۸)

ستودنی s-i (ص.) قابل ستایش؛ درخور تحسین؛ این فکر... ستودنی است. (خانلری^۱ ۲۹۳)

ستوده sotud-e (ص.) (از ستودن) آن‌که او را ستوده‌اند؛ ستایش‌شده؛ آن فر نیرومند ستوده ناگرفتنی را به او سپرده‌بودند. (خانلری^۱ ۳۳۷) ○ بددلی درجمله ستوده نیست. (نظامی عروضی^۱ ۷۲)

ستور sotur (ا.) (قد.) (جانوری) چارپا به‌ویژه اسب، استر، و خر؛ غبار شُم ستورشان چهرهٔ ساکنان سپهر برین... را... تیره‌وتار ساخت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۶) ○ گفتند: ... هوا سخت گرم است و علف نایافت و ستوران ناچیز می‌شوند. (بیهقی^۱ ۷۶۸)

ستوربان s.-bān (ص.) (ا.) (قد.) نگه‌دارندهٔ اسب، خر، و مانند آنها؛ ستوریان پدید، برقت و شهنه را گفت: دیوانه‌ای آورده‌اند و در پای‌گاه اسبان باز داشته‌اند، تا اسبان جمله دیوانه شدند. (جامی^۸ ۳۶۶)

ستوریانی s-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل ستوربان؛ من بنده‌ام، و اگر ستوریانی فرماید به‌جای این شغل، مرا فخر است. (بیهقی^۱ ۲۹۷)

ستورگاه sotur-gāh (ا.) (قد.) (اصطبل) → گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستورگاه دیرین را... می‌شناخت. (نفیسی^۴ ۴۶۶) ○ میخی آهنین پیدا آمد سطر، چنان‌که ستورگاه را باشد. (بیهقی^۱ ۲۵۴)

ستوروان sotur-vān (ص.) (ا.) (قد.) ستوربان →

ستم‌گری، ستم‌گری s-i (حامص.) عمل ستمگر؛ ستم کردن؛ اگر مرد، ستمگری آغاز کند... زن... به او بی‌علاقه گردد. (مطهری^۴ ۲۸۵) ○ معلمت همه شوختی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت. (سعدی^۲ ۱۴۲)

ستن seton [فر.: cétone] (ا.) (شیمی) گروهی از ترکیب‌های آلی اکسیژن‌دار؛ کتون.

ستن soton [= ستون] (ا.) (قد.) (شاعرانه) ستون → واردی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن. (مولوی^۱ ۵۳۷/۳)

ستنبه setambe (ص.) (قد.) درشت‌هیکل و نیرومند؛ شیری ستنبه و گردن‌کش پیش آمد. (بخاری ۹۴) ○ از دشت درآمد، چوب‌دستی که سرکوفت ماران گرز و گرگان ستنبه را شایستی، در دست. (روابویی ۵۹۲) ○ ستنبه دیو بر وی زور دارد / همیشه چشم او را کور دارد. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۱۸)

ستند، ستند st-and (قد.) از مصدر فرضی استیدن (قد.) ساخت سوم‌شخص جمع که به‌عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می‌شده است؛ آمدستند، رفتستند.

ستوار sotvār (ص.) (قد.) (شاعرانه) استوار → بایدت دیوسان بر این دیوار / شاخ خود را همی‌زنی ستوار. (امیری: گنج ۲۵۹/۳) ○ حصن هزارمیکه عجب دارم / سست است سخت پایهٔ ستوارش. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

ستوان sotvān (ا.) (نظامی) افسری که دارای درجه‌ای بالاتر از استواریکم و پایین‌تر از سروان است و فرمان‌دهی یک دستهٔ نظامی را برعهده دارد؛ ستوان‌یکم، ستوان‌دوم، ستوان‌سوم.

ستوانی s-i (حامص.) (نظامی) ستوان بودن یا درجهٔ ستوان داشتن. نیز ← ستوان.

ستوان‌یار sotvān-yār (ا.) (منسوخ) (نظامی) دارای درجه‌ای بالاتر از استواریکم و پایین‌تر از ستوان‌سوم.

ستودان sotudān [= استودان] (ا.) (گورستان (زرتشتی‌ها): جمعی از ارباب دیوان... هر روز در

عقب. ۶. (مجاز) تکیه گاه؛ پشتیبان: حالا که من رفتی ام... تو باید... ستون خانواده باشی. (گلشیری ۳۰۳)
 ۵ نماز را ستون دین و دین را ستون زندگی دانسته اند.
 (← شهری ۲/۴۲۵۸) ۷. (ورزش) هریک از مجموعه خانه های عمودی صفحه شطرنج.
 ۸. ← باز (ورزش) ردیفی از صفحه شطرنج که هیچ مهره ای در آن نباشد: رخ من چون در ستون باز قرار دارد، موقعیتش خوب است.

۵ ← **بابور** (ساختمان) تیر حمال. ← تیر ۵ تیر حمال.

۵ ← **پنجم** (← پنجم) (مجاز) جاسوسان و نیروهای ناشناس یک کشور در کشور دشمن: ستون پنجم برای ضعیف کردن روحیه مردم به هر کاری دست می زند. (محمود ۲/۱۶۲) ۵ یکی از نمایندگان... تشریف فرمایی قشون انگلیس و روس... را به ایران برای... حفظ ما از خطر هجوم حمله آلمان و ستون پنجم [آن کشور] وانمود [کرد]. (مستوفی ۱۵۲/۳)

۵ ← **حمال** (ساختمان) تیر حمال. ← تیر ۵ تیر حمال.

۵ ← **فقرات** (جانوری) محور استخوانی بدن مهره داران واقع در پشت آنها که نخاع در وسط مجرای آن قرار گرفته و از قطعه های استخوانی به نام مهره تشکیل شده است؛ تیره پشت.

• ← **کردن** (ساختن) (م.ص.م.). ۱. (مجاز) تکیه گاه قرار دادن: دو دستش را ستون چانه کرده بود. (گلشیری ۱/۲۰) ۵ تحیر، دست او را ستون زندان ساخت. (سنایی ۳/۶۵) ۲. (ورزش) در کشتی، عملی برای تکیه کردن روی پا یا دست ها جهت مقاومت بیش تر یا اجرای فن.

۵ ← **مهره ها** (جانوری) ۵ ستون فقرات →.

ستونه sotune (م.ص.م.). (قد.) حمله در مسیری مستقیم و ستون مانند به ویژه حمله پرنده شکاری به شکار: چرخ به گرفتن آن موش آید و اندر افراشته پیچد و چون بگیرند... سخت کنندش به ستونه به وقت خواندن. (نسوی ۱۵۶)

ستونی sotun-i (صد، منسوب به ستون) دارای

هر خانه که در آن خانه چنین چیزهای خسیس باشد، آن نه خانه طیب باشد و نه جای ملوک باشد... بلکه خانه بقالان و بیله وران و... ستوروانان باشد. (احمد جام ۱۴۷)
ستوری sotur-i (حامص.). (قد.) ستور بودن؛ حیوانیت: دانستن ظاهر چیزها فعل ستوران است، و هر که بر ظاهر گفتار کار کند، بر درجه ستوری بسنده کرده باشد. (ناصر خسرو ۲۵۷)

ستوسیر satt-o-sir (صد.). (گفتگو) تا حد سیر شدن، و به مجاز، به حد کامل و کافی؛ مفصل: غذای ستوسیری خورد. ۵ یک زیارت ستوسیر که کردم، آمدم تهران. (← مخمل باف ۱۴۴) ۵ بنشینیم، یک بیست و یک ستوسیری بزنیم. (← میرصادقی ۲۵۸)

ستون sotun (۱). ۱. استوانه ای سنگی، فلزی، و یا چوبی، که به صورت عمودی برای نگه داری سقف در زیر آن می گذارند: انگار مجسمه ای [بود]... برستونی. (گلشیری ۱/۱۳۷) ۵ نه پاذیر باید تو را نه ستون / نه دیوار خشت و نه ز آهن درآ. (رودکی ۲/۱۳۱) ۲. (نظامی) گروهی همراه با تجهیزات که در حرکت پشت سر یک دیگر قرار می گیرند: هوانیوز... ستون های دشمن را درهم شکسته اند. (محمود ۲/۱۷۱) ۵ یک ستون از این قوا را با توپ خانه به طهران احضار کرده است. (مصدق ۱۳۵) ۵ ستون هایی را... برای حمله به خوزستان در نظر آورده بود. (مستوفی ۳/۶۴۱) ۳. (چاپ و نشر) نوشته ای که به صورت عمودی در کنار نوشته ای دیگر قرار می گیرد، مانند آنچه در صفحات روزنامه ها و کتاب های مرجع به کار می رود: این فرهنگ در دو ستون چاپ شده است. ۵ آن زن... از شاعر تقاضا کرد که... برای او نیز جایی در آن ستون باز کند. (قاضی ۶۶۶) ۵ روزنامه... در چهار ستون به ما تاخته [است]. (حجازی ۴۶۷) ۴. هریک از ردیف های عمودی که برای نوشتن مطلبی در جدول، دفتر حساب، و مانند آنها در نظر گرفته می شود: صفحات متعددی برای تصدیق طبیب ها و ستون هایی برای اسامی امراض خالی گذاشته شده بود. (آل احمد ۳/۷۷) ۵ (فنی) بخشی از بدنه اتومبیل، بین در جلو و در

ستون: تالار ستونی، حروف چینی ستونی.

ستوه sotuh (صد.) (قد.) ۱. خسته؛ درمانده؛ رنجور: زود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه. (سعدی^۱ ۱۶۷) ○ یکی جای کرد اندر البرزکوه / که دیو اندر آن رنجها بُد ستوه. (فردوسی^۳ ۳۶۲) ۲. (امص.) رنجش؛ آزرده‌گی: اگر کسی با تو بستی‌بید به خاموشی، آن ستوه او را پشیمان. (عنصرالمعالی^۱ ۳۳) ۳. (بهر. ستوهیدن) ← ستوهیدن.

• **آمدن** (مصد.) (قد.) ○ به ستوه آمدن → زمین از تب لرزه آمد ستوه / فروگرفت بر دامنش میخ کوه. (سعدی^۱ ۳۴)

• **شدن** (مصد.) (قد.) خسته شدن: پای مسکین پیاده چند زود؟ / کز تحمل ستوه شد بُختی. (سعدی^۲ ۹۱) ○ نه چنان است که اگر لشکر ما ستوه شده‌اند، ترکمانان ستوه‌تر نیستند. (بیهقی^۱ ۷۶۸)

• **به ستوه آمدن** پای‌داری و بردباری را از دست دادن؛ خسته و عاجز شدن: ظلم و جور خود پادشاه... به حدی می‌رسد که دیگر تحمل آن ممکن نبود و مردم به ستوه می‌آمدند. (مینوی^۳ ۲۶۰) ○ در... جنگ‌ها شکسته شده، به ستوه آمدند. (بیهقی^۱ ۶۰۵)

• **به ستوه آوردن** به سبب آزار و ستم، پای‌داری و بردباری کسی را از بین بردن؛ خسته و عاجز کردن: اراذل و اوباش... به دورش حلقه زده و به ستوهش آورده‌اند. (قاضی ۹۰۹)

ستوه‌آور s-ā(ā)var (صف.) به ستوه آورنده؛ خسته کننده: وجود ستوه‌آور و عظیم [آفتاب] بالای سرم... در پرواز است. (بهرامی: شکوفای ۹۱)

ستوهان sotuh-ān (بهر. ستوهاندن) (قد.) ← ستوهاندن.

ستوهاندن s-d-an (مصد.) (بهر. ستوهان) (قد.) به ستوه آوردن: از شما بیست مردی... بیایند... و بستوهاندن دوستان مرد کافر را. (ترجمه تفسیر طبری ۵۹۱)

ستوهی sotuh-i (حامص.) (قد.)

• **آمدن** (مصد.) (قد.) به ستوه آمدن: به زین پلنگ اندرون بُد سوار / ستوهی نیامدش از آن

کارزار. (فردوسی^۳ ۱۰۵۰)

• **پذیرفتن** (مصد.) (قد.) به ستوه آمدن. ← ستوه ○ به ستوه آمدن: هر باری که اسب افتکندی، بسیار کس تبه کردی تا سرانجام ستوهی پذیرفتند و بگریختند. (ابومنصور عمری: گنجینه ۱/ ۱۶۳)

• **یافتن** (مصد.) (قد.) به ستوه آمدن. ← ستوه ○ به ستوه آمدن: به فریاد آمده دل زیر هر بر / ستوهی یافته هر مغز در سر. (فخرالدین گرجانی ۵۷)

ستوهیدن sotuh-id-an [= ستیهیدن] (مصد.) (بهر. ستوه) (قد.) ستیزه کردن: چندانکه غم تو می‌شود انبوه / هم می‌کوشم که با دلی بستم. (عطار^۳ ۱۹۶)

سته sete (ا.) (گیاهی) هر نوع میوه آب‌دار که پوستی نازک، میان برگ‌گوشتی آب‌دار، و یک یا چند هسته داشته باشد، مانند انگور.

سته seteh (بهر. ستیهیدن) (قد.) ← ستیهیدن. نیز ← ستیزیدن.

سته sette (عر: سته) (صد.) شش‌گانه: صحاح سته ○ دنیا را در اول ایجاد، به ترتیب جهات سته... دوام داد. (قائم مقام ۴۰۱) ○ اقالیم سته. (لودی ۶۸)

سته sutoh [= ستوه] (صد.) (قد.) (شاعرانه) ستوه → سته بود دشمن ز جنگ و ستیز / گرفتند هم در دل شب گریز. (اسدی^۱ ۳۷۳)

• **شدن** (مصد.) (قد.) به ستوه آمدن. ← ستوه ○ به ستوه آمدن: ز گرشاسب ترسد همی چرخ و بوم / سته شد ز گرش همه هند و روم. (اسدی^۱ ۲۳۷) ○ غراب بین نای زن شده ست و من / سته شدم ز استماع نای او. (منوچهری^۱ ۸۲)

ستیهیدن seteh-id-an [= ستیهیدن] (مصد.) (بهر. ستیه) (قد.) ستیزیدن → در بلا صبر کن، بر قضا مَستیه. (خواجہ عبدالله^۲ ۱۴۸) ○ در کارها بتا ستیهیدن گرفته‌ای / گشتم ز تو ستوه من از بس که بستی. (ابوشعيب: اشعار ۱۳۱) ○ من روزه بدین سرخ‌ترین آب گشایم / ز آن سرخ‌ترین آب رهی را ده و متشبه. (منوچهری^۱ ۸۸)

ستی، سستی st-i- (فد. از مصدر فرضی استیدن)

(۷۰۳) ۳. درآویختن با کسی؛ جنگ؛ نبرد: چنان به نظر رسید که... جنگ و گریز و حمله و ستیز ادامه پیدا [کرد]. (جمالزاده^{۱۱} ۹۴) ○ بالاخره سواره ترکمان... دست از ستیز و آویز کشید. (وقایع اتفاقیه ۲۰۹) ○ سپاهش همه بُد ستوه از ستیز/ برون رفته هریک به راه گریز. (اسدی^۱ ۱۱۳) ۴. (قد). مخالفت با کسی و اصرار ورزیدن در آن؛ مخالفت و لجاجت: تو خونِ سربِ گناهانِ مریز/ نه خوب آید از نام داران ستیز. (فردوسی^۳ ۱۸۷۹) ۵. (قد). مایه حسادت؛ موجب رشک: به روی از گل به موی از مشک نابی/ ستیز ماه و رشک آفتابی. (فخرالدین گریگانی^۱ ۱۲۶)

○ آوایی (ادبی) ← تنافر ○ تنافر حروف، ○ تنافر کلمات.

● ~ برخاستن (مصدر). (قد). حادث شدن جنگ: در میان ایشان... ستیزی برخاست که کم مانده بود خونی در میان ریخته شود. (میرزا حبیب ۸۴) ○ ~ بردن با کسی (قد). مخالفت و دشمنی کردن با او: یکی برد با پادشاهی ستیز/ به دشمن سپردش که: خویش بریز. (سعدی^۱ ۱۹۰)

● ~ کردن (مصدر). ۱. مجادله و پرخاش کردن: با مردم... ستیز می کند. (شهری^۲ ۵۵/۱) ۲. (قد). اصرار کردن در دشمنی و مخالفت: چو چیره شدی بی گنه خون مریز/ مکن با جهان دار یزدان ستیز. (فردوسی^۳ ۶۱۴)

● ~ گرفتن (مصدر). (قد). دشمنی کردن: با قضا پنجه مزن ای تندوتیز/ تا نگیرد هم قضا با تو ستیز. (مولوی^۱ ۵۷/۱)

ستیزا s-ā (ص، ا، ا). (قد). ستیزه جو: تو ظالم را مده رخصت به تاویل/ ستیزا را ستیزیدن میاموز. (مولوی^۲ ۶۵/۳)

ستیزی setiz-e-gi (حاضر). (قد). ستیز؛ جدال. ○ ~ کردن (مصدر). (قد). مخالفت کردن؛ دشمنی کردن: گناه می دانم به رعیت اجازه داده شود که در مقابل مالک بایستد و ستیزی کند. (مشفق کاظمی ۱۶۸)

(قد). ساخت دوم شخص مفرد که به عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می شده است: آمدستی، رفتستی.

ستی set [t] (عر: ستی، = بانوی من) (ص، ا). (قد). ۱. (احترام آمیز) عنوانی برای زنان: نیستم شوهر نیام من شهوتی/ ناز را بگذار این جا ای ستی. (مولوی^۱ ۷۵/۲) ○ اگرچه رشیدی جوان بود، اما عالم بود در آن صنعت. ستی زینت ممدوحه او بود. (نظامی عروضی ۷۴) ۲. (ا، ا). (مجاز) زن؛ دختر: پس سرش را شانه می کرد آن ستی/ با دوصد مهر و دلال و آشتی. (مولوی ۲۸۷/۳)

ستیز setiz [= ستیخ] (ص، ا). (قد). ستیخ (م، ی). →: ز زر اندر او صد ستون ستیخ/ ز ابریشم رشته وز سیم میخ. (اسدی^۱ ۴۱۵)

ستید، ستید st-id (فعل). از مصدر فرضی استیدن (قد). ساخت دوم شخص جمع که به عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می شده است: آمدستید، رفتستید.

ستیر satir (عر: ص، ا). (قد). پوشیده؛ مستور. نیز ← ستیره: عشق معشوقان نهان است و ستیر/ عشق عاشق با دوصد طبل و نفیر. (مولوی: لنت نامه^۱)

ستیر setir [= استیر = سیر] (ا، ا). (قد). واحد وزن که اندازه آن در زمان ها و مکان ها، مختلف بوده است. ← سیر^۳: روغن خوک ده ستیر و نمک یک مشت. (فخرمدر ۲۳۰) ○ زهی بر کمانش بر از چرم شیر/ یکی تیر و پیکان او ده ستیر. (فردوسی^۱ ۱۹۹/۴)

ستیره satire (عر: ستیره) (ص، ا، ا). (قد). (مجاز) زن پوشیده روی؛ زن؛ دختر. نیز ← ستیر: نتیجه آن ازدواج، ولادت ستیره شریفه ای است. (نظامی باخرزی ۴۵) ○ ای ستیره هیچ تو برخاستی/ خویشتن را بهر کور آراستی. (مولوی^۱ ۱۴۷/۱)

ستیز setiz (بر: ستیزیدن) ۱. ← ستیزیدن. ۲. (امص). مجادله، پرخاش، و بدخلقی: نویسندگان... با یک دنیا عروتیز و یک جهان افاده و ستیز... در... جایرد... ترک تازی... کردند. (جمالزاده^{۱۶} ۳۵) ○ با همه کس با عریده در ستیز است. (میرزا حبیب

نمی یابم. (ظهیری سمرقندی ۱۴۲) ۲. جنگ جو: شاه پردل ستیزه کار بُود / شاه بددل همیشه خوار بُود. (سنایی^۱ ۵۵۵)

ستیزه گور setiz-e-gar (ص.د) (قد.) ستیزه جو → این مردم... خیره سرند و در کارها ستیزه گر. (بیغمی ۸۳۴) گفت: اگر مانم این ستیزه گر است / و رکشم این حساب از آن بتر است. (نظامی^۲ ۱۱۰)

ستیزیدن setiz-id-an (مصد.ل.بم.د: ستین) (قد.) ۱. مجادله و پرخاش و بدخلقی کردن؛ درگیر شدن: دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبک سار. (سعدی^۲ ۱۲۹) ۵ از این گونه مشتیز و بد را مکوش / سوی مردمی یاز و باز آزار هوش. (فردوسی^۳ ۱۹۵) ۲. جنگیدن یا مبارزه کردن: اوست که مرا جان و لذت می بخشد و بر آن می دارد که با دیوان بستیزم. (علوی^۳ ۷۷) ۵ نهنگ آن په که در دریا ستیزد / کز آب خُرد مای خُرد خیزد. (نظامی^۳ ۱۹۰)

ستیش setiq (ا.) ۱. قله^۱ (بر.ا) → سرش تا محاذی ستیش کوهی... می رسد. (شهری^۲ ۲۰۱/۴) ۵ تو گفתי کز ستیش کوه سیلی / فرو آرد همی ابحار صد من. (منوچهری^۳ ۶۳) ۲. (ص.د) (قد.) بلند؛ برافراشته: بدان که که گیرد جهان گرد و میغ / کل و پشت چو گائت گردد ستیش. (ابوشکور: شاعران ۱۰۳)

ستیم، ستیم set-im (قد.) از مصدر فرضی استیدن (قد.) ساخت اول شخص جمع که به عنوان فعل معین با آن ماضی نقلی ساخته می شده است: آمدستیم، رفتستیم.

ستیم setim (ا.) (قد.) خون و چرکی که در زخم جمع شده باشد: گفت: فردا بینی ام دریش تو / خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. (رودکی^۱ ۵۳۸)

ستینی sett.in.i [عر: ستینی] (ص.د) مربوط به ستین (شصت): کسر ستینی. ← کسر ۵ کسر ستینی.

ستیه setih (بم.د: ستیهیدن) (قد.) ← ستیهیدن. نیز ← ستیزیدن.

ستیهش s-e-š (امصد. از ستیهیدن) (قد.) بدخلقی و پرخاش گری: ای از ستیهش تو همه مردمان به مُست /

ستیزنده setiz-ande (صف.) از ستیزیدن) ستیزه جو → ستیزنده با ظلم و ناروایی ها. ۵ ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده / وی از تو جهان زنده چون یافتست باری. (مولوی^۲ ۲۹۲/۵) ۵ هجیر ستیزنده بدگمان / که می داشت راز سپید نهان... (فردوسی^۳ ۴۴۷)

ستیزه setiz-e (امصد.) ۱. ستیز (بر.۳) → همیشه [او] را برای دستیاری نیکان با بدان در ستیزه می دیدم. (فروغی^۲ ۱۲۵) ۵ تو بر راه من بر، ستیزه مریز / که من خود یکی مایه ام در ستیز. (فردوسی^۳ ۱۴۲۹) ۲. (قد.) ستیز (بر.۴) → مخالفت شیخ چنان باشد که هندو خود را به ستیزه خواجه بکشد. (شمس تبریزی^۲ ۱۲۵) ۵ اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم، آن ستیزه و لجاج نرفته بودی، این چشم زخم نیفتادی. (بیهقی^۱ ۱۶)

ستیزه s-e (مصد.ل.بم.د: ستین) (قد.) دشمنی و مخالفت کردن با او: ستیزه بردن با دوستان همین مثل است / که تشنه چشمه حیوان به گل بینبارد. (سعدی^۳ ۴۷۱)

• **ستیزه کردن** (مصد.ل.بم.د: ستین) (قد.) ۱. دشمنی کردن: بر آستانه تسلیم سر بیه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بشتیزد. (حافظ^۱ ۱۰۶) ۵ بیرهیز و با جان ستیزه مکن / نیشنده باش از برادر سخن. (فردوسی^۳ ۱۴۳۶) ۲. اصرار کردن در مخالفت و دشمنی: هر چند پیش گفتند، امیر ستیزه بسیار کرد. (بیهقی^۱ ۸۷۷)

ستیزه جو s-zu (صف.) ویژگی آن که پرخاش و بدخلقی می کند و میل به درگیری با دیگران دارد: همه عبوس و تلخ و بی حوصله و عصبانی و ستیزه جو... به نظر می آمدند. (جمالزاده^۲ ۱۳۶)

ستیزه جویی s-y(ʔ)-i (حامصد.) ستیزه جو بودن؛ عمل و حالت ستیزه جو؛ پرخاش گری و درگیری: از سخن گفتن آرام و رفتار خالی از ستیزه جویی آنها... تعجب می کردم. (حاج سیدجوادی ۳۷۰)

ستیزه کار setiz-e-kār (ص.د) (قد.) ۱. پرخاش گر و تندخو: مشهورترین این امیران... تنگ چشم و ستیزه کار و... حریص بود. (جمالزاده^۲ ۲۱۱) ۵ رفیقی ستیزه کار دارم و به هیچ نوع از صحبت او خلاصی

تجدید و وضو کنند. (نسفی ۱۲۲)

❦ ~ آب کشیدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ←
جانماز ❦ جانماز آب کشیدن: سجاده آب می کشد،
گوش را نخور.

❦ ~ بر آب افکندن (قد.) (مجاز) ترک زهد و
تقوای ریایی کردن؛ ترک ریا و سالوس کردن:
اهل یقین طایفه دیگرند / ماه مه پاییم گر ایشان سرند -
چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل بر می ناب
افکنند. (نظامی ۱۰۴) ❦ اهل کرامات در اظهار مقامات،
دل از این خاکدان برکنده و سجاده بر آب افکنده.
(خواجده عبدالله ۵۸۵)

سجاده نشین s.-nešin [ع.رفا.] (صف.) (قد.) (مجاز)
زاهد؛ عابد: آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند / گو
هم چو ملک سر به سماوات برآید. (سعدی ۷۸۷)

سجاف sejāf [ع.ر.] (ا.) ۱. درخیاطی، پارچه
باریکی که به لبه آستین، یقه، و مانند آنها
دوخته می شود: آن را دو مرتبه زیر چرخ انداخته،
تمام درز و چاک و سجاف های آن را دوباره [بدوزند].
(شهری ۲۱۵/۲) ۲. (قد.) پرده؛ پوشش: هم
عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر بیسته رو کشیده در
سجاف. (مولوی ۹۱/۲)

❦ ~ سه کردن (مصد.م.) درخیاطی، دوختن
سجاف به لبه قسمت هایی از لباس: دور یقه را
سجاف کرد.

سجال sejāl [ع.ر.، جر.، سجَل] (ا.) (قد.) دلوهای
پر آب، و به مجاز، منابع سرشار: خدای عزوجل
سر ایشان... صَبَّ سجال احسان و الطاف فرماید. (قطب
۲۵۶) ❦ سجال انعام... افاضت کند. (خاقانی ۱۲۰)

سجان sajān [ع.ر.] (ص.، ا.) (قد.) زندان بان: تیغ
است ستاره و تو جلادم / سجن است زمانه و تو سجانم.
(قائم مقام: از صبا ۶۲/۱)

سجاولندی sajāvand-i (ص.، ا.) ۱. (ادبی)
نشانه هایی مانند نقطه و ویرگول که برای
روشن تر کردن معنی جمله یا جدا کردن
واحد های آن از یک دیگر در یک نوشته به کار
می رود. ۲. نشانه هایی که در نسخه های قرآن

دعوت صعب و منکر و معنی خام و سست. (لبیبی):
گنج باز یافته (۲۱)

ستیه ندگی setih-ande-gi (حامص.) (قد.)
ستیزه جویی →: عامل عده ای که این نقد را بیمار
و تباه می سازد، ذوق ستیزه جوی عوام است که در مشاهده
ستیه ندگی و چالش گری لذت می جوید. (زرین کوب ۹۷)
❦ چه چاره است با او به جز خامشی / ستیه ندگی باشد از
بی هشی. (ابوشکور: اشعار ۱۱۵)

❦ ~ سه کردن (مصد.ل.) (قد.) ۱. مخالفت و
دشمنی کردن: در فرمان خدای تعالی و در دین او
ستیه ندگی نکستی بعد از آن که حق تو را معلوم شده باشد.
(احمد جام ۳۰) ۲. اصرار ورزیدن؛ لجاجت
کردن: در وهم او نگذشت که محتسب این معنی در دل
یارد اندیشیدن، نستوهی و ستیه ندگی کرد که: البته بروم.
(نظام الملک ۹۰)

ستیه نده setih-ande (صف.) (از ستیه ندن) (قد.)
ستیزه جو →: متابعت کردند و فرمان بردند هر ظالمی
متکبری ستیه نده را. (جرجانی ۲۵۴/۴) ❦ به همت برآر
از ستیه نده شور / که بازوی همت به از دست زور.
(سعدی ۵۷)

ستیه ندن setih-id-an (مصد.ل.، بم.؛ ستیه) (قد.)
۱. ستیزیدن (م.ر.) →: با مقبل ستیه ندن، جاذبه ادبیار
و علامت خذلان است. (جوینی ۱۵۱/۱) ❦ اگر کسی با
تو بستیه بد به خاموشی، آن ستوه او را بنشان، و جواب
احمقان خاموشی دان. (عنصر المعالی ۳۳۳). ۲.
لجاجت کردن و اصرار ورزیدن: پاره ای دیگر
بداد. هم بسته نمی کرد و لجاج و ستیه ندن گرفت که:
زیادت خواهم. (ظهیری: سمرقندی ۲۹۰)

سجاحت sajāhat [ع.ر.؛ سجاحه] (إمصد.) (قد.)
نرمی؛ سازگاری: از کمال کرم و سجاحت اخلاق
سلطان... تعجب نمودند. (جر فادقانی ۱۸۱)

سجاده sajjāde [ع.ر.؛ سَجَادَة] (ا.) جانماز →:
استاد... شاید روی سجاده با خداوند گارش... راز و نیاز
می کرد. (فصیح ۱۵۸) ❦ طریقت به جز خدمت خلق
نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست. (سعدی ۵۵)
❦ خادم... سجاده ایشان... بیندازد و ایشان بروند

گذاشتن پیشانی بر زمین در مقابل بزرگی برای ادای احترام. ← • سجده کردن (م. ۲). ۳. (ا). سورۀ سی و دوم از قرآن کریم، دارای سی آیه.

• سجده آوردن (مصد. ج. ۱). (قد). • سجده بردن ↓: دی زکف برد دلم دلبرگی کز در حسن / سجده آرند بستان چگل و فرخارش. (ابرج ۳۰) • آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه. (مولوی^۱) (۲۲۹/۱)

• سجده کردن (مصد. ج. ۱). (قد). سر خم کردن یا پیشانی بر خاک نهادن به نشانه احترام و بزرگداشت کسی: اهل ملکوت که جلوه جمال آدم دیدند... جمالش را سجده بردند. (قائم مقام ۳۸۵) • لات و منات را ز سر شوق سجده برد / کافر چو دید حسن تو را از منات و لات. (مغربی^۲ ۱۱۵)

• سهو (نقه) سجده ای است که برای جبران سهوی که در نماز شده است، پس از پایان نماز بآنیت سجده سهو به جا می آورند: حضور دل نثود با عبادتی که مراست / تمام سجده سهو است طاعتی که مراست. (صائب^۱ ۸۱۸)

• شکر سجده ای است که برای شکرگزاری از خداوند به جا می آورند: عابد فوراً دو سجده شکر به جا آورده، گفت: این یک روزی حلالی است که از خزانه غیب نصیب ما شده [است]. (مسعود ۱۴۲) • شیخ از اسب پیفتاد، اما هیچ خلل نبود... سجده شکر کرد. (محمد بن منور^۱ ۱۵۸)

• سجده کردن (مصد. ج. ۱). ۱. به جا آوردن سجده. ← سجده (م. ۱). به نماز اندر دوازده کار است که تمام نماز اندر آن است، چون تکبیر... سجده کردن، و تکبیر سجود. (ناصر خسرو^۱ ۹۱) ۲. • سجده بردن →: یوسف، خواب دید که همه ستارگان بر او سجده می کنند. (علوی^۱ ۸۱) • رسم ایشان آن بود که هر کجا سلطان به مردم رسیدی، او را سجده کردند و صلوات دادندی. (ناصر خسرو^۲ ۸۶)

• به افتادن • سجده کردن (م. ۱). →: دویدم، وضو گرفتم و همان جا روی خاک به سجده افتادم. (مؤذنی ۱۰۹)

برای وقف واجب و مستحسن و جز آنها به کار می رود: هر کس این کلمات قصار را با تجوید و علامات سجاوندی تکرار نمی کرد، به ضرب دنگک حدش می زدند. (هدایت^۱ ۱۴۷) ۳. (امصد). نوشتن یا نقش کردن کتاب به ویژه قرآن با شنگرف و آب طلا: سجاوندی... در ایران و سایر بلاد شرقی ممالک اسلامی معمول شده بود و هنوز هم دوام دارد. (فروزی: یادداشت ها ۱۱۶/۹) نیز ← قرآن • قرآن سجاوندی. ← مصحف • مصحف سجاوندی. • برگرفته از نام محمد بن طیفور سجاوندی که نخستین بار برای درست خوانده شدن قرآن، موارد وقف را در آن مشخص کرد. این موارد با علائمی با آب طلا گذارده می شد.

• شدن (مصد. ج. ۱). منقش شدن کتاب به ویژه قرآن با طلا و شنگرف: از حیال گل شود چون آن رخ محبوب سرخ / مصحف خوش خط رخسارش سجاوندی شود. (محسن تأثیر: آندراج)

• سجود (مصد. م). نقش کردن کتاب به ویژه قرآن با طلا و شنگرف: خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گل بندی کنم / مصحف رخساره او را سجاوندی کنم. (محمد سعید اشرف: آندراج)

سجایا sajāyā [عر، جر، سجّیة] (ا). خُلق ها؛ خوی ها؛ خصلت ها. ← سجیه: شرکت کنندگان در مجلس... درباره سجایای اخلاقی آن مرحوم درگوشی باهم صحبت می کردند. (شاهانی ۸۶) • اشعار شاعران همواره مظهر سجایا و عواطف خاص آنها نیست. (زیرن کوب^۳ ۶۶)

سجادات sajadāt [عر، جر، سجّدة] (ا). (قد). سجده ها: هم چنان سجده ها می کردند... این... سجادات اهل سعادات است. (افلاکی ۳۲۷)

سجده sa(o,e)jde [عر: سجّدة] (امصد. ج. ۱). ۱. (نقه) یکی از ارکان نماز که بعد از رکوع، یا هنگام خواندن بعضی از آیات قرآن، با گذاردن هفت عضو از بدن (پیشانی، کف دو دست، سر دوزانو، و شست هردو پا) بر زمین و خواندن ذکر به جا آورده می شود. ۲. (امصد). عمل

سجده کنان s.-kon-ān [عر.ف.ا.ا.] (ق.د) درحال به جا آوردن سجده؛ به حالت سجده؛ ای بخت... سجده کنان به پای تو افتاده‌ام. آخر سعادت گذشته مرا به من بازده. (قاضی ۷۶۲) خاتونی از عرب همه شاهان غلام او/ سماع و طاعه سجده کنان هفت کشورش. (خاقانی ۲۱۹)

سجده گاه sa(o,e)jde-gāh [عر.ف.ا.] (ا.) (ق.د) ۱. جایی که در آن سجده می کنند و نماز به جا می آورند: دستمال به سجده گاه خود گسترده، مُهر گذاشته، نماز کردند. (طالبوف ۱۷۴۲) آن خدو زرد بر رخی که روی ماه/ سجده آرد پیش او در سجده گاه. (مولوی ۲۲۹/۱) ۲. مُهر که در نماز، پیشانی بر روی آن می گذارند: چو قدر خاک پایش نوح بشناخت/ چو شیعی سجده گاه از لوح کِل ساخت. (عطار ۱۳)

سجده گاه sa(o,e)jde-gah [عر.ف.ا.] = سجده گاه (ا.) (ق.د) (شاعرانه) سجده گاه → ای که هر درگهیت سجده گاه است/ در دل پاک نیز درگاهی ست. (پروین اعتصامی ۱۴۳)

سجزی sajzi (صد.، منسوب به سجستان = سیستان) (ق.د) اهل سجستان (= سیستان): [زنانِ سیستان] را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد هرچه از آن سجزی خالص باشد. (تاریخ سیستان ۱۳۱)

سجستانی sajestān-i (صد.، منسوب به سجستان = سیستان) اهل سجستان (= سیستان): ابویعقوب سجستانی، مؤلف کتاب کشف المحجوب.

سجج sajj [عر.] (امص.) ۱. (ادبی) در بدیع، هم آهنگی کلام در وزن و قافیه یا در هریکی از آنها، چنان که در این عبارت: همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال. (سعدی ۱۷۵۲) کمتر ایرانی ای دیده می شود که... کلام خود را به سجج و قافیه مزین نکند. (فروغی ۱۰۱۳) میدان قافیه نظم تنگ گردیده، ساز سجج از آهنگ افتاده. (سنایی ۱۲۲۳) ۲. (ا.) (ق.د) صدای کبوتر و قمری: سماع اهل دل آواز ناله سعدی ست/ چه جای زمزمه عنده لیب و سجج حمام؟ (سعدی ۵۰۱)

سجج گوی sajj-gu[-y] [عر.ف.ا.] (صد.، ق.د) به کاربرنده سجج در جمله ها، و به مجاز، لفاظی که سخنش خالی از معناست: دین ورز و معرفت که سخن دان سجج گوی/ پر در سلاح دارد و کس در حصار نیست. (سعدی ۱۶۶۲)

سجّل sejjell [عر.: سجّل] (ا.) ۱. (منسوخ) شناس نامه → کسانی از مزارع اطراف... همراه با سجل های خود می آمدند. (اسلامی ندرشن ۱۵۳) قانون درآمد که هر خانواده ای باید سجل داشته باشد. (جمالزاده ۱۴۱۲) ۲. (ق.د) هر نوع سند از جمله حکم یا فرمان: پس... سجل سلطان بر مردم خواندند که: امیرالمؤمنین می فرماید که حجاج... مصلحت نیست که سفر حجاز کنند. (ناصر خسرو ۱۰۱۲) ۳. (ق.د) اقرارنامه → جِهت تو طلب هر چیزی را از دنیا سجل است از تو بندگان آن چیز را. (خواجہ عبدالله ۶۵۲) ۴. (ق.د) رونویس دعاوی و احکام که معمولاً

شده بوده و برای نوشتن اسناد به کار می رفته است: این اقلام از خطوط در دوره اسلام معمول بوده است: طومار، سجلات، عهد... (راهجیری ۱۱۱)

سجل نویسی sejel-nevis [ع.فا.] (صفه، ا.) (منسوخ) صادرکننده شناس نامه: نام فامیل من... اصلش شعری باف بوده و... سجل نویسی بی سواد... آن را به شهری باف تغییر داده است. (شهری ۳ ۲۳۱)

سجل نویسی s-i [ع.فا.] (حامصه،) (منسوخ) ۱. صادر کردن شناس نامه. ۲. نوشتن سند: حاجی... گرفتاری های... خود را از جهت سجل نویسی... و حجت نویسی... صورت قانونی داده، ساخته و پرداخته می نمود. (شهری ۱ ۹۱)

سجلی sejell-i [ع.فا.] (صده، منسوب به سجل) (منسوخ) مربوط به سجلی. ← سجلی (م. ا.): در سال ۱۲۹۷ ه. ش... تنظیم سند سجلی مقرر شد. (دایرة المعارف مصاحب ۱/ ۱۲۷۵) ○ به کارمندی برخورد

که اسم سجلی او... بود. (مستوفی ۲/ ۳۷)

سجن sejn [ع. ا.] (ا.) (قد.) زندان: فراش رفت و آن دو نفر را آورد. آنها را در سجن بردند. (افضل الملک ۱۲۶) ○ هم چنان در زندان است و به سجن مانده. (عقیلی ۴۹) ○ مباد دشمنان اندر جهان و گر باشد/ به زندگانی در سجن و مرده در سجنین. (سعدی ۴ ۷۳۰)

سججنل sajanjal [معر. از یو.] (ا.) (قد.) آینه: سججنل های عالم بالا به صیقل کواکب مصقل گشتی. (ظهیری سمرقندی ۳۶)

سجود sojud [ع. ا.] (امصه،) ۱. سجده کردن. ← سجده • سجده کردن (م. ا.): مسجد پُر از جمعیت می شد... بعضی در حال رکوع و سجود بودند. (اسلامی ندوشن ۱۶۱) ○ پس تکیه کند و از سجود برآید و بر پای چپ نشیند. (غزالی ۱/ ۱۶۳) ۲. (قد.) سجده بردن. ← سجده • سجده بردن: کردم از حیرت سجودی پیش او/ گفت: بی ساجد سجودی خوش بیار. (مولوی ۳/ ۱۰)

○ ← **آوردن** (مص. ا.) (قد.) سجده بردن. ← سجده • سجده بردن: روز قیامت... جمله خلایق

قاضیان یک نسخه آن را نزد خود نگه می داشته اند: اگر قاضی سجل بنویسد و مزد کار خود فرستاند، روا یُؤَد. (غزالی ۱/ ۳۴۱) ۵. (قد.) آنچه برای تأمید مطلبی در پایین نامه یا نوشته ای می آوردند: فرمان... همایونی و سجل و توقیع حضرت ملاذلاتام لازم است. (دهخدا ۲/ ۹۲) ○ سجل خاتمه رسالت را به مهر نبوتش زیب و زینت بخشید. (لودی ۲۸۳)

○ ← **احوال** (→ احوال) (منسوخ) شناس نامه: پدرم درصدد تهیه سجل احوال برآمده بود. (شهری ۳ ۳۰۹) ○ طبق تصویب نامه هیئت وزیران، گذرنامه به کسانی داده می شد که دارای سجل احوال باشند. (مصدق ۶۱)

• ← **شدن** (م. ا.) (قد.) مسلم شدن؛ حتمی شدن: شد بی تو ای شمع چگل دیوانگی بر من سجل/ از حد گذشت ای جان و دل درد من و پرهیز تو. (عطار ۵ ۵۵۷)

• ← **کردن** (م. ا.) (قد.) ۱. تصدیق کردن؛ تأیید کردن: مشتری از بی ملک کرد سجل خط بقا/ بست بنات تنش را عقد برای مملکت. (خاقانی ۴۶۳) ○ هر چیزی که خُرد و فضل وی آن را سجل کرد، به هیچ گواه حاجت نیاید. (بیہقی ۱/ ۱۳۱) ۲. ثابت کردن؛ حتمی کردن: بر خویشان به فرض سفه و کمال عتہ و شدت بله سجل کرده باشد. (وطواط ۲/ ۱۲۳)

○ ← **کیفوری** (حقوق) اداره ای زیر نظر قوه قضائیه که مشخصات محکومان به جرایم جزایی و محکومیت آنها را ثبت و نگه داری می کند. ○ ← **به کردن** (قد.) قطعی کردن؛ محکم کردن؛ تثبیت نمودن: زین پیش به خون عاشقان داشت خطی/ اکنون به سجل کرد که برکار کند. (شرف شفره: زهت ۳۱۸)

○ ← **کسی را بی کردن** (گفتگو) (مجاز) از بین بردن او؛ کشتن او: حرام لقمه! با هر شناس نامه ات یک زن می گیری نامرد؟! بی سجلت می کتم. (→ مخمل باف ۷۶)

سجلات sejell.āt [ع. ا.] (ج. سجّل) (ا.) (قد.) یکی از خطوط اسلامی، که از خط کوفی استخراج

خواهند که سجود آرند. (نجم‌رازی^۱ ۸۷)

• **سـ بـوژن** (مصدر). (قد). سجده بردن. ←

سجده • سجده بردن: گر او می‌بزد پیش آتش سجود/ تو بایس چرا می‌تری دستِ جوَد؟ (سعدی^۱ ۸۱)

• **سـ گردن** (مصدر). ۱. سجده کردن. ←

سجده • سجده کردن (م. ۱): ما رکوع و سجود می‌کنیم و خدای را می‌پرستیم. (احمدجام^۱ ۳۶) ۲.

سجده بردن. ← سجده • سجده بردن: کوچک...

به‌حضور بزرگ بی‌ریخت نیاید، وقت ورود، رکوع و سجود کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۷۷) • قومی بینی از این

ناموس‌گران دین‌فروشان... ازبهر طمع دنیای ایشان، ایشان را سجود می‌کنند. (احمدجام^۱ ۶۱ مقدمه)

• **سـ رفتن** سجده کردن. ← سجده • سجده

کردن (م. ۱): لهراسب... همین‌که رقیه به‌سجود می‌رفت، می‌پريد و روی شانه رقیه می‌نشست. (علوی^۱ ۴۳)

سجودگاه s.-gāh [ع.فا.]. (۱). (قد). سجده‌گاه →:

سوی وجود آدم، خوش به سجود آدم/ بود سجودگاه

من مسجد کائنات تو. (مغربی^۲ ۳۲۲)

سجوف sojuf [ع.ر. ج.ر. سَجَف]. (۱). (قد). پرده‌ها:

مزوران... جز... استمساک به اذیال شام و تواری در

سجوف ظلام... چاره ندیدند. (جوینی^۱ ۱۷۴/۲)

سجیت sajiy[y]at [ع.ر.]. (۱). (قد). سجیه →: کدام

طبیعت سلیم و سجیت کریم، خون جانوری ریختن

فرماید؟ (رواینی^۱ ۱۲۸)

سجیل sejil [معر. از فا. ۹]. (۱). (قد). سنگ یا گِل

پخته: هیچ مردم مگر به نادانی/ بر سر خویش کی زند

سجیل؟ (ناصرخسرو^۱ ۲۹۰)

سجین sejjin [ع.ر.]. (۱). (قد). ۱. دوزخ یا

طبقه‌ای از آن: آنچه هست، ارواحی است که یا در

علیین است یا در سجین. (کدکنی^۱ ۳۳۸) • قتل‌گاه... را

به‌صورت صحنه سجین درآورد. (جمال‌زاده^۱ ۹۰/۲۵)

اکنون روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین...

است. (جامی^۱ ۴۴۶) • کسی‌که چنین باشد، با شیطان در

سجین بُود. (غزالی^۱ ۲۷/۱) ۲. (مجاز) زندان؛ بند: تا

بجنبید عدل او، بگریخت/ فتنه در خواب و ظلم در

سجین. (سنایی^۱ ۴۳۳) • وین خردمند و سخن‌گوی بهشتی

جان/ ازچه ماندوست چنین بسته در این سجین؟

(ناصرخسرو^۱ ۲۸۲)

سجیه sajiy[y]e [ع.ر. سَجِيَّة]. (۱). خُلُق؛ خوی

به‌ویژه خلق نیکو: دختری است باسجیه و باوقار.

مادرم هم او را پسندیده [است]. (دانشور^۱ ۴۸) • بروفق

سجیه... بازماندگان، او را به باران رحمت و احسان،

تازه و سیراب گردانیدیم. (نظامی‌باخرزی^۱ ۲۱۲)

سجقان‌ئیل sečqān'il [تر. = سیچقان‌ئیل]. (۱).

(قد). (گاه‌شماری) سیچقان‌ئیل →.

سحـا sehā [ع.ر.]. (۱). (قد). بند و نواری که دور

نامه می‌پیچیدند و آن را مُهر می‌کردند: هزار

یوسه دهم بر سحای نامه تو/ اگر ببینم بر مُهر او نگین تو

را. (ابوسعید: محمد بن منور^۱ ۳۳۱)

سحاب sahāb [ع.ر.]. (۱). (قد). ابر (م. ۱). →: ریزش

سحاب در تابستان چنان نیست که بهار. (فانم مقام^۱ ۱۹۹)

• یکی کوه بینی سر اندر سحاب/ که بر وی نیزید پَران

عقاب. (قدوسی^۱ ۲۰۹۳)

سحابی s.-i [ع.ر.فا.]. (صدر). منسوب به سحاب، (۱).

(نجوم) توده ابری‌شکل، معمولاً کمی روشن

ولی گاه تاریک، که در قسمت‌های مختلف

آسمان دیده می‌شود.

سحار sahhār [ع.ر.]. (صدر). ۱. ساحر؛ جادوگر:

به چشمش اندر گشتی کشیده بودستی/ به سحر سرمه

خوبی و نیکویی سحار. (فرخی^۱ ۱۰۴) ۲. (مجاز)

سحرآمیز (م. ۲). →: قلم سحار. • این صافی سحار

اوست که سخن را می‌پالاید. (اسلامی‌ندوشن^۱ ۱۹۱)

سرودهای سحار سعدی. (مبتوی^۱ ۴۸۲)

سحاره sahhār.e [ع.ر. سَحَارَة]. (صدر). (قد). ۱.

سحار (م. ۱). →: آیا نمی‌داند که... دنیا سحاره است؟

چشم وی بسته تا نبیند آنچه دیدنی است. (قطب^۱ ۶۰۹)

۲. (مجاز) زیبا و افسون‌گر: دختری، خوش‌منظری،

سیمین‌بری،... سحاره‌ای. (فاضل‌خان: ازبائیان^۱ ۵۶)

سحاقه sahhāqe [ع.ر. سَحَاقَة]. (صدر). (قد).

مساحقه‌کننده. ← مساحقه • مساحقه کردن:

آن زن که خویشتن را مانند مردان کند... سحاله باشد که

با زنان دیگر گرد می‌آید. (ناصرخسرو^۱ ۲۶۳)

جادوگر سحرآفرین را به دربار خود جای داده. (نقیسی ۴۳۲)

سحرآمیز sehr-ā'('ā)miz [عر.فا.] (صفه.) (مجاز)

۱. دارای نشانه‌هایی از سحر؛ نشان‌دهنده جلوه‌هایی از سحر: جعبه سحرآمیز. ۲. بسیار شگفت‌انگیز به‌ویژه از فرط زیبایی: از تماشای... این مناظر سحرآمیز سیر نمی‌شدم. (جمال‌زاده ۱۶ ۵۵) ۳. بسیار اثرگذار (سخن، قلم، و مانند آنها): دلم... افسون سخنان سحرآمیز و افسون‌گر تو شده‌است. (شریعتی ۱۴۲)

سحرانگیز sehr-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفه.) (مجاز)

سحرآمیز (م.ا.) →: همین یلکان سحرانگیز سبب شده‌است که بتوانم بگویم که زندگی به زحمتش می‌ارزد. (جمال‌زاده ۲۹۳۸)

سحرخیز sahar-xiz [عر.فا.] (صفه.) ۱. ویژگی

آن‌که صبح زود از خواب بیدار می‌شود: مادر... عادتاً سحرخیز، کم‌خوراک، و گراینده به عسرت بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ۵ پیکه‌تر زان پتان عشرت‌انگیز/ میان درپست شاپور سحرخیز. (نظامی ۵۹۳) ۲. (صفه، ا.ا.) (مجاز) آن‌که هنگام سحر برای انجام دادن فرائض دینی برمی‌خیزد: همت حافظ و انفساس سحرخیزان بود/ که ز بند غم ایام نجاتم دادند. (حافظ ۱۲۲۱)

سحرخیزی s-i [عر.فا.] (حامصه.) عمل

سحرخیز؛ سحرخیز بودن؛ بیدار شدن از خواب هنگام سحر: صدراعظم... یک علت پیش‌رفت کارش را هم همین سحرخیزی می‌دانست. (مینوی ۲۲۱۳)

سحرزده sehr-zad-e [عر.فا.] (صمه.)

جادو شده؛ افسون‌شده: آداب شب چهارشنبه‌سوری... این بود که سحرزده‌ها... روانه دیباغ‌خانه شده تا آب... به‌دست آورند. (شهری ۶۹/۴)

سحرکار sehr-kār [عر.فا.] (صه.) (قد.) ساحر، و

به‌مجاز، هنرمند، شاعر، و نویسنده چیره‌دست: ازبس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند/ دستم ثنائیس و زبان سحرکار توست. (خاقانی ۸۱۸)

سحایب sahāyeb [عر.: سحائب، جر. سحابة] (ا.) (قد.) قطعه‌های ابر: سحایب عذب‌بار، نوایب عذب‌بار گشته. (زیدری ۱)

سحر sahar [عر.] (ا.) ۱. زمان قبل از سپیده‌دم:

این هوای سبک سحر است که بانگ درای کاروانان را از مساحت بعیدی به مارسانیده‌است. (مسعود ۶۲) ۵ سلطان خفته بود تا نزدیک سحر، و آن فرصت ضایع شد. (بیهقی ۸۰۴۱) ۲. زمانی است (در ماه رمضان) از نیمه شب تا قبل از اذان صبح. ۳. (قد.) صبح: خوش آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت/ با همه پادشهی بنده توران‌شاهم. (حافظ ۷۲۲۲)

سحر sehr [عر.] (ا.) ۱. افسون؛ جادو: مردم...

هیچ معلوم نبود گرفتار چه نوع سحر و جادویی شده‌اند. (جمال‌زاده ۱۳۶) ۲. (امصه.) (قد.) جادوگری: شخص... به کارهای عجیب و غریب از نوع سحر و چشم‌بندی... معروف بوده. (مینوی ۲۷۲۳) ۵ بدین کمال ندارند حسن در کشمیر/ چنین بلیغ ندانند سحر در بابل. (سعدی ۷۱۰۴)

۵ هـ حلال (قد.) (مجاز) اثر هنری به‌ویژه شعر یا نثر زیبا و دل‌نشین که از غایت شیوایی به منزله سحر است: نام سخن‌های من از نثر و نظم/ چیست سوی دانای سحر حلال. (ناصرخسرو ۹۴۶)

• س کردن (مصه، م.ا.) افسون کردن: افسون نگاهش شدم. چشم‌هایش مرا سحر کرد. ۵ چشمان دلیرت به نظر سحر می‌کنند/ من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن؟ (سعدی ۵۲۹۴)

۵ هـ مبین (قد.) افسون و جادویی مسلم و آشکار: جمالت معجز حسن است لیکن/ حدیث غمزات سحر مبین است. (حافظ ۳۹۱) ۵ صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا/ لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد. (سعدی ۴۲۹۴) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۵/۱۱۰).

سحرآفرین s-ā'('ā)farin [عر.فا.] (صفه.) (قد.)

۱. جادوگر؛ افسون‌گر؛ ساحر: بر آن چشم سیه صد آفرین باد/ که در عاشق‌کشی سحرآفرین است. (حافظ ۳۹) ۲. (مجاز) هنرمند به‌ویژه شاعر یا نویسنده بسیار توانا: نصیرسراحمده... این شاعر

بود/ ستاره سحری بود و قطره باران بود. (رودکی^۱ ۴۹۸)
 ۴. آنچه در سحرگاه روی می دهد یا به هم می رسد: روز بگذشت ز خواب سحری بگذر/ کاروان رفت رهی گیر و برو مشین. (پروین اعتصامی ۵۴) .../
 زلف سنبیل به نسیم سحری می آشفست. (حافظ^۱ ۵۶) ۳.
 (۱.) غذایی که روزه داران به منظور گرفتن روزه در سحر و پیش از اذان صبح می خورند. نیز ← سحر (بر. ۲): روزه گرفته بود تا هنگامی که برای خوردن سحری بلند می شود، اندکی از تنهایی استفاده کند. (پارسی پور ۱۸۶) ... شما... قدری استراحت کنید، شاید بتوانید لقمه ای سحری بخورید. (حاج سیاح^۱ ۳۵۴) ۴.
 (د.) (گفتگو) هنگام سحر: من... توی اتاقلش بودم، یک وقت سحری دیدم از توی جایش جنبید. ← شهری^۱ ۴۲۱)

سحقی sahq [عر.] (امص.) (قد.) ساییدن؛ نرم کردن: اگر... به سحقی آن را امتزاجی دهند، رنگی خلاف هر چهار لون حاصل آید. (ابوالقاسم کاشانی ۱۳)

• سحر کردن (مصد.) (قد.) سحقی ↑: نبات مصری... یا نیم درم مشک... در هاون ریزند و سحقی کنند. (میرعلی هروی: کتاب آرای ۹۸)

سحنه sahne [عر.: سحنة] (۱.) (پزشکی قدیم) وضع بدن از جهت چاقی و لاغری، سستی و سختی، و مانند آنها: دست بر نیض او نهادم، قوی یافتم... و از امور عشره پیش تر موجود بود، چون امتلاو قوت و مزاج و سحنه. (نظامی عروضی ۱۳۳)

سحور sahur [عر.] (۱.) (قد.) سحری (بر. ۳) →: در این وقت چنین بانگ نماز گفتم، نیندیشیدی که مردم به آواز تو فریفته شوند و... چون رمضان است مردم از سحور خوردن بازایستند؟ (نخجوانی: تجارب السلف ۱۹۴: زرین کوب^۲ ۴۷۰) وقت سحور است، به... توپ امساک خیلی مانده است. (فرهاد میرزا: اذنیات ۱/ ۱۶۴)

• سحر زدن (مصد.) (قد.) (مجاز) سحوری زدن. ← سحوری • سحوری زدن: اولاً وقت سحر زن این سحور/ نیم شب نبود که این شروشور. (مولوی^۱ ۳۲۱/۳)

• سحر کردن (مصد.) (قد.) سحری خوردن. ←

سحرکاری s-i [عر. فا.]. (حامص.) (قد.) افسون‌گری؛ جادوگری.

• سحر کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) به وجود آوردن آثار هنری والا به ویژه در زمینه شعر: چون مرا دولت تو یاری کرد/ طبع بین تا چه سحرکاری کرد. (نظامی^۳ ۳۶۶)

سحرگاه sahar-gāh [عر. فا.]. (قد.) هنگام سحر. ← سحر (بر. ۱ و ۳): سحرگاه، قطره های شبنم کوهساری، [درخت نارون] را شست و شو داده بود. (نفیسی ۳۸۴) ... من آن مرغم که هر شام و سحرگاه/ ز بام عرش می آید صغیرم. (حافظ^۱ ۲۲۸) ... سحرگاه، عیدوس رسیده بود با لشکر. (بیہقی^۱ ۳۰۳)

سحرگاهان s.-ān [عر. فا.]. (د.) (قد.) سحرگاه ↑: سحرگاهان که مخمور شبانه/ گرفتیم باده با چنگ و چغانه... (حافظ^۱ ۲۹۷) ... سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله برگیرد/ چو بی دل عاشقی کز عشقی یار اندر فغان باشد. (فرخی^۲ ۱۱۲۲)

سحرگاهی sahar-gāh-i [عر. فا.]. (صد.) منسوب به سحرگاه) مربوط و مخصوص به سحرگاه: سوز سرِ سحرگاهی، گونه هایم را تیغ می کشد. (محمود^۲ ۳۳۳) ... چون نسیم سحرگاهی بر او وزید بر تخت پادشاهی از خواب درآمد. (نظامی عروضی ۵۶)

سحرگاه sahar-gah [عر. فا.]. = سحرگاه (د.) (شاعرانه) سحرگاه: ... / ز شب تا سحرگاه خوابی نمی. (قاضی ۲۵) ... سحرگاه مجال نمازش نبود/ ز باران کس آگه ز رازش نبود. (سعدی^۳ ۲۹۲)

سحرناما [ی] sehr-na(e,o)mā-[y] [عر. فا.]. (صف.) (۱.) (قد.) ساحر؛ جادوگر: سحر نمایان هستند، از کم زنی در عاشقی جز سحر نمی دانند. (روزبهان^۳ ۵۳)

سحره sahare [عر.: سحرة، ج. ساحر]. (۱.) (قد.) ساحران؛ جادوگران: قرآن از سحرة فرعون در چند مورد... یاد کرده است. (مطهری^۱ ۱۶۳) ... عقل عالم نه سغیه جهلاست/ خیل موسی نه سحرة سحره ست. (خاقانی ۸۳۳)

سحری sahar-i [عر. فا.]. (صد.) منسوب به سحر) ۱. مربوط به سحر: سیدسیم رده بود، دُر و مرجان

سست پیامتم. (سعدی ۵۶۴^۳)

• **سخت شدن** (مصدر). ۱. سفت شدن: نشستن در جوشاندهٔ خطمی، سخت شدن و قفل شدن عضلات و مفاصل را برطرف می‌سازد. (← شهری ۲۹۳/۵) ۲. دشوار شدن: مشکل شدن: سرانجام چون کار سخت شد، مغولان چاره جز مصالحه ندیدند. (نفیسی ۴۵۸) • به روزی کجا سخت شد کارزار/ همه بخردان خواستند زینهار. (فردوسی ۱۶۷۲^۳) ۳. (قد). محکم شدن: در دام غمت چو مرغ وحشی/ می‌پیچم و سخت می‌شود دام. (سعدی ۶۵۶^۳)

• **سخت کردن** (مصدر). ۱. محکم کردن: استوار ساختن: گفتند: «سرتیپ برای دیدن اسیران می‌آید» پس زنجیر و خلیلی ما را سخت کردند. (حاج سیاح^۱ ۴۱۵) • آن مهد سنگین است و بزرگ... و آن را در زمین سخت کرده‌اند. (ناصر خسرو^۲ ۴۲) ۲. دشوار کردن: مشکل ساختن: چرا روزگار را به خودت سخت می‌کنی؟ (آل احمد^۶ ۶۳) • محمدعلی شاه و همراهانش مصمم شدند که کار را سخت‌تر کنند. (حاج سیاح^۱ ۶۰۵) ۳. (قد). محکم بستن: از آن چشمه آب در کوزه بگیرند و سرش سخت کنند. (حاسب طبری ۱۴۱) • ناگاه فرا چاه افتادم... دو تن... سیر چاه سخت کردند و رفتند. (خواجه عبدالله^۱ ۱۴۵)

□ **سخت گذراندن (گذرانیدن) به خود** (گفتگی) □ سخت گرفتن به خود → او... به خودش سخت گذرانیده‌بود. (هدایت ۱۳۹^۵)

□ **سخت گذشتن به (بر) کسی** (گفتگی) در وضع ناراحت‌کننده قرار داشتن او: این سفر طوری است که اگر بخواهی میادی آداب باشی، پوت خیلی سخت می‌گذرد. (آل احمد^۲ ۶۱) • چای... نیاوردند. چون به خوردن چای عادت شده‌بود، [بر ما] خیلی سخت گذشت. (حاج سیاح^۱ ۳۸۸)

• **سخت گرفتن** (مصدر). سخت‌گیری کردن: خدادادخان دربارهٔ مسائل مادی خانواده زیاد سخت نمی‌گیرد. (آل احمد^۳ ۱۲۰) • دختر، حسب الامر سخت گرفته‌است و از همه کس حساب می‌خواهد. (نظام السلطنه ۱۴۲/۲)

فرونی رود. • نباید به دندانان سنگ سخت/ مگ‌زمان به یک‌بار برگشت بخت. (فردوسی^۳ ۹۱۷) ۵. غیر مؤدبانه: توهین آمیز: با کلمات سخت و صدای بلند نباید با شوهر به گفت‌و شنید برخیزد. (شهری^۱ ۹۳) • اگر به کسی مکتوب سخت بنویسم، او را همان روز نمی‌فرستم. (طالبوف^۲ ۲۶۰) ۶. (مجاز) سنگ‌دل: بی‌رحم: بی‌عاطفه: من سخت، خشن، بیزار درست شده‌ام. (هدایت^۴ ۲۳) • می‌روم تا طومار زنگی را به حضرت آورم، که مردکی سخت است. (بینی ۸۳۴) • هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد/ زینهار از دل سختش که به سندان ماند. (سعدی ۴۳۷^۴) ۷. (مجاز) علاج‌ناپذیر: صعب‌العلاج (بیماری): کسالت سختی دارند. (مشفق کاظمی ۲۳۱) • سیه سالار... به مرض سختی گرفتار بود. (حاج سیاح^۱ ۵۳۵) ۸. (مجاز) صعب‌العبور: راه خشکی... بسیار بد و سخت و ناهموار است. (حاج سیاح^۱ ۱۳۱) • بیابانی چنان سخت و چنان سرد/ کز او خارج نباشد هیچ داخل. (منوچهری^۱ ۵۶) ۹. (قد). خیلی: بسیار: فراوان: دوسه نفر بودند که سخت مزاحم میزبان ما می‌شدند. (آل احمد^۱ ۱۰۰) ۱۰. به شدت: همه می‌دانیم که خالد سخت دل‌پستهٔ مادر است. (محمود^۲ ۴۹) • سخت وحشت کرده‌بود. (آل احمد^۳ ۵۶) • امیر... بدین خبر سخت دل‌مشغول شد. (بیهقی^۱ ۱۸) ۱۱. به‌طور محکم: محکم: با ظناب، سخت به هم پیچیده شده‌است. (محمود^۲ ۵۶) • در، سخت به دیوار خورد و دوباره برگشت. (آل احمد^۳ ۱۴۱) • این چیست که مرا سخت گرفته‌است؟ (ظهیری سمرقندی ۴۸) ۱۲. (صدر). (قد). (مجاز) غیر قابل تحمل: طاقت فرسا: ناگوار: از راستی تو خشم خوری دانم/ بر بام چشم سخت بُود آرخ. (کسائی ۶۳^۲) ۱۳. (قد). بلند (صدای): چنین گفت از آن پس به آواز سخت/ که ای سرفرازان پیروز بخت... (فردوسی^۱ ۳۹۵/۵)

• **سخت آمدن** (مصدر). دشوار و ناگوار شدن (بودن): وقتی حقیقت را گفت، خیلی به من سخت آمد که چرا خودم به آن پی نبرده‌بودم. • فراق سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید/ که گر بگیریم از سختی رفیق

۱۵۱) ۳. (قد.) (مجاز) آن که نسبت به درد و رنج دیگران بی اعتنا باشد؛ سنگ دل: سختی ره بین و مشو سست ران / سست گمانی مکن ای سخت جان. (نظامی^۱ ۱۲۰)

سخت جانی s-i (حامص.) ۱. سخت جان بودن؛ وضع و حالت سخت جان. ← سخت جان (م. ۱ و ۲): نمی دانم چگونه وجود تحیف می توانست... تا این حد سخت جانی به خرج دهد. (اقبال^۲ ۸۶) سخت جانی نیست از دل بستگی با جان مرا / تیغ او را برفسان از سخت جانی می کشم. (صائب^۱ ۲۶۰۲) شب های هجر را گذرانیدم و زنده ایم / ما را به سخت جانی خود این گمان نبود. (شکبیه: آندراج^۲ ۲). (قد.) (مجاز) سنگ دلی: دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید / ستم نبود، مکافات سخت جانی بود. (کلیم ۲۳۲)

• **سخت کردن** (مصد.) مقاومت کردن؛ پای داری کردن: این نیم مرده سخت جانی می کند. (عشق^۱ ۳۱۲)

سخت دل s-i (حامص.) (مجاز) بی رحم؛ سنگ دل: آقای بی صفا و سخت دل من! بدی های شما مرا مغلوب نکرده و هنوز بد نشده ام. (حجازی^۱ ۲۹۶) گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل / ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی^۳ ۵۳۶) اگر گوشت [کلاغ] خورند، بی رحم و سخت دل گردند. (حاسب طبری ۱۹۴)

سخت دلی s-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سخت دل بودن؛ وضع و حالت سخت دل؛ بی رحمی؛ سنگ دلی: کاین سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من؟ (سعدی^۳ ۶۳۳) تن معتدل... میان سخت دلی و رحیم دلی... معتدل بود. (اخوینی ۱۱۷)

سخت رو s-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. قوی و مقاوم: جوان سخت رو در راه باید / که با پیران بی قوت بپاید. (سعدی^۳ ۸۵۳) ۲. پررو و سمج. ← سخت رویی (م. ۱).

سخت رویی s-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. پررویی و سماجت: تا به روی سخت ما صائب

• **سخت گرفتن به (بر) خود** (گفتگو) از مشکلات و مسائل کوچک و بی اهمیت بیش از حد ناراحت شدن: تو خیلی به خودت سخت می گیری، نباید مسائل را برای خودت بزرگ کنی.

• **سخت گرفتن به (با، بر) کسی در تنگنا قرار دادن او؛ در مضیقه گذاشتن او:** این مرد از من بدش آمد، و الاً دلیلی نداشت که با من آن قدر سخت بگیرد. (علوی^۱ ۶۷) گفت: آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش. (حافظ^۱ ۱۹۳)

سخت افزار s-a('a) fzar (۱.) (کامپیوتر) قسمت های الکترونیکی و مکانیکی کامپیوتر. نیز ← نرم افزار.

سخت بازو saxt-bāzu (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) قوی هیكل؛ زورمند، و به مجاز، توانا: سعدیا تن به نیستی درده / چاره با سخت بازوان این است. (سعدی^۳ ۳۷۹)

سخت پوست saxt-pust (ص.، ا.) (جانوری) هریک از جانوران دسته سخت پوستان.

سخت پوستان s-ān (۱.) (جانوری) دسته بزرگی از بند پایان مانند خرچنگ ها و میگوها، که اسکلت خارجی شاخی، دست و پای بندبند، و دو جفت شاخک روی سر دارند.

سخت پیشانی saxt-pišāni (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) پررو و سمج: جگرم خون شد از پیشانی / آه از این جان سخت پیشانی. (اوحدی: دیوان ۴۸۵: فرهنگ نامه ۱۳۶۳/۲)

سخت جان saxt-jān (ص.) ۱. ویژگی آن که به آسانی نمی میرد و در برابر مرگ مقاومت می کند: دو نفر از هم کارهای بیرم... شردند... یکیشان فقط دو ماه دوام آورد و دیگری که سخت جان بود... یک سال. (آل احمد^۶ ۱۷۳) ۲. (قد.) آن که در برابر سختی ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری های شدید، صبور و مقاوم است؛ جان سخت: شیوه ماسخت جانان نیست اظهار ملال / لاله ها بی داغ می رویند از کهسار ما. (صائب^۳

سخت کمانی s-i- (حامص). (قد). (مجاز) ۱. سخت کمان بودن؛ وضع و حالت سخت کمان؛ زورمندی؛ چشم تو خندگ از سیر جان گذراند/ بیمار که دیده ست بدین سخت کمانی؟ (حافظ^۱ ۳۳۷) ۲. بی رحمی؛ سنگ دلی؛ هرگز نکند با ضعا سخت کمانی/ با آنکه بداندیش بود، سخت کمان است. (منوچهری^۱ ۱۰)

سخت کننده sakt-kon-ande (صف.، ا.). (شیمی) هاردنر →.

سخت کوش sakt-kuš (صف). ۱. آن که برای رسیدن به هدف، بسیار تلاش می کند؛ کوشا؛ من همیشه آرزو داشتم که با یک آدم جدی و سخت کوش دوست شوم. ○ از این آتشین خانه سخت جوش/ کسی جان بزد کو بُود سخت کوش. (نظامی^۷ ۳۴۲) ۲. (قد). (مجاز) سخت گیر (م. ۲) →: گفت: آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع/ سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش. (حافظ^۱ ۱۹۳) ۳. (قد). (مجاز) جنگ جوی دلاور؛ سلطان مشرق... با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش... ملوک عصر را در گوشه نشانند. (نظامی عروضی ۵) ○ دو لشکر به یک جا شده سخت کوش/ به گردون درافتاده بانگ و خروش. (فردوسی^۳ ۱۰۷)

سخت کوشی s-i- (حامص). سخت کوش بودن؛ عمل سخت کوش؛ تلاش؛ کوشندگی؛ این همه سخت کوشی او... برای این است که جای خالی مرا در زندگیش پُر کند. (مؤذنی ۱۵۴)

سخت گوی [sakt-gu-y] (صف). (قد). ویژگی آن که با تندی یا با عصبانیت سخن می گوید؛ جفا بردی از دشمن سخت گوی/ ز چوگان سختی بختی چو گوی. (سعدی^۱ ۱۳۱)

سخت گویی sakt-gu-y(')-i (حامص). (قد). با تندی و عصبانیت سخن گفتن؛ هر چه به ملایمت به او جواب داده شد، بر شدت سخت گویی سید افزوده شد. (نظام السلطنه ۲/ ۴۷۲)

سخت گیر sakt-gir (صف). ۱. ویژگی فرد مقرراتی و منضبط که امور را سخت تحت

سرکارش فتاد/ توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما. (صائب^۱ ۱۲۵) ○ چو سندان کسی سخت رویی نکرد/ که خایسک تأذیب بر سر نخورد. (سعدی^۱ ۱۲۲) ۲. استقامت؛ استواری؛ پای داری؛ چوبی سست و پوشیده گشت استخوان/ دگر قصه سخت رویی مخوان. (نظامی^۷ ۳۳)

سخت زَا sakt-zā (صف). ویژگی آن که به راحتی زایمان نمی کند و مدت زایمانش طولانی است؛ زائو سخت زَا بود. نوزادش سروته افتاده بود. (← شهری^{۳/۲} ۱۵۵)

سخت زایی s-y(')-i (حامص). سخت زَا بودن؛ حالت سخت زَا؛ زایمان دشوار؛ سخت زایی گاو ممکن است به صفات ژنتیکی آن مربوط باشد. ○ خیار، علاج خون و صفرا و درد سر و سخت زایی و... است. (← شهری^۲ ۲۹۵/۵)

سخت سری sakt-sar-i (حامص). (قد). (مجاز) سرسختی →.

سخت کردن (مص. ا.). (قد). (مجاز) سرسختی از خود نشان دادن؛ من سوی درگهت از بهر صلت چستن تو/ سست پایی نکتم گر تو کنی سخت سری. (سنایی^۲ ۶۴۶) ○ ابوالقاسم... لجوجی و سخت سری نکند که حیفی بر او گذشته نیاید. (بیهقی^۱ ۴۶۵)

سخت شامه sakt-sāme (ا.). (جانوری) پرده سخت و لیفی دور مغز و نخاع که بیرونی ترین لایه منژ است.

سخت کام sakt-kām (ا.). (جانوری) کام سخت. ← کام کام سخت.

سخت گامه s-e- (ا.). (جانوری) کام سخت. ← کام کام سخت.

سخت کمان sakt-kamān (ص.، ا.). (قد). ۱. تیرانداز ماهر، و به مجاز، زورمند؛ در رکابش چو اژدهای دمان/ بود سپید هزار سخت کمان. (نظامی^۷ ۱۲۲) ۲. (مجاز) بی رحم؛ ای سخت کمان سست پیمان/ این بود وفای عهد اصحاب؟ (سعدی^۴ ۳۵۲) ○ هرگز نکند با ضعا سخت کمانی/ با آنکه بداندیش بُود، سخت کمان است. (منوچهری^۱ ۱۰)

مراقبت قرار می دهد: مادر بزرگ، مهربان و بسیار سخت گیر بوده است. (علوی^۳ ۶۸) ○ پازرس ها سخت گیر بودند. (آل احمد^۳ ۷۶) ۲. (قد.) ویژگی آن که بر خود یا دیگران بیش از اندازه سخت می گیرد: هر که در کار سخت گیر شود/ نظم کارش خلل پذیر شود. (نظامی^۳ ۲۲۳)

سخت گیری s-i (حامص.) ۱. مقرراتی بودن و امور را سخت تحت مراقبت قرار دادن: وقتی او نبود، مادرم سخت گیری بیش تری نشان می داد. (اسلامی نداشتن ۱۳۴) ۲. عمل سخت گیر. ← سخت گیر (م. ۲): سخت گیری و ستمی که از جانب زورمندان بر متفکران وارد می شد، کمتر بود. (خانلری ۳۶۶) ○ صاحب دیوان... مراتب سخت گیری... صدیق الدوله را به... اعلی حضرت... عرضه داشت. (غفاری ۴۶) ○ سخت گیری و تعصب خامی است. (مولوی^۱ ۷۳/۲)

• **داشتن** (مصل.) سخت گیری →: عثمانی ها [انگلیسی ها] در گمرک و عبور، خیلی سخت گیری دارند. (نظام السلطنه^۱ ۵۶/۲)

• **س کردن** (مصل.) ۱. سخت گیری (م. ۱) →: کسبه... اگر سخت گیری کرده تسبیح نمی دادند... دکانشان تعطیل می گردید. (شهری^۲ ۳۴۳/۲) ۲. بر کسی سخت گرفتن و او را تحت فشار قرار دادن: آقا... درباره مهر و سایر مخلفات هم سخت گیری نکردند. (آل احمد^۳ ۵۸) ○ در مورد نامه هایی که از خارج به من می رسید، زیاد سخت گیری نمی کردند. (حاج سیاح^۱ ۳۳۹)

سختن sxt-an (مصل.م. بد. سنج) (قد.) ۱. وزن کردن: هر چه بدادندی، به نیم جبه زیادت دادندی و گفتندی: این نیم جبه حجاب است میان ما و دوزخ، که ترسیدندی که راست نتواند سخت. (غزالی^۱ ۳۵۲/۱) ○ دو برد یمنی همه زریفت/ بسختند، هر یک به من بود هفت. (فردوسی^۳ ۲۲۳۹) ۲. امتحان کردن؛ آزمودن. ← بر سختن (م. ۲). ۳. شمردن: سریر و سرایرده و تاج و تخت/ نه چندان که آن را تواند سخت. (نظامی: لغت نامه^۱) ۴. (مصل.) وزن آوردن: یکی نزه گوری بزد بر درخت/ که در چنگ او پز مرغی سخت.

(فردوسی^۵ ۶۴)

سخته sxt-e (صم. از سختن) (قد.) ۱. سنجیده و حساب شده: شما... شرط خدمت به جای آوردید تا کاری سخته پیش گیریم. (بیهقی^۱ ۷۷۷) ۲. سنجیدنی، و به مجاز، محدود: جزد را و جان را همی سختد او/ در اندیشه سخته کی گنجد او؟ (فردوسی^۱ ۱۲/۱) ۳. پخته و آزموده: تجربه دیده: ویژه تویی در گهر، سخته تویی در هنر/ نکته تویی در سمر از نکت سندان. (منوچهری^۱ ۲۰) ۴. (قد.) از روی فکر؛ سنجیده: سخن تاکی ز ناز و تخت گویی؟/ نگویی سخته اما سخت گویی. (نظامی^۳ ۳۳۲) ۵. به حالت وزن کرده؛ وزن شده: جز سخته و پیوده مخر چیز که نیکوست/ کردن ستوداد به پیمانه و میزان. (ناصر خسرو^۸ ۳۹۷)

سخته کمان s-kamān (صم.!) (قد.) سخت کمان →: هر کجا سخته کمانی بود چست/ تیر داد انداخت و هر سو گنج چست. (مولوی^۱ ۳۸۴/۳)

سختی sxt-i (حامص.) ۱. رنج؛ محنت؛ بلا؛ مصیبت: با این سختی ها و ناامیدی و غربت... روز و شب می گذشت. (حاج سیاح^۱ ۴۲۱) ○ نینیی که سختی به غایت رسید/ مشقت به حد نهایت رسید؟ (سعدی^۱ ۵۸) ○ کشیدی سیه را به مازندران/ نگر تا چه سختی رسید اندر آن. (فردوسی^۳ ۳۶۶) ۲. وضع و حالت سخت؛ سخت بودن؛ محکمی؛ استواری: با کمال سختی ایستادگی می کرد. (حاج سیاح^۱ ۲۸۴) ○ صواب آن است که قلم باید در سختی و سستی میانه بُود. (فتح الله سبزواری: کتاب آرای ۱۰۸) ○ کیفیات چهارگانه و سبکی و سنگی و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را به [لمس] دریابند. (سهروردی ۲۷-۲۸) ۳. مشکل بودن؛ دشواری: مسئله ای را به این سختی نباید در کتاب ابتدایی آورد. ۴. (مواد) مقاومت فلزات، کانی ها، یا مصالح صنعتی در برابر تغییر شکل یا خراش برداشتن. ۵. (قد.) (مجاز) فقر؛ تنگ دستی: عمده دل تنگی شما به واسطه سختی و تنگی است. (غفاری^۱ ۱۸۳) ○ چون مرد را سختی فراز رسد و بی برگی دست در دامن وی

زند، بر دل برادران گران گردد. (بخاری ۱۶۴) ع (قد).
 درشتی کردن؟ خشونت: به نرمی چو گردن نهد
 روزگار/ درشتی و سختی ناید به کار. (ابوشکور: اشعار ۱۲۳)
 ع ه آ آب (شیمی) کیفیتی از آب که از وجود
 نمک‌های کلسیم و منیزیم در آب ناشی
 می‌شود و سبب می‌شود صابون خوب در آن
 کف نکند.

• س بردن (مصل.ج). (قد). • سختی کشیدن ج:
 گویند: سعدیا به چه بظال مانده‌ای؟/ سختی مبر که وجه
 کفایت معین است. (سعدی^۴ ۸۱۱)

• س خوردن (مصل.ج). (قد). • سختی کشیدن
 ج: خداوندان کام و نیک‌بختی/ چرا سختی خورند از
 بیم سختی؟ (سعدی^۲ ۱۵۶)

• س دادن به کسی (مجاز) سخت‌گیری کردن
 درباره او: هرچه عطار به او سختی می‌داد، صدایش
 در نمی‌آمد. (میرصادقی^۲ ۷۲)

• س دیدن (مصل.ج). (مجاز) • سختی کشیدن
 ج: آن‌قدر در زندگی سختی دیده‌ام که مانند فولاد
 پراستقامت شده‌ام. • دلاگر عاشقی دائم بر آن باش/ که
 سختی بینی و جور آزمایی. (سعدی^۴ ۵۶۷)

• س کار امتیاز یا حقی که درقبال انجام دادن
 کار سخت، نسبت به کارهای دیگر، به کارگران
 و کارمندان پرداخت می‌گردد.

• س کردن (مصل.ج). (قد). • سخت‌گیری
 سخت‌گیری کردن: او سختی کرده اعتماد این که شما
 داد خواهید نمود. (فروغی^۳ ۱۳۰) • در حلقه دل، جوی به
 جانی بغروش/ سختی مکن و مشک به چین باز میر.
 (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۸)

• س کردن با کسی (قد). با او به درشتی و
 خشونت رفتار کردن: به نرمی ز دشمن توان کرد
 دوست/ چو با دوست سختی کنی، دشمن اوست.
 (سعدی^۱ ۱۲۲)

• س کشیدن (مصل.ج). تحمل کردن آزار که از
 دیگران می‌رسد یا از اوضاع و احوال پدید
 می‌آید؛ رنج بردن؛ مشقت دیدن؛ من در زندگی

سختیان sa(e)xtiyān (ا). (قد). پوست بز
 دباغی شده: سهیل شمس تبریزی تناید در یمن ورنی/
 ادیم طایفی گشتی به هرجا سختیانستی. (مولوی^۲
 ۲۴۴/۵) • سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد/
 (ناصرخسرو^۱ ۹۷)

سختی‌کش saxt-i-ke(a)š (صف). (قد). ۱.
 تحمل‌کننده رنج و سختی: و آن‌که به دریا در،
 سختی‌کش است/ نعل در آتش که بیابان خوش است.
 (نظامی^۱ ۸۴) ۳. (مجاز) مقاوم و شجاع: بیا تا
 بگردیم، میدان خوش است/ ببینیم کز ما که سختی‌کش
 است. (نظامی^۲ ۱۲۳)

سختی‌کشی s-o-i (حامص). (قد). سختی‌کش
 بودن؛ وضع و حالت سختی‌کش؛ تحمل رنج
 و مشقت: نداند کسی قدر روز خوشی/ مگر روزی
 افتد به سختی‌کشی. (سعدی^۲ ۳۰۹)

سخره soxre [ع: سخرَة] (امص). (قد). ۱.
 دست انداختن؛ و مسخره کردن؛ ریش‌خند؛
 تمسخر: کبری... در برابر انگشت‌نمایی و سخره اطفال...
 چه عکس‌العمل‌هایی به‌ظهور می‌رساند. (شهری^۱ ۳۸۶)
 • او خواندم به‌سخره سلیمان ملک شعر/ من جان به
 صدق مورچه خوان شناسمش. (خاقانی ۸۹۵) ۴. (ص).
 مورد تمسخر و ریش‌خند واقع شده؛ مسخره:
 مرد باش و سخره مردان مشو/ رو سر خود گیر و
 سرگردان مشو. (مولوی^۱ ۳۲/۱) ۳. زیون؛ مقهور:
 گفته‌اند که همه تدبیرها سخره تقدیر است. (نصرالله‌منشی
 ۱۳۲) ۴. آن‌که فرمان دیگران را انجام دهد؛
 مطیع: اورمزدی اند سکان سما/ سخره فرمان دو آهرنا.
 (شهیدبلخی: اشعار ۲۳) ۵. (امص). کار بی‌مزد انجام

دادن؛ بیگاری: در سخره و بیگاری تنی از خور و از خواب/ روزی برهد جان تو زان سخره و بیگاری. (ناصر خسرو^{۸۰} ۲۲۰)

• س ~ بودن (مصدر، مصدر). (قد). • سخره گرفتن: چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره/ چه جویی زین علف خانه که قحط افتاد در خانش. (خاقانی ۲۱۱)

• س ~ شدن (مصدر، مصدر). (قد). ۱. مورد تمسخر قرار گرفتن: از ادای الفاظ مغلقه و عبارات غیرمانوسه کناره جوی که سخره مردم نشوی. (امیرنظام: از صبا تا صبا ۱/ ۱۶۸) ۲. اسیر و مقهور شدن: مرد خردمند باید که به وقت شادی چنان سخره بظر نشود که دلش کور گردد. (بخاری ۲۱۶)

• س ~ گرفتن (مصدر، مصدر). (قد). به بیگاری گرفتن: گروهی را برتر از گروهی کردیم تا گروهی مرگوهی را سخره گیرند. (ناصر خسرو^{۸۰} ۱۵۷)

سخره گیر s-gir [ع. فا.]. (صفت). (قد). ویژگی آن که دیگران را مجبور به انجام کار بدون مزد می کند: عالم قانی چو طراری ست دائم سخره گیر/ گر تو مردی یک لگد بر فرق این طراو زن. (سنایی ۹۷۳^۲) **سخریت** soxriy[y]at [ع.]. (مصدر). (قد). سخریه: این افعال با قرط قبح مضحک بود و صاحب آن، مستحق سخریت باشد. (خواججه نصیر ۱۸۳)

• س ~ کردن (مصدر، مصدر). (قد). ریش خند کردن؛ استهزا کردن: این چه سخن است که می گوید و بدان استهزا و سخریت می کند؟ (عقیلی ۱۱۶) • منافقان و مشرکان بر این سخن سخریت کردند. (احمد جام ۳۱۹)

سخریه soxriy[y]e [ع.]: سخریة [مصدر، مصدر]. (قد). ریش خند؛ استهزا؛ با سخریه و نکوهش در حق آنها سخن می گوید. (زرین کوب^۳ ۲۲۲) • از هر طرف ایذا و اهانت و استهزا و سخریه روی به او می نهد. (قطب ۵۴۷) • س ~ کردن (مصدر، مصدر). (قد). به استهزا گرفتن؛ ریش خند کردن: نویسنده را سخریه می کند و می گوید دیوانه شده [که] این نوع تحریرات می کند. (غفاری ۱۰۱)

سخط saxat [ع.]. (مصدر). (قد). ۱. خشم؛ قهر؛ غضب: قانی... هرکه را معروض سقوط یا سخط پادشاه یافت، به پاد نکوهش گرفت. (زرین کوب^۱ ۳۲۹) • از سخط الاهی در هیچ جا پناه نتوان یافت. (لودی ۵۳) • سخط آفریدگار... ایشان را بیچیده بود. (بیهقی^۱ ۹۲۳) ۲. کراهت: نه به لسان قال که گفتار است و نه به لسان حال که سخط و استکار است. (قطب ۶۲) • بو نعیم مدتی پس دراز در این سخط بماند. (بیهقی^۱ ۵۲۸)

سختف soxf [ع.]. (مصدر). (قد). سبکی و قلت (عقل). نیز ← سختافت: روشن تر تنبیه بر سخت رأی... این جماعت آن است که اگر بر شہوات... ذمیمه اقدام نمایند... حالتی به او درآمد که مرگ به آرزو طلبید. (خواججه نصیر ۷۴) • شب و روز به هرات مشغول است به شراب و عامل... و دیگر اعیان و ثقات با سختف او در مانده اند. (بیهقی^۱ ۶۷۹)

سخلو saxlo[w] (تر. = ساخلو) [ع.]. (صفت). ساخلو: سخلو^۲ s. [ع.]. (عایانه) سقو: سقو.

• س ~ کردن (مصدر، مصدر). (عایانه) سقو کردن: سقو • سقو کردن: عباس غروندش بلند شد: از سرما سخلو کردیم. (← هدایت^۸ ۱۴۱)

سخله saxle [ع.]: سخلة [ع.]. (قد). بره یا بزغاله: سخله و جذع به یک آبخو فرام آرم تا مجلس عالی اعادت نظر فرماید. (خاقانی^۱ ۱۷۸)

سخن soxan, soxon, saxon [ع.]. (کلام؛ گفتار: تازه به معنی این سخن برخوردیم که: چون اجل... فراز آید، کار دنیا همه مجاز آید. (جمال زاده^{۱۶} ۲۳) • مرا سینۀ امل از شرح این سخن منشرح شد. (رواینی ۲۱) • بدو گفت کز تو بیرسم سخن/ همه راستی باید افکند بن. (فردوسی^۳ ۴۳۱) ۲. (مجاز) دانش ادبیات؛ ادب: یکی از حضار... خود را از بزرگان سخن می پنداشت. (جمال زاده^{۱۶} ۱۶) • ... / از هزاران کس یکی گردد شناسای سخن. (صائب^۱ ۲۹۲۸) ۳. (قد). شعر؛ نظم: ... / چون بلند افتاد، در دیوان نمی ماند سخن. (صائب^۱ ۲۹۲۲)

• س ~ بودن از کسی (قد). (مجاز) از او یاد کردن؛ نام او را بر زبان آوردن: من از کودکی تا

□ سه سرد (قد.) (مجاز) گفتاری که خالی از مهر و عطف باشد؛ سخن ناخوش آیند؛ سخن سرد، تخی است که از او دشمنی روید. (عنصرالمعالی^۱ ۴۷)

• سه سرودن (سراییدن) (مصد.) (قد.) سخن گفتن؛ صحبت کردن؛ جو مهر سراید سخن سخته په/ ز گفتار بد کام پردخته په. (فردوسی^۲ ۱۱۳)

• سه کردن (مصد.) (قد.) سخن گفتن؛ حرف زدن؛ سخن با مردمان به نیکوترین روی باید کرد. (احمدجام ۲۶۵) هبیت بر من مستولی شد، سخن نتوانستم کرد. (جامی^۳ ۲۵۳۸)

• سه گزاردن (مصد.) (قد.) (مجاز) سخن گفتن؛ حرف زدن؛ در سخن گفتن و سخن گزاردن، آهستگی عادت کن. (عنصرالمعالی^۱ ۴۶)

• سه گشادن (مصد.) (قد.) (مجاز) شروع به سخن کردن؛ امیر اشارت کرد تا همگان را بشناندند دورتر، و پس سخن بگشاد. (بیهقی^۱ ۲۰-۲۱)

• سه گشتن (مصد.) (قد.) (مجاز) به افسانه‌ها پیوستن؛ از میان رفتن؛ فنا شدن؛ عاقلان زیر این حدیقه سبز/ یا سخن گشته یا در این سخنند. (مجیربلقانی: دیوان ۳۷۲: فرهنگ‌نامه ۱۳۷۵/۲)

□ سه گفتن حرف زدن؛ صحبت کردن؛ ای یار سخن بگری با یار. (پروین اعتصامی ۲۶۶) □ تا روز امروزین مرا در این باب هیچ کس سخنی نگفت. (بخاری ۱۳۱)

□ سه یافتن بر کسی. (قد.) (مجاز) خرده گرفتن بر او؛ انتقاد کردن از او؛ هرجاسخی بلندتر و شنیع‌تر که بر هیچ کس نتوان یافت بر اهل صلاح یافتند. (احمدجام^۱ ۵۹ مقدمه)

□ به سه آمدن (قد.) (مجاز) شروع کردن به سخن گفتن؛ به سخن آمده، گفت.... (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۶) □ چون این پادشاه درسختن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودند. (بیهقی^۱ ۲۱)

سخن آرای [s-ā(ā)rā-y] (صفه، ا.) خوب سخن‌گوینده، و به مجاز، شاعر؛ نویسنده؛ سخن‌ور؛ رای مرا این سخن از جای برد/ کاب سخن را سخن آرای برد. (نظامی^۱ ۴۲)

شدمتم کهن/ بدین گونه از کس نبردم سخن. (فردوسی^۲ ۱۶۴)

□ سه بستن (قد.) (مجاز) از سخن گفتن بازماندن؛ خردمندی را که درمزه اجلاف سخن ببندد، شکفت مدار که آواز بریط با غلبه دهل برنیايد. (سعدی^۲ ۱۷۹)

□ سه بستن بر کسی (قد.) (مجاز) عاجز شدن او از سخن گفتن؛ بر من سخن بیست، ببندد بلی سخن/ چون یک سخن‌نیوش نباشد سخن‌سرای. (مسعود سعد^۱ ۶۸۸)

□ سه پیمودن با کسی (قد.) (مجاز) حرف زدن با او؛ سخن گفتن با او؛ سلیحت همه جنگ را ساز کن/ از این پس میماید با من سخن. (فردوسی^۲ ۱۷۴)

□ سه خوردن از کسی (قد.) (مجاز) حرف‌های دروغ او را باور کردن؛ من او از تو سخن خوردم عجب نیست/ نخست آدم سخن خورده‌ست از ابلیس. (ظهیری سمرقندی ۲۳۳)

□ سه دراز کردن (قد.) (مجاز) بسیار سخن گفتن؛ به خنده گفت که سعدی! سخن دراز مکن/ میان تهی و فراوان سخن چو طنابوری. (سعدی^۲ ۵۹۹)

□ سه دراز کشیدن (قد.) (مجاز) بسیار سخن گفتن؛ سخن دراز کشیدیم و هم‌چنان باقی‌ست/ که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال. (سعدی^۲ ۴۹۶)

• سه راندن (مصد.) (مجاز) سخن گفتن؛ صحبت کردن؛ حرف زدن؛ بین حکما و صاحب‌نظران، بحث و مشاجره بوده‌است و هر کدام سخنی رانده‌اند. (زرین کوب^۳ ۳۰) □ چون پیر سخن می‌رانند، هیچ نباید که غایب شود. (احمدجام ۷۵) □ از این در سخن چند رانم همی؟ همانا کرانش ندانم همی. (فردوسی^۲ ۹۳)

• سه رفتن (مصد.) (قد.) صحبت به میان آمدن؛ گفت‌وگو شدن؛ از شمع و پروانه... و روزگار جفاکار سخن‌هایی رفته بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۳۵) □ بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود، بنهادند. (بیهقی^۱ ۳۸۶)

• سه ساختن (مصد.) (قد.) شعر سرودن؛ مرا جز سخن ساختن کار نیست/ سخن هست لیکن خریدار نیست. (اسدی^۱ ۲۰)

به‌مدد... استعداد سخن‌پردازی شما، زنجیر گناه را... به‌جان
یک نفر بی‌گناه بیندازیم. (حجازی ۳)
• ~ کردن (مصدر). (قد). (مجاز) سخن‌رانی
کردن؛ نطق کردن؛ سخن‌ور هر قدر مطالعاتش
پیش‌تر... باشد، سخن‌آفرینی و سخن‌پردازی بهتر می‌کند.
(فروغی ۱۱۴^۳)

سخن‌پرور soxan-parvar (صفت، ا.، قد). (مجاز)
شاعر؛ این سخن‌پرور بی‌هفتا معانی سهل را چنان
استادانه پرورانده که تاسی به آن هر گوینده دیگری را
محال و منتع خواهد بود. (جمال‌زاده ۱۷^۶) هر که
نگارنده این پیکر است / بر سخنش زن که سخن‌پرور
است. (نظامی ۴۲^۱)

سخن‌پروری s-i (حامص). (قد). (مجاز) عمل
سخن‌پرور؛ سخن‌پرور بودن؛ شاعری؛ پرده
رازی که سخن‌پروری‌ست / سایه‌ای از پرده پیغمبری‌ست.
(نظامی ۴۱^۱)

سخن‌پیرای [soxan-pirā-y] (صفت، ا.، قد).
سخن‌آرا؛ با فن زمزمه‌پردازی به‌غایت خوش‌گو و
سخن‌پیرا [ست]. (لودی ۲۴۵) اگر بسیط خاک را چون
من سخن‌پیرای هست / اصلم آتش‌دان و فرعم کفر و
پیوندم ابا. (خاقانی ۲۳)

سخن‌چین soxan-čen (= سخن‌چین) (صفت، ا.، قد).
(مجاز) سخن‌چین؛ کینه‌راز را به عقل
بدوز / تا تابشی سخن‌چین و غماز. (ناصرخسرو ۱۵۲^۱)
سخن‌چین soxan-čin (صفت، ا.، مجاز) آن‌که
معمولاً به‌قصد برهم زدن روابط اشخاص،
سخن‌هریک را برای دیگری بازگو می‌کند؛
خبرچین؛ دویه‌هم‌زن؛ نمام؛ حسن‌ظن شما مضر
است که با این مفسدان و سخن‌چینان هم‌مجلس شده، هر
حرف را در نزد ایشان می‌گویید. (حاج‌سیاح ۳۲۷) ○
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / به‌خشم آورد نیک‌مرد
سلیم. (سعدی ۲۹۴^۳)

سخن‌چینی s-i (حامص). (مجاز) عمل
سخن‌چین؛ سخن‌چین بودن؛ من از سخن‌چینی
خودم سخت بیزار شدم. (آل‌احمد ۹۲^۶) ○ سخن‌چینی از
کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بردوختیم. (نظامی ۸^۱)

سخن‌آرای soxan-ā('ā)rā-y(')-i (حامص).
شیوا و رسا سخن‌گفتن، و به‌مجاز، شاعری؛
نویسنندگی؛ سخن‌وری؛ از... سخن‌آرای، آنچه
به‌کار می‌آید، همین است. (نظامی‌باخری ۲۱۵) ○ کتابی
که در او داد سخن‌آرای توان داد، ابداع کنم. (روایتی
۱۸)

سخن‌آفرین soxan-ā('ā)farin (صفت). سخن‌آرا
→: من از طبع لطیف سخن‌آفرین شیراز، حافظ، مدد
خواسته‌ام. (← خاثری ۳۲۸)

سخن‌آفرینی s-i (حامص). سخن‌آرای →:
سخن‌ور، هر قدر مطالعاتش پیش‌تر... باشد، سخن‌آفرینی
و سخن‌پردازی بهتر می‌کند. (فروغی ۱۱۴^۳)

سخن‌آوری soxan-ā('ā)var-i (حامص).
سخن‌وری →: او پیش من طفل دبستان سیاست و
سخن‌آوری است. (حجازی ۳۹۲)

سخن‌افزونی soxan-a('a)zfzun-i (حامص). (قد).
پرحرفی →: ابوبکر و راق گفت که سخن‌افزونی، دل را
سخت کند. (جامی ۱۲۶^۸)

سخن‌پراکنی soxan-parākan-i (حامص). ۱.
سخن‌گفتن؛ سخن‌گویی؛ جوانکی... یکی از
مسافرها را... به‌کمک گرفت... یکی را برای نان دادن، و
یکی را هم برای سخن‌پراکنی. (آل‌احمد ۱۸۱^۲) ۲.
پخش گفتار از فرستنده‌های رادیویی؛ هر کس
می‌خواست، می‌توانست به تمام سخن‌پراکنی‌هایی که از
ممالک دشمن می‌شد، گوش بدهد. (مبنوی ۲۶۸^۳)
• ~ کردن (مصدر). سخن‌پراکنی (مر. ۱) →:
او هیچ حوصله‌ای نداشت لاتی بیاید و برایش
سخن‌پراکنی کند. (پارسی‌پور ۳۹۱)
• بنگاه ~ ← بنگاه ○ بنگاه سخن‌پراکنی.

سخن‌پرداز soxan-pardāz (صفت، ا.، قد).
(مجاز) ۱. سخن‌گو →: جبهه واکرده مفتاح زبان
بسته است / صفحه آینه طوطی را سخن‌پرداز کرد.
(صائب ۱۱۶۴^۱) ۲. شاعر؛ چنین گفت آن سخن‌پرداز
شب‌خیز / کز آن آمد خلل در کار پرویز... (نظامی ۴۳۰^۳)
سخن‌پردازی s-i (حامص). (قد). (مجاز) عمل
سخن‌پرداز؛ سخن‌پرداز بودن؛ سخن‌وری؛

(۲۳۰)

• **کردن** (مصدر). (مجاز) خبر دادن و گفتن سخن کسی نزد دیگری؛ خبرچینی کردن: نمی‌دانستم کتاب خواندن هم جرم است. از آن بدتر، گزارش ندادنش، سخن‌چینی نکردنش. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۳)

سخن‌خایی sōxan-xā-y(i)-i (حامص). (قد). جویده‌جویده سخن گفتن: مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن‌خایی/عجب، امسال ای عاشق بدان اقبال‌که آیی؟ (مولوی ۲۳۶/۵)

سخن‌خوار sōxan-xār [= سخن‌خواره] (صف). (قد). (مجاز) سخن‌خواره ↓: این خوب سخن به‌خیره از حجت/همواره مده به هر سخن‌خواری. (ناصرخسرو ۵۰۸)

سخن‌خواره s-e (صف). (قد). (مجاز) گستاخ و بی‌ادب: اگر خطا کند، یک‌دو بار ناشنوده و نادیده انگارد تا سخن‌خواره نشود، زیرا که اگر بسیار بگوید، دلیر شود و آشکارا کند. (بحرالفوائد ۲۲۱)

سخن‌دار sōxan-dār (صف). (قد). (مجاز) سرنگه‌دار؛ رازدار: راز دل من یک‌سره یاری همه با اوست/ زیرا بس امین است و سخن‌دار و بی‌آزار. (ناصرخسرو ۲۱۹)

سخن‌دان، سخن‌دان sōxan-dān (صف). (قد). ۱. سخن‌ور؛ زبان‌آور: این شخص که سخن‌دان‌ترین واعظ زمان خود بود... در حضورش کمتر واعظی می‌توانست دهان به سخن باز کند. (شهری ۲/۳۷۴) ۲. زمین‌بوسید شاپور سخن‌دان/ که: دائم باد خسرو شاد و خندان. (نظامی ۵۵۳) ۳. (مجاز) شاعر: من آن مرغ سخن‌دانم که در خاکم رَوَد صورت/ هنوز آواز می‌آید به معنی از گلستانم. (سعدی ۵۲۶) ۳. (قد). ناطق (صفت انسان): بر جانور و نبات و ارکان/ سالار که کردت ای سخن‌دان؟ (ناصرخسرو ۴۰۴)

سخن‌دانی، سخن‌دانی s-i (حامص). ۱. سخن‌وری (م. ۱) →: گل‌دسته‌بندان ریاض سخن‌دانی و گل‌چینان بوستان نکه‌دانی... چنین آورده‌اند که: (جمال‌زاده ۱۲) ۲. (قد). (مجاز) شاعری:

سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزد در شیراز/ بیا حافظ که تا خود را به مُلکی دیگر اندازیم. (حافظ ۲۵۹)
سخن‌ران، سخن‌ران sōxan-rān (صف). (قد). آن‌که درباره موضوعی در برابر گروهی سخن می‌گوید؛ ناطق: رئیس دانشگاه، سخن‌ران اول است. ۵. چند بار سرفه کرد و احتیاط‌های اولیه یک سخن‌ران را به‌جا آورد. (قاضی ۳۱۹)

سخن‌رانی، سخن‌رانی s-i (حامص). ۱. بیان کردن سخن در موضوعی خاص برای جمع؛ نطق کردن: به‌انگیزه همان فکر... آماده سخن‌رانی شد. (قاضی ۴۲۱) ۲. (قد). سخنانی که در جلسه‌ای یا کنگره‌ای و مانند آنها ایراد می‌شود: سخن‌رانی رئیس‌جمهور در اجلاس سازمان ملل. ۳. جایی که سخن‌ران در آن سخن می‌گوید: ما را به سخن‌رانی یکی از استادان متبحر دانشگاه دعوت کردند.

• **کردن** (مصدر). سخن‌رانی (م. ۱) →: بر سر جمع سخن‌رانی کرده‌بود. (گلشیری ۵۴)

سخن‌رس sōxan-re(a)s (صف). (قد). آن‌که سخن به‌ویژه سخن پیچیده یا ادبی را می‌فهمد؛ درک‌کننده سخن: شهریار سخن‌رس... جواهر مضامین آن ابیات را... سنجید. (نطنزی ۴۶۴)

سخن‌ساز sōxan-sāz (صف). (قد). ۱. سخن‌آرا →: تو که هرگز سخن اهل سخن‌شنیدی/ چون سخن‌ساز و سخن‌فهم و سخن‌دان شده‌ای؟ (صائب ۳۳۱۶) ۲. (مجاز) زبان‌آور: حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت/ کسی زان میان با ملک بازگفت. (سعدی ۱۲۱)

سخن‌سرا(ی) [sōxan-sa(o)rā[-y]] (صف). (قد). ۱. سخن‌ور؛ ناطق: ما این‌جا فقط به اموری می‌پردازیم که در اختیار سخن‌سرا باشد. (فروغی ۱۱۶) ۲. سخن‌گو: این مرد را طوطی‌ای بود سخن‌سرای و حاذق. (ظهیری سمرقندی ۸۶) ۵. ماهی به روی لیکن ماه سخن‌نیوشی/ سروی به‌قد و لیکن سرو سخن‌سرای. (فرخی ۳۶۱) ۳. داستان‌گو؛ قصه‌پرداز: انگشت‌کش سخن‌سرایان/ این قصه چنین یزد به‌پایان. (نظامی ۲۶۴) ۴. نغمه‌سرا →: خوش چمنی‌ست

بازمی‌یابد. (زرین‌کوب^۱ ۸۲) ○ دانی که من آن سخن‌شناسم/ کتایات نو از کهن شناسم. (نظامی^۲ ۲۵)
سخن‌شناسی s-i (حامص.) نقد ادبی؛ نقادی؛ در سخن‌سرایی و سخن‌شناسی نیز مقدم بر اکثری از همگنان می‌نمود. (شوشتری ۳۶۷) ○ سلطان در غایت سخن‌شناسی بود. (لودی ۲۶)

سخن‌شنو soxan-šeno[w] (صف،.ا.) (قد.) ۱. شنونده؛ مستمع: سخن‌شنوان بسیار بوده‌اند که سخن شنیده‌اند از وی. (جامی^۸ ۲۳۶) ۲. (مجاز) حرف‌شنو → هر گل تو ز گل‌رخ یاد همی‌کند ولی/ گوش سخن‌شنو کجا دیده اعتبار کو؟ (حافظ^۱ ۲۸۶)

سخن‌شنوی soxan-šeno(o)v-i (حامص.) (قد.) (مجاز) حرف‌شنوی → شاه از عین‌الدوله سخن‌شنوی داشت. (حاج‌سیاح^۱ ۴۹۱)

سخن‌طرز soxan-tarāz (صف،.ا.) (قد.) سخن‌آرا → تاریخ‌نویس عشق‌بازان/ شیرین‌رقم سخن‌طرزان. (جامی^۶ ۷۶۳)

سخن‌طرازی s-i (حامص.) (قد.) سخن‌آرایی → قلمی که به طراوت دریای سخن‌طرازی‌اش رطب‌اللسان گردد. (لودی ۲۴۷)

سخن‌فروش soxan-foruš (صف،.ا.) (قد.) (مجاز) ویژگی شاعری که برای صله گرفتن شعر می‌گوید: هنرمنای نبیند به از تو خواسته‌پاش/ سخن‌فروش نیابد به از تو مدحت‌خر. (مسعود سعد^۱ ۳۴۳)

سخن‌فهم soxan-fahm [فا.عر.] (صف،.ا.) (قد.) سخن‌شناس → جمعی از مستعدان و دانشمندان سخن‌فهم حاضر بودند. (لودی ۴۲) ○ صائب اگر به یار سخن‌فهم می‌رسید/ می‌شد جهان پُر از غزل عاشقانه‌اش. (صائب^۱ ۲۴۳۴)

سخن‌فهمی s-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) قدرت درک نیک‌وید سخن را داشتن: طبع... ایشان در سخن‌نهمی و نکته‌یابی... به‌مرتب‌ای بود که... (لودی ۷۲)

سخن‌کش soxan-ke(a)š (صف،.ا.) (قد.) (مجاز) آن‌که سخن یا شعر دیگران را در جمع نقل

عارضت خاصه که در بهار حسن/ حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو. (حافظ^۱ ۲۸۴) ۵. شاعر: در زمانه سخن‌سرایی شدم/ تن گفتار را بهای شدم. (سنایی^۱ ۷۰۸)
سخن‌سرای i-soxan-sa(o)rā-y(ʔ)-i (حامص.) (قد.) ۱. عمل سخن‌سرا؛ سخن‌سرا بودن. ۲. سخن‌وری؛ نطق؛ خطابه: سعدی قسمتی از عمر را به مطالعه و قسمتی را به مسافرت و قسمتی را به سخن‌سرایی گذراند. (علوی^۲ ۱۰۰) ○ مؤسس بنیان نکته‌پیری و مشید ارکان سخن‌سرایی... حکیم سنایی. (لودی ۲۷) ۳. سخن‌گفتن؛ سخن‌گویی: در این قسمت از سخن‌سرایی ابوالحسن‌خان هم ناشناس فقط جواب گفت:.... (مستوفی ۲/۲۳۴) ۴. شاعری: شاید بعضی از اربابان... بگویند که این چه اسلوب سخن‌سرایی و چه طرز شعرو شاعری است؟ (میرزا آقاخان کرمانی: از صبا تا نما ۳۹۲/۱)

○ ~ کردن (مص،.ا.) (قد.) سخن‌وری کردن؛ نطق کردن: چنان سخن‌سرایی کند که تأثیر مطلوب را ببخشد. (فروغی ۱۱۳)

سخن‌سنج soxan-sanj (صف،.ا.) ۱. ناقد ادبی: بعضی از سخن‌سنان و منتقدان این کار را هم کرده‌اند. (زرین‌کوب^۳ ۱۲) ۲. (قد.) (مجاز) ادیب؛ سخن‌دان؛ شاعر: آن ادیب وحید و سخن‌سنج یگانه به شرف معنی این کتاب... بیفزاید. (طالوف^۲ ۵۶) ○ چنین در دفتر آورد آن سخن‌سنج/ که برد از اوستادی در سخن‌رنج. (نظامی^۳ ۱۷۰)

سخن‌سنجی s-i (حامص.) ۱. نقد ادبی: از نقد ادبی می‌توان به سخن‌سنجی و سخن‌شناسی نیز تعبیر کرد. (زرین‌کوب^۳ ۵) ۲. (قد.) (مجاز) سخن‌دانی؛ استادی و چیره‌دستی در بیان: نویسندگان و شاعران مبدع که داعیه سخن‌سنجی داشته‌اند، راه خطا رفته‌اند. (زرین‌کوب^۳ ۲۱) ○ هر که میزان سخن‌سنجی داند کردن/ به‌جواز راستی مدحش شاهین نکند. (سوزنی ۵۹)

سخن‌شناس soxan-šenās (صف،.ا.) شناسنده نیک‌وید سخن؛ ناقد ادبی: سخن‌شناس در مطالعه آن احیاناً آهنگ کلام ساده و بی‌تصنع فرخی و عطار را

می‌کند؛ راوی: صائب! از لحظ سخن‌دان چه به من می‌گذرد/ به سخن‌کش نشود هیچ سخن‌دان محتاج. (صائب: آندراج)

سخن‌گاه soxan-gāh (ا.) (قد.) تالار سخن‌رانی: بیابید به مهمان‌خانه و سخن‌گاه. (حاج‌سیاح ۸۷^۲)
سخن‌گزار soxan-gozār (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) ۱. شاعر؛ نویسنده: این چند بیت از آن سخن‌گزار حالیا به‌قلم آمد. (شوشتی ۱۹۷) ۲. سخن‌ور؛ سخن‌گو: نظام‌الملک را با جمعی از امرای زبان‌نهم سخن‌گزار به‌درگاه حضرت گیتی‌مدار ارسال داشته [است]. (مروی ۷۳۱) ۳. آفریننده سخن: حافظ اگرچه در سخن، خازن گنج حکمت است/ از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو؟ (حافظ ۲۸۶^۱)

سخن‌ور، سخنور soxan-var (ص.، ا.) (قد.) ۱. سخن‌ران؛ ناطق؛ خطیب: قوه حافظه برای سخن‌ور نه‌تنها از آن‌رو ضرورت دارد که بتواند سخن را ازیر بسراید، بلکه در کلیه امر سخن‌وری به سخن‌ور مددِ گران‌بها می‌نماید. (فروغی ۱۱۴^۳) ۲. (مجاز) شاعر؛ نویسنده: از آن‌زمره اشخاصی می‌باشند که سعدی، استاد سخن‌وران ایران را می‌پرستند. (علوی ۱۰۰^۲) ۳. این قصیده که گنتم سخن‌وران جهان/ به‌حیرتند چو از منطق‌الطیور ذیاب. (خاقانی ۵۶) ۴. (منسوخ) معرکه‌گیری که در قهوه‌خانه‌ها و میدان‌گاه‌ها با حریفی به مناظره یا به‌تنهایی به نقالی و شعرخوانی می‌پرداخت: سخن‌وری را دعوت کرده و به تزیین قهوه‌خانه پرداخت. (شهری ۱۶۰/۲)
سخن‌وری، سخنوری s-i (حامص.) (ا.) ۱. سخن‌رانی؛ نطق؛ خطابه: مردم در سخن‌وری عادات مختلف دارند. بعضی گفتار را از پیش می‌نویسند و هنگام سخن‌سرایی از روی نوشته می‌گویند. (فروغی ۱۱۲) ۲. پرحرفی؛ پرگویی: باز فیلشان یاد هندوستان افتاده، از نو بنای سخن‌وری را گذاشته، از شکار گراز که در جنگل‌های سوئیس... کرده‌بودند... حکایت کردند. (جمال‌زاده ۲۰۲^{۱۶}) ۳. (مجاز) شاعری؛ نویسندگی: من تازه شاعرم، سخن‌این‌سان سرودهام/ وای ار که کهنه‌کار شوم در سخن‌وری. (عشقی ۳۶۳) ۴. گه‌گه خیال در سرم آید که این منم/ مُلک عجم گرفته به تیغ سخن‌وری. (سعدی ۷۵۵^۳) ۴. (منسوخ) عمل سخن‌ور. ← سخن‌ور (م.، ۳): این سخن‌وری... چندین شب به‌همین‌منوال ادامه می‌یافت

سخن‌گزار s-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سخن‌وری؛ سخن‌دانی: هدایت ازل در شیوه سخن‌گزاری، مساعد طبع او گشت. (← لودی ۵۲) ۵. زمره غواصان دریای آن درس‌گاه در صورت سخن‌گزاری به‌زع خود دُر می‌سفتند. (نظامی‌باختری ۸۰)
سخن‌گستر soxan-gostar (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) شاعر؛ نویسنده: دل هرکه را کو سخن‌گستر است/ سروشی سراینده یاری‌گر است. (نظامی ۱۱^۸)
سخن‌گستری s-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شاعری؛ نویسندگی: مستندشین ایوان سخن‌گستری، حکیم... انوری. (لودی ۲۶)
سخن‌گوی، سخنگوی] soxan-gu-y [(ص.، ا.) ۱. آن‌که نظر یا اقدامات دولت یا نهادی را درباره مسائل مربوط به آنان اعلام می‌کند: سخن‌گوی دولت، سخن‌گوی وزارت خارجه. ۲. گوینده؛ ناطق؛ خطیب: سایرین با دقت تمام به مکالمات آن دو سخن‌گو گوش فراداده‌بودند. (قاضی ۱۱۰) ۳. (قد.) (مجاز) شاعر؛ نویسنده: وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود/ قدرت از منطق شیرین سخن‌گو برود. (سعدی ۷۸۷) ۴. (ص.) (قد.) پرحرف: بدو گفت بهمن که خسرو نژاد/ سخن‌گوی و بسیارخواره میاد. (فردوسی ۱۰۷^۲)
سخن‌گویی soxan-gu-y (')-i (حامص.) (قد.)

زیر پی چون سکندر بریدم / چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی. (سعدی^۳ ۷۵۵) ۲. آنچه میان دو چیز قرار گیرد و مانع از اتصال یا رسیدن آن دو به یک‌دیگر گردد؛ حایل. ۳. (مجاز) آنچه مانع تحقق امری یا رسیدن شخصی به هدفش می‌شود: این عمل، توهین بزرگی است به ملت و سدی است... در راه ترقی و سعادت ملت. (مصدق^۴ ۲۰۴) ۴. کاشکی این بحر مظلم... سد حایل و حجاب هایل نبودی. (خاقانی^۱ ۲۴۶) ۵. مرز؛ حد: دیگر برای این کار چه حد و سدی می‌توان فراهم ساخت؟ (اقبال^۱ ۱۳/۱۲/۵) ۶. مغرب، سدی است و مشرق هم سدی است... و در میان این دو سد قومی را یافت. (نسفی^۱ ۶۶) ۷. (امصدا) جلو چیزی را گرفتن؛ سدجوع، سدمعبر.

۸. **سد انحرافی** (ساختمان) دیوار بتونی در مسیر رودخانه که برای تغییر مسیر آب ساخته می‌شود.

۹. **سد باب کسی شدن** (مجاز) جلو کار او را بستن؛ مانع کار او شدن؛ وقتی زمام کار در دست جمعی صالح قرار گیرد... این صلحا سد باب مفسده شوند. (اقبال^۱ ۲/۷/۲)

۱۰. **سد بستن** (مصداق) ساختن سد. ← سد (مر. ۱): سد بستن و میزبانی صحیح اراضی زراعتی... از کتب تاریخ... به دست می‌آید. (مبنوی^۳ ۲۳۹) ۱۱. به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز / وگرنه سیل چو بگرفت، سد نشاید بست. (سعدی^۳ ۸۰۹)

۱۲. **سد جوع** رفع گرسنگی کردن؛ خانواده‌ها... شلغم می‌خوردند، زیرا چیز دیگری برای سدجوع نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

۱۳. **سد جوع کردن** ۱. سدجوع ↑ : لقمه‌نانی که گاهی سدجوعی کند، در اختیار مردم قرار می‌گرفت. (شهری^۱ ۱۷) ۲. هیچ نیافت که بدان سدجوعی کردی. (وراوینی ۳۶۳)

۳. **سد خاکی** (ساختمان) سدی که از طریق لایه‌به‌لایه ریختن خاک در عرض زیاد و فشردن خاک در مسیر رودخانه‌های کوچک ساخته می‌شود.

تآن‌چاکه یکی از دو حریف در تنگنا قرار گیرند. (شهری^۲ ۱۶۵) ۴. می‌خواستیم امشب سخن‌وری راه بیندازیم و درویش‌مرحب را که از سخن‌وران معروف است... وعده گرفتیم. (جمال‌زاده^۲ ۳۱)

۵. **سد کردن** (مصداق) ۱. سخن گفتن؛ سخن‌رانی کردن؛ باری، سلیمان‌میرزا... در اطراف آزادی سخن‌وری کرد. (مخبرالسلطنه ۳۳۹) ۲. (منسوخ) به سخن‌وری پرداختن. ← سخن‌ور (مر. ۳): اگر مرشد اسماعیل با این لاطنلات بخواهد سخن‌وری کند، ناچار لخت شده، وارد میدان می‌شوم. (شهری^۲ ۱۸۱/۲)

سخون so(a)xun [= سخن] (ا. ۱). (قد.) سخن → : ایشان گفتند: یا محمد، چنین سخون مگوی... زبان [نگاه] دار. (سورآبادی: گنجینه ۶۰/۲) ۲. بودنی بود، می‌بیار اکنون / رطل پُرکن مگوی بیش سخون. (رودکی^۱ ۵۴۶) ۳. **سخی** saxi [عر.: سخی] (صد.) بخشنده؛ سخاوت‌مند؛ مددو جان سخی و شعرشناس نیافته‌اند. (زرین‌کوب^۳ ۲۲۲) ۴. سخی را سر کیسه گشاده باشد. (عطاری^۱ ۷۷۱)

سخیف saxif [عر.: صد.] ۱. نادرست؛ بی‌پایه؛ واهی؛ عقاید سخیف. (مشفق‌کاظمی ۱۷۱) ۲. شاید آنها را سخیف و باطل و مضر تشخیص دهیم. (مبنوی^۳ ۲۶۶) ۳. اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود. (بیهقی: لغت‌نامه^۱) ۴. پست؛ بی‌ارزش؛ سست و ضعیف؛ تعبیر سخیف. (خانلری^۱ ۳۵۳) ۵. ابیات سخیف هزل و هجو در آن هست. (زرین‌کوب^۳ ۲۰۵)

سخیفه saxif.e [عر.: سخیفه] (صد.) (قد.) سخیف → : به ملاحظه عقاید سخیفه مردم... این وجود... سلطان ایران است. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱)

سد sad [= صد] (ا. ۱). (قد.) صد → : اگر سد بمانی اگر بیست و پنج / بیایدت رفتن ز جای سینج. (۹: راوندی ۱۸۴)

سد sad[d] [عر.: سد] (ا. ۱). ۱. (ساختمان) مانعی که در مقابل جریان آب ساخته می‌شود تا از جریان آن جلوگیری یا آن را تنظیم کند: سد کرخه را باز کرده‌اند و آب سد رها شده است. (محمود^۲ ۵۵) ۲. جهان

ایستادن در برابر او.

• **سد مخزنی** (ساختمان) سدی که با آرماتور و بتون ساخته می‌شود و بیش‌تر برای ذخیره کردن آب و تولید برق از آن استفاده می‌شود.

• **سد معبر** ۱. بسته شدن راه؛ گله‌های گوسفند و بز مردنی... علت اصلی راه‌بندان و سد معبر [بود]. (آل‌احمد^۲ ۱۴۷) ۲. بستن راه عبور و مرور به‌ویژه در خیابان‌ها و پیاده‌روها؛ کار شما در حکم سد معبر است.

• **سد معبر کردن** مانع از رفت‌وآمد دیگران شدن؛ چرا این قدر چشم‌پریکن بودی؟ حتی کوچه را پُر می‌کردی. سد معبر می‌کردی. (آل‌احمد^۵ ۷۶)

• **سداب** sodāb (ا.؛ گیاهی) ۱. گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ مرکبات که بویی نامطبوع دارد و سمی و دارویی است؛ در راه، سداب فراوان دیدیم که خودروی پرکوه و صحرا رسته بود. (ناصر خسرو^۲ ۳۴)



۲. نام دیگر گیاهان خانوادهٔ مرکبات.

• **سدابی** s-i (صد، منسوب به سداب) (قد.) به‌رنگ سداب؛ سبز؛ چرخ سدابی از لیش دوش ققع گشود و گفت / ایست نسیم مشک پاش، ایست ققاع شکری. (خاقانی ۴۲۰)

• **سداد** sadād [ع.؛ (امص.) (قد.) درستی؛ حقیقت؛ راستی؛ مانند شما... در آن‌جا از تحت صلاح و سداد خارج بود. (غفراری ۱۴۷) • شیوهٔ اجتهاد پیش‌گرفت و قدم در طریق سداد نهاد. (رواینبی ۲۰۸)

• **سدانیت** sadānat [ع.؛ سدانة] (امص.) (قد.) پرده‌داری کمبه؛ مالی که دعوی می‌کنید، امروز در زیر پای من است الا سدانیت کمبه و سقاییت حاج. (جرجانی^۱ ۴۷۶/۱۰)

• **سدبندی** sad-band-i [ع.؛ فافا.] (حامص.) (ساختمان) ساختن سد؛ سد بستن؛ ایران... ناگزیر بود... سرمایه‌دارهای خارجی را دعوت نماید تا... به

• **سد راه** ۱. (مجاز) سد (م. ۲) → این دریاچه سد راه ما برای رفتن به آن شهر است. ۲. آنچه مانع رسیدن شخصی به کسی یا هدفی می‌شود؛ بنده سدره‌اوبودم و اعتنایی به او نمی‌کردم. (کلاتر ۵۶) ۳. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، ایستادن در مقابل بازیکن تیم حریف برای جلوگیری از حرکت او.

• **سد راه کسی (چیزی) شدن** ۱. مانع شدن از رسیدن او (آن) به چیزی؛ فائوست... یک چارچرخهٔ پُرکاه و یک جفت اسب... را که سدره او شده‌اند، بالتام می‌بلعد. (مینی^۳ ۲۷۴) ۲. (مجاز) مانع شدن از رسیدن او به هدف یا مقصودی؛ وزیر داخله...

می‌خواهد سدره روزنامه‌نویسی بشود. (حجازی ۴۲۸) • **سد رومق** (قد.) (مجاز) آن مقدار از خوراک که شخص را زنده نگه دارد؛ اینان... خاتاند. لقمه‌ای نان خشک سدرمق پیش‌تر ندهید. (حاج‌سیاح^۱ ۳۸۸) • حکیمان دیردیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سدرمق. (سعدی^۲ ۱۷۸)

• **سد سکندر** (قد.) سدی که پناهِ روایات، اسکندر در بلاد شرق برای جلوگیری از فساد یا جوج و مأجوج برپا داشت، و به‌مجاز، مانع محکم و نفوذناپذیر؛ موقوف به یک جلوهٔ مستانهٔ ساقی‌ست / گر توبهٔ من سد سکندر شده‌باشد. (صائب^۳ ۵۳) • پرده چه باشد میان عاشق و معشوق؟ / سد سکندر نه مانع است و نه حایل. (سعدی^۴ ۴۹۶)

• **سد شدن** (مص. ا.؛) (مجاز) مانع کسی شدن در رسیدن او به هدف یا مقصودی؛ این دختر که نمی‌تواند در مقابل ارادهٔ من سدی بشود. (مشفق‌کاظمی ۳۰)

• **سد کردن** (مص. م.) ۱. بستن؛ مسدود کردن؛ دیوارهای فرو ریختهٔ مقابل دهانهٔ بن‌بست، راهم را سد کرده‌است. (محمود^۲ ۳۳۸) ۲. (مجاز) دشوار یا غیرممکن کردن اجرای امری و مانع تحقق آن شدن؛ تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد. (علوی^۱ ۳۲) ۳. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، جلوگیری کردن از حرکت بازیکن تیم مقابل با

سدسازی sad-sāz-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (ساختمان)

ساختن سد؛ سد بستن: کارگران زیادی در عملیات سدسازی شرکت داشتند.

سدشکن sad-šekan [عر.فا.ا.] (صف.) (مجاز) ویژگی

هریک از افرادی که هنگام جنگ، باید دیوار دفاعی دشمن را از بین ببرند: گروه سدشکن سرانها توانستند تا قلب دشمن پیش روی کنند.

سدکیس sadkis [ا.] (قد.) (رنگین کمان: میغ مانند؛

پنبه است و ورا باد نداف / هست سدکیس درونه که بدو

پنبه زنند. (ابوالمؤید بلخی: شاعران ۵۸)

سدم sedom [فر.ا.] (گیاهی) گل ناز. ←

گل^۱ گل ناز.

سدنه sadane [عر. سدنّه، چ، سادِن] [ا.] (قد.) ۱.

خدمت کاران: سلمان... از سدنّه و خدمه آتش کده بود.

(افضل الملک ۳۰۴) خواجه وجود... که رحمت از سدنّه

خوابگاه استراحت اوست... (دراوینی ۵) ۲.

پرده داران. ← پرده دار (م. ۳): محرمان حرم... سدنّه

کعبه کرم بودند. (افلاکی ۷۹۱)

سده sad-e [ا.] ۱. واحد اندازه گیری زمان

معادل صد سال؛ قرن: ابوالوفای بوزجانی، از

دانشمندان سده چهار هجری است. (مشحون ۱۵۴) ۲.

(قد.) جشنی ایرانی، که در شب دهم بهمن ماه

با آفر وختن آتش برگزار می شد: وینک بیامده است

به پنجاه روز پیش / جشن سده، طلایه نوروز و نوبهار.

(منوچهری ۸۴۲) ۳. (قد.) (مجاز) آتش؛ شعله: از

جور و ستیز تو به هر بیهوده ای / در هر نفس از سینه برآرم

سده ای. (ازرقی: گنج ۲۵۳/۱)

سده sodde [عر. سده] (امص.) (قد.) ۱.

گرفتگی: خطرات را اعتباری نیست، اما نباید گذاشت

تا متمکن گردد، که به تمکن آن سده در مجاری فیض

پدید آید. بنابراین دائم متفحص احوال باطن باید بود.

(جامی ۳۹۵) ۲. (پزشکی قدیم) گرفتگی در رگ یا

روده که نتیجه یبوست شدید یا زخم است:

خربزه سده های امعا و جگر را گشوده، باعث فربهی

می شود. (← شهری ۲۸۵/۵) اگر در بعضی از عروق،

سده و بندی افتد، آن عضو که پس از آن بندگاه باشد،

راه سازی و سد بندی... قیام نمایند. (مستوفی ۵۷/۳)

سددت soddat [عر.ا.] (ا.) (قد.) سده (م. ۳) →:

ایادی... از ساحت جلال و شدّت انعام و افضال او یافته ام.

(جرفادقانی ۱۰) هست ساعده و شدّت صاعده ما را به

شرح حاجت نیست. (بخاری ۳۸)

سدر sedr [ا.] (گیاهی) ۱. گرد برگ های

خشکیده درختی به همین نام که در آب کف

می کند و برای شستن سر و تن به کار می رود:

آخوند و سایرین، مرده را با آب قراح شستند و با سدر و

کافور حنوط کردند. (میرزا حبیب ۴۹۰) ۲. درختی

گرم سیری با برگ های کوچک گرد به رنگ سبز

تیره، شبیه کاج که چوب آن سفید و محکم

است و مقدار زیادی صمغ دارد؛ گُناز:

درخت های سدر خشکیدند و گل های مینا پلاسیدند.

(علوی ۷۶۳)



سدره sedre [عر. سدرّه] [ا.] (قد.) سدره المنتها

→: مرغ و روح که همی زد ز سر سدره صغیر / عاقبت

دانه خال تو فکندش در دام. (حافظ ۲۱۱) ۲. در مقام

سدره هرچه در خزانه غیب، جواهر و نفایس مُلک و

ملکوت بود جمله بر من عرضه کردند. (نجم رازی ۱۳۲)

سدره المنتها، سدره المنتهی

sedrat.o.l.montahā [عر. سدره المنتهین] [ا.] ۱.

در روایات، نام درخت سدری است واقع در

آسمان هفتم: مرغ حق... بر فراز سدره المنتها نشسته

بود. (جمال زاده ۱۱۸) ۲. (قد.) (مجاز) مقصد

نهایی؛ نهایت کمال: به هست وری خرد شو که دل

را / جز این سدره المنتهایی نیایی. (خاقانی ۴۱۶) ۳.

برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۵۳).

سدره نشین sedre-nešin [عر.فا.ا.] (صف.) (ا.) (قد.)

(مجاز) فرشتگان مقرب: سدره نشینان سوی او یَر

زند / عرش روان نیز همین در زنند. (نظامی ۶۱)

سدس sods [عر.ا.] (صد.) (قد.) یک ششم؛

شش یک: سدس ۱۸، ۲ است.

پلاسمای خون؛ رسوب‌گذاری؛ ته‌نشینی.
سدیوم sod[i]yom [انگ. / فر. (ا.)] (شیمی) سدیم
 →

سذاب sozāb (ا.) (قد.) (گیاهی) سداب →.
سر sar (ا.) ۱. (جانوری) بخش فوقانی بدن انسان شامل جمجمه و مغز؛ سرم درد می‌کند. ۲. آب از بالا بر سر من می‌ریخت. (مینوی ۳۷۷) ۳. آن یار کز او خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود. (حافظ ۱۴۶) ۴. (مجاز) مویی که در این قسمت می‌رویخت؛ سرش را آلمانی زده‌است. (محمود ۱۵۱) ۵. سرم را سرسری مژش ای استاد سلمان / (۹: دهخدا ۳۱۹۹) ۳. (جانوری) بالاترین یا جلوآمده‌ترین بخش از بدن مهره‌داران که مغز، چشم‌ها، گوش‌ها، بینی، دهان و آرواره‌ها در آن قرار دارند؛ سر رابه علامت تعظیم خم نمودم. (جمال‌زاده ۴۸) ۶. سر و دست‌وپای گوسفند را در [کله‌پزی] پخته، به‌معرض فروش می‌گذاشتند. (شهری ۴/۵۴۸) ۵. دفن کردند [جسد حسنک را] چنان‌که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست. (بیهقی ۲۳۶) ۴. (مجاز) گردن. ← ۵. سر بریدن (مر. ۱). ۵. (مجاز) ذهن؛ فکر؛ با این تفکرات باطل در سر... رقم سراغ چاه. (آل‌احمد ۲۹۴) ۶. کنون روز داد است و بیداد شد / سران را سر از کشتن آزاد شد. (فردوسی ۱۱۶) ۷. (مجاز) قصد؛ نیت؛ سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آن‌کس سر پیوند تو در خاطر نیست؟ (حافظ ۱۴۹) ۸. سر خواب و روز عزم شراب / چه کند جز که دین و ملک خراب؟ (سنایی ۳۹۵) ۹. در یا دهانه چیزی که معمولاً رو به بالا بازوبسته می‌شود؛ در؛ دهانه؛ چوب‌بنیه سربطری. ۱۰. صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد / (حافظ ۲۷۶) ۱۱. سر برده‌ها را گشادند بند / زهرسو کشان شد کمان و کمند. (فردوسی ۷۳۳) ۱۲. هریک از دو بخش انتهایی چیزی؛ سر طناب را بگیر. ۱۳. جزیره ایسلاند... در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده... است. (جمال‌زاده ۱۸) ۱۴. سر تیر بگرفت و پیرون کشید / همی پز و پیکانش در خون کشید. (فردوسی ۳

معل مآند. (غزالی ۸۳/۱) ۱۵. (ا.) پیش‌گاه؛ درگاه؛ آستانه؛ در آن سده علیا جبهه نیاز سودم. (شوشتری ۱۸۴) ۱۶. از کعبه چو بگذری، نباشد / چون سدهات قبله دعا را. (انوری ۵)

سدید sadid [ع. (ص. (قد.) ۱. محکم؛ استوار؛ پابرجا؛ نویسنده... در بنیان سد سدید محافظه‌کاری و رکود ادبی رخته انداخته. (روزنامه‌تجدد: از صبا ۴۵۲/۲) ۲. این رأی سدید از بصارت بینش و غزرات دانش تو اشراق می‌کند. (روایندی ۳۶۰) ۳. راست؛ درست؛ روایات، مؤکد آیات است، و احادیث سدید موافق کلام رشید و قرآن مجید. (جویی ۳/۶۶) ۴. درست‌کار و مطمئن؛ قابل اعتماد؛ متولی دارالضرب، سدید باید، و عیاردار، امین. (عقبی ۲۱۵) ۵. اشراف... باید که از دست خویش به هر ناحیتی و شهری نایی فرستد سدید و کوتاه‌دست. (نظام‌الملک ۱۱۷)

سدیگر se-digar [= سه‌دیگر] (ص. (قد.) ۱. سوم؛ سومین؛ شرایط مالیک، سه شرط است؛ یکی شناخت عیب و هنر... و دیگر... آگاه شدن به علامت و سدیگر دانستن جنس‌ها و عیب و هنر هر جنسی. (عنصر‌المعالی ۱۱۲)

سدیگرم s.-om (ص. (قد.) ۱. سدگیر ↑؛ جفت سدگیر از پیس جفت دوم خیزد. (اخوینی ۵۱)
سدیگری se-digar-i (ص. (قد.) ۱. سومی؛ سومین؛ یکی می‌گفت؛ پیغامبر که پیرون خواهد آمد، حکیم‌بن‌شام خواهد بود... سدگیری می‌گفت؛ بومسعودتقی است. (مبیدی ۳/۳۴۵)

سدیم sod[i]yom [انگ. / فر. sodium] (ا.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، سبک، و به‌شدت آتش‌گیر که در طبیعت به‌صورت ترکیب یافت می‌شود، در نمک طعام فراوان است و در لامپ‌های گازی، راکتورهای هسته‌ای، و نیز در پزشکی به کار می‌رود؛ ناتریم.

سدیمانتاسیون sedimāntāsiyon [فر. : sédimentation] (امص.) (شیمی) جدا شدن مواد جامد معلق در مایعات بر اثر نیروی وزن آنها، مانند رسوب گلبول‌های قرمز معلق در

از فضل و هنر از برادرهایش سر است. (حاج سیدجوادی ۲۴۴) ○ در این قسمت از همه سر، در معلومات جدید مالی. (مستوفی ۳۳۰/۲) ○ تو چیزی مدان کز خِرد برتر است / خِرد بر همه تیکوبی‌ها سر است. (فردوسی^۳ ۱۸۸۹) ۱۷. (ا.) کنار؛ گوشه؛ لبه: سر میز را بگیر تا جابه‌جایش کنی. ○ سر کلاه را برگرفته، بر اوج هوا پُرزن کرد. (افلاکی ۸۴۴) ۱۸. طرف؛ جهت؛ سو: بقال محل، آن سر میدان، از دکانش می‌آید بیرون. (محمود^۲ ۲۵) ۱۹. (ب.) پیش از اسم می‌آید: سر وسلمان، سر و سوغات، سر و سینه، سر و صدا، سر و صورت، سر و همسر. ۲۰. (ا.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: خیره‌سر، دروسر، همسر، یکسر. ۲۱. جزء پسین بعضی از اسامی مکان: چایکسر، رامسر. ۲۲. به صورت مضاف برای تأکید مضاف‌الیه می‌آید: به رحمت سر زلف تو و ائتم ورنه / کشش چو نتود از آن سو چه سود کوشیدن؟ (حافظ^۱ ۲۷۱) ○ چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم / که اگر راه دهم قافله برگل برود. (سعدی^۳ ۵۰۶) ۲۳. (بازی) نفر اول در بازی‌ها. نیز ← پی‌سر. ۲۴. (قد.) (مجاز) اساس؛ پایه؛ اصل: اگر بردباری سر مردمی‌ست / به نابردباران ببااید گریست. (فردوسی^۳ ۲۸۸) ۲۵. (قد.) (مجاز) بالارزش‌ترین بخش از چیزی یا مهم‌ترین فرد از گروهی: سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر. (سعدی^۲ ۷۴)

○ سی (ح.ا.) ۱. برای بیان ابتدای چیزی به کار می‌رود؛ در آغاز؛ در اول: سر ماه که حقوق گرفتم، پولت را پس می‌دهم. ○ رحیم سرش به خانه برگشت. (حاج سیدجوادی ۳۲۵) ○ سر هر ماه، مادرم مرا نزد حاجی... برای دریافت... وجه می‌فرستاد. (جمال‌زاده^۴ ۶۵/۱) ○ سر هفته زان‌جا گرفتند راه / رسیدند زی خوش یکی جای‌گاه. (اسدی^۱ ۱۶۹) ۲. برای بیان ظرفیت زمانی یا مکانی به کار می‌رود؛ موقع؛ هنگام: سر کلاس حالم خوش نبود. ○ گاهی سر غذا خوردن یک دسته از موهایش روی پیشانی می‌افتاد. (علوی^۲ ۶۰) ○ معین کنی از حالا تا

۹. بخش آغازین چیزی یا نخستین فرد از گروهی؛ اول؛ آغاز: از سر ماه تا یانزدهم، مرخصی دارم. ○ احمد... سر مطلب را گیر آورده‌بود. (آل‌احمد^۳ ۱۶۴) ○ بر آن قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد، رسول را پیش آرند. (بیهقی^۱ ۳۸۱) ○ نخستین خدیو که کشور گشود / سر پادشاهان کیومرث بود. (منسوب به فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۱۰. (مجاز) ابتدای هر مکان: کوی‌ها و گذرها و سر کوچه‌ها را آذین بستند. (← نظنزی ۴۵۲) ○ از خانقاه بیرون آمدم و بر سر بازار تشابور بیستادم. (جمال‌الدین ابوروح ۵۹) ۱۱. (مجاز) نقطه یا سطحی در بخش فوقانی چیزی: می‌رفت سر منبر، با همان زبان شیرینش از همه‌جا و همه‌کس می‌گفت. (گلاب‌ده‌ای ۳۳۶) ○ ادب‌پرور ندیمانی خرمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند. (نظامی^۳ ۳۵۶) ○ سر پستان زن. (نظامی عروضی ۱۳) ۱۲. (مجاز) نزدیک یا کنار چیزی یا کسی: این یکی آدم حساسی است، سر سفره بپاش بزرگ شده. (← میرصادقی^۱ ۷) ○ خرگوش، پیش ایستاد و او را به سر چاهی بزرگ برد. (نصرالله‌منشی ۸۷) ○ باغبان، پادشاه را خبر کرد. شاه با بزرگان و دانایان بر سر آن نهال شد. (خیام^۲ ۷۸) ۱۳. (مجاز) بالین کسی یا گوری: یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند. (حافظ^۲ ۳۸۶) ○ آن قوم را که بر سر تربت بودند، بیست هزار درم فرمود. (بیهقی^۱ ۳۳۵) نیز ← سر خاک. ۱۴. (ص.ا.) (مجاز) رئیس؛ فرمان‌ده؛ سردار؛ سرور: سران سپاه. ○ کنفرانس سران کشورهای اسلامی. ○ امام وقت، یگانه روزگار و سر این طایفه است. (جامی^۲ ۲۸) ○ که سالار این بی‌کران لشکر اوست / بر این شهسواران خاور، سر اوست. (اسدی^۱ ۴۴۴) ۱۵. (ا.) واحد شمارش انسان و برخی جانوران دیگر: به‌قول خودش شش سر پلوخور داشت. (محمدعلی ۱۷) ○ نوده... هشتاد سر کشاورز دارد. (آل‌احمد^۱ ۴۲) ○ هزار سر کُره آوردند همه روی سپید و چهار دست‌و‌پای سپید. (نظامی عروضی ۶۴) ۱۶. (ص.ا.) (مجاز) برتر؛ بهتر:

خدا خوانی.../ چو بازت عاقبت بخشد سر از طاعت
بگردانی. (سعدی ۸۶۵)

□ ~ از پا نشناختن (گفتگو) (مجاز) از شدت
شادی یا ناراحتی، سخت در هیجان بودن:
سخنان فرزند، پدر را به وجد آورد. سر از پا نمی شناخت.
(جمالزاده^{۱۱} ۵۳) □ مادر بی چاره دیگر سر از پا
نشناخته، دوان دوان خود را به اتاق دخترش رسانید.
(مشفق کاظمی ۲۱۱) □ از شدت حزن... به مرتبه ای متغیر
که سر از پا... نمی شناسم. (کلاتر ۹۴)

□ ~ از (ز) پای باز نشناختن (ندانستن) (قد.)
(مجاز) سرگردان و حیرت زده شدن: چو جان سر
باز نشناسید از پای/ چه آید زین تن افتاده بر جای؟
(عطار^۸ ۳۷۸) □ نه سر دامن ز پای، نه پای ز سر/ کاندر
سروپایی سروپای می گردد. (عطار^۳ ۳۷)

□ ~ از تخم بیرون آوردن (درآوردن) ۱.
بیرون آمدن جوجه از تخم. ۲. (گفتگو) (طنز)
(مجاز) به حد رشد و بلوغ رسیدن: سر از تخم
بیرون نیاورده، می خواهد جای پدرش را بگیرد. □ هر کدام
از ما یک روزی باید سر از تخم دریاوریم. (آل احمد^۶
۶۳)

□ ~ از جایی بیرون (برون) آوردن (دواندن)
(مجاز) ظاهر و پدیدار شدن از آن جا: هزارها
جزیره گردد و دراز... سر از آب بیرون دوانده اند.
(جمالزاده^{۱۶} ۱۴۸) □ مرو از پرده برون برائر نکبت
زلف/ که سر از کوچه زنجیر برون می آرد. (صائب^۲
۱۸۸)

□ ~ از جایی درآوردن (به درآوردن) (گفتگو)
(مجاز) در آن جا پدیدار شدن معمولاً به طور
اتفاقی یا خلاف انتظار: الاّن... جلو همان
قهوه خانه ای سر درمی آوریم که پیشها پانوقمان بود.
(جمالزاده^{۱۶} ۱۲۰) □ او... از ایران به ترکیه فرار نموده
و... از تبریز سر به درآورد. [مستوفی ۳/۳۷۱]

□ ~ از چیزی درآوردن (گفتگو) (مجاز) آن را
فهمیدن: تو که سر از کاروندگی من درمی آوری،
حرف نزن! (مرادی کرمانی ۱۸) □ من از سیاست سر
در نمی آورم. (دریابندری^۱ ۶۱)

سرخرمن چه قدر غله لازم است. (نظام السلطنه ۱/۲۳۵) □
سر پیری، معرکه گیری. (مثل: ده خدا^۳ ۹۶۱) ۳. برای
بیان زمان دقیق و به موقع کاری به کار می رود:
سر بزن گاه رسیدم. □ او سر تقسیم کردن پول رسید. ۴.
در روی؛ در بالای؛ روی؛ بالای: سر کوه، سر
دیوار. □ فوتبالیست های قهرمان را سر دست بلند کردند.
۵. در کنار؛ به کنار: گاومیش سر آب رسید، پوزه
نرمش را آهسته در آب فرو می برد و بیرون می آورد. ۶.
در باره؛ این همه جروب بحث سر چیست؟ ۷. (گفتگو) به:
سر شوق آمد، سر غیرت آمد. □ سر کیف آمد. □ سر ما
منت نمی گذارد. □ میرزا باقر... عقب بهانه می گشت تا او
را سر حرف آورد. (شهری^۱ ۲۸۶) ۸. (گفتگو)
به علت؛ به جهت: سر بیماری خیلی ضعیف شده بود.
□ اوقات تلخی شما سر چیست؟ (جمالزاده^{۱۰} ۱۳۰) □
دعوا سر لحاف ملاتصرالدین بود. (مثل: ده خدا^۳ ۸۱۶)
□ ~ سر آخر (گفتگو) (مجاز) سرانجام؛ عاقبت:
هر دو از محیط خانه به یک اندازه نفرت داشتند و سر آخر
قربانی شدند. (علی زاده ۱/۲۵۳) نیز □ دست
دست آخر.

• ~ آمدن (مصد. ج.) (مجاز) به پایان رسیدن:
آخونده... از سر آمدن دوران ارباب رعیتی گفت.
(آل احمد^۶ ۲۸۴) □ سارا... چون حکایت من سر آمد...
مرا نوازش کرد. (علوی^۳ ۷۸) □ سر آمد روز چو نان
پادشاهی /... (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۷۴)

• ~ آوردن (مصد. م.) (مجاز) ۱. به پایان
رساندن: تمام شب را... به خطاب و عتاب و توپ و تشر
سر آوردم. (جمالزاده^{۱۸} ۱۰۶) □ سر آوردم این رزم
کاموس نیز /... (فردوسی^۳ ۹۰۱) ۲. (گفتگو) □
سر بردن → زنی مرتب فریاد می زد: چه خبر است؟!
در را از جا کندی! مگر سر آوردی؟! (← شهری^۲ ۲۲)
۳. (مصد. ج.) (قد.) رو به کسی آوردن. ← رو. رو
به کسی آوردن: چرا سر نیارم سوی آن سریر/ که
جاوید باشم بر او جای گیر. (نظامی^۸ ۲۵۶)

□ ~ از اطاعت کشیدن (گرداندن، پیچیدن)
(قد.) (مجاز) نافرمانی کردن: حسین قلی خان... سر از
اطاعت پیچید. (مستوفی ۴/۱) □ گهی کاندر بلا مانی

(۳۳۰)

• **افتادن** (مص.ل.) (مجاز) به موضوعی پی بردن؛ دریافتن: صورت ترجمه را داد به من... یک قدری نگاه کردم، دیدم هیچ سر نمی‌انتم. عینک گذاشتم، دیدم سر نمی‌انتم. (دهخدا: فرهنگ معاصر)

• **سـ افراشتن (افراختن، فراختن)** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. گستاخی کردن: آن یکی دیوانه سر افراشته / سر به سوی آسمان برداشته. (عطار^۴ ۲۵۱) ۳. افتخار کردن: نشان ده که پیکار سازم بدوی / میان یلان سر فرازم بدوی. (فردوسی^۳ ۲۶۹)

• **سـ افشاندن** (قد.) ۱. سر را حرکت دادن، یا رو به بالا کردن: چو رستم سلیح نبردش بید / سر افشاند و یاد از جگر برگشید. (فردوسی^۴ ۱۸۸) ۳. سر دادن، و به مجاز، فداکاری کردن: دوستان در هوای صحبت یار / زر فشانند و ما سر افشانیم. (سعدی^۴ ۵۳۸)

• **سـ انداختن** (مص.م.) ۱. اولین رج بافتنی را به وجود آوردن: برای بافتن این پلوز باید هفتادتا سر بیندازی. ۳. (گفتگو) (مجاز) • سر دادن (م.ر) ۱. →: بی‌سودانی که شعرهای خود را در قهوه‌خانه‌ها سر انداخته، صله و جایزه می‌بردند. (شهری^۲ ۱۹۱/۳) ۳. • (قد.) • سر افشاندن (م.ر) ۲. →: خواب چو پروانه پَر انداخته / شمع به‌شکرانه سر انداخته. (نظامی^۱ ۶۳) • با یار حیل ساختم سود نداشت / در کار سر انداختم سود نداشت. (خاقانی^۱ ۱۳۹)

• **سـ اندرکشیدن** (قد.) (مجاز) ۱. بالا رفتن؛ صعود کردن: از این‌پس چو من تیغ کین برکشم / وز این کوه خارا سر اندرکشم... (فردوسی^۳ ۱۳۶۱) ۳. روی آوردن؛ حرکت کردن: سوی پارس فرمود تا برکشید / به راه بیابان سر اندرکشید. (فردوسی^۳ ۲۳۴) • **سـ انگشتی** به اندازه سر انگشت، و به مجاز، اندکی، یک‌ذره: عزم خود را جزم کرده‌بود که سرانگشتی از عقاید خود منحرف نگردد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۴)

• **سـ باختن** (قد.) (مجاز) جان از دست دادن؛ جان فدا کردن: وگر کنی نظر از دور کن که نزدیک

□ **سـ از حکم (خط) کسی تافتن (بر تافتن، بیرون، برون آوردن)** (قد.) (مجاز) از دستور و فرمان او سرپیچی کردن؛ سرکشی و نافرمانی کردن: پیش رویت قمر نمی‌تابد / خور ز حکم تو سر نمی‌تابد. (سعدی^۴ ۴۱۰) • راضی شوم و سیاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم. (نظامی^{۱۸۲})

□ **سـ از خود نمودن** (گفتگو) (مجاز) بخشنده بودن؛ سخاوت‌مند بودن: اگر پول داشت، سرش از خودش نبود. همه را خرج دیگران می‌کرد. • دیگر آدم‌ها سر از خودشان نبود. (چهل تن^۱ ۸۷)

□ **سـ از کسی برآوردن** (قد.) (مجاز) دارای مقام و مرتبه بالاتر از او بودن: که ضحاک بودش به بنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر. (فردوسی^۳ ۱۴۴۲)

□ **سـ از کسی (چیزی) تافتن (کشیدن، گرداندن)** (قد.) (مجاز) روگردان شدن یا سرپیچی کردن از او (آن): به قوت مال شوکت حاصل کرد و سر از ريقه طاعت پتافت. (آفسرابی^{۲۵۰}) • امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم به دعا دست برآرم. (حافظ^۲ ۶۵۶) • مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی. (فردوسی^۳ ۲۰۱۳)

□ **سـ از گریبان برآوردن** (قد.) سر بلند کردن، و به مجاز، از حالت تفکر بیرون آمدن و به اطراف توجه کردن: تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ‌دل / هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌بزم. (سعدی^۳ ۵۵۶)

□ **سـ از گریبان چیزی برآوردن** (قد.) (مجاز) مشغول شدن به آن: این‌سیتا... در اواخر عمر سر از گریبان عرفان و تصرف برآورده‌بود است. (مبنوی^۲ ۱۸۸) □ **سـ از (ز) گریبان کسی بزرگ کردن** (قد.) (مجاز) به او مشغول شدن: و آن دل که مرا گم شده بُد چندین وقت / هم سر ز گریبان تو برکرد آخر. (انوری: زهت ۴۵۸)

□ **سـ از لاک درآوردن (بیرون آوردن)** (مجاز) از حالت تفکر و خیال خارج شدن و متوجه اطراف گردیدن: زن، سر را از زیر لاک بیرون آورد و با صدای خفای... پرسید: چه می‌گویید؟ (جمال‌زاده^۸)

است/ که سر بیازی اگر پیش تر نهی پایی. (سعدی^۲)
(۷۳۶)

□ سر بار سربار →

□ سر بار گذاشتن (گفتگو) ← بار^۱ (مر. ۸): مادر...
برای ناهار... اشکنه سر بار گذاشته و بوی روغن و
شنلیله به هوای رود. (جمالزاده^{۱۶} ۲۱۹)

□ سر باز زدن (مجاز) از پذیرفتن کاری خودداری
کردن: مازیار... از فرستادن خراج به نژاد او سر باز زد.
(مثنوی: هدایت ۳۸۷) سر از فرمان ملک باز زد و حجت
آوردن گرفت. (سعدی^۲ ۱۱۷)

□ سر باز کردن ۱. (پزشکی) □ سر باز کردن زخم
→: دمل سختی داشتید و دیشب دربین راه سر باز
کرده است. (مشفق کاظمی ۲۴۲) ۲. باز شدن دهانه
چیزی: در قلبش حفره‌ای سر باز کرده بود. (علی زاده
۳۹/۲ ۳۴) ۳. (قد.) شرح دادن؛ بیان کردن: مشکل
حال چنان نیست که سر باز کنم/ عمر در سر شده بینم چو
نظر باز کنم. (خاقانی ۵۴۳)

□ سر باز کردن زخم (دمل) (پزشکی) عارضه‌ای
که طی آن، پوست روی یک ضایعه پوستی یا
کانون عفونی پاره می‌شود و باعث خروج
ترشحات و چرک از آن می‌گردد.

□ سر باز نهادن (قد.) سر بروی بالش یا زمین
گذاشتن: شیخ سر باز نهاده بود، ولكن بیدار بود.
(محمد بن منور^۲ ۹۴) □ سر باز نهاد و جان بداد.
(خواجeh عبدالله^۱ ۳۳۸)

□ سر با کسی داشتن (قد.) (مجاز) گرایش داشتن
به او؛ موافق بودن با او: مرا یکدم از دست
نگذاشتی/ که با راست طبعان سری داشتی. (سعدی^۱)
(۱۳۷)

□ سر بر آسمان افراشتن (مجاز) بسیار بلند
بودن: درختان سر بر آسمان افراشته‌اند.

□ سر بر آسمان سودن (قد.) (مجاز) بسیار
بلند قامت بودن: هزار سرو خرامان به راستی نرسد/
به قامت تو وگر سر بر آسمان سایند. (سعدی^۳ ۵۰۲)

□ سر بر آسمان کشیدن (مجاز) □ سر به آسمان
کشیدن →

□ سر بر آوردن ۱. صورت را به سمت بالا
گرفتن؛ سر را بلند کردن: معصومه... سر بر آورده،
گفت: (جمالزاده^{۱۶} ۱۳۹) □ ای درویش، پادشاه وقت
بر تو بگذشت. [چرا] سر بر نیآوری و شرایط ادب
به تقدیم نرسانیدی؟ (سعدی^۲ ۸۰) ۲. □ (مص. ل.)
(مجاز) خود را نشان دادن؛ ظاهر شدن: خاطره‌ها
سر بر می‌آورند و... ما را به عقب بازمی‌گردانند.
(اسلامی‌نوشن ۱۹) □ حسن از جیب ماه کتغان سر
بر آورد. (فائز مقام ۳۸۷) ۳. (مجاز) دارای ارتفاع و
بلندی شدن؛ مرتفع شدن: کتاب‌هایی هم بر میز
برهم نهاده بود، میناه اتفاق سر بر آورده بود. (گلشیری^۱
۱۳۲) ۴. (مجاز) روییدن؛ بالیدن: گیاهان از زمین
سر بر آورده‌اند. □ مگر سروی ز طارم سر بر آرد/ که ما را
سر بلندی بر سر آرد. (نظامی^۳ ۳۶۲) ۵. (مجاز) بلند
شدن؛ برخاستن: بعد صد سال اگر بر سر خاکم
گذری/ سر بر آرد ز کلم رقص‌کنان عظم رمیم. (حافظ^۱
۲۵۳) ۶. (مجاز) پیدا و ظاهر شدن به قصد
تبه‌کاری و خراب‌کاری؛ شورش کردن: همه‌جا
اشار سر بر آوردند. (حاج سیاح^۱ ۵۹۰) □ نگذاریم که از
بلخان کوه... و جوانی جیحون هیچ مفیدی سر بر آرد.
(بیهقی^۱ ۶۱۲) ۷. (قد.) (مجاز) افتخار کردن: گراو
تاج‌دارت کند سر بر آرد/ وگر نه سر ناامیدی پخار.
(سعدی^۱ ۱۴۲) ۸. (قد.) (مجاز) مشخص و ممتاز
شدن: شنو کارهایی که من کرده‌ام/ ز گردن‌کشان سر
بر آورده‌ام. (فردوسی^۳ ۱۴۴۳) ۹. (قد.) (مجاز) توجه
کردن: درخور تاج سرت از همه‌جا باج رسید/ سر
بر آرد، چه بین بر سر آن تاج رسید. (عشقی ۳۲۵)

□ سر بر افراشتن (مجاز) سر بلند کردن و دارای
ارتفاع بسیار بودن: کوه... جلوشان سر بر افراشته.
(میرصادقی^۲ ۲۲۷)

□ سر [را] بر باد دادن (مجاز) □ سر به باد دادن →
□ سر بر تافتن (مص. ل.) (قد.) (مجاز) □ سر تابیدن
→

□ سر بر ثریا کشیدن (مجاز) □ سر به آسمان
کشیدن →

□ سر بر (به) خاک (زمین) نهادن (بر نهادن) (قد.)

کردن: خورشید که برزند سر از کوه/ آن په که خورد ز جام تشویر. (جنبیدی: گنج ۵۶/۱) سر از البرز برزد قرص خورشید/ چو خون آلوده دزدی سر ز ممکن. (منوچهری^{۱۱۵۲}) ۴. روییدن؛ بالیدن: از شجره انسانی، شاخی از صفات بشری سر برمی زند. (نجم رازی^{۱۳۳۵})

۵. سر بر زمین زدن (قد). سر بر زمین گذاشتن به نشانه احترام به کسی: عفو کرد و در زمان نیکو شدند/ پیش موسی بر زمین سر می زدند. (مولوی^۱ ۷۰/۲)

۵. سر بر سر زانو نهادن (قد). سر بر زانو نهادن → بی ناز ترگش سر سودایی از ملال/ هم چون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم. (حافظ^۲ ۷۳۰)

۵. سر بر سر کاری گذاشتن (مجاز) در راه آن یا به علت آن، جان را از دست دادن: به استماع توجه افواج مغولیه و قزلباشیه دانست که سر بر سر این کار خواهد گذاشت. (شوشتری ۴۳۷)

۵. سر بر سنگ (دیوار) زدن (قد). (مجاز) سر به سنگ زدن → فلسفی منکر شود در فکر و ظن/ گو یرو سر را بر این دیوار زن. (مولوی^۱ ۲۰۲/۱) خشت می زد او و قیصر دل دو نیم/ دور از او بر سنگ می زد سر ز بیم. (عطار^۳ ۳۲)

۵. سر بر فلک کشیدن (مجاز) سر به آسمان کشیدن →

۵. سر بر کردن (قد). ۱. سر بلند کردن، و به مجاز، اعتراض کردن: از آن تیره دل، مرد صافی درون/ فنا خورد و سر بر نکرد از سکون. (سعدی^۱ ۱۲۳) ۲. (مصد.د.) (مجاز) ظاهر شدن؛ آشکار شدن: این کار سر بر کند و خیانت و دروغ من آشکارا گردد. (بخاری ۱۰۱) کوکب علم آخر سر بر کند/ گرچه کنون تیره و در رجعت است. (ناصر خسرو^۸ ۱۲۰) ۳. (مجاز) فرورفتن؛ رفتن: سر ز حسرت به در می کدها بر کردم/ چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود. (حافظ^۲ ۴۴۲)

۵. سر بر کسی راست کردن (قد). (مجاز) با او همراه و موافق بودن: فلک بر اهل هنر زان نمی کند

سر روی خاک گذاشتن در برابر کسی به نشانه اظهار فروتنی و فرمان برداری: سر نهادند پیش او بر خاک/ کافرین بر چنان عقیدت پاک. (نظامی^۲ ۳۱۴) به پیش خداوند پیروزگر/ نه کویال باید نه گنج و کمر - همه سر به خاک سیه بر نهید/ از آن پس همه تاج بر سر نهید. (فردوسی^۳ ۸۶۶)

۵. سر بر خط فرمان (بندگی، و...) نهادن (قد). (مجاز) مطیع امر کسی شدن؛ اطاعت کردن: چه کند مالک مختار که فرمان نهد؟/ چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد؟ (سعدی^۲ ۸۶۱) سر بر خط بندگی نهادند... تا بعضی صفات نفس انقیاد نمایند. (نجم رازی^۱ ۲۰۸)

۵. سر بر (به) خط کسی (چیزی) آوردن (نهادن، داشتن) (قد). (مجاز) مطیع او شدن: عمدا خطی از غالیه بر ماه کشید/ تا خلق جهان نهند سر بر خط او. (۹: زهت ۳۱۹) تمامی مقدسان اطراف دم در کشیدند و سر به خط آوردند. (نصرالله منشی ۱۰) چون دایره سپهر سرکش/ سر بر خط امر خواجه دارم. (سید حسن غزنوی: دیوان ۱۱۱: فرهنگ نامه ۱۳۹۶/۲) سر بر خط لوح ازلی دار و خموش/... (عطار^۳ ۱۰۶)

۵. سر برداشتن ۱. سر بلند کردن (م.ر). → سر برداشت و بالبد خندی بزرگ منشانه در من نگریست. (به آذین ۲۴) سر برداشت و به حاضران گفت:... (دهخدا^۲ ۳۲۵) ۲. (مصد.د.) (مجاز) اعتراض کردن: این ماجرا تمام مردم ده... را... غرق در حیرت ساخت... دیوان عدالت سر برداشت. (قاضی ۵۷۱) ۳. (قد). (مجاز) بلند شدن؛ برخاستن: یکی از اینان سر بر نمی دارد که دوگانه ای بگزارد. (سعدی^۲ ۸۹)

۵. سر بودن (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که بخواهند بر عجله و شتاب کاری کسی اعتراض کنند: این همه عجله برای چیست؟ سر می تری؟!

۵. سر بر زانو نهادن (قد). سر روی زانو گذاشتن به نشانه اندوهگین بودن: امام غزالی را دیدم که نشسته بود و سر بر زانو نهاده و... متعیر. (جامی^۸ ۴۲۰) ۵. سر بر زدن (مصد.د.) (قد). (مجاز) ۱. طلوع

(شیرازی ۱۱۴)

□ ~ [را] به باد (برباد) دادن (مجاز) خود را به کشتن دادن: با جزئی تخطی از این دستور، سرت را بریادمی دهی. (مستوفی ۷۱/۱) □ بخندید بیکو گفت این مباد/ کز آغالش تو دهم سر به باد. (اسدی^۱ ۸۸) □ مده از پی تاج، سر را به باد/ که با تاج، شاهی ز مادر نژاد. (فردوسی^۳ ۸۰)

□ ~ به تی کسی نبودن (گفتگو) (نفرین) مردن او؛ هنگام بیان نهایت انزجار و تنفر نسبت به او گفته می شود: می خواهم سر به تنش نباشد. (← رفی ۳۲)

□ ~ به تو داشتن (گفتگو) (مجاز) مرموز و حیلہ گر بودن: از آن ترس که های هو دارد/ از آن ترس که سر به تو دارد. (مَثَل: دهخدا^۳ ۱۰۰)

□ ~ به جان کسی کردن (گفتگو) (مجاز) از زردن و ناراحت کردن: چرا آن قدر سر به جان این بچه ها می کنی و کتکشان می زنی؟ □ از همان فردا شیش به وتوت افتادند و سر به چاتم کردند که اگر پسر ما زن نمی خواست، بهش زن نمی دادیم. (← شهری^۱ ۱۵۱)

□ ~ به جایی کردن (گفتگو) (مجاز) به آن جا رفتن معمولاً از روی کنج کاوی یا فضولی: زن های کولی فال گیر... سر به هشتی ها و دلان های خانه ها کرده، صدا می زدند:.... (شهری^۲ ۱۵۶/۴)

□ ~ به (در) جایی گذاشتن (گزاردن، نهادن) (مجاز) راهی آن جا شدن و آواره گشتن: تصمیم دارد... سر به کوه و صحرا... گزارد. (قاضی ۱۲۷۴) □ به خیال تزکیه نفس، سر در بیابان گذاشتم. (حجازی ۲۷۷) □ سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم. (سعدی^۲ ۹۹)

□ ~ به جهنم زدن (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد یا گران بودن: مخارج تحصیل سر به جهنم می زند. قیمت ها سر به جهنم می زند.

□ ~ به جیب تفکر (اندیشه) فرو بردن (مجاز) به فکر فرو رفتن: اندیشیدن: سر به جیب اندیشه فرو برده، مدتی به تفکر مشغول بود. (جمال زاده^۲ ۱۱۱) □ سر به جیب تفکر فرو برده و لب از گفت و گو فرو بسته.

سر راست/ که همت تو دوتا کرد پشت از منتش. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۴۷: فوہنگ نامہ ۱۴۲۳/۲)

• ~ برکشیدن (مصدر). (مجاز) طلوع کردن: خورشید کم کم از دروازه های گلی قام... سر برمی کشد. (قاضی ۳۷۴) □ پیود آن شب و خورد و گفت و شنید/ سپیده چو از کوه سر برکشید. (فردوسی^۳ ۱۷۵۳)

□ ~ بر گرفتن (قد). سر را بلند کردن: عروس فکر من از بی جمالی سر برنگیرد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد. (سعدی^۲ ۵۵)

□ ~ بریدن ۱. ذبح کردن: مرغ کاکلی اقلی را به دست خودم کنار باغچه سر بریده ام. (جمال زاده^۲ ۲۲) □ دو ماه تابستان بزی یا گوسفندی سر می برند. (آدا احمد^۱ ۵۹) □ ای من آن رویا صحرا کز کین/ سر بریدندش برای پوستین. (مولوی^۱ ۱۵/۱) □ سر تاج داران نیزد کسی/... (فردوسی^۳ ۵۷۴) ۲. (مصدر). (گفتگو) (مجاز) گران فروشی کردن: در این بازار سر می برند. □ ~ بزنگاه (گفتگو) هنگام کاملاً مناسب و مورد نظر: سر بزنگاه رسید و مچ آنها را باز کرد. نیز ← بزنگاه.

□ ~ بلند کردن ۱. سر را به طرف بالا بردن: سرش را بلند کرد و به صورت من نگاه تندى انداخت. ۲. (مجاز) نمایان و مشخص شدن: در شهر و روستایی نبود که گنبد یکی از این امام زاده ها سر بلند نکرده باشد. (← شهری^۲ ۴۳۹/۲) ۳. (مجاز) قیام کردن: شوریدن: در صدد قلع کردن امور برنی آید و... سر بلند نمی کند. (قاضی ۱۲۸) □ زن ها در انگلستان سر بلند کرده اند و با مردم و با دولت مبارزه می کنند. (مینوی^۳ ۲۱۸)

□ ~ به (بر) آسمان (ثریا، فلک) کشیدن (مجاز) ۱. دارای ارتفاع زیاد شدن: از سطح زمین بسیار بالاتر رفتن: ساختمان های طلایی... پیش چشم های او سر به آسمان کشیده است. (میر صادقی^۷ ۹۷) □ در آن طرف رودخانه... دیوار کوهی بود که سر به فلک کشیده بود. (حجازی ۲۶۸) ۲. بلند شدن: اوج گرفتن: هروقت یاد بچه اش می افتاد، فریادش سر به فلک می کشید. □ سوز و آه دل ها... سر به فلک کشید.

به سر من نگذار، برو دلیش را از مامانت بپرس.

□ **به سنگ زدن** (گفتگو) (مجاز) به کاری بی حاصل و در عین حال خطرناک اقدام کردن: سرش را به سنگ می زند آن وزیر درباری که از من پول بگیرد. (حجازی ۳۲۵)

□ **به فلک کشیدن** (مجاز) □ سر به آسمان کشیدن →.

□ **به کاری گذاشتن (گذاردن، نهادن)** (گفتگو) (مجاز) مرتکب آن شدن؛ اقدام کردن به آن: جوان سر به بدخلی و ناسلوکی گذارده، از بی کاری شکایت می نماید. (شهری^۲ ۵۴/۱) □ مردم... سر به بدنامی دولت گذاشتند. (حاج سیاح^۱ ۴۹۴) □ نهادند لشکر به تاراج سر/ همه شهر کردند زیروزیر. (اسدی^۱ ۳۷۶)

□ **به کسی (چیزی) اندر آوردن** (قد.) (مجاز) درمقابل او (آن) تسلیم شدن: چو بشنید تور این همه سربهر/ به گفتارش اندر نیارود سر. (فردوسی^۳ ۸۷) نیز □ سر به کسی در آوردن.

□ **به کسی برداشتن** (قد.) (مجاز) به او توجه و اعتنا کردن: خود را بهتر از همه بینند. نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند. (سعدی^۲ ۱۶۴)

□ **به کسی در آوردن** (قد.) (مجاز) درمقابل او تسلیم شدن: سر در نیاروم به سلاطین روزگار/ گر من ز بندگان تو باشم کمینه ای. (سعدی^۳ ۵۹۵)

□ **به کسی سپردن** (مجاز) آقایی و سروری او را پذیرفتن یا در حلقه مریدان او درآمدن: در زندگی اش از دوکس اطاعت می کند: اول از پادشاه و دوم از پیری که به امید حق به زودی به او سر خواهد سپرد. (پارسی پور ۹۹) □ دست این مرد را... بیوس و سر بسپر. (مستوفی ۱۸۷/۳)

□ **به کسی (چیزی) فرو آمدن** (قد.) (مجاز) در برابر او (آن) تسلیم شدن: سرم به دینی و عقی فرومی آید/ تبارک الله از این فتنه ها که در سر ماست! (حافظ^۲ ۶۸)

□ **به هم آوردن** ۱. سرها را به هم نزدیک کردن یا روی هم گذاشتن: در سایه انبوه چهار

(میاق میشت ۲۲۳) □ قاضی چو حیلست ما پدید... سر به جیب تفکر فروبرد. (سعدی^۲ ۱۶۷)

□ **به چیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) با آن برابر شدن؛ به حد آن رسیدن: ثروت او سر به صدها میلیون می زند.

□ **به خود فرو بردن** (قد.) (مجاز) در خود فرو رفتن؛ به تفکر و تأمل پرداختن: به خود سر فروبرده هم چون صدف/ نه مانند دریا برآورده کف. (سعدی^۳ ۲۸۳)

□ **به در آوردن** (مجاز) ۱. سر در آوردن (م. ۲). →: از کارش اصلاً سر به در نمی آورم. (جمالزاده^۳ ۱۷۶) ۲. روپیدن؛ بلند شدن: آن تخم، نیش زد و سر از زمین به در آورد. (← نفیسی ۴۵۲)

□ **به (را) زمین گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مردن: مدت ها مریض بود تا سر به زمین گذاشت و راحت شد. □ بچه هایش منتظر بودند سرش را زمین بگذارد تا اموالش را قسمت کنند.

□ **به زیر داشتن** (گفتگو) (مجاز) کم رو و محجوب بودن: اهل محل، حسرت جوان محجوبی را می خورده اند که سر به زیر داشته و دست از پا خطا نمی کرده. (مؤذنی ۱۲۹)

□ **به سامان رسیدن** (مجاز) □ سروسامان گرفتن →: باید برایش فکری کرد تا زودتر سرش به سامان برسد. □ چون تا به داد اسیران رسیده/ ز داغش چه سرها به سامان رسیده. (کلیم ۳۱۱)

□ **به کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. با او شوخی کردن: وقتی شازده سر به سرت می گذارد، این قدر بلند نخند. (گلشیری^۳ ۶۱) □ دور هم جمع می شویم و می گوئیم و می خندیم... و سر به سر یکدیگر می گذاریم. (جمالزاده^۲ ۱۹) ۲. با شوخی و متلک، او را آزار دادن: آن قدر سر به سرش گذاشتند تا از جا در رفت. (دریابندری^۳ ۱۳۴) □ با این کازت می خواستی به من بگویی من بی خودی سربه سرت می گذارم. (← شهری^۱ ۳۳۶) ۳. با او محاجه و مجادله کردن؛ با او یکی به دو کردن: این قدر سر

به دندان چند. (نظیری: گنج ۷۲/۳)

◻ **سِپا (سِپا) شدن** (گفتگو) به پاخاستن؛ ایستادن: بهرام... سرپا شد. دید میان یک کوهی چراغ روشن است. (آل احمد^۱ ۱۱۲)

◻ **سِپا (سِپا) کردن** (گفتگو) (مجاز) برقرار کردن؛ پابرجا کردن؛ نصب کردن: وارد ده... شدیم. تازه چادرها را سرپا کرده بودند. (مستوفی ۳/۲)

◻ **سِپا (سِپا) گرفتن** (گفتگو) نگه داشتن بچه برای قضای حاجت: خانم... بچه اش را می بزد پایین لب جو سرپا می گیرد. (فصیح^۱ ۱۲) ◻ زن ها... بچه کوچولو هاشان را سرپا می گرفتند. (آل احمد^۳ ۲۹)

◻ **سِپا (سِپا) نشستن** (گفتگو) ← چمباتمه • چمباتمه زدن: عمو جان سرپا نشست زیر الاغ که سر طناب را بگیرد. (مرادی کرمانی ۹۹)

◻ **سِ پیچیدن** (مصلح). (مجاز) ۱. نافرمانی کردن: همسرش از دستور سرپیچیده و از آوردن قلیان امتناع می کند. (← شهری^۱ ۴۴۷/۱) ◻ بیستند گردان ایران کمر/ جز از طوس نوذر که پیچید سر. (فردوسی^۳ ۶۵۱) ۲. (قد.) منصرف شدن؛ رو گرداندن: تو خواهش گری کن به نزدیک شاه/ مگر سر بیبچد ز کین سیاه. (فردوسی^۳ ۷۵۳)

◻ **سِ تالیدن (تافتن) از چیزی (کسی)** (مصلح). (قد.) (مجاز) نافرمانی کردن نسبت به آن (او): جوانا سر متاب از پند پیران/ که رای پیر از بخت جوان په. (حافظ^۱ ۲۹۰) ◻ جرانی سر از رای مادر یتاقت/ دل دردمندش به آذر یتاقت. (سعدی^۱ ۱۷۲)

◻ **سِ تاپا [ی]** ۱. از سرتا پا؛ همه جای بدن: سرتاپای مشهدی رجب عبارت از یک کیسه پوست زرد بود. (علوی^۱ ۱۱۳) ◻ بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم/ که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی گیرد! (حافظ^۱ ۱۰۲) ۲. (مجاز) همه جا: بر آن جامه به خطی درشت به آب زر آیه الکرسی نوشته، چنانکه سرتاپای جامه را گرفته بود. (جامی^۸ ۳۸۱) ◻ ز سرتاپای این دیرینه گلشن/ کتم گرگوش داری، بر تو روشن. (نظامی^۳ ۴۱۰) ۳. (مجاز) به کلی؛ به تمامی؛ تماماً: از حق بازی این آدم، سرتاپا کینه شدم. (محمود^۲ ۱۹۴) ◻ نگویم

نارون کهن که سر بهم آورده بودند، فرش و احرامی انداخته بودند. (جمال زاده^۲ ۱۷) ۲. (قد.) التیام یافتن: هر جراحتی که به زر افتد، زود به شود، ولیکن سر بهم نیارد. (خیام^۲ ۳۰)

◻ **سِ بی آب تراشیدن** (گفتگو) (مجاز) بدون دقت و ظرافت کار کردن: این چه طور کار کردن است؟ چرا سر بی آب می تراشی؟!

◻ **سِ بی شام زمین گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) گرسنه خوابیدن: مگر تاحالا تو خانه من سر بی شام زمین می گذاشته؟ (← میرصادقی^۲ ۶۷)

◻ **سِ بی صاحب تراشیدن** (گفتگو) (مجاز) درغیاب کسی درباره او و کارش تصمیم گرفتن یا مداخله کردن: از تهران تعلیمات رسیده است دسته ای از ژاندارم به راه برازان برود... صلاح راه و ژاندارم نیست وارد زدو خورد بشود. من می دانم، سر بی صاحب می تراشم. (مخبر السلطنه ۲۸۰)

◻ **سِ بینه بینه** → ◻ **سِ پای [ی] (سِ پای [ی])** ۱. نوک پا: سریایی به... تخت زد. (شوشتری ۳۷۷) ۲. (گفتگو) روی پا؛ به حالت ایستاده: نگاهی به چپ و راست افکند، جز خویشتن، کسی را سریای ندید. (نفیسی ۴۵۰) ◻ سریا جلوش ایستادم. (مستوفی ۲۳/۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) به طور مختصر و در زمانی کوتاه: سریا رستم از مریض عیادت کردم. ۴. (گفتگو) (مجاز) سالم و فعال: همین غرور بود که تو را یک سال و نیم سریا نگه داشت. (مؤذنی ۸۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) پابرجا؛ دایر: قهوه خانه قدیمی هنوز سریاست. ۶. (ورزش) سرپا →.

◻ **سِ پا بند شدن** (گفتگو) (مجاز) توان ایستادن داشتن یا توقف کردن: شیرینی بدهید... که... اقلال بتوانم سریا بند بشوم. (گلشیری^۳ ۹۱)

◻ **سِ پا بند نبودن** (گفتگو) (مجاز) شادی و نشاط فوق العاده داشتن: از شنیدن خبر برگشتن پسرش سریا بند نبود.

◻ **سِ پا زدن** (قد.) لگد زدن؛ پشت پا زدن: هیچ کس را سریایی نزد ایام که ما/ پشت دستی نگزیدیم

قامت زیباست یا چشم / همه لطفی و سرتاپا جمالی.
(سعدی ۶۳۳ ح.) نیز ← سراپا.

○ **سرتاپا گوش بودن** (گفتگو) (مجاز) به دقت گوش دادن: گفت: درست باید گوش بدهی. گفتیم: سرتاپا گوشم، بگو. (جمال زاده ۷۰۸) ○ ابیاتی را به تقاضای او تکرار کردم، [او] سرتاپا گوش بود. (غنی زاده: از صباتنما ۳۲۹/۲)

○ **سرتاپای کسی را طلا گرفتن** (گفتگو) (مجاز) بیش از اندازه به او محبت کردن: سرتاپایش را هم طلا بگیر، باز هم قدرشناس است.

○ **سرتاقه** (گفتگو) (مجاز) از آغاز تا پایان: سرتاقه قضیه را خواندم.

○ **سرتاخت** (گفتگو) (مجاز) فوراً؛ به سرعت: بگو برون سرتاخت از تنور... دوسه گل از آن آتش‌های اخته... بیاورند. (جمال زاده ۱۶۶)

○ **سرتاسر** →

● **سرتافتن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) سر تابیدن از چیزی →

○ **سرت سبز باد (بادا)** (قد.) (مجاز) شاد باشی: سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار. (حافظ ۱۶۵^۱) ○ سرت سبز بادا تن و جان درست / مبادا کینانی کمرگاه سست. (فردوسی ۳ ۲۸۷)

○ **سرتسلیم فرو آوردن (فرو آوردن، نهادن)** (مجاز) اطاعت کردن؛ فرمان برداری کردن: عاقبت سرتسلیم فرو آورده، گفتیم:.... (جمال زاده ۱۷۹)
○ مردم این قدر عذاب کشیده اند که در مقابل هر وضع ثابتی، هر قدر هم خشن باشد، سرتسلیم فرو آورند. (مستوفی ۱۹۶/۳) ○ سرتسلیم نهادیم به حکم و رأیت / تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت. (سعدی ۴۰۸^۴)

○ **سرتوی [کتاب کردن (بودن)]** (گفتگو) (مجاز) مطالعه کردن: سالها بود سرتوی آن کتاب‌ها نکرده بودم. ○ آخوندها... سرتوی کتاب بردن را به طعنه تورات خواندن می‌گفتند. (اسلامی ندوشن ۱۹۴) نیز ←

○ سرتوی کسی توی کتاب بودن.

○ **سرتکان دادن** سر به نشانه تعجب،

تأسف، مخالفت، یا برای ادای سلام یا خدا حافظی: یارو مدام سر می‌جنبانید و لب‌خند می‌زد، ولی چیزی به‌روی... خود نمی‌آورد. (جمال زاده ۱۸۸) ○ کس بر من هیچ سر نجنباند / پس ریش چو ابلهان چه جنبانم؟ (مسعود سعد ۱۱۰^۲)

○ **سرتچراغ** (گفتگو) (مجاز) اول شب: خواستم خودم بیایم، مهمان رسید، نتوانستم، سرتچراغ خدمت می‌رسم. (شهری ۳۴۵/۴۲)

○ **سرتچیزی (حالتی) آمدن** (گفتگو) (مجاز) آن را به دست آوردن؛ در آن وضعیت قرار گرفتن: جعفرخان... کم‌کم سرتحال آمد. (جمال زاده ۸۳^{۱۸}) ○ اگر... سرتوجد می‌آمد، می‌خواند و تار می‌زد. (آل احمد ۱۰^۴) ○ سورچی... پس از آن‌که دو استکان چای... نوشید... گویی سرتدماغ آمده، از قهوه‌خانه خارج شد. (مشفق کاظمی ۱۲۷)

○ **سرتچیزی آوردن (حالتی)** (گفتگو) (مجاز) در آن حال یا وضعیت قرار دادن: می‌خواستم به چیزی فکر کنم که سرتحالم بیاورد. (میرصادقی ۲۶^۲) ○ بوی گل محمدی، ترگس را سرتحال آورد. (علوی ۱۰۱^۳)

○ **سرتچیزی باز شدن** ۱. دهانه یا در آن باز شدن: سرتکیسه باز شده و محتویاتش ریخته بود. نیز ← ○ سرتباز کردن زخم. ۲. (گفتگو) (مجاز) شروع شدن کاری که دنباله دارد: سرتدولش باز شد. (آل احمد ۱۷^۵) ○ طولی نکشید که سرتخواستگاریا یکی یکی باز شد. (میرصادقی ۱۳^۲)

○ **سرتچیزی بودن (ایستادن)** (گفتگو) (مجاز) به آن وفادار بودن؛ به آن پای بند بودن و درباره آن پای داری کردن: سرتقولش بود و پول را به موقع داد. ○ او را تبعید کردند، سرتحرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت. (← علوی ۶^۱)

○ **سرتچیزی (کاری، جایی) داشتن** (مجاز) قصد اقدام به آن را داشتن: وقتی خیالمان تخت شد که [عموبزرگ] سرتجنگ ندارد، رفتیم توی ده. (گلشیری ۱۸) ○ هر که دارد سرتهمراهی ما بسم الله. (هدایت ۷۷^۵) ○ من بر سرتهم که به زلف تو زلف دست / تا سبتیل زلف چه سر داشته باشد. (صائب ۱۹۹^۳) ○ سرتآن ندارد

امشب که برآید آفتابی / چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد
خوابی. (سعدی ۶۰۴۳)

○ **سِه چیزِی را هم آوردن** (گفتگو) (مجاز) آن را انجام دادند؛ آن را به سامان رساندن: به هیچ‌طور نمی‌تواند سر قضیه را هم بیاورد. (مستوفی ۱۴۰/۲)

○ **سِه چیزِی رفتن** (گفتگو) (مجاز) رفتن به طرف آن معمولاً برای پرداختن به آن یا خوردن از آن: تا مادرش رفت بیرون، رفت سر شیرینی‌ها. ○ حاجی سر سوراخ مورچه‌ها رفته بود. (پارسی‌پور ۱۵) ○ ناشتایشان را تمام می‌کردند و می‌رفتند سر کشت. (دربابندری ۳۱۲۳)

○ **سِه حال** (گفتگو) (مجاز) سرحال →.

○ **سِه حرف (صحبت، سخن) را باز کردن (واکردن)** (گفتگو) (مجاز) به گفت‌وگو پرداختن؛ گفت‌وگو را آغاز کردن: آدم اجتماعی و پرحرفی است. با هر غریبه‌ای سر حرف را باز می‌کند. ○ یک بزم را به بوی سخن مست می‌کنم / چون شیشه هر کجا که سر حرف واکنم. (کلیم ۲۸۱)

○ **سِه خواراندن** (گفتگو) هنگام داشتن مشغله زیاد گفته می‌شود: فرصت (مجال، وقت) سر خواراندن ندارد (= بسیار مشغول است). ○ چنان گرفتاری و مشغله از سروکولشان بالا می‌رود که خدا را نمی‌شناسند و مجال ندارند سرشان را بخاراندند. (جمال‌زاده ۲۷۶) ○ اهالی... فرصت سر خواراندن نداشتند. (آل‌احمد ۲۹۱)

○ **سِه خاریدن** (مصلح. قد.) (مجاز) ۱. مردد بودن: مشغول عشق جانان گر عاشقی ست صادق / در روز تیریاران باید که سر نخارد. (سعدی ۴۱۳^۴) ۲. (مصلح.) نوازش کردن: من سروپاگم کنم دل ز جهان برکنم / گر نفسی او به لطف سر بخارد مرا. (مولوی ۱۲۹/۱) ۳. (مصلح.) توجه کردن یا پرداختن به کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین کار: تا نیلیم آنچه در مغز من است / یک زمانی سر نخارم روزوشب. (مولوی ۱۸۳/۱)

○ **سِه خاک** (مجاز) کنار گور. ← سر (م. ۱۳): مراسم چهل‌م آن مرحوم را سر خاک برگزار می‌کنند. ○ به خاک پای تو ای سرو نازیروور من / که روز واقعه پا

وام‌گیرم از سر خاک. (حافظ ۶۰۲)

○ **سِه خاک رفتن** (مجاز) به زیارت گورستان رفتن برای خواندن فاتحه: شب‌های جمعه سر خاک مادر بزرگش در این بابویه می‌رفت.

○ **سِه خانه** (گفتگو) ← سرخانه.

○ **سِه خر (سخر)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سرخر →.

○ **سِه خر را کج کردن (برگرداندن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مسیر خود را عوض کردن: همین الساعه سر خر را کج کن و به هر دزدکی می‌خواهی، برو. (جمال‌زاده ۱۰۱^{۱۱}) ○ می‌ترسیدم جلوم را بگیرند که سر خر را برگردان. (جمال‌زاده ۱۶۰۶)

○ **سِه خرمن هنگام برداشت محصول.** نیز ← وعده و وعده سرخرمن: سرخرمن و کم‌نایی؟ چیز عجیبی است. (مستوفی ۳۸۵/۲)

○ **سِه خشت افتادن** (گفتگو) (مجاز) متولد شدن؛ به دنیا آمدن: توی همین خانه سر خشت افتادم.

○ **سِه خشت رفتن (نشستن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. زایمان کردن؛ وضع حمل کردن: در همین وقت صدای اذان بلند شد... گویا زنی مشغول زاییدن بود. سر خشت رفته بود. (هدایت ۸۰^۱) ۲. متحمل رنج و سختی شدن؛ به زحمت افتادن: سفره را خودش چید و ما که خواستیم کمک کنیم، تشرمان زد که حق نداریم... حسابی سر خشت نشسته بود. (آل‌احمد ۷۸)

○ **سِه خم کردن جلو (مقابل)** (گفتگو) (مجاز) در برابر او تعظیم و کرنش کردن: جلو هیچ‌کس سر خم نمی‌کرد.

○ **سِه خود (سِه خود)** (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که از بزرگ‌ترها اطاعت نمی‌کند؛ نافرمان: بچه سرخودی نیست. حرف مادرش را قبول می‌کند. ۲. با رأی و نظر خود؛ بدون نظر دیگران: سرخود این کار را کرد.

○ **سِه خود (خویش) گرفتن** (قد.) (مجاز) پی کار خود رفتن: ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟ / خُم گو سر خود گیر که خم‌خانه خراب است. (حافظ ۲۱^۱) ○ تو نیز اگر توانی، سر خویش گیر و راه مجانبیت دریش.

رفته سر دراز دارد. (راهجیری ۱۱) ○ اگر همه روی دادها و شاخ و برگ های آن را... می نوشتم، این قصه سر دراز پیدا می کرد. (علوی ۴۰۳)

○ ~ در پی کسی گذاشتن (مجاز) به دنبال او راه افتادن: ناگهان چشم گشودیم و دیدیم که روز برآمده و کاروان دور است، سراسیمه و وحشت زده سر در پی همراهان دوشین گذاشتیم. (خانلری ۳۰۲)

○ ~ در جایی گذاشتن (گذاوردن، نهادن) (مجاز) ○ سر به جایی گذاشتن →.

○ ~ در ~ کاری (چیزی، کسی) کردن (قد.) (مجاز) در راه آن جان باختن: منم آن غنچه غافل که زی بی حوصلگی / سر خود در سر یک خنده بی جا کردم. (صائب ۲۳۶۳) ○ تا سر نکتم در سرت ای مایه ناز / کوته نکتم ز دامن دست نیاز. (سعدی ۶۵۵) ○ سر در سر آن کرده که اندر سر داشت. (زیدری ۲۲) ○ چندان به هوای سر زلفت می بود / کاخر سر خویش در سر زلف تو کرد. (رشید: نزهت ۴۴۱)

○ ~ در کاری نهادن (قد.) (مجاز) به آن مشغول شدن: چون پادشاهی بر وی قرار گرفت، سر در نشاط و شراب و کنیزک بازی و تنعم نهاد. (ابن بلخی ۱ ۲۱۰)

○ ~ در گردن (مصد.) (قد.) سر را فرو کردن، و به مجاز، داخل شدن: امروز به گرمابه چو سر در کردم / او را دیدم ز عیش افسر کردم. (رشید: نزهت ۴۴۰)

○ ~ در کشیدن (مصد.) (قد.) (مجاز) آرام و مطیع شدن: پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند، سر در کشیدند... و هیچ خللی نیست. (بیہقی ۱ ۲۶۰)

○ ~ در گریبان بردن سر پایین انداختن، و به مجاز، خود را پنهان کردن یا به فکر فرو رفتن: تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگدل / هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می بزم. (سعدی ۵۵۶)

○ ~ در (توی، لای، ...) لاک خود فرو بردن (پنهان ساختن) (گفتگو) (مجاز) خود را از مردم کنار کشیدن و در بی خبری به سر بردن و به کار خود پرداختن: مادرم... آماده سر فرو بردن در لاک خود بود. ساعت های متادی را به دعا و قرآن خواندن

(سعدی ۵۳۲) ○ گفتی: سر خود گیر ز من دست بدار / ممکن شود این عقل پذیرد؟ هرگز. (سید اشرف: نزهت ۵۳۲)

○ ~ سر خوردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ناامید و بیزار شدن؛ دل زده شدن: از عقل و استدلال هم سر خورده بود و می گفت: ره عقل جز پیچ در پیچ نیست. (جمال زاده ۱۶ ۱۸۷) ○ دل بنده رضایت نمی داد، البته دیگر از آن کار سر خورده بودم. (آل احمد ۲۳۵) نیز ← سر خورده.

○ ~ دادن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شروع کردن کاری معمولاً به طور ناگهانی، به ویژه خواندن، گفتن، گریه کردن، و خندیدن: جیرجیرک ها سراسر شب آواز مستانه خود را سر می دادند. (میر صادقی ۶۷) ○ تماشایی به جای آن که متأثر شود، خنده سر می دهد. (مینوی ۲۰۲) ○ زیر مشت و مال دلاک از روی کیف آوناله سر می داد. (هدایت ۵۶۳) ۲. پرداختن تفاوت بهای دو چیز معاوضه شده در صورتی که جنس خریداری شده گران تر باشد: ساعت را با ساعتش عوض کردم و هزار تومان سر دادم. ۳. رها کردن: اربابان، گاوآن خود را... در آن چمن وسیع سر داد. (قاضی ۵۵۱) ○ بعد از سه روز، گاوآنها را همان جا که برده بودند، آورده، سر داده اند. (وقایع اتفاقیه ۴۰۲) ۴. ○ جان را فدا کردن: دکتر جان، آدم بالای زن ها، دستش که هیچ، سرش را هم ممکن است بدهد. (میر صادقی ۱۳۸) ○ یا افسر شاه را نگون خواهم کرد / یا در سر این عقیده سر خواهم داد. (عشقی ۴۰۹)

○ ~ در آوردن (گفتگو) ۱. سر را از جایی بیرون آوردن: هیچ کس نمی تواند سر از سوراخ درآورد. (محمود ۵۴) ۲. (مصد.) (مجاز) فهمیدن؛ دریافتن: هر چیزی را که نمی شود حالی بچه کرد. خودت بزرگ می شوی، سر درمی آوری. (← شهری ۲۲) ○ هیچ سر در نمی آوردم که اصلاً مسئله از کجا آب می خورد. (جمال زاده ۱۸ ۶۱)

○ ~ دراز داشتن (پیدا کردن) (گفتگو) (مجاز) طولانی شدن؛ طولانی بودن: باید دانست که این

می‌گذراند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ شما آدم امروز نیستید و سرتان را لای لاک خود پنهان ساخته‌اید. (جمال‌زاده^{۱۷۷})

○ دست (سَدست) ۱. در هوا و بر بالایی دست: جمعیت به طرف پهلوانان هجوم آورد و پهلوان... را سَر دست بلند کردند. (شاهانی ۸) ○ کالسکه را سَر دست تا دم پله‌های عمارت بردند. (مستوفی ۱/۲) ۲. (مجاز) دم‌دست؛ در اختیار: طوماری هم دارم که حالا سَر دست نیست. (نظام‌السلطنه ۳۷۱/۲) ۳. (قد.) پنجه؛ مشت: به بازوانِ توانا و قوتِ سَر دست / خطلمت پنجه مسکین ناتوان بشکست. (سعدی ۶۶۲)

○ دست بردن چیزی (گفتگو) (مجاز) ← دست رودست بردن: روزنامه‌اش را سَر دست می‌بردند. (حجازی ۴۲۰)

○ دست بر کسی (چیزی) افشاندن (پوفشاندن) (قد.) (مجاز) ترک کردنِ او (آن)؛ کاملاً جدا شدن از او (آن): نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی / که به دوستان یک‌دل سَر دست برفشانی. (سعدی ۶۱۹^۴)

○ دست به کسی گرفتن (قد.) (مجاز) او را یاری کردن: یک جام ندادی به چو من باده‌پرستی / یک بار به عاشق نگرستی سَر دستی. (تأثیر: آندراج)

○ دست (سَدستی) (گفتگو) (مجاز) آنچه به‌طور مداوم و مستمر از آن استفاده می‌شود؛ غیررسمی: لباس سَر دستی. نیز ← دم‌دستی.

○ دست (گفتگو) ۱. قسمت بالای معده: همه... شام را چیز مختصر خورده، سَر دل را سبک نگاه می‌داشتند. (شهری ۳۰۹/۳) ۲. رودل →.

○ دست کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) شروع کردن او به ابراز ناراحتی یا راز خود را با دیگری گفتنِ او: هاجر و کاسه بشقابی تازه سَر دلشان باز شده بود که مردی گونی به‌دوش و پابره‌نه از راه رسید. (آل‌احمد^{۴۰۴})

○ دست دادن (مصدّم.) (گفتگو) (مجاز) برای انجام دادن کاری یا برآوردن تقاضایی، کسی را به رفت و آمدهای بیهوده و داشتن و به او وعده

دروغ دادن: اینها ما را می‌دوانند. (میرصادقی^{۳۲}) ○ دو ماه است که مرا سر می‌دوانی و مدام امروز فردا می‌کنی. (جمال‌زاده^{۱۳۶۶})

○ دست پنبه بریدن (گفتگو) (مجاز) ← پنبه با پنبه سر بردن: می‌گفتند انگلیسی‌ها سر را با پنبه می‌برند. (شهری ۲۵۹/۴)

○ دست دیدن (گفتگو) (مجاز) پنهان کردن سر: خجالت می‌کشم و سرم را می‌دزدَم. (دیانی ۱۲۱)

○ دست [او] زمین گذاشتن (گفتگو) (مجاز) مردن: فردا که سرش را زمین می‌گذارد، پسرش چک و چانه‌اش را می‌بندد. (حانمی: شکوفای ۱۹۱)

○ دست راه (گفتگو) ۱. در مسیر رفت و آمد: سر راه، اندکی پیرو و نان تهیه کرده بود. (بارسی‌پور ۲۷) ○ سر راه پرویز ایستادم و دل‌ربایی کردم. (حجازی ۲۳۲) ۲. ابتدای راه: صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل... او را به... سر راه ساری برساند. (هدایت^{۴۸})

○ دست راه بر کسی بستن (مجاز) مانع عبور او شدن: سر راه بر نام‌داران بیست / به مردان جنگی و پیلان مست. (فردوسی^{۲۶۱})

○ دست جایی در راهی که به آن‌جا منتهی می‌شود: قریه زرقان، پنج‌فرسخی شیراز... در سر راه عراق واقع... بود. (شیرازی ۸۹)

○ دست کسی را گرفتن (بستن) (گفتگو) (مجاز) مانع عبور او شدن؛ او را متوقف کردن: امروز سر راهش را می‌بندم و وادارش می‌کنم تا طلبم را پس بدهد. ○ سیکارم را خاموش می‌کنم و تند می‌رانم به طرف مسجد. امیرسلیمان رنگ‌پریده، سر راهم را می‌گیرد. (محمود^{۲۵۱})

○ دست گذاشتن (گذاردن) (مجاز) در کوچه یا خیابان قرار دادن و رها کردن: تو را سر راه گذارده بودند، من برداشتم. (مشفق‌کاظمی ۸۲)

○ دست رسیدن (مصدّم.) (مجاز) (گفتگو) ۱. ناگهان وارد شدن: اگر یکی سر برسد... خیلی بد می‌شود. (میرصادقی^{۳۸}) ○ من مشغول تهیه مقدمات بودم که [او] سر رسید. (علوی^{۱۶۷}) ۲. تمام شدن مدت چیزی: مدت اجاره سر رسیده است. باید خانه را خالی

کند.

◻ **سر رشته** (مجاز) سر رشته →: چو این کار گردد
خیزد را درست / سر رشته آن‌گاه بایذت جست.
(فردوسی ۵۵۴^۳)

• **سر رفتن** (مصدر). ۱. لب‌ریز شدن و ریختن:
برنج روی آتش دارد سر می‌رود. (جمال‌زاده^۸ ۱۲۸)
۲. (گفتگو) (مجاز) به پایان رسیدن: اگر موعد تذکره
کسی سر می‌رفت، او را مجبور می‌کرد که تذکره اقامت
بگیرد. (مستوفی ۹۳/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) کم‌طاقت
شدن: اختیار خود را از دست دادن: دیگر بی‌تاب
شده بود. یک دفعه سر رفت. (← آل‌احمد^۴ ۷۴) نیز ←
حوصله ◻ حوصله کسی سر رفتن. ← دل ◻ دل
کسی سر رفتن. ۴. ◻ (قد.) (مجاز) فدا شدن
جان: سعدی تو نیارمی و کوته نکنی دست / تا سر نرود
در سر سودا که تو داری. (سعدی^۴ ۵۹۷)

◻ **سر زا رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← زا ◻ سر زا رفتن.
◻ **سر زبان افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← زبان ◻ سر
زبان‌ها افتادن.
◻ **سر زبان انداختن** (گفتگو) (مجاز) ← زبان ◻ سر
زبان انداختن.

• **سر زدن** (مصدر). ۱. (مجاز) رفتن به جایی یا
به دیدار کسی معمولاً بدون اطلاع و قرار
قبلی: دیدار کنندگان، کسانی بودند که گاه‌گاه سر
می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ◻ روزی... ناشناس به
مدرسه سر زد. (آل‌احمد^۵ ۸) ◻ این جهان الفنج‌گاه علم
توست / سر مزن چون خر در این خانه‌ی خراب.
(ناصر خسرو^۸ ۹۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) به حد یا
اندازه خاصی رسیدن: جمعیت [کیوه] سر به
دو هزار می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ◻ مدت‌ها که... سر
به قرن و صده می‌زد، طول کشید. (جمال‌زاده^۶ ۲)
۳. (مجاز) طلوع کردن: آفتاب سر نروده‌است. (محمود^۲
۱۳۱) ◻ آمد سحر به خانه من یار، بی‌حجاب / امروز از
کدام طرف سر زد آفتاب؟! (صائب^۱ ۴۵۳) ۴. (مجاز)
روییدن: تخم سر می‌زد و از خاک بیرون می‌آمد.
(جمال‌زاده^{۱۲} ۷۳) ◻ یک‌دو مویت کز زنگدان سر زده /
کرده یک‌سائت به پیران دو مو. (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۵

(مجاز) به فعلیت درآمدن؛ نمایان شدن؛ به‌ظهور
رسیدن: پنهانی استغاثه کردم... که یک بار هم از این
بنده بی‌مقدارت بی‌باکی و تهور سر بزند تا بعد از آن
دشمنان مرا به آن مردانگی و بی‌پروایی بشناسند.
(حجازی ۳۴۴) ◻ آنچه در علوم دیگر سر زده... شهرت
عام دارد. (لودی ۳۹) ۶. ◻ (ورزش) ضربه زدن به
توپ با سر در فوتبال؛ هد زدن. ۷. گردن
بریدن؛ گردن زدن: وزان‌جا به نوش‌آذر اندر شدند /
رد و هیرید راهه سر زدند. (فردوسی^۳ ۱۳۴۸)

◻ **سر سازگاری داشتن** (مجاز) موافق بودن؛
همراه بودن: باهه سر سازگاری دارد. ◻ سر سازگاری
ندارد سپهر / کمر بسته بر کین ما ماه و مهر. (نظامی^۸
۲۶۱)

◻ **سر سالم به جایی رساندن** (گفتگو) (مجاز)
به سلامت از خطر رهایی یافتن: به‌فکرم رسید به
اولین پلیسی که رسیدیم، از چرخ پیاده شوم و در پناه او
سر سالم به کلتری برسانم. (شاهانی ۱۵۹)
◻ **سر سالم (سلامت) به‌گور بردن** (گفتگو) (مجاز)
به مرگ طبیعی مردن: امیدوارم سر سلامت به‌گور
ببیزم. (جمال‌زاده^۲ ۵۲)

◻ **سر سبک کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) قضای
حاجت کردن: انگار این دوتا برادر به‌هم چسبیده‌اند.
حتی موقع سر سبک کردن هم دست هم‌دیگر را
می‌چسبند. (شاملو ۲۵۲)

◻ **سر سپردن به کسی** (مجاز) ارادت‌مند و مطیع
او شدن. نیز ← سرسپرده: همین اتفاق سبب شد که
هرچه زیادتر سر به جهان دیدگان سیرده، از معلومات آنها
کسب‌فیض نمایم. (شهری^۳ ۳۰۲)

◻ **سر سوزنی** (گفتگو) به‌اندازه سر سوزن، و
به‌مجاز، بسیار اندک؛ اندکی: خیلی‌ها از سر ناچاری
قول هم‌کاری دادند، اما بعد حتی سرسوزنی اطلاعات
نداده‌اند. (گلشیری^۱ ۴۸) ◻ چهارینج میلیون پول... به‌قدر
سرسوزنی به‌حال مردم فایده نداشت. (مستوفی ۳/۲۹۰)
◻ **سر سیر** (گفتگو) در حال سیری؛ با بی‌اشتهایی:
مثل هر روز غذایش را سر سیر خورد. یک تکه از دو
تکه ماهی سفید را خورد. (گلاب‌ده‌ای ۱۶)

۱. **سر سیری** (گفتگو) سر سیر ↑ . ۲. (گفتگو) (مجاز) از روی بی میلی یا بی اعتنائی: سیر سیری جواب می‌دهد. ۳. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنچه با بی میلی و بی اشتها بی خورد می‌شود: این غلیان که چاق نیست. از صبح سحر بوق سگ آدم را به خیال خودش نمی‌گذارند، همه‌اش درد سرا ما شدیم تو این خانه تیکه سر سیری! (← هدایت ۲۴۳) ۴. (قد.) (مجاز) بی نیازی: در کوی شان جز به فقری نتوان بود / با نوش لبان از سر سیری نتوان بود. (اهلی: دیوان ۱۹۲: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۸/۲)
- **سر شدن** (مصدر.) سپری شدن؛ طی شدن: آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود / وین چه مرا در سر است، عمر در این سر شود. (سعدی ۵۰۸۳)
- **سر ... شدن (سرم می‌شود، سرت می‌شود، ...)** (گفتگو) فهمیدن؛ دریافتن: جاندار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود. (آل احمد ۳۱۶) • این حرف‌ها سرت نمی‌شود، حق هم داری. (← هدایت ۱۵۳)
- **سر شستن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) غسل کردن: اگر کسی در حال حیض مباشرت کند یا پس از حیض، پیش از سر شستن و گوید این علم ندانستم، معذور نباشد. (غزالی ۱۳۵/۱)
- **سر صبر** (گفتگو) ← صبر • سر صبر.
- **سر ضرب** (گفتگو) ← ضرب • سر ضرب.
- **سر فرازیدن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) به خود بالیدن؛ افتخار کردن: روی بین و زلف ژول و خال خار و خط بیوی / کف گشای و دل فروز و جان ربای و سر فراز. (منوچهری ۴۴۱)
- **سر فرصت** (گفتگو) ← فرصت • سر فرصت.
- **سر فرو (فروود) آوردن** ۱. سر خم کردن به نشانه احترام، فروتنی، یا اطاعت: مدیر به رسم اطاعت سر فرو آورد. (جمال‌زاده ۱۳۷) • به خرمن دوجهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین! (حافظ ۲۷۸) ۲. (مجاز) تسلیم شدن: او در زندگی پشت خم کرده، سر فرو آورده است. (علوی ۱۵۹) • چون زلف به سر برآمد از تو و تو / چون طره به من فرو نمی‌آری سر. (عزیز شروانی: تَهت
- (۲۶۲)
- **سر فروافکندن** (قد.) (مجاز) به فکر فرو رفتن: شاه را آمد ز عشق او خبر / پاره‌ای آن‌جا فروافکند سر. (عطار ۲۸۹۶)
- **سر فروانداختن** (قد.) (مجاز) خجالت زده و شرمسار شدن: سر فروانداختند آن مهتران / عذرجویان گشته ز آن نسیان به جان. (مولوی ۲۶۰/۳)
- **سر فروبردن** (قد.) (مجاز) ۱. تعظیم کردن: به نزدیک تختش فروبرد سر / جهان دیده پیران گرفتش به بر. (فردوسی ۱۰۳۸) ۲. غروب کردن: سپیده چو برزد سر از باختر / سیاهی به خاور فروبرد سر. (نظامی ۴۶۰)
- **سر فروکردن** (قد.) (مجاز) تسلیم شدن: مهتران جهان همه مُردند / مرگ را سر همه فروکردند. (رودکی ۱۲۸)
- **سر قدم (سر قدم) رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← سر قدم • سر قدم رفتن.
- **سر قدم کردن** (قد.) (مجاز) بیش از اندازه اشتیاق داشتن: هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چون که فرمودت: تعال. (مولوی ۱۷۰/۳)
- **سر قوز افتادن** (گفتگو) (مجاز) لج کردن: آنها... سر قوز افتادند و دعواشان شد. (شاملو ۳۸۱) • ماشین‌های دیگر... توقیف می‌کردند برای هم‌دردی یا هم‌کاری، اما مردک راننده سر قوز افتاده بود. (آل احمد ۲۱)
- **سر کار... ← کار** • سر کار....
- **سر کتاب باز کردن** (گفتگو) (مجاز) ← سر کتاب • سر کتاب باز کردن.
- **سر کج** (گفتگو) (مجاز) حالت پشیمانی و اندوه: مونس با اعصاب خردشده، بعد از دوسه سال با چمدان و سر کج پشت در خانه مادر ایستاده. (← پارسی‌پور ۲۴۲)
- **سر کردن** (مصدر.) ۱. (گفتگو) به سر انداختن: کوکب‌خانم چادرش را سر کرد. (میرصادقی ۹۹) ۲. (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) زندگی کردن؛ زندگی را گذراندن: با دوسه هزار تومان سر می‌کنند. (میرصادقی ۵۱) • مگر یک زن جوان هجده‌ساله

باد دارد، وای به وقتی که بُست و مقام هم بگیری.

۵ ~ کسی باد گرفتن (قد). (مجاز) دچار غرور و خودپسندی شدنِ او: من از تو ترسم نه جنگ آورم / نه برسانِ تو باد گیرد سرم. (فردوسی^۳)
(۱۶۳۸)

۵ ~ کسی با کون (ته) او بازی کردن (گفتگو) (مجاز) Δ بی توجه و حواس پرت بودنِ او: این کار را به او نسیر. سرش با کونش بازی می‌کند.

۵ ~ کسی برای کاری (چیزی) درد کردن (گفتگو) (مجاز) بیش از حد معمول به آن کار یا چیز علاقه نشان دادنِ او: ترکه و شلاق را غالباً خود مدیر می‌زد و... اگر فلکه درکار بود، دو بچه که سرشان برای این کارها درد می‌کرد، دو سر آن را می‌گرفتند. (اسلامی ندوشن ۷۹) دیدم من هم عامی صِرف نیستم و سرم برای این قبیل صحبت‌ها درد می‌کند. (جمال‌زاده^۷)
(۱۳)

۵ ~ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ~ کله ~ کله ~ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن: می‌دانستم مانند تمام کسانی که سرشان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد... سر سلامت به گور نبرده‌است. (جمال‌زاده^۶ ۸۷)

۵ ~ کسی به آخور بودن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) به دیگران توجه نداشتن و سرگرم کارِ خود بودنِ او: انگار نه انگار که مرا می‌دیدند... سرشان به آخور بود. (حاج سیدجوادی ۲۶۲) همگی سرشان به آخور خودشان بوده، هیچ‌کدام کاری به کار بقیه نداشتند. (دیانی ۱۲۳)

۵ ~ کسی به تن (کلاه) او آرزیدن (گفتگو) (مجاز) فرد شایسته و بااصل و نسب بودن یا دارای شخصیت قابل احترام بودنِ او؛ جزء طبقه ممتاز بودنِ او: تمام مردمی که در آن دوران سرشان به تنش می‌ارزیده‌است، او را می‌شناخته‌اند. (علوی^۱ ۱۳) ~ آنها... صاحب اعتبار و اسم و رسمی بودند و سرشان به کلاهشان می‌ارزید. (جمال‌زاده^{۱۰} ۶)

۵ ~ کسی به (روی) تنِ او زیادی (سنگینی) کردن (گفتگو) (مجاز) به زندگی خود اهمیت

می‌تواند با یک مرد شصت‌ساله سر بکند؟ (← شهری^۱ ۳۲) ۳. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) سپری کردن؛ گذراندن: این روزها را سرکنم، شاید بعد برایم فرجی بشود. (مندی پور: شکوفای ۵۴۳) ~ عمر خود را در جست‌وجوی حق سرگردم. (سعدی: لغت‌نامه^۱ ۴) (مجاز) ~ سر دادن (م.ر.) ۱. → حضرت به بالین هر کشته‌که می‌آمد، سرش را بر دامن می‌گرفت و نوحه سر می‌کرد. (اسلامی ندوشن ۲۵۲) ~ سحرکه سر کنید آرام آرام / نواهای لطیف آسمانی. (بهار: گنج ۳۴۹/۳) ۵. (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) سر زدن؛ سرکشی کردن: هرکدام... دمی به خمره می‌زنند به هر سوراخ و سمیه سر کرده، از هر موضوع کوچکی استفاده تفریحی می‌کنند. (مسعود ۲۳) ~ باین‌که به تمام خانه‌های هم‌کاران خود به‌هرنحوی بوده، سر کرده‌است، خبری از او به دست نیاورده. (مشفق کاظمی ۲۴۴) ۶. (گفتگو) (مجاز) سازش کردن؛ باهم ساختن: باهم نمی‌توانیم سرکنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت. (علوی^۱ ۱۴۱) ~ با این آدم‌ها بود که باید سر می‌کردم و به کمکشان یک مدرسه را راه می‌بردم. (آل احمد^۵ ۱۴) ۷. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) ساختن: هزاران قصه کودکانه برای هم سر می‌کردیم. (قاضی ۲۷۶) ۸. (مص.ل.) سر فروکردن به جایی، و به مجاز، تعمق کردن در چیزی: با سرکردن در کتاب‌های طبی و شوق طبابت، نسخه‌هایی از بعضی مرهم‌ها به دست آورده... و از این راه به شهرت رسیده بود. (شهری^۲ ۶۶/۱) ۹. (قد.) (مجاز) سر باز کردن: حذر کن ز دود درون‌های ریش / که ریش درون عاقبت سر کند. (سعدی^۲ ۷۸) ۱۰. (قد.) (مجاز) آغاز کردن به آمدن؛ سرازیر شدن: روز سیوم بود که لشکر یَتَن سر کرد. (بیغمی ۸۳۵) ۱۱. ~ (قد.) (مجاز) سرور و رئیس قرار دادن: این سیصدوسی هزار مرد شمشیرزن تازنده، چون از این دولت امید بُرند... یکی را بر خویشتن سر کنند. (نظام‌الملک^۲ ۲۳۳-۲۳۲)

۵ ~ کسی باد داشتن (گفتگو) (مجاز) دچار غرور و خودپسندی بودنِ او: چیزی نشده سرت این همه

○ **سر کسی به کار خود بند بودن** (گفتگو) (مجاز)
به کار خود مشغول بودن او: سرش به کار خودش
بند است. (شاملو ۳۶)

○ **سر کسی به کلاهی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) سود
و بهره‌ای نصیب او شدن: به همین زودی‌ها
خاقان السلطنه وزیر می‌شود و از صدقه سر شما سر ماهم
به کلاهی می‌رسد. (جمال‌زاده ۱۸ ۶۹)

○ **سر کسی بی‌کلاه ماندن** (گفتگو) (مجاز) بهره‌مند
نشدن او از مال یا مقامی؛ بی‌نصیب ماندن او:
مواظب باشید اخصائیه جزو محاسبات نشود و سر شما
بی‌کلاه نماند. (حجازی ۹۸)

○ **سر کسی تو [و] حساب آمدن** (گفتگو) (مجاز)
اطلاع یافتن او از چیزهایی که در اطراف او
هست: رفته‌رفته سرم تو حساب آمده‌بود. (جمال‌زاده ۶
۱۵۹)

○ **سر کسی تو [و] حساب (کار) بودن** (گفتگو)
(مجاز) مطلع بودن او: نظر آدم‌هایی که سرشان تو
حساب است... این است که... (مؤذنی ۷۴) زبان آدم
حالش نمی‌شود. سرش توی کار نیست. (جمال‌زاده ۱۳
۱۶۲)

○ **سر کسی تو [و] کتاب بودن** (گفتگو) (مجاز) اهل
مطالعه بودن او: قیاحت دارد آقا! شما که سرتان توی
کتاب است. (آل‌احمد ۶ ۲۰۱)

○ **سر کسی تو [و] لاک خودش بودن** (گفتگو)
(مجاز) تنها به امور خود توجه داشتن و کاری
به کار دیگران نداشتن او: شهرام... از پشت شیشه
غبار گرفته و تیره به... مردم نگاه می‌کرد و سرش توی
لاک خودش بود. (گلاب‌دهی ۶) سرشان تو لاک
خودشان است. (میرصادقی ۹۴ ۹۴)

○ **سر کسی خالی کردن (خشم، کینه، و...)**
(گفتگو) (مجاز) خشم، کینه، و مانند آنها را که
معمولاً علت دیگری دارد، متوجه او کردن و
از او انتقام گرفتن برای سبک و راحت کردن
خود: دلش از جای دیگر پُر است، سر من خالی می‌کند!
(حاج‌سیدجوادی ۲۳۷) ○ عقده محبت‌های نکرده‌شان را
سرم خالی می‌کردند! (مؤذنی ۱۲۸)

ندادن و خود را در خطر مرگ قرار دادن: دنبال
دردسر می‌گردی، مثلاً این که سرت به تفت زیادی کرده! ○
یک حرف‌هایی می‌زند که نباید بزند. انگار سرش روی
تشت سنگینی می‌کند! (صادق‌چوبک: فرهنگ معاصر)

○ **سر کسی به جایی بند بودن** (گفتگو) (مجاز) با
گروه خاصی، معمولاً پنهانی، مربوط بودن
او: گاهی روی میزش جزوه‌هایی می‌دیدم که نشان می‌داد
سرش به جایی بند است. (گلشیری ۱۱۶ ۱) معلوم نیست
سرش به کجا بند است. (علوی ۲۶ ۳)

○ **سر کسی به چیزی فرو آمدن (فرو آمدن)**
(قد.) (مجاز) تسلیم شدن او در مقابل آن؛
نسبت به آن فروتنی داشتن او: سر ما فرو نیاید به
کمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ
دارد. (حافظ ۷۹ ۱) ○ به چشم نرگس اگر سرو بیند آن
رخسار / کجا سرش به گل بوستان فرو آید؟ (کمال: گنج
۳۱۹/۲)

○ **سر کسی به چیزی گرم بودن** (گفتگو) (مجاز)
مشغول آن بودن او: سرشان به آب خوردن گرم بود.
(مرادی کرمانی ۹۱) ○ سر او به لشکرآرایی گرم است.
(هدایت ۱۷ ۲)

○ **سر کسی به دیوار آمدن** (قد.) (مجاز) ○ سر
کسی به سنگ خوردن → از رعونت زود بردیوار
می‌آید سرش / می‌کشد هر کس که چون خورشید دامن بر
زمین. (صائب ۳۰۰۱) ○ پسر کاکو را سر به دیوار آمد و
بدانست که به جنگ می‌برناید، عذر‌ها خواست. (بیهقی ۱
۶۶۸)

○ **سر کسی به سامانی رسیدن** (گفتگو) (مجاز) به
رفاه و آسودگی رسیدن او: سرشان به سامانی رسید.
(جمال‌زاده ۲۳ ۳)

○ **سر کسی به سنگ خوردن** (گفتگو) (مجاز) دچار
شکست و ناکامی و پشیمانی شدن او معمولاً
به جهت بی‌تجربگی؛ شکست خوردن او: تا
سرش به سنگ نخورد، دست از این کارها برنمی‌دارد. ○
دیگر تمام شده‌بود... سرم به سنگ خورده‌بود.
(حاج‌سیدجوادی ۳۹۳) ○ رفتی... سرت به سنگ خورد
و برگشتی. (حجازی ۳۱۱)

دیوان را از میان بیزند و سر مردم را بی‌کلاه گذارند.
(افضل‌الملک ۲۳۴)

○ **سر کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱.
(فرهنگ‌عوام) موجب مرگ او شدن به‌ویژه بر اثر شومی و بدقدمی: بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم دارد ورق‌های کتاب را می‌خورد، و آخر، کتاب سرش را خورد.
(م‌روفی ۱۵) ○ بیلان زندگی زناشویی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق‌گرفته و چهار زن که سرشان را خورده‌بود. (هدایت ۵۲^۳) ○ زنی... سر دو شوهر خورده‌بود. شوهر سیمش در مرض موت بود... (عبید ۱۴۲) ۴. ○ سر کسی را بردن →: ازین‌که حرف زد، سرم را خورد. ○ دوتا زن خارجی که بلند باهم حرف می‌زدند و سر آدم را می‌خوردند، نزدیک بود مرا دیوانه کنند. (آل‌احمد ۸۱) ۳. (نفرین) هنگامی می‌گویند که آرزوی مرگ برای کسی بکنند: کرایه‌خانه سرش را بخورد، سهم نظانت‌چی... را هم نداده! (محمدعلی ۸۰) ○ پول‌هایش را که الاهی سرش را بخورد، انداختم تو کوچه، زدم توی سرش، گفتم: ذلیل‌مرده... (آل‌احمد ۴۲^۳) ○ سرشان را بخورد. تمام اسباب‌ها را زیرورو کردند. (مستوفی ۲۴۶/۲)

○ **سر کسی را [به] درد آوردن** (گفتگو) (مجاز) او را آزدن بر اثر پر حرفی: سرم را درد نیاور و حرف بی‌معنی نزن. (حجازی ۳۲۷) ○ ببخشید سر شما را درد آورد. (هدایت ۹^۱)

○ **سر کسی را دور دیدن** (گفتگو) (مجاز) در نبودن او از فرصت استفاده کردن: زن‌ها... سر شرطه‌ها را که دور می‌دیدند، یک مشت خاک از روی قبر برمی‌داشتند. (آل‌احمد ۴۳^۲) نیز ← چشم ○ چشم کسی را دور دیدن.

○ **سر کسی را زیر آب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بدون سروصدا نابود کردن: او را مخفیانه کشتن: خیلی وقت دارند سروصدا را بخواباند و سر یکی یکی ما را زیر آب کنند. (میرصادقی ۱۴۵^۳) ○ کدخدا سر دوتا برادر کوچک‌تر من را زیر آب کرد. (علوی ۹۳)

○ **سر کسی را شیره مالیدن** (گفتگو) (مجاز) او را با

○ **سر کسی خراب شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون دعوت قبلی، خود را مهمان کسی کردن و معمولاً ایجاد مزاحمت کردن: هر روز خودمان را یک جا می‌چیانیم. یک روز دیدید سر شما خراب شدیم! (ترقی ۲۲۸)

○ **سر کسی خلوت شدن** (بودن) (گفتگو) (مجاز) کمتر شدن (بودن) کار و مشغولیت او: اگر سرم خلوت باشد، من هم با شما به سفر می‌آیم. ○ نگاهش بدارید تا وقتی سرم خلوت شد، شخصاً خودم به کارش رسیدگی کنم. (جمال‌زاده ۳۹^{۱۵})

○ **سر کسی داشتن** (قد). (مجاز) علاقه و توجه به او داشتن: سر جنان ندارد هرکه او را خوف جان باشد/ به جان گر صحبت جنان برآید رایگان باشد. (سعدی ۴۲۵^۲) ○ سرکس می‌ندارم این زمان من/ که سر کم کرده‌ام این ریسمان، من. (عطار ۴۰۴^۸)

○ **سر کسی در آوردن اوقات تلخی** (خشم، کینه، و...) (گفتگو) (مجاز) ○ سر کسی خالی کردن... →: حمزه... اوقات تلخی‌اش را سر اسب‌های زبان‌پسته درمی‌آورد. (جمال‌زاده ۸۳^{۱۸})

○ **سر کسی را بردن** (گفتگو) (مجاز) با پر حرفی، او را خسته و ناراحت کردن: سرم را برد ازین‌که از مامان خوش‌فکرش حرف زد! (میرصادقی ۱۰۱^۶) ○ چه قدر حرف زدم! لابد سرتان را بردم. (دانشور ۳۸)

○ **سر کسی را به طاق کوبیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱.
او را ناکام و بی‌نصیب گذاشتن؛ او را آزار دادن یا راندن: این آقایان که تاکنون سر چندین وزیرمختار را به طاق کوبیده‌بودند... قابل‌تغییر به‌نظر نمی‌آمدند. (مستوفی ۴۹۳/۳) ۲. او را دنبال چیزی موهوم فرستادن و از سر باز کردن: با همان زبان‌بازی و با گشودن سر کیسه، سرشان را به طاق کوبیده‌ام. (جمال‌زاده ۳۲^۸)

○ **سر کسی را بی‌کلاه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) محروم کردن او از مال یا مقامی یا نصیبی: ما درضمن دفاع و مناظرات شخصی، سر مشترکین را بی‌کلاه نگذاشته‌ایم. (دهخدا ۵۳/۲) دیگر نزد (احکام بلاد) وجوهی باقی نمی‌ماند که خرج تراشی کنند و مال

خیار نو به بازار می‌آمد... و آن وقت دیگر سرم به قدری شلوغ می‌شد که هیچ تاجر سرگنده‌ای به آن اندازه کار و گرفتاری نداشت. (جمال‌زاده^{۱۱۲})

○ **سے کسی فارغ شدن** (گفتگو) (مجاز) کمتر شدن کار و فعالیت او و به فراغت و آسودگی رسیدن: تنها دل‌خوشی‌ام وقتی بود که سرم فارغ می‌شد. (جمال‌زاده^{۵۱۵})

○ **به] سے کسی کلاه (کلاه گشاد) رفتن** (گفتگو) (مجاز) فریب خوردن او: چشم‌های تو، مثل همه وجود تو، بلد نیست دروغ بگوید و سرم کلاه نرفت. (امیرشاهی^{۱۰}) ○ سرش کلاه رفته و به شعور انسانی‌اش توهین شده‌است. (ترقی^{۲۲۳}) ○ میرزا متوجه می‌شود که چه کلاه‌گشادی به سرش رفته‌است. (مستوفی^{۲۴۶/۱})

○ **سے کسی کلاه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) با حيله و نیرنگ، او را فریب دادن: دروغ‌گو... می‌خواهد سرخودش کلاه بگذارد. (گلشیری^{۸۰}) ○ من تماشا می‌کنم تا مبادا کلاه سرورث من بگذارد. (هدایت^{۱۰۹})

○ **سے کسی گران شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) ۱. خواب‌آلود شدن و میل به خواب پیدا کردن او: چو شد توش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش. (فردوسی^{۵۳}) ۲. مست شدن او: چو از می گران شد سر باده‌خوار / سته گشت رامش‌گر و می‌گسار. (اسدی^{۲۷۲}) ۳. دچار کبر و غرور شدن او: جهان‌دار چون دید کز گنج و زر / غنیمت‌کشان را گران گشت سر... (نظامی^{۳۱۱})

○ **سے کسی گران بار شدن** (قد.) (مجاز) مست شدن او: چو از باده سوزشان گران بار شد / سمن برگ هر دو چو گلنار شد. (اسدی^{۲۲۵})

○ **سے کشیدن** ۱. (گفتگو) سر را از جایی به بیرون آوردن: مش‌محمد... از لای درِ دکان سر می‌کشد بیرون و قهوه‌چی را صدا می‌کند. (محمود^{۱۷۲}) ۲. (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) سر زدن: سرکشی کردن: برای اولین بار سری به محیط زندگی او کشید. (علوی^{۱۰۰}) ○ به یکی از [موتورمپها] سر کشیدم. (آل‌احمد^{۵۶۲}) ۳. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) مایعی را از ظرفی یک‌باره و بدون وقفه نوشیدن:

و عده‌های دروغین فریب دادن: تو قول بده دیگر با این کارها دل غزل را خون نکنی تا من هم سرخاله را شیر بهالم. (مؤذنی^{۱۵۳}) ○ همه زنها گولت زده‌اند... سرت را شیر به مالیده‌اند. (علی‌زاده^{۳۲۴/۱})

○ **سے کسی را گرم کردن** (گفتگو) (مجاز) او را مشغول به کاری داشتن: وقتی می‌آمد خانه ما، سر بچه‌ها را گرم می‌کرد تا من به کارها برسم. (گلشیری^۱) (۱۴۷)

○ **سے کسی را نازیدن** (گفتگو) (مجاز) هنگام نوازش و تحیب می‌گویند: سپرده‌گفت: آی سرت را بتازم، می‌خواهم سرتاخت بروی به قاطرخانه. (جمال‌زاده^{۵۲۶})

○ **سے کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. جان او فدا شدن: من اگر سرم برود، قول نمی‌رود. ○ مطمئن باشید من اگر سرم می‌رفت، این خبر را به کسی نمی‌گفتم. (هدایت^{۱۰۰}) ۲. بی‌طاقت شدن او؛ بی‌حوصله شدن او؛ به‌ستوه آمدن او: تخم‌وترکه‌شان... تو هم می‌لولند و چنان قیل و قال می‌اندازند که سر آدم می‌رود. (شاملو^{۱۳۶})

○ **سے کسی روای خشت افتادن** (گفتگو) (مجاز) متولد شدن او: از آن موقع که سرم روی خشت افتاده، از این شهر خارج نشده‌ام.

○ **سے کسی ریختن (عصبانیت و...)** (گفتگو) (مجاز) ○ سر کسی خالی کردن... → همه عصبانیت‌هایش را سر ماریخت. نیز ← به سر کسی ریختن.

○ **سے کسی سلامت بودن** برای تسلیت به او، که یکی از نزدیکانش را ازدست داده‌است، گفته می‌شود: خانم! سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد. (هدایت^{۴۹})

○ **سے کسی سوت کشیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار تعجب کردن یا ناراحت شدن او: همه می‌گویند: اینها را از کجا آورده‌ای؟ و حتم وقتی چشمشان بیفتد به تابلوها، سرشان سوت می‌کشد. (← گلاب‌دره‌ای^{۷۲})

○ **سے کسی شلوغ شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) بیشتر شدن (بودن) کار و فعالیت او: سرش خیلی شلوغ است، برای همین کمتر به مهمانی می‌رود. ○ کم‌کم

خساست به خرج دادن: از بعضی آقایان چیزی می‌خواستند. همه سر کیسه را سفت گرفتند. (مخبرالسلطنه ۳۲۹)

○ سه کیسه را شل کردن (گفتگو) (مجاز) خرج کردن؛ سخاوت به خرج دادن: اگر آدم سر کیسه را شل کند... قضیه حل است. (شاهانی ۱۶۵) ○ این‌طور کارها بدون پول دادن نمی‌گذرد و ناگزیر باید سر کیسه را شل کرد. (مستوفی ۹۵/۱ ح.)

○ سه کیسه‌گشودن (گشادن) (گفتگو) (مجاز) خرج کردن پول: با همان زبان‌بازی و با گشودن سر کیسه سرشان را به طاق کوبیدیم. (جمال‌زاده ۳۲) ○ چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید / در وقت شما بند شریعت بگشایید. (ناصر خسرو ۴۴۷)

○ سه کیف (گفتگو) (مجاز) سرخوش؛ خوش حال: کارنامه‌اش را گرفته بود. سر کیف بود.

○ سه کیف آمدن (گفتگو) (مجاز) سرخوش و خوش حال شدن: ... وقتی سر کیف می‌آیند که بشنوند روزگار حسین‌قلی‌خانی شده. (مستوفی ۳۶۷/۳)
○ سه گاو در (توای) خمره گیر کردن (گفتگو) (مجاز) مانع یا مشکل اساسی و جدی پدید آمدن: بالفرض بلقیس حاضر بشود، و تازه وقتی پای حاج‌عمو در میان بیاید، سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد. (جمال‌زاده ۵۷۳)

○ سه گذر محل تقاطع دو خیابان یا دو کوچه؛ اول گذرگاه: به در دکان بقالی سر گذر... رفته. (شاهانی ۲۷) ○ سر گذرها صندوق‌ها نهاده‌اند برای انجام امور فوری. (حاج‌سیاح ۵۱۳)

○ سه گران داشتن با (کردن بر) کسی (قد.) (مجاز) نسبت به او کم‌اعتنا و بی‌مهر بودن: خدا را داد من بستان از او، ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردمست و با من سر گران دارد. (حافظ ۸۲) ○ خداوند خرمن زیان می‌کند / که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند. (سعدی ۸۶)

○ سه گرداندن (مصل.) (قد.) (مجاز) روی برگرداندن؛ اعراض کردن: سر ز درویشان مگردان تا کنندت سرفراز / کام مسکینان برآور تا رساندت به

مدیر، تهمانده چایش را سر کشید. (آل‌احمد ۳۳) ۴. (مصل.) (مجاز) روییدن؛ بالیدن: مشت گیاه و علف ضعیفی... تازه از خاک به آشکالی ناموزون سر کشیده‌اند. (اقبال ۲۱) ○ تخم... نیش زد و سر از زمین به درآورد و در زیر آفتاب سر کشید. (نفیسی ۴۵۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) به حد یا اندازه معینی رسیدن: مصارف یک مستحفظ و خرج خوراک خود محبوس جمعا به سالی شش صد فراتک سر می‌کشید. (مبنوی ۲۴۴) ع. (گفتگو) (مجاز) بالا رفتن: درخت چنار خانه همسایه از دیوار کاه‌گلی... سر کشیده بود. (درویشیان ۳۱) ○ گیرم که به سدره سر کشد سرو / یا قد تو کی شود برابر؟ (جامی ۱۱۱) ۷. ○ به سر انداختن: صبح زود... عبا را سر می‌کشید و می‌رفت به دکان. (جمال‌زاده ۹۵)

۸. ○ (مصل.) (قد.) (مجاز) روی گرداندن؛ اعراض کردن: قامتش را سرو گشتم، سر کشید از من به خشم / دوستان! از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم؟ (حافظ ۲۴۰) ۹. (قد.) (مجاز) سرکشی کردن؛ شوریدن؛ طغیان کردن: پسران باکال‌بچار را باهم جنگ و خصومت بود و هریک سری می‌کشیدند. (ناصر خسرو ۱۶۳) ۱۰. (قد.) (مجاز) منجر شدن: به لطافت چو بر نیاید کار / سر به بی‌حرمتی کشد ناچار. (سعدی ۱۱۷)

○ سه کوبیدن (قد.) سر کسی یا چیزی را کوبیدن، و به مجاز، هلاک کردن؛ نابود کردن: روز و شب مبتدعان را و هواداران را / هر کجا یاید، چون مار همی کوبد سر. (فرخی ۱۷۲)

○ سه کوفتن (قد.) ○ سر کوبیدن ↑ : خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان‌ریزه‌اش ز آن شوم‌تن. (مولوی ۳۶۲/۲)

○ سه کیسه به برگ‌گندنا بستن (قد.) (مجاز) آسان خرج کردن؛ در خرج کردن دست و دل باز بودن: بزرگی بایدت دل در سخاوت / سر کیسه به برگ‌گندنا بند. (نظامی ۲۷۵)

○ سه کیسه را سفت (سخت) کردن (گرفتن) (گفتگو) (مجاز) در دادن چیزی به دیگران یا پول خرج کردن، سرسختی و بی‌میلی نشان دادن؛

کام. (خواجه ۹۲)

○ **سرگردنه** (گفتگو) ۱. بالاترین نقطه گردنه: این وضع ادامه می‌یافت تا به سرگردنه می‌رسیدیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ۲. (مجاز) جای نامطمئن و خطرناک: آدم مجبور می‌شود... زندگی خودش را سرگردنه بگذارد. (آل‌احمد^۱ ۱۴۳) ○ خیال کن تو سرگردنه داری زندگی می‌کنی، اگر غفلت کردی، تو را می‌چایند. (هدایت^۳ ۶۳) ۳. (مجاز) جایی که در آن با تجاوز به حقوق مردم، گران‌فروشی و مانند آنها، اجحاف می‌کنند: در این رستوران غذا نخورید، سرگردنه است.

○ **سرگردنه‌گیری** (گفتگو) (مجاز) عمل گردنه‌گیر؛ راه‌زنی. نیز ← گردنه‌گیر: این قیافه‌های درنده، رنگ‌های سوخته، دست‌های کیوره بسته برای سرگردنه‌گیری درست شده. (هدایت^۱ ۱۴۲)

○ **سرگرفتن** ۱. به‌روی سر گذاشتن: در مظان استجابت دعا... برای صحت و سلامت شما، قرآن سرگرفت. (مستوفی ۹۰/۳) ۲. (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) انجام شدن: اگر دوسه سالی صبر می‌کردند... عروسی سر می‌گرفت. (پارسی‌پور ۱۷۴) ○ معامله به خوبی و خوشی سرگرفت. (جمال‌زاده ۱۴۲)

○ **سرلج افتادن** (گفتگو) (مجاز) لجاجت کردن با کسی، یا عناد ورزیدن نسبت به او: فکر می‌کرد که... از من رنجیده و با من سرلج افتاده؟ می‌خواست من را دست‌به‌سر کند. چرا؟ (میرصادقی ۷۶)

○ **سرمولی** (مجاز) بسیار اندک؛ ذره‌ای: سرمولی فرق ندارند. (علی‌زاده ۸۶/۲) ○ راضی نیستم سرمولی خاطر آن مرد از من رنجش داشته‌باشد. (حاج‌سیاح^۲ ۶۳) ○ سال جهان‌گرچه بسی درگذشت / از سرمولش «سرمولی» نگشت. (نظامی^۱ ۸۳)

○ **سرناخن** (گفتگو) (مجاز) به‌اندازه بسیار ناچیز از چیزی؛ ذره‌ای از چیزی: یک تکه نان و سرناخن پتیرکه سیرت نمی‌کند.

○ **سرفتوس (فاتوس) داشتن** (گفتگو) (مجاز) بی‌پاک بودن: اگر مردم... بفهمند که استاد چه سرفتوسی داشت... خوره یأس و بی‌علاقگی کمتر در وجود

آنها تأثیر داشت. (علوی^۱ ۴۱) ○ عجب جوان بی‌فکری است و سرنرسی دارد! (مشفق‌کاظمی ۲۲۳)
○ **سرفخ** (سرفخ) (مجاز) رد یا نشانه از چیزی: انگار با تکرار کارهای عمومی، سرنخی از ماجرای گم شدن او را به دست می‌آوردم. (فرخ‌قال: شکوفای ۳۵۱) ○ او مجال این را نمی‌یافت که از میان آنها سرنخی به دست بیاورد و حرفش را دنبال کند. (آل‌احمد^۲ ۱۶۴)

○ **سرهان** (قد.) ۱. سر را روی چیزی یا به جایی گذاشتن، و به‌مجاز، دراز کشیدن و خوابیدن: برمدار از مقام مستی بی / سرهان‌جا پنه‌که خوردمی. (سنایی^۱ ۱۱۴) ۲. (مصدر.) (مجاز) مطیع و فرمان‌بردار شدن: تسلیم شدن: صد هزاران عقل این‌جا سر نهاد / و آن‌که او نهاد سر، بر سر فتاد. (عطاری^۲ ۱۱۴) ۳. (مجاز) روان شدن: حرکت کردن: درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد. (فردوسی^۳ ۱۸۷۳)

• **سرواژدن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) روی برگرداندن: چند روزی از در می‌خانه سروامی‌زنم / پشت‌دستی بر قدح، سنگی به مینا می‌زنم. (صائب^۱ ۲۶۰۷)

○ **سرواکردن** ○ سر باز کردن → دملی به‌هم رسید و مدت پنج‌شش ماه بزرگ می‌شد و سروانی‌کرد و نرم نمی‌شد. (شوشتری ۱۲۹)

○ **سروپو** (گفتگو) شکل و هیئت ظاهری؛ سرووضع: از پوست و پَر حیوانات... برای پوشاک و تزئین سروپر خانم‌های خود استفاده می‌کردند. (مستوفی ۳۸۷/۳) ○ ابلیس شبی رفت به بالین جوانی / آراسته با شکل مهبی سروپور را. (ابرج ۱۶۴)

○ **سروپای** (مجاز) ابتدا تا انتها. نیز ← سراپا (م. ۳۰۴): یکایک هرچه می‌دانم سروپای / بگویم با تو گر خالی یُود جای. (نظامی^۱ ۶۷۳)

○ **سروپای‌گم کردن** (قد.) (مجاز) ← دست ○ دست‌وپا را گم کردن: فرستاده زان پاسخ مغزدار / سروپای گم‌کرد بی‌مغزوار. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱)

○ **سروپز** (گفتگو) وضع ظاهری آراسته. نیز ← پُز: بعضی‌هاشان سروپزی هم داشتند. (میرصادقی^۳ ۶۰)

○ آدمی بود کت و کلفت و با سرویژی بهتر. (آل احمد^۲ ۱۸۵)

○ سـروته ۱. (گفتگو) وارونه؛ برعکس: داشت... روزنامه کهنه‌ای می‌خواند و آن را سروته گرفته بود. (معروفی ۳۲۸) ۲. (گفتگو) ابتدا و انتها: حرف‌هایش را که ایداً سروته می‌داشت، دیگران به آسانی باور می‌کردند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) کل و مجموع کاری یا چیزی: گفت: سروته معامله چیست؟ گفت: پانزده هزار تومان. (مخبرالسلطنه ۲۱۳) ۴. (ورزش) در کُشتی، فنی که کشتی‌گیر یک دست خود را از بالای شانه و دست دیگر را از بین پاهای حریف رد می‌کند و با فشار زیاد کمر او را به طرف جلو خم می‌کند (سروته او را جفت می‌کند) تا بتواند او را به طرف جلو بچرخاند.

○ سـروته چیزی را در آوردن (گفتگو) (مجاز) اطلاع یافتن از آن؛ باخیر شدن از آن: سروته این واقعه را از بازپرسی‌ها... در آوردم. (آل احمد^۳ ۹۷)

○ سـروته چیزی را [به] هم آوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. آن را کوتاه کردن؛ خلاصه کردن: خوب سروته مقاله را به هم آوردم. (← میرصادقی^۴ ۲۲۵) ۲. سروته نظق را در دو دقیقه به هم آورد. (جمال‌زاده^۱ ۲۰) ۳. آن را اداره کردن؛ سامان دادن به آن: یک‌جوری باید سروته زندگی را به هم آورد. (میرصادقی^۶ ۱۴۹) ۴. در حیرت که چگونه خانواده‌هایی از گرسنگی نمی‌مردند و... می‌توانستند سروته رزق روزانه خود را به هم بیاورند! (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

○ سـروته کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. دور زدن و جهت خود را عوض کردن: ماشین را سروته کردم که موقع رفتن مشکلی نباشد. ○ راننده گفت: سروته کن، از یک جایی دیگر برو. (← محمود^۲ ۸۶) ۲. به جایی رفتن و خیلی زود برگشتن: سروته کردم و کتاب را گرفتم.

○ سـروته یک کرباس بودن (گفتگو) (مجاز) مانند هم بودن؛ از یک جنس بودن: مردها همه‌شان سروته یک کریاسند. (پارسی‌پور ۱۷۵)

○ سـرودست برای کسی (چیزی) شکستن (گفتگو) (مجاز) سخت خواهان او (آن) بودن: حالا همه برای آوازش سرودست می‌شکنند. (میرصادقی^۶ ۱۸۹) ۵. شغل او نیز چندان احترامی ندارد و کسی برای کدخدا شدن سرودست نمی‌شکند. (آل احمد^۱ ۲۶)

○ سـورو (گفتگو) شکل و قیافه؛ سرووضع: با سروروی به هم ریخته و گل‌آلود همراه فرهاد راه افتاد. (میرصادقی^۹ ۵۶)

○ سـورویخت (گفتگو) سرووضع → آدم حظ می‌کند به سرورویختن نگاه کند. (حاج سیدجوادى ۵۰)

○ سـروزبان (گفتگو) (مجاز) سرزبان → این تاجرزاده با این سرزبان... باید می‌شد استان‌دار. (محمود^۲ ۲۴۸)

○ سـوزن بودن (ورزش) در ورزش‌هایی مانند کُشتی و وزنه‌برداری، قرار گرفتن ورزش‌کاران از جهت وزنی در یکی از دسته‌بندی‌های مربوط: تمام کشتی‌گیران در این دوره از مسابقات سر وزن بودند.

○ سـوسامان (مجاز) ۱. زندگی توأم با آسایش؛ ثروت و رفاه و نظم: رفته‌رفته در شهر برای خود اسمی پیدا کرده، صاحب سروسامانی شده‌بودم. (جمال‌زاده^۶ ۱۲۵) ۵. گو خلق بداند که من عاشق و مستم / در کوی خرابات نباشد سروسامان. (سعدی^۳ ۵۸۰) ۲. (قد.) چاره؛ درمان: علاج دردی درمان ندانست / غم خود را سروسامان ندانست. (نظامی^۳ ۲۲۴) ۳. (قد.) معنی؛ حقیقت: هرچند سخن گوید طوطی، نشناسد / آن را که همی‌گوید هرگز سروسامان. (ناصرخسرو^۸ ۳۹۹)

○ سـوسامان به هم زدن (گفتگو) (مجاز) ۵. سروسامان گرفتن → با این برگ‌وساز، سروسامانی به هم زده، به شکر پروردگار مشغول شو. (جمال‌زاده^۶ ۲۱۴)

○ سـوسامان پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) ۵. سروسامان گرفتن → حالا هم دیگر می‌خواهد برود سی خودش و سروسامان پیدا کند. (گلشیری^۱ ۱۰۹)

○ سـوسامان دادن (مجاز) سامان دادن؛ منظم

(مشفق کاظمی ۷۹)

◻ **سروصدا** (گفتگو) (مجاز) شلوغی؛ هیاهو:
سروصدای بچه‌ها را از تو حیا شنیدم. (میرصادقی^۱ ۵)
◻ **سروصدا کردن** (گفتگو) (مجاز) شلوغ کردن؛
داد و فریاد کردن: زن و مرد... برای زودتر به نوبت
رسیدن... سروصدای کردند. (شهری^۲ ۶۷/۱)

◻ **سروصدای چیزی بلند شدن** (گفتگو) (مجاز)
آشکار شدن آن؛ فاش شدن آن: سروصدا بلند شد
که خاتم می‌خواهد زمین‌هایش را بفروشد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۲)

◻ **سروصدا خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) به پایان
رسیدن جنجال و هیاهو: من از رگ گردنم التزام
می‌دهم که با انتصاب فلانی تمام این سروصداها بخوابد.
(← هدایت^{۳۲} ۳۲)

◻ **سروصدا راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) هیاهو و
جنجال به پا کردن: گنجشک‌ها تو شاخ و برگ انبوه
درخت... سروصدا راه انداخته‌اند. (محمود^۲ ۱۱)

◻ **سروصدای کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز)
اعتراض شدید کردن او: تا مدینه توقف نکردیم، اما
دیگر سروصدای دایی درآمد بود. (آل‌احمد^۲ ۲۱)

◻ **سروصورت دادن** (گفتگو) (مجاز) سامان دادن؛
منظم کردن: اول کاری که کردم، آن خانه آبادان را
سروصورتی دادم. (به‌آذین ۱۹) ◻ او هم کارهایش را
سروصورتی داده بود. (نظام‌السلطنه ۱۶۵/۱)

◻ **سروصورت را صفا دادن** (گفتگو) (مجاز)
تراشیدن ریش و وضع ظاهر را مرتب کردن:
سروصورت را صفا می‌دهم و لباس تازه می‌پوشم.
(فصیح^۱ ۱۴۱) ◻ شال و کلاه کردم و سروصورتی صفا
دادم. (شاهانی ۹۲)

◻ **سروصورت گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. سامان
یافتن و منظم شدن: امید می‌رفت که با یکی دوسال
دیگر کار، این عمل مبارک سروصورتی گیرد. (اقبال^۱ ۵/۱/۵)
۲. انجام گرفتن و به پایان رسیدن: اجرای
قرارداد باید با مامشات سروصورت بگیرد. (مستوفی
۱۲۴/۳)

◻ **سروقت** به موقع: نمازش را سروقت خوانده بود.

کردن؛ نظم بخشیدن: مدیر جدید به اداره
سروسامانی داده است. ◻ باید به این خانه سروسامانی
بدهی. ◻ ولی عهد به پیش‌کاری آذریباجان می‌رود و آن‌جا
را با شدت عمل سروسامانی می‌دهد. (مستوفی ۱۳۴/۱)
◻ من کاغذها را... نوشتم و کارهای اساسی را سروسامانی
دادم. (نظام‌السلطنه ۱۳۵/۱)

◻ **سروسامان داشتن** (مجاز) آسوده بودن: همه
زوار شامشان را خورده بودند. سروسامانی داشتند، اما
این زبان‌بسته را انداخته بودند گوشه‌گاری. (← هدایت^۶ ۴۷)

◻ **سروسامان گرفتن** (مجاز) ۱. زندگی توأم با
آسایش پیدا کردن؛ به آسایش و آرامش
رسیدن: بالاخره ازدواج کرد و سروسامان گرفت. ۲.
منظم شدن؛ سامان یافتن: با آمدن رئیس جدید،
کارخانه سروسامان گرفت. ◻ منتظرم کارم قدری
سروسامان بگیرد و پول حسابی به دست بیاید تا...
به صورت دیوان به چاپ برسانم. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۵)

◻ **سروسر** (گفتگو) (مجاز) رابطه نزدیک و پنهانی
با دیگران: دلاک... از رموز دختران و سروسر آنها با
این‌و آن... اطلاع داشت. (شهری^{۳۲} ۴۲/۳)

◻ **سروسر (سروسر) با کسی داشتن (پیدا
کردن)** (مجاز) رابطه مخفیانه داشتن (یافتن) با
او: شنیده‌ام با ماهجان سروسری پیدا کرده‌ای. (آل‌احمد^۶ ۸۹)
◻ در عتفوان جوانی، چنان که آنتد و دانی، با شاهی
سروسری داشت. (سعدی^۲ ۱۳۸)

◻ **سروسودا** (مجاز) ۱. خواست و میل؛ آرزو:
مردم ایران... هم آغوش کابوس جهل به خواب بامداد
رحیل، ترک سروسودا گفته بودند. (دهخدا^۲ ۳۰۱/۲)
۲. (قد.) رابطه عاشقانه: خوش‌تر از هر دو جهان آن‌جا
یُود که مرا با تو سروسودا یُود. (مولوی: گنج ۱۵۱/۲)

◻ **سروسوغاتی** (گفتگو) سوغات →: عیال
محمد حسن‌خان برای عروسی رضا سروسوغاتی
آورده بود. (نظام‌السلطنه ۲۲/۲)

◻ **سروشکل** (گفتگو) سروصورت؛ وضع کلی
سروصورت؛ قیافه: سروشکل به تنه بزرگ رفته.
(← علی‌زاده ۲۸۲/۲) ◻ سروشکلش بد نیست.

(آل‌احمد^{۲۸}) نیز ← سروقت.

◻ **سروکار** (مجاز) ۱. ارتباط؛ رابطه؛ برخورد: ما را به مابقی جهان و جهانیان سروکاری نیست. (جمال‌زاده^{۱۴۶}) ◻ خداوند ما باد پیروزگر/ سروکار او با پرندین بری. (منوچهری^{۱۴۶}) ۲. عاقبت کار؛ پایان کار: این افکار پوچ و خیالی آنقدر در او قوت گرفته تا آنکه سروکارش را به جنون کشانیده است. (شاهانی^{۱۴۹}) ◻ کسی جز من گر این شربت چشیدی/ سروکارش به رسوایی کشیدی. (نظامی^{۳۱۳})

◻ **سروکار با چیزی داشتن (بودن، پیدا کردن)** (مجاز) با آن مشغول بودن؛ به آن پرداختن: کسانی که با تحقیق و تتبع سروکار دارند، می‌دانند که با این عمل [مراجعه به فهرست] تا چه حد صرفه در وقت می‌شود. (اقبال^{۱۲})

◻ **سروکار با کسی داشتن (بودن، پیدا کردن)** (مجاز) ۱. (در کسب تکلیف) به او مراجعه کردن؛ با او کار داشتن: خیلی احتیاط به‌مخرج داد که با مباشر جدید سروکار پیدا نکند... (جمال‌زاده^{۱۷}) ◻ سروکارش مستقیماً با دربار امپراطوری بود. (مستوفی^{۴۳/۱}) ◻ سروکار تو اکنون با بگگین حاجب است. (بیهقی^۹) ۲. مورد رسیدگی و پرسش یا تنبیه او قرار گرفتن: حرف دهنش را بفهم، وگرنه سروکار با من است. (← هدایت^{۹۷}) ◻ این لشکر... هرکس را بزنند و زخم‌دار کنند... با مأمورین دولت سروکار دارند. (حاج‌سیاح^{۵۵}) ◻ چو رفتی سروکار با ایزد است/ اگر نیک باشدت کار از بد است. (فردوسی^{۴۵۹}) ۳. شغل یا مشغولیت داشتن با او: من... مدام با قلم و کاغذ سروکار دارم. (جمال‌زاده^{۱۱}) ◻ سروکار من با مرده‌هاست. شغل گورکنی است. (← هدایت^{۳۶}) ◻ گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست/ درودیوار گواهی بدهد کاری هست. (سعدی^{۴۵۲}) ◻ گفت: ای خواجه، تاکنون سروکار با شیطان بود. (بیهقی^{۶۱۲})

◻ **سروکله زدن** (گفتگو) (مجاز) بحث کردن: ما... حوصله سروکله زدن با دولتیان... را هم نداریم. (شاهانی^{۱۷})

◻ **سروکله کسی پیدا شدن** (گفتگو) آمدن او؛

ظاهر شدن او: سروکله پهلوان... در کوچه پیدا می‌شد. (شاهانی^۴) ◻ چی شده سروکله جناب‌عالی دوباره پیدا شده؟! (میرصادقی^{۱۴۱})

◻ **سروکیشه** (گفتگو) سرکیشه →. ◻ **سروگردن کشیدن** (گفتگو) ◻ سر کشیدن (بر). ۱. →: من از پشت پرده سروگردن کشیدم و با گوشه‌دقیق... گوش فرادادم. (قاضی^{۲۸۱})

◻ **سروگوش آب دادن** (گفتگو) (مجاز) از راه استراق‌سمع خبردار شدن از مطلبی؛ از این سو و آن سو خبر گرفتن: همین‌جا بمانید تا من بروم شهر، سروگوشی آب بدهم. (دریابندری^۳ ۲۸۴) ◻ میرزاعیسی‌خان‌سروش را فرستاد سروگوش آب داده، خبری بیاورد. (مستوفی^{۲۰۷/۳})

◻ **سروگوش کسی جنبیدن** (گفتگو) (مجاز) به موضوع‌های جنسی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها کنج‌کاوی یا گرایش داشتن او: آنها... یک چیزشان می‌شد و واضح بود که دلشان می‌شکند و سروگوششان می‌جنبید. (جمال‌زاده^{۵۴}) ◻ زودتر از خواهرهای دیگر شوهر کرده‌بوده و... سروگوشش حسابی می‌جنبیده‌است. (آل‌احمد^{۴۹})

◻ **سروگوش کسی دوییدن** (گفتگو) (مجاز) پیش‌از‌حد اشتیاق نشان دادن او: تاغذا را می‌بیند، سروگوشش می‌دود.

◻ **سروگوش کسی را پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) امری را به او تلقین کردن: سروگوشش را پُر کرده‌اند. او زن سرگشته و بی‌پناهی بود، یک قربانی. (علی‌زاده^{۲۱۷/۱})

◻ **سرووضع** (گفتگو) وضع ظاهری به‌ویژه چگونگی لباس پوشیدن: با سرووضع مرتب رفتند توی اتاق مهمان‌خانه. (گلاب‌دره‌ای^{۲۳۶}) ◻ سرووضع خیلی مرتب‌تر از من است. (← شاهانی^{۴۰})

◻ **سروهمسر** (گفتگو) خانواده، دوستان، و آشنایان: پیش سروهمسر خجالت داده‌بودم؟ (میرصادقی^{۲۶}) ◻ حیثیت خانوادهاش را جلو سروهمسر پاک ازین بیزد. (دریابندری^{۳۱۰})

◻ **سروهم** (گفتگو) ۱. متصل به یک‌دیگر: این لفت

(جمالزاده^۶ ۱۵۲) ○ شوهر از سر خوش حالی نفسی به راحتی کشید. (آل احمد^۴ ۱۰۵) ○ این حدیث از سر دردیست که من می گویم/ تا بر آتش نهدی، بوی نیاید ز عیبر. (سعدی^۳ ۵۲۴) ○ از روی؛ به مقتضای: معلم نقاشی... به دکتر مراجعه کرد. اول با علاقه و ولع، کم کم از سر بی میلی. (آل احمد^۳ ۸۵) ○ من و تو، بی من و تو، جمع شویم از سر ذوق/ خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو. (مولوی^۲ ۶۲/۵) ○ ۳. از: خدا از سر تصویر همه بندها را بگذرد. (هدایت^۳ ۷۴) ○ ملک از سر خون او درگذشت. (سعدی^۲ ۶۲)

○ از سر باز کردن (گفتگو) (مجاز) ← کسی را از سر باز کردن.

○ از سر بودن (قد). (مجاز) از خود بی خود کردن: می گوید آن پید بدان باد ز خود پرس/ ای پُرده مرا از سر و ای داده مرا می. (مولوی^۲ ۱۴۴/۷)

○ از سر بیرون بودن (کردن) (مجاز) از ذهن خارج کردن: باید تمامی این افکار را از سر بیرون ببری. ○ توسن بدلگام چرخ را هیچ صاحب سعادت، عادت بد از سر بیرون نبرده است. (زیدری^۱ ۴۹)

○ از سر چیزی برخاستن (قد). (مجاز) ۱. از آن قطع علاقه کردن؛ آن را فدا کردن: ادب آن است که پالله... معاملت درگیری، از سر آب و خاک و رعونت نفس برخیزی. (جامی^۸ ۱۴۴) ○ مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم/ طایر قدسم و از دام جهان برخیزم. (حافظ^۱ ۲۳۱) ○ مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد، به کلی از سر وجود خویش برخیزد. (نجم رازی^۱ ۲۶۵) ○ ۲. از آن صرف نظر کردن: از سر گناهانی که او کرده بود، برخاست. (بیهقی^۱ ۳۶)

○ از سر چیزی گذاشتن (رفتن) (مجاز) ۱. بی اعتنا بودن به آن؛ آن را نادیده گرفتن: چیزهایی بود که پدرم از سر آنها می گذاشتند. (اسلامی ندوشن^{۴۷}) ○ حافظ خلوت نشین دوش به می خانه شد/ از سر پیمان برقت با سر پیمانه شد. (حافظ^۲ ۳۴۶) ○ صفت عاشق صادق به درستی آن است/ که گرش سر برود، از سر پیمان نرود. (سعدی^۴ ۴۵۸) ○ ۲. از آن منصرف شدن؛ آن را ترک کردن: پدر بزرگ داد

را همه جا سرهم بنویس. ○ بسیاری از [کلمات] را... سرهم و پیوسته می نویسند. (جمالزاده^۷ ۱۸۸) ○ ۲. (مجاز) مجموعاً؛ در جمع: سرهم چه قدر خرج کردی؟

○ سرهم آوردن (گفتگو) (مجاز) ○ سرهم کردن → اوضاع را هر جوری بود، سرهم آورد.

○ سرهم انداختن (گفتگو) (مجاز) ○ سرهم کردن ↓: دوسه رکعت نماز را هم شکسته و بسته طوری سرهم می اندازم. (جمالزاده^{۱۶} ۱۰۳)

○ سرهم کردن (ساختن) (گفتگو) (مجاز) درست کردن؛ جور کردن به ویژه به طور موقتی یا به صورت نااستوار و ضعیف: توی دکان جان می کنَد تا قفسه های شکست و بسته خورده را دوباره سرهم کند. (محمود^۲ ۲۲۴) ○ خیلی فکرهای کرد و حسابها برای آن سرهم می ساخت. (آل احمد^۷ ۱۰۱) ○ فتح علی شاه هم گاهی شعری سرهم می کرده است. (مخبر السلطنه ۹۴)

○ سر از هم سوا بودن (گفتگو) (مجاز) با هم بسیار صمیمی و یگانه بودن: برخی از خانواده های خویشاوند که با هم لحیم لحمی و سری از هم سوا بودند، ناف پسر یا دختر خود را با نام دختر یا پسر آن دیگری می بریدند. (کتیرایی^{۱۰۳})

○ سر به چیزی زدن (گفتگو) (مجاز) سراغ آن رفتن و به آن رسیدگی کردن: سری به غذا بزن!

○ سر میانی (تو[ی]) ○ سرها داشتن (گفتگو) (مجاز) صاحب مقام بودن؛ مشهور و معروف بودن: زناتی... بودند... که شوهرانشان سری میان سرها داشتند. (اسلامی ندوشن^{۲۰۴})

○ سر میانی (درین، توای) ○ سرها در آوردن (پیدا کردن) (گفتگو) (مجاز) صاحب مقام، نفوذ، یا اعتبار شدن؛ مشهور و معروف شدن: اگر [وزارت] میسر نشد، باری به معاونت... باید ساخت و سری میان سرها در آورد. (خانلری^{۳۷۲})

○ از سر (مجاز) از نو؛ دوباره: ماجرا را از سر برایمان تعریف کن. ○ بوستانی که بدو آب همی راه نیافت/ تازه گشت از سر و ره یافت بدو آب روان. (فرخی^{۳۰۳})

○ از سر (زیر) ۱. به سبب؛ به جهت: از سر بدخواهی و حسادت، بنای ریزه خوانی را گذاشتند.

زد: تو حتی از سر این یکی هم نگذشتی؟! (گلشیری ۱۴۳)
 ◻ از سه چیز زیاد کردن (گفتگو) (مجاز)
 نسبت به آن لیاقت بیش تری داشتن یا بالاتر و
 مهم تر از آن بودن: پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از
 سر دبستان زیادی می کند. (آل احمد ۱۲۵)

◻ از سه چیز گردیدن (قد.) (مجاز) از آن
 منصرف شدن: رفته بودیم به خلوت که دگر می
 نخوریم / ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم. (سعدی ۵۳۷)

◻ از سه خون (قتل، جرم، ...) [در گذشتن (مجاز)
 آن را نادیده گرفتن و عامل آن را بخشیدن:
 عاقبت شاه از سر قتل او درگذشت. (مینوی ۲۰۷۳) ◻ دائم
 که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوش است
 ولیکن فرشته خوست. (حافظ ۴۲)

◻ از سه دست رفتن (قد.) (مجاز) از خود بی خود
 شدن: آن وجد نباشد که ز بویی پیروی / یا از سر دست،
 از سرمویی پیروی... (شروانی: زهت ۱۵۴)

◻ از سه رفتن (قد.) (مجاز) از ذهن خارج شدن؛
 فراموش شدن: هوای کوی تو از سر نمی رود، آری /
 غریب را دل سرگشته با وطن باشد. (حافظ ۱۰۹۱)

◻ از سه کسی باز شدن (واشدن) (گفتگو) (مجاز)
 خلاص شدن او از دست دیگری: بالاخره این
 دختر از سر خانواده باز شد و به خانه شوهر رفت. ◻ اول
 باید این مرد از سرم وایشود تا بعد بتوانیم به کار آن
 بپردازیم. (— شهری ۸۱)

◻ از سه کسی دست برداشتن (دست بردار بودن)
 (گفتگو) (مجاز) — دست ◻ دست از سر کسی
 برداشتن: خواب، شکم، شهوت از سر انسان دست بردار
 نیستند. (مسعود ۲۰)

◻ از سه کسی زیاد بودن (گفتگو) (مجاز) بیش تر از
 لیاقت و توقع او بودن؛ بیش تر از فراخور او
 بودن: گفتم: جناب... زندگانی را معقول ساده گرفته اید
 گفت: همین قدرش هم از سر من زیادتر است.
 (جمال زاده ۱۵۶/۱) ◻ سجده درگش ای چرخ زیاد از
 سر توست / مکن این بی ادبی راست کن این پشت دوتا.
 (وحشی: لغت نامه^۱)

◻ از سه گذراندن (گذرانیدن) (گفتگو) (مجاز)
 سپری کردن: [او] تاج گذاری چهار پادشاه را از سر
 گذرانیده [است]. (دبانی ۸۲) ◻ چند روز پیش، حادثه
 خطرناکی را از سر گذراندم. (تنکابنی ۳۳)

◻ از سه گرفتن (مجاز) از نو آغاز کردن؛ از ابتدا
 تکرار کردن: عالم پیر بار دیگر جوانی از سر می گیرد.
 (اقبال ۱/۶۵۷/۵) ◻ بیوم زندگانی خودم را از سر بگیرم.
 (هدایت ۲۶) ◻ به خسته برگزری صحتش فراز آید / به
 مرده درنگری زندگی ز سر گیرد. (سعدی ۴۷۷)

◻ از سه نو (گفتگو) (مجاز) دوباره؛ مجدداً: هر
 دوازده تن... از سرنو مشغول خوردن شدند. (جمال زاده ۱۶
 ۲۰۲) ◻ ترس های فراموش شده... همه از سرنو جان
 می گرفت. (هدایت ۸۱)

◻ از سه نهادن (قد.) (مجاز) کنار گذاشتن؛ ترک
 کردن: تا نپنداری کاشفگی از سر بنهاد / تا نگویی که ز
 مستی به خبر باز آمد. (سعدی ۷۱۴۳)

◻ از سه و تهِ چیزی زدن (گفتگو) (مجاز) از آن کم
 کردن: با تلخ زبانی می گفتند: ماشاء الله از سروه همه چیز
 می زنند. عروس آرزو دارد. (— شهری ۶۵/۳)

◻ از سه و صدا افتادن (گفتگو) (مجاز) ساکت
 شدن: ساعت ها از شب گذشته و شهر از سرو صدا
 افتاده است. (جمال زاده ۱۳۶)

◻ از سه و کوله (کول) هم بالا رفتن (گفتگو) (مجاز)
 بر اثر ازدحام یا بی نظمی به یک دیگر فشار
 آوردن و تنه زدن: زنگ های تفریح... بچه ها از
 سر کول هم بالا می رفتند. (مرادی کرمانی ۵) ◻ بچه ها...
 با دست های دراز از سر و کوله هم بالا می رفتند. (آل احمد ۳
 ۲۷)

◻ از سه و کول کسی بالا رفتن (گفتگو) (مجاز)
 بیش از حد با او مشغول شدن یا با او ور رفتن:
 زن جوانش از سر و کول او بالا می رفت. (علوی ۱۰۵۳)
 ◻ اندر سه داشتن (قد.) (مجاز) در ذهن داشتن؛
 قصد داشتن: سر در سر آن کرد، که اندر سر داشت.
 (زیدری ۲۲)

◻ با سه جایی شدن (قد.) به آن جا رفتن: شیخ
 بلعباس آن را درپوشید و با سه زاویه شد.

(محمد بن منور^۱ ۴۵)

(زیدری ۲۰)

◻ **بر سه رفتن** (قد.) (مجاز) حادث شدن؛ واقع شدن: فرح‌زاد را نیز آنچه رفته بود بر سر، با پدر قصه کرد. (بیغمی ۷۹۳)

◻ **بر سه زبان‌ها بودن** (گفتگو) (مجاز) شایع بودن؛ در افواه بودن: چه قدر شایعات درباره او بر سه زبان‌ها بود! (پارسی‌پور ۱۶)

◻ **بر سه شدن** (قد.) (مجاز) بالا رفتن؛ تعالی یافتن: هر جسم که بر سر شد، جان گشت و قلندر شد/ هم مؤمن و کافر شد، ای مه تو که را مانی؟! (مولوی^۲ ۲۹۴/۵)

◻ **بر سه کاری بودن** مشغول به آن بودن؛ شاغل بودن: هر که تو بینی ز سپیدوسیه/ بر سر کاریست در این کارگاه. (نظامی^۱ ۱۰۶)

◻ **بر سه کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) به سه سر کسی ریختن →

◻ **بر سه هم** (گفتگو) (مجاز) مجموعاً؛ در کل؛ کلاً: اسب کمی عصبی شد، ولی بر سر هم آرام بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۷)

◻ **بر سه ی بر سر ی** →

◻ **به سه آمدن** (مجاز) به اتمام رسیدن؛ پایان یافتن: مرخصی‌ام به سر می‌آید و جز برگشتن چاره‌ای نداشتم. (جمال‌زاده^۸ ۶۰) ◻ در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز/ بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید. (حافظ^۱ ۱۶۰) ◻ من ندانم در کدام نفس عمر من به سر آید. (احمد جام ۳۰۰)

◻ **به سه آوردن** (مجاز) ۱. سپری کردن؛ گذراندن: کمتر ملتی را... می‌توان یافت که عمری چنین دراز به سر آورده باشد. (خانلری ۳۳۸) ۲. از بین بردن؛ پایان دادن: چنین گفت کای داور دادگر/ همه رنج و سختی تو آری به سر. (فردوسی^۳ ۳۰۰)

◻ **به سه بودن** (مجاز) ۱. سپری کردن؛ طی کردن؛ گذراندن: تا شب، گرسنه و بی‌پول به سر می‌بردیم. (درویشیان ۲۵) ۲. دمی با غم به سر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد/ به می بفروش دلق ماکز این بهتر نمی‌ارزد. (حافظ^۱ ۱۰۳) ۳. زندگی کردن: در یک

◻ **به سه چیزی رفتن** (شدن) (قد.) (مجاز) به سه چیز رفتن →: هم با سه دوستی شود یار آخر/ جاوید چنین نمائند این کار آخر. (بمین‌اصفهان‌ی: تزلت ۵۶۳) ◻ اکنون با سه حدیث فتح خلیج زویم. (ناصر خسرو^۲ ۸۲)

◻ **به سه رفتن** (گفتگو) (مجاز) بانهایت میل و اشتیاق به سوی کسی یا چیزی رفتن: باز من با سه به سویش رفتم. (حاج سید جواد ی ۲۴۱)

◻ **به سه گرفتن** (قد.) (مجاز) شروع کردن؛ آغاز کردن: شرح حال تن مهجور و دل رنجور با سه گیریم. (زیدری ۴۸)

◻ **به با کسی سه گران داشتن** (قد.) (مجاز) بی میلی و بی محبتی نشان دادن به او: با بوسه مل‌حمدوی امیر سر گران می‌داشت. (بی‌هقی^۱ ۸۱۳)

◻ **به سه بر سر ی** →

◻ **به سه (ح.)** ۱. درباره؛ در مورد؛ در خصوص: بحث بر سر این بود که بنده... می‌بایست در یک بیمارستان دولتی بستری بشوم. (شاهانی ۱۶۵) ◻ طره شاهد دینی همه بند است و فریب/ عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع. (حافظ^۱ ۱۹۹) ۲. به خاطر؛ برای: مال پدر... را بر سر راه آزادی قربانی کردم. (حجازی ۳۹۵) ۳. در حضور؛ پیش: که آرشت با دخت ناپاک‌تن/ کشم رازتان بر سر انجمن. (فردوسی^۳ ۱۸۰)

◻ **به سه انگشت پیچیدن** (قد.) (مجاز) ← انگشت در انگشت پیچیدن.

◻ **به سه چیزی بودن** (قد.) (مجاز) تصمیم داشتن به انجام دادن آن، یا به آن متعهد بودن: چو یار بر سه صلح است و عذر می‌طلب/ توان گذشت ز جور رقیب در همه حال. (حافظ^۱ ۲۰۶)

◻ **به سه چیزی رفتن** (قد.) (مجاز) به آن پرداختن: پس دیگر براه بر سه شرب رفتند و بقیه روز به لهو و لعب گذرانیدند. (حسن بن علی: تاریخ قم ۲۴۸: لغت نامه^۱)

◻ **به سه دوانیدن** (قد.) (مجاز) به ناگاه هجوم آوردن: کار از دست رفت، صبحدمی بر سر دوانیدند.

بهر نرفت و به پایان رسید طومارم. (سعدی ۵۱۴^۲)

□ به ~ شدن (قد.) (مجاز) ۱. سپری شدن؛ طی شدن: در این امید به سر شد، دریغ! عمر عزیز/ که آنچه در دلم است از درم فراز آید. (سعدی ۶۵^۲) □ عشق تو به جان خویش دادم/ تا عمر به سر شود به دردم. (خاقانی ۶۴۱) ۲. به دست آمدن مقصود؛ حاصل شدن کام: بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود/ (مولوی ۱۷/۲)

□ به ~ (بر) ~ کسی ریختن (گفتگو) (مجاز) ۱. به او حمله ور شدن؛ هجوم بردن به سوی او: چند نفر... در قهوه خانه بودند، به سرم ریختند و تا می خوردم، مراکتک زدند. (شاهانی ۱۴۶) □ جمعی... بر سر زکی خان ریخته، او را مقتول کردند. [شیرازی ۳۷] ۲. به دور او جمع شدن: میرزا رحیم... به مردم از غیب خبر می دهد. مردوزن، اعیان و کسبه به سرش می ریزند و نیازهای می دهند. (حاج سیاح ۸۴^۱)

□ به ~ کسی زدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به طور ناگهانی و بدون طرح ریزی اقدام به عملی معمولاً نامعقول کردن او: مامان می ترسد منوچهر یک وقت به سرش بزند و مدرسه را ول کند. (← میرصادقی ۹۳^۶) □ دکتر فاوستوس... آرزوی مشاهده تمام ممالک زمین به سرش می زند. (مینوی ۲۷۴^۳) □ اصلاً نمی فروشم... خدای نکرده یک وقت به سران بزند تریاک را می خورید. (هدایت ۲۲^۲) ۲. دیوانه شدن او؛ دچار هیجانات تند و آنی شدن او: خبرهای بدی ازش بهم می دهند. پاک زده به سرش، دیوانه شده. (میرصادقی ۱۳۲^۸) نیز □ چیزی به سر کسی زدن.

□ به ~ کسی شیر به مالیدن (گفتگو) (مجاز) □ سر کسی را شیر به مالیدن →. □ به ~ وسایمان رسیدن (گفتگو) (مجاز) □ سروسامان گرفتن →: فراش باشی و اسدالله بیگ... می خواهند... از آب کره بگیرند و به سروسامانی برسند. (جمال زاده ۱۲۰^{۱۱})

□ به ~ وقت □ سر وقت →.

□ به ~ و قول هم پریدن (گفتگو) (مجاز) با هم

خانه دو زن نمی توانستند به سر بیزند. (پارسی پور ۱۸۴) □ در آن جا با خاطری آسوده به سر بیزی. (خانلری ۲۸۸) ۳. (قد.) به انتهای رساندن؛ به پایان بردن: فیلسوفی به سر ندادند برد/ سخنی را که او نهد بنیاد. (فرخی ۶۸^۳) ۴. (قد.) وفاداری کردن؛ وفا کردن: [ملک فرمود] استاد را نعمت و خلعت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پروراندۀ خود دعوی کردی و به سر نبردی. (سعدی ۷۹^۲)

□ به ~ چیزی باز شدن (قد.) (مجاز) دوباره به آن پرداختن: و آخر بیازردند و به سر عادت خویش که غارت بود باز شدند. (بیهقی: لغت نامه^۱)

□ به ~ چیزی در شدن (قد.) (مجاز) در راه آن فدا شدن: دایم به سر کار تو درخواهد شد/ این جان به خون دل به دست آورده. (مهرستی: ترنم ۵۳۱)

□ به ~ خود (قد.) (مجاز) به اختیار خود: از اسب و استر و خر و اشتر... رها کرده شده است به سر خود در راه خدا. (بیهقی: لغت نامه^۱)

□ به ~ خویش (قد.) (مجاز) به تنهایی؛ منفرداً: این تره [بادرنج بویه] را به سر خویش مفرح خوانند. (الابنیه عن حقایق الادویه: لغت نامه^۱)

□ به ~ در آمدن (قد.) (مجاز) با سر به زمین خوردن: مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون/ تا او به سر در آید بر رخسار پیکردان. (حافظ ۲۶۵^۱)

□ به ~ دواندن (قد.) (مجاز) □ سر دواندن →: قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را/ گرد در امید تو چند به سر دوانمش؟ (سعدی ۵۳۰^۳)

□ به ~ دویدن (مجاز) □ با سر رفتن →: از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن (مَثَل)

□ به ~ رسیدن (مجاز) به پایان رسیدن؛ پایان یافتن: قصه ما به سر رسید، کلاغه به خانه اش نرسید. (← شهری ۳۹۱/۴) □ مهلت او عن قریب به سر می رسید. (مینوی ۲۰۸^۳)

□ به ~ رفتن (قد.) (مجاز) به پایان رسیدن؛ پایان یافتن: عمرها به سر رفته است و ذوقها به کار برده شده است تا خط ما بدین صورت زیبا درآمده است. (مخبر السلطنه ۲۴۰) □ هنوز قصه هجران و داستان فراق/

ترک کردن او؛ از آن رها شدن او؛ آن شور سابق از سرش افتاد. (هدایت ۵۳) ○ مستی از سرشان افتاده. (جمالزاده ۵۱^{۱۱})

○ چیزی به (بر) کسی آمدن (گفتگو). (مجاز) در معرض آن قرار گرفتن او؛ دچار آن شدن او؛ مصائب بسیار به سرش آمده... است. (جمالزاده ۱۸ ۱۴۸) ○ خودشان هم نمی فهمند چه بر سرشان آمده. (حاج سیاح ۲۵۳)

○ چیزی به (بر) کسی آوردن (مجاز) او را گرفتار و دچار آن کردن؛ به درستی نمی دانست چه بر سر مرد آورده است. (پارسی پور ۲۹۳) ○ ممکن است آن حزب همین بلا را به سر من بیاورد. (مینوی ۳ ۲۶۷) ○ نمی دانم چه به سرش آورده اند. (حجازی ۳۰۶)

○ چیزی به (در) کسی افتادن (مجاز) به خیال آن افتادن او؛ آن را در ذهن پروردن او؛ هرگز این قبیل هوی و هوس ها به سرمان نمی افتد. (جمالزاده ۱۷ ۷۰) ○ سودای وکالت... در سر او افتاده بود. (مشفق کاظمی ۱۱۳) ○ ... / در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم. (صائب ۲۷۷۹)

○ چیزی به کسی زدن (گفتگو) (مجاز) دچار آن شدن او؛ مبتلا شدن او به آن؛ دیشب... از تکان بی جای قطار، بی خوابی به سرش زده بود. (آل احمد ۴ ۵۵) ○ وسوسه عشق به سرش زد. (هدایت ۵ ۹۳)

○ چیزی را [در] دهر داشتن (پروردن) (مجاز) قصد و اندیشه دست یابی به آن را داشتن؛ بشر همیشه این اندیشه را در سر می پرورده است که روزی بتواند آسمان ها را فتح کند. ○ هر ادیب پرمایه تبریز و کاشان و اصفهان، شوق سفر هند در سر داشت. (خانلری ۳۲۷) ○ دلم در جنبش آمد بار دیگر / ندانم تا چه دارد باز درس. (قرخی ۱ ۱۸۱)

○ چیزی در (اندر) کسی کاری (چیزی) شدن (قد). (مجاز) به علت آن از بین رفتن؛ با زلف تو چندان سر دندان بنمود / کاندر سر زلفین تو شد دندانش. (رشید: تزهت ۴۴۰)

○ چیزی در کسی بودن (قد). (مجاز) قصد یا فکر آن را داشتن او؛ دی وعده داد و صلح و در سر

درگیر بودن یا با هم ور رفتن؛ یک بز... زمین را بو می کرد و دو خروس به سروکول هم می پریدند. (آل احمد ۴ ۵۲)

○ تو ای [س] چیزی زدن (گفتگو) (مجاز) ۱. آن را کم ارزش جلوه دادن؛ با بر شمردن معایبش از اعتبار آن کاستن؛ مشتری ها... شروع می کردند به بد گفتن از آن تا توی سر جنس بزنند. (اسلامی ندوشن ۱۷۹) ○ این جوری می خواهد بزند تو سر ملک شش دانگ. (آل احمد ۶ ۱۰۶) ۲. آن را دست کاری کردن یا با آن ور رفتن؛ یک ساعت است توی سر این رادیو می زنم، درست نمی شود.

○ تو ای [س] خود زدن (گفتگو) به سر خود زدن به نشانه مصیبت، و به مجاز، گریه و زاری کردن؛ تو سر خود می زد و آه می کشید. ○ با تو سر زدن که مشکلی حل نمی شود.

○ تو ای [س] سگ زدن، چیزی (کسی) ریختن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بی ارزش و فراوان بودن آن (او)؛ تو سر سگ بزنی، از این خواستگارا ریخته. ○ تو سر سگ بزنی، از در و دیوار روزنامه می ریزد. (← فصیح ۱۶۲)

○ تو ای [س] کسی خوردن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) سر کسی را خوردن (م. ۳) → حالا خرجش بخورد تو سرش. قربان ابو الفضل بروم، خودش می رساند. (چهل تن: شکوفای ۱۷۷)

○ تو ای [س] کسی زدن (گفتگو) (مجاز) ۱. منت بر سر او گذاشتن؛ اگر کوچک ترین کاری برای نزدیکانش بکند، بارها تو سر آنها می زنی. ۲. او را خوار و خفیف کردن؛ تحقیر کردن او؛ چرا مرتب تو سر این بچه می زنی و آبرویش را جلو دوستانش می تری؟ ۳. او را تنبیه و مجازات کردن؛ تو سرش بزنی بنشیند درسش را بخواند.

○ جایی را رو ای [س] گذاشتن (گفتگو) (مجاز) بسیار سرو صدا و شلوغ کردن؛ این بچه ها خانه را روی سرشان گذاشته اند. ○ گنجشک ها حیاط را روی سر گذاشته بودند. (چهل تن ۳ ۱۳۵)

○ چیزی از کسی افتادن (گفتگو) (مجاز) آن را

شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است. (حافظ^۱ ۲۸)

❑ چیزی در سر کسی پیچیدن (قد.) (مجاز) ❑ چیزی به سر کسی افتادن: تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده است. (بیهقی^۱ ۵۷۸)

❑ چیزی را از سر به در (بیرون) کردن (مجاز) به آن فکر نکردن؛ فراموش کردن آن: تومی توانی... آسوده خاطر باشی و این فکر را... از سر به در کنی. (قاضی ۵۴۸)

❑ چیزی را از سر کسی انداختن (گفتگو) (مجاز) به ترک آن واداشتن او را: همیشه بزرگان... که می خواهند عادت زشتی را از سر مردم بیندازند، همین طور می کنند. (دهخدا: از صبا ۹۸/۲)

❑ چیزی را از سر گذراندن (مجاز) از آن رهایی یافتن: بعضی از [بیماری ها] از سر گذرانده می شد و بعضی می کشت. (اسلامی ندوشن ۲۸۰)

❑ چیزی را در سر کردن (قد.) (مجاز) آن را در ذهن جای گیر ساختن: نشاید بنی آدم خاک زاد/ که در سر کند کبر و تند و یاد. (سعدی^۲ ۱۷۳)

❑ در سر (حا.) ۱. در. نیز ← سر (م. ۲): از اشتغال به تدریس، فرصت آن را که به طور مرتب و جدی در سر درس تمام استادان... حاضر آیم، نمی یابتم. (زرین کوب^۳ ۹۱) ۲. درباره. نیز ← سر (م. ۶): در سر رد و قبول این دو نظریه... مذاکره می کردند. (مستوفی ۵۵۴/۳)

❑ در سر آمدن (قد.) (مجاز) ۱. به سر درآمدن: است، شتر را پرسید که: چون است که من بسیار در سر می آیم، تو کم در سر می آیی؟ (شمس تبریزی^۱ ۱۰۸/۱) ۲. شکست خوردن: اگر کریمی در سر آید، دست گیر او کرام توانند بود. (نصرت الله منشی ۱۸۳)

❑ در سر چیزی رفتن (مجاز) در راه آن فدا شدن: همه خوشی های زندگی ام در سر این پیکار رفته است. (خانلری ۲۸۸) ❑ در تاب توبه چند توان سوخت هم چو عود؟ / می ده که عمر در سر سودای خام رفت. (حافظ ۵۹) ❑ روزی اندر قدمت اقم و گر سر برود / به ز من در سر این واقعه رفتند بسی. (سعدی^۴ ۶۰۱)

❑ در سر چیزی شدن (قد.) (مجاز) ❑ در سر چیزی رفتن ↑: انسوس خلق می شوم در قفای خویش / کاین پخته بین که در سر سودای خام شد. (سعدی^۳ ۴۳۲)

❑ در سر چیزی کردن (قد.) (مجاز) در راه آن یا برای آن مصرف کردن یا فدا کردن: نیندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی. (سعدی^۱ ۱۰۴) ❑ جان و دل و تن در سر کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی. (خواجeh عبدالله^۱ ۲۶۳)

❑ در سر داشتن (مجاز) در خاطر داشتن؛ در حافظه داشتن: احمد... از هریک از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت. (نفیسی ۴۵۹)

❑ در سر کسی (چیزی) شدن (رفتن) (قد.) (مجاز) تباه و نابود شدن و از میان رفتن به خاطر او (آن): می گوید که خان و مان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد. (بیهقی^۱ ۶۲۳)

❑ در سر کسی نهادن (قد.) (مجاز) به او تلقین کردن: بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزم شاه آلتون تاش راست نیست. (بیهقی^۱ ۴۰۲)

❑ دروِی سر همه بودن (جا داشتن) (گفتگو) (مجاز) مورد توجه، احترام، و علاقه دیگران بودن: برادر شما از بس خوب و بزرگووار است، روی سر همه جا دارد. ❑ او اکنون باتوی متشخصی بود... و روی سر همه بود. (پارسی پور ۸۷۰)

❑ زیر سر کسی بلند شدن (گفتگو) (مجاز) با کسی غیر از همسر خود رابطه داشتن یا به دنبال ایجاد چنین رابطه ای بودن: رفتارش با بچه ها و من نشان می داد که زیر سرش بلند شده است. ❑ گفت: غمت کم، لابد زیر سرش بلند شده. ولی بگ در گوش یاسین خواند و رفت. (آل احمد^۶ ۲۰۱) ❑ گفت که زیر سر خانمی بلند شده است. (چهل تن^۱ ۵۷)

❑ زیر سر کسی بودن (گفتگو) (مجاز) از جانب او بودن؛ مسبب بودن او: من می گویم هر چیزی بود، زیر سر آن زن بود. (← وفی ۸) ❑ من می دانم همه اینها زیر سر ناظم است. (هدایت^۵ ۱۲۵)

❑ زیر سر کسی را بلند کردن (گفتگو) (مجاز) او را به هوس انداختن: همین قماش نطق ها... بود که زیر

(۱۱۵) ۲. او را که مانع کاری است، دفع کردن یا کشتن: همه دشمنانش را از سر راه برداشت.

□ کسی (چیزی) را روی ~ گذاشتن (گفتگو) (مجاز) برای او (آن) ارزش و احترام قائل بودن و به او (آن) توجه و رسیدگی کردن: شوهر، او را ناز و نوازش می‌کند و روی سرش می‌گذارد. (هدایت ۱۵۸)

□ کسی را زیر ~ گذاشتن (داشتن) (گفتگو) (مجاز) او را در نظر داشتن به‌ویژه برای ازدواج: لابد دلت می‌خواهد از اصغراقا هم جدا بشوی... و شوهرمهری زیر سر گذاشته‌ای. (جمال‌زاده ۹۵)

□ کسی را ~ کار آوردن (بودن، گذاشتن) به او شغل دادن: خودتان درخواست مرخصی بدون حقوق بکنید، بعد از دو ماه من شما را سر کار می‌آورم. (حجازی ۲۷۵) نیز ~ کار ~ سرکار گذاشتن (مر. ۲). □ کسی (زنی) را ~ کسی (زنی دیگر) آوردن (گفتگو) (مجاز) بعد از زن اول، دیگری را هم عقد کردن و به خانه آوردن: این همه صیغه و عقدی که سرش آوردم، این زن خم به ابرویش نیامد. (هدایت ۷۴)

□ یک ~ مو (مجاز) اندکی؛ ذره‌ای: از سلوکی که تا غایت کرده‌ام یک سر مو تنزل نمی‌نمایم. (اسکندربگ ۲۵۰)

□ یک ~ سرگردن ۱. (گفتگو) به اندازه سرگردن: در آن لحظه‌ها آن‌قدر به هم نزدیک بودیم که من خوب دیدم او یک سرگردن از من بلندتر است. (قاضی ۳۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) مقدار قابل ملاحظه‌ای؛ بسیار: از خوشگلی و خوبی هم که یک سرگردن بالاتر از همه بود. (دربابندری ۲۶۳) ۳. (قد.) (مجاز) کمی؛ اندکی: ز خاک، یک سرگردن، به ذوق تیر قضا / اگر ز اهل دلی، چون نشانه بیرون آی. (صائب ۳۳۴۰)

□ یک ~ و هزار سودا داشتن (گفتگو) (مجاز) خیالات یا کار و سرگرمی بسیار داشتن: یک سر و هزار سودا دارد. کی وقت می‌کند این کار را انجام دهد؟ □ من یک سر دارم و هزار سودا. یادم رفت پیغام تو را به

سر سردار سپه را بلند کرده و او را به پیش‌رفت‌های آینده امیدوار می‌نمود. (مستوفی ۵۴۵/۳)

□ فرو ~ آمدن (قد.) (مجاز) به پایان رسیدن: این رنج‌های شما فراسر آید. (احمدجام ۱۸۶)

□ فرو ~ آوردن (قد.) (مجاز) به پایان رساندن: ما در انتظار او بودیم، تا بوی که یک بار دیگر بر ما گذری کند. همه عمر در انتظار آن فراسر آوردیم. (احمدجام ۲۰۶)

□ فرو ~ بودن (قد.) (مجاز) به پایان رساندن؛ تمام کردن: چو دادی نیم نان این نیم‌جان را / فراسر بر چنانک آید جهان را. (عطار: لغت‌نامه ۱)

□ فرو ~ شدن (قد.) (مجاز) به پایان رسیدن: این دنیا سرای بهانه است و زندان، تا یک راه، که مدت فراسر شود. (خواجہ عبدالله ۵۰۶)

□ کسی (چیزی) در ~ کسی (چیزی) شدن (قد.) (مجاز) در راه او فدا شدن یا از بین رفتن او (آن): سعدی! اگر نام‌وننگ درسی او شد، چه شد؟ / مرد ره عشق نیست که شش غم تنگ است و نام. (سعدی ۵۰۲) □ به سر عادت خویش که غارت بود، باز شدند... تا سالاری چون تاش‌فراش... درسی ایشان شد. (بیهقی: لغت‌نامه ۱: شدن)

□ کسی را از ~ (به خود) باز (وا) کردن (مجاز) او را از خود دور کردن و ازدست او رها شدن: او را به لطایف‌الحیل از سر خود وامی‌کنیم تا ببینیم چون می‌شود. (کلانتر ۷۷) □ پدرش می‌خواست هر چه زودتر او را از سر خود باز کند. (میرصادقی ۲۲۵) □ شده‌ایم مال بنجل، که زود می‌خواهند از سرشان وا کنند. (به‌آذین ۱۶۲) □ تا تو را از سر من باز کند / مجد دین بوالحسن عمرانی. (انوری ۴۸۳)

□ کسی را از ~ چیزی بودن (قد.) (مجاز) او را از آن محروم کردن: شما را به این... سخنان ز رانود غره بکرده‌است و از سر رای سدید بیرده‌است. (بخاری ۱۹۱)

□ کسی را از ~ راه برداشتن (مجاز) ۱. او (کودکی) را (که به علت فقر یا جز آن نتوانسته‌اند نگه دارند و در راه گذاشته‌اند) برداشتن و معمولاً به فرزندی قبول کردن: من یک ناختری دارم... که از سر راه برداشتمش. (هدایت ۹)

او برسانم.

سر^۱ ser (ص.) (گفتگو) (پزشکی) ویژگی عضوی که در آن بی‌حسی ایجاد شده باشد؛ بی‌حس؛

انگشتم سیر است.

سر^۲ شدن (م.ص.ل.) (گفتگو) (پزشکی) ← بی‌حس • بی‌حس شدن: هنوز منکم، انگار سرم سیر شده است. (محمود^{۱۳۱})

سر^۳ کردن (م.ص.م.) (گفتگو) (پزشکی) ← بی‌حس • بی‌حس کردن: آمپول سیر می‌کند، درد نمی‌کشی.

سر^۴ s. [انگ: Sir] (ا.) از لقب‌های اشراف در بریتانیا؛ سربابی چارتون. • سرادوردگری.

سر^۵ ser[r] (ع.ر: سر) (ا.) ۱. آنچه پنهان است یا آنچه نباید دیگران از آن آگاهی یابند؛ راز: در این کشور سُرّی پوشیده نمی‌ماند. (علوی^۳ ۸۴) • سُرّ این مجلس را... افشا نمی‌کنم. (طالبوف^۲ ۲۸۸) • حضرت مولانا... فرمود که بعد از این محرم سُرّ مایی.

(افلاکی ۱۳۸) ۲. رمز (م.ر) ۳. سُرّ ترقی مردم مغرب‌زمین... آن است که اروپاییان از جهت معلومات و معارف بر ما برتری یافته‌اند. (اقبال^۲ ۱۰) ۴. هرچیز مرموز و درنیافتنی: زیر این گونه و لب‌های خندان، سُرّی پنهان است. (علوی^۲ ۱۶۰) • سُرّی از اسرار ربوبیت و از علم غیب... در این هردو جوهر [خاک و آب] تعبیه کرد. (احمدجام^۱ ۱۹۴) ۵. (تصوف) آنچه میان سالک و حق است و کسی بر آن وقوف ندارد: سُرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت / در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید! (حافظ^۱ ۱۶۴) • او را با حق تعالی سُرّی است، عجب نباشد که آنچه می‌جوید، بیاید. (محمدبن منور^۱ ۸۹) ۶. (تصوف) لطیفه‌ای در قلب سالک که محلّ شهود است. ← شهود (م.ر) ۴: نُس و دل و سُرّ و خفی و دیگر مدرکات باطنی از قوای بشری... در عالم غیب، نوری روحانی داشت.

(نجم‌رازی^۱ ۱۱۴) ۷. (تصوف) قلب: در سُرّ من ندا کردند که قروen به خودبینی درافتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد. (جامی^۸ ۴۴۶) • از غیب به غیب، راهی است که هیچ‌کس بر آن مطلع نگردد: از غیب درآید، به

سُرّ عارف درآید، و از سُرّ عارف درآید، به خزینه غیب شود. (احمدجام ۲۵۸) • به سُرّ ندا آمد که از سیر دوست شو. (مبیدی^۲ ۶۲)

سر^۶ داشتن (م.ص.ل.) (قد.) نگه داشتن راز و نگفتن آن به کسی: سُرّ ما را که با تو گفتیم، آشکارا کردی! و شما هیچ‌کس سیر داشتن را نشاید. (بیهقی^۲ ۲۰۰)

سر^۷ ~ (قد.) نهانی‌ترین راز: به کسی رسیدی که در هر تار موی او صدهزار شمس‌تیریزی آونگان است و در ادراک سُرّ سُرّ او حیران. (افلاکی ۱۰۲)

سر^۸ ~ وسوت (گفتگو) (مجاز) رازورمز؛ اسرار: دلاک و حمامی از سروسوت مشتریان خود اطلاع داشت. (← شهری^۲ ۴۲/۳)

سر^۹ در (به) ~ (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: رسول خوارزم‌شاه را در سیر گفت که: این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوند تو را می‌افتد؟! (بیهقی^۱ ۹۱۰)

سر^{۱۰} sor (ص.) ۱. (گفتگو) لغزنده؛ لیز: خیابان خیلی سُرّ بود. ۲. (م.ر: سیریدن) ← سیریدن.

سر^{۱۱} ~ خوردن (م.ص.ل.) (گفتگو) حرکت کردن در روی سطحی با تماس ملایم و مداوم؛ لغزیدن: با دوچرخه از خانه دوستی برمی‌گشته که ظاهرآ جاده لیز بوده، سُرّ می‌خورد، می‌افتد. (فصیح^۱ ۱۰) • روی یخ رودخانه سُرّ می‌خوردم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۶۹) • یاهایم داشت می‌لرزید و نزدیک بود سُرّ بخورم. (آل‌احمد^۳ ۱۵۲)

سر^{۱۲} ~ دادن (م.ص.م.) (گفتگو) حرکت دادن چیزی در روی سطحی با تماس ملایم و مداوم؛ لغزاندن: نگهبان... دم‌پایی پلاستیکی خشک را به سمت پایم سُرّ داد و من پوشیدم. (مخمل‌باف: شکوفای ۴۹۸) • غلام، خروس را به طرف پیاله خون سُرّ داد. (دولت‌آبادی^{۲۷})

سر^{۱۳} s. (ا.) (قد.) کفش: طره شوریده و گل‌های سبید اندر دست / پاچه مالیده و سُرّهای سیاه اندر پای. (مختاری ۵۸۱) نیز ← سُرگر.

سرآخور sar-ā('ā)xor (ا.) (قد.) (مجاز) بهترین اسب طویل‌ه؛ بهترین اسب: پادشاه، مرکب خاص،

سرآمد عصر خویش بود. (نخجوانی ۱۰۱) ○ در معالی خصال... سرآمد ملوک... عالمند. (زیدری ۲۸-۲۹) ۳. (قد.) پایان؛ سرانجام: چون نصیحت، نصیحت بار می‌آورد... به دیده اعتبار در سرآمد کار می‌نگریستم. (زیدری ۱۸)

سوا[ی] [sarā[y] (ا.) ۱. بنایی بزرگ با حجره‌های متعدد در اطراف حیاط، یا دالان معمولاً سرپوشیده در بازارهای سنتی، که محل دادوستد است: سرای حاجب‌الدوله در بازار تهران. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «محل»: زاترسرا، فرهنگسرا، مهمانسرا. ۳. محل اقامت یا سکونت؛ خانه؛ منزل: در آن سرای که زن نیست، انس و شفت نیست / ... (پروین اعتصامی ۱۸۷) ○ در همه سراها حوض‌های آب باشد از آب باران. (ناصرخسرو ۴۵) ۴. (قد.) قصر؛ کاخ: شاه در سرای خود سرهنگی جوان... داشت. (مینوی ۲۰۷) ○ سراهایی دیدند هریکی چون بهشت اعلا. (نظامی عروضی ۵۱) ۵. (قد.) اتاق: در نزدیکی [ده]، افکنده سنگی است که آن‌جا بر صحرا افکنده چند سرای... (حاسب طبری ۱۷۰) ۶. (قد.) (مجاز) جهان: سرور هردوسرا محمد... پای قوت به گاه نبوت نهاد. (قائم مقام ۲۷۵) ○ شیخ، او را فرمود که: خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هردوسرای گردی. (محمد بن منور^۱ ۷۴)

○ **سِی باقی** (مجاز) جهان دیگر؛ آخرت: نخچیر ایدرکن تا وقت خوردن به سرای باقی آسان توانی خوردن. (عنصرالمعالی ۵)
○ **سِی دیگو** (قد.) (مجاز) آخرت: این سرای است که البته خلل خواهد کرد / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند. (سعدی ۷۹۱)

○ **سِی سالمندان** ← خانه ○ خانه سالمندان.
○ **به سِی باقی شافتن** (احترام آمیز) (مجاز) مردن.
سوا[ی] [sa(ō)rā[-y] (بهر. سرودن و سراییدن) ۱. ← سرودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «سراینده»: ترانه‌سرا، غزل‌سرا، نغمه‌سرا.

که سرآخور تازیان اصطبل بود، به او داد و او را سوار کرد. (مولوی ۲۰۹)
سوازاد sar-ā'(ā)zād (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) سرباز داوطلب؛ چریک: نه سرآزاد و نه اجری‌خور / پس نه از لشکر نه از حشرم. (مسعود سعد ۱۰۵) ○ به خرداد گفت ای سرآزاد مرد / به رنجی دگر گرد پوزش مگرد. (فردوسی ۱۳۹۳)

سواستین sar-ā'(ā)stin (ا.) آن قسمت از آستین که در کنار میچ دست است: زرین‌کلاه اشک‌هایش را با سراستین پاک کرد. (هدایت ۵۵) ○ فضله سراستین، که زیادت از دست بود، معلوم بود. (محمد بن منور^۱ ۳۰۶)

سواسیمه sar-āsime (ص.) سراسیمه →.
سواشیز sar-ā'(ā)š-paz (ا.) سرپرست آشپزها در آشپزخانه‌هایی که چند آشپز در آن کار می‌کنند.
سواآغاز sar-ā'(ā)qāz (ا.) اول هر چیزی؛ آغاز: کشتی اولاد آدم... از سرآغاز وجود در حرکت و تکاپو بوده. (جمال‌زاده ۱۱۱) ○ ای نام تو بهترین سرآغاز / بی‌نام تو نامه کی کنم باز. (نظامی ۲)

سواغج sar-ā'(ā)qoj (ا.) (قد.) سرآغوش →: بتان از سر، سرآغج باز کردند / دگرگون خدمتش را ساز کردند. (نظامی ۷۳)

سواغوج sar-ā'(ā)quj (ا.) (قد.) سرآغوش ↓.
سواغوش sar-ā'(ā)quš [= سرآغج = سرآغوش = سرآغوش] (ا.) (قد.) کلاهی زنانه که به دور آن، پارچه یا پارچه توری معمولاً بلند می‌دوختند: چون قیصر... سر آن بچه را گشود، دید سرآغوش و... پیراهن زنانه... بود. (عالم‌آرای صفوی ۱۶۱) ○ سرآغوشی برآمده به گوهر / به رسم چینیان افکنده بر سر. (نظامی ۳۰۵)

سوامد sar-ā'(ā)mad (ص.، ا.) (مجاز) ۱. آن‌که در رشته خود یا میان هم‌کاران یا هم‌جنسان، برتر از همه است: در هر شیوه‌ای سرآمد به‌شمار می‌رفت. (زرین‌کوب ۱۸) ○ در حسن و وجاهت، سرآمد اقران است. (قاضی ۸۸۰) ○ اسکافی دبیر... در کتابت،

سرایا عذرخواهی... نوشتند. (مبنوی^۳ ۱۷۸) ○ زندگی من
سرایا فداکاری بود. (علوی^۲ ۱۶۵) ○ اتاق، سرایا
گردوخاک و زیاله بود. (حاج سیاح^۱ ۳۴۴) ۵. (صد.)
(قد.) (مجاز) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های
مرکب، به معنی «تماماً» و «سراسر»: این عاصی
سرایاگانه. (لودی ۱۵۶) نیز ← سر □ سرتاپا.

سرپرده sarā-parde (ا.!) (قد.) پرده‌سرا →:
امیر، خیال دارد... جشن فتح و فیروزی در جنگ را در
همان سرپرده... آغاز فرماید. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۰) ○ وز
آن‌سو سرپرده‌شهریار/ کشیدند بر دشت پیش حصار.
(فردوسی^{۱۸} ۴۱۸)

○ **سَر زدن** (مصد.!) (قد.) برپا کردن سرپرده:
که آمده زاول یل اسفندیار/ سرپرده زد بر لب جوی‌بار.
(فردوسی^۳ ۱۴۲۵)

سراج sarāj [عر.] (صد.) (ا.) آن‌که زین اسب و
دیگر وسایل چرمی می‌سازد یا می‌فروشد: از
بازارهای دیگر که هنوز سرپا می‌باشند، بازار زرگرها و
بازار سراج‌هاست. (← شهری^{۲۲} ۱۹۴/۲) ○ مدرسه‌ای...
بود به نزدیک بازار سراجان. (ناصر خسرو^۳)

سراج serāj [عر.] (ا.!) (قد.) چراغ: آفتاب نبوت، آن
سراج وهاج است که هیچ ریح عاصف آن را نتواند کُشت.
(قطب ۱۳۱)

سراجی sarāj-i [عر.فا.] (حامصد.) ۱. عمل و
شغل سراج: مشاغل آن روز... نانوائی، قصابی...
حصیریانی، سراجی... بود. (شهری^۴ ۳۴۰/۴) ۲. (ا.)
جایی که در آن وسایل چرمی می‌سازند یا
می‌فروشند.

سراجه sarā-če (مصد. سرا، ا.!) ۱. (فرهنگستان)
سوئیت →. ۲. (قد.) سرای کوچک؛ خانه یا
اتاق کوچک: شاه در سراجه خلوت بختست. مثال داد
تا چند معتبر... با ملک‌زاده و وزیر به حضرت آمدند.
(رواینی^{۴۴} ۴۴) ۳. (قد.) (مجاز) دنیا: غفلت حافظ در
این سراجه عجب نیست/ هر که به میخانه رفت، بی‌خبر
آید. (حافظ^۱ ۱۵۷)

سرادق sorādeq [معر. از فا.: سرپرده؟] (ا.!) (قد.)
پرده‌سرا →: سرادق خود را برپا داشته و همه‌روزه

سرا sarā [عر.: سَرَاء] (امصد.) (قد.) شادی؛ سُرور:
چو در سرا و ضرا، حالت این است/ ندانم کی به حق
پردازی از خویش. (سعدی^۲ ۱۸۷) ○ این است داستانِ
مواقت دوستان و... مظاهرت ایشان در سرا و ضرا.
(نصرالله‌منشی ۱۹۰)

سرا serr.an [عر.] (قد.) پنهانی؛ مخفیانه:
کمیته‌های... در تهران سرا و علناً نشر آزادی برپا
می‌شود. (مستوفی ۲/۲۸۰) ○ از حال هریک سرا و جهرآ
بررسد. (وطواط^۲ ۷۶)

سراب sarāb [عر.] (ا.!) تصویرهای خیالی اشیا
در آب که به سبب انعکاس نور بر لایه‌ای از
هوای رقیق شده، در هوای گرم، بر سطح بیابان
و جاده دیده می‌شود: درخت‌ها... تو سراب...
می‌لرزند. (محمود^۲ ۱۴۱) ○ دور است سر آب از این
بادیه هش دار/ تا غول بیابان تقریب به سرایت. (حافظ^۱
۱۳)

سرابستان sarā-bostān [= سرابوستان] (ا.!) (قد.)
بستان‌سرا →: سرابستان در این موسم چه پندی؟/
درش بگشای تا دل پرگشاید. (سعدی^۴ ۴۶۲)

سرابیل sarābil [عر.، جر. سیربال] (ا.!) (قد.) لباس:
به جای صوف مزین و شمع ملون، در شعار سراپیل قطران
رفته. (رواینی^۴ ۵۰۴)

سرایای sar-ā-pā[y] (ا.!) ۱. همه بدن از سر
تا پا: سرپای او را ورنانداز کرد. (تنگابنی^{۱۲}) ○ از دور،
خیره نگاهی شگفت‌زده بر سرپای من دوخت. (نقیسی
۳۸۸) ○ هم‌چو گل‌برگ طری هست وجود تو لطیف/
هم‌چو سرو چمن خلد سرپای تو خوش. (حافظ^۱ ۱۹۴)
۲. (مجاز) همه وجود آدمی؛ همه وجود:
وحشت شدیدی سراپایم را فراگرفته... است. (مسعود
۷۰) ○ به دیدار و گفتار جان‌پرورش/ سرپای من دیده و
گوش بود. (سعدی^۴ ۴۵۴) ۳. (صد.) (مجاز) همه؛
کل؛ تمام: من سرپای آن‌کاغذ را خط‌خط و خانه‌خانه
ساختم. (میرزا حبیب ۱۳۴) ○ مرد است که چون شمع
سرایای وجودش/ می‌سوزد و آتش نرسیده‌ست به خامان.
(سعدی^۳ ۵۸۰) ۴. (قد.) (مجاز) کلاً؛ تماماً: مادرم...
سرایا در جامه سیاه بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰) ○ نامه‌ای

بیل، زغال‌ها را به درون [کوره‌خانهٔ لوکوموتیو] سرازیر می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۸) ○ اگر گوشت‌ها... پخته است... قدری... به شکم خود سرازیر کنند. (قاضی ۸۹)

سرازیری s-i (ا.) ۱. جایی که دارای شیب است: اتومبیل ما در سرازیری با یک اتومبیل باری مصادف شد. (هدایت ۶۸^۲) ۲. (حامص.) (مجاز) وارد شدن کسی یا چیزی به‌طور فراوان به جایی: سرازیری دلار به بانک‌های سویس. ○ سرازیری روستایان به شهرها روزه‌روز افزایش می‌یابد.

سراسر sar-ā-sar (ص.) ۱. همه؛ تمام: هر فشار و کششی که بر یکی از آن حلقه‌ها وارد آید، در حال سراسر زنجیر تأثیر دارد. (مینوی ۲۳۷^۳) ○ این کوه پناه ایشان است و سراسر خانه‌ها در آن کوه کنده‌اند. (ابن‌بلخی^۱ ۲۹۴) ۲. (د.) کلاً؛ تماماً: سراسر شکم شد ملغ لاجرم/ به پایش کشد مور کوچک شکم. (سعدی^۳ ۳۳۶) ○ بزرگی سراسر به گفتار نیست/ دوصد گفته چون نیم کردار نیست. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

سراسری s-i (ص.) دربرگیرندهٔ همهٔ اعضای گروهی یا چیزی: کنکور سراسری دانشگاه‌ها، کنگرة سراسری رؤسای دبیرستان‌ها.

سراسیمگی sar-ā-sime-gi (حامص.) (مجاز) سراسیمه بودن؛ حالت سراسیمه؛ آشفتگی و سرگردانی: هول و سراسیمگی سختی آزارم می‌رساند. (شهری^۳ ۳۳۲) ○ سراسیمگی در میش تاخته/ ز دخت خَرَد خانه پرداخته. (نظامی^۷ ۱۳۰)

سراسیمه sar-ā-sime (ص.) (مجاز) ۱. آشفتگی و سرگردانی: فتنه‌علی، سخت سراسیمه بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۰۲) ○ چو رفتم همه بت‌پرستان بُدند/ سراسیمه برسان مستان بُدند. (فردوسی^۴ ۱۵۷) ۲. (د.) به‌حالت آشفتگی و سرگردانی؛ درحال آشفتگی و سرگردانی: سراسیمه و وحشت‌زده سر دربی همراهان دوشین گذاشتیم. (خانلری ۳۰۲) ○ پسر حاجی محمدعلی... مضطرب و سراسیمه به تکیهٔ چهل‌تن رفته... بوده‌است. (وقایع‌تغایه ۵۳۸) ○ گله‌دار چون بانگ اسبان شنید/ سراسیمه از خواب سر برکشید. (فردوسی^۳ ۹۰۸)

فوج فوج... سیاهی و ایلچاری وارد حضور آن می‌گردیدند. (مروی ۶۳۸) ○ بنشین در بزم بر سریر به ایوان/ خرگه، برتر زن از سراق کیوان. (منوچهری^۱ ۱۶۸)

سزار serār [ع.] (ا.) (قد.) ۱. آخرین شب ماه قمری: شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول/ باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه سزار. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۱ ۴). ۲. (ص.) پنهان: صد نشان است از برار و از چهار/ لیک بس کن، پرده زین در برم‌دار. (مولوی^۱ ۴۱۸/۳)

سزاری sarārī [ع.: سزاری، ج. سَرَّیَّة] (ا.) (قد.) کنیزانی که هم‌بستر صاحب خود بودند: چنگیزخان را از خواتین و سزاری، فرزندان بسیار بودند. (جوینی^۱ ۲۹/۱)

سرازیر sar-ā-zir (ص.) ۱. دارای شیب؛ دارای سطح مایل: از آن‌جا راه سرازیر است. (حاج‌سیاح^۱ ۲۰۶) ۲. (ا.) سرازیری (م. ا.) →: دنیا مثل راه تهران سربالا و سرازیر دارد. (شهری^۱ ۳۷۹) ۳. (ص.) روان؛ جاری: اشکِ تأثر از چشم‌های بعضی‌از هم‌کارانم... سرازیر بود. (مصدق ۱۳۵) ۴. (د.) رو به‌سوی پایین: از طرف جنوب... از کوه، سوارهٔ زیاد سرازیر می‌آیند. (طالوف^۲ ۱۵۹)

● **شدن** ۱. روان شدن؛ جاری شدن: به‌محض آن‌که خود را... در امان یافتم، اشکم سرازیر شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ۲. (گفتگو) به سرازیری رفتن؛ رفتن به جای شیب‌دار یا عمیق: عموغلام‌حسین... خود به چاه سرازیر شد. (درویشیان ۶۹) ○ هاجر... چادر خود را به‌دور کمر پیچید و سرازیر شد. (آل‌احمد^۴ ۳۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) راه جایی را درپیش گرفتن؛ به جایی رفتن: هر سال گروهی از [روستازاده‌ها] سرازیر می‌شوند به شهرها. (میرصادقی^۱ ۱۲۱)

● **گودن** (م. ص.) ۱. جاری کردن؛ روان کردن؛ ریختن: اشکِ همه را سرازیر کرد. ○ طشت آب را سرازیر کرد توی تنور. (ایران‌دوست: داستان‌های کوتاه ۶۴) ۲. (گفتگو) وارد کردن چیزی به جایی که در پایین قرار دارد: دو مرد نیرومند... با

داریم، این است که... (مطهری ۱۹۷۵)

• **سـ گردن** (مص.م.) ۱. (گفتگو) اطلاع یافتن از چیزی یا کسی: اگر سراغ کرده‌اید که مشهدی صد دینار پول داشته، دروغ است. (→ هدایت ۹۲) مردم ایران... در هر نقطه... که... دانشمند و محدث و ادیبی نامی سراغ می‌کردند، به آن‌جا می‌شناختند. (اقبال ۲/۵/۳) ۲. جست‌وجو کردن؛ پرس‌وجو کردن: صبح، سراغ کشتی کردم. گفتند: باید امروز صبر کنی تا فردا. (حاج‌سیاح ۹۱) می‌شوم از یاد لب روح مزاجت / و آن‌گاه سراغ رگ‌ویی می‌کنم امشب. (طالب: گنج ۸۶/۳)

• **[به] کسی (چیزی) آمدن (رفتن)** به نزد یا به جست‌وجوی او (آن آمدن رفتن): مطمئن نیستم همان‌ها بوده‌اند که سراغ تو هم آمده‌اند. (گلشیری ۱ ۶۳) ۳. خرابه تیر چراغ بست... دادم سراغ خرمی رفت و به سروگوشش دست می‌کشید. (درویشان ۹) ۴. بعدها که بزرگ‌تر شدم، تنها سراغ خواهرم می‌رفتم. (آل‌احمد ۱۲)

• **سـ گرفتن** (مص.م.) (گفتگو) نشانه و رد کسی یا چیزی را گرفتن و در جست‌وجوی او برآمدن؛ جست‌وجو کردن؛ پرس‌وجو کردن: آب خوشاب... یکی از گواراترین آب‌های بود که بتوان سراغ گرفت. (اسلامی‌نوشون ۱۴۶) ۵. نازی... گم شد... از هرکس سراغ او را گرفتم، بیهوده بود. (هدایت ۲۵)

• **سـ یافتن** (مص.م.) (قد.) ۱. سراغ کردن → سلطان... در تحقیق فردوسی بود. چون سراغ یافت، نامه‌ای به اسپهبد نوشت. (لودی ۲۲)

• **سرافراز** sar-a'f'rāz (صف.) (مجاز) ۱. افتخارکننده به چیزی یا کسی؛ سربلند؛ مفتخر: جهانیان به دعاگویی ذات بی‌زوال امیر بزرگ، مسرور و سرافرازند. (جمال‌زاده ۲۶۰) ۲. خاتم... پیش وجدان خودش سرافراز بود. (هدایت ۷۵) ۳. (قد.) دارای صفات نیکو و مایه افتخار: سرافراز پوریل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار. (فردوسی ۳ ۱۶۵۸) ۴. (قد.) گردن‌فراز؛ گردن‌کش؛ زورمند: سمند سرافراز را کرد زین / برون رفت تنها به روزگزین.

• **سـ شدن (گشتن)** (مص.د.) (مجاز) پریشان و آشفته شدن: چمگی متحیر و سراسیمه شدند... ناگهان هزار تنه درخت بر روی ایشان فرود آمد. (مینوی: هدایت ۲۱) ۵. چنان لشکر گشتن و چندین سوار / سراسیمه گشتند از کارزار. (فردوسی ۵۹۷)

• **سراسیون** sar-e'e'spo(u)n [فارسی] (۱). (چاپ‌نشر) آشپون (م. ۲) →

• **سراسیب** sar-ā-šīb (ص.) ۱. دارای شیب؛ دارای سطح مایل: زمین سراسیب. ۵. به‌راه افتادیم. ۲. راه هموار اندک سراسیب است. (حاج‌سیاح ۵۸) ۳. (۱). جایی که رو به پایین است؛ سرازیری: در سراسیب خیابان‌ها... پیاده رفته‌بودم. (فرخ‌قال: شکوایی ۳۶۱) ۴. جوانان... در این سراسیب پرخوف و خطر می‌افتد. (اقبال ۵/۴/۴) ۵. (۳). رو به پایین: کالاسکه همه‌جا سراسیب می‌رفت. (حاج‌سیاح ۲۴۹)

• **سراسیبی** s-i (۱). جایی که دارای شیب است؛ سرازیری: در سراسیبی نتوانستیم اتومبیل را متوقف کنیم. ۵. قدم‌گاهی در آن هست و نیز سراسره‌ای یا سراسیبی تندی. (آل‌احمد ۹۴) ۶. راه باریکی... در دامنه کوهی واقع است... در سمت چپ سراسیبی مهیبی... دیده می‌شود. (مسعود ۷۱)

• **سراضرِب** sarā-zarb [فارسی] (۱). (قد.) ضراب‌خانه؛ دارالضرب: ریزه‌های زر و سیم قلب چرخ / در سراضرِب کفش درگاه باد. (سنایی ۱۰۷)

• **سراغ** sorāq [تر.] (۱). نشانه؛ اثر؛ ردپا: روزی نمی‌گذشت که سراغ صدا و نشانه سایه و نمونه ردپایش را در اطراف منزل ما پیدا نکنند. (جمال‌زاده ۱۰۹)

• **سـ دادن** (مص.م.) (گفتگو) از جای کسی یا چیزی آگاهی دادن: سراغش را در این کوچه داده بودند، ولی ما پیدایش نکردیم.

• **سـ داشتن** (مص.م.) (گفتگو) نشانه یا آثار چیزی را در کسی یا در جایی دیدن یا تشخیص دادن؛ شناختن: نام کسانی را... خود او سراغ داشت. (شهری ۱۸۰/۳) ۵. با ولی که هرگز در خود سراغ نداشتیم، به‌طرف پرده... رفتم. (علوی ۳۸) ۵. چهارمین تفاوتی که بین نظام دنیا و نظام آخرت سراغ

(اسدی ۲۱۶)

• سہ کوردن (مصدقہ) (قد) (مجاز) ۱. افتخار کردن: من ایشان را دوست می دارم، بدان چندان فخر و سرافرازی کنند... که خدای عزوجل داند. (احمدجام^۱ ۱۱۵) ۲. تکبر کردن؛ کبر فروختن: چه عجب داری که آدمی سرکشی کند، و بر جمله عالم سرافرازی کند؟ (احمدجام^۱ ۷۱)

سرافزون sar-a('a)fzun (ا) (قد) (مجاز) کار جنبی، غیرجدی، و زیادتی: عاشقان به سرافزون مشغول نمی شوند. (شمس تیریزی^۱ ۲۳۷/۲)
سرافسار sar-a('a)fsār (ا) (قد) افسار اسب: چون سلطان پر نشیند، ده هزار مرکب به زین زرین و طوق و سرافسار مرصع ایستاده باشند. (ناصر خسرو^۲ ۸۲)

سرافساری s-i (صد، منسوب به سرافسار، ا) (قد) انعامی که به میرآخور داده می شد: کسی که اسبی تقدیم حاکم کرده، باید به میرآخور مبلغی سرافساری بدهد. (حاج سیاح^۱ ۴۸۱)

سرافکنندگی sar-a('a)fkan-d-e-gi (حامص) (مجاز) شرمندگی؛ خجالت: مردم دیده اند که اعمال ایشان مایه تنگ و سرافکنندگی است. (مینوی^۳ ۲۱۲) ۵ مه نو ز راه سرافکنندگی / به گوش اندرون حلقه بندگی. (فردوسی^۳ ۲۷۶)

سرافکننده sar-a('a)fkan-d-e (صد) (مجاز) ۱. شرمسار؛ خجل: من از عشق، سربلندی خواستم و حالاکه از رفتار تو سرافکنده ام، پا بر روی عشق می گذارم. (مؤذنی ۶۰) ۵ این قوم گناه کاران و شکسته دلان... سرافکنده جرم خویشند. (احمدجام^۱ ۱۴) ۲. (قد) باحالت سرافکنندگی؛ شرمسارانه: زربانو شرمنده و سرافکنده... ناچار بلند شد. (هدایت^۶ ۱۱۹)

• سہ شدن (مصدقہ) (ا) (مجاز) خجل شدن؛ شرمساری بردن: خجل و متغزل و سرافکنده شدم. (غفاری ۱۶۸)

سوالله serr.o.lāh [عر] (ا) (تصوف) راز خداوندی، که در دل سالک و عارف است: ... / دل شب محرم سوالله است. (شهریار ۶۰۴) ۵ شیخ الاسلام گفت که این علم سوالله است و این قوم صاحب اسرار. (جامی^۸ ۱۸۲) ۵ آن لطیفه را سوالله گویند، و آن اخلاص

• سہ داشتن (مصدقہ) (مجاز) ۱. سرافراز کردن (م) ۲. →: میرزا عبد الوهاب... را... به منصب بزرگ... و رئیس دفتر استیفا سرافراز داشتند. (افضل الملک ۵۳) ۲. (قد) عزت و احترام قائل شدن: گرم زمانه سرافراز داشتن و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی. (حافظ^۱ ۳۰۸)

• سہ شدن (گشتن) (مصدقہ) (مجاز) به افتخار رسیدن؛ سربلند شدن: جناب امین الدوله به شخص اولی ملتزمین رکاب، مفتخر و سرافراز گشت. (غفاری ۲۷)

• سہ فرمودن (مصدقہ) (گفتگو) (احترام آمیز) (مجاز) ۱. سرافراز کردن (م) ۲. →: اعلی حضرت... عالی جاه، حسن علی خان را... به منصب سرتیمی سرافراز فرمودند. (وقایع اتفاقیه ۴۵) ۲. سرافراز کردن (م) ۳. →: اگر روزی سرافراز فرمایند، مایه افتخار... چاکرانشان خواهد بود. (جمال زاده^۸ ۲۳۱) ۵ هروقت میل داشته باشید، سرافراز فرمایید، خیلی خوش حال می شوم. (مشفق کاظمی ۲۴۸)

• سہ کوردن (مصدقہ) (مجاز) ۱. به سبب کارهای درخشان، باعث افتخار کسی شدن: چنین اشخاص، اسم یک ملت را بلند و سرافراز می کنند. (حاج سیاح^۱ ۱۰۱) ۲. افتخار دادن به کسی به سبب دادن مقامی به او: اولیای دولت... او را به منصب مترجم اول سفارت سرافراز... کردند. (وقایع اتفاقیه ۲۶۶) ۳. (گفتگو) (احترام آمیز) افتخار دادن به کسی با رفتن به خانه او و مهمان شدن: حالا سرافرازمان کن، ناهار خدمت باشیم. (محمود^۲ ۱۰۹)

سرافرازی s-i (حامص) (مجاز) ۱. سربلندی →: وقعه شکست ایرانیان برای یونانیان... موجب سرافرازی و شادی... بود. (مینوی^۳ ۲۰۱-۲۰۲) ۵ اگر فرمان... برسد... به کمال امیدواری و سرافرازی روانه نماییم. (فائز مقام ۲۴۱) ۵ هوروسی چنین، بازی نباشد / بر او جای سرافرازی نباشد. (نظامی^۳ ۴۳۳) ۳. (قد) تکبر؛ کبر: بنده را بر خط فرمان خداوند امور / سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به. (سعدی^۴ ۵۶۱)

است. (محمد بن منور^۱ ۲۹۳)

سرامیک serāmik [فر.: céramique] (۱.) (مواد)

محصولی مانند کاشی که از شکل دادن خمیر کانی‌های غیرفلزی و پختن قطعات شکل داده شده در کوره به دست می‌آید.

سرامیکی s-i [فر.فا.] (ص.، منسوب به سرامیک)

(مواد) از جنس سرامیک.

سِران sar-ān (۱.) (مجاز) بزرگان به ویژه بزرگان

کشور و رؤسای دولت‌ها: سران ارتش، سران کشورهای اسلامی... نیز ← سر (م. ۱۴): پیروز، پادشاه

ساسانی... نامه‌ای... به تمام سران و توانگران فرستاد که

در انتباه‌های خود را باز کنند. (مینوی^۳ ۲۴۲) ○ جمله

سران یکجا شدند و در این باب رای زدند. (بی‌هی^۱

۷۷۵)

سِران sor-ān (بهر. سرانندن و سرانیدن) (گفتگو) ←

سُراندن.

سِرانجام sar-a('a)njām (۱.) ۱. عاقبت و پایان

کاری، چیزی، یا کسی؛ فرجام: خشکی و بی‌ذوقی

خاصی که در سبک نگارش این کتاب به کار رفته است،

وی را درخور سِرانجامی به جز سوختن نکرده است.

(قاضی ۵۲) ○ زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید

سِرانجام و آغاز خویش. (فردوسی^۳ ۱۲۴۴) ۲. (ق.)

در آخر کار؛ در پایان؛ در نهایت: سِرانجام پیرزن

پوسیده و نحیف... پدیدار گردید. (جمال‌زاده^۸ ۶۴) ○ به

نادانی خری بردم بر این بام / به دانایی فرودآرم

سِرانجام. (نظامی^۳ ۱۵۷)

۳. **دادن** (م. ص. د.) ۱. سامان بخشیدن؛

منتظم کردن: گفتند این کارمان را سِرانجام بدهیم. (←

شهری^۱ ۲۹۹) ○ شوستر امریکایی... خواست سِرانجامی

به مالیه کشور بدهد. (مستوفی ۳۰/۲) ۲. ترتیب

دادن: تهیه سِرانجام داده، با سران آن سرحد به

استقبال شهریار بیرون آمده... (عالم‌آرای صفوی ۱۲۱)

○ **سَر کردن** (نمودن) (م. ص. د.) (ق. د.) تهیه کردن؛

فراهم کردن: تا مراجعت خواندگار... آن ولایت را

مسخر نموده و آذوقه نیز سِرانجام نمایم. (عالم‌آرای صفوی

۵۵۲)

○ به ← رسیدن به نتیجه مطلوب منتهی شدن:

این کار به سِرانجامی نمی‌رسد.

سِرانداز sar-a('a)ndāz (۱.) ۱. قالی کم عرض

و بلند که در سر قالی‌های دیگر و در عرض

اتاق می‌اندازند: میهمان‌خانه... فرش قالی کهنه و

نیم‌پوسیده است... کناره و سِراندازی هم دیده می‌شود.

(جمال‌زاده^۱ ۲۸۵) ○ فرش یک پارچه به اندازه اتاق هیچ

معمول نبود، بلکه کناره و سِرانداز... مرسوم بود.

(مستوفی ۱۷۷/۱) ۲. (ق. د.) آنچه زنان بر سر

می‌اندازند؛ روسری: وز نعلش بر سرگردون نگر /

مقتعه سیم و سِرانداز زر. (خواجو: لغت‌نامه^۱) ۳.

(ص. د.) (ق. د.) (مجاز) سِرانداز؛ جان‌باز؛ فداکار:

بحر در شورت سِرانداز آمده / دامنی‌تر، خشک‌لب

باز آمده. (عطار^۲ ۳۶) ○ این عروس زال... بسی عاشقان

سِرانداز را از پای درآورد. (نصرت‌الله‌منشی ۴۱۶) ۴.

(ق. د.) آنکه از روی ناز و تکبر یا مستی و شور،

سر به هر جانب حرکت می‌دهد: ز باد و بوی

توست امروز در باغ / درختان جمله رقاص و سِرانداز.

(مولوی^۳ ۶۴۳) ۵. (ق. د.) آنکه سر بر خاک

می‌سایند، و به مجاز، مطیع و فرمان‌بردار:

خسروان در رهش کله‌بازان / گردنان بر درش سِراندازان.

(سنایی: لغت‌نامه^۱)

○ **داشتن** (م. ص. د.) (گفتگو) (مجاز) دارای

میدان دید بودن؛ اشراف داشتن: این خانه به

هیچ کدام از خانه‌های مجاور سِرانداز ندارد.

سِراندازی s-i (حامص. د.) (ق. د.) ۱. وضع و

حالت سِرانداز (م. ۴)، و به مجاز، شور و حال و

مستی: هردم از نوع دگر اندازی‌ام / در سِراندازی و سر

اندازی‌ام. (عطار^۲ ۹۹) ۲. (مجاز) فداکاری. ○

سِراندازی کردن.

○ **سَر کردن** (م. ص. د.) (ق. د.) سر را به پای کسی

انداختن، و به مجاز، خود را فدا کردن: تا خد تو

با خط تو دم‌سازی کرد / در پای تو جان عزم سِراندازی

کرد. (عزیزشروانی: نثرت ۲۸۹)

سِراندرون sar-a('a)ndarun (ص. د.) (ق. د.) (مجاز)

آب زیرکاه و حیل‌گر: او را از احوال... آن بدسگال

[شاه]... مالیات زمینی و مالیات سرانه را بخشید.
(مینوی^۳ ۲۴۱) ۴. (ا.) تفاوت بهای دو چیز؛
مابه‌التفاوت: با دوهزار تومان سرانه کیف‌ها مان را
عوض کردیم. ○ همان [پول] را هم مشتری... سرانه
رخت... نهاد. (شهری^۲ ۲۴۷/۲) ۳. (اقتصاد) نسبت
یک متغیر به جمعیت موردنظر. ۴. (د.)
به‌عنوان مابه‌التفاوت: این را هم به تو سرانه می‌دهم
و تو هم سه عباسی دیگر را به من حلال کن.
(جمال‌زاده^۷) ○ خدا روز مرا... سپاه کند اگر حاضر
باشم خر خود را با اسب ارباب عوض کنم، هرچند چهار
تغار جو نیز سرانه به من بدهد. (قاضی^{۷۰۷}) ۵.
به‌طور مساوی برای هر شخص: این پولی را که
دراختیار ما گذاشته‌اند، بین اهالی ده سرانه تقسیم کنیم.
(جمال‌زاده^۱ ۲۳۷) ۶. (ا.) (د.) مالیاتی که از هر
فرد می‌گرفتند: یهود و ارامنه مجبور بودند که خراج و
جزیه‌ای معادل یک مقال طلا سرانه بدهند.

سراویدن sor-ān-id-an (مص.م.، ب.م.؛ سُران)
(گفتگو) سُرانند →: با سر عصا می‌تواند اشیا را با
سراویدن از خود دور... بکند. (شهری^۳ ۸۳/۲)

سراویل sarāvil (عر.، ج.؛ سِرَوال [ا.]) (د.)
شلوارها؛ شلوار: اگر زن ندارد سوی مرد گوش/
سراویل کحلش در مرد پوش. (سعدی^۱ ۱۶۳) ○ کدبانو
را... شکافی از سراویل پدید آمد. (روایندی^{۲۳۳})

سراهنک sar-āhang (ا.) (د.) سرهنگ →:
می‌خواهم که حرکت از داعیان و سراهنگان و معروفان،
اتباع توآند، جمله را بخوانی. (ابن‌بلخی^۱ ۲۲۹)

سراهنگی s-i (ا.) (د.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان
قدیم ایرانی: هریکی پرده‌ای چون پرده ماوراءالنهر...
و سراهنگی... بزدندی. (ارجانی^۵ ۲۰۹/۵)

سرای sarāy (ا.) سرا [ی] [sarā[y] →.
سرای sa(o)rā-y (ب.م. سرودن و سرایدن) سرا [ی]
sa(o)rā[-y] ← سرودن.

سرایا sarāyā (عر.، ج.؛ سَرَّیَّة [ا.]) (د.)
بخش‌هایی از سپاه؛ سپاه؛ قشون: [یادشاه]...
بعوث و سرایا پیوسته روان کند. (قطب^{۱۷}) ○ قوانین امر
شرع... پیرایه اعمال خود کن تا از عالم غیب، سرایای

سراندرون و آن نیک‌نمای بدآزمون آگاه کردم. (بخاری
۱۳۵)

سراندرونی s-i (حاص.م.؛ قد.) (مجاز) وضع و
حالت سراندرون؛ حیل‌گری و مکاری: مرا
خیانت و بداندیشی و سراندرونی او معلوم گشت.
(بخاری^{۹۶})

سراندن sor-ān-d-an (مص.م.، ب.م.؛ سُران)
(گفتگو) ۱. چیزی را به‌سوی سرازیری و از
روی سطح حرکت دادن؛ سُردادن: پولی را از
زیر پرده به‌داخل می‌سراند. (پارسی‌پور^{۲۰}) ○ دکتر... دو
ریال حق ویزیت را... برداشت و توی جیب جلیقه‌اش
سراند. (فصیح^۲ ۷۸) ○ خانم... سینی را... که در مطبخ بود،
سراند و زود به‌سراغ زانو رفت. (به‌آذین^{۱۰۴}) ۳.
(موسیقی) گلیساندو →.

سرانگشت sar-a(ʔ)ngošt (ا.) نوک انگشت: با
سرانگشت‌های باریک‌ش از لای درز آجر، خاک بیرون
می‌کشد. (بهرامی: شکوفای^{۹۹}) ○ چو برگشته‌دولت
ملاست شنید/ سرانگشتِ حسرت به دندان گزید.
(سعدی^۱ ۹۴) ○ از خواجه... نقل است که سرانگشت
کهنه بیرون کرد و سرانگشت مهنه بر نیمه آن نهاد و
گفت: بدین مقدار نور حق تجلی کرده‌بود که کوه چنان
پاره‌پاره شد. (نجم‌رازی^۱ ۱۹۱)

سرانگشتی s-i (صد.م. منسوب به سرانگشت) ۱.
آنچه با سرانگشت انجام می‌شود، و به‌مجاز،
ساده و آسان: حساب سرانگشتی. ۴. (د.) (گفتگو)
(مجاز) به‌طور تخمین؛ تخمینی: سرانگشتی هم
حساب کنید، این قدر نمی‌شود. نیز ← سر ○
سرانگشتی. ۳. (ا.) (د.) (مجاز) چیزی شبیه
رشته که از مواد تشکیل‌دهنده بعضی غذاها از
جمله آش بوده‌است: اگر سرانگشتی خواهد خمیر
را جزوی نرم‌تر کنند و زواله کنند و درروی تخته
الفالف بپزند. (باورچی^{۵۶})

• ~ کردن (مص.م.؛ حنا بستن
سرانگشت‌ها: سرانگشتان دست‌وپای او را
سرانگشتی... می‌کردند. (کتیابی^{۱۷۴})
سراانه sar-āne (صد.) ۱. مربوط به هر نفر:

نصرت... تو گردانند. (روایتی ۵۲۶)

سرایان sa(o)rā-y-ān (قد.) (قد.) در حال سرودن و آواز خواندن: به مسجد درآمد سرایان و مست/می اندر سرو سائگینی به دست. (سعدی^۱ ۱۲۰)

سرایبان، سرایبان sarāy-ban (صد.) (إ.) (قد.) سرای دار →: گله‌بان برفت، فرخ‌زاد را به سرای‌بان و جراح گذاشت. (بینی ۸۳۴)

سرای پرده sarāy-parde [= سرپرده] (إ.) (قد.) پرده‌سرا →: همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سرای پرده. (بیهقی^۲ ۵۴۲)

سرایت serāyat (عر.: سرایه) (إمص.) (پزشکی) منتقل شدن بیماری از شخص بیمار به دیگران بر اثر مجاورت، تماس، یا مانند آن؛ انتقال: اولیای دولت... مانع از عبور مترددین آن صفحات به این ولایت باشند تا خلق خدا از بیم سرایت ناخوشی ایمن شوند. (وقایع اتفاقیه ۲۰۷)

• **سرایت دادن** (مص.) (مص.) انتقال دادن چیزی مانند بیماری از شخص یا جانوری به دیگری: شیش، تیغوس را سرایت می‌دهد.

• **سرایت داشتن** (مص.) (إ.) ۱. دارا بودن خاصیت یا توانایی سرایت کردن: وبا و برخی از امراض سرایت دارد. ۲. (مجاز) وجود داشتن چیزی در همه یا اکثر افراد گروهی: حالت تسلیم و رضای درویشی در همه مردم طهران سرایت داشت. (شهری^۲ ۵۳۴/۴)

• **سرایت کردن** (مص.) (إ.) ۱. سرایت →: این یک بیماری است که از اسب سرایت می‌کند. (علوی^۳ ۱۱۹) ۲. منتقل شدن و گسترش یافتن: سرما... کم‌کم به مغزش سرایت می‌کرد. (آل‌احمد^۴ ۱۵) ۳. چون دور عمارت... اتصال به خانه‌های دیگر نداشت، به جای دیگر آتش سرایت نکرد. (وقایع اتفاقیه ۴۰۳) ۴. این سخن در بغداد فاش گشت و... به عراق و خراسان سرایت کرد. (نظامی عروضی ۹۱)

سرایچه sarāy-če (مصغ. سرای، إ.) (قد.) سراجچه →: هم او کشید به خط خویش، سرایی بدان نیکویی و چندین سراپچه‌ها و میدان‌ها. (بیهقی^۱ ۱۸۱)

سرای دار، سرایدار se(a)rāy[-e]-dār (صف.) (إ.)

۱. آن‌که نگهبانی از ساختمان به‌ویژه ساختمان‌های بزرگ را برعهده دارد: سرای‌دار باکمال ادب بر در ایستاده، هرکه چهر... داشت، به او می‌سپرد. (حاج‌سیاح^۲ ۱۷۰) ۲. آن‌که در کاروان‌سراها و سراها از کالاهای بازرگانی حفاظت می‌کند. ← سرا sarā[y] (مر.) (إ.) ۳. (دیوانی) در دوره صفوی، گروهی از کارگران دربار شاهی: قالی‌تکانیدن و جاروب کردن متعلق به سرای‌دار است. (سمیعا ۳۲)

سرای دارباشی، سرایدارباشی s.-bāši (افا.تر.) (إ.) (منسوخ) سرپرست سرای‌داران: محمدحسن خان... سرای‌دارباشی، به یک قبضه عصای مرصع مفتخر آمد. (افضل‌الملک ۳۵۹)

سرای داری، سرایداری se(a)rāy[-e]-dār-i (حامص.) ۱. عمل و شغل سرای‌دار. ۲. (إ.) پولی که در سراها بابت نگهداری کالا اخذ می‌شود. نیز ← سرا sarā[y] (مر.) (إ.)

سرای دارخانه، سرایدارخانه

se(a)rāy[-e]-dār-xāne (إ.) (منسوخ) اداره‌ای در دربار که متصدی امور سرای‌داران بوده است: سرای‌دارخانه... ضرابخانه و اینها را بیوتات سلطنتی می‌گفتند. (مستوفی ۲۷/۱)

سرایر sarāyer (عر.: سرائر جر. سَریرة) (إ.) (قد.) ۱. چیزهای پنهان؛ نهانی‌ها؛ اسرار: اسم اعظم که از سرایر اسرار الهی [است]. (شهری^۲ ۱۶۵/۴) ۲. این علم از سرایر و مخفیات حکمای هند است. (لودی ۱۰۷) ۳. باطن شخص: سرایر هرکس را به خدا رهاکنند. (قطب ۵۰۱) ۴. ضمایر شما به صفا و سرایر شما به وفا آراسته‌باشد. (عقیلی ۸۲)

سرایش so(a)rā-y-eš (إمص.) (از سرودن و سراییدن) عمل سرودن؛ سرایندگی: از سرایش این شعر چه قدر می‌گذرد؟

سرایندگی so(a)rā-y-ande-gi (حامص.) (سراینده بودن) عمل سرودن: شاعر ما سرایندگی را از جوانی شروع کرده است.

چرخ خودرو می‌چسبانند تا رینگ بالانس شود.

هـ **س خشک** (مواد) هریک از آلیاژهای شکننده روی با آلومینیم، منیزیم، و مس که زود ذوب و خوب ریخته‌گری می‌شود و در ساخت دست‌گیره‌ها و قطعات تزئینی به کار می‌رود؛ زاماک.

سربا تری، سرباطری sar-bātri [ا.فر.] (ا.) (فنی) بست برنجی، که به وسیله پیچ و مهره به قطب‌های باتری بسته می‌شود.

سربار sar-bār (ا.) ۱. (گفتگو) باری که بر بالای بار دیگر می‌گذارند. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که هزینه زندگی‌اش بر دیگری تحمیل می‌شود؛ طفیلی: خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را... سربار زندگی خودم ندانم. (آل‌احمد^{۱۹}) ۳. (مجاز) درد و زحمتی که به درد و زحمت‌های دیگر افزوده می‌شود: علاوه غریب و بی‌کسی... قصور مقدرت، سربار همه دردها بود. (شوشتی^{۴۶۵})

هـ **شدن** (مصدر) (گفتگو) (مجاز) خرج خود را به گردن دیگران انداختن؛ تحمیل شدن؛ طفیلی شدن؛ جنگ‌زده مثل مهمان [است] سه روز اول محترم است، بعد می‌شود سربار جامعه. (محمود^{۲۳۳}) خود را به لباس سیادت می‌آراست که بتواند سربار دیگران بشود. (شهری^{۴۳۶/۴۲})

سرباره s-e (ا.) (مواد) آنچه هنگام ذوب و تصفیه فلزات، بر روی سطح فلز مذاب می‌آید؛ روباره؛ جوش کوره.

سرباری sar-bār-i (صدر، منسوب به سربار، ا.) ۱. سربار (م.) (ا.) → بار سالار ایام چون بار حوادث درهم بسته، تیغ به سرباری در بار نهاده. (زیدری^۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کالا به‌ویژه میوه مرغوب که بر سر بار می‌گذارند.

سرباز sar-bāz (صدر، ا.) ۱. (نظامی) آن‌که دارای پایین‌ترین درجه نظامی در ارتش است: سرباز صفر، سرباز یکم، نزدیک بود گروهان بشوم، اما باز... سرباز ساده شدم. (آل‌احمد^{۱۰۳}) ۲. آن‌که

سراینده so(a)rā-y-ande (صدر، از سرودن و سراییدن، ا.) ۱. شاعر: مرد جوان... رو به کتاب‌های شعر رفت، از سرایندگان معاصر، جنگی برداشت. (علی‌زاده ۵۹/۱) ۲. ترانه‌سرا؛ تصنیف‌ساز: سراینده ترانه باید از موسیقی هم سر رشته داشته باشد. ۳. (قد.) آوازخوان: او هوای دل من جسته و من صحبت او / من سراینده او گشته و او رودنواز. (فرخی: گنج ۱۱۴/۱) ۴. (قد.) راوی داستان: به گفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد. (فردوسی^۳ ۴۶۰)

سرایه sarā-ye (ا.) (فرهنگستان) پایون → **سرایی** sarā-y(i)-i (صدر، منسوب به سرا) (قد.) آنان که در سرا (دربار شاهی) کار می‌کردند. نیز ← سرا [sarā(y)] (م.) مطربان سرایی و بیرونی دست به کار بردند و نشاطی برپا شد. (بیهقی^۱ ۳۵۹) هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل / با حاشیه خویش و غلامان سرایی. (منوچهری^۱ ۹۷)

سراییدن so(a)rā-y(i)-id-an [= سرودن] (مصدر، بمل: سرا [ی]) سرودن → هم آن‌گاه طنبور دیر گرفت / سراییدن از کام دل در گرفت. (فردوسی^۳ ۱۳۷۸)

سرب sarab [ع.] (ا.) (قد.) سوراخی در زیر زمین: وز مغرب آفتاب چو سر زد مژگن / بیرون کنی تو نیز به یگان سر از سرب. (ناصر خسرو^۱ ۲۰۹) **sorb** (ا.) (شیمی) فلزی خاکستری‌رنگ، نرم، و بسیار سمی که در ساخت باتری خودروها و سیم لحیم‌کاری مصرف می‌شود و ترکیبی از آن را برای بهتر سوختن به بنزین اضافه می‌کنند: آتش و سرب و باروت و فولاد... خرم‌شهر را به جهنم سوزانی بدل کرده‌است. (محمود^۲ ۱۱۲) رنگ آسمان مانند سرب گداخته و ابرهای تیره و خاکستری در کرانه آسمان به هم مخلوط شده بود. (هدایت^۹ ۱۶۶) به چشم خرد چیز ناچیز کرد / دو صندوق پُر سرب و اریز کرد. (فردوسی^۳ ۱۶۸۵)

هـ **بالانس** (فنی) قطعه سربی، که آن را با گیره یا چسب در محل‌های خاصی در رینگ

ارشد: سرگرد... سربازرس کلاتری... در میدان خواربارفروشی... جولان می‌داد. (جمال‌زاده ۲۹۶^۸)

سربازگیری sar-bāz-gir-i (حامص.) عمل فراخواندن و به سربازی بردن جوانانی که موعد خدمت سربازی آنها فرارسیده‌است: یک دفعه... رفته‌بودیم سربازگیری... سرباز را از غیرسرباز جدا می‌کردیم. (آل‌احمد ۲۵۵^۶)

سرباز معلم sar-bāz-mo'allem [نافا.عر.] (۱.) آن‌که دوره سربازی خود را به‌صورت معلمی می‌گذراند.

سربازی sar-bāz-i (حامص.) ۱. درجه سرباز. ← سرباز (م. ۱): دوران خدمت وظیفه را با سربازی گذراند. ۲. انجام دادن خدمت وظیفه: هم‌شان دقت‌ترجه آماده‌به‌خدمت گرفته‌بودند... باید بروند سربازی. (مؤذنی ۷۸) ۳. (صد.) منسوب به سرباز) مربوط به سرباز: یک نیم‌تنه پوستین مندرس هم به‌جای لباس سربازی... او محسوب می‌شود. (قاضی ۴۲۶) ۴. برای زندگی سربازی خود خیال‌ها تراشیده‌بود. (آل‌احمد ۱۳۰) ۵. (حامص.) (قد.) (مجاز) دلاوری؛ شجاعت: سیاه دیلم در آن حادثه پای بیفشاردند و سربازی‌ها و دست‌بردها نمودند و روی از صدمات شمشری نتافتند. (رشیدالدین ۲۰) ۵. (قد.) (مجاز) جان‌بازی؛ فداکاری: ای کرده رخت به ماه و اختر بازی/وی عادت من در ره تو سربازی. (کمال‌اسماعیل: زهت ۲۷۷)

۱. **گودن** (مص.د.) ۱. انجام دادن خدمت نظام. ۲. (قد.) (مجاز) جان‌بازی کردن؛ فداکاری کردن: برسر کوی معشوق، سربازی کردن چه فایده؟! (خاقانی ۱۱۴^۱)

سربال serbāl [معر. از فا.] (۱.) (قد.) پوشاک به‌ویژه شلوار یا پیراهن: می‌گویند که بعداز مرگ وی جز نه جبه و چهار پیرهن و پنج سریال و چهار طیلسان و سه مظرف، چیزی باز نماند. (زرین‌کوب ۴۲۱^۲) ۱. نیاز گشته ز جود تو زنده گشت بسی/گشاده کف تو پوشیدش از بقا سریال. (عنصری ۱۲۵)

سربالا sar-bālā (۱.) ۱. جایی که شیب آن

درحال گذراندن دوره خدمت نظام وظیفه است: یسرم سرباز است. دو ماه از خدمتش مانده. ۳. (مجاز) هریک از افراد نظامی: سرلشکر گفت: من سربازم و باید به وظیفه خودم عمل کنم. ۴. (۱.) (ورزش) پیاده (م. ۴) → ۵. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن چهره سربازی نقش است.



۶. (صد.) (۱.) (قد.) آن‌که سر خود را در راه هدفی فدا می‌کند، و به‌مجاز، فداکار؛ جان‌باز: دروفای عشق تو مشهور خوابم چو شمع/ شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع. (حافظ ۱۹۹^۱) ۷. **گرفتن** به خدمت سربازی بردن: ژاندارم‌ها به ده رفته‌بودند که سرباز بگیرند. **سرباز** s. (صد.) ۱. آنچه سرش گشاده است؛ فاقد در یا پوشش؛ روباز: اهالی ده... قبل‌ازآن، اموات را در جوی سرباز وسط ده می‌شستند. (آل‌احمد ۲۴) ۲. ویژگی آنچه سرش محکم نیست یا چسبیده نشده: پاکت سربازی را درآورد. (جمال‌زاده ۳۳^{۱۰}) ۳. جایی که سقف ندارد؛ بدون سقف: زندانی‌ها را در محوطه سربازی نگه داشته‌بودند. ۴. (صد.) ویژگی زنی که سر را نه‌پوشانده است: سرباز بود. گفتم این‌طوری دم در نرو. ۵. (قد.) در حال نه‌پوشاندن سر؛ بدون حجاب: می‌خواست سرباز دم در برود. گفتم چیزی سرت کن. ۶. درحالی‌که سرش باز است؛ به‌طور روباز: ماست و شیر را سرباز می‌فروختند.

سربازخانه s.-xāne (۱.) جایی که سربازان را در آن نگه‌داری می‌کنند و آموزش می‌دهند: برای خدمت به وطن، هیچ مدرسه‌ای لایق‌تر و بهتر از سربازخانه پیدا نخواهد شد. (مسعود ۷۵) ۱. بنای ساختن سربازخانه و غیره در جایی دیگر نگذاشته‌بودند. (وقایع‌مفاتیح ۲۷۰)

سربازرس sar-bāz-re(a)s (صد.) (۱.) بازرس

در چنین کاغذی چاپ می‌شود. ۳. قسمت بالای برگ‌های امتحانی دانش‌آموزان که مشخصات آنها بر آن نوشته می‌شود و موقع تصحیح ورقه معمولاً آن را جدا می‌کنند.

سربرهنگی sar-bera(e)hne-gi (حامصه) وضع و حالت سربرهنه؛ سربرهنه بودن: سربرهنگی... موجب فقر و بی‌آبرویی... می‌گردد. (شهری^۱ ۴۵۴/۱)
سربرهنه sar-bera(e)hne (صه) ۱. ویژگی آن‌که کلاه یا روسری بر سر نداشته‌باشد: پسرک سربرهنه‌ای بود که فقط یک پیراهن... به تن داشت. (آل‌احمد^۲ ۱۸۱) ۲. (قد) درحال سربرهنگی: پهلوان، سربرهنه راه می‌رفت. (قاضی ۷۳۲)

۳. ~ شدن (مصه) کلاه یا روسری را از سر برداشتن: زن درحضور نامحرم سربرهنه نشده، به ترقص و دست‌افشائی برنمی‌آید. (شهری^۲ ۴۸۲/۴)

سربریده sar-bor-id-e (صه) ویژگی آن‌که یا آنچه سرش را بریده‌باشند: جسد سربریده‌ای در تالار تشریح بود. ۵. گر خود رقیب شمع است، اسرار از او بیوشان/ کان شوخ سربریده بند زیان ندارد. (حافظ^۱ ۸۶)
سریزرگ sar-bozorg (صه) دارای سر بزرگ، و به‌مجاز، شخص بلندمرتبه؛ کله‌گنده: خودش را سریزرگ فامیل می‌داند، می‌خواهد به جای همه تصمیم بگیرد. ۵. شبانی پیشه کن، بگذار گرگی/ مکن با سریزرگان سریزرگی. (نظامی^۳ ۳۱۲)

سریزرگی s-i (حامصه) (قد) وضع و حالت سریزرگ؛ سریزرگ بودن. ~ سریزرگ: بزرگی فلکش درنظر نمی‌آید/ که سریزرگی بیشش به خاک یکسان است. (فیاض‌لاهیجی ۱۴۵)

سریست sar-bast (صه) (قد) (قد) (مجان) به‌طور کلی؛ کلاً؛ تماماً: اصفهان به قتلغ اینانج داد سریست و ایالت همدان به قراقر. (راوندی ۳۷۵)

سریسته s-e (صه) ۱. ویژگی آنچه سرش را بسته‌باشند: یاکتی سریسته در دست داشتند. (جمال‌زاده^۱ ۶۹) ۵. ما در این کتاب دُرُج‌های جواهر بسیار تعبیه کرده‌ایم، اما از این دُرُج‌ها بسی سریسته دست باز داشته‌ایم و بعضی سر بگشاده‌ایم. (احمدجام^۱

نسبت به افق رو به بالا باشد؛ مقر. سرپایین و سرازیر: دنیا مثل راه تهران سریالا و سرازیر دارد. (← شهری^۱ ۳۷۹) ۲. (صه) ویژگی آنچه رو به بالا دارد: راه سریالا، زمین سریالا. ۵. به راه... حرکت کردیم. اندکی سریالا بود. (حاج‌سیاح^۱ ۱۶۱) ۳. (گفتگو) (مجان) طفره‌آمیز؛ منفی: مادرم به هرکه رجوع کرد... جواب سریالایی شنید. (علوی^۳ ۳۴) ۴. (گفتگو) (مجان) همراه با بی‌اعتنایی؛ سرد: نمی‌دانم... چه بود که بچه‌ها را... جلب می‌کرد... مسلماً به‌خاطر معلم‌ها و... ناظم و مدیر یا جواب‌سلام‌های سریالاشان نبود. (آل‌احمد^۵ ۴۸) ۵. (قد) آنچه در بالا قرار دارد: ور لاتسلم‌گوی ظن، اسلمت گفتی چون خلیل/ نفس چو سایه سرنگون، خورشید سریالاستی. (مولوی^۲ ۱۹۷/۵) ۶. (قد) (قد) (مجان) زیادی؛ افزونی؛ افزون: هفتاد هزار بالش سریالا برآمده که بر ممالک برات نوشتند. (جوینی ۲۱۴/۱)

سریالاکویی s-gu-y(')-i (حامصه) (گفتگو) (مجان) گفتن سخن یا پاسخ طفره‌آمیز یا منفی: اینها در منطق نفهمی و سریالاکویی هزار لگد به گور... [زدند]. (مستوفی ۴۵۳/۳)

سریالایی sar-bālā-y(')-i (ل) سریالا (م) ۱. ~: خیابان‌های شمال شهر، با سریالایی‌هایی که دارند، نفس آدم را می‌گیرند. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۱) ۵. راهی را که خوب می‌شناخت، پیموده، از سریالایی دیگر گذشت. (هدایت^۵ ۹۶)

سریخاری sar-boxār-i [فا. ع. فا.] (ل) ۱. جایی طاقچه‌مانند در بالای یخاری یا شومینه که بر آن اشیای زینتی می‌گذارند: کیف نازنین خاتم روی سریخاری توجعش را جلب می‌کند. (شاهانی ۵۲) ۲. آنچه برای تزئین در این مکان می‌گذارند: بارها به... وسیله طَبَق حمل می‌شدند، امثال... چوب‌بریده و دیوارکوب و ساعت و سریخاری. (شهری^۲ ۶۱/۵)

سریوگ sar-barg (ل) ۱. کاغذی که نام‌نشانی سازمان، اداره، مؤسسه، یا شخصی در بالا و معمولاً طرف راست آن چاپ می‌شود؛ سرکاغذ: سریگ اداره دارایی. ۲. نام‌نشانی که

۶۰. ۳. دارای سقف: دو حسینیه... شامل دو قسمت سرگشاده و سرسته بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) مبهم یا مختصر: این جمله را به‌طور... سرسته و اجمال برای این مقصود در این‌جا می‌نویسم. (مستوفی ۵۳۷/۳) ۴. (مجاز) پوشیده؛ پنهان: این نکته سرسته مشکوف باد که... (رستم‌الحکما ۱۹۸) ۵. (قد.) (مجاز) به‌طور مبهم یا مختصر: ناصر، سرسته جواب می‌داد. (میرصادقی ۳ ۷۷) ۶. (مجاز) به‌طور پنهانی: چون قانون... نداریم، پول سرسته به کیسه دیگران می‌رود. (طالبوف ۹۶)

سریشو sar-be-šo[w] (= سرشیشو) (صد.) (گفتگو) (مجاز) فهمیده و کاردان: محمودخان هم آدم کاری و سریشوی است. (چوبک: خیمه‌شب‌بازی ۱۸۱: فرهنگ معاصر)

سربلند sar-boland (صد.) (مجاز) ۱. دارای احساس سربلندی؛ احساس سربلندی کننده: ایران و ایرانی... فرزندان باذوق و بلندفکر خود در عالم سربلند است. (اقبال ۱/۵ و ۲/۲) ۳. (قد.) (عالی؛ بلند: ولی دارم اندیشه سربلند/ که بر صید شیران گشایم کنند. (نظامی ۲۹۰^۸)

از کاری ~ بیرون آمدن (مجاز) از عمل یا رفتار خود رضایت داشتن و مورد تحسین دیگران بودن: این جزای کسانی است که صبر یکنند و از امتحان الهی سربلند بیرون آیند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲)

سربلندی s-i- (حاصص.) (مجاز) حالتی که در آن، کسی به علت عمل یا رفتار صحیح خود یا داشتن چیزی غرورآفرین، احساس افتخار می‌کند و مورد تحسین دیگران قرار می‌گیرد: با سربلندی باید بگویم... نوشتن این خط بسیار سهل و آسان بوده... است. (راهجیری ۱۳۵) ۵. آن پسر پس از دو سال به سربلندی به مدرسه برگشت. (مینوی ۲۲۰^۳)

سریند sar-band (ا.) ۱. پارچه‌ای که به سر می‌بندند: زن‌ها... زیرلب می‌خندیدند و دسته سریندشان را روی صورت می‌کشیدند. (آل‌احمد ۵۸^۱) ۵. مادرم با ساری ابریشمی رنگین زردوزی، سینه باز،

سریند دپیا... می‌رقصیده. (هدایت ۵۲^۱) ۲. آنچه با آن، سر ظرفی را محکم می‌کنند، مانند چوب‌پنبه سر بطری. ۳. (گفتگو) (مجاز) هنگام؛ موقع: از سریند مردن زن سومش خواستگارم شده بود. (مخمل‌باف ۲۹) ۵. از سریند آن حادثه بود که پدرشان عرق می‌خورد. (پارسی‌پور ۳۶۴) ۵. ممکن است... از آن سریند، اینها یا هرچه عرب و عربی است... خصومت پیدا کرده باشند. (مینوی ۴۷۸^۲) ۴. آنچه بر بالای صفحه نوشته می‌شود؛ سرصفحه: شنگرف... رنگی است سرخ که... در کتابت عنوان‌ها و... نشانه‌گذاری بر سریندها... مورد نظر کتابتان... بوده است. (مایل‌هروی ۶۸۷) ۵. (قد.) (مجاز) سرلوحه؛ اساس: فرمان خدای عزوجل نگه دار... و درگاه خدای عزوجل را ملازم شو... و سریند این کار چهار چیز است: اول حق را به بی‌چونی شناختن، (احمدجام ۳۱۲) ۶. (قد.) (مجاز) سر رشته: در سفرها اندیشه‌های مختلف افتد و هر کار که سریند آن کار یا یکی نبود، تباه شود. (غزالی ۴۶۳/۱) ۷. (قد.) پارچه‌ای که پادشاهان بر پیشانی می‌بسته‌اند: گر او را دعوی صاحب‌کلاهی/ ست/ مرا نیز از قصب سریند شاهی‌ست. (نظامی ۲۰۶^۳) ۵. یکی خوب سریند پیکر به زر/ بیاید از این رنج فرجام بر. (فردوسی ۲۵۳۱^۳)

سریندی sar-band[-e]-pey (ا.) (ورزش) در کشتی، فنی که ضمن آن با یک دست به سروسینه حریف می‌زنند و با دست دیگر میچ پای او را می‌گیرند و از زمین بلند می‌کنند.

سورینه sar-bone (ا.) (کشاورزی) آن‌که بنه را اداره می‌کند. ← بنه^۱ (م. ۲): حل و فصل دعاوی خصوصی و نزاع‌ها... کار سورینه‌هاست. (آل‌احمد ۲۵^۱) ۵. بعضی جاها کارگرها گاوهای خود را در گوشه‌ای واداشته بودند که وقتی سورینه از بذرافشانی خلاص گردد، گاوایر مشغول شیار زمین شود. (مستوفی ۴۲۵/۳)

سورپها sar-bahā (ا.) (قد.) (مجاز) مال، یا پولی که در مقابل آن، اسیران و گرفتاران را از دست دشمن یا فرمان‌روای ستم‌کار آزاد می‌کردند؛ فدیة: [او] را به مفتی نباید از دست داد... باید برای

سربها نگاه داشت. (میرزا حبیب ۸۱)

سربه تو. sar-be-tu (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آنکه اسرار خود را به کسی نمی گوید و پیوسته در فکر و خیال است: دل و زبان یکی است. از آدم های سربه تو صد بار بهتر است. (علی زاده ۲۹۰/۱) ۲. مرموز و حیله گر. نیز ← سربه سربه تو داشتن.

سربه دار sar-be-dār (ص.) (قد.) به عنوان نفرین به کار می رفته؛ که سرش به دار برود: آن عیار سربه دار در آن شب تاری می رفت. (بیغمی ۸۳۴)

سربه راه sar-be-rāh (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. حرف شنو، مطیع، و مؤدب: من یک پسر داشتم. جوان سربه راهی بود. (مینوی ۲۸۱) ۲. آن که به اصول اخلاقی مقید است، به ویژه آن که به دنبال عیش و عشرت نمی رود: خدا برای من شوهر مناسب سربه راه و خوبی برساند. (جمال زاده ۱۱۸)

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. مطیع و فرمان بردار شدن: فرزند... سربه راه می شود و می آید یک راست از اداره به خانه. (گلشیری ۲۸) ۲. مقید به رعایت قانون و اصول اخلاقی شدن: از برکت التفات های مدیر، آدم کاملاً سربه راهی شدم. (جمال زاده ۱۴۱^{۱۷})

• **کردن (نمودن)** (مصد.) (مجاز) ۱. (گفتگو) مطیع و فرمان بردار کردن: هر چه قدر سعی کرد، توانست پسرش را سربه راه کند. ۲. (قد.) روبه راه کردن؛ مهیا کردن: اشریه لذیذ و لطیف سربه راه نموده... باشند. (از شاه طهماسب ۵۳)

سربه زیر sar-be-zir (ص.) (گفتگو) ۱. (مجاز) سربه راه (م. ۱) →: فلانی چه قدر سربه زیر و فقیر و مظلوم است! (گلاب دره ای ۳۱۳) ۵ عنایت، جوانی بود به تمام معنی ملایم و محبوب و سربه زیر و بی اذیت و بی آزار. (جمال زاده ۱۵۶) ۲. (مجاز) سربه راه (م. ۲) →: اگر یک جوان سربه زیر و پایه راه پیدا بشود، میباید... پشت پا به بخت دخترت بزنی. (آل احمد ۴۱) ۳. (قد.) در حال سربه زیر بودن؛ در حال متوجه

بودن نگاه ها به سوی زمین: زن ها... و مردها... در صف بسیار منظمی به راه می افتادند، آهسته و سربه زیر. (اسلامی ندوشن ۲۵۶) ۴. (مجاز) در حال سربه زیر بودن و با حالت مؤدبانه و شرمگینانه: آخر نمی شد همین طور سربه زیر بیایم و بروم. (درویشیان ۵۶) • **کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) خجالت زده کردن: بی سوادی... هر ساعت آدم را شرمند و سربه زیر می کند. (جمال زاده ۵۲۲)

سربه زیری s-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سربه زیر بودن؛ حرف شنو، مطیع، و مؤدب بودن: آداب و رسوم زیر بود که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می گردید، از جمله: سنگینی، سربه زیری، کم حرفی. (شهری ۶۲/۳)

سربه سر، سربسر sar-be-sar (ص.) (مجاز) ۱. برابر؛ یک سان: باغستان انگور... ثروت اهالی است و کشمش آن با پول سربه سر است. (آل احمد ۵۲^۱) ۵ فردا که از این دیر کهن درگذریم / با هفت هزار سالگان سربه سریم. (خیام ۲۲۳^۱) ۲. (قد.) به کلی؛ تماماً؛ سرتاسر: جهان سربه سر حکمت و عبرت است / چرا بهره ما همه غفلت است؟! (فردوسی ۵۳۹^۳) ۳. (قد.) به طور مساوی: اگر هر دو قصد برابر بود، چنان که یکی غالب تر نباشد، این شرکت بود، و ظاهر اخبار آن است که از این به سلامت و سربه سر نهج، بلکه معاقب باشد. (غزالی ۲۱۷/۲)

• **کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱. ← سربه سری • سربه سری کردن: مه که از چرخ تخت زر کرده ست / با سریر تو سربه سر کرده ست. (نظامی ۳۰^۲) ۲. جبران کردن: ورنیک نمی کنی به جایم / با من صنما تو سربه سر کن. (سنایی ۹۷۹^۲)

سربه سری s-i (حامص.) (قد.) (مجاز) برابری. • **کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) برابر شدن؛ مساوی شدن: اکثر اوقات... بره ریک از ایشان غالب و راجح می بودیم و احياناً... با ما سربه سری می کردند، چنان که هیچ یک را... در ذمه ما حق استادی... واضح... نیست. (نظامی باخرزی ۵۶)

سربه فلک کشیده sar-be-falak-ke(a)š-id-e [a]

• **سَر گودَن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. رها کردن؛ گم و گور کردن: شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد... ناچار بودم بچه را یک جوری سربه نیست کنم. (آل احمد^{۱۷}) ۲. از بین بردن؛ کشتن: این سگ را هم باید حسابش را به دستش داد. بهتر است سربه نیستش بکنیم که دیگر به جان مردم نیفتد. (جمال زاده^۸ ۳۰۰) ۳. اگر ملت غیرت داشت، امثال شما را سربه نیست کرده بود. (هدایت^۳ ۱۱۶)

• **سربه هوا** sar-be-havā [فا.فار.ع.] (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن که کارهایش از روی اندیشه و تأمل نیست؛ لایبالی؛ بی قید؛ بی بندوبار: دختره از آن سربه هوا هست. نمی شود جلوش را نگه داشت. (حاج سید جواد^۲ ۳۲۰) ۲. پسر بدی نیست. فقط کمی سربه هواست و دل به درس نمی دهد. (میرصادقی^۶ ۹۲) ۳. سربالا (م.ب. ۳): جواب های سربه هوایی داد. (جمال زاده^۲ ۱۴۰/۲)

• **سَر شدن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) لایبالی و بی قید شدن: مدتی است سربه هوا شده، درس و مشق را رول کرده.

• **سَر گودَن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) دچار غفلت و بی خبری کردن: آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد/ همواری این راه مرا سربه هوا کرد. (صائب^۳ ۱۹۲)

• **سُربِی** sorb-i (صد، منسوب به سرب) ۱. از جنس سرب: گلوله های سربی. ۲. (!). از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ سرب؛ خاکستری دارای جلای نقره ای کدر: رنگ اتومبیل، سربی متالیک بود. ۳. (صد). دارای چنین رنگی: لباس میهمانی اش را پوشیده، چادری سربی با خال های سفید ریز. (دیانی^{۱۸}) ۴. (چاپ و نشر) ویژگی نوعی چاپ. ← چاپ □ چاپ سربی.

• **سُربینه** sar-bine (!). بینه: پاکیزه بودن حمام ها... سربینه... و دیگر مواردی از این قبیل... در اختیار بلدیّه و قسمتی به عهده تنظیمی گذارده شد. (شهری^۳ ۳۴۰/۵)

• **سُربا** sar-pā (صد، ق). (ورزش) در کشتی، حالت ایستاده. نیز ← سر □ سرپا.

• **سَر دادن** (مص.د.) (ورزش) در کشتی، اعلام

فارع. فا. فا. فا. [صد]. (مجاز) بسیار بلند: سر راه... او همه اش مجتمع آبار تمان های توساز و سربه فلک کشیده... می دید. (میرصادقی^۲ ۱۴۸) ۳. این کاخ... سربه فلک کشیده هنوز در جهان پای دار است. (نفیسی^{۴۳۱}) ۴. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• **سربه گریبان** sar-be-garibān (صد). (مجاز) غمگین؛ افسرده: دهر بسیار چو من سربه گریبان دیده است/ چه تفاوت کندش سربه گریبانی من؟ (پروین اعتصامی ۲۷۱)

• **سربه گریبانی** s-i (حامص). (مجاز) غمگینی؛ افسردگی: دهر بسیار چو من سربه گریبان دیده است/ چه تفاوت کندش سربه گریبانی من؟ (پروین اعتصامی ۲۷۱)

• **سربه مهر** sar-be-mohr (صد). ۱. سر بسته و مهر کرده شده: من... وصیت نامه سربه مهری... در خانه گذاشته ام. (قاضی^{۱۸۸}) ۲. پاکتی سربه مهر داد. (حاج سیاح^۲ ۶۴) ۳. آن گنج سربه مهر که خاقانی اش نهاد/ ذهن تو بر گشاد طلسمات گنج را. (خاقانی^{۸۱۶}) ۴. (مجاز) آشکار نشده؛ گفته نشده: ترسم که اشک در غم ما پرده در شود/ وین راز سربه مهر به عالم سر شود. (حافظ^۱ ۱۵۳) ۵. سخن سربه مهر دوست به دوست/ حیف باشد به ترجمان گفتن. (سعدی^۴ ۵۸۳) ۳. (مجاز) باکره: دخترهای پایه بخت... همان گونه که سربه مهر بودند، می بایست سر بسته بمانند. (اسلامی ندوشن^{۹۲}) ۴. **سربه نیست** sar-be-nist (صد). (گفتگو) (مجاز) معدوم یا مفقود: تنی زاده اصلاً سربه نیست بود و معلوم نبود کجاست. (مینوی^۲ ۴۹۸)

• **سَر شدن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پیدا نبودن؛ گم شدن: اگر غیراز همین کاغذ... کاغذی نوشته ای، به دست من نرسیده... در راه و پست خانه و پستچی... سربه نیست شده است. (شهری^۱ ۴۲۹) ۲. عباس... یک هفته بود که به شیراز رفته بود و زنش... باز سربه نیست شده بود. (آل احمد^{۴۵}) ۳. مردن؛ کشته شدن: شیخ... معلوم نشد از طرف دوست یا دشمن کدام یک سربه نیست شد. (شهری^۲ ۴۲۴/۱) ۴. حساب ها... را... بده تا سربه نیست نشوی... بده تا زنده بمانی. (جمال زاده^{۱۱} ۷۶)

کردن داور که مسابقه درحالتِ ایستاده ادامه پیدا کند، هنگامی که کشتی گیر موفق نشود از حریف خود در خاک امتیازی کسب کند.

سرپاس sar-pās (ص، ا، ۱). (منسوخ) از درجات نظامی، معادل سرتیپ. ۲. (قد). نگهبان؛ محافظ: همه دشت تابان ز الماس بود/ همه کوه در پاتک سرپاس بود. (اسدی^۱ ۲۴۰) ۳. (قد). (ا، گرز): مژه بر پلکم ار شود پیکان/ موی بر فرقم ار شود سرپاس - نایدم پاک ازان که ایمن کرد/ تن و جان من از امید و هراس. (مسعود سعد^۱ ۴۰۷)

سرپاسبان sar-pās[-e]-bān (ص، ا، ۱). (نظامی) درجه دار نیروی انتظامی (شهربانی): اتومبیل بنز... پلیس... ایستاد. یک افسر شهربانی و یک سرپاسبان عتکی بیرون آمدند. (فصیح^۲ ۱۵)

سرپانتین serpāntin [فر: serpentine] (ا، ۱). (علوم زمین) سنگی به رنگ سبز تیره با لکه های سرخ رنگ و سفید رنگ که از نوع درخشان آن به عنوان سنگ تزئینی استفاده می شود؛ مار سنگ.

کردن داور که مسابقه درحالتِ ایستاده ادامه پیدا کند، هنگامی که کشتی گیر موفق نشود از حریف خود در خاک امتیازی کسب کند.

سرپاس sar-pās (ص، ا، ۱). (منسوخ) از درجات نظامی، معادل سرتیپ. ۲. (قد). نگهبان؛ محافظ: همه دشت تابان ز الماس بود/ همه کوه در پاتک سرپاس بود. (اسدی^۱ ۲۴۰) ۳. (قد). (ا، گرز): مژه بر پلکم ار شود پیکان/ موی بر فرقم ار شود سرپاس - نایدم پاک ازان که ایمن کرد/ تن و جان من از امید و هراس. (مسعود سعد^۱ ۴۰۷)

سرپاسبان sar-pās[-e]-bān (ص، ا، ۱). (نظامی) درجه دار نیروی انتظامی (شهربانی): اتومبیل بنز... پلیس... ایستاد. یک افسر شهربانی و یک سرپاسبان عتکی بیرون آمدند. (فصیح^۲ ۱۵)

سرپانتین serpāntin [فر: serpentine] (ا، ۱). (علوم زمین) سنگی به رنگ سبز تیره با لکه های سرخ رنگ و سفید رنگ که از نوع درخشان آن به عنوان سنگ تزئینی استفاده می شود؛ مار سنگ.

سرپایان^۱ sar-pāy-ān (ا، ۱). (جانوری) گروهی از نرم تنان، مانند ماهی مرکب و هشت پا که در اطراف سر خود، بازوهای عضلانی و معمولاً مجهز به اعضای مکنده با چند قلاب دارند.

سرپایان^۲ s. (ا، ۱). (قد). نوعی کلاه جنگی: نه ز آهن درع بایستی نه دلدل/ نه سرپایانش بایستی نه مغفر. (دقیقی: قواس ۱۴۹)

سرپایی sar-pā-y(-)i (ا، ۱). ۱. دم پای: → نوشین، سرپایی ها را خرت خرت روی زمین می کشد. (← محمود^۱ ۴۷۲) ۲. (ص، ا، ۱). (مجاز) ویژگی بیماری که او را بدون بستری کردن و در زمان کوتاه در بیمارستان معالجه می کنند: بیمار سرپایی. ۳. ویژگی عملی که معمولاً به طور ایستاده و در زمان کوتاه انجام می شود: چند نفر از مصدومین، بعد از معالجه سرپایی مرخص شدند. ۴. (مجاز) ویژگی جایی که در آن، عملی معمولاً

سرپایین sar-pāy(-)in (ص، ا، ۱). سرپایینی ↓.

سرپایینی s-i (ص، ا، ۱). ویژگی جایی که شیب آن نسبت به افق به سمت پایین است: جاده سرپایینی است.

سرپو sar-por (ص، ا، ۱). ویژگی ظرف یا هر چیز که تا سرش پُر است؛ مفر. سرخالی: مشتری ترجیح می داد که سیگار را دانه شمار تحویل بگیرد... که... بتواند... سرپو و سرخالی آن را امتحان [کند]. (شهری^۲ ۴۴۹/۱) ۲. ویژگی نوعی تفنگ. ← تفنگ تفنگ سرپو.

سرپوست sar-parast (ص، ا، ۱). ۱. آن که اداره مؤسسه ای را برعهده دارد؛ رئیس: اسقف... یکی از کشیشان خود را مأمور کرد تا با مراجعه به مدیر و سرپرست بیمارستان تحقیق کند. (قاضی ۶۰۳-۶۰۴) ۲. آن که از افراد خانواده مراقبت می کند: خواهر بزرگش... سرپرست داخلی خانه بود. (مسعود ۹۷) ۳. (اداری) آن که در غیاب مقامی، وظایف او را موقتاً برعهده می گیرد: هنوز وزیر تعیین نشده، وزارت خانه فعلاً سرپرست دارد. ۴. آن که در اردو، مسافرت، یا مسابقات ورزشی، مدیریت و سرپرستی گروه را برعهده دارد. ۵. (حقوق) قیم →. ۶. (قد). پرستار: به دستوری سرپرستان سه روز/ مر او را به خوردن منم دلفروز. (فردوسی^۳

(۱۶۸۶)

سوپستار s.-ār (۱.) پرستاری که سرپرستی پرستاران را در یک بیمارستان یا بخش بیمارستانی برعهده دارد: زم... زمانی... در بیمارستان سرپرستار بود. (علوی ۲۱)

سوپرستی sar-parast-i (حامص.) ۱. عمل سرپرست؛ نگهداری؛ محافظت. ۲. سرپرست (م. ۲): بانو... از شوهرش جدا شده بود و سرپرستی بچه‌ها را... به او داده بود. (گلشیری ۱۱) ۳. تصدی یا اداره مؤسسه یا جمعیتی: تا پدرم بود، سرپرستی مجلس با او بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۹) ۳. (حقوق) قیمومت →

• **سردن** (مص.م.) مؤسسه، خانواده، یا گروهی را اداره کردن: درمدت سه سال که به مأموریت رفته بود... بهرام سرپرستی خانه او را می‌کرد. (هدایت ۲۷۵)

سوپستانک sar-pestān-ak (۱.) ۱. سرشیشه → ۲. هرنوع وسیله شبیه پستانک که در دستگاه‌های مختلف مانند شیردوش به کار می‌رود.

سوپناه sar-panāh (۱.) جای سرپوشیده که بتوان درزیر آن پناه گرفت یا زندگی کرد، و به‌مجاز، خانه کوچک و محقر: آبادانی‌ها و خرم‌شهری‌ها... بی هیچ سرنهای این‌جاوان‌جا... ویلان و سرگردانند. (محمود ۱۱۴) • منتها التفاتی که مالک درباره این عمله بکند، ساختن سرنهای است که در آن، شب را به روز آورد. (مستولی ۲۸۱/۳)

سوپنجگی sar-panj-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) زور؛ توانایی؛ پهلوانی: لاف سوپنجگی و دعوی مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه، چه مردی چه زنی. (سعدی ۱۰۵۲)

سوپنجه sar-panj-e (۱.) ۱. پنجه دست؛ دست: مونس در سرنجه ترس اسیر شده بود. (پارسی‌پور ۲۷۶) • بعضی روح و اندیشه توانا و بعضی بازو و سرنجه توانا دارند. (نفیسی ۴۱۷) ۲. (مجاز) بخش انتهایی جوراب یا کفش که انگشتان پا

در آن قرار می‌گیرد: جوراب‌ها را کنار می‌گذاشت تا اگر حلیمه وقت کند، سرنجه یکی‌دو جوراب را بگیرد. (گلشیری ۱۰۲) ۳. (ص.) (قد.) (مجاز) زورمند؛ قوی: جنگ و زورآوری مکن با مست / پیش سرنجه در بقل ته دست. (سعدی ۱۷۸) ۴. (قد.) (مجاز) ستم‌کار؛ ظالم: نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز پیداد سرنجه‌ای. (سعدی ۳۸)

سوپوش sar-puṣh (ص.م.) ۱. آنچه با آن سر چیزی را می‌پوشانند: درپوش: سرپوش سینی را برداشت. (طالبوف ۱۲۹) • خواه... ناگاه به‌خاطرش افتاده که مبادا چراغ بی‌سرپوش مانده باشد. (افلاکی ۳۲۳) ۲. (مجاز) هرچیز یا عملی که برای اختفای چیزی یا عملی به کار می‌رود: ازبرکت آزادی، معایب این حالت فاش و ازطرف جمعی سرپوش از روی آنها برداشته شده. (اقبال ۳/۷/۲) ۳. آنچه سر را می‌پوشاند؛ روسری؛ کلاه: دستار به سرپوش زنان دادم و حقا/کان را به بهین حله آدم نفروشم. (خاقانی ۷۹۱)

• **سوداشتن بر (روی) چیزی** (گفتگو) (مجاز) آن را مخفی کردن: می‌خواهیم روی بی‌غیرتی‌ها سرپوش بگذاریم. (میرصادقی ۶۲)

سوپوشه s.-e (۱.) (قد.) سرپوش (م. ۱) →: من خود از فتنه و بلا بگیرختم در گوشه‌ها/خود من از دیگ بلا برداشته سرپوش‌های. (مولوی ۱۶۷/۲)

سوپوشی ser-puṣh-i [عرفا.فا.] (حامص.) مخفی کردن راز: به‌تقصید سرپوشی جانی که رخ داده بود، از او تجلیل کردند. (علوی ۷)

سوپوشیده sar-puṣh-id-e (ص.م.) ۱. دارای پوشش؛ دارای سقف: از دری که به این میدان بیرونی باز می‌شد، به میدان سرپوشیده راه می‌یافتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) • کوچه‌های شهر، تنگ و تاریک... و بسیار جاها کوچه‌ها سرپوشیده است. (حاج‌سیاح ۱۳۲) ۲. (ص.م.) (قد.) دارای پوشش سر، و به‌مجاز، دختر و زن: از خاندان صیانت... سرپوشیده‌ای را درحکم تزوج آرم. (روابینی ۶۱۸) • شک نیست که تو عیال و فرزندان سرپوشیده را

سوتراش sar-tarāš (صف، ا.) (قد.) سلمانی؛

دلاک: به‌جز ستراشی که بودش غلام/ سوی گوش او
کس نکردی پیام. (نظامی ۴۵^ا)

سوتراشی s-i (حامص.) ستراش بودن؛ عمل و

شغل ستراش: کارش به ستراشی و دلاکی کشیده...
است. (قاضی ۱۰۹۱)

سوتوفج sar-tora(o)nj (ا.) نقشی که دربالای

ترنج رسم می‌کنند. ← ترنج (م. ۲): بر زمینه
[جلدها] از نقش‌های هندسی... به‌سبک ایرانی، نقشی
چون ترنج و سترنج... دیده می‌شود. (مایل‌هروی:
کتاب‌آرایی ۶۱۷)

سوتق serteq [تر. ۹، = سرتق] (ص.) (گفتگو) سرتق

↓

سوتقی s. [تر. ۹، = سرتق] (ص.) (گفتگو) پرو و

لجوج: پدری عارش با شلاق آمد، حالا زن کی بز.
دختر سرتق آخ نگفت. (علی‌زاده ۲۶۳/۱) ○ خیلی
حرف‌شنو و سرتق بود. (حجازی ۱۲) ○ پیرزنی سرتق...
خود را دمِ سرما خشک کرده. (آل‌احمد ۱۹۴۶)

سوتیپ sar-tip (ا.) (نظامی) ۱. امیری که دارای

درجه بالاتر از سرهنگی و پایین‌تر از
سرلشکری است و فرمان‌دهی یک تیپ را
برعهده دارد: سرتیپ‌تمام، سرتیپ‌دوم. ○ سرتیپ
درگاهی... استعمال باتون را... صادر نمود. (شهری^۲

۹۱/۲) ۲. (قد.) فرمان‌ده سپاه؛ سردار: حسن

تدبیر آن عالی‌جاه و ضرب شمشیر سرتیپ بر عالمی
آشکار گردید. (فائز مقام ۸۹)

سوتیپی s-i (حامص.) (نظامی) سرتیپ بودن؛

درجه سرتیپ داشتن. ← سرتیپ (م. ۱): مردم او
را شناختند، به همان چشم سرتیپی فوج... به او نظر
می‌کنند. (نظام‌السلطنه ۳۵۲/۲)

سوتیر sar[-e]-tir (ا.) ۱. هریک از تخته‌هایی

که در ساختن سقف خانه‌های معمولاً قدیمی
زیر تیر سقف قرار می‌گیرد: دیوار کاه‌گلی خراب
شده بود. خشت‌های رطوبت‌کشیده و سرتیرهای پوسیده را
کنار می‌زدند. (← آل‌احمد ۱۳۴^۲) ۲. (د.) (گفتگو)

(مجاز) فوری؛ به سرعت: سرتیر رفتم و برگشتم.

با خویشتن بری. (بی‌هی ۳۵۴)

سوپچ sar-pič (ا.) (برق) قطعه‌ای با روکش

معمولاً پلاستیکی، که لامپ درون آن
می‌پیچد و ازاین طریق اتصالش با سیم برق
برقرار می‌شود: توانسته بودم دو سر سیم را به شاه‌سیم
آویخته، دو سر دیگرش را به داخل سوپچ برده، لامپ را
روشن نمایم. (شهری ۲۵۸^۳)



سوپچی s-i (حامص.) (مجاز) نافرمانی؛ تمرد:

سوپچی از خواسته محبوبه را جایز [نشمرد].
(مشفق‌کاظمی ۱۷۷)

سودن s-i (مصد.) (مجاز) نافرمانی

کردن؛ اطاعت نکردن: حیوان با لگدپرانی و رو
برگرداندن، سوپچی می‌نمود. (← شهری ۳۵۱/۲)

سوز کسی (چیزی) s-i (مجاز) از او (آن)

روی گرداندن: هرکه از این تعهد سوپچی کند، پلکش
ضبط... خواهد شد. (مینوی: هدایت ۴۲^۲) او... گفت: از
مذهب پادشاه نمی‌خواهم سوپچی کنم. (فردغی ۱۵۵^۳)

سوتاس sar-tās (ا.) سرتاس → مختار...

خشمگین شد. با سرتاسی که دستش بود... به سر پسر
کوچک کوبید. (فصیح ۸۵^۲)

سوتاسر sar-tā-sar (ص.) ۱. همه؛ تمام: سرتاسر

دیار ما، همیشه سنگر است. (محمود ۱۳۷^۲) ○ نویسنده
در سرتاسر کتاب برای تنبیه مسئولین امور... مطالب طرح

می‌کند. (طالبوف ۵۹^۲) ۲. (د.) به تمامی؛ کلاً:

خیابان، سرتاسر پُر از آدم بود. ○ بدان شهر بودیش جای
نشست/ همه شهر سرتاسر آذین بیست. (فردوسی^۳

۳۴۴)

سوتاسری s-i (ص.) ۱. یک‌پارچه: شیشه‌های

سرتاسری پشت در سینما می‌شکند. (دیانی ۳۸) ○ پلکانی
مرتب و سرتاسری در قسمت ورودی [در قبرستان بود].

(آل‌احمد ۴۳^۲) ۲. سراسری → کنگره

سرتاسری دانش‌جویان دانشگاه.

سوتو sorter [انگ.] (ا.) سورت‌ر →

۱. sar-tiz (ص.) نوک تیز: چاقوی سرتیز. ۵

چو کسموی و چو سوزن خلدنه و سرتیز/ که دیده خار

بدین صورت و بدین کردار؟ (فرخی^۱ ۶۲) ۲. (قد.)

(مجاز) دارای شور و نشاط، تحرک، یا همت

بسیار در انجام دادن کاری: مردی باید اصلاح چنین

قوم را و چنین امت را، قاهر و سرتیز هم چون محمد

علیه السلام. (شمس تبریزی^۲ ۱۶۸) ۵ صدهزاران عاشق

سرتیز او/ جان کنند ایثار یک خون ریز او. (عطار^۲ ۱۵۵)

۳. (قد.) (مجاز) گستاخ؛ خیره سر؛ سرکش: نه

گرفتاری آمدی به دست جوانی معجب، خیره رای،

سرتیز... که هر دم هوسی یزد... و هر روز یاری گیرد.

(سعدی^۲ ۱۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) تأثیر گذارنده؛

مؤثر: اثر در آن دل سنگین نمی کند هر چند/ هزار ناله

سرتیزم از جگر خیزد. (فیاض لاهیجی ۲۸۴)

سرتیزی s-ti (حامص.) (قد.) (مجاز) شهادت و

بی باکی معمولاً از روی غرور و گستاخی: هست

سرتیزی شعار شیر نر/ هست دم داری در این ره روبهی.

(مولوی^۲ ۱۸۰/۶) ۵ تو را زور بازوی مار نباشد و کمان

کین او نتوانی کشید... اگرچه تو از سرتیزی به

سردندان تیز مغروری. (روایینی ۲۳۸)

سرج sarj [عر.] (ا.) (قد.) زین (اسب و جز آن):

مقرر کرده ایم که فرزند جلال... به جناب مولوی هر سال

استری مع سرج و... بدهد. (رشیدالدین فضل الله گنجینه

۲۲۰/۴) ۵ روشن است این که نزد اهل خرد/ فرق باشد

میان سرج و سراج. (خواجو ۱۶)

سرجیده sar-jaride [فا.عر.] (ا.) (قد.) (مجاز)

سرلوحه (م. ۳) → ذات او سرجیده آزادمردی

[بود.] (آقسرائی ۹۷)

سرججم sar-jam' [فا.عر.] (د.) ۱. (گفتگو)

در مجموع؛ جمعاً؛ روی هم رفته: در طی این یک

سال، شما سرججم هفت ماه کار کرده اید. ۲. (ا.)

(گفتگو) جزو: نه سرججم مرده است، نه سرججم

زنده است. (دهخدا: لغت نامه^۱) ۳. (ص.) (قد.) (مجاز)

برگزیده؛ نخبه: مجموع چون شوم چو به تبریز شد

مقیم/ شمس الحقی که او شد سرججم هر علا. (مولوی^۲

۵. ~ شدن (گردیدن) (م.ص.ا.) (قد.) در یک جا

جمع آمدن؛ متمرکز شدن: شصت هزار نفر از

ایلات... در بلدة فاخره بخارا سرججم گردیدند. (مروی

۵۸۹)

۵. ~ کردن (نمودن) (م.ص.م.) (قد.) در یک جا

جمع آوردن؛ گرد هم جمع کردن: یک نفر... را به

آذربایجان... و کرمانشاه می فرستم. شاید لشکرها ی آن

دیار را سرججم نموده... روانه نمایند. (مروی ۳۰)

سرججمه sar-jomle [فا.عر.] (ا.) (قد.) ۱.

برگزیده: سرججمه حدیثان خادم، آن است که او را

فراغت و کنج نشینی می باید. (خاقانی^۱ ۲۳۶) ۲.

خلاصه: رسول علیه السلام خبر داد از معاش و معاد

خلق به لفظی موجز دلالت کنند بر معانی بسیار، سرججمه

آن این است که... (جمال الدین ابوروح ۸۳) ۳. (ق.)

به طور کلی؛ کلاً: بریند زنج که من فغانها را/

سرججمه به خالق فغان بردم. (مولوی^۲ ۲۶۲/۳)

سرججیان sar-jomb-ān (ص.ف.ا.) ۱. (مجاز)

آن که رهبری یک گروه، معمولاً سیاسی، را

برعهده دارد؛ سر دسته: من خودم فرزند انقلابم.

دوره مشروطه، من یکی از سرججیانها بودم. (هدایت^۳

۱۰۷) ۲. (مجاز) آن که وجهه و شخصیت

اجتماعی بالایی دارد و در میان دیگران

سرشناس و معتبر است؛ صاحب نفوذ؛

بزرگ: سرججیان ده... بی درنگ لباس های نو خود را

پوشیدند. (اسلامی ندوشن ۱۴۳) ۵ سرججیانهای

مملکت دست به کار شدند و وزیر داخله را با رئیس ایل

آشتی دادند. (آل احمد^۳ ۶۵) ۳. (قد.) آن که با تکان

دادن سر، سخن کسی را تأیید می کند: شیخ ما...

گفت: سر در این سخن جنابید تا روز قیامت از شما سؤال

کنند که شما کیستید، گوید: سرججیان سخن کسان توایم.

(محمد بن منور^۱ ۳۰۳)

سرججوخی sar-juxe-gi (حامص.) (نظمی)

سرججوخه بودن؛ یا درجه سرججوخه داشتن.

سرججوخه sar-juxe (ا.) (نظمی) آن که دارای

سرجوق sar-juq (ا.) (قد.) سردهسته؛ رئیس؛ اصناف... به تصدیق کدخدایان و سرجوقان، نتیجه خود را... نزد کلاتر آوردند. (رفیعا ۴۲۲)

سرجوقه sar-juqe [= سرجوخه] (ا.) (نظامی) سرجوخه →: متصرفان به کسوت فرمانده و سرتیپ... تا سرجوقه درآمد بودند. (شهری ۳۴۹/۱۲)

سرجهاز sar-jahāz [فا.ع.ر.] (ا.) (گفتگو) سرجهازی →: دوتا از خدمتکارهای... خانم نزهت‌الدوله... سرجهاز خانم بودند. (آل احمد ۶۴)

سرجهازی s.-i [فا.ع.ر.فا.] (ص.د، ا.) (گفتگو) ۱. آنچه جزو جهیزیه عروس است؛ تاجر... قبایله خانهای را هم سرجهازی دخترش می‌کند. (شهری ۵۰۱/۱) ۲. آنچه یا آن‌که هم‌چون جهیزیه عروس همراه با او به خانه شوهر می‌رود یا متعلق به اوست؛ حسین را سرجهازی می‌دهم به خانه خودت. (چهل تن ۱۶۴) ۳. بدا زنی که سرجهازی‌اش فرزندان شوهر پیشینش باشد. (شهری ۲۴۴)

سرجهیز sar-jahiz [فا. از ع.ر.] (ا.) (گفتگو) سرجهازی →: دختر... سرجهیز... هم دارد، زمین و احشام... (شاملو ۳۶۱)

سرجاق‌کن sar-čāq-kon [فا.تر.فا.] (ص.د، ا.) آن‌که در قهوه‌خانه‌ها برای چپق یا قلیان دیگران آتش آماده می‌کند؛ سرجاق‌کن، آتش‌هایی... برای چپق‌کش‌ها حاضر داشت. (شهری ۴۵۱/۱۲)

سرجاق‌کنی s.-i [فا.تر.فا.فا.] (حاص.د) ۱. عمل و شغل سرجاق‌کن؛ قندگیر قهوه‌خانه... به خلیفگی یعنی سرجاق‌کنی، که شغل پیری شاگرد قهوه‌چی‌ها بود، دست نمی‌یافت. (شهری ۱۵۷/۲۴) ۲. (ا.) جایی که آتش چپق را از آن برمی‌داشتند؛ زغال‌هایی را... کنار کوره سرجاق‌کنی آتش کرده... برسر چپق‌های مشتریان می‌گذاشتند. (شهری ۳۰۲/۴۲)

سرجاه sar-čāh (ا.) (قد.) نوعی سرپوش چاه؛ سلیمان (ع)... سرجاهی سنگین ساخته‌است برسر هر حوضی، تا هیچ چیز در آن نیفتد. (ناصرخسرو ۸۲)

سرچیق sar-čopiq [فا.تر.] (ا.) وسیله استوانه‌ای شکل که هنگام چپق کشیدن آن را

درجه‌ای بالاتر از سربازی و فرمان‌ده یک جوخه (چهار سرباز) است؛ سرجوخه هرطور هست، آفاکیم... را به درون باغشاه... می‌برد. (فصیح ۲)

(۲۱)

سرجور sar-jur (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که با دیگران رفتاری همراه با لطف، نرمی، و ملایمت دارد؛ مهربان؛ بی‌بی‌جان، زنی بود... دمساز و سازگار و... سرجور و دل‌جور و همراه. (جمال‌زاده ۱۱) ۱۸. میرزا عیدالله... می‌گفت... دوازده سال نمی‌دانی چه زنی بود. سرجور، دل‌جور، به همه کارهایم رسیدگی می‌کرد. (هدایت ۱۵۹۵)

سرجوش sar-juš (ا.) (قد.) (مجاز) ۱. مقداری از غذا، معمولاً آش، که در اولین بار جوشیدن یا هنگامی که کاملاً پخته نشده، از آن برمی‌دارند و می‌چشند؛ زهر خورده‌ی که طعم نوش دارد/ حلاوت بیش‌تر سرجوش دارد. (نظامی ۱۳۰۳) ۲. قسمت بالای مایع که در حال جوشیدن و بیرون ریختن از ظرف است؛ روغن سرجوش [کله‌ویاچه] بگیرند و آب صاف او... در دیگی دیگر صاف بکنند. (یاورچی ۱۲۹) ۳. در کلمه سردیگ‌ه‌وایت یختم/ خونابه گرم دیده، سرجوش وی است. (فخرمستوفی: زحمت ۵۸۲) ۴. سنگی مانند هاون با سوراخی به اندازه یک مشت که از آن آب بالا می‌آمده و به حوض می‌ریخته؛ سنگ راه‌آب حوض‌ها به نام سرجوش... در پلشویه یا داخل حوض بر سر آخرین تنبوشه راه‌آب نصب می‌شدند. (شهری ۱۲۱/۳) ۵. (ص.د) ویژگی چیزی که مانند شراب بر اثر جوشیدن صاف و پالوده شده باشد؛ صاف؛ پالوده؛ در خرابات رضانشوینا یافته‌ام/ تَرِد می‌خانه قسمت می سرجوش من است. (صائب ۱۲۰۲) ۶. ساپیا پای دار تا ز کفت/ می سرجوش پای دار خوریم. (مولوی ۸۲/۴۲) ۷. (ا.) زبده و برگزیده از هر چیزی؛ چون می در این دوفته که محبوب این خمی/ سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن. (صائب ۳۰۹۶) ۸. سرجوش خلاصه معانی/ سرچشمه آب زندگانی. (نظامی ۱۰۲)

پیدا شدن؛ به وجود آمدن یا آغاز گردیدن از آن (آن‌جا): این فضایل، همه نتیجه تربیتی است که از همان علم و حکمت سرچشمه گرفته... است. (اقبال ۶/۵/۲)
 ◻ آب از سه گِل آلود بودن (گفتگو) (مجاز) ←
 آب^۱ ◻ آب از سرچشمه گِل آلود بودن.

سرچماقی sar-čomāq-i [نا.تر.فا.]. (ا.). (دیوانی) در دوره صفوی، نوعی مالیات: از فرموده درنگذردن و به علت اخراجات و عوارضات... سرچماقی... و سایر تکالیف دیوانی مزاحم نگردند. (از فرمان شاه اسماعیل: شاه اسماعیل ۱۰۲)

سرچه sarče (ا.). (قد.). (جانوری) گنجشک یا صعو: شراب غسل و رماد عقارب و گوشت سرچه... دیگرگونه داروها بودند که برآمیزند. (اخوینی ۴۹۲)

سوح sarh [عر.]. (ا.). (قد.). گرداگرد خانه: تقدیر، دامن گیر ایشان شد. یکی را به مدح می‌رسانید و یکی را به سرخ می‌خسانید. (حمیدالدین ۴۳)

سرحال sar[-e]-hāl [فا.عر.]. (صد، د.). (گفتگو) (مجاز) سالم و بانشاط: خوش حال و سرحال از در وارد شد. ◻ بابا... خیلی زنده و سرحال است. (دیانی ۲۷)

سرحان serhān [عر.]. (ا.). (قد.). ۱. (جانوری) گرگ (مر. ۱) → ۲. (تعوم) گرگ (مر. ۵) →: روز دیگر که آثار اتوار خسرو اخترا بر صحایف طباق آسمان، چون ذنب سرحان و دسته‌های ریحان پدید آمد، شاهزاده به خدمت سلطان رفت. (ظهیری سمرقندی ۶۷)
 ◻ سرحان سحر قضایب دنبال / در قوسه چرخ راند چون تیر. (ایثار خسیکنی: گنج ۳۵۷/۱)

سرحد sar-had[d] [فا.عر.]. (ا.). ۱. مرز (مر. ۱) →: بردن گوسفند از سرحد ایران قدغن است. (طالبوف ۲ ۱۰۶) ◻ چون به سرحد ولایت فارس رسید، طایفه‌ای از لشکر عضدالدوله به خدمت او رفتند. (جرنادقانی ۳۰۹)
 ۲. (مجاز) مرز (مر. ۴) →: هیچ مطلبی را، تا به سرحد یقین مانند بدیهیات اولیه نرسد، مورد وثوق و اطمینان نتوان قرار داد. (جمالزاده ۵/۲ ۲) ◻ وجود من در سرحد دودنیا موج می‌زد. (هدایت ۶۳)

به چوب چپق وصل می‌کنند و زغال و توتون داخل آن می‌ریزند: اشیای مورد معامله... میدان عبارت بود از کاه، ینجه... گالش کهنه... مرغ شکسته... سرچیق، و حقه و افور شکسته. (شهری ۳۲۲/۲)

سرچو sar-ča(e)r (امص.). (گفتگو) چرا کردن گوسفندان در کشتی که تازه روید به منظور تقویت کشت: سنها... نیش خود را به بند ساقه‌های گندم و جو... فروبرده، شیرۀ آن را می‌مکند. این عمل... به منزله سرچر مختصری بیش نیست. (مستوفی ۴۸۱/۲)
سرچواغ sar[-e]-čeraq (د.). (گفتگو) (مجاز) ← چراغ ◻ سر چراغ.

سرچسب sar-časb (ا.). ۱. (فرهنگستان) باندرو ل → ۲. (منسوخ) کاغذی لعاب‌دار و چسبنده که به دور نامه پیچیده می‌شد و به جای پاکت به کار می‌رفت: روی محل چسبیدن سرچسب، مهر صاحب کاغذ را می‌زدند. (مستوفی ۲۴/۱ ح.)

سرچسب‌دان s.-dān (ا.). (منسوخ) جای نگه‌داری سرچسب. ← سرچسب (مر. ۲): کاغذی... نوشتم و لوله کردم و سرچسب‌دان هم همراه بود. سر کاغذ را چسباندم. (مستوفی ۲۴/۱)

سرچشمه sar-če(a)šm-e (ا.). ۱. جایی که در آن آب از زیر زمین می‌جوشد و بر سطح زمین جریان می‌یابد: رسیدیم به چشمه آب زلالی که سرچشمه به شکل حوض مربع وسیع ساخته شده بود. (← حاج سیاح^۱ ۸) ◻ تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟ (سعدی^۱ ۱۵۴) ۲. منطقه اطراف چشمه: هر روز به سرچشمه و فراز کوهی برای صرف ناهار می‌رفتیم. (نظام السلطنه ۱۸۰/۱)
 ۳. (مجاز) آنچه یا آن‌که موجب و منشأ پیدایش چیزی است: زندگی... سرچشمه معانی هنری است. (خانلری ۳۱۳) ◻ خداوند عقل بدهد که سرچشمه نجات است. (حاج سیاح^۱ ۸۲)

◻ ~ گرفتن از چیزی (جایی) ۱. جاری شدن از آن (آن‌جا): مقدار آب ده... از یک قنات سرچشمه می‌گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۲) ۲. (مجاز)

کشتی‌گیران... خوانده... است. (حمید ۳۰) در خرقة جو
آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرخلقه رندان
جهان باش. (حافظ^۱ ۱۸۴)

سرخ sorx (ا.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی،
مانند رنگ گل لاله و خون تازه؛ قرمز: سرخ را
بیش‌تر می‌پسندی یا سیاه را؟ ۲. (صد.) دارای چنین
رنگی: داماد... پشنگه‌های سرخ را بر جوراب سفید دید.
(گلشیری^۱ ۲۸) ناصرالدین‌شاه... به سیلی صورت خود
را سرخ نگاه داشت. (افضل‌الملک ۴۰۲) همه جامه‌ها
زرد و سرخ و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش.
(فردوسی^۳ ۲۴۳۲) ۳. (مجاز) خونین: انقلاب سرخ.
۴. (مجاز) کمونیست: این مرد... پیداست که از
آزادی‌خواهان یا به‌قول روس‌ها از سرخ‌هاست. (مستوفی
۲۶۹/۲)

۵. ~ شدن (مصد.) ۱. تفته یا برشته شدن
مواد خوراکی مانند سبزی، پیاز، و مانند آنها در
روغن: یک رویش که سرخ شد، با کارد پُرش زده،
برگردانده، روی دیگرش را سرخ بکنند. (شهری^۲
۱۲۶/۵) ۲. به‌رنگ سرخ درآمدن؛ قرمز شدن:
خیره نگاهم می‌کند. چشمانش پاک سرخ شده‌است.
(محمود^۲ ۱۵۰) ۳. رنگ چهره کسی قرمز شدن
یا به قرمزی زدن بر اثر خشم، خجالت، یا مانند
آنها: من خیلی سرخ شدم و حرفی نزد. (مشفق‌کاظمی
۵۹)

۶. ~ کردن (مصد.) ۱. تفت دادن چیزی در
روغن تا حد برشته شدن: بعد از آنکه گوشت را
سرخ کردی، بگذار خوب بپزد. ۲. به‌رنگ سرخ
دراوردن؛ قرمز کردن: از آن چند ورق... خوردند.
لبودن را سرخ کنند. (شوشتری ۳۸۹)

۷. ~ وسفید شدن (گفتگو) (مجاز) دارای چهره‌ای باز،
روشن، و شاداب: سوری هم... اسم شد؟ هرکه
بشود... خیال می‌کند که من یک دختر تیل‌میل و
سرخ‌وسفیدم. (امیرشاهی ۹۶)

۸. ~ وسفید شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. از نظر
چهره تغییر رنگ یافتن بر اثر خجالت، ناراحتی،
یا مانند آنها: هنگام صحبت از کارهای زشت گذشته‌اش

سرحدات sar-hadd-āt [فا.عر.ع.] (ا.) مناطق
مرزی: مردم سرحدات، شاه‌زاده را فاتح خراسان و هرات
شناخته‌بودند. (نظام‌السلطنه ۴/۱)

سرحددار sar-had-dār [فا.عر.فا.] (صف، ا.)
(دیوانی) مسئول محافظت از مناطق مرزی؛
مرزدار: همه لایذ از سرحد عبور کرده‌اید و گنجر جماعت
سرحددار و گنجرکچی افتاده‌اید. (جمال‌زاده^۶ ۶۳) ۵
سلطان‌سلیم... رقی می‌نوشت به سرحدداران و بیگلربیگیان
که هر تاخشی می‌خواهید، برید به‌جانب دیاربکر.
(عالم‌آرای صفوی ۱۳۸)

سرحدداری s-i [فا.عر.فا.] (حامصد.) (دیوانی) ۱.
عمل و شغل سرحددار؛ سرحددار بودن:
خوانین ماکو... عنوان سرحدداری هم پیدا کردند.
(مستوفی ۵۷۶/۳) ۲. مقام سرحددار؛ نگهبانی از
مناطق مرزی: ابوالفتح میرزا... به ایالت... کرمان‌شهان
و سرحداری عراقین منصوب... شدند. (افضل‌الملک
۱۳۵) ۳. (ا.) مرکزی که وظیفه آن نگه‌داری
مناطق مرزی از هجوم بیگانگان و دشمنان
است: سرحداری با نظامیان و مأمورین غیرنظامی در
این کار مداخله‌ای نداشتند. (مستوفی ۳۶۷/۳ ح.)

سرحدنشین sar-had-nešin [فا.عر.فا.] (صف، ا.)
(قد.) آن‌که در مناطق مرزی سکونت دارد:
خوانین ماکو رؤسای یکی از طوایف سرحدنشین ایران
بوده‌اند. (مستوفی ۵۷۶/۳)

سرحدی sar-hadd-i [فا.عر.فا.] (صد، منسوب به
سرحد) مرزی (مر.) ۱. ~: بعضی از این نقشه‌ها... در
قسمت‌های سرحدی... خطوط مرزی را برخلاف واقع
رسم کرده‌اند. [اقبال^۱ ۴۸/۲]

سرحدیه sar-hadd-iy[ye] [فا.عر.ع.] (صد، قد.)
مرزی ~: عباس‌میرزا در خراسان مشغول ایالت و
انتظام امور سرحدیه بودند. (افضل‌الملک ۱۱۰) در فکر
تخفیف مخارج فوق‌العاده و تقلیل مأمورین سرحدیه و
اصلاحات داخله باشند. (امیرنظام ۴۰۵)

سرخلقه sar-halqe [فا.عر.] (ا.) (مجاز) فرد
شاخص در میان یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا: [او]
پهلوان‌پوریا را پهلوان معركة دانش‌پژوهی... و سرخلقه

خاراندن سر استفاده می‌کردند: رسول‌الله(ص) چون سفر رقتی، پنج چیز با خود برداشتی: آینه و سرمه‌دان و میل و سرخار و مسواک و شانه. (باخرزی ۱۶۳)

سرخاره s-e (ا.) (قد.) سوزن یا سنجاق تزئینی، که به مقنعه یا روسری می‌بستند تا نیفتد؛ جمعی سیاه دارد کز کشتی/ پنهان شود بدو در، سرخاره. (رددی ۵۲۸^۱)

سرخالی sar-xāli [فار. ص.] (گفتگو) ویژگی هر چیز یا هر ظرف که کاملاً پُر نشده باشد؛ مق. سرپُر: مشتری ترجیح می‌داد که سیگار را دانستمار تحویل بگیرد... که بتواند سرپر و سرخالی آن را امتحان [کند]. (شهری ۴۴۹/۱^۲)

سرخانم sar-xānom [اتر. ا.] (منسوخ) در دوره قاجار، زن با کفایت شاه که بر چند زن دیگر او ریاست داشت: احتیاجات مادی و عادی [زن‌های ناصرالدین‌شاه] به وسیله... سرخانم‌ها به آنها می‌رسید. (مستوفی ۳۸۶/۱)

سرخانه sar-xāne (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه در خانه قرار دارد یا مورد استفاده قرار می‌گیرد: ما یک حمام سرخانه داشتیم. (علوی ۴۶^۳) ۲. ویژگی آن‌که محل زندگی، کار، فعالیت، یا خدمت او در خانه کسی باشد: مرا به‌عنوان خیاط سرخانه به خدمت بانوی محترم و محتشمی گماشتند. (قاضی ۱۰۴۳) ۳. شیخ... برادرزاده خود را به خانه آورده و... داماد سرخانه کرده‌بود. (دهخدا ۳۳۹/۲) ۴. از بچگی... آخوند سرخانه برای او و برادرش می‌آمد. (هدایت ۵۱۳۲)

سرخ‌باد sorx-bād (ا.) (پزشکی) ← باد^۱ ۵ باد سرخ.

سرخ‌بید sorx-bid (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با شاخه‌های بلند انعطاف‌پذیر که در پاییز به‌رنگ سرخ ارغوانی درمی‌آید. روی برگ‌های آن به‌رنگ سبز مایل به کبود و پشت آنها کم‌رنگ یا سفید است: نمودند دیگر گیاهی سپید/ سیاهش گل و بیخ چون سرخ‌بید. (اسدی^۱)

سرخ‌وسفید می‌شد. ۴. دارای چهره باز، روشن، و شاداب شدن: خواهی دید که باز سرخ‌وسفید و چاق و چله شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۳۱^۶)

سرخاب s-āb (ا.) ۱. نوعی پودر آرایشی به‌رنگ صورتی مایل به قرمز که زنان برای زیبایی به گونه خود می‌مالند: سرخابی که تمامیشان... به‌کار برده‌بودند، به‌زحمت حالت روحی آنان را... پوشیده می‌داشت. (مشفق‌کاظمی ۴۶) ۲. از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد/ این زال سیدابرو وین مام سپه‌ستان. (خاقانی ۳۶۰) ۳. (جاتوری) فلامینگو. ۴. (جاتوری) نوعی مرغابی سرخ‌رنگ: مرغابی سرخاب که در آب نشیند/ گوید که خدایی و سزایی تو جهان را. (سنایی ۳۱^۲) ۵. کبک رفاصی کند، سرخاب غواصی کند/ این بدین معروف گردد آن بدان شاهرشود. (منوچهری ۲۳^۱)

۶. [و] سفیداب مواد آرایشی به‌شکل پودر صورتی و سفید که زنان برای زیبایی به صورت خود می‌مالند، و به‌مجاز، تمام مواد آرایشی: همشان لباس‌های شیک و پیک تنشان بود. صد من سرخاب‌سفیداب به خودشان مالیده‌بودند. (←) گلاب‌دره‌ای (۴۶۲) ۷. پیرزن‌های... بدریخت... به‌ضرب سرخاب‌وسفیداب... از مردهای گردن‌کلفت دلبری می‌کردند. (هدایت ۱۴۹^۶)

۸. [و] سفیداب کردن (گفتگو) آرایش کردن با استفاده از سرخاب‌وسفیداب، و به‌مجاز، آرایش کردن به‌ویژه آرایش غلیظ کردن: مادرت را که می‌شنسی. آن‌قدر باشد که به وسه کشیدن و سرخاب‌سفیداب کردنش برسد. (← شهری ۱۳۱^۱)

سرخابی s-āz (ص.)، منسوب به سرخاب، (ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرخاب؛ صورتی مایل به قرمز: مادر بزرگ... جاپودری منقش... را باز کرد و... لیه مخمل نازک سرخابی‌رنگ درون آن را گرفت. (کوشان: شکوفایی ۴۰۹) ۲. (ص.) دارای چنین رنگی: روسری سرخابی، لباس سرخابی.

سرخار sar-xār (ا.) (قد.) ابرازی که از آن برای

که به سرخ احتیاجی ندارد. (آل‌احمد ۱۲۵) ○ اندکی از چپ و از راست دوید / باغ را از سرخ‌خالی دید. (ایرج ۱۲۴) ○ مطرب از شعرها که می‌پرداخت / سخن اوحدی عجب‌تر بود - گرچه عیسی‌دمی نمود او نیز / نیم‌شب در میان سرخ‌ر بود. (اوحدی: دیوان ۲۱۱: فرهنگ‌نامه ۱۴۱۱/۲)

● ~ شدن (مصد.). (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) با حضور خود در جایی، سبب آزار دیگران شدن؛ مزاحم شدن: احمدعلی خان نمی‌توانست سر میز جوانان... بنشیند و سرخ‌ر شود. (آل‌احمد ۱۶۰) ○ حاجی... گفت... می‌ترسم باز بیایند سرخ‌ر بشوند، بفرمایند اندرون. (هدایت ۱۲۱)

سرخ‌راخ [sar-xarā] [قامعـر]. (ا.) (دیوانی) مالیات سرانه: خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخ‌راخ / خلعت غریب از فلک وزسوی مه کالامان. (مولوی ۲ ۲۶۷/۴)

سرخ‌رگ، سرخ‌رگ [sork-rag] (ا.) (جانوری) نوعی رگ خونی، که خون اکسیژن‌دار را از قلب به سایر نقاط بدن می‌رساند؛ شریان. **سرخ‌رگچه، سرخ‌رگچه** [s-čē] (مصرف). سرخ‌رگ، (ا.) (جانوری) آرتریول →.

سرخ‌روی [sork-ru[y]] (صد). ۱. آن‌که رنگ چهره‌اش سرخ باشد یا به سرخی بزند: آخوند ریشوی سرخ‌رو... اصرار داشت... که: من هم باید در صف... داخل باشم. (جمال‌زاده ۵۰۶) ۲. (قد). (مجاز) سربلند؛ سرفراز: خدای... حکومت میان خلق چنان کند که فردا در آن دارالتقضا به جحتی سرخ‌روی باشد. (نجم‌زای ۴۹۷) ○ اگر فرمان‌بردار باشی... پیش خداوند سرخ‌روی باشی. (عنصرالمعالی ۱۵۱)

● ~ شدن (مصد.). (قد). (مجاز) سربلند و سرافراز شدن: اگر زکات دهد شه به عمل اعمال / از این خزانه شوم سرخ‌روی در عبا. (نجم‌زای ۵۴۷)

سرخ‌رویی [sork-ruy] (ا.) (حامصه). ۱. سرخ‌رو بودن؛ چهره سرخ داشتن. ۲. (مجاز) صحت و سلامت؛ شادابی؛ طراوت: کیست که سرخ‌رویی را نهاده، زردرویی و کسالت و پژمردگی... را اختیار

(۱۵۰)



سرخ‌پلاو [sork-pa(e)lāw] (ا.) (قد). غذایی که از برنج و بستان‌افروز (تاج‌خروس) تهیه می‌شد: سرخ‌پلاو: بوستان‌افروز به آب بیندازند و آبش را صاف نموده، برنج بریزند... و او را زود می‌باید کشید. (نورالله ۲۳۰)

سرخ‌پوست [sork-pust] (صد). (ا.) هریک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، که پوستی به رنگ قهوه‌ای روشن یا خرمایی دارند: قوم غریب و دوری مثل سرخ‌پوستان امریکا... که هیچ‌وقت حتی یکی از ایشان را هم ندیده‌ایم. (مینی ۳ ۲۰۳)

سرخجه [sork[-e]-je] (ا.) ۱. (پزشکی) عفونت خفیف ویروسی، که با ایجاد دانه‌های صورتی‌رنگ در پوست مشخص می‌شود: سرخجه از امراض است که دست رد به سینه کسی نمی‌گذارد. (مخبرالسلطنه ۱۸) ۲. (قد). (گیاهی) نوعی انگور: صد نوع انگور واقع است و شبهه نیست... [ازجمله] سرخجه. (ابونصری ۱۱۳)

سرخ‌دار، سرخ‌دار [sork-dār] (ا.) (گیاهی) درختی از خانواده‌ای به همین نام از بازدانگان که برگ‌های سوزنی آن سمی و دارویی است.



سرخ‌ر [sar[-e]-xar] (ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که حضورش در جایی باعث مزاحمت یا آزار دیگران باشد؛ مزاحم: دلم می‌خواست بی سرخ‌ر و ساعتی بامردی که مورد احترام و علاقه من است، گپ بزنم. (علوی ۳ ۲۱) ○ ناظم... پیدا بود

نماید؟ (شهری ۱۰۳) ° شراب از پی سرخ روی خوردند / وز او عاقبت زرد روی یزد. (سعدی ۳۳۱) ° شراب خوردن... برای قریبی و سرخ روی... حرام است. (احمد جام ۲۵۵)

سرخس saraxs (۱.) گیاهی، هریک از انواع گیاهان پایا، بتی گل و علفی یا درختی. بعضی از انواع آن زینتی است و به خاطر برگ های زیبایشان نگهداری می شوند و بیش تر در نواحی گرم می رویند.



سرخشک کن sar-xošk-kon (ص. ۱.) حوله یا دست مالی که بعد از حمام، سر را با آن خشک می کنند: سرخشک کنش را به سر و دور گردنش می پیچیدند تا سرما نخورد. (شهری ۱۶۶/۳۲)

سرخط sar-xat[i] (فا. عر. ۱.) ۱. (مجان) نام، عنوان، یا خلاصه یک مطلب که در بالای آن نوشته شود: فقط سرخط اخبار را از رادیو شنیدم. ۲. (خوش نویس) سرمشق (م. ۲) →: بهر تعلیم او معلم خوب / که دهد سرخطی بسی مرغوب. (محمد بخاری: کتاب آرای ۴۴۳) ۳. هر نوع سند از قبیل قباله، قبض، رسید، قرارداد، و مانند آنها: مجوی سرخط آزادی از فلک صائب / که خود ز کاه کشان طوق در گلو دارد. (صائب ۱۸۰۱) ۴. (دیوانی) در دوره صفوی، بخشی در دستگاه دولتی، که زیر نظر سرخط نویس اداره می شده و حساب داری لشکر و امور مربوط به آن در آنجا انجام می شده است: هرگونه نوشته و سند حقیقی که از سرکار سرخط بگذرد، به خط [سرخط نویس] می رسد. (رفیعا ۵۴۱)

سرخط نویس s.-nevis (فا. عر. فا. ۱.) (ص. ۱.) (دیوانی) در دوره صفوی، متصدی حساب داری لشکر: سرخط نویس... به منزله مستونی سرکار لشکر است. (رفیعا ۵۴۱)

سرخک sorx-ak (۱.) (پزشکی) عفونت بسیار مسری و ویروسی، که عمدتاً دستگاه تنفس و پوست را مبتلا می کند و نشانه آن پیدایش دانه های سرخ رنگ روی پوست است.

سرخ کرده sorx-kard-e (ص. ۱.) تفت داده یا برشته شده در روغن: سیب زمینی سرخ کرده. ° کبک سرخ کرده... به نظرم بسیار خوب برشته شده است. (قاضی ۱۰۲۸)

سرخلوتیان sar-xalvat-i-y-ān (فا. عر. فا. فا. ۱.) (ص. ۱.) (گفتگو) (طنز) (مجان) کله خلوتیان → کچل. **سرخ نای، سرخ نای** sorx-nāy (۱.) (جانوری) مری →.

سرخنگ sar-xeng (۱.) نوعی اسب از نژاد اسب های ایرانی: اسب هایی که به درشکه سواری من بسته شده بود، سرخنگ درشت و شکیل و خیلی ممتاز بودند. (امین الدوله ۳۴۳)

سرخو sorx-u (۱.) (جانوری) نوعی ماهی استخوانی، خاردار، و بزرگ به رنگ قرمز که در ناحیه شکم کمی کم رنگ است و فلس های روی سر آن از جلو چشم شروع می شود؛ ماهی سرخو.

سرخوان sar-xān (۱.) (قد.) مهمان مقدم و محترم در میان مهمانان: نینی منم سرخوان تو، سرخیل مهمانان تو / جامی دو بر مهمان کتم تا شرم مهمان بشکنم. (مولوی ۳۲۶/۷۲)

سرخوانی s.-i (حامص. ۱.) (قد.) آواز خواندن؛ خوانندگی؛ سرودخوانی: ای مطرب داوودم، آتش بزن در رخت غم / بردار بانگ زیربوم، کین وقت سرخوانی ست این. (مولوی ۳۲۶/۷۲) ° خوان مدیح تو سوزنی خواهد آراست / چاشنی این قصیده و سرخوانی. (سوزنی ۳۵۷)

سرخود sar[-e]-xod (د. ۱.) (مجان) از روی اراده، اختیار، یا میل شخصی و معمولاً بدون رعایت حال، نظر، یا اجازه دیگران: به مدیر حالی کردم که سرخود چنین دعوتی کرده ام. (آل احمد ۲۵۹۶) ° سرخود آمده اید یا پدر شما را فرستاده؟ (عالم آرای صفوی)

(۱۷/۱) ۳. (ق.) به حالت سرخوردگی: سرخورده، گفت: به ریشم می‌خندی؟! (به آذین ۲۷۴) نیز ← سر • سر خوردن.

سرخوش sar-xoš (ص.) (مجاز) ۱. بانشاط؛ خوش حال؛ شادمان؛ شب‌ها... بیدار می‌مانم و با افکار و تخیلات... سرخوش بودم. (شاهانی ۹۹) کسی را که با دوستی سرخوش است / نبینی که چون بار دشمن‌کش است؟ (سعدی ۹۵) ۳. مست: بی‌پاده ناب، سرخوش و پای‌کوبان [بود]. (شوشتری ۵۴) صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش. (حافظ ۱۸۸) ۳. (ق.) با شادمانگی و نشاط: سرخوش و شاد رو به خانه می‌دویدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ۵. جوان... سرخوش و چالاک بنای دیدن را گذاشت. (جمال‌زاده ۳۲/۲) ۴. به حالت مستی؛ در حال مستی: خرم آن‌دم که چو حافظ به تولای وزیر / سرخوش از می‌کده با دوست به کلشانه رۆم. (حافظ ۲۴۸)

❧ با کسی ~ بودن (قد.) (مجاز) به او عشق ورزیدن؛ قاضی همدان... یا نعل‌بند پسری سرخوش بود. (سعدی ۱۴۵۲)

سرخوشان s.-ān (ق.) (قد.) (مجاز) باحالت سرخوشی: نعره بلبل شب‌خوان به سحر دانی چیست؟ / سرخوشان سوی چمن رو که تو را می‌خواند. (بادکارپیگ: لغت‌نامه)

سرخوشی sar-xoš-i (حاصص.) (مجاز) ۱. شادی و نشاط معمولاً همراه با بی‌خیالی: وقتی از سینما بیرون آمدند... کمال دویاره سرخوشی خود را به دست آورده بود. (میرصادقی ۱۰۱) ۵. معایب را نمی‌شویی، مکرم را نمی‌جویی / فضیلت می‌شماری سرخوشی و کام‌رانی را. (پروین‌اعتصامی ۸) ۲. مستی و شادمانگی: به وقت سرخوشی از آونالۀ عشاق / به صوت و نغمۀ چنگ و چقانه یاد آید. (حافظ ۱۶۳)

سرخه soix-e (ا.) (قد.) (جانوری) مری ~: آن را مری خوانند و به پارسی سرخه خوانندش، و این سرخه بر مهره‌های گردن بریسته آمده‌است. (اخوینی ۸۷)

سوخی soix-i (حاصص.) ۱. سرخ بودن؛ رنگ

(۱۳۹) ۲. (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که طبق میل و اراده خود تصمیم می‌گیرد یا عمل می‌کند و معمولاً به نظر یا اجازه دیگران توجهی ندارد: این بچه سرخود بدون مشورت با من همه پول‌ها را خرج کرده‌است. ۳. (ص.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «جزء پیوسته یا دوخته‌شده»: پیراهن آستین‌سرخود. ۵. زنگی افریقایی ایستاده‌بود... با همان قروورها، ژوپون‌سرخود و دکولته. (آل‌احمد ۶۳)

سرخودی s.-i (حاصص.) (مجاز) ۱. سرخود بودن. ← سرخود (م. ۲): روحیۀ تهرانی‌ها... ساده‌دلی، خوش‌قلبی... همراه نافرمانی و یاغی‌گری و میل به آزادزیستی و سرخودی [است]. (شهری ۳/۲۶۳) ۲. (ق.) با تصمیم و اراده خود: سرخودی که این کار را نکرده‌است.

سرخور sar-xor (صف.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آنچه یا آن‌که وجود و حضور او را موجب بروز پیش‌آمد بد مانند مرگ کسی می‌دانند: سید، گناه را به گردن ساعت که سرخور می‌باشد و سر شوفرهایش را می‌خورد، می‌انداخت. (شهری ۲/۲۱) ۵. زن سرخور، سر هیجده شوهر را خورده‌بود. (← شهری ۲/۸۵)

سرخوردگی s.-d-e-gi (حاصص.) (مجاز) بی‌زاری و ناامیدی بر اثر شکست و نامرادی در انجام کاری یا رسیدن به هدفی: بی‌زاری و سرخوردگی و دل‌مردگی... نبوده‌باشد. (شهری ۳/۱۳۲) ۵. من با سرخوردگی تمام دیدم که نام نیکم تا به چه پایه ملوث شده‌است. (قاضی ۳۰۱)

سرخورده sar-xor-d-e (ص.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به هدفی شکست خورده و معمولاً دچار ناامیدی و بی‌زاری شده‌است: [او] آن‌روزها غمگین‌تر و سرخورده‌تر از همیشه بود. (فصیح ۱۷۷) ۲. آنچه با شکست مواجه شده‌است؛ عملی نشده؛ ناموفق: آرزوهای سرخورده، تخیلات نوجوانی خاموش... در چشمۀ موسیقی زنده می‌شد. (علی‌زاده

سرخ داشتن: آفتاب فرو رفته بود، ولی... ابراهنوز به سرخی نیفتاده بودند. (آل احمد^۴ ۱۰۳) چهره زرد ما ز سرخی اشک / ورنی پس متقش افتاده ست. (جامی^۹ ۲۱۸) ۲. (۱.) رنگ سرخ: [او] قدمی افراخت و سرخی غرور بر رخسارش می نشست. (جمال زاده^۸ ۲۸) ۳. (قد.) (ساختمان) مخلوط گرد آجر و آهک شکفته که در ساختن کف ساختمان ها مصرف می شده است. ۴. (قد.) (مجان) خون: این دختر را علتی هست که در ایام عذر، ده پاترزه من سرخی از وی برود. (نظامی عروضی ۱۳۳) ۵. (قد.) نوعی مرگب سرخ رنگ: طغرای آب طلا و سرخی، مختص قلم منشی المملک [است]. (سمیع^{۲۵})

سرخیل sar-xeyl [فار.] (ص.) (مجان) آن که در رأس یک گروه قرار گرفته باشد؛ پیشوا؛ سردسته؛ دشمنان حق... قلوب نمایندگان ملت و سرخیلان و پیشوایان امت را به شرعیات، مناقطات مشوش ساختند. (دهخدا^۲ ۳۱۵/۲) هر حاجتی که لشکر را بُوَد، باید که بر زفانی سرخیلان و مقدمان ایشان باشد. (نظام الملک^۲ ۱۸۷)

سرد sard (ص.) ۱. دارای دمای نسبی کمتر از بدن انسان یا کمتر از دمای محیط طبیعی او: عرق سردی از تنش سرازیر شد. (هدایت^۹ ۱۳۳) به آب سرد طهارت کند. (بهرالوفد^{۲۶۵}) ۲. دارای دمای کمتر از حد انتظار: چای سرد، غذای سرد. ۳. گرماداده نشده: آسفالت سرد. ۴. (مجان) از روی بی اعتنائی و بی توجهی یا بدون احساس و هیجان عاطفی: پدر و مادرم پذیرایی سردی از من کردند. (جمال زاده^۹ ۲۰) هر کدام به زندگی سرد و تاریک خودشان فکر می کردند. (آل احمد^۴ ۱۶۶) ۵. تعارف سرد و سنگینی بینان ردویدل شد. (حجازی ۳۱۹) هر روز هم دیگر را می دیدیم، ولی نگاهش سرد و بی اعتنا بود. (هدایت^۵ ۶۵) ۵. (مجان) ناگوار، ناخوش آیند، و ناراحت کننده: من... از رانده شدن و حرف سرد شنیدن، جاتم به لب می آید. (حجازی ۵۶) ۶. بیخود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخن های سرد. (سعدی^۱ ۹۳) ۷. از آن سرد آمد این کاخ

دل آویز / که چون جا گرم کردی، گویدت: خیز. (نظامی^۳ ۹۸) ۸. (مجان) بدون لذت، جاذبه، و گیرایی: خاتم های میهمان... به حرکات سرد و بی مزه آن دو سرگرم... بودند. (مشفق کاظمی ۲۷۵) ۷. (مجان) بدون پویایی و تحرک: ادب و فضلا... با تالیفات... تازه... خود، در کالبد سرد ادبیات ما جان تازه ای دمیدند. (جمال زاده^{۱۸} ۱۹) ۸. (مجان) بدون استفاده از اسلحه یا نیروی نظامی: جنگ سرد. ۹. (مجان) همراه با تأسف و ناراحتی: در این بیماری... آه سردی به آسمان ترفته بود. (آل احمد^۴ ۱۶۶) ۱۰. (مجان) انتقالی و ویژگی (منوچهری^۱ ۸۲) ۱۱. (قد.) با دمای کمتر، در حال خنکی: شیر را سرد نخورید. ۱۲. (مجان) باحالت بی اعتنائی یا خالی از شور و نشاط: سرد نشسته بود و هیچ نمی گفت. (علوی^۱ ۸۱) سخن گرفتاری بدین گونه سرد / تو را و ورا نیستی دل به درد. (فردوسی^{۳۳۷} ۲۲۳) ۱۳. (ص.) (پزشکی قدیم) ویژگی یکی از مزاج های چهارگانه؛ بارد: هوای گرم... شایسته بُود... آن کس ها را که مزاج ایشان سرد بُود. (اخوینی ۱۴۳-۱۴۴) نیز ← گرم (میر^{۱۹}). ۱۴. (پزشکی قدیم) دارای رطوبت و موجب کاهش گرما یا باعث ضعف عمومی: هوا و غذا و شراب... و معجون که از سرد و تر باشد، به کار باید داشت. (حاسب طبری ۸) مزاج بیه، سرد است. (اخوینی ۲۱) ۱۵. (ص.) (۱.) (قد.) (مجان) بی بهره از ذوق هنری یا عرفانی: مال و زرش کم ستان، جان بده ازبهر جان / مذهب سردان مگیر، یخ چه کند جز یخی؟ (مولوی^۲ ۲۲۰/۶)

سرد شدن (گردیدن، گشتن) (مصلح^۱) ۱. پایین آمدن درجه حرارت از حد مطلوب: چند روز است هوا سرد شده است. ۲. آب سرد شد. مثل این که آب گرم کن خراب است. ۳. از دست دادن دما: غذایت سرد می شود، زودتر بخور. ۴. دخان چون سرد شود

بر این پادشاه. (بیهقی^۱ ۳۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) خوار و بی ارزش کردن؛ تحقیر کردن: امیر، بانگ بر ایشان زده و خوار و سرد کرده. (بیهقی^۱ ۱۰۰) ○ فرستاده را گر کنم سرد و خوار/ ندام پی و مایه کارزار. (فردوسی^۳ ۳۴۲) ۴. (قد.) (مجاز) خاموش کردن: یارب این آتش که در جان من است/ سرد کن زان سان که کردی بر خلیل. (حافظ^۱ ۲۰۹)

○ سه گفتن (قد.) (مجاز) سخن بد و زشت یا ناسزا گفتن: اگر سرد گویش در اتجنم/ جهان دار نپسندد این بد ز من. (فردوسی^۳ ۱۲۲۹)

○ سه وگرم (مجاز) سختی‌ها و مصائب که انسان را با تجربه می‌کند: سردوگرم روزگار را بسیار دیده‌است. ○ سواری گرانمایه نامش کهرم/ رسیده بسی بر سرش سردوگرم. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۸)

○ سه وگرم روزگار را چشیدن (گفتگی) (مجاز) ناملایمات و سختی‌ها دیدن و تجربه‌های بسیار و گوناگون کسب کردن: متهور است... و سردوگرم روزگار چشیده و تجربه‌های گوناگون اندوخته‌است. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۳) ○ سردوگرم روزگار را چشیده‌ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. (هدایت^۶ ۸۲)

سرداب s.-āb (ا.). (ساختمان) سردابه ح: می‌دانم سرداب‌های نجف چه به روزگار آدم می‌آورد. (آل‌احمد^۳ ۱۶۶) ○ منزل میرزا... سرداب خوبی... داشت. (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۱) ○ در بنیاد آن عالی بنا سردابی که در آن دو تابوت گذاشته‌بود، ظاهر شد. (شروتری ۱۳۷)

سردابه s.-e (ا.). (منسوخ) (ساختمان) دالان یا فضایی که از کف حیاط به پایین در زیر ساختمان ساخته می‌شد، و از آن برای سرد نگه داشتن مواد غذایی استفاده می‌کردند؛ یخچال: سردی و آسایش را... من... در سردابه‌های نجف و سلمه دیدم. (آل‌احمد^۳ ۱۹۰) ○ امیرمسعود را سردابه‌ای ساختند سخت پاکیزه و فراخ. (بیهقی^۱ ۱۶۱)

سردار sar-dār (ا.). ۱. (نظمی) فرمان‌ده یک گروه یا یک دسته نظامی: بچه‌های یک‌ساله و ده‌ساله حاکم و امیر و سرتیپ و سردار... و مرجع کار

و بازرس آید و بر هوا میل کند، هوا را بجنباند باد حاصل شود. (سهروردی ۲۲) ۳. (مجاز) از شور، گرمی، و صمیمیت خالی شدن: روابط ما سردتر شده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۴) ۴. (مجاز) کم شدن یا از بین رفتن (عاطفه، محبت، عشق، ...): مهرش سرد شد و آتش عشقش رو به خاموشی نهاد. (قاضی ۲۳۴) ○ آب غسل مرده... به خوردش دادم تا مهرش به من سرد بشود. (هدایت^۶ ۳۰) ۵. (مجاز) کم محبت شدن: مدتی است خلیفه نسبت به جعفر سرد شده. (هدایت^۶ ۱۴۲) ۶. (مجاز) ناامید شدن از چیزی (کسی) و بی میل شدن نسبت به آن (او): نگاه... صابر به طرف شهاب برمی‌گردد. شهاب سرد می‌شود و از حرکت بازمی‌ماند. (محمود^۲ ۵۵) ○ وز این حال‌ها تو به کردار خواب/ نگردی همی سرد زین روزگار. (ناصرخسرو^۸ ۲۴۷) ○ تشدیدها رفت و آخر بسیار مال شکست و به یک بار دل‌ها سرد گشت. (بیهقی^۱ ۳۴۰) ۷. (قد.) (مجاز) نامطلوب شدن یا مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن: کار دنیا پر دل من سرد شد. (جامی^۸ ۳۸۹) ○ چون از آن اقبال شیرین شد دهان/ سرد شد بر آدمی مُلک جهان. (مولوی^۱ ۷۳/۲) ۸. (قد.) (مجاز) خاموش شدن: تازه بهار و رقت زرد شد/ دیگ منه کاتش ما سرد شد. (سعدی^۲ ۱۳۸) ۹. (قد.) (مجاز) از حرکت بازماندن: مردن: چون شنید آن مرغ‌کان طوطی چه کرد/ هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد. (مولوی^۱ ۱۰۴/۱)

○ سه... شدن (سردم شد، سردت شد، ...) (گفتگی) احساس سرما کردن: سردم شده، یک لحاف بیاور. (حاج‌سیدجوادی ۵۹)

○ سه کردن (مص... ۱. دمای چیزی را کاهش دادن؛ خنک کردن: این یخچال ظرف چند دقیقه آب را کاملاً سرد می‌کند. ۲. (مجاز) بی‌علاقه یا ناامید کردن: او قصد داشت در امتحان شرکت کند. تو با حرف‌هایت او را سرد کردی. ○ پیغام فرستادم که صواب نیست رفتن... نشود و مرا سرد کرد. آن چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس از ناامیدی این خداوند را به ما آورد. (عقیلی ۱۶۵) ○ نخست که همه دل‌ها را سرد کردند

سردان ظاهر گردد. (افلاکی ۱۸۹)

سرداور sar-dāvar (ا.) (ورزش) در مسابقات ورزشی، یکی از داوران که مقامش از داوران دیگر بالاتر است و تصمیم‌گیری نهایی با اوست.

سرداوه sard-āv-e [= سردابه] (ا.) (قد.) سردابه
→: ما این علم را در سرداوها و خانه‌های گفتم نهان و با اشارت. (خواجہ عبداللہ ۱۱۶۲)

سردباد sard-bād (ا.) (قد.) (مجاز) آه سرد که نشانهٔ اندوه و افسوس است: چو از پندهای تو یاد آیدم / همی از جگر، سردباد آیدم. (فردوسی ۲۹۶)

سردبیر sar-dabir (ا.) آن‌که مطالب مجله یا روزنامه زیر نظر او تهیه و تنظیم می‌شود و بر کار آن نشریه نظارت دارد: سردبیر روزنامه... در سرمقالهٔ خود دزدی... را مطرح کرد. (جمال‌زاده ۱۷۰۶)

سردبیری s.-i (حامص.) عمل و شغل سردبیر: سردبیری روزنامهٔ سیاسی، کار پر مسئولیتی است.

سردچانه sard-čāne (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که سخنش فاقد ذوق و شور و حال یا تأثیر است: مشغو غم عشق را ز هشیار / کو سردلب است و سردچانه. (مولوی ۱۴۱/۵۲)

سردخانه sard-xāne (ا.) فضای عایق‌بندی‌شده که برودت داخل آن همواره در حد معینی ثابت است و مواد فاسدشدنی مانند گوشت و میوه و غیره را در آن نگهداری می‌کنند. نیز در بیمارستان‌ها و گورستان‌ها جسد مرده را تا هنگام دفن کردن در آن می‌گذارند: جسد عمومی... در سردخانهٔ بیمارستان بود. (فرخ‌قال: شکوفای ۳۵۴)
تقی... تو سردخانه ترکش خورده. (محمود ۱۴۰۲)

سردر sar-dar (ا.) (ساختمان) سازهٔ ساخته‌شده بالای در ورودی ساختمان به‌شکل‌های مختلف، که نقش اصلی آن جلوگیری از باران خوردن قفل، لولاها، دریاکن برقی، یا افرادی است که پشت در منتظر باز شدن در هستند: یک بیرق سیاه بر سردر امام‌زاده نصب کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲)
باغ فشنک باشکوه و دارای

گردیدند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۷۸)
فرمان... شرف صدور یافت که بعضی از امرا و سرداران آن حدود... به تسخیر ولایت طالشستان... توجه افراشتند. (نطنزی ۴۷۵-۴۷۶)
۳. (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ صاحب‌منصبان سپاه پاس‌داران انقلاب اسلامی و نیروی انتظامی، که دارای درجه‌ای بالاتر از سرهنگی هستند: سردار سرتیپ پاس‌دار، سردار سرلشکر. ۳. (مجاز) پیشوا؛ رهبر؛ سرور: سردار شهیدان عالم، حسین‌بن‌علی(ع) است.
○ دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا. (سعدی ۷۰۲۳)

سردار sar[-e]-dār (ا.) (صنایع‌دستی) درقالی‌بافی، تیرک بالایی دار که سر فرش در آن قرار می‌گیرد.

سرداری sar-dār-i (حامص.) ۱. (نظامی) فرمان‌دهی؛ سپه‌سالاری؛ ریاست قشون: معصم... دسته دیگری به سردری منصور پسر حسن... که عامل دماوند بود، به ری فرستاد. (مینی: هدایت ۵۱)
○ عثمان‌پاشا... رتبهٔ وزارت و سرداری یافت. (اسکندریگ ۳۰۶)
۲. (ا.) (منسوخ) نوعی لباس مردانه، با یقهٔ بسته و شبیه پالتو، که روی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند: پدر بزرگ... دکمه‌های سرداری سیاه را بسته‌بود، دست را بر عصای آبنوس تکیه داده‌بود. (علی‌زاده ۴۴/۱)
○ رند شپادی که دارایی وی / یک کت‌وشلوار و یک سرداری است. (عشق ۴۱۳)
○ تا توانم نگذارم که تو بی‌پول شوی / گرچه بغروشم سرداری تن را به‌ضرر. (ایرج ۲۳)

سرداشی ser-dāši (ع.تر.) (ا.) (قد.) لقبی که پادشاهان صفوی به بعضی از محارم و نزدیکان خود می‌دادند: چون اسماعیل‌قلی‌خان لقب یولداشی داشت... محمدی ساروسلواغ... به سمت سرداشی موسوم گردید. (اسکندریگ ۳۰۱)
ساروسلواغ را... به لقب ارجمند سرداشی رسانید. (واله‌اصفہانی ۶۹۸)

سردان ser-dān [ع.فا.] (ص.) (قد.) دانا به اسرار: حق‌تعالی از غایت غیرت، آن بی‌چاره را عبرت عالمیان کرد تا مردی مردان و نامردی سردان در نظر یاران

۳۳) ۴. (د.) درحال سر به زیر انداخته و به فکر فرو رفته بر اثر اندوه: سردرگریان نشسته بود.

سردرگم sar-dar-gom (ص.) (مجاز) ۱. درهم پیچیده، آشفته، و بی نظم؛ درهم برهم: آواز جیرجیرک ها نخی بی انتها بود، کلافی سردرگم که در تمامی پهنه شب ادامه داشت. (گلشیری^{۷۳}) ۲. دارای فکر آشفته؛ حیران و سرگردان: کمال... گوشه ای نشسته بود و گنج و سردرگم بود. (میرصادقی^{۳۰۶}) ۳. راه را گم کرده یا از مقصد اصلی دور افتاده: مثل مسافر سردرگمی بودم که از جاده اصلی دور افتاده است. ۴. (د.) درحال آشفتگی و سرگردانی: مینا، سردرگم دور خودش می گردد. (محمود^۲ ۶۰)

• ~ شدن (مصل.) (مجاز) ۱. از مقصد اصلی دور افتادن؛ راه را گم کردن: توی دشت برهوت... سردرگم شده بودیم. (محمود^۱ ۱۹۸) ۲. گنج، حیران، و سرگردان شدن: سردرگم شدند. باور کن نمی دانند چه کار می کنند. (گلشیری^۱ ۱۲۸) ۵ نگاه... فرخ... به چشم های... همین دوخته شده بود... در اسرار بی کران آن سخت سردرگم شده بود. (مشفق کاظمی ۱۸۸)

• ~ کردن (مصل.) (مجاز) ۱. مبهم و نامعلوم کردن: خویشان... هریک... نظری می دادند که بیش تر موضوع را سردرگم می کرد. سلامی ندوشن ۱۶۹) ۲. باعث حیرانی و سرگردانی کسی شدن یا او را از هدف اصلی دور کردن: این چه جور راه نمایی است؟ بیش تر مرا سردرگم کردی!

سردرگمی s-i (حامص.) (مجاز) ۱. ناتوان بودن از تصمیم گیری، یا نداشتن هدف مشخص؛ حیرانی؛ سرگردانی: شریفه به کمکم می آید، از بلاتکلیفی و سردرگمی رها می کند. (محمود^۱ ۶۲)

۲. درهم و برهم بودن؛ پیچیدگی: به واسطه همین سردرگمی کلاف توارث معنوی است که تعلیمات اسلامی آن را به چیزی نشمرده. (مستوفی ۳/۳۲۰)

سودرو sar-dero[w] (صف.) (قد) ۱. دروکننده سر، و به مجاز، تیز و بُرنده؛ بدو گفت جویا که ایمن مشو/ ز جویا و از خنجر سردرو. (فردوسی^۳ ۳۲۸) ۲. (۱.) (مجاز) اندکی از بسیار؛ نمونه: سردروی از

عمارت و حمام خیلی خوب و سردر بسیار عالی است. (حاج سیاح^۱ ۴۴)

سودرب sar-darb [ف.ا.ع.] (۱.) (د.) سردر ۱: بخاری بالاخانه سردرب قلعه را که بارها منزل کرده ام، گرم کردیم. (امین الدوله ۲۰) ۵ اعلی حضرت... بعد از سلام به تالار سردرب دیوان خانه تشریف فرما شدند. (وقایع هفتیه ۳۲۶)

سودریش sar-dar-piš (ص.) (د.) (قد) (مجاز) ۱. سربه زیر و مطیع: کمر بند قلم کردار سودریش و لب برهم / به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد. (سعدی^۳ ۷۱۱) ۲. غمگین؛ ناراحت: بنفشه وار نشستن چه سود سودریش / دریغ بیهوده بردن بر آن دو ترگس مست؟ (سعدی^۳ ۷۶۰)

سودرخت sar-deraxt (۱.) (د.) (قد) سردرختی ۱: روضه اول، در بیان دانستن اراضی که... الله تعالی هر قطعه زمینی را خاصیتی داده و به چه کیفیت غله و انگور و سردرخت می دهد. (ابونصری ۵۱)

سودرختی s-i (ص.) (۱.) میوه درختی: امسال سرما زده، همه سردرختی ها ریخته. (هدایت ۱۵۳۵)

سودرد sar-dard (۱.) ۱. (پزشکی) هرگونه درد کاسه سر، که ممکن است بر اثر عفونت، مشکلات عروقی، توده های داخل جمجمه، و مانند آنها باشد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه موجب درگیری یا گرفتاری شود؛ مزاحمت؛ دردسر: از قضا کار تلفون بدون... مشکلات و سردهایی که می دانید، انجام یافت. (جمال زاده^۸ ۱۲۸)

• ~ شدن (مصل.) (گفتگو) مبتلا شدن به سردرد. - سردرد (م.) ۱. تازگی ها خیلی سردرد می شوم.

• ~ کردن (مصل.) (گفتگو) • سردرد شدن ۱: از این شربت زیاد نخور، سردرد می کنی.

سودرگوبیان sar-dar-garibān (ص.) ۱. سر به زیر انداخته و به فکر فرو رفته بر اثر اندوه: گفتم: عمو جان! قصه شما... مایه... عبرت است... برای... جوانان مستأصل و سردرگریان. (جمال زاده^{۱۶} ۱۰۰) ۵ مردمی را دیدم زار و نزار و... مستمند و سردرگریان. (جمال زاده^{۱۶}

سرگذشت‌های خویش بیش نخواهم درود، از کارنامه
وقایع خویش. (زیدری ۱۰۹)

سودرو sard-ru (صد.) (قد.) (مجاز) نادل چسب:
از پس که دیده‌ایم رقیبان سردرو / زافردگی چو آینه یخ
بسته‌ایم ما. (مفیدی بلخی: آندراج)

سودرهوا sar-dar-havā [فا.فا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) آشفته و سرگردان: چهره‌خاک‌آلود وحشی
می‌رسد چون گردباد / از کجا می‌آید این دیوانه
سودرهوا؟! (وحشی ۱۶) ◦ جمله خلقان منتظر، سودرهوا /
که می‌سوزد یا برآویزد ورا. (مرلوی ۲۲۳/۲)

◦ **شدن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) آشفته و
سرگردان شدن: داشتم چون سرو از آزادی امیدها /
من چه دانستم چنین سودرهوا خواهم شدن؟ (صائب^۱
۲۹۳۸)

◦ **کردن** (مص.د.) (قد.) (مجاز) آشفته و
سرگردان کردن: شوق او ساخت کوه‌گرد مرا / کرد
سودرهوا چو گرد مرا. (طالب‌آملی: کلیت ۸۱۵:
فرهنگ‌نامه ۱۴۱۹/۲)

سودسازی sard-sāz-i (حامص.) (فیزیک) عمل
گرما گرفتن از سیالی مانند هوا، آب، و الک.
سودست sar-dast (ا.) ۱. لبهٔ آستین که روی
آن برگردانده می‌شود؛ سرآستین: شهرناز
اشک‌هایش را با سودست آستینش پاک می‌کند.
(هدایت^۲ ۱۰۵) ◦ یقات پاک و کلاحت نو و سودست
تمیز / عینک و دستکش و ساعت و پوتین درخور.
(ابرج ۲۴) ۲. گوشت بازوی چهارپایان به‌ویژه
گاو و گوسفند: گوشت‌های قلبهٔ سودست و مغز آن،
وسطی... پیش‌دستی‌ها... فرود می‌آید. (شهری^۱ ۷۵)

سودستار s.-ār (ا.) (قد.) دستار؛ عمامه: مولانا...
از سودستار خود کاغذی به‌دست چلبی حسام‌الدین داد.
(جامی^۳ ۲۷۰)

سودستگی sar-dast-e-gi (حامص.) سردسته
بودن؛ فرمان‌دهی؛ رهبری: دسته‌ها هریک از
محل و تکیه‌ای حرکت می‌کردند... اول دسته قزاق‌خانه
به‌سردهنگی رئیس دیویزیون. (شهری ۲۲/۳۸۷)

سودسته sar-dast-e (صد.) (ا.) فرمان‌ده و رهبر

یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا: من تو را سردهسته
وطن‌پرستان و فداییان خراسان قلم داده‌ام. (حجازی
۳۲۷) ◦ هیچ معلوم نیست که محرک و سردهستهٔ این
اشخاص کیست. (نظام‌السلطنه ۴۵۹/۲)

سودستی sar-dast-i (صد.) (مجاز) ۱. (گفتگی)
مجمعل؛ گذرا: اشارهٔ سودستی مرحوم نفیسی در
«سرچشمه‌های تصوف». (حمید ۳۴) ۲. (گفتگی)
دم‌دستی: رخساره از آشیزخانهٔ سودستی، چراغی سه
شعله آورد. (علی‌زاده ۲۲۳۳/۲) ◦ دفتر یادداشت
سودستی‌ام با مداد لایش در این ماجرا رفت. (آل‌احمد^۲
۱۲۶) ۳. (گفتگی) حاضری؛ ماحضر: غذا خیلی
مهم نبود. [راعی] یک چیز سودستی که می‌توانست
درست کند. (گلشیری^۲ ۳۰) ۴. (گفتگی) مختصر؛
کم: مادرم جاروی سودستی‌ای به فرش کشیده،
به‌هم‌ریختگی‌ها را مرتب گردانید. (شهری^۳ ۱۱۳) ۵.
(قد.) (گفتگی) همراه با عجله؛ عجولانه: خودش
گشتی توی اتاق می‌زد و سودستی هم شده... جارو
می‌کرد. (گلشیری^۲ ۱۰) ع (ا.) (قد.) چوب‌دستی:
ای صابِ شرابِ فتنه را خاکِ تو بُرد / سودستی‌ما
قلندران خواهی خورد. (میرالاهی همدانی: آندراج)

سودسخن sard-soxan (صد.) (قد.) (مجاز) گویندهٔ
سخنان ناخوش‌آیند و اهانت‌آمیز: سودسخن
مباش که سخن سرد، تخمی است که از او دشمنی روید.
(عنصر‌المعالی^۱ ۴۷)

سودسیر sard-sir (ا.) ۱. (جغرافیا) منطقه‌ای که
تابستان‌های خنک و زمستان‌های بسیار سرد
دارد؛ مقَر. گرم‌سیر: آتی است به‌جهت تشخیص
حرارت و برودت هوا... اگر در اسفار از گرم‌سیر به
سردسیر یا به‌عکس روند، روزبه‌روز کم‌وزیاد حرارت و
برودت را فهمند. (شوشتری ۳۱۰) ◦ سقزی را کز خزر با
سردسیر آموخته‌ست / در حبش بردن به گرما یرتابد
پیش‌ازاین. (خاقانی ۳۴۰) ۲. (صد.) بسیار سرد؛
سرد: الله‌قلی... از مرکز ممکت سردسیر شمالی
آمده‌بود. (نفیسی ۳۹۹) ◦ بسیاری مردم از شهر بیرون
رفته، در... جاهای سردسیر قرار گرفته‌اند. (وقایع‌اتفاقیه
۷۳۳) ◦ قاین... جایی سردسیر است. (حدود‌المالک ۹۱)

مرشد در آن می‌نشینند و تمرینات ورزشی ورزش‌کاران را هدایت می‌کند: مرشدها ضرب گرفتن را... برعهده گرفتند و در سکویی که به آن سردم می‌گفتند، می‌نشستند. (مشحون ۶۳۹) ۲. محل اجتماع درویشان؛ خانقاه: صَفَر... مردی بود... هم‌فکر حریف... مرا به سردم درویشان برد. (میرزا حبیب ۱۱۷) ۳. (مجاز) محلی که کسی یا گروهی بیش‌ترین اوقات خود را در آن می‌گذراند؛ پاتوق: این‌جا سردم کبریایی و پاتوق آن یگانه است. (جمال‌زاده ۸۰۶) ۴. ... محلی است که اوباش شهر غالباً آن‌جا سردم دارند. (مخبر السلطنه ۲۷۵) ۴. (گفتگو) اولین جای که بعد از دم کردن می‌خورند: سردم جایی را برای من بیاور.

سردماغ sar-da(e)māq [فا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) دارای وضع جسمی و روحی خوب؛ سرحال: پسرش می‌رفت شهر سر و مر و گنده بود، سالم و سردماغ. (شاملو ۹۷) ۵. شاه، سردماغ بود و به‌نظیر لطف در مان‌نگریست. (مخبر السلطنه ۶۹)

سردماغی s-i [فا.ع.ر.ا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سردماغ بودن؛ نشاط؛ خوش‌حالی: شاه‌زاده... حالا به مراحم اعلیٰ حضرت باکمال قوه و توانایی و سردماغی بیرون آمده‌است. (نظام السلطنه ۳۵۱/۲)

سردمدار، سردمدار sar-dam-dār (صف.) (ا.) ۱. (مجاز) رهبر گروه؛ رئیس: آلمان... چون سردمدارانش فاسد بودند، دنیا علیه‌شان جنگید. (محمدعلی ۱۲۷) ۵. قرآن در برخی آیات خود تصریح می‌کند که سردمداران مخالفان پیامبران، طبقه... تنم‌زدگان تاریخ بوده‌اند. (مطهری ۱۵۲) ۵. این فیلسوف... پیرو سردمدارهاست. (مسعود ۲۷) ۲. (ورزش) در زورخانه، فردی که در زدن ضرب و خواندن اشعار حماسی و مذهبی مهارت دارد و برای هدایت تمرینات ورزشی در سردم زورخانه می‌نشیند.

سردمزاج sard-me(a)zāj [فا.ع.ر.] (ص.) (مجاز) ۱. دارای میل جنسی کم، یا فاقد میل جنسی: زنی سردمزاج با مردی پرحرارت پیوند گرفته‌بود.

سردسیری s-i (ص.) (منسوب به سردسیر) مربوط به سردسیر؛ به‌عمل‌آمده و پرورش‌یافته در سردسیر. ← سردسیر (م. ۱): در دشت کازرون، میوه‌های... سردسیری مثل زردآلو و هلو به‌عمل می‌آید. (افضل‌الملک ۳۴۸) ۵. خرمای سردسیری را هم خرما می‌خوانند، ولیکن هیچ... نفع از او برنیاید. (احمدجام ۵۳)

سردفتر sar-daftar [فا.ع.ر.] (ا.) ۱. مدیر و مسئول دفتر اسناد رسمی؛ محضردار: سند را برای امضای نهایی پیش سردفتر بردم. ۲. (قد.) دیباچه؛ سرلوحه: قضاو قدر... سردفتر تمام قصه‌گویان جهان... است. (جمال‌زاده ۱۰۶) ۵. هریک... سردفتر مصائب ایام و شاه‌بیت محنت خاص و عام را شاید (زیدری ۱۱۰) ۵ ذکر اشرف مجلس عالی را سردفتر افکار و اوراد سازد. (خاقانی ۱۶۹) ۳. (قد.) (مجاز) پیش‌قدم و اولین فرد در هر امری؛ رهبر؛ پیشوا: بابانرج... گفت... وقت است که سردفتر جهان شوی. (جامی ۲۲۴) ۵. سردفتر آیت نکویی / شاهنشاه ملکی خوب‌رویی. (نظامی ۹۲) ۵. مخدوم سخن‌پروان مجلس / سردفتر خوان‌گستران میدان. (عثمان‌مختاری ۴۰۵)

سردکن sard-kon (صف.) (ا.) (فرهنگستان) چیلر. →

سردکننده s-ande (صف.) (ا.) ۱. هریک از دستگاه‌های ایجادکننده سرما. ۲. ماده‌ای مانند فرئون که در دستگاه‌های سردکننده باعث ایجاد سرما می‌شود.

سردگوی [sard-gu-y] (صف.) (ا.) (قد.) (مجاز) آن‌که با سخنانش شنونده را دل سرد می‌کند: نصیحت می‌کنندم سردگویان / که برگرد از غمش بی روی زردی. (سعدی ۵۸۱)

سردلب sard-lab (ص.) (قد.) (مجاز) سردچانه →: مشغو غم عشق را ز هشیار / کو سردلب است و سردچانه. (مولوی ۱۴۱/۵)

سردم sar-dam (ا.) ۱. (ورزش) سکویی نسبتاً بلند در کنار در ورودی زورخانه و مقابل گودکه

(شهری^۳ ۱۳۶) ۲. دارای مزاج سرد که رطوبت با مزاج او سازگار نباشد. نیز ← سرد (م. ۱۴): مردم سردمزاج را [گوشت یز] موافق نباشد. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه^۱) ۳. (قد.) بی بهره از ذوق عرفانی یا هنری: این نعمت جان را که به ناگاه درآمد / ای سردمزاجان ز دل و جان شری کو؟ (سنایی^۲ ۵۷۹)

سردمزاجی s-i [فا. عرفا.] (حاصص.) (مجاز) ۱. سردمزاج بودن؛ کم بود یا فقدان میل جنسی: از سردمزاجی همسرش رنج می برد. ۲. (قد.) سردمزاج بودن. ← سردمزاج (م. ۲): سردمزاجی، فسرده طبیعی باشد. (باخرزی ۲۲۴)

سردمههر sard-mehr (ص.) (قد.) (مجاز) بی محبت؛ بی عاطفه؛ نامهربان: به گریه گفت: کاری هم چنین است / جهان با سردمهبران گرم کین است. (امیرخسرو: شیرین و خسرو ۳۴۸: فرهنگ نامه ۱۴۲۲/۲) سردمهرا روز؛ که این نمی جان سوز یدو رسید و فرو ناپستاد. (زیدری ۴۸)

سردمهروی s-i (حاصص.) (قد.) (مجاز) بی محبتی؛ نامهربانی: فلک از سردمهروی سوخت ما را / چو آن نخلی که از سرما بسوزد. (کلیم ۲۲۱)

سردندان sar-dandān (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی بچه ای که در آستانه دندان درآوردن باشد: لابد دارد دندان درمی آورد. همیشه بچه وقتی سردندان باشد این ادواطوار را در می آورد. ← محمود^۲ ۱۰۹)

سردنفس sard-nafas [فا. عرفا.] (ص.) (قد.) (مجاز) دارای کلام بی تأثیر: در گلستان تو هر سردنفس محرم نیست / گوش پر زمزمه مرغ کباب است تو را. (صائب^۱ ۲۴۱)

سردودمان sar-dud[-e]-mān (ا.) (نخستین فرد یا فرد شاخص و شناخته شده در شجره خاندانی: عبدالرزاق بن فضل الله، سردودمان سربه داران است.

سردوده sar-dude (ا.) (قد.) (مجاز) سردودمان ↑: در آزمان... سرقیله و سردوده و همه کاره و کیایا، زن

بود. (هدایت ۱۳۳۶)

سردوزی sar-duz-i (حاصص.) ۱. در خیاطی، دوختن لبه یا درز پارچه برای جلوگیری از ریش ریش شدن آن: بعد از دوختن درزهای اصلی، نوبت به سردوزی می رسید. ۲. (ا.) نوعی دوخت لبه یا درز پارچه.

سردوشی^۱ sar-duš-i (ص. ص. ا.) ۱. (نظامی) نوار نسبتاً باریکی که بر سرشانه لباس نظامیان دوخته می شود و بر آن، درجه نظامی را نصب می کنند: پاگون: چیزی که ممکن نشد رد کنند... دو سردوشی سرهنگی او بود. (نظام السلطنه ۱۱۵/۲) ۲. چنین نواری که برای تزئین در لباس های غیر نظامی به کار می رود: سردوشی بارانی، سردوشی پیراهن آستین کوتاه، آستان مبارک سلطنتی... یک توپ پالتوی ترمه با سردوشی الماس... به ایشان عطا فرمودند. (افضل الملک ۳۰)

سردوشی^۲ s. [فا. فر. فا.] (ا.) (فنی) وسیله ای که سر دوش آب قرار می گیرد و آب را پخش می کند؛ افشان.

سردو گرم چشیده sard-o-garm-če(a)š-id-e (ص.) (گفتگو) (مجاز) دارای تجربه های بسیار؛ باتجربه: آقا... نه تنها مردی سردو گرم چشیده و زبان آور، بلکه شاعر هم بود. (اسلامی ندوشن ۱۸۶) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **سرده** sarde (ا.) (گیاهی، جانوری) جنس (م. ۵) →

سرده sardeh (ص. ص. ا.) (قد.) ۱. ساقی: گفتم: امانم ده به جان، خواهم که باشی این زمان / تو سرده و من سرگران، ای ساقی خنثار من. (مولوی^۲ ۱۰۵/۴) سردو بزم شراب است امروز / آن که دی بود امام اصحاب. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۳۰: فرهنگ نامه ۱۴۲۳/۲) ۲. پیاله شراب: ز خمار بار عشق از دل تو سبک نگردد / ز شراب راج و ریحان دوسه سردو گران کش. (سیف الدین: آندراج)

سردهی s-i (حاصص.) (قد.) ساقی گری: هر سحری خیال تو، دارد میل سردهی / دشمن عقل و دانشی، تنه

مرد ساده‌ای. (مولوی ۲۱۰/۵)

سردی sard-i (حامص). ۱. سرد بودن؛ برودت:

هوا رو به سردی می‌رود. (محمود ۲۴۵) ۲. دم سبیده‌دم

با همه سردی در جهان گرفت. (زیدری ۴۱) ۳. یکی تند

ابر اندرآمد چو گرد / ز سردی همان لب به‌هم بفرسرد.

(فردوسی ۷۱۷) ۴. (پزشکی قدیم) خاصیت و

کیفیت مواد خوراکی‌ای که دارای رطوبت و

موجب کاهش حرارت و ضعف عمومی

است. نیز ← سرد (بر. ۱۴): سردی عدس‌پلو را با

کشمش یا خرمایی که در آن می‌ریزند، ازبین می‌برند. ۵

گرمی [صفر] با سردی بلبغ برابری کند و خشکی وی با

تری وی برابری کند. (اخوینی ۲۱) ۳. (پزشکی قدیم)

خاصیت و کیفیت مزاجی که در مقابل

خوراکی‌های سرد حساسیت دارد. ← سرد

(بر. ۱۳): سردی مزاجم باعث شده نتوانم این غذا را

بخورم. ۵ به تن آدمی هم‌چندان که گرمی بود، هم‌چندان

سردی بود. (اخوینی ۲۲) ۴. (۱). (پزشکی قدیم) ماده

خوراکی‌ای که موجب کاهش گرما یا ضعف

عمومی بدن می‌شود: سردی زیاد نخور، برایت

خوب نیست. ۵ هر چیزی را ضد وی بشکند، چنان‌که علت

گرمی را علاج سردی است. (بحرالافئد ۲۷۳) ۵

(حامص). (مجاز) نسبت به چیزی یا کسی بی‌اعتنا

و بی‌علاقه بودن: بی‌میلی: خیلی سرد از من

پذیرایی کرد، اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا

برنجاند. (علوی ۶۶) ۵ گرمت بینم چو بنگرم با

همه‌کس / سردی همه از برای من داری بس. (جامی ۸

۵۹۵) ۵ عر (مجاز) کدورت و دل‌خوری: ازدواج...

هرچند با شور و حرارت فراوان آغاز شد، سردی شوم و

اندوه‌باری به دنبال داشت. (دریابندری ۱۱) ۷. (قد.)

(مجاز) بی‌رحمی؛ بی‌مهری: که پرورده کشتن نه

مردی بود / ستم در پی داد، سردی بود. (سعدی ۴۸) ۵

من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو

گرمی. (نظامی ۱۶۴)

سردی شدن (سردی‌ام شد، سردی‌ات

شد، ...) (گفتگو) کاهش یافتن گرمای بدن کسی

یا دچار ضعف جسمانی شدن بر اثر خوردن

مواد خوراکی سرد: رنگتان... پریده. باید که یک

چای‌نیات بخورید، حتماً سردیتان شده. (گلشیری ۱۲۲) ۵

عیالم... که حالتم را دید، گفت: سردی‌ات شده.

(جمال‌زاده ۱۸۹۷)

• **سردون** (مصد.). (مجاز) ۱. (گفتگو) بی‌مهری

نشان دادن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن: بی‌اعتنایی و

سردی می‌کرد، آتش تیزتر می‌شد. (حجازی ۲۳۲) ۲.

(قد.) کار بیهوده، غیر قابل انتظار، یا غیر طبیعی

انجام دادن: هر که وی به حج خواستی رفت، از خانه

خود لیک زدی و از آن‌جا فرا احرام گرفتی. وقتی از حج

باز آمد و زود لیک بزده، وی را گفتند: سردی مکن، اکنون

باز آمدی، می‌لیک زنی؟! (خواجہ عبدالله ۴۸۹) ۵ گفتا

که سبیده‌ات را قیری کن / سردی چه کنی؟ پیر شدی،

پیری کن. (عنصرالمعالی ۵۹)

• **سردی‌ام کرد، سردی‌ات****کرد، ...** (گفتگو) ۵ سردی... شدن →: سردی‌اش

کرده. بهش نیات داغ بدهید. (ترقی ۸۶) ۵ هر عارضه

درمان شناخته‌شده‌ای داشت. یا سرماخوردگی بود، یا

کسی گرمی‌اش کرده یا سردی‌اش. (اسلامی‌ندوشن

۲۷۹)

سوراست sar-rāst (مصد.). (گفتگو) (مجاز) ۱.

مستقیم و بدون پیچ‌وخم: کوچه‌ها خیلی پاکیزه و

سوراست [بود]. (حاج‌سیاح ۱۱۵) ۲. درست:

حساب را تا این‌جا که سوراست و مرتب است، شما نشان

بدهید. (میاق‌معیش ۲۱۷) ۳. بدون تغییر و تنوع؛

یک‌نواخت: سخن‌رانی سوراست و پیوسته پسندیده

نیست و تأثیر خوش نمی‌کند. (فروغی ۱۱۸) ۴. بدون

ابهام و پیچیدگی؛ صریح: داستان «خوشه‌ها» ساده

و سوراست است. (دریابندری ۶۹) ۵. (قد.) بدون

کم‌وکسر یا باقی‌مانده و اضافی: قیمتش

سوراست پنج‌تا صاحب‌قران و یک پنا‌بادی است.

(جمال‌زاده ۱۶/۲) ۵ عر با صراحت و بدون

پیچیدگی: سوراست بگویم، من این قرارداد را قبول

ندارم.

سوراهی sar[-e]-rāh-i (مصد.). (گفتگو) ۱.

ویژگی نوزادی که او را درکنار راه بگذارند تا

امور گله‌داری نیز سر رشته کافی به دست آوردم. (جمال‌زاده ۲۱۴۶) ○ میرحسن عرض نمود که... مرا سر رشته از این کار نبود. (مروری ۷۳۶) ۵. (قد.) فنیله شمع: «سر رشته» شمع به که سر رشته من/ کان رشته سری به روشنایی دارد. (جامی ۴۳۷^۸) ۶. (دیوانی) صورت حساب؛ دفتر حساب؛ جواب آن را رتحت همان فصل... به خط خود قلمی و در سر رشته خود ثبت می‌نماید. (رفیعا ۹۳) ۷. (دیوانی) یادداشت؛ نوشته؛ گزارش؛ شغل او آن است که به دستور محرر سر رشته بر... غیبت و حضور... مأمور بودن هریک به خدمت مقرر... نگاه دارد. (رفیعا ۴۲۲)

○ ~ از (ز) دست کسی بیرون (برون) بودن (قد.) (مجاز) راه چاره کاری بر او بسته بودن یا در اختیار او نبودن: دانی که حساب کار چون است/ سر رشته ز دست ما بیرون است. (نظامی ۸۵^۲)

○ ~ به دست کسی بودن (مجاز) صاحب اختیار خود بودن او: ما پریشان نظران خود گره کار خودیم/ این چه حرف است که سر رشته به دست ما نیست. (صائب ۷۸۸)

○ ~ چیزی از دست رفتن (شدن) (مجاز) از کنترل و اختیار خارج شدن آن: صف اولی که برهم خورد... سر رشته کار از دست... رُود. (شوشتری ۳۲۶) ○ گفتم که به دانایی از قید تو بگیریم/ لیکن بشد از دست سر رشته دانایی. (خواجو ۳۳۹)

○ ~ چیزی را به دست (به کف) آوردن (مجاز) راز و رمز آن را پیدا کردن؛ نسبت به آن آگاهی به دست آوردن: در کلیه ملک‌های متمدن... سر رشته ترقی را به دست آورده‌اند. (جمال‌زاده ۳۱۸)

○ ~ چیزی را به دست کسی دادن (مجاز) اختیار آن را به او سپردن: خدا سر رشته چنان بختی را هم به دست آنها داده [است]. (شهری ۷۵/۳^۲)

○ ~ چیزی را نگاه داشتن (مجاز) آن را در اختیار داشتن: اخلاص... نگاه داشتن سر رشته بندگی [است، اگرچه مویی باشد. (شهری ۲۳۸^۱)

○ ~ چیزی را یافتن (یاز یافتن) (قد.) (مجاز) سر رشته چیزی را به دست آوردن →: درستی

کسی او را بردارد و بزرگ کند: این کودک سرراهی... خداداد نام داشت. (نفیسی ۴۰۲) ○ از تنهایی رفتم یک دختر سرراهی برداشتم. (هدایت ۱۱۵^۹) ۳. (صد، ا.) هدیه یا پولی که قبل از سفر به مسافر می‌دهند: همیشه قبل از سفرم سرراهی به من می‌داد. ○ وقت رفتن خودم هم به عنوان سرراهی برای او چیزی می‌فرستم. (نظام السلطنه ۲۹۹/۲)

سورسی sar-re(a)s-i (حامص.) (مجاز) رسیدگی؛ واریسی: تنها خودش بوده و سورسی به آب و ملک و باغ و باغچه و سرپرستی پنج تا خواهر و برادر. (آل احمد ۱۹۱)

سورسید sar-re(a)s-id (ا.) ۱. پایان زمان انجام کاری: موقع سورسید مهلت، رأی خود را به دختر اظهار داشت. (مستوفی ۱۶۴/۳ ح.) ۲. (بانک‌داری) موعد پرداخت بدهی، به‌ویژه که به صورت سفته و چک باشد. ۳. سورسیدنامه ↓.

سورسیدنامه s.-name (ا.) دفتری دارای تقویم که معمولاً هر صفحه از آن مختص به روزی از سال باشد. یادداشت‌های مهم را جهت یادآوری در آن می‌نویسند: برای این که یادش نرود، این موضوع را در سورسیدنامه‌اش یادداشت کرد.

سر رشته sar-rešt-e (ا.) ۱. سر هر چیزی مانند نخ، ریسمان، یا طناب، و به مجاز، آنچه به کمک آن می‌توان به چیزی دست یافت یا به حقیقت موضوعی پی برد؛ سرنخ: تمام سوراخ و سنبه‌های آن را کاوید. گویی دارد سر رشته‌ای را به دست می‌آورد. (علوی ۴۳^۳) ○ سر رشته راز آفرینش/ دیدن نتوان به چشم بینش. (نظامی ۱۹^۲) ۲. زمام؛ مهار، و به مجاز، اختیار یا بخش مهم امری: قادر ذوالجلال... سر رشته مصالح جمهور را به کف قدرت ما سپرده. (افضل‌الملک ۲۶) ۳. (مجاز) آغاز و ابتدای هر چیزی: صمیمانه‌ترین دختران و زنان، ابتدای مغازه را سر رشته زناشویی تلقی می‌کردند. (علوی ۵۷^۳) ○ سال ۱۳۵۵ هجری قمری... سر رشته سنه سیچقان‌نیل. (میاق‌میش ۴۴) ۴. (مجاز) آگاهی و تجربه: در

پشت سد از سطح معین، آب از این شکاف‌ها (که ممکن است دریچه‌هایی هم داشته باشند) تخلیه می‌شود.

• **سَرشدن** (مصدر: *سَر*)، پُر، مالامال، و لبریز شدن: رفتن دوباره‌ام از آن خانه را برای این به تعویق می‌انداختم تا از نفرت سرریز شوم. (مؤذنی ۱۳۲)

• **سَر کردن** (مصدر: *سَر*)، ۱. پُر کردن ظرفی یا جایی از چیزی به حدی که مقداری از سر آن بیرون بریزد: این قدر چون قواره، مهرت را بر من سرریز نکن. (مخمل‌یاف ۵۰) ۲. (مصدر: *سَر*) (مجاز) از شدت فراوانی یا انبوهی، بیرون ریختن: مواظب باش لیوانت دارد سرریز می‌کند. ۵ در تمام پیاده‌روها از زن و مرد و بچه غلغله بود، چنان‌که آدم‌ها به خود میدان هم سرریز کرده بودند. (دانشور ۳۹)

سرزبان *sar-zabān* (ا.) (گفتگو) (مجاز) قدرت سخن‌گویی؛ توانایی در بیان مقاصد: با چنین سرزبانی، می‌تواند همه را متقاعد کند.

• **سَر داشتن** (مصدر: *سَر*) (گفتگو) (مجاز) خوش سخن بودن؛ مطابق خوش آیند دیگران سخن گفتن: اینها... از آن هفت خط‌های گوش‌پُرنده، چه سرزبانی داشتند! (میرصادقی ۶۰۳)

سرزبان‌دار *s-dār* (صفت) (گفتگو) (مجاز) دارای توانایی در بیان مقاصد؛ حاضر جواب؛ سرزبان‌دار: خواهرهای منوچهر، دیگر جولان می‌دادند... خیلی هم سرزبان‌دار و خودمانی. (به‌آذین ۱۷۲)

سرزبانه *sar-zabān-e* (ا.) (ساختمان) انتهای تیر سقف اتاق که از طرف دیگر دیوار بیرون می‌ماند یا بر روی دیوار تکیه دارد.

سرزبانی *sar-zabān-i* (صفت، ق.) (گفتگو) ۱. نوک‌زبانی: دخترها... سرزبانی حرف زده، از مامان خود قاطعانه مطالبه می‌کنند. (مسعود ۹۸) ۲. (مجاز) بدون فکر و اندیشه یا بدون باور قلبی: سرزبانی یک چیزی می‌گوید، باور نکن. ۵ پدر... قند گوشه دهانش گذاشته... سرزبانی گفت: خیلی خوب. (هدایت ۷۷)

طلب کرد و چندان شتاب/ کز آن نقش سرشته‌ای باز یافت. (نظامی ۴۰۳۷)

• **سَر داشتن** (مصدر: *سَر*) (مجاز) آگاهی و تجربه داشتن: من از نمایش سرشته ندارم. (دریابندری ۱۹۲) ۵ او در شناخت نامرادی‌های بشری پیش از فن شعر و شاعری سرشته دارد. (قاضی ۵۹)

• **سَر (را) گم کردن** (قد.) (مجاز) حساب کار را از دست دادن؛ سردرگم شدن: سر رشته گم مکن که ز عهد ازل تو را/ پیوند دوستی ست به هر تار موی ما. (اهلی: کلیات ۱۱: فرهنگ‌نامه ۱۴۲۵/۲)

سر رشته‌دار *s-dār* (صفت، ا.) (منسوخ) (اداری) دست‌یار مستوفی در ادارات مالیه و مسئول دریافت و پرداخت: سر رشته‌دار... به مستوفی کمک می‌نمود و هر مستوفی در صورت لزوم، یک سر رشته‌دار... داشت. (مصدق ۳۴) ۵ پانصد تومان مالیات ساوجبلاغ را... نگاه داشت که بعد از ورود سر رشته‌دار و پرداخت جیره یک‌ماهه... هریجه علاوه بماند... ارسال حضور نمایم. (امیرنظام ۴۰۶)

سر رشته‌داری *s-i* (حاصص، ا.) (منسوخ) (اداری) ۱. اداره کارپردازی ارتش: او... بعد رفته توی مدیریت ارتش. بعد هم رفته توی سر رشته‌داری ارتش. (فصیح ۱۱۶) ۲. شغل سر رشته‌دار؛ محاسبه کردن وجوهات و مخارج دیوانی؛ حساب‌داری اداره مالیه: نوکرمیرزاها تمرین محوری می‌کردند و... به سر رشته‌داری هم می‌رسیدند. (مستوفی ۱/۲۲۷) ۵ میرزا محمود... کارش به استیفا و سر رشته‌داری کل کشید. (نظام السلطنه ۱/۲۷۰)

سرریز *sar-riz* (صفت، ا.) ۱. آنچه، به‌ویژه مایعات، که بر اثر پُر شدن ظرفی یا جایی مانند حوض از آن بیرون بریزد: سرریز لیوان را از روی میز پاک کردم. ۲. (مصدر) بیرون ریختن چیزی به‌ویژه مایعات از ظرفی یا جایی مانند حوض بر اثر پُر شدن آن: فواره‌ای با فوران آرام... و پاشویه‌ای جهت سرریز. (شهری ۱۹۹/۳) ۳. (ا.) (ساختمان) شکاف‌های عمیقی در بالاترین دیواره سد که هنگام بالاتر رفتن سطح آب

سرزد sar-zad (ص.ف.) (قد.)

• ~ شدن (م.ا.) (قد.) • سر زدن (م.ا.)
→: این عمل نیز از ایشان مکرر سرزد می‌شد.
(شوشتری ۲۷۱) نیز ← سرزده (م.ا.).

سرزدگی s-e-gi (ح.م.ص.) (قد.) (مجاز) پریشانی
و بدحالی: مرد را نه زبانِ اعتذار بود و نه روی
استغفار. با همه سرزدگی و سپهرویی... گفت:....
(وراینی ۵۸۲)

سرزده sar-zad-e (ص.ف.) ۱. (مجاز) آن‌که به‌طور
ناگهانی به جایی وارد شود: مهمان سرزده. • از نام
من شدند به آواز و طرّفه نیست/ صبحی که دزد سرزده
را تارومار کرد. (خاقانی ۱۵۱) ۲. ساخت صفت
مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (قد.) (مجاز)
به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، یا بدون اطلاع
قبلی: یک روز غروب سرزده آمد خانه ما.
(میرصادقی ۳۵) • چون آفتاب سرزده آید به خانه‌ها/
مانند قرش در همه منزل فتاده آب. (کلیم ۱۰۴) ۳.
(ص.م.) (قد.) آنچه یا آن‌که سر آن (او) را قطع
کرده‌اند: صائب! چو مار سرزده پیچم به‌خویشتن/
موری اگر به‌سهو شود پای‌مال من. (صائب ۳۱۰۵) ۴.
(قد.) (مجاز) سرگشته، بدحال، و پریشان: ما
طفل‌وار سرزده و مرده‌مادریم/ اقبال پهلوان عجم دایگان
ماست. (خاقانی ۷۸)

سرزمین sar-zamin (ا.) پهنه خاک متعلق به
یک کشور یا قوم؛ کشور؛ مملکت؛ مرزوبوم:
سلطه فرانسه در این سرزمین... دارای... دوام نخواهد
بود. (جمال‌زاده ۱۴) • که روزی رهروی در
سرزمینی/ به‌لطفش گفت رندی ره‌نشینی... (حافظ ۱)
(۳۵۴)

سرزن sar-zan (ص.ف.) ۱. (ورزش) در فوتبال،
بازی‌کنی که در ضربه زدن به توپ با سر
مهارت دارد؛ هلدزن. ۲. (قد.) (مجاز) سرکش؛
نافرمان: زین یکی شنکی بلای فتنه‌ای شکرلی/
پای‌بازی سرزنی دردی‌کشی خون‌خواره‌ای. (سنایی ۲)
(۱۰۱۴)

سرزدگی sar-zende-gi (ح.م.ص.) (مجاز)

سرزنده بودن؛ سلامت روحی و نشاط:
چشم‌هایش از سلامت و سرزندگی می‌درخشید.
(مدرس‌صادقی ۸۴) • او با سرزندگی ذاتی و لوندی‌ای
که داشت... مشک پریاد را... به جلو و عقب می‌راند.
(اسلامی‌ندوشن ۹۸)

سرزنده sar-zende (ص.م.) (مجاز) دارای سلامت
روحی و نشاط: از او خوشم می‌آید، سرزنده است.
انگار در تنش قتر دارد. (علی‌زاده ۱۳۷/۱) • او چه‌قدر
سرزنده و دل‌به‌نشاط بود. (هدایت ۲۸)

سرزنش sar-zan-eš (م.ص.) سخن توبیخ‌آمیز
گفتن به کسی و بازخواست کردن او به علت
کار خطایی که انجام داده‌است؛ ملامت؛
نکوهش: تسلیم سرزنش‌های کاروان‌سرادار گردیدند.
(قاضی ۳۳) • چور رقیب و سرزنش اهل روزگار/ با من
همان حکایت گاو دهل‌زن است. (سعدی ۳۷۶) • نه
بی‌غاره دیدند بر بدکنش/ نه درویش را ایچ سو سرزنش.
(ابوشکور: اشعار ۱۰۱)

• ~ دادن به کسی (م.ص.ا.) (سرزنش کردن
او: مادرش هم پی‌درپی به او سرزنش می‌داد و می‌گفت:
پس خواهری برای چه روزی خوب است؟ (هدایت ۲)
(۷۸)

• ~ کردن (م.ص.م.) سرزنش →: شخصی به
خواب من می‌آید و مرا توبیخ و سرزنش می‌کند.
(مینوی ۱۹۹) • در بیابان گر به‌شوق کعبه خواهی زد
قدم/ سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور. (حافظ ۱)
(۱۷۳)

سرزنش‌آمیز s-ā('ā)miz (ص.م.) همراه با
سرزنش: تا می‌رسند، با لحن گله‌آمیز و گاه
سرزنش‌آمیز... از کتاب من انتقاد می‌کنند. (شریعتی
۵۹۶)

سرزیر sar-zir (ص.م.) (قد.) (مجاز) فروافتاده بر
خاک، و به‌مجاز، زبون و سرافکنده: زهی ز قدر
تو سرزیر هم‌چو آب، آتش/ زهی ز حلم تو سرکش چو
باد، خاکِ حلیم. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۳۶)

• ~ شدن (م.ص.ا.) (قد.) (مجاز) سرنگون
شدن؛ از بین رفتن: ور ز ابدالی و مشیت شیر شد/

الاهی ذلیل و زمین گیر بشوید که من را سرسام کردید! (← هدایت ۳۲)

• **سرگرفتن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) دچار رنج و آسیب روحی بسیار شدن بر اثر شلوغی، سروصدای زیاد، یا مانند آنها: کوتاهش کن داداش، سرسام گرفتم! (آقای: داستان های کوتاه ۳۱) ○ اوایل چه قدر عذاب می کشیدم. سرسام می گرفتم! (میرصادقی ۵۷۹)

سرسام آور sar-ā'ā'var (صدر). ۱. ایجادکننده سرسام. ← سرسام (مر. ۱): این همه کار و رنج و تلاش سرسام آور برای چیست؟ (شریعتی ۱۴۰) ۲. (مجاز) بسیار حیرت انگیز و تعجب آور: به بارش سرسام آور برف نگاه می کرد. (ترقی ۱۹۳) ○ ایشان را از راه هوا و با سرعتی سرسام آور... بر آسانی بالدار نقل مکان دهند. (قاضی ۵۲۷)

سرسام زده sar-sām-zad-e (صدر). سرسامی ↓: خودش... مثل آدم های مست و سرسام زده چیزی نمی ماند که مثل کلاهش نقش زمین بشود. (جمال زاده ۲۰۳)

سرسامی sar-sām-i (صدر، منسوب به سرسام) مبتلا به سرسام: کریم... چشم هایش مثل چشم آدم های سرسامی از حقه درآمده بود. (جمال زاده ۱۶۵) ○ سرسامی است عالم و عدل است نضج او/ نضج از دوی عافیت آور نکوتر است. (خاقانی ۷۵)

• **سرشدن** (مصدر). مبتلا شدن به سرسام: روز و شب مساءً و صباحاً از این دیگ قوت خویش می سازد، یعنی دوده. هردو بی چاره سرسامی شده اند. (خاقانی ۲۹۴)

سرسایه sar-sāye (۱). اتاق یا هر چیزی شبیه آن که بتوان به طور موقت در آن اقامت یا زندگی کرد؛ آلاچیق: درویش... با چادر و حصیر و گونی و پارچه سرسایه ای برای خویش... ساخته [بودند]. (شهری ۲/۲۵) ○ یک فتنان قهوه آخر هم در سرسایه ای که در باغ بود، صرف شد. (مخبر السلطنه ۱۷۵)

سرسبد sar-sabad (صدر). (مجاز) دارای برتری نسبت به نظایر خود؛ برگزیده. ← گل ○ گل

ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد. (مولوی ۲۲۸/۲)
سرزیر بغل s.-baqal (۱). (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی گیر در سرپا خود را از زیر بغل حریف رد می کند، به پشت او می رود، یا او را از زمین بلند می کند.

سرزیپ sar-zip [فانگ. ۱]. (۱). زیانه ای که زیپ با آن باز یا بسته می شود. نیز ← زیپ.
سرژ serž [فر.: serge] (۱). سرژه →.

سرژه serže [فر.: sergē] (۱). ۱. نوعی بافت پارچه که تارهای آن در یک طرف و پودهای آن در طرف دیگر نمایان است. ۲. پارچه ای که به این صورت بافته می شود؛ پارچه ای با خطوط مورب و جناغی.

سرس seres [انگ.: Ceres] (۱). (نجوم) بزرگ ترین سیارک منظومه شمسی و اولین سیارکی که کشف شد.

سرساز sar-sāz (۱). (موسیقی) دهنی →.

سرسام sar-sām (مصدر). ۱. (مجاز) از دست دادن تعادل روانی؛ حیرت و سرگشتگی: بهت و سرسامی که از دیدن آن مناظر... به ایشان دست داده بود، زیانشان را بند آورده بود. (قاضی ۱۲۴۲) ○ این است سرسام زندگی، احمق... ما که باید تحملش کنیم. (شریعتی ۷۵) ۲. (مجاز) هذیان؛ غریت ها... به حال صرع و سرسام لعیه می جنبانیدند. (جمال زاده ۷۱) ○ امیر را تب گرفت، تب سوزان و سرسامی افتاد، چنان که باز نتوانست داد. (بیهای ۶۶۵) ۳. (۱). (قد). (پزشکی) نوعی اختلال روانی با شروع حاد و همراه با بیماری عضوی مغز که ممکن است با اختلال در اخذ، پذیرش و به خاطر آوردن اطلاعات، و توهم همراه باشد: جورسته... آن چیزی است که بیست و چهار گونه بیماری معروف را سود دارد، از آن... سرفه و سرسام و ذق. (خیام ۴۰۲-۴۱)

• **سرشدن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) • سرسام گرفتن →: این قدر شلوغ نکن، سرسام شدم!

• **سر کردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) با سروصدای بسیار، کسی را رنج و آزار دادن:

سرسپید.

سرسپرده بودن؛ اطاعت؛ فرمان‌برداری؛
صوراسرافیل... بر دو صفت بارز وی که پهلوانی و
زورخانه‌کاری و سرسپردگی به‌طریقه جوان‌مردی و
لوطی‌گری باشد، تکیه می‌کند. (دهخدا ۲/۳۲۳)

سوسپرده sar-sepor-d-e (ص.ف.) (مجاز) مطیع؛
فرمان‌بردار؛ وفادار و آماده فداکاری نسبت به
کسی؛ مرد حق فقط سرسپرده یک مراد باید باشد.
(دانشور ۳۱۱) ○ آقا سرسپرده کدام فرقه‌اید؟ (آل‌احمد ۲
۷۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت
فاعلی.

سوستون sar-sotun (ا.) (ساختمان) بخش
حجاری شده یا تزئین‌شده بالای ستون؛ کشیش...
به‌جای خاج، سرستون‌های یونان را می‌پرستید.
(دریابندری ۶^۱) ○ قصری... با چهار برج و بارو و با
سرستون‌ها و کنگره‌های سیمین صقل‌زده. (قاضی ۲۳)

سوسخت sar-saxt (ص.) (مجاز) ۱. پایدار
در برابر پیش‌آمدهای ناگوار، و کوشا در رسیدن
به هدف؛ مقاوم؛ پر طاقت؛ آنهایی که بار اول یا او
روبه‌رو می‌شدند، بازی‌گوش... و لنگارش می‌دانستند و
دیگران وی را... سرسخت و پی‌گیر. (علوی ۳/۹۴) ○
برادرش... از طرف داران سرسخت اصول ملیت است.
(جمان‌زاده ۱۶۹۲) ۲. لجوج: عجب دختره سرسخت و
قلجماق و گردن‌کلفتی است! (قاضی ۲۵۱) ○ این قدر
سرسخت نباشید. موقعیت خوبی ندارید. (علی‌زاده
۲۴۱/۱)

سوسختانه s.-āne (ص.ف.) (مجاز) همراه با
ایستادگی و پای‌داری: سرسختانه از عقایدش دفاع
می‌کرد. ○ مبارزات سرسختانه و پی‌گیر به‌وسیله افرادی
صورت گرفته که عملاً پای‌بندی‌های کمتری داشته‌اند.
(مطهری ۲۳۶۳)

سوسختی sar-saxt-i (حامص.) (مجاز) ۱.
مقاومت و پای‌داری در برابر پیش‌آمدها، یا
کوشش در راه به‌دست آوردن چیزی: هیچ‌وقت
از تلاش خود ناامید نمی‌شوی. سرسختی تو قابل‌تحسین
است. ۲. نپذیرفتن چیزی به‌آسانی معمولاً
از روی لجاجت و یک‌دندگی: لجاجت و سرسختی

سوسبیز sar-sabz (ص.) ۱. پوشیده از برگ یا
سبزه و گیاه، و دارای طراوت و تازگی: به فضای
سرسبز و خرم دشت و جنگل می‌رسید. (گلاب‌دره‌ای
۲۲۵) ○ بر این زرد گل گریستم کرد باد/ درخت گل‌سرخ
سرسبز باد. (نظامی ۲۵۲^۸) ۲. (مجاز) خوش و خرم؛
شادمان؛ امیدوارم روزگارت خوش و دلت سرسبز
باشد. ۳. (قد.) (مجاز) روشن؛ درخشان: اختر
سرسبز مگر بامداد/ گفت زمین را که: سرت سبز باد.
(نظامی ۵۷^۱)

سوشدن (ص.د.) پوشیده از سبزه و گیاه و
دارای طراوت و خرمی شدن: چه حیاط زیبایی!
چه قدر سرسبز شده! ○ دگر یاره سرسبز شد خاک خشک/
بنفشه برآمیخت عنبر به مشک. (نظامی ۱۳۴^۷)

سوسبیزی s.-i (حامص.) ۱. سرسبز بودن؛ خرم
و باطراوت بودن؛ تروتازگی: چه سرسبزی و چه
آرامشی توی باغ دانش‌کده کشاورزی بود! (به‌آزین
۱۸۶) ۲. (قد.) (مجاز) خوشی و خرمی؛
شادمانی: به سرسبزی نشسته شاه بر تخت/ چو
سلطانی که باشد چاکرش بخت. (نظامی ۹۴^۳)

سوسبیک sar-sabok (ص.) (قد.) (مجاز) سبک‌سر
(م. ۲) → ز خصم سرسبیک باد خون چنان جاری/ که
سیل از سرکوه گران فرو ریزد. (خواجو ۳۰)

سوسبیکی s.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سبک‌سری
(م. ۲) → از روی سرسبکی از حصارها دست به ضرب
طبل و دهل بردند و به فحش و شتم دهان بگشادند.
(جوینی ۱۱۳/۱) ○ از سرسبکی چو ذره پیرامن بهر/
می‌گشتم و در دام بلا افتادم. (زرت ۴۵۸)

سوسپار sar-sepār (ص.ف.) (مجاز) سرسپرده →
زورمندان... و صاحبان مدارج عالیه سرسپار و مطیع
فرمان می‌شدند. (شهری ۲۹۶/۲۲)

سوسپاری s.-i (حامص.) (مجاز) سرسپردگی →
سوسپور sar-separ (ا.) (فنی) بخشی از سپر
خودرو که در کناره بدنه و روی گل‌گیر قرار
می‌گیرد.

سوسپردگی sar-sepor-d-e-gi (حامص.) (مجاز)

سرسره‌بازی می‌کرد. (ترقی ۱۹۳)

سرسری^۱ sar-sar-i (صد). ۱. بدون دقت و تأمل لازم، یا از روی بی‌توجهی؛ سهل‌انگارانه، سرسریکی: نگاهی سرسری به کاغذ انداخت. ○ پس از یک ملاحظه سرسری... دیدم که آن نسخه حداکثر در حدود سی الی چهل سال پس از ستایی به کتابت درآمده. (اقبال^۱ ۲/۲/۳) ○ حيله‌گریست کارش، مهره‌بریست کارش / پرده‌ریست کارش، نی سرسریست کارش. (مولوی^۳ ۱۰۶/۳) ۲. بی‌دقت؛ سهل‌انگار: سرسری و دم‌دمی بودم... هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم. (علوی^۱ ۶۵) ○ که نبودم من به کارت سرسری / لیک ز آنچه رفت، تو داناتری. (مولوی^۱ ۱۰۱/۳) ۳. بی‌پایه؛ بی‌اساس: خیال‌کردی که من تو را فراموش کرده یا وعده با تو را سرسری پنداشته و از یاد برده‌بودم؟ (مشفق‌کاظمی^{۲۰}) ○ عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن پیر یا سر درآر. (عطارد^۲ ۹۵) ۴. کوچک؛ اندک؛ بی‌اهمیت: دانشجویان... هرکدام یک لطف سرسری مرا به رخ دیگری می‌کشاند. (علوی^۱ ۷۷) ○ نگر جنگ این اژدها سرسری / چنان جنگ‌های دگر نشمری. (اسدی^۱ ۵۲) ۵. نسنجیده: حوصله حرف‌های سرسری را نداشت. ○ تا یک‌سری اقوال سرسری را به مصری برداشت. (زیدری^{۳۱} ۳۱) ۶. (ق). از روی بی‌دقتی و بی‌توجهی: مأمور... سرسری به [شناس‌نامه] نگاهی انداخت. (فرح‌فاز^{۹۰} کینای ۳۵۵) ○ جوان... زخم پایش را... سرسری بست. (میرصادقی^۴ ۵۰) ○ خُرد شاخی که شد درخت بزرگ / در بزرگیش سرسری منگر. (خاقانی ۸۸۵)

سرسری^۲ s. (شج.). (کودکانه) با تکرار این کلمه از کودک زیر یک سال خواسته می‌شود سرش را به‌نشانه بازی تکان دهد: آن بچه دوست‌داشتنی با شنیدن صدای سرسری، سرش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌گرداند.

○ ~ کردن (مصد.). (کودکانه) سر را به این‌طرف و آن‌طرف گرداندن. ~ سرسری^۲: برای این که ساکتش کند، گفت: پسرم! سرسری کن.

او مانع از آن بود که بتواند نصیحت مرا بپذیرد.

سرسرا sar-sarā (۱). محوطه‌ای سقف‌دار در داخل خانه‌ها که در ورودی ساختمان به آن باز می‌شود و از آن‌جا به اتاق‌ها یا قسمت‌های دیگر می‌روند؛ هال: از اتاق خوابم بیرون آمدم. ابتدا کمی در سرسرا قدم زدم. (علوی^۳ ۱۸) ○ همه متفقاً رفتیم در سرسرای اتاق موزه. (نظام‌السلطنه ۲۲۳/۱)

سرسرکی sar-sar-aki (صد، ق). (گفتگو) سرسری^۱ (م. ۱) →: به پرسش‌های آنها جواب‌های کوتاه و سرسری می‌دادم. (هدایت^۴ ۶۲) ○ نشست و [کتاب را] سرسری ورق می‌زد. (هدایت^۹ ۱۳۴)

سرسرکی sor-sor-aki (ق). (گفتگو) در حال سُرخوردن یا کشیدن خود به روی زمین: سرسری خود را دم در رسانید.

سرسره sor-sor-e (۱). ۱. نوعی وسیله بازی کودکان دارای پلکان در یک طرف و سطحی صیقلی، شیب‌دار، و لغزنده در طرف دیگر که بر روی آن سُرخور می‌خورند. ۲. هر چیزی، یا هر جای صاف، لغزنده، و شیب‌دار مانند زمین یخی: از بالای آن در دامنه برف سرسره ساخته، در این اشتغال ذوقی داشتیم. (مخبرالسلطنه ۳) ○ سبزه نگر تازه به‌بار آمده / صافی و پیوسته و روغن‌زده - سرسره فصل بهاران بُود / وزی سُرخوردن یاران بُود. (ابرج ۱۰۵)



سرسره‌بازی s.-bāz-i (حامص). ۱. بازی کردن با سرسره. ~ سرسره ← سرسره (م. ۱): بچه‌ها در پارک مشغول سرسره‌بازی بودند. ۲. سُرخوردن بر روی سطح یخی یا برفی به قصد تفریح و بازی: صبح، تماشایی دارد سرسره‌بازی بچه‌ها بر صفت پت‌وبه‌نی از یخ. (آل‌احمد ۱۷۱۶)

○ ~ کردن (مصد.). ۱. سرسره‌بازی (م. ۱) →: بچه‌ها در پارک سرسره‌بازی می‌کردند. ۲. سرسره‌بازی (م. ۲) →: توی برف‌ها بود...

سرسلامت‌گویی sar-salāmat-gu-y(ʿ)-i [فا.عر. (حامص.) (گفتگو) سرسلامتی ↓ : در مجلس سوگواری نشسته... برای سرسلامت‌گویی کلاتر فارس آمدند. (مستوفی ۳۸/۱)

سرسلامتی sar-salāmat-i [فا.عر. فا.] (حامص.) (گفتگو) تسلیت گفتن به کسی و آرزوی طول عمر کردن برای او: برای سرسلامتی به خانه‌شان رفته بود، باین‌که ختم را در مسجد گرفته بودند. (آقای: شکوایی ۳۱) ○ اگر به پسرش... سرسلامتی بنویسد، حق دوستی را ادا می‌کنید. (طالبوف ۲۶۳)
○ **دادن** (مصل.، مصل.م.) (گفتگو) سرسلامتی ↑ : مستحب است صاحبان عزا را سرسلامتی دهند. (گلشیری ۸۶۲)

○ **گفتن** (مصل.، مصل.م.) (گفتگو) سرسلامتی → : تابوت را در قبر نهادند، باز دعا خواندند... دیگران می‌آمدند و سرسلامتی می‌گفتند. (حاج‌سیاح ۳۲۲)
سرسلسله sar-selsele [فا.عر. فا.] (ا.) مؤسس یک سلسله یا گروه به‌ویژه سلسله پادشاهی: آغامحمدخان، سرسلسله خاندان قاجار. (← شهری ۲ ۹۴/۱) ○ کار، کار نسیم عیار... سرسلسله طراران... است. (جمال‌زاده ۱۰۷/۱۲)

سرسنگین sar-sang-in (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که نسبت به دیگری کم‌توجه و بی‌اعتناست یا حالتی شبیه قهر دارد: آن روز مدیرکل... با من سرسنگین بود. (به‌آذین ۴۵) ۲. (ق.) از روی کم‌توجهی و بی‌اعتنایی: قهرمان... چشم از او برداشت، سرسنگین پرسید: هنوز زنده‌اید؟ (علی‌زاده ۱۹۰/۱)

○ **شدن باکسی** (گفتگو) (مجاز) نسبت به او کم‌توجه و بی‌اعتنا شدن یا حالتی شبیه قهر با او داشتن: کاوه... با ما هم سرسنگین شده بود. دیگر خیرمان نکرد. (میرصادقی ۱۶۳۳)

سرسوپاپ sar-supāp [فا.فر. فا.] (ا.) (فنی) بخشی از سوپاپ که دهانه روی سیلندر را می‌پوشاند.
سرسوزن sar-suzan (ا.) ۱. (پزشکی) غلافی پلاستیکی، که روی سوزن آمپول می‌گذارند تا

از آسیب دیدن افراد استفاده‌کننده از آن جلوگیری کند. ۲. سوزن آمپول همراه غلاف پلاستیکی یا بدون غلاف.

سرسیری sar-sir-i (صند.، ق.) (گفتگو) ۱. باحالت سیری یا بی‌اشتهایی: سرسیری غذا نخور. مریض می‌شود. ۲. (مجاز) از روی بی‌نیازی: سرسیری یک چیزی می‌گوید. او که از حال خراب و بی‌چارگی ما خبر ندارد.

سرسیلندر sar-silandr [فا.فر. فا.] (ا.) (فنی) قطعه بالایی سیلندر موتور که قسمتی از محفظه احتراق و جای بستن شمع در آن تعبیه شده است.

سرسیم sar-sim (ا.) (فنی) وسیله‌ای فلزی، که سیم به کمک آن به ترمینال‌های دستگاه برقی متصل می‌شود.

سرسینه sar-sine (ا.) گوشتِ قسمتِ جلویِ سینه گوسفند: قسمت‌های مخصوص بره را مانند مغز ران و راسته... و سرسینه... به سیخ بکشند. (شهری ۸۹/۵)

سروش sereš (بیم. سرشتن) (قد.) ۱. ← سرشتن. ۲. (ا.) سریش^۱ →.

سرشاخ sar-šāx (ا.) ۱. (گیاهی) سرشاخه (م.) (ا.) → : استاد، سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاک را به‌شکل سروصورت انسان ساخته بود. (علوی ۱۲) ۲. (گیاهی) شاخه باریک و نازک. ۳. (مجاز) (ورزش) در کشتی، حالتی که دو کشتی‌گیر در وضعیت ایستاده دست‌ها و سرهایشان را در تماس با یک‌دیگر قرار می‌دهند و با گلاویز شدن و فشار به‌هم سعی در اجرای فنون مختلف می‌کنند.



○ **شدن (رفتن) باکسی** (مجاز) ۱. (گفتگو) گلاویز یا درگیر شدن با او: با کاسب‌های محل سرشاخ می‌شد. (حاج‌سیدجواد ۲۳۳) ○ دلم

طبیعت؛ خمیرمایه؛ نهاد؛ گوهر: غفلت در سرشت آدمی است. (خانلری ۳۲۲) «بُود مرد دانا درخت بهشت/ مر او را خُرد بیخ و پاکی سرشت. (اسدی ۳۱۴) **سروشتن** sereš-t-an (مص.م.م. بد.: سیرش) ۱. مخلوط کردن چیزی با چیزی دیگر؛ آغشتن: ای‌کاش دهقان جهان... ماده محبت را در هیولای انسانی نسرشتی. (طالبوف^۲ ۱۲۶) «ز گِل بوی گلاب آید بدان‌سان/ که پنداری گِل اندر گِل سرشتی. (دقیقی: گنج ۳۵/۱) ۲. (قد.) (مجاز) خلق کردن؛ آفریدن: زنگی و رومی... همه از یک گوهر سرشته شده‌اند. (نفیسی ۴۱۹) «بارخدا یا اگر زروی خدایی طینت انسان همه جمیل سرشتی... (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱) ۳. (قد.) خمیر کردن؛ ورز دادن: دوش دیدم که ملایک در می‌خانه زند/ گِل آدم برسرشتند و به پیمانه زدند. (حافظ^۱ ۱۲۴) «پیغمبر به‌دست خود در آن گوها آرد سرشته‌است. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۷)

سروشمع sar-šam' [فار.ع.ر.] (ا.) (فنی) ۱. حفاظ عایق سر شمع موتور، به شکل استوانه یا مانند سر چپق. ۲. انتهای سیمی که از دلکو خودرو می‌آید و روی شمع قرار می‌گیرد.

سروشک^۱ serešk' (ا.) ۱. اشک (م. ۱) → ای اختر جهان‌فروز، تو دانی که من از این چشمان مهجور چه سرشک‌های گرم فرو ریخته‌ام. (نفیسی ۴۱۱) «ای آن‌که غمگنی و سزاواری/ و اندر نهان سرشک همی‌باری. (رودکی^۱ ۵۱۱) ۲. (قد.) (مجاز) شبنم → [به می‌ماند اندر عقیقین قدح/ سرشکی که در لاله مأوا گرفت. (رباعیه: گنج ۶۵/۱) ۳. (قد.) (مجاز) باران: آلا تا ببارد سرشک بهاری/ آلا تا بروید گل بوستانی. (متوجهری^۱ ۱۲۰) ۴. (قد.) (مجاز) ادرار (م. ۱) →: سوم آن‌که دارم یکی نو پزشکی/ که علت بگوید چو بیند سرشک. (فردوسی^۳ ۱۵۷۶)

سروشک^۲ s. (ا.) (قد.) (گیاهی) زرشک →. نیز ← سرشک‌پلاو.

سروشک‌بار s.-bār (صف.) اشک‌بار (م. ۱) →: ای مرگ، تو... دیده سرشک‌بار را خشک می‌گردانی. (هدایت^۲ ۱۲۱)

می‌خواست حریفی پیدا می‌شد که باهم سرشاخ رفته، دست و پنجه‌ای نرم می‌کردیم. (جمال‌زاده^۴ ۲۰۱/۱) ۲. (ورزش) در حالت سرشاخ قرار گرفتن. ← سرشاخ (م. ۳): حاج محمدصادق... با پهلوان روسی سرشاخ شده بود. (شهری^۴ ۲۴۹/۵)

سروشاخه s.-e (ا.) ۱. (گیاهی) شاخه‌های کوچک فرعی، که از شاخه، تنه، یا ساقه اصلی درخت، درختچه، یا بوته جدا می‌شود: خورشید... شعاع خسته و بی‌جانش را... می‌کشید روی بام ساختمان‌ها و سرشاخه‌های درخت‌های بلند. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۷) ۲. (علوم زمین) جویبارها یا نهرهای اولیه که به شاخه‌های بزرگ‌تر یا به شاخه اصلی رودخانه می‌پیوندند.

سروشار sar-šār (ص.) ۱. پُر؛ لبریز: قدح سرشار بناکرد به حرکت کردن. هنگام حرکت... آبش نمی‌ریخت. (طالبوف^۲ ۲۲۷) ۲. (مجاز) مالا مال؛ آکنده؛ مملو: سرشار از شادی و آکنده از خشنودی درونی. (علوی^۳ ۵۸) ۳. (مجاز) فراوان؛ بسیار: صرف نظر از اغنام و احشام... وارث ثروت سرشاری از مال منقول و غیرمنقول گردید. (قاضی ۹۸)

سروشانه sar-šāne (ا.) ۱. بخشی از لباس که در آن، شانه لباس به آستین وصل می‌شود: سرشانه پالتو. ۲. آن بخش از لباس که شانه را می‌پوشاند: طول سرشانه‌اش ده سانتی‌متر است.

سروشبان sar-šabān (ا.) (قد.) (سرپرست چوپانان: سر تو زیبایی که سروری همه را/ سرشبان هم تو شای این رمه را. (نظامی^۴ ۹۱) «هر کجا کور دیده‌بان باشد/ لاجرم گرگ سرشبان باشد. (سنایی^۱ ۵۸۰)

سروشبانی s.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل سرشبان: یکی کاخ پرمایه او را بساخت/ از آن سرشبانی سرش برافراخت. (فردوسی^۳ ۱۶۵۸)

سروش‌بشو sar-eš-be-šo[w] [= سربشو] (ص.) (گفتگو) (مجاز) فهمیده و کاردان: با خلق می‌خوری می و با ما تلوتلو/ قریان هرچه بجه خوب سرش‌بشو. (شهریار ۳۰۳)

سروش‌ت serešt (ا.) ماهیت ذاتی چیزی یا کسی؛

دیوانی مزاحم نگردند. (از فرمان شاه اسماعیل: شاه اسماعیل
(۱۰۲)

سرشماری sar-šo(e)mār-i (حاصـ). شمردن
تعداد افراد یا اشیاء در یک زمان و مکان
مشخص و تهیه آمار از آنها: تا موقعی که اولین
سرشماری انجام گرفت، تعداد جمعیت را با حدس و گمان
تخمین می زدند. (شهری ۱۳/۱۲)

• **سر کردن** (مصـ، جـ). سرشماری ↑
دو پسر و یک دختر از شورای محل راه افتاده اند که
سرشماری کنند. (محمود ۲۵۵) روح الله... احشامش
را سرشماری می کند. (جمال زاده ۲۰۷)

سرشناس sar-šenās (صـ). (مجاز) شناخته شده؛
معروف: حاجی... در بازار سرشناس است. (هدایت ۴
۴۳) ای ز آسمان به صد درجه سرشناس تر / سر دقایق
ازلت ازیر آمده. (خاقانی ۵۳۶)

سرشناسه s-e (ا). ۱. مدخل در فرهنگ و
دایرة المعارف. ۲. عنوان: اگر سرشناسه موضوع را
بدانید، خیلی سریع به اطلاعات مورد نیاز دست پیدا
می کنید.

سرشناسی sar-šenās-i (حاصـ). (گفتگو) (مجاز)
سرشناس بودن؛ شهرت: [این کار] هم سرشناسی
داشت و هم شهرت. (مستوفی ۱۹۶/۱)

سرشوی sar-šu-y (صـ، ا). ۱. آنچه
موهای سر را با آن شست و شو می دهند: از
سرشوی گیاهی استفاده کنید. ۲. سرشور. ← گِل
گِل سرشور.

• **سر دادن** (مصـ، جـ). (قد). (مجاز) فریب دادن:
هر لحظه دهد عشق توام سرشویی / تا من سرویای گم کنم
چون گویی. (عطار ۵۴)

سرشور sar-šur (صـ، ا). (مواد) ← گِل
سرشور.

سرشویی sar-šu-y (')-i (حاصـ). عمل سر
شستن: صابون برای سرشویی بر روی بساط بود. (←
شهری ۳۴۶/۳)

سرشیب sar-šib [مخفـ، سراسیب] (صـ). (قد).
سراسیب →: راهی به غایت سرشیب و نردبانی چند.

سرشک پلاو serešk-pa(e)lāv (ا). (قد).
زرشک پلو →: سرشک پلاو و خرما پلاو نیز هردو
یکی است. اما خرما را در محل دم نمودن می باید ریخت
تالیتی نشود. (نورالله ۲۱۸)

سرشکستگی sar-šekast-e-gi (حاصـ). (مجاز)
سرشکسته بودن؛ شرمندگی؛ خفت و
خواری: نواحی دیگر ایران... به این سرشکستگی تن
در داده بودند. (نفیسی ۴۳۶)

سرشکستنک sar-šekast-an-ak (مصـ). (عامیانه)
سر شکستن: دعوا اشکک دارد، سرشکستنک دارد.
(← علوی ۹۶)

سرشکسته sar-šekast-e (صـ). (مجاز) شرمنده؛
سرافکننده؛ خوار و خقیف: زن بی بچه، خود را
بسیار سرشکسته می دید. (اسلامی ندوشن ۲۷۵)
بی پروایی و سبک سری در قلم... ما را نزد خاص و عام
سرشکسته و بی اعتبار کرده است. (اقبال ۳۰۲)

سرشکن sar-šekan (صـ). (گفتگو) (مجاز) ویژگی
چیزی به ویژه هزینه یا خسارتی که میان چند
نفر تقسیم شود.

• **شدن (گردیدن)** (مصـ، جـ). (گفتگو) (مجاز)
تقسیم شدن چیزی به ویژه هزینه یا خسارتی
میان چند نفر: مخارج... بر ابواب جمعی کمی سری
سرشکن... و پرداختی های کسبه نیز اضافه می گردید.
(شهری ۱۴/۲)

• **سر کردن** (مصـ، جـ). (گفتگو) (مجاز) تقسیم کردن
چیزی به ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر:
باید مخارج را سرشکن کنیم و هر کس بی چون و چرا سهم
خود را بپردازد. (جمال زاده ۷۳) کار را... کارمندان
قسمت، میان خودشان سرشکن می کردند. (آل احمد ۴
۱۵۵)

سرشمار sar-šo(e)mār (صـ، ا). ۱. آن که
سرشماری می کند. ۲. (ا). (دیوانی) سرشماره
↓

سرشماره sar-šo(e)mār-e (ا). (دیوانی) مالیات
سرازه: به علت اخراجات... و سرچماقی و تحمیل و
سرشماره و توجیهات اتفاقی... و سایر تکالیف

(یغمی ۸۳۵)

سوشیر sar-šir (۱) لایه‌ای از چربی، که بر روی شیر جوشیده سرد شده بسته می‌شود: برویم به میه، چون مست و سرشیر آن‌جا معروف است. (هدایت ۷۰۲) چایی، سرشیر، کره، و نان تنور سفید آوردند. (طالبوف ۱۶۴۲)

سوشیشه sar-šiše (۱) نوعی پستانک دارای سوراخ یا سوراخ‌های ریز که بر سر شیشه شیر کودکان شیرخوار نصب می‌شود؛ سرپستانک. **سرفصحه** sar-safhe [نا.ع.ر.] (۱) (چاپ‌وتشر) عنوان کتاب، بخش، یا فصل که در بالای صفحه‌ها چاپ می‌شود؛ مق. پاصفحه.

سرتاس sar-tās [نا.ع.ر.] (۱) ظرفی در مغازه‌های بقالی و عطاری برای برداشتن چیزها و ریختن آنها در کیسه یا ترازو؛ سرتاس: دورتادور دکان بقالی را قفسه‌بندی کردند و طشتک و لوک و سرتاس فراهم آوردند. (← شهری ۱۹۴)



سرتاس‌نشان sar-e-tās-nešān [نا.فا.ع.ر.ا.] (صف. ۱) (فرهنگ‌عوام) فال‌گیر یا دعانویسی که مردم را سرتاس می‌نشاند و برای آنها فال می‌گیرد یا دعا می‌نویسد. نیز ← طاس ۵ سر طاس نشانند: فال‌بین‌های کوجه‌گرد... و سرتاس‌نشان‌ها... دارایی مردم را می‌برند. (شهری ۴۴۴/۴)

سرطان saratān [ع.ر.] (۱) (۱) (پزشکی) عارضه‌ای ناشی از رشد مهارگسیخته سلول‌های بدن بر اثر جهش ماده ژنتیکی، که باعث ربودن غذا و اکسیژن سلول‌های طبیعی و رشد توده‌ای به نام تومور می‌شود: سرطان پوست، سرطان حنجره، سرطان ریه. ۵ سرطان... اگر به اندامی بُوَد که آن اندام را بتوان بریدن، بیزد. (اخوینی ۶۰۶) نیز ← تومور ۵ تومور بدخیم. ۲ (نجوم) صورت چهارم از صورت‌های فلکی

منطقه البروج، واقع در نیم‌کره شمالی آسمان، که به شکل خرچنگ تجسم شده است: سما را لقمه سمک دریا سازند و سرطان را سمک اسد سما کنند. (جونبی ۱۱۷/۳) ۳. (گاه‌شماری) برج چهارم از برج‌های دوازده‌گانه، پس از جوزا و پیش از اسد، برابر با تیر؛ خرچنگ: چون آفتاب به سر سرطان رَوَد و آب نیل زیادت شدن گیرد... بیست ارش بالا گیرد. (ناصرخسرو ۶۹) ۴. (قد.) (جانوری) خرچنگ (م. ۱) →: در بهر هند سرطانی است، تادر آب است، از گوشت بُوَد، و چون برآرند، سنگ شود. (لودی ۲۲۳)

سرطان‌زا s.-zā [ع.ر.فا.] (صف. ۱) (پزشکی) ویژگی هر عامل فیزیکی، شیمیایی، یا ویروسی، که احتمال تغییر و جهش ژن‌ها را افزایش می‌دهد و زمینه را برای سرطانی شدن سلول‌ها آماده می‌کند.

سرطانی saratān-i [ع.ر.فا.] (صن.، منسوب به سرطان) ۱. مربوط به سرطان؛ از جنس سرطان: غده سرطانی. ۲. مبتلا به سرطان: بیمار سرطانی.

سرطویه sar-tavile [نا.ع.ر.] (۱) (منسوخ) اصطبل →: سرطویه سلطنتی... به اسم اصطبل هایونی خوانده می‌شد. (جمال‌زاده ۹۹) ۵ گل‌پیو... بوی سرطویه را می‌داد. (هدایت ۶۲)

سرطویه‌دار s.-dār [نا.ع.ر.فا.] (صف. ۱) (منسوخ) سرپرست اصطبل به ویژه اصطبل شاهي: هیچ کاسب حق نداشت از مهر و سرطویه‌دار و قاپوچی مطالبه قیمت جنس کند. (← شهری ۴۵۶/۴)

سوعت sor'at [ع.ر.: سرعت] (امص. ۱) (تندی حرکت یا کار؛ شتاب: در دفتر مجله نویسندگان با سرعت بسیاری مشغول کار بودند. ۵ اسب... مدام بر سرعت خود می‌افزود. (جمال‌زاده ۱۲۵) ۲. (۱) (فیزیک) مسافت طی شده در واحد زمان که واحد سنجش آن متر بر ثانیه، کیلومتر بر ساعت، مایل بر ساعت، گره، و مانند آنهاست. ۵ انتقال (مجاز) تیزفهمی: تنها کسانی که

سرعت شکن sor'at-šekan [عر.فا.] (صف.، ا.) باله
کوچکی در هواپیما برای کاهش سرعت هنگام
فرود.

سرعت گیر sor'at-gir [عر.فا.] (صف.، ا.) (ساختمان)
برجستگی روی سطح و درامداد عرض
خیابان که مقطع آن محدب و یک نواخت
است و معمولاً به منظور کاستن از سرعت
خودروهای عبورکننده ساخته می شود؛
گرده ماهی.

سرعسکر sar-'askar [فا.عر.] (ا.) (منسوخ) فرمان ده
قشون؛ سپه سالار؛ گاهی خبر آرند که سرعسکر
رومی / آمد به ارومی. (نسیم شمال: اذیتانیا ۷۳/۲) ○
آقایان... وحشت و دهشتی از ملاقات سرعسکر یه هم
رسانده اند. (فائیم مقام ۱۰)

سرعشر sar-'ašr [فا.عر.] (ا.) ۱. نشانه ای که
برای تعیین هر ده آیه در حاشیه قرآن
می گذارند: سرعشر این کتاب مبین است آفتاب / زهار
برمدار نظر از کتاب صبح. (صائب ۱۱۲۶) ۲. (قد.)
ده آیه ای که در ابتدای تدریس قرآن به کودکان
تعلیم می دادند: مرا دل پیر تعلیم است و من طفل
زبان دانش / دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش.
(خاقانی ۲۰۹)

سرعمله sar-'amale [فا.عر.] (ا.) سرپرست
کارگران ساختمانی: طاهر، روزها در جاده عملگی
می کرد و... آن قدر ضعیف شد که سرعمله دیگر به او کار
نداد. (علوی ۱۰۳)

سرعنوان sar-'o('e)nvān [فا.عر.] (ا.) عنوان
بالای صفحه: از این نوع مرکب برای کتابت
سرعنونا و یا برخی از سطور... استفاده می شده.
(مایل هروی: کتاب آرای ۷۹۳)

سرغزل sar-qazal [فا.عر.] (ا.) مطلع غزل: در
سرغزل مدح تو هر چند الف بود / درپیش تخلص همه
چون دال به هم شد. (مختاری ۵۵۳)

سرغلیان sar-qa(e)lyān [فا.] = سرقلیان (ا.)
سرقلیان →
سرغوغا sar-qo[qa]w [فا.عر.] (صف.، ا.) (قد.) ۱.

دارای حافظه قوی و سرعت انتقال... بودند، به مقام
سرکردگی بر چوپان های دیگر دست می یافتند. (اسلامی
ندوشن ۲۱۱) ○ حاجی رحیم... با سرعت انتقال عجیبی
آنچه مر شنید، فرامی گرفت. (مستوفی ۲۸۳/۲)

○ **به اولیه** (فیزیک) سرعت متحرک در لحظه
شروع حرکت.

○ **به پخشیدن به کاری** شتاب کردن در به انجام
رساندن آن: برای این که راه را زودتر آسفالته شود، باید
به کارها سرعت بخشید.

○ **به خطی** (فیزیک) مقدار راه طی شده در واحد
زمان.

• **به رفتن** (مصد.) (گفتگو) سریع راندن
خودرو: سرعت می رفت. نزدیک بود تصادف کند.

○ **به عمل چابکی**؛ چالاکی: این فوتبالیست با
سرعت عمل خود توانست توپ را به راحتی وارد دروازه
حریف کند.

○ **به فرار** (فیزیک) ○ سرعت گریز →.

• **به کردن** (مصد.) شتاب کردن؛ عجله کردن:
بعضی اوقات مقتضی آن است که در سخن سرایی سرعت
کنند و گاهی مناسب است که آرام ببروند. (فروغی ۱۱۸۳)

• **به گرفتن** (مصد.) سرعت حرکت را زیاد
کردن: هنوز چند دقیقه ای از حرکت نگذشته بود که
ماشین سرعت گرفت.

○ **به گریز** (فیزیک) سرعتی که متحرک با رسیدن
به آن از حوزه جاذبه زمین یا جرم های آسمانی
دیگر خارج می شود.

○ **به متوسط** (فیزیک) خارج قسمت راه
پیموده شده بر زمان پیمودن آن راه.

○ **به مجاز سرعت** قانونی حرکت خودروها در
مسیر مشخص: سرعت مجاز در آزادراهها صدوده
کیلومتر در ساعت است.

○ **به به شتاب**؛ فوری؛ فوراً: نامه را به سرعت
به مقصد رساند.

سرعت سنج s.-sanj [عر.فا.] (صف.، ا.) (فتی)
وسیله اندازه گیری سرعت: سرعت سنج
اتومبیل. نیز ← کیلومتر شمار.

آن‌که رهبری و ریاست تمامی گروه‌های نظامی را برعهده دارد.

سرفرمان دهی s-i (حامص.) (نظامی) ۱. مقام سرفرمان ده. ۲. (۱.) مجموعه‌ای متشکل از فرمان‌دهان عالی‌رتبه جنگی. ۳. (مجاز) مقر سرفرمان ده. ۴. (مجاز) فرمان‌ده کل: سرفرمان‌دهی ارتش اعلام کرد که....

سرفروش sar-foruṣ (صف، ا.) (قد.) فروشنده کله‌وپاچه: پدید آمدش سرفروشی به راه/وز او دور بُد پهلوان سیاه. (فردوسی ۲۲۰۴۳)

سرفصل sar-fasl [فا.عر.] (۱.) ۱. عنوان فصل کتاب: حاجت به شب‌کاری و مطالعه قبلی نداشتم. همین‌قدر که سرفصل‌های درس فردا را درنظر می‌گرفتم، کافی بود. (مستوفی ۳/۴/۲) ۲. (مجاز) شروع؛ آغاز: حمدوسپاس بی‌حد پروردگار... سرفصل سخن ماست. (راهگیری ۱۴) ۳. (مجاز) مرحله بااهمیت از کار یا روی‌دادی: سرفصل زندگی سیاسی او دوره نخست‌وزیری‌اش بود. ۴. ورزش را باید سرفصل هر برنامه‌ای قرار داد. (جمال‌زاده ۲۲۹۱)

سرفکندگی sar-fekan-d-e-gi [مخف.] سرافکندگی] (حامص.) (مجاز) سرافکندگی →

سرفکنده sar-fekan-d-e [مخف.] سرافکنده] (ص.) (مجاز) سرافکنده →

سرفنتیل sar-fentil [فا.آلم.] (۱.) (فنی) قسمت نوک فنتیل. ← فنتیل.

سرفه sorfe (۱.) (پزشکی) نوعی واکنش دفاعی بدن در برابر ورود اجسام بیگانه که طی آن، هوا به‌طور ناگهانی و با صدای زیاد از ریه‌ها خارج می‌شود و عوامل بیگانه از مجاری تنفسی دفع می‌شود: سینه‌درد مزمن... سرفه‌های عمیق می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۵. سرفه حرکتی بُود طبیعی که از قوت دافعه شوشه یاری خواهد. (اخوینی ۳۱۱)

❏ سرفه خشک (پزشکی) سرفه در هنگامی که ترشحات مخاطی دستگاه تنفسی کاهش یافته‌باشد.

• سرفه زدن (مصد.) • سرفه کردن ↓: سرفه می‌زد

سرفتنه →: خون دل می‌بین و با کس دم مزن/وز نگار شنگ سرغوغا می‌رس. (مولوی ۷۹/۳) ۵. میریچه که سرغوغای غلامان سرای بود... و چند تن از سرهنگان... بندگی نمودندی و پیغام‌ها فرستادندی. (بیهقی ۱۶۰) ۲. (مجاز) طلیعه لشکر: ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته/سیاه فتح و نصرت را ستانش گشته سرغوغا. (شهاب سمرقندی: لغت‌نامه)

سرغین sarqin (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) سازی از خانواده سرنا با حجمی بزرگ‌تر و صدایی رساتر: خروش آمد و ناله کرتای/دم نای سرغین و هندی درای. (فردوسی ۶۳۷۳)

سرف saraf [عر.] (امص.) (قد.) اسراف →: مال یدو بردن، عین سغه و سرف باشد. (روابنی ۵۸۰)

سرف serf [رو.] (۱.) طبقه‌ای از دهقانان روستایی، که در نظام فئودالی همراه با زمین خریدوفروش می‌شدند؛ رعیت: ناتالیا... خیال می‌کند که من بچه‌رعیت و بچه‌سرف هستم. (جمال‌زاده ۸۲۵)

سرف sorf (یم. سرفیدن) ۱. ← سرفیدن. ۲. (۱.) (قد.) سرفه →: ییری مرا به زرگری افکند ای‌شگفت/بی‌گاه دود زردم و همواره سرف‌سرف. (کسائی ۸۴)

سرفتنه sar-fetne [فا.عر.] (ص.) (قد.) آن‌که باعث آشوب، و رهبر شورش است: شوخ و می‌خواره و شب‌گرد و غزل‌خوان شده‌ای/چشم بد دور که سرفتنه دوران شده‌ای. (صائب ۳۳/۶) ۵. از سر دل بیرون نه‌ای، بنمای رو کاینه‌ای/چون عشق را سرفتنه‌ای، پیش تو آید فتنه‌ها. (مولوی ۱۵/۱۲)

سرف‌داری serf-dār-i [رو.فا.ا.] (حامص.) (۱.) (اقتصاد) نظام اقتصادی مبتنی بر رابطه میان ارباب و سرف. نیز ← سرف.

سرفراز sar-farāz [مخف.] سرافراز] (صف.) (مجاز) سرافراز →.

سرفرازی s-i [مخف.] سرافرازی] (حامص.) (مجاز) سرافرازی →.

سرفرمان ده sar-farmān-deh (صف، ا.) (نظامی)

و گلویم درد می‌کرد. (درویشیان ۱۱)

• **سر کردن** (مصدر.) سر زدن سرفه از کسی: حضرت اشرف سرفه کرده، خندان به شوهرم گفت: ... (مشفق کاظمی ۶۲)

• به **افتادن** دچار سرفه کردن شدن: صمبانو به سرفه افتاد و سیگار را توی زیرسیگاری شکست. (گلشیری^۱ ۳۸)

سرفه خشکه s.-xošk-e (ا.) (گفتگی) سرفه خشک. ← سرفه □ سرفه خشک: سرفه خشکه‌ام عود کرده. (آل احمد^۲ ۱۰۲)

سرفه ریزه sorfe-riz-e (ا.) (گفتگی) سرفه‌ای کوتاه برای صاف کردن سینه: به کمک سرفه‌ریزه‌ای چند، سینه را صاف نمود. (جمال زاده^۳ ۸۳/۲)

سرفیدن sorf-id-an (مصدر، مصدر، مصدر) سرف (ا.) (گفتگی) (مجاز) سلفیدن (م. ا.) → به خاطر تصادف اتومبیل چه قدر سرفیدی؟ ۲. (مصدر.) (قد) سرفه کردن: چیزی فرورود به وی... چندان بسرقت تا آن چیز از حلقوم برآید. (اخوینی ۸۱) نیز ← سلفیدن (م. ا.) **سرق** serq [عربی] (مصدر.) (قد) دزدی؛ سرقت: گمان نبُرد که معصیت، منحصر در شرب خمر و سرق و قتل نفس... است. (قطب ۴۷)

سرقاَت sara(e)qāt [عربی، ج. سَرَقَة و سَرَقَة] (ا.) (ادبی) ← سرقت □ سرقت ادبی: آنچه از معایب قافیه یا سرقاَت مذموم است، به هریک اشارتی می‌رود. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۱) □ هرکه را طبع در نظم شعر راسخ شد... گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون... نقد معانی و نقد الفاظ و سرقاَت و تراجم. (نظامی عروضی ۴۸)

سرقایمی sar-qāyem-i [نا. عرفا.] (ا.) • **سر کردن** (مصدر.) ۱. گره زدن نخ در انتهای بافتنی به طوری که بافته‌ها شکافته نشود. ۲. محکم کردن انتهای یک دوخت به وسیله چند بار دوختن آن: دختر به سفارش برآمده که کوک‌های آن را هرچه محکم تر زده، سرقایمی تر بکند. (شهری^۲ ۵۳۲/۱)

سرقبيله sar-qabile [نا. عرفا.] (ا.) رئیس قبیله:

سرقبيله و سروده و همه کاره و کبابیا زن بود. (هدایت^۶ ۱۳۳)

سرقَت serqat [عربی: سَرَقَة، سَرَقَة] (مصدر.) ۱. ربودن مال دیگری به طور پنهانی و بدون رضایت و اطلاع مالک آن؛ دزدی: می‌خواهی... مرا به جرم این که در سرقَت صندوق مالیه کلشان... شرکت داشته‌ام، به نظمیه بپزند؟ (مشفق کاظمی ۶۹) □ شخصی به دزدی قصد مال سلطان می‌کند... سلطان نمی‌داند که آن سرقَت از او واقع شده [است]. (لودی ۱۱۹) ۲. (ادبی) □ سرقَت ادبی ↓: سنت است که غزل دیگری را دیگری مصارع ییفزاید، و این سرقَت نیست. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۸۹)

□ **سرق ادبی** (ادبی) نسبت دادن سخنان و نوشته‌های دیگران به خود: شاعران و نویسندگان را... به طفیلی‌گری و سرقَت ادبی وامی‌دارد. (زرین کوب^۳ ۱۱۷)

• **سر کردن** (مصدر.) دزدی کردن؛ دست‌برد زدن: کدخدا به قدر سیصد تومان اموال از خانه شخصی سرقت کرده بود. (وقایع اتفاقیه ۸۰۲)

□ **سرق مقید** (حقوق) سرقتی که همراه با شدت عمل باشد، مانند سرقت مسلحانه.

□ به **سر بردن** دزدیدن؛ ربودن: دزدها چند تابلوی گران‌بهای موزه را به سرقت بردند. □ چه بسیار شده اولاد مردم را به سرقت برده، به قیمت نازل فروخته، پدرمواد را به آتش حسرت تشانده‌اند. (حاج سیاح^۱ ۲۴۹)

□ به **سر رفتن** دزدیده شدن؛ ربوده شدن: او... می‌خواست بداند خرمن کی و چگونه و به دست چه کسی به سرقت رفت. (قاضی ۶۲۹)

سرقدم sar-qadam [نا. عرفا.] (ا.) (گفتگی) □ **سر رفتن** (مصدر.) (گفتگی) ۱. برای قضای حاجت به مستراح رفتن به ویژه به طور متوالی و بر اثر اسهال. ۲. (مصدر.) (مجاز) کاری را به طور ناشیانه یا سرسری انجام دادن: چند صفحه سرقدم رقت، خرج یک هفته اهل و عیال درآمد. (← میرصادقی^۸ ۱۲)

سرقفلی sar-qofli [نا. عرفا.] (ا.) (مجاز) ۱.

می‌شود و چیزی سرک هم دارند. ۳. (خوش‌نویسی) ترویس →: سرک‌های مدور و دایره‌های بسته حروفی چون میم، صاد، و اخوات آن. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۹) ۴. (کشاورزی) راهی که در نهر یا جوی ایجاد می‌کنند تا آب از آن‌جا به مکان‌های دیگری که باید آبیاری شود، جاری گردد.

سکس • ~ کشیدن (مض.) ۱. سر را بیرون آوردن از جایی و نگاه کردن معمولاً برای پابیدن کسی یا سر درآوردن از چیزی: از آن پاچه‌ورمالیده‌هاست. خوب نیست ببیند سرک می‌کشید. (محمدعلی ۸۳) آمد توی حیاط. از بالای دیوار سرک کشید. (مرادی‌کرمانی ۱۴) ۲. سر زدن به جایی: علی... عصرها به دکان گلویندک سرک می‌کشید. (فصیح^۲ ۸۴)

سرکا serkā (ا.) (قد.) سرکه →: آمد آن خواجه سیمائش/و آن شکرش گشته چو سرکا تئش. (مولوی^۲ ۱۲۱/۳) اگر بر خاک افتد، زمی از وی بجوشد هم‌چنان‌که از سرکا. (اخوینی ۳۵)

سرکابل sar-kābl [ا.فار.] (ا.) (فنی) قطعه فلزی ریختگی و دوپارچه که سرکابل لخت‌شده را درون آن قرار می‌دهند و برای اتصال کابل به تجهیزات برقی به‌کار می‌رود.

سوکار sar-kār (ا.) ۱. (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز برای خطاب به افسران: سرکارکنل دست از خورده‌کاری‌های خود... برداشت. (مستوفی ۳۴۷/۳) ۲. عنوانی احترام‌آمیز خطاب به زنان یا مردان: سرکار خاتم اکرمی. سرکار حضرت امام... علی‌بن‌موسی‌الرضا. (نظری ۱۵) ۳. (احترام‌آمیز) عنوانی که به‌جای ضمیر تو یا شما به‌کار می‌رود: بنده هرچه فکر می‌کنم، سرکار را درست به‌جا نمی‌آورم. (جمال‌زاده ۱۸۹۶) ۴. (دیوانی) در دوره صفوی، دربار؛ دستگاه اداری: مقرر این است که مداخل آن سرکار بعد از وضع رسومات و عشرمتولیان به وظیفه جمعی ارباب... می‌رسانیدند. (رفیعا ۶۸) ۵. (قد.) استادکار: شاه‌زاده، زر داد و سرکاران را برکار کرد. (بیغمی ۸۳۵)

ارزش ملکی که بر اثر سعی و ابتکار مستأجر در راه کسب‌وکار ایجاد می‌گردد و به مستأجر تعلق دارد؛ حق‌کسب: هم‌ملکشان مال خود است هم سرقفلی. (فصیح^۲ ۱۱۴) مدیر می‌گفت سرقفلی این زمین را... از مالک خریده‌است. (آل‌احمد^۱ ۳۲) ۳. وجهی که مستأجر جدید ملکی به مستأجر قبلی یا مستأجر اول به مالک مورد اجاره برای انتقال منافع مورد اجاره به خود می‌پردازد: می‌خواست... سرقفلی دکان تازه‌اش... [را] پس بگیرد. (میرصادقی ۱۰۴۲)

سارداشتنی چیزی (گفتگو) (مجاز) با ارزش بودن آن: مدرسه استاد از آن ادارات دولتی است که سرقفلی دارد. (علوی^۱ ۲۹)

سرقلم sar-qalam [ا.عرب.] (ا.) (منسوخ) قلم کوتاه فلزی که به چوب‌قلم وصل می‌شود. ← چوب‌قلم.

سرقلیان sar-qa(e)lyān [ا.عرب.] = سرغلیان (ا.) ۱. ظرفی فنجان‌مانند با کف مشبک در بالای قلیان که محل گذاشتن تنباکو و آتش است: به‌ظرافت، چند گل زغال روی سرقلیان می‌چیند. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۷۲) ۲. (مجاز) تنباکو و آتش محتوی این ظرف: سرقلیان را تازه کن. یک فنجان چایی گرم بریز. (طالبوف ۲۷۴۲)

سرقنسل sar-qonsul [ا.فار.] (ا.) (منسوخ) (سیاسی) سرکنسول →.

سرقه serqe [عرب.] (مض.) (قد.) (ادبی) سرقت (م. ۲) →: بیت اول... از توارد خاطر و نحل و سرقه نیست. (سیف‌فرغانی ۲۸۵)

سرقین serqin [عرب. از فار. سرگین] (ا.) (قد.) سرگین →: چون بوی سرقین شنوند، گریزان شوند و دوری اختیار کنند. (قطب ۵۲۰)

سوک sar-ak (مض. سر، ا.) ۱. سر کوچک: زرین سرکی فراز هر گردن/شش گوش بر او ز سیم، هل تدری؟ (منوچهری^۱ ۱۰۹) ۲. آنچه اضافه بر حد موردنظر یا موردنیاز است؛ اضافه؛ زیادی: هر ساله مجموع صرفه‌جویی از مجموع نیازها بیش‌تر

نده، سرکاری است. نیز ← کار^۱ سرکار گذاشتن.

سرکاسه sar-kāse [قا. از عر.] (۱.) (ساختمان) ۱. قسمت بالایی و کاسه مانند ناودان. ۲. قسمت گشادتر و کاسه مانند سرلوله‌های چدنی فاضلاب.

سرکاغذ sar-kāqaz [قا. چید.] (۱.) (سربگ (م.) و ۲. →

سرکایی i-(')serkā-y (حامص.) (قد.) سرکه بودن، و به مجاز، ترشی: تژشم گشتی و پیش شکر بی حد تو / عسل و قند چه دارند به‌جز سرکایی؟ (مولوی ۱۶۳/۶۲)

سرکتاب sar-keṭāb [قا. عر.] (۱.) (فرهنگ‌عوام) فال از روی کتاب: حاجی‌رمال! بی‌زحمت یک سرکتاب می‌خواستم. (← شهری^۱ ۴۵۸)

سرکودن سرکودن (فرهنگ‌عوام) سرکتاب دیدن ↓: سرکتاب باز می‌کنم برای آن زن که بود عامی و بی‌سواد و کودن. (آل‌احمد^۷ ۱۶۰) سرکتاب باز کردم، جادو و جنبل کردم. (هدایت^۵ ۸۱)

○ **سر دیدن** (فرهنگ‌عوام) دیدن فال از روی کتاب: آفایی... برای مردم دعا می‌نویسد، سرکتاب می‌بیند. (آل‌احمد^۷ ۱۶۰)

سرکج sar-kaj (صد.) ۱. دارای سُرِ مایل؛ اریب: با ریسمان و میخ سرکجی آینه را به دیوار مهار می‌کرد. (← شهری^۲ ۱۰۴/۲)

۲. ویژگی چیزهایی مانند پارچه و فرش که یک طرف آن کوتاه‌تر از طرف دیگر باشد. ۳. (۱.) سرکش (م.) ۵. →

سرکداز sar-ak-dār (صف.) (ترازو): سنگ‌های کم‌وزن و ترازوهای سرکدار... جای خود را به سنگ‌های تمام‌وزن و ترازوهای میزان دقیق می‌دادند. (شهری^۲ ۲۹۳/۳)

سرکردگی sar-kard-e-gi (حامص.) فرمان‌دهی: آخرین واقعه... راجع به لشکری است که به‌سرکردگی التوتاش... فرستاده شد. (مینوی^۳ ۱۹۳-۱۹۴) او را به سرکردگی منصوب ساخته‌اند. (قائم‌مقام^۷ ۲۰۷)

سرکوده sar-kard-e (صد.) (۱.) فرمان‌ده؛ رئیس: سرکرده‌شان زنی بود سی و پنج ساله. (میرصادقی^۳ ۲۴۲) قشون خراسانی... سرکرده‌ای از خود تعیین کردند.

سر پادشاه (شاه) (دیوانی) دستگاه سلطنت؛ دربار: در همسایگی من مردی است چوپان سرکار پادشاه. (مروی^۹ ۷۷۹) رئیس برکه آنچه داشت، آورد و به سرکار شاه داد. (عالم‌آرای صفوی^{۱۷۱})

○ **سر خاصه** (دیوانی) دستگاه سلطنت؛ دربار: از وجوهات جمعی سرکار خاصه و ارباب تحویل... باید به‌عرض او رسانند. (رفیعا^۹ ۲۹۹)

○ **سر عالی** (احترام‌آمیز) عنوانی برای آقایان؛ حضرت‌عالی: دلم می‌خواست... یادگاری از اطلاعات وسیع سرکار عالی همراه بیزم. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۸)

○ **سر علیّه** (احترام‌آمیز) عنوانی برای خانم‌ها: نگاه‌داری آنها را به سرکار علیّه محول کرده‌ام. (قاضی ۲۵۵)

○ **سر والا** (منسوخ) (احترام‌آمیز) شاه‌زاده: درمقام عنایت، عظمت سرکار والا قاصر خواهید بود. (فرهادمیرزا: زبستانما^۱ ۱۵۹)

سرکارگر sar-kār[-e]-gar (۱.) آن‌که سرپرستی گروهی کارگر را برعهده دارد: صدای گریه‌اش سرکارگرهای شوکت را می‌چرخاند به‌طرف ما. (چهل‌تن^۲ ۶۰) صاحب کارخانه و مهندس و سرکارگرها ریخته، آنها را از پای درآوردند. (مستوفی^۳ ۳۸۰/۳)

سرکاری sar-kār-i (صد.) منسوب به سرکار (منسوخ) ۱. مربوط و متعلق به حاکم یا دستگاه حکومتی: آراستگی و فربهی اسبان خاصه سرکاری موجب خشنودی خاطر مبارک گردید. (افضل‌الملک^{۱۴۸}) هوای گرم و بدی داشت و آب جاری نداشت جز یک چشمه مختص عمارت سرکاری. (حاج‌سیاح^۱ ۱۴۶) ۲. (حامص.) نظارت و سرپرستی در امری: حسن خدمات آن در هر جهت از جهات، به‌خصوص سرکاری ساختن گنبد مقدس. (مروی^۹ ۹۲۴)

۳. ریاست؛ بزرگی: به شرف و بزرگی و سرکاری اصحاب کتاب‌خانه... نواب کام‌یاب اعلی‌همایون مشرف گشته‌اند. (گوشانی‌هروی: کتاب‌آزایی^{۲۶۴})

سرکاری sar-e-kār-i (صد.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی عمل یا رفتاری که از روی شوخی یا برای آزارواذیت انجام می‌شود: تلغن را جواب

(فائمه مقام ۱۶۵)

سرکش sar-ke(a) (صف). ۱. (مجاز) نافرمان؛ عصیانگر؛ یاغی: کسانی که زمام قلم را در دست دارند، عنان آن را به دست طبع سرکش و هوای نفس ندهند. (اقبال ۳۰۲) عشق سلطان، سرکش است و بی رحم و ناپاک. (احمد جام ۲۱۷) ۳. (مجاز) رام نشده؛ وحشی: گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستورگاه دیرین را... می شناخت. (نفسی ۴۶۶) هر که خر در خلاب شهوت راند/ در سر افتادش اسب سرکش عمر. (خاقانی ۸۸۵) ۳. (صـ، ـا). میوه فروش دوره گرد که میوه را در ظرفی بر سر می گیرد و حمل می کند. ۴. (قد). (مجاز) به حالت رام نشده: آسمان... سرکش و تسکین ناپذیر، فضا را بارور می سازد. (محمود ۲۶۶) ۵. (ا). بخشی از حرف ک و گ که به صورت خطی کوتاه و مایل بر سر آنها گذاشته می شود: در ابتدای وضع خطوط، برخی از حرف های مائل فاقد نقطه بود و یک نوع نوشته می شد. مثلاً فرق مابین ب، ت، ث، و، ذ و سرکش کاف مشکل بود. (راهجیری ۴۸) ۶. (صنایع دستی) در قالی بافی، اره ای است که برای شانه کردن پرزهای فرش پس از هر دوسه رج بافت به کار می رود. ۷. (صـ). (قد). (مجاز) جنگ آور نیرومند؛ دلاور و جنگ آور: پس آنکه تند شد چون کوه آتش/ به خسرو گفت کی سالار سرکش. (نظامی ۳۴۰) اگر تند یابش هم زان نشان/ نخواهم ز زابلستان سرکشان. (فردوسی ۴ ۱۹۴) ۸. (ا). (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: یکی نی بر سر کسری، دوم نی بر سر شیشم/ سه دیگر پرده سرکش، چهارم پرده لیلی. (منوچهری ۱۳۲)

سرکشور sar-kešvar (ا). (قد). رئیس کشور؛ پادشاه: روح الامین به چرخ نداد کردای فلک/ بگسل ز خیمه همه سرکشوران طناب. (مختاری ۳۶)

سرکشی sar-ke(a)š-i (حامصـ). (مجاز) ۱. دیدار کردن از کسی (جایی) برای نظارت و مطلع شدن از وضعیت او (آن)؛ بازرسی کردن: شبها گاهی برای سرکشی به بیمارستان می روم و سری به

مریض ها می زنم. (علوی ۳۴) ۲. بندگان اقدس همایون محض سرکشی به شهر دارالخلافت... تشریف فرما [شدند]. (افضل الملک ۱۳۶) ۳. سرپیچی کردن از دستورها و خواست های دیگران؛ نافرمانی: کسی قدرت اظهار ندارد، و اگر شخص معروف و معتبری باشد، تهمت یاغی گری و سرکشی یا دزدی و غارت گری می زند. (حاج سیاح ۴۰) ۴. سرکشی او مرد را روز به روز تیزتر می کرد در عشق وی. (بخاری ۱۹۰) ۳. (قد). بلندی؛ رعنائی: به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز/ که گر به او رسی از شرم سر فروداری. (حافظ ۳۱۱) ۴. (قد). دلاوری و نیرومندی: نشست تو بر تخت شاهنشاهی/ هفت سرکشی باد و هم فرهی. (فردوسی ۲۶۳) ۵. (قد). کج رفتاری: چون مار مکن به سرکشی میل/ کاین جا ز قفا همی رسد سیل. (نظامی ۵۱)

• **سرگردن** (مصد.ا). (مجاز) ۱. سرکشی (م.ا) → ده مباشر دارد و مالک ده به آنجا سرکشی زیادتری می کند. (آل احمد ۲۹) ۲. سرکشی (م.ا) → [اریارق]... آنجا سرکشی شروع کرده بود و سلطان محمود نتوانسته بود او را به چنگ بیاورد. (مبنوی ۳ ۱۸۰)

سرکشیک sar-kešik [ف.تر.]. (ا). ۱. سرپرست کسانی که در مکان و زمان خاص باید انجام وظیفه کنند، چنان که در بیمارستان ها و ارتش. ۲. (دیوانی) سرپرست نگهبانان شاهی: حسین پاشا خان ترک مشهور... که امیربهدار جنگ می گویند... سرکشیک شاه... بود. (حاج سیاح ۴۸۹) ۳. والد ماجد... مورد توجهات شاهانه گشته، سرکشیک سایر خدام روضه متبرکه عرش مقام گردید. (اسکندریگ ۱۵۸)

سرکشیک چی sar-kešikči [ف.تر.]. (صـ، ـا). (دیوانی) سرکشیک (م.ا) ۲. ↑ ترقی کرده بود و... به... منصب سرکشیک چی و رتبه قوللر آغاسی باشی و غیره رسید. (نادر میرزا از مصیبتانما ۱/۱۷۵)

سرکشیک چی باشی sar-kešikči bāši [ف.تر.]. (ا). (دیوانی) سرکشیک (م.ا) ۲. → پسر مخبرالدوله و...

تنبیه شدن: مردم... به خاطر سرکوب شدنشان آرایش و چراغانی کرده بودند (شهری ۲/۲۳۴)

• **کردن** (م.ص.م.) (مجاز) شکست. دادن؛ از بین بردن: عزم قطعی ترکش، وفار و بزرگ تری را در وجودش سرکوب کرد. (علوی ۲/۱۱۲) • افشین... دشمنان خلیفه را سرکوب کرد و سردار رومی... را اسیر کرد. (دایت ۷/۹۸)

سرکوبگر، سرکوبگر s.-gar (م.ص.) (مجاز) سرکوب کننده. ← سرکوب (م.ا): کودتا دولت را سرنگون و رژیمی سرکوبگر و فاسد را جایگزین آن کرد.

سرکوبگری، سرکوبگری s.-i (ح.م.ص.) (مجاز) سرکوب (م.ا): جهان از آن سیاهی و خشت ناک و خشونت و سرکوبگری دیکتاتور نجات یافت.

سرکوبه sar-kub-e (ا.ا.) (قد). ۱. گرز: سخت سرکوبه دارندند و او نالد از آنک / ناله مرد ز سرکوبه اعدا شنوند. (خاقانی ۱۰۱) ۲. (م.ص.) (مجاز) خسته؛ رنجور: سرکوبه دوری ام مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش. (نظامی ۱۶۴/ح. ۱)

سرکوبی sar-kub-i (ح.م.ص.) (مجاز) ۱. سرکوب (م.ا): دارای بزرگ در نظر داشت که از برای تأدیب و سرکوبی یونانیان، لشکر به آن سامان بکشد. (مینوی ۳/۱۹۶) • حرکت اردو به اصفهان و یزد برای سرکوبی و تنبیه افواج قزوین. (نظام السلطنه ۲/۲۱۰) ۲. (روان شناسی) از مکانیسم های دفاعی روان که مشخصه آن، گرایش به واپس راندن خاطرات است.

سرکوپچک sar-kuč(a)k (م.ص.) (قد). ۱. دارای سر کوچک: چو باز ارچه سرکوپچکم، دل بزرگم / نخواهم کله وز قبا می گریزم. (خاقانی ۲۸۸) ۲. (مجاز) حقیر؛ فرومایه: در این هم نیردی چو رویاه و گرگ / تو سرکوپچک آیی و من سر بزرگ. (نظامی ۷/۲۸۸)

سرکوپچی s.-i (ح.م.ص.) (قد). (مجاز) فرومایگی؛ حقارت: از این حساب حال، مرا سرکوپچی و عار است. (بخاری ۲۰۶)

سرکوفت sar-kuft (م.ص.) ۱. (گفتگو) (مجاز)

سرکشیک چی باشی... هریک از اینها... منفرداً تصرف در خیال... شاه داشتند. (نظام السلطنه ۱/۲۰۶)

سرکلاتر sar-kalān-tar (ا.ا.) (منسوخ) رئیس کلانتری: سرکلاتر... گفت: دادگاه حق را کف دست خواهد گذاشت. (جمال زاده ۹/۹۶)

سرکلاتوری s.-i (ا.ا.) (منسوخ) اداره پلیس.

سرکنسول sar-konsul [ف.ا.فر.] (ا.ا.) (سیاسی) سرپرست کنسولگری های کشوری در کشور دیگر. ← کنسول: چرا سرکنسول مأمور برای آنجا نمی فرستند؟ (مستوفی ۲/۹۱)

سرکنسولگری s.-gar-i [ف.ا.فر.فا.ا.] (ا.ا.) (سیاسی) تشکیلاتی وابسته به سفارت یک کشور در کشور دیگر که به امور مربوط به روادید و مهاجرت رسیدگی می کند: سرکنسولگری ایران در کراچی.

سرکنگبین serk-angabin [= سرکه انگبین] (ا.ا.) سکنجبین → عصر بود و آفتاب داغ. می کلمه آب را یخ می ریختی و سرکنگبین آب می زدی و می خوردی. (میرصادقی ۱۰/۹۶) • از قضا سرکنگبین صفا فزود / روغن بادام خشکی می نمود. (مولوی ۱/۵)

سرکوب sar-kub (م.ص.) ۱. (مجاز) منکوب کردن و شکست دادن: ارتش به سرکوب دشمنان اقدام کرد. ۲. (مجاز) جلوگیری از عملی به ویژه جلوگیری از حرکت اعتراض آمیز جمعی با اعمال خشونت آمیز و ستیزه جویانه: سرکوب آشوب طلبان از سوی پلیس. ۳. (قد). (مجاز) ضربه؛ لطمه: او نیز از سرکوب حوادث حیران مانده است. (زیدری ۵) • جمله رنج و روزگار او در سرکوب خاطر و رد ولایت او شود. (نجم رازی ۲۶۲/۴). (صدف). (قد). کوبنده سر، و به مجاز، مشرف بر چیزی: بارگاه سطوتش هم دوش سپهر برین و سرکوب چرخ هشتمین بود. (شوشتری ۴۶۰)

• **زدن** (م.ص.ا.) (گفتگو) (مجاز) سرکوفت زدن. ← سرکوفت • سرکوفت زدن: سکینه سلطان سرکوب گدا علی را سر شوهرش می زد. (هدایت ۵/۸۰)

• **شدن** (م.ص.ا.) (مجاز) شکست خوردن یا

برای به دست آوردن سرکه: سرکه و آب غوره توی خانه انداخته می شد. (اسلامی ندوشن ۵۶) ○ [برای] سرکه انداختن... انگور را... شسته، در خُم روغن داده، گذارند. (ابنصری ۲۶۶)

• **ریختن** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) ترش رویی کردن؛ روی درهم کشیدن: قوم بر وی سرکه ها می ریختند/ نوح را دریا قزون می ریخت قند. (مولوی ۲۷۷/۲)

• **فروختن** (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) • سرکه ریختن ↑: گو جبین می فروشان سرکه نرُوشد به ما/ مستی ما هم چو منصور از شراب دیگر است. (صائب ۲۹۹) ○ برگ می صبح کن، سرکه فروختن که چه؟/ گرچه ز خواب بسته ای خوش تَرش و گران سری. (خاقانی ۲۲۶)

سرکه انگبین s.-'angabin (ا.) سکنجبین →: سکنجبین یا سرکه انگبین را این طور تهیه می کنند. (شهری ۱۷۶/۵^۲)

سرکه با serke-bā (ا.) (قد.) سبکا →. **سرکه رویی** serke-ruy-i (') (حامص.) (قد.) (مجاز) تندخویی؛ بداخلاقی: ای کرده رو چو سرکه، چه گردد از بخندی؟/ والله ز سرکه رویی تو هیچ بر نبندی. (مولوی ۲۰۰/۳^۲)

سرکه سازی serke-sāz-i (حامص.) عمل تهیه سرکه از انگور، مویز، و مانند آنها.

سرکه شیر serke-šir-e (ا.) مایعی شیرین که از ترکیب سرکه و شیرۀ انگور یا عسل به دست می آید: در اتاق پستو نیز... دو کپ ترشی و یک کپ سرکه شیر... دارد. (جمال زاده ۱۵۵/۱^۴)

سرکه فروش serke-foruṣ (صف.ج.) (ا.) ۱. فروشنده سرکه: کسبه دیگری هم مانند سرکه فروش، ترشی فروش... بودند که امتعه خویش را قسطی معامله می کردند. (شهری ۴۶۸/۱^۲) ○ زشت باشد که پیش چشمه نوش/ در گشاید دکان سرکه فروش. (نظامی ۲۳۵) ۲. (قد.) (مجاز) بداخلاق؛ اخمو؛ عبوس: صبح وارم چو دادی اول نوش/ از چه گشتی چو شام، سرکه فروش؟ (نظامی ۱۹۴^۴)

سرزنش همراه با تحقیر: با این همه دو جمله زهر آگین پُر از سرکوفت... تمام فکر نویسنده... را به خود گرفته بود. (نفیسی ۳۹۴) ۲. (قد.) (مجاز) تنبیه؛ مجازات: اقوام ققچاق و کلار هنوز سرکوفتی تمام نیافته بودند. (جونی ۱۵۷/۱^۱) ۳. (قد.) کوبیدن سر؛ ضربه زدن به سر: از دشت درآمد. چوب دستی که سرکوفت ماران گرز و گرگان ستنه را شایستی، در دست. (ورابینی ۵۹۲)

• **زدن** (مصل.ج.) (مصل.م.) (گفتگو) (مجاز) سرزنش کردن؛ طعنه زدن: همه از سیاه ناشر و فراری بدشان می آید و همیشه سرکوفتش می زنند. (دریابندری ۲۸۶^۳) ○ یک لقمه نان به او می دادند و هزار تا سرکوفت می زدند. (کتیرایی ۳۳)

• **کردن** (مصل.ج.) (مصل.م.) (قد.) (مجاز) • سرکوفت زدن ↑: سرکوفت ز دوری ام مکن پیش/ من خود خجلم ز کرده خویش. (نظامی ۱۶۴^۲)

سرکوفته s.-e (صم.) ۱. (مجاز) واپس زده شده: رویای کودکی... به حقارت سرکوفته ای مبدل می شد. (پارسی پور ۲۳) ○ میلی سرکوفته او را بی تاب می کرد. (معروفی ۳۰۲) ۲. (قد.) آن که بر سر او کوبیده باشند: از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم/ سرکوفته مارم نتوانم که نیچم. (سعدی ۱۴۶^۲)

سرکه serke (ا.) ۱. مایع ترشی که قسمت اصلی آن، اسیداستیک و آب است، از تخمیر مواد گوناگون به ویژه از انگور و سیب به دست می آید، و مصرف خوراکی و دارویی دارد: غم و غصه... به سرکه ای می ماند که تو مس بریزی، می پوساندش. (← شهری ۴۲۰^۱) ○ سنگ مقاطیس را خاصیت آن است که... چون به سرکه بشویند، به صلاح خود باز آید. (حاسب طبری ۱۱) ○ از [مرو] پنبه نیک... و سرکه... خیزد. (حدود العالم ۹۴) ۲. (قد.) (مجاز) روی درهم کشیدگی به نشانه تندخویی: دگر روز شد گرد گیتی دوان/ عسل بر سر و سرکه بر ابروان. (سعدی ۱۲۳^۱) ○ این همه صفای تو بر روی زرد/ سرکه ابروی تو کاری نکرد. (نظامی ۱۱۴^۱)

• **افداختن** ریختن انگور یا مویز در خُم

سر[و]کیسه sar-[o]-kise (امص.) (گفتگو) شستن یا تراشیدن سر، و کیسه کشیدن در گرمابه: با آن حال و کیف مخصوصی که پس از آمدن از حمام و سروکیسه به انسان دست می‌دهد، راه خانه را پیش گرفت. (جمال‌زاده ۱۸/۱۲۲)

• **سر کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. سرکیسه ↑. ۲. (مجاز) با فریب و حيله پول و مال کسی را گرفتن: بعضی‌ها... با تهدید آدم را سرکیسه می‌کنند. (محمدعلی ۸۸) ○ این [شخص]... مشغول سرکیسه کردن توست. (حجازی ۲۳۰) ○ به‌عنوان تدارک تحفه برای شاه، مردم را سروکیسه می‌کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۷۱)

سرگاز sar-gāz [نا.فر.] (ا.) (گفتگو) (فتی) نیش‌گاز →.

سرگاه sar-gāh (ا.) (قد.) جانب سر؛ بالین: جبرئیل و میکائیل پیامدند، یکی بر سرگاه وی نشست و یکی بر پای‌گاه وی. (هجوری ۲۴۰ج.۰)

سرگذشت sar-gozašt (ا.) ۱. مجموعه حوادثی که برای شخصی، گروهی، یا ملتی در طول زندگی پیش می‌آید: هریک از دو گروه مورخین و حکما جداگانه تاریخ و سرگذشت نوع بشر را به رشته تحریر درآوردند. (جمال‌زاده ۱۱۱^۲) ○ مقدمه کتاب... مشتمل بر سرگذشت روحانی دکارت... می‌باشد. (فروغی ۱۵۲^۳) ○ فصلی چند بنویسم... از سرگذشت‌های خویش. (زیدری ۴) ۲. شرح یک حادثه: سرگذشت خود را تمام حکایت بکن. (طالبوف ۲۰۳^۲) ○ این سرگذشت آنچه دیده بودم، به‌راستی شرح دادم. (ناصرخسرو ۱۷۴^۲) ۳. (فرهنگستان) بیوگرافی →.

سرگذشته s-e (صف.ا.) (قد.) ۱. سرگذشت (بر.ا.) →: گفت: برگوی سرگذشته خویش/ تا چه دیدی، تو را چه آمد پیش. (نظامی ۲۵۰^۴) ۲. (صف.) (مجاز) آن‌که از جان خود چشم پوشیده‌است؛ از جان‌گذشته؛ فداکار: از سرگذشته‌اند کریمان و این‌زمان/ کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد؟ (صائب^۱ ۱۹۵۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

سرگور sa(o)r-gar (ص.ا.) (قد.) کفش دوز: ای ستایی کسی به جدوبه‌جهد/ سرگری را سخن‌سرای کند - کی سر صحبت سران دارد/ هرکه پیوسته کار پای کند؟ (ستایی: جهانگیری ۱۰۲۷/۱)

سرگرای sar-ge(a)rā[-y] (صف.ا.) (قد.) (مجاز) ۱. نافرمان؛ سرکش: به رستم چنین گفت کای سرگرای/ چرا تیز گشتی به پرده‌سرای؟ (فردوسی^۲ ۱۸۲) ۲. سرکوب‌کننده؛ نابودکننده: چو من گرزده سرگرای آورم/ سرائان همه زیر پای آورم. (فردوسی^۳ ۶۳۶)

سرگران sar-gerān (ص.) (مجاز) ۱. سرسنگین (بر.ا.) →: فیلسوف... با مردمی که... میانه‌رو باشند... سرگران و ناراست نخواهد بود. (مینوی ۲۵۴^۳) ○ با من سرگران بود. وحشت کردم. (حجازی ۱۶۶) ۲. (قد.) خشم‌ناک؛ عصبانی: جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی/ چنین سبک نشینند و سرگران ای دوست. (سعدی ۴۵۰^۳) ۳. (قد.) ناخشنود؛ ناراضی: خاقانیا ز دل‌سبکی سرگران مباح/ کو هرکه زاده سخن توست، خصم توست. (خاقانی ۸۳۰) ۴. (قد.) مست: ندیدم کسی سرگران از شراب/ مگر هم خرابات دیدم خراب. (سعدی ۴۶^۱) ۵. (قد.) شیدا؛ شیفته: باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کن/ باز رسید پیر ما بی‌خود و سرگران تو. (مولوی ۲۴/۵^۲)

• **شدن (گشتن)** (مص.ا.) (قد.) (مجاز) متحیر شدن: مرد صورتگر خیره ماند و سرگران گشت. (بخاری ۱۳۷)

□ **داشتن (کردن) با (بر) کسی** (قد.) (مجاز) نسبت به او کم‌اعتنا و بی‌مهر بودن: خدا را داد من بستان از او ای شهنه مجلس/ که می با دیگری خورده‌است و با من سرگران دارد. (حافظ^۱ ۸۲)

سرگرانی s-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌اعتنائی به دیگران؛ کبر؛ تکبر: قبله‌گاه من! کلاه سرگرانی کج منه/ طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست. (صائب^۲ ۲۰۹) ○ گمان کی بَرَد مردم هوشمند/ که در سرگرانی‌ست قدر بلند؟ (سعدی^۱ ۱۱۶) ۲. مستی: شراب گم‌رهی را می‌شکستیم از خُم و

سرگردان نشود. (خانلری ۳۱۶) ○ سرمان به سنگ خورده، در سنگ و کلوخ‌های آداب و عادات و رسوم اجتماعی سرگردان شده [ایم]. (مسعود ۲۶) ○ یا مسافرکه در این بادیه سرگردان شد/ دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید. (سعدی^۴ ۴۶۸)

○ **سرگردن** (مصد.م.) (مجاز) باعث سرگردانی شدن. ← سرگردان، سرگردانی: در شهری که من هیچ آشنایی ندارم، چه‌طور ممکن است تو را هم سرگردان کنم؟ (مرونی ۲۳۲) ○ آن طالب... را چنان سرگردان کنند که او نداند که چه می‌باید کرد. (احمدجام ۸۵)

سرگردانی s-i (حامص.) (مجاز) ۱. سرگردان بودن؛ وضع و حالت سرگردان؛ بلاتکلیفی: پس‌از ساعتی سرگردانی... به یک زائر ایرانی برخوردیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ۲. دربه‌دری؛ بی‌خانمانی: کانون خانوادگی گرم... به دوران تجرد و تنهایی آکنده از سرگردانی من پایان بخشید. (زرین‌کوب^۴ ۹۲) ۳. پریشانی؛ آشفتگی؛ تحیر: میرزا حسین‌علی... ساعت‌های نومیدی، ساعت‌های خوشی، سرگردانی، و بدبختی را می‌شناخت. (هدایت^۵ ۱۴۵)

سرگردی sar-gord-i (حامص.) (نظامی) سرگرد بودن یا درجه سرگرد داشتن. ← سرگرد. **سورگرم** sar-garm (صد.) (مجاز) ۱. آن‌که حواسش متوجه کاری است؛ مشغول: خورشید... چون دهقانی... سرگرم بذرافشانی است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۸) ○ این دو کودک... سخت سرگرم بازی بودند. (مشفق‌کاظمی ۱۴) ۲. (قد.) دل‌بسته؛ علاقه‌مند: غلامی با کنیزی سرگرم بود. وعده‌ای با او کرده‌بود که امشب هم دیگر را ببینیم. (بیغمی ۸۳۵)

○ **شدن** (مصد.ل.) (مجاز) مشغول شدن: آنچه را که داریم... با همان‌ها سرگرم می‌شویم و از پیش‌رفت بازمی‌مانیم. (خانلری ۲۹۷)

○ **سرگردن (ساختن)** (مصد.م.) (مجاز) ۱. مشغول کردن: ما را سرگرم اختلافات عقیدتی و مذهبی... ساختند. (شهری^۲ ۲۷۶/۴) ○ بیهوده وقت عزیزمان را تلف کرده، به این خیال‌بانی‌ها سرگرممان

ساغر/ به‌پایان می‌رساندیم این خمار و سرگرانی را. (پروین‌اعتصامی ۸)

○ **گردن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. تندخویی یا بی‌اعتنائی کردن: از می‌حسن ارچه سرمستی، مکن/ با حریفان سرگرانی ای پسر. (عراقی: کلیت ۲۰۹؛ فرهنگ‌نامه ۱۴۳۹/۲) ۲. بدمستی کردن: دوغ‌خورده مستی‌ای پیدا کند/ های‌وهوی و سرگرانی‌ها کند. (مولوی^۱ ۱۶۲/۱)

سرگرایی sar-ge(a)rā-y(ʾ)-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نافرمانی؛ سرکشی.

○ **گردن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) نافرمانی کردن؛ سرکشی کردن: عاقبت عشق سرگرایی کرد/ خاک در چشم کدخدایی کرد. (نظامی^۴ ۱۸۶)

سورگورد sar-gord (ل.) (نظامی) افسری که دارای درجه بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ دوم است و فرمان‌دهی یک گردان را برعهده دارد: سرگرد... فرمان‌ده گروهان، فریاد می‌کشد. (محمود^۱ ۳۳) ○ تغییر اسم نایب به ستوان... و یاور به سرگرد... راجع به دوره سلطنت پهلوی است. (مستوفی ۳۷۳/۳)

سورگردان sar-gard-ān (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که نمی‌داند چه کار بکند یا کجا برود؛ بلاتکلیف؛ راه‌گم‌کرده: مانند‌بودم سرگردان که چه بکنم. (شاهانی ۱۵۹) ○ خضر لب‌تشنه در این بادیه سرگردان داشت/ راه نمود که بر چشمه حیوان برسم. (خاقانی ۶۴۸) ۲. آواره؛ دربه‌در؛ بی‌خانمان: آنهایی که... فرار کردند، ویلان و سرگردانند. (← شهری^۱ ۳۹۶) ۳. پریشان؛ سرگشته؛ متحیر: ما، یک‌مشت سایه‌های سرگردان با افکار شوریده و ملولیم. (هدایت^۱ ۱۰۵) ○ عافان نقطه پرگار وجودند ولی/ عشق داند که در این دایره سرگردانند. (حافظ^۱ ۱۳۰)

○ **شدن** (مصد.ل.) (مجاز) دچار بلاتکلیفی شدن؛ معطل ماندن یا سرگشته و حیران شدن: فن انتقاد، وظیفه مهم دیگری نیز به‌عهده دارد، و آن معرفی آثار جدید... است تا خواننده میان این آثار فراوان

کرده بودند. (مسعود ۱۶۱) ۲. (قد.) دل بسته کردن: به یک آتش چو داغ لاله می سوزم در این گلشن / نه هر شمع می تواند کرد چون پروانه سرگرم. (صائب^۱ ۲۶۹۹)

سرگرم کنک s.-kon-ak (ص.، ا.) (گفتگو) (مجاز) باعث سرگرمی؛ وسیله سرگرمی: امام زاده های طبقات دوم و سوم، سرگرم کنک... و پناه گاه پول و دارایی بود. (شهری^۲ ۴۹/۲)

سرگرم کننده sar-garm-kon-ande (ص.، ا.) (مجاز) آنچه حواس کسی را به خود مشغول می کند؛ مشغول کننده: برنامه های سرگرم کننده تلویزیون. در این داستان، نکاتی پس سرگرم کننده می توان یافت. (قاضی^۳ ۸۰)

سرگرمی sar-garm-i (حامص.، ا.) (مجاز) ۱. فعالیتی که در زمان فراغت بر پایه میل و انگیزه شخصی انجام می گیرد؛ مشغولیت: می خواهیم... وسیله خوشی و سرگرمی شما را فراهم آوریم. (قاضی^۳ ۹۳) ۲. یادداشت هایی تهیه می کردم که در اوایل امر سرگرمی یا تفتنی بود. (آل احمد^۱ ۱۲) ۳. (قد.) شوریدگی و شیفتگی؛ شور و حال: چنان سرگرمی ای از شوق آن گلگون قبا دارم / که بر گل می خرامم خار اگر در زیر پا دارم. (صائب^۱ ۲۶۷۴)

سرگروه sar-goruh (ا.) آن که سرپرستی و اداره یک گروه را برعهده دارد: در کوه نوردی های دسته جمعی، یک نفر را به عنوان سرگروه تعیین می کردند.

سرگروه بان s.-bān (ا.) (نظامی) ۱. درجه داری در یک واحد کوچک نظامی به ویژه گروهان که تدارکات را برعهده دارد: سرگروه بان واحد. سرگروه بان... گفت: این باید بشود شیپورچی. (طاهری: شکوفای ۴۷۲) ۲. عنوانی احترام آمیز برای درجه داران.

سرگروه بانی s.-i (حامص.، ا.) (نظامی) سرگروه بان بودن یا درجه سرگروه بان داشتن. سرگروه بان.

سرگروه sar-gereh (ا.) (قد.) گرهی که بر سر تسبیح یا گردن بند است: ای سرگروه از تو عقد جان را / بل واسطه عقد آن جهان را. (خاقانی: لغت نامه^۱)

سرگزیت sar-gazit (ا.) (دیوانی) جزیه سرانه. جزیه. سرگزیت: جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است / که سرگزیت به کافر می دهد غازی. (سعدی^۳ ۶۲۶) ۵. خاقان از ایشان سرگزیت ستاند به بدل خراج. (حدود العالم^۲ ۷۴)

سرگشاده sar-gošā-d-e (ص.، ا.) فاقد برچسب، در، دریچه، یا حفاظ: پاکت سرگشاده، ظرف سرگشاده. ۵. چاهی از گاه سرگشاده به پیش / چون ندیدی به دوربینی خویش؟! (نظامی^۴ ۲۰۸) نیز سرگشاده: نامه سرگشاده. ۳. گسترده؛ پهن شده: خانه او را کس ندیدی درگشاده و سفره او [را] سرگشاده. (سعدی^۲ ۱۱۷) ۳. (قد.) درحال باز بودن سر: اتایی که شیر در وی بود، سرگشاده بر سر نهاد. (ظهیری سمرقندی ۲۷۶) ۴. (قد.) (مجاز) آشکار؛ واضح: خداوند، سرگشاده با بنده یگود که... رأی عالی بر چه قرار داده است. (بیهقی: لغت نامه^۱)

سرگشتگی sar-gašt-e-gi (حامص.، ا.) (مجاز) ۱. وضع و حالت سرگشته؛ سرگشته بودن؛ آوارگی؛ دربه دری: توان جسمیشان اجازه نمی داد این همه سرگشتگی را. (پارسی پور ۲۶۳) ۲. (قد.) حیرت؛ تحیر: گر بخوانی، این بود سرگشتگی / و برانی، این بود برگشتگی. (عطار^۲ ۴۱)

سرگشته sar-gašt-e (ص.، ا.) ۱. چرخان و غلطان، و به مجاز، آن که نتواند تصمیم بگیرد، به سوی هدفی برود، یا راهی را دنبال کند؛ سرگردان: بیرون آمدم و سرگشته و بی قصد می رفتم. (حجازی ۳۷۷) ۵. چو در میدان عشق افتادی ای دل / بیاید بودند سرگشته چون گوی. (سعدی^۳ ۶۴۷) ۳. (مجاز) درمانده؛ بی چاره: هنرمند، مأمور است که به ما مردم سرگشته گرفتار، زندگی را... بشناساند. (خانلری ۳۱۲) ۵. نهنگان که کردند آهنگ اوی / بیوندند سرگشته از جنگ اوی. (فردوسی^۳ ۹۰۷) ۳. (مجاز) آواره؛ دربه در: منم منم بلبل سرگشته / از کوه و کمر برگشته. (۹) هدایت^۵ ۱۲۷) ۴. (مجاز) سراسیمه و هراسان: مردی... سرگشته از خواب پرید. (صفدری: شکوفای ۳۰۳) ۵. (مجاز) حیران؛ متحیر: باز پرسید ز

و چرخش بیمار یا اشیای اطراف او که ممکن است بر اثر اشکالات گوش درونی یا راه‌ها و مراکز عصبی دخیل در حفظ تعادل بدن باشد. **سرگشتن** (مص.د.) چهار سرگیجه شدن، و به مجاز، ناراحت شدن بر اثر سروصدای زیاد یا شلوغی محیط: سرگیجه گرفتم. بهتر است... بگریزم به پشت بام. (مؤذنی ۱۴۶) به قدری بنا و فعله... تو هم افتاده‌اند که انسان از تماشای آن سرگیجه می‌گیرد. (جمال‌زاده ۶۸)

سرگیس sar-gis (ا.) موی مصنوعی، که برای بلند نشان دادن موی سر به آن اضافه می‌کنند: جهت بلندتر ساختن [موی] سرگیس‌هایی بر سر شاخه‌های مو [می‌بافتند]. (شهری ۳۱۸/۴)

سرگین se(a)rgin (ا.) فضلهٔ چهارپایان به‌ویژه دام‌ها؛ پهن: سرگین خشک‌شدهٔ ته طوبه را می‌سوزانند. (معروفی ۳۲۵) دست سلطان دگر کجا بیند/ چون به سرگین دراوفتاد ترنج؟ (سعدی ۸۵)

سرگین‌دان s.-dān (ا.) مکان جمع کردن سرگین: آن حکیمی در تفکر می‌گذشت/ دید سرگین‌دان و گورستان به دشت. (عطاری ۱۸۴) وی را دیدم بر سر سرگین‌دانی افکنده. (بیهقی ۷۸۲)

سرگین‌غلطان se(a)rgin-qalt-ān (ا.) (جانوری) جُعَلْ -.

سرگین‌گودان se(a)rgin-gard-ān (ا.) (جانوری) جُعَلْ -.

سرلشکر sar-laškar (ا.) (نظامی) ۱. امیری که دارای درجهٔ بالاتر از سرتیپ و پایین‌تر از سپهبد است و معمولاً فرمان‌دهی یک لشکر را برعهده دارد: سرلشکر... دستور برپیدن [مسجد] را صادر نمود. (شهری ۳۳۹/۳) ۲. (قد.) فرمان‌ده قشون؛ سپه‌سالار: در تمامت ممالک، هیچ‌کس را از سرلشکران و نواب ولایات... دستِ تصرفِ معیشت نبود. (آقسرائی ۶۳) گاه چو قطار شتر می‌کشدم از پی خود/ گاه مرا پیش کند شاه، چو سرلشکر خود. (مولوی ۱۲/۲)

سرلشکری s.-i (حامص.) (نظامی) ۱. سرلشکر بودن یا درجهٔ سرلشکر داشتن. ← سرلشکر

گیسوی شکن‌درشکنش/ کاین دل غم‌زده، سرگشته، گرفتار کجاست. (حافظ ۱۵) مردان... که بدیشان می‌رسند، سرگشته و متحیر فرومی‌مانند. (احمدجام ۳۶) عر (قد.) (مجاز) شوریده؛ آشفته؛ عاشق: آن‌که ما سرگشته‌اویم در دل بوده‌است/ دوری ما غافلان از قرب منزل بوده‌است. (صائب ۵۸۲) ۲. (قد.) (مجاز) دیوانه: اگر سرگشته ابر آمد چرا پس/ نهد زنجیر هردم بر سر یاده؟ (سیدحسن غزنوی: لغت‌نامه) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

سرگل sar-gol (ص.) (مجاز) بهترین از هر چیزی: سرگل‌گفته‌های آنها و نقاط برجستهٔ کلماتشان از بورس دلار و... ترکیب شده [است]. (← مسعود ۸۷) تانواها هم همین آردی را که می‌گرفتند، سرگلش را علی‌حده کرده، نان‌های بهتری یخته، به قیمت عالی می‌فروختند. (مستوفی ۳۹۳/۲)

سرگله sar-gal[le] (ا.) گوسفندی درشت که در جلو گله حرکت می‌کند: ابلیس کند راه‌زنی پیش‌روان را/ این گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد. (صائب ۲۰۸۵) گوسفندی قوی که سرگله بود/ پایش از بار دنیه آبله بود. (نظامی ۳۲۸)

سرگنجشکی sar-gonješk-i (ا.) کوفتهٔ کوچکی به اندازهٔ فندق یا کمی بزرگ‌تر که در غذاها می‌ریزند: [برای تهیه] سرگنجشکی: گوشت‌کوبیده‌ای را... در کف دست گرد کرده، به اندازهٔ فندق یا بزرگ‌تر درآورند. (شهری ۲۷/۵)

سرگنده sar-gonde (ص.) (گفتگو) (مجاز) کله‌گنده → سرم به قدری شلوغ می‌شد که هیچ تاجر سرگنده‌ای به آن اندازه کار و گرفتاری نداشت. (جمال‌زاده ۱۱)

سرگوشی sar[-e]-guš-i (د.) ۱. درگوشی (م.) ۲. → در مجالس... سرگوشی سخن نگفتن و خنده و مضحکه بسیار نداشتن. (شهری ۳۰/۴) ۳. (حامص.) سخن گفتن به صورت آهسته؛ پیچ‌پیچ هرگاه تماشاگران آن‌جا روند، به سرگوشی سخن گویند. (لودی ۲۴۰) با گوش تو نسبت است در گوش/ سرگوشی شبم است با گل. (صائب ۶۵۱)

سرگیجه sar-gij-e (ا.) (پزشکی) احساس حرکت

□ ~ قندی - نمکی (پزشکی) مایعی که از حل کردن نمک‌ها و قندها به نسبت‌های مشخصی در آب مقطر به دست می‌آید و برای جبران حجم مایعات از دست رفته بدن در مواردی مثل خون‌ریزی یا اسهال به فرد تزریق می‌کنند.

سرما sarmā (ا.) ۱. دمای پایین‌تر از حد معمول؛ سردی؛ برودت؛ مقر. گرما؛ وگر دست محبت سوی کس یازی/ به اکراه آورد دست از بغل بیرون/ که سرما سخت سوزان است. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۱۶۶) ۲. پشم شتر وگوسفند... سرما و گرما از شما بازمی‌دارد. (بحرالنفوذ ۲۱۰) ۳. (فیزیک) پدیده ناشی از کاهش انرژی که موجب انجماد یا انقباض اجسام می‌شود.

□ ~ خوردن (مصل.) (مجان) مبتلا شدن به سرماخوردگی: سرمای سختی خورده‌بودم. به قول خردمان چاییده‌بودم و مرتب عطسه می‌زد. (پارسی‌پور ۱۳۵)

□ ~ زدن کسی (چیزی) در معرض هوای سرد قرار گرفتن و آسیب دیدن او (آن): شکوفه‌ها را سرما زده‌است.

□ ~ ~ ~ شدن (~ ~ ~ یم شد، ~ ~ ~ یت شد، ...) (گفتگی) (مجان) به‌لرزه درآمدن بدن بر اثر سرمای زیاد یا به‌نشانه بیماری: هوا... سرد نشده‌بود... ولی... کم‌کم داشت سرما سرمایان می‌شد. (جمال‌زاده ۱۶۸/۲) ۲. شما که اصلاً سرما سرمایان نمی‌شود. (آل‌احمد ۱۳۷)

• ~ یافتن (مصل.) (قد.) (مجان) دچار سرماخوردگی شدن: مرا در آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود... بسیار سرما یافته‌بودم. (جامی^۸ ۵۱۹)

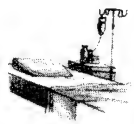
□ ~ ی پیروزن (پیروزنه، ~ پیروزن، ~ پیروزنه) (مجان) هفت روز از زمستان که سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند است؛ برد عجوز؛ روزگار عجوز: درست شب آخر سرماییزن بود که آسیاب موتوری را از کار انداختند. (آل‌احمد^۶

(م. ۱). ۳. (قد.) ریاست قشون؛ سپه‌سالاری: حکومت و سرلشکری... را به این طبقه ممتاز اختصاص داده‌بودند. (مستوفی ۳/۳۵۵)

سرلوح sar-lo[w]h [فار.] (ا.) (قد.) سرلوحه (م. ۱). ↓: کتی سرلوح اگر تذهیب‌کاری/ مرصع قصر بخشندت نگاری. (یوسف‌حسین: کتاب‌آزایی ۴۹۴) ۵ سرلوح دیباچه اجزای کاینات را به سفیده نور محمدی... مزین ساخت. (لودی ۲۸۳)

سرلوحه sar-lo[w]he [فار.] (ا.) ۱. نقش و نگاری که در بالای صفحات کتاب به‌ویژه در صفحه اول کتاب یا کتیبه‌های آجری سردرها ایجاد می‌شود. ۲. (مجان) آنچه در آغاز هر امری قرار می‌گیرد؛ بخش آغازین: در ایران، اخبار جنگ با کفار... سرلوحه همه چیز است. (فصیح^۱ ۳۰۳) ۳. (مجان) سرمشق؛ الگو؛ نمونه: او را... سرلوحه آزادی‌خواهان... خواندند. (حاج‌سیاح^۱ ۵۶۴) ۴. (مجان) دستورکار؛ برنامه: سازش با دیگران باید سرلوحه تعلیماتش قرار گرفته باشد. (شهری^۱ ۲۳۱)

سرلوله sar-lule (ا.) (فتی) ۱. تکه‌لوله کوتاه چدنی به طول حدود سی سانتی‌متر یا کمتر. ۲. تکه‌لوله کوتاه فولادی با یک سر رزوه شده. **سرم serom** [فر.] [sérum] (ا.) ۱. (پزشکی) محلول آب مقطر حاوی موادی مانند نمک و قند، که برای تغذیه یا مقاصد درمانی به بیمار داده می‌شود: سرم قندی، سرم نمکی. ۲. همه این مدت به من سرم وصل بوده و با دارو جسم تقویت می‌شده‌است. (مخمل‌یاف: شکوفایی ۵۱۲) ۳. بیمار بی‌هوش را از روی تخت عمل با سرم و بندوبستش کشیدیم توی حیاط. (محمود^۲ ۱۱۶)



۴. (جانوری) مایع زلال شبیه پلاسما که پس از لخته شدن خون از بخش جامد آن جدا می‌شود.

بازی شبیه قایم موشک: زابتدا سرمامک غفلت
نیازیدم چو طفل / زآنکه هم مامک رقیب بود و هم
مامای من. (خاقانی ۳۲۳)

سرمایش sarmā-y-eš (امصـ). (فتی) ۱

خنک کردن آب و هوا به کمک دستگاه
خنک کننده. ۲. خنک کردن هوای داخل
ساختمان های اداری یا مسکونی؛ مقیـ.
گرمایش. ۳ اسم مصدر از غیر فعل است.

سرمایه sar-māye (ا). ۱. ثروتی به شکل پول یا

ملک و مانند آنها؛ اگر کسی سرمایه ای هم داشته باشد،
می تواند... زمین بخرد. (جمال زاده ۱۷/ ۷۶) وصال تو
یکدم به دستم نیاید / که سرمایه و دستگاهی ندارم.
(عطار ۴۲۸) ۲. (مجاز) آنچه شخص از چیزهای

غیرمادی دارد؛ دارایی غیرمالی؛ دارایی
معنوی: سرمایه فکری، سرمایه علمی. ۳ او... از
سرمایه بزرگی برخوردار بود... و آن، لطف ترکیب و
جوهر زننگی بود. (اسلامی ندوشن ۲۱۶) ۴ او تلوحید...

به سرمزل فنا رستد و سرمایه غنی گیرند تا بشارت...
آید. (قائم مقام ۳۷۱) ۵ به سرمایه شهامت و پیرایه

حذاقت متحلی بود. (ظهیری سمرقندی ۳۸) ۳
(اقتصاد) مالی که عواید پولی به دست می دهد.

۴ **سـ احتیاطی** (حقوق) مقداری معین از سود
سالانه شرکت تجاری که برای مقابله با
ضررهای احتمالی در صندوق شرکت انداخته
می شود.

۵ **سـ اسمی** (اقتصاد) مبلغ سرمایه یک شرکت که
در اساس نامه یا شرکت نامه آن تعیین
شده است؛ سرمایه ثبت شده.

۶ **سـ تجاری** (اقتصاد) در اقتصاد مارکسیستی، آن
بخش از سرمایه که فقط در توزیع کالاها
جریان دارد.

۷ **سـ ثابت** (اقتصاد) در اقتصاد مارکسیستی، آن
بخش از سرمایه که به صورت ابزار و
ماشین آلات درآمده است.

۸ **سـ ثبت شده** (اقتصاد) سرمایه اسمی →

۹ **سـ حقوقی** (اقتصاد) سرمایه ای که به مالک آن

۱۰ روزگار عجوز [را] از این جهت سرمای پیرزن
خوانند... که آن روزهای نحس اند که اندر آن عادیان
هلاک کرده آمدند و زایشان پیرزنی بماند و برایشان
مویه می کرد. (بیرونی ۲۶۲-۲۶۳)

۱۱ **سـ سرد** (قد.) بسیار سرد: هرگز دو مسهل به
یک روز نباید دادن و حذر باید کردن، و به گرمای گرم و
سرمای سرد هیچ دارو... ندهی. (اخوینی ۶۳۸)

سرماخوردگی s-xor-d-e-gi (حامصـ). (مجاز)

(پزشکی) عفونت ویروسی دستگاه تنفسی
فوقانی که با تب خفیف، احساس سرما،
کوفتگی، و آبریزش بینی همراه است:
روزهای اول سرماخوردگی بوده و کمی سرفه
می کرده است. (← مسعود ۹۸)

سرماخورده sarmā-xor-d-e (صدـ). (مجاز)

دچار شده به سرماخوردگی: صدایی شبیه به صدای
آدم های سرماخورده... داشت. (میرصادقی ۴۲) ۵
[گرمک] را سرماخورده و تبادار نباید بخورد. (شهری ۲
۱۵۰/۴) ۶ ساخت صفت مفعولی درمعنای
صفت فاعلی.

سرمادرمانی sarmā-darmān-i (حامصـ، ا). (پزشکی)

استفاده از سرما در درمان بعضی
بیماری ها.

سرمازا sarmā-zā (صدـ، ا). (فیزیک) کریوژنیک

→ آمونیاک به عنوان سرمازا در یخچال سازی به کار
می رود.

سرمازدگی sarmā-zad-e-gi (حامصـ). ۱. وضع

و حالت سرمازده؛ سرمازده بودن. ۲. (پزشکی)
آسیب دیدن بافت های بدن بر اثر قرار گرفتن
در معرض سرمای شدید: سرمازدگی دست و پا را با
آبی که چغندر در آن پخته بودند، [رفع می کردند].
(شهری ۲۵۳/۴)

سرمازده sarmā-zad-e (صدـ). (پزشکی) آسیب دیده از

سرمای شدید: درخت سرمازده را شکوفه پژمرده اش
گوامی می دهد. (شهری ۲۲۳) ۵ پاهای سرمازده خودش
را از توی گیوه خیس درآورد. (هدایت ۱۶۶)

سرمامک sar-mām-ak (ا). (قد.) (بازی) نوعی

است.

۵ **مختلط (اقتصاد)** نوعی نظام اقتصادی، که در آن، دو بخش دولتی و خصوصی در فعالیت‌های اقتصادی در کنار هم هستند.

سرمایه‌گذار sar-māye-gozār (صف.، ا.) (اقتصاد) آن‌که سرمایه خود را در یک کار تولیدی برای کسب سود به کار می‌اندازد؛ برای راه انداختن کارخانه به یک سرمایه‌گذار دیگر هم نیازمندیم.

سرمایه‌گذاری s.-i (حامص.) (اقتصاد) به کار انداختن سرمایه برای به دست آوردن سود به‌ویژه در فرایند تولید.

۶ **کردن (مص.ا.)** (اقتصاد) سرمایه‌گذاری
↑ : شرکت‌های بسیاری در زمینه تولید نرم‌افزارهای کامپیوتری سرمایه‌گذاری کرده‌اند.

۷ **منفی (اقتصاد)** برداشت از سرمایه؛ سرمایه‌برداری.

سرمایی sarmā-yi' (ص.، منسوب به سرما) ویژگی آن‌که به سرما حساسیت داشته باشد و نتواند سرما را تحمل کند؛ زمستان دارد می‌آید. هیچ ازش خوشم نمی‌آید. خیلی سرمایی هستم. (مینوی^۱) (۱۲۹)

سرمته sar-matte (ا.) (فنی) میله استوانه‌ای معمولاً فولادی و سخت با نوک زاویه‌دار و بدنه شیاردار که آن را برای سوراخ کردن به سر دریل می‌بندند.

سرمحور sar-moharrer [فا.ع.] (ص.، ا.) (منسوخ) سردبیر (روزنامه) →: مخابرین و سرمحررین روزنامه‌های ایران در سرمقاله‌های خود می‌نویسند... (نقی‌زاده: از صبا تا صبا ۲/۲۵۹)

سرمه sarmad [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. پای‌دار؛ پیوسته؛ همیشگی: آن ملعون ابد و مطعون سرمه. (لودی ۱۱۹) ۲. مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت / که داشت دولت سرمه عزیز و محترمت. (حافظ^۱ ۶۵) ۳. اگر هیچ‌کس را در این دنیا عمر ابد و بقای سرمه توانستی بود، پیغامبر ما... را... بودی. (وطواط^۲ ۸۴) ۴. (قد.) به‌طور دائم: بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز / بس

تنها حق برخورداری از سرمایه و درآمد احتمالی آن را بدهد نه مالکیت بر منابع تولید آن را، مانند اوراق قرضه و حساب پس‌انداز.

۸ **درگودش (اقتصاد)** سرمایه‌ای که برای تولید درآمد مورد مبادله قرار می‌گیرد، مانند پول، مواد خام، و کالای تولیدشده.

۹ **سهمی (اقتصاد)** سرمایه‌ای که از طریق خرید سهام به دست می‌آید.

۱۰ **سیار (اقتصاد)** آن بخش از سرمایه که در فرایند تولید پیوسته مصرف می‌شود.

۱۱ **متغیر (اقتصاد)** آن بخش از سرمایه که به صورت نیروی کار در فرایند تولید با سرمایه ترکیب می‌شود.

سرمایه‌بر s.-bar (صف.) (اقتصاد) ویژگی تولیدی که حجم سرمایه در آن نسبت به عامل کار بسیار زیاد باشد.

سرمایه‌برداری s.-dār-i (حامص.) (اقتصاد) سرمایه‌گذاری منفی. ← سرمایه‌گذاری
سرمایه‌گذاری منفی.

سرمایه‌بری sar-māye-bar-i (حامص.) (اقتصاد) وضع و حالت سرمایه‌بر. ← سرمایه‌بر.

سرمایه‌دار sar-māye-dār (صف.) ۱. دارای سرمایه؛ ثروت‌مند؛ مخارج باید به‌عهده متمکین و سرمایه‌داران باشد. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۷) ۲. بلندآختری نام او بختیار / قوی دست‌گه بود و سرمایه‌دار. (سعدی^۲ ۲۷۰) ۳. (اقتصاد) آن‌که سرمایه خود را در تولید یا تجارت به کار می‌اندازد.

سرمایه‌داری s.-i (حامص.، ا.) ۱. (اقتصاد) نظامی اقتصادی، که در آن، ابزار تولید و توزیع عمدتاً خارج از اختیار دولت و متعلق به گروه خاصی است و سودآوری مهم‌ترین انگیزه فعالیت‌های اقتصادی شمرده می‌شود. ۲. (سیاسی) نظام حکومتی‌ای که برپایه این نظام استوار است.

۱۲ **دولتی (اقتصاد)** نوعی نظام اقتصادی، که دولت در آن مالک ابزار تولید و توزیع

(جمالزاده^{۱۸} ۱۰۱) ◦ فریاد که آن ساقی شکرآب
 سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد. (حافظ^۱
 ۷۵) ◦ فتنه باشد شاهدهی شمع به دست / سرگران از
 خواب و سرمست از شراب. (سعدی^۴ ۳۵۳) ۳.
 خودپسند؛ مغرور: از این هنر که نمودی و ره که
 پیمودی / شهان غافل سرمست را همی چه خبر؟ (فرخی^۱
 ۷۳) ۴. (ق.) درحال سرخوشی و برانگیختگی
 عاطفه: آنها... سرمست دربی هم می‌روند و بازی
 می‌کنند. (قاضی ۱۵۸) ◦ سرمست ز کاشانه به گلزار
 برآمد / غفل ز گل و لاله به یکبار برآمد. (سعدی^۳
 ۴۳۴) ۵. درحال مستی: در آن صحرا فروخفتند
 سرمست / ریاحین زیر پای و باده بردست. (نظامی^۳ ۶۲)
 ع. با خودپسندی و غرور؛ مغرورانه: سرمست از
 باده فتح و غرور می‌خرامد. (قاضی ۱۰۱)
 • ~ شدن (مصد.ج.) (مجاز) بسیار شادمان و
 سرخوش شدن: از صهای بخت سازگار و اقبال
 مددگار سرمست شدم. (جمالزاده^۳ ۹۲)
 • ~ کردن (نمودن) (مصد.م.) (مجاز) از خود
 بی‌خود کردن؛ مست کردن: رایحه گل... آنها را
 سرمست می‌نماید. (مسعود ۵۳)
سرمستی s.-i (حامص.) (مجاز) ۱. سرخوشی و
 برانگیختگی عاطفه؛ جنبش جنین در شکم زن
 آبستن، مایه نشاط و سرمستی مادر می‌گردد.
 (جمالزاده^{۱۶} ۸۳) ۲. مستی: در سر آمد نشاط
 سرمستی / عشق با باده کرد هم‌دستی. (نظامی^۴ ۱۶۸)
 ۳. خودپسندی؛ غرور: می‌دواندش ز راه سرمستی /
 می‌زدش بر بلندی و پستی. (نظامی^۴ ۲۴۴)
سرمشق sar-mašq [فا.عر.] (ا.) ۱. (مجاز) آن‌که
 یا آنچه دارای ویژگی‌های شایسته است و
 می‌تواند نمونه و مثالی برای دیگران باشد؛
 الگو؛ نمونه: آنچه... در مقدمه دیوان حافظ... منتشر
 شده است، به بهترین سبک و شیوه است و سرمشق انشای
 فارسی است. (مینوی^۲ ۴۵۵) ◦ از حیث اخلاق و رفتار،
 شما سرمشق شاگردان ما بودید. (هدایت^۹ ۷۹) ۲.
 (خوش‌نویسی) خطی که استاد خطاط معمولاً
 در بالای صفحه می‌نویسد تا شاگردان از روی

کس کو گیرد و ببخشد سرمد. (منوچهری^۱ ۱۷)
سرمدرمانی serom-darmān-i [فر.فا.ا.]
 (حامص.) ۱. سروترابی →.
سرمدی sarmad-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به
 سرمد (قد.) ۱. سرمد (م.ا.) →: آیا از این راه به
 عالمی که در آن بُعد و مسافت نیست... و هر چه هست،
 ثابت و سرمدی... است، می‌توان رسید؟ (زرین‌کوب^۳
 ۲۱۹) ◦ آن آب حیات سرمدی را / چون آب در این جگر
 گرفتیم. (مولوی^۲ ۲۷۵/۳) ۲. (مجاز) خدایی؛
 الاهی: کلام سرمدی بی‌نقل بشنید / خداوند جهان را
 بی‌جهت دید. (نظامی^۳ ۴۴۰)
سرمدیت sarmad.iy[y]at [عر.: سرمدیت] (امص.)
 (قد.) ازلی و ابدی بودن؛ آغاز و انجام نداشتن:
 پیشینگان همه قاتل به سرمدیت زمان بوده‌اند. (کذکنی
 ۱۵۳) ◦ هر بار از سرنو نفع حیات را که تجلی اوست،
 از سر در همه چیز می‌دمد و همه چیز را در سرمدیت ایزدی
 خویش فرو می‌گیرد. (زرین‌کوب^۴ ۹۹)
سرمربی sar-morabbi [فا.عر.] (ا.) (ورزش) آن‌که
 نقش اصلی در رهبری و هدایت تیم را دارد و
 مربی و کمک‌مربی زیر نظر او بازی‌کنان را
 تعلیم و تمرین می‌دهند.
سرمربی‌گری s.-gar-i [فا.عر.فا.ا.] (حامص.)
 (ورزش) عمل و شغل سرمربی: با سرمربی‌گری
 ماهرانه توانست تیم را به سکوی افتخار برساند. ◦
 سرمربی‌گری تیم ملی به یک فوتبالیست قدیمی داده شد.
سرم‌سازی serom-sāz-i [فر.فا.ا.] (حامص.)
 (پزشکی) ۱. تهیه سرم خون جانوران ایمن در
 شرایط ضد عفونی شده، برای مصارف درمانی.
 ۲. (ا.) محل تولید سرم.
سرمست sar-mast (صد.) (مجاز) ۱. دارای
 عاطفه برانگیخته و بسیار شادمان؛ سرخوش:
 از شراب سخن استاد سرمست بودیم. (خانلری ۳۶۹) ◦
 نائله بلبل سحرگاهان و باد مشک‌بوی / مردم سرمست را
 کالیوه و شیدا کند. (منوچهری^۱ ۲۴) ۲. مست از
 مشروبات الکلی: یک داش سرمستی از پشت کوچه
 می‌گذشت و با صدای خمار آلود... می‌خواند.

سلیمان برسم؟ (خاقانی ۶۴۸) ۲. مرحله: عمل تدریجی قانون ارتقا... انسان را... به سرمنزل رشد و هدایت نزدیک می‌کرد. (دهخدا ۶۷/۲) ۵. اهل توحید... ذات خود را در هست حق نیست کرده، به سرمنزل فنا رستند. (قائم مقام ۳۷۱)

سرمنشأ sar-manšā' [فا.عر.] (ا.) (مجاز) باعث؛ موجب؛ سبب: اگر غرض داشته باشم... بتوانم از این بدیختی و زندانی که سرمنشأش خودم بودم، خلاصش بکنم. (← شهری ۸۵)

سرموزه sar-muze (ا.) (قد.) آنچه بر روی کفش می‌پوشند.

سرمه serme [قر.: cermet] (ا.) ماده‌ای مرکب از سرامیک و فلز، بسیار نازک، توخالی، و به حالت فیزی، که روی آن آب‌نقره یا آب‌طلا می‌زنند و از آن برای دوختن تابلوهای تزئینی استفاده می‌شود. نیز ← سرمه‌دوزی.

سرمه sorme (ا.) ۱. (مواد) مخلوطی از کانه‌های آنتیموان که سیاه‌رنگ است و از آن برای آرایش پلک چشم و مژه‌ها استفاده می‌شود؛ سورمه: قوطی سرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه. (میرزا حبیب ۲۴۴) ۵. که حاصل کند نیک‌بختی به‌زور؟ / به سرمه که بینا کند چشم کور؟ (سعدی ۳۲۷) ۵. سرمه‌های امروزی، مخلوطی از آهن و سرب و بعضی مواد دیگر است یا از سوزاندن دانه‌های روغنی به دست می‌آورند: سرمه چهارمغز. ۲. (قد.) (مجاز) سیاهی؛ تاریکی: چو باران جامه ماتم فروشت / سپیده سرمه از عالم فروشت. (عطار: خسرونامه ۱۶۹: فرهنگ‌نامه ۱۴۴۲/۲)

☞ ~ دادن به کسی (قد.) سرمه خوراندن به او برای بند آوردن صدای او، و به‌مجاز، ساکت و خاموش کردن او: شانه زند چو ماه من طره مشک‌فام را / سرمه خامشی دهد طوطی خوش‌کلام را. (صائب ۴۱۴) بی‌نسیم شوق، پیراهن دیدن مشکل است / ماتم فرهاد، کوه بیستون را سرمه داد. (صائب ۳۵)

☞ س سلیمانی (سلیمان) (فرهنگ‌عوام) سرمه‌ای

آن تمرین کنند: چند قطعه و سرمشق شکسته و نستعلیق خواستم. (قائم مقام ۲۶) ۳. مشقی که برای نوشتن به کودکان می‌دهند تا از روی آن تمرین کنند: بچه‌ها برای تعطیلات، ده صفحه سرمشق دارند.

☞ ~ دادن (مص.م.) ۱. (مجاز) به عنوان نمونه و الگو، دیگران را برای کارهای نیک و پسندیده راهنمایی کردن: پیری بزرگ بدین‌گونه سرمشق دلاوری داد. (نفیسی ۴۶۵) ۲. (خوش‌نویسی) نوشتن خطی در بالای صفحه تا مبتدی از روی آن بنویسد و تمرین کند: همیشه از اشعار حافظ به من سرمشق می‌داد. (حاج سیدجواد ۷۱) ۵. مگر خاطرت نیست که... برای تعلیم خط نسخ و نستعلیق، این دو بیت را به من سرمشق می‌دادی؟ (جمال‌زاده ۹۸)

☞ ~ قرار دادن کسی (چیزی) (مجاز) او (آن) را الگو و نمونه قرار دادن و از او (آن) پیروی کردن: باید... آیین زندگی درویش نیک‌اندیش را سرمشق قرار بدهی. (شهری ۷۸) ۵. در این دوره آثاری که در مرحله نخستین به وجود آمده، سرمشق قرار می‌گیرد. (خانلری ۳۵۶)

☞ ~ گرفتن از کسی (چیزی) (مجاز) سرمشق قراردادن کسی ↑: مورخین... خوب است از سیدحامد سرمشق بگیرند. (تاجی ۱۳۷)

سرمفتش sar-mofatteš [فا.عر.] (ا.) (منسوخ) سربازرس →: هر شش دکان یک مفتش و هریک از چهار قسمت یک نفر سرمفتش داشت. (مستوفی ۳۹۷/۳) **سرمقاله** sar-maqāle [فا.عر.] (ا.) مقاله‌ای درباره مسائل مهم روز که معمولاً در صفحه اول مجله یا روزنامه نوشته می‌شود: سردبیر... در سرمقاله خود دزدی... را مطرح کرد. (جمال‌زاده ۱۷) ۱۰. زیر که هرچه نویسم به من کنند ایراد / بر آن سرم که دگر ترک سرمقاله کنم. (فرخی یزدی ۱۵۰)

سرمنزول sar-manzel [فا.عر.] (ا.) ۱. اقامت‌گاه؛ منزل: پیری، همان سرمنزول واپسین است. (جمال‌زاده ۸) ۳. سرمنزول فراغت نتوان زدست دادن / ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد. (حافظ ۸۶) ۵. طاقی کوکه به سرمنزول جانان برسم؟ / ناتوان مورم و خود کی به

سنگ سرمه را می‌سایند؛ ساینده سرمه: در آیینۀ دل، خیال فلک را/ به جز هاون سرمه‌سای نییم. (خاقانی ۲۹۳)

سرمه سنگ sorme-sang (ا.) سنگ سرمه. ← سنگ □ سنگ سرمه: اگر صاحب‌خانه... سرمه سنگ داشت، برایش بتری به چشمش بکشد. (← شهری^۱ ۳۶۲)

سرمه کش sorme-ke(a) (ص.، ا.) (قد.) آن‌که بر چشم سرمه می‌کشد؛ کشنده سرمه به چشم، و به مجاز، روشن‌کننده چشم: سرمه‌کش دیده ترگس صیاست/ رنگ‌رز جامۀ من کیمیست. (نظامی^۱ ۱۰۰)

سرمه‌مان‌دار sar-mehmān-dār (ا.) سرپرست مهمان‌داران هواپیمای: یک زنک... چهل‌ساله سرمه‌مان‌دار است. (آل‌احمد^۲ ۱۸۱)

سرمهندس sar-mohandes [فامع.] (ا.) سرپرست گروهی از مهندسان: سرمهندس پروژه راه‌سازی. ○ محیط فاسدی دوروبر خودش درست کرده: سرمهندس فاسد، حساب‌دار فاسد. (میرصادقی^۸ ۹۱)

سرمی serom-i [فر.فا.] (ص.، منسوب به سِرْم) (پزشکی) مربوط به سِرْم خون.

سرنّا sornā (ا.) (موسیقی ایرانی) ساز بادی چوبی مخروطی‌شکل از خانواده نی با قمیش مضاعف، در اندازه‌های بین ۳۰ تا ۶۰ سانتی‌متر و اشکال مختلف، با ۶ تا ۷ سوراخ: صدای دهل و سرنّا... به گوش می‌رسید. (قاضی ۷۷۵) ○ بوق و دهل و سرنّا می‌زدندی. (ناصرخسرو^۴ ۹۶)



سرنّاجی s.-čī [فان.تر.] (ص.، ا.) آن‌که سرنّا می‌نوازد.

سرنّاد serenād [فر. : sérénade, از ایتا. : serenata] (ا.) (موسیقی) اثر موسیقایی متشکل از توالی آزاد غالباً پنج تا هفت تک‌موومان، به‌ویژه

که هرگاه به چشم بکشند، پنهانی را آشکار می‌بینند: گیرم که به درد خسته درمان گشتی/ در دیده چو سرمه سلیمان گشتی - حال دل من اگر نیرسی بهتر/ انگار که گفتم و پشیمان گشتی. (زمانی یزدی: آندراج) ○ ~ شدن (م.ص.ا.) (قد.) (مجاز) خاک شدن؛ گرد شدن: استخوانم سرمه شد از کوچه‌گردی‌های حرص/ خانه‌دار گوشۀ چشم قناعت کن مرا. (صائب^۱ ۸۸) ○ اکنون پای دار که در زیر این گرزم سرمه خواهی شدن. (بیغمی ۸۳۵)

○ ~ کشیدن ۱. سرمه مالیدن (به چشم): چشم‌هایش را هم سرمه می‌کشد. (گلشیری^۱ ۲۸) ۲. ○ (م.ص.م.) (مجاز) کور کردن: احمد فرمان داد تکش را سرمه کشیدند... و به زندان انداختند. (مینوی^۲ ۲۲۱)

سرمه‌ای s.-' (y)-i (ص.، منسوب به سرمه، ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرمه؛ آبی تیره مایل به سیاه؛ سرمه‌ای. ۲. (ص.د.) دارای چنین رنگی؛ سرمه‌ای: متگوله‌های ابریشمی سرمه‌ای از انتهای پرده‌ها مثل گوشواره آویزان بود. (← دانشور ۱۲)

سرمه‌چوب sorme-čub (ا.) (قد.) میل درون سرمه‌دان که معمولاً از چوب ساخته می‌شود و با آن، سرمه به چشم می‌کشند: دست عیسی را بگیر و سرمه‌چوب از وی مندزد/ تا ببینی کار دست و تا ببینی دست‌کار. (مولوی^۲ ۲۹۲/۲)

سرمه‌دان sorme-dān (ا.) ظرف یا کیسه‌ای کوچک که در آن سرمه می‌ریزند: قتیله سوخته... داخل سرمه‌دان... بکشد. (شهری^۲ ۱۰۴/۴) ○ خاکست در استخوان رُود ای نقش شوخ‌چشم/ مانند سرمه‌دان که در او توتیا رُود. (سعدی^۴ ۷۸۷)

سرمه‌دوزی serme-duz-i [فر.فا.] (حامص.) (صنایع دستی) عمل دوختن سرمه بر روی پارچه معمولاً به شکل گل یا پرندۀ برای تزئین: رواج مليله دوزی و مقتل دوزی و سرمه دوزی در البسة رسمیه دیوان اعلا. (اعتمادالسلطنه^۲ ۱۰۱)

سرمه‌سای sorme-sā[-y] (ص.، ا.) (قد.) آن‌که

ادیه‌ای چند زیادت می‌کنند، چون سرنج و زنجار.
(ابوالقاسم کاشانی ۳۴۷)

سرنخ sar[-e]-nax (۱.) (گفتگو) (مجاز) ← سر □
سرنخ.

سرنفد sarand (۱.) ۱. (ساختمان) وسیله‌ای
متشکل از یک قاب مستطیل و تور سیمی
درون آن، که برای جدا کردن دانه‌های مصالح
ساختمانی، در اندازه‌های مختلف، از آن
استفاده می‌شود به‌ویژه برای ماسه، شن و
خاک: سنگ‌ریزه‌هایی را که در سرنفد گیر می‌کرد،
درمی‌آورد. (پارسی‌پور ۳۳۷)



۲. غریال →: حکما را توی غریبال ریختند و بیختند.

فقط حافظ و سعدی ته سرنفد ماندند. (هدایت ۶۷۶)
۳. سرنفد کردن (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. جدا کردن
اجسام ریز و درشت از یک‌دیگر به‌وسیله سرنفد؛
الک کردن: عموغلام حسین، خاک‌ها را سرنفد کرده‌بود.
(درویشیان ۶۵) ○ هر کیسه گندم را که سرنفد می‌کرد،
پانزده ریال مزد می‌گرفت. (محمود ۲۰۴۲) ۲. (مجاز)
جدا کردن اعضای موردنظر در یک مجموعه
از دیگران: کمیته مرکزی حزب، اعضای خود را سرنفد
کرد.

سرنسخه sar-nosxe [ف.ا.ع.ر.] (۱.) هر برگ از
نسخه‌های پزشکی که در کنار یا بالای آن نام،
تخصص، و شماره نظام پزشکی او ثبت
شده‌است.

سرنشین sar-nešin (ص.ف.) (۱.) آن‌که در یک
وسیله نقلیه نشسته‌است، اعم از اتومبیل،
کشتی، هواپیما، قطار، و مانند آنها: رخت‌خواب‌ها
و بقیچه‌ها را ته اتوبوس جای می‌دادند که نشین‌گاه نرمی
برای سرنشینان فراهم گردد. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○
هفته‌ای نمی‌گذشت که یک یا دو طیاره با سرنشینانش
به‌جانب ماه به‌پرواز نیایند. (جمال‌زاده ۱۷۶) ○ از

موومان‌های رقص برای ارکستر معمولاً
کوچک: سرنادهای موتسارت و چایکوفسکی.

سرنافی sar-nāf-i (ص.د.) (۱.) (منسوخ) انعامی که
خویشاوند نوزاد پس از بریدن بند ناف،
در صورتی که فرزند پسر بود، به ماما می‌دادند:
به‌اندازه توانایی خود، پولی به قابله می‌دادند، و این پول
را سرنافی می‌نامیدند. (کتیرایی ۲۷)

سرناکر sornā-gar (ص.د.) (۱.) سرناجی →:
دهاتی‌ها... به‌دنبال دهل‌چی‌ها و سرناکران... رقص چوبی
می‌کنند. (شهری ۷۴)

سرنام sar-nām (۱.) سرواژه (م.ر.) →.

سرنامه sar-nāme (۱.) آنچه دراول کتاب یا نامه
نوشته شود؛ عنوان: درج بسمله را در سرنامه
کتاب مستحب می‌دانسته‌اند. (مایل‌هروری: کتاب‌آرایی
۷۰۷) ○ سرنامه روزگار خواندم/ عنوان وفایر آن ندیدم.
(خاقانی ۵۰۹)

سرنای sar-nāv-i (۱.) (نظامی) درجه‌ای در
نیروی دریایی برابر با سرجوخه.

سرنای sornāy (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) سرنای →:
خاصیت آواز، چیزی بود که به چیزی رسد... چون آواز
رود و سرود و دف و طبل و سرنای. (حاسب‌طبری ۵)

سرنفشت sar-nebešt (ص.د.) (۱.) (قد.) (مجاز)
سرنوشت (م.ر.) →: مرا زین قصر بیرون گر بهشت
است/ نباید رفت اگرچه سرنفشت است. (نظامی ۲۰۴۳) ○
چون سرنفشت فراز آید، مردم اگرچه نادان بود، درماتند، تا
خواست خدای بر ایشان بگذرد. (بحرالفوائد ۵۸)

سرنج soranj (۱.) گرد سَمی از ترکیبات سرب و
اکسیژن به‌رنگ قرمز روشن که در نقاشی،
تذهیب، ساختن باتری خودروها،
شیشه‌سازی، سفال‌گری، و نیز به‌عنوان رنگ
ضد زنگ روی سطوح آهنی و فولادی به‌کار
می‌رود. سابقاً برای مداوای سوختگی به‌کار
می‌رفته‌است: رقتم در دکان مشدی برای بچه رقیه
سرنج بخرم. (هدایت ۸۷) ○ چو فارغ‌بال گردی از
دواتش/ برون آید سرنج پاک و بی‌غش. (صادقی
بیگ‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۵۳) ○ گروهی دیگر بر این لایقه

۱. واژگون؛ سرنگون: افسون بگفتند... و سرنگون سار در خانه افتادند. (بخاری ۶۳) ۲. (مجاز) نابود: پادشاهی شما برافزون باد و بدخواه شما سرنگون سار باد. (بخاری ۲۷۱)

سرنگون ساری، سرنگونساری s-i (حامص). (قد.) واژگونی، و به مجاز، سرافکنندگی؛ شرمندگی: گر برگیری دست کرم از سر من/ هرگز نرهم ز سرنگون ساری خویش. (عطار^۳ ۱۶)

سرنگونی sar-negun-i (حامص). وضع و حالت سرنگون؛ سرنگون بودن؛ واژگونی: سرنگونی سلطنت احمدشاه. (شهری^۲ ۴۲۰/۱)

سرنگه دار ser-negah-dār [ع. فا. فا.] (صف). رازدار → معلم ورزش باید سرنگه دار باشد. (آل احمد^۶ ۱۱)
سرنگه داری s-i [ع. فا. فا.] (حامص). رازدار بودن؛ رازداری: حلم و قناعت و بی زبانی و سرنگه داری را از واجبات زندگی زنشویی دانسته اند. (← شهری^۱ ۹۴)

سرنوشت sar-nevešt (ص.، ا.، مجاز) ۱. آنچه ازپیش برای انسان مقرر شده است؛ تقدیر: والد... به تقدیر و سرنوشت معتقد است. (جمال زاده^۲ ۱۲۷) ۲. عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم/ کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمم. (حافظ^۱ ۲۱۳) ۳. سرانجام کسی یا چیزی: نیروهای ویرانی به سرنوشت تاریک ایران گریه می کنند. (هدایت^۲ ۳۰) ۴. سرگذشت؛ ماجرا: کتابها پُر هستند از سرنوشت های عجیب و غریب آدم ها. (درویشیان ۷۴)

سرنوشت ساز s-sāz (صف). (مجاز) دارای اهمیت و نقش تأثیرگذار در وقوع حوادث آینده: تصمیم سرنوشت ساز. ۵. روز بیست و دوم بهمن ۵۷ از روزهای سرنوشت ساز در تاریخ ایران بود.

سرنوشته sar-nevešt-e (ص.، ا.، عنوان؛ تیترو: سرنوشته مقاله با محتوای آن تناسبی نداشت.

سر نهاده sar-na(e)h-ād-e (قد.). باحالت سر به پایین افکنده، و به مجاز، بدون توجه؛ از روی غفلت: به زاهت اندر، چاه است سر نهاده متاز/ به جانت اندر، زهر است ناچشیده مخور. (مسعود سعد^۲

سرنشینان کشتی خواستیم که اگر نمی خواهند ما غرق شویم، به دادمان برسند. (قاضی ۴۷۲)

سرنگ sorang [فر.: seringue] (ا.، پزشکی) لوله ای پیستون دار از جنس شیشه یا پلاستیک که برای تزریق مواد به بدن یا کشیدن مایعات از بدن یا ظرف به کار می رود: سرنگ خونی را توی دست شویی انداختم. (← وفی ۶۶) ۵. سرنگ در ضمن عمل شکست. (جمال زاده^۲ ۱۷۹)



سرتگون sar-negun (ص.). ۱. دارای حالتی که در آن، سر رو به پایین باشد؛ واژگون: ملت، دور خمی سرتگون افتاده و خراب و پاتیل شده است. (جمال زاده^{۱۶} ۱۶۱) ۵. مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر/ نمی آید که رایت سرتگون است. (سعدی^۳ ۷۵۸) ۴. (قد.) به حالت واژگونه: تفنگش را سرتگون گرفته است. (محمود^۲ ۲۶۴) ۵. گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرتگون/ گه ز پستی برفروزد، سوی بالا برشود. (فرخی^۱ ۴۹)

• **سـ شدن (گشتن)** (مص.، ا.). ۱. واژگون شدن: کیسه برنج توی شط سرتگون خواهد شد. (آل احمد^۴ ۶۶) ۲. (مجاز) فرو ریختن؛ از بین رفتن؛ نابود شدن: به یکبار با دست نان شکستن... ممکن است کاخ تمدن سرتگون نگردد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۲۲) ۳. (قد.) به زمین افتادن: چوبی مشک از دکان برون شد/ همی کناس آنجا سرتگون شد. (عطار: لغت نامه^۱)

• **سـ کردن (ساختن)** (مص.، ا.). ۱. (مجاز) نابود کردن؛ از بین بردن: مثل این که می خواهد اساس این خانه را سرتگون کند. (علوی^۲ ۳۶) ۵. حاصل ملک را آتش می زنند... شهرها را سرتگون می سازد. (غفاری ۱۷۳) ۴. ساقط کردن؛ از قدرت انداختن: تصمیم می گیرد دولت... را سرتگون کند و به جایش دولت دست نشاندۀ خودش را در رأس آن بگذارد. (فصیح^۱ ۶۸)
سرتگون سار، سرتگونسار s-sār (ص.، قد.). (قد.)

(۱۴۳)

کاروان/ کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می‌رود.

(سعدی^۲ ۴۵۹)

□ سه خمره‌ای (گیاهی) نوعی درخت سرو
کاشتنی و زینتی به شکل خمره.

□ سه سهی (قد.) ۱. سهی. ۲.

(موسیقی ایرانی) از الحان بارید: وگرسرو سهی را ساز
دادی/ سهی ستروش به خون خط باز دادی. (نظامی^۳

۱۹۲) □ نویی پالیزبان و نویی سرو سهی/ نویی

روشن چراغ و نویی کاریزنه. (منوچهری^۱ ۸۸)

□ سه شیراز (گیاهی) □ سروناز (م. ۱) →.

□ سه طلایی (گیاهی) گیاهی درختی و زینتی از

خانواده سرو که همیشه سبز و ستونی یا

مخروطی است.

□ سه کوهی (گیاهی) اُرس →.

□ سه ناز ۱. (گیاهی) گیاهی درختی از بازدانگان

که بلند و زینتی است؛ سرو شیراز. ۲. (قد.)

(گیاهی) سرو تازه رویده. ۳. (قد.) (مجاز)

معشوق خوش قد و قامت: آن سروناز بین که چه

خوش می‌رود به راه/ و آن چشم آهوانه که چون می‌کند

نگاه. (سعدی^۲ ۵۶۰)

□ سه نقره‌ای (گیاهی) نوعی سرو زینتی و

کاشتنی، که برگ‌های نقره‌ای رنگ دارد.

سرو serv [انگ./ فر.: serve] (۱.) ۱. (ورزش)

سرویس (م. ۱۳) →. ۲. (امص.) • سرو کردن

↓

□ سه کردن (مص.م.) عرضه کردن خوردنی

یا نوشیدنی به مهمان یا مشتری؛ پذیرایی

کردن: یکی... می‌گفت: فقط باید مشروب سرو کنی.

(میرصادقی^۳ ۲۸۴)

سرو [soru] (۱.) (قد.) (جانوری) شاخ

حیوانات: گوسفندی دید که با زنی به سرو بازی

می‌کرد. (ظهیری سمرقندی ۸۱) □ ناگاه نخجیران سروی

انداختند، روباه کشته شد. (نصرت‌الله منشی ۷۵) □ قرصی

که شاید مرخون برآمدن را... چهار درم سنگ چلنار... و

سروی گوزن سوخته و اقلایا. (اخوینی ۵۲۷)

سرو sarvā (۱.) (قد.) افسانه؛ داستان: سروایی

سرفیزه sar-neyze (۱.) جسمی فلزی و نوک تیز

که بر سر چوب، نیزه یا تفنگ قرار می‌دهند:

نظم و ترتیب صنوف ارتش، و سازوبرگ و برق سرنیزه‌ها

و قدم‌های وسیع و منظم و محکم افراد، چیزی بود که

معاصرین اگر نظیر آن را دیده بودند، در سان‌ها و رژه‌های

اروپا بود. (مستوفی ۵۴۹/۳) □ با طیانچه و تفنگ و

سرنیزه و کارد جنگ می‌کردند. (قائم مقام ۸۵)

سرفیزه‌دار s.-dār (صف.) دارای سرنیزه. ←

سرنیزه: نظامی تفنگ سرنیزه‌دارش را به دوش پیش

انداخته بود. (آل احمد^۳ ۱۳۰)

سرفیزه‌ای sar-neyze-(y)-i (صف.) منسوب به

سرنیزه و ویژگی نوعی ظرف شیشه‌ای بزرگ که

معمولاً در آن سرکه و آب غوره می‌ریزند: تنگ

سرنیزه‌ای سفره را برای پیرون دادن به دست گرفته... بود.

(شهری^۱ ۱۴۴)

سرو sarv (۱.) (گیاهی) هریک از انواع درختان

بازدانه از خانواده مخروطیان که همیشه سبز

است: نوک درخت‌های کاج و سرو... را می‌بینم.

(جمال زاده^{۱۷} ۳۸) □ باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر

است؟/ شمشاد خاتمه پرور ما از که کمتر است؟ (حافظ^۱

۲۸) □ یکی سرو بُد سبز و برگش گشن/ بر او شاخ چون

رزمگاه پشن. (فردوسی^۳ ۲۴۴۳)



□ سه آزاد (قد.) (گیاهی) ← آزاد (م. ۲۰): چو

رستم ببیمود بالای هشت/ به سان یکی سرو آزاد گشت.

(فردوسی^۳ ۲۰۴)

□ سه چمان (خرامان، روان) (قد.) (مجاز)

معشوق خوش قد و قامت و متناسب اندام: سرو

چمان من چرا میل چمن نمی‌کند؟/ همدم گل نمی‌شود یاد

سمن نمی‌کند؟ (حافظ^۱ ۱۲۹) □ هرگز نقش تو از لوح

دل‌وجان نرود/ هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود.

(حافظ^۱ ۱۵۱) □ محمل پدار ای ساریان، تندی مکن با

سروده sar-o-tah (۱.) ← سر ۵ سروده.

سروتراپی serot[e]rāpi [فر: sérothérapie]

(امص.) (پزشکی) درمان بیماری از راه تزریق سرم خون کسانی که در برابر آن بیماری خاص ایمن هستند؛ سرم درمانی: تجویز داروها و سایر کارهای سروتراپی و آنالیز آزمایش‌ها ادامه دارد. (فصیح^۱ ۱۴۸)

سروثاق sar-vosāq [فار: (۱.) (دیوانی) در دوره غزنوی، سردهسته گروهی از غلامان شاهي: چند تن از سرهنگان و سروثاقان در نهان تقرب کردند و بندگان نمودندی. (بیبھی^۱ ۱۶۰)

سرود sorud (۱.) ۱. (موسیقی) شعری معمولاً متشکل از چندین فقره هم‌ساختار و هم‌قافیه که در یک آهنگ مشخص به‌آواز خوانده شود. ۲. هرنوع آواز آهنگین: سارک چکامه خواند بر شاخه بلند/ بلبل به شاخ کوتاه خواند همی سرود. (بهار: گنج ۳/۳۳۹) سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد/ که شعر حافظ شیرین سخن ترانه‌توست. (حافظ^۱ ۲۵) ۳. (موسیقی محلی) در موسیقی بلوچستان، نام قیچک. ← قیچک. ۴. (قد.) هرنوع صوت آهنگین که از آلات موسیقی برمی‌آید: زنده دگرگون پیاراست رود/ برآورد ناگاه دیگر سرود. (فردوسی^۱ ۲۲۸/۹)

• ~ گفتن (مص.ج.) (قد.) آواز خواندن: همی خورد هرکس به آواز رود/ همی گفت هرکس به شادی سرود. (فردوسی^۳ ۲۰۶) مردم... با طبل و دف و نای... سرود گویند. (حاسب‌طبری ۱۵۷)

• ~ ملی (موسیقی) سرودی که برای ابراز هوش‌یاری ملی در مراسم رسمی خوانده یا نواخته می‌شود: مردم با شنیدن سرود ملی از جا برخاستند. ۵ با صدای بلند به خواندن سرود ملی... مشغول گردیدیم. (جمال‌زاده^۳ ۱۸۵)

سرودخوان s-xān (صف.ج.) (۱.) خواننده سرود؛ آوازخوان: رضا داد که وصیت آن سرودخوان... اجرا شود. (← قاضی ۱۱۲)

سرودخوانان s-ān (قد.) درحال سرود خواندن: سرودخوانان پا به زمین می‌گرفتند. (جمال‌زاده^۱ ۱۱۶)

قلیل که تفصیل آن به تطویل انجامد. (زیدری ۴) ۵ چند دهی و عده دروغ همی چند؟/ چند فروشی تو خیره بر من، سروا؟ (اورمزدی: صحاح ۲۵)

سرواد sarvād (۱.) (قد.) کلام منظوم؛ شعر: از آن وقت که سخن بوده، سخن موزون بوده... چنان‌که به عربی نظم گویند و... به پارسی سرواد گویند. (رضاعلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۳) ۵ دگر نخواهم گفتن همی نثار و غزل/ که رفت یک‌سره بازار و قیمت سرواد. (لبیبی: صحاح ۹۰)

سرواژه sar-vāže (۱.) ۱. واژه‌ای که از حرف‌های اول یک نام مرکب چندواژه‌ای ساخته شده باشد، مانند «هما» (= هواپیمایی ملی ایران). ۲. عنوانی به‌ویژه در فرهنگ، دایرة‌المعارف، فهرست، و مانند آنها که اطلاعاتی در ذیل آن آمده باشد؛ مدخل: هر فرهنگ، دارای هزاران سرواژه است.

سروان sar-vān (۱.) (نظامی) افسری که دارای درجه بالاتر از ستوان و پایین‌تر از سرگرد است و فرمان‌دهی یک گروهان را برعهده دارد.

سروانی s-i (حامص.) (نظامی) سروان بودن یا درجه سروان داشتن. ← سروان.

سروبالا sarv-bālā (ص.ج.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌اندام؛ بلندقد: سبک‌سار مردم نه والا بُود/ اگرچه گوی سروبالا بُود. (فردوسی^۳ ۵۵۷) ۲. (۱.) محبوب و معشوق خوش قدو قامت: سروبالای من آن‌که که در آید به سماع/ چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد. (حافظ^۱ ۹۳)

سروبر sar-o-bar (۱.) (گفتگو) ← سر ۵ سروبر.

سروبن sarv-bon (۱.) (قد.) ۱. (گیاهی) درخت سرو: نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است/ فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست. (حافظ^۱ ۴۱) ۲. (مجاز) محبوب و معشوق خوش‌اندام: سخن چون می‌توان ز آن سروبن گفت/ چرا باید ز دیگر کس سخن گفت؟ (عطار^۳ ۸۹) ۳. (مجاز) قدو قامت بلند و متناسب: لبلی چو شد آکه از چنین حال/ شد سروبنش ز ناله چون نال. (نظامی^۲ ۲۱۰)

آگاه باشید... (جمال‌زاده ۳۶^۱) ۲. فرمان‌ده؛ رئیس؛ بزرگ: خود را... شاهان و سرور امپراطوران می‌دیدم. (قاضی ۸۴۶) ۵ کنون هفت‌کشور یگشتم تمام/ بسی سروران را کشیدم به‌دام. (فردوسی^۳ ۱۶۲۳)

سرور sorur [ع.ر.] (امص.) خوش‌حالی؛ شادمانی: دنیای لبریز از سرور و زیبایی به‌رویم لب‌خند می‌زد. (مسعود ۵) ۵ تا این جهان به جای است، او را وقار باشد/ او با سرور باشد، او با یسار باشد. (منوچهری^۱ ۲۱)

سروری sar-var-i (حامص.) ۱. بزرگی؛ عظمت: فضیلت است که نردبان عروج بر فلک سروری و مایه نام جاودانی است. (فروغی^۳ ۱۴۷) ۵ اگر تو ز آموختن سر نتابی/ بجوید سر تو همی سروری را. (ناصرخسرو^۴ ۶۲) ۴ ریاست؛ مدیریت؛ فرمان‌دهی: لشکر تُرک قتنه سترگ برآورد. هرکجا سرکشی بود، دعوی سروری کرد. (فائز مقام ۲۷۷) ۵ همان په که لشکر به‌جان پروری/ که سلطان به لشکر کند سروری. (سعدی^۴ ۶۲)

سروز seroz [انگ.: serous] (ا.) (جانوری) غشایی که سطح حفره‌های داخلی بدن را که با خارج مربوط نیستند، می‌پوشانند.

سروزبان‌دار sar-o-zabān-dār (صف.) (گفتگی) (مجاز) سروزبان‌دار → مدیر، شخص سروزبان‌دار و زرنکی است.

سروسامان sar-o-sāmān (ا.) (مجاز) ← سر □ سروسامان.

سروستان sarv-estān (ا.) ۱. مکانی که در آن، درخت سرو بسیاری وجود داشته‌باشد: هیچ سروی به قامتش نرسد/ در زمانه به هیچ سروستان. (ابرج ۱۹۵) ۵ در سروستان باز است، به سروستان چیست؟/ اورمزد است، خجسته سر سال و سر ماه. (منوچهری^۱ ۱۸۶) ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان بارید: چو بر دستان سروستان گذشتی/ صبا سالی به سروستان نگشتی. (نظامی^۳ ۱۹۲) ۵ مطریان ساعت‌به‌ساعت بر نوای زیربوم/ گاه سروستان زنت

سرودخوانی sorud-xān-i (حامص.) عمل سرودخوان؛ سرود خواندن. ← سرود (مر. ۱): به‌جای نمایش، سرودخوانی اجرا کردید.

سرودست‌شکسته sar-o-dast-šekast-e (صد.) (قد.) (گفتگی) (مجاز) ناقص؛ بد؛ نارسا: حاجی‌میرزا... زبان فرانسه را خیلی بد و سرودست‌شکسته حرف می‌زند. (مستوفی ۲۳۸/۲)

سرودسرای sorud-sa(o)rā[-y] (صف.) ۱. سرودخوان. ← سرود (مر. ۱). ۲. (قد.) آوازخوان: با همه نیکویی، سرودسرای/ رودسازی به رقص، چاپک‌پای. (نظامی^۳ ۱۰۸)

سرودگوی sorud-gu[-y] (صف.) (قد.) آوازخوان: اگر از این سودا مالخولیا آید، خداوندش خندنده و سرودگوی بُود. (اخویتی ۳۶)

سرودگویان sorud-gu-y-ān (قد.) (با‌حالت) آواز خواندن: هردم ز دیار خویش پویان/ بر نجد شدی سرودگویان. (نظامی^۲ ۷۰)

سرودن sorud-an (مص.م.م.م.) (سر[ای]) ۱. به‌نظم درآوردن؛ شعر ساختن: من همه اشعاری را که در وصف جمال تو سروده‌ام، برنمی‌شمارم. (قاضی ۹۴) ۵ شعرا... قصاید بی‌شماری در پند و حکمت و موعظت سروده‌اند. (مینی^۳ ۲۶۰) ۲. (قد.) آواز خواندن: برخی... اشعار عاشقانه با نغمه و آهنگ سرایند. (شوشتری ۳۷۶) ۵ دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود/ گل‌گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش. (حافظ^۱ ۱۹۷) ۳. (قد.) گفتن: مرحبا سرودیم، جواب شنیدیم. (طالبوف^۲ ۲۲۶) ۵ حلاج برسی‌دار این نکته خوش سراید/ از شافعی نپرسند امثال این مسائل. (حافظ^۱ ۲۰۹) ۵ سخن هیچ مشرای با رازدار/ که او را بُود نیز آنباز و یار. (فردوسی^۳ ۱۷۱۵)

سروده sorud-e (صد.) (از سرودن، ا.) سخن منظوم؛ شعر: کسانی بودند... که سروده طبع مرا برسر منبر می‌شنیدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰)

سرور sar-var (ا.) ۱. آن‌که مورد احترام است و نسبت به دیگری یا دیگران سِمَت بزرگی دارد: آفتابان عظام و سروران فخام! بدانید و

امروز، گاهی اشکنه. (منوچهری^۱ ۸۷)

سروستاه sarv[e]setāh (ا.ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از

الحان قدیم ایرانی: ساعتی سیوارتیر و ساعتی کیک در / ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه. (منوچهری^۱ ۸۸)

○ قمریان راه گل و نوش‌لینا راندند / صصلان باغ‌شیاووشان با سروستاه. (منوچهری^۱ ۱۸۷)

سروسوت sar-o-sut (ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ○ سروسوت.

سروسوغاتی sar-o-so[w]qāt-i [ا.ا.تر.فا.] (ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ○ سروسوغاتی.

سروش soruṣ (ا.ا.) ۱. (مجاز) پیام‌آور: توسروش فرخته؛ شادمانی هستی. (هدایت^۲ ۱۲۲) ○ الا ای همای

همایون نظر / خجسته سروش مبارک خیر. (حافظ^۲ ۱۰۵۶) ۳. (قد.) فرشته پیام‌آور؛ فرشته: سروش درونی در گوش هوشم می‌گفت: هان! بدان و آگاه باش.

(جمال‌زاده^{۱۶} ۳۰) ○ چه گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیم چه مژده‌ها داده‌ست.

(حافظ^۱ ۲۷) ○ به فرمان یزدان، خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش. (فردوسی^۳ ۶۱۷) ○ در

فرهنگ ایران باستان و دین زردشتی، از فرشتگان بزرگ است. در فرهنگ متأخر زردشتی، پیک ایزدی دانسته شده‌است. ۳.

(مجاز) پیامی که از عالم غیب برسد؛ الهام: بی‌شک این کلمات به‌مثابه سروشی غیبی بود. (قاضی

۶۱۱) ○ بزرگر آن کرد و دگره سروش / آمدش از عالم بالا به‌گوش. (ایرج ۱۴۸) ○ رسید از عالم غیم سروشی / که فارغ باش از گفت و شنیدن. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

۴. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۵. (قد.) جبرئیل: دوکس بر حدیثی گمارند گوش / از این

تا پدان، زاهرمن تا سروش. (سعدی^۱ ۱۶۸) ۶. (قد.) (گاه‌شماری) روز هفدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: روز «سروش» است که گوید سروش / باده

خور و نغمه مطرب نیوش. (مسعود سعد^۱ ۹۴۹) ○ ز گیتی برآمد سراسر خروش / به آذر بُد این جشن و روز

سروش. (فردوسی^۳ ۱۸۰۷)

سروصد sar-o-sedā [ا.ا.فا.عر.] (ا.ا.) (گفتگو) (مجاز)

← سر ○ سروصد.

سروصورت sar-o-surat [ا.ا.فا.عر.] (ا.ا.) (گفتگو) ← سر ○ سروصورت....

سروقت sar[-e]-vaqt [ا.ا.عر.] (ا.ا.) ۱. سراغ؛ پرسش؛ جست‌وجو: دو دوست یک‌نفس از عمر برنیاسودند / که آسمان به سروقتشان دواسبه نتاخت.

(سعدی^۳ ۷۸۶) ۲. (قد.) جای‌گاه؛ مقام: به سروقتشان خلق کی ره بَزند / که چون آب حیوان به ظلمت درند. (سعدی^۱ ۱۰۰) نیز ← وقت ○ سروقت کسی.

سروقت [به] کسی (چیزی) رفتن (آمدن) (گفتگو) (مجاز) ۱. به سراغ، به دیدار، یا به جست‌وجوی او (آن) رفتن (آمدن): بعد هم

رفته‌بود سروقت خانه‌های بعدی. (گلشیری^۱ ۱۲۰) ○ خواهش دارم تا خبر ثانوی سروقت ما نیایی. (مشفق‌کاظمی ۲۳۴) ○ فردا نزدیک ظهر سروقت میرزا

رفتم. (حجازی ۳۷۴) ○ دامادها... جز در موارد عید... سروقت پدرزن‌ها نمی‌آمدند. (مستوفی ۴۴۳/۱) ۲.

به سراغ او رفتن به قصد حمله یا تجاوز: جوانی... شبانه به سروقت زن شوهرداری رفته‌بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۲) ○ به روز گفت به یزدان پاک که شبی

به سروقت قیصر رَوم و سرش از تن جدا کنم. (بیغمی ۸۳۵)

سروقد sarv-qad[d] [ا.ا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌اندام؛ بلندقد: بزم تو از ساقیان سروقد، چون

بوستان / قصر تو از لعبتان قندلب، چون قندهار. (فرخی^۱ ۱۸۰) ۲. (ا.ا.) معشوق خوش قدو بالا: سروقدی

میان انجمنی / به که هفتاد سرو در چمنی. (سعدی^۳ ۶۳۷)

سروکار sar-o-kār (ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ○ سروکار.

سروکله sar-o-kalle (ا.ا.) (گفتگو) (مجاز) ← سر ○ سروکله....

سروکول sar-o-kul (ا.ا.) (گفتگو) بخش بالایی بدن به‌ویژه پشت، گردن، و سر: ... من یک گریه

ماده داشتم... وقتی که می‌نشستم، از سروکولم بالا می‌رفت. (هدایت^۲ ۱۷) نیز ← سر ○ از سروکول

کسی بالا رفتن.

سروکیسه sar-o-kise (ا.) ← سر ۵ سروکیسه.

سروگوش sar-o-guš (ا.) (گفتگو) ← سر ۵ سروگوش....

سرومر sor-o-mor (صد.) (گفتگو) ۱. سالم و سرحال؛ چاق و چله: پس از آن همه سختی، خدا را شکر، حالا سرومر و سالم است. ۵ او... سرومر و سردماغ بود. (جمالزاده ۱۸۳۸) ۲. (قد.) در حال صحت و سلامت: می‌خواستم گریه کنم و نمی‌توانستم. سرومر کنار قبر حجت‌الله خان ایستاده بودم. (میرصادقی ۴۵۲)

سروگنده ۱. سرومر (م. ۱) →: چیزی اتفاق نیفتاده. می‌بینی که سرومر گنده‌ام. (میرصادقی ۱۴۸۱) ۵ برادرت را ببین چه خوش است و سرومر گنده. (جمالزاده ۲۴۲) ۲. سرومر (م. ۲) →: دیدیم... سرومر گنده به خواب خوش فرو رفته. (دریابندری ۳۲۶) ۵ او هنوز سرومر گنده راه می‌رود. پدر مرده‌ای مثل تو را در می‌آورد. (← شهری ۴۷۶)

سروون ۱ sorun [- سُرد] (ا.) (قد.) (جانوری) سُرو →: علامت آن کار، آن بُود که... مفاصل او می‌لرزد... و هر بار سروون خود را می‌کند مانند آن که بر کسی زند. (بخاری ۱۰۲) ۵ ز پیشانی هریک از مردوزن/سرونی ست بر رسته چون کرگدن. (نظامی ۴۵۸۲)

سروون s. ۲ (ا.) (قد.) سرین →: نباید زدن تیغ جز بر سروون/ که از سپنه پیکانش آید برون. (فردوسی ۱۸۷۰)

سروو servo [از انگ.] (ا.) (مکانیک) سروو مکانیزم →.

سرووضع sar-o-vaz' [فا. فا. ع. ر.] (ا.) (گفتگو) ← سر ۵ سرووضع.

سروو مکانیزم servomekānizm [انگ.] servomechanism (ا.) (مکانیک) دستگاه کنترل خودکار که در آن، عمل یک دستگاه پر قدرت به صورت خودبه خود از فرمان یک دستگاه کم قدرت پیروی می‌کند.

سروو مکانیسم servomekānism [فر.] servo-mécanisme (ا.) (مکانیک) سروو مکانیزم

↑.

سروه soruh [= سر] (ا.) (قد.) (جانوری) سُرو →: در خواب دید که این گوسفندان وی در گرد وی درآمده و وی را سروه می‌زنند و... او فریاد می‌کند. (بحرالوقایع ۹۹)

سروه همسر sar-o-ham-sar (ا.) (گفتگو) ← سر ۵ سروهمسر.

سروی soruy [= سر] (ا.) (قد.) (جانوری) سُرو →.

سرویراستار sar-virāst-ār (صد.) (ا.) آن که در مؤسسه نشر کتاب یا نشریه‌ای، وظیفه انتخاب و هدایت ویراستاران و نظارت بر کار آنها را برعهده دارد.

سرویس servis [فر./انگ.: service] (امص.) ۱.

فعالیتی که معمولاً برای برطرف کردن نیازهای فردی یا اجتماعی انجام می‌شود؛ خدمت. ← سرویس دادن. ۲. (ا.) خودروی که در

ساعات کار در خدمت اعضای مؤسسه‌ای است: سرویس اختصاصی، سرویس مدرسه. ۵ آقا... منتظر آمدن سرویس است. (آقای: شکوفای ۲۴) ۳.

مجموعه‌ای از وسایل و تجهیزات به ویژه مبلمان منزل؛ وسایل آشپزخانه، و مانند آنها: سرویس اتاق خواب، آپارتمان با سرویس کامل آشپزخانه. ۴. مجموعه‌ای از ظروف یا اشیای متناسب باهم: سرویس جواهرات، سرویس غذاخوری، سرویس قهوه‌خوری. ۵ برای یک سرویس ظرف ملائیم می‌خرم. (چهل تن ۸۲) ۵ گلدان نقره، سرویس چینی، پستی، پادری، ... (شهری ۲۴۰۵/۴-۴۰۶)

۵. مزد پیش خدمت یا بهای امکانات خدماتی‌ای که در هتل یا رستوران به مشتری عرضه می‌شود: باید ده درصد سرویس را به قیمت‌ها اضافه کرد. ۶. مؤسسه‌ای که به یکی از امور اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها اختصاص دارد: سرویس‌های اطلاعاتی. ۷.

بخشی از یک اداره یا سازمان که کار معینی دارد: سرویس هنری مجله. ۸. (ساختمان) مجموعه

۷. اختصاص دارد: سرویس‌های اطلاعاتی. ۷. بخشی از یک اداره یا سازمان که کار معینی دارد: سرویس هنری مجله. ۸. (ساختمان) مجموعه

(م. ۱۲) →

سرویس دهی s.-deh-i [فر. فا. فا.] (حامص.) عرضه کردن خدمات: هتل، آمادۀ هرگونه سرویس دهی به مشتریان است.

سرویس رسانی servis-re(a)s-ān-i [فر. فا. فا.]

(حامص.) سرویس دهی ↑: سرویس رسانی شهرداری، رضایت بخش است.

سرویس زن servis-zan [فر. فا.] (صف. ا.) (ورزش) در ورزش هایی مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون، ورزش کاری که سرو می زند.

سرویس کار servis-kār [فر. فا.] (صد. ا.) (فنی) آن که دستگاه یا وسیله ای را تعمیر می کند: سرویس کار ماشین لباس شویی.

سروین sarv-in (صد. ا.) (قد.) شبیه سرو.

سروین قد s.-qad [فا. فا. عر.] (صد. ا.) (قد.) سرو قد

(م. ۱) →: آن دلبر سروین قد در لصد کسی باشد / در کوی همی گردد، چون مشتغل کاری. (مولوی ۲/۲۷۴)

سره sare (صد. ا.) ۱. صحیح؛ درست: اهل

لفت سره را از ناسره باز شناسند. (زرین کوب ۳/۵) ۵

نویسنده به عهده دارد که الفاظ و تعبیّرات را مانند صراف

و زرگر به محکی دقیق بزند و سره را از ناسره جدا کند.

(خانلری ۳۵۹) ۲. (صد.) خالص؛ ناب: مردم...

کلمات خاص خود هم داشتند که بعضی از آنها فارسی سره

و یا عربی نامتداول بود. (اسلامی ندوشن ۲۶۷) ۵ چون

به صورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه های

کنگره. (مولوی ۱/۴۳) ۵ زرگر فروقشاند کُرف سیه به

سیم / من باز برفشام سیم سره به کُرف. (کسائی ۱/۸۴)

۳. (قد.) خوب؛ نیک: خداوند حرکت کند و لشکرها

درهم آمیزند و کاری سره برود. (بیهای ۱/۸۷۱) ۵ ره

نمودن به سوی دولت، کاری سره است / من نمودم ره و

کردم همه را زین آگاه. (فرخی ۱/۳۵۱) ۴. (قد.)

خوش آیند؛ مطبوع: نصفی پنج و شش اندرده و

شعری دو بخوان / شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر.

(فرخی ۱/۱۸۵) ۵ (قد.) بی عیب و نقص؛ کامل:

وقت بس تنگ بود ای سره بازرگان / کالۀ خود بخر اکنون

که به بازاری. (پروین اعتصامی ۵۶) ۵ گل باش و به هر

دست شویی، توالی، و حمام هر ساختمان.

۹. هر کدام از دفعات کاری که انجام می شود:

بار می زنیم از تهران به قم. یک سرویس باهم می رویم،

اگر خوش آمد، دنبال کن. (آل احمد ۶/۲۲۶) ۱۰.

زمان کار اداری: سرویس کار ما از ساعت ۸ صبح تا ۴

بعد از ظهر است. ۱۱. مجموع وسایل و

فعالیت های مربوط به کاری: سرویس حمل و نقل،

سرویس مسافری. ۱۲. (امص.) (فنی) بازدید

کردن، تعمیرات جزئی، تعویض قطعه، و

تنظیم یک دستگاه، که معمولاً برحسب نیاز

انجام می شود: سرویس ماشین، سرویس دستگاه

شوقاز، سرویس ساعت. ۱۳. (ا.) (ورزش) در

ورزش هایی مانند تنیس، بدمینتون، و والیبال،

ضربه ای که برای آغاز بازی به توپ زده

می شود.

□ □ **سره پیداشتی** (ساختمان) سرویس (م. ۸) →.

□ □ **سره پرسی** (ورزش) در والیبال، سرویسی که،

پس از به هوا انداختن توپ و پریدن، به توپ

ضربه می زنند؛ سرویس جهشی.

□ □ **سره جهشی** (ورزش) □ سرویس پرسی ↑.

□ □ **سره چکشی** (ورزش) در والیبال، سرویسی که

در آن با کف دست و با شدت به توپ ضربه

می زنند.

• **سره دادن** (مصد. ا.) در جهت رفاه و حل

مشکلات فعالیت کردن؛ عرضه کردن

خدمات: بیمارستان باید سرویس بدهد. □ کار ما این

است که به ارباب رجوع سرویس بدهیم.

• **سره زدن** (مصد. ا.) (ورزش) در ورزش هایی

مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون، زدن

سرویس. ← سرویس (م. ۱۳).

• **سره کردن** (مصد. م.) ۱. (گفتگو) (مجاز) △

اذیت و آزار شدید رساندن به کسی: تو ما را

سرویس کردی با این کار کردنت! نیز ← دهن □ دهن

کسی را سرویس کردن. ۲. (گفتگو) (مجاز) △ با

کسی عمل جنسی انجام دادن. نیز ← ترتیب □

ترتیب کسی را دادن (م. ۲). ۳. (فنی) سرویس

سره sorre [عر: سره] (ا.ا.) (قد.) ناف: داعیه مقام ری که مسقط رأس و مقطع سره بود، در باطن ظاهر گردانید. (شمس قیس: گنجینه ۲۳۴/۳)

سرهال sar-hāl (ص.ا.د.) (قد.) سرگشته؛ سرگردان: یکی در کف تلج، سرهال و تازان/ یکی بر کف لدج، سرمست و مخمور. (انوری ۲۳۰^۱)

سرههم sar[-e]-ham (ص.ا.د.) سر ۵ سرهم.

سرههمبند s.-band (ص.ف.) (گفتگو) (مجاز) آن که کاری را بدون دقت، سطحی، و سرسری انجام می دهد: او... بسیار سرهمبند و بی کفایت بود. (مستوفی ۳۸۳/۲)

سرههمبندی s.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل سرهمبند؛ سطحی، سرسری، و بدون دقت و ظرافت، کاری را انجام دادن: چنین خیاطی جز سرهمبندی... کاری نخواهد کرد. (قاضی ۶۳۱) ۵ جواب حسابی نداشت، به سرهمبندی گذرانیدم. (امین الدوله ۶۵)

سره کردن (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) سرهمبندی ۱: دست و دل [او] به کار نمی رفت. حتی روزهای شورا را سرهمبندی می کرد. (دانشور ۲۷۵)

سرههمرفته sar-e-ham-raft-e (ص.ا.د.) (گفتگو) (مجاز) روی هم رفته؛ به طور کلی: نکته های بدیع تازه در اشعارش دیده می شد و سرهمرفته در این زمینه به تظاهر و شهرت و انتشار می پرداخت. (مستوفی ۱۱۰/۲) ۵ سرهمرفته این اغراض است که صاحب کارها را خسته خراب و ویران می کنند. (سیاق معیشت ۴۲۱) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

سرههم نویسی sar[-e]-ham-nevis-i (حامص.) نوشتن کلمات به صورت متصل؛ مقید. جدانویسی.

سرههمی sar-ham-i (ص.ا.د.) نوعی لباس بچه که در آن، پوشش بالاتنه و پایین تنه به هم چسبیده است: لباس سرهمی بچه.

سرهنگ sar-hang (ا.ا.) ۱. (نظامی) افسر ارشدی که دارای درجه بالاتر از سرگرد و

سخن که خواهی می خند/ مرد سره باش و هرکجا خواهی باش. (مولوی ۱۶۸/۸) ۲ ع (قد.) (مجاز) بی ریا؛ صمیمی: با ستایی سره بود او، چو یکی دانگ نداشت/ چون دودانگش بهم افتاد، به غایت بد شد. (سنایی ۱۰۶۳^۲) ۷. (قد.) (مجاز) محکم؛ حسابی؛ قاطع: درودگر یازرسید، وی را دست بردی سره بنمود تا در آن هلاک شد. (نصرالله منشی ۶۲) ۸. (قد.) (مجاز) گران بها؛ نفیس: کنون خوردنی هات نان و بره/ همان پوششت جلمه های سره. (فردوسی ۲۳۹۲^۳) ۹. (ا.ا.) (مجاز) طلا یا نقره ای که با فلز دیگری آمیختگی نداشته باشد: هرکه در صرافی استاد نباشد، سره می دهد و قلب می ستاند. (احمد جام ۲۴۴) ۱۰. (قد.) (قد.) به خوبی: پادشاهی یک بار سکاکی را بخواند و او را کاردی فرمود، گفت که باید نیکو و سره بکنی. (احمد جام ۱۶۶^۱)

سره شدن (مصد.ا.) (قد.) خوب شدن؛ نیکو حال شدن: رهروی بود در آن راه، درم یافت یسی/ چون توان گر شد، گفتی سخنش نادره شد... هرچه پرسیدند او را، همه این بود جواب: / کاروانی زده شد، کار گروهی سره شد. (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

سره کردن (مصد.ا.) (قد.) ۱. کار خوب و به جا انجام دادن: جانا سره کردی که سرش بپیریدی/ آن هندو را که ترک تازی می کرد. (صدر خجندی: زهت ۲۷۴) ۵ نماز دیگر به در سرایده سلطان شدم... گفت: سره کردی و به وقت آمدی. (نظامی عروضی ۶۷) ۳. (مصد.م.) (مجاز) پاک کردن از زواید و موانع؛ صاف و هموار کردن: راست کن لفظ و استوار بگو/ سره کن راه و پس دلیر بتاز. (مسعود سعد ۴۰۴^۱ و ۱۱۴۷)

سره sar-e (ا.ا.) ۱. آنچه در سر چیزی قرار می گیرد: سره قلیان که تنباکوش به آخر رسیده بود، تعویض شد. (شهری ۲۱۳/۳^۲) ۲. دانه درازی به اندازه هسته خرما که بین تسبیح و منگوله قرار می گیرد: تسبیح ها... از چوب و یشم و عقیق و امثال آن [بود]... یا سرها و شیخها و منگوله های مختلف. (شهری ۱۶۰/۵^۲)

او... سرهوائی و مبهم، حرفی به گوش رسید. (جمالزاده^{۱۹۸۷})

سری sar-i (حامص.) (قد.) (مجاز) سروری؛ ریاست: تعدادی از معتبرین... به مقام سری و سروری و فرمان‌دهی سپاه رسیده بودند. (جمالزاده^{۱۶۱}) ۵ او را سزد امیری و او را سزد شهی / او را سزد بزرگی و او را سزد سری. (فرخی^{۳۸۱})

• **س گردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) سروری کردن؛ ریاست کردن: عقل کل ار سری کند، با دل چاکری کند / گردن عقل و صد چو او، بسته به بند دام دل. (مولوی^{۱۴۷/۳})

سری seri [قر.: série] (ا.) ۱. (گفتگی) اشیا یا پدیده‌های هم‌جنس که یک مجموعه را تشکیل می‌دهند: سری کتاب‌های درسی، سری لوازم آشپزخانه. ۲. (گفتگی) دسته؛ گروه: معلم، دو سری از بچه‌های کلاس را مسئول انجام آزمایش کرد. ۳. (ریاضی) مجموعه‌ای محدود یا نامحدود از اعداد یا جمله‌های ریاضی که با توالی معینی مرتب شده باشند. ۴. (صد.) (برقی) متوالی (م. ۲) →

سری seri [عرفا.] (صد.) (منسوب به سر) ۱. پنهانی؛ مخفیانه: مشغول مخابرات سری می‌باشند. (جمالزاده^{۴۸}) ۵ چند نفر آن‌جا بودند و معلوم بود که انجمن سری دارند. (مصدق^{۱۱۹}) ۲. درجه دوم از اسناد محرمانه طبقه‌بندی شده. ۳. (قد.) به‌طور پنهانی: کسی از کارشان سر در نمی‌آورد. سری عمل می‌کنند.

سری sori (ا.) (موسیقی ایرانی) علامت افزایش صدا به اندازه تقریباً ربع پرده.

• **س و گون** (موسیقی ایرانی) ← گون.

سریات sorriy[ā]t [عر.: سَرِیَات، جر سَرِیَّة] (ا.) (قد.) کنیزان خاص هم‌بستری: به امرای بزرگ تفویض کنند و با خواتین و سریات و ماکولات و مشروبات روان شوند. (جویی^{۱۹/۱})

سریال ser[i]yāl [قر.: sérial] (صد.) (ا.) آنچه پشت سرهم عرضه می‌شود؛ مجموعه: سریال

پایین‌تر از سرتیپ است و معمولاً فرمان‌دهی یک هنگ را برعهده دارد: سرهنگ‌تمام، سرهنگ‌دوم. ۵ هر روز می‌شود همین چیزها را از جناب سرهنگ‌ها، تیمسارها، ساواکی‌های سابق شنید. (گلشیری^{۴۸}) ۲. (قد.) فرمان‌ده سپاه؛ سردار: سپاهسالار غازی... مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه به دو صف بایستادند. (بیهقی^{۷۶}) ۵ نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من... (فردوسی^{۱۶۸۹}) ۳. (قد.) مبارز؛ پهلوان: در خراسان، عیاری بود سخت محتشم... چاکران او را گفتند: ای سرهنگ... (عنصرالمعالی^{۱۴۵}) ۴. (قد.) رئیس؛ مهتر؛ بزرگ: آنان که اهل حل و عقدند و سرهنگان درگاه حقتد، سیصدند. (جامی^{۱۵۸}) دهقان و خداوند این باغ، رسول است / سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان. (ناصرخسرو^{۳۹۸})

سرهنگ شمار s.šo(e)mār (صد.) (ا.) (قد.) هم‌ردیف سرهنگ: مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ‌شماران بود و غوغا یار او بودند. (تاریخ‌سیستان^۱) (۱۶۱)

سرهنگی sar-hang-i (حامص.) ۱. (نظامی) سرهنگ بودن یا درجه سرهنگ داشتن. ← سرهنگ (م. ۱). ۲. (قد.) فرمان‌دهی بخشی از سپاه: جماعتی از اصحاب و اتباع او که از سرهنگی به سپهسالاری... پیوسته، چون مائعی و زاجری نداشتند، طریق خط و اختزال سپردند. (آقسرائی^{۱۵۴}) ۳. (قد.) سروری؛ مهتری: کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا به سرهنگی او افراخت سر. (عطاری^{۳۹}) ۵ نام خود داغ کرد بر رانش / داد سرهنگی بیابانش. (نظامی^{۶۹})

• **س گردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) زورگویی کردن: پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / ز آن‌که نتوَد طبع و خوی عاجز آن. (مولوی^{۴۰/۱})

سره‌نویسی sare-nevis-i (حامص.) نوشتن به زبانی که واژه‌های قرضی نداشته باشد: بعضی‌ها سره‌نویسی را نمی‌پسندند.

سرهوائی sar-havā-y(‘)-i [فا.عر.فا.فا.] (صد.) (قد.) (گفتگی) (مجاز) به‌طور مبهم؛ بدون پایه و اساس:

تلویزیونی.

سریان sarayān [عر.] (امص.) (قد.) روان شدن؛

ساری شدن؛ حرکت؛ سرایت؛ الوجه الثالث، عموم سریان است، چنانکه شراب صورت در همه جوارح و امضای متلونها جاری است. (لودی ۱۹۶) سریان آثار او از مبدأ اول... در جملگی معدودات مانند فیضان انوار وجود است. (خواجہ نصیر ۱۳۱)

سریان کردن (مصد.) (قد.) سریان ↑ : او بخاری لطیف است که از خون خیزد و در اعلاى شرایین سریان کند. (نظامی عروضی ۱۴)

سریانی soryāni [عر.: سریان] (صد.) منسوب به سورستان، سرزمینی شامل سوریه و سرزمین‌های شرقی دریای مدیترانه، (۱). ۹. زبانی از شاخه زبان‌های سامی، از خانواده زبان‌های حامی-سامی، که در سورستان رایج بوده است: مؤمنین به این دیانت را به فارسی نفوشاک - نیوشاک و به سریانی ستاعین می‌گفتند. (اقبال ۳۴۲) ۵ کتم تفسیر سریانی ز انجیل/ بغوانم از خط عبری معما. (خاقانی ۲۵) ۴. قومی از نژاد سامی که در سورستان سکونت داشتند.

سریت sariy[y]at [عر.: سریة] (۱). (قد.) گروهی از سپاهیان. ← سریة.

سریت sorriy[y]at [عر.: سریة] (۱). (قد.) کنیز خاص هم‌بستری. نیز ← سریة: بادی برآمد و درحال خیمه را پاره کرد و ستون آن بیفتاد و آسیب آن به سرتی رسید. (جوینی ۲۳۲/۲) ۵ در نکاح زهد نیست... علی... چهار زن داشت و ده دوازده سرت. (غزالی ۴۴۹/۲)

سری تراش seri-tarāš [فر.فا.] (صف.) (۱). (فتی) ۱. ماشین تراش اختصاصی، که روی قطعات مشابه، عملیات ماشین‌کاری معینی را به‌طور پیوسته تکرار می‌کند. ۲. آن‌که با این ماشین کار می‌کند.

سریچه sariče (۱). (قد.) (جاتور) گنجشک یا صغوه: نازیدن نازو و نواهای سریچه/ ناطق کند آن مرده بی‌نطق و بیان را. (سنایی ۳۱۲)

سریدن sor-id-an (مصد.) (بد.) (شر) شر خوردن؛ لیز خوردن؛ لغزیدن: عموم... زمستانی پیش از روی یخ‌های کوچکه شرید و به زمین خورد. (درویشیان ۱۳) ۵ مارمولک... لیز می‌خورد، می‌سرید. (هدایت ۷۱۲)

سری دوز seri-duz [فر.فا.] (صف.) (۱). دوزنده نوع معینی از پوشاک به صورت انبوه. نیز ← سری کار، سری کاری.

سری دوزی s-i [فر.فا.] (حامص.) عمل و شغل سری دوز.

سریو sarir [عر.] (۱). (قد.) ۱. تخت پادشاهی؛ اورنگ: عرض جناب مستطاب صدراعظم به پایه سیرر اعلا به اجابت رسیده. (افضل الملك ۱۹) ۵ مرا عقب و خلفی نیست که بر سیرر مملکت نشیند. (ظهیری سمرقندی ۴۰) ۲. تابوت: جسد متفن آن موبد را در سیرری نهاده، از شهر بیرون بردند. (دستورالوزرا: لغت نامه^۱)

سریوت sarirat [عر.: سریرة] (۱). (قد.) باطن؛ نیت: سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد. (جامی ۴۶۵) ۵ به حسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش. (نصیرالله منشی ۲۷۰)

سریوگاه sarir-gāh [فر.فا.] (۱). (قد.) پای تخت: همواره دارالملک و سریرگاه ملوک فرس بوده است. (ابن بلخی: لغت نامه^۱)

سریش seriš (۱). ۱. پودر نرمی که از ریشه خشک شده گیاهی به همین نام گرفته می‌شود. ۲. چسب خمیری شکلی که از اضافه کردن آب به این پودر به دست می‌آید و از جمله در صحافی از آن استفاده می‌شد: ته کفش را کاغذ و مقوا چسباند، فاصله بین مقزی و کف را با کاغذ و سریش و مقوا پُر می‌نمود. (شهری ۴۲۸/۱) ۵... یک عدد سفیده تخم مرغ... با سریش بر کتاب [مانند] بگذارند تا خشک شود. (علی حسینی: کتاب آرای ۵۶۳) ۵ زخم شمشیر غمت را تنهم مرهم کس / طشت زرنم و پیوند نگیرم به سریش. (سعدی ۴۹۲) ۳. (گیاهی) گیاهی از خانواده سوسن که بی ساقه و دارای

۵۵ ~ خوراکی (منسوخ) زلاتین →: ژله‌مانندی
از لعاب سریشم خوراکی... با نشاسته پخته... جهت
پس‌غذایی (دسر) می‌گذاشتند. (شهری ۲/۴۷ ح.)

۵۶ ~ ماهی (مواد) مادهٔ چسباننده‌ای که از روغن
ماهی یا پوست ماهی می‌سازند و به‌صورت
چسب مایع در مونتاژ عکس، رنگ‌ها، و
آهارها از آن استفاده می‌شود: کاسهٔ چینی بیار... و
قدری... صمغ عربی با سریشم ماهی در ته کاسه پمال،
چنان‌که چسبان شود. (مجنون‌رفیقی: کتاب‌آرایی ۱۹۴)

سریشم‌پزی s. paz-i (حامص). ۱. عمل تهیهٔ
سریشم. ۲. (ا.) کارگاهی که در آن سریشم
تهیه می‌شود: مواد [سریشم] را افرادی از... قصایی‌ها
جمع‌آوری نموده، به سریشم‌پزی‌ها می‌رساندند.
(شهری ۲/۴۷)

سریشمی serišom-i (صد، منسوب به سریشم)
آغشته به سریشم: کاغذ سریشمی.

سریش sari' [عر.] (صد). ۱. تند: جریان سریع آب،
سنگ‌ها را با خود می‌برد. ۲. فوری: کلمهٔ نظام یک
اثر سریع مغناطیسی در روح نموده و از چشمانم برق
جسارتی جستن می‌کند. (مسعود ۷۵) ۳.

زبرورنگی؛ چالاک: یک‌مرتبه قدم‌های تند و
محکمی برمی‌داشت. گویی نشانهٔ آن بود که درراه انجام
منظور خود همان‌طور سریع و پایرجا خواهد بود.
(مشفق‌کاظمی ۹۵) ۴. (قد) به‌سرعت؛ به‌تندی؛
شتابان: او سریع گام برمی‌داشت. ۵. نفهمیدم چه‌طور
شد. همه‌چیز سریع اتفاق افتاد. (صیح ۲/۲۵۴) ۵.

(ا.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای
نوزده‌گانهٔ شعر فارسی است، که وزن اصلی آن
«مفتعلن مفتعلن فاعلات» است: سریع را ازبهر
آن سریع خوانند که بنای آن بر دو سبب و وتدی است.
(شمس‌قیس ۷۲) ۵ این هفده بحر که از دایره‌های عروض
پارسیان برخیزد... چون: هزج و رجز و... متقارب و
سریع... جمله معلوم خویش کن. (عنصرالمعالی ۱۹۰)

سریعا sari'an [عر.] (قد) سریع (مر). →:
نخست‌وزیر از املاک خود سریعا به‌جانب تهران [آمد].
(مستوفی ۳/۴۳۳) ۵ قلعه ساختن در حسین‌آباد شوش...

گل‌های خاردار و ریشهٔ ضخیم است.



۴. سریشم →

۵۷ ~ شدن (مصد.). (گفتگو) (مجاز) به‌طور
پیوسته دنبال کسی بودن و رها نکردن او:
سایه‌سایه‌ام می‌آمد... می‌گفتم: منوچهر! باز سریش
شدی؟ (حاج‌سیدجواد ۳۸۴)

۵۸ ~ کردن (مصد.). (قد). به‌هم چسبانند؛
به‌هم متصل کردن. ← سریش‌کرده.

سریش ۲ s. (صد). (قد). ۱. بلد؛ زیون: سروش دادم
تلقین که خواهم از تو عطا/ سریش اگر نثیدی کاربنده بود
«سریش». (سوزنی: جهانگیری ۱/۱۰۳۸) ۲. ناله؛
فغان. ← سریش‌کردن.

۵۹ ~ کردن (مصد.). (قد). ناله کردن؛ نالیدن:
زیر فہمش ستاره کرده خروش/ پیش سہمش سریش
کرده سروش. (سنایی: جهانگیری ۱/۱۰۳۸)

سریش ۳ s. (بیر. سریشتن). (قد). ← سرشتن.

سریشتن s. t-an (مصد.، بعد: سریش). (قد).
سرشتن →: بی‌چون و بی‌چگونه برون‌از رسوم و
فہم/ بی‌دست می‌سریشد در غیب صد خیم. (مولوی ۲/۲۴۳)
۵ قلیا و سیر بکویت و به‌نقط سفید پسریشند و بر
جایی که گزدم گزیده‌باشد، اندایند، په شود.
(حاسب‌طبری ۲۸)

سریش‌کرده seriš-kard-e (صد). (قد).
به‌هم چسبیده؛ متصل به‌هم: کز دو بال سریش‌کرده
نشد/ هیچ طرار جعفر طیار. (سنایی ۲/۲۰۱)

سریشم serišom (ا.) (مواد) مادهٔ چسباننده‌ای که
از استخوان جانوران، زلاتین، و مانند آنها
به‌دست می‌آید و در مدل‌سازی و نجاری از آن
استفاده می‌شود: نیمکت‌های مدرسه را با دودهٔ
بخاری و لعاب سریشم رنگ کرده‌اند. (مسعود ۱۳۵) ۵ به
صدهزار سریشم حیات برگ مرادی بر او نتوان دوختن.
(آقسرائی ۲۹۲)

خوب است... البته سریعاً شروع کنید. (نظام السلطنه ۳۸۷/۲)

سریع الاثر sari'.o.l.'asar [عر.] (صد.) دارای اثر فوری؛ زود اثرگذارنده: آبگوشت از دارو سریع‌الاثربتر است. (← شهری ۱۹۹/۵) ○ آفتاب... سریع‌الاثربتر از آتش [است.] (شوشتری ۳۰۵)

سریع الانتقال sari'.o.l.'enteqāl [عر.] (صد.) ۱. (مجاز) تیزهوش؛ تیزفهم: باهوش و سریع‌الانتقال بود. (پارسی‌پور ۳۴۲) ○ سریع‌الانتقال [و] حاضر جواب... بود. (نظام السلطنه ۲۸۸/۱) ۲. دارای حرکت سریع: توپ‌های بسیار عالی پرتحرک و سریع‌الانتقالی بود که... تا کنگره خانه‌های دوطبقه بالا می‌جهید. (شهری ۱۱۷/۴)

سریع الانزال sari'.o.l.'enzāl [عر.] (صد.) ویژگی آن‌که زود به مرحله انزال می‌رسد. ← انزال (مر. ۱): زرده تخم مرغ را با موز... به کمر مردهای سریع‌الانزال می‌بستند. (شهری ۲۲۵/۵)

سریع الانفعال sari'.o.l.'enfe'āl [عر.] (صد.) زود متأثر شوند؛ عاطفی: طبیعت نرم و سریع‌الانفعال ایرانی غیر از طبیعت سخت و نفوذناپذیر عربی است. (مستوفی ۱۱۰/۳)

سریع التأثر sari'.o.t.ta'assor [عر.] (صد.) سریع‌الانفعال ۴: کمال‌الملک... خیلی سریع‌التأثر و حساس... است. (جمال‌زاده ۱۴۸/۱)

سریع الزوال sari'.o.z.zavāl [عر.] (صد.) زود نابود شوند؛ ... هر کمیتی که به‌دست انسان... جمع آید، چه از نوع مادیات سریع‌الزوال باشد، چه از مقوله معارف... باز سرمایه‌ای نمی‌تواند محسوب شود. (اقبال ۵۲) ○ دل او حقیقت‌شناس گردد و نقص و اختلال، حسن سریع‌الزوال را دریابد. (لودی ۲۰۳) ○ دون‌هستی مکتبید و حفظ جسمانیة سریع‌الزوال را زیر پای درآید. (قطب ۴۳۹)

سریع السیر sari'.o.s.seyr [عر.] (سرّی) سریع‌السیر) تندرو؛ دارای حرکت سریع: در آن عصر، قطارهای سریع‌السیر و اتومبیل و قطار... وجود نداشته‌است. (علوی ۱۰۱) ○ امروز... دنیا ازیرکت وسایل

سریع‌السیر... بسیار کوچک [شده‌است]. (اقبال ۵/۳) ○ شعرا... زیاده از آنند که طایر سریع‌السیر قلم در هوای احمای آنها بال پرواز گشاید. (لودی ۸)

سریع العلاج sari'.o.l.'a'e'lā [عر.] (سرّی) سریع‌العلاج) (صد.) به سرعت بهبودبخشنده: روغن کنگد در افعال قوی‌تر و سریع‌العلاج‌تر از خود کنگد است. (← شهری ۴۱۲/۵)

سریع العمل sari'.o.l.'amal [عر.] (صد.) چابک؛ چالاک: کارخانه سریع‌العملی بجه‌پس‌اندازی. (جمال‌زاده ۲۱۹/۲)

سریع الغضب sari'.o.l.qazab [عر.] (صد.) (قد.) زود خشمگین‌شونده: تیریزیان مردمانی غیورند، تندمزاج و سریع‌الغضب هستند. (حاج‌سیاح ۲۶۹)

سریع الفهم sari'.o.l.fahm [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آنچه به‌راحتی فهمیده می‌شود: یک سؤال و جواب سریع‌الفهم به‌طریق تیمن و یادگار ثبت گردید. (لودی ۱۲۶)

سریع القلم sari'.o.l.qalam [عر.] (صد.) (قد.) دارای سرعت عمل در نوشتن: استاد سریع‌القلمی که... قلم بر لوح نهاد. (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۷)

سریع الملال sari'.o.l.malāl [عر.] (صد.) (قد.) زودرنج؛ کم‌حوصله: نشاط، موافقت نفس است با دل. پس کسی که به نشاط می‌رود، به‌مدد نفس سلوک می‌کند و نفس سریع‌الملال است. (قطب ۴۰۰)

سریع الوصول sari'.o.l.vosul [عر.] (صد.) زود به‌دست‌آینده: آرزوهای سریع‌الوصول.

سریع الهضم sari'.o.l.hazm [عر.] (صد.) زود هضم‌شونده؛ زود هضم: مغز خیارچنبر، سریع‌الهضم [است.] (شهری ۲۹۷/۵) ○ برنج به‌خصوص آبکش‌کرده آن سریع‌الهضم‌ترین غذاهاست. (مستوفی ۱۸۱/۱) ○ طعام... در نفس شمس باید تناول نمود تا سریع‌الهضم و کثیرالنتفع باشد. (لودی ۱۱۰)

سریعه sari'.e [عر.: سریعة] (صد.) سریع (مر. ۲) → هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی به‌عمل آورده که مراتب... انجام یابد. (جمال‌زاده ۴۷) **سری کار** seri-kār [قرفا.] (صد.) تولیدکننده

(مولوی ۲/ ۳۹۵) ○ امیرالمؤمنین عُمَر رضی الله عنه

سریه‌ای نامزد فرمود. (فخرمدیر ۲۹۴)

سویه sorriy[y]e [عر.: سَرِيَّة] (ا.) (قد.) سُرِيَت

→: دوازده هزار کنیزک در سراهای او بودند از سُرِيَه یا

مطربه یا خدمت‌کار. (ابن‌بلخی ۱/ ۲۵۱)

سز se(a)z (بهر. سزیدن) (قد.) ← سزیدن.

سزا s.-ā (ا.) ۱. پاداش عمل به‌ویژه پاداش

عمل بد: اگر بنی آدم گم‌راه نباشد، نیک‌بید را در نفس

عمل می‌شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا. (طالوف ۲

۱۳۵) ○ بسوزند چوب درختان بی‌بر/ سزا خود همین

است مر بی‌بری را. (ناصرخسرو ۱/ ۱۴۲) ۲. (صد.)

(قد.) شایسته؛ لایق؛ سزاوار: هیچ‌کس سزای

خدایی و سزای پرستش نیست مگر او. (احمدجام ۲۳۵)

○ سزای تو گر نیست چیزی که هست/ بکشیم و با آن

بسیایم دست. (فردوسی ۴/ ۱۲۵)

سزا s.-ā (ا.) ۳. دادن (مصدر.) (قد.) جزا دادن؛ عقوبت

کردن: جدم سزایت را می‌دهد. حالا بز، روز قیامت صد

برابرش می‌خوری. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ غلام‌حسین

افضل‌الملک، تاریخی به‌راستی نگاشت و او را به‌کجی

سزا دادند. (افضل‌الملک ۱۴۱)

○ سَی کسی در آستین کردن (قد.) (مجاز)

عذاب دادن او: گوید که دامن از تو و عهد تو

درکشم/ تا عشق من سزای تو در آستین کند. (انوری ۱

۸۳۵)

○ سَی کسی را به‌دستش دادن (کف دستش

گذاشتن) (گفتگو) (مجاز) مجازات کردن او: من هم

سزایش را کف دستش گذاشتم. (شهری ۲/ ۴۳۰) ○

شیخ‌جعفر سزای خیانت‌کاران را به‌دستشان می‌دهد.

(جمال‌زاده ۱۸/ ۶۶)

○ سَی کسی را درکنارش گذاشتن (قد.) (مجاز)

مجازات کردن او: می‌باید... خود برداشت لشکر را و

رفت از عقب بدیع‌الزمان میرزا و سزای او را کنارش

گذاشتن. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۲)

○ به‌ (بِ سزا) ۱. شایسته؛ درخور؛ لایق:

رمان‌نویسی هیچ‌گاه رونق به‌سزایی نگرفت. (خانلری

۳۶۱) ○ چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست/ که

یک نوع کالا به‌صورت انبوه.

سری‌کاری s.-i [فر. فَا.ا.] (حاصل.) ۱. تولید یک

نوع کالا به‌صورت انبوه. ۲. عمل و شغل

سری‌کار: در دگرگونی‌های بعدی قاجاریه... و... رواج

امتعه داخلی و صرفه سری‌کاری... واجب کرد تغییر در

رویه داده، تن به کار و نظم‌ونسق بدهند. (شهری ۲

۲۲۶/۲)

سریل ser[i]lyel [فر.: sériel] (ا.) (موسیقی) فن

آهنگ‌سازی براساس ترتیب ازقبل تعیین شده

و ساخته شده صداها و ارتباط دادن آنها به

یک‌دیگر.

سریوم ser[i]lyom [فر.: cérium] (ا.) (شیمی) فلزی

خاکستری‌رنگ و غیرسمی که در تهیه سنگ

فندک و توری‌های چراغ‌گاز به‌کار می‌رود.

بعضی ترکیبات آن مصرف دارویی دارد.

سرین sar-in (صد.) (ا.) (قد.) طرف سر؛ بالین: که

ریخت سرشک بر سرینش/ که روی نهاد بر جبینش.

(نظامی ۲/ ۲۵۲)

سرین sorin (ا.) (جانوری) ناحیه عضلانی و

نسبتاً برجسته زیر تهی‌گاه که نشیمن‌گاه انسان

است و قسمت بالایی آن، کفل است: از پشت‌سر

لگد آب‌داری خورد به سرینش. (جمال‌زاده ۱۶/ ۲۱۸) ○

آن‌کس که رُخش هم‌چو سرین بزرگ بود/ دیدی چه خبر

بود (عشقی ۴۴۴) ○ هرکه را اندر کمند شصت‌بازی

در فکند/ گشت دافش بر سرین و شانه و رویش نگار.

(فرخی ۱/ ۱۷۷)

سرین‌گاه sar-in-gāh (ا.) (قد.) جانب سر، و

به‌مجاز، موی سر: سری کو سزاوار باشد به تاج/

سرین‌گاه او مشک باید نه عاج. (نظامی ۷/ ۳۶)

سریوم ser[i]lyom [فر.: (ا.) (شیمی) سریم →.

سویه sariy[y]e [عر.: سَرِيَّة] (ا.) ۱. جنگی که

مسلمانان با کافران می‌کردند و پیامبر (ص) در

آن شرکت نمی‌کرد؛ مقر: غزوه: ... فصل شانزدهم

دریاب غزوه‌ها و سریه‌های پیامبر (ص) است. (کدکنی

۹۲) ۲. (قد.) گروهی از سپاهیان: یک سریه

می‌فرستادی رسول/ بهر جنگ کافر و دفع فضول.

خداوندی‌اش / کس نتواند که به‌جای آورد. (سعدی^۲)
(۴۹)

سزاواری s-i-ā (حاصـ). سزاوار بودن؛ لیاقت؛ شایستگی: بدان صفت که تو هستی، دهند پاداشت / سزای کار در آخر، همان سزاواری ست. (پروین اعتصامی)
(۲۲)

سزایی se(a)z-ā-y(ʾ)-i (حاصـ). (قد). سزاواری
↑ : کی بُود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را؟ / و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی. (مولوی^۲ ۱۲۶/۶)

سزور sezur [فر.: césure] (ا). (موسیقی) مکث یا وقف در مسیر قطعه موسیقایی.

سزیدن se(a)z-id-an (مصـ.جـ). بـمـ: (سن) (قد). سزاوار بودن: شرح این‌که... چه چیزها درباره سعادت خود گفت... آن‌گونه‌که سزد، از کسی برنیايد. (قاضی ۳۹۰) کبریا و عظمت، [خدای] را سزد. (بحرالنوادر ۲۵۱) به جفت من دگر کس چون رسیدی؟ / ز داد کردگار این چون سزیدی؟ (فخرالدین گرجانی ۸۵)

سزیده se(a)z-id-e (صفـ. از سزیدن) (قد). سزاوار →: هم روزی آخرش برساند / ایزد بدانچه هست سزیده. (مسعود سعد^۱ ۶۸۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

سزیم sez[i]lyom [فر.: césium] (ا). (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ با سمیت کم که به شدت آتش‌گیر است و در تهیه چشم‌های الکتریکی و ساعت‌های اتمی به کار می‌رود.

سزیمی s-i-ā [فر.فا]. (صدـ). منسوب به سزیم) ← ساعت □ ساعت سزیمی.

سزیوم sez[i]lyom [فر. (ا). (شیمی) سزیم →. سس ses (ا). (گیاهی) گیاه پیچنده انگلی، بدون برگ و بدون کلروفیل، با ساقه‌های نازک نخ‌مانند، که هرنوع آن انگل گیاه خاصی است.



سس sos [فر.: sauce] (ا). چاشنی‌ای به صورت

خدمتی به سزا برنیامد از دستم. (حافظ^۱ ۲۱۵) ۳. تمام؛ کامل؛ کافی؛ بسیار خوب: این... ابتکار... در خودمائی کردن و بی‌ریا کردن محفل، تأثیر به‌سزایی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) اول کاری که کردم، از این پیش آمد خداداد استفاده‌ای به‌سزا نموده... و دق دل حسابی درآوردم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۹) ۳. به‌شایستگی: مردمان بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز به‌سزا به حق مهمان نتوانی رسید. (عنصرالمعالی^۱ ۷۱)

□ به سـی خود رسیدن (مجاز) مجازات شدن: مستحق عقوبت است و باید شدیداً به‌سزای خود برسد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۲۳)

□ کسی را به سـی خود رساندن (مجاز) مجازات کردن او: متهمین را... تعقیب می‌نمودم و به سزای خود می‌رسانیدم. (مصدق ۲۸۲) □ حکم قتل تو را و صاحب‌خانه را صادر می‌کنم و به سزای خود می‌رسانم. (غفاری ۱۲۲)

سزار sezār [فر.: césar] (ا). لقب و عنوانی که به امپراطوران روم می‌دادند؛ قیصر: ژولیوس سزار. □ ژول سزار، قیصر روم، که سرداری چنان شجاع و مدبر بود، متهم شد به این‌که جاه‌طلب است. (قاضی ۶۱۷)

سزاریین sezāriyan [فر.: césarienne] (إمـصـ). (پزشکی) عمل جراحی و بُرش دیواره شکم و رجم به منظور خارج کردن جنین در صورتی‌که زایمان طبیعی ممکن نباشد. □ برگرفته از نام ژولیوس سزار (۱۰۰-۴۴ ق.م)، سردار، دولت‌مرد، و مورخ رومی، که گفته می‌شود به‌همین روش به دنیا آمده‌است.

سزامند se(a)z-ā-mand (صدـ). (قد). سزاوار ↓: ایشان... نیستند سزامندان از پیغامبر و یاران. (ترجمه تفسیر طبری ۵۸۲)

سزاوار se(a)z-ā-vār (صدـ). دارای شایستگی؛ شایسته؛ لایق: اگر می‌خواستم به یاری خلیفه برخیزم، سزاوار بود من حمله بکنم تا بتوانم وی را بگیرم. (نفیسی ۴۸۴) □ بنده همان په که ز تقصیر خویش / عذر به درگاه خدای آورد - ورنه سزاوار

• **سست گودن** (مص.م.) ۱. ضعیف کردن؛ از انسجام و استواری انداختن: کب ضاله را که خواندن آنها جز اتلاف وقت و سست کردن عقیده و ایمان انسان ثمری ندارد... دور خود جمع کرده‌ای. (مشفق کاظمی ۲۸) • رای امیر را سست کردند. (بیهقی^۱ ۸۰۶) ۲. آهسته کردن؛ کند کردن: قدم را سست کردم و از رفتن بازایستادم. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۱) ۳. شل کردن: می‌گذاشتند تا... من خودم را سست کنم، و آن وقت ضربه را فرودمی‌آوردند. (مخمل‌باف: شکوفای ۵۱۰) • چون خواهند که کشتی در مینا آید، زنجیرها سست کنند تا به‌زیر آب فرو روند. (ناصر خسرو^۲ ۲۵)

• **سست اندیشه** s-a('a)ndiṣ-e (مص.) (قد.) (مجاز) بی‌فکر؛ بی‌تدبیر: چه ضعیف‌رای و سست‌اندیشه یانتم ایشان را. (بخاری ۱۹۷) • **سست بروت** sost-borut (مص.) (قد.) (مجاز) ابله؛ احمق؛ پخمه: سست‌بروت دونه‌مت، قدر انعام و کرامت به‌واجبی ندانند. (نصرالله‌منشی ۳۹۹) • **سست بنیاد** sost-bonyād (مص.) (ناستوار: ناپای دار: تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌بایکند/ تو عهدا نشنیدی چه سست‌بنیادند. (پروین‌اعتصامی ۱۲۳) • بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است/ بیار یاده که بنیاد عمر بر باد است. (حافظ^۱ ۲۷)

• **سست پای** sost-pā[y] (مص.) (قد.) ناتوان و عاجز در راه رفتن؛ زمین‌گیر، و به‌مجاز، ناکارآمد: عقل، سست‌پای است. از او چیزی نیاید. (شمس‌تیریزی^۲ ۱۴۶)

• **سست پایی** sost-pā-y('i)-i (حاصص.) (قد.) عاجز بودن در راه رفتن.

• **سست گودن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) کوتاهی کردن؛ درنگ کردن: من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو/ سست‌پایی نکنم، ار تو کنی سخت‌سری. (سنایی^۲ ۶۴۶)

• **سست پی** sost-pey (مص.) (قد.) ۱. سست‌پا → گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟/ ماند حیران آن امیر سست‌پی. (مرلوی^۱ ۲۹۳/۳) • سپه مائذ از بدود و

مایع غلیظ و با انواع مختلف که روی برخی خوراک‌ها و سالادها ریخته می‌شود: سس خردل، سس گوجه‌فرنگی.

• **سست** sost (ص.) ۱. بدون استحکام لازم؛ بی‌دوام: در هنگام صبح از نه‌رها و پل‌های سست عبور کردیم. (حاج‌سیاح^۱ ۶۶) • گره عهد آسمان سست است/ گره کیسه عناصر سخت. (انوری^۱ ۵۲۴) ۲. بدون انسجام و قوت لازم (کلام، استدلال، فکر، رأی): با این استدلال‌های سست... حرف خود را هرگز به‌کرسی نخواهی نشاند. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۳) • همان چند بیت سست و بی‌مزه کافی است که او را در ردیف شاعران بزرگ قرار دهد! (خانلری ۳۲۰) • همه پوچ و همه خام و همه سست/ معانی از چکامه تا پساوند. (البی: جهانگیری ۱۵۶۴/۲) ۳. ضعیف؛ بی‌رمق؛ بی‌حال: ناتوان: از فرط خستگی و کار زیاد، سست و بی‌حالم. • تم سست، خردشده، ناخوش، و سنگین [بود]. (هدایت^{۱۶}) • که گفتند گرشاسب پیر است و سست/ جوان کی تواند چنان رزم جست؟ (اسدی^۱ ۴۴۴) ۴. (مجاز) بی‌اراده: اما هشام... از این‌گونه مردان سست زیون نبود که بدین بادها از پای درآید. (نقیسی ۴۴۹) ۵. (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌قیمت: گهر بی‌هتر زار و خوار است و سست/ به فرهنگ باشد روان تن‌دوست. (فردوسی^۳ ۲۰۸۵)

• **سست داشتن** (مص.م.) (قد.) بی‌اهمیت تلقی کردن؛ بگوش گناه از تو آمد نخست/ که فرمان ما داشتی خوار و سست. (اسدی^۱ ۴۲۳)

• **سست شدن** (مص.م.) ۱. دچار ضعف شدن؛ ضعیف شدن؛ ناتوان و بی‌رمق شدن: دوباره دراز کشیدم. احساس کردم که بدنم سست می‌شود. (درویشیان ۴۲) • بی‌حال و بی‌رمق... به زمین می‌افتی. (مجاز) سست می‌شود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۴) ۲. (مجاز) دل‌سرد شدن؛ ناامید شدن: بعد از این سست نشوید. مرام را تعقیب کنید. (مخبرالسلطنه ۳۱۸) ۳. (مجاز) مردود شدن: درابتدا گفت برای هرگونه کمکی حاضر است. ولی تا حرف از اسباب‌کشی زد، سست شد.

اردبیل / وز ارمنیه سستی یکدو خیل. (فردوسی^۳
 ۲۲۹۶) ۲. (مجاز) فرومایه؛ دارای نژاد پست:
 من از تخمه بهمن و پشت کی / چرا ترسم از رومی
 سستی؟ (نظامی^۲ ۱۷۷)

سست پیمان sost-peymān (ص.، ا.، ق.د.) (مجاز)
 عهد شکن؛ بی وفا؛ زلیخا دوستش پیوسید و پای /
 که ای سست پیمان سرکش، در آی. (سعدی^۱ ۱۹۳)

سست پیوند sost-peyvand (ص.، ق.د.) (مجاز)
 پیمان شکن؛ سست عهد؛ ای سخت جفا
 سست پیوند / رفتی و چنین پرفت تقدیر. (سعدی^۳ ۴۷۶)
سست پیوندی s-i (حامص.، ق.د.) (مجاز)
 سست پیوند بودن؛ پیمان شکنی؛ این
 سست پیوندی از اخلاقی آن خداوند... سخت غریب
 می دارم. (زیدری^{۱۲۳})

سست تدبیر sost-tadbir [ف.ا.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)
 (مجاز) فاقد دوراندیشی و تدبیر؛ مشو در عقد اول
 سست تدبیر / مبادا خلعات گردد گلوگیر. (صادقی
 بیگ افشار: کتاب آرای ۳۴۸) ○ تقریر آن سست تدبیر نه
 چنان جای گیر آمده، که تحذیر ناصح کارگر آید. (زیدری
 ۳۹)

سست تن sost-tan (ص.، ق.د.) (بی حال؛
 بی رمق: ... / سست تن مائده و از سست تنی سخت غمی.
 (خاقانی ۹۲۸)

سست تنی s-i (حامص.، ق.د.) (بی حالی؛
 بی رمقی: ... / سست تن مائده و از سست تنی سخت
 غمی. (خاقانی ۹۲۸)

سست چشم sost-č(a)šm (ص.، ق.د.) (دارای
 چشم ضعیف: سست چشمتی که شب جولان کنند /
 کی طواف مشعلی ایمان کنند؟ (مولوی^۱ ۴/۳)

سست دل sost-del (ص.، ق.د.) (مجاز) ترسو؛
 کم جرئت؛ ای آن که سست دل شده ای در طریق عشق /
 در ماگریز زود که ما برچ آهیم. (مولوی^۲ ۵۰/۴) ○ نیک
 بد حال و سخت سست دلم / ... (خاقانی ۶۳)

سست رای sost-rāy (ص.، ق.د.) (مجاز) کم خرد و
 بی تدبیر: سست رای، آن باشد که نه به مقدمه دفع کار
 بکند، و نه چون درمآند، چاره داند. (بخاری ۹۷) ○ به

گرگین بگو ای یل سست رای / چه گویی تو با من به
 دیگر سرائ؟ (فردوسی^۳ ۹۳۰)

سست رای i-sost-rāy (حامص.، ق.د.) (مجاز)
 سست رای بودن؛ کم خردی؛ بی تدبیری: کتاب
 از دست دادن سست رای است / که اغلب خوی مردم
 بی وفایی ست. (سعدی^۳ ۸۵۳) ○ اینچه با من
 رفت، از سست رای و کم خردی من رفت. (بخاری
 ۱۸۸)

سست رگ sost-rag (ص.، ق.د.) (مجاز) ۱.
 بی حمیت؛ بی غیرت: جوش بهار، آبله در خار
 بسته است / ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن.
 (صائب^۱ ۳۰۹۹) ۲. فاقد اراده محکم؛ بی اراده:
 این امیر یا والی سست رگ باشد و خواهد تا آن مردم را
 به لطف و نیکویی به دست آرد، زیون و پای مال کنند.
 (ابن بلخی^۱ ۳۹۶)

سست رگی s-i (حامص.، ق.د.) (مجاز) ناتوانی در
 امور جنسی: اگر کسی را در مردی و شهوت خللی
 باشد، هرگز حلاوت بکر نباید. نامرد، بکر را دشمن دارد،
 زیرا که نامردی و سست رگی او پیدا آید. (احمد جام^۱
 ۹۹)

سست ریش sost-riš (ص.، ق.د.) (مجاز) بی خرد؛
 آبله؛ پخمه: سخت درمآند امیر سست ریش / چون نه
 پس بیند نه پیش از احقیقش. (مولوی^۱ ۶۶/۱)

سست شلوار sost-šalvār (ص.، ق.د.) (مجاز)
 مخنث →: همه را از این نوع دم خداع درمی دمید، تا
 در آن... سست شلوار گرفت. (زیدری ۸۶)

سست طبع sost-tab' [ف.ا.ع.ر.] (ص.، ق.د.) (مجاز)
 بی حمیت؛ بی اراده؛ بی غیرت: در ایشان چند
 عیب است: دزدی و... کندکاری و سست طبعی.
 (عنصر المعالی^۱ ۱۱۶)

سست عقیده sost-'aqide [ف.ا.ع.ر.] (ص.، ق.د.) آن که در
 اعتقادش پابرجا نیست: به کلیسا می روم و... نماز
 می خوانم. هر چند... آدمی هستم شکاک و سست عقیده.
 (جمال زاده^۱ ۴۰۸)

سست عناصر sost-'anāse(o)r [ف.ا.ع.ر.] (ص.، ق.د.)
 (مجاز) سست عنصر →: زین هم رها سست عناصر

- دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست. (مولوی^۲
(۲۵۵/۱)
- سست عنان** sost-'enān [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز)
تازنده، و به مجاز، روی آورنده؛ به عزم تیزرکاب و
به وهم دوراندیش / به حلم سست عنان و به خشم
سخت کمان. (جمال الدین عبدالرزاق (۲۸۵)
- سست عنصر** sost-'onsor [فا.عر.] (ص.) (مجاز)
بی حمیت؛ بی اراده؛ بی غیرت؛ صابر و خوشتن دار
باشد یا سست عنصر. (مطهری^۵ ۱۵۹)
- سست عنصری** s-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز)
بی حمیتی؛ بی غیرتی؛ بی ارادگی؛ مفاسدی... که
ما در میان آنها غوطه می خوریم و باعث اصلی آنها...
کم همتی و سست عنصری و بی حمیتی خود ماست...
(اقبال^۱ ۴/۳/۵)
- سست عهد** sost-'ahd [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز)
(مجاز) سست پیمان →: عن قریب از گریه ناینا چو
دیگر چشم داشت / دیده ای کان سست عهد امروز
روشن کرده است. (محتشم ۳۵۵) قیمت عشق نداند،
قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را.
(سعدی^۳ ۴۱۳)
- سست قدم** sost-qadam [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز)
۱. کاهل؛ تنبل. ← سست قدمی. ۲.
بی عفاف؛ زن سست قدم، شادمانه گشت و دوستان
خود را بخواند... و به مراد خود، عیش می کردند. (بخاری
۱۹۲)
- سست قدمی** s-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)
کاهلی؛ تنبلی؛ ما را در مرحله این دفاع، به
سست قدمی و سهل انگاری منسوب نمایند. (اقبال^۱ ۲/۵ و
۷/۱)
- سست کار** sost-kār (ص.) (قد.) (مجاز) کاهل؛
تنبل. ← سست کاری.
- سست کاری** s-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کاهلی؛
تنبلی؛ مکن در عقد سیم سست کاری / ...
(صادق بیگ افشار: کتاب آرای ۳۴۸)
- سست مایه** sost-māye (ص.) (مجاز) سست (مر.) (۲)
→: به کلمات زیبا و سخنان دلکش ابهام آمیز، اگرچند
- اندک معنی و سست مایه و بی بنیاد باشد، توجه
داشته باشند. (کدکنی ۱۲۵)
- سست مهار** sost-mahār (ص.) (قد.) (مجاز)
سست عنان →: خواجهگان بوده اند پیش از ما / در عطا
سخت مهر و سست مهار. (سنایی^۲ ۲۰۳)
- سست مهر** sost-mehr (ص.) (قد.) (مجاز)
نامهربان؛ بی محبت؛ خوی کردم با بدونیک سپهر /
نیکی ام را بد شمرد آن سست مهر. (پروین اعتصامی ۱۰۰)
○ گفتی به از من در چگل، صورت نبندد آب و گل / ای
سست مهر سخت دل، ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی^۴ ۵۳۶)
- سست مهری** s-i (حامص.) (قد.) (مجاز)
نامهربانی؛ بی مهری؛ کاین سخت دلی و
سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من؟ (سعدی^۴
۶۳۳)
- سست نهاد** sost-na(e)h-ād (ص.) (قد.) (مجاز)
نااستوار؛ ناپای دار؛ مجو درستی عهد از جهان
سست نهاد / که این عجوز، عروس هزار داماد است.
(حافظ^۱ ۲۷)
- سست وفا** sost-vafā [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز)
پیمان شکن؛ بی وفا؛ آن سست وفا که یار دل سخت
من است / شمع دگران و آتش رخت من است. (سعدی^۴
۶۴۷)
- سستی** sost-i (حامص.) ۱. فاقد استحکام لازم
بودن؛ دوام نداشتن؛ بی دوامی؛ سستی دیوار
باعث شده که با یک باران فروریزد. ○ ز باریکی و سستی
هر دو پایم / تو گویی پای من، پای تندوست. (آغاجی:
شاعران ۱۹۰) ۲. نداشتن انسجام؛ ضعف (در
کلام و مانند آن): این ترجمه... از سستی و خامی
خالی نیست. (جمال زاده^{۱۱} ۱) ۳. ضعف؛ بی حالی:
سستی غریبی براو مستولی شد. (علوی^۲ ۴۹۲) چنین داد
یاسخ که اسیم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند.
(فردوسی^۳ ۴۶۱) ۴. (مجاز) تنبلی؛ کاهلی؛ در
کارها سستی نشان داد، از اداره بیرونش کردند. ○ ندانی
که غله برداشتن / که سستی بُود تخم ناکاشتن. (سعدی:
لغت نامه^۱) ۵. تأمل؛ درنگ؛ درنگ و سستی شما در
ادامه کار، مرا ناامید خواهد کرد.

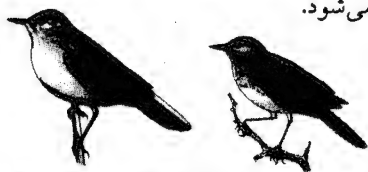
کتاب آرای (۴۸۴) ○ تو راست باش تا دگران راستی کنند /
دانی که بی سطره نرفته ست جدولی. (سعدی^۴ ۷۵۶)
سطام setām [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) وسیله آهنی سرپهن
که با آن آتش زیرورو می کنند: فراگیرند مازوی
ازرق بی سوراخ و نیکو بکوبد... و به سطم حدید
می چنانند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۵)

ستبر setabr [= ستبر] (ص.د.) (قد.) ستبر →
سطح sath [ع.ر.] (ا.ا.) ۱. (ریاضی) مرز بیرونی یا
برجسته ترین مرز هر جسم: سطح میز، سطح کره،
سطح دریا. ○ برگ می دهند و بزرگ می شوند تا می رسند
به سطح آب. (گلشیری^۱ ۲۵) ○ با دوال کهکشان هر شب
به نام او قضا/ طبل نوبت می زند بر بام این سطح گری.
(فیاض لاهیجی ۲۱) ۲. (ریاضی) هریک
از طرف های یک جسم: سطح جانبی مکعب. ۳.
لایه بالایی یا بیرونی هرجیز: سطح دیوار را
تراشیدند تا بتونه کاری کنند. ۴. مساحت: سطح اتاق،
دوازده متر مربع است. ۵. (گفتگو) (مجاز) گروه
اجتماعی؛ قشر: از سطح پایین جامعه برخاسته بود. ○
در خانه های بزرگان سطح بالا امثال شاهزادگان، حمامی
جدا [وجود داشت]. (شهری^۳ ۲۰۰/۳) ۶. (گفتگو) حد؛
میزان؛ تراز: سطح فرهنگ در کشور ما پایین است. ○
اگر نت به فروش می رسید، سطح زندگی مردم زودتر بالا
می رفت. (مصدق ۲۷۶) ۷. (گفتگو) (مجاز)
سرتاسر: این برنامه در سطح استان اجرا می شود. ۸.
جنبه: کدام سطح از زبان مورد نظر شملت؟ ۹.
محوطه؛ صحن: جلال... از بالای بام پرتاب شد و به
سطح خانه افتاد. (جمالزاده^۸ ۲۷۸) ۱۰. دوره دوم
تحصیلات طلبگی پس از تحصیلات مقدماتی.
در این دوره تحصیل فقه و اصول از روی کتاب
است. نیز ← خارج (ب.ا.) ۱۱. (خوش نویسی)
حرکات قلم به صورت افقی، عمودی، و مایل؛
مقدّر: دور: در خط ثلث، سطح بر دور غلبه دارد. ○ خط
تحصیلی... دوازده جزء است: ترکیب، کرسی،... سطح،
دور... (راهجیری ۱۱۳) ○ [خط] ثلث دو دانگ، دور و
چهار دانگش سطح است. (میرعلی هروی: کتاب آرای ۹۱)
۱۲. (قد.) پهنای؛ پهنه؛ گستره: از خط بغداد و سطح

○ ~ آوردن (م.ص.ا.) (قد.) ○ سستی کردن
↓: چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ/ شود چیر اگر
سستی آری به چنگ. (اسدی^۱ ۲۸۷)
○ ~ کردن (م.ص.ا.) کاهلی و درنگ کردن:
هرکدام از محبوسین در رفتن سستی کند، بی درنگ گردن
او را بزنند. (میتوی: هدایت^۲ ۴۹) ○ به پرسش یکی
پیش دستی کنم/ از آن په که در جنگ سستی کنم.
(فردوسی^۳ ۲۲۷۹)

○ ~ گرفتن (م.ص.ا.) ۱. ضعیف شدن؛ کم
شدن: نیروی ما سستی گرفت... و از تماشای جهان
غافل شدیم. (خانلری^{۳۰۱}) ۲. (مجاز) از رونق
افتادن؛ کساد شدن: بعد از کار نقاشی که سستی
می گرفت، رو به کلاه سازی و کلاه فروشی [نهادم].
(شهری^۳ ۳۲۷)

سسک sesk (ا.ا.) (جانوری) پرنده ای کوچک،
پرجنب و جوش، و حشره خوار، با منقار
باریک، که پروبالش به سرعت ساییده می شود
و بر اثر تغییر رنگ، تشخیص آن دشوارتر
می شود.



سشوار sešvār [فر.: séchoir] (ا.ا.) دستگاهی
برقی، که برای خشک کردن موی سر یا حالت
دادن به آن به کار می رود؛ مو خشک کن: بعد از
حمام، موهایم را با سشوار خشک کردم.



سطاره sat[t]āre [ع.ر.: سطرّة] (ا.ا.) (قد.) ابزاری
فولادی، چوبی، یا استخوانی صاف که با آن
خط مستقیم می کشیده اند؛ خط کش: پرداخت
جدول توسط مسطر یا سطرّة جدول بر روی صفحه نقش
می شده است. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۰۶) ○ دو رخ
هم چون سطره راست باید /... (سید یوسف حسین:

دجله فروز است / نقطه‌ای از طول و عرض جای صفاهان. (خاقانی ۳۵۵)

□ □ □ آزاد آب (علوم زمین) سطح فوقانی آب در داخل زمین نفوذپذیر، و اشباع شدن آن از آب؛ سطح ایستایی.

□ □ □ اساس (علوم زمین) سطحی که پایین‌تر از آن، آب رودخانه قادر به تخریب نیست. سطح اساس رودهای بزرگ، دریاست.

□ □ □ ایستایی (علوم زمین) سطح آزاد آب →.

□ □ □ تقارن (ریاضی) صفحه‌ای که از میان جسمی بگذرد، به نحوی که دو قسمت قرار گرفته در طرفین آن، شکل یک‌سان داشته باشند.

□ □ □ جانبی (ریاضی) مساحت اطراف یک جسم بدون در نظر گرفتن مساحت قاعده یا قاعده‌های آن.

□ □ □ دست‌مزد (اقتصاد) متوسط دست‌مزد در یک بخش اقتصادی، در صنعت، یا در کل اقتصاد.

□ □ □ دَوّار (ریاضی) سطحی که از دَوّارِ یک منحنی حول محوری در صفحه منحنی ایجاد می‌شود.

□ □ □ دَوّارانی (منسوخ) (ریاضی) □ سطح دوار ↑.

□ □ □ زندگی (اقتصاد) میزان درآمد واقعی مردم در یک منطقه یا کشور و امکان دسترسی آنان به وسایل رفاهی.

□ □ □ شیب‌دار (فیزیک) سطح صافی که دو سر آن در ارتفاع اختلاف دارد.

□ □ □ مستوی (ریاضی) صفحه (م. ۴) →.

□ □ □ مقطع (ریاضی) ۱. شکلی که از تقاطع یک حجم با یک صفحه حاصل می‌شود؛ مقطع. ۲. مساحت این شکل.

سطحاً sath.an [ع.ر.] (ق.) بدون پایه و اساس؛ به‌طور سطحی: یکی دو نفر را دیدید که چند صبحی غرض‌اندام کردند و سطحاً راهی پیمودند. (مستوفی

سطح‌بندی sath-band-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.)

تعیین میزان و حد چیزی: آزمون سطح‌بندی برای شرکت در کلاس‌های آموزش زبان.

سطحه sath-e [ع.ر.ف.ا.] (ا.) (قد.) سطح (م. ۱) →:

کشتی که... در سطحه آن با کمال آرامی شام می‌خوردیم، به دیوانه‌ای شبیه شده‌است. (مستوفی ۱۸۰/۲)

سطحی sath-i [ع.ر.ف.ا.] (صد.) منسوب به سطح) ۱.

قرار گرفته در بالاترین بخش جایی: آب‌های سطحی. ۲. (مجاز) از روی بی‌دقتی؛ بدون دقت لازم: دکتر... یک معاینه سطحی از من کرد. (شاهانی

۱۷۰) □ بعضی از عبارات نامفهوم [است] و روی هم رفته

اگر به‌منظر سطحی نگریسته شود، چندان جلوه نمی‌کند.

(فروری^۳ ۱۵۴) ۳. (مجاز) ساده و بدون عمق:

کتب... در نقد و بدیع و قوافی، زیاده سطحی و عامیانه

است. (زرین‌کوب^۳ ۲۳۹) □ کسانی بودند که چندی به

خارج رفته... و معلوماتی جز یک اطلاعات سطحی با

خود به ایران نیاورده بودند. (مصدق ۵۵) ۴. (مجاز)

دارای معلومات اندک و اندیشه بسته؛ فاقد

بینش و ژرف‌نگری در امور: همه‌کس، او را آدم

سطحی تصور می‌کرد. (علوی^۲ ۲۳) ۵. (ق.) (مجاز)

به‌طور ساده؛ ساده؛ بدون پیچیدگی: اشخاص،

امور را سطحی می‌بینند و حکومت می‌کنند.

(مخبر السلطنه ۱۰۴)

سطحی‌نگر s-negar [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (مجاز)

سطحی (م. ۴) →: او را سطحی‌نگر می‌دانستند و

سخنان او را جدی نمی‌انگاشتند.

سطحی‌نگری s-i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (حامص.) (مجاز)

بینش یا تفکر جدی و عمیق نداشتن: طبقه

روشن‌فکر جامعه باید از سطحی‌نگری و ساده‌اندیشی

بپرهیزد.

سطر satr [ع.ر.] (ا.) مجموعه کلماتی که روی

یک خط افقی نوشته شده باشد؛ خط: در سطر

آخر، کلمات... به‌هم نزدیک و فشرده شده بود. (مصدق

۲۲۵) □ این ورق چند است و مرقومه سطر اولش چیست؟ (طالبوف^۲ ۲۲۷)

□ □ □ پیوه (چاپ‌ونشر) (مجاز) آخرین سطر

پاراگراف شامل چند کلمه که در اول صفحه بعد بیاید.

۵ میان (بین) -ها را خواندن (گفتگو) (مجان) در خواندن نوشته، نیات قلبی نویسنده را حدس زدن؛ مگر میان سطرها را خواندی که چنین حرفی می‌زنی؟

سطورآ s.-ā(ā)rā [عر.فا.] [صف، ا.] (منسوخ)
خط کش → : معلوم... با سطرآرای آهنی به روی میزها می‌زد. (جمال‌زاده ۱۶۸)

سطربندی satr-band-i [عر.فا.فا.] (حامص...)
(چاپ‌ونشر) تنظیم سطرهای حروف‌چینی شده.

سطرلاب sotorlāb [از معر، مخف، اسطرلاب] (ا.)
(قد.) (شاعرانه) (نجوم) اسطرلاب → : به پیش‌بینی آن بیند او که دیده نی‌اند/ منجمان به سطرلاب آسمان‌بینای. (فرخی ۳۷۱)

سطل satl [عر.] (ا.) ظرف استوانه‌ای فلزی یا پلاستیکی معمولاً دسته‌دار که برای نگه‌داری یا حمل آب و مواد دیگر از آن استفاده می‌شود: جوان لاغری کنار سطل آشغالی نشسته بود. (درویشیان ۳۳) یا تو ازاری و سطلی پیش نیست، و آن نیز آن تو نیست. (محمدبن منور ۲۱۱)

سطوات satavāt [عر، جر. سَطَوَة] (ا.) (قد.)
سطوت‌ها. ← سطوت: آن‌جاکه سطوات انوار قدم تاختن آزد، ظلمات حدثان را چه مجال ماند؟ (بخارایی ۶۸)

سطوت satvat [عر.: سَطَوَة] (امص.) ۱. حالتی که در بیننده احترام آمیخته به ترس ایجاد می‌کند؛ حشمت، ابهت، و مهابت: در هیچ‌کدام آنها این همه بزرگواری و سطوتی که در سرکار می‌بینم، ندیده‌ام. (جمال‌زاده ۱۸۹۶) ۵ سطوت از کوه ستاند و به کاهی بخشد/ گله جم به گدای سر راهی بخشد. (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۱/۳) ۲. (قد.) شدت عمل؛ قهر؛ غلبه: این زمان از سطوت ظل‌السلطان راه‌ها امن است. (حاج‌سیاح ۱۸۸) ۵ بر این حال‌ها واقف گشت. نیک بترسید از سطوت محمودی. (بیهقی ۹۱۲) ۳. (قد.) حمله؛ هجوم: اتباع ایشان از بیم سطوت... به

قلعه ارک متحصن شده [اند.] (شیرازی ۳۴)

سطوح sotuh [عر، جر. سَطَح] (ا.) ۱. (مجان) جنبه‌ها؛ ابعاد؛ جوانب: پژوهشگران، سطوح مختلف این فرضیه را بررسی کردند. ۲. سطح‌ها. ← سطح (م.) ۱: بعداز تشکیل طبقه منجمده کرات، حرارت محبوس داخل آنها را امر تزلزل دادم تا از ناف به سطوح خویش قوه ولکانی جبال مرفوعه براندازند. (طالبوف ۱۳۳۲) ۳. سطح‌ها. ← سطح (م.) ۲: هندسه صنعتی است که اندر او شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات. (نظامی عروضی ۸۷)

سطور sotur [عر، جر. سَطْر] (ا.) سطرها. ← سطر: کار راقم این سطور، تحقیق و تتبع در لهجهای نیست. (آل‌احمد ۱۸) ۵ پروانه مبارکه رسید و جا داشت که... نقد جان را نثار سطور مشک‌بار نمایم. (قائم‌مقام ۲۵۶)

سطوع sotu' [عر.] (امص.) (قد.) تابیدن؛ ساطع شدن: این زمان... نوبت طلوع بدر دولت و سطوع مهر شوکت اوست. (قائم‌مقام ۴۰۲) ۵ بر فجر سطوع نور خواهد که بعداز سحر از مشرق برآید. (روزبهان ۳۳۷)
سعات so'āt [عر.: سَاعَة، جر. سَاعِي] (ا.) (قد.) ساعی‌ها؛ سخن‌چین‌ها. ← ساعی: جماعتی از نمانان و سعات، آن‌جا بودند و منتظر وصول او تا مگر کاری سازند. (جوینی ۲۵۹/۲)

سعادات sa'ādāt [عر، جر. سَعَادَة] (ا.) (قد.) سعادت‌ها؛ خوش‌بختی‌ها؛ چگونه ممکن است که یک قوم... در راه رفیع بدبختی‌ها و تحصیل سعادات خود بکوشد؟ (مینوی ۲۳۷) ۵ دل‌برده شمع مجلس او/ پروانه به شادی و سعادات. (سعدی ۳۵۳) ۵ آمداد خیرات و اقسام سعادات بدو نزدیک‌تر که در کارها ثابت‌قدم باشد. (نصرالله‌منشی ۴۱)

سعادت sa'adat [عر.: سَعَادَة] (امص.) ۱. خوش‌بختی؛ مقد، شقاوت. ← خوش‌بختی: تمام جزئیات و دقایق ایام سعادت را از نظر می‌گذرانند... خوراک‌ها، پوشاک‌ها... رقت‌آمدها. (مسعود ۱۱۸) ۵ بسا کسا که گرش در به روی بگشایی/ سعادت ابدت در به

- روی بگشاید. (سعدی ۸۲۵) ۲. (احکام نجوم) سعد بودن ستاره ها و تأثیر آنها بر سرنوشت انسان ها؛ مقر. نحوست: همچنان که طیب به وقت صحت و سقم معالجه اشخاص کند، منجم به هنگام سعادت و نحوست معالجه احوال کند. (رواینی ۷۴۷)
- سعادت اندوز** s.-a('a)nduz [ع.فا.]. (صف.)(قد.) (مجاز) سعادت بار ↓: در این روز سعادت اندوز... حسن نیتی منظور نظر آفتاب اثر ملوکانه آمد. (افضل الملک ۱۹)
- سعادت بار** sa'adat-bār [ع.فا.]. (صف.) سعادت مندکننده؛ موجد سعادت؛ مبارک: این وصلت سعادت بار را تبریک می گویم. ○ این همه وعده های سعادت بار به من دادی. (قاضی ۵۲۵)
- سعادت بخش** sa'adat-baxš [ع.فا.]. (صف.) (مجاز) سعادت بار ↑: این سفر کردن ها برای من همیشه سعادت بخش بود. (اسلامی ندوشن ۱۳۳)
- سعادت گستر** sa'adat-gostar [ع.فا.]. (صف.)(قد.) (مجاز) سعادت بار →: اختر سعادت گستر مناظرات علمی طلوع یافته. (نظامی باخرزی ۸۱)
- سعادت مند، سعادت مند** sa'adat-mand [ع.فا.]. (ص.) خوش بخت →: در تمام این مدت... سعادت مند بوده ام. (جمال زاده ۱۰۱۶)
- سعادت مند** س.م.د. موجب خوش بختی کسی شدن: ده هزار تومان پول، پولی که می تواند مرا تا آخر عمر راحت و سعادت مند کند، در مقابل من افتاده است. (مسعود ۶۸)
- سعادت مندی، سعادت مندی** s.-i [ع.فا.]. (ص.) سعادت مند بودن؛ خوش بختی: آب... بر سر داماد و عروس می پاشیم تا از سعادت مندی... برخوردار باشند. (جمال زاده ۴۰۸)
- سعال** so'al [ع.]. (.) (قد.) (پزشکی) سرفه →: پنیرک... سرد و تر است. سینه نرم کند و سعال که از گرمی و خشکی بپزد، بنشاند. (نسوی ۱۲۰ ح.)
- سعدی** س.م.د. کردن (م.ص.ل.) (قد.) سرفه کردن: اگر [شخصی] با خنده سعال کند، دلیل خیره زبانی باشد. (لودی ۱۷۲)
- سعایت** se'āyat [ع.ر.: سعایة] (إم.ص.) ۱. سخن چینی →: قبول امارت لشکر، مجال سعایت به میرزا آقاخان نمی داد. (مخبر السلطنه ۵۷ ح.) ○ سعایت ایشان به موقع قبول افتاده. (جرفادقانی ۷۰) ۲. (قد.) سعی؛ کوشش: کوزه ها را ز راه برگزید/یا که فزاش در سعایت نیست. (مولوی ۲۹۰/۱)
- س.م.د. کردن** (م.ص.ل.) سخن چینی کردن؛ بدگویی کردن: معاندین من بی چاره موقی به دست آورده، در حضور شاهانه از من سعایت ها کردند. (افضل الملک ۱۱۵) ○ اگر دروغی من سعایتی کنی... امیرالمؤمنین... میان من و تو... استماع نفرماید. (عقیلی ۸۲) ○ چون از نزدیک تو برخیزد، دل تو به هزار اندیشه که: آیا کجا از من یدی می گوید و مرا چه سگالد و مرا فرا که سعایت می کند؟ (احمد جام ۹۸)
- سعایت پیشه** s.-piše [ع.فا.]. (ص.) اهل بدگویی؛ سخن چین: پاره ای از مضامین کتاب را اشخاص بدנית و سعایت پیشه می توانستند دلیل سستی عقاید مذهبی مؤلف قرار بدهند. (جمال زاده ۳۷۱۶)
- سعیایه** se'āye [ع.ر.] (إم.ص.) (قد.) سعایت →: به کنایه و رمز معتقد تا از سعیایه و غمز محترز باشم. (فائز مقام ۷۲)
- سعت** se'at [ع.ر.: سعة] (إم.ص.) (قد.) ۱. گشادگی؛ وسعت؛ فراخی: در عزت نفس و هزت طبع و سعت مثال و دعت عیش به سر بزنند. (رواینی ۴۹۲) ۲. گنجایش: صورت اتفاق و موافقت ما با خدمت شما به زیاده از این سعت امکان ندارد. (نظامی باخرزی ۶۲)
- س.م.د. اخلاق** (قد.) (مجاز) سعه صدر؛ تساهل: به اعتماد سعت اخلاق بزرگان... کلمه ای چند... در این کتاب درج کردیم. (سعدی ۵۶۲)
- سعتو** sa'tar [ع.ر.] (.) (قد.) (گیاهی) سوسنبر →: گوشت [آش ماست]، براه می باید مع دنیه و... ترخان و سعتو... بیندازند. (نورالله ۲۴۵)
- سعتوی** s.-i [ع.فا.]. (ص.) (.) (قد.) ۱. زنی که چیزی شبیه آلت مردان بر خود می بندد و با زنی دیگر جماع می کند: وصلت فانی ننماید بقا/

و... سعد. (اخوینی ۲۹۵)

سعدا sa'dā [عر.: سعداء، ج. سَعِيد] (ا.) (قد.)
نیک‌بختان: تا روز اولت چه نیشته‌ست بر جبین/
زیراکه در ازل سعداوند و اشقیاء. (سعدی ۷۰۳) واجب
نمود که بیان اقسام سیرت‌ها و شرح لذتی که سعدا را
باشد، یا این قواعد اضافت کنیم. (خواجہ نصیر ۹۵-۹۶)
○ سعادت شهادت... سعدا را غایت امنیت و کمال ارادت
است. (زیدری ۵۳)

سعدالاحقیه sa'd.o.l.'axbiye [عر.: سعدالاحیة]
(ا.) (قد.) (نجوم) بیست و پنجمین منزل از منازل
قمر. ← منازل ○ منازل قمر: گردی بر آبی بیخته، زر
از ترنج انگیکته / خوشه ز تاک آویخته، مانند
سعدالاحقیه. (منوچهری ۹۱)

سعدالسعود sa'd.o.s.so'ud [عر.: (ا.)] ۱.
(احکام‌نجوم) سیاره مشتری: صیدی چنین که گفتم و
اقبال صیدگه را / شعرا زنده قرعه و سعدالسعود فائش.
(خاقانی ۲۲۹) ۲. (قد.) (نجوم) بیست و چهارمین
منزل از منازل قمر. ← منازل ○ منازل قمر.

سعدان sa'd.ān [عر.: مثنای سعد] (ا.) (احکام‌نجوم)
دو سیاره سعد (مشتری و زهره): رخ طالع اصل
بی‌نور یافت / نظرهای سعدان از او دور یافت. (نظامی ۸
۲۴۱)

سعدی sa'd-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) سعد بودن؛
خجستگی؛ مبارکی: آن نظر که بنگرد این جز و
مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد. (مولوی ۱/۳۳۱)
سعدین sa'd.eyn [عر.: سعدین، مثنای سعد] (ا.)
(احکام‌نجوم) سعدان: هر کمال را که توقع دارد
سیب نقصان و حرمان او آید به حدی که از نظر سعادت
سعدین، اثر نحوست نحسین یابد. (جوینی ۲/۹۴) ○
مقارنه ایشان از تظلیث سعدین مسعودتر بود. (ورائینی
۱۸۵)

سعو se'r [عر.: (ا.) (قد.) نرخ (بر. ا.)] →: سعر سال...
نسبت به گذشته به عشر معشار سعر باز آمده‌است.
(عین‌ماهرن: گنجینه ۷۲/۵) نیز ← اسعار.

سعف sa'af [عر.: (ا.) (گیاهی) دنباله ضخیم
شاخه‌های نخل که به کار سوختن می‌آید:

زن نشود حامله از سعتری. (مولوی ۷۲/۷۲) ○ مرد لوطی
گردد و زن سعتری؟ (احمدجام ۲۸۱) ۲. زیباروی:
فخر چه داری به غزل‌های نغز / در صفت روی بت
سعتری؟ (ناصرخسرو ۴۴۸) ○ کجا جویم نگار سعتری
را / کجا جویم بهار دلبری را؟ (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۵)
سعد sa'd [عر.: (ص.)] ۱. خجسته؛ مبارک؛
خوش‌یمن؛ مقدس: نحس: در ساعت سعد، عقدکنان
انجام بشود. (پارسی‌پور ۸۰) ○ بخت سعدش مؤید باد و
تخت ملکش مشید. (قائم‌مقام ۲۹۸) ○ دولت سعدش
پیوسد هر زمانی آستین / طالع می‌موش باشد هر زمانی
خواستار. (منوچهری ۲۹) ۲. (امص.) سعادت؛
خوش‌بختی؛ خوش‌یمنی: بگير طرّه مه‌چهره‌ای و
قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است.
(حافظ ۳۲) ○ بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد / هر سعد
که جاری‌ست بر این گنبد خضرا. (مسعود سعد ۷)

○ **سعد** (احکام‌نجوم) سیاره زهره: بخت پیروز
شه روی زمین را بر سیه / سعد اکبر باد عم و سعد اصغر
خال باد. (سوزنی ۱۴۹)

○ **سعد اکبر** (احکام‌نجوم) سیاره مشتری: آسمان در
نثار ساغر او / سبعة سعد اکبر اندازد. (خاقانی ۱۲۵)
○ **سعد بلخ** (قد.) (نجوم) بیست و سومین منزل از
منازل قمر. ← منازل ○ منازل قمر.

○ **سعد ذابح** (قد.) (نجوم) بیست و دومین منزل از
منازل قمر. ← منازل ○ منازل قمر: سعد ذابح سر
بریدی هر شکاری را که شاه / سوی او محور ز خط استوا
کردی رها. (خاقانی ۲۰)

○ **سعد و نحس** (احکام‌نجوم) سیاره‌های مشتری و
زهره (سعد) و سیاره‌های کیوان و بهرام
(نحس): نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک / بر
ستاره‌ی سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست.
(ناصرخسرو ۱۲۸)

سعد so'd [عر.: (ا.) (گیاهی) گیاهی از خانواده
جگن که ریشه معطر آن مصرف دارویی دارد:
بخورات و عطریات مانند چوب عود، صندل، سعد، سنبل،
حسن‌لیه. (شهری ۳۹/۳۳۹) ○ علاج وی شراب انگوری
بُود که اندر بینی چکاند و باز اندر دم‌د پُرگنه و تسرین

(دهخدا ۳۰۱/۲) و برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به سعی بازو نان خوردی. (سعدی ۸۳^۲) ۴. (فقه) هفت بار دویدن میان صفا و مروه، که از اعمال حج است: در سعی میان صفا و مروه جماعت بیش تر بوده و در طواف کثر. (آل احمد ۸۶^۲) این مرد در طواف بیت الله الحرام... و در وقفه عرفات و سعی مروه و صفا... همراه ما بود. (افلاکی ۱۶۹) به طواف و سعی مشغول شود. (غزالی ۲۲۷/۱) ۳. (قد.) سخن چینی؛ سعایت: چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست/ که سعی دشمن خون خوار در نمی گنجد. (سعدی ۴۷۰^۳)

• سعی کردن (م.ر.) ۱. چو دیدی کز آن روی بسته ست در/ به بی حاصلی سعی چندین میر. (سعدی ۱۰۶^۱)

• سعی بلیغ سعی بسیار و همه جانبه: برای آبادی شهر، سعی بلیغ از خود نشان داد.

• سعی داشتن (م.ص.د.) کوشش داشتن؛ کوشیدن: دانش آموز سعی داشت امتحانات آخر سال را با موفقیت سپری کند. سعی داشت... به این حیوان... تسلط پیدا کند. (جمال زاده ۱۳۸^{۱۶})

• سعی کردن (نمودن) (م.ص.د.) ۱. تلاش کردن؛ کوشیدن: هر قدر سعی می کنم که سخن کوتاه شود، میسر نمی گردد. (فروغی ۱۰۷^۳) • مستشارالدوله سعی می کند بلکه شبیه بنویسد، لکن بعد از نوشتن می بیند شباهتی ندارد. (حاج سیاح ۳۹۹^۱) • سعی نمایند که سایر اعضا را... به گل ها... تشبیه نمایند. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۳۲) • پیر... اگر داوری کند، در خون خویش است که سعی می کند. (احمد جام ۷۵) ۳. (فقه) عمل «سعی» به جا آوردن. ← سعی (م.ر.) ۲. چه فرد و چه جمع، وقتی معنی پیدا می کند که از فرد به جمع، به قصد کشفی و عملی روانه شوی یا به عکس... و گرنه هزار و چهار صد سال است که ما سعی می کنیم. (آل احمد ۲۹۴) • اندر این بازار... رسول صلی الله علیه و آله سعی کرده است و شتافته. (ناصر خسرو ۱۲۱^۲) ۳. (قد.) سعایت کردن؛ سخن چینی و بدگویی کردن: یعقوب پیش مهدی در حق پشار سعی می کرد تا آن گاه که

منقارش را روی سبف بلند و سبز نخل می مالد. (عبداللهی: شکوفای ۳۲۱) • بوی خوش سبف های رطوبت دیده کوچه را پُر کرده است. (محمود ۲۴۶^۱)

سعی sa'fas [عر.] ۱. پنجمین گروه از مجموعه هشت گانه کلمات حروف جُمْل. ← ابجد.

سعی sa'fe [عر.: سَعْفَة] ۱. (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی مانند اگرما که منجر به ریزش طبقات پوست می شود: مالدن آب زاج... با آب گشنیز، باد سرخ و ورم سفت... به نام سعی را که به گوشت چسبیده باشد، رفع می کند. (شهری ۳۰۹/۵^۲-۳۱۰) • سعی... چندگونه بود. یک گونه بر پوست سر بود. (اخوینی ۲۱۴)

سعود so'ud [عر.: ج. سَعْد] ۱. (قد.) ۱. سعادت ها؛ نیک بختی ها؛ خجستگی ها: ایام نحوس به اوقات سعود بدل گردد. (ظهیری سمرقندی ۸۴) ۲. (م.ص.د.) سعادت: تا یکی روزی بیامد با سعود/ گورها را برف نو پوشیده بود. (مولوی ۳۹۲/۲^۱)

سعوط sa'ut [عر.] ۱. (قد.) (پزشکی) داروی عطسه آور که در بینی می ریختند: عزم قصد قصار کرد تا باد غرور والی آن بقیعه... به سعوط تیغ مخروط از دماغ او بیرون کند. (جر فادانی ۳۲۱-۳۲۲)

• سعی کردن (م.ص.م.د.) (قد.) ریختن دارو در بینی: شیر... باروغن بنفش بزنند و بر سر بیمار بریزند و اندر بینی وی سعوط کنند. (اخوینی ۲۶۶)

سعه se'e [عر.: سَعَة] (م.ص.د.) (قد.) گشادگی؛ وسعت؛ فراخی: او را از مضیق ارض به سعه سماوات، خروج محال است. (قطب ۷۰)

• سعید (مجاز) نظر وسیع و تحمل شنیدن سخنان دیگران را داشتن؛ وسعت نظر: این سعه صدر در نویسنده و منتقد، نتیجه ایمانی است که هر دو به کمال هنر دارند. (خاثری ۳۱۷) • آن جناب با سعه صدر و تدرب به علم فقه و اصول، هیچ وقت از اجتهاد خود سخنی نگفت. (افضل الملک ۱۰۳)

سعی sa'y [عر.] (م.ص.د.) ۱. کوشش؛ تلاش: در نهان خانه سعی و عمل... افرادی را پرورش می داد.

شده. (راوندی ۲۱)

بشار را بکشت. (تخجوانی: تجارب السلف ۱۲۷)

• کسی مشکور بودن (احترام آمیز) به کسی که از مکه آمده و اعمال حج را به جا آورده، کار نیکی انجام داده یا گفته می شود: حاج آقا! سعیتان مشکور باد. ۸ برگرفته از قرآن کریم (۲۲/۷۵)
• ~ و خطا ~ آزمون ~ آزمون و خطا.

سعید sa'id [عر.] (ص.). ۱. خجسته؛ مبارک: عید سعید فطر. ۲. (قد.) خوش بخت؛ سعادت مند؛ مقد. شقی: ای ارواح سعیدی که... از بند قالب فناپذیر تن رها شدید. (قاضی ۴۴۲) سعید، آن است که آخرت دارد و از دنیا نصیب ندارد. (اقبال شاه ۷۲)

سعیو sa'ir [عر.] (ا.). (قد.) ۱. زیانه آتش؛ آتش؛ آتش دوزخ: سایر مخلوق... طعمه آتش و سعیو و زقوم خواهند بود. (جمال زاده ۱۷، ۱۲۰) ۲. گاه می سوزم ز بیم زمهریر/ که شوم افسرده از خوف سعیو. (عطار ۳۸۱)
۳. (مجاز) دوزخ: منسوج لهایش چه نسج است کز او ملوک/ یکسر همه بر صورت فردوس و سعیو است؟ (انوری ۷۱) ۴. ابلیس پیرو بود، پندیش تا چه کرد/ بگزید بر بهشت برین آتش سعیو. (فرخی ۱۹۰)

سغب saqab [عر.] (امص.). (قد.) گرسنه شدن؛ گرسنگی: از شکم سغب، مزارت ذاتش ظاهر گشته. (ملطوبی: گنجینه ۹۸/۳)

• ~ داشتن (مص.ل.). (قد.) گرسنه بودن، و به مجاز، حریص بودن: هم چنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته ست/ تیغ تو بر کشتن و خون ریختن دارد سغب. (فرخی ۶)

سغبه soqbe (ص.). (قد.) ۱. فریب خورده؛ بازی داده شده: مرد را عقل رای زن باشد/ سغبه فال گوی، زن باشد. (سنایی ۲۵۰) ۲. فریفته؛ شیفته: سغبه او باشد امروز، آنکه متکر بود دی/ طاعت او دارد امسال، آنکه عصیان داشت یار. (انوری ۱۶۴) ۳. مطیع؛ فرمان بردار: مرتبه ای انسان به دست اولیا/ سغبه چون حیوان شناسش ای کیا. (مولوی ۱۵۴/۱)

• ~ شدن (مص.ل.). (قد.) فریفته شدن؛ شیفته شدن: دیو و پری سغبه اخلاق مشک آمیز او

• ~ کردن (گردانیدن) (مص.م.). (قد.) ۱. در معرض توهین و تحقیر قرار دادن: تن خوشتن سغبه دونان کنند/ ز دشمن تحمل زیونان کنند. (سعدی ۱۳۱) ۲. شیفته و فریفته کردن؛ مفتون ساختن: همگنان را سغبه ولا و شیفته هوای خود گردانید. (جرفادقانی ۴۰) ۳. جهانیان را به اظهار تورع... سغبه زرق و بسته فریب خویش می کنی. (رواینی ۲۵۱) سغبین soqbīn [عبر. از یو.] (ا.). (قد.) صغین ~ سکیینه (م. ۱ و ۲): همه روغن ها... بر سینه بمالد، شایسته بُوَد مر او را و هر روزی زیوند... با شراب یا سغبین سوده. (اخوینی ۳۲۴)

سغدی soqd-i (ص.). منسوب به سغد، سرزمینی در آسیای مرکزی) (قد.) ۱. مربوط به سغد: واژه های سغدی. ۲. اهل سغد: ابوخصی سغدی. ۳. (ا.) زبانی از شاخه زبان های هندوایرانی، از خانواده زبان های هندواروپایی، که در سغد رایج بوده است: گفتند که «خزان» سغدی نیست، هر چند سغدیان به کار دارند. (بیرونی ۲۶۷)

سغر soqa(o)r [ا.] (قد.) (جانوری) جوجه تیغی ~: شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است/ از تیر غم ندارد سغری که ترکش است. (مولوی ۱۲، ۲۵۷) ۲. غم دیدم چو خسک کرده زیس پیکان پشت/ کرگ دیدم چون سغر کرده زیس ناوک بر. (فرخی ۱۱۶)

سغراق saqrāq [تر.] (ا.). (قد.) ۱. کوزه لوله دار چینی یا سفالی، که در آن آب یا شراب می ریختند و می نوشیدند: پیاله شراب: ای ساقی روشن دلان، بردار سغراق کرم/ کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم. (مولوی ۳، ۱۷۴) ۲. (مجاز) شراب؛ می: در گلستان عدم چون بی خودی ست/ مستی از سغراق لطف ایزدی ست. (مولوی ۲، ۱۹۷)

سفاح sefāh [عر.] (امص.). (قد.) رابطه نامشروع میان زن و مرد؛ زنا: دو مرد راست گوی آن جا گواه باید که باشد تا عقد و نکاح باشد... و هر نکاح که بدین شرط نباشد، آن سفاح بُوَد. (ناصر خسرو ۲۸۲)

سفاد sefād [عر.] (امص.). (قد.) عمل جنسی

درخواست آوردن غذا یا مانند آن: بی آنکه از او بپرسد، برای او هم قهوه سفارش داد. (گلشیری^۱ ۳۳) ○
رئیس فرهنگ... چای سفارش داد. (آل احمد^۵ ۱۰)
• ~ کردن (مص.م). خواستار انجام دادن کاری شدن؛ توصیه کردن: سفارشی که من به تو می‌کنم، این است که شاهنامه را بخوان. (فروغی^{۱۱} ۱۱۱) ○ با اخوی وداع نموده، به او سفارش کردم که... همه‌گونه خدمت... بنماید. (حاج سیاح^{۳۱} ۳۰۳)

سفارش دهنده s.-dah-ande (صف). (اقتصاد) آن که درخواست تولید یا فرستادن کالایی را می‌کند؛ خواستار دریافت کالایی.

سفارش نامه sefār-eš-nāme (ا). یادداشت یا نامه‌ای که با آن از شخصی یا مقامی برای دیگری درخواست انجام دادن کاری را می‌کنند؛ توصیه‌نامه: سفارش‌نامه را برای گرفتن مال به نایب چاپارخانه ارائه نمود. (مصدق^{۹۴} ۹۴) ○ قربان! منتظر... سفارش‌نامه هستم. (هدایت^{۲۲} ۲۲)

سفارشی sefār-eš-i (صد). منسوب به سفارش

۱. سفارش داده‌شده: عاقبت کیف سفارشی من خوب از آب درآمد. ۲. (مجاز) با کیفیت خوب؛ مخصوص: گارسون یک پُرس غذای سفارشی برایم آورد. ۳. توصیه‌شده؛ درخواست‌شده: تشریفات فلایی و خطابه‌ها و دست زدن‌های سفارشی پایان یافت. (جمال‌زاده^۹ ۱۳۰) ۴. دارای قبض رسید ادارهٔ پست برای اطمینان از رسیدن به مقصد (نامه، پاکت، محموله): نامهٔ سفارشی، پاکت سفارشی. ○ نامه‌های سفارشی را به در اتاق می‌آورد. (ترقی^{۲۱۸} ۲۱۸) ۵. (قد.) با گرفتن قبض رسید: نامه را سفارشی پُست کردم. ۶. به صورت سفارش داده‌شده؛ براساس سفارش: کلاه‌های دیگری با قیمت‌های بالاتر نیز بود که... سفارشی تهیه می‌گردید. (شهری^{۱۲} ۴۵۶/۱)

سفاک saffāk (عر.). (صد.ا). خون‌ریز؛ بی‌رحم: این سفاک کی دست از سر مردم برمی‌دارد؟! (میرصادقی: شکوفای ۵۶۸) ○ خودش زایدالوصف سفاک و بی‌باک است. (فائز مقام^{۲۲۵} ۲۲۵) ○ لکن پیش دشمن

جانوران: اجتماع [حیوانات] دروقت سفاد بُود. (خواججه‌نصیر ۲۴۹)

سفارت sefārat [عر.: سفارة] (ا). ۱. (سیاسی)

سفارت‌خانه →: سفارت انگلیس، دومین محل سرشناس این خیابان بود. (شهری^۲ ۳۵۸/۱) ○ ساعت سفارت، زنگ دو و ربع کم را زد. (آل احمد^۳ ۱۱۷) ۲. (امص.). (سیاسی) عمل و شغل سفیر؛ سفیری: رضالتی‌خان هدایت در دوران ناصرالدین‌شاه به سفارت خوارزم برگزیده شد. ○ مصطفی‌خان... ازجانب نادرشاه به سفارت روم مأمور شد. (فائز مقام^{۴۰۹} ۴۰۹) ۳. (قد.) پیغام‌گزاری، میانجی‌گری، و وساطت: از قلم که چون بر سیاه نشینند، سبید عمل کند و بر سبید سیاه، جز نفاق چه کار آید؟! دوزبان است، سفارت ارباب وفاق را نشاید. (زیدری^۳ ۳) ○ رای بر آن قرار گرفت که کیوتر را به سفارت پیش مرغان فرستند. (ورابینی^{۴۱۲} ۴۱۲) ○ این قاضی... شغل‌ها و سفارت‌های بانام کرده و در هر یکی از آن، مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. (بیهقی^{۲۶۹} ۲۶۹)

سفارت‌خانه s.-xāne [عر.فا.ا]. (ا). (سیاسی) محلی

در پایتخت یک کشور که در آن، سفیر کشور دیگر و هم‌کارانش امور سیاسی مربوط به کشور خود را انجام می‌دهند: بعضی از اعضای سفارت‌خانه‌ها... در این کلوب عضویت دارند. (مشفق‌کاظمی^{۱۶۳} ۱۶۳) ○ در خارج از کشور، سفارت‌خانه‌ها و قونسولگری‌ها بودند که نسبت به اتباع ایران، وظایف خود را انجام می‌دادند. (مصدق^{۳۰} ۳۰)

سفارش sefār-eš [= سفارش] (امص. از سپردن) ۱.

درخواست انجام دادن کاری؛ توصیه: سعی می‌کنم به سفارش شما عمل کنم. ○ شرحی در سفارش میرزا محمدعلی‌خان برنگاشت. (غفاری^۷ ۷) ۲. (اقتصاد) درخواست تولید یا فرستادن کالا: کارخانه سفارش جدیدی دریافت کرده‌است. ۳. (ا). (گفتگی) (مجاز) سفارش‌نامه →: فردا برو پهلوی او و این سفارش را هم بتر. (آل احمد^۶ ۲۲۵)

• ~ دادن (مص.م). ۱. درخواست کردن برای تولید یا فرستادن کالایی: بیست‌هزار آجر ابلق و... سفارش دادم. (جمال‌زاده^۳ ۱۸۶) ۲.

حقارت؛ فرومایگی: اطفال به سفالت و شقاوت بشر لغت و نفرین می‌فرستند. (مسعود ۴۰) ○ پرانديشه ترقی از آن منزل سفالت کوچ کردم و بدین کعبه معالی شتافتم. (روابنی ۵۹۷)

سفال چین so(e)fāl-č'in (صف، ـا، ـ) (ساختمان) ۱. بنايي که سقف یا دیوار سفالی می‌سازد: تاپ‌تاپ خفته قدم‌های سفال‌چین روی تیرهای بام دور شد. (به‌آذین ۲۵۲) ۲. (صـ) ویزگی دیواری که با چیده شدن سفال بر روی هم ایجاد شده‌است: دیوار سفال‌چین.

سفال فروش so(e)fāl-foruš (صف، ـا، ـ) فروشندهٔ اشیاء و ظرف‌های سفالی: وقتی میرچهٔ سفال‌فروش بر در دکان بود. یکی پیش وی نشست‌بود. (جامی ۲۸۳^۸) ○ ای‌پسا تیزطبع کاهل‌کوش/ که شد از کاهلی سفال‌فروش. (نظامی ۵۳^۲)

سفال‌کسین sefāleksin [انگ: cephalixin] (۱). (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که علیه گروه وسیعی از باکتری‌ها مؤثر است و در درمان برخی عفونت‌ها مانند عفونت‌های دستگاه تنفسی و مجاری ادرار مصرف می‌شود.

سفال‌گر so(e)fāl-gar (صـ، ـا، ـ) سازندهٔ سفال: نمایش‌گامی از آثار سفال‌گران جوان ترتیب داده شده‌بود. ○ این جای که عالم اندر اوست، مر این جسم را اندر ذات خویش کشیده‌است... برمثال کوزگکی که سفال‌گران کنند. (ناصرخسرو ۱۲۶^۳)

سفال‌گری s.-i (حاصـ) عمل و شغل سفال‌گر: او مدت‌هاست مشغول سفال‌گری است و از سفال‌گران برجستهٔ کشور است.

سفالی so(e)fāl-i (صند، منسوب به سفال) ازجنس سفال؛ ساخته‌شده از سفال؛ سفالین: کوزهٔ سفالی، ظرف سفالی. ○ کیسهٔ بزرگی از تپله‌شکسته‌های سفالی و لعاب‌دار... دارم. (آل‌احمد ۲۳^۱)

سفالین so(e)fāl-in (صند، سفالی) ↑: بروی کلک سفالین، قوری دیگر پُر از شیر... جا داده‌اند. (نقیسی ۴۲۷) ○ سیاه زنگی‌ای دیدم آتش‌پرست / سفالین سیویی پُر از می به دست. (نظامی ۷۶^۸) ○ وز انگشت شاهان،

بی‌پاک... و سفاک باز شدن... لازم می‌شود. (روابنی ۴۹۷)

سفالی s.-i [عر.فا.] (حاصـ) سفاک بودن؛ بی‌رحمی: تندی طبیعت... و سفالی او از حد اعتدال خارج است. (نظام‌السلطنه ۲۰۰/۱)

سفال so(e)fāl (۱). (مواد) آنچه از خاک‌رس زرد یا سرخ می‌سازند و بدون لعاب‌کاری آن را می‌پزند: شکوفهٔ رز را در سفالی پسوزانند. (شهری ۳۰۴/۵) ○ مجسمه‌های بی‌روح... هم‌چون سفال کوزهٔ خشک... در صفی... تا بی‌نهایت کشیده شده‌بود. (شریعتی ۳۷) ○ طبرستان... بام خانه‌هاشان سفال سرخ است از بسیاری باران که آن‌جا آید. (حدودالعالم ۱۴۴)

○ **پوک** (ساختمان) مواد زائد و خردۀ به‌دست‌آمده در زمان ساختن سفال، که از آن به‌عنوان پوک استفاده می‌شود.

○ **تیغه‌ای** (ساختمان) سفالی که برای ساختن تیغه به کار می‌رود و توخالی، سبک، و مشبک است.

○ **سقفی** (ساختمان) سفالی که برای ساختن سقف به کار می‌رود و شکل آن چنان است که روی تیرچه می‌نشیند.



○ **مُهری** (قد.) (ساختمان) سفالی که ابتدا آن را از گِل نپخته می‌بریدند و روی آن مُهر می‌زدند و سپس آن را می‌پختند.

سفال sofāl (۱). (قد.) پوستِ پسته، بادام، فندق، و مانند آنها: تو شادمانه و اعدای تو به درد درون / کفیده پوست به تن بر، چو مغز گفته سفال. (منجیک: شاعران ۲۴۲)

سفال‌پوش so(e)fāl-puš (صـ) دارای پوشش سفالی: تا چشم کار می‌کرد، بام‌های سفال‌پوش و دودکش از دریچه دیده می‌شد. (علوی ۹۳^۱) ○ سقف‌ها شیروانی و سفال‌پوش است. (حاج‌سیاح ۲۰۹)

سفالت safālat [عر: سفالة] (إمصـ) (قد.) پستی؛

سفالین نگین / بدخشانی آید به چشم کهن. (ابوشکور: شاعران ۹۲)

سفالینه so(e)fāl-ine (صد.) (قد.) ۱. سفالی →.

۲. (ا.) ظرف یا قطعه‌ای از سفال: به طرحی ساییده روی سفالینه‌ای کهنه می‌ماند. (ترقی ۲۱۱) ۵ به مصر، سفالینه سازند از همه نوع. (ناصر خسرو^۲ ۹۳)

سفاناخ sefānāx [از یو. = اسفاناخ = اسفناج] (ا.) (قد.) (گیاهی) اسفناج →: من سفاناخ تو با هر چه می‌پزی / با ترش‌با یا که شیرین، می‌سزی. (مولوی^۱ ۱۴۸/۱)

سفاهت se(a)fāhat [عر.: سفاهة] (امص.) ۱. بی‌خردی؛ ابله‌ی: کی‌کاووس... سبک مغزی می‌کرد و سفاهت‌های او موجب زیان‌ها و گزندهای بسیار شد. (مینوی^۲ ۱۱۸) ۵ صفت سفاهت بر تو درست می‌آید و کسوت وقاحت بر تو چیست. (نصرالله‌منشی ۳۸۱) ۲. (قد.) بدزبانی؛ بی‌ادبی: آن‌کس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد. (جامی^۳ ۴۶۳) ۵ زبان به دشنام ایل‌چیان بگشادند و سفاهت آغاز کردند. (تاریخ‌رشدی: لغت‌نامه^۱)

۳. **س کردن** (مص.د.) ۱. بی‌خردی و بلاهت از خود نشان دادن: سفاهت می‌کند و با اعتماد و اطمینان، رای قاطع و تساوت‌آمیز خود را صادر می‌کند. (زرین‌کوب^۴ ۶۹۹) ۲. (قد.) از روی نادانی و ابله‌ی، سخن بد و ناسزا گفتن: اگر کسی بر تو سفاهت کند، او را ادب توانی کرد. (عقیلی: مینوی^۲ ۲۵۰) ۵ وقتی امیر دیوان بر من سفاهتی کرده بود، من به حضرت سلطان عرض کردم. (عقیلی: گنجینه ۳۵/۶)

سفاهت‌آمیز s.-ā(ā)miz [عر.فا.] (صد.) سفیهانه؛ ابله‌وار: آن آزادمرد در برابر فریادهای سفاهت‌آمیز مثنی دیوانگان ایستادگی می‌کرد. (فروغی^۳ ۱۲۵)

سفاین، سفائن safāyen, safā'en [عر.: سفائن، ج. سَفِینَة] (ا.) (قد.) ۱. سفینه‌ها؛ کشتی‌ها: این بندرگاه، چندان اهمیتی ندارد و پناه‌گاه بدی برای سفاین است. (افضل‌الملک ۳۴۵) ۵ تمامت سفاین را با ملاحان موقوف می‌کردند. (جربنی^۱ ۹۹/۳) ۲. مجموعه‌های

نظم و نثر: اگر بخواهم مفصلاً احوال آن دیار را برنگارم، عمری باید، و سفاین به آن مشحون گردد. (شوشتری ۲۵۹) ۵ باید که شعر [شاعر] بدان درجه رسیده باشد که... بر سفاین بنویسند و در مداین بخوانند. (نظامی عروضی ۴۷)

سفت seft (صد.) (گفتگو) ۱. سخت؛ مق. نرم: تشکی که دیشب رویش خوابیدم، خیلی سفت بود. ۲. محکم؛ استوار: دیوار خیلی سفت بود، نتوانستم میخ بزنم. ۳. (مجاز) زیاد؛ بسیار: یک بدبختی... کتک سفتی از جماعت [خورد]. (مستوفی ۴۳۹/۳) ۴. غیرآب‌دار؛ کم‌آب؛ غلیظ: من آتش سفت دوست ندارم، باید آب‌دار باشد. ۵. (قد.) به‌طور محکم؛ سخت: پتو را سفت به خودم پیچیدم و رفتم توی چُرت. (آل‌احمد^۲ ۲۱)

۶. **س شدن** (مص.د.) ۱. غلیظ شدن؛ کم‌آب شدن: آتش، زیادی روی آتش ماند و سفت شد. ۲. محکم شدن: طناب گره‌خورده سفت شد. ۳. **س کردن** (مص.د.) محکم کردن: حاجی‌مراد... کمربند نفره‌اش را سفت کرد. (هدایت^۴ ۳۹)

۷. **س کردن کمربندها** (گفتگو) (مجاز) ← کمربند ← کمربندها را سفت کردن. ۸. **س وسخت** (گفتگو) (مجاز) ۱. محکم و استوار: چنین عقاید سفت‌وسخت... باشد. (شهری^۲ ۲۳۷/۲) ۲. به‌طور محکم: داشتم بدطوری می‌اقدام که یک‌دفعه یکی مرا سفت‌وسخت چسبید. (میرصادقی^۲ ۴۵) ۵ پسرعمه... سفت‌وسخت بغلش می‌کند. (شاملو ۵۶) ۳. به‌شدت؛ با قاطعیت: او سفت‌وسخت از موضع خود دفاع می‌کرد.

۹. **س وسخت کردن** (گفتگو) (مجاز) محکم کردن: جایی که رویش راه می‌رود... با پاهای خودش سفت‌وسخت کرده [است]. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۶)

۱۰. **س وسخت گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. با خشونت رفتار کردن یا نظم و انضباط سخت برقرار کردن: معلم کلاس، اخیراً خیلی به دانش‌آموزان سفت‌وسخت می‌گیرد. ۲. جدی گرفتن؛ قاطع عمل کردن: وقتی سرِ کارت برگشتی، دیگر کار را

سند؛ قبض: عمرو عثمان مکی را که می سی هزار درم وام برآمد به مکه، وی همه آن بداد، بی آگاهی وی سفته به مکه فرستاد. (خواجہ عبداللہ^۱ ۷۸۳) ۳. (۱.) (قد.) هدیه ای که کسی برای کس دیگر از شهری به شهر دیگر می آورد؛ سوغات؛ ارمغان: نامه اقبال برگشادم و دیدم/ کز طریم سفته های تازه تر آورد. (خاقانی ۱۴۸) ○ نکورویی که از فردوس حورا/ بر او خوبی فرستاده است سفته. (عنصری ۱۸۵)

○ **خواستن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) یاری و هم راهی خواستن: شوخی بی مایه... چون در معرض مهمی آید، از زیرستان در چند و چگونه سفته خواهد. (نصرت الله منشی ۳۸۳)

سفته so(a)fte (صدر.) (قد.) تیز؛ نوک تیز: به دونوک ستان «سفته» شاه/ سفته شد چشم اژدهای سیاه. (نظامی^۲ ۷۵)

سفته soft-e (صدر. از سفتن) (قد.) سوراخ شده: گفته سخن چو سفته گهر باشد/ ناگفته هم چو گوهر ناسفته. (ناصر خسرو^۳ ۴۲۵)

○ **کردن** (مصدر.) (قد.) سوراخ کردن: آن بازگران که جواهر بسیار داشت و مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته کردن آن. (نصرت الله منشی ۵۱)

سفته باز sa(o,e)fte-bāz (صدر.) آن که به سفته بازی می پردازد. ← سفته بازی.

سفته بازی s-i (حاضر.) (اقتصاد) ۱. خرید اوراق بهادار و فروش آنها پس از گران شدن. ۲. خرید کالا با سفته و فروش نقدی آن. ۳. خرید کلان بدون داشتن سرمایه کافی با تعهدات اسنادی، به ویژه با امضای سفته.

سفته جات sa(o,e)fte-jāt [فا. از عر.] (۱.) (اقتصاد) سفته و اوراق بهادار مانند آن.

سفته گوش soft-e-guś (صدر.) آن که نرمه گوشش سوراخ باشد؛ دارای گوش سوراخ شده، و به مجاز، برده (غلام، کنیز): روزوشب سالکان راه تواند/ سفته گوشان بارگاه تواند. (نظامی^۴ ۳۲)

سفت و سخت بگیر.

○ **سوسنقره** (سقله) (گفتگو) سفت؛ سخت: این نان سفت و سقره را چطوری بخوریم؟ ○ لقمه سفت و سقره را به زور جوید و قورت داد. نیز ← سقله (بر.) ۲.

سفت soft (۱.) (قد.) ۱. (جانوری) دوش؛ کتف: بوسعید را بر سفت گیر تا قرصی بر آن طاق فروگیرد. (محمد بن منور^۲ ۴۴۲) ○ بر او بر نشسته یکی یهلوان/ ابا فرو با سفت و یال گوان. (فردوسی^۵ ۱۴۱) ۲. طاق؛ سقف: سر تاج برزد به سفت سپهر/ برافراخت رایت برافروخت چهر. (نظامی ۳۲۶۲)

سفت کار seft-kār (صدر. ۱.) (ساختمان) آن که شغل او سفت کاری است: سفت کارها بالا کاری می کردند و ما اتاق های طبقه پایین را تعمیر می کردیم. (درویشیان ۵۲)

سفت کاری s-i (حاضر.) (ساختمان) انجام دادن کارهای پی سازی، دیوارچینی، و پوشاندن سقف ساختمان؛ مقر. نازک کاری: طرح ریزی و سفت کاری [اتاق ها]... تمام شد. (مستوفی ۵۱۴/۲)

سفتن soft-an (مصدر. مصدر. سنب) (قد.) ۱. سوراخ کردن: یک شب تأمل ایام گذشته می کردم... و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده می سفتم. (سعدی^۲ ۵۲) ○ دوش ملایک بخت، غاشیه حکم او/ گوش خلاق بسفت، حلقه فرمان او. (خاقانی ۳۶۳) ۲. (مصدر.) سوراخ شدن: گر سنگ بود سفتی و آهن گداختی/ با آن که من نه ساخته از سنگ و آهن. (ایرج ۳۶) ۳. عبور کردن؛ گذشتن: بزد بر کمرگاه مرد سوار/ نسفت آهن از آهن آب دار. (فردوسی^۳ ۲۳۷۸)

سفت و سخت seft-o-saxt (صدر.) (گفتگو) (مجاز) ← سفت ○ سفت و سخت.

سفته sa(o,e)fte (۱.) ۱. (حقوق) سندی تجاری که امضاکننده (صادرکننده) تعهد می کند در زمان معین یا در صورت تقاضای دارنده سند، مبلغ مندرج در آن را به شخص معین یا حامل و یا به حواله کرد آن شخص بپردازد: او... نه غمی دارد نه فکری، نه براتی نه سفته ای. (معروفی ۲۲) ۲. (قد.)

به یاد تو قدح می گیریم / بُد منزل نَبُود در سفر روحانی.
(حافظ^۱ ۳۳۴)

• ~ کردن (مصد.) ۱. سفر (م.) ۱. →: مصمم شده‌ام که... در کالسکه‌ای بلم و به پای تخت سفر کنم. (قاضی ۱۰۸۸) حضورش پیرشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نشست:.... (سعدی^۱ ۱۵۵) ۲. (تصوف) سفر (م.) ۵. →: سفر در خود می‌کنی تا هرچه نباید، از خود دور کنی. (محمد بن منور^۱ ۲۷۴)

• ~ و حَضَر مسافرت (نبودن در شهر) و اقامت در شهر: هرگز هیچ سنت از سنن و هیچ ادب از آداب مصطفی... در سفر و حضر از وی فوت نشدی. (محمد بن منور^۱ ۵۳)

سفر sefr [ع.] (۱.) (قد.) ۱. کتاب بزرگ؛ کتاب: شه حسام‌الدین که نور انجام است / طالب آغاز سفر پنجم است. (مولوی^۱ ۳/۳) ۲. هریک از بخش‌های پنج‌گانه تورات: در نخستین سفر تورات به عبری چنین آمده‌است:.... (کذکنی ۲۳۰)

سفر sofa [ع.] سفره، ج. سفر [۱.] سفیرها. ← سفیر: صورت نقاشی رنگی بزرگ و کوچک از وزیران... و سفرای ایرانی و خارجه... وجود داشت. (جمال‌زاده^۱ ۱۵) • رسوم استقبال سفره به عمل آمد. (طالبوف^۲ ۱۳۱)

سفرجل safarjal [ع.] (۱.) (قد.) (گیاهی) به ۲: سفرجل، یا طبیعت به اعتدال‌تر، مفید حال خشک مزاج‌ها. (شهری^۲ ۲۳۸/۵) • درمان، آن بود که سفرجل یزی و قدری به گلولی باز فروریزی. (تسوی ۱۴۴)

سفرجلی s-i [ع.رفا.] (صد.) منسوب به سفرجل (قد.) مربوط به سفرجل. ← سفرجل: مهمل سفرجلی.

سفر ساز safar-sāz [ع.رفا.] (صد.) آن که قصد سفر دارد؛ مسافر: نخواندی که جان چون سفر ساز گشت / از آن‌کس که آمد بدو بازگشت. (نظامی^۱ ۱۱۴)

سفر کوکود safar-kard-e [ع.رفا.] (صد.) آن که به سفر رفته‌است؛ مسافر: یاد یار سفر کرده به‌خیر. • دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل به‌باد دهم هرچه باد باد. (حافظ^۱ ۷۰) • کاروانی شکر از مصر به

سفتی seft-i (حامص.) (گفتگو) ۱. سختی؛ مقر. نرمی: دیشب از سفتی تشک تا صبح خوابم نبرد. ۲. محکمی؛ استحکام؛ استواری: استحکام و سفتی نردبان، تو را نجات داد. ۳. خشکی؛ گرفتگی، چنان‌که در عضله: خمیر گندم با آب کشن، سفتی و ورم عضلات را نرم می‌کند. (شهری^۲ ۴۳۲/۵)

سَفَج safj [= سَفَج] (۱.) (قد.) (گیاهی) کالک →. سَفَج safje [= سَفَج] (۱.) (قد.) (گیاهی) کالک →: و اندر بن این سَفَج سیمین کفیده / نابوده و نامیخته سرگفته ماری. (سنایی^۲ ۶۳۵)

سَفَج safc (۱.) (قد.) (گیاهی) نوعی خربزه نرسیده: نقل ما خوشه انگور بُود، ساغز سَفَج / بلیل و صصل رامشگر و یر دست عصیر. (بوالمثل: اسدی^۲ ۵۸) سفر safar [ع.] (امصد.) ۱. رفتن از جایی به جایی دور به‌ویژه رفتن از شهری یا کشوری به شهر یا کشور دیگر؛ مسافرت: از سفر و سیاحت... خوشش می‌آمد. (جمال‌زاده^۱ ۱۱۵) • خاری که به من درخلد اندر سفر هند / په چون به حضر در کف من دست شبوبی. (فرخی^۱ ۳۶۶) ۲. (۱.) زمانی که صرف رفتن از جایی به جایی دیگر می‌شود: در پوشه آخر، همه حرف‌هایی بود که در این سفر زده‌بود. (گلشنیری^۱ ۱۱۰) • در بادیه آن نگاه باید داشت که در

حضر می‌داری، یعنی صوفی در سفر، در حضر است. (خواجeh عبدالله^۱ ۱۵۶) ۳. جایی دور از محل اقامت: مدتی است در سفر است. گمان می‌کنم در اصفهان باشد. • پسری از آن من، چهار سال است تا به سفر است. (نظامی عروضی ۹۵) ۴. (امصد.) (قد.) (مجاز) رفتن به سرای دیگر؛ مردن: توشه از طاعت یزدان همی باید کرد / که در این صعب‌سفر، طاعت او توشه ملست. (ناصر خسرو^۱ ۱۰۲) ۵. (تصوف) توجه کردن دل به سوی حق. نیز ← • سفر روحانی.

• ~ به‌خیر عبارتی که هنگام خدا حافظی به مسافر گفته می‌شود؛ سفر شما همراه با خیر و خوشی باشد.

• ~ روحانی (تصوف) سفر (م.) ۵. →: گرچه دوریم

پنجاه سفره‌اش برون می‌گشت، یعنی بازرگاتان به مال او به اطراف به بازرگانی بودند. (شمس‌تیریزی^۱ ۲۵۴/۱)
 ۵۵۰ آب زیورزمینی (علوم‌زمین) محل جمع شدن آب حاصل از بارش که در زمین نفوذ می‌کند و روی لایه‌های غیرقابل نفوذ در لایه‌لای سنگ‌ها جمع می‌شود.

○ ~ افکندن (قد.) ○ ~ انداختن (م.) ↓ :
 کرباس‌ها به مسجدجامع بردم و سفره بیفکندم.
 (جمال‌الدین ابوریح ۵۹)

○ ~ انداختن ۱. پهن کردن سفره و چیدن غذاها بر آن: زودتر سفره را بینداز که حسابی گرسنه هستم. ۲. (مصل.) (مجاز) برگزار کردن مراسم سفره. ← سفره (م.) ۲: اگر حاجتم را گرفتیم، سفره می‌اندازم.

○ ~ دل [را] [پیش کسی] باز کردن (گشودن) (گفتگو) (مجاز) پیش او درددل کردن؛ اسرار خود را به او گفتن: می‌توانستم پیش او سفره دل را بگشایم. (حاج‌سیدجوادى ۲۸۲) ○ تا دل به حرفش

بدهی، سفره دلش را باز می‌کند. (محمود^۱ ۲۲)

○ ~ رنگین (گفتگو) (مجاز) سفره‌ای که بر آن غذاهاى متنوع باشد: میزبان، سفره رنگینی پهن کرده بود.

○ ~ عقد سفره‌ای از پارچه سفید، ترمه، یا مانند آنها که به طریق سنتی چیزهایی مانند آینه شمعدان، قرآن، نبات، اسفند، نقل، و عسل، بر آن می‌گذارند و با حضور عروس و داماد و خانواده‌ها درکنار آن، خطبه عقد خوانده می‌شود.

○ ~ کردن شکم کسی (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← شکم ○ شکم کسی را سفره کردن.

○ ~ کشیدن (قد.) ○ سفره انداختن (م.) → : سفره کشیدند. امیر تالش و ملک‌ناصرالدین چیزی بخوردند و برفتند. (اقبال‌شاه ۱۵۴) ○ بی امر تو سفره نکشیم. (شمس‌تیریزی^۲ ۱۲۷)

○ ~ نهادن (قد.) ○ سفره انداختن (م.) → : او... تنگ‌دستان را سیم‌وزر دادی و مسافران را سفره

شیراز آید/ اگر آن یار سفرکرده ما باز آید. (سعدی^۳ ۵۱۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

سفرکش safar-ke(a) [عر.فا.] [صف.] (قد.) سفری (م.) ۴. → : سفرکشان... به‌دستور سایر عساکر به اسفار مأمور می‌گردیدند. (رفیعا ۴۳۸)

سفرکشته safar-košt-e [عر.فا.] [صمد.] (مجاز) کارکشته در سفر؛ دارای تجربه بسیار در مسافرت: چون جهان‌دیده و مجرب و سفرکشته شده بودم، ازاین‌که تنها در گورستانی بخواهم، ترسی نداشتم. (مینوی^۱ ۲۲۱)

سفرگک sofa(e)-g-ak (مصر. سفره، ا.) (قد.) سفره کوچک: نار مانند به یکی سفرگک دیبا/ آستر دیبه زرد، ابره آن حمرا. (منوچهری^۱ ۱۹۸)

سفرنامه safar-nāme [عر.فا.] (ا.) کتاب یا نوشته‌ای حاوی گزارش سفر: این‌گونه نمایش‌ها یا سفرنامه‌های سیاحان خارجی... نیز باید به فارسی ترجمه شود. (مینوی^۳ ۲۰۶)

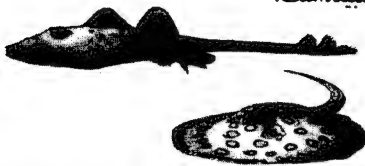
سفره sofreh (ا.) ۱. تکه‌ای مربع، مستطیل، یا دایره ازجنس پارچه، نایلون، و جز آنها که پهن می‌کنند و برروی آن غذا می‌چینند و می‌خورند: با اشتها هرچه در سفره بود، می‌خوردیم. (درویشیان ۲۷) ○ بگسترده بر سفره بر نان نرم/ یکی گوریریان برآورد گرم. (فردوسی^۳ ۱۴۲۷) ۲. (مجاز) مراسمی که بنابه اعتقاد مذهبی و به‌خاطر برآورده شدن نذری یا حاجتی، همراه با غذاهای ساده و آش و روضه‌خوانی یا خواندن ادعیه برگزار می‌شود: خرج سفره‌های نذری متعدد از سفره حضرت‌عباس... و سفره حضرت رقیه... با ادای نذرها داده می‌شد. (شهری^۲ ۴۲۵/۴) ۳. (مجاز) مجموعه‌ای از خوردنی‌ها که بر سفره می‌چینند. ← (م.) ۱: چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. (سعدی^۳ ۴۲) ۴. (علوم‌زمین) لایه نسبتاً وسیعی از یک ماده کانی یا سنگ که ناحیه‌ای را می‌پوشاند. ۵. (قد.) (مجاز) سرمایه؛ مال: آن بازرگان، همه مال خود خرج کرد.

سفره‌خانه... عمارت خوابگاه. (شهری ۸۶/۱) شاه، [ناهار] را همیشه در پیرونی می‌خورد... اتاق خاصی برای سفره‌خانه معین نبود. (مستوفی ۳۸۴/۱)

سنتی، جای، و قلیان از مشتریان پذیرایی می‌شود.

سفره‌دار sofre-dār (صف، ا.،) پیش خدمتی که وظیفه چیدن غذا بر سر سفره و پذیرایی از مهمانان را برعهده دارد: در پذیرایی آنان سفره‌دار و بنه‌دار بوده، وسایل مهمان‌داری را... در خانه داشتند. (شهری ۵۸/۳) حاکم به اتفاق پیش‌کار و دبیر و سفره‌دار... از دارالحکومه بیرون آمد. (قاضی ۱۰۵۲)

سفره‌ماهی sofre-māhi (ا.،) (جانوری) گروهی از ماهی‌های غضروفی با بدن و بال‌های سینه‌ای پهن که از دو طرف به سروگردن آنها چسبیده است.



سفره‌نشین sofre-nešin (صف، ا.،) (قد،) (مجاز) مهمان: باران می‌آید، سردار و سفره‌نشینان را تر می‌کند. (طالیوف ۲۲۰) سفره‌مایدۀ پرداز همه‌ست / تا همه سفره‌نشین سفزند. (خاقانی ۷۵۸)

سفری safar-i [عرفا،] (صد،) (متسوب به سفر) ۱. قابل استفاده در مسافرت؛ مناسب برای سفر: گاز سفری، تخت سفری. دوستانم را دیدم که با ماشینی و قبل‌مقلی قیراق و سفری... هم خرج شده بودند که بیایند حج. (آل‌احمد ۵۰) ۲. عازم سفر؛ مسافر: تو هم سفری بودی و ما نمی‌دانستیم؟ دل گشت فروکش کنم این شهریه‌بویش / بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود. (حافظ ۱۲۶) ۳. بود شایسته ولیکن چه توان کرد چو رفت؟ / سفری را نشان داشت مقیمی به حضر. (امیرمعزی ۲۱۵) ۴. (صد، ا.،) (گفتگو) (مجاز) بچه‌ای که هنوز به دنیا نیامده: حال سفری چه‌طور است؟ چند وقت دیگر فارغ می‌شوی؟ زن‌آقا دیگر

نهادی. (سعدی ۱۱۴) عود و گلاب بسیار بخر و فردا به پوشندگان سفره بنه. (جمال‌الدین ابوروح ۶۷)

سُ فذری (مجاز) سفره (م.،) ۲. → دیشب زن همسایه سفره نذری داشت.

سُ هفت سین ← هفت سین. یتیمان (مجاز) (نجوم) ← کاسه کاسه یتیمان. ← اکلیل اکلیل شمالی.

سفره safare [عر،: سفره، ج. سافر] (ا.،) (قد،) (ادیان) فرشتگانی که اعمال بندگان را ثبت می‌کنند: بر خدمت مولانا... سفره ملایکه و برره جن و خواص اِیس که مستوران قباب عزتند، ظاهر می‌شده‌اند. (جامی ۴۶۱)

سفره‌انداز sofre-andāz (صف، ا.،) ۱. آن‌که سفره می‌اندازد. ← سفره سفره انداختن (م.،) ۱. ۲. (مجاز) آن‌که برای شخصی دیگر که حاجتی دارد، به تناسب حاجتش پولی می‌گیرد و سفره می‌اندازد. ← سفره (م.،) ۲: خواب‌بین‌ها و سفره‌اندازها... اموال و دارایی مردم را به شراکت می‌بردند. (شهری ۴۴۵/۲)

سفره‌چی sofre-či [فاتر،] (صد، ا.،) (دیوانی) متصدی سفره‌خانه: مرادخان... سفره‌چی شاه... بود. (نطنزی ۱۶)

سفره‌چی‌باشی sofre-čibāši [فاتر،] (ا.،) (دیوانی) پیش خدمت مقرب که وظیفه داشت سفره را در خدمت پادشاه پهن کند و از پادشاه و میهمانان پذیرایی کند؛ خوان سالار: سفره‌چی‌باشی و... پیوسته ملازم رکاب همایون... بودند. (واله‌اصفهانی ۳۸۲)

سفره‌خانه sofre-xāne (ا.،) ۱. جایی که در آن غذا تهیه و صرف می‌شود: مسجد محل ما سفره‌خانه دارد. ساکنان ساختمان‌ها در سفره‌خانه شام و [ناهار] می‌خورند. (علی‌زاده ۳۹۲/۲) سفره‌خانه یک جا و خوابگاه اطفال یک جابود. (حاج‌سیاح ۱۱۰) ۲. سفره‌خانه سنتی → ۳. (قد،) اتاق یا سالنی که در آن برای غذا خوردن سفره می‌انداختند: عمارات آن عبارت بود از عمارت شمس‌العماره...

سفسطه؛ دارای سفسطه: این که در بالا اشاره کردم که «اگر این کار را عمد نمی‌کنند» درحقیقت برای احتراز از همین جواب سفسطه آمیز بود. (مستوفی ۵۴۲/۳ ح.)

سفسطی safsati [عر.: سفسطی، منسوب به سفسطه] (صد، ا.، ق.د.) سفسطه کننده؛ اهل سفسطه: فلسفی در کیف و در کم مانده/ سفسطی در نفی عالم مانده. (عطار ۶۱)

سفسط safat [معر. از فا: سبد] (ا.، ق.د.) سبد؛ زنبیل: بازرگان... سفسط جواهر گشاده بگذاشت. (نصرالله منشی ۵۱) «کوه‌رروشان بازگشتند، و دیگر روز با سفسط‌های جواهر به درگاه آمدند. (بیهقی ۵۴۱)

سفسک safk [عر.: (إمصد.) (ق.د.) ریختن آب، خون، اشک، و مانند آنها، و به مجاز، کشتار و خون‌ریزی: بعد از... قتل و سفسک آنها به دست یک‌دیگر، کار سلطنت به جوان رشید لایقی... [رسید.] (مستوفی ۸/۱) «از سبی و نهب و قتل و سفسک بیرداختند. (جوینی ۱۰۱/۱)

سفسک «سفسک» (ق.د.) کشتار و خون‌ریزی: شما... هیچ چیز را نفهمید، فساد و سفسک دما را از همه کس بهتر می‌فهمید. (جمال‌زاده ۱۹۰۶) «تا آن حکم فرمود که پیر... را به قتل رسانند تا دیگر کسی... به... سفسک دما... جسارت ننماید. (اسفزاری: گنجینه ۹۰/۶)

سفل so(ʿ)fl [عر.: (إمصد.) (ق.د.) ۱. پایین بودن جایی از اطراف خود؛ پستی؛ مقد. علو: مراد ایشان از عالم علوی و سفلی، نه علو و سفلی مکانی است. (خواجہ نصیر: گنجینه ۲۹/۴) «هریکی را از جمله موجودات علو و سفل در وی اثری و نشانی و دلیلی و برهانی است. (ظهیری سمرقندی ۲۷) ۲. (ا.، ق.د.) جایی که از اطراف خود پایین تر است؛ جای پایین: غوغزان آمد به سوی طفل طفل / و ارهید او از قنادن سوی سفل. (مولوی ۴۳۶/۲) «آتش، علوی است، به علو می‌کشد، و خاکستر و انگشت و کدورت، سفلی است، به سفل می‌کشد. (احمد جام ۳۸)

سفسلا soflā [عر.: سفلی] (صد، ویزگی جایی که نسبت به جای دیگر بر پستی قرار گرفته است؛ پایین؛ مقد. علیا: علی‌آباد سفسلا.

سفری تو راه ندارد؟ («میرصادقی ۸۰^{۱۰}) ۴. (دیوانی) آن‌که مطابق دستور، برای انجام مأموریتی به سفر می‌رفت: یساول‌باشیان... دو صفتند: همیشه کشیک و سفری. (رفیعا ۴۳۸) ۵. (ق.د.) هم سفر: عشق با من سفری گشت و بماند/ مونس من به حضر خسته جگر. (فرخی ۱۳۸)

سفساف ~ شدن (مصد.ا.) به مسافرت رفتن؛ عازم سفر شدن: شنیدم سفری شده‌اید. (حاج سیاح ۶۳^۲) «در طلب اکملی... سفری شد. (افلاکی ۶۱۵)

سفساف safsāf [عر.: (صد، ا.، ق.د.) ۱. پست و حقیر: آدمی چون از ادنی به اعلی زود، اول مرتبت سفساف آن‌که با او اخلاص ورزند و محبت نمایند. (خاقانی ۲۳۳^۱) ۲. (ا.، ق.د.) سخن پست؛ ژاژ: عظیم اغماضی فرمود بر چندین ژاژ و سفساف که من ایراد کردم. (نصرالله منشی ۳۸۹)

سفساف ~ شدن (مصد.ا.) (ق.د.) پست و حقیر شدن: احوال شروان از ذروه‌ای با حقیض و از شرف با ویال آمده‌است. همه معالی، سفساف شده‌است. (خاقانی ۳۰۹^۱)

سفسطه safsate [معر. از یو:] (ا.، ق.د.) گفته یا نوشته‌ای که بر پایه استدلال‌های نادرست باشد، و در منطق، قیاسی مرکب از وهمیات باهدف به اشتباه انداختن طرف بحث: این حالت نفرت... نسبت به حکمت... او را... به مغالطه و سفسطه برانگیخته‌است. (زیرکوب ۱۷۱^۳) «بنای سفسطه و مغالطه را می‌گذارند، به جای آن‌که جوابی به سؤال بدهند. (جمال‌زاده ۹۹^۲) «برگرفته از سوفسطاییون (سوفسطاییان). ← سوفسطاییان.

سفساف ~ یافتن (مصد.ا.) (مجاز) سفسطه کردن: خوب است دیگر سفسطه برایم نیانی / درس علوم اجتماعی به من ندهی. (جمال‌زاده ۶۰^۲)

سفساف ~ کردن (مصد.ا.) (گفتگو) بیان کردن مطالب غیرمنطقی و استدلال‌های نادرست در گفتار یا نوشتار، و گریز از غرض اصلی: مجلس‌آرایی و خلط‌مبحث و سفسطه می‌کرد. (افضل‌الملک ۱۰۷)

سفسطه آمیز s.-ʿāmiẓ [معر. فا.] (صد، همراه با

سیفلیسی →

سفلیه so(e)fl.iy[y]e [عر.: سفلیّة] (صد.) (قد.) آنچه به جاهای پست و پایین یا به امور حقیر منسوب است: تعلق او به امور سفلیه است و راست داشتن لذات تن. (قطب ۳۱۱)

سفن safan [عر.: سفن] (ا.) (قد.) پوست زبر بعضی جانوران که بر قبضه شمشیر می‌کشیدند تا محکم در دست قرار گیرد: گشت زمین چون سفن، چرخ چو کیمخت سبز / تا زبی تیغ او قبضه کنند و قراپ. (خاقانی ۴۴)

سفن sofon [عر.: ج. سفینة] (ا.) (قد.) سفینه‌ها؛ کشتی‌ها: در ساحل... رحلی اقامت فرونهادند و به ترتیب سفن و جوارى و تفرج بحاری... برآسودند. (آقسرائی ۲۶۵)

سفندارمذ sefand-ār-maz = اسپندارمذ = اسپندارمذ [ا.] (قد.) اسپندارمذ →: همی رفت سوی سیاوخش گرد / به ماه سفندارمذ روز آرد. (فردوسی ۱۱۹۱)

سفندان sefand-ān [ا.] (قد.) (گیاهی) اسفند (م. ۲) →: نقطه‌های سیاه مثل دانه سفندان در اصل فطرت یا یاقوت آمیخته بود. (ابوالقاسم کاشانی ۳۳)

سفندان دانه s.-dāne [= سفندان دانه] (ا.) (قد.) اسفندان →: هیچ بنده‌ای نباشد که با پیش من آید و هم‌چند سفندان دانه‌ای بغض اینان دارد اندر دل. (جرجانی ۳۶۳/۲)

سفود saffud [عر.: سفود] (ا.) (قد.) سیخ آهنی؛ سیخ: ملک الموت و اعوانش جان کافران از تن برآرند به‌مانند سفودی که آن را شاخ‌ها باشد. (جرجانی ۲۷۹/۱۰)

سفور saffur [ا.] (قد.) (جانوری) نوعی ماهی کروی شکل با خارهای بسیار: انواع هدایا که یفرستند: مصحف و تفسیر نیکو... و سنجاب و روباه... و سمور و سفور و سگ آبی. (فخرمدیر ۱۴۷)

سفوف safuf [عر.: سفوف] (ا.) (قد.) هرنوع داروی خشک که به‌صورت گرد باشد: از این دو چیز، سفونی ساختند و بیمار بخورد، و حالی فواق بنشست. (نظامی عروضی ۱۲۹)

سفلی sefle-gi [عر.فا.] (حامص.) سفله بودن؛ فرومایگی؛ پستی: ای دل غرور و حرص، زبونی و سفلی‌ست / ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست. (پروین اعتصامی ۱۶) در صحبت سفله چون درآیی / باطنج به سفلی گرای. (ایرج ۱۳۸)

سفله sefle [عر.: سفلة] (صد.) پست؛ فرومایه: بی‌چاره فرخ را... ردل و سفله... خواهد خواند. (مشفق کاظمی ۱۱۴) اگرچه بی‌مروت و سفله کسی بود، مروت و جوان‌مردی در وی یجنبد. (خیام ۸۳۲)

سفله‌پرور s.-parvar [عر.فا.] (صد.) پرورنده افراد فرومایه و پست: طبیعت، ستم‌کار و سفله‌پرور است. (اقبال ۱/۹۸/۵) سبب میرس که چرخ ازجه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی‌ست. (حافظ ۲۵۱)

سفله‌پروری s.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) پروردن افراد حقیر و پست: هنوز نشانی از مرد بودن را در این رواج سفله‌پروری باخود دارند. (شریعتی ۵۵۵)

سفله‌نواز sefle-navāz [عر.فا.] (صد.) (قد.) سفله‌پرور →: دیدی این روزگار سفله‌نواز / چون گرفت از توجان آزاده؟ (سعدی ۸۰۳۳)

سفلی soflā [عر.] (صد.) سفلا →.

سفلی so(e)fl.i [عر.: سفلی، منسوب به سفلی] (صد.) پایین؛ زیرین؛ مقدّ علوی: عالم سفلی. همة اموری که به جنبه عملی نفس یعنی به جنبه سفلی و تدبیری و تعلقی و به بدن مربوط است... انعکاسی است از یک سلسله نیازهای طبیعی. (مطهری ۱۰۱) آتش، علوی است، به علو می‌کشد، و خاکستر و انگشت و کدورت، سفلی است، به سفلی می‌کشد. (احمدجام ۳۸)

سفلیات so(e)fl.iy[y]āt [عر.: سفلیّات، ج. سفلیّة] (ا.) (قد.) پدیده‌ها و موجودات متعلق به عالم زیرین (عالم ماده): ذرات موجودات را از علویات و سفلیات... هر یکی غایتی و مصلحتی است. (لودی ۲۶۲)

سفلیس seflis [فر.] (ا.) (پزشکی) سیفلیس →: اگر شما دچار سوزاک و سفلیس شوید، چه خواهید کرد؟ (مسعود ۴۰)

سفلیسی s.-i [فر.فا.] (صد.) منسوب به سفلیس

سفوفدان s.-dān [ع.فا.]. (ا.). (قد.) ظرف
سفوف: ای طیب از سفوفدان بس کن / کونقوعی که
در میانه خورم؟ (خاقانی ۷۹۳)

سفول soful [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) به جای پایین
رفتن، و به مجاز، پستی و فرومایگی: روح
می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در
اسفلین - خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زآن
وجودی که بُد آن رشک عقول. (مولوی ۳۴/۱)

سفه safah [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) نادانی و کم‌خردی،
و در حقوق، عدم بلوغ و رشد ناکافی از لحاظ
عقلی در شخص که باعث ممنوعیت او از
تصرف در اموال و اقدام در حقوق خویش
هست: شرح این واقعه را گر به جراید بیزند / شهره
خود را به سفه در همه اقطار کنم. (ابرج ۳۸) بر
خویشتن به فرض سفه و کمال عته... سجل کرده‌باشد، و
قطرات معدود... را در مقابله بحر زاخر و در فاخر آورده.
(وطواط ۱۳۳)

سفها sofahā [ع.ر.: سفها، جر. سفیه] (ا.). (سفیه‌ها.
← سفیه: ای نادان، بهشت جای پارسایان... است، نه
جای سفها و حقما. (جمال‌زاده ۱۰۷۶) ○ شما عارف و
واقفید که اقرارالمقلا گفته‌اند نه سفها و جهلا. (فائم‌مقام
۱۲۰)

سفید sefid [= سبید] (ا.). ۱. از رنگ‌های
ترکیبی، مانند رنگ برف و شیر تازه: از رنگ‌ها
سفید را بیش‌تر می‌پستندی یا سیاه را؟ ۳. (صد.) دارای
چنین رنگی: لباس سفید، موی سفید. ○ آرایش مهین
تمام شد... و کفش سفید ز رنگاری را به پایش... کردند.
(مشفق‌کاظمی ۲۷۷) ○ برومند دارش درخت امید /
سرش سبز و رویش به رحمت سفید. (سعدی ۱۵۴)
۳. (مجاز) روشن: وقتی بیدار شدم آسمان سفید بود. ○
شما را سوی من گشاده‌ست راه / به روز سفید و شبان
سیاه. (فردوسی ۱۹۴۹) ۴. (مجاز) فاقد رنگ، یا
نقش و نوشته: کاغذ سفید. ۵. (مجاز) دارای
پوست سفید: خواهرم سفید و چشم و ابرو و مشکی است.
ع. (ا.). (موسیقی) یک‌دوم ارزش زمانی کشش
یک نت گردد.

○ ~ را سیاه کردن (گفتگو) (مجاز) توانایی به
وارونه جلوه دادن چیزی: من از وکلای درجه‌اول
عدلیه هستم و سفید را سیاه می‌کنم. (جمال‌زاده ۶
۱۱۳)

• ~ شدن (مص.ا.). ۱. به رنگ سفید درآمدن:
تازگی‌ها چند تار از موهایم سفید شده‌است. ○ گوشت را
خوب و تا حد سفید شدن چنگ زده، کف‌مال می‌کنند.
(شهری ۸۱/۵) ۳. (قد.) (مجاز) ظاهر و پیدا
شدن: در سلک راستان نتواند سفید شد / چون شمع
هر که جان ندهد رونمای صبح. (صائب ۳۱۷)
○ ~ شدن چشم (مجاز) ← چشم ○ چشم سفید
شدن.

• ~ کردن (مص.م.). ۱. به رنگ سفید
درآوردن: به نقاش گفتم دیوار را سفید کند و درها را
رنگ کرم بزند. ۳. به قلع اندودن، چنان‌که
ظروف مسی را: در... خانه‌تکانی... ظرف‌های مس را
می‌دادند سفید کنند. (اسلامی‌ندوشن ۸۴)

○ ~ کردن چشم (قد.) (مجاز) ← چشم ○ چشم
سفید کردن.

سفیدآب سفید آب s.-āb (ا.). ۱. گرد سفیدی
که زنان برای آرایش و سفید کردن بر پوست
صورت خود می‌مالند: سفیدآب به صورتش و
سرخاب به لپ‌هایش مالیده بود. (علوی ۴۷) ۳. مادّه
پاک‌کننده سنتی از گل سفید و مغز حرام بعضی
جانوران، به صورت قرص‌هایی به اندازه بادام؛
روشور. ۳. (شیمی) گرد قلیایی سفیدرنگی از
کربنات سرب یا روی که در نقاشی و تهیه
لعب‌های سرامیکی به کار می‌رود؛ گل سفید:
غلام... به قصری رسید که... سرشک معصفری بر سفیدآب
و لاجورد او ریختن گیرد. (دراوینی ۱۰۹) ۴. (قد.)
(خوش‌نویسی، تذهیب) مادّه‌ای سفیدرنگ که
نقاشان و تذهیب‌کاران و خوش‌نویسان به کار
می‌برده‌اند؛ سپیدآب؛ سپیتاک: سفیدآب حل را از
خمیر کردن آن با صمغ به دست می‌آورند. (مایل‌هری:
کتاب‌آرایی ۶۷۸)

○ ~ قلع (شیمی) رنگی که برای نقاشی روی

سفیدپزی s-i (حامص.) ۱. عمل و شغل سفیدپز. ۲. (ا.) دکان نانوائی که با آرد سفید نان می‌پزد: نان را از سفیدپزی سرکوپه خریدم.

سفیدپوست sefid-pust (ص.) هریک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژاد انسانی، که پوستی به‌رنگ روشن دارند؛ دارای پوست سفید: چه‌قدر تعجب کردم وقتی دیدم عموماً سفیدپوستند و انگلیسی... حرف می‌زنند. (جمال‌زاده ۱۶) (۱۵۰) سیاهان در میان سفیدپوستان مشخص و ممتازند. (قاضی ۸۳۲)

سفیدتوسه sefid-tuse (ا.) (گیاهی) توسکا →. **سفیدجه** sefid-je (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: انگور: ... کوهی، ... سرخجه و سفیدجه و دیده‌گاو. (ابونصری ۱۱۵)

سفیدچشم sefid-če(a)šm (ا.) (قد.) نوعی سنگ قیمتی شبیه یاقوت: اشیاء و نظایر بی‌جاده بسیار است چون جرجون و سفیدچشم. (ابوالقاسم کاشانی ۷۷)

سفیددار sefid-dār [= سپیدار] (ا.) (قد.) (گیاهی) تبریزی (م. ۳) →: پایان دره... بید و صوبیر و سفیددار است. (امین‌الدوله ۳۲۹)

سفیددستی sefid-dast-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خیانت‌پیشگی؛ ریاکاری: تو پای‌بسته حرصی در این سرا ورنه / سفیددستی دهر از کجا و تو ز کجا؟ (مجیربیلقانی: دیوان ۳۴: فرهنگ‌نامه ۱۴۵۶/۱) نیز ← سپیددست.

سفیدران sefid-rān (ا.) (جانوری) قسمتی از سطح داخلی ران.

سفیدرگ sefid-rag (ا.) (جانوری) رگ لثفی. ← رگ رگ لثفی.

سفیدروای sefid-ru[y] (ص.) ۱. دارای چهره‌ای سفید: دختر... سفیدرو و موفرفری... آمد دم در. (میرصادقی ۱۸۶) ۲. (مجاز) روسفید؛ سربلند: سفیدروی ازل مصطفات کز شرش / سیاه گشت به پیرانه‌سر سر دنیا. (خاقانی ح. ۹) ۳. از اشک ندامت ایشان، گلاب مغفرت بر سر همه خلق نثار کنند و همه

قلم‌دان، جلد کتاب، و مانند آنها به‌جای رنگ سفید به‌کار می‌رفت و غیرشفاف بود.

• **سوسرخاب** ← سرخاب ۵ سرخاب‌سفیداب (م. ۱): به‌دست‌پاچگی، سفیداب‌وسرخابی به صورت مالیدم. (جمال‌زاده ۱۵ ۷۶) ۵ با سفیداب‌وسرخاب صورتشان را وصله‌کاری کرده‌اند. (مسعود ۱۰۷) ۵ **سوسرخاب کردن** (گفتگو) ← سرخاب ۵ سرخاب سفیداب کردن: زیادی بزرگ و سفیداب‌وسرخاب کرده‌بودند. (جمال‌زاده ۳۶۶)

سفیداج sefid-āj (ا.) (قد.) سفیداب →. **سفیدار** sefi-dār [= سپیدار] (ا.) (گیاهی) تبریزی (م. ۳) →. نیز ← سفیددار.

سفیدبا sefid-bā (ا.) (قد.) نوعی آش مخصوص بیماران: چون پیش بیماری روی که به علتی گرفتار باشد... بگو تا سفیدبای چرب بنوشد. (حاسب طبری ۸۰) **سفیدبخت** sefid-baxt (ص.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌بخت، به‌ویژه در مورد زنانی که زندگی زناشویی سعادت‌مندی دارند، به‌کار می‌رود: خطاب به همسر هفده‌ساله سفیدبخت خود گفت: ... (حاج‌سیدجوادی ۸۹)

• **شدن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌بخت شدن به‌ویژه در زندگی زناشویی: دعا می‌کنم الاهی سفیدبخت بشوی. (حاج‌سیدجوادی ۱۳)

• **سودن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌بخت کردن به‌ویژه در زندگی زناشویی: خدا تو را سفیدبخت کند و هرچه آرزو کنی، از تو دریغ ندارد. (قاضی ۲۴۷)

سفیدبختی s-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سفیدبخت بودن؛ خوش‌بختی زنان در زندگی زناشویی: هر عروسی به چهل روز سفیدبختی راضی است. (مخمل‌باف ۵۵) ۵ جیران... روی زیان‌ها را برای سفیدبختی خال آبی... کوبیده‌بود. (هدایت ۱۸۶)

سفیدپر sefid-par (ا.) آق‌پر →. **سفیدپز** sefid-paz (ص.ف.) (ا.) نانوائی که با آرد سفید نان می‌پزد.

مدرسه را سفیدکاری کرده‌اند.

سفیدکننده sefid-kon-ande (ص.ف). ۱. ویژگی آنچه رنگ پوست را روشن‌تر و سفید می‌کند: برنج با شیر و شکر... دارای غذائیت... و سفیدکننده پوست است. (شهری^۲ ۲۳۰/۵) ۲. (شیمی) ویژگی ماده شیمیایی که از آن برای ازبین بردن رنگ یا سفید کردن استفاده می‌کنند: مایع سفیدکننده.

سفیدگر sefid-gar (ص.ا). (مواد) آن‌که مس را با قلع اندود می‌کند تا از خوردگی مس و مسموم شدن محتویات ظروف مسی جلوگیری شود؛ روی‌گر: با کنار رفتن نکاح و مزاجت... بود که... بلور فروش و سفیدگر... بی‌کار می‌شدند. (شهری^۲ ۴۳۷/۲)

سفیدگری s-i (حامص). (مواد) ۱. عمل و شغل سفیدگر. ۲. (ا). دکان یا کارگاهی که ظروف مسی در آن سفید می‌شود.

سفیدمهر sefid-mohr (ا). (حقوق) ورقه یا سند تجاری سفید که فقط مهر یا امضای صادرکننده را دارد و دارنده آن سند می‌تواند هر مبلغ یا تعهدی را در آن بنویسد.

سفیدمهره sefid-mohre (ا). (قد). (موسیقی ایرانی) نوعی بوق که از صدف بعضی جانوران ساخته می‌شد: لشکر گیلان... به‌عزم جنگ... آمدند... آواز سفیدمهره ایشان به‌گوش غازیان رسید. (اسکندریگ ۲۶۸) ۵. فیلان و لشکر را بیاراستند و کوس و سفیدمهره بزدند. (اسکندرنامه: لغت‌نامه^۱)

سفیدمیر sefid-mir (ا). (بیماری‌ای در کرم ابریشم: ماده ناخوشی به کرم‌ها سرایت نماید و مخصوصاً ماده ناخوشی سفیدمیر... که به‌واسطه وزیدن باد حمل و نقل می‌شود. (جمال‌زاده^{۱۴} ۸۴)

سفیده sefid-e (ا). ۱. (جانوری) مایع لزج حاوی پروتئین که در گیاهان و جانوران تولید و بر اثر گرما منعقد می‌شود، نوع معروف آن در تخم پرندگان است: پوست تخم مرغ را کمی بشکند و سفیده آن را توی ظرف بریزید. ۲. سپیده (م.۱) →: او باز رفت سر قبر و باز بنا کرد به زمزمه کردن... تا

سپاه‌رویان را بدان سفیدروی کنند. (احمدجام^۱ ۸۸)

سفیدروز sefid-ruz (ص.). (مجاز) سفیدبخت →: تاجی‌خانم... زن یک مازوری شده... بیا بین چه سفیدبخت، چه سفیدروز [است]. (حجازی ۲۸۰)

سفیدروی sefid-ruy (ا). (قد). (مواد) آلیاژ قلع و مس: سبب ترکیب سفیدروی، آن بود که حجاج یغمود تا اوانی زر و نقره بشکند و من بعد نسازند... حکمای عصر برای بزرگان... قلعی با مس پیامیختند و از آن اوانی‌های ضروری ساختند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴۵)

سفیدشویی sefid-šu-y-i (حامص). لکه‌گیری و شستن لباس‌های سفید.

سفیدک sefid-ak (ا). ۱. دانه‌های بسیار ریز سفیدی که بر روی چیزی ظاهر می‌شود. ۲. (گیاهی) بیماری قارچی گیاهان که به‌صورت سفید شدن برگ‌ها بروز می‌کند و انواع متعدد دارد. ۳. (پزشکی) برفک (م.۳) →.

• **زدن** (مص.د). ۱. پیدا شدن دانه‌های بسیار ریز به‌رنگ سفید بر روی سطح چیزی: آن‌قدر شلوارش را نشسته که همه‌جای آن سفیدک زده‌است. ۵. آجرهای نمای ساختمان ما سفیدک زده‌است. ۲. (گیاهی) دچار شدن گیاه به سفیدک. ← سفیدک (م.۲) ۳. (پزشکی) برفک زدن. ← برفک • برفک زدن (م.۳): حشمت... دهانش را نگاه کرد. سفیدک زده‌بود. (گل‌بدره‌ای ۳۶۶)

سفیدکاری sefid-kār-i (حامص). (ساختمان) ۱. گچ‌کاری یا سفید کردن دیوار و مانند آن با رنگ سفید: سفیدکاری اتاق‌ها هنوز تمام نشده‌است. ۲. (قد). (مجاز) بی‌شرمی؛ بی‌حیایی: ای صبح اگر تو یاری‌ای خواهی کرد/ آن است که پرده‌داری‌ای خواهی کرد - من خود ز سیه‌گری شب می‌ترسم/ تو نیز سفیدکاری‌ای خواهی کرد. (عطارد^۳ ۲۲۲)

• **شدن** (مص.د). گچ‌کاری شدن یا رنگ شدن دیوار و مانند آن با رنگ سفید: دیوارهای همه اتاق‌ها سفیدکاری شده‌بود. (دریابندری^۳ ۱۶۵)

• **کردن** (مص.م). گچ‌کاری کردن یا رنگ کردن دیوار و مانند آن با رنگ سفید: دیوار

نزدیک‌های سفیده. (آل احمد^۱ ۱۲۷)

◻ ◻ ◻ چشم (جانوری) صلیبه →

◻ ◻ تخم مرغ (جانوری) ← سفیده (م. ۱):

گوشت... و پیاز را... رندیده و با... سفیده تخم مرغ و نمک

چنگ بزنند. (شهری^۲ ۱۲۳/۵) ◻ ◻ لعاب سفیده تخم مرغ بر

[چرم] به طور آهار بمالند. (علی حسینی: کتاب آرای ۵۶۲)

• ◻ زدن (م. ص. د.) (مجاز) سفیده زدن. ← سفیده

• سفیده زدن: سفیده زده بود و اذان تمام شده بود.

(گلاب دره ای ۵۴۹)

◻ ◻ صبح سفیده (م. ۱) →: سفیده صبح، او بود که

اهل خانه را بیدار می کرد. (هدایت^۳ ۷۵)

سفیده دم s-dam (ق. د) سفیده دم →: سفیده دم هنوز

یک ستاره رنگ پریده روی آسمان می درخشید.

(هدایت^۴ ۱۷۲)

سفیدی sefid-i (حامص.) ۱. وضع و حالت

سفید؛ رنگ سفید داشتن؛ سفید بودن: سفیدی

دیوارها فضا را دل بازتر کرده بود. ◻ [او] به سفیدی کاغذ

نگاه کرد. (گلشیری^۱ ۵۲) ۲. دارای پوستی سفید و

روشن بودن: در فامیل، سفیدی خواهرم معروف است.

۳. (!) (پزشکی) لکه سفید در چشم: چکاندن خون

بلدرچین در چشم، رفع سفیدی و آثار لک چشم می کند.

(← شهری^۲ ۱۲۳۴/۵)

◻ ◻ ◻ چشم (جانوری) صلیبه →

◻ ◻ از ◻ نمک تا سیاهی زغال (گفتگو) (مجاز)

همه چیز: خانه دارها... از سفیدی نمک تا سیاهی زغال،

هرچه را که تو اتاقا هست، می پزند بیرون. (شاملو

۲۷۸)

سفیر safir [ع. (!) ۱. (سیاسی) عالی رتبه ترین

نماینده یک کشور مقیم در کشور دیگر؛

سفیرکبیر. ۲. (سیاسی) فرستاده رسمی دولت

یک کشور به کشور دیگر برای انجام دادن

مأموریت ویژه. ۳. (قد.) فرستاده؛ پیام آور؛

رسول: بعد از آن سفیر... را روان کرد تا یکی یک از

ایشان را بار دهد تا به آن خدمت بشتابند. (قطب ۸۹) ◻

قُرآن را به پیغمبر تاورید/ مگر جبرئیل آن مبارک

سفیر. (ناصر خسرو^۳ ۲۳۸)

◻ ◻ ◻ آکر دیته (سیاسی) سفیر مقیم در یک

کشور که سفارت خانه دولت متبوعش را در

کشوری دیگر اداره می کند.

◻ ◻ کبیر (سیاسی) سفیر (م. ۱) →: او... حالا

سفیرکبیر در یک کشور معظم بود. (علوی^۳ ۹۹)

سفیل safil (ص.) (عامیانه)

◻ ◻ ◻ سرگردان (عامیانه) سرگردان و

بلا تکلیف: از دست شما جوان مرگ شده ها دو روز دیگر

ما باید سفیل و سرگردان سر به بیابان بگذاریم. (هدایت^۶

۱۳۹) ◻ همین که به مراد رسیدیم، تازه می مانیم سفیل و

سرگردان که چه کار بکنیم. (مسعود ۸۱)

سفینه safine [ع. ر: سفینه] (۱) ۱. ◻ سفینه فضایی

→. ۲. (قد.) کشتی: سفینه ای نشست بودیم که باید

لا حول گویان از گزند چشم بد در امانش بداریم. (شهری^۳

۳۰۷) ◻ این مسافرت سفینه مزبوره در این سال با حکم

پلیس بحری انگلیس متانی بوده است. (امین الدوله ۳۰۶)

◻ کسان «سفینه» به دریا پزند و سود کنند/ نه چون سفینه

سعدی نه چون تو دریایی. (سعدی^۲ ۷۳۷) ۳. (قد.)

مجموعه ای از نظم و نثر که به صورت کتاب

فراهم آمده باشد: در سفینه ها و نسخه های چاپی...

اشعار او را با سخن دیگران... به هم آمیخته اند.

(زرین کوب^۱ ۱۴) ◻ در این زمانه ریقی که خالی از خلل

است/ صراحی می ناب و سفینه غزل است. (حافظ^۱ ۳۲)

◻ کسان سفینه به دریا پزند و سود کنند/ نه چون «سفینه»

سعدی نه چون تو دریایی. (سعدی^۲ ۷۳۷) ۴. (قد.)

کتابی که به صورت قطع بیاضی باشد. ←

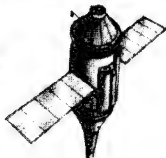
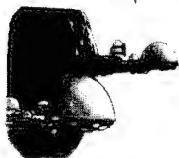
بیاض. نیز ← سفینه ای. ۵. (نجوم) بزرگ ترین

صورت فلکی نیم کره جنوبی آسمان. ستاره

سهیل در این صورت فلکی است.

◻ ◻ ◻ فضایی فضایی فضایی که برای استقرار در

مدار زمین یا سفر به اجرام آسمانی ساخته



و پرتاب می شود.

سفینه‌ای s.-i(y) [عر. فا. فا.] (صد.)، منسوب به سفینه (چاپ‌ونشر) به صورت قطع سفینه؛ بیاضی: [کتابی است] به قطع وزیري متوسط به صورت سفینه‌ای و بیاضی. (مینوی ۲ ۳۷۴)

سفینه‌رانی safine-rān-i [عر. فا. فا.] (حامص.) (قد.) کشتی‌رانی (م. ۱) →: رود گرگان... و رود اترک... قابل سفینه‌رانی... می‌باشند. (جمال‌زاده ۱۳۶۵)

سفیه safih [عر. (ص. ۱). ۱] ابله؛ کم عقل، و در حقوق، شخص بالغی که به علت عدم رشد عقلی، اقدامات او در امور مالی خویش قانونی نیست: به حرف این سفیه زنجیری شورش و بلوا راه انداختن، صحیح نیست. (نظام‌السلطنه ۱۴۹۲/۲) هیچ آدم سفیهی چنین کاری نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۵۵/۲) شعر دل‌آویز... لثیمان را کریم و ملولان را ذلول و سفیهان را نبیه گردانند. (روایتی ۲۲۱) ۲. نادان؛ کم‌اطلاع: جثانی... یک عده از حکام طمع‌ورز سفیه... در انهدام آثار بی‌نظیر اصفهان مرتکب شده‌اند. (اقبال ۳/۹/۲) نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه. (سعدی ۱ ۵۸)

سفیهانه s.-āne [عر. فا. فا.] (صد. ق.) ابله‌وار؛ از روی نادانی؛ ابله‌انه: تهورهای سفیهانه [علاءالدین محمد خوارزم‌شاه] در قبال خلیفه عباسی. (مینوی ۲ ۲۹۴) این عمل سفیهانه... هیچ نفعی برای آزادی نداشت. (مستوفی ۲ ۲۸۹)

سفیهی safih-i [عر. فا. فا.] (حامص.) سفاهت؛ کم‌خردی: مگر زین ملحدی باشد سفیهی / که چشم سزش کور و گوش دل کر. (ناصر خسرو ۵۳۵)

سق saq[q] (۱). (گفتگو) (جانوری) کام^۲ (م. ۲) →: زیانش به سقش چسبید. (گلاب‌ده‌رای ۱۸۲) ۱۸۲. میرزا... سقش خشک شده بود و زیانش یاد کرده بود. (شاهانی ۳۹) **سق** سق به (نوزاد) را برداشتن (فرهنگ‌عوام) انگشت شست آغشته به نمک یا تربت را به ته حلق نوزاد فشار دادن به جهت تأمین سلامت او: اگر سق بچه را می‌خواستند بردارند، حتماً باید سید یا سیده بردارد. (شهری ۲ ۴۳۷/۴) وردی می‌خواند و سق نوزاد را برمی‌داشت. (کتیرایی ۳۰)

• سق زدن (مصد. م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. خوردن، به ویژه خوردن چیز نامطبوع: هرچه گیرمان نیاید، یک کته پلو هست که خودمان و بچه‌ها مان سق بزنند. (←) گلاب‌ده‌رای ۳۰) نان ماشینی را با چای خیس می‌کنیم و سق می‌زنیم. (محمود ۱ ۴۳۵) ۲. نفرین کردن: آن قدر صاحب‌خانه را سق زد تا مرده.

□ سق سیاه (مجاز) (فرهنگ‌عوام) پیش‌بینی‌های بد و نفرین‌هایی که در حق دیگران عملی می‌شود: سق سیاه سلطان... به او کارگر شده... به کفر اعمال ناشایست خود رسیده‌است. (هدایت ۱۱ ۸۴)

□ سق سیاه داشتن کسی (مجاز) (فرهنگ‌عوام) گیرا بودن نفرین او، یا عملی شدن پیش‌بینی بد او درباره کسی: عجب سق سیاهی دارد، نفرینش مرد را زمین‌گیر کرد!

□ سق کسی را با (از) چیزی (کاری) برداشتن (گفتگو) (مجاز) آن چیز (آن کار) جزو خمیره وجود او بودن؛ جزو فطرت او بودن آن: هرچه می‌گفتم، نه نمی‌گفت. سق این بشر را با آره برداشته بودند. (← مخمل‌یاف ۱۳۹) گویی سقش را با اجاره‌نشینی و نسیه‌خواری برداشته‌اند. (جمال‌زاده ۳ ۱۷۷) اصلاً سق مرا با دهات برداشته‌اند. (آل‌احمد ۱۵)

□ به سق کشیدن (گفتگو) (مجاز) • سق زدن (م. ۱) →: آنها... گوشه دنجی پیدا می‌کردند که ناشان را به سق یکشند و برگردند. (آل‌احمد ۵ ۸۴)

سقا saq[q] (نا). ← دق دق وسق. **سقا** saqqā [عر. سقا] (۱). (منسوخ) ۱. فروشنده یا مأمور دادن یا پوشیدن آب معمولاً با مشک: هر گوشه بوی و رنگی خاص خود داشت که با بوی نم زمین که سقاها بر آن آب می‌پاشیدند، آمیخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰) چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل. (سعدی ۴ ۲۶۳) سقایان... آب بر پشت کشند. (ناصر خسرو ۲ ۷۹) ۲. (جانوری). مرغ سقا. ← مرغ □ مرغ سقا: مرغانی که سقا خوانند پیوسته بر آن درخت‌ها نشینند. (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه ۱) □ [شاهین]... طاوس، مروحه بافته از زر... بر

نهاده بود. (زرین کوب^۲ ۲۴۳)

سقايت ۱. ~ کردن (نمودن، فرمودن) (مص.م.) (قد.)

سقايت ۲. بلوک میان دو آب معروف را این نهر عظیم سقايت می نماید. (افضل الملک ۳۱۱) چشم داریم که از آن شربت نیز ما را سقايت فرماید. (طالبوف ۸۹)

سقایه seqāye [عر.] (امص.) (قد.) ۱. سقايت →.

۲. (ا.) مستراح؛ طهارت خانه: گویند: در سقایه نام خدا نباید بردن. (شمس تبریزی^۱ ۱۹۳/۱) ۳. جای آب دادن؛ آبشخور؛ آب دان: نگه دارم رهش را چون طلايه / ز چشم خويشتن سازم سقایه. (فخرالدین گرجانی^۱ ۳۵۵)

سقایي saqqā-y(ā)-i [عر.فا.] (حامص.) عمل و شغل سقا؛ سقا بودن: از حرفه های آزاد، سقایي و معرکه گیری... است. (← شهری^۱ ۴۹)

سقر saqr [عر.] (ا.) (قد.) دوزخ؛ جهنم: آن... ملعون در قعر سقر ماؤا و مقر گزیده بود. (قائم مقام ۲۸۵) و آن کس که بُود بی هنر چو هیزم / جز درخور نارِ سقر نباشد. (ناصر خسرو^۸ ۱۹۶)

سقرای saqrāq [تر.] (ا.) (قد.) کوزه (م.۱) →: نگاه کردم سقرانی دیدم نهاده گفتم: دستوری باشد که شربتی آب باز خورم؟ (ارجانی ۱۱/۱)

سقرات saqrāt [معر.] (ا.) (قد.) سقلاطون →: در [جزیره قُبروس] کتان و سقرات صوف یافتند. (لودی ۲۳۵) و گویند چهارصد یوز داشت مجموع با

قلاده زر و جل سقرات. (دولت شاه سمرقندی: لغت نامه^۱) سقرلاط s. [معر.] (ا.) (قد.) سقلاطون →: آن حضرت... شی در خواب دید که... تاج دوازده ترک که علامت اثنا عشریت است، از سقرلاط قرمزی ترتیب داده... است. (اسکندریگ ۱۹)

سقرمه soqorme [تر.] (ا.) (گفتگو) سقلمه (م.۱) →.

سقر saqqez (ا.) (گیاهی) صمغ درختِ بَنه یا پسته وحشی؛ قندران. نیز ← آدامس: یک تکه سقر تو دهنش بود و می جوید. (چهل تن^۱ ۶۳) هر کدام روزی یکی دو قران از فروش مدرسه خرت و خورت می خریدند. آب نبات کشی و عکس برگردان و مداد و سقر.

دوش نهاده، سقا در بغلطاق ادیم ملع آمده... است. (رواینی ۷۱۰)

سقاباشي s.-bāši [عر.تر.] (ا.) (دیوانی) در دوره صفوی و قاجار، رئیس سقایان در آب دارخانه که مسئول تدارک آشامیدنی های گرم و خنک بود: یک ثوب لباده ترمه... به صحابت سقاباشي... روانه و ارسال کرمان شاهان گردید. (افضل الملک ۹۳)

سقات soqāt [عر.: سقا، چ. ساقی] (ا.) (قد.) ساقی ها. ← ساقی: یک ماه متواتر... در مداومت کاس و اقتداح... از دست سقات صبح، صبح به عشا و رواج به غذا پیوستند. (جوینی^۱ ۱۵۶/۱)

سقاخانه saqqā-xāne [عر.فا.] (ا.) ۱. محل مذهبی و متبرک ذخیره آب در برخی گذرگاه ها برای نوشیدن ره گذران. مردم در آن گاهی شمع روشن می کنند یا برای رفع حاجت، دخیل می بندند: همان روز... یک شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد. (هدایت^۱ ۶۸) ۲. (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، بخشی از بیوتات سلطنتی، که در آن آشامیدنی های گرم و خنک تهیه می شد: صاحب جمع سقاخانه مبلغ نوزده تومان و هفتصد و چهل دینار... بوده. (سمیعا ۷۱)

سقاط saqqāt [عر.] (ا.) (قد.) شمشیر بُرنده که مضروب را به زمین می افکند: رنود، کارد و سقاط کشیدند. (زیدری ۲۵)

سقاك الله saqā.ka.lāh [عر.] (شج.) (قد.) خدا تو را سیراب کند: سقاك الله ای ساقی سیم ساق/ لبالب زمی کرده زرین رواق. (امیدی: گنج ۱۲/۳) در شعر یاد شده با تلفظ saqā.ka.lāh آمده است.

سقالبه saqālebe [عر.: سقالبة] (ا.) (قد.) صقالبه →.

سقام seqām [عر.] (امص.) (قد.) بیماری؛ مرض: این طیبیان بدن دانشورند/ بر سقام تو ز تو واقف ترند. (مولوی^۱ ۳۸۴/۴)

سقايت se(a)qāyat [عر.: سقایة] (امص.) (قد.) آب دادن و سیراب کردن: قصی بن کلاب... مناصب کلیدداری و علم داری و سقايت... را قرارها و قاعده ها

(آل احمد^۵ ۸۴)

صادق (۳۳)

سَقْزِ s-i (صد، منسوب به سقز، شهری در غرب ایران) ۱. مربوط به سقز. ۲. اهل سقز. نیز ← عاشق سقزی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در سقز: جاجیم سقزی.

سَقَط saqat [ع.ر.] (۱). ۱. پاره آجر: کار آن شبان این بود که ابزار بنایی را از قبیل آجر و سَقَط و خطایی یاد بگیریم. (← شهری^۱ ۲۳۵) ۲. (صد، قد). اندک و کم ارزش (کالا). ← سقط فروشی: آری به مهره‌های سَقَط ننگرد کسی / کو را به توده پیش بُود دُر شاهوار. (فرخی^۱ ۱۵۴) ۳. (۱). (قد). فحش؛ ناسزا؛ دشنام: اگر به خواب گریزی به خواب در بینی / جنای یار و سَقَط‌های آن نکو کردار. (مولوی^۲ ۳۷) ۴. (قد). اشتباه؛ غلط؛ در صبح دوباره مطلب را خوانده، گاه سَقَطی در صحت مطلب باشد، قلمی به روی آن می‌گذارم. (افضل الملک ۱۶) ○ الفاظش اکثر غلط و سَقَط و خطای فاحش... بود. (جوینی^۱ ۲۲۷/۳) ۵. (امص). (قد). رسوایی؛ فضیحت: غلامی را... به ناخن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سَقَطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. (بیهقی^۱ ۶۷۹)

۶. (صد، ۱). (قد). آدم ضعیف؛ فرومایه: گر ز غفلت ره غلط کرد آن سَقَط / من چو می‌دانم، نکردم ره غلط. (عطار^۲ ۱۱۹) ○ اگر بر کسی عرضه کرده آید که چیزی خوردنی خوش خواهی یا محل و حشمت و بزرگداشت و غلبه بر دشمن، اگر سَقَط و خرده‌مت بُود و به محل کودکان و چهارپایان، شیرین خواهد. (ابن سینا: گنج ۲۴۲/۱)

○ **سَقَط** شدن (مصد. ۱). ۱. تلف شدن؛ مردن (حیوان): حاجی! طولش نده، سَقَط می‌شود، حلالش کن. (← گلستان: شکوفای ۴۴۳) ○ یکی روستایی سَقَط شد خرش / غَلَم کرد بر تاک بُستان سرش. (سعدی^۱ ۱۳۹) ○ هر روز خرج علوفهٔ این لشکر یک هزار دینار مغربی بودی... غیر از تمهیدات و صیلات و مشاهرات و شترکه سَقَط شدی. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۱) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) مردن (انسان): کسرا... می‌گفت که از فرط خستگی داشته سَقَط می‌شده [است]. (مدرس

سَقَطُ الْلسَان saqat.o.l.lesān [ع.ر.] (۱). (قد).

سخن ناروایی که بر زبان جاری می‌شود: از سرمستی بر زبان او سَقَطُ الْلسَانی رفت. (آقسرائی ۴۵)

سَقَطِ پَارِه saqat-pāre [ع.ر.فا.] (۱). پاره آجر؛ آجر شکسته: اگر... سر گور پدرش می‌رفت، تا چندتا سَقَطِ پاره به جیب نمی‌زد، بر نمی‌گشت! (مستوفی ۱۷۲/۳)

سَقَطِ فَرْوَش saqat-foruš [ع.ر.فا.] (صف، ۱).

فروشندهٔ کالاهایی مانند قند، شکر، چای، و برنج؛ خرده فروش: حاج تقی سَقَطِ فَرْوَش بود. زیر بازارچه دکان داشت. (گلشیری^۳ ۱۸) ○ سَقَطِ فَرْوَش یک شاخه نبات و یک گیروانکه چای آق پر آورد. (جمال زاده^۴ ۲۴/۲)

سَقَطِ فَرْوَشِی s-i. [ع.ر.فا.] (حامص). عمل و شغل سَقَطِ فَرْوَش؛ خرده فروشی: اولین مغازهٔ سَقَطِ فَرْوَشی... بغل سینما فردوسی به راه افتاده بود. (فصیح^۲ ۱۵)

○ پسر... محلهٔ خودمان دکان سَقَطِ فَرْوَشی

○ **سَقَطِ فَرْوَشِی** s-i. [ع.ر.فا.] (حامص). عمل و شغل سَقَطِ فَرْوَش؛ خرده فروشی: اولین مغازهٔ سَقَطِ فَرْوَشی... بغل سینما فردوسی به راه افتاده بود. (فصیح^۲ ۱۵)

○ پسر... محلهٔ خودمان دکان سَقَطِ فَرْوَشی

○ **سَقَطِ فَرْوَشِی** s-i. [ع.ر.فا.] (حامص). عمل و شغل سَقَطِ فَرْوَش؛ خرده فروشی: اولین مغازهٔ سَقَطِ فَرْوَشی... بغل سینما فردوسی به راه افتاده بود. (فصیح^۲ ۱۵)

○ پسر... محلهٔ خودمان دکان سَقَطِ فَرْوَشی

کوچکی باز کرد. (جمالزاده ۹۳^{۱۶})

سقط کاری saqat-kār-i [عر.فا.ا.] (حامص..)

(منسوخ) ۱. (ساختمان) به کار بردن آجر، سنگ، و دیگر مصالح ساختمانی در ساختن بنا؛ مقی. نازک کاری. ۲. انجام دادن کارهایی از نوع جارو کردن، آب پاشی، و امور جزئی دیگر: سقط کاری های خانه از قبیل تخت زدن، فرش نکاندن، جاروب و آب پاشی حیاط و فانوس کشی شب ها با فزاش بود. (مستوفی ۱/۲۲۷) ۳. (مجاز) خرده کاری؛ انجام گرفتن کارهای کوچک: قانون تشکیلات مالیه چندان سقط کاری نداشت. (مستوفی ۳/۲۲۶)

سقطه saqte [عر.: سقطۃ] [امص..] (قد.) ۱.

افتادن؛ سقوط: بر عثره اسب و سقطه خویش که مظنه هلاک است، بیندیشد. (روایینی ۲۰۴) ۲. (مجاز) خطا؛ لغزش: عثری از معشار آن بزرگواری و فتوت که بدان سقطه من... فرمودی، همانا نیاورده ام. (نادر میرزا: ازبستانیا ۱/۱۷۸)

سقع saq' [عر.: ا.] (تصوف) صقع (م. ۲) →: کمال او بلا شک به سقع واجب ناحیه قدس و علم نامتناهی الهی است. (دهخدا ۲/۵۹)

سقف saqf [عر.: ا.] ۱. (ساختمان) بالاترین

سطح درونی فضاهاى سرپوشیده مانند اتاق و راهرو: رخت خواب مرا... در زیر سقف ایوان تاریکی انداخته بودند. (جمالزاده ۱۶/۲۸) ۲. اندک مایه آبادانی مانده و منی نان به سه درم و کدخدایان سقف های خانه ها بشکافته و بفروخته. (بیهقی ۱/۸۰۹) ۳. قسمت بالای هر چیز: سقف کلاه، سقف اتومبیل. ۴. دعایی که... در آستر کلاه خود حفظ می کرد... پارچه سقف کلاهش را تیره می ساخت. (آل احمد ۷/۱۲۹) ۵. بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم. (حافظ ۱/۲۵۸) ۳. (مجاز) بالاترین حد و اندازه: سقف حقوق کارمندان تغییر می کند. ۴. (قد.) (مجاز) آسمان: جسم او هم چون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف همتین. (مولوی ۱/۳۸۷)

سقا سقا [ایتال و دال] (ساختمان) سقفی در ساختمان اسکلت فلزی، که با استفاده از دال

بتونی پیش ساخته می سازند.

۵. **س پرواز** بالاترین ارتفاعی که هواپیما می تواند در آن اوج بگیرد: حداکثر سقف پرواز هواپیما ۳۰۵۰ متر بود.

۵. **س دهان** (جانوری) کام ۲ →.

۵. **س زدن** ساختن سقف: همسایه... کوچه را سقف زده، متصرف... [شده]. (شهری ۲/۲۳۸)

۵. **س کاذب** (ساختمان) سقفی که باری تحمل نمی کند و زیر سقف اصلی ساخته می شود و با آن، ارتفاع محیط را به منظور زیبایی یا پوشاندن لوله ها و کانال ها کم می کنند.

۵. **س لاجورد** (لاژورد) (قد.) (مجاز) آسمان: هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می شد به سقف لاجورد. (مولوی ۱/۱۱۴) ۵. قدرش مزوقی ست بر این سقف لاجورد / فرش رفوگری ست بر این فرش باستان. (خاقانی ۳۱۱)

۵. **س مقرنس** (قد.) (مجاز) آسمان: زیر این سقف مقرنس به از این جایی نیست / که من تنگ دل از بهر تو پرداختم. (محتشم ۵۵۳) ۵. فتنه می بارد از این سقف مقرنس بر خیز / تا به می خانه پناه از همه آفات بریم. (حافظ ۱/۲۵۸) ۵. ازیر این خاک توده یک تن آسوده نیست / زیر این سقف مقرنس یک دل خرم نماند. (جمال الدین عبدالرزاق ۱۵۷)

سقف soqof [معر. از یو، مخفف اسقف] (ا.) (قد.) (شاعرانه) اسقف: «سقف گفت کاین نیست کاری گران / که پیش از تو بودند چندی سران. (فردوسی ۱/۲۳)

سقف آویز saqf-ā'āviz [عر.فا.ا.] (صمد، ا.) چراغی که از سقف آویخته می شود: نور اریب سقف آویز بر تیرگی پرتو انداخت. (علی زاده ۲/۱۵۸)

سقفی saqf-i [عر.فا.ا.] (صمد، ا.) منسوب به سقف: قابل نصب یا نصب شده به سقف: چراغ سقفی. ۵. بادبزن های سقفی که می چرخید... هوا را خنک می کرد. (اسلامی ندوشن ۷۰)

سقلایی seqlāb-i [= صقلایی = اسلاری] (صمد،

منسوب به سقلاّب، سرزمینی در اروپای شرقی) (قد.) صقلایی →: بیست و یک خیلانش سقلاییش / خیل

دی ماه را شکست آخر. (خاقانی ۴۸۵)

سقلاطون se(a)qlātun [معر. از یو. ۹، = سقرلات =

سقرلاط] (۱.) (قد.) ۱. نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده که آن را در بغداد می بافته اند: پنجاه تخت جامه ملون تستری و سقلاطون و دیگر اقمشه و اتمعه بفرستاد. (رشیدالدین ۸۱) ○ خلعت ها بیاورددند، قباهای سقلاطون قیمتی... و دستارهای قصب. (بیهقی ۱ ۸۹۴) ۲. پارچه ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود: دیبای معبر اختران و سقلاطون اخضر آسمان... دریوشید. (خاقانی ۲۸)

سقلمه soqlme [تر.: سقرمه] (۱.) (گفتگو) ۱.

ضربه ای که با مشت، آرنج، یا دست و پا به کسی می زنند معمولاً برای هشدار دادن: برادرم با سقلمه ای حالی ام می کند که نوبت او نزدیک است. (دیانی ۱۲۷) ○ او را به ضرب سقلمه و تیپا و پس گردنی... از خانه بیرون کشیده است. (جمال زاده ۱۹۱) ۲. (ساختمان) گلوله گچ مرده در داخل گچ نرم: سقلمه های... [گچ] مانع جفت کردن آجر و صاف درآوردن کار می شود. (شهری ۱۱۱/۳)

○ ~ **زدن** (مصل.) (گفتگو) ضربه زدن با مشت، آرنج، یا دست و پا: با شست یا به کرم سقلمه می زد. (چهل تن ۳۱) ○ سرک کشیدم که... عمه سقلمه ام زد. (امیرشاهی ۴۱) ○ چندان بچه به هم دیگر سقلمه می زدند و ما را نشان می دادند. (← هدایت ۱۱۰)

سقم soqm [عر.] (امص.) ۱. بیماری؛ ناخوشی:

صحت و سقم مزاج مبارک شاهانه به دست حذافت ایشان است. (افضل الملک ۱۷) ○ امید که چنانچه صحت تن یافت، دلش نیز از سقم طبیعت صحت یابد. (قطب ۵۰۶) ۲. ناصحیح بودن؛ نادرستی؛ مقبر. صحت: این نظر محض نمونه نقل شد. صحت و سقم آن به عهد محققان و استادان [است]. (آل احمد ۹۴) ○ من تا نرم و خودم رسیدگی نکنم، نمی توانم صحت و سقم آن را به عرض برسانم. (نظام السلطنه ۱۷۶/۱)

سقمونیا saqmuniyā [معر. از یو.، فر.:

[scammonée] (۱.) (قد.) (گیاهی) گیاهی علفی از

خانواده پیچک با ساقه های پیچنده، که مصرف دارویی دارد: ای دل به عون مسهل سقمونیای صبر/ وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا. (انوری ۵۱۲) ○ بز چون بیمار شود، برگ سیرغم بخورد یا سقمونیا، به شود. (حاسب طبری ۹)



سقناق seqnāq [تر.] (۱.) (قد.) پناه گاه؛

استحکامات: شاه قلی، خلیفه مهرداد را با فوجی از افواج قاهره بر سر سقناق تعیین فرمودند. (اسکندربیک ۸۳)

○ ~ **کردن** (مصل.) (قد.) پناه جستن: جمعی... که در کوه ها... سقناق کرده بودند، کدخدایان جماعت مذکوره رفته، به دلایل و نصایح، آن طایفه را مطمئن خاطر ساخته، به حضور سرداران آوردند. (مروی ۱۰۰۱)

سقتال seqnāl [معر. از فر.] (۱.) (منسوخ) سیگنال

→: مصطفی علامت مخابره سقتال ما را جواب می دهد. (طالبوف ۲۵۷)

سقتقس saqanqos [معر. از لا.] (۱.) (قد.) (جانوری)

سقتنور ↓.

سقتنور saqanqur [معر. از لا.، محرف سقتقس، فر.:

[scinque] (۱.) (قد.) (جانوری) نوعی سوسمار با پوست صاف و براق، پاهای کوچک، و شکم سفید که بیش تر در مناطق گرم سیری و معتدل به سر می برد: سقتنور... جانوری است مانند سوسمار. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۱) ○ اگر کسی ماهی سقتنور خورد قوت و حرارت ییغزاید. (حاسب طبری ۵۳)



سقو saqqo[w] [؟] (۱.) (گفتگو) سرماخوردگی؛

زکام.

○ ~ **کردن** (مصل.) (گفتگو) به زکام و

سرماخوردگی مبتلا شدن: لقمه به گلوی شوکت

سقیفه saqife [عر.: سَقِيفَة] (ا. (قد.)) تخته کشتی: باد... بوزید... والواح کشتی... شکسته شد و... کشتی را نه اضلاع ماند و نه ارباع، و یادبان را نه سقیفه و نه ارتفاع. (دقایقی: گنجینه ۱۱۹/۳)

سقیم saqim [عر.: ص.] (ص.) ۱. نادرست؛ مقر. صحیح: وظیفه خود دانستم که... در تمیز صحیح از سقیم و اعتبار یا بی اعتباری آنها قضاوت کنم. (مبنوی ۲ ۱۷۰) یا سخن گفتن تو هر سخنی باخلل است/ باستوده خُرد تو خُرد خلق سقیم. (فرخی ۲۴۴ ۱) ۲. (قد.) بیمار؛ مریض: طیب، دارو ندهد جز سقیم را. (سعدی ۸۳۲)

سک sek [فر.: sec] (ص.) (د.) ویژگی مشروب الکلی ای که به صورت خالص و بدون اضافه کردن نوشیدنی غیرالکلی، آب میوه، یا آب خورده می شود: او مشرویش را به صورت سِک می خورد. مشرویش را سِک خورد.

سک sok (ا.) چوب نوک تیزی که چهارپایان را به وسیله آن وادار به رفتن یا سریع تر رفتن می کنند؛ سیخونک.

• **سک زدن** (مصد. م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. چشم دوختن؛ نگاه کردن: تو این هوا همه تو خانه هایشان کبیده اند و تلویزیون سک می زنند. (← میرصادقی ۲ ۲۲۶) ۲. وادار کردن به کاری؛ تحریک کردن: آن قدر او را سک زدیم تا بالاخره حاضر به قبول این کار شد.

سک sok[k] [عر.: سَك] (ا. (قد.)) (پزشکی قدیم) جوشانده ای مخلوط از مازو و شیرۀ خرما: یانزده مقال سک... طرح کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۹) • علاج کنی به... سک و قرفل و عود. (اخوینی ۲۰۳) **سکاجه** sokāče (ا. (قد.)) کابوس →: سکاجه... سبب آن، بخاری [بُود]... که از غذاهای سطر خیزد. (اخوینی ۲۵۴)

سکار se(a,o)kār (ا. (قد.)) زغال فروخته: به دار دنیا چون برفروخت آتش ظلم/ سکار آن به جهنم همی خورد چو ظلم. (سوزنی ۷۲ ۱)

سکاک sakkāk [عر.: ص.] (ص.) (ا. (قد.)) چاقو ساز:

جست. سرفه کرد، جرعه ای آب نوشید. برزو نیم خیز شد. شوکت داد کشید: بترگ! مگر سقو کرده ام؟ (علی زاده ۱۸۴/۲)

سقوط soqut [عر.: (إمصد.)] ۱. برروی زمین افتادن؛ افتادن: سقوط هواپیما. • چوب هایی که برای جلوگیری از سقوط... قرار داده بودند... در طول سال، پوسیده و از میان رفته بود. (شهری ۳ ۳۰۱) ۲. (مجاز) ازدست رفتن و به تصرف دشمن درآمدن منطقه، شهر، یا کشوری: خبر سقوط پایگاه... مثل بمب می ترکد. (محمود ۳۵ ۳) ۳. (مجاز) • سقوط اخلاقی →: راز فسادها و انحراف ها... راز سقوط ها... در همین جاست. (مطهری ۸۴ ۴) ۴. (تصوف) ساقط شدن از مرحله کمال به واسطه اشتباه در اعمال: رجوع از حق به خلق، سقوط سزا است از رب به مریوب. (روزیان ۴۳۷ ۱)

• **س آزاد** (فیزیک) پایین افتادن جسم در حوزه جاذبه زمین یا هر جرم آسمانی دیگر، بدون تأثیر نیروهایی غیر از نیروی وزن جسم.

• **س اخلاقی** (مجاز) دچار شدن به انحطاط اخلاقی، مانند اقدام به دزدی، ارتشاء، یا ابتلا به مواد مخدر.

• **س پول** (اقتصاد) کم ارزش شدن پول کشوری در برابر پول کشورهای دیگر.

• **س تعهدات** (حقوق) از بین رفتن یا منتفی شدن تعهد، از راه ها و وسایل قانونی، مانند انجام گرفتن تعهد از جانب متعهد.

• **س کابینه** (دولت) (مجاز) (سیاسی) برکنار شدن هیئت وزیران از کار به علت نیاوردن رأی اعتماد: بعد از سقوط کابینه سیاه... از بختیاری به طهران آمد. (مصدق ۱۵۵)

• **س کردن** (مصد. د.) ۱. از ارتفاعی معمولاً زیاد بر زمین افتادن: هفته پیش، دو کوهنورد از کوه سقوط کردند. ۲. (مجاز) برکنار شدن (کابینه، دولت). • **س سقوط کابینه**: خواستم به ملاقات ایشان بروم، کابینه سقوط کرد. (مستوفی ۱۷۵/۳)

مجو ز شعله‌فروز ستیزه، خاتم مهر/ چراکه بیشه زرگر
نیاید از سکا. (وحشی ۱۹۰) ۵ پادشاهی یک بار
سکاکی را بخواند و او را کاردی فرمود. گفت که: باید
نیکو و سره بکنی. (احمدجام^۱ ۱۶۶)

سک المسک sokk.o.l.mesk [عر.] (۱).
(پزشکی قدیم) جوشانده‌ای که مُشک به آن اضافه
می‌کردند.

سکام sekām [فر.] séquentiel à secam
[mémoire] (۱). (برق) سیستم فرانسوی نمایش
تصویر رنگی در تلویزیون، که در بسیاری از
کشورها رایج است.

سکان^۱ sokkān [عر.] (۱). ۱. قطعه‌ای صاف یا
سازه‌ای ساخته‌شده از چوب یا فلز که
به‌صورت عمودی به پاشنه کشتی متصل
می‌کنند تا بتوان با چرخاندن آن، جلو کشتی را
در همان جهت چرخاند و کشتی را هدایت
کرد: در آنجا قایق کوچکی... بی پارو... و دکل و
سکان... [است] (قاضی ۶۰۷) ۲. بخش انتهایی دُم
هواپیما.

سکان^۲ s. [عر.] ساکن. (۱). (قد.) ساکنان؛
باشندگان: آن سرزمین امن و امن... میدل به وادی
خاموشانی گردید که دیدن روی عیوس و زرد و بیمار
سکان آن واقعاً کفاره داشت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۰) ۵ در
این اقلیم، عمارت کمتر است و اکثر سکانش صحرایی‌اند.
(لودی ۲۲۷) ۵ سکان صحرایی را سیراب کند هر دم / از
قبض خود این دریا ابری که برانگیزد. (مغربی^۲ ۱۳۰)

سکانت sekānt [فر.] sécante (۱). (ریاضی) یکی
از نسبت‌های مثلثاتی، که عکس کسینوس
است.

سکانچی، سکانچی sokkān-či [عر.تر.] (صد.)
(۱). (قد.) سکان‌دار (م. ۱) ↓ : سکانچی، مهار را
اداره می‌کند. کرجی مستقیماً حرکت کرد. (مخبرالسلطنه
۷) ۵ به معلم و سکانچی... تعلیم می‌کردند که از کدام
طرف سیر کنند. (نظام‌السلطنه ۳۱۳/۱)

سکان‌دار sokkān-dār [عر.فا.] (صف.) (۱). ۱.
آن‌که مسئولیت هدایت کشتی را برعهده دارد:

صدای ضربه‌های زنگ فرمان کاپیتان [کاپیتان] به
سکان‌دار... دهم‌دم تجدید می‌شود. (مستوفی ۱۸۰/۲)
۲. (مجاز) آن‌که اداره امور جایی را برعهده دارد:
اکنون او سکان‌دار کشور است.

سکان‌داری s-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و
شغل سکان‌دار. ۲. (مجاز) عهده‌دار امور جایی
بودن: امروزه سکان‌داری کشور به او سپرده شده‌است. ۵
زائران امام‌هشتم که در بازگشت، مشهدی خطاب
می‌شدند، درحد کلاتری و سکان‌داری، اهالی برای رفع
هرگونه مشکل خود به ایشان رجوع می‌کردند. (←
شهری^۲ ۴۶۰/۳)

سکانس sekāns [فر.] séquence (۱). ۱. (سینما،
نمایش) رشته‌ای از صحنه‌های مربوط به هم و
متوالی در یک فیلم. ۲. (موسیقی) عمل تکرار
یک موتیف موسیقایی در گام بالاتر یا پایین‌تر.
سکانسور sekānsor [فر.] séquenceur (۱).
(موسیقی) کامپیوتر کوچک که معمولاً بخشی از
سینتی‌سایزر است و می‌تواند توالی صداها را
در حافظه ذخیره کند و به‌دل‌خواه و به‌دفعات
به‌صورت معمول یا سریع یا کند پس بدهد.

سکاهن sek-āhan (۱). (قد.) ۱. رنگ سیاهی
که از سرکه و آهن تهیه می‌شود: بر آن‌کس که
جانش به آهن گزم/ بسی جامه‌ها در سکاهن رَزَم.
(نظامی^۷ ۱۱۷) ۲. (مجاز) تیرگی؛ سیاهی: اندر
سکاهن شب و نیلاب آسمان/ نو جامه دورنگ به هر مه
برآورد. (خاقانی ۵۲۹)

سکاهنی s-i (صد.) منسوب به سکاهن. (قد.)
سیاه‌رنگ؛ تیره: در پرده خمّاهنی ابر سکاهنی/ رنگ
خضاب بر سر دنیا برانگند. (خاقانی ۱۳۶)

سکایی sakā-y(ʔ)-i (صد.) منسوب به سکا، قومی
ایرانی‌نژاد در آسیای مرکزی، (۱). زبانی از شاخه
زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های
سندواروپایی، که در آسیای مرکزی رایج
بوده‌است.

سکبا sek-bā [= سرکه با] (۱). (قد.) آتش سرکه: دفع
مضرت [شرابی که آفتاب پرورده‌باشد] با سکبا و سماق

جواد... این دهان را بی سکه و بی غلط خوانده بود.
(شهری^۱ ۱۷۲) ۵ (قد.) لطمه؛ صدمه؛ وقتی...
امپراطوری روم... درهم شکسته و این مملکت عظیم...
تقسیم گشت نیز سکه‌ای به اصول نجابت وارد نیامد.
(مستوفی ۳/۳۰۵)

• س دادن (مصل.) (قد.) وقفه ایجاد کردن:
به عرض برسانید که تداخل اشغال غیر لازم به امور فوتی
[است] و ناگزیر سکه نهد. (افضل الملک ۶۴)

• س زدن (مصل.) (گفتگو) • سکه کردن (مر.) (ا.)
→

□ س... زدن (سکته‌ام می‌زند، سکته‌ات
می‌زند...) (گفتگو) (مجاز) به شدت ترسیدن:
حالا من این سکه را به دست می‌دهم، تو نیت کن... خدا
مرگم بدهد، سکه پاک شده، دارد سکته‌ام می‌زند.
(← شهری^۱ ۴۶۲)

□ س شعری (ادبی) سکه (مر.) (۳) →

□ س قلبی (پزشکی) گرفتگی و مسدود شدن
یکی از رگ‌های قلب؛ آنفارکتوس.

• س کردن (مصل.) ۱. (پزشکی) دچار شدن به
سکته قلبی یا مغزی؛ آدم‌ها می‌میرند، سکه می‌کنند
یا زیر ماشین می‌روند. (گلشیری^۱ ۶۵) □ زیاد چاق
شده بود، شاید سکه کرده [است]. (هدایت^۵ ۸۶) ۲.
(گفتگو) دوخته شدن (چشم)؛ زل زدن:
چشمانش به لوله تفنگ سکه می‌کند و بی هیچ کلامی
آرام به عقب می‌نشیند. (محمود^۲ ۲۱۶)

□ س مغزی (پزشکی) وقفه در خون رسیدن به
مغز و نرسیدن اکسیژن به سلول‌های عصبی
مغز که منجر به از بین رفتن سلول‌های بخشی
از مغز می‌شود.

□ س ناقص (پزشکی) حالتی از سکته قلبی، که
در آن، خون‌رسانی به قسمت آسیب‌دیده
به‌طور کامل قطع نمی‌شود.

سکج sakaj (ا.) (قد.) مویز؛ هم‌چو انگور آب‌دار
بُدی / نون شدی چون سکج ز پیری خشک. (لبیبی):
شاعران ۴۸۶)

سکر sekr [ع.] (ا.) (قد.) کناره بلند نهر؛ سد؛

و ناریا کنند. (خیام^۲ ۷۵) □ شُرش و زرد مردکی لیکن / نه
چو سکیا به فعل و نه چو عدس. (مختاری ۲۳۶)

سکباج sekbāj [مع.] از فا: سکیا [ا.] (قد.) سکیا

↑ : عبدالرحیم... گفت: مهمان توام، گفت: چه می‌باید
کرد؟ گفت: سکیاج می‌باید پخت. (جامی^۸ ۲۴۷) □ سفیان
ثوری بیست سال سکیاج آرزو می‌کرد. (بحر الفوائد ۲۸)
سکبینج sekbinaj [مع.] از یو: سکبینگ، = سکبینه
[ا.] (قد.) سکبینه →: مالیدن خردل و سکبینج،
خنابزیر را تحلیل می‌پزد. (← شهری^۲ ۲۸۷/۵)

سکبینه sakbine [یو.] (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) گیاهی
علفی از خانواده چتریان دارای ساقه‌های
ضخیم و برگ‌های پوشیده از کرک. دانه این
گیاه مصرف دارویی دارد. ۲. صمغی که از این
گیاه می‌گیرند، و آن مقوی و ضد تشنج است:
تخم گندنا یا برگ آن و کرفس و سکبینه و نمک... همه
برابر... بکوبند و نرم پیزند. (نسوی ۱۲۲)

سکتان sekt-an [از عرفا.] (بـ) سکتاندن (گفتگو)
← سکتاندن.

سکتاندن s-d-an [از عرفا، فا.] (مصل.) بـ...
سکتان (گفتگو) باعث سخته شدن: قلب این
نویسنده را در زدن سکتاندن.

سکته se(ak)te [ع:] سَکَته (امصل.) ۱. (پزشکی)
سکته مغزی یا قلبی. → □ سکته قلبی، سکته
مغزی: چربی خون و قند... به‌درد دیده می‌شد.
به‌همین سبب سکه هم کم بود. (اسلامی ندوشن ۲۸۰) □
آن بزرگ از پیش دیده بود که او را سکه خواهد بود.
(نظامی عروضی ۱۲۹) ۲. وقفه؛ درنگ: درویش...
چند کلمه که در کمال خوبی بدون سکه و لکنت بیان کرد.
(افضل الملک ۳۲۰) ۳. (ادبی) ناهنجاری اندک در
وزن شعر: سکه را اکثر ادبا جایز می‌دانند. □ در
عروض، تبدیل دو هجای کوتاه متوالی به یک
هجای بلند در وزن شعر، مثلاً در این بیت: آمد
بهار خرم با رنگ و بوی طیب / با صد هزار
نزهت و آرایش عجیب. (رودکی^۱ ۲۰) □ بر روی
هجای «رم» در «خرم» سخته واقع شده است.
۴. توقف نابه‌جا در خواندن یا آواز خواندن:

بود. (غزالی ۲۳۸/۱)

سکران sakrān [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مست.

• **شدن (گشتن)** (مصل.د.) (قد.) مست
شدن: عثمان... سکران گشته، فلان جای خفته است.
(افلاکی ۳۲۱)

سکروت sakrat [ع.ر.: سکرة] (إمصد.) (قد.) ۱.

بی‌هوشی و بی‌حواسی: زن از سکرت همتاشدن با
هستی و مرگ کودکی‌اش یک‌باره بیرون آمد. (پارسی‌پور
۳۷) ۴. مستی ناشی از غرور و خودبینی؛
ضلالت و گم‌راهی: او در سکرت طغیان و نشوت
عصیان بر عادت خویش مستمر، تا حسین‌بن‌ظاهر را... به
مخاصمت او فرستادند. (رشیدالدین ۱۵) خواست حق...
آن بود که آن جماعت از خواب غفلت متقیظ شوند... و از
سکرت جهالت افلاتی یابند. (جوینی ۱۳/۱)

سکرت sekret [فر.: secrète] (ص.د.) (گفتگو)
مخفی؛ نهانی: موضوع، سکرت است. نباید کسی بو
ببزد.

سکرتو sekreter [فر.: secrétaire] (ا.) منشی
معمولاً زن، که عهده‌دار دفتر مخصوص
مسئولان اداری و وزارت‌خانه‌ها، شرکت‌ها،
مطب پزشکان، و مانند آنهاست: ژور، سکرتو
جوان دارد. (طالبوف ۲۳۱)

• **تلفنی پیام‌گیر** →

سکوه sokko(a)re (ا.) (قد.) ۱. کاسه گلی؛
پیاله: سکوه و جام [در خواب] دوست بُود. (لودی ۱۶۵)
• شیرستوده آن بُود که... اگر اندر سکوه‌ای کنی، دیر به
حال خویش بماند. (اخوینی ۱۶۳) ۲. (پزشکی قدیم)
پیاله‌ای با گنجایش معین که برای اندازه‌گیری
مایعات به کار می‌رفته است: بگیرند فلوس
خیارشنیر و میوز دانه بیرون کرده از هریکی سه استار و
اندر چهار سکوه آب بپزند. (جرجانی: ذخیره
خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱)

سکس seks [انگ.: sex، فر.: sexe] (ا.) ۱. امور
جنسی: بعضی معتقدند که از کودکی باید به افراد
سکس تعلیم داده شود. • [بعضی] کشته‌مردۀ سکس
هستند. (دانشور ۱۳۶) ۲. عضوهایی از بدن که

آب‌بند: چون قریحت [شاعر] درکار آید و سکر طبع او
گشاده شود... شعر او چون چشمه زلال باشد.
(شمس قیس ۴۴۷) • از سر ولایت تا آخرش سِکری
ساخته‌اند: خاک، که مردم برسر آن سِکر روند، یعنی
درجنب نیل. (ناصرخسرو ۶۹۲-۷۰)

سکر sokr [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱. مستی؛ مقر.
هوش‌یاری: وجود او را از سگری... توصیف‌ناپذیر...
می‌آکند. (زرین‌کوب ۵۴۳) • سلطان... چندان توقف نمود
که روز به آخر کشید و سکر غلبه کرد. (جوینی ۲۰۳/۲)
۲. (ا.) هر مشروب سکرآور به‌ویژه شراب
خرما: رسول... گفته است که خمر، آن است که از انگور
گیرند و سکر از خرما. (جرجانی ۱۷۸/۵) • قلم
شکست و بیفتاد بی‌خبر برجای / چو مستیان شبانه ز
خوردن سگری. (مولوی ۲۹۰/۶) ۳. (إمصد.) (تصوف)
از خود بی‌خود شدن سالک؛ سرمستی عشق؛
بی‌خودگی؛ مقر. صحو: ابوبکر... با مشایخ صحبت
داشته بود، وی را حرمتی عظیم می‌داشتند. سکر و محبت
بر وی غالب بود. (جامی ۱۹۴) • خویش را در میان
قبض و بسط و صحو و سکر / که گدا را خوانده‌ایم و گاه
سلطان گفته‌ایم. (عطاری ۴۸۳)

سکرآور s-ā(ā)var [ع.ر.فا.] (صف.د.) مستی‌آور؛
مست‌کننده: سکرت سکرآوری قضای اتاق را درخود
گرفته است. [شهری ۲۹۴] • در مرحله شیرین و
سکرآور جوانی قدم گذارده... است. (مسعود ۲۲)

سکرات sakarāt [ع.ر.، جر.: سکرة] (إمصد.) ۱.
بی‌هوشی و ازکار افتادن حواس درحال
احتضار: افتاد روی تخت، حالش به‌هم خورد. خیال
کردم درحال سکرات است. (← میرصادقی ۱۴۸) •
مدت دو سال است که در احتضار این موت‌م و به سکرات
آن گرفتار. (امیرنظام: از صباه تا نما ۱۷۱/۱) ۲. (ا.) (قد.)
مستی‌ها: مست شوند چشم‌ها از سکرات چشم او /
رقص‌کنان درخت‌ها پیش لطافت صبا. (مولوی ۳۵/۱)

• **مرگ (موت)** سکرات (م.ا.) →
لحظه‌ای سکرات موت، او را فروگیرد و لحظه‌ای ساکن
شود. (قطب ۵۳۱) • چون اهل و دوستان را وداع کند،
بداند که این بدان وداع ماند که در سکرات مرگ خواهد

مرکب سلطان شوید. (مولوی ۳۹۶/۲)

سکسکه sekseke (ا.) (پزشکی) حالت انقباض

ناگهانی و غیرارادی عضلهٔ دیافراگم که باعث دم سریع و قطع ناگهانی آن بر اثر بسته شدن ابی‌گلوت در حلق می‌شود و با ایجاد صداهای خاص و متناوبی که از حلق بیرون می‌آید، همراه است: مرد قه‌قه‌بند، صدای سکسکه‌اش... بلند بود. (جمال‌زاده ۲۴۷/۳) ◦ حرم به زبان بود ولی سکسکه

نگذاشت / تا بازدهم شرح قضاو قدم را. (شهریار ۳۵۰)

◦ **سک کردن** (مصدر.) (پزشکی) دچار شدن به سکسکه: انگار که نفس تو سینه‌اش گره خورده‌است،

انگار که سکسکه می‌کند. (محمود ۳۰۱)

سکسی seksī [انگ./فر.: sexy] (صدر.) دارای جاذبهٔ

جنسی یا شهوت‌انگیز: اندام سکسی، عکس سکسی، فیلم سکسی. ◦ به نقاش می‌دهم یک تابلو بزرگ

سکسی برای اتاق خواب بکشد. (← گلاب‌دره‌ای ۷۴)

سکل sekol (بهر. سکلیدن) (قد.) ← سکلیدن.

سکلیدن s.-id-an [= سکلیدن = گسلیدن] (مصدر.)،

بهر.: سکل) (قد.) گسستن؛ گسلیدن: بسکل ز جز

این عشق اگر دُرِ یتیمی / زیراکه جز این عشق تو را

خویش و پدر نیست. (مولوی ۲۰۰/۱) ◦ جان‌ودل در

پای تو پیچم، سودی نیست، برهم می‌سکلی تن را خود ره

نیست. (شمس‌تبریزی ۶۳/۲)

سکمه‌دوزی sokme-duz-i (حامص.) (ا.) نوعی

دوختِ تزیینی شبیه برودری دوزی: دوختِ

گل‌دوزی و سکمه‌دوزی را از مادرش یاد گرفته‌است.

سکن sakan [عر.] (امص.) (قد.) ۱. آرامش. ←

◦ سکن گرفتن. ۲. (ا.) جای اقامت و آرامش:

حب وطن و میل اهل و سکن غالب آمد. (جرفادقانی

۱۱۳) ◦ توشه‌ای نی که آن دهد قوتم / گوشه‌ای نی که آن

بُود سکنم. (سیدحسن غزنوی ۱۲۰)

◦ **سک گرفتن** (مصدر.) (قد.) آرامش یافتن: تا

قیام‌الساعة در اقبال و در دولت بُود / هرکه اندر سایهٔ من

ساعتی گیرد سکن. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

سکنا soknā [عر.: سکنی] (امص.) ۱. سکونت:

عن‌قرب از خانه‌ای که محل سکناي اوست، بیرونش

برای جنس مخالف جاذبه دارد.

◦ **داشتن** (مصدر.) (گفتگو) رابطهٔ جنسی

برقرار کردن: با چند نفر سکس دارد.

سکستان sekstān [فر.: sextant] (ا.) ۱. (نجوم)

یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی

آسمان. ۲. دستگاه زاویه‌یاب برای تعیین

موقعیت کشتی یا هواپیما.

سکستت sekstet [انگ.: sextet] (ا.) (موسیقی) ۱.

اثر موسیقایی برای شش تک‌نواز یا به‌ندرت

شش تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل شش

تک‌نواز یا به‌ندرت شش تک‌خوان.

سکستن sokost-an [= سکستن = گسستن] (مصدر.)،

بهر.: (۴۰) (قد.) گسیختن؛ پاره شدن: باز توبه می‌کند

با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سکست.

(مولوی ۴۷۹/۲)

سک‌سک^۱ sok-sok (شج.) (بازی) در

قایم‌موشک، هنگامی گفته می‌شود که هر یک

از بازی‌کنان، خود را به محل معین برساند و

برنده شود.

◦ **سک کردن** (مصدر.) ۱. (بازی) در

قایم‌موشک، رساندن خود به محل معین و

برزبان آوردن لفظ «سک‌سک». ← سک‌سک^۱.

۲. (گفتگو) (مجاز) دیدار بسیار کوتاهی از جایی

یا کسی کردن: مهمان‌ها خانهٔ ما سک‌سک کردند و

رفتند. ◦ فقط آمده بودید این‌جا سک‌سک کنید؟

سک‌سک^۲ soksok (ا.) (قد.) ۱. حرکت

ناهموار اسب: این مرکب جسم پرعلت... هیچ برمراد

دل هموار نمی‌رود. گاهی لک‌لک و گاهی سک‌سک.

(مولوی ۲۲۴) ۲. (صدر.) دارای چنین حرکتی

(اسب): اسبی چنان‌که دانی زیر از میانه زیر / وز

کاهلی که بود نه سک‌سک نه راهوار. (انوری ۱۷۸)

سکسکان s.-ān (بهر. سکسکانیدن) (قد.) ←

سکسکانیدن.

سکسکانیدن s.-id-an (مصدر.)، بهر.: سکسکان

(قد.) به حرکت سک‌سک واداشتن. ←

سک‌سک^۲: سکسکانید از دمِ یرغا روید / تا یواش و

خواهند کرد. (قاضی ۱۱۰۵) ۲. (ا.) محل سکونت: خلاصی بخشم زین شوم مسکن / رهای بدهم زین زشت سکا. (وقایع نگار: اصبهانیما ۷/۱۷۷)
 سکونت ~ • دادن (مصدر). ساکن کردن؛ سکونت دادن: [در آن وقت... هزار نفر را... در صد قریه سکا می دادند. (غفاری ۱۰۱)]

• ~ داشتن (مصدر). اقامت داشتن؛ سکونت داشتن: یکی از خویشا من... با من در یک جا سکا داشت. (مصدق ۷۷) دریا و آشپز... در مکان های تحتانی سفارت سکا دارند. (مستوفی ۲/۲۵۳)
 • ~ گرفتن (گزییدن) (مصدر). اقامت کردن؛ مسکن کردن: در جوار آن سکا گزیده بودند. (شهری ۲/۲۰۶) تا زود است، شما از این جا بیرون بروید جای دیگر سکا بگیرید. (طالبوف ۲/۲۰۴)

سکنتات *sakanāt* (ع.ر. ج. سَکَنَة) (ا.) شیوه رفتار به ویژه آنچه در برخورد و ملاقات با کسی از شخص ظاهر می شود: مراقب بودم که مبدا حرکات و سکات و حتی... عطسه و سرفه ام با آداب زهد... موافق نباشد. (جمالزاده ۱۶/۹۰) نیز ← حرکات و حرکات و سکنتات.

سکنت *saknat* (ع.ر. سکنة) (ا. مصدر). سکون؛ مقر. حرکت: هر حرکتی و سکتی که بنده به اختیار بکند، سه دیوان در پیش وی نهند. (غزالی ۲/۴۹۰)

سکنج *se-konj* [= سه کنج] (ا.) سه کنج →
 سکنج *so(e)konj* [= سلنج] (صدر). قد. دارای دهان نفرت انگیز به علت شکافته بودن لب بالایی یا بدبو بودن: تشنه را دل نخواهد آب زلال / کوزه بگذشت بر دهان سکنج. (سعدی ۲/۸۵)

سکنجبین *sek-anje(a)bin* (ع.ر. سکنجبین، معر. از فا. سکنجبین = سرکه انگبین) (ا.) شربتی که از جوشاندن سرکه و شکر تهیه می شود. ^۱ در قدیم معمولاً از سرکه و غسل تهیه می شد: سپرد آتش سماور را تازه کنند و از اندرون، میوه و سکنجبین و شربت به لیمو بیاورند. (جمالزاده ۲/۱۷) و نسیان، مرکب است از نفی و اثبات، نفی ذکر حق و اثبات ذکر اغیار، پس شربت سکنجبین وار از سرکه نفی و شکر

اثبات می باید. (نجم رازی ۱/۲۶۹)

سکنجی *se-konj-i* (ا.) سه کنج →: یک رخت خواب... در سکنجی اتاق پشت به دیوار گذاشته بودند. (جمالزاده ۱/۱۵۴)
 سکندر *sekandar* [= سکندری] (ا. مصدر). (قد.) سکندری →.

• ~ خوردن (مصدر). (قد.) ← سکندری • سکندری خوردن: به واسطه سکندر خوردن، سمند سعادت... سلطان... از اسب افتاده است. (خنجی ۲/۲۱۵)

• ~ زدن (مصدر). (قد.) کف دست ها را بر زمین نهادن و پاها را بلند کردن و راه رفتن: جالینوس کتابی کرده است به حرکات معترض اعنی حرکات که بتوان صفت کردن مرآن حرکت را چون سکندر زدن به کزدمک رفتن. (اخوینی ۶۰)

سکندری *s-i* (حاضر). حالت انسان (حیوان) که بر اثر برخورد با مانع، کنترل خود را از دست بدهد و ممکن است به زمین بیفتد: دخترکی لاغر و پوست بر استخوان کشیده در گودال آبی فرو رفت و سکندری، در نیم جیبی خط آهن نقش بر زمین شد. (آل احمد ۴/۵۶)

• ~ خوردن (مصدر). حالت سکندری برای کسی پیش آمدن: [او] سه قدم دوید، سکندری خورد و با پیشانی به زمین آمد. (دولت آبادی ۱/۳۸) این یابوهای صدساله... در هر قدم سکندری می خوردند. (طالبوف ۲/۲۷۲)

• ~ رفتن (مصدر). سکندری خوردن ↑: پایم مرتب به ناهواری ها می گیرد و سکندری می روم، اما زمین نمی خورم. (بهرامی: شکوفای ۱۰۳)

سکنجبین *sek-angabin* [= سکنجبین] (ا.) (قد.) سکنجبین →: سکنجبین از شکر کنند و ز انگبین کنند. (اخوینی ۱۶۹)

سکنه *sakane* (ع.ر. سَکَنَة، ج. ساکن) (ا.) کسانی که در جایی ساکن شده اند؛ ساکنان؛ ساکنین: خانه متروک و خالی از سکنه بود. (قاضی ۳۹۸) محض رفاه... سکنه دارا خلفانه... مخارج هفتم... را... از دیوان

ارتفاع‌های زیاد استفاده می‌شود.



□ سِی قهرمانی (ورزش) سکو (م. ۳) →

□ سِی نفتی سازه فلزی عظیمی که در مناطق نفت‌خیز دریایی در آب شناور می‌شود، یا آن را به کمک ستون‌هایی در بستر دریا نصب می‌کنند و حاوی تجهیزات لازم برای حفاری و استخراج نفت و نیز اقامت‌گاه کارکنان و کارگران فنی است.

سکو sek[k]o [انگ.: secco, از ایتا. (۱).]

□ سِ رستیتایف (موسیقی) رستیتایفی که فقط به وسیله یک ساز شستی‌دار همراهی شود. نیز ← رستیتایف.

سکوب sakkub (۱). (گفتگو) سکو →: تالار آشوب تهی ماند / ... و سکوب خاموش نوازندگان. (شاملو: درآستانه ۸)

سکوبا sokubā [از یو. (۱). (قد.) (ادیان) اسقف

→: چه‌فرمایی که از ظلم یهودی / گریزم در در دیر

سکوبا؟ (خاقانی ۲۵) به هر برزنی در علف ساختند /

سه پیر سکوبا برون تاختند. (فردوسی ۳ ۲۳۲۰)

سکوت sokut [عرب. (امص.) ۱. خاموشی؛

بی‌صدایی: آنان که هیچ‌گاه او را ندیده بودند، در

سکوت... بدو خیره شدند. (قاضی ۱۱۸) ○ جسد شاعر

را... بروی آب دریا روانه داشتند که به عالم ارواح و

سکوت خداوندان آباواجدادی پیوندند. (جمال‌زاده ۱۶

۵۸) ۴. (۱). (موسیقی) بخشی از یک میزان در

یک اثر موسیقایی.

□ سِ اختیار کردن (نمودن) کلامی به‌زبان

نیاورندن؛ سخن نگفتن: هیت حاکمه... در یک

موضوع مهم و حیاتی ملکت سکوت اختیار نموده‌اند.

(مصدق ۳۱۶)

□ سِ را شکستن (مجاز) سخن گفتن؛ حرف

زدن: مادر سکوت را شکست و به‌سخن درآمد.

(حاج‌سیدجوادی ۴) ○ توانستم سکوت را تشکیم. به

اعلی داده‌است. (وقایع‌صادقه ۴۵) ○ شخصی از سکنه

بنارس، چند سؤال... نوشته بود. (لودی ۱۲۶)

سکنی soknā [عرب. (امص.) سکنا →.

سکو sak[k]u (۱). ۱. سطحی بلند درکنار خانه،

دالان، و بعضی جاهای دیگر، یا در وسط

فضایی برای نشستن: تابوت... را... در سرسرای

دانشکده ادبیات... بر سکویی قرار دادند. (مینوی ۲ ۴۴۶)

○ رمضان... اینک بر سکوی زورخانه نشسته [است].

(نقیسی ۴۲۶) ○ حاجی مراد به‌چاپکی از سکوی دکان

پایین جست. (هدایت ۳۹ ۳۹) ۲. سطح بلندی درکنار

راه‌آهن و اسکله برای سوار و پیاده شدن یا

بارگیری و تخلیه بار: فاصله سکوی اسکله تا زمین

چه‌قدر است؟ (گلشیری ۹۴ ۹۴) ○ حال‌ها... از روی الواری

که به‌جای پل از کناره سکو به لبه قایق بند کرده بودند،

می‌گذشتند. (آل‌احمد ۶۱ ۶۱) ۳. (ورزش) پلکانی که

برندگان مسابقات برای دریافت مدال روی آن

می‌روند؛ سکوی افتخار؛ سکوی قهرمانی.



۴. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند شنا، محلی که

برای پرش از آن استفاده می‌شود. ۵. (ورزش)

تخته‌هالتر. ← تخته ○ تخته‌هالتر.

□ سِ افتخار (ورزش) سکو (م. ۳) →.

□ سِ بلند (ورزش) در مسابقات شیرجه،

سکوهای ثابت و بلندی که ورزش‌کار از روی

آن حرکت خود را انجام می‌دهد.

□ سِ پرتاب سطح بلندی برای پرتاب

موشک.

□ سِ پرش (ورزش) سکو (م. ۴) →.

□ سِ حفاری سطح بلندی بر بالای چاه

به‌ویژه چاه نفت که تجهیزات حفاری بر آن

نصب می‌شود.

□ سِ شیرجه (ورزش) محل انجام حرکات

شیرجه که در ارتفاع‌های مختلف قرار داده

می‌شود، حالت فنی ندارد، و برای شیرجه از

کمک دایی‌ام شتافتم و گفتم: نه. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷)
 • **سکودن** (مصد.ج.) حرف نزدن؛ خاموش بودن؛ فرصت تفکر نداشت. چند لحظه‌ای سکوت کرد. (علوی^۱ ۴۵)

سکوره sokure [= سکره] (ا.) (قد.) پیاله؛ شکرغرف... را صلاهی کنند و نیک بپایند... بعد از آن... در سکوره چینی کنند و به آب صمغ عربی بپاشند. (حلیه‌الکتاب: کتاب آرای ۵۰۴)

سکوریت seku(o)rit [از فر: Securit] (ا.) ← شیشه؛ شیشه ایمنی. ۱ دراصل نام تجارتي است.

سکولاریزم sekulārizm [از انگ.: secularism] (ا.) (فلسفه) سکولاریسم ↓.

سکولاریسم sekulārism [فر.: sécularisme] (ا.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر جدایی سیاست از دین.

سکون sokun [عرب.] (امصد.) ۱ آرامش؛ به مشاهده سکون و وقار دکتر از بی‌حوصلگی و بی‌ظرفی خود شرمند شد. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۱) ۲ لاجرم همه را به‌جانب او سکون و استقامت حاصل آمده‌بود. (نصرالله‌منشی ۱۵) ۳ بی‌حرکتی؛ ساکن بودن؛ نمی‌توان باور نمود که اهالی فرنگ... در موضوع حرکت و سکون زمین و آسمان به‌خطا رفته‌باشند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۹) ۴ تا آن‌جا که مقرر جمادات است و سکون جمادات و ولایت و ولایت حدوث و حروف است. (سنایی^۳ ۸۸)

• **سکودن** (مصد.ج.) (قد.) اقامت کردن؛ مقیم شدن؛ عشق چو رهنمون کند، روح در او سکون کند / سر ز فلک برون کند گوید: خوش ولایتی! (مولوی^۲ ۲۱۲/۵)

• **سکوفتن** (یافتن) (مصد.ج.) (قد.) آرام شدن؛ آرامش یافتن؛ کافه رعایا... آرام و سکون یافتند. (آقسرائی ۴۵) ۵ آمدن رایت عالی... به هرات به طالع سعد آگاهی دادند تا ملکه سیده والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند. (بیهقی^۱ ۴)

سکونات sokunat [عرب.: سکونه] (امصد.) ۱ اقامت کردن؛ مسکن گزیدن؛ اقامت؛ خندق‌ها

محل اجتماع و سکونت روزوشب الواط [بود.] (شهری^۲ ۲۵/۱) ۲ (قد.) وقار؛ متانت؛ شاهزاده معظم... در وقار و حلم و سکونت و طمأنینه یگانه آنافند. (افضل‌الملک ۸۸) ۳ سنان‌الدین عارض... از امرای قدیمی روم بود و به ثبات و سکونت موصوف. (آقسرائی ۳۱۲) ۴ (قد.) آرامش؛ حالی سکونتی پیدا آمد. (بیهقی^۱ ۷۸۰)

• **سکونت** (مصد.ج.) ساکن بودن؛ اقامت داشتن؛ تعدادی کولی... در حوالی کرمان‌شاه... سکونت داشتند. (شهری^۲ ۴۵۷/۳) ۵ جوکیان از هرطرف حجره‌ها در کوه تراشیده، با زن و فرزند سکونت دارند. (لودی ۱۰۷)

• **سکودن** (گرفتن، گزیدن، نمودن) (مصد.ج.) اقامت کردن؛ من خوشم نیامد که در آن سکونت کنم. (قاضی ۳۳۴) ۶ احمد در شهر گرگانج سکونت گرفت. (نفیسی ۴۶۲) ۷ دهات و املاک آن نواحی... در هرکدام آنها چند نفری از نزدیکان و بستگان شاه سکونت [می‌گزینند]. (آل‌احمد^۱ ۹۳) ۸ مردم در آن خانه‌ها سکونت [نمودند]. (شوشتری ۳۳)

سکونت‌گاه s-gāh [عرب.ا.] (ا.) مسکن؛ محل اقامت؛ باج راه را برداشتن و باغ و بوستان و منزل و سکونت‌گاه برای هر دسته‌ای ساختن. (آل‌احمد^۲ ۴۶)

سکه sekke [عرب.: سکه] (ا.) ۱ قطعه‌ای فلزی و بهادر که معمولاً بر روی آن ارزش و نام کشوری که در آن ضرب شده یا نام فرمان‌روایی که به‌امر او ضرب شده، حک شده‌است؛ رفاصه‌های فشنک دراختیار سکه‌های دوقرانی... هستند. (مسعود ۶) ۲ القاب میمون او طراز خطبه و سکه آن نواحی شد. (رشیدالدین ۱۱) ۳

(صد.) (گفتگو) (مجاز) دارای رونق؛ پررونق؛ رایج؛ کارش سکه است. ۴ پارسال کاروبارمان سکه بود. (هدایت^۶ ۱۷) ۵ (امصد.) (قد.) (مجاز) رونق؛ روایی؛ گفتمش ای صبح‌دل «سکه» کارم میر و زر و سر اینک ز من سکه رخ برمتاب. (خاقانی ۴۶) ۶ (ا.) (قد.) علامت و نقش روی سکه. ← (م.) ۱ نام من محمد است. محمد رسول‌الله بایستی گفتن که مردم زر

را بی سکه نمی دانند. (افلاکی ۶۳۲) ۵. (قد.) کوچه؛ کوی: من و نبیذ و به خانه درون، سماع و ریاب/حسود بر در و بسیارگوی در سکه. (منوچهری^۱ ۲۲۶)

❧ **سکه بانگی** سکه طلا که بانک مرکزی توزیع می کند و عیار ثابت دارد.

❧ **سکه به مهر** (گفتگو) سکه دارای نقش و رایج، و به مجاز، بدون بُروبرگرد؛ پذیرفته: چهل صبح جمعه زیارت با پای پیاده... را سکه به مهر پنداشته، بدان عقیده بدون شک می ورزیدند. (شهری^۲ ۴۴۶/۳)

❧ **سکه به نام** (به اسم) کسی زدن صورت و نام او را بر روی سکه نقش کردن: در مساجد و مجامع، خطبه به اسم شاه خواندند و سکه به اسم او زدند. (مستوفی ۸۴/۱) ❧ شاه کاشفر... خطبه به نام سلطان خواند و سکه به نام او زد و خود به خدمت رسید. (مینوی^۲ ۲۲۶) ❧ **سکه چیزی را داشتن** (گفتگو) (مجاز) نشانه ای از آن داشتن: قسمتی از این نوشته ها به طور واضح سکه جنون داشت. (جمالزاده^۲ ۱۲۴)

❧ **سکه دادن** (مصد.ج.، مص.م.) (گفتگو) (مجاز) رونق دادن و گرم کردن: ملاکثوم از همه ملاخانم های شهر بالاتر و مجلس را بهتر سکه و صورت می داد. (مستوفی ۵۲۶/۱)

❧ **سکه داشتن** (مصد.ج.، گفتگو) (مجاز) جلوه داشتن؛ زیبایی داشتن: لباس خیلی سکه داشت.

❧ **سکه زدن** (مصد.م.) فلز را به صورت سکه درآوردن؛ ضرب کردن سکه: تا نیمه قرن دوم هجری... سکه های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده می شد. (هدایت^۲ ۱۰۷) ❧ در این موقع کار بر مردم و دولت از بابت پول سیاه که از مس سکه می زدند، سخت شد. (نظام السلطنه ۲۰۸/۱)

❧ **سکه صاحب قران** (قد.) سکه پادشاه مقتدر یا پادشاهی که سلطنت طولانی داشته، در دوره قاجار، سکه ای که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه ضرب می شده است؛ سکه صاحب قرانی: سخن پهلوان در حکم سکه صاحب قران [بود] که هر کس باید آن را قبول داشته باشد. (شهری^۲

❧ **سکه صاحب قرانی** (قد.) ❧ سکه صاحب قران

↑

❧ **سکه ضربی** سکه طلا که طلا فروش ها تولید می کنند و عیارهای متفاوت دارد.

❧ **سکه قلاب** (قد.) ❧ سکه قلب ♣: خلاص بودگتون قلب شد ز سکه بگشت/مزور آمد و خائن چو سکه قلاب. (خاقانی ۵۰)

❧ **سکه قلب** سکه قلبی و ناخالص: حق این است که... سازندگان سکه قلب زنده زنده در آتش افکنده شوند. (قاضی ۶۲۶)

❧ **سکه کاری را خوردن** (گفتگو) (مجاز) به آن کار موصوف شدن و شهرت یافتن: [من] به خوبی می دانستم اگر از حقم صرف نظر کنم، سکه تنگ ابدی به روی اسمم می خورد. (جمالزاده^{۱۷} ۱۴۵) ❧ زیان... سکه فصاحت کم نظیر خورد [و] برای ما زبانی به وجود آورد که لایق بیان همه مطالب گردید. (مینوی^۲ ۴۸۲)

❧ **سکه کردن** (مصد.م.) (گفتگو) ۱. (مجاز) رونق دادن به چیزی: روضه خوان ها... برای سکه کردن منبر خود و درآوردن جیغ زن ها، تا توانستند، رطب و یابس بهم یافتند. (مستوفی ۳۱۶/۱) ۲. (مصد.ج.) (مجاز) دارای رونق شدن؛ خریدار داشتن: یقین بدان که امروز دیگر این قبیل حرف ها در هیچ کجا سکه نمی کند. (جمالزاده^{۱۷} ۱۷/۲۵) ۳. (مصد.م.) نقش سکه زدن: در پول سفید، همه صورت پاپ را سکه کرده اند. (حاج سیاح^۲ ۲۷۴)

❧ **سکه کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) متوجه شدن و پی بردن او به امری: وقتی تو ماشین شروع کردند به کتک زدن من، تازه سکه ام افتاد و دست گذاشتم به گریه وزاری. (میرصادقی^۱ ۱۳۴) نیز ← دوزاری ❧ دوزاری کسی افتادن.

❧ **سکه یک پول شدن** (گفتگو) (مجاز) سرشکسته شدن؛ بی اعتبار شدن: من تو خانه شوهرم شدم سکه یک پول. (هدایت^۵ ۸۲)

❧ **سکه روی** [دیگر] ~ (گفتگو) (مجاز) جنبه دیگری از کاری یا چیزی؛ صورت دیگر کاری یا مطلبی: همان بی استخوان هایی بودند که پدرم

می گفت آن روی سکه بود. جوهر وجود رحیم این بود.
(حاج سید جوادى ۲۵۷)

ه از س افتادن (گفتگی) (مجان) از رونق افتادن؛
بی اعتبار شدن؛ تازگی و جلوه خود را از دست
دادن: فاطمه سلطان، خانم را به اتاق مجاور برد... شنیدم
فاطمه سلطان می گفت: غصه... پیرت می کند، از سکه
می افتی. (حجازی ۴۰) حتی پول که در همجا نماینده
احترام و بزرگی است، در این دیار از سکه می افتد.
(آل احمد ۱۲۵) باید بخوانید زیرا بدون خواندن شما،
مجلس از سکه خواهد افتاد. (مستوفی ۱۹۰/۲ ح.)

ه از س درآمدن (گفتگی) (مجان) از کار درآمدن:
اهل کار... می دانند که چه قدر زحمت کشیده که بعد از طبع
خداداد این طور از سکه درآمده است. (جمال زاده ۵/۱ ه)
ه از س گشتن (قد). (مجان) اعتبار و ارزش خود
را از دست دادن؛ بی اعتبار شدن: ای بر قرار
خوبی با تو قرار من چه؟ / از سکه گشت کارم تدبیر کار
من چه؟ (خاقانی ۶۶۲)

ه به س رساندن (گفتگی) س سکه زدن → دولت،
مجبور است... تقره و طلا وارد نموده و بمسکه برساند.
(جمال زاده ۱۲ ۱۷۶)

ه چیزی را از س انداختن (گفتگی) (مجان) قدر و
اهمیت آن را کم کردن؛ جلوه و تازگی آن را کم
کردن: کجاست آن مهره شگفت انگیزی که شکوفه
گیلاس را از سکه می انداخت؟ (دیانی ۱۷۲) ه با این
کارهایشان دارند پول ها را از سکه می اندازند. (→
محمود ۲ ۲۵۷)

ه کار کسی س شدن (گفتگی) (مجان) → کار ۱ ه کار
کسی سکه شدن.

ه کسی را س یک پول کردن (گفتگی) (مجان) او را
بی اعتبار کردن؛ بی ارزش کردن او: بروم خانه
عمویم... خودم را سکه یک پول کنم؟! (حاج سید جوادى
۳۵۱) ه کی رسم بود پسر ها و دختر ها این قدر
پاپا و نمشان را سکه یک پول کنند؟! (→ میرصادقی ۶
۲۸)

سکه خانه s-xāne [ع.فا.]. (۱.) (دیوانی) در دوره
صفوی، جایی که در آن سکه ضرب می کردند؛

ضراب خانه: محوطه چراغان... مشتمل بود بر میدان
نقش جهان... بازار قیصریه... و سکه خانه، که در آنجا پول
سکه می زنند. (فلسفی ۲۸۹/۲ ج ۱)

سکه دار sekke-dār [ع.فا.]. (صف.) (مجان) ۱.
دارای ارزش و اعتبار: اگر خریداری پیدا شود،
سلاخ خانه از خدا می خواهد که چنین زمین بی فایده ای را
با پول سکه دار عوض نماید. (جمال زاده ۵۵) ۲.
(گفتگی) جا افتاده و پر معنی: در اصفهان... حرف های
خوش مزه و متلک های سکه دار و سخنان پرمغز شنیدم.
(جمال زاده ۳۲/۱۳)

سکیز sekiz (بر. سکیزیدن) (قد). → سکیزیدن.
سکیزیدن s.-id-an (مصد.، بم. سکین) (قد).
جست و خیز کردن؛ جفتک انداختن: چون دهد
جام صفا بر همه ایثار کنیم / و رزند سیخ بلا، هم چو خران
نشکیزیم. (مولوی ۱۲/۴) نیز → اسکیزه.

سکین sekkin [ع.ر.]. (۱.) (قد). کارد؛ چاقو: زیس که
دیده مشتاق در تو حیران است / ترنج و دست به یک بار
می بزد سکین. (سعدی ۷۲۸) ه امروز در این دولت و
این ملک مهنا / هر قوم که آیند به کین آخته سکین.
(امیر معزی ۴۷۳)

سکینت sakinat [ع.ر. سکینه] (امصد.) (قد).
آرامش خاطر: او دیگر پا بر سر دنیا نهاده است و هیچ
حادثه ای، هیچ بشارتی سکینت و استغای او را بهم
نمی زند. (اسلامی ندوشن ۱۲۳) ه سکینت دل و
طمأنینت خاطر او برقت. (رشیدالدین ۳۷)

سکینه sakine [ع.ر.] (امصد.) (قد). سکینت ↑:
سهراب... با همان لب خندی که حد اکثر سکینه و سکون را
می رسانید، شنیدیم که می گوید: به به بر این آسودگی.
(جمال زاده ۱۳ ۳۲)

سگ sag (۱.) ۱. (جانوری) جانور پستان دار
اهلی و گوشت خوار با بدنی کم و بیش باریک و
دراز و چهار انگشت در هر پا. شامه ای بسیار
قوی دارد و برای شکار، محافظت از گله و
اماکن، و عملیات پلیسی از آن استفاده
می شود: مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیو ته وار...
رواته شدم. (جمال زاده ۸۹) ه آنان که به کنج عانیت

بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ پاسوخته.
(امیرخسرو: مطلع الانوار ۱۶۷: فرهنگ نامه ۱۴۶۲/۲) نیز
← سگ سوزن خورده.

□ س تازی (جانوری) از گونه های سگ شکاری
دارای اندام دراز.

□ س چهارچشم (چهارچشم) (مجاز) ۱. سگی که
دو خال سیاه بالای چشم داشته باشد. ۲.
(گفتگو) (توهین آمیز) شخص بدذات: با آن سگ
چهارچشم حق نداری این جور حرف بزنی.
(میرصادقی ۳۰) □ ای سگ چهارچشم... پدرت را
می سوزانیم. (جمالزاده ۱۱ ۱۲۷)

□ س حسن دله (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)
به عنوان نماد «ول گردی»، «فضولی»، و
«بی کاری» به کار می رود: شده مثل سگ حسن دله!
از این خانه به آن خانه. معلوم نیست کاروبارش چیست!
□ چهار روز تمام... از پا نیفتادم و مثل سگ حسن دله...
به این دروآن در زدم. (جمالزاده ۴۳ ۸۴)

□ س خوردن کسی را (گفتگو) (مجاز) ← نان □ نان
شدن و سگ خوردن (او را).

□ س داشتن چشم کسی (گفتگو) (مجاز) ← چشم
□ چشم کسی سگ داشتن.

□ س درگاه (مجاز) نوکر در خانه: سگ درگاه هم
به حساب نمی آید. (پارسی پور ۹۹) □ ما سگ درگاه
شماییم. مانمک پرورده شماییم. (جمالزاده ۱۳ ۱۸۹)

□ س دریایی (جانوری) فک →.

□ س روسپاه (گفتگو) (مجاز) شخص خطاکار و
گناه کار: من سگ روسپاه چه لیاقت دارم که برای وجود
مبارک نافع واقع شوم؟ (مستوفی ۲/۴۸۹)

□ س سوزن خورده (گفتگو) سگی که به او
سوزن خوراند باشند. □ به عنوان نماد
«ناآرامی» و «بی قراری» به کار می رود: شهرام...
مثل سگ سوزن خورده از وسط خیابان گذشت و رفت
توی کوچه. (گلاب دره ای ۱۷۶) نیز ← □ سگ
پاسوخته.

• س شدن (مصد.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)
عصبانی شدن؛ تندخو شدن: چی شده محسن!

بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند. (سعدی ۲)
(۶۹)



۳. (توهین آمیز) (مجاز) شخص پست و فرومایه:
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش
مانده بود. (سعدی ۱ ۱۴۶) □ این سگ چنین تضریی
کرده است و از این گونه تلییس ساخته. (بیهقی ۱ ۴۰۵) □
به عنوان نماد «وفاداری»، «بدخلقی»،
«دروغ گویی»، و «پستی و فرومایگی» به کار
می رود: عجب سگی هستی! اصلاً نمی شود با تو حرف
زد. □ مثل سگ دروغ می گوید. (← محمود ۲ ۲۱۵) □
مرد غازی را باید... در وفاداری چون سگ بود.
(بحر الفوائد ۳۴)

□ س آبی (جانوری) جانوری با بدن دراز و
نسبتاً باریک و دم بلند که بیش تر شب ها بیرون
می آید و در آب خیلی خوب شنا می کند؛
سمور آبی: آن کافر... از شیوه سگ آبی تقلید کرد.
(قاضی ۱۹۱)



□ س بازاری (قد.) سگ ول گرد و تربیت نشده:
سگان بازاری، سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن
نپارند. (سعدی ۲ ۱۷۸)

□ س بزرگ (نجوم) یکی از صورت های فلکی
نیم کره جنوبی آسمان.

□ س به دهان خود بستن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) بداخلاق و فحاش بودن؛ فحاشی
کردن: لایذ این مردک، بی خودی سگ به دهان خودش
نسته است. [آل احمد ۵ ۱۲۸]

□ س پاسوخته (مجاز) سگ بی قرار و ناآرام: شانی
سگ پاسوخته ای بود بتان را / امشب به تمنای درت صید
حرم شد. (شانی تکلو: آتندراج) □ به عنوان نماد
«بی قراری» و «ناآرامی» به کار می رود: مثل سگ
پاسوخته از صبح تا شب دوز خیابان ها می گردد. □ ریگ

◻ س هار ۱. سگ مبتلا به هاری. ← هاری:
زمانی پاچه گهرد چون سگهار/ ولی غافل ز گردن بند و
انصار. (عشقی ۲۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) بی پروا در
آسیب رسانی: اینها سگ هارند. رحم و عاطفه ندارند.
(← میرصادقی ۷۰۵)

◻ آن روی س کسی بالا آمدن (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) ← رو ۱. آن روی سگ کسی
بالا آمدن.

◻ از س پشیمان تر شدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) سخت پشیمان شدن: بلاسبت شما، از سگ
پشیمان تر شدم. (چهل تن: شکوفای ۱۷۵)

◻ بوق س ← (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بوق
بوق سگ.

◻ تو سر س زدن، چیزی ریختن (گفتگو)
(توهین آمیز) (مجاز) ← سر ◻ تو سر سگ زدن
چیزی ریختن.

◻ جان س داشتن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ←
جان ◻ جان سگ داشتن.

◻ مثل س پشیمان شدن (بودن) (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار پشیمان شدن: از این که
برگشته بود به تهران، مثل سگ پشیمان شد.

(مدرس صادقی ۱۴۲) ◻ هروقت با تو دعوایم می شود،
بعدش مثل سگ پشیمان می شوم. (امیرشاهی ۱۳)

◻ محل س به کسی گذاشتن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) ← محل ◻ محل سگ به کسی گذاشتن.

سگا segā [انگ.: Sega] (ا). (کمپیوتر) نوعی
کامپیوتر که برای بازی از آن استفاده می شود،
قابل برنامه نویسی و فاقد صفحه نمایش است،
و معمولاً به تلویزیون وصل می شود. ⚡
دراصل نام تجارتی است.

سگال segāl (بیم. سگالیدن) ۱. جزء پسین
بعضی از کلمه ها به معنی «سگالنده»: بدسگال،
نیکوسگال. ۲. (قد.) ← سگالیدن.

سگالش s-g. (امص. از سگالیدن) (قد.) ۱.
اندیشه: فکر: سگالش بیاید به هرکار جست/ سخن
بی سگالش نباید درست. (ابوشکور: اشعار ۱۱) ۲. نیت

سگ شدی باز؟! (گلاب درهای ۲۸۸) ◻ تو که بابا را
می شناسی. هیچی نگو. می دانی که ذم انظار سگ
می شود. (آل احمد ۷۶) ◻ چون گرسنه می شوی سگ
می شوی/ تند و بدپیوند و بدرگ می شوی. (مولوی ۱
۱۷۷/۱)

◻ س شکاری (جائوری) سگی که برای شکار
تربیت می شود: در مقام امری معروف و نهی از منکر
مانند سگ شکاری... در کمین فسق و فجور و در رصد

ملاعب و مناهی بودم. (جمال زاده ۱۶ ۹۱) ◻ در هنگام
شکار، سگی شکاری با چرخ همراه می کردند. (نسوی ۶۰)

◻ صاحبش را نمی شناخت (نمی شناسد)
(گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ و پرازدحام بود

(است): از پس مردم دادوقال می کردند، سگ صاحبش
رانی شناخت. (دریابندری ۲۱۱) ◻ در آن حیص و بیص

وانفسا... سگ صاحبش رانی شناخت. (جمال زاده ۸۶)
◻ س کوچک (تجوم) یکی از صورت های فلکی

نیم کره شمالی آسمان.

◻ س کهدانی (قد.) سگی که در کاه دان خورده و
خوابیده و تنبل شده است: پیش تایند همی هیچ
مگر کز دور/ بانگ دارند همی چون سگ کهدانی.
(ناصر خسرو ۵۴۶)

◻ س کی باشم (باشی، باشد...) (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می شود که

کسی را بسیار کوچک و بی اهمیت جلوه
دهند: بسیار فرومایه، حقیر، و ترسوام

(ترسویی، ترسوست...) من سگ کی باشم که
چیزی بگویم؟ عقل من به این چیزها قد نمی دهد. (←

میرصادقی ۵۳۸) ◻ توهین نکن! توی دهنتم می زنم. -
سگ کی باشی؟ (علی زاده ۲۸۹/۱) ◻ اینها مست

هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می کنند. - سگ کی
باشند؟ (← علوی ۵۷) ◻ داش آکل... سگ کی باشد؟

(هدایت ۵۳۵)
◻ س مسلخی (قد.) سگ تربیت نشده؛ سگ

قصاب خانه؛ سگ بازاری: سوی بتان کم نگر، تا
نشوی کوردل/ کور شود از نظر، چشم سگ مسلخی.

(مولوی ۲۴۰/۶۲)

پدرسگ →: در آن واحد از صد حلقوم آواز برآمده:
پدرسوخته... است سگ پدر... است! (جمالزاده^۴
۱۳۱/۲)

سگ توله sag-tule (۱.) ۱. توله سگ (م. ۱) →.
۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) توله سگ (م. ۲)
→ ۳. (گفتگو) توله سگ (م. ۳) →: یک نفر...
پرخاش کنان فریاد برآورد که... سگ توله ها! شما این جا
چه... می خورید؟! (جمالزاده^۴ ۹۱/۱)

سگ جان sag-jān (ص.) (غیر مؤدبانه) (مجاز) آن که
در برابر سختی ها مقاومت دارد؛ سخت جان؛
مقاوم: اینها از گربه و سگ هم سگ جان تر هستند.
(کلاب دره ای ۴۵۷) چه سگ جانم که با این دردناکی/
چو سگ داران دَومِ خونی و خاکی. (نظامی^۳ ۲۴۶) من
خاک توام جان من آن سگ کویت/ سگ جان شده ام بی
تو به جان سگ کویت. (خاقانی ۵۷۵)

سگ خور sag-xor (ص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه)
(مجاز) ۱. ویژگی آنچه برخلاف میل صاحبش
خورده شده یا از میان رفته باشد. ۲. (شج.)
هنگامی به کار می رود که از روی اکراه و
نارضایتی، برآورده کردن درخواستی یا انجام
کاری را تقبل کنند: سگ خورا این دفعه می بخشمت.
(علی زاده ۱۱۸/۱) تکیه اصلی در تلفظ این
کلمه در معنای نخست بر روی هجای آخر، و
در معنای دوم بر روی هجای نخست است.

• ~ شدن (مصل.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه)
(مجاز) خورده شدن و از بین رفتن مال توسط
کسانی که حقی در آن ندارند: این زن هم ثروت
معقولی برای شوهرش آورده... باید هر طور شده،
نگذاریم سگ خور شود. (جمالزاده^۴ ۲۵) یک دانگ و
دو دانگ بِلک که سگ خور شده... بود. (آل احمد^۶ ۲۹۱)
• ~ کردن (مصل.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز)
از بین بردن مال دیگری: مهم نیست که پول ها را که
و چه طور سگ خور کرد! (آل احمد^۶ ۹۰)

سگ خلق sag-xolq [ف.ا.ع.] (ص.) (گفتگو)
(توهین آمیز) (مجاز) بد اخلاق؛ بد خلق: آدمی
سگ خلق و بی ادب است.

بد در حق کسی؛ دشمنی؛ سوء نیت: تا پدید
آید سگالش های او/ بعد از آن بر ماست مالش های او.
(مولوی^۱ ۱۲۶/۳) • کارزار کنید با دوستان دیو که
سگالش دیو هست سست. (ترجمه تفسیر طبری ۳۰۷)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) ۱. اندیشه بد
در حق کسی داشتن؛ خصومت ورزیدن:
مخالفی که سگالش کند به کینه او/ جهان فسوس کند
روز و شب بر آن مسکین. (فرخی^۱ ۲۸۱) ۲. مشورت
کردن: جفتی کیوتر... با یک دیگر سگالش کردند که ما
امروز اندر صحرا از هر گوت های دانه یابیم. (بخاری ۲۵۹)
• او مردی با عقل است و با من دوست. باعداد بروم و با
او سگالش کنم تا چه صواب بیند. (بلعمی: لغت نامه^۱)
سگالش گر s-gar (ص.) (قد.) بد اندیش؛ بد نیت:
دو دوست یگانه که در میان ایشان بدگوی سگالش گر به
بدگویی جدایی افکنند، معلوم گشت. (بخاری ۱۵۳)

سگالیدن segāl-id-an (مصل.) (مصل.) (ص.) (مصل.)
سگال (قد.) ۱. اندیشیدن؛ فکر کردن: من به
حضرت شاه رَوم... و در ایفا و احیای فرزند شاه تدبیری
سگالم. (ظهیری سمرقندی ۱۴۶) که زشت از خوب و
نیک از بد بدانی/ به دل کاری سگالی کش توانی.
(فخرالدین گرجانی^۱ ۸۷) ۲. اندیشیدن با نیت بد؛
دشمنی کردن: [او] چون از نزدیک تو برخیزد، دل تو
به هزار اندیشه که آیا کجا از من بدی می گوید و مرا چه
سگالد. (احمد جام ۹۸) • یا موسی که گروه همی سگالند
به تو تا بکشند تو را. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲۶۳) ۳.
مشاوره کردن: سگالیده ام دوش با پنج یار/ که از
تازک او برآرم دمار. (فردوسی^۱ ۳۱۴)

سگ انگور sag-a('a)ngur [= سکنگور] (۱.)
(گیاهی) تاج ریزی →.

سگ باز sag-bāz (ص.) (قد.) علاقه مند به پرورش و
نگه داری سگ.

سگ بان sag-bān (ص.) (قد.) آن که
محافظ سگ است؛ نگهبان سگ: در میان
مجلس، دو سگ بان از در خاتقاه شیخ درآمدند.
(محمد بن منور^۱ ۱۱۱)

سگ پدر sag-pedar (ص.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز)

سگ‌دار sag-dār (ص.د.ا.) (قد.) نگهبان سگ:
چه سگ‌چاتم که با این دردناکی / چو سگ‌داران دَوم
خونی و خاکی. (نظامی ۲۲۶)

سگ‌دانی sag-dān-i (ا.) ۱. لانهٔ سگ: خانه‌ها و
دکاکین، بی‌صاحب مانده، محل سکونت گدایان و
سگ‌دانی شده بود. (شهری ۴/۲۸۹) ۲. (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) جای بسیار کثیف و محقر:
مگر توی این سگ‌دانی می‌شود زندگی کرد؟!

سگ‌دست، **سگ‌دست** sag-dast (ا.) ۱. (فنی)
میله‌ای با محور عمود بر زمین که چرخ گیرندهٔ
فرمان خودرو حول آن گردش می‌کند. ۲.
(قد.) عیب مادرزادی در دست‌های چارپایان
به‌ویژه اسب: اکنون عیبه‌ها که مادرزادی بُود...
بگویم... شوخ، سیاه‌کام،... سگ‌دست. (فخرمدبر ۱۹۳)
سگ‌دل sag-del (ص.د.ا.) (قد.) (مجاز) سنگ‌دل؛
بی‌رحم: مگر آرم خواهیم از این سگ‌دلان /
نخوانندمان عاقلان عاقلان. (نظامی ۱۰۵) همه‌کس
عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا / غم معشوق سگ‌دل
هست بر عشاق سگ‌چاشش. (خاقانی ۲۱۳)

سگ‌دلی s.-i (حاص.د.) (قد.) (مجاز) ۱. درندگی:
گر سگی خود بُود مربع‌پوش / سگ‌دلی را کجا کند
فرموش؟ (نظامی ۴۱) ۲. سنگ‌دلی؛ بی‌رحمی:
با همه سگ‌دلی شکار متند / گوسپندان مرغزار متند.
(نظامی ۸۲)

سگ‌دندان sag-dandān (ا.) (گیاهی) گروهی از
گیاهان علفی از خانوادهٔ جعفری، که برگ‌های
خاردار دارند.

سگ‌دو sag-do[w] (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) سگ‌دوی ~: از صبح تا شب درحال سگ‌دو
است.

~ **سگ‌زدن** (مصد.ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)
به این‌سوآن‌سو رفتن و فعالیت و تلاش
کردن: کوچه و بیابان و خرابه‌ها را سگ‌دو زد.
(کلاب‌دره‌ای ۲۲۱) برای این‌که دعوا به‌نفع ما تمام
شود، خدا می‌داند چه سگ‌دوی باید بزنم. (شاملو ۳۲۲)
سگ‌دوی sag-dov-i (حاص.د.) (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) (مجاز) دوندگی و تلاش بسیار: کفِ
کفش خود را به سگ‌دوی‌های یهودهٔ دور دنیا پاره
نکرده‌است. (جمال‌زاده ۱۲۳/۱) ~ وقتی کتاب ورق
می‌زد و خستگی سگ‌دوی‌های صبح را درمی‌کردم،
مدرسه تعطیل شده بود. (آل‌احمد ۵۱)

~ **سگ‌زدن** (مصد.ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) دوندگی و تلاش بسیار کردن. نیز ~
سگ‌دو ~ سگ‌دو زدن: ازیس زیر آفتاب سگ‌دوی
کرده، دارد به کله‌اش می‌زند. (آل‌احمد ۲۵۱)

سگ‌رَمه segerme [- سه‌گرمه] (ا.) (گفتگو)
خط‌های پیشانی.

~ **سگ‌باز شدن** (گفتگو) ازیبن رفتنِ گره ابرو و
چین پیشانی به‌سبب برطرف شدن غم یا
عصبانیت: یکی حرف‌های شیرین بزند تا سگ‌رَمه‌ها باز
بشود. (آل‌احمد ۶۰)

~ **سگ‌درهم کشیدن** (گفتگو) اخم کردن به‌سبب
غم و ناراحتی یا عصبانیت: طویلا! از لطفهٔ ورود
شاهزاده سگ‌رَمه‌اش را درهم کشیده بود. (پارسی‌پور ۱۷۰)
~ **سگ‌را وا کردن** (گفتگو) (مجاز) غم را از یاد بردن
و خوش‌حال شدن: سگ‌رَمه‌هايت را از هم واکن و
بگذار به کارم برس. (شهری ۲۷۵)

~ **سگ‌کردن** (مصد.ا.) (گفتگو) گره بر ابرو و چین
به پیشانی انداختن و اخم کردن به‌سبب غم یا
عصبانیت: امیر به علامت خشم و غضب، ابرو را
سگ‌رَمه کرد. (جمال‌زاده ۲۵۶)

~ **سگ‌کسی باز شدن** (گفتگو) ازیبن رفتنِ گره ابرو
و چین پیشانی او بر اثر برطرف شدن غم یا
عصبانیت: هر کاری کردم سگ‌رَمه‌هايش باز شود و
بخندد، موفق نشدم.

~ **سگ‌کسی تو هم (درهم) بودن** (گفتگو) اخم‌آلود
بودن او به‌سبب اندوه یا عصبانیت: [داود]
سگ‌رَمه‌هايش درهم است و خنده از لیش محو شده.
(دیانی ۷۰) ~ رانندهٔ جهرمی... همیشه سگ‌رَمه‌هايش تو
هم است. (محمود ۲۲۹)

~ **سگ‌کسی تو هم رفتن** (گفتگو) اخم کردنِ او
به‌سبب غم یا عصبانیت: محسن! چرا سگ‌رَمه‌ها

رفته تو هم؟ (گلاب‌دره‌ای ۳۳۴)

سگک زبان sag-zabān (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله با ریشه‌ای ضخیم و دراز، برگ‌های پوشیده از کرک، و گل‌های قرمز رنگ که مصرف دارویی دارد.



سگک زن sag-zan (صفه، ا.) (قد.) (مجاز) نوعی تیر کوچک که پیکان آن بسیار باریک و تیز بوده است: و آن تیر که زد بر دل بدخواه تو مرگ / یسج گردد اگرچه سگ زن باشد. (سیدمرتضی: نزهت ۱۲۶) ○ پس دوخته سگ‌زنت چو سوزن / در زهره جگر مبتثران را. (خاقانی ۳۴)

سگزی sagz-i (صفه، منسوب به سگستان = سیستان، ا.) (قد.) اهل سیستان: به عامل سیستان نبشته آمد تا دوهزار پیاده سگزی ساخته کند. (بیهقی^۱ ۵۵۵) ○ بدو گفت کای نره شیر زیان / سپاهی به جنگ آمد از سگزیان. (فردوسی^۱ ۲۸۴/۶)

سگسار، سگسار sag-sār (صفه، ا.) (قد.) ۱. مانند سگ، و به مجاز، حریص؛ آزمند: درون تو چو یکی دشمنی ست پنهانی / به‌جز جفا نژود هیچ دفع آن سگسار. (مولوی^۲ ۳۷/۳) ۲. (ا.) نام قومی افسانه‌ای، که تصور می‌شده سرشان مانند سر سگ است. ۳. جای‌گاه آنان را نیز سگسار یا سگ‌ساران می‌نامیدند: آن کشد پیراهن این، این کشد شلوار آن / مرز کیهان شهر سگسار است، گویی نیست؟ هست. (یغما: از میثاق‌نما ۱۱۸/۱)

سگ‌ساران، سگساران s.-ān (ا.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جای بسیار شلوغ: بازار سگ‌ساران بود و نمی‌شد رفت‌وآمد و خرید کرد. ۲. (قد.) (سگ‌سار (م. ۲) →: مردم... چون شنیده بودند سیاح هستم... از شهر زنان و جماعت سگ‌ساران و آدم‌های یک‌چشم... سوالات می‌کردند. (حاج‌سیاح^۱

سگ‌سارانه، سگسارانه sag-sār-āne (صفه، ا.) (قد.) مانند سگان: بر دم و دندان سگ‌سارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان. (مولوی^۱ ۱۵۸/۱) نیز ← سگ‌سار (م. ۱)

سگ‌ساره، سگساره sag-sār-e (صفه، ا.) (قد.) سگ‌سار (م. ۱) →: آن رفت کز رنج و غمان خم داده‌بودم چون کمان / بود این تنم چون استخوان در دست هر سگ‌ساره‌ای. (مولوی^۲ ۱۹۰/۵)

سگ‌سانان، سگسانان sag-sān-ān (ا.) (جانوری) خانواده‌ای از پستان‌داران گوشت‌خوار پنجه‌رو مانند گرگ، روباه، و سگ با بدن کم‌ویش باریک و دراز که برای سریع دویدن و تعقیب شکار مساعد است.

سگستن sogost-an [= سگستن = گسستن] (مصدر، ا.) (م. ۹) (قد.) سگستن →.

سگ‌صاحب sag-sāhe(a)b (فاج.ع.ا.) (صفه، ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مالی که مالک آن، سگ است، و به مجاز، به عنوان دشنام به کار می‌رود: این دفعه که یحیی آمد، به او بگو این شاخه سگ‌صاحب را قلم کند. (← دولت‌آبادی^۱ ۵۳)

سگ‌صفت sag-sefat (فاج.ع.ا.) (صفه، ا.) (توهین‌آمیز) (مجاز) ناسپاس؛ بی‌وفا: آن سگ‌صفت... به مواعید و تعهدات او... مغرور شد. (آفراسیاب^۱ ۲۶۶)

سگک sag-ak (ا.) ۱. نوعی قلاب فلزی یا پلاستیکی، که برای بستن کمر بند، کفش، یا برای تزیین به کار می‌رود: رنگ کفش‌ها قهوه‌ای است. سگک هم دارد. (چهل‌تن^۲ ۵۸) ○ رویه [کفش] را بریده، دوخته، سگک منگنه می‌نمود. (شهری^۲

(۴۲۹/۱)



۲. (گیاهی) نوعی آلوچه ریز، ترش و نامرغوب.

۳. (مصرف. سگ) (قد.) (سگ کوچک): آن چا سگکی

است گرگین، خسیده. (جامی^۸ ۲۶۲)

سگک‌دار s.-dār (صفه، ا.) دارای سگک: کفش

سگک‌دار آن زن و جوراب‌هایش با مال زن او فرق

داشت. (هدایت ۴۵)

(قاضی ۲۶)



سگ کش sag-koš (صف.) کُشنده سگ.

• سگ کردن (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) کشتن کسی با شکنجه و خفت: آدم را
سگ کردند. می‌کنند... که به چشم‌ها و دهن نشان می‌روند تا
آدم را از ریخت پیندازند. (هدایت ۱۲۴)

سگ کشی s-i (حامص.) عمل کشتن سگ: دستور
سگ‌کشی از طرف مقامات صالحه صادر شد. (شاهانی
۱۱۵)

سگکی sag-ak-i (صد.) منسوب به سگ)
سگ‌دار →: ارسی‌های بندی و سگکی و جوراب
پشمی... را به گیوه میدل نموده، به راه می‌افتادند.
(شهری ۲/۴۲۴)

سگ‌گزیده sag-gaz-id-e (صد.) آن‌که (آنچه) او
(آن) را سگ گاز گرفته و مجروح کرده‌است:
مالیدن کوبیده ریشه بادیان با غسل بر محل سگ‌گزیده،
علاج زخم آن می‌کند. (← شهری ۲/۲۲۹) ◦ ندارم سِ
می‌که چون سگ‌گزیده/ جگر تشنه‌ام وز سقا می‌گریزم.
(خاقانی ۲۸۹)

سگل segol (بر.) سگلیدن (قد.) ← سکلیدن.
سگل‌لرز sag-larz (امصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) لرز شدید: پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد و همه
این سگل‌لرز پایان می‌گیرد. (معروفی ۳۶۲) ◦ می‌چسیم
زیر لعاف. اما نمی‌توانیم خودمان را گرم کنیم. یک‌دم از
سگل‌لرز نمی‌مانیم. (شاملو ۱۵۰)

• سگ زدن (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)
به شدت لرزیدن: شی... بچه‌ها... تا صبح سگل‌لرز
زدند. (گلاب‌دره‌ای ۳۶۳)

سگلیدن segol-id-an [= سکلیدن] (مصد.) (بر.)
سگل (قد.) سکلیدن →.

سگ‌ماهی sag-māhi (ا.) (جانوری) نوعی ماهی
بزرگ و غضروفی با بدن دوکی شکل و کشیده
و پوستی سخت و فلس‌های استخوانی، که دم
آن دو شاخه نامساوی دارد و سر آن کشیده و
باریک می‌شود؛ بمیک: در تمام کاروان‌سراها به‌جز
چند تکه بریده... سگ‌ماهی... چیزی یافت نمی‌شد.

سگ‌محل sag-mahal [ا.] (فا.عر.) (صد.) (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار بی‌ارزش.

• سگ کردن (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) بی‌اعتنایی کردن نسبت به کسی و او را
بسیار حقیر و بی‌ارزش جلوه دادن: به‌قدری
سگ‌محلان می‌کند که نزدیک است کفرمان بالا آمده،
یک‌کرور نعلش [به او] بدهیم. (مسعود ۳۳)

سگ‌محلّی s-i (فا.عر.فا.) (حامص.) (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن نسبت به
کسی و او را حقیر جلوه دادن.

• سگ کردن (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) سگ‌محلّی ↑: اگر بهش سگ‌محلّی کنی
می‌فهمد که اشتباه کرده‌است.

سگ‌مذهب sag-mazhab [= سگ‌مسب =
سگ‌مصّب] (فا.عر.) (صد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)
(مجاز) سگ‌مسب ↓: کی باورش می‌شد که همه
به‌این‌زودی پوست پیندازند و... سگ‌مذهب از آب
دریابند؟ (میرصادقی ۲۳)

سگ‌مسب، سگ‌مصّب sag-massab (فا.از.عر.)
[= سگ‌مذهب] (صد.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز)
درباره کسی یا چیزی که ایجاد دردسر و
ناراحتی می‌کند، گفته می‌شود؛ لغتی: تقصیر
این جغرافی سگ‌مسب شد. شهرپور، تجدیدی امتحان
می‌دهم. (← نصیح ۱۷۷) ◦ آن فانوس سگ‌مصّب را بتر
تو. (← دریابندری ۱۱۴)

سگ‌مگس sag-magas (ا.) (جانوری) نوعی
مگس با چنگال‌های قوی و اندکی بزرگ‌تر از
مگس‌های معمولی، که خون‌خوار و انگل بدن
پرنده‌گان و پستان‌داران است: سگ‌مگس را اگر



کنی مقلوب/ قلب آن غیر سگ‌مگس نشود. (جامی^۹)

شعر که شاعر در آن عجز و انکسار بسیار از خود نشان می‌دهد، مانند: مگو جامی سگ این آستان نیست / مکن زین دایره بیرونم ای دوست. (جامی^۱ ۲۳۵)

سل sal (ا. (قد. کشتی: زهی بزم عیش تو را زهره مطرب / زهی بحر جاه تو را آسمان ستل. (سراج‌الدین راجی: آتندراج)

سل sel [ع.ر.: سل] (ا. (پزشکی) بیماری عفونی مزمن ناشی از باسیل کُخ که باعث تشکیل کانون‌های عفونی مشخصی در بدن می‌شود و هر عضوی ممکن است به آن مبتلا شود، اما ابتلای ریه‌ها از سایر اعضا شایع‌تر است: دکتر... مرض را سل تشخیص داده [است]. (مسعودی ۹۸) هـی بگذاخت برف اندر بیابان / تو گفתי باشدش بیماری سل. (منوچهری^۱ ۵۶)

■ **سل استخوان** (پزشکی) بیماری‌ای که بر اثر نفوذ میکروب سل به استخوان‌های بدن عارض می‌شود؛ سل استخوانی.

■ **سل استخوانی** (پزشکی) سل استخوان ↑ کی بود می‌گفت سل استخوانی دارد؟ (آل‌احمد^۲ ۱۶۴)

■ **سل گاوی** (پزشکی) بیماری عفونی مشابه سل انسانی، که معمولاً گاو‌ها را مبتلا می‌کند، ولی ممکن است گاهی بر اثر خوردن شیر آلوده، به انسان نیز سرایت کند.

سل sol [فر.: sol] (ا. (موسیقی) پنجمین نت گام پایه دو ماژور. نیز ← کلید □ کلید سل.

■ **سل ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه سل قرار دارد.

■ **سل مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه سل قرار دارد.

سلابه sollābe [از ع.ر.] (ا. (صلابه) →.

سلاتون salātun [از ع.ر.: سَلْطَان، = سلاطون] (ا. (عامیانه) (پزشکی) سرطان (م.ر. ۱) → سلاطون: چون دیدم این چشم‌ها بسته شده، مثل این که سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد... کمی آرام گرفت. (هدایت^۱ ۲۳)

سلاح selāh [ع.ر.] (ا. (نظامی) ابزار جنگ کردن؛

سگنجه saganje (ا. (قد.) تگرگ →. نیز ← سنگ‌چه: اندر آن شهر، سگنجه بارد. (حاسب طبری ۱۶۲)

سگنگور sag-angur [= سگ‌انگور] (ا. (گیاهی) تاج‌ریزی →.

سگ‌ننه sag-nane (صد.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: مرده که را پیدا کردم. سگ‌ننه انگار نه انگار که آدم زیر گرفته [است!] (میرصادقی^۳ ۷۲)

سگ‌وان، سگوان sag-vān [= سگ‌بان] (صد.) (ا. (قد.) (سگ‌بان →: اگر کسی چند تواضع سگ‌وان کند، بنگر که چند زیان می‌کند. (خواجہ عبدالله^۴ ۳۲)

سگی sag-i (حامص...) ۱. سگ بودن؛ خوی و خصلت سگ داشتن، و به معجاز، درندگی؛ نامردمی: توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی. (سعدی^۱ ۱۲۴) ۲. سگی بگذار، ما هم مردمانیم. (مولوی^۲ ۲۵۷/۳) ۳. (صد.) منسوب به سگ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) درخور سگ، و به معجاز، نامرغوب: عرق سگی. ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار بد؛ فاجعه‌آمیز: خسته شدم از بس به خود فشار آوردم که پولم را به آخر ماه برسانم. زندگی سگی! (میرصادقی^۳ ۲۰) ۵. زندگی سگی را با آن مرد شروع کردم. (شهری^۴ ۴۲) ۶. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دارای حالت عصبی یا پرخاش‌گرانه: اوقاتش نحس است و خلقتش سگی. (دبانی^۵ ۸۲)

■ **سگ شدن** (مصد.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بسیار عصبی و پرخاشگر شدن: چقدر امروز سگی شده، مثل این که باز هم با کسی دعوا کرده.

■ **سگ کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) از خود بی‌شرمی و جسارت نشان دادن: گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین. (مولوی^۱ ۷۴/۱) ۲. تو ای ظالم سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند / در آن عالم سگی خیزی نه کهنی بلکه کهدانی. (سنایی^۲ ۶۸۱)

سگیه sag-iy[y]e [فا.ع.ر.] (ا. (ادبی) (نوعی

جنگ افزار: به محض فرود آمدن از اسب، به بالاخانه ام
برند و بعد از گشودن سلاح و کندن بالاپوش... شام
خورد. (میرزا حبیب ۱۳) احمد... پیش آمد، لبای لعل
پوشیده و خدمت کرد و موکی سخت نیکو یا بسیار مردم
آرسته با سلاح تمام بگذشت. (بیهقی ۳۵۴)

• **سَه اَتَمی** (نظامی) جنگ افزاری مانند بمب
یا موشک که قدرت انفجاری اصلی آن از آزاد
شدن انرژی هسته ای ناشی می شود.

• **سَه انداختن** (مص. د.) (قد.) (مجاز) تسلیم
شدن: ما به مسکینی سلاح انداختیم / ... (سعدی ۴
۴۹۹)

• **سَه سَبک** (نظامی) ← اسلحه □ اسلحه سبک.
• **سَه سَوَد** (نظامی) ← اسلحه □ اسلحه سرد.
• **سَه سنگین** (نظامی) ← اسلحه □ اسلحه
سنگین.

• **سَه شوریدن** (مص. د.) (قد.) به کار بردن
جنگ افزار، و جنگاوری کردن: سلاح شوریدن
پیامورد و بداند که به هر سلاحی کار چون باید کردن.
(عنصرالمعالی ۱۳۲)

• **سَه شیمیایی** (نظامی) هرنوع جنگ افزاری که
در ساخت آن، مواد مهلک و آسیب رسان
شیمیایی، معمولاً سم، به کار می رود و هنگام
استفاده از آن، این مواد آزاد می شوند.

• **سَه گمروی** (نظامی) جنگ افزاری که اندازه آن
در حدی است که می توان آن را به کمر بست:
با آن همه آهن و تلمب و سلاح کمری، گویی رستم است.
(جمال زاده ۱۳۰۹)

• **سَه گوم** (نظامی) ← اسلحه □ اسلحه گرم.
• **سَه میکروبی** (نظامی) سلاحی که با استفاده از
آن، عوامل عفونی را در بین نیروهای دشمن
پخش می کنند.

سلاح خانه s.-xāne [ع. فا.] (ا.) (قد.) (نظامی)
جایی که در آن اسلحه نگه داری می کردند؛
انبار اسلحه: اندر سلاح خانه او صد پاره جوشن بود.
(ترجمه تاریخ طبری: لغت نامه)

سلاح دار selāh-dār [ع. فا.] (صف. ا.) (قد.)

(نظامی) ۱. مسئول نگه داری سلاح: از سلاح دار
خویش کمان بستد. (آسرای ۱۲) □ غلامانی کاردان
چون سلاح دار و آب دار و چاشنی گیر و مانند این، که لابد
حاضر باید بود. (نظام الملک ۲ ۱۸۵) ۲. آن که
جنگ افزار با خود دارد؛ مسلح: سلاح داران...
به نوبت پاس می دادند. (نقیسی ۴۸۲) □ سلاح داران گرد
تخت و غلامی صد و فاتیان. (بیهقی ۶۴)

سلاح شور selāh-šur [ع. فا.] = سلحشور (صف.)
(ا.) (قد.) سلحشور → هر کسی که در ولایت سیستان
رود، سلاح شور شود. (بحر الفوائد ۳۹۹)

سلاح شوری s.-i [ع. فا.] = سلحشوری (حاصص.)
(قد.) سلحشوری → چون کسی... سواری و
سلاح شوری و حرب کردن ندیده باشد... خود را در معرض
مبارزان و لشکریان دارد. (فخرمدبر ۱۲۱)

سلاح کش selāh-ke(a) [ع. فا.] (صف. ا.) (قد.)
(نظامی) آن که اسلحه حمل می کند؛ سلاح دار: ز
رفیقان گلستان مرم از زخم خارین / که رفیق سلاح کش
مدد کاروان شود. (مولوی ۲۴۲/۲)

سلاح ورزی selāh-varz-i [ع. فا.] (حاصص.)
(قد.) (نظامی) کار کردن با جنگ افزار؛
سلحشوری: لیث، روی گریچه ای سیستمی بود... به
سلاح ورزی و عثاری و راهزنی افتاد. (حمدالله مستوفی:
گنجینه ۳۰۴/۴)

سلاخ sallāx [ع.] (ص. ا.) آن که گاو و گوسفند و
مانند آنها را ذبح می کند و پوست آنها را
می کند: در آخرین ساعات... باید اکبر سلاخ به دار
آویخته شود. (شهری ۲ ۳۹۶) □ هر خلق لازم است که...
هر جا که عفونت باشد... به زیر خاک بکنند. حتی طبایخ و
سلاخ که روده و فضلات گوسفند و مرغ را بیرون می کنند.
(وقایع اناتیه ۷۳۴)

سلاخ باشی s.-bāši [ع. تر.] (ص. ا.) (دیوانی) در
دوره صفوی، سرپرست سلاخان دربار شاهی:
سلاخ باشی صاحب جمع غنات، آنچه گوسفند از هرجا
آوردند، باید در حضور معتد عالی جاه، ناظر بیوتات
کشته شود. گوشت و دنبه و پیه خام و کله و پاچه و جگر و
پوست او تحویل و ضبط شود. (رفیعا ۵۵۶)

خاندان‌ها: شجرهٔ این سلسلهٔ جليلةٔ غفاری... از سلاسل
بزرگ روی زمین است. (غفاری ۷)

سلاطت salātat [عر.: سلطه] (امص.: قد.)
چیرگی و غلبه: سلطان... در آن جنگ، تطاول رمح و
تعدی تیر و... سلطت تیغ... مشاهدت فرمود. (ابن‌بی‌بی:
گنجینه ۸۸/۴)

سلاطون salāṭun [از عر.: سَرَطان، = سلاتون] (ا.)
(عامیانه) (پزشکی) سرطان (م. ۱) ← سلاتون:
رئیس... به من رو کرد و گفت: اگر راست می‌گوئید،
سلاطون را چه‌طور باید معالجه کرد؟ (حجازی ۸۶)

سلاطین salātin [عر.: ج. سلطان] (ا.) ۱.
پادشاهان: این دو کلمه مورث بریاد رفتن خانواده‌های
بزرگ سلطنتی و انشای وجود سلاطین باعزومت‌مکین
گشت. (دهخدا^۲ ۴/۲) ۲. حکما و سلاطین ماضی به
صنعتی و کسبی منسوب بودند. (افلاکی ۲۲۷) ۳.
(دیوانی) در دورهٔ صفوی، فرمان‌دهان بخشی از
قشون. ← سلطان (م. ۳): تلمت تیولات... خوانین
و حکام و سلاطین... تن‌خواه داده می‌شود. (سمیعا ۱۷)

سلاف solāf [عر.: (ا.) (قد.) شراب؛ می: عیش
اسلاف در سلاف مران/ گل سیراب در سراب مکار.
(خاقانی ۱۹۸)

سلاک sollāk [عر.: ج. سالک] (ا.) (قد.) سالکان.
← سالک: ترسیم... شده‌است گاهی سیمای عباد و
سلاک از نظر شب‌زنده‌داری‌ها. (مطهری ۹۱)

سلاله solāle [عر.: سلالة] (ا.) ۱. نسل: ما از سلالة
فولادیم. (محمود^۲ ۲۶۸) ۲. جمعی از سادات مشهد
مقدس به نزدیک او رفتند که در زعم او آن بود که سلالة
سادات کبار است. (جوبنی^۱ ۲۰۰/۱) ۳. (قد.) فرزندان:
بتا اگرچه به صورت تو زادهٔ بشری / ولی به روی
درخشان، سلالة لمری. (بهار ۲۴۰) ۴. سید عالی‌شان سلالة
آن خاندان و از مشاهیر فضلی زمان بود. (شوشتری
۱۱۰) ۵. سلالة مطهر خود را... به امارت و حکومت
ممالک معین فرمود. (آفراسی ۳۱۲) ۳. (قد.) نقطه
←: چنان‌که خدای تعالی مر آن را یاد کرده‌است، از نطفه
و سلاله و علقه... تا بدان هفتم، مردم تمام شود.
(ناصرخسرو^۲ ۲۲۲)

سلاخ خانه sallāx-xāne [عر.فا.] (ا.) محلی که
گاو و گوسفند را در آن ذبح می‌کنند و پوست
می‌کنند؛ کشتارگاه: درب سلاخ‌خانه را پیدا کرده،
داخل می‌شوم. (مسعود ۹۶) ۵. صندوق‌دار خودم را
فرستادم رفت به سلاخ‌خانه و ده رأس پروار کُشت.
(نظام‌السلطنه ۴۱/۱)

سلاخی sallāx-i [عر.فا.] (مصن.: منسوب به سلاخ)
۱. مربوط به سلاخ: چاقوی سلاخی. ۲. (ا.)
کشتارگاه: گوسفندان را صبح زود برای کشتن به
سلاخی می‌آوردند. ۳. (حامص.: ذبح کردن و کندن
پوست حیواناتی مانند گاو و گوسفند: گوسفندها
را برای سلاخی به کشتارگاه بردند.

۴. ← کردن (مصن.م.) ۱. سلاخی (م. ۳) ۲. قبل از این که گوسفند بیمار بمیرد، آن را سلاخی کرد. ۳. (گفتگو) (مجاز) به طرز وحشیانه‌ای کسی را کشتن: او را هنگام دعوا سلاخی کرد و بعد هم از محل گریخت.

سلار sallār [- سالار] (ا.) (قد.) سالار ←
خوان سلار.

سلاری s.-i [- سالاری] (حامص.: قد.) سالاری
→: نفس همی بر دین اسلام سلاری کنند.
(ناصرخسرو^۱ ۹-۱۰)

سلاست salāsat [عر.: سلاسة] (امص.: ا.) روانی
و شیوایی سخن: من شخصاً حتی حاضر از معنی و
سلاست و سلامت لفظ و معنی هم صرف‌نظر کنم.
(جمال‌زاده^۱ ۳۰۸) ۲. آفت سلاست شعر، رکاکت است.
(رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶) ۳. [در] مجموعه‌ای از
مکاتبات... جزالت با سلاست آمیخته [است]. (روابینی
۱۰) ۴. (قد.) روانی و همواری، چنان‌که در آب:
دختری دیدم... با چشم غزال و سحر حلال و سلاست آب
زال. (ظهری‌سمرقندی ۱۸۰)

سلاسل salāsel [عر.: ج. سلسلة] (ا.) (قد.) ۱.
زنجیرها: بدبخت و سپه‌روز آدمی که گرفتار سلاسل
جان‌فرسا... گردد. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۷) ۵. می نوش و جهان
بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار
سلاسل. (حافظ^۱ ۲۰۷) ۲. (مجاز) دودمان‌ها؛

سلام salām [عـ] (۱). ۱. واژه‌ای که در آغاز دیدار یا گفت‌وگو با کسی بر زبان آورده می‌شود: عادت داشت به سلام پیش‌دستی کند. (آل‌احمد^۳ ۱۲۲) ○ شیخ برایی خاست و سلام شیخ‌بو محمد... را جواب داد. (محمد بن منور^۱ ۲۷۱) ۲. ذکر می‌گوید که نمازگزار در آخرین رکعت نماز می‌گوید و با این ذکر، نماز تمام می‌شود: سلام نماز را گفت و کناری نشست. (مخمل‌باف ۱۶۱) ○ از سجودش به تشهد برو آن‌که به سلام... (منوچهری^۱ ۱۹۴) ۳. ذکر خطاب به پیغمبر (ص)، امام حسین (ع)، امام علی بن موسی الرضا (ع)، و امام زمان (ع) به حالت ایستاده، پس از پایان نماز یا در پایان مجالس ترحیم و روضه‌خوانی و مانند آنها. ۴. مراسم: یا آقای سردار... قرار گذاشتیم در این بیابان که... وسیله تفریحی نیست، برای عید نوروز سلامی فراهم کنیم. (مستوفی ۲۷۹/۲) ۵. (منسوخ) مراسمی که در روزهای عید یا روزهای خاص دیگر در حضور پادشاه برگزار می‌شد: خسرو را می‌گویم، همان‌که روز سلام می‌ایستاد پهلودست شازده بزرگ. (گلشیری^۳ ۹۴) ○ مأموران... با... لباس‌های زرق و برق‌دار در اعیاد و سلام‌ها حاضر می‌شدند. (شهری^۲ ۱۰۵/۱) ○ چند روز بعد از ورود شاه‌زاده، بنای سلام عید شده، مخصوصاً مشیرالملک را برای سلام احضار کردند. (نظام السلطنه ۵۷/۱) ۶. (مصـ). (قد.) سلامت: خدای تعالی گفته است که: آتش را بر ابراهیم علیه‌السلام بزد و سلام گردانیدم. (جامی^۸ ۵۵۱) ۷. (قد.) از نام‌های خداوند.

○ سلام کردن (قد.) ○ سلام رساندن → سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر / پیمای از آن مهر روی گل‌گذار بپار. (سعدی^۳ ۶۸۶)

○ سلام خاص (منسوخ) سلام (مـ. ۵). → سلام خاص تحویل و سلام روز عید در پیشگاه حضور... اعلی حضرت شاهنشاهی... منعقد گردید. (اعتماد السلطنه: تاریخ منتظم ناصری ۱۷۵۷/۲)

○ سلام دادن (مصـ. ل.). ۱. سلام کردن → بدو نزدیک شده، سلام داد و گفت: خدا قوت بدهد.

(جمال‌زاده^{۱۷} ۳۷) ○ بحالت اسیری و انکسار، سلام داده، ایستادم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۴۵) ۲. (تفه) ذکر پایانی نماز را گفتن و نماز را تمام کردن. → سلام (مـ. ۲). تمام نماز اندر آن است، چون تکبیر نخستین و... رکوع کردن... و سلام دادن. (ناصر خسرو^۷ ۹۱) ۳. بر زبان آوردن سلام. → سلام (مـ. ۳). سلام دادن و سوی راست گردیدن، دلیل است بر آن‌که علی (ع) را و فرزندان او را اجابت کردم. (ناصر خسرو^۷ ۱۵۳)

○ رساندن (و رسانیدن) سلام و احوال‌پرسی کسی را به دیگری ابلاغ کردن: به نوکرمان غضنفر سپردم برود سلام مرا به... فرهاد حامی برساند. (جمال‌زاده^۸ ۱۳۷) ○ دو صندوق آنجا پیش حاجی دارم. از قول من سلام می‌رسانی، می‌گویی زودتر حسابش را بفرستد. (هدایت^۳ ۲۲) ○ من ای صبار ه رفتن به کوی دوست ندمان / تو می‌روی به سلامت، سلام من برسانی. (سعدی^۳ ۶۴۱)

○ سلام (و) صلوات (گفتگو) بر زبان آوردن صلوات به‌ویژه هنگام ورود کسی به مجلسی، و به‌مجاز، احترام و تشریفات: پیرمرد شریف را... سوار بر اسب کردند و با سلام و صلوات در کوچه‌های شهر گرداندند. (قاضی ۲۰۶) ○ با سلام و صلوات از حمله درمی‌آوردند و می‌گذاشتندش طاقچه بالا. (آل‌احمد^۸ ۱۸)

○ سلام عام (منسوخ) مراسمی که هنگام عید در پیشگاه شاه با حضور نمایندگان صنف‌ها و طبقه‌های مختلف مملکت برای گفتن تهنیت به شاه انجام می‌شد: سلام عام روز عید صیام در اصفهان با شکوهی تمام انعقاد یافت. (اعتماد السلطنه: تاریخ منتظم ناصری ۱۷۱۷/۲)

○ سلام علیک (گفتگو) ۱. سلام علیک → ۲. (مجاز) آشنایی یا آشنایی مختصر: دوستی من و او در حد سلام و علیک بود.

○ سلام علیک داشتن (گفتگو) (مجاز) آشنایی داشتن؛ معاشرت کردن: با هیچ‌کدام از اهل ساختمان سلام و علیک نداشت. (مدرس صادقی ۱۴۹)

○ سلام علیک کردن (گفتگو) سلام و

والسلام. ۲. درباره کسی گفته می شود که پس از گفتن سلام، دیگر حرفی نمی زند. رسمش هم این است که حرف نمی زند. ساکت می شود. عصر که می آید، سلام و والسلام. یا من می گوید: باز چی شده، بابا؟ ساکت می شود. (گلشیری^۱ ۱۴۵)

□ به کسی آمدن (قد.) برای دیدار و احوال پرسی او آمدن: سید اجل که از اکابر سادات نشابور بود، به سلام شیخ آمده بود. (جامی^۸ ۳۲۰)

□ به نشستن (متسوخ) به حضور پذیرفتن پادشاه یا حاکم، کسانی را به جهت انجام دادن مراسم سلام. ← سلام (م. ۵): پندگان اقدس همایون در تالار شمس العماره به سلام نشستند. (افضل الملک ۳۹۰)

سلام الله علیه [e(i)].'aley.h salām.o.lāh [ع.ر.]: سلام اللّٰه علیہ (شج.) درود خداوند بر او باد. ۱ پس از ذکر اسم پیامبر یا ائمه معصومین آورده می شود: علی بن الحسین سلام الله علیه در دعای معروف ابرحزه می فرماید:.... (مطهری^۲ ۶)

سلام الله علیها [e(i)].'aley.hā salām.o.lāh [ع.ر.]: سلام اللّٰه علیها (شج.) درود خداوند بر او باد. ۱ پس از ذکر نام دختران و زنان خاندان پیامبر آورده می شود: زینب سلام الله علیها همان جمله های حسین را با الفاظ دیگر... بازگو می کند. (مطهری^۲ ۴۷)

سلام الله علیهم [e(i)].'aley.hem salām.o.lāh [ع.ر.]: سلام اللّٰه علیهم (شج.) درود خداوند بر ایشان باد. ۱ پس از ذکر نام پیامبر و خاندان او آورده می شود: راویان احادیث آل محمد سلام الله علیهم راوی گری را شغل خود نکرده [بودند]. (مستوفی ۳۷۶/۲ ح.)

سلامانه salām-āne [ع.ر.ا.]: (دیوانی) مالیات یا پیش کشی که هنگام بار عام دادن پادشاه می پرداختند: حکام و عمال... باید که به علت مال و... عوارضات... و سلامانه و اخراجات... مزاحم نشوند. (از فرمان امیر آق قویونلو: شاه اسماعیل ۱۶-۱۷) هیچ کس به جهت سوغات و پیش کش و سلامانه و غیر ذلک مزاحم و متعرض نگردد. (نظامی باخرزی ۱۶۴) نیز ← سلامی

احوال پرسی کردن: وقتی به محل کار می رسیدیم... سلام و علیک می کردیم و مشغول می شدیم. (درویشیان ۶۵)

□ ~ فرستادن ○ سلام رساندن → حاجی آقا سلام فرستادند و فرمودند مبادا فراموشتان شود که چشم به راهیم. (جمال زاده^{۱۷} ۹۸)

○ ~ کردن (مصد.) بر زبان آوردن «سلام»، «سلام علیک»، یا مانند آنها در دیدار یا گفت و گو با کسی: مردی با پستک مغل... وارد قهوه خانه شد. رفت جلو داش آکل، سلام کرد. (هدایت^۵ ۴۷) ○ سلام کردم و با من به روی خندان گفت / که ای خمارکش مغلس شراب زده. (حافظ^{۲۲} ۸۴۲) ○ سلام کن ز من ای باد مر خراسان را / مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را. (ناصر خسرو^۱ ۱۱۶)

□ ~ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) جواب سلام او را دادن: من... در کوچه و بازار پرسه می زدم. اگر آشنایی به من برمی خورد، از حواس پرتی سلامش را نمی گرفتم. (هدایت^۵ ۱۶۱)

□ ~ نظامی (نظامی) به حالت خیردار ایستادن فرد نظامی و بالا بردن دست راست تا نزدیک شقیقه.

□ ~ نظامی دادن (نظامی) به جا آوردن سلام نظامی: سربازها... ناگهان از جا جستند و به حال سلام سرپا ایستادند و دست ها را بالا بُرد، سلام نظامی دادند. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲۳) ○ یک نفر نظامی، پاشنه های پا را بهم کوبیده، با تمام تشریفات، سلام نظامی داد. (مسعود ۸۸)

□ ~ و تعارف (گفتگو) سلام و احوال پرسی و خوش آمدگویی: بعد از سلام و تعارف، من خیر مسافرت را به او گفتم. (هدایت^۵ ۶۸)

□ ~ و خدمت (قد.) سلام و ابراز احترام و تواضع: من هم خوش کردم و رقم عقیب گل / از من سلام و خدمت ریحان و لاله را. (مولوی^۴ ۱۲۲/۱)

□ ~ [حی] و والسلام (گفتگو) (مجاز) ۱. هنگامی گفته می شود که بخواهند به خطر هم نشینی و معاشرت اشاره کنند: با اهل زمانه، سلامی و

(۲۰۰)

سلامت salāmat [عربی: سلامة] (ص. ۱۰۰) سالم

(م. ۱) خدا را شکر که سلامت هستید. در دو

طرف این خیابان، چنارهای بلند سلامت یک قدواتدازه‌ای بود. (شهری ۳۲/۱) شنبه ترحیب تمام نمود و گفت:

روزه‌است تا ندیده‌ام. سلامت بوده‌ای؟ (نصرالله منشی

۱۰۰) ۴. (امص. تن درستی؛ صحت: تراشه

پوست بزم... جراحت... سوختگی از آتش را سلامت

بخشیده، خشکی پوست را رفع می‌کند. (شهری ۲

۲۵۳/۵) به روزگار سلامت شکستگان دریاب/ که جبر

خاطر مسکین بلا بگرداند. (سعدی ۹۳) ۳. (ق. ۱۰۰)

به‌طور سالم؛ درحال صحت. نیز به سالم

(م. ۶) چون پیر و علیل بود، به احتمال قوی از... تبعید

سلامت باز نمی‌گشت. (مصدق ۳۳۸) ۴. (امص.)

(قد.) امنیت و آرامش: به دریا در، منافع بی‌شمار

است/ وگر خواهی سلامت، برکنار است. (سعدی ۷۱) ۲

۵. (قد.) رستگاری: بارها... جهد نمودی که مرا به راه

سعادت و سلامت راهنمایی کنی. (جمال‌زاده ۹۵) ۱۶

سلامت در تنهایی است، و تنها، آن بود که فرد بود در

وحدت. (عطاری ۲۷) ۶. (قد.) بی‌عیب بودن؛

بی‌عیبی؛ درستی و پاکی: آدم از سلامت دل

خویش بدو نگریست. (نجم‌رازی ۱۵۰) ۷. (تصوف)

حفظ ظاهر و رعایت رسوم؛ مقر. سلامت: به

خدا که نگذارم که روی راه سلامت/ که سرویا و

سلامت نبود روز قیامت. (مولوی ۳۳۶/۱) ۲ گفتا:

کجاست ایمن؟ گفتم که زهد و تقوا/ گفتا که زهد چه بود؟

گفتم: ره سلامت. (مولوی ۲۵۳/۱) ۲

۸. به نفس نیک‌اندیشی؛ خیرخواهی:

خدمت‌گزاران ملت... چه زود سلامت نفسشان فراموش

می‌شود! (فروغی ۱۴۱) ۳

۹. یافتن (مصدق. ل. قد.) تن درست شدن؛ شفا

یافتن: به غذاهای خنک سلامت یابد از بیماری‌ها.

(اخوینی ۱۳۳)

۱۰. به‌طور سالم؛ درحال صحت: خدا را

شکر، به سلامت پیرون آمدید. (مدرس صادقی ۸۴) ۱۰

او به اختیار خویش با آن هردو سگ جنگ کرد و از ایشان

به سلامت بگشت. (نظامی عروضی ۹۶) ۴. (گفتگو)

هنگام خداحافظی یا هنگام پاسخ دادن به

خداحافظی کسی گفته می‌شود: برو به امید خدا!

به سلامت. خداحافظ. ۵. خداحافظ! - به سلامت!

۱۱. به کسی نوشیدن (خوردن، شربت نوشی

کردن) (گفتگو) - سلامتی - به سلامتی (م. ۳):

پارسیان و مسلمانان... خطبه‌ها خواندند و به سلامت او

شربت نوشی کردند. (حاج سیاح ۶۱۳)

سلامت جوای s. -ju [y] [عربی. ص. (قد. ۱)

خواهان صلح و آشتی: مردی سلامت جو و آشنا

به احوال مملکت [است]. (مخبرالسلطنه ۲۸۰) ۴

دوری جویبند از خطر، درگیری، مرافعه، و

جنگ: من از آن‌جا قدم نجنبانیدم. تا چه زود باسواری

سلامت جوی. (بی‌هی ۷۶۲)

سلامت خواهی salāmat-xāh-i [عربی. ص. ۱]

(حامص.) دوری جستن از درگیری، جنگ،

مرافعه، و خود را حفظ کردن از خطرات:

سلامت خواهی سردبیر باعث شده که روزنامه به

محافظه کاری متهم شود.

سلامت رو salāmat-ro[w] [عربی. ص. (قد.)

آن‌که در کارها اعتدال دارد؛ میانه‌رو: مردم

سلامت رو از دست و زبان هریک از ایشان متضرر

می‌بودند. (نظامی باختری ۱۵۴)

سلامتی salāmat-i [عربی. ص. (حامص.) تن درستی؛

صحت: می‌گویند گشنیز نقرین کرده است که هرکس او

را در سلامتی نخورد، در بیماری بخورد. (شهری ۲

۱۱۸/۵) ۱۱. بندگان صاحبی... حقیر و فقیر را مخبر از وقایع

سلامتی خود... فرمودند. (کلانتر ۳۹)

۱۲. به - ۱. درحال تن درستی و صحت:

هفت هفته بعد به سلامتی در بندر هامبورگ در خاک آلمان

پیاده شدیم. (جمال‌زاده ۱۶۷) ۱۶ ۴. به امید سالم

بودن: به سلامتی شاه‌امداد... ضرب و رقص مطرب‌ها

به کار افتاده، با آواز «ای یار مبارک باد» پایان می‌یابد.

(شهری ۷۹/۲) ۳. (گفتگو) هنگام نوشیدن

مشروبات الکلی خطاب به حاضران گفته

می‌شود: لیوانش را دوباره پر کرد و با صدای بلند گفت:

به سلامتی فرشته. (میرصادقی ۱۳۷۶) ○ گیلای شراب
تعارف کرده، می‌گوید: ... به سلامتی تو. (مسعود ۳)
○ فام ← ناسلامتی.

سلام علیک salām[o(on)].'aley.k [عر.:

سلام علیک] (شج. درود بر تو؛ سلام. ← سلام
(م. ۱): به مطب دندان‌ساز... رقت. سلام علیک و
احوال‌پرسی و خوش‌ویش مرسوم به زودی برگزار شد.
(جمال‌زاده ۱۰۰^۸) ○ گفتیم: من دیوانه پیوسته خیلانه/ بر
مالک خود گویم در نار سلام علیک. (مولوی ۱۳۸/۳^۲)

○ ~ پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) آشنا شدن:
سلام علیک و رفتنی پیدا کرده بودیم. (جمال‌زاده ۱۴^۲)
○ ~ داشتن با کسی (گفتگو) (مجاز) آشنایی
داشتن با او: با پیش‌تر آنها سلام علیک و آشنایی و
خصوصیت داشتم. (جمال‌زاده ۲۰۱^۶)

○ ~ کردن (مصد.د.) سلام کردن؛ احوال‌پرسی
کردن: [آنها] جوری به او نگاه کردند و سلام علیک
کردند که یعنی دلشان به حال او می‌سوزد. (مرادی کرمانی
۴۹)

سلام علیکم salām[o(on)].'aley.kom [عر.:

سلام علیکم] (شج. درود بر شما؛ سلام. ←
سلام (م. ۱): سلام علیکم. ان‌شاء‌الله که حال شما خوب
است. ○ کامل‌مردی از حمام می‌آید... ریشش خنایی
است. بی‌اختیار به او سلام می‌کنم: سلام علیکم. (←
محمود ۳۳۳^۲) یکی از رفقای خوب مدرسه... صدا زد:
ارباب! سلام علیکم. (مسعود ۸۴)

سلامی salām-i [عر.فا.ا.ا. صد.، منسوب به سلام]

(قد. ۱) آن‌که سلام می‌کند؛ سلام‌کننده: تا از
خدمت بارگاه سامی و درگاه حامی... سلامی آن بارگاه...
آن درگاه باشند. (خاقانی ۱۲۳^۱) ۲. (!) (دیوانی) در
دوره صفوی، نوعی مالیات: به علت اخراجات و
عوارضات و پیش‌کش سلامی... و سایر تکالیف دیوانی
مزاحم نگردند. (از فرمان شاه اسماعیل: شاه اسماعیل ۱۰۲) نیز
← سلامانه.

سلان sallān [تر. (نا). ← تلان ○ تلان و سلان.

سلانه سلانه sallānesallāne [تر. (قد. گفتگو)
آرام آرام؛ یواش یواش؛ به آهستگی: مردم

سلاقی، سلاق salāyeq, salā'eq [عر. سلاق، ج.

سَلِیقَه] (۱.) سلیقه‌ها. ← سلیقه: مشترکات و
اختلافات فراوانی در سلاقی مردم جهان می‌توان یافت.

سلب salb [عر. (امصد. ۱) از میان بردن؛ جدا
کردن یا ربودن چیزی از کسی: سلب‌آسایش،
سلب‌اختیار، سلب‌اعتماد. ۲. (منطق) حکم به عدم
نسبت محمول به موضوع؛ مقد. ایجاب. ←
ایجاب.

○ ~ شدن چیزی از کسی از بین رفتن آن در
او: روح نشاط از من سلب شده‌است. (مسعود ۶)
○ هروقت سیادت از ایرانی سلب شده... عالم انسانیت...
انحطاط یافته‌است. (فروغی ۹۴^۳)

○ ~ کردن (نمودن) (مصد.م. ۱) از میان بردن:
چشم‌ها اراده مرا... سلب کرد. (علوی ۳۹^۱) ○ مصالح
جامعه، خوشی و سعادت افراد را سلب کرد. (مطهری ۵
۱۲۵) ۲. (قد.) گرفتن؛ ربودن: غنایم و اسیر
بی‌شمار و تقود و اجناس و مواشی بسیار سلب کردند.
(آکسرای ۱۳۰)

○ ~ کردن چیزی از کسی از بین بردن آن در او:
سروصدای ماشین این‌قدر زیاد بوده که قدرت هرکاری را
از من سلب کرده‌بود. (آل‌احمد ۱۱۵^۱) ○ صداهای واقعاً
دل‌خراش... خواب و آرام را از اهل خانه و همسایه سلب
کرده‌است. (مستوفی ۳۰۹/۳)

سلب salab [عر. (ا.ا.ا. قد.) ۱. لباس؛ پوشش:
خورشید بیوشید ز غم پیرهن خز/ این است همیشه سَلَب
خوب خزانیش. (ناصرخسرو ۲۹۵^۱) ○ تگارینا شنیدستم
که گاو محنت و راحت/ سه پیراهن سَلَب بوده‌ست یوسف
را به عمر اندر. (رودکی ۵۰۰^۱) ۲. نوعی لباس
ضخیم و درشت مانند جوشن و خفتان که در
روز جنگ می‌پوشیدند: وز عکس سنان و سَلَب لعل
طراده/ میدان هوا طعنه زند لاله‌ستان را. (انوری ۱۱^۱)

سلبی salb-i [عر.فا.ا.ا. صد.، منسوب به سلب] منفی؛
مقد. ایجابی: ظلم، صفتی منفی و سلبی [است].

(مطهری ۴۸۵)

سلیبه salb.i[y]e [عر.: سَلِيبَة] (صند.) ← صفات ۵
صفات سلیبه.

سَلتی selt-i (صند.) منسوب به سلت، نام قومی در اروپای مرکزی، (۱.) شاخه‌ای از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های اسکاتلندی، ایرلندی، و چند زبان دیگر.

سَلج selah [از عر.: سِلَاح] (۱.) (قد.) سلاح؛ جنگ‌افزار: زره کاسد شود آن جاسلج بی قیمتی گردد/ سیاست‌های شاه ما چو درهم سوخت غداری. (مولوی ۲۵۵/۵)

سَلج‌دار s.-dār [از عر. فا.] (صف.) (قد.) ۱. سلاح‌دار (م. ۱) →: بلای خمار است در عیش مل/ سَلج‌دار خار است یا شاه‌گل. (سعدی ۱۰۰) ۲. سلاح‌دار (م. ۲) →: چراست خار سَلج‌دار و ابر روی تَرش؟/ ز رشک آن‌که گل‌سرخ صد عدو دارد. (مولوی ۲۲۳/۲)

سَلحشور sa(e)lah-šur [از عر. فا.] = سلاح‌شور (صف.) (۱.) مرد جنگی؛ سپاهی‌دلیز؛ جنگاور: مانند سَلحشور دلیز و بی‌باکی سر را برافراشت. (جمال‌زاده ۱۳۷) ۵. چه خوش گفت آن تهی‌دست سَلحشور/ جوی زر بهتر از پنجاه من زور. (سعدی ۲) (۱۲۵)

سَلحشوری s.-i [از عر. فا.] = سلاح‌شوری (حامص.) دلاوری؛ سپاهی‌گری؛ جنگ‌آوری: روح وطن‌پرستی و سَلحشوری هنوز در خاطر جوانان ایران مشتعل و فروزان... است. (مستوفی ۲۶۱/۳) ۵. ز آن غمزه چون تیرش و ابروی کمان‌گیرش/ اسرار سَلحشوری با تیر و کمان برگو. (مولوی ۳۶/۵۲)

سَلحفات solahfāt [عر.: سَلْحَفَات] (۱.) (قد.) (جانوری) لاک‌پشت →: چون زبانی اندر آتش چون سَلحفات اندر آب/ چون نعایم در بیابان چون بهایم در قَرَن. (منوچهری ۷۶۱)

سَلج‌کش selah-keš [از عر. فا.] = سلاح‌کش (صف.) (قد.) سلاح‌دار (م. ۲) →: نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغ نه چو قَرخم/ نه چو مریخ سَلج‌کش نه چو مه

نیمه‌وزیرم. (مولوی ۲۹۸/۳۲)

سَلخ salx [عر.: (۱.) (قد.)] ۱. (گاه‌شماری) روز آخر هر ماه قمری؛ مَقَر: غُرّه: اعلی‌حضرت... در روز سه‌شنبه سَلخ شهر ربیع‌الثانی تشریف‌فرما شدند. (وقایع‌معدیه ۲۳) ۵. رسول برفت سَلخ شعبان. (بیهقی ۵۳^۱) ۲. (مجاز) پایان؛ آخر: روز دیگر که غُرّه محرم... بود و سَلخ عمر اکثر اهالی مرو. (جوینی ۱۲۵/۱) ۳. (امص.) پوست کندن؛ سَلخ کردن. نیز ← سَلاخ. ۴. (۱.) (ادبی) یکی از انواع سرقات که در آن، شاعر، معنی و لفظ را از دیگری می‌گیرد و ترکیب لفظ را تغییر می‌دهد و به‌صورتی دیگر بیان می‌کند. ← سرقات. ۵. (امص.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مسلوخ. ← مسلوخ.

۶. کندن چنان‌که پوست را از تنهٔ جانور یا گیاهی را از زمین: لشکر مغول... پوست مسلمانان سَلخ می‌کردند. (آق‌سرای ۴۲) ۵. ثعلبی را ثعلب‌آسا به‌دست مجادله سَلخ کند. (خاقانی ۱۸۰) ۲. (مجاز) درآوردن (لباس): معانی‌بدان شریفی از الفاظی‌بدان لطیفی، که گویی قباپی است بر بالای آن دوخته سَلخ کردن و در لباس عبارتی واهی نسج کردن، عین مسخ کردن باشد. (خواججه‌نصیر ۳۶)

سَل‌دوش، سَلدوش sol-duš [تر. فا.] (۱.) آن‌که در سمت چپ داماد یا عروس می‌ایستد؛ مَقَر: ساق‌دوش: داماد و ساق‌دوش و سَل‌دوش خیلی مواظب کلاه بودند. (مستوفی ۳۴۱/۱)

سَلَس sales [عر.: = سَلِيس] (ص.) (قد.) روان و شیوا (کلام). نیز ← سَلِيس: شعرا شعر سَلَس، شعری را خوانند که مطبوع و روان و صاف بُود. (رضائی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلغه ۵-۶) ۵. مقصود یادشاه تا به پایان دریابد و آن را به عبارتی شیرین سَلَس نامتکلف ادا کند. (ابن‌بلخی: گنجینه ۹۶/۲)

سَلسال salsāl [عر.: (۱.) (قد.)] آب شیرین و زلال و گوارا: حلاوت عبارات، روان‌تر... از حقیق. و سَلسال آن، کام روح... مرا شیرین نموده [است]. (جمال‌زاده ۵)

موج خون دل، مرا تا چند بنشانی؟ (مولوی ۲/۵۲۶۲)

سلسله selsele [ع.ر.: سلسلَة] (ا.) ۱. (مجاز)

تعدادی از چیزها؛ تعداد؛ سری؛ چیزی جز یک

سلسله اطلاعات پیش‌پاافتاده... نبود. (دریابندری ۲/۵۰)

آن اندیشه‌ها یک سلسله اندیشه‌های انشایی است.

(مطهری ۵۷^۵) ۲. زنجیر؛ ماسیه‌بختان نیز ناچاریم...

از آن سلسله‌ای که ایشان بر پای ما بسته‌اند، قدمی فراتر

ننهیم. (نفیسی ۴۲۰) ○ آن‌که مسلسل نمود طره لیلی/

خواست که مجنون اسیر سلسله باشد. (فروغی‌بسطامی

۱۳۵) ○ در آن‌جا حصیرهای مغربی انداخته و قندیل‌ها...

جداجدا به سلسله‌ها آویخته است. (ناصرخسرو ۲/۴۴)

۳. (مجاز) طبقه؛ گروه؛ بدین ترتیب سلسله‌ای از

الهام‌یافتگان درست می‌شود. (زرین‌کوب ۳/۲۸۷) ○

سلسله ارباب کتابت بیرون از حصر و حد است.

(گواشانی‌هروی: کتاب‌آرای ۲۶۶) ۴. (مجاز) ردیف؛

صف؛ قاطرها در سلسله طولانی... مثل سواره‌های

پرمشق با نظام می‌آمدند. (طالیوف ۲/۱۴۰) ۵. (مجاز)

خاندان؛ خانواده؛ چهار پشت است این سلسله به

دولت علّیه قاجاریه خدمت نموده. (غفاری ۷) ○ تو که

برادر من و بزرگ‌تر از همه آن سلسله هستی، با همه

حرف بزن. (فائز مقام ۱۸۳) ○ شما غافلید از این شهباز که

سلسله قوم من از قدوم مبارک این سرور، بلند و سرافراز

خواهد بود. (عالم‌آرای صفوی ۱۵) ۶. (مجاز) خاندان

سلطنتی، که افرادی از آن یکی پس از دیگری

پادشاهی می‌کنند؛ سلسله هخامنشی، سلسله

ساسانیان، سلسله سلجوقی. ○ ترکی... چنان در دربار

صفویه رواج گرفت که تا پایان آن سلسله... زبان رسمی

درباری بود. (فلسفی ج ۶ ۵) ۷. (مجاز) فرقه‌ای از

صوفیان که پس از مؤسس آن، جانشینانش

یکی پس از دیگری پیشوایی فرقه را برعهده

می‌گیرند؛ سلسله نعمت‌اللّهی، سلسله ذهبیه. ○ خدمت

خواجیه حسن چنان‌که طریقه سلسله خواجگان است، گاهی

به‌زیر بار بیماران درمی‌آمده‌اند. (جامی ۸/۴۰۲)

○ سَ چیزِ را جنبانیدن (قد.) (مجاز) به آن

متوسل شدن؛ به آن پرداختن؛ سنت جاهلان است

که چون به دلیل از خصم فرومانند، سلسله خصومت

۱/هـ) ○ حرارت فایقه او به زلال عبارات رایقه و سلسال

استعارات شایقه تسکین خواهد یافت. (عمادالدین

محمود: گنجینه ۵/۲۶۱)

سلس البول sale(a)s.o.l.bo[w] [ع.ر.: سَلَسَ البول]

(ا.) (قد.) (پزشکی) بیماری بی‌اختیار بودن

ریزش ادرار؛ نورعلی... از هوش رفته... تا آخر عمر

دچار سلس البول می‌شود. (شهری ۲/۴۰۲) ○ این

نوکرک... سلس القول دارد. کاش سلس البول می‌داشت.

(فائز مقام ۱۱۳) ○ حدیث وقف به جایی رسید در شیراز/

که نیست جز سلس البول را در او ادرار. (سعدی ۳/۸۲۸)

سلس القول sale(a)s.o.l.qo[w] [ع.ر.: سَلَسَ القول]

(امص.) (قد.) (پژگویی؛ پرچانگی؛ جناب شیخ هم که

دیگر مثل این‌که مسل به زبانش بسته باشند یا...

سلس القول گرفته باشد، دست‌بردار نبود. (جمال‌زاده ۱۸

۳۱) ○ این نوکرک... سلس القول دارد. کاش سلس البول

می‌داشت. (فائز مقام ۱۱۳)

سلس القياد sales.o.l.qiyād [ع.ر.] (ص.) (قد.)

(مجاز) بی‌اراده و زودرام شونده؛ آن سلیم طبع

سلس القياد را خار تسوّل حیل و مغیلان غیلت در راه

انداخت. (دروانی ۶۳۵) ○ حجاج را بر امیه فرمان نافذ

نبود و در نیابت وی سلس القياد نبود. (ابن‌فندق ۸۵)

سلسبیل salsabil [ع.ر.] (ا.) ۱. نام چشمه‌ای در

بهشت با آبی بسیار گوارا؛ آن چهار جوی و میوه‌های

بهشت است. چون تشنگی زیادت بُود تسنیم و سلسبیل

بُود. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۱۵/۲-۱۱۶) ۲. (ص.) (قد.)

(مجاز) گوارا؛ خوش‌گوار؛ شراب از دست خوبان

سلسبیل است/ وگر خود خون می‌خوران سبیل است.

(سعدی ۳/۴۳۹)

سلسبیلی s.-i [ع.ر.فا.] (ص.)، منسوب به سلسبیل

(قد.) (مجاز) گوارا مانند سلسبیل؛ شراب زنجبیلی

جذب و محبت را با زلال سلسبیلی علم و معرفت

پیامیزند. (لردی ۲۰۲)

سلسِتا selestā [فر.: célesta] (ا.) (موسیقی) چلستا

→

سلسل selsele [از ع.ر.] (ا.) (قد.) زنجیر؛ سلسله؛ ز

زلف جمع چون سلسل بشد این حال من مشکل/ میان

بجینانند. (سعدی^۲ ۱۶۶)

سلسله‌النبول selselat.o.l.bo[w] [از عر.] (۱.)

(قد.) (پزشکی) سلس‌النبول → مرض‌قند هم دارم.

سلسله‌النبول هم دارم. (← محمود^۲ ۲۹۶)

سلسله‌جنبان selsele-jomb-ān [عر.فا.نا.] (صف.)

(۱.) (مجاز) آنچه یا آن‌که دیگران را به انجام دادن

کاری برمی‌انگیزد؛ تحریک‌کننده؛ محرک:

سلسله‌جنبانان [جنبش مصنوعی] خوش‌بختانه از چند تن

مغرض تجاوز نمی‌کند. (اقبال^۱ ۱/۳/۲) بهتر آن است

که... فرهنگستان سلسله‌جنبان باشد و به فراهم کردن

اسباب کار و راه‌نمایی و تشویق اهل‌فن بپردازد.

(فرغی^۱ ۱۳۹) سلسله‌جنبان‌جون. (لودی^۲ ۲۸۴)

سلسله‌جنبانی s-i [عر.فا.نا.فا.] (حامص.) (مجاز)

عمل سلسله‌جنبان؛ انگیزش؛ تحریک؛ به

رجزخوانی و سلسله‌جنبانی مشغول گردید. (جمال‌زاده^{۱۶}

(۱۸۱)

سلسله‌مراتب selsele-marāteb [عر.عر.] (۱.)

ترتیب مراحل و درجات مربوط به یک گروه،

موضوع، یا کار؛ بخش‌دار، سلسله‌مراتب اداری را

رعایت نکرده و به استان‌دار نامه نوشته است.

سلطان soltān [عر.] (۱.) ۱. پادشاه مقتدر؛

پادشاه؛ سلطان به بغداد رفت... و محمد را بر تخت

نشاند و پنج نوبت زد. (آفسرای^۱ ۲۴) من به جای خود

بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد. (بیهقی^۱

۲۰۹) ۲. (مجاز) آن‌که در هنر، فن، یا کاری

مهارت بی‌نظیر دارد؛ هایدن را پدرِ سمفونی و بتهوون

را سلطانِ سمفونی لقب داده‌اند. (شکسیر، سلطان

تراژدی است. ۳. (متسوخ) در دوره قاجار و اوایل

دوره پهلوی، صاحب‌منصبی در قشون،

فرمانده صد تن سپاهی، معادل سروان

امروزی؛ سرباز و قشون در ایران جز لفظ هیچ معنی

ندارد... و سرتیپ و سرهنگ و یاور و سلطان و غیر اینها

برای دخل است. (حاج‌سیاح^۱ ۱۰۹) ۴. (دیوانی) در

دوره صفوی، فرمانده بخشی از قشون، مقامی

پایین‌تر از خان؛ حاکم درجه دوم. ← سلاطین

(م. ۲). ۵. (قد.) حاکم؛ فرمان‌روا؛ ابوعلی‌الله...

پدرش ببرد. هفتاد هزار دینار سرخ از پدر او بازماند...

سلطان شهر را گفت: تو بگیر که مرا میراث نمی‌رسد.

(خواجہ عبدالله^{۲۸} ۷۸) (اندر [چین] شهرهای بسیار است

و سلطان این‌همه ناحیت‌ها از دست فقغور چین است.

(حدود‌العالم^{۶۱} ۶۱) ۶. (قد.) بزرگ؛ سرور؛ رئیس:

محمد... سلطان انبیای رسل و سالار هادیان سیل [است].

(تائیم‌مقام^{۳۶۶} ۳۶۶) ۷. (قد.) جزء پیشین بعضی از

کلمه‌های مرکب که به صورت لقب به کار

می‌رفته است: سلطان‌الخلفا. (افلاکی^{۴۷۱} ۴۷۱)

سلطان‌العلماء. (افلاکی^{۱۰} ۱۰) سلطان‌الحکما. (نخجوانی

۲/۲۶۴) ۸. (امص.) (قد.) سلطنت؛ چیرگی؛

فرمان‌روایی: اگر تکبر به توانگری و چاکر و غلام‌کند

و به ولایت و سلطان‌کند، این‌همه چیزی بُود از ذات وی

بیرون. (غزالی^۲ ۲۷۴)

۹. س بی جقه (مجاز) آن‌که دارای قدرت یا

ثروت شاهان است، ولی فاقد رسمیت

سلطنت است: هریک سلطان بی‌جقه‌ای بودند که

اختیار‌داری تمام می‌کردند. (شهری^۲ ۳۱۰/۳۱۱)

سلطان‌السلطین soltān.o.s.salātin [عر.] (۱.)

(قد.) شاه شاهان؛ شاه‌نشاہ: چندان‌که پادشاهان در

رعایت و محافظت بنی‌نوع، سعی بیش‌تر نمایند، رفع

درجت و علو منزلت... ایشان به حضرت رب‌العالمین که

سلطان‌السلطین است، بیش‌تر باشد. (نخجوانی^۱ ۱۸۶)

سلطان‌پرستی soltān-parast-i [عر.فا.نا.]

(حامص.) (متسوخ) شاه‌پرستی: آیین قدیم ایرانیان،

وطن‌دوستی و سلطان‌پرستی بود. (طالبوف^۲ ۱۷۵)

سلطان‌حقی soltān-haqq-i [عر.تر.] (۱.)

(متسوخ) مهمانی‌ای که زن به مناسبت آشتی

شوهر با او می‌داد: سلطان‌حقی... مهمانی خودماتی

بود که چون زنی بعد از سوا بودن جا، شوهر با وی به‌سر

مهر [می‌آمد]... از او شیرینی‌ای به‌نام سلطان‌حقی

می‌خواستند. (شهری^۲ ۳۱۰/۴)

سلطانی soltān-i [عر.فا.نا.] (صند.) (متسوب به سلطان)

۱. مربوط به سلطان: چند روزی به عید نوروز

سلطانی باقی مانده [بود]. (غفاری^{۴۳} ۴۳) ۲. نوعی

کباب برگ که پهن‌تر و عالی‌تر از انواع دیگر

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / در یغ آمد کم و دندان
خویش. (سعدی^۱ ۱۲۴) عضدالدوله می‌اندیشید... اگر
به زور و سلطنت قاضی را بگیرم و برنجانم، او
به هیچ حال معترف نشود. (نظام الملک^۲ ۱۲۹)

• ~ کردن (نمودن) (مصدر). پادشاهی
کردن: افراسیاب... چندین شهر را تصرف کرد و سلطنت
نمود. (افضل الملک ۳۲۶) من خوابی دیدم که کسی به
من گفت: شاه یک صدوسی سال... سلطنت می‌کند.
(حاج سیاح^۱ ۴۵۸)

سلطنت خانه s.-xāne [ع.فا.]. (ا.ا. (قد). سرای
سلطان؛ دربار پادشاهی: تو آن دُر مکنون
یک دانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای. (سعدی^۱ ۴۰)
سلطنت ران saltanat-rān [ع.فا.]. (صف. ا.ا. (قد).
سلطان؛ پادشاه: یکی سلطنت ران صاحبشکوه /
فروخواست رفت آفتابش به کوه. (سعدی^۱ ۱۵۰)

سلطنت طلب saltanat-talab [ع.عر.]. (صف. ا.ا. (قد).
(سیاسی) خواهان یا هوادار نظام سلطنتی:
سلطنت طلبان، تاج و تخت را تصرف [کردند]. (مستوفی
۵۸۵/۳)

سلطنتی saltanat-i [ع.فا.]. (صدر. منسوب به
سلطنت) ۱. مربوط به سلطنت؛ متعلق به
دستگاه سلطنت: کتاب [را]... در کتابخانه سلطنتی
شهر... در محراب مخصوصی جا دادند. (جمالزاده^{۱۶}
۵۸) ۲. درخور سلطان؛ شاهانه؛ مجلل: مبلان
سلطنتی. ۳. یک بی‌سروپایی... یک دستگاه سلطنتی
فراهم کرده [است]. (حاج سیاح^۱ ۳۳۴) ۳. (سیاسی)
ویژگی نوعی حکومت که در آن، فردی
به صورت مادام‌العمر به عنوان پادشاه یا ملکه
در رأس امور مملکت قرار می‌گیرد و سلطنت
پس از مرگ او به فرزندش منتقل می‌شود:
انگلستان و دانمارک دارای حکومت سلطنتی هستند.

سلطنه saltane [ع.ر. سلطنة] (ا.ا. (گفتگی) (مجاز)
آن‌که لقب اشرافی مختوم به سلطنه دارد، مانند
احتشام السلطنه: کلاه وزیری... مستوفی‌ها و
معاونان و وزرا و سلطنه‌ها و دوله‌ها از آن استفاده
می‌کردند. (شهری^{۱۲} ۴۵۷/۱) ۳. حکومت سلطنه‌ها و

است یا ویژگی چلوکبابی که چنین کبابی دارد
یا چلوکبابی که یک سیخ کباب برگ و یک
سیخ کباب کوبیده دارد: کباب‌های سلطانی را
به پهنای یک وجب تمام گاهی با سماق و زمانی بی
سماق می‌بلند. (جمالزاده^{۱۰} ۱۵۱) ۳. (چاپ‌نشر)
ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ۵ قطع
سلطانی. ۴. (حامص. منسوخ) مقام و درجه
سلطان. ← سلطان (م. ۳): اگر هنر سربازی هم بود،
در میان این [صاحب‌منصبان] بود... و درجانشان از نایی
و سلطانی به بالاتر نمی‌کشید. (شهری^۴ ۳۲۳/۵)
(صدر. (قد). متعلق به سلطان (پادشاه): به سرای
سلطانی رسیدیم. برای تماشای عموم، در آن‌جا باز بود.
(حاج سیاح^۲ ۱۷۰) ۵. برابر ایشان صدوسی غلام سلطانی
بیش‌تر خط آورده که امیر آزاد کرده بود... بگذشتند.
(بیهمی^۱ ۳۵۵) ۶. (حامص. (قد). سلطنت؛
پادشاهی: عشق آن سلطان سر جادو پرست / در دل
صوفی به سلطانی نشست. (عطار^۶ ۲۴۳) ۷. پس از سی
سال روشن گشت بر خاقانی این معنی / که سلطانی‌ست
درویشی و درویشی‌ست سلطانی. (خاقانی ۴۱۴) ۸.
اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت.
(بیهمی^۱ ۱۱۲)

سلطانیات soltān.iy[y]āt [ع.ر. سلطانیات، ج.ر.
سلطانیة] (ا.ا. (دیوانی) ۱. مکاتبات شاهی: این
مجموعه مشتمل خواهد بود بر... اوراق سندی،...
اخوانیات، سلطانیات، و دیوانیات. (سیاق‌میث ۱۰) ۲.
خالصه‌جات → بعد از آن عیدالملک کتاب قانون
بغداد خواست و سلطانیات با قلم دیوان گرفت. (راوندی
۱۱۱)

سلطانیات soltān.iy[y]at [ع.ر. سلطانیة] (امص. (قد).
چیرگی؛ سلطه: سلطانیات ماه بدان است که او
به زمین نزدیک‌تر است. (ناصرخسرو^۳ ۲۷۱)

سلطنت saltanat [ع.ر. سلطنة] (امص. ۱.
پادشاهی؛ فرمان‌روایی: خوش‌نام، آن پادشاهی که
در خیر مملکت از سلطنت گذشت. (مصدق ۱۱۳) ۲. این
جمله... امیر... را... بر تخت سلطنت نشاندند. (بیهمی^۲
۴۷) ۳. (قد. قدرت؛ توانایی؛ چیرگی؛ سلطه:

دوله‌ها و بیروپاتال‌ها... جز خیانت... چیزی ندیدید.
(حجازی ۴۴۰)

سلطه solte [عر.: سلطَة] (امص.) چیرگی؛ قدرت؛
پهلوانان سرگردان خارج از سلطه قوانین کیفری به‌سر
می‌بَرنَد. (قاضی ۵۱۶)

سلطه‌پذیر s.-pazir [عر.فا.]. (صف.) ویژگی آن‌که یا
آنچه قدرت و نفوذ دیگری را قبول می‌کند؛
ممالک سلطه‌پذیر. ۵ او آدم ترسو و سلطه‌پذیر است.

سلطه‌پذیری s.-i [عر.فا.فا.]. (حامص.) وضع و
حالت سلطه‌پذیر؛ سلطه‌پذیر بودن؛ سلطه‌پذیری
این ممالک، قرن‌هاست که به‌همین صورت ادامه دارد.

سلطه‌جویی solte-ju-y [عر.فا.]. (صف.) آن‌که
اراده و قدرت خود را بر دیگران تحمیل
می‌کند؛ سلطه‌گر؛ سلطه‌طلب؛ آدم سلطه‌جو،
دولت سلطه‌جو.

سلطه‌جویانه solte-ju-y-āne [عر.فا.فا.]. (صد.)
۱. دارای حالت سلطه‌جویی؛ خواهان سلطه؛
سیاست سلطه‌جویانه. ۲. (قد.) همراه با قدرت‌طلبی
و سلطه‌جویی؛ با همه سلطه‌جویانه رفتار می‌کند.

سلطه‌جویی solte-ju-y(')-i [عر.فا.فا.]. (حامص.)
سلطه‌جو بودن؛ تسلط و چیرگی؛ سلطه‌جویی
شرکت‌های چندملیتی بر اقتصاد جهان. ۵ سلطه‌جویی
بیش‌ازحد پدر، اعتمادبه‌نفس فرزندان را کم
می‌کند.

سلطه‌طلب solte-talab [عر.عر.]. (صف.) سلطه‌جو
→: دولت‌های استکباری و سلطه‌طلب، سعی بر آن
دارند تا از طرق مختلف مانع خود را تأمین کنند.

سلطه‌گر solte-gar [عر.فا.]. (صد.) سلطه‌جو →:
حکومت‌های سلطه‌گر.

سلطه‌گرانه s.-āne [عر.فا.فا.]. (صد.) سلطه‌جویانه
(م. ۱) →: نیروهای خارجی برای... اجرای طرح
سلطه‌گرانه تلاش می‌کنند.

سلعه sa(e)l'e [عر.: سَلْعَة] (ا.ا. قد.) (پزشکی) زائده
گوشتی در بدن؛ غده؛ می‌خواهم پیش از آن‌که بروم،
دردهایی [را] که مرا خرده‌خرده مانند خوره یا سلعه گوشه
این اتاق خرده‌داست، روی کاغذ بیاورم. (هدایت ۴۶۱) ۵

زیر گلولی آنها سلعه‌ای به‌هم می‌رسد پُراز باد.
(حاج‌سیاح ۹۶) ۵ بر هردو دوش [ضحاک] دو سلعه
بود. (ابن‌بلخی ۱۰۹)

سلف salaf [عر.: (ص.ا.ا. ۱). ۱. آن‌که یا آنچه در
گذشته وجود داشته‌است؛ سابق؛ گذشته:
آنچه در آثار و مؤلفات ادبا و علمای این عصر هست در
واقع چیزی جز تلخیص یا تکرار اقوال علمای سلف
نیست. (زرین‌کوب ۱۷۴) ۳ سوزنی گشت امیر سخن از
مدحت او/تابه مداحی او تازه کند عهد سلف. (سوزنی:
لغت‌نامه ۱) ۲. آن‌که پیش از کسی می‌زیسته یا در
کاری بوده‌است؛ وزیر به سلف خود تأسی کرد. ۵
میرزا آقاخان هم طبعاً با کلیه تأسیسات سلف خود
امیرکبیر عناد و دشمنی داشت. (اقبال ۵/۵ و ۵/۳).
ویژگی معامله‌ای که در آن قیمت نقداً
پرداخت می‌شود، ولی دریافت کالا (مورد
معامله) در آینده صورت می‌گیرد؛
پیش‌فروش؛ پیش‌خرید؛ همیشه مرکبات و غلات
را به صورت سلف می‌خرد. ۴. (ا.ا. قد.) پولی که در
این نوع معامله پرداخت می‌شود؛ چگونه کنم
شکر احسان تو/ که ناکرده خدمت بدادی سلف؟
(مسعود سعد ۴۱۳)

سلف ۱ self [انگ./فر.: self] (ا.ا. ۱). (گفتگو)
سلف سرویس (م. ۲) →: هر روز برو به‌جا را توی
سلف دانش‌کده می‌دیدم. ۲. (منسوخ) (فیزیک) القاگر
→. ۳. (منسوخ) (برق) استارت ۲ →.

سلف ۲ s. [عر.: (ا.ا. قد.)] شوهر خواهرزن؛
باجناق. ← هم‌سلف.

سلف solf (یم. سلفیدن) ← سلفیدن.
سلف‌خر salaf-xar [عر.فا.]. (صف.ا.ا. ۱). آن‌که کالا یا
محصولی را پیش از آن‌که به مرحله تولید
برسد، خریداری می‌کند؛ مق. سلف‌فروش.

سلف‌خری s.-i [عر.فا.فا.]. (حامص.) عمل و شغل
سلف‌خر؛ مق. سلف‌فروشی؛ در کبوده...
سلف‌خری و سلف‌فروشی رواج کامل داشت.
(اسلامی‌ندوشن ۳۲)

سلف‌دان self-dān [از عرفا. = ثفل + دان] (ا.ا.)

۲۴) باید چیزی بسلفند تا نظر دفتردار و مدیر را جلب [بکنند]. (← شهری ۴۶۰/۵) ۲. (مصد.) (قد.) سرفه کردن: هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی / بی رنج چه می سلفی؟ آواز چه لرزانی؟ (مولوی ۲۹۶/۵)

سلفیه salaf.iy[y]e [عر.: سَلَفِيَّة] (ا.) (ادیان) گروهی از مسلمانان به ویژه در مصر و هند، که مسلمانان را از آنچه خرافات و بدعت های متأخران می نامند، برحذر می دارند.

سَلِق selq [عر.: (ا.) (قد.) (گیاهی) چغندر →: زلق آمده در باغ عجب تازه و خرم / بی تاب و جگرخون شده گر سَلِق از آن است. (ابونصری ۱۳۹)

سَلِق soloq [از عر.، ج. سَلِيقَة] (ا.) (قد.) سلیقه ها. ← سلیقه. نیز ← سلايق: تشکیل هیئت ها موجب مقایسه افکار و تبادل شُلق گردید. (دهخدا ۶۶/۲) ۵ اختلاف این اقوال... به واسطه اختلاف شُلق و طبایع است. (فائز مقام ۳۵۸)

سَلِک selk [عر.: (ا.) (قد.) ۱. رشته ای که چیزی در آن کشیده شود؛ رشته؛ نخ: شمای از محاسن... اجداد و اعمام... را که در آن پلده توطن داشته اند، در سَلِک تحریر کشم. (شوشتری ۳۱) ۵ سَعْدی... دُر موعظه های شانی را در سَلِک عبارت کشیده است. (سعدی ۱۹۱) ۲ ۵ هر لحظه شود رمح تو در دست تو سَلِکی / از بس که بچیت چه شجاع و چه جبان را. (انوری ۱۱) ۳. صف؛ رده؛ گروه؛ صنف: در دوره های قدیم... خود را در سَلک متعین... و صاحبان آثار عالی ذوقی و هنری کشیدن باب نشده بود. (اقبال ۱۰/۳) ۵ کاش آن قدر شاعر و قادر بودم که... در سَلک غافلین نمانم. (فائز مقام ۱۹۰) ۳. (قد.) طریقه؛ روش: ز من عرض ارادت کن مَلِک را / به هر سَلِک شریفی منسلک را. (ابرج ۹۱)

سَلِکْتور selektor [فر.: sélecteur] (ا.) (برق) کلیدی که به کمک آن می توان یکی از چند مسیر الکتریکی یا دستگاه الکتریکی یا شیوه کنترل را انتخاب کرد.

سَلَم salam [عر.: (امصد.) (فقه) پیش فروش کردن

(عامیانه) ظرفی که خاکستر داخل آن می ریزند و خلط و آب دهان را در آن می اندازند: مردم... جلو راه آب هایشان را جارو غربال و سرنده و مثل آن می گذاشتند... به این دل خوشی که لا اقل از بول و... کثافات فرش و کهنه بچه و رخت و سلف دان... برکنار [بمانند]. (شهری ۲۲۹/۳) ۵ حتی سلف دان ها همه از طلا و نقره است. (جمال زاده ۲۳۸) ۸ نیز ← ثفل.

سلف دانی s-i [از عر. فَا. (ا.) (عامیانه) سلف دان ۱. چیزی که از زن و شوهری می نهم، این است که من سلف دانی اش را خاکستر کنم و جلوش بگذارم. (← شهری ۷۳) ۱

سَلْفَر solfez [فر.: (ا.) (موسیقی) سولفژ →.

سلف سرویس selfservis [انگ.: self-service] (امصد.) ۱. نوعی پذیرایی در رستوران یا منزل، که در آن هرکسی غذا و دیگر خوردنی ها را خود برمی دارد: این رستوران به صورت سلف سرویس اداره می شود. ۲. (ا.) رستوران یا جایی مانند آن، که در آن به این شیوه غذا می خورند: در تقاطع... یک سلف سرویس بزرگ و خوب است. (فصیح ۱۷۲) ۵ با هم در سلف سرویس دانش کده... ناهار می خورند. (دانشور ۴۵)

سلف فروش salaf-foruš [عر. فَا. (ا.) (صف.) ۱. آن که کالا یا محصولی را پیش از آن که به مرحله تولید برسد، می فروشد؛ مق. سلف خر. **سلف فروشی** s-i [عر. فَا. (ا.) (حامصد.) عمل و شغل سلف فروش؛ مق. سلف خری: در کبوه... سلف خری و سلف فروشی رواج کامل داشت. (اسلامی ندوشن ۳۲)

سَلْفَن selofon [انگ./فر.: (ا.) سلوفان →.

سَلْفون s. [انگ./فر.: (ا.) سلوفان →.

سَلَفی salaf-i [عر. فَا. (صند.) منسوب به سلف (ادیان) یک تن از سلفیه.

سَلَفیدن self-id-an (مصد.) (مصد.) سلف ۱. (گفتگو) پرداختن پولی از زوری ناچاری یا به عنوان رشوه و تعارف: صحبت سر این است که چه قدر بسلفند تا مهدی را آزاد کنند. (← میرصادقی

سلمک salm-ak (ا.) (موسیقی ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه شور. ۲. (قد.) یکی از شش آواز موسیقی قدیم ایرانی: همی تا بیفزاید از زیر رامش / همی تا نیفزاید از راست سلمک - دلت همه زهتی باد دایم / گفت همدم باده‌ای باد راوک. (اثر اخسیکتی: آندراج)

سلمنا sallam.nā [عر.] (شج.) (قد.) معمولاً هنگام تصدیق مطلبی و تسلیم شدن به طرف مباحثه گفته می‌شود؛ تسلیم شدیم؛ تصدیق می‌کنیم: سلمنا که آرامگاه بلشکوهی برای او ساختند. (مینوی ۱۷۳^۲) ○ آنچه نص است، جمله آما/ و آنچه اخبار نیز سلمنا. (سنایی ۷۱)

سلمه الله sallama.h.o.illāh.[o] [عر.] (شج.) جمله‌ای که هنگام دعا برای سلامتی کسی گفته می‌شود؛ خدا او (آن مرد) را سالم بدارد: سیداحمدزنجانی سلمه الله، این مطلب از قول ایشان چاپ شده [است]. (مطهری ۱۰۲^۲) ○ جناب حاجی میرزا حسن مجتهد آشتیانی سلمه الله بر او نماز خواندند. (افضل الملک ۱۲۸)

سلمه تره salme-tare (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو، و از خانوادهٔ اسفناج که برگ‌های دراز و سفید دارد.



سلمی selmi [از عرفا، = اسلمی] (صد.) (ا.) اسلمی →

سلمی sollam-i [عر.: سلمی، منسوب به سلم] (صد.) ویژگی برهانی که در آن از مسئلهٔ تناهی و عدم تناهی ابعاد بحث می‌شود: در جنب لاتناهی ابعاد جاه خویش / برهم زن قضیهٔ برهان سلمی. (فیاض لاهیجی ۱۳۶)

سلنج selonj [= سکنج] (صد.) (ا.) (قد.) (پزشکی) لب‌شکری (مر. ۲) ← سکنج so(e)konj.

سلندر salandar (صد.) (قد.) (گفتگو) حیران، سرگردان، و آواره: روی آسمان ویلان و سلندر

غله و مانند آن، که از نظر فقهی با شرایطی صحیح است: رعایت حزم، مقتضی آن شده که... سبقتی در تعارف رسمی آید تا بدین واسطه اهتمامی از شما به سلف یعنی به سلم خریدیده باشم. (قائم مقام ۲۲۹) ○ با فنا هرگز را یک عقد باشد چون نکاح / با اجل هر تیغ راده شرط باشد چون سلم. (مختاری ۳۱۹) ○ اما علم بیع و سلم و اجارت و رهن، و آن اجناس که در فقه گویند، فرضی کفایت است. (غزالی ۱۳۴/۱)

سلم selm [عر.] (ا.) (قد.) صلح؛ آشتی: با یک‌دیگر به صلح و سلم رفق و مدارا رفتار کنند. (زرین‌کوب ۲۸۳^۳) ○ [ایشان] چارهٔ این کار... به سلم و سداد از پیش بپزند. (قائم مقام ۲۱۰)

سلم sollam [عر.] (ا.) (قد.) نردبان؛ پلکان: بلندیت باید، تواضع‌گزین / که آن بام را نیست سلم جز این. (سعدی ۱۱۶^۱) ○ در وصف توکی رسم به خاطر؟ / بر عرش که برشود به سلم؟ (خاقانی ۲۷۸)

سلمانی salmān-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به سلمان فارسی (۹، ۱۰). ۱. آن‌که شغل او آرایش و اصلاح موی سرو صورت است؛ آرایش‌گر: این سلمانی موهایت را خوب نزده است. ○ سلمانی یادگان دارد سرش رامی تراشد. (محمود ۲۳۹^۱) ۲. (گفتگو) محل اصلاح موی سرو صورت؛ آرایش‌گاه: نزدیک منزل ما یک سلمانی بزرگ هست. ○ طبقهٔ اول، دکان‌های رفع حاجت از قبیل سلمانی و بقالی و میوه‌فروشی... و نظایر آن دارد. (مستوفی ۲۲۰/۲)

• ~ شدن (مصد.) (گفتگو) اصلاح شدن موی آرایش شدن: نوع زلف [چوپان‌ها] با زلف اربابی‌ها که سلمانی می‌شد، فرق داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲)

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) اصلاح کردن سرو صورت؛ آرایش کردن: [او] حمام و سلمانی‌اش را کرده [است]. (دیانی ۱۲۶)

سلمانی‌گری s.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) سلمانی بودن؛ اشتغال به شغل سلمانی؛ آرایش‌گری.

سلمبه قلمبه solombe-qolombe (صد.) (گفتگو) ← قلمبه □ قلمبه سلمبه.

ماده بر روی آن کشیده شده است: جلد سلوفان. ^۵
 در اصل نام تجارتی است.

سلوفون selo(u)fon [از انگ.] (ا.) سلوفان →

سلوک soluk [عر.] (امص.) ۱. روش؛ رفتار:

زندگی استاد و سلوکش با مردم طبقات مختلف، جویری

بوده که... (علوی^۱ ۱۲) ○ ابائی ملوک را قانون سلوک با

گدایان کوی و فقیران دعاگوی چندان که خوب تر بُوده،

مرغوب تر آید. (قائم مقام ۳۲۹) ۲. (قد.) طی کردن

راه؛ رفتن در راهی: نفس را گردن بزن فارغ نشین /

من بیان کردم سلوک راه دین. (امیرحسینی ۴۲) ۳.

(تصوف) طی مراحل روحی، که سالک با آن به

تزکیه نفس می پردازد: آنچه بهترین آلتی است بنده

را در عبودیت حق... و سلوک مقامات، همت انسانی

است. (نجم رازی^۱ ۴۲۲-۴۲۵)

• **کردن (نمودن)** (مص.ل.) ۱. رفتار

کردن: با عتال و کارکنان دیوانی به درشتی و سختی

سلوک کردی. (شوشتری ۱۱۹) ۲. طی کردن

مراحل روحی: باید دید که... در نظام روحی و فکری

خود چه سلوکی کرده [است]. (مطهری^۵ ۲۷۱) ۳.

(مص.م.) (قد.) طی کردن: آن رونده... کتاب خدای...

به دست راست گیرد و سنت رسول به دست چپ گیرد و

در میان این دو روشنایی، راه را سلوک کند. (جامی^۸

۳۸۴)

سلول sellul [فر.] (ا.) ۱. (جانوری،

گیاهی) کوچک ترین واحد ساختمانی موجود

زنده که می تواند به طور مستقل عمل کند؛

یاخته. ۲. اتاق کوچک در بسته و بدون

امکانات رفاهی برای زندانی کردن مجرمان:

دوباره در سلولم باز شد و دو نگهبان مسخ شده... مرا با

خودشان بردند. (مخمل باف: شکوفای ۵۰۴) ○ در همه

سلولها را باز کرده اند و همه دور هم جمع شده اند.

(محمود^۱ ۴۹۶)

• **انفرادی سلول** (م.ر.) ۲. ↑: بعد از دادگاه

اول، مرا به سلول انفرادی بردند. (مخمل باف: شکوفای

۴۹۷)

• **جنسی (جانوری) سلولی** که در دستگاه

می پریدند. (آل احمد^۸ ۳۹) ○ سلندر و حیران از این شهر

به آن شهر از این ده به آن ده می روم. (هدایت ۱۶۳۵)

سلندری s.-i (ص.) (گفتگو) آواره و ویلان کننده:

حیف است این قریحه زیبا بیوفتد / در چنگ روزگار سیاه

سلندری. (عشق ۳۶۳)

سلنیم selen[i]jom [فر.: sélénium] (ا.) (شیمی)

غیرفلزی سرخ رنگ که در صنایع الکترونیک

و در ساخت دستگاه های زیراکس و

باتری های خورشیدی به کار می رود.

سلنیوم s. [فر.] (ا.) (شیمی) سلنیم ↑.

سلو solo [ایتا.: solo] (ا.) (موسیقی) قطعه

موسیقایی یا رقصی که به وسیله یک هنرمند

اجرا می شود.

سلوت salvat [عر.: سلوة] (امص.) (قد.) ۱. از بین

رفتن غم و ناراحتی و آرامش یافتن؛ آرامش:

دلها را سلوت و جانها را راحت حاصل گشت. (وطواط^۲

۱۰) ۲. تسلی: در سفر رنج غربت باشد، لیکن سلوت

بدان بُود که زود بگذرد و در وطن بیاساید. (غزالی^۱

۲۷۹/۱)

• **کردن** (مص.م.) (قد.) دل داری دادن؛

تسلی دادن: اگر حیلست نیابد با بدکی از آن چیز، آرام

گیرد تا خویشتن را سلوت کند. (مستملی بخاری:

شرح تعرف ۱۳۶۸)

• **یافتن** (مص.ل.) (قد.) زدوده شدن غم و آرام

شدن: بوزنه... چندان که چشم پر وی افکند، اندک

سکون و سلوتی یافت. (نصرت الله منشی ۲۴۴)

سلوت بخش s.-baxš [عربا.] (صف.) (قد.)

آرامش بخش: مفاوضه شریف، متضمن صدهزار لطایف

سلوت بخش... رسید. (خاقانی^۱ ۱۲۹)

سلوفان selo(u)fān [انگ./فر.: Cellophane] (ا.)

۱. (مواد) ماده شفاف و نازکی که از سلولز

ساخته می شود و به سبب نفوذ نکردن رطوبت

در آن، به صورت ورق های نازک برای

بسته بندی مواد غذایی، سیگار، و ساختن

روکش جلد کتاب به کار می رود. ۲. (ص.)

(چاپ و نشر) ویژگی جلد کتابی که روکشی از این



مریم‌گلی.

سلوی ^۲ s. [از عر.، ممالي سلوی] (ا.ا.) (قد.) سلوی
→: برای قحطسال اهل‌معنی / همی‌بارم ز خاطر سلوی
و من. (خاقانی ۳۱۹)

سله selle [عر.: سلّة] (ا.ا.) سبدی که از الیاف
گیاهان یا شاخه‌های نازک درختان بافته
می‌شود؛ زنبیل: می‌رفتیم سراغ سله‌هایمان. هرکس
کبوترش برنگشته بود، باخته بود. (دیانی ۵۶) ○ سله‌ای
بزرگ سرپوشیده دو کس برداشته، آوردند و درآخ
سماط پنهاندند. (جامی^۸ ۵۲۰) ○ عالم‌افروز، سلّه میوه
درپیش گرفت. (ارجانی ۵۲۳/۵) ○ هیچ‌چیز از دنیاوی
بسا من نبود الا دو سله کتاب. (ناصرخسرو^۲
۱۴۴)

سله selle (ا.ا.) (گفتگو) قشر سخت و ترک‌خورده
که پس از آبیاری یا بارندگی، بر روی زمین
خشک‌شده به وجود می‌آید.

● ~ **بستن** (مص.ا.ا.) (گفتگو) خشک شدن
زمین پس از آبیاری و شکاف برداشتن آن به
قسمت‌های کوچک و بزرگ: زمین‌ها سیله
بسته بود. (← محمود: غریبه‌ها ۲۱)

○ ~ **شکستن** (گفتگو) خرد و نرم کردن سله:
زن و مرد و پیرو جوان به کن آمده‌اند و با یکی یک بیلچه
دارند سیله می‌شکنند. (آل احمد^۶ ۲۵۵)

سله‌اندازی selle-'andāz-i [عر.ف.ا.ا.] (حامص.)
(قد.) قرار دادن سله یا توری جلو آب برای
مهار کردن آن: اول بنای سله‌اندازی شد که جلو آب را
از مجرای طبیعی بگیریم. (نظام‌السلطنه ۱/۱۵۶)

سله‌باف selle-bāf [عر.ف.ا.] (صف.ا.ا.) (قد.) آن‌که
سید و زنبیل می‌بافد؛ سیدباف: شیخ ابوبکر
تبریزی سله‌باف بود. (← افلاکی ۸۵)

سله‌بافی s-i [عر.ف.ا.ا.] (حامص.) (قد.) عمل و
شغل سله‌باف؛ سیدبافی.

● ~ **کردن** (مص.ا.ا.) (قد.) بافتن سله؛ اشتغال

تناسلی ساخته می‌شود و باعث بقای نسل
موجودات است.

○ ~ **خورشیدی** (برق) تراشه‌ای متشکل از دو
فلز غیرهم‌جنس که با جذب پرتو خورشید،
جریان برق تولید می‌کند؛ پیل خورشیدی.

○ ~ **عصبی** (جانوری) سلول اصلی بافت
عصبی، که برای انتقال پیام‌های عصبی تکامل
یافته است؛ نورون؛ نرون.

○ ~ **فتوالکتریک** (برق) چشم الکتریکی. ←
چشم ○ چشم الکتریکی.

○ ~ **نوری** (برق) چشم الکتریکی. ← چشم ○
چشم الکتریکی.

سلولز sel[l]u(o)loz [فر.: cellulose] (ا.ا.) (گیاهی)
نوعی کربوهیدرات رشته‌ای و سخت که
به‌ویژه در ساختار دیواره سلول‌های گیاهی
وجود دارد و معمولاً انسان قادر به هضم آن
نیست.

سلولئوید sel[l]u(o)lo'id [فر.: Cellulo'id] (ا.ا.)
(شیمی) نوعی پلاستیک گرم‌انرم که به‌شدت
آتش‌گیر و محکم است و می‌توان آن را
به‌صورت ورقه‌های بسیار نازک تولید کرد. با
ظهور پلاستیک‌های نسوز مصرف آن کاهش
یافته است. گ دراصل نام تجارتي است.

سلونوئید solono'id [فر.] (ا.ا.) (برق) سولنوئید
→.

سلوی salvā [عر.] (ا.ا.) (قد.) بلدرچین یا مرغی
شبیه آن: آنچه کتاب درباره آن سخن گفته... جوشیدن
آب از سنگ در تیه است و... فروود آمدن من و سلوی و
زنده شدن کشته. (کدکی ۴۶۶) ○ یک‌دو هفته طبع از آن
بگریخت کز سلوی و من / چون ستوران باز درزد در پیاز
و گندنا. (سنایی ۴۷۲)

سلوی ^۱ salvi [معر. از لا.] (ا.ا.) (گیاهی) گیاهی
علفی، خودرو یا زینتی از خانواده نعناع با
برگ‌های کرک‌دار و گل‌هایی به‌رنگ آبی مایل
به بنفش و به‌ندرت سفید شهدار. برگ‌ها و
سرشاخه‌های آن معطر و دارویی است؛

(شوشتری ۲۱۱)

سليست solist [فر.: soliste] (صد، ا.) (موسیقی)
آن‌که به‌تنهایی آواز بخواند، بنوازد، یا
برقصد.

سليطه salite [عر.: سليطَة] (صد، بد زبان و
سلطه طلب (زن): شوفر... در دل می‌گوید: چه جوابی
به این سلیطه بدهم. (جمال‌زاده ۲۷۳^۱) خدای... همی
ناگاه روزی ظالمی را بر مال او گمازد... و یا زنی سلیطه
بر وی گمازد... و او را بر آن صبر و برداشت فرادهد تا
هیچ چیز نگوید. (احمدجام ۱۲۳)

سليطه‌گری s.-gar-i [عر.فا.ا.] (حامص، عمل
سلیطه؛ بدزبانی و سلطه‌طلبی: این زن با
سلیطه‌گری کارهایش را پیش می‌برد.
سليفن selifon [از انگ.] (ا.) (سولفان) →

سليفون s. [از انگ.] (ا.) (سولفان) →
سليقه salique [عر.: سليقة] (ا.) ۱. ذوق شخصی
در انتخاب کردن چیزی یا ترجیح دادن چیزی
بر چیز دیگر: بارانی... قشنگ است. به سلیقه خودم
درستش کرده‌ام. (گلشیری ۴۰^۱) اسباب‌های خانه را از
بهترین مغازه‌ها با بهترین سلیقه خریدیم. (علوی ۳۴^۲)
این معنی، موقوف به سلیقه و قدرت طبع شاعر استاد
است. به تعلیم و تلقین نگنجد. (رضافلی‌خان‌هدایت:
مدارج‌البلاغه ۳۲) ۲. حس تشخیص خوبی و
بدی: تو سلیقه نداری، انتخاب لباس را به یک آدم
باسلیقه واگذار کن.

سليقه‌دار s.-dār [عر.فا.ا.] (صف) دارای حسن
انتخاب؛ خوش‌سلیقه: دختر باذوق و سلیقه‌داری
است. همه‌جا را او تزئین کرده‌است.

سليل salil [عر.] (ا.) (قد) ۱. فرزند: توقیع
شاهنشاه... برعهده... اعتضادالسلطنه وزیر علوم
علی‌قلی‌میرزا سلیل شاهنشاه می‌رود... صدور و نفاذ یافت.
(نامه‌دان‌شوران: ازبائات‌ایما ۱۹۶/۱) ۲. بچه‌شتر: سلیل و
ابن مخاض به یک چراگاه عرضه دهم. (خاقانی^۱)

(۱۷۸-۱۷۷)

سليم salim [عر.] (صد) ۱. دارای قدرت
تشخیص و داورِ درست: با چند جمله‌واهی، عمر

داشتن به سله‌بافی: مرا شیخی بود ابوبکر نام در
شهر تبریز، و او سله‌بافی می‌کرد. (افلاکی ۳۰۹)
سله‌بند salle-band [عر.فا.ا.] (صف، ا.) (قد)
سله‌باف →: نجار و سله‌بند مشغول کار بودند.
(نظام‌السلطنه ۱۲۹/۱)

سلي sel[i]-i [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به سل) (گفتگو)
مبتلا به بیماری سل: آدم بی‌لی خیلی دل‌نازک
می‌شود. (← هدایت ۱۵۳^۸)

سليح selih [از عر.، ممالی سلاح] (ا.) (قد) سلاح
→: کتون بست باید سلیح و کمر/ به جایی نشانش بیابم
مگر. (فردوسی ۶۵^۵)

سليح‌خانه s.-xāne [از عر.فا.ا.] (ا.) (قد)
سلاح‌خانه →: از سلیح‌خانه روزگار تیغی دربرش
حایل کرده‌است. [خاقانی ۲۸^۱]

سليح‌دار selih-dār [از عر.فا.ا.] (صف) (قد)
سلاح‌دار →.

سليح‌دارباشی s.-bāši [از عر.فاتر.] (ا.) (قد)
(نظامی) در دوره صفوی، فرمان‌ده
سلاح‌داران: قنبریک سلیح‌دارباشی... با بعضی‌از
دلیران به جانب شرقی قلعه جدید معین شدند.
(اسکندریبگ ۶۵۲)

سليح‌داری selih-dār-i [از عر.فا.ا.] (حامص)
(قد) عمل و شغل سلاح‌دار: زهره دهدش به جام
یاری/ مریخ‌کند سلیح‌داری. (نظامی ۳۲^۲)

سليخه salixe [عر.: سليخة] (ا.) (قد) پوست
نوعی درخت شبیه دارچین که مصرف
دارویی داشته‌است: فراگیرند سیصد درم زیت نو
نیکو... و دو درم قرنفل و ... یک درم سلیخه.
(ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۷) سلیخه... با انگبین مصفا
پس‌ریشند. (حاسب‌طبری ۹۲)

سليس salis [از عر.] (صد) روان و شیوا (کلام).
نیز ← سلس: مردم... به‌زحمت سعی می‌کرد فارسی
سلیس حرف بزنند. (آل‌احمد ۱۰۱^۴) شاعر... به وجهی
خوب و طریقی سلیس... به مدح ممدوح آید.
(رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۹) به‌طرز محاوره
روزمه سخن می‌گوید به‌غایت سلیس و دل‌پذیر.

و مایه تلف کردن، شرط عقل سليم نمی باشد. (شهری ۲/ ۲۹۹) ○ من با ذوق سليم و رای مستقیم خودم یک بویی به کرویّت زمین برده ام. (هدایت ۶/ ۷۴) ○ همه در یک عرضند و شخص سليم فرقی بین آنها نباید بگذارد. (مستوفی ۱۰۷۲ ح. ۱) ○ پوشیده نیست بر ارباب قریب سليم و طبایع مستقیم که جمع بین... تعذر دارد. (رواینی ۶/ ۳) ○ سالم؛ بی عیب؛ کدام طبیعت سليم و سعیت کریم خون جانوری ریختن فرماید؟ (رواینی ۱۲۸) ۳. (قد.) آرام و مطیع: در برابر چو گو سفند سليم/ در قفا هم چو گرگ مردم خوار. (سعدی ۲/ ۸۷) ۴. (قد.) ساده دل و خوش باور: حرف درویشان بدزدد مرد دون/ تا بخواند بر سلیمی زان فسون. (مولوی ۱/ ۲۱) ○ حسن با شیخ بگفت. شیخ بختدید و گفت: ای سليم! چرا جاه و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی؟ (محمد بن منور ۱۲۸) ۵. (قد.) آسان و جبران کردنی: حاتمى از آن بازاری ساخته است، تا سزای خویش بدید و مالش یافت. گفت: این سليم است... این باب در توان یافت. (بیہقی ۱/ ۴۰۶) ○ خواجه بر تو کرد خوارى آن سليم و سهل بود/ خوار آن خوارى که بر تو زین سپس غوغا کند. (منوچهری ۱/ ۲۶) ۶. (قد.) (مجاز) مارگزیده: گر سليم حیة عشقى، بخور تریاق فقر/ تا مسلم گردد آن چو سلمان داشتن. (روزبهان بقلی: جهانگیری ۱/ ۱۶۰) ○ نوز نیرداشته ست مار سر از خواب/ نرگس چون گشت چون سليم مسهد. (منوچهری ۱/ ۱۶) ○ این معنی از باب تفأل به خیر است. ← (مر. ۲). ۷. (قد.) (قد.) به دور از گزند و آسیب؛ در حال سلامت: عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست/ عجب از زنده که چون جان به در آورد سليم! (سعدی ۲/ ۱۳۵) ○ حرارتی در باطن [کنیز] حادث شد، چنانکه... راست ایستاد و مستقیم و سليم بازگشت. (نظامی عروضی ۱۱۴)

سليم الاحوال salim.o.l.'ahvāl [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آرام، بی آزار، و آشتی جو: پدر سليم الاحوالی که در مقابل هر توهین... لب خند لرزانی تحویل می داد. (پارسی پور ۳۳۵)

سليم الطبع salim.o.t.tab' [ع.ر.] (ص.د.) دارای

سرشت سالم؛ خوش قلب: آدم سليم الطبعی است. تا حال نشنیده ام که او در حق کسی یدی کرده باشد. ○ [او] بسیار با فهم و مجلس آرا و سليم الطبع بوده. (لودی ۲۸۰)

سليم العقل salim.o.l.'aql [ع.ر.] (ص.د.) دارای قضاوت درست در امور؛ خردمند: تو... آدم سليم العقل و... بی افراط و تفریط و معتدلی هستی. (جمال زاده ۱۰۵)

سليم القلب salim.o.l.qalb [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ساده دل و نیک خواه؛ خوش قلب: می فرییم مست خود را او تبسم می کند/ کاین سليم القلب را بین کز کجاست آمده ست! (مولوی ۲/ ۲۳۰)

سليم النفس salim.o.n.nafs [ع.ر.] (ص.د.) نیک خواه و درست کار؛ شریف: از همه ملایم تر، سليم النفس تر، و در عین حال جدی تر بود. (حاج سید جوادى ۸۱) ○ وزیر خلوت، مردی است سليم النفس. (افضل الملک ۲۴۸)

سليمانی soleymān-i (ص.د.) منسوب به سليمان، پسر داود، پیغمبر بنی اسرائیل، که نماد خردمندی، شکوه، و توانایی است) ۱. مربوط و متعلق به سليمان: با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز/ دریناه یک اسم است خاتم سليمانی. (حافظ ۱/ ۳۳۵) ۲. مانند سليمان: سليمان؛ دارای ویژگی هایی چون ویژگی های سليمان: اعلی حضرت... با حشمت سليمانی و شوکت خسروانی حرکت فرموده [اند]. (افضل الملک ۱۵) ۳. (۱.) (علوم زمین) ← سنگ سنگ سليمانی: سنگ لاجورد... که به اصطلاح صنایع، سليمانی گویند... و آن مانند نقره طلسم درفشنده یزد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۳۹) ۴. (حامص.د.) (قد.) مانند سليمان بودن: سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سليمانی/ ... (حافظ ۱/ ۲۲۳)

سليم دل salim-del [ع.ر.فا.] (ص.د.) (قد.) (مجاز) ساده دل؛ خوش قلب؛ زود باور: ای سليم دل در این عالم که تو می پنداری خداوند همه برای تو آفریده است. (جمال زاده ۱۶/ ۱۸۶) ○ در نرخ کالا تلیس نکند... و روا نباشد که به سليم دلی فروشد که بهای کالا

آسمان گشت هشت. (فردوسی ۲۷۲)



سما samā [عر.: سما] (ا.) (قد.) اسمان: مرا به چرخ
برافراشت بردباری، سر/ تو که به اوج سمایی و گاه در
بن چاه. (پروین اعتصامی ۲۰۵) ○ آب دونده به نشیب از
فراز/ ایر شاینده به سوی سماس. (ناصرخسرو^۱ ۹۸)
سمات semāt [عر.: جر، جر، سَمَة] (ا.) (قد.)
علامت‌ها؛ نشانه‌ها؛ دانستن که توره حقیقت ایمان
است... از سمات متابعان خاندان رسول است.
(ناصرخسرو^۳ ۳۱۲)

سماجت se(a)mājat [عر.: سَمَاجَة] (امص.) ۱.
اصرار و پافشاری بیش از حد: من از این سماجت
برآشتم. (مستوفی ۲/۴۴۵) ۲. (قد.) زشتی؛ بدی:
سه گناه عظیم است که آلا رکاکت عقل و سماجت خلق و
سخافت رای نفرماید. (رواینی ۴۶۴)

سم کردن (مص.د.) اصرار و پافشاری کردن:
تصمیم گرفت اگر [او] باز سماجت کند... خود را از دست
او رهایی دهد. (مشفق کاظمی ۴۳) ○ اصرار و الحاح و
سماجت کرد تاحدی که سماجت او با سماجت طبع من
موافق کرده، سکوت کردم. (فالم مقام ۱۶۰)

سماحت samāhat [عر.: سَمَاحَة] (امص.) (قد.) ۱.
جوان مردی؛ بلندهمتی: خوش محضری و سماحت
والاحضر پادشاهی... جلو نلدنדהا را می گرفت.
(مستوفی ۲/۱۹۹) ○ ... چنان که از بزرگی نفس و همت
بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد. (بیهقی^۱ ۲۷۳) ۲.
تساهل و ملایمت: همانا که از وقاحت او بوی
سماحت می آید. (سعدی^۲ ۱۴۵)

سماروغ samāruq (ا.) (قد.) (گیاهی) قارچ: از
موالید نباتی، بعضی آن است که مر او را تخمی است و
بعضی آن است که مر او را اصلی و تخمی نیست، چو
کشمش و سماروغ. (ناصرخسرو^۳ ۱۲۹)

سماری somāri (ا.) (قد.) کشتی: من آن بودم که از
اومیدواری/ همی بودم به دریا بر سماری. (فخرالدین
گرگانی ۴۳۹)

تداند. (بحر الفوائد ۲۳۰)

سلیم دلی s.-i [عر.فا.ا.] [حامص.] (قد.) (مجاز)
ساده دلی؛ خوش قلبی؛ زودباوری: گروهی
پنداشتند که قرآن خود حروف است و اصوات، و این
غایت ضعف و سلیم دلی است. (غزالی ۱/۲۴۷) ○ عجب
نبود که از سلیم دلی او، او را کرامت دهند. (←
خواجeh عبدالله ۶۹)

سلیمه salim.e [عر.: سَلِیمَة] (صد.) (قد.) سلیم
(مر.) ۱. →: برای صاحبان وجدان سلیمه فقط پنج دقیقه
غور در مطالب... حقیقت را مثل آفتاب روشن می کند.
(دهخدا^۲ ۱۰۱/۲) ○ این صحبت‌ها را عقول سلیمه باور
نمی کنند. (حاج سیاح^۲ ۲۳۷) ○ و در تفحص قافیه...
طبیاع سلیمه را بیازمایند. (لودی ۶۸)

سلیمی salim-i [عر.فا.ا.] [حامص.] ساده دلی؛
خوش قلبی؛ زودباوری: خون ما را ریخت گردون
در لباس دوستی/ از سلیمی گرگ را صائب؛ شبان
پنداشتیم. (صائب^۱ ۲۶۴۵)

سم sam[m] [عر.: سَم] (ا.) ۱. هر ماده شیمیایی
که مقدار کم آن برای بافت‌های بدن موجودات
زنده مضر باشد؛ زهر: ترس، همان سم کشته
[است] که سلول‌های حیاتی ما را فلج کرده و روح
شهادت و جسارت را در ما [کشته است.] (مسعود ۳۵) ○
ملکه... صبح زود برخاسته، خودش سئی تعیی می نمود.
(طالبوف^۲ ۱۲۰) ○ اگر داد و بیداد دارو شوند/ بُود داد
تریاک و بیداد سم. (ناصرخسرو^۳ ۳۱۱) ۲. (گفتگو)
(مجاز) هر چیز زیان آور؛ آفت: دیدن بعضی از این
قیل‌ها برای جوانان واقعاً سم است. ۳. (قد.)
سوراخ: نیز ← سم الخیاط.

سم som (ا.) (جانوری) ناخن شاخی شده انتهای
انگشتان گروهی از پستان‌داران که در برابر
سایش و تجزیه شیمیایی مقاوم است و از
قاعده رشد می کند: سُم حیوانی به سنگی بند
می شد... مثل صدای آبی بود که به سنگی برخورد
کرده باشد. (جمال زاده^{۱۵} ۲۱) ○ در خاصیت، سنگ
مغناطیس... نعل را از سُم اسب بکند و بیزد. (بحر الفوائد
۲۹۳) ○ ز سُم ستوران در آن پهن دشت/ زمین شش شد و

است. (احمد جام ۱۵) ۳. (ا.) (قد.) آواز؛ سرود؛
نغمه: دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده‌ست او/
به گوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه؟ (سعدی^۳
۷۹۹) روزی شراب می‌خورد بر سماع رود، و ملاحظه
ادب بسیار می‌کردی. (بیهقی^۱ ۹۰۸) ۴. (امص.) (قد.)
شنیدن؛ شنودن: عجب از شماست. چرا سماع را به
شهود راجع می‌دارید؟! (فائز مقام ۱۰۲) آنچه نویسم،
یا از معاینه من است یا از سماع درست از مردی فقه.
(بیهقی^۱ ۹۰۵)

۵. داشتن از کسی (قد.) شنیدن درس یا
حدیث از او؛ درس خواندن پیش او: ذوالنون
شاگرد مالک‌انس بوده و مذهب وی داشته و موظف از وی
سماع داشت و فقه خوانده بود. (جامی^۸ ۲۸)

۶. رافدن (مص.د.) (قد.) به طرب نشستن؛
سرود خواندن: جمعی از دختران پری‌زاد می‌آیند تا
روز عیش می‌کنند و سماع و صفا می‌رانند. (بینمی
۸۳۶)

۷. طبیعی (فلسفه قدیم) از دانش‌های قدمایی در
شناخت طبیعت، زمان، مکان، و جز آنها؛
سمع الکیان.

۸. کردن (مص.د.) ۱. (تصوف) پرداختن به
سماع. ← سماع (م.ص.): در خانقاه... ما سماع
می‌کردند و صوفیان را وقت خوش گشته بود.
(محمد بن منور^۱ ۷۶) ۲. (مص.م.) (قد.) شنیدن؛
گوش فرادادن: شاه چون این داستان سماع کرد... مثال
داد تا شاهزاده را به حبس بردند. (ظهیری سمرقندی
۱۱۱) ۳. (مص.د.) (قد.) سرود خواندن؛ آواز
خواندن: چون تو بگیری شراب مرغ سماعت کند / لاله
سلامت کند ژاله وداعت کند. (منوچهری^۱ ۱۸۱)

۹. در آمدن (قد.) به رقص و پای‌کوبی
پرداختن؛ رقصیدن: من ریمیده دل آن به که در سماع
نیایم / که گر به پای درآیم به‌دزیرند به دوشم. (سعدی^۳
۵۶۰)

۱۰. آوردن (قد.) به آوازخوانی و ادا کردن:
گل‌نشان پیرایه بر خود کرده‌اند / بلبلان را در سماع
آوردند. (سعدی^۴ ۴۳۸)

سماط semāt [ع.ر.] (ا.) (قد.) سفره: بهترین غذاها
را تهیه کرده... سفره و سماع... آماده ساخته بودند.
(شهری^۲ ۳۵۱/۴)

۱۱. افکندن (قد.) سفره انداختن و طعام
دادن: سماعی بیفکند و اسبی بکشت / به دامن شکر
دادشان، زربه مشت. (سعدی^۱ ۹۰)

۱۲. ساختن (مص.د.) (قد.) سفره انداختن برای
طعام دادن: اندک وجهی بر ولایت مذکور حواله رفته
تا در لیلۃ المیلاد رسول‌صلی‌الله... سماعی سازند.
(رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۲۴/۴)

۱۳. کشیدن (مص.د.) (قد.) سفره انداختن برای
طعام دادن: به دیناری از پشت راندم نشاط / به
دیگر شکم را کشیدم سماع. (سعدی^۱ ۱۴۸) در خانه
بهاری... بزرگان و ارکان دولت را به خوان آوردند و
سماط‌های دیگر کشیده بودند بیرون خانه بر این جانب
سرای. (بیهقی^۱ ۷۱۵)

۱۴. نهادن (مص.د.) (قد.) سماع ساختن →:
مقامی بیایی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماع
نهند. (سعدی^۱ ۱۸۱)

سماطین semāt.eyn [ع.ر.: سماعین، مثانی سماع]
(ا.) (قد.) ۱. دو صف: در علو او غلطنمایی، از
سماکین، سماعین تو پردازند. (خاقانی^۱ ۱۱۹) ۲.
(مجاز) دو صف در دو طرف سفره: پس امیران...
بنشستند به‌نوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان،
و خیل‌تشان و تقیان بر سماعین دیگر. (بیهقی^۱
۳۵۶)

۱۵. کشیدن (مص.د.) (قد.) در دو طرف
صف کشیدن: پری و وحش و طیر در حضرتش
سماطین خدمت خواهند کشید. (راوندی ۸۷)

سماع samā [ع.ر.] (امص.) ۱. رقص: مخلوقات
جفله ناقص‌الخلقه به رقص و سماع برخاسته [بودند].
(جمال‌زاده^{۱۶} ۶۹) ۲. (تصوف) وجد، سرور،
پای‌کوبی، و دست‌افشانی صوفیان:
حضرت مولانا در عالم، آیین سماع را زهی که نیکو نهاد.
(افلاکی ۴۹۷/۱) می‌پرسند که سماع چیست، و سماع
شاید یانی، و سماع روا باشد یا نی، و سماع که را مسلم

سماق پالان somāq-pālān [معر.فا.، = سماق پالا] (ا.ا.) (عامیانه) آبکش (م.ا.) →: سماق پالان ظرف سوراخ داری که در تهیهٔ پلو، برنج را پدان صاف و آبکش کنند. (جمالزاده ۱۸/۱۴۴)

سماق دان somāq-dān [معر.فا.، (ا.ا.) ظرفی که سماق در آن می‌ریزند: اسباب سفره شامل چینی،... نمک‌دان [و] سماق‌دان [است.]. (شهری ۳/۱۲۳)

سماقی somāq-i [معر.فا.، (صد.، منسوب به سماق، (ا.ا.) ۱. آن‌که سماق می‌فروشد؛ سماق‌فروش. ۲. (مجاز) سروزیان‌دار و پررو (دختر). ← سیت‌سماقی.

سماک sammāk [عر.، (صد.، (ا.ا.) ماهی‌فروش: ماهی را از سماکی در بازار رشت خریدم.

سماک semāk [عر.، (ا.ا.) ۱. (نجوم) دو ستاره در صورت فلکی سنبله و عوّا: سهیلش یاره باشد تاج خورشید/ سماکش عقید باشد طوق ناهید. (فخرالدین گرگانی ۳۲۲) ۲. (قد.) (مجاز) آسمان: غلغل و شور از سمک و سماک خلاست. (قائم‌مقام ۳۹۲) ۳. ترقّت بی‌مه رویت شبی که جامی را/ سرشک تا سمک [و] ناله تا سماک نشد. (جامی ۳۴۳)

□ ~ **اعزل** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی سنبله؛ منزل چهاردهم از منازل قمر. ← منازل ۵ منازل قمر. □ ~ **رامح** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی عوّا.

سماک‌الاعزل semāk.o.l.'a'zal [عر.، (ا.ا.) (قد.) (نجوم) ← سماک □ سماک‌اعزل.

سماکاره samā-kāre (صد.، (ا.ا.) (قد.) آن‌که در می‌خانه خدمت می‌کند؛ سبوکش می‌خانه: از پی کسب شرف پیش پناگوش و لبش/ ماه دیدم رهی و زهره سماکارهٔ دوست. (سنایی ۸۷)

سم الخياط samm.e(o).l.xiyāt [عر.، (ا.ا.) (قد.) سوراخ سوزن: حاشا! نه انسان هنوز منزلی از منازل کمال خود را پیموده و سم‌الخیاطی از سماء حقیقت به‌روی او گشوده‌است و نه رهایی.... (دهخدا ۲/۶۸) ۵ هرکجا باشد شه ما را بساط/ هست صحرا گر بُود سم‌الخیاط.

سماق باره s.-bāre [عر.فا.، (صد.) (قد.) دارای میل زیاد به سماق. ← سماق (م.ا.) ۲: ای همه خلق نای تو پُر شده از نوای تو/ گر نه سماق‌باره‌ای دست به نای جان مکن. (مولوی ۴۲/۱۲۲)

سماعی samā'i [عر.، سماعی، منسوب به سماق] (صد.) (ادبی) مبتنی و موقوف به شنیدن نه مبتنی بر قاعده؛ مقیّ. قیاسی: این موضوع، قاعده‌پذیر نیست و جنبهٔ سماعی دارد.

سماق somāq [عر.، سماق، معر. از فا.، سماک] (ا.ا.) ۱. گرد ترش‌مزه که چاشنی بعضی غذاها و نیز دارویی است و از گیاهی به همین نام به‌دست می‌آید. ← سماق (م.ا.) ۲: با بشقابی که یک سیخ کباب‌پره و یک سیخ کباب دنبان با نمک و فلفل و سماق در آن بود، وارد میدان می‌گردید. (جمالزاده ۳/۱۵) ۳. سماق و آرد به یک‌دیگر می‌مانند. (یاورچی ۸۵) ۲. (گیاهی) گیاه درختچه‌ای کوچک از خانوادهٔ پسته که حاوی ماده‌ای دارویی است و این گرد را از میوهٔ آن تهیه می‌کنند: بوته‌های سماق و زرشک... دل‌ریا و جذاب است. (مسعود ۶۵) ۵ سماق، سرد و خشک است و قابض. اعصاب را بد است. (ابونصری ۱۸۶)



۳. (علوم زمین) سنگ سماق. ← سنگ □ سنگ سماق.

□ ~ **مکیدن** (مصد.ا.) (گفتگی) (مجاز) وقت را بیهوده درانتظار کسی یا چیزی گذراندن؛ کاری بی‌حاصل کردن: پسر- بی‌حیای قرتی... صد سال سماق بمکد، چیزی نصیبش نخواهد شد. (جمالزاده ۳/۱۷۱)

سماق با s.-bā [معر.فا.، (ا.ا.) (قد.) نوعی آش که چاشنی آن سماق است؛ آش سماق.

سماق پالا somāq-pālā [معر.فا.، = سماق پالان] (ا.ا.) آبکش (م.ا.) ۱) →.

(عبدالعلی خان ادیب الممالک: سفرنامه ادیب الممالک به

عتبات در ۱۲۷۳ ه.ق. ۱۶۹۰)

سماور ساز s.-sāz [رو.فا.] (ص.د.) آن که سماور

می سازد یا تعمیر می کند: دختر مش رمضان تهرچی را... پسر علی نقی سماور ساز برد. (شهری^۱ ۴۸۵)

سماور سازی s.-i [رو.فا.] (حاص.د.) ۱. عمل و

شغل سماور ساز. ۲. (ا.) دکان یا کارخانه ای که در آن سماور می سازند.

سماوری samāvar-i [رو.فا.] (ص.د.) منسوب به

سماور ۱. به شکل سماور: کتری سماوری. ۲.

(فنی) ← شیر^۳ شیر سماوری.

سماوی samāvi [عر.: سماوی، منسوب به سماء]

(ص.د.) ۱. مربوط به سماء؛ آسمانی: اجرام سماوی

چنین مقدر کرده اند که... آقا! افکار بلند و تازه خود را

به موقع اجرا گذارد. (قاضی ۶۵۸) ۲. عالم واقعی و یک

نفر جاهل... درقبال کلیه اسرار خلقت و قوانین و سن

حاکم بر آثار ارضی و سماوی به یک پایه عاجز و

سرگردانند. (اقبال^۲ ۸) ۳. نازلۀ سماوی قدم بر مسند

وزارتش نهاد. (آقسرائی ۱۵۰) ۴. (قد.) (مجاز)

خداوندی: کمال اقبال و تأیید الهی و مدد لطف

سماوی. (جرفادقانی ۲۹۱)

سمایی samā-y(')-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به

سما (قد.) سماوی → آنچه با من می کند

اندر زمان / آفت دور سمایی می کند. (سعدی^۳ ۲۹۹)

دامن دامن دُر دریا بی بل دراری سمایی... یافته بود.

(خاقانی^۱ ۳۰۰) ۲. تن زمینی ست مبارایش و بفکن به

زمینش / جان سمایی ست، بیاموزش و بر بر به سماش.

(ناصر خسرو^۸ ۲۷۲)

سمباده sombāde (ا.) (فنی) سنباده → معلم

کار دستی این عکس ها را داده به پسر آقا تا آنها را روی

تخته سه لایی بچسباند و دورش را سمباده بزند و بپاورد.

(آل احمد^۵ ۶۰)

سمبل sambal (ا.) (گفتگو)

• ~ کردن (م.ص.م.) (گفتگو) کاری را

به صورت سطحی و بدون دقت انجام دادن:

زهر خاتم کثافت... دستی... روی چیزها می کشید و سمبل

(مولوی^۱ ۲۱۷/۲) برگرفته از قرآن کریم (۴۰/۷)

سم الفار samm.o.l.fār [عر.] (ا.) دارویی که

موش را می کشد؛ مرگ موش: شوهرش را با

سم الفار کشته است. (چهل تن^۴ ۶۰) ۲. سم الفار از ایشان

بگیرم... از زحمت زندگانی آسوده کردم. (حاج سیاح^۲

۳۰)

سمالی samāli [؟] (ا.) (موسیقی ایرانی) سملی →

سمان semān [فر.: cément] (ا.) (جانوری) بخشی

از دندان که عاج را در قسمت ریشه

می پوشاند؛ ساروج.

سمانتیک semāntik [فر.: sémantique] (ا.)

(زبان شناسی) معنی شناسی → در این جا به یک

مسئله بسیار مهم علم سمانتیک یا دلالت توجه می کنند که

معنی چیست. (کدکنی ۶۰)

سمانه samāne (ا.) (قد.) (جانوری) بلدرچین →

وزیر کباب کرده بر سیخ / بک و بط و تیهو و سمانه.

(انوری^۱ ۷۲۲) ۲. طریقه های دیگر هم در شکار به کار

می رفت... گرفتن پرندگان کوچک چون سمانه با چادر.

(نسوی ۳۳)

سماوات samāvāt [عر.: ج. سماء] (ا.) (قد.)

آسمان ها: به چمن زار دو ای خوش خط و خال آهو / به

سماوات شو ای طایر علیین. (پروین اعتصامی ۵۴) ۲. او

خود... سیر ممالک می نمود تا به سرحد سماوات رسید.

(قائم مقام ۳۸۰) ۳. قالب خاکی سوی خاکی نکند / جان و

خُرد سوی سماوات برد. (رودکی^۲ ۱۱۳)

سماواتی s.-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به سماوات

(قد.) مربوط به سماوات؛ آسمانی: نواهای

زیوری اش خود آهنگ های سماواتی ای بودند. (شهری^۲

۳۰۶/۱)

سماور samāvar [رو.] (ا.) وسیله ای فلزی برای

تهیه آب جوش و جای، معمولاً شامل دو

بخش منبع سوخت (زغال، نفت، گاز، و برق)

و منبع آب: بخار بی رنگ غذا با بخار سماور

می آمیخت. (آل احمد^۴ ۷۷) ۲. در کنار جوی آبی... فرش

انداخته و سماور حاضر کرده بود. صرف چای کردیم.

(حاج سیاح^۱ ۲۸) ۳. سماور را به جوش آوردند.

سمیه *sombe* (ا. (فنی) سنیه →: یک چوب را هم که عوض سبه، سرش تخته میخ زده بود، می آورد. (نظام السلطنه ۳۰۱/۱)

سمپات *sampāt* [فر.: *sympathe*] (ص.) هوادار به ویژه هوادار یک گروه سیاسی: شما سمپات کدام گروه سیاسی هستید؟ پدرش مهندس را می شناخت. سمپات بوده و به خانه آنها می آمده. (گلشیری ۱۲۳)

سمپاتی *sampāti* [فر.: *sympathie*] (ا.) علاقه؛ دل بستگی؛ مفر. آنتی پاتی: من برای این جوان، یک... سمپاتی میهم بی سبب و دلیلی در خود احساس می کردم. (مستوفی ۲۸۳/۱)

داشتن (ص.د.) (گفتگو) علاقه داشتن؛ دل بستگی داشتن: به معلم ادبیاتش سمپاتی داشت.

سمپاتیک *sampātik* [فر.: *sympathique*] (ص.) ۱. جالب توجه؛ جذاب؛ دوست داشتنی: قیافه‌ای سمپاتیک دارد. ۲. (جانوری) ← اعصاب اعصاب سمپاتیک.

سم پاش، سمپاش *sam-pāš* [ع.فا.] (ص.د.) (ا.) (کشاورزی) ۱. وسیله‌ای که با آن سم را پخش می کنند تا آفات و بیماری‌ها را در گیاهان از بین ببرند یا از بروز آنها جلوگیری کنند. ۲. آن که با این وسیله کار می کند.

سم پاشی، سمپاشی *s-i* [ع.فا.] (حامص.) ۱. (کشاورزی) پاشیدن سم به صورت محلول، گرد، یا دانه به محل‌های مورد نظر، به منظور مبارزه با آفات، بیماری‌ها، و گیاهان هرز. ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهای مخرب مانند شایعه پراکنی و افتراء، به قصد مخدوش کردن موقعیت اجتماعی کسی: در نامه‌ای، به او نسبت

سم پاشی داده بودم. (علوی: اخلاق ناصری دو)

کردن (م.ص.د.) ۱. (کشاورزی) سم پاشی (م.ا.) →: در ایام اقامت اخیر ما در ابراهیم آباد، ده را سم پاشی کرده بودند. (آل احمد ۳۲) صدا دو یست... هکار از زمین‌های سار د را سم پاشی کرده یا سوزانده اند. (مستوفی ۲/۸۷ ح. ۲). ۲. (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) سم پاشی (م.ر.) →: دائماً در حال

می کرد. (ترقی ۱۲۴) ○ اریاب... به دست پاچگی، نمازش را ستمیل کرده، فوراً... کتاب و قلم دان و چرتکه خود را برمی داشت. (جمال زاده ۱۱۱)

سمبول *sambol* [فر.: *symbole*] (ا.) نمونه؛ نماد؛ نشانه: او سمبول فداکاری و گذشت است.

سمبول ۱ *sombol* (ا.) (گیاهی) سنبل ۱ →.

سمبول ۲ *s.* [از ع.ر.] (ا.) سنبل ۲ →.

سمبول کاری *sambal-kār-i* (حامص.) (گفتگو)

• ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) ← سمبول سمبول کردن: هرکس بهتر می توانست کلاه بگذارد و سمبول کاری یکنه، بهتر گلیم خود را از آب بیرون می کشید. (هدایت ۶۱)

سمبولیک *sambolik* [فر.] (ص.) سمبولیک →.

سمبوسو *somb-o-so[w]* (م.ص.د.) (گفتگو) ردخور؛ چون و چرا؛ برو برگرد.

• ~ کردن (نمودن) (م.ص.د.) (گفتگو) برو برگرد داشتن؛ اثر قطعی نداشتن: این نذر مخصوصاً از نذرهایی بود که... روای حاجاتش ردخور نداشته، سمبوسو نمی نمود. (شهری ۲۵/۳)

سمبولیست *sambolist* [فر.: *symboliste*] (ص.د.) (ا.) پیرو سمبولیسم؛ نمادگرا.

سمبولیسم *sambolism* [فر.: *symbolisme*] (ا.) (ادبی) مکتب و سبکی در بعضی هنرها به ویژه ادبیات که در آن، احساسات و حالات روحی به طور غیرمستقیم از راه نمادها به خواننده یا شنونده القا می شود؛ نمادگرایی: بسیاری از این سبک‌های جدید ادبی... از قبیل رومانتیسم و سمبولیسم... از اروپا و آمریکا به ایران وارد شده است. (جمال زاده ۱۸)

(۵)

سمبولیک *sambolik* [فر.: *symbolique*] (ص.)

دارای ارزش و کارایی دیگری غیر از ارزش و کارایی خود؛ مبتنی بر رمز و اشاره؛ نمادین: زیگورات، حکم پلکانی را داشت که به طور سمبولیک در باور مردم قدیم ایلام، زمین را به آسمان نزدیک می کرد. ○ این خیال انگیزتر می شود. تقریباً سمبولیک می شود. (فصیح ۱۸۵)

سمپاشی کردن و بدگویی است.

سمپوزیوم [sampoziyom (فر: symposium) (۱)]

گردهمایی گروهی از متخصصان به منظور بررسی یک موضوع خاص علمی: سمپوزیوم
پتروشیمی، سمپوزیوم نفت.

سمت [samt (ع:)] (۱) ۱. طرف؛ سو؛ جانب:

شاهزاده... با هول و شتاب، کوزه را از دست او دربرود و به سمت دهان برد. (زرین کوب^۲ ۱۲۹) ○ میدان... چهارگوشی بود و از هریک از چهار سمتش خیابانی انداخته بودند. (جمالزاده^۸ ۴۷) ○ صادق خان بعد از ورود جعفرخان به شیراز، انتظام مهمانخانه کهنکلیوه را به عهده اهتمام او مقرر داشته، روانه آن سمت ساخت. (شیرازی^{۴۰}) ۲. (نجوم) فاصله زاویه ای یک شیء با راستای شمال که روی دایره افق از شمال به طرف شرق اندازه گیری می شود: هروقت قمر بر سمت رأس و رَجُل باشد... آب درغایت مد باشد. (ناصر خسرو^۲ ۱۵۹)

○ **سمت شاگرد** (فتی) سمت راست خودرو؛ طرف کنار راننده: چراغ جلو سمت شاگرد شکسته.

○ **سمت و سو دادن به چیزی** (گفتگو) (مجاز) جهت دادن به چیزی. ← جهت ○ جهت دادن به چیزی: به افکارش سمت و سو داد.

سمت [semt (ع:)] (۱) ۱. شغل: یک نفر از

ترک های عثمانی... در گمرک خانه سورات، سمت مدیری داشت. (جمالزاده^{۱۲} ۱۲۰) ○ شمس الدین... را سمت صدارت داد. (نفیسی^{۴۵۷}) ○ حضرت امجد... ابداً راضی نمی شوند کسی که یک روز سمت نوکری یافته است، از آستان مبارک خارج شود. (غفاری^{۳۹}) ۲. مقام؛ جایگاه: چون کسی وارد قهوه خانه می گردید که سمت پیش کسوتی در شعر دانی و آواز خوانی داشت... قهوه چی پس از سلام و تعارف... تبریزی را دودستی گرفته و آورده... جلوی زانویش می گذاشت. (شهری^۲ ۱۵۹) ○ بزرگ ترین مرد... که سمت ریاست خانواده را داشت، چهل و پنج سال از عمرش می گذشت. (مشفق کاظمی^۸) ۳. (قد.) نشان؛ علامت: مصدوقه... سمت ظهور و بروز یافته. (شیرازی^{۲۹}) ○ لوايح... کتب... و رسایل... او

بر صفحات بهارستان روزگار... سمت بقا و دوام یافت. (میرخواند: گنجینه ۱۲۸/۶) ○ سیم است که سمت چهارالت بر ناصیه عقل آدمی زاده می نهد. (روایتی ۵۳۴)

سمت الرأس [samt.o.r.ra's (ع:)] (۱) (نجوم)

نقطه ای روی کره سماوی که درست در بالای سر ناظر قرار دارد: شاه را چتر زر به سمت الرأس / گشته خورشید خاوران باشد. (جامی^۹ ۳۱) ○ دایره هاند موازی مر افق را. اگر زیر افق باشند سوی سمت الرأس مقنطرات ارتفاع خوانند. و اگر زیر افق باشند سوی سمت الرأس به برابری پای مقنطرات انحطاط خوانند. (بیرونی^{۷۳})

سمت الرأس [samt.o.r.rejl (ع:)] (۱) (نجوم)

سمت القدم →: اگر زیر افق باشند سوی سمت الرأس دایره هاند موازی مر افق را. مقنطرات ارتفاع خوانند. و اگر زیر افق باشند سوی سمت الرأس به برابری پای مقنطرات انحطاط خوانند. (بیرونی^{۷۳})

سمت الشمس [samt.o.s.sams (ع:)] (۱) (نجوم)

نقطه ای از مدار یک سیاره که دارای کمترین فاصله از خورشید است.

سمت القدم [samt.o.l.qadam (ع:)] (۱) (نجوم)

نقطه ای روی کره سماوی که درست زیر پای ناظر قرار دارد، یا دورترین نقطه آسمان نسبت به ناظر در طرف دیگر کره زمین.

سم تراش [som-tarāš (صفه، ا:)] ابزار

داس ماندنی که با آن، سُم اسب و استر را می تراشند: چون حرفی بعد از [دال] پیوسته نباشد، باید که خط دویم او به یک نقطه و نیم زیادت از خط اول باشد، مشابه سم تراش نعل بندان باشد. (محمد بخاری: کتاب آرای ۴۴۴)

سمت گیری [samt-gir-i (ع: فا، ا:)] (حاصص)

حرکت در جهت یا مسیری مشخص، و به مجاز، اتخاذ تصمیم یا عقیده ای مشخص درباره موضوعی: سمت گیری حزب نسبت به این لایحه، شتاب زده و یک جانبه است.

سمج [se(a)mej (ع: سمج)] (ص) ۱. پی گیر

کارها با اصرار زیاد و به صورت زننده و ناپسند:

خلع و عزل او دعوت کردند و همه را سمع‌القیاد... یافتند.
(رشیدالدین ۷۳) ○ او را در این دعوت، سمع‌القیاد یافت... و میان ایشان عهد و موافقی مؤکد رفت.
(جرفادقانی ۶۳)

سمحه samhe [ع.ر.: سمحة] (ص.د.) (قد.) بدون سخت‌گیری (دین، قانون): باوجود همه اینها، شریعت ما، شریعت سهلهٔ سمحه است. (مستوفی ۱۸۰/۱)
سم‌دار som-dār (ص.د.) (جانوری) دارای شُم. ← شُم.

سمو samar [ع.ر.: (ا.) (قد.) ۱. حکایت؛ افسانه؛ داستان: یت من چه جای لیلی؟ که بریخت خون مجنون / اگر این قمر بیینی دگر آن سمر نخوانی. (سعدی ۶۴۲/۳) ○ مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و موعظت. (نصرالله منشی ۲۵) ۲. (ص.د.) (مجاز) مشهور: تو کاین روی داری به حسن قمر / چرا در جهانی به زشتی سمر؟ (سعدی ۴۹) ○ سوی درازا یک ماه، راه ویران بود / رهی به صعیی و زشتی در آن دیار سمر. (فرخی ۷۱) ۳. (ا.) (مجاز) گفتار؛ سخن: یکی شاهی در سمرقند داشت / که گشتی به جای سمر، قند داشت. (سعدی ۱۰۴)

● **سَم شدن** (م.ص.د.) (قد.) (مجاز) شایع شدن؛ در افواه افتادن؛ مشهور شدن: ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر به مهر به عالم سمر شود. (حافظ ۱۵۳) ○ ای حسن تو سمر به جهان، زود حال ما / چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود. (مسعود سعد ۱۷۸)

● **سَم کردن** (م.ص.د.) (قد.) (مجاز) مشهور کردن: بر مال غیر دست تصرف مکن دراز / خود را مکن به ظلم و تعدی سمر همی. (ابرج ۵۷) ○ گریزد رعیت ز پیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر. (سعدی ۴۳)

سمرقندی samarqand-i (ص.د.)، منسوب به سمرقند، شهری در آسیای میانه، اکنون جزو ازبکستان است) ۱. اهل سمرقند: نجیب‌الدین سمرقندی، طبیبی فاضل بود. ۲. ساخته شده در سمرقند: در این شهر... کاغذ نیکو سازند، مثل کاغذ سمرقندی. (ناصر خسرو ۲۱)

یک نفر از آن دست فروش‌های سَمج و طماع... دنبالشان افتاده بود. (جمال‌زاده ۷) ○ زن... در برابر وعده و وعید... عاشق سَمج سر تسلیم فرو دنیاورد. (قاضی ۳۵۳) ○ اخلاق بچه‌ها را داشت: سَمج و لُج‌باز بود. (هدایت ۶۵) ۲. ویژگی آنچه به طور خسته کننده یا آزار دهنده‌ای ادامه داشته باشد: تپ سوزان سَمجی که قطع نشدنش مادر بزرگم را به شدت نگران می‌کرد، امان از جانم می‌بُرد. (زرین کوب ۷۰) ○ نگاه سَمج و کنج‌کاو دیگران روی صورتم می‌ایستاد و سنگینی می‌کرد. (آل احمد ۱۸۷) ۳. آن‌که به طور دائم هدف را دنبال می‌کند؛ پی‌گیر: در جست‌وجو بسیار سَمج و مُصیر بود. (مینوی ۴۳۲) ۴. (قد.) زشت؛ ناپسند: از بیگانه، بسیار یارِ د و سَمج است که در میان آشنایان در آید و فضولی کند. (قطب ۴۹۸) ○ از دور مردی قصاب را دید با شکلی سَمج و جامه‌ای شوخکن. (رواینی ۳۵۱)

سَمج somj [ا.] (قد.) ۱. حفرة بزرگ زیر زمینی که معمولاً به عنوان پناه‌گاه یا مخفی‌گاه مورد استفاده قرار می‌گرفت: بنده متواری شده است و در سَمجی می‌باشد. (بیهقی ۷۲۱) ۲. (مجاز) زندان بسیار تنگ: سقف این سَمج من سیاه شیبی ست / که دو دیده به دوده انبارد. (مسعود سعد ۱۴۹)

● **سَم گرفتَن** (م.ص.د.) (قد.) نقب زدن در زیر قلعهٔ دشمن برای تصرف آن: قلعت هم‌چنین عروسی بکر بود. آخر سَمج گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند. (بیهقی ۷۰۳)

سَم‌چال som-čāl [ا.] گودال کم عمقی که بر اثر فشار شُم حیوانات در زمین ایجاد می‌شود: سَم‌چال‌های حیوانات که وقتی به صحرا می‌رفتم، از آن آب باران می‌نوشیدم، یادم است. (شاملو ۳۷)

سمع‌العنان samh.o.l.enān [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) سست‌عنان، و به مجاز، رام و موافق.

● **سَم شدن** (م.ص.د.) (قد.) موافقت کردن: ابواب کفایت تقدیم داشت تا سلطان... سمع‌العنان شد. (جرفادقانی ۳۵۲)

سمع‌القیاد samh.o.l.qiyād [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) سست‌عنان، و به مجاز، رام و موافق: جمعی را به

سمسار [مع. از سمس.] (ا.) آن‌که شغل او خرید و فروش اشیاء و لوازم دست‌دوم است؛ قیمت آن جز سمساران و بزازان... نتوانند کرد. (زرین‌کوب ۲۱۳) سمسار و بقال، اسباب‌های منزل او را پارِ حمال می‌[نماید]. (طالبوف ۱۶۱)

سمساری s.-i. [مع. از سمس. فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل سمسار؛ به سمساری اشتغال دارد. ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن وسایل دست‌دوم خرید و فروش می‌شود؛ یک ساعت قدیمی از توی سمساری‌ها پیدا می‌کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۷۲) بازار مختصری هم دارد، نه بقالی و علانی [و] سمساری. (مخبر السلطنه ۱۱۴)

سم‌ساییدگی som-sā-y(')-id-e-gi (حامص.) ساییده بودن سُم؛ از جمله عیوب حیوان بود... سرکشی... سم‌ساییدگی، لنگی، شلی. (شهری ۳۴۸/۲) **سمساق** samsaq [ع. (ا.) (قد.) (گیاهی)] مرزنگوش →: اسبی که خاک و سرگین خورده باشد و نتواند رفت، پیارد... سرگین مرغ دو کفچه [و] سمسق... بچوشاند... و اسب را دهد... نیکو شود. (فخرمدیر ۲۳۰) **سمسم** semsem [ع. (ا.) (قد.) (گیاهی)] کنجد →: دُغن خیری... به بوی مشک و عنبر مانده و عمل او روغن سمسم مریاست. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۵)

سمسول samsul (امص.) (قد.) گستاخی؛ بی‌شرمی؛ سه کس مختلف المزاج را بی‌اوردند و به اکراهی عظیم با صدهزار بیم، شرتی هریکی بازخوردند... چون به پنج رسید، نشاط در ایشان آمد و رقص و کجول آغازیدند و لور و سمسول ورزیدند. (راوندی ۴۲۴) **سم‌شناس** sam-senās [ع. فا.] (صف. ا.) (پزشکی) آن‌که در شناختن سموم تخصص دارد. ← سم‌شناسی.

سم‌شناسی s.-i. [ع. فا. فا.] (حامص.) (پزشکی) علمی که به ساختار شیمیایی و اثر سموم مختلف بر بدن و راه‌های تشخیص و درمان سمومیت‌ها می‌پردازد.

سم‌ضربه som-zarbe [فا. ع. (ا.) صدایی که از برخورد سُم اسب با زمین سخت ایجاد

می‌شود؛ سم‌ضربه اسب‌های درشکه، عصرهای او را تاریک و آشفته می‌کرد. (علی‌زاده ۹۰/۱)

سمط semt [ع. (ا.) (قد.) رشته‌ای که در آن مروارید، مهره، یا اشیای دیگر کشیده شده باشد؛ دُز و لاکِ سخن... را در سمط کتابت، نظم دادم. (افضل کرمان: گنج ۱۳۹/۳) خلّامه او چو یار شد با ست/ سمط لؤلؤ ز یک نقط پیوست. (سنایی ۲۵۱)

سمع sam' [ع. (ا.) (ا.) گوش: کلمات... آهسته و شمرده مسموع سمع حصار گردید. (جمال‌زاده ۲۸۱۸) تا رفتش بینم و گشتش بشنوم/ از پای تا بسر، همه سمع و بسر شدم. (سعدی ۵۴۹۳) چون شرک‌گفتار آغازد بینی ذره‌ها/ از برای استماعش واگشاده سمع‌ها. (مولوی ۹۹/۱۲) ۲. (امص.) (قد.) شنوایی: پرده گوش، مظهر سمع شد. (قام‌مقام ۳۷۸) حواس ظاهر، پنج است: سمع و بصر و شم و ذوق و لمس. (زیدری ۲۲) ۳. **سم‌وطاعت** (قد.) شنیدن و اطاعت کردن: فرمان عالی را به سمع و طاعت پیش رفت. (بیهقی ۸۱۵) نیز ← سمعاً و طاعتاً.

۴. **چیزی را به سمی رساندن** (مجاز) آن را به اطلاع او رساندن؛ آگاه کردن او از آن: نظریات خود را بدون این‌که جنبه مذاکره و مباحثه داشته باشد، به سمع او می‌رساندم. (مصدق ۳۳۸) شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت/ پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند. (سعدی ۴۳۶)

۵. **چیزی به سمی رسیدن** (مجاز) اطلاع یافتن او از آن: بگذارند که این قبیل پیش‌نهادهای خیرخواهانه ... به سمع مبارک شاهنشاه برسد. (اقبال ۷/۱۵۲/۵)

سمع الکیان sam'o.l.kiyan [ع. (ا.) (فلسفه قدیم)] سماع طبیعی. ← سماع ۵ سماع طبیعی: از لفظ من گاو بیان در مدحت ای شمع کیان/ گنجی‌ست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته. (خاقانی ۳۸۲ ج ۱).

سمعاً و طاعتاً sam'an.va.tā'an [ع. (ا.) سمعاً و طاعتاً] (شج.) برای ابراز اطاعت از فرمان یا سخن کسی گفته می‌شود؛ می‌شنوم و اطاعت می‌کنم: سناکو گفت: باز تکرار می‌کنم که سمعاً و طاعتاً، و این فرمان را نیز مانند دستور تعطیل کردنِ روز

توأم استوار است: آموزش سمعی و بصری، نوارهای سمعی-بصری.

سمفونی samfoni [نر.] (۱.) (موسیقی) سمفونی ↓ .
سمفونی s. [نر.: symphonie] (۱.) (موسیقی) اثر سازی، شامل سه یا چهار موومان یا بیش تر، برای یک ارکستر.

سمفونی کنسرتانت samfonikonsertant [نر.: symphonie concertante] (۱.) (موسیقی) اثری غالباً در سه موومان برای چندین تک نواز و ارکستر که به ویژه در نیمه دوم قرن هجدهم در اروپا معمول بود.

سمفونیک samfonik [نر.: symphonique] (ص.) (موسیقی) نظیر، معادل، یا متناسب با سمفونی از نظر فرم، موومان، و الگوی صدادهی: اثر سمفونیک. ○ گوسبندها به کنسرت سمفونیک شغال عادت داشتند. (هدایت ۱۲۱۶)

سمک samk [عر.] (امص.) (قد.) ارتفاع؛ بلندی: خانه مکه را بیست و چهار ارش و نیم درازاست و... شش کعبه، بیست و هفت ارش است. (حدود العالم ۱۶۵)

سمک samak [عر.] (۱.) (قد.) ۱. (جانوری) ماهی →: نگویم دودام و مور و سمک / که موج ملایک بر اوج فلک - هنوزت سیاس اندکی گفته اند / ... (سعدی ۱۷۴) ۲. دریاور قدما، ماهی ای که گاری بر پشت آن قرار دارد و زمین را بر شاخ خود نگه داشته، و به مجاز، اعماق زمین؛ زمین: غلغل و شور از سمک و سماک خاست. (قائم مقام ۳۹۲) ۳. (نجوم) حوت (م. ۱) →: با سمک گردون مساوی و با سماک موازی. (جرغادقانی ۲۷۶) ۴. (نجوم) حوت (م. ۲) →.

سمکین s.-in [عر.فا.] (صند.) (قد.) مربوط به سمک؛ به عمل آمده از ماهی: ماهی ای است که او را بگیرند و خشک کنند... و آن را بریستند و از آن جامه های فاخر سازند، و آن جامه را جامه سمکین خوانند. (حاسب طبری ۱۳۲)

سملی samali [؟] (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دشتی از ملحقات دستگاه شور.

یکشنبه رعایت خواهم نمود. (قاضی ۷۱) گفت: باید که به هرچه گویم، طاعت می داری. گفت: سمعاً و طاعتاً. (غزالی ۲۰۸/۱)

سمعاً و طاعتاً sam'an.va.tā'a [عر.] (شج.) سمعاً و طاعتاً ↑: پیغام فرستادیم که با ماشین می آیم که ایشان را برداشته... به باغچه بی بی شهریانو برویم، جواب داده بود: سمعاً و طاعتاً، چشم به راه هستم. (جمال زاده ۱۶۲) ○ خانونی از عرب، همه شاهان غلام او / سمعاً و طاعتاً سجده کنان، هفت کشورش. (خاقانی ۲۱۹)

سمستر semester [انگ.] (۱.) سیمستر →.
سمعت som'at [عر.] (امص.) (قد.) سمعه →: نمی گوید که دعا و تسبیح، تهلیل و استغفار مکن. می گوید به ریا و شمت و انکار، مکن. (احمد جام ۸۳)

سمعک sam'-ak [عر.نا.] (۱.) (پزشکی) دستگاه کوچک تقویت صدا که با قرار گرفتن در گوش، موجب بهتر شنیده شدن صداها می شود: اسماعیل خان... به علت ضعف سامعه... مطالب را به وسیله... سمعک می شنید و مانند شخص مطلع به اوضاع و احوال در مذاکرات مداخله... می کرد. (مستوفی ۳۴۳/۳)

سمعه som'e [عر.: سمعة] (امص.) (قد.) ۱. انجام کار نیک برای آن که به گوش مردم برسد و از آن نفعی برای انجام دهنده آن عاید شود؛ ریاکاری: می کوشید تا... اخلاص خود را از مظنه سمعه و ریا دور نگه دارد. (زرین کوب ۱۴۴) ○ امشب ار امکان بود، آن جا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا. (مولوی ۵۳۱/۳) ۲. (۱.) (مجاز) شهرت؛ آوازه: صیت دولت و سمعه سعادت بندگی حضرت را طراز اطلس فلک اطلس گردانند. (شمس منشی: گنجینه ۱۳۲/۵)

سمعی sam'-i [عر.فا.] (صند.) (منسوب به سمع) مربوط به سمع؛ شنیداری: همین که دانست اشتباه لفظی و سمعی در کار نیست: گفت: ... (مستوفی ۳۴۰/۲) ○ سخن از [خدا] پتوان شنید در شناختن او... که ایمان، سمعی است نه عقلی. (خواجeh عبدالله ۴۸۴)

سمعی (و) بصری s.-[y-o-]basar-i [عر.فا.عر.نا.] (صند.) ویژگی آنچه اساس آن بر شنیدن و دیدن

سمنند samand (ا.) (قد). ۱. اسبی که رنگ آن مایل به زرد باشد: جوان نیرومندی در مقابل چشم نمودار گردید که... مانند پهلوانانِ داستانِ برگزیده اسب سمندی نشسته... بود. (جمالزاده^۸ ۲۰۴) ۵ دلاورترین اسبان، کمیت است... و باهترتر، سمنند. (خیام^۲ ۶۶) ۳. (مجاز) اسب تندرو و نیرومند: جوانی بود... که اگر عتاق رها کردی، گوی مسابقت از وهم بریودی و ادراک در گرد گام سمنندش نرسیدی. (ورابینی ۴۹۸) ۵ کمان به زره را به بازو فکند / سمنندش برآمد به ابر بلند. (فردوسی ۹۳۵)

سمنندر samandar [یو.] (ا.) ۱. (جانوری) جانور دو زیست شبیه مارمولک با بدن و دم بلند و دست و پای کوتاه که از نور مستقیم می پرهیزد.



۲. (قد.) جانوری افسانه ای که به باور قدما در درون آتش زندگی می کند: به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق؟ (سعدی^۱ ۱۰۳) ۵ دل خسروان را شهاب خدنگت / در آتش وطن چون سمندر گرفته. (انوری^۱ ۴۳۵)

سمن زار، سمنزار saman-zār (ا.) (قد.) جایی که گل یاسمن به وفور در آن روییده باشد: بیابان کوه بود و راه دشوار / به چشمش بود گلزار و سمن زار. (فخرالدین گرجانی ۲۴۸)

سمن سا saman-sā (ص.) (قد.) (مجاز) خوش بو: هم گلستان خیالم ز تو پرتنش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سایی تو خوش. (حافظ^۱ ۱۹۴)

سمنستان saman-estān (ا.) (قد.) (سمن زار) → باد از سمنستان به تک آید به تلایه / (منوچهری^۱ ۱۷۶)

سمنقر samanqar (ا.) نوعی پارچه چیت بسیار نازک: فقه باجی... چارقد سمنقر پاره ای به سرش بسته بود. (هدایت^۱ ۲۱۶)

سمن saman (ا.) ۱. (گیاهی) رازقی → ۲. (گیاهی) یاسمن → به... درخت های جنگلی و شمشاد که از شاخه های نسترن و سمن پوشیده شده، نگاه می کنم. (مسعود ۶۵) ۵ آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود / میخ آن خیمه ستاک سمن و نسترن. (منوچهری^۱ ۱) ۳. (قد.) (مجاز) چهره سفید و لطیف: به رخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده به گرد سمن. (فردوسی^۳ ۹۲۳) ۴. (قد.) (مجاز) بوی خوش: برخیز و «سمن» یار از آن زلف سمن بار / بنشین و شکرریز از آن لعل شکر خند. (ایرج ۱۱)

سمن saman [عر.] (اصـ.) (قد.) چاقی بیش از حد: به سبب سمن مفرط و بیماری خفقان، از افتاده علوم و امانده، عزلت داشت. (شوشتری ۱۹۰)

سمن بو، سمنبر saman-bar (ص.) (قد.) (مجاز) دارای اندام معطر چون سمن؛ یا دارای اندام سفید و لطیف: مرا دلی ست گرفتار عشق دل داری / سمن بری، صنمی، گل رخی، جفاکاری. (سعدی^۳ ۵۹۴)

سمن برگ saman-barg (ا.) (قد.) (مجاز) ۱. چهره: چو از باده سوزان گران بار شد / سمن برگ هر دو چو گل نار شد. (اسدی^۱ ۲۲۵) ۲. روز: اسیر سمن برگ شد، مشک پید / غراب سیه صید باز سپید. (نظامی^۲ ۱۳۰)

سمن بیز saman-biz (ص.) (قد.) (مجاز) دارای بوی خوش؛ خوش بو: مرغ، دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت / بلبل، شب خیز گشت کبک گلو برگشاد. (منوچهری^۱ ۱۹)

سمنت sement [انگ.: cement] (ا.) (ساختمان) ۱. سیمان → خواسته بود آبریز را موزایک کند و سقف و دیوار آن را سنت بکشد. (پارسی پور ۲۹۹) ۵ گوش به زنگم که صدای نعل های چکمه روی سمنت... دالان پتو شش نزدیک به اتاق مانده. (علوی^۲ ۱۳۳) ۲. (گفتگو) بتون → سدی از سنت ساخته شده بود. (هدایت^۱ ۸۹)

سمنتی s-i [انگ. فا.] (صند، منسوب به سمنت) ساخته شده از سمنت (سیمان): از پشت دیوار سمنتی... همه آنها را... می دید. (گلاب دره ای ۴۳۹)

سمور شام را بنهاد از دوش. (ابنصری ۳۳) ◦ چشمه خورشید شو از اعتدال/ تا برهی از قصب و از سمور. (انوری ۶۵۴^۱)

سمی ◻ ◻ آبی (جانوری) سگ آبی. ← سگ ◻ سگ آبی.

سمورپوش s.-puš (صد). (قد). ویژگی آن که لباسی از پوست سمور پوشیده باشد: تمام سپاه... اکثر زریفت پوش و سمورپوش... [بودند]. [عالم آرای صفوی ۱۹۷]

سمورین samur-in (صد). (قد). ساخته شده از پوست سمور: روی هر یک چون دوهفته گرد ماه/ جامه شان غقه، سموریشان کلاه. (رودکی: جهانگیری ۱۴۸۸/۱ ح.)

سموم samum [عر]. (ا). (قد). باد بسیار گرم و زیان رساننده: از این سموم که بر طوف بوستان بگذشت/ عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی. (حافظ ۳۳۸) ◦ و رستم خشم تو بر ایر و باران درفتد/ از تف آن، ابر آتش گردد و باران شرار. (فرخی ۱۷۸^۱)

سموم somum [عر، جر، سم]. (ا). سم ها. ← سم: زهره یز کوهی، پادزهر جمیع سموم می باشد. (← شهری ۲۳۳/۵) ◦ رای بر آن قرار گرفت که تدبیری نمایند و سمومی درکار او کنند. (آفرایی ۴۳)

سمومات somum.āt [عر، جر، سموم، ججر، سم]. (ا). سم ها. ← سم، سموم: پاره ای دواها و سمومات نمود. (حاج سیاح ۳۰^۲)

سمهري samhari [عر: سمهري] (صد، ا). (قد). نوعی نیزه سخت: روی به جانب هند تافت با مردانی که ایشان را... باد، رفیق [بود] و شب یارشفیع و سمهري هم راز و مشرفی هم آواز. (جرقادانی ۳۹۰)

سمی samm-i [عر.فا]. (صد، منسوب به سم) آمیخته شده با سم؛ زهرآلود: قارچ... ستمی و غیرسمی... از زمین خوب بروید. (← شهری ۳۸۵/۵^۲)

سمی samiy[y] [عر: سمی] (صد، ا). (قد). هم نام: همی بینمت ای سمی پیمبر/ که با مصطفی شاد و خندان نشست. (لطف علی صورتگر خطاب به محمدقزوینی: برگ های پرانکده)

سمنو samanū (ا). نوعی خوردنی شیرین که از شیرۀ جوانۀ گندم و آرد تهیه می شود و معمولاً جزو سفرۀ هفت سین است: هفت نوع خوردنی از جمله: سیرو سرکه و سماق و سمنو و سیزی... در [سفرۀ هفت سین] نهاده شده [بود]. (شهری ۹۶/۴^۲)

سمنوپزان s.-paz-ān (امص، ا). مراسمی که در آن، سمنو معمولاً به مقدار زیاد پخته می شود: چهار سال پیش در یکی از همین روزهای سمنوپزان، جام گم شد. (آل احمد ۳۳)

سمو samu (ا). (قد). (گیاهی) گونه ای از ترۀ دشتی: تاسمو سر برآورد از دشت/ گشت زنگارگون همه لب کشت. (رودکی ۵۴۵^۱)

سمو somov[v] [عر: سمو] (امص). (قد). بلندی؛ رفعت: اقوال کتب آسمانی... دارای سمو معنویت و علو حکمت می باشد. (طالبوف ۲۲۵) ◦ عمیدالملک ابونصر از علو همت و مرتبت و سمو منزلت... وزیر... بی آرام شد. (عقبلی ۱۳۶) ◦ خورشید عالم آرای... با... سمو مدارج از ذره فقیر تنگ نمی دارد. (ظهیری سمرقندی ۱۸۴)

سموات samāvāt [عر، جر، سماء] (ا). (قد). سماوات →.

سموت somut [عر، جر، سمت] (ا). (قد). سمت ها. ← سمت: طالب مقصود را یک سمت باید مستوی/ مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت. (انوری ۵۸۰^۱)

سمور samur (ا). ۱. (جانوری) پستان دار گوشت خوار، شبیه گربه با بدن کوچک، باریک، کشیده، و پاها کوتاه که پوست نرم با موهای پرپشت تیره رنگ دارد و پوست آن بسیار قیمتی است: کلاه سر من نمی رود و نمی توان گربه را به جای سمور به من قالب کرد. (قاضی ۸۴۹)



۲. (قد). (مجاز) پوششی که از پوست سمور درست شده باشد: جهان شد بار دیگر قاقمی پوش/

سمین؟ (منوچهری^۱ ۷۹) ۴. (مجاز) ارزش مند؛ خوب؛ عالی (سخن، شعر، یا هر چیز دیگر): چون صدق یا کذب و غث یا سمین و صواب یا خطا امتزاج و اختلاط پذیرد، تمییز عسر شود. (ابن فندق ۱۶)

غث و سمین و غث و سمین.

سمینار seminār [انگ: seminar, از آلم: Seminar] (۱). ۹. مجموعه سخن رانی هایی

که درباره موضوعی خاص در مدت و مکان معینی ایراد می شود: آن روز، اولین جلسه سمینار بررسی بیماری های روانی... تشکیل شده بود. (شاهانی ۱۴۱) ۴. محل برگزاری این سخن رانی ها: شما هم فردا به سمینار می روید؟

سمیناری s-i [انگ: فارا] (صد، منسوب به سمینار) مربوط به سمینار: اطلاعات سمیناری شما کمک خوبی به ما کرد.

سمینه samine [ع: سمینة] (صد، قد) سمین (مر. ۱) →: گر نفس تو در ره خداوند / چون خوک و چو خرس شد سمینه... (سنایی^۲ ۱۰۱۲)

سن san (۱). (قد) (گیاهی) عشقه →: عشقه گیاهی است که آن را سن گویند. (احمد جام ۲۱۱)

سن sen (۱). (جانوری) حشره ای که آفت گیاهان به ویژه گندم و برخی درختان مانند گللابی و سیب است، بوی نامطبوعی از خود منتشر می سازد، و بر روی برگ گندم تخم ریزی می کند و زیان های فراوان به محصول می رساند: کندو... نه مثل گندم بود که سن بخورد و نه مثل میوه که شته بگیرد. (آل احمد^{۱۰} ۱۰) سال گذشته حاصل... را سن خورد. (میرزا حبیب ۷۹)



سن s. [فر: scène] (۱). بخشی از سالن نمایش که معمولاً بلندتر از کف سالن است و برنامه در آن، اجرا می شود؛ صحنه: روی سن، غمگین و افسرده ایستاده بود. (گلاب دره ای ۲۰۵) اتفاق دفتر، درست مثل یک سن تئاتر [بود]. (مسعود ۷۹)

سن sen[n] [ع: سن] (۱). ۹. شمار سال های

سمیات samm.iy[y]āt [ع: سمیات، جر: سمیة] (۱). انواع سم: اطباء... هندو به استعمال سمیات و عرقیات حاده دلالت می نمودند. (شوشتری ۳۹۳)

سمیت samm.iy[y]at [ع: سمیة] (امص). سمی بودن: هوای شیراز یک اندازه سمیت دارد و زکام و تب و توبه اشتدادی پیدا کرده است. (← نظام السلطنه ۱۴۲/۲)

سمید samid (صد). (قد). سفید (نان): پس نان سمید... فروکنند و سی درم سنگ دوع بر این نان کنند و بنهند تا آفته شود. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه^۱) بگیرد خرما و یکوید با نان سمید. (اخوینی ۵۹۰)

سمیدع same(a)yda' [ع: سمیدع] (صد، قد). والامقام و دارنده صفات نیک چون جوان مردی و دلاوری: از صورت حال بنده... همانا که صاحب مغفل... سمیدع کبیر... آگاهی یافته باشد. (خاقانی^۱ ۸۳)

سمیر samir [ع: سمیر] (صد، قد). داستان پرداز؛ قصه گو: اندیشه ضمیر هر کسی سمیر احوال دوست و دشمن باشد و خاطر من از سیر درون تو آگاه است. (روایوی ۶۸۵)

سمیشکا semiškā [ری: سمیشکا] (۱). تخمه آفتاب گردان: اگر اریاب... اجازه داد، یک دکان توی تهران باز خواهد کرد و آب نبات قیچی و سمیشکا... خواهد فروخت. (گلاب دره ای ۲۹۵)

سمیع sami' [ع: سمی] (صد، ۱). ۹. از نام های خداوند: سمیعی که... صدای منادی عظمتش بتوان شنید. (روایوی ۴) علم، آن است که خدای عزوجل را... سمیع دانی و توانا دانی و قدیم دانی. (احمد جام ۶۹) ۴. (صد). (قد). شنوا: هروقت و هر طور بفرمایند که پرو یا بفرت، سمیعی و سریع، و هرگاه نفرمایند، تسلیمیم مطیع. (قائم مقام ۱۴۵)

سمین samin [ع: سمین] (صد، قد). ۹. چاق؛ فربه؛ مقبر: غث: میرزا... با ریش جوگندمی و قدم متوسط ولی سمین بود. (مستوفی ۱/۱۷۰) حاسدم خواهد که او چون من نمی گردد به فضل / هرکه بیماری دق دارد کجا گردد

مصطفی دارویی دارد: کاسه سنا را یک نفس سر کشید. (چهل تن^۳ ۹۸) سنا و افتیمون از هر یکی هفت درم سنگ... و بیخ کرفس و بیخ رازیانه و گل سرخ... این همه را بجوشانند. (اخوینی ۲۲۵)



سنا^۲ s. [عر: سناء] (امص:). (قد.) روشنائی: به دست اوست سنایی که بود در گه طور/ به پای اوست شعاعی که در کف موسی. (ایرج ۵۳) چو چرخ، مرکز جاه تو را شتاب و سکون/ چو طبع، آتش رای تو را سنا و ضیا. (مسعود سعد^۱ ۱۸)

سنا^۱ senā [فر: sénat] (ا). (سیاسی) مجلسی که در بعضی کشورها همراه مجلس شورا یا نمایندگان، وظیفه قانون گذاری را برعهده دارد: سنای آمریکای قوتن تازه ای در این مورد وضع کرده است. مسیولویه... وقتی... رئیس مجلس سنا بوده... (افضل الملک ۲۶۹)

سنا^۱ senn.an [عر:]. (قد.) از نظر سن و سال: داماد، تاجری پول دار است که تجارت توتون می کند و سنا هم جوان است. (مشفق کاظمی ۵۴)

سنابک sanābek [عر: جر. سُنْبَك] (ا). (قد.) سُم ها: زمین آفریقا و اسپانیا تا به خاک فرانسه به زیر سنابک خیول فرسان اسلام همی لوزید. (نادر میرزا: از صیباتا ۱/ ۱۷۶)

سنابل sanābel [عر: جر. سُنْبَل] (ا). (قد.) خوشه ها: چون چرم آفتاب به جسد آمد، حبوب در سنابل خود بسته شد. (دقایق: گنجینه ۳/ ۱۲۱)

سناتور senātor [فر: sénateur] (ا). (سیاسی) عضو مجلس سنا: در این روزها... تعیین سناتورهای انتصابی از طرف اعلی حضرت... در میان بوده است. (مستوفی ۳/ ۱۷۵ ح.)

سناتوری s.-i [فر:]. (حامص:). ۱. شغل سناتور؛ سناتور بودن. ۳. مقام سناتور: از استادی دانشگاه به سناتوری رسید. ۳. (صد:). منسوب به سناتور) مربوط به سناتور: لباس های سناتوری اش را

زندگی انسان یا موجود زنده دیگر: مدت عمر: سن به جایی رسیده که قوه باصره ضعیف می شود. (جمال زاده ۶۸) چون سن او به پانزده کشید، او را علم نجوم بیاموختم. (نظامی عروضی ۹۵) ۴. دوره یا مرحله ای از زندگی: سن کودکی، سن بلوغ، سن پیری. ۵. شیخ محمد... از سن صبا تا این زمان با این خاکسار به منزلت برادر جانی و یار وفادار است. (شوشتری ۱۰۳)

سن به بلوغ سنی که انسان و موجودات زنده دیگر به رشد طبیعی خود می رسند و می توانند تولید مثل کنند: رسیدن به سن بلوغ نیازهای تازه ای به وجود می آورد.

سن تکلیف (فقه) سنی که فرد مسلمان در آن سن موظف به انجام دادن تکالیف شرعی می شود؛ سن شرعی. ۸ سن تکلیف، مطابق شرع، برای دختران نه سال تمام و برای پسران پانزده سال تمام است.

سن تمیز سن عقلی: مثل این است که هنوز به سن تمیز نرسیده است.

سن شرعی (فقه) سن تکلیف: ـ.

سن عقلی (عقل) میزان توانایی عقلی و برخورد خردمندانه شخص با پیش آمدها و مسائل؛ سن تمیز: درست است که بیست سال دارد، ولی سن عقلی اش خیلی کمتر است. ۵. منتظر بود تا پسرک به سن عقل برسد. (پارسی پور ۲۲۰)

سن قانونی (حقوق) سنی که شخص با رسیدن به آن، حقوق یا وظایف خاصی پیدا می کند.

سن و سال (گفتگو) ۱. حدود تقریبی سن. ۲. سن (م. ۱): فکر می کنی سن و سالش چه قدر باشد؟ ۵. برای دختری به سن و سال تو نه خوب است که این قدر بداند و نه این قدر پرحرفی کند. (قاضی ۳۴۳) ۴. دوره ای از عمر. ۲. سن (م. ۲): سن و سال جوانی، سن و سال پیری.

سنا^۱ sanā [عر:]. (ا). (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه ای یا بوته ای گرم سیری و خودرو از خانواده گل ارغوان که برگچه و میوه آنها

- پوشیده است. ۴. مناسب و درخور سناتور، و به مجاز، بسیار عالی: تریاک سناتوری.
- سناجق** sanājeq [چ. سنجق، به قاعده عربی] (ا. ۱) (قد). عَلم‌ها؛ بیرق‌ها: بازدارد عنان و بازماند/ تا نژد در یمن سناجق اقبال. (منوچهری ۱۶۸)
- سناد** senād [عر.] (ا. ۱) (ادبی) از عیوب قافیه که عبارت از اختلاف در حرف ردف است: سناد... در شعر پارسی، اختلاف ردف است، چنان که گفته اند: کنی ناخوش به ما بر، زندگانی / اگر از ما دمی دوری گزینی. (شمس قیس ۲۸۴-۲۸۵)
- سنار** sa(e)nār (ا. ۱) (قد). قسمت کم عمق دریا که گل ولای آن مانع عبور کشتی شود: دمان هم چنان کشتی مارسار / که لرزان بُود مانده اندر سنار. (عنصری: صحاح ۱۰۸ ج. ۱)
- سنار** sannār [= سنار] (ا. ۱) سنار ج. - مگر هفت شایب بپشت ندادم؟ چه کار کردی؟ - خودت گفتی برای سینه زیت نعلشته بگیرم. سنار هم شیر خردم. - (هدایت ۱۶۶)
- سناریست** senārist [فر.: scénariste] (ص. ۱) (سینما) آن که سناریو می نویسد؛ فیلم نامه نویس.
- سناریو** senāriyo [فر.: scénario] از ایتا: [scenario] (ا. ۱) (سینما) فیلم نامه ج. - سناریونویس s.-nevis [فر.فا.] (ص. ۱) (سینما) سناریست ج. -
- سنام** sanām [عر.] (ا. ۱) (قد). برآمدگی پشت شتر و گاو؛ کوهان، و به مجاز، بلندترین نقطه جایی: گر به سنام سرگردون زوی / بر تو قضا راست سنامی دگر. (مولوی ۵۶/۳)
- سنان** senān [عر.] (ا. ۱) (قد). ۱. نیزه: آن روز تا شام، صدردان خون آشام را از دو جانب... نوک سنان مصاحب بود. (قائم مقام ۳۹۸) ۵. نشان کمند تو دارد هزیر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر. (فردوسی ۷۳) ۳. قسمت تیز نوک نیزه: سر بر سنان نیزه نکردیش روزگار / گر سر به بندگی بنهادی بر آستان. (سعدی ۷۲۰) ۳. نوک تیز هر چیز: درخشیدن تیغ های بنفش / به ابر اندر آمدستان درفش. (فردوسی ۶۰۳)
- سنان کش** s.-ke(a) [عر.فا.] (صف. ۱) (قد). ۱. نیزه ای که سرنیزه بر نوک آن قرار داده شده: گویند که بود تیر آرش / چون نیزه عادیان سنان کش. (نظامی ۳۳۲) ۲. آن که با سنان حمله می کند: دیوان میغ رنگ سنان کش چو آفتاب / کز نوک نیزه شان سرکیوان زیان کشید. (خاقانی ۸۵۹ ج. ۱)
- سنان گذار** senān-gozār [عر.فا.] (صف. ۱) (قد). دارای مهارت در پرتاب سنان و زدن به هدف: شهی که هم چو سکندر سپیدان دارد / سنان گذار و کمندافکن و خدنگ انداز. (سوزنی ۱۳۰)
- سنب** somb (بم. سنبدین) ۱. - سنبدین. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «سوراخ کننده»: آهن سنب، پولاد سنب. ۳. (ا. ۱) (قد). (جانوری) سُم ج. - همه... گوساله پرست شدند از اثر آن یک پاره خاک سنب استور جبرئیل. (احمد جام ۱۲۲)
- سنباده** somb-āde (ا. ۱) ۱. (فنی) - کاغذ کاغذ سنباده. ۲. هر نوع ماده ساینده ای که برای برداشتن و بُرا ده از روی چوب و فلز و ساییدن و صیقل دادن آنها به کار می رود: می دانست که یکی از دوستانش... کلاه خودی دارد و از وی مضایقه نخواهد کرد، هر چند که زنگار آن را سیاه و فاسد کرده و سنباده برقی و جلائی به آن نداده باشد. (قاضی ۶۶۰) ۳. (علوم زمین) نوعی کانی بسیار سخت که گرد آن در صیقل دادن فلزات و در چرخ سنباده به کار می رود: سنباده سنگی است به غایت سخت که بعد از الماس هیچ جوهر و سنگ از او صلب تر نیست. (ابوالقاسم کاشانی ۱۷۹) ۵. دیگر کوه سرندیب است... که... زمین او از سنباده است و اندر آن چا از دریا که بدو نزدیک تر است، مروراید است باقیمت. (حدود العالم ۲۵)
- ~ زدن (مص.م.) از بین بردن ناصافی جسم به وسیله سنباده: دست مجسمه را هم سنباده زد و صیقل داد.
- ~ کشیدن (مص.م.) • سنباده زدن ↑: پایه های میز را بیش تر سنباده بکش.
- سنبان** somb-ān (بم. سنباندن و سنبانیدن) (قد). - سنباندن.

سر/ عظم از سر برپودی و دلودین بر سر. (جامی)^۶
 ۴۳۳) ○ خه‌خه آن سوسن سیرایش بین/ هی‌هی آن سنبل
 پُرتایش بین. (انبراخسبکتی: گنج ۳۶۰/۱) ع. (قد.)
 (مجاز) موی صورت: یکی را سنبل از گل برکشیده/
 یکی را گردِ گل سنبل دمیده. (نظامی^۳ ۱۱۶)

○ **سنبل ختایی** (گیاهی) گیاهی علفی، دوساله، و
 زینتی از خانوادهٔ چتریان که برگ‌های معطر
 دارد و ریشه و میوهٔ آن دارویی است.

○ **سنبل رومی** (گیاهی) ۱. ریشهٔ گیاهی با بوی تند
 شبیه بوی سنبل الطیب و طعم تلخ که مصرف
 دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که ساقهٔ
 زیرزمینی چوبی دارد.

○ **سنبل هندی** (قد.) (گیاهی) سنبل الطیب →: سنبل
 هندی را به آب راسن بجوشانی و آنگاه بدان آب روغنِ
 گل برافکنی و بجوشانی. (اخوینی ۳۵۲-۳۵۳)

سنبل الطیب sombol.o(e).tib [عر.]

سنبل الطیب [۱.] (گیاهی) ۱. ریشهٔ معطر گیاهی
 به‌همین‌نام که مصرف دارویی دارد: علامه...
 بدین‌نحو نسخه نوشته‌است: ... ترنج... یک جزء،
 سنبل‌الطیب... دو دسته. (شوشتری ۴۷-۴۸) ۲.
 هریک از چند نوع گیاه علفی و پایا با ریشهٔ
 بزرگ و معطر و دارویی که گربه ریشه‌های آن
 را دوست دارد؛ علف گربه.



سنبل طیب sombol-e-tib [از عر.] [۱.] (گفتگو)
 (گیاهی) سنبل الطیب →: عرق خاک که با گل‌اب و
 عرق گاوزبان و سنبل‌طیب و مانند آن بکشند، رفع خفقان
 می‌کند. (← شهری^۲ ۲۸۱/۵)

سنبله sombole [عر.: سنبله] [۱.] ۱. (نجوم)
 صورت ششم از صورت‌های فلکی
 منطقة البروج، واقع در استوای سماوی، که
 به‌شکل دوشیزه‌ای خوشهٔ سنبل به‌دست
 تجسم شده‌است. ۲. (گاه‌شماری) برج ششم از

سنبلاندن s.-d-an (مص.م.، بم.، سنبلان) (قد.) ۱.
 سوراخ کردن: چو دارد دشتهٔ پولاد را پاس/ بستباندن
 زره، ور باشد الماس. (نظامی^۳ ۷۰) ۲. (مجاز)
 قبولاندن موضوعی به دیگران با اعمال نفوذ:
 نصرت‌الدوله... وکالتش خیلی سوسه داشت. و از این
 بالاتر، خودکشان‌های او در سنبلاندنِ قرارداد هم درکار
 بود. (مستوفی ۳/۳۴۰)

سنبلاندن somb-ān-id-an [= سنبلاندن] (مص.م.،
 بم.، سنبلان) (قد.) سنبلاندن →.

سنبلک sombak [۱.] (قد.) کشتی: به‌کنارهٔ شط آمده،
 سال و سنبلک بسیار بسته، سالماً غانماً از آب عبور
 [نمودند]. (مروی ۳۳۴)

سنبل sambal [۱.] (گفتگو) سَمبَل →.

○ **سنبل کردن** (مص.م.، گفتگو) ← سَمبَل
 ○ سَمبَل کردن: دو رکعت نماز صبح را در یک چشم
 به‌هم زدن سَنبَل کرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵۷)

سنبل sombol [۱.] ۱. (گیاهی) گل خوشه‌ای
 بلند، به‌هم‌فشرده، و معطر به‌رنگ‌های قرمز،
 آبی، سفید، و زرد: گیسوانی به زیبایی سنبل دارم.
 (قاضی ۱۰۱۰) ○ بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای
 نشستن غالب آمد، دیدمش دامن‌... سنبل و ضمیران
 فراهم آورده. (سعدی^۲ ۵۲)



۲. (گیاهی) گیاه این گل که پیازدار، علفی، پایا، و
 از خانوادهٔ سوسن است: وقت آن است که صحرانگل
 و سنبل گیرد/ خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر.
 (سعدی^۴ ۴۷۴) ○ دیگر‌کوه سرن‌دیب است... و اندر وی
 سنبل و قرنفل و قافله... بسیار است. (حدود‌العالم ۲۵) ۳.
 (گیاهی) خوشهٔ بعضی گیاهان مانند جو و گندم.
 نیز ← سنابل. ۴. (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلی
 پسرپچه: مگر تو دختری که گریه می‌کنی؟ هوهو. این
 پسر نیست که گریه می‌کند. دختر است. آهای دلاک‌باشی!
 بیا سنبلش را بپز. (پزشک‌زاد ۲۸) ۵. (قد.) (مجاز)
 گیسو؛ زلف: ای سهی سرو تو را سنبل مشکین بر



(۳۰۱)

۲. (فنی) قطعه‌ای برای برش‌کاری یا شکل‌دهی فلزات که روی فک متحرک پرس سوار می‌شود.

□ سَنَه انگشتی (فنی) نوعی سنبه با دماغه باریک و بلند، شبیه انگشت.

□ سَنَه را پرزور دیدن (گفتگو) (مجاز) حریف را پر قدرت دیدن و توان رویارویی نداشتن با او: چون سنبه را پرزور دید... یک‌باره جری شده، یک‌مشت از آن دشنام‌های آب‌نکشید... به ناف حاج آقا بست. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۸۱)

□ سَنَه کسی پرزور بودن (گفتگو) (مجاز) قدرت‌مند بودن او: وقتی دید سنبه‌ام پرزور است و آن رویم بالا آمده، از زمین بلند شد. (جمال‌زاده ۱۶ ۶۵)

□ سوراخ‌وسَه (گفتگو) ← سوراخ سوراخ‌وسنبه.

سنبه‌ما تریس s.-mātris [فا.فر.] (ا.) (فنی) قالب مخصوص شکل‌دهی و بُرش به‌وسیله پرس‌کاری.

سنبه‌نشان s.-e-nešan (صفه، ا.) (فنی) قلم فولادی با نوک تیز و سخت برای نشانه‌گذاری روی سطح فلزات به کمک ضربه چکش.

سنبیدن s.-id-an (مص.م.م.م. بس. سنب) (قد.) سوراخ کردن: امروز این رنج برخود گیر و این جوهر را بسنب، و صد دینار بستان. (بخاری ۶۴) ○ چنان آبی که گردد سخت بسیار/ بسنبد زیر بند خویش ناچار. (فخرالدین‌گرگانی ۱۶۳۱)

سنت sent [انگ.: cent] (ا.) یک‌صدم دلار. ← دلار.

سنت sonnat [عر.: سنّة] (ا.) ۱. آیین و رفتاری که از نسلی به نسل بعد منتقل می‌شود: از کار قصابی چیزی نمی‌دانستم و سطل و جارو را گذارده، طبق سنت دست‌به‌سینه کنار در ایستادم. (شهری ۴ ۱۴۰) ○ چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم، از ما

برج‌های دوازده‌گانه، پس از اسد و پیش از میزان، برابر با شهریور؛ خوشه: دراول سنبه کاغذی از وزارت مالیه کابینه جدید دریافت داشتم. (مستوفی ۸/۳) ○ فصل سنبه و میزان... وقت درو کردن و برداشتن خرمن‌ها بود. (افضل‌الملک ۲۸۷) ۳. (گیاهی) نوعی گل‌آذین که گل‌های بدون دُم‌گل آن در اطراف یک محور جمع می‌شوند. ۴. (گیاهی) خوشه بعضی گیاهان مانند گندم و جو: صدای خش‌خش خفیفی از سایش سنبه گندم به گوش می‌رسد. (مسعود ۶۵)

سنبه‌ای s.-i(y) [عر.فا.ا.] (صند.) منسوب به سنبه) به شکل سنبه؛ خوشه‌ای: گیس را باید یا تکی سنبه‌ای یافت یا هفت‌تایی. (← شهری ۸۰)

سنبوسک sambusak [= سنبوسه] (ا.) سنبوسه ↓

سنبوسه sambuse (ا.) ۱. غذایی که از سرخ کردن قطعه‌ای خمیر نان یا نان نازک مثلثی شکل محتوی سبزی، پوره سیب‌زمینی، گوشت، و مانند آنها تهیه می‌شود: توی راه برای عصرانه چندتا سنبوسه خریدم. ○ سنبوسه [سرخ‌پلاو] نیز سرخ می‌شود. (نورالله ۲۳۰) ○ سنبوسه که دی خواجه فرستاد به من / آورد یکی شوخ پری‌زاد به من. (جامی ۸۳۲) ۲. پارچه مثلثی شکلی که بر سر آستین لباس‌های محلی، شبیه آستین‌های پاکتی امروز، دوخته می‌شود.

سنبوسه‌ای s.-i(y) (صند.) منسوب به سنبوسه) مربوط به سنبوسه. ← سنبوسه (ب. ۲): قباهای قدک مغزی‌دار و اراخاق‌های قلم‌کار سنبوسه‌ای آستین‌برگردان برتن داشتند. (جمال‌زاده ۵ ۱۱۷/۱) ○ زن... اراخلق سنبوسه‌ای کهنه... به تنش... بود. (هدایت ۶ ۱۳)

سنبه s.-e (ا.) ۱. میله‌ای باریک و بلند که برای انجام دادن کارهایی چون فروکردن چیزی در محفظه تنگ، تمیز کردن لوله تفنگ، و مانند آنها به کار می‌رود: لایب... با میخ و سنبه... یا با چیز دیگری زخم شده‌است. (جمال‌زاده ۸)

هاج‌وواج ماند. (جمال‌زاده ۶۲)

سنت پرستی s.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) سنت پرست بودن؛ عمل سنت پرست.

سنتز santez [فر.: synthèse] (امص.) ۱. (شیمی) تهیه کردن مواد شیمیایی پیچیده از طریق ترکیب کردن مواد ساده. ۲. (الفلسفه) آنچه از تقابل مؤثر آنتی‌تزی بر تزی حاصل می‌شود؛ هم‌نهاد؛ هم‌نهاد. نیز ← آنتی‌تزی، تزی.

● **سنت شکن** sonnat-šekan [عر.فا.ا.] (صف.) ویژگی آن‌که با سنت‌های مرسوم مخالفت می‌ورزد و برخلاف آنها عمل می‌کند؛ خواهربرادر... از کار کردنش سرافکنده بودند و با شرمندگی برای داوطلبان ازدواج توضیح می‌دادند که خواهرشان البته سنت‌شکن است. (پارسی‌پور ۲۵۴) قطب مستضعف... سنت‌شکن، انقلابی، پیش‌تاز، و... است. (مطهری ۳۹^۱)

سنت شکنی s.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) مخالفت با سنت‌های رایج در جامعه و انجام عملی برخلاف سنت‌های متداول؛ منطق مخالفان... منطق تجددگرایی و سنت‌شکنی و آینده‌نگری بوده است. (مطهری ۱۵۵^۱)

سنت کنان sonnat-kon-ān [عر.فا.ا.] (امص.) (گفتگی) ختنه‌سوران →.

سنت گذار sonnat-gozār [عر.فا.ا.] (صف.) آن‌که طریقه و روشی را بنا می‌نهد و آن سنت متداول می‌شود؛ امید آن‌که روزی... نسل جوان... با میراث فکری... این پیر جهان‌پهلوان و عارف... سنت‌گذار... آشنایی بیابد. (حمید ۳۶-۳۷)

سنت گر sonnat-gar [عر.فا.ا.] (ص.) ختنه‌کننده؛ سلمانی و رگ‌زن و جراح و سنت‌گر و طیب [بود و] مراجعان بسیاری را کارگزاری می‌نمود. (شهری ۲۸۳^۳)

سنت گرا sonnat-ge(a)rā [عر.فا.ا.] (صف.) دارای گرایش و علاقه به حفظ سنت‌های گذشته؛ قطب حاکم و استثمارگر... سنت‌گرا و گذشته‌نگر است. (مطهری ۱۱۵^۱)

سنت‌گرایی s.-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.)

شادمانه شوند. (بیهقی ۲۷۱^۱) ۲. (فقه) آنچه پیامبر (ص) بدان امر کرده است؛ آنچه پیامبر (ص) و ائمه و صحابه بدان عمل کرده‌اند؛ روش پیغمبر (ص) و ائمه و صحابه در امور عبادی و مدنی؛ مقید بدعت؛ زست نینی در ایشان اثر/ مگر خواب پیشین و نان سحر. (سعدی ۱۲۶^۱) ۳. (قد.) خوی؛ عادت؛ روش؛ بر این نهاد نبوده‌ست حال و سنت کس/ جهانیان همه زین آگهند پیرو جوان. (فرخی ۲۵۲^۱) ۴. (ص.) (قد.) مستحب؛ سنت است که غسل کند و ازار بپزند و ردا بپراکند. (بحرالوقاد ۲۷۹) این میاب است، بلکه سنت است که بدین، جمال و مروت خویش اظهار کند نه پارسایی. (غزالی ۲۱۵/۲)

● **سنت به جای آوردن** (قد.) ۱. انجام دادن امور مستحب دینی؛ مردم در هفته‌ای شوخن باشد و موی پالیده و سنت‌ها به جای نیآورده، در گرمابه آید و موی بردارد... سبک‌تر گردد و بیاساید. (محمدبن‌منور ۱۳۰) ۲. (تصوف) انجام دادن آداب خاص صوفیان؛ درویشان درسیدند و سنت‌های درآمد به جای آوردند. (محمدبن‌منور ۳۶۵^۱)

● **سنت شدن** (مص.ا.) (مجاز) ختنه شدن. ● **سنت کردن** (مص.م.) (مجاز) ختنه کردن؛ مهمانی‌های دیگری هم بود که به‌مناسب صورت می‌گرفت. از جمله مهمانی... ختنه‌سوران، که بچه راست می‌کردند. (شهری ۴۲۰/۲) اگر یسریت آید، ای پسر، اول چیزی، باید که نام خوش بر او نهی... و به وقت سنت کردن، سنت کنی. (عنصرالمعالی ۱۳۲^۱)

● **سنت گزاردن** (مص.ا.) (قد.) فرائض دینی را به جا آوردن به‌ویژه نماز خواندن؛ وضو ساختن و به‌ملا شدم و سنت بگزاردم. (نظامی عروضی ۱۰۹) ● **سنت جماعت** (ادیان) ← اهل ● اهل سنت و جماعت، ● اهل سنت.

● **اهل** (ادیان) ← اهل ● اهل سنت. **سنت پرست** s.-parast [عر.فا.ا.] (صف.) (ا.) دارای علاقه و میل افراطی به سنت و آیین‌های گذشته؛ از شنیدن این سخنان تازه... سنت پرست زمانی

به شکل بشقاب از آلیاژ برنز یا برنج به قطر ۳۹ تا ۵۰ سانتی متر با ارتفاع صوت نامشخص که با نواختن بر آن یا کوبیدن یک زوج از آن بر هم دیگر، صوت تولید می شود.



۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) سازی تقریباً به این شکل: در میان صدای ضجه و زنجیر و سنج، بوی گلاب... گم شد. (چهل تن ۲۴۸) ○ ابا کوس و با نای رویین و سنج/ ابا تازی اسپان و پیلان و گنج. (فردوسی ۱/۱۹۴)

سنج ۲ senj (ا.) (قد.) سرنج →: زیانش بدیدند هم رنگ سنج/ برآن سان که ازیش خوردی برنج. (فردوسی ۱/۱۵۲۷)

سَنجَاب sa(e)njāb (ا.) ۱. (جانوری) جانور کوچک پستاندار و جونده که دُم پشمالو و موی قرمز یا خاکستری دارد و پاهای عقبی آن بلند و قوی است: قهرمانان کتاب... که همگی شان یا موش بودند... یا کلاغ و یا سَنجَاب. (گلاب دره ای ۳۷۳) ○ اندر این کوه سمور است و سَنجَاب و آهوی مشک بسیار. (حدود العالم ۲۷)



۲. (قد.) (مجاز) پوست این حیوان: ز سَنجَاب و قائم ز موی سمور/ هم از نافه مشک و کیمال و بور. (فردوسی ۳/۱۶۳۸) ۳. (قد.) (مجاز) لباس زمستانی و نرمی که از پوست این حیوان تهیه می شده: جامه های دیام خز و سَنجَاب/ جامه های میام همه سیمین. (ابرج ۲۰۰) ○ قائم و سَنجَاب در سرما سه چار/ توزی و کُتان به گرما هفت و هشت. (انوری ۲/۱۹۲) ۴. (قد.) (مجاز) تشکی که از پوست این حیوان درست می کرده اند: هرکه در کوی تو پهلو به سر خاک نهد/ راحت از بستر سَنجَاب نبیند هرگز. (جامی ۱/۴۴۲) ○ خفته بر سَنجَاب شاهی نازنینی را چه

طرف داری از سنت های گذشته: سنت گرایی آنها با فرهنگ پیشرفته شهری درمی افتد. (میرصادقی ۱/۱۲۱)

سنتور santur (ا.) (موسیقی ایرانی) ساز زهی مضرابی با جعبه طنین چوبی به شکل دوزنقه و ۷۲ رشته سیم که هر چهار سیم برای یک صدا کوک می شوند. سنتور به کمک دو مضراب چوبی نواخته می شود: عبا بالاپوشی [بود] که در زیر آن، مؤمن رحل و قرآن... و مطرب تار و تنیک و سنتور... و فاسقی می و مسکر حمل می نمود. (شهری ۲/۲۱۹) ○ ده نفر داخل مجلس شده، هریک از چهار تار و سنتور و مغانی و ریاب... در دست گرفته، حرکت می دادند. (مروی ۱۶۴)



• زدن (مصد.) نواختن سنتور: بلدی برای ماکمی سنتور بزنی؟

سنتورزن s-zan (صف.) (ا.) آن که سنتور می نوازد؛ نوازنده سنتور: سنتورزن جوان، سازش را کوک کرد.

سنتوری santur-i (ا.) (ساختمان) سطح معمولاً مثلثی شکل تزیین شده ای که در پیشانی قسمتی از بام به ویژه در وسط و بالای ورودی و نیز بالای درها و پنجره ها قرار می گیرد.

سنتی sonnati (ع.فا.) (صد.) منسوب به سنت، مربوط به سنت: غذاهای سنتی، کشاورزی سنتی، موسیقی سنتی، نمایش سنتی.

سَنج sanj (بر. سنجیدن) ۱. ← سنجیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «سنجیده»: آمبرسَنج، دماسَنج، گرماسَنج.

• سَ کردن (مصد.) (قد.) سنجیدن؛ ارزیابی کردن: حیران کن و بی رنج کن، ویران کن و پر گنج کن/ نقد ابد را سنج کن، مستان سلامت می کنند. (مولوی ۲/۷۲)

سَنج ۱ senj، قد.: sanj (ا.) ۱. (موسیقی) صفحه ای

◻ سـ سر (سر) گیره کوچکی که برای جمع کردن قسمتی از موی سر به کار می‌رود: روی سفره محقر... اجناس زیر به چشم می‌خورد: ... الگو و انگشتر و سنجاق سر قدیمی. (فصیح: شکوفای ۳۶۸)

• سـ شدن (مصد.) وصل شدن با سنجاق: روسری زیر چانه‌اش سنجاق می‌شد.

◻ سـ کاغذ سوزن ته‌گرد. ← سوزن سوزن ته‌گرد.

• سـ کردن (مصد.م.) متصل کردن دو بخش از چیزی یا دو چیز به یک‌دیگر به وسیله سنجاق: بخش‌نامه‌ای را به کاغذی سنجاق کرد. (میرصادقی^۱ ۱۰)

سنجاق سر s-sar [تر.فا.] (ا.) ← سنجاق ◻ سنجاق سر.

سنجاق سینه sanjāq-sine [تر.فا.] (ا.) وسیله‌ای زینتی، که به کمک سنجاقی که در زیر آن قرار دارد، روی سینه لباس متصل می‌شود: از سنجاق سینه او تعریف کرد. (میرصادقی^۱ ۱۲)

سنجاق قفلی sanjāq-qofl-i [تر.ع.فا.] (ا.) قطعه‌ای مفتول خمیده و نوک تیز که در یک سر آن، قلابی تعبیه شده و سر دیگر در داخل این قلاب قرار می‌گیرد.



سنجاقک sanjāq-ak [تر.فا.] (ا.) ۱. (جانوری) حشره‌ای تندپرواز با جثه بزرگ، شکم طویل، دو جفت بال بلند و نازک، چشم‌های بزرگ، و شاخک کوچک.



۲. (فنی) میله فلزی و شبیه سنجاق کوچک که در سوراخ سرپیچ می‌گذارند تا مانع از بازگشت مهره و باز شدن پیچ شوند.

سنجاق کراوات sanjāq-kerāvāt [تر.فر.] (ا.) گیره‌ای تزئینی که برای نگه‌داشتن کراوات به

غم/گرز خار و خار سازد بستر و بالین غریب؟ (حافظ^۱ ۱۲) ◻ خار است به‌زیر پهلواتم/ بی روی تو خوابگاه سنجاب. (سعدی^۲ ۳۵۲)

◻ سـ نخلی (جانوری) نوعی سنجاب که بیش‌تر در نخلستان‌ها و باغ‌ها زندگی می‌کند و روی زمینه روشن رنگ بدنش چهار نوار سیاه دیده می‌شود.



سنجابی s-i (صند.) منسوب به سنجاب (قد.) به‌رنگ سنجاب؛ خاکستری تیره: چو شد دوران سنجابی و شق‌دوز/ سمور شب نهفت از قائم روز. (نظامی^۳ ۵۹)

سنجاق sanjāq [تر.] (ا.) ۱. وسیله کوچک معمولاً فلزی، که با استفاده از بخش سوزن مانند آن می‌توان اشیاء را، به‌هم متصل کرد: چارقد نو گل‌دار که آن را با سنجاقی به‌زیر گلو محکم کرده... بود. (شهری^۴ ۲۰۴/۱) ۲. سوزنی که روی صفحه امواج رادیو است و با حرکت دادن آن، ایستگاه‌های مختلف رادیویی را می‌گیرند: به‌صرافت اقدام که باز دکمه [رادیو] را بیچام و ببینم در آن طرف‌ها چه خبرهای تازه‌ای است... سنجاق را آوردم روی نمره آن‌جا. (جمال‌زاده^۵ ۲۳۱۶)

◻ سـ بودن چیزی به کسی (گفتگو) همراه بودن آن به‌طور پیوسته با او: هنوز دعایش به پشتم سنجاق است. (مخمل‌باف^۶ ۲۷)

◻ سـ ته‌گرد سوزن ته‌گرد. ← سوزن سوزن ته‌گرد.

• سـ زدن (مصد.م.) متصل کردن دو بخش از چیزی یا دو چیز به یک‌دیگر به وسیله سنجاق: چارقد، پارچه‌ای مثلث از تور و حریر گل‌دار و ساده و ململ بود... که... از زیر گلو سنجاق می‌زدند. (شهری^۴ ۳۳۰/۴) ۲. (مصد.) متصل کردن سنجاق یا گیره به چیزی: زودتر به موهای سنجاق بزن تا برویم.

سنجدی اتاقش خوش نمی‌آمد.

سنج زن se(a)nj-zan (صف، ا.) آن‌که سنج

می‌نوازد. ← **سینج** (م.) سنج‌زن‌ها و سینج‌زن‌ها به

سنج و سینج‌زدن [پرداختند.] (شهری ۴۰۹/۲)

سنجش sanj-eš (امص.) از سنجیدن) ارزیابی

کردن؛ سنجیدن؛ آن‌جاکه موازین درست و دقیق

هست، احتمال خطا در سنجش کم است. (خانلری ۳۱۶) ۰

پس از مدتی مذاکره و سنجش اوضاع... تصمیم به استعفا

بگیرد. (مصدق ۱۰۹)

□ □ = افکار آگاهی از افکار و نظریات مردم

بر مبنای پرسش از گروه‌هایی به صورت آماری:

به وسیله سنجش افکار می‌توان تصمیم بهتری اتخاذ کرد.

سنجش ازدور s-a('a)-z-dur (امص.) اندازه‌گیری

و انتقال کمیت‌های اندازه‌گیری شده به فواصل

دور با استفاده از بی‌سیم یا تلفن؛ تله‌متری.

سنجق sanjaq (تر.) (ا.) (قد.) ۱. بیرق؛ عَلم؛

مهر نبودی تو به چارم سهر/ سنجقت افراشم از روی

مهر. (طوفان: شوشتری ۲۱۸) ۰ نسر طایر اقبال... و سنجق

کشورگشای حضرت... در پرواز باد. (معین‌الدین جامی:

استاد ۵) ۰ امروز به خوبی ای صنم رونق توست/ در

بارگه حسن و لطف سنجق توست. (۴: زهت ۲۵۶) ۲.

امیر یا حاکمی که نشان و عَلم مخصوص دارد:

شاه‌باز نصرت الهی... سنجق کشورگشای حضرت فرزند

خسرو اعظم. (احمد جام ۱۶۱ مقدمه.)

سنجق‌بیگی sanjaqbeygi (تر.) (ا.) (دیوانی) در

دولت عثمانی، حاکمی که زیر نظر دولت

مرکزی، قلم‌رو حکومتی خاص را اداره

می‌کرد: تیمور... با سایر سرکردگان و سنجق‌بیگیان خود

مشورت [نمود.] (مروری ۱۲۹) ۰ سنجق‌بیگیان روم،

قلمه‌ها را دست برداشته، روانه گردیدند. (عالم‌آرای صفوی

۵۶۰)

سنجه sanj-e (ا.) ۱. (فیزیک) وسیله اندازه‌گیری

و سنجیدن کمیت‌های فیزیکی. ۲. معیار.

سنجیدگی sanj-id-e-gi (حامص.) وضع و حالت

سنجیده؛ سنجیده بودن: سیامک... هر کلمه را

از روی سنجیدگی... ادا می‌کند. (جمال‌زاده ۱۲۸)

آن زده می‌شود: سنجاق‌کراواتش را انتخاب کرد. (←

گلاب‌دره‌ای ۷۶)

سنجاقی sanjāq-i (تر.فا.) (صد.) منسوب به

سنجاق) شبیه سنجاق؛ نوک‌تیز: پس از ادای این

کلمات از قرط شوق، سیبل سنجاقی خود را تا دسته در

سرگین فروبرد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۷۳)

سنجد senjed (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای به شکل و

اندازه زیتون، گوشت دار، با پوست نازک

به رنگ سرخ مایل به نارنجی، و گوشتی

به رنگ سفید نخودی و کمی شیرین که

خوراکی و دارای خواص دارویی است؛

غبیده بادام؛ غبیده بادام: آجیل‌های گرم... مثل فندق و

پسته و سنجد... بخورد. (← شهری ۲ ۴۷۶/۵) ۰ [عناّب،]

میوه‌ای است شبیه به سنجد. (نسوی ۱۳۱ ح.) ۲.

درخت کوتاه و پر خار این میوه که برگ‌های

نقره‌ای و گل‌های خوشه‌ای سفید یا زرد بسیار

معطر دارد: هیچ درخت دیگری در تمام باغستان

نمی‌بینی، مگر چندتا سنجدی که کنار راه‌هاست.

(آل‌احمد ۵۳) ۰ سنجد... نهال آن اول قلم است که در

حوت کارند. (ابونصری ۱۹۲)



□ □ = تلخ (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و

زینتی، که سطح زیر برگ‌های آن نقره‌ای رنگ و

میوه آن دارویی است.



سنجدزار s.-zār (ا.) جایی که در آن درخت

سنجد بسیار باشد؛ باغ سنجد: یک قطعه...

سنجدزار... در قریه... نزد باغ حاجی... است. (سیاق‌میشت

۷۰)

سنجدی senjed-i (صد.) منسوب به سنجد)

به رنگ سنجد؛ قرمز مایل به نارنجی: از پرده‌های

سنجیدهای به نظر می‌رسد. ○ امید که سنجیدگان دانادل،
این... تحریر را به دیدۀ ژاوخایی... نینند. (شوشتری
۲۴۳)

سنخ senx [عر.] (ا.) گونه؛ نوع؛ قسم: سنخ افکار
حکیمانه... را دوست دارد. (زرین کوب^۲ ۱۲۳) ○ نتیجه
این سنخ فکر... این است که امریکایی ارباب واقعی دنیا
می‌شود. (مسعود ۱۴۶)

سنخیت s.-iy[ya]t [عر.] (مصدر.) از یک نوع
بودن و توافق داشتن؛ توافق؛ سازگاری: هیچ
سنخیتی بین خودم و او نمی‌بینم.

○ ~ داشتن (مصدر.) سازگار بودن؛
سازگاری داشتن: من با او سنخیت ندارم. می‌بینم
ایران را فدای غرض خود می‌کند و من ایران را که وطنم
است، می‌خواهم. (حاج سیاح^۱ ۵۳۱)

سند sanad [عر.] (ا.) ۱. (حقوق) نوشته‌ای که
ادعای کسی را نسبت به چیزی یا جایی به‌طور
رسمی تأیید می‌کند، مانند ادعای مالکیت: سند
خانه، سند اتومبیل. ○ این‌جا آن قدر سند و مدرک هست...
که احتیاجی به اعترافات ما ندارند. (گلشیری^۱ ۲۵) ۲.
(حقوق) آنچه بتوان به وسیله آن، ادعایی را ثابت
یا رد کرد: قاضی، دزدی بودن ماشین را سند مهمی
برای اثبات اتهام او دانست. ○ هر گفته شخصی مانند او،
بر علیه فرد بی‌نوا و بی‌دست‌و‌پایی محکم‌ترین سند
به‌شمار می‌آید. (مشفق کاظمی ۲۰۶) ۳. هر نوع
نوشته‌ای که دال بر صحت امری است: در
هیچ یک از منابع... و قصص دیگر به سندی که یهودا به
برادر ناتنی خود نوشته، اشاره‌ای نشده‌است. (علوی^۳ ۷۵)
○ در تمام وزارت‌خانه نه کسی هست که بداند و نه سند و
دفتری هست که در آن نوشته‌باشند که چرا باید این سرباز
دروست این چمن بایستد. (مبنی^۳ ۲۲۷)

○ ~ انتقال (حقوق) سندی، معمولاً رسمی،
که نشان‌دهنده انتقال مالکیت مالی به دیگری
است.

○ ~ بوالفت (حقوق) نوشته‌ای عادی یا رسمی،
که بستان‌کار پس از دریافت طلب به بده‌کار
می‌دهد، حاکی از پرداخت دین.

سنجیدن sanj-id-an (مصدر، مصدر.) سنج ۱.
تعیین کردن ارزش چیزی؛ ارزیابی کردن:
فرصت نداشتم که بیش‌تر سودزبان نقشه‌ام را بسنجم.
(علوی^۱ ۳۸) ○ خُرد را و جان را همی‌سنجد او/ در
اندیشه سخته کی گنجد او؟ (فردوسی^۱ ۱) ۲. در نظر
گرفتن: موقعیت من را هم باید بسنجی. (←
گلاب‌دره‌ای ۵۹) ○ نبیند ز برداشتن هیچ رنج/ مرا و را
چو گرگ و چو جادو مستج. (فردوسی^۳ ۱۳۸۰) ۳.
(قد.) وزن کردن: اگر خواهند که کشتی‌ای کنند از
سنگ که بر سر آب بایستد... وجهش آن است که او را
مقدار وزنش بدانند. اگر سنجیدنی بود، بسنجند.
(حاسب طبری ۱۷۱) ○ سدیگر به قِتان بسنجید سیم/ زن
بیوه و کودکان یتیم. (فردوسی: لنت‌نامه^۱ ۴. (مصدر.)
(قد.) ارزش برابری داشتن؛ ارزیابی؛ برابری
کردن: گریه حافظ چه سنجَد پیش استغفای عشق؟/
کاتدر این دریا نماید هفت دریا شبنمی. (حافظ^۱ ۳۳۲) ○
همه کُژ و صدهزار چندین کُژ اندر جنب حق... ذره‌ای
نسنجد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۸۹۸) ۵. (قد.)
لیاقت داشتن؛ قابل بودن: به جایی که پرغاش
جوید پلنگ/ سگ کارزاری چه سنجَد به جنگ؟
(فردوسی^۳ ۵۹۸)

سنجیدنی s.-i (صدر.) ۱. قابل سنجیدن: آثاری را
که با این مقیاس سنجیدنی و شناختی بوده‌است،
سنجیده‌اند. (زرین کوب^۳ ۱۳) ۲. (قد.) وزن کردن؛
قابل وزن کردن: اگر خواهند که کشتی‌ای کنند از سنگ
که بر سر آب بایستد... وجهش آن است که او را مقدار
وزنش بدانند. اگر سنجیدنی بود، بسنجند. (حاسب طبری
۱۷۱)

سنجیده sanj-id-e (صدر.) از سنجیدن ۱.
براساس اندیشه درست یا ارزیابی دقیق؛
حساب‌شده: فرزندان... درپیش دیگران... جواب
سنجیده بگویند. (شهری^۲ ۲۵۷/۴) ○ با کلمات سنجیده
گفت... صلاح دیده‌ام که به تلاش و تفریح بگذرانم.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۷۲) ۲. (قد.) به‌طور حساب‌شده:
این کار را باید سنجیده انجام داد. ۳. (صدر.) (مجاز)
دارای رفتار و کلام درست و مناسب: آدم

دارد، مانند سند مهریه و چک.

□ **سند مالکیت** (حقوق) سند رسمی مخصوصی که پس از طی تشریفات خاص و ثبت در دفاتر اداره ثبت اسناد و املاک، به مالک داده می شود و قانون فقط دارنده آن را مالک می شناسد.

□ **سند منگوله دار** (گفتگو) سندی که اداره ثبت، نخعی از برگ های آن می گذراند و آن را با سرب پرس می کند.

□ **سند** ^۱ send [از عر.، = سین] (ا.) (عامیانه) سن sen[n] →.

□ **سند وصال** (عامیانه) ← سن □ سن وصال:

خانم! خودم هم سند وصال ندارم. (← هدایت ۱۸۶)

□ **سند** ^۲ s. [= سندره] (ص.، ا.) (قد.) بچه سرراهی؛

حرام زاده: شناسند یک سر، همه هند و بسند/ که هستی تو در گوهر خویش «سند». (اسدی ۱۱۵) □ ای بسند چو استر چه نشینی تو پر استر؟/ چون خویشی را نکند مرد مسخر. (منجیک: ص ۷۹)

□ **سندان** sendān [سر.] (ا.) ۱. (فنی) قطعه فولادی سنگینی با رویه تخت که آهن گداخته را روی آن می کوبند و شکل می دهند: اسکندر، پشت سندان کوچکش نشست بود و منقاشی را صاف کاری می کرد. (دولت آبادی ۲۷) □ دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ/ رهایی نیابد از او بیخ و برگ. (فردوسی ۷۱۴)



۲. (فنی) قطعه آهن کوچکی به شکل زبانه ای و پایه دار که کفاشان هنگام کوبیدن میخ به کفش از آن استفاده می کنند. ۳. (قد.) آهن پهنی که بر در نصب و حلقه در بر آن کوبیده می شد: روزگار آسوده دارد مردم آزاده را/ زحمت سندان نمی آید در بگشاده را. (ابرج ۶۵) □ دولت دوید و هفت در آسمان گشاد/ چون برزیم حلقه به سندان صبحگاه. (خاقانی ۳۷۴) ۴. (قد.) (مجاز) هر چیز سخت:

□ **سند پایه مهر** (گفتگو) (مجاز) سندی که مهر خورده باشد؛ سند رسمی: به راستی خود را زبان ملت و مظهر اراده ملت تصور می کنند. مثل این که از ملت سند پایه مهر دارند. (جمال زاده ۲۰۰۲) □ آدم چه می داند؟ کسی که از عمرش سند پایه مهر نگرفته است! (← هدایت ۳۱۳)

□ **سند تجاری** (حقوق) سندی که در قانون تجارت، دارای عنوان خاصی است مانند چک، برات، سفته، و نظایر آنها.

□ **سند دروجه حامل** (حقوق) سند تجاری ای که نام گیرنده در آن قید نمی شود و دارنده آن، حق دریافت وجه مندرج در آن را دارد، مانند سهام بی نام شرکت ها و چک دروجه حامل.

□ **سند دیداری** (حقوق) سند تجاری ای که به محض ارائه و ملاحظه توسط بده کار، باید پرداخت شود.

□ **سند رسمی** (حقوق) نوشته ای که در ادارات ثبت اسناد و املاک یا دفاتر اسناد رسمی یا نزد سایر مأموران رسمی و در حدود صلاحیت آنان و بر طبق مقررات قانونی تنظیم می شود.

□ **سند رهنی** (حقوق) سندی متضمن وقوع عقد رهنی، بیشتر در اموال غیر منقول.

□ **سند سجلی** (حقوق) سندی که بر طبق مقررات قانون ثبت احوال تنظیم و ثبت شده باشد.

□ **سند شرطی** (حقوق) سندی متضمن وقوع معامله (عقد) بیع شرط.

□ **سند عادی** (حقوق) سندی که به صورت رسمی ثبت نشده باشد.

□ **سند قتل خود را امضا کردن** (گفتگو) (مجاز) مرتکب عمل خلافی شدن که ممکن است باعث قتل یا اعدام گردد.

□ **سند قطعی** (حقوق) سند رسمی، متضمن انجام معامله (عقد) انتقال مالکیت، به نحو قطعی و بدون قید و شرط.

□ **سند لازم الاجرا** (حقوق) سندی که بدون احتیاج به صدور حکم از دادگاه، قابلیت اجرای قانونی

زرد رنگ؛ زرد: پراندیشه چون دید سالار روس / شده
کان بیجاده اش سندرروس. (صبا: از صبا تا ۲۵/۱) نیز ←
ابهل.

سندروسی s.-i [معر. فا.] (صد، منسوب به
سندرروس) (قد.) (مجاز) به رنگ سندرروس؛ زرد:
هر که جز با کفر خود در جنگ هم ناورد گشت / سندروسی
شد ز رخس از دور چرخ لا جور. (امیری: گنج ۲۵۶/۳)

سندروم sandrom [فر.: syndrome] (۱.) (پزشکی)
مجموعه‌ای از نشانه‌های بیماری، که معمولاً
همراه یک دیگر ظاهر می‌شوند، اما نمی‌توان
آنها را بیماری معینی دانست؛ نشانگان.

☞ **داون** (پزشکی) نوعی اختلال
کروموزومی که در آن سلول‌های شخص مبتلا
به جای ۴۶ کروموزوم ۴۷ کروموزوم دارد و با
علائمی مانند عقب‌ماندگی ذهنی، قد کوتاه،
چهره‌ای شبیه مغول‌ها و بیماری‌های قلبی
همراه است؛ منگولیس؛ مونگولیس.

☞ **تقصی ایمنی اکتسابی** (پزشکی) ایدز →.
سندره sendare (صد، ۱.) (قد.) سند^۲ →: مرد
بی‌پدر چنان سندره و لایفلح نبُود که بی استاد و پیر.
(خواجہ عبداللہ^۱ ۵۴۸)

سندری sender-i (۱.)
☞ **کردن** (مص. م.) سر راه گذاشتن (بچه):
دوتا را سندری کرده، اولی را کُشته... دومی را نفله کرده.
(سپانلو: کتاب جمعه ۱۰/۱۰)

سندس sendos [معر. از فا. ۹.] (۱.) (قد.) ۱. پارچه
ابریشمی لطیف و گران بها: تو هم چون سندسی
گردان به هر رنگ / و یا هم چون زری گردان به هر چنگ.
(فخرالدین گرجانی^۱ ۲۶۱) ☞ ثوب عتابی گشته سَلَب
قوس فرخ / سندس رومی گشته سَلَب یاسمن.
(منوچهری^۱ ۲) ۲. (مجاز) گل‌های ظریف و
رنگارنگ: همه باغ پرسندس و پرصناعت / چو لفظ
مطابق چو شعر مکرر. (فرخی^۱ ۵۴)

سندساز sanad-sāz [ع. فا.] (صف، ۱.) آن‌که سند
جعلی می‌سازد: نمی‌دانستم که او سندساز ماهری
است.

کنندافکن و مرد میدان بُدند / به رزم اندرون، سنگ و
ستدان بُدند. (فردوسی^۳ ۸۷۸)

☞ **مشت به ~ کوفتن** (مجاز) ← مشت ☞
مشت به سندان کوفتن.

سندان شکاف s.-šekāf [سر. فا.] (صف، قد.) آنچه
می‌تواند سندان را بشکافد، و به مجاز، بسیار
نیرومند و کوبنده: و گر تیغ تو هست سندان شکاف /
ستانم پدر دل کوه قاف. (فردوسی^۳ ۶۵۵)

سندان‌گذار sendān-gozār [سر. فا.] (صف، قد.)
آنچه می‌تواند سندان را سوراخ کند و از آن
عبور کند، و به مجاز، بسیار تیز و بُرنده: دلاوران
پیل افکن... به نشی پیکان سندان‌گذار، شریان شیر ژیان
گشودندی. (شرف‌الدین علی: گنجینه ۲۰۰/۵)

سندبادی sandbād-i (صد، منسوب به سندباد،
قهرمان داستان سندبادنامه) ← شلوار ☞ شلوار
سندبادی.

سندبلاست sandb[e]lāst [انگ.: sandblast]
(إمص.) (فتی) ۱. زنگ‌زدایی و پرداختِ سطح
فلزات از طریق پاشیدن شن به کمک هوای
فشرده. ۲. (۱.) دستگاهی که این عمل را
انجام می‌دهد.

سندبلاست‌کاری s.-kār-i [انگ. فا. ۱.] (حامص.)
(مواد) تمیز کردن سطح قطعات ریختگی یا
لوله‌های زنگ‌زده از طریق پاشیدن جریانی از
ذره‌های ماسه، ساچمه‌های فولادی، یا
دانه‌های ساینده با سرعت و فشار زیاد.

سندروم sandrom [فر. ۱.] (پزشکی) سندروم →.
سندرروس sandarus [معر. از یو.] (۱.) (قد.) ۱.
(گیاهی) صمغی زرد رنگ که از نوعی سرو
کوهی گرفته می‌شد و در طب قدیم به کار
می‌رفت و از آن اشیای زینتی مانند گردن‌بند
می‌ساختند: سندرروس، صمغی است زرد صافی شفاف،
و آن دو نوع باشد... و از او قلب کهریا سازند که فرق
توان کرد مگر به جذب کاه. (ابوالقاسم کاشانی ۱۴۷) ☞
دارد خسته غالیه دانی ز سندرروس / چون نیمه‌ای به عنبر
سارا بی‌کنتی. (منوچهری^۱ ۱۲۹) ۲. (صد.) (مجاز)

سندسازی s-i [ع.فا.ا.] (حاصـصـ) عمل سندساز.

● **سـ گردن** (مـصـد.) سند جعل کردن؛ سند جعلی ساختن: سندسازی کردند و او را به زندان انداختند.

سندفونیس sanad-nevis [ع.فا.ا.] (صفـصـ) آن که کارش نوشتن سند است: ملاهادی چون خطوریط خوبی داشت... سندفونیس ده نیز بود. (اسلامی ندوشن ۷۷)

سندده se(o)nde [ا.] (غیرمؤدبانه) مدفوع سفت: تریاکیان الذنگ سازند سنده را سنگ / ... (ایرج ۱۸۷)

سندده سلام sende-salām [فا.ع.ر.] (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (پزشکی) گل مژه → به چشمش سنده سلام درآمده بود. (چهل تن ۳۳)

سندیت sanad.iy[y]at [ع.ر.: سندیت] (مـصـصـ) حالت یا کیفیت سند؛ مستند بودن؛ قطعیت: سندیت این کتاب را قبول ندارم.

● **سـ داشتن** (مـصـد.) معتبر و باارزش بودن (به عنوان سند): این ورقه دیگر سندیتی ندارد. (میان معیشت ۳۸۷)

سندی send-i (صدـصـ) منسوب به سِند، ناحیه‌ای در جنوب پاکستان، (ا.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که در سِند پاکستان رایج است.

سندیکا sa(e)ndikā [ن.ر.: syndicat] (ا.) اتحادیه →

سندیکالیزم sa(e)ndikālism [ن.ر.: syndicalisme] (ا.) (سیاسی) نظریه‌ای که بر مبنای آن باید با اقداماتی نظیر اعتصاب، صنعت و حکومت را تحت کنترل اتحادیه‌های کارگری درآورد.

سن روف sanruf [انگ.] (ا.) (فنی) سان روف →

سنسکریت sansk[er]it [ا.] زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که زبان قدیم هند بوده است.

سنسور sensor [انگ.: سنسور] (ا.) (برق) وسیله‌ای که کمیت فیزیکی را حس می‌کند

و مقدار آن را نشان می‌دهد، یا مشخصات آن کمیت را با تبدیل به کمیتی دیگر (معمولاً کمیت الکتریکی) به نقطه‌ای دیگر منتقل می‌کند؛ حس‌گر؛ احساس‌گر.

سنفونی sanfoni [ن.ر.] (ا.) (موسیقی) سمفونی →

سنفونی s. [ن.ر.] (ا.) (موسیقی) سمفونی →

نقر sonqor [ن.ر.] (ا.) (جانوری) از بزرگ‌ترین بازهای شکاری مناطق سردسیر که در شکار بسیار تیزر و چابک است و رنگ نژادهای مختلف آن از سفید تا خاکستری تیره متغیر است: در تربیت و اهتمام انواع مرغان شکاری، قوت عظیم داشت. هم‌چنان سنقری سپید بر ساعد خود نشاند، برخاست، به زیارت حضرت چلبی آمد. (افلاکی ۸۴۴) ۵

تیهری نحیف سنقر را شکار کرده. (زیدری ۷۴)

سنکپ sankop [ن.ر.] (ا.) سنکوپ →

سنکوپ s. [ن.ر.: syncope] (ا.) ۱. (پزشکی) حالت بی‌هوشی گذرا بر اثر بروز اشکال موقتی در رسیدن اکسیژن به مغز. ۲. (موسیقی) جابه‌جایی ریتمیک یک تکیهٔ متعارف به وسیلهٔ اتصال ضرب تکیه‌نشده یا ضعیف بر روی ضرب تکیه‌شده یا قوی بعدی، یا تکیه بر نیمهٔ آخر یک ضرب و ادامهٔ آن بر روی نیمهٔ اول ضرب بعدی.

● **سـ گردن** (مـصـد.) (پزشکی) دچار حالت بی‌هوشی گذرا شدن. ← سنکوپ (م.ر.) ۱.

سنگ sang [ا.] ۱. (علوم زمین) جسم طبیعی، سخت، و معدنی، که از اجتماع کانی‌ها تشکیل شده و پوستهٔ زمین را می‌سازد: از میان سنگ‌های گورستان و درخت‌ها بی‌راه زدیم. (میرصادقی ۱۰۲) ۵ ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار/ چنین کرد تا باشد آن پای‌دار. (فردوسی ۲۴۴۶) ۳

(صد.) (مجاز) بدون رحم و احساس: آیا این اشک‌ها در دل پدرش مؤثر می‌افتاد و این الماس‌ها قلب سنگ آن مرد سخت را می‌توانست نرم یا اقلًا مخطط کند؟ (مشتق کاظمی ۲۰۶) ۳. (ا.) (مجاز) آنچه باعث دشواری در رسیدن به هدف است؛

عداوتی که چندین خزان و بهار بر او گذشته بود... به حدیث زنگ و رنگ و فسانه بی مغز و سنگ... به وداد اصلی و اتحاد کلی مبدل گردانند. (زیدری ۲۸)

□ **سنگ آتش زنه** (علوم زمین) □ سنگ چخماق
 →: مثل اهل معنی چون مثل سنگ آتش زنه است: اهل دعوی آتش از اهل معنی فراگیرند... ولیکن هم در ساعت باز فرو نشینند. (احمد جام ۴۷)

□ **سنگ آذرین** (علوم زمین) □ سنگ آذرین ↓
 □ **سنگ آذرین** (علوم زمین) نام عمومی سنگ هایی که از سرد شدن و انجماد مواد مذاب آتش فشان ها پدید می آیند.
 □ **سنگ آسمانی** (نجوم) شهاب سنگ →.

□ **سنگ آسیا** (علوم زمین) سنگی سخت از جنس گرانیات یا سایر سنگ های سیلیسی سخت که معمولاً حفره دار است و در ساختن آسیای سنگی به کار می رود.

□ **سنگ آوردن به (با) چیزی (کسی)** (قد). (مجاز)
 ۱. ارزش و اهمیت آن (او) را داشتن: پیش حصار حزم تو، کان حصن دولت است / بحر محیط سنگ نیارد به خدقی. (مختاری ۵۱۴)
 ۲. یارای برابری با آن (او) را داشتن: غم بر دل من پس که جهان تنگ آرد / با غم، دل هیچ کس کجا سنگ آرد؟ (جمال اشهری: زهت ۲۳۴)

□ **سنگ آهک** (علوم زمین) هر سنگی که ترکیب اصلی آن، کربنات کلسیم است. این سنگ را به علت آسانی بُرش، زیبایی، و فراوانی، در ساختمان سازی به کار می بزنند.

□ **سنگ آهن** (علوم زمین) هر نوع کانی آهن دار که استخراج آهن آن از لحاظ عملی و اقتصادی امکان پذیر باشد.

□ **سنگ آهن ربا** (علوم زمین) کانی محتوی آهن ربا. ← آهن ربا.

□ **سنگ آهن کش** (قد). آهن ربا →: دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش / از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا. (فرخی ۲)

□ **سنگ ابزار خورده** (ساختمان) سنگ مکعب

مانع: برو خودت را معرفی کن و این سنگ را از سر راحت بردار. (← میرصادقی ۴۱) ۴. (پزشکی) جسم سفتی که از رسوب مواد مختلف در داخل بعضی اعضای بدن مانند مثانه، کلیه، و کیسه صفرا، تشکیل می شود. ۵. وزنه ای که برای اندازه گیری وزن در ترازو به کار می رود؛ سنگ ترازو: سنگ صدگرمی، سنگ یک کیلویی. ۶. حقوق کدخدا سالی شش خروار گندم به سنگ دیوان است. (آل احمد ۲۸) ۷. همه جان خواهد از عشاقی مشتاق / ندارد سنگ کوچک در ترازو. (سعدی ۵۵۷)
 ۸. واحدی برای نشان دادن مقدار جریان آب که در هر منطقه مقدار و شیوه اندازه گیری آن متفاوت است: پدرم در رنج آباد... مختصری زمین و یک سنگ آب داشت. (شاهانی ۱۴۵) ۹. یک رودخانه که پانصد سنگ آب داشته باشد. (غفاری ۳۵۳)
 ۱۰. در اصطلاح جواهر فروشان، یک قطعه از سنگ های قیمتی مانند الماس و یاقوت.
 ۱۱. در کفاشی، وسیله ای معمولاً از جنس سنگ مرمر که چرم را روی آن می کوبند.
 ۱۲. (ورزش) در زورخانه، وسیله ای سنگین، چوبی، و مستطیل شکل شبیه سپر، در وزن ها و ابعاد مختلف، با دسته ای در وسط که ورزش کاران با آن حرکات ورزشی انجام می دهند.



۱۵. (قد). (مجاز) وزن؛ سنگینی: چون که هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را به جوی سنگ نیست. (نظامی ۹۵)
 ۱۶. چنان برگزینم ز زین خدنگ / که گفتم ندارم به یک پشه سنگ. (فردوسی: گنج ۹۲/۱)
 ۱۷. (قد). (مجاز) آرامی در گفتار و کردار؛ وقار؛ سنگینی: تو چنین زیبا و سنگین از منی / تو به سنگ و هنگ رنگین از منی. (عطار ۱۰۰)
 ۱۸. (مجاز) آرامش، صبر، و تحمل: دردا که مرا ز هجر تو «سنگ» نماد / وین وصل تو از سنگ برون می آید! (زهت ۴۲۶)
 ۱۹. (قد). (مجاز) اهمیت؛ ارزش:

منغص کردن عیش: ما خود زده‌ایم جام بر سنگ / دیگر مزید سنگ بر جام. (سعدی^{۴۳۴})

□ ~ بر دل نهادن (قد.) (مجاز) صبر کردن؛ تحمل کردن: هر که دل بر چون تو دل‌داری نهد / سنگ بر دل بی تو، بسیاری نهد. (انوری^{۸۴۰})

□ ~ بر سر زدن (قد.) (مجاز) حسرت بردن و افسوس داشتن: دشمنان چنان که با دل تنگ / سنگ بر سر زند و سر بر سنگ. (نظامی^{۳۵})

□ ~ بر سینه زدن (قد.) (مجاز) ۱. اظهار اشتیاق کردن؛ مشتاق بودن: می‌زند بر سینه سنگ از شوق ما، آب نبات / تا نهال خویش را چون بید بی‌بر ساختم. (صائب^{۲۶۴۱}) ۲. اظهار تأسف کردن؛ اندوه خوردن: از غم آن دل که گم شد، می‌زنم بر سینه سنگ / چون در این غوغا خانه کس نبُود، چه حاصل در زدن؟ (کلیم^{۲۹۷}) □ سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست / می‌دوید از چهل خود بالا و پست. (مولوی^{۱۳۸/۲}) نیز □ سنگ کسی را به سینه زدن.

□ ~ بر شکم بستن (مجاز) تحمل گرسنگی کردن؛ از گرسنگی رنج بردن: به‌جز سنگ دل ناکند معده تشک / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ. (سعدی^{۵۹})

□ ~ بر قندیل زدن (قد.) (مجاز) منغص کردن عیش؛ ناگوار کردن زندگی: نیست سنگم به‌نزد کس که مرا / سنگ‌ها ز دزمانه پر قندیل. (انوری^{۳۰۱})

• ~ بستن (مصدر.) (قد.) به وجود آمدن سنگ در مثانه، کلیه، یا کیسه صفرا: از این سبب بود که سنگ نگردهد کودکان را به گرده که حرارت ایشان آنجا یاری کند تا سنگ نبندد و حرارت پیران آنجا مقصر بود. (اخوینی^{۴۸۸})

□ ~ پنا ۱. ساختمان سنگی که بعد از پی‌سازی، زیر دیوارهای ساختمان کار گذاشته می‌شود. ۲. (مجاز) اساس؛ شالوده؛ بنیاد: سنگ‌بنای این دوستی را پدرم گذاشته بود.

□ ~ به در زدن (مجاز) تجاوز کردن به حقوق دیگران: اگر بعضی است، بر آنهاست که سنگ به در زده و ما را به‌فریاد آورده‌اند. (اقبال^{۱۱/۱۰/۳})

مستطیلی که گوشه‌های آن را از حالت تیزی درآورده و اریب یا پنج یا منحنی کرده باشند.

□ ~ اُپسیدین (علوم زمین) اُپسیدین →.

□ ~ ارمفی (علوم زمین) لاجورد →.

□ ~ ازپس دیوار انداختن (قد.) (مجاز) کاری کورکورانه، بی‌هدف، و از روی ناآگاهی انجام دادن: خوانندگان این کتاب را باید، که همت بر تفهم معانی مقصور گردانند... و هم چون کسی نباشند که مشت در تاریکی اندازد و سنگ ازپس دیوار. (نصرالله‌منشی^{۴۳})

□ ~ امتحان (قد.) (مواد) □ سنگ محک →: در آتش شکیم چون گل فروچکان / بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای. (مسعود سعد^{۶۸۸})

• ~ انداختن (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) کارشکنی کردن: او به‌طور حتم از این آدم تحقیق خواهد کرد... و... مسلماً سنگی خواهد انداخت که دیگر درست نمی‌شود. (نظام‌السلطنه^{۴۱۲/۲})

□ ~ انگشتی (فتی) نوعی سنگ سنباده کوچک با محور میله‌ای برای بری سنگ زدن و پرداخت کاری که معمولاً آن را به سه‌نظام دریل می‌بندند.

□ ~ باباغوری (علوم زمین) باباغوری (مر. ۶) →.

□ ~ بادبُر (ساختمان) سنگی به شکل مکعب یا مکعب مستطیل که پنج وجه آن برش خورده و صاف است و یک وجه آن برجستگی‌هایی دارد و برای تزئین و نماسازی به کار می‌رود.

□ ~ باران (قد.) □ سنگ یدِه →: سنگ باران... سنگی است معروف... هرگاه که آن را در آب نهند و آب از جای فروآورند از اطراف، سحاب به‌هم پیوند و باران، یاریدن آغاز نهد. (ابوالقاسم کاشانی^{۱۷۱})

□ ~ بر آگینه‌خانه انداختن (زدن) (قد.) (مجاز) انجام دادن کاری که موجب آزار و زیان بسیار شود: سخن نگفتی، و چون بگفتی، سنگ منجیق بود که در آگینه‌خانه انداختی. (بیهقی^{۶۳۳})

□ ~ بر جام (شیشه، سبو) زدن (قد.) شکستن آن، و به‌مجاز، توبه کردن از شراب‌خواری و

- **س تالک** (علوم زمین) تالک →.
- **س ترازو** سنگ (م. ۵) →.
- **س تراش** (ساختمان) سنگ معدنی که پس از خرد شدن در ابعاد لازم بریده و تراشیده می شود.
- **س تراورتن** (علوم زمین) تراورتن →.
- **س تمام** وزنه ای که اندازه آن با اندازه وزن اسمی برابر باشد؛ مق. سنگ کم: به میزان می شود سنگ تمام از سنگ کم ظاهر/ غنا و فقر در آیینۀ محشر شود پیدا. (صائب ۱۶۵)
- **س تمام گذاشتن** (نهادن) (گفتگو) (مجاز) کاری را به بهترین وجه انجام دادن: مهمانی مردانه بود و نزهت می خواست سنگ تمام بگذارد. (حاج سید جوادى ۴۶) □ **س قنبرعلی...** در آقامنشی سنگ تمام می نهاد. (جمال زاده ۱۳۶^{۱۱}) نیز ← **س سنگ** تمام.
- **س توال** (ساختمان) وسیله ای که در مستراح تعبیه می کنند و بخش پایینی آن متصل به فاضلاب است؛ کاسۀ توال.
- **س تیغ** سنگی که برای تیز کردن کارد و مانند آن به کار می رود: دلاک... تیغ را که به میخ دیوار آویخته بود، آورده، به سنگ تیغ کشیده، تیز می نمود. (شهری ۲/۵۰۳)
- **س جَزَع** (قد.) جَزَع →.
- **س جهنم** (منسوخ) (شیمی) نیترات نقره. ← نیترات □ نیترات نقره.
- **س جهود** (قد.) (مواد) حجرالیهود →.
- **س چخماق** (س چخماق) (علوم زمین) نوعی سنگ رسوبی سخت و متراکم، متشکل از دانه های کوارتز و به رنگ های مختلف که با جرقه های حاصل از به هم کوفتن آنها آتش می افروختند؛ سنگ آتش زنه: او به آسانی می توانست... از سنگ به ویژه سنگ چخماق، تیرهایی تهیه کند. (نسوی ۴)
- **س چیزی را گذاشتن** (مجاز) اقدام به ایجاد آن کردن: ناصرالدین شاه هم میل می کرد که یک سنگ نظم و ترقی در ایران بگذارد. (حاج سیاح ۱/۲۰۰)
- **س به دندان آمدن** (قد.) (مجاز) پاسخ دندان شکن شنیدن یا ناکام شدن: دستور را از این سخن، سنگی عجب به دندان آمد و از غیظ حالت، آتش غضبش لهی برآورد. (دراوینی ۷۳)
- **س به روی** **س بند نشدن** (گفتگو) (مجاز) □ سنگ رو سنگ بند نشدن →.
- **س به گفتار در آوردن** (قد.) (مجاز) هر موجود بی زبانی را به سخن آوردن: دلم که می سرم نگردد/ تو سنگ درآوری به گفتار. (سعدی ۴/۴۷۳)
- **س پا** ۱. (علوم زمین) نوعی سنگ آذرین سیاه رنگ متخلخل که برای تمیز کردن پاشنه و کف پا به کار می رود. ۲. (مجاز) (گفتگو) به عنوان نماد بی شرمی و پرویی به کار می رود: رو نیست، سنگ پاست! (جمال زاده ۱۰/۴۴)
- **س پاکشیدن** تمیز کردن کف پا با استفاده از سنگ پا: پاک کردن آیینۀ، گرفتن چرک سینه، سنگ پا کشیدن به پاشنه یا به نیت رفع عقدۀ دل تنگی... **پوده است**. [شهری ۲/۱۰۷]
- **س پای قزوین** (گفتگو) (مجاز) □ سنگ پا (م. ۲) ↑ : رو که نیست، سنگ پای قزوین به گردش نمی رسد! (← هدایت ۵۰۶)
- **س پله** (ساختمان) سنگی که برای فرش کردن پله به کار می رود.
- **س پیش (جلو) پا** (گفتگو) (مجاز) آنچه در کار، دشواری ایجاد می کند؛ مانع؛ مزاحم: مراسم پیش پا و مانع پیش رفت کار و اعتبار خود، پنداشته بودند. (جمال زاده ۲/۱۸۹) □ **س برادر بزرگ ها** که با احدک هم چشمی داشتند... ترسیدند که چون از آنها باکفایت تر بود، سنگ جلو پایشان بشود. (هدایت ۸/۱۶۶)
- **س پیش (جلو) پای کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) در کار او مانع ایجاد کردن: خدا می داند که این عشق بی ریا چه مدت دوام می کرد اگر حوادث روزگار سنگی پیش پای آنها نمی انداخت. (علوی ۳/۱۰۹)
- **س قاج** (ساختمان) سنگی به شکل هرم ناقص که در بالاترین نقطۀ پل قوسی شکل قرار می گیرد.

(نجم‌رازی^۱ ۳۵۶)

□ سه درم (قد.) واحد وزن به اندازه یک درم. ←
درم: به سنگ درم هریکی شست من / ز زَر و ز گوهر
یکی کرگدن. (فردوسی^۳ ۱۶۳۵)

□ سه در موزه کسی آمدن (قد.) (مجاز) مانع
ایجاد شدن در مسیر حرکت یا سفر او: چو وهم
تو در سیر، برهان نماید / از او باد را سنگ در موزه آید.
(انوری^۱ ۶۳۴)

□ سه دگرگون (دگرگونی، دگرگون شده)
(علوم‌زمین) سنگی که بر اثر تحمل فشار زیاد و
دمای بالا، خواص فیزیکی و گاهی شیمیایی
آن تغییر کرده است، مانند سنگ مرمر و سنگ
لوح.

□ سه راه (مجاز) مانع انجام کار: همسایه‌ها سنگ راه
بودند. (مخبر السلطنه ۹۶)

□ سه رسوبی (علوم‌زمین) سنگی که حاصل
رسوب کردن و به هم چسبیدن دانه‌ها در
محیط‌های رسوبی مانند دریا، بستر رود، و
نظایر آنهاست.

□ سه روی (برسر) سه بند نشدن (قرار نگرفتن،
نایستادن، بند نگرفتن) (گفتگو) (مجاز) بی‌ثبات و
بسیار آشسته شدن اوضاع: اگر هر زن و شوهری...
بگویند که ما چون تغییر یافتم‌ایم، باید از هم جدا بشویم،
دیگر سنگ روی سنگ قرار نخواهد گرفت. (جمال‌زاده^۱
۹۲) □ دنیای عجیبی شده. سنگ روی سنگ بند
نمی‌شود! (علی‌زاده ۲۰۸/۱) □ دزد را باید مجازات کرد،
وگرنه سنگ روی سنگ نمی‌ایستد. (حجازی ۱۵۷) □
اگر اینها نباشند، سنگ روی سنگ بند نمی‌گیرد. آدم آدم
را می‌خورد. (دهخدا: ازبستانها ۱۰۴/۲) □ به کوه آرد
نهیب او گر آهنگ / ناستد سنگ آن‌جا برسر سنگ.
(سلیم: آندراج)

□ سه روی یخ شدن (گفتگو) (مجاز) برخلاف
انتظار، سرشکسته و ناکام شدن: امیر توپ‌خانه
بدبخت، سنگ روی یخ شد و مفتضح. خانه‌نشین است.
(نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

□ سه زدن ۱. پرتاب کردن سنگ به طرف

□ سه خارا (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین
تشکیل شده از بلورهای مختلف که در درون
زمین و از سرد شدن ماگما ایجاد می‌شود. این
سنگ را بعد از پُرش دادن و صیقل زدن در
نمای ساختمان‌ها به کار می‌برند؛ گرانیث:
پایین‌تر در یک فرسخی شهر، بندی است از سنگ خارا.
(شوشتری ۶۵) □ از دلم شوق تو خیزد وز دلت میهر
رقیب / آری از گل گل دمد وز سنگ خارا، خاروخس.
(جامی^۱ ۴۴۵) □ به عنوان نماد نفوذناپذیری و
سختی به کار می‌رود.

□ سه خارِه (قد.) (علوم‌زمین) □ سنگ خارا □:
احوال من نموده، دل سنگ خارِه، آب / آخر دل تو
سنگ‌تر از سنگ خارِه نیست. (عشقی ۳۶۶) □ از سنگ
خارِه رنج بُود حاصل / بی عقل مرد، سنگ بُود خارِه.
(ناصرخسرو^۱ ۲۹۷)

• سه دادن (مصل.) (قد.) سنگ انداختن؛
سنگ‌سار کردن کسی: آواز دادند که: سنگ دهید.
هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد. (بیهقی^۱ ۲۳۴)

• سه داشتن (مصل.) (گفتگو) مبتلا به بیماری
سنگ‌کلیه، سنگ مثانه، یا سنگ کیسه صفرا
بودن: چند روزی است در بیمارستان بستری شده.
به گمانم سنگ دارد.

□ سه دربر بودن (قد.) (مجاز) در زحمت بودن؛
آسایش نداشتن: برد آب و سنگ من، من از آن سنگ
دربرم / عاشق چو آب، سنگ به بر در، نکوتر است.
(خاقانی ۷۴)

□ سه در ترازوی کسی نگذاشتن (گفتگو) (مجاز)
به او توجه نکردن؛ نسبت به او بی‌محلی
کردن: بعد از مدتی خانه‌نشینی، کسی سنگی هم در
ترازوی او نمی‌گذاشت. (مستوفی ۱۱۳/۱)

□ سه در دندان آمدن (قد.) (مجاز) دچار رنج و
زحمت شدن: لب لعل تو تا در خنده آمد / اجل را
سنگ در دندان می‌آید. (خاقانی ۵۹۸)

□ سه در دهن (دهان) کسی (چیزی) آمدن
(قد.) (مجاز) پشیمان شدن او (آن): اندر دهن
دوزخ از آن سنگ آید / کز پرتو نار نور بی‌رنگ آید.

قدم می‌زد. (میرزا حبیب ۱۱۷)

□ **سماق** (علوم زمین) نوعی سنگ آذرین سخت با بلورهای درشت و کوچک که به رنگ‌های سبز و صورتی دیده می‌شود و در ساختمان‌سازی به کار می‌رود: قصر بسیار زیبایی از سنگ سماق و مرمر سیاه و سفید... بنا نهاد. (مستوفی ۵۱۸/۳)

□ **سنباده** ۱. (فتی) صفحه گردی از ماده ساینده برای پرداخت سطح فلزات که به طور دستی یا با موتور برقی در بالای دستگاه می‌چرخد. ۲. (قد.) هرنوع سنگی که به عنوان سنباده به کار می‌رفت: جمله آهن را... بسایند و به سنگ سنباده باریک... بمالند و نرم کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۳۷)

□ **س سودا** (قد.) (علوم زمین) نوعی سنگ پا از اسفنج آهکی: بهر پای خود کسی آخر به‌دستم می‌گرفت/ گر در این گرمابه من هم سنگ سودا بودمی. (قدس: آندراج)

□ **سیاه** (علوم زمین) ماسه سنگ →.

□ **شاه** (منسوخ) (مجاز) واحد اندازه‌گیری وزن برابر با شش کیلوگرم.

□ **شیشه** (قد.) سنگی که از آن شیشه می‌سازند: دل شکسته به کوی تو بس که شد یامال/ چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایان است. (شفیع‌اثر: آندراج)

□ **صابون** (علوم زمین) تالک →.

□ **صبور** سنگی افسانه‌ای، که شخص درددل خود را برای آن شرح می‌داده و سنگ بعد از شنیدن تمام آن می‌ترکیده است، و به مجاز، شخص دل‌سوز و بردباری که به درددل دیگران گوش می‌دهد: سنگ‌صبور من باشد، برایش درددل کنم. (حاج سید جواد ۳۵۷) □ منشی گروه در کار اداری اش رودست ندارد و سنگ‌صبور هردو دسته است. (دانشور ۴۹)

□ **صفرا** (پزشکی) □ سنگ کیسه صفرا →.

□ **صلایه** (قد.) صلایه →: گرز او مفقر چون

چیزی یا جایی: بچه‌ها توی کوچه در حال سنگ زدن بودند. ۲. به هم زدن دو قلوه سنگ همراه با نوای نوحه خوان در مراسم عزاداری: سینه زدن، زنجیر زدن،... سنگ زدن،... قمه زدن،... شرحش در جای خود خواهد آمد. (شهری ۳۷۰/۲) ۳. □ (مص.م.) (فتی) براده برداری کردن اندک از سطح قطعه با سنگ سنباده: سرسیلندر را باید بفرستیم تراش کاری سنگ بزنند.

□ **س زیرین** (زیر) **آسیا** (گفتگو) (مجاز) صبور در برابر فشارها و ناملایمات: همیشه ماها سنگ زیر آسیا هستیم. همه دردها را ما باید تحمل کنیم. (محمود ۷۷) □ ایشان... سنگ زیرین آسیا محسوب شده‌اند. حیثیت و شخصیت خود را... حفظ کرده [اند]. (اقبال ۴/۳/۳۱)

□ **ساب** ۱. (ساختمان) سنگی که به دستگاه ساب بسته می‌شود و عامل ساییدن است. ۲. سنگ مخصوص تیز کردن تیغ سلمانی: ساختن تیغ را از آن جهت که امکان داشت گاهی هم با آن ریش تراشیده شود و هم چنین سنگ ساب و چرم آن را، حرام می‌دانستند. (شهری ۱۲۶/۲)

□ **ساختمانی** (ساختمان) هریک از سنگ‌های تزئینی‌ای که در نمای ساختمان به کار می‌رود. □ **ساعت** (فتی) تکیه‌گاه محورهای چرخ‌دنده‌ها و چرخ‌های ساعت کوکی، از جنس سنگ‌های قیمتی، که هرچه تعداد آن بیش تر باشد، ساعت دقیق تر کار می‌کند.

□ **سپاهان** (قد.) (علوم زمین) توتیا (م. ۲) →: خوب نژود عیسی اندر خانه پس در آستین/ از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن. (سنایی ۴۶۵۲)

□ **سرمه** (قد.) (علوم زمین) توتیا (م. ۲) →: ائمد، سنگ سرمه باشد مشهور معروف، و آن سنگی سیاه براق است غیر شفاف ثقیل. (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۹) □ کوه‌های وی معدن زر و سیم است و آهن و سرب و مس و سنگ سرمه و زاگ‌های گوناگون. (حدود العالم ۹۶)

□ **سلیمانی** (علوم زمین) اپال →: قلندر... با مهره‌ای از سنگ سلیمانی در میان تسبیح... برگرد دست...

سنگ صلاهی شکند / در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند. (منوچهری^۱ ۱۹۰)

□ **سطلق** (علوم زمین) طلق →.

□ **س عقاب** (علوم زمین) نوعی از اکسید آهن؛ حجرالعقاب: باب هفدهم، در معرفت سنگ عقاب و خاصیت آن... و گویند این سنگ.. در آشیان عقاب اگر بجویند، بیابند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۶۰)

□ **س فتیله** (ساختمان) سنگی که به کمک تیشه و قلم، آن را به شکل نوار فتیله ماندنی درآورده باشند و در نمای پل و ساختن سازه های قوسی و مانند آن به کار برند.

□ **س فروشی** (ساختمان) سنگی که برای فرش کردن سطح مناسب باشد.

□ **س فسان** (قد). ۱. ← فسان. ۲. (علوم زمین) فسن →.

□ **س فندک** (فنی) مفتولی باریک و کوتاه از آلیاژی خاص که بر اثر تماس سایشی با یک قرقره کوچک آج دار تعبیه شده در فندک، جرقه می زند و فندک را روشن می کند.

□ **س فیبری** (فنی) سنگ ساب یا بُرش نازک، به شکل صفحه ای گرد و ساخته شده از الیاف درهم بافته و ساینده.

□ **س قاشقی** (ساختمان) نوعی سنگ ابزار خورده که گوشه های آن را به شکل قاشق درآورده باشند.

□ **س قبر** تخته سنگی که به منظور شناسایی مرده، با حک کردن یا نوشتن نام و تاریخ تولد و فوت وی بر آن، بر گور او گذاشته می شود: روی گور را با تخته سنگ پهنی پوشاندند تا به فراغت سنگ قبری برای او بتراشند. (قاضی ۱۲۲) مرده خیلی زود فراموش می شود. نه سنگ قبری، نه چله و سالی. (← آل احمد^۱ ۸۵)

□ **س قیان** وزنه ای که در قیان به کار می رود. ← قیان: اشیای محصول این دکان ها عبارت بود از بیل و کلنگ بنایی... قیان های اهرمی، سنگ قیان، و ترازو. (شهری^۲ ۳۱۶)

□ **س قلوهای** (ساختمان) قلوه سنگ →.

□ **س کرس** (علوم زمین) □ سنگ عقاب →.

• **س کودن** (مص.م.) (قد). اندازه گیری کردن میزان آب روان. نیز ← سنگ (م. ۶): مقنی، آب را سنگ کرده، میز هم استعداد جنس زمین را تشخیص می داد. (مستوفی ۴۷۳/۲)

□ **س کسی** (چیزی) را به سینه زدن (کوبیدن) (گفتگو) (مجاز) آشکارا و به شدت از او (آن) طرف داری کردن؛ در جهت منافع او (آن) اقدام کردن: می ترسانی و تصدق تصدق می کنی و سنگ یک مشت گدا را به سینه می زنی. (← شهری^۱ ۳۴) □ عنایت، سنگ آزادی را به سینه می زند. (جمال زاده^۲ ۱۷۱) □ من سنگ دولت را به سینه نمی کوبم، ولی خوب نیست در انتظار خارجیان، این انتقادها. (آل احمد^۳ ۸) □ سنگ لغت و زبان را به سینه زدن و به جای کلمه ای معمول و متداول... لفظی ساختگی و اغلب نادرست از خود درآوردن، کار آسانی است. (خانلری ۲۹۳)

□ **س کلیه** (س کلیه) (پزشکی) مواد رسوب یافته در کلیه ها و مجاری ادراری که ممکن است باعث بسته شدن مسیر جریان ادرار و درد شدید و آسیب دستگاه دفع ادرار شود: چون بز چهار ساله را... ذبح کنند و خون وسط آن را... بخورند، در ریختن سنگ کلیه و مثانه بی مانند است. (← شهری^۲ ۲۳۳/۵) □ **س کم** وزنه ای که وزن آن از وزن اسمی کمتر باشد؛ وزنه ترازوی کم فروش ها؛ مق. سنگ تمام: در ترازوی قیامت نیست، صائب! سنگ کم / عشق در یک پله دارد کعبه و بت خانه را. (صائب^۱ ۱۱۵)

□ **س کیسه صفرا** (پزشکی) رسوب حاصل از کلسترول و مواد صفراوی، در کیسه صفرا یا مجاری صفراوی که ممکن است باعث بسته شدن مسیر جریان صفرا و احساس درد در بیمار شود.

□ **س گچ** (علوم زمین) ژپیس →.

□ **س گرده** (قد). (پزشکی) □ سنگ کلیه →: بازگرم به علاج سنگ گرده. بدان که چون سنگ اندر گرده بزرگ

گردد، بول را باز دارد. (اخوینی ۴۸۸)
 • **سگ گرفتن** (مص. ل.) (ورزش) در زورخانه، گرفتن یک جفت سنگ در حالت خوابیده و انجام دادن حرکات ورزشی با غلتیدن به چپ و راست و بالا آوردن یکی از سنگ‌ها در هر مرحله؛ نیز ← سنگ (م. ۹).

□ **سگ گور** □ سنگ قبر →: او هم سهمش را برداشت تا سنگ گور حسین غلام رفت. (گلشیری ۴۱)
 □ **سگ لاجورد** (علوم زمین) لاجورد →.
 □ **سگ لاشه** (ساختمان) لاشه سنگ →.

□ **سگ لحد** □ سنگ قبر →: تو از کجای دانی که چنین عبارتی را داده باشد روی سنگ لحدش نقر کنند؟ (جمالزاده ۱۹۰۸)

□ **سگ لوح** (علوم زمین) نوعی سنگ دگرگون شده که خاصیت تورق دارد.

□ **سگ مالن** (ساختمان) سنگ لاشه‌ای که شکل هندسی به آن داده شده باشد.

□ **سگ مئانه** (پزشکی) رسوب مواد در مئانه که ممکن است راه خروج ادرار را سد کند و باعث درد یا عفونت مئانه شود: ترب، سنگ مئانه را خارج می‌کند. (شهری ۲۶۲/۵)

□ **سگ محک** (مواد) سنگ آتش‌زنه سیاه‌رنگ برای سنجش عیار طلا که طلا را روی آن می‌مالند و چشم خبره از روی رنگ به جامانده بر سنگ، عیار طلا را تخمین می‌زند؛ سنگ امتحان: سنگ محک را پیدا کرد و به معاینه پرداخت. (جولایی: داستان‌های کوتاه ۹۳) □ سنگ محک به همه

جهان از آن جا بزنند. (حدود العالم ۱۶۴)
 □ **سگ مرمر** (علوم زمین) مرمر →.

□ **سگ مس** (علوم زمین) نوعی سنگ معدنی، که میزان مس در آن به اندازه‌ای است که استخراج آن را مقرون به صرفه می‌کند.

□ **سگ معدن** (علوم زمین) سنگی که ارزش اقتصادی داشته باشد و بتوان نوعی فلز یا غیرفلز از آن به دست آورد.

□ **سگ مغناطیس** (علوم زمین) سنگ سیاهی از

اکسیدهای آهن که خاصیت مغناطیسی دارد و مهم‌ترین سنگ مورد استفاده برای استخراج آهن است: سنگ مغناطیس را خاصیت آن است که چون آهن را بیند و یا آهن فراز سنگ دارند، آن آهن را به خود کشد. (حاسب‌طبری ۱۱) □ اندر این کوه، معدن سرب است و مس و سنگ مغناطیس. (حدود العالم ۳۱)

□ **سگ مغناطیسی** (فنی) نوعی ماشین برای سنگ زدن فلزات که سطح میز آن خاصیت آهن‌ربایی دارد و قطعات چدنی و فولادی را محکم می‌گیرد تا روی آنها عملیات سنگ‌زنی انجام شود.

□ **سگ مکی** (قد.) (علوم زمین) نوعی سنگ قیمتی به رنگ سبز شبیه زمرد که سخت‌تر از زمرد است: سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته / جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند. (خاقانی ۹۴)

□ **سگ مها** (قد.) (علوم زمین) کوارتز متبلور: از سنگ مها نگینه‌ای سازند بر شکلی که خواهند. (ابوالقاسم کاشانی ۷۲)

□ **سگ نشان** (قد.) سنگی که در جاده‌ها به منظور آگاه ساختن مسافران نسبت به منازل بین راه نصب می‌گردید: مگر فلاخن توفیق دست من گیرد / که هم چو سنگ نشانم به جا گذاشته‌اند. (صائب ۱۸۷۸)

□ **سگ نما** (ساختمان) سنگی که برای روکاری ساختمان و زیباسازی آن به کار می‌رود.

□ **سگ نمک** (علوم زمین) نوعی کانی، که از تبخیر آب‌های بسیار شور به دست می‌آید و مصرف غذایی دارد؛ هالیت: مقصود، نمک غذاست که از کوبیده سنگ نمک، به دست می‌آید. (شهری ۲۴۳/۵) □ ز سوز دل نپزد هیچ کار خام مرا / پزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا. (شوکت بخاری: آندواج)

□ **سگ وزنه** (م. ۵) →: نان را در ترازو می‌گذارند. اگر کم باشد، به قدری قران نقره روی آن می‌ریزند تا با سنگ وزنه مطابق شود. (مستوفی ۴۰۰/۲)

□ **سگ و سبو** (مجاز) دو چیز یا دو امر متضاد: صحبت من و آنها صحبت سنگ و سبو و دیوار باغ و بلبل و زاغ است. (غفاری ۳۶) □ چشم اگر با دوست داری،

.... (فرخی^۱ ۴۴۷)

□ به تمام (مجاز) به طور کامل؛ به بهترین وجه؛ بسیار پیش از آنچه توقع کرده بودیم، برای ماگفت و به سنگ تمام پیمود. (مینوی^۲ ۴۹۳) □ تو اجباری داشتی که این خوش رقصی را بکنی و به سنگ تمام تحویل بدهی؟ (مستوفی ۷۱/۳ ح.) نیز □ سنگ تمام، □ سنگ تمام گذاشتن.

□ تیر کسی به خوردن (گفتگو) (مجاز) □ تیر^۱ □ تیر کسی به سنگ خوردن.

□ چیزی را بر (به) زدن (کردن) (قد.) (مجاز) آن را آزمودن؛ پادشاه باید که صنایع خود را به انواع امتحان بر سنگ زند و عیار رای... هریک معلوم گرداند. (نصرالله منشی ۳۹۷) □ چون دانش را به سنگ کردم، پیش تر اندر دعوی غالی دیدم و از معنی خالی. (رادویانی: گنجینه ۹۲/۲)

□ خود را به ~ و سفال زدن (گفتگو) (مجاز) از این شاخ به آن شاخ پریدن. □ شاخ □ از این شاخ به آن شاخ پریدن؛ بی جهت خودت را به سنگ و سفال زن و حرف را دراز نکن. (دولت آبادی^۱ ۴۸)

□ دل ~ آب شدن (گفتگو) (مجاز) □ دل □ دل □ سنگ آب شدن.

□ دل کسی از ~ بودن (گفتگو) (مجاز) □ دل □ دل کسی از سنگ بودن.

□ سر ~ سیاه ماندن (گفتگو) (مجاز) از دست دادن امکانات زندگی؛ تهی دست شدن؛ از همه چیز محروم مانده و... سر سنگ سیاه مانده بودند. (مستوفی ۳۸۱/۳)

□ سر کسی به ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) □ سر □ سر کسی به سنگ خوردن.

□ سر کسی را به ~ کوبیدن (گفتگو) (مجاز) □ سر □ سر کسی را به سنگ کوبیدن.

□ کسی را ~ رو [ی] یخ کردن (گفتگو) (مجاز) باعث سرشکستگی و ناکامی او شدن؛ دیشب نگذاشتم سنگ روی یخش کنند و پدرش را جلو چشمش بیاورند. (جمالزاده^{۱۶} ۸۰) □ مدیر دارد خودش را سنگ روی یخ می کند. (آل احمد^۶ ۹۲)

گوش یا دشمن مکن / عاشقی و نیک نامی سعدیا سنگ و سیوست. (سعدی^۴ ۳۸۱)

□ ~ وهنگ (قد.) (مجاز) خردمندی و وقار؛ گویند ز سنگ وهنگ دوری / دانی که نه جای سنگ و هنگ است. (انوری^۱ ۷۴)

□ ~ های خود را با کسی واگندن (گفتگو) (مجاز) ۱. تکلیف خود را یک سره کردن؛ حرف آخر را گفتن؛ تو که جزیره اش را نداری که سنگ هایت را با آنها وابکنی، دنده ات نرم! یک جوری می ساختی. □ میرصادقی^{۱۱} ۱۴) ۲. حرف های لازم را با او زدن؛ حکم خودم را هم به زور گرفته بودم. سنگ هایمان را واگندیم و به دفتر رفتیم. (آل احمد^{۲۴})

□ ~ یده (قد.) در باور قدما، سنگی که چون بر کف دست بگیرند و رو به آسمان بر آن ورد بخوانند، باران ببارد؛ سنگ باران. نیز □ یده؛ عاشق که چو باران نکند گریه، ندیدیم / سنگ دل خوبان همه سنگ یده باشد. (تأثیر: آندراج) □ اشک را موی کشان تا سر موگان آورد / کار سنگ یده از ناله نی می آید. (صائب^۱ ۱۷۵۵)

□ ~ یشم (علوم زمین) یشم →.

□ از زیر ~ [هم شده] کسی (چیزی) را پیدا کردن (آوردن) (گفتگو) (مجاز) پیدا کردن یا به دست آوردن آنچه یافتن آن غیرممکن یا بسیار دشوار می نماید؛ اگر من... ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شده، پیدا نکتم، از این ملجم... ملعون تر [هستم]. (جمالزاده^{۱۸} ۵۶) □ اگر چله زمستان، آلبالو و یار می کرد، گداغلی از زیر سنگ هم شده بود، برایش می آورد. (هدایت^۵ ۸۱)

□ برای کسی ~ به سینه زدن (گفتگو) (مجاز) □ سنگ کسی را به سینه زدن →؛ برای کارخانه چی ها سنگ به سینه می زنند و کیسه پُر می کنند. (جمالزاده^۲ ۱۶۷)

□ به ~ (قد.) (مجاز) با شخصیت. نیز □ سنگ (م. ۱۱): همیشه تا چو کف راد نیست دست بخیل / همیشه تا چو سبک بار نیست مرد به سنگ. (مختاری ۲۹۹) □ یاری بودی سخت به آیین و به سنگ /

سنگ رس: خانه هاماں همه اش یک سنگ انداز فاصله دارند. (← شاملو ۸۳) ۴. (قد.) جشنی که در آخر ماه شعبان همراه با تفریح و گشت و گذار برپا می شد: ای ز جاهت شب ستم در سنگ / خرم باد روز سنگ انداز. (انوری ۸۶۰) ۳. (امص.) (قد.) (مجاز) شراب خواری پیوسته، چنان که یک روز درمیانه فاصله نشود: روز چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک / یاده ما را زین سس بر رسم سنگ انداز ده. (سنایی ۵۹۲) ۴. (۱.) (قد.) سوراخ هایی که در زیر کنگره های دیوار قلعه ها برای ریختن سنگ، خاک، و مانند آنها بر سر دشمن تعبیه می شد: ز سنگ انداز او سنگی که برجست / پس از سالی سرگردون شکستی. (محمد عصار: لغت نامه ۱)

• ~ کردن (مص.د.) (قد.) برپا کردن جشن آخر ماه شعبان: می به رغبت نوش و سنگ انداز کن با دوستان / ز آن که گردون کرد جان دشمنان را سنگ سار. (مسعود سعد ۲۸۲)

سنگ اندازی s-i (حامص.) ۱. پرتاب کردن سنگ؛ انداختن سنگ: سنگ اندازی آنها باعث شد که شیشه اتاق بشکند. ۲. (مجاز) ایجاد مانع: بعد از این، آتش بازی و سنگ اندازی فایده نخواهد کرد. (شاه طهماسب ۲۳۳)

سنگ انگشتی sang-a(a)ngošt-i (صد، ۱.) (فنی) سنگ سنباده باریکی شبیه انگشت.

سنگ باران sang-bār-ān (امص.) ۱. پرتاب پی در پی سنگ: دیگر به خاطر نداشت که بر اثر سنگ باران، نیمی از دندان هایش شکسته است. (قاضی ۷۲۹) ۲. (مجاز) باریدن سنگ از آسمان: [آنها] دروغ می گویند. نه سنگ باران آمد و نه آتش در ایشان افتاد. (احمد جام ۹۵)

• ~ کردن (مص.م.) پرتاب کردن پی در پی سنگ به سوی کسی، چیزی، یا جایی: چادر امان الله خان را سنگ باران کردند. (نظام السلطنه ۱۸۴/۱) ۰ سربازان... گفتند... مرخصی می خواهیم... اگر مرخص

نکنند، سنگ باران می کنیم. (حاج سیاح ۱۱۲)

سنگ باری sang-bār-i (حامص.) (قد.)

سنگ آب s-ā('ā)b (۱.) سنگ آب. →

سنگ آسیا sang-ā('ā)s-iy-ā (۱.) (قد.) دو سنگ مدور، یکی زیرین و دیگری زیرین که در آسیا برای خرد کردن گندم و مانند آن به کار می رود. نیز ← سنگ ۰ سنگ آسیا: چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم بین آخر بیا. (مولوی ۱۸۶/۳) ۰ گزمت سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد. (نظامی ۲۸۷)

سنگ آسیاب sang-ā('ā)s-iy-āb (۱.) سنگ آسیا. →

سنگ آسیایی sang-ā('ā)s-iy-a-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) مقاوم بودن؛ تحمل بسیار داشتن: تو را بس باد از این گندمنمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی. (نظامی ۱۱۰)

سنگاب sang-āb (۱.) ۱. ظرف بزرگ سنگی به شکل کاسه که معمولاً در حیاط مساجد و اماکن متبرکه قرار می دهند. سابقاً برای استفاده عموم، آن را پُر از آب می کردند: فاشق دوغ در پای قدح خالی طفل شیرخواری بود که زیر سنگاب بر سر راه گذاشته باشند. (جمال زاده ۷۸) ۲. سنگ گود که آب در آن جمع شده باشد: ندیدم کوه که می رفتیم، خم شود و از آب توی یک سنگاب بزند به صورتش. (گلشیری ۷۲) ۰ عصرها... پیاده می رفتیم، تا به یکی از این سنگاب ها برسیم و... آب باران بخوریم. که... لایه اش تعشیر شده بود. (اسلامی ندوشن ۸۱) ۳. (قد.) سنگی که حکاکان با آن، روی سنگ های گران بها و زینتی را صاف و هموار می کردند: فیروزه را به چرخ حکاکان با سنگاب بسایند و بعضی نکن... راست کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۷۰)

سنگ افکن sang-a(a)fkan (۱.) (قد.) اهرم انداختن سنگ در منجنیق: از جمله منجنیق های ایشان یکی بود از همه سنگین تر و بزرگ تر که هشت سنگ افکن بر آن نصب کرده بودند. (مبنوی ۲۱۰)

سنگالی se(a)ngāl-i (صد، ۱.) سینه آلی. → **سنگ انداز** sang-a(a)ndāz (۱.) ۱. مسافتی که سنگ پرتاب شده طی می کند. نیز ←

سنگ باران →

• **سنگ کردن** (م.ص.د.) (قد.) سنگ باران کردن: مکن بر فرق خسرو سنگ باری / چو فرهادش مکش در سنگ سا. ی. (نظامی ۳۳۸)

• **سنگ بر** sang-bor (ص.د.) ۱. آن که سنگ می بُرد. ۲. (ا.) بخش ضخیم جلو گیوه که از زیر به طرف بالا برگشته است و برای محافظت بیش تر پا ساخته می شود.

• **سنگ بری** s-i (حامص.) عمل بریدن سنگ و جدا کردن سنگ از کوه: کارگران در معدن سنگ به سنگ بری اشتغال دارند.

• **سنگ بست** sang-bast (ص.د.) (قد.) ۱. ساخته شده از سنگ، و به مجاز، محکم و استوار: دو برج رزین رزین دژ سنگ بست / زبرج ملک دور درهم شکست. (نظامی ۳۲۲) ۲. (ا.) دیوار یا دیواره ای که از سنگ می ساختند: مشرف و شعبه پدید کرده بود... برای عمارت سنگ بست و پل. (تاریخ طبرستان: لغت نامه ۱)

• **سنگ کردن** (م.ص.د.) (قد.) ۱. محصور کردن به وسیله دیوار سنگی: یک نوع حمام های مخصوص هم اهل سلیقه اختراع کرده... و آن عبارت بود از چاله مدوری که دوره آن را سنگ بست کرده بودند. (مستوفی ۴۹۶/۲) ۲. سنگ فرش کردن: به جهت رفت و آمد مردم و حیوانات، سه راه وسیع سنگ بست کرده اند. (شوشتری ۲۶۱)

• **سنگ بند** sang-band (ص.د.) (قد.) سنگ بست

→

• **سنگ شدن** (م.ص.د.) (قد.) ساخته شدن کف، دیوار، یا دیواره ای با سنگ: امسال همه قنوات سنگ بند شده [است]. (سیاق میشت ۲۱۹)

• **سنگ کردن** (م.ص.د.) (قد.) ساختن کف یا دیواره ها با سنگ: نهری... تقریباً ششصد هفت صد ذرع است. من سنگ بند کرده بودم. (غفاری ۳۵۵)

• **سنگ پاره** sang-pāre (ا.) قطعه ای از سنگ: خداوند، سنگ پاره بر یازمندگان و مسافران [قوم لوط] فرستاد. (کدکنی ۴۴۶) کوه و زمین به تزلزل آمد...

سنگ پاره های هزارمنی را به اطراف... می پراکند. (طالبوف ۱۴۱۲)

• **سنگ پاشان** sang-pāš-ān (م.ص.د.) (قد.)

سنگ باران →: آن چنان سنگ پاشانی شد که مرد و مرکب بسیاری را کشتند. (عالم آرای صفوی ۱۸۰)

• **سنگ پرانی** sang-par-ān-i (حامص.) پرتاب

سنگ به سوی کسی، چیزی، یا جایی: در... شب، سنگ پرانی شدت گرفته [بود]. (شهری ۲۱۵/۳۲)

• **سنگ پشت** sang-pošt (ا.) (جانوری) لاک پشت

→: سنگ پشتی که در باغچه من است، به کنج آشیان زمستانی خود خزیده بود. (مبنی ۱۶۹۳) ۵ سنگ پشت: اگر زهره او را در بینی مصرع چکانند، صرعش زائل شود. (حاسب طبری ۲۰۷)

• **سنگ تاب** sang-tāb (ص.د.) (قد.) پخته شده

بر روی سنگ؛ برشته شده بر سنگ.

• **سنگ کردن** (م.ص.د.) (قد.) پختن یا برشته

کردن چیزی بر روی سنگ: سنگ تاب کنی... گوشت پاره دل... (بهاء الدین خطیبی ۱۶۳/۲)

• **سنگ تراش** sang-tarāš (ص.د.) ۱. آن که

کارش تراشیدن سنگ ها و شکل دادن به آنها به ویژه برای مصارف ساختمانی است؛ حجار: توی همین کاروان سرای که الآن زندگی می کنم، کنار سنگ تراش ها پیرزنی بود. (درویشیان ۶۷) ۵ سنگ تراشان، سنگ بتراشند. (حاسب طبری ۱۷۱) ۲. وسیله تراش سنگ: تیشه سنگ تراش، دستگاه سنگ تراش، ماشین سنگ تراش.

• **سنگ تراشی** s-i (حامص.) ۱. عمل و شغل

سنگ تراش. ۲. (ا.) کارگاه تراشیدن سنگ:

نزدیک منزلشان یک سنگ تراشی است. ۳. نقش های کنده شده بر سنگ ها: کلاه و لباس ما همان کلاه و لباس خودمانی بود که نمونه اش تا به امروز در سنگ تراشی های تخت جمشید... باقی... است. (جمال زاده ۸۲) ۵ سنگ تراشی و یادگاری... داریوش در

[یستون] باقی [است]. (حاج سیاح ۲۸۲)

• **سنگ کردن** (م.ص.د.) ۱. تراشیدن سنگ: در

این جور مواقع، هرکس به یک عادت قوی زندگی خود...

دور گور چهارامام را فقط سنگ‌چین کند. (آل‌احمد^۲ ۴۲) ۳. سنگ‌فرش کردن: مقرر شد که خیابان‌ها و شوارع... را مرمت و تسویه و سنگ‌چین نماید. (افضل‌الملک ۱۵۶) ۴. (مصلح. د.) (گفتگو) سنگ‌چین (م. ۴) →

سنگ‌خرده sang-xord-e (ا. د.) (قد.) وزنۀ کوچک ترازو: تشتک برنجی‌ای... که سنگ‌خرده‌های سیر و نیم‌سیر... در آن می‌ریختند. (شهری^۲ ۱۳۸/۱)
سنگ‌خوار sang-xār (ا. د.) (قد.) (جانوری) باقرقره →: پراکنده با مشک‌دم سنگ‌خوار/ خروشان به‌هم شارک و لاله‌سار. (اسدی^۱ ۳۳۷)

سنگ‌خوارک s.-ak (ا. د.) (جانوری) باقرقره →.
سنگ‌خور sang-xor (ا. د.) (قد.) (جانوری) باقرقره →: هرکه در دنیا برآرد مسجدی از بهر حق/ باشد آن مسجد اگر چون آشیان سنگ‌خور... (سوزنی^۱ ۱۸۸)
سنگ‌داغ sang-dāq (ص. د.) (قد.) آنچه با سنگ، داغ بر آن گذاشته شده؛ داغ‌شده با سنگ: از روی گرم ماست دل لاله سنگ‌داغ/ هرچند فرد باطل دیوان آتشی‌م. (صائب^۱ ۲۸۴۹)

سنگ‌دان، سنگدان sang-dān (ا. د.) (جانوری) بخشی از لوله گوارش برخی از جانوران مانند پرندگان که برای خرد کردن غذا به کار می‌رود: با سیرابی و شیردان و سنگدان سستی عضلات دست‌وپا را باید علاج کرد. (شهری^۲ ۳۰۰/۵) دل... با قلوه و سنگدان و سیرابی و... یک دست کله‌پاچه کامل را تشکیل می‌دهد. (شریعتی ۵۷۶)

سنگ‌دانه، سنگدانه sang-dāne (ا. د.) (ساختمان) مصالح دانه‌ای خشنی مانند ماسه، شن، سنگ شکسته، یا انواع دانه‌های سبک که سه‌چهارم حجم بتون معمولی را تشکیل می‌دهد.

سنگ‌دل sang-del (ص. د.) (مجاز) ستم‌کار و بی‌رحم: آن قدرها هم که تصور می‌کردم، سنگ‌دل نبود. (هدایت^۱ ۹۸) ○ این نفس را آن قدر مشکن به‌هم ای سنگ‌دل/ تا من بی‌دست‌وپا و پیری پیدا کنم. (صائب^۱ ۲۶۱۰) ○ سیاه‌اندرون باشد و سنگ‌دل/ که خواهد که موری شود تنگ‌دل. (فردوسی^۳ ۸۸)

پناهنده می‌شود... حجار سنگ‌تراشی می‌کند. (هدایت^۱ ۲۶) ۲. (مصلح. د.) حک کردن نقش بر سنگ یا اشیای سنگی: بانگشت قبرسنگی بلندی راکه از هر طرف برآن آیات و اشعار بسیاری سنگ‌تراشی و نقش کرده‌بودند نشان داد. (جمال‌زاده^۴ ۳۰/۲)

سنگ‌جان sang-jān (ص. د.) (قد.) (مجاز) بسیار مقاوم، سرسخت، و پای‌دار: وی عقل مگر تو سنگ‌جانی؟/ چون مایه صد جنون نگشتی؟ (مولوی^۲ ۶۹/۶)

سنگجه sang-je [= سنگجه] (ا. د.) (قد.) تگرگ →: به حد چین، شهری است که پیوسته اندر آن سنگجه بارد. (حاسب‌طبری ۱۶۲)

سنگ‌چال sang-čāl (ا. د.) ۱. زمین سنگ‌لاخ که دارای فرورفتگی باشد: در سراسیمپ تپه سنگ‌چالی بود که دورش نی رویده بود. (صفدری: شکوفای ۲۹۷) ۲. (ص. د.) سنگ‌لاخ (م. ۲) →: تاک نشانیدن در زمین... سنگ‌چال... مناسب است. (ابونصری ۱۰۵)

سنگجه sang-če [= سنگجه] (ا. د.) (قد.) تگرگ →: گرچه به چشم عوام سنگجه چون لؤلؤ است/ لیک تف آفتاب فرق کند این و آن. (خاقانی ۳۳۴)

سنگ‌چین sang-čin (ص. د.) ۱. ویژگی جایی که با چیدن سنگ در اطرافش نشانه‌گذاری شده است: آن قسمت سنگ‌چین زمین مال من است. ۲. ساخته شده با قطعات سنگ: خودم را از سینه سنگ‌چین دیوار کشیدم بالا. (آل‌احمد^۲ ۱۲۵) ۳. سنگ‌فرش شده: گویا در اوایل زمان صفویه از قزوین راه سنگ‌چین و اراپه روی به سوی جنوب کشیده بوده‌اند. (آل‌احمد^۱ ۱۹) ۴. (مصلح. د.) (گفتگو) به عقب راندن خودرو برای رفتن روی پل یا داخل خیابان فرعی: در امتحان رانندگی در مرحله سنگ‌چین رد شدم.

● ~ کردن (نمودن) (مصلح. د.) ۱. نشانه‌گذاری کردن جایی با چیدن سنگ در اطراف آن: خون... روی آسفالته بوده و دورش را سنگ‌چین کرده‌بوده‌اند. (آل‌احمد^۵ ۷۲) ۲. محصور کردن با قطعات سنگ: به چه خون‌دلی توانسته بود

(طالبوف ۲۹۱۲)

• **سنگ بستن** (مصدر: بستن). ۱. (نظامی) ساختن یا آماده کردن سنگر، یا جایی را سنگر قرار دادن. ← سنگر (م. ۱ و ۲): ما آن شب تا صبح سنگر می‌بستیم و کشیک می‌کشیدیم. (نظام السلطنه ۷/۱) ○ سنگر بسته، به توقف و به محاصره قیام نمود. (کلاتر ۷۷) ۳. (مجاز) ایجاد کردن موقعیت برای مبارزه: در همین مدرسه سنگر بسته... عَلمِ طغیان برافراشتند. (جمالزاده^۸ ۱۶۱)

• **سنگ گرفتن** (مصدر: گرفتن). ۱. (نظامی) پناه گرفتن در داخل یا پشت سنگر. ← سنگر (م. ۱ و ۲): محسن پُرید توی اتاق و... کنار پنجره سنگر گرفت. (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰) ○ محل توپ را... معین کرده‌اند و سنگرها گرفته. (امیرنظام ۵۰۸) ۴. (مجاز) بهانه قرار دادن چیزی یا متوسل شدن به آن: می‌خواهی درس بخوانی یا سنگر گرفته‌ای که کار نکنی!

سنگربندی s.-band-i (حامصه). (نظامی) عمل ساختن یا آماده کردن سنگر: این مرد نامی... پیش‌تر دوره شاهی خویش را به ساختن قلاع جنگی و سنگربندی و... صرف کرد. (مبنوی: هدایت^۷ ۱۱)

• **سنگ کردن** (مصدر: کردن). ساختن یا آماده کردن سنگر، و به مجاز، ایجاد کردن موقعیتی برای پناه گرفتن: ابوالحسن‌خان... برای مخالفت پدر سنگربندی کرده بود. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۴)

سنگ‌رس sang-re(a)s (ا). مسافتی که قله‌سنگ پس از پرتاب شدن به وسیله انسان، می‌تواند طی کند. نیز ← سنگ‌انداز (م. ۱): به‌اندازه سنگ‌رس از [او] فاصله گرفتند. (قاضی ۲۱۴) **سنگری** sangar-i (ص. ۲، منسوب به سنگر، ا). (قد). پناه‌گرفته در سنگر: آخر الامر سنگریان خود را مغلوب و تاب مقاومت را مسلوب [یافتند]. (شیرازی ۶۱)

سنگ‌ریزه sang-riz-e (ا). دانه ریز سنگ: از شیشه جلو ماشین، سنگ‌ریزه‌های جاده را می‌یابیدم. (آل‌احمد^۴ ۱۰۰) ○ صحرا ریزگ و سنگ‌ریزه بسیار داشت. (بیهقی^۱ ۷۵۷)

سنگ‌دلانه s.-āne (ص. ۲، قد). (مجاز) همراه با سنگ‌دلی و بی‌رحمی: با ناباوری، رفتار سنگ‌دلانه‌اش را مشاهده می‌کردم. ○ انسان حیرت می‌کرد که چگونه موجودی به این لطیفی بتواند این‌گونه سنگ‌دلانه از شیرۀ جان دیگری قوت بگیرد. (اسلامی ندوشن ۲۱۱)

سنگ‌دلی sang-del-i (حامصه). (مجاز) سنگ‌دل بودن؛ بی‌ترحم و ستم‌کار بودن؛ بی‌رحمی و ستم‌کاری: از بی‌رحمی و سنگ‌دلی این وکیل، غرق تعجب و دل‌تنگی شده بودند. (مبنوی^۳ ۲۱۷) ○ آن‌کو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی. (حافظ^۱ ۳۰۶)

سنگ‌دوزی sang-duz-i (حامصه). ۱. درخیاطی، عمل دوختن طرحی زینتی بر روی لباس با استفاده از سنگ‌های براق، پولک، منجوق، و مانند آنها: در سنگ‌دوزی بسیار ماهر است. ۲. (ا). طرحی که به وسیله سنگ‌های براق، پولک، منجوق، و مانند آنها برای زیبایی بر روی لباس دوخته می‌شود: سنگ‌دوزی پیرانش خیلی زیبا بود.

سنگر sangar (ا). ۱. (نظامی) پناه‌گاهی درمقابل سپاه دشمن که مانع از دیده شدن رزمندگان یا اصابت تیر به آنان می‌شود: مستحفظین سنگر، دست از محافظت [برداشتند]. (کلاتر ۶۰) ○ به تهیه اسباب محاصره قلعه و تعیین سبیه و سنگر عازم [شد]. (شیرازی ۳۶) ○ سنگر متین و حصین درست نموده، به لوازم قلعه‌گیری پرداختند. (مروی ۱۸۴) ۴. هرجایی که بتوان در آن پناه گرفت: گوشه کنار بام و در را سنگر کرده، [او را] زیرنظر می‌آوردند. (شهری^۲ ۲۱۵/۳) ۳. (مجاز) مکان یا جای‌گاه و موقعیت هرنوع مبارزه: دیدم طلیعه پیری در سنگرهای وجودم رخنه کرده‌است. (جمالزاده^۸ ۱۷) ○ برای استادی شانی قائل شده‌اند، اما کسانی که این مقام را دارند، خود برای آن قدری نمی‌شناسند. این رتبه را سنگر اول می‌شمارند. (خانلری ۳۷۲) ○ در استقرار این بنای خیر... که دیباچه ترقی و سنگر حفظ استقلال است... سعی نمایید.

سنگ سار، سنگسار sang-sār (ا.ا). ۱. (فقه، حقوق) نوعی مجازات که طی آن، گناه کار تا کمر در گودالی قرار داده می شود و آن قدر به سوی او سنگ پرتاب می شود تا بمیرد یا در زیر سنگ ها مدفون شود. ۲. (قد.) سنگلاخ (م.ا) →: کنند آن هیوان از آن سنگبار/ نمائند خود را در آن سنگسار. (نظامی^۸ ۱۷۵) ۳. (صد.) (قد.) (مجاز) آزار دیده؛ خوار و ذلیل: مانگون و سنگسار آیم از او/ ماکساد و بی غبار آیم از او. (مولوی^۱ ۳۳۵/۲)

• **شدن** (مص.ا.) (فقه، حقوق) مجازات شدن به طریق سنگسار. ← سنگسار (م.ا): یک زن زانیه سنگسار شد. (محمود^۲ ۹۵)

• **کردن** (مص.م.) ۱. (فقه، حقوق) مجازات کردن به طریق سنگسار. ← سنگسار (م.ا). ۲. (مجاز) به شدت مجازات کردن: مردم... تو را سنگسار می کنند و دیگر کسی روزنامه ما را نمی خرد. (صوراسرافیل: ازبستانما ۹۰/۲) طاعت تو چون نماز است و هر آن کس کز نماز/ سر به یکسو تافت، او را کرد باید سنگسار. (فرخی^۱ ۷۸) من باز داشت خولهم به خدای من و خدای شما که سنگسار کنید مرا. (ترجمه تفسیر طبری ۱۶۶۸) ۳. مورد پرتاب پی در پی سنگ قرار دادن کسی یا جایی: [او] مرا در چاهی خواهد انداخت و همان جا سنگسارم خواهد کرد. (قاضی ۴۵۰)

سنگساران s.-ān (ا.مصد.. ا.ا). سنگسار (م.ا) و ۲. →

• **کردن** (مص.م.) ۱. سنگسار کردن. ← سنگسار • سنگسار کردن (م.ا). ۲. سنگسار کردن. ← سنگسار • سنگسار کردن (م.ا): می گفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند، در صورتی که همسایه آنها این کار را کرده بود. (هدایت^۵ ۱۷۴۵) شوریدند و دارالحکومه را سنگساران کردند. (نظام السلطنه ۲۴۳/۱)

سنگ ساری sang-sār-i (حامصد.) (قد.) عمل سنگسار کردن: با آنکه شرمساری بُرد، بیم سنگساری بود. (سعدی^۲ ۱۶۵)

سنگ ساز sang-sāz (صد.) (پزشکی)

سنگ زن sang-zan (صف.. ا.ا). ۱. آن که سنگ زنی می کند. ← سنگ زنی (م.ا). ۲. آن که در مراسم عزاداری ایام محرم، دو قطعه سنگ را به هم می زند. ← سنگ زنی (م.ا). ۳. (ا.ا) (قد.) ترازوی بسیار کوچک که وزنه بزرگ در آن نمی توان گذاشت: زنان را ترازو بُود سنگ زن/... (نظامی^۷ ۲۹۰)

سنگ زنان s.-ān (ا.مصد.. ا.ا) مراسمی که در آن، دو قطعه سنگ را به عنوان سوگواری در روزهای تاسوعا و عاشورا به هم می کوبند. نیز ← سنگ زنی (م.ا): گروه دیگری، سنگهایی را که در دو دست دارند، به رسم سنگ زنان روزهای تاسوعا و عاشورا به هم می کوبند و پا به زمین می زنند. (جمالزاده^{۱۱} ۹۱)

سنگ زنی sang-zan-i (حامصد.. ا.ا) (فنی) سایش سطح فلزات با استفاده از سنگ سنباده، به منظور پرداخت یا تسطیح. ۲. عمل به هم کوبیدن دو قطعه سنگ به عنوان سوگواری در مراسم عزاداری روزهای تاسوعا و عاشورا: سنگ زنی را در دسته های عزاداری روستایشان دیده بودم.

سنگ سای [sang-sā[-y] (صف.. ا.ا). ۱. آنچه می تواند سنگ را سایش دهد؛ سایش دهنده سنگ: کُهی جانور بُد رونده ز جای/ به سینه زمین در، به تن سنگسای. (اسدی^۱ ۵۳) ۲. (صف.. ا.ا). سنگ تراش (م.ا) →: به گِردِ عالم از فرهاد رنجور/ حدیث کوه کردن گشت مشهور - ز هر بقعه شدندی سنگسایان/ بماتدندی در او انگشت خایان. (نظامی^۴ ۲۴۸)

سنگ ساب sang-sāb (صف.. ا.ا). ۱. آن که شغش سنگسابی است. ← سنگسابی. ۲. (ا.ا) (ساختمان) دستگاهی که با آن، عمل سنگسابی را انجام می دهند. ← سنگسابی. **سنگسابی** s.-i (حامصد.) (ساختمان) صاف و صیقلی کردن سنگ پس از کار گذاشتن آن در ساختمان.

خاصی، سنگ‌های موجود در کلیه و مثانه را خُرد می‌کند تا از بدن دفع شود.

سنگ‌شکنی s-i (حامص.) ۱. عمل و شغل

سنگ‌شکن. ← سنگ‌شکن (م. ۱): باید... مشغول به کار کردن باشد، از قبیل خاک‌کنی و سنگ‌شکنی. (حاج‌سیاح^۲ ۳۳۲) ۲. (پزشکی) استفاده از امواج ماورای صوت برای خُرد کردن سنگ‌های کلیه و مثانه تا از راه ادرار دفع شوند.

سنگ‌شناس sang-šenās (صف.، ا.) (علوم‌زمین)

آن‌که در سنگ‌شناسی تخصص دارد. ← سنگ‌شناسی: چشم‌های خاک‌شناس و سنگ‌شناس... دریا را بی‌شکست و نیرومند... و غنی می‌پندارند. (شریعی ۴۴۵)

سنگ‌شناسی s-i (حامص.) (علوم‌زمین) دانش

بررسی خواص و دسته‌بندی سنگ‌ها.

سنگ‌شور sang-šur (امص.) (گفتگو) ۱. عمل

شستن حبوبات به کمک دو ظرف به گونه‌ای که سنگ و ریگ آن در ته ظرف ته‌نشین شود. ۲. (ص.) ویژگی نوعی لباس جین که با ماسه شسته شده و رنگ آن مایل به سفید شده باشد. نیز ← • سنگ‌شور کردن (م. ۲).

• **سنگ‌شور کردن** (مص.م.) ۱. شستن حبوبات

برای جدا کردن سنگ‌ریزه‌های آنها؛ همه ماش‌ها را سنگ‌شور کرده‌ام. ۲. شستن پارچه با ماسه به منظور درهم تنیده شدن پُرزهای آن یا حالت کهنگی پیدا کردن رنگ آن.

سنگ‌فرش sang-farš (فاعر.) (ص.، ا.) ۱.

(ساختمان) راه و مسیری که با سنگ پوشیده و فرش شده باشد؛ از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید/ خون را به سنگ‌فرش بینید. (شاملو: سخن‌وادیته ۲۸۰) ۲. صدای کنش‌های او روی سنگ‌فرش‌ها می‌پیچید. (علی‌زاده ۱۰/۱) ۳. کوچه‌های شهر، سنگ‌فرش است. (حاج‌سیاح^۲ ۱۱۵) ۴. (امص.) مسیر یا محوطه‌ای را با سنگ پوشاندن و فرش کردن؛ به آسفالت‌ریزی و سنگ‌فرش خیابان‌ها پرداختند. (مستوفی ۲۴۲/۳)

• **سنگ‌شور کردن** (مص.م.) سنگ‌فرش (م. ۲): ↑

به وجود آورنده سنگ (کلیه یا مثانه یا کیسه صفرا). ← سنگ (م. ۴). ← سنگ‌سازی: کلیه‌های سنگ‌ساز است.

سنگ‌سازی s-i (حامص.) (پزشکی) خصوصیتی

در برخی بیماران که بیش از افراد سالم دچار سنگ‌های کلیه، مثانه، کیسه صفرا و مانند آنها می‌شوند: سنگ‌سازی کلیه در بعضی‌ها زمینه‌ار می‌دارد.

سنگ‌ساو sang-sāv [= سنگ‌سا] (صف.، ا.)

وسیله‌ای که با آن سنگ می‌سایند؛ استادان سنگ‌تراش مقرر داشت که به ضرب تیشه و کلنگ و سنگ‌ساو، [کمرهای کوه را] هموار [سازند]. (مروی ۱۰۸۹)

سنگ‌سپهر sang-sepehr (ا.) (علوم‌زمین) لیتوسفر

→

سنگستان sang-estān (ا.) سنگ‌لاخ → آسمان...

یک توده هوای اثبات‌شده بیش‌تر نیست. ماه هم سنگستان سرد و تاریکی است. (دانشور ۹۳) ۵ [او] را... در آن سنگستان به صخره‌های سنگی عبوس بستند. (شریعی ۴۴۱) ۵ راه، ناهموار و سنگستان بود. (حاج‌سیاح^۱ ۲۷۱)

سنگ‌سر sang-sar (ا.) (جانوری) ← ماهی

ماهی سنگ‌سر.

سنگ‌سو sang-so[w] [= سنگ‌ساو] (ا.) (قد.)

ابزاری که برای تیز کردن قلم‌تراش و چاقو به کار می‌رود.

سنگ‌سیر sang-sir (ا.) (قد.) غذایی که از

گوشت، سیر، و مواد دیگر تهیه می‌شد؛ سیر کوفته و نعنای خشک داخل کنند و سر به دم کنند تا به روغن افتد، مانند سنگ‌سیر شود. (باورچی ۱۴۴)

سنگ‌شکن sang-šekan (صف.، ا.) ۱. شکننده

سنگ؛ حجار: عمل‌جات زیاد از بتا و سنگ‌شکن به سر نهر آوردند. (غفاری ۲۸۵) ۲. (ا.) (مواد) دستگاهی که برای شکستن و خُرد کردن سنگ‌های درشت در معادن و کارخانه‌های فراوری مواد معدنی به کار می‌رود. ۳. (پزشکی) دستگاهی الکترونیکی، که به کمک پرتوهای

شده، به ویژه طراحی هنرمندانه بر روی سنگ یا با سنگ.

سنگ کاغذ قیچی sang-kāqaz-qeyči [فا. چید. تر.]

(۱.) (بازی) در نزد کودکان، نوعی رقابت برای تعیین نوبت اول بازی برای هر یک از دو نفر یا دو گروه بازیکن، به این صورت که بازیکنان دست‌های خود را پشت سر می‌بزنند و با خواندن سنگ، کاغذ، قیچی، دست‌های خود را به صورت مشت (سنگ)، دو انگشت باز (قیچی)، یا انگشت‌های بسته (کاغذ) جلو می‌آورند. قیچی بر کاغذ، کاغذ بر سنگ، و سنگ بر قیچی پیروز می‌شود.

سنگک پزی sang-ak-paz-i (حامصه). ۱. عمل پختن سنگک. ← سنگک (م. ۱). ۲. (۱.)

سنگکی (م. ۳) →: سنگک پزی سرکوچه ماست. **سنگ کوه** sang-kore [فا. عر.] (۱.) (علوم زمین) لیتوسفر →.

سنگ کن sang-kan (صفه، ۱.) آن‌که سنگ از کوه می‌کند؛ سنگ شکن: به شنیدن این سخنان، سنگ کن برپا خاسته، قد علم نمود. (جمال‌زاده ۱۷ ۳۸)

سنگ کنی s-i (حامصه). عمل کندن و شکستن سنگ‌های کوه: با ده کرور پول و اسباب‌های سنگ‌کنی... این آب از دریند می‌گذرد. (غفاری ۲۸۳)

سنگ کوب sang-kub (صفه، ۱.) چوبی نسبتاً سنگین با دسته بلند که در سنگی برای صاف کردن ریگ‌ها و سنگ‌های داخل تنور به کار می‌رود: [از] چنارهای جلوه‌خان... سیزه میدان گرفته تا سنگ‌کوب و یاروی دکان‌های ناتوایی... جهت دشتان خود می‌فرستد. (شهری ۱ ۱۲۷)

سنگکی sang-ak-i (صده، منسوب به سنگک) ۱. مربوط به سنگک. ← سنگک (م. ۱): آرد سنگکی برای این کار بهتر [است]. (شهری ۲ ۱۶۵/۵) ۲. آن‌که ناتوایی سنگکی. (مخبر السلطنه ۲۸۳) ۳. آن‌که نان سنگک می‌پزد: به سنگکی گفتم برایم نان نکه دارد. ۴. مغازه ناتوایی، که در آن نان سنگک پخته می‌شود: سنگکی سرکوچه را خراب کرده‌اند.

نمی‌توانست صاحبان خانه‌های کوچه‌ها و خیابان‌ها را به سنگ‌فرش کردن حريم خانه خود مجبور کند. (مستوفی ۲۳۱/۳) ۵. راه‌ها را... در زمان صفویه خوب ساخته و سنگ‌فرش کرده‌بودند. (حاج‌سیاح ۱ ۵۲۹)

سنگ قلاب sang-qollāb [فا. عر.] (۱.) فلاخن →.

۱. شدن (مصد. ۱.) (گفتگو) (مجاز) ۱. فرستاده شدن به سوی این‌وآن؛ سرگردان شدن: در این حالت بود که خریدار... حواله به جای دیگر و سنگ قلاب شده‌بود. دیوانه شده، فریاد و فغانش بلند می‌گردید. (شهری ۲ ۱۹۸/۲) ۲. خود را گم‌وگور کردن: بعضی می‌گفتند لابد سنگ قلاب شده و خود را از شهر بیرون انداخته‌است. (جمال‌زاده ۱۲ ۱۰۷)

۵. کردن کسی (گفتگو) (مجاز) او را از سر خود واکردن؛ از شر او خلاص شدن: به‌خیالم با این جواب می‌خواهند مرا سنگ قلاب کنند و از سر بازکنند. (شاهانی ۱۶) ۵. از بس... انتضاح بالا آورده‌بود، به‌بهانه درس خواندن سنگ قلابش کرده، به دَرک اسفل فرستادند. (جمال‌زاده ۳ ۷۰)

سنگک sang-ak (۱.) ۱. نانی که در داخل تنور بر بستری از سنگ‌های کوچک داغ پخته می‌شود: دو نفرشان هم بودند که نان سنگک خالی می‌آوردند. (آل‌احمد ۵ ۸۳) ۵. به‌طوری گرسنگی کشیدم که سنگک خالی را مائده آسمانی پنداشتم. (امیرنظام: از صباتانیا ۱/۱۷۲)



۲. (گیاهی) خلر →. ۳. (قد.) تگرگ →: ویحک ای ابر بر گنه‌کاران/ سنگک و برف باری و باران. (عنصری ۲۲)

سنگ کار sang-kār (صده، ۱.) (ساختمان) آن‌که سنگ‌های ساختمانی را در یک سازه به کار می‌بَرَد؛ بنایی که با سنگ کار می‌کند. ← سنگ‌کاری.

سنگ‌کاری s-i (حامصه). (ساختمان) ۱. عمل و شغل سنگ‌کار. ۲. (۱.) آنچه با سنگ ساخته

سنگواره sang-vāre (۱.) (علوم زمین) فسیل →.

سنگواره (علوم زمین) سنگواره‌ای که به کمک آن می‌توان مشخصات لایه‌های رسوبی پوسته زمین را مشخص کرد.

سنگ واکنی sang-vā-kan-i (حامص.) (گفتگو)

(مجاز) دست‌وپنجه نرم کردن با کسی؛ تصفیه حساب با کسی. نیز ← سنگ = سنگ خود را با کسی واکنند: شباهای سنگ‌واکنی هم بود که فخرچی... بزرگ‌ترهای محل... را... دعوت [می‌کرد]. (شهری ۱۶۶/۲)

سنگور sangur (۱.) (قد.) سبزی که شیشه‌های

شراب را در آن می‌چیدند: ناریسده ترنج پارودش / چون قلع کوزه و چو سنگور است. (ابوالفرج رونی: جهانگیری ۱۸۵۱/۲)

سنگی sang-i (صد.) منسوب به سنگ) ۱.

ساخته شده از سنگ: [او] به بوفه... نگاه می‌کرد... به جاسیگاری‌های طلایی... و ماهی‌های چینی و سنگی. (گلاب‌دره‌ای ۸۲) بسیاری از آنها را بر... الواح سنگی و سفالین نقش کرده بودند. (جمال‌زاده ۱۶ ۵۲) ۳.

ویژگی عملی که با سنگ انجام می‌شود: چاپ سنگی. ۳. (مجاز) بی‌روح یا بی‌احساس: وهاب با نگاهی سنگی و بی‌تأثر پشت میز نشست. (علی‌زاده

۱۴۲/۱) ۴. (قد.) (مجاز) سنگین (مر. ۱۴) →: من پیاده نمی‌توانم رفت که مدتی است بند کشیده‌ام و پایم سنگی شده‌است. (بیغمی ۸۳۶) ۵. (قد.) (مجاز)

سنگین (مر. ۷) →: اسپر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی. (سعدی ۲ ۱۷۸) ۶. (قد.) (مجاز) سنگین (مر. ۲) →: خراج سنگی سر دیه‌ها نهادند تا روستایی دیه بگذاشت.

(راوندی: راحة الصدور: لغت‌نامه ۱) ۷. (حامص.) (قد.) (مجاز) سنگینی (مر. ۱) →: سبکی و سنگی و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را [به لمس] دریابند. (سهروردی ۲۷)

سنگین sang-in (صد.) ۱. دارای وزن بسیار؛

پروزن: حمال... هن‌کنان یک کوله‌بار سنگین کتاب آورد. (جمال‌زاده ۱۶ ۴۸) ۵ چمدان را برداشتم. وزن کردم،

سنگ گیر sang-gir (صف.) (۱.) (ورزش) در

زورخانه، آن‌که با استفاده از سنگ، حرکات ورزشی انجام می‌دهد. معمولاً باستانی‌کاران با سابقه به این کار می‌پردازند. ← سنگ (مر. ۹).

سنگ‌گیری s-i (حامص.) (ورزش) عمل سنگ‌گیر. ← سنگ‌گیر.

سنگ‌لاخ، سنگ‌لاخ sang-lāx (۱.) ۱. زمینی که

در آن سنگ فراوان باشد؛ سنگستان: استعدادی نداشتند که در میان آن سنگ‌لاخ‌ها بودند. (قاضی ۲۲۳) ۵ هرکجا سنگ‌لاخی و یا خارستانی باشد، لشکرگاه ما آن‌جا می‌باشد. (بیهقی ۱ ۷۷۱) ۴. (صد.) ویژگی زمینی که در آن سنگ فراوان باشد: در کل قلم‌رو، راه ناموار سنگ‌لاخ... که باعث زحمت مترددین گردد، نیست.

(شوشتری ۲۶۱)

سنگ‌لاک sang-alak (۱.) پشکل پهن و سفت‌شده

گوسفند که دور دنبه‌اش می‌چسبد: دور او را گرفتند و پشکل مایه‌الاغ و سنگ‌لاک گوسپند دور سرش دود کردند. (هدایت ۱۲۸۶)

سنگ‌ناک، سنگناک sang-nāk (صد.) (قد.)

پوشیده شده از سنگ: قوم لوط، مواشی وی را به کوه سنگ‌ناک بی‌ثبات اندرراندند. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۵۹/۲)

سنگ‌نبشته sang-nebešt-e [= سنگ‌نوشته] (۱.)

سنگ‌نوشته →: [این واژه] در سنگ‌نبشته‌های داریوش آمده‌است. (راهجیری ۲۲)

سنگ‌نورد sang-navard (صف.) (۱.) (ورزش)

ورزش‌کاری که به ورزش سنگ‌نوردی می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

سنگ‌نوردی s-i (حامص.) (۱.) (ورزش) یکی از

رشته‌های ورزشی شامل پیمودن صخره‌های سنگی طبیعی در کوهستان یا دیواره‌های سیمانی دست‌ساز مشابه در سالن‌های ورزشی.

سنگ‌نوشته sang-nevešt-e (۱.) نوعی کتیبه که

بر سنگ می‌نویسند؛ سنگ‌نبشته. ← کتیبه (مر. ۱).

را می‌گذارم بیخ گوشم تا چشم‌هایم سنگین بشود. (← محمود^۲ ۲۰۵) ۱۳. (مجاز) بدشگون؛ نامبارک: دست او سنگین است. نمی‌خواهم موهایم را او کوتاه کند. ○ قدمش سنگین بود، دوباره مریض شدم. (مجاز) دارای حالت فشار، قبض، گرفتگی، یا بی‌حسی، یا وضعیتی غیرطبیعی دیگر در اعضای بدن: احساس می‌کنم امروز سینه‌ام کمی سنگین است. ○ خسته بودم و پاهایم سنگین بود. (میرصادقی^۱ ۱۲۰) ○ شاه... با سری سنگین و حالی ناسالم از بستر پیرون آمد. (مستوفی ۳/۳۵۴) ۱۵. (مجاز) ویژگی آنچه درک آن برای همه افراد میسر نیست؛ ویژگی آنچه فهم آن نیاز به معلومات خاصی دارد: مطالب این کتاب خیلی سنگین است. ۱۶. (مجاز) ویژگی آنچه انجام دادن آن مستلزم کار زیاد است: مسئله سنگین، پروژه سنگین. ○ وظیفه سنگینی به‌عهده ماست و به‌زودی مشعل تمدن را افروخته و در سایه عدالت و آزادی در اقصای بلاد زمین تمدن‌پراکنی خواهیم کرد. (هدایت^۱ ۱۴۱) ۱۷. (مجاز) خالی از عاطفه؛ بی‌احساس؛ نامهربانانه: با نگاهی دراز یک‌دیگر را برانداز کردیم و تعارف سرد و سنگینی بینمان ردوبدل شد. (حجازی ۳۱۹) ۱۸. (مجاز) زیاد؛ بسیار؛ شدید: درد سنگین، غم سنگین. ○ تلفات قوای محور در نبردهای اخیر بسیار سنگین [بود]. (جولایی: شکوفای ۱۵۹) ○ چشم‌هایم یعنی چشم‌های زنی که... در حال در زندگی استاد، اثر سنگینی گذاشته. (علوی^۱ ۱۰) ۱۹. (مجاز) ویژگی وسیله‌ای که در قیاس با انواع دیگر آن دارای وزن، گنجایش، یا تجهیزات بیش‌تری است: پایا... واردکننده انحصاری ماشین‌آلات سنگین است. (میرصادقی^۱ ۱۸۸) ○ ده‌ها انبار مهمات و اسلحه سبک و سنگین... کشف [شد]. (مستوفی ۳/۴۲۲) ۲۰. (مجاز) قیمتی؛ گران‌بها: حالا که می‌خواهی هدیه بگیری، یک چیز سنگین انتخاب کن. ○ مبل‌های سنگین از مخمل سرخ جا داده بودند. (حاج‌سیدجواد ۲۲) ۲۱. (مجاز) پرقدرت؛ قوی: ضربه سنگین. ○ چه دست سنگینی داشت! پشتم درد گرفت. ○ مردی که دستش

سنگین بود. (هدایت^۱ ۳۰) ۲. (مجاز) بیش از انتظار یا توان: قیمت سنگین، کرایه سنگین. ○ عمر کسانی که مثل من کار سنگین می‌کنند و خوب نمی‌خورند، کوتاه است. (محمدعلی: شکوفای ۴۸۶) ○ خرج وکیل و مخارج معامه بسیار سنگین بود. (مینوی^۳ ۲۱۹) ۳. (گفتگی) (مجاز) آنچه به راحتی قابل هضم نباشد؛ دیر هضم: غذای سنگین. ○ شام سنگینی خورده بود و... می‌خواست که قدری راه برود. (مینوی^۱ ۱۲۸) ۴. (مجاز) متین؛ باوقار: او را می‌شناسم. دختر سنگینی است. ○ زن بااستخوان و سنگین و کارکن... و پاکیزه‌ای بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۷۷) ○ غلام سبک‌گین، مردی محتشم و سنگین بود. (بیهقی^۱ ۳۱۱) ۵. (گفتگی) (مجاز) مناسب افراد مسن: یک پارچه سنگین می‌خواست که به درد مادرش بخورد. ○ بنفش... زیاد سنگین بود و به درد پیرزن‌هایم خورد. (آل‌احمد^۳ ۳۶) ۶. (گفتگی) (مجاز) آنچه استفاده از آن به شخص وقار می‌بخشد؛ مایه وقار و متانت: لباس سنگینی که پوشیده‌بود، او را از همه مهمان‌های دیگر متمایز می‌کرد. ○ این کیف را بخرکه درعین زیبایی، سنگین هم هست. ۷. (مجاز) متراکم؛ انبوه؛ پُر؛ درهم فشرده: ناله... مثل مِه غلیظ و سنگینی می‌نشست روی دیوار. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷) ○ ترافیک، سنگین و سروصدای ماشین‌ها بلند [است]. (میرصادقی^۱ ۱۱۸) ۸. (مجاز) ویژگی مجلس یا مراسمی که عده زیادی در آن شرکت کرده باشند یا هزینه زیادی برای آن صرف شده باشد: دسته عزاداری سنگین، عروسی سنگین، مهمانی سنگین. ۹. (مجاز) ویژگی آنچه به علت تداوم، تحمل آن دشوار باشد: سرمایی در دل خود حس می‌کرد. سرمایی که از سکوت سنگین سر میز ناشی می‌شد. (آل‌احمد^۴ ۱۶۶) ○ خاموشی سنگینی در این‌جا فرمان‌روایی داشت. (هدایت^۳ ۷۱) ۱۰. (مجاز) عمیق (خواب): آن‌های دیگر خوابشان سنگین است، نمی‌شوند. (هدایت^۵ ۲۰) ۱۱. (مجاز) دارای شنوایی کم (گوش): من چون گوشم سنگین بود، چند کلمه پیش‌تر آلمانی یاد نگرفتم. (هدایت^۴ ۵۱) ۱۲. (گفتگی) (مجاز) خواب‌آلود (چشم): من رادیو

۴۸۴) ۳. (پزشکی) (مجاز) بی حس شدن. ←
بی حس • بی حس شدن: بعد از این که
دندان پزشک آمبول زد، دندانم سنگین شد.

□ ~ شدن بیماری (ناخوشی، مرض) (گفتگو)
(مجاز) شدت یا ادامه یافتن آن: ناخوشی بیمار
سنگین می شود. (شهری ۴۱۷/۴)

□ ~ شدن نفس کسی (مجاز) ← نفس □ نفس
کسی سنگین شدن.

• ~ کردن (مصدر). افزودن به وزن چیزی:
ساکم را خیلی سنگین کرده ای.

□ ~ کردن نفس (مجاز) ← نفس □ نفس را
سنگین کردن.

□ ~ ورنگین (گفتگو) (مجاز) □ سنگین رنگین →.
□ ~ ورنگین شدن (گفتگو) (مجاز) □ سنگین
رنگین شدن →.

□ ~ و سبک کردن (گفتگو) (مجاز) سبک سنگین
کردن. ← سبک □ سبک سنگین کردن: تا
می آمد... دنبالش را بگیرد و سنگین و سبک کند... گم
می شد و می رفت. (گلاب دره ای ۳۷۶)

□ صنایع ~ ← صنایع □ صنایع سنگین.

سنگین بار s-bār (صدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای
ارزش زیاد: سؤال می کند...: جهازش را سنگین بار یا
سبک بار گرفته اند؟ (شهری ۷۶/۲) ۲. پایه ماه →:
سنگین بار است به زودی وضع حمل می کند.

سنگین بخت sang-in-baxt (صدر، ا.، گفتگو)
(مجاز) بدشانس؛ بداقبال: پیردخترها و
سنگین بخت ها... مرقع عقد حضور نداشته باشند. (شهری ۲)
(۱۰۲/۳)

سنگین پای [sang-in-pāy] (صدر). (فد). (مجاز)
آن که نمی تواند از جا حرکت کند؛ دارای
حرکت کند: خارخار شوق اگر صائب! سبک دستی
کند/ خاک سنگین پای را با باد هم تک می کند. (صائب ۱)
(۱۲۵۲)

سنگین تراش sang-in-tarāš (صدر، ا.، فنی)
کارگاه ماشین کاری، یا ماشین ابزاری که قادر به
تراش کاری قطعات بسیار بزرگ باشد.

سنگین باشد، زن بیوه گیرش می آید. (شهری ۵۵۳/۴)
۲۲. (ق). (مجاز) بسیار؛ زیاد: تا حد نهایی اشتها،
سنگین می خوردند. (شهری ۲۸۲/۴) ۲. ضرب و
جریانۀ زمین آنها را به قدری سنگین بسته اند که همیشه
باید گرسنه... راه بروند. (مستوفی ۲۸۷/۳) ۳۳.
(مجاز) دشوار یا ناهموار یا همراه با غرابت: من
نمی دانستم او را چه خطاب کنم. اگر اسم فارسی داشت،
به آسانی می شد گفت: اخترخانم... اما مارگریتاخانم
سنگین به گوش می آمد. (علوی ۱۴۱/۲) ۳۴. (صدر).
(قد). (مجاز) به دور از عاطفه یا ترجم: آب می گردد
دل سنگین خصم از عجز من/ می تراود آتش از انگشت
زنهارم چو شمع. (صائب ۲۴۶۸) ۵. جان زین و جان
سنگین را/ چون کلوخ از برنج بگزیده. (مولوی ۱۷۸/۵)
۲۵. (قد). ساخته شده از سنگ؛ از جنس
سنگ: در میان باغچه... نشیمنی مربع با حوض سنگین
ساخته... بود. (لودی ۱۴۶) ۵. صندوق تربت پدرم سنگین
است. (سعدی ۱۶۲/۲) ۵. این شهر را یک در است... و
درگاهی عظیم برکشیده است به طاقی سنگین.
(ناصر خسرو ۱۱۲)

□ ~ [و] رنکین (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای
متانت و وقار؛ متین: آفاکمال، آدمی بود موقر،
شسته و رفته، سنگین و رنکین. (علوی ۱۰۵/۳) ۵. آقای
سنگین رنکینی مثل شما نباید چشمش به غریبه باشد.
(مستوفی ۲۰۴/۱) ۲. باوقار؛ توأم با متانت؛
موقرانه: با وقار و سنگینی، سرش را بالا گرفته،
سنگین و رنکین نشسته روی تخت. (گلاب دره ای ۲۶۶) ۵
سنگین و رنکین از کنارمان گذشت. (به آذین ۱۴۸)

□ ~ [و] رنکین شدن باوقار و متین شدن:
هروقت کسی از دوستان مازن می گرفت، او می گفت: فلان
کس زن دار شده، سنگین و رنکین شده است. (علوی ۲۴۲)
□ ~ ~ (مجاز) به آهستگی: مرد... پیر شده بود و
سنگین سنگین می آمد. (اسلامی ندوشن ۱۷۴)

• ~ شدن (مصدر). ۱. اضافه شدن بر وزن
معمول کسی یا چیزی: امروز کیف خیلی سنگین
شده است. ۲. (مجاز) حامله شدن: چون مریم سنگین
شد، از بیم... پادشاه، هراسان شد و گریخت. (کدکنی

سنگ؛ ازجنس سنگ؛ سنگی. نیز ← سنگین (م. ۲۵): در زبان آمد با حثیت و پاکینه / خوششان افکند اندر خُم سنگینه. (منوچهری ۲۰۳)

سنگینی sang-in-i (حامص.) ۱. وضع و حالت

سنگین؛ سنگین بودن. ← سنگین (م. ۱): از سنگینی بار به نفس افتاده بود. (جمالزاده ۱۶/۱۸۴) ۵ بار تقدیر به آسانی برد / غم سنگینی این بار نداشت. (پروین اعتصامی ۲۲) ۴. (۱.) (فیزیک) فشاری که

ازسوی جاذبه زمین بر چیزی وارد می شود؛ وزن؛ پای راستش را روی زین آورد، سنگینی بدنش را طرف راست داد، و آهسته از اسب پایین شرید.

(عاشورزاده: داستان های ۷۶) ۳. (حامص.) (مجاز)

وقار؛ متانت؛ کویک... یا احتیاط و سنگینی... پای بر پله اول نهاد. (اسلامی ندوشن ۲۲۸) ۵ شرم و حیا و عفت و سنگینی... او... آشکاری می گردید. (شهری ۳/۴۲) ۴.

(مجاز) دشواری؛ سختی؛ اشکال: [معصلان] از

مفید یا غیرمفید بودن مواد درسی یا سنگینی و سبکی آنها بحثی به میان نمی آوردند. (اقبال ۵/۷/۴۵) ۵

(مجاز) وضع و حالت گوش که خوب

نمی شنود؛ چکاندن آب پیاز در گوش، سنگینی و

صدای گوش را پاک می کند. (← شهری ۵/۲۵۶) ۶.

(مجاز) گران بها بودن چیزی؛ ارزش بسیار

داشتن چیزی؛ سنگینی مهریه باعث شد که داماد از

ازدواج با آن دختر منصرف شود.

● ← **گردن** (مصد.) (مجاز) ۱. سنگین بودن

چیزی و فشار آوردن آن به حمل کننده؛ منزلش

قدری دور بود و بقیه ها هم سنگینی می کرد. (جمالزاده ۳

۷۴) ۲. فشار آوردن و باعث درد و ناراحتی

شدن؛ به هرچه می نگرستم، روی نگاه چشم فشار

می آورد و سنگینی می کرد. (آل احمد ۴/۱۹۹)

□ ← **گوش** (مجاز) (پزشکی) کم شدن شنوایی

گوش؛ ثقل سامعه.

□ ← **سر کسی به تن او** ← **گردن** (گفتگو) (مجاز) ←

سر □ سرکسی به تن او سنگینی کردن.

سنن se(o)nan, sonon [عر.] (۱.) (قد.)

راه و روش؛ شیوه؛ بهداز رحلت فآن، امور جهان از

سنگین تراشی s-i (حامص.) ۱. (فنی)

تراش کاری قطعات سنگین و بزرگ مانند

چرخ دنده های عظیم. ۲. (۱.) محل یا کارگاهی

که این عملیات را در آنجا انجام می دهند.

سنگین دست sang-in-dast (صد.) (قد.) (مجاز)

دارای حرکت کند؛ بیستون را تیشه ام در حمله اول

گذاخت / نیست با من نسبتی فرهاد سنگین دست را.

(صائب ۱۳)

سنگین دل sang-in-del (صد.) (۱.) (قد.) (مجاز)

عاری از عشق، عاطفه، یا ترحم؛ الفیات از من

دل سوخته ای سنگین دل / در تو نگرفت که خون در دل

خارا بگیرفت. (سعدی ۳/۴۶۲) ۵ سنگین دلا کوه که این

خبر سهمگین بشنید و سر نهاده! (زیدری ۴۸)

سنگین رنگین sang-in-rang-in (صد.) (گفتگو)

(مجاز) ← سنگین □ سنگین رنگین.

سنگین سار sang-in-sār (۱.) (قد.) (جانوری) نوعی

سار. ← سار: گهی بینی گشته چو پشت باز خشین /

گهی منقذ بینی چو پشت سنگین سار. (عنصری ۹۷)

سنگین سوانه sang-in-sar-āne (صد.) (قد.) (مجاز)

سرسنگین →: جواب سلام را سنگین سانه می دهد.

سنگینک sang-in-ak (۱.) (قد.) ۱. (گیاهی) نوعی

انگور؛ انواع انگور؛ سرخک، ... جامی، ملاهی،

سنگینک. (ابونصری ۱۱۴) ۲. (صد.) (مجاز)

بی عطوفت یا بی ترحم؛ افتاد دل و جانم در فتنه

طراری / سنگینک و جنگینک سر بسته چو بیساری.

(مولوی ۵/۲۷۴)

سنگین کار sang-in-kār (صد.) (۱.) (فنی)

تعمیر کننده خودروهای سنگین.

سنگین کاری s-i (حامص.) (فنی) عمل و شغل

سنگین کار.

سنگین وزن sang-in-vazn [فا.ا.عر.] (صد.)

(ورزش) در طبقه بندی وزن ورزش کاران در

بعضی ورزش ها مانند وزنه برداری و بوکس،

ویژگی ورزش کاری که در وزن های سنگین

مانند ۱۳۰ کیلوگرم شرکت می کند.

سنگینه sang-ine (صد.) (قد.) ساخته شده از

سنور • ~ یافتن (مصدر). (قد.) پدید آمدن؛ به وجود آمدن؛ فتنه و فساد... به ایران سَنوح یافت. (شوشتری ۴۶۰)

سنور se(o)nur [تر. = سینور] (ا.) (قد.) ۱. مرز؛ حد؛ خضریاشا... تعیین سنور و سرحد... نموده [بود]. (اسکندریگ ۴۴۳) ○ امینان و پاشایان که... قرار سرحد و سنور طرفین داده‌اند، گیلان داخل سنور مملکت مخلص نیک‌خواه است. (از نامه‌اش عباس به سلطان مراد ثالث: شاه عباس ۱۴۹) ○ متسوبان درگاه... قرار سنور و حدود و ثغور ممالک محروسه پادشاهی... مقرر نموده‌اند. (از نامه شاه عباس به سلطان مراد ثالث: شاه عباس ۱۲۷) ۲. ناحیه؛ سرزمین: آثار آشوب... در بعضی از ثغور و سنور به‌ظهور رسید. (فائز مقام ۱۳۸)

سنورنامچه s.-nām-če [تر. فا.]. (ا.) (دیوانی) قراردادی که بین سران دو کشور برای تعیین مرز بسته می‌شده است: سنور و سرحد تعیین یافت و سنورنامچه نوشته [شد]. (اسکندریگ ۸۶۴)

سنوزوئیک senozo'ik [فر. : cénozoïque] (ا.) (علوم زمین) جدیدترین دوران زمین‌شناسی که از ۶۴ میلیون سال پیش آغاز شده است و هنوز ادامه دارد. پرنندگان و پستان‌داران در این دوران گسترش زیادی پیدا کرده‌اند.

سنون sanun [عر. : (ا.) (قد.) (پزشکی) دارویی که بر دندان می‌مالیدند: زنان به بعضی ستون‌ها دندان را سیاه کنند و... دندان سفید را مکروه دارند. (شوشتری ۳۸۱)

سنون se(o)nun [عر.، جر. سَنَنَه] (ا.) (قد.) ۱. سنین؛ سال‌ها: در عهد ماضی و سنونِ غابر در بلاد کشمیر... پادشاهی مستولی بود. (ظهیری سمرقندی ۵۶) ۲. سال‌های قحط و خشکی؛ قحط و خشکی: تدبیر عالم... آفتاب را با کسوف می‌دهد و... زمین را زلزله... و آب را تن و سنون. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۶۳/۲) نیز ← سنه.

سنوی sanavi [عر. : سنوی، منسوب به سَنَه] (صند، قد.) (قد.) سالیانه: جهت آن‌که هر صاحب‌شغلی قسمتی نتواند کرد، سنوی مواضع‌ای فرمود تا... رشوت نستانند.

سنن استقامت متحرف شد. (جوبنی ۱۳/۳) ○ نظام کارهای خضرت... بر قاعده درست و سنن راست اطراد و استمرار یافت. (نصرالله منشی ۱۰)

سنن sonan [عر.، جر. سَنَنَه] (ا.) سنت‌ها. ← سنت: جامعه... تهرأ قوانین و سنن مخصوص به خود دارد. (مطهری ۲۶) ○ در دوره اشکاتیان و ساسانیان نیز به همان سنن و قواعد باستانی عمل می‌شد. (مینوی ۳۹۲) ○ گفتم: دلش چه دارد و عقلش چه پرورَد؟ گفتا: یکی مودت دین و یکی سنن. (فرخی ۳۱۱)

سنندجی sanandaj-i (صند، منسوب به سنندج، مرکز استان کردستان) ۱. اهل سنندج: هنرمند سنندجی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در سنندج: تخته‌نرد سنندجی، توت‌فرنگی سنندجی.

سننه sanana [تر. = به تو چه؟] (شج.) (گفتگو) (توهین آمیز)

تو (شما) را ~ (گفتگو) (توهین آمیز) به تو (شما) چه مربوط است؟ تو چه می‌گویی اکبری خاتم؟! خودت را نخود هر آتش می‌کنی، تو را سنه؟! (شهری ۲۶۳)

سنوات sanavāt [عر.، جر. سَنَآه] (ا.) سال‌ها: در همین سنوات اخیر... کتاب مفصلی... انتشار داده‌است. (جمال‌زاده ۱۱۴) ○ بارش... هوا را به‌حدی سالم نموده است که به‌خلاف سنوات قبل، تپ‌ولرزی هم وجود ندارد. (وقایع اتفاقیه ۲۰۷)

سنواتی s.-i [عر. فا.]. (صند، منسوب به سنوات) ۱. مربوط به سنوات: یک مبلغی مشیرالسلطنه به اسم حقوق سنواتی... گرفت. (نظام‌السلطنه ۲۴۲/۱) ۲. هرساله: مصارفی... برای وزارت جنگ پیش می‌آمد، محل آن از بقایای سنواتی متغذین بود. (مستوفی ۵۳۰/۳) ○ انتظار داریم... وارد مسجد نو به همان سنت سنیه سنواتی بشود. (نظام‌السلطنه ۱۵۳/۲)

سنوح sonuh [عر.]. (امصد.) (قد.) پیدایش؛ ایجاد: چون آب و خاک باهم ممزوج شوند... سنگ شود... پس هرچه از آن نایخته و نرم باشد، از کثرت تمادی ایام و لایالی و... سنوح زلازل، بار دیگر خاک می‌گردد. (لودی ۲۳۰)

(جونی ۷۸/۳)

سنت سنیه سنوای بشود. (نظام السلطنه ۱۵۳/۲) ○ او به اعزاز حکیم کوشیده، به مراتب بلند و درجات سنیه ارجمند سراقزای داد. (شوشتری ۲۸۵) ○ این طریق محمود، متضمن آن است که آن قیله قلوب به سده سنیه کعبه معظمه واصل شود. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۴/۵)

سو [so[w] = ساو] (ا.)

سو ○ ~ دادن (مصدر). (گفتگو) تیز کردن: به طرف دکان سلمانی... روان شدم... تا استاد مشغول سو دادن تیغ بود، به تماشای دکان پرداختم. (جمالزاده ۸۰/۱)

سو su (ا.) ۱. روشنایی؛ نور: تاریکی که نبود. زمین و زمان مثل قیر... حتی سوی یک چراغ هم برای درمان به چشم نمی آمد. (مندی پور: شکوفای ۵۵۲) ○ با این کلمات و جملات بود که دادوستدها صورت می گرفت: ... به این برکت، به این سوی چراغ. (شهری ۳۴۸/۴) ۲. نیروی بینایی؛ بینایی: سوی چشمشان کم شده. (← شهری ۳۰۷) ○ سه برادر راه افتادند. تا سو به چشمشان بود و قوت به زانویشان همین طور رفتند. (هدایت ۱۶۶)

سو ○ ~ زدن (مصدر). (گفتگو) تابیدن نوری ضعیف در تاریکی: ناسلامتی گفتم امسال مثل همه آدم هاشاب عیدی دلم خوش است، چراغم سو می زند. (← شهری ۲۵۰) ○ سه چراغ از همه بلندتر در تاریکی شب سو می زد. (هدایت ۶۳۲)

سو ○ ~ ~ (گفتگو) نور ضعیف که معمولاً از فاصله دور دیده می شود و به نظر می آید که در حال کم و زیاد شدن است: حالا... کشتی رفته است و سوسوی گریزان چراغ هایش از دور دستها دیده می شود. (محمود ۳۲) ○ پشت شیشه پنجره سوسوی چراغ دوری را دید. (گلشیری ۱۵۸)

سو ○ ~ ~ زدن (گفتگو) نور ضعیف دادن یک منبع نورانی معمولاً از فاصله دور، که به نظر می رسد در حال کم و زیاد شدن است: برقی که از شم اسب می جهید، مثل ستاره از پشت گرد و خاک سوسو می زد. (گلاب درمای ۴۲) ○ از پشت پنجره نور کم رنگ

sane [عر: سنه] (ا.) (قد.) مجموع دوازده ماه؛ سال: ابوالعباس... محتمل است که در حدود سنه سیصد هجری فوت شده باشد. (مینوی ۳۹-۴۰) ○ باباکوهی... در سنه چهارصد و چهل و سه هجری وفات کرد. (حاج سیاح ۲۲) ○ تاریخی که کرده است در سنه... (بیهقی ۳۴۲)

سنی [sani[y] [عر: سنّی] (ص). (قد.) ۱. بلندمرتبه؛ عالی مقام: خدایگانا همواره قدر و همت توست / یکی سنّی و رفیع و یکی بلند و خظیر. (مسعود سعد ۴۰۲) ۲. عالی؛ والا: برهوا تاویل قرآن می کنی / پست و کوشد از تو معنی سنّی. (مولوی ۶۷/۱)

سنی sonni [عر: سنّی، منسوب به سنّه] (ص). پیرو سنت پیغمبر (ص)، و در اصطلاح ادیان، آن که ابوبکر، عمر، عثمان، و علی (ع) را به ترتیب جانشین برحق پیغمبر (ص) می داند؛ اهل سنت و جماعت؛ مقر. شیعه و شیعی: اکثر بلده آذربایجان و مغان از طوایف سنی و نصرانی بودند. (عالم آرای صفوی ۴) ○ بر این جمله اعتقاد باید داشت تا

موافق قرآن باشی و سنی و جمعی باشی. (احمد جام ۳۰)

سنی الجوانب [saniyy.o.l.javāneb] [عر: ص]. (قد.) رفیع؛ والا؛ عالی: در روز عید مولود... از جانب سنی الجوانب اعلی حضرت پادشاهی به اعطای یک قبضه شمشیر... میاه گردید. (وقایع اتفاقیه ۶۰۹) ○ از آن جانب سنی الجوانب نیز رخصت عرض یابد. (فائز مقام ۵۵)

سنی گری sonni-gar-i [عر: فا.ا]. (حامص). معتقد بودن به مذهب تسنن؛ سنی بودن: ما را سرگرم اختلافات عقیدتی و مذهبی و شیعه و سنی گری و مسائل آن ساختند. (شهری ۲۷۶/۴)

سنین senin [عر: جر. سنّه] (ا.) سال ها: سنین جوانی. ○ پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین. (سعدی ۱۶۴)

سنیه saniy[y]e [عر: سنّیه] (ص). عالی؛ خوب. نیز ← سنّی: انتظار داریم... وارد مسجد نو به همان

چراغى سوسو مى زد. (ميرصادقى ۲۳۷)

□ سـ سـ کردن (گفتگو) □ سوسو زدن ↑ :
چراغ موشى راهرو حمام بازارچه از ته پله ها سوسو
مى کرد. (آل احمد ۲۹)

□ از سـ افتادن چشم ضعيف و تار دیدن يا نابينا
شدن: رحيم، چشمش به کلی از سو افتاد. (آل احمد ۶
۱۷۵)

سواى [su] (ا.) جای مورد اشاره، مورد نظر، یا
معین؛ جانب؛ طرف؛ جهت؛ مى دیدش که
نشسته است بر لب جویباری که اولش را ندیده بود و از
این سو هم نمى دانست به کجا مى رود. (گلشیری ۵۱)
بدو گفت از آن سو که تابنده شید/ برآید، یکی پرده بینم
سپید. (فردوسی ۴۲۴)

□ سـ سـ (حـا). ۱. به طرف؛ به سمت؛ ما
میردان روی سـوی قبله چون آریم؟ چون؟/ روی سـوی
خانه خـتار دارد پیر ما. (حافظ ۸) □ از ایران سـوی
زابلستان کشید/... (فردوسی ۴۹۰) ۲. به نزدیک؛
به؛ گفتند: سـوی خواجه بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر
خویش باز نموده. (بیهقی ۷۶۸) □ سـوی او یکی نامه
نوشته ای/ از آرایش پندگی گشته ای. (فردوسی ۱
۲۳۲/۶) ۳. (قد.) برای؛ مرا بدان دو آفتاب زره که
پیش تو سـوی چنین روزی نهاده ام، حاجت است.
(نظام الملک ۱۲۷)

□ ازهر سـ (از چند سـ، از همه سـ) از هر جا؛ از
همه جا؛ صدای صلوات ازهر سو بلند بود. (جمال زاده ۸
۵۰)

□ این سـ و آن سـ این جا و آن جا؛ بعضی جاها؛
گاهی این سو و آن سو پنجره ای روشن بود. (گلشیری ۱
۱۰۰)

□ به سـ سـ (حـا). ۱. به طرف؛ به سمت؛ پیش
به سـوی جبهه. ۲. (قد.) در نزد؛ در نظر؛ صحبت دنیا
به سـوی عاقل و هشیار/ صحبت دیوار پُر ز نقش و نگار
است. (ناصر خسرو ۱۳۴) ۳. (قد.) برای؛ تو ای
عالم که علم ازهر مال و جاه می خواهی/ به سـوی خویش
دردی گر به سـوی خلق درمانی. (سنایی ۶۸۳) □ آسیاها
باشد در آحسا که ملک سلطان باشد... به سـوی رعیت غله

آرد کنند. (ناصر خسرو ۱۴۹)

سوء su' [عـر.] (صـ). ۱. بد؛ غرض سوئی نداشت و
می خواست راه آشتیمان باز شده باشد. (شهری ۲۵۱)
□ بالشویک ها... اگر مقصود سوئی داشتند، در این چند ماهه
حرکتی به سمت خشکی می کردند. (مستوفی ۱۷۱/۳)
۲. (امـصـ). جزء پیشین بعضی از کلمه های
مرکب، به معنی «بدی»: سوء اخلاق، سوء تدبیر،
سوء تفاهم، سوء سابقه، سوء ظن، سوء قصد، سوء نیت،
سوء هاضمه، سوء هضم.

□ سـ سـ اثر ناخوش آیند و نامطلوب؛ زن را با
خودتان به مجالس عمومی و شب نشینی ها نبرید، که در
روحیه او سوء اثر می گذارد. (شاهانی ۱۲۲)

□ سـ سـ ادب بی ادبی؛ بی حرمتی؛ گفتم: گمان می کنم
قدیم السادات نسبت به شما سوء ادبی [روا داشته باشد].
(حجازی ۲۵۰) □ اگر کسی نسبت به این سلسله علیه
بدرقتاری نباید و یا سوء ادبی از او سر زند، به بلایی
صعب گرفتار خواهد شد. (شوشتری ۹۸)

□ سـ سـ استفاده (سـ استفاده) استفاده نادرست و
نا به جا از چیزی یا کسی: اتفاق می افتاد که این
اوراق برای مقاصد خصوصی یا تهمت و افترا به
اشخاصی هم به کار می رفت و مورد سوء استفاده هم واقع
می گشت. (مستوفی ۱۲/۳ ح.)

□ سـ سـ استفاده (سـ استفاده) از حق (حقوق) به کار
بردن اجرای حق به ضرر دیگری، که در ظاهر
به عنوان استفاده از حق مشروع باشد.

□ سـ سـ استفاده (سـ استفاده) کردن از چیزی یا
کسی استفاده نادرست و نا به جا کردن؛ از همین
وضع سوء استفاده می کرد. (گلشیری ۲۹) □ ترتیبی دادند
که احدی نتواند از کم یابی و بالا رفتن قیمت اجناس
سوء استفاده کرده، اهل حاجت را محروم کند. (مینوی ۳
۲۶۸)

□ سـ سـ اعمال زشتی اعمال؛ ناپسندی کردارها؛
سوء اعمال اعتماد الدوله. (بیاق معیشت ۳۹) □ به انتقام
سوء اعمال آن جماعت مصمم گردید. (شیرازی ۶۷)
□ به نسبت سوء اعمال... شریعت جزا... چشید. (جوینی ۱
۱۴۱/۱)

اسلامی ندوشن (۳۳) ○ پلیس... به چرم تعطیل کردن یک نوبت کار کارخانه و... تولید سوء سابقه برای او، تحویل دادگاهش می دهد. (شهری^۲ ۲۹۸/۴) ○ اشخاصی... به واسطه سوء سابقه و داشتن پرونده در محاکمات بی کار مانده اند. (مستوفی ۶۰۸/۳)

○ سِظَن بدگمانی؛ بدخیالی: نه این که دانشمند بود و کتاب های عالمانه می خواند، مورد سوء ظن حکومت واقع شده بود. (پارسی پور ۷۸۴) ○ مردم واهمه داشتند از این که در خیابان ها دورویشان را نگاه کنند، میاها مورد سوء ظن قرار گیرند. (علوی^۱ ۵) ○ برو مرد عزیز این سوء ظن چیست؟! چون است این که داری سوء ظن نیست. (ایرج ۷۷)

○ سِظَن بودن (برداشتن، به هم رساندن، حاصل نمودن) بدگمان شدن: میاها یارو بفهمد و سوء ظن برش دارد و برای او در درس ایجاد کند. (آل احمد^۴ ۱۲۹) ○ نسبت به عموم سوء ظن حاصل نمایم. (مصدق ۱۴۵) ○ جمعی از برادران دینی و اخوان اسلامی ما در مندرجات مقاله... سوء ظنی بُرده [اند]. (دهخدا^۲ ۶۵/۲) ○ باطناً از حاجی ابراهیم و اشخاصی که با او از موافقت و دوستی دَم می زدند، سوء ظنی به هم رسانیده. (شیرازی ۸۱)

○ سِظَن داشتن بدگمان بودن: این عید ضعیف راقم سطور آن قدر سوء ظن نسبت به مردم ندارم. (علوی^۲ ۱۱۲) ○ شما به این مردم سوء ظن زیاد دارید. (حاج سیاح^۱ ۳۲۷)

○ سِقصِد نیت بد، و به مجاز، قصد کشتن: گوینو... ظاهراً اولین کسی است که درباره جزئیات... [قتل سیدعلی محمد]... و سوء قصد بایه بر جان ناصرالدین شاه... بحث کرده است. (جمال زاده^{۱۱} ۸) ○ این جمله ها اشاره به سوء قصدی است که مسلماً محرک آن، نظمیّه بوده. (مستوفی ۶۳۹/۳ ح.)

○ سِقصِد کردن (نمودن) (مجاز) قصد کشتن داشتن یا اقدام به کشتن کسی کردن: ایلات عرب... در نزدیکی ده بودند و ممکن بود سوء قصدی بنمایند. (مستوفی ۳/۲) ○ او سوء قصد یا به شاه می کند یا

نایب السلطنه یا صدراعظم. (حاج سیاح^۴ ۲۵۴) ○ سِقصَا (قد). پیش آمد بد: شرحی به خیابانی نوشتن

○ سِپیشینه (حقوق) سابقه محکومیت کیفری، مانند اختلاس و دزدی؛ سوء سابقه.

○ سِقدیور چاره اندیشی نابخردانه؛ بی کفایتی: وضعیت امروزه نتیجه سوء تدبیر و جهالت مستشاران خارجی... است. (مستوفی ۴۴/۲) ○ مردم... کار را موقوف به حسن تدبیر و سوء تدبیر می دانند. (نظام السلطنه ۳۹۹/۲) ○ چون چشم و حوصله ایشان تنگ کرد، پس به سوء تدبیر، سه طلاق و چهار تکبیر بر ممالک زد. (زیدری ۳۰)

○ سِتعْبیر کردن (نمودن) استنباط نادرست و نابه جا از چیزی کردن: جریده... وضعیت پرزیدانت... را در کنفرانس صلح... سوء تعبیر نموده و خارج از لون حقیقت جلوه داده است. (مستوفی ۷۲/۳)

○ سِتعْذیه (پزشکی) هرگونه اختلال در رسیدن مواد غذایی به بدن، که ممکن است ناشی از کم یا زیاد بودن غذای مصرفی، یا بروز اشکال در فرایندهای هضم و جذب و سوخت و ساز آن باشد: ماها سوء تعذیه داریم به خدا. پیش آن مهندس شکمو... آدم می فهمد که ما تو خانه مان واقعاً گرسنه می مانیم. (وفی ۷۵) ○ دکتر گفته بوده بیش تر ناراحتی مادرشان از سوء تعذیه است. (پارسی پور ۳۳۷) ○ بسا زنان و دختران جوان... که [برائو] فقر و کم غذایی و سوء تغذیه... مبتلا به تشنج و لرزش اندام... می گشتند. (شهری^۲ ۱۸۹/۴)

○ سِتفاهم درک و دریافت نادرست؛ تلقی غلط به ویژه دریافت نادرست و تلقی غلط از دو طرف مکالمه یا مکاتبه: بعداً سوء تفاهمش رفع شد و پی برد که آنچه می پنداشته، خیال باطل بوده است. (قاضی ۳۷۳) ○ گمان می کنم مناسب باشد... بعضی اشتباهات و سوء تفاهم ها را که ممکن است در این مسائل دست دهد، جلوگیری کنم. (فروغی^۱ ۱۸۸)

○ سِخاَتمت (قد). بدفرجامی: سوء خاتمت این دو کلمه، اول مرتبه به همین وزرای خائن برگشت. (دهخدا^۲ ۴/۲)

○ سِسابقه (حقوق) ○ سوء پیشینه →: حسن سابقه یا سوء سابقه افراد با معیار خوش بدهی تعیین می گشت. (←)

که... پنهان نشود، پنهان شد. در نتیجه آن سوء قضا اتفاق افتاد. (مخبر السلطنة ۳۲۰)

سوء مزاج (قد). ۱. ناخوشی؛ بیماری؛ علامات سوء مزاج... آن بُود که جشنگی کند دلم و آب خورد بسیار دمام. (اخوینی ۴۷۹) ۲. (مجاز) کینه؛ دشمنی: نایب السلطنة... که هر جزئی بهانه را دست آویز اذیت مردم و دخل خود و کسان خود می کرد، به واسطه این که سوء مزاجی از مظفرالدین شاه نسبت به خود می دانست، در خوف بود که بعد از ورود او گرفتار اعمال خود شود. (حاج سیاح^۱ ۴۴۲) سوء پادشاه را با شیخ سوء مزاجی به هم رسید. (لودی ۱۸۵)

سوء نظر سوء نیت (م. ۱). ↓ : به عقیده من تصمیم پمپه از روی سوء نظر به میلون نبوده، بلکه آن را دلیل می گیرم بر این که شما باید علت قتل را معلوم کنید. (فروغی^۳ ۱۲۸-۱۲۹)

سوء نیت ۱. بدخواهی؛ سوء نظر: مسلم بود که سوء نیتی در کار بوده است. (شهری^۳ ۶۴) سوء نیت سید جمال که بروز کرد، به حکم دولت او را از ایران خارج کردند. (افضل الملك ۳۴) جوانان تربیت شده ما را در نظر او به سوء نیت و نفاق متهم نمودند. (طالیوف^۲ ۲۸۶) ۲. (حقوق) حالت کسی که با علم به خلاف یا جرم بودن عملی، مانند سرقت، آن را انجام دهد.

سوء هاضمه (پزشکی) هرگونه اشکال یا اختلال در هضم غذا که معمولاً با سوزش سر دل یا نفخ همراه است؛ سوء هضم: حال ببینم که متعبر شدن در علوم به چه بهایی به دست می آید. به بهای وقت و... سردرها و سوء هاضمه ها. (قاضی ۴۲۸)

سوء هضم (پزشکی) سوء هاضمه ↑ : تمدن با ملتزمین رکاب... یعنی... بدخواهی و سوء هضم... شرف نزول ارزانی داشت. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۷) سوء معلوم شد پادشاه درباب ضعف قوه و قوت ضعف و تنگی نفس و سوء هضم با او حرف زده است. (میرزا حبیب ۲۰۸)

سوءالادب su' o.l. 'adab [ع.ر.] (امص.) (قد). سوء ادب. ← سوء سوء ادب: شکوه و حشمت شهریار و اجتناب از موقع سوءالادب، شهر خاموشی بر

زیان می نهد. (وراوینی ۷۸)

سوءالتدبیر su' o.t. tadbir [ع.ر.] (امص.) (قد). سوء تدبیر. ← سوء سوء التدبیر: قنوت رأی و تناقض هوا و سوء التدبیر قوم مشاهده کرد. (رشیدالدین ۷۲)

سوءالحال su' o.l. hāl [ع.ر.] (امص.) (قد). بی حالی و ضعف؛ بدحالی: همگان را... محبوس کردند. بعضی به سوء الحال به فنا رسیدند و بعضی آزاد و مطلق گشتند. (رشیدالدین ۲۵)

سوءالخاتمه su' o.l. xā'teme [ع.ر.] (سوء الخاتمة) (امص.) (قد). بدفرجامی. نیز ← سوء سوء خاتمت: اگر ایمان در دل نبُود، سوء الخاتمه این باشد. (عین القضا ۱۲۷)

سوءالظن su' o.z. zan [ع.ر.] (سوء الظن) (امص.) (قد). سوء ظن. ← سوء سوء الظن: از سوء الظن... وخامت عاقبت... به اعدا تمسک نمود. (رشیدالدین ۵۸)

سوءالعناية su' o.l. 'enāye [ع.ر.] (سوء العناية و سوء العناية) (امص.) (قد). بی مهری و بی توجهی: دختر سعد، عتانی عاطفت پادشاه سوی ما متعطف کرد و قضیه سوءالعناية متعکس گردانید. (وراوینی ۶۴)

سوءالعین su' o.l. 'eyn [ع.ر.] (سوء العین) (امص.) (قد). (مجاز) چشم زخم که سبب رسیدن زیان و آسیب به شخص می شود؛ شورچشمی: یز طاووست مبین و پای بین / تا که سوءالعین نگشاید کمین. (مولوی^۱ ۳۳/۳)

سوءالقضا su' o.l. qazā [ع.ر.] (سوء القضا) (امص.) (قد). ۱. بدی سرنوشت؛ بدبختی: یگفتند: شب بود و تاریک و کم شد / پس افتد از اینها ز سوءالقضای. (مولوی^۲ ۱۱/۷) ۲. (ا.) روی داد بد؛ پیش آمد ناگوار: سوءالقضای برای من دست نداد. (افضل الملك ۱۱۵)

سوءالمزاج su' o.l. me(a)zāj [ع.ر.] (سوء المزاج) (امص.) (قد). (مجاز) کینه؛ دشمنی. نیز ← سوء سوء مزاج (م. ۲). سوء المزاج خصم تو چون دیر درکشید / آن په که شربتش بدهند از لعاب می. (ابن یمن)

گذشته؛ سابق. ۵ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: [او]... امیدوار است که... مانند سوابق ایام در سلک مقرران... منسلک گردد. (میرزا حبیب ۱۶۰) سرهنگان ملک به سوابق انعام او معترف بودند و به شکر آن مرتبه. (سعدی ۷۶-۷۷) ۵ تو با مخدوم خود با چندان سوابق حقوق که او را در ذمت تو ثابت شده، وفات نمودی. (جونی ۱/۶۵)

سواتر savāter [از عر، جر. سائر و سائزۀ] (ا). (قد.) حجاب ها؛ پرده ها: سواتر ربوبیت برخیزد و عاشق ربانی با معدن اصلی بزد. (روزبهان ۱۴۱)

سواحل savāhel [عر، جر. ساحل] (ا). ساحل ها؛ کناره ها. نیز ← ساحل: کسی نمی داند که این طوفان سهمگین بر سواحل کدام یک از کشورها... خواهد زد. (قاضی ۶۰۱) ۵ سواحل بحر سفید را... باید از مستملکات روس حساب کرد. (طالبوف ۲/۲۳۶)

سواد savād [عر]. (امص.) ۱. (مجاز) توانایی خواندن و نوشتن. ← ۵ سواد داشتن. ۳. (مجاز) دانش و آگاهی: پیرمرد... می خواهد پیش از وداع، تمام علم و سواد خود را در کلمه ما خالی کند. (جمال زاده ۱۷۰) ۵ بداند که هریک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل می کند. این چنین دانستن برسیل اجمال، علم نحو باشد، و باز شناختن هر عاملی از آن علی التفضیل در وقت خواندن، سواد عربیت [باشد]. (جامی ۴) ۳. (مجاز) خواندن و نوشتن: زن ها به طور کلی سواد یاد نمی گرفتند. (اسلامی ندوشن ۲۷۵) ۴. (ا). (منسوخ) آنچه از روی چیزی عیناً نوشته می شد؛ رونوشت؛ کپی؛ نسخه: [حاجی]، سواد [دارایی خود] را با سواد وصیت نامه به رئیس محضر سپرده بود. (جمال زاده ۱۹۱) ۵ بر روی یک قطعه سنگ مرمر... یک کتیبه به خط نستعلیق از همایون هست... این است سواد آن کتیبه:.... (اقبال ۱/۲۵) ۵. (قد.) پیش نویس؛ چرک نویس؛ مقر. بیاض: بهترین خط معقلی آن است که هم سواد و هم بیاض آن را [توان] خواند. (رفیقی هروی: کتاب آرای ۱۸۸) ۵ ملوک روی زمین بر سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی. (مولوی: لغت نامه ۱) عر (امص.) (ا). (قد.) سیاهی؛

(۱۷۴)

سوا savā [عر: سوا] (مص.) (گفتگو) ۱. جدا گانه: زن ها در اتاق و مکان سوا... باید باشند. (شهری ۲/۶۲) ۴. (قد.) به صورت مجزا: دور از هم: محرم و نامحرم... هنگام خواب هم جای شان سوا انداخته نمی شد. (شهری ۱۸۴)

۵ ← (گفتگو) به طور جدا گانه؛ جدا جدا: تخم هویج، تخم پیاز، تخم ترب... سواسوا یا همه را با هم کویده، با شیر و شکر یا با شکر بخورزد. (شهری ۲/۱۷۱/۳)

۵ ← شدن (مص.د.) (گفتگو) ۱. جدا شدن: بالاخره در آن نیمه های شب از هم سوا شدیم. (جمال زاده ۵۲) ۲. (مجاز) متارکه کردن زن و شوهر: بعد از چندین سال زندگی سوا شدند.

۵ ← کردن (مص.د.) (گفتگو) ۱. جدا کردن: آن دو را... از هم سوا کرده بود. (گلاب دره ای ۵۲۸) ۵ خرجش را از ما سوا کرد. (جمال زاده ۱۶/۹۳) ۲. (مجاز) انتخاب کردن؛ برگزیدن: از بین میوه ها بهترین ها را سوا کردم. ۵ چند قلم از اسباب قدیمی و آنتیک... را به عنوان یادگاری سوا کرد. (فصیح ۲/۲۶۶)

۵ ← سی (حا.) به جز؛ به غیر از: دیری است که سوا ی هیاهوی جنگ... آواز دیگری به گوشم نرسیده. (هدایت ۱۸) ۵ سوا ی ده وازده نفر از شاطر و جلودار... احدی نزد او باقی نمانده. (شیرازی ۸۴) ۵ در آن نیمه شب، سوا ی صدای ذتاب و کلاب، چیز دیگر نشنیدند. (مروی ۶۳۳)

سوابق savābeq [عر، جر. سابقۀ] (ا). ۱. چیزهایی که در گذر زمان روی داده و شکل گرفته است؛ گذشته ها؛ پیشینه ها: رضا را شخصاً از سابق می شناخت... از سوابق کار او آگاهی داشت. (جمال زاده ۱۱/۱۱۵) ۵ مردم به حسب سوابق، انتظار داشتند که... برادر بزرگش اظهار بی میلی کند. (حاج سیاح ۴۸۷) ۵ در احیای سوابق... سعی نمود تا آن را به لواحق خویش بیاراست. (نصرالله منشی ۱۱) ۴. (مجاز) (اداری) آنچه بر گذشته های کاری یا تحصیلی کسی دلالت دارد: باید سوابقتان را از پایگانی بگیری تا رسیدگی شود. ۳. (مص.) (قد.)

پیش‌نویس کردن: تمامت را بی رنگ سواد زده‌است و بیش‌تر را نقش بیاض پرداخته گردانیده. (نورالدین منشی: مبنوی^۲ ۳۲۶)

• **س کردن** (مصد.م. قد.) ۱. رونوشت برداشتن از نوشته‌ای: من اضطراراً آن تلگراف را سواد کردم. (نظام‌السلطنه ۳۱/۱) ۲. مطلبی را به‌صورت پیش‌نویس (چرک‌نویس) نوشتن: استادم... گفت: سوادی کرده‌ام. امروز بیاض کنند تا خداوند فرونگرد. (بیهقی^۱ ۱۸۰)

• **س کسی نم داشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کم بودن توانایی خواندن و نوشتن او یا کم بودن سطح اطلاعات او: وقتی چند سؤال از او کردیم، از طرز جواب دادنش فهمیدیم که سوادش کم دارد.

• **س کسی نم کشیدن** (نم بودن) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کم شدن توانایی خواندن و نوشتن او یا پایین آمدن سطح اطلاعات او: شاید سوادش کم کشیده. شاید هم دارد دوباره و سه‌باره می‌خواند. (دیانی ۷۴) • **سواد عربی** بنده قدری کم کشیده [است]. (جمال‌زاده^۶ ۱۹۰)

• **س مصدق** (منسوخ) (حقوق) رونوشتی که توسط مقامات ذی‌صلاح قانونی، برای آن با اصل تأیید شده‌باشد.

• **از س به بیاض رفتن** (قد.) پاک‌نویس شدن: پیشاز آن‌که از سواد به بیاض رَوَد، نخست از روی خصوصیت و اتحاد پیش آن‌حضرت فرستاد. (نظامی باختری ۲۳۴)

سوادآموز s-ā(ā)muz [ع.فا.ا.] [صف.ا.] آن‌که در کلاس‌های خارج از مدارس رسمی به‌ویژه در کلاس‌های نهضت سوادآموزی درس می‌خواند.

سوادآموزی s-i [ع.فا.ا.] [حامصد.] ۱. عمل سوادآموز: در کلاس‌های نهضت به‌سوادآموزی اشتغال دارد. ۲. عمل یا دادن سواد: نهضت سوادآموزی. **سوادالعین** savād.o.l.'eyn [ع.ر. سوادالعین] [ا.] (قد.) سیاهی چشم: رشحات انامل کریم‌الشمایل... هم‌چون سوادالعین، درون دیده جای ساخت. (قطب

مقد. بیاض: از آن خورشید رخسارت سواد زلف یک‌سو کن/ که مشتاقان به روز آیند از تاریکی شب‌ها. (قاسم‌انوار: گنج ۳۲۷/۲) • **سواد شب** به‌وقت صبح بر من/ هم‌گشت از بیاض برف مشکل. (منوچهری^۱ ۵۶) ۷. (قد.) تاریکی: سواد شب که برد از دیده‌ها نور/ بنات‌النفس را کرده زهم دور. (نظامی^۳ ۲۹۱) ۸. (قد.) نما و سیاهی شهر یا آبادی از دور: نیمی از راه رفته، برایم سواد منزل پیدا شده‌بود. (شهری^۳ ۶۴) • **سواد مُلک ری آمد به‌چشم**/ تعالی‌الله زمینی آسمان‌رنگ. (صبا: ازبیتانما ۲۶/۱) ۹. (ا.) (قد.) اطراف شهر و توابع آن: حمدان، قمرط بود. چون جمعی بر او گِرد آمدند، در سواد کوفه خروج کرد. (جوینی^۱ ۱۵۳/۳) • **در سواد هری صدویست لون انگور** یافته‌شود. (نظامی عروضی ۵۰) ۱۰. (قد.) سرزمین: غریب آمدم در سواد حیش/ دل از دهر فارغ سر از عیش خوش. (سعدی^۱ ۱۹۳) • **ز یونان به دیگر سواد اوفتاد**/ حدیث سکندر بدو کرد یاد. (نظامی^۱ ۴۵) ۱۱. (قد.) (مجاز) جمعیت؛ جماعت: ازهرجانبی سواد مردان... بر او جمع شدند. (جوینی^۱ ۲۰۲/۲)

• **س اعظم** (قد.) شهر بزرگ: [او] پناه به تهران که سواد اعظم بوده... آورده... است. (شهری^۲ ۳۰۵/۲) • **سواد اعظم** اینک بین مقام خُرد/... (خاقانی ۱۱)

• **س به (یا) بیاض بودن** (قد.) پاک‌نویس کردن: پیرگشتی در سواد شعر بردن با بیاض/ چون قلم ترسم که روزی سر در این سودا کنی. (جامی: کتاب‌آرای ۶۷۹)

• **س خواندن و نوشتن سواد** (م.ا) → چه‌قدر بد است که حاکم سواد خواندن و نوشتن نداشته‌باشد. (قاضی ۹۹۶)

• **س داشتن** (مصد.ا.) (مجاز) توانایی خواندن و نوشتن داشتن: چه‌قدر بد است که حاکم سواد... نداشته‌باشد. (قاضی ۹۹۶) • **آغاجوهر...** سواد نداشت. (حاج‌سیاح^۱ ۷۹)

• **س را به بیاض رساندن** (رسانیدن) (قد.) • **سواد به بیاض بردن** → معظم سواد آن را به حد بیاض رسانیدم. (شمس‌فیس: گنجینه ۲۳۲/۳-۲۳۳)

• **س زدن** (مصد.م. قد.) چرک‌نویس کردن؛

(۱۰۲۹)

سوادخوان savād-xān [عر.فا.] [صف.ا.] (قد.)

(مجاز) دانش آموز؛ شاگرد مدرسه؛ حمد و سپاس مر استادی را که... سبق سوادخوانان مکتب خانه علمش...

(هروی: کتاب آری ۸۷)

سواددار savād-dār [عر.فا.] [صف.ا.] باسواد

(مر.ا.) →: [در ده] تعداد سواددار خیلی کم بود. (اسلامی ندوشن ۵۲)

سوادکوره savād-kur-e [عر.فا.] [ا.] (گفتگو)

(مجاز) کوره سواد →: با سوادکوره‌ای که داشت... می‌توانست عنوان روزنامه و سرمقاله‌های آن را بخواند. (آل‌احمد ۶۰)

سوادنویسی savād-nevis [عر.فا.] [صف.ا.] (قد.)

نسخه بردار؛ مقصود عمده سوادنویس... این بوده است که سرمشق و نمونه انشای آن‌گونه اسناد را به دست دهد. (زرین کوب ۸۸)

سوار savār (ص.ا.) ۱. آن‌که بر مرکبی مانند

اسب، استر، یا الاغ نشسته و آن را می‌راند یا در جلو یا پشت چنین کسی بر مرکب نشسته است؛ کیسه بزرگی... به ترک الاغی که مادرم بر آن سوار بود، بست. (جمال‌زاده ۱۵/۱۷) ○ چند روز است تا سواران رفته‌اند. (بیهقی ۱/۳۷۴) ۲. آن‌که بر وسایل نقلیه مانند خودرو، هواپیما، کشتی، دوچرخه، یا موتورسیکلت نشسته و از جایی به جایی می‌رود. ← • سوار شدن (مر.۲). ۳.

آن‌که بر وسیله بازی یا بر دستگاهی نشسته و درحال حرکت است: سوار بر الاکلنگ، سوار بر چرخ فلک. ۴. (ورزش) در شطرنج، همه مهره‌ها غیر از پیاده و شاه. ۵. (فنی) نصب شده بر روی دستگاه یا وسیله‌ای: آیا الان پنکه دستگاه سوار است یا بعداً باید آن را نصب کنی؟ ع (مجاز) مسلط و غالب بر کسی، چیزی، یا کاری: بر کارها سوار است و کارخانه را خوب می‌چرخاند. ○ یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند. (هدایت ۳۶) ○ چون پای باز دراز بود، گزیده‌تر بود و سوارتر بر گرفتن. (نسوی ۸۹) ۷. (قد.) درحالت نشسته بر مرکب:

مکتوب ضمیرش آن بود که... پیاده و سوار... مجدداً عازم آن دیار... گردد. (شیرازی ۵۷) ○ من که بوالفضل، به نظاره رفته بودم و سوار ایستاده. (بیهقی ۱/۳۷۲) ۸. (ص.ا.) (منسوخ) (نظامی) سپاهی و سربازی که سوار بر مرکب می‌جنگد، یا در دسته سواره نظام است. نیز ← سواره نظام: ستون سوار، شامل هنگ سوار لشکر شمال غرب [بود] (مستوفی ۵۱۹/۳) ○ برای سرباز و سوار، استدعای صدور حکمی کرده بودم. (نظام السلطنه ۱۵۴/۲) ○ اینک ما حرکت می‌کنیم با پنجاه هزار سوار و پیاده و سیصد پیل. (بیهقی ۱/۷۳۳) ۹. (قد.) (مجاز) دلاور؛ پهلوان؛ پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار. (فردوسی ۱۰۷)

• ← شدن (مص.ا.) ۱. نشستن بر مرکب: ملک‌زاده بر اسب سوار شد و دختر را نیز سوار کرد. (میرصادقی ۱۷۲) ○ روزی خوارزم‌شاه سوار شده، شراب می‌خورد. (بیهقی ۱/۹۰۹) ۲. رفتن به داخل وسیله نقلیه و نشستن در آن: دایم سوار تاکسی می‌شدم که از پشت سر مرا صدا کرد. ۳. (فنی) نصب شدن؛ مونتاژ شدن؛ قطعات، خارجی است، این‌جا سوار شده. ○ سرنیزه... خوب روی لوله‌اش سوار شده بود. (آل‌احمد ۱۳۲) ۴. (مجاز) مسلط شدن؛ غلبه پیدا کردن: ما خوش‌بختانه خیلی زود توانستیم سوارش شویم، زیرا شاعر... تا به به به نافش بست... فوری مریدت می‌شود. (مسعود ۱۶۸) ○ نصرین احمدسامانی... بر همه آداب ملوک سوار شد و بی‌هتا آمد. (بیهقی ۱/۱۲۶)

• ← کردن (نمودن) (مص.م.) ۱. کسی را بر مرکب نشان دادن؛ او را بر اسبش سوار می‌کند و با خودش می‌برد. (میرصادقی ۲۲/۲۲) ۲. در وسیله نقلیه نشان دادن: سوار ماشین کردند. (میرصادقی ۱/۴۹) ○ پرفسور... را سوار قایقی... نمودند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۶) ۳. (فنی) نصب کردن قطعه‌ها و اجزای یک وسیله در جای خود؛ جمع کردن: موتور هر ماشینی را داغان می‌کنم و سوارش می‌کنم. (←) گلاب‌دره‌ای (۴۰۱) ○ فهمیده بود [این سرنیزه] برای سوار کردن روی لوله تفتنگ است. (آل‌احمد ۳/۱۲۵) ۴.

(گفتگو) (مجاز) جور کردن؛ ترتیب دادن: داشتیم... نقشه می‌کشیدم که امشب چه کلکی سوار کنم. (میرصادقی ۱۳۲۶) اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند... (جمال‌زاده ۱۰۸/۲)

سوار sevār [عر.] (ا.) (قد.) دست‌بند؛ النگو: بر سر وی تاجی از یاقوت و در دست وی سیوارها [بود.] (جامی ۵۱۹۸) کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک / وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سیوار. (فرخی ۵۶)

سوارخوب savār-xub (ص.) (ا.) (ورزش) آن‌که حرکات دشوار و نمایشی را بر روی اسب در حال حرکت انجام می‌دهد.

سوارخوبی s-i (حامص.) (ورزش) اجرای حرکات‌های دشوار و نمایشی بر روی اسب در حال حرکت.

سوارکار savār-kār (ص.) (ا.) (ورزش) آن‌که در راندن اسب و شرکت دادن آن در مسابقات اسب‌سواری دارای مهارت است: - اسبت خوب می‌پرد؟ - بستگی به سوارکارش دارد. (← کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۵)

سوارکاری s-i (حامص.) (ا.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی، که ورزش‌کار با نشستن روی اسب تربیت‌شده، به ارائه حرکات موزون با اسب یا هدایت آن برای انجام دادن مسابقات سرعت یا پرش می‌پردازد: در مسابقه سوارکاری... شرکت جسته‌است. (قاضی ۱۱۵۷)

سوارگیری savār-gir-i (حامص.) (منسوخ) عمل گرفتن سوار (سپاهی همراه با اسب) از روستا هنگام جنگ و مانند آن: در قشون سواره هم که از ایلات گرفته می‌شد، همین وضع را برقرار کردند، منتها واحد سوارگیری، عده شتر یا گاو و یا گوسفند بود که هرکس به‌قدر احشام خود سوار می‌داد. (مستوفی ۷۰/۱)

سوارنظام savār-nezām [فا.عر.] (ا.) (منسوخ) (نظامی) سواره‌نظام: - مدرسه سوارنظام... را تمام کرده... [است.] (مستوفی ۲۹۸/۲)

سواره savār-e (ص.) (ا.) ۱. سوار؛ مقب. پیاده. ← سوار (م.) (ا.) چند نفر سواره دیدم که به همدان می‌رفتند. (حاج‌سیاح ۲۶^۲) ۲. (ذ.) در حال سواری: روزی... سواره به تنگه‌ای رسیدم. (آل‌احمد ۱۲۶^۱) ۳. (ص.) (ا.) (منسوخ) (نظامی) آن‌که در سواره‌نظام خدمت می‌کرد. ← سواره‌نظام: رئیس سواره قزاق به‌امر دولت به حفظ و حراست شهر... منتخب شد. (افضل‌الملک ۵) سرتیپ سواره ایلات قزوین... فوت شده‌بود. (وقایع‌تفاتیق ۲)

سواره su'āre [فر.] [soirée] (ص.) (ا.) مهمانی شبانه‌ای که توأم با موسیقی و رقص است: حلیمه چون زن بسیار متجدد و مفرنگی است، همیشه از این مهمانی‌های سواره می‌دهد. (← هدایت ۱۴۰^۳)

سواره‌رو savār-e-ro[w] (ا.) محلی از جاده و خیابان که مخصوص عبور و مرور وسایط نقلیه است؛ مقب. پیاده‌رو: چراغ‌سبز روشن شد. از سواره‌رو عبور کردیم. (علوی ۲۹^۳)

سواره‌نظام savār-e-nezām [فا.ا.عر.] (ا.) (منسوخ) (نظامی) گروهی از لشکر که سوار بر اسب و مانند آن در جنگ شرکت می‌کردند؛ مقب. پیاده‌نظام: در این لشکر... تیمی... سواره‌نظام بودند و باقی پیاده. (مبنوی ۱۹۹-۲۰۰) ریاست دارالعلم تمام قشون آذربایجان را سرباز و توپ‌چی، سواره‌نظام... به عزیزخان... مرحمت فرمودیم. (غفاری ۱۷۰)

سواری savār-i (حامص.) ۱. عمل سوار. ← سوار (م.) (ا.) ۳-۱: به‌واسطه ناراحتی... ناشی از سواری... لازم بود که چندی استراحت نمایم. (حاج‌سیاح ۱۶^۱) ۲. یدرم... مرا به وی سپرد تا... سواری و زوبین... بیاموختم. (عنصر‌المعالی ۱۳۲^۱) ۳. (صند.) منسوب به سوار: مربوط به سوار: لباس سواری، چکمه سواری. ۳. مناسب برای سوار شدن: دروازه‌بانان... از هر اتومبیل سواری یک تومان و از هر سرنشین آن دو قران دریافت می‌کردند. (شهری ۲۰/۱^۲) ۴. عقب من یک الاغ خوب سواری و قند و نبات فرستاد. (حاج‌سیاح ۲۳^۱) ۴. (ا.) نوعی خودرو کوچک مخصوص حمل

از ایشان و نثار ازهار پنداری صفایح هندی آید است.
(جونی ۲۶/۳)

سواک sevāk [ع.ر.] (ا.ا.) (قد). ۱. چوبی که برای پاک کردن دندان به کار می‌رود؛ مسواک. ۲. (امص.) مسواک کردن. ← مسواک • مسواک کردن: جمیع صحابی گرد احوال خود برآمده، دیدند که در وقت نماز شام، ترکی سواک کرده بودند. (افلاکی ۱۹۵) • چون از خواب بیدار شود... جامه درپوشد و... پس وضو و سواک... با جمله اذکار و دعوات به جای آرد. (غزالی ۲۷۰/۱-۲۷۱)

سؤال so'āl [ع.ر.] (امص.) (ا.ا.) ۱. پرسش: آزارش ندید تا جواب سؤالش را بدهم. (جمالزاده ۴۱/۱۷) • این سخن چه بابت توست و تو را با این سؤال چه کار؟! (نصرالله منشی ۶۱) ۲. (امص.) (قد.) درخواست چیزی از کسی بدون عوض؛ گدایی: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی. (سعدی ۱۰۹۲) • بار این رنج سؤال کشیدن هزار بار از رنج کوه کندن... صعب تر آمد. (بخاری ۱۶۶) ۳. (تصوف) طلب حقیقت: چون قوایل جمال بنمودند / مستعدان سؤال فرمودند. (شاه نعمت‌الله ولی: فرهنگ اصطلاحات عرفانی)

• **سؤال کردن** (مص.ا.) (قد.) • سؤال کردن (م.ا.) → هرگز به سر هیچ پیر نشده‌ام و سؤال نبرده‌ام. (خواجeh عبدالله ۲۵۵/۱)

• **سؤال شدن** (مص.ا.) پرسیده شدن چیزی از کسی: از رسول اکرم (ص) سؤال شد که... (مطهری ۱۱۵)

• **سؤال کردن** (مص.ا.) (مص.م.) ۱. مطرح کردن سؤال: پرسش کردن؛ پرسیدن: تو سؤال کن، من جواب می‌دهم. • امتحان کنندگان وقت نداشتند از آنها به قدر کافی سؤال کنند. (مصدق ۶۹) • درویشی سؤال کرد که: یا شیخ! پندگی چیست؟ (جمال‌الدین ابوروح ۸۰) ۲. (مص.ا.) (قد.) تقاضای چیزی کردن؛ گدایی کردن: کارهای او را کشف کردند، به [سبیری] فرستادند. دخترانش حالا سؤال می‌کنند. (طالبوف ۲۰۵/۲) • گویند در نیشابور عجزه‌ای بود... از درها سؤال کردی.

مسافر؛ اتومبیل: سواری شخصی، سواری کرایه‌ای. • امیر... دژید توی خیابان، یک سواری جلو پایش ترمز کرد. (میرصادقی ۱۲۷) ۵. اتومبیل مسافربر عمومی که معمولاً در یک مسیر کار می‌کند؛ ماشین خطی. ۶. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مسلط بودن و بهره‌کشی کردن: حقه‌بازی به خیریت ترجیح دارد و «سواری» بهتر از سواری دادن است. (جمالزاده ۱۰۲/۷) ۷. (ا.ا.) (دیوانی) در دوره ایل خانی، نوعی عوارض و مالیات.

• **سواری خوردن** (مص.ا.) (گفتگو) بهره‌مند شدن از لذت سواری؛ سواره گردش کردن: دیروز بچه‌ها را بردم شهر بازی. چرخ فلک سوار شدند و خوب سواری خوردند.

• **سواری دادن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. نشان دادن کسی بر شأنه خود و گرداندن او، و به مجاز گردش دادن کسی: مدتی بچه‌ها را با ماشین گرداندم و سواری دادم. ۲. (مص.ا.) (مجاز) زیر بار بهره‌کشی دیگران رفتن؛ کار رایگان کردن برای دیگران: سال‌ها به فامیل سواری داد. حالا که ناتوان شده، هیچ‌کس به فکر او نیست. • حقه‌بازی به خیریت ترجیح دارد و سواری بهتر از سواری دادن است. (جمالزاده ۱۰۲/۷)

• **سواری کردن** (مص.ا.) بر مرکبی نشستن و راندن: همه نمپا... باطل است مگر... تیر انداختن [و] بر اسب سواری کردن. (بحر الفوائد ۲۰۶) • از همه حرکات ریاضت کشتی گرفتن به یُود... سواری کردن. (اخوینی ۷۷۹ ج.۱) • **سواری گرفتن** (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) بهره‌کشی کردن از کار کسی؛ بیگاری کشیدن از کسی: انگار اجازه مخصوصی داشتند که آدم را به بیگاری بکشند... انگار عادت کرده بودند که از آدم سواری بگیرند. (میرصادقی ۳۱/۳)

سواعد savā'ed [ع.ر.] (ج. ساعد) (ا.ا.) (قد.) ساعدها. ← ساعد: به آواز کلنگ سواعد درودیوارش چنان پست کنیم که... نوحه فراب‌الین راحت به گوش تسرین آسمان رسد. (رواینی ۵۲۳) **سواقی** savāqi [ع.ر.] (ج. ساقیه) (ا.ا.) (قد.) جویهای کوچک که از نهر منشعب می‌شود: سواقی انهار

(جامی^{۵۵})

بیش از اندازه و پشت سرهم سؤال کردن:
بازرس ها سؤال پیچش کرده اند. (محمود^{۵۷})
صاحب منصبی را که... آن پسر را محکوم کرده بود...
سؤال پیچ کرد. (مینوی^{۲۲۰۳})

سوالف savālef [عر.: ج. سالفة] (ص. (قد.)
گذشته؛ سابق. ۱ به صورت صفت پیشین و
در معنای مفرد به کار می رود: در هر زمانی
صاحب قرانی است، چنان که در سوالف عهد، حاتم و
نوشروان و غیر ایشان بوده اند. (جونی^{۱/۱۹۰}) در
سوالف ایام... سوابق معرفت به اصحاب اربیل تمهید
یافته بود. (زیدری^{۶۹})

سؤال وجواب so'āl-o-javāb [عر. فا. عر.] (ا.)
(ادبی) ← سؤال ۵ سؤال وجواب.
سوام savām[m] [عر.: سوام، ج. سامة] (ا.) (قد.)
جانوران زهر دار: مرا در این نواحی به مرغزاری وطن
است که... از فساد و زحمت سیاح و سوام، فارغ الاکناف
[است.] (رواینی^{۸۵})

سوانح savāneh [عر.: ج. سائنة] (ا.) (ا.)
پیش آمده ها و اتفاقات ناگهانی معمولاً
آسیب رساننده: سوانح راندگی. ۵ کاخ بلندی را که
شیخ از نتایج فکر خود بنا کرده است، باید از دست برد
سوانح مصون داشت. (مینوی^{۲/۱۷۳}) ۳. (قد.)
پیش آمده ها؛ روی دادها: آن جا مترصد واردات رزق
بنشست تا خود از کدام جهت صیدی از سوانح غیب در
دام مراد خود اندازد. (رواینی^{۶۷۴})

سوایم، سوائم savāyem, savā'em [عر.: سوايم،
ج. سائم و سائمة] (ا.) (قد.) حیواناتی که چرا
می کنند؛ چرندگان: دواعی همت بر آن گماری که
زمام پادشاهی بر سیاح و سوایم این دشت در دست گیری.
(رواینی^{۳۵۷}) ۵ عوام مردمان بر مثال سوایم و بهایمند.
(ظهری سمرقندی: گنجینه^{۱۰۷/۳})

سوباشی subāši [تر.] (ا.) (دیوانی) فرمان ده
گروهی در سپاه قدیم؛ شحنه؛ داروغه: پانصد
نفر از سوباشیان و مردم معتبر... به قتل رسیدند. (نطنزی^{۸۲})
۵ امیر موسی... از جمله بندگان و سوباشیان حضرت
سلطان است. (افلاکی^{۲۶})

۵ **سوجواب** (ادبی) در بدیع، آن است که مطلب
به صورت سؤال و جواب مطرح شود، مانند:
گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سر آید / گفتم که
ماه من شو، گفتا: اگر بر آید. (حافظ^{۱/۱۵۶})

۵ **سوجواب کردن** (گفتگو) ۱. سؤال کردن و
جواب شنیدن. ۲. مصاحبه کردن: دیروز
از طرف صداوسیما آمده بودند و در مورد برنامه های
رادیو و تلویزیون سؤال و جواب می کردند. ۳. (مجاز)
بازخواست کردن: کسی از من سؤال و جواب نکند.
(حاج سید جواد^{۴۲۸})

۵ **زیر ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ۵ مشکوک
بودن؛ کم اعتبار یا بی اعتبار به نظر آمدن: تمام
کارهایش زیر سؤال است.

۵ **زیر ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) سؤال پیچ کردن:
داوود را گیر آورده اند و کشیده اند زیر سؤال. (دبانی^{۷۷})

۵ **کسی (چیزی) را زیر ~ بردن** (گفتگو) (مجاز)
۵ مشکوک نشان دادن او (آن)؛ او (آن) را
کم اعتبار یا بی اعتبار نشان دادن: ارزش های
اخلاقی را زیر سؤال برده اند.

سوال sevāl (ا.) (قد.) ساقه بوته گندم، یا
بوته ای که قابلیت اشتعال دارد: جمله آن سوال های
غله، آتش در گرفته و سوخته. (محمدمینور^{۱/۳۸۰})

سوال، سؤال sovāl, so'āl [عر.: سؤال، ج.
سائل] (ا.) (قد.) سائل ها؛ گدایان. نیز ← سائل:
سلطان... در نوبت دوم که باز به بغداد آمدند، بفرمود تا
سرهنگان، سؤال و مجتدیان را منع کردند. (هندوشاه:
گنجینه^{۱۶۸/۴}) ۵ انواع اجناس... بر منتجعان و سؤال
می ریختند. (جونی^{۱/۱۷۳})

سؤال برانگیز so'āl-bar-a'a'ngiz [عر. فا. عر.]
(ص. (گفتگو) (مجاز) کم اعتبار یا بی اعتبار: فیلمی
با ساختار ضعیف سینمایی و محتوایی سؤال برانگیز
است.

سؤال پیچ so'āl-piç [عر. فا. (ص. (مجاز)
۵ ~ کردن (م. ص. (گفتگو) (مجاز)

گام کروماتیک را ممکن می‌سازد.

◀ **شیر ۱** **اطمینان** [فنی] شیر اطمینان. ←
شیر ۳ **اطمینان**. ۲. (گفتگو) (مجاز) هرنوع
عملی که به منظور جلوگیری از عکس‌العمل
شدید انجام می‌شود، به‌ویژه پاره‌ای از اعمال
حاکمیت مانند آزاد گذاشتن رسانه‌ها برای
انتقاد به منظور جلوگیری از عکس‌العمل شدید
مردم در برابر فشارهای سیاسی و اقتصادی.

• **ترساندن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) (فنی) زخم
برداشتن لبه سوپاپ بر اثر گرمای شدید که
در نتیجه آن، گاز از سیلندر موتور خارج
می‌شود: فکر می‌کنم ماشینم سوپاپ ترسانده‌است.

سوپاپ تراشی s.-tarāš-i [فر.نا.ا.] (حامص.) (فنی)
۱. عملیات تراش‌کاری لبه سوپاپ‌های
فرسوده و دوده گرفته. ۲. (ا.) کارگاه یا محل
انجام دادن این کار.

سوپ خوری sup-xor-i [فر.نا.ا.] (حامص.) ۱.
خوردن سوپ. ۲. (مصد.) (ا.) ظرف گودی که
در آن سوپ می‌خورند: در ظرف سوپ خوری
یکی میهمانان سوپ ریخت. (پارسی پور ۲۲۳)



سوپر ۱ super [فر. مخف.] [supercarburant] (مصد.)
(ا.) (گفتگو) بنزین سوپر. ← بنزین ۵ بنزین سوپر:
موتور این‌چور ماشین‌ها با سوپر سازگارتر است.

سوپر ۲ s. [انگ. مخف.] [supermarket] (ا.)
سوپر مارکت: → بقالی حاج عبدالصمد به سوپر تبدیل
شده بود. (پارسی پور ۳۷۲)

سوپر ۳ s. [فر.] [super] (مصد.) ۱. ویژگی اتوبوس
مسافربری‌ای که اتاق آن نسبت به اتاق
اتوبوس‌های دیگر راحت‌تر و تعداد
صندلی‌هایش کمتر است. ۲. سکسی (فیلم).
← فیلم ۵ فیلم سوپر.

سویرانو sopran [از آلم.: Sopran] (ا.) (موسیقی)
سویرانو →


سویرانو soprano [ایتا.: soprano] (ا.) (موسیقی)

سوبدومینانت sobdominānt [فر.]


subdominante [ا.] (موسیقی) ۱. درجه یا نت
چهارم یک گام دیاتونیک. ۲. آکورد
سه‌صدایی نباشده بر این درجه یا نت.

سوبژکتیو subjektiv [فر.: subjective] (مصد.)
ذهنی؛ درونی؛ مقید؛ ابژکتیو.

سوبسید subsid [فر.: subside] (ا.) (اقتصاد) یارانه
→

سویل subl [به قیاس دویل] (ف.) (گفتگو)  سویله
→: هر روز قیمت اجناس را دویل و سویل بالا می‌برند.
نیز ← دویل.

سویلیمه sublame [فر.: sublimé] (ا.) (شیمی) ماده
جامد سفیدرنگ، بی‌بو، و بسیار سمی از
ترکیبات جیوه که برای ضد عفونی کردن
زخم‌ها و به عنوان قارچ‌کش و حشره‌کش و در
صنعت چاپ بر روی پارچه به کار می‌رود؛
سویلیمه.

سویلuble [به قیاس دویل] (ف.) (گفتگو) 
سه‌برابر یا سه‌دریغه: این‌جا اجناس را دویله و سویله
می‌فروشد. ◊ ماشین‌ها دویله و سویله پارک شده‌اند. نیز
← دویله.

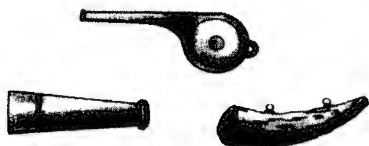
سویلیمه sublime [فر.] (ا.) (شیمی) سویلمه →

سوپ sup [فر.: soupe] (ا.) غذایی که از آب
گوشت یا مرغ، بعضی سبزی‌ها و مواد دیگر
تهیه می‌شود و انواع گوناگون دارد: سوپ جو،
سوپ رشته، سوپ سبزی، سوپ قارچ. ◊ سوپ و گوشت
و سبزی و شیرینی برای شام بود. (مستوفی ۹۵/۲) ◊
شب، سوپ و شوربایی خورده، زود تر به خواب‌گاه رفتم.
(امین‌الدوله ۳۵۱)

سوپاپ supāp [فر.: soupape] (ا.) ۱. (فنی)
دریچه مخصوص بازویسته کردن سیلندرهای
موتور خودرو برای ورود سوخت و هوا و
خروج دود در زمان‌های معین. ۲. (فنی)
هر چیز که مجرای را طبق فرمان خاصی
بازویسته کند. ۳. (موسیقی) وسیله مکانیکی در
سازهای بادی برنجی که تولید تمام صداهای

مفصلی که در شب نشینی‌ها، آخر شب صرف می‌شود: یک ساعت بعد از نصف شب، سویه... را در شب نشینی‌ها صرف می‌کردند. (مستوفی ۹۹/۲) سفر او وزرای مختار به صرف شام سر میز و سویه دعوت شده بودند. (افضل الملک ۴۴)

سوت ^۱ sut (۱.) ۱. صدای زیر و بلندی که با بیرون دادن نفس، از لب‌ها به شیوه‌ای خاص، یا با دمیدن هوا در وسیله‌ای مخصوص ایجاد می‌شود؛ صفیر: صدای سوتی شبیه آنچه چوپانان... می‌کشند، شنیدند. (قاضی ۲۲۴) ۵ صدای سوت می‌آید. (هدایت ۱۲۴) ۲. وسیله‌ای که ایجاد صوت می‌کند و برای اعلام خطر یا پیام قرارداد دیگری، بر دستگاهی نصب می‌شود و در موارد لازم از آن استفاده می‌شود: سوت قطار، سوت کارخانه، سوت کشتی. ۵ سوت دودکش‌هایش نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد. (جمالزاده ۵۹) ۵ صدای... خود را... که شاید از سوت یک کارخانه پارچه‌بافی... هم بیشتر کار کرده بود... به گوش بندگان خدا می‌رساند. (آل احمد ۱۰۳) ۳. وسیله‌ای صوتی، که با دمیدن در آن، صدای زیر و بلندی به گوش می‌رسد: سوت پلیس، سوت داور.



• ~ زدن (م.ص.د.) ۱. ایجاد کردن صدای سوت با بیرون دادن هوا از لب‌ها به شیوه‌ای خاص یا با دمیدن در وسایلی که برای این کار ساخته شده‌اند: پلیس برای متوجه کردن راننده سوت زد. ۵ جوان... به آهنگ مخصوصی که به گوش زرین‌کلاه آشنا آمد، سوت زد. (هدایت ۷۷) ۲. (ورزش) دمیدن داور مسابقه در سوت خود به منظوره‌ای مختلف مانند اعلام شروع، اعلام خطا، اعلام اوت، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) (مجاز) (ورزش) داوری کردن در مسابقات مختلف ورزشی: عده‌ای از داوران ایرانی، در چند

۱. صدای آواز زیر؛ بالاترین ارتفاع صدای انسان. ۲. صدای آوازی زیر در زنان و کودکان در گروه کر. ۳. قسمت تک‌خوانی و تک‌خوان در صدای آواز زیر در یک قطعه موسیقایی. ۴. مجموعه خوانندگان با صدای آواز زیر در گروه کر.

سوپر جام super-jām [فر.ا.] (۱.) (ورزش) مسابقاتی که در یک رشته ورزشی بین برندگان جام باشگاه‌ها و جام حذفی برگزار می‌شود.

سوپر رئالیسم superre'alism [فر.]: [superréalisme] (۱.) شیوه شبیه‌سازی دقیق در هنر چنان‌که در نقاشی، برای رقابت با عکاسی، واقعیت را با جزئیات تمام نشان می‌دهد و در پیکره‌سازی با قالب‌گیری و ریخته‌گری از اندام انسان یا دیگر موجودات درحد افراط به واقعیت و ویژگی‌هایش نزدیک می‌شود؛ واقع‌گرایی افراطی.

سوپرسونیک supersonik [فر.]: [supersonique] (ص.) (فیزیک) مافوق صوت. ← مافوق ۵ مافوق صوت: هواپیمای سوپرسونیک.

سوپر کامپیوتر superkāmpiyo(ter) [انگ.]: [supercomputer] (۱.) (کامپیوتر) ابرکامپیوتر. →

سوپرمارکت supermārkēt [انگ.]: [supermarket] (۱.) فروشگاه بزرگی که در آن، همه مایحتاج عمومی به مشتریان عرضه می‌شود: دایی دارد تعریف می‌کند که برادرش... در لوس آنجلس یک سوپرمارکت خرید. (فصیح ۳۱۵)

سوپرنووا supernovā [فر.]: [supernova] (۱.) (نجوم) ابرنواختر. →

سوپروایزر supervāyzer [انگ.]: [supervisor] (۱.) آن‌که رئیس یا مسئول بخش خاصی از یک اداره، به ویژه بخشی از بیمارستان است.

سوپور supur [تر. = سپور] (ص.، ۱.) سپور. → راضی شده بود به یک سوپور شوهر کند. (آل احمد ۷)

(۲۸)

سوپه supe [فر.]: [souper] (۱.) (منسوخ) شام

صدای خود را زیل کرده است. (مستوفی ۲۶۲/۳)

• سوت وکور sut-o-kur (صد.) (گفتگو) ۱.

بی سرو صدا و بی نور؛ خلوت و خاموش؛ سرسرا نیمه تاریک و سوت وکور است. (دیانی ۴۱) شب وقتی در زدند، اسماعیل در را باز کرد. خانه سوت وکور بود. (پارسی پور ۱۹۶) ۲. بی شور و حال: دلم نمی خواست عیدم این جور سوت وکور باشد. (دانشور ۹۶) ۳. (قد.) در حال بی شور و حال بودن: نوروز... نیز سوت وکور سپری شد. (حاج سید جواد ۲۳۲) سوت وکور از خانه سرکار و از سرکار به خانه می روند. (مستوفی ۱۰۹/۳)

• سوت شدن (مصد.) (گفتگو) ۱. بی سرو صدا شدن؛ خاموش و ساکت شدن: با رفتن آنها، خانه مان خیلی سوت وکور شده است. ۲. بی شور و حال شدن؛ افسرده شدن: چرا این طور سوت وکور و ساکت شده ای؟! تو خوش گذران و... اهل شوخی و مزاح بودی. (جمال زاده ۲۶۲)

• سوت وکوری s-i (حامص.) (گفتگو) سوت وکور بودن. ← سوتی وکوری.

• سوت ه دل sute-del (صد.) (ا.) (مجاز) دل سوخته (م. ۲). → من هم به قول بابا ظاهر سوت ه دلم و آدونائو چون تو سوت ه دلی را خوب می فهمم. (جمال زاده ۵۰) ۱. بیاسوته دلان گیریم آیم / ... (بابا طاهر)

• سوتی suti (امصد.) (گفتگو) ۱. اشتباه لفظی یا رفتاری. ← سوتی دادن. ۲. (بازی) در الک دولک، حالتی که دولک با الک برخورد نمی کند.

• سوت دادن (مصد.) (گفتگو) ۱. انجام دادن عملی اشتباهی دور از توقع و انتظار دیگران در برخی بازی ها. ۲. مرتکب اشتباه لفظی یا رفتاری شدن: نگذار حرف بزنند، سوتی می دهد.

• سوت گرفتن از کسی (گفتگو) (مجاز) متوجه اشتباه لفظی یا رفتاری او شدن: به راحتی نمی توانی از او سوتی بگیری، چون خیلی حواسش جمع است.

• سوتین sutiyan [فر.: soutien] (ا.) سینه بند. →

بازی بین المللی فوتبال سوت زده اند.

• سوت کشیدن (مصد.) ۱. به صدا درآمدن؛ صدا دادن: گوش هایم بنا می کند به زنگ زدن. قطار توی گوش هایم سوت می کشد. سرم داغ شده است. (← محمود ۳۲۵) ۲. چماق ها تو هوا سوت می کشند. (شاملو ۸۰) ۳. سوت زدن (م. ۱). → چگونه مردی که چنین سوت می کشد و بر عرشه کشتی قدم می زند، جرئت دارد به تنهایی این همه آدم را بزند؟! (قاضی ۱۱۹۶) ۴. فرهاد دوان دوان به طرف من می دود و نزدیک می شود و برگردان همان ترانه را می خواند و سوت می کشد. (جمال زاده ۶۰)

• سوت s. (امصد.)

• سوت کردن (مصد.) (گفتگو) پرتاب کردن کسی یا چیزی، یا دور انداختن چیزی: می خواستم بروم سوتش کنم روی پشت بام خانه شان، علی نگذاشت. (میرصادقی ۳۴۸) ۲. سوت کردم، چون همه افکار جنایت آمیز را این گزلیک برابیم تولید کرده بود. (هدایت ۱۰۳)

• چیزی را از پشت سر سوت کردن (گفتگو) (مجاز) بیرون کردن آن از ذهن؛ به فراموشی سپردن آن: شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همه این مسخره بازی ها را از پشت سر سوت کنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم. (هدایت ۱۴۶)

• سوتام sutām (صد.) (قد.) کم و ناچیز: اگر علف سوتام دهم، صبر کند، و اگر بسیار دهم، افزون کند. (محمد بن منور ۱۴۶۲) ۲. تو آن مهی که تو را هرچه گویم اندر فضل / تمام تر سخنی سست باشد و سوتام. (فرخی ۲۴۲)

• سوت زنان sut-zan-ān (قد.) در حال سوت زدن. ← سوت ۱: با گام های بلند، سوت زنان مابین مردمی که در آمدوشد بودند، ناپدید گردید. (هدایت ۳۹۴)

• سوت سوتک sut-sut-ak (ا.) (بازی) وسیله ای برای بازی کودکان که با دیدن در آن، صدایی شبیه چهچهه پرندگان ایجاد می شود: گفت: ... من نمی روم. می ترسم... صدایش مثل سوت سوتک شده بود. (میرصادقی ۲۹) ۱۰ سوت سوتکی در دهن گذاشته،

سوتی و کوری sut-i-y-o-kur-i (حامص.) (گفتگو)

بی شور و حال بودن؛ خاموش بودن؛ افسردگی؛ در یک چشم به هم زدن گم می‌شد و می‌رفت، و باز او می‌ماند و سوتی و کوری. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۷)

سوخ sux (ا.) (قد.) (گیاهی) ۱. پیاز →: می‌نیایم نان خشک و سوخ شب / تو همه حلوا کنی در شب طلب. (کسای ۱۱۴^۱) ۲. پیاز ریشه گیاه که در زیر خاک است، مانند پیاز نرگس و پیاز سنبل.

سوخاری so(x)uār-i [روفا.] (ص.) ۱. برشته شده: مرغ سوخاری، نان سوخاری. ۲. (ا.) نوعی نان برشته شده.

سوخت suxt (بما، سوختن، ا.) ۱. (شیمی) هرنوع ماده شیمیایی که بتوان به روشی ویژه از آن انرژی به دست آورد: هوای سرد، کم بود سوخت، بی‌بژنی، بی‌کاری... خیلی‌ها را تنگ حوصله کرده است. (محمود ۲۷۲^۲) ۵ خورشید... هم گویی سوخت تازه‌ای به او رسیده... مشغول آتش کردن کوره خود بود. (جمال‌زاده ۱۵۶^۶) ۳. (امص.) (مجاز) از بین رفتن و نابود شدن؛ سوختن: اگر حرف نمی‌زد، خطری سوخت همه دارایی‌ات وجود داشت. ۳. (ص.) (مجاز) سوخته (م.) ۴. →: حکام... تسط خزانه را نمی‌فرستند... موجب طبقه نوکر، سوخت و لاوصول می‌ماند. (افضل‌الملک ۲۳۴) ۴. (چاپ‌ونشر) ویژگی نوعی جلد. ← جلد ۵ جلد سوخته. نیز ← سوخته (م.) ۸. ۵. (ا.) نوعی نقاشی روی چرم به صورت چسباندن قطعه‌هایی بر روی آن.

سخت sē šdan (مص.) (گفتگو) (مجاز) از بین رفتن: زن گفت: مگر مجبور بودی این را جای طلبت بگیری؟ مرد گفت: اگر نمی‌گرفتم، سوخت می‌شد. (← کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۳) ۵ پادشاه... اگر هم نرسید، لااقل حقوق... سوخت نخواهد شد. (قاضی ۱۸۷ - ۱۸۸)

۵ **سختی** (علوم زمین) سوختی که منشأ گیاهی و جانوری دارد، مانند نفت، زغال‌سنگ، و گاز طبیعی.

۵ **سو[ا]سوخت** (ادبی) واسوخت →.

۵ **سوساز** (جانوری) متابولیسم →.

۵ **سوسوز** (گفتگو) (مجاز) ضرر؛ زیان: سوخت و سوز کسبی زیاد است.

۵ **سوسوز داشتن** (گفتگو) (مجاز) دارای ضرر بودن: کاسبی سوخت و سوز دارد.

۵ **سوسوز نداشتن** (گفتگو) (مجاز) قطعی بودن انجام یافتن امری: بالاخره طلبت را می‌دهم. دیر و زود دارد، ولی سوخت و سوز ندارد. ۵ این شتری است که در خانه همه خوابیده، مردن دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد. (شهری ۲۵۵/۳^۲)

سوخت پاش، سوختپاش s-pāš (صف.) (ا.) (فنی) ۱. دستگاه تزریق سوخت در موتورهای دیزلی یا بنزینی انژکتوری؛ انژکتور؛ فارسونکا. ۲. پستانک سوراخ‌دار در مشعل گازوییلی که سوخت به شکل خاصی از آن به بیرون پاشیده می‌شود.

سوخت‌دان suxt-dān (ا.) (منسوخ) محلی مخصوص ریختن سوخت به‌ویژه هیزم یا زغال: ابزار سوخت‌دان عبارت بود از دو پاروی بزرگ و کوچک... و دو سیخ آهنی بلند و کوتاه. (شهری ۲ ۵۱۹/۱)

سوخت‌رسانی suxt-re(a)s-ān-i (حامص.) عمل رساندن سوخت به موارد مصرف آن: در زمستان، سوخت‌رسانی به نقاط دورافتاده با مشکلاتی همراه است.

سوخت‌ساز suxt-sāz (صف.) (ا.) (چاپ‌ونشر) سازنده جلد سوخت. ← جلد ۵ جلد سوخته: سوخت‌ساز... بوم چرم را از قسمت طراحی‌شده‌اش جدا می‌کند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرای ۶۱۳)

سوخت‌کش suxt-keš (صف.) حمل‌کننده سوخت. ← سوخت (م.) ۱: کشتی نفت‌سوز اصلاً حاجتی به انبار... و دنباله کشتی‌های سوخت‌کش و بندرهای سر راه برای انبار سوخت ندارد. (مستوفی ۱۵۹/۳)

سوخت‌کنی suxt-kan-i (حامص.) (منسوخ) عمل کندن بوته و خار و خاشاک برای مصرف به عنوان سوخت: قرق سوخت‌کنی را از حول و حوش

تهران برداشتند. (مستوفی ۲/۲)

سوختگی *suxt-e-gi* (حامص...) ۱. سوخته شدن بر اثر حرارت: هوا قرمزی می‌زد و بوی سوختگی می‌داد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۶-۱۵۷) ۲. (۱.) (پزشکی) ضایعه ناشی از قرار گرفتن در معرض گرمای شدید، نور خورشید، مواد شیمیایی، الکتریسیته، و مانند آنها: مالیدن سرکه بر سوختگی، مفید و معالج نوری آن است. (← شهری ۳۲۹/۵) ۳. نمک بر سوختگی بیخند. (احمد جام ۳۷) ۴. (حامص...) (قد.) (مجاز) عشق و شیفتگی، و درد و سوز حاصل از آن: از غایت شوق و سوختگی، وی را شوق سوخته می‌گفته‌اند. (جامی ۳۶۱) ۵. آتش شوق هر زمان زیادت می‌گردید، سوختگی به سوختگی می‌افزود تا از همه روندگان این راه و خداوندان این کار عاجز آمد. (احمد جام ۳۵) ۴. (قد.) (نجوم) حالت سوختن ستاره. ← احتراق (م. ۴): چون کواکب علوی از حد تصمیم بیرون آیند... همه سوخته نام کنند تا دوری از آفتاب شش درجه شود. آن‌که سوختگی از وی برخیزد. (بیرونی ۴۶۱)

□ سه درجه دو (پزشکی) سوختگی لایه‌های سطحی و عمقی پوست همراه با پیدایش تاول. □ سه درجه سه (پزشکی) سوختگی همه لایه‌های پوست و بافت‌های زیرین آن.

□ سه درجه یک (پزشکی) سوختگی لایه‌های سطحی پوست همراه با قرمز شدن آن.

سوخت‌گیری *suxt-giri* (حامص...) عمل سوخت‌گیری کردن. ← سوخت‌گیری کردن: برای سوخت‌گیری مجبوریم در یک فرودگاه سر راه فرود بیاییم.

□ سه کردن (مص.ل.) ریختن یا ریخته شدن سوخت در محفظه سوخت وسایل نقلیه: تانیم ساعت دیگر باید سوخت‌گیری کنیم. ○ هواپیما سوخت‌گیری کرد.

سوختن *suxt-an* (مص.ل.) بم. سوز) ۱. آتش گرفتن و اندک‌اندک خاکستر شدن، و از نظر شیمیایی، به وجود آمدن نوعی واکنش

شیمیایی بین یک ماده و اکسیژن که با آزاد شدن انرژی و گرما و روشنایی همراه است: درخت آتش گرفت و سوخت. ○ آتش مطبخ در انتظار هیزم افتاد و سایر املاکش بسوخت. (سعدی ۷۸) ۲. (مص.م.) سوزاندن: ظهر که به خانه برگشته بود، دیده بود که آتش، فرش نازنینش را سوخته‌است. (← محمود ۱۸) ○ بهایم همین داند که آتش بسوزد و بس، و آدمی بداند که بسوزد و چون سوزد و چرا سوزد. (عنصرالمعالی ۲۵۹) ۳. (مص.ل.) روشن بودن و نور یا گرمی دادن؛ فروخته بودن: یک پیه‌سوز سر طاقچه اتاقم می‌سوخت. (هدایت ۲۳) ○ از زیربالا چراغ می‌سوخت. (بیغمی ۸۳۶) ۴. تیره شدن، ملتهب شدن، و تاول زدن پوست از اشعه آفتاب، مواد شیمیایی، و مانند آنها: پوست‌ها سوخته بود و لب‌ها چاک خورده. (آل احمد ۲۹۱) ○ گوشت قهوه‌ای رنگ داشت که جلو تابش آفتاب سوخته بود. (هدایت ۹۹) ۵. سرخ شدن، خشک شدن، و درد و سوزش پیدا کردن پوست بر اثر سرما: گلوله برف‌بازی شروع می‌شد... با دست‌های سرخ‌شده که از شدت سرما می‌سوخت، به یک‌دیگر گلوله پرتاب می‌کردند. (هدایت ۲۵) ۶. (مجاز) رنج بردن از اندوه، خشم، یا مانند آنها: از توهینی که... به من روا داشته، می‌سوختم. (حاج سیدجواد ۲۱۵) ○ میرزا نالید که به خدا اگر رحم نکنی، می‌میرم، از عشقت می‌سوزم. (حجازی ۳۹۹) ۷. (مجاز) تباہ شدن؛ از بین رفتن: ظلم سوخت. نتوانستم وصول کنم. ○ باد... در تابستان، تنها امید اهالی است که از سوختن محصول و سردرختی جلوگیری می‌کند. (آل احمد ۲۷) ۸. (مجاز) همه نیرو و توان خود را صرف کردن؛ از جان مایه گذاشتن: سوختم تا توانستم او را به جایی برسانم. ○ دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشد/ که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به یالینم. (سعدی ۵۳۱) ۹. با ایهام به معنی ۳. ۹. (مجاز) (بازی) باختن در بازی: هرکس بسوزد، از بازی کنار می‌رود. ۱۰. (قد.) (مجاز) دل سوزاندن و احساس ترحم کردن: هرکس از خوبی و جوانی او/

آویختنی کرده، به دست تمصب و قساوت مردم خون خوار می سپردم. (جمال زاده ۱۶/۹۲)

سوخت [و] واسوخت suxt[-o]-vā-suxt (۱.)
(ادبی) واسوخت →

سوخت و ساز suxt-o-sāz (امص.) (جانوری)
متابولیسم →

سوخت و سوز suxt-o-suz (امص.) ← سوخت □
سوخت و سوز.

سوخته suxt-e (صف. از سوختن) ۱. آتش گرفته و
بر اثر آن سیاه و دود گرفته شده، یا زغال یا
خاکستر شده: کوچه شلوغ بود و مأموران داشتند
ماشین سوخته‌ای را با جرثقیل می‌آوردند. (گلشیری^۱
۵۴) □ جمعی را از دوزخ بیرون آرند چون انگشت
سوخته. (نجم‌رازی^۱ ۳۸۹) ۲. ویژگی آنچه بر اثر
نور آفتاب، مواد شیمیایی، بی‌آبی، یا مانند آنها
تغییر حالت و تغییر رنگ داده باشد: پوست سوخته،
صورت سوخته، مزرعه سوخته. □ پشت سرشان هم درختی
است بی‌برگ با دوشاخه سوخته. (گلشیری^۱ ۸۲) ۳.
(مجاز) پررنگ؛ تیره: لباس قهوه‌ای سوخته. □ یک
رشته کوه‌های قدیمی بود که رنگ به رنگ می‌شد: کوه
بنفش، کوه کیود، لاجوردی، زرد سوخته. (هدایت^۲ ۷۰)
۴. (گفتگو) (مجاز) از بین رفته یا ویژگی آنچه
امیدی به وصول آن نیست (طلب): حاضر نیست
برای وصول پنج هزار تومان طلب سوخته، هزار تومان
مایه بگذارد. (حجازی ۱۲۶) □ وزرا... هریک میلی
طلب سوخته از خزانه دارند. (مستوفی ۲/۴۵۶) ۵.
(صف، ا.) (مجاز) شیفته و عاشق: ماه یارگان... هر
دستی که برمی‌افشاندند، دست ردی بود که بر سینه
سوختگان می‌زدند. (شهری^۲ ۶۰/۲) □ ای مرغ سحر
عشق ز پروانه پیاموز/ کان سوخته را جان شد و آواز
نیامد. (سعدی^۲ ۵۰) ۶. (صف.) (مجاز) بسیار تشنه
و خشک از بی‌آبی: آفتاب اوایل تابستان می‌زد روی
خاک‌های جلو دکان و بوی نفت داغ و خاک سوخته را بلند
می‌کرد. (درویشیان ۹) ۷. (گفتگو) (مجاز)
محنت کشیده؛ سختی دیده: بی‌چارگان سوخته و
برشته در یک خانه تمام لباسشان به قیمت جل

سوخت بر غبن زندگانی او. (نظامی^۲ ۳۳۲) ۱۱.
(مصد. م.) (قد.) (مجاز) تباه کردن؛ از بین بردن: ما
شرب‌روی آموخته، صد یاسبان را سوخته / رخ‌ها چو شمع
افروخته، کان بیدق ما شاه شد. (مولوی^۲ ۲/۲) □ چون عمر
کوتاه بُود، چه سود دارد خود را سوختن و از بهر کسی
اندوختن؟ (بحرالوقاد ۲۷۱) □ روزگاری کشید و روز را
می‌پسوخت تا نماز شام را راست کرده بودند. (بیهقی^۱
۱۴۸) ۱۲. (قد.) (مجاز) در رنج و عذاب
انداختن: ساختی مکرری و ما را سوختی / سوختی ما را
و خود افروختی. (مولوی: لغت‌نامه^۱) ۱۳. (مصد. ل.)
(تصوف) به کمال عبودیت رسیدن و فانی شدن:
قدم اول آن است که گوید خدا و چیزی دیگر نه... قدم
سیوم سوختن است. (عطارد^۱ ۷۰۶) ۱۴. (قد.) (نجوم)
احتراق (م. ۴) →: سوختن ستاره آن بُود که با آفتاب
به هم آید. (بیرونی ۸۲)

□ **سوختن** ← دل کسی (مجاز) ← دل کسی
سوختن.

□ **سوختن کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دماغ □ دماغ
کسی سوختن، □ دماغ کسی را سوزاندن.

□ **سوختن** (مجاز) تحمل کردن مشکلات و
ناراحتی‌ها؛ مدارا کردن با دشواری‌ها و
سختی‌ها و گله و شکایت نکردن: باید بسوزم و
بسازم. خوب، همه زن و شوهرها مرافعه می‌کنند.
(حاج سیدجواد ۲۷۳) □ تا آخر عمرم باید بسوزم و
بسازم. (گلاب‌دره‌ای ۹۸) □ یا بگذازم چو شمع یا
بگشندم به صبح / چاره همین بیش نیست سوختن و
ساختن. (سعدی^۲ ۵۴۷)

□ **به آتش کسی** (گفتگو) (مجاز) ← آتش □ به
آتش کسی سوختن.

سوختنی s.-i (ص.) ۱. قابل آتش گرفتن و
سوختن: خواستیم چایی درست کنیم... هیمة و زغال
نداشتیم. رفقا رفتند چیز سوختنی پیدا کنند. (طالبوف^۲
۱۵۰) □ هیچ چیز به آتش پای نیارد، و هرچه سوختنی
است، بسوزد. (احمدجام^۱ ۳۵) ۲. سزاوار
سوزاندن؛ محکوم به نابودی. ← سوزاندن:
خلق الله بی‌گناه را به اندک اغراض... کشتنی و سوختنی و

حاصل زندگی‌اش را در عشق از دست داده‌است؛ عاشق پاک‌باز: بر بستر هجران شاید که نیرسندم/ کس سوخته‌خرمن را گوید به چه غمگینی؟ (سعدی^۴ ۶۲۳) ای دوست مرا به‌رغم دشمن یاد آر/ وز درد دل سوخته‌خرمن یاد آر. (عزیزی: ۵۲۱)

سوخته‌دل suxt-e-del (ص.) (مجاز) دل سوخته (م. ۲) →: شعر شاعر سوخته‌دلی را می‌خواند که شعر برای دل سوختگان گفته بود. (شهری^۳ ۲۴۰) بقی وجد که بجهد، جز در سوخته نیفتد. از این هزار سخن نیکو بگویی، جز سوخته‌دلی آن نشنود. (احمدجام ۲۹۵)

سوختیدن suxt-id-an (مص.م.، بم.، سوز) (قد.) سوزاندن →: وی برادرزاده بوطالب دید نه پیغامبر خدای... ورنه وی را بنسوختید. (خواجہ عبداللہ^{۱۰} ۴۱۰)

سود^۱ sud (ا.) ۱. (اقتصاد) درآمدی که در معامله تجاری یا کار تولیدی با محاسبه سرمایه و کسر هزینه‌ها نصیب فروشنده می‌شود؛ فایده؛ منفعت؛ نفع؛ مقر. زیان: لاقال حرفه‌ای پیش گیرید که وقتی مرد کامل‌عیاری شدید، برای شما کسب سود و آبرو کند. (قاضی ۴۳۲) همه کس پی سود باشد دوان/ نخواهد کسی خویشتن را زیان. (اسدی^۱ ۳۶) ۲. منفعت پول؛ ربح؛ بهره: نزول خور است، ماهانه کلی سود دارد. ۳. از قوانین... مردم فرنگ است... که زر احدی نزد دیگری یک روز نمائد، و اگر نمائد، از او سود گیرند. (شوشتری ۲۸۷) ۴. (مجاز) حاصل و نتیجه دل‌خواه از کاری: شره: این کار... به‌نظر من متضمن افتخاری بزرگ و سودی سرشار است. (قاضی ۳۳۵) ۵. اگر هدایت باشد و تعلیم معلم نیز با [بنده] یار گردد، سود بر سود باشد. (احمدجام^۱ ۱۸) ۶. سخن کانداز سود نه جز زیان/ نباید که رانده شود بر بزبان. (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

سود ~ آوردن (مص.ا.) سود نصیب کردن: سرمایه‌ای معین و مخصوص که در یک بازار به‌جریان می‌افتد، گاهی سود می‌آورد و گاهی زیان می‌برد. (مطهری^۵ ۱۶۵)

۷. **بازرگانی** (اقتصاد) نوعی مالیات که به کالاهای وارداتی تعلق می‌گیرد.

یک اسب آقایان نیست. (حاج‌سیاح^۱ ۱۳۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۸. (ص.) (چاپ‌ونشر) ساخته‌شده از چرم تیره (جلد). ۹. جلد ۱۰ جلد سوخته. ۹. (ا.) آنچه از سوختن چیزی باقی می‌ماند، به‌ویژه تفاله تریاک که بر اثر سوختن آن در حقه و افور رسوب می‌کند: دیشب رفته‌ام دو مقال سوخته بگیرم که بجوشانم. قیمت خون پدرش را ازم گرفته‌است. (محمود^۲ ۲۴۶) ۱۰. منفعت کند مر این زکام را بخور کردن... و سوخته قرطاس چندانی تا زکام بازایستد. (اخوینی ۲۷۰) ۱۱. (قد.) لته و کهنه‌ای خشک که برای ایجاد آتش در میان دو قطعه آتش‌زنه قرار می‌دادند و بر اثر جرقه آتش‌زنه، آتش می‌گرفت: آهن مقدحه هر چند تنها بی سنگ حرکت کند... آتش پدید نیاید، و همچنین سنگ بی آهن و همچنین هردو بی سوخته. (مولوی^۴ ۶۶) ۱۲. آتش‌زنه به‌گوش سوخته رسد، آتش در سوخته اوفتد. (احمدجام ۲۹۵) ۱۳. (ص.) (قد.) گذاخته و دارای درجه خلوص بیش‌تر؛ خالص: اندرون آن باطیه، فقیله‌ای است از مس سوخته. (حاسب‌طبری ۱۴۴) ۱۴. در کعبه دری است... و بر آن... کتاب‌های به‌زرکرده و سیم سوخته دررانده. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۰) ۱۵. (ص.) (ا.) (مجاز) (تصوف) فانی در حق: ای دل معنوی از خواب غفلت بیدار شو... تا... نار معیت، در سوخته ارادت ازل افتد. (احمدجام^۱ ۴۸) ۱۶. (ص.) (قد.) (نجوم) محترق. نیز → احتراق (م. ۴).

سوخته‌جان s.-jān (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) آن‌که در راه عشق از هستی می‌گذرد؛ عاشق جان‌باز: آن سوخته‌جانم که اگر چون شر از خلق/ در سنگ گریزم، بتوان یافت به بویم. (صائب^۱ ۲۸۷۶)

سوخته‌حال suxt-e-hāl [ا.ا.ا.ع.ر.] (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) پریشان‌حال و آشفته؛ عاشق سرگشته: ما سوخته‌حالا و شما سیر و ملولان/ آخر بنگوید که این قاعده تا کی؟! (مولوی^۴ ۴/۶۲)

سوخته‌خرمن suxt-e-xa(e)rman (ص.) (ا.) (قد.) آن‌که خرمنش سوخته‌است، و به‌مجاز، آن‌که

□ **سود کردن بر کسی (چیزی)** (قد.) منفعت بردن از قِبَل او (آن): با کودکان پر کند و مکافات جمیل به جای آرد تا سود کردن بر اینانی جنس خود به عادت نگیرد. (خواجہ نصیر ۲۲۷)

□ **سود ناویژه** (اقتصاد) تفاوت قیمت فروش و بهای تمام شده کالا؛ سود ناخالص؛ مقدّر سود ویژه.

□ **سود زیان** (قد.) (مجاز) ۱. مال؛ سرمایه: پسر... در ایامی معدود سودزیانی نامحدود برافشانند. (دراوینی ۱۶۲) نیز ← سود زیان (م. ۲). ۲. معامله: چشم من و چشم آن بت تنگ دهان/ در بیع و شرا شدند و در سودو زیان. (اشهری: تزهت ۴۶۴) ۳. سخن پنهانی؛ راز: اگر به میهمانی روی، معشوق را با خویشتن مبر... و در گوش وی سخن مگوی، یعنی که من سودو زیانی همی گویم که مردمان دانند که تو با وی چیز نگفتی. (عنصرالمعالی^۱ ۸۵)

□ **سود ویژه** (اقتصاد) سودی که پس از کسر کلیه هزینه‌ها به دست می‌آید؛ سود خالص؛ مقدّر سود ناویژه.

سود^۲ s. [عر، جر، آسود] (ا.!) (قد.) افراد یا چیزهای سیاه: تا بزاید در جهان جان وجود/ پس نماید اختلاف بیض و سود. (مولوی^۱ ۲۱۷/۲)

سود^۳ s. [فر: soude] (ا.!) (شیمی) □ سود سوزآور →

□ **سود پرک** (شیمی) سود سوزآور جامد که به صورت فلس یا پولک است و در بسته‌های کوچک برای باز کردن لوله فاضلاب دست‌شویی و ظرف‌شویی، با نام‌های تجاری مختلف، عرضه می‌شود.

□ **سود سوزآور** (شیمی) ماده جامدی سفیدرنگ و جذب‌کننده رطوبت، سمّی، و سوزش‌زا که در صابون‌سازی و ساختن برخی مواد شیمیایی به کار می‌رود؛ هیدروکسید سدیم.

سودآور s.-ā(ā)var (صد.) آن‌که یا آنچه منفعت می‌رساند؛ سودبخش: فعالیت اقتصادی، سودآور است.

• **بخشیدن** (مصد.) فایده داشتن؛ مفید بودن: شیره انگور، آبله و حصه را سود می‌بخشد. (← شهری ۳۶۹/۵۲)

• **سود کردن** (مصد.) ۱. سود کردن (م. ۱) →: هر شیشه‌ای که می‌فروختم، یک ریال سود می‌بردم. (درویشیان ۲۱) ۲. (مجاز) بهره بردن؛ برخوردار شدن: در این مسافرت از هوای خوش روستا سود زیادی بردم.

• **سود دادن** (مصد.) ۱. درآمد داشتن؛ فایده دادن: مغازه در سال چه قدر سود می‌دهد؟ ۲. (مجاز) نتیجه داشتن و مفید بودن: ضاد پتیر شور با عسل، لک و بیس پوست را سود می‌دهد. (← شهری^۲ ۲۵۰/۵) ۳. دادن بهره به پول؛ ربح دادن: بانک‌ها به سپرده‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت سود می‌دهند.

• **سود داشتن (دربود داشتن)** (مصد.) ۱. درآمد داشتن در معامله: این معامله چه قدر سود دارد؟ ۲. (مجاز) نتیجه مفید داشتن: این خدمت... برای آینده ایران... سودها دربر خواهد داشت. (خاظمی ۳۳۰) □ سنگی... است در کوه دماوند... کسی را که چشم رسیده‌باشد، سود دارد. (حاسب طبری ۱۵) ۳. (قد.) (مجاز) تأثیر داشتن؛ اثر گذاشتن: یونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت. (بیهقی^۱ ۳۳۸)

□ **سود سپرده** (بانک‌داری) بهره‌ای که به پول سپرده‌شده به بانک تعلق می‌گیرد.

□ **سود صوری** (اقتصاد) اضافه ارزش رسمی یک دارایی.

• **سود کردن** (مصد.) ۱. درآمد داشتن از معامله؛ عاید شدن پول اضافی در دادوستد؛ منفعت کردن: در این معامله سود فراوانی کرد. ۲. (مجاز) نتیجه مطلوب به دست آمدن در کاری: هر چه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمه هدا را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزا حبیب ۱۴۴) □ زاهد نکند به زهد سود ای ساقی/ هر چند عیان عمل نمود ای ساقی. (کمال اسماعیل: تزهت ۱۴۷)

زلفت دل پریشان است گفتم، گفت: عاشق را / شراب لعل می‌باید علاج علت سودا. (قاسم‌انوار: گنج ۳۲۸/۲) ○ گفتند که چرا مطبوع خوردی؟ گفت: از بهر آن خنده دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش جزوی با من ندید، با من نخندید. (عنصر‌المعالی^۱ ۳۷) ع (قد.) (مجاز) عصبانیت؛ خشم: کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش. (سعدی^۱ ۹۰) ۷. (قد.) (مجاز) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی همراه با خارش: آب گوگرد، مفید بیماری‌های پوستی امثال خارش و سودا و جوش‌هاست. (شهری^۲ ۱۹۹/۵) ۸. (پزشکی قدیم) از اخلاط چهارگانه در طب قدیم که خصلتی سرد و خشک دارد. امروزه آن را همان گلبول‌های قرمز و فیبرین خون می‌دانند: هر روزی از این سودای طبیعی جزوی به معده آید، از سیرز تا شهوت طعام بیفزاید، و چون این سودا اندر همه تن بسیار گردد، آن بیماری آید که ورا می‌آلویا خوانند. (اخوینی^۳ ۳۵) ۹. (صد.) (قد.) سیاه. ← سودا گرفتن.

● سودا پختن (مصد.) (قد.) (مجاز) خیالات دورودراز به خود راه دادن؛ خیال‌پردازی کردن: گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت. (سعدی^۱ ۱۱۳) سودا چه پزی تا که چو دل سوختگان / آزاد به ترک خود نگویی، نشود. (خیام: زهت ۱۱۱)

● سودا کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) درخشم شدن؛ تندی کردن: محمل بدار ای ساریان سودا مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود. (سعدی^۳ ۵۸ ح.)

● سودا گرفتن (مصد.) (قد.) سیاه شدن: خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد؟ / مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت. (سعدی^۴ ۴۰۲)

○ سودا کسی (چیزی) را پختن (قد.) (مجاز) ۱. در آرزوی او (آن) بودن؛ مشتاقی او (آن) بودن: سودای عشق پختن عظم نمی‌پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد. (سعدی^۳ ۴۷۱) ○ بنگر که بدین دست و دل و کیسه صبر / سودای تو می‌پزم، زهی خام طمع!

سودآوری s.-i (حامص.) سودآور بودن؛ سود یا بهره داشتن: سودآوری صنعت، مستلزم مدیریت صحیح و شایسته است.

سودا so[w]dā (امصد.) (قد.) خرید و فروش؛ معامله: خاطرت آسوده باشد که در این سودا برد با من است. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۰۹) ○ این چنین عمر تلف‌شده را چه عوض، و این سودای بی‌سود را چه غرض؟ (دولت‌شاه سمرقندی: گنجینه ۱۰۱/۶)

● سودا کردن (مصد.) (قد.) خرید و فروش کردن؛ معامله کردن: روز دوشنبه کار بکنیم، بد تمام می‌شود، سودا بکنیم، بی‌سود درآید. (طالبوف^۲ ۷۰) ○ در آخر حیات به یکی از تیم‌های بخارا درآمد و انواع سوداها کرد. (جامی^۸ ۳۸۸)

○ آه ندارد که با ناله سه کند (گفتگر) (مجاز) ← آه آه ندارد که با ناله سودا کند.

سودا s. (عر.: سوداء) (ا.) ۱. (مجاز) فکر؛ خیال: قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان و سوداهای عجیب و غریب پُر از اشارات. (مینوی^۲ ۴۰۰) ○ روباه دم‌بریده‌ای... سودای سیر آفاق و انفس به کله‌اش زده بود. (هدایت^۶ ۱۲۰) ○ همه شب به پیداری اخترش مرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد. (سعدی^۱ ۶۸) ۳. (مجاز) شور و شوق: سرمان از سودای جوانی جوش زد و قلیمان از آمال و آرزوها لبریز است. (مسعود ۲۱) ○ تجربه بیندوزد و از صحبت یاران نکته‌های آموزد و دل پُر از آرزو و سر پُر از سودا، به وطن خود بازگردد. (مخبرالسلطنه ۱۴) ۳. (قد.) (مجاز) هوا و هوس: روزی تروخشک من بسوزد / آتش که به زیر دیگ سوداست. (سعدی^۳ ۴۲۷) ○ نور دل عارفان... هم‌چنان می‌رود و هر... سودا و وسواس که گردد و گردد، می‌سوزد. (احمدجام^۱ ۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) علاقه شدید به کسی یا چیزی؛ عشق: پدرت... جز سودای جاه و مقام، چیزی در سر ندارد. (مشفق‌کاظمی ۱۵۱) ○ روزگاری ست که سودای پتان دین من است / غم این کار نشاط دل غمگین من است. (حافظ^۱ ۳۷) ۵. (پزشکی قدیم) نوعی جنون که به صورت هیجان‌ات شدید و خیال‌بافی بروز می‌کند: ز

سوداگری s-i (حامص.) عمل و شغل سوداگر؛ تجارت؛ بازرگانی؛ نیک‌بختی... در این جهان هست، ولی نمی‌توان آن را کالای سوداگری قرار داد. (نفیسی ۴۰۰) ○ در سایهٔ الفت ایرانیان و تجارت ترکمانان، در میان بخارا و ایران راه سوداگری گشودم. (میرزا حبیب ۵۴۶)

سوداوی so[w]dāvi [عر. سوداوی، منسوب به سوداء] (صد.) (قد.) سودایی → اگر مستمع... سیاه‌گونه بُود و نحیف، سوداوی بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۴)

سودایی so[w]dā-y(ʔ)-i [عر. فا. فا.] (صد.)، منسوب به سودا^۲ ۱. (مجاز) سودا زده → وقتی دل سودایی می‌رفت به پستان‌ها/بی‌خویشتم کردی بوی گل و ریحان‌ها. (سعدی^۳ ۳۵۱) ۲. (صد.)، (إ.) مال‌خیولیایی؛ دیوانه؛ مجنون: از وسط خیل آب‌زرشکی و جگرکی و... دسته‌دسته لخت و عاجز و سودایی... گذشتیم. (جمال‌زاده^۴ ۴۶) ○ سر نهم در راه چون سودایی‌ای/ می‌روم هرجای چون هرجایی‌ای. (عطار^۵ ۷۱) ۳. (پزشکی قدیم) آن‌که سودا بر مزاج او غلبه دارد؛ سودایی مزاج. ← سودا^۲ (م. ۵) و ۸. خداوند معدهٔ سودایی را از [شراب سید و تنک]، شکم پر یاد گردد. (خیام^۶ ۷۳) ۴. (قد.) (پزشکی) مبتلا به بیماری پوستی. ← سودا^۲ (م. ۷). شیخ صادق... می‌آمد با سرورویی پوست‌انداخته مانند پوست سروروی جربی‌ها و سودایی‌ها. (شهری^۷ ۲۸۰/۳)

سودایی مزاج s-me(a)zāj [عر. فا. فا.ع.] (صد.) ویژگی آن‌که سودا بر او غلبه دارد، و به مجاز، تندخو؛ بد اخلاق؛ سرگرد... آدمی است سودایی مزاج و بی‌خبر از خوش‌مشربی. (آل‌احمد^۸ ۵۱)

سودبخش sud-baxš (صف.) مفید؛ سودمند: آب پتیر تازه به‌غایت سودبخش است. (شهری^۹ ۲۵۰/۵)

سودجو sud-ju (صف.) آن‌که در جست‌وجوی نفع خویش است؛ منفعت‌طلب: عده‌ای اخلاق‌گر سودجو می‌خواهند فضای فرهنگی را متشنج بکنند و مملکت را به‌هم بریزند. (میرصادقی^{۱۰} ۱۴۶)

سودجویی s-y(ʔ)-i (حامص.) عمل سودجو: این اندیشه‌ها... هر دو را به فرصت‌طلبی و سودجویی

(خجندی: نهضت ۵۷۷) ۲. تکلیف او را مشخص کردن؛ سرنوشت او را معلوم کردن: خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی/ فارغ شده‌اند از تمنای تو دی. (خیام: نهضت ۶۰۰)

سودا s. [انگ./ فر.: soda] (إ.) ۱. (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، و تلخ‌مزه با خاصیت قلیایی، که برای تمیز کردن سماور و کتری و در شیشه‌سازی و صنایع غذایی به‌کار می‌رود. ۲. نوعی نوشابه با مقدار زیادی گاز کربنیک: ساعت یازده و نیم در می‌کده... یک گیلان ویسکی با سودا می‌نوشند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۶)

سودازدگی s-zad-e-gi [عر. فا. فا.] (حامص.) حالت سودا زده. ← سودا زده: فراش‌بازی که... نقشه‌های خود را دربارهٔ این معشوقه... نقش بر آب می‌دید، با سودازدگی بی‌حساب... گفت: (شهری^{۱۲} ۱۲۳)

سودا زده so[w]dā-zad-e [عر. فا. فا.] (صد.) (مجاز) ۱. آن‌که به‌علت داشتن عاطفهٔ تند، مانند عشق، به مرحلهٔ جنون رسیده‌است؛ شیفته و شیدا: او یک سر داشت و هزار سودا و من غریبی بودم سودا زده و بی‌سروسامان. (جمال‌زاده^{۱۳} ۳۲/۱) رفتارش به یک... راهبهٔ دردمند سودا زدهٔ ایمان و تسلیم‌شده... می‌مانست. (شریعتی^{۱۴} ۳۸۲) ○ ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا/ قتاد و چون من سودا زده به‌سر می‌گشت. (سعدی^{۱۵} ۳۹۹) ۲. (قد.) شیفته؛ شیدا (دل): دل سودا زده عمری ست هوایی شده‌است/ آه اگر راه به آن زلف پریشان نیتزد. (صائب^{۱۶} ۱۶۱۳) ○ تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست/ دل سودا زده از غصهٔ دونیم افتاده‌ست. (حافظ^{۱۷} ۲۶)

سوداگر so[w]dā-gar (ص.)، (إ.) آن‌که کارش دادوستد است؛ بازرگان؛ تاجر... تماشایی‌تر بود، با آن‌همه مغازه‌ها... و قیافه‌های سوداگران که همه در نظر من آدم‌های مهمی می‌آمدند. (اسلامی‌ندوشن ۷۵) سوداگران... مشغول تجارت بوده‌اند. (حاج‌سیاح^{۱۸} ۶۲۲) ○ در دکان بودی نگهبان دکان/ نکته‌گفتی با همه سوداگران. (مولوی^{۱۹} ۱۷/۱)

وامی داشت. (زرین کوب^۱ ۵۷)

سودد so'da(o)d [عر.] (امص.) (قد.) بزرگی و بزرگواری؛ سروری؛ زو قوت و سیادت و سودد میاد دور/ کو قوت و سیادت و سودد کند همی. (منوچهری^۱ ۱۱۶)

سودده sud-deh (صف.) سودآور →.

سوددهی s-i (حامص.) سودآوری →: سوددهی این کارخانه نسبت به پارسل کم شده است.

سودگر sud-gar (صد.) (قد.) سودجو →: عامل سودگر نفس مکن خود را/ تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون. (پروین اعتصامی^۱ ۵۳)

سودمند sud-mand (صد.) دارای سود؛ دارای اثر نیکو؛ مفید؛ اگر به مغز و دماغ او... قوتی سودمند و نشاط انگیز نرسد، به حال پژمرده می افتد. (اقبال^۲ ۲۵) چه دانی تو اندر جهان سودمند/ که از کردنش مرد گردد بلند؟ (فردوسی^۳ ۱۸۹۰)

سودن sud-an [= ساییدن] (مص.ا.، مص.م.، بم.؛ سا[ی]) ۱. لمس کردن. نیز ← بسودن (م.ا.): او می کوشید تا لمس را جانشین دیدن کند، با هشپاری دست بر بشقاب غذا می سود و آن گاه با همان دست شروع به خوردن می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۸۸) به بالا ستاره بساید همی/ تنش را زمین برتپاید همی. (فردوسی^۳ ۴۳۶) ۲. (مص.م.) تماس دادن؛ تماس کردن؛ مالیدن؛ ساییدن: اگر حضرت امیر، عطف توجهی به او مبذول فرماید... سر افتخار [بر] آسمان خواهد سود. (جمال زاده^۸ ۲۶۸) ۳. چیه نیازش را به خاک ارادت سود. (شیرازی ۱۱۰) ۴. چو سوهان پولاد بر سنگ سخت/ همی سود دندان خود بر درخت. (فردوسی^۳ ۹۲۰) ۳.

ساییدن (م.ا.) ۱. →: سنگ و آهن را برهم می سود و چرکه ای که از آن ایجاد می گشت، به دم قتیله ای می داد که آتش می گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۱۲) ۴. (قد.) ساییدن (م.ا.) ۳. →: لختی شب باید گرفتن و سرمه برابر یک دیگر و بسودن، پس فرمودن تا بردارد. (حاسب طبری ۱۰۷) ۵. (قد.) ساییدن (م.ا.) ۴. →: یک امشب شما را نباید غنود/ همه شب سر نیزه باید بسود. (فردوسی^۳ ۴۲۰) ۶. (قد.) زدودن؛ پاک

کردن: به سعی مانشطه اصلاح زشت نتوان کرد/ چنان که شاهدی از روی خوب نتوان سود. (سعدی^۴ ۷۸۶) ۷. (قد.) ساییدن (م.ا.) ۲. →: بند تن به سوهان سوده شود، اما قید حق دل به هیچ آلت سوده نگردد. (آقسرائی^۱ ۲۶۶) ۸. بسودن زنجیر و مسمار و غل/ همه بند رومی به کردار پل. (فردوسی^۳ ۱۳۵۶) ۸. (قد.) (مجاز) ازاله بکارت کردن (دختر). نیز ← بسودن (م.ا.) ۳. نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دو یست/ هرگز این دخت بسودن نتواند غزی. (منوچهری^۱ ۱۵۹) ۹. (مص.ا.) (قد.) تماس پیدا کردن: تاکنون قدم آدمی زاد به ته آن دره نسوده [است]. (طالبوف^۲ ۲۴۸) ۱۰. افسر خوارزم شه که سود به کیوان/ با سرش آمد بدین مبارک ایوان. (سروش: ازبکاتینما ۸۷/۱) ۱۰. (قد.) ذره ذره اجزای چیزی از سطح بیرونی آن کنده شدن و به تدریج از جرم آن کاسته شدن؛ ساییده شدن چنان که دندان و سنگ آسیا: مرابسود و فرو ریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان لا بل چراغ تابان بود. (ردکی^۱ ۴۹۸) ۱۱. (قد.) (مجاز) خسته و فرسوده شدن: جستم من صحیشت ولیکن از این کار/ سود ندیدم از آن که سوده شدم تن. (ناصرخسرو^۱ ۱۶۹)

سوده sud-e (صد. از سودن) (قد.) ۱. ساییده شده؛ به صورت گرد درآمده: عنبر سوده چه بویی می دهد؟ (قاضی ۳۳۱) ۲. در وسط خیابان، حوضی است که فواره او سی ذرع بالا رفته و از آن پلندی ذرات مائیه چون سوده الماس... می نماید. (طالبوف^۲ ۶۸) ۳. آن گل سوسن مانده جامی ز لب/ ریخته مقتضی سوده میان لبنا. (منوچهری^۱ ۲) ۴. (مجاز) آزرده؛ فرسوده؛ زخم شده: شب تیره آمد سوی لشکرش/ میان سوده از جنگ و آهن برش. (فردوسی^۳ ۴۳۴)

سوده گر s.-gar (صد.ا.) (قد.) آن که کارش ساییدن سنگ یا سنگ های قیمتی است؛ حکاک: عقیق را چو بسایند نیک، سوده گران/ گر آبدار بؤد با لبان تو مانند. (دقیقی: گنج ۳۵/۱)

سؤر so'r [عر.] (ا.) (قد.) پس مانده غذا و خوراک؛ غذا و خوراک نیم خورده: مسلماتان... وامانده طعام و سؤر را به غایت مکروه دارند. (شوشتی

خاصه... به عز عرض رسید: بوران ایضاً فام... سوران خون‌رنگ... سندان خوش‌رفتار. (ختجی ۳۱۷)

سور^۴ s. [= سول] (صد، ا.) (قد.) چهارپایی که خط سیاهی در سراسر پشتش کشیده شده باشد؛ سول. ۱. بعضی چنین چهارپایی را خوش‌یمن نمی‌دانستند و می‌گفتند: «سور از گله دور».

سور^۵ s. [۴] (امص، ا.) (بازی) در پاسور، عمل بردن ورق‌هایی که مجموع خال‌های آنها با ورق بازی‌کننده ۱۱ می‌شود، یا بردن شاه با شاه و بی‌بی با بی‌بی، هنگامی که ورق دیگری در زمین باقی نماند.

• **سور^۶ s.** (امص، ا.) (بازی) در پاسور، انجام دادن عمل سور.

سور^۷ s. [ع.ر.] (ا.) ۱. (مجاز) (منطق) عاملی منطقی، که برسر گزاره‌ها قرار می‌گیرد و متغیرهای گزاره را مقید می‌کند و در فارسی آن را با کلمه‌هایی مانند «همه»، «بعضی از»، یا نماد ریاضی آنها نشان می‌دهند. نیز ← قضیه □ قضیه محصوره. ۲. (قد.) دیواری که در اطراف شهر می‌کشیدند؛ حصار؛ باره: مازیار... امر به خراب کردن سورها و برج‌و باروهای آمل و ساری داد. (میتوی: هدایت ۴۹۷) □ چنین است حال اکثری از بلدان عظیمه این مملکت... هیچ‌کدام سور ندارند. هرکس از هرجا بخواهد، درآید. (شوشتری ۴۲۱) □ به شهر آید رسیدیم... گرد او سوری کشیده است از سنگ سیاه. (ناصرخسرو ۱۳۲)

سوراخ^۱ surāx (ا.) ۱. رخنه و شکاف در سطح چیزی معمولاً به‌صورتی گرد و عمیق؛ حفره: سوراخ صندوق جواهراتش را که دید، از قضیه دزدی باخبر شد. ۲. حفره‌ای در زمین یا کوه که جانوران در آن لانه می‌کنند؛ لانه: سوراخ مار. ۳. (مجاز) مخفی‌گاه: مرتجعین که در سوراخ‌های خود رفته و منتظر فرصت بودند، تهییج شده... به اقدامات بی‌رویه مبادرت می‌ورزیدند. (مستوفی ۳۵۲/۲) □ چون خبر رایت عالی شنید که به پروان رسید، در این سوراخ خزید و جنگ را بساخت. (بیهقی ۷۴۱) ۴. هریک از

۳۸۱) من و قطره‌ای چند سور سیاعم / چه گویی که بر آب حیوان فرستم؟ (انوری ۶۷۹)

سور^۲ sovar [ع.ر.] (ا.) سوره‌های قرآن: همه امت، اسرار سور از او شوندند. (خاقانی ۱۷۷)

سور^۳ sur (ا.) ۱. مهمانی به مناسبت ازدواج، تولد، بازگشت از سفر، موفقیت در کار، تحصیل، یا هر روی‌داد خوب، و در قدیم، هرنوع مجلس شادی: در خانه عروس و داماد، شام و ناهار برقرار است. کله‌چوشی یا آب‌گوشی... سور خاص و مفصلی ندارند. (آل‌احمد ۷۷) □ یکی سور فرمود کاتدر جهان / کسی پیش از آن خود نکرد از مهان. (فردوسی ۴۶۵) ۲. (امص.) خوشی و شادمانی؛ سرور: فرمان سور و سرور و نشاط صادر گردیده و دنیا رنگ دیگری گرفته است. (جمال‌زاده ۲۵۳۸) □ قراخان... احضار عام داده، محفل سور بپاراست. (قائم‌مقام ۳۹۵)

• **سور^۴ چواندن** (مصد، ا.) (گفتگو) (مجاز) شام و ناهار و تغلات خوردن به‌عنوان مهمان: متقدین از شعرا و سخن‌وران در دربار او سوری می‌چرانند و مدایحی می‌سرودند. (مخبرالسلطنه ۳۰۰)

• **سور^۵ دادن** (مصد، ا.) مهمانی دادن به مناسبت پیش‌آمدی خوب و موفقیت‌آمیز: مریم سور دیلمش را می‌دهد. (میرصادقی ۴۷)

• **سور^۶ کردن** (مصد، ا.) (قد.) برپا کردن مجلس شادی؛ مهمانی دادن: شنیدم که روزی گوپیل‌تن / یکی سور کرد از در انجمن. (فردوسی ۱۵۷/۲)

□ **سور^۷ کسی راه بودن** (راه افتادن) (گفتگو) (مجاز) برقرار بودن (شدن) خورد و خوراک و اسباب عیش او: هر شب... بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود. (علوی ۷۵) □ با دست خالی به فرانسه رفت برای خانم حاکم... فال کشید، راست آمد، سورش راه افتاد. (مخبرالسلطنه ۲۹۸)

سور^۸ s. (ا.) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز از خانواده سرو با برگ‌های سوزنی، پوست قرمز، و تنه خمیده‌ای شکل.

سور^۹ s. (ا.) (قد.) اسب سرخ‌رنگ: طوایل اسبان

سد یا جوج/ یک چند حذر کن ای برادر. (ناصر خسرو)^۸
(۲۱۰)

□ سه صوتی (موسیقی) روزنه‌ای در دیواره لوله سازه‌های بادی، که برای تغییر دادن ارتفاع صوت با سرانگشتان بسته می‌شود.

• سه کردن (مص.م.) ۱. به وجود آوردن رخنه و شکاف در چیزی: یک تیر دیگر به چادر خورد و پوش چادر را سوراخ کرد و گذشت. (نظام السلطنه ۹۸/۱)
۲. (گفتگو) (مجاز) به درد آوردن؛ متأثر کردن: محنت و صدمات وطن پیش‌تر از همه، قلب‌های ما را سوراخ کرده‌است. (مسعود ۷۵)

□ سه منگنه‌ای در خیاطی، نوعی سوراخ زینتی بر روی لباس که با فلز، دور آن را می‌گیرند.

□ سه وسنبه (سه وسنبه) (گفتگو) (مجاز) سوراخ سنبه →: به دیوارها دست می‌کشید و سوراخ وسنبه‌ها را نگاه می‌کرد. (میرصادقی^۲ ۵۵) تو هر سوراخ وسنبه را گشتند، از توی قبرستان کهنه یک کفتار... پیدا کردند. (هدایت^۶ ۱۲۱)

□ تو [ی] هفتاد سه قایم شدن (گفتگو) (مجاز) → هفتاد سوراخ □ توی هفتاد سوراخ قایم شدن.

سوراخ سنبه s.-somb-e (.) (گفتگو) (مجاز) ۱. حفره یا پستویی ناشناخته و دور از دست‌رس؛ گوشه و کنار: هیچ‌کس از هیچ گوشه جهان نمی‌توانست... به همه سوراخ سنبه‌های اتاق‌ها و آشپزخانه‌اش سر بکشد. (گلشیری^۲ ۱۸) □ تمام سوراخ سنبه‌های حافظه‌مان را کنج‌کاوی می‌کنیم که بهترین اشعار را پیدا [کنیم]. (مسعود ۴۳) ۲. پناه‌گاه؛ مخفی‌گاه: تک‌توک از گوشه و کنار از سوراخ سنبه‌های خود بیرون آمدند. (آل احمد^۱ ۹۱)

سوراخ سنبه s. (.) (گفتگو) (مجاز) سوراخ سنبه →: تمام سوراخ سنبه‌های کلبه را کندوکاو کرده‌بودم. (دریابندری^۳ ۶۱)

سوراخ کاری، سوراخکاری surāx-kār-i (حاصد.) (فنی) عملیات ایجاد سوراخ به وسیله دریل یا پرس.

سوراخ کن surāx-kon (صف.، !.) دستگاهی

حفره‌های اعضای بدن: سوراخ بینی، سوراخ گوش.
۵ (گفتگو) (مجاز) بیغوله؛ گوشه: پرویزخان را در هیچ سوراهی راه نمی‌دهند. داخل در هیچ یک از احزاب نیست. (حجازی ۲۷۴) ۶. (بم. سوراخیدن) (گفتگو) → سوراخیدن.

□ سه دعا (سه دعا) را پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) شناختن رازورمز موفقیت و راه رسیدن به مقصود: عنایت... روزبه‌روز رونق کارش پیش‌تر می‌شد... سوراخ دعا را پیدا کرده‌بود و نانش توی روغن بود. (جمال‌زاده^۲ ۱۶۱)

□ سه دعا (سه دعا) را گم کردن (گفتگو) (مجاز) ندانستن رازورمز موفقیت و راه رسیدن به مقصود؛ بی‌راهه رفتن؛ اشتباه کردن: اگر خیال می‌کنی که با این حقه‌بازی‌ها و گریه‌رقصانی‌ها بتوانی سر مرا شیر به‌مالی، سوراخ دعا را گم کرده‌ای. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۹/۲) □ گفتم: سوراخ دعا را گم کرده‌ای... هرکس برای کاری خوب است. حواست مختل شده که مرا برای آدم‌کشی در نظر گرفته‌ای. (حجازی ۳۳۷) □ بگو آن عارف عامی‌نما را/ که گم کردی تو سوراخ دعا را. (ابرج ۷۹)

□ سه سه (گفتگو) دارای سوراخ‌های متعدد: زیربیراهن سوراخ سوراخش را درمی‌آورد. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۲)

□ سه شدن (گفتگو) (مجاز) زخم زیاد خوردن؛ تیرباران شدن: طعمه خنجر و نیزه... گردیده، سوراخ سوراخ... شده [اند]. (شهری^۲ ۱۵/۳)

□ سه سه کردن (گفتگو) ۱. در چیزی سوراخ‌های متعدد ایجاد کردن: کفش دوزها قربانی خود را با مته سوراخ سوراخ کردند. (حاج سیاح^۱ ۳۷۶) ۲. (مجاز) تیرباران کردن: تو اعدامی هستی. فردا سوراخ سوراخت می‌کنند. ۳. (طنز) (مجاز) گل زدن، کسب امتیاز و پیروز شدن بر حریف در مسابقات فوتبال با اختلاف زیاد: تیم ملی فوتبال ایران، تیم مالدیو را در سال ۱۳۷۶ سوراخ سوراخت کرد.

• سه شدن (مص.د.) دارای رخنه و شکاف شدن: دیوار بر اثر ضربه سوراخ شد. □ سوراخ شده‌ست

حمل و نقل و سُرخوردن روی یخ و برف که معمولاً به وسیله حیواناتی مانند سگ کشیده می شود: گاه لازم می شود که برف های وسط خیابان ها را... به رودخانه بریزند تا حرکت سورتیه های زمستانی... آسان شود. (مستوفی ۹۸/۲) در شب های سرد زمستان برلن، سورتیه داشتیم، تا دور جای می بردیم... و سُرخوردیم. (مخبر السلطنه ۱۸)



مخصوص سوراخ کردن کاغذ، سنگ، یا مانند آنها.
سوراخیدن surāx-id-an (مص.م.م. بم. سوراخ) (گفتگو) سوراخ کردن: خدنگ زهرآلود... مدام می چرخد و می سوزاند و می سوراخد. (جمال زاده ۹۱/۲)

سوریتول so(u)rbitol [انگ.: sorbitol] (۱). (شیمی) نوعی ماده الکلی که در بعضی میوه ها وجود دارد. از آن به عنوان خوش طعم کننده برخی مواد غذایی، جانشین قند در افراد مبتلا به مرض قند، و مرطوب کننده در ساخت لوازم آرایشی استفاده می شود.

سورپریز surp[e]riz [فر.: surprise] (۱). آنچه به صورتی غیرمنتظره اتفاق می افتد یا عرضه می شود و شخص را در عین خوش حال کردن، شگفت زده می کند؛ اتفاق جالب و خوش آیند: می خواهد فقط امشب صدای تو را عرضه کند. می خواهد شب افتتاح، یک سورپریز داشته باشد. (میرصادقی ۱۹۴)

❧ کسی را سورت کردن (گفتگو) او را شگفت زده و خوش حال کردن: می خواهم سورپریزش کنم، بی خبر برایش تولد می گیرم.

سورت so[w]rat [عر.: سَورَة] (امص.) (قد). ۱. تند و تیزی؛ حدت و شدت: سورت آتش را با آب می نشاندند. (دهخدا ۱۹۵/۲) عصر که سورت آفتاب شکست، از باغ بیرون آمد. (امین الدوله ۱۴۲) از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود. (سعدی ۶۸۲) ۲. گیرایی شدید: سورت شراب در دماغ او اثر کرد. (رشیدالدین ۵۳)

سورت surat [عر.:] (۱). (قد). سوره →: سورتی دیگر برخواند یا آنچه خواهد از قرآن. (غزالی ۱۶۲/۱)
سورتر sorter [انگ.: sorter] (۱). ابزاری برای دسته بندی و مرتب کردن یک مجموعه بر مبنای موضوع، به ترتیب الفباء یا به ترتیب مورد نظر دیگر.

سورتیه surtme [تر.:] (۱). وسیله ای برای

سورتیه رانی s-rān-i [تر.فان.] (حامص.) ۱. راندن سورتیه. ۲. (۱). (ورزش) مسابقاتی که با استفاده از سورتیه برگزار می شود.

سورتیه سواری surtme-savār-i [تر.فان.] (حامص.) (۱). (ورزش) سورتیه رانی (م. ۲) ↑

سورتینگ sorting [انگ.: sorting] (امص.) (کشاورزی) تفکیک کردن، ریزودرشت کردن، و جدا کردن محصولات یک اندازه یا یک شکل به منظور آسان تر کردن بسته بندی و حمل و نیز آسان تر شدن انتخاب کالا برای مصرف کننده.

سورچران sur-ča(e)r-ān (صف.) (۱). (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. آن که فقط به قصد خوردن به مهمانی ها می رود: سورچران ها... به عناوین مختلف، خود را به این گونه مجالس می انداختند. (شهری ۴/۴۲۶) ۲. مفت خور: تقاضاهای رسیده از سرتاسر دنیا زیاد بود... سفره گسترده ای یهن بود و می شد حدس زد چه کسی سورچران بین المللی را از آن آگاه کرده بود. (دانشور ۲۲۸)

سورچرانی s-i- (حامص.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. عمل سورچران؛ با ولع و لذت خوردن و نوشیدن به ویژه در مهمانی ها: در آشپزخانه امکان هرنوع سورچرانی را داشت. (حاج سیدجواد ۱۱۵) ۲. آنها خودشان وقتی بداند خرجی گردشان نمی افتد، برای سورچرانی حاضریراقتند. (شاملو ۲۹۵) ۳. (۱). ضیافت؛ مهمانی مفصل: در خود خانه سورچرانی مفصلی راه می افتاد. (اسلامی ندوشن ۱۶۵) ۴. محلی از

سوررئالیستی →: فیلم سوررئال.

سوررئالیست surre'ālist [فر.: surréaliste] (ص.،

۱.) پیرو سوررئالیسم: نقاش سوررئالیست، نویسنده

سوررئالیست.

سوررئالیستی s.-i [فر.فا.] (ص.، منسوب به

سوررئالیست) مربوط به سوررئالیست؛ به شیوه

سوررئالیسم؛ فراطبیعی؛ او حالا فقط وقتی بازنش

قهر می‌کند، شعر می‌نویسد یا نقاشی‌های سوررئالیستی...

می‌کشد. (فصیح^۱ ۲۹۰) ○ به امید آن‌که خواب‌های خوب

و غریب و عجیب سوررئالیستی ببینم، عمداً

چندینا بی‌هنگام به بستر خواب می‌روم. (جمال‌زاده^۹

(۵۷)

سوررئالیسم surre'ālism [فر.: surréalisme] (۱.)

مکتب و سبکی در بعضی هنرها که در آن،

احساس یا اندیشه به صورت خالص و بدون

دخالت زمینه قبلی ذهنی، تعصب، اصول

زیباشناسی، و مانند آنها بیان می‌شود.

سورسات sur[o]sāt [تر.]، = سیورسات =

سورسات] (۱.) ۱. نیازمندی‌ها و لوازم امری،

به ویژه خواربار؛ همین‌که پا شدم، سورسات عروسی

عباس را جور می‌کنم. (← میرصادقی^۳ ۱۲۴) ○

چاروادارهای زغال‌کش که از شهر می‌رسیدند، بارشان

شیرینی و سورسات عید بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۵) ۲.

(گفتگو) (مجاز) خورد و خوراک و دیگر وسایل

شکم‌چرانی: سورساتش حسابی در خانه ما به راه بود.

(← حاج‌سیدجوادی ۲۳) ○ کسانی بودند که آخر شب

سرکه‌شان پیدا می‌شد، و این بیش‌تر به خاطر سورسات

بود نه برای هدف‌های جدی‌تر. (← فصیح^۱ ۱۶۵) ۳.

(قد.) پول، خواربار، و دیگر نیازمندی‌ها که

مردم به‌ناخواه به افراد حکومتی، که از

روستاها عبور می‌کردند، می‌دادند: [در] هر

منزل، سورسات مهیا [کنند] که ثواب ما اراده مکّه معظمه

دارند. (عالم‌آزادی‌صفری ۲۹۸)

سورسات‌چی، سورساتچی sur[o]sātči [تر.]

(ص.، ۱.) (قد.) سیورسات‌چی →.

سورشارژ suršārž [فر.: surcharge] (۱.) (اقتصاد)

سورچرائی و ضیافت و پذیرایی یافت نمی‌شد که یکی یا

چند تن از این طایفه حضور نداشته باشند. (شهری^۲

(۲۲۸/۴)

● ~ کردن (مصد.د.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) با

ولع و لذت خوردن و نوشیدن: سه روز تمام بر

سفره عروس و داماد سورچرائی کرد. (قاضی ۷۹۶)

سورچی surči [تر.] (ص.، ۱.) (منسوخ) آن‌که

کارش راندن گاری، درشکه، کالسکه، و مانند

آنهاست؛ گاری‌چی؛ درشکه‌چی: گاری دواسیه‌ای

سر می‌رسد... سورچی مهار را می‌کشد... سوار

می‌شویم. (محمود^۲ ۲۳۲) ○ وارد گاری یوزباشی شدند

و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی گرفتند.

(هدایت^۶ ۱۴۶)

سورچی‌گری s.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.)

(منسوخ) عمل و شغل سورچی؛ راندن درشکه،

گاری، یا دلیجان، و حمل کالا و مسافر با آنها؛

مشاغل آن روز به جز تجارت... از تعدادی قابل‌شماره...

خارج نمی‌گردید، مانند... سورچی‌گری،

خرک‌چی‌گری،... (شهری^۲ ۳۳۹/۴)

● ~ کردن (مصد.د.) (منسوخ) سورچی‌گری

۴: حمزه... سال‌ها بود در آن راه، مهتری و سورچی‌گری

می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۸)

سوردار sur-dār [عر.فا.] (صدف.) (منطق) قضیه

محصوره. ← قضیه ○ قضیه محصوره.

سوردین surdin [فر.: sourdine]، از این: [sordina]

(۱.) (موسیقی) ابزاری برای تضعیف صدا یا تغییر

زنگ آن در برخی سازها؛ صداخفه‌کن.

سوررئال surre'āl [فر.] (ص.) سوررئال →

سوررئالیستی.

سوررئالیست surre'ālist [فر.] (ص.، ۱.)

سوررئالیست →.

سوررئالیستی s.-i [فر.فا.] (ص.، منسوب به

سوررئالیست) سوررئالیستی →.

سوررئالیسم surre'ālism [فر.] (۱.) سوررئالیسم

→.

سوررئال surre'āl [فر.: surréal] (ص.)

روغن بُود که اندر مالی... و بیماری بُود که او را سورنک خوانند. (اخوینی ۲۹۳)

سوروسات [surosāt] (تر. = سورسات = سیورسات) (۱.) سورسات →

سوره sure [عر. : سورة] (۱.) ۱. هریک از بخش‌های صد و چهارده گانه قرآن که خود شامل چند آیه است؛ سورت: ای خالق مور... منزلت مورچه در نزد تو به اندازه‌ای است که یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به اسم او نازل کرده‌ای. (جمال‌زاده ۱۶/۱۸۵) ۲. سوره فاتحه بخواندم و از آن جانب بدمیدم. (نظامی عروضی ۱۰۹) ۳. (مجاز) سوره‌ای که در نماز یا برای آموزش مردگان، بعد از سوره حمد خوانده می‌شود؛ سوره توحید: حاضرین، چندین بار برای شادی روح آن مرحوم حمد و سوره خواندند.

سوری sur-i (صد.، منسوب به سور) (گفتگو) (طنز) (مجاز) سورچران →: دعوتش نکن، خیلی سوری است.

سوری suri (۱.) (قد.) ۱. (گیاهی) گل سرخ. ← گل ۱ گل سرخ: وز سبیل و سوری و سیرغم / آفاق نگارخانه چین. (دهخدا: از مصباتینما ۹۶/۲) ۲. ز داغت دل چنان پر لاله باغی ست / که در وی سوری و سوسن نکتجد. (جامی ۴/۳۹) ۳. چهارشنبه سوری →: چون شب سوری چنان که عادت قدیم است، آتشی عظیم افروختند، پاره‌ای آتش بخت و سقف سرای در گرفت. (نرشخی: تاریخ بخارا: لغت‌نامه ۱) ۴. (صد.) (مجاز) سرخ‌رنگ: شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری / بزد از دیده‌ها کوری بپزند سوی کیوان. (مولوی ۳/۵۲) ۵. سرکش بر پشت رود پابندی زد سرود / وز می سوری درود سوی بنفشه رسید. (کسایی ۸۰)

سوری s. [عر. : سورى، منسوب به سوریه، کشوری در غرب آسیا] (صد.) ۱. اهل یا ساکن سوریه: سربازان سوری. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در سوریه: محصولات سوری. ۳. (صد.) (۱.) (قد.) سربانی →: مرغان زبان گرفته یکسر باز / بگشاد زبان سوری و عبری. (منوچهری ۱۰۸/ح.)

هزینه اضافی و بیش از مبلغ تعیین شده که به دلیل تغییر برنامه‌های پیش‌بینی شده در قبال خدمات می‌گیرند: کشتی‌ها برای هر هفته تأخیر در تخلیه بار، سورشارژ دریافت می‌کنند. (فرهنگ فارسی امروز)

سورگوم sorgum [انگ. : sorghum] (۱.) (گیاهی) ذرت خوشه‌ای. ← ذرت ۵ ذرت خوشه‌ای.

سورمه so(u)rme [= سرمه] (۱.) (مواد) سرمه →. **سورمه‌ای** s.-i(y) [= سرمه‌ای] (صد.)، منسوب به سورمه، (۱.) سرمه‌ای →: من سورمه‌ای را بیش‌تر از آبی دوست دارم. ۲. یک مانتو سورمه‌ای و یک روسری ابریشمی سفید خرید. (دانشور ۲۹۹)

سورن suran [تر.] (۱.) (قد.) فریاد و هیاهوی سپاهیان هنگام حمله به دشمن: آواز نغیر و سورن از ایوان کیوان درگذشت. (مروی ۵۱۳) ۲. سورن غازیان به گوش او و حریفانش رسید. (اسکندریگ ۱۰۷)

۳. ← **انداختن** (مص.ا.) (قد.) ۲. سورن کشیدن ↓: ز هر دو طرف سورن انداختند / هزیرانه بر یک‌دگر تاختند. (؟: حبیب‌السیر: لغت‌نامه ۱)

۴. ← **کشیدن** (مص.ا.) (قد.) فریاد و هیاهو کردن سپاه هنگام حمله به دشمن: طرفین... غلغله‌ها گشودند و سورن کشیده، جوانان... از هر دو طرف به یک‌دیگر تاختند. (اسکندریگ ۵۴)

سورنا [su(o)r-nā[y] (۱.) (موسیقی ایرانی) سرنا →.

سورناچی su(o)r-nā-či [فا.فاتر.] (صد.) (۱.) (موسیقی ایرانی) سورناچی →: چنان بد نواخت که سورناچی هم فهمید. (طالبوف ۲۸۳)

سورنجان suranjān (۱.) (گیاهی) گل حسرت. ←

گل ۱ گل حسرت: سورنجان... طبیعت وی گرم و خشک است. جهت مفصل... نافع بُود. (ابونصری ۲۰۹)

سورنک surank (۱.) (قد.) زخم؛ جراحت: اگر باز را سورنک و ترکیدن کف پای و ساق پدید آید، موم بیاید گذاختن و بر آن جای‌گاه اندودن. (نسوی ۱۴۶) ۲. اما ریش بینی، بعضی از وی خشک بُود. علاج وی موم

سوزوبریز بجهما به پیش بازم آمد. (آل احمد ۳۱۶)

□ سوزوبریز کردن (گفتگو) (مجاز) گریه و زاری کردن؛ آه و ناله کردن: آن را یواشکی در دست فقیر کوری که دم منزل آقا سوزوبریز می کرد... گذاشتم. (آل احمد ۲۱) □ با چشم گریان و دل بریان... آب غوره گرفتند و سوزوبریز کردند. (هدایت ۱۲۹۶)

□ سوزساز (مجاز) سوز (مر. ۲) → گویا روند تو را نیز با حشیش آشنا ساخته اند که هنوز سوزوساز برلن، نشئه آن را از کلمات بیرون نبرده. (← جمال زاده ۱۶) □ بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم / تا با تو سنگ دل چه کند سوزوساز من. (حافظ ۲۷۶)

□ سوزگداز (مجاز) ۱. سوز (مر. ۲) → فرشتگانی که همواره در آرامش... زندگی می کنند... سوزوگداز عشق شناسند. (نفیسی ۴۲۱) □ چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوزوگدازم. (حافظ ۲۲۹) ۲. سخنی که از روی اندوه و درماندگی گفته شده باشد: می دانست که سوزوگدازها و شعرهای عاشقش خطاب به خود اوست. (قاضی ۳۷۴) □ پس از نماز و نیاز و سوزوگداز، شام خوردیم. (امین الدوله ۱۵۱) ۳. درد و سوزش: خوردن لعاب به دانه، حرارت و ناراحتی و سوزوگداز معده را برطرف می کند. (← شهری ۲۴۱/۵) ۴. اندوه کشیدن و رنج بردن؛ سوختن و گداختن: یک ساعت با سروصورت و لباسم وررفتم. درین حال باطن من در سوزوگداز بود. (علوی ۱۵۸) □ ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بیرسید که در سوزوگداز است. (حافظ ۲۹) ۵. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه همایون و آواز بیات اصفهانی از ملحقات دستگاه همایون.

سوزآور s-ā('ā)var (صف). (گفتگو) (مجاز) سوزدار (مر. ۲) → پرداخت این پول برایش خیلی سوزآور است. نیز ← سود ۳ □ سود سوزآور.

سوزاک suz-āk (ا). (پزشکی) بیماری میکروبی ناشی از تماس جنسی با فرد مبتلا، یا انتقال عفونت از مادر به جنین، که باعث ایجاد زخم و خروج ترشح چرکی از دستگاه تناسلی

سوزیایی s-y-āy('i) (صد.، منسوب به سوزیه) اهل سوزیه: چهار تازن سوزیایی. (آل احمد ۱۹۲) نیز ← سوزی، سریان.

سوز suz (ا). ۱. باد همراه با سرمای شدید: باین که لباس های گرمی پوشیده ام، اما در برابر آن سوز، احساس برهنگی به من دست می دهد. (فرخ فال: شکوفایی ۳۶۱) □ سوز زنده ای از شکاف های زیاد درها به صورتش می خورد. (مشفق کاظمی ۱۹۱) □ از لای شیشه سوز می آمد. (آل احمد ۱۵۲) ۲. (مجاز) اندوه شدید به ویژه آنچه ناشی از فراق و اشتیاق است: سوز دل مجنون که جای خود دارد. (خانلری ۳۵۰) □ دردا که بیخیم در این سوز نهانی / و آن را خبر از آتش مانیست که خام است. (سعدی ۳۷۶) □ ز درد دل و سوز سینه این غزل می ساخت. (جربنی ۱۱۲/۲) □ یک کس بیافریدی و سوز این معنی در سینه وی نهادی. (محمدرین متور ۳۹) ۳. (مر. سوختن و سوختیدن و سوزیدن) ← سوختن. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «سوزنده»: خاتمان سوز. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به نشانه نوع سوختی که وسیله ای مصرف می کند: ماشین گاز سوز، بخاری نفت سوز. ۶. (مر. اصد). سوزش: چشم هایم به سوز افتاده بود و آب از گوشه هایش سرازیر شده بود. (شاهانی ۲۸) □ ز سوز شوق، دلم شد کباب دور از یار / ... (حافظ ۲۰۲) ۷. (قد). عمل سوختن؛ اشتعال: ... / دو هیزم را به هم خوشتر بُود سوز. (سعدی ۸۵۹) ۸. (ا). (قد). آتش: گر نخواهی کشت کرد امروز تو / چون کنی فردا میان سوز تو؟ (عطار ۳۲۲)

□ سوزما شدت آزار دهنده سرما؛ گاه گاهی صدای حبیب الله شنیده می شد که از سوز سرما می نالید. (جمال زاده ۸۰) □ پنجره اتاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. (هدایت ۱۸)

□ سوزگدایش (گفتگو) (مجاز) باد بسیار سرد و به شدت آزار دهنده: بهتر است در خانه بمانیم، والا بیرون جلو این سوز گدایش یخ می زنیم.

□ سوزوبریز (گفتگو) (مجاز) گریه و زاری: صدای

نمی‌برد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ○ از سوزش ضریه قمه عفت ناله‌ای کرده... از حال رفت. (مشفق‌کاظمی ۹۳) ○ رگی گشادم و خون بیرون کردم... آن سوزش اندکی کمتر شد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) ۴. (قد.) (مجاز) سوز (م. ۲) →: این تغیر و تلون و سوزش و اضطراب همه نفس است. (محمدبن‌منور^۱ ۲۹۴) ○ سوزش دشمنان و نازش دوست / هردو تا روز حشر باقی باد. (۹: احمدجام ۱۷)

○ سوز کردن (مص. ل.) (مجاز) درد کردن؛ درد داشتن: کف‌صابون توی چشمم رفته، سوزش می‌کند. ○ دویدن خون از آن باشد که دندان مار کنده باشند. پس... مار ازیس که قوت کند، از جای دندان کنده خون بیاید و دست سوزش نکند. (حاسب‌طبری ۸۲)

سوزش‌دار s-dār (صف.) (مجاز) دارای درد؛ دردمند: آب‌های گرم، مفید بیماری‌های درد زانو و جوش‌های ریز سوزش‌دار است. (← شهری^۲ ۱۹۹/۵)

سوزمانی suz-mān-i (ص. ا.) (گفتگی) ۱. زن بدکاره؛ روسپی: باغ‌فردوس، خیابان مولوی و اطراف آن، مرکز سوزمانی‌های محلات جنوب بود. (← شهری^۳ ۵۸/۵) ۴. (دشنام) برای ابراز نفرت به زنان و دختران اطلاع می‌شود: حاجیه‌خانم هر روز صبح، او را سر حوض می‌آورد که وضو بگیرد. سرش داد می‌کشید: از چهار انگشت بالای آرنج نشد، سوزمانی! ازسرنو. (← میرصادقی^۲ ۳۰) ○ آن صاحب سلطان سوزمانی را هم حواله‌اش را می‌دهم به همین امام غریب. (← هدایت^۶ ۵۳)

سوزمه suzme [تر.] (ص.) چکیده (ماست): چندتا تخم‌مرغ هم نیمرو کن، پایش بگذار. ماست سوزمه هم آوردم، تو درگاهی آویزان کردم. (← شهری^۱ ۲۵۴)

سوزن suzan (ا.) ۱. در خیاطی، میله‌ای فلزی، کوچک، و باریک با سری تیز و سوراخی در ته آن، که محل گذراندن نخ است: خدنگ زهرآلود نبش، چون سوزن خیاطان... به‌کار افتاد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۲) ○ این دولت از آن جمله نیست که به رشته برتوان‌بست یا به سوزن برتوان‌دوخت. (محمدبن

سوزانده اسفند به چشم کشند، باعث قوت و بینایی آن می‌شود. (← شهری^۲ ۲۱۰/۵)

سوزانندگی suz-ān-ande-gi (حاص.) سوزاننده بودن؛ وضع و حالت سوزاننده: توتیا... سوزانندگی عجیبی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲)

سوزاننده suz-ān-ande (صف.) (از سوزاندن) ۱. سوزنده (م. ۱) →: سوزاننده این درختان تنومند، برق آسمان بوده‌است. ۴. آسیب‌رساننده و ایجاد سوزش‌کننده: چیزی تلخ و سوزاننده توی هوا بود. نفس می‌کشیدم، گلیم را می‌سوزاند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۸) ○ جوشانده این دارو، سوزاننده و آزارنده پوست است. (← شهری^۲ ۳۷۳/۵)

سوزانی suz-ān-i (حاص.) (قد.) سوزنده بودن؛ دارای گرمای زیاد بودن.

○ سوز کردن (مص. م.) (قد.) سوزاندن؛ آتش زدن: در من کسی دیگر بود کاین خشم‌ها از وی جهد / گر آب سوزانی کند، ز آتش بود، این را بدان. (مولوی^۲ ۹۷/۴)

سوزانیدن suz-ān-id-an [= سوزاندن] (مص. م.)، بـمـ: سوزان) سوزاندن →.

سوزدار suz-dār (صف.) (گفتگی) ۱. دارای باد سرد. ← سوز (م. ۱): بعد از آن روزهای خشک سوزدار، نویت رسیده بود به برف که کولاک کند. (میرصادقی^۳ ۴۳) ۴. (مجاز) آزاردهنده: حرف‌هایش سوزدار بود. ۳. (مجاز) سوزناک (م. ۱) →: اشعاری سوزدار و پرمعنی برایش خواند.

سوزش suz-eš (إمص.) (از سوختن) ۱. عمل سوختن. ← سوختن. ۲. گرمی یا روشنایی حاصل از سوختن: نمی‌دانم نور چراغ بود یا تاثیر چتر عنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری‌نفتی. (علوی^۲ ۱۴۰) ○ قهوه‌خانه... مشتریان خود را در زیر یک سقف حصیری، که رویش پوشال ریخته بودند، از سوزش آفتاب تابستان حفظ می‌کرد. (آل‌احمد^۷ ۴۲) ۳. (ا.) (مجاز) درد ناشی از زخم، گزیدگی، تابش شدید آفتاب، یا تماس بدن با ماده‌ای سوزاننده: من به‌علت سوزش و خارش که در پاهایم بود، خوابم

منور ۱۳۰۱

نصف شبی مجبور شده... تا آدمی را پیدا کند که بیاید به علی سوزن بزند. (میرصادقی ۱۳۸) ۴. به وسیله سوزن دوختن؛ خیاطی کردن: گفت سوزن با رفوگر وقتِ شام/ شب شد و آخر نشد کازت تمام؟! - روز و شب بیهوده سوزن می‌زنی/ هر دمی صد زخم بر من می‌زنی. (پروین اعتصامی ۱۴۴)

□ ~ شدن (گفتگو) (مجاز) (سوزش) احساس شدن نوعی درد در عضوی از بدن، مانند دردی که شخص هنگام خواب رفتن پا حس می‌کند: تن سوزن سوزن می‌شد و از چشم‌هایم ابر برمی‌خاست. (مخمل‌باف: شکوفای ۵۰۰) □ کف پایش سوزن سوزن می‌شود. (پارسی‌پور ۴۰۴)

□ ~ شدن و به زمین فرو رفتن (گفتگو) (مجاز) به کلی و یک‌دفعه ناپدید و ناپیدا شدن: دو ساعت است که دنبالش می‌گردم. مثل این‌که سوزن شده و به زمین فرو رفته است.

□ ~ گرام قسمتی از پیکاپ گرامافون که بر روی موج‌های شیار صفحه گرام سوار می‌شود و حرکت‌های حاصل را به یک مبدل صوتی انتقال می‌دهد تا صدای ضبط‌شده در صفحه قابل شنیدن شود.

□ ~ میخی (میخی) □ سوزن ته‌گرد →. □ [یک] سر ~ (گفتگو) (مجاز) به مقدار بسیار کم: توجه نکن، چون این حرف‌ها سرسوزنی ارزش ندارد. □ یک سرسوزن ندیدم روی دوست/ پس چرا گم کرده‌ام سر رشته‌ای؟ (عطار ۶۰۳)

سوزناک suz-nāk (ص). ۱. (مجاز) آنچه از سر اندوه و درد بیان می‌شود؛ پرسوز و گداز: حرف‌های سوزناک مادر دل او را به درد آورد. □ عجب نیاید از من سخنان سوزناکم/ عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟ (سعدی ۶۱۹) ۲. (مجاز) به وجود آورنده اندوه؛ حزن‌آور: صدای سوزناک نقاره بلند شد. (هدایت ۹۶) ۳. دارای درد و سوزش: چون انجیر را در سرکه پخته، کوبیده، بگذارند، رفع سوزش عضو سوزناک می‌کند. (← شهری ۲ ۳۲۹/۵) ۴. گرم و پرحرار: اشعه سوزناک آفتاب

۲. (پزشکی) در جراحی، وسیله‌ای که برای دوختن اندام به کار می‌رود.



۳. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) آمپول →. ۴. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) سرنگ →: اگر سوزن داری، بیا آمپولت را تزریق کنم. ۵. (پزشکی) سرسوزن (م. ۲) →. ۶. میله‌ای کوچک و باریک در سلاح‌های آتشی، که به ته فشنگ می‌خورد و موجب شلیک گلوله می‌شود. ۷. هر وسیله شبیه سوزن. (م. ۱): سوزن‌ت‌گرد، سوزن گرام. ۸. (فتی) وسیله‌ای که به کمک آن در تقاطع‌های راه‌آهن، مسیر حرکت قطار را عوض می‌کنند.

□ ~ به [تخم] چشم خود زدن (گفتگو) (مجاز) با رنج و مشقت خیاطی کردن: یک عمر سوزن به چشم خودش زد که آقا پسر برود درس بخواند. □ اگر سوراخ دگمه بدوزی، دانه‌ای ده شاهی حساب می‌شود. آن‌همه سوزن به تخم چشمت بزن واسه جفتی یک قران. جفت یک قران بشود، یک سیر پنیر یا دوتا تافتون. (بهرامی: حیوان ۱۴۴: نجفی ۹۳۲)

□ ~ پس‌دوزی سوزنی بسیار ظریف و کوچک که اثر آن کمتر از هر سوزنی بر روی پارچه باقی می‌ماند.

□ ~ ته‌گرد (ته‌گرد) میله کوتاه و باریک با تهی گرد مانند میخ و سری تیز که از آن معمولاً برای وصل کردن کاغذ یا پارچه استفاده می‌شود.



□ ~ چوپان (گیاهی) دروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانواده شمع‌دانی.

□ ~ زدن (گفتگو) (مجاز) ۱. تزریق →:

که بر روی پارچه ایجاد می‌شود: سوزن‌دوزی‌های این رومیزی بسیار زیبا و ظریف است. ۳. پارچه‌ای که بر آن با نخ و سوزن نقش‌ونگار دوخته شده‌است: از بازار، یک سوزن‌دوزی خریدم.

• **شدن** (مصدر: s-i) ایجاد شدن نقش‌ونگار بر روی پارچه با نخ و سوزن: شلیته‌ای... ترمه‌ای... که اشعار دل‌پسندی بر دور آن سوزن‌دوزی شده‌بود. (شهری ۳۰۴)

• **کردن** (مصدر: s-i) ایجاد کردن نقش‌ونگار بر روی پارچه با نخ و سوزن: پارچه را سوزن‌دوزی کرد.

سوزنده suz-ande (صفت از سوختن) ۱. ویژگی آنچه به سبب حرارت شدید موجب آسیب بسیار به کسی یا چیزی می‌شود: گرمای سوزنده تابستان، همه را از پا درآورده‌بود. ۲. (مجاز) بسیار اثرگذار و برانگیزنده: کمال... با خوش‌حالی به چشم‌های گرم و سوزنده سوسن نگاه کرد. (میرصادقی ۲۰۶) ۳. دارای درد و سوزش بسیار: ضماد تره با سماق، خارش و جوش‌های سوزنده را رفع می‌کند. (شهری ۲۶۵/۵) ۴. قوه سوزنده و کُشنده‌ای در رگ‌های قلب خود احساس می‌کنم، بی‌اختیار می‌گویم: بشر و این همه بدبختی؟! (مسعود ۹۸) ۴. (قد.) (مجاز) بسیار غم‌بار؛ بسیار اندوهگین: ساقیا جامی، که جانی نو دهد/ بر دل سوزنده داغی نو نهد. (امیرحسینی ۴۸) نیز ← سوزاندن (م. ۵ و ۶) ۵. (قد.) مشتعل: ز سوزناکی گفتار من قلم بگیرست/ که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد. (سعدی ۴۲۰)

سوزن زن suzan-zan (صفت، مصدر: s-i) (گفتگو) (مجاز) آن‌که آمپول تزریق می‌کند؛ آمپول‌زن: او افتاده روی گلیم اتاق آن سوزن‌زن. (میرصادقی ۱۳۲) ۵. علی... سوزن‌زن قدیمی شهر بود. (محمود ۲۰۶)

سوزن زنی s-i (حامصه) ۱. (مجاز) تزریق آمپول: سابقاً شغلش در بهداری سوزن‌زنی بود. ۲. سوزن‌دوزی (م. ۱) →: برای شوهرش پارچه اعلایی خریده، از همان هفته اول بررویش شروع به سوزن‌زنی و مله‌دوزی و پیرایه می‌کند. (شهری ۲)

به شدت تشنه‌شان کرده‌بود. ۵. (قد.) (مجاز) همراه با اندوه: غمگینانه: شعر را سوزناک می‌خواند. ۵. پهلوان... کلمات را... سوزناک ادا می‌کرد. (قاضی ۸۰۵)

سوزناکی s-i (حامصه) (مجاز) سوزناک بودن؛ وضع و حالت سوزناک. ← سوزناک (م. ۱): ز سوزناکی گفتار من قلم بگیرست/ که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد. (سعدی ۴۲۰)

سوزن‌انداز suzan-a(ʔ)ndāz (مصدر: گفتگو) سوزن انداختن.

• **جای** ← نداشتن (گفتگو) (مجاز) ← جا ۵ جای سوزن انداختن نبودن: سکوی ایستگاه، جای سوزن‌انداز ندارد. (محمود ۷۱) ۵. جاده جای سوزن‌انداز نداشت. (آل‌احمد ۱۴۶)

سوزن‌بان suzan-bān (صفت، مصدر: s-i) مأمور راه‌آهن که بر سر دوراهی یا در ایستگاه، ریل‌ها را وصل یا قطع و قطار را هدایت می‌کند: سوزن‌بان‌ها چراغ‌های سبز و سرخ برای علامت در دست داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۶۸)

سوزن‌بانی s-i (حامصه) عمل و شغل سوزن‌بان.

سوزن‌دان suzan-dān (مصدر: s-i) کیسه یا جعبه‌ای برای قرار دادن سوزن، سنجاق، و مانند آنها در آن: بانو... سنجاقی درشت... از سوزن‌دان خود بیرون کشید. (قاضی ۱۰۴۴)

سوزندگی suz-ande-gi (حامصه) سوزنده و آتشین بودن: پل باریک و باریک‌تر می‌شود تا به نازکی موی سر و تیزی شمشیر و سوزندگی آتش. (شهری ۳۵۹/۴) ۵. سوزندگی راه بختش گرفت/ بدان آهن چفته سختش گرفت. (نظامی ۴۶۱)

سوزن‌دوزی suzan-duz-i (حامصه) ۱. دوختن نقش‌ونگار بر روی پارچه یا چرم با نخ و سوزن: سوزن‌دوزی از زمان‌های قدیم در ایران مرسوم بوده‌است. ۵. سوزن... در کتاب‌سازی به جهت سوزن‌دوزی جلد‌های سوزنی... کاربرد داشته‌است. (مایله‌روی: کتاب‌آرایی ۶۷۹) ۲. (م. ۱) نقش‌ونگاری

(۴۵۷/۳)

سوزنی زیرسماوری... و جام براق برنجی... به نظریازیام واداشت. (شهری^۳ ۱۳۳) ۲. (منسوخ) بقچه حمام که از این پارچه تهیه می‌شد: صبح سحر، اول خان‌بابا با قالیچه و سوزنی و طاس... به حمام می‌رفت. (علوی^۳ ۴۶) ۵ در سر حمام هم یکی دو صغه به سوزنی‌های [اشخاص متمین] اختصاص داشت. (مستوفی ۴۲۶/۱) ۳. (صد.) تیز و باریک مانند سوزن: برگ‌های سوزنی. ۴. عمل‌کننده با سوزن. ← سوزن (م. ۶): توپ‌های تپیر و تفنگ‌های سوزنی. (غفاری ۱۵۹) نیز ← طب ۵ طب سوزنی.

سوزنی برگ s.-barg (صد.) (گیاهی) هریک از گیاهان بازدانه و درختی مانند کاج که برگ‌های سوزنی‌شکل دارند.

سوزنه ۱ suz-e (ا.) جایی از بدن که از عرق سوخته‌باشد: ضمد زردچوبه، جوش و سوزنه بدن را رفع می‌کند. (← شهری^۲ ۳۱۲/۵)

سوزنه ۲ suze (ا.) (قد.) خشتک لباس: پُر زرو دُر گشته ز تو دامنش/ خشتک زر سوزنه پیراهنش. (نظامی^۱ ۲۳)

سوزنه‌مانی suz-e-mān-i (صد.) (ا.) (گفتگو) سوزمانی → گفت: خفه شو زنکه سوزنه‌مانی! حالا آب‌غوره هم می‌گیرد برای ایز گم کردن! (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۷)

سوزیان su-ziyān [= سودزیان] (ا.) (قد.) ۱. سودزیان: سوزیان‌های خویش همیشه نبشته دار تا از بیهوده و غلط ایمن باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۷۱) ۲. (مجاز) مال؛ سرمایه؛ خبر دادند که یک‌باره دست از سوزیان دنیایو بشتست و پرداخته و ساخته، مالی و جاهی را پشت‌پای زد. (خاقانی^۱ ۸۱) ۵ اگر بر طرفی خدمتی باشد... آن خدمت به‌سر بَرَم و جان و تن و سوزیان و مردم را دریغ ندارم. (بیهقی^۱ ۱۰۷) ۵ هرکه را خواهی، با خویشان بتری و از معنی سوزیان هرچه تو از من بخواهی، تو را بدهم. (تجمل‌تفسیرطبری ۸۵۶) ۳. (مجاز) سخن پنهانی؛ راز: اگر سوزیان هست با تو مرا خود/ نه با شب نه با صبح غماز گویم. (شرف‌الدین شافره: عنصرالمعالی^۱ ۳۲۴)

سوزن فریره suzan-ferfere (ا.) (گفتگو) سوزن ته‌گرد. ← سوزن ۵ سوزن ته‌گرد.

سوزن قفلی suzan-qof-i [نا.ع.فا.] (ا.) سنجاق قفلی →

سوزن کرده suzan-kard-e (صد.) (ا.) (قد.) سوزن دوزی (م. ۳) →: از [خوزستان]... جامه‌های گوناگون و پرده‌ها و سوزن‌کرده‌ها... و خرما خیزد. (حدودالعالم ۱۳۷)

سوزن کش suzan-ke(a) (صف.) (ا.) منگنه کش →

سوزن‌گر، سوزنگر suzan-gar (صد.) (ا.) (قد.) ۱. خیاط: سوزن‌گران... جامه مرگ را دوخته‌بودند. (جمال‌زاده^۳ ۵۷/۱) ۵ ماهیان، سوزن‌گر دلقش شوند/ سوزنان را رشته‌ها تابع بوند. (مولوی^۱ ۴۳۴/۲) ۲. آن‌که سوزن می‌سازد: فراگیرد ده درم براده سوزن‌گران و ده درم زنجار نقره... یک شبان‌روز تشویه کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۸)

سوزن‌گری، سوزنگری s.-i (حامص.) (قد.) خیاطی: می‌توان با طعنه از اهل جهان نانی گرفت/ نیست در شهر زنان کاری به از سوزن‌گری. (سلیم: دیوان ۲۴۰: فرهنگ‌نامه ۱۴۹۶)

سوزن منگنه suzan-mange(a)ne [نا.تر.] (ا.) قطعه‌ای سیم نازک که داخل منگنه قرار داده می‌شود و به‌وسیله آن بر روی کاغذ پرس می‌شود.

سوزن‌فخ‌کن suzan-nax-kon (صف.) (ا.) ابزار برای گذراندن نخ از سوراخ سوزن.



سوزنی suzan-i (صد.) (متسوب به سوزن، ا.) ۱. پارچه‌ای دست‌بافت از ترمه و مانند آن، که نقش‌هایی بر روی آن دوخته شده‌است: روی مادیان را سوزنی ترمه انداخته‌بودند. (مخمل‌یاف ۲۹) ۵

می‌کند.

☞ **س** **حمام** (جانوری) حشره‌ای با سر بیضی‌شکل، شاخک‌های طویل و مویی، بال‌های جلوی ضخیم که گرمادوست است و در حمام و آشپزخانه زندگی می‌کند، همه‌چیزخوار است و از باقی‌مانده‌های غذایی و حتی چرم و کاغذ تغذیه می‌کند؛ سوسری؛ خزوک.



• **شدن** (مصدر: گفتگو) (طنز) (مجاز) از رو رفتن و از میدان به‌در شدن یا مورد تحقیر قرار گرفتن: از ترس سوسک شدن جیم شده‌بود. (آل‌احمد^۷ ۱۴۹)

• **گردن** (مصدر: گفتگو) (طنز) (مجاز) از رو بردن و از میدان به‌در کردن یا مورد تحقیر قرار دادن: در مهمانی... باباکرم رقصیدم و تمام زن‌های امریکایی را سوسک کردم. (دانشور ۹)

سوسمار **susmār** (۱.) (جانوری) جانور خزنده‌ای با بدن پوشیده از پولک، پلک چشم متحرک، و گوش سوراخ‌دار که بیش‌تر انواع آن چهار دست‌وپا دارند: سلطان... را زنده‌زنده در گودالی پُر از مار و افعی و سوسمار انداختند. (قاضی ۹۱۶) ماهی سقنقور... جانوری است مانند سوسمار. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۱)



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان.

☞ **آبی** (جانوری) تمساح →

سوسمارخوار **s.-xār** (صفا) خورنده سوسمار، و به‌مجاز، غیرمتمدن و عقب‌مانده: عربی را دیدم. از آن اعرابی‌های سوسمارخوار که دور از جان شما به‌موش‌خرمایی شباهت نبود. (جمال‌زاده^{۱۰۲۶}) تازیان بیابان‌نورد سوسمارخوار... سال‌ها زیر دست ما بودند.

سوزیانی **s.-i** (صند، منسوب به سوزیان، ۱.) (قد.) (مجاز) سوزیان (۲.) ↑: عشاق ته از غم جوانی گیرند/ یا از پی مال و سوزیانی گیرند... (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۳۴)

سوزیدن **suz-id-an** (مصدر: سوز) (قد.) سوختن؛ به‌آتش کشیده شدن: گفت: من سوزیده‌ام زان آتشی/ تو مگر اندر بر خویشم کشی. (مولوی^۱ ۸۰/۱) برق می‌انداخت، می‌سوزید سنگ/ ابر می‌غرید، رخ می‌ریخت رنگ. (مولوی^۱ ۱۰۳/۳)

سوزیده **suz-id-e** (صند: از سوزیدن) (قد.) (مجاز) سوخته (۷.) →: پس ستاره‌ی آتش از آهن جیید/ و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید. (مولوی^۱ ۲۵/۱)

سوژا **sožā** [فر: soja] (۱.) (گیاهی) سویا →.

سوژه **suže** [فر: sujet] (۱.) ۱. موضوع (۲.) →: در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام. (جمال‌زاده: از صیبات ۲۸۷/۲) پارلمان، سوژه داغی است. (مخیرالسلطنه ۲۹۷) ۳. (موسیقی) تم یک اثر به‌شیوه کنتربان، به‌ویژه یک فوگ.

سوس **sos** [فر: sos] (۱.) سس →: سالاد روسی فقط شامل تخم‌مرغ آب‌پز درسته است با سوس مایونز. (فصیح^۱ ۳۴۳)

سوس **sus** (۱.) (قد.) (جانوری) ۱. بید →: سوس را با پلاس کینی نیست/ کینی او با پرند شوشر است. (خاقانی ۶۶) ۳. سوسه^۲ →: منم آن خدای که سوس بر غله افکندم. (بحرالانوار ۸۱)

سوسپانسیون **suspānsiyon** [فر: suspension] (۱.) (شیمی) نوعی مخلوط شامل ذره‌های جامد حل‌نشده‌ی معلق در یک مایع یا گاز که پس‌از مدتی ته‌نشین می‌شوند، مانند آب گل‌آلود و هوای حاوی گردوغبار.

سوسری **susari** (۱.) (جانوری) سوسک حمام. ← سوسک ☞ سوسک حمام.

سوسک **susk** (۱.) (جانوری) حشره‌ای با بدنی کشیده و قهوه‌ای‌رنگ و بال‌های رویی سخت که غالباً شب‌ها از لانه خود خارج می‌شود و از باقی‌مانده‌های مواد غذایی استفاده

(هدایت^{۲۱})می‌مالید. (شهری^{۲۶۲})

سوسن عنبر susan-ambar [فا.عر.] (۱.) (گیاهی)

سوسنبر ↑.

سوسنه susan-e (۱.) (قد.) (گیاهی) سوسن →: ماه

فروردین به گل چم، ماه دی بر بادرنگ/ مهرگان بر

نرگس و فصل دگر بر سوسنه. (منوچهری^{۸۸})

سوسنی susan-i (صند، منسوب به سوسن) (قد.)

به رنگ بنفش کم‌رنگ: اکنون نام‌ها و رنگ‌های

اسبان بیان کنم: ... سوسنی، ... ابرش، ابلق. (فخرمدبر

(۱۹۰)

سوسول susul (صد.) (گفتگو) (توهین آمیز) ویژگی

آن‌که به آراستگی ظاهر و گفتار و رفتار خود

به‌طور افراطی توجه می‌کند و حالت‌های لوس

و خلاف عرف دارد: کلاه‌گیس لازم داری و کمی

آرایش. این آقاسول ما ترتیبش را می‌دهد.

(محمدعلی^{۳۴})

سوسول‌بازی s.-bāz-i (حامص.) (گفتگو)

(توهین آمیز)

• سوسول‌آوردن (مصد.) (گفتگو) (توهین آمیز)

ادا و رفتار سوسول‌ها را از خود نشان دادن. نیز

← سوسول: این قدر سوسول‌بازی درنیاور! بیا روی

زمین بنشین.

سوسه^۱ suse (۱.) (گفتگو) نیرنگ؛ حقه؛ فریب:

پسرچانم! سوسه‌ای در کار است و باید دید این قضیه از

کجا آب می‌خورد. (جمال‌زاده^{۱۴۶}) ○ تاحالا می‌گفتی

که از جای جُم نخورده‌بودی. پس یک سوسه‌ای تو

کارت هست. (← هدایت^{۴۸}) ○ نیست در این گفته منسوسه‌ای/ گرتو به من قرض دهی بوسه‌ای. (ایرج^{۱۰۳})

• سوسول آمدن (مصد.) (گفتگو) به کار بردن

هرنوع حقه و نیرنگ علیه دیگری به‌ویژه با

بدگویی از او: هرچه سوسه آمده، به‌خرچمان

سوسمارخور susmār-xor (صد.) سوسمارخوار

↑: عرب سوسمارخور که کاروکاسبی بلد نیست.

(آل‌احمد^{۲۳۵}) ○ این عرب‌های سوسمارخور، همه اینحرف‌ها را دور انداختند. (هدایت^{۱۰۵})

سوسماری susmār-i (صند، منسوب به سوسمار)

شبیه سوسمار؛ مانند سوسمار. ← سوسمار

(م. ۱): گل‌سپته‌های سوسماری و شاه‌پرکی... بر طرف

چپ سینه روی یل می‌زدند. (شهری^{۲۰۲/۲۰۰})

سوسن susan (۱.) (گیاهی) ۱. گیاهی پیازدار،

زیستی، و تک‌لپه‌ای، با برگ‌های باریک و دراز

که انواع وحشی و پرورشی دارد. ۲. گل این

گیاه که معمولاً درشت، خوشه‌ای، و به رنگ‌ها

و اشکال مختلف است. بعضی انواع آن

خاصیت دارویی دارد: سرتابه‌پا بنام سوسن صفت

ولیک/ در مدح میربسته‌زبان هم‌چو سوسنم. (ایرج^{۳۶})

گونه‌ای از سوسن را به دلیل داشتن پنج

گل‌برگ و پنج کاس‌برگ شبیه «زبان»، سوسن

ده‌زبان خوانده‌اند: به‌سان سوسن اگر ده‌زبان شود

حافظ/ چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد. (حافظ^۱

(۱۰۹)

• سوس آزاد (گیاهی) نوعی از سوسن که

به رنگ سفید است: فراگیرند چهارصد طاقه عذق از

ورق سوسن آزاد و اصول آن به مقرض بپزند.

(ابوالقاسم‌کاشانی^{۲۷۵})

• سوس آزاده (قد.) (گیاهی) سوسن آزاد ↑: از

زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش/ کاندر این دیر کهن

کار سبک‌باران خوش است. (حافظ^{۳۱})

سوسنبر susambar [بر.] (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی

و پایا از خانواده نعناع که برگ‌های معطر آن

خوردنی و پهن‌تر از برگ‌های نعناع است؛

سوسن‌عنبر؛ سیسنبَر؛ سعتَر: برای خوش‌بویی

بدن، آب برگ سداب، سوسنبر، [و] مرزنجوش بر تن

سوسیالیستی s-i [فر.ا.] (صند، منسوب به سوسیالیست) (سیاسی) مربوط به سوسیالیسم؛ براساس سوسیالیسم: تفکرات سوسیالیستی. ○ دائماً از کشورهای سوسیالیستی برای میرزا نامه می‌آید. (علوی ۲۰۳)

سوسیالیسم so(u)syālism [فر.: socialisme] (ا.) (سیاسی) نظریه یا خط‌مشی‌ای که معتقد است باید عوامل و وسایل تولید، پخش کالا، و مانند آنها در مالکیت عموم باشد: شرط هر تشکیلی برای رسیدن به سوسیالیسم، وجود سرمایه‌داری است. (گلشیری ۲۳^۱) ○ در قرن نوزده، تحولات و انکار تازه‌ای در زمینه حقوق بشری... رخ داد که منتهی به ظهور سوسیالیسم... گردید. (مطهری ۱۳۱^۴)

سوسیس so(u)sis [فر.: saucisse] (ا.) ماده خوراکی تهیه‌شده از گوشت کاملاً چرخ‌شده، ادویه، و مواد دیگر که به‌شکل استوانه‌ای دارای پوشش نازک پلاستیکی عرضه می‌شود و معمولاً آن را سرخ می‌کنند: کباب و کتلت و مرغ و سوسیس داشتند. (گلشیری ۱۹^۱)

☐ **سِه آلمانی** (سِه آلمانی) نوعی سوسیس که از سوسیس کوکتل بلندتر و نامرغوب‌تر است. ← کوکتل (م. ا.).

☐ **سِه بندری** (سِه بندری) بندری (م. ا.).

☐ **سِه کوکتل** (سِه کوکتل) کوکتل (م. ا.).

سوسیولوژی sos[il]yoloži [فر.: sociologie] (ا.) جامعه‌شناسی. →

سوط so[w]t [ع.ر.: سوط] (ا.) (قد). تازیانه؛ شلاق: اثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود. (جامی ۳۷۸^۸) ○ صاحب آن خلق، این جماعت را پیوسته به سوط عذاب معذب دارد. (خواجہ نصیر ۱۸۲)

سوغات so[w]qāt [تر.: = سوغات] (ا.) ۱. آنچه از مسافرت برای خانواده، دوستان، و آشنایان می‌آورند؛ ارمغان؛ ره‌آورد؛ سوغاتی: رستم از همان تربیتی که شما از کریلا سوغات آورده‌بودید، در استکان گردانیدم، ریختم به حلقش. (هدایت ۸۹^۴) ○ بهتر از جان بترای خواجہ متاعی به در دوست/ که به سوغات

نرفته‌[است]. (دیانی ۸) ○ بعضی جاسوس‌ها رفته‌اند... برابیم سوسه آمده‌اند. (علی‌زاده ۲۷۴/۱) ○ یکی از میان جمع گفت: آقامعلم! می‌توانی سوسه نیایی؟ (آل‌احمد ۲۱۱^۶)

سوسه sus-e [= سوس] (ا.) (جانوری) گرمی که در غلات و حبوبات پیدا می‌شود؛ سوس: [سوسه] به‌قدر ماش و گاهی درشت‌تر است و مغز باقلا را سوراخ می‌کند. (مستوفی ۲/۲۱۵ ح.). ○ نیاید به‌کار من این کار جنگ/ کجا سوسه سنجد به جنگ پلنگ. (فردوسی: آندراج)

سوسیال‌دموکرات so(u)syāldemokrāt [فر.] (ص. ا.) (سیاسی) سوسیال‌دموکرات →.

سوسیال‌دموکراسی so(u)syāldemokrāsi [فر.] (ا.) (سیاسی) سوسیال‌دموکراسی →.

سوسیال‌دموکرات so(u)syāldemokrāt [فر.: social-démocrate] (ص. ا.) (سیاسی) طرف‌دار سوسیال‌دموکراسی: گفت که یک سوسیال‌دموکرات است. (بارسی‌پور ۱۳۵) ○ علیه من تلگراف به تهران کردند به‌عنوان سوسیال‌دموکرات. (مخبرالسلطنه ۳۳۰)

سوسیال‌دموکراسی so(u)syāldemokrāsi [فر.: social-démocratie] (ا.) (سیاسی) نظریه‌ای سیاسی مبتنی بر فکر استفاده از روش‌های دموکراتیک برای دستیابی تدریجی به سوسیالیسم. ← سوسیالیسم: از دیگر مدعیات او هم باید خبر شده‌باشد... از سوسیال‌دموکراسی و دیگر قضایا. (آل‌احمد ۱۶۴^۲)

سوسیالیزم so(u)syālizm [از انگ.: socialism] (ا.) (سیاسی) سوسیالیسم →: آنچه که به‌ادعای مارکسیسم، سوسیالیزم مارکسیستی را علمی می‌کند... همین اصل است. (مطهری ۱۰۷^۱)

سوسیالیست so(u)syālist [فر.: socialiste] (ص. ا.) (سیاسی) ۱. پیرو یا هوادار سوسیالیسم: چند ایرانی ساکن بودند، و بقیه آلمانی بودند، بیش‌تر سبزه‌ها یا سوسیالیست‌ها. (گلشیری ۲۴^۱) ۲. (ص. ا.) سوسیالیستی →: مملکت‌های سوسیالیست اروپا... به‌طرز حکومت دموکراسی اداره می‌شود. (مینوی ۲۶۵^۳)

سوفال sufāl [= سفال] (ا.!) (قد.) سفال (م.!) → :
اسبایی ساخته است به جهت زدن آجر و سوفال پوشش بام.
(وقایع اتفاقیه ۴۰۴)

سوفاله sufāle [؟] (ا.!) (فنی) براده → .

سوفسطایی i sūf(a)stāy [معر. از یو.] (صد.)
(فلسفه) ۱. مربوط به سوفسطاییان. ←
سوفسطاییان. ۲. به شیوه سوفسطاییان؛
مغالطه آمیز: آقا... استدلال سوفسطایی را شروع کرد.
(مستوفی ۳۴۲/۲) ۳. اهل جدل و پیرو عقاید
سوفسطاییان؛ مغالطه کننده: از سبب سوزش من
سودایی ام / در خیالاتش چو سوفسطایی ام. (مولوی ۱
۳۵/۱)

سوفسطاییان s.-y-ān [معر. فافا.] (ا.!) (فلسفه)
گروهی از فلاسفه اهل جدل یونان که در قرن
پنجم قبل از میلاد ظهور کردند و فن جدل و
مناظره را به شاگردان خود می آموختند تا آنان
بتوانند در بحث و گفت و گوهای فلسفی و
سیاسی بر حریف غلبه کنند.

سوفل sufl [فر. soufflé] (ا.!) →

☞ قلبی (بزشکی) صدایی که بر اثر جریان
غیرطبیعی خون در حفره های قلب ایجاد
می شود و می توان با استفاده از گوشی، آن را
شنید و ممکن است نشانه بیماری قلبی باشد.
سوفلور suflor [فر.!] (ا.!) (موسیقی، نمایش) سوفلور
↓

سوفلور s. [فر. souffleur] (ا.!) (موسیقی، نمایش)
آن که در طول مدت اجرای نمایش، اپرا، و
مانند آنها در محفظه مخصوصی که در جلو
صحنه تعبیه شده است، با پیشاپیش و آهسته
خواندن متن، هنرمندان را در لحظات گیر
کردن، یاری می دهد: در این نمایش، خودم شغل
سوفلور را به عهده گرفته بودم. (مستوفی ۳۱۶/۲)

سوفله suflé [فر. soufflé] (ا.!) غذایی که از چند
نوع سبزی، گوشت، تخم مرغ، سیب زمینی، و
مانند آنها تهیه می شود: سوفله سیب زمینی، سوفله
مرغ. ☞ شام... سوپ فارچ، سوفله سبک میگو و سیر، و...

نبرده است کسی زیره به کرمان. (سنجرکاشی: آندراج) ۲.
(دیوانی) پولی که مأموران حکومت به عنوان
پیش کش و هدیه از مردم می گرفتند: در هیچ مقام،
پیرامن باج و تمغا و سلامانه و سوغات نمی گردیدند.
(نظامی باخرزی ۱۸۵) ۳. (قد.) هدیه: به عموم
شاهزادگان و وزرا و علما و اعیان که در پای تخت حاضر
بودند، خلعت و انعام و سوغات... مرحمت شد. (غفاری
۴۳)

سوغاتی s.-i [تر. فا.] (صد.) منسوب به سوغات) ۱.
مربوط به سوغات؛ هدیه شده به عنوان
سوغات. ← سوغات (م.!) : چادر سوغاتی شما
با وجود کهنگی، باز به کار خورد. (نظام السلطنه ۳۳۲/۲)
۲. (ا.!) سوغات (م.!) → : یک وقت شاهزاده
خواست به سفر برود و از زتش پرسید چه سوغاتی
بیاورد. (← شهری ۳۸۳/۴) از ظرف پدر بزرگوارت
نامه و سوغاتی برای او آورده ام. (قاضی ۱۰۶۳)

سوغان so[w]qān [عر. سَوَغان] (امصد.) تربیت
کردن اسب برای سواری یا آماده کردن آن برای
مسابقه: اسب های دولتی را به سوغان گذاشته و شب ها
در بیرون شهر گردش می دادند. (← افضل الملک ۲۷۲)
☞ سر کردن (مصد.) سوغان ↑ : اسبی... که سر
پیری سوغان کنند، برای صحرای قیامت خوب است.
(جمالزاده ۱۳۴۷) ☞ اسب و یابوی سرینه ها را سوغان
می کرد، یا دم خیش ها را می کشید. (آل احمد ۶۲۶)

سوف suf (ا.!) (جانوری) ← ماهی ☞ ماهی سوف.
سوفار sufār (ا.!) (قد.) ۱. بخش یا دهانه
عقبی تیر که چله کمان را به آن بند می کنند: نظر
کن چو سوفار داری به شست / نه آن که که پرتاب کردی ز
دست. (سعدی ۴۶۱) ☞ اگر بر سنگ خارا برزند تیر / به
سنگ اندر نشاند تا به سوفار. (فرخی ۱۶۲) ۲.
سوراخ به ویژه سوراخ سوزن: ولی چو جمله دهانم،
کدام را دوزی؟ / نیام چو سوزن کو را بؤد یکی سوفار.
(مولوی ۳۶/۳۲)

سوفار s. [= سوفال = سفال] (ا.!) (قد.) سفال (م.!) ۲.
→ : زو بر گرفت جامه ی شیمی / زو برگزید کاسه
سوفارش. (ناصر خسرو: لغت نامه ۱)

است. (فصح^۱ ۱۴۳)

سوق [so[w]q] (عر.: سَوَق) (امص.). ۱. راهی کردن کسی یا چیزی به سویی یا جایی؛ به پیش راندن؛ اعزام کردن: می‌داند که سوق لشکر کافی با این بی‌یولی... چه قدر طول و اشکال دارد. (طالوب^۲

۱۹۹) ۲. (مجاز) تعیین کردن مسیر حرکت و پیش‌رفت؛ جهت دادن: نتیجه این تحولات اساسی، سوق جامعه به سوی تجددخواهی بود.

۳. **دادن** (مص.م.) راندن یا هدایت کردن به جهتی؛ کشاندن: خواندن گلستان، مرا به‌سوی تقلید از سبک مسجع سوق داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ۴. بعضی از اطرافیان شما هستند که ممکن است مملکت را به جمهوری سوق دهند. (مصدق ۲۴۷)

۵. **داشتن** (مص.م.) (قد.) اعزام کردن؛ فرستادن: برحسب این فرمان... مقرر می‌داریم که... لوازم سفر و جنگ گرد آورده و به‌طرف رود ارس سوق... دارند. (میرزا حبیب ۳۹۲)

۶. **کردن** (مص.م.) (قد.) سوق [so[w]q] (م. ۱) →: دولت روس در مقابل یک قیام عمومی... قزاق‌های خودش را به‌طرف طهران سوق کرد. (دهخدا^۲ ۲۴۹/۲) **سوق** [suq] (عر.: (۱.) (قد.) بازار: اسباب بسیار از طبقه قزلباش و اهل سوق... به تاراج حادثات رفته. (اسکندریگ ۶۹۵) روزی مرا بر سوق افتاد. بر دکانی عتاب بود. طبع او بدان مایل گشت. (جویی^۱ ۱۷۴/۱) نیز ← چهارسوق.

سوقات [so[w]qāt] (تر.: = سوغات) (۱.) سوغات →: کتاب و دواوین و رؤسای حضرت از تو سوقات خواهند. (عقبلی ۱۱۲)

سوق الجیش [so[w]q.o.l.jeyš] (عر.: سَوَقُ الْجَيْشِ) (امص.) (قد.) اعزام قشون؛ لشکرکشی. ← سوق الجیشی.

سوق الجیشی s.-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به سوق الجیش) ۱. (نظامی) دارای اهمیت درازمدت نظامی؛ استراتژیک: سحرگاه امروز، ارتش تپه‌های سوق الجیشی اطراف را آزاد کرد. ۲. گذشته از تعدادی نقشه‌های سوق الجیشی و جغرافیایی

بسیار مهم، مقداری نیز اسناد... در این صندوق هست. (جمال‌زاده^۲ ۱۴) ۲. نظامی؛ جنگی: فرمان داد که او یک طرف تپه را بگیرد و خود از طرف دیگر برود تا شاید با این حيلة سوق الجیشی، مرد... را... ببایند. (قاضی ۲۲۳)

سوقولمه [soqolme] (تر.: (۱.) (گفتگو) سقلمه →. **سوقه** suqe (عر.: سَوَقَة) (۱.) (قد.) (مجاز) افرادی که دارای مراتب اجتماعی پایین هستند: اخبار معاصرین را تا آن سال، از اخبار سوقه و طلاب و تجار و متوسطین... تألیف کرد. (نظام السلطنه ۳۲۱/۱) ۲. برزویه... گرد درگاه پادشاه و مجلس‌های علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط می‌گشت. (نصرالله منشی ۳۰)

سوقی suq-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به سوق، (۱.) (قد.) بازاری؛ فروشنده؛ دکان‌دار: برای زیارت عموم اهالی دارالخلافه از کسبه و تجار و سوقی... محروم هستند. (افضل‌الملک ۱۷۳) ۲. با سوقيان، سوقی باش به سنگ و ترازوی راست. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۱ ح.)

سوقیه suq.iy[y]e (عر.: سَوَقِيَّة) (صند.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای مراتب اجتماعی پایین: جمعی کثیر از جهال سوقیه و عوام الناس... طالب رخصت جنگ شدند. (نطنزی ۱۹۳) ۲. (۱.) سوقه →: چهارینج هزار از سوقیه و مردم اطرافی که به‌جهت آبادانی... جمع آورده بودند، طعمه شمشیر غازیان گشته، خشک‌وتر به آتش فهر سوخته گردید. (اسکندریگ ۷۷)

سوک^۱ suk [= سوگ] (۱.) ۱. سوگ →: دهاتیان... صحبت از... مرگ و میرها و سوک و شروهای اهل ده مجاور می‌کنند. (آل‌احمد^۲ ۴۲) ۲. بساکه مست در این خانه بودم و شادان/چنان‌که جاه من افزون بُد از امیر و ملوک - کنون همام و خانه همان و شهر همان/ مرا نگویی کز چه شده‌ست شادی سوگ؟ (رودکی: صحاح ۱۸۲) ۳. (قد.) غم؛ اندوه: نشست ازیر تخت با سوک و درد/سخن‌های رستم همه یاد کرد. (فردوسی^۴ ۲۰۸) **سوک**^۲ s. [= سو = سوی] (۱.) ۱. جانب؛ طرف؛ جهت. ۲. (گفتگو) گوشه؛ کنج؛ زاویه: شهرام... سر سوک میدان، دَم دکان سپید... ایستاده [است]. (گلاب‌دره‌ای ۵۵۸)

سوک ^۳ s. (بم. سوکیدن) (گفتگو) ← سوکیدن.

سوکِت su(o)ket [فر.: socquette] (۱.) (برق) پایه مادگی اتصال کابل یا پایه قطعات الکترونیکی، به شکل گرد یا مستطیل که در سوراخ‌های آن، شاخک‌های مشابه سر سیم مقابل فرومی‌روند.

سوکِ سرود suk-sorud (۱.) شعر یا نغمه‌ای که در عزای کسی می‌سرایند؛ مرثیه: پهلید... در سوک او سرودن گرفت به‌زبان پارسی، سوک‌سرودی خوش‌آهنگ. (کدکنی ۵۲۰)

سوکِ سوک sok-sok (شج.) (بازی) سک‌سک ^۱ →

سوکسه sukse [فر.: succès] (۱.) (گفتگو) شهرت و محبوبیت: بین شاگردانش سوکسه دارد. ○ کلی گل کرده‌ای! پیش دخترها خیلی سوکسه پیدا کرده‌ای! (میرصادقی ۱۵۴۶)

سوکمیسینون sukomisiyon [فر.: sous-commission] (۱.) کمیسینون فرعی: موضوع در یکی از سوکمیسینون‌های مجلس مطرح شده‌است.

سوک‌ناک، سوکناک suk-nāk [= سوگ‌ناک] (ص.) سوگ‌ناک →

سوک‌نامه، سوکنامه suk-nāme (۱.) سوگ‌نامه (م. ۱) → به‌زند نریمان چو یک هفته بود/ یکی سوک‌نامه فرستاد زود. (اسدی ۴۷۱) ۳. (ادبی، نمایش) تراژدی (م. ۱) →

سوکوار، سوک‌وار suk-vār [= سوگوار] (ص.) (۱.)

۱. سوگوار (م. ۱) → دل ترس‌هایی‌داند که زو کیشش تبه گردد/ لباس سوکواران زان‌قبل پوشد همی ترسا. (فرخی ۱) ○ همه سوکوار و پُر از آب روی/ سوی راه ایران نهادند روی. (فردوسی ۷۵۲) ۳. (قد.) غمگین؛ اندوه‌زده: شبی به کلیه احزان عاشقان آیی/ دمی انیس دل سوکوار من باشی. (حافظ ۳۲۰)

سوکواره، سوک‌واره suk-vāre (۱.) (نمایش) سوگواره →

سوکواری، سوک‌واری suk-vār-i [= سوگواری]

(حامص.) سوگواری →

سوکوهازا sukuhārā [۹] (۱.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکت پایانی اسباب‌های خوک، بارفیکس، و دارحلقه که با پیچش بدن در فضا همراه است.

سوکِه suk-e (۱.) (گفتگو) نبش عمودی یک بنای مثلی شکل؛ نبش جز: بزرگ‌ترها خود را به تیزه‌ها و سوکه‌های [مبال]... می‌مالیدند. (شهری ۴۷۷/۱)

سوکِی ^۱ suk-i (ص.)، منسوب به سوک (۱) (قد.) ۱. سوگوار؛ عزادار: به‌سان تن بی‌روان بُد زمین/ هوا چون دژم سوکی‌ای دل‌غمین. (اسدی ۲۵۰) ۳. مخصوص و مناسب برای عزاداری: شه‌قیصر مر ایشان هردو بخواست/ ز گل آن جامه سوکی بینداخت. (عطار ۴۱۷)

سوکِی ^۲ suki [انگ.] (۱.) (ورزش) زوکی →

سوکیدن suk-id-an (مص. م.، بم.) سوک (۳) (گفتگو) زیر نظر گرفتن رفتار و کارهای کسی؛ مراقبت کردن؛ پاییدن: نکند خودش را زده به کوچه علی‌چپ و دارد ما را می‌سوکد. (گل‌اب‌دره‌ای ۱۳)

سوک sug [= سوک] (۱.) عزاداری؛ عزّا: فرزندان در سوگ مرده؛ یقه‌های خود را باز می‌کردند. (شهری ۲۷۴/۳) ○ ناله زنان را در سوگ شوهران شنیده‌اید؟ (نفیسی ۳۸۹) ○ بدان سوگ برگرد زرشک/ رخ نیل‌گون پُر ز سیمین سرشک. (اسدی: گنج ۱۹۹/۱)

سوکلی so[w]goli [تر.] (ص.) (گفتگو) مورد علاقه و محبت زیاد؛ محبوب: میان خواهران من، او رونقی دیگر دارد. سوکلی است و خواستگارهایش فراوان. (مؤذنی ۱۳۲) ○ ترگس‌خانم، زن سوکلی، مثل طاووس خرامان‌خرامان وارد اتاق شد. (هدایت ۹۵)

سوکلی (ص.) حرم محبوب‌ترین زن بین زنان حرم: حالا فکر می‌کند سوکلی حرم می‌شود، لباس‌های زری و ترمه می‌پوشد. (پارسی‌پور ۷۷) ○ سوکلی حرم فلان والی یا فلان اشراف شده‌است. (مسعود ۱۱۵)

سوگندخواره s.-xār-e (صفه، ا.) (قد.) آن که بسیار قسم می‌خورد: فرمان مَتر هر سوگندخواره سست دل را. (تجمل‌تفسیر طبری ۱۹۱۴ ح.)

سوگندنامه so[w]gand-nāme (ا.) قسم‌نامه →: نسخهٔ بیعت و سوگندنامه را استاد من به یارسی کرده بود. (بیهقی^۱ ۳۸۷)

سوگوار، سوگوار sug-vār [= سوگوار] (صه، ا.) ۱. عزادار: زن... جامهٔ سوگواران دربرداشت. (قاضی ۱۰۸۵) ۲. (قد.) به حالت عزاداری: سوگوار گوشه‌ای ایستاده بود و به دیگران نگاه می‌کرد. ○ استاد عزیز که تازه زنش مرده بود... سوگوار آهی کشید. (درویشیان ۶۳)

سوگواره، سوگواره sug-vāre [= سوگواره] (ا.) (نمایش) نمایش مذهبی؛ تعزیه.

سوگواری، سوگواری sug-vār-i [= سوگواری] (حاصه). عزاداری: مراسم سوگواری از همیشه پرآب و تاب‌تر بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۹) ○ بعد از دیدن هلال ماه عزا همگی رخت سوگواری پوشند. (شوشتری ۴۳۴)

○ **سوگردن** (مصه، ا.) به جا آوردن مراسم عزاداری: دهه‌های اول محرم... سوگواری می‌کردند. (شهری ۳۶۱/۲)

سوگیری su-gir-i (حاصه). (مجاز) رعایت نکردن بی‌طرفی و حمایت کردن معمولاً مغرضانه از امر، فرد، یا وضعیتی خاص: قضاوت ایشان کاملاً با سوگیری همراه است.

سول saval [= سپل] (ا.) (قد.) (جانوری) سُم شتر: ما قادریم بر آن‌که انگشتان او راست کنیم، چنان‌که دوتا نتواند کرد چون سنب اسبان و سول اشتران. (جرجانی^۱ ۲۲۲/۱۰)

سول so[w]l [انگ: soul] (ا.) (موسیقی) شیوهٔ موسیقی پراحساس آفرو-امریکایی به عنوان گونهٔ معینی از «ریتم اند بلوز».

سولاخ sulāx [= سوراخ] (ا.) سوراخ →: آقایان توی هفت سولاخ قايم شده بودند. (← محمود^۲ ۲۲۵) ○ نه گشایدشان درهای آسمان و نه اندر شوند به بهشت تا

سوگناک، سوگناک sug-nāk (صه). غمگین؛ محزون؛ اندوه‌بار: نالهٔ سوگناک یک قاری از راه دور... به گوش می‌رسید. (درویشیان ۷۹)

سوگنامه، سوگنامه sug-nāme (ا.) ۱. نوشته‌ای که در توصیف سختی‌ها و مصائب کسی یا کسانی باشد. ۲. (ادبی، نمایش) تراژدی (م. ا.) →.

سوگند so[w]gand (ا.) قسم: کنون هرچه گویش جز آن کند/ نه سوگند داند نه پیمان کند. (فردوسی^۳ ۹۰۷)

○ **بردادن** (مصه، م.) (قد.) قسم دادن: خاک... سوگند برداد به عزت و ذوالجلالی حق که مرا مَتر که من طاقت قرب ندارم. (نجم‌رازی^۱ ۶۹)

□ به قسم به. ← قسم □ قسم به.

○ **خوردن** (مصه، ا.) قسم خوردن: مازیار آنچه شرط مواعید و وفای عهد باشد، تقدیم داشت و سوگند خورد. (مینوی: هدایت^۲ ۳۰۷) ○ خداوند سوگندخورده بود که مرا به نشابور پیاده بَرَد، و هم‌چنان برد. (بیهقی^۱ ۲۵۵)

○ **دادن** (مصه، م.) قسم دادن: تو را به نام... خود... سوگند می‌دهم مگذار این دیدار... خشم تو را برانگیزاند. (قاضی ۴۰۸) ○ برادران حمال، پیش او دویدند و... او را به خدای عزوجل سوگند دادند. (نظامی عروضی ۱۲۴)

○ **شکستن** (قد.) انجام ندادن عملی که شخص، انجام دادن آن را با قسم خوردن برعهده گرفته است: در عهد تو ای نگار دل‌بند/ بس عهد که بشکنند و سوگند. (سعدی^۲ ۶۷۳) ○ هرکسی که در وفای تو سوگند بشکند، پشت و دلش به زخم حوادث زمانه شکسته باد. (نصرت‌الله منشی ۲۷۳)

□ **یادکردن** قسم خوردن: سوگند یاد کرده بود لب به خنده نگشاید. (علوی^۳ ۷۷) ○ پُر از خشم و کین کرد سوگند یاد/ به مهر و به کین و به دین و به داد. (فردوسی^۳ ۳۵۰)

□ به... به... قسم. ← قسم □ به... قسم، □ قسم به: به خدا سوگند که... قول می‌دهم... از این پس از گله بیش‌تر مراقبت کنم. (قاضی ۳۷)

اندرشود اشتر اندر سولاخ سوزن. (ترجمه تفسیر طبری ۵۰۲)
 • سولدن (مصدر). ← سوراخ • سوراخ شدن: چنان خودش را روی نوک عصایش انداخت که در دل گنم الآن دوشش سولاخ می شود. (آل احمد ۳۳۶)
 • سگردن (مصدر). ← سوراخ • سوراخ کردن: روباه... چندان بکوشید که طبل را سولاخ کرد. (بخاری ۸۱) کدو را از خمیر بیرون آرد و سولاخ کند تا آن آب از وی بیرون آید. (اخوینی ۳۱۸)

سولدانی، سول دانی sul-dān-i (صدر، ا. گفتگو) ۱. جای تاریک، کثیف، و نامناسب: این سولدانی واسه ما خانه وزندگی نمی شود. (← آل احمد ۴۴۸) ۲. زندان: خود را گوشه زندان کذایی قصر در یکی از آن سولدانی ها... می بینند. (جمال زاده ۹۹) هنوز نامه نویسی هم مُد نشده بود که بگویم یارو به این زودی ها از سولدانی درخواهد آمد. (← آل احمد ۹)

سول دوش، سولدوش sol-duš [ترفا، = سل دوش] (ا. سل دوش) →
سولفات sulfāt [فر: sulfate] (ا. شیمی) هریک از نمک های اسید سولفوریک.

• سسدیم (شیمی) سولفات دوسود →
سولفات دوزنگ sulfāt dozang [از فر: sulfate de zinc] (ا. شیمی) نمک متبلور سولفات روی که در ساختن رنگ سفید، در چاپ، اسپری ها، و به عنوان کود به کار می رود. در پزشکی برای بند آوردن خون و به عنوان قی آور مصرف می شود: حکیم موسی برای چشم، شیاف دوع به کار می برد... امروز سولفات دوزنگ معمول است. (مخبر السلطنه ۳۶)

سولفات دوسود sulfāt dosud [فر: sulfate de soude] (ا. شیمی) ماده جامدی سفیدرنگ، بی بو، و غیرسمی با مزه ای شور همراه با تلخی، که در تهیه کاغذ، داروسازی، و صنایع غذایی به کار می رود؛ سولفات سدیم.
سولفات sulfāt [فر: sulfate] (صدر، شیمی) حاوی سولفات؛ دارای سولفات.

• سولدن (مصدر). (فنی) ۱. تشکیل شدن سولفات سرب در صفحه های داخلی باتری خودرو بر اثر بی کار ماندن و تخلیه به مدت طولانی. ۲. تشکیل شدن سولفات سرب یا مس بر روی سرب باتری ها در نتیجه تماس سرب باتری با هوا.
سولفامید sulfāmid [فر: sulfamide] (ا. پزشکی) سولفونامید →

سولفژ solfež [فر: solfège] (امصدر، موسیقی) تمرین نت خوانی با به کارگیری هجاهای درجات نظام صوتی دو، ر، می، فا، سل، لا، سی.
سولفور sulfur [فر: sulfure] (ا. شیمی) سولفید →

سولفونامید sulfu(o)nāmid [فر: sulfonamide] (ا. پزشکی) دسته ای از ترکیبات دارویی گوگرددار که خاصیت ضد میکروبی دارند و از اولین آنتی بیوتیک هایی بودند که در درمان بیماری های عفونی به کار می رفتند؛ سولفامید.
سولفیت sulfite [فر: sulfite] (ا. شیمی) هر یک از ترکیب های شیمیایی شامل گوگرد، اکسیژن، و یک یا چند فلز که برای سفید کردن ابریشم، پشم، چوب، و میوه های خشک شده به کار می رود.

سولفید sulfid [فر: sulfide] (ا. شیمی) نام عمومی ترکیب های شیمیایی شامل گوگرد و یک یا چند فلز؛ سولفور.
 • هیدروژن (شیمی) هیدروژن سولفور →

سولنجان sulanjan (ا. گیاهی) سورنجان → گل گل حسرت.
سولنوئید so(u)[e(o)]no'id [فر: sulénoid] (ا. برق) سیم پیچی معمولاً دارای هسته آهنی، که وقتی جریان الکتریکی از آن عبور کند، آهن ربا می شود و از آن در ترمزها، کلیدها، یا رله ها استفاده می شود.

سومری sumer-i (ص.د.) منسوب به سومر، کشوری باستانی در بین‌النهرین، (۱). مربوط به سومر: دین سومری را مبتنی بر پرستش رب‌النوع‌های مختلف می‌دانند. ۲. اهل سومر: پیدایش سومریان به پنج‌هزار سال قبل از میلاد برمی‌گردد. ۳. (۱). از زبان‌های منفرد که در نواحی بین‌النهرین رایج بوده‌است.

سوم‌شخص se-v[v]-om-šaxs [فا.فا.ع.ر.] (۱). (ادبی) در دستور زبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر شخص غایب (دیگری) دلالت می‌کند. سوم‌شخص مفرد: او می‌گوید، سوم‌شخص جمع: آنها می‌گویند.

سومو sumo [انگ.: sumo، از ژا.] (۱). (ورزش) نوعی کشتی متداول در ژاپن که معمولاً میان دو حریف سنگین‌وزن در رینگ مخصوص انجام می‌شود و هریک می‌کوشد با استفاده از فشار و قدرت خود، دیگری را از رینگ خارج کند یا او را به زمین بزند.

سومی se-v[v]-om-i (ص.د.) (گفتگو) سوم (م.ر.) → نفر سومی جواب داد. ○ نوبت سومی است، بگویید شروع کند.

سومین se-v[v]-om-in (ص.د.) سوم (م.ر.) → سومین سال‌گرد ازدواج. ○ یکی از حریفان... از قبول سومین امتناع داشت. (جمال‌زاده ۱۴۱۶) ○ آنچه شود و بیند، با حاکم گوید تا او به سومین دهد. (بیهقی ۱۲۰۱)

سون sun (۱). (قد.) سوی؛ طرف؛ سمت: بر شمال [کوه حرون]، یکی سوراخ است، چنان‌که تیر آن‌جا برنرسد، و از زیرسون کسی آن‌جا نتواند آمد. (ابوالمؤید بلخی: گنجینه ۱۶۷/۱)

سون‌آپ sevenāp [انگ.: Seven-up] (۱). نوشابه‌ای بی‌رنگ، و گازدار. ☞ دراصل نام تجارتی است.

سونا sonā [فر.: sauna، از فنلاندی] (۱). حمامی

سولنوئیدوالو so(u)[e(o)]no'idvālv [انگ.: solenoid valve] (۱). شیر برقی‌ای که در هر لحظه فقط یکی از دو حالت کاملاً باز یا کاملاً بسته را می‌تواند داشته‌باشد.

سولو solo [ایتا.] (۱). (موسیقی) سلو →.

سولوق suluq [مذ.] (۱). (قد.) خورجین →: طبق میوه را با عرض سخن پیش او برداشتند. از آن میوه‌ها دوسه در سولوق ریخت. (جربنی ۱۸۶/۱)

سولونوئید so(u)[e(o)]no'id [فر.] (۱). (برقی) سولونوئید →.

سوله sule [۴] (۱). (ساختمان) ساختمانی فلزی با سقف بلند که با پیچ‌ومهره کردن یا جوش دادن ورق‌های فلزی به یک‌دیگر ساخته می‌شود و پیش‌تر به عنوان انبار و کارگاه از آن استفاده می‌شود.

سوم se-v[v]-om (ص.د.) ۱. دارای رتبه یا شماره: سه: روز سوم ماه، نفر سوم. ○ سوم باب عشق است و مستی و شور/ نه عشقی که بندند برخود به‌زور. (سعدی ۳۷۱) ○ روز دوشنبه سوم شوال، ... لشکر...

این‌جا مقیمند. (بیهقی ۱۱) ۲. (۱). مراسمی که در سومین روز مرگ کسی برگزار می‌شود: عین‌الدین گفت: سومش را کجا برگزار می‌کنید تا خدمت

پرسیم؟ (گلشیری ۷۲) ۳. (ص.د.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن برمبنای سه: دوسوم، یک‌سوم. ۴. (ق.د) در مرتبه یا رتبه: سه: ثالثاً: نمی‌آیم سینما چون اول این‌که امروز جمعه است و سینماها شلوغ است، دوم این‌که حوصله ندارم، و سوم این‌که از این فیلم خوشم نمی‌آید.

سوم so[w]m [عر.: سوم] (۱). (قد.) بها؛ قیمت. ← مأخوذ ○ مأخوذ به سوم.

سوماتوتروپ somātot[e(o)]rop [فر.: somatotrope] (۱). (جانوری) هورمونی که از غده هیپوفیز ترشح می‌شود و با تأثیر گذاشتن بر سوخت‌وساز قند، پروتئین، و چربی، موجب رشد اعضای بدن می‌شود.

دارای اتاق یا اتاق‌های بسیار گرم و معمولاً حوضچه آب سرد که پس از ماندن در اتاق گرم و عرق ریختن، در حوضچه آب سرد غوطه می‌خورند.

❧ سِی بخار نوعی سونا که در آن بخار زیاد ایجاد می‌کنند.

❧ سِی خشک نوعی سونای بسیار گرم و خشک.

سونات sonāt [فر.: sonate, از ایتا.: sonata] (۱.) (موسیقی) اثر سازی، شامل سه یا چهار موومان، برای یک یا دو ساز (که معمولاً یکی از آنها پیانو است): سونات مهتاب برای پیانو اثر بتهوون. ❧ بنده این آهنگ را دوست دارم... سونات لطیفی است. (فصل ۱۶۴) ❧ به نوارهایش هم سر زد. مجموعه سونات‌های باخ را هم داشت. (← گلشیری ۱۱۰)

سونار sonār [انگ. / فر.: SONAR; (۱.)

[SOUND Navigation and Ranging] (۱.) (فیزیک) اسبابی برای شناسایی یا تعیین محل اشیاء در زیر آب، یا اندازه‌گیری فاصله آنها تا سطح آب، که براساس تاباندن و دریافت بازتاب امواج صوتی در زیر آب، کار می‌کند.

سوند sond [فر.: sonde] (۱.) (پزشکی) ۱. لوله‌ای باریک و قابل ارتجاع که برای خارج کردن مایعی از بدن یا وارد کردن آن به بدن به کار می‌رود، به‌ویژه لوله‌هایی که به‌داخل مثانه می‌فرستند تا ادرار را تخلیه کند. ۲. میله‌ای نازک که در معاینات برای کاوش در حفره، زخم، و مانند آنها به کار می‌رود؛ میل.

❧ سوند زدن (مصد.). (پزشکی) وارد کردن سوند ادرار به مثانه برای خارج کردن ادرار در مواردی که بیمار خود نتواند ادرار کند، یا به‌دلایلی مانند جراحی، نیاز به خالی بودن مثانه باشد؛ میل زدن.

سونداز sondāž [فر.: sondage] (امصد.). ۱. (پزشکی) سوند زدن. ❧ سوند • سوند زدن. ۲. بررسی به‌ویژه در موضوع‌های سیاسی و

اجتماعی؛ تفتیش؛ تحقیق.

سوندگذاری sond-gozār-i [فر.فان.] (حامص).

(پزشکی) سوند زدن. ❧ سوند • سوند زدن.

سونس sun-es [امصد. از سونیدن] (قد). ۱. ❧

سونیدن. ۲. (۱.) پراده ❧: اگر کسی سونس مس بخورد، او را استسقا پدید آید. (ابوالقاسم کاشانی ۲۳۱) ❧ شرر دیدم که بر رویم همی جست / ز مژگان هم‌چو سوزان سونس زر. (لبیبی: گنج ۱۲۲/۱)

سونوریت sonorite [فر.: sonorité] (امصد.). (موسیقی) صدادهی ❧.

سونوگرافی sonog[e]rāfi [فر.: sonographie]

(امصد.). (پزشکی) ۱. استفاده از امواج ماورای صوت و ثبت پژواک امواج از سطح اندام‌های داخلی بدن جهت تصویربرداری از این اندام‌ها. ۲. (۱.) (گفتگو) (مجاز) تصاویر به‌دست‌آمده با این روش؛ دکتر پس از دیدن سونوگرافی تشخیص قطعی داد.

سونیدن sun-id-an (مصد.م.). (قد). جدا کردن پراده از چیزی؛ ساییدن؛ سوهان زدن؛ زعفران گاه ساید از نسرین / گاه پولاد سوند از پروین. (مختاری ۷۴۰)

سوهان so[w]hān (۱.) (فنی) ابزاری معمولاً از جنس فولاد سخت‌شده با آج‌های بُرنده که برای شکل دادن یا هموار کردن سطح قطعات به‌ویژه قطعات فلزی به کار می‌رود؛ نقش... مثل



سوهان نرمی کشیده می‌شد روی گونه‌ها. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۶) ❧ خوردن عود که آن را با سوهان تراشیده، ساییده، بخورند، معده را قوت می‌دهد. (← شهری ۳۷۹/۵) ❧ سخن به لطف و کرم با درشت‌خوی مگوی / که زنگ‌خورده نگردد مگر به سوهان پاک. (سعدی ۱۸۶) ❧ تخت (فنی) سوهانی با مقطع مستطیلی



کشیده و رویه‌های تخت و موازی.

زرق نهاده یا پلاسی پوشیده... یخندیدی. (بیهقی^۱ ۶۷۲)
سوهان کار، سوهانکار so[w]hān-kār (ص.، ا.)
 (فنی) آنکه فلزات را سوهان می‌زند. ←
 سوهان^۱.

سوهان کاری، سوهانکاری s.-i (حاص.، فنی)
 عملیات براده برداری، پرداخت کاری، یا
 صیقل زنی به کمک سوهان. ← سوهان^۱: کارم
 سوهان کاری پشت و دسته و تراش داخل قاشق و چنگال‌ها
 بود. (شهری^۳ ۲۰۱) ○ از دست قلب‌زنی و سوهان کاری
 یهودی‌ها و یهودی‌منش‌ها خلاص نبودند. (مستوفی
 ۳۹۶/۱)

سوهان گر، سوهانگر so[w]hān-gar (ص.، ا.)
 (فنی) سوهان کار →: تعقیب قانونی قلب‌زن و
 سوهان‌گر سکه‌ها هم از همین جهت است. (مستوفی
 ۳۹۶/۱)

سوهانی so[w]hān-i [از هذفا.] (ص.، منسوب به
 سوهان^۲، ا.) (گفتگی) ۱. آنکه سوهان می‌پزد یا
 می‌فروشد: بعد از دکاکین مزبور، دیوارچینه‌ای انبار
 شاهی بود که در پشتش کسبه خرده‌پا... جمع می‌شدند،
 من‌جمله... خوراکی فروش و... حلوائی... و سوهانی.
 (شهری^۲ ۷۰-۷۱) ۲. (ص.، مجاز) ترد و
 شکننده: اگر می‌خواهی حلوا سوهانی باشد، باید آردش
 را خوب سرخ کنی.

سوی savā [عر.] (ص.، سوا →)
سوی savi [عر.: سوی] (ص.، قد.) راست؛
 مستقیم: گرفته‌اند نکوخواه و بدخواه تو مدام / یکی
 طریق ضلالت یکی طریق سوی. (سوزنی^۱ ۳۵۲)

سوی suy (ا.)، (ح.) سو →
سویا soyā [انگ./فر. soya، از هلد: [soja, soya] (ا.)
 (گیاهی) ۱. باقی‌مانده دانه‌ای روغنی
 به‌همین نام، پس از استخراج روغن، که مصرف
 خوراکی دارد. ۲. دانه‌ای به‌رنگ سیاه، سفید،
 زرد، خاکستری، یا لاجوردی، که از نوع
 زردرنگ آن روغن می‌گیرند. ۳. گیاهی علفی،
 یک‌ساله، و کاشتنی، از خانواده نخود که
 دانه‌های آن روغنی، پُر از پروتئین، و خوردنی

○ **سِه جان** (قد.) (مجاز) سوهان روح →: صوت
 که دندان کشد در فغان / آره دل باشد و سوهان
 جان. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۱۴: فرهنگ‌نامه ۱۴۹۶/۲)

• **سِه خوردن** (مصد.، ا.) (گفتگی) ساییده شدن
 به‌وسیله سوهان: شمشیر، سوهان خورده و صیقل
 شده‌است.

○ **سِه روح** (مجاز) موجب آزار شدید و معمولاً
 دائمی: وقتی پیرشدید، زَن سوهان روح و فرزند مدعی
 شماست. (مستوفی ۴۲۵/۲) ○ شیخی افسرده و شاخی
 پژمرده... که صحبتش سوهان روح است و بدنش از عهد
 نوح. (قائم‌مقام ۱۷۸)

• **سِه زدن** (مصد.، ا.) (مصد.، ا.) ساییدن چیزی برای
 برداشتن لایه رویی، تیز کردن، یا شکل
 مناسب بخشیدن به آن؛ سوهان کشیدن: مشغول
 سوهان زدن ناخن‌هایش است.

• **سِه کشیدن** (مصد.، ا.) (مصد.، ا.) سوهان زدن
 ↑: به‌میلۀ آهنی پنجره سوهان می‌کشد. (هدایت^۷ ۱۲۰)
سوهان s. [از هذفا.] (ا.) نوعی شیرینی که از
 جوانه گندم، آرد، شکر، زعفران، و روغن تهیه
 می‌شود.

○ **سِه عسلی** (سِه عسلی) نوعی شیرینی که از
 عسل، شکر، روغن، زعفران، و خلال‌بادام یا
 پسته به‌صورت قطعات کوچک و نسبتاً سفت
 تهیه می‌شود.

○ **سِه لقمه‌ای** سوهانی نسبتاً نرم و ترد
 به‌صورت قطعات مستطیل که در داخل آن
 مغزپسته می‌گذارند.

سوهان خور s.-xor (ص.، فنی) ویژگی آنچه
 می‌توان با سوهان آن را به شکل مطلوب
 درآورد. نیز ← سوهان^۱.

• **سِه داشتن** (مصد.، ا.) (گفتگی) (مجاز) جای کم
 کردن قیمت و تخفیف گرفتن داشتن: قیمت
 اجناس، هم بالاست و هم این‌که سوهان‌خور ندارد.

سوهان سبلیت so[w]hān-seblat [فا.عر.] (ص.، ا.)
 (قد.) (مجاز) اهل تصوف؛ صوفی: چند دفعه
 شنودم که هرکجا متصوفی را دیدی یا سوهان‌سبلیتی را دایم

است؛ لوبیای روغنی؛ لوبیای چینی؛ سوژا.



سویافته su-yāft-e (صفه.) (مجاز) ویژگی گفتار یا موضع‌گیری‌ای که بی‌طرفانه نباشد؛ طرف‌دارانه: فکر می‌کنم چون با آنها فامیل است، قضاوتش در موردشان سویافته باشد. ۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

سویت saviy[at] (عربی: سویت) (امصه.) (قد.) تساوی؛ برابری: از سر انصاف تمام نظر کند تا بر عادت قدیم به سویت همه کس حق خود گیرد. (عقبی: گنجینه ۴۲/۶) حساب باید کرد و برات داد، چنان‌که قسمت به سویت کرده آید. (بیهقی ۳۱۲)

سویت su'it [فر.] (ا.) سویت → سویت su'it [انگ.] (ا.) (فنی) سویت →

سویدا soveydā (عربی: سویدا) (ا.) (قد.) در باور قدما، نقطه‌ای سیاه بر دل که مرکز عشق و دیگر احساسات و عواطف است؛ نه رنگی از سودا بر صفحه سویدا ماند نه زنگی از وسواس بر آینه حواس. (فانم مقام ۴۲) من چو از خاک لحد لاله صفت بر خیزم / داغ سودای توام بیز سویدا باشد. (حافظ ۱۰۷) **سوی دل** سویدا ↑ برادر گرامی... که چون سویدای دل باعث انشراح طبع بود، به زنگ مصقله گرد آینه خاطر می‌گردید. (لودی ۲۸۴)

سوئدی so(u)'ed-i (صند.) منسوب به سوئد، کشوری در شمال اروپا) ۱. مربوط به سوئد: ورزش سوئدی. ۲. اهل سوئد: ورزشکار سوئدی. ۳. مهمان‌ها، آلمانی و سوئدی و فنلاندی... بودند. (میرصادقی ۱۶) ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در سوئد: اتومبیل سوئدی. ۴. (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های ژرمنی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در سوئد و قسمت‌هایی از فنلاند رایج است.

سوئسی su'is-i (صند.) منسوب به سوئیس، کشوری

در اروپای مرکزی) ۱. مربوط به سوئیس: او شطرنج را با شیوه سوئسی بازی می‌کند. ۲. اهل سوئیس: فوتبالیست سوئسی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در سوئیس: ساعت سوئسی.

سویق saviq [عربی:] (ا.) (قد.) آرد گندم یا جو بوداده؛ پست؛ تلخ‌ان؛ قاوت: ابونصر... از بغداد قوت نخورد. از انطاکیه وی را سویق می‌آوردند و می‌خورد. (جامی ۴۵) چون بنگرستم، آن رمل سویق بود که به شکر تمام آمیخته بود. (محمودین عثمان: گنجینه ۱۹۳/۴)

سویل sevil [از فر.] (صه.) (منسوخ) سیویل → ← شخصی (بر ۳): افسران... برای نشان دادن خود اگر به لباس سویل هم ملبس باشند... [کلاه] را برای نمایش در روی صندلی اتومبیل... می‌گذارند. (شهری ۲ ۲۱۴/۲ ح.) بعد که آیم به لباس سویل / از تو تحاشی نکم بی‌دلیل. (ابریج ۱۰۷)

سویم so-y[y]-om [= سوم = سیم] (صه.) (قد.) سوم →: من دعوت‌کننده‌ام شما را به سوی دوفرشته که من سویم ایشانم. (ناصر خسرو ۱۴۸۷)

سوینگ su'ing [انگ:] [swing] (ا.) (موسیقی) ۱. کیفیت ریتمیک جاز که با هیجان و تنش بین ریتم اصلی و تکیه‌های ریتمیک - ملودیک یا روی هم افتادن ریتم‌های مختلف به وجود می‌آید. ۲. شیوه‌ای از موسیقی جاز (۱۹۳۰-۱۹۴۵ م.)، با ویژگی گروه بزرگ، سرعت تند، و تنظیم‌های تثبیت شده.

سوئه suy-e (ا.) ۱. سو؛ سمت؛ جانب: نگرش به تاریخ، شعرش را به سوئه‌ای خاص کشانده است. آنچه که اینک ما بدان نیازمندیم، یافتن شواهدی است که ما را به ابتدای سوئه دیگر زندگی او... آگاه سازد. (حمید ۴۳) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای نشان دادن تعداد سوها و جوانب چیزی: سود چندسویه، قضاوت چندسویه، منفعت دوسویه. ۳. (قد.) (مجاز) جهت نژادی؛ اجداد: اسب... تمام این خصایل نیکو را بدون تعلیم و تربیت، از سوئه و نژاد خویش دارد. (مستوفی

۳۰۶/۳

• **سوئچ کردن** (مص.م. (فنی) قفل معمولی درهای اتومبیل را به قفل سوئیچی تبدیل کردن.

سوئیچینگ su'iching, su'iching [انگ.: switching] (امص.م. (برقی) ۱. کنترل خطوط تلفن از طریق قطع و وصل کردن کلیدهای مربوط به این خطوط و متصل کردن خطوط به یکدیگر. ۲. هر نوع قطع و وصل مدارهای برقی.

سه se (ا.م. ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل دو به اضافه یک؛ ۳: سه به علاوه چهار می شود هفت. ۵ از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه / پرواز چون کنند ز دوکون بگذرند. (نجم رازی ۳۷۳) ۲. (صد.) دارای این تعداد: سه کیوت. ۵ تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم. (هدایت ۵ ۱۶۲) ۵ طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت: در مسطور آمده است که سه نشان دارد. (سعدی ۱ ۱۵۹) ۵ غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد. (بیهقی ۱ ۴۰) ۳. سوم (م.م. ۱) →: درجه سه، صفحه سه، طبقه سه. ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار نامناسب و زشت: لباس خیلی سه بود. اصلاً مناسب آن مجلس نبود. ۵ نباید این جور حرف بزنی، خیلی سه است.

• **سه کردن** (مص.م. (گفتگو) (مجاز) انجام شدن کاری به صورت نامناسب به گونه ای که موجب شرمندگی یا آشکار شدن ضعف شود: کمی احتیاط می کردی، این جوری سه نمی شد و آبروی همه نمی رفت.

• **سه کار کردن** (فنی) از کار افتادن یک سیلندر در موتور چهار سیلندر و کار کردن معیوب موتور با سه سیلندر.

• **سه کردن** (مص.م. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری به صورت نامناسب به گونه ای که موجب شرمندگی یا آشکار شدن ضعف شود: سه کردی بابا! این چه طرز حرف زدن بود؟

• **سه آب شستن** (گفتگو) (مجاز) غسل دادن: صبح زود، شاهزادگان را همان جا توی خانه به سه آب شستند. (چهل تن ۱۳۱)

سوئه suye [از فر. (۱) (جانوری) گروهی از ارگانیسم ها، مانند باکتری ها، که از منبع خاصی به دست می آیند، یا ویژگی ای دارند که آنها را از اعضای دیگر همان گونه متمایز می کند: ویروس ایدز به چندین نوع، زیرنوع، و سوئه تقسیم شده است. ۵ سوئه میکروبی است که میکروب های دیگر از آن پدید آمده باشد. (← هدایت ۹۶۶)

سوئیپر su'iper [انگ.: sweeper] (ا.م. (ورزش) دفاع آخر. ← دفاع ۵ دفاع آخر.

سوئیت su'vit, su'it [فر.: suite] (ا.م. ۱. آپارتمان کوچک، دارای تجهیزات، و مناسب برای زندگی ساده و راحت: باید یک آپارتمان مجزا، مثل یک سوئیت، برای خودش داشته باشد. (← گلاب دره ای ۵۸) ۲. (موسیقی) اثری متشکل از توالی موومان های مستقل یا رقص های مستقل آزاد نسبت به یکدیگر: نواری گذاشت. سوئیت های پنج و شش باخ برای ویولون سل. (گلشیری ۱ ۵۹)

سوئیچ su'ic, su'ic [انگ.: switch] (ا.م. (فنی) ۱. کلیدی که با آن اتومبیل را روشن می کنند: سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون آورد. (اصغری: شکوفای ۵۸) ۵ سوئیچ را می چرخاند بدون این که پایش روی کلاچ باشد. (فصیح ۱ ۲۷۰) ۲. کلید (م.م. ۱) →.

سوئیچ مخفی s.-maxfi [انگ.ع. (ا.م. (فنی) کلیدی که برای جلوگیری از سرقت خودرو در مدار برق آن، در جایی ناپیدا تعبیه می کنند و در صورت قطع آن، موتور خودرو روشن نمی شود.

سوئیچی su'ic-i, su'ic-i [انگ.فا. (صد.) منسوب به سوئیچ، (ا.م. (فنی) ۱. ویژگی نوعی قفل ایمنی که به خاطر پیچیدگی ساختمان درونی، احتمال آن که کلید دیگری جز کلید خودش به آن بخورد، بسیار کم است. ۲. کلید مخصوص این نوع قفل که تعداد دندانهایش بیش تر از کلیدهای عادی است.

سه آیشه s.-'āy-eš (ص.) (کشاورزی) ویژگی زمین یا زراعتی که هر سه سال یک بار آیش شود. ← آیشن (م. ۲): در ابراهیم آباد کشت و زرع سه آیشه است. (آل احمد^۱ ۲۲)

سها sohā [ع.ر.] (ا.) (نجوم) ستاره کم نوری در کنار ستاره عناق در صورت فلکی دب اکبر که در قدیم قوت چشم و دوربینی آن را با این ستاره امتحان می کرده اند: کجا جایز باشد که چرم سها را در نور و بها خرد شمارد؟ (فائز مقام ۴۳) عقل داند که عذار سپید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت است و میان سها و آفتاب و شیب و شیب چه سویت است. (حمیدالدین ۳۵)

سه اخطاره se-'extār-e [نا.ع.ر.نا.] (ص.) (ورزش) در کشتی، ویژگی کشتی گیری که به عللی مانند کم کاری، سه اخطار از داور مسابقه دریافت کرده و از ادامه مسابقه محروم شده است. ← **شدن** (م.ص.) (ورزش) در کشتی، گرفتن سه اخطار از داور مسابقه.

سهاد sohād [ع.ر.] (ام.ص.) (قد.) بیداری؛ بی خوابی: ایام آن در سواد چون شپهای تیره بود و لیالی در سهاد چون ایام اهل فکرت. (خرندزی ۱۳۵)

سه اقنوم se-'oqnum [نا.مع.ر.] (ا.) (قد.) در مسیحیت، اصل های سه گانه یعنی اب، ابن، و روح القدس. نیز ← اقنوم: سه اقنوم و سه فرقت را به برهان / بگویم مختصر شرح مونا. (خاقانی ۲۶)

سهام sahām [ع.ر.: سهام، ج. سهم] (ا.) ۱. (اقتصاد، حقوق) سهام ها. ← سهم^۲ (م. ۳): دولت انگلیس، مالک اکثریت سهام شرکت است. (مصدق ۲۲۹) ۲. (مجاز) (حقوق) سهم^۲ (م. ۴). → ۳. (قد.) تیرهای کمان: سینه را آماج سهام حوادث ساخته. (شیرازی ۹۶) ۴. چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو / از سهم آن سهام دوتا گشت چون کمان. (منوچهری^۱ ۲۱۲)

← **سه بانام** (اقتصاد) سهم هایی که به نام شخص معینی صادر شده باشد.

← **سه بی نام** (اقتصاد) سهم هایی که نام کسی در آن قید نشده و دارنده آن مالک سهم شناخته

می شود.

← **سه غیر قابل انتقال** (اقتصاد) سهام بانامی که مدیران شرکت بر طبق قانون الزاماً بایستی برای تضمین خسارات احتمالی ناشی از عمل خود داشته باشند.

← **سه ممتاز** (اقتصاد) سهم هایی که دارای مزایایی نسبت به سایر سهام باشد.

سه ام se-'om [= سوم] (ص.) سوم →.

سهام دار sahām-dār [ع.ر.نا.] (ص.ف.ا.) (اقتصاد) دارای سهم در یک شرکت یا واحد اقتصادی. ← سهم^۲ (م. ۳).

سهامی sahām-i [ع.ر.نا.] (ص.د.) (منسوب به سهام) (اقتصاد) ویژگی شرکتی که سرمایه آن به سهم هایی تقسیم شده و متعلق به چند نفر است. ← شرکت □ شرکت سهامی خاص، □ شرکت سهامی عام.

سه امی se-'om-i [= سومی] (ص.د.) سوم (م. ۱). →.

سه امین se-'om-in [= سومین] (ص.د.) سوم (م. ۱). →.

سه ان se-'ān (ص.) (قد.) سه تایی.

← **سه تاسه** (قد.) سه تاسه تا: پارسی آن است که توان توان و سه ان سه ان و چهاران چهاران. (مبیدی^۱ ۴۱۰/۲)

سه ای se-'(y)-i (حام.ص.) (قد.) سه بودن: عقل را مرتبت دویی بود و نفس با مرتبت سه ای. (ناصر خسرو^۳ ۱۴۹)

سه باره se-bār-e (ص.د.) (گفتگو) برای بار سوم؛ برای سومین بار: شاید اختلاف حساسی پیدا شود و او را معطل کند. کارش را دوباره و سه باره کند و معطلش کند. (آل احمد^۳ ۱۵۴)

سه بر se-bar (ص.) ۱. ویژگی بنا یا ساختمانی که سه طرف آن کوچه یا خیابان باشد. ۲. (ا.) (منسوخ) (ریاضی) سه ضلعی؛ مثلث.

سه برگه se-barg-e (ا.) (قد.) (گیاهی) یونجه یا شبدر: در دیوار و زمین اطراف شهر، فرسخ در فرسخ، از

سه پلشک آورده‌ام. (دیانی ۱۷۱)

سه پنچ دو se-panj-do (۱.) (ورزش) در فوتبال،

روشی در چیدن بازی‌کنان از سوی مربی، شامل سه مدافع، پنج هافبک، و دو مهاجم.

سه پول se-pul [فای.] (۱.) درگذشته، یک

شاهی ونیم، و به مجاز، پول بسیار ناچیز: سه پول نمی‌ارزد.

سه پهلو se-pahlu (صد.) ۱. دارای سه زاویه یا

سه گوشه: سوهان سه پهلو. ۰ یک مجسمه بلند سه پهلو جلو پرده مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود.

(هدایت ۱۸^۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی گفته‌ای که بتوان چند برداشت متفاوت از آن استنباط کرد: حرف‌هایش سه پهلو است، نمی‌شود منظورش را

فهمید. ۳. (۱.) (منسوخ) (ریاضی) مثلث.

سه تا se-tā (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی آلت

موسیقی که دارای سه زه بوده است؛ سه تو: این دل هم چو چنگ را مست خراب دنگ را/ زخمه به کف

گرفته‌ام هم چو سه تاش می‌زنم. (مولوی ۱۸۸/۳^۲) نیز ← سه تار (م. ۲).

سه تا s. (۱.) (قد.) ثلاثه غساله. ← ثلاثه □ ثلاثه

غساله: محبانه دعایی کرد خواهم/ حکیمانه سه تایی

خورد خواهم. (نزاری قهستانی: لغت‌نامه^۱)

سه تار se-tār (۱.) (موسیقی ایرانی) ۱. ساز زهی

مضربی از خانواده تنبور به طول تقریبی هشتاد سانتی‌متر، با کاسه طنین چوبی کوچک

نیمه گلابی شکل به عرض تقریبی بیست و

عمق تقریبی پانزده سانتی‌متر. دارای چهار سیم است و با ناخن انگشت اشاره نواخته

می‌شود: یک سه تار نو و بی‌روپوش در دست داشت. (آل‌احمد ۹^۳)

۲. این ساز در اصل دارای سه سیم بوده و بعداً یک سیم به آن افزوده شده

است.



(قد.) سه تا^۱ → در مجلسی که بنشین، نگه کن،

گل نرگس و شقایق و... سه پیرگه و سیزه... رشک نگارستان چین است. (شوشتری ۵۴)

سه بعدی se-bo'd-i [فای. فا.] (صد.) (ریاضی)

دارای سه بُعد طول، عرض، و ارتفاع: تصاویر سه بعدی.

سه پایه se-pāy-e (۱.) ۱. وسیله‌ای فلزی،

چوبی، یا پلاستیکی، دارای سه پایه برای نشستن یا قرار دادن چیزی بر روی آن: گاهی هم

در سر چهارسو... روی سه پایه می‌نشستم و ذرت بو می‌دادم. (جمال‌زاده ۱۲^۲) ۲. هر نوع وسیله دارای

سه عدد پایه که اشیاء به خصوصی را روی آن قرار دهند: سه پایه دوربین، سه پایه نقاشی. ۰ سابقاً کار

من همه‌اش خرید رنگ و قلم بود... و سه پایه بود. (علوی^۱ ۷۲) ۰ گفت تا اسیران و سرها را بیاوردند... و... مثال داد

تا بر آن راه که آن مخازیل آمده بودند، سه پایه‌ها بپزدند و سرها را بر آن بنهاند. (بی‌هی^۱ ۴۷) ۳. (قد.)

وسيله‌ای دارای سه عدد پایه که مجرمان را به آن می‌بستند و شلاق می‌زدند: اگر چنین گفتی، به

سه پایه‌ات می‌بندم، و اگر چنان بگویی، آزادت می‌کنم. (فروغی ۱۴۰^۳)

سه پدَر se-pedar (۱.) (قد.) (مجاز) در باور قدما،

جماد، نبات، و حیوان: چون تو خلفی نژاد هرگز/ از سه پدَر و چهارمادر. (اثیراخیسکتی: دیوان ۱۶۸:

فرهنگ‌نامه ۱۴۹۷/۲)

سه پستان sepestān (۱.) (گیاهی) سپستان →.

سه پشته se-pošt-e (قد.) (گفتگو) ۱. به صورت سه

ردیف: جمعیت، سه پشته در پیاده‌روها به تماشا ایستاده بودند. ۲. به حالتی که سه نفر بر روی موتور،

اسب، و مانند آنها سوار شوند: بچه‌ها سه پشته سوار شده بودند.

سه پلشت se-pelešt (۱.) (عامیانه) سپلشت →.

سه پلشک se-pelešk [= سپلشک] (۱.) (عامیانه)

سپلشت →.

• سه آوردن (مص. ل.) (عامیانه) سپلشک

آوردن. ← سپلشک • سپلشک آوردن: می‌خواهم

سوت بزنم، ولی از شدت سرما نمی‌توانم... واقعاً

مربی، شامل سه مدافع، چهار هافبک، و سه مهاجم.

سه چهارم se-ča(ā)hār-om (ا.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش سه چهارم است.

سه خوابه se-xāb-e (صد.) دارای سه اتاق خواب: در طبقه دوم، یک آپارتمان سه خوابه هست.

سه خوان se-xān (صف.) (ا.) (قد.) (مجاز) قائل به تثلیث؛ مسیحی: به یک لفظ آن سه خوان را از چپ شک / به صحرای یقین آرم همانا. (خاقانی ۲۶)

سه خواهران se-xāhar-ān (ا.) (نجوم) سه ستاره بر دُم دب اکبر، شامل جون، سها، و عناق: زهره به دو زخمه از سر نعش / در رقص کشد سه خواهران را. (خاقانی ۳۱)

سه دختر se-doxtar (ا.) (نجوم) سه خواهران ↑: آن سه دختر و آن سه خواهر، پنج وقت / در پرستاری به یک جادیده‌ام. (خاقانی ۲۷۲)

سه دری se-dar-i (صد.) (ا.) ادارای سه در؛ اتاق یا خانه‌ای که سه در دارد: اتاقش همان سه دری سابق در طبقه پایین [بود.] (معروفی ۱۸) منیره خاتون توی اتاق سه دری خودش نشسته بود. (گلشیری ۴۳)

سه دوم se-do-v[ɔ]-om (ا.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش سه دوم است.

سه دهنه se-dahan-e (صد.) ویژگی مغازه‌ای که دارای سه دهنه (در) است: مغازه سه دهنه.

سه دیگر se-digar [= سدیگر] (صد.) (قد.) سدیگر →: یک حد مُلک ما سیاهان است و دیگر ترمذ و سه دیگر خوارزم. (نصرالله منشی ۱۲) در این تن سه قوت است: یکی خرد و سخن، و جایش سر به مشارکت دل، و دیگر خشم، جای گاهش دل، و سه دیگر آرزو، و جای گاهش جگر. (بیهقی ۱۱۹)

سه سهر sahar [عر.] (امصد.) (قد.) بیدار ماندن در شب؛ شب‌زنده‌داری؛ بیداری: اولیا را اتفاق است

اگر مستمع... سیاه‌گونه بُود و نحیف، سوداوی بُود. پیش‌تر بر سه تار زن. (عنصرالمعالی ۱۹۴)

• **سه زدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) از بین بردن و نابود کردن؛ نغله کردن: هرچه پول درمی‌آورد، سه‌تار می‌زند.

سه تایی se-tā-y(ʾ)-i (ا.) (موسیقی) تریوله →. **سه توای** se-tu[y] (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) سه تا ۱

→: سلی خورند چون دف در عشق، فخرجویان / زخمه به‌چنگ آور، می‌زن سه‌توی ما را. (مولوی ۱۲۰/۱)

سه تیغه se-tiq-e (صد.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی صورتی که ریش آن از ته تراشیده شده و کاملاً صاف و بی‌مو باشد: دستی به صورت صاف و سه تیغه‌اش کشید. (شاهانی ۱۶۹)

• **سه زدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) • سه تیغه کردن ↓

• **سه کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) از ته تراشیدن ریش: عادت دارد همیشه صورتش را سه تیغه بکند.

سه جان se-jān (ا.) (قد.) دریاور قدما، روح طبیعی، حیوانی، و نفسانی: ... / من سه‌جان بر چارخوان خواهم نشاند. (خاقانی ۱۴۳)

سه جمره se-jamre [نا.عر.] (امصد.) (قد.) سه نوبت سنگ انداختن در مراسم حج: در سه جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف / سنگ را گانداخته بر دیو غضبان دیده‌اند. (خاقانی ۹۴)

سه چرخه se-čar-xe (ا.) ۱. وسیله نقلیه

بچه‌گانه، با دو چرخ در عقب و یک چرخ فرمان در جلو که با پا زدن به حرکت درمی‌آید: دختر بچه شلوغ همسایه سوار سه چرخه توی کوچه‌ها [بود.] (ترقی ۲۰۹)

۲. (صد.) (ا.) هر وسیله‌ای که دارای سه چرخ است: شبیه... موتور سه چرخه‌های... امروز کار می‌کردند. (شهری ۲۳۹/۱۲) با سه چرخه‌های دستی، به وسیله حمل‌ها... می‌فرستند. (مستوفی ۲۲۸/۲)

سه چهار سه se-ča(ā)hār-se (ا.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازی‌کنان از سوی

مشتی خس و خاشاک... چیزی ندید. (نقیسی ۳۸۹)



سه‌زمانه se-zamān-e (۱.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی فرد، شامل سه ارزش زمانی مانند $\frac{9}{8}$ و $\frac{6}{8}$ و $\frac{3}{4}$.

سه‌شاخه se-šāx-e (۱.) (کشاورزی) نوعی از چهارشاخ. ← چهارشاخ (م. ۱): خرمن‌کوب و غریل و پارو و سه‌شاخه... یک سال تمام بی‌کار مانده بود. (آل احمد ۶۹۰)

سه‌شراب se-šarāb [ف.ا.ع.ر.] (۱.) (قد.) ثلاثه غساله. ← ثلاثه □ ثلاثه غساله: پلبه برداشت زود، کرد پس آن‌که سلام / گفت: بُود سه‌شراب داروی درد خمار. (خاقانی ۱۸۲) □ سه‌شراب حقیقی بخوریم / چارتکیر بر مجاز کشیم. (سنایی)

سه‌شش se-šeš (۱.) (قد.) (بازی) در شیوه قدیم بازی تخته‌نرد، هنگامی که سه نقش شش در هریک از سه تاس باهم بیایند که بالاترین امتیاز بود: اندر قمارخانه وحدت به یک سه‌شش / نقد

چهار هردو جهان باز می‌بزنند. (نجم‌رازی ۳۷۳)

سه‌شنبه se-šambad [ف.ا.آ.ا.] (= سه‌شنبه) (۱.) (قد.) (گاه‌شماری) سه‌شنبه ↓: عارف آن بُود که روز سه‌شنبه‌ش روز مائة از ذی‌القعدة... او را به باب‌الطاق بزنند به بغداد. (خواجده عبدالله ۳۸۲)

سه‌شنبه se-šambe [ف.ا.آ.ا.] (۱.) (گاه‌شماری) روز چهارم هفته، پس از دوشنبه و پیش از چهارشنبه: از دگر روز هفته آن به بود / ناف هفته مگر سه‌شنبه بود. (نظامی ۲۱۴) ۸ های آخر سه‌شنبه در قدیم تلفظ می‌شده است، چنان‌که در شعر یاد شده نظامی.

سه‌شنبه بازار s.-bāzār [ف.ا.آ.ا.] (۱.) بازار محلی، که هر سه‌شنبه برپا می‌شود.

سه‌شنبه شب se-šambe-šab [ف.ا.آ.ا.] (۱.) شبی که فردای آن چهارشنبه است؛ شب چهارشنبه:

بر آن‌که آبدال به چهار چیز آبدال شدند: جوع و سهر و عزلت و صمتی. (قطب ۴۷۴) □ تا سحر سرمه سهر کشیده بودم. (زیدری ۵۱) □ گل موزد گشته ست چشم من ز سهر / ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند. (مسعود سعد ۱۷۲)

سهره se-rāh (۱.) ۱. جاده یا خیابانی که در سه مسیر مختلف ادامه می‌یابد؛ تقاطع دو جاده یا خیابان که سه مسیر را برای حرکت ایجاد می‌کند: من سر این سهره منتظر تو ایستادم. (حجازی ۳۴۳) ۲. (فنی) قطعه‌ای با سه دهانه ورودی و خروجی، که در لوله‌کشی برای ایجاد کردن یا گرفتن انشعاب به کار می‌رود.

سهراهی s.-i (۱.) ۱. سهره (م. ۱) →: در تلاقی و انشعاب بازار کنار خندق... و معبر نوروزخان، سهراهی وسیع سرپوشیده‌ای بود که سهره مسجدشاهش می‌گفتند. (شهری ۲۰۳/۱) ۲. (فنی) سهره (م. ۲) →. ۳. (برق) ابزاری برای انشعاب‌گیری از پریز برق. ۴. (گفتگی) سهره لوله‌کشی، که آن را پُر از مواد منفجره می‌کنند. ← سهره (م. ۲): بچه‌های خرم‌شهر، با سهراهی و کوکتل مولوتف به استقبال تانک‌ها می‌روند. (محمود ۹۸)

سهریج se-rob' [ف.ا.ع.ر.] (صد.) ← جوراب □ جوراب سهریج.

سهریعی s.-i [ف.ا.ع.ر.ا.] (صد.) ← جوراب □ جوراب سهریعی.

سهروردی sohra(e)vard-i (صد.) منسوب به سهرورد، از دهستان‌های استان زنجان) اهل سهرورد: عده‌ای از علمای معروف، سهروردی بوده‌اند.

سهروردیه sohra(e)vard-iy[y]e (۱.) (قد.) فرقه‌ای از صوفیان که پیرو ابو حفص عمر سهروردی بوده‌اند.

سهره sehre (۱.) (جانوری) پرندۀ ای خوش‌آواز تقریباً به اندازه گنجشک با منقار کوتاه و مخروطی و پرهای زرد آمیخته به سبز؛ سیره: چند عدد قفس سهره و تناری... به درخت‌ها آویخته بودند. (جمال‌زاده ۸۲) □ چه سود که [سهره] از آن خانه جز

سه شنبه شب با هم سینما می‌رویم.

سه صد se-sad (ص.د.ا.) (قد.) سیصد → ابراهیم

پیدا آمد با سواری دویست و سه صد. (بیهقی ۷۳۰^۱)

سه صدایی se-se(a)dā-y(i)-i [فا.عر.فا.ا.] (ص.د.ا.)

(ا.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای سه صدای

ساز یا آواز. ۲. آواز برای سه صدا.

سه ضربی se-zarb-i [فا.عر.فا.] (ص.د.ا.) (موسیقی)

← سه چهارم، سه هشتم.

☐ سه توکیبی (موسیقی) نه هشتم →.

سه ضلعی se-zel'-i [فا.عر.فا.] (ص.د.ا.) (ریاضی)

مثلث (م.ا.) →.

سه طلاق se-talāq [فا.عر.ا.] (ص.د.) (فقه) سه طلاقه

→.

☐ سه بر چیزی زدن (قد.) (مجاز) سه طلاق

بر گوشه چیزی بستن ↓: به سهو تدبیر، سه طلاق و

چهار تکبیر بر ممالک زد. (زیدری ۳۰)

☐ سه بر گوشه چیزی بستن (قد.) (مجاز) ترک

کردن آن به طور کلی و همیشگی: وظیفه عبودیت

روح در این مقام، آن است که... از جمله اغیار دامن همت

درکشد و سه طلاق بر گوشه چادر دنیا و آخرت بندد.

(نجم‌رازی ۲۲۱^۱)

• سه کردن (مص.م.د.) (قد.) (مجاز) به طور کلی و

همیشگی ترک کردن کسی یا چیزی: من ایشان

را سه طلاق کردم. شما هم اگر راست می‌گویید، طلاق

گویید. (جامی ۲۵۰^۸)

سه طلاقه s-e [فا.عر.فا.] (ص.د.) (فقه) ویژگی زنی که

شوهرش سه بار او را طلاق داده است: زن

سه طلاقه.

☐ سه کردن (مص.م.د.) (فقه) سه بار طلاق دادن

یک زن، که رجوع به او جز با محلل جایز

نیست: زن را سه طلاق کرده است. (پارسی‌پور ۴۳)

• سه گفتن (کردن) (مص.م.د.) (مجاز) برای همیشه

و به طور کلی ترک کردن: دنیا را سه طلاقه گفته،

پشت به قلعه محکم: هر آن‌کس که دندان دهد، نان دهد،

داده. (مسعود ۱۴۴)

سه طهر se-tohr [فا.عر.ا.] (فقه) سه بار طهارت

زن بعد از عادت زنانگی در سه حالت

به خصوص.

سه فتيله se-fetile [فا.مع.ر.] (ص.د.ا.) دارای سه

فتيله یا نوعی چراغ نفتی برای روشنایی یا

پخت و پز: آن روز کوکب خانم خودش داشت کاجی سفره

فاطمه زهرا را سر سه فتيله می‌پخت. (فصیح ۲۹۲)

سه فرزند se-farzand (ا.) (قد.) (مجاز) موالید

ثلاثة. ← موالید ☐ موالید ثلاثة: تا تربیت کنند

سه فرزند کون را/ ترکیب چارمادر و تأثیر نه‌پدر.

(انوری ۲۰۸^۱)

سه قاپ se-qāp (ا.) (بازی) در قاپ بازی، بازی با

سه عدد قاپ: کارش آن بود که در پس کوچه‌ها به قمار

و سه قاپ بپردازد. (← شهری ۱۶۷)

سه کاری se-kār-i (حامص.د.) (گفتگو) (مجاز) سه

کردن. ← سه • سه کردن: دست از این سه کاری‌ها

بکش، والا آبروی همه را می‌بری.

سه کله se-kalle (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) دارای سری

بزرگ یا با پستی و بلندی: اکبر سه کله.

سه کنج se-konj [= سکنج] (ا.) (گفتگو) گوشه؛

زاویه: مغازه نانوايي در سه کنج آن قرار داشت.

(پارسی‌پور ۲۶) ☐ تلویزیون را می‌گذارد سه کنج

زیر زمینی. (محمود ۶۰^۲)

سه کنجه s-e (ص.د.ا.) (قد.) (ریاضی) مثلث (م.ا.)

→: سه کنجه‌ای که هر سه کنج او برابر است.

(محمد بخاری: کتاب آرای ۴۱۲)

سه کنجی se-konj-i [= سکنجی] (ا.) (گفتگو)

سه کنج →: قهر کرد و رفت سه کنجی اتاق نشست.

(الاهی: شکوفای ۶۹) ☐ من و رفیق در یکی از

سه کنجی‌های مهمان‌خانه پشت میزی نشسته [بودیم].

(مسعود ۲)

سه کوهک se-kuh-ak (ا.) (گیاهی) خارخسک

→: پنجه بزرگ پشت اتاق، تاق به تاق است و تو

چارچوبش پُر است بته‌های سه کوهک. (محمود ۱۲۰^۱)

سه گام se-gām (ص.د.ا.) (ورزش) ۱. ← پَرش ☐

پَرش سه گام. ۲. در بسکتبال و هندبال، تعداد

سه گام متوالی که یک ورزش‌کار مجاز است

زاویه؛ سه کنج: به سه گوش زیرزمینی خیره شده است. (محمود^۲ ۱۱۳) ۳. (ریاضی) مثلث (م. ۱). →

سه گوشه se-e (ص. ۱). سه گوش (م. ۱). → اتاق او عجالتاً به صورت سه گوشه درآمده بود. (هدایت^۱ ۱۴)

۲. (ا. ۱). سه گوش (م. ۲). → من آن رنجم را به سه گوشه میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آنها بود.

(علوی^۲ ۱۵۷) ۳. (ریاضی) مثلث (م. ۱). → از لابه لای [درختان] خانه های خاکستری رنگ به اشکال

سه گوشه، مکعب، و منشور... دیده می شد. (هدایت^۱ ۳۲)

سه گوشه se-guṣ-i (ا. ۱). سه گوش (م. ۲). → پرده دیگری که یراق های کلفت... از آن آویزان بود، یک سه گوشه را تاریک و خفه می کرد. (علوی^۲ ۳۷)

سهل sahl [ع.ر.] (ص. ۱). ساده و آسان؛ بدون دشواری؛ مقدّر. صعب: یکی از وسایل بسیار سهل

برای تعمیر پل ها... قلوه سنگ های همین راه قدیمی است. (آل احمد^۱ ۲۰) ○ اتفاق اموال و دیگر طبقات برای او

سهل و آسان بود. (خواجہ نصیر ۱۱۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) غیر قابل توجه؛ کم اهمیت: تو که سهلی، از

تو بزرگ تر هم از عهده اش بر نمی آید. ○ مخلوق ساده لوح و صاف و صادق که سهل است، صد شیطان در دامشان

می افتاد. (جمال زاده^{۱۶} ۸۸) ○ دست خط محرمانهٔ التفات آمیزی... به شما مرقوم فرمودیم و سهل انگاشتید.

(غفاری ۱۵۵) ۳. (قد). (مجاز) کم؛ اندک: به سهل فاصله آن بزرگوار رحلت نمود. (شوشتری ۱۵۶) ○ تو

نیز باج و خراج سهل به درگاه قیصر بفرستی به خاطر جمع و به فراغ بال پادشاهی کنی. (عالم آرای صفوی ۴۸۷) ۴.

(ا. ۱). (قد). زمین نرم و هموار؛ مقدّر. خزن: جبال سهل شود و سهل جبال گردد. (لودی ۲۳۲) ○ صاعقه ای که

سیلاب خون بر خزن و سهل راند. (زیدری ۱۱۲) ○ چون راه ایشان نزدیک و سهل است، هر سال سه بار ببینند.

(ناصر خسرو^۲ ۱۱۸) ۵. (قد). (قد). به سهولت؛ به آسانی: آنچه به هفت آسمان جست فرشته و نیافت /

نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش. (مولوی^۲ ۱۱۳/۳)

○ ~ بودن چیزی (مجاز) چندان مهم نبودن آن و وجود داشتن حالتی برتر از آن: بر

هنگام حمل توپ بردارد و سپس آن را پرتاب کند.

سه گان se-gān (ص. ۱). (قد). سه تا یا سه تاسه تا: به زنی کنید آنچه خوش آید شما را از زنان شما، دوگان و سه گان و چهارگان. (ترجمه تفسیر طبری ۲۸۸)

سه گانگی se-gāne-gi (حامص). وضع و حالت سه گانه؛ سه گانه بودن: سه گانگی برخوردار، سه گانگی دیدگاه.

سه گانه se-gāne (ص. ۱). دارای سه عضو؛ تشکیل شده از سه عضو؛ سه تایی: لاشه بی جان دلاوران سه گانه میدان حقیقت جویی... بر روی قطعه

سرکین نقش بسته... گردید. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۳) ○ تحت حق... بر اصحاب کهف و رقیم باد، که اول سه گانه و

هفت گانه عالم بودند. (روزبهان^۱ ۱۰) ۲. (ا. ۱). (گفتگو) (پزشکی) واکسن سه گانه. ← واکسن ۵ واکسن سه گانه. ۳. (قد). (قد). سه تاسه تا: به زنی کنید آنچه

شما را حلال و پاک است از زنان، مثنی دوگانه و ثلاث سه گانه. (میبی^۱ ۴۰۱/۲) ۴. (ا. ۱). (قد). نوعی

جام بزرگ شراب: چون تو به سه گانه دست بردی / برجستم و این سخن نشان است. (انوری^۱ ۵۵۵)

سه گانی se-gān-i (ص. ۱). (قد). سه گانه (م. ۴) ۱: چه باشد اگر این کاس سه گانی گردد و این شربت حیوانی شود؟ (حمیدالدین ۸۸)

سه گاه se-gāh (ا. ۱). (موسیقی ایرانی) ۱. نام یکی از هفت دستگاه: نغمه معمولی تبریک را که به آواز سه گاه می خورد... شروع کرد. (مستوفی ۲۱۴/۱) ۲.

(قد). از شعبه های بیست و چهارگانه موسیقی ایرانی.

سه گرمه segerme (ا. ۱). (گفتگو) سگرمه → شوهرش سه گرمه هایش را درهم کرده بود. (حاتمی: شکوفای ۱۸۸)

سه گرمه segere (ا. ۱). (گفتگو) سگرمه → اوقاتش تلخ شد، سه گرمه اش را درهم کشید. (هدایت^{۱۶} ۱۶۴)

سه گوش se-guṣ (ص. ۱). به شکل مثلث؛ دارای سه زاویه: شیشه سه گوش را پرت کرد، کنج

اتاق لغزید. (علی زاده ۲۹۵/۲) ۲. (ا. ۱). گوشه؛

سهل الحصول sahl.o.l.hosul [ع.ر.] (ص.) آنچه دست‌یابی به آن آسان است؛ آسان به‌دست آینده؛ ما می‌خواهیم به شما نعمتی سهل‌الحصول و ارزان انعام [کنیم]. (جمال‌زاده ۱۲/۲۴۴) مأكولات و اقسام ملبوسات... و آنچه در اکثر ممالک یافت نشود، آن‌جا میسر و سهل‌الحصول [است]. (شوشتری ۳۵۷)

سهل العبور sahl.o.l.'obur [ع.ر.] (ص.) ویژگی جاده یا راهی که به آسانی و راحتی بتوان از آن عبور کرد؛ مقَر. صعب‌العبور؛ سَرِ آن کوه را به‌اندازه‌ای بریدم که سهل‌العبور باشد و باقی راه را هم قابل‌عبور کردم. (حاج‌سیاح ۲۷۷)

سهل العلاج sahl.o.l.'a(e)lāj [ع.ر.] سهل‌العلاج (ص.) ویژگی بیماری‌ای که به‌سادگی درمان شود؛ به‌آسانی درمان‌شونده؛ مقَر. صعب‌العلاج؛ شاید [مرض او] بسیار هم سهل‌العلاج بوده‌باشد. (شهری ۵۷)

سهل القبول sahl.o.l.qabul [ع.ر.] (ص.) ویژگی آن‌که به‌آسانی نظر یا پیش‌نهادی را قبول می‌کند؛ درست است این‌که طفلان گنج و گولند/سفیّه و ساده و سهل‌القبولند. (ابرج ۷۷)

سهل القبولی s.-i [ع.ر.ا.] (حامص.) به‌آسانی نظر یا پیش‌نهادی را قبول کردن؛ انسان باید از زودباوری و سهل‌القبولی درحذر باشد. (جمال‌زاده ۳۷۷)

سهل القياد sahl.o.l.qiyād [ع.ر.] (ص.) (قد.) آن‌که به‌راحتی می‌توان او را به هر کاری واداشت؛ سست اراده؛ امیرزاده بزرگ را... طوع‌العنان‌تر و سهل‌القیادت‌تر از نواب سیف‌الدوله‌میرزا دیدم. (قائم‌مقام ۱۶۶) او را سهل‌القیاد و سست‌عنان یافتیم. (نصرالله‌منشی ۱۶۶)

سهل المأخذ sahl.o.l.ma'xaz [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که به‌راحتی می‌توان بر او دست یافت و نظر او را مطابق میل تغییر داد؛ بدین استماع که ملک سخن ساعیان را فرمود، ملک را سهل‌المأخذ شمردند و هر روز تضریبی تازه رسانند. (نصرالله‌منشی ۳۲۷) ۲. آسان؛ ساده؛ کار‌پیکار او

خوانندگان مفهوم که نیست، سهل است، از خودشان هم معنای آن را پیرسی، نمی‌توانند از برای شما بیان کنند. (مبنوی ۲۶۳)

• سه شدن (مص.د.) آسان شدن؛ گفتیم: چه‌قدر کار ما سهل شد! (مصدق ۱۱۸) رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران/ که شود سهل به شمشیر گران شغل گران. (متوجهی ۱۹۰)

• سه کردن (مص.م.) آسان کردن؛ گوشت پخته... کاریخت ویز را سهل می‌کند. (شهری ۱۰۳/۵۲)

• سه گرفتن (مص.م.) آسان و ساده پنداشتن کاری؛ کم‌اهمیت دانستن کاری؛ اگر ما این امر را سهل بگیریم...، فردا حق بزرگ‌تری پای‌مال خواهد شد. (مبنوی ۲۱۸) • چو کم‌خوردن طبیعت شد کسی را/ چو سختی پیشش آید سهل گیرد. (سعدی ۱۱۱)

• سه‌ممتنع (ادبی) سخن ادبی (نظم یا نثر) که بسیار ساده به‌نظر آید، اما سرودن یا نوشتن نظیر آن ممتنع باشد، مانند این شعر از سعدی: رفتی و نمی‌شوی فراموش/ می‌آیی و می‌روم من از هوش... - دوش آن غم دل که می‌نهفتم/ باد سحرش ببرد سرپوش... - سعدی همه سال پند مردم/ می‌گوید و خود نمی‌کند گوش. (سعدی ۴۹۰-۴۹۱) این است آنچه سهل‌ممتنع نام دارد، و سادگی آن به‌حدی است که گاه شعر فرخی را از لطف و شور خالی کرده‌است. (زرین‌کوب ۵۴) • اگر شاعر باشی، جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد. (عنصرالمعالی ۱۸۹)

• سه‌ممتنع (ادبی) سه‌ل ممتنع ↑. سه‌لا se-I[ā] (ص.) دارای سه‌لایه بر روی هم تازه‌شده؛ پتوی سه‌لا را زیرش گذاشت و خوابید.

سه‌لا چنگ s.-čang (ا.) (موسیقی) ۱. ارزش زمانی کشش یک نت گرد.

سهل الاریکه sahl.o.l.'arīke [ع.ر.] سهل‌الاریکه (ص.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که نسبت به زن خود تعصب ندارد؛ بی‌غیرت؛ ای سست‌عنصر سهل‌الاریکه، می‌خواستی خودت اقدام کنی؟ (حجازی ۲۶)

ورقی که سه خال دارد: دستِ دوم، سلوی خاج را با هشت یک برداشت.

سهل قیاد sahl-qiyād [از عر.] (ص.) (قد.)

سهل القیاد → سهل قیاد سست شلوار... خویشتن را امیر کرده بود. (زیدری ۸۵)

سهل گیری sahl-gir-i [عر. فا. ا.] (حاصص.) سخت

نگرفتن؛ تساهل؛ [غزالی طوسی] در پیروان همه ادیان و مذاهب و فِرَق به نظر تسامح و سهل گیری می نگریسته است. (مبنی ۲۷۵)

سهله sahl.e [عر.: سهلة] (ص.) (قد.) بدون

دشواری و سخت گیری. نیز ← سمحه: در طریقه سهله سمحه اسلامی همیشه اختیار متعاملین شرط صحت معامله... [است.] (دهخدا ۱۲/۲۱۱) ◦ شریعت ما شریعت سهله سمحه است. (مستوفی ۱/۱۸۰) ◦ خواهش های این دولت، همه امور جزئیة مسلمه است و شریعت ما شریعت سهله سمحه. (فایم مقام ۶)

سهلی sahl-i [عر. فا. ا.] (حاصص.) (قد.) ۱. آسان

بودن؛ سهولت؛ صعی و سهلی این علت بدین آغراض توانی دانستن. (اخوینی ۵۵۶ ح. ۲. (مجاز) آسان گیری کردن؛ مدارا کردن؛ تساهل؛ چو پرخاش بینی تحمل بیار/ که سهلی ببندد در کارزار. (سعدی ۱۲۳)

• سه کردن (مص. ا.) (قد.) (مجاز) سهلی (م. ۲) ↑ : تو با خلق سهلی کن ای نیک بخت/ که فردا نگیرد خدا بر تو سخت. (سعدی ۸۵)

سهم sahm ۱ [ا.] (قد.) ۱. ترس شدید؛ هراس:

امروز از عدل و سهم من گرگ و میش به یک جا آب می خورند. (نظام الملک ۱۰۹) ◦ شمشید من در آن میان بادیه/ ز سهم دیو و بانگ های های او. (متوجهی ۸۴) ۲. هیبت؛ شکوه: ز سهم نامش دست دبیر سست شود/ چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان. (فرخی ۲۵۴) ۳. (بم. سهمیدن) ← سهمیدن.

سهم sahm ۲ [عر. ا.] (ا.) ۱. بخشی از هزینه مشترک

که یک یا چند تن می پردازند: ما هر روز سه وعده غذا خوردیم. این بود که سهم ما در این مسافرت از همه بیش تر شد. ◦ برای روزهای جمعه و ایام تعطیل... هرکس

چنان سهل المأخذ نی که گستاخ و آسان پای در دایره مملکت او توان نهاد و مرکز آن دولت به دست آورد. (ورادینی ۲۶۵)

سهل المفهوم sahl.o.l.mafhum [عر.] (ص.) (قد.)

ویژگی آنچه به راحتی قابل فهم است: این مسلک را نامزد مبتدیان برای آن کردیم که سهل المفهوم است. (قطب ۹۷)

سهل المؤونه sahl.o.l.ma'une [عر.: سهل المؤونة]

(ص.) (قد.) کم خرج؛ کم هزینه: طالب نویسنده ای برای ثبت نوشته جات شد که سهل المؤونه و قانع باشد. (نظام السلطنه ۳۰۳/۱)

سهل الوصول sahl.o.l.vosul [عر.] (ص.)

آسان یاب → زن... زهرا را شکار سهل الوصولی پنداشته بود. (پارسی پور ۵۲)

سهل الهضم sahl.o.l.hazm [عر.] (ص.) ویژگی

هر نوع خوراکی که به آسانی هضم شود: در این سن و سال، غذای سبک و سهل الهضم برای ایشان بهتر است.

سهل انگار sahl-e('e)ngār [عر. فا. ا.] (صف.) آن که

انجام گرفتن کارها را آسان می انگارد، و به مجاز، لابلالی و بی قید: طالب علم اروپایی سهل انگار و کم جهد نیست. (اقبال ۱۰۲)

سهل انگاری s-i [عر. فا. ا.] (حاصص.) وضع و

حالت سهل انگار؛ سهل انگار بودن: مبدا برائر سهل انگاری و بی دقتی، چیزی را از نظر انداخته باشد. (قاضی ۲۲۲) ◦ بعد از امیر نظام، سهل انگاری های میرزا آقاخان صدراعظم، خان خیره را به خیال استقلال انداخت. (مستوفی ۸۱/۱)

• سه کردن (مص. ا.) انجام گرفتن کارها را

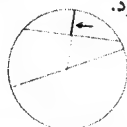
آسان انگاشتن، و به مجاز، از خود بی قیدی نشان دادن: در نوشتن نمی توان چنین سهل انگاری کرد. (خانلری ۳۴۸) ◦ سهل انگاری می کنی [و] حق خود را از دست می دهی. (حاج سیاح ۴۴۵)

سهلایی se-l[i]ā-y(')-i [ا.] (ص. ا.) (فنی) ← تخته ◻

تخته سه لایی.

سهلو se-lu [فا. تر.] (ا.) (بازی) در ورق بازی،

بی چون و چرا سهم خود را بپردازد. (جمال زاده^۱ ۷۳) ۲. بهره؛ نصیب؛ قسمت: روز دیگر... داروندار خود را بین عیالم... قسمت کردم و سهم هر کدام را معین نمود، عیالم را... طلاق گفتم. (جمال زاده^۱ ۹۹) ۳. سهمی از اقسام آرزو نصیب دل نگردانید. (زیدری ۴) ۳. (اقتصاد، حقوق) حصه هریک از شرکا در مال مشترک: خیلی ها هم هستند که نیم دانگ و ربع دانگ دارند و... یا سهم خود را فروخته اند. (آل احمد^۱ ۳۸) ۴. بعد از انقصال از این کار، تمام سهم خود را به شرکا فروخت. (نظام السلطنه ۳۰۲/۱) ۴. (مجاز) (حقوق) سندی که مالکیت حصه معینی را در شرکت سهامی نشان می دهد. ۵. (ریاضی) قطعه ای از شعاع عمود بر وتر هر کمان که بین سر شعاع و پای عمود قرار دارد.



ع (ریاضی) ارتفاع (م. ۳) → ۷. (احکام نجوم) هر جرم آسمانی سهمی دارد متناسب با خواصی که به آن نسبت می دهند. مشهورترین آنها سهم ماه موسوم به سهم السعاده (نماد مال و مقام) و سهم خورشید موسوم به سهم الغیب (نماد فرح و شادی) است. ۸. (نجوم) یکی از صورت های فلکی نیم کره شمالی آسمان. ۹. (قد) تیر که با کمان انداخته می شود: هر که قرآن را به رای خود تفسیر کند و... سخن وی مطابق واقع افتد و سهم اجتهادش به هدیه مراد رسد، کاتبان دیوان عمل... گناهی بر او نویسند. (لودی ۱۱۶) ۱۰ سهم مژگان تو از دیدار ما را بازداشت / هم چو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی. (جامی^۹ ۷۳۲) ۱۱. خون جگر ز دیده بیبارد به جای اشک / هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود. (مسعود سعد^۱ ۱۸۰)

۱۲. سهم امام (نقه) نصف خمس که سهم امام قائم (ع) است: نه سهم امام می داد و نه رد مظالم. (چهل تن^۱ ۸۱) ۱۳. نصف دیگر [خمس]، سهم امام علیه السلام است که در این زمان باید به مجتهد

جامع الشرایط بدهند یا به مصرفی که او اجازه می دهد، برسانند. (امام خمینی: توضیح المسائل ۲۴۳)

۱۴. سهم دادن (م. ص. د.) برخوردار شدن از بخشی از یک مال و مانند آن: پالان دوزها هم... جزء اصناف شناخته شده از شتر قربانی سهم بزنند. (شهری^۲ ۳۲۸/۲) ۱۵. سهم سعادت (احکام نجوم) سهم السعاده → چون کلید در خلد آمد، آید، چه عجب / که من این خوانچه زر سهم سعادت گویم. (کمال اسماعیل: دیوان ۲۱۰: فرهنگ اصطلاحات نجومی ۴۱۶)

۱۶. سهم ممتاز (اقتصاد) سهم دارای حق اولویت در شرکت برای دریافت سود سهام. سهم الارث sahm.o.l.'ers [ع. ر.] (۱). (نقه) هریک از بخش های اموال مرده که به هر کدام از بازماندگان او می رسد: اعراب گاهی زن میت را جزء اموال و دارایی او به حساب می آوردند و به صورت سهم الارث، او را تصاحب می کردند. (مطهری^۴ ۲۴۸)

سهم السعاده sahm.o.s.sa'ade [ع. ر.] سهم السعاده (۱). (احکام نجوم) ← سهم^۲ (م. ۷).

سهم الشراکه sahm.o.s.sherake [ع. ر.] سهم الشراکه (۱). (منسوخ) پول یا مالی که برای شریک شدن در سهام یک شرکت داده می شود: مشهدی احمد تمهید... سهم الشراکه خود را نزد وکلای کمپانی فرستاده است. (نظام السلطنه ۲۴۵/۲)

سهم الغیب sahm.o.l.qeyb [ع. ر.] سهم الغیب (۱). (قد) (نجوم) ← سهم^۲ (م. ۸): نهان حال ما نزد تو پیداست / که سهم الغیب در طالع قناده. (خاقانی ۵۷۴) سهم بندی sahm-band-i [ع. ر. ف. ا.] (حامص). تعیین کردن سهم هریک از شریکان: سهم بندی برتقال ها به عهده شماست.

۱۷. سهم کردن (م. ص. د.) سهم بندی ↑ : تا شما میوه ها را سهم بندی می کنید، من هم کارم می شود.

سهم دار sahm-dār [ع. ر. ف. ا.] (صف). (اقتصاد) دارای سهم؛ صاحب سهم. ← سهم^۲ (م. ۴).

سهمگن sahm-gen (ص. د.) (قد). سهمگین (م. ۱) ↓ : ششزبه... از سر نشاط بانگی سهمگن برآورد.

که از تقاطع مخروط قائم دوار با صفحه‌ای موازی با یکی از یال‌های مخروط حاصل می‌شود.

سهمیدن sahm-id-an (مصدر، بـ: سهم) (قد.)
ترسیدن؛ هراسیدن: بیابانی دیدم چنان **سهمناک** که
از ترس آن بستمیدم. (ارجانی ۱۱/۱) شخصی بلندبالا
از این خاک برآمد و بایستاد. عیسی (ع) از او **سهمید**.
(مبیدی ۴۴۲/۲)

سهمیه sahm-iy[y]e [ع.ع.ر.] (ا.) بخشی از مال
یا کالا یا موقعیت که به شخص یا گروهی
اختصاص داده شده یا باید به او واگذار شود:
سهمیه روغن، **سهمیه** آرد. **سهمیه** رزمندگان در کنکور
دانشگاه. **سهمیه** میزبان سهمیه‌های تولید نفت را بالا
برده‌است. **سهمیه** گویا... همین‌که غنچه می‌کند، از چرخش
به‌سوی آفتاب دست برمی‌دارد، گویا سهمیه‌اش را
دریافت کرده‌باشد. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶)

سهمیه‌بندی s.-band-i [ع.ع.ر.فا.ا.] (حامص.)
تعیین کردن سهمیه یا مقداری معین از کالا
برای افراد، مؤسسه‌ها، و مانند آنها: **سهم‌بندی**
مواد اولیه را برای کارخانه‌ها، وزارت بازرگانی برعهده
دارد.

سهم کردن (مصدر، بـ: سهمیه‌بندی) ↑: آرد را
برای نانوايي‌ها سهمیه‌بندی کرده‌اند.

سهنش se-nabš (صدر، مـ: سهر (مـ: سهر) →: مغازه
سهنش.

سهنظام se-nezām [ع.ع.ر.] (ا.) (فنی) دستگاه
گیرنده ابزار یا قطعه کار که روی محور مته و
ماشین تراش نصب می‌شود و سه فک مشابه
و هم‌آهنگ دارد.

سهنوبت se-no[w]bat [ع.ع.ر.] (ا.) (قد.) سه بار
نواختن نقره و مانند آن در شبانه‌روز بر در
خانه بزرگان به‌نشانه اعلام شوکت و قدرت.
نیز ← پنج‌نوبت: چارکن خانه اقبال تو خالی مباد/
زان‌سهنوبت کز ملوک باستان آمد پدید. (مجبیلقانی:
دیوان ۹۷: فرهنگ‌نامه ۱۵۰۱/۲)

سهو sahv [ع.ع.ر.] (ا.) ۱. کار نادرستی که

سهمگین sahm-gin (صدر) ۱. ترس‌آور؛
هراس‌انگیز: چه شب وحشت‌ناکی! هر شب همین‌طور
سهمگین است. (علوی ۱۵۸^۲) باید... نعره مردانه خود
را با غرش **سهمگین** توپ‌ها مخلوط نموده، آواز رشادت
خود... را به‌گوش عالمیان برسانیم. (مسعود ۷۶) **سهمگین**
دلا کوه که این خبر **سهمگین** بشنید و سر نهاده.
(زیدری ۴۸) ۲. (مجاز) تند و شدید؛ محکم:
چنان ضربتی **سهمگین** بر فرق قاطرچی نواخت که او را
نقش زمین ساخت. (قاضی ۳۱) ۳. (مجاز) به‌شدت
غم‌انگیز و توأم با ضرروزیان: این فاجعه **سهمگین**
به‌شدت آنها را تکان داد. **سهمگین** که از آن در همین
مدت قلیل یه‌زبان و ادبیات فارسی وارد شد... **سهمگین** و
دردناک بود. (اقبال ۷/۳^۱ و ۲/۶) ۴. (قد.) دارای
وقار و هیبت که دیدارش ترس یا ترس آمیخته
به‌احترام ایجاد می‌کند: پهلوان، دلیر و **سهمگین** بود.
(خانلری ۳۳۷) **سهمگین**... ماکان‌کاگوی... مردی **سهمگین** و کافی
بود. (نظامی عروضی ۲۵)

سهمگینی s.-i (حامص.) وضع و حالت **سهمگین**.
← **سهمگین**.

سهمن sahm-en [= سهمین] (صدر) (قد.)
سهمگین؛ هراس‌آور: دگر دید دشتی همه کندمند/
در آن شهر **سهمن** درختی بلند. (اسدی ۳۶۳^۱)

سهمناک sahm-nāk (صدر) ۱.
سهمگین (مـ: سهر) →: زندگانی... آدمیان را به‌سوی
گم‌راهی کشانیده و در گرداب **سهمناک** پرتاب می‌کند.
(هدایت ۱۲۲) هرکه [عل] را با خویشتن دارد... خواب
آشفته و **سهمناک** نبیند. (بحرالوقاد ۲۹۱) ۲. **سهمگین**
(مـ: سهر) →: نسق‌چی‌باشی رئیس ما... مردی بود
بزرگ‌اندام، یهن‌شانه... **سهمناک**. (میرزا حبیب ۳۰۷)

سهمناکی، **سهم‌ناکی** s.-i (حامص.) **سهمناک**
بودن؛ وضع و حالت **سهمناک**: **سهمناکی** طوفان،
همه را به‌خانه‌ها رانده‌بود.

سهموی sahmavi [از ع.ع.ر.] (صدر) (ریاضی) ویژگی
سطحی که از دَوْران سهمی حول محورش
پدید می‌آید.

سهمی sahm-i [از ع.ع.ر.] (صدر) (ریاضی) منحنی‌ای

سهوت sahvat [عر.: سهوة] (ا.) (قد.) حجاب؛ پرده؛ مانع: هرکه به شبهتی از جمال علوم محبوب و به سهوتی از صفای روح محروم بؤد، او را به معرفت این کیفیت راه نبؤد. (جمال‌الدین ابوروح ۵۷)

سهول sohil [عر.: ج. سهل] (ا.) (قد.) دشت‌های هموار: سلطان... سهول... و... شعاب آن مسافت درنوردید. (رشیدالدین ۱۱۲)

سهولت sohilat [عر.: سهولة] (امص.) ۱. آسانی: هیچ باور نمی‌کردند به این سهولت بتوان سردار را دست‌گیر کرد. (مصدق ۱۵۰) راه‌ها همه شوشه و صاف گردیده، درشکه و عراده به هر طرف با سهولت حرکت می‌کرد. (حاج سیاح ۹) به جهت سهولت، به مثالات پارسی پیش‌تر [پیرداختم]. (رضاقلی خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲) ۲. آسایش؛ راحتی: اکثر مسافرین... در تحصیل مایحتاج سهولت، [دارند]. (طالبوف ۸۴) ۳. (قد.) سخت‌گیری نکردن؛ تساهل: چون... دراول به جای سهولت، صعوبت نمودند، موجب تفرقه جمع... گشت. (آقسرائی ۲۱۷)

سهوی sah-v-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به (سهو) از روی اشتباه؛ اشتباهی؛ مق. عمدی: مطمئن باشید که این مسئله سهوی است و تعمدی درکار نبوده‌است.

سهویات sah-v.iy[y]āt [عر.: سهویات، ج. سهویّة] (ا.) (نقه) اشتباهاتی که نمازگزار هنگام خواندن نماز مرتکب می‌شود. ← سهو (م. ۲): منبر هم می‌گوید از شکیات و سهویات. (← آل‌احمد ۸۲) ◦ نماز و شکیات و سهویات و طریقه وضو را... آموخته‌ای؟ (میرزاحبیب ۱۶۲)

سهویک se-vo-yek (ا.) (قد.) سبکی → از تن عقل پنج‌یک برگیر/ سهویک خور به روی خرم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

سه‌هشتم se-hašt-om (ا.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن مقیاس، هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش سه‌هشتم است.

سهی sahi (ص.) (قد.) راست و بلند: زغن بر سرو

ناآگاهانه انجام می‌شود؛ اشتباه: تا آخرین لحظه عمرش از خواندن و یاد گرفتن و... سهوهای گذشته را اصلاح کردن دست برنداشت. (مبنوی ۴۳۲) ◦ سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست / معنی غفو و رحمت آمرزگار چیست؟ (حافظ ۴۶) ◦ و دیگر سهو آن بوده که ترکمانان را که مسته خراسان بخورده بودند... بخواندند. (بیہقی ۷۷) ۲. (امص.) (نقه) فراموش کردن ادای جزئی از اجزای نماز: چون برآوردی سر از هر گیرودار/ سهو خود را سجده سهوی برآر. (امیرحسینی ۳۴)

◦ **افتادن** (مصد.) (قد.) اشتباه شدن: هوش‌یار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد. (بیہقی ۳۳۰)

◦ **سـ قلم** (مجاز) سهو القلم →. ◦ **سـ کردن** (مصد.) اشتباه کردن: مهدی چه سهوی کرده، علی‌خان؟ (میرصادقی ۵۱) ◦ ما این مطلب را سهو کرده، دیر نگاشتیم. (افضل‌الملک ۴۲۱) ◦ نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی. (حافظ ۳۲۱)

سهوا sah-v.an [عر.] (د.) از روی اشتباه؛ اشتباهاً؛ مق. عمداً: کتبه او را سهواً ابوالحسن نوشته‌اند. (مبنوی ۸۷) ◦ خودستایی، غلطی بود که سهواً از من سر زد. (طالبوف ۱۹۳)

سهو القلم sah-v.o.l.qalam [عر.] (ا.) (مجاز) اشتباهی که ناآگاهانه هنگام نوشتن رخ می‌دهد: در این صفحه به دو مورد سهو القلم برخورد کردم.

◦ **سـ کردن** (مصد.) (مجاز) در هنگام نوشتن، دچار اشتباه شدن: چه لطف است این که فرمودی مگر سبق اللسان بود؟ / چه حرف است این که آوردی مگر سهو القلم کردی؟ (سعدی ۵۸۲)

سہوب sohub [عر.: ج. شہب] (ا.) (قد.) دشت‌های فراخ: لشکری چنان جوار... در... جبال و اکناف سہوب و قلال که مرغ در هوای آن پروبال بریزد. (آقسرائی ۲۷۸) ◦ سلطان... سہوب و شعاب آن مسافت درنوردید. (رشیدالدین ۱۱۲)

نهاده و اندر آن سی چوبه تیر. (جمال زاده ۲۰۸^۸) نهالی به سی سال گردد درخت / زیبخش برآرد یکی باد سخت. (سعدی ۳۳۳^۲) سی ام (م. ۱) →: شماره سی، صفحه سی.

سی ^۲ s. (= سو) (ح.ا.) (گفتگو) به دنبال؛ سوی: باید هر کس برود سی خودش. برو سی کارت.

☞ سی (گفتگو) برای: او سی خودش کار می‌کند. (فرهنگ داری امروز)

☞ سی **خود رفتن** (گفتگو) ۱. به راه خود رفتن؛ جدا از دیگری (دیگران) رفتن: از سینما که بیرون آمدم، هر کس رفت سی خودش. ۲. (مجاز) به دنبال کار یا زندگی خود رفتن: همین که خانم‌ها رفتند بیرون، نوکرها هم کار را ول می‌کنند و می‌روند سی خودشان. (← دریابندری ۸۳^۳) ○ بچه‌هاشان هم حالا هر کدام رفته‌اند سی خودشان. (گلشیری ۴۳^۱)

☞ سی **به خود بودن** (گفتگو) (مجاز) به حال خود بودن: مگر می‌توانی میان چنان بی‌خودی عظمایی به سی خودت باشی؟ (آل احمد ۹۱^۲) ○ ما به سی خودمان، آنها هم به سی خودشان. (هدایت ۵۶^۵)

سی ^۳ s. [ابتا: si] (ح.ا.) (موسیقی) هفتمین نت گام پایه دو ماژور.

☞ سی **ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه فا قرار دارد.

☞ سی **مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه فا قرار دارد.

سیا siyā [مخف: سیاه] (ص.د.) (گفتگو) سیاه →: کلاغ سیا، گریه سیا.

سیاتیک siyātik [فر.: sciaticque] (ح.ا.) ۱. (جانوری) عصب بزرگ و اصلی اندام تحتانی که بزرگ‌ترین عصب بدن است. ۲. (پزشکی) عارضه دردناک التهاب یا وارد آمدن فشار به این عصب بر اثر جابه‌جایی دیسک بین مهره‌ها که با درد تیرکشنده پشت، سرین، و پا مشخص می‌شود؛ عرق النساء: خوارم سیاتیک دارد و تقریباً زمین‌گیر است. (← نصیح ۲۴^۱) ○ فهم الملک... دوسه سال بود به مرض سیاتیک... مبتلا... بود. (مستوفی

سهی نمائد. (فائز مقام ۳۱۹) ○ خم آورد بالای سرو سهی / از او دور شد دانش و فرهی. (فردوسی ۲۲۲^۲)

سهی sohā [عر.: = سها] (ح.ا.) (نجوم) سها →.

سهی sohi [از عر.: ممال سها] (ح.ا.) (قد.) (نجوم) سها →: میر نیکوکار و میر حق‌شناس / مهربان‌تر میر و فرخ‌تر مهی - آفتاب روشن اندر پیش او / چون به پیش آفتاب اندر، سهی. (منوچهری ۱۱۱^۱)

سه یک se-yek (ص.د.) (ح.ا.) یک سوم: سه یک زان نخستین به درویش داد / پرستندگان را درم پیش داد. (فردوسی ۲۲۲۵^۳)

سهیل soheyl [عر.: سهیل] (ح.ا.) (نجوم) روشن‌ترین ستاره صورت فلکی کشتی، که در نواحی جنوبی ایران در مواقع محدودی از سال مشاهده می‌شود. ☞ در ادب فارسی و عربی، سهیل به یمن نسبت داده شده است به مناسبت جنوبی بودن آن: در خرمن ماه سنبله کویم / چون نور سهیل در یمن گردد. (مولوی ۱۴۷۵^۵) ☞ به اعتقاد قدما نور سهیل به چرم رنگ می‌دهد: گر چرم سهیل‌گون بتابد / زو چرم ادیم رنگ یابد. (خاقانی)

☞ **ستاره سهیل** (گفتگو) (مجاز) ← ستاره ☞ ستاره سهیل شدن.

سهم sahim [عر.: (ص.د.) دارای سهم؛ شریک: در نوشن بسیاری از کتاب‌ها... دخیل و سهم بود. (مبنوی ۴۶۹) ○ اصرار داشتند که او را هم در موضوع انتشار روزنامه قانون سهم جلوه دهند. (حاج سیاح ۳۴۹^۱)

☞ سهم **شدن** (مصل.د.) دارای سهم شدن؛ شریک شدن: در وجود همه ما یارانی خواهید یافت که با سهم شدن در غم شما تحمل آن را بر شما آسان خواهند ساخت. (← قاضی ۲۹۰)

• سهم **کردن** (گرداندن) (مصل.د.) دارای سهم کردن؛ شریک کردن: در دلش بود که او را در انتخاراتی که به‌زور بازو به‌دست خواهد آورد، سهم گرداند. (قاضی ۳۴)

سی ^۱ si (ح.ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل بیست‌ونه به‌اضافه یک؛ ۳۰: سی به‌علاوه ده می‌شود چهل. ۲. (ص.د.) دارای این تعداد: تیردانی

(۴۹۵/۲)

سیاحت کنان s.-kon-ān [عر.نا.نا.] (قد.) درحال

سیاحت کردن، گردش، و دیدار: درکشتی، دریا و سواحل را سیاحت‌کنان... نزدیک مسقط رسیدیم. (حاج سیاح^۱)

سیاحت گاه siyāhat-gāh [عر.نا.] (ا.) محل

گردش، تفریح، و بازدید: [یا] پاهای سلامت... سیاحت‌گاه... را پیموده، ایاب وذهاب می‌کردند. (شهری^۲ ۵۰۱/۴) سیاحت‌گاه آن شهر بزرگ، آن مسجد است، و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج‌هزار خلق باشد. (ناصرخسرو^۳ ۹۱)

سیاحت نامه، سیاحتنامه siyāhat-nāme [عر.نا.]

(ا.) سفرنامه →: این کتاب، ترجمه‌ای است از دو فصل از سیاحت‌نامه‌ای که یک نفر فرانسوی... نوشته است. (مینوی^۳ ۲۵۰) نام مرا در سیاحت‌نامه خود بنگارید. (حاج سیاح^۲ ۸۶)

سیاحی sayyāh-i [عر.نا.] (حامص.) (قد.) سیاحت

(م. ا.) →: و ربه مشرق روی به سیاحی / و ربه مغرب رسی به جلای -... ملک الموت را به حیل و زور / نتوانی که دست برتابی. (سعدی^۳ ۷۴۹)

→: **سیاحی** کردن (مصل.) (قد.) سیاحت (م. ا.) →: در دریای حضور پرنور، زمانی سیاحی و سیاحی کردند. (افلاکی ۲۷۸)

سیاخاک siyā-xāk (ا.) (کشاورزی) سیاه‌خاک →.

سیادات siyādāt [عر.، جر. سیاده] (ا.) (قد.)

سیادت‌ها؛ سروری‌ها: ذات معظم شهریاری... لطیفه موجودات است و... اظهار سیادات پادشاهی. (آقسرائی ۳۲۹)

سیادار siyā-dār (ا.) (گیاهی) گیاهی درختی و

جنگلی از خانوادهٔ عناب که ساقه‌های تیغ‌دار دارد.



سیاداوران siyā-dāvarān (ا.) (قد.) سیاه‌داوران

→: فراگیرند ده مثقال رخام کوفته و... بجوشانند به آب سیاداوران مصفا تا سیاهی و لون مشک بگیرد.

سیاح sayyāh [عر.] (مصل.) (ا.) جهان‌گرد؛

گردش‌گر؛ توریست: برای اثبات عظمت تخت‌جمشید و زیبایی مسجدهای اصفهان، کتاب‌های سیاحن بیگانه را ورق زدیم. (خانلری ۳۰۴) باید که همیشه به همه اطراف جاسوسان بروند برسبیل بازرگانان و سیاحان. (نظام‌الملک^۲ ۱۲۵)

سیاحات siyāhāt [عر.، جر. سیاحه] (ا.) (قد.)

سیاحت‌ها؛ جهان‌گردی‌ها: در بعض سیاحات خود درکشتی نشسته‌بودم. (جامی^۸ ۱۱۰)

سیاحت siyāhat [عر. سیاحه] (امص.) ۱. سفر

کردن به قصد دیدن مکان‌های مختلف؛ گردش‌گری: پس از چندین ماه سیاحت در فرنگستان به تهران برگشتند. (علوی^۳ ۱۱۰) تنی چند از روندگان، متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. (سعدی^۲ ۸۷) ۲. تفریح و سرگرمی: روزی شیخ... اطلاع داد که ملاصادق رمال این‌جاست و خالی از سیاحت نیست. (حاج سیاح^۱ ۸۹) ۳. تماشا کردن؛ دیدن: از طهران به سیاحت سایر مملکت ایران روی نهادم. (میرزا حبیب ۱۳۹) ۴. سیاحت اُمردان یا رندان، رسم لوندان است نه مردان. (قائم‌مقام ۱۴۹)

→: **سیاحت** کردن (مصل.) ۱. سیاحت (م. ا.) →:

سعدی در دیار عربی‌زبانان سیاحت می‌کرد. (خانلری ۳۲۶) ۲. اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفرکردگانش نخوانند مرد. (سعدی^۱ ۱۶۹) ۳. (گفتگو) با دقت نگاه کردن؛ دیدن: دوریالی را هرچو که بیندازی بالا، توی طاس صراف می‌آید پایین. می‌گویی نه؟ حالا سیاحت کنید. (آل‌احمد^۶ ۳۰۲) ۴. مهرداد... در باغ عمومی جلو بلدی ساعت‌های دراز روی نیمکت می‌نشست... زن‌ها را که چیزی می‌یافتند، سیاحت می‌کرد. (هدایت^۹ ۸۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) وقتی گفته می‌شود که بخواهند مخاطب را متوجه امر غریب و معمولاً ناروا یا احمقانه‌ای کنند: خدا را خوش نمی‌آید نان یک مسلمان را تو جیب یک کافر بریزی. آنوقت تو را به خدا سیاحت کن، این هم تلافی‌اش است. (آل‌احمد^۴ ۴۳)

(ابوالقاسم کاشانی ۲۸۵-۲۸۶)

سیادت *siyādāt* [عربی: سیادة] (مصدر: *سَادَ*) ۱. (قد.) از اولاد پیامبر و امام بودن: در ممالک شیعه... عمامه سیاه... نشانه سیادت... است. (حاج سیاح^۱ ۲۸۷) و او را انواع فضیلت با نسب سیادت ضم گشته بود. (لودی ۵۷)

۲. بزرگ و مهتر بودن؛ سرور بودن؛ بزرگی؛ سروری: در این متجلا ب کوچکی که مولود تمدن مادی است، دوستی، صمیمیت... سیادت... تحلیل رفته [است]. (مسعود ۲) و چون رجا و هیبت، که سبب سیادت و احتشام باشند حاصل آید، مدح لازم شود. (خواجeh نصیر ۱۱۱)

• **کردن** (مصدر: *سَادَ*) سروری و ریاست کردن: مشرق زمین، قرن‌ها در صحنه علم بر جهان سیادت می‌کرده است.

سیار *sayyār* [عربی: سَیَّار] (مصدر: *سَارَ*) آن‌که یا آنچه به‌طور متناوب و پیوسته از جایی به جایی دیگر حرکت کند یا به مکانی دیگر برده شود؛ گردنده؛ گردش‌کننده: چراغ سیار، سفیر سیار. و بستنی فروش سیاری، لایه‌لای مردم می‌گردد. (محمود^۲ ۲۰) مانند کواکب سیار و لاکی شهوار در یک برج قزاقان و به یک درج قرین گردند. (خواجeh نصیر ۳۳۰)

سیارات *sayyārāt* [عربی: سَیَّارَات] (ج. سیارة) ۱. سیاره‌ها. ← سیاره: هنوز... شاه سیارات علم بر بام این ظارم چهارم نزده بود. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۳۸) و همچنان‌که آفتاب را بر همه سیارات فضل است، ایمان را بر همه مقامات فضل است. (احمد جام ۲۳۴)

سیارک *sayyār-ak* [از عربی: سَیَّارَك] (مصدر: سیاره) ۱. (نجوم) هریک از چندین هزار جرم کوچکی که در حداث فصل مریخ و مشتری به دور خورشید می‌چرخند.

سیاره *sayyāre* [عربی: سَیَّارَة] (۱). ۱. (نجوم) هر جرم آسمانی، که در منظومه‌ای به دور ستاره‌ای می‌گردد، به‌ویژه هریک از نه جرم آسمانی غیرنورانی و بزرگ که به دور خورشید می‌گردند. ۲. قدما هفت سیاره می‌شناختند که عبارت بودند از خورشید، ماه، عطارد، زهره،

مریخ، زحل، و مشتری: تا کوبک سیاره هفت باشد/ تا گیتی، ارکان چهار دارد... (مسعود سعدی^۱ ۸۴۳) ۲. (قد.) کاروان؛ قافله: یوسفی را که ز سیاره به صد جان بخیرد/ بی محاباش به زندان مَدَر بازدهید. (خاقانی ۱۶۵)

• **سَخُود** (نجوم) سیارک →

سیاس *sayyās* [از عربی: سَیَّاس] (مصدر: *سَیَّسَ*) ۱. (گفتگو) استاد در سیاست؛ سیاست‌مدار. ۲. (گفتگو) حیل‌گر: آدم سیاسی است. باید مواظبش باشید. ۳. (قد.) تنبیه‌کننده؛ گوش مال‌دهنده: اگر نه چنین قاهری سیاس به هیبت و باس بودی... مهدی آخرا زمان... دجال گویان دوران را مالش توانستی دادن. (خاقانی^۱ ۲۶۷)

سیاسات *siyāsāt* [عربی: سَیَّاسَات] (ج. سیاسة) ۱. (قد.) سیاست‌ها. ← سیاست: حکیم، اقسام سیاست بسیطه چهار نهاده است: سیاست مُلک و سیاست غلبه و سیاست کرامت و سیاست جماعت. (خواجeh نصیر ۲۵۲)

سیاست *siyāsāt* [عربی: سَیَّاسَة] (مصدر: *سَیَّسَ*) ۱. امور مربوط به اداره کشور و ارتباط آن با خارج: اهل سیاست و این حرف‌ها نیست. (میرصادق^۱ ۷۰) و وارد سیاست شده بود. (مصدق ۱۱۹) و مردم این محله شهر از سیاست به کلی دور بوده، با بی‌قیدی تمام، به زندگی مخصوص خود ادامه می‌دهند. (مشفق کاظمی ۵) ۲. برنامه کار یا شیوه عمل یک فرد، نهاد، یا کشور برای اداره امور: سیاست بازرگانی ایران، سیاست خارجی دولت، سیاست مالی شرکت. ۳. تدبیر و درایت؛ خردمندی به‌ویژه در اداره امور جایی یا کشوری: کشیش از فراست و سیاست [او]... تمجید کرد. (قاضی ۳۲۷) و رعیت، مرفه و آسوده نشود مگر به عدل و سیاست. (فخرمدر ب ۱۲۰) و قمع مفسدان و ضبط مسالک و حفظ ممالک و زجر متعديان، به سیاست متوط [است]. (نصرت‌الله منشی ۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) حساب‌گری‌های زیرکانه و منفعت‌جویانه: مثل این‌که صد سال درس پدرسوختگی و سیاست خوانده بود. (← شهری^۳ ۴۴۹) و پرویز را از روی صدق و صفا دوست داشتم، بدون توجه به اصول سیاست شخصی. (حجازی ۱۶۹) ۵. دانش حکومت کردن به‌ویژه

بر مجموعه‌ای مانند ملت و اداره امور داخلی و خارجی آن. ع (قد). تنبیه و مجازات: هرکس تخلف کند، شدیداً به سیاست خواهد رسید. (جمال‌زاده^۱ ۳۸۲) ○ باید که درمی‌گناه را نیم درم عقوبت کنی تا هم رسم سیاست به‌جای آورده باشی و هم شرط کرم نگه داشته باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۳)

○ **سیه بازرگانی** (اقتصاد) تدابیر دولت برای مدیریت یا تنظیم تجارت و پرداخت‌های خارجی.

○ **سیه پولی** (اقتصاد) سیاست دولت یا بانک مرکزی در تغییر مقدار پول در گردش، عرضه پول، سطح و ساختار نرخ بهره، و مانند آنها. ○ **سیه توزیع** (اقتصاد) تدابیر دولت که توزیع درآمد یا ثروت را در جامعه تعدیل می‌کند. ○ **سیه حمایتی** (اقتصاد) تدابیری که دولت برای محدودیت واردات به کار می‌برد.

○ **سیه درهای باز** (اقتصاد) (مجاز) سیاست دولت در برقراری تساوی حق بازرگانی و سرمایه‌گذاری همه کشورها در کشور.

○ **سیه راندن** (مصد.م). (قد). ○ سیاست کردن ↓ : دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند. (سعدی^۱ ۶۳)

○ **سیه کردن** (مصد.م). (قد). تنبیه کردن؛ مجازات کردن: می‌خواهد به جست‌وجوی آن مرد رذل برود و او را به جزای رفتار وحشیانه‌اش سیاست کند. (قاضی ۳۳۸) ○ چگونه ممکن است که دراین‌هنگام کسی را سیاست نکنند؟ (نقیسی ۳۸۳) ○ رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد. (سعدی^۱ ۱۵۳)

○ **سیه مالی** (اقتصاد) تدابیر دولت مربوط به میزان مالیات و فعالیت‌های درآمدزا.

○ **سیه مدن** (قد). دانش قدمایی اداره امور جامعه و مسائل مربوط به آن: آرایی دریاب اداره مملکت و سیاست مدن اظهار کرده بودند. (مبتوی^۳ ۲۳۹) ○ حکمت عملی نیز سه قسم بود: ... سیئم ... سیلست مدن. (خواجہ نصیر ۴۰)

سیاست‌باز s.-bāz [ع.فا.ا]. (صف.ا). ۱. آن‌که به

امور سیاسی می‌پردازد: دریانتم که تاج‌محد ما سیاست‌بازان، بی‌اطلاع و نادانیم! (حجازی ۴۳۵) ۴. (مجاز) حقه‌باز به‌ویژه در امور سیاسی: قریب این سیاست‌باز را نخور. می‌خواهد فریت بدهد. ○ گور پدر هرچه... سیاست‌باز است. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۰)

سیاست‌بازی s.-i [ع.فا.ا]. (حامص.). (مجاز)

سیاست‌باز بودن؛ عمل سیاست‌باز. ← سیاست‌باز (م.۲): نیروی منظم ملی... بی‌گريه‌رفصائی‌ها و سیاست‌بازی‌های قزاق‌خانه، نظم داخلی را برقرار می‌نمود. (مستوفی ۴۵۷/۲)

سیاست‌باف siyāsāt-bāf [ع.فا.ا]. (صف.ا). (مجاز)

آن‌که به تحلیل امور سیاسی می‌پردازد و معمولاً قضایای نامرتبط را به هم ربط می‌دهد: سیاست‌یافان، قتل ناصرالدین‌شاه را مرتبط با آن [قرارداد] دانستند. (شهری^۲ ۴۴۷/۱) ○ به عناصر سست سیاست‌باف درس داد. (عشقی ۱۰۹)

سیاست‌بافی s.-i [ع.فا.ا]. (حامص.). (مجاز)

سیاست‌باف بودن؛ عمل سیاست‌باف.

○ **سیه کردن** (مصد.ا). (مجاز) تحلیل کردن امور

و ربط دادن مسائل نامرتبط به یک‌دیگر: اجازه بدهید که من برخلاف رویه خود قدری سیاست‌بافی کنم.

(مستوفی ۱۳۶/۳)

سیاست‌چی siyāsāt-či [ع.تر.ا]. (صد.ا). (م.۱)

سیاست‌باز (م.۱) →: دسته‌ای به‌اسم شاعر، ناطق، نویسنده، روزنامه‌نویس، و سیاست‌چی، زبان‌گویای ملت شده‌اند. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۸) ○ منزل من... محل رفت‌وآمد سیاست‌چی‌ها بود. (مستوفی ۲۰۳/۳)

سیاست‌خانه siyāsāt-xāne [ع.فا.ا]. (ا). (قد.)

سیاست‌گاه →: برخیزید که از این موضع، که سیاست‌خانه است، که محل بلاست، بیرون آیید. (بینمی ۸۳۶)

سیاست‌زده siyāsāt-zad-e [ع.فا.ا]. (صد.ا).

ویژگی آنچه یا آن‌که به شدت تحت تأثیر سیاست قرار گرفته است: ذهن سیاست‌زده، رمان سیاست‌زده، فیلم سیاست‌زده، روزنامه‌نگار سیاست‌زده.

سیاست‌گاه، سیاست‌گاه siyāsāt-gāh [ع.فا.ا]. (ا).

سیاسیات *siyāsiy[y]āt* [ع.ر.: سیاسیات، جر. سیاسیه] (۱). (قد.) امور مزبوط به سیاست: این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پیرشان... و سیاسیات دوره معاصر. (مبنوی^۲ ۴۰۰) ○ مجتهد مسلم... در سیاسیات رأی می‌دهد. (دهخدا^۲ ۲۰۴)

سیاسی‌کاری *siyāsi-kār-i* [ع.ر.فا.ا.] (حامص). ۱. پرداختن به امور سیاسی: مشغول سیاسی‌کاری است. می‌خواهد حزب تشکیل دهد. ۲. (مجاز) انجام دادن کارها براساس مصلحت نه مطابق اصول درست و منطقی: آلوده زدویند و سیاسی‌کاری‌های متداول شده‌بود.

سیاسیون *siyāsiy[y].un* [ع.ر.: سیاسیون، جر. سیاسِ] (۱). ۱. سیاست‌مداران: معلوم است اداره عالم در دست سیاسیون نیست. (طالبوف^۲ ۲۳۷) ۲. مبارزان سیاسی: [این] باغ... محل حبس و زندان و... اعدام سیاسیون و آزادی‌خواهان شده [است]. (شهری^۲ ۲۹۰/۱)

سیاسیه *siyāsiy[y]e* [ع.ر.: سیاسیه] (صند). (قد.) سیاسی (م. ۱). →: کلیات امور و اعمال سیاسیه دولت... به صلاح دید و تصویب آرا... گذاشته شد. (افضل‌الملک ۲۴۰)

سیاط *siyāt* [ع.ر.، جر. سوط] (۱). (قد.) تازیانه‌ها؛ شلاق‌ها: به سیاط بلا و سیوف فنا دمار از نهاد ایشان برمی‌آورد. (جوینی^۱ ۲۸/۱)

سیاف *sayyāf* [ع.ر. (صند)، (۱). (قد.) ۱. جلادی که با شمشیر گردن می‌زند: سیاف را اشارت کرد که: او را بیرون بر و هلاک کن. (ظهوری سمرقندی ۷۸) ○ سیاف، شمشیر برهنه به‌دست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر... تا سرش بیندازد. (بیهقی^۱ ۲۱۶) ۲. جنگاور شمشیرزن: سیافی در معرکه به مقصد او حمله آورد. (جرفادقانی ۴۸۸)

سی.اف.سی.، سی.اف.سی *si.'ef.si* [انگ.: Chloro Fluoro Carbon : C.F.C.] (۱). (شیمی) هر دسته از ترکیب‌های حاوی کربن، کلر، فلوئور، و گاهی هیدروژن که به‌عنوان می‌زد در یخچال‌ها، حلال‌های پاک‌کننده، عامل

(قد.) مکان تنبیه و مجازات: محل عقوبت؛ شکنجه‌گاه: دست مرا محکم چسبید و بنای کشیدن به‌جانب سیاست‌گاه را گذاشت. (جمال‌زاده^۲ ۵۵/۱) ○ آمدند و مهمان را به سیاست‌گاه بردند. (دروانی ۱۲۷)

سیاست‌گذار *siyāsāt-gozār* [ع.ر.فا.ا.] (صف. ۱). آن‌که خط‌مشی، روش کار، سیاست آینده، و نحوه اداره جایی یا سیستمی را تعیین می‌کند: نتایج این پژوهش می‌تواند مورد استفاده سیاست‌گذاران اقتصاد کشور باشد.

سیاست‌گذاری *s-i* [ع.ر.فا.ا.] (حامص). سیاست‌گذار بودن؛ عمل سیاست‌گذار. ← سیاست‌گذار: سیاست‌گذاری این مرکز تحقیقاتی به‌عهده متخصصان امر خواهد بود.

سیاست‌مدار، سیاستمدار *siyāsāt-madār* [ع.ر. (صند)، (۱). ۱. دارای تجربه در اداره امور کشور، یا دخیل در اداره امور کشور: تصویر بزرگان قوم و سیاست‌مدارهای به‌نام را... بر درودیوارها چسباندند. (جمال‌زاده^۱ ۱۷۳) ○ ییزمارک... اولین سیاست‌مدار عالم شناخته می‌شود. (مبنوی^۳ ۲۲۳) ۲. (مجاز) باتدبیر و زیرک؛ تیزهوش: از رفیق سیاست‌مدار شما هم که نمی‌شود حرفی کشید. ○ راهی است که از آن ساده‌تر... هرگز به‌فکر هیچ‌یک از این شایدان سیاست‌مدار خطور نکرده‌است. (قاضی ۶۰۱)

سیاست‌مداری، سیاستمداری *s-i* [ع.ر.فا.ا.] (حامص). سیاست‌مدار بودن؛ وضع و حالت سیاست‌مدار: افراد آنها در پاره‌ای از اخلاقی جبلتی مانند حسد و بخل... یا بلندنظری... و سیاست‌مداری، بر سایر خانواده‌های پیشی و برتری دارند. (مستوفی ۳۰۳/۳)

سیاسی *siyāsi* [ع.ر.: سیاسی، منسوب به سیاسه] (صند). ۱. مربوط به سیاست: نوشتن یک رساله ادبی برای اثبات یک مطلب و مقصود سیاسی... یکی از نشانه‌های درجه پیشرفت... است. (مبنوی^۳ ۲۴۴) ۲. سیاست‌مدار. ← سیاسیون (م. ۱). ۳. آن‌که در سیاست کشور مداخله می‌کند یا خواهان مداخله و تغییر در آن است؛ مبارز سیاسی. ← سیاسیون (م. ۲).

تسبیح الصفات؛ اعداد. ← اعداد (م. ۲).

سیال sayyāl [ع.ر.] (ص. ۱). (فیزیک) ویژگی ماده

روان و جاری که شکل آن متغیر است، مانند

مایعات و گاز؛ ذرات سیال الماس‌گون... بر یک‌دگر

می‌غلتیدند. (نفیسی ۱۳۸۴) دهان کوره‌گشاده می‌شود و

آتش سیال به قالب ریخته. (مخبر السلطنه ۱۴) ۲. (۱.)

(فیزیک) ماده روان و جاری با شکل متغیر؛

شاره. ۳. (ص. روان؛ جاری؛ درحال حرکت:

چشمه‌های زلال و رودخانه‌های سیال از آب صاف و

گوارای خود فراوان در اختیار همه می‌گذاشتند. (قاضی

۹۱) ۴. (مجاز) دارای خاصیت جست‌وجوگرانه؛

پویا؛ ذهن سیال.

سیاله sayyāle [ع.ر.: سیَّالَة] (۱.) ۱. ماده روان و

جاری: آسمان... گویی دارای یک سیاله مغناطیسی

است. (مسعود ۶۵) ۲. (ص. سیال (م. ۳) →: اگر

باران بیاید، محل اقامه ما بستر و مجرای میاه سیاله آن

کوه بلند می‌شود. (طالبوف ۲۱۹۲)

سیالیت sayyālīy[ya]t [ع.ر.: سیَّالِیَّة] (إمصد.) ۱.

(فیزیک) سیال بودن؛ وضع و حالت سیال. ←

سیال (م. ۱): سیالیت آب. ۲. (مجاز) دارای

خاصیت جست‌وجوگرانه بودن؛ پویایی:

سیالیت ذهن. ۳. (مجاز) روانی و سرعت: بار

شاعرانه و انعطاف انگلیسی پیش‌تر از فرانسه بود. زبان

سیالیت... داشت. (اسلامی‌ندوشن^۱ ۲۴۸)

سی‌ام si-y-om (ص. ۱). دارای رتبه یا شماره

سی: روز سی‌ام ماه، رتبه سی‌ام. ۲. (۱.) جزء

پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با

عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن

بر مبنای سی: یک‌سی‌ام، یازده‌سی‌ام.

سئامت sa'āmat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) سَامت →.

سی‌امی si-y-om-i (ص. ۱) (گفتگو) سی‌ام (م. ۱)

→: نغرسی‌امی وارد شد.

سیامی siyām-i (ص. ۱) منسوب به سیام، نام قدیم

تایلند) اهل سیام. نیز ← دوقلو ۵ دوقلوهای

سیامی.

سی‌امین si-y-om-in (ص. ۱) سی‌ام (م. ۱) →:

پیش‌ران در اسپری‌ها، و در ساختن اسفنج‌های
پلاستیکی به کار می‌رود و به لایه ازن آسیب
می‌رساند.

سیاق siyāq [ع.ر.] (۱.) ۱. شیوه؛ روش؛ طرز:

این ترجمه هم درست و تمام نیست، و شاید... بهتر آن

باشد که اصلاً سیاق کلام را تغییر [دهد]. [فروغی^۱ ۸] ۵

این دفاتر که در عجم ساخته‌اند... اساسی است بر یک

سیاق نهاده. (رواینی ۷۳۵) ۲. (منسوخ) طریقه‌ای

در دفترداری و محاسبات که در آن از علائم و

قواعد خاصی برای نوشتن مقادیر نقدی و

جنسی استفاده می‌شد: پدرم سواد را در حد عرف

زمان آموخته بود: خواندن و نوشتن و سیاق. (اسلامی

ندوشن ۵۱) ۵ ساعدالملک... نستعلیق و سیاق را خوب

می‌نوشت. (افضل‌الملک ۴۲۶)

۵ **ازاین** ~ ازاین‌گونه؛ ازاین‌نوع؛

ازاین‌دست: ازاین‌سیاق اشعار بسیار است.

(رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۴) ۵ منع آلات

مطربی و شاریان خمر نیز ازاین‌سیاق است. (لودی ۲۷۰)

سیاقت siyāqat [ع.ر.: سیاقَة] (۱.) (قد.) ۱. سیاق

(م. ۱) →: هم بر این سیاق باید پرداخت و دیباجه را

به القاب مجلس ما مطرز گردانید. (نصرالله‌منشی ۲۶)

۲. (إمصد.) عمل خواندن یا نوشتن (سخن)؛

ایراد (کلام): اگر در سیاقت سخن دلیری کنم، شوخی

کرده‌باشم. (سعدی^۲ ۵۶) ۵ به‌تمامی بگویم تا سیاقت

تاریخ راست باشد. (یهیقی^۱ ۹۰۱) ۳. سیاق (م. ۲)

→: شریف‌الدین... در قنون سیاقت مهارتی تمام داشت.

(آکسرای ۲۵۷) ۵ کسانی... نگذارند که چیزی از نوع ادب

و حساب و سیاقت بیاموزند و هنری به‌حاصل کنند.

(فخرمدبر ۱۲۲)

۵ **اعداد** (ادبی) سیاقة‌الاعداد؛ اعداد. ←

اعداد (م. ۲).

سیاق‌نویس siyāq-nevis [ع.ر.فا.] (ص. ۱.) (۱.)

(منسوخ) آن‌که سیاق می‌داند و می‌نویسد. ←

سیاق (م. ۲): یک پسرش... سیاق‌نویس است.

(سیاق‌میشت ۱۳۹)

سیاقه‌الاعداد siyāqat.o.l.'a'dād [ع.ر.] (۱.) (ادبی)

سی‌امین شماره مجله. ۵ امسال در سی‌امین سال وقوع این حادثه قرار داریم.

سنانس se'āns [فر: séance] (۱). (سینما) هر دوره زمانی از برنامه متداول سینما یا تئاتر که در آن، یک فیلم نشان داده می‌شود یا یک نمایش اجرا می‌گردد: سینماهای تهران معمولاً صبح‌ها فقط یک سنانس دارند.

سی.ان.سی.، سی‌ان‌سی si.'en.si [انگ.:

Computer Numerical Control :C.N.C.] (۱).

(مکانیک) نام ماشین‌های ابزار خودکار با قابلیت برنامه‌ریزی و کار کردن به کمک کامپیوتر.

سیانور siyānur [فر: cyanure] (۱). (شیمی) هریک

از انواع چند ماده شیمیایی بسیار سمی، که در استخراج طلا و نقره، آب‌کاری، ساختن مواد آلی، و مانند آنها به کار می‌رود. در ترکیب آنها کربن و نیتروژن به کار رفته‌است.

سیانوژن siyānožen [فر: cyanogène] (۱).

(شیمی) گازی بی‌رنگ، با بویی تند و نافذ، و بسیار سمی و آتش‌گیر که در جوش‌کاری و بُرش فلزات و سوخت موشک‌ها به کار می‌رود.

سیانوکوبالامین siyānokobālāmin [فر:

cyanocobalamine] (۱). (جانوری) ویتامین ب ۱۲

→

سیاوشان siyāvo(a)š-ān (۱). ← خون ۵ خون

سیاوشان.

سیاه siyāh (۱). ۱. رنگی مانند رنگ زغال که

تمام نورها را به خود جذب می‌کند؛ مقی. سفید: سیاه را بهتر می‌پسندی یا سفید را؟ ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: مردک چهل‌پنجاه‌ساله... ای بود با کت‌وشلوار سیاه. (میرصادقی ۶۵^۴) ۵ چشمانش سیاه بود. (جمال‌زاده ۱۰/۲^۵) ۵ پلاس سیاه پوشید. (جامی^۸ ۲۵۵)

۵ دارم از زلف سیاهش گله چندان که میرس / ... (حافظ^۱ ۱۸۳)

۳. تیره؛ تار: ابر سیاه. ۵ سلسله جنایت و آزار هم‌چنان کشیده می‌شود تا مملکت به خاک سیاه می‌نشیند. (مینوی^۳ ۲۳۸) ۵ یکی باد برخاست از رزم‌گاه / هوا را

بیوشید گرد سیاه. (فردوسی^۳ ۶۰۶) ۴. تاریک: در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت. (حافظ^۱ ۶۵) ۵ شب سیاه بدان زلفکان تو ماند / ... (دقیقی: گنج ۳۵/۱) ۵. (مجاز) غم‌انگیز و رنج‌آور: حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست، و پیهوده خودم را می‌بینم. (هدایت^۳ ۱۲) ۵ شما خیلی اصرار دارید که آن ایام را فوق‌العاده خطرناک و سیاه وانمود [کنید].

(مستوفی ۴۰/۳) ۶. (مجاز) بدبین و باعث

تیره‌روزی: روشن است که سلف‌فروشی... رعیت‌ها را

به فقر سیاه می‌کشاید. (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ۷.

(مجاز) حاکی از بدبینی؛ بدبینانه: استاد حمامی که

آب روی سرم می‌ریخت، مثل این بود که افکار سیاهم

شسته می‌شد. (هدایت^۱ ۹۱) ۸. (مجاز) کم‌ارزش؛

پست: پول سیاه. ۵ زن و بچه... کار سیاه هم می‌کردند،

بیش‌تر ظرف‌شویی. (گلشیری^۱ ۱۵) ۵ خرج‌بکی...

بفروختم و از بهای آن درمکی چند، سیاه، در کاغذی

کردم. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۵) ۹. (مجاز) آلوده به گناه یا

حاکی از گناه‌کاری: دل سیاه، کارنامه سیاه. ۵ از نامه

سیاه ترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد از این

نامه طی کنم. (حافظ^۱ ۲۴۱) ۱۰. (گفتگو) (مجاز)

کشیف؛ چرک: زیر ناخن‌های سیاه است. ۵ اول برو

دست‌های سیاهت را بشور، بعد بیا غذا بخور. ۱۱.

(صد.) (۱). سیاه‌پوست →: من سیاه به این

خوش‌خندگی ندیده‌بودم. (دریابندری^۳ ۱۹۱) ۵ اکنون این

سیاهان که هستند اندر جهان... جمله از فرزندان آن

حامند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۸۵) ۱۲. (۱). (گفتگو)

(مجاز) پارچه یا لباس سیاه: در محرم سیاه می‌پوشد.

۱۳. (موسیقی) یک چهارم ارزش زمانی کشش

یک نت گردد. ۱۴. (صد.) (مجاز) جزء پیشین یا

پسین بعضی از کلمه‌های مرکب که بر امر یا

مفهومی ناخوش‌آیند و مکروه دلالت می‌کند:

سیاه بهار، سیاه‌دل، روسیاه. ۱۵. (۱). (قد.) (مجاز)

اسب سیاه: که آمد نبرده سواری دلیر / به هرای زین

سیاهی به زیر. (فردوسی^۳ ۱۰۱)

۱۶. سیاه‌جانی (بادنجانی) سیاه مایل به

بنفش، مانند پوست بادمجان: پرده جدید چندان

بہتر از یارسالی نیست. سیاه بادمجانی است. (آل احمد^۲)
(۱۶۷)

□ ~ بروزنگی سیاه‌برزنگی →
□ ~ به سیاهی کسی آمدن (گفتگو) (مجاز) ←
سیاهی □ سیاهی به سیاهی کسی رفتن: غروب،
دزدها سیاه به سیاهی او آمدند تا در خانه‌اش. (مهندی:
افسانه‌ها ۱۲۳: نجف، ۹۳۸)

○ — پوشیدن به تن کردن لباس سیاه به نشانه عزاداری: کودکانی سیاه پوشیده بودند و مشت به سینه می‌کوفتند. (← شهری ۳۸۳/۲)

• شدن (مصدر). ۱. دارای رنگ سیاه یا تیره شدن: افتادم تو لعن، درسته سیاه شدم. (← گلاب‌دره‌ای (۳۲۶) نقره‌ها در حمام سیاه شده‌بود. (← شهری ۱۹/۲) ۲. (مجاز) غم‌انگیز و رنج‌آور شدن: با رفتن [او] روزگار آقامحسن سیاه شد. (علوی ۳ ۱۰۲) ۳. باد پر زلف تو آمد، شد جهان بر ما سیاه/ نیست از سودای زلفت بیش از این تو فیر ما. (حافظ ۳۶۲) ۴. (مجاز) به گناه آلوده شدن؛ گناه کار شدن؛ مملو از تباهی و فساد شدن: درونم از دروغ... سیاه‌تر می‌شود. (حجازی ۷۴) ۵. بریده گشت پس آنگاه شش‌صدوسی سال/ سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر. (ناصرخسرو: لغت‌نامه) ۶. (گفتگو) (مجاز) منفور شدن؛ از چشم افتادن: در چشمم سیاه شدی. برو. (صفدری: شکوفای ۳۰۸) ۷. (گفتگو) (مجاز) فریب خوردن و مورد تمسخر قرار گرفتن: تو که ادعا داشتی دیگر سیاه نمی‌شوی و کسی سرت را کلاه نمی‌گذارد!

• **کودن (مص.م.)** ۱. دارای رنگ سیاه یا تیره کردن: چوب نی را در مرکب... سیاه می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۶/۳۳) ۲. گریزد بخواهد من از کین شاه/کم بر تو خوشید روشن، سیاه. (فردوسی ۳/۲۲۸۵) ۳. (مجاز) غم‌انگیز و رنج‌آور کردن: دست درد نکند که خوب... روزگار مرا سیاه می‌کنی! (جمال‌زاده ۱۸/۱۰۵) ۴. با آن مرحمت‌های شاه، روز خودت و عیال و کسالت را سیاه کردی. (حاج سیاح ۱/۳۷۴) ۵. (مجاز) از بین بردن؛ محو کردن: آن دودمان ملعون... به دنیا آمده‌اند

سیاه اندرون siyāh-a('a)ndarun (صد). (قد).
(مجاز) سنگ دل؛ قسی القلب: سیاه اندرون باشد و
سنگ دل/ که خواهد که موری شود تنگ دل. (فردوسی)^۳
(۸۸)

خریدار یا فروشنده به وسیله شخص ثالثی که ظاهراً به حمایت یکی از آن دو یا به رقابت با آنان در معامله مداخله می‌کند: پس از ریزخوانی‌های مقدماتی نایب حیدر و سیاه‌بندی‌های... [در جهت] تهی‌دستی و ورشکستگی حاجی ابوالقاسم... رشته سخن در دست حاجی قرار گرفت. (شهری^۱ ۱۴۰)
 ۲. فریب‌کاری: از کجا معلوم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه نباشد؟ از کجا معلوم است که شما نخواهید با این بازی‌ها من را خام کنید و یک سیاه‌بندی بیشتر نباشد؟ (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۶۱: نجفی ۹۳۷)

سیاه‌بهار siyāh-bahār (ا. گفتگو) (مجاز) ۱. بهار دیررس که در آن معمولاً هوا دیر گرم می‌شود و سبزه‌ها دیر می‌رویند: معمولاً چراغ روشن کردن کسبه در روز هم پس از قحطی و تنگی و خشک‌سالی و سیاه‌بهار بود. (شهری^۲ ۴۷۵/۴) ۲. موقعی از بهار که میوه‌های فصل گذشته تمام شده و میوه‌های جدید هنوز به‌طور کامل به‌بازار نیامده است: سیاه بهار است، میوه خوب نداریم.
سیاه‌بین siyāh-bin (ص.) (مجاز) بدبین: بگو بینم چرا این‌همه سیاه‌بین شده‌ای و مثل این است که لب‌ولوچه‌ات خنده را فراموش کرده‌است؟ (جمال‌زاده^۱ ۵۰)

سیاه‌پشتی siyāh-pošt-i (ا. قد.) (گیاهی) نوعی انگور: انواع انگور: رازقی، ریش فرعون،... سیاه‌پشتی. (ابونصری ۱۰۵)

سیاه‌پوست siyāh-pust (ص.) (ا. ۱). ۱. متعلق به گروه نژادی دارای پوست قهوه‌ای یا سیاه: داشت عکس زنی سیاه‌پوست را می‌گرفت. (گلشیری^۱ ۴۲) ۲. و رنگ سیاه‌پوستان و هرچه ایشان را، بدین‌صفت آفریده‌است... (مجله التواضع والقصص: لغت‌نامه^۱) ۳. (ص.) (قد.) دارای پوست سیاه: از [اتار] می‌خوش و ترش‌وشیرین و سیاه‌پوست... آنچه بذر شود، دانه آنها... به ریگ مالیده، چنان سازند که پاشان شود. (ابونصری ۱۷۷)

سیاه‌پوش siyāh-puṣ (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به‌نشانه عزاداری، لباس سیاه بپوشد:

سیاه‌باز siyāh-bāz (ص.) (ا. نمایش) آن‌که چهره خود را سیاه می‌نماید و بازی‌های نمایشی خنده‌دار اجرا می‌کند.

سیاه‌بازی s-i (ا. ۱). ۱. (نمایش) نوعی نمایش سنتی، که به وسیله سیاه‌باز انجام می‌شود: مطرب‌ها روی حوض، سیاه‌بازی نمایش می‌دادند. (فصیح^۲ ۱۴۸) ۲. بچه که بودم، چند بار سیاه‌بازی مهدی‌مصری را دیده‌بودم. (میرصادقی^۳ ۳۲۶) ۳. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهایی برای فریب دادن دیگری؛ حقه‌بازی: دست از این سیاه‌بازی‌ها بکش. فکر کردی کسی متوجه نقشه‌هایت نشده‌است؟ ۳. (ا. گفتگو) (مجاز) کارها و عملیاتی که برای فریب دادن دیگری طراحی شده‌است: ساده نباش! این‌ها همه‌اش سیاه‌بازی است.

سیاه‌بخت siyāh-baxt (ص.) (مجاز) ۱. بدبخت؛ تیره‌بخت؛ مقدر. سفیدبخت: دوست جوانمان... خودش را سیاه‌بخت می‌نامد. (شاهانی ۱۴۳) ۲. من دختر روسیاه و سیاه‌بخت را چه می‌رسد؟ (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱۷) ۳. ویژگی زنی که در زندگی زناشویی موفق نیست: از طرف قوم شوهر، جمعیت داخل اتاق را قسم می‌دادند که دویخته‌ها و سیاه‌بخت‌ها... موقع عقد حضور نداشته‌باشند. (شهری^{۳/۲} ۱۰۲)

سیاه‌بختی s-i (حامص.) (مجاز) بدبختی؛ تیره‌روزی: چندان‌که فقر و مسکنت و درماندگی و... سیاه‌بختی مردم را می‌توانند ببینند، خوش‌بختی و سعادت آنان را نمی‌توانند ببینند. (شهری^{۲/۲} ۲۱۷)

سیاه‌برزنگی siyāh-bar-zang-i (ص.) (ا. گفتگو) سیاه‌پوستی که پوستش بسیار سیاه است، و به‌مجاز، هر شخص تیره‌رنگ: اگر برای توسخت است، باز برو زیر قلق سیاه‌برزنگی‌ها. (علی‌زاده ۱۴۳/۱) ۲. پاشاخان دانست که جز عرض به شاه، هیچ چیز جلو هتاک‌ای این سیاه‌برزنگی را نمی‌گیرد. (مستوفی ۳۸۸/۱)

سیاه‌بند siyāh-band (ص.) (ا. مجاز) آن‌که سیاه‌بندی می‌کند. سیاه‌بندی سیاه‌بندی s-i (حامص.) (مجاز) ۱. اغفال

(مجرب یلفانی: دیوان ۲۶: فرهنگ نامه ۱۵۰۲/۲)

سیاه چادر *siyāh-čador* [ف.اسنس.] (۱.) چادر یا خیمه‌ای سیاه از موی بز که کوچ نشینان در آن زندگی می‌کنند: چند سیاه چادر هست که انگار کسی تویشان زندگی نمی‌کند. (← محمود^۱ ۵۸۴) نزدیک ظهر به چند سیاه چادر رسیدیم. (افضل الملک ۳۳۲)

سیاه چال، سیاه چال *siyāh-čāl* (۱.) ۱. زندان زیرزمینی تنگ و تاریک: انوشیروان دستور داد [بزرگ مهر را] به سیاه چال بر... گردانند. (دانشور ۱۵۲) آن سید عزیز را در سیاه چال انداختند. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۴) ۲. (نجوم) سیاه چاله . ↓

سیاه چاله، سیاه چاله *s-e* (۱.) (نجوم) چرم فرضی‌ای که از فشرده شدن زیاد ماده‌ی یک ستاره به وجود می‌آید و میدان جاذبه‌ی آن به قدری قوی است که سرعت گریزش بیش از سرعت نور است.

سیاه چاه *siyāh-čāh* (۱.) (قد.) سیاه چال (م. ۱) →: محمدحسین خان... مقرر فرمود که... هر دسته را... در سیاه چاه... افکنده، محبوس نمایند. (مروی ۹۹۷)

سیاه چرده *siyāh-čor(a)rde* (ص.) دارای رنگ پوست تیره‌ی مایل به قهوه‌ای: او... جوان سی و چندساله‌ی کوتاهی بود که... سیاه چرده بود. (آل احمد^۳ ۸۰) پیش خدمت را که قیافه‌ی سیاه چرده‌اش به انگلیس‌ها نمی‌ماند... احضار کردم. (مستوفی ۱۹۲/۲) آن سیاه چرده که شیرینی عالم یا اوست / چشم می‌گون، لب خندان، دل خرم با اوست. (حافظ^۱ ۴۰)

سیاه چشم *siyāh-če(a)šm* (ص.) آن‌که عنیبیه چشمش به سیاهی می‌زند یا سیاه به نظر می‌آید، و به مجاز زیباروی: یک دختر بلندبالای سیاه چشم برایم می‌میرد. (هدایت^۲ ۶۲) شاد زی با سیاه چشمان، شاد / که جهان نیست جز فسانه و باد. (رودکی^۱ ۴۹۵)

سیاه چشمک *s-ak* (۱.) (قد.) (گیاهی) چشم بلبل (لوبیا). ← لوبیا دلوبیای چشم بلبل: آتش رشته... گوشت او پارچه‌پارچه می‌باید... و عدس به حد اعتدال و باقلی و سیاه چشمک و لوبیا... جوشانیده، به دیک

مرضیه... هنوز سیاه پوش بود. (گلشیری^۱ ۱۵) ۲. دارای پوشش سیاه: برسر یکی از سواران سیاه پوش تاخت و به یک ضربت کاری او را از پشت قاطر به خاک انداخت. (قاضی ۱۶۸) ۳. (۱.) (قد.) (مجاز) کشیش: مگر جماعتی سیاه پوشان و پاپاسان به حضرتش مصادف شده‌اند. (افلاکی ۱۳۹)

۴. → **شدن** (مصد.) ۶. لباس سیاه پوشیدن به نشانه‌ی عزاداری: ما برای امام حسین سیاه پوش شده، تعزیه داریم. (حاج سیاح^۱ ۹۲) ۲. ملبس شدن به پوشش سیاه: دارای پوشش سیاه شدن: بدنه... [نخل] را با پارچه‌ی سیاه می‌پوشاندند که سراپا سیاه پوش می‌شد. (اسلامی ندوشن ۲۴۶)

• **→ کردن** (مصد.) ۱. پوشاندن لباس سیاه به نشانه‌ی عزاداری بر تن کسی: مرگ او همه را سیاه پوش کرد. ۲. ملبس کردن به پوشش سیاه: دارای پوشش سیاه کردن: ماشین حامل عکس و تاج گل را سیاه پوش کرده بودند. در گوشه‌ای از قبرستان، تخت بسیار بزرگی برپا ساخته‌اند و... همه را سیاه پوش کرده‌اند. (جمال زاده^۱ ۳۲)

سیاه تابه *siyāh-tāb-e* (ص.) (گفتگو) دارای رنگ قهوه‌ای یا سیاه؛ تیره: پسر بچه‌ی سیاه تابه‌ای با التهاب، گردن بطری آتش را زانو انگشتان کوچک خود می‌فشرد. (محمود^۲ ۳۳)

سیاه تخمه *siyāh-toxm-e* (۱.) (گیاهی) سیاه دانه →: در حاشیه‌ی سقره چشم به نان‌های لواشی افتاد که با سیاه تخمه بر روی آن... «توش جان» نوشته بودند. (جمال زاده^{۱۶} ۲۵)

سیاه توسه *siyāh-tuse* (۱.) (گیاهی) توسکا →.

سیاه توه *siyāh-tov-e* (ص.) (گفتگو) سیاه تابه →: زن سیاه توه‌ای... مدیرکل را به زن دیگری... نشان [می‌دهد]. (جمال زاده^۱ ۲۹۲)

سیاه جامه *siyāh-jāme* (ص.) (قد.) سیاه پوش (م. ۲) →.

• **→ شدن** (مصد.) (قد.) سیاه پوشیدن. ← سیاه • سیاه پوشیدن: عدوی توست جهان گرچه بر مصیبت تو / سیاه جامه شود هر شبی به شکل مصاب.

پیندازند. (نورالله ۲۴۳)

سیاه‌دواران [siyāh[e]-dāvarān = سیادواران] (۱.)

(قد.) مادّه‌ای صمغ‌مانند که از درون درخت گردوی مجوف به‌دست می‌آورند: لادن و عنبر و مشک و سیاه‌دواران... همه شایسته بُودن قبض این خون را. (اخوینی ۵۳۱)

سیاه‌درخت siyāh-deraxt (۱.) (گیاهی) سیادار

→

سیاه‌درون siyāh-darun (ص.) (قد.) (مجان)

سیاه‌اندرون → ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه‌درون/ صفای این نفس بی‌غبار را دریاب. (صائب^۱ ۴۵۱)

سیاه‌دست siyāh-dast (ص.) (گفتگو) (مجان) آن‌که

کاری از او برنمی‌آید؛ بی‌کفایت؛ بی‌کاره: من خودم در تعزیه‌خوانی سیاه‌دستم. (مستوفی ۱/۲۹۲)

سیاه‌دفتر siyāh-daftar [فامعرب.] (ص.) (قد.)

(مجان) دارای نامه اعمال سیاه؛ گناه‌کار: شاهان عصر، جز تو هستند ظلم‌پیشه/ این‌جا سیددستد آن‌جا سیاه‌دفتر. (خاقانی ۱۹۰)

سیاه‌دل siyāh-del (ص.) (مجان) سنگ‌دل؛

قسی‌القلب: ای زن سیاه‌دل. (حاج‌سیدجوادی ۲۰۱/۵) با خون دل بساز که چرخ سیاه‌دل/ بی خون، به لاله سوخته‌تانی نمی‌دهد. (صائب^۱ ۲۰۷۴)

سیاه‌دلی si-i (حامص.) (مجان) سنگ‌دلی؛

قساوت: این‌همه سیاه‌دلی و قساوت که در او می‌بینی، ممکن است نتیجه بی‌اعتقادی او باشد.

سیاه‌رگ، سیاهرگ siyāh-rag (۱.) (جانوری)

هریک از رگ‌هایی که خون را از موی رگ‌ها به قلب می‌رسانند؛ ورید.

سیاه‌روی[siyāh-ru[y] (ص.) (قد.) ۱. دارای

چهره سیاه و تیره: پری‌چهرگان ماه‌بیکر و بتان خرگاه‌نشین را به دیوان سیاه‌روی و عفاریت زشت‌منظر رهاکرد. (زیدری ۴۳) ۲. (مجان) گناه‌کار و شرم‌نده.

نیز ← سیه‌رو، روسیاه: باید پانهایت صداقت و شجاعت... ادای وظیفه‌نایم که در تاریخ این مملکت و در نزد این ملت سیاه‌رو نباشم. (جمال‌زاده ۱۸۷۲/۵) هرکه از قرآن و حدیث و معرفت حق، درویش گردد، در

سیاه‌خاک siyāh-xāk (۱.) (کشاورزی) خاک تیره‌رنگ نرم و حاصل‌خیز: سیاه‌خاک روسیه... به‌پهنای دویست‌سیصد فرسخ گسترده شده و برای نان دادن تمام اروپا کافی بود. (مستوفی ۳/۳۸۱)

سیاه‌خانه siyāh-xāne (۱.) (قد.) ۱. سیاه‌چادر

→ تا چشم بیننده روزگار نظر [می‌کرد] ایلات و احشامات و مال و سیاه‌خانه و دواب در آن‌نواحی مجتمع بود. (مروی ۲۸۰) ۲. (مجان) زندان: زبند شاه ندارم گله معاذالله/ اگرچه آب مه من ببرد در مه آب - سیاه‌خانه و عیدان سرخ بر دل من/ حریف‌رضوان بود و حدایق و اعتبار. (خاقانی ۵۳)

سیاه‌دار^۱ siyāh-dār (۱.) سیادار →

سیاه‌دار^۲ s. (۱.) (دیوانی) در دوره غزنوی،

حاجبی که لباس سیاه برتن می‌کرده و امور تشریفاتی را انجام می‌داده‌است: سیاه‌داران، پنج تن را به جامه‌خانه بردند و خلعت‌ها بپوشانیدند. (بیهقی^۱ ۲۵) سیاه‌داران، اسب سیاه‌سالار خواستند. (بیهقی^۱ ۴۰)

سیاه‌داری s.-i (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل

سیاه‌دار: چنان شدم که از این سودا... بیاض صبحم سیاه‌داری پیشه کرد. (سنایی ۷۳)

سیاه‌دانه siyāh-dāne (۱.) (گیاهی) ۱. دانه معطر

و سیاه‌رنگی که آن را به‌عنوان ادویه مصرف می‌کنند یا روی نان و شیرینی می‌پاشند؛ سیاه‌تخمه؛ اجقون: گاهی سیاه‌دانه و کنجد روی...

[نان] می‌پاشیدند. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ۵ یک نان

دوذرعی... که از سیاه‌دانه روی آن نوشته‌بود، مورب

روی منبر انداخته. (مستوفی ۲/۳۹۹) ۲. گیاه این

دانه که علفی، یک‌ساله، خودرو، و از خانواده

آلاله است و برگ‌های تقسیم‌شده، با



بریدگی‌های عمیق و سبزرنگ، برگچه‌های درشت، و گل‌برگ‌های کوچک دارد.

دوجهان سیاه‌روی باشد. (روزبهار ۱۳۳۳)

❖ سه کردن (مص. م. -). (قد.) (مجاز) شرمنده و خجالت‌زده کردن: در میان سروهمسر ما را سیاه‌رو کردی. (جمال‌زاده ۵۱۶)

سیاه‌روز siyāh-ruz (ص.) (مجاز) دارای زندگی سخت، غم‌انگیز، و رنج‌آور؛ بدبخت: تا آن لحظه خود را سیاه‌روزترین مخلوق می‌دانستم. (جمال‌زاده ۹۲۳) دیدم که دریای میزان حساب آورده‌اند: کشته حاجی و زن و بچه سیاه‌روزش را پیش رویم گذاشته‌اند. (حجازی ۱۷۴)

سیاه‌روزگار s.-[e]-gār (ص.) (مجاز) سیاه‌روز ↑ : به این مظلومان فلک‌زده سیاه‌روزگار... زیاده از این ظلم روا نیست. (حاج‌سیاح ۴۰۰۱)

سیاه‌روزگاری s.-i (حامص.) (مجاز) سیاه‌روزی ↓ : فردوسی... هیچ‌وقت از سیاه‌روزگاری کسی اگرچه دشمن باشد، شادی نمی‌کند. (فروغی ۱۱۱۳)

سیاه‌روزی siyāh-ruz-i (حامص.) (مجاز) بدبختی؛ بی‌چارگی: ... سیاه‌روزی من کار آفتاب کند. (کلیم ۲۲۶)

سیاه‌رویی i-(')siyāh-ruy (حامص.) (قد.) ۱. (مجاز) خجالت‌زدگی؛ شرمندگی: بر همکنان روشن و میرهن است که عاقبت عمل‌داری در دوجهان سیاه‌رویی و خاکساری است. (عقبی ۹) آن بی‌باک... از اندیشه بدگویی و سیاه‌رویی خود متصرف [بود]. (نظامی‌باخیزی ۱۲۸) ۲. سیاه‌روی بودن. ← سیاه‌روی (م. ۱): قلم... آبرویش در سیاه‌رویی است. (زیدری ۴)

سیاه‌زخم siyāh-zaxm (پزشکی) بیماری عفونی جانوران نشخوارکننده که ممکن است بر اثر تماس با پشم یا سایر فراورده‌های دامی آلوده، به انسان نیز منتقل شود و باعث ایجاد زخم پوستی برآمده و سیاه‌رنگی شود؛ شارین: کلاتر... دو روز بعد مُرد. گفتند سیاه‌زخم بوده‌است که از گوسفند گرفته می‌شود. (اسلامی‌ندردشن ۱۴۱) زردزخم و سیاه‌زخم و تیغوس... هم به‌جان آنها افتاد. (هدایت ۱۵۶۶)

سیاه‌زمستان siyāh-zem-estān (گفتگو) (مجاز) زمستان بسیار سرد که محصول و درآمد در آن بسیار کم باشد: دلم نمی‌آید شما را سر سیاه‌زمستان تنها بگذارم. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۹) سر این سیاه‌زمستانی، نه زیرانداز دارم و نه روانداز. (← شهری ۳۹۳۱) سر سیاه‌زمستان... نه بار، نه بنشن، نه زغال، نه زندگی. (هدایت ۹۱۲)

سیاه‌سال siyāh-sāl (قد.) (مجاز) سالی که باران و در نتیجه محصولات کشاورزی در آن کم باشد: یک برگ سبز و یک گل سوری به‌بار نیست / در این سیاه‌سال، امید بهار نیست. (علی‌نقی‌کمره‌ای: آندراج) نیز ← سیاه‌بهار، سیاه‌زمستان.

سیاه‌سرفه siyāh-sorfe (پزشکی) بیماری عفونی دستگاه تنفس که با ترشح از بینی و مجاری تنفسی و سرفه‌های شدید و پیاپی مشخص می‌شود و در کودکان شایع‌تر است: [برای] سیاه‌سرفه اطفال... خب... از تریاک و غیر می‌ساختند. (شهری ۲۵۴/۲) ماسلطان سیاه‌سرفه گرفته. (جمال‌زاده ۹۸۱۲)

سیاه‌سرکه siyāh-serke (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: [انواع انگور:] سیاه‌سرکه، گلاب‌انگور، استرآبادی... (ابونصری ۱۱۵)

سیاه‌سفید siyāh-sefid (ص.) ← سیاه □ سیاه‌وسفید.

سیاه‌سوخته siyāh-suxt-e (ص.) (گفتگو) (مجاز) دارای رنگ پوست قهوه‌ای تیره یا سیاه: بچه‌اش... سیاه‌سوخته بود. چشم‌های درشتی داشت. (مدرس‌صادقی ۱۰۷) هیچ‌کس به تشنگی تو نیست. مهدی آفاقست، پسر سیاه‌سوخته! (حجازی ۳۷)

سیاه‌شور siyāh-šur (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانوادهٔ اسفناج که معمولاً در خاک‌های شور می‌رویند.

سیاه‌قلم siyāh-qalam [نا.ع.ر.] (ص.، ا.) (نقاشی) نقاشی‌ای که در کشیدن آن فقط از قلم سیاه یا مداد استفاده می‌شود: سیاه‌قلم بود، بی هیچ سایه‌ای.

سیاه‌گلیمی s-i (حامصـ) (قد) (مجاز) وضع و حالت سیاه‌گلیم؛ سیاه‌گلیم بودن؛ بدبختی؛ تیره‌روزی؛ روز ازل سیاه‌گلیمی خریده یخت/ کار مرا معامله‌ای با رواج نیست. (ظهوری: دیوان ۱۶۹: فرهنگ ۱۵۰۴/۲) اینت ادبار، و اینت سیاه‌گلیمی و بدبختی! (احمدجام^۱ ۱۷۸)

سیاه‌گوش siyāh-guṣṣ (ا) (جانوری) جانور پستان‌دار و گوشت‌خواری شبیه گربه، و بزرگ‌تر از آن، با گوش‌های پهن بزرگ، که موهای گوش‌هایش سیاه و حاشیه‌های آنها سفید است؛ سیه‌گوش: سیاه‌گوش شب... به همه تن، شیر سیاه را مآند. (بهاء‌الدین خطیبی ۲۴۵/۲) اگر گوشت [سیاه‌گوش] را بخورند، پادها را بشکند و دل را قوی کند. (حاسب طبری ۲۰۲)



سیاه‌مست siyāh-mast (صـ) (مجاز) ویژگی آن‌که بر اثر نوشیدن بیش از اندازه مشروبات الکلی به شدت مست شده است؛ مست خراب: آن شب، کنج راه‌رو کافه، آن سرباز امریکایی، سیاه‌مست بود. (هدایت^۸ ۱۴۴) دل رمیده ما را به چشم خود میسار/ سیاه‌مست چه داند نگاه‌بانی چیست؟ (صائب^۳ ۱۷۷)

سیاه‌مستی s-i (حامصـ) (مجاز) وضع و حالت سیاه‌مست؛ سیاه‌مست بودن؛ پرستشی که مدام است، می‌پرستی مست/ شبی که صبح ندارد، سیاه‌مستی مست. (صائب^۳ ۱۶۱)

سیاه‌مشق siyāh-maṣq [فا.عـ] (ا) ۱. (خوش‌نویسی) نوعی خوش‌نویسی که از ترکیب و تکرار حروف یا کلمات به وجود می‌آید: میرزا... بدون این‌که نتیجه‌ای از این سیاه‌مشق انتظار داشته باشد، عاشق مشق بود. من تصور نمی‌کنم هیچ خطاطی به درجه میرزای کلهر مشق کرده باشد. (مستوفی ۲۴۵/۱) سیاه‌مشق‌های وی غالباً رقم ندارد.

(گلشیری ۸۸^۲) [کتاب] یکی از آن چاپ‌های سنگی رایج بود با تصویرهای سیاه‌قلم که فرخ‌لقا را... نشان می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳)

سیاهک siyāh-ak (ا) ۱. (کشاورزی) نوعی بیماری گیاهی قارچی با انواع گوناگون که گیاهانی مانند ذرت، یولاف، ارزن، جو، و به‌ویژه گندم را مبتلا می‌کند. ۲. (صـ) (قد). سیاه‌رو؛ سیاه‌چرده: سیاهک بود زنگی خود به دیدار/ به سرخی می‌زند چون گشت بیمار. (نظامی^۳ ۱۶۹)

سیاه‌کار siyāh-kār (صـ) (قد). ۱. (مجاز) آن‌که مرتکب کارهای ناروا و مخالف ارزش‌های دینی، اخلاقی، و انسانی می‌شود: بیا به می‌کده و چهره ارغوانی کن/ مرو به صومعه کان‌جا سیاه‌کارانند. (حافظ^۱ ۱۳۲) ۲. دارای پوشش سیاه: در باغ‌ها نشاند گروه از پس گروه/ ... = ... / زین رنگیان سرخ دهان سیاه‌کار. (در توصیف زاغ) (منوچهری^۱ ۳۰)

سیاه‌کاری s-i (حامصـ) (قد) (مجاز) عمل سیاه‌کار. ← سیاه‌کار: استعمار... کماکان به سیاه‌کاری‌های خود ادامه خواهد داد. (مستوفی ۴۶۰/۲) یا باش دشمن من یا دوست باش و یحک/ نه دوستی نه دشمن اینت سیاه‌کاری. (منوچهری^۱ ۱۰۰)

سیاه‌کاسه siyāh-kāse [فا.از.عـ] (صـ) (قد). (مجاز) خسیس؛ بخیل؛ ممسک: بر چرخ سیاه‌کاسه بی‌سروین/ صد کوزه توان گریست در هر نقیست. (عطار^۳ ۷۹) ۲. چرخ سیاه‌کاسه، خوان ساخت شب‌روان را/ نان سید او مه، نان‌ریزه‌هاش، اختر. (خاقانی ۱۸۶ ج. ۱)

سیاه‌کام siyāh-kām (صـ) (قد). (مجاز) ویژگی آن‌که نفرین او مؤثر واقع می‌شود: قلم... سیاه‌کامی است که آنچه گفت، بپاشد. (زیدری^۴)

سیاه‌گلیم siyāh-gelim (صـ) (قد). (مجاز) بدبخت؛ تیره‌روز: .../ خسان سیاه‌گلیمند اگرچه یابستند. (مولوی^۲ ۲۱۰/۲) ۲. [هرکه] ادب آن حضرت نگاه ندارد، بازو همان کنند که بازان مدبر سیاه‌گلیم کردند. (احمدجام ۲۳۸)

(راهجیری ۹۴)



یک گروه: اتاق‌ها را می‌شمرند و از اثاث، سیاهه برمی‌داشتند. (حاج سیدجوادی ۱۹۷)

• ~ کردن (م.ص.م.) • سیاهه برداشتن ↑ : یکی که کاغذ و قلم دشتش [است]، سیاهه می‌کند. (شهری^۲ ۶۹/۲)

سیاه‌هوش siyāh-huš (ص.د.) (قد.) (مجاز)

سیاه‌هوش →

سیاهی siyāh-i (حامص.) ۱. سیاه بودن؛ داشتن رنگ سیاه؛ مق. سفیدی. ← سیاه (م.ر.) ۱. خاک مزارع گاهی قرمز بود... و گاهی به سیاهی می‌زد. (آل‌احمد^۶ ۱۳۱) ۲. توگس چشمش سیاهی لاله دربردارد. (خاقانی^۱ ۹۱) ۳. تاریک بودن؛ تاریکی؛ ظلمت. ← سیاه (م.ر.) ۴. نگاه چشم من در میان سیاهی شب، دنبال دانه‌های برف به زمین افتاد. (آل‌احمد^۳ ۱۴۹) ۵. خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت/ نه عجب گر آب حیوان به درآید از سیاهی. (سعدی^۴ ۶۲۷) ۳. (۱.) رنگ سیاه: سیاهی زغال توی برف از دور نمایان است. و گرنه صیحت دل می‌کنم که: عشق میاز/ سیاهی از رخ زنگی به آب می‌شویم. (سعدی^۴ ۷۱۸) ۴. تصویری سیاه و مبهم که از درون تاریکی دیده می‌شود؛ شبیح: چشمش افتاده به سیاهی‌هایی که آرام گرفته بودند و مثل اشباحی چسبیده بودند به دیوار. (گل‌دره‌ای ۴۰۹) ۵. سیاهی... آدم‌هایی که در تاریکی، کنار اتاق صف کشیده بودند، پیدا بود. (آل‌احمد^۳ ۱۶۶) ۵. پارچه سیاه: تهیه کردن و در اختیار گذاشتن سیاهی، کتیه، عَلم، کتل... (شهری^۲ ۳۷۱/۲) ۶. (حامص.) (مجاز) زشتی و پلیدی، بدی و تباهی: بعضی از نویسندگان در آثار خود، بدبینی و سیاهی را مطرح می‌کنند. (۱.) هرنوع لکه، آلودگی، یا ماده تیره و سیاه: روی لباسش یک سیاهی بود. ۷. مادر مشفق هر کودک را که دوست‌تر دارد، جامه نیکو نبوشاند و رویش بسیار نشوید و مشتی خرمهره بر وی ببندد، یا سیاهی به روی وی فرود آرد. (احمدجام^۱ ۱۸۹) ۸. (قد.) جوهر سیاه؛ مرکب: چون قلم شق شد، سیاهی بیش بیرون می‌دهد/ ... (صائب^۱ ۵۲۴) روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی/ بر روی مه افتاد که شد حل

۲. (مجاز) طرح نخستین یا شکل اولیه و تکامل نیافته آثار هنری و ادبی: هیچ وقت جرئت رو کردن [سیاه‌مق‌های داستانی‌ام] را نداشتم. (مؤدنی: شکوفای ۵۸۷)

سیاه‌نامه siyāh-nāme (ص.د.) (قد.) (مجاز) آن‌که نامه عملش سیاه باشد؛ گناه‌کار: سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم/ چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود؟ (حافظ^۱ ۱۵۲)

سیاه‌نی siyāh-ney (۱.) (موسیقی) قره‌نی ↔ کلارینت.

سیاه‌وسفید siyāh-o-sefid (ص.د.) ← سیاه ۵ سیاه‌وسفید.

سیاهه siyāh-e (۱.) ۱. نوشته‌ای حاوی نام کسان یا چیزهای متعلق به یک مجموعه، معمولاً همراه با بعضی ویژگی‌های آنها؛ فهرست: طبیب... سیاهه بالابلندی از حق‌العلاج و حق‌القدم و غیره پیش اولیای متوفی [فرستاد.] [اقبال^۱ ۶/۱/۳] ۲. در میان سیاهه دزدان، اسم تو نیز ثبت است. (طالبوف^۲ ۲۰۳) ۳. سیاهه خواهم فرستاد که چه اشخاص رفته‌اند و... در کجا هستند. (قائم‌مقام ۱۰۳) ۲. (قد.) سیاهی؛ تیرگی: بفرمود تا به وقت صبحی که دیده جهان از سیاهه ظلمات و سپیده نور نیم‌گشوده باشد و بزور جمهر روی به خدمت نهد، متکروار بر وی زنند. (وراورینی ۲۴۷) ۴. چشم را وقایه سپیده کرده و سپیده را وقایه سیاهه. (نجم‌رازی^۱ ۷۷) ۳. (ص.د.) (قد.) (مجاز) روسپی: چون کودک دبستان، اخلاص و فاتحه/ دشنام آن سیاهه زن از بر کند همی. (سوزنی: جهانبگیری ۳۴۷/۳)

• ~ برداشتن (م.ص.د.) نوشتن صورتی از نام یا مقدار یک مجموعه مشابه یا مربوط به

مسائل. (حافظ ۶۱۲) ۹. (قد.) (مجاز) موی سیاه: جوان تا رساند سیاهی به نور/ بَرَد پیر مسکین سپیدی به گور. (سعدی^۱ ۱۸۳)

□ سیاه کسی رفتن (آمدن) (گفتگو) (مجاز) به دنبال او بودن؛ او را تعقیب کردن: سیاهی به سیاهی این دختر رفت، از لای چفت در دید که فاطمه یک دعایی را بلند بلند می خواند. (هدایت^۸ ۹۸)

□ سیاه چشم کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) قرار گرفتن سیاهی چشم او در زیر پلک بالا که نشانه از هوش رفتن اوست: رنگش مثل ماست پرید... سیاهی چشم هایش رفت. (هدایت^۳ ۸۹)

□ سیاه رفتن (کردن) چشم ← چشم □ چشم کسی سیاهی رفتن.

• سیاه زدن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) به رنگ سیاه به نظر آمدن یا شبیه بودن: زمین... از نفت و گاز سیاهی می زند. (محمود^۲ ۶۳) □ این خرابه ها در مهتاب پریده رنگ شب سیاهی می زدند و حالت وهم انگیزی داشتند. (اسلامی ندوشن ۹۶)

• سیاه کردن (مصل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) مرتکب کار زشت شدن، مثلاً ایجاد اختلال کردن در زندگی و کار کسی: اگر کسی در کارش سیاهی کرده، او را از نظر شوهر و مردم انداخته بود، پنجه و پاشنه کفش خود را به آب [حوض] زده... به صورت بمالد. (شهری^۲ ۷۰/۴) ۲. (قد.) ایجاد کردن تاریکی؛ تیره و تار کردن جایی، و به مجاز، باعث دردورنج شدن: هر جا که کند گرد غم از دور سیاهی / زیر علم باده روشن بگریزد. (صائب^۳ ۲۱۶)

□ سیاه لشکر (لشکر) ۱. گروهی از مردم که برای نشان دادن زیادتی جمعیت به کار گرفته می شوند به ویژه در فیلم های سینمایی: سگ های محله هم در میان قافله افتاده اند و بی سرو صدا بر سیاهی لشکر افزوده اند. (جمال زاده^۱ ۲۷۸) ۲. (مجاز) گروه افراد بی خاصیت و فاقد کارایی لازم: دو نفر باتجربه می آوردی، بهتر از این سیاهی لشکر بود. □ سیاهی لشکر نباید به کار/ یکی مرد جنگی به از صد هزار. (فردوسی: دهخدا^۳ ۹۹۹)

سیاهی کوب s.-kub (صفه، ا.) آن که دیوار، ستون، یا جاهای دیگر محل عزاداری را با پارچه سیاه پوش می کند: در آخر آنچه شمول امور مرده از فرش انداز... و مجلس آرا و سیاهی کوب... و مانند آنها گردیده... هیچ مرده و مجلس ختمی نمی شد دایر شده، این جماعات در آن دخالت نداشته باشند. (شهری^۲ ۴۲۹/۴)

سیاهی کوبی s.-i (حامصه) عمل و شغل سیاهی کوب. ← سیاهی کوب: تقی... در سیاهی کوبی و روضه خوانی بچه ها شریک بود. (امیرشاهی ۷۹)

سیاهی لشکر siyāh-i-laškar (ا.) ← سیاهی □ سیاهی لشکر.

سیب sib (ا.) (گیاهی) ۱. میوه ای تقریباً گرد، که رنگ پوست آن زرد، سبز، یا سرخ، و گوشت آن سفید است: هوا مانند شراب سیب و شکر، شیرین و سکرآور است. (مسعود ۱۱۱) □ اگر ز باغ رعیت ملک خورزد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ. (سعدی^۲ ۷۴) ۲. درخت این میوه که برگ های ساده متناوب و شکوفه های سفید یا صورتی دارد: سیب بر امرو و امرو بر سیب پیوند می شود. (ابونصری ۲۳۲)



□ سی آدم (جانوری) برجستگی جلو گردن روی غضروف تیروئید که در مردان به دلیل بزرگ تر بودن حنجره نسبت به زنان برآمده تر است؛ سیبک: گاهی که آب دهانش را قورت می داد، سیب آدمش که قرمز بود، باد می کرد. (عبداللهی: شکوفای ۳۲۷)

□ سیه زمینی (گیاهی) سیب زمینی →. □ سیه شمپوانی (گیاهی) نوعی سیب که در اواخر تابستان می رسد. رنگ آن سرخ و زرد توأم است و اندازه آن دو یا سه برابر یک گردوست.

□ سیب‌فرانسوی (گیاهی) سیب سبزرنگ درشت با مزهٔ ملس.
 □ سیب‌قندک (گیاهی) نوعی سیب زودرس، ریز، نسبتاً شیرین، و معطر: تاریدن میوه‌های تابستانی مثل سیب قندک... و په... رونق کار میدان به اوج می‌رسید. (شهری ۲/۳۳۸)

□ سیب‌گل‌آب (گیاهی) نوعی سیب شیرین و معطر که در اوایل تابستان می‌رسد و رنگ آن زرد مایل به سبز و همراه با لکه‌های صورتی است.
 □ سیب‌گل‌آب رسمی (گیاهی) نوعی سیب ریز، معطر، خوش مزه، و شیرین به اندازهٔ گردو یا کوچک‌تر از آن با دُم بلند و رنگ سفید مایل به صورتی.
 □ سیب‌لبنانی (گیاهی) سیب درشتی که در اوایل پاییز می‌رسد و معمولاً به رنگ زرد است.



□ سیب‌فرنگی (گیاهی) سیب‌زمینی استانبولی
 →: صبح، همه در یک اتاق اجتماع دارند که صرف قهوه و شیر و نان و قند می‌نمایند. ظهر، نان و گوشت و شوربا و سیب‌زمینی فرنگی به ساعت معین. (حاج سیاح ۱۰۲)
 سیبستان sib-estān (۱.) (قد.) باغ سیب: ما تا سیبستان اجازه رفتن داشتیم. (علی زاده ۲۹/۲) مولانا... بوی پنهان سیبستان روحانی و زلال پاک معنی را... می‌جوید. (زرین کوب ۴۰۵) سیب را بو کرد موسی، جان بداد/ بازجو آن بو ز سیبستان کیست؟ (مولوی ۲۵۱/۱۲)
 سیبک sib-ak (۱.) (۱.) (فنی) مفصل ساجمه‌ای، که از جمله در دستگاه فرمان خودروها به کار می‌رود. ۲. (جانوری) سیب آدم. ← سیب □ سیب آدم: زانو تا حمام زایمان سرپا نباید بنشیند که سیبک درمی‌آورد. (شهری ۲/۱۶۳)

□ سیب‌گلو (جانوری) سیب آدم. ← سیب □ سیب آدم: سیبک گلویش... یکی دو بار بالاوپایین می‌شود. (محمود ۲/۲۴۶)

سیبل sibi [فر: cible، از آلم: Schibe] (۱.) صفحه‌ای شامل دوایر متحدالمرکز که در تمرین تیراندازی از آن به عنوان هدف استفاده

□ سیب‌فرانسوی (گیاهی) سیب سبزرنگ درشت با مزهٔ ملس.

□ سیب‌قندک (گیاهی) نوعی سیب زودرس، ریز، نسبتاً شیرین، و معطر: تاریدن میوه‌های تابستانی مثل سیب قندک... و په... رونق کار میدان به اوج می‌رسید. (شهری ۲/۳۳۸)

□ سیب‌گل‌آب (گیاهی) نوعی سیب شیرین و معطر که در اوایل تابستان می‌رسد و رنگ آن زرد مایل به سبز و همراه با لکه‌های صورتی است.

□ سیب‌گل‌آب رسمی (گیاهی) نوعی سیب ریز، معطر، خوش مزه، و شیرین به اندازهٔ گردو یا کوچک‌تر از آن با دُم بلند و رنگ سفید مایل به صورتی.

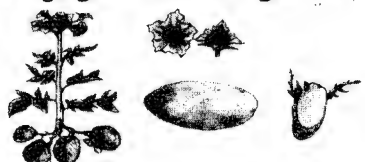
□ سیب‌لبنانی (گیاهی) سیب درشتی که در اوایل پاییز می‌رسد و معمولاً به رنگ زرد است.

سیب‌رنتیک sibernetik [فر: cybernétique] (۱.) علمی که در آن، سیستم‌های کنترل دستگاه‌های الکترونیکی و مکانیکی بررسی و با سیستم‌های زیستی مقایسه می‌شوند؛ سایبرنتیک.

سیب‌زمینی sib[-e]-za(e)min-i (۱.) (گیاهی) ۱. ساقه‌های غده‌ای شکل زیرزمینی، که خوراکی و سرشار از نشاسته است: سیب‌زمینی و پیاز روی الاغی می‌گذاشت و دوره‌گردی می‌کرد. (← درویشیان ۱۸) □ غلام‌حسین هم با چند قطعه کیک و مقداری گوشت و سیب‌زمینی و نارنج و انار رسید. (امین‌الدوله ۲۰)



۲. گیاه علفی، یک ساله، و کاشتنی این ساقه.



می شود.



سیبه sibe [مغ.] (ا.) (قد). ۱. محله‌ای پایین‌تر از اطراف خود؛ زمین گود: خود تو هم در طفولیت در همان سیبه سوزن‌گرها منزل داشتی. (جمال‌زاده ۱۹۷/۱)
 ۲. خندق که در پناه آن می‌جنگند؛ سنگر: به تهیه اسباب محاصره قلعه و تعیین سیبه و سنگر عازم [شد]. (شیرازی ۳۶) ○ کلب آستان علی... با جمعی از مخصوصان، متوجه سیبه... شدند... چهار نفر... تفنگ پُر می‌کردند و به دست نواب کلب آستان علی می‌دادند. (ملاجلال: زندگانی شاه‌عباس اول ۲/۴۵۴ ج ۲) ○ دلبران قزلباش، حواله‌های رفیع [ساخته] و سیبه‌ها کنده، شب‌وروز از جنگ وجدال و قلعه‌گیری نمی‌آسودند. (مروی ۳۱۲) ۳. دیواری که در مقابل دشمن می‌سازند: اطراف قلعه را بر خوانین نام‌دار... تقسیم نموده، به ارتفاع سیبه و حواله و حفر تپ امر فرمود. (مروی ۵۳۷) ۴. دیواره متحرکی که در پناه آن به دشمن حمله می‌کنند: اوزیکان، سیبه‌ها پیش برده... آخر بدان ویرانه مستولی شدند. (اسکندریگ ۶۴) ۵. آنچه از آن به‌عنوان سپر و محافظ استفاده می‌شود: حالا که سیبه و بدنه نیست، هرچه بزنند، به سینه و بدن می‌خورد. (قائم‌مقام ۱۹۹) ○ از آسیب گلوله تفنگ که تگرگ آسامی یارید، همگی پیاده شده، اسبان را سیبه خود [ساختند]. (اسکندریگ ۶۹۷)

س کردن (نمودن) (مص.د.) (قد). ۱. خندق ساختن: دور و دایره تبریز را فرمود سیبه نمودند. (مروی ۳۱۲) ۲. (مص.مص.) کسی یا چیزی را محافظ و پناه‌گاه خود قرار دادن: [دزدان] اگر می‌خواستند قلعه‌ای را بگیرند، چند تن از افراد محلی را اسیر کرده، به اصطلاح سیبه کنند، یعنی آنها را جلو می‌انداختند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴-۱۷۵)

سیبه‌آرایی s.-'ārā-y(')-i [مغ.فا.تا.] (حامص.د.) (قد). سنگربندی.

س کردن (مص.د.) (قد). سنگربندی کردن: طوایف قزلباش... هر روزه در شهر اصفهان سیبه‌آرایی

کرده، از یک‌دیگر خائف بودند. (اسکندریگ ۳۶۱)
سی‌پاره si-pāre (ا.) قرآنی که هریک از جزوهای سی‌گانه آن جداگانه جلد شده باشد: بایستی عباي مؤذن در سرگیری و سی‌پاره قاری دربر. (فاضل‌خان: ازبختانیا ۵۸/۱) ○ زیاده از یک سی‌پاره اول نوشتن فرصت نیافت. (لودی ۱۱۴) ○ خدمت رباط، چند چیز است: ... سی‌پاره به‌جهت ختم آوردن و باز برداشتن. (باخیزی ۱۷۴)

سی‌پارهدان s.-dān (ا.) (قد). محل یا ظرف جزوهای سی‌گانه قرآن. ← سی‌پاره: نیمه‌شب که در مشهد بسته بود و قفل بر نهاده، هرکه گوش دارد آواز سرسی‌پارهدان‌ها... شنود. (محمدبن‌منور ۳۷۱)

سیپورکس sipu(o)reks [؟] (ا.) (ساختمان) قطعه خشت‌مانند بزرگ از جنس سیمان، ماسه، پوکه، و مواد شیمیایی که به‌علت سبکی برای ساختن دیوار و تیغه به‌کار می‌رود.

سی.پی.یو. si.pi.yu [انگ.] C.P.U.: Central Processing Unit (ا.) (کامپیوتر) بخشی از کامپیوتر که فرمان‌ها را تفسیر و اجرا می‌کند؛ واحد پردازش مرکزی.

سیت sit [انگ.] (ا.) (فتی) محل قرار گرفتن درجه سوپاپ روی سرسیلندر که دهانه دود یا سوخت در این قسمت کاملاً بسته می‌شود. **سیتار** sitār [انگ.] (ا.) (موسیقی) از آلات زهی کشور هند. ۱. این کلمه از زبان فارسی وارد هندی شده است و در اصل مرکب از «سی» (= سه) و «تار» است.

سیت[و]سماقی sit[ə]-somāq-i (مص.) (گفتگو) (مجاز) سروزیان‌دار و حاضر جواب؛ زرتنگ و پررو (زن): عاشق این زن بی‌جه سال سیت و سماقی شده. (← حاج‌سید جواد ۸۲) ○ سیت‌سماقی منم یا تو؟! منم یا تو که آبروی هرچه زن بود، بردی؟! (← چهل تن ۶۱)

سیتوپلاسم sitop[e]lāsm [نر.] (cytoplasm) (ا.) (جانوری) محتوای سلول گیاهی یا جانوری، که در اطراف هسته سلول قرار گرفته و غشایی از خارج، آن را احاطه کرده است.

سیت و سوت sit-o-sut [= صیت و صوت ؟] (۱).
(گفتگو) صدای سوت و مانند آن: آن صدای
سیت و سوت هم... صوت، صلوات ایشان بود.
(جمالزاده ۱۸/۲۷)

سیتولوژی sitolozi [نر.: cytologie] (۱). (پزشکی)
دانش بررسی ساختار، عمل، و آسیب
سلول‌ها، که از موارد کاربرد آن، تشخیص
سلول‌های بدخیم در سرطان‌هاست.

سی-تی-اسکن، سی-تی اسکن si.ti.'eskan [انگ.:
[Computerized Tomography scan : C.T.scan

(۱). (پزشکی) نوعی روش تصویربرداری از
اعضای داخلی بدن که در آن، اشعه ایکس را
در جهات مختلف به بدن می‌تابانند، سپس با
استفاده از کامپیوتر، تصویری از مقطع
موردنظر به دست می‌آورند.

سیتی سماقی siti-somāq-i (ص.) (گفتگو) (مجاز)
سیت سماقی →: عروس... اگر پردو، و سیتی سماقی
و فاطمه‌اره بود، ممکن بود با مادر شوهر دهن به دهن شود،
و دیگر کار به جاهای خیلی باریک می‌کشید. (کتبیرایی
۲۳۲)

سیچقان‌نیل، سیچقان‌نیل sičqān'(y)il [نر.:
(۱). (قد.) (گاه‌شماری) سال اول از دوره
دوازده ساله ترکی، پس از تنگوزنیل و پیش از
اودنیل؛ سال موش: سنه ۱۲۶۹ هجری، مطابق
سیچقان‌نیل ترکی... ششم سال تاج‌داری شاهنشاه شهید
سعید بود. (افضل‌الملک ۳۸) ○ صورت حساب
سیچقان‌نیل... [را] به خط خودم نوشتم. (نظام‌السلطنه
۴۴/۲)

سیخ six (۱). ۱. میله‌ای باریک، کوتاه، و فلزی
یا چوبی، که گوشت و مانند آن را برای کباب
کردن به آن می‌زنند: باغیان... یا سیخ‌های کباب‌بره
وارد شد. (جمالزاده ۱۶/۱۴) ○ از بی‌نمکی و بی‌قراری /
در سیخ جهد که: من کبابم. (عطاری ۳۸۸) ۲. هر
وسيله‌ای شبیه وسیله یادشده: سیخ بخاری. ○ [در]
تناوبی، [هم‌چیز مثل همیشه است. سیخ و پارو و تغار
خمیر. (دیانی ۱۲۲) ۳. (قد.) (گفتگو) (مجاز) راست؛

مستقیم: مادام ناگهان به خمسه نگاه کرد... خمسه سیخ
ایستاد. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۶) ○ اتفاقی‌هایی که
خارهایشان سیخ ایستاده. (شاملو ۳۶) ۴. (۱). (مجاز)
آن مقدار از گوشت، جگر، و مانند آن‌ها که برای
کباب به سیخ زده شده باشد: از جگرکی، یکی دو
سیخ جگر یا نصف نان می‌خرند و می‌خورند. (گلشیری
۱۲)

● **سیخ زدن** (م.ص.د.) ۱. (گفتگو) فروبردن
سیخ در چیزی: زغال‌سنگ در بخاری ریخته... سیخ
زده، شعله‌اش را تند نماید. (شهری ۲/۱۳۱) ○ کارش
سیخ زدن به سوراخ حقه و افور... بود. (جمالزاده ۳۳/۸)
۲. (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) وادار کردن کسی به
کاری با اصرار یا زور: آن‌قدر سیخش زدیم تا حاضر
شد در امتحان شرکت کند. ○ هرچه سیخش می‌زدند، جلو
نمی‌رفت و بدزبانی می‌کرد. (جمالزاده ۱۶۱/۶) ۳. ○
به سیخ کشیدن (م.ر.) ۱. →: شکنجه و شیردان نهند و
سیخ زنند. (باورچی ۱۶۸)

○ **سیخ زدن رادیاتور** (نن.) باز کردن راه آب‌های
رسوب‌گرفته در رادیاتور اتومبیل به وسیله میله
بلند نوک‌تیز برای بهتر جریان یافتن آب در آن.
○ **سیخ زدن** (گفتگو) (مجاز) به صورت مستقیم و
ایستاده: موهای سیخ سیخت را بهتر است اصلاح کنی.
● **سیخ شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. به حالت
مستقیم و راست درآمدن: وقتی نگاهش می‌کردم،
از ترس، موهای تنم سیخ می‌شد. (شاهانی ۱۲۳) ۲.
ناگهان ظاهر شدن: جوان بسیار شیکی با کمال ادب
جلومان سیخ [شد]. (مسعود ۹) ۳. به حالت خبردار
ایستادن: تیمسار جلو او ایستاد. پاس‌بان سیخ شد.
(آل‌احمد ۱۲۰/۷)

● **سیخ کردن (نمودن)** (م.ص.م.) ۱. (گفتگو) ○
به سیخ کشیدن (م.ر.) ۱. →: کباب‌ها را سیخ کرد. ۲.
(م.ص.د.) (گفتگو) فروبردن هرچیز مانند سیخ در
سوراخی: در حال سیخ نمودن به سوراخ حقه بافور و
بدون آن‌که سرش را از روی کلک آتش بلند کند،
گفت:.... (جمالزاده ۱۸/۸۷) ۳. (م.ص.م.) (مجاز)
واداشتن: تحریک کردن: هرچه سیخش کردیم،

سیخ کارد six-kārd (ا.) (قد.) کارد بلند و تیز: عیاران دشت را از سیخ کارد دندان او همیشه جگر کباب بودی. (دراوینی ۴۹۹)

سیخکی six-aki (د.) (گفتگو) (مجاز) راست؛ مستقیم: راست این خیابان را بگیر و سیخکی برو تا به تهنش برسی. (← گلاب دره‌ای ۱۸۶) عدالت و آزادی و تمدنشان را برداشتند و سیخکی پی کارشان رفتند. (هدایت ۸۳۶)

سیخم خیاری sixem-xiyār-i [تر. فافا.] (ص.) (عامیانه) Δ زورگو و قلدر: دو... چاقوکش سیخم‌خیاری را دیدم که قمه به دست به جان هم افتاده‌اند و... نقش‌های آب‌نکشیده‌ای به هم می‌دادند. (جمال‌زاده ۶۱)

سیخو six-u (ا.) (گفتگو) (مجاز) \square ~ ~ (گفتگو) (مجاز) دل‌شوره؛ خارخار: محبتش به دلم چسبیده که سیخو سیخوی فکرش این وقت روز مرا به راه انداخته [است]. (← شهری ۳۶۱)

\square به ~ ~ انداختن کسی (گفتگو) (مجاز) ۱. موجب شادی او شدن: معامله کرده‌بودم و پولی به دستم آمده و به رقص و سیخو سیخوم انداخته بود که تا تماش نمی‌کردم، راحت نمی‌شدم. (شهری: حاجی دوباره ۴: نجفی ۹۳۹) ۲. به دل‌شوره انداختن او؛ باعث خارخار در دل او شدن: عشق این زیارت به سیخو سیخوش انداخت. (← شهری ۲۷۱)

سیخونک six-un-ak (ا.) وسیله‌ای فلزی نوک‌تیز و سیخ‌مانند که با آن، چارپایان را وادار به راه رفتن یا تند رفتن می‌کنند: زن دهاتی... با سیخونکی که دردست داشت، خرش را می‌کرد. (قاضی ۶۸۵)

\square ~ ~ زدن (مصد.) ۱. تحریک کردن با سیخونک برای راه رفتن یا تند رفتن: روی پشتم سوار می‌شدند و... سیخونک می‌زدند و داد می‌کشیدند. (میرصادقی ۸۱۱) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وادار یا تحریک کردن به انجام دادن کاری: برای انجام یک کار کوچک، صد بار باید سیخونکش بزنی. \square ~ ~ کردن (مصد.) ۱. سیخونک زدن (م.) ۱

نیامد. تنهایی رفتیم. ۴. (قد.) (مجاز) راست کردن: از نخستین نگهت مست و خرابم کردی / کمری سیخ نکردم که کبابم کردی. (تأثیر: آندراج)

\square به ~ ~ زدن \square به سیخ کشیدن (م.) ۱. به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنده لشکریانش هزار مرغ به سیخ. (سعدی ۷۴۲)

\square به ~ ~ کشیدن ۱. فروبردن سیخ در قطعه‌های گوشت و مانند آن برای کباب کردن: راسته را با استخوان بدون قطعه‌نظم کردن، هم‌چنان از درازی خود به سیخ کشیده، روی آتش گذارند. (شهری ۸۹/۵) \square کبابی... از ران گراز... به سیخ... کشیده‌اند. (جمال‌زاده ۲۵۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) به شدت مورد آزار قرار دادن: مواظب خودت باش! به سیخت می‌کشند.

سیخانک s.-ān-ak (ا.) سیخونک → چاروادارها... برای راندن [چارپایان] نباید از چوب و سیخانک و زنجیر و امثال آن استفاده بکنند. (شهری ۲۶۴/۱)

\square ~ ~ کردن (مصد.) (گفتگو) سیخونک زدن. ← سیخونک • سیخونک زدن: وقتی او رکاب کشیده، سیخانک می‌کند، [مردم] فریاد می‌زنند و آه و فغان می‌کنند. (شهری ۱۵۰/۲)

سیخ داغ six-dāq (مصد.) (منسوخ) داغ کردن بدن با سیخ یا میله آهنی و تافته به عنوان مجازات. \square ~ ~ کردن (نمودن) (مصد.) (منسوخ) سیخ داغ ↑ : سابق‌براین طریق نسق چنان بود که... مجرمین را... سیخ‌داغشان [می‌نمودند]. (شهری ۳۷۳/۵)

سیخک six-ak (مصد. سیخ، ا.) ۱. سیخ کوچک: سیخک برقی را به کار انداختند. (میرصادقی ۱۳۱) ۲. سیخونک → ملاتصرالدین... زورش به خرمی رسید... سیخک... را تندتند به پالان فرومی‌برد. (مستوفی ۴۱۳/۳) ۳. (جانوری) عضوی سیخ‌مانند که در محل قاپ در وسط پای بعضی از پرندگان رشد می‌کند. ۴. (قد.) نوعی کباب: شرح سیخک چه بگویم که ز بوی خوش او / می‌شدم مست و نشسته‌ست کبابی هشیار. (بسحاق اطعمه: لغت‌نامه ۱)

→: این قدر حیوان را سیخونک نکن! بدنش زخم می شود. ۲. (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) • سیخونک زدن (م. ۲) →: آن قدر او را سیخونک کرد تا حاضر شد برایش مائشین بخرد.

سیخی sayaxi (ا. ۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در ابوعطا از ملحقات دستگاه شور.

سیخی six-i (صد، منسوب به سیخ) به سیخ کشیده شده: کباب سیخی.

سید seyed (ع. سید) (صد، ا. ۱) آن که از نسل علی (ع) و فاطمه (س) است: شوهرش سید است. • کلامخیلی ها... یا برویچه هاشان و حتی دوسه تا آخوند و سید آمده بودند. (آل احمد ۱۲۳۵) • به نسبت از تو پیمبر بتازد ای سید/ که از بقای نسب ذات توست حاصل او. (خاقانی ۹۱۷) ۳. (قد. سرور؛ مهتر؛ بزرگ: زندگانی خواجه سید دراز باد، و در عز و دولت سال های بسیار بزیاد. (بیهقی ۲۲۲۴) • گرچه آباش سیدان بودند/ او به هر فضل سید آباست. (فرخی ۲۶) ۳. (ا. ۱) (قد.) پیغمبر (ص): سزد گر به دورش بنازم چنان/ که سید به دوران نوشیروان. (سعدی ۳۸)

دوشاخه دوشوخه سیدی که پدر و مادرش هر دو سید باشند: یک سید دوشوخه... که کنده کاری هم می دانست، یک خورشید کوچولو روی عقیق آن می کند. (کتیابی ۲۱۰ ح. ۱)

سیدالانام se(a)yyed.o.l.'anām (ع. سیدالانام) (ا. ۱) (قد.) سرور و مهتر مردم: تاجوری یافت تخت ملکت ایران/ تا زیرش سیدالانام برآمد. (خاقانی ۱۴۵)

سیدالبشر se(a)yyed.o.l.bašar (ع. سیدالبشر) (ا. ۱) (قد.) سرور آدمیان: یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین/ یا احسن الصور زده ناهید بر نوا. (خاقانی ۵) لقب پیغمبر اسلام (ص).

سیدالروسا se(a)yyed.o.r.ro'asā (ع. سیدالروساء) (ا. ۱) (قد.) سرور رئیسان؛ رئیس بزرگ. ← رئیس (م. ۳): سیدالروسا... داند که معتمد بهادر را... فرستاده ایم. (نخجوانی ۳۷۱/۲)

سیدالساجدین se(a)yyed.o.s.sājed.in (ع. سیدالساجدین) (ا. ۱) سرور سجده کنندگان: لقب

علی بن حسین (ع)، امام چهارم شیعیان.

سیدالسادات se(a)yyed.o.s.sādāt (ع. سیدالسادات) (ا. ۱) (قد.) سرور و مهتر سروران؛

بزرگ بزرگان: سیدالسادات... گوید... (جامی ۲۳۴^۸)

سیدالشهدا se(a)yyed.o.š.šohadā (ع. سیدالشهدا) (ا. ۱) سرور و بزرگ شهیدان: او به

درگاه خدا و به روح پاک سیدالشهدا دعا می کند که این قربانی را از او قبول کرده باشند. (نصیح ۲۹۷^۱) لقب حسین بن علی (ع)، امام سوم شیعیان، و لقب حمزه، عموی پیغمبر اسلام (ص).

سیدالعارفین se(a)yyed.o.l.'āref.in (ع. سیدالعارفین) (ا. ۱) (قد.) سرور و مهتر عارفان:

آن که می گویند که پاییز سیدالعارفین است، سید عارفین حق است، سببانه. (جامی ۷۳^۸)

سیدالمرسلین se(a)yyed.o.l.morsal.in (ع. سیدالمرسلین) (ا. ۱) (قد.) سرور و مهتر فرستادگان؛

بزرگ پیامبران: حافظ شرع سیدالمرسلین است. (قائم مقام ۲۸۵) • درود و صلوات بر سیدالمرسلین... که هادی طریقت شریعت است. (آفسرای ۳۴) لقب پیغمبر اسلام (ص).

سیدالوزرا se(a)yyed.o.l.vozarā (ع. سیدالوزرا) (ا. ۱) (قد.) سرور و مهتر وزیران؛

بزرگ وزیران: در امور مملکت خود چاره ای ندید از اکفی الکفا، سیدالوزرا، ابوالحسن فرات. (عقیلی ۱۲۳) • در جهان سخت تر ز آتش عشق/ خشم فرزند سیدالوزراست. (فرخی ۲۵^۱) • عنوان احترام آمیزی بوده برای وزیران بزرگ.

سیدالوقت se(a)yyed.o.l.vaqt (ع. سیدالوقت) (ا. ۱) (قد.) سرور و بزرگ روزگار خود: ابوعثمان

مغربی... سال ها در مکه مجاورت کرده، و آنجا سیدالوقت و یگانه مشایخ بوده. (جامی ۸۷^۸)

سیده seyved.e (ع. سیده) (صد، ا. ۱) زنی که

از نسل علی (ع) و فاطمه (س) است: روزی ضعیفه سیده ای در رواق اول از من سؤال نمود. (شوشتری ۱۸۷) ۲. (قد.) سرور؛ بزرگ؛ مهتر (زن): آمدن رایت عالی... آگاهی دادند تا ملکه سیده

والده... شادمانه شوند. (بیهقی^۲ ۵۵)

سیدی^۱ sey-yi- [عر.فا.] (حامص.) سید بودن؛ وضع و حالت سید. ← سید (م.ا): به‌خاطر سیدی اوست که احترام می‌کند. **تکیه** اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای آخر است. نیز ← سیدی^۲.

سیدی^۲ sey-yi- [عر.: سیدی] (شج.) (قد.) در خطاب به شخص والا مقام گفته می‌شد؛ سرور من: الامی و ربی و سیدی! همه را چشم‌امید به درگاه تو باز است. (فائز مقام ۲۹۱) برقت خازن و آورد و پیش شه بنهاد/ به‌لطف گفت شه او را که: سیدی! بردار. (انوری^۱ ۶۴۹) طرب کنم که مرا جای شادی و طرب است/ مرا بدین طرب ای سیدی دوسه سبب است. (فرخی^۱ ۴۳۴) **تکیه** اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← سیدی^۱.

سی.دی.، **سی‌دی** si-di [انگ.: C.D.: Compact Disc] (!). (کامپیوتر) نوعی دیسک برای ذخیره کردن اطلاعات، که برای خواندن اطلاعات آن از لیزر استفاده می‌شود؛ دیسک فشرده.

سیر seyr [عر.: سیر] (امص.) ۱. جابه‌جایی؛ حرکت؛ گردش: سیر طبیعی و تکوینی جامعه‌ها به‌سوی جامعه‌ی یگانه و فرهنگ یگانه است. (مطهری^۱ ۵۶) ما همه حکم برگ‌ویار درخت کهن‌سالی را داریم که سیر روزگار... چند صباحی به ما مجال سرسبزی و طراوت می‌دهد. (اقبال^۱ ۷/۵ و ۳/۶) عزیز آن‌کس باشد که کردگار جهان/ کند عزیزش بی سیر کوکب سیار. (اسکافی: بیهقی^۱ ۳۶۶) ۲. گردش به قصد تفریح؛ تفرج و تماشا: پهلوان... به سیر و تفرج در سبزه‌زاران مشغول می‌شد. (قاضی ۲۶۱) ۳. (مجاز) مطالعه و بررسی: سیری در تاریخ تصوف. ۴. (تصوف) سلوک → طایفه‌ای باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات نفوس بود. (جامی^۸ ۱۰)

۵. **سیر آفاق و انفس** (مجاز) گردش و تفرج در مکان‌ها و تحقیق و مطالعه در خلیقات اشخاص: در کشورهای که سنت‌های دیرین هنر تئاتر

دارند، به سیر آفاق و انفس پرداخت. (دریابندری^۱ ۷۸)
۶. **سیر فی‌الله** (تصوف) کوشش برای تقرب به خداوند: در سیر فی‌الله، سیر عاشق است به معشوق. (بخارایی ۲۳)

۷. **سیر باطن** (مجاز) تفکر و تأمل.
۸. **سیر بالله** (تصوف) حالت سالک پس از وصول به مقام فنا؛ سیر فی‌الله: سیر بالله، مقام بقا بعد از فناست. (بخارایی ۶۹)

۹. **سیر دادن** (مص.م.) ۱. به گردش و تماشا بردن: هواپیما ما را دریای ابرها سیر داد. ۲. (مجاز) در عوالم فکری یا تخیلی گردش دادن: ما را در... عوالم کیف و نشئه سیر می‌دهد. (مسعود ۲۷)
۱۰. **سیر فی‌الله** (تصوف) ۱. سیر بالله → سیر، دو [نوع] است: این سیر فی‌الله را مقام وصول خوانند. (بخارایی ۲۳)

۱۱. **سیر کردن** (مص.د.) ۱. گردش کردن؛ مسافرت کردن: سیاحت در انسان عشقی به‌جای می‌گذارد، و هر قدر پیش‌تر سیر کند، تشنه‌تر می‌گردد. (حاج سیاح^۱ ۲۴۰) ۲. پیش از آن‌که بر تخت ملک نشسته‌بود، روزی سیر کرد، و قصد هرات داشت. (بیهقی^۱ ۱۵۲) ۳. جابه‌جا شدن؛ حرکت کردن: به‌خاطر بیابورنده‌ها نوشته‌ایشان به چه سرعت در دنیا سیر می‌کند. (اقبال^۲ ۳۰) ۴. مقرر بود کشتی خارجه تا آن‌جا سیر پیش‌تر نکند. (نظام‌السلطنه ۱۳۱/۱) ۵. (مجاز) در عوالم فکری و تخیلی گردش کردن: دارم عرش اعلا را سیر می‌کنم. (محمود^۲ ۲۹۷) ۶. [صدیقه] در عالمی سیر می‌کند که با این عالم‌ها به کلی تفاوت دارد. (جمال‌زاده^۸ ۸۸) ۷. (مجاز) بررسی و مطالعه کردن: انسان می‌تواند... در دنیای عقاید و افکار دیگران سیر کند. (زرین‌کوب^۳ ۲۷) ۸. قواعد نکاح را خواستم سیر کنم. (حاج سیاح^۲ ۱۴۵) ۹. سال‌ها در تصوف و عرفان سیر کرده‌ام. (افضل‌الملک ۲۱) ۱۰. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) دیدن؛ تماشا کردن: یک‌وقت آغاباجی را می‌بری این نمایش را سیر کند؟ (← دانی ۱۴) ۱۱. رتیم قلمه و چاه‌های آب شیرین را... سیر کردیم. (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۱)

◻ سوسفر ◻ سیر و سیاحت (م. ۱) →.

◻ سولوک ۱. حرکت کردن و طی مسافت کردن: ظاهر و محسوس می‌سازند که این سیر و سولوک عالم خلقت در مراحل صعود و ترقی به چه کیفیت واقع می‌شود. (فروغی^۱ ۴۰) ◻ از پیاده روی صبح و این سیر و سولوک هیچ خستگی در خود نمی‌بینم. (امین‌الدوله ۲۴۵) ۲. (تصوف) طی کردن مراحل تصوف برای تقرب به خداوند: تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و سولوک/ به در صومعه با بریظ و پیمانه رزم. (حافظ^۲ ۷۲۰) ◻ در آن چند سخن، بیان بعضی از علوم و معارف ایشان که اساس سیر و سولوک بر آن است، کرده. (بخارایی ۶)

◻ سوسیاحت ۱. گردش و تفریح کردن در مکان‌های مختلف: عاکف... ناگهان ترک دیار می‌کند و به سیر و سیاحت می‌پردازد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ◻ از اول... فرورودین... عیش و خوش‌گذرانی، مثل تماشای سبزه و صحرا و... سیر و سیاحت به پیش می‌آمد. (شهری^۲ ۴۶۰/۳) ◻ هر روز در گوشه‌ای از دنیا به سیر و سیاحت می‌رفت. (علوی^۳ ۹۸) ۲. (مجاز) سیر seyr (م. ۳) →: سیر و سیاحت در عالم شعر.

◻ سوسیاحت کردن ۱. سیر و سیاحت (م. ۱) →: در تمام اطراف دنیا سیر و سیاحت کرده‌ام. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۵) ۲. سیر seyr (م. ۳) →: محمود در چنین عوالمی سیر و سیاحت می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۶۵) سیر^۱ sir (ص.). ۱. دارای حالت سیری؛ مقی. گرسنه. ← سیری (م. ۱): هیچ‌گاه بچه‌هایش از سر سفره سیر بلند نشدند. (گلاب‌دره‌ای^{۳۶} ۳۶) ◻ ای سیر، تو را نان جوین خوش ننماید/ معشوق من است آن‌که به نزدیک تو زشت است. (سعدی^۲ ۶۵) ۲. (مجاز) بیزار؛ متغیر: از زندگی سیر است و دیگر حوصله هیچ کار و هیچ‌کس را ندارد. ◻ محب درویشان... از همه شغل سیر و بر فقر دلیر است. (جامی^۸ ۲) ۳. دارای رنگ تند؛ مقی. روشن: مادرش... با روب‌دوشامیر پشمی آبی سیر، کنار در بسته اتاق نشیمن ایستاده‌است. (دانشور^۹ ۹) ◻ چمن‌ها به رنگ سبز سیر... مثل مخمل موج می‌زد. (هدایت^{۱۱۷} ۱۱۷) ۴. (ص. ق.). (مجاز) به طور

کامل تا حد ارضا شدن: دلم می‌خواهد سیر، تماشايت کنم. (حاج‌سیدجوادى ۲۱۷) ◻ بعد هم گریه سیری برای آنها می‌کرد. (دریابندری^۲ ۳۵) ◻ معشوقه که دیر دیر بیند/ آخر، کم از آن‌که سیر بیند؟ (سعدی^۲ ۱۳۶)

◻ آمدن (م. ص. د.). (ق. د.). (مجاز) ◻ سیر شدن (م. ۳ و ۴) →: از دنیا سیر آیی و با خود به پیکار در یاد او پیچی. (خواج‌عبدالله^۱ ۶۳۷) ◻ بخندید رستم ز استقدیار/ بدو گفت: سیر آیی از کارزار. (فردوسی^۲ ۱۶۴)

◻ شدن (گشتن) (م. ص. د.). ۱. به حد کافی خوردن، یا احساس بی‌نیازی کردن به غذا: سیر شدم، دیگر نمی‌خورم. ◻ مر شراب را هر چند بیش خوری، بیش باید، و مردم از او سیر نگردد. (خیام^۲ ۷۲) ۲. پُر شدن معده از غذا: شکم به هرجا و به هر چیز سیر شود. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه^۱) ۳. (مجاز) بیزار شدن؛ متغیر شدن: شوهرم از من سیر شده‌است و مرا دیگر [نمی‌خواهد]. (علوی^۲ ۷۸) ◻ باری از این عمر سفته سیر شدم سیر/... (عشق^۱ ۳۴۳) ◻ ز من سیر گشتند و ننگفت ازیرا/ سگ از شیر سیر است و من تره شیرم. (ناصرخسرو^۱ ۴۴۶) ۴. (مجاز) دل‌زده شدن؛ به ستوه آمدن: به خود گفتم... مباد به‌زودی از این تنهایی و آزادی هم سیر شده، از کرده خود پشیمان گردی. (جمال‌زاده^۶ ۱۸۵) ◻ چو آگاهی آمد به سام دلیر/ که شیر دلاور شد از رزم سیر... (فردوسی^۳ ۲۱۰) ۵. (مجاز) ارضا شدن: شهر قم... منظره پریانه‌ای داشت که از دیدنش سیر نمی‌شدم. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ◻ آدمتم که بنگرم، باز نظر به خود کنم/ سیر نمی‌شود نظر، پس که لطیف‌منظری. (سعدی^۲ ۵۸۷)

◻ کردن (م. ص. د.). ۱. خوراندن خوراکی به کسی به حدی که نسبت به آن احساس بی‌نیازی کند: باید... یک مشت لاش‌خور زبان‌نغم را سیر کرد. (مسعود ۹۸) ۲. (مجاز) بیزار کردن؛ متغیر کردن: گرفتاری‌های زیاد، از زندگی سیرش کرده‌است. ۳. (مجاز) ارضا کردن: دیدن فقط گوشه‌هایی از آن طبیعت زیبا نتوانسته بود کاملاً او را سیر کند.

(مجاز) ← دل □ دل کسی مثل سیروسرکه جوشیدن.

سیر ^۳ s. (ا.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۷۵ گرم: می‌روم... دو سیر پنیر بگیرم. (← محمود^۲ ۱۰۶۰) □ مازعفران سیری یک تومان [می‌فروشیم]. (حاج‌سیاح^۱ ۱۴۳)

سیر ^۴ s. (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب که بر مکان دلالت می‌کند: سردسیر، گرمسیر.

سیر siyar [ع.، جر. سیرة] (ا.) (قد.) ۱. شرح حال‌ها؛ زندگی‌نامه‌ها؛ سرگذشت‌ها؛ بر شما خود که از مطاوی اخبار و سیر آگاه و مستحضری، واضح‌تر خواهد بود که: نه این بدعت من آوردم به عالم. (قائم‌مقام ۴۲) □ باید که بسیار سیر ملوک خوانده‌باشی و بدانسته و به‌تن‌خویش خدمت پادشاهی کرده‌باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۲۰۴) ۲. روش‌ها؛ شیوه‌ها؛ خوی‌ها: مراد او از ساختن کتاب، آن است که سیر پادشاهی تو را به تقییب در پرده تعریض فرناماید. (روایتی ۴۲) □ داند ایزد که جز فرشته نیست / که در او این‌چنین سیر باشد. (مسعود سعد^۱ ۱۵۹)

سیراب، سیرآب sir-āb (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌حد کافی آب خورده‌است؛ مقی. تشنه: من سیراب هستم، خودتان بنوشید. □ شراب سیرابند. □ قدر فزات را تشنه مستقی می‌داند نه سیراب بلغمی. (قائم‌مقام ۱۴۴) ۲. (مجاز) تازه؛ باطراوت: آن دو چشم چون ترگس تازه و سیرآب چنان پژمرده گردید؟ (احمدجام ۲۷۴) □ ... / شکفته چون گل سیراب و هم‌چو نیلوفر. (فرخی^۱ ۶۸)

□ **سیر شدن** (مصدر.) ۱. به‌قدر کافی آب خوردن و دیگر نیاز به آب نداشتن: می‌آشامد و هیچ‌وقت سیراب نمی‌شود. (قاضی ۷۸۵) □ [آن مرغ] آب از حوصله خویش به‌درآرد و آن مرغان دیگر را دهد تا سیراب شوند. (حاسب‌طبری ۱۶۳) ۲. آب کافی رسیدن به زمین، کشت، یا گیاه: باران بارید و چمن‌زار سیراب شد. □ آنچه در سنبه و میزان پذیر شده، باید که در دهم قوس آب دهند که به‌غایت دانه آن بالیده

سیر ^۲ s. (ا.) (گیاهی) ۱. بُنه گیاهی متورم و چندقسمتی که همگی در پوشش سفید یا صورتی قرار گرفته‌اند. بوی تند و مصرف خوراکی و دارویی دارد: سیر مفصلی به گوشت زده‌بود. (به‌آذین ۱۲۵) □ هرکه را دندان درد کند، سیر بریان بر او نهد، درد بنشاند. (حاسب‌طبری ۳۲) ۲. گیاه این بُنه که از خانواده سوسن است: محل کاشتن [سیر] از سنبه است تا میزان. (ابونصری ۱۳۳)



□ **سیر تا پیاز** (گفتگو) (مجاز) □ از سیر تا پیاز: → من نامرد بودم که سیر تا پیاز را... خبر دادم. (محمود^۱ ۵۷)

□ **سیر در (به) لوزینه دادن (کردن)** (قد.) (مجاز) چیزی تلخ و ناگوار را با چیزی شیرین و گوارا آمیخته کردن و به دیگران دادن: ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده از او مکر در لوزینه سیر. (مولوی^۱ ۲۸/۱) □ که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز / که روزگار به لوزینه درندادش سیر. (انوری^۱ ۲۵۱) □ و آن‌که او پیوسته زیر پوست مانند چون پیاز / می‌دهیش از خوانچه ابلیس در لوزینه سیر. (سنایی^۲ ۲۹۱)

□ **سیر کوهی** (گیاهی) والک → □ **سیر میان لوزینه داشتن** (قد.) (مجاز) دردرون امور خوش‌آیند، تلخی و بدی وجود داشتن؛ با ظاهری خوش‌آیند، باطنی زشت و پلید داشتن: هست مهر زمانه باکینه / سیر دارد میان لوزینه. (سنایی^۱ ۴۳۳)

□ **از سیر تا پیاز** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌طور کامل؛ مشروحاً؛ به‌طور مفصل: از سیر تا پیاز سز... خودش را با او در میان گذاشت. (← شهری^۲ ۳۸۲/۴) □ احمدک سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد. (هدایت^۸ ۱۷۸) ۲. با همه جزئیات: آنچه لازمه کار بود، از سیر تا پیاز... به‌عمل آمد. (جمال‌زاده^۹ ۲۴۳) □ **دل کسی مثل سیر** **سرکه جوشیدن** (گفتگو)

و سیرآب می‌شود. (ابونصری ۸۵) ۳. (مجاز) به‌طور کامل بهره‌مند شدن: آن جوان از دریای دانش و معرفت [پیران] سیراب می‌شد. (نفیسی ۴۶۲)

• سه‌کردن (مص.م.) ۱. برخوردار کردن از آب موردنیاز: می‌خواهید با یک فنجان چای ما را سیراب کنید. (طالبوف^۲ ۲۷۴) ۲. زاندازه بیرون تشنه‌ام، ساقی بپار آن آب را/ اول مرا سیراب کن و آن‌که بده اصحاب را. (سعدی^۴ ۳۴۴) ۳. آبیاری کردن: اینجا ممکن است خشک بشوند. سیرابشان کن. (محمود^۲ ۳۲۹) ۴. آب... تمام این نواحی را سیراب می‌سازد. (جمال‌زاده^۸ ۳۸)

سیراب sirāb (ا.) (جانوری) سیرابی →: سیراب‌وشیردان را روی سرم می‌گذاشتم و... مزه شاهانه تدارک می‌دیدم. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۲) ۵. بهر سیراب و پاچه و سنگک/ خویشتن را زتند بر چنگک. (یحیی شیرازی: آندراج)

سیراب‌فروش s.-foruṣ (ص.ف.ا.) سیرابی فروش →: تویی نیز خوراک دیگری از اقوام سیرابی... بود که خود سیراب‌فروش‌ها آن را... تهیه می‌کردند. (شهری^۲ ۳۹۸/۴)

سیراب‌فروشی s.-i (ا.) جایی که در آن سیرابی می‌فروشدند: شغل... لااقل به‌اندازه یک دیگ سیراب‌فروشی عایدی داشته‌باشد. (مسعود ۱۶۳)

سیرابی، سیرآبی^۱ sir-āb-i (حاصص.) ۱. وضع و حالت سیراب؛ سیراب شدن: ابویزد را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد، دم از سیرابی زد. (جامی^۸ ۴۶۷) ۲. (مجاز) تازگی؛ طراوت: سیرابی سبزه‌های نوخیز/ از لؤلؤ تر زمرّد انگیز. (نظامی^۲ ۹۶)

سیرابی^۲ sirāb-i (ا.) ۱. (جانوری) نخستین و بزرگ‌ترین بخش معدۀ نشخوارکنندگان که مواد غذایی جویده‌نشده در آن انباشته می‌شود؛ شکمبه؛ شکمبه. ۲. غذایی که از این عضو گوسفند، بز، و مانند آنها تهیه می‌شود: پهلوی دیگ سیرابی ایستاده... با شاگردشورها هم‌آواز شده، تصنیف ملی... را می‌خوانند. (مسعود ۲۳) ۳. لیلی را بردند چال سیلابی/ بهش آوردند نان و سیرابی. (عارف:

ازصباتنما ۱۵۵/۲)

سیرابی‌پز s.-paz (ص.ف.ا.) آن‌که سیرابی می‌پزد و می‌فروشد: گوشت او سهم... سیرابی‌پزها... بود. (شهری^۲ ۴۰۷/۱)

سیرابی‌خور sirāb-i-xor (ص.ف.) (گفتگو) (مجاز) گدا و فقیر: بی‌چیز: این همان سیرابی‌خور است که الآن وضعش از همه بهتر شده.

سیرابی‌فروش sirāb-i-foruṣ (ص.ف.ا.) فروشنده سیرابی: شکمبه‌گوسفند [را] سیرابی‌فروش‌ها با سیراب در یک جام می‌فروشدند. (جمال‌زاده^۸ ۱۹۱) ۵. گاهی بعضی اشخاص مانند سیرابی‌فروش، عطار، بقال، و... شب‌ها [به] منزل ما می‌آیند. (مشفق‌کاظمی ۸۱-۸۲)

سیرالسوانی seyr.o.s.savāni [ع.ر: سیرالسوانی] (امص.) (قد.) راه رفتن شتران آب‌کش، و به‌مجاز، حرکت گنبد شتران یا شتران‌کنندرو: جان کنند از ژاواخی تا به‌گرد من رسند/ کی رسد سیرالسوانی در نجیب ساریان؟ (خاقانی ۳۲۸) ۵. وز این زندگان سیر مردان نیاید/ ور آید، یُود سیر سیرالسوانی. (سنایی^۲ ۶۷۵)

سیران seyrān [از ع.ر.] (امص.) (قد.) گردش و تفرج: تنها به سیران می‌روی، یا پیش مستان می‌روی/ یا سوی جانان می‌روی، باری خرامان می‌روی. (مولوی^۲ ۸۹/۷)

• سه‌کردن (مص.ا.) (قد.) ۱. گردش و تفرج کردن. ۲. (مجاز) بررسی و مطالعه کردن: هرکه خواهد که سز فقر را دریابد و در آن سیران کند... همه دنیا را پشت‌پازند. (افلاکی ۱۰۹)

سیرت sirat [ع.ر: سیره] (ا.) ۱. شیوه رفتار؛ خلق و خو: سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۵) ۵. با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار. (بیهقی^۱ ۲۵) ۲. (قد) روش؛ طریقه: غایات افعال ایشان سه نوع است: اول سیرت لذت... دوم سیرت کرامت... سیم سیرت حکمت. (خواجہ نصیر ۹۶) ۳. (قد) روش تفکر و نگرش فلسفی؛ مذهب: طرز زندگانی... حکیم [ابن‌سینا]... با آنچه تا عهد او

از این گنمت من که بد میزانی. (ناصر خسرو ۱۲۲۶)
سیرداغ sir-dāq (ا.) سیری که در روغن تفت داده شده باشد: کشک و یادمجان و... باید سیرداغ هم داشته باشد. (کتیرایی ۱۲) ○ به جای پیازداغ می توان سیرداغ درست نمود. (شهری ۱۳۴/۵۲)

○ ~ [و] پیازداغ چیزی را زیاد کردن (گفتگو) (مجاز) ← پیازداغ ○ پیازداغ چیزی را زیاد کردن.

سیرسور sir-sur (ا.) (قد). (گاه شماری) گوش روز →

سیرسیرک sir-sir-ak (ا.) (جانوری) جیرجیرک →: نمی دهم صدای سیرسیرک هاست یا گوشم زنگ می زند. (دیانی ۹۹)

سیرک sirk [فر.: cirque] (ا.) ۱. نمایش های شگفت آور به وسیله حیوانات دست آموز. شعبده بازان، دلقک ها، و مانند آنها: مثل دلقک های سیرک، خود را به لباس عجیب و غریب می آرایند. (مستوفی ۴۲۰/۳) ۲. جای این نمایش ها: هر شب سیرک پُر می شد. (جمال زاده ۱۶) (۱۲۴)

سیرکوبه sir-kub-e (ا.) (قد). نوعی هاون مخصوص کوبیدن سیر: آبی جو سیرکوبه رازی به بانگ و نیست/ جز بر دو گو پیازه بلخیت دستگاه. (خاقانی ۹۱۹)

سیرکولاتور sirkulātor [از فر.: circulatoire] (ا.) (مکانیک) ← پمپ ○ پمپ سیرکولاتور.

سیرگاه seyr-gāh [ع.فا. = سیرگاه] (ا.) (قد). محل تفریح و تفرج و گردش: جو گل و لاله نخواهد ماندن/ سیرگاهی ز نفس خوش تر نیست. (پروین اعصامی ۱۰۳) ○ در چهار فصل، آن بقعه و باغچه، سیرگاه مردم بود. (شوشتری ۶۳)

سیرگه seyr-gah [ع.فا. = سیرگاه] (ا.) (قد). (شاعرانه) سیرگاه ↑: کاخ مکر است در این کنگره/ مینا/ چاه مرگ است در این سیرگه خرم. (پروین اعصامی ۲۳)

سیرم sirom (ا.) (قد). (تسمه) دوال: سیرم پشتش

اصطلاحاً سیرت فلاسفه نامیده می شده است، تفاوت کلی داشته. (مینوی ۱۶۴^۲) ○ تو رو حکیمی و راه حکمت جویی/ سیرت او گیر و خوب، مذهب او دان. (رودکی ۲۷۳) نیز ← بی سیرت.

سیرتا sirat.an [ع.ر.: سیره] (ف). به لحاظ سیرت؛ از جهت خلق و خوی. ← سیرت (م.ر.): با مردی که صورتاً آن شکل و سیرتاً این چنین [است]، زندگانی کردن آسان نخواهد بود. (مشفق کاظمی ۵۶)

سیرترشی sir-torš-i (ا.) نوعی ترشی که از سرکه و سیر تهیه می شود: این آب گوشت را با سیرترشی یا ترشی می خورند. (شهری ۱۱۳/۵۲)

سیرچشم sir-če(a)šm (ص.ا.) (مجاز) بی رغبت و فاقد احساس نیازمندی به چیزی؛ چشم و دل سیر: دیده ما سیرچشمان شأن دنیا بشکند/ ... (صائب: آندراج)

سیرچشمی s.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت سیرچشم؛ سیرچشم بودن؛ احساس بی نیازی نسبت به چیزی. ← سیرچشم.

سیرخواب sir-xāb (ص.) (مجاز) ویژگی آن که به اندازه کافی خوابیده و دیگر نیازی به خواب ندارد: بخت بیدار تو دارد مرعیت را چنانک/ دایه، طفل نازنین را شیرخوار و سیرخواب. (سوزنی ۲۶)

سیرخوابی s.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت سیرخواب؛ سیرخواب بودن: هم اکنون سیرخوابی را ببیند دیده/ فته/ که از خون عدو سیراب گردد خاک این میدان. (مختاری ۳۷۳)

سیرخوردگی sir-xor-d-e-gi (حامص.) (قد). وضع و حالت کسی که به طور کامل غذا خورده و سیر شده باشد: سرفه... به گرمابه کمتر شود... و به سیرخوردگی نیند و به گرمسنگی بتر بود. (اخوینی ۳۱۷)

سیرخورده sir-xor-d-e (ص.ف.) (قد). ۱. آن که معده اش از غذا انباشته است؛ سیر: از آب، تشنه لذت یابد و از طعام، گرسنه لذت یابد. سیرخورده از آب و طعام چه لذت یابد؟ (احمد جام ۱۳^۱) ۲. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (ف). در حال سیری: کس از خوان تو سیرخورده نرفته ست/

از ادم سیاه / مانده زین کوهه را میان دو راه. (نظامی)
(۷۳)

سیرمانی sir-mān-i [= سیرمونی] (حامص.)
(گفتگو) سیری؛ مقه. گرسنگی؛ بختیاری‌ها...
سیرمانی نداشتند. (مستوفی ۲/۳۹۳)

سیرمونی sir-mun-i [= سیرمانی] (حامص.)
(گفتگو) سیرمانی ↑: اینها از سیگار سیرمونی ندارند. (میرصادقی ۵/۱۰۸) ○ الاهی کارد به جگر شما...
بخورده که سیرمونی ندارید. (← شهری ۱/۳۶۹)

سیرنگ sirang (ا.) (قد.) سیمرخ →: همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته‌ست / هم‌چو آکنده به صد رنگ نگارین سیرنگ. (فرخی ۱/۲۵۵)

سیروز siroz [فر.: cirrhose] (ا.) (پزشکی) نوعی بیماری التهابی کبد که بر اثر عواملی مانند نارسایی قلبی، هپاتیت، و به‌ویژه مصرف زیاد الکل به‌وجود می‌آید و با مرگ سلول‌های کبدی و زرد شدن کبد همراه است؛ تشمع کبدی.

سیروس sirus [فر.: cirrus] (ا.) (علوم زمین) ← ابر هابر سیروس.

سیره sire [= سهره] (ا.) (جانوری) سهره →: دیگر درختی نیست که در شاخه‌های آن، سیره و ثمری چهچهه زنند. (علوی ۳/۷۶) ○ طوطی و طاووس و بط / سیره و سرخاب و سار. (قائمی: از صیانتیما ۱/۱۰۷)

سیره s. ۲ [عر.: سیره] (ا.) ۱. سیرت (م.) →. ۲. سیرت (م.) →: ما... راهی را که خلاف سیره متدین دیروز و امروز دنیاست، می‌رویم. (اقبال ۱/۶/۲۳) ○ دراین موقع لازم است که برخلاف شیوه و سیره خود در طرز نگارش... صرفاً برای ذکر حقیقت... شرح حال مظفرالدین‌شاه را... بنویسم. (نظام السلطنه ۱/۲۵۵) ۳. شرح حال؛ زندگی‌نامه؛ زندگی‌نامه‌ها، فتح‌نامه‌ها، سیره‌ها... درمیان همه ملل تألیف شده و می‌شود. (مطهری ۱/۵۸)

سیره‌نویس s.-nevis [عر.فا.] (صفه، ا.) آن‌که داستان زندگی، اخلاق، و عادات کسی را می‌نویسد؛ پوریای‌ولی از آن زمره مردانی است که

سیره‌نویسان... درحق او ستم روا داشته‌اند. (حمید ۱۰)
سیری sir-i (حامص.) ۱. حالتی که در آن، انسان یا حیوان به‌قدر کافی مواد خوراکی خورده‌است و دیگر میلی به خوردن ندارد؛ مقه. گرسنگی؛ احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد... نه گرسنگی است و نه سیری. (علوی ۲/۱۵۹) ○ یکی از حکما پسر را نهی می‌کرد از بسیار خوردن که: سیری، شخص را رنجور دارد. (سعدی ۲/۱۱۱) ۲. (مجاز) دل‌زدگی و بی‌زاری: بنده... بخت‌برگشته‌ای هستم که به‌همان حالت سیری و افسردگی نوزده سال پیش شما دچار شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۶/۱۰۴) ○ نیابی می‌سیری از کارزار / (فردوسی ۳/۱۰۸۰)

۳. ~ زیر دل کسی [را] زدن (گفتگو) (مجاز) ← خوشی ○ خوشی زیر دل کسی را زدن: شکمش پیه آورده. سیری زده زیر دلش! (محمود ۲/۲۰۹) ۴. ~ کردن (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) قانع کردن؛ راضی کردن: موش گفت: این فصل اگرچه مشبع گشتی، اما مرا سیری نمی‌کند. (رواینی ۲۴۰)

سیری‌پذیر s.-pazir (صفه) دارای قابلیت سیر شدن؛ اشباع‌شدنی: هرگز حرص و آز ایشان... سیری‌پذیر نیست. (قاضی ۴۷۲)

سیریلی siril-i (صفه، منسوب به سیریل، ا.) خطی که از خط یونانی گرفته‌شده‌است و زبان‌های روسی و بلغاری و برخی زبان‌های دیگر به آن خط نوشته می‌شود. ۱. برگرفته از نام سن سیریل (۸۲۶-۸۸۵ م.)، مبلغ مسیحی یونانی.

سیریلیک sirilik [فر.: cyrillique] (ا.) سیریلی ↑

سیری‌ناپذیر sir-i-nā-pazir (صفه) ۱. آن‌که سیر نمی‌شود؛ سیرنشدنی؛ اشباع‌نشدنی: گوشت بخرم و قاتق نان این شکم‌های سیری‌ناپذیر کتم. (پارسی‌پور ۱۲۲) ۲. (مجاز) آنچه ارضا نمی‌شود؛ ارضا‌نشدنی: از تمایلات نوجویی و عطش سیری‌ناپذیر فریدون میرزا پیروی می‌کرد. (پارسی‌پور ۸۰) ○ مگر نمی‌گوئید که ما سیری‌ناپذیریم؟ پس آتش

سیزدهمی s-i- (صد.) (گفتگو) سیزدهم (م. ۱) → :

نفر سیزدهمی غایب است.

سیزدهمین siz-dah-om-in (صد.) (گفتگو)

سیزدهم (م. ۱) → : سیزدهمین سال تأسیس دانشگاه.

سیس sis [ک.] (۱.) (قد.) اسب چابک و تندرو:

تنگ گردد چون دل عاشق، جهان بر دشتن / روز هیجا

چون کسی بر سیس یک‌ران تنگ‌تنگ. (جمال‌الدین

عبدالرزاق: فرهنگ‌نظام: برهان ۱۲۰۵/۲ ح.) نیز ←

سیس خانه.

سیستانی sistān-i (صد.) منسوب به سیستان،

سرزمینی در جنوب شرقی ایران) ۱. اهل سیستان:

فرخی‌سیستانی. ○ اگر کاووس در زمان من می‌آمد و

رستم از عقبش می‌آمد، می‌دیدند که رستم مازندرانی با

رستم سیستانی چه می‌کرد! (عالم‌آرای صفوی ۳۲۴) ○ خدایا

تو شب‌رو به آتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی به

روز. (سعدی ۲۹۳) ۳. ساخته شده یا

به عمل آمده در سیستان: تنباکوی سیستانی.

سیستم sistem [فر.: système] (۱.) ۱. گروهی از

عناصر وابسته و مرتبط باهم که با طرح یا

قواعد ثابت، کاری را انجام می‌دهند؛ دستگاه:

سیستم اعصاب. ۲. مجموعه‌ای از قواعد علمی،

که برای تبیین پدیده‌ای علمی وضع می‌شود؛

دستگاه؛ نظام: سیستم بیماری. ۳. آنچه شکل،

ساختار، تجهیزات، و ویژگی چیزی را

مشخص می‌کند: امروزه، خریدن اتومبیل به نوع

کارخانه و سابقه کار و مدل و سیستم و رنگ... توجه

می‌کنند. (شهری ۳۴۷/۲) ○ آفاکوچک... لباس‌های

شیک می‌پوشید و اتومبیل لوکس آخرین سیستم حاجی

را می‌راند. (هدایت ۵۴۳) ۴. روش: همه افراد این

اداره با سیستم خاصی کار می‌کنند.

○ **تامپره** (موسیقی) تامپره → .

○ **خاک** (حقوق) روش تعیین تابعیت شخص

بر مبنای محل تولد او.

○ **خبره** (کامپیوتر) برنامه‌ای که با استفاده از

اطلاعات ارزشمند و به کمک شهود و

دلال، راه‌حل‌هایی برای مسائل رشته

اگر سیر شود، خواهد مُرد. (صفدری: شکوفای ۳۰۳)

سیرینکس sirinks [فر.: syrinx] (۱.) (موسیقی) ←

فلوت □ فلوت پان.

سیریوس siriyus [انگ.: Sirius] (۱.) (نجوم) ←

شیرا □ شیرای یمانی: اگر خودش را به ستاره

سیریوس... هم می‌رسانید، همان آدمی زاد ضعیف و ترسو

و احساساتی بود. (هدایت ۳۵۹)

سیزاب sizāb (۱.) (گیاهی) گیاهی پایا از خانواده

میمون که گل‌ها و سرشاخه‌های آن مصرف

دارویی دارد.



سیزده siz-dah (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی

معادل دوازده به اضافه یک؛ ۱۳: سیزده به اضافه

دو می‌شود پانزده. ○ سیزده عددی فرد است. ۲. (صد.)

دارای این تعداد: سیزده روز پس از این، سیزده رأس

اسب. ۳. سیزدهم (م. ۱) → : به نفر سیزده یگو بیاید

تو. ۴. (۱.) (گفتگو) سیزده به در → : سیزده امسال را

در کوه گذرانیدم.

○ **عید** سیزده به در ↓ : به مناسبت صحبت از

سیزده عید، بنا کرد به خواندن قصیده‌ای. (جمال‌زاده ۱۶

۱۹۹)

سیزده به در، سیزده بدر s-be-dar (۱.) روز

سیزدهم فروردین که ایرانیان در آن روز بنابر

یک رسم قدیمی، در خارج از شهر یا در خارج

از خانه به سر می‌بَرَنَد: سیزده به در می‌بایست با

آب و تاب برگزار گردد. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ روزهای

سیزده به در... مردم به بیابان می‌زدند. (شهری ۳۸۹/۱۲)

سیزدهم siz-dah-om (صد.) ۱. دارای رتبه یا

شماره سیزده: روز سیزدهم ماه. ○ سیزدهم روز، نوح

بیدار شد پیش از سپیده‌دمان. (به‌آذین ۳۰۲) ۲. (۱.)

جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با

عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن

بر مبنای سیزده: یک سیزدهم، پنج سیزدهم.

خاصی پیش نهاد می‌کند.

□ **سی خون** (حقوق) روش تعیین تابعیت شخص از روی تابعیت والدین وی.

□ **سی دالبی** (برق) روش الکترونیکی به منظور واپس زدن اصوات مزاحم هنگام ضبط نوار صوتی.

□ **سی عامل** (کامپیوتر) مجموعه‌ای از برنامه‌ها که کار کامپیوتر و روش استفاده از برنامه‌های دیگر آن را کنترل می‌کند و بدون آن، کامپیوتر قابل استفاده نیست.

□ **سی فازی** (برق) سیستمی که در آن از منطق فازی استفاده شده باشد.

□ **سی کابلی** (برق) ← تلویزیون □ تلویزیون کابلی.
□ **سی متری** (فیزیک) ← دستگاه □ دستگاه متری.
□ **سی هوشمند** (کامپیوتر) سیستم خبره‌ای که قابلیت یادگیری دارد.

سیستم آنالیز sistemā('ā)nālist [انگ.:

system analyst] (۱.) (کامپیوتر) ← تحلیل گر □ تحلیل گر سیستم.

سیستماتیک sistemātik [فر.: systématique]

(صد.) دارای ساختار و نظام؛ نظام‌مند؛ نظریه سیستماتیک. □ پس از تأیوس شدن از تسخیر آبادان، آنها اکنون به گلوله‌باران و بمباران سیستماتیک آن از شمال و جنوب و غرب ادامه می‌دهند. (فصیح^۱ ۱۴۹)

سیستول sistol [فر.: systole] (۱.) (جانوری) مدت زمانی که طی آن، قلب منقبض می‌شود و در واقع مرحله فعال چرخه کار قلب به‌شمار می‌رود؛ مقر. دیاستول.

سیس خانه sis-xāne [ا.ک.نا.] (۱.) (قد.) مجموعه اسب‌های بارکش که در جنگ، بار حمل می‌کنند؛ یعقوب‌خان... چون حریف آن جمع نبود، شتر و خیمه و یراق حتی استر رکاب و سیس‌خانه را گذاشته، تنها به‌دور رفت. (نظری ۳۴۶)

سیصد si-sad (صد.) (۱.) (قد.) (ریاضی) سیصد → اما دوره‌ها هر دوری سیصد و شست سال است شمسی.

(بیرونی ۵۱۶)

سیسرو sis[e]ro [رو.] (۱.) (چاپ‌ونشر) واحد اندازه‌گیری در حروف چینی و صفحه‌بندی، معادل دوازده پنت.

سیسمانی sismāni [از سند.] (۱.) سیسمونی ↓ : سیسمانی را در ماه طاق... می‌فرستادند. (کتیابی ۱۵)

سیسمونی sismuni [از سند.] (۱.) (گفتگو) لوازم مخصوص نوزاد شامل لباس، اسباب‌بازی، و مانند آنها که از طرف خانواده مادر نوزاد تهیه می‌شود: سیسمونی فرستادند از... پندناف گرفته تا لباس زمستانی. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۰) □ در هنگام آستنی، کسان زن قبل از هر چیز در سیسمونی او کلاه و لچک را در نظر می‌گرفتند. (شهری^۲ ۲۵۵/۱)

سیسنبر sisambar [بو. = سوسنبر] (۱.) (گیاهی) سوسنبر → : در ترقب قدوم تو اعضا و اجزا چون سیسنبر همه گوش گشته. (ظهیری سمرقندی ۱۵۸) □ همه کوه چون تخت گور فروش / ز سیسنبر و لاله و ییلفوش. (اسدی^۱ ۱۲۶)

سی.سی.سی. سی.سی.سی. [انگ.: c.c.]

Cubic Centimeter [۱.] (شیمی) واحد اندازه‌گیری حجم، معادل یک هزارم متر مکعب؛ سانتی متر مکعب؛ میلی‌لیتر.

سیسی sis-i [ا.ک.نا.] (صد.) (منسوب به سیس) (قد.) مربوط به سیس (اسب). ← سیس: رخت ز نور مطلق، در تخته جامه حق/ نی پارگیر سیسی، نی جامه‌های سوسی. (مولوی^۲ ۱۹۳/۶)

سی.سی.یو. سی.سی.یو. [انگ.: si.si.yu] (۱.) (پزشکی)

[Coronary Care Unit : C.C.U.] (۱.) (پزشکی) بخش ویژه‌ای در بیمارستان که برای مراقبت از بیماران قلبی در نظر گرفته و تجهیز شده است؛ بخش مراقبت‌های قلبی.

سیصد si-sad (۱.) (۱.) (ریاضی) عدد اصلی معادل سه برابر صد؛ ۳۰۰ صدویست به‌اضافه صدوشتاد می‌شود سیصد. ۴. (صد.) دارای این تعداد: سیصد دانشجو برای امتحان نام‌نویسی کرده‌اند. □ غصه کجا دارد کانِ غسل ۱۴/ ای که تو را سیصد نامی دیگر.

Freight [فِرَیْغْت] (۱.) (حقوق) بهای خرید کالا در مبدأ علاوه بر هزینه بیمه و بسته بندی و حمل و نقل و سایر هزینه هایی که به کالا تا ورود به اولین بندر تعلق می گیرد.

سیفلیس siflis [فر. / انگ. : syphilis] (۱.) (پزشکی) بیماری عفونی مقاربتی و مسری که با زخم ناحیه تناسلی مشخص می شود و ممکن است پوست، مخاط، اعصاب، و سایر بافت های بدن را نیز درگیر کند؛ سیفلیس؛ سیفیلیس؛ کوفت.

سیفلیسی s-i [فر.نا.] (صند، منسوب به سیفلیس، ۱.) مبتلا به بیماری سیفلیس؛ تریاک و سیفلیسی و تراخی درهم می لولیدند. (← هدایت ۱۲۵۶)

سیفون sifo(u)n [فر. ۱.] (سیفون →) سیفور sa(e)yfur (۱.) (قد.) پارچه ابریشمی بسیار ظریف و لطیف؛ غبار راه تو بر تن برای حفظ شرف / هزار بار نکوتر ز اطلس و سیفور. (فیاض لاهیجی ۶۹) ○ کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور / شادی روان داد مر آن شادروان را. (سنایی ۳۰۲)

سیفون sifo(u)n [فر. : siphon] (۱.) ۱. دستگاهی تعبیه شده بر بالای لگن توالت که با فشار دگمه یا کشیدن دسته اهرم آن، آب داخل آن، با فشار تخلیه می شود و لگن توالت را می شوید. ۲. لوله ای به شکل U دنباله دار، که در مسیر خروج فاضلاب و سایل بهداشتی نصب می شود تا مانع ورود بو یا جانوران به فضای داخلی شود؛ شترگلو. ۳. (منسوخ) (فتی) وسیله ای در خودروهای قدیمی، که سوخت را از باک به موتور می رساند.

○ **سیفون کشیدن** (مصل. ۱.) سیفون کشیدن ↓ : یادت نرود که موقع خروج از دستشویی حتماً سیفون بزنی.

○ **سیفون کشیدن دسته یا فشار دادن دگمه سیفون برای تخلیه آب و شستن لگن توالت:** رفت به سمت آبریزگاه و... بعد سیفون را کشید. (گلاب دره ای ۱۵) ○ شنید یکی رفت توی دستشویی و

(مولوی ۵۶/۳) ۳. سیصدم (م. ۱) → : شماره سیصد، صفحه سیصد.

سیصدم s-i-om (ص.) ۱. دارای رتبه یا شماره سیصد: نفر سیصدم در کنکور. ۲. (۱.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای سیصد: یک سیصدم، هفت سیصدم.

سیصدمی s-i (صند.) (گفتگو) سیصدم (م. ۱) → : نفر سیصدمی اسم نوشته است.

سیصدمین si-sad-om-in (صند.) سیصدم (م. ۱) → : سیصدمین سال روز تولد ملاصدرا.

سی صنار si-sannār (۱.) (گفتگو) (مجاز) پول بسیار اندک؛ با این سی صنار که نمی شود چیزی خرید.

سیطره seytare [عر. : سَيْطَرَة] (امصد.) سلطه و چیرگی؛ کثات در مغز [انسان] متصور می شود، در زیر سیطره فکر او قرار می گیرد. (اسلامی ندوشن ۱۷) ○ به قدر خردلی سیطره قاتون به خارج از شعاع دروازه های تهران به چشم نمی خورد. (شهری ۴۸۱)

○ **سی یافتن** (مصل. ۱.) سلطه پیدا کردن؛ چیره شدن؛ آنچه در جذبه هنری بر شعور فرد سیطره و تسلط می یابد، حسن و جمال می باشد. (زرین کوب ۵۳)

○ **درویز (تحت) سی گرفتن کسی (چیزی) مسلط شدن بر او (آن):** شرکت های بزرگ، اقتصاد جهان را تحت سیطره گرفته اند. ○ انگار فقط [بایست] همین اتفاق می افتاد تا او بزرگ شود و جهان را یکسر در زیر سیطره خود بگیرد. (پارسی پور ۲۰۴)

سیغ siq (ص.) (قد.) خوب؛ زیبا؛ برفکن برقع از آن رخسار سیغ / تا برآید آفتاب از زیر میغ. (عنصری: فرهنگ نظام: برهان ۱۲۰۶/۲ ح.)

سیف seyf [عر. : سَيْف] (۱.) (قد.) شمشیر - جواب را حواله به زبان سیف و ستان نمود. (شوشتی ۱۴۸) ○ دیوانگان ترسند از صولت قیامت / بشکبک اسب چوبین از سیف و تازیانه. (سعدی ۵۹۵)

○ **سی جباری (نجوم)** توده بسیار بزرگی از گاز و غبار در صورت فلکی جبار.

سیف sif [انگ. : C.I.F., Cost, Insurance, and

سیفون را کشید و قین کرد. (مدرس صادقی ۷۴)

سیفیلیس *sifilis* [فر. / انگ. (۱).] (پزشکی) سیفیلیس

→

سیک *se-ye(a)k* [= سه یک] (صد. (۱).) یک سوم:

دیرگان: سیک برج‌هایند. (بیرونی ۴۰۴) اگر باشند زنان از زیر دو، ایشان راست دوسیک آنچه بماند، و اگر باشد یکی، او راست نیم. (ترجمه تفسیر طبری ۲۹۰)

سیک *sik* [انگ.: Sikh، از هند. (۱).] (ادیان) فرقه‌ای مذهبی در هند، پیروان مذهب وشنو (شاخه‌ای از دین بودایی).

سیکل *sikl* [فر.: cycle] (۱). ۱. چرخه (مر. ۱) →:

سیکل زندگی حشرات. ○ به علت بالا بودن سیکل زمان پاسخ‌گویی به استعلام‌ها از سوی دستگاه‌های اجرایی ذی‌ربط، اقدامات به‌موقع انجام نمی‌گیرد. ۲. در نظام آموزش قبل از دهه پنجاه، مدرک سال سوم دبیرستان: او سیکل داشت، اما نتوانسته بود دیپلم بگیرد. ۳. (صد.) دارای این مدرک: او سیکل است و حروف الفبای انگلیسی را می‌خواند. ۴. (۱). (منسوخ) دوره تحصیلات دبیرستان از سال هفتم تا دوازدهم. ۵. (منسوخ) دوره تحصیلات سه‌ساله بعد از دوره ابتدایی از سال هفتم تا نهم؛ سیکل اول.

□ **اول** (منسوخ) سیکل (مر. ۵). ↑

□ **دوم** (منسوخ) دوره سه‌ساله دوم دبیرستان از سال دهم تا دوازدهم.

سیکلامن *siklāmen* [فر.: cyclamen] (۱). (گیاهی) نگون‌سار (مر. ۲) →.

سیکلمه *siklame* [از فر.: cyclamen] (۱). ۱.

(گیاهی) نگون‌سار (مر. ۲) →. ۲. (صد.) (گفتگو) دارای رنگی بین صورتی و بنفش: روسری سیکلمه بر سرش بود.

سیکلوترون *siklot[e]ron* [فر.: cyclotron] (۱).

(فیزیک) نوعی دستگاه شتاب‌دهنده که با دوران دادن ذره‌ها در میدان مغناطیسی بر سرعت آنها می‌افزاید و آنها را به سرعت‌های فوق‌العاده زیاد می‌رساند.

سیکی *se-ye(a)k-i* [= سیک = سه یک] (صد. (۱).) (قد.)

۱. یک سوم: وی شب را به سه بخش کرده بود: سیکی نماز کردی و سیکی قرآن خواندی و سیکی مناجات کردی. (جامی ۲۲۳^۸) ○ یک چمن طالب علم است و در این نیست شکی / مسئله خواند تا بگذرد از شب سیکی. (منوچهری ۱۸۷) ۲. (۱). شرابی که آن را آن قدر می‌جوشانند تا یک سوم آن باقی بماند؛ شراب مثلث: پس لقمه‌ای نان و قدحی سیکی کمتر خور تا از فزونی هردو امین باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۶۹) ○ به شب آتش‌ها افروزند بلند برگردار سده، و

گردبرگرد او سیکی خوردند. (بیرونی ۲۶۹)

سیکی‌خوار *s-xār* (صف. (۱).) (قد.) آن‌که سیکی

(شراب) می‌خورد: انگور به کسی فروشد که داند سیکی‌خوار است... این حرام بود. (غزالی ۳۴۹/۱)

سیکی‌خواره *s-e* (صف. (۱).) (قد.) آن‌که عادت به

خوردن سیکی (شراب) دارد: سیکی‌خواره دائم یا مست بود یا مخمور. (عنصرالمعالی^۱ ۶۹)

سیکی‌فروش *se-ye(a)k-i-foruṣ* (صف. (۱).) (قد.)

آن‌که شغلش فروختن شراب سیکی است: سیکی‌فروش بهتر از نیکی‌فروش. (خواجہ عبدالله^۲ ۴۶۱) ○ دلالت هر برجی بر جای گاه‌ها: دلو... خانه مغان و

خانه‌های سیکی‌فروشان. (بیرونی ۳۳۴)

سیگار *sigār* [فر.: cigare، از اسپا.: cigaro] (۱).

استوانه باریک و کوچکی با پوشش کاغذی، که در آن توتون خرد شده می‌ریزند و آن را دود می‌کنند: زن... سیگاری در گوشه لب گذارده و در طرف مشرق نشسته بود. (مشفق کاظمی ۴۶)

□ **آتش زدن** (گفتگو) □ سیگار روشن

کردن →: صنم بانو... سیگاری آتش زد و به موسیقی گوش داد. (گلشنیری^۱ ۱۱۱) ○ آخرین سیگار قبل از شام را آتش زدند و در انتظار شام، دور دنیا و مافیها خط

کشیدند. (جمال زاده ۲۳^{۱۶})

□ **برگ** (برگ) نوعی سیگار که اندازه آن معمولاً بزرگ‌تر و پهن‌تر از سیگار معمولی است و از برگ تنباکوی فشرده، بدون پوشش کاغذی، تهیه می‌شود: سیگار برگ درشتی بر لب

دارد. (دریابندری ۶۳)

فروشی و سیگاریچی بود. (شهری ۴۴۷/۱۲)

سیگارت sigāret [فر.: cigarette] (ا. ۱). سیگار
→ گفت: ... آیا سیگارت میل دارید؟ (جمالزاده ۱
۳۵۲) ۲. نخ خیاطی، که به دور لوله‌ای کاغذی
پیچیده شده است.

سیگارفروش sigār-foruṣh [فر.فا.]. (صف. ۱). آن‌که
سیگار می‌فروشد؛ فروشنده سیگار: سیگار
فروش کف دستش را گذاشت تخته پشت شهرام.
(گلاب‌دره‌ای ۱۸۱)

سیگارفروشی s-i [فر.فا.فا.]. (حامص. ۱). عمل و
شغل سیگارفروش: وابسته به شغل توتون‌فروشی و
تنباکوفروشی، یکی هم سیگارفروشی و سیگاریچی بود.
(شهری ۴۴۷/۱۲)

سیگارکش sigār-ke(a)ṣ [فر.فا.]. (صف. ۱). ۱.
سیگاری (م. ۱) →: منتظران... به‌خصوص چاق‌کشان
و سیگارکشان پایه‌ها می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)
۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که فقط یک بار با
روسپی هم‌بستر می‌شود؛ مق. شب‌خواب: اگر
برای تفریح... آمده‌بودند... دو سؤال دیگر پیش می‌آمد
که: سیگارکشی یا شب‌خواب؟ (شهری ۴۰۴/۳۲)

سیگاری sigār-i [فر.فا.]. (صد. ۱). منسوب به سیگار
۱. معتاد به سیگار کشیدن: [معلم] همان جیره
زندان را دارد و خوش‌بخت است که سیگاری نیست.
(آل‌احمد ۱۲۳) ۲. سیگارفروش → ۳. (ا. ۱).
سیگارت (م. ۲) → ۴. (گفتگو) سیگاری که
توتون آن را خالی و پس‌از مخلوط کردن
توتون با حبشیش یا علف، دوباره پُر
کرده باشند: خودم یدم سیگاری ردویدل می‌کردند.

سیگنال signāl [فر./ انگ.: signal] (ا. ۱). (برق)
جریان یا پالس الکتریکی، که حامل اطلاعاتی
نظیر صوت، تصویر، و مانند آنهاست.

سیگنال‌ژنراتور signālžen[e]rātor [فر.: signal
générateur] (ا. ۱). دستگاه تولیدکننده انواع
سیگنال‌های الکتریکی.

سیل seyl [عر.: سيل] (ا. ۱). ۱. جریان پرتلاطم و
شدید آب که معمولاً بر اثر بارش شدید باران یا

○ ~ **پیچیدن** (منسوخ) پیچیدن کاغذ
مخصوص سیگار به دور توتون و ساختن
سیگار.

○ ~ **پیچیدن** سیگاری که کاغذ و توتون آن
مجزاست و هرکس خودش کاغذ را به دور
توتون می‌پیچد.

○ ~ **چاق کردن** (گفتگو) سیگار روشن کردن
→ گفت: یک سیگار چاق کن، بده من. (هدایت ۸۶)

○ ~ **دود کردن** (گفتگو) سیگار کشیدن →:
راه افتاد تا او هم سیگاری دود کند. (گلشیری ۲۷) ۱. بر
نقطه‌ای بلند نشستم به استراحتکی و سیگار دود کردنی.
(آل‌احمد ۴۱۲)

○ ~ **را با ~ روشن کردن** (آتش زدن) (گفتگو)
پشت سر هم سیگار کشیدن: آن‌قدر فکرش ناراحت
بود که سیگار را با سیگار روشن می‌کرد و هم‌جا را دود
گرفته بود. ○ عباس آقا لایتنظ سیگاری را [با] سیگار
دیگری آتش زده، دود می‌کرد. (جمالزاده ۲۳)

○ ~ **روشن کردن** آتش زدن سر سیگار
به وسیله فندک، کبریت، و مانند آنها برای دود
کردن: مینا... سیگارش را روشن کرد. (گلشیری ۷۵)
○ ~ **فیلتردار** سیگاری که در انتهایش قسمت
ایرمانندی تعبیه شده که چرم و مواد زائد
توتون را به خود می‌گیرد.

○ ~ **کشیدن** ۱. فروبردن دود ناشی از
سوختن توتون یا تنباکوی سیگار به ریه: در
کناری ایستاده‌بودند، سیگار می‌کشیدند و به او
می‌خندیدند. (آل‌احمد ۶۷) ۲. در فقره: شانزدهم صرف
مسکرات و صرف مخدرات، حتی کشیدن سیگار را
ممنوع دانسته‌اند. (مخبرالسلطنه ۴۰۰) ۳. ○ (مص. ۱).
(گفتگو) (مجاز) هم‌بستر شدن با روسپی.

○ ~ **گیراندن** سیگار روشن کردن →: به نرده
پل تکیه می‌دهم و سیگاری می‌گیرانم. (محمود ۱۸)

سیگاریچی s.-pič-i [فر.فا.فا.]. (حامص. ۱). (منسوخ)
عمل پیچیدن و درست کردن سیگار: وابسته به
شغل توتون‌فروشی و تنباکوفروشی، یکی هم سیگار

درگذشت/ نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. (سعدی^۱)
(۱۸۵)

• **سیلاستن** (مصدر). (قد). جاری شدن سیلاب: ببند ای پسر دجله در آبکاست/ که سودی ندارد چو سیلاب خاست. (سعدی^۱ ۹۸)
سیلاب silāb [قر: syllabe] (۱). (زبان‌شناسی) هجا
→: «عُتِر» صدایم می‌کرد و سیلاب اول را کش می‌داد.
(الخاص: داستان‌های نو ۱۸۸)

سیلابه seyl-āb-e [عر. فا. ا]. (۱). سیلاب (م. ۱)
→: روی پهنه سیاه و گل‌آلود سیلابه گردش می‌کنند.
(شاملو ۱۴۲) ○ یولادپاشا... با سپاه انبوه مانند سیلابه کوه
هجوم نمودند. (مروی ۲۲۰)

سیلابی silāb-i [عر. فا. ا]. (صدر). منسوب به سیلاب
۱. مربوط به سیلاب. ۲. هجایی. ← شعر
شعر سیلابی، ○ شعر هجایی.

سیلاخوری silāxor-i (صدر). منسوب به سیلاخور،
ناحیه‌ای در لرستان که سابقاً مردم آن به‌صورت سرباز
داوطلب خدمت می‌کرده‌اند (مجاز) نفهم و
وحشی: پنجاه فوج سیلاخوری هم اُبُنَه تو را
نمی‌خواهند! (← هدایت ۲۵۶)

سیلان sayalān [عر. ا]. (مصدر). جریان پیدا کردن؛
جاری شدن؛ جریان: آن روغن... به‌جهت التیام
جراحات و سیلان دم به‌غایت مفید است. (شوشتری
۳۵۱) ○ سیلان خون از لثه یعنی بُن دندان. (لودی ۲۲۳)
• **سَم کردن** (مصدر). سیلان ↑: بعضی
چشم‌ها... خاک نیز در آن‌کند، متألم نمی‌شود، و بعضی با
وزش نسیمی [اشک از آن] سیلان می‌کند. (شهری^۳
۱۲) ○ میرزارضا... با مقراض شکم خود را پاره می‌کند...
خون سیلان می‌کند. (حاج سیاح^۱ ۳۴۲)

سیلان seylān (صدر). (گفتگو) ← ویلان و ویلان
سیلان.

سیلانی sayalān-i [از عر. فا. ا]. (حامص). (قد). وضع
و حالت آنچه جاری می‌شود.

• **سَم کردن** (مصدر). (قد). جاری شدن: بندگان
چون سیل سیلانی‌کند/ ورنه رسوایی و ویرانی‌کنند.
(مولوی^۱ ۱۰۶/۱)

آب شدن ناگهانی برف‌ها به وجود می‌آید: سیل...
این‌جاها را پاک برده. (← هدایت ۱۱۲۶) ○ سیل گاو و
استران را دربرود و به یل رسید. (بیهقی^۱ ۳۴۱) ○
برآن‌سان بیاید بر آن رزم‌گاه/ که سیل اندرآید ز کوه
سیاه. (فردوسی^۳ ۸۷۹) ۲. (مجاز) مقدار زیاد و
معمولاً ناگهانی از هرچیز: باید سیلی از افکار
پاک... مزخرفات اجتماعی را ریشه‌کن کرده، به‌روی آن،
بنایی از ایده و آمال تابناک ما استوار گردد. (مسعود
۹۱) ۳. (قد). (مجاز) اشک فراوان: درآ تا سیل
بنشام ز دیده/ گهر در پایت افشام ز دیده. (خاقانی
۶۶۴)

• **سَم برخواستن** (قد). پدید آمدن سیل: از
قراین فهمیدیم که از کوه سیل برخاسته، همین‌طور هم
بود. (طالبوف ۲۲۲) ○ ز صحرا سیل‌ها برخاست هر سو/
... (منوچهری^۱ ۶۴)

• **سَم راندن** (مصدر). (قد). (مجاز) بسیار گریه
کردن: من از فراق تو بی‌چاره سیل می‌رانم/ مثالِ ابر
بهار و تو خیل می‌تازی. (سعدی^۱ ۶۰۱)

سیل آسا s-ā(ā)sā [عر. فا. ا]. (صدر). ۱. مانند سیل،
و به‌مجاز، شدید: هوا سرد شده‌است... هنوز از
باران‌های سیل‌آسا خبری نیست. (محمود^۲ ۳۰۱) ۲.
(قد). (مجاز) با شدت و تلاطم بسیار: باران درآغاز
نم‌نم و یک‌باره، با غرشی تند و مهیب، سیل‌آسا آغاز
به ریزش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۴۸) ○ محرومیت‌ها، تغاین
و ندامت‌ها... سیل‌آسا به‌غلیان آمده [است]. (شهری^۳
۲۸۱)

سیلاب seyl-āb [عر. فا. ا]. (۱). ۱. آبی که بر اثر
آمدن سیل جاری شود: منتظر شدیم که برف‌های
زیاد معابر آب شود و سیلاب دره‌ها قدری فرونشیند. بعد
روانه شدیم. (طالبوف^۲ ۲۰۸) ۲. (مجاز) سیل (م. ۲)
→: فقط سیلاب خون می‌تواند آثار شوم فجایی را که
نسبت به ضغنا و بی‌نواییان شده و می‌شود، از دنیا بشوید.
(مشفق‌کاظمی ۲۲۶) ○ دگر سبزی نروید بر لب جوی/ که
باران بیش‌تر سیلاب خون است. (سعدی^۳ ۷۴۷)

• **سَم از سر گذشتن** (قد). (مجاز) کار از کار
گذشتن؛ حتمی شدن خطر: کنون کوش کاب از کمر

جاهایی که نقشی هست، با قشر نفوذناپذیری از یک مادهٔ شیمیایی می‌پوشانند و رنگ یا مرکب از منافذ نقش موردنظر عبور می‌کند و نقش به چاپ می‌رسد.

سیلگردان seyl-gard-ān [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) ویژگی مجرای که در مسیر سیل می‌سازند تا در آن راه جریان یابد و به جایی صدمه نزنند: آلونک روی یک سراسیمی ساخته شده و سیل‌گردانی... از سیلاب‌ها... در امان نگهش می‌دارد. (شاملو ۳۵۴)

سیل‌گیر seyl-gir [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) ویژگی زمینی که در مسیر سیل قرار داشته باشد: از ابتدای نهر... هر موضعی که سیل‌گیر [است] یا آب بارش خراب می‌کند... باید ساخته شود. (غفاری ۳۴۵)

سیلین silen [فر.:: silène] (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودرو از خانوادهٔ میخک. برگرفته از نام یکی از خدایان یونان باستان.

سیلندر silandr [فر.:: cylindre] (ا.) ۱. (فنی) فضای استوانه‌ای داخل موتور درون‌سوز که احتراق سوخت در آن انجام می‌شود: موتور را پیاده کرده‌بود و سیلندرها را با پیستون برده‌بود. (آل‌احمد ۲۱۵) ۲. ظرفی فلزی به شکل استوانه که گازهای تحت فشار، مانند گاز مایع یا گاز استیلن را در آن نگهداری و حمل می‌کنند. ۳. (منسوخ) نوعی کلاه بلند که در مجالس رسمی به سر می‌گذاشتند: جمع این دو اصطلاح مختلف در یک عبارت، درست مانند آن است که مردی کلیچه و اخلاق بی‌روش و کلاه سیلندر بر سر بگذارد. (خانلری ۳۴۴) ۵. مردم... کلاه سیلندر... در آن جا گردش می‌کنند. (مستوفی ۲۰۸/۲)

❧ ~ **چرخ** (فنی) بخشی از سیستم ترمز خودرو به شکل استوانه که روغن ترمز از داخل آن به لوله‌های روغن فرستاده می‌شود.

سیلندرپرکنی s.-por-kon-i [فر.فا.ا.] (ا.) ۱. تأسیسات پُر کردن سیلندرها با گاز مایع. ۲. (حامص) عملیات پُر کردن سیلندرها با گاز مایع.

سیل‌بار seyl-bār [عر.فا.ا.] (ا.) (قد.) مسیل → خیره در آن آب بمانده‌ست سنگ / گوش بقلطاند در سیل‌بار. (مولوی ۵۳/۳)

سیل‌برگردان seyl-bar-gard-ān [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) دیوار حائل بتونی، سنگی، یا فلزی، یا دیوار ساخته‌شده به کمک گونی شن، یا توری‌های پُر از سنگ در مسیر رودخانه و مسیل، نزدیک مناطق مسکونی، جاده‌ها، و ریل راه‌آهن برای منحرف کردن سیل ساخته می‌شود.

سیل‌بند seyl-band [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) سد بتونی کوچکی که سیلاب‌ها پشت آن جمع و برای آبیاری ذخیره می‌شود: اطراف جاده را جدول بسته‌بودند و سیل‌بندها تازه تعمیر شده‌بود. (آل‌احمد ۲۲۲)

سیل‌خیز seyl-xiz [عر.فا.ا.] (صف.) ویژگی مکانی که احتمال آمدن سیل در آن زیاد است: نقاط سیل‌خیز کشور. ۵ تا به دامن تنشید ز نسیمش گردی / سیل‌خیز از نظرم ره‌گذری نیست که نیست. (حافظ ۵۱^۱)

سیلر siler [انگ.:: sealer] (ا.) (فنی) پوشش اولیه‌ای که برای پُر کردن و درزبندی سطوح متخلخل و پوشش داده‌نشده، مانند چوب، به کار می‌رود.

سیلر-کیلر silerkiller [انگ.:: sealer killer] (ا.) (فنی) مایعی که برای جلا دادن و براق کردن مصالح ساختمانی، مانند سنگ، آجر، و چوب به کار می‌رود.

سیل‌زده seyl-zad-e [عر.فا.ا.] (صم.) آسیب‌دیده از سیل: در مناطق سیل‌زده بسیاری از مردم جان باختند.

سیلک silk [انگ.:: silk] (ا.) نوع خاصی از ابریشم؛ حریر.

❧ **چاپ** ~ (چاپ‌ونشر) ← چاپ ❧ چاپ سیلک.

سیلک‌اسکرین silke('e)sk[e]rin [انگ.:: silk screen] (ا.) (چاپ‌ونشر) روشی برای چاپ که در آن، سطح پارچهٔ ابریشمی یا نازکی را، به جز در

کنون مردم، نیزد مجلس از مجلس/ به راغ اندر کتون آهو
نیزد سیله از سیله. (فرخی: صحاح ۲۸۱)

سیلی sili (۱). ۱. ضربه‌ای که با کف دست بر
صورت یا گردن و سر کسی زده شود؛ چک:

مرد را... با یک سیلی محکم خاموش نموده، روی
زمینش می‌نشاند. (شهری^۲ ۸۰/۲) • مشت و سیلی... بر
سر و صورت... و آبیگاش باریدن گرفت. (جمال‌زاده^{۱۶}
۷۹) • سفله چو جاه آمد و سیم و زرش/ سیلی خواهد

به ضرورت سرش. (سعدی^۲ ۱۱۵) ۲. (مجاز)
آسیب؛ صدمه: کتک‌های زمانه و سیلی‌های روزگار.
(شهری^۳ ۱۶۵) • از سیلی غیب خیلی خوف دارم.
(حاج‌سیاح^۲ ۱۶۰)

• **آب‌دار** (گفتگو) (مجاز) سیلی محکم و
دردآور: پدرش سیلی آبداری به او زد تا دیگر
گستاخی نکند.

• **خوردن** (مص.ا.). ۱. ضربه دیدن از کف
دست کسی؛ تحمل کردن ضربه دست کسی بر
صورت، گردن، یا سر: امروز یک سیلی جانانه از
صاحب‌کارم خوردم. • حالا بیا بابت سیبل بریدارفته و
از دست داده سیلی هم بخور! (شاهانی^{۱۳۶}) ۲. (مجاز)
صدمه دیدن؛ آسیب دیدن: به سفر گرچه آب‌ودانه
خوری/ بی‌ادب سیلی زمانه خوری. (اوحدی: لغت‌نامه^۱)
• کسی کو در آید به درگاه تو/ خورد سیلی ار گم کند راه
تو. (نظامی^۸ ۱۰۷)

• **زدن** (مص.ا.). ۱. فرود آوردن کف دست
باشدت بر صورت، گردن، یا سر کسی: دست
استخوانی و لاغرش را بالا برد، انگار می‌خواهد سیلی به
صورت کسی بزند. (میرصادقی^۲ ۸۷) • او سیلی‌ای
سخت بر قفای من زد، چنان‌که از قوت آن به روی
درافتادم. (جامی^۸ ۴۲۶) • بیست‌واند مرد را از طوسی‌ان
پیش کرده بودند و سیلی می‌زدند. (بیهقی^۱ ۵۵۳) ۲.
(مجاز) لطمه وارد کردن؛ صدمه زدن: روزگار
چنان سیلی‌ای به او زد که هرگز نتوانست قد راست کند.

• **نواختن** (مص.ا.). • سیلی زدن →
فراش‌باشی... سیلی محکمی به بناگوش او نواخته...
استطاق را دنبال می‌کند. (شهری^۱ ۱۲۱)

سیلندر تراش silandr-tarāš [فر.ا.] (صف.ا.).

(فنی) ۱. دستگاهی که سطح داخلی
سیلندرها را با آن تراش می‌دهند. ۲.
آن‌که شغل او سیلندر تراشی است.

سیلندر تراشی s-i [فر.ا.] (حامص.). ۱.
تراشیدن جداره داخلی سیلندر موتور برای
بوش زدن. ۲. (ا.) کارگاه یا محل انجام گرفتن
این عمل.

سیلندر دوزی silandr-duz-i [فر.ا.] (حامص.).
(فنی) ترمیم ترکیبگی بدنه سیلندر موتور با زدن
سوراخ‌های متوالی در حاشیه ترک و پیچاندن
میله نرم آهنی یا مسی در آنها.

سیلو silu(o) [فر.: silo, از اسپ.ا.] (۱). ۱.
(کشاورزی) ساختمان بزرگ استوانه‌ای از جنس
بتون مسلح برای نگهداری غلات، سیمان، و
مانند آنها. ۲. (کشاورزی) گودالی که آن را با
علوفه خردشده مانند ذرت علوفه‌ای و ملاس
چغندر قند پُر می‌کنند و با فشردن، هوای آن را
خارج می‌کنند و با خاک می‌پوشانند تا با
تخمیر، غذای خوش‌خوراک‌تری برای دام‌ها و
معمولاً گاوهای شیری به دست آید: دریا
کارخانه‌های سیلو هم... صاحبان کارخانه حضور مبارک
عرض کرده‌اند. (نظام‌السلطنه ۴۲۶/۲) ۳. (گفتگو)
انبار: میکائیل...

کلیددار سیلوهای دتیا و آخرت است. (جمال‌زاده^{۲۶۶})

سیلور silver [انگ.: silver] (۱). ۱. نقره. ۲.
(گفتگو) هریک از ظروف فلزی زینتی ساخته
شده از آلیاژهای مختلف که ظاهری شبیه نقره
دارد و گاه آب‌نقره داده شده‌است.

سیلورین silo(u)riyan [فر.: silurien] (۱).
(علوم‌زمین) دومین دوره دوران پالئوزوئیک از
۴۴۰ میلیون تا ۴۰۰ میلیون سال پیش که در آن،
نخستین جانوران ساکن خشکی ظاهر شده‌اند
و قبل از آن حیات جانوری محدود به انواع
دریازی بوده‌است.

سیله sile [= فسیله] (۱). (قد.) گله؛ رمه: به باغ اندر

به کار می‌رود و معمولاً روکشی از جنس عایق دارد؛ سیم برق. ۲. (موسیقی) رشتهٔ باریک از فلز، رودهٔ حیوانات، الیاف گیاهی یا مصنوعی، که بر ساز کشیده می‌شود و با زخمه زدن یا کشیدن ابزار موسیقایی بر آن، به ارتعاش درمی‌آید و صدا تولید می‌کند: ساز زن... بی‌اختیار کمان را روی سیم‌های ویلن می‌کشید. (علوی^۲ ۴۷) ۳. (قد.) (شیمی) نقره → چهار عقاب از سیم ناب در چهارگوشهٔ خرگاه تعبیه شده بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۳) ۴. ترک درویش مگیر ار نژود سیم‌وزرش / در غمت سیم شمار اشک و رُخش را زر گیر. (حافظ^۱ ۱۷۴) ۵. اندر کوه‌های وی معدن زروسیم است... و سیماب و چراغ سنگ. (حدود العالم ۱۱۲) ۶. (قد.) سکهٔ نقره‌ای؛ پول: گفت: تو خود چندان داری که از آن باز نبردازی. سیم مردمان بازده. (جامی^۸ ۱۴۴) ۷. مولانا... مثنی سیم نو مضروب و مسکوک در دف ماریخت. (افلاکی ۳۲۰) ۸. در همه دپه یک درم سیم حلال نیاید. (محمد بن منور^۱ ۱۷۵) ۹. (صد.) (قد.) (مجاز) سفید: چو بدیدم بر سیمش، ز زروسیم نفورم / (مولوی^۲ ۱۵۳/۵) ۱۰. سیم → اوت (برق) اِرت →.

۱۱. سیم افشان (برق) سیمی که قسمت رسانای آن از چند رشته فلز نازک به هم تابیده تشکیل شده است.

۱۲. سیم باتری (سیم باتری) (قتی) دو سیم با دو گیره در انتهای آنها که با وصل کردن به قطب‌های مثبت و منفی باتری دو اتومبیل هنگامی که یکی از آنها باتری ضعیف و معیوب داشته باشد، به کار می‌رود و به کمک آن، اتومبیل دیگر را روشن می‌کنند.

۱۳. سیم برق (برق) سیم (م. ا) →.

۱۴. سیم بکسل (سیم بکسل) طناب سیمی‌ای که معمولاً یک سر آن را به خودرو معیوب و سر دیگر آن را به خودرو سالم می‌بندند تا خودرو معیوب را به دنبال خود بکشند.

۱۵. سیم رشته (برق) سیم برقی که قسمت رسانای آن فقط از یک رشته تشکیل شده باشد.

۱۶. سیم (به زور) (صورت) (روی) خود را سرخ نگاه (نگه داشتن) (سرخ کردن) (گفتگو) (مجاز) با کم‌بودها و مشکلات، ظاهر خود را خوب جلوه دادن: حاج علی‌نقی... قسمت بزرگی از سرمایه‌اش رفت و از آن تاریخ به بعد... صورت خود را به زور سلی سرخ نگاه می‌دارد. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۵) ۱۷. نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو دروهمسایه با سلی روی خودم را سرخ نگاه می‌داشتم. (هدایت^۵ ۸۱) ۱۸. دولت ایران... با سلی صورت خود را سرخ نگاه می‌داشت. (مستوفی ۶۳۷/۳)

۱۹. سیلیس silis [فر.: silice] (۱). (شیمی) مادهٔ جامد بی‌بو و بی‌مزه با بلورهای بی‌رنگ که در شیشه‌سازی، تصفیهٔ آب، تهیهٔ سنباده، و مواد آرایشی-دارویی به کار می‌رود و بخش عمدهٔ شن و ماسه را تشکیل می‌دهد.

۲۰. سیلیسیوم silisiyom [فر.: silicium] (۱). (شیمی) عنصر غیرفلزی به رنگ خاکستری تیره که در تهیهٔ برخی فولادها، باتری‌های خورشیدی، و قطعات الکترونیکی به کار می‌رود.

۲۱. سیلیسیوم s. [فر.: silicium] (۱). (شیمی) سیلیسیوم ↑.

۲۲. سیلیکات silikāt [فر.: silicate] (۱). (شیمی) هریک از ترکیب‌های شیمیایی شامل سیلیسیوم، اکسیژن، و یک یا چند فلز که در تهیهٔ شیشه و سیمان به کار می‌رود.

۲۳. سیلیکون silikon [فر.: silicone] (۱). (شیمی) ۱. هریک از ترکیب‌های مایع، نیمه‌مایع، یا جامد حاوی سیلیسیوم که در تهیهٔ چسب‌ها، روان‌کننده‌ها، برخی بتون‌ها، و مواد آرایشی-دارویی به کار می‌روند. ۲. سیلیسیوم →.

۲۴. سیم se-y[y]-om [= سوم] (صد.) (قد.) سوم →: روز جمعه سیم ماه جمادی‌الثانی وارد آن بلده... گردید. (شیرازی ۳۸) ۲۵. روز سیم بار داد و گفت: کارها آنچه مانند است، پیاید ساخت. (بیهقی^۱ ۳۷۴)

۲۶. سیم^۱ sim (۱). ۱. (برق) یک یا مجموعهٔ چند رشتهٔ فلزی باریک و بلند با رسانایی زیاد که برای انتقال برق یا هرنوع سیگنال الکتریکی

آنجا افتاده است. (افلاکی ۳۴۱)

□ **س سوخته** (قد.) نقره‌ای که با مس و گوگرد می‌گذاختند و در نقاشی به کار می‌بردند: سیم سوخته... به نقاشی‌های زر و نقره... به کار دارند، سوادى به غایت خوب باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۶-۲۲۷) □ گناه وی بر وی هم‌چنان‌که خال سیاه باشد بروی داورویان و چون سیم سوخته زرگر بر نقره سید، کس قیمت آن خال نداند. (احمدجام^۱ ۱۵۴) □ از جمله آن درها یکی برنجی است... به سیم سوخته نقش کرده. (ناصرخسرو^۲ ۴۴)

□ **س سیار** (س سیار) (برق) رابط (م. ۳) → □ **س سیاه** (قد.) نقره ناخالص، و به مجاز، پول تقلبی: ما یوسف خود نمی‌فروشیم / تو سیم سیاه خود نگه دار. (سعدی^۳ ۴۷۱)

□ **س شارلاک‌دار** (برق) سیم مسی با عایق شارلاک که معمولاً برای سیم‌پیچی به کار می‌رود.

□ **س طوقه** (فنی) مفتول فلزی داخل لبه لاستیک دوچرخه، خودرو، و مانند آنها، که سبب می‌شود لبه لاستیک، به طوقه بچسبد و هنگام درآوردن یا انداختن لاستیک، مانع پاره شدن آن شود.

□ **س ظرف‌شویی** (س ظرف‌شویی) نوارهای خیلی باریک فلزی، که حالت تابیده دارد و برای شستن قابلمه، دیگ، و مانند آنها به کار می‌رود.

□ **س فاز** (برق) فاز (م. ۶) →

□ **س قل‌هواللهی** (قد.) سکه نقره که سوره اخلاص بر آن نقش می‌کردند و برای دفع چشم‌زخم و آفات دیگر به گردن کودکان می‌آویختند: شب ز انجم گردبرگرد حمایل، طفل‌وار / سیم‌های قل‌هواللهی عیان انگیزته. (خاقانی ۳۹۴) □ به دست رد قبول تو چون به دست کریم / عزیز و خوارم چون سیم قل‌هواللهی. (سنایی^۴ ۷۱۱)

□ **س کاه‌گل** (منسوخ) (ساختمان) ملاط چسبنده و مقاومی از گرد کاه، خاک رس، شکر، و سنگ

□ **س تلفن** (برق) سیمی که رشته‌های آن نازک است و برای وصل کردن به دستگاه تلفن به کار می‌رود.

□ **س جوش** (س جوش) (فنی) ۱. مفتول فلزی از آلیاژی معین که به عنوان ماده پرکننده جوش به کار می‌رود. ۲. الکتروود →

□ **س حل** (قد.) نقره محلول؛ آب نقره: به آب زر نتواند کشید چون تو الف / به سیم حل نویسد مثال نقر تو سین. (سعدی^۴ ۷۴۲)

□ **س خاردار** (س خاردار) دو رشته سیم تابیده با گره‌های چندشاخه تیز، که معمولاً به عنوان مانع عبور به دور زمین یا روی دیوار می‌کشند: نورانکن را از پشت بام روشن کرد و روی خاک‌ریز و سیم‌خاردار انداخت. (طاهری: شکوفای ۴۷۷) □ از آسایش‌گاه و سیم‌خاردارها و نگهبان‌های گشت احساس خفگان کردم. (مؤذنی ۱۰۹)

□ **س خام** (قد.) نقره خالص ضرب نشده؛ سیم ساده: میخت کنم ستاره و نعلت کنم هلال / زینت ز زر پخته، ستامت ز سیم خام. (قائمی: از صباتینما ۱/۱۰۵) □ زمین سیمای سیمایی داشت و فلک ردای سنجابی و عطار سیهر به پرویزن سحاب کافور می‌پیخت و سونش سیم خام بر فرق خاک می‌ریخت. (حمیدالدین ۱۸۹)

□ **س رابط** (س رابط) (برق) رابط (م. ۳) →

□ **س روکش‌دار** (برق) سیم دارای روکش عایق. □ **س زدن لاستیک** (فنی) بیرون آمدن سیم‌های درون لاستیک خودرو به سبب کهنه شدن لاستیک.

□ **س زده** (قد.) نقره ضرب شده؛ نقره مسکوک: جایی که خطر ندارد، آنجا / نه سیم زده نه زر کانی. (ناصرخسرو^۱ ۳۴۳)

□ **س زمین** (برق) ارت →

□ **س ساده** (قد.) □ سیم خام →: نه غیب بلورینه جامی ست گویی / نهاده در او سیمی از سیم ساده. (جامی^۹ ۶۹۸)

□ **س سلطانی** (قد.) سکه نقره ضرب شده به دستور سلطان: دیدم که هیئتی پُر سیم سلطانی در

(حدود العالم ۱۶۸)

□ **سیم مفتولی** (برق) نوعی سیم برای کارهای برقی، که قسمت رسانای آن یک پارچه است.
 □ **سیم های کسی قاطی شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از حال عادی خارج شدن او؛ عصبانی شدن او: لابد تو هم لال شدی و نگفتی وقتی سیم هایش قاطی می شود چه کارها می کند! (وفی ۳۷)

□ **به سیم آخر زدن** (گفتگو) (مجاز) احتیاط و دوراندیشی یا ملاحظه و رودربایستی را کنار گذاشتن و با بی پروایی به کاری پرداختن یا با خطر مواجه شدن: بزند به سیم آخر و خودش را و کسان دیگر را خلاص بکند. (گلاب دره ای ۵۱۹) ○ آدم وقتی به جان می آید، می زند به سیم آخر... اینها هم زدند به سیم آخر. (میرصادقی ۸۲) ○ اگر این دستان و انسون ها بی اثر می ماند، به سیم آخر می زد. (جمال زاده ۱۰)

(۱۵)

سیم ۲. s. (ا.) (جانوری) ماهی سیم. ← ماهی □ ماهی سیم.

سیم ۳. s. (ا.) چرک؛ عفونت.

□ **سیم کشیدن** (مصدر) (گفتگو) عفونت کردن، و بدتر شدن زخم بر اثر رسیدن هوا یا آب به آن: شوهرش گفت: زخم پای مرا ملاحظه نماید که به او آب نرساند، که سیم می کشد. (شهری ۱۲۸)

سیم si-y-om [= سی ام] (صدر) سی ام →.

سیما simā [عر.] (ا.) ۱. چهره؛ صورت: سیمای دلریای خود را از زیر نقاب بیرون آورد. (نفیسی ۴۰۵)
 ○ قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد پدر سیمای مردم هلال. (سعدی ۵۴) ۲. تلویزیون →: سازمان صداوسیما. ○ هنگام تعطیلات نوروز، برنامه های متنوعی را در سیمای جمهوری اسلامی ایران خواهید دید. ۳. (قد.) نشان و حالتی در صورت انسان که مبین حالات درونی باشد: حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است. (مولوی ۱/۷۸) ○ مردی مصلح می نمایی و سیمای صیانت و سداد

در ناصیه تو پیداست. (ظهیری سمرقندی ۳۰۲)

سیما siyyamā [عر.] (د.) (قد.) به ویژه؛

که برای ساختن نما به کار می رفت.

• **سیم کشتن** (مصدر) (قد.) (مجاز) پول خرج کردن؛ ول خرجی کردن: سیم کش، بخرکش زکشتی زر/ خوان فکن، خوانچه کن مسلم صبح. (خاقانی ۴۶۵)
 • **سیم کشیدن** (مصدر) (قد.) سیم کشی کردن. ← سیم کشی • سیم کشی کردن.

□ **سیم کیلومتر (سیم کیلومتر)** (فنی) سیم گردنده ای که به پشت دستگاه کیلومتر شمار اتومبیل وصل می شود و سرعت خودرو و مسافت طی شده را روی صفحه مخصوص نشان می دهد.

□ **سیم کیلومتر (سیم کیلومتر)** (گفتگو) (مجاز) از حال عادی خارج شدن او؛ کنترل خود را از دست دادن و رفتارهای ناهنجار کردن: این دوست ما مثل این که سیم کیلومترش بریده است! تمام مدت، حرف های نامربوط می زند.

□ **سیم گاز** (فنی) سیمی که موقع فشردن پدال گاز کشیده می شود و کاربراتور، سوخت بیش تری به سیلندر می رساند.

○ **سیم گذاشتن** (گفتگو) (پزشکی) سیم مخصوص ارتودنسی در دندان تعبیه کردن. ← ارتودنسی (م. ۱).

□ **سیم گرمابه** (قد.) پول حمام. ○ هرگاه می خواستند پولی به شخص محترمی بدهند، آن را ازراه تواضع سیم گرمابه می خواندند: نزل بسیار با تکلف از خوردنی ها بردند و ده هزار درم سیم گرمابه و هر روز لطفی دیگر. (بیهقی ۴۷۱)

□ **سیم لاک** (برق) سیمی که روکش عایق آن ازجنس لاک است و معمولاً برای سیم پیچی ماشین های الکتریکی به کار می رود.

□ **سیم لحیم (سیم لحیم)** (فنی) آلیاژ لحیم کاری به صورت مفتول حلقه شده.

□ **سیم لخت** (برق) سیمی که روکش عایق نداشته باشد.

□ **سیم مزین** (قد.) نقره ای که با حیوه آمیخته شده است: سرسیر... بازوگانیشان سیم مزین است.

۱. سیم پاكى (ساختمان) سیمانی که در کارخانه با ماشین پُر می‌شود، وزن استاندارد دارد، و درون پاکتی بزرگ و چند لایه بسته‌بندی شده‌است.

۲. سیم پورتلند (ساختمان) نوعی سیمان که در نتیجه واکنش با آب سخت می‌شود و از ترکیب مصالح آهکی و مصالح رُسی و پختن آن و افزودن کمی سنگ‌گچ ساخته می‌شود.

۳. سیم تگری (ساختمان) تگری (م. ۲) →

۴. سیم دست‌پُر (ساختمان) سیمانی که کیسه آن با دست پُر شده‌باشد و وزن آن استاندارد نباشد.

۵. سیم سفید (سفید) (ساختمان) نوعی سیمان به‌رنگ سفید که ترکیبی متفاوت با سیمان معمولی دارد و معمولاً برای کارهای تزئینی مانند نماسازی، بندکشی، ابزار زدن، و مجسمه‌سازی به‌کار می‌رود.

سیمان پاش s.-pāš [فر.فا.] (صف، ا.) (ساختمان) ابزاری حلزونی‌شکل با دسته‌ای که صفحه مشبک درون ظرف را می‌چرخاند. با آن ملاط سیمانی را روی سطوح ساختمانی می‌پاشند.

سیم‌اندام sim-a('a)ndām (ص.م.) (قد.) (مجاز) دارای اندامی سفید؛ سیم‌تن: روزها رفت که دست من مسکین نگرفت/ زلف شمشادقدی، ساعد سیم‌اندامی. (حافظ^۱ ۳۲۸)

سیم‌اندود sim-a('a)ndud (ص.م.) (قد.) ۱. سیم‌اندوده → ۲. (مجاز) دارای ظاهر فریبنده و زیبا: نگر! بدان سخنان سیم‌اندود غره نشوید که... باطن باید که راست باشد. (احمدجام ۸۸)

سیم‌اندوده s.-e (ص.م.) (قد.) آندوده‌شده با نقره؛ پوشیده از نقره... یا چو سیم‌اندوده شش ماه بدیع/ حلقه کرده گرد زرده‌دهی. (منوچهری^۱ ۱۱۱)

سیمان کار simān-kār [فر.فا.] (ص.م.) (ساختمان) آن‌که شغل او سیمان‌کاری است: بناهای آینه‌کار و گچ‌بر و سیمان‌کار... در این قصه دوسه‌هزار نفری زیاد بودند. (مستوفی ۵۷۷/۳)

سیمان‌کاری s.-i [فر.فا.] (حامص.) (ساختمان)

به‌خصوص: همه را با من انس پدید آمد... و خواهان نسبت شدند... و مرا این کار... در وطن شاق بود تا به غربت، سیم هندوستان چه رسد! (شوشتری ۳۷۳) ○ چرا... در معانات این مشقت تن در داده‌ای، سیم‌ا که در سیمای فرخ تو... پیروزی بر همه مرادها می‌بینم. (رواینی ۳۵۷) نیز ← لاسیم‌ا.

سیماب sim-āb (ا.) (شیمی) (قد.) جیوه →: سیماب، مضر و مبطل است جمله خواص حواس را علی‌الخصوص حاسة سمع وبصر را. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۱) ○ اندر کوه‌های [فرغانه] معدن زروسیم است... و نوشار و سیماب. (حدود العالم ۱۱۲)

۱. سیم در گوش ریختن (قد.) ناشنوا و کر کردن: همه گیتی‌ست بانگ هاون اما نشنود خواجه/ که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش. (خاقانی ۲۱۵)

۲. سیم زنده (قد.) جیوه خالص که فرّار و لغزنده است؛ مقدّ. سیماب کشته: هروقت به دنیا و مردم دنیا... نگاه می‌کنم، قطره‌ای از سیماب زنده در نظرم مجسم می‌شود که مدام می‌لرزد و می‌لغزد. (جمال‌زاده^۳ ۱۴۱) ○ اگر بدین... په نشود، لختی سیماب زنده بخورد. (اخرونی ۴۳۵)

۳. سیم کشته (قد.) جیوه ناخالص؛ مقدّ. سیماب زنده: به خویشتن اندر مالداروهای مخصوص به پاک کردن شیش... زرنیخ سرخ و سپندان و سیماب کشته. (اخرونی ۲۱۸)

سیماب‌کاری s.-kār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) اضطراب و لرزش: چو شیرین‌کیمیای صبح دریافت/ از آن سیماب‌کاری چشم برتافت. (نظامی^۳ ۲۹۴)

سیمان simān [فر.: ciment] (ا.) (ساختمان) ۱. یکی از مصالح ساختمانی، که از پختن چند ماده سیلیسی و آهکی و خاک‌رس و مواد شیمیایی دیگر به‌دست می‌آید و عمدتاً به‌عنوان چسب دیگر مصالح ساختمانی به‌کار می‌رود و انواع مصالح را به‌هم پیوند می‌دهد. ۲. مخلوطی از همین ماده با ماسه و آب که برای آندود کردن و نماسازی به‌کار می‌رود.

مانند جاروبرقی، که با فشار دادن تکه‌های به‌چرخش درمی‌آید و سیم برق دستگاه را جمع می‌کند.

سیم چین sim-čin (صف، ا.) (فنی) نوعی انبردست با فک‌های بُرندهٔ هلالی برای چیدن سیم برق.



سیم خاردار sim-xār-dār (ا.) ← سیم^۱ □ سیم خاردار.

سیم‌دندان sim-dardān (صد، قد.) (مجاز) دارای دندان‌های سفید.

● ~ شدن (مص.ا.) (قد.) (مجاز) شاد شدن و خندیدن: که با تو چه گفت آن‌که خندان شدی؟ / گشاده لب و سیم‌دندان شدی؟ (فردوسی^۳ ۱۴۶)

سیم‌دوزی sim-duz-i (حامص.) (قد.) تزیین لباس یا پارچه با نقش‌ونگارهایی از تار نقره: به‌رسم پیش‌کش... الوان اقمشه که عقل در نقوش زرکشی و سیم‌دوزی آن حیران بود، به‌میان آوردند. (خنجی ۳۰۸)

سیم‌رخ simorq (ا.) ۱. مرغی افسانه‌ای، که آن را پادشاه پرنندگان دانسته‌اند: وفامجوی زکس، و ر سخن نمی‌شنوی / به‌هرزه طالب سیم‌رخ و کیمیا می‌باش. (حافظ^۱ ۱۸۶) □ جمله گفتند: آمدم این جای‌گاه / تا بُود سیم‌رخ ما را پادشاه. (عطار^۲ ۲۳۰) ۲. در ادبیات عرفانی، نماد خداوند: بی‌زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینه‌ست این حضرت چون آفتاب ... ما به سیم‌رخ بسی اولی‌تریم / زآن‌که سیم‌رخ حقیقی‌گوه‌ریم - محو ما گردید در صد عزوناز / تا به ما در، خویش را یابید باز. (عطار^۲ ۲۳۴)

سیم‌ساق sim-sāq [فا.عر.] (صد، قد.) (مجاز) دارندهٔ ساق‌های سفید: غلام‌بچه‌ها... مقابل مجلسیان صف بسته‌اند... همه سروقد و همه سیم‌ساق. (جمال‌زاده^۸ ۲۳۵) □ چون تو بشی بگذرد، سروقد سیم‌ساق / هرکه در او ننگرد، مرده بُود یا ضریز. (سعدی^۴ ۴۷۷)

سیمستر simester [انگ.: semester، از آلم.:

باشیدن یا مالیدن سیمان روی سطوح.

سیمانی simān-i [فر.فا.] (صد، منسوب به سیمان) ساخته‌شده از سیمان: آب زلال و شفاف توی جوی سیمانی... جریان داشت. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۷) □ در کوچه‌باغ طرف چپ جوی سیمانی خشک بود. (گلشیری^۱ ۷۲)

سیم‌هانگ simāhang (ا.) (قد.) (گیاهی) صبر زرد. ← صبر^۲ □ صبر زرد. نیز ← صاب.

سیم‌بان sim-bān (صف، ا.) محافظ سیم‌های برق، تلفن، تلگراف: سیم‌بان، سیم قطع‌شده را وصل کرد.

سیم‌بر، **سیم‌بر** sim-bar (صد، قد.) (مجاز) سیم‌اندام →: بُر بود دلم در چمنی، سرو روانی / زوین کمری، سیم‌بری، موی میانی. (سعدی^۳ ۸۷۳)

سیم‌بر sim-bor (صف، ا.) (فنی) سیم‌چین →. **سیم‌بکسل** sim-boksel [فارو.] (ا.) ← سیم^۱ □ سیم بکسل.

سیم‌پیچ sim-piç (ا.) ۱. (برق) چند دور سیم که حول قطعه‌ای آهنی پیچیده یا به‌صورت مارپیچ درآمده باشد تا با عبور جریان برق از آن، میدان مغناطیسی ایجاد شود، یا با تغییر دادن میدان مغناطیسی اطراف آن، در آن جریان برق به‌وجود آید. ۲. (صف، ا.) (فنی) آن‌که شغل او پیچیدن سیم است. ← سیم‌پیچی (بر. ا.)

سیم‌پیچی s-i (حامص.) (برق) ۱. عمل پیچیدن سیم برای ساختن روتور یا استاتور موتورهای الکتریکی؛ موتورپیچی. ۲. عمل و شغل سیم‌پیچ. ۳. (ا.) کارگاه یا محل انجام گرفتن این عمل.

سیم‌تن، **سیم‌تن** sim-tan (صد، قد.) (مجاز) سیم‌اندام →: ذرات الماس‌گون [آب]... مانند کودکان خردسال سیم‌تن از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر می‌جستند. (نفیسی ۳۸۴) □ ساقی سیم‌تن، چه خسی؟ خیز / آب شادی بر آتش غم ریز. (سعدی^۳ ۵۲۷)

سیم‌جمع‌کن sim-jam'-kon [فا.عر.فا.] (ا.) (فنی) وسیله‌ای قرقره‌مانند در بعضی از لوازم برقی،

Semester [سیم سال تحصیلی؛ ترم. (۱.) نیم سال تحصیلی؛ ترم.]

سیم شماره sim-šo(e)mār-e (صف.) (قد.)

شمارنده مسکوک نقره، و به مجاز، حریص بر جمع مال: چو پدیدم بر سیمش ز زروسیم نفورم/ که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره. (مولوی ۱۵۳/۵)

سیم کارت simkār [از انگ: SIM Card]

Subscriber Identity Module [سیم (برق) قطعه]

کوچکی شامل مدارهای مختلف که در داخل موبایل قرار می دهند و به وسیله آن تماس برقرار می شود. در واقع کارت مشخصه مشترک است و خرید و فروش موبایل از طریق این قطعه صورت می گیرد.

سیم کش sim-ke(a) (صف.) (ا.) (فتی) آن که

شغلش نصب و تعبیه سیم و وسایل لازم برای برق رسانی یا نصب تلفن و مانند آن است.

سیم کش sim-koš (صف.) (قد.) (مجاز) مبذّر؛

ول خرج: سیم کشان کاتش زر کشته اند/ دشمن خود را به شکر کشته اند. (نظامی ۱۳۵^۱) پس زر رخسار کان دریا کشان سیم کش/ بر صدف گون ساغر گهر فشان افشانه اند. (خاقانی ۱۰۵)

سیم کشی sim-keš-i (حاص.) ۱. عمل و شغل

سیم کش: دوسه نفر به شتاب مشغول سیم کشی بودند. (شهری ۳۱۱/۱) ۲. (ا.) (برق) مجموعه سیم ها و کلید و پریزهایی که به کمک آنها برق یا تلفن را به نقاط مختلف ساختمان یا دستگاه می رسانند: نیم طبقه سوم، آجرها نمایان است و سیم کشی برق بیرون افتاده. (آل احمد ۳۳^۲)

سیم کردن (مض.) (برق) نصب و تعبیه کردن وسایل لازم برای برق رسانی یا نصب تلفن و مانند آن: منی برق دارد. حتی زیر چادرها را هم سیم کشی کرده اند. (آل احمد ۱۳۳^۲) مأمورین چراغ برق در خیابان لاله زار سیم کشی می کنند. (مستوفی ۲۴۰/۳)

سیم کوفت sim-kuft (صد.) (قد.) دارای

نقش و نگار نقره ای: اسبی بلند برنستی... یاردم و ساخت آهن سیم کوفت سخت پاکیزه. (بیهقی ۴۵۷^۱)

سیم گر sim-gar (صد.) (ا.) (قد.) نقره کار →: قفل

سیم به نزد سیم گر است/ پرده اطلسم به بازار است. (پروین اعتصامی ۱۰۱) به کوه سونش سیم و به باغ زرده سیب/ مگر که سیم گر و زرگرند لشکر تیر. (مغربی: آندراج)

سیم گری s-i (حاص.) (قد.) نقره کاری →: به

روزگار زمستان، کثدت سیم گری/ به روزگار حزیران، کثدت خشت پزی. (متوچهری ۱۳۷^۱)

سیم گل sim-gel (ا.) (ساختمان) ملاطی از ماسه و

گل رُس و اندکی گچ.

سیم گیر sim-gir (صف.) (ا.) (موسیقی) بخشی از

سازهای زهی، درانت های مقابل گوشی، روی جعبه طنین که سیم ها به آن بسته و محکم شده اند.

سیم لخت کن sim-loxt-kon (صف.) (ا.) (فتی)

نوعی انبردست با روزنه ای قابل تنظیم که روکش عایق سیم برق را برمی دارد.

سیم لوله sim-lule (ا.) (برق) سولنوید →.

سیمولاتور simülātor [فر: simulateur] (ا.)

(برق) شبیه ساز (م. ۲) →.

سیمولتانه simultāne [فر: simultané] (ا.)

(ورزش) روشی در بازی شطرنج، که یک نفر هم زمان با چند نفر بازی می کند.

سیمی se-y[y]-om-i [= سومی] (صد.) (سوم (م. ۱))

→.

سیمی si-y-om-i [= سی امی] (صد.) (گفتگو) سی ام

(م. ۱) →.

سیمی sim-i (صد.) (متسوب به سیم) ۱.

ساخته شده از سیم: اتومبیل سیمی ای را ته گاراز به ما نشان دادند و گفتند: این ماشین شماست. (اسلامی ندوشن ۶۵) ما در کمال آرامی به اتاق سیمی اتومبیل تکیه کرده، به صحبت و خنده مشغولیم. (مسعود ۶۳) ۲. ویژگی دفترچه یا کتابی که اوراق آن به وسیله فنر یا سیم پلاستیکی یا فلزی به هم متصل شده باشد: دفتر سیمی. ۳. (قد.) نقره ای.

سیم کردن (مض.) به هم بستن صفحات

به توگمره شده مسکین دل من. (نظامی ۲۳۹۳)
سیمین ساق sim-in-sāq (صد.) (قد.) (مجاز)
 سیم ساق →: رشته تسبیح اگر بگسست معذورم
 بدار/ دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود. (حافظ ۱۴۰)

سیمین عذار sim-in-'ezār [فا.ع.ر.] (صد.) (قد.)
 (مجاز) دارای چهره سفیدوزیبا: این بی چاره‌های
 گدای عاجزی که اگر صله نمی‌بود، از گرسنگی خودشان
 و... شاهد سیمین عذارشان چه کار کنند؟! (شریعتی ۵۱۷)
 ○ مدتی بالا گرفتگی تا بلوغ/ سروبالایی شدی سیمین
 عذار. (سعدی ۷۰۵)

سیمینه sim-ine (صد.) (قد.) ۱. سیمین (م. ۱)
 →. ۲. (۱.) اشیای ساخته شده از نقره: اسباب
 خانه... مسینه و سیمینه و شکستی برحسب وسع
 خانواده... وارد خانه داماد می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن
 ۲۷۱) ○ تجمل آن کن که نمیرد و کهن نشود، چون جواهر
 و سیمینه وزینه. (عنصرالمعالی ۱۰۶)

سین sin (۱.) نام حرف «س». ← س: آسان مگیر
 کار که در سین این طلسم/ دندانهای که بینی، دندان
 اژدهاست. (جامی ۲۴۶)

سیناپس sināps [فر./انگ.: synapse] (۱.) (جانوری)
 محل اتصال یک سلول عصبی با سلول
 عصبی دیگر یا با الیاف عضلانی که در آن، پیام
 عصبی از سلولی به سلول دیگر منتقل
 می‌شود.

سینتزی‌سایزر sintisāyzer [انگ.: synthesizer] (۱.)
 (موسیقی) ساز الکترونیکی‌ای که به کمک آن
 می‌توان صداها و نواهای گوناگون را تولید و
 کپی برداری کرد.

سینتیک sinetik [فر.: cinétique] (صد.) (فیزیک)
 جنبشی. ← انرژی هانرژی جنبشی.

سینجانی sinjāni (۱.) (منسوخ) سینه‌جانی →.
سین جیم sin-jim (امص.) (گفتگو)
 سؤال و جواب، و به مجاز، استنطاق؛
 بازخواست: هولم دادند پشت یک میز، چند ورق کاغذ
 چایی سین جیم گذاشتند جلوم. (← میرصادقی ۱۷۲) ○

دفتر یا کتاب به وسیله فنر یا سیم فلزی یا
 پلاستیکی با گذراندن این سیم یا فنر از
 سوراخ‌های کنار صفحات: تمام کتاب‌هایم را سیمی
 می‌کنم که زود پاره نشود.

سیمیا simiyā [معر.] (۱.) درباور قدما، دانشی که
 بر مبنای آن می‌توان کارهای خارق‌العاده انجام
 داد: بعد از چند سال مسافرت هندوستان... و مهارت در
 کیمیا و لیمیا و سیمیا... به تجربه بزرگی نایل شدم.
 (دهخدا: اذیتانما ۹۸/۲) کیمیاساز است، چه بود کیمیا؟/
 معجزه بخش است، چه بود سیمیا؟ (مولوی ۳۳/۱)

سیمیانگار s.-negār [ع.ر.فا.] (صف.) (قد.) مدعی
 علم سیمیا: نه شانه‌بین، نه ماسه کشم من، نه فال گیر/
 نه سیمیانگارم و نه کیمیایم. (قائمی)

سیمین se-y[y]-om-in [= سومین] (صد.) (قد.)
 سوم (م. ۱) →: بدان که عالمیان سه گروهند...
 سیمین، ابنای ازلند. (مبیدی ۵۱۰/۷)

سیمین si-y-om-in [= سی‌امین] (صد.) (سی‌ام
 م. ۱) →.

سیمین sim-in (صد.) (قد.) ۱. ساخته شده از
 نقره: از جمله تجمل ملک او، یکی آن بود که... هفت صد
 گرز زرین و سیمین پیش اسب او ببردندی.
 (نظامی عروضی ۷۳) طبق‌های زرین و سیمین نهاد/
 (فردوسی ۱۶۰۰) ۲. نقره‌ای رنگ؛ سفید و
 درخشان: رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و
 کشتزار... پیچ می‌خورد. (هدایت ۱۱۰/۲) ○ تن سیمیش
 می‌غلطید در آب/ چو غلطد قائمی بر روی سنجاب.
 (نظامی ۷۷)

سیمین بو s.-bar (صد.) (قد.) (مجاز) سیم اندام →:
 درخت قامت سیمین برت مگر طوبی‌ست/ که هیچ سرو
 ندیدم که این بدان ماند. (سعدی ۶۹۵) ○ چنین داد
 مهربا پاسخ بدوی/ که: ای سرو سیمین بر ماه‌روی.
 (فردوسی ۱۴۱)

سیمین تن sim-in-tan (صد.) (قد.) (مجاز)
 سیم اندام →: نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی
 و سیمین تن/ چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای
 آنستی. (سعدی ۵۷۷) ○ بت سیمین تن سنگین دل من/

تا گرفتار سین جیم نشده‌ای، راه یفتا! (← محمود^۱ ۶۰۰)

• **کردن** (مص.م.) (گفتگو) سؤال کردن، و به مجاز بازخواست کردن: یکی از بچه‌هایمان را بردند و چند ساعتی سین جیمش کردند، اما سراغ بقیه هنوز نرفته‌اند. (← میرصادقی^۱ ۱۸)

سین جین sin-jin (مص.) (عامیانه) سین جیم →
سینر sinerer [فر.: cinéraire] (ا.) (گیاهی) سینه

↓

سینره sinere [از فر.] (ا.) (گیاهی) گیاهی زینتی و glandانی با گل‌هایی که در اواخر زمستان و اوایل بهار ظاهر می‌شوند. برگ‌های بزرگ قلبی‌شکل دارد و هر بوته آن تعداد زیادی گل یک‌رنگ یا دورنگ در رنگ‌های گوناگون دارد؛ سینر.

سینک sink [انگ.: sink] (ا.) کاسه معمولاً فلزی دست‌شویی یا ظرف‌شویی در آشپزخانه‌ها؛ لگن ظرف‌شویی.

سینکا sinkā [؟] (ا.) (منسوخ) (مواد) ورق آهن گالوانیزه که در ساخت شیروانی، بشکه، درهای کرکره‌ای مغازه، و مانند آنها به کار می‌رفت.

سینکرون sinkron [فر.: synchrone] (مص.) (سینما) تطبیق و هم‌زمان کردن صدا و تصویر در فیلم.

سینما sina(e)mā [فر.: cinéma] (ا.) ۱. نمایش فیلم یا هر تصویر متحرک بر روی پرده با ابزار مخصوص: چه مانعی دارد... رسالات و مؤلفات را ثبت نمایند و به صورت طومار سینما یا اوراق کتاب درآورند؟ (فروغی^۱ ۳۰) ۵ روزهای یک‌شنبه... به گردش می‌رفت، چون از تئاتر و سینما خوشش نمی‌آمد. (هدایت^۱ ۸۱) ۲. محل نمایش فیلم بر روی پرده:

[شهر]... حتی کتاب‌خانه و قرائت‌خانه و سینما... هم داشت. (جمال‌زاده^۱ ۲۱) ۵ زن‌های خانه‌دار... خیاطی، گل‌دوزی، و بافندگی می‌کنند... اگر تمدن امروز، صحنه سینما، تئاتر، و... فرصت بدهد. (مخبرالسلطنه ۴۰۸)
۳. فن و هنر ساختن فیلم‌های داستانی: سینما در سال‌های اخیر، در این کشور خیلی پیشرفت داشته است.

• **سینما** سینما آن قسمت از هنر سینما که مربوط به فیلم‌های بدون صداست.

• **سینما ناطق** آن قسمت از هنر سینما که مربوط به فیلم‌های دارای صداست.

سینما تک sinemātek [فر.: cinémathèque] (ا.) سینمای کوچک که معمولاً در آن، فیلم‌های هنری و معتبر نمایش داده می‌شود.

سینما توگراف sinemātog[e]rāf [فر.: cinématographe] (ا.) (منسوخ) سینما → فردا

وعده گرفته‌بودم بروم سینما توگراف تماشا کنم. (چهل‌تن^۱ ۱۷۱) ۵ روزبه‌روز وسایل دیگر برای تعلیم و تعلم پیدا می‌شوند، مانند سینما توگراف که هم‌اکنون یکی از اسباب نشر معلومات میان عامه است. (فروغی^۱ ۳۳)

سینما تیک sinemātik [فر.: cinématique] (ا.) (مکانیک) شاخه‌ای از مکانیک که به مطالعه انواع حرکت و خواص آنها می‌پردازد.

سینماچی sina(e)mā-či [فر.: sina(e)mā-či] (مص.) (ا.) عضو اداره‌کننده سینما به‌ویژه متصدی پخش فیلم: آدم لا‌بابالی و ته‌لشی شده، یادو سینماچی‌ها. (میرصادقی^۱ ۲۴)

سینما دار sina(e)mā-dār [فر.: sina(e)mā-dār] (ا.) صاحب سالن سینما: می‌گویند از سینما دارها هر ماه

مقرری داری. (میرصادقی^۱ ۹۸)

سینما سکوپ sina(e)māskop [فر.: cinémascope] (ا.) ۱. نمایش فیلم بر پرده

پهن. ۲. سینمایی که پرده‌اش یک‌برابر و نیم پرده سینماهای معمولی است.

سینما گر sina(e)mā-gar [فر.: sina(e)mā-gar] (ا.) آن‌که به امور سینمایی می‌پردازد به‌ویژه کارگردان

سینما رو sina(e)mā-ro[w] [فر.: sina(e)mā-ro[w]] (ا.) (گفتگو) علاقه‌مند به دیدن فیلم در سینما: گروه کمی

از اشخاص سینما رو به فیلم‌های هنری علاقه‌مندند.

سینمای sina(e)mā-y(i) [فر.: sina(e)mā-y(i)] (ص.) (منسوب به سینما) ساخته‌شده برای نمایش در سینما: فیلم

سینمایی.

به قرآنی که اندر سینه داری. (حافظ^۱ ۳۱۲) ۵. (مجاز) دل که محل عواطف دانسته شده است؛ خاطر: یک بار دیگر هوس آغوش شوهرم در سینه‌ام بیدار... شد. (حاج سیدجواد^۱ ۳۲۸) ۵. غم حبیب نهنان به ز گفت‌وگوی رقیب/ که نیست سینه ارباب کینه محرم راز. (حافظ^۱ ۱۷۵) ۵. با آن همه بیداد او، وین عهد بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او، یا برزیاتم می‌رود. (سعدی^۴ ۴۵۹) ۶. (مجاز) بخش جلو و نمایان هرچیز: قاب‌عکس... به سینه دیوار نصب شده بود. (گلاب‌دره‌ای ۴۱) ۵. روی سینه قایق نشستم که نفس تازه کنم. (دریابندری^۳ ۶۳) ۷. (مجاز) پهنه؛ عرصه: تا چشم کار می‌کرد، سینه پهن‌اور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۷)

۸. ~ به با کسی پاک کردن (قد.) (مجاز) دل را از کدورت او پاک کردن: درودگر... آب در دیده آورد و سینه با وی پاک کرد و دل بر دوستی وی بنهاد. (بخاری ۱۹۳)

۹. ~ به به (مجاز) ۱. به‌طور شفاهی؛ دهان‌به‌دهان: تجربیاتی که اندوخته بودند، سینه‌به‌سینه انتقال می‌دادند. (هدایت^۶ ۱۵۰) ۵. وقایع... فقط در حافظه اشخاص نقش می‌گرفت و سینه‌به‌سینه از اسلاف به اخلاف می‌رسید. (فروغی^۳ ۹۸) ۲. (گفتگی) روبه‌رو: یکی از آن هندی‌های بلندقد سینه‌به‌سینه‌ام درآمد. (محمدعلی^{۲۹})

۱۰. ~ به به شدن (گفتگی) (مجاز) روبه‌رو شدن: تو دالان با محمد... سینه‌به‌سینه می‌شوم. (محمد^۲ ۱۷۳) ۵. سر بیچ پله‌ها یا حاج‌عمویش سینه‌به‌سینه شد. (میرصادقی^{۲۵})

۱۱. ~ پرده‌اختن (مصد.ج. قد.) (مجاز) حرف‌های خود را زدن؛ دل را خالی کردن: چون میان دو درویش تقاری رفتی، شیخ خاموش می‌بودی تا ایشان سینه تمام بیرداختندی. (محمدبن‌منور^۱ ۱۲۶)

۱۲. ~ پیش انداختن (مجاز) ۱. سینه پیش دادن ↓: رحیم... با نخوت و تیختی تمام، کلاه را کج گذاشت و سینه را پیش انداخت، چنان‌که گویی رستم زال است! (جمال‌زاده^۴ ۵۵/۱)

سینور sinur [تر. = سنور] (ا. قد.) سنور →: مقتولان صحرای معرکه را پادشاه به نظر خود مشاهده فرمود و عودت نمود، چه در عقب رفتن و به سینور شام علی‌الغور درآمدن... متعذر بود. (آفراسیابی^{۱۱۵}) ۵. بازرگان... چون بدان سینور رسید، از کیفیت احوال آن راهب بازپرسیده، در آن دیه شد. (افلاکی^{۱۳۷})

سینوزیت sino(u)zit [فر. sinusite] (ا. پزشکی) هرنوع عفونت یا التهاب حاد یا مزمن در سینوس‌های اطراف بینی، که با افزایش ترشحات ته حلق و سردرد همراه است.

سینوس sinus [فر. sinus] (ا. ۱. (ریاضی) یکی از خطوط و نسبت‌های مثلثاتی، که آن را با علامت sin نشان می‌دهند. سینوس در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مقابل زاویه به وتر؛ جیب. ۲. (ریاضی) اندازه عمود وارد بر قطر افقی دایره مثلثاتی از انتهای هر کمان؛ جیب. ۳. (جانوری) هرگونه حفره یا مجرای گشاد در بدن، به‌ویژه حفره‌های پُر از هوا در استخوان‌های جمجمه که در اطراف بینی قرار دارند و به آن راه دارند.

سینوسی sinus-i [فر.نا. (صد.) منسوب به سینوس، (ا. (ریاضی) کمیتی که تابع بیان‌کننده آن بر حسب سینوس متغیر باشد.

سینه sine (ا. ۱. (جانوری) بخش بالایی تنه بین زیر گردن تا بالای شکم: کجا رفت آن آب‌ورنگ‌ها... آن شانه‌های فربه، و آن سینه‌های فراخ؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۵) ۵. مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز/ دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد. (حافظ^۱ ۱۰۳) ۲. (جانوری) (مجاز) پستان →: سرطان داشت. یکی از سینه‌هایش را درآوردند. ۵. تا آن‌که مادر او را برنگیرد و سینه در دهان وی ننهد، آرام نگیرد. (احمدجام^{۲۱۹}) ۳. (جانوری) (مجاز) ریه →: اخلاط سینه بر خاک انداخت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۶) ۴. (مجاز) ذهن؛ حافظه: اروپایی در راه طلب علم و آموختن و انباشتن مغز و سینه، زیاده‌تر... جدوجهد به‌خرج می‌دهد. (اقبال^۲ ۱۰) ۵. ندیدم خوش‌تر از شعر تو حافظ/

منزجر نگشت، سینه فرا کار نهادند، هردو جانب حمله‌ها کردند. (جونی ۱/۵۱)

□ **سکار** (مجاز) ۱. (ساختمان) نمای ساختمان یا دیوار جلو. ۲. هر سطحی که کار روی آن در جریان باشد.

• **سگودن** (مص.م.) (مجاز) ۱. (گفتگو) جمع کردن و جلو انداختن گروهی برای راندن آنان به جای دیگر: آژان‌ها به بازارها و گذرها ریخته... ول‌گردها و تن‌فروش‌ها را سینه می‌کردند. (شهری ۲/۱۴) مأمورین رسیدند و شتر و الاغ را سینه کرده، از مرغزار بیرون آوردند. (مستوفی ۳/۲۶۵) ۲. (گفتگو) با تلاش و زحمت، جایی را طی کردن: آن شب را تا صبح اسب می‌تازند و روزش را هم شن‌های صحرا را سینه می‌کنند و به هیچ‌جا نمی‌رسند. (شهری ۱/۶۷) ۳. (مص.د.) (قد.) فخر فروختن؛ تقاضا کردن: سینه مکن گر گهر آری به‌دست / بهتر از آن جوی که در سینه هست. (نظامی ۱/۴۴) ۴. باز سینه سینه کرد و با شیر سیاه پهلو زد. (خاقانی ۱/۶۵)

• **سکشیدن** (مص.د.) (مجاز) به جنبش درآمدن: دود غلیظی از شمال شهر سینه می‌کشد و جلو می‌آید. (محمود ۲/۱۱۹)

□ **سنگ کسی** (چیزی) را به ~ **زدن** (گفتگو) (مجاز) ← سنگ □ سنگ کسی را به سینه زدن. □ **کسی را سکار دیوار گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) اعدام کردن او از طریق تیرباران: دزدان و آشوب‌گران را سینه دیوار گذاشتند و غائله ختم شد.

سینه‌های *sinhāl-i* (ص.، ا.) زبانی از خانواده زبان‌های هندی، از شاخه زبان‌های هند و اروپایی، که در سری لانکا رایج است؛ سنگالی. **سینه‌باز** *sine-bāz* (ص.) ویژگی لباسی که قسمتی از سینه دیده شود؛ یقه‌باز: پیراهن لیمویی سینه‌باز و بی‌آستینی تنش بود. (میرصادقی ۱۰/۱۴۹) ۵. پیراهن کوتاه سینه‌بازی به‌زیر کلیجه... کشیده‌بود. (شهری ۱/۱۴۱)

سینه‌بند *sine-band* (ا.) ۱. پوششی چسبان که برای پوشاندن یا خوش‌حالت نگه داشتن

□ **پیش دادن** (مجاز) حالت مغرورانه و قدرت‌مندانه به‌خود گرفتن: دکتر دیوانه‌شناس پس از رفتن حمدالله، سینه فاتحانه‌ای پیش داد و... (شاهانی ۱۴۸)

• **سار دادن** (مص.د.) (مجاز) (ساختمان) جلو آمدن دیوار یا سقف: دیوار برائثر رطوبت سینه داده.

• **سار زدن** (مص.د.) زدن ضربه‌هایی بر سینه به‌نشانه عزاداری، که پیش‌تر در عزاداری‌های ماه محرم رایج است: یاد... ضربه‌های یک‌نواخت سینه زدن‌ها [را] برقرار تمام شهر می‌کشاند. (آل‌احمد ۶/۶۸) ۶. چند نفری... برای سینه زدن و عزاداری در کوچه می‌گشتند. (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۵)

□ **سار زدن برای** (پای) چیزی (کسی) (گفتگو) (مجاز) از او (آن) دفاع کردن؛ به‌خاطر او (آن) فعالیت کردن: تو چرا این‌قدر برای او سینه می‌زنی؟! او که پیش‌تر از همه به تو بدی کرده‌است. ۷. می‌خواهند با مقله‌سازی و نیزنگ‌بازی، لاشه مردم را بار دیگر غلم کنند و پای آن سینه بزنند. (اقبال ۳/۲/۷)

□ **سپر کردن** (مجاز) برای مقابله و فداکاری آماده شدن: شعار می‌دادیم و می‌دویدیم: آن طرف کوچه جوان‌ها سینه سپر کرده بودند. (محمدعلی ۵۶) ۸. ناصر... پیشاپیش درجه‌دارها سینه سپر کرده‌است. (محمود ۱/۳۶۲) ۹. هرکه تماشای روی چون نعمت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت. (سعدی ۴۰۳)

□ **سپر کردن برای کسی** (چیزی) (گفتگو) (مجاز) از او (آن) به سختی دفاع کردن: شما عاشق وطنید... هرجا و هر موقع برای وطن سینه سپر می‌کنید. (حجازی ۴۶۶)

□ **سار صاف کردن** (گفتگو) (مجاز) از بین بردن گرفتگی صدا یا برطرف کردن خلط سینه به‌وسیله عملی مانند سرفه: از... سینه صاف کردنش پیداست که خود را برای خواندن آواز آماده می‌کند. (قاضی ۷۰۱) ۱۰. سینه‌اش را صاف کرد و گفت:.... (هدایت ۱۴۰۶)

□ **سار کار نهادن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: سلطان دست باز نمی‌داشت... چون به نصایح

(مستوفی ۱۵۸/۱)

سینه‌چاک sine-čāk (ص.) ۱. آن‌که سینه‌اش بر اثر اصابت آلت بُرنده چاک برداشته باشد. ۲. آن‌که همیشه یقه لباسش باز باشد، و به مجاز، لات و نافر هیخته: اگر می‌خواهی لات و سینه‌چاک باشی، بگو تا گوش‌هایت را بی‌زم. (← فصیح ۸۵^۲) ۳. موجودات سینه‌چاک ورزیده هوجی. (هدایت ۱۵۹^۶) ۴. (مجاز) بسیار علاقه‌مند به کسی و آماده برای هر خطری به‌خاطر او: عاشق سینه‌چاک. ۵. حسنت از خط، عالمی زیر وزیر دارد هنوز/ سینه‌چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز. (صائب ۲۳۰۱^۱)

سینه‌خیز sine-xiz (امص.) ۱. حرکتی که ضمن آن، بدن از پاها تا زیر سینه بر روی زمین است و شخص با بلند کردن سرو سینه و فشار دو دستش بر روی زمین، خود را به جلو می‌کشد: با سینه‌خیز، خود را به سنگ رساند. ۲. (ق.) با چنین حرکتی: خود را زمین انداخت و سینه‌خیز پشت بوتۀ گلی خزید. (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۸) ۳. سینه‌خیز تا یک‌صدمتری تانک‌ها رفته‌اند. (محمود^۲) (۱۱۷)

سینه‌دار sine-dār (صف.) ۱. دارای سینه پهن و برجسته: بدن‌ساز سینه‌دار. ۲. (مجاز) دارای خال در سینه: کبوتر سینه‌دار. ۳. (مجاز) دارای پنهان؛ پهن: طولانی و سینه‌دار باشد/ کان یا به‌جز این دو با نباشد. (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۲۵)

سینه‌درد sine-dard (ا.) (پزشکی) نام عمومی دردهای ناحیه سینه: تو سرما خورده‌ای... مثلاً به سینه‌درد مزمن شده‌ای. (علوی ۲۳^۳) ۵. یک ماه است که دچار سینه‌درد شده و توی رختخواب افتاده‌است. (← مسعود ۹۴)

سینه‌راما sinerāmā [فر.: cinérama] (ا.) (سینما، نمایش) نوعی فیلم‌برداری که در آن با سه دوربین فیلم می‌گیرند و با سه پروژکتور نمایش می‌دهند.

سینه‌روشن sine-ro[ʃ]an (ص.) (قد.) (مجاز) شاد؛ سرخوش: زان هم‌چو گلشنیم که داری تو صد

پستان زنان به کار می‌رود: پستان‌بند؛ کمرست؛ سوتین: شکاف میان دو پستان سفید برجسته و سینه‌بند سفیدش را دید. (میرصادقی ۱۴۹^{۱۰}) ۵. سینه‌بند، جای تکه، قیطان داشت و از پیش‌وپس آن آویزان می‌شد. (کتیرایی ۱۶) ۵. وشاح، سینه‌بند زنان را گویند که مرصع باشد به جواهر. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۲) ۴. سینه‌ریز: شازده و نرگس... به گردن‌بندهای مروارید، سینه‌بندهای الماس‌نشان... و... می‌نگریستند. (علوی ۹۹) ۳. نواری پهن دولایه که برای جلوگیری از سرما خوردن نوزاد به سینه‌اش می‌بندند: سیسمونی... از این جمله بود: لباس زیر و رو به‌طور کامل... شکم‌بند، سینه‌بند، دست‌پیچ، کهنه، قنداق. (شهری ۱۵۰/۳^۲) ۴. تسمه‌ای که از سینه اسب می‌گذرد و به زین وصل می‌شود: کالسکه و دلیجان... را با زروزبورهای گران‌بها و اسب‌های اصیل... و رانکی پیشانی‌بند و سینه‌بندهای طلاقره‌کوب زینت می‌دهند. (شهری ۱۰۳^۱) ۵. آنچه به سینه می‌بندند: دهقان... زره سینه‌بند... دن‌کیشوت [پهلوان] را به‌درآورد تا ببیند وی از جایی زخم برداشته‌است. (قاضی ۴۵)

سینه‌پهلو sine-pahlu (ا.) (گفتگو) (پزشکی) ذات‌الریه: اگر [پچه] مثلاً به سینه‌پهلو شده‌بود، با پیه بز، سینه و پهلوهایش را چرب [می‌کردند]. (شهری^۲ ۱۷۵/۳)

سینه‌تنگی sine-tang-i (حاصص.) (ا.) (پزشکی) تنگی نفس؛ نفس‌تنگی. ← تنگی □ تنگی نفس: شعر استاد... پایان نداشت. سینه‌تنگی را بهانه ساخته، خود را از آن مفاک تیره‌وتار بیرون انداختم. (جمال‌زاده ۱۱۹^۸)

سینه‌جانی sine-jān-i (ا.) (منسوخ) نوعی گیوه با تخت چرمی: اگر نان می‌خواهی، باید تِلکی‌هایت را بکُتی، سینه‌جانی ببوشی. (← شهری ۲۰۰^۱) ۵. یک جفت گیوه سینه‌جانی تخت‌آجیده نوک‌برگشته به‌پا داشت.

بهار / زان سینه‌روشنیم که دل‌دار ما تویی. (مولوی^۲)
(۲۱۷/۶)

سینه‌ریز sine-riz (۱.) نوعی گردن‌بند یا آویزهایی از زنجیر که معمولاً بزرگ و چشم‌گیر است: زن‌های جوان، سینه‌ریزهای طلا روی سینه‌هایشان ریخته بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۱) انگشتر و گوشواره و سینه‌ریز... را یک‌یک بیرون می‌آورد، به گوش و گردن و انگشت خود امتحان می‌کرد. (به‌آذین ۹۸)

سینه‌زن sine-zan (صفه، ۱.) ۱. آن‌که به‌نشانه عزاداری سینه می‌زند. ← سینه • سینه زدن: روز عاشورا به سینه‌زنان حسین شربت می‌دهد. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۱) شب اول محرم... غلم را در وسط معرکه نگه می‌دارند و سینه‌زن‌ها که همه مردند، دور آن حلقه می‌زنند. (آل‌احمد^۱ ۸۴) ۲. گفتگو (مجاز) علاقه‌مند و هوادار کسی یا چیزی: مردم... چرا آن روز سینه‌زن خاتین نمی‌شدند؟ (عشق ۱۱۹)

سینه‌زنان s.-ān (ق.) درحال سینه زدن: گروهی... سینه‌زنان به‌رسم تعرض و پرخاش، این ابیات را نوحه‌وار می‌خواندند. (جمال‌زاده^۸)

سینه‌زنی sine-zan-i (حاصه) عمل سینه زدن. ← سینه • سینه زدن: این محوطه سرپوشیده برای برگزاری روضه و سینه‌زنی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) در ابراهیم‌آباد، سینه‌زنی‌ها فقط در مساجد است و تکیه‌ها. (آل‌احمد^۱ ۸۴)

سینه‌سوخ sine-sorx (۱.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک و تپیل که بی‌گردن به‌نظر می‌آید و بالغ آن سینه و پیشانی نارنجی و پشت قهوه‌ای زیتونی یک‌دست دارد.

سینه‌سوز sine-suz (صفه) (مجاز) آنچه باعث درد ورنج بسیار شود؛ جان‌گداز؛ واقعه سینه‌سوز.

سینه‌کش sine-ke(a) (۱.) گفتگو (مجاز) ۱. جای هموار و معمولاً شیب‌دار: سینه‌کش کوه. ۲. (ق.) درحال به‌جنبش درآمدن با تمام حجم: خاک نرم، همراه باد به‌هوا برمی‌خیزد و سینه‌کش... پیش می‌آید. (محمود^۱ ۱۶)

آفتاب (مجاز) جایی که نور خورشید

بر آن می‌تابد: بچه‌ها... بغل دیوار تو سینه‌کش آفتاب نشسته بودند. (مرادی‌کرمانی ۱۰۸) • حیوان، [تو] سینه‌کش آفتاب دراز کشیده بود و بچه‌هایش... شیر می‌خوردند. (شاهانی ۱۱۵)

• سینه‌کوه (تپه) (مجاز) بخش بالای دامنه کوه (تپه) که هموار و شیب‌دار باشد: آفتاب غروب... به سینه‌کش کوه می‌تابید. (اصغری: شکوفایی ۵۸) • بچه‌ها... از سینه‌کش تپه رفتند بالا. (مرادی‌کرمانی ۱۴۰) • زن‌های کامیون ماندند و مردها بر سینه‌کش پای کوه. (آل‌احمد^۲ ۱۲۲)

سینه‌کشان s.-ān (ق.) (مجاز) سینه‌کش (م. ۲) →: رودخانه... پس از آن‌که تمام این نواحی را سیراب می‌سازد، سینه‌کشان و با همواری... به‌سوی جنوب ره‌سپار می‌شود. (جمال‌زاده^۸ ۳۸)

سینه‌کفتی sine-kaftar-i (صفه) گفتگو (مجاز) ۱. دارای سینه پهن و برجسته: سینه‌دار. ۲. به‌رنگ بنفش سیر متمایل به طلایی، مانند رنگ سینه بعضی از انواع کبوترها: دامن سینه‌کفتی پوشیده بود. ۳. صاف، افروخته، و یک‌دست (ویژگی زغال در اصطلاح تریاک‌ها): بگو بروند از آن آتش‌های اخته سینه‌کفتی بیاورند. (جمال‌زاده ۱۶۶) • نشسته و افوری وقتی تخت و لب‌به‌لب می‌شود که بست‌های عادی خود را از تریاک ناب با آتش زیر خاکستر خوابانده سینه‌کفتی کشیده‌باشد. (مستوفی ۳۰۸/۳)

سینه‌مال sine-māl (ق.) ۱. سینه‌خیز (م. ۲) →: هرچور بود، توانستم خودم را از ده بکشم بیرون. سینه‌مال سینه‌مال خودم را رساندم به جنگل. (شاملو ۱۷۷) ۲. (صفه، ق.) درحالتی بسیار نزدیک به زمین: پرواز سینه‌مال هواپیما. • تیر، سینه‌مال گذشت. (عالم‌آرای‌صنوی ۱۰۶) ۳. (صفه، ق.) (مجاز) پُر؛ کامل: ای دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین/ تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال. (سنایی^۲ ۳۴۶)

• سینه‌کودن (مص. ص. م.) کسی را به زمین زدن و با سینه او را مالاندن: شتر نرمست... باکسی که لج بیند، او را دنبال می‌کند تا سرانجام او را گیر بیاورد و

آنگاه بر زمین زند و بر روی او بیفتد و او را سینه مال کند تا بمیرد. (اسلامی ندوشن ۸۰)

سینی sini [= صینی = چینی؟] (۱.) ۱. ظرفی مسطح و لبه دار برای حمل چیزهایی مانند استکان، بشقاب، میوه، یا ریختن غذاهایی مانند حلوا در آن: سینی حلوا را برای آقامحمد و من آوردند. (درویشیان ۵۷) بعضی از معلم ها چای را... از توی سینی برمی داشتند. (آل احمد ۷۲) تو چه پنداری که من ملخم/ که برترم ز بانگ سینی و طاس؟! (خسروی: برهان ۲/۱۲۱۴ ح. ۲) ظرفی گردد و نسبتاً بزرگ از چوب که در بوجاری به کار می رود: فروشنده... سینی چوبی بوجاری [در بازار] (شهری ۳۰/۲) ۳. (فنی) نوعی قطعه به شکل صفحه در خودروها و ماشین آلات.

کابل (برق) صفحات تخت فلزی با لبه بالآمده که برای نگه داری کابل در بعضی قسمت های مسیر کابل کشی به کار می رود.

سینی کشی s-ke(a)š-i (حاصد) عمل بردن و آوردن سینی های غذا برای اشخاص: پول از سینی کشی و ظرف شویی و نظافت اتاق های بند جمع کرده است. (مؤذن: داستان های نو ۱۷۶)

سیو siv [= سیب] (۱.) (قد.) (گیاهی) سیب → غلط کردم در این صورت که گفتم/ زنخدان نگار خویش را سیو. (عمادی: لغت نامه ۱)

سیورسات soyursāt (تر.) = سورسات] (۱.) ۱. سورسات → مجموعه ها بر زمین گذاشته و روپوش از روی آنها برداشته شد... یک سیورسات دوروزه سی چهل نفره بود. (مستوفی ۳۵/۲) روزها کار جمع آوری سیورسات [بود] به نقد همه چیز را بی زحمت، به تسبی می خریدم. (میرزا حبیب ۳۰۹) ۲. (دیوانی) خواربار و زاد و علوفه که هنگام عبور از روستاهای سر راه برای قشون جمع آوری می شد: اهالی آنجا از دادن سیورسات و طریق اطاعت منحرف [شدند] (کلاتر ۳۵) جمعی از غازیان... در جمع آوری اسباب و سیورسات عساکر... مشغول باشند.

(مروی ۱۹۵)

سیورسات چی soyursātči (تر.) = سورسات چی] (صد.) ۱. (دیوانی) مسئول جمع آوری سیورسات.

← سیورسات (م. ۲): سیورسات را... تقسیم کردیم... سیورسات چی از تهران خواستم. (نظام السلطنه ۲۴۳/۱) چند نفر... سیورسات چی وارد [شدند]. (مروی ۴۸۸)

سیورغال soyurqāl [مذ.] (۱.) (دیوانی) زمین یا درآمد حاصل از آن، که بزرگان یا پادشاهان به زیرستان خود می بخشیدند؛ تیول: چهریق رایه تیول و سیورغال [یعنی خان] دادند. (افضل الملک ۱۱۰) ۰ میرزاشاه حسین... صاحب سیورغال آن مملکت بود. (واله اصفهانی ۲۷۵)

سیورغامیشی soyurqāmiši [مذ.] (امصد.) (قد.) توجه و محبت؛ لطف؛ التفات: بعد از وقوع این وقایع، عزم عبودیت حضرت کرد، سیورغامیشی یافته... (آقسرائی ۳۰۹)

سیوف soyuf [عر.] جر. سیف] (۱.) (قد.) شمشیرها: به سیاط بلا و سیوف فنا دمار از نهاد ایشان برمی آورد. (جوینی ۲۸/۱)

سیول soyul [عر.] جر. سیل] (۱.) (قد.) سیل ها: زراعتی را که مایه تیش و زندگی ماست، پای مال سیول خیول دوسوی آشنا و بیگانه... یافتم. (میرزا حبیب ۳۴۸)

سیوم se-y[y]-om [= سوم] (صد.) (قد.) سوم → از سیوم اقلیم چون رفت آیتی/ پنجم اقلیم آیتی دیگر بزد. (خاقانی ۸۵۸)

سیومی s-i [= سومی] (صد.) سوم (م. ۱) → **سیومین** se-y[y]-om-in [= سومین] (صد.) (قد.) سوم (م. ۱) →

سیویل sivil [فر.: civil] (صد.) (منسوخ) شخصی؛ مقد. نظامی. نیز ← شخصی (م. ۳).

سیه siyah [= سیاه] (صد.) (شاعرانه) سیاه → همی هرزمان اسپ برگاشتی/ وز ابر سیه نمره بگذاشتی. (فردوسی ۲۴۱۲۳)

سیه بخت s.-baxt [= سیاه بخت] (صد.) (مجاز) سیاه بخت → اگر ما سیه بختان می توانستیم گریبان خویش را از دشت این زندگی نابه کار رها کنیم، از فرشتگان نیز نیک بخت تر بودیم. (نفیسی ۴۱۷)

سیه پستان siyah-pestān [= سیاه پستان] (ص. ۹).
 زنی که بر اثر سن زیاد، سینه‌اش به سیاهی
 بزند: تفاوت... همان تفاوتی است که بین دختر
 هیجده ساله و مام سیه پستان شصت ساله موجود است.
 (جمال زاده^۸ ۱۳۶). ۲. (قد.) (مجاز) ویژگی زنی که
 به هر کودکی شیر بدهد، آن کودک بمیرد: از
 خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد/ این زال سیدابرو
 وین مام سیه پستان. (خاقانی ۳۶۰)

سیه پوش siyah-puṣ [= سیاه پوش] (صف. ۱). ۱.
 (قد.) سیاه پوش →: ای طره فکنده از بناگوش/
 سنگین قلم از غمت سیه پوش. (مجنون هروی: کتاب آرای
 ۲۱۰). ۲. (دیوانی) حاجبی که لباس سیاه
 می پوشیده است. نیز ← سیاه دار^۲: سیهید سوی
 دیدن شاه شد/ پمزد سیه پوش درگاه شد. (اسدی^۱ ۲۲۶)
سیه پیسه siyah-pis-e [= سیاه پیسه] (ص. ۱). (قد.)
 سیاهی که در آن، رگه‌ها یا خال‌های سفید
 باشد: این باز سیه پیسه نگر بی پروچنگال/ کو هیچ نه
 آرام همی یابد و نه هال. (ناصر خسرو^۱ ۲۵۴)

سیه تاب siyah-tāb [= سیاه تاب] (ص. ۱). (قد.) دارای
 رنگی که به سیاهی می‌زند: پنجه خورشید سیه تاب
 بود/ دوش مگر زلف تو را شانه کرد؟ (فیاض لاهیجی
 ۱۵۵)

سیه جامگی siyah-jāme-gi [= سیاه جامگی]
 (حامص. ۱). (قد.) به خاطر عزاداری سیاه پوش
 بودن، و به مجاز، سوگوار بودن: زین خبر زلف تو
 شاد است به رنگش منگر/ کاین سیه جامگی از کفر است،
 از ماتم نیست. (خاقانی ۵۶۲)

سیه جامه siyah-jāme [= سیاه جامه] (ص. ۱). (قد.)
 آن‌که برای سوگواری لباس سیاه پوشیده است،
 و به مجاز، عزادار: ماتم عمری رفته خواهم داشت/ زآن
 سیه جامه‌ام جو میخ از تو. (خاقانی ۶۵۵)

سیه جگر siyah-jegar [= سیاه جگر] (قد.) (مجاز)
 اندوهگین؛ غمگین: هم‌چو آینه از نفاق درون/
 تازه روی و سیه جگر ماییم. (خاقانی ۴۸۴)

سیه چرده siyah-čə(a)rde [= سیاه چرده] (ص. ۱)
 سیاه چرده →: مرد سیه چرده‌ای که ناشیانه سیگار

می کشید، دور درخت می‌گشت. (میرصادقی^۱ ۱۰۱) ○ آن
 سیه چرده که شیرینی عالم با اوست/ چشم می‌گون، لب
 خندان، دل خرم با اوست. (حافظ^۱ ۴۰)

سیه چشم siyah-čə(a)šm [= سیاه چشم] (ص. ۱).
 سیاه چشم →: تو مشک بوی سیه چشم را که
 دریابد؟/ که هم‌چو آهوی مشکین از آدمی برمی!
 (سعدی^۳ ۶۰۹)

سیه خرمن siyah-xa(e)rman [= سیاه خرمن] (ص. ۱).
 (قد.) (مجاز) خرمن سوخته؛ بدبخت: زهی بی‌آبی
 جاتم چو نیسانت نمی‌بارد/ زهی خرمن که سوی این
 سیه خرمن نمی‌آیی! (مولوی^۵ ۲۷۰/۵)

سیه دل siyah-del [= سیاه دل] (ص. ۱). (مجاز)
 سیاه دل →: افسوس که تا بخواهید، تبه‌کار و سیه دل و
 بدکردارید. (قاضی ۶۸۶) ○ سیاه دل چه سود گفتن
 وعظ؟/ نرود میخ آهنین در سنگ. (سعدی^۲ ۹۳)

سیه دلی s-i [= سیاه دلی] (حامص. ۱). (مجاز)
 سیاه دلی →: سوگند یاد کرد که با همه گناه کاری و
 سیه دلی‌اش هنوز به کیش خود وفادار است. (قاضی ۲۵۰)
 ○ این نه نصیحتی بُود کز غم دوست توبه کن/ سخت
 سیه دلی بُود آن‌که ز دوست برگم. (سعدی^۳ ۵۲۴)

سیه روی siyah-ru[y] [= سیاه روی] (ص. ۱). (مجاز)
 سیاه روی →: خوش بُود گر محک تجربه آید به میان/ تا
 سیه روی شود هر که در او غش باشد. (حافظ^۱ ۱۰۸) ○ گر
 دین حقیقت یپذیری، شوی آزاد/ زآن پس نبوی نیز
 سیه روی و بد اختر. (ناصر خسرو^۸ ۲۱۸)

سیه روز siyāh-ruz [= سیاه روز] (ص. ۱). (مجاز)
 سیاه روز →: این آخرین اشعاری است که آن سیه روز
 سرود. (قاضی ۱۱۳) ○ ای مرگ، تو... سیه روز تیره بخت
 سرگردان را رسوسامان می‌دهی. (هدایت^۲ ۱۲۱)

سیه روزگار s.[-e]-gār [= سیاه روزگار] (ص. ۱). (مجاز)
 سیاه روز ↑: دایه این امیرزاده سیه روزگار، وی را...
 رهایی بخشید. (تفیس^۱ ۳۷۹) ○ عرض رعیت بی‌چاره
 فلک زده بخت برگشته سیه روزگار در... این است.
 (حاج سیاح^۱ ۳۳۳)

سیه روزی siyah-ruz-i [= سیاه روزی] (حامص. ۱)
 (مجاز) سیاه روزی →: [زن‌ها] را به خاک سیه روزی

ایجادکننده سیاهی و تاریکی، و به مجاز، حیلہ گر و ستم کار: ای شوخ سیه گری که از تو / کم دید کسی سپیدکاری. (سنایی ۱۰۳۰^۲)

سیه گری s-i [= سیاه گری] (حامص.) (قد.) ایجاد تاریکی و سیاهی، و به مجاز، حیلہ گری و ستم کاری: من خود ز سیه گری شب می ترسم / تو نیز سفیدکاری ای خواهی کرد. (عطارد ۲۲۲) ○ چنان ز سیه گری بدان جای رسید / خط تو که ماه را سیه خواهد کرد! (سلیمان شاه: زهت ۳۱۵)

سیه گلیم siyah-gelim [= سیاه گلیم] (صد.) (قد.) (مجاز) سیاه گلیم →: گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب / و گر گلیم رفیق آب می یزد، شاید. (سعدی ۸۲۶) ○ ای سیه گلیم نادان... خواستی که... آن زخمه ناساز در پرده بماند. (رواینی ۵۱۱)

سیه گلیمی s-i [= سیاه گلیمی] (حامص.) (قد.) (مجاز) سیاه گلیمی →: گلیم بین که در آن بر، چه عیش می راند / سیه گلیمی من بین که دورم از بر او! (سعدی ۶۴۴)

سیه گوش siyah-guṣ [= سیاه گوش] (ل.) (قد.) (جانوری) سیاه گوش →: سیه گوش را گفتند: تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد؟ (سعدی ۲۱) ○ تهمورث... از ددان رمنده، سیه گوش و یوز را برگزید. (نسوی ۲)

سیه مست siyah-mast [= سیاه مست] (صد.) (قد.) (مجاز) سیاه مست →: سیه مستی بُد آن شکرلُب زنگ / که پذیردی به تن دیبای ششتر. (صبا: از صباهات ۲۷/۱) ○ صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم / شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم. (صائب ۲۷۴۸)

سیه مستی s-i [= سیاه مستی] (حامص.) (قد.) (مجاز) سیاه مستی →: گاهی به سبک دستی، از باده به خویشم بر / گاهی به سیه مستی، از نغمه به هوش آور. (غالب: گنج ۲۳۲/۳)

سیه نامه siyah-nāme [= سیاه نامه] (صد.) (قد.) (مجاز) سیاه نامه →: کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پستیده نیست. (سعدی ۲۰۰)

سیه هوش siyah-huṣ [= سیاه هوش] (صد.) (قد.)

و مذلت کشیده [بود]. (شهری ۴۰۹/۳) ○ انسان بی نوا را برای بدبختی و سیه روزی آفریدم. (جمال زاده ۹۴)

سیه رویی siyah-ruy-i [= سیاه رویی] (حامص.) (مجاز) سیاه رویی →: سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد، والله اعلم. (شستری ۷۲)

سیه سار siyah-sār [= سیاه سار] (صد.) (قد.) ۱. دارای سر سیاه. ۲. قلم نی تراشیده که سرش به مرکب آغشته باشد: این زردتن لاغر گل خوار سیه سار / زرد است و نزار است و چنین باشد گل خوار - جز کز سبب دوستی آب جدا نیست / این زرد سیه سار از آن زرد سیه سار. (ناصر خسرو ۱۶۸)

سیه ضمیر siyah-zamir [فا.عر.، = سیاه ضمیر] (صد.) (قد.) (مجاز) سیه دل →: گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری / در هردو حال خود را از یار وانگیری. (مولوی ۲۰۳/۶)

سیه طالع siyah-tāle [فا.عر.، = سیاه طالع] (صد.) (مجاز) بدبخت: تیره روز: سیه طالعی که جز رنج و ملال [چیزی] بر پیشانی اش نوشته نشده باشد. (شهری ۳۱۰)

سیه قلم siyah-qalam [فا.عر.، = سیاه قلم] (ل.) (قد.) (تقاضی) سیاه قلم →: هزار صورت شیرین سیه قلم دارم / سفید روی تر از نقش خامه شاپور. (فیاض لاهیجی ۷۰)

سیه کار siyah-kār [= سیاه کار] (صد.) (ل.) (مجاز) سیاه کار →: آن سیه کاران تیره درون... پاس آن نیکی نداشتند. (قاضی ۸۵۱) ○ بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار، بانگ. (سعدی ۱۶۱)

سیه کاری s-i [= سیاه کاری] (حامص.) (مجاز) عمل سیه کار. ← سیاه کار: جمعی سیاه روز سیه کاری تو آند / باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست. (پروین اعتصامی ۱۶۸)

سیه کاسه siyah-kāse [فا.عر.، = سیاه کاسه] (صد.) (قد.) (مجاز) سیاه کاسه →: پرو از خانه گردون به در و نان مظلُب / کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را. (حافظ ۸)

سیه گر siyah-gar [= سیاه گر] (صد.) (قد.)

(مجاز) دارای فکر تباه و متمایل به بدکاری: گر
ولی زهری خورد، نوشی شود/ ور خورد طالب،
سیه‌هوشی شود. (مولوی^۱ ۱۶۰/۱)

سیاهی siyah-i [= سیاهی] (حامص.) سیاهی →:
صحبت ابلهان چو دیگ تهی‌ست/ از درون خالی، از
برون سیاهی‌ست. (سنایی^۱ ۴۵۵)

سیئات sayye'āt [عر، جو. سیئة] (ا). ۱. بدی‌ها؛
گناهان؛ خطاها: دیدم که سیئات جهانش نکرد صید/
زان رد نکردم این حسنات موقرش. (خاقانی ۲۲۱) ۲.

(ص.) به صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد
به کار می‌رود؛ بد: خود من... بی‌اختیارم که سیئات
اعمالِ او را بنگارم. (افضل‌الملک ۵۹) ○ باید که به مال،
محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا به واسطه آن متوجه
سیئاتِ محرمات نشوند. (کاشفی سبزواری: گنجینه
۱۵۴/۶)

دینه sayye'e [عر: سیئة] (ا). ۱. گناه؛ خطا. ۲.
(ص.) بد: انزوای علما و عقلا و اقتدار جهلا و اراذل از
تأثیر سیئة سلطنت مطلقه می‌باشد. (طالبوف^۱ ۱۹۹)

ش

ش، شد، شد، ش (ح، ا، ..) هجدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «س»، و شانزدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی-کامی؛ ش؛ شین. ش در حساب ابجد نماینده عدد «سیصد» است.

ش (اخذ). نشانه اختصاری سال شمسی: متولد ۱۳۱۲ ش.

ش e (ا،) نام حرف و واج «ش».

ش، ش [ʃ] - (ض.) ضمیر متصل که در پایان واژه می‌آید و به این معانی به کار می‌رود: ۱. او یا آن (= متعلق به او یا آن): دستش (= دست او)، دیوارش (= دیوار آن). ۰ شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بُود زورش / ... (حافظ^۱ ۱۸۸) ۰ ظاهرِ حالش به نعمت دنیا آراسته. (سعدی^۲ ۷۲) ۲. او را یا آن را: آوردمش (= او یا آن را آورد). ۰ دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست / و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد. (حافظ^۱ ۹۶) ۰ چهل تازیانه‌اش بزنید. (نظام‌الملک^۳ ۱۸۵) ۳. برای او یا آن: خوشش آمد. ۰ شرمش آمد. ۰ شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز. (حافظ^۱ ۱۷۸) ۴. به او: گفتمش (= به او گفتم). ۰ گفتمش: درعین وصل این ناله و فریاد چیست؟ / گفت: ما را جلوه معشوق در این کار داشت. (حافظ^۱ ۵۴) ۵. او: بهش گفتم. ۰ ازش گرفتم. ۶. از او یا آن: شنیدندش که

قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می‌گفت: (سعدی^۲ ۷۰) ۷. به فعل اضافه می‌شود و معنای فاعلی دارد. ش در قدیم به کار می‌رفته است و امروز نیز در گفتار به کار می‌رود: دوستم گفتش که می‌آید. ۰ هیچ دلم نمی‌خواست بیدایش بشود. (دریابندری^۳ ۴۷) ۰ کیخسرو بعد از آن درگاه ایزد گرفتش. (بلعمی ۶۱۷/۱: خاثری: تاریخ زبان فارسی ۱۹۳/۳) ۸. (گفتگو) نوعی تعریف یا تأکید را می‌رساند: چایی‌اش بد نیست. دو استکان می‌خورم. ش در زبان گفتار e - تلفظ می‌شود: دیدمش e - did-am، دوستش e - dust.

ش، ش e - (بـ) در ترکیب با بن مضارع فعل، اسم مصدر می‌سازد: آموزش، کوشش. ش در بعضی موارد نادر، علاوه بر بن مضارع، در ترکیب با واژه‌های دیگر نیز اسم مصدر می‌سازد: بیدایش، رهایش، نرمش.

شایب sa'ābib [عر، جر، شُبوب] (ا،) (قد) باران‌ها: شایب رضوان بر روح او ریزان باد. (قطب ۱۱۹)

شامت se(a)āmat [عر،] (امص.) شامتت :- از حیث شامت و خسارت و تخریب تمدن... بزرگ‌ترین فاجعه... تاریخ ایران است. (مینوی^۲ ۴۹۱) ۰ از آن چندان کرامت، جز شامت روی نمود. (سنایی^۳ ۱۵)

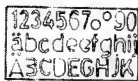
شا šā [مخفر. شاد] (ص.) شاد :- شایباش. شā š. [مخفر. شاه] (ا،) شاه :- شاغلام، شامت‌الله.

(مواد) آهن سختی که قابل خمیده شدن و آب دادن بود و از آن شمشیر می ساختند.

شابک šābe(a)k [اخذ: (چاپ و نشر) نشانه اختصاری شماره استاندارد بین المللی کتاب، یعنی شماره ای که در هر کشور به یک کتاب می دهند و به منزله شماره هویت آن کتاب است.]

شابلون šāblon [آلم: (ا). (فنی) شابلون] →

شابلون š. [آلم: Schablone] (ا). (فنی) ۱. الگویی با شکلی مشخص برای خط کشی، نشانه گذاری، یا برش کاری. ۲. ابزار نقشه کشی، که آشکال هندسی به صورت توخالی در داخل آن تعبیه شده است.



شابلون زن š. -zan [آلم: فا. (صف: ا). (فنی) آن که با شابلون کار می کند. ← شابلون (م: ا): کارگر شابلون زن.

شابلون زنی š. -i [آلم: فا. (حامص: ا). (فنی) عمل و شغل شابلون زن؛ کار کردن با شابلون.

شابلون کار šāblon-kār [آلم: فا. (ص: ا). (فنی) شابلون زن →

شایب زج šābizaj [معر: از فا.: شایب زک] (ا). (گیاهی) بلادون →

شایب زک šābizak [= شاهبیزک] (ا). (گیاهی) بلادون →

شاپرک šā-par-ak [مخف: شاهپرک] (ا). (جانوری) ۱. نوعی پروانه بزرگ که معمولاً شب پرواز است؛ شاپره.



۲. خفاش →

شاپره šā-par-e (ا). (جانوری) ۱. شاپرک (م: ا)

شانگبین š.-angabin [= شاه انگبین] (ا). شاه انگبین →

شاب šāb [از آلم: Schaber] (ا). (فنی) ابزار دستی تراش دهنده برای برداشتن پوسته از روی فلزات نرم؛ شابر.

شاب šāb[b] [عر: شاپ] (ص: ا). (قد: مرد جوان؛ جوان: شیخ و شاب... جز خوردن و خوابیدن... فکری و دگری نداشتند. (جمال زاده ۲۰۳۶) کهل گشتی و هم چنان طفلی / شیخ بودی و هم چنان شابی. (سعدی ۳۷۳)

شabaji šā-bāji [فاتر: مخف: شاه باجی] (ا).

(گفتگو) ۱. عنوانی که معمولاً به خواهر بزرگ می دهند: بزرگ بزرگ قد عوج بن عتق که شاباجیم می گفت: باهایش زمین بوده و سرش آسمان. ← شهری ۲۹۲) ۳. زن پیر و بی سواد و عامی در میان اقوام: بی بی کیس درازها و خاله خان باجی ها و شاباجی خانم ها. (آل احمد ۱۸)

شبابش šā-bāš [مخف: شادباشی] (ا). ۱. پول، ثقل،

یا گلی که در عروسی بر سر عروس و داماد می ریزند، یا پولی که به نوازندگان و رقصندگان می دهند: از داماد و از پدر داماد و از ساق دوش داماد، شایاش می خواست. (میرصادق ۴۸۶) ۵۰ بار دور داماد رقصیده بود و یک بار از شایاش گرفته بود. (آل احمد ۶۲۷۵) ۳. (شج: قد: آفرین؛ احسنت: گرز آن که جنس مخف: تبریز گشت جان / احسنت ای ولایت و شایاش کارو بار! (مولوی ۲۱/۳)

• **کردن** (مص: م). ریختن پول، ثقل، یا گل بر سر عروس و داماد در عروسی، یا دادن پول به نوازندگان و رقصندگان: پدرم پول طلا به مادرم سپرد تا شایاش کند. (حاج سیدجواد ۱۶۸) ۵ شاه، شاهی شایاش می کرده و به اطراف می پاشیده.

(مخبر السلطنه ۹۰)

شبابی šābāti [= سبابی = جاپانی] (ا). (قد: سبابی →

شابر šābr [آلم: (ا). (فنی) شاب šāb] →

شاپرکان šāberqān [معر: از فا.: شاپرگان] (ا). (قد: شاپرکان →

بیهوده؛ سروصدا؛ هارت و پورت: با حال تحیر و تعجب... منتظر بودند که از قوطی این آدم نیم‌وجبی پرشات‌وشوت چه نیرنگی بیرون خواهد جَست. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۵۰) ○ ما هم در انتظار مردم به... شات‌وشوت می‌گفتیم که... چنان‌وچنین می‌کنیم. (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۲)

شاتون [fr.: chaton] (ا. فنی) قطعه میله‌مانند واسط میان پستون و میل لنگ در موتور یا کمپرسور؛ دسته پستون. **شادن** ~ زدن (مصدر). (فنی) بروز کردن اشکالی در موتور خودرو که بر اثر آن، شاتون به کناره سیلندر برخورد می‌کند.

شاجب [ar.: šājb] (ع. ص. قد.) اندوه‌گین: عمر [سلطان] پاینده... که در بقای او عوض از هر شاجب و خلف از هر عازب و غارب است. (جرفادقانی ۴۹۵)

شاخ šāx (ا. ۱. (جانوری) برآمدگی سخت و نوک‌تیز و معمولاً دراز و انحنا دار روی سر بعضی جانوران مانند گاو و گوزن که اغلب از آن برای حمله و دفاع استفاده می‌کنند: گوزن قوی‌هیکل و ستبری را دیدیم که شاخ‌های پیچ‌پیچ و پرگرهش... گیر کرده‌است. (جمال‌زاده ۱۶ ۶۱) ○ گوزن... هر سال پوستی از شاخ بیفکنند و یکی زیادتى برآورد از شاخ. (حاسب‌طبری ۸)



۲. (گیاهی) شاخه (م. ۱) →: هردو چنان بودیم که گویی در پالیز سعدی می‌چریدیم، از بوته‌ای به بوته‌ای و از شاخی به شاخی. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ بار درخت علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نکنى، شاخ بی‌برى. (سعدی ۷۴۲) ۳. (قد.) بخش؛ قسمت به‌ویژه شعبه‌ای از رود یا نهر؛ شاخابه: از آن دریا هزاران شاخ شد هرسوی و جویی شد / به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها. (مولوی ۲ ۴۳/۱) ○ عبّادان برکنار دریا نهاده‌است چون جزیره‌ای، که شط آن‌جا دو شاخ شده‌است.

→: حواش پی شاپره‌ای پشت پنجره رفت. (ترقی ۱۴۸) ۲. خفاش →.

شاپسند šā-pasand [مخف. شاه‌پسند] (ا. گیاهی) شاه‌پسند →.

شاپو šāpo [فر.: chapeau] (ا. کلاه‌ی که دورتادور آن لبه دارد: کلاه شاپو هم خواهد خرید. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵) ○ کار این دولت به جایی رسیده‌است که شاپو روسی بر سر فاطمه‌صفرا می‌گذارند. (نظام‌السلطنه ۴۱۴/۲)



شاپور ša-pur [مخف. شاه‌پور] (ا. شاه‌پور →.

شاپویی šāpo-y(ʔ)-i [فر. فافا] (ص. منسوب به شاپو، ا. (گفتگو) آن‌که کلاه شاپو بر سر می‌گذارد: شاپویی‌ها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب/... (ایرج ۷۰)

شاتر šāter [انگ.: shutter] (ا. فنی) دریچه قابل تنظیم نصب شده روی یک دهانه به‌ویژه دهانه دوربین عکاسی: نگفتم شاترش شکسته؟ (چهل‌تن ۱۰۹)

شاتل šātel [انگ.: shuttle] (ا. ۱.)

○ ~ فضایی فضاپیماى بال‌دارى که می‌تواند روی زمین فرود آرام انجام دهد و برای جابه‌جا کردن مکرر فضانوردان بین ایستگاه‌های فضایی و زمین، بردن ماهواره‌ها به فضا، و بازگرداندن آنها به کار می‌رود.

شاتن šāton [فر.] (ا. فنی) شاتون →.

شاتوبریان šātober[i]yān [fr.: chateaubriand] (ا. نوعی غذا به صورت بُرش ضخیمی از فیله

گاو سرخ‌شده که همراه با سیب‌زمینی سرخ‌کرده خورده می‌شود. ○ برگرفته از نام فرانسوارنه دو شاتوبریان (۱۷۶۸-۱۸۴۸ م.)، نویسنده و سیاست‌مدار فرانسوی.

شاتوت šā-tut [فا. آرا، مخف. شاه‌نوت] (ا. گیاهی) شاه‌نوت →.

شات‌وشوت šāt[t]-o-šut (اصو. (گفتگو) ادعای

به یک دیگر: گوسفندها... که از زیر کندوزنجیر آزاد شده بودند، شاخ به شاخ شدند. (هدایت ۱۲۷) ۲. (مجاز) برخورد کردن از روبه رو: کم مانده بود و ماشین سر پیچ با هم شاخ به شاخ شوند. ۳. (مجاز) دعوا کردن: سر هر موضوع کوچکی فوری با یک دیگر شاخ به شاخ می شدند. ۴. کم مانده بود با او شاخ به شاخ بشوم. (محمود ۲۴۱)

۵. **سَه تَوَه** (گفتگو) (مجاز) دشمن؛ درگیر: محیط خوبی نیست. همه باهم شاخ تو شاخند و درحال یگو مگو. ۶. **سَه حِجَامَت** (پزشکی) وسیله ای شبیه ورم مانند که از شاخ حیوانات تهیه می شود و از برای حجامت، دهانه پهن آن را روی محل مورد نظر در بدن می گذارند و با مکیدن قسمت باریک شاخ، این محل متورم می شود و برای گرفتن خون، آن جا را تیغ می زنند؛ بادکش: در گرم خانه هر حمام، عده ای دوزانو و دست به زمین نهشته، بر پشت هریکشان شاخ حجامتی چسبیده بود. (شهری ۱۴۹/۵)



۷. **سَه دَاشْتَن** (مصلح) (گفتگو) (مجاز) با بقیه تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن: مگر آنهایی که نخست وزیر شدند، شاخ داشتند؟ (جمال زاده ۸۸) ۸. **سَه دَوِ آوَرْدَن** (مصلح) (گفتگو) (مجاز) هنگام تعجب یا شگفت زدگی فراوان گفته می شود؛ بسیار تعجب کردن؛ شگفت زده شدن: از تعجب نزدیک است شاخ دربیآورم! (دیانی ۴۴) ۹. ماجراهی دیگری روی داده است که اگر چیزی از آن بفهمی، شاخ درمی آوری! (قاضی ۴۱۴)

۱۰. **سَه دَر (تَوِی) جِیبِ کُسی گِداشْتَن** (گفتگو) (مجاز) تعریف و تمجید کردن از او: به ویژه جلو آدم های ناشناس تا دلش می خواست، شاخ تو جیبش می گذاشتم و «صحیح می فرمایید»... تحویلش می دادم. (به آذین ۴۵)

۱۱. **سَه دَوَه** (قد) (مجاز) ۱. پیچیده: مسئله خیلی شاخ در شاخ و رشته در رشته بود. (میرزا حبیب ۱۷۶) ۲. گوناگون: بدین امیدهای شاخ در شاخ/ کرم های تو ما را

(ناصر خسرو ۱۶۱۲) ۳. **سَه دَه** (مجاز) پاره؛ تکه: زده به سنبل پرتاب شانه وز غم آن/ چو شانه سینه صاحب دلان شده صد شاخ. (منصور شیرازی: جهانگیری ۳۷۸/۱) ۴. **سَه دَه** (قد) بوق؛ کرنا. ۵. ظاهر آن را از شاخ نوعی حیوان می ساخته اند: فیما بین محمدرضاخان و قلندران، محاربه صعبی رخ داد و به ضرب صدای شاخ و نفیر بوق... شکست بر لشکر قورچی پاشی داده، منهزم ساختند. (مروی ۵۱) ۶. **سَه دَه** (مجاز) فرزند؛ نسل: امیر ابوالاحمد ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی. (بیهقی ۲) ۷. **سَه دَه** (مجاز) دیدن شاخ شاهنشاهان/ سه جنگی پدید آمدی ناگهان. (فردوسی ۴۱) ۸. **سَه دَه** (مجاز) قسمتی از موی سر که در یک جا جمع شده باشد: فروپوشید گلناری پرنده/ بر او هر شاخ گیسو چون کمندی. (نظامی ۳۰۴) ۹. **سَه دَه** (قد) پیاله یا ظرفی که با آن شراب می خوردند. ۱۰. ظاهر آن دراصل آن را از شاخ بعضی حیوانات می ساخته اند: درکش آن شاخ پُر از باده کز آتش که آن/ مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد. (شمس طبسی: جهانگیری ۳۷۸/۱) ۱۱. **سَه دَه** (مجاز) بازو: چو سهراب را دید با یال و شاخ/ برش چون بر سام جنگی قراخ... (فردوسی ۱۵۷۵)

۱۲. **سَه آهَو** (قد) (مجاز) کمان تیراندازی: چو بر شاخ آهو کشد چرم گور/ بدوزد سر مور بر پای مور. (نظامی ۱۰۱)

۱۳. **سَه اِنْدَاخْتَن** (مصلح) (مصلح) (منسوخ) حجامت کردن: مشتری... را شاخ انداخته، رگ دیگری را زده، درانتظار حال آمدن می گذاشتند. (شهری ۱۴۸/۵)

۱۴. **سَه پَرَه** (قد) (مجاز) گوناگون؛ مختلف: پرنده مرغکان گستاخ گستاخ/ شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ. (نظامی ۶۳)

۱۵. **سَه بَوَه** (قد) (مجاز) دعوا کردن: به حق نشنوند و کی بازگردند از چیزی که عمر بدان بگذاشند و کتاب ها پُر می کردند از حکم های سه گانی بر آن و شاخ بر شاخ زدن. (بیرونی ۴۰۰)

۱۶. **سَه پَه** (گفتگو) ۱. گیر دادن دو شاخ

کردگستاخ. (نظامی ۸)

○ ~ زدن ۱. زدن حیوانی نوک شاخ خود را به بدن جان‌داری دیگر برای دفاع یا حمله: گاو به گاویاز آن‌چنان شاخ زد که چند متر دورتر روی زمین افتاد. ۲. (مصد.) (قد.) روییدن شاخه گیاه؛ روییدن: آن دانه که در دل زمین افکندند/گر شاخ زند در دوجهان کی گنجد؟ (عطار ۳۴۱) ○ درختی که کژ برآمده باشد و شاخ زده... جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد. (عنصرالمعالی ۲۹۱)

○ ~ ~ (قد.) ۱. (مجان) پاره پاره؛ ریش ریش: علی... یشت برهنه کرد و به محمود نمود، شاخ شاخ [بود] (نظام الملک ۹۰۲) ۲. (مجان) تکه تکه؛ قطعه قطعه: ای بسا نیزه‌های گنجوران/ شاخ شاخ از دعای رنجوران. (سنایی ۵۵۷) ۳. (مجان) متفرق؛ پراکنده. ○ شاخ شاخ شدن (م. ۳). ۴. شاخه شاخه؛ قسمت قسمت. ○ شاخ شاخ شدن (م. ۴). ○ ~ ~ شدن (قد.) ۱. (مجان) پاره پاره شدن؛ به صورت پاره‌هایی درآمدن: خرقه شیخانه شده شاخ شاخ/ تنگ دلی مانده و عذری فراخ. (نظامی ۱۴۰۱) ۲. (مجان) به قطعه‌های کوچک تقسیم شدن؛ قطعه قطعه شدن: در آن دشت، یک ماه دیگر سنگ از سرما شاخ شاخ خواهد شد. (عالم‌آرای صفوی ۳۸۰) ۳. (مجان) پراکنده شدن؛ از یک دیگر جدا شدن: ما همه نماز، سپس تو گزاردیمی. مردمان خوانندی تا شاخ شاخ شوندی. مردمان را باز می‌رانندی. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۶۴/۲) ۴. به شعبه‌هایی تقسیم شدن: راه شاخ شاخ می‌شود. یکی از این ره برمی‌آید، یکی از آن ره. (شمس تبریزی ۱۱۷)

○ ~ شدن (مصد.) (گفتگو) ۱. به شکل شاخ درآمدن: موهایت را درست کن، شاخ شده. ۲. (مجان) مانع، مزاحم، یا موجب دردرس شدن: تو این اوضاع بی‌پولی، مریضی بچه برایشان شاخ شده. ○ خودمان کم گرفتاری داریم، او هم شاخ شده که زودتر خانه را تخلیه کنید.

○ ~ شمشاد (گفتگو) (مجان) پسر قدبلند و رعنا: نمی‌خواست... جار بزنند که شاخ شمشاد و پسر

یکی یک دانه حاجی... را بُرده‌اند و خوابانده‌اند.

(میرصادقی ۹۱)

○ ~ غول (دیو) را شکستن (گفتگو) (طنز) (مجان) کار مهم و دشواری انجام دادن: مگر می‌روی که شاخ غول را بشکنی؟! (چهل تن ۲۱) ○ وقتی توی این اداره استخدام شدیم، جشن گرفتیم. خیال می‌کردیم شاخ غول را شکستیم! (میرصادقی ۹۸) ○ جوان... خیال می‌کند شاخ دیو را شکسته‌است و بدعت مهم نوظهوری در روابط اجتماعی آورده‌است. (جمال‌زاده ۲۱۹۰)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) روییدن شاخه: درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود/ شکوفه دارد کنون اندرآمده‌ست به بار. (ناصرخسرو: لغت‌نامه ۱)

○ ~ کسی را شکستن (گفتگو) (مجان) او را مغلوب یا تنبیه کردن: این بهمنیار... دلش می‌خواسته‌است به القاتات سوء این و آن گوش دهد و حتی این که شاخ وزیر خود را بشکند. (مینی ۲۲۰)

○ ~ نبات ۱. شاخه‌ای از نبات. ۲. (قد.) (مجان) مطبوع؛ شیرین: حافظ! چه طرّفه شاخ نباتی ست کلک تو/ که ش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکر است. (حافظ ۲۹)

○ ~ ویرگ ۱. شاخه و برگ درخت: در هر گوشه از باغستان، کومه‌ای از شاخ و برگ ساخته‌اند. (آل‌احمد ۵۳) ○ گفتند: ما چنین شاخ و برگ ندیده‌ایم. (خیام ۷۸) ۲. (مجان) شرح و بسط اضافی در بیان چیزی؛ زوائد و جزئیات: اگر همه روی داده‌ها و شاخ و برگ‌های آن را... می‌نوشتیم... این قصه سر دراز پیدا می‌کرد. (علوی ۴۰) ○ آنچه مناسب می‌دانی از شاخ و برگ

می‌افزایی. (میرزا حبیب ۳۸۸)

○ ~ ویرگ دادن (گداختن، بستن) (مجان) افزودن جزئیات و نکات زائد و اضافی به ماجرا هنگام تعریف کردن آن: با آمدن هر مهمانی، ماچرا را از سر می‌گرفت و شاخ و برگ‌های تازه‌ای به آن می‌داد. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۴۳) ○ اگر... دروغ غامض را به ریش نگرفته و خود شاخ و برگ بر آن نگذاشته بودم، باعث مرگ پدرم نشده... بودم. (حجازی ۱۴۳) ○ اهل فتنه

به هر کلمه هزار شاخ و برگ بسته... نمایی می‌کردند.
(حاج سیاح^۱ ۳۲۲)

□ **سودم داشتن** (گفتگو) (مجاز) چیز کاملاً متفاوتی بودن؛ عجیب و غریب بودن؛ دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم به آدم‌های دیگر شباهت نداشت، دیوانه محسوب می‌گردد. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۸)
□ **سوشانه** (قد.) شاخ‌شانه →

□ **از این س به آن س پریدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دنبال نکردن موضوعی واحد در سخن، و مدام گریز زدن به موضوعات مختلف: من هنوز دارم صغراکبرا می‌چینم و از این شاخ به آن شاخ می‌پریم. (به‌آذین ۴۴) ۲. در انجام کار یا آموختن چیزی ثبات نداشتن: هر روز هوس رفتن به یک کلاس را می‌کند و مدام از این شاخ به آن شاخ می‌پرد.

□ **از سی به سی افکندن** (گفتگو) (مجاز) از موضوع اصلی دور کردن: ابراهیم خلیل‌خان... تقال را از شاخی به شاخی می‌افکند و قصه مرتب گفته نمی‌شد. (مستوفی ۱/۳۶۹)

□ **از سی به سی پریدن** (گفتگو) (مجاز) از این شاخ به آن شاخ پریدن →: از نویسنده‌ها و شاعران... حرف می‌زند و از شاخی به شاخی می‌پرد. (فصیح^۱ ۲۸۹)

□ **این س آن س (این س و آن س) کردن** (گفتگو) ۱. (مجاز) از این شاخ به آن شاخ پریدن (م. ۱) →: وقتی حرف می‌زد، آن‌قدر این شاخ آن شاخ کرد که آخرش چیزی دست‌گیرم نشد. ۲. (مجاز) از این شاخ به آن شاخ پریدن (م. ۲) →: این‌قدر این شاخ و آن شاخ کرد که آخرش هم نتوانست یک حرفه مفید یاد بگیرد. ۳. از روی شاخی به روی شاخ دیگر انداختن. ← شاخ (م. ۱): گاو برای خستگی درکردن، دنیا را این شاخ آن شاخ می‌کند. (شهری^۲ ۹۷/۴) ۴. قدام معتقد بودند که گره زمین بر روی شاخ گاو قرار گرفته و هنگامی که زلزله‌ای رخ می‌دهد، درواقع گاو گره زمین را از این شاخ خود به شاخ دیگر می‌اندازد.

□ **با س غول (گاو) درافتادن** (گفتگو) (مجاز) کار دشواری انجام دادن؛ با کار پرخطر و دشواری روبه‌رو شدن؛ عاشق شدن... برای دختر بصیرالدوله... با شاخ غول درافتادن بود. (حاج سیدجوادی ۶۹)
□ **روی س کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) رخ دادن حتمی چیزی برای او؛ قبولی روی شاخش است. ۵. اگر شش دانگ را [به‌است] نکند، سه دانگش که حتماً روی شاخش است. (حاج سیدجوادی ۲۲۲) ۵. اگر بازهم پیدایش شد، دردرس روی شاخمان است. (← دریابندری ۱۴۲)

□ **روی س کسی گشتن** (گفتگو) (مجاز) به‌وسیله او اداره شدن؛ سر نخ کارها دست او بودن؛ این شرکت که پیمان‌گذاری را با وزارت خانه بسته‌است، روی شاخ که می‌گردد؟ (به‌آذین ۴۵)

□ **گرفتار س شدن** (گفتگو) زیر شاخ حجامت ماندن، و به‌مجاز، گرفتار شخص پرچانه و سمج شدن؛ هرکس گرفتار پرحرفی کسی می‌شد، می‌گفتند: گرفتار شاخ شده‌است. (شهری^۱ ۵۰۷/۱)

شاخابه šāx-āb-e. ۱. (کشاوری) نخستین سرشاخه رود که به جریان اصلی یا رود بزرگ‌تر وارد می‌شود. ۲. (علوم‌زمین) پیش‌رفتگی کوچک آب دریا، دریاچه، و رود در ساحل.

شاخاور šāx-āvar [= شاخ‌آور] (صف.) (قد.) پرشاخه: گفت: من نهالی‌ام نشانده از پادشاه... و در چمن اقبال او شاخاور شده. (رشیدالدین ۱۷)

شاخ‌بزی šāx-boz-i (صد.) (ساختمان) ویژگی طاق آجری با خیز زیاد، شبیه مثلث متساوی‌الساقینی که دو ساق آن منحنی باشد. **شاخچه** šāx-če (مصدر، شاخ، ا.) (قد.) شاخه کوچک؛ شاخک؛ هیچ شاخ و شاخچه عملی نبُود در حق و در باطل که بر هر برگ وی خط کزی و راستی نبُود. (بهاء‌الدین خطیبی ۶۶/۲)

□ **س بستن** (مصدر، ا.) (قد.) (مجاز) تهمت زدن؛ افترا زدن: هزار شاخچه بر خویش بسته‌ام طالب! / اگر به غیر درافتم بین چه‌ها بندم. (طالب آملی: آندراج)

❦ • کشیدن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) تهدید کردن: عاشق مالربوده، شروع کرد به شاخ‌شانه کشیدن. (شاهانی ۱۵۹)

❧ برای کسی ~ کشیدن (گفتگو) (مجاز) او را تهدید کردن: برایشان شاخ‌شانه کشیدم و با زاغوله گلاویز شدم. (میرصادقی^{۱۱}) زن‌ها... اگر... شوهرشان کارهای بود، برای زن‌اوستا شاخ‌وشانه می‌کشیدند. (آل‌احمد^{۱۲}) آنها... شاخ‌وشانه هم برای هواخواهان و ثوق‌الدوله می‌کشیدند. (مستوفی ۶-۵/۳) نیز ~ شاخ‌وشانه کشی.

❨ شاخص sāxes [عر.] (ص.) ۱. برجسته؛ ممتاز: [آنها] در تمام ده بسیار شاخص بودند و با نظر احترام‌آمیز خاصی نگرسته می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ۲. (ا.) (مجاز) نمونه؛ الگو؛ سرمشق: صحبت رفت روی آن‌که شاخص که باشد؟ توانستم کسی را اسم بیزم. (مخبرالسلطنه ۳۷۸) ۳. (اقتصاد) عددی که میانگین ارزش مجموعه‌ای از اقلام مرتبط با یک‌دیگر را برحسب درصدی از همان میانگین در فاصله زمانی دو تاریخ بیان کند: شاخص بهای روغن نباتی. ۴. (فنی) خط‌کش مدرّجی که در نقشه‌برداری به کار می‌رود. ۵. (قد) ساعت آفتابی. ~ ساعت ~ ساعت آفتابی. ۶. (قد) نشانه، به‌ویژه نشانه‌ای برای تعیین مقدار بالا آمدن یا پایین رفتن آب یا نشانه‌ای که در جاده‌ها به‌عنوان راه‌نما می‌گذاشته‌اند؛ علامت: ایشان... نزد هیچ شاخص توقف ننماید و در هیچ منزل لنگر همت نیفتند. (قطب ۱۵۵)

❩ ~ زنجیرهای (اقتصاد) شاخصی که مقدار آن در هر زمان معین به‌جای عدد ثابت سال پایه، به عدد پایه سال پیش از خود مربوط باشد.

❪ sāxes.e [عر.: شاخصه] (ا.) (اقتصاد) شاخص (بر. ۳) ~: شاخصه‌های رشد و توسعه.

❫ sāxes.iy[y]at [عر.: شاخصیّه] (امص.) امتیاز: هر بچه برای خود شاخصیت و افتخاری می‌دانست که بتواند در مجلس سیدالشهدا (ع) خدمتی

شاخ‌حسینی sāx-hoseyn-i [فا.عر.فا.] = شاه‌حسینی [صند. ا.] (عامیانه) (مجاز) ۱. آن‌که در سوگواری روز عاشورا قمه می‌زند. ۲. ضعیف؛ لاغر؛ نحیف: الخلاصه، همه آنها تریاکی مافنگی و بواسیری و شاخ‌حسینی و... درهم می‌لولیدند. (هدایت ۱۲۵۶)

❬ شاخ‌دار، شاخ‌دار sāx-dār (صف.) ۱. دارای شاخ. ~ شاخ (بر. ۱): شکارهای شاخ‌دار را رها کرده‌بودند. (حاج‌سیاح^۲ ۱۱۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار عالی: سور نصرت‌الملک خیلی عالی و بدقول معروف از سوره‌های شاخ‌دار بود. (مستوفی ۳۹/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) ~ دروغ ~ دروغ شاخ‌دار.

❭ شاخسار sāx-sār (ا.) ۱. شاخه درخت، یا محل انبوهی شاخه‌های درخت: هشت پنجره، هشت جهت را بکشاید تا باد بر شاخسارها بوزد. (پارسی‌پور ۳۸۶) ~ زمزمه نسیم بهاری در شاخسار درخت‌های ارغوان، قاصد خوش‌خبر صبح‌گاهان ماه اردیبهشت بود. (جمال‌زاده^۱ ۳۹۴) ~ درخت آن‌که برون آرد بهاری / که بشکافد سر هر شاخساری. (نظامی^۳ ۱۰۹۳) ۲. (فنی) حدیده (بر. ۲) ~.

❮ شاخسینی sāx-seyn-i [فا. از عرفا.] مخفّر. شاخ‌حسینی [صند. ا.] (عامیانه) (مجاز) شاه‌حسینی ~.

❯ شاخ [و] شانه sāx[-o]-šāne (ا.) (قد) ۱. (موسیقی) نوعی ساز: موسیچه زخمه طنبور با شاخ‌شانه ژرژور بساخته. (ورابینی ۷۱۱) ~ طنبور و کتاب و ترد و شطرنج / چنگ و دف و نای و شاخ‌وشانه. (انوری^۱ ۷۲۳) ۲. شاخ‌وشانه گاو یا گوسفند که در قدیم وسیله‌ای برای گدایی بوده‌است. گاو گرومی از گدایان برای گدایی، شاخ‌گاو یا گوسفند را در یک دست و شانه را بر دست دیگر می‌گرفتند و به در خانه‌ها و دکان‌ها می‌رفتند و با کشیدن شاخ بر شانه صدایی درمی‌آوردند و مردم به آنها پولی می‌دادند، و اگر مردم در دادن پول تأخیر می‌کردند، آنها تهدید می‌کردند که خود را خواهند کشت.

یکند. (اسلامی ندوشن ۲۴۰)

شاخک šāx-ak (ا.) ۱. (مصغ. شاخ) شاخه کوچک درخت: فرخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود/ وقت رستن هوس نشوونمایی دارد. (پروین اعتصامی ۲۵۷) ۲. (جانوری) زائده بلند متحرک روی سر بندپایان، که معمولاً اندام حسی (لامسه، بویایی، و مانند آنها) است و در برخی سخت‌پوستان برای شنا کردن به کار می‌رود.

شاخک‌داران š.-dār-ān (ا.) (جانوری) جانورانی مانند هزارپا و سخت‌پوستان که دارای شاخک‌هایی در سر و معمولاً به صورت جفت هستند.

شاخک‌دوزی šāx-ak-duz-i (حامصه، ا.) ساقه‌دوزی →

شاخ‌وشانه šāx-o-šāne (ا.) (قد.) شاخ‌شانه →
شاخ‌وشانه‌زنان š.-zan-ān (ف.) (مجاز) تهدیدکنان؛ درحال تهدید: آتش از حلق او زیانه‌زان/ یاهوگویان و شاخ‌وشانه‌زنان. (۹: بیغمی ۸۳۶)

شاخ‌وشانه‌کشی šāx-o-šāne-keš-i (حامصه.) کشیدن شاخ بر شانه، و به مجاز، تهدید کردن: شاه از شاخ‌وشانه‌کشی شاه‌زادگان خوشش نمی‌آمد. (پارسی‌پور ۱۷۳) نیز ← شاخ‌[و]شانه.

شاخه šāx-e (ا.) ۱. (گیاهی) هریک از انشعاب‌های ساقه گیاه: دو شاخه چوب انجیر تازه برد و پهلوش نهاد. (شهری ۲۶۳/۳) ۲. (جانوری، گیاهی) (مجاز) یکی از گروه‌های بزرگ در رده‌بندی گیاهان یا جانوران شامل چندین رده مشابه که در آن، صفات بسیار کلی موجودات زنده در نظر گرفته می‌شود. ۳. شعبه: هندسه شاخه‌ای از علم ریاضیات است. ۴. یک شاخه آب یا آبگیر هم از آن طرف دریاچه جدا می‌شد. (دریابندری ۷۲) ۴. (مجاز) هریک از بخش‌های وسایلی مانند چل‌چراغ، لاله، لوستر، جالباسی، و مانند آنها که شبیه شاخه درخت است: قاری‌ها

زیر چل‌چراغ و چهل‌شاخه بلور... قرآن می‌خواندند. (گلشیری ۳۲۳) ۵. چهل چراغ‌های صدشاخه برنزی... تالار را مثل روز روشن کرده بود. (مستوفی ۱۴۲/۲) ۵. واحد شمارش تیرآهن، نبات، سیم، و مانند آنها: ده شاخه تیرآهن، سه شاخه نبات. ۶. (مجاز) دسته: [او] شاخه عینک خود را می‌جوید. (مستوفی ۵۳۳/۳) ۷. (قد.) (مجاز) فروغ و جزئیات: دانشمندان اندر شاخه‌های فقه، روز از سپیده دمیدن دارند. (بیرونی ۶۹)

شاخ از این ~ به آن ~ پریدن (گفتگو) (مجاز) ۱. ← شاخ ۵ از این شاخ به آن شاخ پریدن (م. ۱): بگو بلد نیستم، خلاص کن! چرا از این شاخه به آن شاخه می‌بری؟! (شهری ۱۸۰/۲) ۲. ← شاخ ۵ از این شاخ به آن شاخ پریدن (م. ۲): تمام کسانی که پای‌بند به اصولی در زندگی نیستند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همین‌طور فکر می‌کنند. (علوی ۷۴^۱)

شاخی šāx-i (صده، منسوب به شاخ) ۱. ساخته‌شده از شاخ؛ ازجنس شاخ: سوسمار... هرازگاهی با پنجه‌های شاخی... کسی را برمی‌دارد. (بهرامی: شکوفای ۹۲) ۲. (ا.) (کشاورزی) چوبی سه‌شاخه و دسته‌دار که دهقانان با آن غله را باد می‌دهند تا دانه از کاه جدا شود. نیز ← چهارشاخ (م. ۱).

شاخین šāx-in (صده.) (قد.) پرشاخه: یل پهلوان دید دیوی نژد/ سیاهی چو شاخین درختی بلند. (اسدی^۱ ۱۱۱)

شاد šād (صده) ۱. بدون غم و اندوه: خوش‌حال؛ مسرور؛ مق. غمگین: وقتی به دیدنش رقتم، دیدم مثل همیشه شاد و خندان است. ۵. روانش شاد باد. (اقبال ۵^۲) ۶. تو بر تخت زر با سیاوخش راد/ به ایران بباشید خندان و شاد. (فردوسی ۵۵۵^۴) ۲. ویژگی آنچه سبب شادی می‌شود: رنگ

بود. (فردوسی^۴ ۱۴۹)

• **شاد کردن** (مصدر). (قد.) خوش حال و بشاش کردن: بشد شاد سهراب از گفت مرد / بختید و رخساره شاداب کرد. (فردوسی^۳ ۳۹۳)

• **شادابی** (جامد). وضع و حالت شاداب؛ شاداب بودن؛ تروتازگی: شادابی و طراوت گلها همه را مجذوب کرد.

• **شادان** šād-ān (ص). ۱. شاد؛ مسرور: [باین همه] از... جفای تو سخت شادان است. (قاضی ۱۱۶) ۲. هرکجا سیزهست شادان یاری از دیدار یار. (فرخی^۱ ۱۷۶) ۳. (قد.) باحال شاد؛ شادمانه: نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی / تادری می‌کده شادان و غزل‌خوان بروم. (حافظ^۱ ۲۴۷) ۴. قضا را از قضا یک روز شادان / به صحرا رفت خسرو بامدادان. (نظامی^۳ ۴۳)

• **شدن** (گشتن) (مصدر). شاد شدن؛ خوش حال شدن: بر غزل و نصب هیچ صدی شادان و معزونی نخواهم گشت. (افضل‌الملک ۲۳۲) ۵. از شدت غمگین نشود و از نعمت شادان نشود. (احمد جام ۱۶۸)

• **شاد کردن** (مصدر). (قد.) شاد کردن؛ خوش حال کردن: شادان جز او را کی کند / از جانور سیم‌وزرش؟ - بی طاعتی میراث داد / ایزد ز ملک طاهرش. (ناصر خسرو^۸ ۲۶۸)

• **شادباد** šād-bād (ا). (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: دو خانه نوایی چاکاوک ز نیم / شادباد و دگر نوش‌باد. (سوزنی: جهانگیری ۳۸۱/۲)

• **شادباش** šād-bāš (شج. ا). هنگام آرزو کردن شادی برای کسی، خطاب به او گفته می‌شود: اگر شعر، شاد و خوب و امیدبخش بود، فریاد هلهله از حاضران بلند می‌شد و به صاحب فال شادباش می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ۵. من چون شنیدم از دور آواز مطربانش / و آن شادباش کهر و آن نوش‌باد مهتر... (امیرمعزی ۲۹۹)

• **شادبود** šād-bud (مصدر). (قد.) شاد بودن؛ شادی: قدم پوینده مرحله شادبود جوید نه منزل زادبود. (حمیدالدین ۱۶۲)

شاد، فیلم شاد. ۵ وفادار است میعاد، توقف نیست در داد / عطا و بخشش شادت نه نسیهست و نه فردایی. (مولوی^۲ ۱۵۲/۷) ۳. (قد.) با شادی و خوشی: شاد از خانه بیرون رفت. ۵. شه شاهان به پیروزی یکی روز / نشسته شاد با ویس دل‌افروز. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۶۰)

۵. به بلخ آمدم شاد و پیروزبخت / به فر جهان‌دار باتاج و تخت. (فردوسی^۳ ۴۹۱)

• **آمدن** (مصدر). (قد.) خوش آمدن: دو پیچاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوان‌مرد شاد. (فردوسی^۳ ۱۵۱)

• **خوردن** (قد.) به شادی خوردن و گوارا بودن: گفتم: آری، گیاهی خورده‌ام، اما از مرغزار حقیقت. زاهد فرمود: شاد خوردی و نیک خوردی. (جامی^۸ ۲۶۵)

• **داشتن** (مصدر). (قد.) ۵. شاد کردن: به دیدار دستان شوم شادمان / به تو شاد دارم روان یک زمان. (فردوسی^۳ ۱۳۹)

• **شدن** (مصدر). احساس خشنودی و نشاط کردن؛ خوش حال شدن: معلوم بود که از حرف‌های او شاد شده‌است. ۵. چون کار نیک کند، وی را مدح و ستایش کند و چیزی دهد که بدان شاد شود. (بحرالنفوذ ۲۲۱)

• **شاد کردن** (مصدر). غم و اندوه کسی را از بین بردن: با آمدنت شادم کردی. ۵. نخستین نیایش به یزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید. (فردوسی^۳ ۱۷۷۶)

• **شادنگول** (گفتگو) ۱. خوش حال و سرحال: همیشه خدا شادوشنگول بود. (الاهی: شوکانی ۷۴) ۵. مادر بزرگ هم شادوشنگول است. (ترقی ۸۳) ۲. باحالت شاد و سرحال: دخترها و پسرهای بیرون می‌آمدند... شادوشنگول. (درویشیان ۳۶) ۵. مردم... شادوشنگول قطرات تلخ و سیاه قهوه را روی زبانشان پخش می‌کردند. (آل‌احمد^۴ ۱۹۹)

• **شاداب** šād-āb (ص). ۱. باطراوت؛ تازه: هرچیز که شاداب بود، افسرده و پژمرده گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۷)

۵. خانه‌ای دیدم وسیع. حوض آبی با درخت‌های شاداب. (امین‌الدوله ۲۴۳) ۲. (قد.) (مجاز) آباد و پررونق: همان مادر دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب

شادبهر šād-bahr (ص.) (قد.) ۱. آن‌که از شادی بهره دارد؛ نیک‌بخت و شاد: پسر را می‌گفت‌کای شادبهر/ خرت را می‌نامدادن به شهر. (سعدی ۶۷^۱) ۲. (قد.) در حال شادی: یکی روز فارغ‌دل و شادبهر/ برآسوده بود از هوس‌های دهر. (نظامی ۱۵۴^۷)

شادخوار šād-xār (صفه، ا.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌حال؛ شادمان: تو شادی کن ار شادخواران شدند/ تو با تاجی از تاج‌داران شدند. (نظامی ۳۳۴^۷) ۲. خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز/ تو شادخوار و بداندیش‌خوار و انده‌خوار. (فرخی ۶۶^۱) ۳. شراب‌خوار: کام از تلخی غم چون زهر گشت/ بانگ نوش شادخواران یاد باد. (حافظ ۷۱^۱) ۴. شنبلیله گفته چو رخسار دردمند/ آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار. (قطران ۱۷۹)

شادخواران š.-ān (قد.) (قد.) (مجاز) با شادی و خوش‌حالی: تو از بیرون نشسته بانگ‌داران/ به خانه او نشسته شادخواران. (فخرالدین گرجانی ۱۹۱^۱)

شادخواری šād-xār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌حالی؛ شادمانی: مردم می‌کوشند... تمام دوازده ماه را به سلامت، به آسایش، و به شادخواری به‌سر بزنند. (زرین‌کوب ۴۴۸^۳) ۲. کاروان‌های شادی تلایه شادخواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته‌به‌دسته بدین‌جا پیاده می‌شدند. (نفیسی ۳۸۵) ۳. به‌گاه غم سزای غم‌گساری/ گم شادی سزای شادخواری. (فخرالدین گرجانی ۱۶۱^۱) ۴. خوش‌گذرانی: روح شادخواری و عشرت‌پرستی هم که تاحدی لازمه جوانی [دقیقی] است... (زرین‌کوب ۱۹^۱) ۵. از آن‌پس دو عاشق همواره به دیدار و می‌گساری و شادخواری خوش بودند. (مثنوی ۱۹۴) ۶. اضعاف حرف‌هایی کنز شعر من شنیدی/ نیکیت باد و نعمت، شادیت و شادخواری. (متوچهری ۱۰۰)

شادخه šādexe [عربی: شادخة] (ا.) (قد.) (مجاز) لکه سفید در چهره که آن را نشانه‌ای از کار زشت و ناروا می‌دانسته‌اند: شادخه‌ای از لوم بر روی روزگار او ظاهر شد که سال‌ها عار و عوار آن باقی باشد. (جرفادقانی ۱۹۵) ۷. به‌وقت آن‌که تو را مهمی فرماید...

روی نیک‌خدمتی به شادخه طمع مشوه نگردانی. (دربانی ۶۹۰)

شادراز šā-derāz (ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شاگرد قدبلند: میرزا از بی‌استعدادی این شادراز خیلی عصبانی بود. (مستوفی ۲۴۹/۱)

شادروان šād-ravān (ص.) ۱. دارای روان شاد، و برای دعا و احترام، به شخص درگذشته، گفته می‌شود: آمرزیده؛ مغفور؛ مرحوم: میرزا محمود کتاب‌فروش... از دوستان... پدر شادروان بود. (جمال‌زاده ۵^۳) ۲. (قد.) شاد؛ شادمان: تو شادروان می‌باش که شادروان شروان را به جاروب سطوت از خار و خشاک بدعت حاشاکه چو نان رفته‌اند که نه خار ماند و نه خس. (خاقانی ۸^۱)

شادروان šādo(a)r-vān (ا.) (قد.) ۱. خیمه؛ چادر؛ سراپرده: به شادروان شیرین برد شادش/ به رسم خواجگان کرسی نهادش. (نظامی ۲۱۷^۳) ۲. پرده بزرگی که در مقابل در خانه و ایوان پادشاهان می‌آویخته‌اند: آن پوست را... از در بر مثال شادروانی آویخته‌است. (جویی ۴۴/۲) ۳. مداین را غارت کردند... و شادروانی بیاوردند به مروارید و زربانه که قیمت آن خدای داند. (ترجمه‌تفسیری ۳۵۴) ۴. هر چیز گسترده‌ای مانند قالی یا روتختی. نیز شادروانک: کنون برافکنند از پرنیان درخت ردا/ کنون بگسترند از حله باغ شادروان. (فرخی ۲۵۳^۱) ۵. دیوار ضخیم؛ سد؛ حصار: به عرض رودخانه شادروانی بنا نماید تا آب مرتفع گردد. (شوشتری ۴۵) ۶. گرداگرد این شهر، شادروان خواهم که بیفتکند. (بلعی ۶۰۹)

۷. زدن (مصل.) (قد.) سراپرده زدن؛ خیمه زدن: ما بر این گردون تنق‌ها می‌تنیم/ بر زمین آیم و شادروان زیم. (مولوی ۲۱۱/۱)

۸. مروارید (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان باربد: چو شادروان مروارید گفنی/ لبش گفنی که مروارید شفتی. (نظامی ۱۹۱^۳)

شادروانک š.-ak (مصفی.) (مضغ.) شادروان، ا.) (قد.) شادروان کوچک. شادروان (م. ۳): دارافزین‌ها

شدن: پهلوان نیکوی ما... از ایراد این خطابه چه قدر شادمان شد! (قاضی ۲۰)

• **شاد کردن** (مص.م.) شاد کردن؛ خوش حال کردن؛ گفتیم: هوای می‌کده غم می‌بزد ز دل / گفتا: خوش آن‌کسان که دلی شادمان کنند. (حافظ^۱ ۱۳۴)

شادمانگی š-e-gi (حامص.) (قد.) شادی؛ خوش حالی: شادمانگی و اهتزاز که او را هست، به مزید سعادات مجلس عالی... باز نماید. (وطواط^۲ ۱۵۰) بدین ظفری که روی نمود و نصرتی که دست داد، شادمانگی و ارتیاج و مسرت و اعتداد افزایش. (نصرالله منشی ۱۲۴)

شادمانه šād[-e]-mān-e [= شادمان] (ص.) ۱. شادمان؛ شاد؛ خوش حال؛ مسرور: از بهر نیک‌بود، زود شادمانه و انده‌کن مباش. (عنصرالمعالی^۱ ۳۲ ح.) دلش شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار. (فردوسی^۳ ۱۰۹۸) ۲. (قد.) با شادی و خوش حالی: مردم، شادمانه و صلوات‌گویان در زیر باران تند می‌دویدند. (پارسی‌پور ۴۸) درون بردندش از در شادمانه / به خلوت‌گاه آن شمع زمانه. (نظامی^۳ ۱۰۵۳) کام‌ران باش و شادمانه پزی / دشمنانت اسیر گرم و خزن. (فرخی^۱ ۳۲۴)

• **شاد شدن** (مص.ل.) شاد شدن: ملک داراب از گرفتار شدن طارق عیار به‌غایت شادمانه شد. (بیغمی ۸۳۶)

شادمانی šād[-e]-mān-i (حامص.) شادی؛ شُرو؛ خوش حالی: غرق در مسرت و شادمانی بود. (جمال‌زاده^۱ ۴۰۵) غم و شادمانی نمائد و لیک / جزای عمل مائد و نام نیک. (سعدی^۱ ۷۲)

• **شاد کردن** (مص.ل.) شادی کردن؛ خوش حال شدن: وقتی خود را در اتاق تازه خود تنها دیدم، در دل شادمانی‌ها کردم. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۴) مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نمائد پس از وی بسی. (سعدی^۱ ۱۸۸) و زآن‌پس همه شادمانی کنید / ... (فردوسی^{۱۳} ۱۲۱۹)

شادمند šād-mand (ص.) (قد.) شادمان؛ شاد؛ مسرور: تویی صاحب تاج و تخت بلند / شده ملک ایران

برکشیده همه مکمل به انواع گوهر، و شادروانکی دیبای رومی به‌روی تخت پوشیده. (بیهقی^۱ ۷۱۳)

شادکام šād-kām (ص.) ۱. خوش حال و سعادت‌مند؛ شاد و خوش‌بخت: سخت نیکو شهری دیدم. همه دکان‌ها درگشاده و مردم شادکام. (مینی^۳ ۱۸۸) چنین گفت موبد که مردن به نام / به از زنده، دشمن بر او شادکام. (فردوسی^۳ ۴۲۷) ۲. (قد.) با حالت شادکامی و خوش حالی: بر شادگونه تکیه زده شاد و شادکام / دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام. (فرخی^۱ ۴۵۳)

• **شاد شدن** (مص.ل.) خوش حال و مسرور شدن: به‌راستی شادکام شدم. (جمال‌زاده^۸ ۱۴۳) چنین گفت کاری شنیدم پیام / دلم شد به دیدار تو شادکام. (فردوسی^۴ ۱۱۳)

شادکامانه š-āne (قد.) با شادی و خوش حالی: روندگان شادکامانه جواب می‌دادند: محتاجیم به دعای شما. (اسلامی‌ندوشن ۶۳)

شادکامه šād-kām-e (ص.) (قد.) شادکام (م.) ۱. → از بهر آن‌که مال‌ده و شادکامه بود / بودند خلق زو به‌همه وقت شادمان. (منوچهری^۱ ۲۱۱)

شادکامی šād-kām-i (حامص.) شادکام بودن؛ خوش حالی و سعادت: شادکامی و سعادت‌مندی ما همین است و بس. (جمال‌زاده^۶ ۲۹۲) افواج شادکامی و غیبت در طلب تو ایستد. (نصرالله منشی ۱۸۱)

• **شاد کردن** (مص.ل.) (قد.) خوش حال شدن: شادکامی مکن، که دشمن مُرد / مرغ، دانه یکان‌یکان چیند. (سعدی^۲ ۸۲۲)

شادگونه šād-gune (ل.) (قد.) بالش؛ متکا؛ بر شادگونه تکیه زده شاد و شادکام / دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام. (فرخی^۱ ۴۵۳)

شادمان šād[-e]-mān (ص.) ۱. شاد؛ خوش حال؛ مسرور: هر غربی که در شهر تبت شود، خرم و شادمان باشد بی سببی. (بحرالنفاد^۳ ۳۹۹) ۲. (قد.) با شادی و خوش حالی: شادمانه: خوش دل و شادمان و کام‌یار حرکت کردیم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۳۱) • **شاد شدن** (مص.ل.) شاد شدن؛ خوش حال

ز تو شادمند. (۹: مروی ۹۶)

شادن šāden [ع.]. (ا. (قد. (جانوری) آهوی جوان که تازه شاخ برآورده است: ارغوان را همه یک ساله چنان بلعیدند/ کاژدها آدمیان را و پلنگان شادن. (وحید دستگردی: مخبر السلطنه ۳۴۰)

شادنج šādanaj [معر. از فا: شادنه] (ا. (قد. (علوم زمین) شادنه ↓: اگر پاره‌ای شادنج به ریشی انداختند، آن جراحت آماس نکند. (حاسب طبری ۲۵)

شادانه šādane (ا. (قد. (علوم زمین) نوعی سنگ به رنگ‌های مختلف و بیش تر سرخ که گرد آن در پزشکی قدیم به کار می‌رفته است: بگير سرمه و شادنه... این همه را بکوبد و پساید و... به چشم فروکند. (اخوینی ۲۷۴)

شادورد šād-vard [= شابورد] (ا. (قد. ۱. هاله ماه: بر شکل شهر محیط بدان دیار چنانکه شادورد ماه به ماه محیط باشد، خدندی سازند. (ابن فندق ۱۵) ۲. تخت پادشاهان؛ اریکه: بدین گونه از شادورد مهی/ همی گشت تا شد به روی زمی. (فردوسی ۲۴۶۹) **شاده** šād-e (ص. (قد. شادمان؛ شاد: هم بر لب خویش بوسه داده/ کای شادی جان و جان شاده. (مولوی ۴۱۲/۵)

شادی šād-i (حامص. ۱. وضع و حالت شاد؛ شاد بودن؛ خوش حالی؛ سُرور: او... از شوق و شادی، اشکش جاری گردید. (جمال زاده ۱۶ ۱۳۰) ۲. برهن ز شادی برافروخت روی/ پسندید و گفت: ای پسندیده گوی... (سعدی ۱۷۹) ۳. امیر گفت: بسم الله، به شادی و مبارکی خرامید! (بیهقی ۳۷۴) ۲. (ا. (قد. جشن: در این بزمگه، شادی آراستند/ جهان را بخواندند و می خواستند. (اسدی ۷۲)

• **شاد** (قد. به یاد؛ به سلامتی: رطل گرانم ده ای مرید خرابات/ شادی شیخی که خانقاه ندارد. (حافظ ۸۷) ۲. غم، شریتی ز خون دلم نوش کرد و گفت: / این شادی کسی که در این دور خرم است. (سعدی ۳۷۴)

• **سه کردن** (مص. د. ابراز خوش حالی کردن؛ خوش حال شدن: فردوسی... هیچ وقت از سیاه روزگاری کسی اگرچه دشمن باشد، شادی نمی‌کند.

(فردوسی ۱۱۱) ۳. خدم و حشم و رعیت، جمله

شادی ها کردند. (نظامی عروضی ۱۱۷)

• **[به] کسی (چیزی) خوردن** (قد. به یاد و سلامتی او (آن) مشروب الکلی نوشیدن: بر جهان تکیه مکن و در قدی می داری/ شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان. (حافظ ۲۶۷) ۲. ناخورده غمی نماند، شاید که کنون/ شادی دلم خورم که چندین غم خورد. (کمال اسماعیل: تزلت ۲۵۰)

شادی آور šād-i-āvar (ص. (قد. شادی بخش →: فیلم، ماجرای دل چسب و شادی آور داشت. ۲. می شادی آور به شادی نیم/ ز شادی نهاده به شادی دهیم. (نظامی ۴۸۴)

شادی افزایی šād-i-afzā-yi (ص. (قد. افزون کننده شادی: بخند [دخترم] ای شادی افزای زمانه هستی. (نفیسی ۴۲۴)

شادیانه šād-i-y-āne (ص. (قد. ۱. از روی شادی: یک جا تفنگچی متراکم بود و شلیک شادیانه می کردند. (نظام السلطنه ۱۱۸/۱) ۲. غلغله مسرت و شادمانی به اوج آسمان رسیده، تقارهای شادیانه به نوازش درآوردند. (اسکندریگ ۶۰) ۲. (ا. آهنگ و نوای شادی آور: در ورود به قلعه، شادیانه فتح نواختند. (گلستانه: لغت نامه ۱)

شادی بخش šād-i-baxš (ص. (قد. موجب شادی و سُرور؛ شادی آور: این برف بیش از هر چیز شادی بخش بود. (اسلامی ندوشن ۸۲) ۲. وعده های شادی بخش و بی مانند جامه عمل نبوده است. (قاضی ۵۲۵)

شادیچه šādi-je (ا. (قد. شادیچه ↓.

شادیچه šādi-če (ا. (قد. لحاف: هم چو گوهر کز صدف آید برون/ آید از شادیچه بیرون شادخوار. (ابرج ۱۸۹) ۲. چو بالش از همه کس بر سر آیم ار باشد/ دمی به زیرم شادیچه چون نهالچه. (پورهای جامی: جهانگیری ۳۸۶/۱)

شادی خور šād-i-xor (ص. (قد. (مجاز) ویژگی آن که به سلامتی کسی مشروب الکلی می نوشد: هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی/

شار ۲ šar. (ا.) (قد.) عنوان عمومی پادشاهان
غرجستان (ناحیه‌ای در افغانستان کنونی)
بوده است: باش تا بر باد بینی خانی رای و رای خان /
باش تا در خاک بینی شِ شور و شورِ شار. (سنایی ۲
۱۸۵) ○ خبر شنید که پیش از پی تو شار از گنگ /
گذشت و پیل بس پشت او قطار قطار. (فرخی ۶۲)

شار ۳ šar. [= شهر] (ا.) (قد.) شهر ۱ →.

شار ۴ šar. [سنس.] (ا.) (قد.) شاره ۲ →.

شارب šāreb [عر.] (ا.) ۱. موی پشت لب بالا
که به لب زیرین برسد؛ سبیل: صورتش حالت
گیرنده و خوشرو داشت با سر تراشیده، شارب، و ریش
کم. (هدایت ۹۹) ○ حاجی... آدم ظاهرالصلاح به نظر
می‌آمد. شارب زده، سیبه در دست. (حاج سیاح ۴۰۹) ۲.
(صد.) (ا.) نوشنده؛ آشامنده: شاربین خمر را حد
می‌زنم. (میرزا حبیب ۵۲۸) ○ منع آلات مطربی و شاربین
خمر نیز از این سیاق است. (لودی ۲۷۰) ○ از مائده و
مشرَب و پَر و کرم توسَت / آز و امل اهل هنر طاعم و
شارب. (سوزنی ۱۲۶)

شارب الخمر šāreb.o.l.xamr [عر.] (صد.) (ا.) (قد.)
شراب‌خوار: شارب‌الخمر و تارک‌الصلوة را به کنار
بگذاریم. (جمال‌زاده ۹۱) ○ در عهد مصطفی (ص)
شارب‌الخمری را در موضع خُنین آوردند... (آفسرایبی
۳۲۶)

شاربن šārbon [فر:] (ا.) (پزشکی) ۱.
سیاه‌زخم →. ۲. (منسوخ) قرصی از زغال که
برای درمان نفخ معده می‌خوردند: - نمی‌توانم
باقی بخورم. نفخ می‌کنم... - نفخ؟ زغال هم دارم...
شاربن. (← محمود ۱۸۳)

شارت و شورت šārt-o-šurt (اصو.) (گفتگو)
شات و شوت →: آژان دست‌بردار نبوده...
شارت و شورت خود را جلو هر کدام راه [می‌انداخت].
(شهری ۸۳/۵) ○ ناظم... مثل سگ بود. عصبانی، پُر
سروصدا و شارت و شورت. (آل‌احمد ۱۰۰۵)

• ~ کردن (نمودن) (مص.ل.) (گفتگو)
سروصدا کردن: خواستم شارت و شورت کنم و ادای
کلاس را در بیاورم. (آل‌احمد ۵۳۶)

مگر آن وقت که شادی‌خور و غم‌خوار تو باشم. (سعدی ۳
۵۵۹) ○ من بنده آن سرکه در او آهنگیست / شادی‌خور
کنجی که در او دل‌تنگیست. (یمین: نژت ۶۰۲)
شادی‌ده šād-i-deh (صف.) (قد.) شادی‌بخش
→: کار امروز بترگشت که نوید شدم / از تو ای کودک
شادی‌ده اندوهستان. (فرخی ۲۷۸)

شادی‌فزا šād-i-fazā [= شادی‌افزا] (صف.) (قد.)
شادی‌افزا →: اگر بدانی که هر بار کاغذی از شما
می‌رسد، تاچه‌حد برای من شادی‌فزا و غم‌گناه است...
(فانم مقام ۱۴۲)

شادی‌کنان šād-i-kon-ān (د.) همراه با شادی و
سُرور: بچه‌ها شادی‌کنان توی دِه راه می‌افتادند.
(اسلامی‌ندوشن ۸۲) ○ مرد فقیر چون در طریقی سفر
می‌کند، از برابر دزدان، خرامان و شادی‌کنان... گذر
می‌کند. (مینوی ۲۱۲)

شادی‌گرای šād-i-ge(a)rā[-y] (صف.) (قد.)
دوست‌دار و خواهان شادی و سُرور: بختند
شادان دو شادی‌گرای / جوان‌مرد هزمان بختی زجای.
(فردوسی ۱۲۷۳)

شاذ šāz [ع:] شاذ ۱ (صد.) نادِر؛ کم‌یاب: ضرورت
و رخصت را هرگز با شاذ و نادر و یا بالحن و غلط نباید
اشتباه کرد. (زیرین کوب ۸۳) ○ شاعر... شاید با استثناهای
بسیار شاذ و نادری وقتی قلم در دست می‌گیرد، مردم را
در نظر ندارد. (جمال‌زاده ۱۸ ط)

شاذه šāz.e [ع:] شاذَّة ۱ (صد.) (قد.) شاذ ۱: در
روایات شاذه آمده که پیغمبر خدا (ص) در شب اسرا بدان
شهر [بنی‌اسرائیل] رسید. (لودی ۲۳۸)

شار ۱ šār (بم.) شاریدن ۱. ← شاریدن. ۲. جزء
پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: آبشار. ۳.
(ا.) (فیزیک) مقدار سیال یا ذره‌ها یا انرژی‌ای که
در واحد زمان از یک سطح می‌گذرد؛ فلو:
شار الکتریکی، شار مغناطیسی.

• ~ مغناطیسی (فیزیک) حاصل‌ضرب
شدت میدان مغناطیسی در اندازه سطحی که
بر میدان عمود است و خطوط میدان از آن
سطح می‌گذرند.

شارح šāreh [عر.] (ص. ۱). آنکه مشکلات یک مطلب، کتاب، و مانند آنها را بیان کند؛ شرح‌دهنده: پوریایولی... از جانب‌داران و شارحین اصل مهدویت شیعه است. (حمید ۱۵) در میان ایشان [صحابه]، آفتاب نبوت و شارح و شارح شریعت... نشسته بود. [ابن‌فندق ۲۰۳]

شارژ šārž [فر.] (charge) (امص. ۱). عمل پُر کردن و ذخیره کردن چیزی در جایی: شارژ باتری، شارژ فندک، شارژ کیسول گاز. ۲. (۱). هزینه‌ای که ساکنان یک مجتمع مسکونی برای خدمات و نگهداری از مجتمع پرداخت می‌کنند: پول شارژ ساختمان را هنوز نپرداخته‌ام. ۳. (گفتگو) هزینه‌ای که در قبال خدمات داده شده به شخص، از او گرفته می‌شود: بیا برویم ویزیت دکتر، خودم چند بار رفتم. شارژشان زیاد نیست. (۴). (ص. ۱). (گفتگو) (مجاز) سرحال؛ فصیح ۳۵۰. شاداب: اگر شب چند ساعت راحت بخوابی، تمام روز بعد را شارژ هستی. ۵. (امص. ۱) (ورزش) شارژ کردن (م. ۴) → مدافع حریف، در حال شارژ بازیکن ما، توپ او را زد.

☐ ☐ **باتری** (برق) پُر کردن باتری از انرژی الکتریکی.

• **شدن** (مصل. ۱). ۱. (برق) ذخیره شدن برق در دستگاه‌هایی مانند باتری و خازن: باتری‌ها شارژ شدند. ۲. پُر شدن: تمام کیسول‌های گاز شارژ شدند. ۳. (گفتگو) (مجاز) تقویت شدن؛ نیرو گرفتن: شما را که دیدم، حسابی شارژ شدم و تا چند ساعت دیگر هم می‌توانم کار کنم. ۴. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، هل داده شدن بازیکن توسط حریف به منظور گرفتن توپ یا موقعیت او. نیز ← شارژ کردن (م. ۴): بازیکن ما توسط مدافع حریف شارژ شد و توپ را از دست داد.

• **کردن** (مصل. ۱). ۱. (برق) ذخیره کردن برق در دستگاه‌هایی مانند باتری و خازن. ۲. پُر کردن: کیسول‌ها را شارژ کردند. ۳. (گفتگو) (مجاز)

تقویت کردن؛ نیرو دادن: معلوم است که دیدار او حسابی شارژت کرده‌است. ۴. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، هل دادن حریف به منظور گرفتن توپ یا موقعیت او که معمولاً خطا محسوب می‌شود: مدافع حریف، درحالی‌که بازیکن ما را شارژ می‌کرد، توپ او را زد.

شارژدافر šārždāfer [فر.] (chargé d'affaires) (۱). (منسوخ) (سیاسی) کاردار (م. ۱) → امیر... سفیرگیری، شارژدافر... داریم. (دهخدا: ازبستانیا ۱۰۳/۲) مذاکرات میانه دولت و ملت و توسط شارژدافر انگلیس زیاد شد. (حاج‌سیاح ۵۶۰)

شارسان šār[-e]-sān [= شارستان] (۱). (قد). شارستان → برآورد پرمایه ده شارسان/ شد آن شارسان‌هاکنون خارسان. (فردوسی ۱۶۵۱)

شارستان šār-estān (۱). (قد). ۱. قسمت اصلی شهرهای قدیم که بر گرداگرد کهن‌دژ (قلعه حکومتی) ساخته می‌شد و شامل دکان‌ها و اماکن عمومی و خانه‌های عامه مردم بود. ۲. بر گرداگرد شارستان حصار می‌کشیدند و خارج از حصار را ریش می‌گفتند. نیز ← ریش (م. ۱): امیر برخاست و برنشت و به پای شارستان فرورفت با غلامان و حشم. (بیهقی ۳۸۵) ملک روم... به اهواز آمد به شارستان جندی‌شاپور. (بلعمی: گنجینه ۱۸۲/۱) ۳. ساختمان بزرگ؛ قلعه؛ قصر: هرکه باشد بر سنت و جماعت... بنا کند او را حق تعالی به هر روزی، شارستانی در بهشت. (احمدجام ۲۶) روی روان سلیمان را بود... و دیوان او را از آن شارستانی کردند رویین، و این شارستان اندر بیابان اندلس است. (ترجمه تفسیری ۳۴) ۳. شهر: احمد مختار مکی بود شارستان علم/ چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی. (سوزنی: لغت‌نامه)

شارستانی šār-estāni (ص. ۱). (قد). پارچه‌ای که از آن دستار درست می‌کرده‌اند: [خداوند] هر موضعی را مخصوص کرده‌است به فایده‌ای... شارستانی به شارستان و قوه‌ی به قوه‌ستان و خرما به سجستان. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۴۱/۲)

شارلاتان *šār-lātān* [فر: charlatan، از ایتا:]

[ciarlatano] (ص.ا.) (گفتگو) حقه‌باز؛ متقلب:

شما می‌توانید مرا ریاکار و شارلاتان تصور کنید.

(علوی^۱ ۶۱) ○ کله‌ای را... از دست‌پاچی عوضی

گذاشته‌اند رو گردن شارلاتان‌های مارگیر روباه‌صفت.

(شریعتی^{۱۰}) ○ ما دموکرات‌ها مصمم هستیم که دیگر

نگذاریم شارلاتان‌های دولتی و ملتی بر جان دموکراسی

مسلط شوند. (خیابانی: از صباتینما ۲/۲۱۱)

شارلاتانی *šār-lātāni* [فر.ا.] (حامص.) (گفتگو)

فریب‌کاری؛ تقلب؛ معرفیت را... توسط... دروغ و

شارلاتانی و پشت‌هم‌اندازی... به دست نیاورده بود.

(شهری^۲ ۱۳۸/۲) ○ در این منجلاپ... شارلاتانی،

حقه‌بازی باکمال شدت خودنمایی می‌کند. (مسعود ۲)

○ **سه کردن** (مص.ا.) (گفتگو) تقلب کردن؛

نیرنگ زدن: شارلاتانی کرده، به او جواب می‌دادیم که

باید منتظر ایام‌البیض شد. (افضل‌الملک ۳۲۹)

شارلاک *šār-lāk* [از انگ.] (ا.) (فنی) شلاک →.

شاروان *šār-vān* [مخف. شادروان] (ا.) (قد.)

شادروان →: یکی خسروی شاروان، گونه‌گون/

درازیش میدان اسبی فزون. (اسدی^۱ ۹۴)

شاره^۱ *šār-e* (ا.) (فیزیک) سیال (م. ۲) →.

شاره^۲ *šāre* [سنس. = شار] (ا.) (قد.) ۱. لباسی که

زنان هند می‌پوشند: پیش یک‌تأمه چشم‌چو آهوش

ز ضعف/ شده شیران جهان ریشه‌ای از شاره دوست.

(سنایی^۲ ۸۷) ۲. دستاری مرغوب که از

هندوستان می‌آورده‌اند: رست او بدان رگو و ترستم

من/ بر سر نهاده هژده‌گری شاره. (ناصرخسرو^۸ ۴۲۴) ○

یکی شاره سربند پیش آورد/ همه تاروپود اندر او

ناپدید. (فردوسی^۳ ۱۶۱)

شاری^۱ *šāri* [= شارک] (ا.) (قد.) (جانوری) سار^۱

→: بوالعارت ما آمده و ساخته باهم/ چون طوطیک

و شاری و چون طوطی و ساری. (فرخی^۱ ۳۷۶)

شاری^۲ *šār-i* (حامص.) (قد.) شار (= عنوان

عمومی حکام و پادشاهان غرجستان،

ناحیه‌ای در افغانستان کنونی) بودن، و

به‌مجاز، شاهی: پیش‌از همه شاهان است در ماضی و

شارش *šār-eš* (امص. از شاریدن) (فیزیک) ۱.

حرکت آرام و یک‌نواخت، بدون ایجاد

ناپیوستگی، مانند حرکت سیال‌ها. ۲. عبور

خطوط میدان الکتریکی، مغناطیسی، یا جاذبه

از منطقه‌ای از فضا، در مسیرهای مجزا.

شارشک *šārašk* (ا.) (قد.) (موسیقی) ریاب →.

شارع *šāre* [عر.] (ا.) ۱. راه؛ گذرگاه؛ کوچه؛

خیابان: آژان... اگر حق و حشاش رسیده‌بود... کسبی

کردن در شارع و پیاده‌رو عیبی نداشت. (شهری^۵ ۴۲/۵)

○ بگذار تا ز شارع می‌خانه بگذریم/ کز بهر جرعه‌ای همه

محتاج این دریم. (حافظ^۱ ۲۵۶) ○ بر شاری می‌گنشتم.

آواز زنی از بام شنیدم. (عبید: اخلاق‌الاشرف ۱۷) ○ شیخ

گرگانی مگر آن شمع شرع/ می‌شد اندر شاری با جمع

شرع. (عطار^۶ ۲۶۸) ۲. (ص.) آورنده دین؛ واضع

شریعت: در قضایای شرعی... بر موجب شارع

علیه‌الصلوة والسلام قیام تواند نمود. (نخجوانی ۲/۴۵۲)

○ **سه عام** محل عبور همه مردم؛ گذرگاه

همگانی: این‌جا شارع عام بود. جوی سرباز وسط

کوچه... و فضای کوچه دل‌بازتر بود. (آل‌احمد^۴ ۳۸)

شارق *šāreq* [عر.] (ص.ا.) (قد.) تاباننده؛

نمایان‌کننده؛ آشکارکننده: باب اول [کتاب] در

نمایش نور وجود و تجلی ذات مسعود که شارق عنایت

یزدانی است. (قائم‌مقام ۳۷۳) ○ ذره نژود جز حقیری

منجسم/ ذره نژود شارق لایق‌قسم. (مولوی^۱ ۲۱۶/۳)

○ **سه شدن** (گشتن) (مص.ا.) (قد.) طلوع

کردن: همه شب منتظر می‌بود تا صبح صادق از افق

باختر شارق گردد. (ظهیری سمرقندی ۱۸۳)

○ **سه کردن** (مص.م.) (قد.) تابان کردن: آفتاب

جلال جهان‌داری او را از مشارق اقبال... شارق و طالع

کرد. (ظهیری سمرقندی ۱۴)

شارک *šārak* [= شاری^۱] (ا.) (قد.) (جانوری) سار^۱

→: صدای شارک، نغمه ستور را در گوش او می‌نوازد.

(زیرین‌کوب^۱ ۶۱) ○ کبک نافوس‌زن و شارک ستورزن

است/ فاخته نای‌زن و بط شده ظنبور‌زا. (منوچهری^۱

۱) ○ اندر دشت‌ها و بیابان‌های وی جانوران گوناگون‌ند

چون پیل و گرگ... و طوطک و شارک. (حدود‌العالم ۶۴)

□ ~ **کوچک** (~ **کوچک**) (گفتگو) ادرار (م. ۱) →

□ ~ **موش** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) آب کم: چه بسا جوش و خروش‌هایی که به شاش موشی خاموش می‌شود. (جمال‌زاده ۱۸۳۱۶) نمی‌خواهم... سر این یک لقمه ملک خون‌ریزی بشود، همان‌جور که سر آن یک شاش موش آب شد. (آل‌احمد ۹۴۶)

□ ~ **و تِه کسی باهم قاطی شدن** (گفتگو) (مجاز) △ اوضاع و احوال او به هم ریختن: با سیاست چه‌جوری؟ می‌دانی که اوضاع فاراشمیش است. شاش و گُشاش باهم قاطی شده. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۴)

شاش ۲. [ع. ۱]. [ا. ۱]. (قد.) پارچه نخی و ابریشم‌دوزی شده که مانند دستار بر دور سر می‌پیچیدند: غلامانش... آن شاش پاره را هم‌چنان بر روی او تقاب بسته بودند. (افلاکی ۹۲۰)

شاش‌بند š-band. (مصد.) (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد ادرار در مثانه و دفع نشدن آن؛ حبس‌بول؛ حبس‌البول: هر عارضه درمان شناخته‌شده‌ای داشت، یا سرماخوردگی بود یا... کم‌درد... یا شاش‌بند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

□ ~ **شدن** (مصد.). (پزشکی) دچار شاش‌بند شدن. ~ شاش‌بند: اگر شاش‌بند شده‌بود، خنکی پیوسته‌اش می‌دادند. آبکی‌اش می‌دادند. (شهری ۱۷۷/۳)

شاش‌بندی š-i. (مصد.) (مسنوب به شاش‌بند) مبتلا به شاش‌بند: ارزش بولِ آسوده نزد مریض شاش‌بندی می‌باشد. (شهری ۳۹۳)

شاشو šāš-u. (مصد.). (گفتگو) ۱. آن‌که غالباً و بدون اختیار بشاشد: جای این شاشو را جدا بینداز. ○ هر شب خدا به غسل‌ها هم شاشید و خوب نشد... خانوادگی شاشو هستند. جداندرجد. (مخمل‌یاف ۷۵) ○ همان شهرام شرم‌نده و شاشو. (گلاب‌دره‌ای ۵۴۶) ۲. کثیف و نکبتی: حالا که قرار است روزیمان به کون خر بسته باشد، بایست این شاشوی ییزی این‌قدر واسه‌مان نره بکش؟ (نصیری‌پور: دونفر دمدار ۲۳۷: نجفی ۹۴۸)

شاشوسگ š-sag. (ا. ۱). (گفتگو) (دشنام) خطاب‌ی که هرگاه کودکان رخت‌خواب یا لباس خود را خیس کنند، به آنها می‌گویند: شاشوسگ! باز شلوارت را خیس کردی؟!

شاشه‌دان šāš-e-dān. (ا. ۱). (قد.) (جانوری) آلت تناسلی: عظیم‌ترین شهوت‌ها شهوت زنان است، و حاصل آن شاشه‌دانی است که به شاشه‌دانی رسد، و زن از خویشتن آنچه نیکوتر است، همی‌آراید، و تو از وی آنچه زشت‌تر است، طلب همی‌کنی. (غزالی ۱۴۳/۲)

شاشی ۱. šāš-i. (مصد.) (منسوب به شاش) (گفتگو) آلوده به شاش: شلوار شاشی.

شاشی ۲. š. (مصد.) (منسوب به شاش (= چاچ)) (قد.) ۱. چاچی (م. ۱) → ۲. چاچی (م. ۲) →: آن روز سه پاره جامه حریر مصری و شاشی نیکو خلعت فرمود و چندین بندگی‌ها کرد. (افلاکی ۷۸۹)

شاشیدن šāš-id-an. (مصد.). (م. ۱). (م. ۲). (گفتگو) ادرار کردن: بچه دوساله و تازه‌بالا... باز شاشیده‌بود. (آل‌احمد ۱۱۱۱) ○ سرم ترجیح این باشد که بریت اشک من شاشد/ برآشوبد، زند پنجه، رخم از خشم بخرشد. (مولوی ۱۰۹/۷۲)

□ ~ **به چیزی** (گفتگو) (مجاز) △ خراب کردن آن: این خیاطی که معرفی کردی، شاشید به لباس‌های من.

□ ~ **به چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) △ آن (او) را در برابر دیگران خوار و رسوا کردن: شاشید به تمام اداره و کارندهای آن.

□ ~ **تو [ی] چیزی** (گفتگو) (مجاز) △ ۱. شاشیدن به چیزی ↑ ۲. ریدن ○ ریدن تو چیزی.

□ **روی زمین سفت نشاشیدن** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) ~ زمین ○ زمین سفت نشاشیدن.

شاطر šāter. (ا. ۱). (ا. ۲). آن‌که در نانواپی، نان را به تنور می‌زند یا در تنور می‌نهد: وضع کارگر و شاطر و نان‌درآر خوب نیست. (گلاب‌دره‌ای ۳۶۷) ○ این خوش‌آمدگویی‌هایی بود که چون افراد به کسبه می‌رسیدند... به‌زبان می‌آوردند... اگر نانوا بود،

و شاطری را هم یاد گرفتیم. (← شهری^۱ ۲۳۵) ۳. (قد.) بی‌باکی؛ دلیری. نیز ← شاطر (م. ۶): به خون خلق فروبرده پنجه کاین حساست / ندانش که به قتل که شاطری آموخت! (سعدی^۲ ۳۵۵) ۳. (قد.) چابکی؛ زیرکی. نیز ← شاطر (م. ۵): از جوانان جاهل مباش، که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد. (عنصرالمعالی^۱ ۵۶)

شاطی sāti [عر.: شاطین] (ا.) (قد.) کرانه؛ ساحل: نگویم که بر آب قادر نی‌اند/ که بر شاطی نیل مستستی‌اند. (سعدی^۱ ۱۰۰) ○ صدهزار دریای هنر و فضیلت... از اشخاص اصفیا... بر شط آن رود و شاطی آن نهر توان یافت. (خاقانی^۱ ۱۴۳)

شاعر šā'er [عر.: (ص)، (ا.)] ۱. آن‌که شعر می‌سراید؛ سراینده. ← شعر (م. ۱): من نمی‌دانستم که ولی‌نعمت بزرگوaram شاعر هم هست. (قاضی ۶۵۱) ○ بالا گرفت و دولت والا امید داشت / هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد. (سعدی^۱ ۷۱۳) ○ دعوی کنی که شاعر درهم و لیک نیست / در شعر تونه حکمت و نه لذت و نه چم. (شهیدبخش: شاعران ۳۳) ۴. (ص.) (قد.) صاحب‌شعور؛ آگاه؛ مطلع: کاش آن‌قدر شاعر و قادر بودم که... در سلک غافلین نمانم. (فائز مقام ۱۹۰)

شاعرات sā'erāt [عر.: ج. شاعرة] (ا.) (قد.) شاعره‌ها. ← شاعره (م. ۱): تذکره شاعرات. (لودی ۲۷۸)

شاعرانه šā'er-āne [عر.فا.] (ص.) به‌شیوه شاعران، و به‌مجاز، با احساس؛ لطیف: با همان سخن و آهنگ شاعرانه گفت:.... (جمال‌زاده^۱ ۲۹) ○ خسرو، انکار شاعرانه خود را میل داشت به‌طرز ساده و عوام‌فهمی بیان کند. (علوی^۲ ۲۷)

شاعرباره šā'er-bāre [عر.فا.] (ص.) (قد.) آن‌که شعر و شاعران را دوست دارد؛ دوست‌دار شعر و شاعری: نیست شهرت‌طلب و خسرو شاعرباره / کهش به بیت و غزل و شعر روان بغیریم. (مولوی^۲ ۷/۴۲)

شاعریشه šā'er-piše [عر.فا.] (ص.) دارنده احساساتی لطیف مانند شاعران: [او] شاعریشه

سلام‌علیکم شاطرآقا. (شهری^۲ ۳۴۹/۴) ۲. (دیوانی) پیاده‌ای که با لباس مخصوص درجلو کالسکه یا اسب شاه یا بزرگان می‌رفت: مرد... بر اسبی زرد نشست. شاطری به‌جلو انداخت و با سواران شاه به‌راه افتاد. (فلسفی ۷۷۸/۲) ○ شاه... روزی با شاطرها... مسافرتی می‌رفته‌است. (مستوفی ۳۵/۱) ۳. (دیوانی) مأمور حکومتی: جماعتی از فزاشان و یساوان و شاطرها... به‌جان مردم افتادند. (جمال‌زاده^۱ ۳۱۶) ○ عمله دریاری، از فزاشان و یساوان و شاطران و پلیس، پیاده تا بیرون دروازه حضرت‌عبدالعظیم رفتند. (افضل‌الملک ۶۸) ۴. (قد.) قاصد؛ پیک: شاطر مذکور... پنج منزل را در یک روز طی کرده، جواب خط را رسانید. (گلدستانه: مجمل‌التواریخ ۱۳۸) ۵. (ص.) (قد.) چابکی؛ چالاک: گرچه شاطر بود خروس به جنگ / چه زند پیش باز رویین‌چنگ؟ (سعدی^۲ ۵۶۲) ○ پرمردم مباش که جوان شاطر نیکو بود. (عنصرالمعالی^۱ ۵۶) ۶. (قد.) دلاور؛ شجاع: مردی گمان می‌کرد که به پنجه‌ست و زور کتف / با نفس اگر برآیی دانه که شاطری. (سعدی^۲ ۷۵۳) ۷. (قد.) زیرک؛ باهوش: یار شاطر باش نه بار خاطر. (دهخدا^۲ ۲۰۲۹)

شاطرانه š-āne [عر.فا.] (ص.) (قد.) به‌شیوه شاطران. ← شاطر (م. ۲-۴): عبدالرحیم اصطخری... جامه‌های شاطرانه می‌پوشید و سگان داشت که به شکار می‌برد. (جامی^۱ ۲۴۶)

شاطرباشی šāter-bāši [عر.تر.] (ا.) (دیوانی) رئیس شاطران. ← شاطر (م. ۲-۴): شاطرباشی شاه، اختراعی کرده‌بود که آن را در معرض تماشا می‌لزمین گذاشته‌بود. (مصدق ۴۱) ○ شاطرباشی سعی می‌کرد که شاطرهای خود را از اشخاصی انتخاب کند که پاهای رونده‌ای داشته‌باشند. (مستوفی ۴۱۳/۱)

شاطرخانه šāter-xāne [عر.فا.] (ا.) (دیوانی) محل اجتماع شاطران در دربار. ← شاطر (م. ۲): حرم‌خانه،... شاطرخانه، نقاره‌خانه... را بیوتات سلطنتی می‌گفتند. (مستوفی ۲۷/۱)

شاطری šāter-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل شاطر. ← شاطر (م. ۱): توی این سفر، ناتوایی

خلق شده است و طبیعت خیامی دارد. (جمالزاده^۱ ۱۱۷)
شاعرمنش šā'er-manēš [عر.فا.] (صد.)
 شاعر پیشه ↑ : همان جا بود که جوانک شاعرمنش
 عاشق پیشه ای از آشنایان دیرینه خود را دیدم.
 (جمالزاده^۲ ۳۶)

شاعرنوازی šā'er-navāz-i [عر.فا.] (حامص.) نگه
 داشتن شاعر و صله دادن به او: به علت تزلزل
 اوضاع، کمتر مجال شاعرنوازی داشت. (زرین کوب^۳
 ۱۸۷) ○ جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام/ زین
 بُود شاعرنوازی عادت و رسم کرام. (سوزنی: لغت نامه^۴)

شاعره šā'er-e [عر.: شاعرة] (صد.) ۱. شاعر
 (زن): شاعره از فرشته وقت خواست... تا [مشورت]
 بکند. (هدایت^۵ ۶۵) ۲. (صد.) (قد.) درک کننده؛
 دراکه: وی قوه شاعره را مبدأ الهام خویش می داند.
 (زرین کوب^۱ ۲۸۲) ○ قوت شاعره من سحر از فرط
 ملال/ متفر شده از بنده، گریزان می رفت. (حافظ^۱ ۳۶۲)
شاعری šā'er-i [عر.فا.] (حامص.) عمل شاعر؛
 شعر گفتن؛ چاهمه سرایی: عجب از اوست که خود
 بهره شاعری ندارد و درباره شاعران سخن گوید.
 (قائم مقام^۳ ۳۵۶) ○ نگر نشمری ای برادر گزافه/ به دانش
 دبیری و نه شاعری را. (ناصر خسرو^۸ ۶۳)

○ ~ کردن (مص.ل.) (قد.) شعر گفتن: گویی باید
 و ببینید این شریف ایام را/ تا کند هرگز شما را شاعری
 کردن کبری؟ (منوچهری^۱ ۱۴۰)

شاعی šā'i [عر.] (صد.) ۱. (قد.) شیعی؛
 شیعه: اگر گفتی حنفی یا شاعی ام و از خراسان... که
 سنی باشی، او را قبول کردی، و اگر گفتی شاعی ام و از قم
 و کاشان... او را نپذیرفتی. (نظام الملک^۳ ۲۱۶) ○ ز آب
 خِزْد گر خبرستی تو را/ میل تو زی مذهب
 شاعیستی. (ناصر خسرو^۸ ۵۲۵) ۲. تابع؛ پیرو:
 شاعیان بنی امیه. (بلمی: معین)

شاغل šāqel [عر.] (صد.) ۱. آن که در مؤسسه،
 اداره، یا مانند آنها کار می کند؛ مشغول به کار:
 هنوز شاغلید یا این که بازنشسته شده اید؟ ۲. (قد.)
 مانع؛ بازدارنده: عارف را احوالی است که اندر آن،
 احتمال هیچ چیز نتواند کردن از کمترین آواز نرم نکیف

شاغلی دیگر. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۲۱/۳) ○
 مقصود نه رنج و گرسنگی است، ولیکن مقصود آن است که
 چندان خورد که معده گران نشود. و نیز حس گرسنگی
 نیابد، که هردو شاغل بُود و از عبادت بازدارد. (غزالی
 ۵۲/۲)

○ ~ شدن (مص.ل.) در مؤسسه، اداره، یا
 مانند آنها استخدام شدن؛ مشغول به کار شدن:
 هنوز بی کاری یا بالاخره شاغل شدی؟

شاغول šāqul [= شاقول] (ا.) (ساختمان) شاقول
 →

شاف šāf (ببر. شافیدن) (قد.) ← شافیدن.
شاف šāf [از عر.] (ا.) (قد.) (پزشکی) ۱. شیاف →:
 اگر ریش بُود... شاف آبار که به وی مروارید آمده است،
 با سبیده خایه نیک باشد، به وی حقه کند. (اخوینی
 ۵۲۸ ح.) ۲. دارویی که برای رفع درد چشم با
 میل یا پنبه در چشم می کشیده اند. نیز ← شافه
 (بر. ۲): باد چو باد عیسوی گردد شَم بُراق او/ از بی
 چشم درد جان شاف شقای ایزدی. (خاقانی ۴۶۴)

شأفت šā'fat [عر.: شأفة] (ا.) (قد.) ریشه؛ اصل:
 در... استیصال شأفت ایشان به رگ گردن پایستاد و جمعی
 را بدین علت هلاک کرد. (جرغادقانی ۳۹۳)

شافت šāft [انگ.: shaft] (ا.) (فنی) محور (م. ۴)
 →

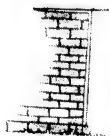
شافتینگ šāfting [انگ.: shafting] (ا.) (فنی)
 میل ترانس →

شافع šāfe' [عر.] (صد.) شفاعت کننده. ←
 شفاعت: ائمه طاهرين... شافع روز جزا بودند.
 (قائم مقام ۲۷۶)

شافعی šāfe'i [عر.: شافعی] (صد.) ۱. (ادیان) ۱.
 یکی از مذهب های چهارگانه اهل سنت. ۲.
 پیرو این مذهب: مردم خیره برخلاف مردم خوارزم...
 شافعی بودند. (نفیسی ۴۶۰) ○ در آن مدرسه مدرس
 حنفی مذهب باشد و... شافعیان را در آن جا تکمین ندهند.
 (افلاکی ۴۴۴) ○ برگرفته از نام محمد بن ادریس
 شافعی (۱۵۰-۲۰۴ ه.ق.)، پیشوای شافعیان.
شافعیه šāfe'i.y[y]e [عر.: شافعیة] (صد.) (ادیان)

بشود. (شهری ۲/۲۹۰) همان است که عرض نمودم. تکلیف شاق نخواهم کرد. (غفاری ۳۲۲) مباشرت تمامت کتابت... در این سفرهای شاق... به اقامت رسانید. (نورالدین منشی: مینوی ۳۲۴۲)

شاقول šāqul [= شاقول] (ا). (ساختمان) وزنه سنگین آویخته از نخ که برای آزمایش عمودی بودن دیوار به کار می‌رود؛ اشیایی که عرضه می‌شد؛ اسباب و ابزار پینه‌دوزی، ماله و تیشه و شاقول و تراز و گوتیای بتایی بود. (← شهری ۲/۳۳۳) این دیوار پیچ مثل این‌که با دست و شاقول ساخته‌اند، ممتد است. (طالوف ۲/۲۵۵)



شاقه šāqqe [عر: شاقَّة] (ص). شاق →: صف محکومین به اعمال شاقه به‌تدریج ایشان رسید. (قاضی ۲۰۴) بدترین اعمال شاقه‌ای که برای عذاب دادن به محکومین فکر کرده‌اند، عمل بی‌نتیجه است. (مستوفی ۳/۳۹۴) ریاضات شاقه اختیار کرد. (لودی ۳۸)

شاک šāk (ا). (قد). (جانوری) بز نر؛ میش و بره و بخته و شاک و پیش تو/ بگرفت پیابان ز درازا و ز پهنا. (سوزنی: لغت‌نامه)

شاک šāk[k] [عر: شاک] (ص). (قد). شک‌کننده؛ این خبر، دلیل باشد که چنین مردم شاک بود و متیقن نبُود. (مستملی بخاری: شرح‌تعارف ۱۶۲۰)

• س شدن (مصل. ا). (قد). شک کردن؛ انسان شاک می‌شود که چگونه می‌شود کتاب مزدک... معدن علم کسی بشود؟ (مینوی ۲۴۲)

شاکار šā-kār (ا). ق. (قد). کاری که کسی را به‌زور به آن وادار کنند؛ کار بی‌مزد؛ به‌صورت کار بی‌مزد؛ نکنی طاعت و آن‌گه‌که کنی سست و ضعیف/ راست گویی که همه سخره و شاکار کنی. (کسائی: صحاح ۱۰۹)

شاکر šaker [عر: شاکر] (ص). ۱. شکرکننده؛ سپاس‌گزار؛ ساکنانش از بخت خود شاکر بودند. (اسلامی‌نندوشن ۹۹) او... بسیار اهل تواضع بود... و

شافعی (مر. ۲) ↑: اخیراً کتابی دیدم... که یکی از فقهای شافعیه نوشته‌است. (مطهری ۵۵۲)

شافه šāfe [از عر: (ا). (قد). (پزشکی) ۱. شیاف → شاف ۲ (مر. ۱): زن را به آبن اندر نشانند... و شافه آبار... با سیده خایه حقه کنی به وی. (اخوینی ۵۳۸) ۲. شاف ۲ (مر. ۲) →: [رمد را] علاج کنی به شافه آبار. (اخوینی ۲۷۳)

• س کردن (مصل. م). (قد). (پزشکی) شیاف کردن. ← شیاف • شیاف کردن: هر زنی که آن را شافه کند... زهدانش گرم شود. (حاسب طبری ۳۳)

شافی šāfi [عر: (ص). (قد) ۱. کامل؛ دقیق؛ درست: دکاءالملک... سه جزء عمده از اجزای کتاب شغای او را به فارسی ترجمه کرده و با توضیحات شافی و وافی تحریر نموده. (مینوی ۱۵۱) • هر عالم محقق... چون تأمل شافی... کند، داند که این غایت ابداع است. (خاقانی ۱/۱۷۶) • تدبیر شافی باید در این باب. (بیهقی ۱/۶۴۹) ۲. قانع‌کننده: اگر حرفی دارید، جواب‌های شافی در مقابل هست. (قائم‌مقام ۲۴) • این بیان شافی است مرمومان را. (ناصر خسرو ۲/۲۹۸) • با هر کسی که در این باب سخن می‌گوییم، نمی‌یابیم جوابی شافی. (بیهقی ۱/۷۷۰) ۳. شفاف‌بخش؛ شفاف‌دهنده؛ سقوط تبض و آثار موت ظاهر گردید و مع‌هذا خدای شافی شفا داد. (مخبر السلطنه ۳) • دل‌های جراحت‌رسیدگان را از عوارف، مرهمی شافی و اصیل بود. (آفسرای ۹۷) ۴. (قد). به‌طور قانع‌کننده: جواب سؤالم را... شافی و کافی داد. (جمال‌زاده ۱۶/۹۸)

شافیدن šāf-id-an (مصل. ا). بعد: شاف ۱ (قد). افتادن؛ لغزیدن؛ آدمی... راه قطع می‌کند و بر آن درد می‌شافد. (بهاء‌الدین خطیبی ۲/۱۳۹) • ساق‌ها و پای‌های ایشان ریش بُود از گزیدن سگان و شافیدن بسیار. (اخوینی ۲۴۸ ح.)

شافیه šāfiye [عر: شافیة] (ص). (قد). شافی (مر. ۱) →: استکمال استطاق را به‌وسیله... استخبارات اضافی شافیه استدعا... می‌نمود. (جمال‌زاده ۱۰۸۶)

شاق šāq[q] [عر: شاق] (ص). دشوار؛ سخت: [باید] ریاضاتی بس شاق از ورد و ذکر و دعا... معلوم

(زن). ← شاکی (م. ا): فرمان داد که چوپان بدره چرمین را... با محتویات آن به شاکیه تسلیم کند. (قاضی ۱۰۱۸)

شاگرد šāgerd (ا. ا) ۱. آنکه درحال آموختن علم، هنر، یا کاری است: روزها به باغچه‌ای که در نزدیکی زاینده‌رود دارد، می‌رود و به تربیت شاگردان مشغول می‌شود. (مشحون ۶۲۱) ۵ از صد شاگرد که به مدرسه می‌روند... ندرت دارد که یکی نمره بیست بگیرد. (مخبرالسلطنه ۴۷۶) ۵ اندر زمین ما مردی پیدا آمد که او را افلاطون گفتندی و چهار هزار و دویست و پنجاه مرد، او را شاگرد بودند. (طرسوسی ۲۰۷/۱) ۲. آنکه کارهای کوچک کارگاه یا مغازه‌ای را انجام می‌دهد؛ پادو: یحیی مرا سر کار برد... دنبال یک شاگرد می‌گشتند. (درویشیان ۴۸) ۵ تو را تپیش ترگویم که بشتاب / شوی پس‌تر چو شاگرد رسن‌تاب. (نظامی ۳۳۹) ۳. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کمک‌کننده» و «وردست»: شاگردآشپز، شاگردبنا، شاگردشوفر. ۵ آیا قرارومدار ایشان به‌طور ماهانه بود یا مثل شاگردبناها روزانه؟ (قاضی ۱۸۸) ۵ شاگردشوفر... مواظب بود که کجا مسافری می‌خواهد سوار شود. (علوی ۷۲) ۵ شاگردآشپز، نان و کاسه آب‌گوشت آورد. (حاج‌سیاح ۵۷) ۴. (قد.) کارمندی که زیردست دیگری کار می‌کند؛ مرئوس: گفت: فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد. (بیهقی ۱۹۲) ۵ فرمان، ما راست و چون از ما گذشته، خواجه فاضل را و دیگران بندگان مایند و شاگردان وی. (مسعودغزنوی در جواب مواضع احمد حسن میمندی: عقیلی ۱۸۳) ۵. (قد.) خدمت‌کار؛ خادم: زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت. (سعدی ۸۹) ۵ پس چون خادم را صورت بخت یاری نداد، اینک بختیارنامی را که از شاگردان خادم باشد، پیش بارگاه معلا فرستاد. (خاقانی ۲۵۲) ۶. (قد.) مرید (م. ۳): → سَری... از اقران حارث مجلسی و پش‌رحانی است و شاگرد معروف‌کرخی. (جامی ۵۱) ۵ ما هردو با شاگردان به محله صوفیان

شاگرد بود. (حاج‌سیاح ۹۹) ۵ سیاهی و لشکری از او شاگرد [بود]. (عقیلی ۱۰۸) ۲. (قد.) (قد.) درحال شکرگزاری: حاجیان آمدند با تعظیم / شاگرد از رحمت خدای رحیم. (ناصرخسرو ۳۷) ۵ ایشان ایمن و شاگرد بازگشتند. (بیهقی ۳۲۴)

شاکیه šākele [ع.ر.: شاکَلَة] (ا. ا). (قد.) سرشت؛ خمیرمایه: کند به شاکیه هرچند میل، باکی نیست / گزیده‌اند اگر بر تو خصم را جمهور. (فیاض‌لاهیجی ۶۹) ۵ نصیب هرکس به‌حسب شاکیه اوست. (قطب ۲۴۳) **شاکمند** šākmānd (ا. ا). (قد.) نمدی که از پشم گوسفند یا کرک بز درست می‌کرده‌اند: به‌دستش ز خام گوزنان کمند / به برادر، فکنده یکی شاکمند. (لبیبی: لغت‌نامه^۱)

شاکی šāki [ع.ر.: ص. ا. ا]. ۱. (حقوق) آن‌که از شخصی نزد مقامات قانونی شکایت کند: پیرمردی از شاکیان، خلاف آن را خواستار شد. (شهری ۲۱/۴۲۲) ۵ سفارت... از شما شاکی است. (نظام‌السلطنه ۱/۱۹۲) ۲. (ص. گله‌مند: عبدالله بن طاهر از این‌که مازیار را اسپهبد خراسان می‌خواندند. خشمگین و شاکی بوده است. (مینوی: هدایت ۳۸) ۵ از سرنوشت خود شاکی است. (طالوف ۲۹۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) عصبانی؛ ناراحت؛ ناراضی: با آن حرف‌هایی که زدی، خیلی از دستت شاکی است.

۵. → **خصوصی** (حقوق) شخصی که از وقوع جرمی متحمل زیان می‌شود و مادام که دادخواست ضرر و زیان تسلیم نکرده، شاکی خصوصی نامیده می‌شود. نیز ← مدعی ۵ مدعی خصوصی.

۵. → **شدن** (م. ص. د.). ۱. شکایت کردن: کسی در این باب از شما عارض و شاکی [شد]. (سیاق‌معیش ۴۱۶) ۲. گله‌مند شدن: به اندک قناعت کن تا... ملول نگردی و شاکی نشوی. (افضل‌الملک ۳۷۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن؛ ناراحت شدن؛ ناراضی شدن: حسایی از دستت شاکی شد، چرا آن روز سر قرارتان نرفتی؟

شاکیه šākiye [ع.ر.: شاکِیَة] (ا. ا. ص. د.). (حقوق) شاکی

آمدیم. (محمد بن منور^۱ ۳۸۴)

شاگردانگی š-āne-gi (ا.!) شاگردانه ↓ : او دنبال شاگرد عکاس می‌گشت که شاگردانگی کلانی برایش در نظر گرفته بود. (آل احمد^۲ ۱۰۵)

شاگردانه sāgerd-āne (ا.) پولی که به عنوان انعام به شاگرد مغازه می‌دهند؛ غلامانه: شاگرد اگر شاگردانه‌ای، چیزی گرفته‌است، تعظیم دیگر کند. (← شهری^۲ ۱۳۲/۲) ○ شاگرد بیاع... گفت: ای خواجه، شاگردانه من یده. (عنصر المعالی^۱ ۱۶۸)

شاگردانی sāgerd-āni (ا.) شاگردانه ↑ : اگر شاگردانی و انعامی هم دادند، قبول کن. (جمال زاده^۲ ۱۹/۲)

شاگرداول sāgerd-a(a)vval [فا.عر.] (ا.) آن‌که در بین یک گروه، بهترین نمره را در امتحان به دست می‌آورد؛ درس‌نخوانده، شاگرداول است! (ترقی^۳ ۳۶) ○ [او] در نقاشی شاگرداول [شد]. (هدایت^۲ ۶۲)

شاگرداولی š-i [فا.عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت شاگرداول؛ شاگرداول بودن: با این همه درس خواندن، شاگرداولی تو حتی است.

شاگردپیشه sāgerd-piše (ص.) (ا.) (قد.) آن‌که کار و حرفه‌اش شاگردی است: از شاگردپیشگان عراق به اتفاق برسر آمده. (زیدری^۱ ۷۷)

شاگردمدرسه sāgerd-madrese [فا.عر.] (ا.) آن‌که مشغول تحصیل در دوره دبستان، راه‌نمایی، یا دبیرستان است؛ دانش‌آموز؛ محصل: خواهش می‌کنم حرف‌های شاگردمدرسه‌ها را به من ننویس. (علوی^۱ ۷۴)

شاگردی sāgerd-i (حامص.) ۱. عمل و شغل شاگرد؛ شاگرد بودن. ۲. آموزش دیدن؛ تعلیم: شاگردی من در پیش استاد، سه سال طول کشید. ۳. انجام دادن کارهای کوچک مغازه یا کارگاه؛ پادویی: این پسرچه را برای شاگردی استخدام کرده‌است. ۴. (قد.) مریدی؛ مرید بودن: من خود را شایسته آن نمی‌بینم که دم از مریدی و شاگردی ایشان زده، در پایه کمتر خادمی از آن آستانه نشینم.

(نظامی باخرزی ۶۷)

○ **گردن** (م.ص.) ۱. آموزش دیدن؛ تلمذ کردن: خیال دارد یک سال در مصر شاگردی کند و خط هیروگلیفی را... بیاموزد. (جمال زاده^۵ ۲۷/۲) ○ جملگی اشراف ملوک... را شاگردی دبیرستان اخلاقی مکرمة خدایگانی... باید کرد. (خاقانی^۱ ۳۱۶) ۲. پیش کسی کار کردن و فوت و فن آن کار را از او آموختن: [او] شاگردی می‌کرد و می‌خواست دوزندگی و بُرش یاد بگیرد. (علوی^۹ ۹۷) ○ مردی بود شاگردی بیاع کرده. (بحر الفوائد ۳۴۸) ۳. (دیوانی) کار کردن در دستگاه دیوانی در زیر دست کسی: هر چند شاگردی سالاران نکرده‌است، خازن پدر ما بوده‌است... و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته. (بیهقی^۱ ۳۴۹) ۴. (قد.) در خدمت مرشدی بودن و به او ارادت ورزیدن و سلوک کردن: ابوحنف به باورد نزدیک [باوردی] شد و وی را شاگردی می‌کرد. (جامی^۸ ۵۸)

شال šāl (ا.) ۱. نوعی پارچه پشمی نسبتاً ضخیم: در بازار بزازها انواع قماش و پشمی‌جات از چیت... و وال و دویت و شال... داخل دکان... جای گرفته بود. (شهری^۲ ۲۲۱/۲) ○ شال و برک و عامری... به ارمغان آوردند. (قائم مقام ۲۰۴) ○ ورنه سکنه بخت بودی، مرا خود آن زمان / چهره خون‌آلود کردی، پردیدی شال‌ها. (مولوی^۲ ۹۳/۱) ۲. نوعی پوشش معمولاً به شکل مستطیل یا مثلث از جنس پشم، ابریشم، و مانند آنها که بردور سر، گردن، شانه، یا کمر می‌بندند: بسیاری از سیدها... شال به سر می‌بستند، یعنی چیزی شبیه به عمامه. (اسلامی ندوشن ۲۰۸) ○ از زیر شالی که بر سر انداخته بود، چیزی بیرون آورد. (جمال زاده^۸ ۲۸۶) ○ این شخصی... شال کلفتی بر روی کمر بسته بود. (مشفق کاظمی ۶) ۳. پارچه‌ای از جنس گلیم یا جاجیم که با آن گردوغبار تن اسب را پاک می‌کنند: تدارک جل و نمد و شال و قشو. (سیاق معیشت ۲۸۵)

○ **گردن** (م.گردن) پارچه مستطیل شکل دراز که به گردن می‌بندند یا می‌اندازند:

شالوده šālode [= شالوده] (۱.) شالوده → :
نویسندگان اروپا تعدد زوجات را شالوده مذهب اسلام
دانسته [اند]... ولی... (مطهری ۳۳۹) ○ رسیده شالوده
بارهاش به گاو زمین / ... (۹: لغت نامه^۱)

شالاک šālak (۱.) (گیاهی) تبریزی (م. ۳) → .
شالاک šāl-ak (۱.) (قد.) شال کم بها: من خرقة ز
خور دارم، چون لعل و گهر دارم / من خرقة کجا پوشم از
صوفک و از شالاک؟ (مولوی ۳/۱۳۷)

شال کلاه šāl-kolāh (۱.) (قد.) در دوره قاجار،
نوعی عمامه که جزو لباس رسمی به حساب
می آمد: جبه و شال کلاه و جوراب سرخ مثل سابق لباس
رسمی طبقات اهل قلم و وزرا و اعیان بود. (مستوفی
۱۱۸/۱)

شالکی šāl-ak-i (صند، منسوب به شالاک، ۱.) (قد.)
پارچه پشمی درشت باف مانند جوال: کرباس...
با مهره معاوضه می شود و مال هندی... با پوست بره و
شالکی. (میرزا حبیب ۶۲۵)

شالمه šāl-me (۱.) پارچه کم عرض و درازی که
دور سر، گردن، یا کمر می بندند: همیشه یک
درخت سرو می کشیدم که زیرش پیرمردی فوز کرده...
چنباته نشسته و دور سرش شالمه بسته بود. (هدایت^۱
۱۳)

شالنگ šālang (۱.) گلیمی که زیر فرش
می اندازند.

شالنگی šāl-i (صند، منسوب به شالنگ، ۱.) (قد.)
آن که ریسمان ضخیم برای چادر می تابد: آه از
استیلائی نسی شالنگ / هم چو شالنگی ست واپس رقتم.
(غضایری: جهانگیری ۱/۳۹۲)

شالوده šālode [= شالوده] (۱.) ۱. بنیان؛ اساس:
بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان / خریداری
نکردند این سرای استخوانی را. (پروین اعتصامی ۷) ۲.
(ساختمان) پی^۱ pey (م. ۱) → : در میان سازمان های
اجتماعی، یک سازمان است که در حکم زیر بنا، یعنی
شالوده اصلی ساختمان است. (مطهری ۹۲)

○ ~ ریختن (مصد.د.) پی افکندن: برای
ساختمان در این شهر، هیچ کس محتاج پی کندن و شالوده

من از پشت گردن متلبش که روی آن شال گردن
سیاه رنگی انداخته بود، لذت می بردم. (علوی ۲/۱۴) ○ دو
نفر با شال گردن سرخ و... یکی از آنها بانو می زد و
دیگری ساز دستی. (هدایت ۱۳۶)

○ ~ و انگشتری کردن (گفتگو) شال و انگشتری
به خانه عروس آینده بردن و انگشتر به دست
او کردن و او را نامزد کردن: گاه پس از خرج بری،
دختر را شال و انگشتری می کردند. (کنیرایی ۱۲۹)

○ ~ و کلاه کردن (گفتگو) (مجاز) آماده شدن برای
رفتن به جایی: شال و کلاه می کرد و به خانه
توران السلطنه می رفت. (پارسی پور ۱۲۲) ○ شال و کلاه
کردیم. من و مادر به در خانه اش رفتیم. (ترقی ۱۱۵) ○
شال و کلاه کردم و... به مجلس عروسی دختر حضرت والا
رفتم. (شاهانی ۹۲)

○ ~ و یراق کردن (گفتگو) (مجاز) ○ شال و کلاه
کردن ↑ : این بوده شال و یراق کرده، پریدم وسط گود.
(آل احمد ۱۵)

شالاپ šālāp (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از
برخورد کف دست با جایی ایجاد می شود. ۲.
(قد.) همراه با این صدا: دستم را بالا بردم و شالاپ
به روی میز کوبیدم.

شالاپ شلوپ š. -šolup[p] (اصو.) (گفتگو) صدای
حرکت دست و پا در آب: برای این که پول حمام
ندهد، می رود تو حوض. نصف شبی یک شالاپ شلویی
راه می اندازد که همه همسایه ها را بیدار می کند. (→
میرصادقی ۷۲)

شال باف، شالباف šāl-bāf (صف، ۱.) بافنده شال.
→ شال (م. ۱): شال باف ها... عریضه... داده اند.
(وقایع اتفاقیه ۴۷۴) ○ نه از شال بافان این روزگارم / ...
(نزاری قهستانی: لغت نامه^۱)

شال بافی، شالبافی šāl-i (حامص.) عمل بافتن
شال: اهل کرمان... اولاد خود را به شال بافی و فرش بافی
می فرستند. (حاج سیاح ۱۶۴)

شال بند، شالبند šāl-band (۱.) کمر که محل
بستن شال است: مرد... این قبا را از پایین شال بند
خود به کمر [بست]. (مستوفی ۱/۳۴۰)

ریختن نیست. (← آل احمد ۲: ۸۹)

شالوده‌ریزی š. riz-i (حامص). بنیان‌گذاری: باز
قرعۀ اجرای این قانون و شالوده‌ریزی مالیه این مملکت
به اسم شمایرون آمد. (مستوفی ۳/۳۰)

شاله šāle [فر.: chalet] (۱). هریک از خانه‌های
ویلائی ساخته شده از چوب به‌ویژه در مناطق
بیلاقی و شهرک‌ها.

شالهنک šālhang (صد). (قد). ۱. سرکش؛
عاصی: آه از استیلای نفس شالهنک / هم‌چو
شالنگیست واپس رقتم. (غضایی: جهانگیری ۱/۳۹۲)
۲. (۱). رهن؛ گرو: در کوی هنر مباحث کان کوی /
اقطاع قدیم شالهنک است. (انوری ۷۳) ۳. مکر؛
حیل: ایمن مباحث تا دم آخر ز مکر دیو / تادیو، دین تو
نستاند به شالهنک. (سوزنی: جهانگیری ۱/۳۹۲)

شالی šāli (۱). ۱. (گیاهی) برنجی که هنوز از
پوست درنیامده است؛ شلتوک. ۲. کلبه‌ای که
سقف آن با پوست برنج درست شده است: دلش
یک شالی می‌خواست. در دو سفر به مازندران، این
کلبه‌ها را دیده بود. (پارسی‌پور ۳۰۹)

شالی‌زار، شالیزار š. zār (۱). زمینی که در آن
برنج کاشته‌اند؛ کشت‌زار برنج.

شالی‌کار، شالیکار šāli-kār (صفه). (۱). (کشاورزی)
کشاورزی که برنج می‌کارد؛ برنج‌کار.

شالی‌کاری، شالیکاری š. i (حامص). (کشاورزی)
کاشت، داشت، و برداشت شالی یا شلتوک.

شالی‌کوبی šāli-kub-i (حامص). (کشاورزی) ۱.
عمل جدا کردن پوسته از برنج. ۲. (۱). محلی
که در آن، برنج را از پوسته‌اش جدا می‌کنند.

شام šām (۱). ۱. غذایی که در شب
می‌خورند؛ مقه. ناهار: او... از جایش بلند شد که
برود شام بکشد. (علوی ۲: ۷۹) ۲. هاجر شام کشید و
سمنغری باهم سر یک سفره شام خوردند. (آل احمد ۴: ۵۱)
۳. زیرا که هم تو را و هم او را همی بسی / بی شام و
چاشت باید خفتن به مقبره. (ناصرخسرو ۲۶۸) ۴. اول
شب: از صبح تا شام تو قافله منتظر بود. (جمال‌زاده ۱۵)
۵. نه بریاد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان

علیه‌السلام. (سعدی ۱: ۶۵) ۳. (قد). (مجاز) سیاهی
و تیرگی زلف، ابرو، و مانند آنها: تا دم از شام سر
زلف تو هرجا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که
نیست. (حافظ ۱: ۵۱) ۴. مهت هر لحظه از کویی نماید /
هلال از شام ایرویی نماید. (مغربی ۲: ۱۴۹)

❏ ~ خوردن بر کسی پیش از آن که او بر
دیگری چاشت خورده باشد (قد). (مجاز) مهلت
ندادن به او و بر او پیشی گرفتن قبل از این که او
فرصت کاری را پیدا کند: چون در کارزار بلشی،
آنجا سستی و درنگ شرط نباشد، چنان که تا خصم تو بر
تو شام خورد، تو بر او چاشت خورده باشی.
(عنصرالمعالی ۱: ۹۸)

❏ سـغـریـان ۱. شب یازدهم ماه محرم که
شیعیان به یاد حسین (ع) و یاران او عزاداری
می‌کنند: یازدهم محرم است. شب قبل، شام‌غریبان
در دناک‌تر... برگزار شد. (محمود ۲: ۲۵۴) ۲. وقتی
سینه‌زن‌ها و مرثیه‌خوان‌ها با شمع و نوحه‌های
دسته‌جمعی‌شان برای شام‌غریبان آمدند، ما برای تماشا
بیرون آمدیم. (میرصادقی ۲: ۳۴) ۳. شب اولی که
مرده را دفن می‌کنند.

شام š. (بـ). شامیدن (قد). ← شامیدن. نیز ←
آشامیدن.

شامپانزه šāmpānze [از فر.: chimpanzé، از یکی
از زبان‌های آفریقای غربی] (۱). (جانوری) نوعی
میمون که از میمون‌های دیگر به انسان شبیه‌تر
و باهوش‌ترین و تربیت‌پذیرترین
میمون‌هاست. با تاب خوردن از شاخه‌ای به
شاخهٔ درخت دیگر می‌رود، نمی‌جهد، و روی
زمین چهار دست و پا راه می‌رود؛ شمپانزه.



شامپانی šāmpāny [فر.: (۱). شامپاین ↓:
ویسکی، کنیاک، شامپانی، همه نوع مشروب هست.
(مسعود ۱۰) ۲. خاتم! این بطری از بهترین شامپانی‌هایی
است که در تهران پیدا می‌شود. (مشفق کاظمی ۶۶)

در محاصره می‌گیرد و شامگاهان آن را به تسلیم وامی‌دارد. (قاضی ۳۷۶) ○ چونان‌که همی بامداد روشن/ تاریک شود وقت شامگاهان. (ناصر خسرو^{۳۷۸})

شام‌گاهی، شامگاهی *šām-gāh-i* (ص.د. منسوب به شام‌گاه) مربوط به شام‌گاه: برنامه شام‌گاهی رادیو. ○ همی نثار کند ابر شام‌گاهی دُر/ همی عبیر کند باد بامدادی آس. (منوچهری^۱ ۴۵)

شام‌گه، شامگه *šām-gah* [= شام‌گاه] (.) (شاعرانه) شام‌گاه → از پس هر شام‌گهی چاشتی‌ست/ آخر برداشت، فروداشتی‌ست. (نظامی^۱ ۱۲۱)

شامل *šāmel* [ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای چیز یا چیزهایی؛ حاوی؛ دارنده: خانه شامل سه اتاق و یک آشپزخانه است. ○ این کتاب شامل بیست فصل است. (معین) ۲. آنچه می‌تواند همه، گروه، کسی یا چیزی را دربرگیرد یا به آنها برسد؛ فراگیر: حکیم به مقتضای علم شامل و حکمت عام خود می‌داند که برای ساختمان هر چیزی، از هر چیزی چه اندازه لازم و ضروری است. (مطهری^۵ ۵۶) ○ اساس دولتش به حکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته. (کاشفی: گنجینه ۱۴۵/۶) ○ هر کجا مضرت شامل دیده شد... موجب دلیری دیگر مقصدان گشت. (نصرالله‌منشی ۱۳۱) ۳. (قد.) کامل؛ کافی: سواران... با جمعیت کامل و استعداد شامل به جهت انسداد طریق عبور بر سر راه ایشان [آمدند]. (شیرازی ۱۰۳) ○ حکما گویند تا بیمار را صحتی شامل پدید نیامد، از خوردنی مزه نیابد. (نصرالله‌منشی ۲۳۵)

○ **حال کسی (چیزی) شدن (بودن) او** (آن) را دربرگرفتن؛ به او (آن) رسیدن: برای نجات خود، از غیر استعداد کردی و غضب الهی شامل حالت شد. (علوی^۳ ۸۶) ○ عنایت و مرحمت شامل حالم شد. (غفاری ۵۷)

○ **شده شدن** (م.ص.د.) دربرگرفتن؛ مشتمل شدن: عمارت را چنان بسازند که خانه پیرزن را شامل نشود. (مینوی^۳ ۲۱۵) ○ بر دمت همت قاصر واجب آمد که... مختصری... که... اقوال عالمان عامل را بروه ایجاز و تلخیص شامل تواند شد، مرقوم دارد. (فائز مقام ۳۰۲)

شامله *šāmele* [ع.ر.: شامله] (ص.د.) (قد.) شامل

شامپاین *šāmpāyn* [فر.: champagne] (.) نوعی شراب سفید گازدار گران‌بها. **شامپانی**، نام منطقه‌ای تاریخی در خاک فرانسه، که این نوع شراب در آن‌جا تهیه می‌شود.

شامپو *šāmpu(o)* [انگ.: shampoo] (از هند.) (.)

۱. مایع یا کرمی که برای شستن موی سر به کار می‌رود: شامپو برای موهای چرب. ۲. مایع پاک‌کننده برای شستن فرش، موکت، و مبیل. ○ **شده زدن** (م.ص.د.) (گفتگو) موهای سر را با شامپو شستن: هر روز حمام می‌روم، اما موهایم را شامپو نمی‌زنم.

○ **شده کردن** (م.ص.د.) (گفتگو) شامپو زدن ↑. **شامخ** *šāmax* [ع.ر.] (ص.د.) ۱. بلند؛ رفیع: خواجه نظام‌الملک طوسی، وزیر سلاطین سلجوقی، یک نفر ایرانی بود که از مرتبت و مقامی نازل به شامخ‌ترین منزلی که در آن زمان ممکن بود، رسید. (مینوی^۲ ۱۹۰) ○ این مقامات شامخ حزبی، برای من جز اسم، چیزی نبود. (مستوفی ۵۸۹/۳) ۲. مرتفع؛ دارای ارتفاع زیاد: آن دو کوهی است شامخ و عظیم. (فائز مقام ۳۹۳)

شامخه *šāmax.e* [ع.ر.: شامخه] (ص.د.) (قد.) شامخ (م.ر. ۲) ↑: عمارات شامخه و بناهای عالی به در آن باغ بزرگ ساخته شده. (افضل‌الملک ۳۷)

شام‌گاه، شامگاه *šām-gāh* (.) ۱. زمان آغاز شب و چند ساعت بعد از آن؛ مقبر. صبح‌گاه: بچه‌ها... از بامداد تا شام‌گاه توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زنند. (گلاب‌دره‌ای ۲۴) ○ افشین، هر روز از بامداد تا شام‌گاه به محاصره می‌پرداخت. (نفیسی ۴۷۷) ○ آمد نوروزماه می‌خور و می‌ده پگاه/ هر روز تا شام‌گاه، هر شب تا بامداد. (منوچهری^۱ ۱۹) ۲. (نظامی) مراسم دعای غروب در سربازخانه‌ها که ضمن آن، پرچم را پایین می‌آورند: مجبور باشم بروم صبح‌جمع که سر صبح‌گاه یا شام‌گاه حاضر بشوم. (← محمود^۱ ۳۱)

شامگاهان، شامگاهان *š.-ān* (.) (قد.) هنگام شام‌گاه. ← شام‌گاه (م.ر. ۱): صبح‌گاهان نعلهای را

هل و گلاب و زعفران خورش های آنها شامها را نوازش داده، مردم را به طرف خود کشانید. (شهری ۱۲/۳۵۷)

شامی ^۱ sā-m-i (صد، منسوب به شام، سرزمینی در غرب دریای مدیترانه، شامل سوریه امروزی و کشورهای مجاور) ۱. مربوط به شام: اسبهای بدو از شامی و عربی نژاد... هر روز بیست فرسنگ می رفتند. (عالم آرای صفوی ۶۸) ۲. (ا.) نوعی کباب که از گوشت چرخ کرده، تخم مرغ، پیاز، و آرد (معمولاً آرد نخودچی) تهیه می شود: شامی و ملست در آن هوای خوش... می چسید. (اسلامی ندوشن ۱۵۰) ۱۵۰... آقا... کوکو و شامی... میل کردند. (مخبرالسلطنه ۳۷۷) ۳. اهل شام: هر زمستانی و تابستانی ایشان به راه مکه اندر بودند... منفعت ایشان از شامیان بود. (ترجمه تفسیر طبری ۲۰۶۱) ۴. (صد، ساخته شده یا به عمل آمده در شام: عیای شامی.

سبب زمینی اضافه شود. ← شامی ^۱ (مر. ۲): چند گل شامی معمولی یا شامی لیه و پیاله ای تشری... همراه میوه های سال و اشربه و حلویات تغییر یافته به دست مردم می رسید. (شهری ۱۲/۸۷)

شامی ^۲ š. (صد، منسوب به شام ^۱) (قد.) شام گاهی؛ شبان گاهی، و به مجاز، تیره و تاریک: لباس لاله نادرتر، که اسود دارد و احمر/ گریانش بُود شمس و دامانش بُود شامی. (مولوی ۷/۱۱۰)

شامیانه š.-y-āne (ا.) (قد.) خیمه؛ سراپرده: در خارج قلعه در عرصه وسیع خیمه های به تکلف و شامیانه های دیبا افزاشته و فرش های ملون گسترده، مجلس ملوکانه آراست. (اسکندریگ ۷۷۲)

شامیدن šām-id-an (مص. م.، به... شام ^۲) (قد.) آشامیدن →: می قطره ای شامد و عقوبت وی هشتاد تازیانه... آلم حد پیش از لذت شرب آمد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۴۴۷)

شامی کباب šām-i-kabāb (ا.) شامی ^۱ (مر. ۲) →: دوسه گل شامی کباب خریدم. (هدایت ۶/۳۴) ۵ برخی... [به] سه قرص شامی کباب و یک نصفه نان... قناعت می نمودند. (مستوفی ۸۱/۲)

(مر. ۲) →: حق... سعت رحمت کامله و مزید کرامت شامله بندگان... خویش را ارزانی داشت. (بدایع نگار: از صبا تا ۱/۱۴۸) ۵ محض مرحمت کامله و عنایت شامله ملوکانه مبلغ چهار هزار تومان... عنایت شد. (وقایع اتفاقیه ۶۶۲)

شامورتی šāmurti [ارم.] (ا.) دستگاہی در شعبده بازی، که شعبده باز، آب داخل آن می ریزد و به دلیل ساختمان خاصی که دارد، در فواصل معین، آب از آن تراوش می کند و شعبده باز که زمان بیرون آمدن آب را می داند، می گوید: شامورتی! آب بده، و آب از دستگاه بیرون می آید: اشیایی که در جلو خان... عرضه می شد... اسباب حقه بازی و شعبده بازی از طاس و مهره... و شامورتی. (شهری ۳/۳۳۷) ۵ چشم بندها و حقه بازها... بازی های گوناگون می کنند و از آن ساور کذاب موسوم به شامورتی، آب های رنگارنگ بیرون می دهند: (جمال زاده ۳/۳۸)

شامورتی بازی š.-bāz-i [ارم. فا. فا.] (حامص.) (گفتگو) انجام دادن کارهای عجیب و غیر قابل باور، و به مجاز، نیرنگ و حقه بازی: چه باید کرد؟ شامورتی بازی! باید یک موجود تازه از توی قوطی جن گیرها درآورد تا عالم و آدم انگشت به دهان حیران بمانند. (هدایت ۱۵)

→ **کردن** (مص. ا.) (گفتگو) شامورتی بازی ↑: شامورتی بازی کرده ای مشهدی! پس است! (مخمل باف ۲۰۱)

شامه ^۱ šāme (ا.) (جانوری) پوشش نرم و نازک سطح بعضی لوله ها یا حفره های بدن مانند قلب و کلیه.

شامه ^۲ š. [عر. شامة] (ا.) (قد.) خال سیاه در بدن، و به مجاز، افسون و حرز که برای چشم زخم به کار می رفت: همی ز تیغ تو سازند شامه تا نثرد/ ز خنجر ستم روزگارشان خنجر. (مختاری ۲۰۴)

شامه šāme [عر. شامة] (ا.) (جانوری) ۱. بویایی (مر. ۱) →: اعصاب... در آخر بینی از رایحه متنبه شده، شامه می سازد. (فروغی ۵۲) ۲. اندام بویایی: بوی

صبح از لب خندان تو یابند / شهدی ست شکرخند که در
شان تو یابند. (صائب^۱ ۲۱۱۶) ○ از شان انگین،
ترنجبین میل می‌کند. (خاقانی^۱ ۱۰۱)

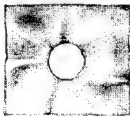
شان^۲ §. (بر. شانندن) (قد.) ← شانندن^۱.

شان^۳ §. (بر. شانندن) (قد.) ← شانندن^۲.

شان^۴ §. [عر: شَان] (ا.) (قد.) ۱. شَان (بر.) →:
قومی که سرکشند ز نخوت بر آسمان / بر آستان می‌کده
شام ندیده‌اند. (حزین: گنج ۱۳۵/۳) ۲. کار مهم: تا
گیتی راست به هر فصلی طبعی / تا یزد راست به هر
روزی شانی. (فرخی^۱ ۳۶۹) ۳. رسم؛ قاعده؛
آیین: جهان را چنین است آیین و شان / همیشه به ما راز
دارد نهان. (فردوسی^۳ ۱۷۳۴) ۴. شَان (بر.) →:
صاحب سید، تاج و زرا، شمس کفات / خواجه‌بوالقاسم
دستور خداوند جهان - باز بنشست به صدر اندر با
جاه و جلال / باز زد تکیه به گاه اندر با عزت و شان.
(فرخی^۱ ۳۰۴)

○ **در سه کسی (چیزی)** (قد.) ← شَان ○ در شان
کسی: آب حیوان توان گفت که در عالم هست / گر چنان
است که در چاه زخندان تو نیست - از خدا آمده‌ای آیت
رحمت بر خلق / و آن کدام آیت لطف است که در شان تو
نیست؟ (سعدی^۳ ۴۵۸)

شان^۵ §. [فر: champ] (ا.) (پزشکی) پارچه‌ای
سوراخ‌دار که در جراحی، چنان روی محل
عمل می‌گذارند که قسمت‌های اطراف آن
پوشیده بماند و سوراخ، روی محل عمل
باشد.



شان [ʔ]ešān, -šān - (ض.) ضمیر متصل که
در پایان واژه می‌آید و به این معانی - به کار
می‌رود: ۱. ایشان؛ آنان؛ آنها (= متعلق به
آنها): کتابشان (= کتاب آنها)، خانه‌شان (= خانه
آنها). ○ بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی
فخیهان و ننگشان. (مولوی^۱ ۶/۱) ۲. آنها را: دیدمشان
(= آنها را دیدم). ○ بیرون کشان ز خاندان پیمبر /

شان ša'n [عر: (ا.)] ۱. مقام و مرتبه؛ درجه:
بلند و بی‌پروا خندیده بود، طوری که شایسته شأنش نبود.
(بارسی پور ۱۶) ○ بقیه دور تا دور اتاق بر حسب شأن خود
قرار می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ۲.
خصوصیات چیزی و حدود تأثیر، عمل کرد،
یا اهمیت آن: خوش وقت بودند که آن گونه که شان
موضوع بود، همه چیز در آرامش تمام... برگزار شده است.
(اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ حد و شأن فیزیک، تحلیل و
تجزیه است. (زرین کوب^۳ ۱۸) ○ آیا شان دین فقط این
است که مردم را به عبادت و نماز و روزه وادار کند؟
(مطهری^۲ ۸۰) ۳. ارزش؛ اعتبار: اعطای امتیاز به
یک دولت، اگر شان و منزلتی داشت، مالک متری تر از
ما هم به این کار میادرت می‌کردند. (مصدق^۳ ۳۴۸) ○ شان
ایشان به علم است نه به داشتن این وزارت.
(افضل الملک ۲۸۴) ○ اتحاد روس و فرانسه برای حفظ
شان طرفین... است. (طالبوف^۲ ۲۳۳) ۴. شکوه،
جلال، و عظمت: در نهایت شوکت و شان از طهران...
به جانب اصفهان روان [گردید] (شیرازی ۴۸) ۵. (قد.)
کار مهم. ← شان^۲ (بر.) ۲. ۶. (قد.) رسم؛
قاعده؛ آیین. ← شان^۳ (بر.) ۳.

○ **سه کسی اجل شدن (بودن)** (گفتگو) مقام او
بالا رفتن: حالا دیگر این قدر شأنش اجل شده که به
دیدن ما هم نمی‌آید.

○ **سَنَزول** سبب و مناسبت نازل شدن آیات
قرآن، و به مجاز، سبب و مناسبت گفته شدن
هر سخنی: برای بعضی از شعرهای حافظ شأن نزول
نوشته‌اند. ○ شأن نزول این ضرب‌المثل را هم شاید بتوان
از این قرار دانست. (مستوفی ۴۰/۲ ح.)

○ **در سه** (قد.) در حق؛ درباره: چون آنچه در شان
چنان علما آمده است، بر ایشان خوانی... در تاب شوند و
گویند که این در شان قومی دیگر است. (احمد جام ۶۷)
○ **در سه کسی (چیزی)** در خور مقام و مرتبه او
(آن): از دهن بی‌چفت و بستم ناراضی‌اند. می‌گویند نقش
چارواداری در شان شوراها نیست. (علی‌زاده ۵۴/۲)

شان^۱ šān (ا.) حفره‌های شش گوشه که
زنبور عسل از موم می‌سازد؛ شانه: فیض دم

نیست سزاوار جقد، خانه آباد. (ناصر خسرو^{۱۷۲۸}) ۳.
به آنها: نشانسان می‌دهم (= به آنها نشان می‌دهم).
○ گر خدا خواهد نگفتند از بطر/ پس خدا بنمودشان عجز
بشر. (۱-یولی ۵/۱) ۴. برای آنها: پیششان است (=)
برای آنها بس است. ○ شرمشان باد (= برای آنها
شرم باد). ○ اگرچه فراوان کشیدیم رنج/ نه‌شان پیل
ماندیم از آن‌پس، نه گنج. (فردوسی^{۲۲۵۲}) ۵. آنان؛
آنها: بهشان گفتم. ○ ازشان گرفتیم.

شانتاؤ *šāntāz* [فر: chantage] (مصد: سعی برای
شکست دادن کسی ازراه تهدید، تقلب، و
مانند آنها؛ جوسازی؛ با شانتاؤ توانست طرف را
خانه‌نشین کند و خود به کرسی مجلس تکیه زند.

شانندن *šān-d-an* (مصد: بم: شان^۲) (قد: شانه
کردن: جهان به آب و فواروی عهد می‌شود/ فلک به
دست ظفر جعد مُلک می‌شاند. (انوری^{۱۴۴}) نیز ←
گر به ○ گر به شانندن.

شانندن *šān* [= نشانندن] (مصد: بم: شان^۳) (قد: نشانندن
(نهال): بدسگال تورنجه دارد جان/ شاننده در
دل ز غم نهال از تو. (سوزنی: جهانگیری^{۳۹۵/۲})

شاندول *šān-dul* [فا: سر] (ا: چانچو →
○ **کردن** (مصد: ا: نامتعادل شدن؛ کج
شدن؛ یک‌وری شدن: حمل نخل در عزاداری‌ها
به‌جهت سنگینی و عدم تعادل، شاندول می‌کرد. (←
شهری^{۴۳۰/۲})

شانزده *šānz-dah* (ا: ۱. (ریاضی) عدد اصلی
معادل پانزده به‌اضافه یک؛ ۱۶: شانزده به‌علاوه
چهارده می‌شود سی. ۲. (صد: دارای این تعداد:
شانزده تخم‌مرغ. ۳. شانزدهم (م: ۱) ↓: نفر شانزده
بیايد تو.

شانزدهم *šānz-dah-om* (صد: ۱. دارای رتبه یا شماره
شانزده: نفر شانزدهم کتک‌ور شد. ۲. (ا: جزء پسین
بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای
تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای
شانزده: نُه‌شانزدهم، یک‌شانزدهم.

شانزدهمی *šānz-dah-om-i* (مصد: (گفتگو) شانزدهم (م: ۱)
→: ماشین شانزدهمی که رد شد، در را بستند.

شانزدهمین *šānz-dah-om-in* (صد: شانزدهم
(م: ۱) →: شانزدهمین اسم، اسم من بود.

شانس *šāns* [فر: chance] (ا: ۱. اقبال؛ بخت
مساعد: نود درصد شانس دارید که پیش‌خدمت اصلاً
کارت شما را به رئیس اداره نرساند. (علوی^{۱۰۴۲}) ○
ازاین‌نظر که شانس کمترین اثری نداشت، برای دادن
امتحان حاضر شدم. (مصدق^{۷۸}) ۲. (گفتگو) امکان و
احتمال: خانم دکتر! شانس حاملگی در سال اول چه‌قدر
است؟ (شاپوریان: شکوفای^{۲۹۲})

○ **آوردن** (مصد: ا: (گفتگو) فرصت و
موقعیت خوبی پیدا کردن و جریان امور را
درجهت موفقیت خود یافتن: شانس آوردیم که
حمله‌دارمان سابقه‌دار بود... چه منت‌ها گذارد سرمان!
(آل‌احمد^{۲۳۲})

○ **خود را امتحان کردن** (گفتگو) شرکت
کردن در کاری به‌امید موفقیت: حالا ضرری
ندارد که در کتکور امسال هم شانس خود را امتحان
کنی، یا قبول می‌شوی یا نمی‌شوی.

○ **داشتن** (مصد: ا: (گفتگو) فرصت و موقعیت
خوبی داشتن و پیوسته جریان امور را
درجهت موفقیت خود یافتن: ما شانس داریم که
دسته‌جمعی دررفته‌ایم. (آل‌احمد^{۲۵۲}) ○ تا چندی
پیش، ما شانس برگشت به آبادان... را... نداشتیم.
(مصدق^{۲۷۶})

○ **بخشکی (بُزری)** (گفتگو) (مجاز) ←
خشکیدن ○ بخشکی شانس، ← بریدن ○ بُزری
شانس.

شانسی *šānz-i* [فر: فا] (صد: منسوب به شانس) ۱.
(گفتگو) ازروی شانس؛ تصادفی؛ اتفاقی:
شماره‌ات را شانسی گیر آوردم. (سالاری: داستان‌های کوتاه،
۲۱۲) ۲. (ا: جعبه‌ای که درداخل آن برای
خریدار جایزه وجود دارد: احمد... در
شانسی‌هایش همیشه ده‌شاهی جایزه درمی‌آمده‌است.
(مخمل‌باف^{۶۴}) ۳. (صد: ویژگی بازی یا قمار)
○ که در آن، برنده شدن شرکت‌کننده بستگی به
شانس دارد: کارش این است که در جاهای

۳۰) ◦ ازمیان مردمی که شانه به شانه هم و با عجله می آمدند و می رفتند، می گذشت. (آل احمد ۱۲۳)

◻ ~ [از زیر بار چیزی (کاری)] خالی کردن (نمودن) (گفتگو) (مجاز) از انجام دادن [آن] خودداری کردن: زن هایی که... نمی توانستند شانه از زیر این بار خالی کنند، هریک به فکر تهیه لباسی افتادند. (اسلامی ندوشن ۲۰۳) ◦ می خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. (علوی ۱۲۴) ◦ شماها هم باید خدمت کنید نه این که شانه از زیر بار کار خالی نمایید. (سیاق معیشت ۳۷۷)

◻ ~ دزدیدن (مصد. ل. قد.) (مجاز) ◻ شانه خالی کردن ↑: چو سبب شانه ندزدیده ام از باده کشی / کرده ام از دل و جان خدمت می خانه عشق. (صائب ۲۴۹۹)

شانه ۲. ۱. (۱.) ۱. وسیله ای از جنس پلاستیک، چوب، فلز، یا مانند آنها که دارای دندانهای است و برای مرتب کردن مو به کار می رود: با شانه، ابروها را بالا زده، مرتب ساخت. (← شهری ۲ ۳۱۳/۴) ◦ مرا حاجی ای شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد. (سعدی ۱۴۶) ◦ از [آمل] آلات های چوبین خیزد، چون کفچه و شانه و... کاسه و طبق. (حدود العالم ۱۴۶)



۲. وسیله ای دنداندار برای کوبیدن و محکم کردن پودها در بافت قالی و دیگر منسوجاتی که با دست و به طریق سنتی بافته می شود: تپ تپ شانه های قالی ضرب های ظریفی را ازی می جاری می کرد. (بارسی بور ۱۲) ۳. قطعه ای فلزی، که برای جا دادن فشنگ در تفنگ های نیمه خودکار یا غیر خودکار به کار می رود: [طیانچه] که خالی است! پس شانه فشنگ کو؟ (حجازی ۳۴۴) ۴. ظرفی خانه خانه که بعضی از چیزهای شکستی را در آن قرار می دهند: شانه تخم مرغ. ۵. (کشاورزی) چهارشاخ (مر. ۱) ح: در خرمن گاه، پارویی هم دارند و شانه ای که

پررفت و آمد، بساط بازی های شانسی را بهن و مردم را به بازی دعوت کند. ۴. (صند. ل.) آن که کارش راه انداختن این نوع قمار یا بازی است: اگر کسی به آژان احتیاج داشت، دوروبر شانسی ها و بساط های قمار پیدا می کرد. (← شهری ۱۹/۲)

شاتکر šānkr [فر.: chancr] (۱.) (پزشکی) نوعی زخم پوستی، که در بیماری هایی مانند سیفلیس، سوزاک، و سل پوستی دیده می شود و در هر بیماری، مشخصات خود را دارد.

شائل šānel [فر.: chanel] (۱.) نوعی طرح لباس زنانه به ویژه به صورت دامن که اندازه آن پایین تر از زانو و بالاتر از مچ پا است: دامن های من همه شائل است. (چهل تن ۸۲) ۲ برگرفته از نام گابریل شائل (۱۸۸۳ - ۱۹۷۱ م.)، معروف به کوکو (Coco)، طراح فرانسوی.

شانه ۱. šāne (۱.) ۱. (جانوری) بخش بالایی تنه انسان که بازوها را به تنه متصل می کند و ناحیه اتصال اندام فوقانی بعضی مهره داران با تنه؛ کتف: بلند شده، کفش را به شانه انداخته بود. (گلشیری ۲۰) ◦ تابوت روی شانه یک جمعیت ده پانزده نفری... تند می رفت. (آل احمد ۷۹) ۲. قسمتی از لباس که روی شانه قرار می گیرد: این پیراهن اندازه تو نیست، از شانه هایش پیداست. ۳. (ساختمان) حاشیه دو طرف جاده که برای توقف اضطراری خودرو در نظر گرفته می شود و در جاده های آسفالتی معمولاً این قسمت خاکی است: تانکرها و تریلرها، می رانند رو شانه خاکی جاده و می مانند تا تابوت ها بگذرند. (محمود ۲۶۶)

◻ ~ بالا انداختن (گفتگو) شانه ها را بالا بردن به نشانه بی اعتنائی کردن به امری: فکر نمی کنم [مردم] چنین همتی داشته باشند. به هر کدام گفتم، شانه بالا انداختند و اهمیت ندادند. (مرادی کرمانی ۷۹)

◻ ~ به در یک ردیف؛ در کنار هم: روستاییان از پیر و جوان با سروروی شسته از اطراف می رسیدند و شانه به شانه روی نیمکت ها... می نشستند. (جمال زاده ۲)

با آنها ساقه‌ها را پهن می‌کنند و کوفته خرمن را باد می‌دهند. (آل‌احمد^۱ ۵۱) ع وسیله‌ای که بدن اسب و ستور را با آن تیمار می‌کنند؛ قشو. ۷. وسیله‌ای در نانوائی، که با آن روی خمیر پهن‌شده، شیار یا حفره ایجاد می‌کنند. ۸. ابزاری که بافندگان سنتی، تارهای ریسمان را از آن می‌گذرانند تا در وقت بافتن، تارها درهم نروند.

☞ **چوپان (گیاهی) طوسک** →

• **زدن (مض.م.)** ۱. مرتب کردن و آراستن مو: زرین‌کلاه... جلو آینه... موهایش را مرتب شانه زد. (هدایت^۹ ۵۶) • مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را/ که یاد غایبه‌سا گشت و خاک عنبربوست؟! (حافظ^۱ ۴۱) ۲. • **کوبیدن شانه بر روی قالی:** چون استاد [دیبابان] گفت: شانه محکم بر کار زن! شانه محکم باید زد، و چون گوید: دست سست فرادا! دست سست فراباید داشت. (احمدجام^۱ ۱۴۵)

• **کردن (مض.م.)** • **شانه زدن (م.ا.)** →: موهایم را با دستم پیرشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام. (علوی^۲ ۱۳۹) • دوش آن زمان که طره شب شانه کرد چرخ/ موی سپید دهر عبیرین خضاب شد. (خاقانی ۱۵۶)

• **کشیدن (مض.م.)** • **شانه زدن (م.ا.)** →: دستور می‌دهد تاگیسوانش را شانه بکشند. (← شهری^۲ ۳۹۴/۲)

☞ **به کردن (قد.)** • **شانه زدن (م.ا.)** →: زاغ درحال پیرید. زنی دید بر پام خانه‌ای نشسته و طلسم پیش نهاده و سر به‌شانه می‌کرد. (بخاری^{۹۲}) • **وضوی صوفیانه بکرد و دوی بگزارد و محاسن به‌شانه کرد.** (محمدبن‌منور^۱ ۶۶)

شانه^۳ sān-e (ا.) **شان^۱** →: بعضی شانه‌ها که جای عسل است، آنچه تازه است، سفید است، و آنچه کهنه است سیاه‌رنگ است. (ابونصری ۲۷۸)

شانه‌بافی sāne-bāf-i (حامص.) (ا.) **بافت اضافی** در بالاوپایین قالی و قالیچه که بر مرغوبیت و استحکام فرش می‌افزاید.

شانه‌بند sāne-band (ا.) **تسمه چرمی محکم و پهن** با قلاب‌های محکم برای بستن شانه: دندان‌پزشک‌ها در گذشته موقع کشیدن دندان کسی، شانه او را با شانه‌بند به صندلی می‌بستند. • **لوازم دندان‌کشی** مثل گاز، کلپتین، ریشه‌کش، و شانه‌بند بود. (← شهری^۲ ۳۳۷/۳) • **دهقان ساده‌دل ولتی چنین دید، زره سینه‌بند و شانه‌بند دن‌کیشوت را درآورد.** (← قاضی ۴۵)

شانه‌به‌سر sāne-be-sar (ا.) **(جانوری) هدهد** →.

شانه‌بین sāne-bin (صف.) (ا.) **(منسوخ) (فرهنگ‌عوام)** فال‌گیری که بر استخوان شانه بزی که تازه کشته شده، نگاه می‌کرده و از آینده خبر می‌داده: هر اسطرلابی و رمال و جفار و شانه‌بین، وعده‌ای به آقا داده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۹۰) • **نه شانه‌بین که نگه چون درون شانه کنم/ زبان کو آورم و چشم‌ها بگردانم.** (قائمی) • **اینها سلیم کاکتون من می‌کشم از آن زلف/ عمری به پیش‌ازایم، می‌گفت شانه‌بینی.** (سلیم آندراج)

شانه‌بینی š-i (حامص.) (منسوخ) **(فرهنگ‌عوام)** **عمل و شغل شانه‌بین:** به من تایت شانه‌گر شد دچار/ مرا روز و شب شانه‌بینی ست کار. (طاهر وحید: آندراج) • **کردن (مض.ا.)** (منسوخ) **(فرهنگ‌عوام)** **فال گرفتن با شانه استخوان بزی:** خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست/ هر دم آن زلف پیرشان شانه‌بینی می‌کند. (غنی‌کشمیری: آندراج)

شانه‌دان sāne-dān (ا.) **(قد.)** **جلد چرمی یا فلزی، که شانه را در آن نگه‌داری می‌کرده‌اند؛ قاب شانه:** این فراویزی و آن بازافکتی خواهد ز من/ من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۶)

شانه‌زده sāne-zad-e (صم.) ۱. **ویژگی مویی که با شانه مرتب شده‌است:** موهای شانه‌زده. ۲. **ویژگی نانی که روی آن شیار یا حفره ایجاد کرده‌باشند:** هوس‌انگیزترین نان‌های سنگک... و تافتون‌های شانه‌زده کنجدی... در این ماه در نانوائی‌ها پیدا می‌شد. (شهری^۲ ۲۹۷)

شانه‌زنی sāne-zan-i (حامص.) **عمل کوبیدن پودها به وسیله شانه هنگام بافت قالی.**

شانی ^۲ š. [= شیانی] (ا.) (قد.) درمی که هفت دهم آن نقره، یا دیناری که هفت دهم آن طلا بوده است: جز برادرت داد در صد روز/ بهر هشتاد بیت چل شانی. (سنایی ۶۷۱^۲)

شاه šāh (ا.) ۱. آن که به طور دائم و به صورت موروثی بر کشوری حکمرانی می کند؛ پادشاه؛ سلطان؛ مَلِک: حرم پیش شاه و وزیر درو داشت. (جمال زاده ۱۴۷/۱۵) ۵ از آشتن شاه و پیکار اوی/ بدیدم به درگاه بر گفت وگویی. (فردوسی ۱۲۲۵) ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «اصلی» و «مهم»: شاهتیر، شاهراه، شاهرگ. ۵ با یک شاه غزل از غزل های شاعر شیراز، مجلس ما را یک سره... بهشت عدن می ساخت. (جمال زاده ۱۹۱۶) ۵ وقتی من دیکه کنم و مصطفی خان بنویسد، شاه مقاله از آب درمی آید. (حجازی ۴۱۹) ۵ از شاه برج قلعه، تیر تفنگ بر سینه آن نام دار چون نهنگ [رسید]. (مروی ۱۸۷) ۳. (ورزش) در شطرنج، مهم ترین مهره هر بازیکن، که در تمام جهت ها حرکت می کند و در هر حرکت یک خانه جابه جا می شود؛ هر بیدتی که براندی، به دفع آن بکوشیدی، و هر شاهی که بخواندی به فوزین پیوشیدی. (سعدی ۱۲۱۴) ۵ هدف نهایی در بازی شطرنج، به خطر انداختن شاه حریف و مات کردن است.



۴. (تصوف) در بعضی از شاخه های تصوف، عنوانی برای پیر: شاه قاسم انوار، شاه نعمت الله ولی. ۵. (تصوف) خداوند؛ الله: ... مجرم شاهیم ما را عفوخواه/ ای تو خاص الخاص درگاه اله. (مولوی ۷۰/۲) ۵ هست راهی سوی هر دل، شاه را/ لیک ره نبود دل گمراه. (عطار ۷۳۴) ۶. (بازی) از ورق های بازی که بر آن مهره شاهی نقش شده: [ورق ها را]



می چیدم... به ترتیب: شاه، بی بی، سرباز، ده، نه، و غیره.

شانه سر šāne-sar [مخفّر. شانه به سر] (ا.) (قد.) (جانوری) هدهد: یا از خبر شمیم جانان/ این شانه سر است و آن سلیمان. (محسن تأثیر: آندراج)

شانه سوم šāne-som (ا.) (قد.) نام بیماری ای در اسب: عیب های [اسبان] که مادرزادی بود... بگوییم... شوخ، سیاه کام، ... شانه سم. (فخرمدر ۱۹۳)

شانه کاری šāne-kār-i (حاصص.) (قد.) ۱. شانه زدن. ۵ شانه ۵ شانه زدن (م. ۱). ۲. (مجاز) دنبال دعا آگشتن و درآویختن با کسی: کمال! ار سر ندارد با تو زلفش/ مشو درهم که آن از شانه کاری ست. (کمال اسماعیل: آندراج)

۳. **گردن** (مص. م.) (قد.) شانه زدن و آراستن مو: هر که را چون شانه در دل زخم کاری پیش تر/ می کند زلف سخن را شانه کاری پیش تر. (صائب ۲۲۲۶^۱)

شانه کش šāne-ke(a) (صف. م.) (قد.) آن که موی سر زنان را شانه می زند و آرایش می کند: هر صبح در حمام، شوینده و شانه کش و... لباس پوش زن ها بودند. (طالبوف ۲۱۸۲) ۵ ساقی ز چهره، آینه بر روی بزم داشت/ مطرب زینجه، شانه کش زلف چنگ بود. (سلیم: دیوان ۱۵۵: فرهنگ نامه ۱۵۳۶/۲)

شانه گاه šāne-gāh (ا.) (قد.) شانه گاه: ۵.

شانه گر šāne-gar (ص. م.) (قد.) سازنده شانه. ۵ شانه ۲ (م. ۱): به من تا بت شانه گر شد دچار/ مرا روز و شب شانه بینی ست کار. (ظاهر وحید: آندراج) ۵ منشار این کار، منشاری بود باریک و تیز، لطیف تر از منشار شانه گران. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: گفت نامه ۱)

شانه گاه šāne-gah [= شانه گاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) کتف: شانه: چون که اوسوزن فرو بردن گرفت/ درد آن در شانه گاه مسکن گرفت. (مولوی ۱۸۴/۱)

شانه نیام šāne-niyām (ا.) (قد.) شانه دان: ۵ [آمل،] آلات های چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه نیام. (حدود العالم ۱۴۶)

شانی ^۱ šā-n-i [مخفّر. شاهانی] (ا.) (گیاهی) شاهانی

→

(هدایت ۱۵^۳)

۴. (قد.) داماد: آن لعل کو چو بعل حریف است و بانشاط/ وین شاه با عروس نه جفت است و نه جد است. (مولوی ۱۱۶/۷) ○ هم از ره عروس نو و شاه نو/ در ایوان نشستند بر گاه نو. (اسدی ۲۳۵)

○ **اختران** (قد.) (مجاز) خورشید: سراسر بر جهان گیری چو شاه اختران قادر/ عراق آورده زیر حکم اقلیم خراسان هم. (ابن یمین ۴۶۴) ○ چاکر شده شاه اختران/ شیر فلکت شده سگ کوی. (سعدی ۶۴۶)

○ **اقلیم چهارم** (قد.) (مجاز) خورشید که دریاور قدما در فلک چهارم است: شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج/ در فراهم کردن زرهای کانی آمده است. (سنایی ۸۶^۲)

○ **سجده انجم** (قد.) (مجاز) خورشید: شاه انجم غلام او زبید/ سکه دین به نام او زبید. (خاقانی ۴۸۷)

○ **سجده بی جقه** (مجاز) شخص بسیار مقتدر: آقا حالا در آذربایجان شاه بی جقه است. (پارسی پور ۱۲۰)

○ **سجده چرخ** (قد.) (مجاز) خورشید: پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه چرخ/ زیر بام هندوی شب پاسبان انگيخته. (خاقانی ۳۹۴)

○ **سجده حبش** (قد.) (مجاز) ماه: دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم/ راستی را هم چو سرو از در درآمد دلبرم. (خواجو ۸۸) ○ بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را/ آسوده و پاکیزه بلور است اوایش. (ناصر خسرو ۲۹۵)

○ **سجده خاور** (قد.) (مجاز) خورشید: نطق در بزم افکنی، گویی که میر مجلسم/ تیغ برگردون کنی، گویی که شاه خاورم. (خواجو ۸۹)

○ **سجده سواران** (قد.) (شه سوار (م. ۱ و ۲) → صد نامه فرستادم و آن شاه سواران/ بیکی ندوانید و سلامی نفرستاد. (حافظ ۷۴^۱)

○ **سجده شرق** (قد.) (مجاز) خورشید: تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملک/ هم چنان دریا و هر دریا بود پیشش سراب. (سوزنی ۲۴)

○ **سجده فلک** (قد.) (مجاز) خورشید: شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت/ ذره صفت دراوفتد بر سر بامت

از هوا. (خواجو ۲)

○ **سجده گردون** (قد.) (مجاز) خورشید: تا برون کرد هم چو زرین درق/ شاه گردون سر از دریچه شرق. (سنایی ۳۴۴^۱)

○ **سجده مربع نشین** (قد.) (مجاز) خانه کعبه: خانه خدایش خد است، لاجرمش نام هست/ شاه مربع نشین، تازی رومی خطاب. (خاقانی ۴۲)

○ **سجده مردان** لقب علی (ع): پسندید از او شاه مردان جواب/ که من برخظا بودم او بر صواب. (سعدی ۱۳۳^۱)

○ **سجده ووزیر** (بازی) ترنا بازی → **شاهاب** š-āb (۱.) رنگ سرخی که در نقاشی و خطاطی به کار می رود: قدری زعفران و شاهاب گل معصر باهم بیامیزد و کاغذ را به نم در وی بگذارد. (۹): کتاب آری ۶۰)

شاه اراش šāh-a('a)raš (۱.) (قد.) شاه ارش → **شاه اسپرغم** šāh-e('e)sparqam (۱.) (قد.) (گیاهی) ریحان (م. ۱ و ۲) →

شاه اسپرم šāh-e('e)sparam (۱.) (گیاهی) ریحان (م. ۱ و ۲) →

شاه اسفر šāh-a('a)fsar (۱.) (گیاهی) اسپرک → **شاه اندازی** šāh-a('a)ndāz-i (حاصد.) (مجاز)

ادعای بی اساس؛ گزافه گویی: گزاف گویی و شاه اندازی این پادشاه مانع آن نبود که... امر بدهد چند اتائی در سرچشمه بسازند. (مستوفی ۳۱/۱) ○ رئیس ما متتاهای شاه اندازی را به خرج می داد. (← میرزا حبیب ۳۸۱)

شاهان شاه šāh-ān-šāh (۱.) (قد.) شاهنشاه → **شاهان شاهی** š-ā (صد.) (منسوب به شاهان شاه)

(قد.) مربوط به شاهان شاه؛ شاهنشاهی: فقیه بوالقاسم نیشابوری... تاریخ نوبت همایون شاهان شاهی... پرداخته است. (نصرالله منشی ۴۲۰)

شاه انگبین šāh-a('a)ngabin (۱.) عسلی که ملکه زنبور عسل می سازد و ماده ای بسیار مقوی است؛ شانگبین.

شاهانه šāh-āne (صد.) ۱. مربوط به شاه: استغای خود را به پیشگاه شاهانه دادم. (مصدق ۱۸۷) ۲.

برگ‌های لزج و تلخ و میوهٔ زرد رنگ و معطر که مصرف دارویی دارد؛ شاه‌بانج.

شاه‌برانگیز šāh-bar-a('a)ngiz (صفه) (قد). برکنارکنندهٔ شاه از سلطنت: از مشرق تا مغرب رایش به همه‌جا/ که شاه‌برانگیز و گهی شاه‌نشان باد. (فرخی^۱ ۳۷)

شاه‌بلوط šāh-balut (ا). (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی، که در غلاف خاردار قرار دارد: خوردن روزی سه چهار دانه شاه‌بلوط بدن را فربه می‌کند. (شهری^۲ ۲۳۶/۵۲) ۲. درخت این میوه که جنگلی و بلند و دارای برگ‌های بیضوی است. پوست و برگ آن مصرف دارویی دارد.



شاه‌بلوطی š-i (صده). منسوب به شاه‌بلوط به رنگ پوست شاه‌بلوط؛ قرمز تیرهٔ مایل به سیاه: موهایش را شاه‌بلوطی کرده‌است.

شاه‌بند šāh-band (صفه) (قد). به بندکشدن و اسیرکنندهٔ شاه، و به مجاز، پادشاه مقتدر: آن‌که گیتی به روی او بیند/ خسرو شاه‌بند شیرشکار. (فرخی^۱ ۱۲۳)

شاه‌بندر šāh-bandar [= شه‌بندر] (ا). (منسوخ) ۱. (سیاسی) در دورهٔ قاجار، کنسول دولت عثمانی. ۲. رئیس گمرک در بندر؛ گمرک‌چی: چو گردیدند فارغ‌بال یک‌سر/ ز دست‌انداز جور شاه‌بندر... (اشرف: آندراج)

شاه‌بوی šāh-bu[y] (ا). (قد). عنبر (م. ۲) → بی‌قیمت است شکر از آن دو لبان اوی/ کسب شد از دو زلفش بازار شاه‌بوی. (رودکی^۱ ۵۱۳)

شاه‌بیت šāh-beyt [فاعر]. (ا). ۱. بهترین بیتی که در یک شعر وجود دارد: از هزاران بیت، یکی شاه‌بیت [است] که نام هنرمند و شعر و شاعر را جاویدان می‌سازد. (شهری^۲ ۴۲۳/۱) ۲. چندین غزلیات غرا که به شاه‌بیت نام شیخ رضی‌الله‌عنه محلی فرموده‌است... در

درخور شاه: شب با آن‌همه ستاره‌های درخشان... به‌منزلهٔ خلعتی است شاهانه. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۲) ۳. (مجاز) مجلل؛ باشکوه: زندگی شاهانه. ۴. جشنی آراسته شده‌بود کاملاً شاهانه و بساطی چیده‌بودند سرتاسر خسروانه. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۰) ۴. (قد) به‌روش شاهان؛ مانند شاهان: شاهانه زندگی می‌کند.

شاهانی šāh-ān-i (ا). (گیاهی) نوعی انگور سیاه‌رنگ و دارای دانه‌های کشیده: لب‌هایش... به‌رنگ انگور شاهانی بود. (هذابت^۱ ۵۷) ۵. صد نوع انگور واقع است: بهشتی... شاهانی که ازجنس انگور سیاه است. (ابونصری ۱۱۳-۱۱۶)

شاه‌بابا šāh-bābā (ا). (قد). عنوانی که پسران سلاطین صفوی و قاجار، پدران خود را با آن خطاب می‌کرده‌اند: دین‌محمدخان... خلف صدق خود را به درگاه جهان‌پناه نواب جنت‌مکان شاه‌بابایم فرستاده، درظل عاطفت و شفقت شاه‌بابا و والد ماجدم و نواب همایون ما پرورش یافت. (از نامهٔ شاه‌عباس به عبدالؤمن سلطان: بقاوة الآثار ۴۱۸)

شاه‌باجی šāh-bāji [فاتر. = شاباجی] (ا). (گفتگو) شاباجی → : شاه‌باجی‌خانم از شنیدن این حرف‌ها سراسیمه [شد]. (جمال‌زاده^۳ ۶۷)

شاه‌باز، شاه‌باز šāh-bāz (ا). (جانوری) شهباز → : که می‌داند که شاه‌باز آسمانی... محزون چیست؟ (شریعتی ۱۶۳) ۵. چه گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب/ سروش عالم غییم چه مژده‌ها داده‌ست - که ای بلندنظر شاه‌باز سدره‌نشین/ نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است. (حافظ^۱ ۲۷)

شاه‌بازی š-i (ا). (بازی) ترنا بازی → : بین رفقای مکتبی، شاه‌بازی هم برقرار شده‌بود. (مستوفی ۳۵۱/۱) **شاه‌بال، شاه‌بال** šāh-bāl (ا). بال بزرگ: روح آدمی می‌تواند چندان نمو کند... که... دو شاه‌بالش بر شرق و غرب سایه افکند. (شریعتی ۳۳۵) نیز ← شه‌بال.

شاه‌بانج šāh-bānaj [معر. از فا: شاه‌بانگ] (ا). (گیاهی) شاه‌بانگ ↓ . **شاه‌بانگ** šāh-bānag (ا). (گیاهی) گیاهی علفی با

زده می شود. نیز ← شه پیل.

شاهتوره sāh-tare (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله، با گل های خوشه ای به رنگ قرمز یا ارغوانی، که برگ نرم شده آن بوی دود می دهد و بخش های مختلف آن دارو، است.



شاهتوت sāh-tut [فا. آرا.] (ا.) (گیاهی) ۱. میوه خوراکی و آب دار از انواع توت با مزه ملس و به رنگ قرمز تیره مایل به سیاه. ۲. درخت این میوه با برگ های قلبی و دندانه دار.



شاهتوتی š-i [فا. آرا.فا.] (صند، منسوب به شاهتوت) به رنگ شاهتوت؛ قرمز تیره مایل به سیاه؛ شاهزاده... کراوات شاهتوتی رنگی به گردن بسته و کفش سیاه برقی دریای داشت. (مشفق کاظمی ۲۸۱)

شاهتیر sāh-tir (ا.) (ساختمان) تیر حمال. ← تیر ۵ تیر حمال.

شاهحسینی sāh-hoseyn-i [فا. عرفا.] (صند، ا.) شاخ حسینی →: این از تماشایی ترین دسته ها بود... از جهت حرکات مدھش و هولناک شاهحسینی ها. (شهری ۲)

(۴۰۶/۲)

شاهخطایی sāh-xatā-y(')-i (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه سه گاه، نوا، و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

شاهد sāhed [عر.] (صند، ا.) ۱. آن که هنگام روی دادن امری یا گفته شدن سخنی حضور دارد؛ گواه؛ اسلام، طلاق را جز در حضور دو شاهد عادل صحیح نمی داند. (مطهری ۲۹۸) ۵ تو که صاحب بریدی، شاهد حال بودی، چنان که رفت، انها کن. (بیهقی ۴۰۷) ۲. (حقوق) شخصی که بر وقوع یا عدم وقوع امری اطلاع دارد و بر آن نزد دادگاه گواهی

دواوین مثبت گشته. (افلاکی ۷۳۶) ۲. (قد.) (مجان) مهم ترین و اصلی ترین فرد در گروهی از اشخاص یا اشیا: مخدوم مملکت پناه... و شاهبیت داستان بصارت... (نظامی باخرزی ۲۱) ۵ هریک... سردتر مصائب ایام و شاهبیت محنت خاص و عام را شاید (زبدی ۱۱۰)

شاهبیزک sāh-biz-ak (ا.) (گیاهی) بلادون →. **شاهپر، شاهپر** sāh-par (ا.) (جانوری) هریک از پرهای اصلی بال پرندگان؛ شهپر: ازین هزارها پَر مرغ، یک شاهپر باعث پرواز او می گردد. (← شهری ۲) ۱/۲۲۳ (۱۲۶۶) (هدایت)

شاهپرست sāh-parast (صند،) بسیار دوست دار شاه؛ دارای علاقه مفرط به شاه: من از این شغل درکشیدم دست/ نیستم شاه لیک شاهپرست. (نظامی ۹۶)

شاهپرستی š-i (حاصص،) عمل شاهپرست؛ شاهپرست بودن: وطن خواهی و شاهپرستی... نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل می گردد. (فروغی ۱۰۱)

شاهپرک sāh-par-ak [= شاپرک] (ا.) (جانوری) شاپرک →.

شاهپرکی š-i [= شاپرکی] (صند، منسوب به شاهپرک) به شکل شاپرک: گل سینه های سوسماری و شاهپرکی... بر طرف چپ سینه... می زندند. (شهری ۲) (۲۰۰/۲)

شاهپسند sāh-pasand (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، چند ساله، و کاشتنی، که زینتی است و گل های رنگارنگ چتری دارد.

شاهپور، شاهپور sāh-pur (ا.) پسر شاه؛ شاهزاده: یادش به دست گیرها و مستراح طلا افتاد که در قصر شاه دختها و شاهپورها به نمایش گذاشته بودند. (میرصادقی ۱۳۸۶)

شاهپیل sāh-pil (ا.) (قد.) (ورزش) در شطرنج، حالتی که بر اثر کیش حریف، شاه و فیل به مخاطره می افتند، و با تغییر مکان شاه، فیل

آورد [شمس‌الدین] فرمود: او خواهر جانی من است. [شمس‌الدین] فرمود: من قوت مطاوعت و سعت مشرب مولتا را امتحان می‌کردم. از هرچه گویند زیادت است. (جامی ۴۶۷^۸). ۹۵. (قد). (قد). به زیبایی؛ به خوبی؛ خوب: آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند/ وین خط‌های سبز چه موزون کشیده‌اند! (سعدی ۴۳۹^۲)

• **آوردن** (مصدر). آیه، حدیث، شعر، یا ضرب‌المثلی را برای اثبات گفته خود نقل کردن: اگر بخوام برای یک‌یک از [دستورهای عملی] شاهد بیاورم، از وعده اختصار در کلام که داده‌ام، تخلف خواهم نمود. (فروغی ۱۰۷^۳)

• **آن چمن** (قد). (مجاز) گل‌ها: چو شاهدان چمن زبردست حسن تو آند/ کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن. (حافظ ۲۷۴^۱)

• **آن فلک** (قد). (مجاز) ستارگان: در عهد عصمت تو از این قصر لاجورد/ ننموده شاهدان فلک بی حجاب، روی. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۰۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۳۹/۲)

• **روز** (قد). (مجاز) خورشید: شاهد روز از نهان آمد برون/ خوانچه زر ز آسمان آمد برون. (خاقانی ۴۹۱)

• **کذب (حقوق)** آن‌که شهادت دروغ بدهد. • **گرفتن** (مصدر). کسی یا چیزی را برای اثبات گفته خود به‌عنوان دلیل ذکر کردن: باید پاکم انواع و اقسام سوگندها... خدا و پیغمبر را شاهد بگیرد. (جمال‌زاده ۷۶^{۱۱})

شاه‌دارو šāh-dāru (ا). (قد). (مجاز) شراب: صاحب از کرم دریغ مدار/ شاه‌داروی لطف از این پژمان. (طیان‌مرغزی: جهانگیری ۴۰۱/۱)

شاه‌داماد šāh-dāmād (ا). (مجاز) مرد جوانی که در آستانه ازدواج است یا به‌تازگی ازدواج کرده‌است: به‌سلامتی شاه‌داماد... ضرب و رقص مطرب‌ها به‌کار افتاد. (شهری ۷۹/۲) اگر سستی نشان داده‌بودم، همان امروز فردا شاه‌داماد شده‌بودم. (جمال‌زاده ۲۱^۱)

شاه‌دانه، شاه‌دانه šāh-dāne (ا). (گیاهی) ۱.

دهد. ۳. دلالت‌کننده بر درستی امری: این مقاله شما شاهی است بر نویسندگی شما. ۵. ترسل و شعر او بر این دعوی دو شاهد عدلند. (نظامی عروضی ۲۸) ۴. (ا). جمله و عبارتی که نشان‌دهنده استعمال لغت یا اصطلاحی در زبان است: برای این لغت در متن‌های قدیمی شاهی پیدا نشد. ۵. آیه، حدیث، یا ضرب‌المثلی که گوینده یا نویسنده برای اثبات سخن خود می‌آورد: شاهد و پینه و حرف و حدیث و زمزمه مردم، شعر بود. (شهری ۱۹۲/۲) ۶. (صدر). فرزند و دیگر بازماندگان شهید: دانشگاه شاهد. ۸. درباره بازماندگان شهدای جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) به‌کار می‌رود. ۷. (موسیقی ایرانی) ← نت ۵ نت شاهد. ۸. (ا). در تقال با دیوان حافظ معمولاً دوبیتی که بعد از غزل مورد نظر آمده‌است: بعد می‌گفت: حالا شاهدش را بخوان. (حاج‌سیدجواد ۵۳) ۹. (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای که در آن، عبارت یا شعری تأمل‌برانگیز آورده می‌شود که به‌نحوی با مطالب کتاب ارتباط دارد و جای آن معمولاً بعد از صفحه حقوق است. ۱۰. (صدر). (ا). (قد). (مجاز) زیبارو: هر شاهی که در نظر آمد به دلبری/ در دل نیافت راه، که آن‌جا مکان توست. (سعدی ۴۳۳^۳) ۱۱. خانه خویش بیاراییم و شاهی دلبر بنشانیم. (احمدجام ۲۲۸) ۱۲. (قد). (مجاز) محبوب؛ معشوق: مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است/ زان‌رو سیرده‌اند به مستی زمام ما. (حافظ ۹^۱) ۱۳. (صدر). (قد). (مجاز) شاهد توست. (احمدجام ۲۸۲) ۱۴. (تصوف) خداوند به اعتبار ظهور و حضور در قلب سالک: شاهد تو شد روی شاهد است/ مرشد تو شد گفت مرشد است. (مولوی ۲۰۰/۱) ۱۵. (صدر). (قد). (مجاز) عالی؛ خوب؛ دل‌پذیر: شیخ بفرمود تا طعام‌های شاهد آوردند و شیخ به‌کار می‌برد، و آن مدعی نیز اشتهای چهل‌روزه داشت. (محمدبن‌منور ۱۲۶^۱) ۱۶. (صدر). (ا). (قد). (مجاز) روسپی، نیز ← شاهدبازی: شمس‌الدین از مولتا شاهی التماس کرد. مولتا حرم خود را دست گرفته، در میان

آیند. نیز ← ترنا بازی.

شاهدوست šāh-dust (ص.) دوست دار شاه: بیایید همه ما مردم شاهدوست و وطن پرست... از پیشگاه شاهنشاه... بخواهیم نظرات مربوط به مسئله خط را مورد توجه قرار دهند. (راهگیری ۱۴۸)

شاهدوستی šāh-dosti (حامص.) عمل شاهدوست؛ شاهدوست بودن: آنچه را درباب شاهدوستی و خدمتگزاری و کاردانی و لیاقت دوست، به شاه خواهیم گفت. (جمالزاده ۷۲^{۱۱})

شاهدی šāhed-i [ع.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. زیبایی؛ دلربایی: این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید / وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد. (سعدی ۴۸۲^۳) ○ طالب تو شدم و شهید شاهدی تو شدم. (بهاءالدین خطیبی ۱۵/۲) ۲. دلپذیر بودن؛ دلپذیری؛ مطبوعی: رطب از شاهدی و شیرینی / سنگها میزند بر شجرش. (سعدی ۸۳۰^۳)

● ~ کردن (مصل.) (قد.) دلربایی کردن؛ دلبری کردن: وین پری پیکران حلقه به گوش / شاهدی می کنند و جلوه گیری. (سعدی ۶۱۳^۳)

شاهدیوار šāh-divār (ا.) (قد.) حصار شهر؛ دیوار بزرگ شهر: آن درست زر که در زیر شاهدیوار پنهان کرده ای، همین ساعت دزد ببرد. (محمد بن منور^۱ ۱۷۷)

شاهر šāher [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. مشهور؛ نامی؛ سرشناس. ۲. از نیام بیرون کشیده شده (شمشیر): سیف شاهر خاصه سلمان یارسی است. (قائم مقام ۷۲) ○ اندر صف مجادلت مذهب / بر خصم تیغ حجت تو شاهر. (سوزنی: لغت نامه^۱)

● ~ شدن (مصل.) (قد.) مشهور شدن؛ سرشناس شدن: کبک رقاصی کند، سرخاب غواصی کند / این بدین معروف گردد، آن بدان شاهر شود. (منوچهری^۱ ۲۳)

شاهراه šāh-rāh (امص.) جاده اصلی و بزرگ: ماشین از خیابانی گذشت و به شاهراه شلوغی رسید. (میرصادقی ۴۹^{۱۲}) ○ شاهراه بزرگ است. روزی هزار نفر آدم و دواب از آنجا عبور می کند. (طالبوف^۲)

گیاهی علفی و یک ساله که بوی تندی دارد و از بعضی انواع آن حشیش استخراج می شود؛ کنب.



۲. دانه خوراکی این گیاه که روغنی است: در خوانچه ما چشم به گندم و شاهدانه و نخود کوشش افتاد. (جمالزاده ۲۶۰^۸)

شاهد باز šāhed-bāz [ع.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن که گرایش به صورت زیبا دارد و با زنان و امردان زیباروی آمیزش می کند: او... مردی شاهد باز بود، اما پاک باز بود. (جامی ۴۶۳^۸) ○ امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است / آهسته تا ننود خبر رندان شاهد باز را. (سعدی ۴۱۵^۳)

شاهد بازی šāh-bāzi [ع.فا.] (حامص.) (قد.) عمل شاهد باز؛ آمیزش با زنان و پسران زیباروی: خرابات گردی ها، باده نوشی ها، و شاهد بازی ها نیز روح او را آلوده بود. (زرین کوب^۱ ۱۶۷) ○ بر بوی آن حدیث به شاهد بازی درآمد. چندان که ذوق آن معامله بازیافت، صفت شهوت غالب شد. (نجم رازی^۱ ۹۱)

شاهدخت šāh-dox̄t (ا.) دختر شاه؛ شاهزاده خانم: یادش به دست گیرها و مستراح طلا افتاد که در قصر شاهدختها و شاهپورها به نمایش گذاشته بودند. (میرصادقی ۸۶^{۱۳})

شاهدروی šāhed-ru[y] [ع.فا.] (ص.) (قد.) دارای چهره زیبا؛ زیبارو: در این سماع، همه ساقیان شاهدروی / بر این شراب، همه صوفیان دُرْد آشام. (سعدی ۵۴۴^۳)

شاهدزدوزیر šāh-dozd-vazir [فا.فا.معر.] (ا.) (بازی) نوعی بازی چهار نفره با ورق که در پایان بازی و با جمع امتیازات، نفر اول به عنوان شاه، نفر دوم به عنوان وزیر، نفر سوم به عنوان جلاد و نفر آخر به عنوان دزد معرفی می شوند. دستورهایی که شاه می دهد وزیر آنها را به جلاد ابلاغ می کند تا درباره دزد به اجرا در

امام زاده‌ها: اهل شاهزاده‌عظیم و خدمه آستان، از کوچک‌بزرگ مثل مور و موریانه به هم افتاده بودند. (جمالزاده^{۱۱} ۱۱۲)

شاهزن šāh-zan (ا.) زنی که بین زنان دیگر ممتاز است: راستی که شاهزن هستی. اگر تو زنی، زن‌های دیگر را کجا می‌تیزند؟ (جمالزاده^۷ ۱۳۷) ۵ پدو گفت رودابه کای شاهزن / سزای ستایش به هر انجمن. (فردوسی^۳ ۱۹۵)

شاهسپرغم šāh-esparqam, šāh-esparaqm [= شاهاسپرغم] (ا.) (قد.) (گیاهی) ریحان (م. ۱ و ۲) →: روا نیست هیچ مرد را که... شاهسپرغم یا سیب یا چیزی که بدان ملاطفه کنند، فرا زنی دهد. (غزالی ۶۲/۲) ۵ بی‌گمان شو زآن‌که یک روز ابر دهر بی‌وفا / برف‌بارد هم بر آن شاهسپرغم مرغزی. (ناصرخسرو^۱ ۴۲۰)

شاهسپریم šāh-esparam [مخف. شاهاسپرغم] (ا.) (قد.) (گیاهی) ریحان (م. ۱ و ۲) →: چنگِ بازان است گویی شاخک شاهسپریم / پای یطآن است گویی برگ بر شاخ چنار. (منوچهری^۱ ۲۷) ۵ لعاب تخم شاهسپریم با مغز دانه شفتالو بکوبد... و بردارد، زهدانش گرم شود و بار بردارد. (حاسب طبری ۳۳)

شاهسوار šāh-savār (ص. ا.) (قد.) (شهنشوار (م. ۱ و ۲) →: ای شاهسوار ملک هستی / سلطان خیزد به چیره‌دستی. (نظامی^۲ ۸)

شاهسواری š-e-i (حامص.) (منسوخ) سوار بودن شاه و مسافرت او با اسب؛ سوارکاری شاه: روزی که شاهسواری بوده و ناصرالدین‌شاه از قصر بیلاقی به شهر می‌آمده است... (شهری^۲ ۳۰۰/۱)

شاهسون šāh-savan [فات.تر. = شاه‌دوست] (ص. ا.) هر فردی از ایل شاهسون: شاهسون‌ها در عهد صفویه و نادرشاه، جان‌بازی‌هایی برای دولت کرده... لقب شاهسون را گرفته‌اند. (مستوفی ۵۱۲/۳)

شاهسونی، شاهسونی š-e-i [فات.تر. فا.] (حامص.) (قد.) شاه‌دوستی: دم از شاهسونی زده، عرض نمود که... (عالم‌آرای صفوی ۴۶۰)

۱۱۴) مگر بازگردند و یابند راه / چو از برف پیدا شود شاهراه. (فردوسی^۳ ۱۲۴۹)

شاهرخ، شاهرخ šāh-rox (امص.) (قد.) (ورزش) در شطرنج، حرکت اسب، هنگامی که به شاه حریف کیش دهد و رخ او را نیز به خطر اندازد. * سه زدن (مص. ا.) (قد.) انجام دادن عمل شاه‌رخ، و به مجاز، دست زدن به اقدامی کارساز، جدی، و به هنگام: نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان. حافظ! چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد. (حافظ^۱ ۹۲)

شاهرش šāh-raš [= شاه‌ارش] (ا.) (قد.) واحد اندازه‌گیری طول به اندازه سرانگشت میانی دست راست تا سرانگشت میانی دست چپ، هنگامی که دست‌ها را از هم باز کرده باشند: فرورید بنیاد ده شاه‌رش / همان شاه‌رش پنج کرده برش. (فردوسی^۳ ۲۴۴۶)

شاه‌رگ، شاه‌رگ šāh-rag (ا.) (جانوری) هریک از دو سیاه‌رگ بزرگی که خون سروگردن را در مسیری که از جلو گردن عبور می‌کند، به قلب می‌رساند: اگر شاه‌رگم را بپزند، به او این فرصت را نخواهم داد. (علی‌زاده ۱۹۷/۱)

شاه‌زاد šāh-zā-d (ص. ا.) (قد.) شاه‌زاده →: به نیزه بکشتند هردو چو یاد / بزد ترک را نیزه‌ای شاه‌زاد. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۹)

شاه‌زادگی š-e-gi (حامص.) وضع و حالت شاه‌زاده؛ شاه‌زاده بودن: معلوم بود که با آن همه لغت و لعاب شاه‌زادگی، مدام به‌زبان حال می‌گوید: بخت بد تا به کجا می‌کشد؟! آیشخور ما. (جمالزاده^{۱۱} ۷۸) ۵ در ایام شاه‌زادگی یکی از پرستاران خاص... هر روز نقشی تازه به آهنگ دل‌فریب به‌سمع مبارک می‌رسانید. (لودی ۲۰۶)

شاه‌زاده šāh-zā-d-e (ص. ا.) ۱. فرزند شاه یا از نسل شاه: او از والاترین شاه‌زاده‌خانم‌های عالم است. (قاضی ۲۵۴) ۵ در رکاب شاه‌زاده به طهران می‌آمدی. (قام‌مقام ۲۴۶) ۵ شاه‌زاده را با پچه مرغ‌آلنی تمام افتاد. (نصرالله‌منشی ۲۸۴) ۲. عنوانی برای

آن دو ست میسر نیامده. (لودی ۲۴۴)

شاه کار، شاهکار *šāh-kār* (ا.) ۱. کار بزرگ و برجسته ادبی و هنری، که در آن، استادی و مهارت انجام دهنده آن به خوبی نمایان باشد: دقایق و رموز آثار ادبی را که مایه امتیاز شاهکارها از آثار پست و بازاری است، به او بیاموزد. (خانلری ۳۱۵)
۲. (صد.) برجسته؛ ممتاز: خالهام... مرا نخستین بار از طریق سعدی با شعر شاهکار آشنا نمود. (اسلامی ندوشن ۱۹۱)

شاه کلید *šāh-kelid* [فایو.] (ا.) ۱. کلیدی که به کمک آن می توان تعدادی از قفل ها را باز کرد. ۲. کلیدی که به تصور مردم، همه قفل ها را باز می کند.

شاهلوله *šāh-lule* (ا.) (فنی) لوله اصلی انتقال آب، هوا، گاز، و مانند آنها.

شاهمات *šāh-māt* (ا.) (ورزش) ۱. مات^۱ (م. ۴) → ۲. (صد.) مات^۱ (م. ۵) →: بر عرصه حسن، شاه گردون/ پیش دو رخ تو شاهمات است. (خواجه ۱۹۳) ۵ سال ها در بند وصل ماه خود/ شاهمات و مات شاهنشاه خود. (مولوی ۳۰۶/۳)

شاهماهی *šāh-māhi* (ا.) (جانوری) نوعی ماهی استخوانی کوچک دریازی که معمولاً چهار شکاف آب شش دارد و بدنش فلس دار ولی سرش بدون فلس است: صیاد، تور خود در آب پهن می کند تا... ماهی بزرگ و شاهماهی کدام به تورش بیفتد. (شهری ۲۰۶/۴)

شاهمقصود *šāh-maqsud* [نا.عر.] (ا.) شاه مقصودی ↓.

شاهمقصودی *šāh-maqsudī* [نا.عر.فا.] (صد.) منسوب به شاه مقصود؟ (ا.) نوعی تسبیح گران قیمت که جنس دانه های آن از سنگ شفاف مخصوص و معمولاً به رنگ زرد مایل به سبز یا طوسی است: تسبیح شاهمقصودی منگوله تفره ای اش را... در مجری سیاب بزرگ خود قائم کرده بود. (شهری ۳۵) ۵ حاجی... تسبیح شاهمقصودی را از جیب جلدقه اش درآورد. (هدایت ۱۲) ۵ گاهی به بازار می رویم و

شاهسیم *šāh-sim* (ا.) (فنی) سیم اصلی برق در هر دستگاه یا ساختمان: توانسته بودم دو سر سیم را به شاهسیم آویخته، دو سر دیگرش را به داخل سربیع برده، لامپ را روشن نمایم. (شهری ۲۵۸)

شاهسیون *šāh-sivan* [فاتر.] (= شاهسون) (ا.) (قد.) شاهسون →: نام پرده ها با عموم شاهسیونان سوار شده، رو به خانه... آوردند. (اسکندری ۳۸۴)
شاهشناس *šāh-šenās* (صد.) آن که شاه او را بشناسد، و به مجاز، سرشناس: اجدادش همه شاهشناس و اعیان و اشراف با اعتبار بوده اند. (جمال زاده ۱۱۳۴)

شاهطهماسبی *šāh-tahmāsb-i* (صد.) منسوب به شاه طهماسب، پادشاه صفوی (مجاز) قدیمی: کم کم باید استعاره های شاه طهماسبی، جای خود را به کنایه... با تمدن امروز بدهد. (مستوفی ۲/۷۱ ح.)

شاهعباسی *šāh-a('a)bbās-i* [نا.عر.فا.] (صد.) منسوب به شاه عباس اول، پادشاه صفوی) ۱. ساخته شده به امر شاه عباس: چیز عجیبی در این کاروان سرا و سراهای دیگر شاهعباسی و موقوفه در ایران معمول است. (حاج سیاح ۳۳) ۲. ویژگی نوعی طرح در نقشه قالی: طرح های شاهعباسی دارای انواع گوناگون است، مثل شاهعباسی افشان، ترنجی طره دار، و مانند آنها.

شاهعبدالعظیمی *šāh-a('a)bd.o.l.'azim-i* [نا.عر.فا.] (صد.) منسوب به شاه عبدالعظیم، امام زاده ای که مرقد او در شهرری است (گفتگو) (مجاز) ← تعارف ۵ تعارف شاه عبدالعظیمی.

شاهفرد *šāh-fard* [نا.عر.] (ا.) شاهبیت (م. ۱) →: شاهفرد آن همان شعر آخر می باشد. (مستوفی ۲۵۰/۳)
شاهفتر *šāh-fanar* [فاتر.] (ا.) (فنی) بلندترین و اولین فنر از مجموعه فنرهای تخت خودرو.
شاهق *šāheq* [عر.] (صد.) بلند؛ مرتفع: طور شاهق به کوه قاف، و نیل زاخر به دریای محیط پیوست. (خاقانی ۷۱)

شاهقه *šāheq.e* [عر.: شاهقه] (صد.) (قد.) شاهقی ↑: بنا بر بخارات کثیفه و جبال شاهقه... آدمی را عبور بر

باد. (فرخی^۱ ۳۷)

شاهنشاه šāh-an-šāh (۱.) شاه شاهان: [او] شهریار

تاج‌داری به‌نظر می‌آمد که در مقابل شاهنشاهی
ایستاده‌باشد. (جمال‌زاده^۶ ۱۴۴) ○ سلطان اسلام،
شاهنشاه هفت‌اقلیم. (نخجوانی^۱ ۱۳/۱) ○ راست گویی
ستارگان می‌کند/ چشمه آفتاب شاهنشاه. (شهیدبلخی:
اشعار ۳۳)

شاهنشاهزاده š.-zā-d-e (صده، ۱.) فرزند

شاهنشاه؛ شاه‌زاده: شاهنشاهزاده‌مفخم، سالارالدوله،
ابوالفتح میرزا. (افضل‌الملک ۱۳۵) ○ شاهنشاهزاده...
هستم. (غفاری ۵)

شاهنشاهی šāh-an-šāh-i (صده، منسوب به

شاهنشاه) ۱. مربوط به شاهنشاه: در سینما هنگام
نواختن سرود شاهنشاهی، همه به دوروبر خودشان
می‌نگریستند. (علوی^۵ ۵) ○ بارگاه‌های شاهنشاهی، همه
بی‌غله و پناه‌گاه جغد و بوم شد. (هدایت^۲ ۲۳) ○ اشجار
جوی‌بار باغ کمال شاهنشاهی از مدد بارانِ فضل او رونق
و طراوت یافت. (ظہیری‌سمرقندی ۱۴) ۲. (حامص).
شاهنشاه بودن؛ فرمان‌روایی: شاهنشاهی او بعد از
خودش به پسرش رسید. ○ یک‌دو سال از وی راستی آید.
پس از آن، باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند.
(بی‌غی^۱ ۳۴۵)

شاهنشہ šāh-an-šāh [= شاهنشاه] (۱.) شاهنشاه

→ آورده یکی مشعله، آتش زده در خواب/ از حضرت
شاهنشہ بی‌خواب رسیدہ (بولوی^۲ ۱۳۲/۵)

شاهنشہی š.-i [= شاهنشاهی] (صده، منسوب به

شاهنشہ) ۱. مربوط به شاهنشہ؛ شاهنشاهی:
رونده یکی تخت شاهنشہی/ نشینندش از پویه بی
آگهی. (نظامی^۷ ۴۱۱) ۲. (حامص). شاهنشاهی
(م. ۲) → شمس‌تیریزی که شاه و دلیر است/ با همه
شاهنشہی جان‌دار ماست. (مولوی: افلاکی ۱۰۳)

شاه‌نشین šāh-nešin (۱.) (منسوخ) (ساختمان) ۱.

فضای تورفته داخل اتاق بزرگ یا تالار که کمی
از سطح زمین بالاتر بود و مهمان یا بزرگ‌خانه
در آن‌جا می‌نشست: صندلی پدر بزرگ بالای
شاه‌نشین بود. (گلشیری^۳ ۱۴) ○ باز خانه اربابی بود... و

برک... و تسبیح شاه‌مقصودی... می‌خریم. (مستوفی
۴۰/۲)

شاه‌میوه šāh-mive (۱.) ۱. میوه‌ای که از سایر

میوه‌ها ممتازتر و بهتر است: از میوه‌ها انگور
به اصطلاح شاه‌میوه من است. (میرصادقی^۸ ۲۰) ○ از میان
صدها میوه یکی... شاه‌میوه می‌گردد. (شهری^۲ ۴۲۳/۱)
۲. (گیاهی) نوعی گل‌ابی درشت بسیار آب‌دار و
شیرین: ارباب من مانند کودک ول‌گرد شکمویی که به
ده‌دوازده گل‌ابی شاه‌میوه برسد، به صد مرد مسلح حمله
می‌کند. (قاضی ۶۳۳)

شاه‌نامه، شاهنامه šāh-nāme (۱.) کتابی که در

آن، شرح زندگی شاهان و پهلوانان آمده‌است؛
سیرالملوک: پیش از فردوسی، چند شاه‌نامه سروده یا
نوشته شده بود. ○ فردوسی... شاه‌نامه به نظم همی‌کرد.
(نظامی عروضی ۷۵)

شاه خواندن (مصد. ۱.) (مجاز) با آب و تاب یا

با طول و تفصیل تعریف کردن چیزی: اغلب وقتی
یدرم یا دوستانش بود... کارهای مرا به آنها نشان می‌داد
و در تمجید من شاه‌نامه می‌خواند. (علوی^۴ ۶۴)

شاه‌نامه خوان، شاهنامه خوان š.-xān (صفه، ۱.)

آن‌که شاه‌نامه را با آهنگ مخصوصی
می‌خواند: حسین‌پاشاخان... بسیار مقرب و
شاه‌نامه‌خوان شاه بود. (حاج‌سیاح^۱ ۴۸۹) ○ از طبقه
قصه‌خوانان و شاه‌نامه‌خوانان... بودند. (اسکندریگ
۱۹۱)

شاه‌نامه خوانی، شاهنامه خوانی š.-i (حامص).

خواندن شاه‌نامه با آهنگ خاص: نقل و نقالی...
مشمول شاه‌نامه‌خوانی... و سخن‌وری بود. (شهری^۲
۳۵۹/۳)

شاه‌نشان šāh-nešān (صفه، قد.) ویژگی آن‌که

قادر است کسی را به سلطنت برساند: بر
پیش‌گاه... شهریار کشورستان، شاه‌شاه شاه‌نشان...
معروض و مرفوع می‌دارد که... (قائم‌مقام ۱۳۲) ○
عیسی‌نفسی، خضر رهی، یوسف عه‌دی/ جم‌مرتبه‌ای،
تاج‌وری، شاه‌نشانی. (سعدی^۳ ۸۶۸) ○ از مشرق تا
مغرب رایش به همه‌جای/ که شاه‌برانگیز و گهی شاه‌نشان

همان تالار و همان شاه‌نشین و همان تخت. (آل‌احمد ۲۸۴) شاه‌نشین چشم من، تکیه‌گاه خیال توست / جای دعاست شاه من، بی تو مباد جای تو. (حافظ ۲۸۴^۱) ۲. جایی مشخص و معمولاً بلند در اماکن عمومی، مخصوص نشستن بزرگان: شاه‌نشین قهوه‌خانه را با بهترین فرش‌ها مفروش ساخته بودند. (شهری ۱۶۲/۲۲) حمام‌ها البته خزانه‌دار است با سرینه مفصل و حوضی در میان و شاه‌نشین‌ها در اطراف. (آل‌احمد ۶۹) جای متولیان... در مسجد چهل‌ستون و مجالس دیگر علی‌حده دریای ستون نزدیک به شاه‌نشین مقرر بود. (رفیعا ۶۸)

شاهنگ šāhang (ا.) (منسوخ) (ساختمان) تیرک و پره چوبی، که برای ساختن داخل گنبد به کار می‌رفت.

شاه‌وار، شاهوار šāh-vār (ص.) ۱. لایق و درخور شاه، و به‌مجاز، ممتاز و گران‌بها: حضرت‌والا شخصاً بر اسب شاه‌واری سوار... بود. (جمال‌زاده ۸۹) آن‌جاکه دُر شاه‌وار است، نهنگ مردم‌خوار است. (سعدی ۱۶۷^۲) این یکی دُرّی که دارد بوی مشک بتبی / و آن‌دگر مشک‌ی که دارد رنگ دُرّ شاه‌وار. (متوچهری ۲۷) ۲. (قد.) باحالت شاهانه؛ مانند شاه: میرزا... شاه‌وار دوری زد. (حجازی ۳۹۳) **شاه‌وزوزک** šāh-vez-vez-ak (ا.) (گفتگو) ← عهد ← عهد شاه‌وزوزک.

شاه‌[و] وزیر šāh[-o]-vazir [فا.تر.]. (ا.) (بازی) ترنا بازی →: همه‌یام شب‌ها... شاه‌وزیر بازی می‌کردند، گشتی می‌گرفتند. (علوی ۴۴)

شاهی šāh-i (ص.)، منسوب به شاه ۱. مربوط و متعلق به شاه: آیا سزاست که اینان بر تخت شاهی باقی بمانند؟ (مژدنی ۱۱۵) گل‌یستان شاهی بود. باز خندید، پس پیژمید. (زیدری ۴۷) ۲. (ا.) (گفتگو) (مجاز) پول کم‌ارزش: هر چیزی را که یک شاهی ارزش داشت، برداشتم. (دریابندری ۷۰) ۳. حرف‌های تاریخ، همه بی‌اساس و جنگ است و به یک شاهی نمی‌ارزد. (جمال‌زاده ۱۰۴) ۴. (حامص.) شاه بودن؛ سلطنت؛

فرمان‌روایی: برآن است اکنون که پند تو را / به شاهی همی بدیستند تو را. (دقیقی: فردوسی ۱۳۳۶) ۵. (ا.) (منسوخ) واحد پول که ارزش آن در دوره‌های مختلف متفاوت بود، چنان‌که در دوره صفوی سکه زر، در دوره قاجار معادل پنجاه دینار، و در دوره پهلوی معادل پنج دینار (۱/۴ ریال) بوده است. نیز ← شاهی عباسی: دکان بقالی که نیست، پنج شاهی ماست بخری، ببری خانه! (حجازی ۹۰) مأموریت ثالث، این سفر مراغه است که حمل غله را می‌کنم و خرواری سی شاهی خدمتانه بگیرم. (غفاری ۲۰۰) خوانجه‌های نبات و قند... چیدند و شاهی

اشرفی نثار [کردند]. (فانم‌مقام ۲۰۲)

← آبی (گیاهی) آب‌تره →.

← سفید (منسوخ) سکه نقره معادل یک‌چهارم ریال که به‌عنوان شاباش بر سر عروس و داماد نثار می‌کردند: چادر سرش کرده، ثقل و شاهی سفید بر سرش ریخته، لی‌لی‌لی [می‌کردند]. (شهری ۹۰/۳۲) ← عباسی (منسوخ) سکه منسوب به شاه عباس صفوی: مبلغ پنج‌هزار تومان زر شاهی عباسی... به‌جهت مدد خرج... قسمت شد. (اسکندریگ ۷۹۷)

← عراقی (منسوخ) نوعی سکه قدیمی در دوره صفوی: در این مجلس تا موازی ده‌هزار تومان شاهی عراقی از زر نقد... به او تکلیف فرمودند. (اسکندریگ ۱۰۲)

• ← کردن (مص.ا.) سلطنت کردن، و به‌مجاز، در رفاه بودن: کاروبار ما بهتر است، ما این‌جا شاهی می‌کنیم. (هدایت ۱۱۰۹)

شاهی‌سون šāh-i-savan [فا.تر.تر.]. (ص.ا.) (قد.) شاه‌سون →: چون نواب مرشدقلی‌خان از داعیه فلسفه آن جماعت آگاه گشت، جمعی را براین داشت تا آوازه شاهی‌سون انداخته، آن گروه را از آن اراده غلط گذرانیدند. (نطنزی ۲۷۳)

شاهی‌سیون šāh-i-sivan [فا.تر.تر.]. = شاهی‌سون [ص.ا.] (قد.) شاه‌سون →: باسپید نغری کمایش از اقربا و اتباع که شاهی‌سیون بودند، ازراه بصره به

دزفول رسید. (اسکندریگ ۶۸)

شاهین šāhin (ا). ۱. (جانوری) نوعی پرنده شکاری از خانواده باز با بال‌های دالی شکل، دم بلند، منقار کوتاه، و چنگال‌های قوی: فروآمد یکی شاهین به شبگیر/ تذرو نازنین را کرد نخچیر. (نظامی ۱۳۴۳) ۲. چو ماه از نمودن، چو خار از پسودن/ به گاه ربودن، چو شاهین و بازی. (مصعبی: بیهقی ۴۸۱)



۳. میله‌ای که دو کفه ترازو به آن وصل شده‌است: بدون این‌که نگاهی به شاهین ترازو کند، مداد را که نخی به دمش بسته بود، برداشت. (گلاب‌دره‌ای ۳۶۶) ۴. ترازو را همه رشته گسته/ دو پله مانده و شاهین شکسته. (فخرالدین‌گرگانی ۶۱)



۳. (قد.) (مجاز) ترازو (مر. ا) →: هرکه که بنی‌آدم گردند ز تو خرم/ یابند همه عالم زر از تو مگر شاهین. (مختاری ۴۳۲) ۵. مستان سخن مگر که همه سخته/ زیرا سخن زو است و خرد شاهین. (ناصرخسرو ۳۶۶) ۴. (قد.) (گاه‌شماری) برج میزان. ← میزان (مر. ۱۱): مه شوال از روز نخستین/ قران افتاده اندر برج شاهین. (ناصرخسرو: لغت‌نامه ۱) ۵. (قد.) (نجوم) سه ستاره در امتداد خط مستقیم در صورت فلکی نسر طایر. ۶. (قد.) (موسیقی) از آلات بادی موسیقی که در اوایل عهد اسلامی رایج بوده‌است: طبل و شاهین و دف اگرچه در وی جلاجل بود، حرام نیست. (غزالی ۴۸۳/۱)

۷. **س کردن** (مص. م. د). (قد.) (مجاز) سنجیدن؛ ارزیابی کردن: هرکه میزان سخن سنجی داند کردن/ به‌جواز راستی مدحش شاهین نکند. (سوزنی ۵۹)

شای šāy (بم. شایستن و شاییدن) ← شایستن.

شایان šān (ص. ا). ۱. شایسته؛ سزاوار؛ درخور: اگر حضرت علی‌ه از دادن این اجازه دریغ نفرمایند، کاری نیکو و شایان‌تحسین کرده‌اند. (قاضی ۸۷۷) ۲. شمس‌الدین بیگ... جوابی شایان شنید. (افضل‌الملک ۴۰۴) ۳. استاد آن جز به حضرت انبیا و خلص اصفیا شایان و روا نیست. (قائم‌مقام ۳۹۵) ۴. (مجاز) بسیار؛ فراوان: از او تقاضا کردند که به کرم شایان خود بر جان مهرشان ببخشاید. (قاضی ۸۱) ۵. اگر بتوانی که مرا مطلع کنی، اجر و مزدی شایان به تو خواهم داد. (مینوی ۲۰۸) ۶. همه را با تدارک و استعداد شایان... به مدافعه علی‌مراذخان روانه [کرد]. (شیرازی ۴۳)

۷. **س توجه** شایسته دقت، و به مجاز، فراوان؛ بسیار: اگر از سیه‌روزی من شاد نمی‌شوید، به ناله‌های شایان توجه من گوش فرادهید! (قاضی ۲۶۱)

۸. **س ذکر** شایسته یادآوری یا بیان کردن: شایان ذکر است که اغلب آثار این نویسنده به فارسی ترجمه شده است.

شایانی šā-i (حامص. قد.) سزاوار بودن؛ شایستگی؛ سزاواری: بدگوهر لثیم ظفر... تمنی دیگر منازل بزد که شایانی آن ندارد. (نصرالله‌منشی ۹۳)

شائیه šā'ebe, šāyebe (عر. شائیه) (ص. ا). به شک‌اندازنده درباره وجود چیزی، و به مجاز، عیب و بدی یا نقص در چیزی: انتقاد درست علمی... باید از شائیه طرف‌داری و هواخواهی خالی باشد. (زرین‌کوب ۲۱) ۲. شائیه اغراق می‌توان گفت... این اول روزنامه‌ای است در زبان فارسی که... (دهخدا ۲) ۳. عمر را هیچ مشربی بی شائیه تکذیر ندارد. (روایینی ۱۹۹) ۴. قطب‌الدین، ملکی کرمان را مصفا از شائیه جفا پنداشت. (جوینی ۲۱۷/۲)

شاید šāy-ad (ق. ا). ۱. ممکن است؛ احتمال دارد؛ احتمالاً؛ محتملاً: شاید اگر ترقیات حاصله را اساس قرار دهیم، بتوانیم عقیده استاد... را... محل شبهه قرار دهیم. (جمال‌زاده ۱۱۱) ۲. شاید روزی، کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت. (علوی ۱۴۴) ۳. در اصل فعل مضارع ساده سوم شخص مفرد از «شایستن» است. ۴. (قد.) شایسته است: شاید

که حال و کار دگرسان کنم / هرچ آن په است، قصد سوی
آن کنم. (ناصر خسرو^۱ ۳۷۰)

سرو باید ← باید و باید: اسباب آمدن
آنها را به پای تخت چنانکه شاید و باید فراهم ساخت.
(جمالزاده^{۱۱} ۱۳۷) ○ درجه استعداد و قابلیت تو را
چنانچه شاید و باید، پسنیدیده [است]. (غفاری ۳۲)

شاید بود šāy-bud (ص.، ا.) (فلسفه قدیم) ممکن
(مر. ۲) →: آگاه باش ای پسر که هیچ چیز نیست از
بودنی و نابودنی و شاید بود که آن شناخته مردم نگشت
چنانکه اوست، جز آفریدگار. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰)

شایستگی šāy-est-e-gi (حامص.) شایسته بودن؛
لیاقت؛ استحقاق: دو قطعه دیگر را زیر آفتاب و
باران رها می کنند تا شایستگی کشت را پیدا کند.
(آل احمد^۱ ۴۳) ○ خدمتی هم که به جناب عالی رجوع
شده... از روی کمال شایستگی و استعداد خودتان
بوده [است]. [نظام السلطنه ۲/۴۴۲] به نزدیک او شرم و
آهستگی ست / خردمندی و رای و شایستگی ست.
(فردوسی^۱ ۲۰۸۶)

شایستن šāy-est-an (مصل.، بم.؛ شای) (قد.) ۱.
سزاوار بودن؛ درخور بودن؛ شایسته بودن:
مگر نگفته اند که مهر زنان و سخن پادشاهان را اعتماد
نشاید؟ (جمالزاده^{۱۱} ۱۱۵) ○ هرچه نباید، دل بستگی را
نشاید. (سعدی^۲ ۵۴۲) ○ همه دشمنی از تو دیدم ولیکن /
نگویم که تو دوستی را نشایی. (فرخی^۱ ۳۹۴) ۲.
امکان داشتن؛ ممکن بودن: ز چشمت جان نشاید
بردکز هرسو که می بینم / کمین از گوشه ای کرده ست و تیر
اندر کمان دارد. (حافظ^۱ ۸۱) ○ تا امید از در لطف تو کجا
شاید رفت؟ / تاب قهر تو نیاریم خدایا، ز نهارا! (سعدی^۳
۷۲۰)

شایسته šāy-est-e (صف. از شایستن) ۱. دارای
ویژگی های مطلوب؛ مناسب؛ سزاوار؛
درخور: به مادرم بنویس... که دختر شایسته او هستم.
(علوی^۲ ۱۶۷) ○ اشخاص دانشمند و بی غرض را مجالی
شایسته به دست آمده است. (مصدق ۱۲۷) ○ بدان که
فرزند شایسته نعمتی و کرامتی است. (بحر الفوائد ۱۶۹)
۲. دارای توانایی های لازم برای به دست آوردن

چیزی یا انجام دادن کاری؛ لایق: خواهم کوشید
که... خویش را شایسته زندگانی پرافتخار روستایی
نمایم. (جمالزاده^{۱۶} ۱۰۵) ○ تو برای امری که مرا
درپیش است، شایسته و مناسب می باشی. (مشفق کاظمی
۱۱) ○ به لشکر که آمد سپه را بدید / هر آن کس که شایسته
بُد، برگزید. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۰) ○ ساخت
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

شایسته سالاری šāy-sālār-i (حامص.) تصدی
کارهای مهم در جامعه توسط افراد کاردان و
لایق: اصل شایسته سالاری در سازمان های اداری باید
رعایت شود.

شایع šāye (ع.؛ شائع) (ص.) ۱. آنچه
دهن به دهن گفته می شود؛ منتشر و پراکنده در
افواه: آیا عجایب و غریبی که در آن حوالی راجع به آن
غار شایع است، حقیقت دارد؟ (قاضی ۷۹۹) ○ دو قفره در
شهر شایع است که هردو را محتاج تشریح می بینم.
(مخبر السلطنه ۲۸۳) ۲. گسترش یافته؛
شیوع دارنده چنانکه بیماری: اسهال در بین کودکان
شایع است. ۳. متداول؛ رایج: در ازمنه باستانی،
تحریر و تدوین کتب و رسائل، شایع و رایج نبود.
(فروغی^۳ ۹۸) ۴. (قد.) مشهور؛ زبان زد: مردی
هنرمند باید طلبید که... اجتهاد او در علم شایع باشد.
(نصرالله منشی^{۳۰} ۳۰) ۵. (قد.) فراگیر: قناری اطراف...
از جودی شایع و بوی مستفیض خبر شدند. (بدایع نگار:
از صبا نیما ۱/۱۴۷) ○ مالش اصحاب مکر و فجور و قطع
اسباب ایشان، راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن
است. (نصرالله منشی ۱۴۵) عر (قد.) آشکار؛
واضح: شیر به شعار دین و تحف و قناعت... که ملابس
آن است، بر همه ملوک سیاع، فضیلت شایع دارد.
(روایونی ۵۷۲)

○ ~ شدن (گشتن) (مصل.) ۱. دهن به دهن
گفته شدن؛ منتشر شدن؛ پخش شدن: یک روز
در شهر شایع شد که قرار است جناب والی دخترشان را
بدهند به معاونشان. (شاهانی ۹۱) ○ ذکر آن در آفاق و
انظار عالم شایع و مبسوط گشت. (نصرالله منشی ۱۰)
۲. شیوع یافتن: شبهه و یا شایع شده بود. ۳. متداول

نظام‌العلماء در قوانین قصیده سهو کرده‌اند. چندین شایگان آورده‌اند که قوانین غلط است. (افضل‌الملک ۲۸۸) ○ آنچه رشید گفته است... بیش‌تر آن ایطای خفی است و شایگان است. (شمس‌قیس ۲۸۸) شایگان در شعر فارسی معمولاً به قافیه کردن کلمه‌ای مفرد با کلمه‌ای جمع گفته می‌شود، مانند قافیه کردن مردان با زمان. ۳. (صد.) (قد.) شاهی (م. ۱) →: گز ملک، آن است که به خراسان آن را گز شایگان گویند. (ناصرخسرو^۲ ۳۸) ۴. (۱.) (قد.) کار بی‌مزد؛ اگر بگروی تو به روز حساب / مفرمای درویش را شایگان. (شهیدبلخی: اسدی^۳ ۱۴۵) نیز ← گنج ه گنج شایگان.

شایگانی š-ī (صد.) (قد.) شایگان (م. ۱) →: رسول فرستیم و صلح خواهیم. اگر اجابت یابیم، کاری باشد شایگانی. (نصرت‌الله‌منشی ۲۱۲) ○ آن جنگی مرد شایگانی / معروف شده به پاسبانی. (ناصرخسرو^۱ ۳۴۲) **شایم** šāyem [عر: شائم] (صد.) (قد.) آن‌که از دور به برق نگاه می‌کند: شایم بوارق لطایف او از ظلال نیل آمال محروم نگردد. (ابن‌فندق ۱)

شاینده šāy-ande (صف.) از شایستن) دارای شایستگی؛ شایسته؛ لایق: شاینده آن است که... **شای‌ورد** šāy-ward [= شادورد] (۱.) (قد.) هاله ماه: یکی هم‌چون پرن در اوج خورشید / یکی چون شای‌ورد از گرد مهتاب. (پروزمشرقی: اسدی^۳ ۳۴۳)

شایه šāye (۱.) (قد.) میوه →: دوش چنان دیده‌ام به خواب که نخلی / بر لب دریا بدان مقام برآمد - نخل موصل شد و ترنج و رطب داشت / سایه و شایه‌ش فراخ و تام برآمد. (خاقانی ۱۴۶)

شاییدن šāy(')-id-an [= شایستن] (مصد.) (بم.): شای (قد.) شایستن →.

شب šab (۱.) (قد.) ۱. زمانی بین غروب آفتاب تا طلوع آن؛ مق. روز: با ستارگان شب و گل‌های روز آشنایی کامل پیدا کرده‌ام. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۲) ○ آنچه روز می‌نوشتیم، شب از خود جدا نمی‌کردم. (مصدق ۳۶۷) ○ گریزان چو باشی، به شب باش و بس / که تا بر پی از پس نیایدت کس. (اسدی^۱ ۲۶۶) ۲. بعد از ظهر

شدن: تلقیح آبله به تازگی... شایع شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۸)

• **کردن** (مصد.) منتشر کردن؛ پخش کردن: بعضی اشخاص... ورود بنده را در آن‌جا شایع کردند. (حاج‌سیاح^{۱۶} ۱) ○ این خبر شایع... کند، چنان‌که به دور نزدیک رسد. (بی‌هقی^۱ ۹۶)

شایعات šāye'āt [عر: شائعات، ج. شائعة] (۱.) شایعه‌ها. ← شایعه (م. ۱): شایعات زیادی درباره او وجود دارد. ○ پیدا بود که از شایعات منتشره برای آینده دخترش نگران است. (حاج‌سیاح^۱ ۴۹۷)

شایعه šāye'e [عر: شائعة] (۱.) ۱. خبری که بین گروهی پخش می‌شود و معمولاً بی‌اساس و نادرست است: قیافه سربه‌زیر جوان... این شایعه را تأیید می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ۲. (صد.) (قد.) رایج: از رسوم شایعه این کشور است الحاق لفظ صاحب به اسم هر کس... [که] نوعی تعظیم دانند. (شوشتری ۳۸۸)

شایعه‌پراکن š-parākan [عر: فافا] (صف.) (۱.) آن‌که اخبار بی‌اساس و نادرستی را منتشر می‌کند: نباید به این حرف‌ها گوش کرد، چون در این‌جا شایعه‌پراکن زیاد است.

شایعه‌پراکنی š-i [عر: فافا] (حامص.) منتشر کردن اخبار بی‌اساس و نادرست: اهل پیچچه و شایعه‌پراکنی در برابر این پاسخ خردمندانه لال مانده بودند. (پارسی‌پور ۴۹)

شایق، شائق šāyeq, šā'eq [عر: شائق] (صد.) مشتاق؛ آرزومند: بر اوست که شوهر را مایل و شایق خود نماید. (شهری^{۳۲} ۱۴۵) ○ در این نزدیکی، یک نفر طبیب فرنگی... شایق است شما را ملاقات کند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۴)

شایگان šāy[-e]-gān (صد.) ۱. ارزشمند؛ ممتاز؛ عالی؛ شایسته: در این سال در سلام تحویل اعلایحضرت اقدس شهریار حاضر شدند و در مقامی شایگان تقدم جستند. (غفاری^{۴۳} ○ جهان‌دیده یوسف هم اندر زمان / سماعی یفرمود بس شایگان. (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه^۱) ۲. (۱.) (ادبی) ایضا →: اما...

روزی که قبل از روز معینی است: خیرات و فاتحه برای متوفیات در هر شب اول ماه و شب جمعه نیز برقرار می‌گردید. (شهری ۱۱۰/۴) ○ فردا شب، شب جمعه است. (جمال‌زاده ۸۶) ۳. (۱.) (قد.) ازرق (م. ۲) → : جام می در دست و زلف ساقیات در چنگ باد/ تا کشد از خط شب بر صفحه گلنار مشک. (بابا فغانی: دیوان ۳۷: فرهنگ‌نامه ۸۰۲/۱)

○ **سِه اِحیا (ادیان)** هریک از شب‌هایی که فردای آن نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان است. شیعیان عقیده دارند یکی از این سه شب به احتمال شب قدر است. نیز **سِه شب قدر**: سه شب احیا شب‌های عبادت بود. (مستوفی ۳۲۹/۱)

○ **سِه برات (ادیان)** شب پانزدهم ماه شعبان، برابر با ولادت مهدی (ع) که در آن، بنا به بعضی روایات، ملائکه، رزق و عمر را تعیین می‌کنند: شب جمعه و شب برات است. (جمال‌زاده ۳۱) ○ **وجهی ز برات دل‌ریایی/ یا نسخه‌ای از شب برات** است. (خواجو ۱۹۳)

○ **سِه خیر** عبارتی که هنگام شب، معمولاً موقع خداحافظی، گفته می‌شود: شب شما همراه با خیر و خوشی باشد: شب به خیر گفته، به وعده پس‌فردا از یک‌دیگر جدا شدیم. (جمال‌زاده ۱۲۱/۲)

○ **سِه به روز آوردن** (قد.) ○ شب روز کردن → : به دنبال این کم‌گشته خود چه بسا شب‌ها، که تا صبح در گوشه می‌خانه‌ها به روز آورده بود. (آل‌احمد ۱۳) ○ وعده که گشتی شبی با تو به روز آورم/ شب بگذشت از حساب، روز برفت از شمار. (سعدی ۵۱۹۳)

○ **سِه به سِه** (گفتگو) هر شب: تنها غذای او شب به شب تکه‌نان و پیاله آب گرمی بود. (شهری ۲۷۲/۳) ○ شب به شب چهار سیخ کباب می‌خورد. (علی‌زاده ۱۹/۲)

○ **سِه چک** (قد.) (ادیان) ○ شب برات → : چراغان در شب چک آن‌چنان شد/ که گیتی رشک هفتم آسمان شد. (رودکی ۵۴۷)

○ **سِه چهل** شب چهلیم پس از فوت کسی، و

به مجاز، مراسمی که برای آن شخص برگزار می‌شود: هفته آینده شب چهل پدر بزرگش است. ○ برای مادر بزرگشان شب چهل مفصلی گرفته بودند.

○ **سِه دوهفته** (قد.) شب چهاردهم ماه قمری: شب دوهفته یا چندان جمالش/ مدد گیرد ز نقصان هلالش. (عطار: الاهی‌نامه ۱۵۷: فرهنگ‌نامه ۱۵۵۰/۲)

○ **سِه دیجور** (قد.) شب بسیار تاریک: میان خواب و بیداری، توانی فرق کرد آن‌گه/ که چون سعدی به تنهایی، شب دیجور بنشین. (سعدی ۸۰۷۳)

○ **سِه [را] روز (صبح)** کردن سپری کردن شب؛ گذراندن شب: آن قدر نشستم و حرف زدیم که شب را صبح کردیم. ○ **سِه شب‌ها** روز کردم در شبستان سِر زلفش/ که اوراق دل صدیاره را بر یک‌دگر بستم. (صائب ۲۶۵۹) ○ **سِه چند حیل**ه شبی در فراق روز کنم/ و گر نینیمت آن روز هم به شب ماند. (سعدی ۲۹۰۳)

○ **سِه زنده داشتن** (قد.) (مجاز) سپری کردن شب با بیداری به‌ویژه برای عبادت: سه‌ساله بودم که شب زنده می‌داشتم و در نماز کردن خال خود... می‌نگریستم. (جامی ۶۶۸) ○ **سِه شیدم** که پیری شبی زنده داشت/ سحر، دست حاجت به حق بر فراشت. (سعدی ۱۰۵)

○ **سِه سال** شبی که در آن، یک یا چند سال از فوت کسی گذشته است، و به مجاز، مراسمی که به این مناسبت، برای آن شخص برگزار می‌شود: مخارج شب سال، خرج امور خیریه خواهد شد. ○ فلان شب، شب سالش می‌شد. (شهری ۴۳۲/۴)

○ **سِه شعور** شبی که شاعران در یک جا جمع می‌شوند و شعرهای خود را می‌خوانند: سخن‌رانی کرده‌بود و در شب‌های شعر... نالیده‌بود. (گلشیری ۵۴۱)

○ **سِه فرخ** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چو بر دستان، شب فرخ کشیدی/ از آن فرخنده‌تر، شب کس ندیدی. (نظامی ۱۹۳۳) ○ از چنین سازها، پرده‌ها، و نواها بزدندی، چون نوروز برگ و می بهار... و شب فرخ. (ارجانی ۲۱۰/۵)

○ **سِه قدر** (ادیان) در فرهنگ اسلامی، شب نزول

(۵۰۶)

شب šab[b] [عر.: شَبْ] (ا.) (قد.) (مواد) نوعی زاج سفید: بهترین نوع شب، انواع سیسی و یعنی است. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۸) ○ لُختی شب بیاید گرفتن و سرمه، برابر یک دیگر، و بسودن. (حاسبطبری ۱۰۷)

شب آويز šab-ā('ā)viz [= شباويز] (ا.) (جانوری) جغد →: جرس جنبانی مرغان شبخیز/ جرس ها بسته در مرغ شب آويز. (نظامی ۱۳۲۳)

شب آهنگ šab-ā('ā)hang [= شباهنگ] (ا.) (قد.) ۱. (نجوم) شعرای یمانی. ← شعرا ○ شعرای یمانی. ۲. (جانوری) بلبل (م. ۱) →.

شباب šabāb [عر.: اِمَصَد]. جوانی؛ مقر. پیری: ما جوان ها... هر کدام سنان بین بیست و سی، یعنی در بهترین مراحل شباب هستیم. (مسعود ۳۰) ○ طبیعت حیوان، پیوسته در حرکت باشد، از طفولیت به شباب و از شباب به کهنوت. (قطب ۳۸۴) ○ شاید که مرد پیر بدین گه جوان شود/ گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب. (رودکی: گنج ۵/۱)

شبابه šabbābe [عر.: شَبَابَة] (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نی ney (م. ۲) →: حسن تو و عشق من در شهر شده شهره/ برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه. (مولوی ۲۳۲۲/۵) ○ ز گل بام شبابه زندیاف/ دریده صبا شعر گل تا به ناف. (نظامی ۳۴۶۷)

شباخون šab-ā-xun [= شبیخون] (اِمَصَد). (قد.) شبیخون →: شباخون... آن وقت بهتر که پاسبانان بیارامتد و عسسان به جای خود باز روند. (فخرمدر ۳۰۶)

● **زَدَن** (مَصَد). (قد.) ← شبیخون ● شبیخون زدن (م. ۱): لشکر به هوش باشند تا سفیدجامگان... بر ما شباخون نزنند. (محمد بن زفر: گنجینه ۴۲/۳)

شب ادراری šāb-e('e)drār-i [فا. عر. فا.] (حامص). (پزشکی) تخلیه غیر ارادی ادرار در هنگام خواب، به ویژه در کودکان.

شباروز šab-ā-ruz (ا.) (قد.) شب و روز؛ شبانه روز: بیست شباروز از درد چشم فریاد می کرد.

قرآن که بنابر مشهور، یکی از شب های نوزدهم، بیست و یکم، بیست و سوم یا بیست و هفتم ماه رمضان است: شیخ در عشر اخیر رمضان، احیای شب می کرد تا شب قدر در یابد. (جامی ۶۲۱) ○ اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی. (سعدی ۱۷۷۲) ○ نزول روح انسانی، شب قدر باشد. (نسفی ۶۵)

○ **سه کسی روز بودن** (قد.) (مجاز) کام روا بودن او؛ خوش بخت بودن او: تا شب و روز است، شبت روز باد/ گوهر شایهت شب افروز باد. (نظامی ۳۸)

○ **سه گردک** (قد.) شب زفاف: گر شب گردک بدیدی این طلاق/ بر کنار و بوسه بر، بگریستی. (مولوی ۱۶۷/۶) نیز ← گردک (م. ۲).

○ **سه روز کسی را یکی کردن** (گفتگو) (مجاز) او را مورد اذیت و آزار قرار دادن؛ سختی دادن به او: الم شنگهای به پا شد و مادر، شب و روز طوبی را یکی کرد. (چهل تن ۶۶)

○ **سه روز کسی یکی شدن** (گفتگو) (مجاز) تلاش بی وقته کردن او برای رسیدن به چیزی: شب و روزش یکی شده تا بتواند در امتحانات موفق شود.

○ **سه هفت شب هفتم** پس از فوت کسی، و به مجاز، مراسمی که برای آن شخص برگزار می شود: نه در شب هفت و نه چله و سالش، بوی حلوا و دود اجافی بر نخواهد داشت. (آل احمد ۸۴۷)

○ **سه همه** (قد.) همه شب؛ تمامی شب؛ سراسر شب: ای گل خوش نسیم من، بلبل خویش را مسوز/ کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو. (حافظ ۲۸۴) ○ شب همه شب انتظار صبح روی می رود/ کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را. (سعدی ۴۱۵) ○ این یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن/ کز کجا وز که و چون کسب کنم پنج درم؟ (انوری ۶۹۵)

○ **سه یلدا** اولین شب زمستان که طولانی ترین شب سال است. نیز ← یلدا (م. ۱): ای خوش آن آتش رخشنده کز آیین صبح/ می بزد شعله آن، رنگ شب یلدا را. (جامی ۱۴۹) ○ یاد آسایش گیتی نزنند بر دل ریش/ صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود. (سعدی ۳)

(جمال‌الدین ابوروح ۶۲) ○ چون بسیاری به حبس بچه او را/هفت شیاروز خیره ماند و حیران. (رودکی ۷۲)
شباش ša-bāš [= شاباش] (۱.) (گفتگو) شاباش → :
 با شباش‌هایی که در یک عروسی آبرومند به او رسیده بود، توانسته بود چیزی کنار بگذارد. (آل‌احمد ۱۲)

شباشاب šabāšāb (اصو). (قد.) صدای پیوسته تیراندازی: از کثرت آمدشده سهام بی‌نیازی و شباشاب تیر مجاهدان غازی، فضای معركة رزم راستقی از چوب خدنگ پدید آمد. (مروی ۸۰۵)
شباشب šab-ā-šab (قد.) (قد.) شبانه: احوال و افعال گران‌باری که داشت، به‌طریقی که خواست، شباشب فرستاد. (شوشتری ۴۴۲)

شباط šobāt [سر]. (۱.) (گاه‌شماری) ماه دوم از سال شمسی عربی، پس از کانون ثانی و پیش از آذار، برابر با فوریه: همیشه تا رُود اندریس شباط آذار/ چنان‌که پیش سفندارمذ بُود بهمن. (مختاری ۴۱۹)

شب‌افروز šab-a('a)fruz (صفه). (قد.) ۱. آنچه شب را روشن می‌کند، و به‌مجاز، روشن و درخشانده: مثال من هم‌چنان باشد کسی را کوهری شب‌افروز باشد که بهای وی سبب معیشت همه عمر وی بُود، به مهره‌ای بدل کند که هیچ قیمتی ندارد. (بخاری ۵۸)
 ۲. (مجاز) زیباروی: شب‌افروزی چو مهتاب جوانی / سیه‌چشمی چو آب زندگانی. (نظامی ۵۰۳)

شب‌افروزی š-i (حامصه). (قد.) عمل شب‌افروز: روشن کردن (شب): تو دهی صبح را شب‌افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی. (نظامی ۳)

● ~ کردن (مصمه). (قد.) شب را روشن کردن: به یک خنده گرت باید چو مهتاب / شب‌افروزی کنم چون کرم شب‌تاب. (نظامی ۲۵۳)
شب‌افسانه šab-a('a)fsāne (۱.) (قد.) قصه‌ای که در شب می‌گویند تا شنونده آرام‌آرام به خواب برود: تنی چند را از رقیبان راه / زهر شب‌افسانه پشاند شاه. (نظامی ۳۲۴)

شباک šebāk [عر، جر، شَبَکَة] (۱.) ۱. (ساختمان)

سطح مشبکی با فضا‌های پُر و خالی، که از یک سو بتوان سوی دیگر آن را دید. ۲. (قد.) دام‌ها؛ تله‌ها؛ دام؛ تله: عقاب غفلت، چشم‌بند عقل او کردند تا به هرسو که رنگی آمیخت، در شباکِ هلاک آویخت. (آسترای ۱۹۵) ○ ای نفسِ حریص... به دست خویش در شباکِ هلاک می‌آویزی. (دراوینی ۸۶)

شبان šabān (قد.) šobān (۱.) ۱. چوپان (م). (۱.) →: سدیدآباد... یک پای‌گاه گوسفند و محل رفت‌وآمد شبانان بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ○ نباید به‌نزدیک دانا، پسند / شبان خفته و گرگ درگوسفند. (سعدی ۴۲۱)

۲. (قد.) (نجوم) راعی (م). (۱.) →.
شبان šobbān [عر، جر، شَاب] (۱.) (قد.) جوانان: ترقی سن که لجام نزاکت شَبان است، بالا گرفت. (جوبنی ۶/۱)

شبان‌روز šab-ān[-e]-ruz (۱.) شبانه‌روز: این جوی آب در یک شبان‌روز، شصت‌هزار متر مربع را آبیاری می‌کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ○ اندر شبان‌روزی از بچاه قرستگ هرچیزی که باید، می‌رسد. (نظام‌الملک ۱۴۳۲)

شبان‌روزی š-i (صد، منسوب به شبان‌روز) ۱. شبانه‌روزی (م). (۱.) →: پرخوری شبان‌روزی و نازپروردگی‌اش را به‌ضرب مشت و لگد از سراسر اعضای بدنش کنده‌بودم. (آل‌احمد ۱۳۱۵) ○ دیده از گریه شبان‌روزی به مهاجرت یاران و اصحاب، خیرگی یافته. (زیدری ۲۳) ۲. شبانه‌روزی (م). (۲.) →: پدرم... می‌خواهد مرا به‌زور در یکی از پرورش‌گاه‌های زنانه شبان‌روزی بگذارد. (جمال‌زاده ۱۳۰۶)

شبان‌گاه šab-ān-gāh (۱.) ۱. هنگام شب: مخارج هر گردش و عشرت را در شبان‌گاه همان روز به سهم و تقسیم آورده، میان خود سرشکن می‌کردند. (شهری ۳/۳۸۳) ○ روزی تا شبان‌گاه برکنار آن آب نشسته بود. (بخاری ۱۰۵) ○ مرا بامداد و شبان‌گاه نباشد. (روزبهان ۱۳۷۱) ۲. (قد.) هنگام شب: [او] شبان‌گاه، دکان خود را بسته، به خانه می‌شاید. (خانلری ۳۱۲) ○ شبان‌گاه، پیراهن سوی یعقوب آوردند و بگریستند. (بلعمی ۲۰۳)

می‌چنانید. (کتیرایی ۲۳۵)

شبانه‌روزی šān-ī (صد، منسوب به شبانه‌روز) ۱.

مربوط به شبانه‌روز: ساعات و دقائق شبانه‌روزی را در این کشور بدین‌گونه تقسیم کنند. (شوشتری ۳۸۷)
۲. ویژگی مدرسه‌ای که خواب‌گاه دارد و دانش‌آموزان، شب‌ها نیز در آن به‌سر می‌برند: پسرش توی مدرسه قتی شبانه‌روزی است. (محمود ۲۵۹)
۳. (۱.) (مجاز) چنین مدرسه‌ای: شاگردان شبانه‌روزی... از مدرسه خارج می‌شدند. (آل‌احمد ۷۹)

شبانی ^۱ šābān-i، قد: šōbān-i (صد، منسوب به شبان) ۱. مربوط به شبان؛ مخصوص و درخور شبان: شعر و ادبیاتشان یا ملت‌هایی که هنوز در مرحله شبانی سیر می‌کنند، تفاوت دارد. (زرین‌کوب ۳۴۴)
۲. (حامص.) عمل و شغل شبان؛ چوپانی: در ده که زندگی می‌کرد، کارش شبانی بود. ○ شنیدم که موسی عمران زاول/ به یغیبری اوقات از شبانی. (منوچهری ۱۱۸)

● ~ کردن (مصد.) پرداختن به شبانی؛ چوپانی کردن: اینها را مرخص کنند بیرون وطن خودشان، شبانی و رعیتی و کاسبی کنند. (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲)
○ موسی... بدان وقت... شبانی می‌کرد. (بیهقی ۲۵۸)

شبانی ^۲ šāb-ān-i (صد، منسوب به شبان = شب‌ها) (قد.) آنچه هنگام شب روی می‌دهد؛ شبانه: در بزم‌سرای شاه جانان/ نظاره شاهدان جانی - جان‌ها بینی چو روز روشن/ از لذت عشرت شبانی. (مولوی ۷۳/۶)

شباويز šāb-āviz [= شب‌آویز] (۱.) (جانوری) جغد →

شبهات še(a)bāhat [از عرب.] (امصد.) شبیه بودن؛ همانند بودن؛ همانندی؛ مانندگی: هاتف دریاب «آتوم»... و در شبهات آن به منظومه شمسی گفته... (جمال‌زاده ۴۰)
○ هیچ‌گونه شبهات صوری بین آنها وجود نداشت. (هدایت ۱۴۶)

● ~ داشتن (مصد.) شبیه بودن؛ همانند بودن: رخت‌ها خیلی تمیز بود ولی با رخت‌خواب‌های

شبان‌گاهان šān-gāh (۱.) ۱. شب: در سکوت شبان‌گاهان... من حساب ناچیز... خود را به پیش‌گاه خداوند... عرضه می‌کنم. (قاضی ۳۷۴)
۲. (قد.) در هنگام شب: شامگاهان که رؤیت دریا/ نقش در نقش می‌نفت کبود... (نیما: سخن و اندیشه ۱۱۲)

شبان‌گاهی šāb-ān-gāh-i (صد، منسوب به شبان‌گاه) مربوط به شبان‌گاه؛ روی داده هنگام شب: با مجموع این صداها سکوت شبان‌گاهی بیابان شکسته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۵)

شبان‌گه šāb-ān-gah [= شبان‌گاه] (۱.) (شاعرانه) ۱. شبان‌گاه (م. ۱) → ۲. (قد.) شبان‌گاه (م. ۲) →: صبح دم اشک به چهر گل از آن بینی/ که شبان‌گه به چمن گریه کند شبنم. (پروین‌اعتصامی ۴۴) ○ یکی را پسر گم شد از راحله/ شبان‌گه بگردید در قافله. (سعدی ۹۴)
○ شبان‌گه رسیدند دل ناامید/ بدان دژ که خواندندی آن را سید. (فردوسی ۲۳۵)

شبانه ^۱ šāb-āne (صد.) ۱. دایر در شب: کلاس شبانه. ○ شوق لبت بُرد از یاد حافظ/ درس شبانه، ورد سحرگاه. (حافظ ۲۸۸)
۲. اتفاق افتاده در شب: ناله‌های شبانه. ۳. (قد.) در هنگام شب: روز دیگر شبانه به‌عزم شیراز حرکت کردیم. (حاج‌سیاح ۱۵)
○ گرچه حلای ما شبانه رسید/ زعفرانش به روز باید دید. (نظامی ۲۵۶)

شبانه ^۲ šābāne، قد: šōbāne (۱.) (قد.) شبان؛ چوپان: گفت با خود کز این شبانه پیر/ شاهی آموختم، زهی تدبیر! (نظامی ۳۲۹)

شبانه‌روز šāb-āne-ruz (۱.) ۱. یک شب و روز کامل که معادل بیست و چهار ساعت است: هردو بنه‌ای در عرض یک شبانه‌روز... آب می‌بزنند. (آل‌احمد ۳۵)
○ سوراخ راست بینی را یک شبانه‌روز یا زیاده... با پنبه یا کهنه مسدود سازد. (لودی ۱۰۹)
○ از دیگر تپ‌ها بدان که درازترین مدت او یک شبانه‌روز بُود. (نظامی عروضی ۱۰۷)
۲. (قد.) (گفتگو) (مجاز) پیوسته؛ به‌طور دائم: شبانه‌روز دارد کار می‌کند تا بتواند زندگی‌اش را بچرخاند. ○ کنیز را شبانه‌روز

ما... هیچ نسبت و شباهت ندارد. (طالبوف ۹۱۲)

شباهنک šab-āhang [= شب آهنگ] (ا. (قد. ۱.

(نجوم) شعرای یمانی. ← شعرا ۵ شعرای

یمانی: چو یک بهره زان تیره شب درگذشت/ شباهنگ

بر چرخ گردان بگشت. (فردوسی ۳۸۷) ۲. (جانوری)

بلبل (م. ۱) →: مغنی! نوای بزنج را/ به دل

آتشی زن شباهنگ را. (فخرالدین گرگانی: لغت نامه ۱)

شباهنگام šab-ā-he(a)ngām (ا. (قد. ۱.

هنگام شب: شباهنگام کاین گردنده گرداب/ چو آب

زندگی گردید نایاب... (ابونصری ۳۳)

شبایک šabāyek (ع. شبایک، ج. شَبَکَة) (ا. (قد. ۱.

دام‌ها؛ تله‌ها. ← شبکه (م. ۵) پسران و برادران

اونک‌خان... شبایک مکر بر ممر انتهاز فرصت انداختند.

(جوبی ۱/۲۶)

شب‌باز šab-bāz (صف. (ا. (قد. آن‌که هنگام

شب، بازی‌های نمایشی اجرا می‌کرد و

صورت‌هایی و هم‌آمیز در تاریکی نشان می‌داد:

فانوس خیال شب‌بازان محفل باریک‌بینی، بی دست‌یاری

غورِ درست، پرده‌گشای صُورِ معانی‌اش نتواند گشت.

(لودی ۲۱۹) ۵. مشایخ روزگار... هم‌چون شب‌بازان...

از پس پرده خیال‌ها می‌نمایند. (شمس تبریزی ۱/۹۱)

شب‌بازی š-i (حامص. (قد. عمل شب‌باز، و

به مجاز، مکر و فریب: چنان بود شب‌بازی روزگار/

که شه را درگون شد آموزگار. (نظامی ۳۱۳۷)

شب‌بند šab-band (ا. ۱. قلابی که با آن، در را

از پشت قفل می‌کنند: هنگام خواب، شب‌بند را

می‌اندازیم. ۲. (منسوخ) کمربندی که مخصوص

آویختن ابزاری از نوع شمشیر و خنجر بود:

داش آکل با... شب‌بند قداره، شال جوزه‌گره... وارد شد.

(هدایت ۵۶۵)

شب‌بوای šab-bu[ay] (ا. گیاهی) ۱. گلی معطر

و زینتی در رنگ‌های مختلف، با ساقه بلند که

مصرف دارویی داشته. ۲. گیاه این گل که

دوساله یا دائمی و زینتی است و انواع متعدد

دارد؛ خیری: یک دسته گل مرکب از شب‌بوی پیر و

بنفشه... آوردند. (امین‌الدوله ۸۴) ۵. شب‌بوی... نیل‌گون

است و در روز اندک بوی دارد. (ابونصری ۲۲۱) ۵

دسته‌ای شب‌بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت:

یونعیم داده. (بیهقی ۵۲۸)

شب‌بیدار šab-bidār (ص. (ا. شب‌زنده‌دار

(م. ۱) →: سلام بر شتون‌دگان شب‌بیدار برنامۀ «راه

شب» رادیو.

شب‌بیداری š-i (حامص. شب‌زنده‌داری (م. ۱)

→: آیا واجب بود که شاه... زحمت... مجالس رسمی

و شب‌بیداری‌ها را... تحمل کند؟ (مستوفی ۵۲/۲) ۵. آپ

بسیار موجب خواب بسیار می‌شود. پس، از دولت

شب‌بیداری و کسب ریاضت محروم گردد. (لودی ۲۷۵) ۵

همی‌نال به شب‌بیداری هجر/ سرود میهمانی من این

است. (امیرخسرو ۵۲)

شب‌پا šab-pā (صف. (ا. نگهبان شب؛ شب‌گرد:

اتاقکی در میان شالی‌زار برای شالی‌کاران و شب‌پایان.

(← جمال‌زاده ۲۰۹ ح. ۱)

شب‌پرو šab-par [= شب‌پره] (ا. (قد. (جانوری)

خفاش →: نفس ظلمت رو به جبل‌الله ز جنبش

بازماند/ رشته خورشید بند بال مرغ شب‌پر است.

(جامی ۲۱) ۵. نباشد چشم بدخواه تو روشن تا

بدان‌گاهی/ که اندر چشمه خورشید نثود خانه شب‌پر.

(سوزنی ۹۹)

شب‌پروک š-i-ak [= شب‌پره] (ا. (قد. (جانوری)

خفاش →: مهر چون عجز شب‌پرک دیده‌ست/ گر در

اونگر، دنگرد کین. (سنایی ۴۵۳)

شب‌پرواز šab-parvāz (ص. (جانوری) دارای

عادت به پرواز کردن در شب؛ مقر. روزپرواز:

جعق، پرندۀای شب‌پرواز است.

شب‌پره šab-par-e (ا. (جانوری) ۱. پروانه

(م. ۱) →: مثل شب‌پره... دوروبرِ شمع می‌پلکد. (شاملو

۳۳۲) ۵. این زن... مثل شب‌پره دورِ من می‌گشت.

(هدایت ۱۷) ۴. (قد. خفاش →: شب‌پره گر

وصل آنتاب نخواهد/ رونق بازار آنتاب نکاهد.

(سعدی ۱۳۸۲)

شب‌پوش šab-puš (ا. (قد. ۱. کلاهی که

هنگام شب بر سر می‌گذاشتند. بدو چگونه دهم

زردآلو و شفتالو و آلود خشک آماده شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ◦ جمع کثیری از رجال... به... خوردن شب‌چره از شربت و شیرینی مدعو بودند. (افضل‌الملک ۴۴) ◦ و آن‌دگر خرگوش بهر شام هم/ شب‌چهری این شاه بالطف و کرم. (مولوی^۱ ۱۹۱/۱) ۳. (امصـ). (قد.) در شب چرا کردن حیوانات: گرگ آمده‌ست گرسنه و دشت پر بره/ افتاده در رمه، رمه رفته به شب‌چره. (ناصرخسرو^۱ ۲۶۸)

شیب šābah [عـ]. (۱.) آنچه به‌صورت سیاهی به‌نظر می‌آید، یا سایهٔ موهوم از کسی یا چیزی: در عالم پرفریب شیب و سراب گرفتار آمده‌ایم. (جمال‌زاده^۶ ۱۳) ◦ قدری نزدیک‌تر که رقت، شیب کلبه‌ای را دیدم. (مینی^۳ ۲۷۷) ◦ آن معاینهٔ عین است نه ظهور شیب. (قطب ۱۴۱)

شب‌خانه، شبخانه šab-xāne (۱.) (قد.) خانه‌ای که فقرا شب را در آن جا به‌سر می‌بردند: بناکرد و نان داد و لشکر نواخت/ شب از بهر درویش، شب‌خانه ساخت. (سعدی^۱ ۶۰)

شب‌خسب šab-xosb (صفه، ۱.) (گیاهی) ابریشم (مـ. ۲): ◦ بوته‌های بی‌شمار لاله‌عباسی... و شب‌خسب... را هم‌چون باغی دل‌پذیر می‌نمود. (به‌آذین ۲۵۶)

شب‌خواب، شبخواب šab-xāb (صفه، ۱.) ۱. آن‌که شب‌ها در جایی غیر از خانهٔ خود، مانند قهوه‌خانه یا مسافرخانه، می‌خوابد. ۲. (جانوری) ویژگی جانورانی که شب‌ها می‌خوابند؛ مقـ. روزخواب: گروهی از جانوران شب‌خواب هستند و گروهی روزخواب. ۳. (گفتگو) آن‌که شب تا صبح با روسپی‌ای به‌سر می‌بزد؛ مقـ. سیگارکش. ۴. (گفتگو) روسپی‌ای که شب نزد مردی بخوابد؛ مقـ. تک‌خواب. ۵. (قد.) (گفتگو) به‌حالت شب‌خواب. ◦ (مـ. ۳ و ۴): غلت می‌خورد روی نرمی و لیزی و لطافت لحاف و لذت می‌برد، مثل شب‌هایی که توی شهرنو شب‌خواب می‌خوابید. (گلاب‌دره‌ای ۵۰۰) ۶. (۱.) (قد.) بستر: چون پیله بیند خانه را در/ تا در شب‌خواب خوش نهی

کسوتی که از شرفش/ کلاه‌گوشهٔ عرش است ترک و شب‌پوشم. (انوری^۱ ۶۹۰ ح. ۲) چارقده؛ روسری یا رویند زنان: شب‌پوش و قبیای تو چنین نیکویند/ بنگر که تو اندر آن میان چون باشی. (نزهت ۳۶۷) ◦ صد روح در آویخته از دامن کتره/ سی روز برانگیخته از گوشهٔ شب‌پوش. (سنایی^۲ ۳۳۶)

شب‌پیما šab-peymā (صفه، قد.) (مجاز) شب‌زنده‌دار (مـ. ۱): ◦ چون تو آگه نیستی از چشم شب‌پیمای من/ حال بیداری شب‌های من از پروین بیرس. (خواجو ۴۴۷) ◦ .../ چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من. (خاقانی ۳۲۰)

شبت šebet (۱.) (گیاهی) شوید (مـ. ۱ و ۲): ◦ غذا، قلیه‌های خشکه... ساک مبهی و شبت و دیگر اغذیهٔ حازه. (لودی ۲۲۳) ◦ صفت ضامی دیگر: ... تخم کتان و شبت خشک و بنفشهٔ خشک... ضامد کند. (اخوینی ۳۵۴-۳۵۵)

شب‌تاب šab-tāb (صفه، ۱.) ۱. (جانوری) کرم شب‌تاب. ◦ کرم ◦ کرم شب‌تاب: می‌تراود مهتاب/ می‌درخشد شب‌تاب. (نیمای: سخن‌وادیث ۲۶۰) ◦ بدین شب‌تاب رنج می‌زند که این آتش نیست. (بخاری ۱۲۲) ۲. (صفه) ویژگی آنچه در شب می‌درخشد، و به‌مجاز، درخشان: دُر افشانند و مروارید شب‌تاب/ زمین را گرد بنشانند از آب. (امیرخسرو: شیرین‌و خسرو ۲۳۰: فرهنگ‌نامه ۱۵۴۸/۲)

شب‌چراغ šab-čeraq (۱.) آنچه در شب مانند چراغ می‌درخشد (گوهر): سرایای بیکره چنان زیبا بود که به گوهر شب‌چراغ می‌مانست. (قاضی ۱۱۳۵) ◦ ای گوهر شب‌چراغ، ای چشم‌وچراغ هردو جهان. (جمال‌زاده^۱ ۱۲۲) ◦ زمین گسترده و آسمان برافراشته و... شب‌چراغ ماه بر سقف عالم آویخته. (شریعتی ۴۵) ◦ ز ز و زبرد یکی نغز باغ/ در او هر گل از گوهری شب‌چراغ. (اسدی^۱ ۱۹۹)

شب‌چره šab-ča(er)-e (۱.) ۱. تقلاتی مانند میوه و میوهٔ خشک و آجیل که در شب، به‌ویژه شب‌های زمستانی، خورده می‌شود: مقداری شب‌چرهٔ زمستان، بادام، برگهٔ

سر. (نظامی ۵۱۲)

شب خوابی، شبخوابی šab-xān (حامص.) ۱.

خوابیدن در شب: کدام قلعه دار است که او را در قلعه نود پذیرفته و حساب شبخوابی او را خواسته باشد؟ (قاضی ۵۱۶)
 ۲. شب را با روسپی ای به سر بردن (یا شب را به سر بردن زنی درکنار مردی): از اقدامات و قوانین حکومت سدها... او بود... تعیین دوازده قران برای متعه شب تا صبح به نام شبخوابی. (شهری ۲۶۵/۱)

شب خوان، شبخوان šab-xān (صفا، ۱.) ۱.

(جانوری) ویژگی پرندهای که در شب می خوانند: مرغ شبخوان، رونق یزم گلستان شد. (قائم مقام ۳۸۳)
 ۲. (قد.) (مجاز) آن که شب ها مناجات می کند: صدای شبخوانان گل دستانها... بلند شد. (میرزا حبیب ۴۰۳)

شب خوش šab-xoš (شج.) عبارتی که معمولاً

هنگام خدا حافظی در شب گفته می شود؛ شب به خیر: من نیز چشم از خواب خوش برمی نگردم پیش از این / روز فراق دوستان، شب خوش بگفتم خواب را. (سعدی ۴۱۴)

• **شب کردن** (مص.ل.) (قد.) وداع کردن در شب؛ خدا حافظی کردن در شب: امروز که کارها به دشنام رسید / من نیز دعا کردم و شب خوش کردم. (فخر مبارک شاه: زنت ۴۰۷) دردا که چوبی وفایی عمر بدید / نابرده شبی به روز، شب خوش می کرد. (عطار ۲۱۹)

شبخون، شب خون šab-xun (مص.) (قد.)

شبیه خون → در هر تاخت و شبخون، خلقی عرضه تیغ بلا... می کرد. (شوشتری ۴۵)

• **شب بردن** (مص.ل.) (قد.) شبیه خون زدن. ← شبیه خون • شبیه خون زدن (م. ۱): به خاطر رسید که از آب بگذرد و شبخون بزد. (عالم آرای صفوی ۱۱۵)

شب خیز šab-xiz (صفا) ۱. ویژگی آن که در شب برای عبادت از خواب بیدار می شود: مانند زهاد شبخیز است. (جمال زاده ۲۰۸) یاد دارم که در ایام طفلی معتبد بودم و شبخیز و مولع زهد و

پرهیز. (سعدی ۸۹۲) ۲. (قد.) شب بیدار: چون شمع، من از دست تو ای شمع چگل / شبخیز و شکسته رنگم و تافته دل. (زنت ۱۳۷) ۳. (۱.) (قد.) شبگیر (م. ۱). → تاتار به شبخیز راه گریز گرفته بود. (زیدری ۵۲)

• **شب شدن** (مص.ل.) (قد.) بیدار شدن: چو در شب برگرفتی راه شبیدیز / شدندی جمله آفاق شبخیز. (نظامی ۱۹۳)

• **شب کردن** (مص.ل.) (قد.) بیدار شدن از خواب هنگام شب: شبخیز کنید ای حریفان / شمع است و شراب و یار تنه است. (مولوی ۲۱۷/۱)

شب خیزی šab-xizi (حامص.) بیدار شدن در شب برای عبادت: سرنوشت ما همانا شبخیزی و شب زنده داری است. (جمال زاده ۶۴) • هرگاه طائب نو آموز، خود را در امور فکری و اکتساب علوم ریاضت فرماید، نفس او به کمال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمت شبخیزی بر او آسان شود. (لودی ۲۷۱) • به ریاضت و شبخیزی مشغول می شد و مبالغه می نمود. (افلاکی ۱۲۶)

شبدر šabdar (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک ساله، خودرو یا کاشتنی، که برگ های مرکب با سه برگچه گرد دارد و بیش تر به مصرف علفه می رسد.



شبدرمیان šab-dar-miyan (قد.) (قد.) ۱. فاصله یک شب در بین اوقات انجام کاری؛ یک شبدرمیان: دانی که خال بر چو سیمین او چراست؟ / کان سیم اگر دهد به تو، شبدرمیان دهد. (ظهر فاریابی: لغت نامه ۱) ۲. (مص.) (مجاز) وعده دار: سیم او نقد است لیکن نقد او شبدرمیان / جلیتش نور است لیکن حشو نور او ظلام. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۱۷: فرهنگ نامه ۱۵۵۰/۲)

شبدری šabdar-i (صدا، منسوب به شبدر)

روزرو: اتوبوس شب‌رو، رانندهٔ شب‌رو. ○ چند تن از دزدان شب‌رو به‌مقابله برخاسته، برشان‌انداختند. (شهری^۲ ۲۹/۱) ○ جوان‌مرد شب‌رو فروداشت دوش/ به کتفش برآمد خداوند هوش. (سعدی^۱ ۱۳۰) ۴. (قد.) (مجاز) راه‌زن؛ دزد: خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز/ که ره می‌زندی سیستانی به روز! (سعدی^۱ ۱۶۱) ○ این حرام‌زاده‌ای است. از این مفسدی، شیرینی، شب‌روی،... فتنه‌انگیزی که در همهٔ بغداد مثلش نیست. (نظام‌الملک^۲ ۲۰۶) ۳. (قد.) (مجاز) زاهد؛ پارسا: شب‌روان چون کرم شب‌تابند صحرايي همه/ خفتگان چون کرم قز زنده به زندان آمده. (خاقانی ۳۶۸)

شب‌رو [šebro(w)] [قر.] (ا.) شور و: به‌جمله‌ای اشراف، کنش‌های شب‌رو و ورنی به‌پا کرده‌بودند. (← شهری^۲ ۲۸۱/۱)

شب‌روی، شب‌روی šab-ra(o)v-i (حامص.) ۱. حرکت یا سفر کردن در شب: در گوشهٔ دل و زاویهٔ خاطر به شب‌روی دل‌چسب کاروانیان حسرت می‌بردیم. (جمال‌زاده^۴ ۱۷۳/۱) ○ این‌جاها هوا خوب است. شب‌روی لازم نیست. روز می‌رویم. (حاج‌سیاح^۱ ۱۸۲) ○ آفتاب اگر به مقارنهٔ ایشان گراید، چون ماه شب‌روی آغاز کند. (فتح‌نامه‌الموت: جوبنی^۲ ۲۰۲) ۴. (صند.) منسوب به شب‌رو (قد.) (مخصوص راه رفتن هنگام شب؛ مخصوص شب: یک دست لباس شب‌روی می‌خواهم. (نقیب‌المالک: امیراسلان ۱۴۱: معین) ○ چون شب شد، هر سه برادر با چهار پسرعم که هفت نفر باشند، یراق شب‌روی در سر و بر درآوردند. (عالم‌آرای صفوی ۵۵۵)

شب‌زنده šab-zende (ص.) (قد.) (مجاز) شب‌زنده‌دار (م. ۱ و ۲) →: ورتو مرد زاهدی، شب‌زنده‌باش/ بندگی کن تا به روز و بنده باش. (عطار^۲ ۲۰۱)

شب‌زنده‌دار š-dār. (ص.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که در شب بیدار است: اشکوب بالا و پایین، قلم‌رو... مردهای شب‌زنده‌دار بود. (علی‌زاده ۲۵۴/۲) ○ شاهد شو ای ستاره، که این مست خواب‌ناز/ آگه ز حال عاشق شب‌زنده‌دار نیست. (شهریار ۲۴۲) ۲. ویژگی

به‌شکل شب‌در: پل بزرگ‌راه به‌صورت شب‌دری ساخته شده‌است. ○ سرخی‌کم‌رنگ چای از روزنه‌های شب‌دری گالش دیده می‌شد. (کوشان: شکوفای ۴۰۸)

شب‌دزد šab-dozd (ص.) (قد.) و ویژگی آن‌که در شب دزدی می‌کند: تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار/ تاج کاووس ببرد و کمر کی خسرو. (حافظ^۱ ۲۸۱) ○ یک حملهٔ دیگر به شب این یاس بداریم/ کان لولی شب‌دزد به‌اقرار درآمد. (مولوی^۲ ۶۴/۲)

شب‌دیز، شب‌دیز šab-diz (ص.) (قد.) ۱. سیاه‌رنگ (اسب): اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسبان بیان کنم... دیزه، شب‌دیز. (فخرمدبر ۱۹۰) ۲. (ا.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان بارید: چو در شب برگزفتی راه شب‌دیز/ شدندی جملهٔ آفاق شب‌خیز. (نظامی^۳ ۱۹۳)

شب‌ر šabr [عر.] (ا.) (قد.) و جب →: دراطراف اقالیم، مخلوقات دیگرند... کوتاه‌بالا و قدشان زیاده از چهار شیر نبود. (لودی ۲۲۹) ○ آیندگان دورونزدیک، قدم از مرابط خیول به‌مقدار شب‌ری فراتر نهند. (جوبنی^۱ ۲۱۳/۱) ○ شمع می‌دیدم... هفت ارش درازی او بود و ستبری سه شیر. (ناصرخسرو^۲ ۵۱)

شبرم š(e)a(ram) (گیاهی) (ا.) گیاهی چندساله و خودرو از خانوادهٔ کاسنی که مژه تلخ دارد؛ تلخه: آهوان... به‌عوض قرنفلستان... شبرم... یابند. (خاقانی^۱ ۲۷۵)

شب‌رنگ، شب‌رنگ šab-rang (ص.) ۱. ویژگی آنچه در تاریکی نور را می‌تاباند: اتومبیل‌های رنگارنگ با نصب رادیو و نوار شب‌رنگ، تفاخر و تشاط می‌کنند. (← شهری^۲ ۳۷۷/۱) ۲. به‌رنگ شب؛ سیاه: کریم آقا خودش را پشت رخت‌خواب‌ها در سیاهی شب‌رنگ و گرم آن مخفی کرده‌است. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۹) ○ گفتم ای شام غریبان طرهٔ شب‌رنگ تو/ در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب. (حافظ^۱ ۱۲)

۳. (ا.) (قد.) اسب سیاه: برانگیخت از جای شب‌رنگ را/ بیفشرد بر نیزه بر، چنگ را. (فردوسی^۳ ۵۹۷)

شب‌رو، شب‌رو šab-ro(w) (ص.) (ا.) ۱. آن‌که یا آنچه در شب فعالیت و حرکت می‌کند؛ مق.

آن‌که شب را به عبادت و نیایش می‌گذرانند: زمام‌داری است عادل، عابدی است شب‌زنده‌دار. در محراب عبادت گریان و در میدان نبرد خندان است. (مطهری ۲۹۳) ○ چنانست... دعا خواهم گفت که خدایان همه عصرها... از همه زاهدان شب‌زنده‌دار خویش... که در همه امت‌ها دعایشان گفته‌اند و به گرم‌ترین اورادشان عبادت کرده‌اند، سرد گردند. (شریعتی ۱۵۶) ○ خردمند عثمان شب‌زنده‌دار / چهارم علی شاه دلدل‌سوار. (سعدی ۳۶۱)

شب‌زنده‌داری š-i (حامصـ). (مجاز) ۱. عمل شب‌زنده‌دار؛ بیدار بودن در شب. ۳. عبادت و نیایش هنگام شب: اینها... می‌بایست... مشهور به رعایت نظافت شرعی و پارسایی و شب‌زنده‌داری باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ سرنوشت ما همانا شب‌خیزی و شب‌زنده‌داری است، که هر دقیقه‌اش به عمری چون عمر شما می‌ارزد. (جمال‌زاده ۶۴) ۳. تفریح و خوش‌گذرانی هنگام شب: او... هرنوع... سرگرمی و شب‌زنده‌داری و گردش و تفریح را دیده و چشیده [است]. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۹) ○ قمار و دیگر بازی‌ها... شب‌زنده‌داری‌های دیگری را تشکیل می‌دادند. (شهری ۳۵۹/۳)

○ سه کردن (مصـ.ل). (مجاز) ۱. بیدار ماندن در شب: سه شب و سه روز آزرگار شب‌زنده‌داری کردم. (هدایت ۹۵) ۳. شب را به عبادت و نیایش گذراندن: چه‌طور لیلی پریرکت قدر را شب‌زنده‌داری کند و چه‌طور خواهد توانست تا صبح بیدار بماند؟ (آل‌احمد ۶۲) ۳. شب را به تفریح و خوش‌گذرانی سپری کردن: تیسار می‌گوید: موضوع پول را حل کنید. بعد می‌رویم منزل شب‌زنده‌داری می‌کنیم. (← فصیح ۱۱۸)

شبستان šab-estān (ا). ۱. محوطه‌ای از مسجد و دیگر اماکن مذهبی مخصوص عبادت و اعتکاف، که سابقاً دراویش و غربا در آن بیتوته هم می‌کردند: سانخوار دارای مسجد کوچکی است که شبستان مرتبی با فرش و چراغ دارد. (جمال‌زاده ۲۳) ○ مردم هرطورکه بود، خود را به در شبستان مسجد رساندند. (آل‌احمد ۱۰۸) ○ مرقد

حضرت یحیی... در شبستان یعنی زیر سقف معبد واقع شده [است]. (امین‌الدوله ۳۴۶) ۳. (قد). خانه یا اتاقی که شب در آن به سر می‌بزنند: ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن. (حافظ ۲۷۳) ○ شب تو روز دیگران باشد / کافتاب است در شبستان. (سعدی ۴۶۴) ۳. (قد). بخشی از خانه‌های بزرگ که محل اقامت زنان بوده‌است؛ حرم‌سرا؛ کعبه خاتون دوکون، او را در این خرگاه سبز / هفت‌باتو بین پرستار شبستان آمده. (خاقانی ۳۷۰) ○ ز هاماوران دیوزادی ببرد / شبستان شاهی مراو راسپرد. (قدوسی ۷۱)

شب‌شاشی šab-šāš-i (حامصـ). (گفتگو) (پزشکی) شب‌اداراری →.

شبشت šebešt (صـ). (قد). ناخوش‌آیند؛ زشت: حاکم آمد یکی بیضی و شبشت / ریشکی گنده و پلیدک و زشت. (معروفی: صحاح ۴۵)

شبشتی š-i (حامصـ). (قد). ناخوش‌آیندی؛ زشتی: پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور / بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی. (ناصرخسرو ۵۱۰^۸)

شب‌شماری šab-šo(e)mār-i (حامصـ). (قد). (مجاز) انتظار در درازای شب: قح چو آفتاب چو به‌دور اندرآید / برهد جهان تیره ز شب و ز شب‌شماری. (مولوی ۱۴۰/۶^۲)

شب‌شمر šab-šo(e)mor (صفـ، ا). (قد). (مجاز) آن‌که درطول شب درانتظار چیزی است؛ منتظر: ای شب‌شمران اگر شمار است / باری شب زلف او شمارید. (مولوی ۱۰۵/۲^۲)

شب‌فروز šab-foruz (صفـ). (قد). شب‌افروز →: امشب بگو تا کدامین ستاره‌ست / که شب‌فروز تو خورشیدپار هست. (اخوان‌ثالث) ○ یکی گفتش: ای کریمک شب‌فروز / چه بود که بیرون نیایی به روز؟ (سعدی ۱۱۰)

شبِق šabaq (معر. از فـا: شبیه) (ا). (علوم‌زمین) شبیه →: موها تا کمر عین شبق سیاه. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۵)

شبِق š. [عر]. (امصـ). (قد). میل مفرط به‌ویژه میل مفرط به آمیزش جنسی: اگر شیریه تو دست

تشخیص نمی‌دهد. (شهری ۴۱۳) پیش آمدم... آن دو شبکور را کوچه غلط دادم. (زیدری ۶۷) اکنون عیب‌ها [ی اسب] که مادرزادی بود... بگویم... سیاه‌کام... شبکور. (فخرمدیر ۱۹۴)

شب‌کوری، شبکوری šab-kurī (حامص...، ا.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، فرد قادر به دیدن اشیاء در محیط‌های تاریک نیست، اما بینایی او در محیط‌های روشن طبیعی است: اگر آب سداب در چشم کشند، شبکوری را ببرد. (حاسب‌طبری ۳۱)

شب‌کوک، شبکوک šab-kuk (ص...، ا.) (قد.) گدایی که شب‌ها بر بالای بلندی می‌رفته، با صدای بلند مردم را دعا می‌کرده، و از آنها درخواست کمک می‌نموده‌است: زهی جوفروشان گندم‌نمای / جهان‌گرد شبکوک خرمن‌گدای. (سعدی ۱۲۶)

شبکه šabake (عر: شبکه) (ا.) ۱. مجموعه به‌هم‌پیوسته و مرتبطی از ایستگاه‌های رادیویی، ایستگاه‌های تلویزیونی، کامپیوترها، دستگاه‌های تولید، توزیع، و مصرف برق، آب، گاز، و مانند آنها: شبکه رادیویی، شبکه فاضلاب، شبکه گاز. ۲. مجموعه‌ای از چندین خط یا چیزهایی شبیه خط مانند سیم، طناب، میله، و مانند آنها که متقاطع باشند: شبکه خطوط تلفنی. ۳. شبکه رگ‌برگ‌ها نم می‌کشید، منبسط می‌شد، و رنگ عوض می‌کرد. (علی‌زاده ۱۳/۱) ۳. تعدادی از گروه‌ها، نهادها، و مانند آنها که با یک‌دیگر ارتباط دارند و در مجموع مانند یک سیستم کار می‌کنند: شبکه جاسوسی. ۴. هرچیز

سوراخ‌سوراخ: او... سر [ریسمان] را به شبکه ضریح بست. (جمال‌زاده ۱۱۸) ۱۱. قفل‌هایی که به شبکه‌های آن کلید خواهم کرد. (آل‌احمد ۴۳۷) ۵. (قد.) دام؛ تله؛ تور ماهی‌گیری: اطفال و نسلان... در قید اسار مخالفین مانند ماهی در شبکه اضطراب. (شیرازی ۸۴) ۵. به شبکه اصطیاد و انقیاد درمی‌آیند. (نظامی‌باختری ۲۴۸)

دراز کرد، از صدق شهوت و فرط شبق بود. (نصرالله‌منشی ۲۵۶)

شبق šabeq (عر.) (ص...) (قد.) دارای میل زیاد به آمیزش جنسی: اقسام فضایل نصیب اصحاب بصیرت است، و هرگز به کاهل متردد نگراید و از وی هم‌چنان گریزد که زن جوانِ شبق از پیر ناتوان. (نصرالله‌منشی ۱۸۱)

شبک šabak (عر.) (ا.) (قد.) دام؛ تله؛ تورماهی‌گیری: دام حیايل را جهان نام نهاده‌اند و شبک غوايل را زمان. (جونی ۱۹۰/۲) ۱. پای چون هیزم شکسته، دل چو آتش بی‌قرار / مانده در اطوار دودوم چو ماهی در شبک. (انوری ۲۷۸)

شب‌کار، شبکار šab-kār (ص...) ویژگی آن‌که در شب کار می‌کند: کارگر شب‌کار. ۵. پرستار شب‌کار با چشم‌های خسته و سرخ، درجه تب را در هوا تکان می‌داد. (آقای: داستان‌های کوتاه ۱۶)

شب‌کاری، شبکاری šab-kārī (حامص...) عمل شب‌کار؛ کار کردن در شب: خیاط و کفاش... در شب‌های نزدیک عید... باید لباس و کفش مردم را با شب‌کاری تهیه بکنند. (شهری ۲۸۰/۴۲)

• **س کردن** (ص...) کار کردن در شب: غالب شب‌ها را نیز شب‌کاری می‌کردیم. (شهری ۲۰۱۳)

شب‌کلاه šab-kolāh (ا.) کلاهی راحت و سبک که هنگام خواب یا شب بر سر می‌گذارند: یک شب‌کلاه کوچک برای پسرم خریده‌بودم. (حاج‌سید جواد ۳۰۴) ۵. احمد... شب‌کلاه چینی‌اش را از سرش برداشت. (دانشور ۲۰۷) ۵. شاه با شب‌کلاه ایستاده [بود]. (نظام‌السلطنه ۱۸۴/۱)



شب‌کور، شبکور šab-kur (ا.) ۱. (جانوری) خفاش →: شب‌کوره‌های بزرگ، بال‌های استخوانی خود را به‌هم می‌زدند. (هدایت ۱۶۷) ۲. (ص...) (ا.) (پزشکی) آن‌که به شب‌کوری مبتلاست. ← شب‌کوری: شبکور و نزدیک‌بین بوده، در تاریکی...

شبکه‌دار (آندوپلاسمیک) (آندوپلاسمی) (جانوری)
یکی از اندامک‌های داخل سلول که به شکل سیستمی از کیسه‌های محدود به غشا در سراسر سلول وجود دارد و پروتئین‌سازی و جداسازی و انتقال پروتئین‌ها در آن انجام می‌گیرد.

• **سَم کردن** (مص.م.) (کامپیوتر) متصل کردن تعدادی کامپیوتر به یک‌دیگر با استفاده از روش‌هایی خاص.

□ **سَم محلی** (کامپیوتر) شبکه‌ای که چندین کامپیوتر شخصی را در یک ناحیه کوچک، معمولاً درحد یک ساختمان، به هم وصل می‌کند تا بین کاربران آن ناحیه ارتباط برقرار شود.

شبکه‌دار š-dār [عر.فا.] (صف.) دارای سوراخ‌های متعدد؛ سوراخ‌سوراخ؛ برای جلوگیری از دزد و دود... به منظور تهویه... شکاف‌های شبکه‌دار بزرگی پنجره‌مانند تعبیه کرده‌اند. (جمال‌زاده ۸، ۲۶۰)

شبکه‌گذاری šabake-gozār-i [عر.فا.] (حامص.) ایجاد شبکه؛ شبکه‌گذاری فاضلاب شهر.

شبکیه šabak.iy[y]e [عر.: شبکیه] (ا.) (جانوری) لایه درونی کره چشم که از سلول‌های حساس به نور و سلول‌های عصبی تشکیل شده است.
شب‌گاه، شبگاه šab-gāh [ا.، ق.] هنگام شب؛ شبگاه، مرد دهقان... چاقی خود را چاق می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۳۹)

شب‌گذرانی šab-gozār-ān-i (حامص.) ۱. سپری کردن شب؛ بیتوته؛ برای شب‌گذرانی خود جایی دارند. (حاج‌سیاح ۳۷۹) ۲. (مجاز) شب‌زنده‌داری (م.ر.) ۳. → چه شب‌گذرانی‌ها و عیش‌ونوش‌ها که ندارند! (جمال‌زاده ۹، ۴۱) ۵. وقت‌گذرانی در کافه‌ها یا شب‌گذرانی با رفقا... ظاهر فریبنده‌ای دارد. (مستوفی ۲، ۴۲۵)

شب‌گرد، شبگرد šab-gard [ا.، صف.] ۱. ویژگی آن‌که در شب فعالیت یا گردش می‌کند؛ پدر... آهسته مانند دزدان شب‌گرد... می‌رود، در را

به‌روی خویشتن می‌بندد. (نفیسی ۳۹۳) ۵. شوخ و می‌خواره و شب‌گرد و غزل‌خوان شده‌ای / چشم بد دور که سرقت‌ه دوران شده‌ای! (صائب ۱، ۳۳۱۶) ۲. (مجاز) آن‌که در شب نگرهبانی می‌دهد؛ شب‌پا؛ این دسته باید پاس‌داران شب‌گرد باشند. (قاضی ۱۰۵۹) ۳. (مجاز) دزد؛ در آفتاب جمال تو زلف شب‌گردت / دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود! (بهار: از صبات‌نما ۲، ۳۴۶) ۴. (ا.) (جانوری) پرنده‌ای با نوک ظریف و کوچک، پاها و پنجه‌های کوچک، سر بزرگ، و رنگ تیره که معمولاً روزها استراحت می‌کند و شب‌ها فعال است و حشرات را شکار می‌کند؛ شب‌گردک.

شب‌گردک، شبگردک š.-ak [ا.، ق.] (جانوری) شب‌گرد (م.ر.) ۴. ↑

شب‌گردی، شبگردی šab-gard-i (حامص.) عمل شب‌گرد؛ گردش هنگام شب؛ راحتمان نمی‌گذارند. هوس شب‌گردی دارند. (به‌آذین ۲۲۴) ۵. از این به بعد، داش اکل از شب‌گردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. (هدایت ۵۲)

• **سَم کردن** (مص.ا.) گردش کردن در شب؛ تا ساعت سَم بعد از نصف‌شب در چندین کافه... شب‌گردی کردیم. (علوی ۳۶۳)

شب‌گیر، شبگیر šab-gir [ا.، ق.] ۱. صبح بسیار زود؛ سحرگاه؛ خواب نیم‌شبی او و عزیمت شب‌گیر ما مجال ملاقات نگذاشت. (امین‌الدوله ۲۰) ۵. به شب‌گیر چون من به آوردگاه / رَوم پیش آن تُرک آوردخواه... (فردوسی ۱۷۱) ۲. (ق.) هنگام سحر؛ دیگر روز، شب‌گیر مرا بخواند. رقتم. (بیهقی ۱، ۲۰۳) ۵. دگر روز شب‌گیر هم بر خمار / بیامد تهمت بر آراست کار. (فردوسی ۱۱۳۵)

• **سَم کردن** (مص.ا.) (ق.) حرکت کردن در صبح بسیار زود؛ به شب ز حلقه اهل گناه کن شب‌گیر / دلی چو آینه داری به زنگبار مخسب. (صائب ۱، ۴۵۲) ۵. شبی در قطع آن مراحل و طی آن منازل شب‌گیر کردم. (جرفادقانی: گنجینه ۱۶۶/۳)

شب‌گیری، شبگیری š.-i (صند.) منسوب به

شب‌نشینی که بیرون می‌رفتند، دیگر چراغ بادی همراه نمی‌بردند. (آل‌احمد^۶ ۱۹۹) ○ خانه نشستن مهرانگیزخانم هم برای آن است که کلاه نو برای شب‌نشینی رقت ندارد! (نفیسی ۳۹۴)

شب‌نم šab-nam (ا.) (علوم‌زمین) رطوبت هوا که مخصوصاً هنگام شب، در مجاورت اجسام سرد به مایع تبدیل می‌شود و به شکل قطره‌های کوچک آب بر سطح آنها می‌نشیند: در آن سال، ابرهای آسمان نعمت شبنم و باران خود را از زمین دریغ داشته‌بودند. (قاضی ۵۷۷) ○ آب باید یا باران باید یا شبنم باید تا برآید. (احمدجام ۲۲۳)

شب‌نما šab-na(e,o)mā (صفه.) ویژگی چیزی که در شب می‌درخشد و در تاریکی به خوبی نمایان است: عقربه‌های شب‌نما تو تاریکی، سبز علفی است. (محمود^۲ ۳۲۹)

شب‌نم‌زده šab-nam-zad-e (صم.) ویژگی آنچه بر آن شبنم نشسته‌باشد: علف‌های شبنم‌زده را زیر پایش له کرد. (میرصادقی^۹ ۹۸)

شبه šabah (عر.) (امص.) شبیه بودن؛ شباهت؛ همانندی: وجه شبه. ○ گفتند که آن روی چو مه را شبیه هست / این سلسله‌های شبه‌گون را شبیهی کو؟ (سنایی^۲ ۵۷۹)

شبه šab-e (ا.) (علوم‌زمین) سنگی سیاه‌رنگ ازجنس کربن که از آن مجسمه و اسباب زینتی می‌ساختند: نیز و رخشان چو شبه چکمه‌اش / خفته یکی شیر به هر تکه‌اش. (ایرج ۹۷) ○ شبه در جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. (سعدی^۲ ۵۶)

○ شبی چون شبه، روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. (فردوسی^۳ ۹۱۴) ○ اندر کوه‌های وی معدن پیروزه است و معدن مس است و سرب و سرمه و شبه و دیگ سنگین. (حدود‌العالم ۹۰)

شبه šebh (عر.) (ا.) ۱. مثل؛ مانند: زخلق نیک و صفات جمیل و خلق بدیع / نیافریدش ایزد همال و شبه و عدیل. (ایرج ۳۶) ○ گیرم که مارچوبه کند تن به‌شبه مار / کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست؟ (خاقانی ۸۳۹)

۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب،

شب‌گیر (قد.) ویژگی آنچه هنگام شب‌گیر (سحرگاه) فعالیت یا جریان دارد: ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شب‌گیری نسیمی ز آن عرق پیچم. (حافظ^۱ ۲۴۳) ○ آلا ای باد شب‌گیری بگوی آن ماه مجلس را / تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران. (سعدی^۳ ۵۷۹)

شبل‌الاسد šabl.o.l.'asad (عر.) (ا.) (قد.) بچه شیر: شبل‌الاسد به صید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم و گرنه شکار غضنفرم. (حافظ^۲ ۱۰۴۱)

شب‌مانده šab-mān-d-e (صفه.) ویژگی خوراکی، به‌ویژه نان یا غذا، که از شب قبل باقی مانده‌باشد: تکه‌ای نان‌سنگک تازه درکنار نان‌های شب‌مانده درون سفره بود. (درویشیان ۳۱) ○ آن تافتان‌ها... به نان بیات و شب‌مانده‌ای مبدل گردیده‌بود. (جمال‌زاده^۱ ۸۴) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شب‌نامه šab-nāme (ا.) اعلامیه‌ای که معمولاً ازطرف گروه‌های سیاسی، شب‌ها به‌طور مخفیانه پخش می‌شود: دیشب تو محله ماشب‌نامه ریخته‌بودند. (میرصادقی^۶ ۱۸۴) ○ مردم... به‌وسیله اوراق معروف به شب‌نامه می‌خواستند افاده مرامی دراطراف این قرارداد [بنمایند]. (مستوفی ۱۲/۳)

شب‌نامه‌نویس š-nevis (صفه، ا.) فرد مبارز یا عضو گروه سیاسی که شب‌نامه می‌نویسد؛ نویسنده شب‌نامه: روزنامه‌نویس‌ها، شب‌نامه‌نویس‌ها ... هریک به یک زبانی بدگویی نمایند. (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

شب‌نشین šab-nešin (صفه، ا.) (قد.) آن‌که با یاران و دوستان تا پاسی از شب بیدار بماند؛ ندیم و هم‌نشین شبانه: خوشش باد آن نسیم صبح‌گاهی / که درد شب‌نشینان را دوا کرد. (حافظ^۱ ۸۹) ○ ای صبح شب‌نشینان، جانم به‌طاعت آمد / ازبس که دیر ماندی، چون شام روزه‌داران. (سعدی^۳ ۵۷۹)

شب‌نشینی š-i (حامص.) دور هم جمع شدن عده‌ای معمولاً بعداز شام برای صحبت و گذراندن شب؛ مهمانی شبانه: اهالی برای

به معنی «مانند»: شبه‌جزیره، شبه‌فلز، شبه‌نظامی.

◻ ◻ ◻ **شبه اشتقاق** (ادبی) ← جناس ◻ جناس شبه اشتقاق.

◻ **شبه پول** (اقتصاد، بانک‌داری) دارایی‌ای که ارزش پولی آن ثابت و به آسانی قابل تبدیل به پول است، اما نمی‌توان آن را مستقیماً خرج کرد، مانند اوراق بهادار و سپرده‌های مدت‌دار.

◻ **شبه جرم** (حقوق) عمل خطایی که انجام‌دهنده آن ضامن پرداخت خسارت وارده به دیگری است.

◻ **شبه جزیره** (جغرافیا) پهنه‌ای از خشکی، که بخش اعظم آن را آب احاطه کرده‌است و فقط از یک سمت به خشکی‌های دیگر راه دارد: پسر... در شبه‌جزیره کریمه به دست روسی‌ها کشته شد. (مینوی ۳/۲۸۱)

◻ **شبه جمله** (ادبی) در دستور زبان، کلمه یا ترکیبی که مفهوم جمله را می‌رساند، مانند: خوشا، ای وای، زهازه، احسنت.

◻ **شبه حصبه** (پزشکی) بیماری عفونی شبیه تیفوئید اما خفیف‌تر از آن، که عوارضی مانند اسهال، بزرگ شدن طحال، تب، و پیدایش لکه‌های سرخ‌رنگ دارد؛ پاراتیفوئید.

◻ **شبه عمد** (فقه، حقوق) ویژگی عمل قابل مجازاتی که فاعل آن با قصد آنرا انجام می‌دهد ولی نتیجه قابل مجازات دیگری از عمل حاصل می‌شود.

◻ **شبه فلز** (منسوخ) (شیمی) عنصری که بعضی از خواص فلزات و بعضی از خواص غیرفلزات را داشته باشد، مانند: آرسنیک و آنتیموان. ⚗ این اصطلاح مربوط به تقسیم‌بندی قدیمی عناصر شیمیایی است.

◻ **شبه قاره** (علوم زمین) سرزمین وسیعی که اندازه و وسعت آن برابر چند کشور است: شبه‌قاره گروتلند، شبه‌قاره هند.

◻ **شبه نظامی** (نظامی) گروهی که جزو نیروهای رسمی نظامی نیستند، ولی در عملیات

مسلحانه شرکت می‌کنند: بین نیروهای دولتی و شبه‌نظامیان شورشی، درگیری شدیدی روی داد. ◻ **شبه‌ویا** (پزشکی) التور →.

شبهات šobahāt [عر.]، ج. شُبْهَة [ا.] شبهه‌ها. ← شبهه: باید بعضی شبهات را که دشمنان ما القا و گوش‌ها را از آن پُر می‌کنند، مرتفع سازم. (فروغی ۳/۱۲۶) ◻ شبهات چند که زادهٔ اوهام و مایهٔ لغزش اقدام است، فرایش آید. (فائز مقام ۲۹۳) ◻ جماعت مسلمانان را... واجب و لازم است که... غبار شبهات و شکوک را پیرامون خاطر راه ندهند. (لودی ۱/۱۸۱) ◻ شبهات بسیار... در میان مسلمانان افتاده‌است. (احمد جام ۱/۲۹ مقدمه)

شبهت šobhat [عر.] [ا.] (قد). ۱. شبهه (م. ۱) →: چون بیرسیم از تو مشکل‌های خویش / بشتریم این شبهت از دل‌های خویش. (عطار ۲/۱۰۹) ◻ بدگمانی و شبهت را درحوالی آن مجال داده نباید. (نصرالله منشی ۸۹) ۲. اشتباه؛ خطا: بیم خطره و شبهتی و راه دعوی و حجتی نماند. (فائز مقام ۲۸۲) ◻ با چندان حقوق مرعی و اخلاق مرضی... به موجب شبهتی کشته شد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۶) ◻ حق تعالی... اقلام او را از خطا و شبهت... نگاه دارد. (ابن فندق ۶۵) ۳. (امص.) (فقه) شبهه (م. ۲) →: او... دستش بدان طعام نرسیدی و... بدانستی که در آن طعام شبهت است. (خواججه عبدالله ۲/۷۸) ◻ صدقه‌ای که خواهیم کرد، حلال بی شبهت باشد. (بیهقی ۱/۶۷۰) ۴. مشابهت؛ همانندی: آواز خوش موزون متناسب هم شبهتی دارد از عجایب آن عالم. (غزالی ۱/۴۷۴)

◻ **شبه افتادن** (قد). ← شبهه ◻ شبهه در شبهه افتادن: [او] در کار من به شبهت افتد و آن مال به خانه من نفرستد. (نظام الملک ۲/۱۳۳)

◻ **کسی را شبه افتادن** (قد). تردید کردن او: اگر کسی را شبهتی افتاد که بعضی از تواریخ... بر آن اعتمادی نباشد... حل این شبهت آن است که هرچه از آن فایده باشد، به نظر تعقیر... بدان التفات نباید نمود. (ابن فندق ۱۶)

شبهت‌آلود š.-ā(ā)lud [عر.فا.] (صم.) (قد). آمیخته به شبهه و اشکال: من کسی را دیدم در

۵۱۹: فرهنگ اصطلاحات نجومی (۷۹۰)

شب یار šab-yār (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) صبر زرد. ← صبر^۲ صبر زرد. ۲. (پزشکی قدیم) هر ماده ملین یا مسهل؛ شب یاره: از ارتکاب تنقیه و حبوب بنفشه و شب یار... کار مزاج مختل [شد]. (کلاتر ۱۱) ۳. چون [از بیماری لقوه] چهار روز بگذرد، یک مثقال... برسیل شب یار بخورد. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه^۱)

شب یاره š-e [= شب یازه] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) خفاش →: آنان که به شب بینند و به روز نبینند، چون بوم و شب یاره. (حاسب طبری ۷) ۲. (پزشکی قدیم) شب یار (م. ۲) →: شب یاره ها به اندازه حاجت باید داد و افراط نشاید کرد تا خشکی زیادت نشود. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه^۱)

شب یازه šab-yāz-e (ا.) (قد.) (جانوری) شب یاره (م. ۱) → خفاش: تو شب آبی نهان بوی همه روز/هم چنانی یقین که شب یازه. (فرالابی: شاعران ۴۲) **شیبیت** šabibat (ع. شیبیه) (امص.) (قد.) جوانی: پیش از آن که سن شیبیت بیست به دندان گیرد، به کار تحریر و دیوان اشتغال نمود. (جوینی^۱ ۶/۱)

شیخون šab-i-xun (امص.) حمله ناگهانی به دشمن در شب: حسین قلی خان به عزم شیخون یکسر آمده بود و در یک فرسخی اردو... کمین کرده بود. (نظام السلطنه ۱/۲۹۸) ایشان... پیوسته خائف باشند از تاختن و شیخون... (نظامی عروضی ۲۹) ۳/... شیخون نه آیین مردان بود. (فردوسی^۳ ۷۳۱)

• **آوردن** (مصد.) (قد.) • شیخون زدن (م. ۱) →: اهریمن شیخون می آورد و نعره او در دشت می پیچید. (خاطری ۳۳۷) ۲. بر کدام مسلمان... شیخون آورده است؟ (ظهیری سمرقندی ۱۰۸)

• **زدن** (مصد.) (قد.) • شیخون زدن (م. ۱) ↓: اگر یک شیخونی بر آن قوم برید، اولی باشد. (بیغمی ۸۳۷) ۵. اگر خفیه ده دل به دست آوری/از آن په که صد ره شیخون بری. (سعدی^۱ ۷۷)

• **زدن** (مصد.) ۱. حمله کردن ناگهانی به دشمن در شب: ممکن است دزدان به شما شیخون

شی که عظیم گرسنه بود. لقمه ای پیش آوردند. مگر شبهت آلود بود. ترک کرد و نخورد. (عطاز: تذکره الاولیا: لغت نامه^۱)

شبهت ناک šobhat-nāk (ع. فا.) (مصد.) (قد.) شبهت آلود ↑: شو به حقیقت نگر ایراک حبس تو/ شبهت ناک است و حقیقت شعار نیست. (بهار: گنج ۳/۳۴۵) **شبهه** šobhe (ع. شبهة) (ا.) ۱. شک؛ تردید: در معمول بودن بعضی از آن [اشعار] جای هیچ شبهه نیست. (زرین کوب^۳ ۹۰) ۲. (امص.) (فقه) در اصول فقه، تردید بین امور حرام و حلال: چون درماندند از حلال بی شبهه، با اندک خوردن آمدند. (جامی^۸ ۳۸)

• **کردن** (مصد.) شک کردن؛ تردید داشتن: کسی شبهه نمی کند در این که انگلیسی از زبان های مهم دنیا است. (فروغی^۱ ۱۹۱)

• **به** → انداختن دچار شک و تردید کردن: اشتباه غریبی است که کرده اند، یا مردم را به شبهه انداخته اند. (حاج سیاح^۱ ۸۷)

• **افتادن** دچار شک و تردید شدن؛ شک کردن: سید هم تصور کرده بود از طرف ملتون خطری باشد... من هم در شبهه افتادم. (مخبر السلطنه ۱۵۷)

شبهه ناک š-e-nāk (ع. فا.) (مصد.) آنچه درست و نادرست بودنش مشخص نیست؛ مورد شک و تردید: حلال و حرام را رعایت کند، از لقمه شبهه ناک بپرهیزد. (شهری^{۱۲} ۱۶۹)

شبهه ناک š-i (ع. فا. فا.) (حامص.) وضع و حالت شبهه ناک؛ شبهه ناک بودن: هنگامی دست به چنین اقدامی زدم که موج تاریکی و شبهه ناک می آن بالا گرفته... بود. (مطهری^۳ ۱۸۵)

شبی šab-i (مصد.) منسوب به شب) ۱. (گفتگو) مربوط به شب: این وقت شبی کجا بودی؟ ۲. (قد.) (گفتگو) هنگام شب: شبی برایمان یک عده مهمان رسید. ۳. (حامص.) شب بودن. ۴. (احکام نجوم) صفت یا طبیعت برج های میزان، جدی، دلو، و جوزا. نیز ← ماده māde (م. ۲): شبی و روزی و نروماده/سعد و نحس از پی هم افتاده. (اوحدی: دیوان

بزنند. (پارسی پور ۱۶۱) دشمنان بر ما شیخون زدند و ما را سخت به مخاطره انداختند. (قاضی ۱۱۱۸) بابک، معاویه نام سپهسالار خود را فرستاد تا بر او شیخون زند و او را بکشد. (نفیسی ۴۷۲) ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) رفتن عده زیادی به طور ناگهانی به خانه کسی: دیروز تازه از سرکار آمده بودم که دوستانم به من شیخون زدند.

• سه کردن (مص.ا.ج. قد.) • شیخون زدن (مر.ا) →: جوانان روستا شیخون کردند و او را به دایر آخرت فرستادند. (ابن فندق ۲۷۲) • چو شب تیره گردد شیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم. (فردوسی ۳ ۲۲۲۷)

شبیّه šābih [عر.ا.ج. (ص.ا.ج.)] ۱. دارای صفت یا ویژگی مشترک با کسی یا چیزی؛ مانند؛ مثل: مرد به چهره او نگاه کرد: به هیچ کس شبیه نیستید، خودتان کامل‌اید. (علی‌زاده ۲۰۱/۱) • گاه بُود که نسبت شبیه... منصله افتد و گاه بُود که شبیه منصله افتد. (خواججه نصیر ۱۳۲) ۲. (ا.ج. تعزیه (مر.ا) →: از یک ساعت به ظهر، تعزیه آغاز می‌گشت که به آن شبیه می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) • مجالس شبیه مفصل که وقایع روز عاشورا را مجسم می‌نمود، متعقد و مرتب می‌داشتند. (افضل‌الملک ۳۰) ۳. تصویری که از روی کسی یا چیزی کشیده می‌شود: شبیه پدر بزرگش را در قاب گرفته و به دیوار زده بود.

• سه (ح.ا) مانند؛ مثل: صدای زنگی آمد. شبیه چهچه بود. (گلشیری^۱ ۱۳۸) • سر مجسمه شبیه سوسن بود. (← هدایت^۹ ۴۰)

• سه در آوردن (مص.ا.ج.) اجرا کردن تعزیه. ← تعزیه (مر.ا): مقدمه روضه خوانده می‌شد، سپس شبیه درمی‌آوردند. (مخبر السلطنه ۸۷)

شبیّه خوان š. xān [عر.ا.ج. (ص.ا.ج.)] تعزیه خوان →: شبیه‌خوان... سختش همه شعر بود. (شهری^۲ ۱۸۹/۲)

شبیّه خوانی š. i [عر.ا.ج. (حامص.)] عمل شبیه‌خوان؛ تعزیه‌خوانی: تعزیه، نمایش و شبیه‌خوانی‌ای بود از شرح مظالم بنی‌امیه به بنی‌هاشم.

(شهری^۲ ۱۱۷/۱) • شبیه‌خوانی... هم معلوم نیست از چه‌وقت در ایران مرسوم شده‌است. (مستوفی ۲۸۸/۱)

شبیّه ساز šābih-sāz [عر.ا.ج. (ص.ا.ج.)] ۱. آن‌که اثر هنری‌اش کاملاً با اصل موضوع یا اثر اصلی مطابقت دارد: کار این هنرمند شبیه‌ساز به قدری دقیق است که مانند یک دوربین عکاسی است. ۲. (برق) وسیله‌ای که به طور مصنوعی، شرایطی مشابه شرایط انجام کاری را فراهم می‌کند و معمولاً برای آموزش یا آزمایش تجهیزات از آن استفاده می‌شود؛ سیمولاتور.

شبیّه سازی š. i [عر.ا.ج. (حامص.)] ۱. پدید آوردن اثری هنری، که کاملاً با اصل موضوع یا اثر اصلی مطابقت داشته‌باشد: یک هنرجوی نقاشی قبل از این‌که به موضوعات ذهنی بپردازد، باید در شبیه‌سازی مهارت پیدا کند. ۲. برگزار کردن مراسم تعزیه: روضه‌ها و مداحی‌های مخصوصی... توسط روضه‌خوان‌های زنانه و شبیه‌سازی‌هایی همانند تعزیه [برگزار می‌شد]. (شهری^۲ ۲۹/۳) ۳. فراهم کردن شرایط مصنوعی مشابه شرایط واقعی انجام شدن فرایندی به منظور صورت پذیرفتن و تکرار شدن آن فرایند.

شبیّه کش šābih-ke(a)š [عر.ا.ج. (ص.ا.ج.)] شبیه‌ساز (مر.ا) →: [او] بدخشانی شبیه‌کش و پاکیزه‌کار بود. به‌غایت تصویر را لطیف و رعنا می‌ساخته. (قمی: کتاب‌آرای ۶۸۴)

شبیّه کشی š. i [عر.ا.ج. (حامص.)] شبیه‌سازی (مر.ا) →.

شبیّه گردانی šābih-gard-ān-i [عر.ا.ج. (حامص.)] تعزیه گردانی →: نفیر... شیپور... نوای غمناک... مجالس تعزیه و شبیه‌گردانی را... به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده ۱۵۷۶)

شپاشاپ šap-ā-šāp (اصو.) صدایی که از برخورد چیزی مانند دست، تیر، و ترکه به جایی ایجاد می‌شود: شپاشاپ چک‌ولگد... بود که بر سر حریف باریدن می‌گرفت. (گلاب‌دره‌ای ۳۳۶) • شپاشاپ ترکه کتک بلند شد. (میرزا حبیب ۱۰۴)

پوست بدن می چسبد. ۳. حشره کوچکی در زیر پر پرندگان به ویژه مرغ های خانگی که به پوست بدن آنها می چسبد و خون آنها را می مکد: محسن... مثل مرغی که شیشک گرفته باشد، سرش فرو رفته توی تنش و چرت می زند. (گلاب دره ای ۱۳۳۶) همه چون مرغان مریضی که شیشک به جانشان افتاده باشد، در این گوشه و آن گوشه کز کرده اند. (جمال زاده ۱۶۵)

◻ ~ قرمز (جانوری) قرمز (م. ۳) -> نیز -> قرمز دانه.

شیشک دار š-dār (ص. شیشک زده ↓: خودم و دیگران را چون بزه های گر و شیشک داری می دیدم. (جمال زاده ۲۰۰۷)

شیشک زده šepes-ak-zad-e (ص. دارای بدن پُر از شیشک. -> شیشک (م. ۲): یک مرغ شیشک زده گر گرفته بود. (هدایت ۷۰۶)

شیش کش šepes-koš (ص. ۱) آن که یا آنچه شیش ها را می گیرد و از بین می بَرَد: [جستن شیش] کاری بود تفریحی، که برای صاحب شیش و شیش کش هردو بالذت می آمد. (شهری ۱۲/۳۴۶)

شیش کشی š-i (حاص. ۱) عمل شیش کش؛ کشتن شیش. ۲. (گفتگو) (مجاز) ایرادهای بی اساس و نادرست از کاری گرفتن: چه حرف های هشت من یک شاهی گفته و چه شیش کشی هایی به عمل آمده... بماند. (مستوفی ۳/۶۲۴)

◻ ~ کردن (مصد. ۱) (گفتگو) کشتن شیش؛ از بین بردن شیش: بی کاره ها... روزها استراحت و نظافت و شیش کشی... می کردند. (شهری ۱۲/۳۲۱)

شیش ناک šepes-nāk (ص. ۱) آلوده به شیش: دلق شیش ناک در انداختن / جان پیرهنه شده خود خوش تری. (مولوی ۲/۴۷)

شیشو šepes-u (ص. ۱) (گفتگو) (توهین آمیز) ۱. دارای بدن و لباس پُر از شیش: برو یابین، پهلوی این شیشوهای کوفتی! (خدایی: شکوفای ۱۹۸) ۲. (مجاز) نفرت انگیز: بی ارزشش تو... شیشو... چه حق داری در کار مردم مداخله بکنی؟ (جمال زاده ۱۳/۲۰۱)

شیش šepes (۱) (جانوری) هریک از انواع حشره های کوچکی که بیش تر آنها انگل خارجی پستان دارانند: بچه های ده... بوی چرک و دود می دادند و احياناً شیش داشتند. (اسلامی ندوشن ۱۰۷) صورتش از مگس پوشیده شده بود و شیش از سرش بالا می رفت. (هدایت ۵/۷۸) چون قطران در کودکان اندایند، شیش در جامه ایشان نیفتد، و اگر باشد، بمیرد. (حاسب طبری ۲۸)



◻ ~ توی جیب کسی چهارقاپ (سه قاپ) زدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی پول بودن او: بینید پولش با پارو بالا می رود! تا دیروز شیش توی جیبش چهارقاپ می زد! (-> هدایت ۸۶۳)

◻ ~ کسی منیژه خانم بودن (شدن) (گفتگو) (طنز) (مجاز) پرافاده بودن او: این دوست تو که شیشش منیژه خانم است. اصلأ نمی شود با او حرف زد.

• ~ گذاردن (گذاشتن) (مصد. ۱) به وجود آمدن شیش در مو و لباس کسی: مادرم... موهایم را با خشونت می جست که اگر شیش گذارده باشد، پاک کند. (اسلامی ندوشن ۱۳)

شپ شپ šap-šap (ص. ۱) (قد. ۱) آشفته و مضطرب: مرا گویی مرو شپ شپ که حرمت را زیان دارد / ز حرمت عار می دارم آزان بر عار می گردم. (مولوی ۳/۱۹۷) ۲. (إصو. ۱) صدای برخورد تیر به جایی: زیس شپ شپ تیر و جَر کمان / زمین گشت لرزان تر از آسمان. (فردوسی: لغت نامه ۱)

شیشک šepes-ak (۱) (جانوری) ۱. حشره ای کوچک و سیاه رنگ که به صورت انگلی روی گیاهان زراعتی، به ویژه درختان میوه و مرکبات، زندگی می کند و از آفات مهم گیاهی است. ۲. حشره ای کوچک شبیه شیش معمولی ولی کوچک تر از آن، که در نواحی پرموی بدن مانند زهار، شرمگاه و زیر بغل به

در این صرف شد/ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا؟
(سعدی ۸۳۲) ○ تا به سال اندر سه ماه بُود فصل ربیع/
نه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست.
(فرخی ۲۸^۱)

شتاب šetāb (بم. شتافتن و شتابیدن) ۱. ←

شتافتن. ۲. (مصدر.) سرعت در حرکت و انجام
دادن کار؛ تندى؛ عجله: با شتاب و دست‌پاچگی
هرچه‌تمام‌تر به دفع [مورچه‌ها] پرداختم. (جمال‌زاده ۱۶)

۵۹ ○ بیامد دمان تا به نزدیک آب/ سپه را به دیدار او
یُد شتاب. (فردوسی ۱۳۸^۲) ۳. (فیزیکی) آهنگ

تغییر سرعت با زمان، یا تغییر سرعت در واحد
زمان. ۴. (قد.) (قد.) شتابان (م. ۱) →: چون درآمد

آن ضریر از در شتاب/ عایشه بگریخت بهر احتجاب.
(مولوی ۳۱۱/۳^۱) ○ هلال عید بُود بر سپهر پابه‌رکاب/ به

جام ساقی گل‌چهره می شتاب بریز. (خاقانی: لغت‌نامه)
○ → آوردن بر (به) کسی (چیزی) (قد.)

حمله کردن بر او (آن): شه از مستی شتاب آورد بر
شیر/ به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر. (نظامی ۱۲۸^۳) ○

چو آهو و خرگوش یابد عقاب/ نیارد به دراج و تیهو
شتاب. (اسدی ۹۶^۱)

○ → برداشتن (مصدر.) ○ شتاب گرفتن (م. ۱)
→: دوچرخه... به‌سرعت دور گزشت و... شتاب

[برداشت.] (شهری ۳۵/۱^۲)
○ → ثقل (فیزیکی) ○ شتاب جاذبه ↓.

○ → جاذبه (فیزیکی) شتابی که بر اثر نیروی
جاذبه در جسمی که آزادانه رها شده‌است،

ایجاد می‌شود؛ شتاب گرانش؛ شتاب ثقل.
○ → خطی (فیزیکی) تغییر سرعت خطی در

واحد زمان.
○ → داشتن (مصدر.) عجله داشتن: همه‌چیز آشفته

و درهم است. همه شتاب دارند. (محمود ۵۵^۲) ○ در
رسیدن به طویلۀ شتاب دارد. (قاضی ۲۴)

○ → زاویه‌ای (فیزیکی) تغییر سرعت زاویه‌ای در
واحد زمان.

○ → کردن (مصدر.) ۱. عجله کردن: یا
صاحب‌الزمان، به ظهورت شتاب کن. (میرصادقی ۸۹^۲) ○

شیشه šepes-e (۱.) (جانوری) نام عامیانه گروهی از
حشرات که به گندم، جو، برنج، و ذرت حمله
می‌کنند. نوزاد آنها از مغز دانه این غلات تغذیه
و آنها را پوک می‌کند: نوع دیگری... شیشه بود که...

جز با کندن و مجروح ساختن از جای خویش جدا
نمی‌گردید. (شهری ۳۴۷/۱^۲) ○ شیشه به جانتان بریزد...

که آبروی هرچه آدم-میمون بود... ریختید! (هدایت ۶
۱۳۷)

○ → گذاشتن (مصدر.) به وجود آمدن شیشه
در گندم، جو، برنج، و ذرت: این گونی برنج از

شدت گرما شیشه گذاشته.
شیشه‌زده š-zad-e (مصدر.) ویژگی آنچه آفت
شیشه گرفته‌است. ← شیشه: آرد کهنه شیشه‌زده

می‌خرد. (شهری ۲۶۱^۳)
شیلای šapalāq [نر.] (۱.) (گفتگو) سیلی (م. ۱)

→
○ → زدن (مصدر.) (گفتگو) سیلی زدن: شیلای
به‌روی کفل‌هایش زده، گیس‌هایش را می‌کشید. (شهری ۱^۱)

(۲۴۵)
شیلای š-i [نر.فا.] (مصدر، منسوب به شیلای)

(گفتگو) ضربه خورده با کف دست.
○ → کردن (مصدر.) (گفتگو) ضربه‌های مکرر

با کف دست به‌ویژه به سروسورت کسی زدن:
بر طبلۀ سینه‌اش پریدم و اعضا و جوارحش را شیلانی

کردم و سیصد و شصت رگ جانش را جنباندم.
(جمال‌زاده ۱۳۷/۱^۵)

شیلای šapalaq (اصو، قد.) (گفتگو) شتلق →: تا به
خود آمدم، شیلای زد توی گوشم.

شیل šapil (بم. شپیلیدن) (قد.) ← شپیلیدن.
شپیلیدن š-id-an (مصدر، بم. شپیل) (قد.)

افشردن؛ فشار دادن: از این نی‌شکر می‌آوردند و
می‌شپیلیدند و گرم می‌کردند. (فخرمدبر ۷۰) ○

گلایه‌ی صفت، بر جفا بگذرند/ که گل را شپیلند و آبش
بَرنَد. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱)

شتا šetā [عر. شتاء] (۱.) (قد.) زمستان →: از ربیع
تا شتا تفاوت شتی است. (فائز مقام ۱۱۸) ○ عمر گران‌مایه

شده است.

شتاب‌دهنده šetāb-da(e)h-ande (صف، ا.)

(فیزیک) دستگاهی که به ذرات کوچک‌تر از اتم مانند پروتون و الکترون شتاب می‌دهد و انرژی آنها را بالا می‌برد.

شتاب‌زا، شتاب‌زا šetāb-zā (صف) شتاب‌انگیز

→: فرایند تحول و نوسازی در کشورهای درحال توسعه، آفنگی تند و شتاب‌زا دارد.

شتاب‌زدگی، شتاب‌زدگی šetāb-zad-e-gi (حامص)

(وضع و حالت شتاب‌زده؛ شتاب‌زده بودن؛ عجله؛ با شتاب‌زدگی تمام، دنباله کلام را [گرفت]. (جمال‌زاده^۲ ۹۳) عواقب شتاب‌زدگی... ندامت و غرامت بود. (ظهیری سمرقندی ۱۵۴)

~ ~ کردن (نمودن) (مص.د.) عجله کردن: هرآن‌که در کار ملال آورد و شتاب‌زدگی کند، به مراد نرسد. (بخاری ۴۲)

شتاب‌زده، شتاب‌زده šetāb-zad-e (مص.د.) ۱.

آن‌که همواره کارهای خود را با سرعت و تندی انجام می‌دهد؛ عجله؛ نزد فارسی‌زبانان کلمه خواست درست به معنی اراده به کار می‌رود که نویسنده شتاب‌زده مجال یافتن آن را نداشته است. (خانلری ۲۹۹) هر سخنی که بگویند، بشنو، ولكن [در] به کار بستن شتاب‌زده مباش. (عنصرالمعالی^۱ ۴۷) ۴. همراه با سرعت و تندی؛ رفت و آمدها شتاب‌زده بود. (محمود^۱ ۴۹۴) ۵. نبض وی عظیم بود... و شتاب‌زده و عجله بود. (اخوینی ۱۱۹) ۳. (د.) همراه با شتاب و عجله؛ شتاب‌زده کارهایش را انجام داد و رفت. ۵. کسی که از میان راهرو می‌گذرد... شتاب‌زده می‌رود. (الاهی؛ شکرانی ۷۹)

شتاب‌سنج šetāb-sanj (صف، ا.) (فیزیک) دستگاه

اندازه‌گیری شتاب.

شتاب‌کار، شتاب‌کار šetāb-kār (ص.د.) (د.)

شتاب‌زده (م.ا) →: شتاب‌کارتر از باد وقت یاداشن / درنگ‌پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه. (فرخی^۱ ۳۴۲) ۵. آهسته‌بُود و شتاب‌کار نبُود و به کارها کاهل نبُود. (اخوینی ۱۲۱)

صبح است ساقیا قدحی پُر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن. (حافظ^۱ ۲۷۳) ۲. (قد.) باعجله به جایی رفتن: بدان گنج یویان شدم چون عقاب / سوی پشته مال کردم شتاب. (نظامی^۸ ۸۰)

۵. **گرافتن** (فیزیک) شتاب جاذبه →.

• **گرفتن** (مص.د.) ۱. بر سرعت حرکت و گردش خود افزودن؛ شتاب برداشتن: مار شتاب گرفت و به دیوار کاه‌کلی... نزدیک شد. (محمدعلی؛ شکرانی ۴۸۳) ۲. (قد.) تعجب کردن: یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر بر شمارمت، گیری شتاب. (فردوسی^۳ ۷۴۹) ۳. (قد.) جلو افتادن؛ پیشی گرفتن: همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی، نگیری شتاب. (فردوسی^۴ ۱۱۴)

۵. **لحظه‌ای** (فیزیک) شتاب متحرک در هر لحظه از زمان.

۵. **منفی** (فیزیک) نسبت کاهش سرعت به زمان لازم برای این کاهش.

۵. **به ~ به تندی**؛ به سرعت؛ با عجله؛ به شتاب از خانه بیرون رفت. (قاضی ۳۸۸) ۵. نفسی چند به شتاب کشید. (نفسی ۳۸۸) ۵. یکی از این هردو به شتاب می‌رود. (غزالی ۳۹۴/۲)

شتابان šetān (د.) ۱. با سرعت؛ با عجله؛ مادر بچه شتابان خود را به چاه رساند. (درویشیان ۶۹) ۵. خاتم‌ها... شتابان وارد صحن شدند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۴) ۲. (ص.د.) (قد.) دارای سرعت و عجله در حرکت؛ شتاب‌زده؛ به چشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبقت برد از شتابان. (سعدی^۱ ۱۷۶)

~ ~ شدن (گردیدن) (مص.د.) (قد.) به شتاب رفتن: به جانب سنگر لطف‌علی‌خان شتابان گردید. (شیرازی ۱۰۶)

• **~ ~ کردن** (مص.م.) (قد.) سرعت دادن: شتابان کرد شیرین، بارگی را / به تلخی داد جان، یک‌بارگی را. (نظامی^۳ ۷۷)

شتاب‌انگیز šetāb-a(ʾa)ngiz (صف) باعث شتاب و تندی؛ شتاب‌زا؛ دگرگونی‌های شتاب‌انگیزی که در جامعه رخ داده، موجب مهاجرت روستاییان به شهرها

شتاب‌کاری، شتابکاری š-i (حامصـ). (قد.) عمل شتاب‌کار؛ عجله کردن؛ تعجیل: این شتاب‌کاری، محققان ما را به کجا می‌برد؟ (زیرن‌کوب: سخن ۹/۴۱۰) معتدل بود... میان بی‌خشی و فراخ‌دلی، و معتدل بود میان شتاب‌کاری و فرغول‌کاری. (اخوینی ۱۱۷)

شتاب‌مندی، شتابمند šetāb-mand (صـ). (قد.) شتاب‌ناک (م. ۱) ↓: پروژۀ شتاب‌مند. چون ایشان راست مکر... یگو خدای شتاب‌مندتر مکر است. (ترجمۀ تفسیر طبری ۶۶۹)

شتاب‌ناک، شتابناک šetāb-nāk (صـ). ۱. دارای شتاب و تندی: گران‌فروشی، همچنان مسیر شتاب‌ناکش را طی می‌کند. ۲. (قد.) همراه با شتاب؛ با عجله: شوهرش شتاب‌ناک پرید توی هال. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۳)

شتابندگی šetāb-ande-gi (حامصـ). وضع و حالت شتاب‌بند؛ شتاب‌بندۀ بودن؛ شتاب: شتابندگی حرکت صنایع کشور در جهت نیل به خودکفایی است.

شتاب‌بندۀ šetāb-ande (صـ). از شتافتن و شتابیدن، (۱.) دارای سرعت و شتاب در حرکت یا انجام دادن کاری: ای شتاب‌بندۀ به استقبال خطر... ای پهلوان سرگردان. (قاضی ۵۸۱) برون رفت از ایلات‌یان سرکشی/سواری شتاب‌بندۀ چون آتش. (نظامی ۴۴۲) سپاهی شتاب‌بندۀ و راه‌جوی/به‌سوی بیابان نهادند روی. (فردوسی ۱۱۸۹)

شتاب‌نگار šetāb-negār (صـ، ۱.) (فیزیک) دستگاهی که تغییرات شتاب چیزی را ثبت می‌کند: شتاب‌نگار ژنرل.

شتاب‌نما šetāb-na(e,o)mā (صـ، ۱.) (فیزیک) منحنی یا نموداری که تغییرات شتاب را نشان می‌دهد.

شتابی šetāb-i (حامصـ). (قد.) شتاب‌بندگی → وصل تو اگر بدین شتابی نشدی/بودی که دلم بدین

خرابی نشدی. (۹: زهت ۵۷۲)

شتابیدن šetāb-id-an [= شتافتن] (مـ، ۱.) (مـ، ۱.) (مـ، ۱.) شتاب (قد.) شتافتن → سپید شتابید نزدیک ماه/زمانی برآسود و برداشت راه. (اسدی ۱/۲۳۱) همان‌په که ما را برین جای جنگ/شتابیدن آید به جای درنگ. (فردوسی ۵۵۳)

شتات šatāt [عـ]. (امـ، ۱.) (قد.) ۱. پراکنده بودن؛ پراکندگی: آن شمل را شتاتی و آن جمع را تفرقه‌ای در عقب است. (روایندی ۳۶۶) ۲. (صـ، ۱.) پراکنده؛ یا اشخاص و اشیای پراکنده: سلطان... به کوشک فرود آمد... و به... جمع شتات مشغول شد. (راوندی ۱۸۳)

شتافتن šetāft-an (مـ، ۱.) (مـ، ۱.) ۱. با سرعت و عجله به‌طرف جایی رفتن: زن دوباره درون خانه شتافت. (درویشیان ۶۸) ۲. پرمی‌خیزند و به میدان می‌شتابند. (خانلری ۳۲۵) ۳. بقیت کارها را نظام دهد، پس به درگاه عالی شتابد. (بیهقی ۵۶۰) ۴. شتاب کردن؛ عجله کردن: می‌بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب/سال دگر که دارد امید نوبهاری؟ (حافظ ۲/۸۸۶) ۵. از این تخمه بی‌کس بسی یافتند/که هرگز به کشتش نشتافتند. (فردوسی ۲۵۳۸) ۳. روی آوردن: خشمی و دل‌تنگی‌ای سوی من شتافت، چنان‌که خوی از من بشد. (بیهقی ۱/۲۱۷) ۵. که چندین به گفتار بشتاتم/ز گوینده پاسخ فزون یانتم. (فردوسی ۳/۲۱۷۰)

شتاک šetāk (قد.) حمله کردن به او: وگر بر جفاپیشه بشتاتی/که از دست قهرش امان یافتی؟ (سعدی ۳۳)

شتالنگ šetālang (۱.) (قد.) (جانوری) ۱. استخوان پاشنه پا؛ کعب: فرضیه است... مسح پای تا شتالنگ کردن. (ناصرخسرو ۱۱۴) ۲. آن عصای موسی ده رش بود... عصا بزد بر شتالنگ عوج، و عوج بی‌وفتاد. (ترجمۀ تفسیر طبری ۵۶۵) ۳. استخوان کعب که با آن بازی و قمار می‌کنند: به بازار خوالی‌گری ساختن/شتالنگ با کعبتین باختن. (اسدی ۲۶۸)



سرد.

۵ ~ دیدی، ندیدی (گفتگو) (مجاز) در موردی گفته می‌شود که از کسی بخواهند آنچه را دیده‌است، در جایی دیگر بازگو نکند: می‌خواستی چشمت را درویش کنی. شتر دیدی، ندیدی. (← شهری^۱ ۱۵۶) ۵ باید... قول مردانه بدهی که یک کلمه از آنچه دیدی و شنیدی، به اهدی بروز ندهی. شتر دیدی، ندیدی. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۷)

۵ ~ را جایی خواباندن (خوابانیدن) (مجاز) در آن‌جا اقامت کردن یا اقدام به کاری کردن: استنباط کرد که سردماغ هستند و شترش را بد جایی خوابانیده‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۸۲) ۵ اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند / شتر جایی خواباند که لیلی را بود منزل. (سعدی^۳ ۵۳۸)

۵ ~ را کشتن (گفتگو) (مجاز) از اوج یا رونق افتادن کاری: مهمانی تمام شد، شتر را کشتند، برویم خانه‌هایمان. ۵ شتر را کشتند، عید هم تمام شد.

۵ ~ شاه (گفتگو) (مجاز) برای تحقیر آدم‌های بی‌پروا و کسانی که رعایت آداب و رسوم را نمی‌کنند، گفته می‌شود: چرا این‌طور حرف می‌زند؟! مگر شتر شاه است؟! می‌زند؟! مگر شتر شاه است؟!

۵ ~ عصارخانه (گفتگو) (مجاز) آن‌که سعی و تلاش بی‌نتیجه می‌کند: شتر عصارخانه است! از صبح تا شب می‌دود و به جایی نمی‌رسد!

۵ ~ نقاره‌خانه (گفتگو) (مجاز) آن‌که از سروصدا و تهدید دیگران نمی‌ترسد و میدان را خالی نمی‌کند: بی‌خودی جارو و جنجال نکن. من شتر نقاره‌خانه‌ام!

شتر بار š.-bār [= شتروار] (ا.، قد.) باری که به اندازه حمل یک شتر است؛ شتروار: روزوزیور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها. (نظامی^{۷۲} ۳۰۷)

شتر بان šotor-bān (ص.، ا.) آن‌که وظیفه

شتاو šetāv [= شتاب] (بم. شتاویدن) (قد.) ← شتاویدن، شتافتن.

شتاونده š.-ande [= شتابنده] (صف. از شتاویدن، ا.) (قد.) شتابنده → می‌روند شتاوندگان... گردن‌ها و

سرها فرودا کنند. (ترجمه تفسیر طبری ۸۲۶)

شتاویدن šetāv-id-an [= شتابیدن] (مصد.، بم.، شتاو) (قد.) شتافتن → جویندگان به این مرهم شتاوند. (مبیدی^۱ ۴۱۲/۱۰)

شتر šotor (ا.) ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار و نشخوارکننده، با پاها و گردن دراز، یک یا دو برجستگی به نام کوهان روی پشت، و دو انگشت در هر پا: فقط باید مثل گاو بخوریم و مثل شتر بار بکشیم. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۴/۲) ۵ شتر آن‌که در پیش بودش بخت / تو گفتی که گشته‌ست با خاک جفت. (فردوسی^۱ ۲۲۹/۶)



۲. (گفتگو) (مجاز) قاچ خریزه، هندوانه، و طالبی که پوست آن را جدا نکرده‌اند: یک شتر خریزه بُرید و همان‌طور که ایستاده بود، خورد.



۳ ~ با بارش گم شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ و آشفتن بودن جایی: توی این اتاق آن‌قدر اسباب و اثاث ریخته که شتر با بارش گم می‌شود.

۵ ~ در خانه کسی خوابیدن (گفتگو) (مجاز) نوبت حادثه یا کاری معمولاً نامطلوب به او هم رسیدن: الکی خوش‌های خدا! شتر در خانه شما هم می‌خوابد. (← میرصادقی^۱ ۱۴۹)

۵ ~ دوکوهانه (جانوری) گونه‌ای از شتر دارای دو کوهان، خاص آسیای مرکزی و فلات ایران، و بسیار مقاوم در صحراهای خشک و

نگه‌داری و راندن شتران برعهده اوست؛ ساربان: شتربانی آمد به هول و ستیز/ زمام شتر بر سرم زد که: خیز! (سعدی^۱ ۱۸۴)

شتربانی štor-i (حامص.) عمل و شغل شتربان: به شتربانی و گله‌داری/ کردی آهستگی و هشیاری. (نظامی^۲ ۲۸۰)

شترچران štor-ča(e)r-ān (صفه، ا.) ۱. آن‌که شتران را به چرا می‌برد: هرچه هیبه‌کش و شترچران و کاروانی برده‌باشند، ان‌شاءالله تعالی به‌دست می‌آید. (قائم‌مقام ۱۶۳-۱۶۴) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بی‌شخصیت و بی‌فرهنگ: همین افشین بود که بابک را به نیرنگ دست‌گیر کرد و به‌دست خلیفه شترچران داد. (هدایت^۳ ۹۸)

شترچرانی štor-i (حامص.) عمل و شغل شترچران. ← شترچران (م.) ۱: اهالی این روستا پیش‌تر به شترچرانی مشغولند.

شترخار štor-xār (ا.) (گیاهی) خارشتر →.

شترخان štor-xān (ا.) محلی که در آن شتران را نگاه‌داری می‌کنند؛ شترخانه: باید ناظر در وقت خود... جو و کاه به جهت اخراجات طوایل و شترخان [تهیه] کند. (سمیعا ۱۱) چون یک نفر زیاده همراه من نبود، یک قطار شتر از شترخان [آوردیم]. (اسکندریگ ۷۰۵)

شترخانه štor-xāne (ا.) شترخان ↑: فیل‌خانه، زین‌دارخانه، شترخانه... را بیوتات سلطنتی می‌گفتند. (مستوفی ۲۷/۱) زسیم و زر و قندز و لعل و دُر/ شتر با شترخانه‌ها گشت پُر. (نظامی^۴ ۴۷۷)

شترخدا štor-xodā (ا.) (مجاز) (جانوری) آخوندک (م.) ۱. →.

شتردار štor-dār (صفه، ا.) ۱. شتربان: خندق‌ها محل اجتماع و سکونت... کولی‌ها و شترداران و دزدان [بود]. (شهری^۲ ۲۵/۱) ۲. دارنده شتر: شترداران فارس... به‌قدر دویست شتر غله حمل کردند. (نظام‌السلطنه ۲۸/۱)

شتردل štor-del (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. شترکینه →: زحاسدان شتردل مدار مردی چشم/ که

نی‌شکر بنروید ز بیخ اشترخار. (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۲۲: فرهنگ‌نامه ۱۵۵۸/۲) ۲. (صد.) (ا.) ترسو: طالب! ثبات حمله موریم نیست، حیف/ شیر تَرَم ولیک شتردل فتاده‌ام. (طالب‌آملی: کلیات ۶۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۵۸/۲) .../ من نی‌ام از شتردلان تا برم به‌های و هو. (مولوی^۲ ۲۵/۵)

شتردلی štor-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شتردل بودن؛ ترسویی. ← شتردل (م.) ۲.

• ~ کردن (مص.) (قد.) (مجاز) ترس از خود نشان دادن؛ ترسیدن: مرا غمی ست شتروارها به حجره تن/ شتردلی نکتم غم کجا و حجره من؟ (کاتبی: لغت‌نامه^۱)

شترسوار štor-savār (صد.) (ا.) سوار بر شتر: چون در بگشود، تماشال چند دید بر هیئت عرب، بعضی شترسوار و بعضی اسپسوار با نیزه‌ها. (لودی ۲۴۰) ○ ناگه سپهی شترسواری/ بگذشت بر او چو گرز ه ماری. (نظامی^۲ ۱۲۳)

شترسواری štor-i (حامص.) عمل شترسواری؛ سوار شدن بر شتر: معمولاً افراد بیابان‌نشین با فوت‌وفن شترسواری آشنا هستند.

• ~ [که] دولادولا نمی‌شود (گفتگو) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که کسی بیهوده سعی در پنهان کردن کار و فعالیت خود کند: یا نباید این کار را می‌کردی، یا حالا کردی، دیگر نباید از کسی پنهان کنی. شترسواری که دولادولا نمی‌شود!

شترشلخته šter-še(a)lxte (صد.) (گفتگو) (توهین آمیز) شتره →: [او] یا آن... خانم لخت‌پیتی و شترشلخته خیلی فرق داشت. (میرصادقی^۳ ۱۵۱)

شترغاز štor-qāz (ا.) (قد.) (گیاهی) ریشه گیاه انگدان. ← ریشه ○ ریشه انگدان: ندارد طمع رستن شاخ عود/ هرآن‌کس که بیخ شترغاز کاشت. (ابن‌بیمین: لغت‌نامه^۱) ○ شترغاز یا طعامی که به وی لفل و سیر بسیار افتاده‌بود، مر این کس را این دارو صواب بود. (اخوینی ۴۸۱)

شترقی štarāq (اصو، ف.) (گفتگو) شتلق →. **شترقربانی** štor-qorbān-i [فا.ع.فا.] (حامص.)

شترمآب šotor-ma'āb [فا.عر.] (صد، ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دارای رفتاری بیش از اندازه خشک و جدی یا رسمی: این عده نیز سه تن از آن شترمآب‌هایی بودند که... نشانه خردمندی را تنها در کم حرف زدن... می‌داند. (جمال‌زاده ۱۰/۱)

شترمآبی š-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بیش از اندازه خشک و جدی یا رسمی بودن: وقار شترمآبی او با زندگانی مشوش و پریشان من... به هیچ وجه جور نمی‌آمد. (علوی ۶۲)

شترمرغ šotor-morq (ا.) (جانوری) پرندۀ ای با سروگردن و ران‌های بدون پر یا کم‌پر که نر آن سیاه براق و با پرهای سفید، و ماده آن قهوه‌ای مایل به خاکستری است و با بال‌های گشاده به سرعت می‌دود، اما نمی‌تواند پرواز کند؛ مرغ آتش‌خوار: خود را به صورت شترمرغی درآورده، او را بر پشت خود سوار می‌کند. (مینوی ۲۷۴^۳) دشت را و بیشه را و کوه را و آب را / چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ. (منوچهری ۵۲^۱)



☞ ☐ فلک (قد.) (نجوم) بیستمین منزل از منازل قمر؛ نعیم. ☐ منازل قمر: مه‌رخ نموده از سمک، ماهی شده مه را شبک / هردم شترمرغ فلک، از سینه اخگر ریخته. (عطارد ۵۷۵)

شترمرغی š-i (حامص.) (قد.) (مجاز) عمل کسی که دلش نمی‌خواهد کاری انجام دهد: چون شترمرغی ما، سیمرغ دید / لاجرم از تنگ ما عزلت گزید. (عطارد ۲۲۹^۶)

شترنج šatranj [از سنس.] (ا.) (قد.) (ورزش) شطرنج →: چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست / شترنج عشق با رخ تو غایبانه باخت. (جامی ۲۲۴)

شترنگ šatrang [از سنس.] (ا.) (قد.) (ورزش) شطرنج →: بازیچه‌هست گنبد گردان را / نامی

قربانی کردنِ شتر در روز عید قربان همراه با مراسم خاص: مراسم شتر قربانی، هر سال در این روستا انجام می‌شود.

شترک šotor-ak (ا.) (قد.) موج.

☞ ☐ موج زدن (مصد.) (قد.) موج زدن: جوی آبی است که شترک می‌زند. (شریعتی ۵۱۲)

شترکشان šotor-koš-ān (امص.) ۱. قربانی کردنِ شتر همراه با مراسمی خاص. ۲. (ا.) (گفتگو) (مجاز) اوقات رونق کار: شب عید شترکشان کلسب‌هست.

شترکینه šotor-kine (صد.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که کینه و دشمنی را به سختی از یاد ببرد؛ کینه‌توز. نیز ☐ کینه ☐ کینه شتری: شاه‌زاده... غلیظ‌القلب و به قول عوام شترکینه بود. (نظام‌السلطنه ۵۶/۱)

شترگاوپلنگ šotor-gāv-palang (ا.) ۱. (جانوری) زرافه (مر.) ۱. →. ۲. (صد.) (مجاز) ناهم‌آهنگ؛ نامتناسب؛ درهم‌برهم: آخر تعادل و توازن گفته‌اند. هیچ جای دنیا مثل این‌جا شترگاوپلنگ نیست! (هدایت ۱۰۵^۳)

شترگره šotor-gorbe (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. شترگاوپلنگ (مر.) ۲. ↑: چون کار عالم است شترگره من به کف / گه سبزه، گاه ساغر روشن درآورم. (خاقانی ۲۴۱) ۲. (امص.) ناهم‌آهنگی؛ درهم‌برهمی: بیرون ز شترگره اسرار فلک / داند شکفت‌ها و خر می‌رانند. (شهاب‌مقتول: نزت ۶۰۶) ☐ در حیز زمانه شترگره‌ها بسی ست / گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است. (انوری ۸۵^۱)

شترگردن šotor-gardan (ا.) (قد.) چیزهایی شبیه خاروخسک که بر سر راه دشمن می‌ریختند: به انداختن تیر تنگ... و ریختن... شترگردن و خاروخسک اشتغال ورزیدند. (مروی ۵۴۷)

شترگلو šotor-ga(e)lu (ا.) (فنی) لوله‌ای خمیده که در سر چاهک فاضلاب و مستراح قرار داده می‌شود برای جلوگیری از انتشار بوی آنها؛ سیفون.

شترگیاه šotor-giyāh (ا.) (گیاهی) خارشر →.

کینه شتری.

شتک šatak (مصدر). (گفتگو) ۱. پاشیده شدن اندکی آب، خون، و مانند آنها بر روی کسی یا چیزی: شتک و ترشح [آب دستشویی] نجشان می‌سازد. (شهری ۱۳۱/۲) ۲. (۱.) قطره‌های آب، خون، و مانند آنها که بر روی چیزی پاشیده و خشک شده باشد: تنش غرق شتک‌های گل‌ولای لجن است. (پارسی‌پور ۴) هنوز شتک‌های دوغاب گچ و لکه‌های سیمان روی موزاییک‌های کف راهرو دیده می‌شد. (میرصادقی ۱۰۹۵) ۳. (جانوری) شته →.

• ~ زدن (مصدر). (گفتگو) شتک (م. ۱) →: آب... موج روی موج می‌غلتید و شتک می‌زد و پاشیده می‌شد. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۹) • چکه‌های باران روی گل‌های سرخ حاشیه شتک زده، لکه‌های دراز قهوه‌ای‌رنگ به جا گذاشته بود. (به‌آذین ۲۴۵)

• ~ کردن (مصدر). (گفتگو) شتک (م. ۱) →: [خلای سیمانی] نه شتک می‌کند و نه کیف می‌کند. (آل‌احمد ۲۶۹۶)

شتل šatal, šetel [۹] (۱.) پولی که قمارباز برنده به صاحب قمارخانه یا به اطرافیان می‌دهد؛ شطل: قمارخانه‌ای ساخت که مردم آنجا بیرونند و رولت بازی کنند و از برد خود شتل به اداره‌کنندگان قمارخانه بدهند. (مینوی ۲۳۹) • من این [پول] را از شتل و شوخی آورده‌ام. (حاج‌سیاح ۱۰۵)

شتل‌بر š.-bar [۹.۱] (ص. شطل‌بر →.

شتلق šatalaq [= شترق] (اصو). (گفتگو) ۱. صدای برخورد یا کوبش چیزی به چیز دیگر. ۲. (د.) همراه با صدای شدید و ناگهانی: با دم‌پایی شتلق کوبید توی سرش! • یک‌هو دیدیم شتلق شاخه... شکست. (گلاب‌دره‌ای ۲۴۱)

شتلی šatal-i, šetel-i [۹.۱] (۱.) شتل →: آزان‌هایی... که نگهبان قماربازها بوده، شتلیشان را جمع [می‌کنند]. (شهری ۵۸/۵)

شتلی‌بگیر š.-be-gir [۹.۱.۱.۱] (ص. شتل) (گفتگو) گیرنده شتل، و به مجاز، باج‌گیرنده: یک‌ه‌زن و شتلی‌بگیر محله بالایی بود. (میرصادقی ۲۸)

شنیده‌ای تو از این شترنگ. (پروین اعتصامی ۴۱) • تا جواز بیست و چهارش نبُود خانه ترد/ هم‌چو دو سی‌ودو خانه‌ست نهادش شترنگ. (نجان: اسدی ۱۱۰۳)

شتروار šotor-vār [= شتربار] (۱.) (قد). شتربار →: مرا غمی‌ست شتروارها به حجره تن/ شتردلی نکتم غم کجا و حجره من؟ (کاتبی: لغت‌نامه ۱) • تورات موسی... هفتاد شتروار بود. (میبی ۶/۲) • هر روز چهارده شتروار برف به شراب‌خانه سلطان بردندی. (ناصرخسرو ۹۹۲)

شتوه šetere (ص. گفتگو) (توهین آمیز) فاقد نظم و سلیقه در کارها، و به مجاز، بی‌شخصیت و عامی (معمولاً در مورد زنان)؛ شترشلخته؛ شتره‌شلخته: باید بدانی من مثل تو شتره نیستم، شخصیت دارم. در شهر بزرگ شده‌ام. (علی‌زاده ۱۱۸/۱) • ~ زدن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) شلنگ تخته انداختن. ← شلنگ تخته • شلنگ تخته انداختن (م. ۲): از کی یاد گرفتی که بروی خانه مردم، شتره بزنی؟! برو خودت تنهایی بازی کن. (میرصادقی ۵۹۱)

شتره‌شلخته š.-še(a)laxte (ص. ۱.) (گفتگو) (توهین آمیز) شتره →: یک‌مشت زین شتره‌شلخته که فقط بلدند زان کنند! (چهل‌تن ۸۰) • مادر عروس... شتره‌شلخته‌ها... دوره‌اش کرده‌اند. (شاملو ۸۸)

شتوری šotor-i (ص. منسوب به شتر) ۱. (گفتگو) (مجاز) نامتناسب؛ ناهنجار: اگر از این غمزه‌های شتری دست برداری... اتفاق را زیرورو می‌کنم. (جمال‌زاده ۲۱۳) • گفتار آن‌قدر رقص شتری کرد که شلیته قرمزش چرخ خورد. (هدایت ۱۲۹۶) • گوجه‌فرنگی با آن هیکل شتری... با او دست می‌دهد! (مسعود ۳۳) ۲. به‌رنگ قهوه‌ای روشن مایل به زرد، مانند رنگ شتر: عیای شتری‌اش را پس زده بود. (گلاب‌دره‌ای ۵۵۲) • جوان... عمامه سبز، عیای شتری مندرس، و تعلین گل‌آلودی داشت. (هدایت ۱۱۶) ۳. (د.) (گفتگو) (مجاز) به شکل شتر. ← شتر (م. ۲): هندوانه می‌فروختم. شتری قاچ می‌کردیم، پری ده‌شاهی. (معروفی: داستان‌های کوتاه ۳۰۶) نیز ← کینه

پرداخت و مالی فراوان گیرد آورد. (لودی ۱۲۳) ○
 مسمع... ایشان به استماع کلمات شتی موشع و مشحون
 گشته. (نظامی باختری ۵۷) ۲. پریشان: ابنای دنیا کام
 خود به احادیث دنیا و کلمات شتی شیرین کنند. (قطب
 ۱۵۹) ۳. بسیار: از ربیع تا شتا تفاوت شتی است.
 (قائم مقام ۱۱۸)

شجاع šojā' [ع.ر.] (ص.) ۱. آنکه از چیزی یا
 کسی نمی ترسد؛ پر دل و جرئت؛ دلیر: او هم یک
 نفر بنای باغیرت شجاعی [بود]. (حاج سیاح^۱ ۶۰۱) ○
 سخت نیکوروی و شجاع و سخن گوی جوانی بود.
 (بیهقی^۱ ۸۶۵) ۲. (!) (قد.) (جانوری) نوعی مار
 باریک. ۳. (قد.) (نجوم) یکی از صورت های
 فلکی نیم گره جنوبی آسمان؛ مار آبی: آلاکه تا
 برین فلک بود روان / شجاع او و حیه الحوای او.
 (منوچهری^۱ ۸۵)

شجاعانه š.-āne [ع.ر.ف.] (ص.) ۱. با شجاعت و
 دلاوری: اقدام شجاعانه، عملیات شجاعانه. ۲. (ق.)
 همراه با شجاعت: حرف هایش را شجاعانه زد.

شجاعت šojā'at [ع.ر.: شجاعه] (مصد.) حالت
 شخص در نرسیدن از اقدام به کارهای دشوار
 با توجه به جوانب امر، و در علم اخلاق،
 حالتی میان تهور و جبن: مردم... در روزنامه ها...
 صیت جرئت و شجاعت او را خوانند[ند]. (جمال زاده^{۱۶}
 ۱۲۵) ○ با کمال شجاعت، دستورهای محبوب عزیز را اجرا
 کرد. (مشفق کاظمی ۱۷۵) ○ عملی شبیه به شجاعت صادر
 شود از بعضی مردمان که شجاعت در ایشان موجود نبوده،
 مانند کسانی که بر مباشرت حروب... اقدام نمایند.
 (خواجیه نصیر ۱۲۶) ○ فتوت و شجاعت... نبات هایی
 است که در بستان کشتش روید. (محمد بن منور^۱ ۳۱۴)

● **داشتن** (مصد.) شجاع بودن؛ دلاور
 بودن: می دانم که شما شجاعت و بزرگواری اش را داری
 که بشنوی. (← فصیح^۲ ۲۲۸)

شجام šajām [ع.ر.] (قد.) سرمای سخت: سپاهی که
 نوروز گرد آورد / همه نیست کردش ز ناگه شجام.
 (دقیقی: اشعار ۱۵۸)

شجر šajr [ع.ر.] (!) (قد.) میان چیزی: در شجر کفار

شتم šatm [ع.ر.] (مصد.) دشنام دادن؛ ناسزاگویی:
 بیش تر مساعی ما درباره... سب و شتم کسانی که این
 نصوص را نادیده گرفته اند، بوده است. (مطهری^۳ ۳۸) ○
 او... می توانست اطمینان داشته باشد که از طعن و شتم و
 سرزنش خویشان وندان... نصیب و بهره ای نخواهد برد.
 (مشفق کاظمی ۱۸۶) ○ استماع سخنان موحش از دشنام و
 شتم. (لودی ۲۷۴) ○ یکی از سفها... به شتم و سب او
 زبان دراز کردی و در اشعار هجو گفتی. (خواجیه نصیر
 ۱۸۳)

● **ضرب و سب** ← ضرب ○ ضرب و شتم.
شتوی šatavi [ع.ر.: شتوی، منسوب به شتاء یا شتو] (ص.)
 ویژگی هریک از فراورده های کشاورزی
 که در فصل زمستان می کارند و در بهار یا
 تابستان برمی دارند؛ مقه. صیفی: مستاجر... سر
 خرمن حق اربابی را جمع می کند که از زراعت شتوی
 (گندم و جو) سه کوث... است. (آل احمد^۱ ۴۱) ○ همه زرع
 ایشان صیفی و شتوی بدان کیش باشد و هیچ آب دیگر
 نخواهد. (ناصر خسرو^۲ ۸۸)

شته šate (!) (جانوری) هریک از حشره های
 کوچکی به رنگ سیاه، قرمز، خاکستری، و سبز
 با خرطومی تقریباً موازی بدن در زیر شکم که
 از شیرۀ گیاهان تغذیه می کنند و بسیاری از آنها
 آفت گیاهی اند.



● **زدن** (مصد.) گرفتار آفت شته شدن:
 امسال تمام درخت های میوه ما شته زدند.
 ● **گرفتن** (مصد.) شته زدن ↑ کند و نه مثل
 گندم بود... و نه مثل میوه که شته بگیرد. (آل احمد^۸ ۱۰)
شته زده š.-zad-e (ص.) گرفتار آفت شته شده:
 تمام درخت های شته زده را قطع کردم.

شتی šattā [ع.ر.، ج.ر. شتیت] (ص.) (قد.) ۱.
 پراکنده؛ مختلف؛ گوناگون: [سرمد] به مدد طبع
 دراک، تحصیل فتون شتی نموده، به کسب تجارت

هیچ ثغر محکم و هیچ شهر معظم تر از [این خطه] نیست.
(بهاءالدین منشی: گنجینه ۲۸/۳)

شجر šajar [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) درخت: روضه خلدبرین در دیده خلق زمین جلوه گر است و شجر طوبا به ثمر خوبی بارور. (فائز مقام ۳۲۲) ○ باغبان این شجر از جای بجنباند سخت / تا فروبارد باری که بر اشجار بُود.
(منوچهری^۱ ۲۲۰)

شجرات šajarāt [ع.ر.] ج. شَجَرَة [ا.ا.] (دیوانی) در دوره صفوی، احکام؛ فرامین: احکام دیگر و شجرات و فرامین و نشان ها... [را] منشی الممالک مسوده می نمود. (رفیعا ۳۱۶) نیز ← شجره (م. ۳).

شجرت šajar.at [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) شجره (م. ۱) : ابراهیم خلیل که او را شجرت توحید خوانند، در آسمان و زمین و آفتاب... نظر کرد. (بحر الفوائد ۳۵۳)

شجره šajare [ع.ر.] شَجَرَة [ا.ا.] ۱. یک درخت؛ درخت: عالی و دانی از ثمره این شجره طیبه... بهره ها بَرزند و فایده ها اندوزند. (علی قلی میرزا: اذیتاتینما ۱۹۹/۱) ۲. نموداری به شکل درخت که نسبت خانوادگی افراد یا رابطه گروهی از جانوران و حیوانات را با یکدیگر نشان می دهد: می خواستیم نژاد و تبار و شجره نسب او را نیز بدانیم. (قاضی ۱۰۹) ○ مرز عراق مُلک تو، من غلظم عراق چه؟ / کز شجره به هفت جد وارث هفت کشوری. (خاقانی ۴۲۴) ۳. (دیوانی) در دوره صفوی، حکم؛ فرمان: خلیفه و مرشدی... تعیین شود. مادام که [یوزباشی خواجه سرايان] به تجویز و تعلیقہ ننماید و بنده درگاه نکند، شجره خلافت داده نمی شود. (رفیعا ۳۰۸)

شجره النسب šajar.at.o.n.nasab [ع.ر.] (ا.ا.) ۱. شجره نامه (م. ۱) → در شجره النسب پرنسس... هیچ شاخه ای پیدا نشد حاکی از این که سلطانی... در تولید پدر و مادر و اجداد این زن دست داشته باشد. (علوی^۳ ۹۲) ۲. شجره نامه (م. ۲) → می توانند... شجره النسب نُسخ را تهیه و ترسیم بنماید. (زرین کوب^۳ ۹۶)

شجره دار šajar.e-dār [ع.ر.فا.] (صدف.) (مجاز) دارای اصل و نسب: باید... زشتی هایشان به جدشان بخشیده بشود، که این نه مربوط به نقبا و سادات محترم

شجره دار می گردید. (شهری ۲۹۴/۲)

شجره نامه šajare-nāme [ع.ر.فا.] (ا.ا.) ۱.

نموداری که در آن، ارتباط اعضای یک خانواده با یکدیگر و با پیشینیان نشان نشان داده می شود: در خانه هر دهقان، شجره نامه ای که از اجداد قدیم آنها حکایت می کرد، موجود بوده است. (مستوفی ۳۰۴/۳) ○ والدهام... به موجب شجره نامه معتبره از نسل

خلفای بنی عباس است. (افضل الملک ۱۰۹) ۲. نوشته ای که ارتباط نسخه های خطی را نشان می دهد که کدام نسخه از روی کدام نسخه نوشته شده: شجره نامه نسخه های خطی دیوان حافظ.

شجره نامه نویسی š.e-nevis [ع.ر.فا.] (صدف.) (ا.ا.)

آن که شجره نامه تنظیم می کند: هیچ شجره نامه نویسی نمی توانست از نسبت های ما سر در بیاورد. (قاضی ۲۰۸)

شجری šajar-i [ع.ر.فا.] (صدف.) منسوب به شجر) ۱.

(علوم زمین) دارای نقشی شبیه درخت: به آبی چشمان سرگرد ستایش، مثل فیروزه شجری خط تیره افتاده است. (محمود^۱ ۵۲۰) ۲. ویژگی نوعی خط با حساب ابجد که حروف آن به شکل درخت است. ۳. (حامص.) (قد.) درخت بودن: کی است دانه مسکین چو نوبهار آید / که دانگیش نگرده فنا پی شجری؟ (مولوی^۲ ۲۷۶/۶)

شجعان šo(e)ʾān [ع.ر.] ج. شُجَاع [ا.ا.] (قد.) ۱.

شجاعان؛ دلیران: اندیشه آنکه جمعی از شجعان و کسات در شهرند، به خاطر خطیر راه نیافت. (معین الدین بزدی: گنجینه ۳۱۷/۴) ۲. (صدف.) شجاع؛ دلیر. ۳. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: هزار مرد از شجعان رجال نامزد کرد تا سلطان جلال الدین را از نواحی ممالک او برانند. (جوینی^۱ ۱۵۴/۲)

شجن šajan [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) غم؛ اندوه: آری چو

ییش آید قضا، مروا شود چون مرغوا / جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن. (امیر معزی ۵۵۴) ○ لذت انهار خمر اوست ما را بی حساب / راحت ارواح لطف اوست ما را بی شجن. (منوچهری^۱ ۷۵)

سنگين بازگردانيد و به خراسان به شحنگي اقطاع فرمود. (نظامی عروضی ۴۳) ۳. (قد.) نگهبانی؛ پاسبانی: عشق، بنده‌ای است که در شهرستان ازل پرورده شده و شحنگی دوکون مال اوست. (دانشور ۶۳)

شحنة še(a)hne [عر.: شحنة] (ا.) ۱. (دیوانی) حاکم نظامی شهر یا منطقه‌ای؛ مأمور نظم شهر؛ داروغه؛ محتسب: می در سر و قرايه در آغوش و نام زهد/ واخچلتا که شحنة برآید ز راه ما. (بنما: گنج ۲۱۵/۳) ۲. حديث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان/ چه جای محتسب و شحنة، پادشه دانست. (حافظ^۱ ۳۴) ۳. مدتی معکوس باشد کارها/ شحنة را دزد آورد بر دارا. (مولوی^۱ ۲۲۳/۱) ۴. امیرالایت... شحنة نیشابور بود. (ابن فندق ۲۷۲) ۵. (دیوانی) حاکم؛ فرمان‌دار؛ فرمان‌ده لشکر: به ری و طارم و نواحی‌ای که گرفته آمده‌است، شحنة‌ای گماشته خواهد آمد، چنان‌که به غیبت ما به هیچ حال خللی نیفتد. (بیهقی^۱ ۱۶) ۶. از ادبا عالمی فرست به ماچین/ وز امرا شحنة‌ای فرست به ارمن. (فرخی^۱ ۲۷۰) ۷. (قد.) نگهبان؛ پاسبان: غلامی را که شحنة روابط انپال بود، در ریودند. (جرفادانی ۱۰۶)

□ س پنجم حصار (قد.) (مجاز) مریخ، چون دریاور قدما، این سیاره در آسمان پنجم است: هیبت و رای تو را، هست رهین و رهی/ خسرو چارم سریر، شحنة پنجم حصار. (خاقانی ۱۸۵)

□ س نجف (قد.) (مجاز) علی بن ابی طالب (ع): حافظ! اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق/ بدرقه رعت شود همت شحنة نجف. (حافظ^۱ ۲۰۱)

شحنة شناس š.-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که با داروغه در ارتکاب جرایم و اعمال خلاف هم‌دست است: واعظ شحنة شناس این عظمت گو مفروش/ زآن‌که منزل‌گه سلطان، دل مسکین من است. (حافظ^۱ ۳۷)

شحوم šohum [عر., جر. شحم] (ا.) (قد.) شحم‌ها. ← شحم: اهل تمییز از لحوم و شحوم بازار، تقزز و تحرز می‌کردند. (جرفادانی ۳۱۵)

شحيح šahih [عر.] (ص.) (قد.) بخيل: چون اميرش

شجون šojun [عر., جر. شَجَن] (ا.) (قد.) غم‌ها: هرچند در فنون سخن می‌زنم تا مگر شجونِ سخن فراموش کنم، آتشِ فرقت... شعله می‌زنم. (قطب ۱۸۰)

شح šoh[h] [عر.: شَح] (امص.) (قد.) بخل: سر به دریچه خبث ما و من و شح نفوس بیرون نکند. (مولوی^۱ ۱۴۶) ۲. در عالم علم، نزدیک من بخل و شح نیست. (حمیدالدین ۵۷)

شحاد šahhāz [عر.] (ص.) (قد.) اصرارکننده: ای پیر شحاد و ای قلاب استاد، ای همه زبان، لختی گوش باش. (حمیدالدین ۳۳)

شحم šahm [عر.] (ا.) (قد.) ۱. پیه؛ چربی: مردم، همان مردم همیشه بودند، یعنی مبغی لحم و شحم و پشم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۵) ۲. پیندازی عظام و لحم و شحم/ رگویی هم‌چنان و جلد مقشور. (منوچهری^۱ ۳۹) ۳. (گیاهی) بخش گوشتی میوه: اگر خواهند که مگس اندر دوات نیفتد... شحم حنظل اندر دوات اندازند. (حاسب طبری ۵۴) ۴. ترنج از دُرُج عنبربوی سیمین شحم دُرْدانه/ چو بسته بیضه کافور در دینارگون معجر. (مختاری ۱۳۸)

□ س ولحم پیه و گوشت، و به مجاز، تن و بدن از جنبه شهوانی: وای به روزی که... مردم... [زبان] را برای رفع حوایج معمولی روزانه شکم و شحم ولحم به کار بپرند. (جمال‌زاده^{۱۸} ل)

شحمی š.-i [عر.فا.] (ص.) منسوب به شحم) دارای شحم.

□ س ولحمی (گفتگو) (مجاز) فربه: [حقیقت] به این زن‌های شحمی ولحمی شباهت دارد که شهوت و لطف در تمام نقاط بدن و اندامشان یکسان تقسیم نگردیده‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۰)

شحنگی še(a)hne-gi [عر.فا.] (حامص.) ۱. (دیوانی) حکومت بر شهر، و اداره نظم آن؛ احتساب؛ داروغگی: جان‌دار خاص خویش را به میهنه فرستاد به شحنگی. (محمد بن منور^۱ ۳۷۸) ۲. ولایت تکیان‌یاد و شحنگی بُست بدو مفوض کردیم. (بیهقی^۱ ۹) ۳. (دیوانی) فرمان‌دهی لشکر، یا سرپرستی امری از امور کشوری: علی بن الیث مرا از رباط

دید، گفتش کای وقیح/ گویمت چیزی منه نامم شعیج.
(مولوی ۱۷۶/۳) ۱. خواهند که بدانند... او شعیج است یا
سخی، در کارها عاقل است یا غافل، ... (نظام‌الملک ۲
۱۵۳)

شخ ۱. šax (ا. (قد. ۱. کوه: خسروی می‌رفت در
صحرا و شخ/ با سیاهی در عدد موروملخ. (عطار ۳۲۸
۲. سر کوه؛ قلّه کوه: همه دامن کوه تا روی شخ/ سپه
بود برسانِ موروملخ. (فردوسی ۱۹۸۶) ۳. زمین
سخت و محکم: تاک نشانیدن در زمین ریگ‌بوم و
سیاه‌بوم و سنگ‌چال و شخ‌ریگ و شخ که بلند هوا باشد،
مناسب است. (ابونصری ۱۰۵) ۴. سراسر شخ و سنگلاخ
درشت/ بگشت و از آن ازدها شش بگشت. (اسدی ۱
۱۶۶)

شخ ۲. š. [= شاخ] (ا. (قد. شاخه درخت: نه در کوه
سبزی، نه در باغ شخ/ ملخ بوستان خورده، مردم ملخ.
(سعدی ۵۸) ۳. همان شخ که شحریرین بود قرطه/ همی
از خَر بریند ازاری. (ناصرخسرو ۱۷۹۶)
شخای [šaxā-y] (ب. شخودن و شخاییدن) (قد.)
← شخودن.

شخار šaxār [آرا، = شگار] (ا. (مواد) خاکستری
که از سوزاندن گیاهان کویری به دست می‌آید،
مواد قلیایی فراوان دارد، و برای ساختن
صابون به کار می‌رود: بگیرند پاره‌ای بلور صافی... به
ملخ شخار بشویند و خشک کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۵۱)
۴. آن که طبع یله کردی به خوشی هرگز/ مفسّرگونه و
نیروی شخارستی. (ناصرخسرو ۳۲۶) ۵. از نمک رنگ
او گرفته غبار/ خاکش از گرد شوره گشته شخار.
(عنصری: اسدی ۹۲۲)

شخاوان šaxāv-ān (ص. (قد. مجروح‌کننده:
شکانان ته‌گاه پرتدگان/ شخاوان جگرگاه دزدگان.
(دقیقی: لغت‌نامه) ۱. نیز ← شخودن.

شخاییدن šaxā-y(ʼ)-id-an (م.ص.م. ب.م.م.)
[شخای] (قد.) شخودن →.

شخج šoxaj (ا. (قد. (موسیقی ایرانی) از سازهای
بادی بوده‌است از جنس شاخ با دو سوراخ در
سر و انتهای آن: بامدادان بر چکک چون چاشت‌گاهان

بر شخج/ نیم‌روزان بر لبینا شام‌گاهان بر دهنه.
(منوچهری ۸۸)

شخسار، شخ‌سار šax-sār [= شاخسار] (ا. (قد.)
شاخسار →: جبرئیل کرمی، سدره مقام و وطن
هم‌چو مرغان زمین بر سر شخسار مرو. (مولوی ۶۶/۵)
شخسار، شخ‌سار ۲. š. (ا. (قد. زمین سخت و
محکم: به کردار سریشم‌های ماهی/ همی برخاست از
شخسارها گل. (منوچهری ۵۶)

شخش šaxš (ب. شخشیدن) (قد.) ← شخشیدن.
شخش ۲. š. (ص. (قد. کهنه؛ فرسوده: به پنج مرد
یکی شخش پوستین برتان/ به پنج کودک نیمی گلیم
پوشدنی. (ربنجنی: صحاح ۱۵۳)

شخ‌شکن šax-šekan (ص. (قد. (مجاز)
طی‌کننده راه در زمین سخت و ناهموار: ره‌بر و
شخ‌شکن و شاددل و تیزنغان/ خوش‌رو و سخت‌سم و
پاک‌تن و جنگ‌آغاز. (منوچهری ۴۱)

شخشیدن šaxš-id-an (م.ص.م. ب.م.م.) شخش ۱.
(قد. سُر خوردن و افتادن؛ لغزیدن؛ لیز
خوردن: عذار رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب
بشخشید. (حمیدالدین ۷۴) ۲. گلیمی که خواهد ریودش
باد/ ز گردن بشخشد هم از بامداد. (ابوشکور: شاعران
۹۹)

شخص šaxs [عر.] (ا. ۱. یک تن از افراد
انسانی؛ کس؛ فرد: اولین بار بود که صادق... با او
یک جا بدون حضور شخصی ثالث تنها مانده بود.
(فصیح ۲۲۶) ۲. شخصی همه‌شب بر سر بیمار گریست/
چون روز آمد، بمرد و بیمار بزیست. (سعدی ۹۳۲) ۳.
خود: من به شخص شما گفتم. ۴. برای آزیبن بردن شخص
من... توطئه روز نه اسفند را پیش آوردند. (مصدق
۱۸۵) ۳. (حقوق) شرکت بازرگانی، نهاد قانونی،
و مانند آنها که موضوع حق قرار می‌گیرد. ۴.
(ادبی) در دست‌ورزبان، هریک از شرکت‌کنندگان
در یک موقعیت یا جمله. ۵. اگر شرکت‌کننده
کسی باشد که صحبت می‌کند، «اول شخص»،
اگر کسی یا چیزی باشد که به او خطاب
می‌شود، «دوم شخص»، و اگر کسی یا چیزی

شخصک šaxs-ak [ع.فا.ا.] (ق.د.) عروسک؛ مجسمه: توشخصک چو بینی گریش ترک شینی / صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم. (مولوی ۲/۳۱۲)

شخصی šaxs-i [ع.فا.ا.] (صد، منسوب به شخص) ۱. مخصوص یا متعلق به شخص: خانه شخصی. ۵ او در اتاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمه زنی را گذاشته بود. (هدایت ۹۳) ۲. خصوصی: بعضی قضایا و مطالب به قدری شخصی است که تا اندازه ای حکم محرمانه پیدا می کند. (جمال زاده ۱۵۵) ۳. کتاب، مخزن اسرار شخصی است. (طالبوف ۲/۲۶۰) ۴. غیر نظامی؛ سویل؛ مقد. نظامی: در مأموریت هایش لباس شخصی می پوشید تا کسی متوجه نشود که او افسر پلیس است. ۴. (ا.) اتومبیل سواری که به طور غیرقانونی مسافر سوار می کند: مواظب باش شب که می آیی، سوار شخصی نشوی.

شخصیت šaxs-iy[y]at [ع.ر. شخصیت] (ا.) ۱. (روان شناسی) مجموعه ای منسجم و واحد، متشکل از صفات و خصوصیات نسبتاً ثابت و مداوم که بر روی هم یک فرد را از فرد دیگر متمایز می کند: تمام ماجرا... با اخلاق و شخصیت گوینده تناسب کامل دارد. (قاضی ۵۵) ۲. رابطه میان ملیت و مذهب، رابطه میان شخصیت و عقیده است. (مطهری ۵۱) ۳. منش و صفات های پسندیده شخص: آدم باشخصیت. ۵ اینها هیچ کاری را به کسی نداده [اند] و نمی دهند، خاصه کسی که در او یک جو قابلیت و شخصیت دیده و امتحان کرده باشند. (نظام السلطنه ۲/۳۲۹) ۴. (ادبی، نمایش، سینما) هر کدام از قهرمانان یک داستان، فیلم، یا نمایش: این پی رنک برای ارائه خصایل و ویژگی ها و همچنین تکوین شخصیت های داستان و به طور کلی شخصیت پردازی به کار گرفته شده است. (میرصادقی: داستان های ۱۸) ۴. آن که در یکی از زمینه های فرهنگی، علمی، سیاسی، و مانند آنها دارای اعتبار یا مقام بالایی است: قرار است یکی از شخصیت های فرهنگی برای انتحار کتاب خانه بیاید.

باشد که درباره او صحبت می کنند، «سوم شخص» نامیده می شود. این شرکت کنندگان در فعل یا ضمیر ظاهر می شوند. ۵ (قد.) پیکر؛ بدن؛ جسم: سلامت همه آفاق در سلامت توست / به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد. (حافظ ۱/۷۳) ۵ دیروز در این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد بود و خاکش غبار. (سعدی ۳/۷۲۴) ۵ صدهزاران پوست از شخص بهایم برکشند / تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان. (خاقانی ۳۲۸) ۶ (قد.) وجود (م. ۴) →: اگر... وی را مشغول گردانند، شخص امیر ماضی... را در پیش دل و چشم نهد. (بیهقی ۱/۴۱۹)

۷ = اول (مجاز) برجسته ترین فرد؛ مهم ترین فرد: او شخص اول مملکت است و تصمیم گیری ها بر عهده اوست.

۸ = ثالث (حقوق) شخص سوم که در میان دو شخص (مثلاً شخص حقیقی مانند بیمه گزار و شخص حقوقی مانند بیمه گر) مطرح می شود. نیز = بیمه ۹ بیمه شخص ثالث.

۱۰ = حقوقی (حقوق) آن که (آنچه) از نظر قانون مانند شخص حقیقی موضوع حقوق و تکالیف قرار می گیرد، مانند شرکت های بازرگانی و نهادهایی که قانون آنها را به رسمیت می شناسد.

۱۱ = حقیقی (حقوق) فرد انسانی. ۱۲ = شخص حقوقی.

۱۳ = شخصیت فرد ارجمند و محترم: به حسن نیت... شخص شخیص جناب عالی عقیده را سخ دارم. (جمال زاده ۱۳۲)

شخصاً šaxs.an [ع.ر.ا.] (ق.د.) برای تأکید نهاد جمله به کار می رود: مگر لازم است شما شخصاً آنجا بروید؟ (مشفق کاظمی ۲۸۹) ۵ در تمام این جنگ ها خودش شخصاً حاضر بود. (مستوفی ۱/۱۲) ۵ فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی... است. (فروغی ۱۱۰۳) ۵ شخصاً تقصیری ندارید. گناه دیگران شما را گرفته. (حاج سیاح ۱)

سرامد بود. (شهری ۲/۲۴۶)

شخصی ساز šaxs-i-sāz [عرفا.فا.] (صمد.) ویژگی خانه یا آبارتمانی که به سفارش یا به وسیله شخص معینی برای سکونت او ساخته شده است: تک واحدی شخصی ساز به فروش می رسد. خانه را از بسازو بفروش خریدیم، شخصی ساز است.

شخصیه šaxs.i[y]e [عر.: شخصیّة] (ص.) ۱. شخصی؛ خصوصی: به ترتیبات لازمه امور شخصیه اشتغال دارم. (سیاق میشت ۳۴۸) ۲. (منطق) ویژگی قضیه ای که موضوع آن، شخص معینی است، مانند: فردوسی شاعر است.

شخم šoxm (ا.) (کشاورزی) ۱. شکاری که به وسیله خیش یا گاو آهن در زمین ایجاد می شود و بر اثر آن، خاک زراعی زیرورو می شود. ۲. (امص.) ایجاد چنین شکاری در زمین: شخم و کشت و آبیاری و درو فقط بمردان است. (آل احمد^۱ ۵۰)

شخم زدن (مص.م.) (کشاورزی) ایجاد کردن شخم در زمین. ← شخم (م.۱): می توانستم... عرق بریزم و زمین را شخم بزنم. (هدایت ۲ ۶۹) ۵ [متمدن بهادر] می باید که... عوامل خاصه را برسر آن زمین ها بزد تا شخم زنند. (نخجوانی ۳۷۱/۲)

شخم کردن (مص.م.) (کشاورزی) • شخم زدن ↑: زمین آن جا به حدی سبک است که به یک گاو شخم توان کرد. (شوشتری ۴۲)

شخم زن š.-zan (ص.م.) (ا.) (کشاورزی) آن که زمین را با گاو آهن یا وسایل مکانیکی شخم می زند. **شخم زنی** š.-i (حامص.) (کشاورزی) عمل شخم زدن: گاو شخم زنی را هم اگر یک سره به خیش ببندند می ترکد. (← شهری^۱ ۳۰۱)

شخم کردن (مص.م.) (کشاورزی) ایجاد کردن شخم در زمین. ← شخم (م.۱): توی همان آبادی های دور و اطراف، شخم زنی کردن... ازدستش برمی آمد. (گلاب دره ای ۳۸۲)

شخ نورد šax-navard (ص.م.) (قد.) شخ شکن →: رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز گام / شخ نورد و

چند گانه (روانشناسی) وجود دو یا چند شخصیت متفاوت در یک فرد که در هر زمان، یکی از این شخصیت ها در فرد بروز و ظهور پیدا می کند.

حقوقی (حقوق) حالت آن که یا آنچه دارای رسمیت قانونی است. نیز ← شخص ← شخص حقوقی.

حقیقی (حقوق) حالت شخص در مقابل قانون: اگر نمی خواهد شکایت را از طرف شرکت مطرح کند، با شخصیت حقیقی مطرح کند. نیز ← شخص ← شخص حقیقی.

مثبت (ادبی، نمایش، سینما) آن که در یک اثر ادبی، فیلم، یا اثر نمایشی، دارای ویژگی های خوب و پسندیده است: به خاطر چهره مهربانی که دارد، همیشه نقش شخصیت مثبت فیلم ها را ایفا می کند.

منفی (ادبی، نمایش، سینما) آن که در یک اثر ادبی، فیلم، یا اثر نمایشی، دارای ویژگی های بد و ناپسند است: او شخصیت منفی فیلم را خیلی خوب بازی کرد. ۵ در داستان های او شخصیت های منفی بیش تر از شخصیت های مثبت اند.

شخصیت بخشی š.-baxš-i [عرفا.فا.] (حامص.) (ادبی) تشخیص (م.۳) →.

شخصیت پردازی šaxs.i[y]at-pardāz-i [عرفا.فا.] (حامص.) (ادبی، نمایش، سینما) ساختن و پرداختن شخصیت در یک داستان، فیلم، یا نمایش: داستان کوتاه غالباً بر خلق حال و هواها... بیش تر توجه دارد تا بر شخصیت پردازی و داستان گویی. (میر صادقی: داستان های نو ۱۲)

شخصی دوز šaxs-i-duz [عرفا.فا.] (ص.م.) (ا.) ۱. خیاط یا کفاشی که به طور سفارشی کار قبول می کند: لباس را یک خیاط شخصی دوز دوخته است. ۲. (صمد.) ویژگی لباس یا کفش که به طور فردی و سفارشی دوخته شده باشد: کت و شلوار شخصی دوز.

شخصی دوزی š.-i [عرفا.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل شخصی دوز: [خیاط] در شخصی دوزی

راهجوی و سیل بُز و کوه کن. (متوچهری^۱ ۷۶)

شخودن šaxud-an (مصدر، بـ: شخا[ی]) (قد.)

مجرورح کردن؛ خراشیدن: بنگر بدان درخش کز ابر
کیودقام / برجست و روی ابر به ناخن همی شخود. (بهار:
گنج ۳۴۰/۳) ○ سواران خفته‌اند وین اسب برسرشان
همی تازد؛ که نه کس را بگوید سر، نه کس را روی
بخشاید. (ناصرخسرو^۱ ۳۸) ○ به مدحت کردن مخلوق
روی خویش بشخودم / نکوهش را سزاوارم که جز
مخلوق نشتودم. (کسائی^۲ ۴۰)

شخوده šaxud-e (صم. از شخودن) (قد.)

مجرورح؛ خراشیده: یکی چون دل مهربان گفته پوست /
یکی چون شخوده زنخدان دوست. (اسدی^۱ ۲۶)

شخوده دل š.-del (صـ). (قد.) (مجاز) پریشان؛

آزرده خاطر: برفتند و شبگیر باز آمدند / شخوده دل و
پرگداز آمدند. (فردوسی^۱ ۱۹۵۹)

شخول šaxul (ببر. شخولیدن) (قد.) ←

شخولیدن.

شخولیدن š.-id-an (مصدر، بـ: شخول) (قد.)

۱. سوت زدن هنگام آب خوردن اسب:
می شخولیدند هردم آن نفر / بهر اسبان که: هلا زین آب
خور. (مولوی^۱ ۲۴۶/۲) ۲. فریاد کردن؛ نعره زدن:
تو دعا را سخت گیر و می شخول / عاقبت بوهاندت
از دست غول. (مولوی^۱ ۴۳/۲) ۳. خواندن به
آهنگ: عشق ارسماع باره و دفخواه نیستی / من هم چو
نای و چنگ، غزل کی شخولم؟ (مولوی^۱ ۲۲۹/۶)

شخیص šaxis [عر.] (صـ). بزرگوار؛ ارجمند. ←

شخص ○ شخص شخیص.

شد šad[d] [عر.: شد] (امصـ). (قد.) ۱. محکم

کردن؛ استوار بستن: اعتمادالسلطنه... در قطع
اعمار... و شد وثاق... مبالغه کرد. (مجدالملك: ازبصائتا
۱/۱۵۶) ۲. تأکید کردن؛ شدت دادن: گفتا که
چیست مدرک و اصل این قبالة را؟ بنمای بی لجاجت و
تکرار و نقض و شد. (ادیب الممالک: ازبصائتا ۲/۱۴۴)
۳. (ادبی) تشدید دادن به حرفی در کلمه. ۴.
(موسیقی) کشیدن آواز: گل بانگ نغمه سازان شدی بلند
دارد / از قرش رفته تا عرش این صیت کامرانی. (کلیم:

آندراج) ۵. (ا.) (موسیقی ایرانی) مقام؛ پرده: ازروی
اصطلاح، دوازده دایره را پرده و مقام و شد خوانده‌اند.
(مراغی ۶۷)

○ رحال کردن (قد.) بار بستن، و به مجاز،
سفر کردن: برای تماشای طبیعت از راه‌های دور، شد
رحال کرده، به آن جا بروند. (مستوفی ۴۷۵/۲) ○ از اقضا
بلاد هند... شد رحال کنند و به پرستش آن آیند.
(شوشتری ۴۴۸)

○ سـ و م د (قد.) (مجاز) شرح و توضیح مفصل؛
طول و تفصیل: چنین دست خطی که آب و تابش فراوان
و شد و م د بی پایان و کروفرش بی حد و بی مر است،
درباره جناب ناظم الدوله شرف صدور یافت.
(افضل الملك ۱۹)

شد šod (بما. شدن، امصـ). ← آمد شد، شد آمد.

○ سـ و ن ش د امکان و عدم امکان: تردیدی هم در
شدنشد آن در نزد پاره‌ای از اشخاص بود. (مستوفی
۲۵/۲)

شد آمد š.-ā('ā)mad (امصـ). ۱. (فرهنگستان)

ترافیک (مـ ۲). ۲. (قد.) آمد و شد؛ رفت و آمد:
این دوروی تیز زبان در میان شد آمد گرفته. (زیدری ۱) ○
سواران شد آمد فزون ساختند / یلان از کمین‌ها برون
تاختند. (اسدی^۱ ۲۴۶) ○ شد آمد بیفزود نزدیک اوی /
برآمیخت با جان تاریک اوی. (فردوسی^۱ ۲۰۴۳)

شد آمدن š.-an (امصـ). (قد.) رفتن و بازگشتن،

و به مجاز، شرح و تفصیل: دهلیز فسانه چون بود
تنگ / گردد سخن از شد آمدن تنگ. (نظامی^۲ ۲۷)

○ سـ کردن (مصدر). (قد.) رفتن و بازگشتن:

و اینشینید برای ایشان را بر هر گذرگاهی که شد آمدنی
می کنند. (ترجمه تفسیر طبری ۶۰۰)

شداد šedād [عر.: جـ. شدید] (صـ). ۱. محکم؛

استوار؛ سخت. ← شداد و غلاظ. ۲. (ا.)
(قد.) زورمندان؛ پهلوانان: ابطال و شداد لشکر... از
قلب حرکت کردند. (نظامی عروضی ۲۶) نیز ← سبع ○
سبع شداد.

○ سـ و غ ل ا ظ ۱. سخت گیر و بدخو: کرورها

مأمورین شداد و غلاظ... در مقابلمان سبز شدند.

او طریق شدت سپرد. (آسترایی ۴۰)

• ~ پیدا کردن • شدت یافتن →.

□ ~ جریان (ـجریان) (فیزیک) مقدار الکتریسیته‌ای که در واحد زمان از یک نقطه معین از مدار عبور می‌کند و واحد آن آمپر است.

• ~ داشتن (مصد.) قوّت داشتن؛ توان داشتن؛ شدید بودن؛ ویا... شایع شده... ولكن نسبت به سال‌های سابق، چندان شدتی ندارد. (وقایع اتفاقیه ۷۳۳)

□ ~ روشنائی (فیزیک) مقدار انرژی نورانی وارد به واحد سطح جسم روشن در واحد زمان.
□ ~ صوت (فیزیک) انرژی صوتی منتقل شده در مدت یک ثانیه.

□ ~ عمل سخت گرفتن در اجرای کاری؛ سخت‌گیری؛ توسل به زور جسته، شدت عمل و دشنام... به کار [می‌برد]. (شهری ۱۳۹/۳) • ولی عهد به پیش‌کاری آذربایجان می‌رود و آنجا را با شدت عمل سروسامانی می‌دهد. (مستوفی ۱۳۴/۱)

• ~ کردن (مصد.) شدید شدن؛ شدت یافتن؛ بیماری پدرم از نو شدت کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) • مبتلا به تب سختی شده، افتادم. روزبه‌روز مرض من شدت کرد. (حاج‌سیاح ۳۰۶)

• ~ گرفتن (مصد.) • شدت یافتن →: سنگ‌پرانی شدت گرفته، تا آن‌جا که ظروف چینی... خرد می‌شود. (شهری ۲۱۵/۳) • تبلیغات بر علیه مستوفیان روزبه‌روز شدت می‌کرد. (مصدق ۵۵)

□ ~ میدان (فیزیک) کمیتی بُرداری، که معرف کم یا زیاد بودن میدان الکتریکی، مغناطیسی، یا گرانشی است.

□ ~ نور (فیزیک) معیار اندازه‌گیری روشنائی حاصل از منبع نور.

□ ~ و غلظت (قد.) سخت‌گیری و خشونت؛ اهل‌هوی نظریه خروجی که به حسب فسق دارند، سزاوار شدت و غلظت باشند. (قطب ۱۳۵)

• ~ یافتن (مصد.) زیاد شدن بیش از اندازه

(جمال‌زاده ۶۳۶) ۲. دارای آب‌وتاب؛ غلیظ؛ مؤکد؛ با یک رشته قسم‌های شداد و غلاظ... قول داد... یک کلمه از دهانش بیرون نخواهد جست. (جمال‌زاده ۱۱۴۷) • قسم‌های شداد و غلاظی یاد نمود. (مشفق‌کاظمی ۲۱۸) ب برگرفته از قرآن کریم (۶/۶۶).

شداید، شدائد šadāyed, šadā'ed [ع.ر: شدائد، جر. شِدَّة و شَدیدَة] (۱.) سختی‌ها. ← شدت: باید بدانی که وزن اشخاص در جامعه به قدر شدایدی است که در راه مردم تحمل می‌کنند. (مصدق ۸۴) • تحمل این شداید و مظالم برای من... طاقت‌فرسا بود. (مستوفی ۲۸۹/۳) • هر که را شداید دنیا او را نعمت نیست، او در خود زاهد نیست. (احمدجام ۱۲۹)

شدت šeddat [ع.ر: شِدَّة] (امصد.) ۱. تندى و تیزی؛ حدت؛ از شدت گرما و بی‌آبی، بسیاری از جانوران هلاک شدند. • برودت هوا و شدت سرما بشکست و بقاع... خرم گشت. (جوینی ۱۴۴/۱) ۲. زیادی؛ بسیاری؛ از شدت بد رفتاری با او، تب شدید به وی عارض شده‌است. (میرزا حبیب ۲۶۴) • من شکسته غریب، سه ماه در آن دارالفسوق مانند مَخْنُوق در حیل خنای که شدت زیادت گرداند، اضطراب نمودم. (زیدری ۶۴) ۳. توان؛ قدرت؛ پلیس با شدت با مواد مخدر مقابله می‌کند. • گوزن... با قوّت و شدت هر چه تمام‌تر در کش‌مکش و تلاش است. (جمال‌زاده ۱۶۶۱)

۴. اصرار در امری؛ سخت‌گیری؛ رئیس مجلس شورای ملی... آن را با کمال شدت... مطالبه می‌نمود. (مصدق ۹۷) • اگر چه این قدر شدت در پرهیزکاری به مذاق من گوارا نمی‌نمود، اما باز از استحسان ظاهر دریغ نداشتیم. (میرزا حبیب ۵۲۹) ۵. (قد.) تنگی معیشت؛ بدبختی و بی‌چارگی؛ لشکر... بر شدت صابر و بر رفاهیت شاکر... [است].

(جوینی ۲۱/۱) • تو در آن نعمت همی‌روی و من در این شدت همی‌روم. (عنصرالمعالی ۲۱) ۶. (قد.) ناراحتی؛ سختی؛ عذاب؛ راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم. (نظامی عروضی ۱۲۰) • کافر نعمت شد و نسیاس گشت/ کافر نعمت را شدت جزا ست. (فرخی ۱۹۷) ۷. (قد.) خشونت؛ بد رفتاری؛ در آن مدت با

به عنوان هم کرد به کار می رود و نشان دهنده تغییر و دگرگونی است: کتابی که گم شده بود، پیدا شد. ○ گفتیم چو نامشان علما بود و حال خوب / کز دست چهل و فقر چو ایشان رها شدم. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۹) ۳. به صورت فعل ربطی به کار می رود و نشان دهنده دگرگونی و تغییر است: هوا سرد شد. ○ سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پُر از گفت و گوی. (فردوسی^۳ ۲۵۴) ۳. به صورت فعل معین با صفت مفعولی فعل مجهول می سازد: غذا خورده شد. ○ کشتی ها به میخ ساحل بسته شده. (حاج سیاح^۲ ۹۱) ۴. حاصل گردیدن؛ ممکن گشتن: بالاخره نشد که قبل از سفرم او را ببینم. ○ چنین تقاضایی نکنید، نمی شود. (علوی^۱ ۳۳) ○ چند نفری... را که در آن فرجه کم، می شد حاضر کرد، خواست. (مینوی^۱ ۶۰) ○ به گوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد. (حافظ^۱ ۱۱۴) ۵. روی دادن؛ اتفاق افتادن: شد یک دفعه تو این چند سال دست من را بگیرد، برویم تا سر خیابان، برگردیم؟ (مخمل باف ۱۴۴) ○ در این شب آنچه که نباید بشود، شد. (هدایت^۱ ۲۰) ○ یاری اندر کس نمی بینیم، یاران را چه شد؟ / دوستی کی آخر آمد، دوست داران را چه شد؟ (حافظ^۱ ۱۱۴) ۶. گفتگو مناسب بودن؛ نه لباس به تنش می شد و نه کفش به پایش. (ژهننگ فارسی امروز) ۷. رفتن: شخصی به درِ سرای ابوحاتم... شد. (جامی^۸ ۵۰) ○ آن توانگر... خرامان و تازان در یادیه می شد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۱) ۸. (قد). سپری شدن؛ گذشتن: روزگارم بشد به نادانی / من نکردم شما حذر بکنید. (سعدی^۲ ۶۶) ○ اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی / آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما. (هنوچهری^۱ ۲۱۴) ۹. (قد). (مجاز) مردن؛ درگذشتن: به ملک داری تا بود، بود و وقت شدن / بماند از او به جهان چون تو یادگار یسر. (فرخی^۱ ۷۴) ○ بگفت این و لبها به هم برنهاد / شد آن نامور شیردل نوش زاد. (فردوسی^۳ ۲۰۱۲) ۱۰. (قد). زایل گردیدن: باز پسین صفتی که از صدیقان بشود، این باشد. (غزالی ۱۸/۲) ○ از ایشان بشد خورد و آرام و خواب /

چیزی: پریشانی فکرش شدت می یافت. (جمالزاده^۳ ۱۱۴) ○ یاد که شدت می یافت، شترها را می خوابانندیم. (آل احمد^۱ ۴۸) ○ زدو خورد و کشتار میان مشروطه خواهان و استبدادیان شدت یافت. (حاج سیاح^۱ ۵۹۰)

○ از سه افتادن کم شدن: بارش از شدت افتاد. اندکی هوا روشن گشت. (طالبوف^۲ ۲۲۲)

○ به سه شدیداً: او را برای گناهش به شدت مجازات کرد. ○ باران به شدت می بارید.

شدت جریان š-jar[ajyān] (عر.ع.ر.) (۱). (فیزیک) ← شدت ○ شدت جریان.

شدرسنا šadorosnā (۱). (طنز) غلط فاحش که به جای درست بنشانند: بعید نیست... بعضی از اغلاط نسخه های چاپی سابق را به جای الفاظی که در این چاپ آمده است، بگذارند و این شدرسنا را سند مالکیت خود سازند. (مینوی: نصرالله منشی به) ۱ در «شغلتننا اموالنا و اهلونا...» (قرآن کریم ۱۱/۴۸) «غلتن» مندرج در «شغلتننا» را با «غلط» تخیلی و از آن جا که در کلام خدا «غلط» نباشد، «شغلتننا» را تبدیل به «شدرسنا» کرده اند.

شدکار šo(a)d-kār [= شدیار] (۱). (قد) ۱. شدیار (م. ۱) →: یکی را زمین سنان است و شوره / یکی کشت و پالیز و شدکار دارد. (ناصرخسرو^۸ ۱۸۶) ○ تا زنده ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار / کشت و درو دم این است خرمن همین و شدکار. (رودکی: صحاح ۱۱۰) ۲. شدیار (بر. ۲) →.

○ سه کردن (مص. م. قد). ایجاد کردن شیار در زمین به منظور تخم پاشیدن، یا نهال نشاندن، و به مجاز، میجروح کردن؛ خراش دادن: زن و دخترش گشته مویه کنان / رخ کرده به ناخن، شدکار. (رودکی^۲ ۱۴۵)

شدن šadan [از ع.ر. = شادن] (۱). (قد). (جانوری) آهوبره: ز عدل و ز انصاف تو در جهان / نیندیشد از شیر شرزه شدن. (فرخی^۱ ۳۱۲)

شدن šod-an (مص. ل. ب. شد) ۱. از حالی به حالی دیگر درآمدن. در این معنی اغلب

بازگشت: ناچاره رسد به عذاب آتش... و بد جای‌گاه است و شدن‌گاه. (مبیدی ۱/۳۵۵)

شدنی šod-an-i (ص.) ۱. قابل‌اجرا؛ ممکن: بلی، این کار شدنی است. (حجازی ۱۱۵) برای سدره همه این انقلابات شدنی... علاج منحصراً همین است که رعایای ایران در همان قسمتی که زراعتش را به‌عهده گرفته‌اند، مالک و صاحب‌اختیار باشند. (دهخدا ۲/۱۲۳) ۲. ویژگی آنچه وقوع آن حتمی و ضروری است؛ مقدّر: چه می‌شود کرد که شدنی، شدنی است. (مخبرالسلطنه ۲۲۲) ۳. (قد.) رفتنی: ما با او شدنی‌ایم و با وی گشتی. (مبیدی ۱/۴۱۴)

شدو šadv [ع.] (امص.) (قد.) خواندن (شعر): شربان به‌جای حدو نشاط‌انگیز و شدو طرب‌آمیز، این شفته در بارش می‌نهاد و می‌گفت:.... (دروانی ۵۱۱)

شدوآمد šod-o-āmad (امص.) (قد.) شد آمد (م. ۲). →

• **کردن (نمودن)** (مص.ا.) (قد.) رفت و آمد کردن: مسالک و مهالک امن گشاده داریم تا تجار فارغ و ایمن شدوآمدی می‌نایند. (جوینی ۱/۹۹)

شدود šodud [ع.] (ج. شَد) (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) مقامات؛ پرده‌ها. نیز ← شَد (م. ۵): در تعلیم خوانندگی و اشارات به... ترنم به نثر... و ذکر شدود. (مراغی ۷)

شده šadde [ع.] (ا.) (قد.) ۱. پارچه ریشه‌دار به‌ویژه آنچه به عَلم می‌بندند: شَدّه عَلم بندگان والا سیاه بود. (مروی ۶۷۱) ۲. ریشه و طرّه پارچه: شَدّه‌های کناره زردوز [بود]. (مروی ۴۹۰) ۳. پارچه‌ای که بر دور سر می‌بندند؛ سربند: سیری بزرگ در گردن انداخته و شَدّه سیاه برگرد سر برآورده. (بیغمی ۸۳۷)

شده šod-e (صف. از شدن) ۱. انجام‌گرفته: کاری است شده. باید به‌فکر راه‌چاره بود. ۲. (قد.) گذشته؛ رفته: سپری‌شده: یحیی گفت: ای فرزندان، ما از شدگانیم و کار ما به‌آخر آمده‌است. (بیهقی ۱/۵۳۹) ۳. (مجاز) از دست‌رفته: (فردوسی ۳/۱۰۲۸)

پُر از ترس گشتند از افراسیاب. (فردوسی ۲۴۶^۳) ۱۱. (قد.) به‌تملک درآمدن: چو رنج دشمنانش بود بی‌بر/ جهان او را شد از چین تا به بربر. (فخرالدین‌گرگانی ۳۷۶) ۱۲. (قد.) جاری گردیدن: بگفت این و شد بر رُخش اشکِ درد/ چو دُر گدازنده بر زَر زرد. (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۱۳. (قد.) رسیدن؛ واصل شدن: خبر به غزنین شد. (تاریخ‌بیستان ۱۹۸) ۱۴. (قد.) رسیدن؛ بالغ شدن: یکی پیر بُد نام او ماهیار/ شده سالِ او بر صدو شصت و چار. (فردوسی ۱۸۳۵) ۱۵. (قد.) درگذشتن؛ تجاوز کردن: دل دیوانه از آن شد که نصیحت نشود/ مگر سر هم ز سر زلف تو زنجیر کنم. (حافظ ۲۳۸) ۱۶. (قد.) نشو و نما کردن: شهرکی است آبادان و پشه اندر وی نشود. (حدود العالم: لغت‌نامه^۱) ۱۷. **ازهم** ~ (قد.) باز شدن اجزای چیزی از یک‌دیگر: چون سنگ الماس در خون بز، گرم افکنند، ازهم بشود و پاره گردد. (حاسب‌طبری ۲۵) ۱۸. **ازهم وجود آدمی...** به صدمه اختلاف طبایع که ترکیبش ازهم بشود، لاشی نشود. (خاقانی ۲۰۶)

• **این [هم] شد...**؟ (گفتگو) هنگام اعتراض و تعجب نسبت به امری غیرعادلانه یا غیرمتعارف به کار می‌رود: این هم شد غذا؟! • **این شد زندگی** که جرئت نکنی تو خانه خودت یک لقمه نان زهرمار کنی؟! (آل‌احمد ۱۰۵)

• **این که نشد** (گفتگو) هنگام اعتراض کردن به چیزی که خلاف انتظار یا قرارداد باشد، به کار می‌رود: بابا این که نشد! مسخره است. آدم درعین بینایی میان این‌ها کور می‌شود! (میرصادقی ۴۵۲)

• **به چیزی ~** (قد.) تغییر یافتن به آن؛ تبدیل شدن به آن: پیر فرمود که هر چهار نوبت به چشم سر بدیدم که فرزند تو پسر بود و در وقت ظهور، به دختر می‌شد. (اردستانی ۱۵۳)

• **درس چیز ~** (قد.) (مجاز) به‌خاطر آن نابود شدن: فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان، کشته و درسِ خوارزم شدند. (بیهقی ۱/۶۲۱)

شدن‌گاه، شدن‌گاه š- gāh [ا.] (قد.) محل و زمانی که در آن، امری اتفاق می‌افتد یا محل

شدیداللحن šadid.o.l.lahn [ع.ر.] (ص.) آنچه با لحنی تند و تهدیدآمیز بیان می‌شود؛ دارای لحن تند: حکم شدیداللحنی از طرف وزیر جدید به معاون صادر شد. [حجازی ۱۳۰]

شدیداللهجه šadid.o.l.lahje [ع.ر.: شدیداللهجة] (ص.) شدیداللحن ↑: پهلوانانِ شدیداللهجه ما را... در لجهٔ هلاک و دمار کشانید. (جمال‌زاده ۹۲/۲۵)

شدیده šadid.e [ع.ر.: شدیده] (ص.) (قد.) مقاوم؛ استوار؛ پای‌دار: هر خصلی حمیده که در طبیعت شدیدهٔ او بود، به مصاحبت [او]... به صفات ذمیمه بدل شد. (آفسرای ۲۷۹-۲۸۰)

شذاذ šozzāz [ع.ر.، ج.ر. شاذ] (ا.) (قد.) تعداد اندکی از مردم یا از هر چیزی: شذاذ لشکر و افراد مردان هرکجا بودند، روی به خدمت سلطان نهادند. (جوبنی ۱۶۸/۲)

شر šar[r] [ع.ر.: شر] (ا.) ۱. آنچه موجب زیان، فساد، آزار، و آسیب شود؛ بدی؛ مق. خیر: از خیر و شر آنچه وی را پیش آید، هیچ از پیر پوشیده ندارد. (احمدجام ۷۵) ۲. هر جانوری که گوشت او حرام است، چون خوک و شیر و جز آن، ایشان دلیلند بر مردمانی که اندر ایشان فساد و شر باشد. (ناصرخسرو ۴۵) ۳. ضرر؛ زیان؛ صدمه: جوانک... آرزو می‌کرد که حضرت‌عبدالعظیم... او را از شر دشمن... رهایی بخشد. (جمال‌زاده ۱۱۰) ۴. مُلک سلطان را از غدر دشمنان و شر اهریمنان محروس و مصون دارد. (فائز مقام ۳۸۹) ۵. یارب تو شر ایشان از سر مؤمنان و حلقهٔ درویشان کفایت کن. (احمدجام ۴۸ مقدمه) ۳. (ص.) (گفتگو) مایهٔ آزار و اذیت دیگران: بس که شر است، هیچ‌کس نگهش نمی‌دارد. (حاج‌سیدجوادی ۳۲۰) ۶. آدم شری بود و غریبه هم بود. (آل‌احمد ۹۱)

۷. ~ به پای [کردن] (مجاز) دردسر و ناراحتی ایجاد کردن: می‌بینی چه شری به پا کرده‌ای؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۰۸) ۸. کاشکی [آلتونتش] فسادی نکندی بدان‌که با علی‌تگین یکی شود که به یک‌دیگر نزدیکند و شری بزرگ به پای کند. (بیهقی ۴۱۳) ۹. ~ خوابیدن (گفتگو) (مجاز) از بین رفتن

گفت: ... این دولتی است شده، و ممکن نیست که این کار پیش شود. (تاریخ‌بیستان ۱۹۸) ۱۰. اردشیربایکان... دولت شدهٔ عجم را بازآورد. (بیهقی ۱۱۴) ۱۱. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

شدیار šo(a)d-yār [= شدکار] (ا.) (قد.) ۱. زمین شخم‌زده: عارفان از دوجهان کاهل‌ترند/ زآن‌که بی شدیار خرمن می‌ترند. (مولوی ۵۵۵/۳) ۲. شیارهایی که برای تخم پاشیدن یا نهال نشانندن در زمین ایجاد می‌کنند: اگرچنانچه معلوم شود که زمین گندم، زور نداشته‌باشد، انبار در میان شدیار و یا خراک ریخته، رانند. (ابونصری ۷۹)

۳. ~ کردن (نمودن) (مص.م.) (قد.) ایجاد کردن شیار در زمین به منظور تخم پاشیدن یا نهال نشانندن: زمین را شدیار نموده، تیش زنند و در هر جوی به دستور جوزقه زراعت نمایند. (ابونصری ۹۲) ۴. برزه گاویست کو خورد ناچار/ بر تخمی که خود کند شدیار. (مختاری ۶۹۹)

شدید šadid [ع.ر.] (ص.) ۱. دارای شدت؛ سخت: گرفتار طوفان بسیار شدیدی شدم. (جمال‌زاده ۱۴۸) ۲. تند: در مجلس... بحث شدیدی به میان آمد. (جمال‌زاده ۱۴۵)

شدیداً šadid.an [ع.ر.] (ق.) به شدت؛ به سختی: [گفته‌است:] مصدق... با روی کار آمدن پدرم شدیداً مخالفت کرده... بود. (مصدق ۳۷۳) ۳. هرکاتش را شدیداً زیر نظر دارند. (مشفق‌کاظمی ۲۳۷)

شدیدالبطش šadid.o.l.batš [ع.ر.] (ص.) (قد.) به سختی نبردکننده؛ نیرومند: جبارِ سماوات، شدیدالبطش است. (قطب ۲۸۷)

شدیدالعقاب šadid.o.l.'eqāb [ع.ر.] (ص.) (قد.) به سختی مجازات‌کننده: [حق‌تعالی] چنان‌که کریم است، شدیدالعقاب است. (غزالی ۶۷/۱) ۲. برگرفته از قرآن کریم (۱۹۶/۲).

شدیدالعمل šadid.o.l.'amal [ع.ر.] (ص.) (قد.) سخت‌گیر: در تعقیب این سیاست، دولت بیش‌ازهمه باید در یک امر، بسیار مواظب و شدیدالعمل باشد. (اقبال ۷/۶/۲)

آشوب و فتنه: یک دقیقه ساکت شو، بگذار شر بخوابد. بگذار قال کنده بشود. (← میرصادقی^۹ ۲۹)

• **سـ گردن** (مصدر). (گفتگو) دردسر و ناراحتی ایجاد کردن: به جای شر کردن و رفیق بازی، به فکر زندگی خودت باش.

• **سـ کسی (چیزی) را [از سر] کندن (کم کردن، رد کردن)** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را بیرون کردن، یا از بین بردن دردسر و زحمتی که او (آن) موجب آن بوده است: من نمی دانستم شر این پرروی چاخان آياردی را به چه حقهای از سرم رد کنم. (جمالزاده^{۱۸} ۶۹) • انسان می خواهد نکت آنها را از خود رفع کند و شر آنها را از سر خود بکند. (نفسی ۳۹۱) • بعد دوباره گفتیم: تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی کنی؟ (هدایت^۱ ۹۳)

• **سـ و شوشور** (مجاز) ۱. (گفتگو) اعمالی که در جوانی از شخص سر می زند؛ شیطنت: همه شروشورهای گذشته را پشت سر گذاشته است و حالا آرام و بردبار... زندگی را می گذراند. (محمود^۲ ۲۵۹) ۲. فتنه و فساد: [او] به تصمیم قلبی باطنی توسل جست که... از شروشور خناس پروسواس در امان بماند. (جمالزاده^{۱۱} ۴۱) • آن گهم از خود بران تا شهر دور/ تا در اندام در ایشان شروشور. (مولوی^۱ ۲۳/۱)

شو [ʃor] (بیر. شریدن) (گفتگو) ۱. ← شریدن. ۲. (قد.) به طور پیوسته ریختن مایع بر جایی: آب را شُر ریخت روی سرم.

• **سـ دادن** (مصدر). (گفتگو) ریختن مایعات بر جایی: شاگرد... از [دوغ] با ملاتحه برداشته، روی تغار شُر [می داد]. (شهری^۲ ۱۴۶/۴)

شـر آمیز šar-ā'ā)miz, šarr-āmiz [عر. فا.] (صـ). همراه با شر و فتنه: ای... نابه سامان روزگار، ای فتنه انگیز و شرآمیز. (بخاری ۱۳۴)

شوا še(a)rā [عر. شِراء و شِری] (امصدر) (قد). خریدن. نیز ← ببع ← ببع و شرا: پدر معتقد بود که جعفر آنا... در امور... معامله و دادوستد و ببع و شرا... تحریریه پیاموزد. (جمالزاده^۸ ۱۷۷) • هرچه خواهی خرید و فروخت، حد شرا و ببع نگه دار. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۰)

• **شـ دراصل از لغات اضداد است و به معنی فروختن نیز به کار می رفته است.**

شراب šarāb [عر.] (ا). ۱. آب میوه که به طور طبیعی تخمیر شده و مقداری الککل داشته باشد؛ می؛ باده؛ خمر: یک پیاله از آن... شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته ام، خواهم خورد. (هدایت^۱ ۴۵) • اگر شراب خوری، جرعه ای قشان بر خاک/ از آن گناه که نفی رسد به غیر، چه باک؟ (حافظ^۱ ۲۰۳) • ما مرد شرابیم و کبابیم و رباییم/ خوشا که شراب است و کباب است و رباب است. (منوچهری^۷ ۷) ۲. (مجاز) (تصوف) در ادبیات عرفانی، نماد شور و حال سالک و وجد حاصل از عشق او به خداوند یا پیر: کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود/ که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد. (حافظ^۱ ۱۱۳) ۳. (قد.) نوشیدنی؛ آشامیدنی: گفتند: هیچ شراب داری؟ گفت: دارم، گوسفند که داشت، بدوشید و شیر پدیشان داد. (غزالی ۱۶۸/۲)

• **سـ انداختن** درست کردن شراب: همسایه از آب انبار خانه شان به عنوان یک خمره بزرگ استفاده کرده و در آن شراب انداخته [است]. (دیانی^{۱۲}) • انگور را در دیگ های بزرگ می فشرند و آبش را می جوشانند... تا شهد به دست می آید. شراب هرگز نمی اندازند. (آل احمد^۱ ۵۵) • گو نیندازد، ستم بر نوبهار خود کند/ در خزان هر کس که بتواند شراب انداختن. (صائب^۱ ۲۹۱۱)

• **سـ پیمودن** (قد.) شراب دادن: آن اشک را از رشک به هر دیده نمایند و آن شراب را به هر کله نیمایند. (مولوی^۴ ۲۲۲) • وی آن جا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پیماید از شراب داران. (بیهقی^۱ ۶۶۳)

• **سـ ظهور** (ادیان) شرابی پاکیزه که در بهشت به بهشتیان داده می شود: در بهشت با حور و قصور خلوت یابد و از شراب ظهور شربت یابد. (احمدجام^۱ ۱۹۹) • برگرفته از قرآن کریم (۷۶/۲۱).

• **سـ گردن** (مصدر). (قد.) • شراب انداختن →: پرسیده بودندش از شراب کردن و شراب خوردن و... پیغمبر (ص) فرمود که این خلصت ها از فرزندان قایل برخاست. (ترجمه تفسیر طبری: لغت نامه^۱)

مال السلاح و نعل بها بستد. (راوندی ۳۳)

شراب‌خانه šarāb-xāne [عر.فا.]. (ا.ا). (قد) ۱.

محل نگه‌داری شراب: چون تمامت این حال ضبط نمود، روی به شراب‌خانه نهاد. (عقیلی ۱۱۹) فرمود تا هر شرابی که در شراب‌خانه برداشته بودند، در رود جیلیم ریختند. (بیهقی^۱ ۷۰۳) ۲. آب‌دارخانه: شربه خوش‌گوار ترکیب کردند... که اکواب و اباریق شراب‌خانه خلد را از آن رشک آمد. (وراینی ۶۹۱) ۳. هر روز چهارده شتروار برف به شراب‌خانه سلطان بردندی. (ناصرخسرو^۲ ۹۹) ۳. محل فروختن شراب؛ می‌خانه: نغفتم از خیالی که می‌بزد دل من / خمار صدشه دارم، شراب‌خانه کجاست؟ (حافظ^۱ ۱۷) ۴. شوری ز شراب‌خانه برخاست / برخاست غریبی از چپ‌وراست.

(عراقی: کلیت ۱۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۲/۲)

شراب‌خوار šarāb-xār [عر.فا.]. (صفه، ا.ا). آن‌که

شراب می‌نوشد؛ می‌خوار. نیز ۵. شراب‌خواره: هیچ سزاوار نیست که با چون تو دختر هرزه شراب‌خوار معلوم‌الحالی هم‌منزل باشند. (جمال‌زاده^۶ ۱۳۷)

شراب‌خواری š-e-gi [عر.فا.فا.]. (حامصه). عمل

شراب‌خواره؛ نوشیدن شراب: ممکن است شیطان... او را به قماربازی و شراب‌خواری... [وا] دارد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۰) ۵. محتسب... رسیدگی و مجازات تمام کارهای خلافی حتی جلوگیری از شراب‌خواری... را هم به‌عهده دارد. (مستوفی ۲۳۰/۳)

شراب‌خواره šarāb-xār-e [عر.فا.فا.]. (صفه، ا.ا).

آن‌که بسیار شراب می‌خورد؛ می‌خواره: مانند شراب‌خواره خیره‌ای که شراب کهنه‌ای را مضضه کند... چشم‌های ذره‌بینی خود را... گردانید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۴) ۵. مرا که نیست ره‌ورسم لقمه‌پرهیزی / چرا ملامت رند شراب‌خواره کنم؟ (حافظ^۱ ۲۴۱) ۵. اگر خواهند که شراب بسیار خورند و آن‌کس از شراب‌خوارگان درنماند... باید که از طعام، شکم پُر ندارد. (حاسب‌طبری ۹۱)

شراب‌خواری šarāb-xār-i [عر.فا.فا.]. (حامصه).

عمل شراب‌خوار؛ نوشیدن شراب: رئیس نظمیه... شراب‌خواری و مستی در کوچه‌ویازار را قدغن کرده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ح. ۱)

۵. کشیدن (قد). (مجاز) شراب خوردن: نکشیدیم شرابی به رخ تازه صبح / سینه‌ای چاک نکردیم به اندازه صبح. (صائب^۱ ۱۱۲۲)

۵. مثلث (قد). سیکی (م.ر. ۲). →

۵. منصوری (مجاز) (تصوف) شراب (م.ر. ۲). →: بیار جام اناللق شراب منصوری / دراین‌زمان که چو منصور زیر دار توام. (مولوی^۲ ۵۹/۴)

۵. دره آمدن (قد). (مجاز) شراب را دور گرداندن و به می‌خواران دادن: چوسانی درشراب آمد به نوشانوش در مجلس / به نافرزنگی گفتند کاول مرد فرزانه. (سعدی^۳ ۸۰۳)

شراب‌آلود š.-ā(ā)lud [عر.فا.]. (صمه). (قد). شراب‌آلوده. ↓

شراب‌آلوده š.-e [عر.فا.فا.]. (صمه). (قد) ۱.

آغشته به شراب: دوش رشم به در می‌کده خواب‌آلوده / خرقه تر، دامن و سجاده شراب‌آلوده. (حافظ^۱ ۲۹۳) ۲. (مجاز) مست: ما شراب‌آلودگان از توبه خود تائیم / طاعت ما غیر استغفار، استغفار نیست. (طالب: کلیت ۲۸۹: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۱/۲)

شراب‌الیهود šarāb.o.lyahud [عر.]. (ا.ا). (قد).

(مجاز) شرابی که پنهانی و کم می‌خوردند. نیز ۵. شرب الیهود (م.ر. ۱): کدو شکسته شراب‌الیهود محتسبان / به رشوه آفت مینای می‌فروش من است. (طالب‌آملی: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۱/۲)

شراب‌اندازی šarāb-a(ʾa)ndāz-i [عر.فا.فا.].

(حامصه). شراب انداختن. ۵. شراب انداختن: آسیاهای روغن‌کشی و فشاری‌های شراب‌اندازی... تحت نظارت من بود. (قاضی ۲۹۲)

شراب‌باره šarāb-bāre [عر.فا.]. (صفه). (قد) آن‌که

بسیار شراب می‌خورد؛ می‌خواره: گر تو شراب‌باره و نرّی و اوستاد / چون گل مباح کو قدحی خورد و اوفتاد. (مولوی^۲ ۱۱۹/۷)

شراب‌بها šarāb-bahā [عر.فا.]. (ا.ا). (دیوانی) پولی

که مأموران دیوانی در بعضی نواحی به‌عنوان پول شراب به‌زور از مردم می‌گرفتند: کتب... بیش آرند که فلان ظالم چندین دستارچه و نزوله و شراب‌بها و

• ~ کردن (مصد.). شراب نوشیدن: ماهی دوسه در نشاط‌کاری / کردند به‌هم شراب‌خواری. (نظامی ۱۰۸۲)

شراب‌خوری šarāb-xor-i [ع.رفا.فا.] (حامص.) ۱. نوشیدن شراب: لیوان‌های شراب‌خوری را در قفسه گذاشت. ۲. تهیه وسایل شراب‌خوری مجلس برعهده او بود. ۳. (صدد.) ظرفی که در آن شراب می‌خورند: شراب را در شراب‌خوری ریخت.

شراب‌دار šarāb-dār [ع.رفا.فا.] (صفد.) ۱. (دیوانی) متصدی آب‌دارخانه پادشاهان و بزرگان: در چند خُم خسروانی دیگر جلاب ساختم و به شراب‌دار سلطان سپردم تا آب‌ناک نباشد. (افلاکی ۱۸۱) ۲. (قد.) ساقی: آتشین... شراب‌داران خود را گفت جلاب و شراب و شکر به میدان جنگ بردند و به مردم می‌دادند. (نقیسی ۴۷۸) ۳. چون تمامت این حال ضبط نمود، روی به شراب‌خانه نهاد، با شراب‌دار و اتباع ایشان نیز همان قاعده به‌جای آورد. (عقبلی ۱۱۹) ۴. وی آن‌جا رفت با دو ندیم و کسی‌که شراب بپیامد از شراب‌داران. (بیهقی ۶۶۳)

شراب‌داری šarāb-dār-i [ع.رفا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل شراب‌دار: ساقی‌گری: خاتم... مانند زلیخایی که... به شراب‌داری عزیز مصر ایستاده‌باشد، در برابر فراش‌پاشی قرار گرفته‌بود. (شهری ۱۴۴) ۵. کسی‌که قزاشی را شاید، شراب‌داری مفرمای. (عنصرالمعالی ۲۳۰)

شراب‌زده šarāb-zad-e [ع.رفا.فا.] (صدد.) (قد.) آن‌که شراب در او بسیار اثر کرده‌است؛ مست: چه غم ز حادثه آن را که شد شراب‌زده؟ ... (سلیم: دیوان ۳۹۱: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۳/۲)

شراب‌ساز šarāb-sāz [ع.رفا.فا.] (صفد.) ۱. سازنده و تهیه‌کننده شراب: جشن‌های انگورچینی... موجب تشویق تاک‌دارها و شراب‌سازهاست. (جمال‌زاده ۱۱/۱)

شراب‌سازی šarāb-sāz-i [ع.رفا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل شراب‌ساز: [ارامنه] به کسب‌وکارهای مختلف ازجمله... شراب‌سازی و شراب‌فروشی اشتغال داشتند.

(شهری ۲۱۲/۲) ۲. (ا.) جایی که در آن شراب تهیه می‌کنند.

شراب‌سالار šarāb-sālār [ع.رفا.فا.] (ا.) (دیوانی) سرپرست شراب‌داران: خواتین کبار مثل... دختر شراب‌سالار و مستوفی و غیرهم اعتراض کردند. (افلاکی ۸۹۱)

شراب‌فروش šarāb-foruš [ع.رفا.فا.] (صفد.) ۱. فروشنده شراب: بین خانه مسلمان و یهود و نصرانی تفاوت و امتیازی قائل نشده‌اند. به خانه یک نفر شیعه... و خانه... شراب‌فروش یک نمره می‌دهند. (جمال‌زاده ۱۶۹۰)

شراب‌فروشی šarāb-foruš-i [ع.رفا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل شراب‌فروش: [ارامنه] به کسب‌وکارهای مختلف ازجمله... شراب‌سازی و شراب‌فروشی اشتغال داشتند. (شهری ۲۱۲/۲) ۲. (ا.) جایی که در آن شراب می‌فروشند: به می‌خانه‌ها و شراب‌فروشی‌های ارامنه و کلیسایان شهر رفت‌وآمد می‌کرد. (جمال‌زاده ۳۱)

شراب‌نوشی šarāb-nuš-i [ع.رفا.فا.] (حامص.) نوشیدن شراب: امیر... به عمله طرب مثال داد که شراب‌نوشی آغاز گردد. (جمال‌زاده ۲۵۸) **شرابه** šarāb-e [ع.رفا.فا.] (ا.) (قد.) ساغر؛ پیاله: بتوان خُمی از شراب خوردن / توان دو شرابه آب خوردن. (امیرخسرو: لیلی و مجنون ۳۸: فرهنگ‌نامه ۱۵۶۵/۲) نیز ← شرابی (م. ۳).

شرابه šarrābe [ع.ر: شَرَّابَة] (ا.) هرنوع آویزه به‌ویژه منگوله و رشته‌هایی که برای تزئین از کنار پرده، لباس، و مانند آنها می‌آویزند: پرده یا آئینه منگوله و شَرَّابه سنگین بود. (دانشور ۲۵۴) ۵. کت جیرش را که همه‌جایش شَرَّابه داشت، درآورد. (دریابندری ۱۳۴۳)

شرابه šor[r]-āb-e [ا.] هریک از قطره‌های آب، خون، و مانند آنها: شَرَّابه‌های آب حنا را از دوسوی صورت به دل‌خوری با لبه دست پاک کرد. (چهل‌تن ۱۵۲)

شرابه‌دار šarrābe-dār [ع.رفا.فا.] (صفد.) دارای

بدان: سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند
نیکان و شرار. (مولوی ۴۱/۳)

شرارت ša(e)rārat [عر.: شرارة] (مصدر). ۱. بدکاری و فتنه انگیزی: انتقام تو را چنان از این دزدان ردل نابه کار می‌گرفتم که خاطره شرارت خود را ابدالدهر از یاد نیتند. (قاضی ۱۵۲) ○ اشار... سر به غارت‌گری و شرارت گذاشتند. (حاج سیاح^۱ ۵۶۸) ○ اگر در حکومت من مرتکب شرارت و بی‌نظمی نشوند، در امان خواهند بود. (نظام‌السلطنه ۱۹۰/۱) ○ هرکس... بخواهد تخلف و شرارتی ظاهر سازد، فوراً عرض کنید، حکمش را مقرر داریم. (غفاری ۱۴۳) ۲. بد ذاتی؛ بدنیتی: رفتار و سلوک رجب‌علی... مبنی بر شرارت و بدخواهی بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۹) ○ شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شده بود. (بیهقی^۱ ۲۲۲) ۳. فتنه و آشوب: دوران گذشته... با ناامنی و شرارت همراه بوده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۸) ۴. (ا.). (قد.) شراره؛ جرقه؛ اخگر: زآن‌که عمارت ار بُود سایه کند وجود را / سایه ز آفتاب او کی نکزد شرارتی؟ (مولوی^۲ ۲۲۲/۵)

● س کردن (مصدر). فتنه انگیزختن؛ آشوب برپا کردن: قرار است هرچه در این صد سال شرارت کرده‌اند، از دماغش درآید. (دیانی ۱۶) ○ اینها شرارت می‌کنند. هر روز صد قسم از این جعلیات دارند. (حاج سیاح^۱ ۱۷۶)

شرارت‌آمیز š.-ā('ā)miz [عر.فا.]. (صمد.) همراه با شرارت: او را بلای جان خود و مانع نیت شرارت‌آمیز خویش می‌دید. (فروغی^۳ ۱۳۶)

شرارت‌بار ša(e)rārat-bār [عر.فا.]. (صف.) موجب فتنه و آشوب: پس از آن طوفان شرارت‌باری که از سرمان گذشته... نفسی [کشیدیم]. (جمال‌زاده^۲ ۸۹)

شراره šarāre [عر.: شرارة] (ا.). ۱. شرار حـ: خواستم... هر قدر از آنها را که ممکن باشد، از شراره آتش نجات دهم. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۴) ○ شراره آتش... برآید... صدای جستن شراره آتش به گوش حاضران رسد. (شوشتری ۳۰۹) ۲. (مجاز) درخشش؛ روشنی: شراره شادی را در چشمان عابد فریب خویش نگاه دار.

شرابه. ← شرابه: میله‌های پایه بلند شرابه‌دار را دور تادور اتاق چیده بودند. (پارسی‌پور ۶) ○ سرقلیان‌های نقره فیروزه‌نشان شرابه‌دار گوناگون برای پذیرایی از مشتریان چیده شده بود. (شهری^۲ ۴۷۴/۱) ○ جبه تمام‌مروارید با شمشه بریلیات شرابه‌دار را... بر آن ضمیمه کردیم. (افضل‌الملک ۳۷)

شرابی šarāb-i [عر.فا.]. (صند، منسوب به شراب) ۱. به رنگ ارغوانی تیره مانند رنگ شراب: موهای شرابی. ۲. (ا.). (قد.) شراب‌دار؛ ساقی: ای شرابی به خست‌ان رو و بردار کلید / در او باز کن و رو بر آن خُم نیند. (منچهری^۱ ۱۹۴) ۳. (قد.) ظرف شراب: ساقی! ز شراب حق، پُر دار شرابی را / درده می ربانی دل‌های کبابی را. (مولوی^۲ ۵۳/۱)

شراپنل šerāpnel [انگ.: shrapnel] (ا.). (نظامی) ← گلوله گلوله شراپنل: شراپنل‌ها که آتش به آنها می‌رسید، به هوا می‌رفت، سلب آسایش کرده بود. (مخبرالسلطنه ۲۶۶) ○ دو تیر شراپنل انداختم، چادر را متفرق کرد. (نظام‌السلطنه ۹۸/۱) ۲. برگرفته از نام هنری شراپنل (۱۷۶۱-۱۸۴۲ م)، افسر انگلیسی.

شراح šorrāh [عر.، جر. شارح. (ا.). (قد.) شارحان؛ شرح‌کنندگان: شراح نهج البلاغه.

شراحی šorāh-i [عر.فا.]. (صند، منسوب به شراح؟، (ا.). (قد.) نوعی کباب که از گوشت تکه‌تکه می‌پخته‌اند: صفت شراحی که آن را کباب شامی گویند: پیارند گوشت تخلی فریم... و باریک‌باریک بپزند... و در روغن برشته کنند. (باررجی ۱۷۶)

شرار šarār [عر. (ا.). (ا.) پاره‌ای از آتش که به هوا می‌پرد؛ شراره؛ جرقه؛ اخگر: شراری برخاست، اما بازهم خانه بخت ما از آن روشن نشد. (خانلری ۳۰۳) ○ در این چمن گل بی‌خار کس نجید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست. (حافظ^۱ ۴۵) ○ ای خلیل این‌جا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمود نیست. (مولوی^۱ ۲۹/۲) ○ آتشی دارد در دل که همه روز از آن / برساند به سوی گنبد افلاک شرار. (فرخی^۱ ۹۲)

شرار šerār [عر.، جر. شریر] (ا.). (قد.) شریران؛

(نفیسی ۴۲۳)

◻ هـای خورشیدی (نجوم) ← زبان ه
زبان‌های خورشیدی.

شراوه‌بار š. -bār [عر.فا.] (صف.) (قد.) آنچه از آن
جرقه بیرون می‌جهد؛ آتش‌بار؛ غازیان خون‌آشام
را... به یورش آن... حصن... شراوه‌بار مأمور و برقرار
ساخت. (شیرازی ۹۷)

شراوه‌زن šarāre-zan [عر.فا.] (صف.) (قد.)
شراوه‌زننده؛ روشن و مشتعل؛ هریک از ایشان را
به گوشه‌ای فرستادند که... اگر اخگری در زیر خاکستری
نهفته است، آن را شراوه‌زن کند. (نفیسی ۴۳۶)

شراوست šarāsat [عر.: شراسه] (امص.) (قد.)
بدخویی؛ بدخلقی؛ سلطان‌شاه از غایت شراست
طبیعت... سخن‌هایی از سنن صواب دور... می‌گفت.
(جویی ۲۹/۲) ◻ شراستی و شوخی‌ای به افراط بر خوی
او غالب بود. (روایینی ۳۵۱)

شراع šerā' [عر.] (ا.) (قد.) ۱. بادبان → زورق
کوچکی دید که یارو و بادبان و شراع نداشت. (قاضی
۸۶۷) ◻ دیگ بخار این کشتی متلاشی شده... شراع...
بادی پاره‌پاره گشته. (غفاری ۱۵۲) ◻ چو کشتی‌ای که بیل
او ز دمّ او / شراع او، سرون او، قنای او. (متوجهری ۱
۸۲) ۲. خیمه؛ چادر؛ دود تیغ و صد پدیده دینار
گنج / ز دینا شراع و سراپرده پنج. (اسدی ۲۷۴ ۳)
سایه‌بان: این‌جا درپیش سرای پرده بگوی تا شراعی و
صفه‌ها و خیمه‌ها بزنند. (بیهقی ۳۲۸ ۴) (نجوم) یکی
از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.
◻ س زدن (قد.) خیمه برپا کردن؛ سایه‌بان
زدن: سلطان برقی تا آن‌جاکه شراع زده‌بودند بر سریند
خلیج... و سواره درزیر آن بایستادی. (ناصرخسرو ۸۶)
◻ شراعی بزد زود و بنهاد تخت / بر آن تخت برشد گو
نیک‌بخت. (فردوسی ۸۶۴)

◻ س کشیدن ۱. بادبان کشیدن و آماده حرکت
شدن کشتی: لنج‌ها شراع می‌کشند. (محمود ۳۰) ◻
یک کشتی فرانسوی در بندر لنگر انداخته‌است که فردا
شراع خواهد کشید. (قاضی ۴۶۰) ۲. (قد.) خیمه یا
سایه‌بان زدن: جامه‌ها افکندند و شراعی بر وی

کشیدند و وی آن‌جا رفت یا دو ندیم. (بیهقی ۶۶۳)

شراع الحنک šerā'.o.l.hanak [عر.] (ا.) (جانوری)
کام نرم. ← کام ه کام نرم.

شراعی šerā'-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به شراع)
(قد.) ۱. دارای بادبان؛ بادبانی: [ملاح]... صاحب
یک کشتی شراعی کوچکی بود. (جمال‌زاده ۱۲۵ ۱۷) ۲.
(ا.) سایه‌بان: آن‌جا خیمه‌ها و شراعی‌ها زدند. (بیهقی ۱
۶۰۱)

شرافت še(a)rāfat [عر.: شرافة] (امص.) ۱.
حالتی در شخص که او را از ارتکاب رذایل
بازمی‌دارد؛ بزرگ‌منشی؛ بزرگواری: رفیع بودن...
تا وقتی قابل اعتنا و احترام می‌باشد که با... شرافت و
عزت نفس... توأم بوده‌باشد. (شهری ۱۴۴/۲) ◻ همین به
او اعتبار و شرافت و بزرگواری می‌بخشد. (علوی ۱۰۰۳)
۲. ارزش‌مندی؛ بزرگی: در دنیا یک نفر عالم نیست
که منکر شرافت کتاب آسمانی ما باشد. (طالیوف ۱۸۳)
شرافت‌مند، شرافتمند š. -mand [عر.فا.] (صد.)
دارای شرافت؛ شریف؛ بزرگواری؛ ارجمند. ←
شرافت (م. ۱): اشخاص شرافت‌مند به کسی بد
نمی‌گویند. (مصدق ۲۴۹) ◻ او یک زن نجیب و
شرافت‌مندی مثل تو هیچ‌اظهاری عجیب است.
(حجازی ۱۶۹)

شرافت‌مندانه، شرافتمندانه š. -āne [عر.فا.فا.]
(صد.) (قد.) همراه با شرافت و بزرگ‌منشی. ←
شرافت (م. ۱): او شرافت‌مندانه رفتار نمی‌کند. ◻
پدرتان هم آدم شریفی است و شغل شرافت‌مندانه‌ای دارد.
(میرصادقی ۱۹۱۶)

شرافت‌مندی، شرافتمندی še(a)rāfat-mand-i
[عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت شرافت‌مند؛
شرافت‌مند بودن. ← شرافت‌مند: بزرگ‌ترها...
تقاب... شرافت‌مندی و اخلاق را به صورت می‌کشند.
(جمال‌زاده ۵۱)

شراک šerāk [عر.] (ا.) (قد.) تسمه‌ای چرمی، که
برروی کفش‌های قدیمی می‌کشیدند و آن
به‌منزله رویه کفش بود: رسول (ص) شراک نعلین
نیکو کرد. (غزالی ۱۸۱/۲) ◻ علی بن ابی‌طالب (ع)... نعلین

تقديم ابواب عدل و انصاف به ترازو و حساب.
(نصرالله منشی ۵)

شرابین، شرابین [sarāyin, šarā'in] (عربی، جر. شرابان) (۱.) (جانوری) شرابانها. ← سرخ‌رنگ: قلیش گویی از شرابین و آورده قطع شده [است]. (مسعود ۴۹) ○ صفرا، علامتش... زود جستن شرابین شقیقین و سرعت نبض... [است]. (لردی ۲۲۲-۲۲۳) ○ روح حیوانی، آن را ازراه شرابین به جمله اعضا فرستاد. (نفی ۲۱)

شرب šarb (۱.) (قد.) پارچه‌ای کتانی و گران‌بها که در مصر می‌بافتند: دامن‌کشان همی‌شد در شرب زرشکیده/ صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دید. (حافظ ۲۹۲)

شرب šorb [عربی] (امص.) ۱. نوشیدن: دور هر [بساط] عده‌ای جمع شده، به اکل و شرب می‌پرداختند. (شهری ۲/ ۳۴۴) ○ شرب شراب در شرع اسلام به‌نهی صریح قرآن حرام است. (مصدق ۲۵۱) ○ درون تا بُود قابل شرب واکل/ بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل. (سعدی ۱۷۷) ۲. (منسوخ) (مجاز) استعمال دخانیات: در شرب و استعمال توتون بی‌اندازه مولع بودم. (امین‌الدوله ۲۴۷) ۳. (قد.) نوشیدن شراب و مسکرات دیگر: در مراحل معاش و زندگی، بهترین راه را نموده‌است. به منع از شرب و قمار و احتکار، راه بسیار مفاسد را بسته‌است. (مخبرالسلطنه ۳۸۰) ○ دائماً به شرب مشغول بود. هشیاری ندانستی و مستی عادت داشتی. (جوبنی ۱/ ۲۲۹) ۴. (قد.) (مجاز) لذت، به‌ویژه در نزد صوفیه، لذت عبادت و سلوک: خدمت خواجه ابوالوفا را از مشارب صافیة ارباب توحید... شربی تمام بوده‌است. (جامی ۸/ ۴۳۶) ○ اگر هزار درم و دینار به وی دهی، هرگز از آن بازنگردد ازیس شرب که در آن دارد. (احمدجام ۱/ ۲۱۵)

○ **شرب کردن** (مص.م.) ۱. آشامیدن: بین راه، چند آب‌انبار بود که... انسان‌ها و چارایان از آن شرب می‌کردند. (اسلامی‌نوشن ۳۴) ۲. (مص.ل.) (قد.) شراب نوشیدن: خوانین ایران شبها شرب می‌کنند. (طالبوف ۲/ ۲۰۹) ○ گفتمی که شرب پیش من مکند.

پیغامبر همی‌دوخت که شراکش گسته‌بود. (ناصرخسرو ۳/ ۶۱) ○ با من تای چند از شرکاء نعلین هست که چون نعلین بگسلد، در آن می‌کشم. (خواجه عبدالله ۷۷)

شراکت šerakat [عربی: شراکة] (امص.) عمل شریک بودن؛ شریکی: صحبت از دزدی شد... و از کارخانه برقی که قرار بود به‌شراکت تأسیس کنند. (آل‌احمد ۵/ ۵۴) ○ یکی... ادعای شراکت در اختیار مال دیوان [کرده‌بود]. (کلانتر ۲۷)

○ **داشتن** (مص.ل.) شریک بودن: من ازهرجهت با آن اعلی‌حضرت قلباً در اندوه شراکت دارم. (افضل‌الملک ۱۲)

○ **کردن** (مص.ل.) شریک شدن: دولت با من شراکت کند و قرار شرکت را بدهند. (حاج‌سیاح ۲۲۰)

شراکت‌نامه š.-nāme [عربی: ش.ا.] (اقتصاد، حقوق) شرکت‌نامه →.

شراکتی šerakat-i [عربی: ش.ا.] (صن.) منسوب به شراکت) ویژگی آنچه چند نفر با هم‌کاری هم تهیه می‌کنند و در استفاده از آن با یک‌دیگر سهیم می‌شوند: کدخدا از کنگره دهقانان گفت و از... بلیط شراکتی خریدن. (آل‌احمد ۶/ ۳۰۰)

شوانگیز šar-a('a)ngiz, šarr-angiz [عربی: ش.ا.] (صف.) موجب شر و فساد: شوانگیز هم درسِ شر و دُ/ چو کزدم که با خانه کمتر رُود. (سعدی ۱/ ۶۲)

شوانگیزی š.-i [عربی: ش.ا.] (حامص.) عمل شوانگیز: شوانگیزی او باعث ازهم پاشیده شدن خانواده‌ها شد.

شرایط، شرائط šarāyet, šarā'et [عربی: شرائط، جر. شریطة] (۱.) ۱. شرط‌ها. ← شرط: انعقاد صلح، مستلزم شرایطی است. (مصدق ۲۶۱) ○ چرا سر برنیارودی و شرایط ادب به‌تقديم نرسانیدی؟ (سعدی ۲/ ۸۰) ○ این شغل را شرایط است. (بیهقی ۱/ ۱۸۵) ۲. ○ اوضاع و احوال؛ موقعیت: از نظر مالی در شرایط خوبی است.

شرایع šarāye' [عربی: شرائع، جر. شریعة] (۱.) شریعت‌ها. ← شریعت: تعلیمات اسلامی... اختلافات شرایع را از نوع اختلافات فرعی می‌داند نه اختلافات ماهوی. (مطهری ۱/ ۴۴) ○ بیان شرایع به کتاب تواند بود و

(شمس تبریزی ۲۲۸)

• **یافتن** (مصدر). (قد). (مجاز) لذت بردن. ← شرب (م. ۴): چون دل از ذکر شرب یافت، قساوت از او برخیزد. (نجم رازی ۲۰۴)
شربا šorb.an [ع.ر.] (قد). (قد). به طریق آشامیدن: ... گاو را عظیم حرمت نمایند و بول آن را تیمنا، شربا و ضماداً به کار بزنند. (شوشتری ۳۶۰)

شرباشران šar-bāšarān [ع.تر.]. = توانا به ایجاد شراب (صدر، ا.). (قد). مقدمه سپاه که جنگ را شروع و حریف را به جنگ تحریک می کند: شرباشران از جانبین بنای فتنه و شین را گذاشته، رفته رفته بازار تیغ و ستان گرم گردید. (مروی ۳۰۳)

شرباشرانی š-i [ع.تر.فا]. (حامصه). (قد). عمل شرباشران: محمدیگ مروی را به جهت شرباشرانی در دودانگه میدان قرار و آرام داد. (مروی ۱۳۰) نیز ← شرباشران.

شرباشران šar-bāšaran [ع.تر.]. = شرباشران (صدر، ا.). (قد). شرباشران → از بی جنگ چو چشمش صف مژگان پند/ فتنه شرباشران و فوج نگاهش طرح است. (میرصیدی: آندراج)

شرب الیهود šorb.o.l.yahud [ع.ر.] (مصدر). ۱. شراب خوردن مانند یهودیان، به صورت اندک و مخفیانه. نیز ← شراب الیهود: احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان/ کردم سؤال صبح دم از پیر می فروش. (حافظ ۱۹۳) ۲. (صدر، ا.). (مجاز) درهم و برهم و آشفتگی: گمان نمی کنم با کلمات پشت سرهم آورده... بتوان... اسمش را شعر گذاشت، و... چنین شرب الیهودی مایه آبرومندی نخواهد بود. (جمال زاده ۳۱۰) ۳. همین قدر که... آنها را معرفی کنم، برای روشن شدن اوضاع شرب الیهود اداری دوره کافی است. (مستوفی ۳۸۱/۲)

شربت šarbat [ع.ر.: شربه] (ا.). ۱. نوشیدنی شیرین و معمولاً خنکی شامل آب و شکر به همراه افزودنی هایی مانند عصاره میوه ها یا عرق بعضی گل ها و گیاهان: خاله ام... چای و شربت برای من آورد. (مشفق کاظمی ۵۲) ۲. شش خروار شکر

چینی صرف شربت تماشاجی شد. (فائز مقام ۲۰۲) ۲. (پزشکی) محلولی حاوی قند که در داروسازی به آن مواد دارویی اضافه می کنند تا بیمار بتواند داروهای بدمزه را به صورت خوراکی نیز مصرف کند: طیب آمد و بخور و شربت آورد. (زرین کوب ۱۲۷) ۳. [سینه ام] درد می کند. هرچه هم حب و شربت بوده، خورده ام. (آل احمد ۱۶۴) ۴. این شربت از داروخانه ربانی رفته است و... این شربت در دادم، همه موافق افتاد و شفا به حاصل آمد. (نظامی عروضی ۱۰۹) ۳. (قد). نوشیدنی: آشامیدنی: شربتی تلخ تر از زهر فراقت باید/ تا کند لذت وصل تو فراموش مرا. (سعدی ۴۱۷) ۴. (قد). آن مقدار از آشامیدنی، که در یک بار بنوشند: جرعه: شخصی یک شربت آب به وی داد. (جامی ۷۶) ۵. قومی بر او گرد آمده، شربتی [آب به شیشی] همی آشامیدند. (سعدی ۱۲۴) ۶. سینه (سینه) (پزشکی) شربت دارویی، که برای تسهیل و تسکین سرفه تجویز و باعث افزایش ترشح و رقیق شدن خلط در مجاری تنفسی می شود.

۷. **شهادت چشیدن** (نوشیدن) (مجاز) شهید شدن: این مرد... عزم خود را جزم کرده بود که... جان خود را در این راه فدا سازد و در طریق حقیقت از چشیدن شربت شهادت نهراسد. (جمال زاده ۱۲) ۸. برادر گرمی... در اوایل سنه هزار و هشتاد و هفت در جبال کابل شربت شهادت چشید. (لودی ۲۸۴)

۹. **کوکناو شربتی** که از تریاک یا جوشانده پوست آن درست می کنند: برای تنگ نفس... شربت کوکناو بخورد. (شهری ۴۲۴/۵)

شربت آلات š-ā('ā)lāt [ع.ر.]. (ا.). انواع شربت: در قسمت شربت آلات، چند نمونه مربا نیز با شربت پخته می شد. (شهری ۱۸۰/۵)

شربت خانه šarbat-xāne [ع.ر.فا]. (ا.). ۱. (منسوخ) محل نگهداری شربت ها و نوشیدنی ها: خانه های رجال... بدین قرار بود... عمارت اندرون... آشپزخانه و شربت خانه و حمام. (شهری ۱۹۱/۳) ۲. قسمت جنب دالان دراز راهرو

که از برخورد دو چیز باهم به‌ویژه دست با صورت یا با جایی دیگر از بدن ایجاد می‌شود: باطوم است که بالاوپایین می‌رود و صدای تپ‌تپ و شرب‌شرب شنیده می‌شود. (دیوانی ۳۸)

شَرْتَه šerte [= شرتی] (امصـ). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← شرتی.

● زدن (مصـ.ا). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌طور سرسری و بی‌دقت جارو زدن و مرتب کردن: زن... شرت‌ای اول صبح به اتاق زده، تا عصر با همسایه‌ها به‌گفت‌وگو... [می‌نشست]. (شهری ۲۴۰/۲)

شَرْتی šerti (قد). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. همراه با بی‌قیدی: این اتاق‌ها را شرتی جارو زد و رفت. ۲. پیایی؛ هی: آخر دختر که نباید متصل شرتی به در، شرتی به بام، شرتی به بالا نردبام [برود]. (کتیرایی ۱۱۳)

شَرَج šaraj [عر.ا]. (قد). دامن خیمه، یا فاصله دامن خیمه تا زمین؛ شرحه: سلطان چون این حالت دید، برنجید و از شرح سراپرده بیرون دوید تا به خیمه... رسید. (راوندی ۱۴۶) ○ دو نیمه تن چو ستون و دریده‌دل چو شرح / چو میخ، کوفته‌سر، چون طناب راه‌نشین. (انوری ۷۰۹)

شَرَجوای [šar-juy-y] [عر.فا.ا]. (صفـ). (قد). آن‌که به‌دنبال شر و فتنه است؛ جوینده و خواهان شر: بسیار مردم مقصد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند. (بیهقی ۸۷۰)

شَرَجِه šaraje [عر.ا]. (قد). شرح →: اجناد آن طناب‌های خُرد... در دامن خیمه بُود و... دیگر اصحاب چون آن طناب‌ها که در شرحه خیمه بُود. (نجم‌رازی ۲۶۶)

شَرَجی šarji [؟]. (ا). ۱. هوای گرم همراه با رطوبت بسیار: تری این مه و شرجی چه‌طور می‌توانم یک‌ساعته برسانمشان فرودگاه؟ (عبداللهی: شکوفای ۳۳۶) ۲. (صدـ). گرم همراه با رطوبت بسیار: هوا بدجوری شرجی است. نم مرتب روی تن و لاید استخوان درد. (آل‌احمد ۱۷۲)

شَرَح šarh [عر.ا]. (امصـ). ۱. بیان مطلبی با جزئیات؛ ذکر جزئیات مطلبی: با شرح و توصیف

شریت‌خانه شد. (مستوفی ۱۸۳/۱) ۲. (قد). محل نگه‌داری داروها: طبابت شریت‌خانه خیراتی... به وی اختصاص داشت. (واله‌اصفہانی ۴۵۹) ○ رتق‌وقت شریت‌خانه خیری به آن‌جناب تعلق داشت. (اسکندریگ ۱۶۹)

شَرِبَت‌خوری šarbat-xor-i [عر.فا.ا]. (حامصـ).

۱. خوردن شریت: در مجموعه شام، قاشق برنجی شریت‌خوری بود. با تمام قوت به حلق تپاندم. (حاج‌سیاح ۳۵۴) ۲. (صدـ.ا). ظرفی که در آن شریت می‌خورند: به‌قدر کافی فرش و چراغ و شریت‌خوری ندارند. (جمال‌زاده ۱۷)

شَرِبَت‌دار šarbat-dār [عر.فا.ا]. (صفـ.ا). (دیوانی) متصدی تهیه و نگه‌داری شریت: شریت‌دار به ترتیب اطعمه الوان و حلاوه و تنقلات و مریبات پرداختند. (مروی ۷۷۵)

شَرِبَت‌دارباشی š.-bāši [عر.فاتر.ا]. (ا). (دیوانی) سرپرست شریت‌داران: ترتیبات مقدمانی... هم از مشاغل او بود. دراین‌وقت این کارها را شریت‌دارباشی... اداره می‌نمود. (مستوفی ۲۹۰/۱)

شَرِبَتی šarbat-i [عر.فا.ا]. (قد). (گیاهی) میوه‌ای با طعم و رنگ گیلّاس و کوچک‌تر از آن: شربت... به رنگ و طعم گیلّاس و خردتر از گیلّاس است. (ابونصری ۱۸۵)

شَرِبَنِل šerabnel [از انگ. = شرابنل] (ا). ← گلوله گلوله شرابنل: آروغش صدای توپ شرینل می‌کند. (شهری ۷۸/۲)

شَرِبِه šarabe [عر.ا]. (قد). شراب: ج. شارب [ا]. (قد). نوشندگان: شراب خمر و اکله ربا و هرگونه فساق و ارباب هوی از ایشان آمنتند. (قطب ۲۶۶)

شَرِبِی šorb-i [عر.فا.ا]. (صدـ). منسوب به شرب (قد). ۱. شراب‌خوار: ایرانیان... بنگی و چرسی و شربی و تریاکی شده‌اند. (حاج‌سیاح ۴۸۶) ۲. مربوط به نوشیدن: ناشی از نوشیدن: خوردن پخته کاسنی با رازیانه و صندل، رفع سموم غذایی و شربی می‌کند. (شهری ۳۹۳/۵۲)

شَرِب‌شَرِب šerep-šerep (اصو). (گفتگو) صدایی

مکتوب: عده‌ای از ادبا، مثنوی مولوی را شرح کرده‌اند.
 ۴. گفتن یا نوشتن جزئیات مطلبی: درجه‌هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارند و من شرح هریک نتوانم کرد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۶) ○ این دو بنده را اختیار کردند از جمله اعیان تا حالا را... شرح کنند. (بیهقی^۳ ۳) ۳. (قد.) گشادن: ایمان حقیقی آن بود که نخست به مفتاح عنایت، دل او را شرح کنند. (احمدجام ۲۳۵)

○ **کشف** (مجاز) بیان و توضیح مفصل و کامل از چیزی همراه با ذکر جزئیات: پدرم شرح کشانی از مخارجی که برای تحصیلاتم تحمل شده بود، بیان کرد. (جمال‌زاده^۱ ۴۱)

○ **مبسوط** گزارش و توضیح مفصل و کامل از چیزی: شرح مبسوطی درباب اکاذیب و اباطیل... نوشته است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۰)

○ **مزجی** توضیح و تفسیری که قابل تفکیک از متن اصلی نیست و با آن آمیخته است. ← شرح (م. ۲): سیدمحمد... تا من بودم، شرحی مزجی بر الفیه ابن مالک در نحو نوشته بود. (شوشتری ۱۵۷)

○ **مبسوط** ۱. بیان و توضیح مطلبی به‌طور کامل و مفصل: بدو گفتم که اندر شارع عام/ مناسب نیست شرح و بسط پیغام. (ابرج ۷۹) ○ [او] چهل هزار کس از مردان [را]... به شرح و بسطی که گذشت، گسیل نمود. (شوشتری ۳۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) گشادگی و فراخی، و در تصوف، آمادگی برای دریافت حقایق: آن دل فراخ گردد و شرح و بسطی در او پدید آید. (احمدجام^۱ ۱۷)

○ **مبسوط دادن** بیان کردن و توضیح دادن مطلبی به‌طور کامل و مفصل: [او] در قسمت آخر خیلی شرح و بسط داده... و در آخر نوشته است:... (مستوفی ۲۶۹/۲) ○ نامه را مهر خود نهاد بر او/ شرح و بسطی تمام داد بر او. (نظامی^۴ ۹۵)

○ **به** (قد.) مفصلاً؛ مشروحاً: سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت/ خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست. (سعدی^۳ ۷۸۶) ○ امیرکبیهی برسید و حالا به شرح باز نمود. (بیهقی^۱ ۴۵۲)

این زندگانی پرملال نمی‌خواهم خاطر شریف را مکدر سازم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۶) ○ به وسیله تلفن... تماس گرفتم و شرح واقعه را به زبان فرانسه گفتم. (مصدق ۱۴۷) ○ شرح این هجران و این خون جگر/ این زمان بگذار تا وقت دگر. (مولوی^۱ ۱۰/۱) ۳. (ا.) مجموعه‌ای از توضیحات درباره شعر، کتاب، یا مطلبی دیگر معمولاً به صورت مکتوب: شرح مثنوی شریف، شرح سودی بر دیوان حافظ. ○ بهترین تفسیرها و بهترین شرح‌های او، تفسیر نیریزی است و مجسطی شفا. (نظامی عروضی ۸۸)

○ **به حال** ۱. سرگذشت؛ زندگی‌نامه؛ بیوگرافی: آنچه در آن نوشته شده است، شرح حال خود من است از زمان تولد تا این اواخر. (قاضی ۲۱۰) ○ به چند شعر بنور شیبانی در شرح حال خود [تاریخ را] ختم نمود. (غفاری ۲۲۶) ۴. (قد.) بیان حال؛ بیان واقعه: شاهد منجم است چه حاجت به شرح حال؟/ در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو. (سعدی^۳ ۶۶۵)

○ **به دادن** (مصد.م.) بیان کردن مطلبی با جزئیات: تمام این مطالب را متقدمین ما در کتب قدیمه به تفصیل شرح داده‌اند. (علوی^۲ ۱۰۸) ○ حالی به من دست داد که نمی‌توانم شرح بدهم. (حاج سیاح^۱ ۱۱) ○ گر ز غم صدیکی شرح دهم پیش کوه/ آه دهد پاسخم کوه به جای صدا. (خاقانی^{۳۸} ۱)

○ **به دعوا** (حقوق) مقدمه‌ای در رأی دادگاه شامل نام و اقامت‌گاه طرفین دعوا و دلایل و مستندات و خلاصه آنچه موجب دعوا شده است.

○ **به صدور** (مجاز) ۱. سعه صدر؛ وسعت نظر: با شرح صدی که داشت، به انتقاد مخالفان نیز با دقت گوش می‌داد. ۳. (تصوف) استعداد دریافت حقایق: چشم عبرت برگشاید و آثار رحمت خدای را بنگرید برای شرح صدر. (قطب ۱۷۲) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱/۹۴).

○ **به کردن** (مصد.م.) ۱. نوشتن مجموعه‌ای از توضیحات درباره کتاب، شعر، یا مطلبی دیگر و حل کردن دشواری‌های آن معمولاً به صورت

که... (نظامی باختری ۲۰۰) ○ شرنمه‌ای از ایشان در...
جبال... مانده‌اند. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴)

شور šarar [عر.] (ا.) شرار ج: زان‌جا شر افتاد به خلوت‌که خوابم/مندیل و ردا خرقه و شال کمرم سوخت. (یغما: ازبک‌تایما ۱۲۴/۱) ○ عشق... شعله آهی برآورد که در دل سنگ اثر کرد و خار را خانه شر ساخت. (قائم‌مقام ۳۸۱) ○ در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی/ چون شر در نقطه آغاز بود انجام ما. (صائب^۱ ۱۳۲) ○ در شر خشم او بسوزد یاقوت/ گزشت نسوزد شرار نار موقد. (منوچهری^۱ ۱۸)

شورآلود š.-ā(ā)lud [عر.فا.] (صم.) (مجاز) همراه با خشم و غضب: فرخ... نگاهی سخت و شرآلود به علی‌اشرف‌خان [انداخت]. (مشفق‌کاظمی ۲۳۷)

شورآمیز šarar-ā(ā)miz [عر.فا.] (صم.) آمیخته و همراه با شر: نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است/ شرآمیز یود شعله، چو خس بسیار است. (صائب^۱ ۷۲۲)

شوربار šarar-bār [عر.فا.] (صف.) ۱. ویژگی آنچه از آن حرقه آتش می‌بارد: آتش شربار هوی و هوس خاموش می‌شود. (هدایت^۲ ۱۲۱) ○ ای واسطه رحمت حق، بهر خدا را/ زین خاک بگردان ره طوفان بلا را/ بشکاف زهم سینه این ابر شربار. (ادب‌المالک: ازبک‌تایما ۱۴۱/۲) ۲. (مجاز) خشمگین؛ غضب‌ناک: با جشمانی شربار... به هرسو نگاه کرد. (قاضی ۷۴۹) ○ از دور غرش شربار اژدهایی را می‌شنوم. (علوی^۳ ۸۴)

شوزه šarze (صم.) (قد.) ۱. خشمگین؛ غضب‌ناک: چنان غریو تندر... طنین انداخت که شیر شوزه... زهره خود را پاک باخت. (هدایت^۶ ۱۱۱) ○ گرازی زآن یکی گوشه برون جست/ ز تندی هم‌چو پیلی شوزه و مست. (فخرالدین‌گرجانی^۱ ۳۷۲) ○ کشتن شیر شوزه تبت/ چشم‌زخم تو شاه بود سبب. (فرخی^۱ ۱۴) ○ کنون من شوم سوی پروز به جنگ/ تو شو سوی هومان چو شوزه یلنگ. (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۲. (مجاز) شجاع؛ دلاور: سواران شوزه برآویختند/ یکی گرد

○ به سه درآمدن قابل شرح و بیان بودن: اوضاع مالیۀ مملکت بیش‌از آنچه به‌شرح درآید، اسف‌انگیز بود. (مستوفی ۵۸/۳)

شرحه šarhe [عر.: شرحه] (ا.) (قد.) پاره؛ قطعه: پرده‌ای کوچک چو یک شرحه کباب/ می‌پیوشد صورت صد آفتاب. (مولوی^۱ ۵۶۶/۳)

○ سه سه پاره‌پاره‌شده؛ قطعه‌قطعه: [او] با اندام شرحه‌شرحه و بیکر پاره‌پاره به خون‌آغشته جلو می‌آمد. (جمال‌زاده^۶ ۸۷) ○ دل از تو شرحه‌شرحه بنشین کباب می‌خور/ خون چون می‌است جوشان بنشین شراب می‌چش. (مولوی^۲ ۱۰۹/۳) ۲. به‌طور پاره‌پاره: سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق/ تا بگویم شرح درد اشتیاق. (مولوی^۱ ۳/۱)

شرحه‌نویسی š.-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ا.) (مجاز) شکایت دردآلود: شرحه‌نویسی سرگشاده‌ای برای روزنامه‌ای فرستاده بود.

شوخ šarx [عر.] (ا.) (قد.) اول جوانی: روزگار... شکوفه شاخ شرخ شباب او را از انقلاب خریف عمر بی‌ثمراند. (رواینی ۶۷۴)

شرخر šar-xar [عر.فا.] (صف.) (ا.) (مجاز) آن‌که مال مورد اختلاف یا چک و سفته برگشتی را با قیمتی ارزان می‌خرد و از راه قانونی تعقیب می‌کند تا پول واقعی آنها را به‌دست آورد: خدا عالم است که‌ها بوده‌اند. شرخر همه‌جا هست. (آل‌احمد^۶ ۲۱۰)

شرخوری š.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. عمل شرخر: به شرخری در شهر شهرت دارد. هرکس می‌خواهد بلکی که خرید و فروشش اشکال دارد، بفروشد، به او می‌فروشد. ۲. (حقوق) قبول دعاوی و ادعاهای غیرواقعی موکل از طرف وکیل و تلاش در حقیقی نشان دادن چنین ادعاهایی. **شرخواه** šar-xāh [عر.فا.] (صف.) (قد.) شرجوی ج: بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلغ هستند. (بیهقی^۱ ۸۷۰)

شرذمه šerzeme [عر.: شرنمه] (ا.) (قد.) گروهی از مردم: از شرنمه متشیخان وقت، عزیزی بدو نوشت

تیره برانگیختند. (فردوسی: لغت نامه^۱).

شورش šer-šer (اصو). (گفتگو) صدایی که از تند ریختن زیاد آب و مانند آن از جایی ایجاد می شود: شیرش ملایم آب را از زیر پا شنیدم. (آل احمد ۱۲۳۶)

• **سه کردن** (مصد.د). (گفتگو) ریختن ملایم و مداوم آب از جایی: آب ملایم شیرش می کرد. (علوی ۵۱۲)

شورش šor-šor (اصو). (گفتگو) ۱. صدایی که از تند ریختن آب و مانند آن از جایی ایجاد می شود: از ناودان ها صدای شورش آب... در حیاط پخش می شد. (پارسی پور ۵۰) ۲. (ق.د) به طور پیوسته و زیاد (بارش یا ریزش): باران شورش می بارید و هیچ چراغی پیدا نبود. (دریابندری ۱۱۶۳) ۳. عرق شورش از مساماتشان جاری است. (جمالزاده ۷۱۶)

• **سه کردن** (مصد.د). (گفتگو) سرازیر شدن و ریختن مداوم آب و مانند آن از جایی توأم با صدای شورش: شیرهای فشاری ایستگاه یک بند شورش می کنند. (محمود ۶۳۲)

شروشوه š-e-š. (ا). (گفتگو) محلی که آب از فاصله ای نسبتاً زیاد به پایین می ریزد؛ آبشار کوچک: درکنار تپه شروشوه ای بود که بچه ها آنجا آب تنی می کردند.

شرط šart [ع.ر]. (ا). ۱. آنچه برای تحقق و انجام گرفتن امری لازم شمرده می شود: مهر او حد و قید و شرطی نمی شناخت. (اسلامی نداشتن ۱۳۴) ۲. اول شرط آبادی، آب است. (مصدق ۳۵۵) ۳. آنچه لازمه امری است: چون او دعوت کرده، شرط ادب می بینم دراختیارش باشم. (فصحی ۲۱۶) ۴. بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش. (حافظ ۱۹۴) ۵. به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرط های ملّیکانه رفت. (بیهقی ۲۰۰) ۶. عهد؛ پیمان: دُول هم جوار ما... اگر... مسئله ای برخلاف شرط و عهد مطرح بسازند... ما حاضریم که سفیر دولت آلمان را در آن مسائل ثالث قرار دهیم. [مخبر السلطنه ۴۷] ۷. به پیوستگی بر، گوا

ساختند / چو زین شرط و پیمان بیرداختند. (فردوسی ۵۳۵) ۴. (حقوق) امری است محتمل الوقوع در آینده که وقوع آن، وقوع امر دیگری را ممکن می سازد یا الزام می کند.

• **سه بستن** (مصد.د). متعهد شدن به پرداخت چیزی یا انجام دادن کاری در صورت روی دادن امری معین: دن کیشوت گفت: من حاضریم بر سر هر چه که بخواهید شرط ببندم که حضرت عالی... (قاضی ۱۱۹۰) ۵. بیایا... سر یک جفت قالیچه شرط ببندیم که تو خودت از عهده برنخواهی آمد. (جمالزاده ۱۶۴۲)

• **سه چیزی را به جا آوردن** (سه چیزی را گزاردن) رسم و شیوه آن را رعایت کردن: جوان... شرط ادب به جا آورده، گفت:.... (جمالزاده ۱۸) ۶. تا حق فرمان خدای تعالی به جای نیارم و شرط بندگی او نگزارم، به چاکری تو نپردازم. (محمد بن منور ۳۱۹)

• **سه کافی** (منطق) وضعیتی که هرگاه وجود داشته باشد، روی دادی اتفاق می افتد یا شیئی وجود پیدا می کند: ایرانی بودن، شرط کافی برای آسیایی بودن است.

• **سه کردن** (مصد.د). قرار چیزی را گذاشتن: با خودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را بنویسم. (هدایت ۵۸) ۷. شرط کردم که دراول نشستن هر پادشاهی خطبه ای بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم. (بیهقی ۱۱۲)

• **سه لازم** (منطق) وضعیتی که درغیاب آن، روی داد معینی نمی تواند رخ دهد یا شیئی نمی تواند وجود پیدا کند: آسیایی بودن، شرط لازم برای ایرانی بودن است.

• **سه لازم و کافی** (منطق) وضعیتی که درغیاب آن، روی دادی نمی تواند رخ دهد یا شیئی نمی تواند وجود پیدا کند، و همچنین در حضور آن، روی داد واقع می شود و شیئی به وجود می آید: شرط لازم و کافی برای آن که مجموع دو عدد فرد باشد، آن است که یکی از آنها فرد و دیگری زوج باشد.

○ (قاضی ۱۲۲۲) رفقاً پذیرفتند و شرط‌بندی به عمل آمد.
(جمال‌زاده ۱۴۴۱)
● **سَر کردن** (مصدر.) به شرط‌بندی پرداختن:
مردم... سر چای و شربت و فالوده شرط‌بندی می‌کردند.
(شهری ۱۵۸/۲)

شرط‌نامچه، شرط‌نام چه [ع.فا.ا.] šart-nām-če

(۱.) (منسوخ) شرط‌نامه ↓: بعد از تصدیق و خط گذاشتن در این شرط‌نامچه، وکلای مختار دولتین بلا تأخیر به اطراف جانیین اعلام و... ارسال خواهند کرد.
(اعتمادالسلطنه: تاریخ‌متنظم ناصری ۱۵۱۶/۳)

شرط‌نامه [ع.فا.ا.] šart-nāme (۱.) (منسوخ) قرارداد مکتوب؛ پیمان‌نامه؛ بیع شرط‌نامه؛ چاکر را به جناب آقای بهجت‌السلطنه انتقال [دادند]. [سیاق‌بعیث ۲۸۷] ○ محاضر و اجوبه و شرط‌نامه که نواب و عمال به سلاطین دهند. (نخجوانی ۴۱/۱)

شرطه [ع.ر.] šo(a)rte (۱.) (شرطه، معر. از پهلوی: شَرَتَگ؟) (۱.) (قد.) باد به‌ویژه باد موافق کشتی: کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز/ باشد که بازیمن دیدار آشنا را. (حافظ ۵) ○ با طبع ملولت چه کند دل که نسازد؟/ شرطه همه‌وقتی نبُود لایق کشتی. (سعدی ۳ ۶۰۷)

شرطه [ع.ر.] šorte (۱.) (۱.) پاسبان؛ داروغه (در کشورهای عربی): مردم گردِ ضریح می‌گشتند و ماچ‌ویوسه، و شرطه‌های سعودی منع می‌کردند و می‌تاواندند. (آل‌احمد ۲۹۲) ۳. (قد.) در دورهٔ امویان و عباسیان و حکام آنان، گروه محافظان خلیفه: ابراهیم... سابقاً رئیس شرطه مازیار بوده‌بود. (مینوی: هدایت ۶۶۷)

شرطی [ع.فا.ا.] šart-i (صدر، منسوب به شرط) ۱. مربوط به شرط. ● شرطی شدن، ● شرطی کردن. ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعل یا جمله‌ای که تحقق آن وابسته به انجام گرفتن فعل یا جملهٔ دیگری است: اگر درس نخوانی، حتماً رد می‌شوی. ۳. (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم در آن منوط و وابسته به شرطی باشد: قضیهٔ شرطی... آن است که تألیف او از قضایا باشد.

○ **نگاه داشتن** (قد.) (مجاز) پای‌بند بودن به شرط. ● شرط (م. ۳): شرط کردم که دراول نشستن هر پادشاهی خطبه‌ای بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم. (بیهقی ۱۱۲)

○ **سَروِیع** (گفتگو) قرار و مدار: سروِیع این بازی... متعلق به بزرگسالان بود. (شهری ۱۱۸/۴)
○ **سَروِیع کردن** (گفتگو) قرار و مدار گذاشتن: من که هنوز بله نگفتم که تو شرط‌ویع می‌کنی! (حاج‌سیدجواد ۴۰۰)

○ **به سَروِیع** ۱. (گفتگو) مشروط؛ شرطی: لباس را به شرط خریدم، اگر کوچک بود می‌توانم عوضش کنم. ۲. (قد.) آن‌چنان‌که باید؛ به‌شایستگی: یکی از ایشان طهارت و غسل به شرط نتواند کرد. (احمدجام ۱ ۵۵ مقدمه)

○ **به سَروِیع چاقو** (گفتگو) خریدن خربزه یا هندوانه با این شرط و قرار که فروشنده، خربزه یا هندوانه را با چاقو بشکافد تا مشتری از مرغوب بودن آن مطمئن شود: به‌شرط چاقو خربزه یک من ده‌شاهی تاسه عیسی [بود]. (شهری ۱۵۲/۴۲) ○ بچه قبول کردن، کار آسانی نیست. از زن گرفتن هم مشکل‌تر و پیچیده‌تر است. هندوانه نیست که به‌شرط چاقو بتوان خرید! (جمال‌زاده ۱۰۹)

شرط šorat [ع.ر. جر. شرطه] (۱.) (قد.) شرطه‌ها. ● شرطه [ع.ر.] šorte: شرطی را بفروشد تا او را بیاورند و بفروشد تا بر بام قصر بزنند، گردن او بزنند. (تاریخ‌میستان ۹۸)

شرطان šarat.ān [ع.ر.، مشایِ شَرَط] (۱.) (قد.) (نجوم) نخستین منزل از منازل قمر. ● منازل قمر. منازل قمر.

شرط‌بندی [ع.فا.ا.] šart-band-i (حاضر، مصدر) عمل شرط بستن، و در حقوق، قراردادی بین دو طرف که یکی وقوع امری را پیش‌بینی و دیگری نفی می‌کند تا اظهار هر کدام صحیح درآید، دیگری مال معینی را به او بدهد. نیز ● شرط ● شرط بستن: باشد یکی از این آقایان که می‌آیند و طرفین شرط‌بندی را نمی‌شناسند، حکم شود.

بیش از این اجازه شرح او را می دهد نه شرع انور. (مؤذنی ۱۵۱)

• پیوستن در کاری (قد.) آن را آغاز کردن: خون ریختن، کاری صعب است و بی تأمل در آن شرع پیوستن عاقبتی وخیم دارد. (نصرالله منشی ۳۶۴)

• کردن (فرمودن) (مصد.م.) (قد.) شروع کردن: هرکه بی اشارت ناصحان و مشاورت خردمندان در کارها شرع کند، درزمره شیریان معدود گردد. (نصرالله منشی ۲۱۰)

• و عرف آنچه مربوط به دین و آداب و رسوم متداول است: قوانین شرع و عرف، هر دو اجازه دفاع در قبال تجاوز را به هرکسی می دهند. (قاضی ۷۱)

شروعاً *šarʿan* [عر.] (قد.) برپایه قوانین شرع: از هم جدا شده ایم رسماً و حتی شرعاً. (گلشیری ۱۱۱) • عقدهایی که قبل از رشد دختران صورت می گیرد... شرعاً باطل و بلا اثر است. (مطهری ۶۴) • انواع جامه ها پوشیدن مباح است، مگر جامه ای که شرعاً پوشیدن آن بر مرد حرام است، و آن جامه ای باشد که اکثر او ابریشم باشد. (باخرزی ۲۳)

شروع *šerʿat* [عر.: شرع] (ا.) (قد.) آیین؛ شریعت: جز طریق عدل و راستی... نسپزد، والا سنت محبوب و شرعت مرغوب ننهد. (رواینی ۴۶)

شروع *šerʿe* [عر.: شرع] (ا.) (قد.) آبشخور: اگر از شرع لطف و صیغه کرم به شربتی... بهرمند شوم، حلقه خدمت در گوش کنم. (جرادقانی ۱۹۴)

شرعی *šarʿ-i* [عر.فا.] (صد، منسوب به شرع) ۱. مربوط به شرع: عدل و ظلم، همه مفاهیمی شرعی هستند. (مطهری ۴۶) • قضا و تولیت امور شرعی این ولایت به بنده دولت خواه تعلق گرفته. (نخجوانی ۴۵۱/۲) ۲. مطابق با قوانین دین: تکلیف شرعی و عقلی خود را در این دیدم که به وطن برگشته، به زیارت مادرم نائل گردم. (حاج سیاح ۷) • حجت های شرعی دارم و شهری گواه. (خاقانی ۱۸۵) ۳. عقد شده مطابق قوانین دینی: من موظفم بی چون و چرا زوجه شرعی او شوم. (قاضی ۳۲۱)

شرعیات *šarʿiyyāt* [عر.: شرعیات، جر. شرعیة]

(خواجہ نصیر ۶۶) نیز ← قضیه • قضیه شرطیه. • شدن (مصد.ا.) ۱. (روان شناسی) به وجود آمدن حالتی روانی در جاندار که بر اثر آن در برابر یک عمل معین واکنش نشان می دهد: این بچه در مقابل صدای رادیو شرطی شده. تا رادیو روشن می شود، او گریه می کند. ۲. (گفتگو) مشروط گردیدن به جبران شدن: در این زمانه همه چیز شرطی شده، حتی محبت.

• کردن (مصد.م.) (روان شناسی) به وجود آوردن حالتی در جاندار که بر اثر آن در برابر یک عمل معین واکنش نشان دهد: موش ها را در برابر صدای زنگ شرطی کرده اند.

شرطیت *šart.iyyat* [عر.: شرطیة] (مصد.) مشروط بودن: این شرطیت، یک شرطیت قراردادی نیست. (مطهری ۲۸۳)

شرطین *šarat.eyn* [عر.: شرطین، مثنای شرط] (ا.) (قد.) (نجوم) شرطان → در فلک، بیست و هشت منزل است از منازل قمر، چون شرطین و... (شبیستری ۳۷۲) • از پس نقطه اعتدال ربیعی نخستین برج حمل است هم چنان نخستین منزل شرطین است. (بیرونی ۱۰۸)

شرطیه *šart.iyye* [عر.: شرطیة] (صد.) شرطی (م. ۲ و ۳) →

شوع *šarʿ* [عر.] (ا.) ۱. آیینی که پیغمبران آورده اند؛ شریعت؛ دین؛ مذهب: اگر فقیرترین فرد بدهی ای... داشت، برخورد فرض می دانست که... ادا کند [زیرا] هم پای شرع در کار بود و هم عرف و آبرو. (اسلامی ندوشن ۳۲-۳۳) • هرکس دین احمدی و شرع محمدی را تعرض رسانید، هرگز فیروز نگشت. (جویی ۵۰/۱) ۲. اصول و قوانین دین: آن را برخلاف شرع تشخیص دادند. (مصدق ۸۳) • شرع به یرغو و سنت به توره مخلوط و ممزوج گشت. (نظامی باخرزی ۲۴۲) • احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضای شرع عهد درست آید. (بیہقی ۲۷۳) ۳. (إمصد.) (قد.) آغاز کردن؛ شروع کردن. ← • شرع پیوستن در کاری، • شرع کردن.

• انور (مجاز) دین اسلام: نه تعصم

• **داشتن** (مصدر). دارای خصلت‌های انسانی و شایسته بودن: اگر تو شرف داشتی، بایک انسان زحمت‌کش این‌طور رفتار نمی‌کردی. ○ ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه / رشک بردن بهر نعمت برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۸)

○ **داشتن کسی (چیزی) بر (به) کسی (چیزی)** برتری داشتن او (آن) نسبت به دیگری: مرگ بر زندگی توی این خانه شرف دارد. (میرصادقی ۸۳۵) ○ از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نینداشتند. (سعدی^۱ ۱۳۲) ○ ... / تهی‌دستی شرف دارد بدین گنج. (نظامی^۳ ۲۷۵)

○ **به صدور یافتن** (احترام‌آمیز) صادر شدن فرمان، نامه، و مانند آنها: [نامه] دانشمند گرامی... از طهران به برلن شرف صدور یافته [است]. [جمال‌زاده^۵ ۱/الف] ○ دست‌خط مبارک همایونی به... صدراعظم شرف صدور یافت. (افضل‌الملک ۱۵)

• **به کردن** (مصدر). (قد). افتخار کردن؛ مباحثات کردن: گرچه به خاندانش سلاطین شرف کنند / زین بانوی جهان شرف خاندان اوست. (خاقانی ۷۴)

○ **به نزول ارزانی داشتن** (احترام‌آمیز) آمدن: با ملتزمین رکاب... شرف نزول ارزانی داشت. (جمال‌زاده^۵ ۵۵/۲)

○ **از به عرض کسی گذشتن** (احترام‌آمیز) به‌نظر او رسیدن: کتاب‌ها را آورده‌ایم تا از شرف عرض بگذرد. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۸۶/۲)

○ **به به عرض کسی رساندن** (احترام‌آمیز) به اطلاع او رساندن: به شرف عرض عالی می‌رساند به آستان‌بوسی شرف‌یاب شدم. (هدایت^۶ ۱۵۲)

شرف šoraf [عر.، جر. شُرْفَة و شُرْفَة] (ا.). (قد). کنگره‌ها. نیز ← شُرْفَة: برج‌ها و شُرَف به طلایع اعلام... آراسته گشته‌بود. (جوینی^۱ ۱۷۸/۲) ○ پای مجاور در آن‌حال از کمال تمکین بر شُرَف افلاک است. (رواینی ۷۰۴)

شرف šoro(a)f [عر. شُرَف] (ا.). (قد). شُرَف ↑. ○ **بر به چیزی بودن (افتادن)** (قد). (مجاز) در شرف چیزی بودن ↓: از زخم چوب‌وچماق...

(۱). علوم و احکام دینی: آیا با همین فقه و شرعیات و قرآن که در مدارس است، توقع داریم نسل جوان با قرآن آشنایی کامل داشته‌باشد؟ (مطهری^۲ ۱۸۹) ○ معلم شرعیات وارد شد. (آل‌احمد^۳ ۷۰)

شرعیه šar'iy[y]e [عر. شرعیّة] (صدر). مربوط به شرع. نیز ← شرعی (م. ۱): در حدود بیست‌سالگی از تحصیل فقه و حدیث و سایر علوم شرعیه و فنون ادیبیه فارغ شد. (مینوی^۲ ۱۹۴)

شرف šaraf [عر. (مصدر)]. ۱. حرمت و اعتباری که از رعایت کردن ارزش‌های اخلاقی به وجود می‌آید؛ بزرگواری: مقصود از مدرسه و تعلیم، توسعه خیال، کسب شرف، و تهذیب اخلاق است. (طالبوف^۲ ۵۹) ○ شرف نفس به جود است و کرامت به سجود / هر که این هردو ندارد، عدمش به که وجود. (سعدی^۴ ۷۸۶) ۲.

افتخاری که از امری نصیب شخص می‌شود: ازدل‌و جان شرف صحبت جانان غرض است / غرض این است و گرنه دل‌و جان این‌همه نیست. (حافظ^۱ ۵۲) ۳. (قد). برتری: میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف. (مولوی^۲ ۲۵۳/۲) ○ چیزها را بر یک‌دیگر فضل و شرف است اندر عالم. (ناصرخسرو^۷ ۲۲)

۴. (ا.). (احکام‌نجوم) محل یک سیاره در منطقه البروج که سیاره در آن محل تأثیری قوی دارد؛ مقر. هبوط: اجرام علوی سماوی... بعضی... متحرک باشند چون ثوابت و سیارات کواکب، که به صعود و هبوط و شرف و وبال... موسومند. (رواینی^۵ ۲۵۷) ○ از پی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف / مشتری خواهد که او را شرفه ایوان بود. (فرخی^۱ ۴۳۱)

○ **به حاصل کردن** (قد). افتخار به دست آوردن: ایشان را به مجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند. (نظامی‌عروضی ۱۱۸)

○ **به حضور یافتن** (احترام‌آمیز) افتخار ملاقات با شخص بزرگ و محترمی را پیدا کردن: اهالی شیراز... همه شرف حضور یافته، در حق شاه‌زاده و والاتبار دعای خیر بگویند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۸)

• **به دادن** (مصدر). (قد). افتخار دادن: عیال و فرزندان... مرا به دیدار خود شرف ندادی. (بخاری^۶ ۲۰۶)

برشرف هلاک افتاد. (آفسرای ۳۰۷) مگر آن پادشاه را شرم آید، و گرنه شما برشرف هلاکید. (بیهای ۶۰)
 در سه چیزی بودن (مجاز) نزدیک آن بودن؛ در آستانه آن بودن: جریان تازه‌ای در آنجا درشرف وقوع است. (اسلامی ندوشن ۲۲۴) درشرف نشستن به درشکه بود. (حجازی ۵۷) من درشرف حرکت هستم. (نظام السلطنه ۱۸۷/۱)

شرفا šorafa [عر: شرفاء، جر: شریف] (ا. (قد). بزرگان. نیز ← شریف: علما و عرفا و فضلا و شرفا، خطبه‌ها خواندند. (فائهم مقام ۲۰۳) وی... از اعظم و شرفای آن دیار... است. (شوشتی ۴۴۱)
شرفات ša(o)rafāt [عر: شرفات، جر: شَرَفَة] (ا. (قد). ۱. شَرَفَه‌ها؛ کنگره‌ها. ← شَرَفَه: به پای‌مردی از معراج دلیری به معراج شرفات حصار... راه دخول بر آن جماعت تنگ می‌نمودند. (شیرازی ۱۰۹) شرفات ایوانش با مظاهر برجیس و کیوان برابر نهاده. (رواینی ۱۱۶) ۲. (مجاز) شاخه‌های بالایی درخت: شرفات درخت از شمار خالی دید. (ظهوری سمرقندی ۱۶۵)

شرفاک šarfāk [ا. (قد). صدای آهسته پا و مانند آن؛ شرفه: توتگر به نزدیک زن خفته بود/ زن از خواب شرفاک مردم شوند. (ابوشکور: اشعار ۹۸)
شرف‌مندی، شرف‌مندی šaraf-mand-i [عر.فا. (قد). (حامص). شرافت‌مندی؛ بزرگواری: بنام شأن بی‌قدری، من آن بی‌دست‌ویا بودم/ که گردید از شرف‌مندی کف دست سلیمان. (خاقانی ۶۲۴)
شرف‌ناک، شرف‌ناک šaraf-nāk [عر.فا. (صد). (قد). شریف؛ بزرگوار: جرئت و جسارت خان... به عرض شاه شرف‌ناک [رسید]. (نظنتی ۲۰۰) پیام آورد کای شاه شرف‌ناک/ سلامت می‌رساند ایزد پاک. (جامی ۷۲۵)

شرفه šarfe [ا. (قد). شرفاک → کاروان شکر از مصر رسید/ شرفه‌گام و درا می‌آید. (مولوی ۱۶۸/۲) از شرفه جلاجل شاهین عدل تو/ عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان. (سوزنی ۲۲۸)
شرفه šo(a)rfe [عر: شَرَفَة] (ا. (قد). ۱. هر کدام

از برآمدگی‌هایی که به شکل مربع یا مثلث در بالای دیوار خانه، قصر، و مانند آنها ساخته شده است؛ کنگره: خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، با شرفه‌های هلالیش هم‌اکنون در برابریم. (اسلامی ندوشن ۴۴) فراوان دقت نظر شاید تا به شرفه ایوان آنداز بلندش تواند رسید. (لودی ۶۲) طاق‌ها راست کرده و این را شرفه و کنگره بر نهاده، چنان‌که مریمی می‌نماید. (ناصر خسرو ۵۵) ۳. در تذهیب، خطوط نازکی که اطراف شمس کشیده می‌شود و معمولاً به رنگ لاجوردی است. نیز ← شمس، شرفه‌دوزی.

شرفه‌دوزی š-duz-i [عر.فا. (حامص). (ا. نوعی گل‌دوزی که در آن، نقش گل و بوته به صورت حلقه‌های تودرتو نشان داده می‌شود.
شرف‌یاب، شرف‌یاب šaraf-yāb [عر.فا. (صف). (احترام‌آمیز) ویژگی آن‌که به حضور شخص بزرگ و محترمی می‌رسد: آن روز من هم شرف‌یاب حضور مبارکشان بودم.

• ~ شدن (مصل. (احترام‌آمیز) آمدن به نزد شخص محترم و عالی‌قدری؛ به حضور شخص محترمی رسیدن: برای گرفتن نمره آخر سال به دست‌پوس شرف‌یاب شده‌اند. (آل‌احمد ۷) خود را به حرم رسانده و شرف‌یاب شده‌ام. (مستوفی ۳۸/۲)

شرف‌یابی، شرف‌یابی š-i [عر.فا. (حامص). (احترام‌آمیز) شرف‌یاب شدن. ← شرف‌یاب • شرف‌یاب شدن: معذرت می‌خواهم که از شرف‌یابی معذورم. (جمال‌زاده ۶۹) پیش خدمت وزیر آمد و امر به شرف‌یابی آورد. (حجازی ۱۸۵)

شوق šarq [عر. (ا. (۱. مشرق (م.)) → اگر رو به شرق بایستی، دست راست رو به جنوب خواهد بود. طشت زر یک‌تنه خور می‌بزد از شرق به غرب/ بس که از خوف وی اطراف جهان بی‌خطر است. (جامی ۱۲) آفتاب... از شرق... برآید. (روزبهان ۳۰۱) ۲. (جغرافیا) بخشی از کره زمین که در سمت شرقی نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. ۳. (مجاز)

شکل ولایت پارس چنان افتاده است که قسمت حدود شرقی و غربی و شمالی و جنوبی بر چهار رکن می افتد نه بر چهار حد. (ابن بلخی ۱۴۲) ۳. (صند، ا.) (مجاز) اهل شرق؛ آسیایی: نه تنها ایران بلکه تمام شرقیان از شروع ترقی... اروپاییان... بی خبر بودند. (حاج سیاح^۱ ۴۶۶) ○ سکندر که با شرقیان حرب داشت/ در خیمه گویند در غرب داشت. (سعدی^۱ ۷۸)

شرقی šaraqq-i (ق.) (گفتگو) شَرَق (م. ۲) →: شرقی زد تو گوشش. (← میرصادق^۳ ۵۱) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.

شوقیه šarq.iy[y]e [عر.: شَرْقِيَّة] (صند.) (مجاز) شرقی (م. ۱) →: دیگری علوم... پرمایه ای بود که... در شرق اسلامی و قلمرو خلافت شرقیه... انتشار یافت. (مینوی^۲ ۴۸۷)

شوگ šarak [عر.: (ق.د.) دام؛ تله؛ درود بر روان مقدس... خاتم النبیین (ص)... که... خلق را از شَرَك شرک برهانید. (جرفادانی ۲)

شوگ šerk [عر.: (امص.) شَرِک قائل شدن برای خداوند؛ مَقَر. توحید: استکبار و بهره کشی است که به کفر، شرک، و نفاق... منجر می شود. (مطهری^۱ ۳۸) ○ توحید نور است و شرک نار. (عطار^۱ ۳۷۱)

○ سه جلی عبادت بت ها و شَرِک قائل شدن برای خداوند: شرک خفی چون کرد کرده است، شرک جلی چون کوه. (بهاء الدین خطیبی ۱۳۵/۲) ○ این ریا شرک خفی است نه جلی. (غزالی ۲۱۷/۲)

○ سه خفی عبادتی که همراه با ریا و تزویر است: در این حال به کلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد. (جامی^۸ ۱۴) ○ این ریا شرک خفی است نه جلی. (غزالی ۲۱۷/۲)

شوگ آمیز š.-ā(ā)miz [عر.فا.] (صند.) آمیخته با شرک؛ کفرآلود: یک گرایش فکری... شرک آمیز... بود. (مطهری^۱ ۱۹۷)

شوگا šorakā [عر.: شرکاء، جر. شَرِک] (ا.) شَرِک ها. نیز ← شَرِک: برخی او را به مثابه یکی از شرکای عمده مؤسسات تفریحی... می شناسند. (علوی^۳

کشورهای آسیایی: مباحث غره به تقلید غربیان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد. (بهار ۵۹۷) ۴. (قد.) (مجاز) آفتاب: چون در تنور شرق یزد نان گرم چرخ/ آواز روزه بر همه اعضا برآورم. (خاقانی ۲۴۴) ○ سهوغرب (مجاز) سراسر جهان؛ تمام دنیا: شهرت او در شرق و غرب پیچیده است. ○ من در سخن عزیز جهانم به شرق و غرب/ کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است. (خاقانی ۷۷)

شرق šaraq[q] (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از به هم خوردن دو چیز به ویژه دست به صورت ایجاد می شود: صدای شَرَق کشیده آب داری در فضا ظنین انداخت. (مسعود ۷) ۲. (ق.) همراه با این صدا: با کف دست، شَرَق کوبید توی سرمی مون. (الاهی: داستان های نو ۱۴۹) ○ شَرَق زد روی شکمش. (آل احمد^۶ ۲۴۷) ۳. (ا.) ضربه ای که با این صدا همراه است: گاه بگوشده گریبان، روز تا شب سینه را/ در معابر با شَرَق دست گلگون می کنند. (بهار ۳۳۰)

○ سه دست (گفتگو) (مجاز) زحمت؛ کوشش: من از شَرَق دستم هم شده، یک لقمه تان خودم را درمی آورم. (← هدایت^۶ ۵۲) ○ به شَرَق دست باقی طوایف جزو را مطیع می کردند. (مستوفی ۵۱۰/۳)

شوقا šarq.an [عر.] (ق.) از سمت ضلع شرقی؛ مَقَر. غرباً؛ باغچه... جنوباً و شرقاً به ملک... غرباً به ملک [حاجی محدود است.] (سیاق میشت ۵۱)

شرق شناس šarq-šenās [عر.فا.] (صف، ا.) خاورشناس →: اگر احوال شرق شناسان و زبان شناس ها را ملاک بدانیم، آثاری از زبان قدیمی اقوام ما در آن باقی مانده است. (آل احمد^۱ ۱۷)

شرق شناسی š.-i [عر.فا.فا.] (حامص، ا.) خاورشناسی →.

شرقی šarq-i [عر.فا.] (صند، منسوب به شرق) ۱. (مجاز) مربوط به شرق (آسیا). ← شرق (م. ۳): فرهنگ شرقی. ○ مباحث غره به تقلید غربیان که به شرق/ اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد. (بهار ۵۹۷) ۲. واقع در نواحی یا سمت شرق: در شرقی دانشگاه، نیم کوره شرقی، ورودی شرقی استادبوم. ○ شکل ارکان پارس و

۹۳) بعد از انفصال از این کار، تمام سهم خود را به شرکا فروخت. (نظام السلطنه ۳۰۲/۱) وی در پدایت حال از شرکای قریه سنجانِ خواف بوده است. [جامی^۸ ۴۹۵]

شَرکَت [عربی: شركة] (۱). ۱. نهادی که به طور قانونی برای فعالیت های بازرگانی، اقتصادی، یا خدماتی ایجاد می شود: توی راه می خوابیم یا توی دفترهای شرکت های مسافری. (گلشیری^۱ ۷۵) ۲. (امص.) هم کاری داشتن در انجام کاری؛ مشارکت: پلیس، شرکت شما را در این دزدی ثابت کرده است. ۳. با کهنه عوانی که در آن شهر بود، به شرکت عیان، خرفراکاروان کرده. (زیدری ۷۵) ۳. حاضر بودن در جایی؛ حضور یافتن: شرکت شما در این جشن باعث خوش حالی ماست. ۴. (اقتصاد) جمع شدن و هم کاری گروهی از افراد حقیقی یا حقوقی برای انجام فعالیت های اقتصادی. ۵. (۱). (مجاز) محلی که شرکت در آن فعالیت می کند. ← شرکت (م. ۱): در شرکت کار می کنم. ۶. امروز شرکت، تعطیل است. ۷. (امص.) شریک بودن دو یا چند تن در مالی یا در تجارت. نیز ← شراکت: چون مال مشترک بود، شرکت آن بود که یک دیگر را در تصرف دستوری دهند. آن گاه سود به دو نیم بود. (غزالی ۳۴۵/۱) ۸. (قد.) شرکت: اگر تو را پرسند که خدای را شناسی، مگوی شناسم که شرکت بود، و مگوی که شناسم که آن کفر بود و اما بگوی: خدای تعالی ما را آشنای ذات خود گرداند به فضل خویش. (محمد بن منور^۱ ۵۰) ۹. کحل هدایت و معرفت باید تا صدر جنت یابد و نجات از شرکت یابد. (احمد جام ۱۹۸)

۱۰. (اقتصاد) شرکتی که علاوه بر شرکای قبلی، شریک جدید نیز می پذیرد. ← شرکت (م. ۱).

۱۱. (اقتصاد) شرکت تجاری →.

۱۲. (اقتصاد) شرکتی که در آن هریک از شرکا تنها تا میزان سرمایه ای که به شرکت آورده اند، مسئول بدهی ها و تعهدات هستند.

۱۳. (اقتصاد) شرکتی که حق پذیرفتن شریک جدید را ندارد.

۱۴. (اقتصاد) شرکتی که تحت کنترل شرکت دیگری است.

۱۵. (تجاری) (اقتصاد) شرکتی که براساس قانون تجارت تشکیل شده و دارای شخصیت حقوقی مستقل است؛ شرکت بازرگانی.

۱۶. (اقتصاد) شرکتی که در آن هر کدام از شرکا مسئول پرداخت کل بدهی های شرکت هستند.

۱۷. (تعاونی) (اقتصاد) شرکتی با سرمایه گروهی از افراد به منظور ارائه خدماتی نظیر تهیه و فروش برخی از لوازم مورد نیاز زندگی و مانند آن.

۱۸. (تعاونی) (تولید) (اقتصاد) شرکتی که بین عده ای تشکیل می شود و کار آن تولید کالا یا فروش آن است.

۱۹. (مصد.) ۱. شرکت (م. ۲) →: ایشان... در باقی عملیات این پیشرفت ملی شرکت جسته اند. (مستوفی ۲۳۳/۳) ۲. شرکت (م. ۳) →: امسال در دو سینار شرکت جستم. ۳. (قد.) شریک قائل شدن برای خداوند؛ شرک ورزیدن: این همه نه بندگی است، این همه شرکت جستن است. (احمد جام ۱۰۶)

۲۰. (اقتصاد) شرکتی که به طور هم زمان در چند کشور فعالیت تولیدی یا خدماتی دارد. ← شرکت (م. ۱).

۲۱. (مصد.) اجازه حضور و دخالت کسی را در امری دادن: دعوت... به عمل آورده است تا او را در مراسم عزاداری شرکت دهد. (اسلامی ندوشن ۲۴۷)

۲۲. (مصد.) ۱. شرکت (م. ۲) →: در... حمل و فروش جنس... و کارهای بسیار دیگری... شرکت دارم. (جمال زاده^۸ ۲۲) ۲. شرکت (م. ۳) →: در مجلسی که گروه زیادی شرکت داشتند... زید نیز... حضور

داشت. (مطهری ۱۱۵۳)

□ **دولتی** (اقتصاد) شرکتی که مالکیت و اداره آن در اختیار دولت است.

□ **سهامی** (اقتصاد) شرکتی که سرمایه آن به سهم‌های مساوی تقسیم شده است و هر کدام از شرکا در قبال بدهی‌های شرکت، به اندازه سهام خود مسئولیت دارند.

□ **سهامی خاص** (اقتصاد) شرکت سهامی‌ای که تمام سرمایه آن توسط خود مؤسسان تأمین شده است.

□ **سهامی عام** (اقتصاد) شرکت سهامی‌ای که بخشی از سهام آن از طریق فروش سهام به افراد دیگر تأمین می‌شود.

□ **شیر** (مجاز) (اقتصاد) شرکتی که در آن، یکی از شرکا تمام سود را دریافت می‌کند، چنین شرکتی باطل است.

□ **قانونی** (حقوق) □ شرکت قهری ↓.

□ **قهری** (حقوق) شریک بودن گروهی در یک سرمایه بدون میل و اختیار خودشان، مانند شریک بودن در یک ارضیه؛ شرکت قانونی.

• **کردن (نمودن)** (مصداق) ۱. شرکت (م. ۲) →: مردم در مقدرات خود شرکت می‌کنند. (مصدق ۲۵۷) ۲. شرکت (م. ۳) →: همه باید در جشن... شرکت کنند. (علوی ۴۱) ۳. زن و مرد در این مسابقه شرکت کردند. (مطهری ۸۳۵)

□ **مادر** (اقتصاد) شرکتی که فعالانه در مالکیت و اداره شرکت‌های تابع دخالت دارد.

□ **مصرف** (اقتصاد) شرکتی که برای فروش اجناس لازم برای مصارف زندگی و تقسیم سود و زیان بین شرکا به نسبت سهم هریک تشکیل می‌شود.

□ **مضاربه‌ای** (اقتصاد، حقوق) شرکتی که سرمایه خود را از طریق دریافت وام مدت‌دار از صاحبان سرمایه در مقابل پرداخت سود از پیش تعیین‌شده به آنها، تهیه می‌کند.

□ **نسبی** (اقتصاد، حقوق) شرکتی که در آن،

مسئولیت شرکا به نسبت میزان سرمایه آنهاست.

□ **واحد** (اقتصاد) شرکتی، معمولاً دولتی، که در امر واحدی فعالیت می‌کند: شرکت واحد اتوبوس‌رانی.

□ **به** شریکی (م. ۲) →: دهاتی‌ها خواستند زمین را به شرکت بخرند. (جمال‌زاده ۱۷۷۲)

شرکت‌پذیری šerkat-paziri [ع. فا. فا.] (حامص). (ریاضی) خاصیت عملی که نتیجه ترکیب سه چیز تحت آن عمل (با حفظ ترتیب) به نحوه دسته‌بندی آن چیزها بستگی ندارد، مثلاً تفریق، خاصیت شرکت‌پذیری ندارد زیرا: ۲ - (۳ - ۵) ≠ (۵ - ۲) - ۳؛ خاصیت انجمنی.

شرکت‌خانه šerkat-xāne [ع. فا. فا.] (ا. ۱). (منسوخ) محل شرکت. ← شرکت (م. ۱ و ۵): شرکت‌خانه‌ها و دفترخانه‌های بسیار منظم متعدد داشت. (حاج‌سیاح ۲۹۴)

شرکت‌کننده šerkat-kon-ande [ع. فا. فا.] (صفه). (ا. ۱) آن‌که هنگام اجرای امری یا مراسمی حضور دارد: شرکت‌کنندگان در مسابقه خود را معرفی کردند.

شرکت‌نامه šerkat-nāme [ع. فا. فا.] (ا. ۱). (اقتصاد، حقوق) ۱. اساس‌نامه شرکت. ← شرکت (م. ۱). ۲. قراردادی کتبی که میان شرکا نوشته می‌شود. ← شرکت (م. ۶).

شرکتی šerkat-i [ع. فا. فا.] (صفت). (منسوب به شرکت، ق. ۱) به‌طور شرکت؛ شراکتی: شرکتی باهم کار می‌کنند.

شرم šarm (ا. ۱). ۱. حالت روانی همراه با ناراحتی که بر اثر احتمال خطا یا احساس حقارت در شخص پدید می‌آید؛ خجالت؛ خجالت: سرخی شرم و خجالت بر چهره کشید نشست. (قاضی ۶۰۷) □ نشسته سرافکنده بی‌گفت‌وگوی / ز شرم آستین را گرفته به روی. (فردوسی ۲۱۹۶۳) ۲. حالت روانی‌ای در شخص که سبب خودداری او از انجام دادن عملی زشت و ناپسند می‌شود؛ حیا: اسماعیل... ناگهان به موجود بی‌پدرمادری تبدیل

شده بود که شرم و حیا سرش نمی شد. (پارسی پور ۲۶۰) ○
 شرم از اثر عقل و اصل دین است / دین نیست تو را اگر تو
 را حیا نیست. (ناصر خسرو^۸ ۱۱۵) ۳. (قد.) (مجاز)
 آلت تناسلی: بفرمود تا هردو چشمش برکنند... و
 بفرمود تا شرمش بپزدند. (اسکندرنامه: لغت نامه^۱)

○ ~ آمدن (شرم آمد، شرم آمد، ...) ○
 خجالت کشیدن: شرم آمد که بگویم سواد
 درست و حسابی ندارم.

○ ~ آمدن کسی را (قد.) خجالت کشیدن او؛
 شرمندگی شدن او: شرم آید از بضاعت بی قیمت
 و لیک / در شهر، آبیگانه فروش است و جوهری. (سعدی^۳
 ۷۵۵) ○ حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود.
 (بیهقی^۱ ۳۶)

○ ~ حضور حجب و حیا داشتن در برابر شخص
 بزرگ و محترمی: در رودریا بستی ... شرم حضور
 قرار نگرفته باشند. (شهری^۲ ۴۰/۲) ○ دارد هنوز
 شرم حضور مرا نگاه / پنهان ز من به خلوت آینه می رود.
 (صائب^۱ ۲۰۴۵)

○ ~ خاستن کسی را (قد.) خجالت کشیدن او:
 مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند: گنج و سیاحت
 کجاست؟ (فردوسی^۳ ۱۴۱۴)

○ ~ خوردن (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) خجالت
 کشیدن: در بزم، رشک برده از او شاخ در خزان / در
 بذل، شرم خورده از او ابر در بهار. (انوری^۱ ۱۶۰)

○ ~ داشتن (مصد.ل.) خجالت کشیدن: شرمندگی
 بودن: زن خجالت می کشد، شرم دارد از این که با این
 ریخت... خودش را... نشان بدهد. (علوی^۱ ۴۴) ○ چنان
 شرم دار از خداوند خویش / که شرم ز بیگانگان است
 و خویش. (سعدی^۱ ۱۹۲) ○ شرم مدارید و راست
 بگویید و محابا نکنید. (بیهقی^۱ ۲۱)

○ ~ کردن (مصد.ل.) خجالت کشیدن: می خواهد
 چیزی بگیرد و از من شرم می کند. (مستوفی ۳/۲۳۸)

○ ~ ... گرفتن (شرم گرفت، شرم گرفت، ...) ○
 (گفتگو) خجالت کشیدن: شرم نگرفت که با آن
 لحن با پدرت صحبت کردی؟
 ○ ~ گرفتن از کسی (قد.) شرمندگی شدن از او؛

خجل شدن از او: چون اندر خویشتن آن شهوت
 بدید... شرم گرفت از خدای عزوجل. (تفسیر پاک: گنجینه
 ۲۱۲/۱)

○ به ~ (قد.) از روی شرم و حیا: خدایگان جهان روی
 را به لشکر کرد / به شرم گفت به لشکر که: ای
 جوان مردان... (فرخی^۲ ۳۰۲)

○ به ~ آمدن (قد.) خجالت کشیدن: چهره
 مهتابی رنگش... چون رخساره نوعروسی که از... شادی
 حجله دامادی به شرم آمده باشد... پدیدار بود. (نقیسی
 ۳۸۷)

○ به ~ آوردن (قد.) شرمندگی کردن: خجالت زده
 کردن: بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را به شرم
 آور از روی شاه. (فردوسی^۳ ۶۹۹)

○ به ~ درافتادن (قد.) خجالت کشیدن:
 شرمندگی شدن: به عشق روی تو گفتم که جان
 برافشانم / دگر به شرم درافتادم از محقر خویش.
 (سعدی^۳ ۵۳۶)

شرم آگین š.-ā(ā)gin (صد.) شرم آلود (م. ۱) ↓:
 لب‌هایی نازک داشت که لب‌خندی شرم آگین بر آنها نقش
 بسته بود. (حاج سید جوادى ۳۵۳)

شرم آلود šarm-ā(ā)lud (صد.) ۱. آمیخته با
 خجالت یا حجب و حیا: نگاه شرم آلود. ○
 خیره چشمان را اگر محبوب سازد دور نیست / روی
 شرم آلود او آینه را دستار کرد. (صائب^۲ ۳۴۶) ۲. (قد.)
 همراه با خجالت یا حجب و حیا: آخوند، شرم آلود
 سر به زیر انداخته بود. (جمال زاده^{۱۵} ۵۰)

شرم آمیز šarm-ā(ā)miz (صد.) ۱. شرم آلود
 (م. ۱) →: نگاه شرم آمیز. ۲. مستلزم خجالت
 کشیدن یا حیا کردن: فردوسی... هر جا که به مقتضای
 داستان سربازی مطلب شرم آمیزی می‌بایست نقل کند،
 بهترین و لطیف‌ترین عبارات را برای آن یافته است.
 (فروغی^۳ ۱۰۴)

شرم آور šarm-ā(ā)var (صف.) آنچه انجام دادن
 یا گفتن آن سبب شرمندگی و خجالت است، و
 به مجاز، زشت؛ قبیح: برای کاهلی خود نیز گاهی
 بهانه‌های شرم آور تراشیدیم. (خانلری ۳۰۲) ○ مردم

شرمسار مکن پیش کس. (سعدی^۱ ۱۹۶)

شرمساری، شرمساری š-i (حامص.) شرمسار

بودن؛ خجالت زدگی؛ شرمندگی؛ هر عادت را که خود داشتند، نشانه وحشیگری و مایه شرمساری پنداشتند. (خانلری ۳۰۴) ○ ز شغلی کز او شرمساری رسد/ به صاحب عمل رنج و خواری رسد. (نظامی^۸ ۱۶۲)

• ~ بودن (مص.ل.) (قد.) خجالت کشیدن: ترسم که بیرسدم از آنچه ندانم و شرمساری بزم. (سعدی^۲ ۱۲۹)

• ~ کشیدن (مص.ل.) (قد.) خجالت کشیدن: شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسهام/ ای فلک این شرمساری تاکی ام باید کشیدی؟ (حافظ^۲ ۴۶۷ح.)

شرمگاه، شرمگاه šarm-gāh (جانوری) ۱.

اندام تناسلی خارجی مرد یا زن. ۲. زهار →: گوش و بینی و شرمگاه و چشمانش را... بیرون می آورد. (شهری^۳ ۴۱۹/۳)

شرمگن، شرمگن šarm-gen [= شرمگین] (ص.)

(قد.) شرمگین →: سعدی نرسد به یار هرگز/ کو شرمگن است و یار ساده. (سعدی^۳ ۵۹۴) ○ موسی مردی کریم بود شرمگن... به خلوت غسل کردید و خویشتن را از نظر مردم پوشیده و کشیده داشتید. (مبیدی^۱ ۹۱/۸)

شرمگنی، شرمگنی š-i [= شرمگینی] (حامص.)

(قد.) شرمگینی →: چنان شرمگن میباش که از شرمگنی در مهمات خویش تقصیر کنی. (عنصرالمعالی^۱ ۳۵)

شرمگین، شرمگین šarm-gin (ص.) ۱.

خجالت زده؛ شرمنده؛ از این که نتوانسته بودند به موقع برسند شرمگین بودند. ○ خریدارها... اگر میخواستند تسویه بکنند، لحن شرمگین به خود می گرفتند. (اسلامی ندوشن ۲۵) ۲. با حجب و حیا؛ محجوب؛ شاید از چشمان ترسان و شرمگینم خجالت کشید. (درویشیان ۴۳) ○ ندانم تا کار کجا باز ایستد که این متلک رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت. (بیهقی^۲ ۱۷۸) ۳. (قد.) با شرمندگی و خجالت زدگی؛ خاموش و شرمگین، درانتظار کلمه ای از لب های من... می ایستادند. (شریعتی

نمی دانستند که می شود... این کلمات شرم آور را ادا کرد. (عشق^۱ ۱۱۹)

شرمزده šarm-zad [= شرمزده] (ص.م.) (قد.)

شرمزده →: .../ جانم بدین سخن ز خرد نیست شرمزد. (باباافضل: دیوان ۲۴۵: فرهنگ نامه ۱۵۶۷/۲)

شرمزدگی š-e-gi (حامص.) وضع و حالت شرمزده؛ شرمزده بودن: شرمزدگی ما به خاطر این است که زودتر از اینها باید به شما سر می زدیم. ○ نباید که فردا خلیفه را در پیش امیر المؤمنین علی علیه السلام شرمزدگی روی دهد. (عقیلی ۳۴)

شرمزده šarm-zad-e (ص.م.) ۱. شرمنده و

خجل از عمل ناپسند خود؛ خجالت زده: دست های خود را زیر عبا پنهان نگاه می داشت و شرمزده بود. (دهخدا^۲ ۳۲۵/۲) ○ سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند، شرمزده نباشی. (سعدی^۲ ۱۷۲) ۲. (قد.) با شرمزدگی: آنها... شرمزده و خجول مانند اشباح، خود را توی حمام می اندازند. (اسلامی ندوشن ۲۹)

شرمسار، شرمسار šarm-sār (ص.) ۱.

خجالت زده؛ شرمنده: آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت پیشه دیگر از آن شرمسار باشم؟ (نفیسی ۴۰۸) ○ دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک؟/ منت خدای را که نیم شرمسار دوست. (حافظ^۱ ۴۳) ۲. (قد.) همراه با خجالت و شرمندگی: [او] شرمسار می خندید و می گفت: جای من خیلی خالی بوده. (حاج سیدجواد^۱ ۴۲۱) ○ دختر... پریشان و شرمسار برجامانده بود. (قاضی ۲۸۹)

• ~ شدن (گشتن) (مص.ل.) خجالت زده

شدن؛ شرمنده شدن: باید برایش... آفرین بخوانند تا جلو مهمانان خودش شرمسار نشود. (هدایت^۷ ۹۰) ○ ان شاء الله حاکم ما نزد دیوان شرمسار نشود. (غفاری ۲۳۹)

• ~ کردن (ساختن) (مص.م.) خجالت زده

کردن؛ شرمنده کردن: تواضع انسانی خارج از اندازه اش کوچک ترین شاگردانش را شرمسار می ساخت. (شریعتی ۳۴۱) ○ مرا شرمساری ز روی تو بس/ دگر

۵۷) ◦ شرمگین و سرافکنده، پشت خم کرده بودند. (آل احمد ۹۷۲)

◦ شردن (مصدر). شرمنده شدن: دلبر مغربی چنان ما را مفتون و مسحور کرد که از انتساب به هر خویش و آشنا شرمگین شدم. (خانلری ۳۰۵)

شرمگینی، شرم‌گینی §.i (حامصه). (قد). شرمگین بودن؛ حجب و حیا. ← شرمگین (م. ۲): شرمگینی، نتیجه ایمان است. (عنصرالمعالی ۳۶)

شرمناک، شرم‌ناک §arm-nāk (ص). ۱. شرمنده؛ خجالت‌زده: از این گدایی که نتیجه طمع و حرص و ندانی خودشان است، شرمناکند. (جمال‌زاده ۱۸۲) ۲. (قد). همراه با شرمندگی: شرمناک از انجام کارهایی از این دست، طویا را مأمور کرده بود تا به دنبال کاظم تا نانوائی برود. (پارسی‌پور ۲۶) ۳. (ص). (قد). باحجب و حیا؛ محجوب: زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... و یارسا و شرمناک. (عنصرالمعالی ۱۲۹)

◦ شردن (مصدر). (قد). شرمنده شدن؛ خجالت‌زده شدن: تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم یاد از خداوند پاک. (سعدی ۱۹۳) **شرمناکی، شرم‌ناکی** §.i (حامصه). (قد). شرمناک بودن؛ کم‌رویی. ← شرمناک (م. ۲): نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سیاسش برد و باز داد پاسخ. (نظامی ۱۰۶۳)

شرمندگی §arm-ande-gi (حامصه). شرمنده بودن؛ شرم؛ خجالت: درکمال... فروتنی و شرمندگی خاموش مانده، سر انکسار به گریبان تفکر و عبرت فروبردند. (جمال‌زاده ۱۲۸) ◦ رنج تو در کارگاه بندگی / گشت تهی‌دستی و شرمندگی. (پروین اعتصامی ۱۵۲) ◦ حاصل زندگی، مایه شرمندگی دارد و منزل جسم و جان درکوی درماندگی. (فائز مقام ۳۲۴)

شرمندۀ §arm-ande (ص). آن‌که از عمل نادرست خود پشیمان و خجالت‌زده است؛ خجل؛ شرمسار: شرمندۀ و معذرت می‌خواهم. (جمال‌زاده ۱۳۹) ◦ فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمندۀ ره‌روی که عمل بر مجاز کرد. (حافظ ۹۱)

◦ شردن (مصدر). از عمل نادرست خود پشیمان و خجالت‌زده شدن؛ شرمسار شدن: باشد که صاحب‌خانه... خجالت بکشد و... شرمندۀ بشود. (شهری ۴۰۶/۴) ◦ از تمام خیالات موهوم نسبت به او شرمندۀ شدم. (هدایت ۱۰۲) ◦ از فضل ربیع عظیم شرمندۀ شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا بازگردد. (بیهقی ۳۷)

◦ شردن (مصدر). ۱. سرافکنده و خجالت‌زده کردن: از آن دعوت جز خیال... شرمندۀ کردن فاطمه را نداشته [است]. (شهری ۳۷/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) کسی را مورد محبت و لطف خود قرار دادن؛ به عنوان تعارف گفته می‌شود: من بایست خدمت می‌رسیدم. شرمندۀ ام کردید.

شرمین §arm-in (ص). (قد). ۱. شرمگین (م. ۱). ← شرمین شدن. ۲. شرمگین (م. ۲): هزارساله ادب را به یک قح‌بیری / خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین. (مولوی ۲۷۷/۴)

◦ شردن (مصدر). (قد). خجل شدن؛ شرمگین شدن: دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید / دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا؟ (مولوی ۸۹/۱)

شرفندۀ §erende (ص). (گفتگو) ۱. دارای ظاهر آشفته و ژولیده؛ شلخته: یکی دو نفر همراهش بودند، زن‌های شرفندۀ. (میرصادقی ۱۱۵) ◦ اگر همین مرتکه شرفندۀ آمد، جوابش بکن. (هدایت ۱۲۰) ۲. پاره‌پاره؛ مندرس: [او] ادای آشپزی کردن را درمی‌آورد. پوششش شرفندۀ، صورتش دودزده. (دانشور ۲۱۰) ◦ چادرسیاه شرفندۀی مثل پرده زنبوری به سرش بند بود. (هدایت ۱۳۶)

شرونک §arang (ا). (قد). ۱. هرچیز بسیار تلخ؛ سم؛ زهر: در کام این، شکر، و در دهان آن، شرونک. (نفیسی ۴۲۰) ◦ به دریا در، گهر جفت نهنگ است / چو نوش اندر جهان جفت شرونک است. (فخرالدین‌گرگانی ۵۰۶) ۲. (گیاهی) حنظل (م. ۱): به روز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد / به روز رزم کند خشم تو ز شهذ شرونک. (فرخی ۲۱۲)

(پارسی‌پور ۳۶۹) ۳. (قد.) همراه با شرارت و بدی: شروانه با او رفتار می‌کرد.

شروش šor-o-šor[r] (إصو، قد.) (گفتگو) شروش (م. ۲) →: شروش هم آزش خون می‌رفت. (چهل تن^۳ ۱۶۶)

شروشور šar[r]-o-šur (عرفا.فا.) (امصد.) ← شر ۵ شروشور.

شروط šorut (عر، ج. شرط) (ا.) شرط‌ها. ← شرط: اگر حافظه حضرت عالی خوب بود، شروط قراردادی را... به‌یاد می‌آوردید. (قاضی ۷۷۸) ۵ به این شروط، ما به صلح راضی شویم و برگردیم. (شوشتری ۳۲۵)

شروع šoru' (عر.) (امصد.) ۱. آغاز کردن: شروع این کار برعهده من بود و دوستانم آن را ادامه دادند. ۵ راه‌آهن سرتاسری ایران... از روز شروع ساختمان تا اتمام آن، دوازده سال طول کشید. (مصدق ۳۵۲) ۳. (ا.) آغاز؛ ابتدا: سعدی در شروع کتاب بوستان حمد و نعت به‌کار برده‌است.

• ~ رفتن (مصد.) (قد.) • شروع شدن ↓: اکنون که در ایراد این قصه پرغصه شروع رفت... (زیدری ۷۵)

• ~ شدن (گردیدن، گشتن) (مصد.) مرحله ابتدایی کاری یا چیزی به‌وقوع پیوستن، یا مرحله ابتدایی حالتی پدیدار شدن: مرا وقتی... به مکتب گذاشتند، درس چنانکه مرسوم بود، با کتاب «عمه‌چزو» شروع گردید. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۴۰) ۵ باران خفیفی شروع شده‌بود. (هدایت^۱ ۳۰)

• ~ کردن (مصد.) (مصد.) به انجام مرحله ابتدایی کاری مبادرت کردن، یا مرحله ابتدایی حالتی را پدید آوردن: کار جدید را از فردا شروع می‌کنیم. ۵ برف دوباره شروع کرده‌بود به باریدن. (میرصادقی^۲ ۳۸) ۵ از نو شروع کرد به تطبیق ارقام آنها. (آل‌احمد^۳ ۱۶۸)

شروق šoruq (عر.) (امصد.) (قد.) طلوع: والی بر بستر خواب پیش‌از شروق آفتاب... مرگ مشاهده کرد. (رشیدالدین ۱۲۹) ۵ تو را غروب نماید ولی شروق بود/

شرنگ‌آور š.-ā-(ā)var (صف.) (قد.) (مجاز) کشنده: زبان سخن‌دان یکی خنجر است/ که گه نوش‌زا، گه شرنگ‌آور است. - همه نوش آن، آن دانا روان/ همه زهر آن بهرنایخردان. (صبا: اصبائیم ۲۸/۱)

شونه šorne (ا.) لوله قوری، گلاب‌پاش، و مانند آنها: لقا شونه [نوری] را بین لب‌ها گذاشت و با ولع مشغول مکیدن شد. (علی‌زاده ۶۸/۱)

شروار šarvār [= شلوار] (ا.) (قد.) شلوار: پیغامبر (ص)... جان‌های ایشان بدو بخشید بدان شرط با پیراهنی و شرواری بروند و به جهان اندر بشوند. (ترجمه تفسیر طبری ۶۴۷)

شروح šoruh (عر، ج. شرح) (ا.) ۱. شرح‌ها. ← شرح (م. ۱). ۲. شرح‌ها. ← شرح (م. ۲): علما... جز به تألیف کتب درسی یا تعلیق شروح و حواشی بر آنها، اهتمام نداشتند. (زرین‌کوب^۳ ۱۷۴) ۵ شروحنی چند که برحسب فرمایش در طی نگارش آمده‌بود، زیارت شد. (فائز مقام ۴۱)

شروذ šarud (عر.) (صد.) (قد.) رمنده: معضلات و مشکلات، تازیان راست که لغات شמוש شروذ و الفاظ وحشی نامعه‌ود به‌کار دارند. (حمیدالدین ۵۸)

شروذ šorud (عر.) (امصد.) (تصوف) حالت رمندگی سالک از آنچه میان او و مطلوب حجاب است: شروذ، نفی صفات است از منازلات حقایق. (روزبهان^۱ ۶۲۳)

شورور šarur (از عر.) (صد.) آن‌که ایجاد دردسر و ناآرامی می‌کند؛ شریر؛ بدکار: دیوانه شورور و خطرناکی است. (جمال‌زاده^{۱۲} ۴۱) ۵ تیمور... شخص قطاع‌الطریق و شورور و هرزه‌کار بود. (غفاری ۲۵۴)

شورور šorur (عر، ج. شر) (ا.) (قد.) شرها؛ بدی‌ها. ← شر: زندگی انسان را... می‌توان مجاهده‌ای مستمر برای غلبه بر... شورور و رهایی از تبعات آنها تلقی کرد. (زرین‌کوب^۳ ۱۰۹) ۵ هریک به شری از شورور این دزد... درمانده‌اند. (فائز مقام ۲۰۹)

شورورانه šarur-āne (عرفا.) (صد.) ۱. با شرارت و بدی: رفتار شورورانه‌ای با دوستانش داشت. ۵ انضباط روحی نداشت. از حالت شورورانه‌ای رنج می‌برد.

لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد. (مولوی ۱۶۲۵)
شروور šer[r]-o-ver (۱.) (گفتگو) حرف های بی معنی و بیهوده: می خواهی یا این شروورها من را رنگ کنی؟ (← عاشورزاده: داستان های نو ۴۶) ۵ شروورهای او ربطی به من ندارد. (علی زاده ۹۴/۲)

• ~ **بافتن** (مصد.ج.) (گفتگو) (مجاز) سرهم کردن حرف های بیهوده و بی معنی: با آن حرکات جلف... آمده برایم شروور می یافد. (جمال زاده ۲۱۰۳)
شروه šarve (۱.) (گفتگو) نوعی آواز غمناک متداول در جنوب ایران: مثل صحرا سوختم از تشنگی / شروه های آتشمن مانده است. (رحیم رزبان: روزنامه اطلاعات ۷۳/۸/۱۱ ص ۷) گروهبان... زمزمه می کند. شروه می خواند. (محمود ۳۲)

شروه šarah [عر.] (۱.) (قد.) ۱. طمع؛ حرص: [آیا] اجازه تعدد زوجات اجازه شره و شهوت است؟ (مطهری ۴۵۴) ۵ هرکه چون عیسی از شره بجهد / از غم باد بود خود برهد. (سنایی ۳۹۴^۱) ۲. علاقه شدید: حرص و شره او بر معرفت حقایق الاهی... زیادت باشد. (خواجہ نصیر ۵۲)

شروه šerr-e [عر.: شَرَّة] (۱.) (قد.) شرار →: جز استیمن و تضرع، حیلتی دیگر ندید... تا شَرَّة سورت غضب تسکین پذیرفت. (جویی ۵۱-۵۰/۲)

شروه šorre (امصد.) (گفتگو) ۱. ریزش پیوسته و متوالی آب از جایی: شَرَّة آب از حوض پاشویه. (مخمل یاف ۳۱) ۵ راه نمایی ام کرد پای لوله ای که از چاه آب می کشید، چهار اینچ و زیر شَرَّة آب. (آل احمد ۶۹۲)
 ۲. (۱.) قطره هایی از یک مایع که از جایی می چکد: شَرَّة آب حنا را از پیشانی گرفت. (چهل تن ۳ ۱۵۶)

• ~ **کردن** (مصد.ج.) چکیدن قطره های مایعی از روی سطحی به سمت پایین مانند چکیدن قطره های رنگ از روی سطح رنگ شده به پایین.

شری šarā [عر.] (۱.) (قد.) (پزشکی) جوش های ریز خارش دار: گذاشتن و بستن پشم سرخ بر روی شری علاج آن می کند. (← شهری ۲۴۷/۵)

شری še(a)rā [عر.: شِری] (امصد.) شرا →: در معاملات و بیع و شری تکرار در قیمت را جایز ندارند. (شوشتری ۲۹۲)

شری šeri [از عر.: ممالی شِراء یا شِری] (امصد.) (قد.) شرا →: وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جزمگر بیع و شری. (مولوی ۴۱۸/۲)

شریان šar[a]yān [عر.] (۱.) ۱. (جانوری) سرخ رگ →: به نیشتری بیداد و ستم در شریان هر مردوزن خارافکن... است. (شوشتری ۱۵۲) ۵ زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن / این حاشیه شاه رگ است و شریان است. (منوچهری ۱۰^۱) ۲. (مجاز) آنچه برای وجود و حیات چیزی لازم است: راه آهن... شریان ترقی [اقتصاد] است. (مخبر السلطنه ۳۷۴)

شریان بند š.-band [عر.فا.] (صفه، ۱.) (پزشکی) وسیله ای که بر سرخ رگ می بندند تا با فشار آوردن بر سرخ رگ، از جریان یافتن خون در آن جلوگیری کند.

شریانچه šar[a]yān-če (۱.) (جانوری) آرتریول →.

شریانی šar[a]yān-i [عر.فا.] (صده، منسوب به شریان) مربوط به شریان؛ جاری در شریان: خون شریانی.

شریت šarr.iy[ya]t [عر.: شَرِّتَة] (امصد.) وضع و حالت شر؛ شر بودن: بحث درباره نسبت شریّت وجوداتی است که شُرور ذاتی... از آنها ناشی می شود. (مطهری ۱۳۱۵)

شرویدن šor[r]-id-an (مصد.ج.) (بم. شُر) (گفتگو) جاری شدن؛ روان شدن: باران روی درگاه می ریخت، پایین می شرید، و جویباری نازک می شد. (علی زاده ۴۰۴/۲)

شرویو šarir [عر.] (صده) شرور →: شریان بخت یار می شوند و نیکان تیره روز می گردند. (زرین کوب ۲۸۴^۳) ۵ آیا جوان مردی، شما را بر آن نمی دارد که... از چنگ

طفلان شریر یا نادان نجاتش دهید؟ (خانلری ۲۹۲)

شرویو šerrir [عر.] (صده) (قد.) بسیار بدکار: پرشر: هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند،

شریعت‌مدار ↓: خود این شریعت‌مآبان [از تغذیه روحانی] بی‌نیاز نمی‌باشند. (شهری^۱ ۶۲) ○ دیشب حضرت شریعت‌مآب... امانت را فرستاده بودند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۵)

شریعت‌مدار šari'at-madār [ع.ع.ر.] (ص.) ویژگی آن‌که در دین‌داری و علوم دینی به مرحله‌ای رسیده‌است که گفتار و کردارش معیار شریعت است. ﴿ معمولاً به صورت عنوانی در مورد علمای دین به کار می‌رود: با آن جمعیت... به خانه جناب مستطاب شریعت‌مدار آقای... رفتم. (غفاری ۲۴)

شریعه šari'e [ع.ر.] (ا.) ۱. شریعت →: شریعه مظهره اسلام. ۲. (قد.) محل درآمدن به آب؛ محل برداشتن آب از رودخانه و مانند آن؛ به علی(ع) خبر می‌دهند که معاویه پیش‌دستی کرده‌است و شریعه یعنی محل ورود در آب را گرفته... است. (مطهری^۲ ۲۰۶)

شریف šarif [ع.ر.] (ص.) ۱. دارای شرف؛ ارجمند؛ بزرگوار؛ مقر. وضع. نیز ← شرف: چنین دوست رازدار و شریف و فداکار... کجا پیدا می‌شود؟ (قاضی ۳۵۱) ○ وضع و شریف، ارباب و رعیت، روی زمین می‌نشینم. (مخبرالسلطنه ۹۷) ○ ضایر شریف و وضع از حکومت ایشان متفرگشت. (جوینی^۱ ۵۱/۲) ۲. دارای ارزش و اعتبار؛ ارزشمند؛ خوب؛ عالی؛ وای بر حال آن نویسنده‌ای که بخواهد این فن شریف را وسیله ترقی و پیشرفت خود بداند. (علوی^۲ ۱۰۲) ○ ملت حنیف و شرع شریف. (میرزا حبیب ۵۲۸) ○ هر که نفس شریف دارد، خویش را از محل وضع به منزلت رفیع می‌رساند. (نصرالله‌منشی ۶۴) ۳. (قد.) از نسل امامان شیعه؛ سید؛ کنیت او ابواسحاق است. شریف است حسنی. (جامی^۸ ۳۹) ○ پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد؟ (سعدی^۳ ۶۴) ○ آن را که هر شرفی نسبت بدو کنند/ زیرا که از رسول خدای است نسبت. (ناصر خسرو^۱ ۱۷۹) ۴. (قد.) حاکم مکه و متصدی کعبه: ما شریف کعبه عشقیم و دائم بڑھمن/

هرآینه میان ایشان جدایی افتد. (نصرالله‌منشی ۵۹) ○ مردی بود که او را یعقوب‌جندی گفتندی. شزیری، طماعی، نادرستی. (بیهقی^۱ ۹۱۱)

شرویانه šarir-āne [ع.ر.فا.] (ص.) شروانه →: خبرها... موجب خوش‌حالی شرویانه بعضی طبایع ذی‌ربط می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

شریطت šaritat [ع.ر.: شریطة] (ا.) (قد.) شرط: شریعت عدالت می‌باید که در اخذ و اعطای اموال و کرامات و غیر آن ظاهر باشد. (خواجہ نصیر ۱۳۸)

شریطه šarite [ع.ر.: شریطة] (ا.) (قد.) ۱. پایان کار؛ نتیجه: شریعه و نتیجه تمام این قسمت‌ها تشری است که به روزنامه‌نگاران رفته‌است. [مستوفی ۴۹۱/۳] ۳. (ادبی) دعا یا نفرینی که شاعران مداح در آخر قصیده می‌آوردند، مانند: تا بتابد ز آسمان پروین/ تا بروید به بوستان عرعر - به جلالت عنان دولت گیر/ به سعادت بساط فخر سپر. (مسعود سعد^۱ ۳۲۵) نیز ← تأیید (م. ۳).

شریعت šari'at [ع.ر.: شریعة] (ا.) ۱. شرع (م. ۱) →: هر حکمی و لفظی که خلاف شریعت مظهره اسلام است، باید تغییر... داده شود. (غفاری ۱۷۵) ○ اگر بی‌چاره‌ای... از جاده شریعت... بیرون افتاده... آن بنده... را از ضلالت و گمراهی و قید شیطان... خلاصی بخش. (عنصرالمعالی^۱ ۶۰) ۲. (قد.) طریقه؛ شیوه: ای تو را مردمی، شریعت و کیش/ ای تو را جوڈ ملت و مذهب. (فرخی^۱ ۱۳)

● ~ ورزیدن (مصدر.) (قد.) دین‌دار بودن: درویشی که او شریعت ورزد و پارسایی کند، او درویش محقق باشد. (احمد جام^۱ ۵۴ مقدمه)

شریعت‌پرور š.-parvar [ع.ر.فا.] (ص.) (قد.) حافظ و حامی شریعت: شاه‌عباس برای آن‌که همه بدانند پادشاه واقعاً شریعت‌پرور و حامی دین است امر داد... (اسکندریگ: مینوی^۱ ۱۴۲)

شریعت‌داری šari'at-dār-i [ع.ر.نا.فا.] (حاضر.) (قد.) دین‌داری؛ ایمان؛ بنده اویم به مسلمانی، مولای محمد به شریعت‌داری. (خواجہ عبدالله^۱ ۳۷۳)

شریعت‌مآب šari'at-ma'āb [ع.ع.ر.] (ص.)

ارمغان ازبهر ما ناقوس و زنار آورد. (مالک بزدی: آندراج)

شریف النفس šarif.o.n.nafs [عر.] (ص.) بزرگواری؛ ارجمند؛ محترم؛ اینها طلبه علمید که از همه مردم شریف النفس ترند و از دنیا بهره‌ای ندارند. (مینوی ۲۰۱^۲)
 ۵ چون کسی به خانه‌ای درآید، اگر شریف النفس باشد، جز به آنکه آشنای صاحب‌خانه باشد... سر فرو نیارد. (قطب ۸۸)

شریفه šarife [عر.: شریفه] (ص.) شریف (م. ۲)
 → از این آیه شریفه تفسیرهای متفاوتی شده است. ۵ در ضمن مرقومه شریفه به اشتیاق و ملال خاطر اشاره‌ای رفته است. (جمال‌زاده ۱۲۲^۲) ۵ اوقات شریفه را صرف پرورش اطفال کوچک یتیم می‌کنند. (← حاج سیاح ۲۶۹) ۵ ردالمعز علی‌الصدر از صنایع شریفه است. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۰)

شریفی šarif-i [عر. فا.] (حامص.) ۱. شریف بودن؛ بزرگواری. ۲. مقام شریف. ← شریف (م. ۴): تو را به شریفی کعبه معظمه مشرف و سرافراز خواهم گردانید. (مروی ۹۳۲)

شریفیه šarif.iy[ye] [عر.: شریفیه] (ص.، ا.، ق.د.)
 شریف (م. ۳): گفتند مردم آن شهر شریفیه باشند. (ناصر خسرو ۱۴۷^۲)

شریک šarik [عر.] (ص.، ا.) ۱. آنکه در بخشی از مالی یا چیزی با یک یا چند نفر سهیم است؛ هریک از سهام‌داران شرکت: وقتی بیرون بودی، شریکت تلفن کرد. ۵ آیا اجازه می‌دهید... او را شریک غذای خود قرار دهم؟ (جمال‌زاده ۳۵۱۷) ۲. آنکه در امری با یک یا چند نفر هم‌کاری می‌کند یا خود را در حالات روحی آنان هم‌سان می‌داند: گویی شریک شادی و درد آقامحسن است. (علوی ۹۵^۳) ۵ آرزوی من این است که تو هم در این کوشش و رنج شریک باشی. (خانلری ۲۹۰) ۳. هم‌کار یا هم‌دست: در این خراب‌کاری با او شریک است.

۵ **جرم** (جرم) (حقوق) آنکه در انجام عمل مجرمانه و خلافی هم‌کاری کرده است: آنها را... شریک جرم رباخوار می‌دانستم. (مستوفی

(۳۷۷/۲ ح.)

۵ **دزد و رفیق قافله** (گفتگو) (مجاز) آنکه درعین داشتن ظاهر دوستانه، با دشمنان هم‌کاری می‌کند: اینها... می‌خواهند چند صبح در این ملک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. (علوی ۱) (۳۶)

۵ **زندگی** (مجاز) همسر: قانون‌گذار... اجازه می‌دهد یک چنین موجودی... برای خودش شریک زندگی مادام‌العمر انتخاب نماید. (مطهری ۶۵^۴)

۵ **شدن** (مص.ا.) ۱. در بخشی از مال یا چیزی سهیم شدن: در غذای او شریک شدم. ۲. یکی شدن یا یکی دانسته شدن حالات روحی و افکار دو یا چند نفر: در این یقین شریک می‌شدند که شبی که از پشت دیوار بلند شده‌بوده، جز جن، کسی نبوده است. (اسلامی ندوشن ۹۶) ۵ در این جا گوش‌های شما هستند که... اگر از عهد چاره برنمایند... در غم و اندوه شما شریک شوند. (قاضی ۹۵۳)

۵ **کردن** (نمودن) (مص.م.) ۱. کسی را در امری سهیم کردن: چون سرمایه کافی برای تجارت نداشت، برادرش را هم شریک کرد. ۲. حالات روحی و فکری خود را با حالات روحی و فکری دیگری هم‌سان کردن یا هم‌سان دانستن: از سکه دایه‌ام از خانه‌اش... حرف زده‌بود، مرا هم با کیف‌های خودش شریک کرده‌بود. (هدایت ۷۴^۱) ۳. به هم‌کاری گرفتن و هم‌دست شدن: انگلیس... امریکا را هم در این سوءاستفاده با خود شریک نمود. (مصدق ۱۸۰)

شریک الارث šarik.o.l.'ers [عر.] (ص.، ا.) آنکه در ارث با کسی سهیم است: برادران، شریک الارث بودند.

شریک المال šarik.o.l.māl [عر.] (ص.، ا.) آنکه در دارایی با کسی سهیم است: کلفت که... صیغه شد، خودش را شریک المال می‌داند. (شهری ۲۱۷/۲)

شریک الملک šarik.o.l.melk [عر.] (ص.، ا.) آنکه در ملک با کسی سهیم است: چه قدر جناب علاءالملک مالک هستند؟ شریک الملک ایشان کیست؟

(مباق‌میش ۱۲۵)

شریکی šarik-i [ع.فا.] (صد، منسوب به شریک)

۱. ویژگی آنچه دو یا چند نفر در آن سهیم هستند یا باهم از آن استفاده می‌کنند: ملک شریکی، اتاق شریکی. ۲. (قد.) به صورت شرکت: آقا! [بلیت را] شریکی بخرید. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۲)

شست ۱ šast (ا.) ۱. (جانوری) انگشت بزرگ و پهن دست یا پا: شست و انگشت اشاره‌ام را به هم می‌مالیدم که آیا هنوز گرمی دست او را احساس می‌کنم یا نه؟ (علوی ۱۳۷) ۲. بگرفت به چنگ، چنگ و بنشست/بناوخت به «شست»، چنگ را شست. (رودکی ۱ ۵۴۸) ۳. (قد.) زه‌گیر → بازآی که بازآید عمر شده حافظ / هرچندکه ناید باز تیری که بشد از شست. (حافظ ۲۰) ۴. اگر ناوکی از شست تعنت رها کند، بر نشانه غرض نیاید. (رواینی ۳۰۸) ۳. (قد.) زناری که گبران بر کمر می‌بسته‌اند: گفت: شست مغانه بریندید/بت به معبود خویش بپشتید. (سنایی ۱ ۴۶۱)

شست ۲ کسی خبردار شدن (گفتگو) (مجاز) پی بردن او به چیزی؛ مطلع شدن او از امری: تازه شستم خبردار شد که دستگاه نسبت به کارمندجماعت چه قدر حساس است. (← میرصادقی ۱۵۵) ۵. شستش خبردار شد که همه دهات... سر به شورش گذاشته‌اند. (شاملو ۱۷۳)

ششادان (مصد.ا.) (قد.) (مجاز) تیر انداختن؛ تیراندازی کردن: تو با شاخ‌ویالی و با زور دست/ به‌زه کن کمان را و بگشای شست. (فردوسی ۱۹۰۱)

شست ۳ کسی کاری آمدن (قد.) (مجاز) انجام گرفتن آن به دست او: چنین خواست روشن جهان‌آفرین/ که او نیست گردد به ایران‌زمین - به فر جهان‌دار بر دست تو/ چو آمد چنین کار از شست تو. (فردوسی ۲۲۵۷)

شست ۴. [شست] (ا.) (قد.) شصت ۱ → یکی از این جمله چیزی بود شست اندر شست و تختی به تمام عرض خانه نهاده. (ناصرخسرو ۱۰۲۴) ۴. چو سال منوچهر شد بر دو شست/ ز گیتی همی بار رفتن بیست. (فردوسی ۲۱۶۳)

شست ۵ دور - شدن (قد.) (مجاز) به مسافت دور رفتن: فلک سرمست و ساقی باده در دست/ نوای چنگ می‌شد شست‌درشت. (نظامی ۹۹۳)

شست ۶. (ا.) (قد.) ۱. تور یا قلاب ماهی‌گیری: زین سخن عاشق معشوقه پرست/ جست در آب چو ماهی از شست. (ایرج ۱۴۹) ۲. ... / ماهی ز حرص طعمه فروخورده شست را. (صائب ۳۳۳) ۳. جهان ماهی، عدم دریا، درون ماهی این غوغا/ کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی‌شستم. (مولوی ۱۹۵/۳۲) ۴. من شست به بحر درفکندم/ ماهی بر مید و برد شستم. (معروفی: اشعار ۱۳۴) ۵. داه؛ تله: مرغ دل را صید جمعیت به‌دام افتاده بود/ زلف بگشادی ز شست ما، بشد نخچیر ما. (حافظ ۳۶۲) ۶. ناآمده آن شکار در شست/ داری ز من و ز کار من دست. (نظامی ۱۰۶۲) ۳. (مجاز) حلقه زلف، کمند، و مانند آنها: هم باده آن مستم هم بسته آن شستم/ تا جست برون جستم از چنبر حیرانی. (مولوی ۲۹۴/۵۲) ۷. فکندیش در حلق چون خم شست/ به یک‌ره رها کردی آن‌گه ز دست. (اسدی ۱۹۲) ۴. (موسیقی‌ایرانی) زه که بر سازهای زهی می‌کشند: بگرفت به چنگ، چنگ و بنشست/ بناوخت به شست چنگ را «شست». (رودکی ۱ ۵۴۸) ۵. بیشتر؛ تیغ: آمد آن رگ‌زن مسیح‌پرست/ شست الماس‌گون گرفته به دست. (مجلدی: صحاح ۴۶) ۶. (مجاز) هرچیز خمیده: ای گشته من از غم فراوان تو پست/ شد قامت من ز درد هجران تو شست. (ابوشکور: اشعار ۸۷)

شست ۷ دور - اوفتادن (قد.) (مجاز) به‌دام افتادن؛ گرفتار شدن: زین سخن دیوانه در شست اوفتاد/ (عطار ۲۵۵۶)

شست ۸ šost (بما، شستن)

شست ۹ [شوشوی] عمل شستن؛ شستن: خوردن یکی دو پیاله چای و شست‌وشوی دست‌ورو لازم بود. (جمال‌زاده ۶۲) ۱۰. شیخ ابوسعید گفت: ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم: رُفت‌وروی و شست‌وشوی و گفت‌وگوی. (عطار ۱۸۴)

شست ۱۰ شوشو دادن شستن (م.) ۱. → کودکان نوزادمان را با همین آب شست‌وشو می‌دهیم.

(جمال زاده^۸ ۴۱) ○ قطره های شبنم کوه ساری، آن
[درخت] را شست و شوره بود. (نفسی ۳۸۴)
○ **سروشوی** [کردن] ۱. شستن (م. ۱) →: حقنه
قطر فم معده را شست و شو می کند. (افضل الملک ۳۰۷)
۲. (مجاز) پاک کردن؛ تطهیر کردن؛ زدودن:
صاحب خانه... کثافت کاری آنها را شست و شوی و
جمع و جور و جبران [می کند]. (شهری^۲ ۴۱۶) نیز ←
شستن (م. ۲ و ۳). ۳. آب تنی کردن: در حوض
عمارت، شنا و شست و شو می کردم. (حاج سیاح^۱ ۴۱۸)
۴. غسل کردن، و در تصوف، به مجاز، ذهن را
از علایق دنیوی زدودن: شست و شویی کن و آن گه
به خرابات خرام/ تا نگرده ز تو این دیر خراب آلوده.
(حافظ^۱ ۲۹۳)

○ **سروشوی مغزی دادن** (مجاز) وادار کردن
کسی به فراموش کردن افکار و اعتقادات
فلسفی، سیاسی، و مذهبی، و تلقین افکار تازه
به او: باید شما را شست و شوی مغزی داد. باید این
افکار منجمد مبتذل را از مغزتان بیرون کرد. (چهل تن^۲
۱۲۲)

شست تیر šast-tir (۱.) (نظامی) شصت تیر →.
شستری šostar-i (صند، منسوب به شستر =
شوشتر) شهری در خوزستان (قد.) بافته شده در
شستر (نوعی دیبا). نیز ← شستر، ششتری.
شستشوی [] šost-o(c)-šu[-y] (إمصـ) ← شُست
○ شست و شو.

شست گیر šast-gir (صف، ا. ۱.) (قد.) (مجاز)
تیرانداز؛ کمان دار: اگر خسرو شست میران بُود/ هم
آماج این شست گیران بُود. (نظامی^۷ ۳۷۸)
شستمان šost-mān (إمصـ) (قد.) شستن و پاک
کردن نقش رنگ آمیزی شده: کنون پویم طریق
شستمان را/ تمام بر تو این راز نمان را. (صادقی
بیگ افشار: کتاب آرای ۳۴۹)

شست میر šast-mir [نا. از ع. = شست امیر] (صـ)،
(۱.) (قد.) تیرانداز ماهر: اگر خسرو شست میران بُود/
هم آماج این شست گیران بُود. (نظامی^۷ ۳۷۸)
شستن šest-an [= نشستن] (مصلـ، یمـ: شین)

(قد.) نشستن →: ای یار قمرسیما، ای مطرب
شکرخا/ آواز تو جان افزا، تا روز مشین از پا. (مولوی^۲
۵۶/۱) ○ هم ناظر روی تو، هم مست سیوی تو/ هم
شسته به نظاره بر طارم تو جانا. (مولوی^۲ ۵۹/۱) ○
بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید؟/ خیزید همی گرز در
دوست طوافید. (سنایی^۲ ۸۷۸)

شستن šost-an (مصلـ، یمـ: شوی) ۱. پاک
کردن چیزی از آلودگی با آب یا مایع پاک کننده
دیگر: اشکریزان دست و روی بجهام را شستم.
(حاج سید جواد۱ ۲۴۰) ○ او را به کنار اندر گرفتند... و
سرش بشتند و جامه پاک بپوشانیدند. (بلعمی ۵۵۹)
۲. (مجاز) از بین بردن؛ زدودن: بالای سر او،
روی... دیوار، کلمات یک لغت نامه دورودراز [بود] که
باران های بهاری با شستن کاگل دیوار... نزدیک به معو
شدنش ساخته بود. (آل احمد^۴ ۳۹) ○ من شب و روزم را
برای شستن کثافت کاری های آنها صرف می کردم.
(مستوفی ۴۱۷/۲) ۳. (قد.) تطهیر کردن؛ پاک
کردن: بایدش خود را بشتن از حد/ تا نماز فرض او
نیوَد عبث. (مولوی: لغت نامه^۱)

□ □ ~ [و] کنار گذاشتن کسی (گفتگو)
(غیر مؤدبانه) (مجاز) بدون رعایت احترام، پاسخ
صریح و دندان شکنی به او دادن: غلط می کردی
بخوامی حرف بزنی. لال که نبودم. می شستم،
می گذاشتم کنار. (← مخمل باف ۳۶) ○ دوسه مرتبه
حاجیه خانم را که خیلی جانماز آب می کشید، شسته بود و
کنار گذاشته بود. (میرصادقی^۲ ۹)

شستنی š-i (صـ) قابل شستن و پاک کردن:
زن ها... هر چیز کثیف و شستی خود... را... [می شستند و]
پهن می کردند. (شهری^۲ ۶۴/۴)
شست وشوی [] šost-o-šu[-y] (إمصـ) ← شُست
○ شست و شو.

شسته šost-e (صـ) از شستن) ۱. آنچه با آب پاک
شده است: صورت... او... همیشه... پاک و شسته بود.
(جمال زاده^۷ ۱۸۱) ۲. (قد.) (مجاز) بی آرایش؛
پاک: چو آلوده ای بینی، آلوده ای/ ولیکن سوی شستگان
شسته ای. (ناصر خسرو^۸ ۵۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) بدون

یا ارگ تعبیه شده‌است و نوازنده با فشار دادن آنها دستگاه را به صدا درمی‌آورد.

شستی‌دار šē-dār (ص.)(موسیقی) ویژگی هریک از سازهای دارای شستی (ارگ و پیانو). ← شستی (م. ۴).

ششع šes' [ع.ر.] (ا.)(قد.) شراک →: فرقدین را ششع نعلین خود نمی‌شمارد، سخن در اوج فلک‌الافلاک دارد. (قائم‌مقام ۱۴۱)

شش šes, قد.: šā (ا.)(۱). ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنج به اضافه یک؛ ۶: شش دوبرابر سه است. ۲. (ص.)(دارای این تعداد: شش کتاب. ۳. گل همین پنج روز و شش باشد/ وین گلستان همیشه خوش باشد. (سعدی ۶۴) ۳. ششم (م. ۱): صفحه شش، طبقه شش. ۴. (ا.)(قد.) شش جهت →: از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه/ پرواز چون کنند ز دوکون بگذرند. (نجم‌رازی ۳۷۳)

شش‌ویش (بازی) در تخته‌نرد، آمدن شش و پنج در انداختن طاس‌ها: شش‌دانگ فکروحواسشان در خط شش‌ویش و بستن خانه انتشار است. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۰۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) فکروخیال: در این شش و بشم که بلند شوم. (نصیح ۱ ۲۰۹) ۳. خود را... از شش‌ویش دوستی... فارغ ساخته‌است. (جمال‌زاده ۳ ۱۷۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) گیج و حواس‌پرت: این بی‌چاره هم مثل این‌که شش‌ویش است. اصلاً حواسش نبوده که باید این‌جا می‌آمده! ۴. چه قدر تو شش‌ویشی! عینکت به چشمت است، دنبال چه می‌گردی؟!

شش šōš (ا.)(جانوری) ریه →: اگر چکر و دل و شش بیزند و خشک کنند... با سکنجین و آب باران... صرع از او یازدارد. (حاسب‌طبری ۵۰)

شش کسی حال آمدن (گفتگو) (مجاز) لذت بردن او: چند مه رفت و ماژره‌ال آمد/ ششم از آمدنش حال آمد. (ایرج ۱۲۲)

شش کسی را حال آوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. موجب لذت و سرور او شدن: حرف‌هایی می‌زنی که... ششم را... حال می‌آورد. باز هم بگو که حظ دارد.

نگرانی و تشویش: سروتن بشستند و دل شسته بود/ که دشمن به بندگران بسته بود. (فردوسی ۳ ۸۶۵)

شش‌وخته [و] زفته (گفتگو) (مجاز) ۱. مرتب و تمیز: اسباب‌بازی‌فروشی‌ها با ظاهر سفید و شسته‌رفته در نور لامپ‌های الکتریکی می‌درخشند. (نصیح ۱ ۱۸۰) ۲. مردی پشت میز من نشسته بود، با همان قیافه شسته‌ورفته و پرتیختر خودم. (میرصادقی ۸ ۱۶۰) ۳. آدم خوب به چه کسانی می‌گوییم؟ به آدم‌هایی که فقط به درد دامادی می‌خورند و تشکیل خانواده و سروسامانی شسته‌رفته. (شریعتی ۳۲۱) ۴. سلیس؛ روان: شعرهایش... شسته‌رفته بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ۵. حیف که زبان شسته‌رفته‌ای [نداشت] و اغلب فحش‌ها را هم به مازندرانی می‌گفت. (آل‌احمد ۲ ۱۳۵) ۳. با سلاست و صراحت: مطلب را هرچه زودتر شسته‌ورفته درمیان بگذار. (جمال‌زاده ۲۲۱۶)

شش‌وخته [و] زفته (گفتگو) (مجاز) ۱. شسته‌رفته →: بچه... نگاهش می‌افتد به... نیم‌تنه شسته‌ورفته که دکمه‌هایش برق می‌زند. (شاملو ۱۶۶) ۲. به رعایا گفته بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته‌ورفته باشد. (علوی ۱ ۴۹)

شسته‌رفتگی šost-e-roft-e-gi (حاص.)(گفتگو) وضع و حالت شسته‌رفته؛ شسته رفته بودن؛ پاک‌ی و تمیزی: خانه مادر بزرگ... از تمیزی و شسته‌رفتگی مثل آینه برق می‌زند. (شاملو ۲۹۲)

شسته‌و[ر]فته šost-e[-vo]-roft-e (ص.)(گفتگو) (مجاز) ← شسته ۱. شسته‌رفته.

شسته‌و[ر]فته šost-e[-vo]-ruft-e (ص.)(گفتگو) (مجاز) ← شسته ۲. شسته‌رفته.

شستی šast-i (ص.)(منسوب به شست؛ ا.)(۱). ۱. (نقاشی) تخته‌شستی →. ۲. نوعی استکان. ← استکان ۱. استکان شستی. ۳. (فنی) کلیدی که با فشار دادن انگشت، قطع و وصل می‌شود: انگشت تنها کسی که روی شستی کامیوتو بخت نیست، انگشت من خواهد بود. (نصیح ۱ ۳۳۴) ۴. شستی‌زنک را که نشرد، پنجره طبقه بالا باز شد. (میرصادقی ۱۲ ۴۹) ۴. (موسیقی) هریک از تکه‌هایی که روی پیانو

(جمال‌زاده^{۲۸}) ۲. ادب کردن او: خوب ازپیش برآمدی، ششش را حال آوردی!

شش انداز šēš-a('a)ndāz (ا. (قد.) غذایی که از تخم مرغ، پیاز داغ، و شکر تهیه می‌شود: غذاهای انظار... آش انار... قیمریزه... و شش انداز [بود]. (شهری^۲ ۳۵۵-۳۵۷) ○ یکی، تخم مرغ برای شش انداز می‌خواست. (هدایت^۳ ۸۰)

شش انگشتی šēš-a('a)ngošt-i (ص. (قد.) ویژگی آن که بر دست یا پای خود به جای پنج، شش انگشت دارد: در قبیله... قهرمانان سرشناسی مانند... شش انگشتی... لبشکری... و... پیدا شدند. (هدایت^۶ ۱۵۳)

شش پر šēš-par (ص. (ا. (قد.) ۱. (فنی) میله‌ای که مقطع آن شش ضلعی منتظم است. ۲. (قد.) نوعی گرز آهنین دارای شش پهلوی: این جوان... به ضرب شش پر و قمه دوازده نفر را ازیا انداخت. (افضل‌الملک ۲۷۸) ○ امیر صاحب‌قران در روز مجادله عمودی ساخته بود از طلا به شکل شش پر. (مروی ۱۲۷)

شش پنج šēš-panj (ا. (قد.) (بازی) نوعی قمار در بازی تخته‌نرد: از شش و از پنج عارف گشت فرد/ محترز گشته‌ست زین شش پنج نرد. (مولوی^۱ ۵۳۷/۳)

● سه زدن (مصل. (قد.) قمار کردن و همه دارایی خود را باختن، و به مجاز، پاک‌باز بودن: هست دویایی ز جوهر موج‌زن/ تو ندانی این سخن، شش پنج زن. (عطاری^۲ ۳۸)

شش پنج زن š. -zan (صف. (ا. (قد.) (بازی) قمارباز: لیک اگر میرم ندارم من کفن/ مفلس این لیم و شش پنج زن. (مولوی^۱ ۵۳۷/۳) ○ چون کار به کعبتین عشق افتد/ شش پنج زنش حقایقی باید. (خاقانی ۵۹۲)

شش پنجی šēš-panj-i (ص. (قد.) منسوب به شش پنج) (قد.) ← نرد ○ نرد شش پنجی.

شش پهلوی šēš-pahlu (ص. (ا. (قد.) (ریاضی) ۱. شش ضلعی → ۲. مکعب مستطیل →.

شش تا šēš-tā (ص. (قد.) (مجاز) بسیار شدید: بسیار مگو که وقت آش است/ چون گزسنگی قوم شش تااست. (مولوی^۲ ۲۲۵/۱)

شش تایی [šēš-tā'y] (ا. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی ساز زهی شبیه عود: شش تار: داستان آنها را به انامل فروگیرند، مانند شش تایی. (مراغی ۱۲۴)

شش تار šēš-tār (ا. (قد.) (موسیقی ایرانی) شش تایی] ↑: شب شد ای خواجه زکی آخر آن یار تو کو؟/ یار خوش آواز تو، آن خوش دم و شش تار تو کو؟ (مولوی^۲ ۲۰/۵)

ششتر šoštār [= شوشتر] (ا. (قد.) (مجاز) ششتری (م. ۲) →: با دورخ و دولب تو ما را/ ایوان همه ششتر است و عسکر. (قطران ۱۱۶) ○ زیس بر روی صحرا مشک و دیبا/ همه خرخیز و ششتر گشت صحرا. (فخرالدین گرگانی ۳۳۳)

شش توک šēš-tark (ص. (ا. (قد.) نوعی مدل کفش که معمولاً بندی است با رویه دوتکه.

ششتری šoštār-i [= شوشتری] (ص. (قد.) منسوب به ششتر (= شوشتر)، شهری در خوزستان) (قد.) ۱. ساخته شده یا به عمل آمده در شوشتر: من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام. همیشه با شال گردن چرک، عبای ششتری... به یک حالت نشسته‌است. (هدایت^۱ ۵۱)

○ ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامه ششتری. (فردوسی^۳ ۲۴۳۰) ۲. (ا. (قد.) نوعی ابریشم گران قیمت که در شوشتر می‌بافته‌اند: معده‌گر در قی همی امساک واجب داشتی/ کی نهادی کرم قز از جسم اساس ششتری؟ (انوری^۱ ۷۴۱)

شش جهت šēš-ja(e)hat (ا. (قد.) ۱. شش سوی فضا که شامل شمال، جنوب، مشرق، مغرب، بالا، و پایین است: فریاد که از شش جهت راه بیستند/ آن خال و خط و رخ و عارض و قامت. (حافظ^۱ ۶۲) ۲. (قد.) (مجاز) همه جهان: می‌شود در شش جهت حکمش روان چون آفتاب/ هر که را بر سر گذارد تاج ز سلطان صبح. (صائب^۱ ۱۱۲۰)

شش چهارم šēš-ča(ā)hār[r]-om (ا. (قد.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش ۶ است.

شش خانه šēš-xāne (ا. (قد.) هریک از

حفره‌های شش گوشهٔ شان: زبورِ شهید جانت
هرچند ناپدید است/ شش‌خانه‌های او بین از شهید پُر
نهاد. (مولوی ۱۶۲/۵^۲)

شش‌دانگ šēš-dāng (ص.) ۱. تمام یک قطعه

زمین یا خانه و هرنوع ملک دیگر: خانه را
به‌صورت شش‌دانگ به‌نام من کرده‌است. ۲. (ص.) (ق.)

(موسیقی ایرانی) در آواز، دارای (با) یک صدای
کامل (حدود ۵/۲ کتاو). نیز ← دانگ (م.) ۴: ۵

• ~ **کردن** (م.ص.م.) (بازی) در تخته‌نرد، بسته
شدن راه خروج مهره‌ها از خانهٔ حریف.

علی‌خان صدایی شش‌دانگ و رسا و پُر ظنین و تحریر
داشت. (مشحون ۶۶۴) • عموجان... شش‌دانگ می‌زند

• ~ **گشادن پر کسی** (قد.) (مجاز) مشکل و
ناراحتی او را برطرف کردن: چون دو شش جمع
برآید چو یاران مسیح/ بر من این شش در ایام مگر
بگشاید. (خاقانی ۱۵۸)

زیر آواز. (شاملو ۳۱۹) ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز)
تمام؛ همه: با شش‌دانگ حواس، سرگرم تماشای این

□ در ~ **امری بودن** (قد.) (مجاز) گرفتار آن
بودن: شامی‌بیگ در شش‌در حیرانی مانده‌بود.

مخلوق... بودم. (جمال‌زاده ۱۰۰۶) • شش‌دانگِ حواسش
به رادیو است. (محمود ۱۱۱)

(عالم‌آرای صفوی ۳۰۲) • همه در شش‌در عجزند و تو را
داو به هفت/ ضربه بستان و یزن زآن‌که تمامی ندب
است. (انوری ۵۱)

شش‌دانگ. ← شش‌دانگ (م.) ۱: خانه را
شش‌دانگ به‌نام پسرش کرد. ۵. (گفتگو) (مجاز)

□ در ~ **ماندن (افتادن، اوفتادن، فروماندن)**
(قد.) (مجاز) درمانده و گرفتار شدن: که کرده‌ست

به‌تمامی؛ به‌طور کامل: شش‌دانگ در نخ تماشای
پاشنه‌کشی بود که در وسط میز افتاده‌بود. (جمال‌زاده ۱)

این‌که من کردم؟ چه سازم؟/ چه در شش‌در فروماندم، چه
سازم؟ (عطاری ۲۷۵) • خاقانی ارچه نرد وفا باخت با

۲۵۳) ۶. (ص.) (مجاز) کامل؛ بدون نقص:
دروازه‌بان شش‌دانگ (در فوتبال، هندبال، و مانند آنها).

غمش/ در شش‌در اوفتاد که مهره گذر نداشت. (خاقانی
۵۵۸) • ای دشمن تو بمانده اندر شش‌در/ زیر قدمت باد

آن‌گهم که بیرون ز پنج‌وچارم. (مولوی ۴۰/۴)

سرهفت اختر. (مسعود سعد ۱۰۱۵)

شش‌دانگه š-e (ق.) به‌صورت شش‌دانگ. ←
شش‌دانگ (م.) ۱ و ۴: املاک... را دانگ‌دانگ و

شش‌دره، ششدره š-e (ق.) ۱. (بازی)

گاهی شش‌دانگه... به‌اسم فرامرزان... قباله می‌کردند.
(جمال‌زاده ۹۱^{۱۲})

شش‌در (م.) ۱: → مهرهٔ شادی نشست و شش‌دره
برخاست/ نقش سه‌شش بر سه زخم کام برآمد. (خاقانی

شش‌دری: اتومبیل شش‌در. • اتاق شش‌در. ۳. (ق.)
(قد.) (مجاز) جای بسته بدون راه خروج یا

۱۴۳) ۴. (مجاز) محل خطرناک؛ جای هلاک:
چون رهاند خویشتن را ای سره/ هیچ‌کس در شش‌جهت

شش‌دری: اتومبیل شش‌در. • اتاق شش‌در. ۳. (ق.)
(قد.) (مجاز) جای بسته بدون راه خروج یا

از شش‌دره؟ (مولوی ۳۹۳/۱)

نجات؛ زندان؛ قفس، و به‌مجاز، دنیا: بیفکن
(مستوفی ۱۸۷/۱) ۲. (ص.) دارای شش‌در. نیز ←

□ در ~ **افتادن** (قد.) (مجاز) گرفتار شدن:
زآن‌پیش که در شش‌دره افتی، خود را/ در باز که هرچه

دهد: در همان خانه حریف را به شش‌در مغلوب می‌کرد.
(مستوفی ۱۸۷/۱) ۲. (ص.) دارای شش‌در. نیز ←

هست درباخته به. (عطاری ۹۸^۳)

شش‌دری: اتومبیل شش‌در. • اتاق شش‌در. ۳. (ق.)
(قد.) (مجاز) جای بسته بدون راه خروج یا

شش‌دری šēš-dar-i (ص.) ۱. اتاق‌های پذیرایی
در خانهٔ اشراف و ثروت‌مندان که دارای شش

نجات؛ زندان؛ قفس، و به‌مجاز، دنیا: بیفکن
(مستوفی ۱۸۷/۱) ۲. (ص.) دارای شش‌در. نیز ←

دروپنجره بوده: زین خانه شش‌دری برون رقتم /
خوش رخت به‌سوی لامکان ب‌ردم. (مولوی)^۲
(۲۶۲/۳)

شش‌سری šeš-sar-i (صد، ا.، قد.) (مجاز) طلای
خالص: شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت‌سر / ریخت
به هر درپچه‌ای آنچه زر شش‌سری. (خاقانی ۴۱۹) ش
ظاهراً این نوع طلا از شکستن بتی که دارای
شش سر بوده، به‌دست آمده بوده‌است.

شش‌ضلعی šeš-zel-i (فا.عر.نا.) (صد، ا.، ریاضی)
شکل هندسی مسطحی که محیط آن از شش
پاره‌خط تشکیل شده‌است؛ مسدس؛
شش‌پهلوی: جلو ساختمان، یک ایوان شش‌ضلعی بود
که... از دو طرف پله می‌خورد و به در اصلی ساختمان
می‌رسید. (معروفی ۲۰۰)



شش‌طاق šeš-tāq (فا.عر.) (ا.، قد.) خیمه
سلطانی: فلان شش‌طاق دیبا را برون بر / بز با طاق
این ایوان برابر. (نظامی ۳۰۳)
شش‌قدم šeš-qadam (فا.عر.) (ا.، ورزش) ←
محوطه / محوطه شش‌قدم.
ششک šeš-ak (ا.)

• ش زدن (مصد، ا.) (گفتگو) مردن نوزاد زنی
در شب ششم تولد: زنی که ششک زده‌بود...
نمی‌بایست به‌سر زانو و نوزاد برود. (کتیرایی ۳۱)
شش‌گوش šeš-guš (صد.) دارای شش گوشه: تا
کمرکش دیوار از کاشی‌های یک‌دست شش‌گوش
سبزرنگ است. (هدایت ۱۰۰)

شش‌گوشه šeš-e (صد.) شش‌گوش ↑: میز
شش‌گوشه. زمین منزل شش‌گوشه بی‌مرکب و بی‌توشه /
پس قافله ره یابد در عالم بی‌جایی. (مولوی ۲۹۹/۵)

شش‌لو šeš-lu (فا.تر.) (ا.) (بازی) در ورق‌بازی،
ورقی که شش خال دارد: شش‌لوی خاج و
پنج‌لوی پیک را برداشت.

شش‌لول šeš-lul (ا.) (نظامی) نوعی

سلاح کمری، که جای شش فشنگ دارد؛
رولور: پسرک... ششلول خود را بُر می‌کند. (جمال‌زاده)^۱
(۳۴۹) با این ششلول تو را خواهم کشت. (نظام‌السلطنه)
(۲۸۱/۱)

ششلول‌بند، شش‌لول‌بند šeš-band (صد، ا.)
۱. آن‌که بر کمر خود ششلول می‌بندد. ۲.
(گفتگو) (مجاز) قلدر؛ زورگو.

ششلیک šešlik (تر.) (ا.) ششلیک →.
ششم šeš-om (صد.) ۱. دارای رتبه یا شماره
شش: در مسابقات علمی، مقام ششم را کسب کرد. ۲.
بعد از نفر ششم، سردار هم آمد. (مصدق ۱۵۰) ۳. یکی
باب عدل است و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس
خدای... چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد
قناعت‌گزین. (سعدی ۱۵۰) ۴. (ا.) جزء پسین
بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای
تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای
شش: یک‌ششم، پنج‌ششم.

شش‌ماهه šeš-māh-e (صد.) ۱. مربوط به
شش‌ماه: حقوق شش‌ماهه. ۲. دارای شش‌ماه
عمر: چنین شش‌ماهه، کودک شش‌ماهه.
• ~ به دنیا آمدن (گفتگو) (مجاز) کم
حوصله و عجول بودن: یک دقیقه صبر داشته‌باش،
شش‌ماهه به دنیا آمده‌ای؟

ششمی šeš-om-i (صد، ا.) ششم (م.) →:
ردیف ششمی، ششمی را برداشت.
شش‌میخه šeš-mix-e (صد.) (گفتگو) (مجاز)
استوار؛ محکم.

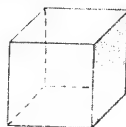
• ~ کردن (مصد، م.) (گفتگو) (مجاز) استوار و
قطعی کردن امری؛ محکم‌کاری کردن:
آزادی‌طلب‌ها... متوجه هستند که باید... قانون اساسی را
شش‌میخه کنند. (مستوفی ۱۶۶/۲)

ششمین šeš-om-in (صد.) ششم (م.) →:
ششمین نفر در کتور. ۲. ششمین سال‌گرد.

شش‌ویش šeš-o-beš (فا.تر.) = شش‌و پنج (ا.) ←
شش □ شش‌ویش.

شش‌وجهی šeš-vajh-i (فا.عر.نا.) (صد، ا.)

(ریاضی) جسمی محدود به شش چهارضلعی.



ششه šeš-e (۱.) (قد.) شش روز بعد از عید فطر که روزه داشتن در آن شش روز سنت است: ششه می گیر و روز عاشورا/ تو نتانی به کریلا بودن. (مولوی ۲۹۰/۴)

شش هشتم šeš-hašt-om (۱.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان ها شامل نت هایی با ارزش کشش ۸/۶ است.

ششی šoš-i (صد، منسوب به شش) (جانوری) مربوط به شش: حبابچه های ششی.

شصت ۱ šast [= شست] (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنجاه و نه به اضافه یک؛ ۶۰: دو ضرب در سی می شود شصت. ۲. (صد) دارای این تعداد: همه شصت نفر در کلاس حاضر بودند. ۳. فروخته بر باره دریاگذر/ با کمند شصت خم در دشت چون اسفندیار. (فرخی ۷۵۲) ۳. شصتم (م. ۱) → شماره شصت، صفحه شصت.

شصت ۲ š. (۱.) (قد.) شست ۱ →

شصت ۳ š. (۱.) (قد.) شست ۳ →

شصت تیر š.-tir (۱.) (نظامی) نوعی مسلسل قدیمی، که شصت گلوله در آن جا می گیرد: در... نایش... اسباب جنگ و حربه از توپ و تفنگ و شصت تیر و طیانچه... همراه می کنند. (شهری ۷۹/۲) ۲. به عنوان نماد «سرعت» به کار می رود: مثل شصت تیر رفت، پیغام را رساند و برگشت.

شصت عروسان šast-a(a)rus-ān (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله از خانواده کلاه میرحسین.

شصتم šast-om (صد) ۱. دارای مرتبه یا شماره شصت: برادرم در کنکور سراسری نفر شصتم شد. ۲. (۱.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب

(همراه با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن پرمبنای شصت: یک شصتم، هفت شصتم.

شصتمی š-i (صد، ۱.) شصتم (م. ۱) → نفر شصتی وارد شود.

شصتمین šast-om-in (صد، شصتم (م. ۱) → برادرم در کنکور شصتمین نفر بود.

شصتی šast-i (صد، منسوب به شصت، ۱.) ویژگی نوعی استکان. ← استکان ۵ استکان شستنی: دو قوری و یکی دو استکان کوچک شصتی... اثاثیه اتاق را تکمیل می کرد. (مستوفی ۴۶۳/۳) ۲. (فنی) شستنی (م. ۳) → با یک فشار به شصتی، آب گرم، داخل لگن حمام می شود. (مستوفی ۱۹۲/۲)

شط šat[t] (ع. شط) (۱.) رود بزرگ: در میان نخلستان های آن طرف شط، انگار می می موج می زد. (آل احمد ۶۱) ۳. جسر امید از شط حیات قطع کرد. (نظامی باختری ۱۷۳)

شطاح šattāh (ع. شطاح) (۱.) (تصوف) آن که شطح می گوید؛ گوینده شطح. ← شطح: ابوالحسنین بیان از جمله شطاحان بود. (روزبهان ۴۰-۳۹)

شطار ۱ šattār (ع. شطار) (قد.) شطرنج باز: شطار گوید آن بازی چنان می یابست کردن تا بیردمی. (بهاء الدین خطیبی ۲۹/۲)

شطار ۲ š. (۱.) (قد) عیار → در عشق یار بین که چه عیار می رویم/ سر زیر پا نهاده چو شطار می رویم. (نجم رازی ۲۶۱)

شطارت šatārat (ع. شطارة) (امص.) (قد) ۱. بی باکی و چالاکی: گفت: کجارت آن همه شطارت؟ (بینی ۸۳۷) ۲. گستاخی: از سر شطارت طبع، حرکات نامتناسب می کرد. (رشید الدین ۱۳۱) ۳. پیک؛ قاصدی. نیز ← شاطر (م. ۴): [او] باید که تأمل کند در اصناف خلق... و غبطت نمودن به صنعت و حرفتی که بدان مخصوص بود، مانند تجار به تجارت... و شاطره به شطارت. (خواجہ نصیر ۱۹۷)

شطح šath (ع. شطح) (امص، ۱.) (تصوف) بیان سخنی

در حالت وجد و بی خودی که ظاهر آن خلاف شرع به نظر می‌رسد: طامات و شطح در ره آهنگ جنگ نه/ تسبیح و طیلسان به می و می‌گسار بخش. (حافظ^۱ ۱۸۶) در سخن صوفیان، شطح مأخوذ است از حرکات اسرار دلشان. (روزبهان^۱ ۵۷)

شطحات šatahāt [ع.ر. ج. شطحة] (ا. تصوف)

شطحیات ← شطح: آیا تعالیم و آرای اهل تصوف نیز در این سخنان وی جایی دارد؟ بلی، امانه آن تصوف که پرده‌در و پرشور و آکنده از شطحیات رازناک تهوآمیز است. (زرین‌کوب^۱ ۳۷۹)

شطحیات šath.iy[y]āt [ع.ر. شطحیات، ج. شطحة] (ا. تصوف)

۱. شطحیات شطحات ← شطح: این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان... و شطحیات عرفا و متصوفه. (مینوی^۲ ۴۰۱) چون زیاده از این در شطحیات پیچیدن، مناسب حال نمود، سرگرد از مطلب سابق گشود. (لودی ۱۸۲) در مستی شطحیات گفتند. (روزبهان^۱ ۶۱) ۲. (مجاز) سخنان بی معنی و باطل: پاره‌ای چند از لاطانات و شطحیات سیاه کرده، تصور می‌نمایم مشکلی از مشکلات را حل کرده‌ای! (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۱)

شطر šatr [ع.ر. (ا. قد.) ۱. بخشی از چیزی:

این شهریار... شطری از کتاب اعلام‌الناس را... ترجمه کرده‌[است]. [افضل‌الملک پانزده] ایراد خلاصه شطری از آنها به موجب روایات بزرگان مناسب نمود. (لودی ۱۱۵) برسیل اجمال، شطری از کیفیت آن تقریر می‌دهد. (جوینی^۱ ۱۱۵/۳) ۲. نیمه‌ای از چیزی: اگر نتیجه مذکور نداد... شطر دوم از نامه مطالعه فرماید. (قطب ۲۰۹)

شطرالغب šatr.o.l.qeb[b] [ع.ر. شطرالغب] (ا. قد.)

(پزشکی) نوعی تب نویه که یک روز شدید است و روز دیگر خفیف: تب جنس... و غب و شطرالغب. (نظامی عروضی ۱۰۷)

شطرنج šatranj [معر. از پهلوی: شترنگ] (ا. ورزش)

۱. نوعی بازی یا ورزش فکری بین دو بازی‌کن که با استفاده از صفحه‌ای چهارگوش که دارای ۶۴ خانه سیاه و سفید و ۱۶ مهره

سفید و ۱۶ مهره سیاه، است و هریک از بازی‌کنان سعی در مات کردن حریف دارند: من و خسرو نشسته بودیم و شطرنج بازی می‌کردیم. (علوی^۲ ۲۹) که اینت سخن‌گویی و داننده مرد/ نه ازبهر بازی و شطرنج و نرد. (فردوسی^۲ ۲۰۹۸) ۴. صفحه مخصوص این بازی که چهارگوش و دارای ۶۴ خانه است و ۱۶ مهره سفید و ۱۶ مهره سیاه با نام‌های مختلف که با آن بازی می‌کنند: صحبت از بازی‌ها شد شطرنج آوردند و شاه‌زاده... با نصیرالدوله مشغول شدند. (حاج‌سیاح^۱ ۸۳)

• ~ باختن (مصد. قد.) شطرنج بازی کردن: تنی چند شطرنج می‌باختند. (جامی^{۲۸} ۲۰۲) باب سیزدهم اندر مزاح و نرد و شطرنج باختن و شرایط آن. (عنصرالمعالی^۱ ۷)

• ~ زدن (مصد. گفتگو) شطرنج بازی کردن: دوسه دستی شطرنج می‌زدیم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۸)

شطرنج باز š.-bāz [معر. فا. صف. ا. ورزش] آن‌که به ورزش شطرنج می‌پردازد و در آن مهارت دارد: مانند شطرنج‌بازی که با مهره‌ها بازی کند، با آن‌همه افکار... مخیله را مشغول می‌داشتم. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۱)

شطرنجی šatranj-i [معر. فا. صد.] منسوب به

شطرنج ۱. دارای نقوشی به صورت مربع‌های کنار هم، مانند صفحه شطرنج؛ چهارخانه: یک کاغذ بزرگ شطرنجی را به دیوار زد. (مخمل‌یاف: شکوفای ۵۰۶) ۲. (قد.) شطرنج‌باز → ای بس شه پیل‌افکن گافکنده به شه پیل/ شطرنجی تقدیرش در ماتکه حرمان. (خاقانی ۳۵۹)

شطط šatat [ع.ر. (امصد. قد.) ۱. ظلم؛ ستم:

زنهار تا در وقت عبور لشکر بر حوالی مملکت او شیوه شطط و اقطاع یک‌سو نهی. (شرف‌الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۲/۴) ۲. جسارت؛ گستاخی: شطط و تحکم او در آن محاورت بدید. (رشیدالدین ۳۵) ۳. زیادت: شططی نخواست‌است این جوان. اگر او را بدین اجابت کرده آید، فایده حاصل شود. (بیهقی^۱ ۶۶۷)

• ~ کردن (مصد. قد.) ستم کردن؛ ظلم

آن پرواز نکند. (زیدری ۶۵) ○ گه خاک شد به زور شمش
سنگ در جبال/ گه سنگ شد به زیر پی‌اش خاک در
شعاب. (مختاری ۲۱)

شعابی ša"āb-i [ع.فا.]. (حامص.)(قد.) عمل و
شغل شعاب. ← شعاب: عهده‌های شکسته را چه
طریق؟/ چاره هم توبت است و شعابی. (سعدی ۷۵۰^۳)

شعار šo(e)'ār [ع.ر: شعار] (ا.) ۱. جمله یا
عبارتی که نشان‌دهنده خواست‌ها و عقاید
گروهی از مردم است: شروع می‌کنم به شعار
خواندن: شاه قراری شده، سوار گاری شده. (دیانی ۱۱۲)
۲. (مجاز) سخنی که معمولاً قابل عمل کردن
نیست: آه چه قدر شعار! همه باد هوا! من نه اسطوره‌ام،
نه روح ملت! (علی‌زاده ۹۹/۲) ۳. نشانه‌ای که
کسانی میان خود وسیله شناخت قرار
می‌دهند، و نشانه‌ای که وسیله شناسایی کشور
یا گروهی از مردم است: رنگ نیلی... شعار ده بود.
همه رعیت‌ها از زن‌مرد نیلی‌پوش بودند. (اسلامی
ندوشن ۲۷) ○ مردم آمل و رویان... علوی‌ای را به
خلافت نشاندند و شعار سپید گردانیده‌اند. (مینوی:
هدایت ۳۴^۷) ○ این‌چه می‌بینی، همه شعار پادشاهی و
آثار کارگیایی اوست. (رواینی ۱۰۷) ۴. (مجاز) راه؛
روش: در ضمن عملیات در ترویج شعار اسلام اهتمامی
می‌شود. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ○ تا هواوهوس شعار
تواند/ امل و حرص یار غار تواند. (سنایی: لغت‌نامه^۱)
۵. (قد.) لباس به‌ویژه لباسی که درزیر
لباس‌های رویی پوشیده می‌شود؛ مقعر. دثار:
ز جلالت تو شاهان نکند زمانه باور/ که شعار دولتش را
فلک آستر نیاید. (خاقانی ۱۲۲)

○ ~ دادن (م.ص.د.) ۱. گفتن عباراتی کوتاه
و به‌صدای بلند معمولاً در گردهم‌آیی‌ها و
راه‌پیمایی‌ها که بیان‌کننده عقاید و خواست
گویندگان آنهاست: معدن‌چیان در راه‌پیمایی خود با
دادن شعارهایی خواستار شرایط بهتر کار شدند. ۲.
گفتن سخنی که معمولاً همراه با عمل نیست:
تو فقط بلدی شعار بدهی. اگر راست می‌گویی، کمی هم
به حرف‌هایت عمل کن.

کردن: بسیار باشد که کسانی... چون ته بروفق هوای
ایشان باشد، شطط کنند. (خواجہ نصیر ۱۸۳)
شطل šatal, šetel [ع.۹] = شتل] (ا.) شتل →
شطل‌بر š-bar [ع.۹، ف.ا. = شتل‌بر] (صف.)(قد.)
شتل‌برنده، و به مجاز، غارت‌گر و تجاوزکننده؛
شتل‌بر: به‌هوش باش که گردون شطل‌بر است و دغا/....
(آذری: لغت‌نامه^۱)

شطن šatan [ع.ر] (ا.) (قد.) ریسمان بلند: برشود
بر باره سنگین چو سنگ از متجیق/ دررود در قروادی
چون به چاه اندر، شطن. (منوچهری ۷۶^۱)
شطوط šotut [ع.ر، ج.ر: شط] (ا.) (قد.) شط‌ها. ←
شط: از آن، شطوط و انهار عظیم جاری گردد.
(شوشتری ۳۵)

شطوی šatavi [ع.ر: شطوی] (صد.، منسوب به
شطاء، شهری در مصر، ا.) (قد.) نوعی پارچه
مرغوب که در شطاط می‌بافته‌اند: عدوت یا تو
برابر بود به اصل و نسب/ اگر برابر باشد گلیم با شطوی.
(سوزنی ۳۰۶) ○ هیچ‌کدام را ندیدم بی‌طیلان شطوی یا
توزی یا تستری. (بیهقی ۵۹۱^۱)

شطی šatt-i [ع.فا.]. (صد.، منسوب به شط) ۱.
مناسب شط: با جهازات شطی... دو آلی چهار اسب
می‌توان حمل کرد. (نظام‌السلطنه ۴۸/۲) ۲. جاری در
شط: اقوامی... از آب‌های شیرین و زلال شطی سیراب
می‌شوند. (قاضی ۱۵۷)

شطایا šazāyā [ع.ر، ج.ر: شَطَیَّة] (ا.) (قد.) (جانوری)
سرهای دنده‌های پایینی قفسه سینه که همانند
غضروف است: خالق حکیم، گوشت را بیافزید و آن
اعصاب را شطایا کرد و عصب را با گوشت پیامیخت.
(جرجانی ۲۳۶/۶^۱)

شعاب ša"āb [ع.ر. (صد.، ا.) (قد.) چینی‌بندزن
→. نیز ← شعابی.

شعاب šē'āb [ع.ر، ج.ر: شعِب] (ا.) (قد.)
شکاف‌هایی که در کوه است. نیز ← شعِب:
مظفرالدین‌شاه... در حدود شمیران و شعاب کوه البرز به
شکار تشریف می‌بردند. (افضل‌الملک ۱۳۵) ○ پیشه‌ای
که... باز بی احتراز بالای مخارم شعاب و مضایق عقاب

○ چون آفتاب بر آن جا افتد، شعاع آن چنان باشد که عقل در آن متعیر شود. (ناصر خسرو^{۳۹۲})

○ **نور** (فیزیک) پرتو نور. ← پرتو □ پرتو نور.

شعاف [še'āf (ع.، ج. شَعْفَة) (ا. (قد.)) سر بعضی چیزها به ویژه سر کوه‌ها؛ در شعاف این کوه‌ها روید تا مضرتی به شما نرسد. (جرجانی^{۱/۴۴۶}) جماعت متردان... به... شعاف تحصن کرده بودند. (شمس قیس (۱۲)

شعائر، شعائر [ša'ayer, še'ā'er (ع.؛ شعائر، ج. شِعَارَة وَ شَعِيرَة) (ا. آداب و رسوم؛ رسم و آیین؛ پهلوان... در احترام آیین و شعائر پهلوانان...، متعصب است. (قاضی (۱۲۱۳)) توکل و تفویض از شعائر اسلام است. (میرزا حبیب (۵۲)) در احیای شعائر شرایع دین معددی... کوشیدی. (جوبنی^{۱/۸۳})

شعب [sa'b (ع. (ا. (قد.)) گروه هم‌نژادی از انسان‌ها که به چند قبیله تقسیم می‌شود؛ هنگام ظهور اسلام، سکنه عربستان دو شعب مهم جداگانه بوده‌اند. (زرین کوب^{۲/۲۲۱}) کتاب... جداولی در شعب انساب اولیا و خلفا... دارد. (مینوی^{۲/۳۹۲})

شعب [še'b (ع. (ا. (قد.)) شکاف کوه. نیز ← شعباب: تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. (سعدی^{۲/۶۱}) [دو کبک] آشیانه‌ای گرفتند بر... شعبی. (ظهیری سمرقندی (۱۲۰))

شعب [šo'ab (ع.، ج. شَعْبَة) (ا. (ا. شعبه‌ها. ← شعبه (م. (ا.)) به زودی شعب دیگری از این فروشاگاه افتتاح می‌شود. ○ این قبض در تمام شعب بانک‌ها قابل پرداخت است. ۴. شعبه‌ها؛ شاخه‌ها؛ متفرعات: ابن سینا... به عموم شعب معرفت بشری... داخل شده و سر رشته‌ای به دست آورده است. (مینوی^{۲/۱۷۰}) ○ دسته‌ای درویشانند که نمی‌توانم مراتب و شعب ایشان را شرح بدهم. (حاج سیاح^{۱/۸۶})

شعبات [šo'abāt (از ع.، ج. شَعْبَة) (ا. (ا. شعبه‌ها. ← شعبه. ۴. (قد.)) (موسیقی ایرانی) مجموعه نغمه‌های موسیقی مقامی: شعبات، نُه

○ **کردن (ساختن)** (مص.م.) راه‌وروش خود قرار دادن؛ پیشه کردن؛ به‌قدر حاجت گفتن و... در محافل، خاموشی را شعار ساختن. (نصرالله منشی (۳۲))

○ **دثار** (قد.) ۱. لباس زیر و لباس رو. ۲. (مجاز) ظاهر و باطن؛ خواستم که به عبادت متعلی گردم تا شعار و دثار من متناسب باشد. (نصرالله منشی (۵۲)) ۳. (مجاز) راه‌وروش؛ از معرفت حق برخوردار کسی یابد که طیب لقمه و صدق لجه، شعار و دثار او باشد. (جامی^{۸/۴۸۹})

شعارگرا [š.-ge(a)rā (ع.فا. (صف.)) ویژگی آن‌که به گفته خود عمل نمی‌کند؛ مق. عمل‌گرا؛ اگر قرار باشد اداره امور به دست فردی شعارگرا باشد، هیچ‌کاری صورت نمی‌گیرد.

شعارگرایی [š.-y(')-i (ع.فا.فا. (حامص.)) گرایش به دادن شعار و گفتن سخنانی بدون عمل به آنها؛ سعی کن در حرف‌هایت به شعارگرایی کشیده نشوی.

شعارنویسی [šo(e)ār-nevis-i (ع.فا.فا. (حامص.)) نوشتن شعار بر روی دیوار و مانند آن. ← شعار (م. (ا.)) [با] شعارنویسی و... ناسزاگویی به این و به آن... دیوارهای [مستراح‌ها] را متقوش می‌ساختند. (شهری^{۱۲/۶۱})

شعاع [ša'āše' (ع.، ج. شَعْشَعَة) (ا. (قد.)) شععه‌ها. ← شععه: اولی آن‌که دریافت شعاع این لمعات را مغوض بر قلوب صافی داشته، به تحریر یک بیت اکتفا نماید. (لودی (۲۱۷))

شعاع [šo'a' (ع. (ا. (ا. (ریاضی)) خطی که مرکز دایره را به هریک از نقطه‌های محیط دایره وصل می‌کند. ۲. (ریاضی) خطی که مرکز گره را به هریک از نقطه‌های سطح گره وصل می‌کند. ۳. (ریاضی) طول هریک از این خط‌ها. ۴. (مجاز) فاصله: جزیره‌ای به آن خوبی را در شعاع سفرسخی این محل نمی‌توان یافت. (قاضی (۱۱۰۸)) ۵. پرتو؛ نور: نه دیگر موشی در تپه دیدم نه شعاع سکه‌ای. (شهری^{۲/۳۷۳}) شعاع آفتاب به نمک‌زار تابیده و منعکس شده، چشم را می‌زد. (حاج سیاح^{۱/۱۶۹})

است به حسب مشهور: دوگاه و سه گاه و چهارگاه و پنج گاه و ... (مراغی ۶۵)

شعبان ša'bān [ع.ر.] (۱.) (گاه شماری) ماه هشتم از سال قمری، پس از رجب و پیش از رمضان: توبه کند مردم از گناه به شعبان / در رمضان نیز چشم های تو مست است. (سعدی ۴ ۳۶۵) ○ امیر نیز شراب نخورد، روز بازپسین شعبان که مشغول دل بود. (بیهقی ۷۱۷)

شعبده šo'bade [ع.ر.] شَعْبَدُو شَعْدُو [امصد، .] (۱.) شعبده بازی (م.ر.) ۱. → بعضی شعبده ها در آن کتاب از قبیل افتادن تخم درست در میان تنگ بلور و بلند شدن آب بالای گلاس خالی و از این قبیل داشت. (طالبوف ۲ ۸۶) ○ شعبده های گول گیر مثل شکر ساختن... را مردم قونیه کم دیده بودند. (افلاکی ۷۱۶) ۲. (مجاز) شعبده بازی (م.ر.) ۲. → زمانه چه رنگ ها انگيخته و چه شعبده ها و نیرنگ ها به کار برده بود. (نفیسی ۴۳۵) ○ آخر این آمدنم نزد تو تا چند بُود / تاکی این شعبده و وعده و این بند بُود؟ (سنایی ۱۰۶۷)

ساختن (مصد، .) (قد.) پرداختن به شعبده بازی. ← شعبده بازی (م.ر.) ۱. [او] باز نغمه دیگر می نواخت و شعبده ای دیگر می ساخت. (طالبوف ۲ ۲۱۳) ○ پرو یگو جنگ کنند. شاید که فلک شعبده ای بسازد. (عالم آرای صفوی ۳۱۲)

شعبده باز š. bāz [ع.ر.فا.] (صفه، .) (۱.) آن که شعبده بازی می کند. ← شعبده بازی (م.ر.) ۱. جادوگران و شعبده بازان در کمین ما هستند. (علوی ۲ ۷۷) ۲. (مجاز) حيله گر؛ فريب کار؛ تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد. (حافظ ۱ ۱۰۶)

شعبده بازی š. i. [ع.ر.فا.] (حاصه، .) (۱.) عملیات بازی سرگرم کننده که با نیرنگ و زیرکی انجام می شود و موجب فريب و شگفتی بیننده می گردد؛ تردستی؛ چشم بندی؛ در سالن هتل، شعبده بازی جالبی برپا بود. ۲. (مجاز) فريب کاری و حيله گری یا حوادث خلاف انتظار که در طی زمان پیش می آید؛ از... شعبده بازی های زمانه... بسا خوب و بدها را شناختم.

(شهری ۴ ۲۸۴) ○ میدا به سمع خان برسد، و روزگار این چنین شعبده بازی نموده است. (عالم آرای صفوی ۱۸۴)

ساختن (مصد، .) ۱. پرداختن به شعبده بازی. ← شعبده بازی (م.ر.) ۱. طوبی خانم... جادوگری می دانست و برای ما شعبده بازی می کرد. (ترقی: شکوفای ۱۳۷) ۲. (مجاز) حيله و رزیدن؛ فريب کاری کردن؛ شوخ مشو، شعبده بازی مکن / پیش میا، دست درازی مکن. (ایرج ۱۰۶) ○ مگر مهجوری از هم رکابی چاکران شما برای من بس نبود که در آن هنگام حرکت آن طور شعبده بازی کرد؟! (قائم مقام ۲۵۲)

شعبده خوان šo'bade-xān [ع.ر.فا.] (صفه، .) (۱.) (قد.) شعبده باز؛ افسون گر؛ امروز در این شهر نفیر است و فغانی / از جادویی چشم یکی شعبده خوانی. (مولوی ۲ ۱۳/۶)

شعبه šo'be [ع.ر.] شَعْبَة [ع.ر.] (۱.) ۱. بخش یا واحدی از یک اداره، سازمان، فروشگاه، و مانند آنها که معمولاً در جای دیگری فعالیت می کنند: به زودی شعبه دیگری از این فروشگاه در نزدیکی خانه ما افتتاح می شود. ○ از خزانه شعبه بانک ملی بازار دو دسته اسکناس... مفقود شده بود. (جمال زاده ۲ ۱۶۰) ○ در خانه... میرزا... که مدیر امور سیاسی شعبه روس وزارت خارجه است، منزل کردیم. (طالبوف ۲ ۲۷۲) ۲. فرعی که از اصلی جدا می شود یا به آن می پیوندند، مانند جاده ای که از جاده دیگر جدا می شود یا رود کوچک که به رود بزرگ می ریزد: از دست گرد... راه، دو شعبه می گردد. (جمال زاده ۱۴ ۷۲) ○ ایروان سَر راه تفلیس نیست. شعبه ای از راه جدا می شود، به ایوان می رود. (مخبر السلطنه ۳۳۶) ۳. شاخه یا نسلی از یک طایفه یا قبیله: [این] طایفه... چهار شعبه [است]. (قائم مقام ۲ ۴۰۲) ۴. (قد.) شاخه (درخت): شعبه ای... به حکم قرابت درست کرده، که شعبه ای است از آن دوحه مبارک. (خاقانی ۱ ۳۴) ۵. (قد.) (موسیقی ایرانی) در موسیقی مقامی ایران، هریک از نغمه هایی که از نغمه دیگر استخراج می شود: مفتی ز پیشینیان یاد کن / به یک پیش رو روحشان شاد کن - درافکن به هر شعبه تازه ای / به هر

گوشه‌ای محشر آوازه‌ای. (نوعی خبوشانی: تذکره‌می‌خانه
۲۷۱: واژه‌نامه موسیقی ایران ۱۰۴/۲)

شعث ša'as [عر.] (إمصـ). (قد.) پراکندگی: سلطان...
به گوشک... فرود آمد و به رمّ شعث و جمع شتات مشغول
شد. (راوندی ۱۸۳)

شعر ša'r [عر.] (إ.). (قد.) ۱. (جانوری) مو، مانند
موی سر انسان یا موی پوست جانوران: آن
جماعت از دریا نه‌ری و از اقلیمی شهری و از سری
شعری بودند. (جوینی ۱۳۰^۲) ۲. (نساجی) نوعی
پارچه ابریشمی نازک: شما را اطلس و شعر خیالی/
خیال خوب آن دل‌دار ما را. (مولوی ۷۳/۱^۲) ۳. گویی که
دوست قرطه شعر کیود خویش / تا جای‌گاه ناف به عمدا
فرودرید. (کسایی: گنج ۶۹/۱)

شعر šer [عر.] (إ.). ۱. (ادبی) سنجی ادبی، که
بیان‌کننده عواطف و تخیل‌گوینده است و با
عناصری از قبیل وزن، قافیه، و تصویر (مـ. ۵)
شناخته می‌شود: این بیان... شعر است نه بیان علمی.
(مطهری ۱۱۸^۱) ۲. زبان فارسی را شعر محفوظ
داشته است. (فروغی ۱۰۱^۳) ۳. کی شعر ترانگیزد خاطر که
حزین باشد؟ / یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد.
(حافظ ۱۰۹) ۴. شاعران، شعرهای بسیار خواندند،
چنان‌که در دواوین پیداست. (بیهقی ۳۳۴^۱) ۵. (مجاز)
سنجی زیبا و خوش‌آیند که قابل عمل کردن
نیست: این چیزها که تومی‌گویی، شعر است. بهتر است
یک راه حل مناسب پیدا کنی.

شعر šer [ادبی] ۱. شعر نیمایی →: در
شعر آزاد یا قالب امروزی شعر فارسی، گاه هر چند مصراع
پشت سرهم یک مطلب را به عهده دارند. (کدکنی:
موسیقی شعر ۲۲۱) ۲. شعر سپید →.

شعر آهنگین [ادبی] ۱. شعری که هر نوع
موسیقی، اعم از عروضی یا غیر آن داشته باشد.
۲. شعری که فاقد وزن عروضی است، اما از
نوعی آهنگ برخوردار است.

شعر بزمی [ادبی] شعر غنایی →: در این دوره...
شعر رزمی و حماسی کمتر از شعر بزمی مورد توجه
است. (زرین‌کوب ۲۱۸^۲)

شعر تعلیمی [ادبی] شعری که هدف اصلی
سراینده آن، آموزش و تعلیم است: مثنوی مولوی
نوعی شعر تعلیمی است. ۵. آن نوع شعر باید خوانده
شعر تعلیمی نام نهاده‌اند. (زرین‌کوب ۱۷۰^۱)

شعر جاهلی [ادبی] شعر عرب در دوره
جاهلیت: وجود جعل در اشعار نیز دلیل انکار و ابطال
شعر جاهلی نیست. (زرین‌کوب ۱۳۶^۳) ۲. سی هزار بیت
شعر جاهلی بر وی خواندم و حفظ کردم.
(جمال‌الدین ابوروح ۳۸)

شعر حماسی [ادبی] شعری که به شرح
دل‌آوری‌ها و پهلوانی‌ها می‌پردازد؛ شعر رزمی:
شعر حماسی هر ملت پس از روزگار استقرار آنها به وجود
می‌آید. (کدکنی: موسیقی شعر ۱۸۸)

شعر دریاری [ادبی] شعری که در مدح پادشاهان
سروده و در دربارها خوانده می‌شد: قآنی، اوج
ترقی شعر دریاری... را در ایران عهد قاجار تصویر
می‌کند. (زرین‌کوب ۳۲۹^۱)

شعر رزمی [ادبی] شعر حماسی →: سایر
شاعران بزمی هم... بعد از او در نظم کردن شعر رزمی
طبع آزمایی کردند. (زرین‌کوب ۲۵^۱)

شعر روایی [ادبی] شعری که شاعر در آن،
داستانی را روایت می‌کند.

شعر سپید [سپید] (ادبی) شعری معمولاً بدون
وزن و قافیه که در آن، عناصر دیگر شعری
به‌ویژه تصویر (مـ. ۵) نقش اساسی دارد؛ شعر
آزاد: این نمایش‌نامه نیز که به شعر سپید سروده شده،
پیش‌رفتی را نشان نمی‌دهد. (دریابندری ۱۰^۱) نیز
→ شعر مثنوی.

شعر سرودن پدید آوردن شعر؛ شعر گفتن:
به مناسبت تولد فرزندش شعر زیبایی سروده‌است. ۵
بعضی از [شعرهایی] که شعرای خودمانی... سروده‌اند،
به‌خاطر آمد. (جمال‌زاده ۲۱۶^۸)

شعر سپید [ادبی] شعر سپید →.

شعر سنتی [ادبی] شعر کلاسیک →.

شعر سیلابی [ادبی] شعر هجایی →: زبان
فارسی صلاحیت دارد که شعر سیلابی داشته باشد؟

(کدکنی: موسیقی شعر ۵۲۸)

شعر سپید: شعر مثنوی... از مزیت موسیقی عروضی

برخوردار نیست. (کدکنی: موسیقی شعر ۲۷۱)

□ **فاب** (ادبی) □ شعر محض →.□ **نو** (ادبی) شعر نیمایی، آهنگین، یا سپید:

بحث درباره شعر نو، گفت‌وگویی است که در فارسی کم‌کم

کهنه شده است. (خانلری ۳۱۰)

□ **نیمایی** (ادبی) شعری که وزن عروضی

دارد، اما طول مصراع‌ها در آن باهم برابر

نیستند، معمولاً قافیه در جای معینی نمی‌آید،

و بینش شاعرانه در آن جنبه عینی دارد؛ شعر

آزاد.

□ **هجایی** (ادبی) شعری که مبنای وزن در آن،

تعداد هجاهای مصراع‌هاست، مانند شعر در

زبان پهلوی و مانند این شعر فارسی که به تفنن

سروده شده است؛ شعر سیلابی: می‌دیدم خود

را در فضایی مقدس / غافل از همه چیز و فارغ

از هر کس. (بیحیادولت آبادی: کدکنی: موسیقی شعر ۵۲۸):

[در ایران] در دوره اسلامی، سنت شعر هجایی استمرار

نیافته است. (کدکنی: موسیقی شعر ۵۲۹)

شعرا šē'rā [عر.: شعری] (ا). (نجوم) دو ستاره در

صورت فلکی کلب اکبر و کلب اصغر: زیوری

آورده‌ام بهر عروسان بصر / گویی از شعرا شعار فرقدان

آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۶) □ و وصف رسیده‌ست شاعر به

شعرا / ز نعت گرفته‌ست راوی روایی. (منوچهری^۱

۲۳۱)

□ **شامی** (نجوم) روشن‌ترین ستاره

صورت فلکی کلب اصغر.

□ **یمانی** (نجوم) روشن‌ترین ستاره صورت

فلکی کلب اکبر که روشن‌ترین ستاره آسمان

نیز هست.

شعرا šo'arā [عر.: شعراء، ج: شاعر] (ا). ۱.

شاعرها، ← شاعر (م. ا): در سایه همین زبان است

که حکما و شعرا و دانشمندان ما... مورد عزت و احترام

اهل دنیا قرار [گرفته‌اند]. (جمال‌زاده^{۱۸} د.). □ محاورت و

معاشرت او همه با شعرا بود. (نظامی عروضی ۶۹) ۴.

سوره بیست‌وششم از قرآن کریم، دارای

□ **عزفانی** (ادبی) شعری که به بیان حال و

عواطف خاص عارفان، شرح اصول عقاید، یا

تفسیر و تأویل افکار آنها می‌پردازد. مانند

منطق الطیر عطار و مثنوی مولانا.

□ **عروضی** (ادبی) شعری که بر مبنای وزن

عروضی ساخته شده باشد. ← عروض (م. ا)،

عروضی (م. ا): شعری که به بهرام نسبت داده‌اند...

به صورت یک شعر عروضی درآمده بود. (کدکنی:

موسیقی شعر ۵۶۶)

□ **غنائی** (ادبی) شعری که بیان‌کننده حالات

عاطفی به‌ویژه عشق است: در شعر مثنوی...

حال و هوای شعر به‌ویژه شعر غنائی است که بر اثر،

حکومت می‌کند. (کدکنی: موسیقی شعر ۲۴۲) □ [دهخدا]...

در تحول قالب شعر غنائی هم با نشر همین مسقط مؤثر

واقع شد. (زرین‌کوب^۱ ۳۹۶)□ **کلاسیک** (ادبی) شعری که در قالب‌های

شعر قدیم سروده شده است؛ شعر سنتی:

قدرت تعبیر و مهارت فنی پروین... از آن‌جا پیداست که

مراد گوینده را... به زبان شعر کلاسیک فارسی... به بیان

می‌آورد. (زرین‌کوب^۱ ۳۶۸)□ **گفتن** ۱. □ شعر سرودن → آخر کار دلش

خوش بود که نقاش است و گاهی شعر هم

می‌گوید. (علوی^۳ ۹۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) گفتن

سخنان زیبا و خوش‌آیندی که قابل عمل کردن

نیست: تو داری شعر می‌گویی. واقعیت جز این است.

(← میرصادقی^۱ ۶۳)□ **محض** (ادبی) شعری که شاعر در آن جز

بیان شعری، هدف دیگری مانند مدح یا تعلیم

ندارد؛ شعر ناب: این، عیار مهر و کین مرد و نامرد

است / بی‌عیار و شعر محض خوب و خالی نیست.

(اخوان ثالث: بهترین‌امید ۳۱۰)

□ **ملمع** (ادبی) ملمع → شعر ملمع... نیز در بین[اشعار حافظ] هست. (زرین‌کوب^۱ ۲۸۰)□ **مثنوی** (ادبی) سخنی دارای عناصر شعری،

که در آن، وزن و قافیه وجود ندارد. نیز ← □

دویست و بیست و هفت آیه.

شعرباف ša'r-bāf [عر.فا.ا. (صف. ۱۰۱). (منسوخ) آن که پارچه می‌بافد: اگر فوطه‌ای گیرد از شعرباف / به‌دستور ماکو شود موشکاف. (ملاطفر! آندراج)

شعرباف ša'r-bāf [عر.فا.ا. (صف. ۱۰۱) (مجاز) و یژگی آن که شعرهای بی‌ارزش می‌گوید: آنان که در انجمن ادبی بودند، شعرباف بودند نه شاعر.

شعرباف‌خانه ša'r-bāf-xāne [عر.فا.ا. (۱). (منسوخ) کارگاهی که در آن پارچه می‌بافتند: مشرف شعرباف‌خانه مبلغ پانزده تومان موجب... داشته. (سمیعا ۶۳)

شعربافی ša'r-bāfi [عر.فا.ا. (حامص. (منسوخ) ۱. پارچه‌بافی: در کارخانه‌های شعربافی، که زربافت و باده تمام می‌شود... تاری طلا و نقره به‌مصرف می‌رسد. (شوشتری ۴۱۱) ۲. کارگاه بافتن پارچه: معدوم شدن شعربافی‌ها و نساجی‌ها... از اثر همین تعرفه گمرکی بود. (مستوفی ۸۳/۳)

شعرخوان ša'r-xān [عر.فا.ا. (صف. ۱۰۱). (قد.) خواننده شعر یا آوازخوان: سروقد و لاله‌روی ماه‌رخ و مشک‌موی / چنگ‌زن و باده‌نوش رقص‌کن و شعرخوان. (خاقانی ۳۵۱)

شعرخوانان ša'-ān [عر.فا.ا. (قد.) درحال شعر خواندن: میراب... شعرخوانان جواب می‌داد: امر، امر، مبارک است. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

شعرخوانی ša'r-xān-i [عر.فا.ا. (حامص. (عمل شعرخوان؛ خواندن شعر: از سرگرمی‌های مردم در قهوه‌خانه... شعرخوانی بود. (شهری ۱۵۸/۲) علی‌بن‌پراهم از شهر موصل / بیامد به بغداد در شعرخوانی. (منوچهری ۱۱۹)

شعر کردن ša'r-kardan [مصد.ا. خواندن شعر: باهم شعرخوانی... می‌کردند. (دریابندری ۱۰۷)

شعردزد ša'r-dozd [عر.فا.ا. (صد.) آن که شعر شاعران دیگر را به خود نسبت دهد: خدا ما را از شر شعرای شعردزد در امان بدارد. (جمال‌زاده ۱۲۵)

شعردوست ša'r-dust [عر.فا.ا. (صد.) علاقه‌مند به شعر: آدم فهمیده و باذوق شعردوست... حاضر است

حتی قسمتی از عمر و دارایی‌اش را بدهد و از شعر و موسیقی محروم نماند. (جمال‌زاده ۱۷۲) ○ آل‌سلجوق همه شعر دوست بودند. (نظامی عروضی ۶۹)

شعرشناس ša'r-šenās [عر.فا.ا. (صف. ۱۰۱) آگاه از فنون و رموز شعر و شاعری: مردی خوش‌زبان و جهان‌دیده، باذوق و شعرشناس [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ شعرای عصر... ممدوحان سخی و شعرشناس نیافته‌اند. (زرین‌کوب ۲۲۲)

شعرشناسی ša'-i [عر.فا.ا. (حامص. (آگاهی از فنون و رموز شعر و شاعری: نه... نائل مقصود گردد و نه می‌تواند با آن... شعرشناسی و فضایل تاریخ و لغت‌دانی خود قانع... مستمری مفت دیوانی بشود. (طالبوف ۲) (۲۱۵)

شعرفروش ša'r-foruš [عر.فا.ا. (صف. ۱۰۱) (مجاز) شاعری که در مقابل شعر مدحی، صله می‌گرفته: ای شعرفروشان خراسان بشناسید / این ژرف سخن‌های مرا گر شعرا بید. (ناصرخسرو ۱۲۶)

شعرفروشی ša'-i [عر.فا.ا. (حامص. (مجاز) عمل شعرفروش: بعضی از شاعران به شعرفروشی عادت و از همین طریق گذران می‌کرده‌اند.

شعرگویی ša'r-gu-yi [عر.فا.ا. (حامص. (سرودن شعر: شعرا... در [قهوه‌خانه] به شعرگویی و شعرخوانی و محاورات [برمی‌خاستند]. (شهری ۲) (۱۴۱/۲)

شعری ša'rā [عر.ا. (نجوم) شعرا →. **شعری** ۱ ša'r-i [عر.فا.ا. (صد. (منسوب به شعر) مربوط به شعر: فنون شعری، ضرورت‌های شعری.

شعری ۲ ša'ri [از عر.، ممال شعری] (۱۰۱). (قد.) (نجوم) شعرا →: سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد. (نظامی ۷۷)

شعریات ša'r.iy[ā]t [عر. شعریات، جر. شعریة] (۱۰۱). شعر و آنچه جنبه شعری دارد، و به‌مجاز، سخنان مغالطه‌آمیز یا آمیخته به اغراق: حقایق... اسلام به مطالب غلیظه تصوف و شعریات و سفسطه‌های مذاهب باطله مخلوط شد. (دهخدا: اوصاف ۸۵/۲)

شعریان ša'ray.ān [عر.، مثنای شعری] (۱۰۱). (نجوم)

ارادت، به سیاحت شعف تمام داشتم. (جامی^۸ ۶۱)

• **یافتن** (مصدر). خوش حال شدن؛ شادمان شدن؛ چه قدر بزرگ دیدم خویش را که به چنان شهادتی دست یافته‌ام. شعی یافتم که کمتر رویم آورده بود. (شهری^۳ ۳۲۳)

شفانگیز š-a(a)ngiz [ع.رافا.] (صفت). موجب شادی و خوش حالی؛ همه حاضرین... صلوات کشیدند، که... از این صدای شفافانگیز از خواب بیدار شدم. (طالبوف^۲ ۲۹۲)

شعله šo'le [ع.شعلۀ] (ا). ۱. (شیمی) بخش گرم و نورانی آتش که حاصل سوختن گاز یا بخار سوختنی است؛ زبانه آتش؛ جریانی که ایجاد می‌شد، شعله شمع‌ها را همیشه به یک سو کج نگاه می‌داشت. (آل احمد^۷ ۹۶) • شعله عزم جهان سوزش، دود از خان و مان خصم به آسمان رساند. (نصرالله منشی^{۹۳}) ۲. واحد شمارش وسایل روشنایی مانند چراغ و شمع؛ کارخانه برق... دویست شعله‌ای را روشن می‌کند. (محمود^۱ ۸۱-۸۲) • اداره روشنایی... کارش منحصر به دویست شعله چراغ میدان توپخانه... بود. (مستوفی^۳ ۲۳۵) ۳. هریک از بخش‌های احقاق گاز که گاز در آنجا مشتعل می‌شود؛ یک گاز سه شعله هم داشتیم. (چهل تن؛ شکوفایی^{۱۷۳})

• **انداختن** (مصدر). پرتو افکندن و روشن کردن؛ چشمان زرد پلنگ چون دو شمع که بر گرده اسب پرافروخته باشند، شعله بر دندان‌های خنجر شکلی او می‌انداخت. (جمال زاده^{۱۶} ۱۲۷) • لعل در جام تا خط ازرق / شعله در چرخ اخضر اندازد. (خاقانی^{۱۲۳})

• **انگیختن** (مصدر). (قد). روشن کردن آتش؛ شه انجم از پرده لاچورد / یکی شعله انگیخت از ز زرد. (فردوسی^۳ ۲۳۱)

• **زدن** (مصدر). زبانه کشیدن آتش؛ مشتعل شدن؛ دو مرد... زغال‌ها را به درون آن سرازیر می‌کردند که شعله می‌زد. (اسلامی ندوشن^{۶۸}) • مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد. (هدایت^۵ ۱۸۱)

• **کشیدن** (مصدر). • شعله زدن ↑ : آتش

دو ستاره شاعرای شامی و شاعرای یمانی. ← شِعرا [شِعرا] شامی، [شِعرا] یمانی.

شعریه ša'r.i[y]e [ع.شعرئۀ] (ا). (قد). موبین؛ شبیه مو؛ در زیر پوست بدن رگ‌های بسیار نازکی وجود دارد که قطر هریک از آنها پانصدم میلی متر است و آنها را عروق شعریه می‌نامند. (جمال زاده^{۱۲} ۱۶۸/۲) **شعشاع** ša'sā' [ع.ر.] (امصدر). (قد). تابش؛ درخشندگی؛ زان که شعشاع و گوامی آفتاب / بر تنابد چشم و دل‌های خراب. (مولوی^۱ ۲۲۴/۱)

شعشع ša'sā' [ع.ر.] (صدر). (قد). تابنده؛ تابان؛ و آن سر و آن فرق که ش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده. (مولوی^۱ ۶۲/۳)

شعشات ša'sā'āt [ع.ر. ج. شَعْشَعَة] (ا). (قد). شعشعه‌ها؛ روشنی‌ها؛ تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشات آفتاب باشر. (مولوی^۱ ۳۱۳/۲)

شعشعه ša'sā'e [ع.ر. شَعْشَعَة] (امصدر). روشنی؛ تابندگی؛ گاه از شعشعه شمیر آب دارش... ریاض تمنای اولیای دین و دولت، سَمَتِ نضارت گیرد. (فرزعی^۱ ۱۲۱) • حسن معنی از پرده مشکین الفاظش به رنگ شعشعه جمال معشوق از حجاب نقاب نمایان [است]. (لودی^۱ ۲۲۹) • بی‌خود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند. (حافظ^۱ ۱۲۴)

شعشی ša'sā'i [ع.ر. شَعْشَعِي، منسوب به شعشعه] (صدر). (قد). تابان؛ درخشان؛ ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشی. (مولوی^۱ ۱۴۰/۱)

شف ša'af [ع.ر.] (امصدر). شادی؛ خوش حالی؛ شادمانی؛ آن را با میل و شعف بیش‌تری قبول می‌کردم. (قاضی^{۹۸۵}) • خونی که... به صورت او می‌دوید، آن قدر گرمش می‌کرد و چنان به وجد و شعشعش وامی داشت که همه چیز را فراموش می‌کرد. (آل احمد^۴ ۳۶) • خدام دولت و ابنای ملت را هزاران شعف و مسرت بود. (افضل الملک^{۴۳}) • لاچرم از عشق نعت، وز شعف مدح تو / ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان. (خاقانی^{۳۵۳})

• **داشتن** (مصدر). مشتاق بودن؛ درابتدای

غضبش بیش‌تر شعله کشیده، با تشدید تمام گفت:....
(مشفق کاظمی ۸۵)

شعله پخش کن š.-paxš-kon [ع.ر.فا.ا.] (صف، ا.)
صفحه فلزی مشبک که روی سر شعله
اجاق‌گاز می‌گذارند تا شعله را به‌صورت
یک‌نواخت پخش کند.

شعله پوش šo'le-puš [ع.ر.فا.ا.] (صف، ا.) (نظامی)
قطعه‌ای در مسلسل که برای مخفی کردن
شعله ناشی از شلیک به‌کار می‌رود.

شعله زن šo'le-zan [ع.ر.فا.ا.] (صف، قد.) (شعله‌ور
→: آتش عشق تو را که در کانون سینه‌اش شعله‌زن
بود، به آب زلال نیستی منطقی ساخت. (شوشتری
۴۴۰)

شعله زنان š.-ān [ع.ر.فا.ا.] (قد.) (درحال شعله
زدن: شمع‌وش پیش رخ شاهد یار/ دم‌به‌دم شعله‌زنان
می‌سوزم. (سعدی ۵۱۹۴)

شعله‌ور šo'le-var [ع.ر.فا.ا.] (صد.) ۱. سوزان؛
مشتعل: از لاستیک‌های شعله‌ورش دود بلند می‌شد.
(میرصادقی: شکوفای ۵۶۹) ۲. (مجاز) بسیار شدید:
خشمش شعله‌ور بود. ۳. آن مرهم الهی که اسمش
فراموشی است کم‌کم آتشی را که در کوره جگر...
شعله‌ور بود خاموش نمود. (جمال‌زاده ۱۳۴۱) ۴. ...
محرم ۱۳۲۵ قمری شروع شده و هیجان عمومی در
ایران شعله‌ور است. (حاج‌سیاح ۵۶۷)

• ~ شدن (م.ص.ا.) مشتعل شدن: قاب برنجی
آیین... شعله‌ور شده، لیمان آن به بالا می‌کشد. (شهری ۲
۲۱۲/۳) ۵. آتش خشم در سینه قراخان شعله‌ور شد.
(فائز مقام ۳۹۷)

• ~ کردن (ساختن) (م.ص.م.) روشن کردن؛
افروختن: با اعمال بدخویشتن... آتش جهنم را شعله‌ور
می‌سازید. (مطهری ۲۰۰۵)

شعوا ša'vā [ع.ر.: شعواء] (صد.) (قد.) پراکنده و
نامنظم: مرا... به‌هیچ‌وجه زلزله خوف و ولوله رعب آن
قتل بی‌دریغ و غارت شعوا که از آن حزب قهر خدای به
چند نوبت در چند شهر دیده‌بودم... از ضمیر کم نمی‌شد.

(شمس قیس ۹)

شعوب ša'ub [ع.ر.ا.] (قد.) مرگ: آه از درد این
شعوب که دل‌های جهانیان را شعوب اندوه و سوگواری
ساخت. (جرادقانی ۴۹۱)

شعوب šo'ub [ع.ر.ج.ا.] (قد.) گروه‌های
هم‌نژادی از انسان‌ها که هرکدام به چند قبیله
تقسیم می‌شوند. نیز ← شعب: [این آیه]...
گروه‌بندی بشری را از نظر شعوب و قبایل طرح می‌کند.
(مطهری ۱۵۱) ۵. خدایی که... شما را به شعوب و قبایل
آفرید... (آل‌احمد ۱۶۷)

شعوبی šo'ubi [ع.ر.: شعوبی، منسوب به شعوبه] (صد.)
پیرو شعوبیه.

شعوبیت šo'ub.iy[yat] [ع.ر.: شعوبه] (ام.ص.)
شعوبی بودن: روایات قدیم محلی و ایرانی... باوجود
اجمال، از رنگ شعوبیت و مخالفت با عرب خالی نیست.
(زرین‌کوب ۲۱۲)

شعوبی‌گری šo'ubi-gar-i [ع.ر.فا.ا.] (حام.ص.) پیرو
شعوبیه بودن: دقتی ذکری که در بعضی ابیات از
اوستا دارد... بهانه‌ای است تا پیدان وسیله روح شعوبی‌گری
و طبیعت لذت‌پرستی خود را توجیه کند. (زرین‌کوب ۱
۲۳)

شعوبیه šo'ub.iy[y]e [ع.ر.: شعوبه] (ا.) گروهی از
مسلمانان به‌ویژه ایرانیان که به برتری اعراب بر
دیگر مسلمانان قائل نبودند و برضد این تفکر
مبارزه می‌کردند: شعوبیه... در مقابل غرور مغرط
نژادی و قومی اعراب، منکر تفوق و سیادت نظری و
نژادی قوم عرب و برتری آنها بر سایر اقوام... بوده‌اند.
(مصاحب: دایرة المعارف ۱۴۷۸)

شعوذه ša'vaze [ع.ر.: شعوذة] (ام.ص.ا.) (قد.)
شعبده بازی: → آن عشوه بخريد و به زرق و
شعوذة او مغرور شد. (جرادقانی ۱۳۶) ۵. قصد سپهر و
شعوذة فلک بدمهر، احوال او را مشوش گردانید.
(دباغی: گنجینه ۱۱۵/۳)

شعوذه‌باز š.-bāz [ع.ر.فا.ا.] (صف، ا.) (قد.)
شعبده‌باز: → دور فلک را به گردن من نرسد وهم/
گرچه مهندس‌نهاد و شعوذه‌باز است. (خاقانی ۸۲۸)
شعوذه‌گر ša'vaze-gar [ع.ر.فا.ا.] (صد، ا.) (قد.)

شعیرو ša'ire [عر.: شعيرة] (ا.) (قد.) شعیر (م. ۲) ← جو^۱ (م. ۴): مقدار شعیره‌ای از آن با خزاین ملوک و پادشاهی بسیط ارض برابری می‌کند. (قطب ۵۹۰)
شغ šaq [= شخ، شاخ] (ا.) (قد.) شاخ: شغ گاو و دنبال گرگی به دست / به کوبال، سر هردو را کرد پست. (فردوسی: اسدی ۸۰۳)

شغا šaqā [= شقا] (ا.) (قد.) تیردان →: چهارهزار غلام سرای... بایستاندند... با هر غلامی عمودی سیمین... و کیش و کمر و شمشیر و شغا و نیم‌لنگ بر میان بسته. (بیہقی^۱ ۳۸۲) ○ به وقت کارزار خصم و روز نام‌وننگ تو / فلک در گردن آویزد شغا و نیم‌لنگ تو. (فرخی^۱ ۴۲۲)

شغار šaqār [آرا.] (ا.) (مواد) شخار →.
شغار šeqār [عر.] (امص.) (قد.) مبادلۀ دو دختر در دورۀ جاهلیت به طوری که هریک از آن دو، مهر آن دیگری می‌شد: نکاح شغار، یکی دیگر از مظاهر اختیارداری مطلق پدران نسبت به دختران بود اسلام این رسم را [نکاح شغار] نیز منسوخ کرد. (مطهری^۴ ۵۷)
شغاف šaqāf [عر.] (ا.) (قد.) پرده دل: چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف. (مولوی^۱ ۳۷/۲) ○ عشق به شغاف قلب رسد و پرده فؤاد بسوزاند. (روزیان^۲ ۴۱)

شغال šoqāl، قد.: šaqāl (ا.) (جانوری) پستان‌داری گوشت‌خوار از خانوادهٔ سگ که شبیه گرگ ولی کوچک‌تر از آن است. شب‌ها فعال است و به پرندگان اهلی حمله می‌کند: این شغال‌ها ریشه‌کن نمی‌شوند و هرچند به چندی سری به مرغ‌های مادر حسنی می‌زنند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۹) ○ شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه، روباه از آن سیر خورد. (سعدی^۱ ۸۸)



شغال بازی š.-bāzi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حيله‌گری: با همهٔ عقل و فکر و تجربه و آن‌همه شغال‌بازی و شيله‌وپيله، گُیتمان لنگ درآمد.

شعبده‌باز →: به وفای دل من ناله برآرید چنانک / چنبر این فلک شعوده‌گر بکشایید. (خاقانی ۱۵۸)
شعور šo'ur [عر.] (ا.) ۱. مجموعهٔ قوای ذهنی، که انسان به یاری آن به تشخیص، شناخت، و فهم امور می‌پردازد؛ درک؛ خیرد؛ عقل: چنین خواسته‌است که بار دیگر مرا از نعمت عقل و شعور بهره‌مند سازد. (قاضی ۶۰۵) ۲. آگاهی؛ اطلاع: در قبول فیضان روح، دل را شعور بدان هست. (نجم‌الدین رازی: گنجینه ۲۵۶/۳)
 □ **بـ باطن** آن قسمت از ذهن که آگاهی آن نسبت به امور بر اثر یادآوری و تداعی به وجود می‌آید.

○ **بـ داشتن** (مص.) بهره‌مند بودن از شعور؛ عقل داشتن. ← شعور (م. ۱): این بدیخت‌های اجل برگشته هم، این قدر شعور ندارند که... (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۲)
 □ **بـ ظاهر** آن قسمت از ذهن که به امور اطراف خود آگاه است.
شعوراً šo'ur.an [عر.] (قد.) از روی درک و آگاهی: همیشه چنین است. دوست دارد که شعوراً نیز چنین باشد. (قطب ۵۱)

شعوردار šo'ur-dār [عرفا.] (صف.) باشعور؛ عاقل؛ فهمیده: فهمیده‌ها و شعوردارها در... خواسته‌هایشان آری و نه و چون و چرا می‌آورند. (شهری^۲ ۲۵۹/۴)

شعیر ša'ir [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) جو^۱ (م. ۱) و ۲) →: گندم و شعیر و گردو و بادام جمع می‌کنند. (طالیوف^۲ ۸۰) ۲. واحد وزن تقریباً معادل یک‌دهم گرم، نیز ← جو^۱ (م. ۴)، و به مجاز، چیز کم‌وزن یا کم‌ارزش: به شعیری نمی‌کنند حساب / شعر خاقانی و سنایی را. (ایرج ۱۶۷) ۳. واحد ملک، معادل ۱/۶ دانگ. ← دانگ (م. ۱).

شعیرات ša'irāt [عر.] (ج. شعیره) (ا.) (قد.) شعیره‌ها؛ شعیره‌ها. ← شعیر (م. ۲): صاحب‌نظری دقیق لکن در احتساب شعیرات و دوانیق. (جویی^۱ ۲۶۶/۲)

(جمالزاده ۲۰۰۲)

شغال دست، شغال دست šoqāl-dast (ا.!) (فنی)
 میلهٔ رابط بین میل فرمان و سگ دست خودرو.
شغال مردگی šoqāl-mord-e-gi (حامص.) (گفتگو)
 (مجاز) شغال مرگی →

❖ **خود را به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ←
 شغال مرگی ❖ خود را به شغال مرگی زدن: حاجی
 همیشه از دست دنیا گله مند بود و خودش را به
 شغال مرگی می زد. (هدایت ۵۱۳)

شغال مرگی šoqāl-marg-i (حامص.) (گفتگو)
 (مجاز) خود را به مردن زدن، یا مظلوم نمایی
 کردن: مثتی... اهرمن خوی... به شغال مرگی... در پوست
 دشمن و پوستین دوست افتاده [اند]. (ینما: ازبایانما
 ۱۱۸/۱)

❖ **خود را به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) خود را
 مظلوم وانمود کردن: من هم باید خودم را می زدم به
 شغال مرگی و غش و ضعف. (میرصادقی ۱۴۰۵)

شغب šaqab (ع.!) (امص.) (قد.) ۱. شور و
 غوغا؛ داد و فریاد: ابوالحارث... با افغان و شغب پیش
 یعقوب بن الیث آمد. (ابن فندق ۱۵۲) ❖ نیکو بشنو سخن
 منطقی و توحید را و به شغب مشغول مباش.
 (ناصر خسرو ۴۹) ۲. فتنه؛ آشوب: خور و خواب و
 خشم و شهوت، شغب است و جهل و ظلمت/ حیوان خبر
 ندارد ز جهان آدمیت. (سعدی ۷۹۰) ❖ کس نخواند نامه
 من کس نکوید نام من/ جاهل از تقصیر خویش و عالم از
 بیم شغب. (ناصر خسرو ۹۱)

❖ **~ کردن** (مص.د.) (قد.) ۱. ناله و فریاد
 کردن: با یک سپر دریده چون گل/ تا چند شغب کنی چو
 بلبل؟ (نظامی ۵۶) ❖ نه شغب کردند آن بچه گکان و نه
 نفیر/ بچه گزسته دیدی که ندارد شغبی؟ (منوچهری ۱)
 ۱۵۷) ۲. فتنه انگیزی: آشوب برپا کردن: اگر
 عیاذ بالله شغبی و تشویشی کنید، پیداست که عدد شما
 چند است. (بیهقی ۴۵۰)

❖ **~ کشیدن** (مص.د.) (قد.) ناله کردن؛ فریاد
 کشیدن: صبرم نکشید تا سحر زانک/ از موکب غم
 شغب کشیدم. (خاقانی ۷۸۳)

شغب انگیز š-a(a)ngiz (ع.فا.) (صف.) (قد.)
 ایجادکنندهٔ فتنه و آشوب؛ فتنه انگیز: جانا سر
 زلفت شغب انگیز چراست؟/ در کشتن من غمزه تو تیز
 چراست؟ (زمت ۳۰۰)

شغب ناک، شغب ناک šaqab-nāk (ع.فا.) (ص.)
 (قد.) دارای سروصدا؛ نالنده؛ خروشان: عیب
 ایشان آن است که کندخاطر و نادان و مکابر و
 شغب ناک... باشند. (عنصرالمعالی ۱۱۵) ❖ تا روی به
 جستن نهد ابر شغب ناک/ صافی نشود ره گذر سیل ز
 خاشاک. (منوچهری ۱۵۳)

شغبرغر šaqar-baqar (ص.) (قد.) پراکنده و
 پریشان: هرکه را کار در جهان سغراست/ از سفر کار او
 شغبرغر است. (دقیقی: جهانگیری ۱۴۳۹/۲)

❖ **~ شدن** (مص.د.) (قد.) پراکنده شدن: عرب
 در آن حال فرصت یافتند و قوتی تمام بنمودند و لشکر
 [ایرانیان را] بشکستند و رستم [فیروزان] کشته شد و
 لشکر او به هر طرفی شغبرغر شدند. (تخجوانی:
 تجارب السلف: لغت نامه ۱)

شغف šaqaf (ع.!) (امص.) (قد.) شیفتگی؛
 دل بستگی: یکی از صفات بسیار قوی... مرحوم
 قزوینی، عشق و شغف خارق العاده ای بود که به
 جمع آوری اطلاعات و یادداشت کردن آنها داشتند.
 (مینوی ۴۵۳) ❖ بهر این معنی همه خلق از شغف/
 می بیاموزند طفلان را ج.زف. (مولوی ۴۶۲/۲)

شغل šoql (ا.!) (ع.!) ۱. کار یا حرفه ای که
 شخص معمولاً در ساعات معینی انجام
 می دهد و از درآمد آن امرارمعاش می کند:
 می خواهی برایت شغل خوب... پیدا کنم؟ (جمالزاده ۱۶
 ۱۹۵) ❖ به قدر شغل خود باید زدن لاف/ که زردوزی
 نداند بیوریا یاف. (نظامی ۱۸۷) ۲. آنچه
 موجب مشغول شدن کسی می شود؛ کار؛
 مشغله: به چه شغل به این صفحات می روید؟
 (حاج سباح ۴۳) ❖ پسین شب پدر خود را گفتم که: مرا
 وصیتی کن. گفت: نَس خود را در «شغلی» افکن، پیش از
 آن که تو را در شغلی افکند. (جامی ۱۵۸) ❖ اگر دارم
 هزاران جان شیرین/ نپردازم یکی از شغل رامین.

دارند با تو، رنجه شو. چون در سرای آمد، پیش من آرش. (نظام الملک^{۱۴۰۲}) ○ این عجب نگر که زاول روی را بتوازد، شغلک هاش برسازد، به آخر غوغا فرستد. (مبیدی^{۱۶۱/۱})

شغلی šoql-i [ع.فا.] (صد.)، منسوب به شغل) مربوط به شغل: وضعیت شغلی خوبی دارد.

شفا ša(e)fā [ع.ر.: شفاء] (امص.) بهبود یافتن از بیماری؛ بهبود: در مناجات‌ها... از [طلب] شفای بیماران و [ادای] قرض قرض‌مندان... شنیده می‌شد. (شهری^{۳۱۱/۳}) ○ به معالجت مشغول شدم... البته شفا روی نمود. (نظامی عروضی^{۱۰۹})

● **دادن** (مص.د.) بهبود بخشیدن: اگر گاهی کسی پیش او می‌آمد شیشه‌ای از آن [مایع قهوه‌ای] را به او می‌داد می‌گفت: تبرک شده، شفا می‌دهد. (میرصادقی^{۵۶۲}) ○ هرچه دوا درمان کردیم، خوب نشد. من با خود آوردمش تا حضرت شفایش بدهد. (هدایت^{۷۶})

● **گرفتن** (مص.د.) شفا یافتن بر اثر زیارت معصوم یا امام‌زاده: گفت: چند بار به پاپوس امام رضا(ع) رفتم و بالاخره شفا گرفتم:

● **یافتن** (مص.د.) درمان شدن؛ بهبود پیدا کردن: اینک شفا یافته‌ام. (نقیسی^{۴۰۴}) ○ هرکه دردی دارد، از آن [آب] بخورد... در ساعت شفا یابد. (حاسب طبری^{۱۴۰})

شفا بخش š-baxš [ع.فا.] (صد.) موجب تن‌درستی و سلامت: کاری کن که او قدری روغن و شراب و نمک به من بدهد تا آن شربت شفا بخش را بسازیم. (قاضی^{۱۴۵})

شفا بخشی š-i [ع.فا.] (حامص.) عمل شفا دادن؛ شفا بخش بودن: شفا بخشی این دارو به اثبات رسیده‌است. ○ اهل‌محل به شفا بخشی او اعتقاد پیدا کرده‌بودند. (میرصادقی^{۵۶۲})

شفاخانه ša(e)fā-xāne [ع.فا.] (ا.) (قد.) بیمارستان (م. ا.) →: خدای تعالی داروی تو در شفاخانه ما نهاده‌است. (جامی^{۴۹۹}) ○ دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت / از لب خود به شفاخانه تریاک انداز.

(فخرالدین‌گرگانی^{۳۵۶}) ۳. (قد.) (مجاز) پیش‌آمد بد؛ دردسر؛ گرفتاری: نفس خود را در شغلی افکن، پیش‌از آن‌که تو را در «شغلی» افکند. (جامی^{۱۵۸}) ○ غالب ظن، آن است که خبری بیرون نکتجد و شغلی نزاید. (نصرالله‌منشی^{۳۴}) ○ این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگ است و خروش؟ / این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتار؟ (فرخی^{۹۰})

● **آزاد کار** یا حرفه‌ای که مربوط به بخش دولتی نیست.

● **باز (اقتصاد) شغل** بدون وابستگی به یک اتحادیه.

● **دل** (قد.) (مجاز) اضطراب؛ تشویش؛ نگرانی: ایشان به‌چه‌کار آیند جز آن‌که مردم را رعنا و معجب کنند و از مایه مردم خورند و شغل دل افزایشند؟ (جامی^{۲۷۰}) ○ اگر این اخبار به مخالفان رسد... چه حشمت ماند؟ و جز درد و شغل دل نیفزاید. (بیهقی^{۴۹۹})

● **واندن** (مص.د.) (قد.) شغل یا کاری را برعهده گرفتن و انجام دادن: به‌هیچ‌حال بنده به درگاه نیاید و شغل وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است. (بیهقی^{۲۰۰})

● **شاغل کار** یا حرفه‌ای که شخص را از پرداختن به دیگر امور باز دارد: برای رئیس‌الوزرا شغل شاغلی پیدا شد، و آن، اظهار هم‌دردی با هم‌شهریان بود. (مستوفی^{۱۷۸/۳}) ○ شغل شاغلی من خدمت پدرم بود. (مخبرالسلطنه^{۶۸})

● **کاذب (اقتصاد) کار** یا حرفه‌ای که از نظر اقتصادی نفعی برای جامعه ندارد.

● **کردن (نمودن)** (مص.د.) (قد.) ۱. برعهده گرفتن و انجام دادن کاری: نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکتم که به من رنج بسیار رسیده‌است. (بیهقی^{۱۸۴}) ۲. (مص.م.) مشغول کردن: تمامی مجلس را حافظ‌غیاث‌الدین شغل نمود. (واصفی: بدایع‌الوقایع^{۴۹۴/۱})

شغلک š-ak [ع.فا.] (مصغ. شغل، ا.) (قد.) کار کوچک یا بی‌اهمیت: بگری که: در سرای شغلکی

(حافظ ۱۷۹)

شفاساز ša(e)fā-sāz [عر.فا.] (صف.) (قد.)
 شفاعت‌بخش؛ شفاعت‌دهنده؛ به دستان دوستان را
 کیسه‌پرداز/ به زخمه زخم دل‌ها را شفاساز. (نظامی ۳
 ۳۵۷)

شفاعت šē(a)fā'at [عر.: شفاعَة] (امص.) ۱.
 خواهش کردن از کسی برای عفو و بخشش
 گناه دیگری؛ میانجی‌گری کردن؛ پای‌مردی؛
 وساطت؛ دراطر شفاعت مصوائه من، بسیاری از
 زندانیان سیاسی آزادی یافتند. (مصدق ۳۳۸) یکی از
 وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی به شفاعت بر
 زمین نهاد. (سعدی ۶۱۲) اگر رأی عالی بیند، شفاعت
 بنده را درباب ایشان رد نباید کرد. (بیهقی ۲۱۰) ۲.
 (ادیان) اعتقادی در تشیع که بر مبنای آن هر یک
 از چهارده معصوم (ع)، به اذن خداوند، از
 پیروان خود پای‌مزدی می‌کنند و سبب
 شمول رحمت بیشتر و مغفرت خداوند بر آنان
 می‌شوند.

۳. **دادن** (مصد.) (قد.) حق شفاعت
 کردن به کسی دادن. ← شفاعت: [خدای] اگر
 در همه خلق مرا شفاعت دهد پاره‌ای گل بخشیده‌باشد.
 (جامی ۴۱۸) چندان ضعیفان... که او را شفاعت دهند
 روز قیامت در هفتاد هزار مردم. (احمد جام ۱۳۸)

۴. **کردن** (مصد.) (مصد.) ۱. شفاعت (م. ۱)
 → صاحب کلیم شفاعت کرد که: من او را بعل کردم.
 (سعدی ۹۱۲) من در حضرت این پادشاه دراین باب
 شفاعت کنم. (بیهقی ۷۷۴) ۲. (ادیان) پای‌مردی یا
 وساطت کردن هر یک از چهارده معصوم (ع)
 برای پیروان خود نزد خداوند. نیز ← شفاعت
 (م. ۲): نمی‌دانم خدا از سر تقصیرم می‌گذرد یا نه؟ روز
 قیامت حضرت شفاعتم را می‌کند یا نه؟ (هدایت ۸۷۵)

شفاعت‌خواه šē-xāh [عر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.)
 شفیع (م. ۱) → هرچه بغرضی به رسوایی کشد/ دل
 شفاعت‌خواه رسوایی فرست. (خافانی ۸۲۷) ۵
 خاتم‌انبیا (ص)... راه‌نمای خلق به طریق هدی و
 شفاعت‌خواه امت به روز جزاست. (ابن‌بلخی ۱)

شفاعت‌گر šē(a)fā'at-gar [عر.فا.] (اص.) (ا.) (قد.)
 شفیع (م. ۱) → یمبر کسی را شفاعت‌گراست/ که بر
 جاده شرع یمبر است. (سعدی ۱۹۱) ۵ پداز آن در
 زیر دار آور مرا/ تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا. (مولوی ۱
 ۲۲/۱)

شفاعت‌گری šē-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل
 شفاعت‌گر؛ شفاعت کردن؛ شفاعت: قدرتی
 هجر تو در کشتن من برد به کار/ که شفاعت‌گری اندازه
 تقدیر نبود. (نورالدین‌ظهوری: آندراج) ۵ گردن و گوش ز
 خصومت بتری/ چشم و سرنی به شفاعت‌گری. (نظامی ۱
 ۱۰۹)

شفاعت‌نامه šē(a)fā'at-nāme [عر.فا.] (ا.) (قد.)
 نامه‌ای که در آن از کسی شفاعت می‌شود؛ به
 حضرت مولانا آمده، پای مبارکش افتاد که...
 شفاعت‌نامه‌ای در این باب... بنویسد. (افلاکی ۲۱۷)

شفاف šaffāf [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه نور از
 آن بگذرد و بتوان اشیا را در پشت آن دید: [او]
 رفت، پرده شفاف را از جلو مجسمه بودا پس زد.
 (هدایت ۱۵۰) ۵ به اندازه هر صورتی آبگینه‌ای رقیق
 ساخته... عظیم شفاف، چنانکه هیچ حجاب صورت
 نشده‌است. (ناصر خسرو ۶۳۲) ۳. صاف؛ روشن:
 هوا صاف و آسمان شفاف است. (مسعود ۶۲) ۳.
 (مجاز) آشکار؛ واضح: چرخه انتخاب وزرا و معرفی
 کابینه باید شفاف باشد. ۴. درخشان؛ تابان: یکی
 گفت: اشارت بدان مهره بود/ که شفاف و تابنده چون
 زهره بود. (نظامی ۶۶۸)

شفافی šē-i [عر.فا.] (حامص.) شفافیت ↓ : ساقی...
 از سفیدی و شفافیت از مرمر... سبق می‌برد. (قاضی
 ۱۱۳۰)

شفافیت šaffāf.iy[y]at [عر.: شفافِیَة] (امص.)
 وضع و حالت شفاف؛ شفاف بودن. ← شفاف
 (م. ۱): شفافیت پرده در حدی بود که آن طرف کاملاً دیده
 می‌شد.

شفافینه šaffāf-ine [عر.فا.] (ص.) (ا.) (قد.)
 بلورجات؛ بلورآلات: مجلس‌خانه آراسته‌بودند در
 بارگاه و از زرینه و سیمینه و شفافینه... و میوه‌های

تروخشک توده‌ها کرده. (فخرمدیر ۱۵۵)

شفاہ šefāh [عر، ج. شَفَاةٌ] (ا. (قد.) لب‌ها: من چه کنم شعرم از شفاہ بیفتد؟/ بنده تسلط که بر شفاہ ندارد. (ابرج ۱۷۵) ○ چون گشاید قفل لعل از دُرُج گوهر در سخن/ اهل‌دانش را فروبندد بیان او شفاہ. (ابن‌یمین ۱۵۹) ○ خاک بارگاه به تقییل شفاہ مجدر شد. (جوینی^۱ ۵۴/۲)

شفاہا ša(e)fāh.an [عر.: شِفَاهَا] (ق.) به‌طور شفاہی؛ زبان‌ی: هرکسی محق است که از اعمال و اقدامات هیئت‌دولت و حکومت وقت کتبا یا شفاہاً انتقاد نماید. (مینی^۲ ۲۶۷) ○ اطلاعاتی... در این دوسه روز تحریراً و شفاہاً تحصیل شده. (امیرنظام ۲۶۲)

شفاہی ša(e)fāh-i [عر.فا.] (صن.) منسوب به شفاہ

۱. اداشده با زبان؛ زبان‌ی؛ مقد: کتبی؛ آخرش هم به جدل شفاہی می‌کشید. (گلشیری^۱ ۱۵) ○ به نامہ‌های وزیرمختار جواب دادم و چند بار هم با او مذاکرات شفاہی نمودم. (مصدق ۱۶۲) ۲. (ق.) شفاہاً: عبارت‌ها را ازحفظ کرده و یا گاهی شفاہی از دهن این‌وآن آموخته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳)

شفت^۱ šaft (ا.) (گیاهی) گروهی از میوه‌های گوشتی و آب‌دار با برون‌بر نازک، میان‌بر نرم و گوشتی، و درون سخت مانند گیلاس، هلو، آلو، زردآلو.

شفت^۲ š. [انگ.: shaft] (ا.) (فنی) میلۀ فولادی در دستگاه‌های چرخنده که یک یا دو سر آن روی تکیه‌گاه قرار می‌گیرد.

شفتالو š.-ālu [= شفتالود] (ا.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای شبیه هلو و کوچک‌تر از آن: چون شفتالو خوردی، سر همین‌جا بر خشت نه و بخسب که نتوانی رفتن. (حاسب‌طبری ۱۶۷)



۲. (گیاهی) درخت این میوه: باری غرور ازسر بنه وانصاف درد من بده / ای باغ شفتالو و په ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی^۴ ۵۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) بوسه: دست متاولان از چهرۀ آبی و عارضِ تفاحش شفتالویی نربوده.

(وراوینی ۲۸۰)

شفتالود šaft-ālud (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) شفتالو (م. ۱) →: مقدار است که از هرکسی چه فعل آید / درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود. (سعدی^۲ ۷۹۲) ۳. (گیاهی) شفتالو (م. ۲) →. ۳. (مجاز) بوسه: کوہ عنبر نشستہ بر زرخش / راست گویی بھیست مشک آلود- گر به چنگال صوفیان افتد / ندهندش مگر به شفتالود. (سعدی^۴ ۶۴۳)

شفتک šaft-ak (مصرف: شفت، ا.) (گیاهی) شفت کوچک بعضی میوه‌ها مانند تمشک. ← شفت^۱

شفته^۱ šefte (ا.) ۱. (ساختمان) ملاطی حاصل از مخلوط کردن آب، خاک، و آهک که بیش‌تر در ساختن پی به‌کار می‌رود: پوشش ضخیم اتاق‌ها با خاک و شفته جهت جلوگیری از نفوذ برودت و تابش آفتاب [بود]. (شهری^۲ ۲۰۶/۳) ۲. (ص.) شُل و نرم: اگر هم غذایی پخته می‌شد، به‌اندازهای نامطبوع و شفته‌شله بود که از آن آشوب می‌شدم. (شهری^۳ ۱۸۴) ○ یک جوری با تنهایی کنار می‌آمدم. درددلی، پخت‌وپزی یعنی کوفته‌ای که آش می‌شد یا آشی که شفته. (آل‌احمد^۶ ۴۷)

شفته^۲ šeft-e (= شیفته) (ص.) (قد.) شیفته →: همه گل‌های عالم شفته توست / چه گویم هرچه هست آشفته توست. (امیرحسینی ۱۷۴)

شفته آهک šefte-āhak (ا.) (ساختمان) شفته^۱ (م. ۱) →.

شفته‌ریزی šefte-riz-i (حامص.) (ساختمان) پُر کردن محلی با شفته. ← شفته^۱ (م. ۱).

شفته کاری šefte-kār-i (حامص.) (ساختمان) ساختن چیزی با شفته. ← شفته^۱ (م. ۱).

شفته کاری šefte-kār-i (حامص.) (ساختمان) ساختن چیزی با شفته. ← شفته^۱ (م. ۱).

شفته کاری šefte-kār-i (حامص.) (ساختمان) ساختن چیزی با شفته. ← شفته^۱ (م. ۱).

شفعه šof'e [ع.ر.: شَفْعَة] (امص.) (فقه، حقوق) اولویت در خرید سهم شریک در مال غیرمنقول. نیز ← حق □ حق شفعه: شافعی‌مذهب را روا نبود که بر حنفی‌مذهب اعتراض کند، چون... شفعه جوار فراستاند. (غزالی ۵۷/۱)

شفق šafaq [ع.ر.:] (۱.) نوری سرخ‌رنگ که تا مدتی پس از غروب خورشید از آسمان به زمین می‌تابد: **چهره** مهتابی‌رنگش از میان معبر گل‌گون شفق... پدیدار بود. (نقیسی ۳۸۷) آشک من رنگ شفق یافت از بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد! (حافظ ۹۵^۱)

□ ~ **قطبی** (تجزم) نوارهای نورانی‌ای که در شب‌های نواحی قطبی در آسمان دیده می‌شود و منشأ آن، حرکت سریع ذرات باردار پرتازری در میدان مغناطیسی زمین است.

شفقت šafe(a)q[q]at [ع.ر.: شَفَقَة] (امص.) مهربانی؛ عطفوت: [او] مردی غریب و قابل‌شفقت بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) □ نسبت به او ترحمی یا شفقتی... حس می‌کند. (آل‌احمد ۱۵۰^۴) □ ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است. (بیهقی ۱^۱) (۷۴) □ در شعرگاهی با تلفظ šafqat آمده‌است: در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست / در آن وجود که دل مُرد، مرده است روان. (پروین اعتصامی ۱۸۷) □ سرگشته پدر ز مهربانی / برجست به شفقتی که دانی. (نظامی ۸۳^۲)

□ ~ **بودن** (مص.ل.) (قد.) مهربانی کردن؛ رحم کردن: رحمتی کن که به‌سر می‌گردم / شفقتی بر که به‌جان می‌سوزم. (سعدی ۵۲۰^۴) □ در هر علمی که مر او را آموزی، اگر معلم از بهر تعلیم مر او را بزنند، شفقت مین. (عنصرالمعالی ۱۳۴^۱)

□ ~ **برزیدن** (ورزیدن) (مص.ل.) (قد.) مهربانی کردن؛ رحم کردن: آن‌جاکه شفقت باید برزید، شفقت برزد و آن‌جاکه سیاست باید برزید، سیاست برزد. (احمدجام ۳۲۸)

□ ~ **کردن** (فرمودن) (مص.ل.) (قد.) ۱. رحم کردن؛ مهربانی کردن: بر مجرمان و ظالمان شفقت

شفقتین šafat.eyn [ع.ر.: شَفَقَتَین، مثنای شَفَقَة] (۱.) (قد.) دو لب: هوایی که از دهان و بینی در بدن راه یابد، چون آن را به‌زور سینه اخراج نمایند... سبب حرکت کام و زبان و شفقتین [گردد]. (لودی ۱۳۵)

شفرات šafarāt [ع.ر.: ج.ر. شَفَرَة] (۱.) (قد.) شفره‌ها. ← شفره.

شفره šafre [ع.ر.: شَفَرَة] (۱.) ابزار آهنی که تیغه آن تیز است و با آن پشت چرم را می‌تراشند: لبه‌های جلد را... با شفره نازک می‌کنند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۳)

شفشاهنگ šafš-āhang (۱.) (قد.) آهن یا فولاد سوراخ‌دار که با آن، طلا و نقره را می‌کشند تا به‌صورت سیم باریکی شود: کوه محروق آتک و چون زر به شفشاهنگ در / دیو را زو در شکنجه‌ی حیس خذلان دیده‌اند. (خاقانی ۹۲) □ بفرمودش که: خواهر را بفرهنج / به شفشاهنگ نرهنجش در آهنج. (فخرالدین‌گرگانی ۱۲۳^۱)

شفشه šafše [= شوشه] (۱.) (قد.) ۱. شمش (طلا و نقره): در صحبت او بفرستاده از شفشه‌های زر و یاقوت‌های بهرمان. (جرفادقانی ۲۴۹) ۲. تار؛ رشته: اکنون به‌وقت آن‌که بزم شانه سوی سر / در شانه می‌پدید شود شفشه‌های سیم. (۹) حمیدالدین ۱۴۲)

شفعا šofa'ā [ع.ر.: شَفْعاء، ج.ر. شَفِیع] (۱.) (قد.) شفاعت‌کنندگان. ← شفیع: به اصرار و سماجت و... برانگیختن شفعا... حقوق خود را از حکام بلاد وصول [می‌کنند]. (افضل‌الملک ۲۳۴) □ من نام خود را در جریده شفعا اثبات می‌کنم و تو نیز... تیمار شفاعت خویش به گفتار من مشفوع گردان. (رواینی ۳۱۲)

شفعت šof'at [ع.ر.: (امص.) (فقه، حقوق) شفعه →: جار، شفیع است، ولكن تا شریک بر جای است، جار را شفعت نیست. (مستملی‌بخاری: شرح تعرف ۸۹۷)

شفعوی šaf'avi [ع.ر.: شفَعَوِی، منسوب به شافعی] (صند.) (قد.) (ادیان) شافعی (م.ر. ۲) →: من شفَعَوِی‌ام، [اما] در مذهب ابوحنیفه چیزی یافتم که کار من بدان پیش می‌رود و نیکوست. اگر قبول نکنم، لجاج باشد. (شمس‌تیریزی ۱۸۲/۱)

کردم. (سعدی: لغت نامه) ۴. (مص.م.) بخشیدن؛ مرحمت کردن: آن را به حضور طلبیده، همان منصب اعتمادالدوله گری را بدان مجدداً شفتت فرمود. (مروی ۵۲۷)

شفقت آمیز š-ā'ā'miz [عر.فا.] (ص.م.) توأم با مهربانی و عطوفت: رئیس با صدایی ملایم و شفقت آمیز رو به زندانی کرده، گفت: آیا می دانی ما کیستیم؟ (جمال زاده ۱۳۹۷)

شفقت بار šafe(a)q[q]at-bār [عر.فا.] (ص.ف.) همراه با شفقت و مهربانی: چهره استرحام آمیز گرفته با بیانی شفقت بار گفت: چه نیکو بود اگر خود را شناسا نمی دادی. (شهری ۲۹۱۳)

شفقی šafaq-i [عر.فا.] (ص.م.) منسوب به شفق (قد.) به رنگ قرمز، مانند رنگ شفق: قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم / ز باده شفق هم چو آفتاب گذشتم. (صائب ۲۸۷۷)

شفک šafak (ص.م.) ابله؛ نادان: اندی که امیر ما بازآید پیروز/ مرگ از پس دیدش روا باشد و شاید - پنداشت همی حاسد کو باز نیاید / باز آمد تا هر شفکی ژاژ نغاید. (رودکی ۵۰۰)

شفه šafe [عر.: شفه] (ا.) (قد.) (جانوری) لب: قلب یا شفه آدم یا زبان موسی... در حدیث است. (روزبهان ۳۴۶)

شفوی šafavi [عر.: شفوی، منسوب به شفه] (ص.م.) لبی: حروف شفوی، واج های شفوی.

شفی šefi [از عر.، ممالي شفاء] (إ.م.ص.) (قد.) شفا: شب به خواب اندر بگفتش هاتنی / که: خریدی آب حیوان و شفی. (مولوی ۴۰۱/۲)

شفیر šafir [عر.] (ا.) (قد.) لبه و کنار جایی: آنهاک... به شرعی و راهی نگرویده باشند، ایشان را از شفیر جهنم در جهنم افکنند. (قطب ۲۹۷)

شفیره šafire (ا.) (جانوری) سومین مرحله زندگی حشره هایی که دگر دسی کامل دارند و در آن، حشره معمولاً بی حرکت است؛ نوچه.

شفیع šafi' [عر.] (ص.م.) آن که تقاضای عفو و بخشش گناه کسی را از دیگری می کند؛

شفاعت کننده؛ شفاعت گر: سپه دار را شفیع و واسطه اصلاح کار خود قرار [می دهیم] (حاج سیاح ۵۰) شفیع به دست آر و صلی بجوی / شفیی برانگیز و عذری یگوی. (سعدی ۱۹۰) نیز ← شفاعت (م.ر. ۲).

۴. (حقوق) دارای حق شفعه. ← حق □ حق شفعه: جبار، شفیع است، ولكن تا شریک برجای است، جبار را شفعت نیست. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۸۹۷)

□ س آوردن (انگیختن) کسی را او را به شفاعت برگزیدن؛ او را واسطه قرار دادن: آینده و رونده را شفیع می انگیزم که فکری به عالم بنمایند. (جمال زاده ۱۹۷۳) هر چه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمه هدی را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزا حبیب ۱۴۴) به قهر ار برآند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم. (سعدی ۱۹۱)

□ س شدن (مص.م.) تقاضای عفو و بخشش کردن برای کسی: سلطان رحیم است و من شفیع شوم تا جریم تو در گذارد. (میتوی: هدایت ۷۴) یمن الدوله محمود را استعطاف کرد و شفیع شد تا از سر انتقام برخیزد. (جرقادهانی ۳۰)

□ س کردن کسی را □ شفیع آوردن کسی را: هریک با دعا... و گریه و شفیع کردن این و آن نجات خود را از خدا می خواستند. (شهری ۱۱۸) ترکمانان... صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد. (بیهقی ۶۱۰)

□ س گرداندن کسی را □ شفیع آوردن کسی را: در خاطر من آمده که به استقبال تو آیم و تو را شفیع گردانم به خدای تعالی در حق خویش. (جامی ۴۱)

□ س گرفتن کسی را □ شفیع آوردن کسی را: به نزد مولانا آمدند تا... شفاعت کند و حضرت سلطان ولد را شفیع می گرفتند. (افلاکی ۲۱۷/۱)

□ به س انگیزتن کسی را (قد.) □ شفیع آوردن کسی را: مرد درماند. مردمان شهر به شفیع انگیزت و به قاضی شد. (نظام الملک ۱۰۲۲)

شفیع الوری šafi'.o.l.varā [عر.] (ص.م.) (قد.) شفاعت کننده خلق: شفیع الوری خواهی بعت و

نشر / ... (سعدی^۱ ۳۶) از القاب پیغمبر اسلام (ص).

شفیق [ع. safiq] (ص.) مهربان؛ دل‌سوز؛ اکبرآقا... دوست شفیق و یار مهربان من است. (جمال‌زاده^۲ ۲۵) و گر بر رفیقان نباشی شفیق / به فرسنگ بگریزد از تو رفیق. (سعدی^۱ ۳۳)

شق [ع. شق] (امص.) ۱. (خوش‌نویسی) شکاف دادن نوک قلم نی و مانند آن که برای روان‌تر شدن مرکب بر روی کاغذ و مانند آن انجام می‌شود. ۲. (!). (قد.) شکاف؛ چاک: شق باید که در میانه باشد و طرف‌های قلم به‌حسب سختی و سستی می‌تراشد. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۱۷) این حوض‌ها... محتاج عمارت نباشند... و اگر شقی یا سوراخی بوده باشد چنان محکم کرده‌اند که هرگز خراب نشود. (ناصرخسرو^۲ ۴۶) ۳. (ص.) (قد.) شکافته: بادی بی‌تو سر زبانه شق / گر من این از سر زبان گفتم. (عطار^۵ ۴۰۳) ۴. (امص.) (قد.) شکافته شدن؛ شکافتگی: زور جان کوه‌کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر. (مولوی^۱ ۹۱/۱)

• **شق شدن** (مص.د.) (قد.) شکافته شدن؛ تَرَک خوردن: گریبان سخن صائب به‌دست آسان نمی‌آید / دلم شق چون قلم شد بس که دنبال سخن رفتم. (صائب^۱ ۲۶۶۱) مشاهده کردم که دیوار قبله شق شد و تختی بزرگ پیدا شد. (جامی^۸ ۳۹۰)

□ **به عصا** (قد.) (مجاز) مخالفت با امری که گروهی در آن اتفاق نظر دارند، و دوری کردن از آنان: همگی مهاجرت می‌کردند و شق عصای ملی را به خود اجازه نمی‌دادند. (مستوفی ۳۳۷/۳)

• **شق کردن** (مص.د.) (قد.) شکاف دادن؛ شکافتن: گر تو با این شور قصد حق کنی / در نخستین شب کفن را شق کنی. (عطار^۶ ۳۶۴)

شق ۲. ۵. (ص.) (گفتگو) ۱. استوار و مستقیم که خم و راست نمی‌شود: با آن گردن‌های شق چنان به آدم نگاه می‌کردند که زهره شیر آب می‌شد. (جمال‌زاده^۶ ۶۳) ۲. (ق.) به‌حالت مستقیم و راست: یک پایپون با یخه آهاردار، گردنش را شق نگه داشته بود.

(آل‌احمد^۲ ۱۹)

• **شق شدن** (مص.د.) (گفتگو) به‌حالت راست و مستقیم در آمدن: با شنیدن این حرف، یک‌مرتبه گردنش شق شد.

□ **به شق** (گفتگو) ۱. به‌حالت راست و مستقیم: یک شق‌شق راه رفتن جلوی مافوق... به گوشه دامن... آقایان برخورد [است]. (مسعود ۱۵۰) ۲. صدای به‌هم خوردن دو یا چند چیز به یک‌دیگر: صدای به‌هم خوردن آویز و شق‌شق... آنها در نظر ما جلوه‌گر و اسباب خودفروشی و امتیاز ما شده‌است. (طالبوف^۱ ۸۰)

• **شق کردن** (ساختن) (مص.د.) (گفتگو) به‌حالت راست و مستقیم درآوردن: فراش‌باشی... کلاه فراشی را کج نهاد و گردن را شق ساخت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۱) □ پا شد و کمرش را شق کرد و از حالت چهارپای به حالت متدن دپایی خودمان درآمد. (هدایت^۶ ۱۳۲۶)

□ **به ورق** (گفتگو) ۱. صاف و بدون چین و چروک: ملاقه‌ها سفید و شق‌ورقند. (فصیح^۱ ۱۱۱) □ پدرم از آن شلوارهای شق‌ورق پوشیده‌است. (قاضی ۱۰۶۹) ۲. (مجاز) جدی: با سر برافراشته، با رفتار شق‌ورق نظامی. (حاج‌سیدجواد^۱ ۱۵۰) ۳. شق ۲ (م.) ۱. →: آلمان‌ها... با گردن‌های شق‌ورق به‌دنبال صاحب‌منصبی که گردنش از گردن سربازهای خود شق‌ورق‌تر بود، افتاده بودند. (جمال‌زاده^۶ ۱۱) ۴. به‌حالت راست و مستقیم: تیمسار... فرمان‌ده پادگان، شق‌ورق... به‌طرف میدان می‌آید. (محمود^۱ ۳۵) □ با احتیاط و شق‌ورق پا شد و راه افتاد. (دانشور ۲۱)

□ **به ورق شدن** (گفتگو) به‌حالت راست و مستقیم در آمدن: به سینما که می‌رسیم، [او] شق‌ورق می‌شود. (دیانی ۱۹)

شق [ع. شق] (!). ۱. یکی از دو یا چند حالت ممکن که در مورد یک مسئله وجود دارد؛ راه: بنابر این دو نظریه... جامعه یا یک قطبی است و یا دو قطبی. شق سوم ندارد. (مطهری^۱ ۳۵) □ هر شق از این شقوق که مؤلفی و مقبول... است همان را عین

را شقاقلوس کند؟ (آل احمد^۷ ۹۶) ○ پایش شقاقلوس گرفت. معالجات ثمر نبخشید. (مخبر السلطنه ۳۶)

شق القمر šaq.q.o.l.qamar [ع.ر.] (امص.) شکافتن

ماه. ۱ یکی از معجزات پیغمبر (ص) است: صد قسم معجزه مثل شق القمر در حق می گفتند. (میرزا حبیب ۱۲۰) ○ کوری منکر شق القمر ختم رسل / ابرویت معجز شق القمر آورده برون. (صبحی: لغت نامه^۱)
● س کردن (مص.د.) (گفتگی) (طنز) (مجاز) کار بزرگ و مهمی را انجام دادن: تو احمق برو هزار سال خان و میرزا به دُمت ببند، ببینم چه شق القمری خواهی کرد! (جمال زاده^{۱۱} ۲۶) ○ امروز ابراهیم نویسنده معروف، شق القمر کرده بود. سی تومان... به او داده بودند. (نقیسی ۳۹۳)

شقاوت še(a)qāvat [ع.ر.: شَقَاوَة] (امص.) ۱

سنگ دلی؛ بی رحمی؛ در میدان شقاوت و قساوت، شمر، جلودارشان نمی شد. (جمال زاده^{۱۶} ۸۸) ○ من در هیچ نقطه، شخصی به این بی رحمی و حرص و شقاوت ندیده ام. (حاج سیاح^۱ ۱۱۱) ۲. (قد.) بدبختی؛ مقر. سعادت: صحبت اشرار، مایه شقاوت است. (نصرالله منشی ۱۲۳) ○ او در ظلمت شب دنیا است و در شقاوت و گمراهی است. (احمد جام ۲۳۴)

شقاوت آمیز š-ā(ā)miz [ع.ر.نا.] (ص.د.) همراه با

سنگ دلی و بی رحمی: میرغضب... رفتاری شقاوت آمیزتر و درنده خویانه تر [داشت]. (شهری^۱ ۴۱۹/۱)

شقاوت پیشه še(a)qāvat-piše [ع.ر.نا.] (ص.د.)

ظالم؛ ستمگر: تلافی بدسگالی آن ملک شقاوت پیشه و آن ظلمه و اراذل بی انصاف را سر او درخواهم آورد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۳) ○ آیا از چنین شقاوت پیشه ای غیر از این حالتی می توان انتظار داشت؟ (فروغی^۳ ۱۳۶)

شقاوت زده še(a)qāvat-zad-e [ع.ر.نا.] (ص.د.)

(قد.) بدبخت: هر روزی آن مدبر سیاه گلیم، بدبخت تر و شقاوت زده تر و مدبر تر است. (احمد جام^۱ ۱۳۶)

شقاوت کاری še(a)qāvat-kār-i [ع.ر.نا.]

(حامص.) سنگ دلی و ستم کاری: تحمل شقاوت کاری خارجیان و مملکت فروشی پست فطرتان

صلاح و فلاح می دانند. (فائز مقام ۱۳۵) ۲. (قد.) قسمت؛ پاره: مالیات... را بر سه وجه و به سه شق داده. (امیر نظام ۱۳۷)

شقا šaqā = [شقا] (ا.) (قد.) تیردان →: دو رسته غلام... ایستاده با... تیر به دست و شمشیر و شقا و نیم لنگ. (بیهقی^۱ ۷۱۴)

شقا šeqā [ع.ر.: شَقَاء] (امص.) (قد.) بدبختی؛ سختی؛ مصیبت: اسباب جعلگی اصفاف مضرات، محصور است در... شهرت و... شرارت و... خطا و... شقا. (خواجہ نصیر ۱۳۶) ○ کان شقا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی شقا/ چون نه از دستور او باشد، شقا گردد شقا. (سنایی ۴۳۲)

شقاشق šaqāseq [ع.ر., جر.: شَقِيقَة] (ا.) (قد.)

(مجاز) سخنران فصیح و شیوا: در عبارات به الماس شقاشق لهجت سفتن گرفت. (ورائینی ۶۳۸) ○ شقاشق شیخ در بیان حقایق و دقایق بدین بالا و پهن رسید. (حمیدالدین ۸۹)

شقاق šeqāq [ع.ر.] (امص.) ۱. دودستگی؛

ناسازگاری؛ اختلاف: ایران خود از پای درآمد بود و شقاق و نفاق بین طبقات و اختلافات... آن را به کنار ورطه نیستی کشانیده بود. (زرین کوب^۲ ۱۵۸) ○ کسانی... از دایره وفات گریخته اند و نایره شقاق انگخته. (وطواط ۹) ۲. تَرَک؛ کفنگی؛ شکاف: اگر کسی به عرعر خربخندد، لبش شقاق می شود. (شهری^۲ ۵۵۲/۴) ۳.

(ا.) (پزشکی) نوعی زخم طولی دردناک در اطراف مقعد: انداختن ضمد... درد مقعد و شقاق را فایده [می دهد]. (شهری^۴ ۲۲۰/۵)

شقاقل šaqāqol (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا

از خانواده جعفری با برگ های معطر و دارویی و ریشه های ضخیم و خوراکی، که از ریشه های آن مربا تهیه می شود: شیشه شرابی را که در آن، داروهای محرک... مانند بهمن سرخ و سفید و شقاقل کوبیده تعبیه کرده بود... جلو او گذارده [بود]. (شهری^۱ ۴۸۷)

شقاقلوس šaqāqlus [ع.ر. از بو.] (ا.) (قد.)

(پزشکی) قانقاریا →: نمی ترسید که سیدالشهدا دستش

شقایق النعمان šaqāyeq.o.n.no'mān [عر.:

شقائق النعمان] (ا.) (قد.) (گیاهی) شقایق نعمانی.

← شقایق = شقایق نعمانی: لاله کوهی و باغی را که شقایق النعمان گویند، گرم است. (ابونصری ۲۱۳) اگر عطار خواهد که گلاب سرخ... آید... در داخل قرع‌ها اوراق شقایق النعمان فرس کند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۲۰) شقایق النعمان بگیرند خشک... با آن داروها بیامیزند... و کام و زیر زبان... بیالایند. (نسوی ۱۲۱)

شقت šoqqat [عر.: شَقَّة] (امص.) (قد.) (مشقت؛ سختی: سعادت دریافت آن زیارت بی مشقت و شَقْت... دیدندی. (خاقانی^۱ ۱۲۵)

شقر šaqr [عر.: (امص.) (قد.) (کدورت؛ رنجش: این مقدار شقر را چه در دل باید داشت؟ (بیهقی^۱ ۲۲۵) **شقر** šaqr [عر.: (ا.) (قد.) (گیاهی) لاله: در زمین مذکور، بید و سفیددار... و شَقَر و فندق... خوب می‌شود. (ابونصری ۵۸)

شَقْشَقَه šeqšeqe [عر.: شَقْشَقَة] (ا.) (قد.) (عضوی مانند ریه که شتر به هنگام هیجان از دهان بیرون می‌آورد. ← شقاشق.

شَقَق šaqaq (امص.) (قد.) (دست برهم زدن به طوری که از آن صدای آهنگین بلند شود: دوریم از سماع و قرینیم با صداع/ تا ما همی شَقَق به نوای سلک زیم. (سنایی^۲ ۴۰۵)

شَق کمان šaq-kamān (مص.) (مجاز) (لج‌باز؛ کله‌شق: [آنها] نزد... حاجی... پرمدها و شَق کمان و خشک تلم [رفتند]. (مستوفی ۵۰۴/۱)

شَق کمانی šaq-kamāni (حامص.) (مجاز) (لج‌بازی؛ کله‌شقی: این سرتیپ ارمنی در شَق کمانی هزار لگد به گور یهودی‌ها زده، در دندان‌گردی افراط می‌کرد. (مستوفی ۴۰۷/۲)

شَقوق šoquq [عر.: ج. شِق] (ا.) (قد.) (شِق‌ها. ← شِق: نقد قن... بر سایر شَقوق نقد رجحان داشته‌است. (زرین‌کوب^۳ ۷۵) بهترین شَقوق، این است که استعفا نمایند. (نظام‌السلطنه ۴۳۳/۲)

شَقَه ša(e)qqe [عر.: شَقَّة] (ا.) (ا.) پاره یا نیمه‌ای از چیزی: شَقَه گوشت را در یخچال می‌گذارد. (←

داخلی برای من امری بس صعب و دشوار بود. (مستوفی ۴۸۸/۳)

شقایق šaqāyeq [عر.: شقائق] (ا.) (گیاهی) ۱. گلی سرخ‌رنگ با دو کاسبرگ و چهار گل‌برگ که در قاعده گل‌برگ‌هایش لکه سیاهی هست و مصرف دارویی دارد: بچه‌ها... دسته‌های کوچکی از بنفشه‌های ریز کوهی و شقایق‌های چشم‌باز نکرده را به هم بسته بودند. (آل‌احمد^۴ ۵۴) خواب از خمار یاده نوشین بامداد/ بر بستر شقایق خودروی، خوش‌تر است. (سعدی^۴ ۳۷۲) ۲. گیاه یک‌ساله و علفی یا کاشتنی این گل که بیشتر در مزارع، دشت‌ها و دامنه‌های کوهستان می‌روید، از خانواده خشخاش است و برگ‌های پوشیده از کرک دارد؛ کاسه بشکنک.



۳. **دریایی** (جانوری) جانور بی‌مهره دریایی با تنه‌ای استوانه‌ای، شکافی در وسط بدن، و شاخک‌های گزنده، که به سنگ‌ها و صدف‌ها و علف‌های دریایی در نقاط کم‌عمق می‌چسبد.

۴. **نعمان** (گیاهی) = شقایق نعمانی ↓ : باغ‌ها داشت پُر از گل‌سرخ/ دشت‌ها پُر شقایق نعمان. (فرخی^۱ ۲۶۷)

۵. **نعمانی** (گیاهی) ۱. گلی زینتی و بهاری به رنگ بنفش مایل به سرخ که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانواده آلاله که گل‌های سرخ آن مصرف دارویی دارد و دانه‌های پر دار بسیار در انتهای



ساقه‌ها جانشین گل آن می‌شود؛ شقایق نعمان؛ شقایق النعمان.

شقی šaqi [عر.: شَقِي] (ص.) ۱. ظالم؛ ستم‌کار: تربیت‌نشده‌ها ناصبور بار آمده... در محرومیت‌ها ظالم و شقی و خون‌خوار می‌گردند. (شهری ۳ ۷۶) ○ هر قدر حکمران، شقی‌تر و بی‌رحم‌تر است... در نزد دولت محترم‌تر و معتبرتر است. (حاج سیاح^۱ ۲۱) ۲. (ص.) (۱.) تیره‌بخت؛ بدبخت؛ مقه. سعید: بدعاقبت‌ترین و شقی‌ترین مردم، کسی است که محروم شده باشد در این ماه [رمضان] از آموزش خدا. (شهری ۲ ۲۸۵) ○ عکس حکمت آن شقی را یاهو کرد/ خود مبین تا برنیارد از تو گرد. (مولوی^۱ ۲۰۰/۱) ○ چون کسی خواهد که بدبخت و شقی گردد، با بدبختان و شقیان صحبت کند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸)

شقیق šaqiq [عر.: شَقِيق] (ا.) ۱. برادر تنی: شقیقی نیست که به غم و اندوه متأثر شود. (زیدری ۸) ۲. (گیاهی) شقایق →: رنگ شقیق از سنگ عقیق گرو برد. (تاثم مقام ۳۸۲) ○ مستعدان... صفحه خواطر ارباب دانش را چون شقیق‌های موسم بهار به هزار رنگ متلون می‌ساختند. (لودی ۱۲۳)

شقیقه šaqiqe [عر.: شَقِيقَة] (ا.) ۱. (جانوری) قسمت بالایی دو طرف سر که بین گوش و گوشه خارجی چشم قرار دارد؛ گیج‌گاه: احمد... تند نفس می‌کشید. شقیقه‌هایش داغ شده بود. (هدایت ۵ ۱۲۸) ○ از بی‌طانی بروی افتاد. چوبی در شقیقه او محکم شد. موکل چوب از شقیقه برکشید. (جوبنی^۱ ۳۷/۱) ۲. (مجاز) موهای این قسمت سر: شقیقه‌های صابر، تازه بنا کرده‌است به سفید شدن. یا گذاشته‌است توی چهل‌ویک سال. (محمود ۲۲)

شقیه šaqiy[y].e [عر.: شَقِیَّة] (ص.) (۱.) (قد.) بدبخت (زن): مرگ آن شقیه ضعیفه عن‌قرب پیش او یابد. (خاقانی^۱ ۱۰۵)

شک šak[k] [عر.: شَك] (امص.) ۱. حالت ذهن وقتی که درست و نادرست بودن امری را تشخیص نمی‌دهد؛ دودلی؛ تردید؛ مقه. یقین: باید شکر پروردگار را بهجا آوریم که ما را از وسوسه و شک‌وشبهه چندساله نجات داده، رهایی بخشید. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۶۰) ○ تا دانی که من آن کنم، تو

محمود^۲ ۱۳۱) ○ شقه‌های گوسفند... در خانه‌های صاحب‌منصبان سربازخانه می‌رفت. (← شهری^۲ ۳۵۳/۱) ○ سر [بُریده] را در پشت شقه‌گوشی انداخت که بایست آن روز کیاب شود. (میرزا حبیب ۲۴۰) ۲. (قد.) قطعه پارچه‌ای که بر سر عَلم می‌بسته‌اند: قرقره ابوالخیرخان و شقه عَلم چنگیزخان به خدمت پادشاه روم به تحفه فرستادیم. (عالم‌آرای صفوی ۴۵۷) ○ از شقه لوای آسمان‌سای... ملایک شکوه روی‌نماست. (نطنزی ۴۳۵) ۳. (قد.) پاره یا قطعه‌ای از چیزی که به شکل ورق باشد، مانند پارچه و کاغذ: شقه جان او به مقراض اجل انقطاع یافت. (میرخواند: گنجینه ۱۲۷/۶) ○ یکی گوشه از شقه آن حریر/ بدو داد کاین نقش بردست گیر. (نظامی^۲ ۲۸۷) ○ از این شقه بر قد همت چه بَرُم؟/ که پیموده‌امش کمتر است از ذراعی. (خاقانی ۴۳۹)

○ ~ بر بستن (دربستن) (مص.ل.) (قد.) دامن خیمه را بالا زدن: بنه در پیش‌گاه و شقه دربند/ پس آن‌که شاه را گویای خداوند... (نظامی^۳ ۳۰۳)

○ ~ در نورودیدن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) مسافتی طولانی را پیمودن: عرش را دیده بر فروز به نور/ فرش را شقه درنورد ز دور. (نظامی^۳ ۱۰۳)

○ ~ شدن (مص.ل.) نصف شدن یا دو نیم شدن؛ دو تکه شدن: موسی... عصا بر آب زد و آب از وسط دو شقه شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱)

○ ~ کردن (مص.م.) دو تکه کردن؛ دو نیم کردن: اره‌ها... لاشه‌ها را شقه می‌کنند. (دربابندری^۱ ۱۲۰) ○ بیارند از پهلوی چپ گوسفند که شقه کرده باشند... و... نمک زنند. (بابرچی ۱۷۰)

شقه‌گشا [š. gošā[-y] [عر.فا.] [صفه.] (قد.) بازکننده شقه عَلم؛ گشاینده پرچم درهم‌پیچیده. ○ ~ گشتن (مص.ل.) (قد.) باز کردن شقه عَلم، و به مجاز، حرکت کردن (سپاه): فتح‌علی‌شاه... به عزم تسخیر و تدمیر فرقه ازبکیه... از دارالخلافه تهران شقه‌گشا گردید. (۹: مستوفی ۳۱/۱) ○ محمدشاه قاجار به قصد تنبیه کفره گرجستان... به آن سمت شقه‌گشا گردید. (شوشتری ۳۳۷)

(صـ.) همراه با شک و تردید: مرد، لب‌خندی شک آلود بر لب راند. (زرین‌کوب^۴ ۴۲۸) ○ از اسرار شک آلود آن دیار، اشاره‌ای خوانده‌است. (شریعتی ۵۵۲)
شکار šakkār [عـ.] (صـ، ا.) (قند.) بسیار شکرکننده: شاکران سه قسمتند: شاکراند، و شکوراند، و شکاراند. (احمدجام^۱ ۱۰۴)

شکار šekār (امـصـ.) ۱. گرفتن، به دام انداختن، یا کشتن حیوانی؛ صید؛ صیدکردن: از شکار [گراز]... حکایت کردند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۲) ○ اگر در میان شکار خرگوش، گوری بیند، دست از خرگوش بدارد و روی به گور آرد. (نصرالله‌منشی ۶۲) ۲. (ا.) حیوانی که توسط انسان یا حیوان دیگری گرفته یا کشته شده‌است: [بیمار] اگر سرهم‌زاج بود، گوشت شکار تجویز می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ دودام بر هر سویی بی‌شمار/ سیه را نید خوردنی جز شکار. (فردوسی^۳ ۱۶۴۱) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) عصبانی و دل‌خور: خیلی شکارم و... دل پُری دارم. (دبانی ۱۲۲) ○ هم از دست خودم و هم از دست او خیلی شکار بودم. (← میرصادقی^۱ ۴۱) ۴. (امـصـ.) (گفتگو) (مجاز) جلب کردن توجه یا علاقه کسی: برای شکار مشتری، راه‌های مختلفی را درپیش گرفته‌بود. ۵. (مجاز) به دست آوردن چیزی در لحظه مناسب و حساس: نویسنده طنزپرداز و نکاهی‌نویس حاجت ندارد که برای شکار مضمون خنده‌دار، ساعت‌ها در کمین حوادث بنشیند. (زرین‌کوب^۴ ۶۹۷)

شکار (صـ.) ۱. گرفتار شدن، به دام افتادن، یا کشته شدن حیوانی: آهو قبل از این‌که متوجه شکارچی بشود، شکار شد. ۲. (مجاز) گرفتار شدن: دقت کنید... در دام آنهایی‌که از حماقت و سادگی شما استفاده خواهند کرد، شکار نشوید. (مسعود ۱۳۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) ناراحت و آزرده شدن: عصبانی شدن: از وقتی‌که با او بدقولی کردی، از دست شکار شده‌است.

● **شکار کردن** (مـصـ.) ۱. شکار (مـ.) ۱. → ماهی به‌تصور آمدن آب تازه در حوض، روی آب [می‌آید] و

را شک نم‌اند. (خواج‌عبدالله^۱ ۶۵۳) ○ علاج او... اکنون جداگانه دیگر یاره بگویم تا شک ی‌ریخزد. (اخوینی ۶۷۰)
 ۲. (فقه) تردید کردن در اجرای امری شرعی، مانند اطمینان نداشتن به تعداد رکعت‌های خوانده شده در نماز.

● **شکار آوردن** (مـصـ.) ● شک کردن →: [اگر] کسی به بزرگی... خالق شک آورد... کافر... است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۹) ○ شاید قول خدای عزوجل را خلاف کردن و یا در آن شک آوردن. (احمدجام ۳۰)
 □ **شکار پرورداشتن** (شک پرورداشت، شک پرورداشت...) (گفتگو) شک کردن؛ مشکوک شدن به چیزی: شک برمی‌دارد، مبدا خوابیده‌باشد. (دبانی ۲۰) ○ این بار که او را دید، شک برش داشت. کمی او را خیره‌خیره نگاه کرد. (آل‌احمد^۴ ۱۳۳)

● **شکار پرور** (مـصـ.) ● شک کردن →: اگر کسی در کوچه بود، حتماً به رفتار من شک می‌برد. ولی پرند پر نمی‌زد. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۸)
 ● **شکار داشتن** (مـصـ.) ● مردد بودن؛ دودل بودن: شک دارم که امروز دوشنبه است یا سه‌شنبه. ○ در تازگی آن هیچ شک ندارم، اما در ارزش [آن] جای گفت‌وگوست. (خانلری ۳۳۴) ○ گر تو را اشکال آید در نظر/ پس تو شک داری در انشق القمر. (مولوی^۱ ۶۷/۱)

● **شکار کردن** (مـصـ.) ● دچار شک شدن؛ تردید کردن. ← شک (مـ.) ۱. دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی یا خوش‌دلی آنها شک کند. (علوی^۳ ۶۴) ○ بیدار گشتم و شک نکردم که در گذشته‌بود. (نظامی‌عروسی ۱۰۹)

□ **به شک افتادن** دچار شک شدن: به شک افتادم که کلید را برداشته‌ام یا نه؟ ○ شعر سرودم، ترجمه کردم... در عرفان و کلام شرقی سیر کردم، زاهد و صوفی شدم، به شک و تعطیل افتادم و با این حال مایه سکونِ خاطر من معلمی بود. (زرین‌کوب^۴ ۹۳)

□ **به شک افتادن** دچار شک کردن: مرا در مورد جواب این سؤال به شک انداختی.

شک آلود šakk-ālud, šak-ā('ā)lud [عـ.]

شکاربند *šekār-band* (ص، ا، .) (قد.) ریسمان یا بندی که حیوان صیدشده را با آن می‌بستند: بازیار... شکاربندی محکم در او کرده [بود]. (نسوی ۱۰۵)

شکارچی *šekār-či* [فانتز.] (ص، ا، .) ۱. آن‌که حیوانی را گرفتار می‌کند، به‌دام می‌اندازد، یا از دور با تیر، نیزه، یا مانند آنها می‌زند؛ صیاد: آن شکارچی، کبک و تیهو را دوست دارد که می‌زندش. (← شهری^۱ ۴۸۶) ۲. جانوری که جانوران دیگر را شکار می‌کند و طعمه خود می‌سازد: جانوران شکارچی... دنبال طعمه می‌گشتند. (هدایت^۲ ۱۶۷) ۳. (۱.) (انجوم) جبار (م، ۳) →

شکاردوست *šekār-dust* (ص، .) (قد.) علاقه‌مند به شکار: ای جره باز دشت‌گذار شکاردوست/ بسته میان تنگ نشیمن چگونه‌ای؟ (مسعود سعد^۱ ۶۹۰) دشمن تو ز تو چنان ترسد/ که ز باز شکاردوست، کلنگ. (فرخی^۱ ۲۱۱)

شکارزن *šekār-zan* (صف، ا، .) (قد.) شکارچی →: چون درآمد شکارزن به شکار/ ازدها خفته دید بر در غار. (نظامی^۴ ۷۴)

شکارستان *šekār-estān* (ا، .) (قد.) شکارگاه →: مارمیت از رمیت از شکارستان غیب/ می‌جهاند تیرهای بی‌کمان ای عاشقان. (مولوی^۲ ۲۰۲/۴) آن لعب دغ‌گردان نگر، در دغ شکارستان نگر/ و آن چند صف حیوان نگر، باهم به پیکار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

شکارکن *šekār-kon* (صف، ا، .) (قد.) شکارچی →: با شکارکنان قرار داده‌اند که آن جماعت... اشیاع اویند که از ما جسته‌اند. (جوینی^۱ ۵۰/۱)

شکارکنان *šekār-ān* (ق، .) (قد.) درحال شکار کردن: پادشاه... به‌عزم تنزه و تفرج، شکارکنان... بدان کوه آمدی. (رواینی ۶۵۳)

شکارگاه *šekār-gāh* (ا، .) مکانی که در آن شکار می‌کنند: در شکارگاهی چنان مشقت بر روی شیر زده‌است که شیر شکسته شده، بیفتاده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۶) آورده‌اند که انوشروان عادل در شکارگاهی صیدی کیاب کرده‌بود و نمک نبود. (سعدی^۲ ۷۴)

شکارگر *šekār-gar* (ص، ا، .) (قد.) شکارچی →:

[گره] آن را شکار [می‌کند]. (مستوفی ۳۰۹/۳) اگر پلنگ از شکار کردن بازماند و پیر شود، بچکان او... سگی را بیارند و بدو دهند. چون بخورد، باز قوت گیرد و شکار کند. (حاسب‌طبری ۱۲۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) شکار (م، ۴) →: برای ماشینش یک مشتری خیلی خوب شکار کرده‌است.

□ سه ماه‌رخ (قد.) نوعی شکار که شکارچیان، خود را آهسته و بی‌سروصدا به شکار خفته می‌رسانند و آن را صید می‌کنند. نیز ← ماه‌رخ.

شکارافکن *šekār-a(ʾa)ḥkan* (صف، ا، .) (قد.) افکننده شکار، و به‌مجاز، شکارچی: رجب... چون شکارافکنی... شتابان از دهنه تپه دوباره بازرفت. (نفیسی ۳۸۹) نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست/ آفتی بود این شکارافکن کز این صحرا گذشت. (نظیری: گنج ۷۰/۳)

شکارافکنان *šekār-ān* (ق، .) (قد.) درحال شکار کردن: شکارافکنان دشت‌ها درنوشت/ همی‌کرد نجبیر در کوه و دشت. (نظامی^۷ ۱۴۳)

شکارافکنی *šekār-a(ʾa)ḥkan-i* (حامص، .) (قد.) عمل شکارافکنی؛ شکار کردن: به شکارافکنی گشاد کند/ ازپی گور کند گوری چند. (نظامی^۴ ۷۱)

شکارانداز *šekār-a(ʾa)ndāz* (صف، .) (قد.) شکارافکن →: امر خیر او... باید بگذرد تا... طبل مراجعت ساز کند و... صیدافکن و شکارانداز گردد. (قائم‌مقام ۸۸)

شکاراندازی *šekār-i* (حامص، .) (قد.) عمل شکاراندازی؛ شکار کردن: تعریف و تحسین بسیاری از اسب تازی و شکاراندازی تو می‌کرده‌اند. (قائم‌مقام ۲۴۶)

شکاربان *šekār-bān* (ص، ا، .) آن‌که کارش حفاظت و نگه‌داری از شکارگاه است: شکاربان، به مسافران اجازه شکار نداد.

شکاربانی *šekār-i* (حامص، .) ۱. عمل و شغل شکاربان. ۲. (ا، .) سازمان یا اداره‌ای که به امور مربوط به شکار رسیدگی می‌کند: از طرف شکاربانی به او اجازه شکار در این مناطق داده شده‌است.

می آید؛ چاک؛ درز؛ رخنه: فکر کرده بود می تواند شکاف میان گسل ها را پُر کند. (گلشیری^۱ ۱۳۱) ○ قدری نقره در شکاف چوب گنجانده بودند. (مخبرالسلطنه ۸۷)
 ۳. (امص.) (مجاز) اختلاف؛ دودستگی: در روابط آنها شکافی به وجود آمده بود که با گذشت زمان، عمیق تر می شد. ۴. (بم.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «شکافنده»: موشکاف. ○ سپاهی به هم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن شکاف. (نظامی^۲ ۱۶۱)

● ~ افتادن (مص.د.) (مجاز) پدید آمدن دودستگی و اختلاف: بینان شکاف افتاده و دو دسته شده ایم. (دیانی ۳۵)

● ~ بوداشتن (مص.د.) به وجود آمدن شکاف و درز در چیزی: خورچینم دیگر بسته نمی شد و ترسیدم بترکد و شکاف بردارد. (جمال زاده^۸ ۶۰)

● ~ خوردن (مص.د.) ○ شکاف برداشتن ↑ : از نردبان افتاد و سرش شکاف خورد.

● ~ دادن (مص.م.) شکافتن (م.ا) → : جایی را که مار گزیده بود، شکاف داد تا خون بیاید و زهر خارج شود.

□ ~ درجه (نظامی) شکافی در بالای لوله تفنگ برای نشانه گیری و تعیین فاصله تا هدف.

● ~ شدن (مص.د.) (قد.) شکافته شدن؛ باز شدن: خون بسیار بُود و رگ تنگ بوده بُود... تا از سختی بگفتد و شکاف شود. (اخوینی ۳۸۰)

● ~ کردن (مص.د.) (قد.) شکافته شدن؛ باز شدن: هزار چشمه شیروشکر روان شد از او / شکاف کرد و به فلفان گاهواره رسید. (مولوی^۲ ۲۱۳/۲)

● شکافت ۱. (بیا. شکافتن، امص.) عمل شکافته شدن.

□ ~ هسته ای (فیزیک) واکنشی که در آن، یک هسته سنگین مانند اورانیم یا پلوتونیم بر اثر برخورد با یک نوترون شکافته می شود، به دو هسته کوچک تر و تعدادی ذره تبدیل می گردد، و مقدار بسیار زیادی انرژی آزاد می شود؛ فیسئون.

روز برآمد و شکارگر بیامد... موش... دام را بیژید. (بخاری ۲۱۹) ○ کپی ها ماوا آن جا دارند که دده شکارگر نباشد، زیراکه وی صید همه شکارگران است. (حاسب طبری ۱۶۶)

شکارگه šekār-gah [= شکارگاه] (ا.) (شاعرانه) شکارگاه →: به یک شکارگه اندر، من آنچه زو دیدم / تو را بگویم، خواهی کنی گر استفسار. (فرخی^۱ ۱۰۳)

شکاری šekār-i (صن.) منسوب به شکار) ۱. شکارکننده: مانند سگ شکاری ازبی سوار نقاب داری... می دویم. (جمال زاده^۱ ۲۴۴) ○ جمعیت زیادی با توله و تازی و مرغان شکاری... سوار شدند. (حاج سیاح^۱ ۳۹) ○ مرغان شکاری جز بر مقتضای خویش ننشینند. (زیدری ۶۱) ۲. مناسب شکار: کلاه شکاری، لباس شکاری. ۳. ویژگی خودرو دارای شاسی بلند و دو دیفرانسیل برای عبور از جاهای ناهموار و پست و بلند. ۴. ویژگی هواپیمای کوچک جنگی که معمولاً قادر به درگیری با هواپیماهای دشمن است: در عملیات دیروز پنج فروند هواپیمای شکاری شرکت داشتند. ۵. مناسب برای شکار کردن. ← شکار (م.ا) ۲: دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش؟ (حافظ^۱ ۱۹۶) ○ انواع حیوانات شکاری... در چرا می باشند. (خنجی ۱۹۹)

شکاری بمب افکن š-bomb-a-(a) fkan [فا.فا.فر. فا.] (صف، ا.) (نظامی) ویژگی هواپیمایی که علاوه بر قدرت جنگیدن و درگیری با هواپیماهای دیگر، قادر به بمباران نیز هست: شکاری بمب افکن های نیروی هوایی، مواضع دشمن را بمباران کردند. ○ صدای شکاری بمب افکنی که دوردست ها پرواز می کند، نگاه را به خود می کشد. (محمود^۲ ۶۶)

شکاف šekāf (بم.) شکافتن و شکافیدن) ۱. → شکافتن. ۲. (ا.) فاصله یا فضایی که بر اثر جدا شدن دو بخش چیزی یا دو چیز متصل به هم در نتیجه ترک، شکستگی، و مانند آنها به وجود

شکافتگی š-e-gi (حاصص.) شکافته بودن؛ چاک خوردگی: شکافتگی لباسش از پایین تا بالا امتداد داشت.

شکافتن šekāf-t-an (مصصص، بمصص: شکاف) ۱. به وجود آوردن شکاف در چیزی. ← شکاف (م. ۲): حاجیه خاتم، سب جمعیت را به زور شکافت و ما جلو رفتیم. (میرصادقی ۳۹) ○ آنجا یک چوب خیزران بلندی داشت که سر او را به شکل انبر شکافته بود. (نظام السلطنه ۳۰۱/۱) ۲. جای دوخته شده را در پارچه و لباس از هم باز کردن: لباس هایی را که برایش کوچک شده بود، شکافت تا آنها را بزرگ تر کند. ○ از مردم نام بترس که هرچه او به ساعتی بشکافت، به سالی نتوان دوخت. (عنصرالمعالی ۱۴۹) ۳. بافته ای را دوباره به حالت نخ درآوردن: تمام شال گردنی را که بافته بودم، مجبور شدم به خاطر یک اشتباه بشکافم. ۴. (مجاز) شرح دادن؛ توضیح دادن: درست مطلب را از هم بشکافید تا معلوم شود آنچه از دیوان دارند، چه اندازه است. (میاق معیشت ۳۶۸) ○ رموز آش موسی که بوهمن بشکافت / ز اهل دین نشنیدم، که خام می گفتند. (عرفی: گنج ۴۷/۳) ۵. (مجاز) خراب کردن: هرکه خواهد، هرکه که بایدهش، خانه خود باز تواند شکافت و عمارت کرد که هیچ مضرتی به دیگری نرسد. (ناصر خسرو ۸۰) ۶. (مصصص، قد.) (مجاز) متولد شدن؛ به وجود آمدن: ناچار از حدیث حدیث شکافد. (بیهقی ۵۵۴) ۷. (مصصص، قد.) (مجاز) نقض کردن: نبینی که چون پدر را وفور شفقت است و صحت رای، عقد وی بر فرزند جایز است تا چو فرزند به حال بلوغ رسد، نتواند عقد ورا شکافتن. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۰۰۳) ۸. (مصصص، قد.) منشعب شدن؛ جدا شدن: این دریا شاخی است از دریای محیط که از عدن بشکافد و به سوی شمال رود. (ناصر خسرو ۷۳) ۹. (قد.) شکفتن؛ شکوفا شدن: نبینی که همه ساله گل می شکافد و تخم می روید و درخت می بالد؟ (احمد جام ۱۲۱) ۱۰. (قد.) (ادبی) مشتق شدن؛ اشتقاق یافتن: باحور... وقت گرما بُود به غایت رسیده، و این نام از بحران شکافته است.

(بیرونی ۲۶۴) ۱۱. (قد.) به دست آمدن؛ حاصل آمدن: این جا به نساپور هر روز می پروراند و شیرین می کند، و ببینی که از این جا چه شکافد و چه بینم. (بیهقی ۵۷۸)

شکافتنی š-i (صص.) قابل شکافتن: کفش های شکافتنی را به شکافته کارها می فروختند. (← شهری ۲ ۳۴۳/۲)

شکافته šekāf-t-e (صص. از شکافتن) ۱. تَرک، شکستگی، و شکاف پیدا کرده؛ دارای شکاف و درز: لباس شکافته. ○ آب چوب و سائیده چوب او [رز] با پیه کهنه و روغن زیتون و عسل، استخوان شکافته را به هم آورد... و عصب را محکم می سازد. (← شهری ۲ ۳۰۳/۵) ○ در خانه خراب شود و دیوار شکافته فرودمی آید. (بحر الفوائد ۴۶۶) ۲. (قد.) مشتق؛ جدا شده: اما هر نامی از صفتی شکافته، چون علیم از علم و قدیر از قدرت و رحیم از رحمت. (مبیدی ۵/۱)

شکافته کار š.-kār (صصص، ا.) آن که کارش باز کردن و شکافتن کفش های کهنه است: کفش های شکافتنی را به شکافته کارها می فروختند. (← شهری ۲ ۳۴۳/۲)

شکاف دار šekāf-dār (صص.) دارای شکاف: سم نوک برگشته و شکاف داری... از لای [پایوش] بیرون افتاده بود. (جمال زاده ۵۷)

شکافه šekāfe (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) مضراب؛ زخمه: ز شادی همی در کف رودزن / شکافه شکافته گشت از شکن. (اسدی ۳۱)

شکافه زن š.-zan (صص.) (قد.) آن که مضراب را بر ساز می زند، و به مجاز، نوازنده: مثال طبع، مثال یکی شکافه زن است / که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. (دقیقی: صحاح ۲۸۱)

شکافیدن šekāf-id-an (مصصص، بمصص: شکاف) (قد.) ۱. شکافتن: چو او ماه شکافید، شما ابر چرایید؟ ... (مولوی ۶۰/۲) ○ هر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم / زین پاده شکافیده شود شیشه جانی. (مولوی ۱۴/۶) ۲. (مصصص، قد.) شکافته شدن: شکافید کوه و زمین بردرد / بدان گونه پیکار و کین کس ندید.

(فردوسی ۳۲۹)

شکاک šakkāk [ع.ر.] (ص.ا.) بسیار شک‌کننده

به‌ویژه در مبانی اعتقادات یا در امر حصول علم و یقین: هنوز هم آدمی هستم شکاک و سست عقیده. (جمال‌زاده^۱ ۴۰۸) ○ با لحن شکاکان و سوفسطاییان می‌گویند که منتقد... نمی‌تواند چیز دیگری... ادراک و کشف نماید. (زرین‌کوب^۲ ۲۶۳)

شکاکیت šakkāk.iy[y]at [ع.ر.: شکاکیت] (إم.ص.)

شکاک بودن: غزالی بر اثر شکاکیت، تدریس را رها کرد.

شکال šakāl [= شگال] (ا.) (قد.) (جانوری) شغال

→ در این بیشه شیر و شگال بسیار است. (افضل‌الملک ۳۳۴) ○ که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید / فروشوند هزیران به گوشه‌ها چو شگال. (انوری^۱ ۲۸۱)

شکال šekāl [ع.ر.] (ا.) (قد.) طنابی که با آن

دست و پای چهارپایان را می‌بندند: حیوانات... به عنای... قید و شگال و بند و دوال تعرض نرسانند. (جوینی ۳۱/۳-۳۲) ○ گورخری در راه بگرفتند و بداشتند با شگال‌ها. (بیهقی^۱ ۶۶۰)

شکال š. [از ع.ر.، مخفوف. اشکال] (ا.) (قد.) اشکال

→

آوردن آوردن (م.ص.ا.) (قد.) ایراد گرفتن؛

اشکال آوردن: گر شگال آرد کسی در گفت‌ما / از برای

انیا و اولیا... (مولوی^۱ ۲۹۰/۱)

شکال‌بند š.-band [ع.ر.فا.] (صف.ا.) (قد.) شکال^۱

→ چون خواهند که یوز نور را بیاموزند، سه پاره گوشت

آهر پیشش درآویزند از پوست، با قلاهد و حکمه و

شکال‌بند خوابش بستانند. (نسوی ۱۶۷)

شکان šekān (ب.ج. شکاندن) ← شکاندن.**شکاندن** š.-dan (م.ص.م.ب.م. شکان) شکستن

(م.ر.) → تمام لیوان‌ها را شکاند.

شک‌اندیشی šakk-andiš-i, šak-a('a)ndiš-i [ع.ر.

فا.فا.] (حام.ص.) تردید داشتن؛ دودل بودن: او بر

آن بود که در جهان آکنده از دودلی‌ها، و شک‌اندیشی‌ها

فقط به واقعیت‌های فیزیکی بپردازد.

شکایات šekāyāt [ع.ر.، ج.ر. شکایت] (ا.)

شکایت‌ها. ← شکایت: بعضی شکایات و عرایض به‌گوش شاه رسید. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۵) ○ اهالی آن‌جا از طریقه معاش او شکایات باز رسانیدند. (نخجوانی ۲۵۷/۲)

شکایت šekāyat [ع.ر.: شکایت] (إم.ص.) ۱. ابراز

کردن نارضایتی و ناخشنودی از چیزی یا کسی؛ گله‌مندی: بعضی از آنها لب به کفر و شکایت می‌گشودند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۳۴) ○ شکایت گفتن سعدی مگر یاد است نزدیکت / که او چون رعد می‌نالد تو

هم چون برق می‌خندی؟ (سعدی^۴ ۵۸۳) ۲.

دادخواهی کردن: شکایت دولت انگلیس در شورای

امنیت به نتیجه نرسید. (مصدق ۲۳۳) ○ [اگر] یکی،

دیگری را سبلی یا مشتی یا چوبی زد و به شگوه و

شکایت رسید، از ضارب، چیزی جزئی گیرند و به

مضروب دهند. (شوشتری ۳۸۵) ۳. (ا.) نوشته‌ای

که در بیان رفتار بد یا ستم کسی یا تضییع حقی

از طرف او به مراجع ذی‌صلاح داده می‌شود؛

شکایت‌نامه؛ دادخواست: شکایت خود را تسلیم

دادگاه کرد.

آوردن آوردن (م.ص.ا.) (قد.) شکایت (م.ر.) ۱.

→ طایفه‌ای حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه

کاشته بودیم در کنار نیل و باران بی‌وقت آمد و تلف شد.

(سعدی^۲ ۸۴۲)

ابتدایی (حقوق) شکایت (م.ر.) ۳. →**بودن** بودن (م.ص.ا.) (قد.) ۱. شکایت (م.ر.) ۲. →

قنبرعلی... گریه‌کنان شکایت به مادرش برد.

(جمال‌زاده^{۱۱} ۲۹) ○ از دشمنان بَرَد شکایت به دوستان /

چون دوست دشمن است، شکایت کجا بَریم؟ (سعدی^۴ ۵۳۷)

۲. تسلیم کردن شکایت به مراجع

ذی‌صلاح. ← شکایت (م.ر.) ۳. باید... به عدلیه

شکایت برد. (میتوی^۳ ۲۱۷)

خواندن خواندن (م.ص.ا.) (قد.) شکایت (م.ر.) ۲. →

گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من.

(سعدی^۴ ۶۳۳)

داشتن داشتن (م.ص.ا.) از کسی یا چیزی ناراضی

(حدود العالم ۷۰) ۲. (مجاز) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مطبوع» و «شیرین»: شکرخند، شکرخواب. ۳. (قد.) (مجاز) بوسه: شگری چند از پسته تنگ و بادام فراخش به نقل برگیرد. (روایینی ۶۲۳) ○ جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی / دانم که تو زان لب‌ها جان دگرم بخشی. (خاقانی ۶۶۸) ۴. (قد.) (مجاز) لب معشوق: گه مرا داد شکرش بوسه / گاه سروش مرا گرفت کنار. (مسعود سعدی ۲۶۰) ۵. (صد.) (ا.) (قد.) (مجاز) زبهارو: تن تو حجاب عزت، پس او هزار جنت / شکران و مادر بیان همه هم‌چو مه مطهر. (مولوی ۲/۳^۲)
 ۶. در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkaar آمده‌است.

۷. ○ ~ انداختن (قد.) افشاندن و نثار کردن شکر به نشانه شادی، که رسمی بوده‌است: مردمان دِرم و دینار و شکر و هر چیزی می‌انداختند و بازی‌گران بازی می‌کردند. (بیوقی ۵۰)

۸. ○ ~ خوردن (مجاز) ۱. (گفتگی) (طنز) غلط کردن؛ گُه خوردن. ۲. برای پرهیز از به کار بردن کلمه «گُه»، «شکر» را به کار می‌بَرَدند: نمی‌دانم چه شگری خورده! (= دریابندری ۳۶۲) ○ گفت: عجب شگری خوردم که شهر را نظامی کردم! (مصدق ۱۱۳) ۳. (قد.) (در رفاه و نعمت بودن: تو مارصورتی و همیشه شکر خوری / خاقانی است طوطی و دائم جگر خورد - این هم ز بخشش فلک و کار عالم است / کان را که خاک باید خوردن، شکر خورد. (خاقانی ۸۷۴)

۹. ○ ~ در زیر آب پنهان کردن (قد.) (مجاز) انجام دادن امری محال: در تقویم... چنین کسان، سعی پیوستن هم‌چنان باشد که کسی شکر در زیر آب پنهان کند. (کیله‌ودمنه: لغت‌نامه^۱)

۱۰. ○ ~ در مجمر انداختن (قد.) شکر (معمولاً به همراه عود) در آتش‌دان ریختن برای خوش‌بو کردن فضا: شراب ارغوانی را گلاب اندر قند ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم. (حافظ ۲۵۸^۱)

۱۱. ○ ~ سرب (شیمی) ماده‌ای سفید، بلوری،

و ناخشنود بودن؛ شاکی بودن: من شخصاً از پیری شکایتی ندارم. (جمال‌زاده^۲) ○ در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار. (سعدی^۱) ۳۹

۱۲. ○ ~ در گرفتن (مصدر.) (قد.) شکایت (م. ا.) → : جان و دل و تن در سرکار او کنی... نه که چون زحمتی از آن به تو رسد، شکایت درگیری. (خواجeh عبدالله^۱ ۲۶۳) ۱۳. ○ ~ کردن (مصدر.) ۱. شکایت (م. ا.) → : [او] از بی‌وفایی مردم... شکایت‌ها کرد. (حاج سیاح^۱ ۹۷) ○ عاقل نکند شکایت از درد / مادام‌که هست امید درمان. (سعدی^۲ ۵۷۷) ۲. شکایت (م. ا.) → : آن شخص می‌تواند از اداره... به محکمه عدلیه شکایت کند. (مینوی^۲ ۲۱۶)

۱۴. شکایت آمیز šē-ā'(ā)miz [عرفا.] (صدر.) همراه با شکایت: عریضه‌ای شکایت‌آمیز... معروض [داشت.] [غفاری ۵۳] ○ از این صدرنشین دل‌گیری، یعنی اندوه، حکایت شکایت آمیز فروخوانم. (زیدری ۳)

۱۵. شکایت‌نامه šekāyat-nāme [عرفا.] (ا.) شکایت (م. ا.) → : باید در این باب اصرار بورزیم تا شاه در زیر این شکایت‌نامه آن عبارتی را بنویسد که قرن‌ها مورد حرمت بوده‌است. (مینوی^۳ ۲۱۸) ○ به دیوان اعلا شکایت‌نامه نوشتم. (حاج سیاح^۲ ۳۷۷)

۱۶. شک‌دار šak-dār [عرفا.] (صدر.) ۱. آن‌که در مورد مسئله‌ای دچار شک و دودلی است؛ گرفتار شک و تردید: تا من این جوان را نکشم، شک‌دار خواهم بود. (عالم‌آرای‌صنوی ۹۲) ۲. ویژگی آنچه در درستی آن شک و تردید وجود دارد: نماز شک‌دار.

۱۷. شکر še(a)kar [سنسند.] (ا.) ۱. ماده بلوری شیرین و سفیدرنگ با دانه‌های ریز که از شیرۀ بعضی گیاهان استخراج می‌شود و از مواد غذایی مررد استفاده انسان است: هم شیفته شکر و قند است و هم دل‌باخته سرکه و آب‌غوره. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۷) ○ از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان‌رو که مرا از لب شیرین تو کام است. (حافظ^۱ ۳۳) ○ [در سلاهور] شکر و پانید و انگبین... بسیار است.

شکر خدا را که نقاره‌خانه‌ها به صدا درآمد. (جمال‌زاده^۶ ۶۲) ○ شکر نعمت حق هم چنان می‌گفت که: الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم. (سعدی^۲ ۱۵۱) ○ من بنده را زبان شکر این نعمت نیست. (بیهقی^۱ ۳۵۱) ○ در زبان امروز، خاص خداوند است.

○ **به جای آوردن** • شکر کردن ↓ : به‌شکرانه این موهبت، هر روز هزار بار شکر پروردگار را به‌جا می‌آورم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۴) ○ یکی را دیدم که پای نداشت. شکر نعمت حق تعالی به‌جا آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم. (سعدی^۲ ۱۱۶)

• **کردن (م.ص.)** • قدردانی و تشکر کردن از نیکی و احسان کسی؛ سپاس‌گزاری کردن: به مادرت بگو شکر خدا را بکند که من خبرهای خوشی از پدر تو آورده‌ام. (قاضی^{۱۰۶۴} ۱۰۶۴) ○ شکر خدای کن که موفق شدی به خیر / زانعام و فضل او نه معطل گذاشت. (سعدی^۲ ۱۷۰) ○ من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم، وی به درگاه بود. شکرش کردم. (بیهقی^۱ ۸۰۰)

• **گزاردن (م.ص.)** • شکر کردن ↑ : ترتیب روزی خوردن و شکر روزی‌ده گزاردن به مردم آموختند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵)

○ **به** • (قد.) شاکر؛ سپاس‌گزار: دل از کرشمه ساقی به‌شکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود. (حافظ^۱ ۱۴۶)

○ **جای به ش باقی است (باقی بودن)** • جا ○ جا....

شکرآب، شکرآب še(a)kar-ā(ā)b [سنس.فا.]

(۱.) ۱. (گفتگو) (مجاز) کدورت و رنجش که درمیان دو نفر پدید می‌آید: من... از این نوع ملاقات‌ها بسیار داشته‌ام که هدف گاه رفع نقاره‌ها و شکرآب‌ها بود. (دهخدا^۲ ۳۶۳/۲) ○ چون بنده‌زاده آقاچوک را از ارث محروم کردم و میانمان شکرآب است، حالا در دربار می‌ترسم چیزی گفته‌باشد. (هدایت^۳ ۳۱) ۲. شربتی که از آب و شکر تهیه می‌شود.

○ **شدن بین (میان، میانه) کسانی** (گفتگو) (مجاز) پدید آمدن کدورت و رنجش میان آنها:

شیرین، و سُمی از ترکیبات سرب که در نقاشی، رنگ‌سازی، و رنگ کردن پارچه به‌کار می‌رود: از مجمره دواجات، احمد شکر سرب آورد. (طالبوف^۲ ۸۲)

○ **سلیمانی** (قد.) شکر سرخی که آن را دوباره می‌جوشانند و صاف می‌کنند، به‌طوری‌که دُرد آن جدا شود: شکر سلیمانی... صدر و سینه یابس را نیکو بُود. (ابوالقاسم کاشانی^{۳۱۶} ۳۱۶)

○ **خندیدن** (قد.) (مجاز) پی‌درپی و شیرین خندیدن: شکرشکر چو بخندد به روی من دل‌دار / به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا. (مولوی^۲ ۱۴۴/۱)

• **شکستن (م.ص.)** • (قد.) (مجاز) بسیار مطبوع و شیرین سخن گفتن: از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن / طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد. (سعدی^۳ ۴۸۷) ○ چون این پادشاه درسخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی. (بیهقی^۱ ۲۱)

○ **طبرزد** (قد.) قند (م.) ۱. → اگر شیر زنان به شکر طبرزد بیامیزی و بسایی و در چشم کشی، سفیدی از چشم پیرد. (حاسب طبری^{۱۹۸} ۱۹۸)

○ **عسکری** (قد.) قند عسکری. ← قند ○ قند عسکری: به مغز بادام ملوز و به شکر عسکر مطرز و به زعفران مطیب، مزعفر. (حمیدالدین^{۶۶} ۶۶) ○ او را بگویند تا یک استار پوست مغزیسته با یک استار شکر عسکری بگویند و او را دهند تا بازهد. (نظامی عروضی^{۱۲۹} ۱۲۹)

○ **میان کلام (کلامتان)** (گفتگو) (مؤدبانه) هنگام قطع کردن صحبت کسی گفته می‌شود: شکر میان کلامتان، امروز هم که من جای شما در کلاس بودم، بازهم این شاگرد دیر آمد.

شکر šekar (ب. شکردن) (قد.) ۱. ← شکردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «شکارکننده»: جان‌شکر، شیرشکر.

شکر šokr [عر.] (ام.ص.) قدردانی و تشکر از نیکی و احسان کسی؛ سپاس؛ سپاس‌گزاری:

آستین می‌دوزند و امروزه در لباس‌های کردی متداول است. بلندی آن، نشانهٔ بلندی مقام بوده‌است: تو را رسد شکرآویز خواجگی گه چود/ که آستین به کریمان عالم افشانی. (حافظ ۱۰۳۲) ۲ در شعر گاهی با تلفظ še(a)kkaṛ-ā(ā)viz آمده‌است.

شکرافشان še(a)kar-a(ā)fšān [سنس.فا.ا.] (صف.)

(قد.) افشاننده و نثارکنندهٔ شکر، و به‌مجاز، شیرین‌سخن: شه‌بدان شمع شکرافشان گفت/ تا کند لعل با طبرزد جفت. (نظامی ۱۸۲) ۳ در شعر گاهی با تلفظ še(a)kkaṛ-a(ā)fšān آمده‌است.

• **شدن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) مطبوع و دل‌نشین شدن: شعر نظامی شکرافشان شده/ ورد غزلان غزل‌خوان شده. (نظامی ۶۶) ۱

شکرافشانی š.ī [سنس.فا.فا.ا.] (حامص.) (قد.) عمل

افشانیدن شکر: دشوار بُود یا کر، طنبور نوازیدن/ یا بر سر صغری، رسم شکرافشانی. (مولوی ۲۹۵/۵) ۲

• **کردن** (مصدر.) (قد.) شکر افشانیدن، و به‌مجاز، سخنان شیرین و دل‌نشین بیان کردن: چرا به یک نی قدش نمی‌خرند آن‌کس/ که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی؟ (حافظ ۳۳۳) ۱

شکران šokrān [عر.] (امص.) (قد.) سپاس‌گزاری؛

مقد. کُفران: وطن بدبخت من در اعماق قلب خود حس شکران شما را نگاه داشته [است]. (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ۵ از این شکران نعمت او خیلی خوش‌حال شدم. (حاج سیاح ۹۹) ۱

شکراندا še(a)kar-a(ā)ndā [سنس.فا.ا.] (صم.)

(قد.) اندوده‌شده به شکر، و به‌مجاز، شیرین: زهر غمی نیست ظهوری به جام/ کام اگر شد شکراندا چه حظ؟ (ظهوری: آندوداج)

شکرانداز še(a)kar-a(ā)ndāz [سنس.فا.ا.] (صف.)

(قد.) آن‌که شکر نثار می‌کند، و به‌مجاز، شیرین‌کار: مرغ، ز داوود خوش‌آوازتر/ گل، ز نظامی شکراندازتر. (نظامی ۵۸) ۱

شکرانه šokr-āne [عر.فا.ا.] (ا.) ۱. سخنی که

به‌عنوان سپاس‌گزاری گفته می‌شود، یا عملی

زن‌هایشان سبب شده‌اند بینشان شکرآب بشود. (شاملو ۲۶) ۵ از دیشب میانهٔ آنها سخت شکرآب شده‌بود. (هدایت ۴۱) ۳

• **کردن بین (میان، میانه) کسانی** (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردن کدورت و رنجش بین آنها: تو هرگز نمی‌توانی با سخن‌چینی، میانهٔ این دو برادر را شکرآب کنی.

شکرآکند še(a)kar-ā(ā)kan-d [سنس.فا.فا.ا.]

(صم.) (قد.) پُر از شکر و شیرینی، و به‌مجاز، بسیار شیرین: بر لعل و شکرخند که نرخ شکر و لعل/ کردی به دو لعل شکرآکند شکسته. (سوزنی: لغت‌نامه ۱)

شکرآکنده š. e-gi [سنس.فا.فا.فا.ا.] (حامص.)

(قد.) وضع و حالت شکرآکند؛ شکرآکند بودن: ای غم شادی‌شکن، پرشکر است این دهن/ کز شکرآکنده‌گی، ممکن گفتار نیست. (مولوی ۲۷۳/۱) ۲

شکرآلود še(a)kar-ā(ā)lud [سنس.فا.ا.] (صم.)

(قد.) آغشته به شکر، و به‌مجاز، شیرین: چنین سقمونیای شکرآلود/ ز داروخانهٔ سعدی ستانند. (سعدی ۷۹۲) ۳ کنی یادم به شیر شکرآلود/ که دارد تشنه را شیروشکر سود. (نظامی ۲۴۲) ۳ در شعر گاهی با تلفظ še(a)kkaṛ-ā(ā)lud آمده‌است.

شکرآمیز še(a)kar-ā(ā)miz [سنس.فا.ا.] (صم.)

(قد.) آمیخته با شکر، و به‌مجاز، شیرین: کلامی چون کلام خوبان، شکرآمیز. (لودی ۲۵۶) ۵ برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بزیایی/ فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکرآمیزت. (سعدی ۴۲۵) ۳ در شعر گاهی با تلفظ še(a)kkaṛ-ā(ā)miz آمده‌است.

شکرآویز še(a)kar-ā(ā)viz [سنس.فا.ا.] (ا.) (قد.)

(مجاز) ۱. گوشهٔ دستار که از پشت‌سر به‌میان دو کتف یا از جلو بر سینه می‌آویخته‌اند: بر سرش نقال/ بسته باز زیباترین هنجار/ به‌سپیدی چون پَر قوململین دستار/ ... / یک سرش چون تاج بر تارک/ یک سرش آزاد/ شکرآویزی حمایل کرده بر سینه. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۳۰۸) ۵ حضرت رسول (ص)...

دستاری بر سر نهاده‌بود با شکرآویز، و جامه‌های بُرد یعنی پوشیده [بود]. (افلاکی ۳۶۵) ۲. زائده‌ای که به

۴ (۶۲۶). (مجاز) شیرین گفتار: تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی / نمی‌رسد که: ای طوطی شکریار من! چونی؟ (خاقانی ۶۸۲)

شکرباری š(a)kar-bast-e [سنس.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) انجام دادن حرکات یا گفتن سخنان مطبوع و خوش آیند: خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس / یکی منم که به مدحش کنم شکرباری. (سعدی ۷۵۲^۳)
آمدند از ره شکرباری / کرده زیر قصب کله‌داری. (نظامی ۳۰۳^۴)

شکریسته š(a)kar-bast-e [سنس.فا.ا.] (صم.) (قد.) ویژگی میوه یا مغزیسته یا بادام برشته‌ای که آن را با شکر می‌پوشانند، و به مجاز، شیرین و دل‌نشین: در غلط افکنده‌است نام‌ونشان، خلق را / عمر شکریسته را مرگ نهادند نام. (مولوی ۵۲/۴^۲)

شکربند š(a)kar-band [سنس.فا.ا.] (صم.) (قد.) شکرآلود، و به مجاز، شیرین: ای جان‌ودلم به جان‌ودل دریندت / فریاد از آن پسته شکربندت! (۹): زمت (۴۵۵) در شعر، گاهی با تلفظ š(a)kka-band آمده‌است

شکربوره š(a)kar-bure [سنس.فا.ا.] (ا.) (قد.) شکربوزه ↓: ز شکربوره سلطان نه ز مهمانی شیطان / بخورم سیر بر این خوان سیر ناهار ندارم. (مولوی ۲۹۷/۳)

شکربوزه š(a)kar-buze [سنس.فا.ا.] (ا.) (قد.): نوعی شیرینی به صورت قطعات کوچکی از خمیر آرد گندم که داخل آن را پُر از شکر و مغزیسته و بادام می‌کردند: هم‌چو سگ دریده‌ر به دیروزه / خوانده مر زهر را شکربوزه. (سنایی ۶۴۸^۱)

شکریوسه š(a)kar-bus-e [سنس.فا.ا.] (صم.) (قد.) (مجاز) دارای بوسه شیرین و دل‌پذیر: بوسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو / که شکریوسه نگاری و غزل‌گوی غزال. (فرخی ۲۱۲^۱)

شکوپاره š(a)kar-pāre [سنس.فا.ا.] (ا.) (ا.) (گیاهی) نوعی زردآلو که شیرین‌تر و آب‌دارتر از زردآلوی معمولی است: مگر زردآلوی شکوپاره و زردآلو عنک هر دو زردآلو نیستند؟ (جمال‌زاده ۱۳۵^۲)

که برای سپاس انجام می‌شود، یا آنچه به عنوان هدیه برای قدردانی داده می‌شود: به‌شکرانه فروریختن دیوار جشن گرفته‌اند. (میرصادقی ۵۵^{۱۰}) مگر ببینم خم ابروی چو محرابش یاز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم. (حافظ ۲۴۸^۱) مادر هم عقی‌ی بیاورد به‌قیمت شصت دینار، و پیراهن برداشت و هر دو این شکرانه‌ها پیش ما بنهادند. (محمدرین‌منور ۲۷۷^۱)
(قد.) (قد.) به‌عنوان سپاس‌گزاری؛ برای تشکر: ای صاحب کرامت، شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را. (حافظ ۵^۱) شکرانه آن را که به روز دیگران نشستند... دویست هزار دینار بر مستظهران حکم کرد. (جوینی ۹۶/۱)

شکر کردن (ساختن) (مصم.) (قد.) سپاس‌گزاری کردن: بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش‌خانه کردند. (نظامی ۱۱۱^۳)
مردمان... از تار و پود و دینار شکرانه می‌ساختند. (ابن‌فندق ۸۷)

شکر به (قد.) به‌عنوان سپاس‌گزاری؛ برای سپاس: به جان او که به‌شکرانه جان برافشام / اگر به‌سوی من آری بیامی از پیر دوست. (حافظ ۴۳^۱) هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم به‌شکرانه. (نظامی ۳۳۳^۲)

شکر کاری (چیزی) به‌عنوان سپاس‌گزاری از آن: به‌شکرانه قدوم جناب‌عالی، هرچه تثار نمایم، کم است. (امیرنظام: از صباتینما ۱۶۹/۱)

شکربادام š(a)kar-bādām [سنس.فا.ا.] (ا.) (قد.) زردآلوی خشک‌کرده‌ای که هسته آن را درآورده و به‌جای آن، مغز بادام گذاشته باشند: یکی بانگی برزد که: شکربادام نیست. بیاورند! (افلاکی ۴۴۹/۱)

شکربار š(a)kar-bār [سنس.فا.ا.] (صف.) (قد.) ۱. شکرریز (م. ۱) →: یا آب حیاتی تو، یا خط نجاتی تو / یا کان نباتی تو، یا ابر شکرباری. (مولوی ۲۹۱/۵^۲)
۲. (مجاز) شیرین: هرکه لب شکربار تو را بمزد، به‌شکرانه هزار جان فدا کند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۰)
۳. (مجاز) مطبوع؛ خوش آیند: ز لطف لفظ شکربار گفته‌ی سعدی / شدم غلام همه شاعران شیرازی. (سعدی ۳^۳)

تلفظ še(a)kka-r-tovin آمده است.

شکرتیغال še(a)kar-tiqāl [سنس.فا.] (ا.) (گیاهی)

۱. ماده‌ای سفیدرنگ و نسبتاً شیرین با طعم نشاسته که آن را نوعی حشره روی گیاهی به همین نام تولید می‌کند و درحقیقت لانه آن است و مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه علفی و پایا از خانواده کاسنی که این ماده را از آن می‌گیرند؛ خارشکر.



شکرجواب še(a)kar-javāb [سنس.عر.] (ص.)

(قد.) (مجاز) شکریاسخ →: تو نه آن شکرجوابی که جواب من نیایی / مگر احمق گرفتی که سکوت شد جواب؟ (مولوی ۳۰۴/۳۲)

شکرجش še(a)kar-češ [سنس.فا.] (صف.) (قد.)

چشنده و مزه‌کننده شکر: ای مرده‌شوی من، زخم را ببند سخت / زیرا که بی دهان، دل و جانم شکرجش است. (مولوی ۲۵۸/۱۲)

شکرچه še(a)kar-če [سنس.فا.] (ا.) (قد.) (گیاهی)

نوعی انگور: [انواع انگور: رازقی، ... شرک، شکرچه، ... استرآبادی. (ابونصری ۱۱۵)]

شکرخا[ی] še(a)kar-xā-[y] [سنس.فا.] (صف.)

(قد.) ۱. خورنده شکر: گر تو شکرخنده آستین نشانی / هر مگس طوطی‌ای شوند شکرخا. (سعدی ۳۴۲) ۲. (مجاز) شیرین؛ مطبوع: ای همه شکل تو مطبوع و همه‌جای تو خوش / دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش. (حافظ ۱۹۴) ۳. (مجاز) شیرین‌گفتار: آب حیوانش ز متقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو. (حافظ ۱۲۸۳) ۴. ای شاهد شیرین شکرخاکه تویی / وی خوگر جور و کین و یغما که تویی. (سوزنی: لغت‌نامه) ۵. در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kka-r-xā-[y] آمده است.

شکرخانه še(a)kar-xāne [سنس.فا.] (ا.) (قد.)

۲. (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) دارای رفتار و حرکاتی شیرین و مطبوع: هر شکریاره، شمی اندر دست / شکر و شمع، خوش بود پیوست. (نظامی ۱۶۱)

شکریاسخ še(a)kar-pāsox [سنس.فا.] (ص.) (قد.)

(مجاز) آن‌که با سخنان مطبوع و دل‌نشین پاسخ می‌دهد؛ شکر جواب: آن شکریاسخ، نباتم می‌دهد / و آن‌که کشتستم، حیاتم می‌دهد. (مولوی ۱۵۳/۲)

شکریاش še(a)kar-pāš [سنس.فا.] (صف.) (ا.)

ظرفی که از آن برای ریختن شکر استفاده می‌کنند: درداخل سینی، استکان، قندان، و شکریاش گذاشته بود.

شکریلاو še(a)kar-pa(e)lāw [سنس.فا.] (ا.) (قد.)

نوعی پلو که به آن شکر می‌افزودند: شکریلاو، صفت او آن است که... چون برنج برسد، شیرۀ قند و مشک و روغن ریخته، دم نمایند و این به زعفران احتیاج ندارد. (نورالله ۲۲۹)

شکرپنیر še(a)kar-panir [سنس.فا.] (ا.) نوعی

نقل که از شکر، آرد، و افزودنی‌های معطر مانند زنجبیل و وانیل تهیه می‌شود: همیشه دارد چیزی می‌خورد: باسلق، ... آب‌نبات، شکرپنیر، گز. (دیانی ۶۷) ۵. گاه به بعضی از آنها هم که آب‌ورنگی داشتند، یک شکرپنیر می‌داد. (آل‌احمد ۹۷)

شکر داخل مویز کردن (گفتگو) (مجاز) چیز

خوبی را داخل چیز بد یا متوسط کردن و آن را خوب نشان دادن: بعضی از افسران این هنگ شکرپنیر داخل مویز کرده، خود را آزادی‌خواه وانمود می‌کردند. (مستوفی ۲۶۰/۲)

شکرتقار še(a)kar-teqār [سنس.فا.] (ا.) (گیاهی)

شکرتیغال →: داروها را... در شیشه‌ها... دراختیار مردم می‌گذاشتند، مانند گل‌گاوزبان، یغدانه، شکرتقار. (شهری ۲۷۴/۲)

شکرتوین še(a)kar-tovin [سنس.فا.] (ا.) (قد.)

(موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: آخته چنگ و چلب، ساخته چنگ و رباب / دیده به شکرلیان، گوش به شکرتوین. (منوچهری ۱۷۸) ۱. در شعر، گاهی با

(خاقانی ۳۶۳)

شکرخواب šē(a)kar-xāb [سنس.فا.] (ا.) (قد.)

(مجاز) خواب خوش و شیرین: نرود دیده شبنم به
شکرخواب بهار/ عبث افسانه طراز دل بیدار شدیم.
(صائب ۲۷۴۸) می صبح و شکرخواب صبح دم
تاچند؟/ به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری. (حافظ^۱)

(۳۱۵)

شکرخوار šē(a)kar-xār [سنس.فا.] (صفه.) (قد.)

آن که یا آنچه شکر می خورد، و به مجاز،
شیرین سخن: راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان
شکرخوار شیرین گفتار... داستان های این کتاب را... چنین
آورده اند که... (جمال زاده ۱۱-۱۲)

• ~ شدن (مصد.ا.) (قد.) شکر خوردن، و
به مجاز، شیرین سخنی کردن: طوطیان فلکی جمله
شکرخوار شوند/ در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو.
(مولوی ۶۲/۵^۲)

شکردار šokr-dār [عر.فا.] (صفه.ا.) (قد.) بسیار

شکرگزار: شکرگوی بسیار است، اما شکردار اندک.
(احمد جام ۲۵۰)

شکردان šē(a)kar-dān [سنس.فا.] (ا.) ظرف

شکر: جای دان ها و شکردان ها و قنددان ها... را [در
طاچه] می گذاردند. (شهری ۳۰۴/۴^۲)

شکردن šekar-d-an (مصد.م.م. بد.؛ شکر) (قد.)

۱. شکار کردن: چو باز او شکرد، صید او چه شیر و چه
گرگ/ چو اسب او گذرد، راه او چه بحر و چه بر. (انوری^۱)
۲. شکستن: ز فرمان یزدان کسی نگذرد/ اگر
گردن شیر تر بشکزد. (فردوسی^۳ ۱۲۰۰) ۳. (مجاز)
شکست دادن؛ مغلوب کردن: جهان گشاید و کین
توزد و عدو شکزد/ به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ.
(فرخی^۱ ۲۰۸) ۴. (مجاز) کشتن: همه مر تو را پاک
فرمان بزند/ گه رزم بدخواه را بشکزند. (فردوسی^۳)
۵. (مجاز) از میان بردن؛ زایل کردن: سانی
بده رطل گران زان می که دهقان پروزد/ انده بزد، غم
بشکزد، شادی دهد، جان پروزد. (قائمی گنج ۲۰۱/۳)

شکرده šekar-d-e (صمد. از شکردن) (قد.) (مجاز)

آماده.

کارگاه تهیه قند و شکر: به عملگاه آمل هر سال
بیست و پنج هزار من بزرگ، قند و نبات و شکر سیید
حاصل بودی... و کارگاه ها و شکرخانه ها به حکم ایشان
بودی. (تاریخ طبرستان: لغت نامه^۱) کسی کو در شکرخانه
شکر نوشد به پیمانه/ بدین سیرکای نه ساله نباید کرد
خرسندی. (مولوی ۲۶۵/۵^۲)

شکرخانه šekar-xāne (ا.) (قد.) محل نگهداری

حیوانات شکاری: یوز را از شکرخانه خاص بیرون
فرمود افکندن. (خاقانی^۱ ۳۲۵)

شکرخابی šē(a)kar-xā-y(ʾ)-i [سنس.فا.فا.]

(حاصص.) (قد.) عمل شکرخا؛ شکر خوردن، و
به مجاز، شیرین سخنی: در این ایام شد ختم سخن بر
خامه صائب/ مسلم بود گر زین پیش بر سعدی
شکرخابی. (صائب ۳۳۰۹) قیامت می کنی سعدی بدین
شیرین سخن گفتن/ مسلم نیست طوطی را در ایامت
شکرخابی. (سعدی ۵۹۷^۳)

شکرخند šē(a)kar-xand [سنس.فا.] (ا.) (قد.)

(مجاز) ۱. شکرخنده (م.ر.) ۱. → دل پُر ز شغف، لب
از شکرخند/ محسود عدو، به کام اصحاب. (دهخدا^۴ ۸)
مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان/ که روی صبح
به خون شسته شکرخند است. (صائب^۱ ۸۲۴) ۲. (ص.)
شکرخنده (م.ر.) ۲. → حلاوت های شیرین شکرخند/
نی شهرو را کرده نی قند. (نظامی^۳ ۱۲۷)

شکرخنده š.-e [سنس.فا.فا.] (ا.) (قد.) (مجاز) ۱.

تبسم شیرین و خوش آیند: لب شیرین گشوده با من
گفت/ وز شکرخنده ریخت آب از قند. (هاتف ۲۶) ۵
شیرین تر از آنی به شکرخنده که گویم/ ای خسرو خوبان
که تو شیرین زمانی. (حافظ^۱ ۳۳۷) ۳. (ص.) دارای
تبسمی شیرین و مطبوع: ...ور شکرخنده ای ست
شیرین لب/ آستینش بگیر و شمع بکش. (سعدی^۲ ۱۳۶)
۵. گفتن سببی ساز خدایا که به زودی/ کان ماه شکرخنده
بگریه بد پدر بر. (سوزنی: لغت نامه^۱)

• ~ کردن (مصد.ا.) (قد.) (مجاز) تبسم
دل نشین کردن: خانم شکرخنده ای کرد و پرسید: ...چرا
استغفار می کنید؟ (حجازی ۳۸) ۵. گرچه شکرخنده کرد بر
دل چون آتش/ آتش من مگذارد، بر شکرستان او.

تیز. (نظامی ۲۰۹۳) ۳. (مجاز) موسیقی شادی آور
نواختن: مطربان تو چو بر عود شکریز کنند/ روح را
مغر معطر یزد لب شیرین. (سلمان ساوجی: آندراج)

شکریزان š-e-ān [سنس. فا. فا.] (قد.) ۱.
در حال نثار کردن شکر: شکریزان عروسان بر سر
راه/ تصب‌های شکرگون بسته بر ماه. (نظامی ۳۸۵)
(مجاز) در حال خوش صحبتی و شیرین سخنی:
نشسته شاد شیرین چون گل نو/ شکریزان به یاد روی
خسرو. (نظامی ۲۴۰)

شکریزی š-e(a)kar-riz-i [سنس. فا. فا.] (حامص.)
۱. تهیه قند از شکر: در این بازار یعنی بازار یزازی،
کفاشی...، شکریزی، کله‌یزی... عرضه اجناس می‌کردند.
(شهری ۳۲۹/۲) ۲. در امر شکریزی مازندران کمال
اهتمام را دارند. (وقایع اتفاقیه ۶۶۳) ۳. (قد.) (مجاز)
شیرین سخنی. ← شکریزی کردن.

شکر دهن š-e(a)kar-dān [مصد. ل.] (قد.) نثار کردن شکر، و
به مجاز، سخنان شیرین گفتن: بگشاپسته خندان و
شکریزی کن/ خلق را از دهن خویش مینداز به شک.
(حافظ ۲۰۵)

شکرزخمه š-e(a)kar-zaxme [سنس. فا. فا.] (ص.)
(قد.) ویژگی تیری که به هدف برخورد می‌کند:
همی رفت بریاد چون نفس مطرب/ ز تیر شکرزخمه،
جان‌های شیرین. (ابوالبرکات: آندراج)

شکرسایی š-e(a)kar-sā-y(ʿ)-i [سنس. فا. فا.] (حامص.)
ساییدن شکر: مزارع نی‌شکر و گندم و
حبوبات آن به صحرای لم‌یزرع میدل و سنگ‌های
شکرسایی در زیر خرابه‌های کارخانه‌های قندریزی مدفون
گشت. (مستوفی ۶۳۲/۳)

شکروستان š-e(a)kar-estān [سنس. فا. فا.] (ا.) (قد.)
۱. جایی که در آن نی‌شکر یا شکر فراوان
است: طوطیان در شکروستان کام‌رانی می‌کنند/ وز
تحریر دست بر سر می‌زند مسکین مگس. (حافظ ۱۸۱)
۲. طوطی گویا شدم، چون شکروستانم اوست/ بلبل پویا
شدم، چون گل‌وگلزارم اوست. (مولوی ۲۷۱/۱)
(مجاز) شخص دارای ادا و حالات مطبوع: گر
نمک‌دان پرشکر خواهی، مترس/ تلخی‌ای کان شکروستان

شکردهان š-e(a)kar-dahān [سنس. فا. فا.] (مصد. ل.) (قد.) (مجاز) آماده شدن؛
مهیا شدن: از چند منزل لشکر ایشان را بدیدی و دفع
و منع ایشان را مستعد و شکرده شدی. (جوینی ۷۸/۱)
۲. آن‌که دهانی شیرین دارد، و به مجاز،
شیرین سخن: سانی شکردهان و مطرب شیرین سخن/
هم‌نشینی نیک‌کردار و ندیمی نیک‌نام. (حافظ ۲۱۰)
۳. سودای لب شکردهانان/ بس توبه صالحان که بشکست.
(سعدی ۳۵۸) ۴. در شعر، گاهی با تلفظ
š-e(a)kka-dahān آمده است.

شکردهانی š-i [سنس. فا. فا.] (حامص.) (قد.)
شکردهان بودن، و به مجاز، شیرین سخنی: دلم
از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد/ که جواب تلخ
گویی تو بدین شکردهانی. (سعدی ۶۱۹)

شکریز š-e(a)kar-riz [سنس. فا. فا.] (صف. ا.) ۱.
آن‌که قند می‌سازد: هیچ حلواپی نشد استادکار/ تا که
شاگرد شکریزی نشد. (۲: لغت‌نامه ۱) ۲. (قد.) (مجاز)
شیرین سخن: یک شاه شکریزی، شمس‌الحق
تبریزی/ جان‌پرور هر خویشی، شورور هر دوری.
(مولوی ۲۹۳/۵) ۳. مجنون به جواب آن شکریز/
بگشاد لب طبرزدانگیز. (نظامی ۸۸) ۴. (ا.) (قد.)
شباباش (م. ۱): → شکریز عروسی چون کنم ساز/
بیارم در شیستانش به صد ناز. (نزاری قهستانی:
لغت‌نامه ۱) ۴. (قد.) (مجاز) مجلس شادی؛
مجلس عروسی: و آن‌که او اندر شکریز پتان شادی
نکرد/ و آن‌که روز مرگ ایشان هم نباشد سوگوار...
(سنایی ۲۱۰) ۵. (امص.) (قد.) (مجاز)
شیرین سخنی: های خاقانی تو را جای شکریز است
و شکر/ گردانان را به آب زهرناک آکنده‌اند. (خاقانی
۸۷۱)

شکر دهن š-e(a)kar-dān [مصد. ل.] (قد.) ۱. ریختن
شیرینی و نقل بر سر عروس و داماد: که با شیرین
چه بازی کرد پرویز؟/ عروس این‌جا کجا کرد او
شکریز؟ (نظامی ۳۲۵) ۲. (مجاز) شیرین‌زبانی
کردن. نیز ← شکریزی • شکریزی کردن: و گر
گوید کنم زان لب شکریز/ بگو دور از لب، دندان مکن

سُر خوردن، یا سکندری خوردن: هرکس در مدح مردمان افراط کند، در قیامت وی را زبانی دراز باشد، چنانکه اندر زمین می‌کشد و پای بر وی نمی‌نهد و همی‌شکرفت. [غزالی ۱۰۳/۲]

شکر قند *še(a)kar-qand* [سنس.فا. (ص.، ا.، ق.د.)] بسیار شیرین، و به‌مجاز، معشوق: بگریز از این دریند، بر جمله تو در دریند / جز شمس حق تبریز، سلطان شکر قندان. (مولوی ۱۵۱/۲)

شکرک *še(a)kar-ak* [سنس.فا. (ا.، ق.د.)] دانه‌های بلوری، که بر اثر عوامل فیزیکی یا شیمیایی در مواد خوراکی قنددار مانند شربت و مربا پدید می‌آید: نوی عمرم این چنین اداهایی که تو برای یک‌دوره شکرک درمی‌آوری، از هیچ نه‌ای ندیده‌بودم. (← شهری^۱ ۲۴۷) ۴. (ق.د.) (مجاز) بوسه: شکرک از آن دو لبک تو بچم اگر تو یله کنی / به سرک تو که بزنمت به پدر اگر تو گله کنی. (عنصری؟: شمس قیس ۸۴) ۳. (ق.د.) (گیاهی) نوعی انگور: [انواع انگور: رازقی، ... شکرک، شکرچه، ... استرآبادی. (ابونصری ۱۱۵)]

شکر بستن (م.ص.د.) • شکرک زدن ↓: بهتر است انجیرهایی را که شکرک بسته، نخوری.

• **شکر زدن** (م.ص.د.) پدید آمدن شکرک در مواد خوراکی قنددار؛ شکرک بستن: شکر مربا زیاد بود. بعد از مدتی شکرک زد.

شکرگور *še(a)kar-gar* [سنس.فا. (ص.، ا.، ق.د.)] شکرریز؛ قناد: اینت هیون‌گر است و آلت شکرگر / هردو به خاک اندرون برابر و مقرون. (ناصر خسرو^۱ ۴۹۱)

شکرگزار *šokr-gozār* [عر.فا. (ص.د.)] آن‌که احسان و نیکی کسی را سپاس می‌گوید؛ سپاس‌گزار: بندگان راضی و شکرگزار خدایی هستیم که ما را همین‌طور که هستیم و می‌نماییم، ساخته‌است. (جمال‌زاده^۲ ۶۲) • درشکه‌چی‌ها... سخت ممنون و شکرگزار سخاوت او بودند. (مشفق‌کاظمی ۱۸۴) • نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار. (سعدی^۳ ۷۲۰)

شکرگزاری *-i šokr* [عر.فا. (حامص.)] عمل

می‌کند. (سعدی^۳ ۲۴۷) • بخندید، و شکرستانی بود در همه حال‌ها. (بیهقی^۱ ۲۰۴) • شکر، گاهی با تلفظ *še(a)kka-estān* آمده‌است.

شکر سخن *še(a)kar-soxan* [سنس.فا. (ص.د.)] (مجاز) شیرین سخن؛ شیرین گفتار: در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست / بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن. (سعدی^۳ ۵۴۹)

شکر شکن *še(a)kar-šekan* [سنس.فا. (ص.د.)] (مجاز) شیرین سخن؛ شیرین گفتار: راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار... توسن خوش خرام سخن را بدین‌سان به‌چولان آورده‌اند که... (جمال‌زاده^۲ ۱۱۰) • شکست قدر شکر را به گفت‌وگو صائب / که دیده‌است چنین طوطی شکرشکنی؟ (صائب^۱ ۳۳۵۸) • در شعر، گاهی با تلفظ *še(a)kka-šekan* آمده‌است.

• **شکر شدن** (م.ص.د.) (ق.د.) (مجاز) شیرین‌کام شدن یا دارای سخن شیرین شدن: شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زین قند یارسی که به بنگاله می‌رود. (حافظ^۱ ۱۵۲)

شکر شیرینی *še(a)kar-širin-i* [سنس.فا. (حامص.)] (ق.د.) (مجاز) شیرین سخنی.

• **شکر کردن** (م.ص.د.) (ق.د.) (مجاز) شیرین سخنی کردن: تو خود شکری ز فرق سر تا به قدم / از بهر چه می‌کنی شکر شیرینی؟ (انبر: زمت ۲۵۴) **شکرف** *šekarfi* [= شکوخ = آشکوخ] (بم.) شکر فیدن (ق.د.) ← شکر فیدن.

شکر فروش *še(a)kar-foruš* [سنس.فا. (ص.د.)] (ق.د.) آن‌که شکر می‌فروشد، و به‌مجاز، معشوق: شکر فروش، که عمرش دراز باد، چرا / تفقدی نکند طوطی شکر خرا؟ (حافظ^۱ ۴)

شکر فشان *še(a)kar-fešan* [سنس.فا. (ص.د.)] شکر افشان (ص.د.) (ق.د.) (مجاز) شکر افشان → معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکر نشان است. (سعدی^۳ ۳۷۷)

شکر فیدن *šekarfi-id-an* [= شکر خیدن، آشکوخیدن] (م.ص.د.) (بم.) شکر ف (ق.د.) لغزیدن؛

نبات: دو دانه شکرنبات و یک دانه انجیر خشک در یک تکه کاغذ گذاشته بود. (جمالزاده^۸ ۲۸۶)

شکره šekar-e (ص.، ا.، قد.) ۱. جانور شکارکننده مانند باز، یوز، و تازی: مواشی و بازپلیدن شکره و موجب دادن خیل و حشم... تعلق به وزرا دارد. (فخرمدیر ۱۲۹) هرکه بر کاری بزرگ توانا گردد و دست بدارد، دیگر درتواند یافت... و فرصت کار از وی هم چنان برهد که شکار از شکره. (بخاری ۱۸۹) ۲. (ص.، شکارشده: از آن افکنده و شکره خویش

پاره‌ای بخورد. (بخاری ۱۲۸)

شکره‌دار š-dār (ص.، ا.، قد.) نگهبان و مربی جانوران شکارکننده به‌ویژه مرغان شکاری: یکی از شکره‌داران او اژدهایی بزرگ را بکشت. (جوینی^۱ ۴۴/۲) غلامان را با شکره‌داران گسیل کردند صید را. (بیهقی^۱ ۲۸۵)

شکره‌داری š-i (حامص.، قد.) عمل و شغل شکره‌دار: در علم شکره‌داری... القاب است... که اشکره‌دار را دانستن آن واجب است. (نسوی ۸۱)

شکری šekar-i (سنس.فا.، ص.، منسوب به شکر) ۱. تهیه‌شده با شکر: بیسکویت شکری. ۲. به رنگ مریای شکری. (شهری^۲ ۴۴۲/۵) ۳. به رنگ سفید مایل به زرد: دست به حاشیه شکری قالی کشید. (چهل‌تن^۳ ۲۰۲) ۴. که بافت آن قصب شکری به قامت نی؟/ که دوخت آن عسل خرقه بر قد زنبور؟ (سلمان‌ساوجی: آندراج) ۵. در شعر، گاهی با تلفظ šekar-i آمده است. ۳. (ا.، نوعی شیرینی پهن آغشته به شکر.

شکریدن šekar-id-an [= شکردن] (م.ص.، م.، ب.، شکر) (قد.) شکردن → همی بود بوس و کنار و نپید/ مگر شیر کو گور را نشکرید. (فردوسی^۳ ۱۵۲)

شکرین šekar-in (سنس.فا.، ص.، قد.) (مجاز) ۱. شیرین: درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ/ به میوه شکرین جاودانه بارور است. (ادیب‌الممالک: اصبغ‌تائیمه ۱۴۲/۲) ۲. مژگان پُر ز کینت در غم فکنده دل را/ لب‌های شکرینت غم خوش‌گوار کرده. (خاقانی ۶۶۴) ۳. کلک حافظ شکرین میوه نباتی است، بچین/ که در این باغ نبینی

شکرگزار؟ سپاس‌گزاری: سلطان مسعود همواره نسبت به او مهریانی و شکرگزاری ابراز داشته بود. (مینوی^۳ ۱۸۲) ۴. تلگراف احضار رسید. باکمال شکرگزاری حاضرم. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) ۵. ~ کردن (م.ص.، ا.) به جای آوردن سپاس نیکی کسی: ملکه از این مرحمت شاه ازان‌ودل شکرگزاری کرد. (مینوی^۳ ۲۰۷) ۶. اگر کسی شکرگزاری کند این نعمت را/ نتواند که همه عمر برآید ز سجود. (سعدی^۴ ۶۹۷)

شکرگفتار šekar-goft-ār (سنس.فا.، ا.، ص.، قد.) (مجاز) ۱. شیرین‌سخن: سعدی! اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی/ باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند. (سعدی^۳ ۴۹۴) ۲. (ا.) سخن مطلوب و دل‌پذیر: چون شکرگفتار آغازد، بینی ذره‌ها/ از برای استماعش واگشاده سمع‌ها. (مولوی^۲ ۹۹/۱)

شکرگوی šokr-gu[-y] (ع.ر.فا.، ص.، ا.، قد.) شکرگزار → شکرگوی بسیار است، اما شکرदार اندک. (احمدجام ۲۵۰)

شکرگیر šekar-gir (ص.، ا.، قد.) آن‌که مرغان شکاری را برای امیران و بزرگان بروی دست خود حمل می‌کرده و به شکارگاه می‌برده است: چو شکرگیر تو گشتم، چو من از تیر تو گشتم/ چه شد اربهر شکار، شکند تیروکمانم؟ (مولوی^{۳/۲} ۳۰۱)

شکرلب šekar-lab (سنس.فا.، ص.، قد.) (مجاز) ۱. دارای لبی زیبا و ظریف، و به مجاز، شیرین‌سخن: هر دم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند/ شکرلبی که از همه شیرین‌دهان‌تر است. (فروغی‌بسطامی ۵۰) ۲. با یار شکرلب گل‌اندام/ بی بوس و کنار خوش نباشد. (حافظ^۱ ۱۱۱) ۳. (پزشکی) لب شکری (م.، ر.) → ۴. در شعر، گاهی با تلفظ šekar-lab آمده است.

شکرلله šokr.o.le.llā(h) (ع.ر. الشکرلله) (ش.ج.) سپاس خدای را: .../ شکرلله که تو را در همه‌جا سیم‌وزر است. (ایرج ۲۱۵) **شکرنبات** šekar-nabāt (سنس.ع.ر.، ا.، نوعی

شمری بهتر از این. (حافظ^۱ ۲۷۹) ۳. دارای اداها و حرکات دل‌پذیر: ملک و اسباب گزین، ماه‌رخان شکرین/ هست به معنی چو بُود یار وفادار مرا. (مولوی^۲ ۳۲/۱) در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-in آمده‌است.

شکرینه še(a)kar-ine [سنس.نا.] (صند.) (قد.) ۱. (مجاز) شکرین → ۲. (۱.) نوعی حلوا: ای غم اگر مو شوی، پیش منت بار نیست/ در شکرینه‌ئی یقین سرکه انکار نیست. (مولوی^۲ ۲۷۳/۱)

شکست šekast (بمیا. شکستن، إمص.) ۱. (مجاز) باختن در مسابقه یا مبارزه و جنگ؛ مغلوب شدن؛ مقر. پیروزی: آدم اگر ببذیرد، به تمهیدی می‌تواند این شکست را به بُرد تبدیل کند. (گلشیری^۱ ۱۲۷) دولت انگلیس نمی‌خواست سیاستش در ایران دچار شکست بشود. (مصدق^۲ ۲۴۱) وز او ای است پیروزی و هم شکست/ به نیک و به بد زو بُود کام و دست. (فردوسی^۳ ۷۲۸) ۲. (مجاز) موفق نشدن در انجام امری، یا نرسیدن به چیزی؛ ناکامی: شکست در ازدواج. ۳. از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی‌ست/ عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یک‌جا بشکند؟ (صائب^۱ ۱۲۶۱) شکست تو جوید همی ز آن سخن/ همان تا به پیش تو گردد کهن. (فردوسی^۳ ۱۷۲۸) ۳. (مجاز) کم شدن و پایین آمدن (قیمت و بهای چیزی): شکست قیمت کالاهای مختلف در این هفته هم ادامه پیدا کرد. ۴. ز ناپسندی مردم، عزیز خویشتم/ بُود گرانی ما از شکست قیمت ما. (ملا قاسم: آندراج) ۴. عمل شکستن: گر خضر در بحر کشتی را شکست/ صد درستی در «شکست» خضر هست. (مولوی^۲ ۱۶/۱)

۵. (۱.) تَرَک؛ شکاف. ← • شکست برداشتن، • شکست خوردن (م. ۲). ۶. (إمص.) (قد.) (مجاز) بی‌نظمی؛ بی‌سامانی: چو در پادشاهی بدیدی شکست/ ز لشکر، گر از مردم زیردست - سبک دامن داد بر تافتی/ گذشته بجستی و دریافتی. (فردوسی^۳ ۲۴۲۰) ۷. (قد.) (مجاز) خجلت؛ شرم: عاشق مست از کجا، شرم و شکست از کجا؟/ شنگ و وتیع بودی‌ای گر گرو الستی‌ای. (مولوی^۲ ۲۲۱/۵)

• آمدن بر کسی (قد.) (مجاز) شکست خوردنِ او: شگفت است کامد بر ایشان شکست/ سپید میاد ایچ با رای پست. (فردوسی^۳ ۲۰۵۵)

• آمدن به کسی (قد.) (مجاز) شکست دادنِ او: که شاید به رستم شکست آورد/ سر نام‌دارش به پست آورد. (فردوسی^۳ ۸۴۶)

• افتادن بر کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) شکست خوردنِ او: شیخون غم آمد بر ره دل/ شکست افتاد بر لشکرکه دل. (نظامی^۳ ۱۷۲)

• بازار (مجاز) (اقتصاد) تنزل قیمت‌ها.

• برداشتن (مص.د.) تَرَک پیدا کردن؛ شکاف برداشتن: طاق‌ها شکست برداشته بود و ستون‌ها فرو ریخته بود. (هدایت^۵ ۱۶۸)

• خوردن (مص.د.) ۱. (مجاز) شکست (م. ۱) →: آلمانی‌ها شکست خورده‌اند. (هدایت^۳ ۵۲) • لشکر... شکست فاحش خورده، سلطنت صدوینجا سالة صفویه را به باد داده و ایران را رسوا کردند. (حاج سیاح^۱ ۱۸۵) ۲. • شکست برداشتن →: اغلب اتاق‌های آرگ بزرگ، سقفش شکست خورده. (نظام السلطنه ۱۴۸)

• دادن (مص.م.) (مجاز) غلبه کردن بر دشمن یا حریف؛ مغلوب کردن: رومیان را شکست داد و... را اسیر کرد. (هدایت^۷ ۱۲۱) • هزار سوار شاهسون... را به آن رسوایی شکست [دادم]. (نظام السلطنه ۴۱۴/۲)

• در آمدن به چیزی (قد.) (مجاز) از رونق افتادنِ آن؛ کاسد شدنِ آن: به بازار دهقان درآمد شکست/ نگهبان گلین در باغ بست. (نظامی^۳ ۲۳۹۸)

• رسیدن به کسی (قد.) (مجاز) دچار اندوه و ناکامی شدنِ او: نه اتمید عقب‌نه دنیا به دست/ ز هر در رسیده، به جانم شکست. (فردوسی^۳ ۱۹۲۸)

• کردن (مص.م.) (قد.) (مجاز) تحقیر کردن؛ خوار داشتن: همه افاضل و امائل آذربيجان به صدق بندگی و صفای دوست‌داری بنده مَثَل می‌زنند، و دیگران را شکست می‌کنند و تهجین می‌آغازند. (خاقانی^۱ ۳۲۲)

• مضاعف (فیزیک) شکست نور در دو امتداد که اندکی باهم تفاوت دارند و تشکیل شدن دو پرتو متمایز؛ انکسار مضاعف.

شمری بهتر از این. (حافظ^۱ ۲۷۹) ۳. دارای اداها و حرکات دل‌پذیر: ملک و اسباب گزین، ماه‌رخان شکرین/ هست به معنی چو بُود یار وفادار مرا. (مولوی^۲ ۳۲/۱) در شعر، گاهی با تلفظ še(a)kkar-in آمده‌است.

شکرینه še(a)kar-ine [سنس.نا.] (صند.) (قد.) ۱. (مجاز) شکرین → ۲. (۱.) نوعی حلوا: ای غم اگر مو شوی، پیش منت بار نیست/ در شکرینه‌ئی یقین سرکه انکار نیست. (مولوی^۲ ۲۷۳/۱)

شکست šekast (بمیا. شکستن، إمص.) ۱. (مجاز) باختن در مسابقه یا مبارزه و جنگ؛ مغلوب شدن؛ مقر. پیروزی: آدم اگر ببذیرد، به تمهیدی می‌تواند این شکست را به بُرد تبدیل کند. (گلشیری^۱ ۱۲۷) دولت انگلیس نمی‌خواست سیاستش در ایران دچار شکست بشود. (مصدق^۲ ۲۴۱) وز او ای است پیروزی و هم شکست/ به نیک و به بد زو بُود کام و دست. (فردوسی^۳ ۷۲۸) ۲. (مجاز) موفق نشدن در انجام امری، یا نرسیدن به چیزی؛ ناکامی: شکست در ازدواج. ۳. از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی‌ست/ عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یک‌جا بشکند؟ (صائب^۱ ۱۲۶۱) شکست تو جوید همی ز آن سخن/ همان تا به پیش تو گردد کهن. (فردوسی^۳ ۱۷۲۸) ۳. (مجاز) کم شدن و پایین آمدن (قیمت و بهای چیزی): شکست قیمت کالاهای مختلف در این هفته هم ادامه پیدا کرد. ۴. ز ناپسندی مردم، عزیز خویشتم/ بُود گرانی ما از شکست قیمت ما. (ملا قاسم: آندراج) ۴. عمل شکستن: گر خضر در بحر کشتی را شکست/ صد درستی در «شکست» خضر هست. (مولوی^۲ ۱۶/۱)

۵. (۱.) تَرَک؛ شکاف. ← • شکست برداشتن، • شکست خوردن (م. ۲). ۶. (إمص.) (قد.) (مجاز) بی‌نظمی؛ بی‌سامانی: چو در پادشاهی بدیدی شکست/ ز لشکر، گر از مردم زیردست - سبک دامن داد بر تافتی/ گذشته بجستی و دریافتی. (فردوسی^۳ ۲۴۲۰) ۷. (قد.) (مجاز) خجلت؛ شرم: عاشق مست از کجا، شرم و شکست از کجا؟/ شنگ و وتیع بودی‌ای گر گرو الستی‌ای. (مولوی^۲ ۲۲۱/۵)

(آل‌احمد^۴ ۱۵۳) ۲. (پزشکی) هرگونه آسیبی که موجب برهم خوردن یک پارچگی و پیوستگی استخوان شود. ۳. جدا شدن بخشی از چیزی، یا به وجود آمدن تَرَک و شکاف در چیزی بر اثر فشار یا ضربه: بیش‌تر آن نقص کوچک شکستگی دندان‌ش پابندم کرد. (گلشیری^۱ ۱۲۳) ۵ به واسطه شکستگی‌ای که در عمارت ایل‌خانی پیدا شده بود... ولی عهد به عمارت نگارستان نقل مکان نمود. (حاج‌سیاح^۱ ۲۴۱) ۴. (مجاز) از بین رفتن شادابی و سلامت: با وجود پیری و شکستگی، حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. (هدایت^۵ ۹۵) ۵ به علت پیری و شکستگی، عزلت اختیار کرده، از خدمت استعفا نمود. (حاج‌سیاح^۲ ۳۱۱) ۵ با وجود فقر و شکستگی احوال ما حق نیازمندی [گذارد]. (نظامی‌باخرزی^{۱۰۶} ۱۰۶) ۵. (قد.) (مجاز) فروتنی: این علم، درد افزاید و شکستگی، نه تکبر. (غزالی^۲ ۲۵۸/۲) ۶. (قد.) (مجاز) آزرده‌گی؛ ناراحتی: یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم همی‌نیارد یک شعر استوار آورد. (بهار^{۲۹۵} ۲۹۵) ۷. (قد.) (مجاز) گرفتگی زبان؛ لکنت: زبانش اندک شکستگی داشت و نام وی موسی بود. (قصص‌الانبياء: لفت‌نامه^۱ ۸. (!). (قد.) دره؛ پرت‌گاه؛ بریدگی؛ گسل: راه... سوی مشرق و صحراها و شکستگی‌ها بود که وادی تماسیح می‌گفتند. (ناصرخسرو^۲ ۳۱۰) ۵ ناحیتی است اندر کوه‌ها و شکستگی‌ها. (حدود‌العالم ۱۲۰) ۵. (قد.) (مجاز) دل شکستگی → دیگر شکستگی دل‌های درویشان است. چون در تجمل توان‌گران نگرند، دل شکسته شوند. (بحر‌النفوذ ۲۰۶)

شکستن šekast-an (مصدر، بم.؛ شکن) ۱. چیزی را با ضربه به صورت قطعه‌های کوچک درآوردن؛ قطعه‌قطعه کردن؛ خُرد کردن: به شکستن و خُرد کردن خُم مشغول گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۲) ۵ سنگی به چند سال شود لعل‌پاره‌ای/ زنهار تا به یک نقش نشکنی به سنگ. (سعدی^۲ ۱۸۰) ۲. ضربه یا فشار وارد کردن به چیزی و شکاف یا تَرَک در آن ایجاد کردن و از حالت طبیعی یا عادی خارج کردن: یک ساعت سعی می‌کردند که در

۵. به نور (تیزیک) عوض شدن امتداد انتشار پرتو نور هنگام عبور از یک محیط شفاف به محیط شفاف دیگری با غلظت متفاوت؛ انکسار نور.

۵. به وارد آمدن به چیزی (مجاز) از رونق افتادن آن: به قند روسی شکست وارد آمد. (جمال‌زاده^{۱۴} ۹۹)

۵. به ویست (قد.) (مجاز) بحث و مناظره: در شکست‌ویست با او گفت‌وگو و برابری نمی‌توان نمود. (بیهقی^۱ ۹۵۳)

۵. به وِمْکست (قد.) خمیده؛ شکسته؛ پرچین‌وشکن: ای از آن چون چراغ پیشانی! ای از آن زلفک شکست‌وِمْکست! (رودکی^۱ ۵۲۰)

۵. به یافتن (مصدر). (مجاز) شکست (م.؛ ۱) → سپس در جنگ دیگر، بابک شکست یافت. (نفیسی ۴۷۵) ۵ شکست یافته، به جانب اصفهان فرار... [نمودند]. (شیرازی ۴۱)

شکست‌پذیر š-pazir (صفت). (مجاز) آن‌که یا آنچه شکست و باخت را می‌پذیرد؛ مغلوب‌شدنی: سپاه، شکست‌پذیر بود. ناچار شکست خورد.

شکست‌پذیری š-i (حامص). (مجاز) وضع و حالت شکست‌پذیر؛ شکست‌پذیر بودن: این تیم پس از یک دوره شکست‌پذیری حالا جزو تیم‌های قدرت‌مند است.

شکست‌خورده šekast-xor-d-e (صفت). (مجاز)

۱. دچار شکست و ناکامی؛ مغلوب؛ ناکام: [او] شکست‌خورده‌ای است که هنوز به پیروزی ایمان دارد. (علوی^۳ ۶۲) ۵ تصور می‌کرد... بتواند سرورویی به این سیاست شکست‌خورده بدهد. (مستوفی^۳ ۱۴۲/۳) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۲. (قد.) با مغلوبیت و ناکامی: پهلوان... و مهترش، شکست‌خورده و سرافکنده از ایشان دور می‌شدند. (قاضی ۷۲۵)

شکستگی šekast-e-gi (حامص). ۱. وضع و حالت شکسته؛ شکسته بودن: زندگی‌اش مثل این‌که کوچک شده‌بود، شکستگی پیدا کرده‌بود.

را شکسته، وارد خانه شوند. (مصدق ۲۱۵) به روز نبرد آن یل ارجمند / به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند - بُرید و درید و شکست و بیست / یلان را سر و سینه و پا و دست. (فردوسی ۲۷۲^۳) ۳. (مجاز) نقض کردن و بی‌اثر کردن چیزی چنان‌که عهد، پیمان، امانت، قسم، توبه، و مانند آنها: شکستن قسم یعنی نقض عهد را چگونه بکند؟ (طالیوف ۱۱۹^۲) ۴. شکست عهد مودت، نگار دل‌بندم / بُرید مهر و وفا، یار سست پیوندم. (سعدی ۵۵۰^۳) ۵. اگر هیچ فرمان ما بشکستی / تن و بوم کشور به رنج افکشی... (فردوسی ۱۶۳۶) ۴. (مجاز) تا کردن؛ خم کردن؛ پایین آوردن: باد می‌زند و کمرش را می‌شکند و بوته می‌گوید: ارزش داشت به این شکسته شدن، زیرا آن‌سوی تپه راه هم دیدم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ۵. هر گلی ظُوف کلاه این‌جا به‌عنوانی شکست. (صائب ۶۱۶) ۶. یغمای عقل و دین را، بیرون خرام سر مست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان. (حافظ ۲۶۵^۱) ۷. (مجاز) کم کردن؛ پایین آوردن چنان‌که قیمت چیزی را: او می‌خواهد قیمت را خیلی بشکند، نمی‌فروشمش. ۸. اکنون کالاهای شکستیم، برویم و ساعتی دیگر باز آییم و به آن بها که ما را باید، بخریم. (بخاری ۲۷۴) ۹. (مجاز) زایل کردن؛ ازمیان بردن: مردان... موانع را شکسته، مقداری آذوقه تحصیل می‌کردند. (حاج سیاح ۶۰۵^۱) ۱۰. آب‌ست نزد من که خمار تو بشکند / پیش آرمت چو گویی: بشکن خمار من. (ناصر خسرو ۳۹۲) ۱۱. (مجاز) خراب کردن؛ ویران کردن: دیوار را شکستیم و وارد محوطه دشمن شدیم. ۱۲. چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند. (نظامی ۶۹۲) ۱۳. (مجاز) خسته و فرسوده کردن؛ آثار پیری را در کسی نمایان کردن: خودم هم سن و سال می‌ندارم. روزگار مرا شکسته است. (هدایت ۱۸۶) ۱۴. (مجاز) اندوه‌گین کردن؛ آزرده: [این موسیقی] زیاده‌اش البته آدم را می‌شکند، گاهی حتی آدم را در همین شکست‌ها تلخ می‌کند. (گلشیری ۱۴۸^۱) ۱۵. پیوسته‌است سلسله موج‌ها به هم / خود را شکسته هر که دل ما «شکسته» است. (صائب ۴

۲۸۴) ۱۰. ایجاد کردن صدا در مفاصل به‌ویژه انگشت‌ها، کمر، و گردن با جابه‌جا کردن یا فشار دادن آنها: بند انگشت دستش را می‌شکست. (گلشیری ۴۷^۱) ۱۱. (مجاز) شکست دادن؛ مغلوب کردن در جنگ یا در مباحثه: گرچیان کمین کرده بودند. احتیاط نکرد. او را شکستند. (آفسرای ۳۱) ۱۲. سلطان... با صدقه مضاف کرد و لشکر را بشکست. (نظامی عروضی ۱۰۳) ۱۳. در همه کیش‌ها مناظره کردی و ایشان را شکستید. (خواجہ عبدالله ۴۸۹^۱) ۱۴. (مجاز) قدر و ارزش چیزی یا کسی را کم کردن: با این حرف‌هایت، او را جلو همه شکستی. ۱۵. هیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر آن تو را معلوم نگرده. (عنصرالمعالی ۴۷) ۱۶. (مصدق) بر اثر ضربه یا فشار قطعه‌قطعه شدن؛ خُرد شدن: لیوان‌ها از بالای قفسه افتادند و شکستند. ۱۷. خودش آب می‌نمده به دست / آب را چون یافت، خود کوزه شکست. (مولوی ۵/۱) ۱۸. ضربه یا فشار وارد شدن به چیزی و شکاف یا تَرَک برداشتن آن، یا از حالت طبیعی یا عادی خارج شدن آن: افتادم دستم شکست. ۱۹. چون خواست که یاردم برکشده و درافکنده، جفته‌ای بزد بر برش و برش بشکست و یزدگرد بیفتاد و بمرد. (بلعمی ۶۳۴) ۲۰. (مجاز) نقض شدن و بی‌اثر شدن چنان‌که عهد، پیمان، قسم، و مانند آنها: باز آتش بس شکسته بود. (حاج سید جواد ۳۳۸) ۲۱. (مجاز) پایان یافتن؛ به پایان رسیدن: مجلس شکست و همگی به منزل‌های خود رفتند. (مستوفی ۱۴۳/۲) ۲۲. (مجاز) خم شدن؛ تا شدن: دخترک ناگهان شکست و روی خاک گور زانو زد. (میرصادقی ۹۷) ۲۳. (مجاز) کم شدن؛ کاهش پیدا کردن: سورت گرمای معروف این‌جا بشکند. (طالیوف ۲۰۸^۲) ۲۴. (مجاز) ازمیان رفتن؛ زایل شدن: تا که ناموش به پیش این‌و آن / نشکند، بریست این او را دهان. (مولوی ۱/۱۹۹) ۲۵. رنگ رُخت ز تاب تب ای سیم‌پر «شکست» / رنگ شکسته‌ات دل اهل نظر شکست. (خاقانی ۲۶۱) ۲۶. شراب تلخ و تیره، باد بشکند و بلفم را بپُرد. (خیام ۷۳^۲) ۲۷.

(مینوی ۳۰۰۴)

شکستنی šekast-an-i (ص.) قابل شکستن یا خُرد شدن: آن عبارت از اسباب خانه بود از ظرف و فرش و مسینه و سیمینه و شکستنی. (اسلامی ندوشن ۲۷۱) این اشیای شکستنی شیشه و بلور... سرایشان را خواهد شکست. (حاج سیاح^۱ ۲۱۱)

شکستنی فروش š-foruš (صفه، ا.) فروشنده اشیای شکستنی مانند شیشه، چینی، و سفال: بلورفروش‌ها و شکستنی‌فروش‌ها در [بازار] سکتا [داشتند]. (شهری^۲ ۲۲۵/۲)

شکسته šekast-e (ص.) از شکستن ۱. خردشده؛ تکه تکه شده: به این شیشه شکسته دست نزن، دست زخم می‌شود. ۵ که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرپاره بست. (سعدی^۱ ۴۶) ۲. دارای تَرک، شکاف، یا لقی: میز شکسته مستعملی را در وسط اتاق گذاشته بود. ۵ ... / شوق تو مومبایی پای شکسته است. (صائب^۱ ۹۶۲) ۳. (صفه). (مجاز) ویژگی آن‌که شادابی و سلامت خود را بر اثر بیماری یا اندوه از دست داده‌است: زندگی‌اش یک‌نواخت بود... دور از دوسه فرزند باقی‌مانده‌اش، با یک پیرزن شکسته و بوی‌ناگرفته. (آل احمد^۲ ۱۰۲) ۴. (مجاز) آزرده؛ رنجیده: دل محبوبه از جدایی او شکسته‌تر و سوخته خواهد ماند. (مشفق کاظمی ۱۷۸) ۵. جانا دل شکسته سعدی نگاه دار / دانی که آسوخگان را اثر بُود. (سعدی^۳ ۵۰۴) ۵. (ا.) (خوش‌نویسی) نوعی خط که از نستعلیق استخراج شده‌است و از ویژگی‌های آن، انحناها و پیوستگی‌هاست، و در گذشته برای نوشتن نامه به کار می‌رفته: زیرش به خط شکسته نوشته بود:.... (گلشیری^۱ ۸) ۵ چند قطعه سرمشق و شکسته و نستعلیق خواستم. (قائم مقام

۲۶) *تکه خدایح و تسمه پاک*

خوشه گلشن میگرد

ع. (صفه). (مجاز) دارای قوس؛ عقابی (بینی): پیشانی‌اش بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته.

(مجاز) خراب شدن؛ ویران شدن: سیل آمد، پل شکست. مردم در آن‌سوی رودخانه ماندند. ۵ سیل غم تو بر دل آباد من گذشت / هرسو بنای خانه صبر و سکون شکست. (۹: آندراج) ۲۱. (گفتگو) (مجاز) داخل شدن آب، غذا، و مانند آنها در نای که باعث سرفه در شخص می‌شود: از بس تند غذا می‌خوری، می‌ترسم بشکند تو گلویت. ۲۲. (مجاز) قطع شدن: خواست حرف بزند، ولی صدا تو گلویش شکست. ۲۳. (مص.م.) (قد). (مجاز) گسستن؛ پاره کردن: که برگیرد آن را که تو بفکنی؟ / که پیوندد آن را که تو بشکنی؟ (فردوسی^۳ ۲۴۷۰) ۲۴. (قد). (مجاز) کشتن؛ شکار کردن: امروز مَلِک را از گوشه من سد رمقی حاصل تواند بود، مرا بشکند. (نصرالله منشی ۱۰۹) ۲۵. (مص.ل.) (قد). (مجاز) خجل شدن: [شیخ] گفت: اگر تو رسالت آن پیر سبک می‌داری، سخن او به نزدیک ما عزیز است... ابوبکر خطیب گفت: من بشکستم. (محمد بن منور^۱ ۹۱-۹۲) ۲۶. (قد). (مجاز) روی برگرداندن: وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم / هم باز گردد و شود از دوست دوست‌تر. (خاقانی ۸۸۴) ۲۷. (قد). (مجاز) خسته و فرسوده شدن: تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده بود... همه صحرا ریگ دیدم... شکسته شدم. (محمد بن منور^۱ ۶۴)

۵. *سَخَنِ کَسِ* (قد). (مجاز) حرف یا خواهش او را رد کردن: کنون هرچه خواهی ز خوبی، بکن / بر او هیچ مشکن به پاسخ سخُن. (فردوسی^۳ ۱۵۹۹)

۵. *کاری (چیزی) را* ~ (مجاز) پایان دادن به آن: بی‌آن‌که خاموشی را بشکنم، با تاکسی به پاریس برگشتم. (علوی^۱ ۸۲) ۵. پرهیز خود را شکست. (حاج سیاح^۲ ۲۸۰) نیز ~ توبه • توبه شکستن، سکوت • سکوت را شکستن.

شکست ناپذیر šekast-nā-pazir (صفه). (مجاز) مغلوب نشدنی: باید زور بازوان شکست‌ناپذیر خود را نشان دهید. (قاضی ۶۱) ۵. *ما این نکه را شنیدیم... و سخت به خود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست‌ناپذیریم که هرگز دستِ روزگار، پشت ما را به خاک نیاورده‌است.*

(علوی^۱ ۲۷) ۷. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه‌های شور و ماهور. ۸. (صفه.) (مجاز) ناقص؛ کامل نشده: دایره شکسته‌ای تشکیل دادیم. (مستوفی ۲/۲۲۴) ۹. (صمه.) (قد.) (مجاز) شکست خورده؛ مغلوب: این سنت مرشد کامل ماست که از عقب سپاه شکسته نمی‌رود و ما نیز به فرموده مرشد خود عمل کنیم. (عالم‌آرای صفوی ۴۶۹) ۱۰ به یک زمان سپه بی‌کرانه را بشکست / شکستگان را بگرفت و جمله داد امان. (فرخی^۱ ۳۰۳) ۱۱. (قد.) (مجاز) فروتن؛ متواضع: گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو. (مولوی ۱/۱۹۸) ۱۱. (قد.) (مجاز) درمانده؛ پریشان‌حال؛ مسکین: در این ولایت کسی باشد که سخن ما را فهم کند... شکستگان درویشان. (افلاکی ۷۲۳) ۱۲ به روزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. (سعدی^۲ ۹۳) ۱۳ من شکسته غریب، سه ماه در آن دارالفنوق... اضطراب نمودم. (زیدری ۶۴) ۱۴. (قد.) (مجاز) ویران شده؛ خراب شده: سروبان کنده و گلشن خراب / لاله‌ستان خشک و شکسته چمن. (کسائی^۲ ۴۴) ۱۳. (قد.) (مجاز) متفرق؛ پریشان: قرارم چون شکسته کاروانیست / روانم چون کشفته دودمانیست. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۹۳) ۱۴. (قد.) (مجاز) چین و شکن خورده (زلف، مو): شکسته زلف تو تازه بنفشه طبریست / رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرين. (فرخی^۱ ۲۹۳) ۱۵. (قد.) (مجاز) از نظام افتاده؛ دچار نابه‌سامانی شده: همه شکسته‌های مردمان، وی درست کند. (مستملی بخاری: شرح ترف ۳۶) ۱۶ به گودرز گفتند کاین کار توست / شکسته به دست تو گردد درست. (فردوسی^۳ ۴۱۳) ۱۶. (ا.) (مجاز) سکه ناقص و کم‌ارزش: آن سیم برگزتم و پیش شیخ شدم... حسن... به گوش شیخ فروگفت که حاجب محمد شکسته‌ای آورده است. (محمد بن منور^۱ ۸۸) ۱۷ یکی از درویشان چنین گوید که من جامه استاد خود را بکاویدم، چیزی می‌جستم. شکسته‌ای سیم در آن‌جا بیاتم مقدار دانگی.

(مستملی بخاری: شرح ترف ۱۳۰) ۱۷. (صمه.) (ا.) (قد.) (مجاز) عاشق؛ دل‌داده: اگر خطی بنویسی، خط شکسته نویس / «شکستگان» تو خط شکسته خوش دارند. ۱۸. (صفه.) (قد.) (ریاضی) کسری (عدد): تجنیس چیست؟ این آن است که درست و شکسته داری از مخرجی، آن‌گاه آن درست‌ها را به مخرج ضرب کنی. (بیرونی ۴۴) ۱۹. (صمه.) (قد.) (مجاز) زایل شده؛ از میان رفته: رنگ رُخت ز تاب تب ای سیم‌بر شکست / رنگ شکسته‌ات دل اهل نظر شکست. (خاقانی ۲۶۱) ۲۰ در برخی از معانی، ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی است. ۲۱. دارای شکستگی و فرسودگی؛ فرسوده و مستعمل: از کنار ماشین‌های قراضه... رد شدیم و رسیدیم به ردیف واگن‌های شکسته‌بسته. (ساعدی: شکوفای ۲۶۷) ۲۲ کشتی شکسته‌بسته وجود. (زیدری ۳۱) ۲۳. (مجاز) نامفهوم؛ نارسا: این جمله را... مغلوب و شکسته‌بسته بر زبان جاری ساختند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۸) ۲۴ به عربی شکسته‌بسته‌ام از جوانک‌های سعودی پرسیدم: مگر اینها مسلمانند؟ (آل احمد^۲ ۱۴) ۲۵ دوسه کلمه پارسی شکسته‌بسته گفت. (راوندی ۷) ۲۶. (مجاز) خراب؛ ویران: به‌قدر پانزده خانوار عرب آن‌جا زارع است و یک مهبله کیف شکسته‌بسته دارند. (نظام‌السلطنه ۱۲۶/۱) ۲۷. (مجاز) به‌حالت نارسا و نامفهوم: شکسته‌بسته به او فهماندم که مسافر هستم. ۲۸. (قد.) (مجاز) ناپای‌دار؛ بی‌ثبات: جایی بشکست و جای دیگر درست / در یار شکسته‌بسته دل توان بست. (زمت ۳۹۹) ۲۹. (قد.) (مجاز) آزرده؛ اندوهگین: مگر دل شکسته‌بسته خادم را تسلی روی نماید. (خاقانی^۱ ۲۱۲) ۳۰. (قد.) (مجاز) ناقص؛ غیروافی: بنده... خدمت و طاعت شکسته‌بسته‌ای اساس نهاد. (مولوی^۲ ۱۹۵) ۳۱. (قد.) (مجاز) افتان و خیزان و زخمی: جز شکسته‌بسته بیرون چون تواند شد چو بود / مرد مست و چشم کور و پای تنگ و راه تر؟! (ناصر خسرو^۸ ۲۲۱) ۳۲. (قد.) (مجاز) آشفته؛ پریشان: جماعتی کاروانیان شکسته‌بسته برسیدند.

(جمال‌الدین ابوروح (۱۰۱)

• **کردن** (مصدر). (مجاز) فرسوده، پیر، و ناتوان کردن: فوت برادرش او را شکسته کرد.

شکسته بال š.-bāl (صدر). (قد). ویژگی مرغی که بال او شکسته شده است، و به مجاز، درمانده و پریشان: جذبۀ لطف و میل شماس که این پیر شکسته بال را می کشد. (فائز مقام ۶۷) ○ کان مرغ شکسته بال چون است / کارش چه رسید و حال چون است. (نظامی ۲۰۲)

شکسته بالی š.-ī (حامص). (قد). (مجاز) درماندگی؛ ناتوانی: مجنون زسر شکسته بالی / در پای زن افتاد حالی. (نظامی ۱۳۲)

شکسته بسته šekast-e-bast-e (صدر). (مجاز) ← شکسته ○ شکسته بسته.

شکسته بند šekast-e-band (صف، ا). (پزشکی) آن که به کار شکسته بندی اشتغال دارد و معمولاً در این زمینه آموزش رسمی ندیده است: در میان آنها یک کحال و یک شکسته بند هم بودند. (اسلامی ندوشن ۱۷۸) ○ شکسته بند فرستاده اند که اگر جایی از بدنت شکسته، ببندد و معالجه کند. (حاج سیاح ۳۵۷) ○ هر چند مومیایی دل ها شوی مخور / روزی ز دست رنج کشان چون شکسته بند. (شفیع اثر: آندراج)

شکسته بندی š.-ī (حامص). ۱. (پزشکی) بستن و ثابت کردن اندام های دچار شکستگی شده تا استخوان های شکسته در وضعیت طبیعی جوش بخورند: استخوان شکسته ای را می تواند [با] شکسته بندی [ترمیم کند]. (شهری ۳۱۸) ○ این مردمان که دعوی شکسته بندی کنند، بیش تر زنان... و روستایان همی یوند. (اخوینی ۶۲۶) ۲. (ا). (پزشکی) ارتوپدی → ۳. (حامص). (قد). (مجاز) عمل تسکین دادن و آرامش بخشیدن به دل های اندوهگین: امید است که برعادت درویش نوازی و مسکین پروری و شکسته بندی... او را شاکر و ذاکر به داعی گسیل کند. (مولوی ۱۹۵) ○ هر کجا دل شکسته ای بیند / کارشان جز شکسته بندی نیست. (خاقانی ۸۴۵)

شکسته پر šekast-e-par (صدر). (قد). شکسته بال

→: قاف از تو رخته سر شد و عنقا شکسته پر / از زال خُرد یک تنه تنها چه خواستی؟ (خاقانی ۵۳۵)

شکسته حال šekast-e-hāl [فا.ا.عر]. (صدر). (قد). (مجاز) تهی دست؛ بی نوا؛ چگونه شاید که در ایام دولت و معدلت این حضرت، این درویشان شکسته حال، خان و مان صدساله... را به جای گذارند؟ (نخجوانی ۴۶۷/۲) ○ پیمان شکن هراینه گردد شکسته حال / ... (حافظ ۲۱۲)

شکسته خاطر šekast-e-xāter [فا.ا.عر]. (صدر). (قد). (مجاز) آزوده؛ ناراحت: من برفتم تا رکوه را برگیرم، و بسیار شکسته خاطر بودم. (جامی ۵۳۷) ○ من شکسته خاطر از شروانیان، وز لفظ من / خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده. (خاقانی ۳۷۳)

شکسته دل šekast-e-del (صدر). (مجاز) دل شکسته →: در این حادثه... شکسته دل و پریشان حواس می باشم. (فائز مقام ۱۷۶) ○ تنها نه من به قید تو درمانده ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست. (سعدی ۷۸۶) ○ شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم / که در میانه خارا کنی ز دست رها. (خاقانی ۳۰)

شکسته دلی š.-ī (حامص). (مجاز) وضع و حالت شکسته دل؛ شکسته دل بودن؛ دل شکستگی: به این شکسته دلی و پریشان حالی... هیچ دیوانه در این کار خطیری یا نمی گذارد. (فائز مقام ۱۹۲)

شکسته رنگ šekast-e-rang (صدر). (قد). (مجاز) رنگ پریده؛ زرد رنگ: چون شمع، من از دست تو ای شمع چرگل / شبخیز و شکسته رنگم و تافته دل. (؟) زمت (۱۳۷)

شکسته ریخته šekast-e-rixt-e (قد). (قد). (مجاز) با تفرقه و پریشانی؛ متفرق؛ پریشان: بعد از زوال دولت سلطان سعید، گروهی از خواص درگاه او شکسته ریخته به هرات رسیدند. (نظامی باخرزی ۱۵۱)

شکسته زبان šekast-e-zabān (صدر). (قد). آن که نمی تواند کلمات را به درستی ادا کند؛ الکن: من کی ام؟ هندویی شکسته زبان / کاین دلیری کنم چو بی ادبان. (امیر خسرو: آندراج) ○ اگر زهره طوطی بخورد، شکسته زبان گردد، چنان که سخن به دشواری تواند گفت.

(حاسب طبری ۱۹۲)

شکسته نام šekast-e-nām (ص.، ا.، قد.) (مجاز)

بدنام؛ رسوا: قلب سخن شکسته نامان/ بر ما توان بدین پیوست. (خاقانی ۷۵۳)

شکسته نامی š. -i (حامص.) (قد.) (مجاز) بدنامی؛

رسوایی: در اهل هنر شکسته کامی/ به زآن که بُود شکسته نامی. (نظامی ۱۱۹۲)

شکسته نستعلیق šekast-e-nasta'liq [فا.فا. از عر.]

(ا.) (خوش نویسی) شکسته (م.، ۵) →: متجاوز از سه هزار و پانصد بیت شعر دارم که همه را به خط شکسته نستعلیق... نوشته ام. (جمال زاده ۱۱۷۸)

شکسته نفس šekast-e-nafs [فا.فا. عر.] (ص.) (مجاز)

فروتن؛ متواضع: هیچ ادعایی ندارد. آدم شکسته نفسی است.

شکسته نفسی š. -i [فا.فا. عر.فا.] (حامص.) (مجاز)

بی اهمیت و کوچک نشان دادن کار یا مقام خود؛ فروتنی؛ تواضع: من از این شکسته نفسی شما بسیار خوش وقتم. (قاضی ۷۵۷) یا قدری تردید و یک دنیا شکسته نفسی گفتم: گاهی هوای شعر گفتن به سرم می زند. (جمال زاده ۲۱۲۳)

شکسته ~ کردن (فرمودن) (مصل.) (مجاز)

شکسته نفسی ↑: یقین دارم شکسته نفسی می کنید... شرط و رسم مرشدی هم همین است. (جمال زاده ۴۳) شکسته نفسی می فرمایید. برای شما کاری ندارد. (هدایت ۱۱۴۳)

شکسته نویس šekast-e-nevis (صف، ا.)

(خوش نویسی) آن که در نوشتن خط شکسته مهارت دارد. ← شکسته (م.، ۵): خود به شکسته نویس شهره شد. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۸۶)

شکسته نویسی š. -i (حامص.) (خوش نویسی) نوشتن

خط به صورت شکسته. ← شکسته (م.، ۵): سرمشق هایی به ما می داد و... خواستم از او تقلید کنم به شکسته نویسی پیافتم. (اسلامی ندوشن ۲۳۴)

شکف šekof (بم. شکفتن) (قد.) ← شکفتن.**شکفان** š. -ān (بم. شکفاندن و شکفانیدن) (قد.) ← شکفاندن.**شکفاندن** š. -d-an (مصل.، بم. شکفان) (قد.) ۱.شکوفه کردن غنچه گل: روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی/ ای جانِ جانِ جان که تو جانی نهاده ای. (مولوی ۲۲۱/۶) ۲. رویاندن گیاه: حضرت خداوندی به کمال قدرت، تخم را در زمین از یک دیگر بشکفاند و سبزه بیرون آورد. (نجم رازی ۵۲۰^۱ ح. ۳. (مجاز) شاد و خرم کردن: شوقی که به گل دل شکفاند عشق است/ ذنی که رموز غیب داند عشق است. (جمال حاجی شروانی: نزهت ۲۰۵)**شکفانیدن** šekof-ān-id-an (مصل.، بم. شکفان)(قد.) شکفاندن →: چنان در جادویی او بود استاد/ که لاله بشکفانیدی ز فولاد. (فخرالدین گرجانی ۱۸۹^۱) **شکفت** šekaft (ا.) (قد.) محل زندگی جانوران در کوه؛ غار: چند اتاق دیگر در گوشه و کنار آن جا هست که از کوه طبیعی است، یعنی شکفت های بزرگ بوده که آنها را درگذارده، اتاق قرار داده اند. (باستانی پاریزی: حافظ شناسی ۵۷/۱۳) ۵ برزن خروش تا بشرد مار در شکفت/ برکش صهیل تا برمد شیر در کتام. (قائمی: از صبا تا نیا ۱۰۵/۱)**شکفتگی** šekof-t-e-gi (حامص.) ۱. حالت باز

شدن و شکفتن غنچه گل: آتش هیمه که شعله ای به شکفتگی گل سرخ داشت، آن را می سخت. (اسلامی ندوشن ۱۴۵) ۲. (مجاز) شادی؛ خوشی: استماع آن فصول نیز اسباب شکفتگی خاطر جمع شد. (مستوفی ۷۸/۲ ح. ۵) رسیدن این قاصد... خاطر پریشان را... شاد [کرد] و شکفتگی داد. (فائز مقام ۲۷)

شکفتن ša(e)kef-t-an [= شکفتن] (مصل.، بم.:شکب) (قد.) شکیبیدن →: من چو غایب گشتم از وی یک زمان/ کرد هرسوی طلبکاری روان - زآن که می نشکفت از من یک نفس/ هدهدی را تا ابد این قدر بس. (عطارد ۶۶^۲)**شکفتن** šekof-t-an (مصل.، بم. شکف) ۱. بازشدن گل برگ ها از یک دیگر: به این اشارت که بشارت جان بود، چون غنچه شکتم. (جمال زاده ۱۷۰^۳) ۵ صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست/ عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟ (حافظ ۱۱۵^۱)

(سنایی ۵۲۲)

شکفیدن šekof-id-an (مصدر، بـ: شکف؟)

(قد.) شکفتن →: اگر سیر کِشتم همی بشکفید/ به

اقبال من نرگس از تخم سیر. (ناصرخسرو ۲۳۸)

شکل šakl [عر.] (مصدر، ادبی) ۱. در عروض،

آوردن زحاف مشکول. ← مشکول. ۲. نقطه

و حرکت‌گذاری در کلمه‌ها.

شکل še(a)kl [عر.: شَکْل] (۱.) ۱. ترکیب و

ساختار بیرونی چیزی: یک نفر در هیئت مسیح

می‌آید در شکل و شمایل او. (الاهی: شکوفای ۷۵) ○ براو

بسی ناگوار است که با هیئت و اندامی ناساز و شکل و

ریختی منکر در مقابل دیگران جلوه کند. (اقبال ۴۶۲) ○ در

نعل سمنند او شکل مه نو پیدا/ وز قد بلند او بالای

صنوبر پست. (حافظ ۲۰) ۲. تصویر: شکل پرنده

زیبایی بر روی پیراهنش بود. ○ که ای نیک‌بخت این نه

شکل من است/ ولیکن قلم در کف دشمن است.

(سعدی ۴۹) ○ طوطی هر آن سخن که بگوید زیر کند/

هر گه که شکل خویش ببیند در آینه. (خاقانی ۳۹۹) ۳.

شبیه؛ همانند؛ نظیر؛ همتا: این دو برادر کاملاً

شکل هم بودند. ○ با پادشاهان اطراف عالم که همسران تو

باشند، اگر دوست باشی، نیم‌دوست می‌باش، و اگر دشمن

باشی، ظاهر دشمن باش. تا آشکارا دشمنی توان کردن با

شکل خویش، نهانی دشمنی مکن. (عنصرالمعالی ۲۳۸)

۴. حالت؛ وضع؛ کیفیت: این زندگی یک‌نواخت،

یک‌مرتبه شکل: یگانه، به‌خود گرفت. (علوی ۱۲۷) ○ از

آن‌جا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکل کار و لشکر

بیند. (ابن‌بلخی ۸۳) ۵. (ریاضی) تصویر هندسی:

شکل مربع. ۶. (قد.) (ریاضی) قضیه (بر. ۳) →.

شکوفه šekof-ande (صدر، بـ: شکفتن) (قد.) از شکفتن

شکوفه‌هاشونده: غنچه‌های شکفته.

شکفه šekafe [= شکافه] (۱.) (قد.) (موسیقی)

زخمه؛ مضراب: خنیاگر ایستاد و بریطزن/ از بس

شکفه شده در اشکنجه. (منوچهری ۲۲۷)

شکفه še(o)kof-e [= شکوفه] (۱.) (قد.) (گیاهی)

شکوفه →: و به نوروز همی سیزه و لاله و شکفه/

یافتند از فلک و ماه و ثریا ترین. (مختاری ۴۴۸) ○

شکفه پرزرو و پرسیم‌گلو/ سوده در کام سمن مشک ختن.

نبینی که همه سال گل می‌شکند و تخم می‌رویید و درخت

می‌بالد؟ (احمدجام ۱۲۱ ح. ۲. (مجاز) شاد و

خرم شدن: مردم... در بهار سال‌های پریاران، اندکی

شکفته می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ○ همین‌که

چشمش به من افتاد، شکفته شد. (حاج‌سیاح ۱۸۸) ۳.

(مصدر، م.) (قد.) (مجاز) آشکار کردن: که این جام سز

شما را شکفت/ همه جام‌های شما بازگفت. (شمسی:

یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه^۱)**شکفته** šekof-t-e (صدر، از شکفتن) ۱. بازشده؛

شکوفه (غنچه): گل‌های شکفته زیادی در باغچه بود.

۲. (مجاز) خندان؛ شاد: بنده کمترین... چون بخت

ولی‌عهد، خرم و شکفته است. (فائز مقام ۳۵۱) ۳.

(مجاز) شاداب؛ تازه: دهش خشک و شکفته رخس از

ترم‌وای/ جگرش گرم و فسرده تنش از سردلی.

(خاقانی ۹۲۸) ○ ساخت صفت مفعولی

در معنای صفت فاعلی.

شکفتن šekof-ande (مصدر، م.) (قد.) (مجاز) شاد

کردن؛ خندان کردن: خود را شکفته دار به‌هرحالی

که هست/ خونی که می‌خوری، به دل روزگار کن.

(صائب ۳۰۹۵)

شکفتی šekaft-i (صدر، منسوب به شکفت، ۱.) (قد.)

غارنشین: از گشتن ایشان در بیابان‌ها و بازآمدن ایشان

به غارها در وقت تنگی، گروهی ایشان را شکفتیان

خواندند. (مستملی بخاری: شرح‌تعارف ۱۳۳)

شکفنده šekof-ande (صدر، از شکفتن)

شکوفه‌فاشونده: غنچه‌های شکفته.

شکفه šekafe [= شکافه] (۱.) (قد.) (موسیقی)

زخمه؛ مضراب: خنیاگر ایستاد و بریطزن/ از بس

شکفه شده در اشکنجه. (منوچهری ۲۲۷)

شکفه še(o)kof-e [= شکوفه] (۱.) (قد.) (گیاهی)

شکوفه →: و به نوروز همی سیزه و لاله و شکفه/

یافتند از فلک و ماه و ثریا ترین. (مختاری ۴۴۸) ○

شکفه پرزرو و پرسیم‌گلو/ سوده در کام سمن مشک ختن.

شکلانی šokolāt-i [ع.فا.ا.] (ص.د)، منسوب به شکلات) ۱. تهیه شده با شکلات: بستنی شکلاتی، کیک شکلاتی. ۲. به رنگ قهوه‌ای روشن مانند رنگ شکلات: بلوز شکلاتی پوشیده بود. ۳. صورتش شکلاتی... بود. (فصیح: شکوفای ۳۶۷)

شکل‌بندی še(a)kl-band-i [ع.فا.ا.] (حامص.د) عمل شکل دادن؛ صورت‌بندی: جریان عمومی آرمان‌ها... و شکل‌بندی ایدئولوژی پهلوان. (حمید ۱۱۵)

شکل‌پذیر še(a)kl-pazir [ع.فا.ا.] (صف.د) دارای قابلیت درآمدن به صورت دل‌خواه: برای تمرین مجسمه‌سازی بهتر است از مواد شکل‌پذیر مانند موم استفاده کرد.

شکل‌پذیری š-i [ع.فا.ا.] (حامص.د) وضع و حالت شکل‌پذیر؛ شکل‌پذیر بودن: شکل‌پذیری این مواد به‌میزان سختی یا نرمی آنها بستگی دارد.

شکل‌دهی še(a)kl-deh-i [ع.فا.ا.] (حامص.د) عمل شکل دادن؛ صورت‌بندی: میزان درآمد، مهم‌ترین عامل در شکل‌دهی یک منطقه مسکونی است.

شکلک še(a)kl-ak [ع.فا.ا.] (امص.د) تغییر حالت اجزای صورت که به‌طور ارادی انجام می‌شود برای خنداندن یا مسخره کردن: در برابر شکلک مضحک... تاب خودداری نمی‌آورد. به‌ناچار خود به‌خنده افتاد. (قاضی ۱۸۵)

شکل še(a)kl [ع.فا.ا.] (مص.د) تغییر حالت دادن اجزای صورت به‌طور ارادی و باحالتی مسخره‌آمیز برای خنداندن یا مسخره کردن: مردم... چشم‌هایش را گرداند و شکلک درآورد. (میرصادقی ۵) ۴. شکلک درمی‌آورد و مسخرگی می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ۵. برایش شکلک درمی‌آورد و حرف می‌زد. (آل‌احمد ۲۱)

شکل ساختن še(a)kl-sاختن [ع.فا.ا.] ۶. شکلک درآوردن: زبانش را بیرون آورد و برای من شکلک ساخت. (شاهانی ۱۰۶) ۷. چادرش را روی صورتش می‌انداخت که نبیند لهراسب دارد شکلک می‌سازد. (علوی ۴۵)

شکل‌گرا še(a)kl-ge(a)rā [ع.فا.ا.] (صف.د، ا.) فرمالیست →

۸. ~ کردن (مص.د، ا.) (قد.) شکلک درآوردن: مسخره‌ای داشت عظیم مقرب... هرچند که جهد می‌کرد، پادشاه بر وی نظر نمی‌کرد که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند. (فیهمایه: لغت‌نامه ۱) ۹. من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او / من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام. (مولوی ۱۶۷/۳)

۱۰. ~ کسی را عوض کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) او را به سختی کتک زدن: زیادی حرف نزن، وگرنه می‌آیم شکلت را عوض می‌کنم.

۱۱. ~ کشیدن تصویر چیزی یا کسی را رسم کردن: شکل‌های زیادی بر در و دیوار کشیده بود. ۱۲. خیلی هنرمند است، در عرض ده دقیقه شکل همه ما را کشید.

۱۳. ~ گرفتن (مص.د، ا.) (مجاز) ۱. پدید آمدن؛ به وجود آمدن: صف جماعت توی شبستان مسجد شکل می‌گیرد. (محمود ۲۵۳) ۲. تپه و صخره و کوه از استحاله آن شکل گیرد. (دانشور ۲۰۹) ۳. فلسفه‌های ثنوی مادی... در این گرداب مهیب شکل گرفته‌اند. (مطهری ۵۶۴) ۴. حالت و کیفیت مطلوب پیدا کردن: [چهارها] وقتی باهاشان ور می‌روی، شکلی می‌گیرند عین یک عروسک مومی. (آل‌احمد ۶۵)

۱۵. از ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) زیبایی ظاهری خود را ازدست دادن؛ زشت شدن: نرمه گوش‌هایش پاک از شکل افتاده بود. (شاملو ۱۲)

شکل šekal (ببر. شکلیدن) (قد.) ← شکلیدن.

شکلا šokolā [ع.فا.ا.] (ا.) (منسوخ) شکلات ↓: ایشان با تناول آن شکلاها و شتیدن آن صفحات... یکسره بیاسایند. (اقبال ۲/۴/۴)

شکلات šokolāt [ع.فا.ا.] (ا.) نوعی شیرینی که از کاکائو، شکر، و افزودنی‌های دیگر مانند شیر، پسته، و فندق تهیه می‌شود: [آنها] روزی مرا... دعوت به صرف شکلات کردند. (مخبرالسلطنه ۱۰) ۱۱. شکلات آوردند، به هر کدام پیاله‌ای دادند. (حاج‌سیاح ۲۲۵)

شکلات‌گلاسه šokolātgelāse [ع.فا.ا.] (ا.) نوعی نوشیدنی، که از بستنی، شیر، و شکلات تهیه می‌شود.

شکل گریایی š-y(ʼ)-i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (حامصه، ا.)
فرمالیسم →

شکل گیری še(a)kl-gir-i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (حامصه)
عمل شکل گرفتن تکاملی و وصول به حد
مطلوب: این نویسنده در شکل گیری نهضت
آزادی خواهی نقش برجسته ای ایفا کرد. ○ این امر
زمینه ساز شکل گیری نظام مطلوبی خواهد شد.

شکلیدن šekal-id-an (مصد.، بم.، شِکَل) (قد.)
خراشیدن؛ خراش دادن: یاسمن لعل پوش سوسن
گوهر فروش / بر زنج پیل گوش نقطه زد و بشکلید.
(کسایی^۱ ۸۰)

شکم šekam (ا.) ۱. (جانوری) بخشی از تنه
جانوران بین سینه و لگن که معده، روده، کبد،
طحال، کلیه، و چند عضو دیگر درون آن
است: شکم گنده این مرد... چین هایش روی هم پلیسه
خورده بود. (مخمل یاف ۸۳) ○ مادر بزرگ که شکم های
سفید و باد کرده ماهی ها را... دیده بود... عشرت را صدا
زده بود. (کوشان: شکوفای ۴۱۵) ○ بفرمود تا شکم کشتگان
را می شکافتند. (جوینی^۱ ۱۰۲/۱) ۲. (مجاز) معده: با
شکم خالی که نمی شود سر کار رفت. ○ بوی مطبوع آنها
شکم گرسنه مرا سخت تحریک می نمود. (مشفق کاظمی
۶۶) ○ شکم به هرجای و به هر چیز پُر شود.
(نصرالله منشی ۶۲) ۳. (مجاز) مجموعه دستگاه
گوارش: با شکم خالی باید به اتاق عمل بروید. ○
[برای] علاج داء الثعلب صفرایی، از نخست شکم پاک کند
به خبی که از صبر و شحم حفظ و سقمونیا کرده بود.
(اخوینی ۲۰۵) ۴. (مجاز) رَحم؛ زهدان: مگر همه
برادر و خواهر نیستید؟ مگر همه از یک شکم بیرون
نیامده اید؟ ○ ای که بر پشتِ زمینی، همه وقت آن تو
نیست / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند. (سعدی^۳
۷۹۱) ○ کودکان که از شکم مادر بیفتاده باشند... با این...
شمار آرند. (خواجه نصیر ۱۹۱) ۵. (مجاز) هر کدام
از دفعات زایمان: سر شکم اولش شوهرش او را در
این راه رفتن های پیش از زایمان کمک کرده بود.
(مخمل یاف ۹) ○ زنش سر را رفته است. شکم دومش
بود. (محمود^۲ ۲۵۹) ○ حوا به یک شکم دو فرزند زادی،

یکی تر و یکی ماده. (بلغمی ۶۱) ۶. (گفتگو) (مجاز)
بخش میانی چیزی: کم مانده است که بکوبم به شکم
تاکسی. (محمود^۲ ۱۳۶) ○ کیسه ای که در دستم بود، به
زمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط [ترکید].
(جمال زاده^{۱۸} ۶۱) ۷. (مجاز) درون؛ داخل:
کلوخ های تتراشیده و بزرگی... در شکم دیوارهای کاکلی...
کار گذاشته بودند. (آل احمد^۳ ۳۹) ○ روی عالم... سیاه شد
و پشت زمین تاریک مانند شکم چاه. (جوینی^۱ ۵۲/۱)
۸. (گفتگو) (مجاز) واحدی برای یک وعده غذا،
یا واحدی برای بعضی امور دیگر: برای خوردن
یک شکم مرغ پلو، وحش و طیر و ماهی را ریزه خوار
خوان احسان فلان والی معرفی کرده اند. (مسعود ۱۵۷) ○
هر شب می پردیدی به جان مشدی، یک شکم با او دعوا
می کردی. (هدایت^۳ ۹۷) نیز ← یک شکم سیر،
فصل (م. ۵). ۹. (فیزیکی) نقاطی از امواج ساکن
که بیش ترین دامنه را دارند.

• آمدن (مصد.، قد.) روان شدن شکم:
حقنه کند به وی، و اگر شکم آمد والا، دیگر روز حقنه
کند. (اخوینی ۲۳۸)

• آوردن (مصد.، ا.) ۱. (گفتگو) (مجاز) چاق
شدن و جلو آمدن شکم: از مسافرت که برگشت،
حسابی شکم آورده بود. ۲. (قد.) • شکم راندن →:
اندکی از او که بخورند، ده دست شکم آزد.
(حاسب طبری ۱۲۷) ○ علاج این همه نوع ها... قصد بُود...
و گوش آزدن بسیار • شکم آوردن به خب. (اخوینی
۲۱۵)

• [سی] از عزا در آوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز)
پرخوری کردن بعد از مدتی نخوردن: شغال، شب
می آید توی باغ تا شکمی از عزا در آورد. (مرادی کرمانی
۶۰) ○ ایوب... چند تایی ماهی جان دار می گیرد که هم
بفروشد و هم خودشان شکمی از عزا در آورند. (محمود^۲
۲۰۵) ○ سگ هایی که از سرمای زمستان جان سالم به در
برده اند، توانسته اند شکمی از عزا در آورند. (← شاملو
۱۷۲)

• بستن (مصد.، قد.) بند آمدن بیرون روی و
اسهال: اگر شربتی یک قیراط ایون برافکنی، شکم

بهر بندد. (اخوینی ۳۹۴)

□ به به زاییدن (گفتگو) (مجاز) پشت سرهم زایمان کردن: همیشه آبیستن بود و شکم به شکم می زایید. (میرصادقی ۷۹^{۱۰})

□ به پُر کردن (قد.) (مجاز) سیر غذا خوردن: حرامش باد بدعهد بداندیش / شکم پُر کردن از پهلوی درویش. (سعدی ۸۵۶^۳)

□ به چارپهلو کردن (قد.) (مجاز) بسیار خوردن و شکم را بر اثر پرخوری بزرگ کردن: حرص را گرچه بُود علت جوع کلی / چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم. (ابن یمن ۱۳۲)

□ به چارسو کردن (قد.) (مجاز) شکم چارپهلو کردن ¶: او همه شب گزسته تو ز خورش های خوب / کرده شکم چارسو چون شکم حامله. (سنایی ۵۹۳^۲)

□ به چرب کردن (قد.) (مجاز) غذا خوردن: غذای مطبوع و چرب خوردن: بگذارایت تا امروز شکم چرب کنند که فردا سر دار چرب خواهند کرد. (جمال الدین ابیروح ۵۹)

• به دادن (مصدر.) (مجاز) به وجود آمدن قوس در دیوار یا جز آن بر اثر زیاد بودن ارتفاع یا زیاد بودن بار وارد بر آن: ایوان با هره فرسوده اش حالا زیر تلی از خرده ریزهای کارگاهاه... شکم داده است. (فرخ فال: شکوفایی ۳۵۳)

□ به را صابون زدن (گفتگو) (مجاز) وعده چیزی خوب به ویژه خوردن غذایی مطبوع را به خود دادن: این پدبخت ها... شکم ها را مدتی است صابون زده اند که کباب غاز بخورند. (جمال زاده ۱۹۱۶)

• به رانیدن (مصدر.) (قد.) روان و اسهالی کردن مزاج: موجب شکم روش شدن: سقمونیا... شکم برآند. (حاسب طبری ۲۱۴)

• به رفتن (مصدر.) (قد.) اسهال داشتن: استفراغ غریب نبود... و به کمیت طبیعی نبود چون شکم رفتن. (اخوینی ۱۸۷) ایدون گویند که یک هفته شکمش همی رفت. (ترجمه تاریخ طبری: لغت نامه^۱)

□ به طببله کردن (قد.) (مجاز) زیاد خوردن به طوری که شکم بزرگ شود: وگر خودپرستی شکم

طببله کن / در خانه این و آن قبله کن. (سعدی ۱۴۶^۱)

□ به فروود آمدن (قد.) • شکم رفتن →: آب شور و تلخ، خوردن را نشاید به هیچ روی وگر خورده آید، شکم فروود آید. (اخوینی ۱۶۰)

□ به فروود آوردن (قد.) روان کردن مزاج: شکم فروود آرد به حقه نرم که از بنفشه و خطمی... بُود. (اخوینی ۳۲۹)

□ به فرووشدن (قد.) کار کردن مزاج: هرکس که از آن یک امروز بخورد، ده دست شکم وی فرووشد. (حاسب طبری ۱۴۷)

□ به کسی بالا آمدن (گفتگو) (مجاز) حامله شدن او: سکنه... و فاطمه... که... گدایی می کرد، شکمشان بالا آمد و معلوم شد... به دام رجب علی گرفتار شده اند. (جمال زاده ۱۰۹۱^{۱۷}) • به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزاییده بود. (هدایت ۷۶^۱)

□ به کسی به پشت چسبیدن (مجاز) بسیار لاغر و نحیف شدن او: شکم ها به پشت ها چسبیده است. (← شهری ۱۷^۱) • از ریاضت هرکه را بر پشت می چسبد شکم / ناله اش چون چنگ سیراهنگ می آید برون. (صائب ۲۹۸۵)

□ به کسی به مالش افتادن (گفتگو) (مجاز) ← دل □ دل کسی مالش رفتن (مصدر.): در این وقت که ساعت از ظهر می گذشت... شکم از گرستگی به مالش افتاده بود. [شهری ۲۳۰/۲۲]

□ به کسی پیچ زدن (پزشکی) زیاد شدن حرکت های دودی روده او و منقبض شدن آن، که با درد همراه است: دل پیچه داشتن او: جهت شکم درد و پیچ زدن شکم و روده، یک وعده آن را غذا از برنج ترتیب دهند. (← شهری ۲۳۰/۵۲)

□ به کسی را بالا آوردن (گفتگو) (مجاز) او را حامله کردن: آقارضاخان... شکم منیزه را بالا آورد. (علوی ۹۳)

□ به کسی را پاره کردن (گفتگو) شکم او را شکافتن، و به مجاز، به سختی او را تنبیه و مجازات کردن یا به او آزار بسیار رساندن: اگر کسی... به او بگوید بالای چشمش ابروست، نوچه هایش

بزند، رفت توی شکمش که: کی به تو اجازه حرف زدن داد؟!

□ **قه** = کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) رفع گرسنگی کردن از او: نان تازه را تو بخور تا ته شکمت را بگیرد و تا ظهر گرسنه نشوی. (درویشیان ۳۲)

□ **چیزی به** = کسی بستن (گفتگو) (مجاز) ۱. خوراندن چیزی به او: دو پیاله چای داغ و شیرین به شکمش بستم. (جمال‌زاده ۳۴) نیز ← ناف □ چیزی به ناف کسی بستن (م. ۱). ۲. (طنز) گفتن چیزی به او: یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم. (جمال‌زاده ۲۰۱^{۱۶})

□ **یک** = (س) سیر (گفتگو) (مجاز) ۱. یک وعده غذای کامل که شخص را سیر می‌کند: از شلاق تا این‌جا یک شکم سیر نخورده‌اند. (آل‌احمد^۶ ۲۵۱) ۲. به‌طور کامل: خیلی زیاد: رقتید یک شکم سیر کنکش زدید! (حاج‌سیدجوادى ۱۵۲) □ یک شکم سیر او را سرزنش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۳۱۶) □ طبق دستور، یک شکم سیر شلاق می‌خورد و بعد... غش می‌کرد. (شاهانی ۱۲۰)

شکم‌آرنده š. -ā(ʾā)-r-ande (صف.) (قد.) روان و اسهالی‌کننده مزاج. ← شکم • شکم راندن: پنی‌آب شکم‌آرنده بُود... و پنی‌ر چون تازه بُود، بلغم افزایش. (اخوینی ۱۶۴)

شکم‌آور šekam-ā(ʾā)var (صف.) (قد.) دارای شکم بزرگ: اسد: تمام‌بالا و دراز... می‌گون‌موی، شکم‌آور. (بیردنی ۳۲۷)

شکم‌بارگی šekam-bāre-gi (حامص.) شکم‌باره بودن: پرخوری: دستور آنان... منع شکم‌بارگی و می‌خوارگی [بود]. (شهری ۲۱۶^۱)

شکم‌باره šekam-bāre (ص.) پرخور؛ شکمو: شکم‌بارهای است که فقط به فکر خوردن است.

شکم‌بند šekam-band (ا.) ۱. کمربندی پهن از پارچه محکم که برای جلوگیری از افتادگی شکم یا کم کردن برآمدگی آن به کار می‌رود: میله‌های شکم‌بندهای ما را به‌جای دنده‌هامان می‌گرفت. (دریابندری ۱۳۸^۲) نوبت به تهیه سیسمونی می‌رسید

شکم طرف را پاره می‌کنند. (شاهانی ۳)

□ **کسی را دریدن** (گفتگو) □ شکم کسی را پاره کردن ۴: هرکس حاضر بود برای آنچه جیفه دنیایی خوانده شده‌است، شکم هر بنده‌خدایی را بدرد. (جمال‌زاده ۷۸^۸)

□ **کسی را سفره کردن** (گفتگو) □ شکم کسی را پاره کردن →: اگر بار دیگر [ببینم] یا بشنوم که به قمارخانه یا نهاده‌ای، شکمت را سفره می‌کنم. (شهری^۲ ۴۶۱/۴) □ شکم هرکسی را که بخواد او را از آن‌جا بیرون بکشد، سفره خواهد کرد. (جمال‌زاده ۱۱^{۱۱})

□ **کسی سیر بودن** (گفتگو) (مجاز) در رفاه بودن او: شکمشان سیر است. این است که به این‌نوع کارها تن نمی‌دهند. □ شکم آن زن سیر بود. (آل‌احمد^۶ ۱۲۰)

□ **کسی کار کردن** (گفتگو) (مجاز) کار کردن دستگاه گوارش او و خالی شدن روده‌هایش؛ دفع کردن مدفوع: دو روز است شکمش کار نکرده‌است.

• **س گرفتن** (مصل.) (قد.) • شکم بستن →: گر خورده آید، شکم فرودآید به اول، و به آخر شکم بگیرد. (اخوینی ۱۶۰)

• **س گشادن** (مصل.) (قد.) • شکم راندن →: حَب سید نیک بُود. زود شکم بگشاید. (اخوینی ۴۲۸)

□ **س نرم کردن** (قد.) برطرف کردن یبوست و لینت بخشیدن به مزاج: دایم صندل و کافور و نیلوفر بیوید و شکم نرم کند به شافه یا به حقه. (اخوینی ۲۲۱)

□ **ازسر** = حرف زدن (گفتگو) (مجاز) حرف بیهوده و بی‌اساس زدن: نه، بگوید همین‌جوری دارم ازسر شکم حرف می‌زنم. (میرصادقی ۲۵۱^{۱۱})

□ **از** = کسی زدن (گفتگو) (مجاز) به او غذای کافی ندادن: زرین‌کلاه عادت به صرفه‌جویی داشت و از شکم خودش و بجهاش می‌زد و کار می‌کرد. (هدایت^۹ ۶۳)

□ **توای** = کسی رفتن (گفتگو) (مجاز) به او با لحنی تند و زننده پرخاش کردن: تاخواست حرف

که... از این جمله بود: ... پیش‌بند، ... پیشانی‌بند، شکم‌بند.
(شهری ۱۵۰/۳^۲) ۲. گن →

شکم‌بنده šekam-bande (ص.، ا.، قد.) (مجاز)

شکم‌چران →: شکم‌بنده بسیار بینی خجل / شکم
پیش من تنگ بهتر که دل. (سعدی ۱۴۷^۱)

شکم‌به šekam-b-e [= شکم‌به] (ا.، ۱.) (جانوری)

سیرابی^۲ (م. ۱) →: پخته شکم‌به نیز از زواندی بود
که... به قیمة کباب اضافه می‌نمود. (شهری ۱۵۸^۳)

گله‌بگله محتویات شکم‌به گوسفند و روده و پوست
افتاده. (آل‌احمد ۱۱۹) ۲. سیرابی^۲ (م. ۲) →:
طعام دیرگوار خورد چون شکم‌به گوسپند و سر بریان.
(اخوینی ۳۶۰)

شکم‌به‌آب‌زن šekam-be-'āb-zan (ص.، ا.، قد.)

(گفتگی) (مجاز) آن‌که تمام دارایی خود را صرف
خوش‌گذرانی کند؛ ول‌خرج: [او] در زندگانی

یومیه... ول‌خرج و شکم‌به‌آب‌زن است. (جمال‌زاده ۲
۱۲۵) ○ بعضی از شکم‌به‌آب‌زن‌ها... دارایی موروثی خود

را تمام [کردند]. (مستوفی ۴۱۰/۳)

شکم‌پایان šekam-pāy-ān (ا.، ۱.) (جانوری) گروهی

از نرم‌تنان مانند حلزون‌ها که در دریا، آب
شیرین، و خشکی زندگی می‌کنند. بر روی
شکم می‌خزند و صدف یک پارچه معمولاً
مارپیچی دارند.

شکم‌پور šekam-por (ص.، ۱.) آن‌که شکمش پُر

از غذاست، و به مجاز، سیر. ۲. ویژگی مرغ،
ماهی، بره، بادمجان، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها

که داخل آنها را از مواد خوراکی پُر کرده باشند:

خوراک غاز شکم‌پُر. ۳. ویژگی مرغی که احشای
آن را بر نداشته باشند: همه مرغ‌های مرغ فروشی

شکم‌پُر بود.

شکم‌پرست šekam-parast (ص.، ا.، قد.) (مجاز)

شکم‌چران →: شکم‌پرستان می‌خورند و متفرق
می‌شوند. (طالبوف ۱۹۷^۲) ○ بر آن ساط که منظور،
میزبان باشد / شکم‌پرست کند التفات بر ماکول. (سعدی ۳

۵۴۰)

شکم‌پرستی š-i (حامص.) (مجاز) شکم‌پرست

بودن؛ عمل شکم‌پرست: کارهای ناهنجارش
مرگش را رساند و شکم‌پرستی او را به سر درآورد.

(مطهری ۱۷۵^۳)

شکم‌پرکن šekam-por-kon (ص.، قد.) (گفتگی)

ویژگی خوراکی‌ای که خاصیت و ارزش غذایی
زیادی ندارد و فقط انسان را سیر می‌کند:

ناهارش... غذای شکم‌پرکن بود، اما قوتی نداشت.
(جمال‌زاده ۲۸۷^۱)

شکم‌پرور šekam-parvar (ص.، قد.) (مجاز)

شکم‌چران →: من شکم‌پرور نیستم، طلا دوست
هستم. (طالبوف ۲۷۵^۲)

شکم‌پروری š-i (حامص.) (مجاز) شکم‌چرانی

→: [این ماه] ماه گردش... و عشق و بازی و
شکم‌پروری... است. (حاج‌سیاح ۸۷^۱)

شکم‌تغار šekam-taqār (ف.تر.) (ص.، قد.) (گفتگی)

(مجاز) شکم‌چران ↓: پرخور و شکم‌تغار خوانده
می‌شدم. (شهری ۵۲^۳)

شکم‌چران šekam-ča(e)r-ān (ص.، قد.) (گفتگی)

(مجاز) آن‌که بیش از اندازه به خوردن غذا و
خوراکی‌های دیگر علاقه‌مند است؛ پرخور؛

شکم‌و: دیگ‌ها... آن دزد بی‌شرم شکم‌چران را به خود
جلب کرده بود. (نفیسی ۴۰۸) ○ هر جا آش باشد، حسنگ

شکم‌چران فراش خواهد بود. (مستوفی ۴۰۸/۳)

شکم‌چرانی š-i (حامص.) (گفتگی) (مجاز)

شکم‌چران بودن؛ عمل شکم‌چران؛ پرخوری:

کیف شکم‌چرانیِ ظهر، بدجوری داشت از دماغش
درمی‌آمد. (مدرس صادقی ۲۵)

شکم‌خالی šekam-xāli (ف.تر.) (ص.، قد.) ۱.

(مجاز) گرسنه: از صبح همین‌طور شکم‌خالی کار
می‌کند. ○ درونت حرص نگذار که زر بر دوستان پاشی /

شکم‌خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد. (سعدی ۴
۶۹۰) ۲. (ص.، قد.) ویژگی مرغی که احشای آن را

برداشته باشند: همه مرغ‌های مرغ‌فروشی شکم‌خالی
است.

شکم‌خوار šekam-xār (ص.، قد.) (مجاز)

شکم‌چران →: یکی در میان معده‌انبار بود / از این

(توهین آمیز) (مجاز) پرخور؛ شکمو: خیارهای
فرداش مال من است‌ها، شکم‌دریده! (← درویشان ۸)

شکم‌دله šekam-dale (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز)

(مجاز) آن‌که وقت و بی‌وقت درحال خوردن
خوراکی‌های مختلف است؛ دله: بجه‌اش
شکم‌دله و چشم‌ودل‌گرفته بار می‌آید. (شهری ۱۳۰/۴)

شکم‌روش šekam-rav-eš (امص.) (پزشکی) ۱.

اسهالی که در آن، مدفوع حاوی غذای
هضم‌نشده باشد. ۲. اسهال →: اهل‌محل... اگر
قلنج می‌کردند یا بجه‌شان شکم‌روش می‌گرفت... سراغ
مایع قهوه‌ای رنگ می‌آمدند. (میرصادقی ۵۶/۲) ○
سه‌تاشان هم... از شکم‌روش مُردند. (آل‌احمد ۱۲۹)

شکم‌سیرکن šekam-sir-kon (صف.) (گفتگو)

سیرکننده شکم: پیش خود می‌گفت اگر شکم‌سیرکن
نباشد، لامحاله شکم‌پرکن که خواهد بود. (جمال‌زاده ۱)
(۱۷۵) ○ تخم‌مرغ را... گرم می‌کنند... برای آن‌که خوراکی
شود، لقمه‌ای لذیذ و... شکم‌سیرکن. (شریعتی ۴۰۸) ○ نذر
کردن [نان و ماست] چون شکم‌سیرکن است، البته نذر
خوبی است. (مستوفی ۲۸۵/۱)

شکم‌سیری šekam-sir-i (حامص.) (گفتگو) سیر

بودن شکم، و به‌مجاز، رفاه و آسایش و
بی‌خبری از تهی‌دستی و فقر: پند مرا بپذیرید...
هرچه می‌گویم، از روی شکم‌سیری نمی‌گویم. (قاضی
۱۲۷۶)

شکم‌شل šekam-šol (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویزگی

آن‌که برای خوردن عجله نشان می‌دهد:
خواستم... بیرسم: سهم من کو؟ ترسیدم بگویند آدم
شکم‌شلی هستم. (شاهانی ۱۶۶) ○ چه‌قدر شکم‌شلی؟
چای هنوز گرم است. (علی‌زاده ۶۰/۲)

شکم‌کوچکی šekam-kuča(e)k-i (حامص.)

(گفتگو) (مجاز) کم‌خوری؛ کم‌خور بودن: تا مادرم
بود، همیشه از شکم‌کوچکی من تعریف می‌کرد و غذا را با
التماس و قریبان صدقه‌ام می‌خورانید. (شهری ۵۲/۳)

شکم‌گنده šekam-gonde (ص.) (گفتگو) ۱.

دارای شکمی بزرگ و برآمده: در هردو تایی این
آبادی‌ها بسیار به‌ندرت آدم‌های سمین و شکم‌گنده

تنگ‌چشمی شکم‌خوار بود. (سعدی ۱۴۷) ○ گنج دلت
سریه‌مهر، وین جگرت کانِ مهر / ای تو شکم‌خوار، چند
در هوس روده‌ای؟! (مولوی ۲۴۶/۶)

شکم‌خوارگی š-e-gi (حامص.) (مجاز)

شکم‌خواره بودن؛ عمل شکم‌خواره؛
پرخورگی: تز دکتر [ای] خود را... در... نظریه توارث
در پدیده شکم‌خوارگی انسانی و حیوانی نوشته [است].
(جمال‌زاده ۲۵۰) ○ با تن‌آسانی، تنبلی و بی‌کاری و
شکم‌خوارگی... کرامت کدام است؟ (احمدجام ۱)
۴۵ مقدمه

شکم‌خواره šekam-xār-e (ص.) (قد.) (مجاز)

شکم‌چران →: کلودیوس شکم‌خواره و باده‌نوش...
گمان می‌کرد کسانی میلیون را پراکنده ساخته‌است.
(فروغی ۱۳۹) ○ نفّس شکم‌خواره را روزه‌مریم دهی/تا
سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی. (مولوی ۲۴۱/۶)

شکم‌خواری šekam-xār-i (حامص.) (قد.) (مجاز)

شکم‌خوار بودن؛ پرخورگی: هیچ کاری نه از او،
جمله شکم‌خواری و بس / ... (مولوی ۸/۳)

شکم‌داده šekam-dād-e (ص.) (گفتگو) (مجاز)

دارای انحنای برجستگی. نیز ← شکم • شکم
دادن: به دیوارهای شکم‌داده نگاه کرد. (پارسی‌پور ۲۹۹)
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت
فاعلی.

شکم‌دار šekam-dār (ص.) (گفتگو) ۱. دارای

شکم، و به‌مجاز، دارای برجستگی؛ قطور:
قمقمه بزرگ شکم‌دارش را... به‌طرف پدر و مادرم دراز
می‌کند. (شاملو ۸۳) ○ [او] حکم آب زلال و حلّالی را
داشت که در خمره خشن و شکم‌داری ریخته‌باشند.
(جمال‌زاده ۷۶) ۲. (مجاز) پرخور؛ شکمو: دو

سیر و نیم برنج ساده... هر شکم‌دار معمولی را زیاد
می‌آمد. (شهری ۴۳۹/۱)

شکم‌درد šekam-dard (ا.) (پزشکی) دل‌درد

(م. ۱) →: زیره رفع شکم‌درد می‌کند. (← شهری ۲
۳۲۳/۵) ○ معده چو پُر گشت و شکم‌درد خاست / سود

ندارد همه اسباب راست. (سعدی ۱۱۱)

شکم‌دریده šekam-dar-id-e (ص.) (گفتگو)

دیده‌ام. (آل‌احمد^۱ ۶۷) ◦ شمع گفتن بر او کمی لوس است/ کو شکم‌کننده هم چو فانوس است. (ایرج^۲ ۱۴۰) ۲. (مجاز) ثروت مند یا دارای مقام و نفوذ؛ کله‌گنده: ترگس دختر یک آدم شکم‌کننده و پول‌دار است. (دیانی^۳ ۷۰)

شکم نرم کننده šekam-narm-kon-ande (صفه). (قد.) روان و نرم کننده؛ دستگاه گوارش؛ ملین: اغذیه دوائی شش گونه بُود... غذاهای قابض... یا غذاهای شکم نرم کننده چون روغن ها... و بادام و... انگور. (اخوینی^۴ ۱۵۷)

شکمو šekam-u (صـ، ا). (گفتگو) (مجاز) آن‌که زیاد غذا می خورد؛ شکم چران: ای شکمو! آن قدر خوردی که شکمت باد کرده است! ◦ میرصادقی^۵ ۱۴^{۱۰} ◦ تو عجب دله شکمویی هستی! (قاضی^۶ ۶۱۳)

شکم وار، شکموار šekam-vār (ا). (قد.) به اندازه یک بار غذا خوردن و سیر شدن: گفتندی که یک شکموار سیری به همه ملک تو می دهند. (شمس تبریزی^۷ ۱۰۳^۲) ◦ چرا از پی یک شکموار نان/ گراینده باید به هرسو عتاق؟ (نظامی^۸ ۱۵۲^۸)

شکمی šekam-i (صـ، مـ) منسوب به شکم ۱. مربوط به شکم: دردهای شکمی، غده شکمی. ۲. (گفتگو) (مجاز) نسنجیده و بدون فکر: کاری بکنید که مردم، احکام مرا هم مثل توپ شما شکمی و... الکی تصور نکنند. (مستوفی^۹ ۲۷۳/۳) ۳. (قد.) (گفتگو) (مجاز) به حالت نسنجیده و بدون فکر: شکمی حرف نزن! (محمود^{۱۰} ۷۱)

شکن šekan (بـ، شکستن) ۱. ◦ شکستن. ۲. (ا). پیچ و تاب: و آن حوریچه نیز دو آهو پیچگان را/ آورد و نهان کرد به زیر شکن مو. (شیبانی: گنج ۲۴۵/۳) ◦ شرح شکن زلف خم اندر خم جانان/ کوته نتوان کرد که این قصه دراز است. (حافظ^{۱۱} ۲۹) ◦ تا گل خود روی بُود خوب روی/ تا شکن زلف بُود مشک بوی... (منوچهری^{۱۲} ۱۷۳) ۳. چین و چروک: در گوشه چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است. (مینوی^{۱۳} ۱۷۲) ۴. چین و تا خوردگی چنان که در لباس:

پایش در شکن دامن گرفت و بر کف اتاق نقش بست. (قاضی^{۱۴} ۱۰۳۹) ۵. موج: باد بر سطح آب شکن می انداخت. (جولایی: شکوفایی ۱۶۱) ◦ چو رنگ رخ یار شاخ از سمن/ چو موی سر زنگی آب از شکن. (اسدی^{۱۵} ۱۴۹) ۶. (جغرافیا) موجی که به صخره یا چیز دیگری برخورد می کند و می شکند. ۷.

(جغرافیا) موجی که در پیش رفت به طرف ساحل، به علت کمی عمق آب، به صورت کف درمی آید. ۸. (بـ، مـ) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «شکننده»: سنگ شکن، عهد شکن، قند شکن. ۹. (اـ، صـ). (قد.) (مجاز)

شکست (بـ، ا) →: گرایدون که من بومی رای زن/ بر ایرانیان بر، نبودی شکن. (فردوسی^{۱۶} ۱۷۹۸) نیز ◦ شکن آمدن بر کسی، ◦ شکن دیدن. ۱۰. (قد.) (مجاز) ضعف و سستی. ◦ شکن آمدن. ۱۱.

(ا). (قد.) (مجاز) تا؛ لا: بر پاسخ تو چو دست برخامه نهم/ خواهم که دل اندر شکن نامه نهم. (رودکی^{۱۷} ۵۱۶) ۱۲. (قد.) سرود؛ لحن: ز شادی همه در کف رودزن/ شکافه شکافیده گشت از شکن. (نظامی: آندراج) ◦ بر آن سان که باد آمدش پیش باز/ می زد نواها به هر گونه ساز - ... به هم صدهزارش فروش از دهن/ همی خاست هریک به دیگر شکن. (اسدی^{۱۸} ۱۶۰)

۱۳. ◦ آمدن (مـ، ا). (قد.) (مجاز) عارض شدن ضعف و سستی: جوانی همی سازد از خویشتن/ ز سالش همانا نیامد شکن. (فردوسی^{۱۹} ۲۴۵/۶)

◦ آمدن بر کسی (قد.) شکست خوردن او: چو بر چنینان دید کامد شکن/ نهان هرچه بودند، کرد انجمن. (اسدی^{۲۰} ۲۸۰)

◦ آوردن (قد.) چین و شکن ایجاد کردن: در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او/ گر زلف او مرا سر مویی امان دهد. (عطار^{۲۱} ۲۸۰)

◦ بـ، پـ (بـ، مـ) (قد.) ◦ شکن شکن →: و آن شکن بر شکن قبایل زلف/ که بلایی ست زیر هر شکنی... (سعدی^{۲۲} ۶۳۷) ◦ گتم که دل از چنبر زلفت برهانم/ ترسم نرهانم که شکن بر شکن است آن. (سعدی^{۲۳} ۳)

شِکَنجیدن.

شکنجه šekanj-e (مصدر). ۱. آزار دادن شدید

کسی برای تنبیه یا وادار کردن او به انجام کاری: غلامانش را... پس از شکنجه بسیار... به دست مرگ سپرد. (جمالزاده^۸ ۲۲۰) ○ من تابه حال فقط مصیبت‌های زندگی، گرسنگی مردم، شکنجه بی‌چارگان، کشتار، و ظلم و زور می‌دیدم. (علوی^۲ ۱۵۶) ○ سیاست‌ها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست‌وپای بریدن و شکنجه‌ها. (بیهقی^۱ ۱۵۶) ۲. (ا.) آنچه موجب ناراحتی و آزار جسمی یا روحی می‌شود؛ آزار؛ زجر؛ عذاب: او هم به زجر و شکنجه زندان... عادت کرده بود. (آل‌احمد^۵ ۱۰۱) ○ روده‌های ما را از شکنجه گرسنگی خلاص نمایید. (مسعود ۳۸) ۳. (چاپ‌ونشر) قید (م. ۵) →: بگیری در شکنجه کنج دفتر/ کتی پیرازه و شیرازه درخور. (یوسف‌حسین: کتاب‌آزایی ۴۶۶)

○ ~ دادن (مصدر). شکنجه (م. ۱) →: آمده‌اید این‌جا که مرا شکنجه بدهید؟ (علوی^۱ ۶۱) ○ مخصوصاً تو را شکنجه می‌دادم. (هدایت^۹ ۴۰)

○ ~ دیدن (مصدر). ○ شکنجه شدن ↓: همه از دست کارهای او شکنجه می‌بینند.

○ ~ شدن (مصدر). مورد آزار و اذیت قرار گرفتن: ما این‌جا بیش‌تر از همه شکنجه می‌شویم. (محمود^۱ ۳۰۳)

○ ~ کردن (مصدر). شکنجه (م. ۱) →: افکار پوچ... از هر حقیقتی بیش‌تر مرا شکنجه می‌کند. (هدایت^۱ ۱۰) ○ حبس و زنجیر و شکنجه می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۸۴) ○ گفتم به بتم که زلف هندوی تو دوش / در دیده دلم، باز بده یا بفروش - گفتا که شکنجه کردمش نیست مگر / گفتم که در آویزش، گفت: از بن گوش. (؟: زهت ۲۸۱)

شکنجه‌گاه š.-gāh (ا.) محلی که در آن، اشخاص را شکنجه می‌کنند: خانه‌ای را پیدا کرده‌اند که شکنجه‌گاه [بود]. (میرصادقی^۵ ۹۳)

شکنجه‌گرو šekanj-e-gar (ص.، ا.) آن‌که اشخاص را شکنجه می‌کند: شرح همه کارهایی را که باهاش

○ نشستہ چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن. (فردوسی^۳ ۴۶۹)

○ ~ دیدن (مصدر). (قد). (مجاز) شکست خوردن؛ مغلوب شدن؛ به‌پیش سیاه اندرون پیل‌تن / که در جنگ هرگز نندیدی شکن. (فردوسی^۳ ۳۲۷)

○ ~ ~ دارای پیچ‌و تاب؛ مجعد: زلف‌های بلند بود... و از آن‌جا تا روی شانه شکن شکن می‌نمود. (علوی^۱ ۳۷)

شکنجه šekanj-b-e [= شکمه] (ا.) ۱. سیرابی^۲ (م. ۲) →: تویی نیز خوراک دیگری از نوع شکنجه بود. (← شهری^۲ ۳۹۸/۲) ۲. (جانوری) سیرابی^۲ (م. ۱) →: بیارند شکنجه گوسفند و به آب‌گرم پاک کنند. (باورچی ۱۶۷) ○ اگر شکنجه راسو به خانه بنهند، موشان از آن خانه بگریزند. (حاسب‌طبری ۴۰)

شکنجه‌وای [š.-vāy] [= شکنجه‌با] (ا.) (قد). آش شکنجه: این رای به مطبخی باید داد تا... شکنجه‌وای بیزد. (محمدبن‌منور^۱ ۱۹۶)

شکنج šekanj (م. شکنجیدن) (قد). ۱. ← شکنجیدن. ۲. (ا.) آزار و اذیت: برآتم که قصه در درونج خود و غدر و شکج تو را حکایت کنم. (قاضی ۱۱۴) ○ همی رفت زین‌سان پُر اندوه و رنج / تن اندر عنا و دل اندر شکنج. (فردوسی^۵ ۶۵) ۳. چین‌وشکن: مشک و عنبر در شکنج زلف او متواری [بود]. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۰) ۴. هریک از لایه‌های روی هم افتاده: صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورق‌های غنچه تویرتوست. (حافظ^۱ ۴۱)

۵. (جانوری) نوعی مار سرخ. نیز ← شکنجی: زیر خلاف تو جای مار شکنج است / مرد که عاقل بُود حذر کند از مار. (فرخی^۱ ۹۴) ۶. فریب؛ مکر: از قهر خداوند همی هیچ ترسی / ز آن است که با بنده پُر از مکر و شکنجی. (ناصرخسرو^۸ ۵۳۳) ۷. نغمه؛ سرود: نغمه در وی شکنج و موسیقی / ناله در وی نوای موسیقار. (قوام‌الدین‌مطریزی: جهانگیری ۱۵۳۶/۲) ۸. هتی‌تی (گریه): ز سختی گریه اندر یزش بشکست / شکنج گریه گفتارش فرو بست. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۸۹)

شکنج šekanj (م. شکنجیدن) (قد). ←

می‌آمد. (هدایت^۱ ۱۴) ۲. (مجاز) آسیب‌پذیر؛ ضعیف؛ ظریف: از روحیه شکننده من می‌ترسید. (حاج‌سیدجوادی ۴۰۲) ۵ پدرم... بنیه بسیار شکننده‌ای داشت، لطفه زیاد دیده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶) ۳. دارای امکان یا نیروی شکناندن: ضربه‌ای شکننده بر هیزم زد و دو نیمش کرد. ۴. (قد). (مجاز) کم‌کننده ارزش و بهای چیزی: نقل است یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد. رابعه گفت: تو دنیا را عظیم دوست می‌داری، که اگر دوست نداشتی، ذکرش نکردی، که شکننده کالا خریدار بود. (عطاری^۱ ۸۶) ۵. (قد). (مجاز) آزاردهنده؛ رنج‌دهنده: مذلت مجاعت که... شکننده دل دلبران است، او را زیون و مغبون نگرداند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۴)

شکوا šē(a)kvā [ع.ر.: شکوئ] (امص.) شکایت؛ گله‌مندی. نیز ← بث ۵ بث شکوی، بث الشکوی: ورقه... شکوای شما را... دیدم. (میان‌معیشت ۲۶۱) ۵ آعراض مرض و بقیت بیماری را به‌هیچ‌نمشرده، قابل شرح و شکوانمی‌دانم. (نظام‌السلطنه ۲۲۶/۲)

شکوان šēkvān [از ع.ر.] (ص.) (قد). گله‌مند؛ شاکي: خواجه وی نالان و شکوان بودی. (خواجه‌عبدالله^۱ ۵۹۵)

شکوائیه šē(a)kvā.īy[y]e [از ع.ر.] (ا.) ۱. نامه، نوشته، یا سخنی که در شکایت از کسی بیان می‌شود: باید... با چشم‌گریان، این شکوائیه را به مادر [برساند]. (شهری^۱ ۳۵۳) ۲. (ادبی) شعری که در آن، شاعر از روزگار و احوال خود گله و شکایت می‌کند: دیوان منظومات ایشان... شامل است [بر] قصاید و غزلیات... و شکوائیه. (راهجیری ۱۵۵)

شکوت šēkvat [ع.ر.] (امص... ا.) (قد). شکوه →: شنیدم که در حبس چندی بماند/ نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند. (سعدی^۱ ۸۵) ۵ چو دولا ب چه گردیم پُر از ناله و افغان؟/ چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم. (مولوی^۱ ۲۲۴/۳۲)

شکوخ šokux (ببر. شکوخبند) (قد). ۱. ←

کردند، می‌نویسد. شکنجه‌ها، اسم شکنجه‌گراها. (←) میرصادقی^۱ ۱۰۰) ۵ هیچ‌کس شکنجه‌گرش را دوست ندارد. (علی‌زاده ۱۸۸/۱)

شکنجی šekanj-i (صند، منسوب به شکنج) (قد). سرخ‌رنگ (مار): برآمد ز کوه ابر مازندران/ چو مار شکنجی و ماز اندر آن. (منوچهری^۱ ۶۶)

شکنجیدن šekanj-id-an (مص.م... بم... شکنج) (قد). خراش دادن؛ آزار دادن؛ آسیب رساندن: رخسار تو را ناخن این چرخ شکنجید/ تو چند لب و زلفک بت‌روی شکنجی؟ (ناصرخسرو^۱ ۳۳۸) ۵ سودا به ترشی خویش بشکنجد مر مده را. (اخوینی ۳۷۱)

شکنجیدن šekonj-id-an (مص.م... بم... شکنج) (قد). نیشگون گرفتن. ← نیشگون ۵ نیشگون گرفتن: می‌شکنجد حور دستش می‌کشد/ کور حیران کز چه دردم می‌کشد. (مولوی^۱ ۳۳۶/۳) ۵ موی آن یکی را دزدیده می‌کشد و آن یکی را پنهان می‌شکنجد. (شمس‌تبریزی^۱ ۱۳۶۲)

شکن‌دار šekan-dār (صف.) (قد). دارای شکن؛ موج‌دار: اصحاب صنعت اکسیر آورده‌اند که اگر فیروزه را خرد بسایند و بر زر شکن‌دار بدارند، شکن او بترزد. (ابوالقاسم کاشانی ۷۴)

شکن‌کاری šekan-kār-i (حامص.) (قد). (مجاز) مغلوب و ساکت کردن کسی با طعنه، کنایه، و زخم‌زبان: نه آن تُرکم که من تازی ندانم/ شکن‌کاری و طنازی ندانم. (نظامی^۱ ۳۴۱)

شکن‌گیر šekan-gir (صف.) (قد). موج؛ متلاطم: زره‌پوشان دریای شکن‌گیر/ به فرق دشمنش پوینده چون تیر. (نظامی^۱ ۲۱)

شکنندگی šekan-ande-gi (حامص.) (مجاز) وضع و حالت شکننده؛ شکننده بودن. ← شکننده: عروس نمونه کامل رمز و شکنندگی و شرم و لطف زنانه بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۸)

شکننده šekan-ande (صف. از شکستن) ۱. دارای امکان یا احتمال شکسته شدن: از دور صدای پای اسب‌های درشکه روی یخ شکننده شنیده می‌شد. (علوی^۱ ۵۶) ۵ مانند مجسمه ظریف و شکننده‌ای به‌نظر

شکوفه (م. ۳).

• ~ کردن (م.ص.م.) ۱. شکفته کردن: باران بهاری گل‌ها را شکوفه کرد. ۲. (مجاز) پرورش دادن: استعدادهای کودک را باید با تربیت صحیح شکوفه کرد.

شکوفان šo(e)kuf-ān (ب.م. شکوفاندن و شکوفانیدن) ۱. ← شکوفاندن. ۲. (ص.م.) شکوفه (م. ۱ و ۲) → ۳. (مجاز) شکوفه (م. ۳) → صنایع شکوفان.

• ~ شدن (م.ص.د.) ۱. شکفتن: بهار زندگانی‌اش شکوفان شد. (علوی ۵۷) نیز ← شکوفه • شکوفه شدن (م. ۱). ۲. (مجاز) ← شکوفه • شکوفه شدن (م. ۲).

شکوفاندن šo-d-an (م.ص.م.د. ب.م. شکوفان) شکفته کردن: [او] مشتاق است که مانند شاخه جوان بهاری شکوفانده شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) • یکی را می‌شکوفاند و یکی را می‌ریزند و یکی را می‌رویانند. (احمدجام ۳۲۲)

شکوفانیدن šo(e)kuf-ān-id-an (م.ص.م.د. ب.م. شکوفان) شکوفاندن ↑: در شام سیاه خود شکوفاتید / پیغام سید صبح بهروزی. (امینی: سخن‌واندیشه ۳۵)

شکوفایی šo(e)kuf-ā-y(i)-i (ح.م.ص.م.د. ب.م. شکفته شدن: شکوفایی گل‌ها در بهار جلوه دیگری به طبیعت می‌دهد. ۲. (مجاز) پیش‌رفت؛ رونق: شکوفایی استعدادها، شکوفایی صنعت، شکوفایی کشاورزی.

شکوفندگی šo(e)kuf-ande-gi (ح.م.ص.م.د. ب.م. وضع و حالت شکوفنده؛ شکوفنده بودن: گیاه سبز، رمز رویندگی و شکوفندگی حیات است که ازل و ابد در آن به هم می‌آمیزد. (زرین‌کوب ۴۳۴) ۲. (مجاز) تروتازگی؛ شادابی: گفتم همه ذرات وجودش بر سکوی چاله می‌رقصید از فرط جوانی و شکوفندگی. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸)

شکوفه šo(e)kuf-e (ا. ۱). ۱. (گیاهی) هریک از گل‌های درختان میوه که معمولاً در فصل بهار

شکوخیدن. ۲. (م.ص.د.) لغزش؛ خطا: بیشم آمد بامداد آن دلبر از راه شکوخ / یاد و رخ از شرم لعل و یاد و چشم از سحر شوخ. (رودکی ۴۹۵)

شکوخیدن šo-id-an (م.ص.د. ب.م. شکوخ) (قد.) لیز خوردن پا و بر زمین افتادن: چو از سرکشی کرد هرسو نگاه / شکوخید و افتاد بر خاک راه. (رودکی: لغت‌نامه ۱)

شکوخیده šokux-id-e (ص.م.د. از شکوخیدن، قد.) لیزخورده و به زمین افتاده: چون بگردد پای او از پای‌دان / خود شکوخیده نمائند هم‌چنان. (کسایی یا رودکی؟: صحاح ۶۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

شکور šakur [ع.ر.] (ص.م.د.) (قد.) ۱. شکرکننده؛ سپاس‌گزار: حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود. (مولوی ۲۲۶/۱) ۲. (ص.م.د. ا.) پاداش دهنده بندگان، از نام‌های خداوند: خداوند تو شکور است... خدمت بندگان فراموش او نیست. (قطب ۴۳)

شکورچی šokur-či [م.غ.تر.] (ص.م.د. ا.) (قد.) چتردار سلطنتی: آلتی چند می‌ساختند که تعلق به شکورچیان... دارد. (رشیدالدین فضل‌الله: جامع‌التواریخ ج مسکو ۵۴۴/۳: شریک‌امین ۱۵۹)

شکوف šo(e)kuf (ب.م. شکوفیدن) (قد.) ۱. ← شکوفیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شکافنده»: فلادید در لشکر افتاده نوف / از آن زخم و آن حمله صف‌شکوف. (اسدی ۳۷۸)

شکوفه šo-ā (ص.م.د.) ۱. ویژگی گل یا غنچه‌ای که باز شده‌است؛ شکفته. ۲. ویژگی میوه‌ای که بعد از رسیدن باز می‌شود و دانه‌های آن بیرون می‌ریزد، مانند میوه شب‌بو و خاکشیر. ۳. (مجاز) بارونق؛ پیش‌رفته؛ رشد یافته: استعدادهای شکوفه، صنایع شکوفه.

• ~ شدن (م.ص.د.) ۱. شکفته شدن؛ باز شدن: همه گل‌های یاغچه شکوفه شده‌اند. ۲. (مجاز) رونق گرفتن؛ پیش‌رفت کردن؛ رشد یافتن. ←

(۷۷۰)

شکوفیدن šo(e)kuf-id-an (مصدر، بد: شکوف)

(قد.) ۱. شکفتن: نینی که همه سال گل می شکوفد و تخم می روید و درخت می بالَد (احمد جام ۱۲۱ ح. ۲. مجاز) خندان و شادمان شدن: فرستاد نزدیک کاووس شاه/ شکوفید از آن شاه ایران سپاه. (فردوسی ۳۵۷)

شکوک šokuk (عر، جر، شک) (۱.) (قد.) شبهه ها؛

شک ها. ← شک: این ملاحظات و شکوک... درست و معتبر است. (زرین کوب ۱۵) ○ خیالات عرفا جز... شکوک و شبهات... [نیست]. (حاج سیاح ۱۴۲) ○ جماعت مسلمانان را... واجب و لازم است که... غبار شبهات و شکوک را پیرامون خاطر راه ندهند. (لودی ۱۸۱)

شکوه šekve (عر: شکوة) (مصدر) ۱. گله؛

شکایت؛ گله گزاری: این دیباجه متضمن شکوه و شکایتی بوده که مؤلف عرب از خود کرده... است. (قاضی ۱۰۰۰) ○ دو کس که باهم نزاع کنند و یکی دیگری را سیلی یا مشت یا چوبی زد و به شکوه و شکایت رسید، از ضارب چیزی جزئی گیرند و به مضروب دهند. (شوشتری ۳۸۵) ۲. ناله؛ فغان: فغان و شکوه ای است که از حلقوم زخم دار ایران آزادمنش برآمده [است]. (جمال زاده ۱۷۱۶)

○ **بودن** (مصدر، بد: شکوه کردن) →: نتوان به فلک شکوه ز پیداد فضا برد/ از شیشه ما دهشت این سنگ صدا برد. (صائب ۲۰۹۶)

○ **داشتن** (مصدر، بد: گله داشتن؛ شاکي بودن): می بینم که بعضی از شماها... از این که فقیر و بی چاره اید، شکوه دارید. (آل احمد ۱۶۳۷)

○ **کردن** (مصدر، بد: شکایت کردن؛ گله کردن): همه چیز را ناشی از مشیت الاهی می دانست و شکوه کردن را گناه می شمرد. (اسلامی ندوشن ۱۱۷) ○ حق دارد از موانع و مشکلات طاقت فرسا شکوه کند. (مستوفی ۲۲/۳)

شکوه še(o)kuh (بد: شکوهیدن) (قد.) ۱. ←

شکوهیدن še(o)kuh-id-an. ۲. (۱.) ترس

می شکفتند: گل ها، شکوفه ها، ابرها... همه برای سرگرم کردن و خوش حال نگاه داشتن ماکانی بود. (مسعود ۳۲) ○ چندان برگ شکوفه بر خاک اورخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود. (نظامی عروضی ۱۰۱) ۲. (مصدر) (مجاز) استفرغ؛ قی: اگر بوی آن به دماغش بخورد، زیر دلش می زند و دچار شکوفه می شود. (کتیبری ۱۰) ○ هر شرابی که دوست سائی نیست/ جز خمار و شکوفه نغزاید. (مولوی ۲۵۵/۲)

○ **دادن** (مصدر، بد: شکوفه کردن (مر. ۱) →: بر اثر گرم شدن ناگهانی هوا، درخت سیب باغچه ما شکوفه داده است. ○ درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود/ شکوفه داد و کنون اندر آمده است به بار. (ناصر خسرو: لغت نامه ۱) ۲. (قد.) (مجاز) روشنی و نور دادن: شب روانه شکوفه ده چو چراغ/ تازه رو باش چون شکوفه باغ. (نظامی ۱۰۴)

○ **زدن** (مصدر، بد: شکوفه کردن (مر. ۱) →: هر جا او بود، خود را مانند درخت بهاری ای می دیدم که بخواهد شکوفه بزند. (اسلامی ندوشن ۲۲۲) ۲. (مجاز) شکوفه کردن (مر. ۲) →: حالش به هم خورد و روی لباس های تازه اش شکوفه زد.

○ **کردن** (مصدر، بد: گل دادن درختان میوه دار: نهال هلویی که یارسال کاشته بودیم، امسال شکوفه کرده است. ۲. (مجاز) استفرغ کردن: چیزی نشده، ما صد دفعه شکوفه کرده ایم. (← میرصادقی ۶۲۸) ○ گل گر به نوا نبود در گلشن خود/ صد برگ چرا نهاد پیرامن خود؟ - گر مست و خراب نیست پس بهر چرا/ پیوسته کند شکوفه در دامن خود؟ (زحمت ۱۸۹)

○ **به** → **نشستن** (مجاز) شکوفه کردن (مر. ۱) →: درختان بادام... هنگامی که به شکوفه می نشستند، عطر آنها... واقعاً خیال انگیز بود. (حاج سید جواد ۷۵)

شکوفه بار š. bār (صف.) (قد.) (مجاز) اشک بار: چشم تو گر شد شکوفه بار سزد ز آنک/ میوه جان از شکوفه زار تو کم شد. (خاقانی ۷۷۰)

شکوفه زار šo(e)kuf-e-zār (۱.) باغ یا بستانانی که شکوفه فراوان دارد: چشم تو گر شد شکوفه بار سزد ز آنک/ میوه جان از شکوفه زار تو کم شد. (خاقانی

اظهار بزرگی و قدرت.

• **شکه کردن** (مصدر). (قد.) بزرگی و قدرت خود را نشان دادن: [شیر] مرا دید و شکوهش کرد. نصیب خود از من خواست. (مبیدی ۱۱۳^۲)

شکوه‌مند، شکوه‌مند šokuh-mand (صدر). باشکوه: مساجد، شاه‌کارهای شکوه‌مند تاریخی کشور هستند. زن... با اندام ظریف... موجود شکوه‌مندی بود. (علی‌زاده ۲۱۵/۱) پیدهای خوش‌رنگ... دریس وقار شکوه‌مند پرنجات عمیق خویش، به خواب تسلیم آرام... فرورفته‌اند. (شریعتی ۶۸)

شکوه‌مندی، شکوه‌مندی šokuh-mandi (حاضر). وضع و حالت شکوه‌مند؛ شکوه‌مند بودن؛ بزرگی و جلالت: کوه دماوند، بلند و استوار... به شکوه‌مندی پدرش بود. (ترقی ۱۹۶) گفت: ای فلک شکوه‌مندی / بالاتر از فلک بلندی. (نظامی ۸۸^۲)

شکوه‌ناک šekve-nāk [ع.فا.] (صدر). (قد.) گله‌مند؛ شاکي: رعایا... از سلوک ناپسند او شکوه‌ناک بودند. (اسکندریبگ ۳۴۲)

شکوه‌نامه šekve-nāme [ع.فا.] (ا). شکایت‌نامه. ← شکایت (م. ۳): این داستان شکوه‌نامه‌ای است از جور و جفای پشه‌مشرق‌زمین. (جمال‌زاده ۱۲۱/۲)

شکوه‌نده š(e)o(kuh-ande (صدر). (قد.) ترسنده؛ بیم‌ناک: زحل: ترسنده، شکوه‌نده، بالاندیشه. (بیرونی ۳۸۳)

شکوه‌یدن š(e)o(kuh-id-an (مصدر). (صدر). (شکوه). (قد.) ترسیدن: همه ظالمان بشکوه‌ند و دست‌ها کوتاه دارند. (نظام‌الملک ۴۱^۲) مرافعات، او می‌نهاد و مصادرات، او می‌کرد، و مردمان از وی بشکوه‌یدند. (بیهقی ۱۰۹^۱)

شکوه‌یدن šokuh-id-an (مصدر). (صدر). (شکوه). (قد.) بزرگی و حشمت کسی را رعایت کردن و احترام گذاشتن به او: گهی گویند تشکوهید ما را / زهر آن‌که نپسندید ما را. (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۵)

شکوی š(e)a(kvā [ع.ر.] (مصدر). شکوا → **شکه** š(e)o(koh [ع.ر.] (مصدر). (شکوه). (صدر). (شکوه‌یدن). (قد.) ← شکوه‌یدن.

به‌ویژه ترس ناشی از هیبت و عظمت کسی، که آمیخته به‌نوعی احترام است: بانگ می‌زد درمیان آن گروه / پُر می‌شد جان خلقان از شکوه. (مولوی ۵۰/۱)

• **آمدن (آوردن) از کسی (چیزی)** (قد.) ترسیدن از او (آن): هرکه به وی درنگرد از وی شکوه آورد. (بخاری ۱۶۸) شکوه آمد اندر دلش ز آن سپاه / به چشمش جهان گشت یک‌سر سپاه. (فردوسی ۱۳۶۳^۳)
• **داشتن** (مصدر). (قد.) ترس داشتن: ترسیدن: چو ز آن سیل‌ها بزرگشتی چو کوه / از این قطره‌ها هم نداری شکوه. (نظامی ۱۴۹^۲)

شکوه šokuh (ا). ۱. حالتی در کسی یا چیزی، که به بزرگی جلوه کند و احترام برانگیزد یا چشم‌ها را خیره سازد؛ بزرگی، حشمت، و جلالت: اصفهان... در زمان صفویه بزرگ‌ترین شهر دنیا به‌شمار می‌آمده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده‌است. (هدایت ۶۰۲) هیچ پادشاه به این آشکاری و شکوه و شوکت... ولی عهد تعیین نکرده‌بود. (قائم‌مقام ۲۰۲) مسندفروز دولت، کان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بونصروالمعالی. (حافظ ۳۲۵^۱) ۲. حالتی در شخص یا چیزی، که در بیننده ترس و ملاحظه ایجاد کند؛ هیبت؛ مهابت: شکوه و مهابت او دیو را چنان گرفت که مجال دم زدن نیافت. (ورایینی ۲۵۲) ندیدم او را نخوتی و شکوهی که بر قوت او دلیل گرفتگی. (نصرت‌الله‌منشی ۷۲) ۳. (بهر). شکوه‌یدن (قد.) ← شکوه‌یدن šokuh-id-an.

• **داشتن** (مصدر). (قد.) حرمت داشتن؛ احترام داشتن: ز نادان بنالد دل سنگ و کوه / ازیرا ندارد پرکس شکوه. (فردوسی ۲۰۳۵^۳)

• **به** (قد.) بشکوه → با رتبی تمام و لشکری آراسته و کویهای بشکوه روی به نیشابور آورد. (رشیدالدین ۴۲)

شکوه‌آمیز šekve-āmiz [ع.فا.] (صدر). همراه با گِلِه و شکوه: با همان لحن شکوه‌آمیز جواب داد... (قاضی ۱۲۶)

شکوهش šokuh-eš (مصدر). از شکوه‌یدن (قد.)

شکه šokoh [= شکه] (ا.) (قد.) (شاعرانه). شکهوه
→ در جهان از شکه عدل تو بنشیند شور / وز جهان
هیبت شمشیر تو بنشاند شر. (فرخی^۱ ۱۴۳)

شکهان še(o)koh-ān (صد.) (قد.) ترسان؛
هراسان: سخن دراز شد این جای که فروهشتم / گران
شد و شکهاتم من از گرانی بار. (ابوالهیثم گرگانی:
شاعران ۲۱۶)

شکه‌مند šokoh-mand [= شکه‌مند] (صد.) (قد.)
باشکوه: [ایشان] می‌و داشتند پیغامبر را از آن نماز گاه
شکه‌مند. (ترجمه تفسیر طبری ۵۸۲)

شکهیدن še(o)koh-id-an [= شکه‌هیدن] (مصد.)
بم.: شکه (قد.) ترسیدن: و آن کبوترشان ز بازان
نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهاد. (مولوی^۱ ۴۵۸/۱)
○ جان عاشق ترسد از شمشیر / مرغ محبوس نشکهد
ز آشجار. (سنایی^۲ ۲۰۳)

شکیات šak[k].iy[y]āt [عربی: شکیات، جر. شَکِیَّة]
(ا.) (فقه) موارد شک نمازگزار در تعداد
رکعت‌های نماز یا در اجرای صحیح بخش‌های
دیگر نماز: [کدخدا] شکیات و سهویات را به همه
اطفال ما یاد داده [است]. (طالبوف^۲ ۱۰۸) ○ نماز و
شکیات... را به او آموخته‌ای. (میرزا حبيب ۱۶۲)

شکیب ša(e)kib (امصد.) ۱. تحمل؛ بردباری؛
صبر: بتی دل‌ریا لعبتی دل‌فریب / بلای قرار و عدوی
شکیب. (وصال: از صباتیما ۴۳/۱) ○ مکن با من ناشکیبا
عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب. (سعدی^۱
۱۰۲) ۲. (ببر. شکیبیدن و شکیفتن) (قد.) ←
شکیبیدن.

شکه آوردن (مصد.) (قد.) صبر کردن: بدو
گفت مندیش چندان به راه / شکیب آر تا من شوم پیش
شاه. (اسدی^۱ ۴۲۰)

○ **شکه بودن از (ز) کسی** (قد.) (مجاز) او را بی‌قرار
کردن: صنعت من پرده ز جادو شکیب / سحر من افسون
ملایک فریب. (نظامی^۱ ۴۵)

○ **شکه دادن** (مصد.) (قد.) آرامش دادن: دادم
اندیشه را به صبر فریب / تا شکیب دلم نداد شکیب.
(نظامی^۲ ۱۵۱)

○ **شکه داشتن** (مصد.) (قد.) صبر و تحمل
داشتن: صبور بودن: ز دیدار اینان ندارم شکیب /
که سرمایه داران خستند و زیب. (سعدی^۱ ۵۰)

○ **شکه کردن** (مصد.) (قد.) ○ شکیب داشتن ↑
لیکن چه کنم گر نکم صبر و شکیب؟ / خرسندی عاشقان
ضروری باشد. (سعدی^۲ ۶۵۱)

○ **شکه گرفتن** (مصد.) (قد.) آرام و قرار یافتن: کسی
کو بساید عنان و رکیب / نباید که گیرد به خاتمه شکیب.
(فردوسی^۳ ۹۸۱)

شکیب‌آور š.-ā(ā)var (صف.) (قد.) صبوره؛
شکیبا: شکیب‌آوری رهبری تیزگام / ستمی‌کنشی
کم‌خو و پرخرام. (اسدی^۱ ۲۴۲)

شکیبا ša(e)kib-ā (صد.) ۱. صبوره؛ بردبار: ز مرد
شکیبا بیرسید شاه / که از صبر دارد به سر بر کلاه.
(فردوسی^۳ ۲۰۸۷) ۲. (قد.) با شکیبایی: آهسته و

شکیبا... به رقیفش نزدیک [شد]. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۶)
○ **شکه شدن** (مصد.) آرام و قرار گرفتن: آرام
شدن: آرامش یافتن: مگر از تنعم شکیبا شوی /
و گرنه ضرورت به درها شوی. (سعدی^۱ ۱۴۷)

○ **شکه کردن** (مصد.) آرام کردن: آرامش دادن:
بریزم ز تن خون ارجاسپ را / شکیبا کنم جان لهراسپ را.
(فردوسی^۳ ۱۳۵۹)

شکیبایی š.-y(ā)-i (حامصد.) وضع و حالت
شکیبا؛ شکیبا بودن؛ صبر؛ صبوری؛
بردباری: او... از درد بی‌تاب شده و عنان شکیبایی
از دست داده بود. (قاضی ۱۴۰) ○ این قدر صبر و شکیبایی
در قدرت من نیست. (قائم مقام ۲۸)

○ **شکه بودن از کسی** (قد.) آرام و قرار او را
گرفتن: چه روی است آنکه دیدارش ببرد از من
شکیبایی؟ / ... (سعدی^۳ ۵۹۸)

○ **شکه کردن** (مصد.) (قد.) تحمل کردن؛ صبر
کردن: کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت؟ /
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد. (سعدی^۲ ۴۳۲) ○
شکیبایی کنم چندان که یک روز / درآید از در مهر آن
دل‌افروز. (نظامی^۳ ۲۰۵)

شکیندگی ša(e)kib-ande-gi (حامصد.) (قد.)

نیست. (جرفاده فانی ۱۰۱)

شگا šagā (ا. (قد. شگاه →.

شگاع šagā' (ا. (قد. شگاه →: یکی چرخ را
برکشید از شگاع/ توگفتی که خورشید شد در شراع.
(فردوسی^۳ ۲۰۵)

شگال šagāl [= شگال] (ا. (قد. (جانوری) شغال
→: صیاد نه هر بار شگالی پیزد/ افتد که یکی روز
پلنگش بخورد. (سعدی^۴ ۸۰)

شگاله šagāle (د. (قد. به تمامی: گر بوزد خوش
نسیم، شاخک بادام/ سیم نثار کند درست و شگاله.
(ناصر خسرو: جهانگیری ۱۵۷۲/۲)

شگاه šagāh [= شگا = شگاع = شغا = شقا] (ا. (قد.)
تیردان: هم چون کمان کند سر کلک وی از شکوه/ تیر
عدوی مملکت شاه در شگاه. (سوزنی: جهانگیری
۱۵۷۱/۲)

شگرد šegerd (ا. (گفتگو) روش و طرز عمل که
شخص بر آن تسلط دارد؛ طرز عمل؛
فوت و فن؛ لیم: هی بر اسب می زد... و چهارنعل به راه
می افتاد. همه اینها جزو شگردهای کار بود.
(اسلامی ندوشن ۶۲) ○ از شگردهای خانه داری، آشپزی،
شماره دوزی، و پرورش گل حرف می زد. (علی زاده
۳۴۲/۱)

شگرد šegard (م. (گفتگو) ترفند زدن؛ تدبیر
به کار بردن: ناصر شگرد دیگری می زد، می گوید: شاید
یکی از سینماهای لاله زار هم همین فیلم را نشان بدهند.
(دیانی ۳۲)

شگرف šega(e)rf (ص. ۱. عجیب؛
شگفت انگیز: برای پهلوانان، حوادثی... شگرف و...
غیرمترقبه پیش می آید. (قاضی ۶۶) ○ همه کارهای
شگرف آورد/ چو خشم آورد باد و برف آورد.
(فردوسی^۳ ۷۹۲) ۲. با اهمیت؛ مهم: موجد تحول
شگرفی در عالم ادبیات و هنر گشتند. (زرین کوب^۳ ۲۹) ○
پیوسته همت خود را بر کارهای بزرگ و شگرف بگمار.
(امیر نظام: از صباتینما ۱۶۸/۱) ۳. بزرگ؛ تنومند؛
درشت: تنها و آرام دراز کشیده بود. دانه قیاری بر سینۀ
شگرف این جهان. (فصیح^۲ ۱۱) ○ شیخ خندید و بگفتش

وضع و حالت شکبینه؛ شکبینه بودن؛
بردباری؛ صبری: شکبیدگی دید درمان خویش/ به
تسلیم دولت سر افکند پیش. (نظامی^۴ ۲۹۲)

شکبینه ša(e)kib-ande (ص. از شکبیدن) (قد.)
صبور؛ بردبار: زنی پاک دامن تر از بوی مشک/
شکبینه بامن به یک نان خشک. (نظامی^۸ ۷۵)

شکدن ša(e)kib-id-an (م. (ص. (قد. قانع شدن: چون
شکبینه شد در آن باره/ دل ز مردم بُرید یک باره.
(نظامی^۴ ۲۱۸)

شکبیدن ša(e)kib-id-an (م. (ص. (ب. (شکب)
(قد. صبر کردن؛ تحمل کردن: دل رام آن گهی
بشکبید از ویس/ که از کردار بد بشکبید ایللیس.
(فخرالدین گرجانی ۱۸۹) ○ اگر خود شکبیم یک چند نیز/
نکشیم و دیگر نگوییم چیز. (فردوسی^۵ ۱۰۵)

شکیر šakir [ع. (ص. (قد. شکور؛ سپاس گزار:
حاکمی، هرچه تو نام بتهی خشنودم/ جان پاک تو که
جان از تو شکور است و شکیر. (مولوی^۲ ۵/۳)

شکبفتن ša(e)kift-an (م. (ص. (ب. (شکب) (قد.)
شکبیدن →: مرا پنج روز این پسر دل فریفت/ ز
مهرش چنانم که نتوان شکبفت. (سعدی^۱ ۱۱۱) ○ هم چو
آتش گرم شد در کار او/ یک نفس شکبفت از دیدار او.
(عطار^۶ ۲۷۶)

شکیل šakil [ع. (ص. (دارای شکل زیبا و
خوش آیند؛ خوش شکل: بزهای شکیل تر و
بارآورتر را انتخاب می نمودند. (اسلامی ندوشن ۲۱۴) ○
طاووس... جانوری است معروف، به غایت شکیل و
نیواندام. (شوشتری ۳۹۰)

شکیل šekil [از ع. (ص. (م. (شکال] (ا. (قد.)
شکال^۱ →: اسب [را] یک شکیل بر نهاد و در مرغزار
پله کرد و آن گیاه بخورد. (ارجانی ۸۶/۵)

شکیمت šakimat [ع. (شکیمه] (م. (ص. (قد.)
۱. کبر؛ غرور: سلطان شاه از غایت شراست طبیعت و
شدت شکیمت، سخنهایی از سنن صواب دور... می گفت.
(جونبی^۲ ۲۹/۲) ۲. ایستادگی و مقاومت
در برابر ظلم: توقع این معاونت و طمع این ممانعت جز
به قوت عزیمت و شدت شکیمت ناصرالدین... متصور

ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم - پس بلند و پس شگرف و پس محیط / ... (مولوی ۱/ ۴۵۳) ۴. (قد.) قوی؛ نیرومند؛ توانا: شیرمردی باید این ره را شگرف / زآنکه ره دور است و دریا ژرف ژرف. (عطار ۲/ ۶۷) ۵. نیام چندان شگرف اندر سواری / که آرم پای با شیر شکاری. (نظامی ۳/ ۱۲۴) ۵. (قد.) خوب؛ عالی؛ نیکو: از این شگرف تر اندیشه نیست، درعمل آر / وگر نه مده اندیشه را به خاطر خویش. (۹: دراونی ۲۱) ۶. پیغمبران... بودند که سخن های شگرف گفتند. (احمد جام ۳۱۸) ۷. (قد.) زیبا: ثنای او به دل ما فرو نیاید از آنک / عروس سخت شگرف است و حجله نازبیا. (خاقانی ۹) ۸. همه موی اندام او هم چو برف / ولیکن به رخ سرخ بود و شگرف. (فردوسی ۱۲۲۳) **شگرفانه** šē-āne. (قد.) (قد.) به نیکویی: با فلک از راه شگرفی درآی / تات شگرفانه درافتد به پای. (نظامی ۱/ ۱۵۳)

شگرفی šega(e)rf-i (حاصـ). (قد.) ۱. زیبایی؛ حسن: گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد. (سعدی ۳/ ۴۸۵) ۲. شگرفی و دلبری و کشی / بود یاری سزای نازکشی. (نظامی ۴/ ۱۶۶) ۳. نیرومندی؛ قوت: جوان است و با مروت و شگرفی. (بیهقی ۱/ ۷۸۷)

شگفت šegeft (صـ). آنچه موجب حیرت و تعجب شود؛ عجیب؛ حیرت انگیز: این کیفیت شگفت، لحظه ای چند پیش طول نکشید. (جمال زاده ۱۶/ ۱۳۷) ۴. آن خایه از جای بجهد و بالا گیرد به مقدار قوت آفتاب... و این چیزی شگفت باشد. (حاسب طبری ۶۹/ ۵) ۵. بگویم همی دامناتی شگفت / کز آن مرد دانا شگفتی گرفت. (فردوسی ۳/ ۱۳۶۹)

۶. ~ آمدن کسی را (قد.) تعجب کردن او: بسی چیز دیگر نهانی بگفت / وز این آگهی، آمد او را شگفت. (فردوسی ۳/ ۱۲۲۳)

۷. ~ داشتن (مصد. ج. د.). (قد.) تعجب کردن: تا روز و شب آینده و رونده است، از گردش حالاها شگفت مدار. (عنصر المعالی ۱/ ۵۱) **ای** ~ (قد.) ای شگفت →.

۸. به ~ (در ~) آمدن تعجب کردن: بعضی از نویسندگان اروپایی... از نیروی فرهنگ ایران به شگفت آمده [اند]. (خانلری ۳۰۰) ۹. از استعداد ریاضی او در شگفت آمد. (فروغی ۳/ ۱۵۲)

۱۰. به ~ بودن (قد.) در شگفت بودن ↓: به شگفتی از آن دو کودک تیز / که چرا لاله اش به جفت گرفت. (خسروی: شاعران ۱۷۴)

۱۱. در ~ بودن تعجب کردن: متعجب شدن: آسمان چون جمع مشتاقان پیرشان می کند / در شگفتی من نمی باشد ز هم دنیا چرا. (شهریار ۱۶۳) ۱۲. این خبر برای دسته ای ناگوار است. پیش خودم در شگفت بودم. (هدایت ۳۰۲) ۱۳. گزاشته شوم عجب مدارید / من خود ز حیات در شگفتی. (سعدی ۳/ ۶۵۸)

۱۴. در ~ شدن تعجب کردن: از خنده ناگهانی ات در شگفتی می شود. (دریابندری ۱/ ۵۹)

۱۵. در ~ (به ~) ماندن تعجب کردن: کشیشان... هم از قیافه دین کشوت و هم از سخنان او در شگفت مانده بودند. (قاضی ۷۲) ۱۶. این خبر به حجاج بردند. به شگفتی بماند. (بیهقی ۱/ ۲۴۱) ۱۷. بدو ماند شاه جهان در شگفت / وز آن کودک اندیشه ها برگرفت. (فردوسی ۳/ ۱۶۹۴)

شگفت آفرینی šē-ā('ā)farin-i (حاصـ). انجام کاری که تعجب برانگیزد: هر عملی [این وسیله]... شگفت آفرینی های زیاده تری را موجب می گردید. (شهری ۲/ ۲۴۴)

شگفت آور šegeft-ā('ā)var (صـ). شگفت انگیز →: او... مردی را دید که با چالاکي شگفت آوری... می رفت. (قاضی ۲۲۳) ۱۸. شگفت آور می نمود که رقیه روی طاس به خود می پیچد... و غزه می آید. (علوی ۳/ ۴۷)

شگفتا šegeft-ā (شجـ). عجیب است؛ عجا: شگفتا که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته اند. (نفیسی ۳۸۲)

شگفت انگیز šegeft-a('a)ngiz (صـ). آنچه موجب شگفتی شود؛ شگفت آور؛ عجیب؛ عجیب و غریب: خاطره ها... ما را به... دنیایی می یزند

• **داشتن** (مصدر، ج.د.) (قد.) تعجب کردن: بگفت: ار یلنگم زیون است و مار/ وگر ییل و کرکس، شگفتی مدار. (سعدی^۱ ۴۱)

• **گرفتن** (مصدر، ج.د.) (قد.) تعجب کردن: بگویم همین داستانی شگفت/ کز آن، مرد دانا شگفتی گرفت. (فردوسی^۳ ۱۳۶۹)

• **ماندن** (مصدر، ج.د.) (قد.) تعجب کردن: شگفتی ماند از آن نیرنگ‌سازی/ گذشت اندیشه کارش ز بازی. (نظامی^۳ ۶۳)

• **نمودن** (مصدر، ج.د.) (قد.) تعجب کردن: امیر بسیار بخندید و شگفتی‌ها نمود. (نظامی عروضی ۶۴) ۵ کسرا و حاضران شگفتی عظیم نمودند و به همت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند. (نصرت‌الله‌منشی ۳۶)

• **دور** (افراد) (ماندن) (قد.) تعجب کردن: چو قیدانه آن نامه او بخواند/ ز گفتار او در شگفتی بماند. (فردوسی^۳ ۱۵۹۵) ۵ از آن نامه اندر شگفتی بماند/ فرستاد و ایرانیان را بخواند. (فردوسی^۳ ۲۲۳۵)

• **شگفتیدن** (مصدر، ج.د.) (قد.) تعجب کردن: چو افراسیابش به هامون پدید/ شگفتید از آن کودک نارسید. (فردوسی^۳ ۲۷۰)

• **شگون** [= شگون] (ج.د.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) شگون →: ماه و زهره خیره بین از حسنه‌شان/ مشتری از رویشان گیرد شگون. (مولوی: جهانگیری ۱۵۷۴/۲)

• **شگوم** šogum (ج.د.) (عامیانه) (فرهنگ‌عوام) شگون →

• **داشتن** (مصدر، ج.د.) (عامیانه) (فرهنگ‌عوام) شگون داشتن. ← شگون • شگون داشتن: محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمی‌دانی که شگوم ندارد؟! (جمال‌زاده^۵ ۱۰۴/۲)

• **شگون** šogun (ج.د.) (فرهنگ‌عوام) حالتی در چیزی یا روی دادی که موجب اتفاقی خوب می‌شود یا برکت می‌آورد؛ فال نیک: آخوند... برای شگون رفت بالای منبر و دوسه دهن روضه خواند. (هدایت^۶ ۵۹) • همگی گرفتن [عیدی] را ولو پنج دانه بود، شگون دانسته و نظری به ارزش آن نداشتند. (مستوفی ۳۶۳/۱)

که... شگفت‌انگیز و غریبه می‌نماید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) • وقایع شگفت‌انگیز زندگی قهرمانان حادثه‌جو... در این قلم‌رو وسیع ادبیات جای دارند. (زرین‌کوب^۳ ۸-۹) **شگفت زدگی** šegfeft-zad-e-gi (حامص، ج.د.) وضع و حالت شگفت‌زده؛ شگفت‌زده بودن؛ تعجب: شگفت‌زدگی او وقتی بیش‌تر شد که فهمید آنها همه راه را پیاده آمده‌اند.

• **شگفت‌زده** šegfeft-zad-e (ص.د.) ۱. متعجب؛ همراه با تعجب: از دور خیره‌نگاهی شگفت‌زده بر سرپای من دوخت. (نفیسی ۳۸۸) ۲. (قد.) همراه با تعجب؛ متعجبانه: باغبان... شگفت‌زده زل‌زد توی صورت شهرام. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۹)

• **شدن** (مصدر، ج.د.) تعجب کردن؛ متعجب شدن: با دیدن این صحنه همه شگفت‌زده شدیم. • **کردن** (مصدر، ج.د.) باعث شگفتی شدن؛ متعجب کردن: ورود او به مجلس، همه را شگفت‌زده کرد.

• **شگفت‌کاری** šegfeft-kār-i (حامص، ج.د.) شگفت‌آفرینی →: یا دشمن جان من شدستی؟ ای شب بیه این شگفت‌کاری. (نیمای: از صبا نیما ۴۷۱/۲)

• **شگفتن** šegfeft-an (مصدر، ج.د.) (قد.) تعجب کردن: شگفتن من از کار دیو نژد/ که هرگز نخواهد به من جز گزند. (فردوسی^۳ ۱۱۴۸)

• **شگفتی** šegfeft-i (حامص، ج.د.) ۱. تعجب؛ حیرت: با شگفتی بی‌اندازه... می‌دیدم... در کمال سلامت تن می‌باشم. (شهری^۲ ۳۲۳/۱) ۵ این شگفتی مردمان را بدان همی‌آید از این‌که چنین نیست که ایشان همی گمان بزنند. (ناصر خسرو^۳ ۱۷۱) ۲. عجیب بودن؛ شگفت‌انگیز بودن: هرگز رقصی به آن زیبایی و شگفتی ندیده‌است. (قاضی ۷۸۰) ۳. (ج.د.) آنچه موجب تعجب می‌شود؛ چیز شگفت‌انگیز: بسی گشتم در این خرگاه شش‌طاق/ شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. (نظامی^۳ ۴۹) ۵ در آرزوی آن‌که ببینی شگفتی‌ای/ بر منظری نشسته و چشمت به پنجره. (ناصر خسرو^۳ ۴۲۲) ۵ که چنین شگفتی نبیند کسی/ وگر در زمانه بماند بسی. (فردوسی^۳ ۱۲۴۷)

• **داشتن (مصلح)** (فرهنگ عوام) فرخنده و مبارک بودن؛ خوش یمن بودن: ان شاء الله مبارک باشد. خیلی هم شگون دارد. (مرصاد قی ۳۷)
 • قتل پادشاهان شگون ندارد. (مروی ۴۵۳)

شگون بختی *§. -baxti-i* (حامص). (قد). خوش اقبال: خوشا بخت همایون فال مرغی کز شگون بختی / کند تا سر برون از بیضه، در چنگال باز افتد. (فیاض لاهیجی ۴۳۳)

شل *§al* [عر: شَل] (بیر. شلیدن) ۱. (گفتگو) ← شلیدن. ۲. (صد). ویژگی آن که پا یا دستش از کار افتاده باشد: منظره هزارها مریض، شل، افلیج... در نظرم آن مجسم می شود. (مسعود ۴۰) پای دور فلک و دست قضا / لنگ در تربیت خصمت و شل. (انوری ۲۹۱)

• **زدن (مصلح)** (گفتگو) لنگیدن: [مرد] قدش کوتاه بود و شل می زد. (گلاب دره ای ۱۹۵)
 • **شدن (مصلح)** معیوب شدن یا از کار افتادن پا یا دست کسی: از وقتی خورده زمین، شل شده است. دست آن کس که قصد ضرب وی کرده بود، شل شد. (جامی ۵۱۲۸)

• **کردن (مصلح)** پا یا دست کسی را معیوب کردن یا از کار انداختن: این خیلی بی سابقه بود که پادشاهی به قدرت برسد و اولاد و احفاد پادشاهان قدیم تر را به سیخ نکشد و شل و کور نکند. (پارسی پور ۲۲۷)
 • **وویل (گفتگو) شل (م. ۲)** → چندان آدم شل و ویل در گوشه خیابان به چشم می خوردند.

• **وویل شدن (گفتگو)** • **شل شدن** → سوزش زخم... کُشنده تر است از... له شدن و شل و ویل شدن. (گلاب دره ای ۴۷۲) • به جنگشان می فرستادند تا خوب شل و ویل بشوند و پدرشان در آید. (هدایت ۱۵۳۶)

• **وویل کردن (گفتگو)** • **شل کردن** → این سنگ... یکی از ما را شل و ویل می کند. (دریابندری ۳۴۰)
 • زیر مشت و لگد می انداخت و شل و پلشان می کرد. (شاملو ۵۶)

شل *§el* [سنس]. [ا]. (قد). نیزه کوچک: شل و زوبین که چون بیندازند، اگر کاری نیاید، به شمشیر جنگ

کند. (فخرمدیر ۲۶۰) • حریره و شل دربر بهرام خریطسوز نه / زخمه و مل در کف ناهید بریطساز ده. (سنایی ۵۹۱)

شل *§ol* (صد). (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه اجزای آن محکم به هم نجسبیده است و استحکام ندارد؛ مقر. محکم: پیچ و مهره های شل را سفت کن. ۲. (مجاز) فاقد توانایی و لیاقت در انجام دادن کارها: از بس که آدم شل و وارفته ای بود، هیچ کاری را نمی توانست به درستی انجام دهد. ۳. رقیق یا آبکی: آش شل. ۴. (مجاز) بی حال؛ بی رمق: خبیازه شلی کشید و گفت:.... (آل احمد ۱۲۳) ۵. (قد). (مجاز) با بی حالی و بی رمقی: شل و بی حال افتاد روی پای مادر. (گلاب دره ای ۱۱۴) • شل و وارفته راه می آمد. (آل احمد ۶۲) ۶. سست؛ بدون استحکام: گره روسری اش را شل بسته است.

• **آمدن در کاری (گفتگو)** (مجاز) دنبال آن را نگرفتن؛ پافشاری نکردن در آن: تو خودت شل آمدی و گرنه می توانستی قبول شوی.
 • **دادن (مصلح)** (گفتگو) (مجاز) • **شل گرفتن (م. ۱)** → خیلی شل دادی! هیچ کس از تو حساب نمی برد.

• **شدن (مصلح)** (گفتگو) ۱. کم شدن استحکام یا چسبندگی اجزای چیزی: تمام پیچ و مهره های این دستگاه شل شده است. ۲. (مجاز) بی رمق و بی حال شدن: از شدت گرسنگی، دست و پام شل شده است.

• **کردن (مصلح)** (گفتگو) باز کردن یا سست کردن چیزی: گره طناب را شل کن.

• **گرفتن (مصلح)** ۱. (گفتگو) (مجاز) سخت گیری نکردن؛ سستی نشان دادن: شما خودتان از ابتدا شل گرفتید و سبب جسارت او شدید. ۲. (قد). باتلاقی و گِل ناک شدن زمین به سبب آب زیاد: کنج [را]... در صحرا زراعت نمایند که شل نگیرد، و رسیدن آن اول سنبله است. (ابونصری ۹۲)

• **وشوفته (گفتگو)** ژولیده و آشفته: عمامه تاجران... را به عمامه چلوار قدری بزرگ تر و

می‌خواهند شلاقش بزنند، می‌خواهند زجرش بدهند.
(علوی^۲ ۱۱۷)

□ ~ کشیدن به جان کسی (گفتگو) (مجاز)
به سختی او را با شلاق تنبیه کردن: [او] شلاق را
می‌کشید به جان زرین‌کلاه. (هدایت^۹ ۶۱)

□ به ~ بستن • شلاق زدن → روسیه... عزیزان ما
را به شلاق و تازیانه می‌بندد. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۵۱)

شلاق‌زنان š-zan-ān [تر.فا.ا]. (امص.) ۱. عمل
شلاق زدن: صحنه شلاق‌زنان یا ترکه‌زنان... خالی از
هیجان نبود. (اسلامی‌ندوشن ۷۹) ۲. (ق.) درحال
شلاق زدن: [او] قاطرهای خود را شلاق‌زنان به‌جلو
راند. (قاضی ۶۷۵)

شلاق‌کاری šallāq-kār-i [تر.فا.ا]. (حامص.)
(گفتگو) شلاق زدن.

□ • ~ کردن (نمودن) (مص.م.) (گفتگو) ۱.
شلاق زدن: خواهر شاه را برای این عمل مثافی عفت
شلاق‌کاری [نمود]. (مستوفی ۱۶/۱) ۲. (مجاز)
شرمنده کردن. ← شرمنده • شرمنده کردن
(م. ۲): شلاق‌کاری کردید، راضی به زحمت شما نبودیم.

شلاق‌کش šallāq-ke(a) [تر.فا.ا] (صف.) (گفتگو)
(مجاز) ۱. تند: پاییز رشت و باران‌های شلاق‌کش
دوسه‌روزه‌اش درپیش بود. (به‌آذین ۲۵۲) ۲. (ق.) با
عجله: با سرعت: شلاق‌کش خود را به‌این‌جا
[می‌رسانند]. (جمال‌زاده^۶ ۵۲) □ به گردن یکی از
گوسپندها سوار می‌شد و شلاق‌کش می‌تازاند. (هدایت^۶
۱۲۳)

شلاقی šallāq-i [تر.فا.ا] (صد.)، منسوب به شلاق، (ق.)
(گفتگو) (مجاز) ۱. شلاق‌کش (م. ۲): ↑ شلاقی
خودم را می‌رساندم به کلاس. (میرصادقی^۳ ۹۳) □ ده
دقیقه به ده دقیقه ماشین می‌ایستاد. بعد شلاقی راه
می‌افتاد. (آل‌احمد^۲ ۲۱) ۲. تند: با شدت: باران
شلاقی می‌بارد. (گل‌دوره‌ای ۴۳۴)

□ • ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) شلاق زدن:
شلاق را می‌کشید به جان زرین‌کلاه و او را خوب شلاقی
می‌کرد. (هدایت^۹ ۶۱)

شلاک šellāk [انگ.: shellac] (ا.). (فنی) پوشش

شل و شفته‌تر میل می‌سازم. (جمال‌زاده^۴ ۱۹۱/۱)

□ ~ شوشید (گفتگو) (مجاز) سست و بی‌حال: با
این عضلات شل‌وشید آیا ممکن است تن به کار دهیم؟
(مسعود ۳۸)

□ ~ شوول (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌حال و بی‌رمق:
شل‌وول و بی‌کاره و بی‌هنر... بود. (شهری^۳ ۲۷۱) ۲.
وارفته: یک سید ایرانی با عمامه شل‌وول داشت تبلیغ
می‌کرد. (آل‌احمد^۲ ۴۷) ۳. با بی‌حالی و بی‌رمقی:
شهرام، شرمنده و شل‌وول غلشی زد روی چمن.
(گل‌دوره‌ای ۱۷۹)

شلاب š-āb (ا.). (گفتگو) آبی که پراثر ذوب شدن
برف ایجاد شده‌است: قطرات باران و شلاب و
دانه‌های برف، سرورویم را آب‌چکان کرده، از اندام
سرازیر شده‌بود. (شهری^۳ ۲۰۲)

شلابه šallābe (ا.). شُرَّابه →.

شلاق‌گی šallāfe-gi [عر.فا.ا]. (حامص.) (گفتگو)
بی‌شرمی؛ بی‌حیایی. نیز ← شلافه.

□ • ~ کردن (مص.ا.). (گفتگو) بی‌حیایی کردن؛
بی‌شرمی کردن: به مفتشین دستور دادم که هروقت
زنی خیلی شلانگی کرد... مواظب او باشند. (مستوفی
۵۰۰/۲)

شلافه šallāfe [عر.: شَلَّافَة] (صد.) (گفتگو) بی‌شرم؛
بی‌حیا (بیش‌تر درباره زنان گفته می‌شود):
زن‌های عرفانه و شلافه را به هفت‌خط بزرگ‌با تعبیر
می‌کردند. (مستوفی ۳۹۰/۲).

شلاق šallāq [تر.ا]. (ا.) تسمه‌ای چرمی معمولاً با
دسته چوبی، که برای رام کردن و راندن
چهارپایان به‌ویژه اسب یا کتک زدن و شکنجه
کسی به کار می‌رود؛ تازیانه: اسب، قدرت کشیدن
ندارد. زیر شلاق پیچ‌وتاب می‌خورد. (محمود^۲ ۵۶) □ او
را... ضرب‌و‌شتم و چوب و شلاق... رسید. (کلاتر ۷۹)

□ • ~ خوردن (مص.ا.). ضربه خوردن
به وسیله شلاق؛ کتک خوردن با شلاق: رعایا...
به زجر و چوب محصلان تن دردادند و کتک و شلاق
بسیاری خوردند. (کلاتر ۲۰)

□ • ~ زدن (مص.م.) ضربه زدن با شلاق:

برخورد یا افتادن چیزی در آب و مایعات دیگر، یا صدایی که از برخورد چیزی پهن به زمین، یا لب‌ها به هم هنگام بوسیدن ایجاد می‌شود. ۲. (قد.) همراه با این صدا: شلپ... گریه، ماهی حوض را گرفت و بالای دیوار پرید. (میرصادقی ۵۴۳) ○ یک‌هو غش می‌کرد و شلپ می‌افتاد به زمین. (شریعتی ۲۳۷)

□ ~ (گفتگو) شلپ (م.ر.) ۱. →: صدای شلپ‌شلپ دم‌پایی‌های چوبی‌اش در طول حیاط به‌گوش رسید. (پارسی‌پور ۵۷) ○ مثل این‌که کسی در آب دست‌وپا می‌زد. صدای شلپ‌شلپ، همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. (هدایت ۸۲)
□ ~ ~ بوسیدن (گفتگو) به‌طور صدا دار و پیایی بوسیدن: تا به‌هم رسیدند، شروع کردند شلپ‌شلپ هم‌دیگر را بوسیدن.

□ ~ [و] شلپ (گفتگو) شلپ (م.ر.) ۱. →: جز شلپ‌شلپ رخت‌ها صدایی به‌گوش نمی‌رسید. (علی‌زاده ۲۶/۲) ○ ناگهان صدای شلپ‌وشلپ آب به‌گوشم رسید. (جمال‌زاده ۴۵/۲)

شلپ‌شلپ‌کنان šelep-šelep-kon-ān (قد.) (گفتگو) در حال ایجاد کردن صدای شلپ. ← شلپ: زن‌ها... پایشان توی آب جو تغزید همان‌طور شلپ‌شلپ‌کنان خودشان را به او رساندند. (به‌آذین ۲۱۱)
شلپوی šalpuy (اصو.) (قد.) صدای پا: توان‌گر به‌نزدیک زن خفته‌بود/ که در خواب شلپوی مردم شنود. (ابوشکور: شاعران ۱۰۰)

شلتاق ša(e)ltāq [تر.] (امص.) ۱. زورگویی: این شلتاق است، والا میوه‌جات گمرک ندارد. (حاج‌سیاح ۶۷) ○ رفع شر و شلتاق تُرک‌ها را از من بکنید. (نظام‌السلطنه ۲۶۹/۱) ○ نیمه‌مست از خیمه بیرون آید و گوید همی/ جان بده خواجو! دلم گوید که شلتاقش نکر. (خواجو ۲۷۲) ۲. غوغا؛ همه‌همه: از خطای عارضش هر روز حکمی می‌رسد/ دوستی با ترکمانان مایه شلتاق شد. (سنجرکاشی: آندراج)

□ ~ ~ کردن (مص.د.) زور گفتن؛ زورگویی کردن: زن‌افه دل مظلوم بر تو می‌لرزد/ که تُرک چشم تو

لاکی عایق و قهوه‌ای‌رنگ روی سیم‌های مسی، که برای سیم‌پیچی موتورهای برقی به‌کار می‌رود؛ شارلاک.
شلال šālāl (صد.) (گفتگو) صاف، لخت، و براق: موهای شلال بلندش انگار گلابتون اصل بود. (دانشور ۱۲۵) ○ شیفته آن موهای سیاه و شلال مینا شدم. (گلشیری ۱۲۳)

□ ~ ~ دادن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) خود را جبناندن و با ناز و ادا و اطوار راه رفتن: دخترا! این قدر شلال نده. برو در گوشه‌ای بنشین. (فرهنگ معاصر)
شلال šelāl (ا.) (درخیاطی، نوعی دوخت که در آن، نخ، یک‌درمیان از پشت‌وروی پارچه می‌گذرد.

□ ~ ~ زدن (مص.د.) به‌صورت شلال دوختن: یک ردیف شلال بزنید و کمی کیس دهید.
شلال‌دار šālāl-dār (صد.) (گفتگو) شلال →: دیگری موهای بلند و شلال‌دار و به‌اصطلاح براق... بود. (مستوفی ۳/۳۱۰)

شلال‌دوزی šelāl-duz-i (حامص.) دوختن به‌صورت شلال.

شلان šal-ān [عر.فا.] (قد.) (گفتگو) در حال لنگیدن؛ لنگان‌لنگان: گل‌مریم با ترس، شلان‌شلان آمده‌بود. (فصیح ۲۲۹) ○ شلان‌شلان... نزدیک می‌شود. (جمال‌زاده ۸۹)
شلاین šalāyen [تر.] = شلایین (صد.) (قد.) شلایین ↓: خار این وادی شلایین تر ز خون ناحق است/ از علایق، چیدن دامانِ رغبت سهل نیست. (صائب ۱۶۵۱)

شلایین šalāy-in [تر.] = شلایین (صد.) (قد.) سخت درگیرنده؛ بسیار گرفتارکننده: تا به آن حسن شلایین سروکار است مرا/ دست بر هرچه زخم دامن یار است مرا. (محسن‌تأثیر: آندراج)

شل‌بازی šol-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) شُل گرفتن. ← شُل • شُل گرفتن (م.ر.) ۱. شل‌بازی تو باعث جسارت او نسبت به همه شده‌است.
شلپ šelep[p] (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از

بسیار می‌کند شلتاق. (شانی تکلو: آندراج)

شلتوک šaltuk (ا.) (گیاهی) شالی (م. ا.) → [او]

برای مرغ و خروس‌ها شلتوک می‌ریخت. (گلاب دره‌ای ۱۲۴) نه هزار تومان... بازیافت نمود که به‌عوض غله و

شلتوک می‌دهم. (کلاتر ۱۹)

شلتوک کار š.-kār (ص. ا.) (کشاورزی) شالی‌کار

→

شلتوک کاری š.-i (حامص.) (کشاورزی)

شالی کاری → من که شلتوک کاری را موقوف نمودم، دیگر موجب استاد شریف را برای چه به‌خرج آورده‌اید؟ (میاق معیشت ۳۶۵) قریهٔ جلو... صیفی و شلتوک کاری نداشت. (کلاتر ۶۶)

شلتوک کوبی šaltuk-kub-i (حامص.) (ا.)

(کشاورزی) شالی کوبی →

شلجم šaljam [مع. از فا. شلغم] (ا.) (قد.) (گیاهی)

شلغم → در خلوت خود نشسته، جزر و شلجم پاک می‌کرد. (افلاکی ۸۲۱) خیار و تره‌ها و شلجم [در خواب،] جلست غم‌واندوه بُود. (بحرالانوار ۴۱۹)

شلجمی š.-i [مع. فا. = شلغمی] (ص. د.) منسوب به

شلجم (۱. (ریاضی) سهمی → ۲. (ا.) (گیاهی) نوعی کدو: [انواع] کدو... صیادی، طرفه کدو... شلجمی. (ابونصری ۱۴۰)

شلختگی še(a)laxte-gi (حامص.) (گفتگو) وضع و

حالت شلخته؛ شلخته بودن؛ بی‌نظمی؛ با شلختگی تخته را پاک کرده‌است. (دیانی ۴۶) بقال ده... به شلختگی سیم‌کشی می‌کرد. (آل احمد ۱۹۹۶)

شلخته še(a)laxte (ص. د.) (گفتگو) ۱. آن‌که در

کارهایش نظم و ترتیب ندارد؛ بی‌نظم و ترتیب: او... بدخلق و شلخته و مردم‌گریز [بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۳) نماز می‌خواند... جانماز را جمع

نمی‌کند... عروس شلختهٔ این‌جوری نمی‌خواهم. (دانشور ۱۹) ۲. ویژگی آن‌که از نظر اخلاقی بی‌بندوبار و بی‌ملاحظه است: این پسر... برای همان لکاته‌ها و شلخته‌ها... خلق شده [است]. (جمال‌زاده ۶۹۳) ۳. از آن دخترهای قلابی و حقه‌بازند. (مسعود ۱۰۷) ۴. (قد.) با بی‌نظمی؛ من شلخته لباس

نمی‌پوشم، اما تحمل شقوق پوشیدن را هم ندارم.

(مؤذنی: شکوفای ۵۹۱)

شلخته بازی š.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) شلختگی

→ از این شلخته بازی‌ها [و] ولنگاری‌ها... نغرت داشتم. (حاج سیدجوادی ۲۴۷)

شلخو šalaxu [؟] (ا.) (موسیقی ایرانی) ← رنگ

رنگ شلخو.

شل‌شل زنان šal-šal-zan-ān [عر. فا. فا. (قد.)

(گفتگو) شلان‌شلان. ← شلان ۵ شلان‌شلان: [او] شل‌شل زنان خواست از پله پیرد توی ایوان. (گلاب دره‌ای ۵۶۰)

شل‌شلکی šol-šol-aki (قد.) (گفتگو) (مجاز) با

سستی و بی‌حالی: آن‌قدر شل‌شلکی حرف زد که حوصله‌ام را سر برد.

شلغم šalqam (ا.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ غده‌ای

به‌رنگ سفید با لکه‌های بنفش یا کاملاً سفید که مصرف خوراکی و دارویی دارد: یک زارع خوش‌بخت کسی بود که علاوه بر مقداری جو... مقداری شلغم و هویج... هم داشته‌باشد. (اسلامی ندوشن ۳۳) در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقرهٔ خام. (سعدی ۱۱۵۲) باقلی بسیار غذا بُود و نفاخ... و شلغم هم براین قیاس بُود. (اخوینی ۵۱۰هـ) ۲. گیاه این ریشه که علفی، دوساله، و از خانوادهٔ شب‌بوست.



۳. ~ فرنگی (~فرنگی) (گیاهی) سیب‌زمینی

ترشی. ← سیب‌زمینی ۵ سیب‌زمینی ترشی.

شلغمی š.-i (ص. د.) منسوب به شلغم ۱. به شکل

شلغم: آیا خاطرت هست چه کلهٔ شلغمی شکلی داشت؟ (جمال‌زاده ۹۳۱۷) ۲. (ص. د.) آن‌که شلغم پخته می‌فروشد: خوراکی فروش‌ها... بساط کرده [اند]... مانند... آش رشته‌ای... شلغمی. (شهری ۳۴۴/۲)

شلف šalf (ص. ا.) (قد.) (روسی) زن بدکاره:

درهم برهم: اوضاع شلم شوربایی است. کسی به کسی نیست. ○ این عمامه شلم شوربا را از سرت بردار، یک کلاه نمدی بگذار. (جمالزاده^۷ ۱۳۵)

● **شلمدن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) درهم برهم شدن: به هم ریختن: بدجوری اوضاع شلم شوربا شده ○ در تجدید و تعدد و اشذ/ ادبیات شلم شوربا شد. (ایرج ۱۲۲)

● **شلمک** šalmak (ا). (گیاهی) گیاهی علفی از تیره گندمیان و از گیاهان مراتع، دارای خوشه‌های کوچک.

● **شلمنگ** še(a)lang (ا). (گفتگو) قدم بلند: با سه تا شلمک، خود را به در رساند. (آل احمد^۶ ۱۰۳) ○ با یک شلمک دوش به دوش زن رسید. (مسعود ۱۷)

● **انداختن** (مصدر). (گفتگو) با قدم‌های بلند و نامنظم راه رفتن: رئیس شهربانی... شلمک می‌اندازد و می‌راند به طرف در شهربانی. (محمود^۱ ۲۷۹)

● **برداشتن** (مصدر). (گفتگو) ● شلمک انداختن ↑: بابا شلمک برداشت طرفش. (←) چهل تن^۲ ○ صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلمک / ... (عشقی ۳۰۵)

● **زدن** (مصدر). (قد). ● شلمک انداختن →: آن‌جاکه به چرخ است مه از زخم تلنگ/ آتش زند از شوق در آن راه شلمک. (۹: قطب ۵۴۰)

● **کردن** (مصدر). (گفتگو) ● شلمک انداختن →: راه بیابان درپیش گرفتیم. شلمک می‌کردیم. (جمالزاده^۲ ۱۶۲/۱)

□ **سوتخته** (گفتگو) (مجاز) شلمک تخته →. **شلمنگ** šelang [از آلم. ۹] (ا). شیلنگ →: رفت و شلمک آب را برداشت. (ترقی ۱۳۱)

● **شلمنگ** šeleng [انگ]. (ا). شیلینگ^۱ (م. ۱) →: دولت انگلیس... یک قدم در راه معارف این مملکت نیموده و یک شلمک در این راه خرج نموده است. (مستوفی ۸۰/۳)

● **شلمک انداز** še(a)lang-a'a'ndāz (ق). (گفتگو) با قدم‌های بلند و نامنظم: شلمک انداز از روی

آن‌که زحمتان خوشگوار و لطیفش/ کنده و شلف آرزو برند و خراببار. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

شلفیه šalf-iy[y]e [فا.عر]. (ا). (قد). آلت تناسلی زن. نیز ← الفیه^۲ (م. ۱).

● **شلک** šalk (ا). (قد). (جانوری) زالو (م. ۱) →: درازپای چولکلک سیاه‌چرده چو شلک/ ورا نه مال و نه مُلک و ورا نه خویش و تبار. (سوزنی: جهانگیری ۱۶۲۶/۲)

● **شلک** šelk [= شلکا] (ا). (قد). شلکا (م. ۲) →: از معدنش ظالم بی‌کار بمانده/ هم‌چون خر تنگی که بُود در رو پریشک. (شمس‌فخری: جهانگیری ۱۶۲۶/۲)

● **شلکا** šelkā (ا). ۱. (علوم زمین) لایه‌ای از رسوبات گِل‌مانند در کف اقیانوس‌ها و دریاچه‌ها که عمدتاً از اسکلت جان‌داران زیردریایی ساخته شده است. ۲. (قد). گِل چسبنده و سیاه: چو گرد آرند کردارت به محشر/ فرومانی چو خر به میان شلکا. (رودکی^۲ ۱۶۲)

● **شل‌کن سفت‌کن** šol-kon-seft-kon (مصدر). (گفتگو) (مجاز) آسان‌گیری و سخت‌گیری: با شل‌کن سفت‌کن نمی‌شود کشور را اداره کرد. کشور انضباط می‌خواهد.

● **درآوردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) قبول کردن و سپس رد کردن امری: این قدر شل‌کن سفت‌کن درنیاور و زودتر تصمیم بگیر.

● **شلکی** šol-aki (مصدر). (گفتگو) ۱. رقیق؛ آبکی: غذای شلکی. ۲. (قد). به سستی: گره را خیلی شلکی بسته‌بود تا راحت باز شود.

● **شلم** šalam (ا). (قد). (گیاهی) شلمغم →. **شلم** šelem [فر. chelem: از انگ. slam] (ا). (بازی) نوعی بازی با ورق.

● **شلماب** šalam-āb (ا). (قد). نوعی مشروب الکلی که از گندم تهیه می‌شد: ایدر یکی شرابی کنند از ارزن... معده را ضعیف کند و بر سر معده دیر بماند و ترش گردد، و باز از جو ققاع کنند و از گندم شلماب. (اخوینی ۱۶۸)

● **شلم شوربا** šalam-šur-bā (مصدر). (گفتگو) (مجاز)

قدم‌های بلند و نامنظم: زنکی... از سر دوش مردها
شلنگ‌زنان می‌رفت به طرف خَچَر. (آل‌احمد^۲ ۱۶۹)

شلوار šalvār (ا). لباسی که دارای دو پاچه
است و از کمر تا قوزک پا را می‌پوشاند: شال
ابریشمی الوان به کمر بسته‌بود، شلوارش هم گشاد... بود.
(مشفق‌کاظمی ۸۳) مسکینان را شلوار و پیراهن از
آن می‌سازم که تا دعایی کنندم. (افلاکی ۲۴۹)

❦ **س از پای کسی بیرون (برون) کردن**
(غیرمؤدبانه) (مجاز) شلوار کسی را درآوردن
→: و در درآرد کبوتری به کنار/ کند از پای او برون
شلوار. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۴۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۵۹۸/۲)
❦ **س خود را خراب کردن** (گفتگو) به خود ادرار
کردن، و به مجاز، به شدت ترسیدن. نیز ← زرد
• زرد کردن (م. ۱ و ۲): [بچه‌ها] از هیبت معلم، اکثر
اوقات شلوارشان را خراب کرده، مانند جوجه‌کبوتر
می‌لرزند. (مسعود ۱۲۹)

❦ **س سنبادی** نوعی شلوار از پارچهٔ شُل و
لَخت که قسمت بالایی آن گشاد است و در
پایین تنگ می‌شود.

❦ **س شکاری** شلوار که قسمت بالایی آن،
زائدهٔ خمیده‌ای دارد و قسمت پایینش کاملاً به
ساق پا می‌چسبد: [او] شلاق بلندی در دست... با...
شلوار شکاری وارد عرصهٔ تماشا می‌گردید.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۵)

❦ **س گُردی** نوعی شلوار که قسمت بالایی آن
بسیار گشاد است و در قسمت مچ تنگ
می‌شود.

❦ **س کسی دوتا شدن** (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن
وضع مالی او: از وقتی شلوارش دوتا شده‌است،
رفتارش عوض شده.

❦ **س کسی را درآوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) بی‌آبرو کردن او؛ رسوا کردن او: با
عصبانیت به او گفت: اگر یک‌بار دیگر از این غلط‌ها
بکنی، شلوارت را درمی‌آورم.

❦ **س گرو کردن** (قد). (مجاز) بسیار بی‌چاره
شدن: خواب از شبِ او مرده شلوار گرو کرده/ کس

کاسه‌های لخت و کیود زانوهایش پریدم. (فرخ‌فال:
شکوفای ۳۵۳) سرگرد... شلنگ‌انداز به دنبالش هجوم
می‌آورد. (محمود^۱ ۴۶)

شلنگ‌اندازان š.-ān (د). (گفتگو) شلنگ‌انداز
↑: باغبان شلنگ‌اندازان به طرفش می‌آمد.
(گلاب‌دره‌ای ۱۸۰) زنی شلنگ‌اندازان پیش [دوید].
(مسعود ۲۹)

شلنگ‌اندازی še(a)lang-a('a)ndāz-i (حاصـ).
(گفتگو) ۱. عمل شلنگ انداختن: به جز
هرزه‌گویی و شلنگ‌اندازی، کار تو در این دنیا چیست؟
(جمال‌زاده^۲ ۵۷) ۲. جست‌وخیز کردن هنگام
رقصیدن یا راه رفتن: در محوطهٔ کوچکی که برای
رقص اختصاص داده‌اند، چند نفر به شلنگ‌اندازی
مشغولند. (مسعود ۱)

شلنگ‌[و] تخته še(a)lang[-o]-taxte (مـصـ).
(گفتگو) (مجاز) جست‌وخیز: همه... رقص‌کنان به
جست‌وخیز و شلنگ‌وتخته مشغولند. (جمال‌زاده^۵
۱۲۷/۱)

❦ **س انداختن** (مـصـ.ل). (گفتگو) (مجاز) ۱.
جست‌وخیز کردن هنگام راه رفتن یا رقصیدن:
خودشان... در یک مجلس رقصی باهم شلنگ‌تخته
انداختند. (دانشور ۱۹) چه اتاق گل‌وگشادی. خوب
شلنگ‌تخته می‌انداختی، رقص و مهمانی. (علی‌زاده
۸۴/۱) ۲. راه رفتن با قدم‌های بلند و نامنظم: از
صبح تا شب توی خیابان‌ها شلنگ‌تخته می‌اندازد.

❦ **س زدن** (مـصـ.ل). (گفتگو) (مجاز) • شلنگ‌تخته
انداختن (م. ۲) ↑: یک تکه پارچه را بهانه می‌کند،
یا می‌شود به شلنگ‌تخته زدن توی کوچه‌محلله‌ها.
(چهل‌تن: شکوفای ۱۷۶)

شلنگ‌[و] تخته‌اندازان š.-'andāz-ān (د).
(گفتگو) (مجاز) شلنگ‌زنان ↓: همه شلنگ و
تخته‌اندازان به طرف در مدرسه هجوم می‌بریم. (دبانی
۲۹) • دوسه تن... شلنگ‌وتخته‌اندازان مانند مؤمنین
دیربهمه مسجد رسیده... خود را به صف جماعت می‌رسانند.

(جمال‌زاده^۵ ۳۲/۱)

شلنگ‌زنان še(a)lang-zan-ān (د). (گفتگو) با

نیست در این پرده تو پشت که می‌خاری؟! (مولوی^۲
۲۸۹/۵)

• **لوله تفنگی** نوعی شلوار که از بالا تا پایین بسیار تنگ است: [او] پیرهن کوتاه و شلوار تنگ لوله‌تفنگی می‌پوشید. (شهری^۱ ۲۴۵)

شلواربند š.-band (ا.؛ قد.) بندی که با آن، شلوار را محکم می‌بستند؛ بند شلوار: از [شهرتیب] شلواربند خیزد نیکو. (حدود العالم ۱۳۹)

شلواردوز šālvār-duz (صفه، ا.) آن‌که کارش دوختن شلوار است.

شلواردوزی š.-i (حامصه) عمل شلواردوز؛ دوختن شلوار: زن‌ها... کارهای دوخت‌ودوز... از قبیل شلواردوزی... را انجام می‌دادند. (شهری^۲ ۲۱۷/۲)

شلوارک šālvār-ak (مصغ. شلوار، ا.) نوعی شلوار که معمولاً تا بالای زانو را می‌پوشاند: شلوار کهنه‌ام را که سر زانویش پاره شده‌بود، به شکل شلوارک درآوردیم. طوطی‌پچگان را سَلَب سبز بریدند / شلوارک با پایچه‌های طبری‌وار. (منوچهری^۱ ۱۷۴)

شلواری šālvār-i (صفه، منسوب به شلوار) ۱. مناسب شلوار: پارچه شلواری. ۲. (گفتگو) شلوارپوشیده: پیرزنه هم شلواری بود و عینک سیاه زده‌بود. (دانشور: به کی سلام کنم؟ ۲۹)

شلوال šālvāl (ا.؛ قد.) شلوار → بلقیس شلوال پاچه برکشید و ساق را برهنه کرد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲۵۴ ح.)

شلوغ šoluq [تر.] (صه.) (گفتگو) ۱. پرسروصدا، پرجمعیت، یا پرآزدحام (مکان): چاراه چندان شلوغ نبود. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۳۷) ۲. از چهارراه‌ها و جاهای شلوغ رد می‌شدم... گروهی در آموشد بودند. (هدایت^۳ ۱۶) ۳. درهم و بی‌نظم و ترتیب: چه اتاق شلوغی! هیچ چیز سر جای خودش نیست. ۴. (مجاز) ناامن: شرق کشور شلوغ است، رفتن به آنجا صلاح نیست. ۵. (مجاز) پرجنب و جوش و پرسروصدا: از بچگی هم شلوغ و بازی‌گوش بود.

• **بودن سر کسی** (گفتگو) (مجاز) ← سر

سر کسی شلوغ شدن.

• **او[پلوغ]** (گفتگو) شلوغ پلوغ →

• **شدن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. پرآزدحام و پرسروصدا شدن: کافه شلوغ‌تر شده‌بود. (میرصادقی^۱ ۱۵۰) ۲. درهم و بی‌نظم و ترتیب شدن: این اتاق خیلی شلوغ شده‌است. بهتر است وسایل اضافی را در انباری بگذاری.

• **کردن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. نظم و انضباط مکانی را با سروصدا برهم زدن: این قدر شلوغ نکن! تو نمی‌گذاری بچه‌های دیگر درس را بفهمند. ۲. (مص.م.) نظم و ترتیب جایی را از بین بردن: آن قدر با این اثاث کهنه خانه را شلوغ کرده‌ای که جا برای راه رفتن نیست. ۳. (مجاز) موضوعی را بیش از حد بزرگ جلوه دادن؛ اغراق کردن: تو هم دیگر این قدر شلوغش نکن. فامیل‌هایش آن قدرها هم بد نیستند.

شلوغ‌بازی š.-bāz-i [تر.فا.ا.] (حامصه.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ایجاد سروصدا و سرگرمی و شوخی: اگر شلوغ‌بازی‌های... امیر نبود... کسی توی خانه‌اش بند نمی‌شد. (میرصادقی^۸ ۱۳۵) ۲. آشفتگی و بی‌نظمی: چه قدر می‌ترسیدی از این شلوغ‌بازی‌های دانشگاه. (چهل تن^۲ ۱۰۵)

• **درآوردن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) سروصدا کردن: صد دفعه بهش گفته‌ام: از این شلوغ‌بازی‌ها درنیاور. مگر به خرجش می‌رود؟! (میرصادقی^{۱۰} ۱۵۶)

• **راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) • شلوغ‌بازی درآوردن ↑: کسی شلوغ‌بازی راه نینداخت. (شاملو ۳۹۲)

شلوغ [و]پلوغ šoluq-[o]-poluq [تر.فا.] (صه.) (گفتگو) ۱. درهم و بی‌نظم و ترتیب؛ آشفتگی: شهرهای خودشان هم بی‌شلوغ و پلوغ می‌شد و حالش به هم می‌خورد. (انقلابات... به یا می‌شد. (هدایت^۶ ۱۶۲) ۲. پرسروصدا: دفتر مدرسه شلوغ پلوغ است. سروصدای داد و فریاد می‌آید. (دیانی ۲۸)

شلوغ پلوغی šoluq-poluq-i [تر.فا.ا.] (حامصه.)

شله [ʃel] (۱.) نوعی پارچه نخی ساده و سرخ؛ بالای دیوارها در حاشیه سقف، شله قرمز آویخته بودند. (علوی ۲۳۷) تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد. (هدایت ۸۶) مادرم... چیت و چهلوار و شله و قدک... از تهران آورده بود. (مستوفی ۳۳۶/۱)

شله [ʃol] (۱.) نوعی آش که از برنج، حبوبات، و سبزی تهیه می‌شود؛ آش برنج؛ چرا شله‌اش نیخته‌است؟ (هدایت ۹۱)

شله [ʃolle] (۱.) (قد). ۱. محلی که در آن خاک روبه و زباله می‌ریختند؛ زباله‌دان؛ چون خر رواست پای گهت آخر/ چون سگ سزاست جای گهت شله. (خفاف: صحاح ۲۸۲) ۲. آلت تناسلی زن؛ عشو‌ها در صید شله‌ئی گفته تو/ بی ملولی بارها خوش گفته تو. (مولوی ۵۲۱/۳) کو‌هش به‌سان هره برآورده سر به‌هم/ دستش به‌سان شله نهاده زهار باز. (روحی ولوالجی: لغت‌نامه^۱)

شله بریان [ʃol]e-beryan (۱.) غذایی که از گوشت، برنج، و نخود خیس‌کرده تهیه می‌شود؛ آب‌گوشت برنج یا شله‌بریان؛ مواد لازم: گوشت سرسینه، پیاز، خرده‌برنج... (شهری ۱۱۰/۵) امشب را هم به کریلایی... سپرده‌ام شله‌بریان... برایمان بار بگذارد. (جمال‌زاده ۲۰۹/۲)

شله پلاو [ʃol]e-pa(e)lāv (۱.) غذایی که از برنج و گوشت تهیه می‌شود؛ شله‌پلاو می‌باید پخت. (نورالله ۲۱۹)

شله زرد [ʃol]e-zard (۱.) خوراکی که از برنج، شکر، روغن، زعفران، گلاب، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود؛ خودت پای دیگ شله‌زرد می‌ایستادی. (چهل‌تن ۱۰۶) من عاشق اتاق‌های پرجمعیت بودم و... میزهای انباشته از انواع خوراکی‌ها... ظرف‌های شله‌زرد. (ترقی: شکوفایی ۱۳۷)

شله قلم کار [ʃol]e-qalam-kār (۱.) ۱. آش شله‌قلم کار. ← آش آش شله‌قلم کار (مر). ۱. مردی... در این مکان... آش شله‌قلم کار می‌فروخت. (شهری ۲۰۸/۱) خواهر کوچک‌ترم... شله‌قلم کار نذری... داشت که در اربعین می‌دادند.

(گفتگو) شلوغ بودن؛ پرسروصدا بودن؛ آشفتگی و بی‌نظمی؛ یک آن می‌پرید پایین و توی آن شلوغ‌پلوغی از این رنج خلاص می‌شد. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۵) همه و شلوغ‌پلوغی بازار... ادامه داشت. (فصیح: شکوفایی ۳۷۰)

شلوغ کاری [ʃoluq-kār-i] (تر.فا.ا.) (حامصه). (گفتگو) ایجاد سروصدا، آشفتگی، و بی‌نظمی؛ شلوغ کاری و آب خوردن بس است. به‌صف بایستید. (مرادی کرمانی ۹۱)

شلوغی [ʃoluq-i] (تر.فا.ا.) (حامصه). (گفتگو) ۱. وضع و حالت شلوغ؛ آشفتگی و بی‌نظمی؛ به‌خاطر شلوغی اتاقش عذر خواست. (ترقی ۲۲۱) ۲. ازدحام و سروصدا؛ توی آن شلوغی حرف می‌زدند. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳) ۳. (مجاز) ناامنی؛ در مدرسه... همه‌جا صحبت از شلوغی شهر بود. (زرین‌کوب ۷۶)

شل وول [ʃol-o-vel] (صد). (گفتگو) (مجاز) شُل ← شل وول.

شل وولی [ʃ-i] (حامصه). (گفتگو) (مجاز) شل وول بودن؛ بی‌نظمی؛ بی‌بندوباری؛ خیال می‌کنی من به این شل‌وولی‌ها هستم؟! (← چهل‌تن ۶۰) دربان از وضع بی‌ادبانه و شل‌وولی خود می‌گست. (مستوفی ۵۷/۱)

شله [ʃale] (امصه). ۱. کردن (گفتگو) به‌شدت زخمی کردن؛ می‌افتاد به جان بابا و تمام تنش را شله‌شله می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۴۷۰)

• **شله کردن** (مص.م). (قد). قصاص کردن؛ جان بداد آن‌زمان علی درحال/ خاندان زان‌سبب گرفت زوال... شله کردند مرد را پس از آن/ رفت سوی جهنم آن نادان. (سنایی: جهانگیری ۱۶۲۷/۲)

شله [ʃalle] (۱.) (قد). زنبیل. نیز ← سلّه: تمامیت آن خلق خوردند و سیر شدند و فراهم آوردند هرچه در زمین مانده بود، هفت شله پُر کردند. (وجه‌دیتاسارون: لغت‌نامه^۱) ۲. روزی فرخ‌زاد از باغ آمده‌بود و شله‌ای سبزی آورده‌بود. (بیغمی ۸۳۸)

توپ خانه مبارکه بلند شد. (افضل الملک ۴۲) ○ شلیک
تفنگ اظهار نافرمانی کرده بود. [شیرازی ۶۶] ۲.
(۱.) (مجاز) صدای بلند (خنده): شلیک خنده
حضر، قضای سالن را پُر می‌کند. (شاهانی ۱۲۹) ○
شلیک خنده فروکش کرد. (هدایت ۴۷) ○ از عملة
شاهزاده‌ها... که... روی مهتابی ظل‌السلطان به تماشا
ایستاده بودند، بی‌اختیار شلیک خنده بلند شد. (فائز مقام
۶۰)

● ~ کردن (مصل.، مصد.). آتش کردن
توپ، تفنگ، و مانند آنها: فرمان‌دار نظامی طهران
دستور داد شلیک کنند. (مصدق ۱۳۲) ○ سربازان... در
بازار... شلیک هم کرده بودند. دو نفر مقتول و چند نفر
زخم‌دار گردیده بودند. (حاج سیاح ۵۵۶)
شلیل šalil (۱.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای شبیه هلو،
اما کوچک‌تر از آن، که پوستی صاف و
بدون ترک دارد: آنچه را که از بو دادن و آسیاکردن
مغزیسته و فندق و زردآلو و شلیل به‌دست آورند نیز در
اثر مانند آمده است. (← شهری ۲۰۶/۵) ○ شلیل در
کیفیت و منفعت و مضرت، و دفع مضرت، حکم شتالو
دارد. (ابونصری ۱۷۵) ۲. درخت این میوه.



شلینگ šeling [انگ.] (۱.) شیلینگ → ضارب به
پنج شلینگ محکوم شد. (مخبرالسلطنه ۱۳۰)
شم šam (بم. شمیدن^۱) (قد.) ← شمیدن^۱.
شم šam[m] [عر. شَم] (۱.) ۱. (مجاز) درک؛ فهم:
برحسب شم غریزی احساس کرده‌بودم که واقعه
مصیبت‌باری در شرف تکوین است. (اسلامی‌ندوشن ۶۰)
○ لیاقت و شم قضایی... لازم خواهد بود. (قاضی ۵۶۳)
۲. حس بویایی؛ شامه: پنج را از او حواس ظاهر
خوانند... حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سَمع و
شم. (نظامی عروضی ۱۱) ○ پنج از او کثیف چون سَمع و
بصر و شم و ذوق و لمس. (ناصرخسرو ۷۲) ۳. (بم.
شمیدن^۲) (قد.) ← شمیدن^۲. ۴. (۱.) (قد.) بو؛

(مستوفی ۲۸۵/۱) ۲. (مصل.، ا.) (گفتگو) (مجاز) آتش
شله‌قلم‌کار. ← آتش ○ آتش شله‌قلم‌کار (م. ۲۰).
شلی šal-i [عر. فا.] (حامص.) وضع و حالت شُل؛
شُل بودن. ← شُل: شلی پاهایش به‌خاطر تصادفی بود
که کرده‌بود.
شلی šol-i (حامص.) وضع و حالت شُل؛ شُل
بودن. ← شُل: آتش به این شلی؟! این‌که آب آب است.
شلیاق šalyāq [عر.] (۱.) (نجوم) یکی از
صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان که
ستارهٔ نسر واقع جزو آن است؛ چنگ رومی.
شلیته šalite [= شلیطه] (۱.) دامن کوتاه، چین‌دار،
و گشادی که زنان بروی شلوار می‌پوشند:
زنش... با شلیته گل‌دار و چادر حریر... ساکت می‌نشست.
(بارسی‌پور ۲۱۹) ○ زن‌های ده... هنوز در ارخاق و شلیته
و چارقد به‌سر می‌بردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲)
شلیته‌شلوار š. šalvār (۱.) (منسوخ) نوعی لباس
شامل جوراب، شلوار، و دامن به‌هم پیوسته:
طَبَق رخت عروس شامل انواع پیراهن، یل، شلیته‌شلوار
[بود.] (شهری ۷۲/۳)
شلیثا šalīsā [از بو.] (۱.) (قد.) (پزشکی) نوعی دارو
که از آن برای معالجهٔ فلج و لقوه استفاده
می‌شد: من به شلیثا بسیار علاج کردم. (اخوینی ۲۵۱)
شلیدن šal-id-an [عر. فا. فا.] (مصل.، بم.) شُل
(گفتگو) شُل زدن. ← شُل ○ شُل زدن: درحالی‌که
می‌شلید به‌طرف درِ کافه راه افتاد. (میرصادقی ۱۵۸) ○
یکیشان می‌شلید و بدجوری کج و کوله می‌شد. (آل‌احمد^۶
۱۲)
شلیطه šalite [= شلیته] (۱.) شلیته → عکس دست
چپ، زنی را نشان می‌داد که... شلیطهٔ کوتاهی [پوشیده
بود.] (دانشور ۶۹) ○ زن‌ها... شلیطه می‌پوشند... و پیراهن
کوتاه... دارند. (آل‌احمد^۱ ۳۱)
شلیک šel[ī]k (مصل.) ۱. عمل آتش کردن
توپ، تفنگ، و مانند آنها: شلیک تزانان برای
ترساندن مخالفین و مردم بود. (فصیح^۲ ۲۰) ○ هنوز به
چهارراه لاله‌زار نرسیده‌بودم که صدای شلیک در اطراف
مجلس و مسجد بلند شد. (مصدق ۶۳) ○ شلیک توپ از

◻ ~ را به (گفتگو) در قسم دادن به کار می‌رود: شما را به خدا، شما را به قرآن، شما را به پیغمبر.

◻ از ~ چه پنهان (گفتگو) معمولاً پس از این عبارت، مطلب رازگونه‌ای را که قبلاً گفته نشده یا نمی‌خواهند هر کسی بداند، به اطلاع مخاطب می‌رسانند: از شما چه پنهان، خودم هم می‌خواستم همین کار را بکنم. ◻ از شما چه پنهان، مقاله محتوی همان مطالبی بود که برای من قبلاً گفته بود. (علوی^۲ ۱۱۲) ◻ شبها... درس‌های فردا را آماده می‌کردیم... منادی... خفته بود. از شما چه پنهان، گاهی هم او را بیدار می‌کردم. (نفیسی ۴۰۷)

شماآت šē(a)mātat [عر.: شِمَاتَة] (مصدر) ۱.

ملاamt؛ سرزنش: من که از دست شماآت و سرکوفت زخم خسته شده‌ام. (جمال‌زاده^۱ ۵۲) ۲. (قد.) خوش‌حالی از اتفاق ناخوش‌آیندی که برای مخالف یا دشمن بیفتد، و طعنه زدن به او: دلم ببرد و جان هم ببر که مرگ به است/ ز زندگانی اندر شماآت دشمن. (فرخی^۱ ۴۴۰)

◻ • ~ کردن (مصدر) ۱. ملاmt کردن؛ سرزنش کردن: دوستان شروع کردند به شماآت کردن و سرزنش کردن من. (شاهانی ۵۷) ۲. (مصدر.) (قد.) خوش‌حال شدن از اتفاق ناخوش‌آیندی که برای مخالف یا دشمن بیفتد، و طعنه زدن به او: پیش وزیر مگوی، که با من بد است و شماآت کند. (بیهقی^۱ ۸۷۶)

• ~ کشیدن (مصدر.) (قد.) تحمل کردن سرزنش و ملاmt دیگران: هرکس در تو طعنه فرازدن گیرند... و تو سر آن نداری که آن شماآت از ایشان بکشی، برو و در میان ایشان می‌باش. (احمدجام ۳۰۰)

• ~ ورزیدن (مصدر.) (قد.) • شماآت کردن (مصدر) ۲. ح: حاش‌لله که شماآت ورزم/ چون خزان بینم نیشان اسد. (خاقانی ۸۶۹)

شماآت آمیز š.-ā(ā)miz [عر.فا.] (مصدر)

شماآت‌بار ↓: پرشش شماآت‌آمیز.

رایحه: زآن گل تازه که بشکفت سحرگاهان/ نه سرو ساق به‌جا ماند، نه رنگ و شم. (پروین‌اعتصامی ۴۴) ◻ کسی که مشک به بینی بَرَد، نیاید بوی/ شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ. (فرخی^۱ ۲۰۹)

◻ ~ زبانی (زبان‌شناسی) تصور ذهنی اهل زبان از دستور و کارکرد زبان، یا توان هر فردی از اهل زبان برای درک و دریافت تمایزهای موجود در عناصر زبان که به‌مرور زمان به‌صورت ملکهٔ نفسانی درمی‌آید: دهخدا برخی از مثال‌های لغت‌نامه را بر مبنای شم زبانی خود نوشته‌است. ◻ ~ یافتن از چیزی (قد.) درک کردن آن؛ چیزی از آن در یافتن: از خویشتن آزاد زی از هر بلایی شاد زی/ هرجاکه باشی راد زی چون یافتی از عشق شم.

(سنایی ۹۳۵^۲)

شما šammā [عر.: شِمَاء] (صدر.) بلندمرتبه: از حریم حضرت شمای جهان‌داری... به خدمت کعبهٔ معظمه... پیوست. (خاقانی ۵۳^۱)

شما šemā [فر.: schéma] (!) تصویری کلی از چیزی بدون جزئیات آن: شمایی از خانه‌ای که در کودکی در آن بودم، هنوز در خاطرم هست.

شما šomā (صدر) ۱. ضمیر شخصی منفصل، دوم شخص جمع: شما هم باید دل‌وجرت به‌خرج بدهید. (دریابندری^۳ ۲۵۸) ◻ کدام است مرد از شما نام‌خواه/ که آید پدید از میان سپاه؟ (فردوسی^۳ ۱۳۲۲) ۲. (احترام‌آمیز) به‌جای تو، دوم شخص مفرد، به کار می‌رود: شما را دیروز در خیابان دیدم. ◻ با صبا همراه بفرست از رخت‌گل‌دسته‌ای/ بوکه بویی بشنوم از خاک بستان شما. (حافظ^۱ ۱۰) ◻ بهل این همه بده آن قدح/ که شنیده‌ام کرم شما. (مولوی^۲ ۱۵۰/۱) ◻ با آن‌که ضمیر جمع است، گاهی دوباره جمع بسته می‌شود: خداوند جزا بدهد آن مردمی را که شماها را بی‌ترتیب می‌نمایند. (حاج‌سیاح^۲ ۷۸) ◻ حاشا شماها علمای دین مبین... بوده‌باشید. (عالم‌آرای‌صوفی ۴۸۰) ◻ اگر شمایان خویشتن را بسوزید، به بهشت رسید تا به تناسخ باز آید. (ناصرخسرو^۲ ۵۴) ◻ توقف کنید چندان‌که من فارغ شوم و شمایان را بخوانند. (بیهقی^۱ ۲۸۹)

شماتت‌بار šē(a)mātat-bār [ع.فا.] (ص.ف). همراه‌ها یا سرزنش و ملامت؛ شماتت‌آمیز؛ شازده... نگاه‌های شماتت‌بار پدربزرگ و مادربزرگ... را از یاد [می‌برد.] (گلشیری ۶۳)

شماته šammāte [رو.] (ا.) شماطه →.

شماته‌ای š.-(y)-i [رو.فا.] (ص.د)، منسوب به شماته (شماطه‌ای) →.

شماته‌دار šammāte-dār [رو.فا.] (ص.ف). شماطه‌ای →.

شماتیک šemātik [فر.: schématique] (ص.د) مربوط به شِما؛ دارای طرح کلی. ← شِما؛ نمایش شماتیک اجزای اساسی یک آتش‌نشان در رشته‌کوها.

شماخ šammāx [ع.] (ص.د) (قد.) بلند؛ درپیش... جویی پرآب یافتند و کوهی شماخ و زمینی سنگلاخ. (جرفادقانی ۳۳۶)

شمار šo(e)mār (بم. شماردن و شماریدن) ۱. ← شماردن. نیز ← شمردن. ۲. (ا.) مقداری قابل شمارش؛ تعداد؛ شماری از مجروحین حادثه به بیمارستان منتقل شدند. ۳. شمار سپاهش پدیدار نیست / همین رزم را کس خریدار نیست. (فردوسی ۲۲۲۷) ۴. عدد استخوان‌ها به شمار دویست و چهل و هشت پاره استخوان است. (اخوینی ۴۱) ۳. (امص.د) (ریاضی) قواعد نوشتن و خواندن اعداد؛ دستگاه شمار. ۴. (ا.) (فرهنگستان) تیراژ →. ۵. (بم.د) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شمارنده»؛ ثانیه‌شمار، سال‌شمار، روزشمار. ۶. (امص.د) (قد.) حساب؛ اگر شمار تو به درد من راست می‌آید، من بیشم، و اگر حساب تو با مایه‌داران است، من درویشم. (خواججه عبدالله ۴۲۴۲) ۷. خواجۀ بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض، و شمارها بخواست از آن لشکر. (بیهقی ۴۱۵) ۸. (قد.) شمارش؛ محاسبه؛ حساب‌رسی؛ به غفلت رفت زین‌سان روزگاری / نشد درکار تدبیر و شماری. (پروین اعتصامی ۲۱۰) ۹. گهر دادش و چیز چندان ز گنج / که ماند از شمارش مهندس به رنج. (اسدی ۶۹) ۸. (ا.) (قد.) عدد؛ خلق شمارند

و او هزار ازیراک / هرچه شمار است، جمله زیر هزار است. (ناصرخسرو ۱۰۸) ۹. (امص.د) (قد.) رسیدن به حساب اعمال، یا حساب پس دادن در روز قیامت؛ دانی که بنده را بر تو حق خدمت است / آن خدمتی که ماند ز من تاگه شمار. (مسعود سعد ۲۳۴) ۱۰. ای بارخدای خلق یکسر / با توست به روز حق شمارم. (ناصرخسرو ۱۴۳۶) ۱۱. (ا.) (قد.) دانش حساب؛ حساب‌داری؛ حسنگ، حشمت گرفته‌است. شمار و دبیری ندانند. (بیهقی ۴۶۸)

□ □ □ ~ **آسمانی** (قد.) □ شمار سپهر →.

• ~ **اندر آوردن** (مص.م.د) (قد.) حساب کردن؛ گر از کی قباد اندر آری شمار / بدین تخمه بر، سالیان شد هزار. (فردوسی ۲۲۵۸)

□ □ ~ **انگشت** (قد.) حساب عقد انامل. ← عقد □ عقد انامل؛ دبیر را ده چیز بیاید دانستن... دانستن [اندازه] شب‌روزی... دانستن شمار انگشت، و شمار هندسه. (غزالی: گنجینه ۶۵/۲)

• ~ **بردادن** (مص.م.د) (قد.) حساب کردن؛ شمردن، و به مجاز، حساب چیزی را به رخ دیگران کشیدن؛ ای خواجه این همه که تو برمی‌دهی شمار / با دام تر و سیکی و بهمان و با ستار - مار است این جهان و جهان‌جوی مارگیر / از مارگیر مار برآرد همی دمار. (رودکی ۱۳۲)

• ~ **داشتن** (مص.م.د) (قد.) ۱. حساب کردن؛ حساب چیزی را نگه داشتن؛ گر کسی را نبود سیم، خط و چک بستان / وقت پیدا کن و بآنگشت همی‌دار شمار. (سوزنی: لغت‌نامه ۱) ۲. (مص.م.د) (مجاز) سروکار داشتن؛ دل بردی و تن زدی همین بود / من با تو بسی شمار دارم. (سعدی ۵۱۵) ۳. (مجاز) ارتباط داشتن؛ ای دل خاقانی از سلامت پس کن / عشق و سلامت به هم شمار ندارد. (خاقانی ۵۷۸)

□ □ □ ~ **سپهر (آسمانی)** (قد.) ۱. محاسبه نجومی در مورد سعد و نحس بودن امور؛ بپرسید از شمار آسمانی / کز او کی سود باشد کی زیانی؟ (فخرالدین گرگانی ۳۳) ۲. (مجاز) سرنوشت؛ بدانست رستم شمار سپهر / ستاره‌شمر بود و با داد و مهر. (فردوسی ۳)

(۲۵۱۲)

• به کردن (م.ص.م.) (قد). ۱. حساب کردن؛ محاسبه کردن: از عمر رفته نیز شماری کن / شمار جَدی و عقرب و جوزا را. (پروین اعتصامی ۳) فضل خدای را که تواند شمار کرد؟ یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد؟ (سعدی ۷۱۱^۳) تاجر گفت: دیناری و قیراطی باقی است. بر این حدیث از بامداد تا نماز پیشین شمار کردند. (عنصرالمعالی ۱۶۸^۱) ۲. (م.ص.ل.) رسیدگی کردن به حساب، به‌ویژه به حساب‌های مالیاتی: امیرمسعود... قریب پانزده سال این کارها می‌راند. پس بفرمود که شمار وی بیاید کرد. (بیهقی ۱۵۶^۱)

• به کردن (از) اختر (قد). تعیین کردن سعد و نحس اوقات برای انجام دادن کارها: همه اخترشناسان زیج بردند / شمار اختران یک‌یک بکردند. (فخرالدین گزگانی ۳۳^۱) • بیایست کردن ز اختر شمار / بگویی همه مرا روی کار. (دقیقی: فردوسی ۳ ۱۳۱۱)

• به گرفتن (م.ص.م.) (قد). • شمار کردن (م.ر.) → کسی‌کو بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار. (فردوسی ۱۱۵۲^۳)

• از به برگزشتن (قد). از شماره و اندازه خارج شدن: همه پاک بودند و پرهیزکار / سخن‌های او برگزشت از شمار. (فردوسی ۱۵۶۱^۳)

• از به (در به) کسی (چیزی) بودن (قد). (مجاز) در زمره و گروه او (آن) بودن؛ مثل او (آن) بودن: دست‌گیری نیست کار تو، برو / نیستم من در شمار تو، برو. (عطاری ۲۵۲^۲) هر که در کار خدای... فرواستاد، او از شمار بازماندگان راه باشد. (احمدجام ۱۵۳) • اگر خواهی که از شمار آزادان باشی، طمع را در دل خویش جای مده. (عنصرالمعالی ۵۵^۱)

• از هر به (به‌هر به) (قد). (مجاز) از هر جهت؛ از هر قبیل: پرسید سخن زهرشمار / جز خامشی‌اش ندید کاری. (نظامی ۸۴^۲) • به‌هر شمار چنین است و ر جز این استی / به هر دل اندر، چنین نباشدی شیرین. (فرخی ۲۸۰^۱)

• به آمدن (مجاز) درنظر گرفته شدن؛ محسوب شدن: صرف قدمت زمانی نمی‌تواند ملاک و میزان تقدم به‌شمار آید. (زرین کوب ۷۶^۳) • همین نکته برای اثبات مقام و منزلت استاد... دلیلی کافی و برهانی شافی به‌شمار می‌آید. (جمال‌زاده ۱۱^{۲۴}) • گاهی خود را شیعی و گاهی حکیم و گاهی متکلم محسوب داشتی و از هیچ فرقه به‌شمار نیامدی. (شوشتری ۳۶۷)

• به آوردن (مجاز) درنظر گرفتن؛ محسوب کردن: این کتاب را درزمره کتاب‌های آسمانی به‌شمار آورد. (جمال‌زاده ۱۶^{۳۷}) [او] می‌خواهد... شما را... در شمار مردم عاقل و فرزانه به‌شمار آورد. (قاضی ۶۰۶) • به رفتن (مجاز) • به‌شمار آمدن → این فائده‌ها... ناقل خبر و نامه و شیرینی... به‌شمار می‌رفتند. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) • این یک ماهی که باهم آشنا بودند، بهترین دوره زندگی او به‌شمار می‌رفت. (هدایت ۱۰۴)

• به کردن (قد). (مجاز) • به‌شمار آوردن → ... / نه کنار است مرا آن را که تو کردی به‌شمار. (فرخی ۱ ۷۹)

• در به آمدن (قد). (مجاز) • به‌شمار آمدن → چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من / مرا همان نفس از عمر در شمار آید. (سعدی ۵۱۳^۳) • کنون گر گلبنی را پنج‌شش گل در شمار آید / چنان دانی که هرکس را همی زو بوی یار آید. (فرخی ۴۰۳^۱)

• در به بودن (قد). (مجاز) ۱. به حساب آمدن: ذکاءالملک درزمره نویسندگان و مترجمین میرزا آن عصر در شمار است. (افضل‌الملک بیست‌وسه ج. ۲) قابل پیش‌بینی بودن: چشیدم بسی تلخی روزگار / نید رنج مهرک مرا در شمار. (فردوسی ۱۶۸۱^۳)

شمارخوان š.-xān. (صفه، ا.ا.) (فرهنگستان) مأمور خواندن کنتور.

شماردن šo(e)mār-d-an (م.ص.م.) (م.ص.ل.) بم. شمار شمردن → از یک تاده بشمار. • روش او را لایق تقبیح می‌شماریم. (مظهری ۴۵^۵) • این مقام را بازی شمارند. (نجم‌رازی ۲۸۱^۱)

شمارش šo(e)mār-eš (م.ص.) از شماردن و

شمارنامه šo(e)mār-nāme (ا.ا. (قد.) (مجاز) نامه اعمال. ← نامه □ نامه اعمال (م.ا.): به کف چه دارم از این پنجه شمرده تمام؟/ شمارنامه با صد هزار گونه وبال. (کسائی ۲۰۲)

شمارنده šo(e)mār-ande (صف. از شماردن، ا.ا.) آنچه یا آن‌که چیزی را می‌شمارد؛ محاسب: شمارنده دستگاه پمپ‌بنزین. □ کسی‌کو کسی را نباید به کار/ شمارنده زو برنگیرد شمار. (نظامی ۳۸۵۷)

شماره šo(e)mār-e (ا.ا.) ۱. عددی که نماد و نشانه چیزی است؛ نمره: شماره آپارتمان، شماره ماشین. □ هر ملک باید... نقشه‌برداری شود و شماره هریک از قطعات در نقشه معلوم گردد. (مصدق ۲۸۳) ۲. عددی که نوبت یا رتبه کسی یا چیزی را نشان می‌دهد: شماره صندلی در اتوبوس. □ شماره داوطلب در امتحانات ورودی. □ صبح زود، منشی دکتر می‌آید و شماره می‌دهد. ۳. هر واحد از روزنامه، مجله، و مانند آنها: شماره اول روزنامه جدید، امروز چاپ می‌شود. □ چند شماره صوراسرافیل را دهخدا نوشته و... فرستاد. (مستوفی ۲/۲۶۳) ۴. عددی که اندازه چیزی را نشان می‌دهد: شماره کفش تو چند است؟ □ شماره پایم ۴۲ است. ۵. عدد: ازین یک تاده، یک شماره انتخاب کنید. ۶. عددی که نشان‌دهنده تعلق چیزی به فردی است به‌ویژه عددی که تلفن متعلق به کسی یا جایی را نشان می‌دهد: شماره‌تان را از دوستی گرفتم. اگر نمی‌خواهید یا مزاحم، دیگر تلفن نمی‌کنم. (گلشیری ۵۳^۱) ۷. شمار (م.ا.) ۲. →: شماره نویسندگان هم نسبت به سابق زیادت ر شده‌است. (جمال‌زاده ۱۸ الف) □ زندگی به شماره افراد انسان، گوناگون و رنگارنگ است. (خانلری ۳۱۳)

□ ~ انداختن (مصدق.ا.) به‌طور خودکار نشان دادن کمیتی که تغییر می‌کند: کنتور برق، پشت سرهم شماره می‌اندازد.

○ ~ برداشتن نوشتن شماره چیزی: پلیس، شماره ماشین را برداشت.

□ ~ توک (چاپ‌ونشر) شماره‌ای که در متن نوشته‌ای گذاشته می‌شود و هر شماره خواننده

شماریدن) عملی شمردن: شمارش‌آرا. □ زحمت شمارش را برعهده بگیرند و کم یا زیاد بودن [ضربات] را به من متذکر شوند. (قاضی ۹۳۸)

□ ~ کردن (مصدق.م.) شمردن: شمارش کردن کتاب‌ها مدتی طول کشید.

□ ~ معکوس ۱. عمل شمردن از اعداد بزرگ به اعداد کوچک به منظور شروع امری: شمارش معکوس پرتاب موشک، ساعت هشت صبح فرداست. ۲. (مجاز) فرارسیدن تدریجی آغاز یک روی‌داد: شمارش معکوس انتخابات ریاست جمهوری.

شمارش‌گر š-gar (ا.ا.) ← ماشین □ ماشین حساب.

شمارک šo(e)mār-ak (ا.ا.) (فرهنگستان) بارم →.

شمارگان šo(e)mār-gān (ا.ا.) (فرهنگستان) تیراژ →.

شمارگاه šo(e)mār-gāh (ا.ا.) (قد.) (مجاز) عرصه قیامت؛ محشر: مردم... می‌روند و به‌گور کنند و اندر شمارگاه بدارندش و رستاخیز ببینند. (ترجمه‌تفسیرطبری ۱۵۸۰)

شمارگر šo(e)mār-gar (ص.ا.ا.) ۱.

حساب‌کننده؛ محاسب: او فراتر از شمارش شمارگران است. (کذکنی ۲۶۳) □ آنچه از آن‌سوست از هم‌نام عددها که به طبع خویش همی‌فزایند، مگرکه شمارگر نزدیک یکی بایستد به‌مراد خویش. (ببرونی ۳۴) ۲. (ا.ا.) هر دستگاهی که حساب چیزی را نگه می‌دارد، مانند کنتور برق: شمارگر برق معمولی منازل. (مصاحب: دایرة‌المعارف فارسی ۱۴۹۱) ۳. ماشین حساب →.

شمارگی šo(e)mār-e-gi (حامصدق.ا.) عمل حساب کردن؛ به حساب رسیدن: چون پدهید به ایشان خواسته‌های ایشان، گواهی گیرید بر ایشان، و پسندیده است به خدای شمارگی. (ترجمه‌تفسیرطبری ۲۸۹)

شمارگیر šo(e)mār-gir (صف.ا.ا.) (قد.) شمارگر (م.ا.) ۱. →: این سیل بزرگ، مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر نیاید. (بیهقی ۳۴۲) □ شمارگیر بیاید کرانه گردون/ کرانه هنر تو نیاید او به شمار. (عنصری ۱۱۷)

دستگاه درج شماره‌های یک‌سان یا متوالی
بر روی کاغذ. قسمت شماره‌زنده آن به صورت
کشویی است و با فشار دست پایین می‌آید.

شماره زنی š(e)-i. (حاصـ). عمل شماره زدن
بر روی کاغذ.

شماره سریال š(e)mār-e-ser[i]yāl [نا.نا.فر.].

(۱). شماره‌های پشت سرهمی که معمولاً بر
روی برخی کالاها نصب می‌شود: شماره سریال
اتو، شماره سریال تلویزیون.

شماره گاه š(e)mār-e-gāh (۱). (قد). (مجاز)
شمارگاه →: گور آدم علیه السلام آن‌جاست، و نیز
شماره گاه آن‌جا باشد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۴۹)

شماره گذاری š(e)mār-e-gozār-i (حاصـ).

۱. عمل نوشتن یا تعیین کردن شماره چیزی:
شماره گذاری نامه‌ها تمام شد. ۲. (۱). بخشی در
اداره راه‌نمایی و رانندگی که شماره وسیله‌های
نقلیه را تعیین می‌کند.

• **شدن** (مصد.). ۱. تعیین شدن شماره
چیزی: حروف چینی به روی کاغذ آمده، غلط‌گیری و
شماره گذاری می‌شد. (شهری ۲/۲۰۹) ۲. (مجاز)
ثبت شدن مشخصات خودرو در اداره
شماره گذاری و تعیین شدن شماره آن: بالاخره
ماشین شماره گذاری شد.

• **کردن** (مصد.). ۱. تعیین کردن شماره
چیزی: صفحات کتاب را شماره گذاری کردم. ۲.
(مجاز) ثبت کردن مشخصات خودرو در اداره
شماره گذاری و تعیین کردن شماره آن:
شماره گذاری کردن ماشین مدتی طول کشید.

شماره گیر š(e)mār-e-gir (صفـ، ۱). ۱. (برق)
صفحه‌ای در دستگاه تلفن یا فاکس با دکمه‌ها
یا حلقه‌هایی که اعداد ۰ تا ۹ روی آن یا داخل
آن نوشته شده و با فشار دادن دکمه‌ها یا
چرخاندن صفحه، با شماره موردنظر تماس
می‌گیرند. ۲. (قد). شمارگر (م. ۱) →: خوش آن
حساب که باشد محاسبش معشوق/ خوش آن شمار که
باشد شماره گیرش یار. (فرخی ۱۶۳۱)

را به پانوشت معینی ارجاع می‌دهد.

• **حساب (سـ حساب)** (بانک‌داری) شماره
دفترچه حساب بانکی یک فرد.

• **زدن** (مصد.). نصب کردن یا نوشتن شماره
بر روی چیزی: به همه قیض‌ها شماره زد.

• **سریال** شماره سریال →.

• **صفر** (چاپ و نشر) شماره‌ای از روزنامه یا
مجله که قبل از شماره اول منتشر می‌شود.

• **کردن** (مصد.). ۱. شماره گذاری کردن:
بالاخره ماشینیت را شماره کردی یا نه؟ ۰ نامه را به
دبیرخانه بردم تا آن را شماره کنند. ۲. (قد). حساب
کردن: شمردن: بدان فرستاده‌است تا سپاهیان ما را
شماره کنند. (نفیسی ۴۷۶)

• **گرفتن** فشار دادن یا چرخاندن
شماره‌های شماره گیر تلفن به منظور برقراری
تماس با مخاطب: آمد شماره بگیر که چشمش افتاد
به در اتاق مهمان‌خانه. (گلاب دره‌ای ۶۵)

• **یک (سـ یک)** (گفتگو) (مجاز) مهم؛ اصلی:
شخص شماره یک اداره. ۰ آنها را دشمن شماره یک خود
و خانواده‌اش می‌دانست. (پارسی‌پور ۲۶۷)

• **به افتادن نفس کسی** (مجاز) ← نفس ۰ نفس
کسی به شماره افتادن.

شماره انداز š(e)-andāz (صفـ، ۱). دستگاهی که
به طور خودکار کمیتی را اندازه می‌گیرد: دستگاه
شماره انداز. ۰ شماره انداز ماشین خراب شده‌است.

شماره حساب š(e)mār-e-hesāb [نا.نا.ع.ر.]. (۱).
(بانک‌داری) ← شماره ۰ شماره حساب.

شماره دوزی š(e)mār-e-duz-i (حاصـ).
دوختی زینتی، که در آن، نقشه را از آره شمردن
چهارخانه‌های پارچه یا تاروپودها بر روی
پارچه منتقل می‌کنند: از شگردهای خانه‌داری،
آشپزی، شماره دوزی، و پرورش گل حرف می‌زد.
(علی‌زاده ۳۴۲/۱)

• **کردن** (مصد.). دوختن به شکل
شماره دوزی بر روی پارچه، لباس، و مانند آنها.

شماره زن š(e)mār-e-zan (صفـ، ۱). (فنی)

شماری šo(e)mār-i (صد، منسوب به شمار) (قد.) قابل شمردن، و به مجاز، محدود و کم: چون دولت بی شمار را دیدی / بسیار بدو دم شماری را. (مولوی ۱۲/۷۴) ... / هم بگذرد این مدت شماری. (ناصرخسرو ۴۴۲)

شماریدن šo(e)mār-id-an (مض. م. پد. شمار) (قد.) شمردن →: [او] خویشتن را از جمله بندگان مقدر شمارید. (تاریخ میستان ۱/۲۹۰)

شماس šammās [عب.] (ا.) (قد.) (ادیان) ۱. از مراتب پایین روحانیت مسیحی؛ مقامی پایین تر از کشیش: شماس چو رویش دید خورشیدپرستی شد / زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی. (عراقی: گنج ۱۸۲/۲) به نالوس و به زنا و به قندیل / به یوحنا و شماس و بحیرا. (خاقانی ۲۸) ۲. یکی از مراتب روحانیت مانوی. شماسین ↓. **شماسین** šammās.in (عر. جر. شماس) (ا.) (قد.) روحانیون در مانویت: بعد از طبقه صدیقین که اولیای مانوی اند، شماسین و معلمین یعنی طبقه روحانیون... بودند. (اقبال ۳۳۲-۳۴)

شماطه šammāte [رو.] (ا.) زنگ ساعت. ← شماطه‌ای.

شماطه‌ای š-(y)-i [رو. فافا.] (صد، منسوب به شماطه) ویژگی ساعتی که در زمان میزان شده زنگ می زند؛ شماطه دار: اگر سکنه اتاق زیرین را می خواستند صدا کنند... این وظیفه برعهده کسانی بوده که ساعت شماطه‌ای داشته یا خود داوطلب بشوند. (شهری ۳/۳۱۶)

شماطه دار šammāte-dār [رو. فا.] (صفه.) شماطه‌ای ↑: رو جعبه آینه کنار میزش یک ساعت شماطه دار اوراق شده هست. (محمود ۳۷۳)

شماع šammā' [عر.] (ص. ا. م. منسوخ) آن که شمع درست می کند: قصاب‌ها... نانواها... شماع‌ها... (شهری ۱۲/۴۰۷) ... پدرم... دختر شخص شماعی... را عقد کرد. (میرزا حبیب ۲۸) ... شماعان... مشارالیه را... باشی بالاستقلال خود [بدانند] (از فرمان محمد شاه قاجار: راه‌نمای کتاب ۱۷/۱۸۰)

شماعی š-i [عر. فا.] (حامص، منسوخ) ۱. شمع سازی: ترویج صنایع به طوری که در قندسازی و ریسمان تابی و شماعی دیدیم، ممکن نمی شد. (مخبر السلطنه ۶۵) ۲. (صد، ا.) شماع: حاجی... دل و جگر و پیه و او را ضبط کرد و علی حده به کله یز... و شماعی و زهتاب فروخت. (نظام السلطنه ۱/۴۱) ... جماعتی که تابع و تابین فراش پاشیان می باشند... چراغچی، شماعی، سمیعا ۳۱)

شماعی باشی š-i-bāši [عر. فافا.] (ا.) (قد.) رئیس شمع سازان: تفصیل پاشیان سرکار عظمت مدار شهنشاهی... شماعی باشی، مسگری باشی. (دستم الحکما ۱۰۰-۱۰۱)

شماعی خانه šammā'-i-xāne [عر. فافا.] (ا.) (قد.) کارگاه شمع سازی: فصل سیم در بیان شغل عالی‌جاه متولی... نظم و نسق سرکار فیض آثار از... عطارخانه،... شماعی خانه، و خبازخانه. (رفیعا ۶۶)

شمال šo(e)māl [عر. شمال] (ا.) ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به مشرق ایستاده باشد، در سمت چپ او واقع می شود؛ مقر. جنوب: محله سنگلج محدود به خیابان خیام تا انتها و از شمال تا میدان حسن آباد [بود]. (شهری ۱۲/۱۵) چون [عضو مفلوج] تحریش به جانب یسمین کنند، حرکت به طرف شمال حادث شود. (خواجہ نصیر ۹۴) ۲. ضلع شمالی: دانشگاه تهران از شمال به خیابان یورسینا محدود می شود. ۳. (مجاز) شهرها یا مناطقی که در شمال کشور قرار گرفته اند: آخر هفته رفته بودیم شمال. ۴. (قد.) بادی که از جهت شمال یا سمت چپ می وزد؛ مقر. جنوب: هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت. (حافظ ۲/۶۲) ... ابرسیه را شمال کرده بود بدرقه / بدرقه رایگان بی طمع و مغرکه. (منوچهری ۱/۱۷۹)

□ ~ شرقی (جغرافیا) جهتی در میان شمال و شرق.

□ ~ غربی (جغرافیا) جهتی در میان شمال و غرب.

چنان که هر مجلس که وی آنجا نبود، به هیچ نشمر دندی.
(بیهقی^۱ ۷۸۷)

شمامه šammāme [ʔ] (۱.) (فرهنگ عوام)
موجودی خیالی که به شکل زنی مجسم
می شد: کلاغی طلسم دمامه را که برای آب تنی در آب
بوده، ریوده، به دامان شمامه می اندازد. (شهری^۲
۵۳۷/۱)

شمامه [و] دمامه (فرهنگ عوام) طلسمی دارای
دو روی زشت و زیبا که برای ایجاد علاقه یا
نفرت در کسی به کار می بردند: حمام ها جای انجام
انواع سحر و جادو... به وسیله طلسمات متعدد سوسن
غساله و شمامه و دمامه بود. (← شهری^۱ ۵۳۳/۲)

شمان šam-ān (ص.) (قد.) هراسان؛ ترسان: زان
ملک را نظام و از این عهد را بقا/ زان دوستان به فخر و
از این دشمنان شمان. (عنصری: صحاح ۲۴۷)

شمانی š-i (حامص.) (قد.) آشفتگی و پریشانی:
چون خردسالگان بخروشم/ زین سالخوردگی و شمانی.
(بهار ۳۵۳) نیز ← شمیدن^۱ (م. ۲).

شمایل šamāyel (عر: شمائل، ج. شمال و شمیله)
(۱.) ۱. تصویر انبیاء اولیاء و مقدسان: درودیوار
اتاقش پُر از شمایل امامها بود. (میرصادقی^۲ ۲۰) ۲. این
شمایل مبارک حضرت مریم مادر خداوند را... به شهادت
می طلبم. (قاضی ۲۹۶) ۳. چهارتا شمایل به دیوارهای
بالا کوبیده، با یک باسمة رنگی دوفره. (آل احمد^۶ ۲۶)
۴. ظاهر کسی، یا چیزی؛ شکل و صورت:
اثرات این طرز تازه زندگانی در اخلاق و اطوار و
شکل و شمایل آنها نمودار و محسوس گردید.
(جمال زاده^{۱۶} ۱۵۵) ۵. به هوش بودم از اول که دل به کس
نسیارم/ شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم.
(سعدی^۳ ۵۶۰) ۳. خوی ها و خصلت های
نیکو و پسندیده: مردم... در این سر، شمایل و ذوق
و دانش... احساس می کنند. (مستوفی^۳ ۳۰۵) ۵. با
حسن صورت، لطف شمایی داشت. (آقسرائی^۱ ۹۷)
وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه ای می گفت.
(سعدی^۲ ۶۲)

شمایل ساز š-sāz [عر. فا.] (صف، ۱.) شمایل کش

شمالاً šo(e)māl.an [عر: شمالاً] (قد.) از سمت
ضلع شمالی؛ مق. جنوباً: میدان مشق شمالاً به
خیابان سوم اسفند منتهی می شد. (← شهری^۱ ۲۹۵/۱)
شمالگان šo(e)māl-gān [عر. فا.] (۱.)
سرزمین هایی که در قطب شمال قرار دارند.

شمالی šo(e)māl-i [عر. فا.] (صند.) منسوب به
شمال) ۱. واقع در نواحی یا سمت شمال؛ مق.
جنوبی: شهرهای شمالی، نیم کره شمالی. ۲. در شمالی
خانه. ۳. شکل ارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان
افتاده است که قسمت حدود شرقی و غربی و شمالی و
جنوبی بر چهار رکن می افتد نه بر چهار حد. (ابن بلخی
۱۴۲) ۴. ویژگی ساختمانی که در سمت شمال
کوچه یا خیابان قرار دارد و معمولاً در اصلی
آن رو به جنوب است؛ مق. جنوبی: خانه شمالی.
۳. ساکن مناطق شمال کشور؛ اهل شمال:
شمالی ها بسیار مهمان نوازند. ۴. ساخته شده یا
به عمل آمده در مناطق شمال کشور: برنج شمالی.
۵. (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در آواز ابو عطا.

شمامات šam[m]āmāt [عر: شمّامات، ج. شمّامة]
(۱.) (قد.) بوهای خوش. ← شمامه
šam[m]āme (م. ۱): نارنج های مصبوغ از شمّامات و
عطر و انواع فواکه. (رشیدالدین ۱۲۹)

شمامه šam[m]āme [عر: شمّامة] (۱.) (قد.) ۱.
رایحه و بوی خوش: یارب کی آن صبا بوزد کز
نسیم آن/ گردد شمامه کرمش کار ساز من؟ (حافظ^۱
۲۷۶) ۲. تو را شمامه ریحان من که یاد آورد/ که خلق از
آن طرف آرند نافه مشکین؟ (سعدی^۳ ۷۴۳) ۳. گلوله
خوش بو؛ دستنبو. ← دستنبو (م. ۳): اگر خواهند
که کافور در شمامه ها کنند... پنج درم سنگ کافور خالص
خرّد بسایند و به وی اندر کنند. (حاسب طبری ۱۷۶) ۵.
شمامه نهاده در آن جام زر/ ده از نقره خام یا شش گهر.
(فردوسی^۱ ۲۱/۴) ۳. (گیاهی) دستنبو (م. ۱). →
به لطف و خوی تو در بوستان موجودات/ شکوفه ای
نشکفت و شمامه ای ندمید. (سعدی^۳ ۸۲۵) ۴. (مجاز)
شخص یا چیز دوست داشتنی و خوش آیند:
خوش بزیست و خوش بخورد و شمامه پیش بزرگان بود،

پیش آمد. (بیهقی ۳۲۸)

شمخال šamxāl [؟] (ا.) (قد.) (نظامی) نوعی

تفنگ سنگین و سرپر؛ چمخال: توپ و شمخالی

که داشتند، بی‌فایده و ثمر شد. (فائهم مقام ۲۶۹)

شمخالچی š.-či [؟.تر.] (ص.ا.)

(قد.) (نظامی) سپاهی مجهز به شمخال:

شمخال‌چیان... مستعد مدافعه می‌باشند. (اعتمادالسلطنه:

تاریخ منتظم ناصری ۱۵۳۶/۳)

شماد šamad (ا.) پارچه نازکی معمولاً از جنس

پنبه یا کتان که هنگام خواب بر روی خود

می‌اندازند: شمد سفید رنگ بیمارستان را روی صورتم

کشیده‌بودم. (شاهانی ۱۷۴) ○ ملافه و شمد را به دور

انداختم. (جمال‌زاده ۲۸^{۱۶})

شمر šamar (ا.) (قد.) تالاب؛ آب‌گیر: وردل من

شده‌ست بحر غمان/ من چگونه ز دیده در شترم؟

(مسعود سعد^۱ ۴۷۹) ○ آن دایره‌ها بنگر اندر شتر آب/

هر گره که در آن آب چکد قطره امطار. (منوچهری^۱

۳۷)

شمر šemr (ص.ا.) (گفتگو) (مجاز) بی‌رحم و

ظالم: گریه نکن، پایایت شمر است. (← میرصادقی^۲

۲۱۸) شِمر (در عربی شَمر)، مردی بی‌رحم

بود که حسین (ع) را شهید کرد.

○ ~ جلودار کسی نبودن (نشدن) (گفتگو)

(مجاز) بسیار ظالم، سنگ‌دل، و زورگو بودن او:

شمر جلودارش بود. اتم یک شلاق بلند سیمی دستش

بود. (شهری^۱ ۲۴) ○ در میدان شقاوت و قساوت، شمر

جلودارشان می‌شد. (جمال‌زاده ۲۸^{۱۶}) ○ شمر جلودارم

نمی‌شد. (میرزا حبیب ۳۲۰)

شمر š(e)o(mor, š(e)o(mar (بر. شمردن) ۱.

← شمردن. ۴. (قد.) جزء پسین بعضی از

کلمه‌های مرکب، به معنی «شمارانده»: اخترشمر،

ستاره‌شمر.

شمراوات šamarāt [عر.] جر. شمره] (ا.) (قد.)

شمره‌ها. ← شمره: او نیز در طریقه ابن‌یوآب تصرفی

کرد و قلم محرف ساخت و شمراوات باریک گردانید.

(فتح‌الله سبزواری: کتاب آرای ۱۰۷)

→

شمایل سازی š.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) کشیدن

تصاویر مذهبی: شمایل‌سازی مانند گذشته رواج و

رونق ندارد.

شمایل کش šamāyel-ke(a)š [عر.فا.ا.] (صف.) (ا.)

آن‌که تصاویر مذهبی می‌کشد. ← شمایل

(مر.ا.): یکیشان شمایل‌کش بود، خیمه‌گاه کریلا [را

کشیده‌بود]. (آل‌احمد ۱۳۸^۶)

شمایل گردان šamāyel-gard-ān [عر.فا.ا.] (صف.)

(ا.) آن‌که با تصاویر مذهبی نمایش می‌دهد:

نصه‌های روضه‌خوان‌ها و شمایل‌گردان‌ها این مطالب را

واضح می‌نمود. (شهری^۳ ۲۸۸) ○ به حساسه نقاش گوش

می‌دادم که عین شمایل‌گردانی، همه چیز را توضیح می‌داد.

(آل‌احمد ۱۴۳^۶)

شمایم šamāyem [عر.: شمائم، جر. شَیم و شَیمه]

(ا.) (قد.) بوهای خوش: نسایم نجد، شمایم وجد

بیاورد. (فائهم مقام ۳۸۰) ○ نوازشی که... فرموده بودند... به

نسایم شمایم طیب‌آثار، مشام روح را مروح گردانید.

(قطب ۴۵۷)

شمایی šomā-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کبر؛

غرور. ← تویی to-y(')-i (مر.ا.)، منی^۱ (مر.ا.):

شما را بی شما می‌خواند آن یار/ شما را این شمایی

مصلحت نیست. (مرلوی^{۱۲} ۲۰۶/۱)

شمبلیله šamba(e)lile [= شنبلیله] (ا.) (گیاهی)

شنبلیله. →

شمپانزه šampānze [فر.] (ا.) (جانوری) شامپانزه

→

شمت ša(e)mmat [عر.: شَمْتَة] (ا.) (قد.) ۱. شمه

(مر.ا.) → اکنون شمتی از محاسن عدل... یاد کرده‌شود.

(نصرالله منشی ۶) ○ پدر او را ولی‌عهد کرد، واقع

شده‌بود و من شمتی از آن شنوده‌بودم. (بیهقی^۱ ۱۳۰) ۲.

شمه (مر.ا.) → شمت هر موش اگر باد بزد تحفه به ابر/

درشود در شکم ابرها قطر مطر. (سنایی^۲ ۲۶۰)

○ ~ یافتن (مص.ا.) (قد.) (مجاز) بو بردن؛

پی بردن؛ درک کردن: [او] در خود فرو شده‌بود

سخت از حد گذشته، که شمتی یافته‌بود از مکروهی که

ویژگی آنچه تعداد آن مشخص شده است: اسکناس‌های شمرده را یک طرف دیگر بگذار. ۴. (مجاز) منظم و آهسته: شاید... شازده... با قدم‌های شمرده از یله‌ها بیاید پایین. (گلشیری^۳ ۶) دختر... با گام‌های شمرده وارد شد. (هدایت^۱ ۱۶) ۳. (ق.) (مجاز) به‌طور واضح و قابل‌درک: پیرزن... شمرده و بلند حرف می‌زد. (به‌آذین ۱۵۰) اسحاق... خیلی شمرده و کند حرف زد. (مینوی^۳ ۲۸۲) ۴. (ق.) (مجاز) به‌طور کامل و تمام: سپردار و جوشن‌وران صدهزار / شمرده به لشکرگه آمد سوار. (فردوسی^۵ ۱۳۰) ۵. (ص.) (ق.) (مجاز) کامل؛ تمام: سه ماه شمرده نژد نام‌ونشانان / داند که بدان خون نژد مرد گرفتار. (متوچهری^۱ ۱۵۱) ۶. (ق.) (مجاز) محدود؛ کم: چه کنم عمر مرده را، تن و جان فسرده را / دوسه روز شمرده را چو منم در شمار تو؟ (مولوی^۲ ۸۶/۵) ۷. (ق.) (مجاز) برگزیده؛ دست‌چین: امری که شیخ کند، هم‌چون جوز شمرده‌باشد. (شمس‌تیریزی^۲ ۶۶)

شمره šamre [ع.ر.: شمره] (ا.) (خوش‌نویسی) بخش پایانی حروف دایره‌ای شکل مانند «ح»، «س»، «ن»: «ن: میرزا... کوتاه نوشتن مدها و کوچک کردن شمره‌ها یا دوایر و نیز تغییراتی در سایر قواعد و ترکیبات خط به‌عمل [آورد]. (راهجیری ۹۴) اگر شمره را دور دهند، قد او باید که پنج نقطه باشد یا کمتر. (راوندی: کتاب‌آری ۲۳)

۸. (ص.) (م.ص.) (خوش‌نویسی) گرد کردن: جایز است که طغرای کاف متحنی را در این خط شمره نکنند و درازتر کشند. (فتح‌الله‌سبزواری: کتاب‌آری ۱۳۶) باشد که بعضی حروف را شمره نسازند، چون سین که بعداز او صاد بود. (فتح‌الله سبزواری: کتاب‌آری ۱۳۳)

شمره‌دار š.-dār [ع.ر.ا.] (ص.) (خوش‌نویسی) ویژگی حروفی که بخش پایانی آنها به‌شکل دایره است: شمره‌دار را با حرف مرکزدار... ترکیب کنند. (محمدبخاری: کتاب‌آری ۴۲۵)

شمس šams [ع.ر.] (ا.) ۱. خورشید: متجمن، کسوف شمس را می‌توانند پنجاه سال قبل از وقوع تالمحه

شمران še(o)mor-ān (ص.) (ق.) شمارنده: این سقله جهان را که دم ما شمران است / ایام ورا ما زجه‌معنی شمرانیم؟ (ظفرهمدانی: بحرالفوائد ۴۴۲)

شمرخوان šemr-xān (ص.ف.ا.) (نمایش) آن‌که در تعزیه نقش شمر را برعهده می‌گیرد: [او] شمرخوان و امام‌حسین‌خوان... فراهم آورده‌بود. (شهری^۱ ۲۰۶)

شمرخوانی š.-i (حاص.) عمل شمرخوان: چنین آوازی... حکم شمرخوانی را در تعزیه پیدا می‌کند. (جمال‌زاده^۱ ۳۰۶)

شمردگی še(o)mor-d-e-gi (حاص.) ۱. وضع و حالت شمرده؛ شمرده بودن. ۲. (مجاز) وضوح؛ آشکاری: با شمردگی تمام، نامه را قرائت کرد.

شمردن še(o)mor-d-an (م.ص.م.، ب.م.، شمر) ۱. تعداد چیزی را مشخص کردن: مدتی به‌حال وحشت‌زده به تیرهای اتاق خیره شده‌بودم، آنها را می‌شمردم. (هدایت^۱ ۸۴) به گیتی درون، جانور گونه‌گون / بست از گمان وز شمردن فزون. (اسدی^۱ ۱۰) ۲. عددهای اصلی را به‌ترتیب گفتن: از یک تاده بشمر. ۳. (مجاز) به‌حساب آوردن؛ پنداشتن: قرآن، وجود اختلاف‌ها را از آیات و نشانه‌های قدرت حکیم... می‌شمرد. (مطهری^۵ ۱۴۳) چهارم کز او کودکان داشت خُرد / غم خُرد را خُرد نتوان شمرد. (فردوسی^۳ ۴۷۸) ۴. (ق.) (مجاز) شرح دادن؛ گفتن: درم برد با هدیه و نامه برد / سخن‌هاش بر شاه گیتی شمرد. (فردوسی^۳ ۲۳۴۹) ۵. (ق.) (مجاز) دادن: هم اندر زمان لشکر او را سپرد / ز گیتی دو بهره مر او را شمرد. (فردوسی^۳ ۱۳۶۲) ۶. (ق.) (مجاز) گذراندن: به نخچیر گور و به می دست برد / از این‌گونه یک‌چند خورد و شمرد. (فردوسی^۳ ۸۷۷)

۷. **انفاس** (نفس، دم) کسی را ~ (ق.) (مجاز) ~ انفاس = نفس کسی را شمردن.

شمردنی š.-i (ص.) قابل شمردن: تمام چیزهایی را که شمردنی بود، قبل از بسته‌بندی شمردم.

شمرده še(o)mor-d-e (ص.) از شمردن) ۱.

(قد.) خورشید، و به مجاز، عالی ترین و بهترین فرد: بت پیلستگین و ماه سیمین / نگار قندهار و شمسه چین. (فخرالدین گرگانی ۴۱۹) ○ نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین / چراغ اهل هدی شمسه اولوالالباب. (فرخی^۱)

شمسہ سہ زور (قد.) دایره فلزی نقش دار و زرانددوی که بر سردر ساختمانها نصب می کردند: کار ما ساخته تر از زر تو خواهد گشت / وز حسد شکل عدو شمسه زر خواهد شد. (مجری یلقانی: دیوان ۲۶۸: فرهنگ نامه ۱۶۰۰/۲)

شمسه دوزی šams-e-duz-i [عر. فا. فا.]. (حامص، ا.) نوعی گل دوزی به شکل شمسه. ← شمسه (مر. ا.)

شمسی šams-i [عر. فا.]. (صد، منسوب به شمس) ۱. محاسبه شده بر مبنای گردش زمین به دور خورشید. سال شمسی. ← سال ○ سال شمسی. ۲. دارای شمس (خورشید): [در] کهکشان و عالم ما... در حدود شصت میلیارد ستاره و کرات شمسی وجود دارد. (جمال زاده ۲۹۱۶) ۳. (قد.) (مجاز) سرخ رنگ: لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمر / گریانش بود شمسی و دامانش بود شامی. (مولوی ۱۱۰/۷^۲)

شمش šemš [ا.]. ۱. فلز تصفیه شده به ویژه طلا و نقره که به صورت قطعه ای در اندازه های معین درآورده باشند. ۲. (مواد) قطعه ریختگی فلزی با شکل و اندازه استاندارد و مناسب برای عملیاتی مانند نوردکاری و آهنگری: نکنده های [مس] حمل [می شد] و به بازار می رسید و کنده های همان جا ذوب شده، به صورت شمش [درمی آمد]. (شهری ۲۰۵/۲) ۳. (مواد) توده ای از فلز که بدون تصفیه کردن برای نگه داری یا حمل و نقل و مانند آنها ریخته باشند؛ شوشه. ۴. (صد، ویژگی بعضی فلزات قیمتی، که به معنای خالص بودن آنهاست: طلای شمش.

شمشاد šemšād [ا.]. ۱. (گیاهی) درختچه ای همیشه سبز با انواع مختلف که گل های نرو ماده

آخری استخراج نمایند. (طالبوف^۲ ۷۰) ○ چون قمر در اجتماع و استقبال شمس باشد، آب در زیادت باشد، یعنی مد در این اوقات بیش تر باشد. (ناصر خسرو^۲ ۱۵۹) ۲. سورة نودویکم از قرآن کریم، دارای پانزده آیه.

شمسات šamasāt [از عر.]. (ا.) سخن لغو و بیهوده: باید هر نوع شمسات و افسانه زمانه را در کاغذ بنویسید. (نظام السلطنه ۱۱۴/۲) ○ آن شعری که در تحت فایده و نتیجه فلسفی نیست، از قبیل لغویات و در شمار خرافات و شمسات خواهد بود. (میرزا آقاخان کرمانی: ازبکاتایما ۳۹۴/۱)

شمس الضحی šams-o-zohā [عر. شمس الضحی] (ا.) (قد.) آفتاب صبحگاهی: خواستم گیرم دوات از مه، سیاهی از ظلام / خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحا. (جامی^۱ ۵) ○ بر جان من چو نور امام الزمان بثافت / لیل السرار بودم، شمس الضحی شدم. (ناصر خسرو^۶ ۹۸) ○ از بر اهل زمین وز بر تخت پدر / هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم. (منوچهری^۱ ۶۰)

شمسه šams-e [عر. فا.]. (ا.) ۱. نقش زینتی به شکل خورشید که در تذهیب، جواهرسازی، کاشی کاری، و مانند آنها به کار می رود: اسم آن امیر از شمسه ای که بر پشت لوح کتاب است، محو شده است. (مینوی^۲ ۳۶۹) ○ سقف آسمان به زینت... مزین و شمسه پیش طاق شمس و مشعل روشن ماه مجلی است. (لودی ۷) ۲. (منسوخ) قطعه فلزی دارای این نقش که به عنوان زینت یا نشان به کار می رفته است: معیر الممالک... مأمور گشت اثاثیه صدارت مانند شمسه و جبه مروارید دوز و قلم دان و عصای مرصع را از او بگیرد. (مستوفی ۸۸/۱) ○ تمثال همایون خودمان را زیب سینه شما فرمودیم و جبه تمام مروارید با شمسه بریلیات شرابه دار را... بر آن ضمیمه کردیم. (افضل الملک ۳۷) ۳. (منسوخ) نوعی پارچه: پدر بزرگ گرد روی آستینش را تکاند. سرداری شمسه اش بی رنگ بود. (گلشیری^۳ ۱۳) ○ به من هم خرقه خز شمسه مرصع مرحمت شد. (نظام السلطنه ۹۴/۱) ۴.

کردن و شیب دادن به سطح: توبره بتایی و الک و شمشه را از دستش گرفتیم. (درویشیان ۴۰) دیدن شمشه و تیشه و ماله... برای من تازگی داشت. (مستوفی ۱۶۶/۱)



شمشه کشی š-keš-i (حامصه). (ساختمان)

شمشه گیری ↓

شمشه گیری šemš-e-gir-i (حامصه). (ساختمان) تراز

کردن یا شیب دادن سطح به کمک شمشه؛ شمشه کشی: ایستادن بالاسر پناه و تماشای خشت کاری یا آجرچینی یا شمشه گیری... توجه مرا جلب می کرد. (مستوفی ۲۵۹/۱)

شمشیر šamšir (ا). ۱. ابزار تیز و بُرنده ای که در

قدیم در جنگ به کار می رفته است: شمشیر به دست گرفت و به کمان داران حمله بُرد. (قاضی ۵۱۲) ۵ قادری بر هر چه می خواهی، مگر آزار من / زآن که گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست. (سعدی ۴۵۴ ۳) ۵ که را بخت و شمشیر و دینار باشد / نباید تن تیر و پشت کیانی. (دقیقی: گنج ۳۴/۱) ۳. (ورزش) وسیله ای که در مسابقات شمشیربازی از آن استفاده می شود و دارای انواع گوناگونی مانند اِپه، سابر، و فلوره است.



◻ ◻ **جباری** (تجوم) ← سیف ◻ سیف جباری.

◻ ◻ **چوبین** (قد). شمشیر ساخته شده از چوب، و به مجاز، وسیله ای بی فایده که اثری ندارد: غازی به دست پور خود، شمشیر چوبین می دهد / تا او در آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غزا. (مولوی ۲ ۲۲/۱)

◻ ◻ **حمایل** شمشیری که غلاف آن بند دارد و به شانه و پهلوی آویخته می شود: مأموران... سالی یکی دو نوبت با شمشیر حمایل حاضر می شدند. (شهری ۱۰۵/۱ ۲) ۵ دو شمشیر حمایل مرصع... و امیر به

آن جدا از هم و به رنگ سبز در کنار برگ ها ظاهر می شوند. نوع پاکوتاه آن که از همه رایج تر است، در حاشیه باغچه ها کاشته می شود: شمشادهای خانه ما... برگ های آنها سبز و لطیف شده است. (علوی ۲۷) ۵ از [آمل طبرستان] چوب شمشاد خیزد که به همه جهان جای دیگر نبُود. (حدود العالم ۱۴۵)



۲. (قد). (گیاهی) مرزنگوش → ۳. (قد). (مجاز) شخص خوش قد و قامت. ← (م. ۱): باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟ / شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است؟ (حافظ ۲۸) ۴. (قد). (مجاز) زلف معشوق. ← (م. ۲): دو گلنارشان غرقه در خون شده / دو نرگس به مه بر، دو جیغون شده - ز گل کنده شمشاد پُر تاب را / به دو رشته دُر، خسته خوشاب را. (اسدی ۴۱۲) ۵. (قد). (مجاز) مویی که بر صورت می روید: چون لُختی شمشاد با رخا ن گلنار / نوشتگین، غلام زیبا روی / آشنایی گرفت و پال برکشید، کارش به سالاری لشکرها کشید. (بیهقی ۵۲۹ ۱)

◻ ◻ **ابلق** (گیاهی) ◻ شمشاد نعنایی → ◻ ◻ **فرنگی** (گیاهی) گیاهی همیشه سبز و پایا از خانواده شمشاد جنگلی که در کف جنگل های شمال ایران می روید.



◻ ◻ **نعنایی** (گیاهی) گیاهی همیشه سبز و زینتی از خانواده شمشاد که ساقه خرنده و بالارونده دارد؛ شمشاد ابلق.

شمشال šemšāl (ا). ۱. (مواد) بیلت → ۲. (موسیقی محلی) ساز فلزی متداول در کردستان، از خانواده نی، با صدای بم.

شمشه šemš-e (ا). (ساختمان) وسیله ای چوبی یا فلزی به شکل میله مکعب مستطیل برای تراز

به مجاز، جنگیدن (به طور مطلق): برایشان شمشیر زدیم. جوان‌های خودمان را برای آنها به کشتن دادیم. (هدایت^۱ ۱۴۴) ○ چون دلارام می‌زند شمشیر/ سر بیازیم و رخ نگردانیم. (سعدی^۳ ۵۷۴)

○ ~ کشیدن بیرون آوردن شمشیر از غلاف به قصد مجروح کردن یا کشتن کسی: [او] تیر می‌انداخت و شمشیر می‌کشید. (نقیسی ۴۶۹) ○ شمشیر کشیدی و به خونم ننشاندی/ افسوس که آغاز تو انجام ندارد. (صائب^۱ ۲۰۹۵) ○ للاب، تو در کس تفکندی که نیرُدی/ شمشیر، تو در کس نکشیدی که نکشتی. (سعدی^۳ ۶۰۷)

○ ~ کشیدن به روی کسی (مجاز) جنگ یا مخالفت کردن با او: ملت، مخارج نظامیان را تحمل می‌کند که... در مقابل قوای رئیس کشور مطیع محض باشند نه این‌که... به روی نمایندگان همان ملت شمشیر بکشند. (مستوفی ۵۴۲/۳)

○ ~ و کفن پیش کسی نهادن (قد). (مجاز) ○ شمشیر در گردن انداختن →: چون ز عفو تو چراغی ساختم/ تویه کردم اعتراض انداختم - می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن/ می‌کشم پیش تو گردن را، بزن. (مولوی^۱ ۱۴۹/۱)

شمشیر باز š-bāz (صفت، ا. ماهر و چیره‌دست در شمشیرزنی: شمشیرباز ماهر گفت: شما چه پشت به میدان کنید و چه نکند، به عالم من مربوط نیست. (قاضی ۷۷۳) ۴. (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش شمشیربازی می‌پردازد و در آن مهارت دارد: در این دوره از مسابقات، شمشیربازان کشورمان مقام سوم را به دست آوردند.

شمشیربازی š-bāz (حامص، ا. ماهر و ورزشی دونفره که با استفاده از شمشیر، لباس ویژه، و تجهیزات ایمنی در پیست مخصوص انجام می‌شود و در آن هر کدام از بازی‌کنان سعی می‌کند با شمشیر به حریف ضربه بزند. ۲. (حامص) عمل شمشیر زدن: [او] دست به شمشیر می‌برد و بنای شمشیربازی با درودیوار می‌گذاشت. (قاضی ۴۷) ○ درآمد به شمشیربازی چو

دست خود حمایل در گردن ایشان افکند. (بیهقی^۱ ۲۸۹) ○ ~ خطیب (منسوخ) شمشیری که خطیب هنگام سخن‌رانی به دست می‌گرفت: شهنه را گر درد دین بودی، زدی/ گردن واعظ به شمشیر خطیب. (جامی^۱ ۱۸۲) ○ امروز خطیب نماز جمعه به جای شمشیر، تفنگ به دست می‌گیرد.

○ ~ در کسی بستن (قد). (مجاز) به روی او شمشیر کشیدن یا او را کشتن: افشین... صد تن را از سپاهیان تعبیه کرده تا چون معتصم فرونشیند، از جوانب درآیند و شمشیر در او بندند. (مبنوی: هدایت^۲ ۷۷)

○ ~ در (به) گردن انداختن (قد). (مجاز) نمادی از عذر خواستن، تسلیم شدن، و اظهار اطاعت کردن: شمشیر در گردن انداخته، به پای بوس شاه آمده، خود را در قدم شاه انداخت. (عالم‌آرای صفوی ۱۱۰) ○ همگی شمشیر به گردن انداخته، از راه انفعال وارد درگاه... گردیدند. (مروی ۳۴۴)

○ ~ در میان کردن (قد). (مجاز) غلاف کردن شمشیر: خسرو! به ملک شهرت، چندت زبان هرزه؟/ عالم همه گرفتی، شمشیر در میان کن. (امیر خسرو: دیوان ۴۷۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۰/۲)

○ ~ دورویه شمشیری که هر دو لبه آن تیز و بُرنده است: این‌جا به رسول و نامه برناید کار/ شمشیر دورویه کاریک رویه کند. (سلطان‌شاه: لغت‌نامه^۱)

○ ~ را از رو بستن (گفتگو) (مجاز) حالت تهدیدآمیز به خود گرفتن، یا دشمنی و مخالفت نهانی را آشکار کردن: شمشیرم را از رو بسته‌بودم تا ایرادی از او بگیرم و پیراهن عثمان کنم. (حاج سید جوادی ۴۷) ○ برای قتل و غارت آماده بودند. شمشیرهاشان را از رو بستند. (شاملو ۱۴)

○ ~ را غلاف کردن ۱. در غلاف گذاشتن شمشیر. ۲. (گفتگو) (مجاز) از انجام دادن کار یا تصمیمی، معمولاً بر اثر ترس، منصرف شدن: وقتی مزه قدرت مرا چشیدند، چنان شمشیرها را غلاف کردند... که آن سرش پیدا نباشد. (جمال‌زاده^۲ ۸۹)

○ ~ زدن (مص. د.) جنگیدن با شمشیر، و

→: شمشیرگر... شمشیر تیز می‌کند. (افلاکی ۱۰۲۳)
شمشیرگیر šamšir-gir (صف. ۱.) (قد.) شمشیرزن
 →: تو شمشیرگیری و او جام‌گیر/ تو بر سر نشینی و او
 بر سریر. (نظامی ۱۴۷^۲) ○ به سهراب گفت: ای پل
 شیرگیر/ کمندافکن و گُرد و شمشیرگیر... (فردوسی^۵)
 (۱۷۹)

شمشیرگیری š-i (حامص.) (قد.) شمشیرزنی →:
 کجا آن شیر کز شمشیرگیری/ چو مستان کرد با ما
 شیرگیری. (نظامی ۱۸۶^۳)

شمشیر ماهی šamšir-māhi (۱.) (جانوری) هریک
 از ماهی‌های بزرگ آب‌های آزاد که در آنها
 آرواره فوقانی به‌صورت زائده بلند
 شمشیرمانندی درآمده‌است.



شمشیری šamšir-i (صد.) منسوب به شمشیر ۱.
 دارای شکل شمشیر: برگ شمشیری. ۲. (مجاز)
 ویژگی آستینی که تنگ و بلند است و قالب
 دست دوخته می‌شود: نیم‌تنه... با آستین
 شمشیری... برای پوشاندن بالاتنه به‌کار می‌رفت.
 (مستوفی ۵۱۱/۱)

شمط šamat (۱.) (قد.) شمد →: خوشا آن شمط‌ها
 و آن صاحبی‌ها/ که آرند سوغات، ما را صواب.
 (نظام‌فاری ۲۸: معین)

شمط š. [۹] (۱.) (قد.) رنگی که از محلول
 لاجورد می‌ساختند: اگر به‌رنگ شمط خواهند،
 لاجورد کمتر کنند و قدری سرنج با آن ضم کنند.
 (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۶)

شمطا šamtā (ع.ر: شمطاه) (صد.) دارای موی
 جوگندمی: گرگی بینی درشت‌بینی و بدشکل/ خوکی
 دندان‌شکسته زالی شمطا. (امیری: گنج ۲۵۰/۳)

شمع šam' (ع.ر: [۱]) ۱. وسیله‌ای از جنس موم
 یا چربی، که فیتیله‌ای در داخل آن قرار دارد و
 برای روشنایی به کار می‌رود: شمع... بال‌ویرشان را

برق/ ز سر تا قدم زیر پولاد غرق. (نظامی ۴۵۴^۷)
شمشیربند šamšir-band (صف.) (قد.) ۱. آن‌که
 بر کمر خود شمشیر می‌بندد، و به‌مجاز،
 سپاهی: امشب، اول شب مهمان قاضی جدید بودیم.
 گروهی مختلف از ملا و میرزا و شمشیربند و مجتهد.
 (فائز مقام ۲۳۴) ۲. (مجاز) آماده ستیزه، مخالفت،
 و اعتراض: احتمال می‌دادم که حرف‌هایم خدا نکرده
 به‌گوش یکی از علّمداران شمشیربند... خواهد رسید.
 (جمال‌زاده ۱۸۱/۲)

شمشیربندان š.-ān (امص.) عمل بستن شمشیر
 به جایی.

○ ~ کردن (مص.م.) بستن (شمشیر به
 جایی): بدنه [عَلَم] را با پارچه سیاه می‌پوشاندند...
 آن‌گاه روی پارچه سیاه را شمشیربندان می‌کردند.
 (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶)

شمشیربینی šamšir-bini (صد.) (قد.) دارای بینی
 دراز و تیز: او را بیرسند که: مادر تو چه شکل دارد...
 شمشیربینی است، پخس است، گردن‌دراز است؟ (مولوی^۲)
 (۱۰۸)

شمشیرزن šamšir-zan (صف.) (۱.) آن‌که در ضربه
 زدن با شمشیر مهارت دارد، و به‌مجاز، دلاور و
 جنگ‌جو: در دل این... شمشیرزن... چه نیازها و
 دردهاست؟ (شریعتی ۱۰۱) ○ این زدوخورد، وی را جز
 این سودی نمی‌بخشد که شمشیرزان را با خویشتن
 سرگرم کند. (نفیسی ۳۸۲) ○ بیست‌هزار سوار شمشیرزن
 متسلح، مرتب گردانیده‌است. [نخجوانی ۴۱۴/۲]

شمشیرزنی š-i (حامص.) عمل شمشیرزن، و
 به‌مجاز، جنگ‌جویی: مردی نه به قوت است و
 شمشیرزنی/ آن است که جوری که توانی، نکنی.
 (سعدی ۸۶۴)

شمشیرساز šamšir-sāz (صف.) (۱.) آن‌که شمشیر
 می‌سازد؛ سازنده شمشیر؛ شمشیرگر.

شمشیرکش šamšir-ke(a) (صف.) (۱.) (قد.)
 شمشیرزن →: به پیروزی اندر، سرت گشت کش/ از
 آن نام‌داران شمشیرکش... (فردوسی^۳ ۱۵۹۵)
شمشیرگر šamšir-gar (صد.) (۱.) (قد.) شمشیرساز

می‌سوزاند. (جمال‌زاده ۱۶/۳۰) ○ ز همراهان کسی نگرفت شمع پیش راه من / ... (صائب ۱/۲۶۶۱) ○ طلایه ندارند شمع و چراغ/ یکی سوی دشت و یکی سوی راغ. (فردوس ۳/۱۱۶۷) ۲. (فنی) وسیلهٔ ایجادکنندهٔ جرقه در سیلندر موتورهای درون‌سوز؛ ابزار قراضهٔ اتومبیل مانند شمع و دلکو. (شهری ۲/۳۴۲۲) ۳. (فنی) دستگاه حس‌کنندهٔ فشار روغن یا دمای آب؛ فشنگی: شمع آب، شمع روغن. ۴. (فیزیک) واحد بین‌المللی شدت نور. ۵. (ساختمان) تیری که برای جلوگیری از فروریختن دیوار یا طاق به‌طور موقت روی زمین و بر سینهٔ دیوار یا زیر طاق تعبیه می‌شود. ۶. (ساختمان) میله‌ای کوبیده‌شده در خاک، یا پی عمیقی که برای انتقال بار به زمین تعبیه می‌شود. ۷. موم؛ کف آسایش‌گاه را آن‌چنان شمع کشیده‌ایم که می‌شود روی آن لیز خورد. (دبانی ۱۵۱) ○ پاره‌ای شمع که نقش مُهری قبول کرده‌باشد تا آن نقش از او برنخیزد، نقش مُهری دیگر در او مصور نشود. (خواجہ نصیر ۵۱) ۸. (قد.) (مجاز) ستاره: تاجند بنگرند و بگردند گرد ما/ این شهره شمع‌ها که بر این سبزم نظرند؟ (ناصر خسرو ۱۷۳۸) ۹. ○ [بر]افروختن (قد.) روشن کردن شمع: پس از چندین شکیبایی، شبی یارب توان دیدن/ که شمع دیده افروزیم در محراب ابروی؟ (حافظ ۱/۶۶) ○ امشب می‌باید که دعوتی نیکو بسازی... و شمع‌های بسیار ییاری و برافروزی. (محمد بن منور ۸۲)

○ سِه افق (قد.) (مجاز) خورشید: برخی جانت شوم که شمع افق را/ پیش بمیرد چراغ‌دان ثریا. (سعدی ۲/۴۱۲)

○ سِه پوکردن (قد.) ○ شمع افروختن →: شمع به پیش روی تو گفتم که برکنم/ حاجت به شمع نیست که مهتاب خوش‌تر است. (سعدی ۳/۴۳۷)

○ سِه پیهی نوعی شمع نامرغوب که از پیه درست می‌کنند؛ شمع گچی: شمع‌های پیهی مورد توجه هیچ‌کس نبودند. (آل‌احمد ۷/۹۷)

○ سِه جمع (اصحاب، مجلس، محفل) (مجاز) سبب رونق و گرمی محفل و مجلس: او در هر

مجلسی که بود، شمع محفل دوستان بود و خیلی زود مورد توجه همه قرار می‌گرفت. ○ چشم خدا بر تو ای بدیع‌شمالی/ یار من و شمع جمع و شاه قبایل. (سعدی ۳/۵۳۹)

○ سِه چهارم (قد.) (مجاز) خورشید که دریاور قدما در فلک چهارم است: که داند کاین همه پرگار پرکار/ چرا گردند در خون سرنگون‌سار؟ - فرومیرد شبش شمع چهارم/ به روزش کشته آید شمع انجم. (عطار: خروانه ۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۳/۲)

○ سِه خاور (مشرق، مشرقی) (قد.) (مجاز) خورشید: بامدادان که ز خلوت‌گاه کاخ ابداع/ شمع خاور نکند بر همه اطراف شعاع... (حافظ ۱/۱۹۸) ○ آسمان دید این‌که من خوش‌خوش همی‌سوزم چو عود/ شمع مشرق بر زمین زد، مجسم شب برگرفت. (مجیر بیلقانی: دیوان ۲۱۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۰۷/۲)

○ سِه درگرفتن (قد.) روشن کردن شمع: شیخ... گفت: روشنایی‌ای فراگیر و بیاور. حسن شمع درگرفت و پیش شیخ نهاد. (محمد بن منور ۹۴)

○ سِه زدن (مصداق.) (ساختمان) قرار دادن تیری زیر دیوار تا از خراب شدن آن جلوگیری شود. ← شمع (م. ۵).

○ سِه عنبر (قد.) شمعی که برای خوش‌بو شدن، به آن عنبر اضافه می‌کردند: هرآن‌که که رفتی همی سوی باغ/ نژدی جز از شمع عنبر چراغ. (فردوسی ۳/۲۵۰۱)

○ سِه فلوس (گیاهی) مغز میوهٔ فلوس که مصرف دارویی دارد.

○ سِه قدی شمع بلندی که تقریباً به‌اندازهٔ قامت انسان است.

○ سِه کافوری شمعی که به آن عطر کافور می‌افزایند: شمع‌های کافوری باریک... پشت خم کرده‌بودند. (آل‌احمد ۷/۹۷) ○ ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد/ زود باشد که ش به شب روغن نبینی در چراغ. (سعدی ۲/۶۸)

○ سِه کردن (قد.) ۱. درست کردن شمع: نه از لعاب مگس‌انگبین که چرب است، شمعی می‌کنند؟ اگر از

شمع آجین می‌کردند، مرا زنده‌زنده می‌کشتند. (مخمل‌یاف: شکرانی ۵۱۶) ○ به‌جرم آگاهی و احساس و گستاخی اندیشه... شمع آجینش کردند. (شریعتی ۲۰۷) ○ تو... را باید شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند.

(حجازی ۴۷۷) ○ مورخ شهر خود را اول شمع آجین کردند و بعد با بنزین... او را آتش زدند. (هدایت ۸۳۶)

شمعدان، شمع‌دان šam'-dān [ع.فا.]. (ا.)

ظرفی معمولاً پایه‌دار که یک یا چند جای مخصوص برای قرار دادن شمع دارد: یک جلد کلام‌الله... درمیان... شمعدان‌ها و لاله‌ها و آینه‌ها نشانه‌بودند. (جمال‌زاده ۵۰) ○ سینی... و هاون و شمعدان‌ها... آورده‌بودند. (افلاکی ۷۲۷)

شمعدانی، شمع‌دانی š-i [ع.فا.]. (ا.) (گیاهی)

گیاهی علفی، پایا، و کاشتنی از خانواده‌ای به‌همین نام. زینتی است و گل‌های سفید، قرمز، یا صورتی دارد: صورتش را گچ دیوار می‌مالد و گل شمعدانی هم سرخایش است. (هدایت ۱۲۵)



○ ~ عطری (گیاهی) نوعی شمعدانی با برگ‌های پوشیده از کرک و گلی به‌رنگ قرمز ارغوانی، که خواص دارویی دارد و هنگام لمس برگ‌های آن، عطری مطبوع پراکنده می‌شود؛ عطری؛ برگ عطری.

شمع‌ریز šam'-riz [ع.فا.]. (صف. ا.) آن‌که شمع درست می‌کند؛ سازنده شمع؛ شمع‌ساز.

شمع‌ریزی š-i [ع.فا.]. (حاصص.) درست کردن شمع؛ ساختن شمع؛ شمع‌سازی: کارخانه‌ها... کارخانه چینی‌سازی... کارخانه شمع‌ریزی [بود. (جمال‌زاده ۹۴) ○ درمقابل این‌همه پول لامحاله کارخانه... کبریت‌سازی و شمع‌ریزی هم در ایران دایر نکردند. (حاج‌سیاح ۲۰۰)

شمع‌زنی šam'-zan-i [ع.فا.]. (حاصص.)

(ساختمان) نصب شمع برای ساختن سقف تیرچه‌بلوک و ستون. ← شمع (م. ۵).

لعاب محمد مصطفی چراغی کنند، چه عجب؟! (راوندی ۱۵) ○ ~ روشن کردن شمع: شمع به‌میان ما برافروز/ یا شمع مکن، که ماهتاب است. (سعدی ۴۳۱)

○ ~ گشتن (قد.) (مجاز) خاموش کردن شمع: چون گرانی به‌پیش شمع آید/ خیزش اندر میان جمع بکُش - ور شکر خنده‌ای ست شیرین لب/ آستینش بگیر و شمع بکُش. (سعدی ۱۳۶)

○ ~ گچی شمع پیهی →: شب‌ها دو شمع‌دان شمع گچی، اتاق او را روشن می‌کرد. (مستوفی ۳۳۰/۳)

○ ~ گردون (قد.) (مجاز) خورشید: یارب امشب را نخواهد بود روز؟/ شمع گردون را نخواهد بود سوز؟ (عطار ۹۳)

○ ~ مرده (قد.) (مجاز) شمع خاموش: غوغای روز بینی، چون شمع مرده باش/ چون خلوت شب آمد، چون شمع برافروز. (مولوی ۷۳/۳)

○ ~ [و] گل [و] پروانه (بازی) نوعی بازی با طناب که در آن دو نفر طناب را می‌چرخانند و نفر سوم از طناب می‌پرد و این عبارت را می‌خواند.

شمع آجین š-ā(ā)jin [ع.فا.]. (ص.) ۱. ویژگی آن‌که (آنچه) بر او (آن) شمع‌های روشن تعبیه کرده‌باشند: بدن شمع آجین. ۲. (إمص.) تعبیه کردن شمع روشن در بدن کسی به‌عنوان مجازات یا نذر ازسوی خود او: شمع آجین... به‌گونه قفل آجین بود. نقاطی از بدن خود را سوراخ نموده، بر آنها شمع نشانید، روشن می‌کردند، که گاهی در تمام شدن شمع‌ها، فقیله آنها از چربی بدنشان روغن می‌گرفت. (شهری ۴۱۴/۲)

○ ~ شدن (گشتن) (مص.ل.) تعبیه شدن شمع روشن در بدن کسی به‌عنوان مجازات یا نذر ازسوی خود او: این نیز نذرهایی بود که مردم... در نظر می‌گرفتند. تیغ زدن، قمع زدن، شمع آجین شدن. (شهری ۳۷۰/۲)

○ ~ کردن (مص.م.) مجازات کردن کسی با تعبیه کردن شمع روشن در بدن او: مرا زنده‌زنده

جماعت: منتظم داشتن شمل حشم و تألیف ایشان... به
وی تفویض کردیم. (جربی: گنجینه ۲/۲۴۶) ○ آن شمل را
شمتای و آن جمع را تفرقه‌ای در عقب است. (ورابینی
۳۶۶)

شملغ šamlaq [عر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) شلغم →:
از جمله این غذاها که گفتیم، بعضی آب پشت افزایشند،
...: شملغ و ترب و گوشت بط. (اخربینی ۱۵۷)

شمله šamle (ا.) (قد.) شالی که بر دوش
می‌انداختند یا مانند دستار بز سر می‌بستند:
خواجه... جهت هریک از ایشان جبه‌ای کرباس کبود و
شمله‌ای تعیین کرد. (شمس‌منشی: گنجینه ۵/۱۳۶) ○ اگر
از آزار خلق گذشته‌است، ایزار بر سر نهد، یعنی فوطه یا
شمله خُرد بپزند. (باخرزی ۳۲)

شمن šaman [سنس.] (ا.) ۱. کاهن آیین شمنی.
← شمنی (م. ا.) ۲. (قد.) بت پرست: بت نیست
که شمن‌هایش... آن را بپرستند. (دریابندری ۳/۲۸) ○ در
این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر/ نه بر تو تر، شمنی از
رهیت شفق‌تر. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱)

شمن‌پرستی š.-parast-i [سنس. فا.] (حامص.) (ا.)
(ادیان) دین رایج در هند، چین، و دیگر
سرزمین‌های مجاور آنها مبتنی بر اعتقاد به
وجود خدایان و دیوان.

شمنی šaman-i [سنس. فا.] (صد.) منسوب به شمن،
(ا.) ۱. نوعی روش و اندیشه مبتنی بر سحر و
جادو، رایج در هند، چین، و میان اسکیموها و
سرخ‌پوستان. کاهن شمنی مدعی ارتباط با
قوای فوق‌طبیعی موزی و نجات انسان از گزند
آنهاست: ایران‌شهری... وقتی که به اخبار فرقه‌ها و
شمنیان رسیده‌است، تیر او از هدف منحرف
گردیده‌است. (مینوی ۳۲) ۲. (صد.) مربوط به
این روش و اندیشه: نمادهای شمنی در نقاشی‌های
دیواری.

شمنیسم šamanism [فر.: chamanisme] (ا.)
شمنی (م. ا.) →.

شموس šamus [معر. از فا.: چموش] (صد.) (قد.)
چموش؛ سرکش: یک‌ران فرمان او را... میدان

شمع ساز šam'-sāz [عر. فا.] (صف.) (ا.) شمع‌ریز
→.

شمع‌سازی š.-i [عر. فا.] (حامص.) شمع‌ریزی
→: چند چیز... امکان خریدن دارد: یکی شمع‌سازی،
یکی کاغذسازی... این دو دستگاه را به‌قیمت بپرساید.
(مخبرالسلطنه ۲۰)

شمع‌سر šam'-sar [عر. فا.] (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی
کدو: انواع کدو... صراحی... شمع‌سر، روغن.
(ابونصری ۱۴۰)

شمع‌سوز šam'-suz [عر. فا.] (صف.) ویژگی نوعی
چراغ که روشنایی آن به‌وسیله شمع است:
چراغان‌ها به‌وسیله چراغ‌های نفت‌سوز و شمع‌سوز...
به‌عمل می‌آمد. (شهری ۲۲/۲۲۹)

شمعک šam'-ak [عر. فا.] (ا.) ۱. (فنی) پیلوت ۲
→. ۲. (مصرف. شمع) (قد.) شمع کوچک: هویی
بکرد و آن شمعک فرومرد. (افلاکی ۱۸۳)

شمع‌کوب šam'-kub [عر. فا.] (صف.) (ا.) (ساختمان)
تیرکوب →.

شمع‌کوبی š.-i [عر. فا.] (حامص.) (ساختمان) عمل
نصب شمع برای جلوگیری از ریزش خاک یا
دیوار. ← شمع (م. ۵).

شمعه šam'e [عر.: شَمْعَة] (ا.) (قد.) یک شمع؛
شمع: دمعۀ شمعۀ محراب دلش، درۀ التاج تارکِ انتباه
است. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۵/۲۶۰)

شمعی šam'-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به شمع ۱.
از جنس شمع: مدادشمعی. ۲. (ا.) نوعی پارچه
که به آن موم می‌زنند تا سفت و صاف شود.
۳. نوعی لامپ کوچک که در لوستره‌های
چندشاخه به‌کار می‌رود. ۴. (حامص.) (قد.)
وضع و حالت شمع؛ شمع بودن: من آن خاکم که
مغزم دانه‌ی توست/ بدین شمعی، دلم پروانه‌ی توست.
(نظامی ۸۳)

شمغند šamqand (صد.) (قد.) بدبو؛ متعفن: زن
بیر و دراز و زشت و شمغند/ کند یک‌دم چو کاهی، کوه
الوند. (راجی: لغت‌نامه ۱)

شمل šaml [عر.] (ا.) (قد.) جمعیت؛ گروه؛

(خفاف: شاعران ۲۹۶) ۲. آشفتن: ز فیض او دمیده گل
شیده طره سنبل / کشیده از طرب بلبل به شاخ سرخ گل
آوا. (قائمی: اذیباتنما ۱۰۴/۱) شیر ساخت غریدن و
شمیدن و به خشم نگریدن. (بخاری ۱۱۸) ۳.
بی هوش شدن: پیشت بشمند و بی روان گردند /
شیران عرین چو شیر شادزوان. (منجیک: صحاح ۹۰) ۴.
از بی آبی خشک شدن. ← شمیده • شمیده
شدن (مر ۲).

شمیدن ۲. ش. [عر. فا.ا] (مص.م.م. بم. شم). (قد.) بو
کردن: خیلی صفای شامۀ استعداد باید تا بویی از
گل های معانی رنگینش تواند شمید. (لودی ۶۲) خوش
وقت کسی که بوی می خانه شمید / رفت از بی آن بوی و
به می خانه رسید. (جامی: لوامع: لغت نامه ۱)

شمیده šam-id-e (صف. از شمیدن ۱) (قد.)
هراسیده و رمیده: خیزد جز در دماغ تو، شمیده /
سخن جز در نای تو، مزور. (انوری ۲۲۷) ساخت
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

۱. ~ شدن (گردیدن، گشتن) (مص.ا.ا). (قد.)
۱. ترسیدن: ملک سیاه به راهی بزد که دیو در او /
شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر. (فرخی ۶۷) ۲.
از بی آبی خشک شدن: ورگشت شمیده گلبن زرد /
داده ست به سیب گونه و شم. (ناصر خسرو ۱۴۷)

شمیز šomiz [نر.: chemise] (ا.ا). ۱. (چاپ و نشر)
نوعی کاغذ که از کاغذ معمولی ضخیم تر و از
مقوا نازک تر است و در ساختن جلد کتاب از
آن استفاده می کنند. ۲. نوعی پیراهن زنانه که
آستین بلند و یقه مردانه دارد. ۳. (منسوخ)
پوشه: می نشستیم به مناعت پس میز / می تیادم دوسیه
لای شمیز. (ابرج ۱۲۴) نیز ← یقه • یقه شمیز.

شمیم šamim [عر. ا.ا]. (قد.) بوی خوش: وز
مذبح زر چو شد به کیوان / هر صبح شمیم عنبر و عود.
(دهخدا ۹) • نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم
زلف عنبربوی فرخ. (حافظ ۶۹)

شمیمه šamime [عر.: شمیمه] (ا.ا). (قد.) بوی
خوش: رفقه عنبرین شمیمه... شرف وصول ارزانی
داشت. (جمال زاده ۱۲۱)

جولان بود و لگام حکم او را ابلق شمس ایام به فرمان.
(ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۵/۳) • اگر [اسب،
استخوان] در مفاصل پای دارد... بد بود... سرکش و
شموس. (عنصر المعالی ۱۲۶)

شموس šomus [عر. جر. شمس] (ا.ا). (قد.)
شمس ها؛ خورشیدها. ← شمس: خورشید...
یکی از ملیون ها و ملیاردها ستاره ای است که کهکشان و
عالم شمس را تشکیل می دهد. (جمال زاده ۳۷/۱) •
انته... شمس آسمان دین و نجوم فلک یقین بودند.
(محمد بن منور ۳)

شموع šomu' [عر. جر. شمع] (ا.ا). (قد.) شمع ها.
← شمع: چون بنگریستم، شاپور را دیدم خادم
القاهر بالله با شموع و مشاعل و قومی با او. (عقیلی ۱۳۴)
• حضرت مولانا... هویی بکرد و آن شمعک فرومرد.
تمامت شموع منور به یک بارگی کشته شد و همه شان در
تاریکی فروماندند. (افلاکی ۱۸۳)

شمول šomul [عر. ا.ا]. (مص.ا.ا) دربر گرفتن؛ احاطه
کردن؛ احاطه: نقد فنی از لحاظ وسعت عرصه شمول
آن، بر سایر شقوق نقد، رجحان داشته است. (زرین کوب ۳
۷۵) • شمول شفقت تو بر احوال خویش بشناختم.
(رواینی ۱۱۱)

شموم šamum [عر. ص.ا.ا]. (قد.) ۱. بوییدن؛
دارای بوی خوش. ۲. (ا.ا) بوی خوش: شوم
از امیر و ریاحین به مشام من می رسد. (رواینی ۸۶)

شمه še(a)mme [عر.: شمه] (ا.ا). ۱. مقدار کم؛
اندک. نیز ← شمت: هر کدام [از این پردها] شمه ای
از افکار و احساسات و مرحله ای از زندگی استاد را
حکایت می کند. (علوی ۴۵) • وزیر از شمایل او در
حضرت سلطان شمه ای می گفت. (سعدی ۶۲) ۲.
(قد.) بوی خوش: تا مطهر کنم از لطف نسیم تو
مشام / شمه ای از نفعات نفس یار بیار. (حافظ ۱۶۹) •
از سر شمه ازهار فایده گرفته. (خاقانی ۱۸۱)

شمیدن ۱ šam-id-an (مص.ا.ا. بم. شم). (قد.) ۱.
هراسیدن و رمیدن: شم شیر سوط تو زده زنگ /
شیر عزیمت تو شمیده. (مسعود سعد ۶۸۱) • گر آهویی
بتا و کنار منت حرم / آرام گیر با من و از من چنین مشم.

شمینه somine [فر.] (۱.) شومینه →.

شن sen (۱.) (علوم زمین) سنگدانه درشت، حاصل فرسایش و فروپاشی سنگها یا حاصل خرد کردن مصنوعی آنها: خاک و شن و آشغال حیوانات... را... جدا کرده، بوجاری می نمود. (شهری^۱ ۱۹۵)

یشن ešn (پس.) (قد.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، که در ترکیب بن مضارع، اسم مصدر می ساخته است: زوشن، گوارشن.

شنا šenā (امص.) (ورزش) ۱. پیمودن مسافتی در آب به کمک حرکات دست و پا و یا در مورد بعضی از جانوران با اعضای دیگر و در مورد انسان از جهت ورزشی انواع مختلفی مانند کراال، قورباغه، و پروانه دارد: شنا بلد نیستم. به طبعه را شنا نباید آموخت که او آشناب کردن از شکم مادر بیرون آورده است. (احمد جام ۱۳۳ ح.) ۲. اندر دریای چین مردمانند که به دریا می روند به شنا. (حاسب طبری ۱۳۲) ۳. نوعی تمرین بدنی برای تقویت عضلات سینه و دست که معمولاً با تکیه کف دستها روی زمین یا تخته شنا، درحالتی که نوک انگشتان پاها روی زمین و صورت فرد به سمت زمین است، انجام می شود، و ورزش کار بالاوپایین می رود: صحن گرم خانه... با... کاشی های سربینه از نقوش پهلوانی و تمثال های پهلوانان درحال کشتی گرفتن و احوال گوناگون ورزش باستانی از شنا و میل گرفتن... به چاله حوض منتهی می گردید. (شهری ۱/۲۷۸)

شنا رفتن (مصل.) (ورزش) انجام دادن عمل شنا. ← شنا (م. ۲): قهرمان... خم شد و روی خرنده آجری دست گذاشت، سی مرتبه شنا رفت. (علی زاده ۱/۶۵-۶۶) ۲. به یک نفس سی بار شنا رفتیم. (جمال زاده ۱/۲۰۱)

• شنا کردن (مصل.) (ورزش) ۱. حرکت کردن در آب. ← شنا (م. ۱): من برای آب می میرم. وقتی که شنا می کنم... همه طبیعت با من گفت و گو می کنند. (هدایت ۵/۱۷۰) ۲. چنان شنا [کنند] که کشتی را دریابند.

(حاسب طبری ۱۳۲) ۴. شنا رفتن →.

• شنا آزاد (ورزش) نوعی مسابقه شنا که شناگر برای طی کردن مسیر مسابقه مجاز است از انواع مختلف شنا استفاده کند.

• شنا استقامت (ورزش) پیمودن مسافت های طولانی در آب با انواع شناها که معمولاً در آب های آزاد صورت می گیرد.

• شنا امدادی (ورزش) نوعی مسابقه شنا که چهار نفر به صورت یک تیم به طور امدادی، طول مسیر مسابقه را طی می کنند.

• شنا پروانه (ورزش) پروانه (م. ۴) →.

• شنا کراال پشت (ورزش) کراال پشت. ← کراال کراال پشت.

• شنا زیرآبی (ورزش) زیرآبی (م. ۱) →.

• شنا قورباغه (ورزش) قورباغه (م. ۲) →.

• شنا کراال (ورزش) کراال →.

• شنا مختلط (ورزش) نوعی مسابقه شنا که در آن از چهار نوع شنا، مختلف کراال سینه، کراال پشت، قورباغه، و پروانه استفاده می شود.

شناور š-bar (= شناور = شناور) (ص. ۱.) (قد.) شناگر ← شناور (م. ۷): میان آب گیری به بهای راغ/ شناور در آب شکن گیر ماغ. (اسدی^۱ ۲۴)

شناخت šenāxt (بم. شناختن، امص.) ۱. آشنایی و آگاهی: در زیر آفتاب برای روشن کردن چپق، ذره بین به کار می بردند که همان شناخت اولیه استفاده از نور خورشید برای تولید حرارت است. (اسلامی ندوشن ۲۱۲) ۲. شناخت مواضع خطا و صواب از نواید فراوان خالی نماند. (نصرالله منشی ۱۳۰) ۳. علم؛ معرفت: این جهت... [تاریخ] را به صورت یکی از منابع معرفت (شناخت) انسانی درمی آورد. (مطهری^۱ ۵۹) ۴. سعدیا خوش تر از حدیث تو نیست / تحفه روزگار اهل شناخت. (سعدی^۳ ۴۲۲) ۵. هرکس وی را به قدر شناخت خود ببند

ور بهره خویش. (خواجه عبدالله^۱ ۴۶-۴۷) ۳. (قد.) شناسایی؛ آشنایی و مصاحبت: دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت / که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت. (سعدی^۳ ۷۸۶)

(عنصرالمعالی^۱ ۱۰) ۲. (قد.) معروف؛ مشهور:
سهم بارخدایان و به میان مردمان شناخته و بزرگان.
(بیرنی ۴۴۸) ۳. (صمد.) ۱. (قد.) آشنا: برهنگی و
بی‌نواپی و بی‌برگی خود با شناختگان می‌نمود. (بخاری
۵۳)

شناختی *senāxt-i* (صمد.) منسوب به شناخت) در
نسبت به واژه‌های مختوم به شناسی، به جای
شناسی‌ای (شناسی + ی) به کار می‌رود و
فرض بر این است که مثلاً روان‌شناسی =
روان‌شناخت است و منسوب آن
روان‌شناختی می‌شود.

شنار *šanār* [ع.ر.] ۱. (قد.) ننگ؛ رسوایی: زآنکه
بی‌شکری بُود شوم و شنار/ می‌برد بی‌شکر را در قعر نار.
(مولوی^۱ ۵۹/۱) عار و شنار هزیمت بی‌جنگ را به نام
و ننگ چندین سائله خویش راه داد. (شمس قیس ۷)

شنار^۱ *šanār^۱* (امصد.) (قد.) شنا (م.ر.) ۱. → بدو گفت
مردی سوی رودبار/ به رود اندرون شو همی بی‌شنار.
(ابوشکور: صحاح ۱۱۰)

شنار^۲ *šanār^۲* ۱. (قد.) شاخه نورسته: به سمن زار درون
لاله نعمان به شنار/ چون دواتی بسدین است
خراسانی‌وار. (منوچهری^۱ ۱۸۸)

شناژ *šenāž* [فر.: chainage] (امصد.) (ساختمان).
عمل ساختن و متصل کردن اجزای پی
ساختمان؛ پی‌بندی.

شناس *šenās* (بم. شناختن و شناسیدن) ۱. →
شناختن. ۲. (صمد.) (گفتگو) آشنا: از دور... مهمه‌ای
گنگ و سبک همراه با صداهایی شناس به گوش
می‌رسید. (دولت‌آبادی^۱ ۸) عاظم تصمیم گرفت به او
پناه بیزد، چون که هم شناس بود، هم این‌که محلش چندان
دور نبود. (به‌آذین ۹۴) ۳. (بم.) جزء پسین
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شناسنده»:
خداشناس، کارشناس، هواشناس. ۴. (امصد.) (قد.)
شناخت؛ معرفت: ترگس چشمی کز این بحر آب
یافت/ در شناس بحر اعمش چون بُود؟ (مولوی^۲ ۱۶۳/۲)
ع شناس او به معاملت بُود نه به قول و تجریت.
(عنصرالمعالی^۱ ۲۵۹)

شناخت‌شناسانه *š.-šenās-āne* (صمد.) (فلسفه)
معرفت‌شناسانه →.

شناخت‌شناسی *šenāxt-šenās-i* (حامص.) ۱.
(فلسفه) معرفت‌شناسی →.

شناختن *šenāxt-an* (صمد.) بم. شناس) ۱. به
احوال کسی یا چیزی پی بردن: من تو را شناختم،
به‌طوری‌که خودت نتوانسته‌ای خویش را بشناسی.
(علوی^۱ ۱۱) عارف را در پرتو نور معرفت به هیچ دلیل
و راه‌بری حاجت نباشد در خدای شناختن. (احمدجام^۱
۳۵) ۲. به جا آوردن؛ بازشناختن: بعضیشان را
اگر می‌دید، نمی‌شناختی. پوست انداخته بودند،
خیلی خیلی عوض شده بودند. (← میرصادقی^۳ ۳۰) ع رها
کرد زن را و پُتواختش/ چنان کرد پیدا که نشناختش.
(فردوسی^۳ ۱۶۳) ۳. پنداشتن: او را کافر می‌خواند
و کافر می‌شناسد. (مطهری^۵ ۲۶۸) ع فاضل‌ترین مردم،
کسی را می‌شناسند که از لحاظ کمیت دانستی‌ها... بر
همگنان مقدم شمرده شود. (اقبال^۳ ۳) ۴. آشنا بودن با
کسی یا چیزی: همه کس و کارش را و ایل و رودش
را... می‌شناخت. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۸) ع محمدعلی پسر
مشدحسین آهنگر را که می‌شناسی. (میرصادقی^۳ ۲۰۳)
۵. تشخیص دادن: این جانب... به حکم قانون، مجرم
شناخته شده‌ام. (مصدق^۳ ۲۳۱) ع چون علم نداند، منکر از
معروف نشناسد. (بحرالنفوذ ۲۴۶) ع قبول کردن:
هنوز این حکومت را به رسمیت نمی‌شناسد. ع دولت
انگلیس، ملی شدن صنعت نفت را نمی‌شناخت. (مصدق
۲۳۲) ۷. (قد.) فرض کردن؛ دانستن: سیاوش
بدو گفت: دارم سیاس/ مرا هم‌چو فرزند خود می‌شناس.
(فردوسی^۳ ۵۲۹)

شناختنی *š.-i* (صمد.) قابل شناختن: آثاری را که با
این مقیاس، سنجیدنی و شناختنی بوده‌است، سنجیده‌اند.
(زیرین‌کوب^{۱۳})

شناخته *šenāxt-e* (صمد.) از شناختن) ۱. آن‌که
(آنچه) به او (آن) آگاهی پیدا شده‌است؛
شناخته‌شده: در همه شناخته‌ای قبول شناس است و
آفریدگار قابل نیست و تو به گمان در خود نگر، در
آفریدگار منکر و در ساز نگر و سازنده را بشناس.

همه چیز قابل شناسایی بود، حتی می‌شد لمس کرد. (الاهی: شکوفای ۷۹) ○ باید برای همه قابل ادراک و شناسایی باشد. (زیرین کوب^۳ ۱۹) ۳. آشنایی: به واسطه هم‌قطاری... و شناسایی با قراولان، او را راه دادند. (حاج سیاح^۱ ۳۵۹) ○ من تابه‌حال شما را ندیده و نمی‌شناسم و شما اسم مرا بر زبان آوردید. از کجا شناسایی به‌هم رسانیده‌اید؟ (غفاری ۱۵) ۴. (سیاسی) عمل به‌رسمیت شناختن دولت نوبنیاد یا دولتی با وضعیت جدید ازسوی دولتی دیگر. ۵. (قد.) علم؛ معرفت: خداوند یا مرا شناسایی و معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید. (جامی^۸ ۱۰۵)

○ **شنا دان** (م.ص.د.) خود را معرفی کردن: اول شناسایی نداد، ولی بعد خودش را معرفی کرد. نیز ← آشنایی • آشنایی دادن (م.۱).
○ **شناشتن** (م.ص.د.) آشنایی داشتن؛ آگاهی داشتن: من شناسایی به احوال آنها نداشتم. (مخبرالسلطنه ۱۹۹)

○ **شنا دوژور** (سیاسی) عمل به‌رسمیت شناختن یک دولت ازسوی دولتی دیگر همراه با برقراری روابط سیاسی.

○ **شنا دوفاکتو** (سیاسی) عمل به‌رسمیت شناختن یک دولت ازسوی دولتی دیگر بدون برقراری روابط سیاسی و بدون شناختن حقی برای او.
○ **شنا شدن** (م.ص.د.) شناخته شدن: می‌ترسد خود را به همه بنمایاند، چون بلافاصله شناسایی می‌شود. (پارسی پور ۴۰۱)

○ **شنا کردن** (م.ص.د.) آگاهی پیدا کردن درباره کسی یا چیزی؛ شناختن: گویی گناهی مرتکب شده‌اند و نمی‌خواهند کسی آنها را شناسایی کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

○ **شنا گرفتن** (م.ص.د.) (قد.) معرفت و آگاهی پیدا کردن: عقل را چون دید، بینی گرفت/ علم دادش، تا شناسایی گرفت. (عطار^۲ ۳۵)

شناس نامه، شناسنامه šenās-nāme (۱). ۱. ورقه یا دفترچه‌ای که ازطرف اداره آمار و

○ **شنا کردن** (م.ص.د.) (قد.) شناختن: تا نکتی شناس او، از دل خود قیاس او/ او دگر است و تو دگر، هان که قریبه نشکنی. (مولوی^۲ ۲۲۰/۵)

شناسا š-a- (ص.) آگاه؛ مطلع: ضرورت تمسک به ارشاد شناسای طریق که شیخ مرشد و عارف صاحب‌خیر است نیز از طبیعت عشق ناشی است. (زیرین کوب^۳ ۱۹) ○ شنیدم که مردی ست پاکیزه‌بوم/ شناسا و رهرو در اقصای روم. (سعدی^۱ ۸۹) نیز ← شناسایی.

○ **شنا شدن** (م.ص.د.) آشنا و دوست شدن: این‌گونه محبت‌ها را مردم هنگام توقع و انتظار حاجت می‌کنند، آشنایانی که فقط هنگام تمنا شناسا می‌شوند. (شهری^۳ ۳۲۰)

○ **شنا کردن** (م.ص.د.) (قد.) ۱. شناساندن: این مرد، ما را اسم داد و میان دُول شناسا کرد. (حاج سیاح^۲ ۱۲۷) ۲. آگاه و مطلع کردن: [خداوند] مرا... عقل و علم... داد و مرا به دین شناسا کرد. (احمد جام^۱ ۱۰۶) ○ استاد رودکی... زمانه را نیک شناخته‌است و مردمان را بدو شناسا کرده [است]. (بیهقی^۱ ۶۷)

شناساگر š-a-gar (ص.د.) (شیعی) معرف (م.۳) →
شناسان šenās-ān (ب.د.) شناساندن و شناسانیدن ← شناساندن.

شناساندن š-a-d-an (م.ص.د.) ب.د.: شناسان) درباره کسی یا چیزی آگاهی دادن به دیگران؛ آشنا کردن؛ معرفی کردن: دومی... همان کسی است که استاد را به من شناساند. (علوی^۱ ۷۵) ○ امیدوارم روزی که برمی‌گردم، خودم را به همه بشناسانم. (هدایت^۵ ۱۷۵)
شناسانیدن šenās-ān-id-an (م.ص.د.) ب.د.: شناسان) شناساندن ↑.

شناسایی šenās-ā-y(ʔ)-i (ح.م.ص.) ۱. آگاهی درباره کسی یا چیزی؛ شناخت: با کدام شناسایی و سابقه، انتقالی خالصه را از غیرانتقالی آن تفکیک می‌نمایند؟ (مستوفی ۷۸/۳) ○ بعضی از سربازهای چهار برج نیز او را شناخته و پیغام در بازار بُرده که به فراش‌باشی بالیوزگری اطلاع داده شود از گرفتاری او. در این صورت شکی در شناسایی او نبوده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۳۱/۲) ۲. تشخیص: از صداها

شناور š-bar š [= شناور] (صد، ا، قد). شناگر
 ← شناور (م، ۷): کسی در دریا پتان شناور نیست
 که خود را از غرقاب خلاص دهد، خواهد که دیگری را از
 غرقاب بیرون آورد. (نجم‌رازی^۱ ۲۳۴)

شناور šenā-var (صد). ۱. ویژگی آن‌که (آنچه)
 در سطح مایعی قرار گرفته‌است: یک پُر کوچک
 لیموترش در سطح چای شناور بود. (پارسی‌پور ۲۸۷)
 ۲. دارای پایه‌هایی در درون آب، یا قرار گرفته
 بر روی آب: اسکله شناور، پاس‌گاه شناور. ۳.
 (مجاز) دارای نوسان و تغییر؛ متغیر: ارز شناور. ۴.
 وهاب... موقعیتی شناور داشت. آنچه در او تثبیت
 شده بود، به سر مویی پند بود. (علی‌زاده ۵/۲) نیز ←
 بازی شناور. ۴. (قد). در حال شنا کردن:
 بی‌دست شناور نتوان رفت به پایاب. (فائز مقام ۳۸)
 (ا). هرنوع وسیله نقلیه آبی به‌ویژه کشتی ساده
 بدون تجهیزات که به کشتی‌های موتوری بسته
 می‌شود. ۵. (فنی) گوی توخالی پلاستیکی یا
 فلزی، که برای تنظیم ارتفاع سیال و
 قطع و وصل خودکار جریان مایعات در درون
 جایی به کار می‌رود؛ فلوتر: شناور کولر. ۷.
 (صد، ا، قد). شناگر: ... در دل دریا شناور چند
 دست‌وپا کند؟ (صائب^۱ ۱۲۳۳) در آبی که پیدا نکرده
 کنار/ غرور شناور نیاید به کار. (سعدی^۱ ۱۴۱)

شناوری š-i (حامص). حرکت در آب؛ شنا کردن:
 اگر یک استخر مختصری هم برای شناوری داشته‌باشد،
 البته بهتر است. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۹) چنین بگیریم
 از این پس که مرد بتواند/ در آب دیده سعدی شناوری
 آموخت. (سعدی^۱ ۴۲۳)

• **شنا کردن** (مصد، ا). (ورزش) شنا کردن. ←
 شنا • شنا کردن (م، ا): گذشته مانند ابر سیاهی که در
 افق مغرب شناوری کند، مقابل چشمش در نقطه دور دستی
 معلق است. (مسعود ۱۱۷)

شناوگری šenāv-gar-i [= شناگری] (حامص). (قد).
 شناگری: → به شنا و بیرون آمدیم... آن پیر... مرا
 شناوگری آموخت. (عنصرالمعالی^۱ ۱۳۴)

شناوی šenāv-i (صد، منسوب به شنا، ا، قد).

شناور (م، ۷): → هریک گویی کوه قاف است بر فوق
 محیط روان گشته... شناویان تیز رفتار. (خنجی ۳۲۲)
شناه šenāh [= شنا] (امصد). (قد). شنا (م، ا): →
 انداخت آن روی مبارک خود را در آب و به‌شاه درآمد.
 (عالم‌آرای صفوی ۳۲۵)

• **شنا کردن** (مصد، ا، قد). ← شنا. • شنا کردن
 (م، ا): چیست تو را که... پاره‌ای غمگین فرو مانده‌ای و
 شاه نمی‌کنی؟ (بخاری ۲۰۷) ای به بستان عطای تو
 چریده همه کس/ زائران کرده به دریای سخای تو شاه.
 (فرخی^۱ ۳۴۸) ای به دریای عقل کرده شاه/ وز همه
 نیک‌وید شده آگاه. (منجیک: وفایی ۱۳۹)

شنایع šanāye' (عر: شنايع، جر: شَنِيعَة) (ا، قد).
 ۱. زشتی‌ها: شنايع و فضايع... طلاب مال ارتکاب
 کنند. (خواجہ نصیر ۱۲۵) ۲. (صد). زشت. ۳.
 به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار
 می‌رود: ناطقان... از قبايع ظلم و شنايع اعمال
 درباریان... می‌گفتند. (حاج سیاح^۱ ۵۵۸)

شن بازی šen-bāz-i (حامص). (گفتگو) بازی با
 شن.

• **شنا کردن** (مصد، ا). (گفتگو) بازی کردن با
 شن: او می‌آید لپ دریا شن بازی می‌کند. (←
 مدرس صادقی ۹۰)

شنبد šambad [آرا] (ا، قد). (گاه‌شماری) شنبه
 → به حد سقلاب، چشمه‌ای است، هر شبیدی روان شود
 و باقی روزها خشک شود. (بحرالانوار ۴۰۳) •
 صاحب اسماعیل عباد، روز شنبیدی در دیوان چیزی
 می‌نیشست. (عنصرالمعالی^۱ ۲۰۷)

شنبلید šambalid (ا، قد). (گیاهی) ← شقایق
 شقایق نعمانی: تا چون سمن سبید بُود برگ نسترن/
 چون شنبلید زرد بُود برگ زعفران. (فرخی^۱ ۲۹۷) •
 رودابه این از پدر بشنود/ دلش گشت پرخون رُخش
 شنبلید. (فردوسی^۱ ۱۶۷)

شنبلیده šambalide (ا، قد). (گیاهی) ← شقایق
 • شقایق نعمانی.

شنبليله šamba(e)lile [= شمبليله] (ا، گیاهی)
 گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانواده

در یک خط قرار می‌گرفت. (علوی ۷۳)

شندری پندر š-pender (ص.د.) (گفتگو) ۱. کهنه و فرسوده: هوشنگ... از... لباس شندری پندر او و راندازی کرده، گفت:.... (مسعود ۸۳) ۲. (ا.) پارچه کهنه و مستعمل: حسن... دست [گیرسی‌اش] را با شندری پندی که به گل‌میخ پشت در آویزان شده بود، پاک کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۱)

شندری پندری š-i (ص.د.) منسوب به شندری پندر (گفتگو) شندری پندر (م.ا) →: لباس و کفش همیشه پاره و شندری پندی بود. (فصیح ۱۴۳) ۳. اکبر... با آن هیکل خاک‌آلود و کمرچین شندری پندی کثیف... به قدری مضحک بود که... نمی‌توانستیم از خنده خودداری نماییم. (عشقی ۱۴۵)

شندری غاز šender-qāz [= چندری غاز] (ا.) (گفتگو) پول بسیار کم و ناچیز. نیز ← غاز^۱ (م.ا): به‌خاطر شندری غاز شهریه‌ای که باید برای توسعه و بسط معارف مملکت خودشان بدهند، از این تنه‌غریب‌بازی‌ها درمی‌آورند. (← شاهانی ۴۰) ۴. این شندری غاز فقط خرج تحصیل برادر می‌شود. (آل‌احمد ۸۴)

شندری šendere (ص.د.) (گفتگو) ۱. فرسوده و کهنه؛ شندری پندر: جسد... تو لحاف شندری‌ای پیچیده شده‌است. (محمود ۳۴۰) ۲. قسمت‌هایی از گوشت و پوست بدنشان از زیر لباس‌های پاره‌وپوره و شندری بیرون افتاده... بود. (جمال‌زاده ۲۱۷) ۳. ژولیده و دارای لباس‌های... پاره: مرد شندری‌ای... حرف‌های حکیمانه می‌زد. (پارسی‌پور ۱۲۳)

• شدن (م.ص.د.) (گفتگو) کهنه شدن: کفش‌ها دیگر برایت کوچک و شندری شده بودند. (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۷۱)

شندری پندری š-pendere (ا.) (گفتگو) لباس کهنه و مستعمل. نیز ← شندری پندر (م.ا): برو حمام، این شندری پندرها را از تنت درآور. (← میرصادقی ۹۱)

شندری šender-i (ص.د.) (گفتگو) شندری؛ وارفته؛ از حال‌رفته: یک مشت لیره دارد و برکف گرفته‌است / با آن قیافه و پز منحوس شندری. (عشقی ۳۵۹)

نخود که برگ‌های آن معطر و خوراکی است؛ شمبليله: یک شنباق از سبزیجات تروتازه از قبیل ننا و ترخون و یونه و شنبلیله... بر لطف و طراوت مجلس می‌افزود. (جمال‌زاده ۱۱ ۴۹) ۵. قورمه‌سبزی باز هم مرکب از تره و جعفری است، ولی حکماً باید شنبلیله هم داشته باشد. (مستوفی ۱۸۲/۱ ح.۱) **شنبه** šambe [آ.ا.] (ا.) (گاه‌شماری) روز اول هفته، پس از جمعه و پیش از یک‌شنبه: شنبه ۲۹ فروردین... چهار و نیم صبح، مکه بودیم. (آل‌احمد ۸۴) ۶. تا چو آدینه به‌سر برده شد، آید شنبه / تا چو ماه رمضان بگذرد، آید شوال. (فرخی ۲۲۱) ۷. های آخر کلمه در قدیم تلفظ می‌شده است. نیز ← سه‌شنبه.

شنبه بازار š-bāzār [آ.ا.ا.] (ا.) بازار محلی، که هر شنبه در برخی مناطق برپا می‌شود: میوه‌های باغش را در شنبه بازار می‌فروخت.

شنبه شب šambe-šab [آ.ا.ا.] (ا.) شبی که فردای آن، یک‌شنبه است؛ شب یک‌شنبه.

شنبه یک‌شنبه šambe-yek-šambe [آ.ا.ا.] (ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) لباس نامناسب و ناهم‌آهنگ: بین چه شنبه یک‌شنبه‌ای پوشیده‌ای بلوزش نارنجی است، شلوارش آبی، کفش‌هایش هم مشکی است. **شن پوش** šen-puś (ص.د.) (ساختمان) شنی^۱ (م.ا): →: جوانک... در راه شن پوش قدم می‌زد. (علی‌زاده ۴۴/۱)

شنج šanj (ا.) (قد.) (جانوری) سرین انسان و جانوران: پیری و [دراز و] خشک‌شنجی / گویی به‌گدآلوده تره غنچی. (منجیک: صحاح ۵۳)

شنجرف šanjarf [م.ع. از فا: شنگرف] (ا.) شنگرف →: باید شمشیرهای خود را با خون و شنجرف بیالایند. (شهری ۲۱۵) ۸. اندک رنگ شنجرف و لاجورد با من بود. (ناصرخسرو ۱۴۵)

شنجرفی š-i [م.ع. فا.] (ص.د.) منسوب به شنجرف: شنجرفی →: رنگ به‌دست آمده از پوست انار، شنجرفی و سرخ آلبالویی بود. (شهری ۲۱۰/۵)

شندر šender (ص.د.) (گفتگو) پاره: شندری‌های شلوار قدک آبی او به‌حدی گشاد می‌نمود که با پیراهنش

کردن؛ طعنه زدن: همه گرد آمدند و شنت کردند و
نمرود را آگاه کردند. (بلعمی ۱۳۴)

شفتن šəft-an [= شنودن] (مص.م.، بم.، شنو)
 شنیدن ← شنودن: نه کوچک‌ها حرف بزرگ‌ها را
 می‌شنفتند و نه بزرگ‌ها حاضر بودند بیندند کوچک‌ترها
 چه حرفی دارند. (جمال‌زاده ۱۳۶۲) ○ حال دل با تو گفتم

هوس است / خبر دل شغفتم هوس است. (حافظ ۳۰)
شغفتنی S. i. (ص.) (گفتنی) شنیدنی: حافظ و سعدی
 هرچه گفتنی و شغفتنی بود، گفته و شغفته [اند]. (هدایت ۶)
 (۶۲)

شنفته šenoft-e (صم. از شفتن) شنیده شده: با دیده
اعتبار نباشد شنفته را. (قاآنی: لغت نامه)^۱

شنقار *šonqār* [نر.، = سنقر] (ا.!) (قد.) (جانوری)
 سنقر → از جمله هدایا چند دست شنقار عنقاشار بود.
 (اسکندریگ ۹۴۰) طایر نخوت و تکبر و شنقار عجب
 و تعجب در پیشگاه کاخ دماغش آشیان کرده [بود.] (نطنزی)
 (۱۴۶)

شنقارخانه š.-xāne [ترنا، (.) (قد.) محل
نگهداری سنقر؛ قوش‌خانه؛ آن زیده ملوک را
قوش‌خانه و شنقارخانه‌ای بود پُر از بازها و چرخ‌ها و
شنقارها، (رستم‌الحکما ۹۰)

شَنْقَصَه sanqase [ع.ر.: شَنْقَصَة] (ا.) (قد.) ظلم؛
تعمدی: عوانان و مردم... ظالم... بر مردم بهانه گیرند و
مصادره کنند و شَنْقَصَه ها جویند. (نجم‌رازی^۱ ۴۴۰) نه
چندان ظلم و بی‌رسمی کرد که دروهم آید، و تور شَنْقَصَه
چنان گرم شد که همدان و نواحی آن بسوخت. (راوندی
۳۸۸)

شن‌کش *sen-keš* (صف، !). (کشاورزی) وسیله‌ای آهنی با یک محور افقی دنداندار و یک دسته چوبی که بر زمین گل‌کاری و سبزی‌کاری می‌کشند تا دندانه‌های فرورفته در خاک، سنگ‌ها و کلوخ‌های درشت را جمع کند و زمین برای بذرکاری هموارتر شود؛ اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... شن‌کش، بیلچه، چنگک، (شهری ۳۲/۳۳۸) هریک با پارو و شن‌کش‌های خود حلقه زده، ایستاده بودند. (مستوفی ۲/۴۰۹)

شنداف šandaf (ا.ا. قد.) (موسیقی) طبل بزرگ: به
چرخ رفت ز هر صف نفیر چنگ و نی و ذف / دم دمامه و
شندف غریو ارغن و مزمز. (نزاری قهستانی: مشحون ۳۹)
○ تا به در خانه تو برگه نوبت / سیمین شندف ز زند و
زیرین مزمز. (فرخی ۹۵)

شنیدن = šeno(e)-d-an [= شنیدن = شنودن]
(مصدر، مصدر: شنو(قَدْ) شنیدن ↔ شنودن:
گریزان به بالا چرا برشدی / چو آواز شیر زیان بشنیدی؟
(فردوسی ۶/۲۸۷)

شن‌ریزه šen-riz-e (۱.) شن خردشده؛
خرده‌شن: هر تخته‌سنگ، هر شن‌ریزه... همه چیز زنده
می‌شود. همه به حرکت می‌آیند. (علوی ۵)

شن ریزی šen-riz-i (حامص..) (ساختمان) ریختن
شن و سنگ ریزه در سطح جاده، پی ساختمان،
و مانند آنها.

شن زار، شنزار šen-zār (۱.) (علوم زمین) زمینی که سطح آن از شن پوشیده شده است: به روی شنزار گرم و نرم... به خزدن و جلو رفتن مشغول است. (جمالزاده ۷۸۶) ○ چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شنزار بی آب و علف بود. (هدایت ۵)

شنسل šensel [آلم.] (إ.) شنیتسل → .

شنعا šan'ā [ع.ر: شنعاء] (ص.د.) (قد.) زشت؛ قبیح:
تا آوازۀ این... واقعهٔ شنعا شنیده‌ام، از نالهٔ چو نال و از
مویهٔ چو موی شده‌ام. (ابن بی‌ی: گنجینه ۸۷/۴)

شِئَعَة šon'at [عر.: شِئَعَة] (إِمْصَد.) (قد.) ١.

طعنه؛ سرزنش: از این که سبک باران و بی دردان وی را هدف شتعت خویش سازند، پاک ندارد. (زیر کوب^۴ (۳۲) ◦ تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی! / می خور و غم مخور از شتعت بیگانه و خویش. (سعدی^۳ ۵۳۶) ۲. زشتی؛ بدی: نخواهم در این وصف از این بیش گفت / که شتعت بُود سیرت خویش گفت. (سعدی^۱ ۱۲۶)

• زدن (مضارع، مضارع، مضارع) (قد) • شنت کردن ↓ : ای برادر ماهه گرداب اندریم / وآنکه شنت می‌زند بر ساحل است. (سعدی ۴۳۸)

• ~ کردن (مصل.ل، مصل.م.) (قد.) سرزنش

سرخ‌رنگی که به صورت دانه‌های ریز و سنگین یافت می‌شود و تنها کانه مهم جیوه است. گرد آن در نقاشی به کار می‌رود: بیابید ای کبوترهای دل‌خواه / بدن، کافورگون، پاها چو شنگرف. (بهار: از صبا تا ص ۳۴۴/۲) هنر باید که صورت می‌توان کرد / به ایوان‌ها در از شنگرف و زنگار. (سعدی ۱۵۹۲) اگر خواهی نوشته‌ای سرخ بر کاغذ پدید آید، شنگرف بگیر و با آب و هرچه خواهی، بر کاغذ نویس. (حاسب‌طبری ۵۸) ۴. (صدا.) (مجاز) سرخ (رنگ): طیف نورها... بالای تکه‌ابر عظیم از یک سو کم‌کم به اخرای زرد شنگرف و بعد به ارغوانی و حتی به بنفش می‌خورد. (فصیح ۲۴۷۲) ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) (گیاهی) هرنوع گل سرخ‌رنگ: بنفشه‌زار بیوشید روزگار به بر / درونه گشت چنار و زیر شد شنگرف. (کسایی ۴۴۲)

شنگرفی šangarfi (صدا.) منسوب به شنگرف) به رنگ قرمز تیره؛ مانند رنگ شنگرف: در این قسمت یک رشته‌کوه‌های قدیمی بود که... رنگ به رنگ می‌شد. کوه بنفش... لاچوردی... شنگرفی. (هدایت ۷۰۲)

شنگرفین šangarf-in (صدا.) شنگرفی ↑: سهره... با لعاب دهان کوچک شنگرفین خود، خاک را ترمی‌کرد. (نفیسی ۳۸۵)

شنگل šang-ol (صدا.) (گفتگو) شنگول (م. ۱ و ۲) →

• **گردن** (صدا.) (گفتگو) شاد و بانشاط کردن: یک بست فـ... پیش‌تر کشیدی، خوب شنگلت کرده [است!] (هدایت ۴۶۵)

شنگور šangur (ا.) (قد.) تخته‌ای مدور با سوراخی در وسط که بر سر چوب خیمه محکم می‌کردند: نارسیده تریج بارورش / چون ققع کوزه و چو شنگور است. (ابوالفرج رونی: لغت‌نامه^۱)

شنگول šang-ul (صدا.) ۱. (گفتگو) شاد و بانشاط به سبب موفقیت در کاری یا خوردن نوشابه الکلی: مثل یک آدم موفق که از اعتماد به نفسش شنگول است، برای خودش سیگار روشن کرده بود. (مخمل‌یاف: شکوفای ۴۹۶) ۲. (قد.) (گفتگو) باحالتی سرخوش و شاد: سرگرد... شنگول و تازه نفس آمده است.

شنگ šang (بـ. شنگیدن) ۱. (گفتگو) ← شنگیدن. ۲. (صدا.) دارای رفتار و حرکاتی شیرین و مطبوع: برون رنگ‌رنگ و درون پرش‌رنگ / خط‌و‌خال او چون عروسان شنگ. (صبا: گنج ۱۸۲/۳) نگاری، چاپکی شنگی، کُله‌دار / ظریفی، مهوشی، ترکی، قیابوش. (حافظ^۱ ۱۹۱) نیز ← شوخ^۱ ۵ شوخ‌وشنگ. ۳. (قد.) بی‌شرم؛ بی‌حیا: عاشق مست از کجا، شرم و شکست از کجا؟ شنگ و وقیح بودی ای کرگرو السی‌ای. (مولوی ۵۲۱/۵) قدر چون بینم چون نیستم از گوهر، هیز؟ / صدر چون یابم چون نیستم از شوخی، شنگ؟ (سنایی ۳۴۳۲) ۴۰. (ا.) (قد.) راه‌زن؛ دزد؛ عیار: به یک‌اندازه‌اند بر در بخت / مرد فرهنگ با مقام و شنگ. (ناصرخسرو^۱ ۳۶۹) ۵. (قد.) سرزنش. ← شنگ زدن.

• **زدن** (مصدر، مصدر.) (قد.) سرزنش کردن؛ طعنه زدن: تاکی کند او خوارم؟ تاکی زند او شنگم؟ / فرسوده شوم آخر، گر آهن و گر سنگم. (ابوشکور: اشعار ۸۳)

شنگ šeng (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، دوساله، و خودرو، با گل‌های مرکب زرد، از خانواده کاسنی و از سبزی‌های صحرایی، که برگ‌های باریک آن خوراکی است: کاهو و سرکه و جگر و شنگ تازه و... از ویارانه‌های بهاران بود. (کتیابی ۱۲)



۲. خیاری که در جالیز برای تخم نگه می‌دارند: صفت [بورانی خیار،] آن است که قیمة را مهرا نمایند و بعد از آن شنگ خیار را ورق نموده، به روغن سرخ نموده، بر سر او بگذارند. (نورالله ۲۳۹)

• **اسبی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده آفتاب‌گردان که در فصل بهار می‌رویند.

شنگرف šangarf (ا.) ۱. (علوم زمین) کانی

(محمود^۱ ۳۰۸) ○ شاگردهای خیاطخانه می‌رفتند
بیاله‌فروشی. کوکان با آنها همراه شد... می‌نوشتید و
شنگول برمی‌گشت. (علی‌زاده ۲۴۹/۲) ۳. (ص. ۱۰۰).
(قد). زیبا و ظریف و سرخوش: به غفلت عمر شد
حافظ! یا با ما به می‌خانه/ که شنگولان خوش‌باش
بیاموزند کاری خوش. (حافظ^۱ ۱۹۵)

○ شادن (م. ص. ۱). (گفتگو) شاد و بانشاط
شدن: چندتا پیک عرق بالا انداخته و یک‌خرده شنگول
شده. (شاملو ۱۹۱)

○ سومنگول (گفتگو) شاد و سرحال: بچه‌ها
شنگول و منگول در دشت و صحرا می‌دویدند و بازی
می‌کردند. ○ عاشق دختر شنگول و منگول آلمانی شده بود.
(جمال‌زاده^۲ ۱۴۴)

شنگولک š-ak (م. ص. ۱). شنگول (م. ۳) →
آفرین بر طبع والایت که جای کنده‌ای/ بچه‌ای شنگولکی
بی‌پشم و ریشم داده‌ای. (؟) شهری^۲ ۱۸۲/۲

شنگوله šangul-e (م. ص. ۱). (قد). شنگولی (م. ۳)
→: زین یکی شنگی، بلایی، قته‌ای، شنگوله‌ای/
پای بازی، سرزنی، دردی‌کشی، خون‌خواره‌ای. (سنایی^۳
۱۷)

شنگولی šangul-i (حامص). ۱. وضع و حالت
شنگول؛ شنگول بودن؛ شادمانگی،
سرخوشی و بشاشت: شنگولی او دیگران را از
حالت غم‌زدگی بیرون آورد. ۲. (ص. ۱). (قد).
شنگول (م. ۱) →: غلام همت شنگولیان و رندانم/ نه
زاهدان که نظر می‌کنند پنهان. (سعدی^۳ ۴۶۵) ۳.
(قد). دزد؛ عیار؛ راه‌زن: ما لولی و شنگولی، بی
مکسب و مشغولی/ جز مال مسلمانان، مال که بریم
آخر؟! (مولوی^۲ ۲۷۳/۲)

شنگی šang-i (حامص). (قد). ۱. دارای حرکات
شیرین و مطبوع بودن: این دلبری و شوخی از سرو
و گل نیاید/ وین شاهی و شنگی در ماه و خور نباشد.
(سعدی^۳ ۴۸۲) ۳. شاد بودن؛ بانشاط بودن؛
شادمانگی و سرخوشی: هدهدش گفت: ای ز
شنگی و خوشی/ کرده در افتادگی صد سرکشی. (عطار^۷
۷۱) ۳. گستاخی؛ بی‌حیایی: شه‌هندوی بتگی را،

آن مایه شنگی را/ آن خسرو زنگی را، کاردار حشری بر
چین. (مولوی^۲ ۱۵۶/۴) ○ عورتی‌ام بکرده از شنگی/ تیغ
بسیار مرد را افسان. (سنایی^۲ ۴۴۵)

○ شکردن (م. ص. ۱). (قد). گستاخی کردن:
شنگی کن و شنگی زن بر شیشه عقل ایرا/ می‌چون پری
از شیشه دیدار نمود آتک. (خاقانی ۴۹۸)

شنگیار šengyār (م. ۱). (قد). (گیاهی) نوعی خیار:
خیار تروتازه نیست، اما شنگیار تروتازه به دست است.
(شمس تبریزی^۱ ۳۳۳/۱)

شنگیدن šang-id-an (م. ص. ۱). (م. ۱). (گفتگو)
۱. حالت سرخوشی از خود نشان دادن:
می‌شنگد و سربه‌سراین و آن می‌گذارد. (مخمل‌باف ۱۰۳)
۲. هوس عشق‌بازی داشتن؛ هوس ازدواج
کردن (به‌ویژه در مورد دختران): [او] خیلی لوند
است... خیلی هم می‌شنگد. (میرصادقی^۶ ۷۳) ○ [اگر]
دوشیزه... کمی بلند می‌خندید، چُو می‌افتاد که می‌شنگد و
شوهر می‌خواهد. (← اسلامی‌ندوشن ۲۰۱)

شنگینه šangine (م. ۱). (قد). چوبی که چهارپایان
را با آن می‌رانند: اگر با من دگر کاوی، خوری ناگه/
به سر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. (فرالاری: اشعار ۴۴)

شنل šenel [ر. ۱]. نوعی لباس بلند و گشاد که
آستین ندارد و بر روی لباس‌های دیگر
می‌پوشند: پاسبان، آن‌جا خودش را در شنل سورمه‌ای
پیچیده بود. (هدایت^۳ ۱۳) ○ شنلی از ماهوت سیاه دوخت
فرنگ بر دوش [انداخت]. (مشفق‌کاظمی ۴۰)

شنو šeno[w] (م. ۱). (ورزش) شنا (م. ۲) →: پهلوانان،
تخته‌های شنو را... بیرون کشیدند و در مقابل خود به روی
زمین گود گذاشتند. (جمال‌زاده^۲ ۶۷/۲)

شنو š. (م. ۱). شنیدن، شنویدن، شنودن، و شنفتن) ۱.
← شنیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب، به معنی «شنونده»: حرف‌شنو، نصیحت‌شنو.
○ تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها šenav
است، مانند شنونده šenav-ande و می‌شنوم
mi-šenav-am.

شنوا šenav-ā (ص. ۱). ۱. دارای قدرت شنیدن:
هرچه ما این‌در و آن‌در می‌زنیم، کسی گوش شنوا ندارد.

شنوایی سنج *sanj* (ص. ۱، ا. ۱) (پزشکی) ۱. آن که عمل و شغل او شنوایی سنجی است. ۲. (ا. ۱) دستگاهی که با آن قدرت شنوایی را اندازه می گیرند؛ ادیومتر؛ اودیومتر.

شنوایی سنجی *i-sanj* (ص. ۱، ا. ۱) (پزشکی) ارزیابی قدرت شنوایی و کشف علل اختلالات شنوایی؛ ادیومتری؛ اودیومتری.

شنود *sonud* (ب. ۱، شنودن، ا. ص. ۱) عمل شنیدن؛ گفت و شنود. ۱. گرنه ازبهر شنود و گفت مدح تو بُدی / آدمی را نافریدی ذوالمنن گوش و دهن. (سوزنی^۱ ۳۲۲) ۲. (ا. ۱) دستگاه رسانه ای مخفی مانند میکروفون یا فرستنده کوچک که برای جاسوسی و کنترل مخالفان به کار می رود. ۳. **گذاشتن** (ص. ۱، ا. ۱) مکالمات تلفنی کسی را ضبط و کنترل کردن.

شنودن *sonud-an* (ص. ۱، شنودن، ا. ص. ۱) شنیدن →: خاص و عام به خواندن و شنودن رغبتی دارند. (طسوجی: ازبنا ۱۸۴/۱) ۱. از جد خویش... شنودم که گفت: ... (محمدبن مینو^۱ ۱۸۶) ۲. نفس ناطقه نیز از دیدن و شنودن علم، معنی جوید. (ناصر خسرو^۳ ۱۰)

شنودنی *i-sanj* (ص. ۱، شنودنی، ا. ص. ۱) شنودنی →: هر چه شنودنی است، شنوده شود، و هر چه گفتنی است، گفته شود. (احمدجام ۶۰)

شنوده *sonud-e* (ص. ۱، شنودن، ا. ص. ۱) شنیده شده؛ مسموع؛ گفتم: از شنوده می گویی یا از خویشتن می گویی؟ گفت: نه از دوست خویش شنیدم. (احمدجام ۲۷۲)

شنوشه *sonuše* (ا. ۱، شنودن، ا. ص. ۱) عطسه →: مرا امروز توبه سود دارد / چنان چون دردمندان را شنوشه. (رودکی^۲ ۱۲۴) ۲. (مجاز) صبر؛ تحمل؛ چون بشنید ز می معبر جوشه / گوید کایدون نمائد جای شنوشه. (منوچهری^۱ ۱۶۶ اح. ۱)

شنونده *senav-ande* (ص. ۱، شنیدن، ا. ص. ۱) آن که می شنود؛ مستمع؛ اشعار او از دهان خود او، شنوده را سرمست می کند. (قاضی ۵۹) ۱. نه چندان آرام و با

(← علوی^۳ ۹) ۱. خدا گوش شنوا بدهد. تاحال که هنوز کار حسابی صورت نداده اند! (مستوفی ۴۳۱/۳) ۲. (قد) از صفات خداوند؛ سمیع؛ آفریدگار عالم یکی است... به همه دیدنی هایینا، به همه شنودنی ها شنوا. (بحرالانوار ۳۶۳)

شنوان *senav-ān* (ب. ۱، شنواندن و شنوانیدن) ← شنواندن.

شنواندن *d-an* (ص. ۱، شنواندن، ا. ص. ۱) حرف، یا صدایی را به گوش کسی رساندن؛ در تکرار و بیان تعلیمات مانوی همه وقت آنها را همراه با ساز و آواز خوش می گفتند و به دیگران می شنواندند. (← اقبال^۲ ۳۴) ۱. کرامات شیطانی، مؤمن را چنان باشد که روشنایی ها نماید و آوازاها شنواند. (احمدجام ۱۲۸) ۲. هر چه نخواهی که یشوی، مردمان را مشنوان. (عنصرالمعالی^۱ ۱۴۹)

شنوانده *senav-ān-ande* (ص. ۱، شنواندن، ا. ص. ۱) ویژگی آن که مطلبی را به دیگری می شنواند. نیز ← شنواندن؛ نیستی تو شنوانده. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۹۰)

شنوانیدن *senav-ān-id-an* (ص. ۱، شنواندن، ا. ص. ۱) شنواندن →: اگر خدای دانستی که اندر ایشان خبری هست، مرا ایشان را بشنوانیدی. (ناصر خسرو^۳ ۱۶۱) ۱. اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و باور داشته است، موجب آزمایش دیگران بوده است. (نصرالله منشی ۱۰۲)

شنوایی *i-senav-ā-y* (ص. ۱، شنوایی، ا. ص. ۱) یکی از حواس پنج گانه که با آن اصوات را درک می کنند، و اندام آن گوش است؛ بتهرون در چهل ونه سالگی شنوایی خود را کاملاً از دست داد. ۱. صدای پای مردم را... می شنیدم. گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. (هدایت^۳ ۳۰) ۲. چون حواس های تو از کار بیفتد، در بینایی و در گویایی و در شنوایی... همه بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی^۱ ۶۰)

داشتن (ص. ۱، مجاز) اطاعت کردن از حرف کسی؛ مردم از آنها شنوایی دارند. (مستوفی ۱۹۷/۳)

شنیدن *še(a)nīd-an* (م.ص.م.، بم.؛ شنو) ۱.
 درک کردن صدا به وسیله حس شنوایی: من اول
 از همه جیغش را شنیدم. (← میرصادقی^۲ ۸۵) دیدن ز
 ره چشم و شنیدن ز ره گوش/ بوی از ره بینی چو مزه کام
 و زبان را. (ناصرخسرو^۱ ۵۴۴) ۲. (مجاز) فهمیدن
 محتوای آنچه شنیده می شود: حاج آقا از شنیدن
 این سخنان کفرآمیز... باد در گلو و خون در چشمان
 انداخت. (جمالزاده^{۱۶} ۱۷۲) بازگرد و آنچه دیدی و
 شنیدی، باز نمای و خیانت مکن. (بیهقی^۱ ۴۵) ۳.
 دریافتن بوی چیزی؛ بوییدن: بویی را در هوا
 می شنیدم که بینی ام را آزار می داد. (فرخ فال: شکوفای
 ۳۵۱) زکوی یار یار ای نسیم صبح، غباری/ که بوی
 خون دل ریش از آن تراب شنیدم. (حافظ^۲ ۶۴۶) گریه
 چون بوی سنبل بشنود... او را خوش آید... و نشاط و
 طرب می کند. (حاسب طبری^{۴۳} ۴۳) ۴. (مجاز) حس
 کردن: به صورت او خیره شده بودم. بوی خیانت
 می شنیدم. (حاج سیدجواد^۱ ۳۳۵) از فحوای کلام او
 بوی امتحانی شنیدم. (شمس قیس: گنجینه ۲۳۲/۳) ۵.
 (مجاز) خبردار شدن از روی دادی به وسیله
 گوش: در انستیتوگوتنه طالب شنیدن واقعیت عریان
 جامعه بودم. (محمدعلی ۵۶) شنیده ای که ابلیس لعین
 می خواست که آدم سلیم را از راه بترسد... خویشتن را به
 دوستی فرا وی نمود؟ (احمدجام ۹۴) ۶. (مجاز)
 قبول کردن سخن کسی و اطاعت کردن از آن؛
 گوش کردن: نصیحت شما را شنیدم حتماً دنبال این کار
 را می گیرم. عنان به می کده خواهیم تافت زین مجلس/
 که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن. (حافظ^۲ ۷۸۶) ۷.
 پیل چون در خواب بیند هند را/ پیل یان را نشنود، آرد
 دغا. (مولوی^۱ ۲۳۹/۲)

شنیدن ۸. اگر از من می شنوی... (می شنوید...) (گفتگو)
 (مجاز) هنگام توصیه یا اظهار نظر
 در مورد کسی یا چیزی به کار می رود، یعنی اگر
 نظر مرا می پذیری، نظر من چنین است: ...: اگر
 از من می شنوی، بگذار درش را بخواند. (میرصادقی^۶
 ۱۹)

شنیدنی *še-i* (ص.؛ قابل شنیدن، و به مجاز،

تانی باید گفت که حوصله شنندگان سر زود... و نه
 چندان تند باید رفت که شنندگان مجال نیابند در سخن
 تأمل نمایند. (فروغی^۳ ۱۱۷) ۸. بر گوینده جز گفتار
 نیست. چون شنونده خریدار نیست، جای آزار نیست.
 (عنصرالمعالی^۱ ۴) ۹. (ادبی) در دستور زبان،
 دوم شخص. ← شخص (م.ر. ۴).

شنویدن *šenav-id-an* (م.ص.م.، بم.؛ شنو) (قد.)
 شنیدن → چو رودابه این از پدر شنوید/ دلش گشت
 پرخون رُخش شنیلید. (فردوسی^۳ ۱۶۷)

شنه *šane* [= شانه] ۱. (کشاورزی) شانه (م.ب. ۵)
 → چهارشاخ (م.ر. ۱).

شنه *šanne* ۱. (قد.) صدای جانوران اهلی و
 وحشی: بانگ او کوه بلرزاند چون شنه شیر/ شم او
 سنگ بذراند چون نیش گراز. (منوچهری^۱ ۴۰) ۲. میدانت
 حربگاه است، خون عدوت آب/ تیغ اسپرغم و شنه
 اسبان سماع خوش. (فرخی^۱ ۴۵۲)

شنی *šeni*^۱ (ص.؛ منسوب به شن) ۱. دارای شن
 یا پُر از شن: ساحل شنی. ۲. (ساختمان) ویژگی راه
 خاکی ای که روی آن شن ریخته شده و
 زیرسازی نداشته باشد: جاده شنی.

شنی *šeni*^۲ [از فر.: chaine] ۱. (مکانیک) زنجیر
 فولادی نسبتاً پهنی که تانک و بعضی
 ماشین های سنگین راه سازی به کمک آن
 حرکت می کنند: پیش از دیست تانک تا ده کیلومتری
 شهر آمده اند. تمام دشت آزادگان را زیر شنی کوبیده اند.
 (محمود^۲ ۲۹)

شنیتسل *šenitsel* [آلم.: Schnitzel] ۱. غذایی
 که از تکه های گوشت یا مرغ آغشته شده به آرد
 سوخاری تهیه می شود.

شنیدار *še(a)nīd-ār* (م.ص.؛ از شنیدن) عمل
 شنیدن؛ سمع.

شنیداری *še-i* (ص.؛ منسوب به شنیدار) مربوط به
 شنیدن؛ سمعی: رادیو یک رسانه شنیداری است. ۲.
 تلویزیون یک رسانه دیداری-شنیداری است.

شنیداری-دیداری *š.-did-ār-i* (ص.؛
 سمعی-بصری →.

• **کردن** (مصدر). شوهر کردن: گفت: می‌روم شو بکتم. (دانشور ۱۲) ○ چون نوبت گذشت... بتواند شوی کنند. (اخوینی ۵۴۳)

○ **گرفتن** مردی را به همسری برگزیدن: این حالت به مسلمانان این دیار نیز سرایت کرده‌است که بعد از شوهر اولی دیگر شویی را نگیرند. (شوشتی ۳۸۱)

○ **به دادن شوهر دادن**: هنگامی که دختری به پانزده سالگی می‌رسید... پدر یا رئیس خانواده مکلف بود او را به شوی بدهد. (مطهری ۲۴۹) ○ به شوی دهید بیوه‌زنان را. (ترجمه تنبیری ۱۱۱۶)

شوا šavā (ا.ا. قد): منقار: [باز را] نخست به شکار کبک برند... از بهر شوا پیراستن. (نسوی ۱۱۲)
شواذ šavāz [z] (ع.ر: شواذ، ج. شاذ و شاذة) (ا.ا. قد): چیزهای نادر و کم‌یاب. ← شاذ: آنچه شواذ کتاب قدما بود در ماضی قرون، اکنون مستعمل محدثی است. (خاقانی ۱۷۴) ○ او با فقد بصر در علم قرآن و نحو و وجوه قرائات از مشهور و شواذ به غایت رسید. (ابن فندق ۲۴۰)

شوارد šavāred (ع.ر، ج. شارد و شاردة) (ا.ا. قد): ۱. کسان یا چیزهای رام نشدنی: جزوی چند که نسخه اقتباس نواید باشد و معنی اقتباس شوارد در قلم آورده. (قائم‌مقام ۳۳۰) ۲. (صدر) رام نشدنی؛ غیرقابل دست‌رس. ۳. به صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به کار می‌رود: خسروان... شوارد امور ایام را به روابط اهتمام در حوزه حراست نگاه دارند. (نظامی‌باخرزی ۲۱۲) ○ توسط لطف او به تألیف شوارد دل‌های رمیده برخیزد. (دراوینی ۳۸۲)

شوارع šavāre' (ع.ر، ج. شارع و شارعة) (ا.ا. جاده‌ها؛ راه‌ها. ← شارع (م.ر): وزارت نواید عامه... باید کارخاتجات... و شوارع و معادن را اداره کند. (مستوفی ۳۷۲/۲) ○ به سبب... ناامنی طرق و شوارع، پیش‌تر رفتن میسر نبود. (شوشتی ۱۸۳)

شوارق šavāreq (ع.ر، ج. شارق و شارقة) (ا.ا. قد): ۱. روشن‌کننده‌ها. ← شارق: شارق‌های از شوارق جمال الهی جبهیدن و نمودن [گرفت]. (قطب ۳۲) ۲.

جالب توجه: باقی‌اش را حکایت کن. واقعاً شنیدنی است. (جمال‌زاده ۱۸۹) ○ شنیدنی او را از شنیدن باز ندارد. (احمدجام ۲۰)
شنیده še(a)nid-e (صدر) از شنیدن) شنیده‌شده؛ مسموع؛ احمد، ساکت و خوش... نشست... به شنیده‌ها اندیشید. (مخمل‌باف ۲۰۱) ○ مکن باور سخن‌های شنیده/ شنیده کی بُود مانند دیده؟ (ناصرخسرو: دهخدا ۱۷۲۲)

شنیسل šenisel [آلم. (ا.ا. شنیتسل) →
شنیع šani' (ع.ر) [صدر] بسیار زشت؛ ناپسند: آثار تمام حرکات شنیعی که در دوره عمرش مرتکب شده‌بود، در آن ساعت در قیافه‌اش ظاهر شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۲۶) ○ اشار و مرتکبین این عمل شنیع را گرفته، محبوس [کن]. (غفاری ۱۹) ○ ظلمی شنیع و جوری عظیم... از فرزند شاه بر این بنده رقت. (ظهری سمرقندی ۱۳۴)
شنیعت šani'at (ع.ر: شنیعة) [صدر، (ا.ا. قد): زشت؛ کار زشت: کاری نبود که نمی‌کردند و فجیعت و شنیعتی نه که به‌جانی آورده‌اند. (شهری ۳۷۸/۳۲)

شنیعه šani'e (ع.ر: شنیعة) [صدر] شنیع → منشأ مفاسد عظیمه و مصدر حرکات شنیعه شده‌بودند. (شیرازی ۳۹) ○ اگر متوجه دفع آن ظلم شود، حرکات شنیعه از او صادر گردد. (قطب ۳۹۶)
شوا šo[w] (ب.ر. شدن) ۱. شدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شونده»: تاشو.

شو š. [انگ.: show] (ا.ا. برنامه نمایشی: شو تلویزیونی، شولیا، شو.

شوای šu[-y] (ب.ر. شستن) ۱. شستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی: «شوینده»: کفشو.

شوای šu[y] (ا.ا. شوهر: نمی‌خواست شویش را دلواپس کند. (دولت‌آبادی ۸) ○ درمیان ارمنیان، کسی به‌جز شو نقاب را نگشاید. (میرزا حبیب ۳۵۰) شوی و زن در خلد برین یار و قرین گشتند. (قائم‌مقام ۳۸۶) ○ بیش‌تر این علت، زنان بی‌شوی را بُود یا آن زنان را که به کودکی بی‌شوی شوند. (اخوینی ۵۴۱)

را تاراج کنند. (احمدجام^۱ ۱۹۶)

شواهد šavāhed [عر، جر، شاهد و شاهده] (ا). شاهدها. ← شاهد (م. تا ۵): خود را موظف دیدم که با دلایل متقن و با ذکر شواهد... او را از چنین خیالی بازدارم. (قاضی ۲۳۴) ○ شناخت این قوم نه به شواهد است، که به نور یقین است. (خواجه عبدالله^۱ ۶۴۵)

شواهق šavāheq [عر، جر، شاهی و شاهقه] (ا). (قد.) بلند۱ ها. ← شاهی: سیلاب... آن را از شواهِق سوی هامون راند. (زیدری ۳۲) ○ ایشان را از سر شواهِق فرود آورد. (خرندزی ۱۱۱)

شوایب، شوائب šavāyeb, šavā'eb [عر: شوائب، جر. شائبة] (ا). (قد.) ۱. آلوده کننده ها؛ آلودگی ها؛ معایب: به این محبت بی غل و غش که از تمام شوایب دور است، چه اطلاق می شود؟ (مشفق کاظمی ۱۷) ۲. (صد.) آلوده کننده. ○ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: نیت را از شوایب میل و هوا و ریا تخلیص کند. (جامی^۸ ۱۲) ○ شوایب شبهت را در حوالی آن گذاشته نباید. (نصرالله منشی ۳۶۶)

شوب šo[w]b [عر: شوب] (امص.) (قد.) آمیختگی؛ آلودگی: علم و قدرت و حکمت حق به چشم عقل مصفا از شوب هوا بینند. (جامی^۸ ۴۸۵) ○ عمل طیب، آن است که از شوب غرض خالی باشد. (قطب ۱۳۹)

شوت ševet (ا). (قد.) (گیاهی) شوید → شوت... گرم است، معده پاک کند. (ابونصری ۱۵۰)

شوت šut (ا). (سوت م. ا) → مرد... دود [چیق] را با صدای شوت به اعماق ریه می کشید. (اسلامی ندوشن ۳۹)

شوت š. [انگ: shoot] (امص.) ۱. (ورزش) در ورزش هایی مانند فوتبال، هندبال، و بسکتبال، ضربه به توپ یا پرتاب آن به سوی دروازه یا حلقه تیم حریف. ۲. (بیر. شوتیدن) (گفتگو) ← شوتیدن. ۳. (صد.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ویژگی آن که متوجه بعضی مسائل نمی شود یا دیرفهم است: تو دیگر چه قدر

(صد.) روشن کننده. ○ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: مظهر شوارق انوار... و از نوادر روزگار بود. (شوشتری ۱۰۹) ○ این مرغ را نیکو مراعات کن... که مرغی است به حدس و دانایی از همه مرغان ممیز... جاسوس شوارق نظر است. (رواینی ۴۰۴)

شواغل šavāqel [عر، جر، شاغل و شاغلة] (ا). (قد.) چیزهایی که شخص را مشغول می دارد: از مترادف شواغل لاطایل دست فراهم نمی داد. (شمس قیس: گنجینه ۲۳۴/۳) ○ بزرگ ترین شاغلی از شواغل دریافت سعادت... ایشانند. (رواینی ۶۶۱)

شوافع šavāfe' [عر، جر، شافع و شافعة] (ا). (قد.) وسایل؛ وسایط: جایی که عواطف قربات و شوافع اخوت قایم باشد، این معنی مستغرب نبوّد. (جرفادقانی ۱۸۱) ○ به حکم این وسایط و... شوافع، خطابت فلان خطبه... بدو تفویض فرموده آمد. (وطواط^۲ ۳۸)

شواکل šavākel [عر، جر، شاکل و شاکلة] (ا). (قد.) شکل ها؛ پیکره ها؛ هیئت ها: شناخت او و حقیقت حال او و متابعت شواکل معنوی او نسبتی است با روح پاک او. (قطب ۴۶۶)

شوال šavvāl [عر: (ا). (گاه شماری) ماه دهم از سال قمری، پس از رمضان و پیش از ذی قعدة: امیر گوزگانان و... امیر عادل سبکتکین سوی نساپور رفتند سلخ شوال این سال. (بیهقی^۱ ۲۵۲)

شوالیه šovāliye [فر: chevalier] (ا). جنگ جوی سوارکاری که در قرون وسطی در خدمت شاهان و زمین داران اروپایی بوده است؛ شه سوار: برای امرا و شوالیه ها علم و سواد، تنگ به شمار می رفت. (اقبال^۱ ۳/۵/۴)

شوان šo(a)vān [= شبان] (ا). (قد.) شبان؛ چوپان: عام چون اَنعام باشد و علمای عارف عاقل چون شوان است. (احمدجام^۱ ۱۹۵) ○ چه سود، که غنیمت به دست گرگ و حسرت به دست شوان است! (خواجه عبدالله^۱ ۳۳۵)

شوانی š. -i [= شبانی] (حامص.) (قد.) شبانی؛ چوپانی: اگر شوانی به نصیحت نکنی، گرگ و دزد ربه

شوت زدن: قدرت شوت زنی او در بین بازیکنان تیم ملی معروف است.

شوتیدن šut-id-an [انگ.نا.ا.] (مصد.م.، بم.:

شوت) (گفتگو) شوت کردن. ← شوت • شوت کردن: شوتید توی دروازه. • زود باش، بشوت!

شوت یکضرب šut-yek-zarb [انگ.نا.ع.ر.] (ا.)

(بازی) نوعی بازی که دو بازیکن با استفاده از دو دروازه، و یک توپ انجام دهند.

شوخ šux (صد.) ۱. آن که به خاطر گرفتن سخنان

شیرین و خنده آور، باعث خوشی دیگران می شود؛ بذله گو: او را آدمی می پنداشتیم شوخ و اهل مزاح. (جمال زاده ۱۷/۱۰۹) • بلندبالا و باریک بود،

بسیار شوخ و زودجوش [بود.] (به آذین ۱۵۲) • شوخ و نکته گو... است. (حاج سیاح ۸۳) ۲. (قد.) گستاخ؛

بی پروا: بهر گستاخی شوخ غره ای / حلم ها درپیش حلمت ذره ای. (مولوی ۲/۲۶۹) • چنین گفت هرمز که

من ناگهان / مر این شوخ را گم کنم از جهان. (فردوسی ۳/۲۲۶۱) ۳. (قد.) • شوخ و شنگ →: فغان کاین

لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا. (حافظ ۳/۱) • با چابکان دلبر و

شوخان دل فریب / بسیار درفتاده و اندک رهیده اند. (سعدی ۴۹۳) ۴. (قد.) دلاور؛ بی باک: چون روز

شود، خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد. (بیهقی ۱/۲۴۱) ۵. (قد.) نشان دهنده بی باکی و

گستاخی و بی شرمی؛ دریده (چشم): چشم شوخ ایام از ایشان غافل، و... در فضای کوه سار پرواز

می کردند. (ظہیری سمرقندی ۱۲۱) • چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست / که چشم شوخ من از عاشقی حذر

گیرد. (سعدی ۳/۴۷۷) ۶. (قد.) زیبا، دل فریب، و فتنه گر (چشم): از چشم شوخش ای دل ایمان خود

نگه دار / کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد. (حافظ ۱/۱۱۶) • می گفت چشم شوخش با طره سیاهش /

من دم دهم فلان را تو دربار کلاش. (مولوی ۳/۱۰۷) ۷. (قد.) با دلاوری و شجاعت: خصمان

زده شده چنین شوخ باز آمدند. (بیهقی ۱/۷۷۰) ۸. • شدن (مصد.ا.) (قد.) گستاخ و بی پروا

شوتی! همه می دانند که فردا مدرسه تعطیل است.

• **پروشی** (ورزش) در هندبال، نوعی شوت که ضمن آن ورزشکار درحالی که به هوا

پریده است، توپ را شوت می کند.

• **جفت** (ورزش) در بسکتبال، نوعی پرتاب توپ که در آن، ورزشکار در حال پرش، توپ را به سمت حلقه تیم حریف رها می کند.

• **زباله** ۱. روشی برای دفع زباله به ویژه در برج های مسکونی، از طریق دریچه ای که در هر طبقه به لوله ای منتهی می شود و زباله از طریق این لوله در مخزنی تخلیه می گردد. ۲.

تأسیسات تعبیه شده برای این روش.

• **زدن** (مصد.م.، مصد.ا.) (ورزش) • شوت کردن →: توپ را بکار و شوت بزن.

• **زمینی** (ورزش) در فوتبال، نوعی شوت که در آن، توپ بر روی زمین یا نزدیک به زمین حرکت می کند.

• **سرو ضرب** (ورزش) در فوتبال، شوتی که به محض به دست آوردن توپ و بدون معطلی و به طور مستقیم به طرف دروازه حریف زده می شود.

• **سه گام** (ورزش) سه گام (م. ۲) →.

• **کردن** (مصد.م.، مصد.ا.) (ورزش) ضربه زدن به توپ با پا در جهت دروازه تیم حریف، یا پرتاب کردن آن به سمت دروازه یا حلقه تیم حریف.

• **مغزی** (گفتگو) (ورزش) در بسکتبال، شوتی که بدون تماس توپ با حلقه وارد سبد شود.

• **هوایی** (ورزش) در فوتبال، نوعی شوت که در آن، توپ در سطحی بالاتر از زمین حرکت می کند.

شوت زن š-zan [انگ.نا.ا.] (صد.) (ورزش) ویژگی ورزشکاری که در شوت زدن مهارت دارد: او یک بازیکن شوت زن است و شوت های ازراه دورش معروف است.

شوت زنی š-i [انگ.نا.ا.] (حامصد.) (ورزش) عمل

و شعرای پای تخت را به طعن زبان می‌رنجانید. (لودی ۷۳)

شوخی طبعی i-š [فا.عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت شوخی طبع؛ شوخی طبع بودن؛ بذله‌گویی؛ از شوخی طبعی او لذت می‌بردم. (حاج سیدجواد ۱۷۶)
 ○ هنگامی که غصه‌ای داشت، کم حرف و ملول می‌شد.
 ○ شوخی طبعی‌ای را که عادتاً داشت، کنار می‌نهاد.
 (اسلامی ندوشن ۲۸۷)

شوخیگن، شوخگن šux-gen [= شوخیگن] (ص.) (قد.) چرکین؛ کثیف؛ کیمخت نانه را که حقیر است و شوخیگن / قیمت بدان کنند که پُر مشک اذفر است. (سعدی ۸۱۴)

شوخیگین، شوخگین šux-gin [= شوخیگن] (ص.) (قد.) شوخیگن ↑: در شهر ما خود هیچ‌کس از وی بشوید و شوخیگین تر نیست. (جامی ۳۰۲)

شوخی i-š (حامص.) ۱. عمل یا سخنی که در مخاطب نوعی احساس دل‌پذیر ایجاد می‌کند و او را به‌خنده می‌اندازد؛ مزاح؛ تمام بعد از ظهر در ضمن کار، با شوخی و آواز خواندن گذشت. (هدایت ۵۷)
 ۲. عملی که انجام دادن آن به راحتی و سهولت صورت می‌گیرد: فکر کردی مهمانی گرفتن شوخی است؟! ○ هجده ساعت کار در شبانه‌روز، شوخی نیست. ۳. (قد.) گستاخی؛ جسارت: از شوخی یاسمین عجب می‌دارم / تا پیش رُخت شکفته چون می‌گردد! (؟: زهت ۱۷۹) ○ فارسیان وقتی که در پادشاهی بی‌شرمی و شوخی و مکابرت دیدند... او را معزول کردند. (بحر الفوائد ۴۳۰) ۴. (قد.) طنازی؛ دل‌ربایی: معلم همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستم‌گری آموخت. (سعدی ۴۲۲) نیز ← شوخی‌نویس، شوخی‌نویسی.

○ **شوخی برداشتن** (مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) امکان کوتاهی و مسامحه در کاری نبودن: کار یک‌شاهی و صدینار نیست و شوخی بر نمی‌دارد. (جمال‌زاده ۲۱۱) نیز ← شوخی‌بردار.
 ○ **شوخی (ت، ...)** نشدن (گفتگو) (مجاز) ۱.

شدن: به گفتار چون شوخی شد لشکرش / هم آن‌که زدند آتش اندر درش. (فردوسی ۲۲۶۹)

○ **شوخیگ** زیبا، ظریف، عشوهِ گر، و دارای حرکات مطبوع: دختری که وصفش را شنیده بودم، لب آب ایستاده بود. وصفش را از آن جهت شنیده بودم که می‌گفتند شوخی‌وشنگ است. (اسلامی ندوشن ۲۰۱) ○ سزاوار حالت شما آن است که با جوانی چون خود شوخی‌وشنگ... خوش‌خوی، و ظریف، به دیگران مگذارید باغ و صحرا را. (فائز مقام ۱۷۸) ○ کنون هر عاشقی کو را می‌روشن به‌چنگ آمد / به‌طُرف باغ هم‌دم با نگاری شوخی‌وشنگ آمد. (فرخی ۴۰۶)

شوخی š. (۱.) (قد.) چرک: برای شست‌وشوی جان ز شوخی و ریم آلایش / ز عزم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی؟ (پروین اعتصامی ۶۱) ○ نه کهن شدی آن جامه بر وی، نه شوخی گرفت. (مبیدی ۲۰۹/۱)

شوخی چشم š. -čē(a)šm (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. گستاخ؛ بی‌شرم: شوخی چشم و صاحب‌داعیه به‌نظر می‌آید. (شوشتری ۴۰۷) ○ کو دشمن شوخی چشم ناپاک / تا عیب مرا به من نماید؟ (سعدی ۱۳۱) ۲. (ص.) (۱.) زیبا و دل‌فریب: ما را چشم بر در است و شما را شوخی چشمی در بر. (فائز مقام ۱۵۵)

شوخی چشمی i-š (حامص.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت شوخی چشم؛ گستاخی؛ بی‌شرمی: از شوخی چشمی‌ها و بیدادگری‌های شگفت زمانه این بود که امیرزاده... را... زنجیر کرده [بودند]. (نفیسی ۴۸۳) ○ بارها دست‌برد زمانه جانی دیده بود و شوخی چشمی سپهر غدار معاینه کرده. (نصرالله‌منشی ۹۲)

○ **شوخی کردن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: سر از فرمان ملک باززد و حجت آوردن گرفت و شوخی چشمی کردن. (سعدی ۱۱۷)

شوخی دید šux-did-e (ص.) (قد.) (مجاز) شوخی چشم (م. ۱) →: این شوخی‌دیده را رهاکن تا مرا در بلایی نیفتد. (سعدی ۷۶۲)

شوخی طبع šux-tab' [فا.عر.] (ص.) بذله‌گو. ← شوخی^۱ (م. ۱): مهربان، بشاش، و شوخی طبع و خنده‌رو است. (قاضی ۸۸۰) ○ شیدا بسیار شوخی طبع و بی‌باک بود

در حمام انجام می‌گرفت. (شهری^۲ ۵۲۴/۱) ◊
 شوخی باردی و لودگی سرتان نمی‌شود! (هدایت^۶ ۱۳۷۶)
 ◊ **س کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) شوخی
 بی‌مزه کردن: اورواظفار آمد و شوخی باردی کرد.
 (شهری^۱ ۳۰۶)

شوخی بردار šux-i-bar-dār (صف.) (گفتگو)
 (مجاز) ویژگی آنچه در آن امکان مسامحه و
 کوتاهی وجود دارد. ◊ معمولاً با فعل منفی
 به کار می‌رود: گرمای تند... طهران شوخی بردار نیست.
 (زرین‌کوب^۳ ۷۰۱) ◊ از این‌جا بیرون [می‌اندازند، کار
 شرع که شوخی بردار نیست. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۰/۲) ◊
 آسیاب که خوابید، فردا قنات هم می‌خواهد. دیگر
 شوخی بردار نیست. (آل‌احمد^۶ ۲۱۱) نیز ← شوخی ◊
 شوخی برنداشتن.

شوخی نویسی šux-i-nevis (صف.) (ا.) طنزنویس
 →: او از شوخی نویسان کم‌نظیر ایران بود.

شوخی نویسی š-i (حاصص.) طنزنویسی →:
 نویسنده مستعدی که در عرصه کمدی و شوخی نویسی
 فعالیت کند، بسیار به ندرت یافت می‌شود.

شود ševd (ا.) (گیاهی) شیوید →: شود، گرم و
 خشک است. آماس‌های سرد بپزند. (هروی: الاینه ۱۹۹)
شور šo[w]r [عر: شور] (امصد.) مشورت: اعضای
 مجلس، وارد شور شدند. ◊ با شور و مشورت حضار،
 قرار شد عده‌ای نظامی... به آن‌جا بروند. (مصدق ۱۵۰) ◊
 اعیان شهر... پس از شور و مشورت پیغام دادند: جنگ
 نمی‌کنیم. (فروغی^۳ ۱۹۱)

◊ **س کردن** (مصد.) مشورت کردن: کارگزاران
 مغول... باهم شور کردند و کس به شهر... فرستادند.
 (نفیسی ۲۵۶) ◊ درست در کار حودت فکر کن و با
 کسانی که اعتماد داری، شور بکن. (نظام‌السلطنه ۱۰۶/۱)
شور šur (ببر: شوریدن^۱) ۱. ← شوریدن^۱. ۲.
 (امصد.) حالت برانگیختگی عاطفی در شخص
 که معمولاً همراه با علاقه و کشش نسبت به
 چیزی است؛ هیجان؛ شوق؛ دسته‌های عزاداران،
 شور خود را به نهایت رسانیدند. (← شهری^۲ ۴۱۵/۲) ◊
 سعدی شیرین‌زبان! این همه شور از کجا؟ ... (سعدی^۳

درک و قبول نکردن کارهای دیگران که به قصد
 شوخی انجام می‌شود: چرا ناراحت شدی، مگر
 شوخی سرت نمی‌شود؟! ۲. کاملاً جدی بودن او:
 تنه‌باران شوخی سرش نمی‌شود. به‌خصوص حالا که
 پسرش هم شهید شده [است]. (← محمود^۲ ۲۸۲)

◊ **س به** (گفتگو) به صورت غیرقابل پیش‌بینی و
 بدون مقدمه: عراقی‌ها حدود هشتاد کیلومتر
 شوخی شوخی آمدند توی خاکمان. (← محمود^۲ ۴۰۲)

◊ **س کردن** (مصد.) ۱. انجام دادن عمل یا
 گفتن سخنی برای خنداندن دیگران: یک‌مشت
 بچه باهم شوخی می‌کردند، به‌هم می‌پريدند. (←
 گلاب‌دره‌ای ۳۲۷) ◊ بی‌مناسبت ندیدم که قدری شوخی
 کرده، او را از گرفتگی... بیرون بیاورم. (مستوفی
 ۳۹۴/۲) ۲. (قد.) گستاخی کردن: اگر در سیاق
 سخن دلیری کنم، شوخی کرده‌باشم. (سعدی^۲ ۵۶) ◊
 مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی
 می‌کرد و مسلمانان را به درد می‌داشت. (بیهقی^۱ ۱۳۶)

◊ **با کسی س داشتن** (گفتگو) ۱. صمیمی بودن
 و شوخی کردن با او: شما ناراحت نشوید. ما باهم
 شوخی داریم. ۲. (مجاز) سربه‌سر او گذاشتن یا
 بدرفتاری کردن با او: به‌نظر می‌رسد که در آن
 زمان‌ها هم فرمان‌روایان مثل امروز با مردم شوخی
 داشته‌اند. (دریابندری^۲ ۱۸)

◊ **س به گرفتن کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز)
 جدی نگرفتن او (آن): پیرمردانی که... زمان و
 زندگی را به شوخی گرفته‌بودند... (جولایی: شکوفای
 ۱۶۵)

شوخی آمیز š-i-‘amiz (صمد.) با شوخی و
 مستخرگی: میرزاباقر... فحش‌های شوخی‌آمیز به او
 می‌داد. (شهری^۱ ۲۴۵) ◊ وقتی تماشاگر به تماشای یک
 کمدی... رفته‌باشد، از نکات شوخی‌آمیز آن سرگرم
 می‌شود. (قاضی ۵۴۵)

شوخی باردی šux-i-bāred-i [افا، عر. فا.] (ا.)
 (گفتگو) (مجاز) شوخی گستاخانه: اگر شلوغ‌بازی‌ها
 و شوخی باردی‌های امیر نبود... کسی توی خانه‌اش بند
 نمی‌شد. (میرصادقی^۸ ۱۳۵) ◊ شوخی باردی‌ها... پیش‌تر

□ □ ~ از جایی برآمدن (قد). فریاد و غوغا از آن جا بلند شدن: عشق تو چون درآید، شور از جهان برآید/ دلها در آتش افتد، دود از میان برآید. (خاقانی ۵۷۹)

□ ~ از کاری برخاستن (قد). فتنه و آشوب از آن پدید آمدن: زهر پنه تاخت اسبان بهزور/ بدان تا نخیزد از آن کار شور. (فردوسی ۹۶۸)

□ ~ از کسی (چیزی) برآوردن ناله و فریاد او (آن) را بلند کردن: فکر می‌کرد که... چنان داد خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری از آن برخواهد آورد که خودش هم تابش را نیاورد و بی‌اختیار به‌گریه بیفتد. (آل‌احمد ۱۰) □ شیرینی دختران طبع/ شور از متمیزان برآورد. (سعدی ۴۷۷)

• ~ انگیختن (مصد. ل. قد). فتنه و آشوب به‌پا کردن: ینگر که چه ناسزاوار کاری کردی و چه بزرگ شوری انگیختی. (بخاری ۱۱۹)

• ~ برانگیختن (مصد. ل. قد). □ شور انگیختن ↑ : آخر نه متم تنها در بادیۀ سودا/ عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد. (سعدی ۴۷۸)

• ~ برداشتن (مصد. ل. قد). ستیز و جنگ در پیش گرفتن: اگر فیلقوس این نوشتی به‌فور/ تو هم رزم آغاز و بردار شور. (فردوسی ۱۵۸۵)

□ ~ به‌پا شدن آشوب و فتنه پدید آمدن: امروز عجب شوری به‌پا شده! □ خواست که شوری به‌پا شود. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند و حسنگ را سوی دار بردند. (بیهقی ۲۳۴)

□ ~ به‌پا کردن • شورانگیختن → : قهرمان... ازاول قضیه را می‌دانسته... پس چرا شور به‌پا نکرده [است؟] (علی‌زاده ۲۹۱/۱)

□ ~ به دل کسی افتادن (مجاز) مضطرب و نگران شدن او: شوری به دلش افتاد و بی‌اختیار قدم‌هایش تند شد. (میرصادقی ۲۴۶)

□ ~ به دل کسی انداختادن (قد). (مجاز) □ شور به دل کسی افتادن ↑ : چو این نامه برخواند بهرام‌گور/ به دلش انداختاد از آن کار شور. (فردوسی ۱۹۲۴)

۵۹۰) ۳. هیجان عمومی ناشی از تجمع همراه با سروصدا و شلوغی: شور و غوغایی در جزیره ایراند برپا شده است و استقلال خود را می‌خواهند. (مینوی ۲۱۸^۳) □ ز شور و عریده شاهدان شیرین‌کار/ شکر شکسته، سمن ریخته، ریاب زده. (حافظ ۲۹۲^۱) ۴. تشویش؛ اضطراب؛ نگرانی؛ اندوه: چنان فاش گردد غم و رنج و شور/ که رامش به‌هنگام بهرام‌گور. (فردوسی ۲۵۱۶^۳) ۵. (مجاز) شوم؛ نامبارک: چه قدر چشم‌های شوری را به‌یاد داشت که درخت‌های هم‌چون دسته‌گل را خشکانیده بودند. (دانشور ۲۶) □ عشق به تاراج داد رخت صوری دل/ می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من. (سعدی ۵۸۷^۳) □ بدانستم که عاشق کور باشد/ کجا بختش همیشه شور باشد. (فخرالدین‌گرگانی ۳۲۹^۱) ۶. (مصد. ل. قد). فتنه؛ آشوب: چون شور و جنگ را نبُود آلت/ حیل‌ت گریز باشد ناچاره. (ناصرخسرو ۲۱) □ که نفرین بر این تخت و این تاج باد/ بر این کشتن و شور و تاراج باد. (فردوسی ۷۹) ۷. علاقه شدید؛ عشق: در ایجاد مدارس جدید، شوری در سر مردم هست. (مخبرالسلطنه ۱۳۸) □ مگر در سرت شور لیلی نماند؟/ خیالت دگر گشت و میلی نماند؟! (سعدی ۱۰۸^۱) □ مرا گر شور تو در سرنودی/ سر شوریده بی‌افسر نبودی. (نظامی ۱۵۸^۳) ۸. (!) (موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه. ← دستگاه (م. ۴): نوحه‌خوان‌هاشان... در دستگاه شور، نوحه‌ای می‌خواندند که دل سنگ آب می‌شد. (آل‌احمد ۴۴^۲) ۹. (مصد. ل. قد). (تصوف) حالت وجد و هیجانی که به سالک دست می‌دهد: چند به علم می‌بود و [ابوالحسین نوری] به زندگانی. وی شوری داشت. (جامی ۷۸^۸) □ [او] شبی سخت بی‌قرار شده، شورهای عظیم فرمود و از استغراق تجلیات قدسی مست گشته... (افلاکی ۸۵) □ آن روز، روز صدمت و شور او بود. (خواججه عبدالله ۳۰۷^۱) ۱۰. (قد). به کار بردن؛ ورزیدن: همه روز فرمایشان داروبرد/ سواری و شور سلیح و نبرد. (اسدی ۲۶۲^۱) ۱۱. (مصد. ل. قد). جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «به‌کار برنده»: سلاح شور، سلحشور.

شور و حال داشتند. (محمد علی ۸)

۵- **شور** ۱. شور (م. ۲). → شور و شر داشتن. ۲. هیجان و اضطراب: اتومبیل‌ها، بی‌حیا بوق می‌زدند و شور و شر زندگانی را به رخ می‌کشیدند. (علوی ۵۶) ۳. فتنه؛ آشوب: قراولان سپاه... مشعله افروزِ معركة شور و شر و خرمن‌سوز هستی خشک‌وتر می‌شوند. (شیرازی ۱۱۲) ۵- عالم از شور و شر عشق، خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود. (حافظ ۱۴۲)

۵- **شور داشتن** هیجان و شوق داشتن: شور و شر داشت و گلوله آتشی را می‌مانست. (پارسی‌پور ۳۰۶) ۵- **شوک** (قد). اضطراب و نگرانی و دودلی: در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک روز سرتاپاییکی ست. (مولوی ۱۷۹/۱)

۵- **شوق** شور (م. ۲). → با شور و شوقی که داشتم، میوه‌های له‌شده را به سبدهای گل ترجیح می‌دادم. (علی‌زاده ۵۲/۲) ۵- نمی‌توانی دل از همین برگه‌های ناقص بکنی... چون جزئی از توست، از شور و شوق جوانی... است. (آل‌احمد ۱۴)

۵- **وشین** (گفتگو) ۱. گریه‌واری: شور و شین در روز عاشورا به اوج خود می‌رسد. ۲. فتنه و آشوب: اول بازی و وقوع شور و شین در فارس از او حرام‌زاده به‌ظهور رسید. (کلاتر ۳۲)

۵- **وششاط** هیجان آمیخته با شادی: [مردم] در عشرت و شادی و اطوار، حالت اندوه در سوگ و عزا و شور و نشاط نداشته‌باشند. (شهری ۲۷۵/۳) ۵- **افتادن** (گفتگو) (مجاز) از حالت هیجان یا آشفتگی خارج شدن: اقلادو ماه صبر کن که بی‌چاره از آن شور بیفتد و زیاد غصه نخورد. (حجازی ۲۱۳)

شور ۲. ۵. (ص). ۱. دارای طعم شوری. → شوری (م. ۱): گویی خمیره مالعبان شیرین را با اشک شور گرفته‌اند. (جمال‌زاده ۱۴۳) ۵- کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور / بدین ده بُود آب یکرویه شور. (فردوسی ۳ ۱۶۹۸) ۲. (ا). میوه و سبزی‌های خوراکی مانند خیار، کلم، و پیاز که در آب‌نمک خوابانده‌باشند: سی سرفه، ترشی و شور هم

۵- **پایین‌دسته** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

۵- **خاستن** (مصد. ج. قد). شور به پا شدن →: سپاه روم و سپاه حبش به هم شده‌اند / تو را نمایم کاخر چه شور خیزد از این. (فرخی ۲۸۰)

۵- **داشتن** (مصد. ج. قد). هیجان و شوق داشتن. نیز شور ۱ (م. ۱): برای رفتن به سفر، شور زیادی داشتم.

۵- **درافتادن به کسی** (قد). (مجاز) شور به دل کسی افتادن →: دلاور به سرینجه گاوزور / زهولش به شیران درافتاده شور. (سعدی ۱۳۷)

۵- **در کسی افکندن** (قد). (مجاز) در او هیجان و شوق پدید آوردن: تَرش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ نماید / چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی! (سعدی ۶۱۲۳)

۵- **زدن** (مصد. ج. قد). (گفتگو) مضطرب بودن: من در دل شور می‌زدم که حالا می‌نشیند روی خاک و احرامشان کثیف می‌شود. (آل‌احمد ۳۴) نیز دل ۵ دل کسی شور زدن.

۵- **کردن** (مصد. ج. قد). ۱. مضطرب و نگران بودن: نجیب رستم نه بهاد گور / زواره همی‌کرد زین‌گونه شور. (فردوسی ۱۰۶) ۲. آشوب و فتنه به پا کردن: او نصیحت بشنید اما بدگوی لعین / در میان شور همی‌کرد سبب جستن شر. (فرخی ۱۵۶) ۳. هیجان و حالات عاطفی از خود نشان دادن: روزی در آن ایام سماع می‌کردم و در آن شور می‌کردم و جامه پاره می‌کردم. (جامی ۳۴۶) ۴. ناله و فریاد کردن: با آن‌که کنند ناله و شور / توان پس مرده رفت در گور. (امیر خسرو: لغت‌نامه ۱)

۵- **کسی (چیزی) را زدن** (گفتگو) نگران او (آن) بودن: خرجی‌ات را من می‌دهم، آن وقت تو شور زندگی کس دیگر را می‌زنی؟! (آل‌احمد ۲۰۱) ۵- من همه‌اش شور او را می‌زنم، و گر نه گمان می‌کنید برای خودم است؟ (هدایت ۱۴۲)

۵- **وحوال شور** ۱ (م. ۲). → در اتاق، شور و حال عجیبی حاکم بود. ۵- گنجشک‌ها لابه‌لای شاخه درختان

مرگب، به معنی «شوینده»: ظرف شور، لباس شور.
 ۳. (امص.) عمل شستن؛ شست و شو: پیراهنی که همیشه شش ماه برایم کار می‌کرد، حالا به شور دوم نمی‌رسد. (شاهانی ۸۰)

۴. ~ رفتن (مصد.) (گفتگو) ۱. کوچک شدن لباس یا کم شدن طول و عرض پارچه بر اثر شسته شدن آن: پارچه‌ات را قبل از این که بدوزی، بشورتا بعد از دوختن شور نرود. ۲. شسته شدن: ملان تازه برایم دوخته بود. یکی دوتا شور بیش‌تر نرفته بود. (چهل تن ۱۳۶)

شورآفرین šur-ā(ā)farin (صف.) ایجادکننده هیجان و شوق: عملیات شورآفرین سربازان، دشمن را به حیرت انداخت.

شورآفرینی šur-i- (حامص.) عمل شورآفرین: این تفنن درواقع فرصت نادری بود... که [شاعر] تصویرپردازی و خیال‌انگیزی و شورآفرینی کند. (زرین کوب ۴۰۲)

شورآور šur-ā(ā)var (صف.) خوش حال‌کننده و شوق‌انگیز: راه فرجی پیدا شد... برای من شورآور بود. (علوی ۳۰۳)

شورا šo[w]rā, šurā (عر.: شُورَى) ۱. مجمع یا نهادی که در آن، گروهی برای انجام پاره‌ای کارها با یک‌دیگر مشورت می‌کنند: امروز ظهر راجع به شما شورا داریم. (آقای: داستان‌های کوتاه ۱۸) ۲. سرفقی این زمین را شورای ده... از مالک خریده‌است. (آل‌احمد ۳۲) ۳. (امص.) مشورت: خواستند تشکیل مجلس عالی برای شورا بدهند. (نظام‌السلطنه ۲۸۹/۱) ۴. اگر باز کسی را در حکم روح‌الله طرف شورا بکنی، مغضوب می‌شوی. (طالبوف ۱۱۹)

۵. ~ کردن (مصد.) مشورت کردن: ما شورا کرده، شما را به معلمی زبان فارسی انتخاب کردیم. (حاج‌سیاح ۵۷۲)

۶. ~ی امنیت (سیاسی) ارگان دائمی حافظ صلح و ایسته به سازمان ملل، متشکل از پنج عضو دائمی (ایالات متحده آمریکا، بریتانیا، چین، روسیه، و فرانسه) و ده عضو انتخابی.

گذاشته بودند. ۳. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یا درختچه‌ای از خانوادهٔ اسفناج که در مناطق شور و بیابانی می‌رویند.

۷. ~ انداختن (مصد.) درست کردن شور. شور ۲ (م. ۲): امسال زیاد شور انداخته‌ایم.

۸. ~ چیزی را بالا آوردن (گفتگو) (مجاز) شور چیزی را درآوردن ↓: کم‌کم شورش را بالا آوردند و کار به جایی رسید که [او] از راه ناچاری به ادارهٔ حکومتی عارض شد. (جمال‌زاده ۷۴^{۱۷})

۹. ~ چیزی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) زیاد روی کردن در آن: وقتی دیدم دارد شورش را درمی‌آورد، همه هم دارند نگاهمان می‌کنند، بلند شدم که بیایم بیرون. (گلشیری ۴۸^۱) ۱۰. مردم... شورش را درآوردند. یک شایه بدبخت را به فکر خودش نمی‌گذارند! (جمال‌زاده ۱۳۵^{۱۸})

۱۱. ~ شدن (مصد.) ۱. پرنمک شدن غذا و مانند آن: نمک زیاد ریختم، غذا شور شده. ۲. (گفتگو) (مجاز) بالا گرفتن و شایع شدن امری: آن‌قدر قضیه شور شده بود که یکی از شاعرها... شعری در این باره سرود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

۱۲. ~ کردن (مصد.) پرنمک کردن غذا و مانند آن: غذایش را آن‌قدر شور کرده بود که نمی‌شد خورد. ۱۳. ~ از ~ دور رفتن (گفتگو) (مجاز) از حالت اعتدال و اندازه خارج شدن: دولت‌های مشروطه ایران هر وقت که کار این چاپ‌چاپ خیلی از شور درمی‌رفت، به عوض کردن والی... قناعت [می‌کردند]. (مستوفی ۳۶۶/۳)

۱۴. ~ [به] در کردن (گفتگو) (مجاز) شور چیزی را درآوردن →: کم‌کم دارد از این زنکه... دلم به هم می‌خورد. هر چیز حدوحسابی دارد، دیگر از شور و مزه به در می‌کند، پاک آبرو را خورده، خجالت را می‌کرده‌است! (شهری: حاجی‌دوباره ۲۳۶: نجفی ۹۷۷) ۱۵. شوخی‌باردی و لودگی سرتان نمی‌شود و لوس‌بازی را از شور در کرده‌اید. (هدایت ۱۳۷۶)

شور ۲ š. (ب. شستن و شوریدن) ۳. (گفتگو) ۱. ~ شستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

بشوراند و درخت برگند. (بیرونی ۳۴۲) ۴. (قد.) به کار بردن. ← شورانیدن^۱ (م. ۲).

شورانندن^۲ ۵. (مص. م. بم. شوران^۲) (قد.) شستن؛ غسل دادن؛ از راههای دور، زهابین و برامه بیابند و خود را در [رود گنگ] شورانند، و آن را سبب نجات و رفع درجات شناسند. (جرفادفانی ۳۸۲)

شورانگیز šur-a(ʿa)ngiz (صف.) ۱. ایجادکننده هیجان؛ هیجان‌انگیز؛ آهنگش پریهجان و شورانگیز بود. (جمال‌زاده^۸ ۴۹) ۲. قرآن از سحره فرعون در چند مورد به نحو شورانگیزی یاد کرده است. (مطهری^۱ ۱۶۳) ۳. (قد.) آشوب‌به‌پاکننده؛ فتنه‌انگیز؛ دلم‌رمیده لولی‌وشی‌ست شورانگیز/... (حافظ^۱ ۱۸۰) ۴. فتنه سامری‌اش در نظر شورانگیز/ نفس عیسوی‌اش در لب شکرخابود. (سعدی^۳ ۵۰۳)

شورانگیزی š-i (حامص.) وضع و حالت شورانگیز؛ شورانگیز بودن؛ به تفاوت مراتب به شورانگیزی و دل‌ربایی موصوف هستند. (زرین‌کوب^۸) **شوراننده** šur-ān-ande (صف.) از شورانندن^۱ تحریک‌کننده؛ خیال داریم علیه معلمان شورش کنیم... شوراننده ما آقای مدیر است. (دیانی^۷) بی تفکر پیش هر داننده هست/ آن‌که پا شوریده شوراننده هست. (مولوی^۱ ۲۷۱/۲)

شورانیدن^۱ šur-ān-id-an (مص. م. بم. شوران^۱) ۱. شورانندن^۱ (م. ۱) →: سالاری... پیش‌رو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید. (نفیسی^{۴۴۴}) ۲. عالمی را شورانیدن ازهر یک تن‌گز وی خیانتی ظاهر گشت، محال است. (بیهقی^۱ ۳۰۵) ۳. (قد.) شورانندن^۱ (م. ۴) →: مردی جلد و کاری و سوار، به شورانیدن همه سلاح‌ها استاد، چنان‌که انباز ندارد. (بیهقی^۱ ۷۴۲)

بهرم س (قد.) آشفته کردن؛ پریشان کردن؛ تلاطم امواج فتنه، کار جهان بهم برهم شورانیده‌است. (زیدری^۱)

شورانیدن^۲ ۵. (مص. م. بم. شوران^۲) (قد.) شورانندن^۲ →.

شورایی šo[w]rā-y(ʿ)-i, šurā-y(ʿ)-i [ع. ر. ف. ا.]

سـی شهر (سیاسی) گروهی که از طرف مردم انتخاب می‌شوند تا برای شهر شهردار انتخاب کنند و بر امور شهر نظارت داشته باشند.

سـی عالی انقلاب فرهنگی شورایی متشکل از مسئولان بلندپایه فرهنگی و دانشگاهی و صاحب‌نظران که سیاست فرهنگی کشور را مشخص می‌کنند.

سـی نگهبان (سیاسی) شورایی متشکل از شش فقیه و شش حقوق‌دان که وظیفه آن، تطبیق قوانین مصوب مجلس شورای اسلامی با موازین اسلامی و قانون اساسی است.

شوراب šur-āb (۱.) ۱. آبی که نمک دارد؛ شورابه؛ مردم... رسیده‌بود به نمک‌زار و شوراب. (صفدری: شکوفای ۲۹۷) ۲. دارای آب‌شور؛ اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد/ یکی سنگی بگذرد رکن و یکی شوراب چه زمزم. (ناصرخسرو^۱ ۸۱)

شورابه š-e (۱.) شوراب (م. ۱) →: اشک‌های او با شورابه بینی می‌آمیخت. (علی‌زاده^۱ ۴۰/۱) ۲. اهل دنیا زآن سبب اعمادند/ شارب شورابه آب‌وگلدند. (مولوی^۱ ۵۲/۳)

شوران^۱ šur-ān (بم. شورانندن^۱ و شورانیدن^۱) ← شورانندن^۱.

شوران^۲ ۵. (بم. شورانندن^۲ و شورانیدن^۲) (قد.) ← شورانندن^۲.

شورانندن^۱ š-d-an (مص. م. بم. شوران^۱) ۱. کسی یا چیزی را علیه دیگری تحریک کردن؛ برانگیختن؛ بدشان نمی‌آید که... آنها را برضد مرکز بشورانند. (مستوفی^۱ ۱۲۵/۳) ۲. چرا می‌خواهی مرا به خدایان خود، و مردم را بر من بشورانی؟ (طائوف^۲ ۱۱۸-۱۱۷) ۳. آشفته کردن؛ پریشان کردن؛ می‌خواست مرا با این چشم‌های فتنه‌انگیز بشورانند؟ (علوی^۱ ۳۵) ۴. راو آه‌سحر از شوق نمی‌یادم داد/ تا نباید که بشورانند خواب سحر. (سعدی^۳ ۴۲۴) ۵. اگر

مدهوش بینی و دست هر جای می‌نهد و خود را و جای خود را می‌شورانند، علامت بد بؤد. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۸۲) ۳. (قد.) متلاطم کردن؛ بادها... دریا را

شورتکس šorteks [انگ.: shortex] (۱.) نوعی شورت سفت و محکم که خانم‌ها معمولاً هنگام عادت ماهانه می‌پوشند. در اصل نام تجارتی است.

شورچشم šur-če(a)šm (ص.، ۱.) (مجاز) آن‌که از نگاه تحسین‌آمیز یا حسادت‌آمیز او آسیب و زیان می‌رسد: سفارش می‌کرد که... از هر شورچشمی که مرا ببیند و ماشاءالله نگوید، یک نخ از تنبانش بگیرند و... در آتش اسپند بسوزانند. (حجازی ۱۸)

شورچشمی š-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت شورچشم؛ شورچشم بودن: گاه با شکستن هر دانه اسفند از چشم اشخاصی معین که معروف به شورچشمی بودند، اسم می‌بردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) فرصت به شورچشمی اختر نمی‌دهیم / خود می‌شویم چشم بد روزگار خویش. (صائب ۲۴۴۰)

شورخانه šur-xāne (۱.) (گفتگو) غسل‌خانه →: هنوز یک کهنه نفتی سرِ انبرت ندیدی، داشتی دنیا را به آتش می‌کشیدی: من بد شدم، بجهام اخی شد، خانه [مان] شورخانه شد. (شهری: شکرطخ ۳۷۵: نجفی ۹۷۷)

شوردست šur-dast (ص.) (قد.) (مجاز) نحس؛ نامبارک: نگفتم که با رستم شوم‌دست / نشاید بر این بوم ایمن نشست. (فردوسی ۳ ۸۹۷)

شوردولت šur-do[w]lat [فا.ع.] (ص.، ۱.) (قد.) (مجاز) بدبخت: تا روز رستخیز بماند در او مقیم / آن شوردولتی که بیفتد به چاه تو. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

شوررفته šur-raft-e (ص.) (گفتگو) کوتاه‌شده (پارچه و لباس بر اثر شستن): پرده قلم‌کار رنگ‌پریده و شوررفته‌ای پستو را از اتاق جدا می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۵۴/۱^۳)

شورستان šur-e-stān [= شورستان] (۱.) (قد.) شوره‌زار (م. ۱) →: هزاران دانه افشاندیم و یک گل زان‌میان نشکفت / به شورستان تبه کردیم رنج باغبانی را. (پروین‌اعتصامی ۷) از آب‌های گنده‌شده... بر نیستان‌ها و شورستان‌ها مگس و پشه انگیزد. (ناصرخسرو ۱۳۰^۳)

(ص.، منسوب به شور) براساس مشورت و رای‌زنی: حکومت شورایی.

شوربا šur-bā [= شوربا] (۱.) ۱. آب‌گوشت →: صفت شوربا بیارند چند عدد می‌غ... بشویند... اندرون او را به گوشت قیمه‌کرده با پیاز و نخود مقرر... پُر کنند... و باهم بجوشانند. (بارچی ۷۱) ۲. شیخ گفت:... آن گوشت که خواسته‌ای، چه خواهی کرد؟ درویش گفت: شوربا خواهم پخت. (محمدبن‌منور^۱ ۱۸۴) ۳. آش ساده که از برنج و سبزی‌های مختلف تهیه می‌شود: سرما خورده‌ای، می‌گویم برایت شوربای داغی بیاورند. (جمال‌زاده ۲۰۹)

شوربخت šur-baxt (ص.، ۱.) (مجاز) بدبخت؛ تیره‌روز: من شوربخت، شش روز تمام از بوق سحر تا تنگ غروب عرق ریختم. (جمال‌زاده ۱۵ ۱۳۲) شوربختان به آرزو خواهند / مقلان را زوال نعمت و جاه. (سعدی ۶۳۲) ۴. چه باشی به‌نزد یکی شوربخت / که بستر کند شب ز برگ درخت؟ (فردوسی ۳ ۱۸۶۱)

شوربختی š-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت شوربخت؛ شوربخت بودن؛ تیره‌روزی؛ بدبختی: روایی... به‌بهانه سختی و شوربختی‌ها نمی‌خواهد سکون و صفای باطنی خود را از دست بدهد. (زرین‌کوب^۱ ۵۹) ۵. بدین گیتی‌اش شوربختی بُود / و گر بگذرد، رنج و سختی بُود. (فردوسی ۲ ۲۱۹)

شوربالال šur-balāl (۱.) ذرت پخته و آب‌نمک‌خورده؛ شیربالال: از مغز [درخت] یک چیز که شباهت کلی به ذرت خوردنی معروف به شوربالال دارد، بیرون می‌آید. (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۱)

شورت šort [انگ.: shorts] (۱.) نوعی لباس زیر معمولاً به‌شکل شلوارک که برای پوشاندن بالای ران‌ها تا زیر ناف به‌کار می‌رود: میرزا کاظم... هر روز غروب می‌آمد با شورت و زیرپیراهنی رکابی. (گلشیری^۱ ۱۲۰)

□ اسلیپ (اسلیپ) شورت کوتاه و چسبان: جمال نشسته روی تختی که دمِ حوض بود پهلوی پسری که فقط یک شورت اسلیپ سفید پایش بود. (مدرس صادقی ۱۴۴) نیز ← اسلیپ.

آن‌که در اعتراض به چیزی شورش و عصیان می‌کند؛ شورش‌گر: - در شهرهای دیگر به تازیان شوریده‌اند... - شورشیان را دست‌گیر و سرکوب کرده‌اند. (هدایت^{۱۹۲})

شورش طلب šur-talab [فا.عر.] (صف.) (قد.)
شورش طلب → : ملازمان او... جاهلان شورطلبند
میل فتنه و جنگ دارند. (عالم‌آرای صفوی ۷۲)

شورگز šur-gaz (ا.) (گیاهی) شورده‌گز → .
شورگیا šur-giyā (ا.) هر گیاهی که طعمش شور باشد. نیز ← شورده (بر. ۵).

شورگیا šur-giyāh (ا.) شورگیا ↑ .
شورم šurom (ا.) (قد.) کوه: دل و یسه بسی سخر ز شورم / ز خوی بد همی‌ماند به کژدم. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۰۷)

شورمزه šur-maz[z]e (ص.) دارای مزه شور: از ته این قنات به هزار زحمت و مرارت، آب گل‌آلود شورمزه‌ای درمی‌آوریم. (جمال‌زاده^۱ ۲۱۸) طعم دهن او شورمزه مثل طعم آشک چشم بود. (هدایت^{۹۰} ۶۰)

شورناک šur-nāk (ص.) (قد.) شورده‌زار: چون زمینی شورناک باشد... بدانند که آن‌جا دقین است. (خیام^۲ ۳۱)

شورنده šur-ande (صف.) (از شوریدن^۱) (قد.) آن‌که موجب و مسبب شورش است؛ تحریک‌کننده به شورش: شورنده صدهزار فتنه / حیرت‌گه صدهزار حیران. (مولوی^۲ ۱۸۰/۴) من تحفه متحناتم... من شورنده جهانم. (مبیدی^۲ ۵۵)

شورنده š. (صف.) (از شوریدن^۲) (گفتگو) شوینده: مواد شورنده.

شورو ševro [فر.: chevreau = پوست بزغاله] (ا.) نوعی چرم مرغوب که از آن، رویه کفش تهیه می‌کنند.

شوروا šur-vā [= شوربا] (ا.) (قد.) شوربا → : چون ز نان خشک گیرم سفره پیش / ترکم از شوروا چشم خویش. (عطار^۲ ۲۴۸)

شورواشور š. (امص.) (گفتگو) ۱. شستن یک لباس و پوشیدن لباس دیگر و سپس

شورش šur-eš (امص. از شوریدن^۱) ۱. عصیان؛ سرکشی: اهالی... درحال شورش و انقلابند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۴) ۲. نگرانی؛ فترت عجم. (فائز مقام ۲۷۷)

اضطراب: احساس شورش، ترس، یا خوشی نداشتن. (هدایت^۴ ۲۸) ۳. (قد.) آشفتگی؛ پریشانی: یکی

را از ملوک عرب، حدیث مجنون لیلی و شورش حال وی بگفتند. (سعدی^۲ ۱۴۴) ۵ ای برسر هر سنگی از لعل لب

نوری / وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری. (مولوی^۲ ۲۹۳/۵) ۴. (قد.) ناله و فریاد: شورش بیلان سحر

باشد / خفته از صبح بی‌خبر باشد. (سعدی^۳ ۴۸۰) ۵. (قد.) آشوب؛ فتنه: رعایا و ولایت‌ها آسوده گردند و

از این گریختن و تاختن و جنگ و جدال و شورش بازرهید. (بیهقی^۱ ۷۷۷) ۶. (قد.) شور؛ هیجان: گر

تو را مستی چو عشق بلبل است / شب مخسب و شورشی در ما فکن. (عطار^۵ ۵۳۵) ۷. (قد.) به هم خوردگی؛

تلاطم (آب، دریا): داغ آن دریانوردانم که چون زنجیر موج / وقت شورش بر نمی‌دارند سر از پای هم.

(صائب^۱ ۲۶۲۴) ۸. (قد.) (مجاز) استفراغ: هم‌جو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و

رنج اندری. (مولوی^۱ ۱۱۳/۱)

۹. ~ کردن (مصد.) عصیان و سرکشی کردن: روح موروثی او در جلو این همه تصنع شورش

کرد. (هدایت^۹ ۱۲) ۱۰ مردم اصفهان برای کمی نان و گرانی، شورش کردند و دکان‌ها را بستند. (نظام‌السلطنه

۱۶۷/۱)

شورش طلب š. talab [فا.فا.عر.] (صف.) (قد.) آن‌که به دنبال شورش و آشوب است؛ آشوب طلبی؛

شورش‌شی: مردم، شورش طلب هستند و به شاه سوء قصد می‌کنند. (حاج سیاح^۱ ۶۱۷)

شورش‌گر šur-eš-gar (ص.) (ا.) شورش‌شی → : شما شورش‌گرهای کوچک، طبیعی است که از او بیزار باشید.

(علی‌زاده ۲۹۳/۱)

شورش‌گرایانه šur-eš-ge(a)rā-y-āne (ص.) متمایل به شورش: نهضت‌های شورش‌گرایانه قومی.

شورش‌ی šur-eš-i (ص.) منسوب به شورش، (ا.)

شوره می‌زند، باید شامپویت را عوض کنی. نیز ← □
شوره سر.

□ سُر (پزشکی) پوسته‌های خشکی از سلول‌های مرده و جداشده پوست سر. در برخی بیماری‌ها مقدار آن از حد طبیعی بیش‌تر می‌شود.

□ سُر قلمی (شیمی) شوره (م. ۳) →.

شوره‌بسته šur-e-bast-e (صفه). ویژگی آنچه سطح آن را شوره گرفته‌است. ← شوره (م. ۲): جسد مرد سال‌مندی بود با موهای سفید کوتاه و خارمانند که از پوست زرد و شوره‌بسته جمجمه‌اش بیرون زده‌بود. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۶) □ خاک... شوره‌بسته و قاچ‌قاچ. (گلشیری ۸۶^۱) □ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شوره‌بوم šur-e-bum (ا. ۱) (قد). شوره‌زار (م. ۱) →: دریغ است با سِفله گفت از علوم/ که ضایع شود تخم در شوره‌بوم. (سعدی ۷۲^۱)

شوره‌دار šur-e-dār (صفه). دارای شوره. ← شوره (م. ۱): پتیرک را کوبیده، خمیر کرده، بر سر بندند. رفع جوش‌های شوره‌دار و پوسته‌دار سر می‌کند. (← شهری ۲۵۱/۵^۲)

شوره‌زار šur-e-zār (ا. ۱). ۱. زمینی که دارای شوره است و در آن گیاه نمی‌روید: سال‌هاست که صحرای ما خشک و بایر است و به شوره‌زاری بدل شده. (علوی ۸۳^۳) ۲. (ص. ۱) دارای شوره و نمک: در چنان برهوت شوره‌زاری سنگ کجا به‌دست می‌آید؟! (آل‌احمد ۲۰^۱) [در اراضی] اگر آب شور شود، آن زمین شوره‌زار بُود. (ابونصری ۵۴)

شوره‌زده šur-e-zad-e (صفه). ویژگی آنچه سطح آن را شوره گرفته‌است. نیز ← شوره (م. ۲): حتی سنگ‌فرش‌های خیابان اسلامبول... نیز آنان را می‌شستند... آلوده به چرک و عرق، شوره‌زده. (آل‌احمد ۱۳۶^۷) □ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شوره‌زمین šur-e-zamin (ا. ۱) (قد). شوره‌زار (م. ۱) →: بسا شوره‌زمین کز آب‌ناکی/ دهان تشنگان

لباس دوم را شستن و پوشیدن لباس اول. ۲. (قد.) به این شیوه: زن تو... دوتا چارقد آغباتو ندارد که شورواشور به‌سر کند. (جمال‌زاده ۹۷^۱) نیز ← واشور.

شوروی šo[w]rav.i, šurav.i (ع. ۱: شوروی، منسوب به شوروی [ص. ۱] بر مبنای شورا: اتحاد جماهیر شوروی.

شوره šur-e (ا. ۱). ۱. (پزشکی) □ شوره سر →. نیز ← • شوره زدن (م. ۲). ۲. ماده سفیدرنگی که بر اثر تبخیر بر سطح چیزی باقی می‌ماند. نیز ← • شوره زدن (م. ۱): بی علم، عمل چون درم قلب بُود، زود/ رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار. (ناصرخسرو ۲۲۰^۸) ۳. (شیمی) ماده شیمیایی جامد و سفیدرنگ که در تهیه باروت، مواد منفجره، کودهای شیمیایی، مواد دارویی، و نیز در کبریت‌سازی به‌کار می‌رود: با دهن پرکف، خود را بر روی ریگ و شن و شوره مالیده و باز لغزان و خزان عقب می‌رفتند. (جمال‌زاده ۹۴^۳) □ بخارا شهری بزرگ است... و از او بساط و فرش و... شوره خیزد. (حدودالعالم ۱۰۶) ۴. (قد.) زمینی که دارای این ماده شیمیایی و نمک است، و به‌مجاز، زمین بی‌حاصل: مکن با بدان نیکی ای نیک‌بخت/ که در شوره نادان نشاند درخت. (سعدی ۱۲۵^۱) ۵. (قد.) شورگیاه: تو شوربخت، همه‌ساله شوره خورده‌ای. ذوقِ دیگر سودایی که می‌پختی، نشناختی. (ورابینی ۵۱۲) ۶. (ص. ۱) (قد.) (مجاز) خشک و بی‌حاصل یا دارای شوره و نمک (زمین): تخم احسان در زمین شوره رومیان ناهل بی‌وفانداخته‌بود. (آسرای ۲۰۸) □ زمین شوره سنبیل برنیارد/ در او تخم و عمل ضایع مگردان. (سعدی ۶۲^۲) □ مدینه رسول‌الله، شهری است برکناره صحرایی نهاده و زمین نم‌ناک و شوره دارد. (ناصرخسرو ۱۰۲^۲)

□ سُر زدن (م. ۱). ۱. باقی ماندن ماده سفیدرنگ بر سطح چیزی بر اثر تبخیر: آن‌قدر هوا گرم بود که تمام پشت لباسان شوره زده‌بود. ۲. (پزشکی) پوسته‌پوسته شدن پوست سر: اگر سرت

را کرد خاکی. (نظامی^{۱۴۳}) ○ وراپدون که دشمن شود دوست‌دار/ به شوره‌زمین تخم نیکی مکار. (فردوسی^۳)
(۲۱۷۵)

شوره‌ستان šur-e-setān [= شوره‌ستان] (۱.) (قد.)
شوره‌زار (مر. ۱) → نیست عجب گر شود از کِلک تو/
شوره‌ستانِ دل من بوستان. (خاقانی^{۳۴۴})

شوره‌گز šur-e-gaz (۱.) (گیاهی) نوعی درخت‌گز
که در شوره‌زار می‌روید؛ شورگز. ← گز^۱ (مر. ۱):
نصف بیش‌تر جزیره با درخت‌های شوره‌گز، زیر آب
رفته‌است. (محمود^{۱۹۲})

شوری šo[w]rā, šūrā [عر.] (۱.) ۱. شورا →.
۲. سورهٔ چهل و دوم از قرآن کریم، دارای پنجاه
و سه آیه.

شوری šur-i (حامص.) (۱.) ۱. یکی از چهار مزهٔ
اصلی، مانند مزهٔ نمک: برنج خیس‌انده از آن‌جاکه
خود آغشته به نمک بوده‌است، نمک لازم ندارد،
مگر آن‌که تازه خیس شده، شورِ نمک به مغزش
نرفته‌باشد. (شهری^۲ ۶۲/۵) ۲. (گفتگو) (مجاز)
شدت: به این شوری‌ها نبود. یک‌مرتبه نکشتند، ذره‌ذره
دق‌مرگش کردند. (علی‌زاده ۲۳۷/۱)

شوریدگی šur-id-e-gi (حامص.) ۱. آشفتگی؛
پریشانی: مردم از آن فلاکت و نکبت و شوریدگی
بیرون آمده‌اند. [شهری^۲ ۵۷/۵] ۲. عشق همراه با
تظاهرات شدید عاطفی: امتزاج شوریدگی و عقل،
بزرگ‌ترین شوریدگی‌ها و بزرگ‌ترین هوش‌مندی‌ها.
(اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ شوریدگی دواست: شوریدگی‌ای
که از دیو خیزد، و شوریدگی‌ای که از حق خیزد.
(احمدجام^{۳۲۰}) ۳. طغیان عواطف و شور
جنسی: تاوان یک لحظه شوریدگی که... شیطان موجبش
بود، می‌بایست یک عمر با زنجیر به هم بسته شدن باشد.
(اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ۴. (مجاز) دیوانگی:
شوریدگی آغاز نهادن و به زبان حال به گوش هوش عقل
خرمند این پرده‌نیوشیدن گرفتند. (شوشتی^{۱۶۱})

شوریدن^۱ šur-id-an (مصل.) بم. شور^۱ ۱.
عصیان کردن؛ شورش کردن: کارت به جایی
رسیده‌است که بر ارباب و ولی‌نعمت خود می‌شوری؟!

(قاضی^{۱۱۶۱}) ○ زدو خوردی می‌شود، فوج می‌شورد.
(غفاری^{۴۵}) ○ از شومی این طریقت بد، جهان بر قباد
بشورید. (ابن‌بلخی^{۲۲۱}) ۲. (قد.) پرخاش کردن؛
تندی کردن: شنید این سخن پیروشن‌روان/ بر او بر،
بشورید و گفت: ای جوان. (سعدی^{۱۹۲}) ○ هرکه را
هوای نفس او بر خِزْد چیره باشد، چون بشورد، خشم او مر
چشم خِزْد او را ببوشتاند. (نظام‌الملک^{۱۶۷}) ۳. (قد.)
پریشان شدن؛ آشفته شدن: ز هولم در آن جای
تاریک تنگ/ بشورید حال و بگردید رنگ. (سعدی^۱)
(۱۹۵) ○ چون می‌بینیم، می‌شوریم، و چون می‌شوریم،
می‌نالیم. (احمدجام^{۸۵}) ۴. (قد.) به هم خوردن
اوضاع جایی: جواب بفرستاد که: خراسان
بشوریده‌است و من به ضبط آن مشغولم. (بیهقی^{۲۶۳})
۵. (قد.) دست‌وپا زدن؛ تقلا کردن: نیامد به دایم
به سان توگور/ ز چنگم رهایی نیایی، مشور. (فردوسی^۳)
(۳۹۹) ۶. (قد.) متلاطم شدن (دریا): چون دریا
بشورد، ملاح طاسی دارد، پرآب کند و بیش بنهد.
(حاسب‌طبری^{۱۳۲-۱۳۳}) ○ باد خاسته بود و جیحوں
بشوریده، چنان‌که کشتی خود کار نکرد. (بیهقی^{۳۰۲})
۷. (مصل.) (قد.) آشفته کردن: گرت ارادت باشد به
شورش دل خلق/ بشور زلف که در هر خمی دلی داری.
(سعدی^{۶۲۱}) ۸. (قد.) به هم زدن جایی برای
یافتن چیزی در درون آن: آن خاک بشوریده‌بودند و
نعمت‌ها یافته. (محمدبن‌منور^{۳۵۰}) ۹. (قد.) شخم
زدن: کودکی دیدم که گاو می‌راند و زمین همی‌شورید.
(محمدبن‌منور^{۳۸}) ۱۰. (قد.) به کار بردن: مردان
مرد، حربی باشند و حرب و شوریدن سلاح عادت
کرده‌باشند. (راوندی: لغت‌نامه^۱) ۱۱. (مصل.) (قد.)
وررفتن: با این انگشتی همی‌شورید و گرد انگشت
همی‌گردانید. (نظام‌الملک^{۱۳۰})

شوریدن ۱. به بخت (قد.) (مجاز) برگشتن اقبال و
طالع: چنان تنگ آید از شوریدن بخت/ که
برایدگرفتنش زین جهان رخت. (نظامی^{۲۵۸}) ○ بگفتند
هرکس که: شورید بخت/ به پیش اندرآمد کنون کار
سخت. (فردوسی^{۳۴۷})

شوریدن^۲ š. (مصل.) بم. شور^۳ (گفتگو) شستن:

به کدخدایی. (نظامی^۲ ۱۲۰)

شوریده‌رای šur-id-e-rāy (ص.) (قد.) (مجاز)

دارای اندیشه نادرست؛ کج فکر: چه جای است این که بس دل گیر جای است؟/ که زد رایت که بس شوریده‌رای است؟ (نظامی^۳ ۱۰۵)

شوریده‌رنگ šur-id-e-rang (ص.) (قد.) (مجاز)

پریشان حال؛ آشفته: کسی گفتش: ای یار شوریده‌رنگ/ تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟ (سعدی^۱ ۱۶۰)

شوریده‌سر šur-id-e-sar (ص.) (قد.) (مجاز)

۱. عاشق؛ شیدا: شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را/ ز آن که در کم خردی از همه عالم بیشم. (حافظ^۱ ۲۲۴) و بدو گفت شیدای شوریده‌سر/ جوابی که شاید نبشتن به زر. (سعدی^۱ ۱۳۱) ۲. (ص.) خشمگین: ز روسی یکی شیر شوریده‌سر/ به گردن درآورده روسی سپر. (نظامی^۲ ۴۴۱)

شوریده‌مغز šur-id-e-maqz (ص.) (قد.) (مجاز)

دیوانه؛ مجنون: عشق او کرد این چنین شوریده‌مغز و رنه بود/ سرنوشت آسمان‌ها ابجد طفلانه‌ام. (صائب^۱ ۲۵۶۶) و شناسنده گر نیست شوریده‌مغز/ نهره شناسد ز دینار نغز. (نظامی^۸ ۵۵)

شوریده‌هش šur-id-e-hoš (ص.) (قد.) (مجاز)

شوریده‌مغز: ↑ برادرکش و بدتن و شاهکش/ بداندیش و بدنام و شوریده‌هش. (فردوسی^۳ ۱۱۷۹)

شوسون šusun [مغ.] (ا.) (دیوانی) آذوقه راه

پیک‌های دولتی، که مردم تهیه می‌کردند: فرمودیم که بر آن موجب معاف و مسلم باشند... و اولاغ و شوسون از ایشان نگیرند. (رشیدالدین فضل‌الله: جامع‌التواریخ چاپ مسکو ۳/۴۲۷: شریک‌امین ۱۵۹)

شوسه šo(u)s[s]e [فر.] [chaussée] (ص.) (ساختن)

ویژگی راهی که عملیات زیرسازی آن انجام شده باشد و به جای آسفالت، روی آن شن ریخته باشند: راه دارخانه‌ها مکلفند از عبور آنها از خط شوسه جلوگیری به عمل آورند. (مستوفی ۲/۸۳) و الحال در ساختن راه شوسه از تهران الی قم مشغول است. (غفاری ۱۳)

ظرف‌ها را بعداً می‌شورم. دست را به آب گرم و صابون... پاک بشورد. (رساله دریان‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۶۱)

شوریده šur-id-e (ص.) (از شوریدن^۱) ۱. آشفته

و درهم؛ به هم ریخته: فردی بود عادی و سیدی جلتیری، که عمامه‌ای سبز شوریده به سر می‌گذاشت. (شهری^۲ ۱۴۸/۲) ۲. (مجاز) عاشق؛ شیدا: .../ ما دو تن شوریده را کاری به جز فریاد نیست. (عشق ۳۶۴) و تیریاران عشق خوبان را/ دل شوریدگان سپر باشد. (سعدی^۳ ۴۸۰) ۳. (قد.) پریشان؛ آشفته؛

پریشان حال؛ منقلب: ای دل غم‌دیده حالت به شود دل بد مکن/ وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور. (حافظ^۱ ۱۷۲) و از آن پس دگر باره آواز داد/ که ای ترک شوریده بد نژاد. (فردوسی^۳ ۳۷۵) ۴. (قد.) متلاطم: گاهی سپید پوش چو آب است و هم چو آب/ شوریده و مسلسل و فارغ ز هر حطام. (خاقانی ۳۰۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• ~ کردن (مص.) منقلب کردن؛ آشفته کردن: شوریده کرد ما را عشق پری جمالی/ هر چشم زد ز دستش داریم گوش مالی. (خاقانی ۶۶۵)

شوریده š. (ا.) (جانوری) ← ماهی □ ماهی شوریده.

شوریده‌بخت š.-baxt (ص.) (قد.) (مجاز)

بدبخت: چه رند پریشان شوریده‌بخت/ چه زاهد که بر خود کند کار سخت. (سعدی^۳ ۸۴۹)

شوریده‌حال šur-id-e-hāl [افا.فا.عر.] (ص.) (ا.)

(مجاز) ۱. پریشان حال؛ آشفته. نیز ← شوریده^۱ (م. ۳): آن ساعت شبیه شوریده‌حال‌ها شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳) و رقعۀ آن قوم از راه مثال/ می‌شود معلوم این شوریده‌حال. (عطار^۲ ۲۳۲) ۲. (قد.) شوریده^۱ (م. ۲): → ندانی که شوریده‌حالان مست/ چرا بر فشانند در رقص دست؟ (سعدی^۱ ۱۱۲) ۳. (قد.) به حالت آشفته: گرد خانه گشتمی شوریده‌حال/ بر در هر حجره‌ای کردم گذر. (سروش: از صیباتانیم ۹۳/۱)

شوریده‌دل šur-id-e-del (ص.) (قد.) (مجاز)

عاشق؛ شیدا: شوریده‌دلی چنین هوایی/ تن در ندهد

در سر قبر قرار می‌دادند: نهی دست بر شوشهٔ خاکِ من / به‌یاد آری از گوهر پاکِ من. (نظامی^۷)
(۳۷)

شوشه ^۲ šo(u)še (ا. (قد. (جانوری) شُش → :
ایزد... سبب دم زدن و آلت دم زدن می‌شوشه را کرد.
(اخوینی ۸۲)

شوط šo[w]t (ع.ر. شُوط) (امص. (قد. طواف
به‌ویژه طواف برگرد کعبه: اندر سه شوط به‌شتاب
می‌رود، جلدوار و به‌نشاط، و اگر به‌تزدیک خانه زحمت
بُود، دورتر بشود تا به‌شتاب بتواند رفت. (غزالی
(۲۲۹/۱)

شوخ šuq (ا. (قد. پینه‌ای که به‌علت کار زیاد یا
راه رفتن، بر دست‌وپا به‌وجود می‌آید: بسته کف
دست و کف پای، شوخ / پشت فروخته چو پشت شمن.
(کسائی ۲۴۲)

شوغا šu-qā [= شَبگاه] (ا. (قد. محل نگه‌داری
گوسفندان؛ آغل: چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا /
شبان اندر شبان افتد به‌غوغا. (لطیفی: لغت‌نامه^۱)

شوغار šu-qār [= شَب‌غار] (ا. (قد. شوغا ↑ : بام
مسیح و جای خردمندان / این خاک‌دان طویله و
شوغارش. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

شوفاز šo(u)fāž (فر. : chauffage) (ا. (فنی) ۱.
سیستم گرمایش با موتورخانهٔ مرکزی و
رادیاتور. ۲. رادیاتور (م. ۲). → شوفازها را
هواگیری کردیم.

☐ س سانتروال (= سانتروال) (فنی) گرمایش
مرکزی. ← گرمایش ☐ گرمایش مرکزی.
شوفازخانه š.-xāne [فر. فا. (ا. (فنی) موتورخانه
(م. ۱) → .

شوفازکار šo(u)fāž-kār [فر. فا. (ص. (ا. آن‌که
شغلش نصب، راه‌اندازی، یا تعمیر شوفاز
است.

شوفته ^۱ šufte (b. (← شیفته ☐ شیفته‌وشوفته.
شوفته ^۲ š. (b. (← شُل ☐ شل‌وشوفته.

شوفر šu(o[w])fer (فر. : chauffeur) (ا. رانندهٔ
خودرو: یک زن بالا آمد و پشت سر شوفر روی

شوش šuš [= شوشه] (ا. (قد. (مواد) شمش → .
شوشتری šuštar-i (ص. منسوب به شوشتر،
شهری در خوزستان) ۱. اهل شوشتر: جعفرین
حسین‌شوشتری عالم و فقیه بود. ۲. ساخته‌شده یا
به‌عمل‌آمده در شوشتر: دیبای شوشتری. ۳. (ا. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۴.
(قد. نوعی پارچهٔ ابریشمی، که در شوشتر
می‌بافتند: زیراکه بر یلاس نه خوب آید/ بردخته ز
شوشتری پاره. (ناصرخسرو^۶ ۲۱)

شوشک šušak (ا. (قد. (موسیقی‌ایرانی) چهارتار
→ : گهی ریاب زنی‌گاه بریط و گه چنگ / گهی چغانه و
طنبور و شوشک و عتقا. (فرخی^۱ ۴۵۱)

شوشکه šuške [رو. (ا. شمشیر راست بدون
انحنا: بازوی راستش در چنگی تیر خورده و خودش با
شوشکه آن را از زیر شانه قطع کرده‌است.] (دیانی ۱۶)
○ برق شوشکهٔ قزاق را هم‌اینک به‌یاد می‌آورد.
(چهل‌تن^۳ ۳۳)

شوشکه‌کشی š.-keš-i [رو. فا. (حامص. عمل
بیرون کشیدن شوشکه از غلاف و حمله به
دشمن یا مخالف: در میان قزاق‌ها، دو نفر بوده که از
همه پیش‌تر در شوشکه‌کشی ظاهر داشته‌اند.] (مستوفی
(۳۲۴/۴)

شوشه ^۱ šušē [= شوش، شفشه] (ا. (قد. ۱. (مواد)
شمش → : بعد از آن شوشه کن و بگذار تا سرد شود،
کس از زر باز نشناسد. (حاسب‌طبری ۱۸۶) ۲. قالبی
که طلا و نقره گذاخته در آن می‌ریختند و
به‌صورت شمش درمی‌آوردند: زر به شوشه‌ها و
سیکه‌ها می‌کردند. (مجم‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه^۱)
۳. مفتول به‌ویژه مفتول طلا یا نقره: به‌گرد گنبد
خضرا چنان نمود شفق / که گرد خیمهٔ مینا کشیده شوشه
زر. (انوری^۱ ۲۱۴) ○ چهاربالش از شوشه زر بافته و
ابریشم آکنده. (بیهقی^۱ ۷۱۳) ۴. قطعه‌ای از
هرچیز: شوشه‌های زکال مشکین‌رنگ / گرد آتش چو
گرد آینه زنگ. (نظامی^۴ ۱۳۸) ۵. شاخهٔ باریک و
نازک: از آن دسته برآمد شوشهٔ نار / درختی گشت و بار
آورد بسیار. (نظامی^۳ ۲۶۲) عر نشان و علامتی که

باهم به دیدنم آمده باشند! (جمال زاده ۱۲۸۶)

□ به ~ (سر ~) آمدن میل و رغبت پیدا کردن برای کاری: از وقتی گل دوزی های او را دیدم، من هم سر شوق آمدم که یاد بگیرم. □ از تشویق های فرخ و دوست هایش به شوق می آمدم. (← مؤذنی ۷۱)

□ به ~ (سر ~) آوردن شور و اشتیاق کاری را در کسی به وجود آوردن: تشویق های او مرا به شوق آورد که موسیقی را جدی تر دنبال کنم.

شوق انگیز š-a(ʔa)ngiz [عر.فا.] (ص.ف.) آنچه سبب شوق شود؛ اشتیاق آور؛ لباس تنگ خوش دوخت شوق انگیز خود را... به نظر فراش باشی رساند. (شهری ۱۴۱)

شوق زده šo[w]q-zad-e [عر.فا.] (ص.م.) مشتاق: جوان هایی بودند شوق زده ملیت عربی و قدرت آینده اش. (آل احمد ۴۸)

شوق مند šo[w]q-mand [عر.فا.] (ص.م.) مشتاق؛ آرزومند: همگی منتظر و شوق مند مراجعت موکب همایون می باشند. (وقایع اتفاقیه ۱۴۸)

شوگ šok [فر.]: [choc] (ا.) ۱. (گفتگو) ضربه شدید روانی ای که بر اثر ترس، ناراحتی، عوامل عصبی، و مانند آنها به شخص وارد می شود و او را دچار ناراحتی و ضعف می کند: مرگ برادرش برای او شوگ بزرگی بود. ۲. (پزشکی) مجموعه علائمی که بر اثر افت فشارخون ایجاد می شود و شامل سرد شدن پوست، تند شدن ضربان قلب، ضعیف شدن نبض، و اضطراب است.

□ ~ الکتریکی (پزشکی) گرفتگی عضلانی بر اثر عبور جریان الکتریکی از قسمتی از بدن. □ ~ انسولین (پزشکی) عارضه ناشی از مصرف بیش از حد انسولین که با عرق سرد، لرز، سردرد، و اختلالات هشیاری مشخص می شود.

□ ~ دادن (م.د.، م.م.) (پزشکی) عبور دادن جریان الکتریکی از بدن فرد برای مقاصد درمانی مانند درمان افسردگی شدید.

صندلی اول نشست. (آل احمد ۲۲) هرچه شوفر سعی کرد موتور را به کار اندازد، نتیجه نمی بخشید. (مشفق کاظمی ۱۹۷)

شوفری š-i [فر.فا.] (حامص.) رانندگی: بچه های ابراهیم آباد از راه شوفری و شاگردشوفری با ماشین و تکنیک هم آشنا تر شده اند. (آل احمد ۲۹) □ ~ کردن (م.د.) رانندگی کردن: سوچ را بده بینم. خوش دارم امروز یک خورده شوفری کنم. (مدنی ۱۰۳)

شوفور šufo(u)r [فر.]: شوفر →: خانم تاج الملوك بودند و... صغراسلطان، كلفت همه كار و صادق خان شوفور. (جمال زاده ۲۷۲)

شوق šo[w]q [عر.]: شوق (امص.) ۱. میل و رغبت فراوان به چیزی؛ اشتیاق: فرخ... با یک دنیا شوق، وصال دختر عمش را طالب بود. (مشفق کاظمی ۲۰) صبر دیدیم در مقابل شوق / آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی. (سعدی ۶۴۷۳) ۲. (تصوف) انگیزه و خواستی در دل سالک برای وصول: دوش از سوز عشق و جذبه شوق / هر طرف می شتافتم حیران. (هاتف ۲۷) □ زیان ناطقه در وصف شوق نالان است / چه جای کِلک بریده زبان بیهوده گوست؟! (حافظ ۱) □ بیان سلوک راه طریقت، دواعی شوق و بواعث طلب در باطن مستعد طالبان پدید آورد. (نجم رازی ۱۱)

□ ~ داشتن (م.د.) تمایل داشتن؛ راغب بودن: برای انجام این کار، رغبت و شوق زیادی داشت. □ من خود ای ساقی از این شوق که دارم، مستم / تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم. (سعدی ۵۴۶۳)

□ ~ وودوق شوق (م.ر.) →: با چنان شوق و ذوقی به این کار خو گرفت که تقریباً مشغله شکار... را به کلی فراموش کرد. (قاضی ۱۴) □ نمی دانم در مدرسه چه بود که بچه ها را به این شوق و ذوق جلب می کرد. (آل احمد ۴۸)

□ ~ وودوق کردن خوش حال شدن؛ شاد شدن. نیز ← ذوق • ذوق کردن: به قدری از آمدنش شوق و ذوق می کردم که گویی پدرموادرم زنده شده و

گیاهی علفی و دوساله از خانواده جعفری، که میوه و برگ آن سمی و دارویی است.



□ صغیر (گیاهی) گياهی از خانواده جعفری با برگ‌های سبز و گاهی سمی، و گل‌های سفید که سمی بودن آن از شوکران خیلی کمتر است.

□ کبیر (گیاهی) شوکران →

شوكلات šokolāt, šukulāt [فر. (ا.) شکلات

→: ساعتی به نوشیدن جای و قهوه و کاکائو و شوكلات و شیر... می‌گذرانند. (مشفق کاظمی ۲۶۲)

شوكلاتاد šokolād, šukulād [از فر. (ا.) شکلات

→: در خانه‌های پایین... جعبه‌های سرخ و زرد رنگ طلایی شوكلاتاد و شیرینی گذاشته بودند. (علوی ۳۸۲)

شوکه šok[k]e [فر. choqué: (ص.) دچار شوک شده: من هنوز از شنیدن این خبر شوکه‌ام.

● ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) دچار شوک شدن: ترسید اگر یک‌هو از خواب بپرد، او را ببیند، شوکه شود. (فصیح ۲۱۳۲)

● ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) غافل گیر و متعجب کردن کسی: با قبول شدنش در دانشگاه، مرا شوکه کرد. **شول** šul [= شور^۱] (بم. شولیدن) (قد.) ← شولیدن.

شولا šo[w]lā (ا.) جامه گشاد و بلندی که بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشند: مرد از تالار بیرون آمد، شولای سیاه بر دوش، پلک چشم فرو بسته. (علی‌زاده ۱۵۳/۲) مسافری خود را کنار کشیده، شولا یا لعافی به خودشان پیچیده و کنار گاری لم داده بودند. (هدایت ۱۵۶)

شولات šulāt (ا.) (منسوخ) ۱. گل ولای کاریز: زیر زمین از شولات برمی‌گردد... می‌رسی به رگ آب دیگر. (آل احمد ۱۲۵۶) ۲. هم طول قنات از قنات حسین آباد بیش‌تر است و هم شولات دارد. (میاق‌میش

شوگ šo[w]k [عر. شوک] (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و چندساله خودرو از خانواده کاسنی که برگ‌های خاردار بلند و سرنیزه‌ای دارد. ۲. (قد.) خار: در اقامت مراسم عزای تیغ جهاد، شوگ شرک بی‌دینان... برمی‌اندازند. (نظامی‌باختری ۱۲۰)

شوگا šukā (ا.) (جانوری) نوعی گوزن بومی اروپا و آسیا که از نژادهای دیگر کوچک‌تر است، دم کوتاه و کپل سفید دارد، و در جنگل‌ها زندگی می‌کند. انواع نر آن شاخ دارند.



شوگت šo[w]kat [عر. شوگه] (ا.م.ص.) ۱. جاه و جلال؛ عظمت؛ بزرگی: داستان سلیمان... بد نبود، با آن شوگت شاهی، که مرغ‌ها بر سرش سایه می‌افتدند تا از گرما در رنج نباشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) شوگت پور پشنگ و تیغ عالم‌گیر او / در همه شمنامه‌ها شد داستان انجمن. (حافظ ۲۶۹^۱) ۲. علویان... شوکتی داشتند که از آن‌جا سیصد چهارصد سوار برنشتی... (ناصر خسرو ۱۴۶^۲) ۳. (ا.) (قد.) خار و تیزی سر خار و هر چیز مانند آن: شوگت خار انگاری به جلوه باغ گل‌زاری رفع می‌شد. (فائز مقام ۳۱۲) شوگر ایزد که به اقبال کله‌گوشه گل / نخوت باد دی و شوگت خار آخر شد. (حافظ ۱۱۲^۱) در شاهد‌ها ایهام تناسب هست.

شوگ‌درمانی šok-darmān-i [فر. فافا.] (حامص.) (پزشکی) از روش‌های درمان افسردگی که در آن با دادن شوگ الکتریکی به بیمار، نوعی تشنج کوتاه‌مدت در وی ایجاد می‌کنند تا علائم افسردگی تخفیف یابد.

شوکران šo[w]karān (ا.) (گیاهی) ۱. سمی خطرناک که عصاره ساقه زیرزمینی گیاهی به همین نام است: [سقراط] کمی بعد جام شوکران را به سر کشیده، جهان را وداع گفت. (دهخدا ۸۸/۲) ۲.

(قطب ۲۳۷)

شوم šum [از عر.: شُوم] (ص.) ۱. آنچه دیدن یا داشتن آن یا نزدیک شدن به آن زیان آور است؛ نامبارک؛ نحس: کلمه ناهنجار... چون بانگ شوم بوم در گوشم پیچید. (جمالزاده ۱۶/۸۳) ○ ایام هفته را سعد و شوم تصور می‌کنند. (افضل الملک ۳۲۱) ○ ندانست که کفران نعمت، شوم باشد. (بیهقی ۱/۳۲۶) ۳. بد؛ زیان آور: تمام... وقت خود را به خواندن... کتاب‌های شوم می‌گذرانید. (قاضی ۴۷) ○ باید به‌هرطور ممکن باشد... نگذار این افکار زشت، نتایج شوم خود را ظاهر سازد. (مشفق کاظمی ۳۲) نیز ← شُوم.

داشتن - (مصدر.) (قد.) نامبارک و مکروه دانستن: این روباهان بانگ کنند، و مردم آن نواحی بانگ ایشان را شوم دارند. (حاسب طبری ۱۲۶)

شوم اختر š-a(a)xtar [از عر.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) بدبخت: هرکه زایزد سیم‌وزر جوید ثواب/ بدشان و بیهش و شوم اختر است. (ناصر خسرو ۱۳۸)

شوم پی šum-pey [از عر.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) بدقدم: که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا/ زین فرومایه غز شوم پی غارتگر. (انوری ۱/۲۰۲) ○ بدو گفت خسرو که ای شوم پی/ چرا یاد گرگین نکردی به ری؟ (فردوسی ۳/۲۲۸۸)

شوم تن šum-tan [از عر.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) نامبارک؛ منحوس: تهمت بدو گفت کای شوم تن/ چه پرسی تو نام در این انجمن؟ (فردوسی ۳/۸۱۸)

شوم دست šum-dast [از عر.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) نامبارک؛ منحوس: نگفتم که با رستم شوم دست/ شاید بر این بوم ایمن نشست؟ (فردوسی ۳/۸۹۷)

شوم زاد šum-zā-d [از عر.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز) بدبخت: بخوام ز کی خسرو شوم زاد/ که تخم سیاوش به گیتی مباد. (فردوسی ۳/۱۱۰۷)

شومن šo[w]man [انگ.: showman] (ا.) اجراکننده نمایش یا برنامه به‌ویژه برنامه‌های تفریحی در تلویزیون و مانند آن.

شومی šum-i [از عر.فا.] (حامص.) شوم بودن؛

۳. زمین باتلاقی: هر تکه زمین پست و بلند و شولات را که به‌درد هیچ‌کاری نمی‌خورد، داده‌اند دستشان. خانواری پنج هکتار... حتی به‌درد مرتع نمی‌خورد. (آل احمد ۶/۲۵۶)

شولک šulak (ا.) (قد.) اسب تیز رفتار: بسا پشته‌هایی که تو دشت کردی/ ز نعل شُوم شولک و خنگ اشقر. (فرخی ۱/۸۴) ○ نشست از بر شولک اسفندیار/ برفت از پستی لشکر نامدار. (فردوسی ۱/۱۷۴/۶)

شولولو šululu (اصو.)
• **کردن** (مصدر.) کِل زدن. ← کِل • کِل زدن: تعداد زیادی زن جمع شده بودند و شولولو می‌کردند. (اسلامی ندوشن ۲۲۸)

شوله šol[le] [شله] (ا.) (قد.) شُله → از اغذیه قلیه کدو و زرشک و شوله که چاشنی از تره‌ندی داشته باشد. (لودی ۲۲۳)

شوله šo[w]le (ا.) (قد.) ۱. جای زباله در کوی و برزن: آن راه ده دیناری بخر و باز او، هم، شو به شوله و آن بره را در آن گو انداز. (محمد بن منور ۱/۱۱۰) ۲. ظرف زباله: هرگز تو به هیچ‌کس نشایی/ بر سوت دو شوله خاک و سرگین. (شهید بلخی: اشعار ۳۲) ۳. جای سرگین، و به مجاز، سوراخ مقعد: بجنبانم قلم چندان در آن دو گنبد سیمین/ که سیماب از سر حمدان فروریزد در آن شوله. (عسجدی ۶۰)

شوله š. [عر.: شَوْلَة] (ا.) (قد.) (تجوم) منزل نوزدهم از منازل قمر. ← منازل ۵ منازل قمر.

شولیدن šul-id-an [= شوریدن] (مصدر.) بم... شول (قد.) پریشان شدن؛ آشفتن شدن: با خرمدندان که سخن گویی، به الفاظ راست باید گفت تا خاطر ایشان بنشولد، که خاطر ایشان نازک تر باشد. (احمد جام ۳۳۲) نیز ← شوریدن ۱.

شولیده šul-id-e (ص.) (قد.) آشفتن؛ پریشان: مردی درآمد جامه ستبر پوشیده، با هیتی پریشان و شولیده. (عقبلی ۱۱۴) ۸ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

شُوم šo'm [عر.] (مصدر.) (قد.) نامبارکی؛ بدفالی: الطاف خدای، تدارک کار او کند که شُوم با اهل طبع است.

(بحرالنفوذ ۳۳۶)

• به ~ دادن (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. دختر یا زنی را به عقد ازدواج مردی درآوردن: می‌خواهم دخترم را بیزم مشهد، شوهر بدهم. (هدایت ۳۶۶) ۲.

(طنز) (مجاز) چیزی را به کسی دادن: آن قالی ابریشمی را که من می‌خواستم، شوهر دادی؟

• ~ کردن (م.ص.د.) به عقد ازدواج مردی درآمدن: الحمدلله که خاتم حاضر شد شوهر کند و عروسی به زودی برپا خواهد شد. (مشفق کاظمی ۲۳۸) ۵
چون زنی را [در خواب] با ریش بیند... اگر بیوه بود، شوهر کند. (لودی ۱۵۸)

• ~ گرفتن (م.ص.م.) (قد.) مردی را به همسری برگزیدن: این گنده پیرغدار... جوان چون نوبهار را شوهر گرفت. (نجم‌رازی ۴۴۲)

□ به ~ دادن • شوهر دادن (م.ا) →: روزی... عمو... دخترش را به شوهر می‌داد. (جمال‌زاده ۱۷^۱) ۵
گفتند: ما تو را به شوهر خواهیم داد. (خیام ۳۴۲)

□ به ~ رفتن (گفتگو) • شوهر کردن →: دخترهایش... به شوهر رفته‌اند و خودش تنها زندگی می‌کند. (محمود ۲۰۰) ۵ درحقیقت از یک چشم کور است و تاکنون به شوهر نرفته است. (جمال‌زاده ۱۸۹^۸)

شوهرخواهر š.-xāhar (ا.) نسبت شوهر زنی به خواهر یا برادر آن زن: خواهر گلابتون میان پدرش و شوهرخواهرش... ایستاده است. (محمود ۲۸۵) ۵ این شوهرخواهر... اولین داماد خانواده ما بود. (آل‌احمد ۱۰)

شوهردار šo[w]har-dār (ص.ف.) (گفتگو) دارای همسر (زن): اگر زن بی‌شوهر، دختر شوهرداری داشته باشد، حاجتی به شوهر ندارد. (مستوفی ۴۳۰/۳)

شوهرداری š.-i (حامص.) (گفتگو) ۱. مراقبت و نگاه‌داری از شوهر: زیارت رفتن، منافاتی با شوهرداری نداشت. (پارسی‌پور ۶۳) ۵ زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه هو را به تنش بمالد. (هدایت ۹۸) ۳. (مجاز) خانه‌داری؛

کدبانویی: یک‌وقت می‌بینی آدم بعد از بیست سال شوهرداری، غذا را خراب می‌کند. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸)

نامبارکی؛ نحوست: معتقد بودند هر سیزدهمی شومی‌ای دارد. (شهری ۱۲۷/۴) ۵ [پیغامبر،] بخیلی را دید دست به کعبه زده، گفت: از این‌جا دور شو تا شومی تو مرا نسوزد. (بحرالنفوذ ۲۵۹)

شومیز šo(u)miz [فر.] (ا.) شمیم →.

شومیز šumiz (ا.) (قد.) شیار؛ شخم: به جای‌گاهی افتاد شومیز کرده و آب در آن داشته. (ارجانی ۱۳۹/۵)

شومینه šomine [فر.: cheminée] (ا.) بخاری‌ای که در دیوار ساخته می‌شود: بچه‌ها خیره شده بودند به هیزم‌هایی که توی شومینه می‌سوخت. (وفی ۷۲)

شون šun (ا.) (گیاهی) آفتی →.

شونده šav-ande (ص.ف. از شدن) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: پاک‌شونده، دورشونده، منفرج‌شونده.

شونیز šuniz (ا.) (گیاهی) سیاه‌دانه →: تخم پنگ و شونیز به بهره راست با انگین برشید، گرم بر آن استخوان نهد. (فخرمدبر ۲۳۴) ۵ علاج وی آن بود [که] شونیز بسایند و سرکا با وی یار کنند و بدان بینی فروچکانند. (اخوینی ۲۹۴)

شوآی šov-o-ā-y (إم.ص.) (قد.) آمدو شد؛ رفت و آمد: تاکی این رنج ره و گرد سفر/وین تکابوی دراز و شوآی؟ (فرخی ۳۸۸)

شوون šo'un [عر.] (ا.) شتون →.

شوونینست šovinist [فر.: chauviniste] (ص.د.) (ا.) (سیاسی) میهن پرست افراطی. ← شوونینسم.

شوونینسم šovinizm [فر.: chauvinisme] (إم.ص.) (سیاسی) میهن پرستی افراطی. ۵ برگرفته از نام نیکلا شوون، سرباز وفادار و فداکار ارتش ناپلئون.

شوها šo[w]hā [عر.: شوها] (ص.د.) (قد.) زشت (زن): این سال‌خورده شوها... بسیار شوهران را در چاه بی‌راهی سرنگون افکنده است. (وراوینی ۲۰۷)

شوهر šo[w]har (ا.) همسر زن؛ شوی؛ شو: این همه بزک‌دوزک برای شوهرم است. (حاج سیدجواد ۲۵۰) ۵ زنا روا دارند [زنی را] که شوهر ندارد.

چنگ بپیرایند چنان که قدری کوتاه کنند. (نسوی ۹۸)
نیز ← شوا.

شوی šavi [ع.ر: شوی] (ص.، ا.) (قد.) بریان:
مایدۀ عقل است نی نان و شوی / نور عقل است ای پسر
جان را غذی. (مولوی ۳۹۳/۲)

• سـ شدن (مصل.، ا.) (قد.) بریان شدن: اگر ز
هیبت تو آتشی برافروزند / بر آسمان بر، استارگان شوند
شوی. (منوچهری ۱۲۶)

شوی šu-y (ب.ر. شستن) شو [ی] ۱ →.

شوی šuy (ا.) شو [ی] ۲ →.

شویان šu-y-ān (قد.) درحال شستن: رود پهنآوری
کفکنان و غران و شویان و پای کشان... فرسنگها
مسافت را... می پیماید. (نقیسی ۴۳۰)

شوید ševīd (ا.) ۱. (گیاهی) برگ های خوراکی
ریز که آنها را به صورت خام یا پخته می خورند.
۲. (گیاهی) گیاه این برگ که علفی، یک ساله، و
از خانواده چتریان است و برگ ها و ساقه های
آن معطر، خوراکی، و دارویی است؛ شود.



۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) تار مو: به همان چند تا شوید
دور سرش چنان ورمی رفت که انگار کارش با جواهر و
الماس است. (مخمل یاف ۱۴۸) دستي به چند دانه
شویدی که روی سر جهانگیرخان بود، کشید.
(گلاب دره ای ۱۰۱)

شوی داری šuy-dār-i (حامص.) (قد.)

شوهرداری →: بازماندگان و نشستگان از حیض...
کدبانویی و شوی داری نمی پیوستند. (مبیدی ۵۵۳/۶)
شویدپلو ševīd-polo[w] (ا.) غذایی که از برنج،
روغن، و شوید تهیه می شود: غذایی چه بود؟
شامی، قیمة پلو، کوفته برنجی، شویدپلو. (آقایی: شکوفای
۳۱)

شوی دوست šuy-dust (ص.) (قد.)

شوهردوست →: زن، پاک روی و پاک دین باید و
کدبانو و شوی دوست و پارسا. (عنصرالمعالی ۱۲۹)

• سـ کردن (مصل.، ا.) (گفتگو) مراقبت و
نگهداری کردن از شوهر: شوهرداری کردن آداب
خاصی دارد که هرکسی از عهده اش بر نمی آید.

شوهر دوست šo[w]har-dust (ص.) دوست دار
شوهر: همه زن های این فامیل شوهر دوستند.

شوهر دوستی š-i (حامص.) دوست داشتن
شوهر: آداب و رسوم زیر... باید تعلیم و فرا خاطر دختر
می گردید... از جمله... شوهر دوستی و این که شوهر را خدای
روی زمین خود بدانند. (شهری ۶۲/۳)

شوهر کرده šo[w]har-kard-e (صف.) (گفتگو) ۱.
دارای شوهر: زن شوهر کرده. ۲. بیوه: می خواهد با
یک زن شوهر کرده ازدواج کند. ۳ ساخت صفت
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

شوهر مادر šo[w]har-mādar (ا.) (گفتگو) ناپدری
→: دلیل راه یافتنشان به آن مکان، آزار پدر و مادر یا
زن پدر و شوهر مادر [بود]. (شهری ۴۱۶/۳)

شوهر مرده šo[w]har-mord-e (ص.) (گفتگو)
ویژگی زنی که شوهرش را از دست داده است؛
بیوه: همسرهای او اغلب پیرزن ها و بیوه زن های
شوهر مرده بودند. (میر صادقی ۱۱۱)

شوهر ننه šo[w]har-nane (ا.) (گفتگو) ناپدری؛
شوهر مادر: ساره می گفت: کریم آقا که بابای من نبود،
شوهر ننه ام بود. (مخمل یاف ۲۱۹)

شوهری šo[w]har-i (ص.) منسوب به شوهر ۱.
(گفتگو) دارای تمایل بسیار به ازدواج (دختر،
زن): از اتاق پیرون برو تا نگویند دختر سبک بود،
شوهری بود. (حاج سید جواد ۳۵) ۲. مربوط به
شوهر: اقوام شوهری. ○ دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان
ولیک / با کس به سر همی نتزد عهد شوهری. (سعدی ۳
۷۵۳) ۳. (گفتگو) دوست دار شوهر؛
شوهر دوست: هیچ کس فکر نمی کرد او این قدر
شوهری باشد. از وقتی ازدواج کرده، اقوام خودش را
از یاد برده است. ۴. (حامص.) شوهر بودن.

• سـ کردن (مصل.، ا.) (گفتگو) شوهر بودن:
مدت زیادی برای او شوهری نکرد.
شوی šavā (ا.) (قد.) (مقار: آن گاه باز را شوی و

یا ابراز تنفر آورده می‌شود؛ تف: شُ به این عقل و گزینش که تو راست / چون تو کانِ جَهل را کشتن سزاست. (مولوی ۱/۳۵۹) دزد را این سخن گوش‌مالی محکم داد. با خود گفت: شُ به این عمل من که چندین گاه ورزیدم. (رواینی ۴۲۷)

شهاب ša(e)hāb [عر.: شهاب] (ا.) (نجوم) پدیده‌ای به‌شکل خطی درخشان که به‌علت برخورد سنگی آسمانی با جوّ زمین و سوختن سریع آن به‌طور ناگهانی در آسمان دیده می‌شود: اینک هر دو به هوا پرواز کرده‌اید و چون تیر شهاب فضا را می‌شکافید. (قاضی ۹۷۷) هوا به‌رنگ نیل‌گون یکی قبا/ شهاب، بند سرخ بر قبابی او. (منوچهری ۸۴۱)

شهاب ثاقب [عر.: شهاب] (نجوم) شهاب ↑: ز رقیب دیوسیرت به خود پنهم/ مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را. (حافظ ۶۱) بر مثال شهاب ثاقب بر مرکب توکل راکب گشت. (جربنی ۱۳۳/۲)

شهاب‌سنگ، شهابسنگ š.-sang [عر.فا]. (ا.) (نجوم) قطعه‌ای از سنگ آسمانی، که پس از عبور از جوّ به سطح زمین برخورد می‌کند:

شهابی ša(e)hāb-i [عر.فا]. (صند، منسوب به شهاب) ۱. مربوط به شهاب؛ دارای نوری مانند نور شهاب. نیز ← بارش شهابی. ۲. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک.

شهادت šahādāt [عر.: جَر، شَهَادَة] (ا.) (قد.) گواهی‌ها. نیز ← شهادت (م. ۱): تا اسناد و شهادت را درست نستجند... هیچ رأی درستی... نمی‌توانند داد. (زرین‌کوب ۹۳) احتیاطی تمام کرده‌آید تا بر مقتضای شرع عهد درست آید، و پس‌از آن اعیان شهادت و خط‌های خود‌بدان نویسند. (بیهقی ۲۷۳)

شهادت šahādāt [عر.: شَهَادَة] (امض.) ۱. (فقه، حقوق) خبردادن از وقوع یا عدم وقوع امری محسوس، هنگامی‌که نفع یا ضرر دیگران در میان باشد؛ گواهی: شهادی که زن ریزنقشی بود، برای ادای شهادت بالای تربیون [ایستاده‌بود]. (مستوفی ۲۱۲/۲) حاضران خط‌های خویش در معنی شهادت

شویدی ševīd-i (ا.) (گیاهی) گیاهی زینتی با برگ‌های سوزنی ریز و گل‌های ریز ستاره‌مانند سفید که دانه‌ای شبیه مروارید داخل آن است که ابتدا سبز است، سپس قرمز می‌شود و وقتی می‌رسد، به‌رنگ سیاه درمی‌آید.

شویر šova(e)y'er [عر.: شَویر، مصغ. شاعر] (ا.) (قد.) شاعر کوچک؛ شاعرک: اغلی شاعر و اکثری متشاعر و قلی شویر هستند. (افضل‌الملک ۴۲۳)

شوی‌کرده šuy-kard-e (صف.) (قد.) ۱. دارای شوهر (زن)؛ شوهر کرده: و رصدهزار عذرخواهی گناه را/ مر شوی‌کرده را بُود زب دختر. (سعدی ۷۵۴) ۲. بیوه: زن محشمت‌تر از خویشن مخواه، و تا دوشیزه یابی، شوی‌کرده مخواه. (عنصر‌المعالی ۱۳۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **شوی‌کش** šuy-koš (صف.) (ا.) (قد.) کُشنده شوهر، و به‌مجاز، دنیا؛ روزگار: این شوی‌کش پلید هر روزی/ بنگر که چگونه روی بنگاردا (ناصر خسرو ۱۶۷)

شوی‌مرده šuy-mord-e (ص.) (قد.) شوهر مرده →: جهان... رازدار... عروسان شوی‌مرده... بوده‌است. (نفیسی ۴۱۵)

شوی‌مند، شویمند šuy-mand (ص.) (قد.) شوهردار →: حرام است بر شما زنان شوی‌مند... مگر چیزی که مُلک شما بُود. (میبی ۴۵۶/۲)

شوینده šuy-ande (صف. از شستن) ۱. پاک‌کننده چیزی: مواد شوینده. ۲. (صف.) (ا.) (قد.) دلاک حمام؛ دلاک: در حمام، شوینده و شانه‌کش و آینه‌گیر و لباس‌پوش، زن‌ها بودند. (طالبوف ۲۱۸) ۳. (قد.) رخت‌شوی؛ گازر: این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند، تا اینها به کار خود مشغول توانند بود، چون... شویندگان و دوزندگان. (نجم‌رازی ۱۱۲)

شه šah [= شاه] (ا.) (شاعرانه) شاه →: مبین حقیر گدایان عشق را، کاین قوم/ شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلند. (حافظ ۱۳۶) شه بدمنش را خوش آمد سخن/ که آن سرو سیمین برفاکنند بن. (فردوسی ۴۲) **شه** šoh (شج.) (قد.) کلمه‌ای که برای بیان نفرین

نہشتند. (بیہقی^۱ ۳۸۸) ۲. کشته شدن در راه آرمانی بہویژہ آرمان دینی یا مہینی: سالگرد شہادت علی(ع) را تسلیت می‌گویم. ○ ما در این لشکر بہ سعادت شہادت خواهیم رسید. (جامی^۸ ۴۵۱) ○ خاتمت کار فقیہ رئیس بر شہادت بود. (ابن فندق ۹۲) ۳. (فقہ) بر زبان آوردن شہادتین. ← شہادتین: کہ چشم ز روی سعادت مبدل / زبانت بہ وقت شہادت مبدل. (سعدی^۱ ۱۹۷) ۴. (فقہ) بر زبان آوردن شہادتین در نماز: [در] شہد، انگشتان دست راست گیرد کند، الّا انگشت شہادت کہ فروگذارد و بہ وقت «شہادت» اشارت کند. (غزالی ۱/۱۶۴) ۵. (۱.) (تصوف، کلام) آنچه بر بشر آشکار و معلوم است؛ طبیعت؛ عالم مادہ؛ مقہ. غیب: ہرچہ بدین چشم نتوان دید، از این عالم باشد کہ آن را عالم شہادت گویند. (غزالی ۱/۱۵) ع. (امص.) (قد.) شاہد آوردن؛ استشہاد. نیز ← شاہد (م. ۴): این تصنیف با سرمایہ خود بسازم الّا مصراعی چند بر سیل شہادت نہ بروجہ افادت. (حمیدالدین ۲۲)

○ ~ دادن (مص. ل.) (فقہ، حقوق) شہادت (م. ۱) →: از کسانی کہ برض او شہادت دادہ بودند... استطاق شد. (مینوی^۳ ۲۲۰) ○ می‌خواست پسرش را بخواہیم تا شہادت بدهد. (آل احمد^۵ ۶۲۵)

○ ~ عینی گواہی‌ای کہ بر مبنای مورد یا مواردی است کہ شخص بہ چشم دیدہ است.

○ ~ یافتن (مص. ل.) (قد.) ○ بہ شہادت رسیدن →: ابو عبد اللہ محمد... شہادت یافت در قصبہ خوار بیہقی. (ابن فندق ۲۱۴)

○ انگشت ~ (مجاز) ← انگشت ○ انگشت شہادت، ○ انگشت اشارہ.

○ بہ ~ رساندن شہید کردن: دشمن در آن عملیات، بیست نفر از سربازان ما را بہ شہادت رساند.

○ بہ ~ رسیدن کشتہ شدن در راه آرمان دینی یا مہینی؛ شہید شدن: عین القضاہ ہمدانی... در جوانی بہ صورت فجیعی بہ شہادت رسید. (جمالزادہ^۸ ۸)

شہادت طلب ṣ. - talab [ع. عرفا.] (صف.) خواستار کشتہ شدن در راه آرمانی دینی یا مہینی: انسان

شہادت طلب از مرگ نمی‌ترسد و برای تحقق اہدافش جان خود را فدا می‌کند.

شہادت طلبانہ ṣ. - āne [ع. عرفا.] (ص. د.) از روی شہادت طلبی: عملیات شہادت طلبانہ. ○ نوجوان سیزدہ سالہ شہادت طلبانہ خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منفجر ساخت.

شہادت طلبی ṣahādat-talab-i [ع. عرفا.] (حامص.) عمل شہادت طلب؛ خواستار شہادت بودن.

شہادت گاہ ṣahādat-gāh [ع. عرفا.] (۱.) محل بہ شہادت رسیدن: این خطہ شہادت گاہ ہزاران شہید گلگون کفن است.

شہادت گوی ṣahādat-gu-[y] [ع. عرفا.] (صف.) ویژگی آن کہ بہ یگانگی خداوند گواہی می‌دهد و شہادتین را بر زبان می‌آورد: چنان کہ ہر درخت رطب بار نیارد، ہر شہادت گوی اخلاص ندارد. (احمد جام ۵۱)

شہادت نامہ ṣahādat-nāme [ع. عرفا.] (۱.) گواہی نامہ →: قانونی درآمدہ بود... کہ بہ ہر محبوسی کہ خوش رفتاری کردہ باشد، شہادت نامہ بدهند. (جمالزادہ^{۱۷} ۱۴۱) ○ شہادت نامہ دورہ متوسطہ را گرفت. (علوی^۳ ۳۲)

شہادتین ṣahādat-eyn [ع. شہادتین، مثنای شہادۃ] (۱.) دو شہادت کہ عبارتند از گواہی دادن بر یکتا بودن خداوند و پیغمبری محمد (ص) با بیان «اشہدان لا الہ الا اللہ» و «اشہدان محمدًا رسول اللہ»: بیش تر زخمی‌ها لا الہ الا اللہ و شہادتین می‌گویند و نالہ می‌کنند. (فصیح^۱ ۵۲-۵۳) ○ اول شروع کرد بہ ادای شہادتین و بعد بہ شمردن اسم دوازده امام. (آل احمد^۲ ۱۳۸) ○ در شہادتین عدد پنج کہ حرف ہا باز از آن متعین است، تکرار یافته. (لودی ۱۲۹)

شہادہ ṣahāde [ع. شہادۃ] (۱.) (قد.) شہادتین ↑. نیز ← شہادت (م. ۳ و ۴): پگو شہادہ سرت را ز تن جدا سازم / میانہ تن و جانت جدایی اندازم. (۴): لغت نامہ^۱)

شاه‌بندر →.

شه‌بیت šah-beyt [فاع.ع.] = شاه‌بیت (ا.) (شاعرانه)
شاه‌بیت →: محبوبه بیت زندگانی / شه‌بیت قصیده
جوانی. (نظامی^۲ ۶۱)

شه‌پر، شه‌پر šah-par [= شاه‌پر] (ا.) (جانوری)
شاه‌پر →: مانند این‌که ناگهان با شه‌پر مرغ اقبال
پریده‌باشند، خود را بر مستدی می‌بینند که از فراز آن،
جهان را اداره می‌کنند. (قاضی ۴۲۴) دولت از مرغ
همایون طلب و سایه او / ز آن‌که با زاغ و زغن شه‌پر
دولت نیوَد. (حافظ^۱ ۱۴۱)

شه‌پرست šah-parast [= شاه‌پرست] (صف.ا.)
(شاعرانه) شاه‌پرست →: شه‌پرستان که مهر شه
دیدند / و آن سخن‌های نغز بشنیدند... (نظامی^۳ ۹۵)

شه‌پرستی š-i. [= شاه‌پرستی] (حامص.) (شاعرانه)
شاه‌پرستی →: نیاید شه‌پرستی دیگر از من /
پرستاری طلب چابک‌تر از من. (نظامی^۳ ۳۲۲)

شه‌پیل šah-pil [= شاه‌پیل] (ا.) (قد.) (ورزش)
شاه‌پیل →: ای بس شه‌پیل افکن کافکنده به شه‌پیلی /
شطنجی تقدیرش در مات‌گه حرمان. (خاقانی ۳۵۹)

شه‌تره، شه‌تره šah-tar[r]e [= شاه‌تره] (ا.) (قد.)
(گیاهی) شاه‌تره →: آ ز و طمع ای پسر ز تو هرگز /
بیرون نشود به آب شه‌تره. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

شهد šahd [ع.ا.] ۱. عصاره میوه که بر اثر
جوشیدن غلیظ شده‌است: انگور را در دیگ‌های
بزرگ می‌نشرند و آبش را می‌جوشانند تا شهد به‌دست
می‌آید. (آل‌احمد^۱ ۵۵) ۲. ماده قندی مذاب یا
مایع: بامیه‌ها... شهد از شان می‌چکد. (درویشیان ۷۷)
۳. (قد.) غسل: دل از بشارت ولایت‌عهد و اشاراتی
خوش‌تر از شکر و شهد، مملکتی را از مهلکت رهاوند و
ایرانی از ویرانی برآمد. (قائم‌مقام ۱۹۵) زنبورخانه‌ای
و قدری شهد یافت. چیزی از آن به لب برد، از نوعی در
حلاوت آن مشغول شد. (نصرالله‌منشی ۵۷) ۴. (قد.)
(مجاز) هر چیز دل‌پذیر و مطبوع: این‌همه شهد و
شکر کز سخنم می‌ریزد / اجر صبریست کز آن شاخه‌نبات
دادند. (حافظ^۱ ۱۲۴)

شهد آلوده š-ā(ā)lud-e [ع.فاعا.] (صم.)

شهامت šahāmat [ع.ر.: شهامة] (امص.) حالت
ترس نداشتن از چیزی یا کسی در انجام کاری
یا گفتن مطلبی؛ بی‌باکی؛ دلیری: شهامت استاد...
را... تحسین می‌کردم که از لگد خوردن نمی‌ترسید.
(اسلامی‌ندوشن ۲۶) اما پر شهامت و تمامی حصافت
وی اعتماد هست. (بیهقی^۱ ۴۱۸)

شهاب šohob [ع.ر.، ج.ر. شهاب] (ا.) (قد.)
شهاب‌ها. ← شهاب: مجمع دانش، مجمر آتش شد،
صندوق کتب، مقروض شهب گردید. (قائم‌مقام ۳۴۳)
عُلویات مثل افلاک و ستارگان و... شهب و عواصف که
اهل تنجیم از آن بیش‌تر خیردار باشند. (لودی ۲۲۴) و از
تواتر حرکات فصول، آثار علوی متکون شدند، مانند
شهب و رعود و بروق. (کاشانی ۲)

شهباء šahbā [ع.ر.: شهباء] (صم.) (قد.) به‌رنگ سفید
به‌سیاهی آمیخته؛ خاکستری‌رنگ به‌ویژه
اسب: به باز عام تو یعنی که غفلت ملکوت / به رخس
خاص تو یعنی که دلدل شهباء. (عطار^۵ ۷۳۰) مرغک
خطاف را عنبر بماند در گلو / چون به خوردن قصد سوی
عنبر شهباء کند. (منوچهری^۱ ۲۶)

شه‌باز، شه‌باز šah-bāz [= شاه‌باز] (ا.) (جانوری)
نوعی باز سفیدرنگ با چشمان زرد و پنجه و
منقار قوی که در قدیم آن را برای شکار تربیت
می‌کردند؛ شاه‌باز: بر طالع خود که مانند شه‌باز
افسانه‌ها بر شاه‌اش نشسته‌بود، آفرین می‌خواند.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۲) که شه‌باز من صید دام تو شد / مرا
بود دولت به‌نام تو شد. (سعدی^۱ ۹۴)

شه‌بال، شه‌بال šah-bāl [= شاه‌بال] (ا.) (بال
بزرگ: اگر پری از شه‌بال ملاتکه به زمین می‌افتاد،
صدایش راه‌هم می‌شنیدند. (جمال‌زاده^۶ ۸۸)

شه‌بانو، شه‌بانو šah-bānu [= شاه‌بانو] (ا.) همسر
شاه؛ ملکه: [پهلوان] ازجا برخاست و گفت: ای
شه‌بانوی زیبا... (قاضی ۵۱۹)

شه‌بندر šah-bandar [= شاه‌بندر] (ا.) (متسوخ)

بازی‌های گوناگون وجود دارد و افراد برای تفریح و سرگرمی به آن‌جا می‌روند.

۵. **سَه (سَه) فرنگ** (منسوخ) (مجاز) جعبه نمایش قدیمی، که تصویر در داخل آن از مقابل یک زره‌بین عبور می‌کند و تماشاگر، تصویر بزرگ‌شده را از طریق دریچه‌ای که در جلو جعبه است، تماشا می‌کند: **شهر فرنگ** تماشا می‌کند. (سَه چهل تن^۱ ۳۳)

۵. **سَه هرت** (گفتگو) (مجاز) مکانی بی‌نظم که در آن قانون حاکم نباشد: از **ش** شکایت می‌کنم. **شهر** هرت که نیست. حالا مردم هزارتا چرند پشت‌سرم می‌گویند. (سَه محمود^۱ ۳۲۰) مگر **شهر** هرت است که روز روشن جلو خلق‌الله را می‌گیرید؟! (جمال‌زاده^۳ ۱۷۶/۱) چه فضولی‌ها! به‌خیالش **شهر** هرت است! (هدایت^۳ ۴۶)

شهر^۲ سَه. [عر.] (ا.) (قد.) (گاه‌شماری) ماه، که معمولاً ۳۰ روز است: **شبه هفتم شهر صَفَر** با جمعیتی... وارد ساوجبلاغ شدم. (امیر نظام ۸۰) فی‌الجملة منتصف شهر شوال... از بصره بیرون آمدم. (ناصر خسرو^۲ ۱۶۰)

شهر آرای [s-ā(ʔā)rā[-y] (صفه). (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه شهر را زیبایی می‌دهد، و به‌مجاز، زیبا: که گفت آن روی شهر آرای بنمای؟/ دگر بارش که بنمودی، فراپوش. (سعدی^۳ ۵۳۳) در کوی تو در گذر چو کردم رایت/ تابوکه بینم رخ شهر آرای... (معین‌طنطرائی: نزهت ۲۷۴) ۲. (امص.) آذین‌بندی شهر؛ زینت کردن شهر؛ شهر آرای: خسروی می‌شد به شهر خویش باز/ خلق، شهر آرای می‌کردند ساز. (عطار^۲ ۱۵۰)

شهر آرای šahr-ā(ʔā)rā-y(-)i (حامصه). (قد.) آذین‌بندی، و به‌مجاز، آرایش: عروس شب چو نقش افکند بر دست/ به شهر آرای اتجم کُله بست. (نظامی^۳ ۱۴۰)

شهر آشوب šahr-ā(ʔā)šub (صفه). ۱. آن‌که در شهر ایجاد فتنه و آشوب کند، و به‌مجاز، بسیار زیبا و دل‌ربا: همان آرایش و هیئت کافی بوده که هریک در چشم من شهر آشوبی جلوه کنند. (اسلامی‌ندوشن^۱

آغشته‌شده به شهد، و به‌مجاز، مطبوع: ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود/ کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناپ داشت؟! (سعدی^۳ ۴۵۹)

شهد آمیز šahd-ā(ʔā)miz (عرفا). (مصه.) آمیخته‌شده به شهد، و به‌مجاز، شیرین و مطبوع: [لسان‌الغیب] از کنگره عرش با زبان شهد آمیز فارسی به خاک‌دان عتبر سرشت شیراز فرود آمده [است]. (جمال‌زاده ۱۷/۱) شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز/ خواست افسانه‌ای نشاط‌انگیز. (نظامی^۳ ۲۱۵)

شهدا šohadā (عر.: شهداء، جر.: شهید) (ا.) شهیدان. سَه شهید (مر. ۱ و ۲): دست‌گیرمان نشد که مجروحین و شهدا چه کسانی بوده‌اند. (محمود^۲ ۱۲۴) آنها... نطق‌های خیابانی را منتشر کرده و او را در تعداد شهدای راه وطن به‌شمار [می‌آوردند]. (مستوفی ۱۲۹/۳) آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع/ پیش شهدا دست من و دامن زهرا. (ناصر خسرو^۶ ۸۵)

شهد الله šahed.a.l.lāh[o] (عر.: شَهِدَ). خدا گواه است: شهد الله که از عمر خود برخوردار شدم. (جمال‌زاده ۱۵/۸) شهد الله در این موضوع... از این بهتر... نمی‌توان نوشت. (قزوینی: آینده ۷۸۲/۱۲-۹/۱۶) **شه‌دانه**، شهدانه šah-dāne [= شاه‌دانه] (ا.) (قد.) (گیاهی) شاه‌دانه: تخم بنگ و تخم ترب و شیت و کرفس و شه‌دانه از هریک پنج دانه بگویند... تا بخورد. (نسوی ۱۲۲)

شهر^۱ šahr (ا.) ۱. مجموعه مسکونی بزرگ با جمعیت بسیار که شامل تأسیسات اداری، رفاهی، بازارها، و خیابان‌های متعدد است: شهر آن و آثار باستانی آن را دیدیم. (مصدق ۶۶) چنین شهر، هیچ‌جای نشان نمی‌دهند به آبادانی و مردم بسیار. (بیهقی^۱ ۳۶۰) زمین، شهری است بر راه خجند و فرغانه. (حدود العالم ۱۱۱) ۲. (مجاز) مردمی که در شهر زندگی می‌کنند: دو روز است که شهر در اعتصاب به‌سر می‌برد. (قد.) کشور: تو را بانوی شهر ایران کنم/ به‌زور و به‌دل جنگ شیران کنم. (فردوسی^۳ ۱۴۱۰)

سَه بازی (مجاز) محلی که در آن، وسایل

و گناهش مسلم است. (علوی^۲ ۱۲۰) ◦ طعمه‌ای برای
میزنشین‌های شهربانی و دادگستری به‌دست آمده [است].
(آل‌احمد^۵ ۷۹)

شهربانی چی šahr-bānī čī [فا.فا.تر.] (ص.، ا.) (منسوخ)
مأمور شهربانی: سال‌های سال است که دلشان
می‌خواسته‌است کسی پیدا شود و شهربانی‌چی‌ها را مثل
موش بکشد تو سوراخ. (محمود^۱ ۳۶۳)

شهربند šahr-band (ا.) (قد.) ۱. زندان: گمان
می‌بزم که بیرون آمدنِ محبوسان... از شهربند... نزدیک
آمد. (روایتی ۶۰۰) ◦ شهره مرغی به شهربند قصص/
قصص آبتوس لیل و نهار. (خاقانی ۲۰۱) ۲. حصار و
دیوار دور شهر: در شهربند مهر و وفا دلبری نماند/
زیر کلاه عشق و حقیقت سری نمائد. (بهار ۵۵۲) ◦
سپاهیان آن حوالی را... به شهر آورده، برج و باره و
فصل و دروازه شهربند بیرون را به‌قدر مقدور استحکام
داد. (اسکندریگ ۴۱۱) ۳. (ص.د.) زندانی: درون
دلت شهربند است راز/ نگر تا نبیند در شهر باز.
(سعدی^۲ ۲۸۵) ◦ رشید... را با بند پراثر وی بیردند تا به
[لاهور] شهربند نباشد. (بی‌هی^۱ ۶۵۴) ۴. اسیر؛
گرفتار: ماگدایان خیل سلطانی/ شهربند هوای جاتانیم.
(سعدی^۳ ۵۷۴)

• **شدن** (م.ص.د.) (قد.) زندانی شدن؛
محبوس شدن: نظامی که در گنجه شد شهربند/ مباد
از سلام تو نابهرمند. (نظامی^۷ ۲۵)

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) زندانی کردن؛
محبوس کردن: چون به شماخی تو را کرد قضا
شهربند/ نام شماخی توان مصر عجم ساختن. (خاقانی
۳۱۶)

شهربندان šahr-bān (ا.) (قد.) زندانی. نیز ←
شهربند (م. ۳).

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) زندانی کردن:
ناچار شهربندانش می‌کنند. (آل‌احمد: غرب‌زدگی ۲۲۴)

شهرپناه šahr-panāh (ا.) (قد.) حصار:
مدینه‌العلمی که شهرپناه عدلش یا جوج ظلم را چون سد
سکندر در دیوار احتجاج چیده... است. (لودی ۲)

شهرت šohrat [عر.: شهرة] (ام.ص.) ۱.

◦ گر آن عیار شهرآشوب روزی حال من پرسد/
یگو: خوایش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران. (سعدی^۳
۵۷۹) ۲. (ا.) (ادبی) شعری که درباره شهر یا
پیشه‌وران آن می‌سروده‌اند و بعضاً آنان را به
زیبایی و دلبری و فتنه‌انگیزی وصف
می‌کرده‌اند، مانند این شعر که در وصف
نانوایی گفته شده‌است: اندر تنور روی چو
سوسن فروبری/ چون شمع و گل برآری باز از
تنور راست - تا برسر تنوری می‌ترسم از تو
زانک/ طوفان به‌گاه نوح نخست از تنور
خاست. (مسعود سعد^۱ ۹۱۷): این‌نوع غزل‌سرایی
شیوه‌ای رایج از نوع آن چیز بوده‌است که شهرآشوب یا
شهرانگیز خوانده می‌شده‌است. (زرین‌کوب^۱ ۱۶۸) ۳.
(موسیقی‌ایرانی) یکی از انواع رنگ. ← رنگ
رنگ شهرآشوب.

شهرآشوبی šahr-āshūbi (ح.م.ص.) (قد.) وضع و حالت
شهرآشوب؛ شهرآشوب بودن: رسم عاشق‌کشی و
شیوه شهرآشوبی/ جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته‌بود.
(حافظ^۱ ۱۲۳)

شهرانگیز šahr-a(ʿa)ngiz (ص.د.) (ادبی)
شهرآشوب (م. ۲) →: این نوع غزل‌سرایی شیوه‌ای
رایج از نوع آن چیز بوده‌است که شهرآشوب یا شهرانگیز
خوانده می‌شده‌است. (زرین‌کوب^۱ ۱۶۸)

شهرراه šahr-rāh [= شاه‌راه] (ا.) (شاعرانه)
شاه‌راه →: تا بُزْد تیغِ اسماعیل را/ تا کنی شهرراه
قمرنیل را. (مولوی^۱ ۳۵۱/۳)

شهربان šahr-bān (ص.د.) (قد.) حاکم شهر: امرا
و شهربانان ایرانی... در نبردها کشته شدند. (میتوی^۳
۲۰۵)

شهربانو šahr-bānu (ا.) (قد.) همسر پادشاه؛
ملکه: به پیری بارور شد شهربانو/ توگفتی در صف
افتاد لؤلؤ. (فخرالدین‌گرجانی^۱ ۲۸)

شهربانی šahr[-e]-bān-i (ا.) (منسوخ) اداره‌ای که
حفظ نظم و امنیت شهرها و تعقیب و
دست‌گیری خلاف‌کاران برعهده آن بود: نظریه
گزارش شهربانی... بزه‌کاری... [متهم] در نظر دادگاه ثابت

معروفیت؛ اشتها: موجب اعتبار و شهرت و ثروت مندی او... شده. (علوی ۹۴۳) حضرت مولانا... فرمود که چندانکه ما را شهرت پیشتر شد و مردم به زیارت ما می آیند... از آن روز باز از آفت آن نیاوردم. (افلاکی ۲۲۶) ۲. (ا.) (گفتگو) نام خانوادگی: نامش علی و شهرتش علوی است. ۵ نام: اصغر، شهرت: کریم زاده، فرزند جعفر. (فصیح ۲۰۲۲)

۳. به هم زدن (گفتگو) مشهور شدن؛ معروفیت پیدا کردن: چه طور است مردی به این پیرشان خیالی و حواس پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی به هم زده است؟ (مینوی ۲۲۳۳)

۴. به جستن (مصد.) (قد.) معروفیت پیدا کردن: ایشان... بدین نسب معروف نباشند و شهرت نجسته اند. (ابن فندق ۲۱۳)

۵. به دادن (مصد.م.) مطلب و موضوعی را درین دیگران شایع کردن؛ اشاعه دادن: او را فرستاد به اوین پیش کسان مادرش و شهرت داد که برای تحصیل به مدرسه ارامنه در رضائیه فرستاده اش. (علوی ۱۰۲) ۵. جمعی... شهرت داده بودند... نواب... کشته شده است. (عالم آرای صفوی ۵۲۸)

۶. به داشتن (مصد.) ۱. مشهور بودن؛ معروفیت داشتن: خیام... شهرت عالم گیری... دارد. (جمال زاده ۱۶/۱۷) ۵ در شهر به زیباترین زن تمام سرزمین بربر شهرت دارد. (قاضی ۴۵۲) ۲. شایع بودن: شهرت دارد ناصرالملک وزیر گمرکات شده است. (نظام السلطنه ۴۱۱/۲)

۷. به کردن (مصد.) (قد.) ۱. مشهور شدن: از تألیفات او کتاب ثمارالقلوب... شهرت کرده است. (مسعود ۱۵۳) ۵ برکه به رئیس برکه شهرت کرد. (عالم آرای صفوی ۱۶۸) ۲. شایع شدن: نوشته بودند... اجازه مسافرت شما شهرت نکند و از مقام صدارت عظمای اسباب منع فراهم نشود. (امین الدوله ۵۰)

۸. به گرفتن (مصد.) ۱. مشهور شدن: در اندک زمانی... شهرت گرفت [و] ازجمله سرشناس ترین مؤسسات درآمد. (شهری ۶۳/۱) ۲. (قد.) شایع شدن: مرا داعیه زیارت وی شد از برای اطلاع بر

کرامتی که از وی شهرت گرفته بود. (جامی ۶۲۱) ۹. یافتن (مصد.) ۱. مشهور شدن: از وقتی خود را شناخته بود، به این لقب شهرت یافته بود. ۲. شایع شدن: شهرت یافت که نیرو برای اعزام به ایران آماده می شود. (مصدق ۳۶۳)

شهرت پرست š-parast [ع.ر.فا.] (صف.) شهرت طلب →.

شهرت پرستی š-i [ع.ر.فا.] (حامص.) شهرت طلبی →: شاید می خواهد مرا به دام اندازد و تابلو را از من بگیرد... و شهرت پرستی خود را ارضا کند. (علوی ۵۷)

شهرت طلب šohrat-talab [ع.ر.] (صف.) خواهان شهرت و معروفیت؛ شهرت پرست: مردم شهرت طلب... وسایل برای دعوت فراهم می کنند. (حاج سیاح ۱۰۷)

شهرت طلبی š-i [ع.ر.فا.] (حامص.) عمل شهرت طلب؛ شهرت طلب بودن؛ شهرت پرستی: حرص و شهرت طلبی [او] به ضرر کشور تمام شد. (مصدق ۳۸۲)

شهرچه šahr-če (مصد. شهر، ا.) (قد.) شهر کوچک: دو روز هم در این شهرچه توقف کردم. (حاج سیاح ۳۲۷)

شهرخ šah-rox [= شاه رخ] (ا.) (شاعرانه) شاه رخ →: در چنین وقتی چنین زیبارخی/می ندانم تا توان زده شریخی. (عطاری ۱۵۷۶)

شهردار šahr-dār (صف.، ا.) ۱. (اداری) آن که مسئولیت اداره شهرداری برعهده اوست. ← شهرداری (بر. ا.) ۲. (صف.، قد.) محافظ و نگه دارنده شهر یا کشور: گردن هرمرکی چون گردن قمری به طوق/ از کمند شهریار شهرگیر شهردار. (فرخی ۱۷۷)

شهرداری š-i (ا.) ۱. (اداری) سازمانی در هر شهر که وظیفه آن نظافت شهر، احداث پارک ها و مکان های تفریحی، آسفالت خیابان ها، نظارت بر امور ساختمانی، و دیگر خدمات شهری است: این گلایه ها را... فروشنده دهاتی با

مسکونی بزرگ در داخل یا در نزدیکی شهرهای بزرگ: شبها هیچکس توی خیابانهایش نیست. بالین همه امن است، چون شهرک ثروت مند نشین است. (← گلشیری^۱ ۴۰) ۲. (قد.) شهر کوچک: آنچه قصبه طائف است، شهرکی است و حصاری محکم دارد و بازاری کوچک. (ناصر خسرو^۲ ۱۴۰) ۵. درخواهد از خداوند سلطان تا این شهرکها که به اطراف بیابان است... ما را داده آید. (بیهقی^۱ ۶۶۰)

۳. سینمایی (سینما) شهرکی که در آن، دکورهای مختلف به ویژه دکورهای قدیمی ساخته شده است و برای ساخت بعضی از فیلمها از آن استفاده می کنند. ۴. صنعتی مجموعه ای از چند کارخانه و ساختمانهای مسکونی کارکنان آن کارخانه ها. **شهرگان** šahr-gān (صد، ا. (قد.) شهر نشین →: خلفای عباسی را پیرو مراسم دهگنان و شهرگان و شهریاران ساسانی و مروج آیین سلاطین عجم نمود [ند.] (اقبال^۱ ۱۱/۳/۲۱)

شهرگرد šahr-gard (صف، ا. (قد.) آنکه در شهر گردش می کند؛ ول گرد: تاکی نالی از گل و چون خود گیری / معشوقه شهرگرد و هر جایی را؟ (؟) تزهت (۱۶۵)

شهرگشای [šahr-gošā-y] (صف، ا. (قد.) آنکه شهری را تصرف می کند؛ فاتح: میرابواحمد بن محمود آن شه گشای / میرابواحمد بن محمود آن قلعهستان. (فرخی^۱ ۲۷۸)

شهرگی šohre-gi [ع.فا.] (حامص، ا. (قد.) شهره بودن؛ مشهور بودن؛ معروفیت: چون که می بیند که میل دلبر اندر شهرگی ست / اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان. (مولوی^۲ ۱۹۰/۴) ۵. عرب، موت به جای خمول الذکر نهند، و حیات به جای شهرگی. (میبیدی^۱ ۱۲۲/۱)

شهرگیر šahr-gir (صف، ا. (قد.) ۱. شهرگشا →: گردن هر مرکبی چون گردن قمری به طوق / از کمند شهریار شهرگیر شه دار. (فرخی^۱ ۱۷۷) ۲. (مجاز) فراگیرنده شهر: با روضه خوانی... شهرتش شهرگیر

وجود قدغن اکید شهرداری... به معرض فروش گذاشته بود. (جمالزاده^۸ ۲۹۶) ۲. (حامص، ا. (قد.) عمل و شغل شهرداری؛ اداره امور مربوط به شهر: پدرش شهرداری پای تخت را برعهده داشت.

شهرروا šahr-rav-ā [= شهر را] (ا. (قد.) شهر و ا. →: تا سکه به نام شمس از لعل زند / آهن ز طلا شهرروا تر گشته ست. (ظهیری: آندراج)

شهرسازی šahr-sāz-i (حامص، ا. (قد.) عمل ساختن شهر: قسمتی از [میدان بهارستان] در شهرسازی زمان رضاشاه اضافه شده [بود]. (شهری^۲ ۴۱۲/۱) **شهرستان** šahr-setān (صف، ا. (قد.) گیرنده شهر؛ فاتح: خدایگان جهان باد و پادشاه زمین / به عون ایزد کشورگشا و شهرستان. (فرخی^۱ ۲۵۴)

شهرستان šahr-estān (ا. (ا. (اداری) بخشی از یک استان که شامل یک شهر مرکزی، چند بخش، و روستاهای اطراف آنهاست: هرکس از روستا و آبادی و شهرستانی می آمد، اول خود را به لباس سیادت می آراست. (شهری^۲ ۴۳۶/۴) ۲. (قد.) شارستان (م. ا. →: پیرون از این شهرستان در ریض، کاروان سراها و بازارهاست. (ناصر خسرو^۲ ۱۲) ۵. نوک، قصبه ایلاق است، و او را شهرستانی است و قهندز است و ریض. (حدود العالم^۱ ۱۱۴)

شهرستانی šahr-estān (صف، ا. (قد.) به شهرستان ۱. مربوط به شهرستان. ← شهرستان (م. ا. (ا. (صف، ا. (ا. (قد.) آنکه در شهری غیر از پای تخت زندگی می کند: شهرستانی ها عادت به زندگی در پای تخت ندارند.

شهرفرنگ šahr[-e]-farang [فا. از فر. (ا. (منسوخ) (مجاز) ← شهر^۱ شهر فرنگ.

شهرفرنگی šahr-estān (فا. از فر.فا.] (صف، ا. (منسوب به شهر فرنگ، ا. (منسوخ) آنکه با دستگاه شهر فرنگ، تصاویر را به تماشاگران نشان می دهد. ← شهر^۱ شهر فرنگ: هر معرکه گیر و مارگیر... و شهر فرنگی... قبلاً باید با آژان کنار آمده... سپس شروع به کار بکنند. (شهری^۲ ۱۶/۲)

شهرک šahr-ak (مصف، ا. (شهر، ا. (ا. مجموعه

می‌گردید. (شهری ۱۴/۱) (شهری ۱۴/۱)

شهرنشین šahr-nešin (صف، ا.) آن‌که در شهر سکونت دارد؛ ساکن شهر؛ مردم... را خیلی مهم و از نوعی برتر می‌شناختم، زیرا شهرنشین بودند. (اسلامی ندوشن ۶۷) ○ یک تن دهقان... را نمی‌توان مجبور کرد که مانند یک تن شهرنشین... صحبت کند. (قاضی ۷۷۲) ○ انسان بالطبع شهرنشین است، و مراد از شهر، موضعی است که در آن‌جا مردم گرد آیند. (لودی ۱۶۹)

شهرنشینی š-i (حامص،) شهرنشین بودن؛ سکونت در شهر؛ چربی خون و قند و فشارخون و ضعف اعصاب... بیماری شهرنشینی و تمدن است. (اسلامی ندوشن ۲۸۰)

شهرِوا šah-rav-ā [= شهرِوا] (ا.) (قد.) سکه‌ای که فقط در شهری که ضرب می‌شده، ارزش داشته‌است: [اگر] به خود عنوان امارت یا خانی بپندد، سکه او حکم شهرِوا پیدا می‌کند. (اقبال ۱/۵ و ۱۷/۲) ○ بزرگ‌زاده نادان به شهرِوا ماند/ که در دیار غریبش به هیچ نستانند. (سعدی ۱۲۱) نیز ← شهرِوا.

شهرود، شهرود šah-rud (ا.) (قد.) (موسیقی) سازی قدیمی، که طول آن دو برابر عود بوده‌است و بر آن ده سیم به صورت دوتادوتا می‌بسته‌اند و کاسه و سطح آن به شکل عود بوده‌است: اما شهرود، و آن سازی است که طول آن دوچندان که طول عود باشد. (مراغی ۱۲۹) ○ از برای عاشقانِ مفلس اکنون بی طمع/ بلبل خوش‌نغمه گه شهرود و گه عتاززند. (سنایی ۱۵۷۲)

شهروند šahr-vand (ا.) اهل یک شهر یا یک کشور؛ شهروندان تهرانی. ○ اکثر شهروندان کشورهای پیش‌رفته حدود چهل درصد از حقوق خود را به عنوان مالیات به دولت می‌دهند. ○ من... شهروندی شده‌ام آرام که به هر کار حکومتی می‌آیم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۸)

شهروندی š-i (صند،) منسوب به شهروند) مربوط به شهروند: حقوق شهروندی.

شهره، شهره šah-rah [= شاه‌راه] (ا.) (شاعرانه) شاه‌راه →: چون بگیری شهره‌ی که ذوالجلال/

برگشاده‌ست از برای انتسال؟ (مولوی ۲۳/۲)

شهره šohre [ع.ر. شهره: (صند،) مشهور؛ نامور: شهاب‌السلطنه به چاپ و گزاف‌گویی... شهره... است. (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۱) ○ به بازوی رستم یکی مهره بود/ که آن مهره اندر جهان شهره بود. (فردوسی ۹۶۵) ○ سَه آفاق (مجاز) بسیار معروف: مردم آن دیار به دولت و ثروت و توان‌گری شهره آفاق بودند. (شوشتری ۶۶) ○ پیش‌ازینت بیش‌ازاین اندیشه عشاق بود/ مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود. (حافظ ۱۴۰)

○ سَه شدن (مصداق،) مشهور شدن؛ به‌رندی شهره شد حافظ میان هم‌دمان لیکن/ چه غم دارم؟ که در عالم توام‌الدین حسن دارم. (حافظ ۲۲۴) ○ چون شهره شود عروس معصوم/ پاک‌ی و یلیدی‌اش چه معلوم؟ (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱)

○ سَه شهر معروف و شناخته‌شده در شهری؛ بسیار معروف: منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن/ منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن. (حافظ ۲۷۱)

○ سَه کردن (مصداق،) ۱. مشهور کردن: این فیلم، او را در عالم سینما شهره کرد. ۲. (قد.) (مجاز) رسوا کردن: چون آدم زلتی بی‌آورد، ورا شهره کرد اندر هفت آسمان و زمین. (مستملی بخاری: شرح‌توف ۸۷۷) **شهره‌قبا** š-i-qabā [ع.ر. (صند،) (قد.) دارای لباس مشخص چه از نظر گران‌بهای، چه کهنگی: فلک بیست میان مرا ز فضل کمر/ و لیک بی‌شه شهره‌قبا چه سود کند؟ (مولوی ۲۳۲/۲)

شهری šahr-i (صند،) منسوب به شهر) ۱. مربوط به شهر: پُست شهری، خدمات شهری. ○ پیش‌از آن‌که با زندگی شهری... روبه‌رو گردم، باز چند سالی در غنای عسرت آمیز، خیال‌پرور، و غریب‌آلوده ده غوطه بزنم. (اسلامی ندوشن ۲۸۵) ۲. (صند، ا.) ساکن شهر: درصد باسواد در میان زنان شهری بیش‌تر است. ○ [روستاییان] سدی می‌شوند در برابر تجددخواهی شهری‌ها. (میرصادقی ۱۲۲) ○ چنان تقدیر کردم که در مکه دوهزار مرد شهری بیش نباشد. (ناصرخسرو ۱۲۱۲) ۳. (صند،) (مجاز) متمدن: این‌همه باعث شده‌است که ابراهیم آبادی‌ها شهری‌تر و متمدن‌تر بشوند. (آل‌احمد^۱)

شهریور šahrir [= شهریور] (ا.) (قد.) ۱. (گاهشماری) شهریور (م. ۱) → ۲. (گاهشماری) شهریور (م. ۲) →: چو در روز شهریور آمده به شهر/ز شادی همه شهر را داد بهر. (لبیبی: برهان ۳/۱۳۱۶ ح.) ۳. (ادیان) شهریور (م. ۳) →: ز شهریور بادی تو پیروزگر/ به نام بزرگی و فر و هنر. (فردوسی^۳ ۹۵۰)

شهریور šahrivar (ا.) ۱. (گاهشماری) ماه ششم از سال شمسی، پس از مرداد و پیش از مهر، دارای سی و یک روز: شهریور سومین ماه تابستان است. شهریور است و گیتی از عدل شهریار/ شاد است، خیز و مایه شادی بر من آر. (مسعود سعد^۱ ۹۴۱) ۲. (قد.) (گاهشماری) روز چهارم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: ای تنت را ز نیکویی زیور/ شهره روزی ست روز شهریور. (مسعود سعد^۱ ۹۴۵) ۳. (ادیان) در فرهنگ ایران قدیم، فرشته موکل بر ماه شهریور و روز شهریور.

شهریورگان š.-gān (ا.) (قد.) جشنی که در چهارمین روز از ماه شهریور در ایران قدیم برپا می کردند.

شهریه šahr-iy[y]e [ع: شهرتة] (ا.) ۱. هزینه استفاده از خدمات یک مؤسسه آموزشی، فرهنگی، ورزشی، و مانند آنها برای یک ماه، و به مجاز، برای یک نیم سال یا یک سال: دولت برای جبران کسر بودجه و یا به علل دیگر تصمیم گرفته از شاگردان دبیرستانی شهریه بگیرد. (شاهانی ۳۶) ۲. (قد.) مستمری ماهانه؛ حقوق ماهانه: بامداد دفتر نظامیه خواست و ماهیانه خطیب مضاعف کرد... و به شیخ پیغام داد که: من نمی دانستم مخارج شیخ زیاد است، و آلا به آن قدر شهریه... اکتفا نمی کردم. (تجارب السلف: مینوی^۲ ۲۶۲)

شهریه šahr-iy[y]e [فا.عر.] (صد.) (قد.) مربوط به شهر؛ شهری؛ بلدی: مریض خانه شهریه... در نهایت انتظام. (حاج سیاح^۲ ۲۶۲)

شهزادگی، شهزادگی šah-zā-d-e-gi [= شاهزادگی] (حامص.) (شاعرانه) شاهزادگی →: مر او را به شاهی و شهزادگی/ به افراسیاب مَلِک انتساب.

۳۰) ۴. (ا.) (منسوخ) (گیاهی) نوعی خربزه شبیه گرمک و طالبی: در این اوقات... اندک اندک میدان به رونق... می آمد، تاریدن میوه های تابستانی مثل سیب قندک... هندوانه، خربزه، و شهری. (شهری^۲ ۳۳۸/۲) ۵. (صد.) (قد.) کشوری؛ غیر نظامی؛ مقر. لشکری: صدهزار خلق از شهری و لشکری. (بیغمی ۸۳۸) → تاز شهری و لشکری هرکس/ کافندش بر چو من عروس هوس. (نظامی^۴ ۲۲۱) → بدانست شهری و هم لشکری/ کز آن کار جنگ آید و داوری. (فردوسی^۳ ۲۱۰۵)

شهریار šahr[-i]-yār (ا.) ۱. پادشاه؛ شاه: با آن گیسوان انبوه سفید ابریشمی، شهریار تاج داری به نظر می آمد. (جمال زاده^{۱۵} ۱۱۴) → چو بشنید اندرز او شهریار/ پشیمان شد از کار اسفندیار. (فردوسی^۳ ۲۴۹) ۲. (قد.) حاکم؛ فرمان روا: غم غربی و غربت چو بر نمی تالم/ به شهر خود رَوَم و شهریار خود باشم. (حافظ^۱ ۲۳۱) → من گر تو به بلخ شهریاری/ در خانه خویش شهریارم. (ناصر خسرو^۸ ۳۲۴)

شهریاری š.-i (حامص.) ۱. فرمانروایی؛ سلطنت: بهار از سردی من یافت گرمی/ منش دادم کلاه شهریاری. (پروین اعتصامی ۹۲) → پادشاهی و شهریاری از مهمات مسلمانی است. (بحر الفوائد ۴۲۷) ۲. (صد.) منسوب به شهریار) عنوانی احترام آمیز درباره پادشاه؛ شهریار؛ پادشاه: در این سال، موکب فیروزی... اعلی حضرت اقدس شهریاری... به سمت خراسان حرکت فرمود. (غفاری ۲۷)

→ **سرد کردن** (مص.ا.) (قد.) فرمانروایی کردن؛ پادشاهی کردن: چرا رومیان شهریاری کنند/ به دشت سواران سواری کنند؟ (فردوسی^۳ ۱۹۸۸)

شهریت šahr-iy[y]at [فا.عر.] (امص.) ۱. داشتن ویژگی های شهر: امید هست... از اهتمام اعلی حضرت... شکوه و شهریت و عمارت و جمعیت این شهر بیش تر و بهتر بشود. (وقایع اتفاقیه ۴۷۲) ۲. (قد.) شهرنشینی →: ناصر خسرو... شهریت را گذاشته، به کوهستان بدخشان رفت و باقی عمر در همان ویرانه ها گذرانید. (لودی ۲۳)

(سوزنی^۱ ۱۱۹)**شهزاده، شهزاده** šah-zā-d-e [= شاهزاده] (ص.،

۱.) شاهزاده → این ژنده‌پوشان آمده‌بودند تا برای سلامت شهزاده دعا کنند. (زرین‌کوب^۲ ۱۳۰) شهزادگان آمدند و زیاد اظهار مهر کردند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۸۸) و چو گوردز آن سوک شهزاده دید/ دژم شد چو آن سرو آزاده دید. (فردوسی^۳ ۴۶۶)

شه‌سوار، شهسوار šah-savār [= شاه‌سوار] (ص.،

۱.) ماهر در سوارکاری: اگر مردی از مردی خود مگوی/ نه هر شه‌سواری به‌دربرد گوی. (سعدی^۱ ۱۱۸)
 ۲. (قد.) (مجاز) شخص بسیار برجسته و ممتاز: آن‌چنان مردی و شه‌سواری که تو می‌طلبی، حضرت‌مولا تاج‌الالدین است. (افلاکی^۱ ۹۷)
 ۳. شوالیه →: سایر شه‌سواران... فراتسوی... همه از پهلوانان سرگردان بوده‌اند. (قاضی^۱ ۶۱۰)

شه‌شه šah-šah [= شاه‌شاه] (شج.، (قد.) (ورزش)

کیش^۲ (م. ۳) → گفت: شه‌شه، و آن شه کبرآورش/ یک‌یک از شطرنج می‌زد بر سرش. (مولوی^۱ ۲۲۲/۳)
شهقه šahqe [ع.ر: شهقه] (امص.) (قد.) نعره: از سیماب آب‌دهان هنگام شهقه بر توسن چرخ بلند، آب‌دهن افکنده‌بود. (خنجی^۱ ۳۰۹)

شه → زدن (مصل.) (قد.) نعره زدن: فضیل شهقه‌ای بزد و بی‌خود بیفتاد. (جامی^۱ ۶۱۶)

شهل šahl (ببر. شهلیدن) (قد.) ← شهلیدن.

شهلآ šahlā [ع.ر: شهلآ] (ص.) ۱. دارای رنگ سیاه چون رنگ چشم میش، و به‌مجاز، زیبا و فریبنده (چشم): سیمای کشیده سنگین و باوقار و چشمان گیرا و شهلای بسیار باحال و لطفی داشت. (جمال‌زاده^۲ ۳۲) آن‌که عمری شد که تا بیمارم از سودای او/ گو نگاهی کن که پیش چشم شهلآ میرمت. (حافظ^۱ ۶۴) ۲. (گیاهی) ویژگی نوعی نرگس که حلقه وسط آن سرخ یا بنفش است. نیز ← نرگس = نرگس شهلآ.

شهله šahle [= شرحه؟] (۱.) ۱. چربی گوشت:

گوشت دیزی‌ها را از شهله و بیه و روده شیرین ترکیب می‌نمود. (شهری^۲ ۲۳۵) ۲. گوشت قلوه‌گاه که

چرب و لذیذ است. ۳. (ص.) مجروح. ←

شهله شدن، • شهله کردن (م. ۲).

شه → شدن (مصل.) زخم برداشتن؛ مجروح شدن: قسمتی از گوشت سرش شهله شده، روی گوش افتاده‌بود. (شهری^۲ ۴۱۱/۲)

• **ش کردن** (ساختن) (مصل.) ۱. جدا کردن چربی از گوشت: قصاب‌های ماهر، با سلیقه و استادی تمام، قلوه‌گاه‌ها و دنبه‌های آنها را شهله می‌کردند. (شهری^۲ ۲۹۷/۳) ۲. مجروح کردن: لت و پار کردن: خون او را مباح دانسته و حاضر است به‌دست خود او را شهله و شهید بسازد. (جمال‌زاده^۱ ۱۶۹)

شهله کنی š-kan-i (حامص.) (گفتگی) عمل جدا کردن چربی از گوشت: استادم چاقوی شهله‌کنی را به دم مصل کشید. (شهری^۲ ۱۴۸)

شه‌لیدن šahl-id-an (مصل.) (ب.د. شهل) (قد.)

پریشان شدن: چه افتاد دشمن در آن پای لغز/ ز شمسندش بشه‌لید مغز. (نظامی: جهانگیری^۱ ۲۱۸۴/۲)

شهم šahm [ع.ر:] (ص.) (قد.) چابک؛ زرنگ؛

جلد: در دیوان عمل، نایی شهم سدید متدین... نصب کند. (منتجب‌الدین جوینی: گنجینه^۱ ۲۲۷/۲) به درگاه آمد و کار ضبط کرد، و مردی شهم و کافی بود. (بیهقی^۱ ۴۳۰)

شهمات، شهمات šah-māt [= شاه‌مات] (۱.) (قد.)

(ورزش) شاه‌مات ← مات^۱ (م. ۴ و ۵): عقل، شاهان را به شهمات افکند/ خلوتی را در خرابات افکند. (امیرحسینی^۱ ۳۱) بسی بازی بینی از پس و پیش/ ولی آخر فرومانی به شهمات. (عطار^۱ ۱۲۵)

شه → شدن (مصل.) (قد.) (ورزش) مات شدن: از اسب پیاده شو، بر نطف زمین نه رخ/ زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان. (خاقانی^۱ ۳۵۹)

• **ش کردن** (مصل.) (قد.) (ورزش) در شطرنج، مات کردن حریف، و به‌مجاز، شکست دادن و مغلوب کردن (به‌طور مطلق): هر منصوبه که شناخت، می‌ساخت تا شاه‌زاده را شهمات کند. (ظہیری سمرقندی^۱ ۱۶۰)

شهناز، شهناز šah-nāz (۱.) (موسیقی ایرانی) ۱.

بی‌قدرو قیمت سوی مردم / ز بی‌قدری صدف، لؤلؤی
شہوار. (ناصر خسرو^۳ ۳۱۰) ۲. (قد.) شاهوار (م. ۲)
→: خرشید... از کوه، شہوار طلوع کرد. (زیدری ۴۲)

شہوانی šahav.āni [ع.ر.: شہوانی، منسوب به شہوة]

(صد.) ۱. مربوط به شهوت: بوی بدن‌های آنها...
آنان را از اشتیاق و تحریک شہوانی... به دور داشته‌است.
(شهری^۱ ۱۸۱) ۵ [شعر] به ایهام، قوت‌های غضبانی و
شہوانی را برانگیزد تا بدان ایهام، طبع را انتقاضی و
انقباضی می‌یابد. (نظامی عروضی ۴۲) ۲. شهوت‌انگیز:
[او] صورتی سدگوش داشت و چانه‌ای کشیده، لب‌هایی
شہوانی و چشم‌هایی که همه چیز می‌شد در آن دید.
(علوی^۳ ۹۲) ۳. نشان‌دهنده شهوت: صورت
پفکرده شہوانی مرد قدکوتاه [آشکار شد]. (علوی^۲ ۴۸)
شہوت šahvat [ع.ر.: شہوة] (امص.) ۱. میل
جنسی: زن پیش از مرد قادر است بر شهوت خود
مسلط شود. شهوت مرد ابتدایی و تهاجمی است و
شهوت زن انتقالی و تحریکی. (مطهری^۴ ۱۷۵) ۵ همه
دریاب آن کسانی است که به شهوت در روی امردان
نگرند و یا وی را بوسه دهند. (احمدجام ۲۷۲) ۲.
میل و اشتیاق شدید به انجام کاری: شاید
می‌خواهد مرا به دام اندازد و تابلو را از من بگیرد و
شهوت شهرت‌پرستی خود را ارضا کند. (علوی^۱ ۵۷) ۵
[اگر] این اسهال از سودا بپزد... شهوتِ طعام انگیزد.
(اخوینی ۳۹۶)

→ **انگیختن** (مصد.) (قد.) تحریک کردن
میل جنسی: به بی‌رغبتی شهوت انگیزان / به رغبت
بپزد خون خود ریختن. (سعدی^۱ ۱۴۸)

• **راندن** (مصد.) شهوت‌رانی →: اغراض و
امیال حیوانی... خوردن و خفتن و شهوت راندن باشد.
(مینوی^۳ ۲۳۳) ۵ اگر از [نفس] غافل مانی، باسر طبع
خویش شود از کاهلی و شهوت راندن. (غزالی ۴۸۶/۲)
• **کردن** (مصد.) (قد.) شهوت‌رانی →:
شهوت یا کسی باید کردن که میل خاطر بسیار بدان طرف
باشد. (بیغمی ۸۳۸)

→ **کلام** اشتیاق شدید به حرف زدن: لکن
بیش‌تر [آنها] شهوت کلام را بخشش الاهی دانسته [اند].

گوشه‌ای در دستگاه شور: قوم در ناقوس دارند
نظر/ من به شهنواز است رویم پیش‌تر. (مخبرالسلطنه
۴۲) ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) از لحن‌های قدیم
ایرانی: سر و سائی و ماهرودنواز / پرده بریسته در ره
شهنواز. (فرخی^۱ ۲۰۱)

→ **گشت** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه
شور.

شهنامه šah-nāme [= شاه‌نامه] (ا.)
(شاعرانه) شاه‌نامه →: این‌که در شهنامه‌ها آورده‌اند/
رستم و رویین‌تن اسفندیار - تا بداند این خداوندان
ملک/ کز بسی خلق است دنیا یادگار. (سعدی^۳ ۷۲۴)

شهنامه‌خوان، **شهنامه‌خوان** š. xān [=]
شاه‌نامه‌خوان [صف، ا.] (شاعرانه) شاه‌نامه‌خوان
→: ز شاهان چون او کس نیرو در چرخ / شنیدم این
من ز شهنامه‌خوان. (فرخی^۱ ۲۴۸)

شهنشان šah-nešān [= شاه‌نشان] (صف.) (شاعرانه)
شاه‌نشان →: سر سرفرازان و گردن‌کشان / ملک
عزیزین قاهر شهنشان. (نظامی^۱ ۲۹۸)

شهنشاه šah-an-šāh [= شاهنشاه] (ا.) (شاعرانه)
شاهنشاه →: به یاد شهنشاه رستم بخورد / برآورد از
آن چشمه زرد، گرد. (فردوسی^۴ ۱۷۲)

شهنشاهی š. i [= شاهنشاهی] (صد.) منسوب به
شهنشاه (شاعرانه) شاهنشاهی →.

شهنشه šah-an-šah [= شاهنشاه = شهنشاه] (ا.)
(شاعرانه) شاهنشاه →: نشاید ویس من در خاک
خفته / شهنشه دیگری دربر گرفته. (فخرالدین‌گرگانی^۱
۲۰۲)

شهوات šahavāt [ع.ر.: ج.ر. شہوة] (ا.) شهوت‌ها؛
میل‌ها؛ آرزوها. → شهوت: مردم پایه‌سن گذارده‌ای
پاشند که دیگر هوس و شهوات زندگی از آنها
ریخته باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ۵ ایزد تبارک و تعالی
ما را از این هفوات و شهوات نگاه دارد.
(نظامی عروضی ۱۱۱)

شہوار šah-vār [= شاهوار] (صد.) (قد.) ۱.
شاهوار (م. ۱) →: صدف بشکن بیرون کن دُر شہوار /
بیفکن پوست، مغز نفز بردار. (شیبستری ۹۱) ۵ نشد

(هدایت ۱۵۰۶)

شهوت آلوده šahvat-ā(ā)lud-e [عر.فا.ا.] (ص.م.)

شهوت آمیز ↓ : گفتم این عمر شهوت آلوده / چون دُر و چون شکر به هم سوده. (نظامی ۲۳۲)

شهوت آمیز šahvat-ā(ā)miz [عر.فا.ا.] (ص.م.)

آمیخته و همراه با شهوت، یا نشان دهنده شهوت؛ شهوت آلوده: از چشمان هردو آنان برقی شهوت آمیز... بیرون می‌جست. (مشفق کاظمی ۱۶۴)

شهوت انگیز šahvat-a(ʼa)ngiz [عر.فا.ا.] (ص.م.)

موجب تحریک میل جنسی: به صداهای کشدار و شهوت انگیزی که از توی زیر زمین بالا می‌آمد، گوش می‌داد. (میرصادقی ۸۱^{۱۰}) گوشت تنش سفت و محکم و برجسته و شهوت انگیز [است]. [قاضی ۱۰۴۱] چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق شهوت انگیزت / (سعدی ۴۲۵^۳ ح.)

شهوت پرست šahvat-parast [عر.فا.ا.] (ص.م.، ا.)

شهوت ران →: چنین وجودی را قربانی هوس شهوت پرستان کرد. (حاج سیاح ۵۵۲^۱) بسیار برنیاید شهوت پرست را / کمش دوستی شود متبدل به دشمنی. (سعدی ۸۰۵^۳)

شهوت پرستی š-i [عر.فا.ا.] (حامص.) میل شدید

به شهوت رانی: دشمنان مزدک، آیین او را نوعی ایاحه و شهوت پرستی جلوه داده‌اند. (زرین کوب ۱۷۸^۲) منع مردم از هواپرستی و شهوت پرستی... و تذکر مرگ و قیامت... موعظه است. (مطهری ۲۰۴^۲)

شهوت ران šahvat-rān [عر.فا.ا.] (ص.م.) آن‌که

بسیار عمل جنسی انجام دهد و میل شدیدی به آن داشته باشد؛ شهوت پرست: شاه... در سرای خود سرهنگی جوان و شهوت ران داشت. (مبنوی ۲۰۷^۳)

شهوت رانی š-i [عر.فا.ا.] (حامص.) انجام دادن

عمل جنسی و داشتن میل شدید به آن: چرا ناموس و جان و مال قومی هر روز به‌شکلی دست‌خوش هوی و هوس و شهوت رانی افراد معدودی می‌شود؟ (مشفق کاظمی ۱۰۷) لذت بزرگ آنها خوردن و شهوت رانی و دوندگی... بود. (هدایت ۱۶۱^۹) شیخ... از فرط شهوت رانی به امراض جسمانی مبتلا گردید.

(لودی ۱۸۵)

شهوتی šahvat-i [عر.فا.ا.] (ص.م.، منسوب به شهوت)

۱. مربوط به شهوت؛ شهوت انگیز: عباس... به سروصداهای شهوتی زن و غرغر داداشش گوش می‌گرفت و می‌خندید. (میرصادقی ۷۶^{۱۰}) بوی عرق کس... به مفهوم شهوتی این منظره می‌افزوده‌است. (هدایت ۵۳^۱) این جهان شهوتی بت‌خانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ای‌ست. (مولوی ۳۲۷/۲^۱) ۲. شهوت ران →.

شهود šohud [عر.ا.] ۱. [ج.ر.] شاهد؛ شاهد‌ها.

← شاهد (م.ر. ۲): برطبق قواعد شرع... و با حضور شهود عدول، زن را توبه می‌دهند. (جمال‌زاده ۳۹^{۱۱}) بدون تحقیقات از شهود و مطلعین، او را تبرئه کرد. (مصدق ۱۳۲) ۲. (امص.) حالت آشکار شدن چیزی؛ آشکاری: تظاهراتی از آنها به منصه شهود رسید که کاملاً رایحه تمدن... از آن می‌آمد. (جمال‌زاده ۱۶۴^{۱۶}) ۳. (قد.) دیدن؛ مشاهده: عجب از شماست. چرا سماع را به شهود راجع می‌دارید؟ (قائم‌مقام ۱۰۲) ۴. (تصوف) مشاهده حق در دل؛ آشکار شدن حقایق در ضمیر: کشف و شهود. عرفان صوفیه و فکر کشف و شهود و وحدت و اتحاد آنها پیش از سخنان اهل کلام، با ذوق و مشرب او سازش داشت. (زرین کوب ۲۷۸^۱) به گم‌کرده‌راهان شهرو وجود / به خودناشناسان بزم شهود. (قیاض لاهیجی ۱۹۳) ۵. (تصوف، کلام) حالت آشکاری جهان ماده. نیز ← شهادت (م.ر. ۵): گوهر وجود... در عالم شهود به نفس خویش بیداست و جمله جهان از او هویدا. (قائم‌مقام ۳۷۵)

شهودیه šohud.iy[y]e [عر.]: شهودیه، منسوب به

شهود [ص.م.] (قد.) آشکار؛ واضح: آنچه در این صحیفه نوشته‌ام، براهین حیثه شهودیه دارد. (قائم‌مقام ۱۰۳)

شهور šohur [عر.، ج.ر. شهر] (ا.) (قد.) ماه‌ها. ←

شهر^۲: همین‌که رو به‌جانب من کرد، دیدم که توالی شهر و سنین از حسن و ملاحظت او ذره‌ای نکاسته‌است. (مبنوی ۱۷۰^۱) آن‌که قضا در حریم طاعتش آورد /

رقص‌کنان، گردش شهر و ستین را. (انوری^۱ ۱۳)

شهو *šahavi* [ع.ر: شَهْوَى، منسوب به شَهْوَة] (صد.)
مربوط به میل جنسی. نیز ← شهوتی (م. ۱):
لذات شهری... نشانه اوج هنر شمرده می‌شود! (خانلری
۳۶۳)

شهو *šahaviy[y]e* [ع.ر: شَهْوِيَّة، منسوب به شَهْوَة]
(صد.) شهری ↑ : قوه شهویه.

شهی *šah-i* [= شاهی] (صد.) منسوب به شه
(شاعرانه) ۱. شاهی (م. ۱) → به جبر خاطر ما
کوش کاین کلاه ند/ بسا شکست که با افسر شهی آورد.
(حافظ^۱ ۱۰۰) ۲. (حامص.) شاهی (م. ۴) → بیزار
گردند از شهی، شاهان اگر بویی بَرَد / زان باده‌ها که
عاشقان در مجلس دل می‌خورند. (مولوی^۲ ۶/۲)

شهی *šahi[y]* [ع.ر: شَهِيّ] (صد.) (قد.) ۱. زیبا و
شبهوت‌انگیز: چون صورتی شهی نبیند، اثر عفت او کی
ظاهر گردد؟ (خواجہ نصیر ۲۵۸) ۲. لذیذ؛ مرغوب:
تا به تلخی نبُود شهد شهی هم‌جو شرنگ / تا به خوشی
نبُود صبر سقوطر چو شکر... (فرخی^۱ ۱۱۶)

شهیات *šahi[y]āt* [ع.ر: ج. شَهِيَّة] (ا.) (قد.)
لذاذ: [فتح علی‌شاه] تغییر اسلوب و عقیده داد و به عیش
و طرب و شهیات نفسانی، از سلطنت قناعت کرد.
(نظام‌السلطنه ۳۲۲/۱)

شهید *šahid* [ع.ر: (صد.) ا.] ۱. آن‌که در راه یک
آرمان به‌ویژه آرمان دینی یا وطنی کشته‌شود:
این رسولان برگزیده و شهیدان برگرفته‌شده از میان
مستضعفین هستند که گام‌های ابتدایی مبارزه با نظامات
ظاغوتی و غارت‌گر را برمی‌دارند. (مطهری^۱
۱۵۹-۱۶۰) ۲. (قد.) عنوانی برای عارفان،
شاعران، و دانشمندان بوده‌است: متخصص این
مقدمات، ذات ملک‌صفات مولانا... الشهدید...
محمدالحافظ‌الشیرازی بود. (محمدگل‌اندام: حافظ (ق)
۳. از نام‌های خداوند.

ش • **دادن** (مصد.) یک یا چند تن از
نزدیکان خود را در راه آرمان، به‌ویژه آرمانی
دینی یا میهنی، ازدست دادن: ملت ما در طول
هشت سال جنگ، خیلی شهید داده‌است.

• **شدن** (مصد.) کشته شدن در راه یک آرمان
به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی: مرا اذن بیرون آمدن
نیست و هم این‌جا شهید شوم. (نفیسی ۴۶۴) • شیخ
فرمود که من این‌جا شهید خواهم شد. (جامی^۲ ۴۲۶۸)

• **کردن** (مصد.) کشتن کسی که در راه آرمان
به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی، مبارزه می‌کند:
انگلیسی‌ها ژاندارک را شهید کردند. • داشتند مجروحین
را سوار می‌کردند که گلوله زده، همه را جابه‌جا شهید کرد.
(← محمود ۱۱۸) • غزان... روی به خراسان آوردند و
خلق بسیار شهید کردند. (آسترای ۲۳)

شهیدپرور *šahid-parvar* [ع.ر.فا.] (صف.)
پرورش‌دهنده مردم به‌نحوی که خواهان کشته
شدن در راه مبارزه برای یک آرمان به‌ویژه
آرمانی دینی یا میهنی باشند: از مردم شهیدپرور
اهواز استدعا دارد که آرامش خود را مثل همیشه حفظ
نموده و به وظایف عادی خود بپردازند. (محمود^۲ ۹۶)
شهر *šahir* [ع.ر.] (صد.) مشهور؛ نام‌دار؛ نام‌آور:
ناطق، بناست داخل زندگی شخصی نویسنده شهر بشود.
(جمال‌زاده^۲ ۲۴) • همه در خیال‌بانی‌های نویسنده شهر
حماسه‌سرا... دست داشته‌اند. (قاضی ۵۳)

شهیق *šahiq* [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. فروبردن
نفس و یا صدای آن؛ مقر. زفیر: در زیر بار جرم و
زلل مانده چون خزان/ از هر سوی شهیق برآورده و
زفیر. (خاقانی: لغت‌نامه^۱) ۲. (ا.) صدای جانوران
به‌ویژه صدای خر: شهیق... سیاح می‌شنیده‌اند.
(جویی^۱ ۴۵/۱) ۳. (صد.) (مجاز) زشت و
ناهنجار مانند صدای خر: ناله کافر چو زشت است
و شهیق/ زان نمی‌گردد اجابت را رفیق. (مولوی^۱
۳۵۶/۱)

شی ^۱ *šey* [= شاهی] (ا.) (گفتگر) پول خُرد و
ناچیز: چه فایده؟ آخرش بگویی دست کرد، یک شی
پول از این حرف‌ها را بهم داد، نداد. (← مخمل‌باف
۱۳۷)

شی ^۲ [ع.ر: شَيْء] (ا.) (قد.) شیء →: نوروز
برنگاشت به صحرا به مشک و می / ...- هنگام همت وی
و هنگام جود وی / شیء است هم‌چو لاشی و لاشیء

هم چو شیء (منوچهری ۱۱۲^۱-۱۱۳)

شیء šey' [ع.ر.: شیء] (۱). ۱. هر آنچه می توان درباره آن صحبت کرد، به ویژه جسم مادی بی جان؛ چیز: آیا نویسنده آدمها را شیء نمی بیند؟ (گلشیری ۱۵) ۵ که تا این قوم دریند حجابند/ گرفتار همین شیء عجایبند. (ایرج ۷۸) ۵ اینها همه نزد اهل بصیرت یکسان است در دلالت بر سقوط آن شیء از درجه اعتبار. (قطب ۱۰۴) ۳. (قد.) (ریاضی) در مسئله های جبری، مجهول، مثلاً معادله $2x = 5$ را به صورت «دو شیء معادل پنج است» بیان می کردند. ۳. (قد.) (ریاضی) جذر ۲ → ۴. (قد.) (فلسفه) در نزد معتزله، وجود ← وجود (بر. ۵).

شیء الله šey'.o.lāh [از ع.ر.: شیء الله؟] (شج.). (قد.) ۱. اصطلاحی که هنگام گدایی می گفتند، به معنی چیزی در راه خدا [بدهید!]: آن درویش در رسید که شیء الله نان بده... موسی نان به دست او داد. (شمس تبریزی ۱۰۳^۱) ۲. (۱.) پولی که به گدا می دهند: مردم... نقل هایم را گوش می کردند و از زیر بار شیء الله می جستند. اما رفته رفته... می گفتند: حضرات، هر که را بهر علی بر دل است، دست در جیب کند. (میرزا حبیب ۱۴۰)

شیء الله šey'.o.le.lā(a)h [ع.ر.: شیء الله؟] (شج.). (قد.) شیء الله → صوفیانی آمده در کوی تو/ شیء الله از جمال روی تو. (مولوی ۷۱/۵^۲)

شیاد šāyyād [ع.ر.: ص.ا.] فریب کار؛ حيله گر: وای به حال دهاتی بی چاره ای بُود که... به دام این دزدان سرگردنه و شیادان... بیفتد. (شهری ۳۳۲/۲) ۵ این ساحر شیاد... بر پیروزی بزرگی که می دانست در این نبرد نصیب من خواهد شد، حسد می برد. (قاضی ۱۶۰-۱۶۱) ۵ در میان اصحاب ما... درویشی بود شیاد، و سالها در صحبت اصحاب بود. (افلاکی ۹۹۰) ۵ شیادی گیسوان یافت که من علوی ام. (سعدی ۸۱^۲)

شیادی š-i [ع.ر. فا.] (حامص.) فریب کاری؛ حيله گری: [این مرد محترم،] اتهاماتی... از لحاظ شیادی و جادوگری داشته است. (قاضی ۲۰۶) ۵ مکر و

شیادی بُود لشکر او/ عشق آزادی بُود لشکر من. (محمودی: از صبا تا نیمه ۳۰۰/۲)

شیار šiyār (۱). ۱. شکاف و فرورفتگی باریکی که بر روی سطح چیزی ایجاد می شود: وقتی برگشتی، به وسیله شیاری تمام گودالها را... به هم وصل می کنیم. (جمالزاده ۸۴^{۱۷}) ۵ جیحون بر یک دست تو انباشته چاهیست/ سیحون بر دست دگرت خشک شیاریست. (فرخی ۲۲^۱) ۲. (کشاورزی) شکافی که برای آبیاری در زمین ایجاد می کنند. ۳. (امص.) (کشاورزی) شخم: این زراعت... از باران آب می خورد و جز بذرافشانی و شیار، کاری ندارد. (مستوفی ۱۸۴/۲) ۴. (۱.) (قد.) (کشاورزی) زمین شخم زده شده: مال داری لیک روی است و ریا اندر بُنه/ کشت کردی لیک خوک است و ملیخ در کشت زار... حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم/ آن به حق نذهی و بس آسان پیاپی در شیار. (سنایی: جهانگیری ۲۳۱۳/۲) ۵. ~ بستن (مص.ا.) باقی ماندن اثر و جای چیزی بر روی سطحی: عرق از پیشانی... خالد می جوشد و رو گونه هایش شیار می بندد. (محمود ۷۶^۲) ۵. ~ زدن (مص.م.) شیار کردن → خش خش شاخه ها، انگار که ذهن را شیار می زند. (محمود ۲۶۳^۲) ۵. ~ کردن (مص.م.) ۱. ایجاد کردن شیار بر روی سطح چیزی: دستها را به کمر قلاب کرده، مشغول... شیار کردن پهن های می گردید. (شهری ۵۲۱/۱^۲) ۵ صحرای سنگ روی و کُنه سنگلاخ را/ از سُم آهوان و گوزنان شیار کرد. (فرا لوی: شاعران ۳۹) ۲. (کشاورزی) شخم زدن: عقل حیران است آنجا را چگونه شیار کرده و تخم پاشیده اند. (حاج سیاح ۲۶۵^۲) ۵ به آرام تمام، زمین را شیار کند تا آن زمین... دانه پذیرنده شود. (افلاکی ۶۵۰) ۵ روستایی زمین چو کرد شیار/ گشت عاجز که بود پس ناچار. (دقیقی: اشعار ۱۵۰)

شیاربندی š-i-band-i (حامص.) (کشاورزی) ایجاد شیارهای مناسب در مزرعه برای آبیاری: با کمک خود بچه ها شخمش کرده بودیم و شیاربندی و تخم کاری. (آل احمد ۲۱۷^۶)

شیارکش šiyār-keš (صف.ا.) (کشاورزی)

فلسد الاخلاق [است]. [شهری^۳ ۲۱۳] صبت ششامت آن کتاب درمیان این طایفه از خاص و عام شهری تمام دارد. (نظامی باخرزی ۷۲) ۴. بدبختی؛ نکبت: تمام سرفصل‌ها و قضایای مهم زندگانی... که موجب سعادت و یا ششامت انسان می‌گردد، در دست دیگری است. (جمال‌زاده^۴ ۱۸۸/۲)

ششامت آمیز š-ā(‘ā)miz [ع.رفا.] [ص.د.] همراه با شومی: باز یکی از همان یوزخندهای ششامت‌آمیز تحویل داد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۹)

ششامت انگیز še(a)‘āmat-a(‘a)ngiz [ع.رفا.] [ص.د.] موجب بدبینی و شومی: وجود بی‌چاره و فرسودام دست‌خوش حمله و هجوم... این دو موجود منحوس و ششامت‌انگیز بود. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۴۷)

شیان šiyān [ع.د.] (قد.) پاداش و جزای نیکی و بدی.

• س کردن (م.ص.د.) (قد.) پاداش دادن: بر او تازه شد کینه و رزبان / بگردندش از هرچه کرد او شیان. (ابوشکور: اشعار ۱۰۵)

• س یافتن (م.ص.د.) (قد.) پاداش گرفتن: شاها هرآن‌که این‌جا تخم امل بکاشت / آن‌جا ز کردگار بیاید همی شیان. (عنصری: جهانگیری ۲۳۱۳/۲)

شیانی šiyāni [= شانی] [ع.د.] (قد.) شانی^۱ →: هم‌چون تویی که خدمت، کهر کنی و مهتر / از بهر دو شیانی وزیر یک دو آری. (منوچهری^۱ ۱۰۱) پس هر پنجره بنهاد برافشاندن را / بدره و تنگ به هم پُر ز شیانی و شکر. (فرخی^۱ ۱۳۱)

شیب šeyb [ع.ر.] شیب [ع.د.] (قد.) سفیدی موی سر؛ پیری: از بدو عیا... تا طلوع صبح شیب... جز در منهج رعایت رعایا... قدم نزده بود. (ظہری: سمرقندی ۳۱) صاحب‌اگرچه از پرستش تو / حرمت شیب یافتم به شباب... (انوری^۱ ۳۱)

شیب šib [ع.د.] (ا.) ۱. حالت تراز نبودن سطحی؛ سرازیری: سقف شیب داشت. (گلشیری^۱ ۱۳۲) شیب ساحل رودخانه در طرف مقابل، تند و خاکش رُسی و لغزنده بود. (قاضی ۱۸۱) ۴. جایی که این حالت در آن وجود دارد؛ جایی که تراز نیست: راه

وسيله‌ای مرکب از نهرکن‌های کوچک که شیارهایی در زمین برای آبیاری نشتی ایجاد می‌کند.

شیاطین šayātin [ع.ر.] ج. شیطان [ع.د.] (ا.) ۱. شیطان‌ها. ← شیطان (م.ر.) در جایی که همه شیاطین دوزخ امشب زنجیر پاره کرده و بر سر من ریخته‌اند، خواب کجا بود؟! (قاضی ۱۴۲) ۵ اگر نه شیاطین گرد خاطر آدمیان برمی‌آمدندی، عالم ملکوت به چشم بدیدندی. (روزبهان^۱ ۱۰۰) ۴. (گفتگی) (مجاز) افراد حقه‌باز و مکار: دیاری که آدمیان را جز دغل‌بازی شیاطین و شرکت در رذالت آنها راهی نیست. (علوی^۳ ۷۷)

شیاع šiyā [ع.ر.] (ام.ص.د.) (قد.) شایعه‌پراکنی →: این... موضوع را من تقریباً به‌طور شیاع... از همدانی‌ها و غیر آنها شنیده‌ام. (مستوفی ۵۵/۲) ۵ معین کنند که آیا گتمه‌های اهالی مقرون به حقیقت است و یا از جمله شیاع‌های بی‌اصل می‌باشد. (مستوفی ۲۸۵/۲)

• به (به حد) ~ رسیدن چیزی (قد.) دهن به‌دهن گفته شدن آن؛ شایع شدن آن: بعدها این‌گونه اخبار به شیاع رسید و سپس علتی و مسلم گشت. (دهخدا^۲ ۳۴۶/۲) ۵ در آن روزها این موضوع را سایرین هم می‌گفتند و خبر واحد نبوده، بلکه به شیاع رسیده بود. (مستوفی ۴۷۲/۳)

شیاعت šiyā‘at [ع.ر.] شیاع [ع.د.] (ام.ص.د.) (قد.) آشکار شدن؛ آشکاری: هر راز که ثانی در آن محرم نشود، هر آینه از شیاعت مصون ماند. (نصرالله‌منشی ۳۳)

شیاف šiyāf [ع.د.] (ا.) (پزشکی) نوعی شکل دارویی، که برای جذب سریع و موضعی دارو، آن را در مقعد قرار می‌دهند: شیاف‌هایی... برای بواسیر تهیه می‌کردند. (شهری^۲ ۲۷۳/۲)

• س کردن (م.ص.د.) (پزشکی) استعمال کردن دارویی در مقعد: صمغ عربی بیست درم به آب باران پسرشند و شیاف کنند. (حاسب‌طبری ۹۶)

ششامت še(a)‘āmat [ع.ر.] شامة [ع.د.] (ام.ص.د.) ۱. بدبینی؛ شومی: گاری ما در چاله‌ای افتاده... چند تن مجروح گردیدند که همه گفتند: از ششامت آن زن

شیب‌دار šib-dār (صف.) دارای شیب؛ ناتراز: با
ایرانیّت و دویایه کوتاه چوبی، سایبان... شیب‌داری
درست کرده‌است. (محمود^۲ ۳۱۱)

شیب‌راهه šib-rāh-e (ا.) (فرهنگستان) راه عبور
صندلی چرخ‌دار.

شیبک šib-ak (ا.) (فرهنگستان) قطعه متحرک
برای سهولت بارگیری.

شیب‌گیر šib-gir (صف.) (فنی) وسیله‌ای که در
رودخانه و مانند آن قرار می‌دهند تا سرعت
آب را بگیرد.

شیبیدن šib-id-an (مصل.)، بم.: شیب^۲ (قد.)
آشفته شدن؛ پریشان شدن: دل دیوانه بشید هر
ماه/ چون نظر سوی هلالش برسد. (خاقانی ۵۹۸) و
خواری و رنمی کت آمد، مشیب/ که گیتی چنین است
بالا و شیب. (اسدی^۱ ۴۲۳)

شیپسی šipsi [رو.] (ا.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) انبر
کوچکی که با آن، حروف را هنگام غلط‌گیری
بیرون می‌کشیدند.

شیپور šeypur [سر.] (ا.) (موسیقی) ساز بادی
برنجی با دهنی تورفته و لوله صوتی
سیلندری - مخروطی و غالباً راست. نیز سازی
تقریباً به این شکل در قدیم. نیز ← ترمپت،
هورن: از حومه و حوالی شهر، دسته‌های عزاداری
متعدد، همه با طبل و شیپور و عَلم به قبرستان آمده‌اند.
(جمال‌زاده^۱ ۳۱) و با طبل و شیپور و موزیک، سینه‌زنان
در محلات گردش می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۹۲) و چو
برخاست آواز شیپور و نای/ به قلب اندرون، شاه بگزید
جای. (فردوسی^۱ ۱۱۳)



□ س استاش (جانوری) مجرای ارتباطی بین
گوش میانی و حلق که باعث متعادل شدن
فشار هوا در دو طرف پرده صماخ می‌شود.

• س زدن (مصل.) نواختن شیپور: میان صد نفر
فرنگی‌مآب... و همشیره‌های وطنی شیپور می‌زد.
(مسعود ۹۶)

برگشت ما رو به شیب است. (طالوف^۲ ۲۵۸) گاهش
اندر شیب تازم، گاه تازم بر فراز/ چون کسی کو گاه بازی
برنشیند بر رسن. (منوچهری^۱ ۷۷) ۳. (ریاضی)
مقدار مشخص‌کننده زاویه یک خط یا یک
صفحه با خط یا صفحه‌ای معمولاً افقی. گاهی
این مقدار با خود زاویه و گاه با تنازانت زاویه
مشخص می‌شود.

□ س خط (ریاضی) ضریب زاویه →.

شیب ۲. š. (بم. شیبیدن) (قد.) ۱. ← شیبیدن. ۲.
(صد.) آشفته؛ پریشان. □ شیب شیب کردن.
۳. (امص.) شکنجه؛ آزار: همه شب به خواب اندر
آسیب و شیب/ ز پیکارشان دل شده ناشکیب.
(فردوسی^۱ ۱۰۱۱)

□ س کردن (قد.) آشفته کردن؛ پریشان
کردن: پریشان نبود ایچ مرا با بتم عیب/ مرا بی‌کنهی
کرده شیب‌شیب. (عمار: گنج ۶۷/۱)
□ س و قیب (قد.) پریشانی و آشفستگی: شیب تو با
فراز و فراز تو با شیب/ فرزند آدمی به تو اندر، به
شیب و قیب. (رودکی^۱ ۴۹۳)

شیب ۳. š. [عر.] (ا.) (قد.) رشته‌های چرمی انتهای
شلاق، و به مجاز، خود شلاق: از شیب تازیانه او
عرش را هراس/ وز شیهه تکاور او چرخ را صدا.
(خاقانی ۵) خداوند خانه بیوید سخت/ و پیایخت آن
شیب را بر درخت. (فردوسی^۱ ۱۸۴۳)

شیبا šibā [= شیوا] (ا.) (جانوری) مار کبرا. ← مار^۱
□ مار کبرا.

شیب‌پالا šib-pālā (صف.) (ا.) (قد.) صافی مسی؛
آب‌کش مسی: ز مطبخ تو فلک چیست؟ شیب‌پالایی/
ز بارگاه تو خورشید چیست؟ مشعله‌ای. (شرف‌شفروه:
جهانگیری ۲/۲۳۱۴)

شیبت šeybat [عر.: شَبَّیة] (امص.) (قد.) ۱.
سفیدی مو؛ پیری: به حق پیری و شبت تو که فرزند
تو را نخورد. (جرجانی^۱ ۳۰۱/۴) و چو شبت درآمد
به روی شباب/ شبت روز شد، دیده برگزن ز خواب.
(سعدی^۱ ۱۸۵) ۲. (ا.) ریش: خود را در ریش سلطان
انداخت و شبت سید در خاک مالید. (جرقادیانی ۲۱۲)

پنج نماز. (سعدی ۷۲۶^۳) ○ یک راه شیخ خویش را... که پیر من بود، خوابی حکایت کردم. بر من خشم گرفت و یک ماه با من سخن نگفت. (غزالی ۳۵/۲) ۳. (قد.) مرد سال خورده؛ پیرمرد: کهل گشتی و هم چنان طفلی / شیخ بودی و هم چنان شابی. (سعدی ۷۲۹^۳) ۴. (قد.) مرد بزرگ؛ خواجه: امیرابونصر، صنیعه سلطان و ربیب دولت و شیخ مملکت بود. (جرنادقانی ۲۵۳)

○ **شَوَاش** (قد.) پیر و جوان، و به مجاز، تمام مردم: چگونگی زیر چادر آنها... کاملاً نمایان می‌گرد[ید] دل و دین از شیخ و شاب می‌ریود. (شهری ۲/۲۸۰) ○ به زبان حال و مقال نزد هر شیخ و شاب خود را از متوسلان او می‌شرد. (شوشتری ۴۵۷) ○ بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز. (حافظ ۱۷۸)

○ **سی** را دیدن (گفتگو) (مجاز) فرار کردن؛ گریختن: دو پا داشتند و دو پای دیگر هم قرض می‌کردند و شیخی را می‌دیدند. (کتیرایی ۲۰۵) ○ یارو خوب ما را فال گذاشت و شیخی را دید. (← هدایت ۵۰)

شیخ الاسلام šeyx.o.l.'eslām [عر.: شیخ الاسلام] (۱.) (قد.) لقبی افتخارآمیز و منصبی دیوانی - روحانی که در طول زمان، موقعیت آن تغییر کرد. در قرن چهارم به پیران متصوفه، در دوره صفوی به کسانی که به امور قضایی و شرعی رسیدگی می‌کردند، و در دوره قاجار به علمای دینی اطلاق می‌شد. نیز ← شیخ الاسلامی: شیخ الاسلام امام محمدغزالی. ○ تکلیف دولت ایران این است که به شیخ الاسلام یا امام جمعه یا مورخ هر بلد، در سال مرسوم دهد. (افضل الملک ۴۸)

شیخ الاسلامی š-i. [عر.فا.] (حامص، ۱.) (قد.) منصب و شغل شیخ الاسلام: منصب جلیل شیخ الاسلامی از پیشگاه خان نیکوسیرت... به او مرجوع شد. (شوشتری ۱۲۱) ○ فصل هشتم در بیان شغل شیخ الاسلامی دارالسلطنه اصفهان. (رفیعا ۶۹) ○ میرسیدحسین... مدتی در دارالارشاد اردبیل به تدریس و

○ **فالوپ** (جانوری) لوله‌ای که تخمک رسیده را از تخمدان به سمت رحم هدایت می‌کند.

○ **کشیدن** (مص.ا.) • شیپور زدن →: شلیک توپ مکرر شد و هیجانی در عساکر قافله شام ظهور کرده، شیپور کشیدند. (امین الدوله ۲۳۱)

شیپورچی š-i. [سر.تر.] (ص.ا.) (موسیقی) نوازنده شیپور: هنوز یک ماه مانده [بود] تا طیال و شیپورچی منقضی خدمت بشوند. (طاهری: شکوفای ۴۷۱)

شیپورزن šeypur-zan [سر.فا.] (صف.) (موسیقی) شیپورچی ↑: همراه با گروهی شیپورزن پدیدار شد. (قاضی ۱۱۲۲) ○ کیک نافوس زن و سارک شیپورزن است / فاخته نای زن و بط شده ظنبورزن. (منوچهری ۱ ح.)

شیپوره šeypur-e [سر.فا.] (۱.) (فنی) نازل ۲ →. **شیپوری** šeypur-i [سر.فا.] (ص.ا.) (منسوب به شیپور) به شکل شیپور: گل شیپوری. نیز ← گل ۱ ○ گل شیپوری.

شیت šit (ص.ا.) (گفتگو) ۱. بور بی نمک: چه دختر شیتی! ۲. فلج و ازکارافتاده: با این پاهای شیت که نمی‌توانی به تنهایی زندگی کنی. ۳. بازیگوش و شیطان: تو حریف این بچه شیت نمی‌شوی.

○ **شدن** (مص.ا.) (گفتگو) فلج شدن و ازکار افتادن دست یا پا: از طبقه هشتم افتاد روی موزاییک‌های پیاده‌رو و شیت شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۴۵)

شیخ ših [عر.] (۱.) (قد.) (گیاهی) درمنه →: اگر وقتی به شیخ و قیصوم برگزرد، کم از استنشاقی نباشد. (خاقانی ۴۹)

شیخ šeyx [عر.: شیخ] (ص.ا.) ۱. در اسلام، عنوان علمای دینی: جمع‌آوری چهل پنجاه هزار قلم که اسامی آن از دهیست تا تجاوز نمی‌کند و هیچ ممیزی جز آقا و... شیخ و سید [ندارد]... کار آسانی نبود. (مستوفی ۳۸۷/۲) ۲. (تصوف) مرشد؛ پیر: چون سالک ادب نگاه دارد با روح شیخ و نبی، زود بود که از آن ابتلا خلاص یابد. (اقبال شاه ۱۷۱) ○ به ذکر و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر / به حق روزبهان و به حق

شیخ الاسلامی... قیام داشت. (اسکندریگ ۱۴۵)

شیخ الشيوخ seyḫ.o.š.šoyux [ع.ر: شَيْخُ الشُّيُوخِ]

(۱.) (قد.) بزرگ و رئیس شیوخ: چرخ دین را آنکه

قطب اعظم است / الحق آن شیخ الشيوخ عالم است.

(امیرحسینی ۲۳) ○ آن سوی آب خراب شد و من

شیخ الشيوخ بغداد گشتم. (محمد بن منور^۱ ۳۵۹)

شیخ المشايخ seyḫ.o.l.mašāyex [ع.ر: شَيْخُ الْمَشَايِخِ]

(۱.) (قد.) شیخ الشيوخ ↑ : در وقت

خود شیخ المشايخ بود. (جامی^۸ ۲۴۰)

شیخانه seyḫ-āne [ع.ر.ف.ا.] (صد.) (قد.) مربوط به

شیخ: متعلق به شیخ یا در خور مقام شیخ: خرقه

شیخانه شده شاخ شاخ / تنگ دلی مانده و عذری فراج.

(نظامی^۱ ۱۴۰)

شیخ زاده seyḫ-zā-d-e [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (صد.) (۱.)

فرزند شیخ: ملاشیدا... از شیخ زاده های فتح پور است که

در حوالی اکبر آباد واقع شده. (لودی ۷۲) ○ بزرگی از

شیخ زادگان با جماعتی به خدمت سلطان... آمده بودند.

(افلاکی ۶۲)

شیخک seyḫ-ak [ع.ر.ف.ا.] (۱.) (۱.) دوتا از

دانه های تسبیح که شکل ظاهری آنها با بقیه

دانه ها متفاوت است و دانه ها را به سه بخش

سی و سه گانه تقسیم می کند: شیخک تسبیح را جا

می اندازد. (محمود^۱ ۵۳۸) ○ نخ سبز رنگ و تابیده و

شیخک تسبیح میان انگشت های حاجی بالا و پایین

می رفت. (میرصادقی^۹ ۴۴) ○ [او] به شیخک اولی

تسبیح نرسیده بود. (آل احمد^۷ ۱۰۰) ۲. (جانوری)

آخوندک (م. ۱) → ۳. (مصر. شیخ) شیخ حقیر

و کوچک: شیخی مدعی را که کودکی مبتدی، زیرک

و منتهی گوید، اگر فی الفور باور کند... جای خنده عقول...

است. (فانم مقام ۳۵۲)

شیخنا seyḫ.o.nā [ع.ر: شَيْخَنَا = شیخ ما] (۱.) (قد.)

۱. خطابی احترام آمیز به علمای دینی یا پیران

متصوفه: چنان شیخنا را آماج تیرهای شرربار خود

ساخته بود که گویی با او پدرکشتگی دارد. (جمال زاده^۶

۱۴۱) ○ شیخنا... مرشدی که بر او دل قرار گیرد،

نمی یافت. (جامی^۸ ۴۸۸) ۲. خطابی احترام آمیز به

وزرا و اعیان: به خواجه احمد عبدالصمد ناعم رفت،

مخاطبه شیخنا بود، شیخی و معتمدی کردند. (بیهقی^۱

۴۵۲) ○ در عربی، در خطاب، شیخنا

خوانده می شود.

شیخ نشین seyḫ-nešin [ع.ر.ف.ا.] (۱.) ۱. هریک از

کشورهای کوچکی که در جنوب خلیج فارس

قرار دارند و یکی از شیوخ عرب بر آنها

حکومت می کند: در دوی هسم. آمده ام

فیلم برداری. یک فیلم مستند از پیشرفت های این

شیخ نشین کوچک. (دبانی ۱۵۸) ۲. (صد.) ویژگی هر

یک از این کشورها یا مجموع آنها: کشور

شیخ نشین، منطقه شیخ نشین.

شیخوخت seyḫuxat [ع.ر: شَيْخُوخَة] (امص.)

(قد.) ۱. شیخوخیت (م. ۱) → : زنگاری که از

ظلمت شب شباب بر آینه سینه می دید، به ممد روشنایی،

صیح شیخوخت می زدود. (کاشفی سبزواری: گنجینه

۱۴۹/۶) ○ اگر... در طفلی به قدر اعتدال باشد، هراینه در

شیخوخت در غایت نقصان و قصور خواهد بود. (قطب

۱۳۶) ۲. شیخوخیت (م. ۲) → : همین که

شیخوخت یکی از افراد خانواده مسلم می گشته، از طرف

شاهان ایران، فرمانی هم برای تأیید این ریاست صادر

می شده است. (مستوفی ۶۳۱/۳) ○ شیخ زین الدین

خوافی... آن روز در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخت

متعین بودند. (جامی^۸ ۴۰۸)

شیخوخیت seyḫuxiy[ly]at [ع.ر: شَيْخُوخِيَّة]

(امص.) (قد.) ۱. پیری: پیران به شیوه کودکان دامن،

اسب می کنند و... دکه پیری و شیخوخیت می گشایند.

(جمال زاده^{۱۶} ۱۵۸) ○ نوبتی در ایام اوایل شیخوخیت

فصد کرده و نشتر فصاد که فی الحقیقه نیش زنبور فضا بود،

از شریان درگذشت. (لودی ۱۹۲) ۲. بزرگی و

رهبری؛ پیشوایی: در هریک از بلاد، شخص قابلی

بروز و ظهور می کند که قابل منصب شیخوخیت اسلام...

می شود. (افضل الملک ۴۸)

شیخی seyḫ-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) ۱. پیشوایی؛

رهبری: آن کسی که حلاوت بندگی و مریدی را دریافت،

به همه عمر خود آرزوی شیخی نکند. (افلاکی ۵۱۸) ○

شید^۲ §. (۵). ← شل □ شل و شید.

شید^۱ §eydā [آ.ا.] (ص.). ۱. عاشق؛ دل داده: من

واله و شیدای یک سید رخت سفید شسته بودم. (قاضی

۲۰۴) ○ غرور حست اجازت مگر نداد ای گل / که

پرسی نکتی عندلیب شیدا را؟ (حافظ^۱ ۴) ۲. در

روان شناسی، دچار جنون ادواری، و در قدیم،

مطلقی دیوانه: یکی بگریه بر بیده چو مردم مست /

یکی یخندد خیره چو مردم شیدا. (مسعود سعد^۱ ۲۸) ۳.

(قد). آشفته و پریشان: واله و شیداست داتم هم چو

بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست.

(حافظ^۱ ۴۴) ○ برآمد پیل گون ابری ز روی نیل گون دریا /

چو رای عاشقان گردان چو طبع بی دلان شیدا. (فرخی^۱ ۱)

● ~ شدن (مصل.). (قد). ۱. دیوانه شدن:

روح شیدا شد ز عشق منظرش / از نظر گو حرز شیدایی

فرست. (خاقانی ۸۲۶) ۲. آشفته و پریشان شدن:

عجب از قیصرم آید، که بدان ساده دلی ست / کو ز مسعود

براندیشد و شیدا شود. (منوچهری^۱ ۱۱)

شید^۲ §. (ص.). (قد). خشمگین: به قفل و پره زرین

همی توان بستن / زبان خلق و به افسون دهان شیدا مار.

(سعدی^۳ ۸۲۷)

شیدایی §. -y(ʔ)-i [آ.ا.ا.ا.ا.] (حاصص). ۱.

عاشقی؛ دل دادگی: مردم سرشناس... خاکسار کوی

ساده رویی گردیده، سر به شیدایی برآورده بودند.

(شهری^۱ ۲۰۵) ○ شکوه پیری بگذار و علم و فضل و

ادب / کجاست جهل و جوانی و عشق و شیدایی؟

(سعدی^۳ ۷۴۸) ۲. در روان شناسی، جنون

ادواری، و در قدیم، مطلق دیوانگی: مگر

زن جبرمویی گیرم دست / وگرنه سر به شیدایی برآرم.

(حافظ^۱ ۲۲۰) ○ چو عقل اندر نمی گنجید، سعدی! بیا تا

سر به شیدایی برآرم. (سعدی^۳ ۸۰۰) ۳. (ص.).

آشفته؛ پریشان: آرزو می کردم ای کاش من هم از

دغدغه این عقل شیدایی... رهایی می یافتم. (جمال زاده^۳

۱۳۸) ○ حافظ! شب هجران شد بوی خوش وصل آمد /

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی. (حافظ^۱ ۳۵۲)

شیو^۱ §ir (ا.). ۱. (جانوری) مایعی که از غده های

پستانی جانوران ماده ترشح می شود و

هرکه... [عذبه و سلوک و عروج] ندارد... شیخی و

پیشوایی را نشاید. (نسفی ۱۰۳) ۲. (صند.) (ادیان)

ویژگی هریک از پیروان شیخیه. ← شیخیه:

فلان آخوند، شیخی و بالاسری ترتیب می دهد. (دهخدا^۲

۱۵/۲)

شیخی^۲ seyxi: [عر.: شیخی = شیخ من] (ا.). (قد.)

عنوانی احترام آمیز برای وزرا و اعیان، بالاتر از

شیخنا. ← شیخنا (م. ۲): به خواجه عبدالصمد نامه

رفت. مخاطبه شیخنا بود، شیخی و معتمدی کردند. با

بسیار نواخت به احمد. (بیهقی^۱ ۴۵۲)

شیخیه seyxi: [عر.: شیخیه، منسوب به

شیخ احمد احسایی، پیشوای فرقه شیخیه] (صند.). (ا.).

(ادیان) فرقه ای از شیعه اثناعشری که در

استنباط مسائل فقهی جزو اخباریان و مخالف

با اجتهاد از طریق اعمال اصول فقه هستند؛

مق. متشرعه: طوری ارمی و مسلمان، شیخیه و

متشرعیه، یا یک دیگر متفق الکلمه و هم قسم هستند که

ما فوق آن مصور نیست. (نظام السلطنه ۴۰۴/۲)

شید §eyd [از عر.: شید] (امص.). (قد). فریب؛

مکر؛ شیدایی: در آن پیشانی های داغ دار جز علامت

تدلیس و تعصب و آثار شید... چیز دیگری دیده نمی شد.

(جمال زاده^{۱۶} ۸۷) ○ حافظ به حق قرآن کز شید و زرق

بازای / باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد.

(حافظ^۱ ۱۰۵)

● ~ آوردن (مصل.). (قد). ● شید کردن ↓:

یکی حملۀ دگر چون که بیردم گوش و سریشش / بگفتا:

شید آوردی تو جز استیزه نغزایی. (مولوی^۲ ۲۲۶/۵)

● ~ کردن (مصل.). (قد). تزویر و ریا کردن: شید

کردی تا به منبر برجی / تا ز لاف این خلق را حسرت

دهی. (مولوی^۲ ۴۱/۲)

شید^۱ §id (ا.). (قد). ۱. خورشید: به سر بر، درفشان

درفشی سید / پرندش همه پیکر ماه و شید. (اسدی^۱

۴۷) ○ که چون تو ندیده ست یک شاه، گاه / نه تابنده شید

و نه رخشنده ماه. (فردوسی^۳ ۹۵۲) ۲. (صند.) روشن:

فلکِ ثالث آن ناهید است / زهره کز نور او جهان شید

است. (سنایی^۱ ۶۹۹)

آمده است: سه تا بچه شیر به شیر داشت که باید به تنهایی بزرگ می کرد. ۲. به طور پیاپی و پشت سرهم (بچه دار شدن): شیر به شیر زاییده بود. (حاج سید جوادى ۳۷۰)

۵. به پاستوریزه شیر که برای مدتی در حدود نیم ساعت در معرض گرمای ملایم (در حدود ۶۰ درجه سانتی گراد) قرار گرفته است تا بیشتر باکتری های بیماری زای آن از بین بروند.

۵. به چرخ کرده شیر که خامه آن را با دستگاه مخصوص گرفته باشند.

۵. به حلال خوردن (گفتگو) (مجاز) نجیب و پاک بودن: معلوم بود که شیر حلال خورده است و... تو قافله منتظر بود که خر کدام مسافری در گِل مانده... تا... کمک و گرگشایی کند. (جمال زاده ۱۵/۵۷)

۵. به خشت (گیاهی) شیر خشت →

۵. به خشک (به خشک) شیر که آب آن گرفته شده و به صورت گرد درآمده است و معمولاً برای تکمیل غذای شیرخوار، مواد مغذی دیگری به آن افزوده شده است: می گوید که شیر خشک برایش پیدانمی شود. (محمود ۲/۳۲۸)

۵. به خوردن خوردن شیر، و به مجاز، شیرخوار بودن: این بچه شیر می خورد. هنوز غذا به او نداده ایم.

۵. به خوردن با کسی (گفتگو) (مجاز) با او صمیمی بودن: مگر روس ها با سلطان احمد شاه شیر خورده بودند؟ (مستوفی ۳/۶۴۳)

• به دادن (مصدر). ۱. خوراندن شیر به کودک از پستان: من دیلم را وقتی که یک بچه شیر می دادم و یکی آبیستن بودم، گرفتم. (گلشیری ۱/۱۴۷) این پیرزن در ایام جوانی، جدّه این قیصر فعلی را شیر داده بود. (مینوی ۳/۲۲۸) همه عقلا دانند که کودک خرد را بی شیر نتوان داشت، که به زیان آید. اما همه عمر او را شیر نتوان داد، که به زیان آید. (احمد جام ۱/۱۴۸) ۲. تولید کردن شیر: گاوی که تازه خریده ای، روزی چند لیتر شیر می دهد؟

به مصرف غذای نوزادان آنها یا انسان می رسد: می خواهد ببیند ساعت شیر و تهوه رسیده است یا نه. (جمال زاده ۱۸/۳۳) ۵. روغن بادام یک ستیر، انگبین پنج

ستیر، باهم پیامیزند و اندک با شیر مادر می دهند، نافع بود. (اخوینی ۱۱/۳). ۲. (گیاهی) مایعی سفید که در ساقه بعضی از گیاهان وجود دارد؛ شیرابه. ۳. (گیاهی) ویژگی دانه گیاهانی که هنوز سفت نشده است: باقالی شیر، بلال شیر. ۵. بلال

[سرخ می کردیم] بلال های شیر، خوش مزه. (روایی: باغ ۱۷: نجفی ۹۸۰) ۴. (۱). (گفتگو) (مجاز) فاصله زمانی میان دو زایمان متوالی: پسرشان یک شیر از دخترشان بزرگ تر است. ۵. (قد). (مجاز) شراب: مستی این هنگامه ها گیرد برایم هر زمان / شیر صد می خانه سرینهاد در جامم هنوز. (ظهوری: آندراج) ۶. (ص). (قد). شیرخوار؛ شیر: یا به طفل شیر، مادر بانگ زد: که: بیا من مادرم هان ای ولد. (مولوی ۱/۴۴۹)

۵. به از راه گوش خوردن (گفتگو) (مجاز) غافل و بی خبر بودن: دهقان ها که با همه بی خبری، شیر از راه گوششان نخورده بودند، کم کتک بویی بردند که این صرف عصرانه بر روی سبزه، کاسه ای زیر نیم کاسه دارد. (اسلامی ندوشن ۱۵۰)

۵. به از (ز) ماه (مه) دوشیدن (قد). (مجاز) جادوگری کردن: شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خُتی سوار. (مولوی ۱/۶۶/۲)

۵. به استریل (استریلیزه) شیر که مواد بیماری زا را در آن از بین برده باشند.

۵. به اعراض (اعراض) شیر مادری که بسیار اندوهگین، عصبی، یا خشمگین است. خوردن این شیر باعث بیماری کودک می شود: می ترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. (هدایت ۵/۸۲)

۵. به باز کردن (قد). ۵. از شیر گرفتن →: ملاحظه باشد که در آن شیر باز کردن هلاک گردد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۵۲۶)

۵. به به (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی نوزادی که قبل از گرفتن نوزاد قبلی از شیر، به دنیا

(۴۱۵)

◻ **هموئیزه شیر** که چربی آن به صورت قطره‌های بسیار ریزی به حالت تعلیق درآمده است، به نحوی که نمی‌توان چربی آن را جدا کرد.

◻ **از سه باز آمدن** (قد). قطع شدن شیر خوردن طفل: دو سال از تابه شیر خورد. بعد که از شیر باز آمد، گذاشتندش مکتب. (آل احمد^۱ ۱۰۹)

◻ **از سه باز کردن** (قد). ◻ از شیر گرفتن →: چو رفت ایام شیر و عهد نازش / به عادت دایه کرد از شیر بازش. (کلیف: آندراج) ◻ به دشواری از شیر کردند باز / ... (فردوسی^۳ ۱۷۸۰)

◻ **از سه بریدن** (قد). ◻ از شیر گرفتن ↓: ز شیر مادرش چوپان بریده / به شیر گوسفندش پروریده. (نظامی^۳ ۲۷۶)

◻ **از سه گرفتن شیر** دادن به کودک شیرخوار را قطع کردن و به او غذا دادن: پسر را از شیر گرفته بودم. (حاج سیدجواد^۱ ۲۵۱)

◻ **انگشت توی]** **سه زدن** (گفتگو) (مجاز) سخن چینی کردن: خدیجه هم برای من انگشت توی شیر می‌زد و پیش گداغی برایم می‌گرفت. (هدایت^۵ ۸۱)

◻ **به سه** (قد). شیرخواره؟ شیرخور: ای خُرد در راه تو طفلی به شیر / گم شده در جست‌وجویت عقل پیر. (عطاری^۲ ۴۱) ◻ او را پسرکی بود به شیر. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۸۷)

◻ **دهن کسی بوی سه دادن** (گفتگو) (مجاز) → دهان ◻ دهان کسی بوی شیر دادن.

شیر ۲. §. (۱). ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار گوشت‌خوار بزرگ از گریه‌سانان، با پشم کوتاه زرد تا خرمایی، که جنس نر آن در اطراف سر و گردن پال سیاه یا خرمایی دارد: از افراد دست‌گیرشده، اولی سربازی فراری بود، زُهره شیر داشت. (علی‌زاده ۱۶۵/۲) ◻ مرد اگر شیر در کمند آزد / چون کمندش گرفت، مسکین است. (سعدی^۳ ۴۴۳) ◻ به زنجیر هفتاد شیرویلنگ / به دیبای چین اندرون بسته تنگ.

◻ **سه را حلال فرزند یا کسی کردن** (گفتگو) بخشیدن مادر، فرزند خود را یا کسی را که در دوران نوزادی به او شیر داده‌است، و به مجاز، راضی بودن از او: اگر بروی آن‌جا شیرم را حلال نمی‌کنم. (← وفی ۶۳)

◻ **سه کسی پاک بودن** (گفتگو) (مجاز) نجیب و پاک بودن او: سیرتش از صورتش... آراسته‌تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۵)

◻ **سه کسی خشک شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. قطع شدن تولید شیر در او: بیجه آخرش را فقط سه ماه شیر داد. بعد از آن شیرش خشک شد. ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را دعوت به خون‌سردی و آرامش کنند: حرص نخور، شیرت خشک می‌شود. (← مخمل‌یاف ۲۱۷) ◻ این قدر حرص و جوش نخور. شیرت خشک می‌شود. (← گلاب‌دره‌ای ۳۹۶)

◻ **سه ماگ** (جانوری) آغوز →.

◻ **سه مرغ** ۱. (گیاهی) گیاه علفی پیازدار از خانواده زنبق که به صورت علف هرز در باغ‌ها، مراتع، و چمن‌زارها می‌روید. ۲. آنچه وجود خارجی ندارد، و به مجاز، هر چیز عجیب و کم‌یاب: توی این فروشگاه همه چیز پیدا می‌شود، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمی‌زاد. ◻ نیکو داشت‌ها هر روز به زیادت بود، چنان‌که اگر به مثل شیر مرغ خواستی، در وقت حاضر کردی. (بی‌بقی^۱ ۸۰) ◻ آگاهی نیست از وفا هیچ تو را / ای جانِ پدر، نه شیر مرغ است وفا. (فرخی^۱ ۴۴۴) ۳. (قد). (مجاز) آنچه در پاکیزگی و لطافت بی‌همتاست: آب جویبار از بیشه و مرغ‌زار آبروی بیرده‌بود و از فواکه و اثمار تراحم انهار طعم و لذت سترده. شیر مرغ، ناسازگار بود، تا به گوشتش چه رسد. (راوندی ۳۵۸-۳۵۹)

◻ **سه مرغ و جان آدمی‌زاد** (گفتگو) (مجاز) هر چیز نادر و کم‌یاب: شیر مرغ و جان آدم از من می‌خواهد. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۳) ◻ من می‌توانم با روزنامه شیر مرغ و جان آدم برایت فراهم کنم. (حجازی)

زیر. اندام‌های پرده‌دار این جانور به شکل باله تغییر یافته‌اند و تیره‌ای از آن پوست گران‌بهای دارد.



• **سـ شـدان** (مصـ.لـ) (گفتگو) (مجاز) جرئت پیدا کردن: از دیدن ملائمت پدرم... شیر شد. (حاج سید جوادی ۱۳۷۳) • شیرش... می‌کند که به‌جان من بیفتد. او هم شیر می‌شود. (امیرشاهی ۱۱۶)

• **سـ عَلم** (پرده، رایت، شادروان) (قد.) تصویر شیر که بر روی پرچم، یا پرده و... نقش شده‌است: هرکس به عهد شاه کند بندگی غیر/بی‌چاره شیری پرده نداشت ز شیر غاب. (ابن‌بیمین ۱۴) • چو شیر رایت وی را کند صبا متحرک/مجال حمله نمایند ز هوّل شیر عرین را. (سعدی ۷۰۴) • ما همه شیران ولی شیر عَلم/حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم. (مولوی ۳۸/۱)

• **سـ فلک** (قد.) (نجوم) اسد (مـ.ر.) →: گر عاجزم به‌دست رقیب تو دور نیست/شیر فلک سگان درت را بُود زیون. (جامی ۶۲۶۹) • چاکر شده شاه/اختراعت/شیر فلکت شده سگ کوی. (سعدی ۶۴۶۳)

• **سـ گردن** (مصـ.مـ) (گفتگو) (مجاز) جرئت دادن: تشجیع کردن: شیرش... می‌کند که به‌جان من بیفتد. (امیرشاهی ۱۱۶) • یکی‌دو بار شیرش کردیم و هولش دادیم جلو. (میرصادقی ۵)

• **سـ کوهی** (جانوری) پستان‌دار بزرگی از خانواده گربه‌سانان که طول جنس نر بالغ آن به سه متر می‌رسد و بومی آمریکاست؛ پوما.



• **سـ گردون** (قد.) (نجوم) اسد (مـ.ر.) →. نیز ← شیر فلک: شیر گردون نشاید سگ کوی/گر مرا از سگان خود شمری. (جامی ۷۲۰۹)



(فردوسی ۲۴۳۲)

۴. (مجاز) شخص شجاع، دلاور، و پهلوان: او باید شیر باشد، باید کوه باشد. (← شهری ۴۱۸) • همی زور کرد این بر آن، آن بر این/تجنید یک شیر بر پشت زین. (فردوسی ۱۹۶) ۳. آن طرف از سکه‌های قدیم که دارای تصویر شیر است یا تصویر شیر بر سکه؛ مقد: خط: آوردن زربه‌دست آسان نئود/خوابیده به‌روی هر فلوسی شیری. (نودی شیرازی: لغت‌نامه ۴. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) موفق و پیروز. ← شیر یا روباه بودن. ۵. (قد.) (مجاز) پیروزمندان: باموفقیت: شیر آمدی یا روباه؟ • به عرض بندگی دیر آمدم دیر/وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر. (نظامی ۲۳) ۶. (نجوم) اسد (مـ.ر.) →. ۷. (گاه‌شماری) اسد (مـ.ر.) →: همیشه تا نئود ثور خانه خورشید/چنان‌کجا نئود شیر خانه بهرام... (فرخی ۲۴۲۱)

• **سـ برفی** (یوفین) (قد.) (مجاز) آن‌که تظاهر به قدرت می‌کند، اما در عمل بی‌عرضه و ناتوان است: سالاری سواد و شیر برفی در یک اردو، مشکلی لایتحل است. (← مخبرالسلطنه ۱۹۶) • شیر برفیم نه آن شیرم که بینی صولتم/گاو زرفیم نه آن گاویم که بینی عنبرم. (خاقانی ۲۴۹)

• **سـ بی‌یال و دم و شکم** (اشکم) (مجاز) شخص یا چیز به‌دردنخور و ناقص: به‌تدریج از تشکیلاتش کاسته، شیر بی‌یال و دم و شکمش نمودند. (شهری ۷۸/۱)

• **سـ خدا** (ایزد، کردگار، یزدان) (مجاز) لقب علی (ع)؛ اسدالله: زین هم‌هان سست‌عناصر دلم گرفت/شیر خدا و رستم دستم آرزوست. (مولوی ۲۵۵/۱) • رانده زان‌جا تا به خاک حله و آب فوات/موقف الشمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند. (خاقانی ۹۰)

• **سـ دریایی** (جانوری) پستان‌دار دریایی گوشت‌خوار با بدنی پوشیده از موی کوتاه و

ترکیبات، برخلاف روش معمول در این فرهنگ، دو مدخل شد.

◻ ◻ ◻ **آتش نشانی** (فنی) شیر برداشت آب تحت فشار برای خاموش کردن آتش سوزی، که در مناطق مختلف شهر نصب می شود.

◻ ◻ ◻ **آفتابه** (فنی) شیر بهداشتی توالت با شیلنگ خرطومی فلزی یا پلاستیکی.

◻ ◻ ◻ **اطمینان** (فنی) شیر رهاکننده آب یا بخار که در حالت عادی بسته است و بر اثر بالا رفتن فشار یا دما (از حد معین) به طور خودکار باز می شود؛ سوپاپ اطمینان.

◻ ◻ ◻ **بخاری** (فنی) شیری که کار آن باز کردن و بستن مسیر ورود آب داغ به بخاری خودرو است.

◻ ◻ ◻ **برقی** (فنی) شیری برای باز بسته کردن مسیر سیال، که با موتور برقی کار می کند.

◻ ◻ ◻ **بهداشتی** (فنی) شیری با پوشش کروم برای نصب روی دست شویی، ظرف شویی، یا در حمام و توالت.

◻ ◻ ◻ **پیسوار** (فنی) شیر کوچک در مسیر لوله آب رسان به دست شویی، که توسط لوله خرطومی یا ساده فلزی یا پلاستیکی به زیر دست شویی وصل می شود و آب را از لوله داخل دیوار قطع و وصل می کند.

◻ ◻ ◻ **خودتاز** (فنی) شیری که در وضعیتی خاص مانند افزایش حجم سیال در مخزن، باز شود. نیز ◻ ◻ شیر اطمینان.

◻ ◻ ◻ **ربع گرد** (فنی) شیری با تویی گوی مانند، که دسته آن میان حالت باز بسته، یک ربع دایره یا ۹۰ درجه می چرخد، مانند شیر گاز و شیر سماور.

◻ ◻ ◻ **سماور** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کنایه ای که برخی از تماشاگران مسابقات ورزشی به ویژه هنگامی که داور مرتکب اشتباهی بشود، خطاب به او به کار می برند.

◻ ◻ ◻ **سمآوری** (فنی) شیر قطع و وصل کوچک،

◻ ◻ **گرمابه** (قد.) تصویر شیر که بر دیوار حمام کشیده باشند: نزد آن که ش خرد نه هم خوابه ست / شیر بیشه چو شیر گرمابه ست. (؟: نصرالله منشی ۵)

◻ ◻ **روخط** (بازی) شیر یا خط →: صدراعظم... در جلو عمارت مشغول بازی شیر و خط شد. (نظام السلطنه ۱۶۸/۱)

◻ ◻ **خورشید** (منسوخ) شیر و خورشید →.

◻ ◻ **یا روباه بودن** (آمدن) (گفتگو) (مجاز) موفق یا ناموفق بودن (شدن): با آن شلوار کوتاه کیف به دوش، با دست و صورت خیس می آمدی. پدرم می پرسید: شیری یا روباه؟ (گلشیری^۱ ۳۶) ◻ خوب، از پیش بابایم شیر آمدی یا روباه؟ (← شهری^۱ ۱۹۹)

◻ ◻ **از دماغ** ◻ **افتادن** (گفتگو) (مجاز) ◻ دماغ ◻ از دماغ فیل افتادن: گفت: به هه او! از دماغ شیر افتاده! هیچ می دانی بی تربیتی کردی؟ (هدایت^۱ ۱۰۹۵)

◻ ◻ **از دهان** ◻ **بیرون آمدن** (گفتگو) (مجاز) ◻ دهان ◻ از دهان شیر بیرون آمدن.

◻ ◻ **با دم** ◻ **بازی کردن** (گفتگو) (مجاز) ◻ دم ◻ دم شیر را به بازی گرفتن.

◻ ◻ **پیشانی** ◻ **خاریدن** (قد.) (مجاز) ◻ پیشانی ◻ پیشانی شیر خاریدن.

◻ ◻ **دم** ◻ **را به بازی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ◻ دم ◻ دم شیر را به بازی گرفتن.

شیر^۲ ۳. (۱.) (فنی) هر وسیله ای که با بستن یا باز کردن دهانه یا دریچه ای، برای تنظیم یا قطع و وصل جریان مایع یا گاز به کار برود: شیر آب، شیر گاز. ◻ شیر آب را بست و بی حرکت ماند. (رفی ۴۸) ◻ در این آشپزخانه قیر و شیر آب جاری هم تدارک شد. (مستوفی ۲/۴۳۵) ◻ شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت یگذرد / از صفای «شیر» حوضت آبش آید در دهان. (سلمان ساوجی: دهخدا^۳ ۳۲)



این معنی مأخوذ از شیر^۲ (جانور) است. شیر آب را، در قدیم، به سورت سر شیر (جانور) می ساختند. برای عدم تخلیط در

از نوع توپی دار، با دسته اهرمی.

□ **سوزنی** (فنی) نوعی شیرفلکه با صفحه موازی با مسیر سیال.

□ **سه راهه** (فنی) شیری با یک مجرای ورودی و دو مجرای خروجی، که می تواند هریک از خروجی ها را جداگانه قطع کند.

□ **شناور** (فنی) شیر قطع و وصل کردن جریان سیال، که روزنه آن به کمک شناور باز بسته می شود.

□ **شیلنگی** (فنی) شیر تکی، که دنباله خروجی آن را در شیلنگ فرومی کنند و با بست می بندند.

□ **فشارشکن** (فنی) شیری که فشار سیال هنگام عبور از آن تا حد معینی کاهش می یابد.

□ **فشاری** (فنی) شیری که با فشردن یک تکه کار می کند و معمولاً در معابر نصب می شود: کنار شیر فشاری نزدیک فته خانه می ایستم تادست و صورتم را خنک کنم. (محمود ۲۴)

□ **کشوی** (فنی) نوعی شیرفلکه با دریچه عمود بر مسیر سیال.

□ **کنترل** (کنترل) (فنی) شیر تنظیم کننده جریان سیال.

□ **گازی** (فنی) شیرفلکه توپی دار، که بیش تر در مسیر لوله گاز برای قطع و وصل جریان به کار می رود.

□ **مخلوط** (فنی) شیر برداشت هم زمان آب سرد و گرم، با بدنه یک پارچه و دو دسته مجزا برای تنظیم مقدار و دمای آب.

شیرآب šir-ā('ā)b (۱) شیرآب →

شیرآلات šir-ā('ā)lāt [قاع.ر.] (۱) (فنی) انواع شیرهای مختلف. ← شیر ۳.

شیرآموز šir-ā('ā)muz (صم.) (قد.) شیرخوار: دایه ای که طفل شیرآموز را/ تا به نعمت خوش کند پدافوز را؟ (مولوی ۵/۲)

شیرآور šir-ā('ā)var (۱) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یا درختچه ای یک ساله یا

چندساله که گل های آنها جام نامنظم و سه کاس برگ رنگی دارند.

شیرآور š. (صف. ۱) (قد.) شکارکننده شیر، و به مجاز، بسیار شجاع: دمان از یسش زنگه شاوران/ بشد با دلیران و شیرآوران. (فردوسی: لغت نامه)

شیرآهک šir-ā('ā)hak (۱) (ساختمان) مایعی که از مخلوط کردن آهک خالص با آب به دست می آید و در شفته ریزی به کار می رود. گاهی از آن به عنوان عامل ضد عفونی کننده در دام داری استفاده می شود.

شیرآب šir-āb [= شیرآب] (۱) آب کم. **شیرآب** (صم.) لباسی را آب مالی کردن: این لباس ها را دوباره شیرآب بزن.

شیرابه š-e (۱) (گیاهی) مایع سفید رنگی که در ساقه بعضی از گیاهان وجود دارد.

شیراز širāz (۱) (قد.) خوراکی که از ماست، شوید، و شیر تهیه می شد: در دیه کهناب، شیراز و ترف بود، نیکوتر از ترف ناحیت استوا. (ابن فندق ۲۷۸)
 ○ نشاید انگور به سرکه و انگینیه فروختن، و نه شیر به پنیر فروختن، و شیراز به روغن فروختن. (غزالی ۳۳۶/۱)
 ○ شیراز و از ترف سیصد هزار/ شتروار بُد بر لب جویبار. (فردوسی ۱۸۶۳)

شیرازه širāze (۱) ۱. (چاپ و نشر) نواری پهن که در صحافی کتاب به کار می رود و در دو سر بالا و پایین عطف کتاب چسبانده می شود تا اتصال ورق های کتاب را به هم محکم کند: نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ/ از کتاب من همین شیرازه برجا مانده است. (صائب ۵۸۱) ۲.

(چاپ و نشر) بخش انتهایی ورق های کتاب که با نخ به هم دوخته یا با چسب به هم متصل می شود: اکثر کتب... منقوش بود و با شیرازه های استادانه و جلد های نفیس آنها را می آراستند. (اقبال ۳۴۲) ۳. (مجاز) پایه؛ اساس؛ بنیان: کودک، شیرازه زندگی است. (شریعتی ۵۴)

□ **شیرازی** از هم گسیختن (گسستن، گسلیدن، متلاشی شدن) (مجاز) نظم و ترتیب آن

شیرازه دوزی širāze-duz-i (حامص.) ۱.
(چاپ و نشر) دوختن شیرازه بر کتاب. ۲. در
کفاشی، نوعی دوخت که در آن، رویه تا
می خورد و دور آن را می دوزند.

شیرازه زنی širāze-zan-i (حامص.) (چاپ و نشر)
عملی دوختن شیرازه بر کتاب. نیز - ته بندی
(م. ۲).

شیرازی širāz-i (صد.)، منسوب به شیراز، شهری در
جنوب ایران) ۱. مربوط به شیراز: لهجه شیرازی.
۲. اهل شیراز: حافظ شیرازی، سعدی شیرازی. ۳.
خودش هم مدیر دبیرستان بوده... شیرازی است. (دانشور
۳۰۹) هرچند که هست عالم از خوبان پُر/ شیرازی و
کازرونی و دشتی و لُرس... (سعدی ۳ ۶۷۴) ۳.
ساخته شده یا به عمل آمده در شیراز: فالوده
شیرازی، مسقطی شیرازی.

شیرازی پلو š.-polo[w] (ا.!) غذایی که از برنج،
مرغ، بادمجان، شکر، و زعفران تهیه می شود.
شیرافکن šir-a('a)fkan (صف، ا.!) (قد.)
شکارکننده و افکننده شیر، و به مجاز، بسیار
شجاع و قدرت مند: سیاهی شیرافکن... به مدافعه و
مقابله آن گروه نامزد گردید[ند]. (میرزا حبیب ۳۹۱) ۳.
بدیده کوشش رزم آوران دشمن را/ شنیده نعره
شیرافکنان شهرگشای. (مختاری ۵۱۰)

شیرافکنی š.-i (حامص.) (قد.) شکار کردن و
افکندن شیر، و به مجاز، شجاعت؛ دلآوری: به
سرینجه چو شیران دلیر است/ بدین شیرافکنی یارب چه
شیر است! (نظامی ۳ ۲۰)

شیراندام šir-a('a)ndām (صد.) (قد.) دارای
اندامی چون اندام شیر، و به مجاز، ورزیده و
نیرومند: باز دل بُرده ز من پرفتن باتدبیری/ شیراندام
بتی، نوچه کشتی گیری. (میرنجات: آندواج)

شیرانه šir-āne (صد، ق.) مانند شیر، و به مجاز،
شجاعانه؛ دلورانه: الحق در مأموریت های خود
شیرانه رفتار می کرد. (جمال زاده ۱۱ ۵۸) ۳. و به خرگه
بگذرد بیگانه رو/ حمله بیند از سگان شیرانه او.
(مولوی ۱ ۵۲/۱)

از بین رفتن؛ نابه سامان و پریشان شدن آن: اگر
این صنعت نبود، چرخ امور می خوابید و شیرازه کارها
از هم می گسیخت. (جمال زاده ۱۸ ۱۲۹) ۳. اگر باین حالت،
هیچ یک از خانواده شما داخل کار دولت نباشد، شیرازه
کارهای شما از هم متلاشی می شود. (نظام السلطنه
۲۶۳/۱) ۳. نزدیک است شیرازه کارم از هم بگسلد،
چنان که دیگر انتظام نپذیرد. (میرزا حبیب ۴۹۷)

• **زدن** (مص. ل.، مص. م.) (چاپ و نشر) دوختن
شیرازه بر کتاب: میرزا حسن مشته به دست... به شیرازه
زدن و لای قید نثار دادن کتاب و اوراق مشغول بود.
(جمال زاده ۳ ۷۷/۱)

• **کردن** (مص. ل.، مص. م.) (چاپ و نشر) • شیرازه
زدن ↑: همین نوعش نهی در جمله اجزا/ ولیک آن جا
کنی شیرازه او را. (یوسف حسین: کتاب آرای ۴۶۵)

شیرازه بافی š.-bāf-i (حامص.) (صنایع دستی)
شیرازه بندی (م. ۲) ->

شیرازه بند širāze-band (صف، ا.!) (چاپ و نشر)
آن که شیرازه کتاب ها را می دوزد: وحید قزوینی در
صفت صحاف شیرازه بند گوید: ... (مایل هروی:
کتاب آرای ۶۸۹)

شیرازه بندی š.-i (حامص.) ۱. (چاپ و نشر)
دوختن پشت اوراق کتاب به یک دیگر. ۲.
(صنایع دستی) در قالی بافی، دوختن نواری
پلاستیکی یا چرمی در کنار قالی از پشت.

• **شدن** (مص. ل.) ۱. (چاپ و نشر) دوخته
شدن ورق های کتاب، دفتر، و مانند آنها: اگر
کتابی از جانب طول شیرازه بندی شود و از جانب عرض
باز گردد... به آن بیاض اطلاق نمی گردد. (مایل هروی:
کتاب آرای ۵۸۷) ۳. (مجاز) انسجام پیدا کردن: از
همان پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم، نظریات... شیعه
در قلمرو و زمینه های فلسفه... شکل می گرفت و
شیرازه بندی می شد. (حمید ۱۲۵)

شیرازه دار širāze-dār (صف.) (چاپ و نشر) دارای
شیرازه (کتاب، دفتر، و مانند آنها): صد جلدی
کتاب و دفتر... از جلددار و بی جلد و شیرازه دار و
شیرازه گسیخته... روی هم ریخته بود. (جمال زاده ۹۱ ۲)

شیراوژن šir-o('o)[w]žan (صفه). (قد). شیرافکن
→: الحق سزاوار آن است که معشوق چنین پهلوان
شیراوژن و پاکدامنی باشد. (قاضی ۱۰۰۴) نی نی نزار
خوش ترم از آن که هم صفت/ با کلک می شیردل
شیراوژنم. (ایرج ۳۶) همی خواندندش خداوند رخس/
جهان گیر و شیراوژن و تاج بخش. (فردوسی ۱۲۳۲)

شیربا šir-bā (ا). (قد). شیربرنج (م. ۱) →: از آن
شیربا شاه لغتی بخورد/ چنین گفت با آن زن پای مرد.
(فردوسی ۱۸۴۳)

شیربان šir-bān (صده). (ا). (قد). مأمور نگهداری و
مراقبت از شیر؛ نگهبان شیر: فصل نهم از باب دوم
در بیان شغل امیر شکاری است. مشارالیه از جمله
امرای عظام... و صیادان و شیربانان [است]. (رفیعا ۸۸) و
همی شد دوان شیربان چون نوند/ به یک دست زنجیر و
دیگر کمند. (فردوسی ۱۸۲۴)

شیربان باشی š. -bāši [افا.تر.]. (ا). (قد).
سرپرست شیربان ها: شیر تعزیه که شیری اهلی کرده
بود، توسط شیربان باشی به مجلس آمده، رها می شد.
(شهری ۱۱۹/۱۲)

شیربچه šir-bačče (صده). (ا). (مجاز) آن که با وجود
جوانی، بسیار شجاع و دلیر است: بی بی جان
فریاد برآورد که آفرین بر تو شاهزاده پسر. الحق که
شیربچه ای. (جمالزاده ۵۳^{۱۱}) و آن شیربچه ملک زاده ای
سخت نیکو پرآمد... و بی همتا شد. (بیهقی ۱۲۶^۱)

شیربرنج šir-berenj (ا). ۱. غذایی که از شیر،
برنج، گلاب، و شکر تهیه می شود: نذرهایی...
مردم برای این دو ماه... می گرفتند: آب دادن، شربت
دادن... انواع آش ها... شیربرنج. (شهری ۳۶۹/۲)
خادم مطبخ، قدری شیر در دیگ کرده بود که... شیربرنج
پزد. (جامی ۱۵۱^۸) ۲. (صده). (ا). (گفتگو) (مجاز) شل
و وارفته: عجب آدم شیربرنجی هستی! دو دو قدم
نمی توانی راه بروی؟!

شیربرنجی š. -i (صده). (منسوب به شیربرنج، ا). ۱.
آن که شیربرنج می فروشد؛ فروشنده شیربرنج:
مجید شیربرنجی، کنار دیگ بزرگ شیربرنج...
نشسته است. (محمود ۱۳۲) ۲. (صده). (به رنگ سفید

مات مانند شیربرنج: موهای بلوطی، پیرشان و
انتحای گردن و شانه ها، سفید شیربرنجی و بی روح [بود].
(علی زاده ۶۵/۱)

شیربال šir-balāl (ا). شوربالال →.
شیربوی šir-bu[y] (صده). (قد). ویژگی آنچه
بوی شیر می دهد (لب)، و به مجاز، بچه و
خردسال: همی می خورد با لب شیربوی/ شود بی گمان
زود پرخاش جوی. (فردوسی ۱۱۳۵)

شیربا šir-bahā (ا). ۱. پولی که داماد قبل از
مراسم ازدواج به خانواده عروس می دهد:
موضوع صحبت ها قرار روز عقدکنان و مقدار مهریه و
شیربها و سایر موارد عقد بود. (فصیح ۹۳^۲) و بله بران...
شبی بود که باید بزرگ ترهای دو طرف در خانه عروس
حاضر شده، امر مهریه و... شیربها و رخت و مانند آن را
بگذارانند. (شهری ۶۳/۱^۳) و از آن بی خبر که... فردا به
کدام شیربها شکرلب او را به شبستان شاه خواهند برد.
(روایینی ۶۵) ۲. (قد). پولی که برای شیر دادن
طفل، به دایه می دادند: [قرعون و زنش] موسی را
به [مادر موسی] دادند و اقرار کردند که هر ماهی دو پست
دینار شیربها به او بدهند. (قصص الانبیاء: لغت نامه^۱)

شیرپاک خورده šir-e-pāk-xor-d-e (صده). (ا).
(گفتگو) (مجاز) ۱. آن که دارای اصل و نسب
نجیب و پاکی است؛ حلال زاده: شیرپاک خورده
است... نظر به مال کسی ندارد. (چهل تن^۱ ۱۵) و تنها
من بلکه هر حلال زاده شیرپاک خورده ای تصدیق دارد که
راه راست، همین راهی است که تو می روی. (جمالزاده ۲
۲۱) ۲. (طنز) شخص مزاحم: بعد از ظهر که به
خیابان آمدم، شیرپاک خورده دیگری سر را هم سبز شد.
(شاهانی ۱۳۲) ۳. ساخت صفت مفعولی
در معنای صفت فاعلی.

شیرپاک کن šir-pāk-kon (صده). (ا). محلولی که
زنان برای پاک کردن مواد آرایشی از پوست
صورت به کار می برند.

شیرپنیر šir-panir (ا). (منسوخ) نوعی پارچه
نازک: شال های پشمی کلفت کمر را به شال های نازک
شیرپنیر... میدل نموده و به راه می افتادند. (شهری ۲-)

(۲۴۴/۳)

ریخته باشند: شیرچای زیادی... خوردند.

(نظام السلطنه ۲۵۶/۱)

شیرحاجی šir-hāji [فا. از. عر.] (ا.) (قد.) دیوار

مستحکم بر دور قلعه: قلعه‌ای از برف اساس نهادند

و... شیرحاجی و خاک‌ریز... در آن قلعه ترتیب دادند.

(واله‌افغانی ۸۵) ○ ... / نگیر اول از این قلعه شیرحاجی

را. (محسن تأثیر: آندراج)

شیرخام‌خورده šir-e-xām-xor-d-e (صف.)

(گفتگو) (مجاز) غافل و بی‌احتیاط: استاد مانی

گفته‌بود: ای جوان شیرخام‌خورده. (دانشور ۱۷۷)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

شیرخانه šir-xāne (ا.) (قد.) محل نگهداری شیر:

روزی... شیخ‌بهایی نشسته بوده‌است و ناگهان شیری از

شیرخانه شاهی زنجیر خود را گسیخته، وارد آن مجلس

می‌شود. (جمال‌زاده ۳۱/۲)

شیرخانی šir-xān-i (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی

انگور: صد نوع انگور واقع است: ... زرد بلندقد،

نارنگور، شیرخانی، ابرش. (ابونصری ۱۱۵)

شیرخشت šir-xešt (ا.) (گیاهی) ۱. شیرۀ گیاهی

سفیدرنگ و کمی مایل به زرد و شیرین که

مصرف دارویی دارد: شیرخشت و فلو... صادر

می‌نمود. (هدایت ۱۶۱) ○ [هری] را رودی است

بزرگ... و از او کریاس و شیرخشت و دوشاب خیزد.

(حدودالعالم ۹۱) ۲. گیاهی علفی و بوته‌ای از

خانواده گل‌سرخ که این شیره را از آن می‌گیرند.

شیرخشت‌مزاجی š-me(a)zāj-i [فا. عر. فا.]

(صد.) (گفتگو) (مجاز) هم‌جنس‌باز: یک نفر از آن

قزوینی‌های شیرخشت‌مزاجی [را]... به چشم خود دیدم.

(جمال‌زاده ۵۴۶)

شیرخشتی šir-xešt-i (صد.) (منسوب به شیرخشت)

(گفتگو) (مجاز) شیرخشت‌مزاجی ↑: چپ دست

هرکس در خیابان، نشانه آن بود که طبعش شیرخشتی

است... و پسرهای می‌توانند خود را به وی نزدیک نمایند.

(شهری ۳۷۵/۱) ○ نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد

که پشیمان این دلیل‌مرده را می‌کنی. (هدایت ۴۳۶)

شیرخشتی‌مزاج š-me(a)zāj [فا. عر. فا.] (صد.)**شیریپکر** šir-peykar (صد.) (قد.) ۱. دارای

تصویر شیر: ز سایه علم شیرپیکرش نه عجب/ که لوزه

بر تن شیران قند چو شیر علم. (سعدی ۷۳۳) ○ یکی

شیریپکر درفش بنفش/ درفشان گهر درمیان درفش.

(فردوسی ۴۲۳) ۲. (مجاز) قوی؛ نیرومند: کاین

شاه‌سوار شیرپیکر/ روی عرب است و پشت لشکر.

(نظامی ۱۳۸)

شیرتوشیر šir-tu-šir (صد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز)

فاقد نظم و ترتیب؛ آشفته. نیز ← خرتوخر:

اوضاع این خیابان شیرتوشیر است. باید موقع رد شدن

مراقب باشی.

شیرجوش šir-juš (ا.) ظرفی که در آن شیر

می‌جوشانند.

شیرجه šir-je [= شیر + جَه از جهیدن = جهیدن مانند

شیر] (امص.) (ورزش) ۱. پریدن در آب معمولاً

از روی تخته یا سکوی مخصوص: از بازی‌ها،

شناهایی مانند شنای قورباغه، شیرجه، زیرآبی، و

غواصی بود که به مسابقه می‌گذاشتند. (← شهری ۲

۴۸۴/۱) ۲. پریدن یا جهش به سمت هر چیزی؛

در فوتبال، پریدن به سمت توپ برای گرفتن یا

ضربه زدن به آن: دروازه‌بان با شیرجه خود، توپ را

مهار کرد. ۳. (ا.) یکی از ورزش‌های آبی، که با

پریدن به داخل آب از ارتفاع‌های گوناگون

انجام می‌شود.

• ~ رفتن (مصل.) ۱. (ورزش) شیرجه (بر).

۱ و ۲) →: یکی از بچه‌ها شیرجه رفت توی [استخر].

(گلشنیری ۱۵۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) هجوم بردن به

چیزی یا جایی: بچه‌ها شیرجه رفتند توی جعبه

شیرینی.

• ~ زدن (مصل.) ۱. (ورزش) شیرجه (بر). ۱ و

۲) →: خنجرم را میان دندان‌هایم می‌گیرم و برای کشتن

سوسمارها میان آب شیرجه می‌زنم. (دیانی ۱۲۶-۱۲۷)

۲. (گفتگو) (مجاز) • شیرجه رفتن (بر). ۲) →:

شیرجه زد به طرف میز شام.

شیرچای šir-čāy [فا. چپ.] (ا.) چایی که شیر در آن



دارد.

۲. (صفه.) دارای شیرۀ سفید (گیاه): گوسفندا داغی آفتاب بیابان را با خود داشتند و بزها بوی علف‌های شیردار را. (آل احمد ۶۸)

شیردار ۲. (صفه، ا.) (قد.) شیربان →: شیرداری از آن میانه دلیر/ تاج بنهاد در میان دو شیر. (نظامی ۹۷)

شیردان šir-dān (ا.) (جانوری) ۱. بخشی از معدۀ چهارقسمتی نشخوارکنندگان که برخلاف سه قسمت اول، غده‌دار است و معدۀ حقیقی این جانوران محسوب می‌شود: دل... با قلوه و سنگدان و سیرابی و شیردان و... یک دست

کله‌پاچه کامل را تشکیل می‌دهد. (شرعی ۵۷۶) شیردان را... به آب جوشان پاک بشویند. (باورچی ۱۱۹)

۲. (گفتگو) (مجاز) معدۀ انسان: کسی هست که نخواهد با ما بیاید؟ اگر ببینم یکی به چاک بزند یا پا پس بکشد، جابه‌جا شیردانش را می‌کشم بیرون! (شاملو ۱۷۴)

۳. (قد.) پستان: ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست/ که پایزید از این شیردان یزید شود. (مولوی ۲/۲۳۳)

شیردانه šir-dāne (ا.) (قد.) (جانوری) شیردان (م. ۳) ↑: ز شیردانه عارف بجوشد آن شیر/ ز قهرخم تن او تو را صلا گوید. (مولوی ۲/۲۱۹)

شیردل šir-del (صه.) (مجاز) دلیر؛ شجاع: نیی نزار خوش‌ترم از آن‌که هم‌صفت/ با کلک میر شیردل شیراوژنم. (ابرج ۳۶) ○ ز من پاسخ این بره به اسفندیار/ که ای شیردل مهتر نام‌دار... (فردوسی ۱۱۳)

شیردلی šir-deli (صه.) (مجاز) شجاعت؛ دل‌آوری: ای پهلوان دل‌آوری که ایالت... به شیردلی و بی‌باکی تو نیروده‌است... (قاضی ۱۰۰۸)

• ~ کردن (مصه، ا.) (قد.) (مجاز) شجاعت به خرج دادن: شیردلی کن که دلیرافکنی/ شیر خطا گتم، شیرافکنی. (نظامی ۳۳)

(گفتگو) (مجاز) شیرخشت مزاجی →: غلمان را به غلمان‌پسندهای شیرخشتی مزاج باز می‌گذارم. (جمال‌زاده ۳۴۶)

شیرخوار šir-xār (صفه.) ویژگی کودکی که از شیر تغذیه می‌کند: دارند به بچه‌های شیرخوارشان شیر می‌دهند. (جمال‌زاده ۱/۲۲۵) ○ من بچه شیرخوار بودم که در بغل نه‌چون گذاشتند. (← هدایت ۵۶)

شیرخوارگاه šir-gāh (ا.) مؤسسه‌ای که در آن از کودکان شیرخوار بی‌سرپرست مراقبت می‌کنند: می‌شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت. (آل احمد ۱۷۴)

شیرخوارگی šir-xār-e-gi (حامصه.) وضع و حالت شیرخواره؛ شیرخواره بودن: چند پسر، از همان شیرخوارگی بر اثر آبله یا امراض دیگر کودکی مرده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۲)

شیرخواره šir-xār-e (صه، ا.) شیرخوار →: بچه‌های شیرخواره‌ای... می‌آوردند و به بغل کسی که نقش امام را ایفا می‌کرد، می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ○ در عرض یک هفته، سه‌تا از شیرخواره‌ها مُردند. (آل احمد ۶/۱۷۴) ○ پسر گفت: من شیرخواره بودم که از پدر بازماندم. (جوبنی ۱/۷۳)

شیرخور šir-xor (صفه.) شیرخوار →: آخر با زن حامله و بچه شیرخور که نمی‌توانم در بیابان بخوابم. (← محمود ۵۷۲)

شیرخوره šir-e [شیرخواره] (صه.) شیرخوار →: دیگر برنگشته‌بود و او را با بچه شیرخوره‌اش تنها و بی‌خرجی گذاشته‌بود. (میرصادقی ۸۰/۱) ○ مگر من آدم نیستم که با یک بچه شیرخوره دندان روی جگر می‌گذارم؟! (← آل احمد ۶۷۲)

شیرخوری šir-xor-i (حامصه.) ۱. خوردن شیر: ظرف شیرخوری. ○ توله‌ها، برای شیرخوری دور مادر جمع شده‌بودند. ۲. (صه، ا.) ظرفی که در آن شیر می‌خورند: علاوه بر قنجان‌ها چند شیرخوری هم سر می‌زبود.

شیردار šir-dār (صفه، ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی و جنگلی از خانواده افرا که شیرابه

یکی را در خوابگاه او گذاشته [است]. (حاج سیاح^۱ ۳۶۰)

شیرشکار šir-šekār (صد.) (قد.) شکارکننده شیر، و به مجاز، شجاع و دلآور: بروج و حصار، مسخر دلبران شیرشکار گردید. (شیرازی ۱۱۳)

شیرشکر šir-šekar (صف.) (قد.) شیرشکار ↑: هان آموکا، جور مکن تا بنگویم / این جور، تو بر عدل شه شیرشکر بر. (سنایی^۲ ۲۵۰) ○ ملک شاهبند شهرگشای / خسرو پیل زور شیرشکر. (مسعود سعد^۱ ۳۰۵)

شیرشکری šir-še(a)kar-i [فا.سنس.فا.] (صد.) به رنگ سفید مایل به زرد؛ شیروشکری: کامل مرد، سرش را با چپیه شیرشکری رنگی بسته است. (محمود^۲ ۳۳۳) ○ انواع شبکلاه از سیاه و سفید و شیرشکری. (شهری^۲ ۳۳۷/۳)

شیرفروش šir-foruš (صف.) (ا.) فروشنده شیر: در کوجها شیرفروشان، بزهای سفید دارند و شیرفروشی می کنند. (حاج سیاح^۲ ۲۴۲)

شیرفروشی š-i (حامص.) ۱. عمل و شغل شیرفروش؛ فروختن شیر. نیز ← شیرفروش. ۲. (ا.) مغازه ای که در آن شیر می فروشد: یک شیرفروشی جدید سرخیابان باز شده است.

شیر کردن (مص.د.) ۱. فروختن شیر: در کوجها شیرفروشان، بزهای سفید دارند و شیرفروشی می کنند. (حاج سیاح^۲ ۲۴۱) ۲. (مص.م.) (مجاز) چیزی را به بهای ناچیز از دست دادن؛ ارزان فروختن: عربستان را شیرفروشی کردند. تماماً موضوع و محل حقوق اصطیل شد. (نظام السلطنه ۳۳۷/۲)

شیرفلکه šir-falake [فا.عر.] (ا.) (فتی) شیر قطع و وصل یا تنظیم جریان سیال با دسته دایره ای شکل: شیرفلکه آب را می بندم. (محمود^۲ ۱۶۱)

شیرفهم šir-fahm [فا.عر.] (امص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خرفهم →.

شیر شدن (مص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به خوبی فهمیدن: زن هروقت که بخواد، می تواند بهرش را بگیرد... شیرفهم شد؟ (حاج سید

شیردوش šir-duš (صف.) (ا.) ۱. آن که کارش دوشیدن شیر است: ماده گاو شیریده... ماهی هزار تومان خرج علوفه و مواجب مهتر و استاد شیردوش و استاد کره ساز مصنوعی داشت. (نظام السلطنه ۲۴۲/۱) ۲. دستگاه مکنده برقی یا مکانیکی با سرهای مکنده که برای دوشیدن شیر چارپایان شیریده به کار می رود و نوعی از آن را که دستی است، زنان شیرده به کار می برند.

شیردوشی š-i (حامص.) عمل دوشیدن شیر: هیزم شکنی، جالیز، شیردوشی، رفت و روب... از کله سحر تا دوسه ساعت بعد از غروب آفتاب، همه اش کار و کار و کار و کار. (گلاب دره ای ۱۴۴)

شیرده šir-deh (صف.) ویژگی زن یا جانور ماده ای که در پستانش شیر تولید می شود: دور از رو، اگرچه اهل دهم / بیک و خان را که گاو شیردهیم. (دهخدا^۴ ۷۷) ○ سه عدد گاو میش شیرده... بفروستید. (غفاری ۲۵۸) ○ هفت روز است که دایه شیرده... افسر دهستان شده است. (خاقانی^۱ ۲۹۱)

شیردهی š-i (حامص.) عمل شیر دادن؛ تولید شیر: شیردهی این گاو چه قدر است؟

شیررگ šir-rag (صد.) (قد.) (مجاز) شجاع؛ قوی: ای نفس شیرشیررگ، چون یافتی زان عشق تک / انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی. (مولوی^۲ ۱۹۳/۵)

شیرزا šir-zā (ا.) (گیاهی) شیرزاد ↓. **شیرزاد** š-i (ا.) (گیاهی) گیاهی که به صورت قطعات کوچک یا قشر نازک بر روی سنگ ها، درختان، و دیوارها می روید. خوردن نوعی از آن در ازدیاد شیر مادر مؤثر است: شیرکبرا خشک شد... دستوراتی... از قبیل خوردن آش رشته، شیرزاد ساییده با آش جو خوردن... به او می دادند. (شهری^۱ ۳۵۲)

شیرزن šir-zan (صد.) (ا.) (مجاز) زن شجاع و دلیر: شیرزن است. روی حرفش کسی حرف نمی زند. (حاج سید جواد^۳ ۳۰۳) ○ معلوم شد که شیرزنی در اندرون ناصرالدین شاه دو مکتوب را که به او داده بودند،

جوادی (۳۷۸)

می‌شدند. (شهری ۱/۴)

• **سَ کردن** (مصد.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) فهماندن: تا ماما قضیه را به عمو شیرفهم نکند، دست‌بردار نیست. (امیرشاهی ۱۲۸) ○ به مادرم بگوئید، شیرفهمش کنید که قصد ازدواج با او را ندارد. (دانشور ۲۴۷)

شیرقهوه šir-qahve [فا.عر.] (ا.) مخلوطی از شیر جوشیده و قهوه دم‌کرده: بچه‌ام این شیرقهوه را نخورد، بهتر است. (حاج‌سیدجواد ۹۵) ○ در یکی دو کانه شیرقهوه مشهور وین را خوردیم. (مستوفی ۲۴۲/۲)

شیرقهوه‌ای šir-i-(y) [فا.عر.فا.ا.] (صد.)، منسوب به شیرقهوه) به‌رنگ شیرقهوه؛ قهوه‌ای روشن: نزدیک مدخل از داخل چادر، عده‌ای که رنگ آنها شیرقهوه‌ای [بود] و اسلحه سردوگرم داشتند، ایستاده‌بودند. (مستوفی ۷۱/۱)

شیرک šir-ak (مصغ. شیر، ا.) ۱. شیر کوچک. ۲. (صد.) (مجاز) جسور. ← شیرک شدن.

• **سَ شدن** (مصد.ا.) (مجاز) جرئت پیدا کردن؛ جسور شدن: علویه از شهادت پنجه‌بازی جانی گرفته، شیرک شد. (هدایت ۴۴۶) ○ ازیک بر تو شیرک شده‌اند. (عالم‌آرای صفوی ۳۷۷)

• **سَ کردن** (مصد.م.) (مجاز) جرئت دادن؛ تشجیع کردن: او را شیرک می‌کند که آن کار را انجام دهد. ○ به خون، غمزه را عشوّهات کرده شیرک / ... (ظهوری: آندواج: شیرک)

شیرکا کائو šir-kā'ā'u(o) [فا.فر.] (ا.) شیری که به آن کاکائو و شکر اضافه کرده‌باشند: صبح‌ها به‌جای چایی عادت دارد شیرکاکائو بخورد.

شیرک‌چی šir-ak-či [فا.فاتر.] (صد.ا.) (منسوخ) شراب‌فروش: آب‌انگور زنده‌باد! تا می‌توانیم درپرتو لطف و مرحمت شیرک‌چی‌ها به این ماء‌الحیات دست‌رس داشته‌باشیم. (مسعود ۴۱)

شیرک‌چی خانه šir-kā'ā'u [فا.فاتر.فا.] (ا.) (منسوخ) شراب‌فروشی (م. ۲) → شیرک‌چی‌خانه محلی [بود] که در آن، مردم با نوشیدن عرق و شراب شیرک

شیرک‌خانه šir-ak-xāne (ا.) (منسوخ) محلی که در آن شیرۀ تریاک می‌کشند: شیرۀ کش‌خانه: شیرک‌خانه‌ها و می‌خانه‌ها و کیابی‌هایی بودند که دود کبابشان تمام معبر را پوشانیده [بود]. (شهری ۱۶۹) ○ می‌خواهد تهران پُر از شیرک‌خانه باشد. (میرزا حبیب ۵۶۲)

شیرگرم šir-garm (صد.) (قد.) (مجاز) مایعی که نه گرم است و نه سرد؛ ولرم: گفت: آبش ده ولیکن شیرگرم/ گفت: لاحول! از توام بگرفت شرم. (مولوی ۲۵۸/۱)

شیرگیر šir-gir (صف.) ۱. شکارکننده شیر، و به‌مجاز، شجاع و دلیر: اکنون چند کلمه درباره پهلوانان شیرگیر و خداوندان گرز و شمشیر می‌آوریم. (جمال‌زاده ۲۲۶) ○ بدو گفتم: ای سرور شیرگیر/ چه فرسوده کردت چو رویا به پیر؟ (سعدی ۱۳۷) ۲. (قد.) (مجاز) شراب‌خورده و مست. ← شیرگیر کردن. ۳. (قد.) (مجاز) دارای جذبه و جاذبه قوی (چشم): عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هر جایی مباش/ گفت: چشم شیرگیر و غنچ آن آهو بین. (حافظ ۲۷۸)

• **سَ کردن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) مست کردن: از آن شراب مرا شیرگیر کن ساقی! که هم‌چو پنجه شیر است پنجه تاکش. (صائب ۲۴۱۶) ○ بلبلان را مست گردان مطریان را شیرگیر/ تا که درسازند باهم نغمه داوود را. (مولوی ۸۸/۱)

شیرگیری šir-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شجاعت؛ دلیری: ز شیرگیری پاکیزه کرد هفت اقلیم/ که خواند خود را هفت آسمان به هفت اندام. (مختاری ۳۱۱)

شیرلان šir-lān (ا.) (قد.) جایی که در آن شیر فراوان است: یک‌دو روز این سگ‌دلان انگيخته در شیرلان/ شورش کارونگ در مازندران انگيخته. (خاقانی ۳۹۸)

شیرمال šir-māl (صد.) ویژگی نوعی نان که در خمیر آن به‌جای آب، شیر به‌کار می‌برند: نان خشک شیرمال را توی جای کم‌رنگ خیس می‌کردند و

مسهل تجویز می‌شود.

شیرنا پاک خورده sir-e-nā-pāk-xor-d-e (صف.)،

(گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آن‌که اصل و نسب

خوبی ندارد؛ نااهل؛ کافی بود... شیرنا پاک خورده‌ای

ایشان را... تحریک کند. (شهری ۴۶۲/۴) ساخت

صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

شیرناک šir-nāk (ص.) (قد.) ویژگی جایی که در

آن شیر فراوان است: کوه‌ها و قلعه‌ها و بنای‌های بلند

و کوشک‌های ملوک و بیابان‌ها و سنگ‌ریزه‌ها و

زمین‌های شیرناک. (بیرونی ۳۳۳)

شیروانی širvān-i (ا.) (ساختمان) نوعی سقف

شیب‌دار برای تمام ساختمان به شکل هرم یا

منشور که با نصب ورق‌های حلبی یا قطعات

سفال روی شبکه‌ای چوبی یا فلزی ساخته

می‌شود: هرم آفتاب... از شیروانی نفوذ می‌کرد.

(آل‌احمد ۱۹۸) [در] رشت به واسطه شدت باران،

عمارت‌ها تمام آجر و سقف‌ها شیروانی و سفال‌پوش است.

(حاج سیاح ۲۰۹)

شیروانی کوب š.-kub (صف.) (فنی) آن‌که

ورق‌های آهنی را روی شبکه‌های چوبی

شیروانی نصب می‌کند؛ آهن‌کوب؛ پتاه‌و

نقاش‌ها و شیروانی‌کوب‌ها... در [تیش ضلع شمال‌غربی

خیابان] جمع می‌شدند. (شهری ۶۳۱/۱) [او] سابق

شیروانی‌کوب بود. (آل‌احمد ۱۳۲)

شیروانی کوبی š.-i (حاصص.) (فنی) عمل و شغل

شیروانی‌کوب؛ آهن‌کوبی.

شیر و خورشید šir-o-xor-šid (ا.) (منسوخ) ۱.

نشان دولتی ایران قبل از انقلاب اسلامی

به صورت شیری ایستاده و شمشیر به دست،

که خورشیدی از پشتش طلوع کرده است؛ این

شیر و خورشید که به کلاه‌مان چسبانده‌ایم، امروز به درد

نخورده، کمی به درد خواهد خورد؟ (جمال‌زاده ۷۴ ۱۸)

انگ شیر و خورشید را روی کارنامه بچه‌ها زده‌اند.

(آل‌احمد ۹۲) ۲. نام سابق هلال احمر در

ایران؛ پس این شیر و خورشید سرخ و هلال سرخ

چه کاره‌اند که نمی‌بینند این اسراف و حشیانه را؟!

می‌خوردند. (اسلامی‌اندویشن ۵۴) نان شیرمال... را

لقمه بریده، تعارف می‌نمود. (شهری ۲۶۱ ۳) یک روز

نه‌اش نان شیرمال یخت. (هدایت ۹۱ ۸)

شیرماهی šir-māhi (ا.) (جانوری) ۱. نوعی

ماهی جنوب که پوست سیاه‌رنگ، بدن

کشیده، و گوشت کم تیغ دارد؛ ماهی شیر. ۲.

(منسوخ) فک → از حیوانات آبی، دو ٹک یا

شیرماهی بود که در میان دریاچه باغ گردش می‌کردند.

(مستوفی ۲۰۵/۲)

شیرمرد šir-mard (ص.) (ا.) (مجاز) مرد شجاع و

دلیر: آن شیرمرد در کمال آراستگی مملکت‌داری می‌کند.

(غفاری ۲۵۰) شیرمردان را به حکم ضرورت در نقب‌ها

گرفته‌اند و کعبه‌ها سفته. (سعدی ۱۶۵) آن شیرمرد...

بر این واقف شد. (بیهقی ۵۵۱ ۱)

شیرمردی š.-i (حاصص.) (مجاز) شجاعت؛

دلیری: گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم/ با تیر

چشم خویان تقوا سیر نباشد. (سعدی ۴۸۲ ۳) که کس در

جهان کودک نارسید/ بر آن شیرمردی و گردی ندید.

(فردوسی ۷۶۴)

شیرمرغ šir-morq (ا.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای

که به جوجه خود شیر می‌دهد؛ خفاش:

علف‌گاه مرغان این کشور اوست/ اگر شیرمرغت بیاید،

در اوست. (نظامی ۲۷۶ ۷)

شیرمست šir-mast (ص.) ویژگی شیرخواره‌ای

که از خوردن شیر زیاد مست و سرحال

شده است: بره شیرمست. [بهترین ناقة شیرمست

سرخ‌موی... را برایت انتخاب کرده‌ام. (شریعتی ۴۷۴)]

تازه‌گیا طوطی شکر به دست/ آهوکان از شکرش

شیرمست. (نظامی ۵۴ ۱)

شیر شدن (مص.) بر اثر خوردن شیر زیاد

مست و سرحال شدن: دوال‌پا که خوب رمق

گوسپندها را کشید... یک روز شیرمست شد و روی

زمین نقش بست. (هدایت ۱۲۵ ۶)

شیرمنیزی šir-man[ilyazi] (ا.) (پزشکی)

دارویی از ترکیبات منیزیم (هیدروکسید

کلسیم) که به عنوان داروی ضد اسید معده و

(آل احمد^۲ ۱۳۰)**شیر و خورشیدی** š-i (صد)، منسوب به

شیر و خورشید (منسوخ) دارای تصویر
شیر و خورشید: نشان شیر و خورشیدی زیت بخش
[کلاه‌هایشان] می‌گردید. (شهری^۲ ۱۰۱/۲)

شیرور šir-var (صد)، شیرده: چون مردمان

بنی‌سعد پیامند به مکه زنان شیرور با کودکان و شویان
تا کودکان بستانند به‌دایگی و شیر دهند. (ترجمه تفسیر طبری:
لغت‌نامه^۱)

شیر و شکر šir-o-še(a)kar-i [فا.فا.سنس.فا.]

(صد)، شیرشکری →: میرزا صادق، عمامه
شیر و شکری خود را به روی سر تراشیده‌اش جابه‌جا نمود.
(شهری^۱ ۵۹) ○ پشت این کلمه مازویی و تراشیده او که
دورش عمامه شیر و شکری پیچیده... چه افکار سمج و
احمقانه‌ای... رویده‌است. (هدایت^۱ ۵۱) ○ دستاری
شیر و شکری بر سر می‌نهاد و عبایی نایی بر دوش
می‌انداخت. (وجدانی: یغما^۲ ۳۲۶/۲۲)

شیره šir-e (ا). ۱. (گیاهی) عصاره شیرین،

قوام‌آمده، و غلیظ‌شده میوه به‌ویژه انگور:
فروشنده‌های دوره‌گردی... می‌آمدند و جنسی را عرضه
می‌کردند، مثلاً... پارچه یا شیره انگور. (اسلامی‌ندوشن
۲۸) ○ از باغستان انگور... هیچ‌گونه حق اربابی نمی‌دهند،
نه از انگورش و نه از کشمش و مویز و شیرش.
(آل احمد^۱ ۴۱) ○ انجیر را بجوشاند تا بپزد و آن شیره
ورا نیز بجوشاند تا سطر گردد. (اخوینی ۵۷۱) ۲.

(گیاهی) مایعی شامل آب، نمک، و قند که در
آوندهای چوبی و آبکش گیاه جریان دارد. ۳.
(گیاهی) موادی که بر اثر زخمی شدن پوست گیاه
از آن خارج می‌شود. ۴. ماده مخدري که از
جوشاندن سوخته تریاک تهیه می‌کنند: کم‌کم
استعمال الک و تریاک... و شیره... باب شد. (هدایت^۶
۱۵۰) ۵. (مجاز) عصاره و چکیده هر چیز:

به‌شکرانه نعمات بی‌حد و حصیر تو لایه‌ات را... با آب دهان
و شیره جان خود می‌اندویم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۶) ○ مرد
مُجاز است هر چند وقت یک‌بار با زنی که فنون دلبری را
در مکتب اجتماع آموخته‌باشد، شیره زندگی را بچشد.

(علوی^۱ ۱۸۶-۱۸۷) ۶. (قد.) خوانچه پایه‌دار؛ میز
کوچک: به یک روز در مرغزاری صفت عالی ساخته و
سایه‌بان‌ها افراشته و شیرها و صندلی‌ها نهاده...
(کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۳/۵)

○ **سَ انگور** (قد.) شراب: من در تک خونتَم وز
خوردن خون مستم / گویی که نی‌ام در خون، در شیره
انگور. (مولوی^{۳۲} ۲۱۸)

○ **سَ به** ~ (گفتگو) (مجاز) ← شیر^۱ ○ شیر به شیر:
چهار دختر شیر به شیر را به تنهایی بزرگ کرده‌بود.

(شهری^۳ ۱۱۴)

○ **سَ پرورده** (گیاهی) مایعی که در آوندهای
آبکش جریان دارد و شامل آب و مواد آلی،
به‌ویژه قندهاست.

○ **سَ جان کسی را می‌کشد** (گفتگو) (مجاز) ۱. او
را بسیار عذاب داد: این علامت‌های کج و معوج... به
مغز و ریشه عمر اطفال معصوم می‌افتد و تا دم مرگ
شیره جان آنها را می‌مکد. (جمال‌زاده^۲ ۷۷/۱) ۲. با
او هم‌بستر شدن و به عمل جنسی پرداختن:
رازوتیاز می‌کردند و... در هر فرصت شیره جان یک‌دیگر
را می‌مکیدند. (علوی^۳ ۵۸)

○ **سَ چیزی را بیرون کشیدن** (گفتگو) (مجاز)
به‌طور کامل از آن بهره بردن: ملغف شده‌ام که
انسان زیرک باید جوهر و شیره هر چیزی را... بیرون
بکشد. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۲)

○ **سَ خام** (گیاهی) مایعی شامل آب و نمک‌هایی
که ریشه گیاه از زمین جذب می‌کند و در
آوندهای چوبی جریان دارد.

○ **سَ کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار
سختی و عذاب کردن: آفتاب... سنگ خارا را موم
می‌کرد و شیره جن و انس را می‌کشید. (جمال‌زاده^۶ ۲)

○ **سَ گوارشی** (جانوری) مایعی که غده‌های
مخاط لوله گوارش تولید می‌کنند و در گوارش
مواد غذایی مؤثر است.

○ **سَ مالیدن به سر کسی** (گفتگو) (مجاز) ← سر
سرکسی را شیره مالیدن.

○ **سَ معده** (جانوری) مایعی که از غده‌های معده

ترشح می‌شود و در هضم غذا نقش دارد.

شیره‌ای šir-e-y-i (ص، صد، منسوب به شیر، ا، آنکه با جوشاندن و قوام آوردن آب برخی میوه‌ها به ویژه انگور، شیر تهیه می‌کند. ← شیر (م، ۱).
شیره‌پزخانه šir-e-xāne (ا، محلی که در آن شیر تهیه می‌کنند. ← شیر (م، ۱).
شیره‌پزی šir-e-paz-i (حاص، عمل و شغل شیرپز.
شیره‌چی šir-e-či [نا. ف. ت. ر. ا، ص، صد، متصدی تهیه شیر. ← شیر (م، ۱).
شیره‌چی‌باشی šir-e-bāši [نا. ف. ت. ر. ت. ا، د (دیوانی) در دوره صفوی، سرپرست شیره‌چی‌های دربار: شیره‌چی‌باشی... مبلغ صد تومان مواجب... او بود... (رفیعا ۴۳۵)

شیره‌خانه šir-e-xāne (ا، ۱. (منسوخ)
 شیره‌کش‌خانه →: شیره‌خانه‌ها اکثراً در محلات پایین شهر [بود]. (شهری ۱۵۹/۶) روزی عصر... از شیرخانه برگشته و به اصطلاح سردماغ روی تخت افتاده بود. (مشفق کاظمی ۳۱۴) ۲. (دیوانی) در دوره صفوی، محل تهیه و نگه‌داری شراب: صاحب‌جمع شیره‌خانه مبلغ یک صد تومان مواجب... در وجه او مقرر بوده. (سمیعا ۷۰)

شیره‌فشار šir-e-fešār (ص، ف، ا، آنکه آب انگور می‌گیرد: می‌رسم باده تو ز آسمان / منت هر شیره‌نشاریم نیست. (مولوی ۲۹۴/۱)
شیره‌کش‌خانه šir-e-keš-xāne (ا، محلی که در آن‌جا شیر می‌کشند. ← شیر (م، ۴): دو مشتری... در شیره‌کش‌خانه زنگ مشغول شیر کشیدن بودند. (شاهانی ۳۸)

شیره‌کشی šir-e-keš-i (حاص، دود کردن شیر؛ شیر کشیدن. ← شیر (م، ۴): اشپایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... عیارت بود از... چراغ‌نگاری‌های شیره‌کشی. (شهری ۳۳۷/۳)

شیری šir-i (ص، منسوب به شیر) ۱. مربوط به شیر: دندان شیری. نیز ← دندان دندان شیری. ۲. شیرخوار →: یکی از همسایه‌ها بیجه شیری دارد. (← درویشان ۶۶) بیجه شیری را به‌خلاف هر روز، بی‌وقت خوابانده بودند. (آل‌احمد ۱۴۰ ۳. (ص، ا، شیرفروش: ای بابا! هنوز شیری نیامده، هنوز درودکان‌ها را باز نکرده‌اند. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۳۶) ۴. (ص، به‌رنگ سفید مات که اندکی مایل به زرد باشد: همه چیز سایه بود، سایه‌های سپید شیری‌رنگ. (صفری: شکوایی ۲۹۷) ۵. روشنایی شیری‌رنگ بامداد تو زیرزمینی جاری می‌شود. (محمود ۵۰ ۵۰) ۵. رضاعی →: باوجود این‌که خواهربرادر شیری بودیم... مجبور بودم که او را به‌زنی اختیار کنم. (هدایت ۵۷) ۶. (گیاهی) ویژگی مغز در دانه‌های مغزدار مانند بادام و فندق که هنوز خوب سفت و بسته نشده‌است: بادام شیری.

شیری ۲. šir (حاص، قد، شیر بودن؛ وضع و حالت شیر، و به‌مجاز، شجاعت، دلیری. ← شیر (م، ۱ و ۲): این همه زورآوری و مردی و شیری / مرد ندانم که از کمند تو جسته است. (سعدی ۴۳۱ ۳)

شیر یا خط šir-yā-xat [نا. ف. ا. ع. ر. ا، (بازی) نوعی قمار یا شرط‌بندی به این صورت که سکه‌ای را به هوا پرتاب می‌کنند، و قبل از افتادن سکه بر روی زمین، وضعیت آن را که بر روی شیر می‌افتد یا خط، پیش‌گویی می‌کنند: کار میرزایان... آن بود که... به قمار... و شیر یا خط بپردازد. (شهری ۱۶۷) ۵. ازراه اضطراب و استیصال، قرار را به... شیر یا خط سنتی آباواجدادی خودمانی نهادم. (جمال‌زاده ۲۷)

• **سَم گُردَن** (مصدر.) در ورزش‌های توپی، بالا انداختن سکه برای تعیین زمین یا دروازه یا حلقه یا در فوتبال، برای زدن نخستین پناالتی در صورت تساوی.

شیرین *šir-in* (صند). ۱. دارای مزه شیرینی. ← شیرینی (م. ۱)؛ مقه. تلخ: کشمش، شیرین و خوش مزه بود. (درویشیان ۱۰) ○ تو خواهی بار شیرین باش بی‌خار/ به فعل اکنون و خواهی خار بی‌بار. (ناصرخسرو^۸ ۲۰۲) ۲. (مجاز) مطبوع؛ دل‌نشین؛ دل‌پذیر: آواز شیرین و خوش دختری را از بالای کوه شنیدم. (میرصادقی^۱ ۱۱۷) ○ قصه شیرینی بود و هرچه پیش‌تر می‌رفت، شیرین‌تر می‌شد. (جمال‌زاده^۳ ۷) مگر از هیئت شیرین تو می‌رفت حدیثی/ نی‌شکر گفت: کمر بسته‌ام اینک به غلامی. (سعدی^۳ ۶۳۴) ۳. (مجاز) زیبا: چشم‌های درشت و شیرین عمه‌آذر زیر نور چراغ می‌درخشید. (ترقی: شکوفای ۱۴۶) ○ به جانت ای بت شیرین من که هم‌چون شمع/ شبان تیره‌مردم فنای خویشتن است. (حافظ^۲ ۱۱۸) ۴. (مجاز) شیوا یا اداشده با لهجه‌ای گوش‌نواز (سخن): به‌زبان فارسی بسیار شیرین گفت: ... (حاج‌سیاح^۲ ۷۴) ○ زنه‌ار از آن عبارت شیرین دل‌فریب/ ... (حافظ^۲ ۱۸۸) ۵. (مجاز) گرمی؛ عزیز: جان شیرین. ○ .../ وقت شیرین خود تباه مکن. (پروین اعتصامی ۲۵۹) ○ میازار موری که دانه‌کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است. (فردوسی^۳ ۸۸) ۶. (گفتگو) (مجاز) پررونق: اگر بازهم در انبار موجود دارید، خریداریم. بازارش شیرین است. (← میرصادقی^۱ ۱۶۶) ۷. (مجاز) بدون مزه خاص نامطبیع (آب): مدتی است تلاش می‌کنند تا برای این روستا آب شیرین و تصفیه‌شده فراهم کنند. ○ اندر کوه‌های سروشته برف باشد مادام، و اندر او کرم بزرگی بُود... چون اندک مایه چیزی بر وی زنی، آبی شیرین سرد از او بیرون آید، چندان‌که ستوری را تمام بُود. (حاسب‌طبری ۱۵۴) ۸. (قد.) (گفتگو) (مجاز) یقیناً؛ مطمئناً؛ بلکه بیش‌تر: شیرین هزار تومان می‌ارزد. ○ پنجاه سال را شیرین داشت. (میرصادقی^۱ ۱۷۷) ○ شصت سال را شیرین دارد. (شاملو ۶۶) ۹.

(گفتگو) (مجاز) درحال داشتن خواهان یا مشتری بیش‌تر: خانه‌اش را شیرین فروخت. ○ زن... دریافته‌است که عزت... او به این است که خود را رایگان در اختیار مرد قرار نهد و به اصطلاح شیرین بفروشد. (مطهری^۴ ۲۰۱) ۱۰. (قد.) (مجاز) به‌طور دل‌پذیر؛ خیلی خوب: کاهل روی چو باد صبا را به‌بوی زلف/ شیرین به قید و سلسله در کار می‌کشی. (حافظ^۲ ۹۱۶)

• **سَم شدن** (مصدر.) ۱. مزه شیرین پیدا کردن. نیز ← شیرینی (م. ۱): غذایش زیادی شیرین شده بود. ۲. (مجاز) مطبوع و خوش‌آیند شدن: لمحهای لطیف به دکان درآی، تا عیش من به محاورت شیرین تو شیرین شود. (ظہیری‌سمرقندی ۱۳۰) ۳. (قد.) (مجاز) ارج و قرب پیدا کردن؛ گرمی شدن: اگر بر انگشتی نقش کنند از آهن یا پولاد، بستگی کارها بگشاید و در هر دلی شیرین شود. (حاسب‌طبری ۲۱) ○ از جوان‌مردی، شیرین شده در هر دل/ وز خردمندی، کافی شده در هر فن. (فرخی^۱ ۳۲۵)

• **سَم کاشتن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری به‌نحو خوب و شایسته: حس می‌کنم امروز حتماً شیرین می‌کارد. (دیانی ۶۹) ○ غوغایی بود. پیر و جوان دست می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و کشتی‌گیرهای خودی را تشویق می‌کردند... بچه‌ها هم شیرین می‌کاشتند. (میرصادقی^۵ ۱۹) ○ حاجی شیرین کاشت و سنگ تمام گذاشت و نشان داد که به چندین هنر آراسته است. (وجدانی: یغما ۲۲/۳۲۹) نیز ← کاشتن (م. ۳).

• **سَم گُردَن** (نمودن) (مصدر.) ۱. ماده‌ای شیرین مانند قند یا شکر را به چیزی افزودن؛ مزه شیرینی به چیزی دادن: با ثقل دهان خود را شیرین می‌کردند. (آل‌احمد^۷ ۱۸) ۲. (مجاز) حالت مطبوع و خوش‌آیند به چیزی دادن: گوشه‌دندان نیشش شکسته بود، که خنده‌هایش را شیرین می‌کرد. (← گلشیری^۱ ۱۲۴)

□ **سَم گُردَن** (گردانیدن) چیزی در دل کسی (قد.) (مجاز) خوش‌آیند و مطبوع نشان دادن آن در نظر او: دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او شیرین گردانید. (خیام^۲ ۱۸) ○ این حدیث را در دل پادشاه شیرین

کردند. (بی‌هقی^۱ ۳۳۶)

• **خود را** ~ **کردن** (گفتگو) (مجاز) با شیرین‌زبانی و خوش‌خدمتی یا چاپلوسی، خود را خوب و مطیع جلوه دادن: عادت کرده‌است برای اطرافیان، خودش را شیرین‌کند.

شیرین‌ادا šīr-in-(a)dā [ا.نا.فا.عر.] (ص.د.) (قد.) (مجاز) دارای حرکات و اطوار زیبا و دل‌چسب: ساقیان نادر و گوینده شیرین‌ادا/ مطریان چاپک و طمغاجی حاضر جواب. (مختاری^{۳۴})

شیرین‌ادایی šīr-in-(a)dā [ا.نا.فا.عر.فا.ا.] (حامص.د.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت شیرین‌ادا؛ شیرین‌ادا بودن: صریر خامه‌اش به گل‌بانگ تازه‌آهنگی، شور در کارگاه شیرین‌ادایی درانداخته. (لودی^{۲۴۵})

شیرین‌بیان šīr-in-bayān (ا.) (گیاهی) ۱. ریشه گیاهی باطعم شیرین که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که علفی، پایا، خودرو، و از خانواده نخود است.

شیرین‌پلو šīr-in-polo[w] (ا.) غذایی که از برنج، مرغ، شکر، زعفران، و افزودنی‌هایی مانند خلال پوست پرتقال، بادام، و پسته تهیه می‌شود: شب زفاف رسم بود که به عروس و داماد شیرین‌پلو می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن^{۲۶۹}) در شب عروسی پسرش شیرین‌پلو... تهیه دیده بود. (مستوفی^{۳۴۱/۱})

شیرین‌حرکات šīr-in-hare(a)kāt [ا.نا.فا.عر.] (ص.د.) (مجاز) دارای رفتار و حرکاتی دل‌نشین و خوش‌آیند: اگر خوشگل و شیرین‌حرکات از زن یا مرد بود، می‌گفتند: باغش آباد شود آن باغبانی که تو را پروراند. (← شهری^۲ ۳۴۹/۴) • فتنه‌انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگران/ که چه شیرین‌حرکاتی و چه مطبوع‌کلامی! (سعدی^{۳۴۳})

شیرین‌دهان šīr-in-dahān (ص.د.) (قد.) (مجاز) شیرین‌دهن →: مردم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند/ شکرلبی که از همه شیرین‌دهان‌تر است. (فروغی‌بسطامی^{۵۰}) • توان گفتن به مَه مانی، ولی ماه/ نیندارم چنین

شیرین‌دهان هست. (سعدی^۳ ۴۵۱)

شیرین‌دهن šīr-in-dahan (ص.د.) (ا.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای گفتار خوش‌آیند و دل‌نشین: صائب! از بی‌دهنی بود که شیرین‌دهان/ قانع از بوسه شیرین به پیام کردند. (صائب^۱ ۱۶۹۴) • من بنده بالای تو شمشادتم/ فرهاد تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم. (سعدی^۳ ۶۷۶) ۲. دارای دهان زیبا: عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا/ ما همه بنده و این قوم خداوندانند. (حافظ^۱ ۱۳۰)

شیرین‌زبان šīr-in-zabān (ص.د.) (مجاز) دارای گفتار خوش‌آیند و دل‌نشین؛ خوش‌صحبت: جعفر... کودک بسیار باهوش شیرین‌زبان سخن‌دانی بود. (نفیسی^{۴۳۱}) • سعدی شیرین‌زبان! این‌همه شور از کجا؟/ شاهد ما آیتی‌ست وین‌همه تفسیر او. (سعدی^۳ ۵۹۰)

شیرین‌زبانی šīr-in-zabān (ص.د.) (مجاز) ۱. وضع و حالت شیرین‌زبان؛ خوش‌صحبتی: مجلس به‌رغم شیرین‌زبانی‌های منظرالسلطنه... بیخ‌زده بود. (بارسی‌پور^{۲۲۸}) • به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی یزد تندخوی. (سعدی^۱ ۱۲۲) ۲. حالت حرف زدن خوش‌آیند کودکی که تازه زبان باز کرده‌است: همه شیرین‌زبانی‌های بچه‌ام یادم آمد. (آل‌احمد^{۱۸})

• **~ کردن** (مصد.د.) (مجاز) با لحنی مطبوع، سخنان دل‌پذیر گفتن: حالا ببینیم که کی شیرین‌زبانی می‌کند... کی به خواهش و التماس می‌افتد؟ (علوی^۱ ۴۱) • هم بُود شوری در این سر بی خلاف/ کاین‌همه شیرین‌زبانی می‌کند. (سعدی^۳ ۴۹۹)

شیرین‌سخن šīr-in-soxan (ص.د.) (مجاز) شیرین‌زبان →: سخن‌ران شیرین‌سخن آزادی را... کشتند. (مستوفی^۲ ۲۶۲/۲) • سعدی! اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی/ باغ طبع همه مرغان شکرگفتارند. (سعدی^۳ ۴۹۴)

شیرین‌سخنی šīr-in-soxan (ص.د.) (مجاز) وضع و حالت شیرین‌سخن؛ شیرین‌زبانی: قرن هفتم که گلستان را پسندید، چه زیبایی خاصی در آن می‌یافت؟

در ازایشه دررفت. (به آذین ۲۲۲)

شیرین کام šir-in-kām (صـ). (مجاز) شاد و خوش وقت: بگذار تا شیرین کام هستی، کامان شیرین تر شود. (حاج سیدجوادى ۶۶) ○ از لذت قرب و وصول برخوردار و از شربت ذوق حضور شیرین کامم. (جمالزاده ۱۰۳۱۶)

شیرین کامی šir-in-kāmī (صـ). (مجاز) وضع و حالت شیرین کام؛ شیرین کام بودن؛ شادی؛ خوش وقتی: مرباهایی کاملاً دل خواه پخته، همه را در عیش و شُرور شیرین کامی نوش جان فرمایید. (شهری^۲ ۱۸۵/۵)

شیرین کلام šir-in-kalām [فا.فا.عر.] (صـ). (قد). (مجاز) شیرین زبان →: [او] بسی خوش گوی و شیرین کلام بود. (لودی ۲۸۰) ○ از من به عشق روی تو می زاید این سخن / طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد. (سعدی^۳ ۴۸۷)

شیرینکی šir-in-ak-i (صـ). (منسوب به شیرینک) (منسوخ) مبتلا به شیرینک (زردزخم).

شیرین گفتار šir-in-goft-ār (صـ). (مجاز) شیرین زبان →: راویان اخبار... و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار... توسن خوش خرام سخن را بدین سان به جولان درآورده اند که... (جمالزاده^۲ ۱۱۰) ○ تا ز آیین شبرنگ نیابد میدان / متکلم نشود طوطی شیرین گفتار. (صائب^۱ ۲۲۵)

شیرین گوی šir-in-gu[y] (صـ). (مجاز) شیرین زبان →: در ترکی شیرین گو هستند و در جمال هم خویند. (حاج سیاح^۱ ۲۶۹) ○ طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود / زخم نی بر دیده سخت است ار همه نی، شکر است. (جامی^۹ ۲۲)

شیرین گوار šir-in-govār (صـ). (قد). (مجاز) گوارا: نگیم می لعل شیرین گوار / که زهر از کف دست او نوش بود. (سعدی^۳ ۵۰۴)

شیرین لب šir-in-lab (صـ، لـ). (قد). (مجاز) دارای لب و دهان زیبا و دل فریب: عشوه شیرین لبان، اهلی مخر کاین ساقیان / زهر پنهان است هر جامی که پیدا می دهند. (اهلی: کلیات ۲۲۱: فرهنگ نامه

حاضر جوابی و شیرین سخنی و بذله گویی او [سعدی] بود؟ (زرین کوب^۳ ۶۷) ○ منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرده / من به شیرین سخنی، تو به نکویی مشهور. (سعدی^۳ ۵۲۱)

• **سـ کردن** (مصد. لـ). (مجاز) شیرین زبانی کردن. ← شیرین زبانی • شیرین زبانی کردن: خوان درویش به شیرینی و چربی بخورد / سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی. (سعدی^۳ ۶۳۸)

شیرین قلم šir-in-qalam [فا.فا.عر.] (صـ). (مجاز) دارای خط زیبا: [برف] به صورت کاغذ مشق یکی از خطاطان شیرین قلم... درمی آمد. (شهری^۲ ۲۹۸/۱)

شیرینک šir-in-ak (لـ). ۱. (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی از خانواده سنبل الطیب که به عنوان علف هرز در گندمزارها می رویند و بعضی از انواع آنها را به عنوان سبزی سالاد یا گیاه دارویی می کارند. ۲. (منسوخ) (پزشکی) زردزخم →: مالدین فضل کبوتر با سرکه، رفع جوش شیرینک می کند. (← شهری^۲ ۳۹۹/۵)

شیرین کار šir-in-kār (صـ). (مجاز) ۱. ویژگی آن که یا آنچه کارهای جالب و قابل توجه انجام دهد: یادم هست وقتی پیچه بودی... با آن سگ شیرین کار که در خانه ما بود و جای سگ گله را گرفته بود، خیلی دوستانه حرف می زد. (زرین کوب^۳ ۲۱۷) ○ تیشه فرهاد گردیده است هر مو بر تنم / تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام. (صائب^۱ ۲۵۵۲) ○ تو خود چه لعبی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه توست! (حافظ^۱ ۲۵) ۲. (قد). دل نشین و مطبوع: بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستان زو لطیف تر صد بار. (نظامی^۴ ۲۳۶)

شیرین کاری šir-in-kārī (صـ). (مجاز) انجام دادن کارهای جالب و قابل توجه؛ هنرنمایی: این بار شیرین کاری تازه ای از خود نشان داد. (پارسی پور ۱۷۱) ○ از این شیرین کاری های خود کیف می کرد. (مدنی ۱۰۴)

• **سـ کردن** (مصد. لـ). (مجاز) شیرین کاری ↑: زنگ تفریح، پیچه ها شیرین کاری کردند. (مرادی کرمانی ۱۳۸) ○ آن قدر جست و خیز و شیرین کاری کردم که ناگهان

دل‌پذیری: ما به... زبان [فارسی] مدیونیم. از شیرینی‌های آن لذت‌ها بُرده‌ایم. (خانلری ۲۹۹) کتابت کسی به شیرینی و مزه او ننوشته [است]. (محمودبن محمد: کتاب‌آری ۳۰۸) ۷. (مجاز) داشتن حالات و حرکات دل‌نشین: آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم می‌گون، لب خندان، دل خرم با اوست. (حافظ^۱ ۴۰)

□ ~ تو (تو) معمولاً شیرینی خامه‌دار.
□ ~ خشک (خشک) شیرینی بدون خامه.
• ~ خوردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) نامزد شدن: [آنها] رسماً ازدواج نکرده‌بودند. شیرینی خورده‌بودند. (علوی^۳ ۲۶)

• ~ دادن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) دادنِ مهمانی یا خوردنی‌ای مانند شیرینی به دوستان و آشنایان بعداز رخ دادن امری مسرت‌بخش: تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده‌ای! (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۰)

• ~ کردن (مص.د.) (قد.) ۱. درست کردن شیرینی: یگوی تا از آن گوشت قلیه‌ای سازند و از آن روغن و دوشاب شیرینی‌ای کنند. (جامی^۸ ۳۶۹) ۲. (مجاز) کاری را به خوبی و ظرافت انجام دادن: سوی دلاکی بشد قزونی‌ای / که: کی‌بوم زن، بکن شیرینی‌ای. (مولوی^۱ ۱۸۴/۱)

□ ~ کسی را خوردن (گفتگو) (مجاز) او را نامزد کردن: گفته‌بود یکی از رفقاییش شیرینی مرضیه را خورده و امروز فردا می‌خواهد عقدش کند. (میرصادقی^{۱۱} ۷۸) ○ پارسال پسرخاله‌ام شیرینی مرا خورده‌بود. (هدایت^۵ ۱۱۰)

□ به ~ (گفتگو) (مجاز) شیرین (م.۸) →: بیست و پنج‌شش سال به شیرینی داشتم. (به‌آذین ۱۵۳)
شیرینی‌پز š-paz (صف.ا.) آن‌که شیرینی می‌پزد. ← شیرینی (م.۲): یک روز یک شیرینی‌پزی که از قدیم‌ندیم‌ها با شوهر بتول رفیق بود، سرک‌کوچه می‌بیندش. (آل‌احمد^۷ ۲۹)

شیرینی‌پزی š-i (حامص.) ۱. عمل و شغل شیرینی‌پز: پختن شیرینی: پدرش هم مانند خودش

۱۶۳۹/۲ ○ گو تُرش روی باش و تلخ‌سخن / زهر شیرین‌لبان شکر باشد. (سعدی^۳ ۴۸۱)

شیرین‌منش šir-in-maneš (صد.) (قد.) (مجاز) خوش اخلاق: خوش خو: تُرش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین‌منش. (سعدی^۱ ۶۹)

شیرین نفس šir-in-nafas [نا.فا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) شیرین زبان →: بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / و پای‌بندی هم‌چو من، فریاد می‌خوان از قفس. (سعدی^۳ ۵۲۷)

شیرین نواز šir-in-navāz (صف.) (مجاز) (موسیقی) ویژگی آن‌که ساز موسیقی را با هنرمندی و تردستی می‌نوازد.

شیرین نوازی š-i (حامص.) (مجاز) (موسیقی) وضع و حالت شیرین نواز. ← شیرین نواز.

شیرینه šir-ine [= شیرینک] (ا.) (قد.) (پزشکی) ۱. زردزخم →: یکی بیماری بُودِ کو را شیرینه خوانند، و سبب این بیماری، خونی بُودِ صفراوی. (اخوینی ۲۱۵)
۲. نوعی بیماری در چهارپایان: اسبی را که شیرینه باشد پیارد... دو درم سنگ بیرزد و... این دارو... ببندد نیکو شود. (فخرمدر ۲۳۵)

شیرینی šir-in-i (ا.) ۱. یکی از چهار مزه اصلی مانند مزه شکر و بعضی میوه‌ها؛ مق. تلخی. ۲. نوعی خوراکی، که از شکر، آرد، روغن، تخم مرغ، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: آن بعداز ظهر آفتابی... همه توی پنج‌دری نشسته‌بودند و جای و شیرینی می‌خوردند. (فصیح^۲ ۹۳)
○ شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمت است چنین شب که دوستان بینی. (سعدی^۳ ۶۴۵) ۳.

(مجاز) آنچه به‌مناسبت روی داد مسرت‌بخشی به دوستان و آشنایان می‌دهند: مبارک است ان‌شاءالله. پس همین‌روزها شیرینی هم می‌خوریم. (حاج‌سیدجوادی ۴۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) رشوه: کار را همین‌طوری راه نمی‌اندازند. شیرینی می‌خواهند. ۵. (حامص.) شیرین بودن: شیرینی غذا به اندازه است. ۶. (مجاز) خوش آیند بودن؛ مطبوع بودن؛

با شیرینی پزی امرارعاش می‌کرد. ۳. (ا.) مکانی که در آن شیرینی می‌پزند: روی میدان... بوی حلوا بود، به علت شیرینی پزی‌های متعددی که در آن قرار داشت. (اسلامی‌نوشن ۱۱۰)

شیرینی جات šir-in-i-jāt [نا.نا.نا. از.ع.ا.] (ا.) انواع شیرینی‌ها: ضرر خشخاش و عصاره و تریاک را عسل و شیرینی جات رفع می‌کند. (← شهری ۲/۵۲۹۲)

شیرینی خوران šir-in-i-xor-ān (امص...، ا.) ۱. مراسمی که قبل از عقد دختر صورت می‌گیرد و در آن، داماد به خانهٔ همسر آینده‌اش شیرینی می‌فرستد؛ مراسم نامزدی: یک شیرینی خوران کوچک راه بیندازم که مطمئن شوم دختر مال ماست. (حاج سیدجواد ۷۵) ۵ در... ماه [ربیع‌الاول]... شیرینی خوران عروسی‌ها برپا [بود]. (شهری ۲/۱۰۳) ۲. (امص...) شیرینی خوردن: معلوم نبود این گیوه‌های نو و این لباس‌های شیرینی خوران عید از آن میان به چه حال بیرون خواهد آمد. (آل احمد ۲/۲۱)

شیرینی خورده šir-in-i-xor-d-e (صم...، ا.) (مجاز) دختری که با مردی نامزد شده است: این دختر نامزد دارد، شیرینی خورده است. (← شهری ۱/۴۲) **شیرینی خوری** šir-in-i-xor-i (حامص...، ا.) خوردن شیرینی: از جمعی گز جز مقداری آورد در ظرف شیرینی خوری... باقی نماند. (جمال زاده ۲/۲۰۴) ۳. (صم...، ا.) ظرفی که در آن شیرینی می‌خورند: یک شیرینی خوری بلور پایه دار... پُر از قُل پیدمشک هم شیرینی عید این بساط بود. (آل احمد ۱۷۴)

شیرینی سازی šir-in-i-sāz-i (حامص...، تولید شیرینی به مقدار زیاد. ← شیرینی (م. ۲): صنایع شیرینی سازی.

شیرینی فروش šir-in-i-foruš (صف...، ا.) فروشندهٔ شیرینی؛ قناد: با کنار رفتن نکاح... بود که... میوه فروش و شیرینی فروش... معطل می‌ماند. (شهری ۲/۴۳۷)

شیرینی فروشی š-i (حامص...، ۱. عمل و شغل شیرینی فروش؛ فروختن شیرینی؛ قنادی: بعضی‌ها معرکه گرفته بودند: تیراندازی، بخت آزمایی،

شیرینی فروشی. (هدایت ۵/۶۶) ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن شیرینی می‌فروشند: این مقوای قوطی‌هایی است که معمولاً در شیرینی فروشی‌ها مستعمل است. (← جمال زاده ۱/۳۵۶)

شیز šiz (ا.) (قد...) ۱. (گیاهی) آبنوس (م. ۱ و ۲) ۲. ز دیبا و خز چارصد تخت نیز/ همه تخت‌ها کرده از چوب شیز. (فردوسی ۳/۱۶۰۹) ۵ شیز و شبه ندیدم و مشک سیاه و قیر/ مانند روزگار من و زلفکان تو. (منطقی: گنج ۱/۵۹) ۲. کمان: چو با تیغ نزدیک شد ریونیز/ به زه برکشید آن خماتیده شیز. (فردوسی ۳/۷۰۰) **شیزوفرنی** šizoferni [آلم...: Schizophrenie] (ا.) (پزشکی) اسکیزوفرنی →

شیزین šiz-in (صد...، قد...) ساخته شده از چوب شیز (آبنوس): بر فرق زده‌ست شانه‌ای شیزین/ بی گیسوی دراز از غمری. (منوچهری ۳/۱۳۹)

شیشاک ۱ šišāk [= شیشک] (ا.) (قد...) شیشک ۱ → ای منت آورده! منت می‌بزم/ زآن‌که منم شیر و تو شیشاک من. (مولوی ۲/۲۹۲)

شیشان šiša'ān [ع.ا.] (ا.) (گیاهی) قندول → **شیشک** ۱ šišak (ا.) گوسفند یک ساله؛ بره: گوشت‌های شیشک پروار... [را] با سلیقه و استادی تمام... شعله می‌کردند. (شهری ۲/۲۹۷) ۵ گوشت شیشک اعلا را ریزه کرده... سرخ نمایند. (نورالله ۲۱۳) **شیشک** ۲ š. (ا.) (قد...) (جانوری) تیهو →

شیشکک š-ak (مصر...، شیشک ۲، ا.) (قد...) تیهوی کوچک: آن شیشککان، شاد از این سنگ بدان سنگ/ پاینده و پیونده مر آن پیک دوان را. (سنایی ۲/۳۱)

شیشکی šišaki (ا.) (گفتگو) صدایی شبیه صدای باد شکم که هنگام مسخره کردن یا تحقیر از دهان خارج می‌کنند: صدای ضربات آنها درمیان سوت بلبل و شیشکی و دست زدن گم شده. (دیانی ۵۷) ۵ یکی از این بچه تاجرهای شیشکی غرابی مایه گذاشت. (مستوفی ۱/۲۵۲)

• ~ بستن (مص...، ا.) (گفتگو) خارج کردن صدایی از دهان شبیه صدای باد شکم به منظور تمسخر یا تحقیر: دستش را دم دهان شیور می‌کند و

(قد.) (مجاز) شراب: آن که مدام «شیشه» ام از پی عیش داده است/ شیشه ام از چه می بزد پیش طیب هر زمان؟ (حافظ ۲۶۴) ○ ترست ای نیک نام پای برآید به سنگ / شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار. (سعدی ۷۹۴)

○ شیشه نشکن →.
○ شیشه آتش فشانی (علوم زمین) ابسیدین →.
○ شیشه اطمینان (مواد) شیشه ایمنی ↓.
○ شیشه ایمنی (مواد) شیشه ساخته شده از دو جام شیشه که یک ورق رزین شفاف بین آنها قرار دارد و هنگام ضربه دیدن، بدون آن که بریزد، ترک می خورد؛ شیشه اطمینان؛ سکوریت؛ شیشه سکوریت.

○ شیشه بادگیر (فتی) لچکی (م. ۳) →.
○ شیشه بازیچه (قد.) (مجاز) حبابی که به طور طبیعی یا با استفاده از کف صابون برای سرگرمی کودکان ساخته می شود؛ دُردی مطبوع بین بر سر سبز و سیل / شیشه بازیچه بین بر سر آب از حباب. (خاقانی ۴۲)

○ شیشه بر سر بازار شکستن (قد.) (مجاز) افشا کردن راز؛ صائباً ز پرده داری ناموس شد خلاص / هر کس شکست بر سر بازار شیشه را. (صائب ۳۶۲)

○ شیشه بر سنگ زدن (قد.) (مجاز) رسوا کردن؛ چو خط او بدیدم زین دل تنگ / شدم در خط، چو دل زد شیشه بر سنگ. (عطار ۴۲۷)

○ شیشه برونز (مواد) نوعی شیشه رنگی، که تهرنگ طلایی دارد.

○ شیشه جام (مواد) شیشه تخت که برای شیشه اندازی پنجره، رویه میز، ساخت ویرین، و مانند آنها به کار می رود.

○ شیشه جامعه (منسوخ) ذره بین؛ شیشه جامعه را در آوردم، با نور آفتاب به قدر لزوم یخ را آب کردم. (طالبوف ۲۵۳)

○ شیشه چراغ حبابی شیشه ای، که بر سر چراغ های نفتی یا گازی قرار می دهند؛ شیشه چراغ را موقع نفت کردن آن شکست.

شیشکی می بندد. (محمود ۲۵۵) ○ یک نفر... شیشکی قایمی بسته، با آرنج تخت سینه اش کوفت. (جمال زاده ۵۰)

شیشلیک šišlik [تر.] (۱.) کباب معمولاً از گوشت راسته گوسفند یا گاو به صورت قطعه های کوچک که به سیخ می کشند؛ شیشلیک و فلفل... جگر تازه گوسفند. (وفی ۷۵) ○ کباب شیشلیک... به صورت غذایی واحد صرف می شود. (شهری ۸۲/۵)

شیشم šišom (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) سازی که در متون ادبی ذکر شده، ولی نوع و شکل آن مشخص نیست؛ بگیر باده نوشین و نوش کن به صواب / به بانگ شیشم با بانگ افسر سگزی. (منوچهری ۱۳۸)

شیشه šišc (۱.) (۱.) (مواد) ماده سخت، شفاف، و شکننده ای که در ساخت پنجره ها و بعضی ظروف به کار می رود؛ چه نعمتی بود در آن چاشت آفتابی سرده هوا مانند شیشه می بُرید. (اسلامی ندوشن ۱۸۵) ○ در غم این شیشه چه باید نشست / که ش به یکی باد توانی شکست؟ (نظامی ۱۳۴) ۲. ورقه ای از این ماده که به عنوان نورگیر بر روی پنجره ساختمان و اتومبیل نصب می شود؛ شیشه اتومبیل را بالا کشیدند. (علوی ۱۱) ○ از درون قهوه خانه از پشت تنها شیشه کثیفی که بالای در آن به شکل پنجره وجود داشت... گردوخاک فراوانی... مشاهده می گردید. (مشفق کاظمی ۶) ۳. ظرفی شیشه ای که برای نگهداری مایعات و چیزهای دیگر استفاده می شود؛ بطری؛ دو ثلث شیشه عرق... در خمره شکم این جوان... سرازیر شد. (جمال زاده ۱۹۸) ۴. هرچه شیشه... داشتند، پهلوی هم توی طاقچه چیده بودند. (آل احمد ۸۶) ۵. شخم عجب آید که چگونه بزدش خواب / آن را که به کاخ اندر، یک شیشه شراب است. (منوچهری ۷) ۴. (قد.) ظرفی شیشه ای که در آن ادرار بیمار را می ریختند؛ آن که مدام شیشه ام از پی عیش داده است / «شیشه» ام از چه می بزد پیش طیب هر زمان؟ (حافظ ۲۶۴) ۵.

شبیبه درخت ایجاد می‌کنند تا ضمن رسیدن نور، پشت آن به‌خوبی دیده نشود.

□ **سُ نَسُوْز** (مواد) شیشه‌ای که در برابر حرارت زیاد مقاوم است.

□ **سُ نَشْکَن** (مواد) شیشه‌ای مقاوم که هنگام شکستن ریزش می‌شود و به‌صورت تکه‌ای نمی‌شکند؛ شیشهٔ آب‌داده.

□ **بِه سَ تَهی کسی را به‌خواب کردن** (قد.) (مجاز) با حيله او را آرام کردن: دیگر خصمان اندر خراسان چنین به ما نزدیک و ازبهر ایشان را آمده‌ایم پیش. ما را به‌خواب کرده‌اند به شیشهٔ تهِ. (بیهقی^۱ ۸۰۸)

□ **در سُ آب کردن کسی** (قد.) (مجاز) گرفتار کردن او؛ در بند کشیدن او: هر زمان در خط و در خوابم کنند/ وز نسون در شیشهٔ آبم کنند. (عطار^۶ ۲۴۸)

□ **کسی (چیزی) را در سُ کردن** (قد.) (مجاز) او (آن) را در بند کشیدن: پری رویی کز آن یک شیشه خوردی/ به‌افسون صد پری در شیشه کردی. (عطار^۸ ۱۴۷)

شیشه‌آلات š.-'ālāt [ف.اغر.] (ا.) ابزارها و وسیله‌هایی که از شیشه ساخته می‌شود: [در آن‌جا] ماهوت... و چینی و شیشه‌آلات همه مبتدل و بی‌قدرند. (شوشتری ۳۵۸)

شیشه‌اندازی šīše-andāz-i (حامصه.) عمل تعبیهٔ شیشه در جایی مانند پنجره، در، و جز آنها.

شیشه‌ای šīše-(y)-i (صده، منسوب به شیشه) از جنس شیشه: گلدان شیشه‌ای.

شیشه‌باز šīše-bāz (صفه، ا.) (قد.) آن‌که با شیشه شعبده‌بازی می‌کند، و به‌مجاز، حيله‌گر: از سنگلاخِ رَز، دل این شیشه‌باز من/ خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت. (صائب: آندراج) ○ هین شیشه‌باز هجر رسیدی به سنگلاخ/ کین شیشه‌ام تنک شد، هش‌دار بشکنتی. (مولوی^۲ ۲۳۱/۶)

شیشه‌بازی š.-i (حامصه، ا.) (قد.) نوعی شعبده‌بازی با شیشه، و به‌مجاز، حيله‌گری: شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ‌وراست/ گر بر این

□ **سَ حِجَامَت** (منسوخ) شیشه‌ای مانند شاخ حجامت که حجامت‌کننده، خون را با آن می‌مکد.

□ **سَ خِم** شیشهٔ خمیده‌ای که بیش‌تر در جلو و عقب اتومبیل نصب می‌شود.

□ **سَ رَنگی** (مواد) شیشه‌ای که با مواد شیمیایی رنگی ترکیب شده و رنگ گرفته است.

□ **سَ سَاعَت** (قد.) ساعت شنی. ← ساعت ○ ساعت شنی: غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم/ چه‌سان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را؟ (صائب^۱ ۲۰۴)

□ **سَ سَکُوریت** (مواد) شیشهٔ ایمنی →.

□ **سَ سیمی** (مواد) نوعی شیشهٔ ایمنی، که شبکه‌ای فلزی شبیه تور درون آن تعبیه شده است تا هنگام شکستن شیشه، مانع ریزش آن شود.

□ **سَ ضدگلوله** (مواد) شیشه‌ای که دارای چند لایه است و در برابر گلوله و ضربه مقاوم است.

□ **سَ عَمَر** دریاور قدما، موجودات افسانه‌ای به‌ویژه دیو، دارای شیشه‌ای هستند که به منزلهٔ حافظ جان و عمر آنها است و هر که آن شیشه را به‌دست آورد می‌تواند مالک زندگی دیو شود و دیو را فرمان‌بردار خود کند و در گفت‌وگو، به‌مجاز، آنچه برای شخص بسیار مهم و حیاتی است: تار... انگار شیشهٔ عمر عمه‌جان بود. (حاج سیدجوادی ۹) ○ این صندوق اعانه را تسلیم شما می‌کنم... شیشهٔ عمر ما در دست شماست. (حجازی ۳۹۶)

□ **سَ فَرَنگ** (قد.) عینک →: دو چشم کرده‌ام از شیشهٔ فرنگ چهار/ هنوز بس نبود در تلاوت سَورَم. (جامی^۹ ۷۱۹)

□ **سَ مَات** (مواد) شیشه‌ای که اجسام واقع در پشت آن دیده نمی‌شوند.

□ **سَ مَدَاد** (قد.) دوات: شیشهٔ مداد از دیوار آویخته بود... بشکست. (عبیدزاکانی: کتاب‌آرایی ۶۹۰)

□ **سَ مَشْجَر** (مواد) شیشه‌ای که در آن طرح‌هایی

منظر پیش نفسی بنشینی. (حافظ^۱ ۳۴۳)

شیشه بالابر šīše-bālā-bar (صفه، ا.) (فتی) دستگاهی شامل چرخ دنده، دنده شانه‌ای، و دستگیره برای بالاوپایین بردن شیشه در اتومبیل؛ بالابر.

شیشه بر šīše-bor (صفه، ا.) ۱. آن‌که کارش بریدن شیشه و نصب آن در پنجره یا در است: قهوه‌خانه... مرکز تجمع... آهن‌کوب و خریاکوب و شیشه‌بر... به حساب می‌آمد. (شهری^۲ ۱۴۱) ۲. ابزار بریدن شیشه.

شیشه برقی šīše-barq-i [فا.عر.فا.] (صد، ا.) (فتی) ویژگی خودروی که شیشه آن با موتور برقی و از طریق فشار دادن دکمه‌ای بالاوپایین می‌رود: اتومبیل شیشه‌برقی.

شیشه بری šīše-bor-i (حامص، ا.) ۱. عمل و شغل شیشه‌بر: مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شماره... خارج نمی‌گردید، مانند نانوا، نجاری، شیشه‌بری. (شهری^۲ ۳۴۰/۴) ۲. (ا.) شیشه‌فروشی (م. ۲) → **شیشه پاک‌کن** šīše-pāk-kon (صفه، ا.) شیشه‌شور →

شیشه جان šīše-jān (صد، ا.) (مجاز) ویژگی آن‌که به شدت مراقب سلامتی و جان خود است: تاجر ترسیده طبع شیشه‌جان/ در طلب نه سود دارد نه زیان. (مولوی^۱ ۱۷۶/۲)

شیشه خانه šīše-xāne (ا.) (قد، و) ۱. ویترو (م. ۱) →: دکاکن عظیمه مشحون به نفایس عالم... را در شیشه‌خانه‌های مقفل گذاشته‌اند تا در نظر آیند. (شوشتری ۲۹۲)

شیشه خرده šīše-xord-e (ا.) ۱. ریزه‌ها و قطعات شیشه شکسته: تاجر تا زری بدل و شیشه‌خرده‌های مزبله‌های روس هست، از شرف دلالی دست بر نمی‌دارند. (دهخدا^۲ ۱۱۲/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) بدذاتی و خباثت: تمام آنهایی که باقی مانده بودند یا به منطقه رفت و آمد داشتند، خالی از شیشه‌خرده نبودند. (فصیح^۱ ۱۷۱) نیز ← خرده‌شیشه.

• ~ داشتن (مصد، ا.) (گفتگو) (مجاز) بدجنس و بدذات بودن: بهتراست با او دوستی نکنی، چون از کارهایش پیداست که شیشه‌خرده دارد.

شیشه خور šīše-xor (صفه، ا.) (فتی) ویژگی سطحی از در، پنجره، و مانند آنها که باید با شیشه پوشانده شود: گل‌خانه زیرزمینی... دری سرتاسری شیشه‌خور آفتاب‌گیر [داشت]. (شهری^۲ ۱۹۹/۳)

شیشه دل šīše-del (صد، ا.) (قد، ا.) (مجاز) شیشه‌جان →: بر آن شیشه‌دلان از ترک تازی/ فلک را پیشه گشته شیشه‌بازی. (نظامی^۲ ۱۳۹)

شیشه ساز šīše-sāz (صفه، ا.) شیشه‌گر →: مدار دست ز مینا و جام در فصلی/ که شیشه‌ساز شود غنچه، کاسه گر لاله. (صائب^۱ ۳۲۱۷)

شیشه سازی š-i (حامص، ا.) شیشه‌گری →: [تورین،] کارخانه شیشه‌سازی و آهن‌گری بسیار خوب [دارد]. (حاج‌سیاح^۲ ۱۲۵)

شیشه شور šīše-šur (صفه، ا.) ۱. آن‌که شیشه‌ها را تمیز می‌کند: دو هفته‌ای یک بار، یک شیشه‌شور می‌آید تمام شیشه‌های خانه‌اش را تمیز می‌کند. ۲. مایعی که با آن شیشه را تمیز می‌کنند: شیشه‌شورمان تمام شده، سر راه یکی بخر. ۳. (فتی) دستگاهی برقی یا مکانیکی، که روی شیشه جلو و گاهی شیشه عقب اتومبیل آب می‌پاشد تا با به کار انداختن برف‌پاک‌کن، شیشه را بشویند. ۴. بطری‌شور →

شیشه فروش šīše-foruš (صفه، ا.) فروشنده شیشه.

شیشه فروشی š-i (حامص، ا.) ۱. عمل و شغل شیشه‌فروش؛ فروختن شیشه: شیشه‌فروشی را کنار گذاشتم. (درویشیان^۲ ۲۱) ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن شیشه می‌فروشند: یک شیشه‌فروشی قبلاً این‌جا بود که حالا گل‌فروشی شده‌است.

شیشه کار šīše-kār (صد، ا.) شیشه‌گر ↓. **شیشه گر** šīše-gar (صد، ا.) آن‌که در کارگاه به‌روش سنتی شیشه می‌سازد: خرده‌شیشه‌هایش را به شیشه‌گر... دادم. (شهری^۲ ۵۰/۱) نیست در کار

فلک محکمى، اى کاش قضا/ افکند سنگ در این کارگه
شیشه‌گران. (جامی^۱ ۱۲۱) ... / شیشه مصنوع شیشه‌گر
باشد. (سنایی^۲ ۱۰۶۴)

شیشه‌گرخانه š-xāne (ا.) کارگاهی که در آن
شیشه درست می‌کنند: شیشه‌گرخانه را مفت و مسلم
ول نمی‌کردم. (← میرصادقی^۵ ۱۳۸) ○ [ونیز،]
شیشه‌گرخانه خوبی دارد که در آنجا انواع بلورها
می‌ریزند. (حاج‌سیاح^{۱۰۹۲})

شیشه‌گرفته šīše-gereft-e (ص.) ویژگی چیزی
که در آن شیشه تعبیه شده‌است: آنچه هست،
دعاست... به درودیوار اتاق‌ها، درمیان قاب‌های
شیشه‌گرفته و رنگ‌وروغن‌خورده... و... همه‌جای دیگر...
خودنمایی می‌کنند. (آل‌احمد^{۱۴۴۷})

شیشه‌گرم‌کن šīše-garm-kon (ص.، ا.) (فنی)
گرم‌کن (بر. ۲) →

شیشه‌گری šīše-gar-i (حاص.) ۱. عمل
ساختن وسایل و ظروف شیشه‌ای از شیشه
مذاب. ۲. شکل دادن لوله‌های شیشه‌ای
استاندارد برای تولید وسایل و ظروف
آزمایش‌گاهی. ۳. عمل و شغل شیشه‌گر:
مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شماره... خارج
نمی‌گردید، مانند نانوايي... نقالی... شیشه‌گری...
ریخته‌گری. (شهری^{۴۲/۳۴۰}) ۴. (ا.) محلی که در
آن شیشه یا ابزارهای شیشه‌ای می‌سازند؛
شیشه‌گرخانه.

شیشه‌نیزه‌ای šīše-neyze-(y)-i (ا.) بطری بزرگ
گردن‌دراز با حجمی تقریباً معادل چهار لیتر که
برای نگهداری شربت، سرکه، و مانند آنها به کار
می‌رود: شیشه‌نیزه‌ای‌های شربت‌آلات... چیده شده‌بود.
(شهری^{۴۳۶/۱۲})

شیطان šeytān [ع.ر.: شَيْطَان] (ا.) ۱. (ادیان)
موجودی غیرمادی، نماد تبه‌کاری و شرارت
که پیرو ابلیس دانسته می‌شود و سبب
گم‌راهی انسان است. نیز ← (م. ۵): شیطان...
به‌سراغ انسان خواهد آمد. (آل‌احمد^{۸۲۷}) ○ از خيروشر،
آنچه وی را پیش آید، هیچ از پیر پوشیده ندارد، تا

شیطان راه وی بنزند. (احمدجام ۷۵) ○ خویشتن را
به‌دست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت. (یهیعی^۱
۱۰۸) ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) پرجنب‌وجوش و
بازی‌گوش: رقیه شیطان و... بازی‌گوش... دیگر مدتی
است وجود ندارد. (علوی^{۴۳}) ۳. (گفتگو) (مجاز)
ویژگی شخص باهوش و درعین‌حال فاسدی
که دیگران را نیز به فساد می‌کشاند: این مرد،
شیطان است. رفقایش را به فساد کشانده‌است. (ا.)

(گفتگو) جن؛ دیو: تا به‌خودم آمدم، دیدم شیطان
دوروبر معصومه می‌گردد و تا من اسم خدا و انبیا را
به‌زبان آوردم، دود شد و به هوا رفت! (میرصادقی^{۲۷۲})
۵. (ادیان) فرشته‌ای که به‌سبب نافرمانی، از
عرش رانده شد و به زمین آمد تا مردم را به
گناه ترغیب کند؛ ابلیس: به قول، بنده یزدانی قادرند
ولیک/ به اعتقاد، همه امتند شیطان را. (ناصرخسرو^۸
۵۹)

۶. به [تو(ی)، در، زیر] جلد (پوست) کسی
رفتن (افتادن) (گفتگو) (مجاز) وسوسه شدن او
برای انجام دادن کارهای ناشایست: یک‌لحظه
شیطان تو جلدم می‌رود که با او شوخی کنم. (←
محمود^{۱۶۲۲}) ○ شیطان در پوستم افتاده‌بود و صد جور
فکرهای غریب‌وعجیب در دیکه کلام می‌جوید.
(جمال‌زاده^{۱۴۱}) ○ یک‌دسته... شیطان زیر جلدشان
رفت و... پهلوانان زبان‌بسته را... به‌کشتن دادند.
(هدایت^{۱۵۴۶})

۷. ~ را درس دادن (گفتگو) (مجاز) بسیار حيله‌گر
و زیرک بودن: ~ کی تو را فرستاد به این‌جا؟ حتماً خود
شیطان... - من شیطان را درس می‌دهم. (علی‌زاده
۲۵۹/۱)

۸. ~ را در شیشه کردن (قد.) (مجاز) مسلط شدن
بر شیطان: شیطان هوا را به افسون خرد در شیشه‌کند و
حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد.
(نصرالله‌منشی^{۶۵}) ۹. قدما باور داشتند که
می‌توان شیطان (دیو، جن) را با اوراد یا سیحر
در شیشه زندانی کرد.

۱۰. ~ (شیطانه، شیطانتک) می‌گوید (می‌گفت)...

از عیش دهر مجتنب است/ نمی شوم به عروس زمانه
شیطانی. (ملاطرا: آندراج)

• **سَم کُردن** (مصد.ج.) (گفتگو) (مجاز) ۱.
بازی‌گوشی کردن؛ شیطنت کردن: بعداز پدر
خدایامرزم شیطانی می‌کردیم. (صوراسرائیل: از صباتنما
۱۰۳/۲) ۲. انجام دادن کارهای خطرناک:
یک‌کمی شیطانی کرده، ولی من موافقتشان را جلب کردم
که آزادش کنند. (← میرصادقی ۴۹۱)

شیطرج šitaraj [معر. از فا: شاه‌تره] (ا.)، (قد.)
(گیاهی) شاه‌تره → شیطرج و آفیون و بنگ سیاه به
وزن راست و نیم درم جوز بویا و عودمشک از هر یکی
قیراطی، و از آن قرص‌ها سازند. (حاسب‌طبری ۹۴)

شیطننت šeytanat [عر: شَیْطَنَة] (إمصد.) (مجاز)
۱. بازی‌گوشی و سروصدا کردن چنان‌که
موجب مزاحمت برای اطرافیان شود: هردو... به
شیطننت و بازی باهم دیگر ادامه می‌دهند. (فصیح ۱۴۱)
• بچه‌ها چه ولولهای به پا کرده‌بودند و نمی‌دانم چه
شیطننتی از کدامشان سر زد. (آل‌احمد ۲۷۵) ۲.
حیله‌گری؛ فتنه‌گری: زیرکی و نکته‌سنجی‌ای دارند
که می‌تواند درصورت لزوم، دم به شیطنت بزنند.
(اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ۳. فریب دادن و گمراه
کردن: وجود شیطان و شیطنت و اضلال او خود مبنی بر
حکمت و مصلحتی است. (مطهری ۷۳۵) ۴. لاف‌فریدون
زدن و آن‌که ضحاک‌وار/ سلطنت و شیطنت هردو به‌هم
داشتن. (خاقانی ۳۱۷) ۴. شوخی: همراه... قصدش
تفریح و شیطنت از راه سربه‌سر گذاشتن بود. (گلستان:
شکوفای ۴۲۲) • تو حالی نبود که شیطنتش گل کند.
(میرصادقی ۲۲۲)

• **سَم کُردن** (مصد.ج.) (مجاز) بازی‌گوشی
کردن. نیز ← شیطنت (م.ا): سَم کلاس شیطنت
می‌کنیم، سربه‌سر دبیروهای می‌گذاریم. (به‌آذین ۱۳۱)

شیطننت‌آمیز š.-ā(ā)miz [عر.فا.] (صمد.) (مجاز)
همراه‌با شیطنت. ← شیطنت (م.ا): نگاه‌هایش
شیطننت‌آمیز است. • شاعرانی هستند که اشعاری
شیطننت‌آمیز می‌سرایند. (قاضی ۷۴۰)

شیطننت بار šeytanat-bār [عر.فا.] (صمد.) (مجاز)

(گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که در
انجام کاری نادل‌خواه یا غیرمترقبه و سوسه
شده‌باشند: شیطان می‌گوید بگیرمش. (←
میرصادقی ۷۴) • شیطننتک می‌گفت اصلاً بزم زیر
مدرسه. (جمال‌زاده ۱۶۷)

• **از خر سَم پایین آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← خر ۱
از خر شیطان پایین آمدن.
• **به لعنت سَم نپرزیدن** (گفتگو) (مجاز) ← لعنت
به لعنتِ خدا نپرزیدن.

شیطننتک š.-ak [عر.فا.] (ا.) ۱. (نئی) هر نوع اهرم
یا ضامن کوچک در ماشین‌های مختلف که
حرکت‌های مکرر و متناوب داشته‌باشد. ۲.
(موسیقی) باریکه چوبی‌ای که به‌صورت عرضی
روی انتهای فوقانی دسته سازهای زهی قرار
دارد و سیم‌ها از روی آن عبور می‌کنند. ۳.
مجسمه یا صورتکی که شبیه شیطان تصور
می‌شود: با همان حلوا شیطننتکی ساخت. (جمال‌زاده ۱۲
۱۷/۱) • بابا صالح... بچه‌ها را که دم‌به‌دم می‌آمدند و از او
پیه می‌خواستند تا شیطننتک بسازند، راه می‌انداخت.
(آل‌احمد ۹۷) نیز ← شیطان • شیطان می‌گوید.
شیطننه šeytān.e [عر: شَیْطَانَة] (صمد.) (قد.) (مجاز)
زیبا و فتنه‌گر (زن): بی‌بی‌خانم زنی بود... شیطننه،
فتانه. (مخبرالسلطنه ۲۷) • دختری... عشوه‌گری،
شیطننه‌ای، فتانه‌ای... به همدان [آمد]. (فاضل‌خان:
از صباتنما ۵۶/۱) نیز ← شیطان • شیطان
می‌گوید.

شیطنانی šeytān-i [عر.فا.] (صمد.) (منسوب به شیطان)
۱. خباثت‌آمیز؛ شرورانه: لب‌خند شیطانی روی
لب‌های او نمودار می‌شد. (هدایت ۹۳) • گر که
هم‌صحبت تو دیو نبودی/ ز که آموختی این شیوه
شیطنانی؟! (پروین اعتصامی ۵۸) ۲. (حامصد.) (گفتگو)
(مجاز) شیطنت؛ بازی‌گوشی: قصه شیطانی‌های
خودتان را که بچه بودید، برایم گفته‌اید.
(حاج‌سیدجواد ۱۱)

• **سَم شدن** (مصد.ج.) (گفتگو) به‌طور غیرارادی
دچار انزال شدن؛ محتمل شدن: زبس‌که طبع من

مردم شیعه مذهب... مجالس تذکاری در عزای آن بزرگوار
بریا می داشتند. (شهری^۲ ۳۵۲/۲) ○ ازدواج موقت
از طرف زنان و دختران ایرانی که شیعه مذهب می باشند،
استقبال نشده است. (مطهری^۴ ۳۳)

شیعی šī'i [عر: شیعی، منسوب به شیعه] (ص. ۱).
(ادیان) پیرو مذهب شیعه؛ شیعه مذهب. ←
شیعه (م. ۱): امیر... آن همه اشخاص... را به اسم...
معتزله و شیعی به قتل رسانید. (جمال زاده^۸ ۲۰۵) ○ تو
مرد شیعی ای، و هرکه تولا به خاندان پیامبر کند، او را
دنیای به هیچ کاری نرود. (نظامی عروضی^{۸۰})
شیعیان šī'a-y-ān [عر: فانا]. (۱). (ادیان) شیعه ها.
← شیعه (م. ۱): شیعیان لبنان. ○ این شهر... مدفن یکی
از اولاد ائمه شیعیان است. (طالیوف^۲ ۱۷۱)

شیعی مذهب šī'i-mazhab [عر: عر]. (ص. ۱).
(ادیان) شیعه مذهب → شیعی مذہبان در ایران و
پاکستان و عراق و برخی کشورهای دیگر ساکنند.
شیفت šift [انگ: shift]. (۱). ۱. نوبت کار: شیفت
تمام است. (← وفی^{۳۴}) ○ آن شش رزمنده در دو شیفت
سه نفره، سه ساعت به سه ساعت پاس داری می دادند، بعد
عوض می شدند. (فصیح^۱ ۳۵) ۲. شخص یا گروه
موظف در یک نوبت کاری: همه چیز را مرتب و
آماده، تحویل شیفت روز بدهد. (آقایی: داستان های کوتاه
۳۲)

شیفتگی š-e-gi (حامص). دل بستگی شدید به
کسی یا چیزی، چنان که سبب آشفته شدن
ذهن شود: باوجود تمام این شور و شیفتگی ای که در
تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی... ابراز نمی کرد.
(علوی^۲ ۱۵۲) ○ امیر محمود دزدیده می نگریست و
شیفتگی و بی هوشی برادرش می دید. (بیہقی^۱ ۳۳۰)

شیفتن šift-an (مص. ۱. ب. شیب؟) (قد). ۱.
آشفته شدن؟ بی قرار شدن: شیفتن چون خری که
جو بیند/ یا جو صرعی که ماه نو بیند. (نظامی^۴ ۱۷۴)
۲. دل بسته شدن؛ عاشق شدن: بدیع وصفا بر
وصف تو نشسته ام/ از آن نباشد پایم می ز بند جدا.
(مسعود سعدی^۱ ۱۷) ۳. (مص. ۱. فریفتن؟) فریب
دادن: پیش زغن رفت و زغن را فریفت/ زاغ سیه روی

همراه با شیطنت؛ شیطنت آمیز: آن لب خند
شیطنت بار بر لبش ظاهر شد. (حاج سید جواد^۱ ۲۵۷) ○
نیش باز و خنده های شیطنت بار او وسیله استفاده [شد].
(شهری^۱ ۱۹۶)

شیع šiya' [عر: ج. شیعة] (۱). (قد). شیعیان. ←
شیعه.

شیعت šī'at [عر: (ص. ۱). ۱. (ادیان) شیعه (م. ۱).
→ مردم این شهر همه شیعت باشند، و شیعت به هر
بلاد، مساجد نیکو ساخته اند. (ناصر خسرو^۴ ۷۶) ۲.
شیعه (م. ۲): → عییم می کنند بدانچه بدوست فخر/
فخرم بدان که شیعت اهل عبا شدم. (ناصر خسرو^۶ ۹۸)
شیعه šī'e [عر: شیعة] (ص. ۱). ۱. (ادیان) گروهی
از مسلمانان که معتقد به جانشینی بلا فصل
علی (ع) بعد از پیغمبر (ص) هستند: فرقه شیعه...
از لحاظ استحکام عقیده و ایمان... مقام مخصوصی دارند.
(جمال زاده^{۱۶} ۳۹) ○ من تولا به علی دارم کز تیغش/ بر
منافق شب و بر شیعه نهار آید. (ناصر خسرو^۸ ۱۶۵) ۲.
پیرو: ای... امت پیغمبر، [ای] شیعه علی... این مرد
بی چاره می میرد. (حاج سیاح^۱ ۴۱۶) ○ گروه
سپید جامگان... از شیعه متعجب بودند. (محمد بن زفر: گنجینه
۴۰/۳)

۱. ○ **ائثاعشری** (ادیان) یکی از فرقه های
شیعه که معتقد به امامت علی (ع) و یازده تن
از فرزندان او هستند؛ شیعه دوازده امامی: شیعه
خلص ائثاعشری... در بین قاطبه فرق اسلامی مقام
مخصوصی دارند. (جمال زاده^{۱۶} ۳۹) ○ مالک... از من
پرسید: مذهب شما چیست؟ گفتم: مسلمان و شیعه
ائثاعشری. (مصدق^{۷۵}) نیز ← **ائثاعشری** (م. ۱)،
ائثاعشریه.

○ **سماعیلی** (ادیان) اسماعیلیه →.

○ **جعفری** (ادیان) شیعه ائثاعشری →.

○ **دوازده امامی** (ادیان) شیعه ائثاعشری
→.

○ **زیدی** (ادیان) زیدیه →.

شیعه مذهب š-e-mazhab [عر: عر]. (ص. ۱) (ادیان)
پیرو مذهب شیعه؛ شیعی. ← شیعه (م. ۱):

شیفتی shift-i [انگ.فا.] (صد، منسوب به شیفت) ۱. نوبتی (به ویژه فروش گاه، آموزش گاه، یا جایی که به صورت نوبتی اداره می شود): مدارس شیفتی. ۲. (ق.) به صورت نوبتی: پزشکان این درمان گاه، شیفتی کار می کنند.

شیفون šifon [فر.] (ا.) شیفون ↓.

شیفون š. [فر.: chiffon] (ا.) نوعی پارچه ابریشمی، که معمولاً آهار دارد: بساط بساطیان آنجا انواع پارچه از قبیل چیت، جادرشی، و شیفون بود. (← شهری ۳/۳۴۵) لباس های زن از تور و شیفون آبی... بود. (علی زاده ۲/۲۰۰)

شیک šik[k] [فر.: chic، از آلم.: Schick] (صد، ا.)

۱. دارای لباس و ظاهر مرتب و آراسته: رخت زیر نو که خریده بودم، پوشیدم تا وقتی که... دکتر می آید معاینه بکند، شیک بوده باشم. (هدایت ۲۳^۳) شیک ها و پول دارها برای تفریح و شام خوردن... به رستوران... می رفتند. (مستوفی ۲/۱۰۰) ۲. (صد، زیبا؛ لوکس؛ برازنده: ماشین شیک. همیشه خواب لباس های قشنگ و شیک دیده و آرزوی زندگانی مجلل می کردم. (مشفق کاظمی ۴۸) از... پوشیدن لباس شیک... گریزان بود. (هدایت ۱^{۸۷}) ۳. (ا.) نوعی رقص: مجبور شده ام چاچا و راک اندرول و شیک و توپست را یاد بگیرم. البته هیچ وقت نمی رقصم. (دبانی ۱۴۸)

• **شیک شدن** (مصد. ا.) ۱. ظاهر و لباس آراسته پیدا کردن: جدیداً خیلی شیک شده است. ۲. زیبا شدن: شیک شدن ماشین، فقط به خاطر رینگ های اسپرتش است.

• **شیک کردن** (مصد. م.) (گفتگو) ۱. مرتب و آراسته کردن لباس و ظاهر: خسرو خان! خیلی شیک کرده ای! (← میرصادقی ۴۷) ۲. زیبا کردن: این مبل های تازه، خانه را خیلی شیک کرده است.

• **شیک ویک** (گفتگو) ۱. شیک (م. ا.) →: دوستم خیلی شیک ویک است. همیشه لباس هایش تازه و مُد روز است. ۲. شیک (م. ا.) →: [او] گزارش به یک مغازه شیک ویک میوه فروشی می افتد. (جمال زاده ۱۸۹)

زغن را بشیفت. (ادیب پیشاوری: از صبا تا صبا ۲/۳۲۰)

شیفته shift-e (صد، از شیفتن) ۱. آن که به کسی یا چیزی دل بسته است؛ عاشق: این طبیعت بشر است... که شیفته رنگ و نگار باشد. (اسلامی ندوشن ۲۴۶) • شیفته دوران خوش سابق... بوده است. (مصدق ۳۵۳) • آن روز که من شیفته تر باشم بر تو / عذری بنهی بر خود و نازی بفرایی. (منوچهری ۱^{۹۵}) ۲. (صد، ا.) (قد.) مجنون؛ دیوانه: ای شیفته لایعقل، شتر را با تو چه مناسبت؟ (سعدی ۲/۷۰) • امروز که پخته شدی از دور زمانه / چون شیفتگان گرد می خام چه گردی؟! (عبدالواسع جلی: گنج ۱/۳۳۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• **شیک شدن** (مصد. ا.) دل بسته کسی یا چیزی شدن؛ عاشق شدن: جمعی شیفته جمالش شده بودند. (جمال زاده ۱۱^{۷۲})

• **شیک کردن** (ساختن) (مصد. م.) دل بسته کردن؛ عاشق کردن: چیزی که... منوچهر را شیفته خجسته کرد، سادگی او بود. (هدایت ۴^{۱۰۴}) • زن... خواست... او را شیفته جمال خود سازد. (طالبوف ۲/۲۱۸)

• **شوشوفته** (گفتگو) ژولیده و آشفته: گریه براق سفید هم عمامه شیفته و شوشوفته اوست. (جمال زاده ۱۸^{۲۷})

• **شوشوفته شدن** (گفتگو) دل بسته چیزی شدن؛ شیفته شدن: حزبی های تازه کار... در برابر همه چیز شیفته و شوشوفته می شوند. (آل احمد ۳^{۱۱۱})

شیفته دل š. del (صد، ا.) (قد.) (مجاز) دل باخته؛ عاشق: کس نیست به گیتی که بر او شیفته دل نیست / دل ها به خوی نیک ریوده ست نه ز استم. (فرخی ۱^{۲۳۸})

شیفته رای shift-e-rāy (صد، ا.) (قد.) (مجاز) دارای فکر پریشان: این شیفته رای ناجوان مرد / بی عافیت است و رایگان گرد. (نظامی ۲^{۱۱۹})

شیفته سر shift-e-sar (صد، ا.) (قد.) (مجاز) ۱. دیوانه: حجاج که گویند که ظالم بُد و ملعون / او نیز همین کرد که این شیفته سر کرد. (شمس الدین صاحب دیوان: گنجینه ۶/۴۶) ۲. دل باخته: در پای میفکشت که آن شیفته سر / بر خویشتن از بهر تو بر می پیچد. (بدر نفیسی: زهت ۲۹۲)

(اسکندریگ ۱۴۹) ○ متولی... نظم و نسق... شربت خانه و شیلان و روشنایی. (رفعا ۶۶) ۳. (قد.) غذا؛ طعام: ملک محمود... بعداز... تناول شیلان سرکار... در چهارباغ نزول [نمود]. (مروری ۳۸)

○ ~ دادن (مصدر). • شیلان کشیدن ↓ .
○ ~ کشیدن (مصدر). ترتیب دادن جشن و مهمانی مفصل: بگویند کی منتظران باشیم. نترسید، ما مثل شما برایتان شیلان نمی‌کنیم. (← شهری ۲/۴۱۲) ○ چادری با بیست گوسفند به تو می‌بخشم. در عروسیات همه قبیله را شیلان می‌کنم. (میرزا حبیب ۸۳)

شیلان‌کشی š.-keš-i [مغ. فا. فا.] (حامص). شیلان کشیدن. ← شیلان^۲ • شیلان کشیدن: شیخ... مهمان دعوت نموده... شیلان‌کشی برقرار گردانید. (شهری ۳/۲۷۸) ○ این... تذبذب و اسراف... در شیلان‌کشی هیچ ملت دیده نمی‌شود. (طالبوف ۲/۹۲)

شیلنگ šilang [از آلم.: Schlange] ؟ (ا.) لوله لاستیکی قابل انعطاف که برای انتقال مواد سیال مانند آب، نفت، بنزین، و مانند آنها به کار می‌رود: توالی، خودش شیلنگ دارد. (← ریحانوی: شکوفای ۲۳۰) ○ مینا شیلنگ را گرفته است و دارد اظلسی‌ها را آب می‌دهد. (محمود ۲/۱۱)

○ ~ پیسوار (فنی) شیلنگی که دو سر آن مهره‌ای هرز دارد و یک سر آن به شیر پیسوار و یک سر دیگر به شیر ظرف‌شویی یا دست‌شویی وصل می‌شود. نیز ← شیر^۳ شیر پیسوار.

○ ~ تراز (ساختمان) نوعی شیلنگ که داخل آن آب می‌ریزند و از آن برای وارسی هم‌سطح بودن نقاط مختلف استفاده می‌شود.

○ ~ فشارقوی (فنی) شیلنگی که جداره آن، بافت تقویت‌کننده نخی دارد و فشار داخلی زیاد را تحمل می‌کند.

○ ~ هیدرولیکی (فنی) شیلنگ فشارقوی برای کار با روغن پرفشار.

شیله¹ šile (ب.) ← شیله‌پيله.

شیک پوش š.-puš [فر. فا.] (صفر). ویژگی آن که لباس‌های شیک می‌پوشد و ظاهر آراسته و مرتب دارد: دابی... با عصاره می‌رفت، اما شیک پوش بود. (قصه ۲/۲۶۰) ○ هروقت از پهلوی خانم شیک‌پوشی رد می‌شد... توی نخ لا ناخن خانم‌ها می‌رفت. (آل احمد ۳/۳۶)

شیک پوشی š.-i [فر. فا. فا.] (حامص). وضع و حالت شیک‌پوش؛ شیک‌پوش بودن؛ آراستگی ظاهر و لباس: شیک‌پوشی او در قاعیل زبان زد است.

شیکی šik[k]-i [فر. فا.] (حامص). وضع و حالت شیک؛ شیک بودن؛ آراستگی لباس و ظاهر شخص: به خیال خودشان [او] نشانه‌اعلی شیکی بود. (جمال‌زاده ۳۸۶)

شیل šil (ا.) ۱. خلیج کوچک مناسب برای ماهی‌گیری. ۲. سدی که برای صید ماهی به صورت موقت در عرض رودخانه می‌سازند. نیز ← شیلات.

شیلات š.-āt [فا. عر.] (ا.) ۱. ماهی‌گیری و امور مربوط به آن: صنایع شیلات دریای خزر. ○ برسر... استفاده از شیلات... مشاجره... بود. (مخبر السلطنه ۳۷۵) ○ سه‌شنبه ۱۴ صفر... تجدید اجاره شیلات گیلان. (نظام‌السلطنه ۲/۲۰۹) ۲. سازمان یا شرکتی که امور پرورش، صید، و فروش ماهی و سایر فراورده‌های دریایی را برعهده دارد: سفیر شوری... تقاضا نمود شیلات کماکان دست مأمورین دولت شوری باشد. (مصدق ۱۸۴) نیز ← شیل.

شیلان¹ šilān [= چیلان] (ا.) (قد.) (گیاهی) عتاب (م. ۱ و ۲) →.

شیلان² š. [مغ.] (ا.) ۱. مهمانی؛ سور: مبلغ پنجاه هزار تومان به... شیلان و شیرینی و ملزومات مصروف [گردید]. (کلانتر ۷۳) ○ از گوشت آن شکاریان، شیلانی لایق ترتیب می‌یافت و تمامی اهل آن شیلان و خورندگان آن سفره... عالمان بودند. (ختجی ۱۵۰) ۲. (دیوانی) در دوره صفوی، سفره‌خانه دربار: سیورغالات... از مصالح شیلان... داده می‌شد.

خیلی شیمیل است، یعنی شیطان و متقلب و بلاست. (←)
دیانی (۱۴۹)

شیمت šimat [ع.ا.] (ق.د.) شیمه ↓ : گله‌گذاری
خصلت زنان است و کله‌بازی شیمت مردان. (فرهادمیرزا:
از صبا تا صبا ۱/۱۵۹) ○ قآن برعادت متعارف و شیمت
مأثور، ابواب خزاین را... بگشاد. (جونی ۱/۱۵۶) ○
سخن‌های منظوم شاعر شنیدن / بُود سیرت و شیمت
خسروانی. (منوچهری ۱/۱۱۸)

شیمه šime [ع.ر.: شیمه] (ا.) (ق.د.) خلق و خوی؛
سرشت: به شعر و ادب علاقه تمام می‌ورزیدند و
در این مورد شیمه اجداد را رعایت می‌کردند. (زرین‌کوب ۳
۲۵۷) ○ تشبه به کامل نیز دستور بزرگان و شیمه خواص
است. (دهخدا ۲/۲۶) ○ خیانت را از شیمه مردم اراذل
شمرده‌اند. (لودی ۲۷۴) ○ وفا... شیمه کرام است. (قطب
۴۹)

شیمی šimi [فر.: chimie] (ا.) شاخه‌ای از
علوم تجربی که به مطالعه مواد و اثر آنها بر
یک‌دیگر می‌پردازد.

○ **آلی** (شیمی) بخشی از شیمی که در آن،
ترکیب‌های کربن، یعنی ترکیب‌هایی که منشأ
زیستی دارند، مطالعه می‌شود.

○ **تجزیه** (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که به
شناسایی و اندازه‌گیری مقدار مواد می‌پردازد.

○ **کشاورزی** (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که در
آن، انواع کودها، شرایط خاک، قارچ‌کش‌ها،
حشره‌کش‌ها، علف‌هرزکش‌ها، هورمون‌های
گیاهی، و مانند آنها مطالعه می‌شود؛
آگروشیمی.

○ **معدنی** (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که به
بررسی ساختار اتم‌ها و عناصر، خواص
عنصری و ساختار اتمی، و ترکیب و خواص
مواد معدنی می‌پردازد.

شیمیایی šim[i]-y-āy[']i [فر.فا.ا.] (ص.د.) منسوب
به شیمی ۱. مربوط به شیمی: واکنش شیمیایی.
۲. ساخته‌شده به وسیله واکنش‌های شیمیایی:
بمب شیمیایی، مواد شیمیایی.

شيله ۲. š. [م.ف.] (ا.) (ق.د.) شیلان ۲. →

شيله پلاو š-pa(e)lāv [م.فا.ا.] (ق.د.) غذایی که
از برنج و گوشت بره تهیه می‌شده است: صفت
شيله پلاو به گوشت بره: پیازند گوشت بره... و... در دیگ
کنند و... دو من برنج... پیندازند و آتش تیز کنند و کفچه
زند. (باورچی ۱۱۴)

شيله [و]پيله šile[-vo]-pile (ا.) (گفتگو) حيله؛
نیرنگ: من همین هستم که شما دارید می‌پنید. من دارم
خودم را بدون هیچ‌گونه شيله پيله‌ای به شما نشان می‌دهم.
(علوی ۱/۱۱۶) ○ اهل هیچ شيله و پيله‌ای نیست. (مینوی ۱
۲۷۶)

○ **داشتن** (م.ص.ا.) (گفتگو) فریب‌کار بودن:
ظاهری باطنش یکی است. هیچ شيله پيله‌ای هم ندارد.

شیلینگ ۱. šiling [انگ.: shilling] (ا.) ۱. واحد
پول قدیمی انگلستان که برابر با دوازده پنی
بوده است. ۲. واحد پول کشورهای اوگاندا،
تانزانیا، سومالی، و کنیا.

شیلینگ ۲. š. [آلم.: Schilling] (ا.) واحد پول
اتریش.

شیم šeym [ع.ر.: شیم] (ام.ص.) (ق.د.) نگاه کردن به
رعد و برق آسمان به امید باریدن باران: به موعده
مهام و شیم بارقه شام بر مرقبه انتظار نشسته [است].
(زیدری ۳۰)

شیم šim (ا.) (ق.د.) (جانوری) ← ماهی ○ ماهی
سیم: مگر سوم سیاستش بوزد / تشنه میرد در آب ماهی
شیم. (انوری ۱/۳۴۹) ○ تا بُود عارض بت‌رویان چون سیم
سید / تا بُود ساعد مهرویان چون ماهی شیم. (فرخی ۱
۲۴۵)

شیم šiyam [ع.ر.، ج.ر.: شیمه] (ا.) (ق.د.) خوی‌ها.
نیز ← شیمه: بیان صوری و... اظهار محاسن شیم و
ابراز مکارم اخلاق و... تحریر استعداد سخنش زبان قلم و
قلم زبان برنتابد. (لودی ۱۴۸) ○ وفا و کرم... از لوازم و
محاسن شیم بزرگان است. (جونی ۱/۱۹۸) ○ آنچه
آداب ملوک و شرایط پادشاهان بُود، از معالی اخلاق و...
نفایس شیم... تعلیم کنم. (ظهیری سمرقندی ۶۱)
شیمبل šimbal (ص.د.) (گفتگو) زرنگ و شیطان: او

شینتو šinto [انگ.: Shinto، از ژا. (ا.) (ادیان)]
مذهب بومی ژاپن از اصل چینی، که اساس آن
پرستش نیروهای طبیعی و بزرگداشت
امپراتور است.

شینیز šiniz [= شونیز] (ا.) (قد.) (گیاهی) سیاه‌دانه
→

شینیون šiniyon [فر.: chignon] (ا.) نوعی
آرایش موی سر که مو را در بالا یا پشت سر
جمع می‌کنند.

شینون‌کار š.-kār [فر.فا.] (ص.) (ا.) آن‌که در
آرایش‌گاه، متصدی شینیون است: به یک خاتم
شینون‌کار ماهر و باتجربه نیازمندیم.

شیو šiv (ا.) (قد.) ۱. شیب^۱ (م. ۱ و ۲) →: سراو
را از قلعه به شیو انداخت. (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۱/۵) ۲.
زیر؛ مق. رو: قرص بزرگی از شیو پوستین بیرون کرد و
پوشیده در کنار من نهاد. (انیس‌الطالبین: بخاری ۲۰۹:
لغت‌نامه^۱)

شیوا šivā (ص.) ۱. ویژگی سخنی که به زیبایی
و با فصاحت بیان شده باشد؛ شمرده و واضح
و دل‌نشین. نیز ← فصیح (م. ۱ و ۳): برای من هر
کلامی که خوش و شیوا... و با آهنگ باشد، دل‌نشین است.
(جمال‌زاده^۸ ۱۵۰) ۲. از اشعار... شیوا و زیبای او...
می‌خواند و با چنگ می‌نواخت. (قاضی ۲۳۶) ۳. (قد.)
فصیح (م. ۲) →: گشتم از یمن مدحت شه دین / در
سخن بس تبسغ و شیوا. (منجیک: جهانگیری ۵۷۳/۱)

شیوا š. [سنس.] (ا.) (ادیان) از خدایان آیین
هندی، که معمولاً به صورت شخصی که بر
پوست بری نشسته و ماری برگردان یا درکنار
دارد، مجسم می‌شود.

شیوایی š.-y(ʼ)-i [حامص.] شیوا بودن؛ فصاحت:
لطف بیان و شیوایی لحن و دل‌ریایی حرکاتش... هر
عداوت را تبدیل به محبت می‌نمود. (شهری ۳۴۰/۱۲)

شیوخ šoyux [عر. ج. شیخ] (ا.) شیخ‌ها. ←
شیخ: شیوخ متعدد شیعیان... گفته‌اند که حلاج ابتدا
اظهار تشیع می‌کرد. (مینیو^۲ ۵۸) ۲. شیوخ و کهول... پای
از حریم حرمت بیرون نهند و... (جوینی^۱ ۴۰/۳)

• شدن (مص. ا.) (گفتگو) در معرض آسیب
مواد شیمیایی قرار گرفتن: چند دفعه در جنگ
شیمیایی شد و هر دفعه مدت‌ها تحت معالجه بود.

• کردن (مص. م.) (گفتگو) جایی را بمباران
شیمیایی کردن: حلبچه را شیمیایی کردند.

شیمی دان، شیمیدان šimi-dān [فر.فا.] (صف.)
(ا.) متخصص در علم شیمی؛ شیمیست: عنوان
این نویسندگان، مورخ و فیزیک‌دان و شیمی‌دان است.
(خاتلری ۳۴۰)

شیمی درمانی šimi-darmān-i [فر.فا.] (حامص.)
(ا.) (پزشکی) پیش‌گیری یا درمان بیماری‌ها با
مواد شیمیایی مانند درمان بیماری‌های عفونی
با آنتی‌بیوتیک یا به کار بردن این داروها در
درمان سرطان.

شیمیست šimist [فر.: chimiste] (ص.) (ا.)
شیمی دان →.

شیمی فیزیک šimifizik [فر.: chimie physique]
(ا.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که در آن،
پدیده‌های شیمیایی با کمک مفاهیم و قوانین
فیزیک بررسی می‌شوند.

شین šeyn [عر.: شَین] (ا.) (قد.) عیب: به شین و
عار... رضا نداد. (جوینی^۱ ۱۹۸/۱) ۲. اگر جنگ کنیم و
ایشان ما را بکشند، شینی و تنگی عظیم باشد.
(نظام‌الملک^۲ ۱۶۶)

شین š. (تا.) ← شور^۱ ۲. شوروشین. ← شیون ۳
شیون‌وشین.

شین šin (ا.) نام حرف و واج «ش». ← ش.
شین š. (بم. شستن) (قد.) ← نشستن.

شیناب šināb [= شنا = شنباب] (امص.) (قد.) شنا
(م. ۱) →: گروهی سرسوی شیناب بردند / گروهی سر
به‌زیر آب بردند. (عطاز: خرونامه ۲۱۲: فرهنگ‌نامه
۱۶۴۳/۲)

شیناب‌گر š.-gar [ص. (ا.) (قد.)] شناگر
(م. ۱) →: شناور (م. ۱): هزاران طرّفه جادوی
کرشمه / شده شیناب‌گر بر روی چشمه. (عطاز: خرونامه
۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۶۴۳/۲)

هر دوده‌ای ماتم و شیون است. (فردوسی^۱ ۲۶۲)

• **انگیختن** (مصدر). (قد). • شیون کردن
→: چون سگی کو گله به گرگ سپرد/ شیون انگيخت با
شیانۀ کُرد. (نظامی^۲ ۳۳۰)

• **بوداشتن** (مصدر). (قد). • شیون کردن →:
تا من دل‌شده را دست زگردن برداشت/ جوهر تیغ تو
چون سلسله شیون برداشت. (صائب: آندراج)

• **س زدن** (مصدر). • شیون کردن ↓: زد توی
سرش و نشست کنارش به شیون زدن و زبان گرفتن. (←)
شهری^۳ ۳۹۵/۴

• **کردن** (مصدر). ناله و زاری کردن: [او] زیر
ضربه‌های چوب شیون می‌کرد، فحش می‌داد.
(گلاب‌دره‌ای^۴ ۶۳) • بنفشه بر سمن بگرفت ماتم/ شقایق
در غم گل کرد شیون. (پروین اعتصامی^۵ ۵۱)

• **کشیدن** (مصدر). • شیون کردن ↑:
سیاه‌پوش‌ها دنبالش می‌دویدند و شیون می‌کشیدند.
(میرصادقی^۱ ۹۴) • در این خانه می‌چرخد و شیون
می‌کشد. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۱)

• **سوشین** گریه‌و زاری: شیون‌وشینی بود که از
زن‌ومرد، کوچه‌ویازار را اشباع می‌نمود. (شهری^۳
۳۸۷/۲) • پای روضه چه شیون‌وشینی راه می‌اندازد!
(← هدایت^۸ ۱۴۹) • جمعی... با شیون‌وشین، مرده را به
خانه بردند. (میرزا حبیب^۱ ۳۰۱)

• **شیون‌کنان** š-kon-ān (ف). با گریه‌و زاری:
شیون‌کنان در را به‌هم کوبید و رفت. (حاج سیدجواد
۲۴۰) • طانتش طاق شده... شیون‌کنان خود را به خانه
مادر [رساند]. (شهری^۱ ۱۵۰)

• **شیون‌گری** šivan-gar-i (حاضر).
(قد). ناله و زاری: به شیون‌گری گِردش اندر، خروش/
برآرند و زی ابر دارند گوش. (اسدی^۱ ۳۵۵)

• **شیوه** šive (ا). ۱. روش؛ طریقه: تفاوت ظاهری
میان رعیت و ارباب نه‌تنها در شیوه لباس پوشیدن بود...
بلکه در آرایش سروصورت نیز. (اسلامی‌ندوشن^۲ ۲۶۲)
• مرا هم چنین در مرقع صوفیان رها کن... که من شیوه
صوفیان دوست می‌دارم. (جامی^۸ ۲۹۸) • سلطان، شیوه
اغماض و عفو را ملتزم شد. (جوینی^۱ ۱۵۵/۲) ۲.

• **شیوع** šo(i)yu' (عربی: شیوع) (امصدر). ۱. حالت
سرایت و پراکندگی چیزی مانند بیماری؛ شایع
شدن: شر این دختر... با چنین اخلاق... بیش‌از زبان
شیوع بیماری طاعون است. (قاضی^۱ ۱۰۱) • وبا در
خراسان شیوع پیدا کرده [بود]. (حاج‌سیاح^۱ ۴۱۳) ۲.
گفته شدن سخنی به‌صورت دهن‌به‌دهن؛ شایع
شدن: مذمت از علاءالدوله... شیوع پیدا کرده [بود].
(مستوفی^۲ ۳۶۰/۲) ۳. معمول و متداول شدن؛
تداول: اگر حالا برج ایفل می‌سازند... همه از شیوع علم
ریاضی و جرتیل است. (طالبوف^۲ ۷۷) • مسئله اثبات
نبوت... از بدو شیوع علم حکمت و کلام، مطرحِ انظار
حکمای اسلام بود. (فائز مقام^۲ ۲۹۷)

• **داشتن** (مصدر). ۱. • شیوع یافتن
(م. ۱) →: مرض حصیه در آن موقع در شهر تهران شیوع
داشت. (مشفق‌کاظمی^۹ ۹) ۲. معمول و متداول
بودن: زراعت حنا در آن‌جا شیوع دارد. (حاج‌سیاح^۱
۱۶۰)

• **یافتن** (مصدر). ۱. سرایت پیدا کردن و
پراکنده شدن: وبا در قزوین هم زیاد شیوع یافته [بود].
(حاج‌سیاح^۱ ۴۱۵) ۲. گفته شدن سخنی
به‌صورت دهن‌به‌دهن و شایع شدن آن: در
تهران، اخبار از قول سفیر عثمانی شیوع یافت.
(مخبرالسلطنه^۴ ۴۴) ۳. معمول و متداول
شدن: گشت بی‌عاطفی باز شروع/ یافت حرص و ولع و
جهل شیوع. (ایرج^۱ ۱۵۰) • از عهد او بت پرستی شیوع
یافت. (شوشتری^۳ ۳۴۴)

• **شئون** šo'un (عربی: شؤون، ج. شَأْن) (ا). شَأْن‌ها؛
جنبه‌ها. نیز ← شَأْن: دیدوبازدیدها و شئون عزاداری
یک هفته [وقت] گرفت. (اسلامی‌ندوشن^۲ ۱۲۸) •
در این صورت، از ترقی و شئون خود گذشتم. (غفاری
۲۱۳) • اختلاف شئون و احوال به اقتضای ازمه و اوقات
است. (فائز مقام^۲ ۳۱۲)

• **شیون** šivan (امصدر). گریه‌و زاری با صدای بلند:
مقابل سردخانه شیون و زاری درهم شده‌است. (محبوب^۲
۲۳۴) • از درودیوار آن شهر، صدای شیون بلند... بود.
(شوشتری^۳ ۴۲۶) • همه مرز ایران پُر از دشمن است/ به

از شیر هنوز لعل تو شیرین است / این شیوه‌گری‌ها ز که
آموخته‌ای؟! (رشید: ژنت ۴۵۰) ۲. (مجاز)
حیله‌گری: شاه‌دانست‌گان چه شیوه‌گری‌ست / دزدخانه
به قصد خانه بری‌ست. (نظامی ۳۲۹)

شیوه‌نامه šive-nāme (ا.) دستورالعملی
مکتوب که برای راه‌نمایی در انجام کاری تهیه
می‌شود: شیوه‌نامه فرهنگ بزرگ سخن.

شیبه šeyhe (ا.) ۱. صدا و آواز (اسب): شیبه
اسب‌ها، چکاچاک شمشیر... با غریو شیپور به هم
می‌آمیخت. (هدایت ۳۳۲) ۵. زان شیب تازیانه او عرش را
هراس / وز شیبه تکاور او چرخ را صدا. (خاقانی ۵) ۲.
(قد.) غرش (شیر): شیبه شیر پا نهد به رکاب / روز
رزمت ز شهر توسن. (ظهوری: آندراج)

• **زدن** (مصد.د.) صدای شیبه درآوردن
(اسب): صدا کردن (اسب).

• **زدن** (مصد.د.) (قد.) • شیبه زدن ↑ : گر
شیبه‌ای زند به جوانی ستایش / ورنه نقطه‌ای بزد کنمش
نام طی ارض. (عرفی: لغت‌نامه)

• **کشیدن** (مصد.د.) • شیبه زدن → : اسب... شم
به زمین کوبید، شیبه کشید. (گلشیری ۲۱۳) ۵. اسبان را
تعلیم داده‌اند که شیبه نکشند. (شوشتری ۳۲۵)

شیبی šey-i [ع.ف.ا.] (صد.) منسوب به شیء) مربوط
به شیء. ← شیء. نیز ← عدسی □ عدسی
شیبی.

سبک و اسلوب هنری: شیوه این نقاش، رئالیسم
است. ۵. این نقاشی‌ها را هیچ اسمی نمی‌شود رویش
گذاشت... نه شیوه نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است.
(هدایت ۷۶۲) ۳. (مجاز) حیله: اگر ممکن باشد
شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند،
می‌شود همین غاز را فردا... دوباره سر سفره آورد.
(جمال‌زاده ۱۹۵۱۶) ۴. (قد.) عشوه؛ ناز: شیوه و ناز
تو شیرین، خط‌و‌خال تو ملیح / چشم‌و‌ابروی تو زیبا،
قدوبالای تو خوش. (حافظ ۱۹۴۱) ۵. زان خشم
دروغینش زان شیوه شیرینش / عالم شکرستان شد تا باد
چنین بادا. (مولوی ۸۳۵) ۵. (قد.) حالت؛ وضع: وه
که امروز چه آشفته و بی‌خویشتم / دشمنم باد بدین شیوه
که امروز منم. (اوحدی: گنج ۲۴۴/۲)

□ **تولید** (اقتصاد) در اقتصاد مارکسیستی،
ترکیب مناسبات تولید و نیروهای مولد.

• **کردن** (مصد.د.) (قد.) عشوه کردن. ← شیوه
(م. ۴): پارسایی و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای
می‌کند آن نرگس فتان که میرس. (حافظ ۱۸۴)

شیوه‌گر š-gar (صد.ا.) (قد.) آن‌که دارای ناز و
کرشمه است، و به مجاز، معشوق. نیز ← شیوه
(م. ۴): دوری ز میوه ما چون برگ می‌طلبی / دوری ز
شیوه ما زیرا که شیوه‌گری. (مولوی ۶/۷۲)

شیوه‌گری š-i (حامص.) (قد.) ۱. ناز و کرشمه؛
عشوه‌گری: می‌چکد شیر هنوز از لب هم چون شکرش /
گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالی‌ست. (حافظ ۴۸۱)

ص

ص، ص، ص، ص s (ح، ح، ا، ا) نوزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ش» و هفدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی-دندانی مانند س و ث؛ صاد. **ص** در حساب ابجد نماینده عدد «نود» است. **ص** این حرف در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به کار می‌رود.

ص sād [عر.] (ا، ا) سوره سی و هشتم از قرآن کریم، دارای هشتاد و دو آیه.

ص [عر.] (ا، ا) ۱. نشانه اختصاری صلی‌الله‌علیه‌وآله: پیغمبر اسلام (ص). ۲. نشانه اختصاری صفحه: به ص ۲۸ رجوع کنید. ۳. نشانه اختصاری صحیح در اوراق امتحانی و مانند آن.

صاب sāb [عر.] (ا، ا) (قد.) (گیاهی) صبر زرد. ← صبر^۲ صبر زرد (م. ۲): صاب، عصاره درختی است که طعم او تلخ است... صبر، صمغ این درخت است. (ترجمه سیدنه ۳۸۶-۳۸۷) ○ از حلاوت مذاق، حلاوت شهد و شکر را در مزارت صاب و صبر یابد. (جربنی^۱ ۵۴/۱)

صابر sāber [عر.] (ص، ص) ۱. صبور →: باید دست‌وپا را گم نکرد، صابر و ثابت بود. (نظام‌السلطنه ۴۰۸/۲) ○ هرکه با غمزه خوبان سروکاری دارد/ سست‌مهر است که بر داغ جفا صابر نیست. (سعدی^۳)

(۴۵۳) ۲. (ص، ص، ا، ا) از نام‌های خداوند. ۳. (تصوف) ویژگی آن‌که برای خدا صبر کند و از سختی‌ها شکایت نکند: صابرترین خلق، کسی بود که بر حق صبر تواند کرد. (عطار^۱ ۳۳۹) ○ فردا که صابران مزد صبر ستانند، ما را حسرت و اندوه می‌باید خورد. (احمدجام ۱۸۴)

● **ص** شدن (م. ص، ا، ا) (قد.) صبر کردن؛ شکیبایی کردن: که صابر شو در این غم روزگی چند/ نمآند هیچ‌کس جاوید در بند. (نظامی^۳ ۱۷۳)

صابرانه s-āne [عر. فا.] (قد.) (قد.) همراه با بردباری؛ با شکیبایی: به هر موضع که می‌رسید، صابرانه تحمل می‌کرد. (اردستانی ۱۴۹)

صابری sāber-i [عر. فا.] (حامص.) (قد.) صابر بودن؛ شکیبیا بودن؛ شکیبایی: همی تا کند پیشه عادت همی‌کن/ جهان مر جفا را تو مر صابری را. (ناصرخسرو^{۱۶۶})

● **ص** کردن (م. ص، ا، ا) (قد.) صبر و تحمل نشان دادن؛ صبر کردن: سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر/ بیش‌تر زین نکند صابری و مشتاقی. (سعدی^۳ ۶۳۰) ○ دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش/ صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند. (منوچهری^۱ ۲۶)

صابون sābun [معر. از لا.] (ا، ا) (شیمی) ماده‌ای شیمیایی که در ترکیب با آب تولید کف می‌کند و برای شست‌وشو و نظافت به کار می‌رود و

در صنعت به عنوان روان ساز مصرف می شود:
نوبت به تهیه سیسمونی می رسید که... از این جمله بود...
صابون برای حمام، سفیداب. (شهری ۳/۱۵۲) ○
محاسب... جامه به جامه شوی داد... جامه شوی گفت:
چندان بده که بهای ایشان و صابون بود. (محمد بن منور^۱
۱۲۶) ○ از [بُست] کرباس و صابون خیزد. (حدود العالم
۱۰۳)

○ **سـه برگردان** (منسوخ) صابون برگردان →.
○ **سـه زدن** (مص.م.) ۱. شستن بدن یا چیزی با
صابون: دلاک... اول اربابها را... کیسه می کشید و
صابون می زد. (اسلامی ندوشن ۳۰-۳۱) ○ دو نفر روی
سکو... نشسته بودند و صابون می زدند. (آل احمد^۲ ۱۱۲)
۲. (قد.) (مجاز) پاک کردن: جان را به علم و طاعت
صابون زن/ن... (ناصر خسرو^۱ ۳۸۲)

○ **سـه زیر پای کسی مالیدن** (گفتگو) (مجاز) باعث
سرنوگونی و سقوط او شدن: سوابق سوء آنها مانع
آن است که مردم بگذارند پیاز آنها ریشه کند و... صابون
زیر پای آنها خواهند مالید. (مستوفی ۳/۱۹۷)

○ **سـه کسی به تنی (جامه) دیگری خوردن**
(گفتگو) (مجاز) زیان و ضرر او به دیگری
رسیدن: - تو این جا ایمانی می شناختی؟ - چه طور، مگر
صابونش به جامه تو هم خورده است؟ (گلشیری^۱ ۴۲)

○ **دل (شکم) [خود] را سـه زدن (مالیدن)**
(گفتگو) (مجاز) ← دل خود را صابون زدن.

صابون برگردان s.-bar-gard-ān [معر.فا.فا.] (۱).
(منسوخ) نوعی صابون بدون عطر و معمولاً
ارزان قیمت: بساط بساطیان آن جاها هم اشیای ذیل بود
که ذکر می شود: انواع پارچه... صابون برگردان برای
سرشویی. (شهری ۳/۳۴۶)

صابون پز sābun-paz [معر.فا.] (صف.ا.) آن که
صابون می پزد؛ صابون ساز: چه قدر مضحک است
که... حملان و صابون پزان با کسانی که ایشان را بدین نام
می خوانند، گلاویز شوند. (قاضی ۸۵۷)

صابون پزخانه s.-xāne [معر.فا.فا.] (۱).
صابون پزی (م.۳) →: بوی تعفنی است که... بدتر از
بوی صابون پزخانه شامه را آزار می دهد. (شهری^۱ ۱۸۳)

صابون پزی sābun-paz-i [معر.فا.فا.] (حامص.) ۱.
عمل و شغل صابون پز. ۲. عمل پختن
صابون: مخزن سود و پاتیل بزرگ صابون پزی.
(دریابندری^۳ ۲۹۴) ○ آن دیگی لب شکسته صابون پزی ز
من/و آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو. (وحشی ۲۳۵)
۳. (۱). کارخانه یا کارگاهی که در آن صابون
می پزند: سوی صابون پزی کار می کنند.
(حاج سید جواد^۱ ۳۲۰)

صابون خورده sābun-xor-d-e [معر.فا.فا.] (صم.)
(گفتگو) پاک شده با صابون: از شب کلاه...
گرفته تا جوراب و دستمال جیب همه به حد اعلا نظیف و
صابون خورده بود. (جمال زاده^۱ ۶۰)

صابون زنی sābun-zan-i [معر.فا.فا.] (حامص.)
عمل صابون زدن. ← صابون ○ صابون زدن
(م.۱): صدای افتادن چمچه چوبی از بالای سکوی
صابون زنی... چرت تو را پاره می کرد. (جمال زاده^۱ ۱۲)
(۲۷/۲)

صابون ساز sābun-sāz [معر.فا.فا.] (صف.ا.)
صابون پز →.

صابون سازی s.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) عمل و
شغل صابون ساز: در این شهر، کارخانه صابون سازی
و زرگری خیلی معتبر دایر است. (حاج سیاح^۲ ۲۲۲)
صابون کاری sābun-kār-i [معر.فا.فا.] (حامص.)
عمل صابون زدن: مشغول صابون کاری شد.
(جمال زاده^۲ ۸۵)

صابون گر، صابونگر sābun-gar [معر.فا.فا.] (صم.ا.)
(قد.) سازنده یا فروشنده صابون: هنری گشته از
هزار پدر/خاصه ایشان فروش و صابون گر. (سنایی:
مثنوی ها ۱۹۶ ح. ۲: فرهنگ نامه ۱۶۴۵/۲)

صابونی sābun-i [معر.فا.فا.] (صم.م.) منسوب به صابون
۱. آغشته به کف صابون: برو صورت را خوب
بشور، هنوز صابونی است. ۲. (گیاهی) ویژگی
هریک از گیاهانی که مانند صابون در آب کف
می کنند و خاصیت پاک کنندگی دارند، به ویژه
اشنان. نیز ← اشنان: آمد گل صابونی و در باغ رخ
افروخت/ز آن روی نکو منظر صاحب نظران است. (۴):

می‌خوانند. (جمال‌زاده^۷ ۶۸) ۴. (قد.) هم‌نشین و هم‌صحبت؛ یار: تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند/ وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند. (سعدی^۳ ۴۹۵) ۵. (ا.) (قد.) وزیر (م. ۲) →: بر چنین صاحب چو شه اصف‌کند/ شاه و ملکش را ابد رسوا کند. (مولوی^۱ ۳۵۱/۲) ۶. صاحب سید احمد آن‌که ملوک/ نام او را همی‌بزند نماز. (فرخی^۱ ۲۰۱) ۷. (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم: درمیان رعیت، جمعی حادث شده‌اند و با صاحب مصر اتنا می‌کنند. (جرفادقانی ۳۷۰) ۸. (دیوانی) رئیس هرکدام از دیوان‌ها: صاحب دیوان انشا، صاحب دیوان رسالت، صاحب دیوان عرض. ۹. اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من می‌رود، او را این نبشتمی، کس بر من عیب نکردی. (بیهقی^۱ ۵۰۲) ۱۰. (قد.) هریک از چیزها یا کسانی که در رویاروی هم قرار می‌گیرند و با هم مقابله می‌کنند؛ حریف: هرگاه که یکی [از دو قوت] غالب شود، صاحبش مغلوب گردد. (خواجہ نصیر ۱۷۱)

۱۱. صاحب اعظم (قد.) وزیر (م. ۲) →: شاه‌زاده را... پیش وزیر مملکت... صاحب اعظم... تشریف دادند. (افلاکی ۹۸۰) ۱۲. زمام آن مالک درکف کفایت صاحب اعظم... نهادند. (جوینی^۱ ۷۵/۱)

۱۳. صاحب چراغ (مجاز) عنوانی برای ائمه یا امام‌زاده‌ها: برو هر مطلبی داری، آجرت با حضرت صاحب چراغ باشد. خدا همین امشب توی مشتت بگذارد. (→ هدایت^۶ ۱۳)

۱۴. صاحب چیزی (کسی) شدن (گفتگو) آن (او) را به‌دست آوردن: بعد از مدت‌ها دواودرمان بالاخره صاحب بچه شدند. ۱۵. اگر صاحب زندگی شده‌ای، به‌خاطر کمک‌های مالی مایه‌وده‌است.

۱۶. صاحب دست (قد.) (مجاز) بخشنده؛ کریم: چرا نگیرم پایت؟ که تاج سرهایی/ چرا نبوسم دست؟ که صاحب دستی. (مولوی^۱ ۲۹۵/۶)

۱۷. صاحب دعوت (→ دعوت) دعوت‌کننده؛ میزبان: صاحب دعوت یک جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد. (جامی^۸ ۲۴۴) ۱۸. سفره پیش آوردند. صاحب

ابونصری (۲۰۴) ۳. (ا.) (ساختمان) قطعه کاشی کوچکی که معمولاً مربع شکل است و در نما میان آجرها نصب می‌کنند. ۴. (صد.) (ا.) (قد.) حلوای صابونی. → حلوا □ حلوای صابونی: لقمه‌ای نان که بازخواهد داشت/ از بسی لقمه‌های صابونی. (حمیدالدین ۶۷) ۵. حلواهای نیکو چون هاشمی و صابونی و لوزینه... نهادند. (خیام^۲ ۲۲) ۵. (ا.) (قد.) نوعی زمرد: صابونی... کم‌قیمت و اخس اجناس زمرد باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۴۸) ۶. (صد.) (قد.) (مجاز) پاکیزه؛ تمیز: جان را به علم و طاعت صابون زن/ جامه‌ست مر تو را همه صابونی. (ناصرخسرو^۱ ۳۸۲) ۷. (قد.) (مجاز) روان و شیوا: خامه سرکار هم مثل خامه و صاف صریح و صابونی و صاف [است]. (قائم‌مقام ۷۴)

صابی sābi [عر.: صابی، مصر. از آرا؟] (صد.) (ادیان) پیرو مذهب صابئین: مانی... در این سرزمین که مرکز اجتماع مغان زردشتی و فضلالی صابی... بوده، تربیت شده [است]. (اقبال^۲ ۳۲۲) ۸. حبیب خدای را... شاعر و کاهن... و صابی... گفتند. (قطب ۲۲۴)

صابئه sābe'e [عر.: صابئه] (ا.) (ادیان) صابئین ↓: در این محله جماعتی... ساکنند که آنها را صابئه گویند، و بعضی از علما مذهب آنها را مابین یهودیت و نصرانیت گفته‌اند. (شوشتری ۶۳)

صابئین sābe'in [عر.: صابئین، ج. صابی] (ا.) (ادیان) فرقه‌ای مذهبی که معتقد بودند عالم دارای صانعی است قادر و حکیم که تقرب به وی فقط به واسطه موجودات روحانی امکان‌پذیر است. برخی از صابئین ستارگان و برخی دیگر بت‌ها را می‌پرستیدند.

صاحب sāheb [عر.] (صد.) ۱. دارنده؛ مالک؛ دارا؛ پلنگ... مثل این‌که به پریشانی حواس صاحب خود پی برده باشد... (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۳۷) ۲. .../ تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم. (سعدی^۳ ۵۷۴) ۳. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارنده»: صاحب اختیار، صاحب دل، صاحب نظر. ۴. (منسوخ) سرور؛ آقا؛ این اشخاص را... آقا و صاحب

دعوت گفت: ای یار، زمانی توقف کن که پرستارم کوفته
بریان می سازند. (سعدی ۱۰۳۲)

۵ **س دیوان** ۱. (دیوانی) صاحب دیوان →:
صاحب دیوان ماگویی نمی داند حساب/ کاندرا این طغرا
نشان حبس^۱گله نیست. (حافظ ۵۰) ۲. (قد.) دارای
بزرگی و کرامت: صاحب دیوان علی بن ابی طالب که
هست/ خلق عالم را ز نامش اسم اعظم برزبان. (شفیع اثر:
آندراج)

۵ **س ستر** (ستر) (قد.) ۱. پرده دار؛ حاجب:
صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند/ کاین حرم
کبریاست بار یزد تنگ یاب. (خاقانی ۴۳) ۲. (مجاز)
شخص عقیف و پاک دامن: جوال و اتبان و غیر آن
[در خواب، نشانه]. صاحب ستر باشد. (لودی ۱۶۶)

۵ **س شدن** (مصد.) ۱. چیزی را به مالکیت
خود در آوردن؛ دارا شدن: در صورت انعقاد نطفه
صاحب بهترین فرزندان می شد. (← شهری ۵۰۱/۴۲) ۲.
(مصد. م.، مصدر.) (گفتگو) (مجاز) مواظبت کردن؛
نگه داشتن: بیا خاتم این بچه ها را صاحب شو!
۵ **س شروع** (شروع) (قد.) (مجاز) ۵ صاحب
شریعت ↓: شریعت را صاحب شرع بپاید، و آن
انبیاء علیهم السلام. (نجم رازی ۱۲۹)

۵ **س شریعت** (شریعت) (قد.) (مجاز) آن که
شریعت آورده است؛ پیغمبر: در همه کارها ابتدا به
جانب راست باید کرد خصوصاً در مهمات دینی به حکم
خبر صاحب شریعت. (محمد بن منور ۲۱۴) ۵ آیات جهاد
بیامد و فرضیت مجاهدت... ثابت شد و... ثبات عزم
صاحب شریعت بدان پیوست. (نصرالله منشی ۳)

۵ **س صبر** (گفتگو) (مجاز) خداوند: یا صاحب صبر.
ب بعد از عطسه کردن می گویند.

۵ **س صدر** (دیوانی) صاحب مقام →: به روزگار تو
هرجاکه صاحب صدری ست/ ز هول قدر تو موقوف
آستان مآند. (سعدی ۷۱۶)

۵ **س فراش** (قد.) (مجاز) صاحب فراش →.
۵ **س قبض** (قد.) (مجاز) متصرف و مالک: چون
[کیک انجیر] خرگوش را در خانه خود دید، رنجور شد و
گفت: جای پیرداز که از آن من است. خرگوش جواب داد:

من صاحب قبضم. اگر حق داری، ثابت کن.
(نصرالله منشی ۲۰۶)

۵ **س کرامت** (کرامت) ۱. (تصوف)
صوفی ای که کارهای خارق العاده و شبیه
معجزه انجام می دهد: سخت بزرگ بود و صاحب
کرامت بود. (جامی ۴۶) ۲. (قد.) بخشنده و
جوان مرد: ای صاحب کرامت، شکرانه سلامت/ روزی
تفقدی کن درویش بی نوا را. (حافظ ۵)

۵ **س مظالم** (دیوانی) رئیس دیوان مظالم: او را
صاحب مظالم کردند. هر روز مظالم سیاه بودی و به صدر
مظالم بنشستی، کارها می راندی. (تاریخ سیستان ۱۷۶)
۵ **کسی را س چیزی کردن** (گفتگو) آن چیز را
در اختیار او قرار دادن: همه زندگی ام را مدیون او
هستم. مرا صاحب زندگی و کار کرده است.

صاحب اختیار s-e(e)xuyār [ع.ع.] (ص.، ا.)
دارای اختیار کسی، چیزی، یا مالی؛ مختار:
دولت ایران... دولت انگلیس را در تعیین خطوط...
صاحب اختیار مطلق می نماید. (مستوفی ۹۳/۳) ۵
برادرزاده گرامی آن حضرت... [را] صاحب اختیار و
فرمان روی مملکت آذربایجان ساخت. (مروی ۱۰۳۶)

صاحب اختیاری s-i [ع.ع.، ا.] (حاصد.) (قد.)
صاحب اختیار بودن: [او را] به مرزبانی آن ولایت و
صاحب اختیاری ایل و رعیت مخصوص داشتیم. (ثاقم مقام
۶۹) ۵ **تقی خان**... رقم صاحب اختیاری خود را گوش زد
سرکردگان نمود. (مروی ۹۴۲)

صاحب اسرار sāheb-a(a)srār [ع.ع.] (ص.، ا.)
(قد.) رازدار؛ رازنگه دار: شیخ الاسلام گفت که این
علم سرالله است و این قوم صاحب اسرار. (جامی ۱۸۲)
۵ صف نشینان نیک خواه و پیش کاران بادب/
دوست داران صاحب اسرار و حریفان دوست کام. (حافظ ۱
۲۱۰)

صاحب اشراف sāheb-e(e)šrāf [ع.ع.] (ص.، ا.)
(دیوانی) مأمور دیوان اشراف که بازرسی و
نظارت بر امور دیوانی را در شهرها برعهده
داشته است: صاحب اشراف را در ولایت، بس حظی و
نصیبی نیست مگر به مثل از هر ده دیناری دانگی.

(محمد بن منور^۱ ۳۸۵)

راه‌داری می‌گیرد. (جمال‌زاده^{۱۴} ۵۰) ۳. (حقوق) آن‌که دارای حق امتیاز یا حقوق مالی معین از طرف دولت به موجب قراردادی خاص برای انجام کاری است.

صاحب‌برید sāheb-barid [ع.معر.] (ص.، ا.،)

(دیوانی) مأمور دیوان برید در هر شهر که روی‌دادهای آن شهر را به مرکز گزارش می‌کرده‌است: صاحب‌برید به حضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند. (نظامی‌باختری ۸۳) ۵ قضات و صاحب‌بریدانی که اخبار آنها می‌کنند، اختیار کرده حضرت ما باشند. (بیهقی^۱ ۹۲)

صاحب‌بریدی s-i [ع.معر.فا.] (حامص.) (دیوانی)

عمل و شغل صاحب‌برید: صاحب‌بریدی سیستم که در روزگار پیشین به اسم حسنک بود... به ظاهر دیر دادند. (بیهقی^۱ ۱۷۷)

صاحب‌بیان sāheb-bayān [ع.معر.] (ص.، ا.،)

(قد.) (مجاز) قصه‌پرداز؛ قصه‌گو: این حکایت بشنو از صاحب‌بیان/ در طریق و عادت قزوینیان. (مولوی^۱ ۱۸۳/۱)

صاحب‌تأیید sāheb-ta'yid [ع.معر.] (ص.، ا.،)

دارای تأیید الاهی؛ دارای فر ایزدی: پادشاه صاحب‌تأیید شنید که شیخ شاه کزت دیگر... رایت طغیان برافراشته [است]. (خواندمیر: لغت‌نامه^۱)

صاحب‌تسخیر sāheb-tasxir [ع.معر.] (ص.، ا.،)

(قد.) (قرنک‌ء ام، جن‌گیر: صاحب‌تسخیرها می‌آمدند و... عرض می‌کردند که... پادشاه جن را با پنج‌هزار کس از جنیان بر دشمنان تو غالب و مسلط کنیم. (رستم‌الحکما ۱۴۲)

صاحب‌تشریف sāheb-tašrif [ع.معر.] (ص.، ا.،)

(مجاز) معزز و مکرم.
 ۵ ~ باشید (گفتگو) (احترام‌آمیز) در پاسخ تعارف کسی برای دعوت به جایی گفته می‌شود: - شما به مهمانی تشریف نمی‌آورید؟ - صاحب‌تشریف باشید. شما بفرمایید، من هم می‌آیم.

صاحب‌تصرف sāheb-tasarrof [ع.معر.] (ص.، ا.،)

(تصرف) ویژگی مرشدی که بر ضمیر مرید

صاحب‌اصول sāheb-o('o)sul [ع.معر.] (ص.، ا.،)

(قد.) (مجاز) موسیقی‌دان: در شهر... از مطربان خوش‌نوا و از صاحب‌اصولان... اهل ساز جمله در مجلس تبصر جمع آمدند. (بینی ۸۳۸)

صاحب‌الامر sāheb.o.l'amr [ع.معر.] (ص.، ا.،)

القاب امام دوازدهم شیعیان: از میان توجهات حضرت صاحب‌الامر... بلایا... به مزایا... میدل گردد. (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ۵ شب عید میلاد حضرت... صاحب‌الامر مهدی بن حسن العسکری... است. (افضل‌الملک ۵۸)

صاحب‌الجیش sāheb.o.l.jeyš [ع.معر.]

صاحب‌الجیش [ص.، ا.،] (قد.) صاحب‌جیش →: طلحه به سیستم آمد و برادرش... صاحب‌الجیش او بود. (تاریخ‌سیستان^۱ ۱۰۱)

صاحب‌الزمان sāheb.o.z.zamān [ع.معر.] (ص.، ا.،)

از القاب امام دوازدهم شیعیان: دوره‌صاحب‌الزمان است و از ظلم و اجفاف... اثری باقی نمانده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۷۵)

صاحب‌القرآن sāheb.o.l.qerān [ع.معر.] (ص.، ا.،)

(قد.) (مجاز) صاحب‌قرآن (م. ۱ و ۲) →: چیست غم چون به خواستاری من/ خسرو صاحب‌القرآن برخاست؟ (خاقانی ۶۲)

صاحب‌القرآنی s-i [ع.معر.فا.] (حامص.) (قد.)

صاحب‌قرآنی (م. ۲) →: به ولایت سخن در، که مؤید‌الکلام/ زده کسی به جز من در صاحب‌القرآنی. (نظامی^۶ ۱۷۵)

صاحب‌المخزن sāheb.o.l.maxzan [ع.معر.] (ص.، ا.،)

(قد.) (مجاز) خزانه‌دار →: امیرالمؤمنین... با تنی چند از خاصگیان خویش، خالی به زیارت من و نظاره‌خانه آمده‌بود، چون استادسرای و حاجب‌الباب و صاحب‌المخزن و مثل ایشان. (محمد بن منور^۱ ۳۵۸)

صاحب‌امتیاز sāheb-e('e)mtiyāz [ع.معر.] (ص.، ا.،)

۱. آن‌که دارای مجوز برای ایجاد کارخانه، انتشار روزنامه، استخراج معدن، و مانند آنهاست: صاحب‌امتیاز از هر شتری ۱/۷۵ قران

طرار... (بیغمی ۸۳۹)

صاحب جمال sāheb-jamāl [ع.ع.ر.] (ص.)

زیباروی؛ خوش صورت؛ زن من صاحب جمال بود، و چشمان او روشنائی قلب من بود. (مینی ۱۶۸) ۵
سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هریکی

بدیع جهانی اند. (سعدی ۱۳۳)

صاحب جمع sāheb-jam' [ع.ع.ر.] (ص.) ۱.

(اداری) آنکه اموال یک اداره یا شرکت به او سپرده می شود. ۲. (دیوانی) در دوره صفوی تا قاجار، مأمور ضبط و تحویل اموال دیوانی؛ میرزا... درصدد تشخیص محاسبات ایام تحویل داری... صاحب جمع رکاب خانه خاصه شریفه [درآمد] (واله اصفهانی ۲۹۶) ۵ چهار تومان فی مابین ناظر و مستوفی و صاحب جمع و مشرف بالمساوات تقسیم می شود. (رفیعا ۶۸) ۳. (دیوانی) در دوره مغول، مأمور محاسبه مالیات و جمع آوری آن؛ در اول سال برات متوجهات... به ولایت می فرستد تا رعایا آن را... [یا] حق خزانه، یا صاحب جمعی که در هر ولایت منصوب گشته، می رسانند. (رشیدالدین فضل الله؛ جامع التواریخ چاپ مسکو ۴۶۳/۳: شریک امین ۱۶۳)

صاحب اموال (اداری) کارمندی که اموال اداره، سازمان، یا ارگانی دیگر در تحویل اوست.

صاحب جمعانه s.-āne [ع.ع.ر.نا.] (.) (دیوانی)

نوعی مالیات اضافی که به نام صاحب جمع گرفته می شد؛ از چهارپایان خاصه ایشان به هیچ سبیل... ضابطانه و صاحب جمعانه... حواله ندارند. (نظامی باخرزی ۱۶۲)

صاحب جمعی sāheb-jam'-i [ع.ع.ر.نا.]

(حامص.) (دیوانی) ۱. عمل و شغل صاحب جمع؛ از وقتی ایشک آقایی... از شهر فرار کرده بود، دیگر صاحب جمعی نظافت شهر... بی صاحب مانده بود. (آل احمد ۱۲۹۱) ۴. (.) صاحب جمعانه ۲. هرچه در سالهای دراز از دزدی و دزدگیری برده بود، همه را به یک شش ماهه صاحب جمعی پسرش باخت. (فائم مقام ۱۷۷)

صاحب جیش sāheb-jeyš [ع.ع.ر.] =

اشراف دارد و می تواند در احوال او دگرگونی به وجود آورد؛ فایده کلی از ذکر، آنگاه حاصل شود که از شیخی کامل صاحب تصرف تلقین گرفته باشد. (بخارایی ۳۱) ۵ شیخی صاحب تصرف باید تا به تصرف ولایت، مرید را از وقف و فترت بازاستاند. (نجم رازی ۲۳۰)

صاحب تمیز sāheb-tamiz [ع.ع.ر.] (ص.) (.)

(قد.) دارای درک و شعور که می تواند خوب و بد و سره و ناسره را از هم تشخیص دهد؛ به تجربت آن می گویم که متعلقان بر در بداند... و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند. (سعدی ۱۶۴)

صاحب توجیه sāheb-to[w]jih [ع.ع.ر.] (ص.) (.)

(دیوانی) در دوره صفوی، از مأموران دیوانی، که دفتر مالی کشور را تنظیم می کرده است و ممیزی یک رشته از امور مالی را با نظارت مستوفی الممالک برعهده داشته است؛ ابوتراب نظری صاحب توجیه دیوان اعلا. (واله اصفهانی ۴۴۶) ۵ منصب استیفای خاصه به میرزایار که صاحب توجیه دیوان اعلا بود، مفوض گشت. (اسکندر بیگ ۱۰۰۹) ۵ شغل او [صاحب توجیه] آن است که... هر قسم دادوستدی که در دفترخانه شود، باید به خط و مهر او برسد. (رفیعا ۴۳۹)

صاحب توقع sāheb-tavaqqo' [ع.ع.ر.] (ص.)

چشم دارنده کمک؛ متوقع؛ گدایی... به کسوت درویشان درآمده. صاحب توقع و مضطر و پریشان [بودند]. (شهری ۲۹۴/۲)

صاحب جاه sāheb-jāh [ع.ع.ر.] (ص.) (قد.)

دارای مقام والا؛ ارجمند؛ شیخ... فاضل و متبحر و صاحب جاه و پاکیزه روزگار... بوده [است]. (لودی ۱۴۶) ۵ با من راه نشین خیز و سوی می کده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جامم. (حافظ ۲۴۸)

صاحب جاهی s.-i [ع.ع.ر.نا.] (حامص.) (قد.)

صاحب جاه بودن؛ دارای مقام بلند بودن؛ خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی! (حافظ ۳۴۷)

صاحب جگر sāheb-jegar [ع.ع.ر.نا.] (ص.) (.) (قد.)

(مجاز) پردل؛ شجاع؛ آشوب عیار آن صاحب جگر

صاحب‌خبر sāheb-xabar [ع.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)

۱. آن‌که یا آنچه خبری را برای دیگری می‌برد؛
خبرکننده: گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست /

صاحب‌خبر پیامد و من بی‌خبر شدم. (سعدی ۵۲۹^۳)

آگاه؛ دانا: از پی صاحب‌خبران است کار / بی‌خبران را

چه غم از روزگار؟ (نظامی ۱۴۳^۱)

۳. خبرگزار؛
مخبر؛ برید: چرا صاحب‌خبر این حال با ما ننمود؟

(شیان‌کاره‌ای: گنجینه ۲۷۱/۴) ○ خدای... باد را

صاحب‌خبر سلیمان کرد تا هر کجا که اندر مملکتش حدیث

کردندی، باد به گوش او آوردی. (بلعی ۴۱۵)

۴. (مجاز) جاسوس: اگر بخواهید جستن، زود بجوید که

ترسم که آگاه گردد... جای‌گاهی از جاسوس و صاحب‌خبر

او خالی نیست. (بخاری ۲۳۵) ○ او را به درگاه خواند، و

صاحب‌خبران بنوشند که: تو را به چه می‌خوانند؟

(نظام‌الملک ۱۶۸^۲)

○ ~ شدن (مص.ل.) (ق.د.) باخبر شدن؛ آگاه

شدن: ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی / ...

(حافظ ۳۴۶^۱)

صاحب‌خبری s-i [ع.ع.ر.ا.] (جامص.) (ق.د.)

صاحب‌خبر بودن؛ بریدی: از جمله معظمت امور

سلطنت، یکی آن است که شخصی خردمند... را به

منه‌ای و صاحب‌خبری نصب فرماید. (نجم‌رازی ۱^۱)

(۴۵۳ ح.)

صاحب‌خراج sāheb-xarāj [ع.ع.م.] (ص.، ا.، ق.د.)

(ق.د.) آن‌که خراج و مالیات می‌گیرد؛ گیرنده

خراج: بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق /

گوید ای صاحب‌خراج هر دو گیتی مرجبا! (خاقانی ۱)

صاحب‌خرج sāheb-xarj [ع.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)

(مجاز) آن‌که صورت هزینه‌ها را می‌نویسد یا

حساب هزینه‌ها را برعهده دارد: معدودی از

هم‌قطارهای اداری به نام تن‌خواه... و صاحب‌خرج [بودند].

(جمال‌زاده ۱۵۳^{۱۳})

صاحب‌خرد sāheb-xerad [ع.ر.ا.] (ص.، ا.، ق.د.)

خردمند: به است از دد انسان صاحب‌خرد / نه انسان که

در مردم افتد چو دد. (سعدی ۶۲^۱) ○ شگفتی فروماند

صاحب‌خرد / که نه آدمی بود و نه دام و دد. (نظامی ۷^۱)

صاحب‌الجیش [ص.، ا.، ق.د.] فرمان‌ده سپاه؛

سپه‌سالار: ابوسعاف... که صاحب‌جیش خراسان بود،

به خدمت تخت او رسید. (جرفادقانی ۱۹)

صاحب‌چراغ sāheb-čeraq [ع.ر.ا.] (ص.، ا.، ق.د.)

(مجاز) ← صاحب ○ صاحب چراغ.

صاحب‌حاجت sāheb-hājat [ع.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)

دارای حاجت؛ نیازمند: باباصالح می‌رفت و

می‌آمد... وقتی که صاحب‌حاجتی نبود تا شمع روشن کند

و نیاز آن را بدهد، ذکر می‌گفت و با شمع‌ها و رمی‌رفت.

(آل‌احمد ۹۷^۲)

صاحب‌حال sāheb-hāl [ع.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)

(تصوف) ویژگی عارف یا سالکی که حالت و

کیفیتی خاص و دل‌پذیر دز وجودش پدید

می‌آید. نیز ← حال (م.ر. ۹): مولانا فخرالدین... که

مردی صاحب‌حال بود از کمال اصحاب مولانا...

(نظامی‌باختری ۴۹) ○ او مردی بود صاحب‌حال و اهل

ریاضت و متعب. (افلاکی ۸۴۹)

صاحب‌حالت sāheb-hālat [ع.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)

(تصوف) صاحب‌حال ۴: این کار را مردی عالم و

یخته و صاحب‌حالت باید. (محمد بن منور ۱۵۳^۱)

صاحب‌حدیث sāheb-hadis [ع.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)

(ق.د.) (مجاز) عالم به حدیث؛ محدث. ←

حدیث (م.ر. ۱ و ۲): وی... صاحب‌حدیثی سخت بزرگوار

بود. (جامی ۵۸^۸)

صاحب‌خانه sāheb-xāne [ع.ر.ا.]

(ص.، ا.، ق.د.) ۱. آن‌که مالک خانه است: ما

مستأجریم، صاحب‌خانه باید این خرابی‌ها را تعمیر کند.

۲. آن‌که تمام یا قسمتی از خانه خود را

به صورت رهن یا اجاره در اختیار کسی یا

کسانی می‌گذارد؛ موجر: به جای اجاره‌بها، تابلوشان

را به صاحب‌خانه‌شان می‌داده‌اند. (گلشیری ۹۳^۱) ○ [او]

از طرف صاحب‌خانه برایم بیغام آورد که چون... اجاره

اتاقم عقب افتاده‌است، باید اتاق را خالی کنم.

(جمال‌زاده ۴۰۲^۱) ۳. میزبان: صاحب‌خانه‌ها از

مهمان ناخوانده خودشان پذیرایی خوشی نکردند.

(هدایت ۷۱^۲)

(۴۵۷)

صاحب خروج sāheb-xoruj [عر.ع.] (ص.د.) (قد.)
خروج کننده؛ قیام کننده: در آن روز از اولاد
حضرات طیین و طاهرین که صاحب خروج خواهد بود،
پادشاه شده [است.] (عالم آرای صفوی ۴۵)

صاحب خیال sāheb-xyāl [عر.ع.] (ص.د.) (قد.)
(مجاز) شکاک؛ دودل: آمدند از بهر نظاره رجال/
در میانشان آن که بُد صاحب خیال - چون که کف بگشاد و
دید انگشتی / رفت اندیشه و تحریر یک سری.
(مولوی ۱/۲۲۲)

صاحب دار sāheb-dār [عر.فا.] (صف.) (گفتگو)
دارای صاحب؛ مقدّر بی صاحب: [سیزده در، در]
باغات سرسبز صاحب دار و بی صاحب... نحوست خود را
به دور اندازند. (شهری ۴/۱۳۸)

صاحب داری s-i [عر.فا.] (حامص.) (گفتگو)
• ~ کردن (مص.ل.، مص.م.) (گفتگو) (مجاز)
پرستاری و مواظبت کردن: اگر صاحب داری اش
کنید، زود خوب می شود. (کشاورز: شکوفای ۳۹۹)

صاحب درد sāheb-dard [عر.فا.] (ص.د.) (قد.)
۱. آن که دردی دارد؛ دردمند: قدر اهل درد
صاحب درد می داند که چیست / مرد صاحب درد، درد مرد
می داند که چیست. (وحشی ۳۳) ۲. (مجاز)
مصیبت زده: گر بُود در ماتی صد نوحه گر / آه
صاحب درد آید کارگر. (عطار ۲/۱۸۵) ۳. (مجاز) دارای
عواطف رقیق و مشتاق وصول به مراحل
عالی تر فکری یا عرفانی: عارفان، درویش
صاحب درد را / پادشا خوانند گر نایش نیست. (سعدی ۳
۴۵۵) ۴. عشق او را مرد صاحب درد باید، شک مکن /
کندر این آخَر زمان صدر زمان است آن چنان. (خاقانی
۵۲۳) ۵. ابن سَمْعون صاحب کلام بوده و حُصری
صاحب درد. (خواجده عبدالله ۱/۵۳۰)

صاحب دل، صاحب دل sāheb-del [عر.فا.] (ص.د.)
(ا.) (مجاز) ۱. دارای قریحه هنری و حساس:
شعر فارسی... برای مردم صاحب دل... مونس رزم و بزم
بود. (جمال زاده ۱۴۴۸) ۲. صاحب دلانی که جوهر شعر را
خریدارند، در این پراکنده گویی ها جز رکاکت و ابتدال

چیزی نمی یابند. (خانلری ۳۱۰) ۳. گرسنگ از این حدیث
بنالد عجب مدار / صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند.
(حافظ ۱/۱۳۳) ۴. (تصوف) عارف؛ اهل حال؛
سالک: یکی از صاحب دلان سر به جیب مراقبت
فرورده بود. (سعدی ۲/۵۰)

صاحب دلق sāheb-dalq [عر.فا.] (ص.د.) (ا.) (قد.)
آن که دلق می پوشد؛ خرقه پوش، و به مجاز،
صوفی: از قیاس خنده آمد خلق را / کو چو خود
پنداشت صاحب دلق را. (مولوی ۱/۱۸۱)

صاحب دلی، صاحب دلی sāheb-del-i [عر.فا.]
(حامص.) (قد.) (مجاز) صاحب دل بودن؛ دارای
عاطفه تند و حساس بودن: سعدی دم درکش از
دیوانه خواندت، که عشق / گرچه از صاحب دلی خیزد، به
شیدایی کشد. (سعدی ۳/۴۸۷)

صاحب دولت sāheb-do[w]lat [عر.ع.] (ص.د.)
(ا.) (مجاز) ۱. ثروت مند و دارای قدرت: چون
سال یلنگ می رسید، دلیل بود بر غلبه خشونت... و
مصادره اموال بعضی صاحب دولتان. (شهری ۲/۴۵) ۲.
صاحب دولتی به تو رسید... و کسر حال تو را به تقدی
جبر کرد. (سعدی ۲/۱۲۵) ۳. (قد.) نیک بخت؛
سعادت مند: صاحب دولتان حقیقی... کمالان راه و
سالکان طریق انتخابند. (بخارایی ۱۰) ۴. پدر کز من
روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور - که از
بی دولتان بگریز چون تیر / سرا در کوی صاحب دولتان
گیر. (نظامی ۳/۲۷۷) ۵. (ا.) (قد.) پادشاه؛
فرمان روا: خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ...
زیر فرمان ما دو صاحب دولتنند. (بیهقی ۱/۲۷۱)

صاحب دیوان sāheb-divān [عر.فا.] (ص.د.) (ا.)
(دیوانی) ۱. عهده دار امور مالی و عایدات
مملکت؛ مستوفی: آقامحمدخان، خود خزانه دار و
مستوفی الممالک و صاحب دیوان دولت خود بوده است.
(مستوفی ۱/۱۲) ۲. خواجه سیف الدین... صاحب دیوان
به اتفاق حکام مازندران به جهت حصول و وصول وجه
تقبل ایشان... رفته بود. (واله صفهانی ۲۰۹) ۳. آنچه اکنون
ضمان کرده بودند، بطلید و به تشابور فرستد نزدیک
سوری صاحب دیوان تا با حمل تشابور به حضرت آرند.

صاحب سخن sāheb-soxan [عر.فا.] (ص.، ا.)
(مجاز) خطیب؛ سخن‌ران: مستمع صاحب‌سخن را
بر سر ذوق آورد. (دهخدا^۳ ۱۷۰۸)

صاحب سر sāheb-ser[r] [عر.ع.] (ص.، ا.) (قد.)
محرم راز: رازنگه‌دار: عیدوس در مجلس شراب با
بوالفتح حاتم که صاحب‌سر وی بود، بگفت. (بی‌هی^۱
۴۰۳) ○ پیراحمد صاحب‌سر استاد امام بوده‌است.
(محمدبن‌منور^۲ ۷۷)

صاحب سری sāheb-serr-i [عر.فا.] (حامص.)
(قد.) (مجاز) صاحب‌سر بودن؛ محرم راز بودن:
پادشاه بر وی... منزلت صاحب‌سری ارزانی داشت.
(محمدبن‌منور^۲ ۵۱) ○ همه از لشکر باشند، اما
صاحب‌سری را نشایند. (احمدجام ۳۲۳)

صاحب سفره sāheb-sofre [عر.فا.] (ص.، ا.) (قد.)
(مجاز) ۱. مهمان‌نواز: مثل تمام گیلانی‌ها
صاحب‌سفره و درخانه‌باز [است.] (مستوفی ۱۵۵/۳) ۲.
کسی که نظم و ادارهٔ مهمانی را برعهده دارد؛
مدیر سفره: سفره‌بنهادیم و صاحب‌سفره خواجه‌بو‌طاهر
بود. (محمدبن‌منور^۱ ۸۲)

صاحب سماع sāheb-samā' [عر.ع.] (ص.، ا.)
(تصرف) صوفی اهل سماع؛ سماع‌کننده: وی
صاحب‌سماع بود و در آخر عمر از آن با‌زیستاد. (جامی^۸
۲۶۲) ○ حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع/ اهل دل
داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد. (سعدی^۳ ۴۷۰)

صاحب سهم sāheb-sahm [عر.ع.] (ص.، ا.)
در اصطلاح شرکت‌های سهامی، شریک.

صاحب شرط sāheb-šorat [عر.ع.] (ص.، ا.)
(دیوانی) سرپرست شرطه‌ها. ← شرطه: برادرش...
صاحب‌چیش او بود و صاحب‌شرط او مالک [بود].
(تاریخ‌نیستان^۲ ۵۴) ○ او را بفرومود آوردن و به‌دست
صاحب‌شرط داد و گفت: این را بکش. (بلعی^۴ ۴۰۲)

صاحب شرطگی sāheb-šorte-gi [عر.فا.]
(حامص.) (دیوانی) عمل و شغل صاحب‌شرطه:
جانشین او معتمض... به‌سبب گفت‌وگویی که در عهد
صاحب‌شرطگی او در بغداد بین آنها رفته‌بود، در دل کینه
داشت. (زرین‌کوب^۲ ۵۰۹)

(بی‌هی^۱ ۴۳۴) ۲. متصدی دیوان (دستگاه‌های
اداری قدیم)؛ رئیس دیوان: به‌منزدیک
صاحب‌دیوان رفتم... و استحقاقش بگفتم تا به کاری
مختصرش نصب کردند. (سعدی^۲ ۷۱)

صاحب دیوانی s-i [عر.فا.] (حامص.) (دیوانی)
۱. عمل و شغل صاحب‌دیوان؛ عهده‌داری
امور مالی دولت؛ استیفا: یک نفر هم با لقب
صاحب‌دیوانی لازم بود که صورت اسامی تمام
حقوق‌گیرها و اندازهٔ مواجب آنها را داشته‌باشد.
(مستوفی ۲۷/۱) ○ امیرمسعود، مهم صاحب‌دیوانی غزنی
بدو داد. (بی‌هی^۱ ۱۵۶) ۲. تصدی دیوان
(دستگاه‌های اداری قدیم)؛ ریاست دیوان:
میرزا سلمان... تکیه بر مسند وزارت و صاحب‌دیوانی
[زد]. (اسکندریگ ۲۵۲) ○ زمام امر وزارت و
صاحب‌دیوانی به کف‌کفایت و کاردانی... باز داده. (نطنزی
۱۲۳)

صاحب ذوق sāheb-zo[w]q [عر.ع.] (ص.، ا.)
دارای ذوق و قریحهٔ هنری: موزونان و
صاحب‌ذوقان در این دوره، شعر گویندگان را نقد و
تهذیب می‌کردند. (زرین‌کوب^۳ ۲۶۳) ○ کتاب، وسیلهٔ
انتقال محصولات ذوقی و فکری افراد هوش‌مند و
صاحب‌ذوق بشر است. (اقبال^۱ ۲/۱/۵) ○ جز که
صاحب‌ذوق که شناسد؟ بیاب/ او شناسد آب خوش از
شوره‌آب. (مولوی^۱ ۱۹/۱)

صاحب رأی sāheb-ra'y [عر.ع.] (ص.، ا.) (مجاز)
صاحب‌نظر →: پیرو سورا و اثرنینگ... از اعظم
محققین و استادان صاحب‌رأی... است. (مبنوی^۲ ۴۲۲) ○
مردی فاضل بود و صاحب‌رأی و متعصب.
(محمدبن‌منور^۱ ۳۶۵)

صاحب زبان sāheb-zabān [عر.فا.] (ص.، ا.) (مجاز)
خوش‌زبان؛ شیرین‌زبان: در حق اصفهانی‌ها گفته‌اند:
سخت‌کوش... و صاحب‌زبان [اند]. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۹)

صاحب زمان sāheb-zamān [عر.فا.] (ص.، ا.)
صاحب‌الزمان →.

صاحب ستر sāheb-setr [عر.ع.] (ص.، ا.) (قد.)
(مجاز) ← صاحب ○ صاحب ستر (م. ۲).

صاحب شرطه sāheb-šorte [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(دیوانی) سرپرست شرطه‌ها. ← شرطه.

صاحب شریعت sāheb-šari'at [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) (ه‌حاز) ← صاحب □ صاحب شریعت:

وارث صاحب‌شریعت، صاحب درس و سبق/ خسرو

برهانیان، صاحب‌قران روزگار. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

صاحب شمشیر sāheb-šamšir [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) (مجاز) مبارز؛ جنگ‌جو؛ رزمنده؛ دلاور:

مجسمه‌ها صورت مردمان صاحب‌شمشیر دنیاست.

(حاج‌سیاح^۲ ۱۰۸)

صاحب شیر sāheb-šir [ع.ع.ر.] (ص.، ا.) (حقوق)

زوج زن شیرده که حصول شیر او به علت

ازدواج با آن زوج بوده است.

صاحب صنعت sāheb-se(a)nā'at [ع.ع.ر.]

(ص.، ا.) (قد.) دارای حرفه؛ صنعت‌گر: هر

صناعت که تعلق به فکر دارد، صاحب‌صناعت باید که

فارغ‌دل و مستظهر باشد. (نخجوانی ۱۰۸/۱)

صاحب طرف sāheb-taraf [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) حاکم ولایت مرزی: هرکجا پادشاهی بود یا

صاحب‌طرفی یا امین شهری... او را ناچیز کردند.

(جوبنی^۱ ۱۷/۱) ○ بزرگان و صاحب‌طرفان و

سیاه‌سالاران را بسیار نشستن، شکوه و حشمت پادشاهان

را زیان دارد. (نظام‌الملک^۳ ۱۲۰)

صاحب‌عزا sāheb-'azā [ع.ع.ر.] (ص.، ا.) آن‌که

یکی از افراد خانواده یا خویشاوندانش فوت

کرده است؛ عزادار: لباس مرتبی پوشید و در

جای‌گاه صاحب‌عزا قرار گرفتیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○

از زن‌های خانواده، مادرم از همه صاحب‌عزاتر بود.

(مستوفی^۴ ۴۶۳/۱)

صاحب‌عقیده sāheb-'aqide [ع.ع.ر.] (ص.)

معتقد؛ مؤمن: مردم صاحب‌عقیده‌ای بودند که این کار

را فقط به‌خاطر اجر اخروی... می‌کردند. (شهری^۲

۳۶۳/۲)

صاحب‌علم sāheb-'alam [ع.ع.ر.] (ص.، ا.) (قد.)

پادشاه یا فرمان‌روا که دارای پرچم خاصی

است: هر زنده‌ای را می‌کشد وهم و خیالی سوبه‌سو/

کرده خیالی را کفت لشکرکش و صاحب‌عَلَم. (مولوی^۲

۱۷۶/۳)

صاحب‌عله sāheb-'elle [ع.ع.ر.] (ص.) (مجاز)

تصمیم‌گیرنده اصلی؛ صاحب‌اختیار: شما

خودتان صاحب‌عله هستید. هرطور میل دارید، عمل کنید.

صاحب‌عمل sāheb-'amal [ع.ع.ر.] (ص.، ا.) ۱.

(دیوانی) دارای شغل دیوانی؛ مأمور دیوان:

می‌گویم: ای صاحب‌عمل، و ای رسته جانت از علل/ چون

رستی از حبس اجل بی‌روزن و دساره‌ای؟! (مولوی^۲

۱۹۵/۵) ○ وزیر و بزرگان صاحب‌عملند و کارکنان پادشاه

باشند. (نظام‌الملک^۲ ۱۴۶) ۲. (قد.) کننده کار؛

دارای شغل: ز شغلی کز او شرمساری رسد/ به

صاحب‌عمل رنج و خواری رسد. (نظامی^۸ ۱۶۲)

صاحب‌عنوان sāheb-'o(e)nān [ع.ع.ر.] (ص.)

دارای مقام یا لقب، و به‌مجاز، متشخص:

حاضریم همین‌جا خود را از قید زندگی خلاص کنیم تا تو

هم بتوانی... به نام‌زد متحول و صاحب‌عنوانی که برای

درنظر گرفته‌اند، شوهر کنی. (مشفق‌کاظمی ۱۷۶)

صاحب‌عیال sāheb-'a(e)yāl [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) دارای زن و فرزند؛ عیال‌وار: آن‌جا مردی است

صاحب‌عیال... آن پنج دینار را به وی ده تا بر ما و عیال

خود نفقه کند. (جامی^۸ ۱۱۵) ○ بنده صاحب‌عیال، و مال

نداشت/ به‌جز آن مزرعه منال نداشت. (نظامی^۳ ۳۴۰)

صاحب‌غرض sāheb-qaraz [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) ۱. مغرض؛ فتنه‌انگیز: چون صاحب‌غرض

بود، خواست که مولانا را برنجاند. (جامی^۸ ۴۶۲) ○

مفسدان و صاحب‌غرضان مفسده می‌کردند. (نظام‌الملک^۲

۱۶۷) ۲. دارای مقصود و منظور: این سخن از سر

غفلت نگفتم و در این کار صاحب‌غرض هستم. (بخاری

۱۳۲)

صاحب‌فراست sāheb-fe(a)rāsāt [ع.ع.ر.] (ص.)

(قد.) زیرک؛ هوش‌مند: پسری داشت

صاحب‌فراست. گفت:... نماز را هم قضا کن که چیزی

نکردی که به‌کار آید. (سعدی^۹ ۸۹)

صاحب‌فراش sāheb-fa(e)rāš [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) (مجاز) بستری؛ بیمار: امیر... ملاتی داشت و

صاحب‌فراش بود. (حافظ ابرو: گنجینه ۱۸۵/۵)

۱. نه شدن (گشتن) (مصداق). (قد). (مجاز) بیمار شدن؛ بستری شدن: تبدیل موزه کرده، سوار شد، و دیگر روز بدان واسطه صاحب‌فراش شده، دو ماه سوار نتوانست شد. (عقابی ۲۷۸) رکن‌الدین رنجور شد و صاحب‌فراش گشت و از حرکت عاجز ماند. (جوینی^۱ ۲۵۴/۳)

صاحب‌فراشی s-i [عر.ع.فا.] (حامص). (قد). (مجاز) بیماری: طیب من! مکن از من تحاشی/ خلاصم ده از این صاحب‌فراشی. (عطار: خسرونامه ۱۹۲: فرهنگ‌نامه ۱۶۴۹/۲)

صاحب‌فرض sāheb-farz [عر.ع.] (صد، ا). (حقوق) وارثی که سهم الارث او در قانون معین شده است؛ مقر. صاحب‌قربابت.

صاحب‌فکر sāheb-fekr [عر.ع.] (صد، ا). (مجاز) اندیشمند؛ متفکر: این نوع فعالیت‌های علمی را به بابلی‌های یرحوصله و پرکار و به یونانیان صاحب‌فکر و فاضل واگذار نمودند. (جمال‌زاده ۱۷۸/۱)

صاحب‌فن sāheb-fan[n] [عر.ع.] (صد، ا). (قد). ۱. آن‌که در فنی مهارت دارد: رقوم هندسی... جمله از دایره و خط استوار برگرفته‌اند، و آنچه منتهای هست هر صاحب‌فنی بوده است، در فن خویش از این‌جا به‌در آورده است. (محمدراوندی: کتاب‌آرایی ۳) ۲. (مجاز) آگاه و کاردان: حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو/ به قول حافظ و فتوی پیر صاحب‌فن. (حافظ^۱ ۲۶۸)

صاحب‌قبول sāheb-qabul [عر.ع.] (صد، ا). (قد). (مجاز) پذیرفته‌شده از جانب مردم؛ مقبول: [مردی] مشهور و معروف بود و صاحب‌قبول. (جامی^۸ ۳۶۸) بلی شاعری بود صاحب‌قبول/ ز ممدوح صاحب‌قران عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

صاحب‌قدم sāheb-qadam [عر.ع.] (صد، ا). (مجاز) ۱. اقدام‌کننده به کاری: زنان و مردان صاحب‌قدم، عمر خود را صرف خدمت به دیگران کرده‌اند. ۲. (تصوف) پیر دارای نفوذ و تأثیر: شیخ... مردی بود صاحب‌قدم و روشن‌دل. هرکه را در سماع نظر کردی، درحال ارادت آوردی. (افلاکی ۶۴۱) ای خواجۀ

صاحب‌قدم گر رفت، اینک آمدم/ تا من در این آخرزمان حال تو گویم بر ملا. (مولوی^۲ ۲۳/۱)

صاحب‌قربابت sāheb-qa(e)rābat [عر.ع.] (صد، ا). (حقوق) آن‌که سهم الارث او در قانون به‌طور دقیق معین نشده است؛ مقر. صاحب‌فرض. صاحب‌قران، صاحب‌قران sāheb-qe(a)rān [عر.ع.] (صد، ا). ۱. (احکام‌نجوم) آن‌که در زمان بسته

شدن نطفه او یا در زمان تولدش، قرائی در سیارات سعد (مانند زهره و مشتری) صورت گرفته باشد. ۲. اغلب به پادشاهانی اطلاق شده که مدت پادشاهی‌شان طولانی بوده است: ناصرالدین‌شاه، سلطان صاحب‌قران و محور دوران است. (پارسی‌پور ۱۰۱) صاحب‌قران تو باشی در گیتی/ تا بر سپهر حکم قران باشد. (مسمودسعد^۱ ۱۵۹) ۲. (قد). (مجاز) آن‌که از جهتی بر اقران خود برتری داشته باشد؛ نیک‌بخت و کام‌روا به‌ویژه در حکومت و سلطنت: تو صاحب‌قران شرق و غرب خواهی بودن و کارهای عظیم از دست تو خواهد برآمدن. (بیغمی ۸۳۹) در هر زمانی صاحب‌قرائی است، چنان‌که در سوائف‌عهد، حاتم و نوشروان. (جوینی^۱ ۱۹۰/۱) تدبیر کردند که این مردی صاحب‌قران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد. (تاریخ‌سیستان^۱ ۲۲۴) ۳. (ا). (قد). نام عمومی سکه‌هایی که نام یا لقب پادشاهان بر روی آنها ضرب می‌شده است و بعدها به نام «قران» شهرت یافتند: حبیبه‌سلطان... هر روز می‌توانست مبلغ مختصری هم در حدود چند صاحب‌قران ذخیره [نماید]. (جمال‌زاده^۱ ۷۵) وجه نقد صاحب‌قران رایج مطالبه کنید. (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱)

صاحب‌قرائی، صاحب‌قرائی s-i [عر.ع.فا.] (صد، ا). (متسوب به صاحب‌قران، ا). (قد). ۱. صاحب‌قران (م. ۳) ↑: [او] صاحب‌قرائی‌ها را تبدیل به اسکناس‌های یک‌تومانی می‌کرد. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۵) ۲. (حامص). صاحب‌قران بودن، و به‌مجاز، اقتدار و کام‌روایی. ← صاحب‌قران (م. ۲): به‌عمدا علی‌بن‌عمران به‌آخر/ رسد زین ریاست به صاحب‌قرائی. (منوچهری^۱ ۱۱۸) ۳. (مجاز)

بوده و خُصری صاحب درد. (خواجہ عبداللہ^۱ ۵۳۰)

صاحب کلاه sāheb-kolāh [عر.فا.] [ص.، ا.] (قد.)

(مجاز) دارندۀ تاج؛ تاج دار؛ پادشاه؛ پرستش نمودن به آیین شاه/ که صاحب کمر بود و صاحب کلاه. (نظامی^۲ ۳۵۸)

صاحب کلاه s-i [عر.فا.] [حامص.، (قد.)]

(مجاز) پادشاهی؛ فرمان روایی؛ به مولایی سپردن پادشاهی/ دلش سیر آمد از صاحب کلاه. (نظامی^۳ ۱۸۲)

صاحب کمال sāheb-kamāl [عر.ع.] [ص.، ا.]

دارای علم و ادب؛ فاضل؛ [او] بستگان خود را ترقی می دهد، خصوصاً مثل شما صاحب کمالی که با آقا یگانه و محرم باشید. (حاج سیاح^۱ ۳۵۳) ○ به شیراز آی و فیض روح قدسی/ بجوی از مردم صاحب کمالش. (حافظ^۱ ۱۸۹)

صاحب کمر sāheb-kamar [عر.فا.] [ص.، ا.] (قد.)

(مجاز) پادشاه؛ فرمان روا؛ پرستش نمودن به آیین شاه/ که صاحب کمر بود و صاحب کلاه. (نظامی^۲ ۳۵۸)

صاحب کمند sāheb-kamand [عر.فا.] [ص.، ا.]

(قد.) (مجاز) شکارچی؛ صیاد؛ چون نرود در پی صاحب کمند/ آهوی بی چاره به گردن اسیر؟ (سعدی^۳ ۵۲۲)

صاحب لسان sāheb-lesān [عر.ع.] [ص.، ا.]

(قد.) (مجاز) سخنور؛ زبان آور؛ در همه دین ها مناظره کردی و مخالفان را بشکستی. وی... عالم بوده و صاحب لسان. (جامی^۸ ۲۲۵)

صاحب ماتم sāheb-mātam [عر.ع.] [ص.، ا.]

(قد.) عزادار.

صاحب ماتمی s-i [عر.فا.] [حامص.، (قد.)]

صاحب عزا بودن؛ عزاداری.
○ ~ کردن (مصد.) (قد.) عزاداری کردن؛ استاد... به ماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد. (محمد بن منور^۱ ۳۶۱)

صاحب مال sāheb-māl [عر.ع.] [ص.، ا.] (قد.)

ثروت مند؛ توان گر؛ مال دار؛ بازرگانان صاحب مال. (جمال زاده^{۱۷} ۴۸) ○ صاحب مالی... که مال به رنج فراوان

فرمان روایی: زمین را مهیا به مالک رقابی/ فلک را مسما به صاحب قرانی. (فرخی^۱ ۳۹۲)

صاحب قرض sāheb-qarz [عر.ع.] [ص.، ا.]

(قد.) وام دار؛ بده کار؛ مقروض؛ اگر کسی درویش شدی یا صاحب قرض، او را تعهد کردندی تا کارش نیکی شدی. (ناصر خسرو^۲ ۱۴۸)

صاحب قلم sāheb-qalam [عر.ع.] [ص.، ا.]

(مجاز) اهل قلم و نوشتن؛ نویسنده؛ مردی حساس و با ذوق و پر شور و صاحب قلم بود. (فرغی^۳ ۱۵۹)

صاحب قول sāheb-qo[w]l [عر.ع.] [ص.، ا.] (قد.)

(مجاز) آن که به قولش وفا می کند؛ خوش قول؛ جوان تام و تمامی بود. باحیا، صاحب قول... گیرد بعضی کارهای ناپسند [نمی گشت]. (جمال زاده^{۱۸} ۷۵)

صاحب قیاس sāheb-qiyaś [عر.ع.] [ص.، ا.]

(قد.) (مجاز) صاحب نظر (م. ۱) →: منشی باید که مرتبه شناس و صاحب قیاس باشد تا مناسب مناصب اصحاب... بنویسد. (سیمینیشابوری: کتاب آرای ۴۸) ○ همه انجمن ساز و انجم شناس/ به تدبیر هر شغل صاحب قیاس. (نظامی^۲ ۳۱۲)

صاحب کار sāheb-kār [عر.فا.] [ص.، ا.] ۱.

(گفتگو) کارفرما (م. ۱) →: با جلب حس ترجم صاحب کار... سال ها بود روز و شب در دکان کار می کرد. (محمد علی: شکوفای ۴۸۴) ○ صاحب کارش یک سرهنگ است. (آل احمد^۶ ۷۱) ۲. آن که کاری را انجام می دهد؛ ارباب رجوع در هر ساعتی که می خواسته، می توانسته اند نزد صاحب کار بروند. (مستوفی ۱۱۹/۱) ۳. (قد.) دارای تخصص یا مهارت در کاری؛ کاری... برای امتحان و آزمایش کفایت و بُرش صاحب کار برای او پیش می آوردند. (مستوفی ۱۵/۲ ح.)

صاحب کش sāheb-koś [عر.فا.] [صف.، (قد.)]

کُشنده؛ صاحب خود (اسب)؛ در اسبان چند گونه عیب است: عیبی که به کار زیان دارد... و صاحب کش [بُود]. (عنصر الممالی^۱ ۱۲۵)

صاحب کلام sāheb-kalām [عر.ع.] [ص.، ا.]

(قد.) (مجاز) سخنور؛ واعظ؛ ابن سمعون صاحب کلام

خواهی، اول کسی که بر مشاهده او در بهشت گشایند، من باشم. (نجم رازی^۱ ۱۳۳)

صاحب مؤدی sāheb-mo'addi [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

۱. ویژگی آنکه خود را صاحب اختیار دیگری بداند؛ یک اردنگ پوت می‌زنم، بروی آن‌جا که عرب نی بیندازد. حالا صاحب مؤدی من شده‌ای؟! (← هدایت^۶ ۴۹)

صاحب نام sāheb-nām [ع.ع.ر.] (ص.، ا.) (مجاز)

دارای شهرت؛ مشهور؛ در آن جشنواره افراد صاحب نام بسیاری شرکت داشتند. (شهری ۵۲/۴)

صاحب نسب sāheb-nasab [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) (مجاز) اصیل و نجیب؛ دانایی که مقام تحرز نشناسد و صاحب‌نسی که به حسب فرهنگ آراسته نباشد، به هیچ کار نیاید. (رواینی ۷۸)

صاحب نسق sāheb-nasaq [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(دیوانی) در دوره صفوی، عنوان مأموری که از جانب محتسب الممالک به قیمت اجناس رسیدگی می‌کرد؛ قیمت اجناس را یکی از مأموران [محتسب الممالک] به نام صاحب‌نسق با ریش سفیدان هر صنف تعیین می‌کرد. (مستوفی ۴۱۳/۲) تجویز سرکشیکان و خادم‌باشیان... و منجم و خزانه دار و صاحب‌نسق و فراشان... با عالی‌جاه متولی آستانه مقدسه است. (رفیعا ۶۶)

صاحب نصاب sāheb-nesāb [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) ۱. آنکه دارایی او به حد نصاب رسیده و زکات بر او واجب شده است، و به مجاز، ثروت مند؛ جمع رسل بر درش مفلس طالب زکات / او شده تاج رسل تاجر صاحب‌نصاب. (خاقانی ۴۴) ۲. (مجاز) بهره مند؛ بعضی از روندگان راه طریقت و سالکان عالم حقیقت... از این دولت، صاحب‌نصاب بودند و در این طریق بر جاده صواب. (نجم رازی^۱ ۱۴) ۳. (مجاز) دولت مند و بلند مرتبه؛ یاد پادا از آن که وجه معاش / ز تو صاحب‌نصاب خواستم. (مجری یلفانی؛ دیوان ۳۳۱: فرهنگ نامه ۱۶۵۰/۲)

صاحب نظر sāheb-nazar [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(مجاز) ۱. آنکه در کارها دارای نظری درست و

به دست آورد... این‌جا به وارثی بگذارد. (نجم رازی^۱ ۵۲۹)

صاحب مرده sāheb-mord-e [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

۱. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ چرا این صف صاحب‌مرده تکان نمی‌خورد؟! (← محمود^۲ ۶۳) ۲. از دست ترق چوب‌های زیرفل صاحب‌مرده اش آب خوش از گلویمان پایین نمی‌رفت. (گلشیری^۱ ۱۶) ۳. (قد.) آنکه یا آنچه صاحب آن مرده باشد؛ بدون صاحب؛ هر که می‌میرد غم او قسمت من می‌شود / وارثم گویا من این غم‌های صاحب‌مرده را. (طاهر وحید؛ آندراج)

صاحب مرض sāheb-maraz [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

(قد.) بیمار؛ مریض؛ چون صاحب‌مرض خود را بدان آب بشوید، صحت یابد. (لودی ۲۳۸)

صاحب مقام sāheb-maqām [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

ویژگی آنکه دارای شغل مهمی است یا دارای شأن و شوکت است؛ قیافه‌ای به خود گرفته بود که انگار با شخص بسیار محترم و صاحب‌مقامی صحبت می‌کند. (میرصادقی^۲ ۵۴)

صاحب ملک sāheb-melk [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

مالک زمین، خانه، دکان، و مانند آنها؛ وقتی دوباره او را دیدیم... کتاب‌ها را برده بودند و دکانش را صاحب‌ملکش اجاره داده بود. (میرصادقی^{۱۳} ۲۱۰)

صاحب منصب sāheb-mansab [ع.ع.ر.] (ص.، ا.)

۱. صاحب مقام → وزیر صاحب‌منصب. ۲. تو صاحب‌منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نیکشایی. (سعدی^۳ ۵۹۷) ۳. افسر ارتش از ستوان سوم به بالا؛ در مدرسه نظام درس می‌خواند و در آتیه باید صاحب‌منصب نظامی بشود. (مستوفی ۸۵/۲) ۴. تمام شاهزادگان و وزرا و صاحب‌منصبان نظامی... شرفیابی حاصل نمودند. (غفاری ۶۸)

صاحب منصبی s.-i [ع.ع.ر.] (حامص.) ۱.

صاحب‌منصب بودن. ۲. (قد.) داشتن مقام بلند؛ بزرگواری؛ اگر به صاحب‌منصبی صدر جنت

صائب است؛ آگاه: رساله مذکور را... در معرض قضاوت صاحب نظران قرار می دهد. (آل احمد^۳ ۱۳) ○ بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود. (حافظ^۱ ۱۵۳) ۴. (قد.) دارای طبع عالی و همت بلند؛ بلند نظر: نظر آنان که نکردند در این مثنوی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند. (سعدی^۳ ۷۹۱) ۳. (قد.) ویژگی آن که با نظر پاک به زیبایی ها می نگرد: ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سیر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست. (حافظ^۱ ۵۱) ○ هر کس به تعلقی گرفتار / صاحب نظران به عشق منظور. (سعدی^۳ ۵۲۱)

صاحب نظری sāheb-niyāz [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. وضع و حالت صاحب نظر؛ صاحب نظر بودن؛ آگاه بودن: منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود. (حافظ^۱ ۱۴۶) ۲. (قد.) دارای نظر پاک بودن؛ به جمال تو که دیدار ز من باز می گیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست - سعدیاگر نتوانی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست. (سعدی^۳ ۴۵۷)

صاحب نفس sāheb-nafas [عر.ع.] (ص.) (إ.). (قد.) (مجاز) آن که سخن و دعایش پذیرفته است: بزرگان و صاحب نفسانی که گره گشایا داشته، مسیحانفسی ها می کردند. (شهری^۲ ۲۶/۱) ○ با زنده دلان نشین و صاحب نفسان / ... (سعدی^۳ ۸۴۵)

صاحب نفوذ sāheb-nofuz [عر.ع.] (ص.) (إ.). (مجاز) دارای قدرت عمل در چیزی یا کاری؛ متنفذ: هر قلدر و صاحب نفوذی... چشم بر موقوفه یا خانه و ملک... کسی داشت. (شهری^۲ ۴۵۴/۴)

صاحب نیاز sāheb-niyāz [عر.فا.] (ص.) (إ.). (قد.) نیازمند؛ فقیر: به دل داری آن مرد صاحب نیاز / به زن گفت کای روشنایی، بساز. (سعدی^۱ ۸۳) ○ سکندر به آن خلق صاحب نیاز / ببخشید و بخشودشان برگ و ساز. (نظامی^۸ ۱۸۸)

صاحب واقعه sāheb-vāqe'e [عر.ع.] (ص.) (إ.). ۱. (تصوف) عارف و سالکی که امور غیبی و معنوی بر او آشکار می شود: این معنی ذوقی است

[که] در عبارت دشوار گنجد. جز صاحب واقعه فهم آن نکند. (نجم رازی^۱ ۳۰۴ ح. ۲). ۲. (قد.) قهرمان یا محور یک واقعه: از زبان قتیبه که صاحب واقعه او بوده است، هیچ کس روایتی نکرده است. (محمد بن منور^۱ ۳۶۸)

صاحب ولایت sāheb-velāyat [عر.ع.] (ص.) (إ.). (تصوف) پیر؛ مرشد؛ ولی: بدان که در سلوک راه دین... از شیخی کامل راهبر راه شناس صاحب ولایت صاحب تصرف گزیر نباشد. (نجم رازی^۱ ۲۲۶) ○ تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی و هر چه باشد، تو را باشد. (محمد بن منور^۱ ۳۸۵)

صاحبه sāheb-e [عر.: صاحبة] (ص.) (قد.) دارا؛ صاحب: ملک کرمان را مصفا از شایبه جفا پنداشت و روزگار را برخلاف عادت او صاحبه وفا انگاشت. (جوینی^۱ ۲۱۷/۲)

صاحب همت sāheb-hemmat [عر.ع.] (ص.) (إ.). (قد.) دارای عزم و اراده و توان روحی؛ دارای همت و جوان مردی: از چند نفر صاحب همت، مبلغ منظور را... جمع نمودند. (اقبال^۱ ۹/۵ و ۴/۸) ○ شیخ گفت: صاحب همتی باید تا با وی حدیث قنوت توان گفت. (جمال الدین ابوروح^۸)

صاحب هنر sāheb-honar [عر.فا.] (ص.) (إ.). ۱. هنرمند: دولت... نمی تواند خدمتی به... صاحب هنران نماید. (حاج سیاح^۲ ۳۲۵) ۴. (قد.) دارای فضیلت؛ فاضل: زبان در دهان ای خردمند چیست؟ / کلید در گنج صاحب هنر. (سعدی^۲ ۵۳)

صاحبی sāheb-i [عر.فا.] (ص.) (ص.) (منسوب به صاحب، (گیاهی) نوعی انگور با دانه های درشت و سرخ: انواع انگور: سرخک... خواجه برانداز، صاحبی. (ابونصری^۱ ۱۱۴) ۴. (إ.). (قد.) نوعی پارچه ابریشمی مخطوط: دل بستگی نموده چنانم که بعد از این / تنگ آیدم که جامه تن صاحبی کنم. (محسن تأثیر: آندراج) ○ پسران را ز غمز، او پوشید / صاحبی و دیقی و ملحم. (سنایی^۲ ۳۷۹) ۳. (قد.) عنوانی برای وزیران: کارنامه جهان داری اسکندر ثانی به ذکر محاسن صاحبی جمال گرفت. (عوفی:)

نمایی. (رواینی ۶۹۰)

○ **صدر اول** (فلسفه قدیم) نخستین معلولی که از خداوند صادر شده است؛ عقل اول.

● **صدر شدن** (مصدر). ۱. ابلاغ شدن امری به کسی یا به کسانی؛ صدور یافتن، چنانکه فرمان یا بخش نامه‌ای به صورت کتبی یا شفاهی به‌ویژه در امور اداری؛ تانفوذ پول در کار است، احکام بی‌عدالتی در هر موقع از هر محکمه صادر خواهد شد. (مشفق کاظمی ۸۳) ○ مجدداً فرمان خبردار صادر شد. (مسعود ۱۲۸) ۲. (اقتصاد) فرستاده شدن از کشوری به کشور یا کشورهای دیگر (کالا)؛ خشکیار ایران امسال بیش‌تر به کشورهای اروپایی صادر شد. ۳. نوشته شدن و حواله شدن، چنانکه برات، چک، و مانند آنها؛ [باید] با شکم صابون‌زده و گردن کج منتظر باشیم که چه وقت لیست حقوقمان امضا شده و کی حواله پرداخت صادر خواهد شد. (مسعود ۷۷) ۴. (قد) سر زدن؛ محال است از خداوند ظلم صادر شود. (مطهری ۴۶) ○ گویم: از بنده مسکین چه گنه صادر شد/ که دل‌آزده شد از من؟ غم آتم باشد. (سعدی ۹۱) ۵. (قد) پدید آمدن؛ پدیدار شدن؛ می‌بینیم آن دستگاهی که به جامعه غربی موسوم است و آن همه آثار شگفت... از آن صادر می‌شود، در داخل خود چگونه عمل می‌کند. (دربابندری ۲۳) ○ مقاله... یک شاه‌کاری است که از قلم آن دوست... صادر شده است. (جمال‌زاده ۱۴۱) ۶. (قد) ابراز شدن؛ عواطف و مراحم بندگی حضرت پادشاه... درباره آن جناب صادر شده. (نخجوانی ۹۸/۲)

● **صدر کردن** (مصدر). ۱. ابلاغ کردن امری یا چیزی به کسی یا درباره کسی به صورت کتبی یا شفاهی به‌ویژه در امور اداری؛ پزشک قانونی مجوز مرگش را صادر می‌کرد. (میرصادقی ۹۹) ○ نایب‌السلطنه هم چنان در کاخ خود امرونی صادر می‌کرد. (قاضی ۱۲۱۱) ○ گذرنامه و سایر اسناد مسافرت من و همسر و همراهان را صادر کند. (مصدق ۱۸۷) ○ مدرسان دانشگاه هم حکم بطلان تعلیمات دکارت را صادر کردند. (فروغی ۱۵۵) ۲. (اقتصاد) فرستادن از

جوامع الحکایات: معین)

صاحب‌یسار sāheb-yasār [عر. عر. فا.] (صدر. ا.) (قد). ثروت‌مند؛ توانگر: شخصی از مردان مولانا که صاحب‌یسار بود، در وقت نقل وصیت کرد که می‌خواهم تا حضرت مولانا سه روز... بر گور من تردد فرماید. (افلاکی ۳۴۱)

صاحب‌یساری s.-i [عر. عر. فا.] (حامص). (قد). دولت‌مند بودن؛ بی‌نیاز بودن؛ دولت‌مندی: ز یمن پینت زند ابر دریا/ به وقت غنا لاف صاحب‌یساری. (مجرب یلفانی: دیوان ۱۹۵: فرهنگ نام ۱۶۵۱/۲)

صاحی sāhi [عر.] (صدر). (تصوف) اهل صحو؛ هشیار. نیز ← صحو: متساکر را اهل ذوق خوانند و سکران را اهل شرب و صاحی را اهل رقی. (عزال‌دین محمود ۱۳۷)

○ **صدر شدن** (گردیدن) (مصدر). (تصوف) (قد). هوش‌یار شدن؛ شاید که... سکران صاحی گردد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۶۱۳)

صاخه sāxxe [عر.: صاخّه] (ا.) (قد). بلا؛ سختی: می‌خواستیم که پیش از آن که اهل تبریز خبر صاخّه عظماء و طامه کبرا بشنوند... آن محقر در معرض قبض آورم. (زیدری ۶۴)

صاد sād [عر.] (ا.) نام حرف «ص». ← ص: سر؛ صاد باید که به قدر دو نقطه باشد و بدن صاد مانند بدن سین در عرض و طول و عمق. (عبدالله صیرفی: کتاب‌آرای ۲۳) ○ تا تواند به میم تو چشم گشاد/ انگشت نهم ز رشک بر دیده صاد. (جامی ۸۱۸)

صادر sāder [عر.] (صدر. ا.) (قد). بیرون‌رونده؛ مقدر. وارد؛ انوس که... به وارد و صادر، اجنبی و خودی و بیگانه... محل نمی‌گذاشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ○ در ورود مسجد الحرام یک دیوار پیش روی باب‌السلام سراسر بیت‌الخلاست. عفونت او را وارد و صادر، هر روز استشمام می‌کنند. (طالبوف ۱۷۷) ○ فرخی... از صادر و وارد استخبار می‌کرد. (نظامی عروضی ۵۸)

○ **صدر آمدن** (مصدر). (قد). صادر شدن (م. ۴) → اگر خطایی... صادر آید، زود به عذر آن قیام

(قاضی ۶۷۸) ○ مرا بر خواندن علم طب تحریض نمودند و... به رغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم. (نصرالله منشی ۴۴) ○ یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر/ یا یک‌سره پیوستن، یا یک‌سره بی‌زاری. (منوچهری^۱ ۱۰۳) نیز ← صبح ○ صبح صادق.

○ ~ آمدن (مصل. قد.) صدق کردن؛ درست درآمدن: ضرب المثل «بی‌گناه اغلب به آتش گناه‌کار می‌سوزد»، بر آن صادق آمد. (قاضی ۶۳) ○ این حکم درباب جزایر دوردست تاحدی می‌تواند صادق آید. (اقبال^۱ ۳/۲)

صادق العزیمه sādeq.o.l.'azime [ع.ر.:

صادق‌العزیمه] (صد. قد.) با عزم درست و قاطع: خدمت‌کار به‌قدم قبول پیش رفت و صادق‌العزیمه... میانِ تشرم دریست. (رواینی ۱۱۵)

صادق‌العقیده sādeq.o.l.'aqide [ع.ر.:

صادق‌العقیده] (صد. قد.) دارای عقیده درست؛ با صداقت؛ درست‌فکر: او را آدم عاقل، متین... صادق‌العقیده دیدم. (امیرنظام ۲۸۶)

صادق‌القول sādeq.o.l.qo[w] [ع.ر.: صادق‌القول]

(صد. قد.) خوش‌قول؛ راست‌گو: از مردم صاحب‌درون صادق‌القول استماع افتاد که... (آقسرائی ۷۳) ○ به‌نزدیک مردمان، سخن‌گوی صادق‌القول باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۴۷)

صادق‌الوداد sādeq.o.l.vedād [ع.ر.] (صد. قد.)

دارای دوستی خالصانه و صمیمانه؛ صمیمی: [باید] از احوال دوستان صادق‌الوداد بپرسند. (قائم‌مقام ۳۶)

صادق‌الوعد sādeq.o.l.va'd [ع.ر.] (صد. قد.)

پابند به قول و قرار؛ خوش‌قول: او را از آن چند گونه هنر بُود: یکی آن‌که دلیر و... صادق‌الوعد و... پاک‌دل بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۷) ○ حق‌تعالی بر اسماعیل (ع) ثنا کرد، که وی صادق‌الوعد بود. (غزالی ۷۹/۲)

صادق‌الولا sādeq.o.l.valā [ع.ر.: صادق‌الولاء] (صد. قد.)

صادق‌الوداد: این دوست صادق‌الولا... خواست خدا را... عین خیر و صلاح می‌داند. (قائم‌مقام ۱۳۹)

کشوری به کشور یا کشورهای دیگر (کالا): بسیاری از محصولات کشاورزی را به کشورهای دیگر صادر می‌کنند. ۳. نوشتن و حواله کردن، چنان‌که برات، چک، و مانند آنها: چکی است که... رئیس حساب‌داری... صادر کرده [است]. (مصدق ۱۹۳)

صادرات sāderāt [ع.ر.، چ. صادره] (ا. ۱)

(اقتصاد) کالاها و خدماتی که در برابر کالاها، خدمات، طلا، ارز، یا تسویه بدهی به کشور دیگر فرستاده می‌شود؛ مق. واردات: قالی هرچه بیش‌تر یا بخورد، بهتر باب صادرات است. (آل‌احمد ۵۲) ۴. (قد.) کارهایی که از کسی سر می‌زنند: هرگز امکان نداشت... صداهای ناهنجار خرویف و صادرات نامناسب نداشته باشند. (تشری^۲ ۳۲۱/۱) ○ صادرات افعال او بر قانون حکمت و مقتضای فضیلت و معدلت تواند بود. (جوینی^۱ ۸/۱)

صادراتی s-i [ع.ر.فا.] (صد. منسوب به صادرات)

۱. مربوط به صادرات: ارز صادراتی، تسهیلات صادراتی. ۲. مناسب یا مخصوص صادرات: فرش‌های دست‌باف صادراتی. ۳. صادرشده: کالاهای صادراتی در چند سال گذشته، ارز قابل‌توجهی عاید ما کرده است. ۴. (گفتگو) (مجاز) مرغوب: جنس خوب صادراتی می‌خواهی، این‌جاست.

صادرکننده sāder-kon-ande [ع.ر.فا.] (صد. قد.)

(اقتصاد) ویژگی آن‌که کالایی را صادر می‌کند؛ مق. واردکننده: کشور ایران صادرکننده فرش دست‌باف به اروپاست.

صادره sāder.e [ع.ر.: صادره] (صد. صادر شده؛

صدور یافته: دلاک... رأی صادره را کاملاً عادلانه تشخیص داد. (قاضی ۵۴)

صادق sādeq [ع.ر.] (صد. قد.)

۱. آن‌که گفتارش مطابق با واقعیت است؛ راست‌گو؛ مق. کاذب: هرکه را بار حرمت و شریعت نیست، اگر او از حقیقت سخن آرد، در دعوی صادق نیست. (احمدجام ۸۷) ۲. راست و درست؛ راستین: حرکات و اطواری که در ظاهر از عاشقان سر می‌زنند... یک صادقی است که ما را از آنچه در درون ایشان می‌گذرد، آگاه می‌سازد.

→: پاره‌ای جاعا... از گچ و صاروج ساخته‌اند.
(حاج‌سیاح^۲ ۲۹۴) ○ اگر خواهند که مروارید را به
احتیاط تمام نگاه دارند، در فاروره کنند و سرش به
صاروج استوار کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۱۵)

صاع sā' [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. واحد اندازه‌گیری
وزن؛ پیمانه‌ای معادل هشت رطل. ← رطل
(م. ۱): هر مسلمان که شب عید رمضان بیش از قوت
خویش و بیش از قوت عیال خویش... چیزی دارد... بروی
صاعی طعام... واجب آید. (غزالی ۱۸۹/۱) ۲. پیمانه.
← صاع در بار کسی نهادن.

□ ~ در بار کسی نهادن (قد.) (مجاز) تهمت
به او زدن: او یوسف عالم است در خوبی/ من دست و
ترنج بیش او دارم - هرگز نایم ز بار او بیرون/ کز عشق
نهاد صاع در بارم. (عطار^۵ ۴۳۵)

□ ~ سر (قد.) (مجاز) صدقه سر. ← صدقه □
صدقه سر: گر صاع سر سه بوسه عیدی دهد مرا/ ز آن
رخ دهد که گندم‌گون است پیکرش. (خاقانی ۲۲۴)

صاعد sā'ed [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. بالارونده؛
صعودکننده: اول هابط بُود به‌طرف احدّ و ثانی صاعد
بُود به‌طرف اثقل. (مراغی ۸۴) ۲. (نجوم قدیم) ویژگی
ستاره‌ای که نسبت به زمین از سمت شمال
برمی‌آید؛ مقرّ. هابط: هرکه را کوکب طالع صاعد و
بخت بلند مساعد باشد، یکی از آن رتبه‌های زر با نام او
برآید. (شوشتی ۲۹۱) ○ گونه دیگر از برآمدن و
فروشدن، قیاس [کوکب] به زمین است، و این چنان است
که کوکب را به نطق نخستین و دوم هابط خوانند و بر
سیوم و چهارم صاعد. (بیرونی ۱۴۴)

□ ~ شدن (گشتن) (مصد.ا.) (قد.) بالا رفتن؛
صعود کردن: می‌توانم هزار سلطان... را شرح بدهم
که... از خاک حقیض به اوج رفیع سلطنت صاعد
گشته‌اند. (غفاری ۹۶) ○ بخاری... صاعد گشت و به
بالا رفت. (نظامی عروضی ۸)

صاعده sā'ed.e [ع.ر.: صاعده] (ص.) (قد.) ۱.
صاعد (م. ۱) →. مقرّ. هابطه: نقره صاعده آن باشد
که از طرف اسفل متوجه به‌طرف اعلا باشد. (مراغی
۱۰۹) ۲. رفیع؛ عالی؛ بلند: همت صاعده و سد

صادقانه sādeq-āne [ع.ر.فا.] (ص.) ۱.
راست و درست؛ بی‌ریا و مخلصانه: این همه،
نشانه کافی برای اثبات عرایض صادقانه من نیست.
(قاضی ۷۱۵) ○ تلافی این نوع عاطفت خدیوانه را به
خدمات گوناگون و جان‌نثاری‌های صادقانه به‌عمل آرند.
(فائز مقام ۸۰) ۲. (قد.) از روی صداقت؛ از روی
راستی و درستی: چه قدر خوش‌وقتم که جناب‌عالی
این‌طور با صمیمیت و صادقانه، بی‌پرده با مخلص صحبت
می‌دارید. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۲) ○ بنده تا جان دارم،
صادقانه و عادلانه به خدمت سرکار حاضرم. (میرزا حبیب
۷۴۲)

صادق دم sādeq-dam [ع.ر.فا.] (ص.) (قد.) (مجاز)
راست‌گوی: آن حضرت... بر جاده... منهاج مستقیم
سنت و جماعت، صادق دم و راسخ قدمند. (نظامی‌باخرزی
۱۰۷)

صادق کلام sādeq-kalām [ع.ر.] (ص.) (قد.)
آن‌که سخنش درست است؛ راست‌گفتار: هادی
مهدی‌غلام، امی صادق کلام/ خسرو هشتم بهشت، شحنه
چارم کتاب. (خاقانی ۴۴)

صادق نفس sādeq-nafas [ع.ر.] (ص.) (قد.)
(مجاز) راست‌گوی: چنین گفت درویش صادق نفس:/
ندیدم چنین بخت‌برگشته کس. (سعدی^۱ ۱۶۰)

صادقه sādeq.e [ع.ر.: صادقه] (ص.) (قد.) راست؛
درست؛ روشن؛ آشکارا: مرا با وی صداقت صادق
بود. (ابن‌فندق ۲۱۹) نیز ← رؤیا □ رؤیای صادق.

صارف sāref [ع.ر.] (ص.) (قد.) بازدارنده؛ مانع؛
هیبتی و ترسی عجیب بر من می‌نشیند... که آن را هیچ
صارف و مانع نیست. (قطب ۵۸)

صارفه sāref.e [ع.ر.: صارفه] (ص.) (قد.) ← قرینه □
قرینه صارفه.

صارم sārem [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. شمشیر تیز؛
هست شاهان را زمانِ برنشت/ هولِ سرهنگان و
صارم‌ها به‌دست. (مولوی^۱ ۵۰۲/۲) ۲. (ص.)
قطع‌کننده؛ بُرنده: هم مجمع فرع و اصل و هم صارم
بحث [بود]. (فائز مقام ۲۸۳)

صاروج sāruj [= ساروج] (ا.) (قد.) ساروج (م. ۱)

صاعده ما را به شرح حاجت نیست. (بخاری ۳۸)

صاعقه sā'eqe [عر: صاعقة] (۱). ۱. (فیزیک)

آذرخش (مر. ۱) →: وقتی رعدوبرق و صاعقه نزدیک می شود، حیوانات پیش از آدم ها احساس می کنند. (جمال زاده ۷۱) ○ آبا برق و با جستن صاعقه / آبا غلغل رعد در کوه سار. (رودکی ۹۱) ۲. (فیزیک) آذرخش (مر. ۲) →: صاعقه که می زند، تمام دشت نورباران می شود. ۳. (قد). (مجاز) بلای آسمانی تکان دهنده و وحشت آور: هرساعت صاعقه ای دیگر، خبری رسیدی از خراسان. (بیهقی ۷۲۳)

صاعقه بار s.-bār [عر.فا]. (صف). (قد). فروریزنده

صاعقه، و به مجاز، آتش بار: یکی را به تفنگ صاعقه بار، روانه دیار عدم... ساخت. (شوشتری ۱۷۴)

صاعقه ییز sā'eqe-biz [عر.فا]. (صف). (قد).

صاعقه بار ↑: رعد تیر خارا گذارش بر صحن سینۀ مخالفان صاعقه ییز [است]. (لودی ۲۰۷)

صاعقه ریز sā'eqe-riz [عر.فا]. (صف). (قد).

صاعقه بار →: رعد بلا را بر فرق آن جماعت صاعقه ریز می ساختند. (شیرازی ۷۶)

صاعقه زده sā'eqe-zad-e [عر.فا.فا]. (صم). ۱.

ویژگی آن که یا آنچه برق صاعقه بر او اثر گذاشته باشد: درخت صاعقه زده. ۲. (مجاز) آن که بر اثر خبر یا حادثه ای ناگهانی بهت زده شود؛ مات و میبھوت. ۳. (قد). (مجاز) به حالت بهت زده: این دسته از مردم، همگی در مقابل این همه هیاهو... فقط، مات و صاعقه زده باقی می ماندند و شاید هم زبان شان بند می آمد. (آل احمد ۱۲۱)

صاف sāf [از عر: صافی] (ص). ۱. روشن؛ زلال؛

مقد. کدر: برکه بسیار وسیع طبیعی است، مملو از آب بسیار صاف. (حاج سیاح ۲۱۳) ۲. آفتابی؛ بدون ابر (هوا): تعجیل می کردیم که تا هوا صاف و مساعد است، به قله برسیم. (طالبوف ۲۵۷) ۳. خوش آهنگ؛ بدون لرزش: مشهدی رجب صدای صافی داشت. (علوی ۱۱) ۴. خالص و بی دُرد: درخت زیتون بسیار است که روغن صاف و خوب از آن می خورند. (حاج سیاح ۲۰۷) ○ آن حریفی که شب و روز

می صاف کند / بُود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی؟

(حافظ ۳۲۸) ۵. مسطح؛ هموار: راه ماهه شوسه و صاف است. (حاج سیاح ۹) ۶. بدون

پیچ و تاب: چراموهایت صاف نیست؟ (کوشان: شکوفای

۴۰۸) ۷. (مجاز) بدون ریا و تزویر؛ بدون کینه؛ پاک؛ بی آرایش: با آن که به ظاهر باهم

می نشستند... دریاظن دلشان با هم دیگر صاف نبود. (اسلامی ندوشن ۲۶۵) ○ باری، امیدی که باقی است،

اول فضل و ترحم و کرم خداوند، دوم نیت صاف و تدبیر و نگاه داری شاه. (نظام السلطنه ۴۶۱/۲) ○ اگر

منیر السلطنه خودش بود که قلبش صاف تر است، به حضورش می رسیدیم. (حاج سیاح ۱۰۸) ○ پیش از

آن که رسول علیه السلام مر قرآن را به زبان تازی بگفت، مر آن را به نفس صاف خود پذیرفته بود. (ناصر خسرو ۷

۵۹) ۸. (مجاز) واضح؛ آشکار؛ بدون پیچیدگی: چه شده است که... متوجه نشده و آن ماده

صاف و روشن بی سوسه، به این عبارت تبدیل یافته است؟ (مستوفی ۵۵۱/۳) ○ امر کن یک فعل بود و

نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف. (مولوی ۱

۱۹۱) ۹. (قد). (گفتگو) (مجاز) به طور خیره؛ باخیرگی؛ باگستاخی: صاف در چشمان مادرم

نگریست. (حاج سید جواد ۹۳) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) بدون پرداختن به حواشی: صاف رفت سر اصل

مطلب. (حاج سید جواد ۳۹۴) ۱۱. (گفتگو) (مجاز) کامل؛ درست: این دفعه حتم نداشت که می تواند

آفتاب را صاف ببیند و داغی آن را سر بکشد. (علوی ۳

۶) ۱۲. (گفتگو) (مجاز) به طور مستقیم: حتی رنگ دسته جمعی مست های کافه تابستانی... [که] از میان

تاریکی درخت های انبوه... صاف از پنجره اتاق من، تو می آید، خاموش شده است. (آل احمد ۱۱۲) ○ من خودم

یواشکی در را باز می کنم و صاف می بژمت بالای سرشان. (حجازی ۴۰۱) ۱۳. (قد). (قد). (مجاز)

شراب خالص و بدون دُرد: بسا کسا که از جام روزگار، صاف طمع داشت و دُردی نوشید. (آقسرائی ۱۸۹) ○ به دُرد و صاف تو را حکم نیست، خوش درکش / که هرچه سانی ما کرد عین الطاف است. (حافظ ۳۲) ○

تا نفس کشیدن و حرف زدن راحت شود: من مخصوصاً سینه‌ام را صاف کردم که بفهمد متوجه خیطی‌اش شدم. (امیرشاهی ۱۴۴) ○ مسیو صدا را صاف کرده، باحال برآشفته گفت: جان من! داری زیاد یا روی حق می‌گذاری. (جمال‌زاده ۱۴۵^۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) مرتب کردن: صبح که بلند می‌شوی، اول رخت‌خواب را صاف کن. ۷. (فنی) برطرف کردن کجی، ناهمواری، فرورفتگی، یا برآمدگی میله، ورق، بدنه فلزی، و مانند آنها: گل‌گیر ماشین را اول صاف کردند، بعد رنگ زدند.

○ ~ و پوست‌کنده (گفتگو) (مجاز) به‌طور صریح و آشکار: امروز تمام مطلب را صاف و پوست‌کنده به شما می‌گویم برای این‌که دانسته اقدام بکنید. (→ هدایت ۱۲۵^۳) ○ دخترجان! صاف و پوست‌کنده به تو می‌گویم. پدرت به هیچ‌وجه به این امر راضی نیست. (مشفق‌کاظمی ۲۸)

○ ~ و راست (گفتگو) (مجاز) ۱. صادق؛ یک‌رنگ: با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا راهنما و دلیل باشد. (جمال‌زاده ۵۳^{۱۸}) ۲. صادقانه؛ از روی یک‌رنگی و صداقت: این عده... صاف و راست باید گفت، همه کسانی بودند که دل‌بسته کوکب بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵)

○ ~ و سادگی (گفتگو) (مجاز) صاف و ساده بودن؛ سادگی: بنده خدا به‌حکم ایمان و اعتقاد، عمری در طریق صاف و سادگی قدم زده‌است. (جمال‌زاده ۱۲۳^۲)

○ ~ و ساده (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌ریا و صادق؛ صمیمی: آدم صاف و ساده‌ای نیست. جنش خرده‌شیشه دارد. (میرصادقی ۱۴۰^۳) ○ این آدم به‌قدری پاک‌دامن و صاف و ساده است که دل انسان به‌حالش می‌سوزد. (جمال‌زاده ۵۹^۱) ۲. ساده‌دل؛ زودباور؛ ای بی‌چاره جوان صاف و ساده، گرفتار چه گرگی شده‌ای! (حجازی ۱۱۷) ۳. به‌طور صریح و آشکار: صاف و ساده بگو من به آن‌جا وابسته‌ام، من کودکی‌ام را... دوست دارم. (گلشیری ۱۳۶^۱) ○ کم‌کم برای آتش احترام قائل گردیدند و بعد هم صاف و ساده آتش‌پرست شدند. (هدایت ۱۳۶^۴)

.../ گل باگیه است و صاف با دُرْدی. (سعدی ۶۱۰^۳)

● ~ شدن (مصدر). ۱. (گفتگو) حالت روشن پیدا کردن؛ ازبین رفتن تیرگی، و زلال شدن: مواد زائد رسوب کرده، آب صاف شده. ۲. (گفتگو) بدون ابر شدن (هوا): هوا صاف شده، ستاره‌ها در آسمان دیده می‌شوند. ۳. (گفتگو) (مجاز) تسویه شدن، چنان‌که بدهی یا طلب: حسابان صاف شده‌است. دیگر بده‌بستانی نداریم. ۴. (گفتگو) حالت هموار پیدا کردن؛ بدون پیچ‌و‌تاب شدن: ششوار که کشید، موهایش صاف شد. ۵. (گفتگو) (مجاز) بی‌کینه شدن: پس از آن دیدار، دلش با خویشتان‌دان صاف شده‌است. ۶. (قد.) پاک شدن، و به‌مجاز، یک‌رنگ شدن: صاف چون آینه می‌باید شدن با خوب‌وزشت / هیچ چیز از هیچ‌کس دردل نمی‌باید گرفت. (صائب ۶۹۱)

○ ~ ~ (گفتگو) ۱. (مجاز) باصراحت؛ همراه با گستاخی: خانم کوچولو صاف صاف توی چشم من دروغ می‌گوید و خجالت هم نمی‌کشد! (مینوی ۱۳۵^۱) ۲. بدون خمیدگی؛ راست و مستقیم: سیل سفید داشت، عنک می‌زد، و صاف صاف راه می‌رفت. (بهرامی: باغ‌غم ۹۸: نجفی ۹۸۹)

● ~ کردن (مصدر). ۱. رد کردن چیزی از صافی تا مواد جامد یا معلق در آن جدا شود: برای صدای گوش، خرماکی را با پوست انار و روغن گل‌سرخ جوشانده، صاف کرده، می‌چکاندند. (شهری ۲۵۰/۴) ○ آشپز مشغول صاف کردن چلو بود. (مخبرالسلطنه ۵) ۲. هموار کردن: چین‌های پیراهنش را صاف کرد. (گلشیری ۲۲^۳) ○ زمین را با ماله صاف می‌کنند که روی تخم پوشیده بشود. (آل‌احمد ۵۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) تسویه کردن، چنان‌که بدهی یا طلب را: معدودی خوش‌حساب... [حسابشان را] صاف می‌کنند. (شهری ۳۴۲/۲) ○ حاجی‌استادعلی حساب‌های مردم را صاف کرد. (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) پاک و بی‌آلایش کردن؛ خالص کردن: دعا دل را صاف می‌کند. (→ بهرامی: شکوفای ۹۳) ۵. برطرف کردنِ گرفتگی راه‌های تنفسی

شرک و ریا: با صوفیان صافدین، در وجد گردی
هم‌نشین / گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش‌دری.
(مولوی ۱۹۸/۵^۲)

صاف‌ضمیر sāf-zamir [از ع.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)
(مجاز) صاف‌درون → قسمت زندگی از آینه روشن
نشود / انتقالی که من از صاف‌ضمیران دارم. (صائب^۱
۲۷۲۷)

صاف‌طبع sāf-tab' [از ع.ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)
(مجاز) دارای سرشتی پاک: صاف‌طبعان که به زندان
بدن محبوسند / خشت را از سر خم دور به یک جوش
کنند. (صائب^۱ ۱۷۱۴)

صاف‌کار، صافکار sāf-kār [از ع.ر.فا.] (ص.، ا.، ق.د.)
(فنی) تعمیرکننده بدنه خودرو؛ گل‌گیرساز.

صاف‌کاری، صافکاری s.-i [از ع.ر.فا.ا.] (حامص.)
۱. (فنی) تعمیر و بازسازی قسمت‌های
ضرب‌دیده و فرورفته بدنه خودرو. ۲. (فنی)
صاف کردن. ← صاف • صاف کردن (م. ۷). ۳.
(حامص.) (فنی) عمل و شغل صاف‌کار. ۴.
(گفتگو) (مجاز) برطرف کردن ابهام یا رفع و رجوع
کردن چیزی: راهنما که فهمیده‌است قصد چیست، اما
برای مراعات و صاف‌کاری گفت: اگر میسر بود، ماشین را
جو می‌کردم. (← گلستان: شکوفای ۴۴۹) ۵. (گفتگو)
(طنز) (مجاز) آرایش کردن و برطرف کردن
چین‌وچروک پوست دست‌و‌صور: بازهم
خانم، کرم‌بودر را برداشته و مشغول صاف‌کاری
شده‌است!

صاف کردن (م.ص.م.) (فنی) انجام دادن
صاف‌کاری. ← صاف‌کاری (م. ۱): باید ماشینان
را صاف‌کاری کنیم. خیلی درب‌وداغان شده.

صاف‌کرده sāf-kard-e [ع.ر.فا.ا.] (ص.م.) ۱.
ویژگی آنچه از صافی عبور داده شده تا مواد
زائد آن جدا شود: شیره انگور صاف‌کرده.
(رستم‌داری: کتاب‌آبی ۳۴۰) • آب صاف‌کرده رُب
خشخاش. (← شهری ۲۹۱/۵) ۲. ویژگی برنجی
که آب آن به وسیله آب‌کش گرفته شده‌است:
از میان حیاط، بوی برنج صاف‌کرده می‌آمد. (درویشیان

• **صاف‌صاف** (گفتگو) (مجاز) • صاف‌وساده (م. ۱
و ۲) → بازار، جای آدمی مثل تو نیست. تو خیلی
صاف‌وصافتی. (← میرصادقی^۱ ۲۶)

• **صاف‌وصوف** (گفتگو) ۱. (مجاز) منظم و مرتب:
پرونده‌ها را خیلی صاف‌وصوف روی میز چیده بودند. ۲.
بدون چین‌وچروک: لباسش پاکیزه و صاف‌وصوف
بود.

• **صاف‌وصوف کردن** (گفتگو) ۱. چین‌وچروک
چیزی را از بین بردن: کتش را صاف‌وصوف کرد و
وارد اتاق شد. ۲. (مجاز) مرتب کردن: منظم
کردن: آقای... گره کراواتش را صاف‌وصوف می‌کند.
(دیانی ۴۹) • داشت بال‌هایش را صاف‌وصوف می‌کرد.
(← آل‌احمد^۸ ۴۲) ۳. (مجاز) تراشیدن موی
صورت: اصلاح کردن: [صورتت را] خوب
صاف‌وصوف کرده‌ای! موهای روغن‌زده، کت‌وشلوار
مرتبه! (علی‌زاده ۱۵۲/۱) ۴. (مجاز) از بین بردن
کدورت‌ها یا فراموش کردن آنها: چه آدم
بدکنه‌ای! گذشته را صاف‌وصوف کن. (علی‌زاده ۳۶۱/۲)
صافات sāffāt [ع.ر.، ج. صافه] (ا.، ق.د.)
سی‌وهفتم از قرآن کریم، دارای صد و هشتاد و
دو آیه.

صاف‌درون sāf-darun [از ع.ر.فا.] (ص.، ا.، ق.د.)
(مجاز) دارای درونی پاک و بی‌آلایش؛
صاف‌دل: کروی گشته فلک هیش از بس به‌مرور /
کینه صاف‌درونان به دل اندوخته‌است. (طالب‌آملی:
کلیات ۳۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۳/۲)

صاف‌درونی s.-i [از ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (ق.د.)
(مجاز) صاف‌درون بودن؛ پاک‌دلی؛ پاک‌باطنی:
ساده‌لوحی و صاف‌درونی زواران را ببین که... از دیار
دور دست‌خرج‌های گزاف می‌کنند. (میرزا حبیب ۱۰۸)

صاف‌دل sāf-del [از ع.ر.فا.] (ص.، ا.، ق.د.) (مجاز)
صاف‌درون → با تو چون آینه ما پاک‌دلان
صاف‌دلیم / بنگر از آینه خویش که پیداست تو را.
(وصال: اوصاف‌تائما ۴۲/۱)

صاف‌دین sāf-din [از ع.ر.فا.] (ص.، ا.، ق.د.)
(مجاز) دارای اعتقاد دینی درست و خالی از

(۲۴)

صافنات sāfenāt [ع.، ج. صافنة] (ا. (قد.)

اسب‌هایی که بر روی سه پا ایستاده‌اند و سرِ سُم چهارم را به زمین نهاده‌اند.

□ **سَه جِیاد** (قد.) اسبان تیزرو: محبت صافناتِ جِیاد... او را از ذکر حق تعالی مشغول گردانید. (عزالدین محمود ۴۱۵) به یک ریسمان دوتو، صدهزار ایتم بحر را هم صف توان کرد و بر جهت صافناتِ جِیاد توان بست. (خاقانی^۱ ۹۵) برگرفته از قرآن کریم (۳۱/۳۸).

صافی sāfi [از عرفا. (صد. ا. (فتی) ابزاری

که برای گرفتن یا جداسازی ناخالصی‌های موجود در یک مایع یا گاز به کار می‌رود؛ فیلتر؛ مخلوط را در صافی ریختیم و دوغاب را حاضر کردیم. (دوریشیان ۴۳)



۲. (عکاسی) فیلتر (م. ۲) → ۳. (مجاز) آنچه ناخالصی‌ها یا نادرستی‌های چیزی یا کاری را می‌گیرد: این صافیِ سحر اوست که سخن را می‌پالاید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ۴. (صد.) (مجاز) همراه با آسایش یا بدون جنگ و جدال: بیاید روزگار صافی و صلح و صفاروزی/ به جان دوستان آن روز دیگر کین نمی‌ماند. (عشقی ۳۶۵) ۵. (حامص.) صاف بودن: یک قطعه چمن هست که در صافی و خرمی در دنیا نظیر ندارد. (مبنوی^۳ ۲۲۲)

□ **سَه هوا** (فتی) فیلتر هوا. ← فیلتر □ فیلتر هوا.

□ **از سَه گذراندن** ۱. ناخالصی‌های مایعی را به وسیله صافی گرفتن: چایی را از صافی گذراند. ۲. (گفتگو) (مجاز) با تحقیق و بررسی انتخاب کردن: با این مرحله از گزینش دروابع داوطلبان را از صافی می‌گذرانند تا بهترین‌ها قبول شوند.

صافی sāfi [ع. (صد. (قد.) ۱. پاک: نیت صافی

از صدق دل باشد و گفتار از نیت برتر است. (مبنوی^۳

(۲۳۶) هرگز به سِر هیچ پیر نشده‌ام و سؤال نبرده‌ام. با دل صافی به او شده‌ام تا او خود چه گوید. (جامی^۸ ۹۳) ۲. روشن و زلال: این مکان... آب‌های صافی و هوای خوش دارد. (افضل‌الملک ۲۸) ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد/ چشم عنایتی به منِ دُرْدوش کن. (حافظ^۱ ۲۷۵) ۳. شفاف: صوفی! بیا که آینه صافی‌ست جام را/ تا بنگری صفای می لعل‌قام را. (حافظ^۱ ۶) ۴. خالص؛ سره: نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد/ ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد. (حافظ^۱ ۱۰۸) ۵. خالی؛ تهی: جهان از مخالف، صافی است. کفاف و آسایش دارید. (نظام‌الملک^۳ ۴۵) ۶. (ا. (مجاز) شراب بدون دُرْد؛ شراب ناب: چه گنه آمد ز جسم و جان ما/ قسم تو صافی و دُرْدی آنِ ما؟ (عطار^۲ ۱۱۰) □ **سَه شدن** (م. صد. ا. (قد.) ۱. زلال و روشن شدن: حمله موج‌ها این‌جا ساکن شود... گاه تاری و مکدر شوند، گاه صافی و منور [شوند]. [فائز مقام ۴۳] □ **باده صافی** شد و مرغان چمن مست شدند/ ... (حافظ^۱ ۱۱۷) ۲. (مجاز) پاک و بی‌آلایش شدن: بسیار سفر باید تا یخته شود خامی/ صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی. (سعدی^۳ ۶۳۴) ۳. (مجاز) بدون کدورت شدن؛ خالی شدن از کینه: دل او با برادر صافی شد و او را ولی عهد کرد. (ابن‌فندق ۶۸) □ **ما صافی نمی‌شد.** (بی‌قی^۱ ۲۷۷) ۴. (مجاز) بدون منازع شدن؛ حکومتی، یا از دشمنان خالی شدن جایی: صافی شدن این دو ولایت را به صلابت چون تو عُتری حاجت است. (سنایی^۳ ۷۴) □ **بایتوزیان را بدان مکر حیل برانداخت و آن ولایت، او را صافی شد.** (بیهقی^۱ ۵۸۲) ۵. (مجاز) به درجه خلوص رسیدن؛ خالص شدن: محبت رهی را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نهد. (خواجہ عبدالله^۱ ۲۷۲)

□ **سَه کردن** (م. صد. (قد.) ۱. (مجاز) از وجود دشمنان خالی کردن؛ منازعان را از میان برداشتن: امیر... لشکرها بسیار به ولایت‌ها فرستاد و مملکت صافی کرد و بیش در ولایت منازع نماند.

(تاریخ بخارا: لغت نامه) ۱. صاف کردن؛ از صافی گذراندن: بگیرد بایونه... بجوشاند و صافی کند و نیم گرم بر سر ریزد. (اخوینی ۲۲۳)

صافی درون s.-darun [عر.فا.] (صد، .إ.) (قد.) (مجاز) صاف درون → از آن تیره دل، مرد صافی درون/ قفا خورد و سر بر نکرد از سکون. (سعدی^۱ ۱۲۳)

صافی دل sāfi-del [عر.فا.] (صد، .إ.) (قد.) (مجاز) صاف درون → روا باشد که کسی که زیرک و صافی دل باشد، بعضی از علم‌ها به خاطر خویش به جای آرد بی تعلیم. (غزالی ۳۴/۱)

صافی ضمیر sāfi-zamir [عر.ع.] (صد، .إ.) (قد.) (مجاز) پاک اندرون → این... صافی ضمیر، خود را... نیک خواه... هردو دولت می‌داند. (فائز مقام ۱۳۴)

صافی مشرب sāfi-mašrab [عر.ع.] (صد، .إ.) (قد.) (مجاز) دارای فکر و اعتقاد درست و خالی از غل و غش: سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان می‌ریاید. (لودی ۲۵۶) درنگیرد صحبت زاهد به صافی مشربان/.... (صائب^۲ ۴۲۰)

صافی نگین sāfi-negin [عر.فا.] (صد، .إ.) (قد.) (مجاز) دارای جوهر و اصالت: اسب [باید] صافی نگین... محکم استخوان، پاک‌پی... باشد. (فخر مدبر ۱۸۴)

صالح sāleh [عر.] (صد، .إ.) ۱. شایسته و درست کار: در بلوای کاوه... فاسدی را برداشتند و صالحی را به جای او گماشتند. (مخبر السلطنه ۲۳) ۲. (صد، .نیک) خوب؛ درست: در آیاتی چند از قرآن... پیروزی عمل صالح و خدایند بر عمل ناشایسته بیان شده است. (مطهری^۱ ۱۷۱) ۳. (صد، .إ.) (قد.) دارای اعتقاد و عمل درست دینی: کنم مصالحه یک سر به صالحان می‌کوثر/ به شرط آنکه نگیرند این پیاله زدم. (یغما: از صابانیا ۱۲۲) سودای لب شکردهانان/ بس توبه صالحان که بشکست. (سعدی^۳ ۴۲۶)

صالحات sālehāt [عر.، ج. صالحه] (صد، .نیکو و شایسته. ۸) به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: صالحات اعمال.

صالحه sāleh.e [عر.: صالحه] (صد، .إ.) ۱. صالح (زن) (م. ۱ و ۳) → خاتون بالغه و صالحه و عاقله و کامله‌ای در پشت همین بازار خانه‌ای دارد. (جمال زاده^{۱۱} ۳۷) ۲. آن عقیقه صالحه هیچ کار را ناثق و ضو نمی‌دانست. (مستوفی ۹۲/۳) ۳. مرا جده‌ای بود صالحه. (جامی^۸ ۳۸۹) ۴. (صد، دارای صلاحیت در رسیدگی به کاری؛ صلاحیت دار: دادگاه صالحه. ۵. من تو را به عنوان عضو یک باند... تحویل مقامات صالحه می‌دهم. (شاهانی ۲۳)

صالدات sāldāt [رو. = سالدات] (إ.) (قد.) سالدات →: صالدات روس و سرباز شقانی از بی‌بولی و بی‌نایی کم مانده بود متفرق شوند. (فائز مقام ۱۶۴)

صامت sāmet [عر.] (صد، .إ.) ۱. خاموش؛ بی صدا؛ ساکت: وزرا... ساکت و صامت بودند. (افضل الملک ۲۳۹) ۲. ویژگی آن که یا آنچه قادر به سخن گفتن نیست؛ مقدر. ناطق: حیوانات صامت به این زودی‌ها اغوا نشده، چیزی از کسی باور نمی‌کنند. (شهری^۳ ۶۱) ۳. ای سرمایه بیش و دایه آفرینش، صانع صامت و ناطق تو را دانسته بودم. (سنایی^۳ ۲۰) ۴. (تمایش، سینما) بدون صدا (فیلم)؛ مقدر. ناطق: چارلی چاپلین، نابغه بزرگی در ساختن فیلم‌های صامت بود. ۵. بعد از نمایش فیلم ناطق دختر لری، دیگر کسی به تماشا فیلم صامت علاقه نداشت. ۴. (صد، .إ.) (زبان شناسی) هم‌خوان^۱ (م. ۴) → ۵. (قد.) در حال سکوت: دختر سبزه رنگ چشم درشتی ساکت و صامت در گوشه کالسکه نشسته است. (مشفق کاظمی ۱۴۰) ۶. (إ.) (ادیان) در نزد شیعه اسماعیلی، امام. ۷. (قد.) (مجاز) طلا و نقره. ← صامت و ناطق.

۸. **صامت و ناطق** (قد.) (مجاز) مجموعه اموال از طلا و نقره و چهارپایان که در تملک کسی است: اموال این دو برادر را از... صامت و ناطق... ضبط کردند. (مینوی^۳ ۱۷۸) ۹. استادم رفعتی نبشت سخت درشت، و هر چه او را بود، صامت و ناطق، در آن تفصیل داد. (بیهقی^۲ ۲۴۶)

(قد.) صیدکننده؛ شکارچی: رفت و دانه خورد و اندر دام ماند/ صائدش گشت و بخورد و کام راند. (مولوی: لغت‌نامه^۱)

صایغ، صایغ sā'eq, sāyeq [عر.: صائغ] (ص، ـا، ـی) (قد.) ریخته‌گر: صاحب دکان به‌فراست دانست که وی صایغ است... آن صنعت نیک می‌داند. (جامی^۸ ۵۶۱) ○ صائغانِ تقدیر، مرا... نعل حمیر ساختند. (خاقانی^۱ ۲۱۵)

صائل، صایل sā'el, sāyel [عر.: صائل] (ص، ـا، ـی) (قد.) حمله‌برنده؛ سرکش: کرمان... از جمعی که دفع صائل تواند کرد، تهی ماند. (یزدی: گنجینه ۳۱۵/۴) ○ به شمشیر دفع کند تا کشته شود... زیرا که این آدمی صائل است. (بحرالفوائد ۱۸۹)

صائم sā'em [عر.: صام، ـا، ـی] (قد.) آن‌که روزه می‌گیرد؛ روزه‌گیر؛ روزه‌دار: خود را مانند فرد صائم از حرف و سخن بی‌جا... بیریزاند. (شهری^۲ ۱۶۸/۳) ○ صائم بود. [سبو را] نگاه داشتیم تا وقت افطار آمد. (عقبلی ۱۲۷)

● ~ شدن (مصل، ـا، ـی) (قد.) روزه‌دار شدن؛ روزه گرفتن: بعد از ورود، قصد ده روزه کرده و صائم شدیم. (نظام‌السلطنة ۷۸/۱)

صائم‌الدهر sā'em.o.d.dahr [عر.: صام، ـا، ـی] (قد.) ویژگی آن‌که همیشه و به‌طور پیوسته و دائم روزه می‌گیرد: خورنده‌که خیرش برآید زدست/ به از صائم‌الدهر دنیا پرست. (سعدی^۱ ۸۴)

● ~ و قائم‌اللیل (قد.) آن‌که تمام روزها روزه می‌گیرد و شب به عبادت می‌پردازد: خود صائم‌الدهر و قائم‌اللیل باشد و به هیچ شغل دنیا مشغول نشود. (ناصرخسرو^۲ ۱۸)

صائم‌النهار sā'em.o.n.nahār [عر.: صام، ـا، ـی] (قد.) روزه‌دار: من آیت صائم‌النهارم. (میرزا حبیب ۵۲۸) ● ~ و قائم‌اللیل (قد.) آن‌که روزه، روزه می‌گیرد و شب به عبادت می‌پردازد: [مرتاض] همیشه در ذکر بوده و صائم‌النهار و قائم‌اللیل بود. (حاج‌سیاح^۱ ۱۴۱)

صائن، صاین sā'en, sāyen [عر.: صائن] (ص، ـا، ـی) (قد.) ۱. نگاه‌دارنده؛ محافظ: تقوا به انسان صیانت

صانع sāne' [عر.: صان، ـا، ـی] ۱. سازنده؛ آفریننده: هیچ نمی‌توان فهمید که خالق و صانع که به قدرت کامله خود می‌تواند هر چیزی را کامل بسازد، چرا ناقص [ساخته!] (جمال‌زاده^۲ ۹۹) ○ شکر و سپاس... صانع مخلوقات را. (محمد بن منور^۱ ۱) ۲. آفریدگار؛ خداوند: این اعتقاد البته مرادف با انکار صانع است. (زرین‌کوب^۲ ۴۲۷) ○ اول دفتر به‌نام ایزد دانا/ صانع پروردگار حی توانا. (سعدی^۳ ۴۱۱) ۳. (قد.) صنعت‌گر: پس مقدران و صانعان را بیاورد و مال‌های بسیار بذل کرد تا مصرف‌های آب بساختند. (ابن‌بلخی^۱ ۳۶۳)

صانعی s-i. [عر.فا.] (حامص، ـا، ـی) (قد.) صانع بودن؛ خالق بودن؛ خدایی؛ خداوندی: جسم، محدث است، و محدث صانعی را نشاید. (سیدمرتضی‌رازی: گنجینه ۲۶۷/۳) ○ چون علم نباشد، عالم نباشد، و چون قدرت نباشد، قادر نباشد، و در دیگر صفات هم چنین، آن‌که صانعی را نشاید. (احمد جام ۳۱)

صانی sāni [عر.: صان، ـا، ـی] (قد.) صیانت‌کننده؛ حفظ‌کننده: تا بخت سامع نیز فرزند نو نزاید، شیر صانی این معانی از پستانِ جان او نیاید. (کمال‌الدین خوارزمی: گنجینه ۲۰۸/۵)

صائب، صایب sā'eb, sāyeb [عر.: صائب] (ص، ـا، ـی) راست و درست: نظریه صائب و مستند او مورد تأیید هم‌کاران قرار [گرفت]. (شاهانی^۱ ۱۴۳) ○ رأی صائب زرینش بر خیر و شر قاهر و قادر است. (فائز مقام ۵۲) ○ فتنه ایشان منقطع شود به تدبیر صائب و متانت رای. (بیهقی^۱ ۷۸۰)

صائب‌التدبیر sā'eb.o.t.tadbir [عر.: صان، ـا، ـی] (قد.) دارای اندیشه درست: این تألیف... را به محضر... وزیر صائب‌التدبیر... تقدیم نمودم. (طالیوف^۲ ۵۵)

صائبه، صایبه sā'eb.e, sāyeb.e [عر.: صائبة] (ص، ـا، ـی) (قد.) صائب → تدابیر صائبه شما... به درجه‌ای است که مزیدی بر آن متصور نیست. (افضل‌الملک ۳۷) ○ حدس، حرکتی باشد که نفس را بؤد در آرای صائبه. (نظامی عروضی ۱۰۶)

صائد، صاید sā'ed, sāyed [عر.: صائد] (ص، ـا، ـی)

(۱۸۵/۲)

صابیه sabābe [عر.: صِبَابَة] (ا.) (قد.) عشق و شوق؛ سوز عشق؛ شوق؛ اشتیاق؛ این تعیت، صِبَایه‌ای است از صدهزار بحر شوق. (خاقانی ۱۹۳^۱)

صابیه sobābe [عر.: صِبَابَة] (ا.) (قد.) باقی مانده آب یا مایع دیگر در ظرف: محبان ذات، این شراب را در اقداح ارواح نوش کنند و فضاله و صِبَابَة آن بر قلوب و نفوس ریزند. (عزالدين محمود ۴۰۵)

صباح sabāh [عر.: (ا.) (قد.) ۱. بامداد؛ صبح؛ مقر. مَسَا: جلوه صبح پیداتر از آن که محتاج سراج باشد. (قائم مقام ۳۷۵) ۲. (مجاز) روز: تا صبح قیامت هم تعریف و تجیدش را بکنی، چاره دردش نمی‌شود. (جمال‌زاده ۵۶^۳) ۳. تا زاربعین بروجش زینت نیافت آدم/ در اربعین صباحش طینت نشد مخمر. (خاقانی ۱۸۸)

۴. ~ و مسا (قد.) صبح و شب: هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت/ که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری. (حافظ ۳۱۵^۱) ۵. در صباح و مسا.. روزگاری می‌برد و منتظر فرصتی می‌بود. (ظهیری سمرقندی ۵۱)
۶. چند ~ (صباحی) (مجاز) چند روز (روزی): عید نوروز، چند صبحی در خانه عمو جان... و عمو زاده‌ها هم دیگر را می‌دیدند. (علوی ۵۳^۳) ۷. خیلی مایل بود که چند صبحی در سربازخانه زندگی کند. (آل احمد ۱۳۰^۴)
۸. هر چند ~ (مجاز) هر چند وقت یک بار: گاهی دلشان برای زادورود گمراهشان تنگ می‌شد... از این رو هر چند صباح یک نفر قاصد با تحف و هدایا به سراغ تخم‌وترکه گمراهشان می‌فرستادند. (هدایت ۶)

(۱۳۴)

صبح‌الخیر sabāh.o(a).l.xeyr [عر.: صَبَاحُ الْخَيْرِ] (شج.) (قد.) صبح‌به‌خیر. ← صبح صبح‌به‌خیر.

۹. ~ زدن (مصل.) (قد.) صبح‌به‌خیر گفتن: صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز/ که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم. (حافظ ۲۲۳^۱)

صبحان sabāh-ān [عر. فا.] (قد.) (قد.) هنگام صبح؛ بامدادان: در آن وقت صباحان، باد صبا

می‌دهد، صائن و حافظ انسان است. (مطهری ۱۰۹^۲) ۲. (مجاز) حفظ‌کننده خویشتن از گناه؛ پرهیزکار: دهقانی بوده‌است صائن و متدین و متورع و متقی. (ظهیری سمرقندی ۱۲۹)

صب sab[b] [عر.] (امص.) (قد.) فروباریدن: از فیض رحمت و صب عذاب، همه را صاحب نصیب گردانیدن. (روایینی ۵۲۰)

۱۰. ~ فرمودن (مصل.م.) (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) فروباریدن؛ نازل کردن، چنان‌که لطف و احسان: خدای عزوجل بر ایشان و بر عباد بی‌غرض، صب... احسان و الطاف فرماید. (قطب ۲۵۶)

صبا sabā [عر.] (ا.) ۱. نسیم ملایم و خنکی که در برخی نواحی از طرف شمال شرق می‌وزد؛ مقر. دبور: حالا نوبت فصل بهار است و موسم باد صبا. (قائم مقام ۱۷۸) ۲. تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ/ چونان‌که صبا سبز کند دشت چو زنگار... (فرخی ۱۷۱^۱) ۳. (شاعرانه) (مجاز) پیام‌رسان میان عاشق و معشوق: باد صبا! بر گل گذر کن، بر گل گذر کن/ وز حال گل ما را خبر کن. (بهار ۱۳۱۹) ۴. صبا! به لطف بگو آن غزال رعنا را/ که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را. (حافظ ۴^۱) ۵. من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم/ تو می‌روی به سلامت، سلام من برسانی. (سعدی ۶۴۱^۳) ۶. (موسیقی ایرانی) ← نوروز ۷. نوروز صبا. (قد.) (موسیقی ایرانی) یکی از شعب بیست و چهارگانه موسیقی قدیم: شعبات به اتفاق جمیع اهل عمل، بیست و چهار است بر این موجب: دوگاه و سه‌گاه... و رکب و صبا و همایون. (مراغی ۶۴)

صبا sebā [عر.: صَبَا] (امص.) (قد.) کودکی؛ طفولیت: او هنوز در سن صبا بود. (شوشتری ۱۰۹) ۸. از زمان صبا و صغر سن، آثار کیاست و فردیت از جبین عالم آرایش لایح بوده. (لودی ۴۷) ۹. از بدو صبا... جز در منتهج رعایت رعایا... قدم نژده بود. (ظهیری سمرقندی ۳۱)

صبابت sabābat [عر.: صِبَابَة] (ا.) (قد.) صِبَابَة ↓: آن غرر و بدایع که در اشتیاق و صبابت تحریر کرده‌بود، نموداری بود از حال من کتر. (محمد میهنی: گنجینه

دروزیدن درآمد. (بیغمی ۸۳۹)

بازمی‌ماند. (جامی^۸ ۵۳۸)

صباوت sa(e)bāvat [از عر.] (امص.) (قد.)

کودکی؛ طفولیت: دورهٔ مکتب و سپس مدرسه به سر آمد و عهد صباوت و جوانی گذشت. (جمال‌زاده ۱۳ ۱۴۶)
○ از عهد صباوت تا کهولت... به من خوش نگذشته‌است.

(افضل‌الملک ۱۱۴)

صبایا sabāyā [عر.] (ج. صَبِيَّةٌ) [ا.] (قد.) صبیبه‌ها؛

دخترها: صبایا هر چند شاه‌زاده باشند، به سلطنت نرسند. (شوشتری ۲۷۷) ○ به طمع مال دنیا در این صدد بود که صبایای مرحوم بهادرالملک را به قتل رساند. (سیاق‌معیت ۲۱۰)

صبت sobbat [عر.] (صَبَّةٌ) [ا.] (قد.) دورریز غذا و

آب: عقل را به کدخدایی فرومی‌دارم تا آب و نان از دیروزه صبت به دست می‌آورد. (خاقانی^۹ ۸۹)

صبح sobh [عر.] (ا.، ف.) ۱. مدت زمانی از

شبانه‌روز بین روشن شدن هوا تا ظهر: آن شب تا دم‌دم‌های صبح خواب به چشمش نیامد. (دانشور ۱۷۵) ○ صبح‌ها مرتباً به مدرسه می‌رفتم. (مصدق ۶۸) ○ صبح است ساقیا فدحی پرشراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن! (حافظ^۱ ۲۷۳) ۲. مدت زمانی از ساعت دوازده شب تا دوازده ظهر: بامداد: کار من از امشب تا ساعت ۱۱ صبح فردا ادامه دارد. ○ از ساعت پنج صبح توی صفم. (محمود^۲ ۷۰) ۳. مدت زمانی از آغاز سپیده‌دم تا طلوع آفتاب: هنوز به اذان صبح مدتی مانده بود. (مصدق ۱۴۸)

○ ~ آخر (آخرین) (قد.) ○ صبح صادق

→: برخلاف صدق هرگز در هوایت دم که زد / کاولش

آن دم چو صبح آخرین سودا نکرد؟ (سلمان‌ساوجی:

لغت‌نامه^۱) ○ صبح آخر دیده‌ای؟ بختم چنان شد پرده‌در /

صبح اول دیده‌ای؟ روزم چنان شد کم‌بقا. (خاقانی ۲)

○ ~ ازل (قد.) (مجاز) آغاز آفرینش: امروز نیست

سینهٔ ما داغ‌دار عشق / چون لاله ما ز صبح ازل

داغ‌دیده‌ایم. (صائب^۱ ۲۸۳۸) ○ از دم صبح ازل تا آخر

شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود.

(حافظ^۱ ۱۴۰)

○ ~ اول (قد.) ○ صبح کاذب →: گفتمی شب

صباح sabāhat [عر.] (صباحة) (امص.) (قد.)

زیبایی؛ جمال: همهٔ محاسن ذکاوت و صباحت، مابین زنان دیگر جهان تقسیم شده‌است. (قاضی ۲۳۵) ○ جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید. (سعدی^۲ ۱۴۱)

صباحیان sabbāh-i-y-ān [عر.، ف.، ن.، ا.، ا.] (ادیان)

صباحیه ↓: صباحیان وصلهٔ سیاه داشتند. (مخبرالسلطنه ۲۹۷ ح.)

صباحیه sabbāh.iy[y]e [عر.] (صَبَاحِيَّةٌ) [ا.] (قد.)

(ادیان) از فرقه‌های اسماعیلیه که پیروان حسن صباح بوده‌اند. نیز ← اسماعیلیه.

صبار sabbār [عر.] (ص.) (قد.) بسیار صبرکننده؛

صبور: زکریا... مردی صبار بوده‌است. (جامی^۸ ۲۱۷)

صباره sabbār.e [عر.] (صَبَّارَةٌ) [ا.] (قد.) (گیاهی)

آگاو →: در این زمین... چیزی که توانسته‌اند عمل بیاورند، نوعی درخت گز و بوته‌های صباره است. (امین‌الدوله ۱۰۸)

صباغ sabbāq [عر.] (ص.، ا.، ا.) (منسوخ) رنگ‌رز:

پوست انار نیز به‌کار رنگ صباغان می‌آمد. (شهری^۳ ۷۸)

○ صباغ، جامه را تا از وسخ و دسومت خالی نیاید،

قابل رنگی که او را باید، نشمزد. (خواجہ نصیر ۶۷)

صباغت sabāqat [عر.] (صباغة) (امص.) (قد.)

صباعی →: تجار مسلمان‌نما... [هم] نقص بزرگ به

عمل صباغت و فروش الوان ثابتۀ مملکت وارد نمودند و

هم قالی ما را در انتظار خارجه بی‌اعتبار کردند. (طالبوف^۱ ۹۵)

صباغ‌خانه sabbāq-xāne [عر.، ف.، ا.] (منسوخ)

محل رنگ‌رزی؛ دکان رنگ‌رزی: مالیات

صباغ‌خانه و نساجی را به‌کلی تخفیف می‌دادند.

(نظام‌السلطنه ۶۵/۱)

صباعی sabbāq-i [عر.، ف.، ا.] (حامص.) (منسوخ)

رنگ‌رزی: تا چندی پیش حریر کاشان و سایر

منسوجات آن به همه‌جا می‌رفت. هم‌چنین عمل صباعی

در آن‌جا خوب بود. (حاج‌سیاح^۱ ۵۶) ○ پدر او صباغ

بود... به صحبت صوفیه می‌رفت... و از صباعی

کرد. (جمالزاده ۹۹^{۱۶})

○ **سحر** اوان طلوع آفتاب یا قبل از آن؛ صبح زود: صبح سحر وارد آغل می‌شوم و گوسفندها... دورم جمع می‌شوند. (جمالزاده ۱۰۲^{۱۶})

● **سحر شدن** (مص.ا.) روشن شدن هوا با طلوع خورشید؛ پدید آمدن روز: رجل معروف بختیاری می‌خواست شب در آن‌جا که امنیت نداشت، بمانیم تا صبح شود. (مصدق ۱۳۸)

○ **صادق** هنگامی که روشنایی آفتاب در سیاهی شب کم‌کم نمایان می‌شود؛ صبح دوم؛ صبح پسین؛ صبح آخر؛ مق. صبح کاذب: [چون] صبح صادق... رسید، روانه شد. (حاج سیاح^۲ ۱۶۰) ○ ... صبح صادق ندمد تا شب پیدا نرود. (سعدی ۵۰۶^۳) ○ چون صبح صادق بدید، شاگردان را بار دادی. (نظامی عروضی ۱۲۶)

○ **سحر ظهور** (قد.) (مجاز) آغاز آفرینش؛ ابتدای خلقت: صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد / مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد. (مغربی^۲ ۱۷۷)

○ **سحر علی‌الطلوع** صبح زود هنگام طلوع خورشید: باید ماهی‌گیری باشد که سر شب به دریا می‌زنند و صبح علی‌الطلوع بازمی‌گردند. (محمود^۱ ۵۹۷) ○ **سحر کاذب** هنگامی که اندکی آسمان روشن و دوباره تاریک می‌شود و زمان آن قبل از صبح صادق است؛ صبح اول؛ صبح دروغ؛ صبح نخست؛ مق. صبح صادق: خورشید صبح کاذب دمید. (جمالزاده ۲۲۳^۱) ○ ای لیل مظلم از در فرغانه و امگرد / وی صبح کاذب از پس البرز برمیای. (بهار ۳۶۶) ○ صبح کاذب را ز صادق و اشناس / رنگ می‌را بازدان از رنگ کاس. (مولوی^۱ ۲۸۸/۱)

○ **سحر کدوب** (قد.) ○ صبح کاذب ↑: گرتیدی خنده صبح کدوب / هیچ دلی زار بنگریستی. (مولوی^۲ ۵۰/۷) ○ **سحر محشر** (قد.) صبح روز قیامت: زنده شو جامی که جان‌بازان تیغ هجر را / از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد. (جامی^۱ ۳۹۷)

○ **سحر نخست** (نخستین) (قد.) ○ صبح کاذب →: به صدق کوش که خورشید زاید از نغست / که از دروغ،

هجر تو کنم روز وصال / دیدی که چو صبح اول آمد سخت؟ (امامی: گنج ۱۴۶/۲) ○ صبح آخر دیده‌ای؟ بختم چنان شد پرده‌در / صبح اول دیده‌ای؟ روزم چنان شد کم‌بقا. (خاقانی ۲)

○ **سحر اول** **سحر (صبحی)** (گفتگو) ○ صبح زود →: صبح اول صبح، همه را از خواب بیدار کرد. ○ باز صبح اول صبحی شروع کردی به ایراد گرفتن؟

○ **سحر بام** (قد.) ○ صبح زود →: دوری از یط در قدح کن پیش از آنک / درخروش آید خروس صبح بام. (سعدی ۵۴۲^۳) ○ مگر کز توسانش [ید] لگامی / دهن بر کشته‌ای زد صبح بامی. (نظامی ۴۴۳)

○ **سحر به‌خیر** عبارتی که هنگام صبح، همراه سلام و برای تحیت گفته می‌شود؛ صبح شما همراه با خیر و خوشی باشد: سلام، صبح به‌خیر! دیشب خوب خوابیدید؟

○ **سحر پسین** (قد.) ○ صبح صادق →: چون مشعله پیش‌بین موافق / چون صبح پسین منیر و صادق. (نظامی^۲ ۳۷) ○ سینه چون صبح پسین خواهم دید / کافتاب آمد به پیشین ای دریغ. (خاقانی ۷۸۰)

○ **سحر دروغ** (قد.) ○ صبح کاذب →: راه‌کم کرد او از آن صبح دروغ / (مولوی^۱ ۲۴۸/۳) ○ از عشق سوختم، چه کنم چون ز روز بد / صبح دروغ می‌دمد از آفتاب خویش. (ناصر خسرو: لغت‌نامه^۱)

○ **سحر دولت** (**دولت کسی**) **دمیدن** (قد.) (مجاز) اقبال یافتن (او)؛ کام‌روا شدن (او): صبح دولت می‌دمد کو جام هم‌چون آفتاب؟ فرصتی زین به کجا باشد؟ بده جام شراب! (حافظ^۲ ۴۴) ○ باش تا صبح دولت بدمد / کاین هنوز از نتایج سحر است. (انوری^۱ ۶۰)

○ **سحر دوم** (قد.) ○ صبح صادق →: گاه صبح است و جام، وقت شباهنک و بام / صبح دوم در طلوع، مرغ سحر در فغان. (خواجو ۳۱۸) ○ آخر عهد شب است، اول صبح ای ندیم / صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر. (سعدی^۳ ۵۱۹)

○ **سحر زود** محدوده زمانی طلوع خورشید و مدتی پس از آن: فردا صبح زود امتثال امر... خواهم

صبح کار می‌کند؛ ویژگی کارگری که کارش از صبح زود شروع می‌شود؛ مقارن شب‌کار: یزندگان صبح‌کار مانند کله‌یز و آشی و فرنی‌یز، اذان صبح به سرکار می‌روند. (شهری ۲/۴۲۸۰)

صبحک‌الله sabbah.a.ka.lāh [عر.، مخف. صبحک‌الله‌بالخیر] (شج.، قد.) صبح‌به‌خیر؛ صبح شما خوش: صبحک‌الله صبح ای دبیر/ چون قلم از دست شدم دست گیر. (نظامی ۱/۱۷۸)

صبحک‌الله‌بالخیر

sabbah.a.ka.lāh[o].be.l.xe(a)yr [عر. صبحک‌الله‌بالخیر] (شج.، قد.) صبحک‌الله ↑

صبحک‌الله‌بالخیر

sabbah.a.kom.o.lāh[o].be.l.xe(a)yr [عر. صبحک‌الله‌بالخیر] (شج.، قد.) صبحک‌الله → همه یا الله گفتند و... صبحک‌الله‌بالخیر. (آل‌احمد ۷/۱۷)

صبح‌گاه، صبحگاه sobh-gāh [عر.فا.، (ا.،) ۱. هنگام صبح؛ بامدادان: مرو به‌خواب که حافظ به بارگاه قبول/ ز ورد نیم‌شب و درس صبح‌گاه رسید. (حافظ ۱/۱۶۴) ○ یکی روز فرخنده از صبح‌گاه/ ز فرزندان بزمی آراست شاه. (نظامی ۱/۹۸) ۲. (نظامی) برنامه‌ای که معمولاً هر روز صبح در پادگان‌ها یا مراکز نظامی دیگر با بالا بردن پرچم و خواندن سرود انجام می‌شود و گاهی با مراسم رژه و برنامه‌های دیگری همراه است؛ مقارن. شام‌گاه: مجبور باشم بروم که سیر صبح‌گاه یا شام‌گاه حاضر بشوم. (← محمود ۱/۳۱)

○ سیر مشترک (نظامی) صبح‌گاه (م. ۲) ↑ صبح‌گاه مشترک، امروز با حضور فرمان‌ده کل ستاد برگزار می‌شود.

صبح‌گاهان، صبحگاهان s.-ān [عر.فا.فا.، (ا.،) ق.،] صبح‌گاه (م. ۱) → اگر او این‌جا درکنارم نبود، چه شوق و امیدی می‌توانست مرا وادارد تا صبح‌گاهان خورشید را از آن‌سوی کوه صدا بزنم؟ (زرین‌کوب ۳/۲۳۴)

صبح‌گاهی، صبحگاهی sobh-gāh-i [عر.فا.فا. (صد.، منسوب به صبح‌گاه) ویژگی آنچه در

سپه‌روی گشت صبح نخست. (حافظ ۱/۲۱) ○ آمد بانگ خروس مؤذن می‌خوارگان/ صبح نخستین نمود روی به نظارگان. (منوچهری ۱/۱۷۷)

○ سیر نشور (قد.) صبح روز قیامت: سبحة کروی‌بان ورد ثنای تو باد/ تا که به صبح نشور بر تو کنند آفرین. (کمال‌خجندی: دیوان ۱/۱۸۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۵۸/۲)

صبحانه s.-āne [عر.فا.، (ا.،) خوراکی معمولاً شامل نان، پنیر، یا کره و مربا که هنگام صبح می‌خورند؛ ناشتایی: صبحانه او بسیار ساده و مختصر است. نان و پنیر و چای شیرین می‌خورد.

صبح‌خوان sobh-xān [عر.فا.، (صف.،) قد.] ویژگی پرنده‌ای که هنگام صبح می‌خواند: ز پرده ناله حافظ برون کی انتادی/ اگر نه هدم مرغان صبح‌خوان بودی؟ (حافظ ۱/۳۰۹)

صبح‌خیز sobh-xiz [عر.فا.، (صف.،) (ا.،) قد.] آن‌که صبح زود بیدار می‌شود؛ سحرخیز: کاسب‌کار اصفهانی همیشه صبح‌خیز بوده [است]. (جمال‌زاده ۳/۲۰۰/۱) ○ صبح‌خیزان به نغمه سحری/ هرنفس راه شیخ و شاب زدند. (خواجو ۶۹۲)

صبح‌خیزی s.-i [عر.فا.فا.، (حامص.،) قد.] صبح‌خیز بودن؛ سحرخیزی: صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ/ هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم. (حافظ ۱/۲۱۸)

صبح‌دم، صبح‌دم sobh-dam [عر.فا.، (ا.،) ۱. هنگام صبح؛ بامداد: می‌صبح و شکرخواب صبحدم تانچند؟/ به عذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری. (حافظ ۱/۳۱۵) ۲. (قد.) درهنگام صبح: صبحدم خورشید وی را در انکار خود غوطه‌ور می‌یابد. (قاضی ۱/۱۰۱) ○ صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست/ بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست. (سعدی ۳/۴۵۰)

صبح‌دمان، صبح‌دمان s.-ān [عر.فا.فا.، (ق.،) قد.] صبحدم (م. ۲) ↑: صبحدمان دوش خضر بر دژم آمد به تاب/... (خاقانی ۴۶)

صبح‌کار sobh-kār [عر.فا.، (صد.،) ویژگی آن‌که

صبر نیامده بود... همه گوشت تن او را تکه تکه می‌کردم.
(هدایت^۱ ۱۰۳)

• **آوردن** (مصدر: آوردن) • صبر کردن (م. ۱)
→: هر که صبر آورد گردون برود / ... (مولوی^۱ ۹۸/۱)

□ **ایوب** (مجاز) شکیبایی بسیار زیاد: تحمل نادرپاری و زنش صبر ایوب می‌خواهد. (فصح^۱ ۲۲۹)
□ **ایوب**، نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل است که به شکیبایی معروف بوده است.

□ **ایوب داشتن** (مجاز) بسیار صبور بودن: فکر می‌کند من صبر ایوب دارم که بخواهم چیزی را نسیه بفرشوم و هی امروز فردا بيشنوم.

• **دادن** (مصدر: داد) ۱. (گفتگو) توان بردباری و تحمل دادن: امیدوارم غم آخرتان باشد. دعا کنید خدا صبرتان بدهد. (← شهری^۲ ۲۷۶/۳) ۲. (گفتگو) • صبر کردن (م. ۲) →: یک دقیقه صبر بده عزیزم! (← میرصادقی^۱ ۱۲۸) ۳. (قد) مهلت دادن: گفت: مرا صبر ده سه روز. (جامی^۸ ۳۱)

• **داشتن** (مصدر: داشتن) شکیبیا بودن: تحمل داشتن: یک اتاق برایش می‌گیرم و از این‌جا می‌بزمش. کمی صبر داشته باش. (← میرصادقی^۲ ۵۱) • بیش‌ازاین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی / بنشین و مرا بر سر آتش بنشانی. (سعدی^۳ ۶۴۳)

• **کردن** (مصدر: کردن) ۱. شکیبیا بودن: تحمل کردن: بردبار بودن: فرزندانم! صبر کن، غصه مخور. (← مشفق‌کاظمی^۷ ۷) ۲. درنگ کردن: یک دقیقه صبر کنید، یک دقیقه، تو را پنج‌تن! (← میرصادقی^۳ ۱۸) • ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا ببینم نظری. (سعدی^۳ ۶۱۸)

□ **کردن از کسی** (قد) دوری او را تحمل کردن: چنانست دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو توانم. (سعدی^۳ ۵۶۴)

□ **کسی لب‌ریز شدن** (گفتگو) (مجاز) ← کاسه

□ کاسه صبر کسی لب‌ریز شدن.

□ **بر (به) چیزی** → **کردن** (قد) آن را تحمل

صبح‌گاه ظاهر یا انجام می‌شود: برنامه‌های صبح‌گاهی، ورزش صبح‌گاهی. • چای داغ تو سرمای صبح‌گاهی پاییز می‌چسبد. (محمود^۱ ۲۳۴) • همه شب در این امیدم که نسیم صبح‌گاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنارا. (حافظ^۱ ۶)

صبح‌گه، صبح‌گه sobh-gah [عر. فا. = صبح‌گاه] (ا.، ق.، قد) (شاعرانه) صبح‌گاه (م. ۱) →: صبح‌گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران / تا به شمشیر از همه گرد هوان انگیزخته. (خاقانی^{۳۹۷})

صبح‌گهی، صبح‌گهی s-i [عر. فا. فا. = صبح‌گاهی] (صند، منسوب به صبح‌گه) (قد) (شاعرانه) صبح‌گاهی →: کدام شمع که ایمن ز باد صبح‌گهی ست؟ / کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاری ست؟ (پروین اعتصامی^{۲۲})

صبحی sobh-i [عر. فا. فا. (صند، منسوب به صبح) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که صبح به مدرسه می‌رود یا صبح کار می‌کند: دخترم این هفته صبحی است. ۲. (ق.، قد) وقت صبح: صبحی رتم، عصری برگشتم. • یک چایی تازه دم هم صبحی بهش دادم. (هدایت^۶ ۴۷۶)

□ **صبح اول** (گفتگو) ← **صبح** □ **صبح اول** صبح

صبر sabr [عر. (مصدر: صبر) ۱. بردباری کردن در برابر سختی‌ها و ناملایمت‌ها؛ شکیبایی: پرس‌پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت: گنجی یافتم آخر به صبر. (مولوی^۱ ۸/۱) ۲. (تصوف) شکیبایی سالک در مقابل سختی‌ها و انتظار فرج از جانب خداوند: وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند. خواست که جواب گوید. (جامی^۸ ۷۸) • صبر، برایستادن بؤده با خدای و گرفتن بلا به خوشی و آسانی. (عطار^۱ ۴۵۵)

• **آمدن** (مصدر: آمدن) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) هنگامی به کار می‌رود که کسی در شروع کاری عطسه کند. در چنین موقعی آن کار را انجام نمی‌دهند یا آن را به تأخیر می‌اندازند: اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر

صبرکاه sabr-kāh [عر.فا.] (صفه.) (قد.) از بین برنده آرام و قزار: پیشه و کارم صفت و یاد توست / ای بت جان سوز و مه صبرکاه. (عبدالواسع جبلی: دیوان ۵۷۵: فرهنگ نامه ۱۶۵۹/۲)

صبغ sebq [عر.] (= صبغه) [ا.] (قد.) (صفه) رنگ: چون توحید کمال یافتی... لباس عبودیت، صبغ ربوبیت گرفتی. (روزیهان ۳۲۲)

صبغت sebqat [عر.] [ا.] (قد.) ۱. صبغه (م. ۱) →: مرد بالغ گشت، آن بچگی ببرد / رومی ای شد، صبغت زنگی ستود. (مولوی ۳۱۵/۳) ۲. (مجاز) صبغه (م. ۲) →: این اشارت، صبغت تصلف دارد. (نصرت الله منشی ۴۲۱)

صبغه sebqe [عر.: صبغة] [ا.] (قد.) ۱. رنگ. ۲. (مجاز) حالت؛ خصوصیت؛ ویژگی: درواقع شاعر فرانسوی چنانکه شیوه اوست، رنگ نمایشی و صبغه شاعرانه پیش‌تری به قصه می‌دهد. (زرین‌کوب ۲۹۶) ۳. باید کوشید تا ادبیات ما بدون آنکه صبغه قومی خود را از دست دهد، راه جان‌فزای تازه‌ای پیدا کند. (جمال‌زاده ۳۵/۲)

صبغة الله sebqat.o.lāh [عر.] [ا.] (قد.) (مجاز) ۱. فطرت خداوندی: مسئله مذهب و بی‌مذهبی ربطی به عقل و سفاقت ندارد. بسته به فطرت ذاتی و صبغة الله است. (افضل الملک ۲۷۶) ۲. دارای فطرت خداوندی؛ مفطور به فطرت خداوندی: تویی که رنگ رخت را جهانیان گویند / که چشم بد مرصاد که صبغة اللهی. (ابن‌یمین ۲۹۷) ۳. ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ / بنگردم، که صبغة اللهم. (سعدی ۵۷۰) ۴. برگرفته از قرآن کریم (۱۳۸/۲).

صبوت sabvat [عر.: صیوة] (إمضاء) (قد.) کودکی: میل طبیعت در اوقات صیوت به ملاعب و ملاحی زیادت اسباب تأخیر درک امانی است. (ظهیری سمرقندی ۲۸۳) **صبح** sabuh [عر.] [ا.] (قد.) ۱. شرابی که در هنگام صبح می‌خوردند؛ مقه. غبوق: چه خوش باشد آواز نرم حزین / به‌گوش حریفان مست صبح. (سعدی ۱۲۱) ۲. صبح، ناپسندیده است و خردمندان کم‌کنند. (بیهقی ۱۹۷) ۳. صبح‌گاه: گهی

کردن: صبر کردم به همه داغ عزیزان یارب / این صبوری نتوانم که صبا می‌میرد. (شهریار ۲۹۳) ۴. مردمانی بیابانی ایم و سختی‌کش. بر گرما و سرما صبر توانیم کرد. (بیهقی ۷۶۶)

۵. **کاری را سر به انجام دادن** (گفتگو) (مجاز) آن را همراه با آرامش و آهستگی انجام دادن: بنشین، مشق‌هایت را سر صبر بنویس. ۶. بعد از عید و سر صبر، قضایا را مطالعه کرده و در آن رأی [می‌دهیم]. (مستوفی ۵۸۷/۳)

۷. **کاسه به کسی لبریز شدن** (گفتگو) (مجاز) → کاسه به کاسه صبر کسی لبریز شدن.

صبر s. [عر.: صبر] [ا.] (گیاهی) ۱. صبر زرد → ۲. شیرابه و صمغ صبر زرد که بسیار تلخ است و مصرف دارویی دارد؛ چوب بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان به صبر. (سعدی ۱۷۲) ۳. در هاوئی که صبر بگوید طیب / چون صبر تلخ تلخ شود هاوئش. (ناصر خسرو ۴۴۰)

۴. **به زرد (گیاهی)** ۱. گیاهی زینتی از خانواده سوسن که برگ‌های دراز، گوشتی، و ضخیم دارد؛ الوا.



۲. شیرابه و صمغ این گیاه. → صبر ۲ (م. ۲): خوردن عناب و صبر زرد نافع است. (علی‌زاده ۲۱/۱) ۳. شکسته‌بند محلی... با پیه بز و صبر زرد و تخم مرغ، شکستگی را بست. (آل‌احمد ۱۷۴)

صبرسوز s. suz [عر.فا.] (صفه.) (قد.) (مجاز) آنچه صبر را از بین می‌برد؛ تحمل‌ناپذیر: چون شدند از منع و نهش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر - بر ستیز قول شاه مجتبا / تا به قلعه‌ی صبرسوز هشریا. (مولوی ۴۸۴/۳)

صبرفزا[ی] sabr-fazā[-y] [عر.فا.] (صفه.) (قد.) افزایش‌دهنده صبر: به‌توکل زیم اکنون نه به‌کسب / که رضا صبرفزای است مرا. (خاقانی ۸۱۳)

۱۶۶۱/۲) ○ یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس /

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود. (حافظ^۱ ۱۳۸)

صبور sabur [عر.] (ص.) ۱. آنکه در برابر

سختی‌ها و رنج‌ها بردبار است؛ صبرکننده؛

شکیبا: این زن... نمونه بود، پرمطقت و صبور.

(اسلامی ندوشن ۴۶) ○ صبور باش و بدین روز دل بیه

سعدی / که روز اولم این روز در نظر می‌گشت.

(سعدی^۳ ۴۶۰) ۳. (ص.) ۱. از نام‌های خداوند.

نیز ← سنگ ○ سنگ صبور.

صبوری s-i [عر.فا.] (حامص.) شکیبایی؛

بردباری: مینا... با صبوری ادامه می‌دهد، حتی اگر من

نروم. (گلشیری^۱ ۱۵۱) ○ صبر کردم به همه داغ عزیزان

یارب / این صبوری نتوانم که صبا می‌میرد. (شهریار

۲۹۳) ○ مثنائی و صبوری ازحد گذشت یارا / گر تو

شکیب داری، طاق‌ت نماند ما را. (سعدی^۳ ۴۱۳) ○ ایزد...

بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست به

صبوری زنند، ضایع نماند. (بیهقی^۱ ۲۷۷)

○ **صب کردن** (مص.د.) صبر کردن: بگفت ار

صبوری کنی یک‌نقش / کشد بار جور تو بسیار کس.

(پروین اعتصامی ۱۲۷) ○ نتوان کرد از این بیش صبوری

نتوان / کار زان شد که توان داشتن این راز نهان.

(فرخی^۲ ۱۹۱)

صبی sabi[yy] [عر.: صَبَّ] (ا.) (قد.) کودک؛

پسرپچه: صَبَّی را گفت: وضو ساز و دو رکعت نماز

بگذار. (جامی^۸ ۲۵۳)

صبی sebā [عر.] (امص.) (قد.) صبا sebā →.

صبی sobay [عر.: صَبَّ، مصغ. صَبَّ] (ا.) (قد.)

کودک خردسال: باد صبا ز عهد صبا یاد می‌دهد /

جان‌دارویی که غم بیزد، درده ای صَبَّی. (حافظ^۱ ۲۹۸)

صبی sobbi [از عر.: صابئ] (ص.) (ادیان) صابی

→ و آن‌وقت درست به این می‌مانست که یک صَبَّی

است. (آل‌احمد^۹ ۱۰۴)

صبیان sebyān [عر.: ج. صَبَّ] (ا.) (قد.) کودکان؛

اطفال: در عزل این صدر... جمیع اهل ایران، از رجال و

نسوان و شیوخ و صبیان... اقدام داشتند. (افضل‌الملک

۲۳۲) ○ سپاهیان... جمعی انبوه را از شهریان... و صبیان و

بیزد به دوش و گه آورند به‌هوشم / زهی حریف صبح و

زهی معاشر دوشم. (مجمر: از صبا تا نیا ۳۹/۱) ○ یاد آرید

ای میهان زین مرغ زار / یک صبحی در میان مرغزار.

(مولوی^۱ ۹۶/۱)

○ **صب کردن** (مص.د.) (قد.) شراب خوردن

هنگام صبح. ← صبح (مر. ۱): رودکی... به‌وقتی‌که

امیر صبح کرده‌بود، درآمد و به‌جای خویش بنشست.

(نظامی عروضی ۵۲) ○ فقیه بویکر حصیری... شراب

بی‌اندازه خورده و شب آن‌جا مقام کرده و آن‌گاه صبح

کرده‌بود. [بیهقی^۱ ۱۹۷]

صبحی s-i [عر.فا.] (ص.د، منسوب به صبح، ا.)

(قد.) ۱. صبح (مر. ۱) →: بخواه جام صبحی به‌یاد

آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود.

(حافظ^۱ ۱۴۹) ○ می‌برزند ز مشرق شمع فلک زبانه /

ای ساقی صبحی درده می‌شبان. (سعدی^۳ ۵۹۵) ۳.

نوشنده شراب صبح‌گاهی: بر ناطق منطقی

فروریز / از جام صبحیان عطایی. (مولوی^۲ ۹۵/۶)

○ **صب زدن** (مص.د.) (قد.) شراب خوردن

هنگام صبح؛ صبح کردن: بر من که صبحی

زده‌ام خرقة حرام است / ای مجلسیان راه خرابات کدام

است؟ (سعدی^۳ ۴۴۰) ○ هرکه صبحی زند با دلِ خَرم

بُود / با دو لب مشک‌بوی با دو رخِ حور عین.

(متوچهری^۱ ۱۷۷)

○ **صب کردن** (مص.د.) (قد.) ○ صبحی زدن ↑:

در شب قدر ار صبحی کرده‌ام عییم مکن / سرخوش آمد

یار و جامی برکنار طاق بود. (حافظ^۱ ۱۴۰) ○ نشست آن

شب به نوشاتوش یاران / صبحی کرد با شب‌زنده‌داران.

(نظامی^۳ ۴۴)

صبحی زده s.-zad-e [عر.فا.فا.] (صف.د.) (ا.) (قد.)

۱. ویژگی آن‌که شراب صبح‌گاهی نوشیده

است: به‌صفای دلِ رندان صبحی‌زدگان / بس در بسته

به مفتاح دعا بکشایند. (حافظ^۱ ۱۳۷) ○ ساخت

صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳.

(قد.) در حال نوشیدن شراب صبح‌گاهی: یک بار

صبحی‌زده از خانه برون آی / چون صبح قیامت همه

عالم به‌خروش آر. (اهلی: کلیات ۲۵۰: فرهنگ‌نامه

همراهی: یک ثوب سردار ترمه کشمیری... به صحابه... ایشان ارسال... گردید. (افضل الملک ۷۸) ۵
امیرعلی... این عریضه نبشته، به صحابه... برادر حاجب
بزرگ... به درگاه سلطان... انفاذ داشتند. (بیهقی^۱ ۹۴۹)

صحابه saḥābe [ع.]: صحابة، ج. صاحب [ص.].
یاران پیغمبر اسلام (ص) که محضر او را درک
کرده بوده اند؛ اصحاب: نیاکان خود را از صحابه کبار
بلافاصل معرفی می کرد. (جمال زاده^۸ ۱۶۳) ۵ مدینه
شهری است خوش، و مردم بسیار و روضه مقدس
پیغمبر... با بسیار صحابه آن جاست. (حدود العالم ۱۶۶) ۸
معمولاً مفرد صحابی دانسته می شود.

صحابی saḥābī [ع.]: صحابى، منسوب به صحابة
(ص.، ا). ۱. هریک از یاران پیغمبر
اسلام (ص)؛ هریک از صحابه: صحابی کرام
بجمعه حاضر و طبقی پیش حضرت رسول نهاده [بودند].
(افلاکی ۲۰۹) ۲. (قد.) یاران؛ نزدیکان:
حضرت اتابک هم تفویض به رأی... [دادند]. سایر صحابی
هم... از خلع او منصرف شدند. (نظام السلطنه ۲/۲۹۵)
صاح saḥāh [ع.]: (امص.، قد.) تن درستی؛
سلامت: بغرستد به من سقیم صحاح / دُرد نژهد صراح
بغرستد. (خاقانی ۸۵۵)

صاح saḥāh [ع.، ج. صحیح] (ا). ۱.
کتاب های شش گانه اهل سنت که دربرگیرنده
احادیث اسلامی است: صحاح سته. ۲. (قد.)
چیزهای صحیح: همه خواندند بر تو چیز نماند / یاد
ناکرده از صحاح و کسور. (ناصر خسرو^۸ ۲۰۸)

صحاری saḥārī [ع.، ج. صحراء] (ا). صحراها؛
دشت ها؛ بیابان ها: باید طیب و به خصوص
گیاه شناس باشد تا بتواند در قلب صحاری... گیاهانی را که
به درد معالجه و التیام زخم ها می خورد، بشناسد. (قاضی
۷۵۸) ۵ تو نیز تجریت کن تا دست برد بینی / تا بردوم به
شعرت چون باد بر صحاری. (منوچهری^۱ ۱۰۱)

صحاف saḥḥāf [ع.]. (ص.، ا). (چاپ و نشر) آن که
کارش صحافی است. ← صحافی (م.، ا). شغل
صحاف ها، صحافی کتاب های تازه و تعمیر و تجلید و
شیرازه کتاب های کهنه بود. (شهری^۲ ۲۰۹/۲)

اولاد ایشان... در قید رقیبت آوردند. (جویی^۱ ۱۵۱/۱)
صیح sabih [ع.]. (ص.، قد.) (مجاز) ۱. زیبا و
شاد: عارفان در مجمع سماع... به سه چیز محتاجند:
روایح طیبه، و وجه صیح و صوت ملیح. (جامی^۸ ۲۶۱)
۲. خندان و خوش حال: به حکم فرمان یا کبوتر
روی به مقصد نهاد به وجه صیح و امل نسیم. (دراوینی
۴۴۳)

صیح المنظر sabih.o.l.manzar [ع.]. (ص.، قد.)
دارای چهره زیبا و شاد: صحبت از علوم و معارف
بود. پسر خودش را که خیلی صیح المنظر و باهوش بود،
معرفی کرد. (حاج سیاح^۱ ۸۲)

صیح الوجه sabih.o.l.vajh [ع.]. (ص.، قد.) ۱.
دارای چهره زیبا و شاد: میل تمام به تماشای جمال
جوانان صیح الوجه رشقی القند دریافته شد.
(نظامی باخرزی ۱۳۸) ۲. (قد.) با چهره روشن و
گشاده: [او] روز دیگر به خدمت پیوست. صیح الوجه...
بساط ثنا بگسترانید. (دراوینی ۷۲۰)

صیه sabiyy.e [ع.]: صیبة (ا). (احترام آمیز) دختر
(فرزند): صیه محترم حاجی برای او که پنجاه و دو سال
را پشت سر گذاشته است، بسیار جوان است. ←
پارسی پور ۲۲) میرزا... به جهت خواستگاری صیه
محترمه هدایت خان رفته بود. (کلانتر ۸۳)

صح saḥ[h] [ع.]: صحّ [ش.ج.، قد.] ۱. لفظی که
هنگام نوشیدن یا خوردن چیزی به عنوان دعا
برای سلامت و تن درستی به کار می رفت؛
نوش! شهری پُر از عیش و فرح، بردست هر مستی
قدح / این سوی نوش آن سوی صح، این جوی شیر و آن
عسل. (مولوی^۲ ۱۶۶/۳) ۵ گفت: امشب بر ما باش.
گفتم: بروم شوربا بخورم. گفت: برو، صح، نوشت باد.
(شمس تبریزی^۱ ۱۴۵/۲) ۲. [مخف. صحّ ذلک]
صحّ ذلک →: در میان صالحان یک اصلحی ست /
برسر توقیعش از سلطان صحی ست. (مولوی^۱ ۴۲۱/۳)

صحاب saḥāb [ع.، ج. صاحب] (ا). (قد.) یاران؛
اصحاب: نبی آفتاب و صحابان چو ماه / به هم بستگی
یک دگر راست راه. (فردوسی^۳ ۸)

صحابت saḥābat [ع.]: صحابة [امص.، قد.)

این صحایف خالی از فایده نیست. (زرین کوب ۲۳۶۳) ○
[پادشاه] صحایف معالی جهان داری را به مکارم اخلاق
حمیده موشع گردانیده بود. (ظهیری سمرقندی ۳۱) ○ ذکر
آن در صحایف مردم و مردمی مؤید خواهد بود. (وطواط ۲
۱۲)

صحب sahb [عر.، جر. صاحب] (ا.، قد.) یاران؛
هم نشینان؛ اصحاب: هزاران تحت ز حق باد
فایض/ به روح تو و آل و صحبت تو هر دم. (جامی ۷۳۹)

صحبت sohbat [عر.: صحبة] (امص.) ۱. حرف
زدن دو یا چند نفر با یکدیگر؛ گفت و گو؛ گوشه
خلوتی را برای صحبت باز نموده، نشستند. (مدنی ۲۳۹)
○ قونسول انگلیس به دیدن آمد و ضمن صحبت اظهار
کرد: (مصدق ۱۲۴) ۲. (قد.) هم نشینی داشتن؛

مصاحبت؛ معاشرت: از نعمت و لذت صحبت و
هم نشینی یاران یک دل و زیرک اغلب محروم.
(جمال زاده ۱۰۲۶) ○ حاصل زندگانی عالم، صحبت
احباب است. (قائم مقام ۳۳) راست چون سوسن و گل از
اثر صحبت پاک/ بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود.
(حافظ ۱۴۰۱) ○ مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت

نشیمن و دامن از صحبت فراهم چیم و دفتر از گشته های
پریشان بشویم. (سعدی ۵۳۲) ۳. (قد.) (مجان)
نزدیکی کردن؛ آمیزش جنسی داشتن: آخر
حیوان ز ذوق صحبت/ از جفته و از لگد نترسد. (مولوی ۲
۹۴/۲) ○ بدان که شهوت صحبت بر آدمی مسلط
بکرده اند تا متقاضی شود تا تخم بپراکند تا نسل منقطع

نشود. (غزالی ۱۳۳/۱) ۴. (قد.) مشغول شدن و
پرداختن به کسی یا چیزی: صحبت گیتی که تنه
کند؟/ با که وفا کرد که ما کند؟ (نظامی ۸۴۱) ○ صحبت
دنیا به سوی عاقل و هشیار/ صحبت دیوار پُر ز
تشنه نگار است. (ناصر خسرو ۴۸۱) ۵. (قد.)

همراهی؛ ملازمت: در صحبت من خرگوشی
فرستاده بودند. (نصرت الله منشی ۸۷) ۶. (قد.)
مجاورت: به رنگ خویش کنندت بدان نبینی آن/ که
ز به صحبت سیماب سیم گونه شود. (خاقانی ۸۶۲) ۷.
(تصوف) هم نشینی کردن با مردم؛ مقر. تفرد و
وحدت و خلوت: طریقه ما صحبت است، و در

صحاف sehāf [عر.، جر. صحیفة] (ا.، قد.) دفترها؛
کتاب ها: از صحاف مثنوی این پنجم است/
(مولوی ۲۶۸/۳)

صحاف باشی sahhāf-bāshi [عر. تر.] (ا.، دیوانی)
در دوره صفوی و پس از آن، سرپرست
صحافان در دستگاه سلطنتی: ذکر تفصیل
باشیان: ... حلاج باشی، صحاف باشی، رمه دار باشی، ...
(رستم الحکا ۱۰۰-۱۰۱)

صحافت sehāfat [عر.: صحافة] (امص.) (قد.)
صحافی (م. ۱) ↓: راه ها و اسالیب تذهیب و نقاشی و
تصویرگری، رنگ ریزی کاغذ و صحافت... در قلمرو
نسخه نویسی و استساخ مطمع نظر می شود. (مایل هروی:
کتاب آرای شانزده)

صحافی sahhāf-i [عر. فا.] (حامص.) (چاپ و نشر) ۱.
تنظیم کردن و به هم بستن صفحه های کتاب،
جزوه، و مانند آنها و قرار دادن آنها بین دو
پوشش ضخیم برای یک جا نگه داشتن
صفحه ها و جلوگیری از فرسوده یا پاره شدن
آنها و راحتی استفاده از کتاب: وقتی با آموختن فن
صحافی به تهران مراجعت کرد... به حضور... وزیر علوم
شرف یاب شد. (مستوفی ۱۶۸/۲) ۲. (ا.) مکانی
برای انجام این کار: یک صحافی نزدیک دانشگاه
هست. ۳. (مص.) منسوب به صحاف) آنچه هنگام
صحافی از آن استفاده می کنند؛ مناسب برای
صحافی: چسب صحافی، نخ صحافی.

● ~ شدن (مص. ا.) (چاپ و نشر) تنظیم شدن و
به هم بسته شدن صفحه های کتاب، جزوه، و
مانند آنها و قرار داده شدن آنها بین دو پوشش
ضخیم: یکی از آنها کتابی بود... بسیار نو که به بهترین
شکلی صحافی شده بود. (فاضی ۱۲۵۲)

● ~ کردن (مص. م.) (چاپ و نشر) صحافی (م. ۱)
ج: این کتاب را خیلی خوب صحافی کرده اند و زرکوبی
آن هم چشم گیر است.

صحایف sahhāyef, sahhā'ef [عر.:
صحائف، جر. صحیفة] (ا.، قد.) صحیفه ها؛
صفحه ها؛ دفترها؛ کتاب ها: نقل قسمتی از آن در

داشتیم. ناگاه اتفاق غیبت افتاد. (سعدی ۱۳۷^۲)

• **سـ رانندن** (مصل.ج). (قد). • صحبت کردن (م. ۱). →: گفت: لقمه خوری هرجایی، طاعت کنی ریایی، صحبت رانی هوایی، فرزند خواهی خدایی، زهی مردِ سودایی. (خواجہ عبداللہ ۴۵۱^۲)

• **سـ رفتن** (مصل.ج). (قد). • صحبت شدن →: احتشام السلطنه به منزل من آمد و دعوت به منزل مشیرالدوله کرد... صحبت رفت روی اختیار یکی از شاهزادگان. (مخبر السلطنه ۳۶۳)

• **سـ سر چیزی بودن** (گفتگو) مطرح بودن گفت و گو درباره آن: صحبت سر این است که این کلمه ریشه اش چیست.

• **سـ شدن** (مصل.ج). انجام گرفتن گفت و گو: راجع به وجهی که می بایست به او بدهم، صحبت شد. (مصدق ۹۳)

• **سـ کردن** (مصل.ج). ۱. گفت و گو کردن: دایه ام گاهی از معجزات برابرم صحبت می کرد. (هدایت ۷۸^۱)
• خیلی با احترام و خضوع با ایشان صحبت کنید. (حاج سیاح ۱۹^۱) ۲. (قد). هم نشینی داشتن؛ معاشرت کردن: به طلب خضر رفت و او را بیانت و با او صحبت کرد و مرخضر را شاگردی کرد. (بلغمی ۳۴۰)
۳. (قد). (مجاز) نزدیکی کردن؛ آمیزش جنسی داشتن: درحال حیض صحبت نشاید کرد. (بحر الفوائد ۲۳۳) • چون کسی را زنی نیکو پیش آید، باید که به خانه شود و با اهل خویش صحبت کند. (غزالی ۳۰۴/۱) • با شبانی اندر آن راه صحبت کرد و حامله شد. (هجوبری ۲۹۵)

• **سـ کسی را دریافتن** (قد). از هم نشینی و مصاحبت او بهره مند شدن: به مکه مبارک رسید و صحبت سفیان ثوری و... را... دریافت. (خواجہ عبداللہ ۲)

• **سـ کسی کرک انداختن با دیگری** (گفتگو) (مجاز) • صحبت کسی گل کردن با دیگری ↓: کم کم صحبتمان کرک انداخت و ترس و واهمهای که از درویش داشتم، زائل گردید. (جمالزاده ۱۴۲/۱^۴)
• **سـ کسی گل کردن با دیگری** (گفتگو) (مجاز)

خلوت شهرت است، و در شهرت آفت. (جامی ۳۹۲^۸)
• **سـ افتادن با کسی** (قد). هم نشین و هم صحبت شدن با او: موا صحبت افتاد با استاد یوحینفہ اسکافی... و درمیان مذاکرات وی را گفتم... (بیهقی ۳۶۰^۱)

• **سـ با کسی پیوستن** (قد). هم نشین شدن با او: نشان قسم حق سه چیز است: از جستن علم سیر نیایی، و از یاد وی نیاسایی، و صحبت با نیکان پیوندی. (خواجہ عبداللہ ۲۶۱^۲)

• **سـ بریدن از کسی** (قد). قطع کردن رابطه دوستی و هم نشینی با او: بئر صحبت از من فراقا تو یک ره/ که داده است با من تو را آشنایی؟ (مسعود سعد ۱۴۱^۲)

• **سـ به میان آمدن** موضوعی مطرح شدن و درباره آن حرف زده شدن: درباره کفن و دفن و فاتحه و عزاداری صحبت به میان آمد. (جمالزاده ۱۸۷^۸) • قالیچه ها را... فرستادم و دیگر صحبتی به میان نیامد. (مصدق ۱۵۸)

• **سـ به میان آوردن** موضوعی را مطرح کردن و درباره آن حرف زدن: خاطرت جمع باشد که دیگر احدی از بابت قتل کریم صحبت به میان نخواهد آورد. (جمالزاده ۱۳۲^{۱۱})

• **سـ خواستن** (مصل.ج). (قد). نیاز به هم نشین داشتن برای هم صحبتی: وقتی که در سیاحات می بودم، شخصی به من آمد که وی را هرگز ندیده بودم. گفت: صحبت می خواهی؟ گفتم: آری. (جامی ۵۰۹^۸)

• **سـ داشتن** (مصل.ج). ۱. • صحبت کردن (م. ۱) →: چه قدر خوش و قتم که جناب عالی این طور با صمیمیت و صادقانه، بی پرده با مخلص صحبت می دارید. (جمالزاده ۱۹۲^۲) • این جا هم... مانند منزل خودتان درس میز، ناهار بخورید... و دربین غذا صحبت بدارید. (مشفق کاظمی ۲۲۹) • خواهش دارم با من، بی ملاحظه صحبت بدار. (حاج سیاح ۳۷^۱) ۲. (قد). • صحبت کردن (م. ۲). →: هر که در خانه دوست، ادب آمدن نداند، ما را شاید که با وی صحبت داریم. (جامی ۴^۸) • من و دوستی، چون دو بادام مغز در پوستی، صحبت

بوده [است.] (خواجہ عبداللہ^۱ ۳۴۸)

صحبت کنان sohbat-kon-ān [عر.فا.ا.] (قد.)

در حال صحبت کردن؛ در حال حرف زدن؛ از وی خواهش کرد که صحبت کنان دوش به دوش او بیاید.

(قاضی ۸۸۱) ○ صحبت کنان به راه افتادیم. (جمال زاده^۸

۱۲۶)

صحبتی sohbat-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به

صحبت (قد.) هم نشین؛ هم صحبت؛ عمری است

که ما صحبتی غم شده ایم / ... (باقر کاشی: آندراج)

صحت sehhat [عر.: صَحَّة] (امص.) ۱.

تن درست بودن؛ سلامت بودن؛ تن درستی؛ سلامتی: خدا... به یکایک ما نعمت خواران گنه کار،

صحت و سلامت و توفیق خدمت و عبادت عطا فرماید.

(جمال زاده^۸ ۵۳) ○ هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی

امید صحت بود، معالجت او بوجه حسبت بردست گرفتم.

(نصرت الله منشی ۴۵) ۲. درست بودن؛ درستی: در

صحت این اصل همین بس که هرگز شمشیر قلم را نکند

نکرده و قلم نیز هیچ گاه از حدت شمشیر نکاسته است.

(قاضی ۱۶۳) ○ ملای محل نیز بر صحت عرایض آنها

تصدیق نوشته است. (مستوفی ۴۸/۳) ۳. (حقوق)

مطابق قانون بودن یک عمل حقوقی. ۴. (نقه)

مرترب بودن آثار بر عملی، مانند جدایی میان

زن و شوهر که مرترب بر طلاق است.

○ **آب گرم** (گفتگو) به تعارف به شخصی

گفته می شود که تازه از حمام خارج شده است.

○ **امضا** (حقوق) درستی امضای کسی که

توسط دفترخانه گواهی می شود. نیز ← گواهی

○ گواهی امضا.

○ **حمام** (گفتگو) صحت آب گرم →.

○ **خواب** (گفتگو) به تعارف به کسی گفته

می شود که تازه از خواب بیدار شده است:

صحت خواب قربان! خوب خوابیدید؟

○ **داشتن** (مصد.) درست بودن: من خیال

می کردم که این حرف ها صحت ندارد، ولی حالا معلوم

می شود حقیقت داشته [است.] (مشفق کاظمی ۲۹) ○ از

این عکس معلوم می شود که طرد حضرات صحت ندارد.

گرم و صمیمانه شدن صحبت و بسیار صحبت کردن آنان با هم: گذار یک نفر تاجر بدانجا افتاد... و کم کم صحبتشان گل کرده، از هر دری سخن راندند.

(جمال زاده^{۱۷} ۷۸)

○ **گرفتن** (مصد.) (قد.) هم نشین شدن و

صحبت داشتن: هر عامی بی چاره که با یکی از اینها

صحبت می گیرد... خلل در ایمان او پدید می آید.

(نجم رازی^۱ ۳۹۳)

○ **یافتن** (یاویدن) (مصد.) (قد.) هم نشین

شدن: ار با خضر صحبت یابی، توبه کن و ار از هری

شی به مکه شوی، از آن توبه کن. (خواجہ عبداللہ^۱

۳۴۹)

○ **به کسی پیوستن** (قد.) هم نشین شدن با او:

نوجوانی به صحبت وی پیوست. (جامی^۸ ۸۳)

○ **در کسی نشستن** (قد.) هم صحبت او شدن:

فیروز شاه در صحبت پدر نشستہ بود. (بیغمی ۸۳۹)

○ **سر** (سر کسی) باز شدن (گفتگو) (مجاز)

صحبت کردن درباره موضوعی معمولاً با

استفاده از موقعیتی خاص: مرد به زن نگاه کرد.

لبخند بی رنگی روی لب هایش نشست. سر صحبتش باز

شد. (میر صادقی^{۱۲} ۱۵)

○ **سر** را [با کسی] باز کردن (گفتگو) (مجاز)

صحبت کردن [با او] معمولاً با استفاده از

موقعیتی خاص: تا دیدم مدیران سر حال است، سر

صحبت را باز کردم و از کیفیت تولید کارخانه، حرف را به

مرخصی تشویقی و پاداش کارمندان کشاندم. ○ **سر**

صحبت را با او باز می کند و... اطلاع صحیح به دست

آورده، بر می گردد. (مستوفی ۲۱۱/۳)

صحبت جوی s-jū[-y] [عر.فا.ا.] (صف.) (قد.)

خواهان هم نشینی و معاشرت با دیگران، و

به مجاز، خواهان و مشتاق آمیزش جنسی: شه

بدو بخشید آن مهروی را/ جفت کرد آن هردو

صحبت جوی را. (مولوی^۱ ۱۴/۱)

صحبت دار sohbat-dār [عر.فا.ا.] (صف.) (قد.)

هم نشین؛ مصاحب: وی صحبت دار خضر است،

علیه السلام. (جامی^۸ ۱۱۸) ○ وی صحبت دار خضر

(نظام السلطنه ۲/۲۳۰)

• **سعمل** درست‌کاری: می‌خواهم شما بدانید که ادب و نزاکت و صحت‌عمل شوهر مهربان و نیکوکارم به چه پایه بوده است. (قاضی ۱۰۴۴)

• **سرمزاج** سلامت بدن؛ تن‌درستی: حتماً شاه‌زاده را به گردش و هواخوری بفرستید و نگذارید خدای ناکرده در صحت‌مزاجش خللی روی دهد. (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) • اگر درزیر چادرهای بیابانی... رشد کرده‌بودیم... دارای نعمت سلامتی و صحت‌مزاج می‌شدیم. (مسعود ۷۸)

• **سوسقم** ۱. (مجاز) درست یا نادرست بودن چیزی: این نظر، محض نمونه نقل شد. صحت‌وسقم آن به عهد: محققان و استادان [است]. (آل‌احمد^۱ ۹۴) • مسئول صحت‌وسقم حکم، رئیس محکمه است. (مخبرالسلطنه ۱۶۴) ۲. (قد.) تن‌درستی یا بیماری: همه امراض مسریه از وجود این میکروب‌هاست که ذره‌بینی... هستند و محقق گردید که صحت‌وسقم بدن انسانی فقط موقوف به حملات آنهاست. (طالبوف^۱ ۳۶) • صحت‌وسقم مزاج مبارک شاهانه به دست حذاقت ایشان است. (افضل‌الملک هفده)

• **س یافتن** (مصد..). شفا پیدا کردن؛ تن‌درست شدن: جای آن دارد که شکر خدا را به‌جا آورم که از تو صحت و عافیت یافتم. (جمال‌زاده^۳ ۶۶)

صحتی sah.a. i. [عرفا.]. (صد، منسوب به صحت) (قد.) مربوط به تن‌درستی و صحت‌مزاج: اینک تمام شد کارهای طبیعی اعنی صحتی، و تا این‌جا همه صفت کارهای تن‌درستی بود. (اخوینی ۱۴۱)

صح ذلک sahh.a. zālek [عر.]. (شج.) (قد.) برای تأیید سند، نوشته، یا گفته کسی به کار می‌رود؛ صحیح است: مولا شده جمله ممالک/توقیع تو را به صح ذلک. (نظامی^۲ ۳۶) • توقیع خاقان از برش از صح ذلک زیور/گویی ز جود شه برش گنجی‌ست پیدا ریخته. (خاقانی ۳۸۰)

صحرا sahrā [عر.: صحراء] (ا). ۱. (جغرافیا) بیابان → صحرای آفریقا. • چون مقداری بالا رفتیم، صحرایی عظیم درپیش آمد، بعضی سنگ‌لاخ و بعضی خاک‌ناک.

(ناصرخسرو^۲ ۳۴) ۲. محلی خارج از منطقه مسکونی، که دارای پوشش گیاهی است: گوسفندها... تحویل یک چوپان می‌گشتند که آنها را برای چرا به صحرا می‌برد. (اسلامی‌ندوشن ۳۷) • تو نیز باده به چنگ آر و راو صحرا گیر/که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد. (حافظ^۱ ۹۸) • هرکس به تماشایی رفتند به صحرایی/ما را که تو منظوری، خاطر نرود جایی. (سعدی^۳ ۶۰۱) ۳. (قد.) (مجاز) میدان جنگ: نخواهم که با او به صحرا بؤد/هم آورد اگر کوهِ خارا بؤد. (فردوسی^۳ ۴۰۲)

• **سِی برهوت** ← برهوت (م. ۲): در آن صحرای برهوت... چشم سیاهی رفت [و] مدهوش بر زمین افتادم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱)

• **سِی بی چون** (قد.) (مجاز) عالم غیب؛ عالم مثال: رفته در صحرای بی چون جانشان/روحشان آسوده و ابدانشان. (مولوی^۱ ۲۵/۱)

• **سِی حشر** (ادیان) • صحرای محشر (م. ۱) → سرمه می‌سازد نفس را گرمی صحرای حشر/از جگر امروز آه ازبهر فردا می‌کشم. (صائب^۱ ۲۵۹۸)

• **سِی رزم** (قد.) میدان جنگ: طنطنه پروازی پلنگ‌صولتان... ولوله‌انداز صحرای رزم شده. (شیرازی ۷۲-۷۳)

• **سِی قیامت** (ادیان) • صحرای محشر (م. ۱) →

• **سِی کوبلا** (گفتگو) (مجاز) جای گرم، خشک، و بی‌آب و علف که فاقد هرگونه امکانات رفاهی است: ای بابا! این‌جا هم که صحرای کریلاست. نه آبی، نه نانی، هیچ چیز پیدا نمی‌شود.

• **سِی محشر** ۱. (ادیان) صحرایی که در روز قیامت، مردم در آن جمع خواهند شد؛ صحرای قیامت: سفر حج، عین صحرای محشر است. هیچ‌کس فکر هیچ‌کس نیست. (آل‌احمد^۲ ۷۱) • کسی دید صحرای محشر به خواب/مس تفته روی زمین ز آفتاب.

(سعدی^۱ ۹۷) نیز ← محشر (م. ۱). ۲. (گفتگو) (مجاز) جایی با جمعیت انبوه یا اشیای زیاد به صورت درهم‌ریخته: سبزه‌میدان از شلوغی

صحرای محشر بود. (۲ و ۱) →: یگامی هردو قصد راه کردند/ ز کشور قصد

صحراگاه کردند. (عطار^{۱۴۵۱})

صحراگذار sahrā-gozār [عر.فا.] (صفه.) (قد.)

صحرانورد →: معجزه باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش/ نادره باشد سماری گُهر و صحراگذار.

(فرخی^{۱۷۶۱})

صحراگرد sahrā-gard [عر.فا.] (صفه.) صحرانورد

→: ما پارت‌های صحراگرد می‌گوییم... کدخدای دهکده... حکم سگ چوپان را دارد که باید منحصرأ

درفکرگله باشد. (جمالزاده^{۲۹۷})

صحرائشین sahrā-nešīn [عر.فا.] (صفه.) آن‌که

در صحرا سکونت دارد؛ ساکن صحرا؛

چادرنشین؛ بیابان‌نشین: شلوار تاحدی جنبهٔ ایلیاتی

و چوپانی داشت و زن‌های بلندبالای صحرائشین

می‌توانستند به‌درستی حق آن را ادا کنند.

(اسلامی‌نودشن^{۲۷۶}) در زمین عرب، آبادانی اندک

است و مردمانش بیابانی و صحرائشینند. (ناصرخسرو^۲

(۱۲۴)

صحرائشینی s-i [عر.فا.فا.] (حامصه.) صحرائشین

بودن؛ سکونت داشتن در صحرا: کوچ،

صحرائشینی، و دام‌پروری، داستان پایان‌ناپذیر زندگی

عشایر ایران است.

صحرانورد sahrā-navard [عر.فا.] (صفه.) ویژگی

آن‌که یا آنچه صحرا را طی می‌کند: مرغان

صحرانورد یک‌یک از راه دور می‌رسیدند و در این

مهمان‌خانهٔ یزدان پیاده می‌شدند. (نفیسی^{۳۸۵}) من و

چند سالوک صحرانورد/ برقتیم قاصد به دیدار مرد.

(سعدی^{۱۸۹})

صحرانوردی s-i [عر.فا.فا.] (حامصه.) ۱. عمل

صحرانورد؛ صحرا را طی کردن: از سفر و سیاحت

و... صحرانوردی بی‌نهایت خوشش می‌آمد.

(جمالزاده^{۱۱۵۱۶}) ۲. (ورزش) ← دو do[w] دو

صحرانوردی.

صحراوات sahrāvāt [عر.، ج.، صَحراء] (ا.) (قد.)

صحراها؛ بیابان‌ها: چون به بیست‌فرسگی شورغان

رسیدند، در صحراوات طریق بدخشان آتش بسیار دیدند.

به (بر) ~ آمدن (قد.) (مجاز) آشکار شدن: هر

لباسی کان به صحرا آمده‌ست/ سایهٔ سیمرغ زیبا

آمده‌ست. (عطار^{۸۶۲}) در روزگار محمود و مسعود...

هیچ گیری و ترسایی را زهرهٔ آن نبودی که بر صحرا

آمدندی و یا پیش‌ترکی شدند. (نظام‌الملک^{۲۲۹۲})

به ~ افتادن (قد.) (مجاز) آشکار شدن: چنان‌که

به زخم سنگ بر آهن، آن سبز آتش آشکارا گردد و به

صحرا افتد. (غزالی^{۴۷۳/۱})

به ~ برافکندن (قد.) (مجاز) آشکار کردن:

رخسار صبح پرده به‌عمدا برافکند/ راز دل زمانه به

صحرا برافکند. (خاقانی^{۱۳۳})

به (بر) ~ فکندن (افکندن) (قد.) (مجاز) ۱.

رها کردن؛ کنار گذاشتن: دیده دریا کنم و صبر به

صحرا فکنم/ و اندر این کار، دل خویش به دریا فکنم.

(حافظ^{۲۳۹۱}) ۲. آشکار کردن: مجال صبر تنگ

آمد به یک‌بار/ حدیث عشق بر صحرا فکندم.

(سعدی^{۵۴۹۳})

به (بر) ~ نهادن (قد.) (مجاز) آشکار کردن:

موسى از این سخن چیزی با قوم خود به صحرا نهاد. قوم

او را به رسولی باور داشتند. (احمدجام^{۳۱۸})

به ~ ی کر بلا [گریز] زدن (گفتگو) ۱. از واقعهٔ

کربلا یاد کردن و ذکر مصیبت امام حسین (ع) و

یارانش را گفتن: مداح دریایان سخن به صحرای کربلا

می‌زند و یاد رشادت‌های امام حسین (ع) و یارانش را در

دل‌ها زنده می‌کند. ۲. (مجاز) از موضوع اصلی

خارج شدن و به موضوعی دیگر پرداختن: تازه

صحبت را به خریدن کیف و کفش کشاند، بوم که آقا به

صحرای کربلا زد و از بدهی‌ها و قرض‌وقوله‌های دیگر

حرف زد و حسایی حالم را گرفت.

سر به ~ گذاشتن (نهادن) (مجاز) ← سر سر

به جایی گذاشتن.

صحراپر s.-bor [عر.فا.] (صفه.) (قد.) (مجاز)

صحرانورد →: پیوسته مرا زیر ران هیونی/ صحراپر

و دریاگذار دارد. (مسعود سعد^{۸۴۲})

صحراگاه sahrā-gāh [عر.فا.] (ا.) (قد.) صحرا (م).

(هروی: گنجینه ۱۵۵/۴)

صحرای i-y(ʿ)-sahrā [عر. فا. ا.] (صد، منسوب به

صحرا) ۱. پرورش یافته در صحرا: جانوران صحرائی، گل‌های صحرائی. همه داند که من سبزه خط دارم دوست/ نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را. (سعدی ۴۱۸^۳) ۲. ویژگی آنچه در صحرا انجام می‌شود: دو صحرائی. در تمام مواقع جنگ برآ و بحرآ و جنگ محاصره‌ای و صحرائی، ژاپونی‌ها شکست فاحش به روس‌ها دادند. (حاج‌سیاح^۱ ۵۴۱) ۳. مناسب برای استفاده در صحرا: چادر صحرائی. ۴. (قد.) (مجاز) آزاد؛ رها: شبروان چون کرم شب‌تابند، صحرائی همه خفتگان چون کرم قز، زنده به زندان آمده. (خاقانی ۳۶۸) ۵. (قد.) ساکن صحرا؛ صحرانشین: ما به حسب اصل فطرت، صحرائی و روستایی بودیم. (نظامی‌باختری ۱۱۷) ۶. (ا.) (قد.) (مجاز) حیوان وحشی: جمع گشتند آن‌زمان جمله‌ی وحوش/ شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش - حلقه کردند، او چو شمعی در میان/ سجده کردندش همه صحراییان. (مولوی ۸۴/۱)

شدن. ~ شدن (مصدر). (قد.) (مجاز) آشکار شدن: باز مثنوی روان عشق صحرائی شدند/ باز سربویدگان عقل سودایی شدند. (سنایی ۱۵۱^۲)

صحف sohof [عر. ج. صحیفه] (ا.) ۱.

صحیفه‌ها. صحیفه. ۲. (ادیان) کتاب‌های آسمانی یا هر یک از آنها، که شامل چند صحیفه بوده‌است و بر بعضی از پیامبران الهی نازل شده‌است: صحف ابراهیم، صحف موسی. کتاب‌های خدای عزوجل همه هم‌چنین باشد، چون تورات... و دیگر صحف پیغمبران. (احمدجام^۱ ۲۱) همه صحف که ایزد تعالی از آسمان به زمین فرستاد، همه وحی‌ها به قلم نگاه داشتند. (خیام^۲ ۵۶) ۳. (قد.) (مجاز) کتاب یا دیوان شعر: از شجر من شعرا میوه چین/ وز صحف من فضلا عشرخوان. (خاقانی ۳۴۲) عادت باید

کرد به خواندن... و مناظره صحف خلف چون: ترسل صاحب و صابی و قابوس. (نظامی عروضی ۲۲) در شعر گاهی با تلفظ sohf آمده‌است: تیهو گفتا: په

است سبزه ز سوسن بدانک/ فانتحه صحف باغ اوست که فتح‌باب. (خاقانی ۴۳) هرآن صحف کز ایزد آورده‌اند/ بر او بود هر دین که گسترده‌اند. (اسدی^۱ ۸)

صحفه sahfe [عر. صحفه] (ا.) (قد.) کاسه بزرگ؛ کاسه پهن: می‌گردانند بر ایشان در بهشت صحفه‌هایی از زر که در او انواع طعام یزد. (جرجانی ۵۵/۹)

صحفی sohof-i [عر. فا. ا.] (صد، منسوب به صحف) (قد.) ۱. مربوط به صحف؛ نوشته شده در کتاب‌ها. نیز ← صحف (م. ا.): سخن الهامی... را حلاوتی... باشد که سخنان صحفی را نباشد. (احمدجام^۱ ۱۰۰) ۲. ویژگی آن‌که تجربه ندارد و معلوماتش منحصر از کتاب خواندن به دست آمده‌است: آخر صحفی نیست او، متصرف سخن است و تجربه دارد. (شمس تبریزی ۱۰/۲)

صحن sahn [عر. ا.] ۱. داخل یک فضای

محصور به‌ویژه محوطه محصور بناهای مذهبی: وقتی... به حرم رقتیم، خیرگی چشم من به اوج رسید: عظمت صحن، ازدحام جمعیت... که بادگیر خانه ما در برابرش خیلی حقیر می‌نمود. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) مخارجی به بنای قبه و رواق و صحن و ایوان... وقف شده‌است. [حاج‌سیاح^۱ ۱۳۲] شمس تبریزی! قدومت خانه اقبال را/ صحن را افروزش است و بام را اندایش است. (مولوی ۲۳۱/۱) ۲. عرصه؛ فضا؛ میدان: چشمش از میان پنجره به ماه افتاد که در صحن آسمان نورافشانی می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۳۳) صحن بستان ذوق‌بخش و صحت یاران خوش است/ وقت گل خوش باد کز وی وقت می‌خوران خوش است. (حافظ^۱ ۳) ۳. (قد.) قدح؛ بشقاب یا کاسه بزرگ: چون سفره پنهاندند، ققیه... دست کرد و یک صحن برنج با یک دست بریان بگرفت و به من داد. (ابن‌براز: گنجینه ۸۰/۵) دویت عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هریک از آن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده‌بودند. (بیهقی^۱ ۵۳۸)

صحنات sahnāt [عر. صحنات] (ا.) (قد.) غذایی که از گوشت ماهی تهیه می‌شد: کتھر را معلوم است که همه گفتار مجلس بهانه است. چه، ملاش

گرفته‌است و سیر برآمده... از صحن حلوا به صحنات می‌گراید. (خاقانی^۱ ۱۰۱)

صحنه sahn [عربی: صحنه] (۱). ۱. (نمایش) سن^۲ sen →: عده‌ای... صحنه تئاتر را می‌آرایند. (علوی^۱ ۲۶) مدح و ستایش... هیچ میدانی وسیع‌تر و مناسب‌تر از صحنه نمایش ندارد. (خاظمی ۳۶۳) ۲. (سینما) کوچک‌ترین واحد کامل فیلم که مجموعه‌ای است از یک سلسله نما که به دنبال یک دیگر می‌آیند و تشکیل یک واقعه را می‌دهند. ۳. منظره‌ای واقعی یا خیالی، که حادثه یا روی‌دادی را نشان می‌دهد: ترانه‌ها... از عشقی سوزان حکایت می‌کرد... بیان صحنه‌ای را می‌کرد که شناخته شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ۵. چون سر بالا گرفت، چشمش به صحنه‌ای افتاد که شرح آن در فصل بعد خواهد آمد. (قاضی ۲۰۲) ۴. محوطه‌ای که نوازندگان برای اجرای برنامه در آن‌جا حضور پیدا می‌کنند: نوازندگان ارکستر به ترتیب وارد صحنه شدند. ۵. (مجاز) جای انجام گرفتن کاری یا روی‌دادی: صحنه جنگ، صحنه سیاست. ۵. از جنگاوران عریده‌جو احدی دیگر در صحنه میدان باقی نمانده‌است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۴) ۶. (گفتگو) (مجاز) نما یا منظره مستهجن و خلاف عفت عمومی در فیلم: این فیلم صحنه دارد، سانسورش کرده‌اند.

۷. پشت ~ ۱. (نمایش، سینما) فضایی خارج از صحنه نمایش یا فیلم‌برداری اصلی، که هنرمندان در آن‌جا تمرین می‌کنند؛ مقر. سر صحنه. ۲. (مجاز) (نمایش، سینما) مجموع عوامل و افرادی که در کارگردانی و فیلم‌برداری شرکت دارند. ۳. (مجاز) عوامل و کارهایی که به صورت مخفیانه در کار یا موضوعی دخالت دارند: فقط خدا می‌داند چه دست‌هایی پشت صحنه است و چه کارهایی می‌شود.

۵. در (روی) ~ بودن ۱. (نمایش) درحال نمایش بودن: نمایش خرگوش شجاع، آن‌روزها روی صحنه بود. ۲. (مجاز) درحال فعالیت بودن: در آن

دوران، سیاست‌مداری مثل امریکیر در صحنه بود.

۵. [به]رویی ~ آمدن ۱. (نمایش) در معرض نمایش قرار گرفتن؛ نمایش داده شدن: نمایش‌نامه هملت به روی صحنه آمد. ۵. روزی... در کازینوی بیروت روی صحنه آمد. (علوی^۳ ۱۱۸) ۲. (مجاز) وارد عمل شدن یا به فعالیتی پرداختن: در این هنگام دکتر مصدق به صحنه آمد و مردم را علیه سیاست‌های انگلستان شوراند.

۵. [به]رویی ~ آوردن (نمایش) به مرحله اجرا در آوردن نمایش؛ اجرا کردن: روی صحنه آوردن این نمایش‌نامه با مخالفت بسیار روبه‌رو شد.

۵. روی ~ رفتن (نمایش) ۱. روی صحنه رفتن و برنامه‌ای را اجرا کردن: همین‌که بازیگر روی صحنه رفت، تماشاگران او را تشویق کردند. ۲. ← ۵ روی صحنه آمدن: این نمایش‌نامه پس از یک سال تمرین روی صحنه رفت.

۵. سر ~ (نمایش) مکان اصلی نمایش یا فیلم که هنرمندان در آن ایفای نقش می‌کنند؛ مقر. پشت صحنه: کارگردان، خودش سر صحنه فیلم‌برداری حاضر بود.

صحنه‌آرا s.-ārā [عربی: صفا، صفا]. (نمایش، سینما) صحنه‌پرداز →.

صحنه‌آرایی s.-y(')-ī [عربی: صفا، صفا]. (حاصل). ۱. (نمایش، سینما) صحنه‌پردازی →. ۲. (مجاز) توضیح و وصف صحنه‌ها: خواننده نیازی به صحنه‌آرایی و راه‌نمایی نویسنده ندارد.

صحنه‌پرداز sahn-pardāz [عربی: صفا، صفا]. (صفا، صفا). (نمایش، سینما) آن‌که صحنه نمایش یا فیلم را با دکورهای مناسب می‌آراید؛ صحنه‌آرا؛ دکوراتور: نویسنده، کارگردان، صحنه‌پرداز، و تهیه‌کننده از عوامل اصلی تهیه یک فیلم هستند.

صحنه‌پردازی s.-ī [عربی: صفا، صفا]. (حاصل). (نمایش، سینما) آراستن صحنه نمایش یا فیلم با دکورهای مناسب؛ جایزه اول صحنه‌پردازی فیلم به او تعلق گرفت.

صحنه‌ساز sahn-sāz [عربی: صفا، صفا]. (صفا، صفا). (نمایش،

به عهده رعیت نوازی خود گرفته [اند]. (دهخدا ۱۳۱/۲)
 ۴. (ا.) امضا: این گونه دست خطها... به خط منشیان...
 نوشته شده، زیر آن به صحنه همایونی موشح می شود.
 (افضل الملک ۳۲)

• ~ فرمودن (مصد.م.) (قد.) (احترام آمیز)
 امضا کردن: اول این فرمان را صحنه فرموده و به مهر
 مبارک مزین فرمایند. (افضل الملک ۱۹) ○
 حشمت الدوله... مسوده مرا گرفتند... پاک نویس را صحنه
 فرمودند. (مخبر السلطنه ۱۴۸)

• ~ گذاشتن (مصد.م.) (قد.) صحنه (م.) (ا.) →
 سپه سالار... چنین قراردادی را صحنه گذاشت.
 (حاج سیاح ۹۷)

• ~ گذاشتن (نهادن) بر (به، روی) چیزی
 (مجاز) تأیید کردن آن: با من هم به هم زد. خیال
 می کرد من هم روی کارهایش صحنه می گذارم. (←
 میرصادقی ۹۸) ○ به امید این که در آن یک سال بتوانند
 به مداوای جنون او توفیق یابند، بر نقشه تازه او صحنه
 نهادند. (قاضی ۱۲۷۵) ○ دشمنای در آنجا پنهان است
 که... با پایان بخشیدن به حیات من، بر عشقی که به تو
 ورزیده ام، صحنه خواهد گذاشت. (قاضی ۲۷۹)

• از سخصی گذراندن (مجاز) به تأیید و تصدیق
 یا امضای او رساندن: فرمانی به قید سه فوریت از
 صحنه همایونی گذرانید. (هدایت ۱۵۱)

• به سخصی رسیدن (مجاز) تأیید یا امضا شدن
 به وسیله او: دستورالعملها... به صحنه شاه هم
 رسیده بود. (مستوفی ۳۰/۲)

صحی [sahiy] [عر: صحیح] (صد.) (قد.) پاک؛
 صاف؛ گشاده: مجلس عالی از آرایش غبار زمین
 حوادث صافی و صحی باد. (خاقانی ۲۵۱) ○ به نعمتی
 ببری از آفت کمال و خلل/ به دولتی صحی از فتنه زوال و
 ذهاب. (مختاری ۲۲ ح.)

صحی sehhi [عر: صحی، منسوب به صحه] (صد.)
 (قد.) مربوط به بهداشت؛ بهداشتی: احياناً
 مأمورین صحی به دکان های آشپزی... می روند.
 (مستوفی ۲۴۰/۳) ○ الحمدلله طیب صحی مدارس
 این جا تشریف دارند. (مسعود ۸۱)

سینما) صحنه پرداز →: در نمایش گری... وظیفه ای...
 بر عهده کارگردان و صحنه ساز و بازیگر قرار دارد.
 (خانلری ۳۶۲)

صحنه سازی s-i [عر. فافا.] (حامصد.) ۱. (نمایش،
 سینما) صحنه پردازی →: صحنه سازی این فیلم
 بسیار پرخرج بوده است. ۲. (مجاز) ایجاد کردن
 وضعی ساختگی برای رسیدن به منظوری
 خاص: دو برادر... منتظر فرصت نشسته، نتیجه
 صحنه سازی خود را دقیقه شماری می کردند. (شهری ۱
 ۳۲۸) ○ به قدری خوب توانست لزوم غیبت خود را موجه
 جلوه دهد که هیچ کس نمی توانست باور کند این کار،
 صحنه سازی است. (قاضی ۳۶۴)

صحنه گردان sahn-e-gard-ān [عر. فافا.] (صفه. ا.)
 ۱. (نمایش، سینما) مدیر صحنه. ← مدیر
 صحنه. ۲. (مجاز) طراح و هدایت کننده
 واقعه ای معمولاً با هدف توطئه گرانه: کدام دولت
 صحنه گردان طرح تحریم اقتصادی علیه این کشور
 بوده است؟

صحنه گردانی s-i [عر. فافا.] (حامصد.) ۱.
 (نمایش، سینما) عمل و شغل مدیر صحنه. ←
 مدیر ○ مدیر صحنه. ۳. (مجاز) طراحی و
 هدایت واقعه ای معمولاً با هدف توطئه گرانه:
 دشمنان با جوسازی ها و صحنه گردانی های بسیار،
 می خواهند وضعیت کشور را نابه سامان جلوه دهند.

صحو sahv [عر.] (ا.) (تصوف) حالت هشیاری
 سالک و آگاهی او بر حالات و کارهای خود، یا
 حالت هشیاری سالک پس از بی خودی،
 غیبت، و سکر؛ مقر؛ سکر: درویش از عالم سکر به
 عالم صحو پیرون آمده، از آن مستی و استغراق هشیار
 گشت. (افلاکی ۲۴۶) ○ چون برقی آن وجد درگشت و
 جزرومید آن سیل درگشت... سکر به صحو بدل شد.
 (احمد جام ۲۹ مقدمه)

صحه se(a)hhe [از عر: صَحَّ = صحیح است. ←
 صَحَّ] (امصد.) (قد.) ۱. امضا کردن نوشته ای
 به نشانه تأیید مضمون آن: اعلی حضرت همایونی
 بعد از توشیح و صحنه این فرمان... تجار مملکت را...

صحیح sahih [ع.ر.] (ص.) ۱. فاقد اشتباه یا غلط؛ درست؛ مقرّ، غلط و سقیم: فرمایش شما صحیح است. (طالوف ۶۴۲) ۲. از قلم... جز نفاق چه کار آید؟... اجوفی است که تا مشتق نشود، کلام او صحیح نباشد. (زیدری ۳) ۳. گفت: از این باب هرچه گفتی تو/ من ندانسته‌ام صحیح و سقیم. (ناصرخسرو^۱ ۳۰۱) ۲. تن درست؛ سالم: قسم خورد که اگر... او را صحیح و تن درست و قشنگ نینم، ریش را از بیخ می‌کنم. (میرزا حبیب ۳۹۶) ۴. این چنین حال آن بود که این تن پذیرا بُود... تمام پدان اندام‌ها که صحیحند و هم مریض. (اخوینی ۱۱۵) ۳. درست‌کار؛ صحیح‌العمل: من خوب می‌دانم که شما همه مردمان صحیح و درست و خوبی هستید. (جمال‌زاده ۸۳) ۴. (ریاضی) ← عدد ۵ عدد صحیح. ۵. (گفتگو) (مجاز) درست و حسابی؛ حسابی؛ مفصل: می‌سیارم [او] گوشت کبابی... ساطور کند و کباب صحیحی حاضر کند. (جمال‌زاده ۹۲) ۶. قمری خلیفه هم به واسطه این که آب صحیح ندارد، چندان آباد نیست. (سیاق‌میش ۱۶) ۷. (شج.) (گفتگو) برای تأیید سخنان یا کارهای کسی معمولاً همراه با تکرار بیان می‌شود؛ درست است: - موضوع این است که عرض کردم. - صحیح، صحیح! ۷. (ص.) (ادیان) ویژگی حدیثی که راوی یا راویان آن مورد تأیید باشند و سلسله سند آن حدیث به پیغمبر (ص) یا به امامان معصوم (ع) برسد: سعدیا حب وطن گرچه حدیثی ست صحیح / توان مُرد به سختی، که من این جا زادم. (سعدی ۵۴۸) ۸. (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که جزء پایانی مصراع‌های آن، رکن سالم باشد: صحیح، ضری باشد که باسلامت بُود از ازایفی که تعلق به ضروب دارد، چون قصر... و مانند آن. (شمس‌قیس ۶۷) ۹. (ادبی) در صرف عربی، ویژگی کلمه‌ای که در حروف اصلی آن دو حرف هم جنس یا حرف عله یا همزه نباشد، مانند حزب، رَجُل، مسکن. ۱۰. (حدیث) نام هریک از

کتاب‌های شش‌گانه اهل تسنن که دربرگیرنده احادیث اسلامی است: صحیح ابن‌ماجه، صحیح بخاری.

۱۱. ~ است برای تأیید سخنان کسی نسبت به موضوعی، با قاطعیت و معمولاً همراه با تکرار بیان می‌شود: - من به‌عنوان نماینده شما کارگران اعلام می‌کنم که ما خواستار اجرای طرح مسکن‌سازی هستیم. - صحیح است، صحیح است.

۱۲. ~ کردن (مصد.) تصحیح (م.ر.) ۳. →: بچه‌ها! ساکت باشید، آقا معلم می‌خواهد دیکته‌ها را صحیح کند.

۱۳. ~ و سالم (گفتگو) ۱. دارای تن درستی؛ تن درست: پدرمادرم هم که بحمدلله صحیح و سالمند. (قاضی ۱۰۷۱) ۲. الحمدلله سرکار و... سایرین همگی صحیح و سالمند. (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۱) ۳. بدون عیب؛ سالم: همه دندان‌هایم صحیح و سالمند. ۳. با تن درستی: همه مسافرن صحیح و سالم به مقصد رسیدند. ۴. به‌طور صحیح؛ بدون خراب‌شدگی: خاطراتان جمع. قوطی دوا را صحیح و سالم می‌رسانم به مریض‌خانه. (← میرصادقی^۱ ۱۳۸)

صحیحاً sahih.an [ع.ر.] (ذ.) (قد.) به‌طور صحیح؛ کاملاً درست: فرمودند: این که مکرر می‌پرسم، برای این است که کلمات شاه را صحیحاً بدانم. (مخبرالسلطنه ۶۹) ۵. بعد از مراجعت از شهر صحیحاً به آستان مبارک می‌فرستم. (سیاق‌میش ۳۹۳)

صحیح الاخلاق sahih.o.l:axlāq [ع.ر.] (ص.) (قد.) درست‌کار؛ دارای رفتار و کردار درست: از حق نباید گذشت. در میان هریک از اینان کسان خوب، امین، متدین، پاک، و صحیح‌الاخلاق هم پیدا می‌شود. (حاج‌سیاح^۱ ۸۷)

صحیح الارکان sahih.o.l:arkān [ع.ر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی بحر که ارکان عروضی آن سالم و بدون زحاف باشد؛ مقرّ. مختلف الارکان: رمل مثنی را از حَتَل مسمن خوش‌گوارتر فرموده‌بودند. بحری سالم... صحیح الارکان، سلیم الاجزاء. (فائز مقام ۶۵)

صحيح الاعضاء

sahih.o.l.'a'zā [ع.ر.:

صحيح الاعضاء] (ص.) (قد.) دارای اندام سالم و بدون نقص: دایه [باید]... سلامت باشد، صحيح الاعضاء و درست اندام باشد. (شهری ۱۷۰/۳^۲)

صحيح البنية

sahih.o.l.bonye [ع.ر.: صحيح البنية]

(ص.) (قد.) سالم؛ تن درست: همه بانوت و باستقامت/ صحيح البنية و خوب و سلامت. (ابرج ۸۷)

صحيح السكوت

sahih.o.s.sokut [ع.ر.] (ص.)

(قد.) قانع کننده (جواب) که در مقابل آن معمولاً سکوت می کنند: هرگاه جواب صحيح السكوت پیدا نمودی، بنویس. (غفاری ۲۱۲)

صحيح الطبع

sahih.o.t.tab' [ع.ر.] (ص.) (قد.)

دارای قریحه و طبع سالم: شاعر باید که سلیم الفطره، عظیم الفکره، صحيح الطبع... باشد. (نظامی عروضی ۴۷)

صحيح العمل

sahih.o.l.'amal [ع.ر.] (ص.) (قد.)

درست کار؛ درست کردار: اگرچه هنوز جوان است، ولی در کار تجارت دقیق و درست و صحيح العمل است. (جمالزاده ۱۲۵^۲)

صحيح القول

sahih.o.l.qo[w]l [ع.ر.:

صحيح القول] (ص.) (قد.) خوش قول؛ راست گو: احمدخان... بذله گو و اهل صحبت... و صحيح القول... بود. (مستوفی ۵۰۳/۱)

صحيح المزاج

sahih.o.l.me(a)zāj [ع.ر.:

صحيح المزاج] (ص.) (قد.) تن درست؛ سالم: در این کار و معامله زیاد چون و چرا را روا ندارد. دختری باشد خوش صورت و صحيح المزاج و خوش آب و رنگ. (جمالزاده ۱۱۳^۹) از نود سال هم پیش تر عمر کرد و تا نزدیک فوتش صحيح المزاج بود. (مستوفی ۷۷/۱)

صحيح النسب

sahih.o.n.nasab [ع.ر.] (ص.) (قد.)

دارای اصل و نسب درست، و به مجاز، درباره سادات و کسانی که اجداد آنها تا هاشم بن عبدمناف شناخته شده باشند، به کار می رود: میرزا حبیب سید صحيح النسبی است. (گلشیری ۴۷^۳) پیدا است که حضرت عالی مهتری وفادار و صحيح النسب و وضع و هیئت و خوی و خصلت نیکو

دارید. (قاضی ۷۱۰) ○ جلال الدین... از سادات

صحيح النسب یزد است. (لودی ۴۱)

صحيحاً سالماً sahih.an.sālem.an [ع.ر.] (قد.)

(قد.) با تن درستی؛ در عین سلامت: اسدالله میرزا... صحيحاً سالماً به مشهد مقدس وارد [شد]. (نظام السلطنه ۱۱/۱) ○ مردم... آن دو طفل را صحيحاً سالماً از زیر دیوار بیرون آوردند. (وقایع اتفاقیه ۲۶۶)

صحيحه sahih.e [ع.ر.: صحیحة] (ص.) (قد.)

صحيح → به روایات صحيحه در کتب معتبره مثل کشف المحجوب و کیمیای سعادت مذکور است که... (لودی ۱۳۳)

صحيفة sahife [ع.ر.: صحیفة] (ا.) ۱. کتاب:

دوری از وطن، او را با نهج البلاغه آشنا می کند و این آشنایی به شیفتگی می کشد و شیفتگی به شرح این صحیفة مقدس... منجر می شود. (مطهری ۱۷^۳) ۲. ورق؛ برگ: ابراهیم... هر روزی چهل صحیفة کاغذ را پُر می کند. (نفیسی ۳۹۴) ○ لاله دل از فلیفه عنبر کند همی/ خیری رخ از صحیفة عسجد کند همی. (منوچهری ۱۱۵^۱) ۳. (ادیان) یکی از صحف. ← صحف (م. ۲). ۴. (قد.) (مجاز) نامه: رقم جریمه بر صحیفة عمل او کشیدند و گرد انتقال بر چهره وزارتش نشست. (آقاسرای ۹۳)

صحیه sehhiy[y]e [ع.ر.: صحیة] (ا.) (منسوخ) ۱.

بهداری → اداره صحیه. ۲. درمان گاه: وضع بهداشت و بهداشتی سروصورتی گرفته، صحیه ها و بیمارستان های دولتی تشکیل یافته [بود]. (شهری ۳^۲) (۱۴۹/۵)

صخاب saxxāb [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. خروشان:

دریش، نهري صخاب و جویی پر آب یاقتنند. (جرفادانی ۳۳۶) ۲. (مجاز) گله مند: بکری بزمند از شو، معشوقی جهانش او/ از جان عزیز خود، بیگانه و صخابی. (مولوی ۲۸۲/۵^۲)

صخرات saxarāt [ع.ر.، ج. صخرة] (ا.) (قد.)

صخره ها. ← صخره: خرسنگ ها که از بالا می انداختند، زلزله در اعضا و اجزای کوه افتاد و از تصادم

صخرات... دل سنگ خارا خاک می‌شد. (جویی^۱)
(۱۳۱/۳)

صخره saxre [ع.ر.: صخرَة] (۱.) سنگ بزرگ و سخت؛ تخته سنگ؛ پسر کوچک... بالای یک تپه خاک، مشرف به یک صخره سبز و پُر از گل ایستاده بود. (فصیح^۲ ۹۰) ○ چو کوشم، نهم بر سر سدره پای / چو خواهم، کنم در دل صخره جای. (نظامی^۸ ۲۷۵)
○ س صما (قد.) سنگ بزرگ و سخت؛ صخره: حاجت موری به علم غیب بداند / در بن چاهی به زیر صخره صما. (سعدی^۳ ۴۱۱) ○ چو اصل گوهر تیغ ز کوه می‌خیزد / از این جهت جهد آتش ز صخره صما. (عطار^۵ ۷۲۲)

صخره‌گذار s.-gozār [ع.ر.ا.] (صف.) (قد.) سوراخ‌کننده سنگ سخت و بزرگ، و به مجاز، بسیار تیز: به گرز آهن‌سای و به نیزه صخره‌گذار / به تیز موی شکاف و به تیغ شیروژن. (انوری^۱ ۳۶۹)

صخره‌نورد saxre-navard [ع.ر.ا.] (صف.) (ا.) (ورزش) سنگ‌نورد → گروهی از صخره‌نوردان از دامنه سنگی و پرشیب کوه بالا می‌روند.

صخره‌نوردی s.-i [ع.ر.ا.ا.] (حامص.) (ورزش) سنگ‌نوردی →

صخور soxur [ع.ر.، ج.ر. صخرَة] (ا.) (قد.) صخره‌ها. ← صخره: در قعر دریا سنگ و صخور بسیار است. (شوشتی^{۳۸})

صد sad (ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نودونه به اضافه یک؛ ۱۰۰: صد کوچک‌ترین عدد سه‌رقمی است. ○ اگر در ست راست یک، دو صفر بگذاریم، می‌شود صد. ۲. (صد.) دارای این تعداد: صد کیلو برنج، صد روز از سال گذشته. ○ صد اسب گرانمایه با زین زر / به زر اندرون چند گونه گهر. (فردوسی^۳ ۵۱۸) ۳. صدم (م.ا.) → شماره صد، صفحه صد. ۴. (مجاز) بسیار؛ فراوان: صد دفعه بهت گفتم که این کار را نکن، گوش نکردی! ○ به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و تشد. (حافظ^۱ ۱۱۴) ○ صد عنایت می‌رسد در هر دمی / هست از احسان او پُر عالمی. (عطار^۹ ۲۹۱)

○ البته (گفتگو) صدالبته →

○ پله (گفتگو) (مجاز) صدپله →

○ تا یک‌غاز (گفتگو) (مجاز) صد تا یک‌غاز →

○ تا یکی (گفتگو) (مجاز) صد تا یکی →

○ چندان (مجاز) صدچندان →

○ درجه (گفتگو) (مجاز) صددرجه →

○ در دنیا و هزار در آخرت (گفتگو) درمقابل احسان و نیکی گفته می‌شود: هرکه چراغ اول را روشن بکند، خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بدهد. (هدایت^۶ ۱۲۶)

○ رحمت به کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) هنگام مقایسه دو چیز یا دو کس که مورد دوم بر مورد اول برتری دارد، به کار می‌رود: ارزن از لای انگشتانش نمی‌ریزد... صد رحمت به ملاحای محله. (جمال‌زاده^۳ ۵۴)

○ ره (قد.) (شاعرانه) (مجاز) صد ره →

○ وهشتاد درجه چرخیدن (گفتگو) (مجاز) به کلی تغییر عقیده و موضع دادن: همیشه دم از دوستی و محبت می‌زد، حالا صد وهشتاد درجه چرخیده و از همه بریده‌است.

صد sad[d] [ع.ر.: صد] (امص.) (قد.) دوری؛ روی گردانی؛ اعراض: خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب / گاهیش وصل و صلح و گهی جنگ و صد بُود. (منوچهری^۱ ۲۷)

صدأ sada' [ع.ر.] (ا.) (قد.) زنگ؛ زنگار: رین، صدنی است که دردل افتد. (روزبهان^۱ ۵۳۵) ○ رأی جهان‌آرای پادشاه که جام جهان‌نمای از خجلت او صدأ پذیرفته است، و آینه خورشید گنبد گردان از غیرت او زنگ گرفته، داند... (ظهیری‌سمرقندی ۲۵۶)

صدأ se(a)dā [ع.ر.: صدی] (ا.) ۱. آنچه شنیده می‌شود؛ احساس ناشی از تحریک شدن اعصاب شنوایی؛ ارتعاش‌های مکانیکی، که بر اعصاب شنوایی اثر می‌گذارند و باعث شنیدن می‌شوند؛ آوا؛ صوت: مردم... در حرکت بودند. صدای همهمه از آن پایین می‌آمد. (هدایت^{۳۸} ۳۸) ۲. (زبان‌شناسی) واکه → ۳. (موسیقی) مجموعه‌ای

نمی‌رسید. (مستوفی ۱/۵۱۵)

• ~ به سی هم دادن (گفتگو) (مجاز) • صدا به صدا دادن →: بیک‌ها به خواندن مشغول می‌شوند و از هر طرف صدا به صدای هم می‌دهند. (← حاج‌سیاح^۱ ۲۴۹)

• ~ تو [و] جایی (چیزی) پیچیدن انعکاس یافتن صدا در آن‌جا (آن): های که می‌کردیم، صدا توی [آب‌انبارها] می‌پیچید. (اسلامی‌ندوشن ۲۲)

• ~ تو [و] ~ افندان (گفتگو) (مجاز) بسیار شلوغ و پرسروصدا بودن جایی: وقتی به آن‌جا رسیدیم، قیامت بود. صدا توی صدا افتاده بود. (میرصادقی^۲ ۳۹)

• ~ دادن (مصد.ل.) • صدا کردن (م.ر.) →: آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا می‌دهد. (هدایت^۳ ۱۲) • چنان ز حسن تو اجزای بزم رقت زهوش/ که گر صراحی می‌بشکنی صدا ندهد. (طالب‌آملی: آندراج)

• ~ داشتن (مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) دارای صدای خوش بودن: می‌گفتی بهرام خوب نمی‌خواند... صدا ندارد. (میرصادقی^۴ ۱۶۷)

• ~ در آوردن (مصد.ل.) (گفتگو) ایجاد صدا کردن: شما یا یکی دیگر وسط قصه آقا یک صدایی در آوردید، به من چه؟ (پزشک‌زاد ۱۰۷)

• ~ [را] در ~ انداختن (در انداختن) (گفتگو) (مجاز) باهم خواندن: قاری‌ها صدا را در صدا انداخته بودند. (گلشیری^۳ ۳۳) • آوازخوان‌ها... با اشعار...

کوچه‌باغی خود صدا در صدا در انداخته. (شهری^۱ ۱۶۹)

• ~ در گلو انداختن (گفتگو) (مجاز) با صدای گرفته صحبت کردن: یاد گرفته بود صدایش را بیندازد توی گلو و... نفس‌کش بطلید. (میرصادقی^۳ ۱۵۱)

• ~ در نیاوردن (مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) صحبت نکردن: مخفی کردن: مبلغ معتاب‌هی صدراعظم به متفدین داد که صدا در نیاورند و نگویند این قرض خلاف شرع است. (← حاج‌سیاح^۱ ۵۰۵)

• ~ درهم انداختن (گفتگو) (مجاز) باهم خواندن: بچه‌ها برای روان کردن درس، صداها را درهم

از اصوات هم‌آهنگ و موزون؛ آهنگ. ۴. (موسیقی) کیفیت صوت یا استعداد حنجره برای آوازخوانی؛ آهنگ صدای انسان در آواز: دوستم صدای خوبی دارد. • دو دانگ صدا دارد و چندتا ترانه خوانده‌است. ۵. (موسیقی) گستره صوتی در

گروه‌گر. ۶. (موسیقی) قسمت یا تسلسل صوت در یک اثر چندصدایی که با ساز یا آواز، به صورت جمعی یا سلو، نواخته یا خوانده می‌شود. ۷. آهنگ ممیزه صوت انسان: صدای بچه، صدای مردانه. ۸. (مجاز) شبکه رادیویی: صدای ایران، صدای آلمان. ۹. (قد.) انعکاس صوت؛ پژواک. نیز ← پژواک: ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند/ فضای سینه حافظ هنوز پُر ز

صداست. (حافظ^۱ ۱۸) • این جهان کوه است و فعلی ما ندا/ سوی ما آید نداها را صدا. (مولوی^۱ ۱۴/۱)

• ~ آمدن (مصد.ل.) به گوش رسیدن صدا. ← صدا (م.ر.) ۱: دیدم از اتاق... صدا می‌آید. (علوی^۲ ۶۱)

• ~ از کسی در نیامدن (گفتگو) ۱. کاملاً ساکت بودن او: وقتی استاد صحبت می‌کرد، صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد. ۲. (مجاز) تسلیم بودن او؛ اعتراض نکردن او: زمان اشرف افغان، مردم... صد نفر صد نفر از جلو تیغ دشمن می‌گذشتند و صدا از کسی در نمی‌آمد. (هدایت^۳ ۱۰۵)

• ~ به ~ دادن (گفتگو) (مجاز) هم‌صدا شدن؛ یکی شدن دو یا چند صدا باهم: [آنها] عین هم‌خوانی گاوهای دو مزرعه همسایه، صدا به صدا داده بودند. (آل‌احمد^۴ ۲۷۵) • زن‌های مصری اشعار و عباراتی... با آهنگ مخصوص می‌خوانند و صدا به صدا می‌دهند که خالی از تأثیر نیست. (امین‌الدوله ۱۴۹)

• ~ به ~ نرسیدن (گفتگو) (مجاز) شنیده نشدن صداها به علت شلوغی بسیار یا پرسروصدا بودن جایی: آواز و چهچه [قناری] چنان در فضا پیچیده بود که صدا به صدا نمی‌رسید. (جمال‌زاده^۲ ۸) • از صدای قورباغه مجبور بودیم که در صحبت، دوسه پرده صدای خود را بلندتر کنیم، والا واقعاً صدا به صدا

می‌اندازند. (جمال‌زاده ۱۲۷۱)

• **سـ [ی خود] را بریدن** (گفتگو) (مجاز) ساکت شدن: کامله‌مردی با دل‌خوری نگام می‌کند و می‌گوید که صدایم را بی‌ترسم. (دبانی ۱۱۲) • همه یک‌دم از سینه زدن دست کشیدند، صداهای خود را بریدند، و به آخر خیابان با ترس و انتظار چشم دوختند. (آل‌احمد ۱۰۶۷)

• **سـ را صاف کردن** (گفتگو) (مجاز) برطرف کردن گرفتگی صدا، معمولاً با سرفه کردن: موسیو صدا را صاف کرده، باحال برآشفته گفت: جان من! داری... یا روی حق می‌گذاری! (جمال‌زاده ۱۴۵۳)

• **سـ را ول دادن** (گفتگو) (مجاز) با صدای بلند صحبت کردن؛ فریاد کردن: صدایش را ول داد. (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۵)

• **سـ زدن** (مص.م.) ۱. • صدا کردن (م. ۱) →: بلندگو داشت یک‌ریز نام دکتری را صدا می‌زد. (میرصادقی ۴۶) • چند بار به اسم اصلی‌اش او را صدا زدم. (هدایت ۹۸) ۲. • صدا کردن (م. ۵) →: همه او را به اسم کوچک صدا می‌زدند.

• **سـ کردن** (مص.م.) ۱. کسی یا چیزی را معمولاً با گفتن اسمش فراخواندن: مشهدی... عالی‌ه را... صدا کرد؛ عالی‌ه من رستم. (مخمل‌یاف ۱۸۵) • درشکه را صدا کردیم. (← مسعود ۲۱) ۲. (مص.ل.) آوایی از چیزی برخاستن؛ بلند شدن صدای چیزی: در صدا کرد. (دولت‌آبادی ۸) • شلاق در هوا صدا کرد. اسب‌ها نفس‌زنان به‌راه افتادند. (هدایت ۳۱)

۳. (گفتگو) (مجاز) شهرت پیدا کردن؛ پرآوازه شدن: مقاله سرپا فحش و اتهام به سالار... در شهر صدا کرد. (حجازی ۴۲۳) ۴. طنین انداختن: زنگ خنده خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد. (هدایت ۱۶)

۵. (مص.م.) نامیدن: سرکردشان زنی بود سی‌وپنج‌ساله، بلندقد، و سبزه... خانم‌اقدس صدایش می‌کردند. (میرصادقی ۲۴۲)

• **سـ [ی چیزی] را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) آن را تقلید کردن: اصغر... جعبه کبریت خالی را در حاشیه گلیم حرکت می‌داد و صدای اتومبیل درمی‌آورد. (درویشیان ۷)

• **سـ [ی چیزی] را در نیاوردن** (گفتگو) (مجاز) صحبت نکردن درباره آن؛ مخفی کردن آن: صدایش را در نیاورد، دوهزار تومان و زیادتش ارزش دارد، باهم می‌خوریم. (شهری ۱۲۲/۴۲)

• **سـ [ی خود] را بلند کردن** (گفتگو) (مجاز) بلند حرف زدن، و به‌مجاز، معترضانة حرف زدن: زن بی‌چاره حق نداشته‌باشد حتی صدایش را بروی مرد بلند بکند. (← شهری ۸۲)

• **سـ [ی دوپوسته]** (گفتگو) (مجاز) ← دوپوسته (م. ۳).

• **سـ [ی دورگه]** (گفتگو) (مجاز) ← دورگه (م. ۲).

• **سـ [ی]... را سر...** انداختن (گفتگو) (مجاز) با صدای بلند حرف زدن یا آواز خواندن: رحیم... با خشم گفت: چرا صدایت را سرت انداخته‌ای؟ (حاج‌سیدجواد ۳۰۰) • عموجان... صدایش را می‌اندازد سرش و شش‌دانگ می‌زند زیر آواز. (شاملو ۳۱۹)

• **سـ [ی زنگ‌دار] ← زنگ‌دار** (م. ۲).

• **سـ [ی کسی] از جای گرم درآمدن** (بلند بودن) (گفتگو) (مجاز) در رفاه بودن یا بی‌خبر بودن او از مشکلات: مثلاً این‌که صدایت از جای گرم درمی‌آید. مگر به این راحتی‌ها می‌شود خانه خرید؟ • آدم پول‌دار در همه حال صدایش از جای گرم بلند است. (جمال‌زاده ۲۷۳)

• **سـ [ی کسی] (چیزی) افتادن** (گفتگو) (مجاز) قطع شدن صدای او (آن)؛ ساکت شدن او (آن): بالاخره بعد از مدتی غرغر کردن صدایش افتاد. • صدای تراکتور که افتاد، همه نفس راحتی کشیدند.

• **سـ [ی کسی] (چیزی) بلند شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. برخاستن صدای او (آن): وقتی صدای او در خانه بلند می‌شد، هرکسی به گوشه‌ای پناه می‌برد. • صدای چاک‌چاک تیشه‌اش بلند می‌شد. (درویشیان ۶۵) • طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد. (جمال‌زاده ۱۸۸)

۲. • صدای کسی درآمدن (م. ۲) →: حاجی آصف اعتقادش این است که ناچار دست به کار قطع

و بلند: فلاتی با آن هیکل بدقواره و صدای نکره‌اش فکر می‌کند خیلی خوش‌تیپ و خوش‌آواز است.

۵ از ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) ساکت شدن؛ خاموش شدن: تلفن از صدا می‌افتد. (میرصادقی ۲ ۳۳) ۵ پشه از صدا افتاده، شاید رفته... و بلکه اصلاً مرده‌است. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۱۰)

۵ به ~ [در] آمدن ۱. (مجاز) آغاز سخن کردن: یکی از لوطی‌ها به‌صدا درآمده، گفت: خوب، بگو. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۷) ۲. صدا کردن (م. ۲) → چنان غغله و جنجالی برپا ساخت که گویی... هفتاد طشت مسین یک‌باره به‌صدا درآمده‌باشد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۴) ۳. (مجاز) اعتراض کردن: از اوضاع ترافیک همه به‌صدا آمده‌اند.

۵ چیزی را به ~ در آوردن باعث به‌صدا درآمدن آن شدن: ناظم، زنگ مدرسه را به‌صدا درآورد. ۵ دوباره شیپورش را به‌صدا درمی‌آورد. (شاملو ۵۴۲)

۵ کسی را به ~ خواندن (گفتگو) او را صدا کردن: هنوز آفتاب نروده‌بود که دیدم مرا به صدا خواند. (جمال‌زاده ۸۲۸)

صداب s-bar [ع.فا.ا] [صف.ا] (فرهنگستان میکروفون →)

صداب‌دار s-dār [ع.فا.فا.ا] [صف.ا] (نمایش، سینما) آن‌که صدای کسی یا چیزی را هنگام اجرای برنامه با استفاده از دستگاه‌های مخصوص ضبط یا پخش می‌کند.

۵ ~ سر صحنه (نمایش، سینما) آن‌که صدای کسی یا چیزی را هنگام اجرای برنامه به‌طور مستقیم و بدون صداگذاری ضبط می‌کند؛ صداب‌دار هم‌زمان.

۵ ~ هم‌زمان (نمایش، سینما) ۵ صداب‌دار سر صحنه ↑

صدابرداری s-i [ع.فا.فا.فا.ا] (حامص.) (نمایش، سینما) ضبط یا پخش کردن صدای کسی یا چیزی هنگام اجرای برنامه با استفاده از دستگاه‌های مخصوص: صدابرداری برنامه ارکستر

و اضافه می‌زنند و صدای مردم بلند می‌شود. (نظام‌السلطنه ۲/۳۴۶)

۵ ~ی کسی (چیزی) به آسمان رسیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار بلند بودن صدای او (آن): وقتی عصبانی بود، صدایش به آسمان می‌رسید. ۵ صدای شیون و ضجه به آسمان می‌رسید. (حجازی ۴۰۹)

۵ ~ی کسی (چیزی) خوابیدن (گفتگو) (مجاز) قطع شدن صدای او (آن): ساکت شدن او (آن): هنوز صدای مد صلواتمان نخوابیده‌بود که آواز زنگی به گوشمان رسید. (جمال‌زاده ۴۴۶)

۵ ~ی کسی (چیزی) در آمدن (گفتگو) ۱. برخاستن صدای او (آن): توی رخت‌خوابم از این دنده به آن دنده شدم و سروصدای سیم‌ها و فترهای تخت درآمد. (آل‌احمد ۱۱۴۴) ۲. (مجاز) سکوت نکردن و اعتراض کردن او: بالاخره صدای مردم درآمد و همگی خواستار رسیدگی مسئولین نسبت به شناسایی عوامل جنایات اخیر شدند. ۵ پوست‌کنده می‌گوید:... خفقان بگیرید و صدایتان درنیاید! (جمال‌زاده ۹۷۲)

۵ ~ی کسی (چیزی) را بریدن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را ساکت کردن؛ صدای او (آن) را قطع کردن: صدای رادیو را برپا ۵ صدای این بچه را بپزید، همه را از خواب بیدار کرد!

۵ ~ی کسی را در آوردن (گفتگو) با اذیت کردن باعث سروصدای او شدن: باز سر به سر این بچه گذاشتی و صدایش را درآوردی؟! ۵ گاهی زن‌ها را نیشگون می‌گرفت و صدایشان را درمی‌آورد. (حجازی ۴۰۸)

۵ ~ی کسی [در گلو] شکستن (گفتگو) (مجاز) ایجاد شدن حالت بغض در صدای او به سبب ناراحتی یا تأثر: صدایش شکست و به‌گریه افتاد. (میرصادقی ۱۱ ۸۰) ۵ صدایش در گلو شکست و اشکش سرازیر شد. (حجازی ۴۲۷)

۵ ~ی مخالف (گفتگو) (مجاز) گوز ۱ guz (م. ۱) → آروق باصدا... در نزد بعضی، از صدای مخالف هم رکیک‌تر است. (مستوفی ۵۰/۱۳ ح. ۱) ۵ ~ی نکره (گفتگو) (طنز) (مجاز) صدای کلفت

سفونیک.

□ **سرِ صحنه** (نمایش، سینما) ضبط کردن صدای کسی یا چیزی هنگام اجرای برنامه و آن را به طور مستقیم و بدون صداگذاری پخش کردن؛ صدابرداری هم زمان.

□ **هم زمان** (سینما) □ صدابرداری سرِ صحنه

↑

صدابندی se(a)dā-band-i [عر.فا.ا.] (حامص.)

عایق کاری چیزی یا جایی در برابر صدا.

صداخفه کن se(a)dā-xafe-kon [عر.فا.ا.] (صف.)

۱. (فنی) دستگاهی که داخل یا روی دستگاه دیگر نصب می شود تا صدای آن را کاهش دهد: صداخفه کن آگروز، صداخفه کن هفت تیر.

۲. (موسیقی) سوردین →

صدادار se(a)dā-dār [عر.فا.ا.] (صف.) ۱. دارای

صدا؛ باصدا: نقش صدادار و آرام است. (محمود^۲

(۱۴۷) □ خنده صداداری تحویل داد. (جمال زاده^۱ ۹۶)

دارای صدای رسا: یکی از شاگردان صدادار

مردم شناس... جلو دکان ایستاده، مشغول تعارف به

ره گذران می گردید. (شهری^۲ ۴۳۷/۱) ۳.

(زبان شناسی) واکه →

صدادهی se(a)dā-deh-i [عر.فا.ا.] (حامص.)

(موسیقی) غنای طنین صدا؛ سونوریت.

صدارت se(a)dārat [عر. صدارت] (امص.) ۱.

(منسوخ) نخست وزیری: خاطرت جمع باشد که

به زودی به مقام وزارت و صدارت خواهی رسید.

(جمال زاده^{۱۱} ۷۲) □ کابینه از ششم صفر تا شانزدهم

ربیع الاول زمام داری کرد و اول کابینه بود که عنوان

صدارت را ازین برد. (مخبر السلطنه ۱۵۴) ۲.

(دیوانی) عمل و شغل صدر؛ تصدی بالاترین

مقام کشوری بعد از پادشاه؛ وزیری؛ وزارت:

دراول سال، جناب میرزا محمدخان سپه سالار به منصب

صدارت ایران مقرر گشت. (غفاری ۲۳) □ در مقامی که

صدارت به فقیران بخشد/ چشم دارم که به جاه از همه

افزون باشی. (حافظ^۱ ۳۲۱) ۳. (دیوانی) در دوره

صفوی، تصدی بالاترین مقام روحانی رسمی

در پای تخت یا در هریک از ایالات. ←

صدارت خاصه، □ صدارت عامه: صدارت و

ضبط موقوفات... به قاضی شمس الدین گیلانی تفویض

یافت. (واله اصفهانی ۱۲۳) □ در... سال [۹۷۰]

امیر تقی الدین محمد اصفهانی از صدارت معاف [گشت].

(حسن بیگ روملو: احسن التواریخ ۵۳۸)

□ **خاصه** (دیوانی) در دوره صفوی، تصدی

بالاترین مقام روحانی رسمی در پای تخت و

اطراف آن. نیز ← صدر (م. ۱۳): در بعضی از ازمه

سلطین، صدارت خاصه و عامه با یک شخص

بوده [است]. (سمیع^۳) □ در شغل صدارت خاصه و

عامه، منظور از تفویض این دو منصب عظمای رتق و تنق

کل موقوفات متعالی متعلقه به هریک از نصب و تعیین

حکام شرع و مباشرین موقوفات... بوده [است]. (رفیعا

۶۴-۶۵)

□ **عامه** (دیوانی) در دوره صفوی، تصدی

دومین مقام روحانی رسمی در ایالات. نیز ←

صدر □ صدر خاصه.

□ **عظمای** (منسوخ) (سیاسی) ۱. مقام

صدراعظم؛ صدراعظمی: اعلی حضرت... کل امور

دولت را درمیان نه وزارت و یک صدارت تقسیم خواهند

فرمود: ۱. وزارت داخله... ۱۰. صدارت عظمای. (←

مستوفی ۱۲۰/۱) ۲. صدراعظم. ← صدر □

صدراعظم: سایر وزرا هر کدامی مخصوصاً در محضر

صدارت عظمای مسئول امور وزارتی خود می باشند. (←

مستوفی ۱۲۱/۱)

صدارت طلب s.-talab [عر.عر.] (صف.) جویای

مقام صدارت، و به مجاز، جاه طلب: چون خیلی

صدارت طلب است، فردا پس فردا مدیر کارخانه می شود.

صدارت مآب se(a)dārat-ma'āb [عر.عر.] (صد.)

(قد.) دارای مقام وزارت یا مقامی چون

وزارت. ← صدارت (م. ۱ و ۲): رضائی خان

انگشت ایرادی به کارهای جناب صدارت مآب

می نهاده [است]. (مخبر السلطنه ۶۰)

صدارتی se(a)dārat-i [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به

صدارت) (قد.) مربوط به مقام صدارت. ←

صداق sa(e)dāq [عر.ا.] (نقه، حقوق) مهریه → : اقلام جهیزیه نیز می‌بایست متناسب با صداق باشد. (اسلامی‌نودشن ۲۷۱) ○ آن‌که سعیش عروسی طبع مرا/ دید و پیش از نکاح داد صداق. (مختاری ۲۷۴)

صداقت se(a)dāqat [عر.ا.] (امص.) راستی و درستی: همه به صداقت و دست‌ودلبازی او اعتماد داشتند. (علوی ۱۷۳) ○ میرآخور... صداقت و غیرت و حیت او را بستود. (میرزاحبیب ۲۵۲) ○ انواعی که در تحت جنس عدالت است، دوازده است: اول صداقت و دوم الفت... و دوازدهم عبادت. (خواجہ نصیر ۱۱۵)

❦ • ~ داشتن (مص.ا.) راست‌گو بودن؛ ظاهروباطن یک‌سان داشتن: اینها در اظهارعلاقه و عقیده به پیغمبر و علی صداقت ندارند. (مطهری ۲۵۲)

صداق‌نامه sa(e)dāq-nāme [عر.فا.] (ا.) (قد.) عقدنامه → : بیرون‌از خطبه خواندن و حجت‌های قروض و صداق‌نامه هیچ کاغذ ننویسد. (رشیدالدین فضل‌الله: تاریخ‌غازانی ۲۰۰: لغت‌نامه^۱)

صداگذاری se(a)dā-gozār-i [عر.فا.] (حامص.) (نمایش، سینما) ۱. ضبط صداها یا مناسب هریک از هنرپیشه‌ها یا موسیقی متن فیلم، و هم‌آهنگ کردن نوارهای صدا با نوار تصویر. ۲. افزودن صدای مناسب به فیلم: صداگذاری این فیلم خوب انجام شده.

صداگرفتگی se(a)dā-gereft-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت گرفته بودن صدا؛ برنیامدن صدا از حنجره: نوشیدن نخود با شیر تازه سبب بازشدن صداگرفتگی است. (← شهری ۴۵۸/۵^۲)

صدآگیر se(a)dā-gir [عر.فا.] (صف، ا.) (فنی) قطعه‌ای معمولاً لاستیکی، که بین دو قطعه تماس‌یابنده قرار می‌گیرد تا هنگام برخورد آنها صدای کمتری ایجاد شود.

صدآگیری s-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) برطرف کردن صداها یا ناشی از لق‌شدگی یا شکستگی یا به هم خوردن قطعات داخل اتاق یا بدنه خودرو.

صدارت (مر. ۱ و ۲): مشیرالملک... برای استرداد اشیای صدارتی، که قلم‌دان و شرابه و نحوذلك است، آمد. (نظام‌السلطنه ۲۸۷/۱)

صدارس se(a)dā-re(a)s [عر.فا.] (صد، ا.) محلی که صدا تا آن‌جا می‌رسد: به‌مجرد رسیدن این شخص به حدود صدارس... غم عالم را در دل من می‌ریختند. (مستوفی ۲۳۲/۱)

صداسنج se(a)dā-sanj [عر.فا.] (صف، ا.) (موسیقی) وسیله‌ای برای سنجش ارتفاع صوت.

صداع sodā [عر.ا.] (قد.) ۱. (مجاز) زحمت؛ دردسر: از وجود او ضرری وارد نیست که اگر بخواهد در این وصیت‌نامه عرضه دارد، اسباب صداع است. (غفاری ۱۰۴) گفت: خاموش از این سخن زنه‌ار! / پیش زحمت مده، صداع گذار. (سعدی ۸۵۱^۳) ۲. (پزشکی) دردی که در ناحیه سر ایجاد می‌شود؛ سردرد: ختمش کن پیرزن! صداعم را افزون کردی. (دانشور ۱۴۹) ○ ازاین‌که... به مرض صداع عارض بوده‌اید، خیلی انسرده و دل‌تنگ شده‌ام. (نظام‌السلطنه ۲۶۲/۲) مرض جنس آمد و تب و صداع و زکام... و هریکی به نصلی ذاتی از یک‌دیگر جدا شوند. (نظامی‌عروسی ۱۰۷)

❦ • ~ دادن (مص.ا.) (قد.) (مجاز) زحمت دادن؛ باعث زحمت شدن؛ مزاحمت ایجاد کردن: به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع. (حافظ ۱۹۸^۱) ○ چون منکری، رهاکن، برو. ما را چه صداع می‌دهی؟! (شمس‌نیریزی ۱۲۴)

• ~ رساندن (مص.ا.) (قد.) (مجاز) • صداع دادن ↑ دماغ زمین را به زحمت میخ و تحفیر صداع نرسانند. (جوینی ۳۲/۳^۱)

• ~ کردن (مص.ا.) (قد.) (مجاز) • صداع دادن → : حریف جنگ گزیند تو هم درآور جنگ / چو سگ صداع کند تن مزن، برآور سنگ. (مولوی ۱۴۳/۳^۲)

صداعی s-i [عر.فا.] (صد، منسوب به صداع) (قد.) (پزشکی) مبتلا به سردرد مزمن: اگر مریض سردردی صداعی بود، بداند که باید از رگ مخصوص پشت‌سر او خون بکشد. (شهری ۱۰۹/۲^۲)

صدالبته sad-a('a)lbat[t]e [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) به طور حتم؛ مسلماً؛ قطعاً؛ البته و صد البته نباید... بگوییم... (جمالزاده^۱ ۱۲)

صدالرزان se(a)dā-larz-ān [عر.فا.نا.] (صدف، ا.) دستگاه تقویت کننده تارهای صوتی مخصوص کسانی که بر اثر بیماری یا عمل جراحی صدایشان را ازدست داده‌اند.

صداندرصد sad-a('a)ndar-sad (ا.) ۱. (فرهنگ عوام) نوعی دعا: از صبح تا شب برای شاه طلسم و صداندرصد می‌نویسد. (چهل تن^۳ ۳۱۲) ۲. (ق.) (قد.) (مجاز) صددرصد (م. ۴) →: صداندرصد این دشت جای من است / بلند آسمانش هوای من است. (فردوسی^۳ ۳۰۴)

صدبخشی sad-baxš-i (ا.) (فیزیک) درجهٔ سانتی‌گراد. ← درجه = درجهٔ سانتی‌گراد.

صدبرگ sad-barg (ا.) (قد.) (گیاهی) ۱. گل سرخ. ← گل^۱ = گل سرخ، گل صدبرگ. ۲. نوعی قرنفل: [نهال] گل قرنفل... از صدبرگ و رسمی... را در حنّ [می‌کارند]. (ابونصری ۲۱۸)

صدپاره sad-pāre (ص.) (قد.) (مجاز) پاره پاره؛ چاک چاک؛ غیرت حق بود، با حق چاره نیست / کودلی کز حکم حق صدپاره نیست؟ (مولوی^۱ ۱۰۵/۱)

صدپر sad-par (ا.) (گیاهی) گل سرخ. ← گل^۱ = گل سرخ.

صدپله sad-pelle (ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار؛ به مراتب: از برادرش صدپله بهتر است.

صدتایک‌غاز sad-tā-yek-qāz (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش؛ مبتذل: این خیالات صدتایک‌غاز را باید می‌گذاشتم در کوزه، آبش را می‌خوردم. (میرصادقی^۳ ۷۵) ○ صدها سال است که... دله دزدی و جاسوسی و دغلی کرده‌ایم، حرف صدتایک‌غاز زده‌ایم. (هدایت^۳ ۱۰۵) نیز ← حرف ○ حرف صد تا یک غاز.

صدتایکی sad-tā-yek-i (ا.) (گفتگو) (مجاز) یک در صد: تا دو سال پیش [این دهاتی‌ها] صدتایکشان شهر را ندیده [بودند]. [آل‌احمد^۶ ۹۴]

صدتوئی sad-tu[y] (ص.) (قد.) (مجاز) دارای لایه‌های بسیار؛ نبینی که در معرض تیغ و تیر / بیوشند خفتان صدتو حریر؟ (سعدی^۱ ۱۲۹) ○ پیچ پیچی برون بر از کارم / که دل صدتوم نمی‌باید. (عطاری^۵ ۲۹۴)

صدتومانی sad-tu(o)mān-i [فا.تر.فا.] (ا.) (گیاهی) گل صدتومانی. ← گل^۱ = گل صدتومانی.

صدچندان sad-čand-ān (ص.) (مجاز) چند برابر؛ بسیار بیش تر: دسته‌های قه‌زن... سحر روز عاشورا کفن به تن، با هیبت و مهابتی صدچندان، نعره‌زنان خود را به امام زاده... [می‌رساندند]. (شهری^۲ ۴۰۹/۲)

صدساد sadad [عر.] (امص.) ○ به سه چیز بودن (قد.) قصد انجام آن را داشتن: کارهایی که از حضرت به‌صدد اتمام آن بودم، برحسب ارادت تمشیت یافت. (زیدری ۹)

○ در سه برآمدن (بودن) قصد کردن: از راه اجبار در صد برآمدم اقلّ خود را به تماشای احوال سایر دیوانگان سرگرم دارم. (جمالزاده^۳ ۱۱۵) ○ برخلاف مقتضای علم، منتقد... در صد بوده‌است از خود نیز مایه بگذارد. (زرین کوب^۳ ۷۲) ○ احدی در این صد بر نیامده که... راه تجارت را... آسان نماید. (حاج سیاح^۱ ۱۳)

○ در سه کاری برآمدن (بودن) قصد انجام دادن آن را داشتن: فوراً در صد معرفتی دوست خود به خانم [برآمدم]. (مشفق کاظمی ۱۶۶) ○ دور نیست که کوشش نمایند و در صد تلاقی این مقدمه برآیند. (وقایع اتفاقیه ۲۱۰) ○ هر که در صد خرابی آن ولایت باشد، به غضب خدا گرفتار باد. (کلاتر ۸۴)

صددرجه sad-dara(e)je [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار؛ به مراتب: من از آقای حق پیشه صددرجه حقه بازترم. (مینوی^۱ ۱۳۵)

صددرصد sad-dar-sad (ص.) (مجاز) ۱. کامل: تخریب صددرصد. ○ من اطمینان صددرصد به او دارم. ۲. (ق.) کاملاً: از قشر تنگ و مزاحم پیگانگان بیرون افتاده، صددرصد خودمانی شده‌بودم. (جمالزاده^۶ ۲۹) ۳. بدون تردید؛ مسلماً: صددرصد این کار با موفقیت همراه خواهد بود. ۴. (قد.) صدفرسنگ در صدفرسنگ: خاصه در وادی ای که از تفوتاب /

صدرصد در او نیایی آب. (نظامی^۴ ۲۰۵) ○ چار شهر است خراسان را در چار طرف / که وسطشان به مسافت کم صدرصد نیست. (فتوحی: انوری^۱ ۵۶۹) نیز ← صداندرصد (م. ۲).

○ سه (مجاز) همه؛ تمام: صدرصد مردم این شهر یاسود هستند.

صد دل sad-del (ص.) (مجاز) ← دل ○ یک دل نه صد دل.

صد دلّه s-e. (ص.) (قد.) (مجاز) دچار شک و تردید بسیار؛ آشفته خاطر: از که نالم یا که گویم این گله؟ / من شدم سودایی اکنون صد دلّه! (مولوی^۱ ۳۳۶/۲)

صد دلّی sad-del-i (حاصص.) (قد.) (مجاز) تردید و سرگردانی: چنان از سرگردانی... و صد دلّی خسته شده‌ام که حدوحصر ندارد. (جمال‌زاده^۴ ۱۶۱/۲) ○ توبت صد رنگی است و صد دلّی / عالم یک رنگ کی گردد جلی؟ (مولوی^۱ ۳۷۹/۳)

صدر sadr [عر.] (ا.) ۱. جایی در مجلس که مخصوص نشستن بزرگان است و معمولاً روبه‌روی در ورودی قرار دارد؛ طرف بالای مجلس: تعارف کردند که بر صدر مجلس بنشیند. (قاضی ۴۲۱) ○ درویش و مدیر، بغل‌دست هم نشسته بودند و ژاندارها در فاصلهٔ صدروذیل مجلس [بودند]. (آل‌احمد^۶ ۹۷) ○ هزمنده... هرچاکه زود قدر بیند و بر صدر نشیند. (سعدی^۲ ۱۵۴) ۲. (مجاز) اشخاص برتر و دارای مقام بالاتر؛ مق. ذیل: با بیانات خشن... که صدروذیل را به‌باد دشتان و ناسزا گرفته بود، سخن‌رانی می‌نمود. (شهری^۱ ۲۷) ○ من با همه رجال از صدر تا ذیل جیک‌ویک دارم. (علوی^۳ ۲۰) ۳. بخش آغازین دوره‌ای: صدر اسلام، صدر مشروطیت. ۴. (ادبی) در عروض، جزء اول از مصراع اول هر بیت شعر؛ مق. عروض: عروضیان جزو اول را از مصراع اول، صدر خوانند. (شمس‌قیس^{۳۰}) ۵. (ادبی) در عروض، پایه‌ای که در آن به‌ترتیب فاعلن و فاعلاتن به فعلن و فاعلاتن تبدیل شده باشد: هم‌چنین معاقبت است میان نون فاعلاتن و الف فاعلن و فاعلاتن دیگر که از پس آن

آید، و چون حرفی بیفتد به معاقبت حرفی که بعد از آن باشد، آن را صدر خوانند. (شمس‌قیس^{۶۵}) ۶. (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) مهتر؛ رئیس: صدر انام، صدر عالم، صدر کائنات. ○ بدان ای صدر بزرگوار که من قرآن ندانم. (محمدبن‌منور^۱ ۳۶۶) ۷. (قد.) سینه، و به‌مجاز، باطن، ذهن. نیز ← سینه (م. ۴): امیراسماعیل از سرسلامت صدر و راستی درون گفت:... (جرفادقانی ۱۸۱) ۸. (قد.) بخش آغازین نوشته و مطلب: زیب غزل کردم این سه بیت ملک را / تا غزلم صدر هر مراسله باشد. (فروغی‌بسطامی ۱۳۴) ○ مؤلف این رساله گوید:... به‌سببی که در صدر کتاب مسطور است، در این تألیف شروع پیوست. (خواج‌نصیر ۳۴) ۹. (قد.) (مجاز) آستانه؛ درگاه؛ پیش‌گاه: ز صدر تو گر غایبم جز به شکرت / زبان با ثنای دمدام ندارم. (خاقانی ۲۸۵) ۱۰. (قد.) تشکی معمولاً با رویه‌ای از پارچهٔ گران‌بها که در بالای اتاق می‌انداختند همراه با متکا، و بزرگان و به‌ویژه در دستگاه دیوانی وزیر و رؤسای دیوان‌ها بر آن می‌نشستند؛ مسند: زیبا به خُرد باید بودنت و به حکمت / زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی. (ناصرخسرو^۸ ۴۴۵) ○ چون میانِ سرای برسیدم، یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطی پیش وی فروز صغه بازکشیده. (بیهقی^۱ ۲۱۶) ۱۱. (قد.) (مجاز) آرامگاه؛ مرقد: نعت صدر نبوی پ که به غریب گویم / بانگ کوسِ ملکی پ که به صحرا شنوند. (خاقانی ۱۰۳) ۱۲. (قد.) دارای مقام در دستگاه دیوانی، به‌ویژه صاحب منصب صدارت. ← صدارت (م. ۲): میراسدالله... رتبهٔ عالی صدارت یافت و تاحین حیات، صدر بود. (اسکندریگ ۱۴۴) ○ مردمان را حال این صدر بزرگ معلوم‌تر شود. (بیهقی^۱ ۳۸۹) ۱۳. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، دارای عالی‌ترین مقام روحانی رسمی، که ریاست تشکیلات مذهبی و قضایی کشور به‌ویژه پای‌تخت با او بوده‌است. ← صدارت ○ صدارت خاصه: ز گلیایگان رفت شخصی به اردو / که قاضی شود صدر راضی نمی‌شد - قاضا خری داد و بستد قضا را / اگر خر

نی‌بود، قاضی نمی‌شد. (میر عبدالحق: دهخدا^۳) ۱۴.
(قد.) (نجوم) ستاره آلفا در صورت فلکی
ذات‌الکرسی.

اجل ◀ به اجل (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای
دارندگان منصب صدارت و بزرگان دیگر: و آن
نضای خرقِ اسباب و علل/ هست ارض‌الله ای صدر
اجل. (مولوی^۱ ۴۱۹/۲)

◀ به اسلام ۱. دوره‌ای از تاریخ اسلام که
معمولاً از بعثت تا پایان خلافت علی (ع) را
دربرمی‌گیرد: در صدر اسلام، ازدواج موقت مجاز
بوده‌است. (مطهری^۴ ۴۸) ۲. (قد.) (احترام‌آمیز)
(مجاز) پیشوا و بزرگ مسلمانان: موصی کالبد
خالی کرد... چنان به صدر اسلام داد. (نظامی عروضی ۹۹)

◀ به اعظم (سیاسی) ۱. در بعضی از کشورها،
عنوانی برای بالاترین مقام رسمی بعد از
رئیس‌جمهور: صدراعظم آلمان. ◀ بیسمارک
صدراعظم مقتدر آلمان بود. (طالبوف^۲ ۶۵ ح. ۳.
(منسوخ) در دوره قاجار، نخست‌وزیر. ◀
نخست‌وزیر: روزی شاه و مادرش و صدراعظم به
زیارت حضرت عبدالمعظم آمده‌بودند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲)
◀ چون شاه از خدمات امین‌السلطان صدراعظم برای
جلوگیری از هرج‌ومرج و حفظ امنیت رضایت داشت، او
را در مقام خود ابقا نمود. (مصدق^{۵۳})

◀ به جدول (ورزش) قسمت بالای جدول یک
دوره از مسابقات ورزشی، که در آن، نام تیم‌ها
به‌ترتیب داشتن امتیاز بیش‌تر ثبت می‌شود: تیم
گشتی ایران با کسب بیش‌ترین امتیاز در صدر جدول
قرار گرفت.

◀ به جهان (قد.) (مجاز) عنوانی برای صاحبان
مقام صدارت: ورای قدر من است التفات صدر
جهان/ که ذکر بنده مخلص کیند علی‌التعین. (سعدی^۳
۷۴۳) ◀ شهر پررفته و پر مشغله و پر غوغاست/ سید و
صدر جهان یارنده‌ست کجاست؟ (انوری^۱ ۴۶)

◀ به خاصه (دیوانی) صدر (م. ۱۳) →. نیز ◀
صدارت ◀ صدارت خاصه: امور شرعی... متعلق و
مختص عالی‌جاه صدر خاصه است. (سمیعا^۲)

◀ به ششم (نجوم قدیم) فلک ششم که اختصاص
به مشتری دارد؛ فلک مشتری. ◀ مشتری را
قدما صدر (= قاضی) فلک می‌دانستند: سپرد
صدر ششم را به قاضی عادل/ که یک نم از قلم اوست
چشمه حیوان. (سیدحسین غزنوی: دیوان ۱۵۰: فرهنگ‌نامه
۱۶۶۷/۲) ◀ به فرنتوی قاضی‌القضات صدر ششم/ که بر
سعادت او هفت‌کشورند گوا. (مجیر یلقانی: دیوان ۱۶:
فرهنگ‌نامه ۱۶۶۷/۲)

◀ به عامه (دیوانی) در دوره صفوی، دومین مقام
رسمی روحانی که امور شرعی و قضایی
ایالات برعهده او بوده‌است. نیز ◀ صدارت
صدارت خاصه صدرالممالک.

◀ به کبیر (قد.) رئیس قاضیان؛ قاضی‌القضات:
چو مولام خوانند و صدر کبیر/ نمایند مردم به چشم
حقیر. (سعدی^۱ ۱۱۹)

◀ به ممالک (دیوانی) صدرالممالک؛ صدر
عامه. نیز ◀ صدر عامه: عالی‌جاه صدر ممالک،
صاحب‌اختیار تعیین حکام شرع و مایشین موقوفات...
می‌باشد. (سمیعا^۲)

صدراعظم s.-'a'zam [عر.ع.] (ا.). (سیاسی) ◀
صدر ◀ صدر اعظم.

صدراعظمی sadr[-e]-'a'zam-i [عر.فا.عنا.]
(حاصص.) (سیاسی) منصب و شغل صدراعظم:
هلموت کهل در سال ۱۹۹۰ به صدراعظمی آلمان متحد
رسید. ◀ در ایران برای هر کار معلوماتی لازم است جز
برای کارهای بزرگ دولتی و مخصوصاً صدراعظمی.
(مصدق^{۷۴})

صدراالصذور sadr.o.s.sodur [عر.] (ص.، ا.). (قد.)
مهرتر و پیشوای بزرگان، به‌ویژه پیغمبر (ص):
بشنو از اخبار آن صدراالصذور... (مولوی^۱ ۲۵/۱ ح.)

صدراالممالک sadr.o.l.mamālek [عر.] (ص.، ا.).
(دیوانی) صدر عامه. ◀ صدر ◀ صدر عامه،
صدارت ◀ صدارت عامه: نادرشاه نواب‌میرزا...
صدراالممالک... را به استمالت تقی‌خان [فرستاد.] [کلاتر
۱۷]

صدرنشین sadr-nešin [عر.فا.] (صف.، ا.). ۱.

(میرصادقی ۵۴۳)

۵۴۳ سیاه (گفتگو) (مجاز) برای ابراز نارضایتی یا نفرت به کار می‌رود؛ هرگز؛ ابداً. - اگر باران نیاید همه از گرسنگی می‌میرند. - می‌خواهم صد سال سیاه نیاید. (- عاشورزاده: داستان‌های نو ۶۴) ۵ هرچه بیش‌تر روی تنت گوشت باشد، بیش‌تر خوششان می‌آید. - می‌خواهم صد سال سیاه خوششان نیاید. (- گلاب‌ده‌ای ۵۴)

۵۴۳ به این سال‌ها (گفتگو) در آغاز سال نو این عبارت را به عنوان تبریک و دعای خیر می‌گویند: صد سال به این سال‌ها. (- شهری ۲ ۱۰۳/۴)

صدغ sodq [عر.] (ا.) (قد.) (جانوری) شقیقه (م.) ۱
→: فزاید چین عارض هرذقیقه/ نخواهد موی صدغم بر شقیقه. (ایرج ۷۷) ۵ مَلِک... تیر از ترکش غلام بیرون آورد و بر صدغ غلام زد. (عبدالله حسینی: گنجینه ۲۳/۵)

صدف sadaf [عر.] (ا.) ۱. (جانوری) نام عمومی نرم‌تنان دوکفه‌ای. ۲. (جانوری) پوشش سخت و معمولاً آهکی بعضی از جانوران که در خاتم‌کاری و ساختن اشیای ظریف به کار می‌رود. ۳. (جانوری) نوعی خاص از نرم‌تنان دوکفه‌ای: صدف خوراکی، صدف مروارید. ۵ زمان خوش‌دلی دریاب و دُر یاب/ که داتم در صدف گوهر نباشد. (حافظ ۱۱۰) ۵ مَثَلِ تن و دل چون مَثَلِ صدف است با دُر. (احمدجام ۶۱) ۵ قدما اعتقاد داشتند که قطره بارانی در درون صدف جا می‌گیرد و تبدیل به مروارید می‌شود: یکی قطره باران ز ابری چکید/ خجل شد چو پهنای دریا بدید - ... - چو خود را به چشم حقارت بدید/ صدف درکنارش به‌جان پرورید - سپهرش به جایی رسانید کار/ که شد نامور لؤلؤ شاهوار. (سعدی ۱۱۵) ۵ بنگر که صدف ز قطره باران/ در بحر چگونه می‌کند لؤلؤ. (ناصرخسرو ۱۶۳)



۴. (قد.) (نجوم) نام سه ستاره به شکل مثلث بر

آن‌که بر بالای مجلس می‌نشینند، و به مجاز، محترم؛ عالی‌مقام: این‌زاده... صدرنشین مصطفی حجة الاسلامی گردید. (جمال‌زاده ۱۶۴) ۵ بُود که صدرنشینان بارگاه قبول/ نظر کنند به بی‌چارگان صَف نعال؟ (سعدی ۷۳۱) ۲. (ورزش) در مسابقات ورزشی، تیمی که امتیاز بیش‌تری به‌دست می‌آورد و در جدول مسابقات در صدر قرار می‌گیرد: تیم ملی فوتبال ایران، صدرنشین گروه اول این دوره از مسابقات است. ۳. جایی از اتاق و مانند آن که برای نشستن بزرگان مجلس اختصاص می‌یابد: قسمت صدرنشین [زیرزمین]، جای‌گاه پدر است. (ترقی ۹۱) ۴. (صف.) (قد.) (مجاز) دارای ارزش و اعتبار: اوست که در مجلس روحانیان/ گفته او صدرنشین است و پس. (ابن‌یمین ۴۳۴)

صدرنیشینی s-i [عر. فافا.] (حامص.) (قد.) صدرنشین بودن، و به مجاز، جاه‌طلبی: صدرنیشینی... را خورده بود. (افلاکی ۶۰۷)

صدره dad-rah (قد.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) بارها: از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم/ وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل. (حافظ ۲۰۹)

صدره sodre [عر.: صدره] (ا.) (قد.) ۱. نوعی لباس بدون آستین که سینه را می‌پوشاند: صدرها دیدمت ملمع نقش/ جبهه‌ها دیدمت مهلهل‌کار. (مسعود سعدی ۲۶۰) ۵ به‌زیر صدره اندر، زره دارد. (بلعمی ۷۸۹) ۲. نوعی پارچه: ساحت آفاق را اکنون که فزاش سپهر/ از حیزبان صدره گسترده و تموز و آب یخ. (انوری ۵۸۲)

صدری sadr-i [عر. فافا.] (صد، منسوب به صدر) ۱. مربوط به صدر (سینه): آئین صدری. ۲. (صد، ا.) (گیاهی) نوعی برنج مرغوب که در گیلان و مازندران به‌عمل می‌آید: برنج صدری. ۳. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.

صدسال sad-sāl (قد.) (گفتگو) (مجاز) ۵ صد سال سیاه ↓: بروم آن نامرد را ببینم؟ صد سال!

دور قطب که ستاره قطبی جدی در میان آن است. ۵ (قد.) از عیوب اسب (نزدیک بودن ران‌ها و دور بودن شُم‌ها): عیب‌های اسب‌ها که مادرزادی بُودند. بگوئیم: شُوخ... صدف... شُم زانو. (فخرمدر ۱۹۳)

• سـ خوراک (جانوری) نوعی خاص از صدف که مصرف غذایی دارد.
• سـ مروارید (جانوری) نوعی خاص از صدف که املاح دریایی را با ترکیبات شیمیایی درون خود به مروارید تبدیل می‌کند: مغاص، موضعی باشد از دریا که معدن صدف مروارید باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۸۴)

صدف خور s-xor [عر.فا.ا.] (صف، ا.) (جانوری) پرنده‌ای که معمولاً در سواحل و بین ماسه‌ها لانه می‌کند و نوک قرمز، بلند، و قوی و پرهای سیاه و سفید و پاهای کوتاه و قرمز رنگ دارد و غالباً سخت‌پوستان و کرم‌ها را از میان ماسه‌ها صید می‌کند.

صدف دهانی sadaf-dahān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) سخنان نغز و پرمعنی گفتن: چه سود ریزش باران و عطر بر سر خلق / چو مرد را به ارادت صدف دهانی نیست؟ (سعدی ۷۰۹)

صدفک sadaf-ak [عر.فا.ا.] (قد.) (پزشکی) پسوریازیس →

صدفه sadafe [عر.: صدفة] (ا.) (جانوری) فرورفتگی در وسط لاله گوش که به مجرای گوش منتهی می‌شود.

صدفه sedfe [عر.: صدفة] (امص.) (قد.) تصادف؛ اتفاق: اگر نظم و انتظام نبود، یعنی اگر گزاف و صدفه درکار بود... راهی برای معرفت خدا نبود. (مطهری ۹۶۵)

صدفی sadaf-i [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به صدف) ۱. ازجنس صدف، یا ویژگی چیزی که در آن صدف به کار رفته باشد. ← صدف (م. ۲): از عشرت خواستم که آیینۀ صدفی را بیاورد. (کوشان: شکوفای ۴۱۱) قرنگیس، تار ظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ می‌درخشید، درست داشت. (هدایت ۱۲۱)

۲. به رنگ سفید مایل به صورتی، مانند رنگ صدف: کیف و کفش صدفی. ۳. (مجاز) براق و سفید: سیاه‌های آفریقایی... دندان‌های صدفی را بیرون انداخته، می‌گویند و می‌خندند. (جمال‌زاده ۷۶)

صدق sadaqa [عر.] (شج.) (قد.) راست گفت. • سـ زدن (قد.) بر زبان آوردن «صَدَقَ...» به عنوان تملق در تصدیق سخن کسی: به هر نیک‌بید که کند یا گوید، صدق‌الامیر زند و مزاج او نگاه دارد. (نجم‌رازی ۴۷۰) • اگر هزار دروغ بگوئی، همه فرستاندند و صدق‌الشیخ می‌زنند. (احمدجام ۲۶۷)

صدق saddaq [عر.: صدق] (شج.) (قد.) • سـ زدن (مصد.) (قد.) تصدیق کردن؛ تأیید کردن: نوح‌وار از صدقی زد در توروح / کویم و کشتی و کو طوفان نوح؟ (مولوی ۲۰۴/۲)

صدق sedq [عر.] (امص.) ۱. راستی و درستی؛ مقر. کذب: برای آن‌که از اشتباه بیرون بیایی و به صدق گفتار من پی بگیری... به دنبالشان برو. (قاضی ۱۶۱) • ... / نه به صدق آمده بود این‌که به آزار برفت. (سعدی ۴۶۱) ۲. (تصوف) راستی و درستی کردار و گفتار سالک در آشکار و پنهان: توکل خود را بر خدای درست کن تا تو را صدق و یقین حاصل آید. (جامی ۴۰) • اگر قدمی به صدق در راه طلب نهی، در هر چه نگری، او را بینی. (محمدبن‌منور ۲۹۰) ۳. (فلسفه قدیم) مطابقت کلام با واقع و مطابقت آن با اعتقاد گوینده؛ مقر. کذب.

• سـ عرفی (حقوق) تطبیق داشتن یک یا چند ماده قانونی بر عرف.

• سـ کردن (مصد.) درست درآمدن؛ درست بودن؛ سازگار بودن: این‌که می‌گویند می‌خواست زمین دهان باز کند و او را فروبرد، در حق او صدق می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) • این لغت اختراعی آنها به عمل آنها بیش‌تر از عمل استعمارچی‌ها صدق می‌کند. (مستوفی ۷۵/۳)

• سـ لهجه (قد.) (مجاز) داشتن گفتار راست؛ راست‌گویی: به صدق لهجه بوذر به بوی آه اویس / به سوز سینه سلمان به درد بودردا. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۷)

فرهنگ نامه ۱۶۶۸/۲)

○ **سـ مطلب** حقیقت امر: صدق مطلبش این است که... (شهری ۴۷۶^۱)

○ **سـ نیت** بی غرضی و پاکی نیت: علامتی... که با آن همه آرزومندی و صدق نیت ترسیم کرده، دیری نخواهد گذشت که تبدیل به واقعیت گردد. (اسلامی ندوشن ۷۲)

صدقا sedq.an [عر.] (قد.) از روی راستی؛ از روی درستی: اتفاقات... را حقاً و صدقاً. اعلام دارید. (نظام السلطنه ۳۳/۲)

صدقات sadaqāt [عر.] (ج. صَدَقَة) (ا.) ۱. صدقه ها. ← صدقه: کسی که با ایشان به نام خیرات و میراث برمی آید، از عطایا و صدقات ایشان کامیاب می گردد. (میرزا حبیب ۱۰۷) ○ اکنون شرح... شهادت و طهارت و جز آن از زکات و صدقات و صلوات... باز نمایم. (ناصر خسرو ۲۵) ۲. (دیوانی) در دوره عباسی، دیوانی که مسئول جمع آوری زکات از توانگران و توزیع آن بین نیازمندان بوده است. **صدقت** saddaq.to [عر.] (ش.ج.) (قد.) تصدیق می کنم: می فرمایید صَدَقْتُ... و... عرایض این بنده ناچیز را تصدیق می فرمایید. (جمال زاده ۴۷^{۱۷})

صدقنا saddaq.nā [عر.] (ش.ج.) (قد.) تصدیق کردیم. ← اَمَنا و اَمَنا و صدقنا: [او] ایروان را بالا انداخته، گفت: صدقنا، ایمان آوردیم. (جمال زاده ۱۰۱^{۱۷})

صدقه sadaqe [عر.] (صَدَقَة) (ا.) ۱. پول یا هر آنچه به عنوان احسان و عمل خیر یا برای رفع بلا و در راه خدا به فقرا می دهند؛ تصدق: یک چندشاهی صدقه کف دست من بی چاره بگذارید. (جمال زاده ۳۲۲^۸) ○ حساب صدقه هایی را می کرد که از آغاز سفر خودش تاکنون به این و آن داده است. (آل احمد ۴۵۵) ○ مالی بزرگ فرمود تا به صدقه بپردازند که بی خونریزی چنین صلح افتاد. (بیهقی ۸۶۷^۱) ۲. (فقه) زکات →: نماز و روزه و صدقه و حج... و هر عبادت که هست، تارنگ اخلاص... بر وی نیفتی، آن را هیچ قیمت نباشد. (احمد جام ۱۴۵) ○ گفت خدای تعالی مر رسول را که پستان از مال های ایشان صدقه، که پاکیزگی

مال... ایشان است. (ناصر خسرو ۱۷۷^۷) ۳. (دیوانی) اموال عمومی: بیت المال: چرا... [رسول (ص)] یک خرما از دهان پینداخت که آن صدقه بود؟ (غزالی ۶۸/۱) ۴. در شعر گاهی با تلفظ sadqe آمده است: هم شناسیدش نداشت صدقه ای / در دلش آمد ز حرمان حرقه ای. (مولوی ۴۹۲/۳^۱)

○ **سـ تطوع** (فقه) صدقه ای غیر از زکات که مستحب است؛ مقر. صدقه فریضه. ○ **سـ جاریه** (فقه) کار خیری که برای استفاده عموم مردم و در راه رضای خداوند انجام می گیرد و اثر آن مستمر و جاری است، مانند ساختن مدرسه و احداث قنات: اعیان مملکت... این خیر عام و صدقه جاریه را که نصی حدیث... مؤکد آن است، در طی نسیان مندرج گردانیده [اند]. (نخجوانی ۱۷۷/۱)

○ **سـ دادن** دادن صدقه؛ بخشیدن چیزی به کسی در راه خدا: صدقه بده، صدقه رفع بلاست. ○ لباس سربازی که گرستم، این [لباس ها] را صدقه می دهم به سرکار. (آل احمد ۲۳۸^۶) ○ چون امیر برپای خاست... رعیت جمله شادی ها کردند و صدقه ها دادند و قریان ها کردند. (نظامی عروضی ۱۱۷)

○ **سـ سر** (سر) (گفتگو) (مجاز) ۱. آنچه برای سلامتی کسی یا دور شدن بلا و گزند از وجود او به نیازمندان داده می شود: دولت خواهان را مال و جان، صدقه سر و فدای راه پادشاه است. (میرزا حبیب ۲۱۴) ۲. صدقه سری (سر). →: صدقه سر شما یک شعله [برق] هم به ما می دهند. (آل احمد ۶۹^۶)

○ **سـ سر** (قد.) صدقه ای که به صورت پنهانی و دور از چشم دیگران به کسی داده شود یا صدقه دهنده در حال بی خودی و بی خویشتنی می دهد و از آنچه داده، بی خبر است: صدقه سر، آن باشد که از غایت مستغرقی در اخلاص... از لذت صدقه دادنت خبر نیلشد. (شمس تبریزی ۹۷^۲)

○ **سـ سر کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. بخشیدن چیزی به نیازمندان برای سلامتی او یا دور شدن بلا و گزند از وجود او: گردن بند

بخواید بدهد، خیال می‌کند صدقه‌سری زن و بچه‌اش را می‌خواهد بدهد. (← شهری^۱ ۲۵۵) ۲. (صد.) ویژگی آنچه با منت یا از روی ترحم به کسی داده می‌شود: برای این یک لقمه نان صدقه‌سری، این همه سرکوفت و سرزنش می‌شوم. (← شهری^۱ ۲۹۲) ۳. (ق.) به واسطه صدقه‌ای که داده شده است: ماکه صدقه‌سری همه شیعیان علی به فیضان رسیده‌ایم. (آل‌احمد^۲ ۱۴۶)

صدگان sad-gān (ا.) ۱. (ریاضی) سومین رقم سمت راست هر عدد که نماینده مرتبه صد است: سوم مرتبه مئین نام است، و اندر او از صد تا نهصد باشد و فزودن صدگان [باشد]. (بیرونی ۴۷) ۲. (ق.) سنگ ترازو به وزن صد درم: مرد بقال در ترازوی خویش / سنگ صدگان نهاد از کم و بیش. (سنایی^۱ ۴۱۱) ۳. (ق.) صدتا صدتا؛ صدنفر صدنفر: همی رفتند صدگان و دوستگان و پیش پیغامبر صلی‌الله‌علیه‌هی‌آمدند. (ترجمه تفسیری ۶۶۱)

صدگانه sad-gāne (ا.) (ق.) صد درم پول: این صدگانه بدان بقال بر... و عذر بگوی که آن صد درم است که آن جوان درم... ستد. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۵۱)

صدم sadm [عر.] (إمضاء) (ق.)

• ~ کردن (مضاء) (ق.) راندن؛ دفع کردن: هر جزوی از آن هوا به سبب سرعت حرکت، جزوی دیگر را که مماس اوست، صدم می‌کند. (قطب‌الدین شیرازی: گنجینه ۱۱۷/۴)

صدم sad-om (ص.) ۱. دارای رتبه یا شماره: صدم: صدلی صدم، نفر صدم. ۲. (ا.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای صدم: یک صدم، بیست و پنج صدم.

صدمات sadamāt [عر.] (ج. صَدْمَة) (ا.) صدمه‌ها.

← صدمه: هر چه با شما کردند، کاملاً به‌جا و منطقی بود، زیرا چنان که خود حضرت عالی می‌فرمودید، صدمات و بلیات به مزاج پهلوانان سرگردان سازگارتر از مهتران ایشان است. (قاضی ۶۱۵) ○ نمی‌دانم حماقت بود یا غیرت یا دیوانگی که تاحال من متحمل همه صدمات

اشرافی‌ای را که خودش به من داده بود... فروختم و پولش را صدقه سر او کردم. (حاج سیدجوادى ۴۳۷) ۲. فدای او کردن: خدا مرا صدقه سرت کند که نظر کرده حضرت هستی. (← جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۱)

○ **س سر کسی (چیزی) شدن** (گفتگو) (مجاز) فدای او (آن) شدن: این قهوه‌خانه حالا مدتی است که از میان رفته و صدقه سر اقدامات تجدیدپروانه گردیده است. (جمال‌زاده^۲ ۸)

○ **س فریضه (نقه) صدقه واجب** که همان زکات است؛ مقر. صدقه تطوع.

○ **س کسی گردیدن** (گفتگو) (مجاز) قربان صدقه او رفتن. ← قربان ○ قربان صدقه کسی رفتن: قربانت شوم و صدقات گردم. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۰)

○ **از س سر کسی (چیزی) گفتگو** (مجاز) به‌خاطر وجود او (آن)؛ به‌خاطر لطف و مرحمت او (آن): از صدقه سر قناتی که از زیر خانه ما عبور می‌کرد... (حاج سیدجوادى ۷۵) ○ من یقین دارم که از مرحمت شما... خاقان‌السلطنه وزیر می‌شود و از صدقه سر شما سر ما هم به کلاه می‌رسد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۶۹) ○ من هم از صدقه سر او زندگی می‌کردم. (هدایت^۵ ۸۱)

صدقه خوار s.-xār [عر. فا.] (صفه) (ا.) (ق.) (مجاز)

آن‌که صدقه به او می‌رسد: حضرت حق تعالی صدقه بخش می‌کرد. صدقه‌خواران ما کجا بودند؟ (افلاکی ۱۶۱)

صدقه خور sadaqe-xor [عر. فا.] (صفه) (ا.) (ق.)

(مجاز) صدقه‌خوار ↑ : من که به او تصدق نداده بودم و او هم خود را صدقه‌خور نمی‌دانست. (مستوفی ۲۳۲/۲)

صدقه ده sadaqe-deh [عر. فا.] (صفه) (ق.)

صدقه‌دهنده: صدقه اگرچه فریضه نیست... تقصیر مکن که مردم صدقه‌ده پیوسته در امن خدای تعالی باشند. (عنصرالمعالی^۱ ۲۳)

صدقه سر sadaqe-sar [عر. فا.] (ا.) (گفتگو) (مجاز)

صدقه سر. ← صدقه ○ صدقه سر (م. ا.)

صدقه‌سری s.-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به

صدقه‌سر، ا. (گفتگو) (مجاز) ۱. صدقه سر. ←

صدقه ○ صدقه سر (م. ا.): صاحبکار... مزد هم که

بلاجهت شدم. (حاج سیاح^۱ ۴۳۷)

- **سَدَمِدَن** (مصد.د.) (قد.) صدمه دیدن. ←
 صدمه • صدمه دیدن: والد مرحوم... در جدایی من
 چه صدمات کشیده [است.] (حاج سیاح^۱ ۶۲)
صدمت sadmat [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. صدمه (بر.) (۱)
 →: به احدی صدمت مالی و جانی وارد نیامد.
 (افضل الملک ۷) • از صدمت آن ورطه... چون موی از
 خمیر بیرون آمدم. (آنسرای ۱۶۲) ۳. کوبش؛
 ضربه: ارکان شهر از صدمت گام و تندى خرام او تزلزل
 یافت. (فائز مقام ۳۸۴) • پسر چون پیل مست درآمد به
 صدمتی که اگر کوه آهین بودی، از جای بگدیی.
 (سعدی^۲ ۷۹) • در خَرَد چگونگی درخورد در صدمت
 نخست، این خواری به خویشتن راه دادن و مسکن و
 وطن را بدرد کردن؟ (نصرالله منشی ۱۹۳)
صدمرده sad-mard-e (صد.د.) (قد.) به اندازه
 صد مرد، و به مجاز، بسیار؛ فراوان: کی بشود این
 وجود پاک ز بیگانگان / تا نرسد خلعتی دولت
 صدمرده ای؟ (مولوی ۲۴۵/۶) • وگر زاهد بُود صدمرده
 کوشد / که تو بیرون کنی تا او پیوشد. (نظامی^۳ ۱۸۰)
صدمه sad[a]me [ع.ر.: صَدْمَة] (ا.) ۱. آسیب؛
 گزند: به ندرت اتفاق افتد که از صدمه آتش و هول آن
 بگریزد. (شوشتری ۳۸۰) • ای عنصر تو مخلوق از
 کبریاى عزت / وی دولت تو ایمن از صدمه تباهی.
 (حافظ^۲ ۹۷۶) ۲. آزار؛ اذیت: صدمه و آسیبی به ما
 وارد [نمی آید.] (جمالزاده^{۱۶} ۱۸۵) • به هر طرف که
 خواستم پخوایم، صدمه بود. (حاج سیاح^۲ ۵۱)
 • **سَدَمِدَن** (مصد.د.) ۱. آسیب دیدن:
 [چشمش] در طفولیت صدمه خورده بوده است و
 همان طور کور مانده است. (جمالزاده^۸ ۱۸۶) ۲. آزار
 دیدن؛ اذیت کشیدن: اگرچه بسیار صدمه خورده ام،
 ولی باز نمی توانم خودداری کنم. (حاج سیاح^۲ ۳۵)
 • **سَدَمِدَن** (مصد.د.) آسیب دیدن: هیچ استنباط
 نکردم که صدمه دیده است، برعکس، شاداب... به نظرم
 آمد. (علوی^۳ ۲۵) • ایران از تجاوزات دُول بزرگ
 صدمه ها دیده است. (مصدق ۳۵۶)
 • **سَدَمِدَن** (مصد.د.) آسیب رساندن: مامی ترسیدیم

در راه به او صدمه زتند... بعد شنیدیم به سلامت به
 طهران رسیده [است.] (حاج سیاح^۱ ۴۱۳)
 • **سَدَمِدَن** (مصد.د.) آزار دیدن: تو... بدون سبب
 این همه صدمه و عذاب کشیده [ای.] (مشق قاضی ۷۸)
 • **به کسی سَدَمِدَن** رساندن اذیت کردن: او: به
 صغیر و کبیر صدمه و اذیت می رساند. (شهری^۳ ۲۵۵)
 • **به کسی سَدَمِدَن** رسیدن آزار دیدن: او: خیال کردم در
 این هوای گرم و این بیابان به شما صدمه می رسد.
 (حاج سیاح^۱ ۱۵۱)

صدمه دیدگی s.-did-e-gi [ع.ر. فاعل.] (حامص.)
 آسیب دیدن؛ ضربه خوردن: صدمه دیدگی
 بازیکن تیم باعث شد تا نتواند در این دوره از مسابقات
 شرکت کند.

صدمه دیده sad[a]me-did-e [ع.ر. فاعل.] (صف.)
 آسیب دیده: دو اسب یدک جای اسب های صدمه دیده
 بسته می شد. (شهری^۳ ۲۴۸/۳) ساخت صفت
 مفعولی در معنای صفت فاعلی.
صدمی sad-om-i (صد.د.) (گفتگو) صدم (بر.) (۱) →:
 صندلی صدمی، نفر صدمی.

صدمین sad-om-in (صد.د.) صدم (بر.) (۱) →:
 صدمین سالگرد تولد او را جشن گرفتند.

صدور sodur [ع.ر.] (ایصد.) ۱. صادر کردن
 چنان که حکم یا دستوری: تا می توانی، از صدور
 فرمان و دستور بیش از اندازه خودداری کن. (قاضی
 ۱۰۷۷) • برخلاف میل او به صدور حکم انفصال مدیرکل
 وظایف موفق شد. (مستوفی ۴۱۷/۲) ۲. فرستادن و
 صادر کردن کالایی به خارج از کشور؛ مقر.
 ورود: دُول جنگ زده... صدور اکثر کالاها را از کشور
 خویش مانع شده [اند.] (مستوفی ۱۶۸/۳) • [او]
 مقداری کتاب... را... به قیمت گزافی صادر نموده و
 در مقابلش تصدیق صدور گرفته است. (مسعود ۸۷) ۳.
 (اداری) نوشتن، ثبت، و تأیید اسناد رسمی:
 صدور شناسنامه، صدور گذرنامه. ۴. (بانکداری)
 نوشتن اوراق بهادار در وجه کسی یا
 مؤسسه ای: صدور برات، صدور چک. ۵. (فیزیک)
 بیرون فرستادن یا بیرون فرستاده شدن امواج:

صدور امواج رادیویی به فضا برای تماس گرفتن با ساکنان احتمالی کرات سماوی. ع. [ج. صدر] (۱). (قد.) (مجاز) بزرگان؛ مقامات: گردش روزگار... با صدور و احرار... چه گذرانیده‌است! (ورائینی ۱۴) ۷. (قد.) (مجاز) دارندگان مقام صدارت. ← صدر (م. ۱۲ و ۱۳): گوهر نفسش ظهوری یافت، صدور و وزیران ظاهر شدند. (قائم مقام ۳۷۰) هیچ‌یک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در [عزل و نصب مباشرین] نیست. (سمیعا ۳) صدور دیوان و دبیران براین جمله بنشستند. (بیهقی^۱ ۱۷۵) ۸. (قد.) سینه‌ها: غیر آواز عزیزان در صدور/ که بُود از عکس دُشمن نفع صور... (مولوی^۱ ۱۲۶/۱)

۹. به وجود آمدن؛ ظاهر شدن: یک معلول... ممکن است از هر علتی بدون واسطه صدور یابد. (مطهری^{۳۵} ۱۰۳) ۳. صادر شدن چنان‌که حکم یا دستوری: حکمی دربارهٔ محکومیت او صدور یافته‌است.

صدوری sad-i [ع. فا]. (صد، منسوب به صدور) مربوط به صدور: طیف صدوری. ← صدور (م. ۵).

صدوق saduq [ع. ر]. (صد، قد.) راست‌گو؛ صدیق: محمدبن اسحاق... ازجمله تابعین بود و صدوق و امین. (ابن‌فندق ۱۹)

صده sad-e (۱). ۱. یادبودی که به مناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی بزرگ، یا تأسیس مکانی تاریخی، یا روی دادن امری مهم برپا می‌شود. ۲. سده (م. ۱) → مدت‌ها که... سر به قرن و صده می‌زد، طول کشید تا... کم‌کم به راه رفتن عادت کردیم. (جمال‌زاده^۶ ۲) ۳. (قد.) واحد شمارش انسان معادل صد نفر به‌ویژه در سپاه: جماعت امرای تومان و هزاره و صده... ولایات به انتظاعات درتصرف دارند. (نخجوانی ۱۸۷/۲) ۴. پسران و امرای بزرگ و... هزاره و صده و دهه را مرتب و مبتین کرد. (جوینی^۱ ۶۲/۱)

صدهزاران sad-hezār-ān (صد، ۱). (قد.) (مجاز) بسیار: صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست/

عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟ (حافظ^۱ ۱۱۵)

صدی sad-i (صد، منسوب به صد، ۱). (گفتگو) ۱. اسکناس صدتومانی: این پانصدی را بگیر و پنج‌تا صدی بده. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، به معنی «هر تعداد از صد»: صدی چند، صدی چهار، صدی ده، صدی پنجاه. ۳. صدی‌نود و هشت بیماران روحی را کسانی تشکیل می‌دهند که به عقدهٔ حقارت مبتلا هستند. (شاهانی ۱۴۲) ۴. صدی‌چندی هم [از حقوق] برای انتقال وجه از ولایات به مرکز کسر کنند. (مستوفی ۵۷/۲)

صدید sadid [ع. ر]. (۱). (قد.) چرک آمیخته به خون؛ خونابه: خوراکشان نیز همه حمیم است و سعیر، یعنی درواقع آتش گداخته و ایشان جمله صدید است و غسلین و ترکیبات مختلف دیگری از چرک و خون. (جمال‌زاده^۶ ۱۷۰) ۵. مدد نفاق در [دل] از عالم خبث و آرایش برمثال قره‌ای... مدد از قیح و صدید یابد. (عزال‌دین محمود ۹۹)

صدیع sadi' [ع. ر]. (۱). (قد.) روشنائی (صبح): موضع فنای [سیاره‌ها] هر سالی هرکس می‌داند. نیز موضع فنای ستارگان کس نداند، هم‌چنان‌که هر آدمی که در صدیع سپیده‌دم است، متصدع می‌شود و ستارگان حواس پدید می‌آید. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۷۹/۲)

صدیق sadiq [ع. ر]. (صد، ۱). یک‌دل؛ صمیمی: من دوست قدیم و صدیق تو هستم. (جمال‌زاده^۸ ۶۸) ۲. راست‌گو و درست‌کار: حرص و شهرت‌طلبی او به‌ضرر کشور و خدمت‌گزاران صدیق آن تمام شد. (مصدق ۳۸۲) ۳. تو نوکر صدیق و دولت‌خواه ولی‌عهد هستی. (غفاری ۸۱)

صدیق seddiq [ع. ر]. (۱). ۱. (تصرف) بندهٔ خاص خداوند: اگر من خدای را چنان پرستیدمی که تو سلطان را، ازجمله صدیقان بودمی. (سعدی^۲ ۸۰) ۲. این علوم در کتاب و سنت پیداست، لیکن اشارت است. جز صدیقان ندانند. (روزبهان^۱ ۵۵) ۳. اندر این هفته هشت‌تنه صدیق/ مصطفی را به خواب دیدستند. (خاقانی ۸۷۷) ۴. (صد، قد.) بسیار راست‌گو و درست‌کار.

بر ایشان نه رأی لجاج است نه به رد و قبولشان احتیاج.
(قائم مقام ۳۲۶)

صراحتاً se(a)rāhat.an [ع.ر.: صَراحَةً] (ق.د.) به وضوح؛ به روشنی؛ آشکارا: صراحتاً می گویم این کار شدنی نیست. (مشفق کاظمی ۲۹) ○ مستأجر... صراحتاً به حاجی... پیغام داده است که دیناری از او نخواهند. (میاق معیشت ۲۱۴)

صراحه se(a)rāhe [ع.ر.: (إمصة). (ق.د.) صراحت] →

○ به ~ به صراحت؛ به وضوح. نیز ← بالصراحه: به صراحه و غیرمحترمانه طلب کلاه می نمود. (شهری ۱۷۰/۲)

صراحی sorāhi [ع.ر.: صِراحِيَّة] (ا.). (ق.د.) ۱. نوعی تُنگ معمولاً شیشه ای و دارای دسته و لوله بلند که شراب را از آن در جام می ریخته اند: دختری جوان... به صحنه می آید، یک صراحی و جام دستش است، از صراحی می به جام می ریزد. (دانشور ۱۵۰) ○ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست/ پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست. (حافظ ۲۰) ○ امیر فرمود دو مجلس خانه زرین با صراحی های پر شراب... راست کردند. (بیهقی ۲۹۰^۱) ۲. (گیاهی) نوعی کدو: کدوی رسمی... سبز می شود اول جزوا، و صراحی و غیره... خشک می شود آخر میزان. (ابونصری ۱۴۱)

○ ~ کشیدن (مصل.د.) (ق.د.) ۱. (مجاز) شراب نوشیدن: دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه/ سرکه صراحی کشید گوش ندارد به پند. (سعدی ۴۸۹) ۲. حمل کردن صراحی: صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند/ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد. (حافظ ۱۰۱^۱)

صراخ sorāx [ع.ر.: (ا.). (ق.د.) فریاد؛ خروش: کوه از غلبه زفیر و صراخ ایشان درتوج آمده. (جوینی ۱۷۴/۲)]

صراط serāt [معر. از لا.]. (ا.). (ق.د.) ۱. راه؛ طریق: جاده وصول آذوقه به آنها منحصر به صراط جروان [است]. راهی است بس صعب. (شیرازی ۴۷)

صدیقیت seddiq.iy[y]at [ع.ر.: صَدِيقِيَّة] (إمصة). (ق.د.) مقام صدیقان. ← صَدِيق (م.ر.). ۱. [اجماع] اهل تصرف است که صدیقیت نزدیک ترین مرتبه است به نبوت. (انیس الطالین: لغت نامه ۱)
صدیک sad-yek (ص.د.).

○ ~ (از) چیزی (کسی) یک قسمت از صد قسمت آن (او)؛ یک صدم آن (او)، و به مجاز، کمترین مقدار از آن (او) یا در برابر آن (او): چه بگویم که صدیک آنچه در دل دارم، گفته باشم؟ (جمال زاده ۱۶۰/۲) ○ در مقام مقایسه هیچ کس صدیک قدر حافظ را برای ایشان قائل نیست. (خانلری ۳۰۸) ○ رودکی استاد شاعران جهان بود/ صدیک از او تویی کسای؟ پَرگست! (کسای ۴۹۲)

صراح sorāh [ع.ر.: (ص.د.) (ق.د.) خالص؛ بدون آمیختگی: از صراحی، خون صراح جوشید و ایشان راح پنداشتند. (جوینی ۱۶۸) ○ بفرستد به من سقیم صراح/ دُرْد نهد صراح بفرستد. (خاقانی ۸۵۵)]

صراحت se(a)rāhat [ع.ر.: صَراحَةً] (إمصة). ۱. آشکاری و وضوح سخن در انتقال مفهوم: صراحت بیانات حضرت ابراهیم... هیچ جای انکار... باقی نمی گذاشت. (جمال زاده ۸۹^۲) ○ چون غالب مقصود من صراحت و وضوح این صنایع است، به جهت سهولت، به مقالات پارسی پیش تر پرداخت. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۳۲) ۲. یکی بودن نیت و سخن؛ راستی و درستی: در آن دوران، نیرنگ و دروغ و شیطنت اصلاً وجود نداشتند تا با صراحت و صداقت ایمان در هم آمیزند. (قاضی ۹۲)

○ ~ لهجه آشکاری گفتار در بیان مقصود، و به مجاز، بیان سخن بی پرده و بدون کنایه: خانواده هایی را می بینیم که افراد آنها در پاره ای از اخلاق جیبی مانند... شهامت و صراحت لهجه... بر سایر خانواده ها بیشی و برتری دارند. (مستوفی ۳۰۳/۳)

○ به ~ آشکارا؛ به وضوح؛ صراحتاً: بزرگان... به صراحت و یا کنایه... آنان راستایش نموده اند. (فردغی ۹۴) ○ اگر به کنایت گویند یا به صراحت، خاطر پریشان را

۴. (مجاز) پل صراط. ← پل صراط: شی در خواب دید که قیامت شده‌است و مردم بر صراط می‌گذرند. (جامی^۸ ۵۳۸) ○ آن‌که دارد بر صراط اول گذر/ هست او از قول پیغمبر عَمرَ (عطار^۲ ۵۱)

○ به مستقیم ۱. راه راست: در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست/ در صراط مستقیم ای دل کسی گم‌راه نیست. (حافظ^۱ ۵۰) ۴. (مجاز) شیوه راستی و درستی؛ راستی و درستی: چند کس را از مشایخ که بر صراط مستقیم بودند، پرسش کردم. (جامی^۸ ۴۴۰)

○ به هیچ سبی مستقیم نبودن (گفتگو) (مجاز) هیچ سخنی را نپذیرفتن و لجاجت از خود نشان دادن: جناب‌عالی رفتید که کی جای شما را بگیرد؟... سیه‌سار عصبانی که به هیچ صراطی مستقیم نبود... و از راه جاه‌طلبی هر روز به‌صورتی درمی‌آمد؟ (مستوفی ۱۷۲/۳)

صراط‌المستقیم serāt.o(a).l.mostaqim [ع.ر.] (۱.) راه راست، و به‌مجاز، راستی و درستی: [او] همان صراط‌المستقیمی را که هر روز هر مسلمانی... می‌طلبید، جلو پای ما گذاشته‌است. (جمال‌زاده^۸ ۲۷) ○ همه شرایع و قوانین برای هدایت یعنی ارائه صراط‌المستقیم زندگی نوعی انسانی است. (طالبوف^۲ ۹۹) ○ برگرفته از قرآن کریم (۶/۱).

صراف sarrāf [ع.ر.] (ص.۱.) ۱. آن‌که پول، ارز، یا اوراق بهادار دیگر را خرید و فروش می‌کند یا به خرید و فروش سکه‌ها و اسکناس‌های قدیمی می‌پردازد: بی‌مقدمه به‌خاطر آمد که دو نفر از... هم‌شاگردی‌های قدیم... از صراف‌های درجه‌اول طهران بودند. (جمال‌زاده^۸ ۱۴) ○ بازار آن‌جا چنان بود که آن‌کس را که چیزی بودی، به صراف دادی و از صراف خط بستدی و هرچه بایستی، بخردیدی و بهای آن بر صراف حواله کردی. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۴) ۴. (قد.) آن‌که سکه اصلی را از تقلبی جدا می‌کند: این گوهرهای ثمین را به صرافان گوهرشناس فروختی. (جمال‌زاده^۸ ۱۵) ○ منته جان من، آب زر بر پیشیز/ که صراف دانا نگیرد به چیز. (سعدی^۱ ۱۴۲) ۳. (قد.)

(مجاز) جداکننده سره از ناسره؛ دانا به امور: ای صراف عالم و نقود معانی... بگو که حضرت محمد رسول‌الله بزرگ بود یا پاییزید؟ (افلاکی^{۸۷}) ○ گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش. (خیام^۲ ۷۱)

صراف‌باشی s.-bāši [ع.ر.تر.] (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی و پس‌از آن، مسئول ارزیابی عیار مسکوکاتی که به خزانه تحویل می‌شده‌است: صراف‌باشی خزانه‌عامره... آنچه اشرفی و زر سفید از ولایات... آورند... ملاحظه و صرافانی [کند]... و تحویل صاحب‌جمع [نماید]. (سمیعا^{۳۴})

صرافت se(a)rāfat [ع.ر.: صرافه] (امص.) اندیشه و نیت انجام دادن کاری.

○ از س افتادن (گفتگو) (مجاز) تصمیمی را ترک کردن یا از آن منصرف شدن: می‌خواهند به‌زور شوهرم بدهند. فکر می‌کنند از صرافت می‌انتم. (حاج‌سیدجواد^۱ ۱۳۷) ○ شرحی نوشته‌بودم که بدون امضا در یکی از روزنامه‌ها درج کنند، ولی... به‌علت درازی مقاله از صرافت افتادم. (مستوفی ۱۱۴/۲)

○ از س چیزی افتادن (گفتگو) (مجاز) آن را فراموش کردن یا از آن منصرف شدن: بنا بوده خاتون را بدهند به پسر وزیر اعظم... اما وزیر مغضوب می‌شود. پدربزرگ هم از صرافت این کار می‌انتم. (گلشیری^۳ ۷۰) ○ از صرافت این‌که به کشتی نشسته، به بوشهر برویم، افتادیم. (افضل‌الملک^{۳۴۳})

○ از س چیزی انداختن (گفتگو) (مجاز) منصرف کردن از آن: با وعد و وعید، آنها را از صرافت خیالات خودشان انداخته [است]. (امیرنظام^{۱۵۹}) ○ از س کسی افتادن (گفتگو) (مجاز) او را نادیده گرفتن یا رها کردن: نجار سیر گذر در فکریم نبود، انگار از صرافتش افتاده‌بودم. (حاج‌سیدجواد^۱ ۴۰) ○ زناشویی‌اش مبارک نشد. زنش نازا درآمد و او نیز از صرافت وی افتاد. (میرزا حبیب^{۲۸})

○ به س افتادن (گفتگو) (مجاز) به صرافت کاری افتادن (م. ۲): نه... که سواد ندارد و دیگران هم به صرافت نیفتاده‌اند. (دانشور^{۲۷۴}) ○ من به صرافت افتادم

و شغل صراف: از همان خوی و خست صراف‌اش
 نخواستہ یا نتوانستہ پولی جهت تو بفرستد. (← شهری^۱
 ۴۲۹) ۳. (ا.) دکان صراف؛ محل کار صراف.
 ← صراف (م. ا.): برای تهیهٔ مارک و دلار می‌توانید
 به آن صراف‌ی بروید. ۴. (حاصص.) (قد.) جدا کردن
 سکه‌های اصلی از سکه‌های تقلبی: [گهید]
 مأموری است که کارش تحویل گرفتن نقد و صراف‌ی آنها
 بود. (میتوی: هدایت^۲ ۵۴۷ ح.). ۵ هر مفلسی نشسته به
 صراف‌ی / پیراد کرده سائلی انبانی. (ناصرخسرو^۱ ۴۱۴)
 ۵. (قد.) (مجاز) جدا کردن سره از ناسره یا جدا
 کردن حق از باطل: مایهٔ صراف‌ی اولیای خدای
 عزوجل بدان که چیست... مایهٔ صراف‌ی دل روشن است که
 در آن دل، نور آن گوهر دریا شد. (احمدجام ۲۴۶)

• ~ کردن (مص. ل.) ۱. پرداختن به
 خرید و فروش اوراق بهادار و مسکوکات: یکی
 از اقوام ما در خیابان فردوسی مغازه دارد و صراف‌ی
 می‌کند. ۲. (قد.) تعیین کردن عیار مسکوکات:
 آنچه اشرفی و زر سفید از ولایات... به خزانهٔ عامره
 آوردند... [صراف‌باشی] ملاحظه و صراف‌ی [کنند]... و
 تحویل صاحب‌جمع [نماید]. (سمیعا ۳۴)

صرامت sa(e)rāmat (عر.: صَرامَة) (إمصص.) (قد.)
 ۱. دلیری؛ شجاعت؛ شهامت؛ مردانگی: در
 ملایست آن منصب، آثار حصافت و دلایل صرامت ظاهر
 گردانید. (جرفادانی ۱۴۴) ۵ مسجد جامع جدید و اوقاف
 آن به کمال شهامت و صرامت او بازگذاشتیم.
 (بهاءالدین بغدادی ۶۱) ۲. سخت‌گیری کردن در
 انجام دادن کارها؛ بُرش داشتن در انجام کارها:
 شهامت دل و صرامت عزم و وفور حزم او در همهٔ
 معظمت و مختصرات ستوده و آزموده است. (روایینی
 ۴۴۹)

صرب serb (ص. ا.) ۱. اهل صربستان
 (کشوری در جنوب شرقی اروپا): سربازان صرب.
 ۲. (ا.) نام قوم اهل این کشور.

صرب و کروات s.-o-korovāt-i (ص. د. ا.) زبانی
 از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ
 زبان‌های هندواروپایی، که در صربستان،

که پس با ماشین این بابا آمده‌ای به ده. (← آل‌احمد^۶
 ۳۰)

۵ به ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) ۱. به فکر
 انداختن: حتی چشم‌های سرخ و یف‌کرده‌اش مرا
 به صرافتِ آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده‌است.
 (فرخ‌فال: شکوفای ۳۴۲) ۲. متوجه کردن: من یادم
 رفته بود که برای چه کاری آمده‌ام، ولی این حرفش مرا
 از نو به صرافت انداخت. (آل‌احمد^۴ ۲۳)

۵ به ~ خاطر (مجاز) به میل و نظر خود: کار را
 به اختیار حضرت اقدس بگذارم که به صرافت خاطر
 مبارک به هرکس میل دارند، رجوع نمایند. (نظام‌السلطنه
 ۲۳۲/۲)

۵ به ~ دل (مجاز) به خواستِ دل؛ مطابق آنچه
 دل می‌خواهد: اگر می‌خواست به صرافت دل هر چه را
 ببیند، می‌بایست بماند. (گلشیری^۱ ۴۰)

۵ به ~ طبع (مجاز) به میل خود؛ به اقتضای
 میل: خودش دراثانی صحبت به صرافت طبع گفت: ...
 (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۶) ۵ پدرش... از آن اشخاص بود که به
 صرافت طبع و برای سیر و گردش... اوقات خود را در
 اروپا گذرانده بود. (مستوفی ۲۹۴/۳)

۵ به ~ کاری افتادن (گفتگو) (مجاز) ۱. به فکر
 انجام آن افتادن: هیچ وقت به صرافتِ این نیتاده‌ام که
 تحقیق کنم این سرباز را برای چه مأمور آن‌جا کرده‌اند.
 (میتوی^۳ ۲۲۴) ۲. متوجه آن شدن؛ پی بردن به
 آن: یک مرتبه به صرافتِ این افتادم که مدت‌هاست دلم
 می‌خواهد بروم و روی رخت‌خواب پدرم دراز بکشم.
 (آل‌احمد^۴ ۸۵) ۵ شاه یک دفعه هم به این صرافت نیتاد
 که... با آقا مشورتی در کاری نماید. (حاج‌سیاح^۱ ۳۲۲)

صراف‌خانه sarrāf-xāne [عرفا.] (ا.) (منسوخ)
 صراف‌ی (م. ۳) →: هفت شبانروز تمام کاروان‌سراها و
 دکاکین و حتی صراف‌خانه‌ها باز بود. دیناری از احدی
 تلف نشد. (غفاری ۲۱)

صراف‌ی sarrāf-i [عرفا.] (حاصص.) ۱.
 خرید و فروش ارز و اوراق بهادار و مسکوکات:
 اهل تبریز گویا برای صراف‌ی و تجارت و پیش‌برد کارشان
 در غربت خلقت شده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۶۹) ۲. عمل

کرواسی، یوگسلاوی، و بوسنی - هرزگوین رایج است.

صربی serb-i (صد، منسوب به صرب) ۱. مربوط به صربستان (کشوری در جنوب شرقی اروپا): ضرب المثل‌های صربی. ۲. اهل صربستان: شوهر اولش، او را... به استانی... برده بود جایی که مهاجرهای صربی زندگی می‌کردند. (شاملو ۱۰) ۳. (۱.) صرب و کروات‌ها: رسیدیم: چه زبان است که نمی‌فهم؟ گفت: زبان خودشان صربی. (حاج سیاح ۸۷)
صرح sarh [عر.] (۱.) (قد.) کاخ؛ قصر: این دم آن دم نیست کاید آن به شرح / هین برآ زین قعر پنه بالای صرح. (مولوی ۳۱/۳۶۱)

۱. قصر یا صحن شفاف و روشن: آب‌های منابع و مشاعر، چون آب چشم عاشقان، گفتم صرح مرده است. (ظهیری سمرقندی ۱۲۱) ۲. حوض‌ها چون صرح مرده در جوشن مزرد بود. (حمیدالدین ۲۱) ۳. (مجاز) فلک: بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین / در خاک تیره شد ملک روم را مکان - تا هم میان صرح مرده به پیش چشم / بر روی او نشانده همه گنج شایگان. (انوری ۳۶۲) ۱ برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۴۴).

صرخ sorx [= سرخ] (صد.) (قد.) سرخ: [غلام] باید که نرم کف بُود... مویش... نه سخت سیاه و نه سخت صرخ. (عنصرالمعالی ۱۱۳) ۱ اگر سامان خون برگرفتن بُود، خون برگیرد بخاصه چون روی صرخ بُود و رگ‌ها خاشه. (اخوینی ۲۴۱ ح.)

صرخی s-i [= سرخی] (حاصد.) (قد.) سرخی: اول علامتی که بنده از بهر خلوت و معاشرت خری، چنان باید که معتدل بُود به درازی و کوتاهی... و سبیدی و صرخی و سطبری و باریکی. (عنصرالمعالی ۱۱۲)

صرصر sarsar [عر.] (۱.) (قد.) ۱. باد سخت و سرد: خوش مکن دل که نکشته است نسیمت ای شمع / بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد. (پروین اعتصامی ۲۶) نیز ۵ باد صرصر. ۲. (امصد.) (مجاز) حرکت یا دویدن سریع: به جز صرصر باد پایان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه. (نظامی ۳۴۵)

صرع sar' [عر.] (۱.) (پزشکی) نوعی بیماری عصبی، که با بروز اشکال در هشیاری، حرکات غیرارادی، آشفته‌گی‌های حسی یا رفتاری، یا اختلال در دستگاه عصبی خودکار مشخص می‌شود: می‌دانی اثر [این دواها] چیست؟ صرع، هذیان، غش، بعد هم کابوس. (هدایت ۴۱) ۱ ۲ چون مدام مستی کنی، از او سکه خیزد... و صرع و رعشه و تشنج. (موفق‌هروی: گنجینه ۲۳۲/۱) صرع، تشنجی بُود به همه تن. (اخوینی ۲۴۹)

ستارگان s-tār-gān (قد.) (مجاز) لرزش و چشمک زدن ستارگان: بر صرع ستارگان دم صبح / مانند نفس نسون‌گران را. (خاقانی ۳۱)

صرع‌دار s-dār [عر.فا.] (صد.) (قد.) (پزشکی) مبتلا به صرع؛ صرعی؛ مصروع: گویی خُم صرع‌دار شد چرخ / کان زرد کف از دهان برانداخت. (خاقانی ۵۰۷)

صرعی sar'-i [عر.فا.] (صد، منسوب به صرع) ۱. مربوط به صرع: غش را... چون صرعی یا حمله صرعی... می‌خوانند. (جمال‌زاده ۱۴۸) ۲. (پزشکی) مبتلا به صرع؛ حمله‌ای؛ مصروع: به توسط [اجنه] می‌توانند بیماران صرعی و غشی و مانند آن را معالجه بکنند. (شهری ۱۸۶/۴) ۳. بی‌هش نی‌ام و چو بی‌هشان باشم / صرعی نی‌ام و به صرعیان مانم. (مسعود سعد ۴۹۴)

صرف sarf [عر.] (امصد.) ۱. به کار بردن؛ مصرف کردن: صرف وقت، صرف هزینه. ۲. کمک کردن... مستلزم صرف وقت زیادی است. (جمال‌زاده ۸۹) ۳. (مجاز) خوردن یا آشامیدن: پس از صرف قهوه و چای و شیرینی... تشریف می‌بردند. (علوی ۹۴) ۴. قرار شد که ساعت یک و نیم بعد از ظهر من برای صرف نهار به کاخ بروم. (مصدق ۱۸۵) ۳. استعمال کردن چنان‌که مواد مخدر را: [او] عادت به صرف افیون بسیاری دارد. (شوشتی ۱۵۲) ۴. (ادبی) در دستور زبان، بیان کردن ساخت‌های (صیغه‌های) یک مصدر به ترتیب، مانند صرف مصدر گفتن: گفتم، گفتی، گفت... ۵. (۱.)

آن: هرچه روز پیدا می‌کردیم، شب صرف شراب می‌شد. (طالبوف^۲ ۲۰۳) ○ نسبت به شغل بیهوده ما عبادت است / از عمر آنچه صرف خور و خواب می‌شود. (صائب^۱ ۲۰۵۵)

● ~ داشتن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) صرف کردن؛ فایده داشتن: حالا دیگر کبوترفروشی هم صرفی ندارد. (← محمود^۲ ۲۲۸) ○ هر تومان پول سیاه... سابقاً با یک تومان سفید پنج‌شاهی صرف داشت. (افضل‌الملک ۵۲)

○ ~ در (با) چیزی بودن (گفتگو) (مجاز) منفعت داشتن آن؛ به نفع بودن آن: صرف در این است که جنس خوب بخری، حتی اگر گران‌تر باشد.

○ ~ زمام کردن (نمودن) (قد). (مجاز) تغییر مسیر دادن؛ تغییر جهت دادن: با نیل مرام و حصول کام به‌جانب اسفرجان صرف زمام نمودند. (شیرازی ۶۵)

● ~ شدن (مصدر). ۱. به‌مصرف چیزی یا کاری رسیدن: برای این کار هزینه بسیاری صرف شد. ○ سعدی! اگر خون و مال صرف شود در وصال / آتش مقامی بزرگ اینست بهایی حقیر. (سعدی^۳ ۵۲۳) ۲. (مجاز) خورده یا نوشیده شدن: تنها عادت به همان یک استکان چای دارم و آن هم صرف شده‌است. (جمال‌زاده^۴ ۱۵۶/۱) ۳. (قد). (گذشتن؛ سپری شدن): تا در ره پیری به‌چه‌آیین زوی ای دل / باری به‌غلط صرف شد ایام شبایت. (حافظ^۱ ۱۳۱)

○ ~ کاری شدن چیزی در راه آن کار مصرف شدن آن: همه و تمام صرف این کار می‌شد. (هدایت^۱ ۳۲)

○ ~ کاری کردن چیزی در راه آن کار مصرف کردن آن: همه ثروتش را صرف عیشی کرد.

● ~ کردن (مصدر). ۱. به‌مصرف چیزی یا کاری رساندن؛ به‌کار بردن؛ مصرف داشتن: وقت خود را صرف خواندن کتاب‌های پهلوانی می‌کرد. (قاضی ۱۴) ○ خری را ابلیه تعلیم می‌داد / بر او بر، صرف کرده سعی داثم. (سعدی^۲ ۱۷۷) ۲. (مجاز) خوردن یا نوشیدن: امروز باید ناهار را با ما صرف

(زبان‌شناسی) بخشی از دانش زبان‌شناسی، که از ساخت کلمه و تغییرات آن بدون در نظر گرفتن نقش نحوی آن در جمله بحث می‌کند: شاه‌زاده... بعضی از آنها را حاضر کرده، از نحو و صرف و لغت و آداب شریعت سؤالات [کرد]. (حاج‌سیاح^۱ ۱۸) ۳. (بهر. صرفیدن) (گفتگو) ← صرفیدن. ۷. (گفتگو) (مجاز) فایده؛ سود: هر تومان پول سایه که سابقاً با یک تومان سفید پنج‌شاهی صرف داشت، صرفش رسید به آنجا که هر تومان پول سفید به یک تومان و پنج هزار پول سیاه مبادله می‌شد. (افضل‌الملک ۵۲) ۸. (حقوق) اختلاف مابین بهای واقعی پول و قیمتی که در بازار خرید و فروش می‌شود. ۹. (فقه) بیعی که ثمن و ثمنین آن طلا یا نقره است. ۱۰. (امص). (قد). جدا کردن سره از ناسره؛ صرافی: صرافی که صرف ظرف این جوهر نمی‌شناخت. (سنایی^۳ ۷۴) ۱۱. (قد). (مجاز) گردش: یک دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته‌ست؟ / یک دم ز صرف دهر مسلم که یافته‌ست؟ (مجیریلقانی: گنج ۳۴/۲) ○ ای در کتب تو عالم ایمن / از حیف زمان و صرف دوران. (خاقانی ۳۵۰) ۱۲. (قد). از کار برکنار کردن؛ عزل کردن؛ عزل: چون در نصب آن بزرگ، عدل و معرفت رعایت نکرده بود، صرف او لازم شناخت. (زیدری ۱۶) ○ از حضرت ملک مثالی به صرف او از قیادت و سرداری لشکر خراسان روان کردند. (جرفادقانی ۴۵) ۱۳. (ا). (قد). زیادتی در سخن؛ سخن زائد: همه صرف خوانان صرف منتد / قبایله نویسان حرف منتد. (نظامی^۸ ۱۹)

● ~ با کسی بودن (گفتگو) (مجاز) به‌نفع او بودن: صرف با شماست اگر بتوانید هفتگی از بازار خرید کنید.

○ ~ جیب (قد). (مجاز) در دوره قاجار، وجهی که شاه برای بخشیدن به دیگران در اختیار داشته‌است: شاه همیشه مقداری اشرافی... در جیب داشت که گاهی اگر می‌خواست به فزاش یا سرای‌دار یا خدمت‌کار انعام جزئی بدهد، از جیب خود می‌داد... به‌اسم صرف جیب. (مستوفی ۳۹۴/۱)

○ ~ چیزی شدن (مجاز) مصرف شدن برای

کنی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۶) بیش از یک گیلان و نیم آب
 باغذا صرف نکردم. (مصدق ۷۲) ۳. (مصدق. گفتگو)
 (مجاز) استفاده داشتن؛ بهره داشتن: این [ترتیب]
 مقرون به صرفه است. این صرف می‌کند. (جمال‌زاده^۱
 ۱۱۰) با این قیمت آرد، این قیمت نان صرف نمی‌کند.
 (مستوفی ۳۹۸/۲) ۴. (مصدق. خرج کردن؛ هزینه
 کردن: همه دارایی خودش را... در مجالس بزم... صرف
 می‌کرد. (هدایت^۵ ۵۲) اموال بسیار بر آن [آب] صرف
 کرده و در عرفات بر آن کشت و زرع کرده بودند.
 (ناصر خسرو^۲ ۱۲۲) ۵. سپری کردن؛ گذراندن:
 [او] همه عمر را تنها در راه آموختن و فرا گرفتن صرف
 می‌کند. (اقبال^۲ ۵۲) عمری دگر بیاید بعد از فراق ما را/
 کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری. (سعدی^۳ ۶۱۹)
 ۶. (ادبی) در دستور زبان، ساخت‌های فعل را
 به ترتیب گفتن. نیز ← صرف (م. ۴). ۷. (قد.)
 (مجاز) برگرداندن؛ هرکه به درجه پادشاهی رسد، خدای
 رغبت او از آنچه در تصرف او بُوَد، صرف کند.
 (خواجeh نصیر ۱۵۹) به سبب [پیغمبران]... عذاب و
 عقوبت را از اهل زمین صرف کنم. (احمد جام^۱ ۱۲۷) ۸.
 (قد.) (مجاز) عزل کردن: یزید بن جریر... به سیستان
 اندر آمد و دیرگاه بود که «فضل» او را صرف کرد و
 ابراهیم را ولایت داد. (تاریخ سیستان^۱ ۱۵۴)
 ۹. صرف نظر (مجاز) گذشت؛ چشم پوشی: این گونه
 صرف نظرهای ادبی... در نثر جایز نیست. (دهخدا^۲
 ۳۷/۲)

۱۰. صرف نظر از (مجاز) گذشته از؛ علاوه بر: صرف نظر
 از جواب‌هایی که از مشهد مقدس رسیده است... هیچ کدام
 آنها را نمی‌توان مأخذ و ملاک قرار داد. (جمال‌زاده^۲
 ۱۳۲) ۱۱. صرف نظر از این مشغله عالمانه... مسئله دیگری
 در کار است. (آل احمد^۱ ۱۷)

۱۲. صرف نظر کردن از چیزی (مجاز) ۱. آن را نادیده
 گرفتن: زمانه قحطی بود و از رسوم رایج صرف نظر
 کرده بودند. (پارسی پور ۲۹) باید از اندیشه‌های
 محدود... صرف نظر کنیم. (مطهری^۵ ۱۳۹) ۲.
 منصرف شدن از آن: من از هم‌اکنون از حکومت
 جزیره موعود صرف نظر می‌کنم. (قاضی ۸۴) ۳. از این

مسافرت باید صرف نظر کنم. (مصدق ۷۱)
صرف serf [عر.] (ص.) ۱. محض؛ مطلق: قصه
 زنجیر عدل آن پادشاه... افسانه صرف است. (مینوی^۳
 ۲۱۵) ۲. /... حرام صرف بُوَد بی تو باده نوشیدن.
 (سعدی^۴ ۵۸۴) ۳. مؤمنان... هرچه دانند که نه حلال
 صرف است، گِرِد آن نگردند و از آن پرهیز کنند.
 (احمد جام ۱۵۸) ۴. (قد.) تنها؛ فقط: این کار
 صرف به رضای او... بدون شایبه اغراض دنیوی به عمل
 آمد. (شوشتری ۳۷۴) ۳. (ص.) (قد.) بدون
 آمیختگی با چیز دیگر؛ خالص: عظیم مشکل است
 که صد خُم خمر صرف بخور و مست مشو.
 (شمس تبریزی^۱ ۱۷۳/۲) ۵. یک طبقه خاصی صرف است
 که در میانه راست زمین است. (عمر بن سهلان: گنجینه
 ۱۴۸/۲) ۴. (ا.) (قد.) (مجاز) شراب خالص؛
 شراب بدون آب: ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست
 کردند بر ترنم چنگ. (نظامی^۲ ۱۷۳) ۵. (قد.) اصول
 یک کار؛ قواعد: اوستادی جلد باید که ملاحی داند تا
 آنجا بگذرد، که اگر صرف آن نداند که چون باید گذشت،
 کشتی هلاک شود. (عنصر المعالی^۱ ۱۳۴)

۶. به به به به خاطر؛ به دلیل؛ برای: [آنها]
 به صرف داشتن عبا از ترس دو امنیه نمی‌دانستند به کدام
 سوراخی پناه بزنند. (اسلامی ندوشن ۲۰۷) ۷. تنها
 به صرف هوس می‌کوشد به هروسيله که باشد، شرافت او را
 بریاید. (قاضی ۱۲۰)

صرفا serf.an [عر.] (قد.) (مجاز) فقط؛ تنها: این
 [کار] صرفاً از روی حسد است. (قاضی ۶۲) فرهنگ و
 معلومات مدارس ما صرفاً تابع تمرین است. (آل احمد^۵
 ۵۰)

صرف خوار serf-xār [عر.فا.] (صف، ا.) (قد.)
 (مجاز) شراب خوار. نیز ← صرف (م. ۴): همه
 صرف خواران صرف متند / قبالة نویسان حرف متند.
 (نظامی^۸ ۱۹)

صرف کش serf-ke(a)š [عر.فا.] (صف، ا.) (قد.)
 (مجاز) شراب خوار. نیز ← صرف (م. ۴): ما
 صرف کشان راه فقریم / سرمست نبید احمر آییم.
 (مولوی^{۳/۲} ۲۶۷)

کاسته‌ام. (حافظ^۱ ۲۱۲)

• **صرفه کردن** (مصدر). ۱. سود داشتن؛ صرف کردن: حالا که پای دادن مالیات به میان آمده، ناله و فریادشان بلند است که صرفه نمی‌کند. (جمال‌زاده ۱۶۷۲)
۲. (قد.) صرفه‌جویی کردن: صرفه‌مکن صرفه‌مکن صرفه‌گذارویی بُود/ در پاک‌بازان ای پسر فیض و خداجویی بُود. (مولوی^۲ ۱۱/۲)

□ **نگاه داشتن** (قد.) صرفه‌جویی کردن؛ به تعادل خرج کردن: کسی که مال به مقاسات شداید و تعب سفرها کسب کند، در صرف آن صرفه نگاه دارد. (خواججه نصیر ۲۷۴)

□ **به صرفه سودبخش**؛ بافایده: سرمایه‌گذاری در این کار به صرفه نیست.

صرفه‌جو s.-bar [عرفا.] (صفه، ا.) (قد.) سودجو: هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه/ صرفه‌بران را از این عیار چه خیزد؟ (خاقانی ۷۷۲)

صرفه‌جو sarfe-ju [عرفا.] (صفه، و) ویژگی آن که در خرج کردن یا مصرف کردن چیزی اندازه را نگه دارد: این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه‌جو بود. (علوی^۱ ۶۷) هرقدر انگلیس‌ها را در کار ایران صرفه‌جو فرض کنیم، طبعاً حقوقی که برای هریک از هم‌وطنان خود تعیین خواهند کرد، از سه‌برابر حقوقی که... به یک نفر ایرانی داده می‌شود، کمتر نخواهد بود. (مستوفی ۱۰۴/۳)

صرفه‌جویی s.-y(')-i [عرفا.فا.] (حامصه). دقت کردن در مصرف چیزی به‌طوری که هیچ از آن تلف نشود و در عین حال بهره بیشتر به دست آید، یا از مقدار نیاز، کمتر مصرف یا خرج کردن: دولت این جانب با... صرفه‌جویی توانست مملکت را اداره کند. (مصدق ۲۷۹) ه از این قبیل امساک‌ها و صرفه‌جویی‌ها داشت. (نظام‌السلطنه ۲۴۰/۱)

□ **صرفه کردن** (مصدر). صرفه‌جویی ↑: جان‌نثار تصور می‌کنم تا ممکن است، باید در مقدار استعمال صرفه‌جویی کرد. (مستوفی ۴۹۱/۲)

صرفه‌گری sarfe-gar-i [عرفا.فا.] (حامصه). (قد.) صرفه‌جویی: گر تو مقام‌زاده‌ای در صرفه چون

صرفه sarfe [عر: صرفه] (ا.) ۱. فایده یا وضعی بهتر نسبت به وضعی دیگر؛ نفع: در قبوض آب‌نمان، صرفه مشتری در نظر گرفته شده‌بود. (شهری^۲ ۱۳۳/۲) ○ برای صرفه خودتان به شما توصیه می‌کنیم که شجاعانه اقرار [کنید]. (مستوفی ۴۵/۳) ○ اگر شاه، عمل حساب و خرج و صرفه دیوان را نفهمد، کفر واقع نمی‌شود. (نظام‌السلطنه ۶۱/۱) ۲. (نجوم) ستاره‌ای روشن در صورت فلکی اسد که منزل دوازدهم ماه است: بی صرفه در تور کن آن زَر صرف را/ کو شعله‌ها به «صرفه» و عوا برافکنند. (خاقانی ۱۳۴) ○ نام منزل دوازدهم قمر صرفه [است]. یکی ستاره روشن بر سر دنب شیر. (بیرونی ۱۱۰) ۳. (امصه). (قد.) صرفه‌جویی: پاره‌ای از اینان می‌گویند که العیاذبالله روزه رمضان صرفه نان است. (میرزا حبیب ۴۶۳) ○ بسیاری از فحای اشارات و تنبیهات ما در بطون آن مکتون است، اما در سیاق عبارت... چندان صرفه رعایت نکرده. (نظامی‌باخرزی ۵۷)

□ **از کسی بودن** (قد.) از او پیش افتادن: راه عشق ارچه کمین‌گاه کمان‌داران است/ هرکه دانسته رَوَد صرفه ز اعدا بیزد. (حافظ^۱ ۸۸) ○ هیچ‌کس از ما صرفه نیزد به هیچ چیزی نه دینی و نه دنیاوی، نه حساب و نه کتاب. (شمس تبریزی^۱ ۸۱/۱)

• **بودن** (مصدر). ۱. سود بردن؛ بهره بردن: به قول آن‌کس عمل می‌کنیم که گفت: ببینید از این پیش‌آمد که صرفه می‌توانست بیزد؟ (فروغی^۳ ۱۳۴۳) ۲. فایده داشتن؛ سود بخشیدن: غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نیزد/ در آن مقام که حافظ برآورد آواز. (حافظ^۱ ۱۷۶)

□ **در چیزی شدن** (قد.) صرفه‌جویی شدن در آن: کسانی که با تحقیق و تتبع سروکار دارند، می‌دانند که با این عمل [مراجعه به فهرست] تا چه حد صرفه در وقت می‌شود. (اقبال^۲ ۱۲۲)

□ **س کار** (قد.) نفعی که از کاری عاید می‌شود: تا هست کلیم! آگهی از صرفه کارت/ با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست؟ (کلیم ۱۱۲) ○ با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار/ در غم افزودم آنچ از دل و جان

افتاده‌ای؟ / صرفه‌گری رسوا بُود خاصه که با خوب ختن.
(مولوی ۱۰۴/۲)

صرفی sarf-i [عرفا.] (صد، منسوب به صرف) (زبان‌شناسی) ۱. مربوط به صرف، ← صرف (م. ۵): قواعد صرفی در زبان عربی. ۲. (صد، ا.) آن‌که در دانش صرف تخصص دارد. ← صرف (م. ۵).

صرفی serf-i [عرفا.] (حامص، قد.) خالص بودن؛ خلوص؛ نه همان‌که این عناصر چهارگانه را بر صرفی و خالصی توان یافتن. (عمرین‌سهلان: گنجینه ۱۴۷/۲)

صرفیدن sarf-id-an [عرفا.] (مصل، بم.) صرف (گفتگو) صرف داشتن؛ صرف کردن؛ به جان شما این قیمت نمی‌صرفد.

صرفیون sarf.iy[y].un [عر: صرفیون، ج. صرفی] (ا.) (زبان‌شناسی) عالمان به علم صرف. نیز ← صرف (م. ۵).

صرلاب sorlāb [معر: = اسطرلاب] (ا.) (قد.) (نجوم) اسطرلاب → همه زیچ و صرلاب برداشتند / بر آن کار یک هفته بگذاشتند. (فردوسی ۳/۱)

صروف soruf [عر: ج. صرف] (ا.) (قد.) حوادث؛ دگرگونی‌ها: این ایل... به صروف ایام در حدود قریاباغ و نخجوان منتشرگشته است. [فائز مقام ۴۱۲] ○ اگر از صروف دهر و حوادث روزگار کدورت و ملالی رسد، زیاده آن را وقع نهند. (قطب ۵۳۹)

صره sorte [عر: صرّة] (ا.) (قد.) کیسه‌ای که در آن سکه می‌ریختند؛ همیان: روزی صره‌ای زر و جواهر از آن مردی غایب شد. (جامی ۳۰^۸) ○ در صحبت او پنجاه صره که هریک ده‌هزار دینار بود، حمل فرمود. (نصرت‌الله منشی ۳۰)

صریح sarih [عر: صد] ۱. دارای مفهوم روشن و واضح؛ آشکار: متلک‌های آب‌نکشیده و حتی مضامین و کنایه‌های نیش‌دار صریح... زیاد به‌گوش می‌رسید. (جمال‌زاده ۲۷۱^۱) ○ برطبق احکام صریح دولت برای اشخاص مواجب... نوشته بود. (مصدق ۵۵) ۲. آشکار: چنانچه... آن اعلامیه... را نمی‌داد... با

مخالفت صریح مردم مواجه نمی‌شد. (مصدق ۲۵۹) ○ همه اینها... مأخذ صحیحی ندارند، کذب و دروغ صریحند. (شوشتری ۴۲۹) ۳. (قد.) به‌طور آشکار؛ صریحاً: تو می‌توانی باکمال آزادی و روشن و صریح صحبت کنی. (قاضی ۶۱۶) ○ صریح می‌توانم التزام به جان و مال خود بدهم. (غفاری ۹۸)

صریحاً sarih.an [عر: صد] (قد.) به‌طور صریح؛ آشکارا: صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد. (مینیوی ۱۸۸^۳) ○ وقایع حالیه همین بود که صریحاً عرض شد. (امیرنظام ۲۶۳) ○ در مصراع اول جمع کرده‌است میان ماه و روی معشوق در صفت نیکویی، و نیکویی جامع است... زیرا... صریحاً در بیت نیست. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۵۵)

صریح اللهجه sarih.o.l.lahje [عر: صریح اللهجه] (صد.) آن‌که هرچه در دل دارد، آشکارا بر زبان می‌آورد؛ رک‌گو: بر جوانان این کشور است که دنبال مردمان عاقل صریح‌اللهجه درست‌کار... بگردند. (مستوفی ۲۳۹/۱)

صریح الملک sarih.o.l.molk [عر: صریح الملک] (ا.) (دیوانی) نوعی سند مالکیت که تمام املاک مالک با مشخصات در آن ثبت می‌شده‌است: مزار شیخ‌صفی‌الدین و عمارات و ابنیه اطراف آن را از صریح‌الملک که به‌فرمان شاه‌طهماسب... تدوین شده‌است، می‌توان دریافت. (فلسفی ۱۰۳/۳) ○ چون املاک بسیار دارد، صریح‌الملکی ساخته و باز در نسخه کرده. (رشیدالدین: تاریخ مبارک‌غازانی ۲۲۶) ○ دست‌آویز آن مزوران قبالات کهن و صریح‌الملک مکرر است که بعداز انتقال املاک در دست مالکان یا وارثان... مانده. (رشیدالدین ۲۳۷: مقدمه‌ای بر شناخت اسناد تاریخی ۱۳۰)

صریح‌الملکی s.-i [عرفا.] (صد، منسوب به صریح‌الملک) (دیوانی) مندرج در صریح‌الملک. ← صریح‌الملک: شخصی ملکی دارد و جهت مصلحت خود قبالة آن دو نسخه کرده، یا چون املاک بسیار دارد، آن را صریح‌الملکی ساخته و باز دو نسخه [کند] (رشیدالدین: جامع‌التواریخ: شریک‌امین ۱۶۴)

صریحه sarih.e [عر: صریحه] (صد.) (قد.) صریح

(م. ۱) →: بعضی از شعرا... به پاره‌ای از حقایق علمی... اشارات صریحه دارند. (جمال‌زاده ۱۶: ۴۰) ○ این مجموعه مشتمل خواهد بود بر اسناد تاریخی به‌طور اعم: اوراق سندی، اوراق صریحه، اخوانیات. (میاق‌معیشت ۱۰)

صریو sarir [عر.] (ا. ۱) (قد.) ۱. صدایی که از قلم نی در وقت نوشتن ایجاد می‌شود: قلم به صدای صریر، پلسخ تقریر کرد. (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۳/۶) ○ صریر خامه مصری میانه/توقیع/سهیل ابرش تازی میانه هیجا. (خاقانی ۲۹) ۲. (مجاز) آواز؛ صدا: چو صریر تو شنیدم چو قلم به‌سر دویدم/چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب؟ (مولوی ۱۸۲/۱) ○ آن نواحی از... صریر جنادب خالی گشت. (جرفادقانی ۲۲۴) ۳. صدایی که از در هنگام بازویسته شدن برمی‌خیزد: ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر/وی ز صریر دوت پلسخ سائل نغم. (خاقانی ۲۶۴)

صدا ~ آوردن (مصد. ۱) (قد.) صدا کردن؛ صدا در آوردن: دبیران دیوان را شاید که قلم به‌قوت رانند تا صریر آرد. (خیام ۲۶۱)

صریح sari' [عر.] (صد.) (قد.) افتاده؛ به‌زمین خورده؛ شکست خورده: این بنده را غایت فخر و اعتبار است، نه مایه تنگ‌و‌عار که صریح ارباب خود باشم نه قریع اذتاب خود. (فائز مقام ۳۴۹) ○ در خاتمت حالت او اختلاف است... فی‌الجمله در هر حال که بود، سیری شد و صریح زخم این جهان بی‌رحم سراسری. (جوینی ۱۹۱/۲)

صریمت sarimat [عر.: صریمه] (إمصد.) (قد.) تصمیم‌گیری قاطع: آن مصلحت را... به عزیمت و صریمت و کفایت و شجاعت کفایت کرد. (جوینی ۳/۳) ○ صریمت را به‌تغوذ رسانیدند. (رواینی ۵۴۳)

صص [عر.] (إخذ.) نشانه اختصاری صفحات: صص ۱۷۰-۱۷۴.

صطبل setabl [از معر.، = اصطبل] (ا. ۱) (قد.) اصطبل →: ... هر ستوری را صطبل دیگر است. (مولوی ۳۹۶/۲) ○ افریقیه صطبل ستوران بارگیر/... (منوچهری ۳۲)

صعاب se'āb [عر.، جر.، صعب] (ا. ۱) (قد.) ۱.

مشکلات؛ سختی‌ها: گرچه صعب است عمل از قتل بوی بهشت/جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب. (ناصرخسرو ۱۸۹) ۲. (صد.) صعب؛ دشوار. ۳. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: برادر بزرگ‌تر ممارست صعاب امور پیش‌تر کرده [بود]. (جوینی ۲۰۶/۱)

صعالیک sa'ālik [عر.، جر.، صعلوک] (ا. ۱) (قد.) صعلوکان. ← صعلوک: قرب سه‌هزار مرد از صعالیک و مفسدان آن طایفه... به‌قتل آورد. (جرفادقانی ۸۳) ○ صعالیک به‌طمع آن خواسته از شاهین پرواز و از شیو زهره فراخواسته. (زیدری ۱۱)

صعب sa'b [عر.] (صد.) (قد.) ۱. دشوار؛ مشکل: اگرچه برای نان کار صعب بود، ولی برادرم روزوشب کارش را منحصر به این مطلب کرده بود. (نظام‌السلطنه ۱۶۵/۱) ○ به غرور شجاعت، خویشتن را در جنگ و کارهای صعب اندازند و کشته گردند. (نصرالله‌منشی ۲۶۱) ۲. شدید؛ سخت: حالتی نادره حادث شد و بادی صعب برخاست. (آقسرائی ۲۳۰) ○ جنگ‌های صعب می‌رفت و روزگار می‌کشید. (بیهقی ۳۸) ۳. ناخوش‌آیند؛ گران: بر ایشان این سخن صعب بود. (بیهقی ۷۹۱) ۴. ناهموار؛ صعب‌العبور: گهی بالای کوهی صعب و بی‌آب/در آن از رُستی‌ها جمله نایاب. (ایرج ۱۵۶) ۵. باوقار؛ بامهابت: به هیچ روزگار، من او را با خنده فراخ ندیدم الا همه تبسم، که صعب‌مردی بود. (بیهقی ۶۲) ۶. قدرت‌مند؛ قوی؛ نیرومند: آن را که کس به‌جای یمیر جز او نخت/با دشمنان صعب به‌هنگام هجرتش. (ناصرخسرو ۱۸۰) ۷. (قد.) بسیار: چند روز جبرئیل نیامد، و رسول (ص) از آن صعب غم‌ناک شد. (احمدجام ۱۸۲)

صعب‌التحمل sa'b.o.t.tahammol [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آنچه تحمل آن دشوار است: تشنگی و گرسنگی... نه‌چندان صعب‌التحمل و دشوار بود که... (میرزا حبیب ۱۶۰)

صعب‌التلفظ sa'b.o.t.talaffoz [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آنچه به‌آسانی تلفظ نمی‌شود: اسم

صعب المنال sa'b.o.l.manāl [ع.ر.] (ص.د) (قد.)

صعب الوصول ↓: بلوغ به ذروة عصمت و تقوا
مطلبی است عزیز صعب المنال. (قطب ۲۷)

صعب الوصول sa'b.o.l.vosul [ع.ر.] (ص.د) (قد.)

ویژگی آنچه به دشواری به دست می آید یا رسیدن به آن دشوار است: قدم بسیار مفیدی است در راه تسهیل کار کسانی که بعدها بخواهند از این قبیل نسخ نادرالوجود و صعب الوصول فایده بردارند. (اقبال ۱/۲/۳) محل این اورمانی ها به واسطه کوه های سخت و رود های عظیم... خیلی صعب الوصول است. (مستوفی ۱۰۸/۱ ح.)

صعب ناک، صعبناک sa'b-nāk [ع.ر.فا.] (ص.د)

(قد.) سخت؛ شدید: از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک. (عطار ۱۰۳ ح.)

صعبون sa'bun [ع.م.ر.] = صابون [ا.] (قد.) صابون

→: جامه... بردند تا بشوید و اشان و صعبون به عادت نبردند. (محمود بن عثمان ۱۷۱)

صعبه sa'b.e [ع.ر.: صعبة] (ص.د) (قد.) ۱. صعب

(م.ر.) ۱. →: امیدوارم... مأموریت صعبة بندگان... به نیکویی و سهولت تمام شود. (طالبوف ۸۶ ح.) به جهت امراض صعبة عسیرالعلاج است و زود اثر کند. (شوشتری ۲۹۸) ۲. صعب (م.ر.) ۴. →: چهارپایه تخت را به نوبت دوش می گرفتند و از معابر صعبه رد می کردند. (نظام السلطنه ۱۰۵/۱)

صعبی sa'b-i [ع.ر.فا.] (حاصص.) (قد.) ۱. صعب

بودن؛ دشواری: مادرپدر من بر من می گریستی از صعبی آن که من از نماز آدینه آمده بودم. (جامی ۸۹ ح.) ۲. سختی و خطرناکی: صعبی این علت به دم زدن توان دانستن. (اخوینی ۲۵۵) ۳. نیرومندی؛ قوت: امیر خراسان... لشکر او را... بدان صعبی شکسته بود. (نظام الملک ۱۷۵ ح.)

صعتر sa'tar [ع.ر.] = سعتر [ا.] (قد.) (گیاهی)

سوسنبر →: اگر مرا تنی درست باشد و نان جو و صعتری که خورم، از من خوش حال تر در جهان که باشد؟ (قطب ۳۵۷)

صعدا so'adā [ع.ر.: صعداء] [ا.] (قد.) آه سرد و

طایفه... مشتمل بر چند حرف از همان حروف صعب التلفظی است که عموماً در نام های این قبایل و طوایف داخل است. (جمال زاده ۲۷۰ ح.)

صعب الحصول sa'b.o.l.hosul [ع.ر.] (ص.د) آنچه

دست یافتن به آن دشوار است؛ سخت به دست آینده: قلۀ دماوند چندان صعب الحصول نیست.

صعب العبور sa'b.o.l.'obur [ع.ر.] (ص.د) ویژگی

راهی که عبور از آن دشوار است: آیا تو در بیابان های خشک... چشم به جهان گشوده ای یا بر کوه های سخت و صعب العبور؟ (قاضی ۱۰۰۹) درشکۀ کوچکی را... از دره و راه صعب العبور گذرانده و بردند به قریه پایین. (نظام السلطنه ۴۸/۱)

صعب العلاج sa'b.o.l.'a('e)lāj [ع.ر.: صعب العلاج]

(ص.د) ویژگی مرضی که به سختی درمان می شود: اگر این تصدیق و اعتراف در عقل و کلمه ما ممکن شد، آن وقت علاج هر مرض صعب العلاج مُلک برای ما به آسانی... خواهد شد. (دهخدا ۱۲۹/۲ ح.) امراض صعب العلاج را به واسطه او معالجه خواهیم کرد. (طالبوف ۱۴۹ ح.)

صعب المدافعه sa'b.o.l.modāfe'e [ع.ر.:

صعب المدافعة] (ص.د) (قد.) ویژگی آنچه دفاع از آن مشکل است: بیش تر از مردم به واسطه اضطراب حالت مخصوص صعب المدافعه به راه ظلم... میل می کنند. (طالبوف ۲۳۰ ح.)

صعب المسالك sa'b.o.l.masālek [ع.ر.] (ص.د)

(قد.) صعب العبور →: براهمه... تمامی خزاین را به کوه ها و گریه های صعب المسالك بردند. (شوشتری ۴۴۸) لطف علی خان از گردنه فاریاب که راهی است بس صعب المسالك... به صعوبت و مشقت بسیار عبور [کرد]. (شیرازی ۶۷ ح.)

صعب المسلك sa'b.o.l.maslak [ع.ر.] (ق.د) (ص.د)

(قد.) صعب العبور →: طرق مراودات... در نزد ما به حالت اصلی و قدیمه صعب المسلك بلکه متعین العبور ماند. (امین الدوله: از صباتیما ۲۷۹/۱) از گردنه صعب المسلك... عبور [کنم]. (امیر نظام ۷۵ ح.)

دشواری؛ سختی؛ مقر. سهولت؛ این راه بی‌آب‌و‌علف را با صعوبت وصف‌نایذیر پیموده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ استقامت در سلوک طریقت فضیلت جز بر یک نهج صورت نبندد... و از این جهت باشد صعوبتی که در التزام طریقت فضایل واقع باشد. (خواجہ نصیر ۱۱۸) ۳. (قد.) (مجاز) ناهمواری؛ صعب‌العُبور بودن؛ از صعوبت طرق و مسالک و بسیاری عدد حشم و لشکریان او شگفت ماندند. (مینوی؛ هدایت ۳۲^۷) ○ صدای تنفسِ ثقیل که مشعر سنگینی بار و صعوبت سبیل بود... شنیده می‌شد. (طالیوف ۱۴۰^۲)

● ~ داشتن (مصاد.) (قد.) دشوار بودن؛ امروز دوره‌ای شده‌است که شناختن مردم صعوبت دارد. (مخبرالسلطنه ۲۲۰)

صعود so'ud [عر.] (إمصد.) ۱. بالا رفتن از جایی؛ مقر. سقوط، نزول، و هبوط؛ صعود به غار بسیار مشکل است. (حاج‌سیاح ۲۶۳^۱) ○ باید... تدارک صعود کوه را از حمال و آذوقه ببینیم. (طالیوف ۲۳۸^۲) ۲. (مجاز) دست‌یافتن به مقام یا امتیاز بالاتر؛ ترقی و برتری؛ صعود تیم‌ملی کشتی به صدر جدول این دوره از مسابقات باعث خوش‌حالی است. ۳. (خوش‌نویسی) حرکت مستقیم قلم به‌طرف بالا.

● ~ کردن (مصد.) ۱. صعود (مر.) →: مورخ... بر فراز گاو‌صندوق‌های اسناد تاریخی... صعود کرد. (هدایت ۸۲^۶) ○ یک نفر از محجر کشتی صعود کرده، با من اظهار آشنایی نمود. (حاج‌سیاح ۱۱^۱) ۲. (مجاز) صعود (مر.) →: تیم ملی کشتی به صدر جدول این دوره از مسابقات صعود کرد.

صعودی s-i [عر.فا.] (صعد، منسوب به صعود) به‌طرف بالا؛ بالارونده؛ گرم‌خانه... بعد از چند پله صعودی به خزینه می‌رسید. (شهری ۴۷۹/۱^۲)

صعوه sa've [عر.: صَعْوَة] (إ.ا.) (قد.) (جانوری) پرندۀ کوچکی شبیه گنجشک با منقار نازک و نوک تیز، بال‌های گِرد، و پا‌های نسبتاً قوی، که به‌رنگ‌های قهوه‌ای و خاکستری دیده می‌شود و روی درخت زندگی می‌کند؛ قضا چو قصد کند صعو‌ای چو ثعبانی‌ست/ فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی

طولانی؛ گاه چون سوسا در سینه نشستی و راه بر صدای انگاس بیستی. (روایندی ۱۴۸) ○ تجویف هوا به دود انگاس صدای انباشته آمد. (خاقانی ۱۱۲^۱)

صعصعه sa'sa'e [عر.: صَعَصَعَة] (إمصد.) (قد.) جنبش؛ صعصعۀ رماح غول هزارف... دهن باز کرده‌است و شه‌زاده را بر دهان گرفته‌است. (میرزا حبیب ۱۴۰)

صعقات sa'aqāt [عر.: ج. صَعَقَة] (إ.ا.) (قد.) بانگ‌ها؛ صداها؛ هر شب بر نوای صعقات خروس بیدار شدی. (آفسرابی ۲۶۷)

صعقه sa'qe [عر.: صَعْقَة] (إمصد.) (قد.) ۱. بی‌هوشی‌ای که بر اثر هیجان شدید به کسی دست می‌دهد؛ صعقه می‌خواهی حجابی درگزار/ فتنه می‌جویی نقابی برفکن. (سعدی ۵۷۶^۳) ○ باز از آن صعقه چو با خود آمدم/ طور برجا بُد نه افزون و نه کم. (مولوی ۴۱۱/۳^۱) ۲. (إ.ا.) صاعقه؛ گر جهان فتنه گیرد از چپ‌وراست/ و آتش و صعقه پیش‌وِیس باشد - تو پریشان نکرده‌ای کس را/ چه پریشانی‌ات ز کس باشد؟ (سعدی ۸۲۰^۳) ۳. (إمصد.) (مجاز) (تصوف) حالت فنا ی سالک در حق که بر اثر تجلی حق بر او رخ می‌دهد؛ اگر ارادت هردو موافق افتادی، تجلی را صعقه نبود. صعقه از فرط عشق بُود به رؤیت حق. (روزی‌بها ۴۰۲^۱)

صلووک so'luk [عر.] (ص..إ.ا.) (قد.) ۱. دزد؛ راه‌زن؛ سه مرد صلووک راه‌زن با یک‌دیگر شریک شدند. (روایندی ۱۹۵) ○ دست بیداد ستم‌گران از وی کشیده و صلووکان عالم طمع از وی بریده. (بخاری ۶۴) ۲. (مجاز) شجاع؛ دلاور؛ نشود مرد پردل و صلووک/ پیش مامان و بادریسه و دوک. (سنایی ۴۷۶^۱) **صعوبات** so'ubāt [عر.: ج. صَعُوبَة] (إ.ا.) (قد.) ۱. سختی‌ها؛ دشواری‌ها؛ اشکال و صعوبات ترقی مقامات عالیه و رای تحمل من است. (طالیوف ۱۸۹^۲) ○ صعوبات فراوان و مصیبات بی‌کران است. (زیدری ۱۱۰) ۲. (مجاز) ناهمواری‌ها؛ نابلدی و صعوبات دیگر منزل بی‌راهه را دیده‌بودیم. (طالیوف ۱۷۱^۲) **صعوبت** so'ubat [عر.: صَعُوبَة] (إمصد.) ۱.



کاریست. (پروین اعتصامی ۲۱) گنجشک در دیده باز
آشیان نهد و عقاب بر خانه صعوه یاسبانی کند. (روایتی)

صعید sa'id [ع.ر.] (ا.ق.) (قد.) زمین: رسول گفت: آن
روز... خلق را در صعید قیامت جمع کنند. (غزالی
۳۹۸/۲)

صغار saqār [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. خُردی؛
کوچکی: موش با همه صغار و مهانت خویش از مشرع
چنان کاری عظیم به درمی آید. (روایتی ۵۳۵) ۲.
(مجاز) سبکی؛ خواری: او را در پای ماچانِ ذل و
صغار نشاید افکندن. (روایتی ۳۱۲)

صغار seqār [ع.ر.] (ج. صغیر) (ا.ق.) (قد.) صغیرها؛
خردسالان؛ کودکان: برای صغار، قیم و وکیل و
سرپرست امین بگمارد. (شهری ۲۵۷/۳) ۲. در
فارسی گاهی به صورت صفت و به معنی مفرد
(صغیر) به کار می رود: بر عیال و اولاد صغار خود
رحم کنید. (حاج سیاح ۳۵۳) ۱. اکابر همه عالم نهاده
گردن طوع / بر آستان جلالتش چو بندگان صغار.
(سعدی ۷۲۳)

۳. **صغوبار** (قد.) (مجاز) کوچک و بزرگ:
صغاروکیار در سایه اقبال او به نام و نان رسیدند.
(ابن فندق ۹۷) ۴. خلق ندانم به سخن گفتش / در همه
گیتی ز صغاروکیار. (منوچهری ۱۷۲)

صغارات sa(e)qārat [ع.ر.] (صغارة) (امص.) (قد.)
خُردی؛ کوچکی؛ خردسالی: دخترها از صغارات
سن و ترسناک بودنشان از مرد، کمتر راه به دامادها
می دادند. (شهری ۲۷۲)

صغائر saqāyer, saqā'er [ع.ر.] (صغائر، ج. صغیرة) (ا.ق.) (قد.) (مجاز) گناهان کوچک؛ مقَر.
کبایر: از کبایر دور باشد تا صغائر از وی درگذارند.
(غزالی ۶۶/۱)

صغبین sa(e)qbin [ع.ر. از یو.] (ا.ق.) (قد.) سکبینه
→ صغبین... به آب ترکند. (اخوینی ۵۷۶)

صغر seqar [ع.ر.] (ا.ق.) ۱. (فقه) سن پسر قبل از
پانزده سالگی و دختر قبل از نه سالگی؛ مقَر.
کبیر. ۲. (امص.) (قد.) کودکی؛ خردسالی: همی
یادم آید ز عهد صغر / که عیدی بیرون آمدم با پدر.
(سعدی ۱۹۱) ۳. ما در زمان صغر و شباب به هیچ بهانه
تن به مذلت ایام نافرجام درندادیم. (نظامی باخرزی ۶۳)
۴. (قد.) (پزشکی) آتروفی →.

۵. **سن کم سنی**؛ کم سالی؛ مقَر. کبر سن:
چنانچه به واسطه صغر سن نمی توانستند متصدی کار
باشوند... شخص دیگری کفالت می کرد. (مصدق ۵۴) ۶. یاد
ندارم از صغر سن تا امروز که... نظرم به آسان و
ستارگان افتاده باشد و دلم از جا نرفته باشد. (قطب ۵۶۳)
۷. **سن گرفتن** گرفتن حکمی از مراجع
قضایی مبتنی بر این که سن شخص کمتر از
میزانی است که در شناس نامه قید شده است:
صغر سن گرفته بود و... موفق شده بود از مجرای قانونی
سنش را پایین بیاورد. (هدایت ۷۱۳)

صغرا soqrā [ع.ر.] (صغری) (ص.) ۱.
کوچک؛ کوچک تر؛ مقَر. کبیرا: بر وجود خویش که
عالمی صغری است اندیشه گماشت. (جرافادانی:
لغت نامه) ۲. (ا.ق.) (منطق) قضیه اول در قیاسات
منطقی؛ مقَر. کبیرا. ۳. چنان که در «من انسانم»،
«انسان میراست»، «پس من میرایم»، «من
انسانم» صغراست، «انسان میراست»
کبراست، و «پس من میرایم» نتیجه است: آنچه
بر من معلوم شد و کبر او صغرا را موافق دیدم، در گزارش
نگاشت. (مخبر السلطنه ۲۳۸) ۴. [در شکل چهارم] در
مقدمه صغرا موضوع بود و در مقدمه کبریا محمول.
(خواجیه نصیر ۱۲۳)

۵. **صغوبار** (منطق) دو مقدمه یک قضیه
که از آن نتیجه ای به وجود می آید؛ صغرا
مقدمه اول و کبریا مقدمه دوم است. ۲.
(گفتگو) (مجاز) مقدمه چینی برای رسیدن به
نتیجه ای که مورد نظر گوینده است: گاهی به زور
صغرا و کبریا و احادیث و اخبار... به کمک درایت
برای این بی چارگان به اثبات می رسانم. (جمال زاده ۷۲)

دستگاه ماهور.

□ **صغیر ممیز** (حقوق) صغیری که سودوزیان خود را در معاملات تشخیص ندهد.

□ **صغیر ممیز** (حقوق) صغیری که سودوزیان خود را در معاملات تشخیص دهد.

□ **صوکبر** ۱. کوچک و بزرگ: تقریباً سی و شش مدرسه صغیر و کبر دارد. (حاج سیاح^۲ ۸۹) □ جمیع مردم از صغیر و کبر... به جنگ روند. (شوشتری ۳۸۶) □ می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبر. (حافظ^۱ ۱۷۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) همه: کلاه به سر صغیر و کبر می گذارد. (شهری^۲ ۴۳۲/۱) □ به اسم باج سیل، مال صغیر و کبر را می خورند. (جمالزاده^۲ ۶/۲)

صغیره saqir.e [عر.: صغیره] (ص.، ا.). ۱. گناه کوچک؛ مقر. کبیره: از صغیره و کبیره روگردان بودم. (جمالزاده^{۱۶} ۹۱) □ کسی معصیتی کبیره فرادست گیرد و قصد آن کند تا بکند. پس ملهم آن کس را با صغیره دعوت کند تا در آن کبیره نیفتد. (احمد جام ۲۶۰) ۲. (ص.) کوچک: اگر آن شکست فاحش نبود، ملت فرانسه... تا این درجه جلب احترام ذول کبیره و صغیره عالم را نمی نمود. (طالبوف^۲ ۲۳۴)

صف saf [عر.: صف] (ا.). ۱. مجموعه ای از افراد یا اشیا که پشت سرهم یا در کنار هم و معمولاً به طور مرتب قرار گرفته باشند: صف اتوبوس، صف بهاءیه مدرسه. □ مؤمنین... خود را به صف جماعت رسانیده، یکسر به سجده می افتند. (جمالزاده^{۱۶} ۲۶) □ به پیش صف دشمنان ایستاد / همی برکشید از جگر سرد باد. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۲۸) ۲. خط یا ردیفی که بر اثر ایستادن منظم اشخاص یا اشیا به وجود می آید: صف درختان سرو تا خط افق ادامه داشت. ۳. (مجاز) گروه؛ دسته: فلانی هم به صف انتقادکنندگان پیوست. □ در جلو صف صاحب منصبان وزارت جنگ قرار گرفت. (مصدق ۱۲۵) □ می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در می کده می کن گذری بهتر از این. (حافظ^۲ ۸۰۸) □ [خاسر] را در صف عافلان و با سخن ایشان چه کار باشد؟

□ با وجود این ترتیب صفرا و کبرا باز من در نتیجه مایوسم. (نظام السلطنه ۲۹۱/۲)

□ **صوکبرا به هم بافتن** (گفتگو) (مجاز) □ صفرا و کبرا تراشیدن ↓: [او] درباره نور و شعاع آن فکرو خیال کرده و صفرا و کبرا به هم بافته بود. (جمالزاده^{۱۷} ۱۲۳)

□ **صوکبرا تراشیدن** (گفتگو) (مجاز) برای امری از خود دلیل ذکر کردن؛ دلیل تراشیدن: بیهوده مقننه مجین و صفرا و کبرا تراش. (جمالزاده^{۹۳} ۹۳)

□ **صوکبرا چیدن** (گفتگو) (مجاز) مقدمه چینی کردن برای رسیدن به نتیجه مورد نظر: من هنوز دارم صفرا و کبرا می چینم و از این شاخه به آن شاخه می یرم. (به آذین ۴۴)

صفروی soqra.v.i [عر.: صفروی، منسوب به صفروی] (ص.، قد.) مربوط به صفرا، و به مجاز، مقدمه ماتی: بحث حکما بحث صفروی است نه کبروی. (مطهری^{۳۵} ۳۵)

صفری soqrā [عر.: ص.، صفرا →.

صغو saqv [عر.: (امصد)، میل؛ رغبت؛ گرایش: خالق تعالی و تقدس از میل منزّه است و قدرت او از صغو مستغنی. (ملطوی: گنجینه ۹۳/۳) □ باید که در آن حضرت فصلی گویی که لایق حال و موافق وقت باشد و صغو پادشاه به اصغای آن زیادت شود. (روابینی ۷۰۶)

صغیر saqir [عر.: (ص.، ا.). ۱. (حقوق) ویژگی آن که به سن قانونی (۱۸ سال تمام) نرسیده است؛ مقر. کبیر: ایشان که صغیر نیستند، نوزده سالشان است. (میرصادقی^۱ ۳۷) □ گندم از مال صغیر خورده [است]. (هدایت^۵ ۲۱) □ آن زمان لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، صغیر بود. (فروغی^۳ ۱۵۷) ۲. (فقه) آن که به سن بلوغ نرسیده است (دختر ۹ سال تمام، پسر ۱۵ سال تمام): دنیای قدیم... با [زن] مانند صغیر رفتار می کرد. (مطهری^۴ ۲۴۵) ۳. (ص.) کوچک؛ خُرد: بر شاخ نار اشکفته سرخ شاخ نار / چون از عقیق نرگسدانی بُود صغیر. (منوچهری^۱ ۳۴)

□ **صوکراک** (موسیقی ایرانی) گوشه ای در

کنیزکان... چون بنات و پروین به گرد مرکز قطب صف در صف کشیده [اند]. (روایینی ۶۲۴)

• سه زدن (مصد.ج. قد.) • صف کشیدن → : عساکری... از سواره و پیاده و توپخانه صف زده بودند. (امین الدوله ۳۵۱) ○ صدهزاران گوش‌ها گر صف زند/ جمله محتاجان چشم روشنند. (مولوی ۳۹۷/۲)

○ سه سلام صفی که برای اجرای مراسم سلام و تشریفات در حضور پادشاه یا بزرگی ترتیب می‌یابد: طرح این صف سلام را جناب صدراعظم در اوایل صدارتش [ریخته‌است]. (مستوفی ۷۸/۱) ○ [ملک] بر تخت خود نشست... امرا و رجال به سجده افتادند... صف سلام برهم خورد، رجال نگران و دل‌گران متفرق شدند. (طالبوف ۱۱۷۲)

• سه کشیدن (مصد.ج. پشت سرهم یا در کنار هم قرار گرفتن افراد یا اشیاء معمولاً به‌طور مرتب و منظم: سواران و پیادگان به یک رده به هم پیوسته صف کشیده بودند. (نفیسی ۴۸۰) ○ جمعی از سادات درباری... صف کشیده، با نظم و ترتیب ایستاده بودند. (طالبوف ۸۶۲) ○ همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند. (بیهقی ۳)

○ سه نعال (قد.) قسمت پایین اتاق، مجلس، و مانند آنها که محل قرار دادن کفش بوده‌است؛ آخرین صف مجلس: [او] در حجره بود. مرا طلب نموده، پرسید: کیستی و از کجا می‌آیی؟... من از صف نعال عرض کردم که... (حاج سیاح ۲۸) ○ بُود که صدرویشان بارگاه قبول/ نظر کنند به بی‌چارگان صف نعال؟ (سعدی ۷۳۱) ○ مرید آن بُود که در محبت هرکجا بنشیند، شاد بُود و اگر همه در صف نعال بُود. (خرقانی: گنجینه ۲۲۳/۱)

○ به سه ۱. در یک ردیف؛ منظم؛ مرتب: گلوله‌ها را به صف اما معلق در هوا می‌نشاند. (گلشیری ۱) ○ ۲. در باغ... درخت‌ها همه به صف بودند. (گلشیری ۱۸) ۲. فرمانی برای قرار گرفتن افراد زیر دست در یک یا چند صف: خاتم ناظم با صدای بلند گفت: بچه‌ها به صف.

○ به سه کردن قرار دادن افراد یا اشیاء به صورت مرتب و منظم در یک یا چند صف: مبصر کلاس

(احمدجام ۲۰) ۴. (مجاز) ردیف؛ مرتبه: کاندیداهای جبهه ملی با آرای چندبرابر بیش‌تر در صف اول واقع شدند. (مصدق ۲۳۸) ۵. (نظامی) تعدادی از افراد که به ترتیب قد از راست به چپ پهلوی یک‌دیگر قرار گیرند و شانه‌های آنها در یک خط باشد. ۶. (نظامی) دوره‌ای در ابتدای خدمت سربازی؛ دوره آموزشی: خدمت چهارماهه صف را با هم بودیم. (آل‌احمد ۲۴۰) ۷. سوره شصت و یکم از قرآن کریم، دارای چهارده آیه. ۸. (قد.) (مجاز) جنگ؛ رزم؛ نبرد: راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ماکه از صف بازگردد، برجای میان به دو نیم کرده آید. (بیهقی ۷۶۰) [از] هفده کبیره... گریختن است از صف کافران. (غزالی ۳۲۹/۲) ۹. (قد.) بازار؛ راسته: خواننده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی. (سعدی ۱۰۹۲)

○ سه برودریدن (مصد.ج. قد.) در صف رخنه کردن؛ صف را برهم زدن و از هم شکافتن: ایشان... بی لشکر سلطانی کنند و بی جنگ صف‌های مبارزان بردرند. (احمدجام ۱۵۴)

• سه برکشیدن (مصد.ج. قد.) صف آرایی (م. ۳) → : آن صوفیان... عقب شاه را گرفتند و در برابر هفت صد کس صف برکشیدند. (عالم‌آرای صفوی ۴۸) ○ به پیش اندرآمد سپه‌دار طوس/ پیاده بیاورد و پیلان و کوس - صفی برکشیدند پیش سوار/ سپردار و ژوبین‌ور و نیزه‌دار. (فردوسی ۷۶۹)

• سه بستن (مصد.ج. صف کشیدن → : شمشیرش را حمایل کرده بود. آنهای دیگر هم پهلوی پدر صف بسته بودند. (گلشیری ۲۵) ○ شاوگل با انسر بیجاده‌گون بر شد به تخت/ جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن. (شهاب: از صبات‌نیم ۸۰/۱)

○ سه پای ماچان (قد.) (مجاز) صف نعال → : هوامی خواست تا در صف بالا برتری جوید/ گرفتم دست و انکندم به صف پای ماچانش. (خاقانی ۲۱۰)

○ سه در سه کشیدن (قد.) • صف کشیدن → :

بچه‌ها را به صف می‌کند.

به سه کشیدن به صف کردن ↑: آیا... خداوند مجموعی از اشیا و حوادث می‌آفریند و بعد آنها را به صف می‌کشد و یکی را پشت‌سر دیگری قرار می‌دهد؟ (مطهری ۹۷۵)

صف آرای [s.-ā('ā)rā[-y] [ع.رفا.] (صف.) (قد.) صف‌آراینده؛ آرایش دهنده و منظم‌کننده صف سپاهیان در میدان جنگ: به تیر تهر یلان صف آرای و گرز گران سنگ گردان قلعه‌گشای... (خواندمیر: لغت‌نامه)

صف آرایی saf-ā('ā)rā-y(-i) [ع.رفا.فا.] (حامص.) ۱. قرار گرفتن افراد یک گروه در یک یا چند صف به صورت مرتب و منظم در برابر گروه دیگر، و به مجاز، هم‌بستگی آنها برای مقابله و مبارزه با آن گروه: علما... در مقابل کفر و زندقه مشغول صف‌آرایی گشتند. (جمال‌زاده ۱/ب) ۲. (نظامی) قرار دادن سپاهیان مجهز در صفوف منظم معمولاً هنگام مبارزه با گروه دیگر. ۳. (نظامی) قرار گرفتن سپاهیان با تجهیزات نظامی در صفوف منظم معمولاً برای مبارزه با گروه دیگر: بعد از صف‌آرایی، چند سواری... حمله آور شدند. (شوشتری ۴۶۲)

• **به کردن (نمودن)** (مص.د.) ۱. صف‌آرایی (م. ۱). → دو تیم در مقابل هم صف‌آرایی کردند. ۲. خواص و مقربان و بوبان و چوب‌داران در برابر سریر... صف‌آرایی کردند. (مروی ۷۹۸) ۳. (نظامی) صف‌آرایی (م. ۳). → در ورود پادشاه... دسته سربازان... با صاحب‌منصب خود صف‌آرایی [نمودند]. (امین‌الدوله ۳۰۷) ۳. (مص.م.) (نظامی) صف‌آرایی (م. ۲). → وی... لشکر خود را... مرتب و صف‌آرایی می‌کرد. (مبنوی: هدایت ۲۵۷)

صفا safā [ع.ر: صفاء] (امص.) ۱. داشتن رفتار و کرداری همراه با دوستی و صمیمیت؛ یک‌رنگی؛ خلوص؛ صمیمیت؛ در عالم وفا و صفا قلیان... دود می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۹^{۱۱}) ۲. [آنها] منتهای سعی و کوشش را برای ایجاد صلح و صفا میان

زن و مرد به کار می‌برند. (مطهری ۲۹۸^۴) ۳. مأموریت خود را در حفظ ملک من با کمال صدق و صفا به انجام بیاور. (طالبوف ۱۲۵^۲) ۴. تن... جوامردی است و جان وی راستی و حواسش دانش و معانی‌اش صفا. (عنصر‌المعالی ۲۴۶^۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) خوش‌گذرانی؛ تفریح: می‌خواهیم با بچه‌ها برویم صفا. ۳. (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ۴. (امص.) (تصوف) دور بودن از تیرگی‌ها و آرایش‌ها یا دوری کردن از آنچه ناپسند است: حافظ به کوی می‌کده دانه به صدق دل/ چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رَوَد. (حافظ ۱۴۹^۱) ۵. محال است سعدی که راو صفا/ توان رفت جز بر پی مصطفی. (سعدی ۳۵^۱) ۶. طریق صوفیان ورزم ولیکن از صفا دورم/ صفا کی باشدم چون من سر ختار می‌دارم. (عطار ۴۲۴^۵) ۷. (قد.) روشنی؛ پاکیزگی؛ مقه. کدورت، تیرگی: فروغ‌مهر باشد دیده اخترشماران را/ صفای ماه باشد جبهه شب‌زنده‌داران را. (صائب ۲۰۷^۱) ۸. در این نزدیکی آبیگری می‌دانم که آبش به صفا پرده‌درتر از گریه عاشق است. (نصرالله‌منشی ۸۳) ۹. (قد.) پاکیزگی؛ درخشندگی: قند این کارخانه نهایت امتیاز و صفا را دارد. (افضل‌الملک ۱۵۷) ۱۰. (قد.) طراوت و شادابی: [موقع] شکار و تفرج... مکانی وسیع‌الفضا با نزهت و صفا به نظر او درآمد. (شوشتری ۳۴) ۱۱. عتاب و لطف ز ابروی گل‌رخان پیداست/ صفای هر چمن از روی باغبان پیداست. (صائب ۸۱۷)

• **به آوردن** (مص.د.) (قد.) (خرمی و طراوت آوردن: رسیدن گل و تسربین به خیر و خوبی باد/ بنفشه شاد و گش آمد، سمن صفا آورد. (حافظ ۹۹^۱) ۲. **به آوردی (آوردید، آوردند)** (گفتگو) (احترام‌آمیز) (مجاز) برای خوش‌آمدگویی به کار می‌رود؛ خوش آمدی (خوش آمدید، خوش‌آمدند): قدم به چشم! صفا آوردید. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۲) ۳. خوش‌آمدید! صفا آوردید. (جمال‌زاده ۹^۲) ۴. خسرو گفت: چه خوش آمدی، صفا آوردی. (علوی ۳۱۲)

• **به بخشیدن** (مص.م.) (مجاز) (تصوف) راه‌نمایی

و ارشاد کردن: هفتاد گبر روی را مسلمان کردن سهل تر از آن است که صفی هندی را صفایی بخشند و ارشاد کنند. (افلاکی ۲۹۶)

• **به دادن (مصدق. ۱)** (گفتگو) (مجاز) پاکیزه کردن؛ شستن: حوله و صابون برداشتم و... سروصورتی صفا دادم... و لباس هایم را عوض کردم. (← میرصادقی ۹۹) [اقوام] چهره خود را در امواج زرین و مالامال شط تاژ می شویند و صفای دهند. (قاضی ۱۵۸) • با همان آب وضو می گیریم و صورت و دست ها و پاها را صفای دهیم. (جمال زاده ۴۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) تراشیدن موی صورت گاهی همراه با کوتاه کردن موی سر: مردم به ندرت می توانند ماهی یک بار بیش تر سر و ریشی صفا بدهند. (آل احمد ۴۴) ۳. (تصوف) تیرگی ها و آلودگی ها را از دل پاک کردن. نیز ← صفا (م. ۴): اول دلم را صفا داد، آینه ام را جلا داد/ آخر به باد فنا داد، عشق تو خاکستر من. (صفا: از صبا تا ۱۴/۲) • به خردی بخورد از بزرگان قفا/ خدا دادش اندر بزرگی صفا. (سعدی ۱۶۵) ۴. (قد.) پاک کردن؛ زدودن: ساکن گلخن شدم تا وصف کردم سینه را/ دادم از خاکستر گلخن صفا آینه را. (وحشی ۱۵)

• **به داشتن (مصدق. ۱)** ۱. دارای طراوت و شادابی بودن؛ با صفا بودن: این باغ چه صفایی دارد، واقعاً زیبا است. ۲. روشنی داشتن؛ شفاف بودن: آب آب انبار... حسن دیگرش آن بوده که لای ها و زاید هایش ته نشین می شد و نمود آن صفای بیش تری داشت. (اسلامی ندوشن ۲۲) ۳. (مجاز) خوش آیند بودن: پیاده شدیم و کمی راه رفتیم خیلی صفا داشت. (حاج سید جوادی ۲۱۳) • جلو خنده را ول کرد و گفت: زندگی برای جوان رشیدی مثل شمایی زن صفایی ندارد. (جمال زاده ۴ ۲۰۸) • [کوچه تهران] اگر چه صفایی نداشت، خوشم می آمد از آن راه بروم. (مخبر السلطنه ۲۰) ۴. (قد.) مِهَر و محبت داشتن؛ اخلاص داشتن؛ دلی عاری از تیرگی و آرایش داشتن: نغز گفت آن بت ترسایچه باده پرست/ شادی روی کسی خور که صفایی دارد. (حافظ ۸۴)

• **به راندن (مصدق. ۱)** (قد.) (مجاز) نشاط و شادی کردن: جمعی دختران... عیش می کنند و سماع و صفا می رانند. (بیغمی ۸۳۹)

• **به کردن (مصدق. ۱)** (مجاز) ۱. (گفتگو) خوشی کردن؛ خوش گذراندن: تعطیلات به یکی از ییلاق ها رفته بود و صفا کرده بود. • اگر مشکل نداشتی، می بردمت مغازه خود... بالاخره یک لقمه نان درمی آوردیم و صفا می کردیم. (معروفی ۲۰۷) ۲. (گفتگو) از تماشای چیزی لذت بردن: با دیدن نقاشی بچه ها صفا کردم. ۳. (قد.) آشتی کردن؛ صلح کردن: بیار باده و آماده ساز مجلس عیش/ که شیخ صومعه با نئس خود صفا کرده است. (عرفی: دیوان ۲۱۹: فرهنگ نامه ۱۶۷۳/۲) • آن که بی جرم برنجید و به تیغ زد و رفت/ بازش آید خدا را که صفایی بکنیم. (حافظ ۲۶۰)

• **به کردی (احترام آمیز)** (مجاز) • صفا آوردی →: بپاکه با همه نامهربانیت ای ماه/ خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی. (شهریار ۲۴۳) • واه چه خوب آمدی صفا کردی/ چه عجب شد که یاد ما کردی. (ابرج ۲۰۴)

• **به گرفتن (مصدق. ۱)** (قد.) • صفا یافتن →: عالم ز رخس صفا گرفته/ منزل که اصطفا گرفته. (کمال الدین خوارزمی: گنجینه ۲۰۹/۵)

• **به و مروه کردن** (ادیان) در مراسم حج، رفتن حاجیان به آستانه های کوه صفا و مروه، و دعا کردن به ترتیب خاص: در دامن کوه ابوقیس صفاست، و آن چنان است که دامن کوه را هم چون درجات بزرگ کرده اند و سنگ ها به ترتیب رانده که بر آن آستان ها روند خلق و دعا کنند، و آنچه گویند «صفا و مروه کنند»، آن است. (ناصر خسرو ۱۱۹)

• **به یافتن (مصدق. ۱)** (قد.) روشن شدن: دوره ما و روی دره روشنی گرفت. افق نظری ما اندکی صفا یافت. (طالبوف ۱۲۲)

• **به سی قدمت** (گفتگو) (مجاز) برای خوش آمدگویی به شخص محترم و تازه وارد به کار می رود؛ خوش آمدی: به او احترام گذاشته و

جمال: سالک... درعین آن زمان که مظهر صفات جلال گردد، به صفت جمال تواند توجه نمود. (بخارایی ۱۷) ◦
ایزد... به صفات جلال و نعوت کمال خود مستغنی است. (جمال‌الدین ابوروح ۳۲)

◦ **سـ جلالی** (تصوف) ◦ صفات جلال ↑ :
ظاهر و باطن... از شایبۀ تعلق به فعل، معبر شد به یدین و صفات جلالی و جمالی. (شبستری ۲۹۴)

◦ **سـ جمال** (تصوف) صفاتی که متعلق به لطف و رحمت خداوند است؛ مقـ. صفات جلال:
خلاصۀ نفس انسان دل است و... ظهور جمیلگی صفات جمال و جلال حضرت الوهیت به واسطهٔ این آینه. (نجم‌رازی^۱ ۳)

◦ **سـ جمالی** (تصوف) ◦ صفات جمال ↑ :
ظاهر و باطن... از شایبۀ تعلق به فعل، معبر شد به یدین و صفات جلالی و جمالی. (شبستری ۲۹۴)

◦ **سـ ذات** (کلام) ◦ صفات ثبوتیه → : دوست به صفات ذات خطاب می‌کند و به صفات فعل جواب می‌کند. (خواجۀ عبدالله^۲ ۳۴۸)

◦ **سـ ذاتی** ۱. صفاتی که ثابتند، مانند سفیدی در برف: صدق و کذب، صفات ذاتی قضایست. (دریابندری^۱ ۴۷) ۲. (کلام) ◦ صفات ثبوتیه → : تصرفات جذبات حق... به صفات ذاتی خود در باطن بنده متصرف گشته [است]. (بخارایی ۶۴)

◦ **سـ ربانی** (کلام) صفات مربوط به خداوند؛ صفات خدایی: در مرتبۀ بقاء باله در اتصاف به صفات ربانی، او را تعینات حقانی باشد. (بخارایی ۶۶) ◦ این کتاب در بیان... تربیت نفس انسانی و معرفت صفات ربانی... بنا می‌افتد. (نجم‌رازی^۱ ۴)

◦ **سـ سلویه** (کلام) صفاتی که ذات خداوندی از آنها منزّه است مانند جسم بودن و مرکب بودن؛ مقـ. صفات ثبوتیه.

◦ **سـ فعل** (کلام) صفاتی که خداوند به ضد آنها نیز وصف می‌شود، مانند خشم، رحمت، و رضا.

صفاتستان s.-estān [ع.ر.ا.]. (ا.ا.) (قد.) مجمع و مرکز صفات و معانی وجودی: روز در پیچد صفت

زنگ و صلوات و صفای قدمت برایش گفته‌اند. (شهری^۱ ۲۸۸)

◦ **از سـ افتادن چیزی** (گفتگو) (مجاز) کدر شدن آن؛ تیره شدن آن: نزدیکی خور که رسیدیم، آب از صفا افتاد. (گلستان: شکوفایی ۴۲۱)

صفا بخش s.-baxš [ع.ر.ا.]. (صف.) صفا بخشنده؛ شادی آور؛ آرامش بخش: اشک خوب و مظهر و صفا بخش... نشانهٔ صفای باطن... است. (جمال‌زاده^۸ ۳۱۴)

صفا پرورد safā-parvar-d [ع.ر.ا.]. (صم.) (قد.) (مجاز) ۱. پاک و بدون آلودگی: خادم، سلام... از خلوص خلت و سینۀ صفا پرورد... بردوام می‌فرستد. (خاقانی^۱ ۲۳۰) ۲. مصفا و خالص: می‌عاشق آسا زرد به، هم‌رنگ اهل درد به / زرد صفا پرورد به، تلخ شکر بار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

صفات sefāt [ع.ر.، جر. صفة، (ا.ا.)]. ۱. صفت‌ها. ← صفت (م.ر. ۱): خواندن آنها... صفات حمیده را در شما تقویت خواهد کرد. (قاضی ۵۵۵) ◦ آرایش انسانی، صفات حسنه و پاک‌نفسی است. (طالبوف^۱ ۱۰۰) ◦ صاحب این مرتبه... به جمیع صفات و اخلاق الهی متصف و متخلق باشد. (بخارایی ۲۶) ◦ تا هیچ چیز از صفات بشریت رونده باقی است، هنوز به مقصد نرسیده‌است. (محمد بن منور^۱ ۴۸) ۲. (فلسفۀ قدیم، کلام) صفت‌ها. ← صفت (م.ر. ۶): نطقه برخود عاشق است، می‌خواهد که جمال خود را ببند و صفات و اسامی خود را مشاهده کند. (نسفی ۱۷) ◦ حق راست سبحانه اسما و نعوت و صفات و ذات. (روزبهان^۱ ۴۵۱) ۳. (ادبی) صفت‌ها. ← صفت (م.ر. ۲): صفات اشاره. ۴. (قد.) (مجاز) آلودگی‌ها؛ ناپاکی‌ها: چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات. (عطار^۷ ۱۱۴)

◦ **سـ ثبوتیه** (کلام) صفاتی که خداوند به آنها متصف است، مانند علم و قدرت؛ مقـ. صفات سلویه.

◦ **سـ جلال** (تصوف) صفاتی که متعلق به قهر و عظمت و عزت خداوند است؛ مقـ. صفات

درآمد، در صورتی که اگر برای وضع موازی آفریده شده بود، می‌بایستی این عضلات از روی شانه آویزان شده باشد. (هدایت ۱۳۵۶)

صفاکاری safā-kār-i [ع.فا.کا.] (حامص.) (قد.) جلا دادن؛ صفا دادن: هست هر آینه را صیقلی دیگر صائب! / جز به خاکستر تن نیست صفاکاری دل. (صائب^۱ ۲۵۲۹)

صفاکش safā-kiš [ع.فا.ک.] (ص.ا.) (قد.) دارای مَنیشی پاک و خالی از غل و غش: شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته - ... رفتی اندر صف صفاکشان / بر زبانش به جای من ایشان. (جامی^۱ ۱۵۷)

صف النعال saff.o.n.ne'āl [ع.ا.] (قد.) صف نعال. ← صف □ صف نعال: ... از جمله بندگان صف النعال آن آصف نیکو خصال است. (عقبلی ۵) دولت شاه مستوفی... از صف النعال، قدم در صدر صفه استیفا نهاد بود. (آکسرای ۳۲۲) ○ چون ندارم یک نفس اهلیت صف النعال / پیش‌گه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم؟ (عطار^۵ ۴۶۹) ○ درویشی در آن حال به حرمت پیش ایشان درآمد و در صف النعال فرو نشست. (میبیدی^۲ ۱۰۸)

صفاوت sofāvat [ع.ا. صفاوة] (امص.) (قد.) پاک و باصفا بودن؛ مق. کدورت: چون باد بهار به لطافت چون آب خزان به صفاوت. (خاقانی^۱ ۱۶۰) ○ آن‌کسانی که راه ایشان همه صدق و صفاوت و حقیقت بود، ایشان هیچ دعوی نکردند. (احمد جام ۱۱۲)

صفاوه sofāve [ع.ا. صفاوة] (امص.) (قد.) صفاوت ↑: هر مقام که از آن ترقی کند، صفاوه و نقاوه آن را انتزاع نماید و رنگ مقام خودش دهد. (جامی^۸ ۸) ○ صفاوة جمله مقامات در صفای حال ایشان مندرج بود. (عزالدين محمود ۱۱۱)

صفاهان se(a)fāhān [از معر.، = اصفهان] (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) اصفهان →: آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ورن نکند دل بغیرید - و پرده عشاق و صفاهان و حجاز است / از حنجره مطرب مکروه نزدیک. (سعدی^۲ ۹۵ و ۶۰۸) ○ راست نهادند

در ما و تابد تا به شب / شب صفات از ما به تو آید، صفاستان تویی. (مولوی^۲ ۱۰۰/۶)

صفتی sefāt-i [ع.فا.] (صد.) منسوب به صفات (قد.) (کلام) پیرو فرقهٔ صفتیه: هریوگان صفتی باشند، یعنی به رحمت و غفر و کرم گرایند. (جامی^۸ ۳۰۳) ○ کس باشد که هزار سال در بهشت باشد بی واسطه‌ای حق نشناسد، صفات او حجابند از او، و هاریوگان صفتی باشند. (خواجه عبدالله^۱ ۶۴۴)

صفتایه sefāt.iy[y]e [ع.ا. صفتایة] (ا.) (قد.) (کلام) گروهی که برای خدا قایل به صفات ازلی‌اند و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمی‌گذارند: بسیاری از سلف، ذات کبریای الهی را صفات ازلی اثبات کرده‌اند... و چون معتزله نفی صفات می‌کنند و سلف اثبات آن می‌کنند، سلف را صفتایه گوئیم و معتزله را معطله. (شهرستانی ۶۶)

صفاح sefāh [ع.ا. ج. صفح] (ا.) (قد.) پهنای شمشیر. ← صفح (م. ۲): ما بدیشان نمودیم که... رماح و صفاح... چه عمل کرد. (خرندزی ۱۰۸) ○ سلطان... به صواعق بوارق صفاح و لوامع شوارع رماح، او را در کورهٔ دمار... می‌سوزاند. (جرفادانی ۲۷۶)

صفاخیز safā-xiz [ع.فا.] (صف.) (قد.) باطراوت؛ باصفا: [او] دل و روح خود را... به آستانهٔ صفاخیز این دختران فلکی روان می‌ساخت. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۲۶)

صفار saffār [ع.ا. ص.ا.] (قد.) روی‌گر: گویند لیث پدر یعقوب لیث در آغاز کار صفار بوده، از این رو، سلسله‌ای را که یعقوب تأسیس کرد صفاریان گویند.

صفار sofār [ع.ا.] (قد.) (پزشکی) یرقان →: شمع به خامهٔ من همی‌ماند... هردو بیماری کشیده‌اند، صفار بر چهره. (خاقانی^۱ ۲۹۴)

صفاق saffāq [ع.ا. ص.ا.] (قد.) آن‌که کف دست‌ها را برهم می‌زند: خاموش، که آن اسعد این را به از این گوید / بی صفتقهٔ صفاقی، بی شرقهٔ دبابی. (مولوی^۲ ۲۸۳/۵)

صفاق sefāq [ع.ا.] (جانوری) پردهٔ دولایه‌ای که روی احشا و دیوارهٔ داخلی حفرهٔ شکم را می‌پوشاند: پردهٔ صفاق... از وضع قائم به وضع موازی

پرده‌هاش و به بختم / پرده کز دیدم از ستای صفاهان.
(خاقانی ۳۵۷)

صفاهانک sa-fa-han [از معر. فا، = اصفهانک] (ا.!) (قد.)
(موسیقی ایرانی) اصفهانک →.

صفا sa-fāyā [عر. ج. صَفَاةٌ] (ا.!) (قد.) برگزیده
غنیمت‌ها پیش از تقسیم آن: دغتی تحف و هدایا و
خس و صفا‌ی روم و روس می‌رسانند. (نورالدین
منشی: مینوی ۳۲۲)

صفا‌یح، صفا‌یح sa-fāyeh, sa-fā'eh [عر.: صفائح،
ج. صَفِيحَة] (ا.!) (قد.) ۱. شمشیرها: سخن جز از
سیف هندوانی و صفا‌یح یمانی... نگفته‌اند. (نادر میرزا:
از صبات‌نما ۱/۱۷۸) ۲. بی قطع حدود صفا‌یح، عبور از آن
ورطه‌های ناممکن است. (زیدری ۸۷) ۳. سوانی انهار از
ایثار و تثار ازهار پنداری صفا‌یح هندی آب‌دار است.
(جویی ۳/۲۶) ۴. (مجاز) صفحه‌ها؛ ورق‌ها:
همان‌طور که من این قبیل لوا‌یح را پاره می‌کنم، شما نیز
این صفا‌یح را که مبنی بر وصول و محض اطلاع شما
نگاشته می‌شود، بسوزان. (سیاق‌معیشت ۲۳۵) ۵. اشارت
صریح است به آن‌که بعدالایوم نظر همت بر صفا‌یح
صحا‌یف نیندازند. (نظامی‌باخرزی ۱۳۱) ۶. مبدعی که
صفا‌یح صحا‌یف... را به لطایف ظریف بلغا برآراست.
(سیمینیشابوری: کتاب‌آرای ۴۵)

صف‌بندی sa-f-band-i [عر. فَا. ب. (حاصد). قرار
گرفتن یا قرار دادن افراد یا اشیا در یک یا چند
صف: [در مدرسه] صف‌بندی و ساعت و نظم و ترتیب
بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷)

صف‌پوزن sa-f-puzan [عر. تَ. ب. (ا.!) (قد.) (نظامی)
نوعی سلاح شبیه توپ که صف دشمن را با
آن درهم می‌شکستند: توپ‌های ثعبان‌آثار و
صف‌پوزن‌های بی‌شمار در پیش سپاه چیدند. (مروی
۷۲۱)

صفت sefat [عر.: صِفَة] (ا.!) ۱. ویژگی یا
چگونگی بارز کسی یا چیزی که به وسیله آن
می‌توان او یا آن را از دیگران متمایز کرد:
شعرهای باباطاهر هم همین دو صفتی را که گفتم، دارد،
یعنی با قلب آشنایی دارد و به گوش خوش می‌آید.

(جمال‌زاده^۸ ۱۴۰) ۲. تکبر و بزرگواری صفت [خدا] است.
(محمدبن‌منور^۱ ۲۹۷) ۳. صفت مرد خردمند عادل چیست؟
(بیهقی^۱ ۱۱۸) ۴. بگوی تا آن خداوند که تو او را
همی‌پرستی، چگونه است و صفت او چیست؟ (بلعی
۱۴) ۵. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که یکی
از ویژگی‌های اسم، همچون کیفیت، حالت،
مقدار، و شماره را بیان می‌کند، مانند زیبا، آبی،
چند، و چهار در این مثال‌ها: گل زیبا، آسمان
آبی، چند مداد، چهار عنصر. ۳. (گفتگو) (مجاز)
عاطفه؛ وفاداری: مردها صفت ندارند. (گلشیری^۱
۱۴۸) ۴. (صد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب (همراه با اسم)، به معنی «مانند» و
«همچون»: دیوصفت. ۵. صبح هارون صفت چو بست
کمر/ مرغ نالید چون جلال زر. (نظامی^۴ ۲۸۴) ۶.
یعقوب دلم ندیم احزان/ یوسف صفتم مقیم زندان.
(خاقانی ۳۴۶) ۷. (ا.!) (فلسفه) حالت خاصی که
طبیعت شیء را محدود می‌کند. عر. (امصد.)
(کلام) وصف خداوند با نام‌های مخصوص: جان
جمله چیزها به صفت قیومی خداوند تعالی قائم است.
(نجم‌رازی^۱ ۴۶) ۸. (ا.!) (قد.) پیشه؛ شغل؛ کار:
[او] به صفت منشی‌گری به همراه رفته‌است. (میرزا حبیب
۱۵) ۹. گازرکاری صفت آب شد/ رنگ‌ریزی پیشه مهتاب
شد. (نظامی^۱ ۹۵) ۱۰. (امصد.) (قد.) شرح؛
توصیف: قبله، خانه کعبه باشد و صفت آن به جای خود
بیاید. (ناصر خسرو^۲ ۳۸) ۱۱. استادان در صفت مجلس و
صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار
گفته‌بوند. (بیهقی^۱ ۳۶۰) ۱۲. کردار و پیر او بگذشت از حد
صفت/ احسان و فضل او بگذشت از حد شمار. (فرخی^۱
۱۶۸) ۱۳. (قد.) چگونگی؛ چونی: خدای، دیدنی
نیست و او را حد و صفت نیست. (ناصر خسرو^۷ ۱۶)
۱۴. (قد.) خلق و خوی: کتاب‌های خود را گیرد خود
نهاد و صفت و حلیه وی چنین و چنین است. (جامی^۸
۵۷۳) ۱۵. اگر به یک صفت ذمیمه بیش مبتلا نبود، جهد دفع
آن نیز کند. (بخارایی ۳۲) ۱۶. تو می‌نگر تا دوستان او
به چه صفتند و بر چه راه می‌روند. (احمد جام ۵۹) ۱۷.
(ا.!) (قد.) (مجاز) باطن؛ معنی: در صورت اگر ز من

نهانی/ ازراه صفت درون جانی. (نظامی^۲ ۲۵۸) ۱۲. (قد.) شکل؛ گونه؛ رنگ: به صفت آفتاب چون افتادم که آفتاب لون قصابان دارد و عون قصاران گردد. (خاقانی^۱ ۱۰۸) ۱۳. (قد.) نشانه؛ علامت: شب صفت پرده تنهای است/ شمع در او گوهر بینایی است. (نظامی^۱ ۶۹) ۱۴. (قد.) نوع؛ قسم؛ حالت: احوالها به یک صفت نیست. او را می‌طلبی یا از او می‌طلبی؟ (محمدبن منور^۱ ۱۶۲)

□ **به اشاره** (ادبی) در دستور زبان، دو لفظ «آن» و «این» و ترکیبات آن دو است که همراه اسم می‌آیند و به آن اشاره می‌کنند. «آن» اشاره به دور و «این» اشاره به نزدیک است، مانند: آن مرد را نگاه کن. این کتاب را در قفسه بگذار.

□ **به بارز** (جانوری، گیاهی) □ صفت غالب →.

□ **به برتر** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که با آن موصوفی را در صفتی مشترک با یک یا چند موصوف دیگر می‌سنجند و آن را بر موصوف‌های دیگر برتری می‌دهند. نشانه آن «تر» در آخر صفت مطلق است، مانند: باهوش‌تر، بزرگ‌تر؛ صفت تفضیلی.

□ **به برترین** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که با آن موصوفی را در صفتی مشترک، با همه موصوف‌های هم‌جنس می‌سنجند و آن را بر همه موصوف‌ها برتری می‌دهند. نشانه آن پسوند «ترین» در آخر صفت مطلق است، مانند: باهوش‌ترین، بزرگ‌ترین؛ صفت عالی.

□ **به بیانی** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که معمولاً پس از اسم می‌آید و چگونگی و مشخصات اسم را بیان می‌کند، مانند مهربان و دانا در این مثال‌ها: پدر مهربان، مادر دانا.

□ **به پرسشی** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که با آن از نوع، چگونگی، یا مقدار موصوف پرسش می‌کنند، مانند: چگونه (نوع)، چقدر (مقدار).

□ **به پسین** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که

معمولاً پس از موصوف خود می‌آید، مانند خوب و گذشته در این مثال‌ها: کتاب خوب، روزگار گذشته.

□ **به پیشین** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که معمولاً پیش از موصوف می‌آید، از این جمله‌اند صفات اشاره، شمارشی، پرسشی، تعجبی، و مبهم، مانند این، سه، کلام، چه، و هر در این مثال‌ها: این کتاب، سه کتاب، کدام کتاب؟، چه کتابی!، هر کتابی.

□ **به تعجبی** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که همراه اسم می‌آید و تعجب‌گوینده را از چگونگی یا مقدار موصوف بیان می‌کند، مانند چه قدر و چه در این مثال‌ها: چه قدر لطف دارید!، چه معرکه‌ای!

□ **به تفضیلی** (ادبی) □ صفت برتر →.

□ **به ثانوی** (جانوری) ویژگی جسمی یا رفتاری که بعدها در جان‌داری بروز می‌کند.

□ **به جلال** (تصوف) ← صفات □ صفات جلال: تجلی اول به صفتی بود که بشر را قوت آن نیست مگر به تأیید نبوی... و تجلی ثانی به صفت جلال بود. (جامی^۸ ۵۲۴)

□ **به جمال** (تصوف) ← صفات □ صفات جمال: سالک را به هردو صفت جمال و جلال پرورش دهند. (بخارایی ۱۷)

□ **به حالیه** (ادبی) در دستور زبان، صفت فاعلی‌ای که حالت فاعل را بیان می‌کند، مانند: خندان، گریان.

• **به دادن** (مصمم.) (قد.) وصف کردن؛ شرح دادن: در وصف نکتج و صفت توان داد/ آن شادی‌ها که در غمت می‌بینم. (رضی‌نیشابوری: تهمت ۲۳۶)

□ **به در کسی** نشستن (قد.) (مجاز) دارای آن صفت شدن او: اگر این صفت در تو بمی‌نشیند، حکم کند که عقل تو برقرار است. (خواججه عبدالله^{۷۲} ۷۲)

□ **به ذات** (کلام) ← صفات □ صفات ثبوتیه: صفت ذات هم نمی‌گردد/ هیچ هستی عدم نمی‌گردد.

(شبهستری ۱۵۸)

آن شناخته شود: صفت مشخصه او خوش رویی اوست.

◦ **مغلوب** (جانوری، گیاهی) صفتی که باید حداقل دو نسخه از ژن آن در هسته سلول وجود داشته باشد تا مجال بروز یابد؛ صفت نهفته.

◦ **مفعولی** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که مفهوم مفعول بودن دارد و کار بر آن واقع می شود و نشانه آن معمولاً «و» در آخر بن ماضی است، مانند: شنیده، دیده.

◦ **نسبی** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که کسی یا چیزی را به کسی، جایی، یا چیزی نسبت می دهد، مانند: ایرانی، راستین، دیرینه، دوستانه، خسروانی، چندگانه، گاریچی.

◦ **نهفته** (جانوری، گیاهی) ◦ صفت مغلوب → .
◦ **بدین** (براین) (قد.) به این شکل؛ به این حالت: مدتی بر این صفت بگذشت. تن او بعد مفارقت روح بیفتاده بود. (بخارایی ۱۸) ◦ جلوه گان می روی و باز می آیی / سرو ندیدم بدین صفت متشابه. (سعدی ۵۳۹۳)

◦ **پوس** (قد.) مانند: بر صفت شمع سرافکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش. (نظامی ۴۴)

◦ **در** ◦ **آمدن** (قد.) به وصف آمدن؛ قابل وصف بودن: چنان که در نظری، در صفت نمی آیی / منت چه وصف بگویم؟ تو خود در آینه بین. (۲: لغت نامه)

صفتا sefat.an [ع.ر.] (ف.د.) از جهت خلق و خوی: بالفرض که کمترین، صورتاً آدم... باشم، از مرحمت عالی به اعتقاد خودم صفتاً آدمی هستم. (امیر نظام ۴۵۶)

صفت اندیش sefat-a('a)ndiš [ع.ر.ا.] (ص.ف.) (قد.) ویژگی آن که به حقیقت چیزی می اندیشد: ای آن که در این ره صفت اندیش نه ای / بی خویشی که عالم خویش نه ای. (عطار ۶۲۳)

صف جمع saf-jam' [ع.ر.ا.] (نظامی)

◦ **ذاتی** ← صفات ◦ صفات ذاتی.

◦ **شمارشی** (ادبی) در دستور زبان، صفتی (معمولاً عدد) که همراه اسم می آید، مانند: ده روز (صفت شمارشی اصلی)، روز دهم (شمارشی ترتیبی)، دوسوم (شمارشی کسری)، یک یک (شمارشی توزیعی).

◦ **عالی** (ادبی) ◦ صفت برترین → .

◦ **غالب** (جانوری، گیاهی) صفتی که وجود یک نسخه از ژن آن در هسته سلول برای بروز آن کافی است؛ صفت بارز.

◦ **فاعلی** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که بر انجام دهنده کار یا دارنده و پذیرنده حالتی دلالت می کند، مانند: خواننده، کتاب خوان، روزنامه نگار.

• **کردن** (م.ص.م.) (قد.) وصف کردن؛ شرح کردن: کمال حسن رویت را صفت کردن نمی دانم / که حیران باز می مانم، چه داند گفت حیرانی؟ (سعدی ۶۴۰۳)
◦ از آن جمله یکی را صفت کنیم. (خیام ۶۱۲) ◦ صفت خداوند من این است که او خویش را گفته است و پیش از آن که او گفته است، او را صفت توان کرد. (بلغمی ۱۷)

• **گفتن** (م.ص.م.) (قد.) توصیف کردن: صفت چند گویی به شمشاد و لاله / رخ چون مه و زلفک عنبری را؟ (ناصر خسرو ۱۴۳)

◦ **لباقت** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که شایستگی یا مناسب بودن موصوف را بیان می کند و نشانه آن معمولاً «ی» در آخر مصدر و «انه» در آخر اسم است، مانند: دیدنی، شاهانه.

◦ **مبهم** (ادبی) در دستور زبان، صفتی که همراه اسم می آید و نوع، چگونگی، شماره، یا مقدار موصوف را به طور نامعین می رساند، مانند هیچ، فلان، هر، و چند در این مثال ها: هیچ چیز، فلان کار، هر روز، چند بار.

◦ **مشبهه** (ادبی) در دستور زبان، صفت فاعلی ای که ثبوت و دوام فعل را در فاعل بیان می کند، مانند: بینا، دانا، شنوا.

◦ **مشخصه** ویژگی بارز چیزی یا کسی که به

مراسمی که در آن، افراد نظامی هم‌زمان با نواخته شدن شیپور برای انجام مراسم صبح‌گاه، شام‌گاه، رژه، و مانند آنها در صف‌های مرتب و منظم قرار می‌گیرند: مجبورم بروم صفاجمع که سر صبح‌گاه یا شام‌گاه حاضر بشوم. (← محمود^۱ ۳۱)

صفح safh [عر.] (امص.) (قد.) ۱. درگذشتن از خطای کسی؛ بخشیدن گناه کسی: تمامت جرایم و جنایات او را... به استار صف و اغماض پوشیدیم. (نظامی‌باخرزی ۲۱۴) ۲. نامه‌بی‌خردگی کمتر را به آب صف و غفران دهد. (خاقانی^۱ ۲۴۳) ۳. ملک هرچند قلم صف درکشد و صحیفه جرم را ورق باز نکند، چهره عفو او را به خال عصیان خویش موسوم کرده‌باشم. (روایتی ۶۱۳) ۴. (۱.) پهنای شمشیر. ← صفاح.

● ~ کردن (مص.م.) (قد.) صفح (م.ا) →: اگر رای عالی صف کند، کرم است و اگر صف فرماید، واجب. (خاقانی^۱ ۳۱۱)

صفحات safahāt [عر.] ج. صَفْحَة [ا.] ۱. صفحه‌ها. ← صفحه (م.ا): من تصمیم گرفته‌ام صفحات تاریخ را که وجود ندارد، عوض بکنم. (هدایت ۷۴) ۲. در بیان حل زر و نقد... جدول و کشیدن صفحات جفر و راست کردن رنگ‌ها. (سیدویوسف‌حسین: کتاب‌آرای ۴۸۵) ۳. (مجاز) صفحه‌ها. ← صفحه (م.ا): در صفحات چین و ماچین هم مذهب شریف اسلام رسوخ کامل دارد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۰) ۴. چادر نشین هستند که در زمستان به عربستان (خوزستان) [می‌روند] و در تابستان به این صفحات و کوه‌ها تازند یک بروجرود و ملایر می‌آیند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۳۴) ۵. سپاهی... از راه رود ارس به صفحات آذربایجان... حرکت داد. (میرزا حبیب ۳۹۱)

صفحه safhe [عر.: صَفْحَة] [ا.] ۱. هریک از دو طرف یک ورق کاغذی، دفتر، کتاب، مجله، و مانند آنها: صفحه ۵، صفحه دوم. ۲. سزد که چنین کاتبی... صفحه بیاضی از جهت مشق به دست آرد و حرفی بر آن رقم کند. (باباشاه‌اصفهانی: کتاب‌آرای ۱۵۱) ۳. (مجاز) آنچه بر یک صفحه و بر یک سوی ورق

کتاب نوشته شده است: صفحه آخر کتاب بیش‌تر در وصف طبیعت بود. ۳. (مجاز) سطح هموار؛ گستره: هرکس در موقع شب نظری به صفحه آسمان بیندازد... عظمت عالم... را تصدیق خواهد کرد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۷) ۴. جُزْءِ یمانی را بسوزند... و آبنگینه را بر او بر صفحه مس می‌مالند و می‌سایند تا جلا یابد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۲) ۵. (ریاضی) سطحی که اگر دو نقطه از یک خط مستقیم در آن قرار گیرند، همه نقاط آن خط در آن سطح واقع شوند؛ سطح مستوی. ۶. قطعه نازک معمولاً پلاستیکی مدور با سطح شیاردار مارپیچ که با ذرات اکسید آهن مغناطیسی پوشانده شده است و برای ضبط صدا، موسیقی، گفتار، و پخش آن به کار می‌رود: صفحه رقص روی گرام گذاشتند. (میرصادقی^۴ ۲۴۰) ۷. ساززن... به طرف گرامافون رفت، یکی یکی صفحه‌ها را تماشا کرد، یکی را برداشت. (علوی^۲ ۳۹۲) ۸. (فنی) صفحه کلاچ →: دیسک و صفحه را عوض کرده‌ام. ۹. (فنی) هریک از قطعه‌های فلزی مسطح درون باتری. ۱۰. (فنی) ورق کاغذی، که داخل سرعت‌سنج خودروهای بیابانی قرار می‌گیرد و پلیس راه به کمک آن سرعت خودرو را کنترل می‌کند. ۱۱. قسمتی از تلویزیون، کامپیوتر، و مانند آنها که تصاویر در زمان روشن بودن دستگاه بر روی آن ظاهر می‌شود؛ مانیتور. ۱۲. (مجاز) منطقه؛ سرزمین: مقداری از دهات دیگر صفحه پهنای ایران اسمش در نقشه‌های جغرافیایی دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۸) ۱۳. (مجاز) عرشه (م.ا) →: هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۲) ۱۴. (قد.) (مجاز) برگ؛ ورق: عرق بر ورق روی نگارین به چه ماند؟ هم‌چو بر صفحه گل قطره باران بهاری. (سعدی^۳ ۶۲۲) ۱۵. (قد.) کناره چیزی؛ لبه؛ جانب: لعل ناگشته صفحه خنجر/ گرم نابوده عرصه بیکار. (مسعود سعد^۱ ۲۸۳) ۱۶. آتشکده شود دل سندان نهاد مرد/ ز آن آب دار صفحه سندان گذار تیغ. (مسعود سعد^۱ ۴۱۰)

دست راست کتاب‌ها یا نوشته‌های فارسی یا عربی.

□ **ساعت** ۱. سطح روی ساعت که وقت در آن نشان داده می‌شود: صفحه ساعتش رنگ آبی شگافی داشت. ۲. (فنی) دستگاه نشان‌دهنده سرعت و مسافت طی‌شده در زمان معین که در خودروهای مسافربری بین‌شهری نصب می‌شود.

□ **سپاس‌گزاری** (چاپ‌ونشر) صفحه یا صفحاتی که قبل از فهرست مطالب قرار دارد و مؤلف در آن از اشخاص یا مؤسساتی که به‌نحوی او را در تألیف اثر یاری کرده‌اند، تشکر می‌کند.

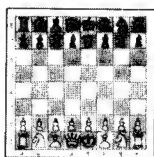
□ **سفیدبرگ آزاد** (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای سفید که در بعضی از کتاب‌ها برای محافظت بیش‌تر جلد و تکنیک صفحات از جلد کتاب قرار داده می‌شود؛ صفحه خالی.

□ **سیاه شدن** (مجاز) پُر شدن صفحه از نوشته: رخ تو از خط مشکین‌رقم خطر دارد/ سیاه زود شود صفحه‌ای که خوش‌قلم است. (صائب ۸۲۴)

□ **سیاه کردن** (گفتگو) (مجاز) نوشتن روی صفحه و پُر کردن آن: از صبح تا شب فقط کارش شده صفحه سیاه کردن و نوشتن داستان‌های بی‌سروته!

□ **سأ شاهد** (چاپ‌ونشر) ← شاهد (م. ۹).

□ **شطرنج** (ورزش) صفحه‌ای شامل ۶۴ مربع سیاه و سفید که در هشت ردیف افقی و هشت ردیف عمودی قرار گرفته‌اند و روی آن شطرنج بازی می‌کنند.



□ **شناس‌نامه** (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای که در آن نام کتاب، نویسنده یا نویسندگان (و مترجم یا مترجمان، مصحح یا مصححان، و ویراستار یا

• **آراستن** (مص. ا. د.) (فد.) نوشتن چیزی بر روی صفحه کاغذ یا ورق کتاب، یا نامه را آراستن و نقش‌ونگار کردن: به دعوی یکی صفحه آراستند/ نظیرش ز شاه رسل خواستند. (قطب‌الدین قصبه‌خوان: کتاب‌آرایی ۶۳۸)

• **برگشتن** (مص. ا. د.) (گفتگو) (مجاز) ← ورق و ورق برگشتن: بعد صفحه برگشت و من هم به‌رنگ دیگری درآمد. (جمال‌زاده ۳۷)

○ **بستن** (چاپ‌ونشر) آماده کردن صفحه‌های کتاب، روزنامه، و مانند آنها برای چاپ: جایی نمونه‌ها را تصحیح می‌کنند و جایی صفحه می‌بندند و بالاخره [پهلوان] تمام کارهایی را که برای چاپ کتاب لازم... است، تماشا کرد. (قاضی ۱۱۹۰)

□ **تقارن** (ریاضی) صفحه‌ای فرضی یا واقعی که جسم را به دو نیمه متقارن تقسیم می‌کند.

□ **تلویزیون** صفحه (م. ۹) → روی صفحه تلویزیون که روشن می‌شد، پوشیده شده بود از خودکشی‌ها. (هدایت ۳۶)

□ **حقوق** (چاپ‌ونشر) □ صفحه شناس‌نامه →. □ **خالی** (چاپ‌ونشر) □ صفحه سفیدبرگ آزاد →.

□ **عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) موضوع بحث را تغییر دادن: خواهش می‌کنم صفحه را عوض کنید، حرف دیگری بزنید.

□ **روی خط افتادن** (گفتگو) تکرار شدن مرتب یک یا چند کلمه، هنگامی که سوزن گرامافون روی یکی از شیارهای صفحه گیر می‌کند، و به‌مجاز، تکرار بی‌مورد و آزاردهنده سخنی نه چندان مهم: صفحه رو خط افتاده. همین‌جور یک‌ریز تکرار می‌کند: جوان، جوان. (← میرصادقی ۸۷)

• **زدن** (مص. ا. د.) (گفتگو) صفحه ساعت خودروهای بیابانی را به‌تأیید پلیس‌راه رساندن: هر بار که به پاس‌گاه پلیس راه می‌رسیم، راننده پیاده می‌شود تا صفحه بزند.

□ **زوج** (چاپ‌ونشر) هریک از صفحه‌های

□ کسی (چیزی) را از سَ روزگار محو کردن (مجان) او (آن) را نابود کردن به طوری که هیچ اثری از او باقی نماند: نام اولادِ جان را از صفحه روزگار محو می‌کنم. (طالبوف^{۲۴۴})

صفحه آرا s.-'ārā [عر.فا.] (صف، .ا.) (چاپ و نشر) آن‌که اجرای طرح کتاب (از جمله بُرش مطالب چاپ‌شده)، آرایش نوشته‌ها در یک صفحه به تناسب قطع کتاب، و قرار دادن شکل‌ها و اجزای دیگر را در جای مناسب خویش، بر عهده دارد.

صفحه آرای s.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص، .ا.) (چاپ و نشر) عمل و شغل صفحه‌آرا: حروف چینی و صفحه‌آرایی کامپیوتری.

صفحه ای safhe-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صند، .منسوب به صفحه) ۱. مربوط به صفحه: حروف چینی صفحه‌ای، ویراستاری صفحه‌ای. ۲. (قد.) بر مبنای هر صفحه: این ویراستار، برای ویرایش صفحه‌ای پول می‌گیرد.

صفحه‌بند safhe-band [عر.فا.] (صف، .ا.) (چاپ و نشر) ۱. صفحه‌آرا →. ۲. آن‌که در چاپ‌خانه مطالبی را که با حروف سربی به‌طور ستونی چیده شده، به‌صورت صفحه به قطعی که مطلوب است، می‌بندد؛ آن‌که کارش صفحه‌بندی کتاب یا نشریه است: از... صفحه‌بند چاپ‌خانه مشعل آزادی... بسی متشکرم. (راهجیری ۱۷۷) □ رضا... که بام در چاپ‌خانه بدخشان کار

می‌کردیم، حالا صفحه‌بند شده [است.] [هدایت^{۱۴۲۸}]

صفحه‌بندی s.-i [عر.فا.فا.] (حامص، .ا.) (چاپ و نشر) ۱. صفحه‌آرایی →. ۲. عمل و شغل صفحه‌بند. ۳. (ا.) شکل ظاهری هر صفحه چاپی.

□ ~ شدن (مصد، .ا.) (چاپ و نشر) آماده شدن ستون‌های چیده شده برای چاپ: بالاخره کتاب صفحه‌بندی شد.

• ~ کردن (مصد، .م.) (چاپ و نشر) آماده کردن ستون‌های چیده‌شده برای چاپ: صفحه‌بندی کردن به‌روش جدید کار را آسان‌تر کرده‌است. □ تمام

ویراستاران)، ناشر، نشانی ناشر، محل، تاریخ چاپ کتاب، تیراژ، صاحب حقوق نشر، شابک، و در کتاب‌های ترجمه‌ای، مشخصات کتاب اصلی آورده می‌شود؛ صفحه حقوق.

□ **سَ عنوان** (چاپ و نشر) صفحه آغازین کتاب که در آن عنوان کتاب، عنوان تکمیل‌کننده، یا شماره ویرایش کتاب همراه با نام نویسنده یا نویسندگان (و مترجم یا مترجمان، مصحح یا مصححان، و ویراستار یا ویراستاران) و نام ناشر آورده می‌شود.

□ **سَ عنوان کوتاه** (چاپ و نشر) صفحه آغازین کتاب که در آن عنوان کوتاه کتاب بدون ذکر سایر مشخصات کتاب قرار می‌گیرد و پشت آن معمولاً سفید است.

□ **سَ فرد** (چاپ و نشر) هریک از صفحه‌های دست‌چپ کتاب‌ها و نوشته‌های فارسی یا عربی.

○ **سَ گذاشتن (گذاردن)** ۱. قرار دادن صفحه در دستگاه پخش صدا برای شنیدن موسیقی یا صدا: در آن‌جا بود که نخستین بار جعبه آواز (گرامافون) را دیدم... آن را کوک کرده و صفحه گذارده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۶۸) • ۲. (مصد، .ا.) (گفتگو) (مجان) پشت سر کسی حرف زدن. ← پشت □ پشت سر کسی حرف زدن: [او] ایستاد به نماز... همان خوش‌مزگی‌ها و صفحه گذاشتن‌های شیعه برای اهل سنت. (آل‌احمد^{۶۸۲})

□ **سَ بر آمدن** (مجان) نوشته شدن؛ به تحریر درآمدن: هرآنچه از قلم [نویسندگان] بر صفحه بیاید... به‌منزله آبی است که به لب تشنه برسد. (جمال‌زاده^{۱۸} ج) □ **پشت سر کسی سَ گذاشتن** (گفتگو) (مجان) ← پشت □ پشت سر کسی صفحه گذاشتن، □ پشت سر کسی حرف زدن.

□ **خطِ بطلان بر سَ چیزی کشیدن** (قد، .م.) (مجان) ← خط □ خط بطلان کشیدن بر چیزی: اجل خط بطلان بر صفحه وجود او کشیده... عمرش به‌یاد نماند. (شوشتری^{۴۰۰})

صفد safad [عر.] (إمصد.) (قد.) پاهای کسی را به هم بستن: شریعت از... صفد یعنی هردو قدم به هم پیوستن، نهی فرموده است. (عزالدین محمود ۳۰۴)

صفدار، صفدار saf-dār [عر.فا.] (صفد، ا.) (قد.) دارندهٔ صف، و به مجاز، فرمان‌ده لشکر: نام‌داران خدم و صف‌داران حشم. (جمال‌زاده ۲۰۷^۸) شاه‌محمود سیف دولت و دین/ میر صفدار و خسرو صفدر. (مسعود سعد^۱ ۳۰۷)

صفدر، صفدر saf-dar [عر.فا.] (صفد، ا.) (قد.) صف‌شکن: ائمهٔ طاهرين... شافع روز جزا بودند و صفدر دشت غزا. (قائم‌مقام ۳۶۷) از... باس او در هر دلی لشکری بود و در هر سینه‌ای صفدری. (جوینی^۱ ۲۱۳/۱) جنگ‌جویان رزم‌آزمای و صفدران هنرنمای مثل به زور بازوی ما زنند. (ورائینی ۵۱۴) چند چون طفلان کنی نظارهٔ لعب فلک/ هم‌چو مردان صف شکن گر جان پاکت صفدر است؟ (عطار^۵ ۷۵۰) از القاب علی (ع).

صفدری، صفدری s-i [عر.فا.فا.] (صفد، منسوب به صفدر از القاب علی (ع)) (قد.) ۱. (مجاز) بسیار باهویت و شجاعانه: نوایر سطوات صفدری در معارک غزوات حیدری بالا کشید و حدت ضرب ذوالفقار بر هستی جان کافران ظفر جست. (قائم‌مقام ۳۱۳) ۲. (حامص.) دریدن صف دشمن، و به مجاز، شجاعت و دل‌آوری: سروری بی‌بلا به سر نشود/ صفدری بی‌مصاف برناید. (خاقانی ۷۶۲)

صفر safar [عر.] (ا.) ۱. (گامشمار) ماه دوم از سال قمری، پس از محرم و پیش از ربیع‌الاول: به خدای ار به حقیقت نگری/ مه شعبان و صفر یک‌سان است. (انوری^۱ ۸۲) به دیوان بنشست با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت. (بیهقی^۱ ۸۰۰) ۲. (إمصد.) (قد.) گرسنگی: آتش تنوره به صفر و جوع الکلب گرفتار. (خاقانی^۱ ۲۹۶)

صفر sefr [معر. از سنس.] (ا.) ۱. (ریاضی) عددی که با هر عدد جمع شود، حاصل همان می‌شود: ۰ یا ۰: صفر به اضافهٔ دو می‌شود دو. ۰ کیسه‌خالی باش بهر رفعت یوم‌العساب/ صفر چون

کتاب را در عرض نیم ساعت صفحه‌بندی کرد.

صفحه‌پردازی safhe-pardāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (چاپ‌ونشر) صفحه‌آرایی →

صفحه‌پرکن safhe-por-kon [عر.فا.فا.] (صفد.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی مطلبی که بی‌محتواست و فقط به قصد پُر کردن صفحه نوشته می‌شود: هر کتابی... مقداری مطالب صفحه‌پرکن دارد. (آل‌احمد^۳ ۱۳۶)

صفحه‌تراش safhe-tarāš [عر.فا.فا.] (صفد، ا.) (فنی) ماشین براده‌برداری از قطعات فلزی، که با حرکت رفت‌وبرگشتی قلم، سطح قطعه را می‌تراشد.

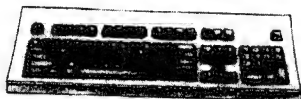
صفحه‌تراشی s-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) ۱. براده‌برداری از فلزات با دستگاه صفحه‌تراش، که در آن ابزار، حرکت رفت‌وبرگشتی دارد. ۲. (ا.) کارگاهی که این کار در آن‌جا انجام می‌شود.

صفحه‌ستون safhe-sotun [عر.فا.فا.] (ا.) (ساختمان) صفحه‌ای فلزی با ضخامت نسبتاً زیاد که با میل‌گرد روی پی نصب می‌شود تا ستون روی آن جوش داده و نصب شود.

صفحه‌کلاچ safhe-kelāj [عر. از انگ.] (ا.) (فنی) صفحه‌کلاچ ↓

صفحه‌کلاچ safhe-kelāč [عر.انگ.] (ا.) (فنی) صفحه‌گردی در دستگاه کلاچ با رویه‌ای از مادهٔ مقاوم در برابر سایش که اصطکاک ایجاد می‌کند و رابط بین چرخ‌لنگر و دیسک کلاچ است: با فشار پدال کلاچ، صفحه‌کلاچ آزاد می‌شود.

صفحه‌کلید safhe-kelid [عربی.] (ا.) (کامپیوتر) یکی از لوازم جانبی کامپیوتر که شامل دکمه‌های حروف، اعداد، و علائم است و



برای وارد کردن اطلاعات به کامپیوتر به کار می‌رود؛ کی‌برد؛ کی‌بورد.

و قلعي سفيد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۴)

صَفْرَا safrā [ع.ر.: صفراء] (۱). ۱. (جانوری) مایعی که از کبد ترشح می‌شود و از راه مجرای صفراوی به رودهٔ باریک می‌ریزد و در هضم چربی‌ها نقش دارد؛ زردآب. ۲. (مجاز) (پزشکی) بیماری‌ای که بر اثر ازدیاد ترشح صفرا عارض می‌شود. نیز ← (م.ر.): هر عارضه درمان شناخته‌شده‌ای داشت. یا سرماخوردگی بود یا... صفرا یا چشم‌درد. (اسلامی‌نودشن ۲۷۹) ۵ اگر [قاروره] به رنگ زعفران باشد، بدان که او را تب و صفاست. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۳) ۳. (پزشکی قدیم) یکی از اخلاط چهارگانه در طب قدیم که خاصیت گرم برای آن قائل بودند و آن منطبق با صفرا (م.ر.) است؛ اخلاط... عدش چهار است، چون صفرا و سودا و بلغم و خون. (عنصرالمعالی^۱ ۱۷۶) ۴. (قد.) (مجاز) خشم؛ غضب: صفرای عظیم بر سر من زرد... و خُم‌ها را شکستن گرفتم. (جامی^۸ ۳۶۶) ۵ با مردمان بدساختگی کردی، و درشت و ناخوش، و صفرای عظیم داشت. (بیهقی^۱ ۲۷) ۵. (قد.) (مجاز) طلا؛ زر: دهره برانداخت صبح، زهره برافکند شب/ پیکر آفاق گشت، غرقهٔ صفرای ناب. (خاقانی ۴۵) ۵ درون جوهر «صفرا» همه کفر است و شیطانی/ گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا. (سنایی^۲ ۵۲) ۶. (قد.) (مجاز) هوس؛ شهوت؛ میل: ای عفی‌الله خواجگانی کز سر صفرای جاه/ خوانده‌اند امروز ابادالله بر خضرای من. (خاقانی ۳۲۲) ۵ درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی/ گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از «صفرا». (سنایی^۲ ۵۲) ۷. (قد.) (مجاز) شراب: خُم صرعدار آشفته‌سر، کف بر لب آورده زبر/ و آن خیک مستقی نگر در سینه صفرا داشته. (خاقانی ۳۸۲) ۸. ~ بودن (قد.) زائل کردن و از بین بردن صفرا. ← صفرا (م.ر.): ۳. روغن جو قوبای صفرا را بپزد. (خیام^۲ ۴۱) ۹. ~ بر کسی راندن (قد.) (مجاز) بر او خشم گرفتن؛ خشمگین شدن نسبت به او: شاه پیلان... صفرای که در عروق عصیتش به‌جوش آمد، بر او براند.

خالی‌ست، زارقام عدد بالاتر است. (جامی^۹ ۲۰) ۱۰. ~ هرچه زیب جهان است و هرکه زاهل جهان/ مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها. (خاقانی ۱۰) ۱۱. ~ کمترین نمرهٔ امتحانی در مدارس و دانشگاه‌ها: همیشه از ریاضی نمرهٔ صفر می‌گرفت. ۲. (صد.) دارای این عدد: دمای هوا امشب صفر درجهٔ سانتی‌گراد است. ۳. (گفتگو) (مجاز) استفاده‌نشده؛ کارنکرده: موبایل صفر. ۴. (۱.) (فیزیک) دمایی معادل دمای یخ در حال ذوب شدن: روسیه... سرمای سی‌چهل درجه زیر صفر دارد. (مستوفی ۳/۳۸۴) ۵. (صد.) (گفتگو) صفرکیلومتر (م.ر.) ۱. → در آگهی نوشته شده بود: انواع اتومبیل صفر خریداریم. ۶. (صد.) (مجاز) کمترین حد یا مقدار چیزی یا کاری: سرعت سیر و جریان [زمان] هزاران بار مضاعف‌تر و تندتر شده بود در صورتی که خوشی آن به‌طور معکوس به طرف صفر می‌رفت. (هدایت^۱ ۷۶) ۷. بعضی... در تمام جهات و جهات صفر بودند. (مستوفی ۲/۳۸۳) ۷. (۱.) (قد.) (نجوم) برج حَمَل: رخس به‌هرا بتاخت برسر صفر آفتاب/ رفت به چرب‌آخوری، گنج روان در رکاب. (خاقانی ۲۲) ۸. (قد.) (گاه‌شماری) نشانهٔ روز شنبه. ۹. ~ کردن (م.ص.م.) (مجاز) ۱. (گفتگو) کیلومترشمار اتومبیل را روی صفر قرار دادن: وقتی که روغن عوض می‌کنم، کیلومترشمار را صفر می‌کنم. ۲. (قد.) خالی کردن؛ تهی کردن: صفرکن این برج ز طوق هلال/ باز کن این پرده ز مشتی خیال. (نظامی^۱ ۹) ۱۰. ~ مطلق (فیزیک) پایین‌ترین دمای فرض شده که طبق اصول ترمودینامیک، رسیدن به آن ممکن نیست و معادل ۲۷۳/۱۶- درجهٔ سانتی‌گراد زیر صفر یا صفر درجهٔ کلوین است. ۱۱. ~ از ~ شروع کردن (گفتگو) (مجاز) از هیچ آغاز کردن یا از ابتدا شروع به کاری کردن؛ با دست خالی شروع به کاری کردن: روزی که از قم آمدم، دیناری نداشتم... از صفر شروع کردم. (ترقی ۱۰۳) صفر so(e)fr [ع.ر.] (۱.) (قد.) (شیمی) روی (فلز): [سفیدروی] را صفر گویند، و آن مرکب است از مس متقا

شده: سودازده با قمر نساژد/ صفرازده را شکر نساژد.
(نظامی ۲۴۶ ح.)

صفراشکن safrā-šekan [ع.ر.فا.ا.] (صف.، ا.)
(پزشکی) صفرابر →: کاسه آب زرشک صفراشکن...
را به دوش کشیده، در راسته بازار می‌افتادم.
(جمال‌زاده ۱۲) ○ مرا صفرای تو سرگشته کرده‌ست/ ز
لطف خود مرا صفراشکن ده. (مولوی ۱۳۸/۵^۲)

صفراکرده safrā-kard-e [ع.ر.فا.ا.] (صف.، قد.)
(مجاز) خشمگین: چو شه بنشست بر بالینت از یای/
تو صفراکرده چون برجستی از جای؟ (عطار ۲۵۲^۳)

صفرالوطاب sefr.o.l.vetāb [ع.ر.] (ص.، قد.)
آن‌که مشک شیرش خالی است، و به مجاز،
تهی‌دست؛ بی چیز: از نقد و غله... و هرچه شیء بر
او صادق آید، بالمره صفرالوطاب هستم. (فائز مقام ۱۹۲)
صفرالوطایی s.-i [ع.ر.فا.ا.] (حاص.، قد.) (مجاز)
تهی‌دستی؛ بی چیزی: با وصف کمال، تنگ‌عیشی و
صفرالوطایی هر ساله لامحاله یک‌دوکرور بخشش و
ریزش نمی‌کرد؟ (فائز مقام ۲۰۱)

صفراوی safrāvi [ع.ر.: صفراوی، منسوب به صفرا]
(ص.، ا.) ۱. صفرای (م.ر. ۲) →: خوردن برنج، مفید
رنج اسهال صفراوی است. (شهری ۲۳۰/۵^۲) ○
خیالات خام صفراوی حکیم کامل، حکم به فصدش کرد.
(مخبرالسلطنه ۵۵) ۲. (قد.) صفرای مزاج →: در
مجلسی که بنشین، نگه‌کن. اگر مستمع سرخ‌روی باشد...
بیش‌تر بردورود زن، و اگر زردروی و صفراوی بُوَد،
بیش‌تر زیر زن. (عنصرالمعالی ۱۹۴^۱) ۳. (قد.)
(مجاز) صفرای (م.ر. ۴) →: رخم ز آمدن آن بیاض
صفراوی‌ست/ دلم ز گم شدن آن سواژ سودایی.
(ادیب‌صابر: دیوان ۲۹۰: فرهنگ‌نامه ۱۶۷۵/۲)

صفرای safrā-y(ʾ)-i [ع.ر.فا.ا.] (ص.، منسوب به
صفرا) ۱. مربوط به صفرا. ← صفرا (م.ر. ۱):
مجرای صفرای. ۲. ناشی از صفرا. ← صفرا
(م.ر. ۳): خود را از دنیا طلب‌کار شادی‌های صفرای و
سودایی نمی‌دانستند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ چون
خمیر جو را بگذارند تا ترش شود و در دوغ حل کرده،

(ورابنی ۵۴۲)

○ ~ بریدن (مجاز) کم کردن صفرا؛ بی اثر کردن
صفرا. ← صفرا (م.ر. ۳): با هر خوراک توت باید
لیوانی هم دوغ بخورد تا صفرا و حرارتش را ببرد. (←
شهری ۱۴۶/۴)

○ ~ به جوش آمدن (قد.) زیاد شدن مقدار
ترشح صفرا در بدن، و به مجاز، خشمگین
شدن: چون صفرا به جوش آمد، چاره فرونشاندن است.
(حاسب‌طبری ۸)

○ ~ تیز کردن (قد.) (مجاز) خشمگین شدن:
چون طبع اجل صفرا تیز کرد و دیوانه‌وار روی به کسی
آورد، از زنجیر گسستن نایده حاصل نیاید.
(نصرالله‌منشی ۱۱۲)

○ ~ جنبیدن کسی را (قد.) (مجاز) خشمگین
شدن او: بوسهل را صفرا بجنید و بانگ برداشت.
(بیهقی ۲۳۰^۱)

○ ~ راندن (قد.) ○ صفرا بردن →: شراب سفید...
مردمان گرم‌مزاج را بشاید و صفرا را براند. (خیام ۷۳)
• ~ شکستن (مصد.ا.) (قد.) (مجاز) زائل شدن
صفرا. ← صفرا (م.ر. ۳): تابه‌کی سودا یزد تاچند
خون‌دل خورد/ تلخ‌کامی کو به یک لیמוש صفرا بشکند.
(باقرکاشی: آندراج)

• ~ کردن (مصد.ا.) (قد.) (مجاز) خشم گرفتن؛
غضب کردن: شرف‌الدین را هیچ خشونت... نکنند و
به‌نظر این پدر نگرند و چنان پندارند که آن صفرا این
پدر کرد. (مولوی ۱۴۲^۳) ○ حاسد ملعون چرا خرم‌دل و
شادان شود/ گر زمانی بخت خواجه تندى و صفرا کند؟
(منوچهری ۲۵^۱)

صفراور s.-bor [ع.ر.فا.ا.] (صف.، پزشکی) ویژگی
آنچه ترشح صفرا را کاهش می‌دهد و جریان
آن را تنظیم می‌کند: آواز «آی صفرابر است
آب‌زرشک» می‌شنویم. (جمال‌زاده ۱۳^۶) ○ صدای
دور دست فروشنده‌ای آمد که می‌خواند: صفرابر است
شاتوت. (← هدایت ۷۳^۱)

صفرازده safrā-zad-e [ع.ر.فا.ا.] (ص.، ا.) (قد.)
آن‌که صفرا بر او غالب شده‌است؛ از صفرا زرد

برنج دوخته شده صفرکیلو متر گوشه اثبار منزلش پنهان کرده است.

صف شکن saf-šekan [ع.فا.] (صف، .!)
برهم زنده صف دشمنان، و به مجاز، بسیار شجاع: دلاوران صف شکن... جمعی از سواران [را] دست گیر [کردند]. (شیرازی ۷۳) شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهان/ که به مؤگان شکند قلب همه صف شکنان. (حافظ ۲۶۶^۱) به میدان اندر ای ترک چالاک/ به مؤگان صف شکن شو ای دلاور. (اردستانی ۱۱۷)

صفص safsaf [ع.ر.] (ص.!) (قد.) هموار؛ نرم (زمین). نیز ← قاع □ قاع صفص: دره خرم را بیابان بی آب و علف و باغ ارم را نمونه قاع صفص می نمود. (جمال زاده ۹۰) سرای خویش چون قاع صفص خالی یافت. (جرفادقانی ۳۳۰) پیداست که نخل دانش و نعل ینش به قاع صفص... چند ایستد. (خاقانی ۱۱۳^۱)

صفع saf [ع.ر.] (ص.!) (قد.) پس گردنی: برقای صونی حمزه پرست/ راست می کرد از برای صفع دست. (مولوی ۳۵۰/۳) اگر دست بر کسی زنی، ضرب است، ولیکن اگر این ضرب برگردن افتد، صفع خوانند. (مستملی بخاری: شرح ترف ۴۳۳) تعداد صفع از یمین و یسار متواتر شد. (ابن فندق ۱۵۳)

صفه safe [ع.ر.: صفة] (ص.!) (قد.) صفع →: تاشد از ضرب صفع و سیلی/ گردن شیرخوارگان نیلی. (سعدی: لغت نامه^۱)

صفقه safqe [ع.ر.: صفة] (ص.!) (قد.) ۱. دست بر دست دیگری زدن در خرید و فروش یا بیعت: چون اصحاب اطراف، حکم سلطان را انتقاد نمودند... به طاعت او به صفقه بیعت دست بزدند. (جرفادقانی ۲۲۴) ۲. (مجاز) معامله؛ بیع: صفقه نیکوکاران هرگز خاسر نبوده است و طمع کم آزاران البته خایب نمائد. (روایتی ۳۱۳) همیشه لاله الهه گویان،

بنوشند، جهت رفع تشنگی و التهاب معده و قی صفرایی بی عدیل است. (← شهری ۲۷۴/۵) آن روغن را به آماس صفرایی اندر مالند. (خیام ۴۱) ۳. (قد.) صفرایی مزاج →: ترش رو باش یا بدخونه شیرین لب که صفرایی/ به از سبب سپاهانی بود نارنج گیلانش. (جامی ۵۳^۱) در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم/ افتاده در این سودا چون مردم صفرایی. (مولوی ۲۹۹/۵۲) اگر ده هزار مرد بگذرند از... صفرایی و سودایی و بلقی... همه را قی افتد. (حاسب طبری ۱۴۱) ۴. (قد.) (مجاز) به رنگ زرد: هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفرایی ام/ هر کس که او مکی بود داند که من بطحایی ام. (مولوی ۱۷۷/۳) نه از هلمون سودایی تحیر هیچ کمتر شد/ نه نیز از صبیح «صفرایی» بجنبید ای صفرایی. (ناصر خسرو ۴۷۶)

صفرایی مزاج s-me(a)zāj [ع.ر.فا.ع.ر.] (ص.!)
۱. دارای مزاجی که در آن، آثار و خصوصیات صفرا بر اخلاط دیگر غلبه دارد. ← صفرا (م. ۳): آشامیدن آب شیر، جلاهدنه رنگ رخسار صفرایی مزاج ها (گرم مزاج ها) است. (← شهری ۱۹۷/۵۲) ۲. (مجاز) ترش رو و تندخو: عجب آدم صفرایی مزاجی است! از هر موضوعی زود ناراحت می شود.

صفر بند sefr-band [ع.ر.فا.] (صف، .!) وسیله ای که مانع گرفتن شماره صفر ابتدای شماره تلفن می شود.

صفرات sofrat [ع.ر.: صفرة] (امص.) (قد.) زردی (م. ۱) →: مشتري، سپیدی است که به صفرات میلی دارد. (حمیدالدین ۱۸۴) تفاوت میان مس و زر پیش از صفرات و رزانت نیست. (غزالی ۵/۱)

صفرکیلو متر sefr-kilu(o)metr [ع.ر.ف.] (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی خودروی که هنوز کار نکرده است: با ماشین صفرکیلو متر که این جور گاز نمی دهند! ۲. (طنز) (مجاز) تازه کار؛ بی تجربه: تو را به خدا این دفعه عوض این آدم های صفرکیلو متر، یک باتجربه استخدام کن. ۳. (طنز) (مجاز) استفاده نشده؛ دست نخورده: سه چهارتا گونی

نگه دارند. (شوشتری ۳۲۵) ۳. صف‌ها؛ ردیف‌ها. ← صف (م. ۲): [آنها] هریک در صفوف جداگانه برای هم عَلمِ عداوت انراشته، تصفیه حساب می‌کنند. (شهری^۱ ۱۱۸) ○ [باغ] خیابان بندی شده، صفوف صنوبر سر بر آسمان کشیده [است]. [حاج سیاح^۱ ۳۰۷] ○ صفوف بقاع قاعاً صففا گشت. (جویی^۱ ۱۴۰/۱)

صفوی safavi [ع.ر: صفوی، منسوب به شیخ صفی‌الدین اردبیلی] (صد. (قد.) از خاندان شیخ صفی‌الدین اردبیلی: شاهزاده معصوم صفوی موسوی دعا کرد. (عالم‌آرای صفوی ۴۰۴)

صفویه safaviy[y]e [ع.ر: صفویة] (ا. فرق‌های از صوفیان منسوب به شیخ صفی‌الدین اردبیلی و فرزندان او.

صفه soffe [ع.ر: صفّة] (ا. ۱. سکو (م. ۱) →: جوانک، بالای صفه کنار حوض آن نشسته است. (← شهری^۲ ۵۵/۱) ○ قبر امامزاده و صفّه خوب و گنبد معمور... و حوضی بزرگ که آب زلال در آن موج می‌زد. (حاج سیاح^۱ ۴۸) ○ [در مسجد] دور آن فضا برگرد حوض صفه‌ها ساخته‌اند که... در آن‌جا به ادای نماز قیام نمایند. (شوشتری ۷۱) ۳. (قد.) ایوان سقف‌دار: معدودی، در طاق نما و صفه‌ها که در زیر همین قلعه و مخروبه است، منزل دارند. (امین‌الدوله ۲۸۱) ○ از سقایه بیرون آمد... فوطه‌ای رملی بر سر بسته، برطرف صفه برآمد. (جامی^۱ ۱۵۶۸) ○ این هست همان صفه کز هیبت او بُردی/ بر شیر فاک... سله، شیر تن شادروان. (خاقانی ۳۵۹) ○ درون باغ آرایش صفّه تاج تا درگاه، غلامان دوروی بایستادند. (بیهقی^۱ ۵۱)

صفه‌چه s.-če [ع.ر.فا. [مصن. صفه، ا. (قد.) صفّه کوچک؛ سکوی کوچک: برکنار حوض، صفه‌چهای بود. بر آن صفه‌چه بنشست. (بیغمی ۸۳۹)

صفه‌دار soffe-dār [ع.ر.فا. [صف. (قد.) دارای صفه. ← صفه (م. ۱): برای خرس‌ها جای مخصوص ساخته بودند صفه‌دار یا حوض آب. (حاج سیاح^۲ ۱۷۸)

صفی safi[y] [ع.ر: صفی] (صد. (قد.) ۱. خالص و یگانه (دوست): [او] از در دولت‌خانه جان من درآمد... او صفی و عِرضش مصفا، او مستوفی و

خویش را از عذاب خدا... حمایت می‌کنند تا آن‌گاه که صفّه دنیا بر صفّه دین اختیار کنند. (غزالی ۱۰۰/۱) ۳. کف زدن؛ دست زدن: خاموش‌ا که آن اسعد این رایه از این گوید/ بی صفّه صفّانی، بی شرفه دیابی. (مولوی^۲ ۲۸۳/۵)

صف‌نشین saf-nešin [ع.ر.فا. [صف. (ا. (قد.) (مجاز) دوست یا مهمان هم‌نشین: صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران بالاد/ دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام. (حافظ^۱ ۲۱۰)

صفو safv [ع.ر: (صد. (قد.) ۱. خالص؛ گزیده: پادشاه کریم... بدان غسل مصفا مانند که از بیم نیش زنبوران در پیرامنش به نوش صفو آن توان رسید. (دراوینی ۶۸) ۲. صاف و زلال: از... شراب‌خانه قِدم، صفو خُم نصیب ملک و انبیا کرد. (سنایی^۴ ۴۳) ۳. (امصد.) (مجاز) روشنی؛ پاکی: ورکمال و صفو نوری بایدت/ از زر تاریک دوری بایدت. (عطّار^۶ ۳۰۴) ○ عزتی که صفو خالص آن به آشوب آفات مشوب نگردد. (خاقانی^۱ ۹۹) ○ آنچه مقتضی صفو عقیدت است، در این معنی به تقدیم رساند. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۸۶)

صفوان safvān [ع.ر: (امصد.) (قد.) روشنی؛ بی‌آلایشی؛ صفا: آنچه از صفوان حاصل شود، مدبر خیر است، و آنچه از کدران حاصل شود، مدبر شر است. (افضل‌الدین ترک: گنجینه ۲۲۱/۵)

صفوت safvat [ع.ر: صفوة] (امصد.) (قد.) ۱. خلوص؛ روشنی؛ بی‌غشی؛ پاکی: ای که دُرد سخت صاف‌تر از طبع لطیف/ گر رُود صفوت این طبع سخن‌دان، تو مرو. (مولوی^۲ ۶۲/۵) ○ صبح همه جان چو می، می همه صفوت چو صبح/ جرعه شده خاک‌بوس، خاک ز جرعه خراب. (خاقانی ۴۵) ○ مقصودش پراعت خویش و اظهار صفوت خاطر و حدت ادراک خویش بوده است. (ناصرخسرو^۳ ۱۲۶) ۲. (صد.) برگزیده؛ گزیده: در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان.. محمد مصطفی (ص)... (سعدی^۲ ۵۰)

صفوف sofuf [ع.ر: ج. صَف] (ا. ۱. صف‌ها. ← صف (م. ۱): اگر سوار دارند، در آخر صفوف پیاده

مکرمتش مستوفی. (سنایی ۷۳) ۲. برگزیده: او ولی
خدای و صفی اوست و در میان خلق از او فرشته سیرت تر
و بزرگوارتر، شخصی نیست. (خواجہ نصیر ۷۴) ۳.
صاف؛ پاک؛ روشن: خود حقیقت معصیت باشد
خفی/ آن کدر باشد که پندارد صفی. (مولوی ۲۰۸/۱)
۴. (ص.، ا.) (مجاز) صفی‌الله ↓: آدم صفی را
مقتضی برق عصیان بود. (فائز مقام ۳۱۲) و وی را آدم
صفی دانند و گویند ابوالبشر اوست. (شوشتری ۲۳) و
بانگ برزد غیرت حق کای صفی/ تو نمی‌دانی ز اسرار
خفی. (مولوی ۲۳۹/۱) و درود بر پیغمبران او از آدم
صفی تا پیغمبر عربی. (خیام ۹۲)

صفی‌الله safiyyo. llāh [عر.] (ص.، ا.) (قد.)
برگزیده خداوند: صورت صفی‌الله آدم علیه‌السلام
واسطه ساختند و [ابلیس] را به تکلیف به سجده بر او
امتحان کردند. (قطب ۲۲۰) لُلقب آدم (ع).

صفیحه safihe [عر.: صفیحة] (ا.) (قد.) سطح
صاف و هموار؛ صفحه: در آن جا صفیحه‌ای نازک
و مدور از برنج به ریسمانی آویخته‌است. (شوشتری
۳۸۸) و در آن سرای از زر کرده‌بود و دیوارهای آن در
صفیحه‌های زر گرفته. (جرجانی ۱۹۸/۷)

صفیر safir [عر.] (ا.) ۱. صدای بلند و تیز: نفس
زدن‌های بلند کسی که شلاق می‌زد، قاطی ناله‌ها و صفیر
شلاق می‌شد. (محمود ۲۱۳) و صفیر تنفس در فضای
اتاق پیچید. (جمال‌زاده ۱۳۹) و صفیر تیرهای
تیراندازان... را در بیخ گوش خود می‌شنوم. (قاضی ۲۱۶)
۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.
۳. (قد.) مطلقاً صدا؛ هر گفته مقبول انتظار صاحب‌دلان
نگردد و از هر صفیری دل‌آزارفته نخرشد. (شوشتری
۱۷۰) ۴. (قد.) صدای پرنده: در بوستان ذوق و
معرفت، چهچه روح‌افزای بلبل هیچ‌گاه از صفیر دل‌خراش
زنجره مانع نیامده‌است. (جمال‌زاده ۷۵) و داد یکی ز آن
دو کیوتر صفیر: آه که شد کودک ما بوسه گیر. (ایرج
۱۱۷) و هر سحر آید ز باغ، صفیر موسیچگان/ وزیر هر
آب‌گیر بانگ خشنسارها. (صبا: گنج ۲۳۶/۳) و صفیر مرغ
برآمد، بط شراب کجاست؟/ فغان فتاد به بلبل، تقاب گل
که کشید؟ (حافظ ۱۶۱) ۵. (قد.) صدایی شبیه

صدای سوت که از سوت یا چیزی مانند آن یا
از دهان خارج می‌شود: زآن‌که صیاد آورد بانگ
صفیر/ تا فرید مرغ را آن مرغ گیر. (مولوی ۲۱/۱) ۶.
(قد.) (موسیقی) نوعی ساز بادی.

۷. به هم زدن (قد.) بانگ به هم زدن؛ برای
هم‌دیگر آواز خواندن: گفت به دستور: چه دم
می‌زنند؟/ چیست صفیری که به هم می‌زنند؟ (نظامی ۱)
(۸۰)

۸. راک (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه
ماهور و راست پنج‌گاه.

۹. به زدن (مصد.، ا.) (قد.) ۱. صدا زدن؛
خواندن: او را از کنگره عرش صفیر می‌زنند.
(مطهری ۱۹۸) و تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفیر/
ندامت که در این دامگه چه انتاده‌ست! (حافظ ۲۷) ۲.
(مصد.، ا.) سوت زدن؛ سوت کشیدن: اسبی که
صفیرش، زنی، می‌نخورد آب/ نی مرد کم از اسب و نه
می‌کمر از آب است. (منوچهری ۷)

۱۰. به کردن (مصد.، ا.) (قد.) فریاد کردن: هر سال
یک روز صفیری از گلولی بت برآید و راست بایستد...
چون راست نشود و صفیر نکند، دلیل تنگی بود.
(حاسب‌طبری ۱۶۳)

۱۱. به کشیدن (مصد.، ا.) سوت زدن؛ سوت
کشیدن: قطار صفیر کشید و حرکت کرد. و در چمن هر گه
به او همراه می‌بیند مرا/ از پس سر چون رقیبان می‌کشد
بلبل صفیر. (سلیم: آندراج)

صفیرخوان s-xān [عر.فا.] (صف.، ا.) (مجاز)
نغمه‌سرا: بی مدحت تو به باغ دانش/ یک مرغ
صفیرخوان مینام. (خاقانی ۵۱۴)

صفیرزان safir-zan-ān [عر.فا.ا.] (د.)
صفیرکشان ↓: قلیه‌سنگ دیگری صفیرزان از هوا
می‌رسد. (قاضی ۱۶۰) و باد، صفیرزان در آسمان
عرصه پیمایی می‌کرد. (مینوی ۱۶۳)

صفیرکشان safir-keš-ān [عر.فا.ا.] (د.) درحال
سوت زدن؛ سوت‌کشان: همان گلوله... صفیرکشان
به طرف تانک من می‌آید. (محمود ۳۲۱) و قطار
صفیرکشان از تونل خارج شد. (آل‌احمد ۵۳)

نَرَصَقْر. (مولوی ۹۸/۳)

صَقْع saq[ع.ر.] [ا.]. (قد.) ۱. سرزمین؛ ناحیه:
این غریب خفیف... خویشتن را به صَقْع ری افکند.
(خاقانی^۱ ۲۸۱) ۲. (مجاز) جایگاه؛ مکان: انوار
جمالش... از صَقْع خلوتِ قدس به صدر محفلِ انس
در [آورد]. (قائم مقام ۲۷۷) ۳. اصطلاحی در زبان
عرفاء، هرگاه بخواهند از خداوند در اشاره به
لا مکان بودن و جهت نداشتن او یاد کنند. نیز
← سَقْع.

صَقْلَابِی sa(e)qlābi [ع.ر.: صَقْلَابِی، = اسلاوی]
(صد.) منسوب به صَقْلَاب، سرزمینی در اروپای
شرقی، [ا.]. (قد.) اهل صَقْلَاب: مردمانش... سرخ‌موی
باشند و پیش‌تر گریه‌چشم باشند هم‌چون صَقْلَابیان.
(ناصر خسرو^۲ ۷۲) ۴. صَقْلَاب نامی بود که
مسلمانان بر سرزمین اسلاوها اطلاق
می‌کردند.

صَقُور soqur [ع.ر.، ج. صَقْر] [ا.]. (قد.) (جانوری)
صقرها؛ چرخ‌ها. ← چَرخ: پسر بزرگ‌تر... حریص بر
صید فهود و صقور سبب کثرت متصیدات مرو از نیشابور
مرو عوض گرفت. (جوینی^۱ ۳۰/۲)

صَقِیل saqil [ع.ر.] (صد.) (قد.) صیقلی‌شده؛
جلایافته؛ زدوده‌شده: شکسته گردن گردن‌کشان به
گرز گران/ زدوده آئینه مُلک را به تیغ صقیل.
(مسعود سعد^۱ ۴۴۴) ۵. رای را زنده تو بپنهاندی و
بزدودی همی/ زنگ کفر از روی بی‌دینان به صمصام
صقیل. (فرخی^۱ ۲۲۱)

صَقِیلَه saqil.e [ع.ر.: صَقِیلَة] (صد.) (قد.) صقیل ↑
بصر، قوتی است ترتیب‌کرده در عصبه مجوفه که دریابد...
از اشباح و اجسام ملون به میانجی جسمی شفاف که
ایستاده‌بود از او تا سطوح اجسام صقیله. (نظامی عروضی
۱۳)

صَک sak[k] [ع.ر.: صَکّ، معر. از فا: چَک] [ا.]. (قد.)
چَک^۱ (م. ۲) →: صَک به پارسی برات بُود.
(بحر الفوائد ۶۱)

صَکُوک sokuk [ع.ر.، ج. صَکّ] [ا.]. (قد.) قباله‌ها؛
اسناد: در صَکُوک... که به توقیع او مزین می‌شد، این

صَفیری safir-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به صَفیر
(زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام ادای
آن، آوایی مانند سوت یا صَفیر به گوش
می‌رسد، مثل واج «س».

صَفِین saff.eyn [ع.ر.: صَفِین، مثنای صَفّ] [ا.]. (قد.)
دو صف از دو لشکر مختلف: حشم... مصاف
دادند و در موازات صَفین و ملاقات فریقین... با او غدر
کردند. (جرقدانی ۱۹۷)

صَقَال seqāl [ع.ر.] (امصد.) (قد.) زدودن زنگ آئینه
یا آهن: صیقِل زدن؛ جلا دادن: از مالشی که
یافت دلم روشنی گرفت/ روشن شود هر آینه آئینه از
صَقَال. (مجد همگر: لغت‌نامه^۱) ۵. صد مصاف و معرکه
گر کند گشته‌ام/ روزی به یک صَقَال به جای آید این
مضا. (مسعود سعد^۱ ۲۳)

۶. ← **صَدَادَن** (مصد.م.) (قد.) ۱. صَقَال ↑: من
آئینه‌ئی دل را ز تو این جا صَقَالِ می‌دهم/ من گوش خود
را دفتر لطف کلامت می‌کنم. (مولوی^۲ ۱۷۲/۳) ۲.
(مجاز) پاک و روشن کردن: هر کاتب که این کتب
دارد و مطالعه آن فرو نگذارد، خاطر را تشحیذ کند و دِماغ
را صَقَال دهد و طبع را برافروزد. (نظامی عروضی ۲۲)

۳. ← **گرفتن** (مصد.ا.) (قد.) صیقلی شدن؛ جلا
یافتن: ای که درونت به گنه تیره شد/ ترسمت آئینه
نگیرد صَقَال. (سعدی^۳ ۷۳۰)

صَقَالِبَه saqālebe [ع.ر.: صَقَالِبَة، ج. صَقْلَابِی و
صَقْلَابِی] [ا.]. (قد.) صَقْلَابِی‌ها. ← صَقْلَابِی.

صَقَالَت seqālat [ع.ر.: صَقَالَة] (امصد.) (قد.)
صیقِل خوردگی، و به مجاز، درخشندگی و
جلا: محبت، صَقَالَتی در مرآت روح باز دید کند که
عکس‌پذیر شود از معانی محبوب. (قطب^۱ ۳۰۳) ۵. جوهر
مظلم [آهن] در صَقَالَت و صَفوت به حدی می‌کشد که
عکس‌نمای محاسن... بشر می‌شود. (ظهیری سمرقندی
۵۲)

صَقْر saqr [معر. از فا: چَرخ] [ا.]. (قد.) (جانوری)
چَرخ →: کرمک است آن اژدها از دستِ فقر/ پشه‌ای
گردد ز جاه و مأل صَقْر. (مولوی^۱ ۶۰/۲) ۵. کو
همی ترسانند هردم ز فقر/ هم‌چو کیکش صد سخن ای

عبارت تفسیر می‌یافت. (اسکندربیک ۴۵۸) ○ ازجمله معظمت امور... یکی دعوی باطل است به علت قیالات کهن و صکوک... که در دست هرکس مانده باشد. (رشیدالدین: جامع التواریخ ۴۳۵/۳: شریک‌امین ۱۶۵)

صلا salā [ع.ر: صلا-] (مصدر). (قد). ۱. دعوت کردن از کسی یا کسانی برای انجام کاری یا برای غذا خوردن: شهریست پرتزریقان وزهرطرف نگاری / یاران! صلاي عشق است گر می‌کنید کاری. (حافظ ۳۰۹) ۲. (شج. الصلا →: بین کان لکلک گویا، برآمد برسر منبر/ که ای یاران آن‌کاره، صلا، که وقت کار آمد. (مولوی ۲۷/۲) ○ آواز شنیدم. صدا گفت: صلا... طَبَقِها با طبق پوش بیاوردند پُر جوهر، پیش مولانا نهادند. (شمس تبریزی ۱/۲۸۹) ○ هین صلا ای خشک‌پای پیران تردامن که من/ هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۴)

صلا دادن (قد). جار زدن؛ دعوت عام کردن: پیش کان پیر منافق بانگ قامت دردهد/ غارت عقل و دل و جان را صلا آواز ده. (سنایی ۲/۵۹۱) ○ شلغم... بخريد و بياورد و صلا آواز دادند. (محمدين مئور ۲/۷۸)

● **صلا دادن** (مصدر. مصدر). (قد). صلا (م. ۱) →: شد فصل بهار و گل صلا داد/ بر چهره خوب خود صفا داد. (ایرج ۲۱۹) ○ سیر است چشم شبنم من، ورته شاخ گل/ آغوش باز کرده، صلا می‌دهد مرا. (صائب ۱/۳۵۱) ○ پرو صلايي ده که سيد غريب از عالم نقل کرد. (افلاکی ۶۷)

● **صلا زدن** (مصدر. مصدر). (قد). دعوت کردن؛ خواندن به‌سوی چیزی: همی‌زند صلاي مرگ و نيست کس/ که جان بَرزد ز صُمت صلاي او. (بهار ۸۲۴)

○ بر خوان غم چو عالميان را صلا زدند/ اول صلا به سلسله انبيا زدند. (محتشم ۲۸۱) ○ من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست/ که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوش یاران زد. (حافظ ۱/۱۰۴)

● **صلا گفتن** (مصدر. مصدر). (قد). ۱. ● صلا زدن ↑: صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گنئیم/ به‌دور ترگس مست سلامت را دعا گنئیم. (حافظ ۱/۱۰۴)

۲۵۵) ○ به دل‌داری‌اش مرجایی بگفت / به‌رسم کریان
صلایی بگفت. (سعدی^۱ ۸۰) ۴. دعوت کردن به
نماز: هابلبله مؤذن شد و انگشت به‌گوش آمد/ حلقش ز
صلاگفتن، انگار نمود آنک. (خاقانی ۴۹۸)
○ سَی چیزِی دردادن (قد). دعوت کردن به
آن: چاووشان چکاوک... با آواز بلند صلاّی خوش‌باش
درداده [اند]. (میرزا حبیب ۴۱) ○ [خداند] مطیع و
عاصی را یک‌سان صلاّی رجا درداد. (قطب ۱۱۵) ○ و گر
دردهد یک صلاّی کرم/ عزازیل گوید: نصیبی بَرَم.
(سعدی^۱ ۳۴)
○ سَی چیزِی زدن (قد). ○ صلاّی چیزِی
دردادن ↑: صلاّی آب حیوان می‌زند تیغ
جوان‌مردش / چرا چون خضر کم‌همت به عمر جاودان
سازم؟ (صائب^۱ ۲۶۹۰)
○ سَی عام (قد). دعوت همگانی: ز
بندۀ پروری‌ات چون صلاّی عام رسد/ به‌گوش بندۀ
خاصّ صدای آن برسان. (محتشم ۵۵۷)
○ سَی عام دادن (دردادن) (قد). دعوت کردن
از همهٔ مردم برای اعلام خبر یا انجام کاری:
باب تحقیق بر ارباب توفیق گشاده‌اند و صلاّی عام
درداده‌اند. (قائم‌مقام ۳۱۸) ○ راجه... امرا و اعیان سیاهی
و رعایا را صلاّی عام دهد و به نیکوکاری وصیت کند.
(شوشتری ۳۴۴)
○ سَی عام زدن (قد). ○ صلاّی عام دادن ↑:
چون به باده صلاّی عام زدی / خلق بر زَر پخته گام زدی.
(امیر خسرو: هشت بهشت ۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۶۷۷/۲)
○ سَی نماز دردادن (قد). دعوت کردن برای
خواندن نماز: یکی از تخشب... مؤذنی آغاز نهاد و
صلاّی نماز درداد. (جوینی^۱ ۱۳۱/۱)
صلاّ^۲ s. [عر.: صلاة] (ا.). (قد). نماز (م. ا) →:
مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا/ آمد اندر گوش ستر در
ملا. (مولوی^۱ ۱۷۴/۲) ○ آن مُرابی در صیام و در
صلاست/ تا گمان آید که او مستِ ولاست. (مولوی^۱
۱۶۲/۱)
صلاّب sollāb [معر. از یو. ا.]. (قد). (نجوم)

مبطل صلات است. (سعدی^۳ ۴۳۱) ○ سوی بهشت عدن یکی نردبان کتم / یک پایه از صلات و دگر پایه از صیام. (ناصرخسرو^۱ ۵۸)

○ سه ظهر ۱. نماز ظهر. ۲. (گفتگو) (مجاز) نیمه روز؛ وقت ظهر؛ سر ظهر؛ تا صلات ظهر باید بنشینیم منتظر آقا. (← الاهی؛ شکوفای ۷۵) ○ ایستاده میان دو ستون مرمری ایوان در صلات ظهر. (ترقی ۱۹۶) ○ تا صلات ظهر یک پهلوی می خوابیدم. (جمالزاده^{۱۵} ۵۳)

صلات selāt [عر، جر، صلّة] (۱). (قد.) صله ها. ← صله: اسباب عطایا و هدایا و صلات درباره خاص و عام می ذلول می داشت. (آفرابی ۶۴) ○ شاه... صدقات و صلات به زهاد و عباد فرستاد. (ظهیری سمرقندی ۴۱) ○ امیران خراسان و عراق، مال صلات بیعتی بازخواستند. (بیهقی^۲ ۱۷۸)

صلاح salāh [عر.] (امص.) ۱. شایسته و مناسب بودن امری با درنظر گرفتن پیامدهای آن؛ مصلحت: امیرنظام از این نظر که اجرای دستور دولت در تبریز راجع به امتیاز دخانیات در صلاح مملکت نبود، از کار کناره نمود. (مصدق ۵۲) ○ پارچه را... به قیمت خود بفروشد، صلاح است و رفع اشکال می شود. (طالبوف^۲ ۵۹۲) ۲. درست کاری؛ نیکوکاری: آنها مختصر نظمی مشعر بر تعدی به قانون و تخلف از صلاح [کردند]. (مخبرالسلطنه ۳۶۹) ○ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را! / سماع وعظ کجا، نغمه ریاب کجا؟! (حافظ^۱ ۳) ○ چون که نکو ننگری جهان چون شد / خیر و صلاح از جهان، جهان چون شد؟ (ناصرخسرو^۱ ۷۸) ۳. (قد.) خوب شدن اوضاع؛ به امید صلاح حال و استصلاح مال، تغییر زمان می کردند. (آفرابی ۲۶۵) ○ گفت: حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود، که مرد نمی گذاشت که صلاحی پیدا آید. (بیهقی^۱ ۴۱۵) ۴. (قد.) صواب دید؛ مصلحت کردن: امیرعلی به همداستانی و صلاح سترگان، امیرمحمد را در قلعه موقوف [نمود]. (بیهقی^۲ ۴۸) ۵. (قد.) سودمند بودن؛ فایده داشتن: خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی، شود خویش مباح. (مولوی^۱ ۲۰۴/۱)

ندارد، مصادفاتی بلاشبیه اندیشه می آورد. (مخبرالسلطنه ۳۵۸) ○ همه زیج و صلاب برداشتند / بدان کار یک هفته بگذاشتند. (فردوسی^۳ ۴۷۹)

صلابت salābat [عر.: صلابه] (امص.) ۱. مهابت؛ صولت: فروغ هیبت و صلابت... بر سراسر سیمای گیرا و دلپذیرش پرتوافکن بود. (جمالزاده^{۱۵} ۸۰) ○ [ایشان] به این هیبت و صلابت وارد اتاق [شدند] و بر صندلی جلوس فرمودند. (غفاری ۱۵۴) ○ صاحبی شدن و صافی شدن این دو ولایت را به صلابت چون تو... حاجت است. (سنایی^۳ ۷۴) ۲. انسجام و استواری؛ جزالت: قصیده ها مظنن و سنگین بود، صلابتی داشت. (اسلامی ندوشن ۲۰۳) ۳. استواری؛ محکمی؛ سختی: شازده، صلابت و سنگینی صندلی را زیر تته اش حس می کرد. (گلشیری^۳ ۷) ○ روحی به صلابت مفرغ داری! (قاضی ۹۴) ۴. (قد.) نیرو؛ قدرت؛ توانایی: اگر در این ترقیب رجولیت و صلابت خویش به خدای... نمایند، شاید دیگر باره چنان ترقیب دست ندهد. (قطب ۱۳۵) ○ عقل باید که با صلابت عشق / نکند پنجه توانایی. (سعدی^۳ ۶۰۲) ○ هنوز بر صلابت حال اول است به سخن های ملین و گفتارهای چرب میتن. (دراوینی ۳۲۰)

○ سه کردن (مصل.) (قد.) تندی و سختی نشان دادن: من نیز تو را به زاری زار بکشم. این می گفت و صلابت می کرد. (بیغمی ۸۳۹)

صلابه sollābe [از عر.] (۱). قلاب چندشاخه ای که گوشت را به آن آویزان می کنند: چند وقت پیش توی همین محله، گلوله یکی از خانم ها توی گلویش گیر کرد و خرخره اش به صلابه عشق خورد. (← مسعود ۲۳) ○ به سه کشیدن آویختن به صلابه، و به مجاز، بسیار مورد آزار قرار دادن: داد او را به صلابه کشیدند. (دربابندی^۲ ۱۴۱) ○ در ضلع جنوب غربی این چهار سو نیز چند میخ طویله حلقه دار دیده می شد که اسباب آزار و شکنجه داروغه ها بوده که مردم را بر آنها به صلابه می کشیده اند. (← شهری^۲ ۳۰۳)

صلات salāt [عر.: صلا، صلوّۃ] (۱). (قد.) نماز (م.) ۱. → چون روی تو صورتی ندیدم / در شهر که

• ~ برزیدن (مصدر). (قد.) نیکی کردن:

خدای را به نماز و روزه... و شب خاستن و به صلاح برزیدن می‌یابی. (احمد جام ۲۷۵)

• ~ داشتن با کسی (قد.) از او مصلحت خواستن؛ مشورت کردن با او و نظر خواستن از او: چند نفر ریش سفیدان... بیابند که با ایشان صلاح دارم. (عالم‌آرای صفوی ۵۲)

• ~ دانستن (مصدر). مصلحت دانستن؛ شایسته دانستن؛ مناسب دیدن: من در این موقعیت، عقب‌نشینی را صلاح نمی‌دانم. • اگر کار شما به دست من درست می‌شود، هر طور که صلاح می‌دانید، رفتار کنید. (مشفق کاظمی ۶۴) • من صلاح نمی‌دانم... آبروی چندین ساله سلسله خود را به باد دهی. (غفاری ۳۴)

• ~ [را] در چیزی دیدن آن را درست و بایسته دانستن: متوجه شدم صلاح در آن دیده که خانه را خلوت کند. (حاج سیدجواد ۹۰) • صلاح در این دیدم که قبل از برداشت محصول استعفا بدهم. (مصدق ۱۰۰) • بنده تا در میان کار است و سخن وی را محل شنون باشد، از آنچه در آن صلاح بیند، هیچ بازنگیرد. (بیهقی ۷۶)

• ~ دیدن (مصدر). ۱. مصلحت دیدن؛ مناسب دانستن: شاه‌باجی... چنین صلاح دید که به تهران بروم. (مشفق کاظمی ۷۶) • من از آقایان معتمدالملک و... مشورت کردم. همه صلاح دیدند. (حاج سیاح ۸۹) ۲. (مصدر). (قد.) مشورت کردن؛ نظر خواستن؛ صلاح دید کردن: چون نامه را قاسم‌بیک خواند، با مردم خود صلاح دید. (عالم‌آرای صفوی ۷۰)

• ~ ذات‌البین (قد.) آشتی و صلح میان، چند نفر: به تقصیر [دوستان] را مؤاخذت نکند... تا صلاح ذات‌البین و اصلاح ایشان مرجو باشد. (خواججه نصیر ۳۳۵)

• ~ [و] مشورت کردن (گفتگو) • صلاح مصلحت کردن ↓: دل به دریا زدم و باهاش صلاح و مشورت کردم. (ترقی ۱۱۶) • بهتر است یک

صلاح و مشورتی با حاج یحیی بکنم. (← میرصادقی ۹۳)

• ~ [و] مصلحت کردن (گفتگو) مشورت کردن؛ نظر خواستن: با او سر حرف را باز کند تا هم چون دو زن باهم حرف بزنند و صلاح و مصلحت کنند. (مخمل‌یاف ۹۲) • آمده بودم سراغ تو، می‌خواستم باهات صلاح و مصلحت کنم. (گلشیری ۱۶۳)

• به ~ (قد.) صالح؛ شایسته: زنی که وی را شیر دهد، به صلاح و نیکوخواهی... بود. (غزالی ۲۷/۲)

• به ~ آمدن (قد.) به درستی رفتار و عمل کردن؛ درست شدن: فریضه شد او را فروگرفتن، که چون او فروگرفته شد، غازی به صلاح آید. (بیهقی ۲۸۷)

• به ~ آوردن (قد.) ۱. درست کردن؛ اصلاح کردن: از بی‌اندami‌ها که کرده بودند متحرمان بی‌ادب، وی آن‌همه به صلاح آورد. (خواججه عبدالله ۴۰۸) ۲. بهبود بخشیدن: هر ضعیفی که دل را اقتد از غم یا اندیشه، آن را به گوهر و زروسیم توان برد، و آنچه از جهت انقباض افتد، به مشک و عود و ابریشم به صلاح توان آورد. (خیام ۳۱)

• به ~ باز آمدن (قد.) ۱. سامان یافتن: این کار به صلاح بازآمد. (بیهقی ۱۲۸) ۲. بهبود یافتن: بدین تدبیر، [بیمار] به صلاح بازآمد و سلامت یافت. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

• به ~ باز آوردن (قد.) به آشتی و صلح تبدیل کردن: زیاده‌بین‌هام آن مخالفت به صلاح بازآورد. (تاریخ‌مستان ۱۴۱)

صلاح‌اندیش s-a('a)ndiṣ [عر.فا.] (صفا.) آن‌که به فکر مصلحت و خیر دیگران است؛ خیرخواه؛ مصلح: آدم صلاح‌اندیشی است. همه همسایه‌ها هنگام گرفتاری پیش او می‌روند.

صلاح‌اندیشی s-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل صلاح اندیش: صلاح‌اندیشی بزرگان قوم به جای نرسید.

صلاح‌بینی salāh-bin-i [عر.فا.ا.] (حامص.) مصلحت‌اندیشی؛ خیرخواهی: گاه‌گاه کارهای مهمی... پیش می‌آمد، همیشه صلاح‌بینی‌های میرزا را

پیروی می‌کرد. (مستوفی ۲/۱) ○ گناه و بزرگ‌ترین خطیای می‌دانم که دو دقیقه از دقایق صلاح‌بینی صاحب‌کار خود غفلت نمایم. (نظام‌السلطنه ۳۳۴/۲)

○ **کردن کسی را** (قد.) او را برای انجام امری صالح دانستن: برای این نظارت‌هم... رئیس گمرک را... صلاح‌بینی می‌کردند. (مستوفی ۳۴۱/۲)

صلاح‌پذیر salāh-pazir [ع.ر.ف.ا.] (صفه.) (قد.) درست‌شونده؛ سامان‌پذیرنده: در سفینه دولت کیفاتو آب خلل چنان رسوب کرده که هیچ لنگر خدیعتی صلاح‌پذیر [نبود.] (آفسرابی ۱۸۴)

صلاح‌جویی salāh-ju-y [ع.ر.ف.ا.] (صفه.) (قد.) خیرخواه و مصلحت‌بین: این... صلاح‌جوی دولت تو بود... با خشنودی تو آزار هیچ‌کس نکرد. (بخاری ۲۳۹)

صلاح‌جویی salāh-ju-y(ʿ)-i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (حامصه.) (قد.) مصلحت‌بینی؛ خیرخواهی: در کلام وی... عشق هم مثل رندی با مصلحت‌بینی و صلاح‌جویی قطع رابطه می‌نماید. (زرین‌کوب ۱۷) ○ صفای قلب و صلاح‌جویی اولیای این دولت از همین رسل و رسایل... به عمل آمده [است.] (قائم‌مقام ۱۳۳)

صلاح‌دید، صلاح‌دید salāh-did [ع.ر.ف.ا.] (امصه.) ۱. صلاح دیدن؛ مصلحت دیدن: با صلاح‌دید و امر شخص اول مملکت و یاسپه‌سالار، تمام این کارها را اداره می‌کرد. (مستوفی ۷۰/۱) ○ به صدیق‌الدوله و اگزار فرموده بودند که قادر به خوردن آبی بی اذن و اجازه و صلاح‌دید او باشند. (غفاری ۱۳۸) ۲. (ا.) نظری که دربردارنده دیدگاه یک شخص درباره درست یا نادرست بودن امری باشد: شاگردان خود را آزاد گذارده بود تا... از جنسی که مخفی از استاد خود معامله کرده بودند، گفت‌وگو کنند و از یک‌دیگر صلاح‌دید بخواهند. (آل‌احمد ۶۴) ○ سخن او را به صلاح‌دید روح‌الله ترجیح می‌دهی. (طالیوف ۱۱۷)

صلاحیت salāh.iyyat [ع.ر. صلاحیة] (امصه.) ۱. شایستگی و توانایی برای انجام دادن کاری؛ سزاواری؛ مناسب بودن: [او] بپایان تجاری که با مرور زمان به دست می‌آورد، صلاحیت بیش‌تری برای

حکومت خواهد یافت. (قاضی ۶۲۴) ○ مرا چه صلاحیت این کار است؟ من مردی یازارام و امی. (جامی ۵۷۲) ○ چون به نماز برخاستند پیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند. (سعدی ۷۳۳) ۲. (حقوق) داشتن اختیار قانونی برای انجام برخی امور: رسیدگی به امور حقوقی و جزایی اتباع بیگانه در صلاحیت محاکم دادگستری قرار گرفت. (مصدق ۳۰)

○ **دادگاه** (حقوق) اختیار دادگاه نسبت به اموری که می‌تواند به آن رسیدگی کند.

• **داشتن** (مص.ل.) ۱. دارای صلاحیت بودن؛ مناسب بودن؛ سزاوار بودن: من... هرگز بر آنچه صلاحیت نداشته‌ام، دخالت [نکرده‌ام.] (شهری ۷) ○ [آنها] هیچ‌یک صلاحیت و اهلیت احکامی را که می‌دادند، نداشتند. (مستوفی ۳۷۵/۲) ۲. (حقوق) صلاحیت (م.ر.) ۲. → نسبت به دعاوی حقوقی... محاکم عادی ماصلاحیت نداشت. (مصدق ۳۰)

صلاحیت‌دار s.-dār [ع.ر.ف.ا.] (صفه.) دارای صلاحیت و شایستگی برای رسیدگی کردن به امری: [آنها] به‌اسم خبره صلاحیت‌دار فن تیاتر معرفی شده‌اند. (جمال‌زاده ۳۱۰) ○ این قرارداد... به‌تصویب مقام صلاحیت‌دار نرسیده‌است. (مستوفی ۳۵۵/۲)

صلازنان salā-zan-ān [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (قد.) (مجاز) درحال صلا زدن. ← صلا (م.ر.) ۱. مقربان صلازنان در حظیره مبارکش دفن کردند. (افلاکی ۶۸)

صلاة salāt [ع.ر.] (ا.) (قد.) صلات → نماز (م.ر.) ۱. ○ **ظهر** (گفتگو) (مجاز) ← صلات ○ صلاتِ ظهر (م.ر.) ۲. - صبحتان به‌خیر - کدام صبح؟ صلاة ظهر است! (مخمل‌یاف ۱۶۰) ○ گرم‌اوسرما سرشان نمی‌شود. صلاة ظهر و هوای شرجی. (محمود ۲۲)

○ **ظهري** (گفتگو) (مجاز) ← صلات ○ صلاتِ ظهر (م.ر.) ۲. بلند شو، چه وقت خواب است این موقع روز، صلاة ظهري؟! (مخمل‌یاف ۱۰۴)

صلاحه salāh [ع.ر.] (ا.) (قد.) صلات → نماز (م.ر.) ۱. تعظیم تو در امت پیغمبر آخر/ بایسته چو تکبیر نخستین ز صلاه است - در دولت برنای تو هر باهنری را/

آغاز غنی گشتن و فیروزی و جاه است. (سوزنی ۳۹)
صلایه salāye [ع.ر.: صلاّیة] (ل.) (قد.) سنگ پهنی
 که روی آن داروها را می‌ساییدند: جَزَعِ یمانی را
 بسوزند... و در آب پر صلایه بسایند... تا جلا یابد.
 (ابوالقاسم کاشانی ۳۲) ○ از پی چشم شکوفه، دست‌های
 اختران/ پر صلایه‌ئی آسمان در توتیاسایی شدند.
 (سنایی ۱۵۱) ○ از برگ، چون صحیفه بنوشته شد
 زمین/ وز ایر، چون صلایه سیمین شد آسمان. (فرخی ۱)
 (۲۹۶)

● **دادن** (م.ص.م.) (قد.) ● صلایه کردن ↓ :
 رنگ‌سازان... از ترکیب مازو و زاج و آمیختن آنها با آب
 و صلایه دانشان استفاده می‌کرده‌اند. [مابل‌هروی:
 کتاب‌آرای ۶۹۰]

● **کردن (ساختن)** (م.ص.م.) (قد.) سایدن،
 حل کردن، یا ترکیب کردن: قدری نیل به آب
 صلایه کنند و به آن خمیر بسرشند... و قدری را سفید
 خمیر کنند. (باورچی ۵۳) ○ لاجورد حل از کوه بدخشان
 حاصل شود، و آن را صلایه کنند و بشویند. (۲)
 در بیان کاغذ: کتاب‌آرای ۶۲) ○ مخلوط به هم صلایه‌اش
 ساز/ و آن را به درون شیشه انداز. (مجنون‌هروی:
 کتاب‌آرای ۲۱۶)

● **یافتن** (م.ص.ل.) (قد.) ساییده شدن، حل
 شدن، یا ترکیب شدن: دو دانگ صمغ را... با آن
 دوده پیامیزد... پس آن را در شیشه... کند... و آن را
 بجنباند تا کمال آمیختگی پیدا کند، و هر چند بیشتر
 بجنباند، صلایه بیشتر خواهد یافت. (باباشاه‌اصفهانی:
 کتاب‌آرای ۱۵۵)

صلب salb [ع.ر.: إصـبـ]. (قد.) به صلیب کشیدن؛
 مصلوب کردن: آقایان... در مقابل دزدی به قطع دست
 و برای محارب به قتل و صلب و قطع دست و پا رأی
 نمی‌دادند. (مستوفی ۳۷۴/۲) ○ سرخیل جنود... به قتل آن
 مقصد گم‌راه به طریق صلب اشارت [کرد].
 (نظامی‌باخرزی ۱۷۹) ○ اعراض از شهوات... از ایشان
 صادر شود و باشد که به... انواع عذاب و نکال و مثله و
 صلب و قتل رضا دهند. (خواجہ نصیر ۱۲۶)
 ● **کردن** (م.ص.م.) (قد.) صلب ↑ : که ملک

را گیرد و صلیب کند/ که جناحش بشکند قلبش کند.
 (عطار ۳۶) ○ ایشان را صلب می‌کردند و گردن می‌زدند.
 (روایینی ۶۹۳)

صلب ۱ solb [ع.ر.: صـ]. ۱. محکم؛ سخت: جسم
 ماه، مستحکم است و صلب. (کدکنی ۲۹۲) ○ قند این
 کارخانه صلب و سخت است. (افضل‌الملک ۱۵۷) ○ سبب
 الم ضربانی، آماسی باشد گرم یا سرد یا صلب یا نرم.
 (جرجانی: ذخیره‌خوارزمشاهی ۱۰۸) ○ سنگ عظیم صلب
 [بود] که آهن بر آن کار نمی‌کرد. (ناصرخسرو ۲۳) ۲.
 (ل.) (جانوری) استخوان‌های پشت؛ تیره پشت:
 دانش... را خودبه‌خود و از طریق صلب در ذات پسر
 می‌دانستند. (شهری ۴۰۶/۵) ○ از صلب او نیز چهار
 فرزند ذکور موجود گردید. (فائم‌مقام ۳۹۴) ○ اسکندر
 رومی... از بطن ناهید... و از صلب دارا به‌وجود آمد.
 (شوشتری ۴۱) ○ ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم/ ز صلب
 او فتد نطفه‌ای در شکم. (سعدی ۳۴) ۳. (مجاز)
 نسل؛ اولاد: پیش از آن‌که هزار تن از صلب خویش را
 دیده‌باشد، نمی‌میرد. (کدکنی ۳۹۳)

صلب ۲ s. [= سرب] (ل.) (قد.) (شیمی) سرب → :
 گرداگرد [زندان] را صلب ریخته بودند تا تقب نتوان زدن.
 (بیغمی ۸۳۹)

صلبه solbe [ع.ر.: صـلـبـة] (ص.م.) (قد.) صلب ۱ (م.ل.)
 → : این یرلیغ بلیغ خسروانه را در احجار صلبه...
 منصوب دارند. (افضل‌الملک ۲۰) ○ برق آسمانی نیز بر
 اجسام مصمته صلبه افتد. (شوشتری ۳۰۹)

صلبی solb-i [ع.ر.ا.] (ص.م.) (ص.م.) منسوب به صلب ۱)
 مربوط به یک نسل یا یک نژاد: فرزندان صلبی بد
 نافرمان، جای خود را به ناآشنایان و اولادخواندگان
 فرمان‌پر خوب می‌دهند. (شهری ۲۵۶) ○ چراکورکورانه
 خود را به دست این سگان ملعون که دشمنان صلبی ما
 هستند سپرده‌ای؟ (قاضی ۴۷۰) ۲. (مجاز) ویژگی
 خواهران یا برادرانی که فقط دارای پدر مشترک
 باشند؛ پدری؛ مق. بطنی: غالباً اتفاق می‌افتد که
 نیمابین دو برادر صلبی و بطنی... به اندک چیزی کدورت
 حاصل و به‌زودی رفع می‌شود. (غفاری ۱۴۳) ○ برادر
 صلبی، که از مهر و موافقت دور بُود، از اخوت او چه

حاصل؟ (روایندی ۱۵۹)

صلبیه solbi[y]e [عر.: صلیبة] (۱.) (جانوری) لایه سخت و سفیدرنگ بیرونی گره چشم که در قسمت جلو شفاف می شود و قرنیه را می سازد؛ سفیدی چشم: دیگر علائم مرض به من چنین ثابت شد که از هفت طبقه چشم که صلبیه، مشیمیه... می باشد، طبقه میانی آن ازکار [می افتد]. (شهری^۱ ۳۷۲)

صلت selat [عر.: (۱.) (قد). ۱. صله - به راستی صلت کدام قصیده ای، ای غزل؟] (شاملو: احمد شاملو: شعر زمان ما ۲۶۱) ○ صلتی درخور آن شعر فرستد، ورنی / شعر من باز فرستد نه از او و نه ز من. (سوزنی^۱ ۴۵۸) ○ و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشت به دل و دیده پذیرفتم. (بیهقی^۱ ۳۷) ۲. (امص.) صله رحم: صفت پنجم آن که از خویشاوندان باشد، که هم صلت بود و هم صدقه. (غزالی ۲۰۱/۱)

○ ~ دادن (قد). ← صله ○ صله دادن: هر روز فوجی را به خانه بازداشتن و شراب و صلت دادن. (بیهقی^۱ ۲۸۴)

○ ~ رجم (قد). ← صله ○ صله رحم: صلت رجم آن بود که خویشان و پیوستگان را با خود در خیرات دنیای شرکت دهد. (خواجہ نصیر ۱۱۶) ○ تا قاطع ارحام حیات یعنی سیف درکار آمده، صلت رجم به کلی مدروس شده. (زیدری ۲) ○ مرا این جاکسی است. تو این جامیاش تا من درشوم و صلت رجم به جای آرم. (محمد بن منور^۲ ۱۵۲)

○ ~ فرمودن (مص.د.). (قد). صله دادن؛ انعام دادن: مرا صلتی فرمود و گسیل کرد. (نظام الملک^۲ ۱۰۹) ○ ضیافت ها کرد و به وقت رفتن صلت فرمود. (ناصر خسرو^۲ ۱۶۹) ○ امیر، آن مقدمان را که جنگ کناره آب کردند، پناخت و صلت فرمود. (بیهقی^۱ ۷۵۹)

○ ~ یافتن (مص.د.). (قد). صله گرفتن. ← صله ○ صله گرفتن: پانصد درم صلتی یافت، برگ یاران بساخت. (نصرالله منشی ۴۱۲) ○... این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که به حضرت صلت یابد، تا این خطر بکرد و بیامد. (بیهقی^۱ ۴۱۱)

صلح solh [عر.: (۱.) ۱. حالتی که بر اثر پایان

یافتن ناآرامی و جنگ به صورت دایم یا موقت در یک منطقه یا سرزمین پدید می آید؛ مقه. جنگ: امتداد ایام صلح و آسایش تبعه برای پادشاه بهتر از خزاین مدفونه می باشد. (طالوف^۲ ۱۱۸) ۲. (امص.) پایان یافتن ناآرامی و جنگ به صورت دایم یا موقت در یک منطقه یا سرزمین: رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند، چنان که به خوارزمشاه نزدیک تر بود و از صلح سخن رفت. (بیهقی^۱ ۴۴۶) ۳. پایان یافتن ناسازگاری و اختلاف بین دو یا چند نفر معمولاً با دخالت و میانجی گری دیگران؛ آشتی: بعد از چند ماه اختلاف، خوش بختانه بین این زن و شوهر جوان صلح برقرار شد. ○ مضمون [نامه] همه وعید و مقرون او همه تهدید. صلح را مجال ناگذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده. (نظامی عروضی ۲۳) ۴. دوستی؛ آشتی و صفا: درمیان زن و مرد باید صلح و سازش برقرار باشد. (مطهری^۲ ۲۹۶) ○ شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم. (حافظ^۱ ۲۵۵) ۵. (۱.) (حقوق) عقدی که دو طرف درمورد بخشیدن چیزی یا گذاشتن از حقی درمقابل هم تعهد می کنند: این پیمان با همه پیمان های دیگر اجتماعی از قبیل بیع و اجاره و صلح... تفاوت دارد. (مطهری^۲ ۲۸۰)

○ ~ افتادن (مص.د.). (قد). آشتی و سازش برقرار شدن: شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند. (حافظ^۱ ۱۲۵)

○ ~ افکندن (مص.د.). (قد). سازش و آشتی برقرار کردن: آن یک درم که داشت، به ایشان داد و میان ایشان صلح افکند. (میبدی^۲ ۸۴)

○ ~ بلاعوض (حقوق) صلحی که در آن، کسی مال یا حق خود را به رایگان به دیگری می دهد. ← صلح (م.د.).

○ ~ پیوستن (مص.د.). (قد). صلح و آشتی برقرار کردن: نیکوست به چشم من در پیروی و برنایی / خوب است به طبع من در خوابی و بیداری - جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی / شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری. (منوچهری^۱ ۱۰۳)

• **دادن** (مصدر). آشتی دادن: پیرمرد واسطه شد و جوان‌ها را که باهم درگیر شده بودند، ازهم جدا کرد و صلحشان داد. ○ محمد تیمور را با عیدخان صلح دادند. (عالم‌آرای صفوی ۳۲۱)

• **طلبیدن** (مصدر). (قد). تقاضای صلح کردن؛ درخواست متارکه جنگ کردن: قیصر... صلح طلبید و شفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسا دادند. (ناصر خسرو ۶۲)

• **کردن** (مصدر). ۱. ترک دشمنی و جنگ کردن؛ مقدمه جنگ کردن: روس‌ها وارد طرز حکومت کمونیست شدند و با آلمان صلح انفرادی کردند. (مستوفی ۱۴۵/۳) ۲. سازش و دوستی کردن؛ آشتی کردن: با شما صلح نخواهم کرد. آشنای قدیم شما من بودم، دیگران را بر من مقدم داشتی. (حاج سیاح^۱ ۹۷) ○ سست پیمان! چرا کردی خلاف عقل و رای / صلح با دشمن، اگر با دوستان جنگ نیست؟ (سعدی^۳ ۴۵۵) ۳. (مصدر). بستن عقد صلح درباره چیزی و بخشیدن آن به کسی. ← صلح (م. ۵): اگر موافقت کنی، یک خط تلفن را توی محضر صلح کنیم. ○ حضرت والا هم چند تاده را به بچه صلح کرد. (گلشیری^۳ ۱۹) ○ ما حاضریم از دارایی خودمان... به شما صلح کنیم.

(حاج سیاح^۱ ۶۲۳) ۴. (مصدر). (قد). (مجاز) راضی شدن؛ قانع شدن: عمر در بیهوده‌گردی گذرانیدیم چو موج / از گهر صلح به خاروخس دریا کردیم. (صائب^۱ ۲۷۴۶) ۵. (قد). میانجی‌گری کردن برای آشتی دادن دو طرف: تو در میان ما صلح کنی. (بیغمی ۸۳۹) ○ **معوض** (حقوق) صلحی که در آن، طرفین درقبال دادن مالی به یکدیگر، صلح می‌کنند. ← صلح (م. ۵).

○ **وصفا** آرامش، آشتی، و دوستی: هر دو زن در صلح و صفا باهم می‌زیستند. (اسلامی‌ندوشن ۶۶) ○ ایران با آنها وارد مذاکره صلح و صفا شده و رابطه بین طرفین ایجاد [می‌شود]. (مستوفی ۱۳۸/۳)

صلح آمیز s.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمد). همراه با صلح: زندگی صلح آمیز.

صلحا solahā [عر.: صلحاء، جر. صلح و صالح] (ا.).

(قد). صالحان؛ نیکوکاران: [او] با حضور در نماز عید... محشور با بهترین روزه‌داران و صلحا و اولیا [می‌شود]. (شهری^۲ ۲۹۲/۳) ○ بنابر این تقدیر... قضات و مشایخ و حفاظ و صلحا و عباد را دعوت کردند. (آقسرائی ۲۹۷) ○ یکی از صلحای لبنان... به جامع دمشق درآمد. (سعدی^۲ ۸۹) ○ معمولاً در فارسی مفرد آن صالح دانسته می‌شود.

صلح بان، صلحبان solh-bān [عر.فا.] (صمد، ا.). حافظ صلح: نیروهای صلح بان سازمان ملل.

صلح جان solh-jān [عر.فا.] (صمد). (قد). دارای جان صلح جو، و به مجاز، مهربان: خشم‌شکلی، صلح‌جانی، تلخ‌رویی، شگری / من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای. (مولوی^۲ ۱۰۶/۶)

صلح جوای، صلحجوی solh-ju-y [عر.فا.] (صفد). خواهان صلح و آشتی: من پرداخت غرامتی را که به مهتران صلح جو و بی‌آزار تحمیل می‌شود، بر جنگ و نزاع ترجیح می‌دهم. (قاضی ۷۱۷) ○ اصول مزبوره در وطن صلح‌جوی ما بیش از سایر نقاط قابل‌اتخاذ است. (مستوفی ۲۱۹/۳) ○ ما سیکی‌خوار نیک، تازه‌رخ و صلح‌جوی / تو سیکی‌خوار بد، جنگ‌کن و ترش‌روی. (منوچهری^۱ ۱۷۷)

صلح جویانه، صلحجویانه solh-ju-y-āne [عر.فا. فا.فا.] (صمد). همراه با صلح؛ همراه با آشتی: از... طرز رفتار و روش صلح‌جویانه‌اش فهمیدم که چه قدر شاد است. (حاج سیدجواد ۱۳۱)

صلح جویی، صلحجویی solh-ju-y(')-i [عر.فا. فا.فا.] (حامص). صلح جو بودن؛ صلح‌طلبی؛ آشتی خواهی: مردم ما روحیه دلاوری و صلح‌جویی را یکجا در خود دارند.

صلح طلب solh-talab [عر.عر.] (صفد). صلح‌جو →: [او] صلح طلب بود و باز دو خورد میانه‌ای نداشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۰)

صلح طلبی s.-i [عر.عر.فا.] (حامص). صلح‌جویی →: صلح‌طلبی و آشتی. (جمال‌زاده^{۱۴} ۲۱۲)

صلح‌کنان solh-kon-ān [عر.فا.فا.] (قد). (قد). از روی دوستی و آشنایی؛ آشتی‌کنان؛ درحال

صلصل کوچک. ← صلصل: بلبلکان زوج/زوج/ زیروبم انگيخته - صلصلکان نوج/نوج/ خوش يههم آميخته. (قائنی: از صبا تا نیا ۱/۱۰۹) ○ قمریکان نای بیاموختند/ صلصلکان مشک تبت سوختند. (منوچهری^۱ ۱۷۰)

صلصله salsale [ع.ر.: صلصلَة] (امص.) (قد.) بانگ و فریاد: باندکه از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صلصله صلف آن در جهان می‌افکند، چه مایه یافته‌است. (روایینی ۴۳)

صلع sal' [ع.ر.: (ا.) (قد.) قسمت بی موی جلو سر در بالای پیشانی: اعمال وضو دو قسم‌اند: فرایض و سنن. فرایض شش‌اند: اول نیت... دوم شستن روی از مبدأ پیشانی تا منتهای زنج... و موضع صلع... (عزالدین محمود ۲۹۲)

صل علی salle.'alā [ع.ر. = درود بفرست بر...] (ا.) (مجاز) صلوات (م.ر.) (ا.) → صدای دکان‌دارها و عابرین بلند می‌شود: اللهم صل علی محمد و آل محمد. میرینج [می‌گوید:]... بازار مسجد حکیم و مجلس عزای شده! برای من صل علی تحویل می‌دهند. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۹۰)

صلعم sal'am [ع.ر.] (اخذ.) نشانه اختصاری صلی الله علیه [وآله] و سلم. ← صلی الله علیه و آله و سلم: حضرت رسول صلعم تصرف فرموده، علی‌حده هر یکی را قوت توکل بخشیده‌بود. (افلاکی ۵۷۱) ○ هرکه در دین خدای عزوجل و شریعت محمد مصطفی صلعم اعتقاد ندارد، او را در هیچ کس اعتقاد نی‌تود. (نظامی عروضی ۱۰۲) ○ پیغمبر صلعم گفت:.... (هجویری ۲۸۹)

صلف salaf [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. خود پسندی؛ کبر؛ غرور: مرد... به سبب نسب و صلف شرف مباهات می‌نمود. (جرفادقانی ۳۷۱) ○ گل با دوهزار کبر و ناز و صلف است/ زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است. (منوچهری^۱ ۱۸۴) ۲. (مجاز) منت: در چنین معرکه اقتحام کنم و خود را در معرض صلف نهم. (ظهیری سمرقندی ۲۶) ○ ز کس به زیر صلف نیست بحمدالله/ مگر ز ایزد و استاد صدر احرام. (خاقانی

آشتی: بخت پیروز که با ما به خصومت می‌بود/ بامداد از در من صلح‌کنان باز آمد. (سعدی^۳ ۴۸۸)

صلح‌نامه، صلحنامه solh-nāme [ع.ر.نا.] (ا.) ۱. قراردادی که بین دو طرف جنگ یا دعوا نوشته و شرایط ترک جنگ در آن قید می‌شود. ۲. (حقوق) سندی که صلح‌کننده در آن، ملک یا مالی را که صلح کرده، ذکر می‌کند. صلح (م.ر.) ۵: صلح‌نامه به شهادت من منعقد شد که... هیچ یک از ایشان حق و ادعایی نداشته باشند. (طالیوف^۱ ۸۰)

صلحیه solh.iyy[e] [ع.ر.: صلحیَّة] (ا.) (منسوخ) (حقوق) دادگاه صلح. ← دادگاه ○ دادگاه صلح: بنگاه‌های عام‌المنفعه از قبیل عدلیه و صلحیه و نظمی... ساختند. (هدایت^۶ ۱۵۰) ○ رعایت [قوانین] برای عموم محاکم از صلحیه تا تمیز حتمی بود. (مستوفی ۱۲۴/۲) ○ دوش از جفای خصم ستم‌گر ظلامت‌ای/ بدم به نزد قاضی صلحیه بلد. (ادیب‌الممالک: از صبا تا نیا ۲/۱۴۳)

صلصال salsāl [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. گل خشک: آن آب سلسال لطف که صلصال انای غریزت ایشان بدان معجون کرده‌اند، هر لحظه به نوعی دیگر ترشح کند. (روایینی ۷۰۳) ○ عنایتی بُد و صلصال، اصل آدم و تو/ از آن عنایت محضی و آدم از صلصال. (انوری^۱ ۲۸۱) ○ برگرفته از قرآن کریم (۲۶/۱۵ و...) ۲. گل مخلوط با ریگ: از پیرسنگ ورا راند نیارم، که همی/ سنگ زیر شُم او ریزه شود چون صلصال. (فرخی^۱ ۲۲۰)

صلصل solsol [ع.ر.] (ا.) (جانوری) فاخته (م.ر.) ۱. → گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر یم/ گهی قُمری کند از پیر، گهی ساری کند املی. (منوچهری^۱ ۱۳۱) ○ بلبل سرود راست کند بر سمن/ صلصل قصیده نظم کند بر چنار. (فرخی^۱ ۹۵) ○ صلصل به سروین بر، با نغمه کهن/ بلبل به شاخ گل بر، با لحنک غریب. (رودکی^۱ ۴۹۳) ○ بعضی از قدما صلصل را غیر از فاخته دانسته‌اند: باز به جوش آمدند/ مرغان از هر کنار - فاخته و بوالعجب/ صلصل و کبک و هزار. (قائنی: از صبا تا نیا ۱/۱۰۷) ○ صغیر صلصل و لحن چکاوک و ساری/ نفیر فاخته و نغمه هزار آوا. (خاقانی ۲۹)

صلصلک s.-ak [ع.ر.نا.] (مصغ. صلصل، ا.) (قد.)

(۲۸۷)

صلح salm [عر.] (اصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف اصلـم. ← اصلـم: صلـم، اسقاط وتد مقولات است، مغفـو بمـاند، فعـل به جای آن نهند. (شمس قیس ۵۹)

صلوات salavāt [عر.]، جـ. صَلَاة (۱). ۱. درود خاصی که بر پیغمبر (ص) و خاندان او فرستاده می‌شود؛ ذکر (دعای) اللهم صل علی محمد و آل محمد: یک صلوات جلی ختم کنید. ۵ صدای صلوات هم دم به دم بلند است. (جمال‌زاده ۳۶) ۵ بانگ صلوات از خلق از دور پدید آید/ کز دور پدید آید از پیل تو عثاری. (منوچهری ۱۰۶) ۵ معمولاً در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود. ۲. (شجـ.) (مجاز) «اللهم صل علی محمد و آل محمد» بگوئید: نثار روح پرفتوح مرحوم مغفور... صلوات. ۵ گفتـم: سخن تو گفت حافظ، گفتا: شادای همه لطیفه‌گویان صلوات. (حافظ ۳۷۶) ۳. (۱). (قد.) درودها؛ تحیت‌ها: صلوات نامحصور و تحیات نامعدود سزاوار نثار وجود مقدس سرور راهنمایان... محمد مصطفی باشد. (خواجـه نصیر ۳۴) ۵ صلوات و تحیات بسیار به حضرت... محمدالمصطفی باد. (ابن‌فندق ۱) ۵ درود و سلام و تحیت و صلوات ایزدی بر ذاتِ معظم و روح مقدس مصطفی و اصحاب و اتباع و یاران و اشیاع او باد. (نصرالله‌منشی ۳)

❧ ~ ختم کردن ۱. • صلوات فرستادن (مـ.) (۱). →: یک صلوات بلند ختم کنید. (جمال‌زاده ۲۰۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) • صلوات فرستادن (مـ.) (۲). →: - مرد ناحسابی! من چه گفتم؟ - مرد ناحسابی هم خودتی، حرف دهنـت را بفهم. کسی از راه می‌رسد و میانه را می‌گیرد: بابا صلوات ختم کنیدا! (← محمود ۲۷۳)

❧ ~ خمس (قد.) نمازهای پنج‌گانه: صلوات خمس را در حرم شریف به جماعت حاضر می‌شدم. (جامی ۵۴۰)

• ~ خواستن (مـ.) تقاضای صلوات کردن: حاج‌معصوم... از مردم بدنام یازده پسران

علی بن ابی‌طالب... صلوات خواست. (جمال‌زاده ۴۸)

• ~ دادن (مـ.) (قد.) • صلوات فرستادن (مـ.) (۱). ↓: هرکجا سلطان به مردم رسیدی، او را سجده کردند و صلوات دادندی. (ناصرخسرو ۸۶) ۵ شما دعوی دوستی او می‌کنید و به وقت صلوات دادن بر وی، آوازهای خویش بلند می‌کنید. (محمد بن منور ۲۶۹)

• ~ فرستادن (مـ.) (۱). ۱. بر زبان آوردن ذکر اللهم صل علی محمد و آل محمد: از دور صدای اذان می‌آمد. بابا صلوات فرستاد. (درویشیان ۱۲) ۵ گل‌دسته‌های طلایی نمایان گردید و همه مسافران صلوات فرستادند. (هدایت ۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) برای پایان بخشیدن به گفت‌وگوی پرخاش جویانه، دعوا، مرافعه، یا مانند آنها ذکر اللهم صل علی محمد و آل محمد را بر زبان آوردن: خیلی خوب بابا! [دعوا را] تماش کنید و صلوات بفرستید. (← محمود ۲۷۲)

• ~ کشیدن (مـ.) (قد.) • صلوات فرستادن (مـ.) (۱). →: چاوش... با صدای مهیب... صلوات کشید. (طالوف ۲۰۶)

❧ ~ گفتن (قد.) درود فرستادن: اصحاب را خلاف است که... در تشهد اول و در قنوت بر آل محمد صلوات شاید گفت یا نه. (محمد بن منور ۲۰۴)

❧ ~ بو... (گفتگو) ۱. هنگامی به کار می‌رود که بخواهند مردم را به فرستادن صلوات تشویق کنند. ۲. (مجاز) هنگامی که از به زبان آوردن دشنام یا کلامی دور از ادب یا لعنت خودداری کنند، به کار می‌رود: بر پدر آن‌که نگذاشت آن روز جسدش را بینم، صلوات. (مخمل‌یاف ۲۰۰) ۵ بنزین لیتری صد تومان؟ بر انصافـت صلواتا! (← محمود ۳۱) نیز ← سلام ❧ سلام صلوات.

صلوات‌الله‌علیه salavāt.o.lāh[e(i)].alay.h

[عر.] (شجـ.) درودهای خداوند بر او باد: پیامبر اسلام صلوات‌الله‌علیه. ۵ بعدازآن خانه‌ها... ضیافت خانه‌های ابراهیم، صلوات‌الله‌علیه، بوده‌است. (ناصرخسرو ۵۹) ۵ پس از نام پیغمبر (ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می‌شود.

(جمالزاده ۱۸۹۵)

صلوات الله عليهم

صلواتی salavāt-i [ع.فا.] (صد، منسوب به صلوات) (گفتگو) ویژگی آنچه برای دریافت آن می توان صلوات فرستاد، و به مجاز، رایگان: شربت صلواتی. ○ در سنگر برای ما نان صلواتی می آوردند. نیز ← ایستگاه □ ایستگاه صلواتی. **صلوح** soluh [ع.ر.] (امص.) (قد.) صلاح؛ نیکی: گرز عطار این سخن می نشنوی / بشنو از مرغ سحر صور صلوح. (عطار ۱۱۵)

صلوة salāt [ع.ر.: صلاة، صلوة] (ا.) (قد.) نماز (م.ر.) →: یک حج و صوم و صلوة هم از سن یازده سالگی تا حین وفات به توسط آقایان بخیرید. (نظام السلطنه ۲/۲۲۶) ○ خدای جهان را مطالبه است از فرزندان آدم که ادای صلوة نمایند و ارتکاب شرب خمر نمایند. (قطب ۱۸۵) ○ خود صلوة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او. (عطار ۹۰۲)

صله sele [ع.ر.: صلة] (ا.) ۹. انعام؛ جایزه؛ پاداش: اولین بار که... اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دل سرد کردند در سر انعامها و خلعتها و صله هایی بود که برادر او... به لشکریان... داده بود. (مینی ۳/۱۸۳) ○ [او] به عطای صله و انعام از قبیل ضیاع و عمار... سرافرازی یافت. (شوشتی ۱۴۷) ○ این مرد، کنیزک پروردی و نزدیک امیر... آوردی و با صله بازگشتی. (بیہقی ۱/۴۵۸) ۴. (قد.) مالی که پادشاهان و بزرگان دیگر در مقابل سرودن قصیده و گاهی غزل و اشعار مدح آمیز دیگر به شاعران می بخشیدند: جد بزرگ ما... قصیده غریبی ساخته و خوانده بود و صله شاهانه دریافت داشته [بود]. (جمالزاده ۱۰۵۸) ○ با غزل شاه نکته سنج، فروغی! / من چه سرایم که قابل صله باشد؟ (فروغی بسطامی ۱۳۵) ○ به شعر اگر صله خواهم تو مالها بخشی / بر آن مگیر که این مایه حق اشعار است. (خاقانی ۸۴۲)

○ **صله ارحام** ○ صله رحم →.

○ **صله ارحام کردن** ○ صله رحم کردن →: [اگر] چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی، کی خواهی کرد؟ (جمالزاده ۱۶/۱۹۲)

alay.hem salavāt.o.lāh[e(i)]. [ع.ر.] (شج.) درودهای خداوند بر آنان باد: اگر کسی در مندرجات کتب سماوی و اقوال انبیای کرام صلوات الله عليهم دقت کند، می بیند که عده مقصود آنان رواج حقیقت توحید... بوده [است]. (دهخدا ۲/۹۲) ○ پس از نام پیغمبر (ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می شود.

صلوات الله عليهم اجمعین

'ajma'in salavāt.o.lāh[e(i)]. [ع.ر.] (شج.) درودهای خداوند بر همگی آنان باد: ائمه طاهرين صلوات الله عليهم اجمعین... شافع روز جزا بودند. (فائم مقام ۳۶۷) ○ خدای تعالی قوتی به پیغمبران صلوات الله عليهم اجمعین داده است. (بیہقی ۱/۱۱۶) ○ پس از نام پیغمبر (ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می شود.

صلوات الله وسلامه عليه

alay.h va.salām.o.h.u. salavāt.o.lāh[e(i)]. [ع.ر.] (شج.) درود و سلام خداوند بر او باد: نظریه مدلول کلام... امیرالمؤمنین... صلوات الله و سلامه عليه که فرموده اند:... (افضل الملک ۲۰) ○ خطابی بل عتابی به ابوحاتم عروسی کرده که: چرا بحث این راوندی ملعون را در این دو بیت جناب ولایت عآب صلوات الله وسلامه عليه که فرموده اند:... در مقام جواب برآمدی؟ (فائم مقام ۳۵۷) ○ پس از نام پیغمبر (ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می شود.

صلوات گویای [salavāt-gu-y] [ع.فا.] (صف، ا.)

آن که صلوات می فرستد؛ آن که صلوات بر زبان می آورد: خدا پدر و مادر صلوات گو را بیمارزد. صلوات جلی تری ختم کنید. ○ کو آن مریدان و صلوات گویان و غیر متندان؟ (حاج سیاح ۳۲۷)

صلوات گویان [salavāt-gu-y-ān] [ع.فا.فا.] (د.)

در حال صلوات گفتن: مردم، شادمانه و صلوات گویان در زیر باران تند می دویند. (پارسی پور ۴۸) ○ حاجی، صلوات گویان عبا را سر می کشید. (←

صلی الله علیه وسلم

○ ~ دادن (قد). ۱. جایزه دادن؛ انعام دادن: [او] این جماعت را صلّه و جایزهٔ فاخر می‌دهد. (نظامی عروضی ۵۸) ○ ابوالفتح... به ابوسعید سیرافی... مال بخشید و صلّه داد. (ابوحیان: مینوی ۷۵) ۲. در مقابل شعر مدحی، مال به شاعران بخشیدن: محمود غزنوی به شاعران صلّه‌های فراوان می‌داد.

○ سَرحِم بخشش و نیکی به خویشاوندان یا احوال‌پرسی کردن از آنها: این قانون... مقرون به اصول مقدس صلّرحم و فقیرنوازی و دست‌گیری... اهل‌الله بود. (جمال‌زاده ۱۵۶) ○ مرا این جاکسی است. تو این جا باش تا درشوم و صلّرحم به جای آرم. (جامی^۸ ۲۸۸)

○ سَرحِم بریدن (قد). رابطهٔ خویشاوندی را برهم زدن: تیری نه به مصلحت کشیده‌ست / وز ما صلّرحم بریده‌ست. (جامی^۶ ۷۸۳)

○ سَرحِم کردن (نمودن) به دیدار خویشاوندان رفتن و از آنان احوال‌پرسی کردن: هرکس در این ماه صلّرحم و احسان با خویشان نماید، خداوند او را وصل به رحمت خود نماید. (شهری^۲ ۲۸۸/۳)

○ ~ گرفتن جایزه و انعام دریافت کردن: [آنها] صلّه‌های جزیل می‌گرفتند. (زیرین‌کوب^۳ ۲۶۸)

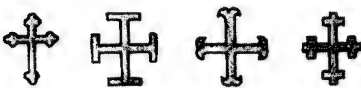
صلی الله علیه وآله

salī.a.līh.o.'alay.h.e.va.'ā.l.e.h[i] [عر.] [شج.] درود خداوند بر او و خاندانش باد: پیغمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وآله... معلم علوم اولین و آخرین بود. (فانم‌مقام ۳۵۲) ○ پس از نام پیغمبر (ص) برای احترام بیان می‌شود.

صلی الله علیه وآله وسلم

salī.a.līh.o.'alay.h.e.va.'ā.l.e.h.i.va.sallam [عر.] [شج.] درود و سلام خداوند بر او و خاندانش باد: مضمون این حدیث منسوب به رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را دیده‌بودم. (مطهری^۲ ۱۱۳) ○ پس از نام پیغمبر (ص) برای احترام بیان می‌شود.

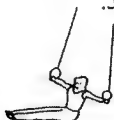
صَلِيب salīb [معر. از آرا، = چلیپا] (!). ۱. دو تیر چوبی عمود برهم به شکل † که رومیان در قدیم از آن برای شکنجه و اعدام محکومین استفاده می‌کردند: به اعتقاد مسیحیان، عیسی (ع) به صلیب آویخته شد. ۲. چیزی به شکل زیر در طرح‌ها و اندازه‌های مختلف، نماد به دار کشیده شدن عیسی (ع) که در نظر مسیحیان مقدس شمرده می‌شود: رسیدیم به قبرستان... ارمنی‌ها. فرقی با قبرستان ما ندارد، جز این‌که بر سنگ سر قبرهاشان صلیبی هست. (گلشیری^۱ ۱۰۸) ○ یک جا یک دسته گل، جای دیگر یک صلیب [بود]. (آل‌احمد^۴ ۱۷۹) ○ صنم اندر بلد کفر پرستد و صلیب / زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند. (سعدی^۳ ۵۰۰)



۳. نقش یا طرحی به این شکل: میج دستش را... نشان داد که روی آن صلیب خال‌کوبی شده‌بود. (خدایی: شکوفای ۲۰۱) ○ غفلت نگر که بر دل کافرنهاد خویش / هر خط باطلی که کشیدم، صلیب شد. (صائب^۱ ۱۹۷۳) ۴. (چاپ‌ونشر) یکی از علائمی که برای مشخص کردن کلمات در متن پانویس به کار می‌رود. ۵. (نجوم) صورت فلکی کوچکی با نور بسیار در نیم‌کرهٔ جنوبی که چهار ستارهٔ روشن آن تشکیل یک صلیب (ص) می‌دهند. ۶. (ورزش) در ژیمناستیک، یکی از حرکات دارحلقه که در آن، ورزش‌کار درحالی‌که آویزان است، به تدریج بازوها را به طرفین باز می‌کند

مجازات یا اعدام کردن.

صلیب زاویه s.-zāviye [معر.ع.ر.] (ا.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی شبیه صلیب در دارحلقه. در این حرکت پاها در حالت کشیده قرار می‌گیرد و زانوها نسبت به بالاتنه زاویه ۹۰ درجه تشکیل می‌دهند.



صلیبی salib-i [معر.فا.] (صد، منسوب به صلیب، ا.) (قد.) (مجاز) عیسوی؛ مسیحی: این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان... پُر از اشارات به... یاوچ و ماوچ و مجاهدین صلیبی. (مینوی ۴۰۰۲) ○ مرا از بعد پنجاه ساله اسلام / نزدیک چون صلیبی بند بر پا. (خاقانی ۲۵)

صلیل salil [ع.ر.] (ا.) (قد.) صدای خوردن شمشیرها به یک‌دیگر؛ چکاچاک: از صلیل سیوف و صهیل خیول... گوش زمانه کر شد. (جوینی ۱) ○ ۱۰۳/۲ به روی او نگزد چشم مرگ، ماند کور / صلیل او شود گوش عمر، گردد کر. (مختاری ۱۶۷)

صلی و جلی sal-i-va-jall-i [از ع.ر.] (شج.) (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی کار جالبی انجام داده باشد: به به چه قدر خوب! صلی و جلی، خوش آمدید! ۲. هنگامی گفته می‌شود که کسی کار نابه‌جایی انجام داده باشد: صلی و جلی، شما هم بلی!

صم sam[m] [ع.ر.: صَم] (امص.) (قد.) کر شدن؛ کری.

○ **صم خلّی** (قد.) کری مادرزادی: کسانی [که] صم خلّی دارند، هم ابکم باشند. (حروفیان: گنجینه ۲۷/۶)

صم som[m] [ع.ر.: صَم، ج. اَصَم] (صد.) (قد.) ناشنوا؛ کر: اگر آنچه ایشان راست، شنودن بودی، صم ایشان را چرا خواندی؟ (قطب ۱۲۳) ○ معمولاً در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود.

صما sammā [ع.ر.: صَمَاء] (صد.) (قد.) سخت؛

و شانه‌ها و بازوهای او به طور افقی در طرفین و پاهایش صاف و کشیده قرار می‌گیرند، سپس کمی پایین می‌آید و به همان حال، مکث می‌کند.

○ **صم احمر** (منسوخ) ○ صلیب سرخ →: بشر... صلیب احمرها... درست کرده، از این سوی جهان به آن سوی جهان اعانه و طیب و غذا و دارو روانه می‌نماید. (شهری ۲۲۹^۱)

○ **صم اکبر** (نجوم) تقاطع خط استوا با خط محور (خط شمال و جنوب)؛ صلیب روزن: ای نامزد صلیب اکبر / یعنی خط استوا و محور. (خاقانی: تحفة العراقین ۷۷: فرهنگ اصطلاحات نجومی)

○ **صم جنوبی** (نجوم) صلیب (م. ۵) →. ○ **صم روزن** (نجوم) ○ صلیب اکبر →: به صور صبح‌گاهی بر شکاف / صلیب روزن این بام خضرا. (خاقانی ۴)

○ **صم سرخ** مؤسسه‌ای جهانی، که کارش یاری رساندن به آسیب‌دیدگان جنگ یا بلاهای طبیعی است و نشان آن صلیبی به رنگ سرخ است: آن پهلوان بزرگ... از مژه پهلوانان صلیب سرخ به شمار می‌رفت. (فاضی ۱۱۳۸) ○ جمعیت‌های خیریه صلیب سرخ... برای جمع‌آوری مجروحین در میدان جنگ حاضر می‌شدند. (مستوفی ۳۹۱/۳) ○ در ایران و چند کشور اسلامی دیگر، این مؤسسه هلال احمر نامیده می‌شود. نیز ← هلال ○ هلال احمر.

○ **صم شمالی** (نجوم) دجاجة →. ○ **صم طایر** (نجوم) چهار ستاره از صورت فلکی دلفین.

• **صم کردن** (مص.م.) به صورت صلیب قرار دادن: دست‌ها را روی سینه صلیب کرد. (حاج سید جواد ۱۰۱)

• **صم کشیدن** (مص.د.) کشیدن شکل صلیب در مقابل شانه‌ها، پشانی، و سینه از سوی مسیحیان، و آن نوعی آیین دینی است. ○ به **صم کشیدن** آویختن به صلیب برای

محکم. نیز ← صخره □ صخره صما: چون صخره صما امواج حوادث را از سر می گذرانید. (زرین کوب^۲ ۶۵۹) این جویبار خُرد که می بینی / از جای کنده صخره صما را. (پروین اعتصامی ۳) اگر صخره صما بر صحن صحرا... دانه های جواهر شود... تشنگی شوق او نشیند. (خاقانی^۱ ۲۰۴)

صماخ somāx [عر.: صماخ] (ا.). (قد.). (جانوری) پرده گوش. ← پرده □ پرده گوش: آن [صوت]... موج زند و علت آواز شود تا تأدیه کند هوایی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود. (نظامی عروضی ۱۲)

□ در سه فلک پیچیدن (قد.). به گوش فلک رسیدن، و به مجاز، در همه جا پیچیدن و منتشر شدن: صیت فضیلتش در صماخ فلک کج بین... پیچیده است. (شوشتری ۱۸۶)

صم بکم somm.o[n].bokm [عر.: صم بکم] (ص...، قد.). کرولال، و به مجاز، کاملاً خاموش و ساکت: نشسته بود. همان طور صم بکم و نمی خواست به روی خودش بیاورد که شنیده است. (مخمل یاف ۳۷) آقای... این بار دیگر خبری نداشت که بگوید. صم بکم از این به آن نگاه می کرد. (مینوی^۱ ۱۵۶) زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم / به از کسی که زیانش نباشد اندر حکم. (سعدی^۲ ۵۳) برگرفته از قرآن کریم (۱۸/۲).

صمت sa(o)mt [عر.: صَمَت] (إمـصـ). (قد.). ۱. خاموشی؛ سکوت: صمت و سکوت را اصلح و انسب دانستند. (فائز مقام ۲۸۳) ۲. (تصوف) سکوت سالک (از آداب مریدان)؛ مقدّر: وظیفه سالک آن است که التزام صمت کند علی الاطلاق و سخن ناگفتن اصل طریقه او باشد. (قطب ۴۸) بعد از احتراق التضای خوف معشوق کند، و رجای معشوق... بکا، ضحک، نطق، صمت... و جمیع اوصاف عشاق، ایشان را پدید آید. (روزبهان^۲ ۷۰) شرایط سلوک شش چیز است: اول ترک است... چهارم صمت است. (نسفی ۹۵) نیز ← روزه ه روزه سکوت.

صمد samad [عر.: صـمـ، ا.]. (قد.). آن که دیگران به

او نیازمند هستند و او از دیگران بی نیاز است، و به مجاز، خداوند: تفرّد، خاصه ذات... پروردگار صمد است. (شوشتری ۳۷۳) ز جیب خرقه حافظ چه طُزف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد. (حافظ^۱ ۸۱) احد است و شمار از او معزول / صمد است و نیاز از او مخدول. (سنایی^۱ ۶۴)

صمدانی samad.āni [عر.: صمدانج، منسوب به صمد] (صـمـد). (قد.). ۱. الهی؛ ربانی: به پیشگاه جلال ربانی و عظمت صمدانی. (جمال زاده^۱ ۱۲) ۲. (صـمـد، ا.). مؤید از جانب خدا: هفتاد روز نخوردن طعام، مقام صمدانیان است. (روزبهان^۱ ۲۰۸)

صمدیت samad.iy[y]at [عر.: صمدیّة] (حامـصـد). (قد.). ۱. بی نیازی: احدیت از ظاهر، مقتضی نفی غیریت متأخر است و صمدیت از باطن، مقتضی نفی غیریت متقدم. (شبستری ۳۰۰) ۲. (مجاز) خداوندی: در آن الم و در ماندگی از سر تضرع در حضرت صمدیت... بنالد. (بخارایی ۵۱) معرفت حق، شناخت یگانگی اوست که خلق می شناسد از اسامی و صفات، و معرفت حقیقت حق قرآن راه نیست خلق را، امتناع صمدیت او و تحقیق ربوبیت او. (خواجہ عبدالله^۱ ۶۴۸)

صمصام samsām [عر.: صـمـصـم]. (قد.). شمشیر تیز و محکم: به جای صمصام، نشر دید، به هوای تخت، خود را بر تخته کشید. (مخبر السلطنه ۵۵) از آن مشهور شیر نر که اندر پدر و در خیبر / هوا از خشم، خون بارید بر صمصام خندان. (ناصر خسرو^۱ ۲۳۵)

صمغ samq [عر.: صـمـغ]. (ا.). (گیاهی) شیره کم و بیش لزج و چسبناک بعضی گیاهان که از آنها خارج و سپس خشک می شود و در صنعت کاربرد دارد: نرم کردن صمغ آلو که در سرکه حل کرده، به بدن بمالند، جهت خارش و جوش استفاده فرمایند. (← شهری^۲ ۲۰۱/۵) درخت مقل... صمغی دارد که تلخ است. (طالوف^۲ ۶۵) □ شاخه های [مورّد] را به تیغی خسته می کنند و شیشه ای بر هر موضعی می بندند تا این دھوت، هم چنان که صمغ، از آن جا بیرون می آید. (ناصر خسرو^۲ ۸۸)

بود و بارم بود... ریخته‌ست. (اخوان ثالث: بهترین امید ۲۳۰)
 ◦ صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد.
 (نظامی عروضی ۵۲) ۴. (صد.) کر^۱ →: چه قایل است
 صریرش که از فصاحت او/ سخن پذیرد جذر اصم به
 گوش صمیم. (انوری^۱ ۳۵۳) ۵. (نجوم) ویژگی
 ستاره‌ای که فاصله‌اش تا خورشید شانزده
 دقیقه یا کمتر باشد: کوکب صمیم و تصمیم و مصمم.
 آن ستاره است که فاصله‌اش با خورشید شانزده دقیقه یا
 کمتر باشد. (مفاتیح العلوم ۲۱۳)

◦ از سه قلب (دل) (مجاز) با تمام وجود؛ از
 ته دل: او را به ما نشان بدهید تا... ما از صمیم قلب... به
 حقیقتی که منظور نظر شماست، اذعان کنیم. (قاضی ۴۱) ◦
 از صمیم دل از خداوند طلب بخشش نمودم.
 (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۵) ◦ از صمیم قلب بسیار مشغوف
 شدند. (افضل الملک ۲۴۱)

صمیمانه s.-āne [ع.ر.نا]. (صد.) ۱. دوستانه؛
 همراه با صمیمیت: لبخند صمیمانه‌ای زد و گفت: ...
 ◦ رابطه صمیمانه بین آنها ایجاد شده و به هم دیگر علاقه
 مخصوصی پیدا کرده بودند. (مشفق کاظمی ۱۴۵) ۲.
 (قد.) از روی مهربانی و صمیمیت؛ دوستانه؛
 خالصانه: [او] وقتی هم چیزی گرفت، صمیمانه تشکر
 می‌کند. (قاضی ۲۲۷) ◦ دوستی از ادیبان، روزی
 صمیمانه به من نصیحت کرد. (خانلری ۳۲۱)

صمیمی samim-i [ع.ر.نا]. (صد.)، منسوب به صمیم
 ۱. ویژگی رابطه و رفتاری که با صداقت،
 مهربانی، و صفای دوستانه است: با کارمندانش
 رفتاری مؤدبانه و رابطه‌ای صمیمی داشت. ۲. آن‌که
 دارای چنین رفتاری است؛ هم‌دل: دوست
 صمیمی. ◦ زن باوفای صمیمی درانتظار او بیرون است.
 (علوی^۲ ۱۲۹) ۳. (قد.) (نجوم) صمیم (م.ر.) →:
 تصمیم آن است که ستاره با آفتاب باشد و یا به مقارنه او
 کمتر از شانزده دقیقه مانده‌یُود و یا از مقارنه او گذشته‌یُود
 به کمتر از شانزده دقیقه، تا بدین حد است ستاره را
 پس‌وپیش از آفتاب صمیمی خوانند. (بیرونی ۴۶۱)

◦ سه شدن (مصد.) به وجود آمدن رابطه و
 رفتاری همراه با صداقت، مهربانی، و صفای

◦ سه عربی (گیاهی) نوعی صمغ قابل حل در
 آب که معمولاً از اقلایا به دست می‌آید و
 مصرف صنعتی دارد: دواهای خودمانی مانند گز
 علفی و صمغ عربی و خاک شیرازی را... مرتب در حاشیه
 میز می‌چید. (جمال‌زاده^۷ ۱۸۳) ◦ اگر خواهند که مدادی
 سازند... باید لختی انقاس فارسی بگیرند و اندکی صمغ
 عربی... (حاسب طبری ۵۴)

صمغ‌گیری s.-gir-i [ع.ر.نا]. (حامص.) عمل
 گرفتن صمغ از الیاف ابریشم، یا جوشاندن آنها
 در آب و مواد پاک‌کننده دیگر.

صمم samam [ع.ر.] (امصد.) (قد.) کری؛ ناشنوایی:
 ز دانش مرا گوش دل بود کر/ ز گوشم به علمش برون شد
 صمم. (ناصر خسرو^۱ ۶۴)

صموت samut [ع.ر.] (صد.) ساکت؛
 خاموش.

◦ سه کالحوث (قد.) خاموش مانند ماهی:
 وقت رعدوبرق، صموت کالحوث می‌باشند. (جوینی^۱
 ۱۶۲/۱) ◦ هنگام جواب ماهمه صموت کالحوث باید بود.
 (روایینی ۵۲۱)

صموت somut [ع.ر.] (امصد.) (قد.) خاموشی؛
 سکوت: محل سماعش دارای... ابهت و جلالت و
 صموت و سکوتی بود. (شهری^۲ ۱۴۵/۲) ◦ اوقات سؤال
 و دعا و سکوت و صموت را رعایت کنند.
 (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۰۹/۴) ◦ دست عشق، قفل
 سکوت و مهر صموت بر دهان من نهاده‌است.
 (ظهیری سمرقندی ۷۴)

صمیم samim [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. صمیمی
 (م. ۱ و ۲) →: یکی از دوستان صمیم... خواهش نمود...
 به ذکر مجملی از وقایع... مبادرت نماید. (شیرازی ۳۰)
 ۲. (ا.) میان؛ وسط؛ میانه: سلطان... از وهم لشکر
 تاتار در صمیم شب... عزم دیار استنبول نمود. (آتسرای
 ۷۰) ◦ در صمیم تابستان بود و وقت کار. (نظامی عروضی
 ۸۶) ◦ اگر کسی خواهد که در صمیم زمستان از درختان
 برگ و شکوفه بیرون آید... (ظهیری سمرقندی ۲۸۱)
 ۳. اوج و نهایت شدت یا ترقی چیزی: چون
 درختی در صمیم سرد و بی‌ابر زمستانی/ هرچه برگم

اگر صنارسه‌شاهی به ما برسد، جای دوری نمی‌رود. (←) میرصادقی^۴ (۳۷) ○ اگر روی ماشین تو صنارسه‌شاهی می‌خورم، بدان که پول خونم است. (← محمود^۲ ۲۰۸) نیز ← شاهی^۱ (م. ۲).

صناره sennāre [عر.: صَنَارَة] (۱.) (پزشکی قدیم) نوعی انبر یا قلاب کوچک که در جراحی کاربرد داشته‌است: توتۀ را که در چشم پدید آید، به صناره بگیرند به آستکی و چرب‌دستی. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) ○ علاج وی بگسستن رگ بُود، و آن، چنان بُود که صناره به رگ اندرانکند و بریچد. (اخوینی ۶۳۰)

صناع sonnā' [عر.: ج. صَنِاع] (۱.) (قد.) صنعت‌گران: مهندسان زیردست و صناعان مهارت‌پیشه از اطراف فرنگ نزد خود طلب داشت. (شوشتری ۳۳۶) ○ در شهر، اول پادشاه است و بعد از آن وزیر... و رعیت و صناع. (شبستری ۳۷۲) ○ طوایف صناع و محترفه را... در کشتی‌ها نشانند. (رواینی ۱۱۵)

صناعات senā'āt [عر.: ج. صِنَاعَة] (۱.) (قد.) ۱. (ادبی) صنعت‌ها، ← صنعت (م. ۴): اگر در طی اخبار و شرح احوال کسی از اصطلاحات صناعات و مشکلات لغات... درگذرد، از توضیح و ضبط آن هیچ نروم‌گذارید. (کب‌ترجم: ازبیتانیا ۱۹۹/۱) ۲. (فلسفه قدیم) صناعات‌ها، ← صناعت (م. ۴).

○ **خَمْسَ (پنج‌گانه)** (منطق) اقسام پنج‌گانه برهان، جدل، خطابه، شعر، و مغالطه که به‌اعتبار ماده صغراوکبرا در قیاس می‌آیند: ضمن تفسیر صناعات خَمْس از مباحث منطق... (زرین‌کوب^۴ ۷۱۷)

صناعت sa(e)nā'at [عر.: صِنَاعَة] (۱.) ۱. (ادبی) صنعت (م. ۴) → ۲. (قد.) هنر، به‌ویژه هنر شعر و موسیقی و نقاشی: شعر، صنعتی است که محتاج فکر و رویت است. (زرین‌کوب^۳ ۲۱۵) ○ گر نسخه روی تو به بازار برآورد/ نقاش ببندد در دکان صنعت. (سعدی^۳ ۴۶۰) ○ شعر، صنعتی است که در وی دقایق بسیار نگاه باید داشت. (ابن‌فندق ۱۵۶) ○ بازار فضل و ادب و شعر کلسدگونه می‌باشد و خداوندان این

دوستانه: با خودم صمیمی‌تر از آن شده‌بودم که با رد تعارف او مقاومت منفی خود را به‌رخش بکشم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۸) ○ روابط مهربانی و مودت ایشان صمیمی و وجدانی می‌شود. (طالوف^۲ ۱۷۹)

صمیمیت samim-iy[y]at [عر.: اِمَصَّة] صمیمی بودن؛ هم‌دلی: بزرگ‌ترین وظیفه خود را... در صمیمیت و راستی و درستی با کسان و... دوستان انگشت‌شمار خود [می‌دانست]. (جمال‌زاده^۵ ۱۱/۲) ○ [او] می‌ترسید می‌آبادا نتواند صداقت و صمیمیت مادرش را... بیان کند. (علوی^۳ ۳۲) ○ ممکن است در خدمات قصوری شده‌باشد، اما در صمیمیت تصور نکرده‌ام. (مخبرالسلطنه ۴۰۱)

صنّاج sannāj [عر.: صَنَّاء] (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نوازنده سَنَج، ← سَنَج^۱، صنّج: ده‌زار مرد تیرانداز و... صنّاج... پیش روی ایشان باشد. (ارجانی ۱۳۷/۵) ○ می‌خوش‌خواره خوش‌بوی همی‌خور که به باغ/ قُمری و بلبل عواد خوش و صنّاج است. (مسعود سعد^۱ ۸۲۸)

صنادید sanādīd [عر.: ج. صِنْدِید] (۱.) (قد.) بزرگان؛ مهتران: طایفه ایشان در آذربایجان از صنادید قوم و اعیان قوم هستند. (افضل‌الملک ۵۴) ○ [از] صنادید اصحاب و تابعین و بزرگان ملت... به کلمات ناشایست... یاد نکند. (کب‌ترجم: ازبیتانیا ۱۹۹/۱) ○ مشاهیر قروم و صنادید شام و روم... به متابعت او گردن نهاند. (جوینی^۱ ۱۸۰/۲)

صنادیق sanādiq [عر.: ج. صُنْدُوق] (۱.) (قد.) صندوق‌ها: صنادیق مصاحف به‌میان صحن مسجد می‌آوردند. (جوینی^۱ ۸۰/۱)

صنار sannār [مخف. صد دنبار] (۱.) (سکه‌ای مسی معادل دو شاهی، و به‌مجاز، پول کم‌ارزش: حرف‌هایی که صنار ارزش نداشت. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۶) ○ آن... صحبت کردن‌ها همه‌اش کشک است. صنار نمی‌ارزد. (میرصادقی^۶ ۱۵۰) ○ کل درآدم صنار حقوق [است]... که تا آخر برج نمی‌کشد. (هدایت^۱ ۲۰ مقدمه) ○ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

○ **سه‌شاهی** (گفتگو) (مجاز) پول بسیار کم:

آبادانی شهری را. (حدودالعالم ۳۸)

صنایع sanāye' [عر.: صنایع، جر. صَنِيعَة و صِنَاعَة]

(۱). ۱. (اقتصاد) صنعت‌ها. ← صنعت (م. ۱): از

علوم لازمهٔ مدنیت و صنایع... حرفی درمیان نیست.

(حاج‌سیاح^۱ ۴۲) ○ سبب آبادی و ترقی صنایع و ازدیاد

ثروت... چه چیز است؟ (طالبوف^۲ ۹۲) ۲. (گفتگو)

(اداری) □ صنایع و معادن →: [او] وزیر صنایع

است. (مخبرالسلطنه ۲۰) ۳. (ادبی) صنعت‌های

شعری. ← صنعت (م. ۴): در ضمن هر صنعتی از

صنایع، بعضی اشعار... از استادان بزرگوار... استشهداً

ثبت شود. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲) ○ از هر

صنایعی که بخواهی بر او اثر / وز هر بدایعی که بجویی

بر او نشان. (فرخی^۱ ۳۲۹) ۴. (قد.) حرفه‌ها؛

پیشه‌ها: کار ایشان زراعت و سایر حرف و صنایع است.

(مبنوی^۳ ۲۵۱) ○ درست نمی‌دانم که زنان ما چه هنرها

دارند. درست از صنایع زنان اطلاع ندارم. (←

حاج‌سیاح^۲ ۸۵) ۵. (قد.) (مجاز) زیبایی‌ها؛

هنرمندی‌ها: آسمان و زمین و همهٔ صنایع خود آشکارا

باز نمود. (جامی^۸ ۱۷۳) ○ صنایع بدایع الاهی نهال

یادشاهی را... ثابت اصل و سامی فرع گردانیده‌بود.

(جوینی^۱ ۲۱/۳) ○ در این معانی، در فارسی

جمع صنعت دانسته می‌شود. ۶. [جر. صَنِيعَة]

(قد.) پروردگان؛ پرورش‌یافتگان؛

دست‌پروردگان: آثار ایادی و... و مکارم... آلسامان

بر هیچ‌کس از صنایع و بندگان دولت ظاهرتر نیست که بر

پسر سیم‌جور. (جرافادقانی ۴۵) ○ پادشاه باید که صنایع

خود را به‌انواع امتحان بر سنگ زند. (نصرالله‌منشی

۳۹۷)

□ ~ بدیعی (ادبی) آرایه‌های بدیعی. ←

صنعت (م. ۴): آنها هم که خواسته‌اند نثر خود را

مرغوب نمایند، ناچار آن را مسجع و مزین به صنایع

بدیعی ساخته‌اند. (فروغی^۳ ۱۰۱)

□ ~ بدیعیه (قد.) (ادبی) آرایه‌های بدیعی. ←

صنعت (م. ۴): در صحبت‌های عادی هم سعی می‌کرد

صنایع بدیعیه به‌کار ببرد. (مستوفی ۱۶/۲)

□ ~ پایین‌دستی (اقتصاد) صنایعی که مواد اولیهٔ

صناعت محروم. (بی‌هقی^۱ ۳۶۱) ۳. [امصد.] (قد.)

(اقتصاد) صنعت (م. ۱) →: زنگ بزرگ کلیسا... از

شاه‌کارهای صنعت ساعت‌سازی مشهور این شهر است.

(جمال‌زاده^۲ ۸۹) ○ وزارت فواید عامه... باید

کارخانجات فلاح، صنعت، طرق و شوارع، و معادن را

اداره کند. (مستوفی ۳۷۲/۲) ○ ترقی مملکت، زراعت و

صناعت و استخراج معادن است. (مخبرالسلطنه ۸۱) ۴.

(۱). (فلسفه‌قدیم) مجموع روش‌های معین

برای رسیدن به بعضی از اغراض. ۵. (قد.)

کیمیای‌گری؛ کیمیا: درمیان مردم، معروف به علم

صناعت شده‌بودم. مشاق‌های عمل اکسیر اطرافم را

گرفته‌بودند. (حاج‌سیاح^۲ ۶۱) ۶. (قد.) شغل؛

پیشه؛ کار: ایشان را به عنبری بازخواند در نسب و به

دبیری به‌حکم صنعت. (ابن‌فندق ۱۲۱) ○ [وی] به

صناعت طب شهرتی داشت. (نصرالله‌منشی ۳۰) ○ هرکجا

مردی یا زنی در صنعتی استاد یافتی، این‌جامی‌فرستاد.

(بی‌هقی^۱ ۲۶۳)

□ ~ کردن (مصد.) (قد.) مهارت و استادی

نشان دادن؛ هنر به‌خرج دادن: باد برین صنعت

مانی کند همی / مرغ حزین روایت معبد کند همی.

(منوچهری^۱ ۱۱۵ ح.)

صناعت‌خانه s.-xāne [عر.فا.] (۱). (قد.) مدرسهٔ

هنر؛ هنرستان: در آن مدرسه صنعت‌خانه‌ها مقرر

داشته‌اند برای صنایع. دختران، شاگردان آن مدرسه‌اند.

(حاج‌سیاح^۲ ۱۲۴)

صناعتی sa(e)nā'at-i [عر.فا.] (صند، منسوب به

صناعت) مربوط به صنعت؛ صنعتی: پدر باید

سرمایهٔ خود را در امور صنعتی به‌کار بیندازد.

(جمال‌زاده^۸ ۱۷۹)

صناعی senā'i [عر.: صنایع، منسوب به صنایع]

(صند.) (قد.) ۱. مصنوعی: [او] در اثر علوم و مراتب

صناعی و تولیدی بر دیگران دست تعدی و تجاوز

داشته [است]. (شهری^۱ ۴۴۳) ۲. ساخته شده؛

مصنوع: مرکب صناعی مانند یک ماشین که یک

دستگاه... است. (مطهری^۱ ۱۷) ○ رود صناعی، آن است

که رودکده‌های او بکنده‌اند و آب بیاورده‌اند از بهر

آشنا هستند. (اقبال: مقالات ۱/۲۷۷)

آنها محصولات یک کارخانه مادر است.

■ **تبدیلی** (اقتصاد) فعالیت صنعتی ای که محصولات زراعی یا دامی را به شکل فراوری شده به بازار عرضه می‌کند، مانند تبدیل مواد اولیه به رب، سرکه، شکر، پارچه، گونی، ماست، پنیر، و مانند آنها.

■ **دستی** (دستی) ۱. صنعت‌هایی که در آنها از مهارت دست انسان و ابزارها و ماشین‌های ساده بهره‌گیری می‌شود، مانند سفال‌گری و قالی‌بافی: روغن کمان: درست صنایع دستی به روغن گفته می‌شده است غلیظ و به‌نیرو. (مایل‌هروی: کتاب‌آزایی ۶۶۷) ۲. فراورده‌های این صنایع: قالی و کاشی معرق از صنایع دستی ایران به‌شمار می‌روند.

■ **سبک** (اقتصاد) تأسیسات و کارخانه‌هایی که تولید فراورده‌های کوچک، سبک، و مصرفی را برعهده دارند، مانند یخچال‌سازی. ■ **سنگین** (اقتصاد) ۱. صنایعی که مواد خام پایه، وسایل، و ابزارهای تولید برای صنایع دیگر تولید می‌کنند. ۲. تأسیسات و کارخانه‌هایی که تولید فراورده‌های صنعتی بزرگ و سنگین مانند هواپیماسازی، ذوب‌آهن، و ماشین‌سازی را برعهده دارند.

■ **ظریفه** (منسوخ) ■ صنایع مستظرفه →

■ **لفظی** (ادبی) در بدیع، صنایعی که به ظاهر کلام زیبایی می‌دهند و ایجاد هم‌آهنگی و تناسب در کلمات می‌کنند، مانند ترصیع، توشیح، و تجنیس: [صبا] صنایع لفظی و معنوی را به‌دقت رعایت می‌کرد، حتی لغات و اصطلاحات نامأنوس و نامتجانس را در چکامه‌های خود با مهارت زیاد به‌کار می‌برد. (آرین‌پور: اصبائناما ۱/۲۳) ○ اگر خواهی از

سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری، از پنجاه و پنج هزار بیت... پنجاه بیت نمی‌یابی. (فردوسی^۳)

(۱۰۱)

■ **مستظرفه** (منسوخ) هنرهای زیبا: البته قارئین معظم کم‌ویش به احوال مدرسه صنایع مستظرفه طهران

■ **معنوی** (ادبی) در بدیع، صنایعی که معنی کلام را آرایش می‌دهند و به عمق و لطف سخن می‌افزایند، مانند استعاره، ایهام، و کنایه.

■ **ومعادن** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که نظارت بر کارخانه‌ها و تأسیسات تولید فراورده‌های صنعتی و امور معادن را برعهده دارد؛ وزارت صنایع و معادن.

■ **یدی** (قد). ■ صنایع دستی →: گاه قلم را اندکی جلی‌گرفته و به صنایع یدی مانند جدول‌کشی و تذهیب... [می‌پرداخت]. [شوشتری ۱۶۷]

صنبور sombur [عر]. [ص]. (قد). بدون برادر و فرزند: ایشان کسی را که عقب‌ناشتی، ابر خواندندی و صنبور. (جرجانی^۱ ۱۰/۴۵۸)

صنج se(a)nj [عر: صنج، معر. از فا: سنج] (۱). (قد). (موسیقی ایرانی) سنج^۱ →: آنها... دهل و دمامه و صنج و نی و ناقوس فروگرفتند. (کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۲/۵) ○ آواز کوس حربی و صنج و کرنای برآمد. (بیغمی ۸۳۹) ○ به ابر اندرآمد دم کزنای/خروشیدن صنج و هندی درای. (فردوسی^۳ ۸۹۶)

صندل^۱ sandal [معر. از سندس]. (۱). (گیاهی) ۱. درختی کوچک، خاص مناطق گرمسیر با برگ‌های نوک‌تیز، گل‌های خوشه‌ای، میوه تخم‌مرغی شکل و ریشه‌ای با اندام‌کننده که از مواد غذایی گیاهان مجاور خود استفاده می‌کند: در بیشه‌ها... میخک و صندل و ساج... است. (شوشتری ۳۵۰) ○ درخت صندل سید و کافور در جزایر سخت باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۶۳) ○ آن‌چنان باغی بی زحمت خاری نبود/شاخ صندل همه دانند که بی‌ارقم نیست. (خاقانی^۱ ۱۸۱)



۲. چوب این درخت که در ساختن وسایل

روی آن بخوابد.

۵ ~ **پران** نوعی صندلی در هواپیماهای جنگنده که خلبان هنگام لزوم می تواند خود را با آن به خارج پرتاب کند.

۵ ~ **تاشو** ۱. نوعی صندلی که پایه ها و محل نشستن آن بر روی هم تا می شود. نیز ← تاشو: او در گردشگاه ها همیشه صندلی تاشوی برای نشستن همراه داشت. ۲. نوعی صندلی که محل نشستن آن قابل تا شدن است: صندلی های سینما تاشو هستند.

۵ ~ **چرخان (گردان)** نوعی صندلی که محل نشستن آن گرد محوری می چرخد و پایه های آن چرخ های کوچکی دارد: صندلی گردان: پشت میز کارش روی صندلی چرخان نشسته بود و گاهی به راست و چپ می چرخید. ۵ توی صندلی گردان و راحتش لم داده بود. (فصحی ۲ ۱۹۲) ۵ فخرالاسا روی صندلی گردانش نشسته بود. (گلشیری ۳۴۳)

۵ ~ **چرخ دار** نوعی صندلی دارای چرخ برای افراد معلول و بیماران که قادر به حرکت نیستند؛ و پلچر: معلولین روی صندلی های چرخ دار از عقب دیگران می آمدند. (ترقی ۲۱۳) ۵ صندلی چرخ داری از مقابل می گذرد... دو پا از زانو و دست چپ جوان از بازو قطع شده است. (محمود ۲۳۶)

۵ ~ **دسته دار (دست دار)** نوعی صندلی که دو طرف محل نشستن آن دارای دسته است و می توان دست ها را روی آن گذاشت: [او] خود رابه روی صندلی دست داری انداخت. (جمالزاده ۳۲۸) ۵ فرخ... روی صندلی دسته داری نشست. (مشفق کاظمی ۲۵۲)

۵ ~ **راحتی** نوعی صندلی که تکیه گاه و نشیمن گاه نرمی دارد و می توان به راحتی روی آن نشست: توی همین حیاط دوتا صندلی راحتی پارچه ای می گذاشتیم. (خدایی: شکوفای ۲۰۰) ۵ فریدون... روی صندلی راحتی... می نشست. (هدایت ۱۲۷)

۵ ~ **گردان** صندلی چرخان →.

چوبی به کار می رود و اسانس آن در داروسازی و عطرسازی کاربرد دارد؛ چنل؛ چندن: نسخه کافور و گلاب و صندل از هر کدام دو مثقال بود. (شهری ۱ ۲۹) ۵ صندل سوده در دسر پیژد / تب زدل، تابش از جگر پیژد. (نظامی ۲ ۲۹۱) ۵ اندکی گلاب و صندل بر سر باید نهادن به وقت نوبت تب. (اخوینی ۲۱۸)

صندل ۲. s. [فر.: sandale] (۱). نوعی کفش تابستانی معمولاً جلوباز: دیگر کفش های زنانه مانند... شبرو پاشنه کوتاه و پاشنه بلند و صندل [بود]. (شهری ۱۲ ۴۲۷)



صندلی s.-i. [معرفا.] (صند، منسوب به صندل، ۱). وسیله ای معمولاً دارای چهار پایه و یک تکیه گاه که بر روی آن می نشینند: میز... [و] کتاب ها... [و] صندلی ها... از جلو چشم می گذشتند. (هدایت ۲۲) ۵ جلوس رئیس کل... بر روی صندلی از دور فریاد می زد که:.... (مجدالملک: ازیساتنما ۱/۱۵۱) ۵ شاهویردی بیگ... بر صندلی مرصع آرام گرفته [است]. (اسکندریگ ۳۴۱) ۲. نوعی تخت کوچک: [آنها] بر روی صندلی های دراز معمول هندوستان دراز کشیده، پیپ می کشند. (جمالزاده ۱۶ ۱۲۱) ۳. (قد.) نوعی پارچه: اگر لاغران را علاج کنی... بفرمایی تا سینۀ کبک بخایند... و فغل او برون اندازد، دائم صواب آید و پیراهن، صندلی بُوَد و پیش او عود خام سوزند. (اخوینی ۶۶۹)

۵ ~ **الکتریکی** نوعی صندلی فلزی که از آن جریان برق عبور داده می شود و در بعضی کشورها برای اعدام به کار می رود: دستگاه قضایی امریکا از صندلی الکتریکی برای کشتن جنایت کاران و تبه کاران استفاده می کند.

۵ ~ **بخواب** نوعی صندلی خودرو که پشتی آن به عقب خم می شود تا سر نشین بتواند

۵ **سه گهواره‌ای** صندلی راحتی دسته‌داری که مانند گهواره به جلو و عقب حرکت می‌کند: پایه‌های صندلی گهواره‌ای. (چهل تن ۲۶۳)

۵ **سه لهستانی** گونه‌ای صندلی چوبی، که نشیمن‌گاه آن مدور و دارای چهار پایه باریک خراطی شده است: روی صندلی لهستانی کنار پنجره نشست. (خدایی: شکوفای ۲۰۵) ۵ میز شیشه‌داری وسط اتاق گذاشته بودند و چندتا صندلی چوبی لهستانی دورش چیده بودند. (میرصادقی ۷۶۱)

صندلی ساز s-sāz [معر. فا. فا.] (صف. ۱). آن‌که صندلی می‌سازد؛ سازنده صندلی.

صندلی سازی s-i [معر. فا. فا.] (حامص. ۱). عمل و شغل صندلی‌ساز. ۲. (!) کارگاه یا مغازه‌ای که در آن صندلی می‌سازند.

صندوق sandu(o)q [ع.ر: صندوق، معر. از فا.] (!).

۱. جعبه بزرگ چوبی یا فلزی معمولاً دارای قفل و بست برای نگهداری اشیاء و اموال: [مجله‌ها را] می‌گذاشت توی صندوق آهنی و بعد قفلش می‌کرد. (گلشیری ۳۶۱) ۵ چیزی که میان آنها آنتیک است، همان مجسمه وزیرمختاری است که باید بدهید صندوقی از چوب کلفت محکم بسازند، با پوشال جابه‌جا کنند. (سیاق‌میش ۱۳۲-۱۳۳) ۵ صندوقی دراز آهنگ پُر از دانه‌های شاهوار حاضر کردند. (جویی ۱۹۰/۱) ۳.

جعبه‌ای از جنس تخته سبک یا پلاستیکی معمولاً برای جابه‌جا کردن میوه: صندوق‌های یرتقال را از انبار بیرون آوردند. ۳. محل نگهداری پول، اشیای گران‌بها، اوراق، و اسناد بهادار؛ گاو صندوق: تحویل‌دار، اسناد و پول‌های دریانی را توی صندوق می‌گذارد. ۴. (مجاز) محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه مانند بانک و فروشگاه: جلو باجه صندوق، افراد زیادی ایستاده بودند. ۵. (مجاز) (اقتصاد) مؤسسه‌ای مالی، که اداره امور مربوط به سرمایه‌ای را که اصل یا بهره آن برای منظور معینی اختصاص داده شده است، برعهده دارد: صندوق بازنشتگی، صندوق تعاون، صندوق قرض‌الحسنه. ۶. (مجاز)

(اقتصاد) مجموع اسکناس‌ها و اوراق بهادار و اسناد اعتباری دیگری که نشان‌دهنده موجودی یک مؤسسه، شرکت، و مانند آنهاست: هزینه از محل صندوق پرداخت شده است. ۷. (مجاز) خزانه: صندوق بانک مرکزی. ۸. (قد.) مکعبی از چوب یا خاتم که بر روی قبر امامان یا امام‌زاده‌ها و بعضی از بزرگان دیگر قرار می‌دادند و برگرداگرد آن اشعار و آیات قرآن می‌نوشتند: یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. پرسیدند که: بر صندوق گورش چه نویسیم؟ (سعدی ۱۶۰) ۹. (قد.) (مجاز) تابوت: نهفتند صندوق او را به خاک / ندارد جهان از چنین کار باک. (فردوسی ۱۶۵۱)

۱۰. **سه آرا** (سیاسی) صندوق رأی →.

۵ **سه بازنشتگی** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که مسئولیت پرداخت مستمر حق بازنشتگی را برعهده دارد.

۵ **سه بازنشتگی کشوری** (اقتصاد) صندوق بازنشتگی ↑.

۵ **سه بین‌المللی پول** (اقتصاد) سازمان اقتصادی جهانی، که دارای اهدافی مانند گسترش همکاری بین‌المللی در زمینه مسائل پولی و رفع محدودیت‌های ارزی و تثبیت نرخ‌های ارزی است.

۵ **سه پس‌انداز ملی** (بانک‌داری) مؤسسه‌ای که طبق قانون باهدف تشویق مردم به پس‌انداز برپا شده است. و از ادارات تابعه بانک ملی ایران است.

۵ **سه پُست** صندوقی که نامه‌های پُستی را در آن می‌اندازند تا به مقصد برسد: صندوق پُست محل، روزی دو بار توسط مأمور پُست خالی می‌شود.

۵ **سه پُستی** (سه پُستی) صندوق‌هایی که در اداره‌های پُستی هر منطقه از شهر قرار دارند و مأمور پُست، نامه‌ها و مرسولات رسیده را در آن می‌گذارد تا به وسیله دارنده و صاحب صندوق برداشته شود.

آید خشم و کینه‌ت/ که برگردون رسد صندوق سینه‌ت.
(عطار^{۲۴۵})

صندوقات (صدقه) نوعی جعبه فلزی، که در معابر عمومی یا مغازه‌ها نصب یا قرار داده می‌شود تا مردم صدقات خود را در آن بیندازند.

صندوق عقب (فنی) صندوق عقب →.

صندوق الحسنه (اقتصاد) مؤسسه‌ای که وام قرض الحسنه در اختیار مردم قرار می‌دهد.

صندوق فولادی، که در برابر آتش مقاوم است و در آتش سوزی صدمه نمی‌بیند.

صندوقچه، صندوق چه s.-ce [معرفا.] (مصنوع).

صندوق، ۱. صندوق کوچک: من چندتا کتاب توی صندوقچه دارم. (درویشیان ۷۲) قاشق و قوطی و صندوقچه و تخته‌نرد... از آن‌جا به هر طرف تعفه

می‌ترند. (حاج سیاح^{۳۰۱}) ۲. (صنعتی) (گفتگو) (مجاز) جمع و جور؛ محفوظ: از شرایط خانه خوب این‌که

محصور و صندوقچه بوده‌باشد. (شهری^{۲۰۸/۳})

صندوقچه سبز (گفتگو) (مجاز) رازدار؛ امین: تو... را صندوقچه سبز خود قرار داده‌بودم، خیانت ورزیدی.

(جمال‌زاده^{۲۰۳۱۶})

صندوق کسی بودن (گفتگو) (مجاز) رازدار او بودن؛ سبز او را حفظ کردن: مگر من صندوقچه سبز

تو هستم؟

صندوق خانه sandu(o)q-xāne [معرفا.] (۱.) ۱.

اتاق یا انباری کوچک که معمولاً صندوق، اشیای بهادر، رخت‌خواب، و لباس را در آن می‌گذارند: کتاب‌هایش... در صندوق خانه پیدا شده‌بود.

(گلشیری^{۱۳۳۱}) ۲. یک ثوب جبه ترمه کشمیری... از صندوق خانه همایونی به‌افتخار این مؤلف، مرحمت و

عنایت شد. (غفاری ۲۱) ۳. (دیوانی) در دوره افشاریه تا قاجار، محل صندوق‌های پول و

اشیای نفیس دربار و بزرگان که تهیه لوازم موردنیاز از جمله خلعت، نشان، و مانند آنها از آن‌جا تأمین می‌شده و جزئی از بیوتات

سلطنتی به‌شمار می‌آمده‌است: صندوق خانه و

صندوق پیل (قد). محفظه‌ای که در جنگ‌ها بر پشت فیل قرار می‌دادند و از درون آن به

دشمن حمله می‌کردند: جهان شد ز صندوق پیلان جنگ/ پُر از آتش‌انداز و تیر خدنگ. (اسدی^{۳۷۴})

به یک‌سو کشیدند صندوق پیل/ جهان شد به‌کردار دریای نیل. (فردوسی^{۱۱۳۰})

صندوق اجتماعی (اداری) → تأمین تأمین اجتماعی (م. ۱).

صندوق تعاون (اقتصاد) مؤسسه‌ای که برای کمک مالی به اعضای یک مؤسسه یا اداره با شرکت

و سرمایه‌گذاری اعضای همان اداره یا مؤسسه ایجاد می‌شود و معمولاً به‌صورت حسابی نزد بانک یا نزد اشخاص است.

صندوق تقاعد (منسوخ) (اقتصاد) صندوق بازنشستگی →.

صندوق جهانی پول (اقتصاد) صندوق بین‌المللی پول →.

صندوق حکومتی (منسوخ) خزانه (م. ۱ و ۲) →: درصدد برمی‌آید که... کمترین چیزی به پای‌تخت و

صندوق حکومتی نرساند. (جمال‌زاده^{۷۶})

صندوق خاکی (قد). (مجاز) جسم؛ کالبد: چون نیندیشی که حاجات روان پاک را/ ایزد دانا در این

صندوق خاکی چون دمید؟ (ناصرخسرو^{۵۴})

صندوق رأی (سیاسی) نوعی صندوق مهر و موم شده که رأی‌دهندگان هنگام انتخابات، برگه‌های رأی خود را در آن می‌اندازند: همان کسانی‌که

به پای صندوق رأی آورده می‌شدند، هیچ‌یک از نامزدها را نمی‌شناختند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳)

صندوق ساعت (قد). (جعبه‌ای که دستگاه ساعت به‌ویژه ساعت شنی قدیمی در آن قرار دارد: مرا

این چرخ چون صندوق ساعت/ ز بازیچه رها نکند به طاعت. (عطار^{۲۱۵}) در این صندوق ساعت، عمرها را

دهر بی‌رحمت/ همی بر ما ببیماید بدین‌گردنده پنگان‌ها. (ناصرخسرو^{۴۴۳})

صندوق سینه (قد). (مجاز) (جانوری) قفسه سینه. نیز صندوق سینه صندوق سینه (م. ۱): چنان درجوش

هدایایی که به پادشاه و سایر بزرگان تقدیم می‌شده‌است. ← صندوق‌دار (م. ۳): به منصب پیش‌خدمت‌باشی‌گری و صندوق‌داری خاقان مهین... مفتخر و مباهی گشتم. (غفاری ۳۵) ۳. (ا. دیوانی) مزد صندوق‌دار. ← صندوق‌دار (م. ۳): رسم بود به‌عنوان خلعت‌بها یا صندوق‌داری، وجه نقد یا هدیه‌ای به صندوق‌دار می‌دادند. (مستوفی ۴۰۸/۱)

صندوق‌ساز sandu(o)q-sāz [م.فا.ا. (صف. ۱.ا.)] آن‌که صندوق می‌سازد؛ سازنده صندوق: با کنار رفتن نکاح... آیینه‌چراغ، اسباب‌چهارفروش و صندوق‌ساز و مجری‌ساز... معطل می‌ماند. (شهری ۲/۴۳۷) • جماعتی... تابع و تابعین فراشباشیان می‌باشند، بدین‌موجب... خیمه‌دوز... فراش، صندوق‌ساز. (سمیعا ۳۱)

صندوق‌سازی s.-i [م.فا.فا.ا. (حامص. ۱.ا.) عمل و شغل صندوق‌ساز. ۲. (ا.ا.) جایی که در آن صندوق می‌سازند: بازار دروازه یعنی بازار... چلوپلویی، ناتوایی، صندوق‌سازی. (شهری ۲/۳۲۹)

صندوق‌عقب sandu(o)q-a('a)qab [م.م.ع.ر. (ا.ا.) (فنی) محل مخصوص بار، لاستیک زاپاس، و مانند آنها در عقب اتومبیل‌ها و بعضی خودروهای دیگر که موتور آنها در جلو قرار دارد: خودش را رسانده‌بود به در تاکسی... و در صندوق‌عقب را باز کرد. (مدرس‌صادقی ۱۶۲) • کتاب‌هایش را در صندوق‌عقب ریختند... بعد گفته‌بودند: سوار شو. (گلشیری ۱۳۳)

صندوق‌کش sandu(o)q-keš [م.م.فا.ا. (صف. ۱.ا.)] آن‌که یا آنچه صندوق را حمل می‌کند؛ حمل‌کننده صندوق: یک قاطر چموش صندوق‌کش... به صدها سرباز فداکار [می‌ارزید. (شهری ۱۲/۳۵۳)]

صندوق‌کشی s.-i [ع.فا.فا.ا. (حامص. ۱.ا.)] کشیدن؛ حمل صندوق.

• سه کردن (م.ا.ا.) حمل کردن صندوق، و به‌مجاز، حمالی کردن: پسر حاجی بودند، به‌گدایی افتاده‌اند. نوه ارباب کنی بوده‌اند، صندوق‌کشی می‌کنند.

ملزومات هم به‌قدر حاجت به‌قدر بیست قاطر بار کردیم. (نظام‌السلطنه ۱۱۶/۱) • جمیع فراش‌خانه و صندوق‌خانه و اموال امام‌وردی‌خان را تصرف [نمود. (مروی ۴۶۸)]

صندوق‌دار، صندوق‌دار sandu(o)q-dār [م.م.ر. فا.ا. (صف. ۱.ا.)] ۱. آن‌که در بانک، فروشگاه، و مانند آنها مسئول دریافت یا پرداخت پول به مشتری است؛ متصدی صندوق: صندوق‌دار... دو صاحب‌قرانش را کسر کرده، فقط شش صاحب‌قران می‌پردازد. (جمال‌زاده ۵۸) ۲. (منسوخ) (کتابداری) متصدی مخزن؛ مخزن‌دار: کتاب‌حافظی را از صندوق‌دار خود خواست، که آورد و برای من فالی گرفت. (مصدق ۵۲) ۳. (دیوانی) در دوره افشاریه تا قاجار، مسئول نگه‌داری لباس‌ها و نفایس و هدایایی که به پادشاه و سایر بزرگان تقدیم می‌شده‌است: به‌عنوان خلعت‌بها... هدیه‌ای به صندوق‌دار می‌دادند. (مستوفی ۴۰۸/۱) • ناصرالسلطان صندوق‌دار خاصه سلطنت نیز یک قطعه نشان... به مجلس [آورد. (افضل‌الملک ۱۵۳)]

• سه وجوه خاصه (دیوانی) در دوره قاجار، آن‌که مسئول صرف جیب بوده‌است. ← صرف صرف جیب: فرخ‌خان صندوق‌دار وجوه خاصه به یک قطعه گل کمر مکمل به الماس سرافراز گردید. (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌نامری ۷۸۳/۳)

صندوق‌دارباشی، صندوق‌دارباشی s.-bāši [م.م.فا.تر. (ا.ا.) (دیوانی) رئیس و سرپرست صندوق‌دارها. ← صندوق‌دار (م. ۳): این دو قسمت در تحت ریاست صندوق‌دارباشی اداره می‌شد. (مستوفی ۴۰۸/۱) • باید بعد از چوب‌وفلک... خدمتانه بدهد... طبایع‌باشی، صندوق‌دارباشی، و... هریک علی‌حده انعام‌ها از صاحب‌خانه مطالبه می‌کنند. (حاج‌سیاح ۴۸۱)

صندوق‌داری، صندوق‌داری sandu(o)q-dār-i [م.م.فا.فا.ا. (حامص. ۱.ا.) عمل و شغل صندوق‌دار. ← صندوق‌دار (م. ۱): رئیس بانک هم بعد از چند سال صندوق‌داری و ستدوئسی به این مقام رسیده‌است. ۲. (دیوانی) در دوره افشاریه تا قاجار، عمل نگه‌داری نفایس، لباس، و

(← شهری ۱۹۸۱)

کاشف الاسرار را. (مولوی ۱/ ۲۲۱) بت من دل بزد که صورت اوست / آرزوی وار و صنع آزر نیست. (عنصری ۴۱)

صنعت بین s-bin [ع.ر.ا.] (ص.ف.) (قد.) دارای بصیرت و توانایی دیدن آفریده‌های خداوند: دل در این دریای پراسودگی / می‌نیابد هیچ جز گم‌بودگی - گر از این گم‌بودگی بازش دهند / صنعت بین گردد، بسی رازش دهند. (عطار ۲/ ۲۲۰)

صنعت san'at [ع.ر.: صنعة] (إم.ص.) ۱. (اقتصاد) عمل مجموع یا هریک از کارگاه‌ها و کارخانه‌هایی که در یک منطقه جغرافیایی به تولید کالا می‌پردازند: صنعت یخچال‌سازی چابهار، صنعت نوپای خودروسازی در ایران. ۲. (ا.) (اقتصاد) هر شاخه خاص از تولید: صنعت قرش، صنعت نفت. ۳. فن یا حرفه: چه صنعتی آموخته‌ای؟ ○ صدایی که از دستگاه برمی‌خاست، مرا به‌وجود می‌آورد. با خود می‌گفتم چه قدر دست‌ها و پاها می‌توانند رام هنر باشند. درواقع این ساده‌ترین مهارت بود، ولی درنظر من ارزش و پیچیدگی‌اش به‌مثابه بالاترین صنعت می‌آمد.

(اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ○ این وجود مبارک... در... صنعت عکاسی و علم مشاقتی پیاده‌نظام... محل وثوق و اعتمادند. (افضل الملک ۸۷) ○ در تعلم [علم طب] می‌کوشیدم تا بدان صنعت شهرتی یافتم. (نصرالله‌منشی ۴۴) ۴. (ادبی) در بدیع، هریک از شیوه‌های لفظی و معنوی که به‌قصد ایجاد زیبایی و آرایش کلام به‌کار گرفته می‌شوند و عنوانی مشخص دارند؛ آرایه: صنعت ایهام، صنعت تشبیه. ○ [رودکی] در جست‌وجوی صنعت و تکلف نیست، باین‌همه در ابداع معانی قدرت تمام دارد. (زرین‌کوب ۱۵) ۵. (قد.) هنر: فکر بنده همان بهتر که بی صنعت ترسل و زحمت تکلف... در دیده نظریازان جلوه دلبری کند. (قائم‌مقام ۳۳۱) ۶. (إم.ص.) (قد.) تردستی: وین بوالعجب و چشم‌بندی / در صنعت سامری ندیدم. (سعدی ۳/ ۵۵۲) ○ هردو از یک شخصی... جامه‌هاش را بدزدیدند... و هم‌چنین به حریفی هردو هم‌دیگر را صنعت خود می‌نمودند. (شمس‌تیریزی ۶۹۴) ۷. (قد.) تدبیر؛

صندوقه sandu(o)q-e [ع.ر.ا.] (ا.) ۱. (ساختمان) اتاقکی معمولاً از ورق آهن و گاه از تخته که برای پی‌ریزی سازه‌هایی مانند پل، سد، و اسکله، در آن قسمت از پی که زیر سطح آب قرار دارد، ساخته می‌شود و پس از پی‌ریزی، خود جزئی از پی می‌شود. ۲. دیواری از دو آجر یا دو خشت که میان آنها به‌پهنای آجر یا خشت خالی باشد: صندوقه‌های خشتی دیوار را... می‌شکافتند. (چهل‌تن ۴/ ۶۳) ○ کتاب‌خانه‌اش درگاه‌مانندی، صندوقه جلو کشیده و کتاب‌ها در او چیده. (حاج‌سیاح ۱۰۱۲)

○ سینه (مجاز) ۱. (جانوری) قفسه سینه. نیز ← صندوق ○ صندوق سینه: نغمه را... در صندوقه سینه‌ام جمع کردم. (شاهانی ۱۷۳) ○ نغناغ اشتها آور است و درد صندوقه سینه را رفع می‌کند. (← شهری ۲/ ۴۶۲) ۲. خاطر؛ حافظه: هر شعر... را... ازیر نموده، برای وقت معین در صندوقه سینه ذخیره [می‌نمود]. (شهری ۲/ ۱۶۱)

صندوقی sandu(o)q-i [ع.ر.ا.] (ص.ف.) منسوب به صندوق ۱. به‌شکل صندوق: یخچال صندوقی. ۲. قرارگرفته در صندوق یا قابل قرار گرفتن در صندوق: پرتقال صندوقی. ۳. (قد.) به‌صورت قرارگرفته در صندوق: میوه‌ها را صندوقی می‌فروشیم.

صنغ son' [ع.ر.] (إم.ص.) ۱. آفرینش: این منظره... آیتی از صنغ کامل پروردگار است. (جمال‌زاده ۱۶/ ۱۷۳) ○ فتح‌علی‌شاه‌فاجار... جلوه نور قدس است... و مظهر صنغ الاهی. (قائم‌مقام ۳۰۳) ○ تو به سیمای شخص می‌نگری / ما در آثار صنغ حیرانیم. (سعدی ۳/ ۵۷۴) ۲. (قد.) نیکی کردن؛ احسان کردن؛ نیکویی و احسان: امید به صنغ باری تعالی نسج است که عهد آن خدمت‌کار بدان سعادت تازه گرداند. (میهنی: گنجینه ۱۸۲/۲) ○ دشمنان این ز خویشان دیدند / خواجه از صنغ ایزد ذوالمن. (فرخی ۳۰۷) ۳. (ا.) (قد.) کار؛ کردار؛ عمل: آن‌گهان بنگر تو بدکردار را / صنغ‌های

چاره‌گری: فیلسوفان دهر و استادان صنعت و عیاران
 با دانش در دست من عاجزند. (ارجانی ۱۵۹/۵) ۸.

(قد.) ظاهر سازی؛ تصنع: یانه جنگ است این برای
 حکمت است / هم‌چو جنگ خرفروشان، صنعت
 است. (مولوی ۱۵۳/۱)
 ❖ ❖ ❖ اکسیر (قد.) کیمیاگری: مرابه صنعت اکسیر
 در تبه شد دل / اگرچه آفت مغز است صنعت اکسیر.
 (مجیب‌یقانی: دیوان ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۷۹/۲)

❖ ❖ ❖ بدیعی (ادبی) صنعت (م. ۴) →
 ❖ ❖ ❖ تبدیلی (اقتصاد) ← صنایع ❖ صنایع
 تبدیلی.
 ❖ ❖ ❖ فرا (اقتصاد) صنعتی که تمام یا بخشی از
 فعالیت‌های خود را به‌منظور برخورداری از
 بعضی مزایا و عوامل کاهنده هزینه به مکان
 مناسب دیگر انتقال می‌دهد.

❖ ❖ ❖ کردن (مص. ۱.) (قد.) ۱. به‌کار بردن صنایع
 ادبی فراوان در سخن یا نوشته، و به‌مجاز،
 تکلف کردن: حدیث عشق ز حافظ شنونه از واعظ /
 اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد. (حافظ ۹۰) ۲.
 به‌بازی گرفتن کسی؛ حيله‌گری کردن؛ ریا
 ورزیدن: حافظم در مجلسی، دردی کشم در محفل /
 بنگر این شوخی که چون با خلق، صنعت می‌کنم. (حافظ ۱
 ۲۴۲) ۳. تأثیر کردن: هوای ما با مابه هر رنگی بیرون
 آید، و در هر سری که مرد باشد، هوای آن‌جا صنعت
 خویش می‌کند تا آن‌گاه که مرد را فرا پرستش خویش کند.
 (احمدجام ۲۲۷) ۴. ساختن یا آفریدن چیزی یا
 کسی؛ هنرنمایی کردن: به یو خاصیت و عزت
 صنعتی بکرد و آدم را به صحرای وجود کشید.
 (احمدجام ۱۹۴) ۵. چاره‌اندیشی کردن: پنج‌هزار
 دینار تو را خدمت کنیم، اگر صنعتی بکنی که پادشاه از
 این خاک حرکت کند. (نظامی عروضی ۵۲)

❖ ❖ ❖ نوپا (نوزاد) (اقتصاد) صنعتی که هنوز از
 شرایط تولید بهینه و هزینه کمینه برخوردار
 نیست.
 صنعت‌پرداز s.-pardāz [ع.فا.] (صف.) (ادبی)
 ویژگی آن‌که در شعر یا نثر از صنایع بدیعی

صنعت‌گر، صنعتگر san'at-gar [ع.فا.] (مص. ۱.)
 آن‌که با اصول و شیوه یک صنعت آشناست و
 به آن اشتغال دارد: آسیابان... حالتی به‌خود می‌گرفت
 که گویی یک صنعتگر ماهر جانشین‌ناپذیر است.
 (اسلامی‌ندوشن ۲۰) حسن و موسی دو نفر صنعتگر
 بودند که هریک در قسمتی از کارهای تفنگ‌سازی
 تخصص داشتند. (مستوفی ۵۰۲/۳) ❖ بعضی صنعتگران
 قابل هم‌دربروجر هستند. (حاج‌سیاح ۲۳۶)

صنعت‌گرا san'at-ge(a)rā [ع.فا.] (صف. ۱.)
 (ادبی) متمایل به آوردن صنایع بدیعی در شعر و
 نثر: شاعر صنعت‌گرا.

• **کردن** (مص.م.) در جایی کارخانه‌های متعدد ایجاد کردن و آن‌جا را به صورت صنعتی درآوردن.

صنف [sɛnf] (ع.ر.) (۱). ۱. مجموعه افرادی که در یک رشته شغلی خاص فعالیت می‌کنند: صنف پارچه‌فروشان، صنف ناتوایان. ۲. جمعیتی که در سالن ازدحام کرده، از هر صنف دارای هر شغل... بالاخره همه از یک طبقه‌اند. (مسعود ۱۵) ۳. (قد.) گروه؛ دسته: مقالة دوم... در ذکر جمعی [است] که ایشان را مقرب‌الحضرت می‌نویسند، و آن مشتمل است بر دو صنف. (سمیعا ۲۷) ۳. (قد.) گونه؛ نوع: صاحبان فلز نقره را از هر صنف که باشند، به مرتبه جنگ‌جویان بیزند. (مینیو ۳ ۲۵۱) ۴. تا زمان عبدالقادر، موسیقی اساسی داشته‌است و صنف کامل آن را نوبت مرتب می‌گفته‌اند. (مخبرالسلطنه ۳۹) ۵. اوصاف ستوده و نکوهیده: او چند صنف باشد. (ابن‌فندق ۱۵۶)

صنفی s-i- [ع.ر.فا.] (ص.م.) منسوب به صنف) مربوط به صنف. ← صنف (م.ر. ۱): اتحادیه صنفی. ۵. شخص مدعی اصلاح، اول خود باید صالح باشد تا... رعایت مصالح شخصی و صنفی او را از راه راست منحرف نسازد. (اقبال ۱ ۵/۱۳)

صنم [sanam] (ع.ر.) (۱). ۱. بت (م.ر. ۱) → به بدورت بعضی صنم و برخی آفتاب را ستایش نمودندی. (شوشتری ۳۲۹) ۲. آن را صنم و معبود خویش ساخته. (محمدبن‌منور ۲۷۳) ۳. (مجاز) بت (م.ر. ۲) → می و می‌خانه و صنم... جهانی را به جلوه می‌آورد که هم در برابر ما بود و هم نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ۴. چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی؟/ تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد! (سعدی ۳ ۴۸۱) ۵. چون‌که زرین فدای در کف سیمین صنمی/ یا درخشنده چراغی به میان پرنا. (منوچهری ۲)

صنم‌پرست s-parast [ع.ر.فا.] (ص.م.) بت پرست: گفتم: صنم‌پرست مشو با صمد نشین/ گفتا: به کوی عشق همین و همان کنند. (حافظ ۱۳۴)

صنم‌پرستی s-i- [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) بت‌پرستی: نفسِ اعما در منزل حظوظ جز به

صنعت‌گرایی s-y(')-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (ادبی) تمایل به آوردن صنایع بدیعی در شعر و نثر: با آن‌که سبک بیان [فخرالدین‌اسعد] از پیرایه صنعت‌های بدیعی خالی نیست... صنعت‌گرایی در کلام او متکلفانه نیست. (زرین‌کوب ۱ ۸۲) ۲. (اقتصاد) تمایل به ایجاد کارخانه‌های بزرگ صنعتی.

صنعت‌گری، صنعتگری san'at-gar-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل صنعت‌گر. ۲. (ادبی) صنعت‌پردازی → او می‌توانست به تمام ظریف‌کاری‌ها و صنعت‌گری‌های شعری پشت‌پا بزند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ۵. [انوری] ازراه تنوع در قوافی و... اعتدال در صنعت‌گری، تجدیدی در شیوه قداما پدید آورده‌است. (زرین‌کوب ۱ ۱۸۴) ۳. هنرمندی؛ هنرنمایی: می‌توانستم از نزدیک ناظر صنعت‌گری [راننده] باشم، از دنده عوض کردن تا ویراژ و گاز دادن. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹)

صنعت‌نمایی san'at-na(e,o)mā-y(')-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) هنرنمایی: کرم بریشم اندیشه دارد/ زیرا که جوید صنعت‌نمایی. (مولوی ۲۲/۷)

صنعت‌ور san'at-var [ع.ر.فا.] (ص.م.) (۱.) (قد.) صنعت‌گر → او را از باقی صنعت‌وران و کارگزاران ممتاز شناسند. (← مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۳۱-۸۳۲)

صنعتی san'at-i [ع.ر.فا.] (ص.م.) منسوب به صنعت) ۱. مربوط به صنعت؛ دارای صنعت. ← صنعت (م.ر. ۱): شهرک صنعتی، کارگاه‌های صنعتی. ۲. دارای کارگاه‌ها و کارخانه‌های مختلف: تبریز، شهری صنعتی است. ۳. آنچه صنعت در آن دخالت دارد؛ ماشینی: پیش‌از آن‌که زندگی صنعتی مسئول این آشتگی و بی‌نظمی باشد، آن قوانین... مسئول است. (مطهری ۴ ۶) ۴. (ادبی) دارای صنایع بدیعی، و به مجاز، پیچیده و باتکلف: همان زبان رایج... را با... نکات صنعتی آراسته، به‌روی کاغذ آورند. (جمال‌زاده ۴ ۱۸)

• **شدن** (مص.د.) دارای کارخانه‌ها و کارگاه‌های گوناگون شدن کشور، منطقه، یا ناحیه‌ای: کشور ایران صنعتی شده‌است.

و راسوی را یکشت. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۳/۳)

صواب savāb [عر.]. (صد.) ۱. راست؛ درست؛ مقب. خطا: همه بکشیم که... در راه نیت خیر و اندیشه صوابی که داریم، پیش برویم. (قاضی ۸۴۹) ○ آزدن دوستان... خلاف راه صواب است و نقض رای اولوالالباب. (سعدی^۲ ۵۳) ○ این قوم به تدبیر بنشینند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن. (بیهقی^۱ ۷۶۶) ۲. (قد.) لایق؛ سزاوار: بسیار سخن رفت در معنی وزارت. تن در نمی‌داد و گفت... بنده غریب است میان این قوم و رسم خدمت نمی‌شناسد، وی را همین شاگردی و پای‌کاری صواب‌تر. (بیهقی^۱ ۴۷۷)

۳. (ا.) کار درست؛ شیوه صحیح: اگر زیاده از این عرضی بکنم، خطا و سکوت و صبر، مهین صواب است. (غفاری ۲۳۵) ۴. (امص.) (قد.) راستی؛ درست؛ مقب. خطا: گرفتار قول تو عین صواب است / نه این هم باز تقصیر حجاب است؟ (ایرج ۱۵۱) ○ مسائلی چند آموخته‌اند که نه در هیچ کتاب است و نه بیرون صواب. (فائز مقام ۳۴۹) ○ کلام مولانا که سرطان را نوشته‌است، به صواب اقرب است. (شوشتری ۳۶) ○ اهالی... از اندیشه خطا پای باز کشیدند و روی به صواب مصلحت نهادند. (جویی^۱ ۷۷/۱)

● **آمدن** آمدن (مصد.) (قد.) ۱. درست بودن یا درست از آب در آمدن: انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا. (سعدی^۲ ۸۱) ۲. مصلحت بودن: چون بخوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بخوازی تو نیزش. (نظامی^۳ ۱۹۶)

● **دیدن** دیدن (مصد.) (قد.) صلاح دیدن؛ مصلحت دانستن: صواب دیدند که او را بخوانند و از حال او استکشافی کنند. (نصرت‌الله منشی ۴۱۳) ○ اگر خواجه صواب ببیند، دست تصرف کوتاه کند. (احمد جام ۲۴۶) ○ باید که اولیا و حشم و نوج‌نوج لشکر را گسیل کند، چنان‌که صواب ببیند. (بیهقی^۱ ۷)

● **بر** بر (قد.) درست؛ صائب: چون می‌بینم رای شما بر صواب است، مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد. (سعدی^۲ ۸۳)

صواب‌اندیش s.-a(a)ndiš [عر.فا.]. (صف.) (ا.) (قد.) دارای اندیشه راست و درست: ارتکاب قبايح... مقتضی عقل صواب‌اندیش نیست. (لودی ۲۷۵) ○ صواب‌اندیش می‌گوید که ترک عشق خوبان کن / من این کار خطا هرگز کنم؟ عقل این قدر دارم. (نسیمی ۲۳۰)

صواب‌دید، صواب‌دید savāb-did [عر.فا.]. (امص.) درست یا نادرست دانستن چیزی یا کاری که معمولاً با اظهار نظر همراه است؛ صلاح دید: محسن به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد تا به صواب‌دید توران‌خاتم به سربازی رفت. (دانشور ۹۹) ○ مگر این همان نیست که همین سیف‌الدوله را به صواب‌دید زکی‌خان می‌خواست از یزد بیرون کند؟ (فائز مقام ۱۶۱) ○ آغازید آب عبدالجبار را خیرخیر ریختن و به چشم سبکی در او نگرستن و بر صواب‌دیدهای وی اعتراض کردن. (بیهقی^۱ ۵۱۸)

صواب‌رای savāb-rāy [عر.فا.]. (صد.) (قد.) دارای فکر درست؛ درست‌اندیش خردمند: گویند مرا صواب‌رایان به‌وش / چون دست نمی‌رسد به خرسندی کوش. (سعدی^۳ ۶۷۵)

صواب‌رایی savāb-rāy-i [عر.فا.فا.]. (حامص.) (قد.) فکر درست داشتن؛ اظهار نظر صحیح کردن: زآن‌جاکه تو راست رهنمایی / نامد ز تو جز صواب‌رایی. (نظامی^۲ ۲۷۳)

صواب‌گوی savāb-gu[y] [عر.فا.]. (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که درست و مطابق مصلحت اظهار نظر می‌کند: ز عقل من عجب آید صواب‌گویان را / که دل به دست تو دادن خلاف در جان است. (سعدی^۳ ۴۴۲)

صواب‌نمای savāb-na(e,o)mā[y] [عر.فا.]. (صف.) (قد.) نشان‌دهنده راه درست: رد و قبول کل یا بعض از اقرا ت معروضه، موقوف به رای صواب‌نمای سرکار اقدس شاهنشاهی... است. (مستوفی ۱۲۳/۱) ○ هرگونه رای صواب‌نمای مبارک دریاب او علاقه بگیرد و مقرر شود، اطاعت و امتثال خواهد شد. (غفاری ۶۷) ○ حقیقت آن تا امروز بر رای صواب‌نمای ملازمان سامی مشهود و مکشوف شده خواهد بود. (فائز مقام ۲۵)

در معنای مفرد به کار می‌رود: ملامتیه... هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند. (جامی ۶) انسان را... در مدارج کمال و تحلی به صوالح اعمال... از مرتبه به مرتبه و منزل به منزل می‌گذرانند. (خواججه نصیر ۳۳)

صوام savvām [عر.] [ص.] (ا.) (قد.) بسیار روزه گیرنده: این راه، صوام را بنماید و قوام و عابد و ساجد و راکع را بنماید. (محمد بن منور^۲ ۱۶۶)

صوامع savāme' [عر.] [ج.] صَوْمَعَة [ا.] (قد.) ۱. عبادت‌گاه‌ها به‌ویژه عبادت‌گاه‌های مسیحیان؛ صومعه‌ها: مجامع عیش در صوامع عرش آراسته گشت. (فائز مقام ۳۷۸) در کتب همه ملل، شموع و نذور... بردن به صوامع و بیع و کنایس ایشان وارد است. (افلاکی ۲۵۰) طالبان حق از بهر سلامت دین، صوامع و خلوات اختیار کردند. (عزالدین محمود ۱۶۰) ۲. خانقاه‌ها: خرقة‌پوشان صوامع را دوتایی چاک شد / چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم. (سعدی^۳ ۷۹۷)

صوان se(a,o)vān [عر.] (ا.) (قد.) جایی که چیزی در آن محفوظ می‌ماند، مانند کیف، جامه‌دان، و صندوقچه؛ محفوظه: جز چنین خرقة نخواهد شد صوان / نور ما را برتابد غیر آن. (مولوی^۱ ۴۴۷/۳) هر که از ددان دیگر ایمن نباشد، در پناه امان و صوان احسان تو گریزد. (رواینی ۳۶۱) اَدیم‌پاره که هنوز از دباغت سهیل تربیت تمام نیافته‌است، صوان مصحف را نشاید. (خاقانی^۱ ۱۵۶)

صوائب، صوایب savā'eb, savāyeb [عر.] صوائب، ج. صَائِبَة [ا.] (قد.) تیرهایی که به هدف اصابت می‌کنند: در عجم از تو که وقتی صوائب سهم‌الغیب فکرت همه بر صمیم غرض اندازی. (رواینی ۶۷۲)

صوب so[w]b [عر.: صُوب] (ا.) (قد.) ۱. سمت؛ سو؛ طرف: هرجا آثار اندک بی‌نظمی ظاهر شود، شاه بشخصه بدان صوب عزیمت می‌فرماید. (مخبر السلطنه ۳۷۱) امیر... را عزم خاست که مدتی به هرات رَوَد... بر آن صوب روانه شد. (جرفادقانی ۱۱۱) ۳. ناحیه؛ منطقه: علی‌مرادخان خود در اصفهان توقف و جمعی از

صوادر savāder [عر.] [ج.] صَادِرَة [ص.] (قد.) پدیدآمده؛ روی داده. ۱. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: یوادر قول و صوادر فعل چنان در قید اختیار نه، که از مردم هیچ حرکتی مذموم... صادر نیاید. (رواینی ۶۰۲)

صوارف savāref [عر.] [ج.] صَارِفَة [ا.] (قد.) تصرفات؛ دگرگونی‌ها؛ حوادث: ان شاء الله تعالی... ذات بی‌نظیر و صفات بی‌بدیل او از حوادث ادوار و صوارف اعصار مصون و مأمون باشد. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۱۸/۴) موسم مکارم اخلاق او چنان نفاق و رواج یافته‌است که به صوارف حدثان... فساد نپذیرد. (ظهیری سمرقندی ۱۷۱)

صوارم savārem [عر.] [ج.] صَارِم [ا.] (قد.) شمشیرهای تیز: صوارم را قراب از رقاب دلبران مصاف و خنجر را نیام از خنجر شیران کارزار [بود]. (شرف‌الدینی قزوینی: گنجینه ۲۳۵/۴) صوارم عزیمت و نیال صریمت را به نفوذ رسانیدند. (رواینی ۵۴۳)

صواع sovā' [عر.] (ا.) (قد.) پیمانه؛ جام: از سمن و مشک و بید، باغ شراعت کند / وز گل سرخ و سبید، شاخ صواعت کند. (منوچهری^۱ ۱۸۱)

صواعق savā'eq [عر.] [ج.] صَاعِقَة [ا.] (قد.) صاعقه‌ها. ۱. صاعقه: نه از لوامع صواعق بیم داشت و نه از حوادث نوازل اندیشه. (آقسرائی ۲۹۲) تواتر آمداد صواعق، [سیلاب] را از شواق سوی هامون راند. (زیدری ۳۲)

صواغ savvāq [عر.] [ص.] (ا.) (قد.) ریخته‌گر: کارشان صنعت و فلاح بود، سقا، خباز... صواغ... در غالب بلاد از موالی بودند. (زرین‌کوب^۲ ۴۵۰) کی گذارد خدا تو را فارغ؟ / چون خدا را زکار نیست فراغ... لعل‌ها را درخش او صیقل / سیم‌وزر را کفایتش صواغ. (مولوی^۲ ۱۲۷/۳)

صوافی savāfi [عر.] [ج.] صَائِفَة [ا.] ۱. (ادیان) آن قسمت از غنائم که به پیغمبر (ص) می‌رسید. ۲. (دیوانی) املاک خاص سلطان؛ ضیاع خاص. **صوالح** savāleh [عر.] [ج.] صَالِحَة [ص.] (قد.) نیک؛ پسندیده. ۱. به صورت صفت پیشین و

جنود نامعدود به سرداری صیدمرادخان... روانه صوب فارس شد. (شیرازی ۴۱) ○ حضور تو در صوب این سنگلاخ/ دیار مرا نعمتی شد فراخ. (نظامی ۳۸۴^۲) ۳. (امص.) فروباریدن؛ نازل شدن: از فیض انعام و صوب اکرام مایه‌ها گرفت. (وطواط ۴۱^۲)

○ پُرس (به سب) (قد.) به سمت؛ به سوی؛ به طرف؛ وزیر... از دارالخلافه به صوب آذربایجان حرکت نمودند. (افضل الملک ۳۰) ○ اکثر حکم‌هایش از سوی خطا محترز باشد و به صوب صواب مایل. (لودی ۱۰۸) ○ امیرعلی پیر صوب طوس رحلت کرد. (جرفادانی ۱۱۹)

صوبه so[w]be [عر.: صَوْبَة] (ا.) (قد.) قسمتی از یک کشور؛ ناحیه؛ منطقه: در مرز توران و ملک ایران و خطه هند و صوبه سِند... مقام و درنگ [نکرد.] (قائم مقام ۳۹۸) ○ هندیان... هر کدام از این چهار را به چند قسمت مختلف تقسیم کرده‌اند و هر قسمتی را صوبه نام نهاده‌اند. (شوشتری ۳۴۰) ○ فرمانی از دارالسلطنه به نام معظم‌خان ناظم صوبه بنگاله، صادر شد. (لودی ۱۲۶)

صوبه‌جات s.-jāt [عر. از عر.] (ا.) (قد.) صوبه‌ها. ← صوبه: در تمامی کشور و جمیع قلمرو آن [اردو] کمابیش رواج دارد... مابقی هر کدام از صوبه‌جات را زبانی علی‌حده است. (شوشتری ۳۷۵)

صوبه‌دار so[w]be-dār [عر. فا.] (صف.) (دیوانی) آن‌که بر بخشی از یک کشور یا سرزمین حکم‌رانی می‌کند؛ حاکم: در آن شهر حاکم و صوبه‌دار بود. (شوشتری ۳۹۶) ○ امرا و خوانین و صوبه‌داران... را به عوطف خسروانه... امیدوار گردانید. (مروی ۷۵۲)

صوبه‌داری s.-i [عر. فا.] (حامص.) (قد.) حکم‌رانی بر یک ناحیه: در آن ایام، ظفرخان را صوبه‌داری کشمیر مقرر شد. (لودی ۷۱) نیز ← صوبه‌دار.

صوت so[w]t [عر.: صَوْت] (ا.) (فیزیک) ارتعاش‌های مکانیکی‌ای که بر روی اعصاب شنوایی اثر می‌گذارد و معمولاً در هوا، آب، یا

اجسام جامد منتشر می‌شود. نیز ← صدا (مر. ۱): گریه‌ها... با صوت زیر و کش‌دار، می‌میو می‌کردند. (گلشیری ۱۶) ○ وارد جهانی گردیدم شبیه به عالم فرشتگان که قوانین ثقل و صوت و حرکت و سکون را ابداً در آن راهی نبود. (جمال‌زاده ۸۱) ۳. شیوه‌ای از قرائت قرآن کریم که در آن، قرآن به صورت آهنگین خوانده می‌شود: از بچگی یاد گرفته بود، قرآن را با صوت بخواند. ۳. (موسیقی) صدا (مر. ۴): → صوت همه‌کس به آوازه‌خوانی سازگار نیست. (فروری ۱۱۵^۳) وضع و حالت یک قضیه را... با نغمات دل‌چسب و صوت‌های حزین نمایش و تماشا می‌دهند. (حاج‌سیاح ۹۳) ○ بی جمالت صوت مطرب مایه درد و غم است/ بی رخ گل نغمه بلبل بغیر ماتم است. (جامی ۲۳۹) ○ مرا صوتی نبود. این بیت‌ها به تازی یادم آمد. (محمد بن منور ۱۴۰) ۴. (موسیقی) صدا (مر. ۳): → ۵. (موسیقی) آهنگ؛ نغمه؛ لحن: تصنیف در موسیقی چند قسم است: نقش، نقشین، صوت... قول. (مشحون ۳۴۳) ○ بساز ای مطرب خوش‌خوان خوش‌گو/ به شعر فارسی صوت عراقی. (حافظ ۳۲۳) ۶. (موسیقی) صدا (مر. ۶): → صوت، کیفیت است از کیفیات مسموعه... چون حدت و ثقل. (مراغی ۹) ۷. (ادبی) ← اسم ○ اسم صوت. ○ ~ ساختن (قد.) (موسیقی) آهنگ ساختن. ← آهنگ ○ آهنگ ساختن: ابراهیم... که در فضل و شعر و غنا مشهور بود، این شعر را گفته، صوتی ساخته بود. (تاریخ سلاجقه: لغت‌نامه^۱) ○ او این سه بیت انشا کرد و به مطربان داد تا بر آن صوت ساختند. (نخجوانی: تجارب السلف: لغت‌نامه^۱)

○ سینوسی (موسیقی، فیزیک) صوت تولیدشده از یک ارتعاش سینوسی.

صوت‌شناسی s.-šenās-i [عر. فا.] (حامص.) (ا.) (فیزیک) آکوستیک (مر. ۱): →

صوتی so[w]t-i [عر. فا.] (صد.) (منسوب به صوت) ۱. مربوط به صوت: تارهای صوتی. ○ اقسام مراحل تطور و تکامل [خط] را بعضی از مؤلفان این‌طور ذکر کرده‌اند: تصویری... صوتی... هجایی... الفبایی...

(راهجیری ۲۵) ○ یک نکته صوتی با یک ناله به موقع...
تارهای دل آدمی را به ارتعاش درمی آورد. (مشحون
۷۰۳) ۲. تولیدکننده صوت: لوازم

صوتی و تصویری.

صور [عر.، جر. صورة] (۱.) صورت‌ها. ←
صورت: این گونه اتفاقات نیز با اشکال و صور مختلف
مستمر می‌باشد. (شهری ۲ ۱۴۷/۱) ○ آراستن کتب به
نقوش و صور... در ایران قدیم هم معمول [بود]. (اقبال ۲
۳۷) ○ دست و بازوی هنروری... انواع نقوش بدیعه و
صور غریبه در آن عمارت پرداخته [است]. (شوشتری
۱۸۰) ○ زهر آن بت، بت‌خانه‌ای بنا کردند/ به صدهزار
تمایل و صدهزار صور. (فرخی ۱ ۷۰)

○ **صور خیال** (ادبی) تصویر (م. ۵). →

○ **صور فلکی** (نجوم) صورت‌های فلکی. ←
صورت ○ صورت فلکی.

○ **صور قبیحه** عکس‌هایی که جنبه نمایش
جنسی دارند؛ عکس‌های سکسی.

○ **صور کونیه** (تصوف) چیزهایی که وجود دارند و
قابل دریافت با حس هستند؛ کثیری از اهل سلوک
بنابر وجدان چنین حالت در خود، از نظر در مستحسانات
صور کونیه آن را طریقی به حق پنداشته و بر آن وقوف
کرده‌اند. (قطب ۵۶۶) ○ حقیقت حجاب، انتعاش صور
کونیه است در دل. (بخارایی ۳۴)

○ **صور مثالیه** (فلسفه قدیم) صورت‌های مثالی. ←
مثال (م. ۴): مشاهده صور مثالیه اهل قبول کم اعتبار
دارد در جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن
زیارت. (جامی ۳۹۶)

صور sur [عر. (۱.) (قد. ۱.) (موسیقی) نوعی ساز
شبیه شاخ از خانواده سازهای بادی، که با
دمیدن در آن صدا تولید می‌شده است: اسرافیل
دست به صور در کنار ایوان ایزدی نمودار گردید.
(جمال زاده ۸۱ ۶) ○ سندان به سنان چنان شکافد/ چون
صور که آسمان شکافد. (خاقانی ۵۱۲) ۲. (مجاز)
(ادیان) ○ صور اسرافیل →: باز این چه رستخیز عظیم
است کز زمین/ بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است؟!
(محتشم ۲۸۰) ○ حریفان خلوت سرای الست/ به یک

جرعه تانفخ صور مست. (سعدی ۱۰۳^۱) ○ گیتی به مثل
سرای کار است/ تا روز قیام و نفخت صور.
(ناصر خسرو^۱ ۳۲۰) ○ برگرفته از قرآن کریم
(۷۳/۶).

○ **صور آه** (قد.) (مجاز) نعره و آواز بلند و
دردناک: هر صبح سر به گلشن سودا برآورم/ وز صور
آه بر فلک آوا برآورم. (خاقانی ۲۴۳)

○ **صور اسرافیل** (ادیان) شیپوری که طبق روایات،
اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت
یک بار برای میراندن مردم و بار دیگر برای
زنده کردن دوباره آنها، در آن می‌دمد: مردگان به
بانگ... صور اسرافیل از قبرها بیرون جستند.
(جمال زاده ۱۰^{۱۵}) ○ صور اسرافیل... به یک یف نیست
کند و به یک یف برخیزاند. (خواجeh عبدالله ۲۵^۲)

○ **صور قیامت** (قد.) (ادیان) ○ صور اسرافیل ↑: این
معنی را از دمدۀ صور قیامت و طبل روز عرصات
بر گرفته‌اند. (افلاکی ۴۳۲)

صورت surat [عر. (۱.) (۱.) (جانوری) ۱. بخشی از سر جانوران به ویژه انسان از بالای
پیشانی تا زیر چانه که چشم‌ها، بینی، دهان، و
گونه‌ها در آن قرار دارند؛ چهره؛ رخ؛ روی؛ به
صورت رنگ بریده و چیده‌اش نگاه کردم. (میرصادقی ۸
۱۳۴) ○ از خاصیت‌های زر... آن که نیکویی صورت
افزون کند و جوانی تازه دارد. (خیام ۳۰^۲) ۲. (مجاز)
قیافه (م. ۲) →: گرچه از رنج‌هایی که می‌کشید، چیزی
نمی‌گفت، اما همه آنها را از صورتش می‌شد خواند. ○ از
تماشای صورت حق به جانب این مردی که... توی چشم
زیر دستش... دروغ می‌گفت... حاج وواج و متحیر ماند بود.
(جمال زاده ۱۵۲) ○ غم دل به کس نگویم که بگفت
رنگ رویم/ تو به صورتم نگه کن که سرایم بدانی.
(سعدی ۶۲۲^۳) ۳. شکل؛ هیئت: شعرار لحاظ
صورت نیز گوناگون و رنگارنگ خواهد شد. (خانلری
۳۱۴) ○ فردا این زمین برآمده را به همان صورت
برآمدگی حفر نمایند. (طالوف ۱۳۰^۲) ○ بدان حلیت و
صورت، مردی در جامع بیت المقدس نشسته است.
(ناصر خسرو^۲ ۶۲) ۴. (مجاز) وضع؛ حالت:

طلاق... حتماً باید صورت قضایی داشته باشد. (مطهری^۴)

۳۱۰. آخر مرداد بود که وضعیت شهر صورت عادی نداشت. (مصدق ۲۹۰) ۵. (مجاز) بخش بیرونی و ظاهری چیزی؛ مقدر. محتوا: صورت قضیه نشان می‌دهد این سرت به وسیله چند نفر انجام گرفته است. ایشان را نظری قبول به نرزدی از خدمت خواجه... است و تعلیم آداب طریقت به حسب صورت از سید امیر... چنانکه گذشت، اما به حسب حقیقت ایشان اویسی بوده‌اند. (جامی^۸ ۳۸۹) ۶. (ریاضی) مقداری که در بالای خط کسری قرار می‌گیرد؛ مقدر. مخرج. ۷. (گفتگو) (مجاز) موی صورت؛ صورت را اصلاح کن. هفته‌ای یک بار صورتش را با تیغ می‌زند. (دیانی ۳۰) ۸. آنچه دیده می‌شود یا با یکی از حواس درک می‌شود؛ ظاهر؛ مقدر. باطن: نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست/ معنی پوشیده را از صورت دیبا می‌رس. (صائب^۱ ۲۳۳۵) ۹. چوبت پرست به صورت چنان شدی مشغول/ که دیگر خبر از لذت معانی نیست. (سعدی^۳ ۷۰۹) ۱۰. هرچه عظم در پس آینه تلقین می‌کند/ من همان معنی به صورت بر زبان می‌آورم. (خاقانی ۲۴۸) ۹. نوشته‌ای که در آن نام اشخاص، اشیاء، یا کارهایی که باید انجام شود، به شکل فهرست می‌آید؛ لیست؛ سیاهه: صورت اموال، صورت دارایی. ۱۰. مدیر... معلم‌ها را یک‌یک از روی صورتی که زیر دست داشت، صدا می‌کرد. (آل احمد^۳ ۷۵) ۱۱. صورت سؤال‌هایی چاپ کردند که در مقابل هر سؤال دو ستون داشت. (مستوفی ۴۷۰/۲) ۱۲. صورت اغذیه که تدارک شده بود، از برای ایشان آورده بودند. (مخبر السلطنه ۸۱ ح. ۱۰). (امصدا.) چگونگی؛ کیفیت: [حاکم، باید] معایر و مساکن مردم... صورت زندگی، و ممر معاش... و حوائج و رافع حوائجشان بشناسد. (شهری^۲ ۱۸۶/۴) ۱۳. نزد ایشان رقت، صورت ماجرا را گفتم. (حاج سیاح^۲ ۲۹۶) ۱۴. چون نقش واقعه و صورت حادثه پیدا آمد، در آن غافل و جاهل و دوربین و عاقل یک‌سان باشند. (نصرالله منشی ۹۰) ۱۱. (۱.) (بازی) هر کدام از ورق‌های پاسور که دارای شکل شاه، بی‌بی، یا سرباز است. ۱۲.

(فلسفه) ترتیب معانی مجرد: صورت مسئله، صورت سؤال و جواب. ۱۳. (فلسفه قدیم) جوهر ممتد در جهات (طول، عرض، و ارتفاع) که شیء توسط آن متمایز می‌شود؛ مقدر. ماده و هیولی: اندر عالم جسمانی چهار طبع پدید آمده است پس از دو و سه که هیولی و صورت است... (ناصر خسرو^۷ ۷۱) ۱۴. هر چه به صفت دو گردد یا به ترکیب دو یُود... چون طبع و صورت، یا در مقابل چیزی دو یُود چون جوهر و عرض. (عنصر المعالی^۱ ۱۱) ۱۴. (تصوف) عقل اول و نفس کلی؛ اسامی و صفات خداوند به اعتبار مظهریت آنها از ذات او. ۱۵. (قد.) نقش؛ تصویر: چند طاقه جامه زریفت خسروانه پیش قآن آورد در غایت خوبی... موشع به صورت‌های غریبه. (اسفزاری: گنجینه ۹۶/۶) ۱۶. پیش رویت دگران «صورت» بر دیوارند/ نه چنین صورت و معنی که تو داری، دارند. (سعدی^۳ ۴۹۴) ۱۷. خسته کاغذی بگرفت در دست/ یعنی صورت خسرو در او بست. (نظامی^۳ ۵۹) ۱۶. (قد.) (مجاز) چهره زیبا: هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل/ به «صورتی» ندهد، صورتی ست لایعقل. (سعدی^۳ ۷۲۸) ۱۷. (قد.) کالبد؛ جسم: گورمقی بیش نماند از ضعیف/ چند کند صورت بی‌جان بقا؟ (سعدی^۳ ۴۱۱) ۱۸. (قد.) نقشه جغرافیایی؛ اطلس: هشت کوه دیگر است مختلف به طول و عرض و مسافت، و جای او و مقدار وی چنان است که ما اندر صورت پیدا کردیم. (حدود العالم ۳۷) ۱۹. (قد.) بت (م. ۱) →: گر کنی سیرکنان روی به صورت خانه/ صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار. (محتشم ۵۶۴)

۱۰. ~ ایداعی (فلسفه قدیم) صورت نوعی از موجودات، چنانکه شکل کلی چهره آدمی؛ مقدر. صورت تولیدی: علت این اختلاف هیئت‌ها به اتفاق صورت میان مردم نخست آن است که نوع را صورتی ابداعی است و مر شخص را صورت تولیدی است. (ناصر خسرو^۳ ۸۲)

۱۱. ~ ازلی (روان‌شناسی) آرکی تایپ →.

۱۲. ~ انگبختن (برانگیختن) (قد.) • صورت کردن (م. ۱) →: فکر من در تو نیست در قلم

قدرتیست/کو بتواند چنین صورتی انگيختن. (سعدی^۲
 ۵۸۱) هزاران صورت دلکش برانگيخت/که نی نیرنگ
 زدنه رنگ آميخت. (گواشانی: کتاب آرای ۲۶۰)
 • **برداشتن** (مصد.، مصدر). ۱. (گفتگو)
 (مجاز) اسامی چیزها را نوشتن؛ لیست کردن؛
 سیاهه برداشتن: از همه اجناس صورت بردار. [او]
 یک پرش نامه به دست داشت که گاو و گوسفند... و
 قالیچه مردم را صورت بردارد. (آل احمد^۶ ۲۶۹) ۲.
 (قد.) نسخه برداری کردن؛ استنساخ کردن:
 مجلس تمام گشته، مسوده ها را صورت برداشتند.
 (حاج سیاح^۱ ۳۶۵) ۳. (قد.) نقاشی کردن: قضا ز
 پایه قدر تو صورتی برداشت / زمانه نام نهادش سپهر
 کیوانی. (حاج محمدخان قدسی: آندراج)
 • **برکشیدن** (قد.) • صورت کردن (م. ۱) →:
 صورتگر دیبای چین گو صورت رویش بین / یا صورتی
 برکش چنین یا توبه کن صورتگری. (سعدی^۲ ۶۱۲)
 • **بستن** (مصد.، قد.) (مجاز) ۱. • صورت
 کردن (م. ۱) →: مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست
 باز / طفرانویس ابروی مشکین مثال تو. (حافظ^۲ ۸۱۶) •
 چنان «صورتش بسته» تمثال گر/ که صورت نبندد از آن
 خوب تر. (سعدی^۱ ۱۷۸) ۲. امکان داشتن؛
 ممکن بودن: دناوت و فساد زشت کاری در او صورت
 نبندد. (شهری^۱ ۱۶۴) • هیچ آفریده را مجال قرار و
 سکون و محل گریز صورت نمی بست. (مروی^۱ ۹۰۱) • در
 هیچ عهدی از عهود متقدم، احضار و استحضار ایشان
 صورت نبسته بود. (آنسرای ۳۱۱) • با صیاد مقاومت
 صورت نبندد. (نصرت الله منشی ۸۳) ۳. ممکن شدن؛
 میسر شدن: طریقی به دست آر و صلی بجوی /
 شفیعی برانگیز و عذری یگوی - که یک لحظه صورت
 نبندد امان / چو پیمانه پُر شد به دور زمان. (سعدی^۱
 ۱۹۰) • هرچه آدمی کند از عمل، دو قسم است... و علم
 بدین دو قسم فرض است که تا بندانی، چون صورت بندد
 که عمل کنی؟ (عین القضا ۱۴۵) ۴. به نظر آمدن؛
 متصور شدن: کس به چشم در نمی آید، که گویم مثل
 اوست / خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست.
 (سعدی^۲ ۴۴۵) • او را در این علت چنان صورت بست

که او گاوی شده است. (نظامی عروضی ۱۲۶) • ساعتی
 صبر کردند تا ایشان را صورت بست که خداوند خانه
 خفته است. (بخاری ۶۳)
 • **به پذیرفتن** (مصد.، د. مجاز) انجام شدن؛ واقع
 شدن: زن را شناختم که به چه کار می آید و هم بستری...
 مرد با او به چه منظور صورت می پذیرد. (شهری^۳ ۲۶۹)
 • این استقراض باید به توسط کدام دولت صورت پذیرد؟
 (مستوفی ۷۶/۳)
 • **به پرداختن** (قد.) (مجاز) • صورت کردن
 (م. ۱) →: نقاشی وجود این همه صورت که پیرداخت / تا
 نقش بینی و مصور بیرستی. (سعدی^۲ ۶۰۶) • نقاش
 چابک قلم صورت ها پردازد. (نصرت الله منشی ۶۶)
 • **به تولیدی** (فلسفه قدیم) صورت مشخص هر
 فرد از نوعی که از دیگری متولد شده است؛
 مقر. صورت ابداعی: علت این اختلاف هیئت ها به
 اتفاق صورت میان مردم نخست آن است که نوع را
 صورتی ابداعی است و مر شخص را صورت تولیدی
 است. (ناصر خسرو^۲ ۸۲)
 • **به جنسیه** (فلسفه قدیم) صورتی که از ترکیب
 صور اشیا ی مختلف در ذهن پدید می آید.
 • **به چیزی به خود گرفتن** (مجاز) وضع و
 حالت آن را پیدا کردن: این شوخی صورت آیدمی
 به خود گرفت. (هدایت^۶ ۱۳۲)
 • **به چیزی را پیدا کردن** (مجاز) • صورت
 چیزی به خود گرفتن ↑: ماشینش آن چنان در
 تصادف صدمه خورده که صورت یک پول سیاه پیدا
 کرده. • بدون حضور آنها مجلس رونقی ندارد و صورت
 شام غریبان را پیدا می کند. (جمال زاده^{۱۷} ۹۷)
 • **به حال** (قد.) (مجاز) کیفیت واقعه؛ شرح
 ماجرا: حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری؟ / به آب
 دیده خونین نبشته صورت حال. (سعدی^۳ ۵۳۹) •
 تکمیش نیز صورت حال و اندیشه و انتعال جماعت
 مخالفان تقریر داد. (جوبنی^۱ ۳۵/۱) • معتمدی به نزدیک
 نوشروان فرستاد و از صورت حال بیگاهانید.
 (نصرت الله منشی ۳۴)
 • **به خود را با سیلی سرخ نگاه داشتن** (گفتگو)

• **شدن** (مصد.ج.)(قد.) به نظر آمدن؛ تصور شدن؛ صیاد او را برداشت و چون صورت شد که مرده است، بینداخت. (نصرالله منشی ۹۲)

• **ظاهر آن** بخش از چیزی که دیده می شود؛ ظاهر حال یا ظاهر کار؛ صورت ظاهر نشان می دهد مقول توسط چیزی شبیه ظناب خفه شده است. • استخدام مستشار جهت آنها برای حفظ صورت ظاهر بود. (مستوفی ۴۹/۲)

• **غذا** (سغذا) فهرست غذاها و نوشیدنی ها در رستوران؛ منو؛ به گارسون گفتم صورت غذا را بیاور.

• **فکر** (فلسفه قدیم) اموری که فکر مرکب از آنهاست.

• **فلکی** (نجوم) مجموعه ای از چندین ستاره که با توجه به شکل ظاهری، نام شخص، حیوان، یا شیئی بر آن نهاده شده است.

• **کردن (نمودن)** (مصد.ج.)(مصد.م.)(قد.) ۱. نقاشی کردن؛ تصویر کشیدن؛ صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا/ لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد. (سعدی^۳ ۴۸۵) • این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند. صورت های الفیه از انواع گرد آمدن مردان با زنان. (بیهقی^۱ ۱۴۵) ۲. (مصد.م.) تصور کردن؛ پندداشتن؛ در نظر آوردن؛ جماعتی صورت کنند که بدن محل یا مکان [نفس] است. (خواجہ نصیر ۵۶) • نه از تأمل اشارات و تجارب این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت توان کرد و نه... (نصرالله منشی ۲۶) ۳. (مصد.ج.)(مجاز) گزارش دروغ دادن؛ گریختن من نه از سر عصیان بود، اما ترسیدم که بدخواهان تو را صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزه کار شوی. (ابن بلخی ۱۱۵) • در مجلس عالی صورت کرده اند که بنده وکیل آن قوم است. (بیهقی^۱ ۵۷۷) ۴. ساختن صورتی شبیه انسان یا جان داران دیگر؛ این خبر دلیل آن نیست که صورت کردن روا بود، که لعبت کودکان از چوب و خرقة بود که صورت تمام ندارد. (غزالی ۴۷۷/۱)

• **کشیدن** (قد.) • صورت کردن (م. ۱) →

(مجاز) ← سیلی • با سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشتن.

• **خوشی نداشتن** (گفتگو) (مجاز) خوب نبودن؛ شایسته نبودن؛ مناسب نبودن؛ طلاق بهر عنوان صورت خوشی نداشت. (اسلامی ندوشن ۱۸۹) • میزبانمان نگذاشت که: صورت خوشی ندارد و کهنه گلیم مال فقر است. (آل احمد^۱ ۵۶)

• **دادن** (مصد.م.)(مجاز) ۱. (گفتگو) انجام دادن؛ اجرا کردن؛ در راه تو زحمت ها کشیده و کارها صورت داده ایم. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲۴) • انجام این مطالب به عهده من است، شما بانی کارهای خود را صورت بدهید. (حاج سیاح^۲ ۷۹) • کار را خوب صورت داد، ولی دیر اقدام کرد. (افضل الملک ۱۴۶) ۲. (قد.) به شکل دیگری در آوردن؛ مبدل ساختن؛ آب خوش را صورت آتش مده/ اندر آتش صورت آبی منه. (مولوی^۱ ۷۴/۱)

• **داشتن** (مصد.ج.)(مجاز) ۱. خوب و شایسته بودن؛ روزه بی سحری صورتی ندارد. (جمال زاده^۲ ۱۲۸/۲) • قلعه به تصرف صیدمراد است. رفتن صورتی ندارد. (کلانتر ۹۰) ۲. مناسب داشتن؛ این که هر روز به خانه آنها می روی، چه صورتی دارد؟ • تا ولایت و قلعه دیار بیکر را مسخر نکنیم، حاکم تعیین نمودن صورت نخواهد داشت. (عالم آرای صفوی ۵۵۶) • معمولاً به صورت منفی یا استفهام انکاری به کار می رود.

• **دیگری به خود گرفتن** (مجاز) وضع و حالت دیگری پیدا کردن؛ تغییر کردن؛ این حسرت ها به پای عمل که می رسیدند، صورت دیگری به خود می گرفتند. (علوی^۳ ۱۰۶)

• **ذهنی** (فلسفه قدیم) بقای احساس در نفس بعد از زوال مؤثر خارجی، یا بازگشت احساسات به ذهن بعد از غیاب اشیای مؤثر در ذهن.

• **را به هم** (درهم) کشیدن (گفتگو) (مجاز) اخم کردن؛ جوان بازویش را با خشونت به عقب زد و صورتش را درهم کشید. (هدایت^۸ ۱۱۸)

• **به گرفتن** (مصد.ج.) (مجاز) ۱. انجام شدن؛ اجرا شدن: شبستان بسیار باصفایی بود... که... تدریس در آن صورت می گرفته بود. (اسلامی ندوشن ۱۰۸) ○ ملاقات ها گاهی صبح و اغلب نیم ساعت قبل از ظهر صورت می گرفت. (مصدق ۳۳۸) ۲. (مصد.ج.) (مصد.م.) (گفتگو) • صورت برداشتن (م. ۱) →: اجناسی را که می خواهی، یادداشت کن و صورت بگیر. ○ از همه اجناس صورت گرفته ای؟

• **به مثالی** (روانشناسی) آرکی تایپ →.

• **به مسئله صورت مسئله** →.

• **به نگاشتن** (قد.) • صورت کردن (م. ۱) →: ترسم نماز صوفی باصحبیت خیالت / باطل بود که صورت بر قبله می نگاری. (سعدی ۶۱۹۳)

• **به نوعی** (نوعیه) ۱. (فلسفه قدیم) منشئیت آثار هر نوعی است که کمال آن نوع به آن است: محو در پرتو شمع چگل خویش شدیم / صورت نوعی آینه نمودیم بدل. (فیاض ۹۹/۵) ۲. (روانشناسی) آرکی تایپ →.

• **به وضعیت** (به وضعیت) صورت وضعیت →.

• **به های جنوبی** (قد.) (نجوم) صورت های فلکی ای که در جنوب آسمان قرار دارند.

• **به های شمالی** (قد.) (نجوم) صورت های فلکی ای که در شمال آسمان قرار دارند.

• **به یافتن** (مصد.ج.) (مجاز) • صورت گرفتن (م. ۱) →: همین عمل درباره دست رقیب صورت می یافت. (شهری ۴۰۸/۲)

• **به به** (قد.) به ظاهر؛ ظاهراً: دورم به صورت از در دولت سرای تو / لیکن به جان و دل ز مقیمان حترم. (حافظ ۲۱۳^۱)

• **به به** به شکل: ناگهان به صورت ازدهایی ظاهر شد. ○ جوی آب... در انتهای حیاط، به صورت یک زاویه قائمه بیچ می خورد و از خانه بیرون می رفت. (اسلامی ندوشن ۴۵) ○ خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم / به صورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم. (حافظ ۲۱۹^۱)

• **به به چیزی** (کسی) در آمدن به وضع و حالت آن (او) تبدیل شدن: سرداری فزایش... از کمر به پایین چین برمی داشت و به صورت چتری وارونه در می آمد. (جمال زاده ۶۷^{۱۱}) ○ کاش آقا کمال به صورت [آواک] در می آمد. (علوی ۱۱۵)

• **به به چیزی در آوردن** به وضع و حالت آن تبدیل کردن؛ به شکل آن کردن: ضعف حافظه و... تعصب اشخاص، وقایع و قضایا را... کم کم به صورت افسانه در می آورد. (فروغی ۹۸^۳)

• **در این به** (در آن به) ۱. بنابراین؛ پس: جناب اقدس الاهی، عقل را میزان تمیز بنی آدم ساخته، مکلف فرموده است... در این صورت انسان عاقل فاعل مختار را آنچه پیش آید، از خودش خواهد بود. (کلانتر ۹۸) ۲. در این وضع؛ در این حال؛ در این شکل؛ به این طریق: اگر در حساب به اندازه کافی پول داشته باشی، در آن صورت چک نقد خواهد شد. ○ نکند سوزاک شده ای؟ در این صورت فوری به دکتر مراجعه کن. (مسعود ۱۰۴) ○ به توی ائمه اظهار بدون خودسازی رفتار می نمود. در این صورت ان شاء الله آموخته خواهد بود. (کلانتر ۸۲) ۳. (قد.) در صورتی؛ هرگاه؛ اگر: بسا نئس خردمندان که در بند هوا ماند / در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند؟ (سعدی ۷۱۵^۳)

• **در به** (قد.) • به صورت →: در صورت اگر ز من نهائی / از راه صفت درون جانی. (نظامی ۲۵۸^۲)

• **در به** در وضعیت احتمالی چیزی: در صورت امکان، در صورت نیاز. ○ در صورت وقوع [دعوا] ریش سفیدها... دور هم جمع می شوند. (جمال زاده ۳۰^۸)

• **در به سی که** ۱. با وجودی که؛ با وجود این که؛ در حالی که: فریاد برآورد که: چه طور بدبخت نیستند، در صورتی که حرف زندانشان به کلی مخالف قواعد اساسی صرف و نحو است! (جمال زاده ۱۵۲^{۱۶}) ○ در صورتی که کیف های بهتر هست، کیف تبلی، کیف عشق. (هدایت ۱۹^۹) ○ کنت راپورت داده بود... که این مرد مست بوده است، در صورتی که در عمرش شراب نخورده است. (اعتماد السلطنه ۳۰۱) ۲. اگر؛ چنانچه: در صورتی که از دستورات مافوق خود اطاعت نکنید،

تنبيه خواهید شد.

دوره ~ در حالت؛ به هر شکل: در صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم. (هدایت^۱ ۴۷)

صورت آرای [s.-ā(ā)rā[-y] [ع.فا.ا. (صف.، ا.)

(قد. ۱) (مجاز) صورتگر (م. ۱) → گفت مندر به کارفرمایان/ تا به پرگار صورت آرایان - در خورنق نگاشتن به زر/ صورت گور زیر و شیر زیر. (نظامی^۲ ۷۱)
۲. آرایش گر؛ مشاطه: رای او را صورت آرای عروس دولت... گردانید. (روایتی ۶۳۲)

صورت آرایی surat-ā(ā)rā-y(°)-i [ع.فا.فا.ا.]

(حامص.، قد.) (مجاز) ۱. تصویرسازی: اوستادی به شغل رسمی/ در مساحت مهندسی نامی - ... خرده کاری به کار بتایی/ نقش بندی به صورت آرای. (نظامی^۳ ۱۴۱) ۲. خود آرای؛ ظاهر سازی: اگر به زیور معنی دلت بیاریند/ کی الثفات نمایی به صورت آرای؟ (عماد فقهی: دیوان ۲۸۵: فرهنگ نامه ۱۶۸۱/۲)

صورت آفرین surat-ā(ā)farin [ع.فا.ا. (صف.، ا.)

(قد.) آفریننده صورت، و به مجاز، خداوند: روزی که آفرید تو را صورت آفرین/ بر آفرینش تو به خود گفت آفرین. (۹: لغت نامه^۱)

صورتا surat.an [ع.ر: صورت] (قد. از جهت

صورت، ظاهر؛ مق. سیرتاً یا معنأ: با مردی که صورتاً آن شکل و سیرتاً این چنین می باشد، زندگانی کردن آسان نخواهد بود. (مشفق کاظمی ۵۶) بیان لفظ بعینه صورتاً و معنأ... در حشو مصرع اول بیاورد نه صدر. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۲)

صورت انگیز surat-at(a)ngiz [ع.فا.ا. (صف.، ا.)

(قد. صورتگر (م. ۱) → بدان نقاش گفت: ای صورت انگیز/ کنون این چاره را رنگی برآمیز. (سلمان ساوجی: جمشید و خورشید ۳۰: فرهنگ نامه ۱۶۸۲/۲)

صورت باز surat-bāz [ع.فا.ا. (صف.، مجاز)

صورت پسند →: عاشق صورت باز. (شهری^۲ ۵۱/۲۲)

صورت برداری surat-bar-dār-i [ع.فا.فا.ا.]

(حامص.، نوشتن و فراهم کردن فهرست اشیا یا

اموال؛ سیاهه برداشتن از اشیا و املاک؛ تهیه کردن لیست: کشیش و دلاک برای رفتن به دنبال آن سر و صدا، صورت برداری از باقی مانده کتابها را موقوف کردند. (قاضی ۶۱) ○ آمده بودند مدرسه [برای] واری و صورت برداری. (آل احمد^۵ ۵۷)

صورت بند surat-band [ع.فا.ا. (صف.، ا.) (قد.)

(مجاز) صورتگر (م. ۱) →: منطری بود بس کشیده بلند/ چشم بند هزار صورت بند. (امیر خسرو: هشت بهشت ۱۶۷: فرهنگ نامه ۱۶۸۲/۲)

صورت بندی s.-i [ع.فا.ا. (حامص.، ا.) شکل

دادن؛ فرم دادن: تدوین و صورت بندی و شأن منطق گزارها باید به نحوی باشد که اگر وفای آن را اثبات نمی توان کرد، خلاف آن را به شیوه ای عقلی-منطقی یا تجربی بتوان ثابت کرد. (نگاه نو، مجله، مهر و آبان ۷۳) ۳. تهیه فهرست از چیزی: فلان دهکده در موقع صورت بندی مالیات در عهده های سابق دارای پنجاه خانوار بوده [است]. (جمال زاده^{۱۲} ۱۲۲) ۳. (ا.) (جامعه شناسی) ساختار یا شکل یک پدیده؛ فرماسیون: تا پیش از این دوره صورت بندی اجتماعی، نظام ارباب رعیتی است. ۴. (منسوخ) (نظامی) آرایش جنگی.

صورت بین surat-bin [ع.فا.ا. (صف.، ا.) (قد.)

(مجاز) آن که ظاهر را می بیند؛ ظاهر بین: بود دائم چون زبان خامه حرف ما یکی/ گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما. (صائب^۱ ۱۳۵) ○ هر که ماه ختن و سرو روات گوید/ او هنوز از قد و بالای تو صورت بینی ست. (سعدی^۳ ۴۵۸) ○ آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان/ هیچ صورت بین ندارد ز آن معانی جز خبر. (سنایی^۲ ۲۶۷)

صورت پذیر surat-pazir [ع.فا.ا. (صف.، ا.)

(مجاز) انجام شدنی و ممکن؛ قابل تصور: این ترتیب به چه نحو عملی می شود؟... این وجه به خوبی صورت پذیر نیست مگر در جماعت های کوچک. (فروغی^۳ ۱۶۲) ○ در جوار روسیه بدون موافقت روسیه اجرای امتیاز نفت صورت پذیر نیست. (مخبر السلطنه ۳۵۲) ۴. (فلسفه قدیم) ویژگی جوهری که

صورت را قبول کند: فرقه‌ای دیگر بر حدوث آن قائل بوده، از حیث آن‌که به‌توسط ممکنات صورت‌پذیر است. (لودی ۱۳۸) ○ مر هریکی را از این جواهر به مراتب آن محلی هست، مر آن را که بازر، که شریف‌تر از همه جواهر صورت‌پذیر است، به پذیرفتن صورت مشارکتی و مجانستی هست،... (ناصرخسرو^{۱۳})
 ○ ~ شدن (مص.د.) (مجاز) انجام شدن: اگر امر صورت گرفته‌بود، چه حکومت می‌شد کرد، خوب بود صورت‌پذیر شده‌بود یا بد بود، دو رأی می‌توان داد. (مخبرالسلطنه ۵۱)

صورت‌پذیری s-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.د.) (قد.) (مجاز) به صورت توجه داشتن؛ ظاهرینی: ز معنی‌های بی‌صورت دلت گردد نگارستان / زنی برسنگ اگر آینه صورت‌پذیری را. (صائب^۱ ۲۱۸)
صورت‌پرست surat-parast [ع.ر.فا.ا.] (صف.د.) (مجاز) فریفته ظاهر؛ ظاهرین: عامه هم صورت‌پرست است. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ تفرق و اختلاف و عناد، جماعتی را تصور افتد که صورت‌پرست باشند نه حقیقت‌بین. (خواجہ نصیر ۲۸۵) ○ عاشق خویشی تو و صورت‌پرست / ز آن چو سپهر آینه داری به‌دست. (نظامی^۱ ۷۵)

صورت‌پرستی s-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.د.) (قد.) (مجاز) فریفته ظاهر چیزی بودن؛ صورت‌پرست بودن: از همه اینها خواننده می‌تواند به‌خوبی دریابد که صورت‌پرستی وطن ما تا کجا رسیده و معنی چگونه از میان رفته [است]. (طالبوف^۲ ۹۲) ○ هرکه او صورت‌پرستی پیشه کرد / کی تواند از صفت اندیشه کرد؟ (عطار^۶ ۲۳۷) ○ در صورت‌پرستی با بت‌پرستان برابر باشد. (احمد جام ۲۷۴)

صورت‌پسند surat-pasand [ع.ر.فا.ا.] (صف.د.) ویژگی آن‌که صورت زیبا را بسیار دوست دارد؛ جمال‌پرست: استاد رمضان که مردی صورت‌پسند بود... دل در گرو مهر [یسر] می‌سیارد. (شهری^۲ ۷۰/۱)
صورت‌پسندی s-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.د.) دوست داشتن صورت زیبا؛ صورت‌پسند بودن: روحیه تهرانی: ... ساده‌دلی، ... عاشق‌پیشگی، [و]

صورت‌پسندی [بود]. (شهری^۲ ۴۶۰/۳ - ۴۶۱)

صورت‌تراش surat-tarāš [ع.ر.فا.ا.] (صف.د.) (ا.)

(مجاز) ریش‌تراش (م.ر.) (ا.) →

صورت‌تراشی s-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.د.) (مجاز)

عمل تراشیدن موی صورت؛ ریش‌تراشی: موزیک جیغ می‌کشد. درست مثل وقتی که لبه تیغ صورت‌تراشی تیزی را از پهنای روی شیشه بکشند. (دیانی ۹) ○ سلمانی‌ها... با وجه‌تمایز خوبی و بدی کار... موقع صورت‌تراشی [شناخته می‌شدند]. (شهری^۲ ۱۰۵/۲)

صورت‌جلسه surat-jal[a]se [ع.ر.فا.ا.] (ا.)

نوشته‌ای که روی دادها و گفت‌وگوهای جلسه در آن ثبت می‌شود؛ صورت‌مجلس: هفته‌ای یک جلسه خواهند کرد... و نفر سوم صورت‌جلسه را خواهد نوشت. (آل‌احمد^۶ ۲۸۶) ○ صورت‌جلسه استظاق‌های میرزا رضای کرمانی را در آن‌روزها کسی ندید. (مستوفی ۷/۲)

○ ~ شدن (مص.د.) نوشته شدن صورت‌جلسه: تمام اعتراف‌هایی که کرده‌ای، توسط دادستان صورت‌جلسه شده‌است.

○ ~ کردن (مص.د.) نوشتن صورت‌جلسه: منشی تمام گفت‌وگوها را صورت‌جلسه کرد.

صورت‌حساب surat-hesāb [ع.ر.فا.ا.] (ا.)

نوشته‌ای که قیمت کالای خریداری‌شده یا خدمات انجام‌شده در آن ثبت شده‌است؛ فاکتور: کاروان سردار... بی‌آن‌که مطالبه وجه صورت‌حساب او را بکند، به امان خدا روانه‌اش کرد. (قاضی ۳۵) ○ صورت‌حساب برق این ماه زیادت‌ر شده‌است. (علوی^۲ ۱۲۷) ○ صورت‌حساب را که مرآت‌السلطنه نوشته، این است... چهارصد خروار جنس باقی برای ما معین کرده [است]. (بیاق‌معیش ۲۱۶)

صورت‌خانه، صورت‌خانه surat-xāne [ع.ر.فا.ا.] (ا.)

۱. (منسوخ) (نمایش) اتاق یا جایی مانند آن که هنرپیشگان یا نوازندگان برای تغییر لباس و گریم به آن‌جا می‌رفتند: رئیس مطرب‌ها یعنی کارگردان و تهیه‌کننده را سردهسته... و رخت‌کن را

هم... (شهری ۲/۴۲۱)

• **کردن** (م.ص.م.) (مجاز) صورت‌سازی (م.۲) →: عواید روزانه را به‌نفع خود صورت‌سازی می‌کرده‌است. (شهری ۳/۷۱)

صورتک surat-ak [عر.فا.ا.] ۱. پوششی به‌شکل صورت حیوان یا انسان که برای تغییر قیافه یا تفریح بر روی صورت می‌گذارند؛ ماسک: صورتکی که... خریده‌بود، برداشت، نگاه کرد. شبیه صورت خندان و چانی بود با دهن گشاد. (هدایت ۵/۱۰۶) ۲. (مجاز) حالتی از چهره آدمی، که نشان‌دهنده باطن او نیست؛ قیافه ریایی: از صبح تا شب مجبوریم صدا تا بامبول سوار کنیم. ده جور صورتک به صورتمان ببیاویزیم. بی‌آنکه خوش‌حال باشیم، بختیم. (گلشیری ۲/۱۴۱) ○ همان آدم... نقابی را که سال‌ها داشته، برمی‌دارد و صورت خود را بدون صورتک جلوه‌گر می‌سازد. (علوی ۶۳)

• **زدن صورت و چهره را با صورتک پوشاندن؛ ماسک زدن: صورتک خنده‌آوری به صورتش زده‌بود.**

صورت‌کش surat-ke(a) [عر.فا.ا.] (صف.ا.) (قد.)

صورتگر (م.۱) →: نمی‌بود اگر خامه از موی او/چه می‌کرد صورت‌کش روی او؟ (ملاطفر: آندراج)

صورت‌کشی s-i [عر.فا.ا.] (حامص.) کشیدن و رسم کردن صورت کسی: صورت‌کشی و شمایل‌سازی در دوره صفویان رونق یافت.

صورت‌کن surat-kon [عر.فا.ا.] (صف.ا.) (قد.)

صورتگر (م.۱) →: جادوان و صورت‌کنان و متجمان و مسخرگان جملت کسب ایشان حرام است. (بحرالنفوائد ۱۹۸)

صورتگر، صورت‌گر surat-gar [عر.فا.ا.] (ص.ا.)

(قد.) ۱. نقاش؛ تصویرگر: این نقش‌بندی‌ها [را]... صورتگر طبیعت با قلم‌موی دقیق خود رسم کرده‌بود. (نفیسی ۳۸۷) ○ اگر باور نمی‌داری، رواز صورتگر چین پرس/که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم. (حافظ ۱/۲۴۵) ○ مرد صورتگر چون در پیشه خود استاد بُود، صورت‌ها کند که کسی ندارد که در دیوار است.

صورت‌خانه... می‌گفتند. (شهری ۲/۸۶) ۲. (قد.) (مجاز) بت‌خانه: گر کنی سیرکشان روی به صورت‌خانه/ صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار. (محتشم ۵۶۴)

صورت‌خوانی surat-xān-i [عر.فا.ا.] (حامص.)

پرده‌خوانی →: صورت‌خوانی و منقبت‌خوانی نسبت به سابق محدودتر و کمتر شده‌است.

• **کردن (نمودن)** (م.ص.ا.) انجام دادن پرده‌خوانی. ← پرده‌خوانی: مردی زبان‌آور بود... معرکه‌گیری کردی و صورت‌خوانی نمودی. (قمی‌واحدی: آندراج)

صورت‌دار surat-dār [عر.فا.ا.] (صف.ا.) دارای

تصویر و نقش: اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... قلیان‌های جوراچور کوزه‌های بلور و چینی صورت‌دار... چفت‌وریزه و پشت‌بند و کلون در. (شهری ۳/۳۳۷)

صورت‌ساز surat-sāz [عر.فا.ا.] (صف.ا.) (قد.)

صورتگر (م.۱) →: از نسیم نغم در چمن صورت‌ساز/ بشکفتد غنچه تصویر به صد شادابی. (سالک‌بزدی: آندراج)

صورت‌سازی s-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. (مجاز)

چیزی را به‌صورت غیرواقعی جلوه دادن؛ تظاهر کردن: [گدایان] با صورت‌سازی و احوال و حرکات... به اخاذی از مردم می‌پرداختند. (شهری ۲/۲۹۴) ○ این مسخره‌بازی و صورت‌سازی که مایه

آب‌نویان جمعی... شده‌است، بر [می] افتد. (آقبال ۱/۴۱۵/۶)

۲. (مجاز) مدرک جعلی درست کردن؛ سند ساختن: مگر از عدلیه خیر نداری؟ تازه ابوالقاسم‌خان مشغول صورت‌سازی شده. (حجازی ۳۴۳) ۳. (قد.)

چهره‌پردازی؛ گریم: ایشان بدون هیچ تغییر لباس و صورت‌سازی، رل خود را انجام دادند. (مستوفی ۲/۳۱۶) ۴. (قد.) صورتگری →: رسم صورت‌سازی در دیار ختا... به آب‌ورنگ شد. (گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۹)

• **شدن** (م.ص.ا.) تزیین شدن: فقط نظر به پُر کردن دسته با وسایل چشم‌گیر بوده، چه هم محمل عایشه که اطاقت عقبی می‌باشد، صورت‌سازی شد و

(بخاری ۷۷) ۲. (مجاز) آفریننده؛ خالق؛ بدین صورت‌ها مولودی اندر است، ناچار صورت‌گری لازم است از بهر این تفاوت بسیار که همی‌بینیم. (ناصرخسرو^۳ ۱۲۴) ◦ صورت‌گر جوهر هم جوهر بُود ایراک / صورت نیزیرد ز عَرَض هرگز جوهر. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۱)

صورت‌گرای [surat-ge(a)rā[-y] [ع.فا.ا.] (صف.، ا.) (ادبی) فرمالیست →: صورت‌گرایان مدعی هستند که محتوا و معنی اثر را در حین تحلیل صورت‌گرایانه بررسی می‌کنند.

صورت‌گرایانه surat-ge(a)rā-y-āne [ع.فا.فا.ا.] (ص.، ادبی) فرمالیستی →: اندیشه‌های صورت‌گرایانه در نقد این داستان به‌وضوح دیده می‌شود. **صورت‌گرایی** surat-ge(a)rā-y(-i) [ع.فا.فا.ا.] (حامص.، ا.) فرمالیسم →.

صورت‌گری، صورت‌گری surat-gar-i [ع.فا.فا.ا.] (حامص.، قد.) نقاشی؛ تصویرسازی؛ شهرت [مانی] در نقاشی و صورت‌گری تا آن‌جا رسیده‌است که در ادبیات فارسی، شخص او نمونه کامل نقاشی... شمرده شده‌است. (افشار^۲ ۳۵) ◦ صورت‌گر دیبای چین گو صورت رویش بین / یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورت‌گری. (سعدی^۳ ۶۱۲) ◦ نقاش بی‌تجربیت که دعوی صورت‌گری پیوندد و رنگ‌آمیزی ندادند... (نصرت‌الله منشی ۳۸۳)

• **کردن** (مصد.، قد.) نقاشی کردن؛ دهد نظنه را صورتی چون پری / که کرده‌ست بر آب صورت‌گری؟ (سعدی^۱ ۳۴)

صورت‌مجلس surat-majles [ع.ع.ا.] (ا.) صورت جلسه →: جلسه بی صورت مجلس مثل این است که بی نتیجه متعقد شده‌باشد. (حجازی ۹۵) ◦ در صورت مجلس از آنها اظهار عقیده‌ای ثبت نیست. (مستوفی ۱۸۰/۳)

• **شدن** (مصد.، نوشتن) نوشته شدن صورت مجلس: حرف‌هایی که در جلسه رد و بدل شده‌بود، همگی توسط منشی اداره صورت مجلس شد.

• **کردن** (مصد.، ا.) (مصد.، نوشتن)

صورت مجلس: صورت مجلس کردند و همه امضا نمودند که... مراسم با موفقیت برگزار شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ◦ سیمان و آهک توی برج بود. صورت مجلس می‌کنیم و برمی‌داریم. (آل‌احمد^۶ ۲۹۹) **صورت مسئله** surat-mas'ale [ع.ع.ا.] (ا.) ۱. شکل نوشتاری و بیان شده هر مسئله فیزیک، شیمی، ریاضی و مانند آن که در آن مفروضات و مجهولات گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) مطلب؛ مشکل: مقدمه چینی نکن صورت مسئله را بگو.

• **را پاک کردن** (گفتگو) (مجاز) صرف نظر کردن از اصل مطلب یا مشکل: با این اوصافی که تو می‌گویی راه حل وجود ندارد بهتر است صورت مسئله را پاک کنی.

صورت‌نگار surat-negār [ع.فا.ا.] (صف.، ا.) (قد.) ۱. صورت‌گر (م.ا) →: چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار / که با حسن صورت نداشتند کار. (سعدی^۱ ۱۰۱) ۲. آفریننده؛ خالق، و به مجاز، خداوند: رُخت که صورت صنع آشکار از آن پیداست / نشان دقت صورت‌نگار از آن پیداست. (محتمل ۳۵۷) ◦ باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت‌نگار اوست. (سعدی^۳ ۴۴۶) ◦ جهان را دگرگونه شد کاروبارش / بر او مهربان گشت صورت‌نگارش. (ناصرخسرو^۱ ۱۶)

صورت‌نگاری s-i [ع.فا.فا.ا.] (حامص.، قد.) صورت‌گری →: چو فارغ شد از آن صورت‌نگاری / به پایش سر نهاد از بی‌قراری. (وصال: از صبا تا ۱/ ۴۴) ◦ گرچه صورت‌نگاری آسان است / جان نهادن نه کار ایشان است. (سنایی^۱ ۷۱۳)

صورت‌نمای surat-na(e,o)mā[-y] [ع.فا.ا.] (صف.، قد.) ۱. صورت‌گر (م.ا) →: عجب زان صانع صورت‌نمایت / که چون شیرین نشد تلخ از هوایت. (نظامی: لغت‌نامه^۱) ۲. نشان‌دهنده صورت بر اثر جلا و روشنی؛ شفاف: صورت‌نمای شد رخ خاقانی از سرشک / روی سرشک خورده نگر، منگر آینه. (خاقانی ۳۹۸)

صوریه suriy[y]e [عر.: صوریة] (صد.) (قد.) صوری
 ↑ : السيد عبدالله... حاوی کلمات صوریه و معنویه
 گردید. (شوشتری ۱۰۹) ○ هر چند غلبه صوریه ایشان را
 باشد، سالک باید که از ایشان نترسد. (قطب ۹۱)
صوغ so[w]q [عر.: صَوْغ] (امصد.) (قد.) چیزی را
 ساختن؛ سازندگی چنان که ذهن، تصویری را:
 آن صورت، نه نتیجه تصرف قوت متخیله و صوغ او بود.
 (عزالدین محمود ۱۷۷)

صوف ^۱ suf (b.) ← صاف □ صاف و صوف.
صوف ^۲ s. [عر.: (ا.) (قد.) ۱. پشم: خرقة از جنس
 صوف بر تن... به زاویه نشسته [بودیم]. (گلشیری ۶۹۲) ○
 بدین [شهر] از صوف گوسفند دستارها بافتند.
 (ناصر خسرو ۱۱۰۲) ۲. لباس پشمی؛ پشمینه:
 صوفی سفید پوشیده، فوطه ای رملی بر سر بسته.
 (جامی ۱۵۶) ○ شمس الدین... لباچه به خرقة و دیبا به
 صوف بدل کرده. (آفراسی ۱۰۲) ○ وی را در خانه ای
 کردند سخت تاریک چون گوری و به آهن گران او را
 ببستند و صوفی سخت در وی پوشیدند. (بیهقی ۴۲۷)
صوف باف s.-bāf [عر.فا.] (صد.) (ا.) (صنایع دستی)
 در قالی بافی، نوعی بافت برجسته فرش.
صوف بافی s.-i [عر.فا.] (حاصص.) (قد.) پشم بافی
 →

صوف کردن ~ کردن (مصد.) (قد.) پشم بافی کردن:
 پدر حجة الاسلام غزالی... پشم ریزی و صوف بافی
 می کرد. (مینوی ۲۶۵)
صوف پوش suf-puṣ [عر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.) آن که
 لباس پشمی می پوشد؛ پشمینه پوش: پس که
 خرابات شد صومعه صوف پوش / پس که کتب خانه گشت
 مصطفیٰ ثردخوار... (سعدی ۷۹۴)

صوفی sufi [عر.: صوفی، منسوب به صوف؟] (صد.)
 (ا.) (تصوف) پیرو یکی از فرقه های تصوف؛
 درویش. ← تصوف: روستایی ای گذارش به خانقاه
 صوفیان افتاد. (← شهری ۴۱۰/۱) ○ این داستان را باید
 مکرر بخوانیم... تا معنی صوفی که با جوان مردی و فتوت
 و ایثار یک معنی دارد، بر ما مشکوف گردد. (جمال زاده ۸
 ۲۱۴) ○ متصوفه آن جماعتند که... به بعضی از احوال و

صورت وضعیت surat-vaz'iyat [عر.: (ا.)]
 ۱. گزارش چگونگی یا پیشرفت کار در یک
 مؤسسه: صورت وضعیت کار این شرکت در سال گذشته
 نشان دهنده کیفیت بالای تولید بوده است. ۲. (ساختمان)
 مجموعه اسنادی که کارهای انجام شده و
 هزینه های پیمانکار در آن ثبت شده، و کارفرما
 براساس آن هزینه را می پردازد.

صورتی surat-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به صورت،
 (ا.) ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ طبیعی
 لب یا گل محمدی: [در نقشه] قهوه ای را برای
 انگلیس به کار می بردیم... و صورتی را برای فرانسه.
 (آل احمد ۱۹) ۲. (صد.) دارای چنین رنگی:
 گوش هایش عجیب کوچک بود با دو گوشواره کوچک که
 به دو پره صورتی نرمه گوش چسبیده بودند. (گلشیری ۱
 ۷۴) ○ لاک صورتی. (آل احمد ۳۳) ۳. (قد.)
 ظاهری؛ صوری: پادشاهان صورتی چون عمارتی
 فرمایند، خدمتکاران برکار کنند. (نجم رازی ۶۸) ۴.
 (قد.) دل بسته به صورت: یار آن صورت غیبند که
 جان طالب اوست / همچو چشم خوش او خیره کش و
 بیمارند - صورتی اند ولی دشمن صورت هاینده / در
 جهانند ولی از دوجهان بیزارند. (مولوی ۱۳۳/۲)

صورن suran (تر. = سورن) (ا.) (قد.) سورن →:
 صوت سورن و غیر حارسان بروج مستدیر را مضطر و
 سراسیمه گردانید. (حسن بیگ روملو: احسن التواریخ ۳۲۹)
صورتگار sovar-negār [عر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.)
 نگارنده صورت ها؛ نقاش: صورتگار حدیثم ولی
 هر آن صورت / که جان در او توانم نمود، نگارم.
 (خاقانی ۲۸۸)

صوری suri [عر.: صوری، منسوب به صوره] (صد.)
 مربوط به شکل و ساخت ظاهری چیزی؛ مقی.
 معنوی: نقد ادبی... غالباً جنبه صوری و فنی داشت.
 (زرین کوب ۸۷) ○ در اصل و تبار و وراثت صوری و
 معنوی... اختلاف عقیده وجود دارد. (مستوفی ۳۰۳/۳) ○
 موافقت صوری بوده است. (مخبر السلطنه ۳۱۷) ○ به
 اکتساب کمالات صوری و معنوی... در اهتزاز بودند.
 (شوشتری ۱۲۶) نیز ← علت □ علت صوری.

اوصاف صوفیان موصوف [گشته‌اند.] (جامی^۸ ۶) ○
صوفی آن بُود که صافی بُود از کدورت... و در قرب
خدا... منتظر گردد از بشر. (عطار^۱ ۳۱۷)

صوفی افکن s.-afkan [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز)
ویژگی آنچه صوفی را دگرگون یا از خود
بی خود کند (شراب): می صوفی افکن کجا
می فروشد؟/ که در تابم از دست زهد ریایی. (حافظ^۱
۳۵۱)

صوفیانه sufi-y-āne [عر.فا.ا.] (صد.) ۱. به روش
صوفیان؛ مانند صوفیان: من به یاد آن... نگاه
شوریده و آن رفتار صوفیانه می افتادم.
(حاج سیدجوادی ۱۱۲) ○ از عوامل پرهیزی سیاست،
فراغت خاطر صوفیانه ای دارد. (جمال زاده^۲ ۱۶۹)
۲. دارای مضامین مربوط به تصوف؛
میرزا حسین علی آنچه که در مدح می و باده در اشعار
صوفیانه خوانده بود، جلو نظرش جلوه گر شد. (هدایت^۵
۱۴۸) ۳. مربوط به اهل تصوف: مدت دو یست
ساله بین هشتاد هجری... تقریباً مبدأ ظهور زهد و افکار
صوفیانه بود. (مینوی^۲ ۴۶) ۴. مناسب
اهل تصوف: جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجی
آوردند سخت نیکو و صوفیانه. (محمد بن منور^۱ ۲۱۲)
۵. (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از اوزان موسیقی
قدیم، دارای سه ضرب. ۶. (قد.) (قد.) به روش
صوفیان: شد درون تا کند تماشایی/ صوفیانه برآورد
پایی. (نظامی^۴ ۲۹۶)

صوفی ای sufi-y(-)i [عر.فا.ا.]
(حامص.) (قد.) (صوفی گری؛ تصوف: صوفی ای راه
اباحت نیست و مرا نگریستن کار اهل ولایت نیست.
(روزبهان^۲ ۸) ○ ما را صوفی ای درآموز.
(جمال الدین ابوروح ۱۰۶)

صوفی بازی sufi-bāz-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.)
از روش صوفیان تقلید کردن یا خود را مانند
صوفیان جلوه دادن: چه خرج ها می کنند... تا از
دیگران پیش افتند... صوفی بازی، درویش سازی،... و
سایر کارهای مهلک بی نتیجه همه از این قبیل است.
(حاج سیاح^۱ ۷۸)

صوفی پیشه sufi-piše [عر.فا.] (صد.)
صوفی مشرب →: جناب فضایل مآبی... خود را یک
یا صوفی پیشه و عارف می داند. (جمال زاده^۸ ۱۶۶)

صوفی خانه sufi-xāne [عر.فا.] (ا.) (قد.) خانقاه
→: گر ز صوفی خانه گردونی، ای صوفی! برآ/ و اندر آ
اندر صف ائالحن الصافون. (مولوی^۲ ۱۹۸/۴) ○ از
این همه صوفی خانه ها و زیارت جای ها اگر سخنی راستی
شونده ای، آن راست را باش. (بهاء الدین خطیبی ۹۶/۲)

صوفی سوز sufi-suz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز)
صوفی افکن →: شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد
برد/ لبم بر لب نه ای ساقی و پستان جان شیرینم.
(حافظ^۱ ۲۴۴)

صوفی گری sufi-gar-i [عر.فا.ا.]
(حامص.) ۱. صوفی بودن: ریش سفید بلند
آویخته اش درویش مسلکی و صوفی گری او را می رساند.
(شهری^۱ ۷۵) ○ غلام الخلیل... خود را پیش خلیفه به
صوفی گری معروف ساخته بود و همواره از مشایخ و
درویشان سخنان ناخوش به خلیفه رسانیدی. (جامی^۸
۱۰۱) ۲. (ا.) تصوف (م.ا.) →: به آداب
صوفی گری به سجده اشرف مشرف شد. (اسکندریگ
۱۱۴) ○ جاذبه سفر ماوراءالنهر یک باره تو را به طرف
صوفی گری کشیده، از اکتساب کمالات علمی بازمی دارد.
(نظامی باخرزی ۲۲۷) ○ شنیدم که صوفی گری نخست در
پارس پیداکشت. (عنصر المعالی^۱ ۲۵۵ ح.)

صوفی مشرب sufi-mašrab [عر.فا.] (صد.)
ویژگی آن که روش صوفیان را دارد یا افکار و
اعمالش مانند صوفیان است: پدر ما... مرد
صوفی مشرب و وارسته ای بود. (جمال زاده^{۱۲} ۹۷) ○
مردی عزیز صوفی مشرب از طرف روم به هرات آمد.
(نظامی باخرزی ۴۶)

صوفی منش sufi-maneš [عر.فا.] (صد.)
صوفی مشرب ↑: انگار مست و مخمور شده ای،
صوفی منش شده ای. (حاج سیدجوادی ۴۰۴) ○ [او]
جوان سست عقیده ای است که خود را به لباس
صوفی نشان درآورده [است]. (جمال زاده^{۱۶} ۱۷۸)
صوفی نامه sufi-nāme [عر.فا.] (ا.) (موسیقی ایرانی)

گوشت‌های در دستگاه ماهر و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.
صوفی‌نما [ی] sufi-na(e,o)mā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که خود را پیرو مسلک تصوف نشان می‌دهد؛ تظاهرکننده به تصوف؛ در میان مشایخ این طایفه، اصلی بزرگ است که این طایفه همه یکی باشند و یکی همه... صوفی‌نمای بی‌معنی در این داخل نباشد. (محمدبن‌متور^۱ ۴۷)

صوفی‌وش sufi-vaš [عر.فا.] (صد.) (قد.) دارای منش و رفتاری چون منش و رفتار صوفیان؛ شبه‌صوفی؛ هستند بی‌جام و سیو مست لب می‌گویند او/ صوفی‌وشان صافجو صافی‌دلان دُرُدکش. (جامی^۱ ۴۵۱) در این صوفی‌وشان دردی ندیدم/ که صافی‌باد عیش بُردنوشان. (حافظ^۱ ۲۶۶)

صوفیه sufiy[e] [عر.: صوفیة] (ا.) (تصوف) پیروان طریقه و مسلک تصوف؛ اهل تصوف؛ متصوفه، ← تصوف: روزبهان رفته‌بود به حرم به مجلس صوفیه. (گلشیری^۱ ۱۴۳) بعضی او را پسر امام حسین (ع) گویند و برخی، از مشایخ صوفیه‌اش دانند. (شوشتری ۸۴) آن کتابی است... مشتمل بر حقایق معارف صوفیه و دقایق لطایف این طایفه علیه. (جامی^۱ ۲)

صول so[w]l [عر.: صَوْل] (إمصد.) (قد.) حمله کردن؛ حمله. نیز ← صولت (مر. ۳): صدهزاران گور ده‌شاخ و دلیر/ چون عدم باشند پیش صول شیر. (مولوی^۱ ۴۴۷/۳) تکیه اعتماد همه بر حول و قوت و صول و شوکت خویش نباید کرد. (ورائینی ۴۷۵)

صولات so[w]lāt [عر.: صَوَلَات، جِر. صَوْلَة] (ا.) (قد.) حمله‌ها؛ هجوم‌ها؛ او نیز دراندرون صولات ملک‌الموت بشناخت و دانست که مقاومت با این خصم میسر نخواهد شد. (جوینی^۱ ۱۷۹)

صولت so[w]lat [عر.: صَوْلَة] (إمصد.) ۱. فر و شکوه معمولاً ناشی از برتری کسی یا چیزی بر دیگران؛ هیبت: در این‌جا نیز لطافت ماده و صولت نر به‌خوبی نموده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) حکیم با همان هیبت و صولت... آن‌جا ایستاده. (جمال‌زاده^{۱۵}

۱۲۶) از شر دشمنان دریناه صولتش زندگانی می‌کنم. (سعدی^۲ ۶۹۲) ۲. (قد.) شدت؛ سختی: در سورت گرما یا صولت سرما... ما را به آن دعوت [می]کنند که از پناه این درختان... دست بکشیم. (اقبال^۱ ۷/۲/۲) تفرج‌کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت بُرد آرمیده‌بود و ایام دولت بُرد رسیده. (سعدی^۲ ۵۳) از صولت برودت خلاص یافتند. (جوینی^۱ ۳۰/۱) ۳. (قد.) حمله: وحشیان... از بیم مخالف سطوت و جواذب صولت ما بر سرکوه‌ها گریزند. (ورائینی ۴۱۶)

۴. **صوم کردن** (مصد.) (قد.) قهر کردن؛ خشم گرفتن؛ تندزی کردن: چند دعوی کنی و صولت بر ما که به توکل به بادیه درمی‌آیی؟ (جامی^۱ ۱۳۴) تو جفا کنی و صولت، دگران دعای دولت/ چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری؟ (سعدی^۳ ۶۲۴)

صولجان so[w]lajān [عر.: صَوْلْجَان، مصر. از فا.: چوگان] (ا.) (قد.) ۱. (ورزش) چوگان (مر. ۲) → .../ چرخ گویی شد بی آن صولجان. (مولوی^۱ ۲۶۲/۳) کشتی گرفتن و صولجان به گوی زدن مباح است. (بحرالنوائد ۲۰۶) ۲. (مجاز) زلف پرچین‌وشکن: دست زد جامی به مشکین صولجان آن سوار/ هم‌چو گویش سر به میدان هلاک انداختند. (جامی^۱ ۴۱۷)

صوم so[w]m [عر.: صَوْم] (إمصد.) (ا.) (قد.) روزه گرفتن؛ روزه: وی خمر را نهی می‌کرد و دریاب صوم اصراری داشت. (زرین‌کوب^۲ ۲۶۷) [او] در ادای فرایض و سنن از صوم و صلات... بی‌انبار است. (شوشتری ۱۵۱) چو روی پسر در پدر بود و قوم/ نهان خورد و پیدا به‌سر برد صوم. (سعدی^۱ ۱۴۳)

۵. **صوم دهر** (قد.) روزه دائم و پیوسته در تمام سال: خسرودهلوی... ریاضات و مجاهدات پیش گرفت. گویند که چهل سال صوم دهر داشت. (جامی^۱ ۶۰۷) این صوم دهر را که مکروه است، تأویل کرده‌اند به صومی که متناوب عیدین و ایام تشریق بود. (عزال‌دین‌محمود ۳۳۵)

صوم‌الدهر so[w]m.o.d.dahr [عر.: صَوْم‌الدَّهْر] (ا.) (قد.) صوم‌دهر. ← صوم ۵ صوم‌دهر: هرکه صوم‌الدهر تواند، یک روز روزه همی‌دارد و یک روز همی‌کشاید. (غزالی^۱ ۲۱۶/۱)

صوم العذارا so[w]m.o.l.'azārā [ع.ر.]: صوم العذارى [ا.ا] (ادیان) روزه مسیحیان که از دوشنبه بعد از عید تجلی آغاز می شود و سه روز طول می کشد: به خمسین و به دنج و لیلة الفطر / به عید هیکل و صوم العذارا. (خاقانی ۲۸)

صومعه so[w]me'e [ع.ر. صَوْمَعَة] [ا.ا] ۱. عبادت گاه راهبان مسیحی: صومعه ها، دیرها، کنشت ها، و مساجد... منهدم می گردید. (مطهری ۱/۲۰۰) ۲. [ایشان] در صومعه ها و کلیساها بنشینند و از خلق عزلت گیرند. (احمد جام ۱۲۷) ۳. (قد.) خاتناه → خادم گفت: بر در صومعه گوش نهاده بودم... دیدم که [سید] برخاست و وضو ساخت و غسل کرد و جامه اش را [پوشید]. (افلاکی ۶۷) ۴. چون از نماز فارغ شدیم، پدرم مرا به نزدیک بلقاسم پشیراسین برد. چون در صومعه او شدیم و پیش وی بنشستیم... (محمد بن منور ۱۷)

صومعه دار s.-dār [ع.ر.ا.ا] (صف، ا.ا) (قد.) راهب، و به مجاز، صوفی و زاهد ریایی: دل بیدار از این صومعه داران مطلب / کاین چراغی است که در دیر مغان می سوزد. (صائب ۱۶۴۴) ۵. تقدها را بُود آیا که عیاری گیرند؟ / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند. (حافظ ۱۲۵)

صون so[w]n [ع.ر. صَوْن] (امص.) (قد.) خویشتن داری از گناه؛ صیانت. نیز ← صیانت (م. ۲): هیچ عاقل از برای نمای نهمت... پای خیانت بر چهره صون و دیانت نهد. (ظهیری سمرقندی ۷۰) ۶. دختر را از حجره صون و عفاف به حجله زفاف شوهر فرستادند. (رواینی ۱۸۵)

صهبا sahbā [ع.ر. صُهَبَاء] [ا.ا] (قد.) شراب، به ویژه شرابی که از انگور به دست می آید: دمع و صهبا هر دو یک رنگ باشند. (فائمه مقام ۳۷۷) ۷. مرا بگذار چون نرگس خمارآلود ای ساقی / که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم. (صائب ۲۶۷۹) ۸. آن جات سلسبیل دهند آن گه / کاین جا پلید دانی صهبا را. (ناصر خسرو ۶۵)

صهر sehr [ع.ر. ا.ا] (قد.) داماد →: مهین امام هدا، بهترین دلیل ام / ستوده شیر خدا، فرخجسته صهر نبی. (ابرج ۵۳) ۹. به مزید سیورغامیشی و عاطفت او مستظهر گشت و به حکم اشارت او توشی را صهر شد. (جوینی ۱/۵۷)

صهرج sahruj [معر. از فا: ساروج] [ا.ا] (قد.) (ساختمان) ساروج (م. ۱) →: شادروانی عظیم کرد از سنگ و صهرج در پیش و پس بند... چنان که آهن بر آن کار نکند. (ابن بلخی ۱/۳۶۳)

صهریت sehr.iy[y]at [ع.ر. صَهْرِيَّة] (امص.) (قد.) خویشاوندی از طریق دامادی: [گفت:] بدین وصلت و مصاهره، استظهار تو زیادت گردد... اجابت کرد و به صلح و صهریت او راضی شد. (دهستانی مؤیدی: گنجینه ۱/۱۴۱)

صهوات sahavāt [ع.ر. صَهْوَة] [ا.ا] (قد.) ۱. جاهایی از پشت اسبها که سوار بر آن می نشینند: ایشان را شهوات صهوات خیول بود. (جرفادانی ۳۹۰) ۲. (مجاز) جاهای نشستن: شهوات عشق را بر صهوات عتاق برنگزیدی؟ (زیدری ۱۹) ۳. بر صهوات آرزوهای نفسانی پای نهاده [است]. (رواینی ۵۷۲)

صهیل sahil [ع.ر. ا.ا] (قد.) آوای اسب؛ شیهه: از آواز طبل و... صهیل اسبان گوش فلک کر می شد. (فریدون سپه سالار: گنجینه ۵/۳۸) ۴. از صلیب سیوف و صهیل خیول... گوش زمانه کر شد. (جوینی ۱/۱۰۳) ۵. زلیخا آواز رکاب داران و صهیل اسبان و بردارد چاووشان می شنید. (مبیدی ۲/۷۵)

صهیونی se(a)hyun-i (صن.) منسوب به صهیون، کوهی در فلسطین صهیونیست →.

صهیونیزم se(a)hyunizm [از انگ. zionism] [ا.ا] صهیونیسم →.

صهیونیست se(a)hyunist [از فر. sioniste] (صن.) پیرو صهیونیسم: سرگذشت شول آیزنبرگ، یهودی صهیونیست.

صهیونیستی se(a)hyunist-i [فر.ا.ا] (صن.) منسوب به صهیونیست (مربوط به صهیونیسم:

رژیم صهیونیستی.

صهیونیسم se(a)hyunism [از فر.: sionisme] (۱.)

نهضت طرف‌داری از ایجاد میهن یهودی در سرزمین فلسطین.

صیاح siyāh [ع.ر.] (۱.) (قد.) آواز بلند؛ بانگ:

جميع صحابی... روی به حضرت خالق‌الاصباح آورده، به تحریک و صیاح برخاستند. (افلاکی ۱۹۵) هنگام تباشیر اسفاز صیاح، صیاح و نفیر و بانگ و زئیر برخاست. (جونی ۱۳۸/۳)

صیاد sayyād [ع.ر.] (ص.د.) (۱.) آن‌که با استفاده

از وسایل شکار (تور، دام، تله، تفنگ، و مانند آنها) حیوانات را صید می‌کند؛ شکارچی. [او] صیادی است که از افکندن طعمه جلو روباه، پوستش را می‌خواهد. (شهری ۲۰۷^۳) در کجا صیاد خیلی باهتر و عاشق شکار دیده‌اید؟ (حاج سیاح ۹۸) در آب‌گیری... سه ماهی بود... دو صیاد بر آن گذشتند. (نصرالله‌منشی ۹۱) ۲. (ص.د.) (مجاز) تسخیرکننده؛

به‌دست‌آورنده: کلام دل‌نشین او صیاد دل‌هاست. ۳. (ص.د.) (مجاز) آن‌که کسی یا چیزی را از دیگری می‌گیرد: صیاد زندگی، تو را هم به دام خود خواهد کشید. (نفیسی ۴۲۲) همان کنیزک دل‌بند دل‌فرب این است / که دارم او را مانند جان همی دربر - به هدیه دادمش اینک تو را ایا صیاد / کدام هدیه که از جان بُود گرامی‌تر؟ (سروش: از صباتیما ۹۲/۱) نه تو صیادئ و جویای منی / بنده و افکنده رای منی؟ (مولوی ۲۳۶/۱)

صیادی s-i [ع.ر.ا.] (حامص.) عمل و شغل صیاد؛

صید کردن: نبی... مأمور شد اعراب وحشی را که به صید ابنای جنس خود مشغول بودند، به صیادی وادار که خسارتش کمتر به عالم تمدن باشد. (طالبوف ۱۴۶^۲) نئس مطمئن را... به صیادی «ارجمی» پرواز دادند و گرد کایناتش به طلب صید فرستادند. (نجم‌رازی ۳۸۳)

صیاصی sayāsī [ع.ر.] (ج.ر. ص.ص.) (۱.) (قد.)

حصارها؛ قلعه‌ها؛ ایشان در صیاصی جبال عُمان... مانده‌اند. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴) نواحی آن قلاع و صیاصی آن بقاع در قبضه مراد [گرفتند]. (جرفادانی

(۳۷۹)

صیاغت siyāqat [ع.ر.: صیاغة] (امص.) (قد.) ۱. ریخته‌گری یا زرگری: صنعت متوسط... بعضی از آن ضروری بُود، مانند زراعت، و بعضی غیر ضروری مانند صیاغت. (خواجہ نصیر ۲۱۲) ۲. (مجاز) ریختن فکر در قالب لفظ؛ سخن‌آرایی: انواع براءت و بلاغت نظماً و نثراً... در قالب هر صیاغت از آن سبکی دیگرگون داده‌اند. (وراوینی ۷۴۴)

صیال siyāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) حمله.

• آوردن (مص.د.) (قد.) حمله کردن: باب

در بیان صیال آوردن جانوران. (بحرالنفوس ۱۸۹)

صیام siyām [ع.ر.] (امص.) (۱.) (قد.) روزه گرفتن؛

روزه: با این شرایط مردم وارد ماه صیام می‌شدند. (شهری ۳۳۱/۳) از جسم بهترین حرکاتی، صلات بین / و ز نفس بهترین سکناتی، صیام دان. (خاقانی ۳۱۱) نزد خداوند عرش پادامقبول / طاعت خیر تو و صیام و قیامت. (مسعود سعد ۱۱۵^۱)

صیانت siyānat [ع.ر.: صيانة] (امص.) ۱. نگاه

داشتن؛ حفظ کردن؛ نگاه‌داری؛ حفظ: شما در حفظ و صیانت و تقویت و تکمیل [زبان] وظیفه مخصوصی دارید. (جمال‌زاده ۱^{۱۱}) تنظیم امر مالیات... و تعیین سپاه برای حفظ و صیانت حدود آن می‌کرد. (مینوی ۲۳۹^۳) از مجاورت او جهت صیانت عرض خویش تجانب نمود. (آنسرای ۲۶۵) ۲. (قد.) خویشتن‌داری؛ پرهیزکاری: آن بقعت به سبب دیانت و صیانت او آبادان بود. (ابن‌فندق ۷۳) پیونده اهل تحفظ و صیانت بُود. (جمال‌الدین ابوروح ۵۷) از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی به هم / هرکه با فاجر نشیند، هم چنان فاجر شود. (منوچهری ۲۴^۱)

• کردن (مص.م.) (قد.) صیانت (م.ر.) ۱. →

مرا عقب و خلفی نیست که... این منصب پادشاهی را از تعرض استیلای دشمنان صیانت کند. (ظهیری سمرقندی ۴۰) من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ. (بیهقی ۶۷۷)

صیت sit [ع.ر.] (۱.) (قد.) شهرت؛ آوازه: مردم... در

روزنامه‌ها... صیت جرئت و شجاعت او را خوانده...

بودند. (جمالزاده ۱۲۵۱۶) ○ ذکر جمیل سعدی... در افواه عوام افتاده است و صیت سختش... در بسیط زمین منتشر گشته. (سعدی ۵۱۴) ○ صیت عدل و رأفت او بر وجه روزگار باقی است. (نصرالله منشی ۱۹)

صیحات sayahāt [ع.، جر. صَبَاحَة] (ا.) (قد.) نعره‌ها؛ فریادها؛ نهیب‌ها؛ نَس به سوراخ عدم گریزد، و زایز سمعش صیحاتِ رهوت باشد. (قطب ۲۳۶) ○ **سَم زدن** (مصل. ج.) (قد.) نعره زدن؛ فریاد کردن؛ حال بر روی متغیر شدی، صیحات و زعقات زدی. (جامی ۴۵۹۸)

صیحه seyhe [ع.؛ صَبَاحَة] (ا.) بانگ؛ فریاد؛ نعره؛ خدای تعالی صیحه‌ای بر [یا جوج و ما جوج] فرستد که تا آخرین کس بمیرند. (کدکنی ۳۹۳) ○ زنگ صیحه را بلندتر و روشن‌تر کرد. (میرزا حبیب ۲۳۲) ○ اگر گوش بداند که... این همه اصوات و حروف چگونه صیحه واحده‌اند... آن گوش را گوش هوش می‌توان گفت. (حروفیان؛ گنجینه ۲۹/۶)

○ **بر آوردن** (مصل. ج.) ○ صیحه کشیدن →: هرگاه ابری نافرمانی کند، بدان حدید، صیحه برمی‌آورد و برق، ضربت ابر است بدان آهن. (کدکنی ۲۵۳)

○ **سَم زدن** (مصل. ج.) فریاد زدن؛ چگونه در میان آنها یکی صیحه نزد یا غش نکرد؟ (اسلامی ندوشن ۲۰۵) ○ آن وجد و صیحه‌هایی که در وجد فی‌الله می‌زد، هم‌چنان باقی بود. (جامی ۲۶۳۸)

○ **سَم کشیدن** (مصل. ج.) فریاد کشیدن؛ انگار کسی مویه می‌کند، یا مردی صیحه می‌کشد. (معروفی ۱۸۴) ○ خادم آمده، در را باز کرده، صیحه کشید؛ حاجی سیاح است. (حاج سیاح ۴۳۱)

صیحه‌زنان s.-zan-ān [ع.؛ ف.ا.ا.] (قد.) درحال فریاد کشیدن؛ دختران صیحه‌زنان و پاکوبان... نگران که آیا قرعه فال به‌نام که زده شود. (حاج سیاح ۱۱۰۲)

صید seyd [ع.؛ صَید] (إمصد.) ۱. شکار کردن یا به‌دام انداختن حیوانی؛ برای صید خرگوش یا پرندگان کوچک به‌راه افتاده‌بود. (قاضی ۹۲۴) ○ در حبشه... طریقهٔ رام کردن و صید [فیل] را ندانند.

(شوشتری ۳۸۲) ۲. (ا.) حیوانی که شکار شده یا به‌دام افتاده‌است؛ آن شب صیدی در دامش نیفتاده‌بود. (مشفق کاظمی ۸۴) ○ صید بیابان عشق چون بخورد تیر او/ سر نتواند کشید پای ز زنجیر او. (سعدی ۵۹۰۳) ○ سلطان... نشاط شکار ماهی کرد... شست گران شد و أمارات آن‌که صیدی درافتاده‌است، ظاهر شد. (نظامی عروضی ۹۷) ۳. (إمصد.) (قد.) (مجاز) گرفتار و پای‌بند کردن؛ به صید عالمیانت کمند حاجت نیست/ همین بس است که برقع ز روی برفکنی. (سعدی ۶۳۶۳)

○ **سَم حرم** (قد.) حیوان یا پرنده‌ای که به حرمی پناه برده و ریختن خون آن جایز نیست؛ یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم/ افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت. (حافظ ۵۴۱) ○ خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبهٔ حسن/ قتل اینان که روا داشت؟ که صید حرمند. (سعدی ۵۰۰۳)

○ **سَم شدن** (مصل. ج.) ۱. شکار شدن؛ به‌دام افتادن؛ امروز دو ماهی صید شد. ○ هوش خردمند را عشق به‌تاراج برد/ من نشنیدم که باز صید کبوتر شود. (سعدی ۵۰۹۳) ۲. (قد.) (مجاز) گرفتار و اسیر شدن؛ گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد. (سعدی ۱۵۰۲) ○ صید زمانه شدی و دام توست/ مرکب رهوار به سیمین رکاب. (ناصر خسرو ۱۴۱)

○ **سَم کردن** (مصل. ج.) ۱. صید (م.؛ ا.) →: گریه... به درخت بید پرید که ساری را صید کند. (علوی ۱۰۲) ○ [او] به‌نیت صید کردن بیرون رفت. روباهی یا خرگوشی را برانگیخت و در پی او می‌تاخت. (خواجہ عبدالله ۲) ۲. (قد.) (مجاز) گرفتار و پای‌بند کردن؛ به‌دست آوردن و در اختیار گرفتن؛ چشم خون‌ریز آن ماه به یک تیر نگاه، خاطر... را چنان صید کرد که... بی‌اختیار از اسب فرود آمد. (فائز مقام ۳۹۶-۳۹۷) ○ به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن/ که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد. (حافظ ۸۲)

○ **سَم گرفتن** (مصل. ج.) (قد.) شکار کردن؛ خجل است سرو بستان بر قامت بلندش/ همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش. (سعدی ۵۲۹۳) ○ شوم است مرغ

صیدگاه seyḏ-gāh [عر.فا.ا.] (ق.د.) شکارگاه: [آنجا] در سالف زمان صیدگاه سلاطین بنگاله و بهار

بوده است. (شوشتری ۲۰۴) ○ صیدگاه ملک دادگر عالم را/ باز نشناختم امروز همی از محشر. (فرخی^۱ ۱۱۵)

صیدگر seyḏ-gar [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) شکارچی؛ صیاد: صیدگری دام به صحرا کشید/ بر سر ره رخت تمنا کشید. (امیرخسرو: هشت بهشت ۱۵۱: فرهنگ نامه ۱۶۸۸/۲) ○ صیدگری بود عجب تیزبین/ بادیه‌ییمای و مراحل‌گزین. (نظامی^۱ ۱۰۱)

صیدگاه seyḏ-gah [عر.فا.ا.] = صیدگاه [ا.] (ق.د.) (شاعرانه) صیدگاه → همه اسباب کار ساخت تمام/ تا کی آید به صیدگاه بهرام. (نظامی^۲ ۱۱۳) ○ هیچ شه را به جهان صیدگهی بود چنین؟/ هیچ شه کرد چنین صید به آفاق اندر؟ (فرخی^۱ ۱۱۶)

صیدگیر seyḏ-gir [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) به دام اندازۀ صید؛ شکارکننده: روز صیادم یُد و شب یاسبان/ تیزچشم و صیدگیر و دزدان. (مولوی^۱ ۳۲/۳) ○ کجا گشت شاهین او صیدگیر/ ز شاهین گردون برآرد نفیر. (نظامی^۸ ۳۰)

صیدله seyḏale [عر. صیدَلَه] (ا.م.ص.) (ق.د.) صیدنه ↓.

صیدنه seyḏane [عر. صیدَنَه] (ا.م.ص.) (ق.د.) ۱. گیاه‌شناسی. ۲. عطاری؛ داروفروشی. ۳. (ا.) کتاب داروشناسی: بیرونی در صیدنه از کتاب‌های فراوان داروسازی که در زمان او در مشرق ایران موجود بوده، استفاده کرده است. (زریاب‌خویی: مقدمه‌الهیینه فی الطب ابوریحان چهل و سه)

صیدی seyḏ-i [عر.فا.ا.] (ص.د.) (منسوب به صید) (ق.د.) مناسب برای شکار کردن؛ شکاری: همیشه بر سنگ شهری جفا و سنگ آید/ از آن‌که چون سنگ صیدی نمی‌رود به شکار. (سعدی^۳ ۷۲۰)

صیدیاب seyḏ-yāb [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) ویژگی محلی که در آن صید پیدا می‌شود: شاه در آن ناحیت صیدیاب/ دید دهی چون دل دشمن خراب. (نظامی^۱ ۸۰)

صیرفی seyrafi [عر. صیرَفی] (ص.د.) (ق.د.) ۱.

وام، مراو را مگیر صید/ بی شام خفته به که چو از وام خورده شام. (ناصرخسرو^۱ ۵۷)

صیدآزموده s.-ā(ʾā)z[e]mud-e [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) باتجربه در شکار: به رای جهان‌دیدگان کار کن/ که صیدآزموده‌ست گرگ کهن. (سعدی^۱ ۷۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **صیدافکن** seyḏ-a(ʾa)fkan [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) شکارچی؛ صیاد: بعون‌الله تعالی صیدافکن و شکارانداز گردد. (قائم‌مقام ۸۸) ○ چو در نالیدن آمد طلبک باز/ درآمد مرغ صیدافکن به پرواز. (نظامی^۲ ۲۹۹)

صیدافکنی s.-i [عر.فا.ا.] (ح.م.ص.) (ق.د.) شکار کردن؛ صیادی: شاهین تیزپرواز جلادت را به قصد صیدافکنی و دشمن‌شکاری تا حوالی شهر درطیران [کرد]. (شیرازی ۹۰) ○ به شه بازگفتند کان ماده‌شیر/ به صیدافکنی گشت خواهد دلیر. (نظامی^۸ ۷۱)

صیدانداز seyḏ-a(ʾa)ndāz [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) شکارچی؛ صیاد: کشتن خود خواستم از غمزه خون‌ریز او/ گفت: صیدانداز ساکن صید را تعجیل چیست؟ (امیرخسرو: آندراج)

صیداندازی s.-i [عر.فا.ا.] (ح.م.ص.) (ق.د.) شکار کردن؛ صیادی: پادشاه... مشغول... اسب‌تازی و صیداندازی با تعیش خود می‌زیست. (طالبوف^۱ ۱۲۹)

صیدبند seyḏ-band [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) (مجاز) شکارچی؛ صیاد: به صحرا صیدبندان در کمینند/ به کام آهوان صبحی نه شامی. (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۶/۳) ○ شکاری نیستم گارایش فتراک را شایم/ به صید من چه سعی است این‌که دارد صیدبند من؟ (وحشی ۱۱۹)

صیدپیشه seyḏ-piše [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) شکارچی؛ صیاد: آن صیدپیشه فکر مدارا نکرده است/ گرسر بریده، رشته ز پاوان نکرده است. (کلیم ۱۴۹)

صیدساز seyḏ-sāz [عر.فا.ا.] (ص.د.) (ق.د.) شکارچی؛ صیاد: بُود چرخ اگر چایک و صیدساز/ چه بنماید اندر بر شاه‌باز؟ (نطنزی ۴۹۱)

صراف (م. ۲) →: خان صیرفیان در بازار بزازان فلان شهر از راه ملکیت... به مولات... تعلق می دارد. (نخجوانی ۴۸۶/۲) ○ به سوق صیرفیان در، حکیم آن را به / که بر محک نرند سیم ناتمام عیار. (سعدی^۲ ۷۰۵) ۳. (مجاز) سخن نسج؛ نقاد سخن: اگر... صیرفیان هوش یار و نقادان هنرمند نباشند... خرمهرهای ناچیز را به جای جواهر ثمین قالب می زنند. (زرین کوب^۳ ۲۸) ○ بر ضمایر صافی قافله سالاران شاهراه دانشوری و صیرفیان طلای کامل عیار سخنوری مستور و محتجب نیست که... (لودی ۳)

صیوروت seyrurat [ع. صیرورة] (امص). (فلسفه) تغییر شیئی از حالتی به حالت دیگر یا از زمانی به زمان دیگر؛ شدن؛ بعضی فلاسفه امروز... وجود را نه در مفهوم کون بلکه در مفهوم صیوروت تلقی می نمایند. (زرین کوب^۴ ۱۱۰) ○ آن چیز در مسیر صیوروت و شدن آدمی واقع می شود... سبب می گردد که روح و واقعیت انسان مبدل به او بشود. (مطهری^۵ ۲۹۸)

صیغ siyaq [ع. ج. صیغَة] (ا. قد). (ادبی) صیغه ها. ← صیغه (م. ۳): نه به تدریج به ضبط هیئت اصوات، بجه زبان می آموزد، بلکه صیغ فعلی می سازد که محل تعجب است. (مخبرالسلطنه ۲۳۹)

صیغت siqat [ع. صیغَة] (ا. قد). شکل؛ صورت؛ ریخت؛ وضع: آن گنج خانه دولت را به دست آورد... و از حاصل همه ملخصی ساختم... و بر همان صیغت اصل بگذاشتم. (رواینی ۲۱-۲۲) ○ همانا که بر مسامع عالی... گذرانیده باشند که صورت احوال مادی و خدمت کار در این مدت دراز آهنگی مفارقت خدمت، برجه صیغت گذشت. (خاقانی^۱ ۱۲۴) ○ محاسن ملک را در صیغت متابع به خلق نمود. (نصرالله منشی ۳۲۰)

صیغگی siqe-gi [ع. فا. صیغه] (امص). صیغه بودن. ← صیغه (م. ۱ و ۲): چه طور ممکن است ایشان دختر نصایی را ولو به صیغگی بگیرند؟ (مشفق کاظمی ۵۱)

صیغه siqe [ع. صیغَة] (امص). ۱. نکاح موقت؛ ازدواج موقت: برای خود بتواند شوهری دست و پا کند و از مرحله عقد های انقطاع و صیغه و متعه ارتقا یافته، به

مقام عقد دائمی برسد. (جمال زاده^{۱۱} ۳۹) ○ دختران را... به مقاطعه می دهند یا به اِسم صیغه و متعه یا فروش. (حاج سیاح^۱ ۱۶۴) ۳. (ص. ا. مجاز) زن یا دختری که با مردی ازدواج موقت می کند؛ همسر صیغه ای؛ متعه: یک دختر شانزده ساله صیغه دارم توی یک خانه در تهران پارس. (فصیح^۲ ۲۴۵) ○ مرد می تواند زنی را که صیغه او بوده و هنوز عده اش تمام نشده، به عقد دائم خود درآورد. (امام خمینی ۳۳۶) ○ دو زن عقدی دیگر و دو صیغه دارد. (مشفق کاظمی ۵۶)

۳. (ا. ادبی) در دستور زبان، ساخت. ← ساخت (م. ۳): تام سایر به صیغه سوم شخص مفرد نوشته شده است. (دربابندری^۳ ۱۳) ○ [آنها] افعال... را باتمام صیغه هایش صرف می کردند. (جمال زاده^{۱۱} ۴۲)

۴. (حقوق، فقه) عبارتی معمولاً به زبان عربی، که هنگام عقد نکاح، معامله و خرید و فروش، و مانند آنها بر زبان جاری می کنند تا مشروع و قانونی شود: صیغه عقد را خودمان جاری می کنیم. (دانشور ۲۸۱) ○ اسلام... مجریان صیغه و شهود و دیگران را توصیه کرده که... مرد را از طلاق منصرف کنند. (مطهری^۴ ۲۹۸) ○ صیغه بیع جاری شد... [هیزم فروش] بها خواست. (میرزا حبیب ۱۵۳) ۵. شکل؛ وضع: وزیر مالیه... برای رضامندی آنها صیغه جدیدی اختراع کرد و به عنوان ابقا، مستوفیان... را از این حکم کلی مستثنا نمود. (مستوفی ۲۵/۲) ○ در دستورالعمل باز آقامیرزا زکی بی انصاف به همان صیغه سابق نوشته است. (نظام السلطنه ۸۱/۲) ۶. (فلسفه قدیم) عبارت دقیق و معینی که حاصل استنتاج است. ۷. (قد). عنوان؛ مبلغ... از وجوهات به صیغه مواجب دروجه مشارالیه مقرر است. (رفیعا ۴۲۲) ○ قیمت سی دستچ کاغذ... به صیغه کاغذ بها... از وجوهات ضبطی وزیر اصفهان می داده اند. (رفیعا ۳۱۵)

۸. س. اخوت (برادری) بستن (خواندن) با کسی (چیزی) صیغه برادری خواندن با او (آن)، و به مجاز، متحد و متفق شدن با او (آن): با شرارت صیغه اخوت بسته اند و با خیانت انیس و مجلس [اند]. (جمال زاده^{۱۱} ۳۲) ○ فتح علی شاه... با

خودم را... در این می‌بینم که... فعلاً تو صیغه من بشوی.
(جمال‌زاده^{۱۵} ۳۱)

• **س گرفتن** (مصدر). به ازدواج موقت در آوردن زنی یا دختری: این اصول از این قرار است:... نوشیدن عرق،... صیغه نگرفتن، و تا زوجه صحیح و سالم است، زوج نباید زن دیگری بگیرد. (جمال‌زاده^۸ ۲۳) ○ خیال می‌کنی هر سال بی‌خودی کربلا و مشهد و قم به زیارت می‌رود؟ همه‌جا صیغه می‌گیرد. (علوی^۳ ۶۰)

• **س مبالغه** (ادبی) در دستور زبان عربی، صفتی که بر بسیاری و فراوانی صفتی در یک موصوف دلالت می‌کند و اغلب وزن‌های آن سماعی است، مانند: ستار، علامه، مسکین، صدیق، غفور.

• **س محرمیت** صیغه‌ای که با خواندن آن، دو نفر به یک‌دیگر محرم می‌شوند. ← صیغه (م. ۴): خانم... به وسیله همین صیغه محرمیت، شخصی را... با خود محرم می‌سازد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۴۱) ○ صیغه محرمیت بخوانید تا بتوانم با شما آزاد صحبت کنم. (حجازی^{۳۸})

• **چه س ای است؟** (گفتگو) (مجاز) در مورد سؤال برانگیز بودن امری یا ناپسند بودن آن به کار می‌رود: چه معنی دارد؟!؛ یعنی چه؟!؛ ساده‌دلی دیگر چه صیغه‌ای است؟! (گلشیری^۱ ۱۴۳) ○ هیچ باورکردنی نبود که چنین آدم پرلطف و ملاحظه‌این‌طور بازی بکنند... از اقا طفا الله پرسیدم: رفیق! این دیگر چه صیغه‌ای است؟! گفت: این خیلی نقل دارد. (جمال‌زاده^۲ ۷۸) ○ جمع‌آوری مردم آرام صلح‌جو، فرستادن آنها به کشور خودتان به عنوان ترمیم خرابی‌ها... چه صیغه‌ای است؟! (مستوفی^۳ ۳۹۱)

صیغه‌ای s.-(y)-i [عر.فا.ا]. (صند، منسوب به صیغه) ویژگی زن یا دختری که ازدواج موقت می‌کند؛ مقدر عقدی: دخترم کلثوم را هم که از یک زن صیغه‌ای است... یقین ندارم از خودم باشد. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۹)

صیغه‌رو siqe-ro[w] [عر.فا.ا]. (صند). (گفتگو) ویژگی زنی یا دختری که خود را به عقد موقت مردان

سید حسن تقوی تهرانی صیغه اخوت خوانده و به او «اخوی» می‌گفته‌است. (مستوفی^۱ ۳۹)

• **س بلعته چیزی را خواندن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. آن را خوردن: مردک در یک ساعت صیغه بلعته غذاها را خواند. ۲. آن را به ناروا تصاحب کردن: عده‌ای می‌خواستند که صیغه بلعته زمین را بخوانند. نیز ← بلعته. ← بلعت.

• **س چیزی را جاری کردن** (مجاز) (حقوق، فقه) خواندن صیغه برای آن. ← صیغه (م. ۴): عاقد، صیغه عقد را جاری کرد و آن دو را به عقد یک‌دیگر درآورد.

• **س خواندن** (حقوق، فقه) خواندن صیغه. ← صیغه (م. ۴): اول وادارد میانشان صیغه حلالیت بخوانند. (← شهری^۱ ۳۸)

• **س رفتن** (مصدر). (گفتگو) • صیغه شدن ↓: پیغمبر خدا هم گفته زن بیه می‌تواند صیغه برود. (میرصادقی^۲ ۹۶)

• **س شدن** (مصدر). برای مدتی معین به عقد مردی درآمدن؛ به ازدواج موقت مردی درآمدن: این نذرها را برای شفای بیمار... انجام می‌دادند... نذر حلوا... نذر صیغه شدن. (شهری^۲ ۵۳۶/۴)

• **س کردن** (مصدر). ۱. برای مدتی معین دختر یا زنی را به عقد خود یا دیگری درآوردن؛ به ازدواج موقت درآوردن زنی یا دختری: خاور سلطان مدعی عقد [بود] و پدرم می‌گفت او را صیغه کرده‌است. (شهری^۳ ۳۲) ○ گماشتگانش... ماهوش را پسندیده، او را برای شاه‌زاده صیغه می‌کنند. (مسعودی ۱۱۵) ۲. برای مدت معین زن یا دختری را به عقد خود یا دیگران درآوردن فقط به منظور محرمیت شرعی بین اعضای خانواده آن دو: [پیرزن] نوه دختری‌اش را برای جواد صیغه کرده که در سفر با او محرم باشد. (آل‌احمد^۲ ۳۵)

• **س کسی شدن** (گفتگو) به ازدواج موقت او درآمدن: من حاضرم صیغه شما بشوم. فردا بیاید باهم برویم پیش آقا. (← علوی^۲ ۸۷) ○ خیر و صلاح تو و

درمی‌آورد: قیافه و وضع زنان صیغه‌رو... در خاطرش مجسم [شد]. (شهری^۱ ۲۵۷)

صیغه‌روی siqe-ra(o)v-i [عر.فا.نا.] (حامصـ). (گفتگو) عمل صیغه‌رو: دیگر کارم صیغه‌روی بود. زن یکی شدم که خودش دلال مهر و محبت بود. (مخمل‌یاف ۱۳۲) ۵ رواج کار صیغه و صیغه‌روی به مخالفت با مخالفان آن‌که، این کار را حرام دانسته‌است... (شهری^۲ ۲۴/۳)

صیف seyf [عر.: صَیْف] (إ.) (قد.) تابستان: عده‌ای... از خانه‌بردوشی و رحله شتا و صیف آورده شده‌اند. (مستوفی ۵۰۶/۳) ۵ چاره‌کار آن ولایت بعد از اختلالات شتا و صیف پارساله، نه به عدل و حیف می‌شد نه به صلح و سیف. (فائز مقام ۱۸۳) ۵ عمر گران‌مایه در این صرف شد/ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا. (سعدی^۲ ۸۳)

صیفی s-i [عر.فا.نا.] (صدـ، منسوب به صیف) (کشاورزی) ۱. ویژگی هریک از فراورده‌های کشاورزی‌ای که در فصل تابستان به عمل می‌آیند؛ مقـ. شتوی: محصولات صیفی. ۲. (إ.) دسته‌ای از گیاهان که دوره زندگی آنها از کاشت تا برداشت در بهار و تابستان است، مانند خیار، بادمجان، و گوجه‌فرنگی؛ مقـ. شتوی: [این میدان] میدان... میوه و صیفی و شتوی کلی بود. (شهری^۲ ۳۳۶/۲) ۵ برای صیفی هم رعیت صیفی‌کاری لازم نیست. (نظام‌السلطنه ۳۸۷/۲) ۳. (صدـ، إ.) زراعتی که کارهای مقدماتی آن در بهار و تابستان انجام می‌گیرد و حاصل آن در پاییز به‌دست می‌آید. مانند کشت خربزه و هندوانه: در تابستان، زراعات صیفی از آب باران... به‌عمل [می‌آیند]. (شوشتری ۴۵۵) ۵ همه زرع ایشان صیفی... باشد و هیچ آب نخواهد. (ناصرخسرو^۲ ۷۰)

صیفی‌جات s.-jāt [عر.فا.نا. از عر.] (إ.) (کشاورزی) انواع صیفی. ← صیفی (مر. ۱ و ۲): بخشی از زمین را برای صیفی‌جات... اختصاص داده‌ام. **صیفی‌کار** seyf-i-kār [عر.فا.نا.] (صفـ، إ.) (کشاورزی) آن‌که صیفی می‌کارد. ← صیفی

(مر. ۲): از این زمان بود که سروکله دهاتی‌ها و رعایای سبزی‌کار و صیفی‌کار باز [شد]. (شهری^۲ ۳۳۷/۲) ۵ حالا دیگر حتی برای صیفی‌کارهای دشتابی هم وقت طلا شده‌است. (آل‌احمد^۱ ۲۰)

صیفی‌کاری s.-i [عر.فا.نا.نا.] (حامصـ). (کشاورزی)

۱. عملیات کاشت، داشت، و برداشت صیفی. ← صیفی (مر. ۲): در بحیوۃ صیفی‌کاری و وجین‌زنی... رعایای بی‌چاره را این سروآن‌سر [کشیدند]. (مستوفی ۴۲۴/۳) ۴. (إ.) زمینی که در آن صیفی می‌کارند؛ جالیز: می‌رسی به یک صیفی‌کاری. از میان کرت‌های سبزی‌کاری گذشتم. (← میرصادقی^۱ ۹) ۵ نخلستان‌هایی که در شرقی بقیع بود، چندان آباد نبود با مختصری صیفی‌کاری پایشان. (آل‌احمد^۲ ۳۸)

صیقِل seyqal [عر.] (حامصـ). ۱. زدودن زنگ از فلزات یا آینه؛ جلا دادن: آهن زنگ‌زده‌ای است که هرگز صیقِل نمی‌پذیرد. (← شهری^۱ ۱۸۵) ۵ [دل را] هر قدر زنگ باشد، به صیقِل توان گرفت که نقوش در آن منطبق گردند. (شوشتری ۳۴۸) ۲. (صدـ، إ.) (قد.) زداینده؛ جلادهنده: تیغ جهادش شحنه بازار دین شد و صیقِل زنگار کین. (فائز مقام ۳۱۹) ۵ صیقِل روح است فیض صحبت اشرافیان / سینه خود را مصفا ساز از یونان صیح. (صائب^۱ ۱۱۲۰) ۵ شک نیست که آیینۃ زنگارخورده عیش را صیقِلی چون شراب نیست. (روابینی ۲۲۷) ۳. (قد.) صیقِلی (مر. ۲): → گرمن سخن درشت نگویم تو نشنوی / بی جهد از آینه نَبَزَد زنگ، صیقِلی. (سعدی^۳ ۷۵۶)

• ~ دادن (مص.مـ). ۱. زدودن زنگ از فلزات یا آینه؛ جلا دادن: با چرم... تیغ را صیقِل می‌دهند. (طالبوف^۱ ۱۰۹) ۵ سردار حکم داد معبر سفیر را جارو کردند، توپ‌ها را صیقِل دادند. (طالبوف^۲ ۲۳۰) ۲. (مجاز) چیزی یا کسی را از آلودگی‌ها پاک کردن: زمان، خراش‌های نازک روح را صیقِل می‌دهد. (ترقی ۵۷) ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، صاف کردن روی فرش از زواید نخ‌های گره و پود، و تنظیم ارتفاع و ضخامت فرش. • ~ زدن (مص.مـ). (قد.) ۱. • صیقِل دادن

است. (مولوی ۲/۲۲۴)

صیقلی seyqal-i [عر.فا.] (صد، منسوب به صیقل)

۱. براق یا دارای سطح صاف: شاید درکارگذاردن خشت‌های صیقلی، عمدی درکار بوده [است]. (اسلامی‌نودشن ۱۷۲) هرکدام شش‌هفت قلبه‌سنگ صاف و صیقلی در [کیسه] جا دهیم. (قاضی ۷۱۸) ۵ میل بلندی به‌ارتفاع عمارت از آهن صیقلی ساخته‌اند که یک سر آن را بر پشت‌بام خانه نصب کنند.... (شوشتری ۳۰۹) ۴. (صد، ا.) (قد). آن‌که آینه و فلز را صیقل می‌دهد؛ زداینده زنگ از فلز و آینه: ضمیر صافی من کز غبار خالی نیست / کجاست صیقلی‌ای کان غبار بگشاید؟ (ابن‌حسام: گنج ۳۴۷/۲) ۵ کسی آینه‌ای دارد اما تاریک گشته‌است... اگر خواهد که روشن کند... مزد صیقلی بیاید داد تا آینه روشن کند. (احمدجام ۱۹۶)

۶. **س کردن** (صد، م.) ۱. براق کردن؛ جلا دادن: چون شود خشک بده آهارش / صیقلی کرده، بتر درکارش. (صیرفی: کتاب‌آرای ۲۴۲) ۴. (قد). (مجاز) پاک کردن؛ پالودن: صیقلی کن سینه خود را ز موج اشک و آه / دفتر آینه را درپیش اسکندر فکن. (صائب^۱ ۲۹۵۰)

صینی sin.i [عر.: صینی، منسوب به صین (= چین)،

کشوری در آسیای شرقی] (صد، ا.) (قد). سینی (م. ۱ و ۲) → بشقاب و صینی و قندان را بردند.

(مینوی ۴۹۱^۲)

(م. ۱) →: توپ‌های بی‌قنداق زنگ‌زده محمره را قنداق و عراده نموده، صیقل زد. (← نظام‌السلطنه ۱۳۲/۱) ۲. (قد). (مجاز) از آلودگی‌ها پاک کردن: سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر. (مولوی ۱/۱۹۴)

• **س کردن** (صد، م.) (قد). • صیقل دادن (م. ۱) →: دست مریخ، سلاح نصرتش صیقل کند و قلم عطارد، منشور دولتش توقیع کند. (نصرالله‌منشی ۱۹۷)

• **س یافتن** (صد، ا.) ۱. زدوده شدن؛ جلا یافتن: شمشیر در کمر ایشان جوهر و صیقلی یافت که دشمنان... نواخته گردیدند. (افضل‌الملک ۴) ۴. (مجاز) حک و اصلاح شدن: قالب‌های شعری... درائر کوشش افراد و نسل‌ها صیقل می‌یابند. (خانلری ۳۱۴)

صیقل‌کاری s.-kār-i [عر.فا.ا.] (حامص). (فنی) صاف و براق کردن سطح چیزی با ساییدن یا با استفاده از مواد شیمیایی: تنگ دریایان چهل‌پنجاه روز محتاج... صیقل‌کاری خواهد بود. (عشقی ۱۲۲)

صیقل‌گر seyqal-gar [عر.فا.ا.] (صد، ا.) (قد). آن‌که فلز یا آینه را جلا می‌دهد، و به‌مجاز، روشن‌کننده و جلادهنده: سخن، صیقل‌گر مرآت روح است / سخن، مفتاح ابواب فتوح است. (وحشی ۴۲۱) ۵ صیقل‌گر سینه امر کن بود / گر من ز گسل نمی‌زدودم. (مولوی ۳/۲۷۰)

صیقل‌گیره seyqal-gir-e [عر.فا.ا.] (صد). (قد). (مجاز) آنچه قابل پالایش است؛ جلاپذیر: گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن ز آن‌که صیقل‌گیره

ض

ض، ضه، ضح، ضی Z (ح، حـ، ا، اـ) بیستمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ص»، و هجدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی-دندانی مانند ذ، ز، و ظ؛ ضاد. ۱ در حساب ابجد نماینده عدد «هشتصد» است. ۱ این حرف در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به کار می‌رود.

ضابط zābet [عر.] (ص، صـ، ا، اـ) ۱. مباشر و عامل: ضابط دادگستری. ۲ دختر... ابتدا ساکت ماند، ولی... فضول‌باشی‌های اطراف به او فشار آوردند: یالله، جلو آقای ضابط حرف بزن... (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ۳ جلو بیایید ای گروهی که به جای این که کمان‌داران ضابط دیوان‌خانه باشید، مثنی دزد دغلید. (قاضی ۵۱۶) ۴ ناهار را در پله‌گنبد بودیم... بعد رفتیم دوده، مهمان میرزا علی اصغر ضابط خودمان. (نظام‌السلطنه ۲۷۶/۱)

۵. ضبط کننده؛ نگه‌دارنده؛ حفظ کننده: کتابچه‌ها مثل سند خرج، در نزد مستوفی ضابط استاد خرج ضبط می‌شد. (مستوفی ۳۹۵/۱) ۶ چون آدمی به خواب رَوَد، آن بیدار حارس او باشد، و چون بمیرد، آن زنده وارث او و ضابط معانی او و حافظ بازماندگان او باشد. (قطب ۵۷) ۷. (دیوانی) مأمور وصول مالیات: به جهت ولایات، وزرا و مستوفیان و عمال و ضابطان تعیین فرموده، مقرر داشت که حکام و ضابطان ولایت به مداخل و مخارج مداخله ننموده [باشند]. (مروی

۴۵۷) ۴. (قد.) حاکم؛ والی: به تدریج و مرور ایام، تمامی ضابطان و عمال محال قریبه... کمر اطاعت و خدمت‌گزاری بر میان می‌بستند. (شیرازی ۴۴) ۵. (صـ، قد.) نیرومند و قوی در اداره کشور: شاپور که در صغر سن به سلطنت نشست، ظهور کرد، و او پادشاهی بود ضابط و صاحب عزم بلند. (شوشتری ۴۵) ۶ ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط، چون او خود به سعادت بازگشت. (بیهقی ۶۲۲)

ضابطانه z-āne [عر.ا.] (دیوانی) مالی که علاوه بر مالیات به عنوان حق الزحمه ضابط از مردم اخذ می‌شد. ۱ ضابط (مـ، ۳): از چهارپایان خاصه ایشان به هیچ سیل الاغ نگیرند و ضابطانه و صاحب‌جمعانه و میرآبانه... به هیچ بهانه... نستانند. (نظامی‌باخرزی ۱۶۲)

ضابطه zābet.e [عر.: ضابطه] (ا، اـ) ۱. قاعده؛ مقررات: ساختمان‌ها و عمارات و خانه‌ها... در ساخت‌وسازشان ضابطه وجود نداشته [است]. (شهری ۲۳۷/۳) ۲ اگر موافق ضابطه و قانون از طرفین مثل هم ضریت زنند و یکی کشته شود، بازرسی نیست. (شوشتری ۲۵۷) ۳ ضابطه دریافتن این معنی چنان است که... (لودی ۱۰۹) ۴. (قد.) حافظه (مـ، ۱): مردی بود شعردان و شعرشناس و گاهی شاعر، با حافظه و ضابطه قوی که باید چندین هزار شعر... به یاد داشته باشد. (شهری ۱۶۱/۲) ۵. (قد.) نظم؛ ترتیب: سرحدات عراقین را بروفق عهود و شروط دولتین [علیتین] اسلام،

نیشند. (سعدی^۳ ۴۹۷)

ضاره zār.e [عر.: ضارّة] (ص.) (قد.)

ضرر رساننده؛ تُف بر این دنیا... این دنیا نیست، این باغ حیوانات ضاره و درندگان سُبُع و آدم‌خوار است.

(جمال‌زاده^۱ ۱۹۴)

ضاری zāri [عر.: ضاری] (ص.) (قد.) ازپی صید دونده

(سگ و امثال آن): هنگام کار در غلبه و اکتحام سباع ضاری اندر شکار، و در ایام امن و فراغت گوسفندان با شیر و پشم و منافع بسیار [باشند]. (جوینی^۲ ۵۷)

ضاری z. [از عر.] (ص.) (قد.) ضرر رساننده؛ لابد

بُودش عمری، افزون ز همه شاهان / از اول و از آخر، از نافع و از ضاری. (متوجهی^۱ ۱۰۵)

ضافی zāfi [عر.: ضافی] (ص.) (قد.) کامل؛ تمام؛ شراپ آن

هوس در کاسِ امل او صافی و لباس مملکتِ آن بر قد پادشاهی او... ضافی و روزی‌روز کار او بر ترقی بود.

(ترجمه سیرت جلال‌الدین: گنجینه^۴ ۲۹۶/۴)

ضال zāl [عر.: ضالّ] (ص.) (قد.) از راه راست و

حقیقت منحرف شده؛ گم‌راه؛ آن ضال مضل در راه دکن... به قتل رسید. (لودی ۶۵) ◦ کرامت اولیای حق است

و از بقیت معجزه پیغامبر است... و هر که منکر شود، مبتدع و ضال و بد مذهب باشد. (فخرمدیر ۲۹۵) ◦ خدای راست

عزوجل... هر که را راه نماید، راه یافته باشد، و هر که را

نماید، ضال و مبتدع و گم‌راه باشد. (احمدجام ۳۱۴)

● **شدن** (گشتن) (مصل.ل.) (قد.) از راه راست منحرف شدن؛ گم‌راه شدن؛ جمعی از جاده

هدایت به جانب ضلالت میل کنند و ضال و مضل گردند.

(فائز مقام ۲۹۵) ◦ مست از می‌خانه‌ای چون ضال شد / تسخر و بازیچه اطفال شد. (مولوی^۱ ۲۱۱/۱)

ضاله zāl.e [عر.: ضالّة] (ص.) ◦ گم‌راه کننده؛ - با

این کتاب‌ها، آخرش کار دست خودت می‌دهی. خندید و گفت: کتاب‌های ضاله تویش نیست، همه‌اش شماره دارد.

(- مندی پور: شکوفای ۵۶۴) ◦ پیش از آن که کار به... بدبختی بکشد، به علاج آن بکوشید و همه آن کتاب‌های

ضاله را بسوزانید. (قاضی ۴۸) ◦ میرزا... را تحریض کرده و به بافتن مزخرفات و مواعظ ضالّه مضله در بالای

منابر و ادار نمودند. (دهخدا^۲ ۲۹/۲) ◦ دختر جان... تو

ضابطه و نظام داده [اند]. (فائز مقام ۶۹) ۴. (قد.)

رسم؛ آیین: دراول ورود، به‌نوعی که ضابطه ناخدايان است، حکیم چند تویی... خالی کرده بود. (شوشتری ۲۸۵)

ضابطه‌نویس z.-nevis [عر.: ضابطه‌نویس] (دیوانی)

در دوره صفوی، مأموری که به محصولات و مستغلات رسیدگی و زیر نظر مستوفی الممالک کار می‌کرد: میرابو تراب نظنزی مستوفی مال... الحال

[ضابطه‌نویس است]. (اسکندریگ ۱۶۵)

ضابطی zābet-i [عر.: ضابطی] (حاصص.) (دیوانی) عمل

ضابط؛ ضبط. - ضبط (م. ۶): کار استیفای خزانه و ضابطی اسناد خرج را به رسم زمان به این پسر پنج‌ساله

دادند. (مستوفی ۱۳۱/۲)

ضاحک zāhek [عر.: ضاحک] (ص.) (قد.) خندنده؛

خندان: حسین، ناطق غریبی است... مگر این که قدری متعصب است و ضاحک، بلامتعجب. (طالبوف ۷۲) ◦ از

خاصه‌هاست ضاحک، و ز فضل‌هاست ناطق / از جنس‌هاست جوهر، و ز نوع‌هاست انسان. (مجمر:

از صبا تا نیما ۳۸/۱)

ضاد zād [عر.: ضاد] (ا.) نام حرف «ض». - ض.

ضار zār [عر.: ضارّ] (ص.) (قد.) ضرر رساننده؛

بدان که حسن و قبح افعال و اخلاق بر سه قسم است: قسم اول آن است که حسن و قبح آن افعال و اخلاق، ظاهر

باشد... چون حسن صدقِ نافع و قبح کذبِ ضار. (سراج‌ارموی: گنجینه^۲ ۲/۵) ◦ صحبت با کل‌آفرین که خدا

عزوجل است به مواظبت بر ذکر او که... هر صحبت که غیر یکی از این دو صحبت است، ضار است، ضار است، ضار

است. (قطب ۳۸۷) ◦ هر که اسم مؤمنی، او را حقیقت باشد، او در کل کون ضار و نافع او را داند و رضای

هیچ‌کس به رضای او اختیار نکند. (احمدجام ۲۴۸)

ضارب zāreb [عر.: ضارب] (ص.) (ا.) ضربه‌واردآورنده؛

زننده؛ مَقْر. مضروب: شخصی به راهی می‌رود، یکی دیگر از پشت‌سر می‌رسد و او را با چوب می‌زند، ضارب

پس از این عمل یا به فرار می‌گذارد. (قاضی ۸۹۷) ◦ یک نفر دوست‌علی‌خان را با چوب ضربتی می‌زند و او نیز

ضارب را با گلوله می‌زند. (غفاری ۳۶۰) ◦ هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد / چنان‌که صاحب نوشند، ضارب

منظور و مقصودی در عالم نداشته... و ضامن بهشت و جهنم هیچ کس نشده‌اند. (مسعود ۱۵۷) ۵. (ا.) نوعی وسیلهٔ دگمه‌مانند در بعضی ابزارها به‌ویژه در نوعی چاقوی تاشونده که با فشار دادن آن، تیغهٔ چاقو بازویسته می‌شود؛ نگاه‌خشم‌آلودش را دوخت به دست بابا و ضامن را زد. چاقو باز شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۸۴)

آهو (گفتگو) لقب امام‌رضا (ع). ۱. مأخوذ از داستانی که در آن، امام‌رضا درمقابل شکارچی از آهو ضمانت می‌کند که برود و برگردد؛ از خدایم خواست که در همان‌جا در جوار مرقد مطهر امام هشتم که ضامن آهو...ست، به خاک برود. (جمال‌زاده ۷۶) ۲. چهاردهمی رفت ضریح حضرت را چسبید و گفت: ای ضامن آهو... ما که همه‌مان مریم. (آل‌احمد ۱۲۹-۱۳۰) ۳. هرکی چراغ چهارم را روشن بکند، به‌حق ضامن آهو خدا چهارستون بدنش را پنج ستون نکند. (← هدایت ۱۳۶)

• ۱. دادن (مصدر). ۱. (گفتگو) کسی را به‌عنوان ضامن معرفی کردن؛ ضامن داد و از زندان کمیته آمد بیرون. (← محمود ۳۲۹) ۲. (قد). متعهد شدن؛ کسی را بر کسی ادعایی یا مطالبه‌ای باشد... به هر مذهب که باشد، به‌طریقهٔ خود قسم خورزد و ضامن دهد که بر آن شخص تهمت نکند. (شوشتری ۲۷۹)

• ۲. دَرک (حقوق) تعهدی برای شخص فروشنده که چنانچه مال فروخته‌شده از آن وی نباشد، خسارت خریدار راپردازد.

• ۱. شدن (مصدر). ۱. جبران زیان یا خسارتی را برعهده گرفتن؛ ضامن شده‌ام درصورت وارد آمدن خسارت، پول آن را بپردازم. ۲. امری را عهده‌دار شدن، چنان‌که حاضر کردن کسی در دادگاه: [مردی]... با سابقهٔ دو جنایت دیگر ضامن قاتل دیگر شده، او را با خود به قمارخانه می‌برد. (شهری ۴۱۴/۳) ۲. برقرض که دلاک مرد نیکی نباشد، من تعهد می‌کنم و ضامن او می‌شوم که دراین‌مورد کاملاً لال باشد. (قاضی ۶۰۲) ۳. اگر وی حاضر شود جبال طبرستان... را تسلیم

تعدادی از کتب ضاله را که خواندن آنها جز اتلاف وقت... ثمری ندارد... دور خود جمع کرده [ای]. (مشفق‌کاظمی ۲۸) ۲. (فقه، حقوق) ویژگی حیوان اهلی گم‌شده که دارای مالک باشد و بدون مالک یافته‌شود؛ تصویری که ضمن اشارت به این حدیث دربارهٔ آن شخص که شتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید، طرح می‌کند این دعوی را... (زرین‌کوب ۴۰۵۵) ۳. (قد). از راه راست و حقیقت منحرف‌شده؛ گم‌راه؛ یقین بدانید که هیچ پیغمبر هدایت... قوم ضاله را قبول نمی‌کند. (طالبوف ۱۹۰) ۴. اگر یوزباشی محمد و میراسماعیل درمیان زوار نمی‌بودند، زوار از دست این طایفه ضاله نمی‌توانستند خلاص بشوند. (وقایع‌انفایه ۲۶۷)

ضامن zāmen [عربی]. (مصدر). ۱. آن‌که عهده‌دار زیان و غرامت می‌شود؛ ضمانت‌کننده؛ کفیل؛ طلا را به‌یشتوانهٔ حضرت‌معصومه می‌فروخت که او ضامن خالص بودنش باشد. (شهری ۴۴) ۲. بزرگان شهر را دوباره جمع کرده، به ایشان گفت: شما ضامن مطلبی شده‌بودید. اینک گروگان او را بکشید. (هدایت ۴۷۲) ۳. کفالت وفای عمر به نیل مقاصد که می‌کند و ضامن روزگار از غدر کامن او که می‌باشد؟ (روایینی ۶۷۱) ۴. (حقوق) آن‌که براساس عقدی تعهد می‌کند چنانچه بدهکار یا مدیون، بدهی خود را نپردازد، او مسئول پرداخت بدهی و خسارت وارده به طرف دیگر باشد. ۳. نگه‌دارنده؛ حافظ؛ می‌بایست جنیید و کوشش کرد، ولی هیچ‌کس به مغز خویش آن‌قدر زحمت نمی‌داد که خود را ضامن ثمرهٔ این کوشش بشناسد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ۴. این‌کوه مال آنهاست و قوانین این مملکت هم حامی و ضامن حق مالکیت آنهاست. (جمال‌زاده ۳۹) ۵. هیچ‌چیز به اندازهٔ معرفت و هنر، ضامن بقای یک قوم نیست. (مبنوی ۲۶۳) ۶. (گفتگو) (مجاز) مسئول اعمال نیک‌وید؛ مسئول: چرا پسر تو پنج سال است فرانسه رفته و پسر من جلو گلوله است؟ - من که ضامن پسر تو نیستم. (آقایی: شکوفای ۴۰) ۷. ضامن دوزخ و بهشت... نخواهم بود، والا تا قیام قیامت دست از سر من برندخواهند داشت. (قاضی ۹۱۹) ۸. مردمان گزاف‌گو... هیچ

کند، حیان نیز ضامن می‌شود که او را بر کوهستانی که به دست اجداد او بوده است، شاه کند. (هدایت^۷ ۵۸)

ضامن‌دار z.-dār [ع.فا.] (صد.) دارای ضامن. ← ضامن (م. ۵): به محض شنیدن... چاقوی ضامن‌دار خود را از جیب بیرون کشیده، تا ته تیغه آن را به شکم وی [فروبرد.] (شهری^۲ ۴۶۴) یک سرنیزه زنگ‌زده کج، مثل چاقوهای ضامن‌دار ولی خیلی بلندتر، پیدا کرده بود. (آل‌احمد^۴ ۱۲۴)

ضایر ضائر zāyer, zā'er [ع.ر.: ضائر] (صد.) (قد.) ضرر رساننده؛ داند که... دور این جایر و جور این ضایر هم به پایانی رسد. (ورائینی ۶۷۰) دولت ضایر به گاه صلح تو نافع شود/ دولت نافع به گاه خشم تو ضایر شود. (منوچهری^۱ ۲۴)

ضایع zāye' [ع.ر.: ضائع] (صد.) ۱. تباه شده؛ تلف شده؛ تباه: از آب و ورنگ و جلوه [تصاویر] بسیار کاسته شده و بعضی از آنها هم به کلی ضایع بوده [است.] (فروغی^۱ ۲۱) ۲. یتیم وار در این تیم ضایع است دلت/ برو یتیم‌نوازی بورز چون عتقا. (خاقانی ۱۱) ۳. خواهی کرد آن ویرانه‌های ضایع و بی‌کس/ تو را ایزد ولایت‌های خوش داده است و آبادان. (فرخی^۱ ۲۵۷) ۴. (قد.) فرو گذاشته شده؛ مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته؛ دوهزار مرد هست در شهر و ولایت من از تو عالم‌تر که همه ضایعند. (نظام‌الملک^۲ ۱۴۰) ۵. دار مُلک خویش را ضایع چرا باید گذاشت؟/ مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین؟ (فرخی^۱ ۳۰۰) ۶. (قد.) بدون محافظ: دزدی آمده بود تا رختی بدزد. چون دید که جمع به نماز مشغول شده‌اند و از رخت‌ها دورند و قماش‌ها ضایع است... (محمد بن منور^۲ ۱۰۲) ۷. (قد.) بی‌ثمر؛ بی‌فایده: علم بی‌عمل ضایع بُود و عمل بی‌علم محال. (خواجہ نصیر ۷۰) ۸. فضل و هنر ضایع است تا نمایند/ عود بر آتش نهند و مشک پسایند. (سعدی^۲ ۱۲۰)

۹. شدن (مصل.) ۱. از بین رفتن: همه پول‌ها ضایع شد بی‌آن‌که نتیجه‌ای بگیریم. ۲. نعمت عاجل و آجل به تو داد از مُلکان/ زان‌که ضایع نشود هرچه به جای تو کند. (منوچهری^۱ ۱۵) ۳. تباه شدن؛

فاسد شدن؛ خراب شدن: اگر خرمن به صحرا نهاده باشی و سیل و باران در راه باشد، تو را از آن هیچ خبر نبوده تا همه ضایع شود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۷) ۵. تا غروب آفتاب آن‌جا بودیم و برای این‌که هلوها ضایع نشود، شب در خنکی حرکت کردیم. (حاج سیاح^۱ ۶۵) ۶. اگر خودمان تر بشویم، می‌خشکیم، اما اسباب‌ها ضایع می‌شود. (طالبوف^۲ ۲۱۹) ۷. فوت شدن؛ از دست رفتن: الان یکی از آن موضوعات بر نوک زبانم است که حیف است ناگفته ضایع شود. (قاضی ۱۹۵) ۸. بیش‌تر لیلی و ایام متبرکه را به مواظبت اذکار... مصروف می‌نمودم و زیارات طولانی... همه را به تقدیم می‌رسانیدم و از نوافل و سنن علیه کمتر چیزی ضایع می‌شد. (شوشتری ۱۸۷) ۹. (قد.) فاقد فایده شدن؛ بی‌فایده گشتن: این جماعت را نام پیدا کردن به‌طول می‌انجامد. اما غرض آن‌که هر که در علم رنج برد، ضایع نشد. (حاسب‌طبری ۲۱۴) ۱۰. (قد.) گم شدن: دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین/ که استظهار هراهل دلی بود- ز من ضایع شد اندر کوی جانان/ چه دامن‌گیر یارب منزلی بودا (حافظ^۱ ۱۴۷) ۱۱. چون حسن سیم گرمابه راست می‌کرد، آن کاغذ زر که به خرقان ضایع شده بود، ندید، دل مشغول شد. (محمد بن منور^۱ ۱۴۴) ۱۲. (قد.) باطل شدن: گفت: اندیشه ما ضایع شد. اکنون به‌ناچار ما را به قصریه می‌باید رفتن. (بیغمی ۸۳۹)

• ۱. کردن (ساختن، گرداندن) (مصل. م.) ۱. فاسد کردن؛ تباه کردن: بدان و آگاه باش که جاه و جلال، خلق و خوی آدمی را ضایع و تباه گرداند. (قاضی ۶۳۴) ۲. از بین بردن: بر آنها ستمی روا داشته... یا حق از آنها ضایع ساخته. (شهری^۲ ۲۵۶/۳) ۳. از لُطف هر چه کند با تو سزای تو کند/ زان‌که ضایع نکند هر چه به جای تو کند. (منوچهری^۱ ۱۹۲) ۴. از دست دادن؛ به هدر دادن: کار اهل تحصیل به همان انحصار داشت که این جمله را بخوانند و با موشکافی عجیب در شرح آنها که کوچک‌ترین ثمری نداشت، عمر ضایع کنند. (اقبال^۱ ۷/۱۰/۲) ۵. اکنون ملتس آن است که بازنمایی مثالی کسی که در کسب چیزی چد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده،

کنم. (قاضی ۳۶۲) ○ آیا حیرت ندارد مسکوی‌ها که دیانت را... منسوخ کرده‌اند، در رادیوی خود، این قدر بر این ضایعه اسلامی ضجه‌مویه برپا کنند؟! (مستوفی ۴۳۴/۳) ۲. (صد.) (قد.) تباہ؛ فاسد: آنچه صمیم حق است، گویند، اما حواشی ضایعه و کلمات سقیه‌انه... نگویند. (قطب ۵۶۴)

ضایعی zāye'-i [ع.فا.] (حاصص.) (قد.) ضایع بودن؛ وضع و حالت ضایع؛ تباہ‌بودگی: از نیستی در نیستی، نیست نیست شدم. آنگاه ضایع شدم، و از ضایعی در ضایعی ضایع شدم. (روزبهان ۸۳^۱)

ضباب zabāb [ع.ا.] (قد.) ابر تنک؛ مه؛ چند روز ابرها متراکم و باران‌ها منسجم بود و روی آفتاب در نقاب سحاب و حجاب ضباب منسجم. (جوبنی ۲۹/۳) ○ ضباب، حجاب آفتاب گشته. (زیدری ۴۲) ○ آتش برق در پنبه سحاب افتاد، دود ضباب برانگیخت. (روابینی ۵۹)

ضباط zabbāt [ع.ا.] (صد.) ۱. (منسوخ) (اداری) بایگان →: ثبات‌ها و ضباط‌ها... به‌جان دفترهای حاضر و غایب افتاده‌اند و مأمورین زیادی هم حاضر و غایب ایستاده‌اند. (جمال‌زاده ۶۸) ○ مستخدمین وزارت خانه‌ها هم از مفتش و ضباط گرفته تا منشی و ثبات، همگی به دوندگی و جست‌وجو مشغول بودند. (مینوی ۲۲۵^۳) ۲. (قد.) ضبط‌کننده؛ حفظ‌کننده: ادیب و نویسنده و... وقایع‌نگار کام‌رانی آنها و راوی آثار و ضباط اعمال و افعال زندگان واقعی هستند. (جمال‌زاده ۴۰/۱۵)

ضباط zobbāt [ع.ر.] (ج. ضابط) ۱. (دیوانی) ضابط‌ها؛ ضابطین. ← ضابط (م. ۳): اگر مالیات را... مساعد با حال رعیت نکنند، رعیت دست‌خوش هواو هوس، حرص و طمع عمال و ضباط شده، رفته‌رفته بی‌پا گردیده و مملکت رو به خرابی خواهد گذاشت. (دهخدا ۱۳۵/۲) ○ حکام و ضباط و فضلا و قضات و علما و وجوه بلاد و افراد و آحاد مزبور، او را تابع و مطیع، و حکم او را تالی و ثانی حکم ما دانند. (فائز مقام ۱۲۵)

ضباع zebā' [ع.ر.] (ج. ضبع و ضبع) ۱. (قد.) گفتارها: پدرشان با خاندان ملوک... در زیر خاک دفین گشتند، بلکه در جوف سیاع و ضباع ضمین. (جوبنی ۱)

آن را ضایع سازد. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۴۴/۶) ○ بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند... اما اگر از این درجه کم باشد، نباید بدو سیم ضایع کردن. (نظامی عروضی ۴۸) ۴. بی‌اعتبار و بی‌حرمت کردن: من آن مذاکرات را با اشعار درج نمی‌کنم و این مرد بزرگ عاقل را ضایع نمی‌سازم. (افضل‌الملک ۲۳۳)

○ **سه‌گذاردن** (مصد.) (قد.) ۱. از بین بردن: بی‌نیاز کار چنان کند که خود خواهد، نه بر مراد و علت ما کند، اما رنج نیکوکاران را ضایع نگذارد. (احمدجام ۱۱۸) ۲. فرو گذاشتن؛ بی‌فایده رها کردن: تو که با جانب خصمت به ارادت نظر است/ به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست. (سعدی ۴۴۸^۳) ○ شاه... گفت: نتوانیم شهر... را چنین ضایع بگذاریم تا دشمنان تصرف کنند. (بیغمی ۸۳۹)

○ **سه‌ماندن** (مصد.) (قد.) ۱. فرو گذاشتن؛ رها کردن: ای الله، همه کارها که می‌کنم، از بهر ضرورت و از ترس عقوبت تو می‌کنم... از ضرورت نفقه زن و فرزند، که اگر ضایعشان مانم، نباید که مرا عقوبت کنی. (بهاء‌الدین خطیبی: گنجینه ۲۲۵/۳) ۲. (مصد.) فرو گذاشته شدن؛ به حال خود رها شدن: ای شیخ، مدتی است که این بقعه به جمال تو مزین بود و جمع نیکویی‌ها یافتند. اکنون کسی را نصب کن تا چون مسافری رسد، ضایع نمائند. (محمد بن منور ۱۴۸^۱) ○ آنچه نبشتم، نیکو اندیشه کند و سخت به تعجیل بسج آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضایع ننایم. (بیهقی ۱۴)

ضایعات zāye'āt [ع.ر.: ضائعات، ج. ضائعة] ۱. زیان‌ها؛ ضررها؛ خسارت‌ها: مجلس شورای ملی به اتفاق امنای دولت مشغول تحقیقاتند، قتل مرحوم اتابک از ضایعات عظیمه است. (مخبر السلطنه ۱۵۸) ۲. چیزهای تباہ‌شده: ضایعات کشاورزی.

ضایعه zāye'e [ع.ر.: ضائعة] ۱. (ا.) ضرر و زیان بزرگ به‌ویژه بر اثر درگذشت کسی: والی شهر ما عمرش را به شما بخشید... اهالی شهر چه غصه‌ای از این ضایعه اسف‌ناک می‌خورند! (شاهانی ۸۵) ○ فقدان [محبت تو] عظیم‌ترین ضایعه‌ای است که می‌توانم تصور

۱۳۳/۲) در گرم‌وسرد و خیروشر موافقت و مساعدت او نموده، حوصله ضیاع و کشاکش سیاع باید بود. (زیدری ۵۴)

ضبط zabt [عربی] (۱). ۱. دستگاهی برقی که به وسیله آن اصوات را روی نواری یا لوح ثبت یا پخش می‌کنند: ضبط اتومبیل. ۵ یکی از ضبط‌ها را صنم‌بانو به بهمن داده بود تا بیاورد و جلوش بگذارد. (گلشیری ۸۶) ۲. (امصد). ثبت و نگه‌داری صدا، تصویر، یا هر دو در روی نواری، فیلم، لوح، و مانند آنها: از این زن هنرمند... آثاری... برجای نماند، [زیرا] رادیو و دستگاه‌های ضبط امروزی مانند کاست و غیره به وجود نیامده بود. (شهری ۳۰۳/۱) ۳. یادداشت کردن اطلاعات و مطالب و مانند آنها؛ یادداشت؛ ثبت: با هزار خون‌دل، شب‌وروز به ثبت و ضبط وقایع و حوادث این سرزمین فرخنده مشغولیم. (جمال‌زاده ۱۱۰) ۴. بهترین و آسان‌ترین ترتیب‌ها در ضبط لغات و آعلام، همان ترتیب طبیعی الفبایی است. (اقبال ۱۳) ۴. به تصرف درآوردن؛ تصرف: امیر پس از ضبط غنائم، بت‌خانه‌ها را گرفت تا آتش زند. (جمال‌زاده ۲۱۵) ۵. جمعی از معتمدین امین را جهت ضبط خیام و اموال باقی‌مانده آن جماعت تعیین... فرموده، تمامی اموال مزبوره به حیظه ضبط آن سرکار بیرون آمد. (شیرازی ۸۵) ۶. ضبط مال غایب و یتیم را... به هرکس قاضی اصفهان می‌شد، رجوع می‌نمودند. (سمیعا ۳) ۷. (حقوق) تصرف اموال کسی از سوی دولت یا حکومت؛ توقیف: تأدیب سه درجه دارد: اول حبس، دوم جریمه، سوم ضبط اموال. (غفاری ۱۷۴) ۸. همت او بر ضبط اموال مشغول باشد. (جوبنی ۱۱۸/۱) ۹. (دیوانی) ثبت اطلاعات مربوط به امور مالی حکومت و نگه‌داری دفترهای حساب: مولانا نظام‌الدین... متصدی ضبط و نسق شغل پروانجات... شد. (نظامی‌باخرزی ۲۴۲) ۱۰. دفاتر سنوات سابقه... تحویل دفتردار و ضبط دفاتر مزبور با او بوده است. (سمیعا ۴۳) ۱۱. (قد). اداره کردن؛ سرپرستی؛ اداره: حاکمی به جهت ضبط آن جزیره از کلکته فرستاده‌اند. (شوشتری ۲۷۵) ۱۲. نظام‌الملک

صدرالدین مسعودهروی را به ضبط مهمات... به شادیاخ فرستاد. (جوبنی ۳۹/۲) ۱۳. بیرون آمدن و به ضبط کارها مشغول شدند. (بیهقی ۴۴۸) ۱۴. (قد). نگه داشتن؛ حفظ کردن؛ حفظ. ۱۵. ضبط کردن (م. ۸). ۱۶. (قد). حفظ کردن؛ در یاد نگه داشتن: کس زکوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست. (مولوی ۷۲/۳) ۱۷. (قد). استواری؛ استحکام: خاک‌ریز و خندق قلعه آن شهر درکمال ضبط و استحکام... صورت اتمام پذیرفته است. (شیرازی ۳۱) ۱۸. (قد). در حبس نگه داشته شدن: کار عراق مزلزل و مضطرب گشت و شیاطین اتراک از شیشه ضبط بیرون افتادند. (جرنادانی ۴)

۱۹. دماغ داشتن (قد). دارای حافظه قوی بودن: حسین‌قلی‌خان سلطانی ضبط دماغ دارد. (افضل‌الملک ۴۲۴)

۲۰. شدن (مصد.). ۲۱. ثبت شدن اصوات، تصاویر، یا هر دو روی نواری یا لوح، به وسیله دستگاه مخصوص: تمام سخن‌رانی از اول تا آخر ضبط شد. ۲۲. یادداشت شدن؛ نوشته شدن: شاید... برای ارائه راهی در زندگانی، دستوری ضبط شده‌باشد. (مسعود ۱۶۶) ۲۳. نگه‌داری شدن: یادداشت وزیر هم در پرونده ضبط می‌شد. (مصدق ۱۰۰) ۲۴. اسناد دفتری... نزد مستوفی و نویسنده‌های سرکار مزبور ضبط [می‌شده است]. (سمیعا ۳۷) ۲۵. (حقوق) توقیف شدن: هرکه از این تعهد سرپیچی کند، ملکش ضبط و خودش اخراج خواهد شد. (مینوی: هدایت ۴۲) ۲۶. زنده باشم من و کالسکه من ضبط شود / می‌زنم تا همه‌جا گر همه‌جا ضبط شود. (ایرج: ازبک‌تایما ۳۹۷/۲) ۲۷. به محض تهمت دزدی، دارایی ضبط، و سرودست متهم بریده می‌شود. (حاج‌سیاح ۱۳) ۲۸. حفظ شدن نظم و سامان در کاری یا جایی: مزرعه... به صورت زنده فعال نگه‌داری و ضبط شده بود. (شهری ۴۲۸/۳) ۲۹. اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدن تا کار ضبط شد. (بیهقی ۷۵۷)

۳۰. صوت ضبط (م. ۱). ۳۱. اگر بی‌خواهی زده به سرت، ضبط صوت را از چمدان در بیاور. (ریب‌حاوی)

دارد، و خراسان و هندوستان ضبط کرده‌است. (نظامی عروضی ۱۱۹) ◦ کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد. (بیهقی^۱ ۵۹) ۷. (قد.) در حافظه نگه داشتن؛ حفظ کردن: طبع کودک... هرچه ببند و شوند، بی تکلف ضبط کند. (فائز مقام ۲۹۳) ۸. (قد.) گرفتن و نگه داشتن چیزی: طبع من از تنگنای لامکان دلگیر شد / تابه‌کی ضبط عثمان از تنگ‌میدانی کند؟ (صائب^۱ ۳۶۲۴)

◦ سرفنس (مجاز) خویشتن‌داری؛ کف نفس: صورت‌ها آرام و ملکوتی، چهره‌ها متین... راعی حلال و حرام و مکروه... خودداری از دروغ و کم‌فروشی... به‌اضافه ضبط نفس... و سایر محرمات. (شهری^{۳۲} ۲۹۳) ◦ حال و روزگار ما مردم سهل‌وساده که ضبط نفسمان کمتر و آشک، مدام توی آستینمان است، از چه قرار خواهد بود؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۳)

◦ سرفنس کردن (نمودن) (مجاز) خویشتن‌داری کردن؛ کف نفس کردن: حاج‌شیخ که از شدت خشم و تنفر نزدیک بود ازجا به‌دروود... هرطور بود ضبط نفس نموده [است]. (جمال‌زاده^{۱۰} ۴۰)

◦ سوروبط ۱. اداره و سرپرستی جایی یا کاری: به‌نظم باید مأمور ضبط‌وربط چیزی باشد در این کمیانی. (آل‌احمد^۲ ۱۸۱) ◦ کفالت و ضبط‌وربط امور دهات مزبوره را به‌عهده آن مقرب‌الخائن محول و اگذار فرمودیم. (غفری ۲۳۵) ◦ امور بروج و حصار... به‌عهده برخورداریان زند و ضبط‌وربط استحقاق ارک... را به محمدعلی‌خان‌زند... محول [نمود]. (شیرازی ۷۸) ۲. یادداشت کردن؛ یادداشت: شعرا و فضلا... در آن زمان هنوز عادت به ضبط‌وربط وقایع تاریخی نداشتند و قلم روی کاغذ نمی‌گذاشتند. (هدایت^۶ ۷۶) ۳. (گفتگو) جمع‌وجور کردن: اول مشتری‌ای که برایش می‌رسد، کنیزکی بوده مضطرب و پریشان که از قسط آشفستگی، ضبط‌وربط خود فراموش شده [بوده‌است]. (شهری^۲ ۱۷۷/۴)

◦ سوروبط کردن (گفتگو) مراقبت و نگه‌داری کردن: یکی می‌خواهد خودمان را ضبط‌وربط کند. آن‌وقت تو می‌گویی، او را نگه داریم! (← کریم‌زاده:

شکولایی ۲۳۵) ◦ یک صفحه سی‌وسه دور جاز گذاشت و ضبط‌صوت را هم روشن کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۳۴) ◦ ضبط‌صوت و دوربین عکاسی دارند. (محمود^۲ ۳۳۸)

• سـ کردن (مصـمـ). ۱. ثبت کردن اصوات، تصاویر، یا هر دو روی نوار یا لوح، به‌وسیله دستگاه مخصوص: مطالبی را که استاد گفت، ضبط کردیم تا دوباره گوش کنیم. ◦ فقط همین را برایش ضبط کرده‌بود، بقیه نوار خالی بود. (گلشیری^۱ ۱۱۱) ۲. یادداشت کردن؛ نوشتن: مشخصات آن را روی ورته‌ای ضبط [کرد]. (آل‌احمد^۳ ۸۰) ◦ آنچه معلم می‌گفت، خوب ضبط می‌کردم. (مستوفی ۴۷۲/۲) ◦ هرچه را نمی‌فهمیدم، می‌پرسیدم و ضبط می‌کردم. (حاج‌سیاح^۲ ۷۹) ۳. نگه‌داری کردن؛ بایگانی کردن: کاغذها را سیاه می‌کرد و در آرشیو و دولاپچه صندوق‌خانه ضبط می‌کرد. (هدایت^۶ ۶۳) ◦ این قبیل کاغذها چیزی نیست که سواد آن را ضبط کنند. (مستوفی ۴۴۹/۲) ۴. (حقوق) توقیف کردن: زمین و گوسفندهای تو را ضبط کردند. (شاهانی ۱۴۷) ◦ این گلابی‌ها را چون فروشنده دهانی باوجود قدغن اکید شهرداری... به‌معرض فروش گذاشته‌بود، سربازرس به‌رسم جریمه ضبط کرده‌بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۶) ◦ اگر من بمیرم، بانک فوراً خانه مسکونی مرا دروجه طلب خود ضبط خواهد کرد. (اقبال^۱ ۹/۵ و ۳/۸) ۵. سرپرستی کردن؛ اداره کردن: خودش باید او را ضبط کند، و اگر نه هیچ‌کس دیگر حاضر نبود که با دختر ازدواج نماید. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ◦ پایا آن قوت را ندارد که خودش ملک خود را ضبط کند و منتظم نگاه بدارد. (وقایع‌مقایه ۴۹) ◦ سوی پسر کاکو و دیگران که به ری و جبالند... مصرح بگفتیم که برائش، سالاری محتشم فرستاده آید بر آن‌جانب تا آن دیار را که گرفته‌بودیم، ضبط کند و دیگر گیرد. (بیهقی^۱ ۹۵) ۶. به‌تصرف درآوردن: [آنها] هرکجا پولی سراغ می‌کنند، ضبط می‌کنند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۳۲) ◦ آب صاف چشمه سیدبخش معروف است... بهادرالملک... با سایر املاکش ضبط کرده و سید بی‌گناه در هیچ در، پناهی نیافت. (طالبوف^۲ ۶۷) ◦ محمود قوی‌دست است و لشکر بسیار

را بدرآند شکم / غصه آن بی‌مرادی‌ها و غم. (مولوی^۱ ۲۲۴/۳) سبب ره ندادن آن بود که با خود اندیشیده بودم که این خوک‌خانه نیست که هروقت که بخواهد، کسی به اندک ندامتی درآید و به اندک بروندی و ضجری و تاسه‌ای برود. (شمس تبریزی^۲ ۱۶۱)

ضجر [zajer (ع.ر.) (ص.د.) (قد.) ۱. بی‌قرار؛ دل‌تنگ؛ ناراحت؛ بی‌حوصله؛ هیچ‌کس را زهره نبود که... سخنی گوید، که امیر سخت ضجر می‌بود. (بیهقی^۱ ۷۴۶) ۲. خشمگین؛ عصبانی؛ در چنین واقعه‌ای و چنین داهیه‌ای خداوند ضجر قاصی به بندگان عاصی نویسد. (نظامی عروضی^{۲۳} ۲۳) ۳. (قد.) به حالت دل‌تنگ و ناراحت؛ ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و تو را بکشاییم، با ما خصومت کنی. نکردی و تو را ضجر و دل‌تنگ ندیدیم. (نظامی عروضی^{۱۱۵})

۴. شدن (م.ص.د.) (قد.) ۱. ناراحت شدن؛ بی‌قرار شدن؛ باید که کودکان بزرگ‌زاده که به ادب نیکو و عادت جمیل متحلی باشند، با او در مکتب بوند تا ضجر نشود. (خواجہ نصیر^{۲۲۶}) صواب نیست سوی مرو رفتن، که خشک‌سال است، و می‌گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی‌شود و مردم ضجر شوند در این راه. (بیهقی^۱ ۸۱۹) ۲. خشمگین شدن؛ عصبانی شدن؛ بر این حدیث از بامداد تا نماز پیشین شمار کردند و تاجر صداع می‌داد و بانگ همی داشت و هیچ‌گونه از قول خویش باز نمی‌گشت تا بیاع ضجر شد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۶۸) چون خداوند ضجر شد... هرکس سخنی نااندیشیده می‌گفت، جز خاموشی روی نبود. (بیهقی^۱ ۶۳۸)

۳. کردن (م.ص.د.) (قد.) ناراحت کردن؛ آزرده کردن؛ به مستان مشغول باش که به خانه خداوندگار به محاکا کردن سیم به‌حاصل نیاید و مردمان را ضجر کردن باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۶)

ضجرت [zajrat (ع.ر.) (م.ص.د.) (قد.) ۱. ناراحتی؛ دل‌تنگی؛ بی‌حوصلگی؛ الحق من بنده از حرقت فرقت دوستان و احباب و ضجرت هجرت یاران و اصحاب چندان بار محنت بر دل نهاده بودم. (زیدری^{۵۷}) ۲. درجمله نزدیک آمد که این هراس، ضجرت بر من

شکوفای^{۳۸۳}) ۳. زیردست یکی دیگر بهتر بار می‌آید. یک غریبه بهتر ضبط و ریش می‌کند. (میرصادقی^۶ ۲۲۰) ۴. خدا کند دخترش به فکرش افتاده باشد و آخر عمری ضبط و ریش کرده باشد. (آل‌احمد^۷ ۳۵)

۵. به درآمدن (قد.) نوشته شدن؛ شعر و سخن موزون زودتر از نثر به ضبط درآمده است. (زرین‌کوب^۳ ۶)

۶. به کسی درآمدن جایی (قد.) آن‌جا را تصرف کردن او؛ شوشتر به ضبط مسلمانان درآمد. (شوشتری^{۸۲})

۷. خود را به آوردن (قد.) (مجاز) خویشستن داری کردن؛ چشم بر چشمان من می‌دوخت مثل کسی که التماس می‌کند. من نمی‌توانستم خود را به ضبط آورم و اشکم از دیدگان سرازیر می‌گردید. (شهری^۳ ۳۱۴)

۸. در آوردن (قد.) به تصرف آوردن؛ دراختیار گرفتن؛ [کبوتران] جمله در دام افتادند و صیاد شادمان گشت... تا ایشان را در ضبط آرد. (نصرالله‌منشی^{۱۵۹})

ضبط صوت [z[e]-so[w]t (ع.ر.) (ا.) ضبط (م.ر.) ۱. ضبط ضبط صوت.

ضبط و ربط [zabt-o-rabt (ع.ر.فا.ع.) (م.ص.د.) ضبط ضبط و ربط.

ضبطی [zabt-i (ع.ر.فا.) (ص.د.) منسوب به ضبط ۱. ضبط شده؛ به‌توسط چند نفر از غلام‌پچگان یا یک نفر خادمان حرم که از جمله اموال ضبطی صیدم‌راخان و در سلک خدام آن سرکار منسلک شده بود... (شیرازی^{۶۸}) ۲. (قد.) تحت اداره؛ اداره شده؛ مجلس نویس... از وجوهات محال ضبطی وزیر و مستوفی اصفهان بر انعام مقرر بوده است. (سمیعا^{۵۹})

ضبطیه [zabt.iy[y]e (ع.ر.) ضبطه (ا.) (منسوخ) کلاتری؛ پلیس؛ نیروی انتظامی؛ هرگاه کسی را بدبختی افلاس روی دهد... او را لباس سیاهی می‌پوشانند... او را می‌بزنند به جایی که ضبطیه است. (حاج‌سیاح^{۲۷۱})

ضجر [zajar (ع.ر.) (م.ص.د.) (قد.) بی‌قراری؛ اضطراب؛ دل‌تنگی؛ بی‌حوصلگی؛ کز ضجر خود

کردن: پس از آن... توی آن قلعه کارش این می‌شود که صبح تا شب سر قبر شکوفه‌اش بنشیند، ضجه بزند و خاک به سرش بریزد. (← شهری^۱ ۷۰) ○ این اوضاع که شما در کشور ما برپا کرده‌اید که برای گرگ دنبه می‌بُرید و برای میش ضجه می‌زنید... از این مردم متمدن صلح‌جو ملتی خون‌خوار ایجاد خواهند کرد. (مستوفی ۲۷۸/۲)

● س کشیدن (م.ص.ل.) (گفتگو) ● ضجه زدن ↑ : مرادی رو زمین چنک می‌زند. همه دست پاچه شده‌اند. قدم ضجه می‌کشد. (محمود^۱ ۵۹۹)

ضجه کنان z-kon-ān [عر.فا.ا.] (قد.) درحال فریاد و ناله کردن: در اسفل السافلین... دنیا مردمی را ببیند که... ضجه کنان درهم افتاده باشند. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۸)

ضجه‌مویه zaje-muy-e [عر.فا.ا.] (ا.) ناله و گریه: همین‌که مردند، بر مرده آنها ضجه‌مویه سر می‌دهیم و این کار را قدرشناسی موسوم می‌کنیم. (مستوفی ۳۴۹/۳)

ضحا zohā [عر.: ضحی] (ا.) (قد.) زمانی پس از برآمدن آفتاب؛ چاشت‌گاه: هر صبحی رو نهادی سوی گور/ ایستادی تا ضحا اندر حضور. (مولوی^۱ ۳۹۲/۲) ○ از تَهْقِیْ تَیْنِه چو می‌زو فروکنی/ کیک دری بخیدد، شب‌گیر تاضحا. (منوچهری^۱ ۱۱۳)

ضحاک zahhāk [عر.] (ص.، ا.) (قد.) بسیار خندنده؛ خندان: غلام آن لب «ضحاک» و چشم فتانم/ که کید و سحر به ضحاک و سامری آموخت. (سعدی^۳ ۴۲۳) ○ زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس/ دائم آن ضحاک و این اندر عیس. (مولوی^۱ ۵۴۵/۳)

ضحک zehk [عر.] (ا.م.ص.) (قد.) خندیدن؛ خنده: صحبت با صدراعظم عثمانی و تشخیص مسلمان در جنگ... مایه ضحک شد. (مخبرالسلطنه ۳۵۵) ○ شعرهای او مثل حکایت‌های مهدی برای ما اسباب ضحک و تفریح می‌شود. (طالبوف^۲ ۲۵۲) ○ کثرت ضحک، نشان ستیزه‌رویی [است.] (لودی^۱ ۱۷۲) ○ چون عشق محکم شد... پکا در بکاست، حزن در حزن، بی‌بکا ضحک، با بکا ضحک. (روزبهان^۲ ۸۶)

ضحکه zehke [عر.: ضحکَة] (ا.م.ص.) (قد.) ۱.

مستولی گرداند و به یک پشت پای در موج ضلالت اندازد. (نصرالله‌منشی^{۱۵۳}) ○ اگر باکسی بدی کنی، به چندان رنج که بدو رسیده‌باشد، بنگر تا بر دل تو چه ضجرت و گرانی برسد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۹) ○ غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت. (بیهقی^۱ ۲۱۳)
۲. خشم؛ عصبانیت: در وقت ضجرت، خشم فروخوردن عادت کن. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۲) ○ امیر ماضی چنان‌که لجوجی و ضجرت وی بود، یک روز گفت: بدین خلیفه خرف‌شده بیاید نبشت که... (بیهقی^۲ ۱۵۵)
۳. ● س کردن (م.ص.م.) (قد.) دل تنگی کردن: بر ادای آنچه برایشان حکم کنند، از قویجور و عوارضات و اخراجات صادر و وارد و ترتیب یام و اولاغ و علوفات، ضجرت نکنند. (جوینی^۲ ۵۷)

○ س کردن بر دل کسی (قد.) (مجاز) او را غمگین و ناراحت کردن: یک چیز بر دل ما ضجرت کرده‌است و می‌اندیشیم که نباید که حاسدان دولت را... دل مشغولی‌ها می‌افزایند. (بیهقی^۱ ۱۰۴)

● س نمودن (م.ص.ل.) (قد.) ۱. خشم گرفتن: صاحب شَرّه چون از مشتها ممنوع گردد، خشم گیرد، و بر کسانی که به ترتیب آن عمل موسوم باشند، چون زنان و خدمت‌کاران و غیر ایشان ضجرت نماید. (خواجہ نصیر ۱۸۳-۱۸۴) ۲. ○ دل تنگی و ناراحتی از خود نشان دادن: بوعلی سیمجور اگر چند بدان شادمانه بود، پیش جمازه‌بان آختی ضجرت نمود. (عنصرالمعالی^۱ ۲۱۲)

ضجور zajur [عر.] (ص.) (قد.) دل تنگ؛ بی‌قرار؛ ناشکیبا: در زمره توان‌گران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور. (سعدی^۲ ۱۶۷)

ضجه zajje [عر.: ضجّة] (ا.) ناله و فریاد با صدای بلند؛ شیون: داد و فریاد و ضجه و ناله بجه‌های زیر دست و پامانده، میدان آسید محمود را به صورت صحرای محشر... درآورده بود. (شاهانی^۵) ○ پدرم... به اندرون آمد. ضجه زن‌ها را شنید، برگشت. (مخبرالسلطنه ۵) ○ دانی که چرا طفل به‌هنگام تولد/ با ضجه و بی‌تابی و فریاد و فغان است؟ (ایرج^۱ ۱۶۹)

● س زدن (م.ص.ل.) (گفتگو) با صدای بلند ناله

خنده: من اهل مزاح و ضحکه و زیچم / مرد سفر و عصا و انبانم. (مسعود سعد^۱ ۴۹۳/۱) ○ مرا تو گوئی می خوردن است اصل فساد / به جان تو که همی آیدم ز تو ضحکه. (منوچهری^۱ ۲۲۶) ۳. (ا.) مایه خنده؛ مضحکه: عَرَض من دستمال ملامت شد و خود را مضغه هر دهنی و ضحکه هر انجمنی ساختم. (وراوینی ۶۱۸)

○ زدن (مصلح). (قد.) خندیدن: پس سخره نمایم من و پس ضحکه زنم من / گر صرف میزد بود و نحو کسای. (ایرج ۶۰)

ضحوات zahavāt [عر. ج. ضَحْوَة] (ا.) (قد.) اوقات پس از برآمدن آفتاب؛ چاشتگاه‌ها؛ اشعار و مدایح ابی نواس و امثال او بود که خلفای عباسیه را به بطالت شرب قهوات و نوم ضخوات و مفاسد دیگر انداخت. (میرزا آقاخان کرمانی: از ضحواتیا ۱/۳۹۳)

ضحوک zahuk [عر.] (صد.) (قد.) بسیار خندنده: از فضل تو است اگر ضحوکم / از رشک تو است اگر حسودم. (مولوی^۲ ۲۷۰/۳)

ضحوکی z-i [عر. فا.] (حامص.) (قد.) بسیار خندان بودن: اگرچه زار گردد، تازه روی است / ضحوکی عاشقان را خوی و داب است. (مولوی^۲ ۲۱۴/۱)

ضحوة النهار zahvat.o.n.nahār [عر.] (ا.) (قد.) زمان میان صبح و ظهر یا نزدیک ظهر: روزگار برد... از ضحوة النهار تا وقت عصر. (زیدری ۱۰۴)

ضحی zohā [عر.] (ا.) ۱. سورة نود و سوم قرآن کریم دارای یازده آیه. ۲. (قد.) ضحا →.

ضحامت ze(a)xāmat [عر. ضَخَامَة] (امص.) داشتن قطر زیاد؛ ضخیم بودن؛ کلفتی؛ ستبری: در روان شناسی تشخیص داده اند که در دوره بلوغ، پرده مشاعر ضخامت می یابد. (مخبر السلطنه ۳۰۷) ○ کتابی درست کرده بودند، بیش تر از دو وجب ضخامت نداشت. (طالبوف^۲ ۱۳۹-۱۴۰) ○ ضخامت هیکل و فحامت چنه چون از حد خویشتن زیادت شود، هنگام گریختن و آویختن از کار فروماند. (وراوینی ۵۲۵)

ضخم zax[a]m [عر.] (صد.) (قد.) ۱. دارای ضخامت؛ ستبر؛ کلفت: هر کجا چنه ضخم تر و آواز

آن هایل تر، منفعت آن کمتر. (نصرالله منشی ۷۱) ○ بر او گردنی ضخم چون ران پیل / کف پای او گردد چون اسپری. (منوچهری^۱ ۱۴۴) ۲. (مجاز) چاق؛ فربه: مردی دیدم بلندبالا، سیدپوست، ضخم... مرقعی صوفیانه پوشیده و عصایی و ابریقی در دست گرفته است. (محمد بن منور^۱ ۶۶)

ضخیم zaxim [از عر.] (صد.) دارای ضخامت؛ کلفت؛ ستبر: پالتوی از پارچه ضخیم پوشیده بود.

ضخیم دوزی z-duz-i [از عر. فا. فا.] (حامص.) دوختن لباس های کلفت: این روزها مشغول ضخیم دوزی است، پالتوی دوز.

ضد zed[d] [عر. ضَدّ] (صد.) (ا.) ۱. دو یا چند چیز یا کس که با هم مغایر و مخالفند؛ مخالف؛ مغایر؛ ناسازگار. نیز ← (م. ۵): علم به اشیا از طریق اضداد حاصل می شود. چون خداوند ضد ندارد، بدو علم نمی توان یافت. (زرین کوب^۵ ۴۷۸) ○ چون نمی باید همی باید نهان / هر ضدی را تو به ضد آن بدان. (مولوی^۱ ۱۱۳/۱) ○ کردار تو ضد همه کردار زمانه / (منوچهری^۱ ۱۵۵) ۲. (صد.) جلوگیری کننده: مایع ضد زنگ، ماده ضد آتش. ۳. نابود کننده: ضد تانک، ضد درد. ۴. (ادبی) ویژگی و اژه ای که دو معنی مخالف هم داشته باشد، مانند «فراز کردن» که به معنی «بستن» و «باز کردن» به کار رفته است. ۵ (فلسفه قدیم) ویژگی دو امری که یکی با وجود دیگری نتواند باشد، مانند «شب» و «روز»: گوید که تأثیری که پس از تأثیری باشد و هر دو مر یک دیگر را ضدان باشند، لذت رساند به اثرپذیر. (ناصر خسرو: گنجینه ۵/۲) ۶. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب: ضد اخلاقی، ضدارزش، ضد ضریه. ۷. (ا.) (قد.) دشمن: ندانستی که ضدان در کمینند / (سعدی^۳ ۵۲۶)

○ آب (فی) آنچه آب در آن نفوذ نمی کند: و اثر پروف: ساعت ضد آب.

○ آتش (فی) ۱. ویژگی آنچه مانع نفوذ آتش می شود: دیوار ضد آتش. ۲. ویژگی آنچه آتش در آن نفوذ نمی کند: لباس ضد آتش.

فعالیت آنها؛ اول رفت روپوشش را کند و دست‌هایش را ضد عفونی کرد. (گلشیری^۱ ۶۸) ○ عمله سعودی گوشت و پوست و فضولات ریخته در خیابان‌ها را جمع می‌کردند و نیز با تلمبه‌های دستی ضد عفونی می‌کردند. (آل‌احمد^۲ ۱۳۶)

○ **ساده** (فیزیک) صورتی فرضی از ماده، مشابه ماده، با این تفاوت که در اتم‌های تشکیل دهنده آن پوزیترون‌ها به دور هسته‌ای با بار منفی می‌گردند.

○ **ونقیض** ویژگی دو یا چند امر نسبت به هم به طوری که با وجود یکی، دیگری نمی‌تواند باشد. نیز ← ضد (م. ۵): حرف‌هایش، کارهایش آن قدر ضدونقیض است، آن قدر شلوغ است که گیجم کرده است. (گلشیری^۲ ۱۸۰) ○ هر چه بیش تر می‌خواند، می‌دید که این عبارت‌ها و جمله‌ها... ضدونقیض هم دیگرند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۴) ○ به همه رنگ درمی‌آمد و حرف‌های ضدونقیض می‌زد. (هدایت^۳ ۶۱)

○ **س‌هوایی** (نظامی) جنگ‌افزاری که برضد هوایپما به کار می‌رود: صدای ضدوایی از دور شنیده می‌شد. ○ چندتا تانک سالم و یک توپ ضدوایی و چندتا سرباز میان مه پیدا بود. (مدرس صادقی ۸) ○ صدای مسلسل ضدوایی از غرب شهر بلند می‌شود. (محمود^۲ ۲۷)

○ **س‌یخ** (شیمی) ترکیبی شیمیایی که به آب می‌افزایند تا از یخ زدن آن در هوای سرد جلوگیری کند، مانند اتیلن گلیکول که به آب رادیاتور خودرو اضافه می‌کنند.

ضد عفونی کننده zedd-e-'ofuni-kon-ande [عر. فا. عر. فا. فا. (صفه). (پزشکی) گندزدا →: مایع ضد عفونی کننده.

ضدی zedd-i [عر. فا. (حامصه). (قد). ضدیت؛ مخالفت؛ ضوه و ظلمت شدند، چون ضدی وجود و عدم. (باباافضل: مصنفات ۲/۴۲۰: معین)

ضدیت zedd.iy[y]at [عر. ضِدِّيَّة (إمصة). ۱. ضد هم بودن؛ مخالف هم بودن؛ مخالفت؛ ناسازگاری؛ بالاخره باوجود همه قسم ضدیت‌ها و

○ **س‌اسید** (مواد) ویژگی آنچه در برابر اسیدها مقاوم است و خورده نمی‌شود: کاشی ضداسید.

○ **س‌اطلاعات** (نظامی) اداره یا سازمانی در نیروهای نظامی، که اطلاعات مربوط به دشمن را جمع‌آوری می‌کند: س‌رنگ گفت: همه اطلاعات را از ضداطلاعات گرفته‌ایم. (← محمود^۱ ۳۹)

○ **س‌انقلاب** (سیاسی) ۱. مخالف انقلاب. ← انقلاب (م. ۳). ۲. مخالف انقلاب اسلامی ایران (۱۳۵۷): لب‌های جوان مثل سنگ روی هم نشسته است و نگاهش گریزان است. - ضدانقلاب است. - نه‌بابا، ستون پنجم است. (← محمود^۲ ۷۰)

○ **س‌حمله** ۱. (نظامی) حمله متقابل؛ پاتک. ۲. (ورزش) در بازی‌های دسته‌جمعی توپی، حمله فوری تیمی، که در مقابل تیم حریف در موضع دفاعی است.

○ **س‌زلزله** (ساختمان) ویژگی ساختمان یا سازه‌ای که برای جلوگیری از حرکت‌های جانبی آن بر اثر زلزله، تمهیداتی اندیشیده باشند.

○ **س‌زنگ** (مواد) ۱. ویژگی آنچه زنگ نمی‌زند: فولاد ضد زنگ. ۲. ویژگی آنچه به صورت لایه یا پوششی روی سطوح معمولاً فلزی می‌کشند تا مانع زنگ زدن آنها شود. ۳. (گفتگو) رنگ ضد زنگ.

○ **س‌ضرب** (موسیقی) ضربی که برخلاف جریان یک ریتم یا ضرب منظم تقسیم می‌شود و در مقیاس زمان حرکت کند.

○ **س‌ضربه** (فنی) ویژگی چیزی که بر اثر ضربه خوردن صدمه نبیند: ساعت ضدضربه.

○ **س‌عفونی** (پزشکی) ○ ضد عفونی کردن → گندزدایی: مایع ضد عفونی. ○ با ضد عفونی زخم پیش از پانسمان، می‌توان از عفونت آن جلوگیری کرد.

○ **س‌عفونی شدن** (پزشکی) از بین رفتن میکروب‌های بیماری‌زا، یا جلوگیری شدن از فعالیت آنها: همه لباس‌ها ضد عفونی شدند.

○ **س‌عفونی کردن** (پزشکی) از بین بردن میکروب‌های بیماری‌زا، یا جلوگیری کردن از

خواب/ بیدار شناسد مزه منفعت و ضر. (ناصر خسرو^۱ ۵۰۶) ○ سفر بسیار کردم، راست گفتی/ سفرهایی همه بی سود و بی ضر. (لبیبی: گنج ۱۲۳/۱)

ضرا zarrā [عر.: ضراء] (إمصـ). (قد.) سختی؛ بدحالی؛ بدبختی؛ مقه. سراً: گه اندر نعمتی، مغرور و غافل/ گه اندر تنگ دستی، خسته و ریش-چو در سراً و ضرا، حالت این است/ ندانم کی به حق پردازی از خویش. (سعدی^۲ ۱۸۷) ○ نه دل بر آن شادی توان نهادن و نه از این اندوه رنجور و غم‌ناک شدن. سراً و ضرای او نزدیک مرد دانا متوازی و متساوی است. (جوینی^۲ ۱۲۰/۲) ○ این است داستانِ موافقتِ دوستان و مثل... مظاهرت ایشان در سراً و ضرا و شدت و رخا. (نصرالله منشی ۱۹۰)

ضراب zarrāb [عر.: صـ، إ.]. (قد.) ۱. ضرب‌کننده سکه: زین رخ زرد چین‌گرفته ز درد/ هم‌چو زر زیر مهر ضرابم. (مختاری ۳۳۶) ○ ضراب‌وار شاخ گل زرد هر شبی/ دینارهای گرد مجدد کند همی. (منوچهری^۱ ۱۱۴) ۲. زرگر: باید که زر تر شوی و وقتی شوی که در کوره درآیی و بارها بجوشی و بر سندان ریاضت ضربت خوری تا انگشتری سلیمان شوی. (افلاکی ۴۱۷) ○ عقد نظامانِ سحر از من ستاند واسطه/ قلب ضرابانِ شعر از من پذیرد کیمیا. (خاقانی ۱۷)

ضواب zerāb [عر.: إمصـ]. (قد.) شمشیر زدن: سلطان در شهر، استعداد جنگ و ترتیب آلت طعان و ضراب کرد. (جوینی^۱ ۲۰/۲) ○ آلا ای رئیس نفیس معظم/ که گشتاسب تیری و رستم‌کمانی -...- نه مرد شرابی که مرد ضرابی/ نه مرد طعامی که مرد طعانی. (منوچهری^۱ ۱۱۸)

ضراب‌خانه zarrāb-xāne [عر.فا.]. (ا.) جایی که در آن سکه می‌زنند: مگر من ضراب‌خانه دارم که بتوانم پول سکه بزنم؟! (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۲) ○ آشپزخانه، آبدارخانه، قهوه‌خانه،... خزانه، ضراب‌خانه، و اینها را بیوتات سلطنتی می‌گفتند. (مستوفی ۲۷/۱) ○ در ضراب‌خانه تهران در روی سیم‌وزر، سکه به‌نام نامی... همایونی... زدند. (افضل‌الملک ۱۵)

منوعیت‌های قانونی، کار را روبه‌راه کردم. (حجازی ۱۵۵) ○ از دعاوی ما در اصلاح امور مملکت، مردم چه تصویری خواهند کرد؟ سید با من ضدیت بل خصومت پیش گرفت. (مخبرالسلطنه ۱۶۵) ○ همین فشار و ضدیت... آتش میل به حقانیت را تیزتر می‌کند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۲) ۳. دشمنی: از خلیفه هرچه بگویند، برمی‌آید، من ازاول در صداقت او شک داشتم، و حالاکه احتیاجی به ما ندارد، ضدیت خودش را آشکار خواهد کرد. (هدایت^۱ ۱۴۲) ○ مخالفت با سیدضیا روی ضدیت جدی با حزب توده است. (مخبرالسلطنه ۴۲۹)

○ **داشتن با (به) کسی (چیزی)** ۱. مخالف بودن با او (آن): این دو برادر مهربان در زندگانی دو راهی پیش گرفته‌اند که به‌کلی با یک‌دیگر اختلاف و ضدیت دارد. (جمال‌زاده^۲ ۲۸) ○ این آشغال چهار طبع مخالف، ضدیت به‌هم دارند. غیرممکن است در یک هیكل جمع بشود. (غفاری ۱۶۴) ۳. دشمنی داشتن با او (آن): آنچه باید ولی‌عهد نکند، به‌هم‌دستی حکیم‌الملک و... بلکه عین‌الدوله که با آنها ضدیت داشت، کرده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱) ○ تمام الوار پشت‌کوه که چند شعبه [اند] و با یک‌دیگر ضدیت و نفاق هم دارند، چادر نشین هستند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۳۴)

○ **سه کردن** (مصـ.). دشمنی کردن؛ خصومت ورزیدن: وزیر مخصوص اگرچه مهمل است، ولی در دسته‌بندی و پول خرج کردن و ضدیت کردن سخت است. (نظام‌السلطنه ۴۶۹/۲) ○ من مادامی‌که زنده هستم، با مشروطه ضدیت خواهم کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۶۲)

ضدین zedd.eyn [عر.: ضدین، مثنای ضد]. (ا.) (قد.) دو چیز که مخالف و مغایر یک‌دیگر باشند: تارضایی ضدین که عبدالله پاشا و محمود پاشا باشند، عذر قرار می‌دهم. (قائم‌مقام ۲۵۹) ○ برای آن‌که یک شیء محال است که اقتضای ضدین کند، اکنون تأمل باید کرد. (قطب ۱۳)

ضو zar[r] [عر.: ضر]. (ا.) (قد.) ضرر؛ زیان: همه چیزها را جمع داری در قضای ایزد سبحانه و تعالی و در مشیت وی، هم خیر و هم شر، و هم نفع و هم ضر. (احمدجام ۳۰) ○ بی‌سود بُود هرچه خورد مردم در

را با پیشکش‌های لایق روانه شیراز و عریضه
ضراعت آمیز... تقدیم خدمات دیوانی... گردید. (شیرازی
۷۵)

ضراغم zarāqem [عر، جر، ضِرغام] (ا،) (قد).
شیران: به نزدیکی ملک شیران آمد و تحمیل شیر در
همان کسوت تهدید و تهویل که شنیده بود، بگزارد و اراقم
شر و ضراغم فتنه را در جنبش آورد. (رواینی ۵۲۴)
ضرام zerām [عر،] (ا،) (قد). ریزه هیزم: تا بعد از
دو ماه، جمعی از لشکر غور در حدود طالقان جمع آمدند
و... والی بلغ که ضرام آن فتنه بود، به مروالرو تاخت.
(جوینی ۵۸/۲^۱)

ضرایب zarāyeb [عر: ضرائب، جر: ضَرِب و ضَرِبَة]
(ا،) ضریب‌ها. ← ضریب: ضرایبی از اعداد
مورد نظر استخراج کرد.

ضرایح zarāyeh [عر: ضرائح، جر: ضَرِیح] (ا،)
(قد). ضریح‌ها. ← ضریح: اندرون آن مشتمل است
بر چهارده گنبد که در هر گنبدی جای یکی از ضرایح
مقدس چهارده معصوم است. (شوشتری ۴۲۴)

ضرایر zarāyer [عر: ضرائر، جر: ضَرَّة] (ا،) (قد).
سختی‌ها؛ مضرت‌ها: این ساعت عقاید ایشان از
مکاید قصد ما خالی باشد و ضایر از تصور جرایر و
ضایر آسیب و آزار ما صافی. (رواینی ۴۴۴)

ضرب zarb [عر،] (ا،) (امص،) (ا،) (ریاضی) یکی از
چهار عمل اصلی، که از طریق آن، حاصل جمع
چند عدد مساوی را به صورتی بسیار سریع تر
از عمل جمع به دست می آورند. حساب، صنعتی
است که اندر او شناخته شود حال انواع اعداد... و قروع او
چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت.
(نظامی عروضی ۸۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) زور؛ فشار:
جسد بی جانی بود که به ضرب تنفس مصنوعی گرم
مانده بود. (مندی پور: شکوفای ۵۳۳) ○ بازجو آدمی است
خرگرددن که فقط بلد است به ضرب کابل یا دست بالاش
مثلاً زور بی خوابی کسی را مقرر بیاورد. (گلشیری ۴۹^۱) ○
جوان بیست ساله... زلف هایش نخوابیده بود و پیدا بود که
به ضرب آب و شانه روزی سه چهار بار با آن ورمی روند.
(آل احمد ۷۷) ۳. ضربه‌ای که از چیزی بر

ضرایبی zarrāb-i [عر.فا.] (صمد،) منسوب به ضراب،
(ا،) (قد). ضرب کننده؛ سکه زننده: صرافان راسته
بازار سخن‌وری، ضرایبان ضرابخانه دانشوری، عیار
این مدعا را چنین بر محک دانش زده‌اند. (مروی ۳۴) ○
ضرایبان در تجدید زر و منافع ضرابخانه مبالغه
می کردند. (اسکندریگ ۲۱۷)

ضراحات zorāhāt [عر، جر، ضَرَاخَة] (ا،) (قد).
چیزهایی که به سبب ناچیزی دور انداخته
می شوند؛ دور انداختنی‌ها: ذباب‌وار بر صید ذناب
بنشست، و مانند رویاه خسیس به ضراحات قیصه شیر
سیرگشت. (زیدری ۶۱)

ضرار zerār [عر،] (امص،) (قد). زیان رساندن به
یک دیگر: منافع عوام را با قوانین و اساس شرع مطابق
و موافق کرده، به قوت تتبع... اجتهادی نمودم که بی ضرر
و ضرار منافع عرف با قوانین شرع جمع آیند.
(میرزا حبیب ۵۳۱) ○ آمد ملکا عید و می لعل می گیر/
کاین می سبب پستن بنیان ضرار است. (منوچهری ۲۶۳)
ضراط zarrāt [عر،] (صمد،) (قد). تیز دهنده؛
گوزنده: اسب... بسیار یانگ و ضراط و لگدن و آن که
سرگین افکند، درنگ کند. (عنصر المعالی ۱۲۶^۱)

ضراط zorāt [عر،] (ا،) (قد). گوز؛ تیز: او درایتدا
نحاسی بود در دیوان در جمع صدور و اعیان بی دهشت
ضراط و حیاق از او روان. (جوینی ۲۳۹/۲^۱)

ضراعات zarā'āt [عر، جر، ضَرَاعة] (ا،) (قد).
تضرع‌ها به ویژه هنگام مراسم دینی: در ضراعات
و توسلات و اتجاج مطالب دنیوی و اخروی... به صاحبان
قیور و اموات متوسل شوند. (شوشتری ۴۷۸)

ضراعت zarā'at [عر: ضراعة] (امص،) (قد).
فروتنی و تضرع: عجالتاً از در ضراعت و معذرت
درآمده و میرزا سید رضا... را واسطه و شفیع قرار داده‌اند.
(غفاری ۳۶۵) ○ نه پایی که برای ضراعت برخیزد، نه
دستی که به دامان شفاعت آویزد. (فائز مقام ۳۲۴) ○
مشایخ و علما را شفیع ساختند و از سلطان به ضراعت و
امتحان امان خواستند. (جوینی ۴۹/۲^۱-۵۰)

ضراعت آمیز z.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمد،) (قد).
همراه با فروتنی و تضرع: چند نفر از معتبرترین خود

چیزی یا کسی وارد می‌شود: در هر حال ضرب کارد کارگر آمد و علی دوسه روز بعد درگذشت. (جمال زاده^{۱۱})

(۱۲) ○ از ضرب گلوله اهالی آنجا مقتول شده بود. (شیرازی ۶۷) ○ اکثر ربیع مسکون را به ضرب شمشیر، عُرْضَه تسخیر ساخت. (قائم مقام ۳۹۸) ۴. ضربت وارد کردن؛ کتک زدن؛ کتک: کسی که مزد خودش را بگیرد و کار بکند، دو مقابل بلکه سه مقابل کارش پیش‌تر و بهتر از غلام می‌شود که به ضرب و زدن کار می‌کنند. (وقایع اتفاقیه ۶۰۳) ○ یکی از فضلا تعلیم ملک زاده‌ای همی‌کرد و ضرب بی‌محابی زدی و زجر بی‌قیاس کردی. (سعدی^{۱۵۵۲} ۵. (ا.) (موسیقی ایرانی) تنبک (م. ۱) →: آینه بزرگی... به دیوار بالای سر بخاری آن نصب گردیده و در گوشه‌ای تار و ضریبی نیز به چشم می‌خورد. (مشفق کاظمی ۴۵) ○ اشیای مورد مطالعه این دو میدان عبارت بود از: ... ساز و ضرب و کمانچه شکسته. (شهری^{۳۴۲/۲}) ○ وقتی که ضرب را زیر بغل گرفته، سه چهار دفعه... زد، یقین کردیم که شغل پدرش عتتررقصانی بوده‌است. (مسعود ۴۳) عر (موسیقی) ریتم (م. ۱) →: بهترین تصنیف‌های عارف از حیث وزن و آهنگ و ضرب، همین تصنیف‌هاست. (مشحون ۴۷۵) ○ صدای موتورهای آبکش عین ناله مداوم فاخته‌ها، منتها با ضربی تندتر. (آل احمد^{۳۹۲} ۷. (موسیقی) هریک از واحدهای اصلی در ریتم یک قطعه موسیقایی. ۸. (امص.) (موسیقی) عمل کوبیدن بر سازهای بادی یا زدن بر زه سازهای زهی: صدای منظم قدم‌های کوتاه آنها مانند صدای رنگ ریز ضرب بگیر ماهر به گوش می‌رسید. (شهری^{۳۷۴/۱۲}) ○ به نغض صور شود مطرب فنا موسوم/ به رقص و ضرب و به ایقاع، کوه‌ها مأذون. (جمال‌الدین اصفهانی: گنج ۴۲/۲) ○ هم‌چو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش/ تو به هر ضرب که خواهی، بزن و بنوازم. (سعدی^{۵۵۸۳} ۹. زدن مهر بر قطعات زر به منظور ساختن سکه؛ زدن چنان‌که سکه: به همان وزن و عیار درهم و دینار رومی سکه بزنید. یک طرف آن تاریخ و محل ضرب را بنویسید. (مستوفی ۳۳۷/۲) ○ بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل/ بی خاتم

رضای تو سعی امل هب. (سعدی^{۷۰۱۳}) ○ چنان‌که مهر درم بازگونه دارد نقش/ درست خیزد از او گاه ضرب نقش درم. (مسعود سعد^{۴۶۸} ۱۰. (ا.) (ادبی) در عروض، بخش آخر مصراع دوم بیت: ابتدای هر سخن و افتتاح هر کلام به نام پروردگاری شایسته... است که... سقف مرفوع سما را بی عروض و ضرب به پا داشت. (قائم مقام ۳۴۷) ○ عروضیان... جزو اول مصراع دوم را ابتدا و جزو آخرین آن را ضرب گویند. (شمس قیس ۳۱) ○ در شاهد قائم مقام با ابهام به کار رفته‌است. ۱۱. (امص.) (قد.) زدن؛ کوبیدن: روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می‌گذشت. از آواز ضرب ایشان حالی در وی ظاهر شد و به چرخ درآمد. (جامی^۸ ۴۶۹) ○ اهالی... از حصارها دست به ضرب طبل و دهل بردند. (جوینی^{۱۱۳/۱} ۱۲. (قد.) شمشیرزنی: من آنم که در شیوه طعن و ضرب/ به رستم درآموزم آداب حرب. (سعدی^{۱۳۹}) ○ آن رضيع اخلاف حرب، طعن و ضرب، یک نوبت نه، بل هزار، دیده‌است. (زیدری ۷۲) ○ ایزد تیغش سبب ضرب کرد/ قطب همه شرق و همه غرب کرد. (منوچهری^{۱۷۲}) نیز ← طعن (م. ۳). ۱۳. (قد.) آوردن؛ گفتن چنان‌که مثل را: نقش معاضدت و مساعدت در دل‌های ایشان می‌نگاشت و به ضرب امثال، آن بنا را مستحکم می‌گردانید. (جوینی^{۳۰/۱}) ○ در مقامی که کند روی کنایه به عدو/ ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل. (عوفی: لغت‌نامه^۱) ۱۴. (قد.) انداختن چنان‌که طاس در بازی نرد: امیر سه مهره در شش‌گاه داشت و احمدبدیعی سه مهره در یک‌گاه، و ضرب امیر را بود. (نظامی عروضی ۷۰) ۱۵. (ا.) (قد.) نوع؛ قسم: هر خلقی تغیر پذیرد و هیچ چیز از آنچه تغیر پذیرد، طبیعی نبُود. نتیجه دهد که هیچ خلق طبیعی نبُود، و این قیاسی صحیح است بر صورت ضرب دوم از شکل اول. (خواجہ نصیر ۱۰۴) ○ رود بر دو ضرب است، یکی طبیعی است و دیگر صناعی. (حدود العالم ۳۸) ۱۶. (قد.) نقشی که بر سکه می‌زنند: نقش سکه: هر زروسیم که از دور بیارند که چشم او بر آن افتد، بداند که چیست و چه ضرب دارد. (احمدجام ۲۴۴) ۱۷. (قد.) آهنگ: چون سماع

چیزی یا کسی وارد می‌شود: در هر حال ضرب کارد کارگر آمد و علی دوسه روز بعد درگذشت. (جمال زاده^{۱۱})

(۱۲) ○ از ضرب گلوله اهالی آنجا مقتول شده بود. (شیرازی ۶۷) ○ اکثر ربیع مسکون را به ضرب شمشیر، عُرْضَه تسخیر ساخت. (قائم مقام ۳۹۸) ۴. ضربت وارد کردن؛ کتک زدن؛ کتک: کسی که مزد خودش را بگیرد و کار بکند، دو مقابل بلکه سه مقابل کارش پیش‌تر و بهتر از غلام می‌شود که به ضرب و زدن کار می‌کنند. (وقایع اتفاقیه ۶۰۳) ○ یکی از فضلا تعلیم ملک زاده‌ای همی‌کرد و ضرب بی‌محابی زدی و زجر بی‌قیاس کردی. (سعدی^{۱۵۵۲} ۵. (ا.) (موسیقی ایرانی) تنبک (م. ۱) →: آینه بزرگی... به دیوار بالای سر بخاری آن نصب گردیده و در گوشه‌ای تار و ضریبی نیز به چشم می‌خورد. (مشفق کاظمی ۴۵) ○ اشیای مورد مطالعه این دو میدان عبارت بود از: ... ساز و ضرب و کمانچه شکسته. (شهری^{۳۴۲/۲}) ○ وقتی که ضرب را زیر بغل گرفته، سه چهار دفعه... زد، یقین کردیم که شغل پدرش عتتررقصانی بوده‌است. (مسعود ۴۳) عر (موسیقی) ریتم (م. ۱) →: بهترین تصنیف‌های عارف از حیث وزن و آهنگ و ضرب، همین تصنیف‌هاست. (مشحون ۴۷۵) ○ صدای موتورهای آبکش عین ناله مداوم فاخته‌ها، منتها با ضربی تندتر. (آل احمد^{۳۹۲} ۷. (موسیقی) هریک از واحدهای اصلی در ریتم یک قطعه موسیقایی. ۸. (امص.) (موسیقی) عمل کوبیدن بر سازهای بادی یا زدن بر زه سازهای زهی: صدای منظم قدم‌های کوتاه آنها مانند صدای رنگ ریز ضرب بگیر ماهر به گوش می‌رسید. (شهری^{۳۷۴/۱۲}) ○ به نغض صور شود مطرب فنا موسوم/ به رقص و ضرب و به ایقاع، کوه‌ها مأذون. (جمال‌الدین اصفهانی: گنج ۴۲/۲) ○ هم‌چو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش/ تو به هر ضرب که خواهی، بزن و بنوازم. (سعدی^{۵۵۸۳} ۹. زدن مهر بر قطعات زر به منظور ساختن سکه؛ زدن چنان‌که سکه: به همان وزن و عیار درهم و دینار رومی سکه بزنید. یک طرف آن تاریخ و محل ضرب را بنویسید. (مستوفی ۳۳۷/۲) ○ بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل/ بی خاتم

در آوردن تنبک: بسیار عالی ضرب می‌زند.

• سه شاهی (قد.) نام یا نشان شاه بر روی سکه: یک خانه ات را بر ز کتاب ققعیست / سودت نکند چو کیسه سیم تهیست - زر باید، زر که ضرب شاهی دارد / معشوقه چه داند که «قآن قیل» تو چیست؟! (؟) زهت (۲۱۰)

• سه شست (گفتگو) (مجاز) ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند: خیلی باهم قاطی بودیم. کاردپرانی را از من یاد گرفت. ضرب‌شستش رودست نداشت! (علی‌زاده ۳۸۱/۲) • داش‌آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی‌ای پیدا نمی‌شد که ضرب‌شستش را نچشیده باشد. (هدایت ۴۵) ۲. اعمال قدرت: صندوق‌ها و جعبه‌ها و بساط‌هایی [را] که از دکان‌ها بیرون مانده بود، به کمیسری می‌فرستاد و همین رفتار بود که ضرب‌شستی برای خردوکلان مردم ناحیه شش شده بود. [شهری ۲۷/۲] • حالا درصدد است که به نشان دادن ضرب‌شستی به ایران، اعتبار رفته خود را تجدید [کند]. [دهخدا ۲۲۵/۲] • درهرحال اقامت این قوه بین آنها و بالشویک‌ها که در یادکویه ضرب‌شست آنها را دیده بودند، فوز عظیمی به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۱۲۷/۳)

• سه گردن (مص.م.) ۱. (ریاضی) انجام دادن عمل ضرب. • ضرب (م. ۱): اگر ده را در خودش ضرب کنی، صد می‌شود. • چهار را در پنج که ثمن اوست، ضرب کردیم، برآمد صدوشت فرسنگ. (حاسب طبری ۱۲۱) ۲. زدن مهر بر قطعات زر به منظور تهیه سکه: سکه‌های تقلبی نیز ضرب کرده، آنها را به جای مسکوک اصل فروخته است. [شهری ۲/۱۹۹] ۳. (تصوف) انداختن خرقه به سوی کسی به نشانه بخشیدن به او، و به‌ویژه در مجلس سماع، شکافتن خرقه و انداختن آن به سوی قوال: نعره و گریستن از هرسویی برخاست و مبلقی جامه‌های ظریف ضرب کردند. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۴) • زان خرقه خویش ضرب کردیم / تازین به قیای ششتر آیم. (مولوی ۲۶۷/۳) • گاه در غلبات احوال، خرقه را می‌شکافتند و به قوال می‌افکندند و یا در مجلس

آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران. (مولوی ۲۷۶/۱) • پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید / مطربا، بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین. (مولوی ۲/۲۱۸/۴)

• سه اصول (موسیقی ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه شور. نیز • رنگ • رنگ ضرب اصول. ۲. (قد.) از الحان قدیم ایرانی: به دوستی، که ز دست تو ضربت شمشیر / چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول. (سعدی ۵۴۰)

• سه خوردن (مص.د.) ۱. (گفتگو) آسیب دیدن به علت برخورد با چیزی یا کسی: پایم در فوتبال ضرب خورده بود، برای همین نمی‌توانستم خوب راه بروم. ۲. (قد.) ضربت خوردن؛ کتک خوردن: اگر من قابل ضرب خوردن و قادر ضرب زدن نباشم، یک سگ دیگر قحط نیست در جای من بندند. (فانم مقام ۶۱) • سه دست ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند: هرچه بود، توپ‌های بسیار عالی... بود که از به زمین زدن گاهی با ضرب دست‌های محکم... دو طبقه بالا می‌جهید. (شهری ۱۱۷/۴) • نمی‌دانست ضرب دست او به چهره رقیب گستاخ، چک و کشیده نامیده می‌شود. (جمال‌زاده ۱۰) ۲. (مجاز) عمل؛ شدت عمل: در همان حال به‌خاطرش خظور می‌کرد که فراش باشی... میانه خوبی با او ندارد و... بدش نمی‌آید که ضرب دستی به او نشان بدهد. (جمال‌زاده ۱۱۰) • با آن ضرب دست و بی‌حسابی‌ای که از او دیده بودیم، مقدمش را گرمی داشته، [گفتم]: ... ناهار حاضر است. (امین‌الدوله ۱۷۱) • سه دست خوردن ضربه دست را تحمل کردن؛ کتک خوردن: سردارمکرم و لطف‌علی‌خان را دیده و ضرب دست آنها را خورده‌اند. تکلیف خود را می‌دانند. (نظام‌السلطنه ۴۳۷/۲)

• سه دیدن (مص.د.) مورد ضربه قرار گرفتن و مصدوم شدن: تقلا می‌کنم تا نشانمش. نیمه‌نفس می‌شوم. قلم پایم دوباره ضرب می‌بیند. (محمود ۱۴۷) • پنجه و پاشنه آن نیز که ضرب بیش‌تر می‌دید، از دوال بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۵) • سه زدن (مص.د.) (موسیقی ایرانی) به صدا

طرح می‌کردند، و این عمل را ضرب کردن خرقه نامیده‌اند. (بهاء‌الدین خطیبی ۲/۲۱۴) ۴. (قد.) زدن چنان‌که زدن مهرهٔ حریف در شطرنج و آن را از صحنه خارج کردن: سیر این آلات چنان است که رخ‌ها که در زوایا، راست روند و هر چه توانند هم چنان ضرب کنند. (راوندی ۴۰۸)

• سه گرفتن (مصد.) (موسیقی) با حرکات ریتمیک به وسیلهٔ یک ساز یا وسیله‌ای دیگر، تقسیمات زمانی حرکت یک ملودی (ریتم) را تعیین، قابل شنیدن، یا قابل رؤیت کردن: من می‌خوانم، شما باید با سرانگشت‌ها یا با بشکن ضرب بگیرید. (← فصیح^۱ ۲۵۰) یا نوک انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت. (پارسی‌پور: شکوفای ۱۲۳) وقتی می‌رفت، از خوش‌حالی با سرانگشت و با پشت ناخن بر روی نامه‌ها ضرب می‌گرفت. (قاضی ۱۰۶۷) [او] که سرده‌ش بود، ضرب نیکو می‌گرفت و در رقص مهارت داشت. (مشحون ۳۹۴)

• سه ننگ (موسیقی) ضرب‌های نامتقارن ترکیبی از واحدهای دوتایی، سه‌تایی، چهارتایی، و غالباً دارای صورت کسر اعداد اول. ذکر ضرب در ابتدا به تنهایی نسبت‌های تأکید واقعی را نشان نمی‌دهد و تقسیمات صورت کسر بایستی جداگانه ذکر شود، مانند $(\frac{3+2}{8})$ یا $(\frac{2+3}{8})$ و از همین گروه: $\frac{5}{8}$ ، $\frac{5}{4}$ ، $\frac{5}{3}$ ، $\frac{5}{2}$.
• سه و جرح ضربه و زخمی که بر بدن کسی وارد می‌شود: چیزی نمانده‌بود که به ضرب و جرح و قتل، قیام نمایند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۴۵) اگر دعوی، جنبهٔ جزایی داشت، باز هم مجنی علیه نزد حاکم شرع می‌رفت و اندازهٔ ضرب و جرحی که بر او وارد شده‌بود... معین می‌شد. (مستوفی ۱۰۰/۱)

• سه و ششم کتک‌کاری همراه با دشنام: خون کرده‌بودند یا مال و متال یشیم را بالا کشیده‌بودند که مورد ضرب و ششم قرار بگیرند؟ (پارسی‌پور ۱۷۳) جماعت رو به مجلس آوردند. هیاهو در گرفت. تدین سراسیمه بیرون آمده، به ضرب و ششم خالصی پرداخت. (مخبرالسلطنه ۳۶۳)

• سه (سر) (گفتگو) فوری؛ به سرعت: هانیک تیم فوتیال ایران توپ را سر ضرب وارد دروازهٔ حریف کرد. سر ضرب نامه را پست کردم.

ضرب آهنگ Z.-ā('ā)hang [عر.فا.ا.] (۱.) (موسیقی) ریتم (م. ۱) →: گروهی گرومپ کار کردن خلیفه، که با قدرت خمیر را به سینهٔ تشک چوبی می‌کوبید، ضرب آهنگ زورخانه را در خاطرش زنده می‌کرد. (طاهری: شکوفای ۴۸۸)

ضرب آهنگی Z.-i [عر.فا.ا.] (صد)، منسوب به (ضرب آهنگ) (موسیقی) دارای ریتم؛ ریتم دار.
ضربات zarabāt [عر.، ج. ضربَة] (۱.) ضربه‌ها. ← ضربیت، ضربه: آیا کلاه‌خود محکم است و در برابر ضربات شمشیر تاب می‌آورد؟ (قاضی ۱۷) پنبه‌زن، ضرباتی با چک به کمان خود می‌کوفت. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۳) پدر مهن، علوم جدید را که بر پایه و پیکر عقاید باطل و خرافات، ضربات سختی وارد می‌آورد، سم مهلکی می‌دانست. (مشفق کاظمی ۲۰۴)

ضربازن zarb-ā-zan [عر.فا.ا.] = ضرب‌زن [۱.] (قد.) (نظامی) ضرب‌زن (م. ۲) →: چهارصد توپ و بادلیج و ضربازن را... یک‌مرتبه آتش دهند. (عالم‌آرای صفوی ۵۰۹)

ضربازورا zarb.an-zur-ā [عر.فا.ا.] (۳.) (عامیانه) به‌زور: می‌خواهد خانه را از من ضرب‌آزورا بگیرد.

ضرب الاجل zarb.o.l.ajal [عر.] (۱.) پایان مهلت؛ مهلت؛ مدت معین: تو برای هر کس که از این شهر خارج شود، دو ماه ضرب‌الاجل قرار دادی که شاید در آن مدت مراجعه کند. (هدایت^۷ ۴۸) در هر سال که ضرب‌الاجل سر آمده و ادارهٔ راه حقاً... فشار آورده، آنها به وزارت خارجه متوسل شده‌اند. (مستوفی ۳۰۴/۲)

ضرب الخشب zarb.o.l.xašab [عر.] (امصد.) (قد.) کتک زدن با چوب؛ چوب‌کاری: جماعتی از یاران ادکو، تیمور را ضرب‌الخشی نیکو به‌جای آوردند. (جویی^۱ ۲۷۰/۲)

ضرب المثل zarb.o.l.masal [عر.] (امصد.) ۱. مثل آوردن در میان کلام؛ مثل زدن. ۲. (۱.)

مثَل (م. ۱) →: عادت بیان شعر و ضرب المثل از سرش افتاد. (علی زاده ۲۲۱/۲) ○ حالا می بینم آن ضرب المثل که در ده ماورد زبان هاست، چه قدر راست است. (قاضی ۵۳۳) ○ این ابیات به مرور ایام حکم ضرب المثل و امثال و حکم را پیدا کرده [است]. (جمال زاده^۱ ۳۱۱) ○ این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صدچندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است. (سعدی^۲ ۱۴۰) ۳. (مجاز) نمونهٔ اعلا در امری که زبان زد باشد: وقت شناسی، ادب، قدرت ایجاد تفاهم، نجابت، و فروتنی مغرط آقای ریاحی ضرب المثل بود. (آقای: شکوفایی ۲۴) ○ ای معزالملک ای اندر سخا ضرب المثل / از چهره شعر و خط ما را گزفتی سرسری؟ (ابرج ۲۵۵) ○ در نظم و خوبی، آذربایجان ضرب المثل جمیع مملکت ها بود. (غفاری ۸۸) ○ [او] در علم عروض و قوانین ضرب المثل بود. (لودی ۷۵)

● **ضرب خوردن** (م. ص. د.) مورد اصابت ضربت قرار گرفتن: نوزدهم رمضان، سالروز ضربت خوردن علی (ع) است. ○ سگ تنها با سه دست و پا فراری بود... معلوم بود که ضربت خورده است. (جمال زاده^۸ ۲۹۷)

● **به زدن** (م. ص. د.) با شمشیر و مانند آن زدن بر کسی یا چیزی، چنان که صدمه ای در او (آن) به وجود آورد: دنکیشوت... با شمشیر بنای ضربت زدن به دروینچه نهاد. (قاضی ۱۰۲۴) ○ زدی ضربتی، ضربتی نوش کن. (مثَل: دهخدا^۳ ۹۰۳) ○ اگر دوستی و خدمات قدیم تو در اصلاح طرفین در نظرم نبود... ضربتی به تو می زدم. (طالبوف^۲ ۲۴۴)

○ **به لازم** (قد.) ضربتی که اثر آن از بین نمی رود: دروغ گفتن به ضربت لازم ماند، که اگر نیز جراحت درست شود، نشان بماند. (سعدی^۲ ۱۸۶)

● **به نواختن** (م. ص. د.) (قد.) ○ ضربت زدن →: چنان ضربتی سهمگین بر فرق فاطرچی نواخت که او را نقش زمین ساخت. (قاضی ۳۱)

ضربتی Z-i. [ع. فا.] (ص. د، منسوب به ضربت، ق. د.) (مجاز) با فوریت و شدت: اقدام ضربتی، برنامه های ضربتی. ○ دولت در امر مبارزه با قاچاق، ضربتی عمل خواهد کرد.

ضرب خور zarb-xor [ع. فا.] (ص. د.) ویژگی جا یا عضوی که ضربت خورده است: حیوان از شدت درد به خود می لرزید. یال و دُم اسبها و جاهای ضرب خورشان را حنا بسته بودند. (هدایت^۶ ۲۳۶)

ضرب خوردگی Z-d-e-gi [ع. فا. فا. فا.] (ا. ۱) ۱. جایی که ضربت خورده است: ضرب خوردگی های جزئی را با خاکستر گرم و نمک می بستند. (اسلامی ندوشن ۲۸۰) ○ برای خیس دادن و نرم کردن و پزاندن... در رفتگی ها و ضرب خوردگی های اعضا و کورک ها... به خزینه وارد می شدند. (شهری^۲ ۴۸۱/۱)

ضربان zarabān [ع. ر.] (ام. ص. د.) ۱. عمل ضربه های پیایی و دارای فاصله های زمانی و شدت معمولاً یک سان: دیدم مثل کاسه خون آن بالا پهن شده و مانند قلب آتشی که دچار خفقان شده باشد، ضربانی داشت که کاملاً مرئی و محسوس بود. (جمال زاده^۴ ۵۲) ○ دستور طبیب است که بشناسد رگ را/ چون با ضربان باشد و چون بی ضربان است. (منوچهری^۱ ۱۰) ۲. (پزشکی) شدت گرفتن متوالی یا گاه گاهی درد: بادام که بر مقعد اندازند، ورم و درد و ضربان بواسیر را سودمند می باشد. (← شهری^۲ ۲۵۹/۵۲)

● **به قلب** (جانوری) ضربه هایی که به واسطه انقباض و شل شدن حفره های قلب بر سطح سینه لمس می شود: دکتر که می خواست برود، متوجه این سرفه ها شده، بار دیگر به ضربان قلب و حرکات ریه او دقت کرده [است]. (مشفق کاظمی ۱۰۸)

ضربت zarbat [ع. ر: ضربه] (ام. ص. د.) ۱. کوبیدن ناگهانی و معمولاً شدید چیزی به چیزی دیگر: ضربه؛ کوبش: پیرمرد... از ضربت چکش دختر خانم یک قد از جا پریده بود. (شاهانی ۱۶۷) ○ با ضربت های کوچک متقارش آن را ماله می کشید. (نفیسی ۳۸۵) ○

۲. (حامص.) ضرب خوردن: در موقع ضرب خوردگی و در رفتگی اعضا، چند روزی باید استراحت کرد.

ضرب خورده zarb-xor-d-e [عر.فا.فا.] (صف.)

(ا.) زخم: من خود از این کار خون خوار بسیار ضرب خورده، و ضرب خورده بسیار دیده‌ام. (فائز مقام ۱۱۴) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **ضرب دار** zarb-dār [عر.فا.] (صف.) (موسیقی) ریتیمیک؛ به طور ریتیمیک: صبا سه تار را بسیار استادانه و نرم و لطیف و ضرب دار... می نواخت. (مشحون ۵۹۱)

ضرب در، ضربدر zarb-dar [عر.فا.] (ا.) ۱.

(ریاضی) نشانه‌ای به صورت دو خط متقاطع مایل (x) که به عنوان نشانه ضرب به کار می‌رود: $۲۰ = ۵ \times ۴$. ۵ بر شیشه، نوارهای سفید چسب به شکل ضرب در کشیده شده بود. (اسدی: شکوفای ۴۵) ۲. (گفتگو) هر نشانه به شکل نشانه یاد شده: چاک روی لپ هر کدام یک جور است. بعضی‌ها به علاوه دارند، بعضی ضرب در. (آل احمد ۱۸۲)

ضرب زدن (مصد.) (مصد.) گذاشتن نشانه ضرب در در مقابل چیزی در نوشته‌ها، به نشانه واریسی شدن آن.

ضرب دری، ضربدری z-i [عر.فا.فا.] (صد.)

منسوب به ضرب در) ۱. دارای حالتی مانند حالت ضرب در: اشیا را به صورت ضربدری چیده‌اند. ۲. (فنی) ویژگی دو قطعه که به شکل علامت ضرب در قرار گرفته باشند، یا با یک دیگر جوش داده شده باشند. ۳. (ق.) به شکلی مانند ضرب در: لاستیک‌های ماشین را ضربدری جایه‌جا کنید.

ضرب دیدگی zarb-did-e-gi [عر.فا.فا.] (ا.) ۱.

ضرب خوردگی (م.) →: ضرب دیدگی‌ها را یکی یکی بست. ۲. (حامص.) ضرب خوردگی (م.) →: ضرب دیدگی زانو، باعث شد چند روزی نتوانم ورزش کنم.

ضرب دیده zarb-did-e [عر.فا.فا.] (صف.) ویژگی

عضوی که آسیب دیده‌است: سارا... زانوی

ضرب دیده را مالید. (علی زاده ۲۶۲/۲) ۵۰ مالدین یا بستن پخته برگ انجیر، تقویت استخوان ضرب دیده می‌کند. (← شهری ۲۱۹/۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ضرب زن zarb-zan [عر.فا.] (صف.) (ا.) ۱.

(موسیقی ایرانی) ضرب گیر (م.) ۱. → ۲. (ا.) (قد.) (نظامی) در دوره صفوی، نوعی توپ کوچک: جمعی از طایفه جهال بی‌باک... به انداختن تیرو تفنگ و ناوک ضرب زن اشتغال نمودند. (مروی ۷۸۳) ۵ امرای نام دار... به ضرب توپ و ضرب زن و بادلیج، رخنه در ابنیه و جدار انداختند. (اسکندریگ ۸۳) ۵ با جماعتی از مردم شروان که به آن گروه ملحق شده، با توپ و تفنگ بسیار و بادلیج و ضرب زن بی‌شمار ایشان را به شروان فرستاد. (نطنزی ۸۵)

ضرب گیر zarb-gir [عر.فا.] (صف.) (ا.) ۱.

(موسیقی ایرانی) نوازنده ضرب. ← ضرب (م.) ۵، تنبک (م.) ۱: صدای آواز ضرب گیر و زنگ بچه رقص مطرب‌ها... بلند شد. (شهری ۶۱) ۲. (فنی) ضربه گیر (م.) ۲. → ۳. (صف.) مورد اصابت ضربه: اندام شکوفان ترد، ضرب گیر مشت‌ها شد و رویاهای دوشیزگی با آوار دشنام‌ها رنجوری گرفت و پلاسید. (علی زاده ۲۰۹/۲)

ضربه zarbe [عر.] (امصد.) ۱. ضربت (م.) ۱. →:

مردی با بیست ضربه چاقو، زن و دختر کوچک را کشت. (درویشیان ۷۲) ۵ من با قلوه سنگی که پای یک لنگه در مهتابی بود، آجریاره پای آن لنگه دیگر را با یک ضربه محکم ولی بی صدا و خفه شکستم. (آل احمد ۱۱۷) ۵ قابل امر شدن هم چون گوی / پس به یک ضربه به پایان رفتن. (عطار ۵۲۶۵) ۲. (فیزیک) برخورد دو ذره یا دو جسم به یک دیگر. ۳. (فیزیک) کمیتی که برابری حاصل ضرب نیرو در زمان تأثیر آن است. ۴. (گفتگو) (ورزش) ضربه فنی →.

محل خطای بازیکن تیم حریف به طرف دروازه آن تیم زده می‌شود.

۵ **ایستگاهی** (ورزش) در فوتبال، ضربه

ضربه: سپر ضربه گیر، ضربه گیر تکواندو. ۲. (ا.)
(فنی) قطعه‌ای چوبی یا پلاستیکی، که به دیوار
می‌کوبند تا مانع زخمی شدن دیوار بر اثر
برخورد در و مانند آن شود؛ ضرب گیر. ۳.
(فنی) کمک فنر →.

ضربی zarb-i [عر. فا.] (صد، منسوب به ضرب) ۱.
(موسیقی) مبتنی بر یک ریتم معین. ۲. (موسیقی)
ویژگی ساختار و چرخش موزون و آهنگین در
یک یک عناصر تشکیل دهنده یک اثر
موسیقایی. ۳. (ساختار) ویژگی نوعی طاق.
← طاق طاق ضربی. ۴. (ا.) (چاپ و نشر) آلتی
فلزی اغلب از جنس فولاد یا برنج، دارای
نقوشی حکاکی شده که جلد سازان آن را برای
ایجاد نقش بر رو و یا پشت جلد به کار می‌برند.
ضرر zarar [عر.] (ا.) لطمه و آسیب مالی یا
جانی؛ زیان؛ خسارت؛ مفه: نفع؛ با ایجاد [آن]
خیابان‌ها... ضرروزیانی متوجه کسی نشد. (شهری)
۱۴/۱ جمعی حاسد و دشمن او هستند و ضرر و خرابی
او را می‌خواهند. (حاج سیاح^۱ ۵۲) گویند که از فتح
ضرر باشد باشد/ بر دشمن دین باشد بی‌شک ضرر فتح.
(مسعود سعد^۱ ۱۲۱)

• **ضرر آوردن** (مصد.) • ضرر کردن →: اجاره
ملک... نه تجارت بود که گاهی ضرر بیاورد و نه گوسفند
و حشم که تلف و دزد در کمینش باشد. (اسلامی ندوشن
۵۳)

• **ضرر خوردن به کسی** وارد شدن ضرر به او: در
این جریان چه قدر بهت ضرر خورد؟

• **ضرر دادن** (مصد.) • ضرر کردن →: در معزولی
من از نصیرالملک و قشای‌ها بیست هزار تومان ضرر
دادم. (نظام السلطنه ۱۵۳/۲)

• **ضرر داشتن** (مصد.) ۱. باعث خسارت مالی
شدن: این معامله را بکن، ضرر ندارد. ۲. باعث
ناراحتی و گرفتاری شدن: رفتن و دیدن شما و عهد
گرفتن قطعاً ضرر ندارد. (حاج سیاح^۱ ۵۷۲) اگر فراتر
و آلمان [راه] می‌ساخت، چه ضرر داشت به انگلیس
بفهمانند که بی شراکت او می‌توانند بسازند؟ (طالبوف^۲

خطایی که از پشت محوطه جریمه تیم حریف
به طرف دروازه آن تیم زده می‌شود.

• **ضرر خوردن** (مصد.) ضربت خوردن: دو ضربه
خورد و نقش زمین شد.

• **ضرر زدن** (مصد.) آسیب رساندن: این
ستون پنجمی‌ها این روزها بدجوری ضربه می‌زنند.
(محمود^۲ ۳۳)

□ **ضرر فنی** (ورزش) ضربه فنی →.

□ **ضرر کاشته** (ورزش) در فوتبال، ضربه‌ای که
پس از کاشتن توپ روی زمین به آن
زده می‌شود.

• **ضرر کردن** (مصد.) (گفتگو) (ورزش) با ضربه فنی
کسی را مغلوب کردن. ← ضربه فنی: مازندانی،
کشتی گیر قدیمی و میدان دیدهای بود. همان سه دقیقه اول،
کشتی گیر قلدر خوزستانی را ضربه کرد. (میرصادقی^۳
۲۵۵)

□ **ضرر کرنو** (ورزش) در فوتبال، ضربه‌ای که
از روی نقطه کرنر به توپ و به سمت دروازه
حریف زده می‌شود.

□ **ضرر مغزی** (ضرر مغزی) (پزشکی) حالت
بی‌هوشی گذرا، در پی ضربه‌های وارد شده بر
سر، که ممکن است باعث اختلال در سایر
اعمال مغزی شود.

ضربه‌ای Z-(y)-i [عر. فا.] (صد، منسوب به
ضربه) (موسیقی ایرانی) ویژگی سازهایی که با
ضربه خوردن به صدا درمی‌آیند، مانند سنج:
سازهای عهد ساسانی از انواع سازهای بادی... و سازهای
زهی... و ضربه‌ای بوده‌است. (مشحون ۷۲)

ضرر فنی zarbe-fann-i [عر. عر. فا.] (مصد.)
(ورزش) ۱. در کشتی، تماس پشت یا
کتف‌های ورزشکار مغلوب با تشک. ۲. در
کشتی و بوکس، بردن حریف با فن قبل از پایان
وقت: مسابقه شروع شد. جمس سعی می‌کرد با
ضربه فنی، حریف خود را به خاک رساند. (مدنی ۲۷)

ضربه گیر zarbe-gir [عر. فا.] (صفه.) ۱. ویژگی
وسیله کاهش دهنده یا خنثی کننده شدت

(۲۳۶)

• **دیدن** (مصدر). ۱. • **ضرر کردن** → در این معامله صد هزار تومان ضرر دیدم. ۲. دچار ناراحتی و گرفتاری شدن: راز خودت را به کسی نگو که ضرر می‌بینی. (شهری ۱۵۹/۴) • **آنهايي که از من ضرری ندیدند**، تحت تأثیر تبلیغات مخالفین درآمدند. (مصدق ۱۴۳)

• **رساندن** (مصدر). • **ضرر زدن** → زیاد سیگار دود می‌کنی. فایده‌اش چیست؟ ضرر می‌رساند. (جمال‌زاده ۴۵۸)

• **رسیدن به کسی** □ **ضرر خوردن به کسی** → مدت سی و چهار سال به ملت ضرر رسیده‌است. (مصدق ۲۰۵) • **به هیچ کس از هیچ ره‌گذر ضرر و آسیبی نمی‌رسد**. (وقایع اتفاقیه ۳۲۶)

• **ضرر زدن به کسی** موجب زیان مالی یا جانی او شدن: مواظب باش به کسی ضرر نرزی.

• **غیرمستقیم** (حقوق) **ضرری که بین آن و عمل موجب ضرر، رابطه علیت کاملاً محرز نباشد**؛ مثلاً. **ضرر مستقیم**.

• **کردن** (مصدر). **متحمل خسارت مالی یا جانی شدن**؛ زیان دیدن: در معاملات اگر یک طرف ضرر می‌کند، اقلاً باید طرف دیگر فایده ببرد. (مستوفی ۱۱۷/۳) • **در هر صوبه، سکه جداگانه است که به صوبه دیگر، آن زر رایج نیست، و اگر کسی ببرد، ضرر فاحش کند**. (شوشتری ۳۸۷)

• **کشیدن** (مصدر). • **ضرر کردن** ↑ : چه قدر در این معامله ضرر کشیدی؟

• **مستقیم** (حقوق) **ضرری که بین آن و عمل موجب ضرر، رابطه علیت کاملاً محرز باشد**؛ مثلاً. **ضرر غیرمستقیم**.

• **معنوی** (حقوق) **ضرری که باعث ریختن آبرو یا شرف شخص یا یکی از نزدیکان وی شود**.

ضرر zers [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) (جانوری) دندان به‌ویژه دندان آسیا. □ **به** □ **قاطع** (مجاز) **ازروی یقین و اطمینان**

کامل: من به ضرر قاطع نمی‌توانم تعیین کنم که قدوقامت... دیو به چه بلندی بوده‌است. (قاضی ۶۱۰) □ به ضرر قاطع می‌توان گفت که این هردو اثر جعلی است. (راهجری ۵۹) □ به قول آخوندها به ضرر قاطع یعنی با یقین و ایمان کامل، اسکندرمقدونی را ایرانی می‌دانست. (جمال‌زاده ۱۵۷۷)

ضرر zar [ع.ر.] (امصدر). (قد.) **گوزیدن**: هر کسی و هر خنثی‌ری... **ضرر و صفع را از لطف طبع طبع‌الله علی‌قلوبهم پندارند**. (جوینی ۵/۱) نیز ← **زرت**.

ضرر zerte [ع.ر.: ضَرطَة] (امصدر). ۱. **گوزیدن**: از جمله عیوب حیوان بود: بدصورتی،... لنگی،... غرغر، و **ضرر**. (شهری ۳۴۸/۲) ۲. (ا.ا.) **گوز**: اول به جای بسم‌الله و خطبه و صلوات، چند شیشکی و **ضرر** از بالاوپایین رها کرده [اند]. (شهری ۱۸/۳) □ **وزرا حکم **ضرر** را دارند/که شنیده شوند و دیده نمی‌اند**. (ابرج ۱۸۴)

ضرر zar' [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) (جانوری) **پستان حیوانات شیرده**: آن‌که مادر آفرید و **ضرر** و شیر/تا پدرکردش قرین آن خود مگیر. (مولوی ۲۱/۲) □ **دخلی را که از زرع و **ضرر** باشد، مشرف تو را می‌باید بود**. (دقاقی: گنجینه ۱۲۱/۳)

ضرغام zarqām [ع.ر.: ضِرْغام] (ا.ا.) (قد.) ۱. **شیر درنده**: جایی که... **سورت ضرغام روی نمود**، به **خوادم کلام**... **التفاتی نرود**. (جرفادقانی ۲۷۸) □ **ارجو که مردی شود مبارز/کزی پیل نندیشد وز ضرغام**. (فرخی ۲۲۳) ۲. (مجاز) **پهلوان دل‌آور**: عبدالصمدخان... **سرهنگ سواران نظام است و ضرغام معارک انتقام**. (فائز مقام ۴۰۸) □ **هریک شیر بیشه هیجا و هدایت و ضرغام**... **شجاعت بودند**. (مرعشی: گنجینه ۵۸/۶)

ضرو ze(a)rv [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) (گیاهی) **صمغ درخت بُته**: **ضرو**، **صغی** است که از **بلاد یمن** می‌خیزد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۳)

ضروب zorub [ع.ر.، ج.ر.: ضَرْب] (ا.ا.) (قد.) **انواع؛ اقسام**: [او] به **فتون زرق و ضروب حیل**، **محاصران را تشویش می‌داد**... و **شب‌ها به شیشخون برایشان می‌تاخت**.

(جر فادقانی ۴۴)

ضرور zarur [از عر.] (ص.) ضروری؛ واجب؛ لازم؛ بایسته: امکان نقل آب به این خانه‌ها بسیار مشکل بود که کسی به فکرش نمی‌افتاد مگر برای امور ضرور چون خوردن و وضو. (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ○ نیکو نکوست، غازه و گل‌گونه/ نبود ضرور چهره زیبا را. (پروین اعتصامی ۴) ○ از لطف توام هرچه ضرور است، مهیاست/ چیزی که من امروز ندارم، غم فرداست. (شفیع اثر: آندراج)

○ **افتادن** (مصد.) (قد.) ضروری بودن؛ لازم بودن: این به‌زعم من از معایب قافیه است، مگر به‌ناچاری ضرور افتد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴) ○ اگر بیت غیرمشهور آوردن ضرور افتد، شرط است که اشاره تضمین به نام شاعر باید کرد. (لودی ۱۰۱) **ضرورات** zarurat [عر.]، جر. ضرورة [ا.] (قد.) ضرورت‌ها: متأخرین... از احداثِ ضرورات تازه باید اجتناب کنند. (زرین‌کوب ۸۳)

ضرورت zarurat [عر.: ضرورة] (امصد.) ۱. لازم بودن؛ لزوم؛ حاجت؛ نیاز: شاخه خشکی بُرید که هنگام ضرورت می‌توانست از آن به‌جای نیزه استفاده کند. (قاضی ۷۰) ○ امین‌الدوله یک صفحه تمام در ضرورت مساعدت به‌خط خود نوشته [بود]. (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ۲. ناگزیری؛ ناچاری: ضرورت ایجاب می‌کند که این مسافرت را [شاهنشاه] بفرمایند. (مصدق ۲۶۲) ○ یوسف... دیگراره درماند و عاجز شد. ضرورتش بدان آورد که روی به آسمان کرد و دست برداشت. (نظام‌الملک ۲۵۰) ○ چون سه ماه در این شهر عذاب بباندم و آنچه داشتم خرج کرده‌ام، از ضرورت آن کاغذ را بدان شخص دادم. (ناصرخسرو ۱۱۶) ۳. [ا.] (نظامی) دوره نخستین خدمت نظام وظیفه. ۴. (امصد.) (حقوق) حالتی در امور سیاسی که در آن، دولت برای حفظ منافع حیاتی خود مجبور است برخی از تعهدات بین‌المللی خود را انجام ندهد. ۵. (فلسفه) ممتنع بودن جدایی چیزی از چیز دیگر برحسب عقل، چنان‌که جدایی حیوانیت از

انسان به حکم عقل ممتنع است. ۶. [ا.] (قد.) امر لازم: ساعتی بنشستم و از آن‌جا بیرون آمدم. بعدازآن مرا به‌جهت ضرورتی عزیمت مراجعه شد. (جامی ۲۶۶) ○ درویشی را ضرورتی پیش آمد. گلی می از خانه یاری بدزدید. (سعدی ۹۱) ۷. (قد.) امر محتوم و اجتناب‌ناپذیر: شراب‌خورده ساقی ز جام صافی وصل/ ضرورت است که درد سر خمار کشم. (سعدی ۵۶۰) ۸. (قد.) (قد.) ○ به ضرورت → گفته بودیم به خویان که نباید نگرست/ دل بیردند و ضرورت نگران گردیدیم. (سعدی ۵۷۲) ○ کار من به تدریج به درجتی رسید که قانع شدم و به تقدیر آسمانی راضی گشتم... و ضرورت از خانه زاهد بدان صحرا نقل کردم. (نصرت‌الله منشی ۱۷۸-۱۷۹)

○ **داشتن** (مصد.) لازم بودن: شدائد برای تکامل بشر ضرورت دارند. (مطهری ۱۵۲) ○ همان قدر که توجه به معادن ایران لازم است، توجه به امر فلاحه هم ضرورت دارد. (مخبرالسلطنه ۷۵) ○ آنچه فی‌الجمله ضرورت داشت، همین است که... در این رساله نگاشت. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۵)

○ **سهای شعری** (ادبی) تنگناهای مربوط به وزن و قافیه که شاعر را وامی‌دارد تا از ضوابط زبان عدول کند. نیز ← اختیارات ○ اختیارات شاعری: درواقع، ضرورت‌های شعری نیز گه‌گاه مولانا را وامی‌دارد تا در الفاظ، تخفیف و تشدید ناروا یا زیادت و نقصان‌های بی‌جا وارد کند. (زرین‌کوب ۲۶۳) ○ به → از روی نیاز؛ به علت ضروری بودن؛ به ناچار: به ضرورت می‌زامه‌دی را با خود بردم و به کلکه آمدم. (شوشتری ۳۹۲) گفت: سی دینار در بصره بدهی، تو را بترسم. به ضرورت قبول کردم، و هرگز بصره ندیده بودم. (ناصرخسرو ۱۴۶)

ضرورتاً zarurat.an [عر.: ضرورة] (قد.) از روی ضرورت: ضرورتاً مقداری لباس گرم با خود بردیم.

ضرورتی zarurat-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به ضرورت (قد.) ۱. ناگزیر: برگشتن ما ضرورتی بود/ و آن شوخ به اختیار برگشت. (سعدی ۶۵۸) ۲. ضروری؛ لازم: آن‌که تن را از حال بگرداند، آن را

اسباب ضرورتی خوانند، و این نشش قسم است. (عنصرالمعالی^۱ ۱۷۷) ۳. (قد.) از روی ناچاری؛ به ضرورت: مگر جز تو را ستودم بر من مگیر از آنک/ مردم ضرورتی کند از خنجر آینه. (خاقانی ۳۹۹)

ضروری zaruri [عر.: ضروری، منسوب به ضرورة] (صد.) ۱. لازم؛ بایسته: برای پُر کردن شکم، روزی چند ساعت کار و زحمت و مِرارت ضروری نبود. (جمالزاده^{۱۶} ۱۱۵) ۲. نباید که هیچ یک از لشکریان، زائد بر آنچه قطعاً ضروری باشد، ملک و مستقلی داشته باشد. (مبنوی^۳ ۲۵۲) ۳. مردم آن ولایت همه آشغال ضروری خود ترتیب کرده باشند. (ناصر خسرو^۲ ۷۰) ۴. (ا.) (منسوخ) (مجاز) مستراح: به مجرد ورود، با عجله به سمت ضروری رفت و به کاکای خود امر کرد آفتابه آب گرمی به او بدهد. (مستوفی^۳ ۱۴۳/۳) ۳. (صد.) (فلسفه) ویژگی آنچه از چیز دیگر قابل انفکاک نیست. نیز ← ضرورت (م. ۵): آنچه ضروری بود، مر ذات چیز را بعینه از او زائل نوان کرد. (سهروردی^۴ ۴) ۴. (قد.) (قد.) به ضرورت؛ ضرورتاً: روی تو نه روی است کزو صبر توان کرد/ لیکن چه کنم گر نکم صبر، ضروری. (سعدی^۳ ۶۲۵)

• شدن (مصل. ج.) لازم شدن: من فقط برای این احتیاج به نوشن که عجالتاً برایم ضروری شده است، می نویسم. (هدایت^۱ ۴۶)

ضروریات zaruriy[y]āt [عر.: ضروریات، ج. ضروریّة] (ا.) ۱. ضروری ها؛ چیزهای لازم؛ احتیاجات: ای کاش قدری... هم به رشته های دیگر زندگانی، که آن نیز از ضروریات رفاه و ترقی... است، می پرداختیم. (جمالزاده^۸ ۱۴۳) ۲. آرزوی حکیم و فیلسوف همیشه این بوده است که ضروریات اولیه زندگی برای عموم مردم فراهم باشد. (مبنوی^۳ ۲۶۴) ۳. اندکی از آن در حیز تحریر و معرض تقریر آوردن، از مستحسنات بلکه از ضروریات نمود. (لودی^{۷۵} ۷۵) ۲. (منطق) قضایای یقینی، که مبادی یقینی برهان و مرجع امور نظری هستند و عبارتند از: اولیات، فطریات، تجربیات، مشاهدات، متواترات، و حسیات: حل مشکلات را منحصر به همین امر یعنی

مبادی ضروریات (بدیهیات) و حسیات یافت. (جمالزاده^{۱۲} ۹۴/۲) ۳. (پزشکی قدیم) پدیده های شش گانه که عبارتند از: هوا، آب، خواب، بیداری، خوردنی ها، و آشامیدنی ها.

ضروریّه zaruriy[y]e [عر.: ضروریّة] (صد.) (قد.) ضروری (م. ۱) → ما نمی توانیم به دریافتن حقیقت اسیدوار باشیم مگر در... ادراک حسی و ادراکاتی که مبتنی بر اصول ضروریّه تفکر باشد. (مبنوی^۲ ۲۸۶) ۲. اگر اعتراضاتی داشته باشیم، در موارد ضروریّه اشاره و تعرض بنمایم که مستحضر شوید. (سیاق معیشت^۳ ۳۴۳) ۳. ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انقباس ضروریّه ایشان است. (لودی^{۱۲۸})

ضریب zarib [عر.: (ا.)] ۱. مقداری از هر چیز که به عنوان معیار اولیه در نظر گرفته می شود: ضریب و جریانه زمین آنها را به قدری سنگین بسته اند که همیشه باید گرسنه و برهنه و بی کش روی یخ راه بروند. (مستوفی^۳ ۲۸۷/۳) ۲. (ریاضی) عدد، حرف، یا ترکیبی از عددها و حروف که پیش از عبارت جبری نوشته می شود و باید در آن ضرب شود. ۳. (فیزیک) کمیتی که خاصیت معینی از یک ماده یا دستگاه معین را اندازه می گیرد و برای آن ماده یا دستگاه در شرایط معین ثابت است.

- ~ اطمینان (مکانیک) ضریب اطمینان →
- ~ انبساط (فیزیک) ضریب انبساط →
- ~ انکسار (فیزیک) ضریب شکست →
- ~ تفکیک (شیمی) ضریب تفکیک →
- ~ حساسیت (اقتصاد) ضریب کشش →
- ~ دی الکتریک (فیزیک) معیاری برای نشان دادن مقاومت هر ماده در برابر تشکیل میدان الکتریکی در آن.
- ~ زاویه (ریاضی) ضریب زاویه →
- ~ سرمایه (اقتصاد) نسبت سرمایه به مقدار تولید.
- ~ شکست (فیزیک) ضریب شکست →
- ~ فنی (اقتصاد) نسبت واحد عوامل تولید به

پارچه روپوش ضریح امامزاده یحیا... بارها تعویض شده [است]. (مستوفی ۳۶۴/۲) ○ قرار داده بودند که ضریح مقدس امامزاده فاضل را تماماً از فولاد ساخته، نصب کنند. (وقایع اتفاقیه ۶۶۵)

ضریب zarir [عر.] (ص.د.) (قد.) کور؛ نابینا: از گردش های زمانه دور نیست که بالمثل ضریبی عظیم البصر بر انکار شمس و قمر حجت کند. (قائم مقام ۲۸۲) ○ ... / هرکه در او ننگرد مرده بود یا ضریب. (سعدی ۵۲۳) ○ ز خاک پای تو روشن شود دو چشم ضریب / به یاد کردن نام تو به شود بیمار. (فرخی ۱۵۹) ○ **شدن (گشتن)** (مصل.د.) (قد.) از دست دادن بینایی؛ کور شدن: مولانا موقوف الدین... در آخر عمر ضریب گشته بود. (جامی ۴۳۱) ○ از عکس تیغ سبز تو شد کور دشمن / افی بلی ز عکس زمرد شود ضریب. (ابن یمن ۴۲۳) ○ خواجه ای دارم که گوش از نام او گردد اصم / طلعتی دارد که چشم از دیدنش گردد ضریب. (مختاری ۲۰۷)

• **کردن** (مصل.م.) (قد.) بینایی کسی را گرفتن؛ کور کردن: مرجمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریب. (مولوی ۳۳/۱)

ضریح zari' [عر.] (ا.) ۱. (جانوری) پرده ظریف و پرعروقی از جنس بافت پیوندی، که سطح خارجی استخوان ها را می پوشاند و در استخوان سازی، ترمیم شکستگی های استخوانی، و نیز رشد عرضی استخوان ها نقش مهمی دارد. ۲. (قد.) (گیاهی) گیاهی بسیار بد مزه و سمی: اسماعیل... درختان زقوم و ضریح را که از دیدنش گرده انسان تیر می کشید، نشان داد. (جمالزاده ۱۶۹) ○ حیوان را در بساط پادشاه راه نیست. صحرای جهنم و چریدن ضریح، او را می سزد. (قطب ۳۴۳)

ضظغ zazeq [عر.] (ا.) هشتمین گروه از مجموعه هشت گانه کلمات حروف جُمل. ← ابجد (م. ا): حروف ابجد: بیست و هشت حرف عربی را هریک عددی معین نموده بودند... ابجد... ثخذ، ضظغ. (شهری ۴۲/۴۹)

واحد محصول.

○ **کشش** (اقتصاد) نسبت واکنش یا نسبت تغییر یک عنصر در برابر عنصر دیگر، مانند نسبت کشش تقاضا به تغییر قیمت؛ ضریب حساسیت.

○ **هوشی** (روان شناسی) ← بهره ○ بهره هوشی. **ضریب اطمینان** z-e('e)tminān [عر.] (ا.) (مکانیک) نسبت بین باری که سبب شکستن یا تخریب قطعه یا وسیله ای می شود با باری که وارد کردن آن به قطعه یا وسیله مجاز است.

ضریب انبساط zarib-e('e)mbesāt [عر.] (ا.) (فیزیک) میزان افزایش طول، سطح، یا حجم هر واحد از طول، سطح، یا حجم جسمی به ازای افزایش دما به میزان یک درجه.

ضریب zaribat [عر.] (ا.) (دیوانی) ضریبه → به زمانه ما به شیراز همین کرده اند و ضریب پذیرفته از عامل تا هرجه ستاند از بامداد تا نیم روز، به ضریب دهد. (بیرونی: گنجینه ۲۹۰/۱)

ضریب تفکیک zarib-tafkik [عر.] (ا.) (شیمی) ضریبی که معیاری کمی برای فرایند تفکیک به دست می دهد.

ضریب زاویه zarib-zāviye [عر.] (ا.) (ریاضی) تانژانت زاویه ای که هر خط با جهت مثبت محور افقی می سازد؛ شیب خط.

ضریب شکست zarib-šekast [عر.فا.] (ا.) (فیزیک) نسبت سرعت نور در خلأ به سرعت نور در یک محیط؛ ضریب انکسار.

ضریبه zaribe [عر.: ضریبه] (ا.) (دیوانی) پولی که به عنوان خراج، گمرک، جزیه، و مانند آنها اخذ می شده است: ملوک... از ایشان خراج و ضریبه معاملت می ستانند. (غزالی ۲۰۲/۱)

ضریح zarih [عر.] (ا.) سازه ای از فلز یا چوب به شکل مکعب که بر روی گور امامان و دیگر بزرگان دین می سازند: بقعه امامزاده... بعد از ویران شدن... با کم اعتنایی ساخته شده بود و رواق و حرمی کوچک و ضریح چوب گردویی. (شهری ۵۰/۲) ○

ضعف برق باعث شد که دستگاه خراب شود. ○ مقیاس شدت وضعف جذب و دفع آنها را مربع مسافت قرب و بعد خود اجسام قرار دادیم. (طالبوف ۱۳۸۲) ۵ (مجاز) فقدان مال و مثال: با همه اظهار ضعف و فقر، بهترین اسلحه و مال را داراست. (حاج سیاح ۲۲۱)

○ **تألیف** (ادبی) نبودن ارکان جمله در جای خود در کلام یا اشکال دستوری و عدم انسجام در سخن: گفته‌اند که فصاحت کلام، آن است که ضعف تألیف در آن نباشد. (رضاقلی خان هدايت: مدارج البلاغه ۶)

• **داشتن** (مصدر). دچار ناتوانی و سستی قوای بدن بودن: از گرسنگی ضعف دارم. (محمود ۴۶۶) ○ بحمدالله تعالی ضعف هم چندان ندارم. (نظام السلطنه ۳۷۳/۲)

○ **رفتن دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ○ دل کسی ضعف رفتن.

○ **سریال** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی پولی؛ تنگ دستی: ضعف ریال باعث شده که چنین ریختی پیدا کند.

○ **سعی عقل کم خردی**: اعتقاد به نقص خلقت زن و ضعف عقل او از داستان‌هایی که برسر منبر شنیده می‌شد، تقویت می‌گشت. (اسلامی ندوشن ۲۷۵) ○ بی کلاه آب خوردن را موجب ضعف عقل و حواس و فقدان حائظه می‌دانستند. (شهری ۴۵۵/۱۲)

• **سردن** (مصدر). (گفتگو) بی هوش شدن؛ غش کردن: روی صندوق نیم‌خیز شدم. واقعاً داشتم ضعف می‌کردم. (حاج سیدجوادی ۱۲۳) ○ زیر یکی از [صندلی‌ها] هیکلی مثل خیک دراز کشیده و از ترس ضعف کرده‌است. (مسعود ۸)

○ **سعی نفس** ناتوانی روحی و بی ارادگی: دیگر آن‌که عزم و اراده قوی داشته باشد و آنچه را که می‌بیند باید کرد، با شهامت و جرئت و جسارت و بی ترس و ضعف نفس انجام دهد. (مینوی ۲۵۷) ○ اسناد جبن و ضعف نفس بر آنها گناه و بی ادبی و بی انصافی است. (طالبوف ۶۳)

○ **برای کسی (چیزی) سَردن** (گفتگو) (مجاز)

○ **سَ و ابجد چیزی بودن** (قد). (مجاز) آخر و اول و همه آن بودن: رادی را تو اول و آخری / حری را تو ضعف و ابجدی. (فرخی ۳۹۶)

ضعاف ze'āf [عر، جر، ضعیف] (ا). (قد). ۱. ضعیفان: جود می‌جوید گدایان و ضعاف / هم‌چو خوبان کاینه جویند صاف. (مولوی ۱۶۹/۱) ۲. (ص). ضعیف؛ ناتوان. ○ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: شیری بود... از جمله سیاح و ضواری متمیز و از تعرض ضعاف حیوانات متحرز. (دراوینی ۲۷۷)

ضعاف الطیر ze'āf.o.t.eyr [عر: ضعاف الطیر] (ا). (قد). پرندگان ضعیف و ناتوان: تیر آفت را از قبضه حوادث این جاگشاد دهند، کاروان ضعاف الطیر بدین مقام به حکم اختیار آیند. (دراوینی ۲۹۶)

ضعف za(e)'at [عر: ضعة، ضعة] (امصدر). (قد). پستی؛ فرومایگی؛ ناکسی: تواضع با خلق آن‌گاه پسندیده افتد که خاص مر خدای را باشد... به آن معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت و حکمت ببیند، والا آن ضعف بود نه تواضع. (جامی ۳۹۶) ○ جلال‌الدین این معنی فرمود که یلدرچی را از حسیض ضعف به اوج رفت... رسانیدم. (جوینی ۱۸۵/۲)

ضعف za'f [عر] (امصدر). ۱. بی حالی و کم‌بینگی؛ ناتوانی جسمی: درمانده و بی حال و بی‌رمق با تب و ضعف فوق‌العاده به زمین می‌افتی. (جمال‌زاده ۲۱۴/۱۶) ○ ضعف و نفاقت مستولی و قوی، و قوت ضعیف گردید. (شوشتری ۳۹۵) ○ حرارت غریزی با ضعفی تمام بود و به علاج طبیعی دراز کشیدی. (نظامی عروضی ۱۱۷) ۲. فقدان استواری و انسجام؛ ناتوانی: ضعف به لشکر خلیفه راه یافت و لشکر سلطان ضعیف آن شدند که بودند. (جوینی ۲۱۸/۳) ۳. ناتوانی روحی: با خود گفتم حتماً ضعیف و ضعیف و زبونی مرا... دیده‌[است]. (شهری ۳۳۴) ○ آنچه انبیا و حکما می‌کردند، تطهیر نبود و از جبن و ضعف آنها ناشی نمی‌شد. (طالبوف ۶۲) ○ تدبیر حال هرکس درخور نفس او کند و چاره هر عیب و علت به اندازه ضعف و شدت نماید. (فائز مقام ۳۷۰) ۴. فقدان نیرو:

بسیار به او (آن) علاقه داشتن: برای هیکل...
 همسرش ضعف می کرد. (حاج سید جواد ۳۷۰)
 دل کسی برای کسی (چیزی) ~ رفتن (گفتگو)
 (مجاز) ~ دل ~ دل کسی برای کسی ضعف رفتن.
ضعف ze'f [عر.] (صد.) (قد.) مضاعف؛ دو برابر؛
 دو چندان؛ کارخانه ابریشم **ضعیف** آنچه برآورد شده بود،
 تمام شد. (مخبر السلطنه ۴۱۶) ~ مردم... بالش می ستند
 و بسیار آن بود که قرض نداشت. یکی غریم می شد و
 دیگر خصم بالش می گرفتند تا **ضعیف** آنچه عرضه
 داشته بودند، بگیرند. (جویی ۱۶۸/۱)
ضعفا zo'afā [عر.: ضعفاء، ج. ضعیف] (ا.) طبقه
 کم بضاعت و فرو دست جامعه؛ فقط سیلاب خون
 می تواند آثار شوم فجایی را که نسبت به **ضعفا** و
 بی نوایان شده و می شود، از دنیا بشوید. (مشفق کاظمی
 ۲۲۶) ~ خلاصه مقصود و زبده مطلوب، آسایش **ضعفا** و
 آرامش رعایا... ست. (ظهیری سمرقندی ۴۱) ~ ای
 بار خدا و ملّک بار خدایان / شاه ملّکائی و پناه **ضعفایی**.
 (منوچهری ۹۷)
ضعفاء العقول zo'afā.o.l.oqul [عر.] (ا.) (ند.)
 ضعیف العقل ها؛ کم خرد ها؛ جمعی از زنان و
ضعفاء العقول فریبش را خورده اند. (حاج سیاح ۳۱۲) ~
 این سخن بی ترتیب از این مرد بدان آمده است که این را
 ندانست یا خواسته است که **ضعفاء العقول** و محدثان این
 عالم را بدین سؤال بیازماید. (ناصر خسرو ۲۳۵)
ضعیف za'if [عر.] (صد.) ۱. بی حال و کم بینیه؛
 فاقد توانایی جسمی؛ ناتوان و سست؛ در تنازع
 و کش مکش حیات، آتیهایی که **ضعیف** تر و بی چاره ترند،
 لایق زندگی نیستند. (جمال زاده ۱۵۹) ~ بعضی
 سربازان پست فطرت... پیر مرد **ضعیف** را دور از ما بخو
 کردند. (حاج سیاح ۴۱۵) ~ بعد از حبیب بر من نگذشت
 جز خیالش / وز بیکر **ضعیف**م نگذاشت جز خیالی.
 (سعدی ۶۳۳) ۲. فاقد استواری و انسجام یا
 صحت: مقاله اش خیلی **ضعیف** بود. ~ علوم علاوه بر
 آن که ذهن را توسعه می بخشند، روشی دارند مبنی بر
 تفحص و تدقیق و سنجیدن اقوال مختلفه با یک دیگر و

قبول قول قوی و معتبر و رد اقوال **ضعیف**. (اقبال ۱
 ۵/۸۹ و ۵/۳. (مجاز) دارای اراده ناتوان؛ دارای
ضعف نفس؛ فاقد اراده: آدم **ضعیفی** است. نمی تواند
 در برابر گرگ ها حرفش را به کرسی بنشاند. ~ تو آدم
ضعیفی هستی. (میرصادقی ۲۶) ۴. فاقد نیرو؛
 کم توان؛ نارسا: از گوشه ای صدای **ضعیف** و نارسایی
 به گوش رسید. (جمال زاده ۱۶۷) ~ یک تکه از بدنه
 دیوار... با روشنایی تیره و **ضعیفی** که از پشت پنجره
 می آمد، کمی روشن بود. (هدایت ۲۹) ~ دل **ضعیف** از
 آن کرد آه خون آلود / که در میانه خوابه جگر می گشت.
 (سعدی ۴۵۹) ۵. (صد.) (ا.) (مجاز) فاقد توانایی
 مالی؛ فقیر؛ بی بضاعت؛ بی پول: هرکس [را]
 باشم تر و **ضعیف** تر است، بیش تر غارت می کنند.
 (حاج سیاح ۶۷) ~ حسن را عرقی رأفت بجنبید و عرض
ضعیفان پذیرفت. (فائز مقام ۳۸۱) ~ چه خطای بنده دیدی
 که خلاف عهد کردی؟ / مگر آن که ما **ضعیف**یم و تو دستگاه
 داری. (سعدی ۶۲۴) ۶. (قد.) به طور ناقص و بد:
ضعیف عمل می کند. ~ نکنی طاعت و آن که که کنی سست
 و **ضعیف** / راست گویی که مگر سخره و شاکار کنی.
 (کسایی ۱۰۹) ۷. (ا.) (مؤدبانه) عنوانی که گوینده
 هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع
 و فروتنی به خود می دهد؛ من: این **ضعیف**... از
 خدمت... محمد بن اسحاق... و از شرف صحبت و ارشاد و
 هدایت [او]... تربیت یافت. (جامی ۵۵۹) ~ این
 سرگذشت آنچه دیده بودم، به راستی شرح دادم و بعضی که
 به روایت ها شنیدم، اگر در آن جا خلانی باشد، خوانندگان
 از این **ضعیف** ندانند. (ناصر خسرو ۱۷۴) ۸. (صد.)
 (حدیث) از نظر عالمان شیعه، ویژگی حدیثی که
 سلسله روایان آن شرایط لازم را نداشته باشند:
 روضه خوان ها... اخبار دروغ و **ضعیفی**... در منبرها نقل
 می کردند. (مستوفی ۱۶۳/۳)
 ۹. ~ شدن (مصد.) ۱. توان خود را
 از دست دادن؛ ناتوان، سست، و بی حال شدن:
 [او] روز به روز **ضعیف** تر می شد و سرفه می کرد.
 (درویشان ۷۵) ~ دیگران را بی برگ گذارد تا از
 گرسنگی **ضعیف** شوند. (خواجہ نصیر ۷۸) ۲. فاقد

انسجام و استواری شدن؛ کارایی خود را از دست دادن: سن مردی به جایی رسید که قوه بصره ضعیف می‌شود. (جمال‌زاده ۶۸) ◦ فکر ضعیف شده بود. (هدایت ۹۴^۱)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. دچار کم‌بینگی و بی‌حالی کردن: ناخوشی مرا ضعیف کرده [است]. (هدایت ۱۳۵) ۲. ناتوان کردن: قوت اسلام همه دُول را ضعیف می‌کند. (حاج‌سیاح ۵۰۶)

ضعیف البصر za'if.o.l.basar [ع.ر.] (ص.م.) (قد.) دارای چشمان کم‌دید: شیخ محمد طاهر... پیر و شکسته و ضعیف البصر [بود]. (حاج‌سیاح ۲۲۴)

ضعیف البینه za'if.o.l.bonye [ع.ر.: ضعیف البینه] (ص.م.) (قد.) دارای بنیه ضعیف؛ فاقد قوت؛ بی‌حال و ناتوان: میرزا مسعود... آدم ضعیف البینه و پیرمرد است. (طالبوف ۲۲۲)

ضعیف الجثه za'if.o.l.josse [ع.ر.: ضعیف الجثه] (ص.م.) (قد.) دارای بدن کم‌قدت و لاغر: این سید... فردی علیل المزاج و ضعیف الجثه و نازک استخوان بود. (شهری ۱۴۵/۲)

ضعیف الحال za'if.o.l.hāl [ع.ر.] (ص.م.) (قد.) (مجاز) فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت: اگر کسی می‌مرد و قدری ورثه او ضعیف الحال بود، می‌خواست اصل مواجب را ضبط دیوان کند. (افضل‌الملک ۴۹) ◦ آن‌همه اموال که... از مردم قوی و ضعیف الحال سته بود، جز مظالم و وبال دردست او چیزی نماند. (آق‌سرای ۲۹۰)

ضعیف الرأی za'if.o.r.a'y [ع.ر.] (ص.م.) (قد.) دارای اندیشه ناتوان؛ فاقد قدرت فکری: این پادشاه از اول عمر ضعیف‌الرأی و بی‌تمیز... بود. (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱)

ضعیف العقل za'if.o.l.aql [ع.ر.] (ص.م.) (کم‌خرد؛ بی‌خرد: تو هم اگر مثل این پیرزن جاهل و ضعیف‌العقل می‌شدی، خوش‌بخت بودی. (جمال‌زاده ۷۴^۲) ◦ هریک از آنها... دعوی نیابت می‌کرد تا مردم ضعیف‌العقل به او بگروند. (مینوی ۵۸)

ضعیف المزاج za'if.o.l.me(a)zāj [ع.ر.:

ضعیف المزاج] (ص.م.) (قد.) دارای مزاج ضعیف؛ فاقد قوت؛ بی‌حال و ناتوان: خیلی ضعیف المزاج [بودند]. بسیار آهسته تکلم می‌نمودند. (حاج‌سیاح ۴۱۷)

ضعیف النفس za'if.o.n.nafs [ع.ر.] (ص.م.) دارای اراده ضعیف: این پادشاه، ضعیف‌النفس‌تر از آن بود که اهل حل و عقدی باشد. (مستوفی ۱۲/۲) ◦ چه قدر باید انسان ضعیف‌النفس... باشد که به سبز و سرخ دل خوش کند؟ (مخبرالسلطنه ۶۰.ح.)

ضعیف جزان za'if-čez-ān [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (گفتگو) ضعیف‌کش → آدم ضعیف‌چزانی است. هر جا شخص ضعیفی می‌بیند، از گرده‌اش بار می‌کشد.

ضعیف چزانی z-i [ع.ر.فا.فا.ا.] (حامص.) (گفتگو) ضعیف‌کشی → جوابت را شنیدی و مزه ضعیف‌چزانی را چشیدی و دست‌گیرت شد که خدا... یارویاور بی‌چارگان است. (جمال‌زاده ۱۳/۲۰۵)

ضعیف دل za'if-del [ع.ر.فا.ا.] (ص.م.) (قد.) (مجاز) ترسو: وقت مردن ضعیف‌دل گردند/ این قوی‌گردنان بی‌جگران. (ادیب‌صابر: دیوان ۷: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۱/۲)

ضعیف رأی za'if-ra'y [ع.ر.ع.ر.] (ص.م.) (قد.) ضعیف‌الرأی → چه ضعیف‌رأی و سست‌اندیشه یافتن ایشان را. (بخاری ۱۹۷) ◦ پدرم ضعیف‌رأی است و سلیم‌دل. (نظام‌الملک ۷۲)

ضعیف کش za'if-koš [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که عادت یا علاقه به آزردن و رنج دادن افراد ضعیف و ناتوان دارد؛ مقه. ضعیف‌نواز.

ضعیف‌کشی z-i [ع.ر.فا.فا.ا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) حالت و عمل ضعیف‌کش: از مردانگی‌اش گله دارم... از ضعیف‌کشی و بی‌غیرتی‌اش. (حاج‌سیدجوادی ۳۴۳)

ضعیف‌نواز za'if-navāz [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که عادت یا علاقه به کمک به افراد ضعیف دارد؛ مقه. ضعیف‌کش: درآرزوی مردی بودم که شریف باشد... ضعیف‌نواز... باشد. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۵) ◦ میرزا محمد علی‌خان... خود را

↑ : این از خصایص بشری است که... بعد از هر شکست دارای یک قوه بیدار حاصل از ضغنه و فشار گردیده است. (دهخدا ۲/۲۴۸)

ضعینت zaqinat [ع.ر.] (امص.) (قد.) ضغینه ↓ :
دوای حمیت در بواطن سیاه تو بجنب تا ضغینت و حقیقت دشمنان در درون دل گیرند. (رواینی ۵۱۳)

ضعینه zaqine [ع.ر.: ضغینه] (امص.) (قد.) بغض؛
کینه؛ دشمنی: عداوت همیشه در ضمائر ما و شما منزوی باشد و انحال دل... بر کینه و ضغینه یک دیگر منطوی. (رواینی ۳۸۴)

ضفادع zafāde' [ع.ر.] (ج.ر. ضفدع و صفدع) (ا.)
(قد.) قورباغه‌ها: پیه قناذ و ضفادع بزی به کار نبتد. (افلاکی ۷۱۶)

ضفدع zefde', zafda' [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱.
(جانوری) قورباغه → از ضفدع کار نهنگ برنیامد.
(مخبر السلطنه ۲۱۱) ○ به خویشاوندان، کم از خویش
محتاج بودن، مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از
ضفدع زنهار خواستن. (عنصرالمعالی ۱/۵۲ ح. ۳.
پزشکی) غده‌ای که در زیر زبان ایجاد می‌شود.

□ ~ در (اندر) بن زبان کسی بستن (آوردن)
(قد.) (مجاز) توانایی حرف زدن را از او گرفتن:
اصمعی را اصمعی شمرد و... این سمله اصفهانی را ضفدع
در بن زبان آورد. (خاقانی ۱/۱۸۰) ○ شاعران را ز رشک
گفته من/ ضفدع اندر بن زبان بستند. (خاقانی ۴۸۹)

ضفط zaft [از ع.ر.: ضبط] (امص.) (عامیانه) ضبط
→

□ ~ و زفت کردن (عامیانه) ضبط و ربط کردن؛
رسیدگی کردن به کسی و اداره کردن او؛
سروسامان دادن: من کلفتش بودم. همه کارهایش را
مرتب می‌کردم، اصلاً من ضبط و زفتش می‌کردم. (علوی ۲
۸۷)

ضلال zalāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. ضلالت؛
گمراهی: رهنمون گشتند در تیه ضلال/ توشه‌ها بردند
از وزر و ویا. (پروین اعتصامی ۲۳۸) ○ برآشت کی
پای بند ضلال/ به باطل پرستیدم چند سال. (سعدی ۱
۱۹۸) ○ فردا معلوم تو گردد که کیست/ پیش خدا از تو و

حامی حق و عدالت و ضعیف نواز معرفی می‌کرد.
(مستوفی ۱۳۱/۲)

ضعیف نوازی z-i' [ع.ر. فا.ا.] (حامص.) (مجاز)
حالت و عمل ضعیف نواز: آن... سخاوت و
دستگیری و ضعیف نوازی، همه را مدیون همین آب
بودیم. (جمال زاده ۷۲۸)

ضعیفه za'if.e [ع.ر.: ضعیفة] (مص.) (ا.) ۱. (گفتگو)
(توهین آمیز) (مجاز) زن: خوب است، ضعیفه! گناه این
سید بی چاره را نشوی. (← میرصادقی ۳۱۲) ○ صدای
حزن انگیز و درهم شکسته شوهر بلند می‌شد که ای زنک،
عقل ضعیف تو ضعیفه به کجا می‌رسد؟ (جمال زاده ۲۱۱)
○ خفه شو ضعیفه! نفضولی موقوف! با من یکی به دو
می‌کنی؟! (هدایت ۲۰۳) ۲. (ا.) (مجاز) زن (به طور
مطلق): من... ضعیفه نادان و بی سواد هستم.
(جمال زاده ۱۴۱۵) ○ آن ضعیفه صالحه... به دست خود
ریسمان رشتی و بفروختی. (جامی ۳۲۸) ۳. (مص.)
(قد.) ناتوان؛ ضعیف: سخن‌های جامعه ملل را در
طرف داری ملل ضعیفه به نقد گرفته بودند. (مخبر السلطنه
۴۶۵ ح.) ○ این اشتها قدرت روس از حملات و
تعدیات آن دولت به اقوام ضعیفه [بود]. (حاج سیاح ۱
۵۴۱)

ضعیفی za'if-i' [ع.ر. فا.ا.] (حامص.) وضع و حالت
ضعیف؛ ناتوانی و سستی: خفتن همه بر خاک و از
ضعیفی/ بر خاک نگیرد همی نشاتم. (مسعود سعد ۴۹۰)
○ من پیر شدم و ضعیفی و بی نیرویی و بی توشی بر من
چیره شد. (عنصرالمعالی ۳۱)

ضغائن، ضغائن zaqāyen, zaqā'en [ع.ر.: ضغائن،
ج.ر. ضغینة] (ا.) (قد.) دشمنی‌ها؛ کینه‌ها: من عجب
دارم از کسانی که اولاد خویش را اخبار ملوک... و ذکر
حروب و ضغائن و انتقامات خلق از یک دیگر می‌آموزند.
(خواججه نصیر ۳۲۲) ○ میان دوستان و معارف، احقاد و
ضغائن بسیار حادث گردد. (نصیرالله منشی ۲۹۱)

ضغظ zaqt [ع.ر.] (امص.) (قد.) فشار؛ فشردگی: آن
عذاب... در حرکت انقباضی در ضغظ خود می‌یابد و
پیوسته به دست ملامت سر خویش می‌کوبد. (قطب ۲۱۴)
ضغظه zaqte [ع.ر.: ضغظة] (امص.) (قد.) ضغظ

بزرگ و اندام درشت: ضلیعی بودی که از مقوس اضلاعت بر چهارقوایم یک فرجه مفصل از ستن خالی نبود. (رواینی ۵۰۳)

ضم zam[m] [عر.: ضَمْ] [ا.]. ۱. (ادبی) ضمه؛ پیش: ز ضم نهادند اعرایش از چه شد مکسور؟/ به جزم کردند او را چرا بُود مدغم؟ (مسعود سعد^۱ ۴۶۷) ۳. (قد.) ضمیمه؛ پیوست؛ همراه: من رفتن خودت را تنها واجب می‌دانستم و با ضم و ضمیمه غلط. (قائم مقام ۱۷۴) ۵ از همه فعل هست باطل دور/ با همه رأی‌هاست حق ضم باد. (انوری^۱ ۱۰۸)

• **شدن (گشتن)** (مصدر. ل.) (قد.) ضمیمه شدن؛ افزوده شدن؛ پیوستن: موجودی دکان و نقدینه... نیز... ضم گردیده است. [شهری^۱ ۱۴۰] ۵ گشتن این آب به آن آب ضم/ داد رو سیر مرا پیچ و خم. (ایرج ۱۲۹) ۵ ارادت با رضای حق شود ضم/ رُود چون موسی اندر باب اعظم. (شبستری ۸۰)

• **گردن** (مصدر. م.) (قد.) ضمیمه کردن؛ افزودن: یا اسب را بگیرد و بخشد به دیگری/ آن‌گه یکی که زَم نمایند کرم کند - یا گر عطیه بازنگیرد خدایگان/ یک اسب خاصه نیز به این اسب ضم کند. (ایرج ۱۸۱) ۵ درحین ذکر، ملاحظه معنی لا اله الا الله... باید کرد و هیچ دیگری به آن ضم نباید کرد. (قطب ۳۹۷) ۵ منشوری نیستند به نام شاه‌ملک و خلعتی نیکو به آن ضم کردند. (بیهقی^۱ ۹۴۱)

ضمد za(c)mād [عر.: ضَمَاد] [ا.]. مخلوطی از داروهای مختلف که به صورت خمیر روی زخم یا موضع دردناک می‌گذارند: ضمد سرش را شسته و آماده حرکت به طرف دکان سلمانی گردید. (شهری^۱ ۲۵۸) ۵ اگر سگ ناخوش و مریض شود، طبیب بیاورند و دارو بیزند و ضمد ببندند. (طالوف^۱ ۶۱) ۵ تا به غذا کفایت شود، به دارو و ضمد و طلی مکوش، و تا به تقوع و ضمد کفایت بُود، به خب و مطبوخ و معجون مکوش. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۴)

• **انداختن** (مصدر. ل.) (گفتگو) بستن پارچه آغشته به ضمد بر زخم و مانند آن: دوسه بار ضمد زرده تخم مرغ روی دست بینداز، کوفتش را

من بر ضلال. (ناصر خسرو^۱ ۳۴۹) ۳. دچار اشتباه شدن؛ اشتباه؛ خطا: تربیت ذوقی بعضی از منتقدان معروف موجب اشتباه و ضلال آنها گردیده است. (زرین کوب^۳ ۳۲) ۵ در پاره‌ای قسمت‌ها تنها راه درست، همان راه ورسم اروپایی است و طریق مشرق‌زمینیان طریقی جز طریق ضلال نیست. (اقبال^۱ ۵/۸ و ۵/۹) ۵ **مبین** (قد.) گم‌راهی آشکار؛ اشتباه محض: می‌داد شیخ درس ضلال مبین بدو/ و آهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش. (بهار: از صبا تا نیا^۲ ۳۴۵/۲) ۵ سعدی از این پس که راه کوی تو دانست/ گر ره دیگر رُود ضلال مبین است. (سعدی^۳ ۴۴۴)

ضلال zollāl [عر.: ضَلال، ج. ضالّ] [ا.]. (قد.) گم‌راهان: فتنه قوم ضلال از این سرزمین برخاست. (قائم مقام ۳۲۲) ۵ یکی را از جهال ضلال متابعان ارادل خود... بر پایه منبر نصب کرده بود. (جوینی^۳ ۲۲۷/۳)

ضالات zalālat [عر.: ضَلالة] [مصدر. انحراف از مسیر درست؛ گم‌راهی؛ گم‌گشتگی: جمعی از جاده هدایت به جانب ضالات میل کنند. (قائم مقام ۲۹۵) ۵ سالک از نور هدایت بیزد راه به دوست/ که به جایی نرسد گر به ضالات برود. (حافظ^۱ ۱۵۰) ۵ از برای هدایت و ارشاد، رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمت جهل و ضالات برهانند. (نصرت‌الله منشی ۲)

• **به افتادن گم‌راه شدن:** خدا خودش می‌داند که تقصیر من نبود و هر کس به جای من بود، به ضالات می‌افتاد. (جمال زاده^{۱۸} ۱۰۴)

• **به انداختن کسی:** او را گم‌راه کردن: هریک از آنها را... محکوم خواهم ساخت تا... مردم بی‌چاره را به ضالات بیندازند. (جمال زاده^۸ ۳۱۰)

ضلع zel' [عر.: ضَلْع] [ا.]. ۱. (ریاضی) پاره خطی که دو رأس متوالی چند ضلعی یا خط شکسته را به هم وصل می‌کند. ۳. (ریاضی) جذر^۲ - ۳. جهت؛ سو؛ جانب: دروازه ناصریه ابتدای خیابان ناصر خسرو، در ضلع جنوب شرقی میدان سپه [بود]. (شهری^۲ ۱۶/۱) ۵ قبله بر ضلع جنوبی است. (ناصر خسرو^۲ ۴۲)

ضلیع zali' [عر.: ضَم] [صدر. (قد.) دارای هیكل

می‌کشد.

• **سه کردن** (مصد.م.) چیزی را به صورت ضماند به کار بردن: برای درمان دمل، عنکیوت درسره‌انداخته را بر آن ضامد کرده یا ضامد فضلۀ کیوتر... می‌بستند. (شهری^۲ ۲۴۹/۴) تا درد و ورم فرونشیند/ کانور بر آن ضامد کردند. (بهار: ازبیتانیم^۲ ۳۴۳/۲) روغن بابونه... موم و پیه بط... این همه را جمع کند و ضامد کند. (اخوینی ۳۵۵)

ضامدأ za(e)mād.an [ع.ر: ضَمَادُ] (ق.د.) به صورت ضامد: گاو را عظیم حرمت نمایند و بول و براز آن را تیمناً، شرباً، و ضامداً به کار بزنند. (شوشتری ۳۶۰)

ضمار zemār [ع.ر: (ا.) (نقه) ۱. مالی که امیدی به وصول آن نیست. ۲. مال غصب شده که شاهد و دلیلی بر غصب دربین نباشد. ۳. مالی که متصرف آن در مقام انکار برآید.

ضمان ze(a)mān [ع.ر: ضَمَان] (إمصد.) ۱. التزام تأدیۀ حق یا دین دیگری، و در فقه و حقوق، عقدی که به موجب آن، شخصی از دیگری ضمانت می‌کند تا بدهی خود را بپردازد یا تعهد خود را انجام دهد؛ عهده‌دار شدن؛ تعهد؛ ضمانت: رجبوا کسی... چکش دستش به نانوائی گرو نان و مشتۀ اش به نزد بقال به ضمان پتیر بوده (است.) [شهری^۲ ۳۹۹/۳] بدارید چندی کف از دامنش/ و گر می‌گریزد، ضمان بر متش. (سعدی^۱ ۸۴) وقت آن است که باقی ضمان خود به‌ادا رسانم. (نصرالله‌منشی ۲۷۵) ۲. (ق.د.) حمایت؛ پناه:

سیاس از ایزد کاند در ضمان دولت جاه/ به کام باز رسیدی به صدر مسند و گاه. (نخجوانی ۱۰۵/۲) حق تعالی تو را در ضمان اقبال و کنف سعادت با مستقر عز خویش رساند. (جرفادانی ۷۸) در ضمان نصرت و سعادت به هرات آمدم. (بیهقی^۱ ۷۸۳) ۳. (صد.؛ ا.) (ق.د.) عهده‌دار؛ متعهد؛ ضامن: در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلیل/ آن روز که آواز نکندند خزان را - اکنون چمن باغ گرفته‌ست تقاضا/ آری بدل خصم بگیرند ضمان را. (انوری^۱ ۹) من که بونصرم، ضامنم که از آلتون‌تاش

جز راستی و طاعت نیاید. (بیهقی^۱ ۱۰۱) زهی شهریاری که گویی ز ایزد/ به رزق همه عالم اندر ضامنی. (فرخی^۱ ۳۹۳)

• **سه جویوه** (نقه) قراردادی که به موجب آن، شخصی در مقابل شخص دیگر متعهد می‌شود که او را کمک کند و خسارات ناشی از جرم او را بر عهده بگیرد و در عوض وارث او باشد.

• **سه شدن** (مصد.ل.، مصدر.م.) (ق.د.) ضامن شدن؛ بر عهده گرفتن: رزق مرا ضمان شده‌ای که به من رسانی. (جامی^۸ ۲۱۷) ای دل از عشرت امروز به فردا نکتی/ مایۀ نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟ (حافظ^۱ ۱۱۱) دستش به رسانیدن ارزاق ضمان شد/ بختش به همه خوبی و نیکیش ضمان باد. (فرخی^۱ ۳۶)

• **سه کردن** (مصد.م.) (ق.د.) تعهد کردن: خدای تعالی روزی ضمان کرده‌است. (غزالی ۶۷/۱) مالی که ضمان کرده‌ای، برادر و به خزانه سلطان آور. (نظام‌الملک^۲ ۲۷۹) ناطق مروضی خویش را به پای کرد و مسلمانان عهد بدو بگرفتند و ضمان کردند که بر آن بیروند. (ناصر خسرو^۷ ۱۳۰)

ضمانت ze(a)mānat [ع.ر: ضَمَانَة] (إمصد.) در مقابل شخصی امری را بر عهده گرفتن؛ ضامن شدن؛ عهده‌دار شدن: اسلحه‌شان را گرفتند و پنج روز بعد با قید ضمانت آزادشان کردند. (محمود^۲ ۳۱۰) در تبریز، صدراعظم ضمانت کتبی به بانک نوشت. (نظام‌السلطنه ۲۵۳/۱) ضمانت و محل ادای اصل و فرع این استقراض، از منافع گمرکات ایران... خواهد بود. (افضل‌الملک ۳۹۷)

• **سه اجرا** تعهدی که برای اجرای کاری به عمل می‌آید، یا شرایط مناسب و امکان لازم برای انجام یافتن آن؛ باید... قانون‌های بسیار سخت وضع نمود، قوانینی که در ضمانت اجرای آن، قتل و اعدام هم منظور شده‌باشد. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۷)

• **سه دادن** (مصد.ل.) ۱. تعهد کردن؛ ضامن شدن: ضمانت دادند که وجه و دیون را هر چه زودتر تأدیه کنند. ۲. امکانات لازم را برای انجام شدن کاری فراهم کردن: این دقعه هم کار خط‌آهن

پیش‌رفت ننمود، چونکه دولت ایران ضمانت کافی نتوانست بدهد. (جمال‌زاده^{۱۴} ۸۸)

• سه کردن (مصد.م.، مصدر.ج. ۱. تضمین کردن؛ تعهد دادن: پرداخت مزد تو را... من شخصاً ضمانت می‌کنم. (قاضی ۳۸) • معاهدین نیز هریک جداجدا ضمانت می‌کردند که آن اراضی را به‌دست او واگذارند. (مبنوی: هدایت^۷ ۶۳) • طلب‌کارها را آورده، تا سه ماه ضمانت کردم، اگر او ندهد، من خود اداکنم. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۹) ۲. واسطه و شفیع عفو یا تخفیف مجازات کسی شدن: مادر ضمانت کرد و این بار از مجازات معاف شدم. • اگر پدرم ضمانت نکرده‌بود، جرمه‌ام سنگین‌تر می‌شد.

ضمانت‌نامه z.-nāme [عر.فا.]. (۱. نوشته‌ای معمولاً رسمی که در آن، شخص یا نهادی انجام دادن کاری را تعهد می‌کند: آن کاغذ و ضمانت‌نامه... را با اسم و آدرس خود به‌دست مشتری [می‌دادند]. (شهری^۲ ۱۹۸/۲) • بعد از رفتن ولی‌عهد، بانک به‌موجب ضمانت‌نامه، مطالبه هشتاد و سه هزار تومان طلبش را از صدراعظم کرد. (نظام‌السلطنه ۲۶۲/۱)

ضمان‌دار ze(a)mān-dār [عر.فا.]. (صف.ا. ۱. قد.) ضامن (م. ۳) → ضمان‌دار سلامت شد دل من/که دارالملک عزلت ساخت مسکن. (خاقانی ۳۱۷)

ضمانی ze(a)mān-i [عر.فا.]. (صند.، منسوب به ضمان) (قد.) ضمانت‌شده: اگر به‌حکم یرلیغ متعهد بعضی از اعمال ضمانی گردد، حکم آن غیر حکم تفویض اعمال امانتی باشد. (نخجوانی ۴۹۰/۲) • امیرالمؤمنین به شفاعت نامه‌ای نوشته‌بود تاسیاهی یدو باز داده آید و او خلیفت شما باشد و آنچه نهاده آید، از مال ضمانی می‌دهد. (بیهقی^۱ ۱۶)

ضمایر، ضمائر zamāyer, zamā'er [عر.]: ضمائر، ج. ضمیر (۱. ۱. ضمیرها؛ خاطرها؛ ذهن‌ها. ← ضمیر (م. ۱): تلمیذی در مباحث... اثرات ستارگان و روح و انتقال و ضایر و خبایا [صحبت می‌کرد]. (شهری^۳ ۳۱۳) • آواز او در اطراف و آفاق شایع شد و هیبت او در ضایر و خواطر خلائق تمکن یافت.

(جوبنی^۱ ۲۷/۲) • حجاب ضمایر و تقاب سرائر بود. (وطواط^۲ ۱۳) ۲. افکار و اندیشه‌ها. ← ضمیر (م. ۲): ضمایر و اندیشه‌های آنان را فاش و برملا می‌خواندم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۵) ۳. (ادبی) در دستور زبان، ضمیرها. ← ضمیر (م. ۴).

ضمایم، ضمائم zamāyem, zamā'em [عر.]: ضمایم، ج. ضمیمه (۱. ضمیمه‌ها. ← ضمیمه: در تعلیقات و ضمایم دیوان... خود بین این دو طریق جمع می‌کنند. (زرین‌کوب^۳ ۷۰) • ما دیگر کاری در این‌جا نداریم جز این‌که حضرت‌عالی وصیت‌نامه خود و ضمایم آن را مرقوم فرمایید. (قاضی ۶۶۰)

ضمن zemn [عر.]. (۱. ا. قد.) اندرون؛ درون: راه دزدیده میان ما بسی‌ست/ رازها در ضمن جان ما بسی‌ست. (عطار^۲ ۸۸)

• ۱. در میان؛ هنگام: کلمه شهادت را می‌گفت که اگر ضمن خواب مُرد، بی ادای آن، جان تسلیم نکرده‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) • شاه‌زاده... ضمن صحبت چند روز قبل خودکتابه زد. (مشفق‌کاظمی ۳۲) • وزیر جنگ آمد و با من شروع به صحبت نمود و ضمن مذاکرات گفت: خدایار را توفیق کرده‌بودید؟ گفتم: بلی. (مصدق ۱۶۷) ۲. علاوه‌بر: کارگردان‌های ده، بار دیگر توانسته‌بودند ضمن حفظ ظاهر و اطاعت... کار را بروفق مراد و دل‌خواه خاتمه دهند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵)

• ۵ در ضمناً → در ضمن، معلوم شد عموحسین علی هم چون مرا مستغرق آن عوالم دل‌پذیر و آن کیفیات بی‌نظیر دیده، نخواست عیشم را منغص [کند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۸) • از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم. در ضمن، دوستانم به دیدنم می‌آمدند. (هدایت^۴ ۱۹)

• ۵ در سه ۱. هنگام: آنچه در این مدت کوتاه و در ضمن سیروسیاحت... دیدم و شنیدم، محتاج کتاب جداگانه مفصلی است. (جمال‌زاده^۲ ۷) • من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده‌بودم. (علوی^۲ ۷۲) ۲. همراه؛ به انضمام: در ضمن هر صنعتی از صنایع، بعضی اشعار... از استادان بزرگوار... ثبت شود.

حماسه خوانی ضمی شما هم در این مورد، نظیر بگیرویند و بده به دست من پهلوان است. (مستوفی ۲۵/۳) ۳.
(ق.) به طور پوشیده و به کنایه؛ به صورت اشاره؛ از همان جلسه قراردادی بر زبان نیامده، ضمی و مضمیر در میان هیئت بخش داری و سران ده منعقد شد. (اسلامی ندوشن ۱۸۶)

ضمور zomur [عر.] (إمـصـ). (قد.) (پزشکی) آتروفی →.

ضمه zamme [عر.: ضمّة] (ا.) ۱. واکه کوتاهی که در تلفظ آن لب‌ها جمع می‌شود؛ پیش. ← واکه. ۲. نشانه این واکه که در خط فارسی و عربی به صورت ـُ است و در آوانگاری با o نشان داده می‌شود.

ضمیر zamir [عر.] (ا.) ۱. باطن انسان؛ خاطر؛ ذهن؛ دل؛ این یار شب‌هنگام شاه‌زاده، ضمیر آسوده‌ای داشت. (زرین‌کوب^۴ ۱۳۰) ۲. در صورت تمام اشخاصی که در بهجگی دیده‌ام، پیش‌تر در ضمیرم نقش بسته [است]. (جمال‌زاده^{۱۷} ۹۳) ۳. عبارتی نیاتم که از آنچه در ضمیر دارم، تعبیر بدان کنم. (قائم‌مقام^{۱۱۷}) ۴. جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است؟ (حافظ^۱ ۲۴) ۵. این بود ملک را به جهان وقتی آرزو / وین بود خلق را همه همواره در ضمیر. (فرخی^۱ ۱۹۰) ۶. آنچه از خاطر می‌گذرد؛ فکر؛ اندیشه؛ تو دانی ضمیر زبان‌بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان. (سعدی^۱ ۱۹۸) ۷. درون؛ باطن؛ کاش جانت که شروان من فدی / از ضمیر جان من واقف بیدی. (مولوی^۱ ۱۴۸/۱) ۸. در ضمیر زمانه تقدیرها بوده‌است. (بیهقی^۱ ۴۶۹) ۹. (ادبی) در دستور زبان، واژه‌ای که به جای اسم به کار می‌رود و از تکرار آن جلوگیری می‌کند، مانند «او» در این جمله: علی را دیدم و با او صحبت کردم. ۵. (قد.) (احکام‌نجوم) آنچه اندیشیده می‌شود و به کسی گفته نمی‌شود و احکامیان مدعی کشف آن می‌شوند: کوکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرایط خبی و ضمیر به‌جای آورد. (نظامی عروضی ۹۰) ۱۰. ضمیر آن است که چیزی اندیشد و پیدا نکند به سؤال

(رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲) ۳. در میان: رأی‌های او را با ذوق و شوق تمام در ضمن درس بیان می‌کرد. (فروغی^۳ ۱۵۵)

۴. در سه آن‌که در حالی که: در ضمن آن‌که سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می‌پیمودند... وی... اندیشه می‌کرد. (نفیسی ۴۶۷)

۵. در سه داشتن (قد.) به همراه داشتن؛ به دنبال داشتن؛ مطالعه سامی... به کهنتر رسید. صدهزار غریب نفی و مرغایب حسی... در ضمن داشت. (خاقانی^۱ ۱۴۲)
ضمناً zemn.an [عر.] (ق.) به طور ضمنی؛ در ضمن؛ علاوه بر آن؛ همراه آن؛ در همان حال؛ همواره با اخلاق و شخصیت‌گوینده تناسب کامل دارد و ضمناً آمارات عدل و صداقت... در آن بسیار دیده می‌شد. (قاضی ۵۵) ۶. بد نیست که یک فتنجان شیر از صاحب‌خانه بخوام و ضمناً معلوم کنم چه نوع مردمی هستند. (مینیوی^۳ ۲۷۸) ۷. فی‌الحقیقه تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمناً پادشاه را مننون ساخت. (لودی ۱۱۴)

ضمن‌العقد zemn.o.l.aqd [عر.] (صد.) همراه عقد؛ از آنچه در مورد شرط ضمن‌العقد و هم در مورد طلاق قضایی گفتیم، معلوم شد که اسلام هر چند طلاق را به صورت یک حق طبیعی برای زن نمی‌شناسد، اما راه را به کلی بر او بسته‌است. (مطهری^۴ ۳۲۸)

ضمن‌اللفظ zemn.o.l.lafz [عر.] (ا.) (ادبی) در بدیع، آرایه‌ای از انواع جناس به صورتی که از کلمه‌ای، کلمه معنی‌دار دیگری استخراج کنند و در کلام بیاورند، مانند «نظر» که از «نظیر» استخراج شده در این شعر: تو بی‌نظیر جهانی و من نظر نکنم / به‌جانبی که ندارد رخ تو تاب نظر. (؟: آندراج)

ضمنی zemn-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به ضمن) ۱. آنچه به طور پوشیده و به کنایه در میان گفته یا نوشته بیان شود؛ اشاره‌وار؛ یا سید مباحثه کردم و افکار متضاد او را با اقراهای ضمی و تلویحی و تصریحی خود او ظاهر ساختم. (مستوفی ۲۲۸/۳) ۲. ویژگی آنچه به همراه چیزی دیگر است:

و منجمان را اندر این به عاجل الحال قضیحت باشد.
(بیرونی ۵۳۸)

□ **آگاه** (روان‌شناسی) آن بخش از ذهن که شخص به آن آگاهی دارد؛ مقر. ضمیر ناآگاه.

□ **اشاره** (ادبی) در دستور زبان، ضمیری که کسی یا چیزی را به اشاره نشان می‌دهد و دو لفظ دارد: «آن» برای اشاره به دور و «این» برای اشاره به نزدیک: آن را بیاور، این را بگیر.

□ **پرسشی** (ادبی) در دستور زبان، دو لفظ «که» (= کی) و «چه» و «فروع» «چه»، که بی همراهی اسم و برای سؤال به کار می‌روند: تو که هستی؟ چه می‌خواهی؟

□ **تعجبی** (ادبی) در دستور زبان، ضمیری که بی همراهی اسم به کار می‌رود و مفهوم تحسین یا شگفتی را می‌رساند، و آن یک لفظ دارد که «چه» است: چه باصفا! چه رعنا! چه خوشگل!

□ **خود آگاه** (روان‌شناسی) □ ضمیر آگاه →.

□ **سؤالی** (ادبی) □ ضمیر پرسشی →.

□ **شخصی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی ضمیر که به جای اسم می‌نشیند و برای هر یک از اشخاص شش‌گانه (گوینده، مخاطب، و غایب مفرد و جمع) لفظی مخصوص دارد: من، تو، او، ما، شما، ایشان؛ م، ت، ش، مان، تان، شان.

□ **کسی را خواندن** (مجاز) از راز دل او آگاه شدن: از دیپلوماسی اخلاقی یک چیز در او بسیار قابل تمجید بود که ممکن نبود کسی بتواند ضمیر او را بخواند. (مستوفی ۱۰۲/۲)

□ **مبهم** (ادبی) در دستور زبان، ضمیری که بی همراهی اسم می‌آید و بر شخصی، چیزی، یا مقدار نامعینی دلالت می‌کند، مانند: همه، هیچ، هرچه، هرکسی: همه آمدند، کدام را می‌گویی؟ فلان را می‌گویم.

□ **متصل** (ادبی) در دستور زبان، ضمیری که به تنهایی ذکر نمی‌شود و به کلمه پیش از خود

می‌پیوندد، مانند «م» در واژه «پدرم».

□ **متصل فاعلی** (ادبی) شناسه (م. ۱) →.

□ **مشترب** (ادبی) در دستور زبان، ضمیری که به جای همه اشخاص شش‌گانه (گوینده، مخاطب، و غایب مفرد و جمع) به کار می‌رود و سه لفظ دارد: خود، خویش، خویشان: او خودش آمد، من خود گفتم. □ گرت چشم خدایینی ببخشند/ نبینی هیچ‌کس عاجزتر از خویش. (سعدی ۲ ۸۹) □ ترک دنیا به مردم آموزند/ خویشان سیم و غله اندوزند. (سعدی ۲ ۱۰۳)

□ **ملکی** (ادبی) در دستور زبان، ضمیری که معنی تعلق یا اختصاص را می‌رساند، و آن لفظ «آن» و «از آن» است: زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو/ بد ای برادر از من و اعلا از آن تو. (وحشی ۲۳۵) □ کاروان شهید رفت از پیش/ و آن ما رفته گیر و می‌اندیش. (رودکی ۵۰۴^۱)

□ **منفصل** (ادبی) در دستور زبان، ضمیری که به کلمه‌ای نمی‌چسبد و از نظر لفظ و معنی مستقل است و هشت لفظ دارد: من، تو، او (وی)، ما، شما، ایشان: من به او گفتم که تو ایشان را کجا ملاقات کردی؟ □ او ما را دیده بود. □ او در من و من در او فتاده/ خلق از پی ما دوان و خندان. (سعدی ۲ ۱۶۶) □ تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی/ جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی! (سعدی ۲ ۱۶۳)

□ **نا آگاه** (روان‌شناسی) آن بخش از ذهن که شخص به آن آگاهی ندارد، ولی تحت تأثیر آن است؛ مقر. ضمیر آگاه: نیرویی در ضمیر ناآگاهش مانع از این است که قبول کند چنین اتفاقی افتاده است. (فصیح ۳۳۹^۱)

□ **ناخود آگاه** (روان‌شناسی) □ ضمیر ناآگاه ↑.

ضمیری Z-i [ع. فا.ا] (صد، منسوب به ضمیر) (قد.) (احکام نجوم) اندیشه‌ای که در ذهن کسی باشد و به زبان نیارود؛ موجود در ذهن. ← ضمیر (م. ۵): در مسئله‌ای که پرسند ضمیری، هرچه گویی،

(۴۹) همیشه دستِ توقع گرفته دامنِ فضلش / چو وام‌دار
که دریابد آستینِ ضمین را. (سعدی ۷۰۴) اصل عالم
را خیر تو به‌رحال ضامن / نسل آدم را خلق تو به‌ر خیر
ضمین. (مختاری ۳۸۰)

ضنّت zannat [عر.: ضَنَّة] (إمصد.) (قد.) بخل
شدید: ضنّت و بخل و امساک را در مذهب افاضه و
افاده محظور می‌شمرد. (مینوی ۴۶۵) طبیعت در
پروراندن مردان بزرگ هیچ‌وقت بخل و ضنّت به‌کار
نمی‌برده‌است. (اقبال ۱/۱۰/۲) سید، [تقاویم] را از
خست و ضنّت به‌من ننمود. (شوشتری ۳۷۴) گوهر
جان در نهادِ ما نهاد بی‌ضنتی، و خلعت ایمان بر سر ما
افکند بی‌متی. (حمیدالدین ۲۰)

• **گرددن (نمودن)** (مصد.) (قد.) بخل
ورزیدن؛ خسپسی کردن: خواتین اردوها را
بدیشان سیورغامیشی فرمود... و هدیه‌های گران‌مایه که
روزگار به امثال آن سبک شود و ضنّت نماید. (جوینی ۱
۷۰/۳) از شرم روی مهمان، عرقش بر پیشانی آمد تا
مگر او را درخیال آید که به دیگریک ضنّت کرده‌است.
(رواینی ۲۲۸)

ضنک zank [معر. از فا: تنگ؟] (صد.) (قد.) ۱.
تنگ: حیات طیبه عارفان راست. اهل دنیا را معیشت
ضنک و دلِ تنگ حواله‌است. (قطب ۳۷۹) ۲. (إمصد.)
تنگی: اگر... اندیشه می‌کند که از قلت کفاف و رقت
حال، خادم را ضیقی و ضنکی باشد، بحمدالله هنوز
توشه‌ای و خوشه‌ای... هست. (خاقانی ۲۵۸)

• **معیشت** (قد.) (مجاز) تنگ‌دستی؛ فقر:
اختلال حال و ضیق ذات ید و ضنک معیشت به‌ما راه
یافت. (ابن‌فندق ۱۵۶)

ضنین zanin [عر.] (صد.) (قد.) ممسک؛ بخیل:
حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار
ضنین. (حمیدالدین ۱۷۹)

ضو، ضوع zo[w], zo[w'] [عر.: ضَوْء] (ل.) (قد.)
پرتو؛ نور؛ روشنایی: ای ز قدر تو آسمان درگو/
آفتاب از تو در خجالتِ ضو. (انوری ۷۲۷) ایا کریم
زمانه علیک عین‌الله / تویی که چشمه خورشید را به نور
ضوی. (منوچهری ۱۲۶) در رزم هم‌چو شید همیدون

توان گفت، چنانکه بیش‌تر حکم تو راست آید.
(عنصرالمعالی ۱۸۷)

ضمیمه zamime [عر.: ضَمِیمَة] (صد.) ۱. ویژگی
چیزی که آن را همراه چیزی دیگر کنند یا به آن
وصل کنند؛ پیوست: رونویس را با کاغذهای
ضمیمه‌اش زیروورود. (آل‌احمد ۵) این کاغذ جعلی
است و فقط برای فرستادن نامه ضمیمه تهیه شده.
(مشفق‌کاظمی ۲۱) بدو آیینیه رئیس‌الوزرا و قرارداد و
ضمیمه آن را می‌نگارم. (مستوفی ۱۲/۳) دروغ، مظنه
کفر است و ضمیمه ضلال. (رواینی ۱۰۰) ۲. (ل.)
(چاپ‌ونشر) صفحه یا صفحه‌های دیگری غیراز
متن اصلی کتاب یا جزوه.

• **سُ اعور** (قد.) (جانوری) آبان‌دیس (م.) ۱. →
• **شدن (گودیدن)** (مصد.) متصل یا ملحق
شدن؛ اضافه شدن و پیوستن: ریاست اداره کل
معاسبات، ضمیمه کار من بشود. (مصدق ۹۷) وزارت
مسکوکات و اداره ضراب‌خانه مبارکه ضمیمه سایر
مشاغل و خدمات... گردید. (افضل‌الملک ۲۷۴) ۲
برخی از آیات صریحه... به‌مناسبت مقام و ملائمت سبک
کلام، ضمیمه افادات فقها و افاضات علما... گردید.
(قائم‌مقام ۳۳۱)

• **سُ گردن** (مصد.) همراه یا اضافه کردن؛
پیوند دادن؛ متصل کردن: اروپاییان... به [کتاب‌ها]
چند فهرست مرتب... شامل اعلام و اسامی کتب... ضمیمه
می‌کنند. (اقبال ۱۲۴) ۲ اگر دولت، گیلان یا کردستان را
ضمیمه آذربایجان نکنند، امر معاش ولی‌عهد صعب است.
(نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱) تمام اموال و املاک و عمارت
او را با این شهر ضمیمه مال دیوان کرده‌است.
(حاج‌سیاح ۱۹۲)

• **به‌سُ همراه؛ به‌علاوه؛ به‌پیوست؛ سرگذشت**
ناخدای بزرگ... به‌ضمیمه داستان زندگی دیگوارسیا...
است. (فاضی ۳۴۳) از شه‌ریانی... تصدیق‌گرمش و آن
را به‌ضمیمه درخواست خود... فرستادم. (مصدق ۸۰)

ضمین zamin [از عر، ممالِ ضمان] (صد.) (ل.) (قد.)
ضامن (م.) ۱. → گفتیم که عدل اوست به مکر زمان
ضمان / گفتا که بآس اوست به کید زمین ضمین. (ابرج

همه دلی / در بزم هم چو شمس همیدون همه ضوی.
(فرخی^۱ ۴۰۱) ◦ ضوء خورشید چون پدید آمد / مه پس
پرده ظلام گرفت. (دقیقی: اشعار ۱۴۶)

ضوابط zavābet [عر، ج: ضابطه] (ا). ضابطه‌ها.
◦ ضابطه (م. ا): از جمله رسوم و ضوابط ما در
سانخوار، یکی هم این است که... اصول پنج‌گانه‌ای هم
به اسم اصول هم‌زیستی و قنوت داریم. (جمال‌زاده^۸ ۲۲)
◦ در صحبت امیر... که باز گردد، ان شاء الله تعالی اشارتی
به ضوابط این باب و اوارد اوقات کرده خواهد شد.
(قطب ۳۸۳) ◦ اکنون می‌خواهم که کلمه‌ای چند از
ضوابط امور مصلحتی... بگویم، تا آن را کار بندم و بدان
منت‌ها پذیرم. (رواینی ۷۲۲)

ضواحک zavāhek [عر، ج: ضاحکة] (ا). (قد).
(جانوری) دندان‌هایی که بین دندان‌های نیش و
آسیا قرار دارند و معمولاً هنگام خندیدن
نمایان می‌شوند: از افتادن دندان ضواحک به مزه بیان
و حسن لهجه افزوده [است]. (امین‌الدوله: از صبات‌نما
۲۷۶/۱) ◦ نیست نحاس که ش از مطر قه داند همه کس /
سبز دارد بن دندان ضواحک نحاس. (۹: قائم مقام ۳۵۲)
ضوارب zavāreb [عر، ج: ضاربة] (ص). (قد).
ضارب؛ زننده؛ تپنده. ◦ معمولاً در معنای
مفرد برای موصوف جمع به کار می‌رود: روح
حیوانی... از دل به واسطه عروق ضوارب که آن را نبض و
حرکت باشد، به دماغ و جمله اندام‌ها می‌رسد. (غزالی
۸۳/۱)

ضواری zavāri [عر، ج: ضاربة] (ا). (قد).
درندگان: ضواری، انداخته دیگران نخورند و مرغان
شکاری جز بر مقتض خویشتن نشینند. (زیدری ۶۱) ◦
شیری بود به کم‌آزاری و پرهیزکاری از جمله سباع و
ضواری متمیز. (رواینی ۲۷۷)

ضومران zo[w]ma(o)rān [عر: ضومران] (ا).
(قد). (گیاهی) ضمیران ◦ ریحان (م. ۲).

ضیا ziyā [عر: ضیاء] (ا). (قد). نور؛ روشنی: هیزم
سوخته شمع ره و منزل نشود / باید افروخت چراغی که
ضیایی دارد. (پروین اعتصامی ۲۵۷) ◦ نکست صبای خلد
و پرتو ضیای مهر، عالم جان را گلشن کند. (قائم مقام

۳۷۳) ◦ یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند / خورشید و
ماه را نبود آن زمان [ضیا]. (سعدی^۳ ۷۰۲) ◦ بدان گهی که
هور تیره‌گون شود / چو روی عاشقان شود ضیای او.
(منوچهری^۱ ۸۴)

ضیادهنده z-dah-ande [عر. ف. ا. ضیاء]. (صف:). (قد).
روشنی‌بخش؛ روشن‌کننده: مدبر همه خلق است و
کردگار جهان / ضیادهنده شمس است و نوربخش قمر.
(فرخی^۱ ۷۰)

ضیاع ziyā [عر: ضیاع] (ا). (قد). ۱. ضایع شدن؛
ضایعه: فوت او ضیاع بزرگی برای این ملت و حتی
برای ما ایرانیان شمرده می‌شود. (مینوی^۲ ۴۴۸) ۲.
تبااهی؛ نابودی؛ فوت: از تنگی نفس بازیسن یاد
آر تا حق هر کسی پیش از نوات فرصت و ضیاع وقت
گزارده شود. (رواینی ۲۰۵)

ضیاع ziyā' [عر، ج: ضیعة] (ا). (قد). زمین‌های
کشاورزی و املاک؛ ضیعه‌ها. نیز ◦ ضیعت
(م. ا): آن رعایا به تن و مال و زن و فرزند و ضیاع و
اسباب، از ایشان ایمن باشند. (نظام‌الملک^۲ ۷۱) ◦ از
شایستگی و به‌کارآمدگی این مرد، سلطان محمود شغل
همه ضیاع غزنی خاص بدو مغوض کرد. (بیهقی^۱ ۱۵۶) ◦
چه مایه مردم کز خاتمان خویش برفت / فرو گذاشت ضیاع
و سرای آبادان. (فرخی^۱ ۳۲۸)

ضیاع ضیاع [قد]. اراضی و املاک و متاع و
اثاث خانه؛ اموال غیر منقول و منقول: من
نجیب‌زاده‌ام و اصل و نسبم معلوم است و ضیاع و عقاری
دارم. (قاضی ۱۹۹) ◦ پدر دیردرد خوانین زاده و صاحب
ایل و حشم و ضیاع و عقار... بوده [است]. (افضل‌الملک
۱۶۹) ◦ شیخ بخندید و گفت: ای سلیم، چرا جاه و کلاه
نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی؟ (محمد بن منور^۱
۲۱۶)

ضیافات ziyāfāt [عر، ج: ضیافة] (ا). (قد).
ضیافت‌ها. ◦ ضیافت: در ضیافات به عهده میهمان
کثلت در طَبَق می‌گذارند. (مخبر السلطنه ۴۱۴)

ضیافت ziyāfat [عر: ضیافة] (ا). (مصد). ۱. مهمانی:
شاید مرا ملامت کند که از... مجلس ضیافت و
جوش و خروش میهمانان چرا چیزی نگفتم. (مینوی^۳ ۲۱۰)

○ چند روز در ضیافت و رفاقت ایشان باکمال خوشی گذرانده، اذن حرکت می‌خواستم. (حاج سیاح^۱ ۵۲۸) ○ در پاریس... هشتاد نفر در ضیافت مشارالیه بوده‌اند. (وقایع اتفاقیه ۶۰۲) ○ رسولان را بار دادند... بعد از آن به سرای ضیافت به‌سر خوانشان بردند. (جرفادقانی ۳۲۰) ۳. (قد.) مهمان شدن: وقتی دیگر، دوستی میزبانی کرد و [مرد] را به ضیافت استدعا نمود. (ظهیری سمرقندی ۹۳)

❧ ○ ~ دادن (مصدر). مجلس مهمانی برگزار کردن؛ مهمانی دادن: درآویش... به همان نان و پنیر خود ضیافت می‌دادند، عیادت بیماران می‌کردند. (شهری^۲ ۲۹۸)

● ~ کردن (مصدر). (قد.) مهمانی دادن: مرا احترام ننماید و چهل روز ضیافت کنید، به مذهب شما درآیم. (قطب شیرازی: مینوی^۳ ۳۵۹) ○ شاهزاده ضیافتی کردی/ کانت آورد مرضیای تو را. (ابرج ۱۶۳) ○ ما را هفده روز به طیس نگاه داشت و ضیافت‌ها کرد. (ناصر خسرو^۲ ۱۶۹)

○ به ~ (به کسی) آمدن (و رفتن) (قد.) مهمان (مهمانِ او) شدن: ... باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت. (سعدی^۳ ۴۶۱) ○ ترکان خاتون روزی به ضیافت سدیدالدین مسعود مختار رفت. (ابن فندق ۲۷۰)

❧ ضیافت‌خانه z-xāne [ع.ر.ف.ا.] (ا.). (قد.) جایی که در آن، مردم را مهمان می‌کرده‌اند: فقرای مسلمین و هندو به‌عدد موروملخ در ضیافت‌خانه وی حاضر شده، بیرون شهر بر لب دریا می‌نشستند. (لودی ۱۲۵) ○ از ضیافت‌خانه درد تو، دل نومید نیست/ هر نصیبی ز آن سر خوان با جگرخواران رسید. (کمال‌الخجندی: اندراج) ○ بعد از آن خانه‌هاست که ضیافت‌خانه‌های ابراهیم... بوده‌است. (ناصر خسرو^۲ ۵۹)

❧ ضیاگستر ziyā-gostar [ع.ر.ف.ا.] (صفه). (قد.) روشنائی بخش.

❧ ● ~ شدن (مصدر). (قد.) روشنائی بخشیدن؛ روشنائی دادن: ظل طوبست بر آن‌کس که ضیاگستر شد/ آفتاب شرف و حشمت سلطان شرف. (سوزنی^۱ ۱۴۴) ○ گاه چون آشکال اقلیدس

سراندر سر شود/ گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود. (فرخی^۱ ۴۹)

❧ ضیعت zey'at [ع.ر.: ضَیْعَة] (ا.). (قد.) ۱. زمین کشاورزی و دارایی‌های مربوط به آن، مانند آب و درخت: چرا او را بوستانی نیست که او از آن‌جا خورزد و آن ضیعت طعمه او باشد؟ (جرجانی^۱ ۳۴۴) ○ شیخ... را ضیعتی بود حلال... یک روز غله آن ضیعت آورده بودند. (غزالی ۱۵۶/۲) ○ او را ضیعتی بوده‌است که هر سال از آن‌جا دوهزار من غله دخل بودی. (ابن فندق ۱۲۶) ۳. (امص.) نابودی؛ تباهی: أعراض و عروض خلائق که مصون بود، در ضیعت و وقیعت افتاد. (آفسرای ۲۸۲) ○ فروج و دیمای مسلمانان در محل ضیعت افتد. (عین‌ماهر: گنجینه ۷۴/۵)

❧ ضیعتک z-e-ak [ع.ر.ف.ا.] (مصدر. ضیعت، ا.). (قد.) زمین کوچک با آب اندک: من عورتی پیرم بی‌شهر، و پسری دارم و اندک ضیعتکی... داشتم. (شبان‌کاره‌بی: گنجینه ۲۷۱/۴) ○ یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشان را ضیعتکی حلال خردند و فراخ‌تر بتوانند زیست. (بیهقی^۱ ۶۷۰)

❧ ضیعه zey'e [ع.ر.] (ا.). (قد.) ضیعت (م. ا.) →: اشارت کرد تا هرجای پیرامن شهر، مزرعه و ضیعه احداث کردند. (رواینی ۱۱۷)

❧ ضیغم zeyqam [ع.ر.: ضَیْغَم] (ا.). (قد.) (جانوری) شیر^۲ (م. ا.) →: تجلی کرد در هر عضو هرگون جانور آخر/ گهی چنگال آهو گشت و گه چنگال ضیغم شد. (عشقی ۳۳۲) ○ پنجه در صید برده ضیغم را/ چه تفاوت کند که سگ لایق؟ (سعدی^۲ ۱۴۶) ○ ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو/ آهوئی نام نهاده یک‌ران. (رودکی^۱ ۵۰۹)

❧ ● ~ گردون (قد.) (نجوم) برج اسد: هم‌چو شبلی گشته او را ضیغم گردون شکار/ هم‌چو ادهم بوده او را ابرش اجرام دام. (خواجو: دیوان ۹۴: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۱/۲)

❧ ضیف zeyf [ع.ر.: ضَیْف] (ا.). (قد.) مهمان: ضیفی مستغنی‌الوصف... مایه ناز و محرم راز بود. (قائم‌مقام ۲۹) ○ نکو دار ضیف و مسافر عزیز/ وز آسپیشان بر حذر

باش نیز. (سعدی^۱ ۴۴) ○ هرچه آید از جهان غیب و ش /
در دلت ضیف است، او را دار خوش. (مولوی^۱ ۲۳۱/۳)
ضیفن zeyfan [ع.ر.: ضیفن] (ص.، !). (قد.) آن که
همراه همنام می رود و از اعتبار و احترام او
سود می برد؛ طفیلی: اگر ضیف آنجا نباشد، ضیفن
آنجا باشد که چون پادشاه کسی را دعوت کند، اصحاب
او را نیز به مجلس راه دهند. (قطب ۲۳۳)
ضیق zayyeq [ع.ر.] (ص.، !). (قد.) (مجاز) تنگ نظر؛
کو تاه نظر: ابلیس... ضیقی است فرومایه که جز بر واقع
حال ناظر نتواند بود. (قطب ۴۲۲)
ضیق ziq [ع.ر.] (امص.، !). تنگی؛ باریکی:
آمار و ارقام مربوط به دوران چهارم به دلیل ضیق وقت
آماده نشد. (آدینه، مجله ۷۳/۶) ○ به این کیفیت هم
تنگی و گشادی و ضیق و وسعت کوچه ها به وجود می آمد.
(شهری^۲ ۲۲۱/۱) ○ این بود آنچه با ضیق مجال و تفرق
بال تا این مقام، بی خواست، به زبان قلم جاری گردید.
(شوشتری ۴۶۵) ○ در شدن گفته: ارحنا یا بلال / تا برون
آیم از این ضیق خیال. (عطار^۲ ۴۷) ۳. (ص.، !). (گفتگو)
(مجاز) تنگ (وقت و زمان): وقت ضیق است. باید
شتاب کرد.
○ **حَال** (قد.) بدحالی: رکاب او از آهن
بوده است. باقی تجملات از این قیاس توان گرفت و
براین جمله در ضیق حال و ناکامی و وبال بودند.
(جوینی^۱ ۱۵/۱)

○ **نَفَس** (قد.) (پزشکی) آسم → اعصاب دیگر
برایم نمانده بود. ضیق نفس پیدا کرده بودم. (جمال زاده^{۱۳}
۲۶) ○ مشیرالدوله به واسطه ضیق نفسی که داشت، به خیال
رفتن افتاد برای معالجه. (نظام السلطنه ۱/۲۲۸)
ضیق النفس ziq.o.n.nafas [ع.ر.] (!). (قد.)
(پزشکی) آسم → خیلی دلم می خواهد که برای مجله
چیزی تهیه کنم، ولی مبتلا به ضیق النفس شدیدی هستم.
(دهخدا^۲ ۲۹۶/۲) ○ وزیر... در پاریس به مرض
ضیق النفس جان داد. (افضل الملک ۴۳۴)
ضیم zeym [ع.ر.: ضیم] (!). (قد.) ظلم؛ ستم:
ضیم... تکلیف کردن است کسی را به تحمل ظلم بروجه
انتقام. (لودی ۲۷۴) ○ شرف نفس هرآینه از تحمل حیف
آبی تواند بود و به قبول ضیم تن درنتوان داد. (جوینی^۱
۱۹/۲) ○ اگر پادشاهی جایز بر ایشان قادر گردد... در
هاجره حادثه و حرارت حرور ظلم و ضیم، روز چگونه
گذارد؟ (ظهیری سمرقندی ۴۰)
ضیمران zeyma(o)rān [ع.ر.: ضیمران] (!). (قد.)
(گیاهی) ریحان (مر. ۲) → چون سیه زلف تو پیچان
ضیمران در ضیمران / چون بناگوش تو غلطان نسترن بر
نسترن. (شهاب: از صباتانینما ۸۰/۱) ○ هرکو فسون مهر تو
بر خویشتن دمد / ز آهش ضیمران دمد از خار ارغوان.
(مسعود سعد^۱ ۶۰۰) ○ بوستان افروز پیش ضیمران / چون
نزاری پیش روی فریبهی. (منوچهری^۱ ۱۱۱)

ط

ط، ط t (ح، ا). بیست و یکمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ض»، و از نظر آوایی، مانند ت، نماینده همخوان دندانی-لثوی؛ ط. ٲ در حساب ابجد نماینده عدد «ٲٲ» است.

طابق النعل tābeq.o.n.na'l [از عر.: طابقُ النعلُ بالنعل] (ق.) طابقُ النعلُ بالنعل ↓ : تمام مفاوضات معزی‌الیه را طابق النعل استماع نمی‌کردم. (علوی ١١٠٢)

طابق النعل بالنعل tābeq.o.n.na'l[e]be.n.na'l [از عر.: طابقُ النعلُ بالنعل = کفش با کفش مطابق شد] (ق.) کاملاً مطابق چیزی؛ دقیقاً؛ عیناً؛ او ایمان کامل به این نکته دارد که هرچه در این کتاب‌ها نوشته‌اند، طابق النعل بالنعل وقوع یافته‌است. (قاضی ٣٤٥) وزارت خارجه حاضر بود... مواد عهدنامه... را... طابق النعل بالنعل اجرا کند. (مستوفی ٣١٢/٢)

طاب‌مٹواہ tāb.a.masvā.h[o(u)] [عر. (شج.) (ق.) جای‌گاه (گور) او پاکیزه باد؛ به‌دنبال نام درگذشتگان گفته می‌شود: برادر خواجه‌عادل طاب‌مٹواہ/ پس از پنجاه‌ونه سال از حیاتش - به‌سوی روضه‌رضوان سفرکرد/.... (حافظ ٣٦٨^١)

طابون tābun [عر. (ا.) (ق.) حفره‌ای که در آن آتش نگه‌داری می‌کردند تا خاموش نشود: روی چون طابون و اندر زیر آن طابون طمع/ آنت کاری با تهور، اینت کاری سهمگین. (سنایی ٥٥٨^٢)

طاحنه tāhene [عر.: طاحنة] (ص، ا.) (ق.) آردکننده؛ خردکننده، و به‌مجاز، آسیا؛ دندان،...

طاب tāb (اصو، ق.) (قد.) تاپ^١ →: در را طاب بزد و فراز کرد. (شمس‌نیریزی ٨٨^٢)

طاب‌الله‌تراه tāb.a.lāh.o.sarāh[o(u)] [عر. (شج.) (قد.) خداوند تربت (گور) او را پاکیزه کناد؛ به‌دنبال نام درگذشتگان گفته می‌شود: خطوط اسلامی را به‌جز خط نسخ باالتمام از حضرت والدشان طاب‌الله‌تراه فراگرفت. (راهگیری ١٥٣)

طاب‌تراه tāb.a.sarā.h[o(u)] [عر. (شج.) (ق.) پاکیزه باد خاک او؛ به‌دنبال نام درگذشتگان گفته می‌شود: آنچه برای ما ماند، تنها یک خانه چهارصدزعی در جوار خانه... مجتهد نجم‌آبادی طاب‌تراه... بود. (دهخدا ٣٣٨/٢) این فن را از پدر آموختم، طاب‌تراه. (قائم‌مقام ٧٢)

طاب‌طاب tāb-tāb [= طیطاب] (ا.) (ق.) (ورزش) چوگان (م. ١) →: به گذشته شدنِ او توان گفت که سواری و چوگان و طاب‌طاب و دیگر آداب این کار مدروس شد. (بیهقی ٦١٩^١)

طابع tābe' [عر. (ص، ا.) (منسوخ) چاپ‌کننده:

طاحنة جسم است. (جرفادقانی ۱۶۲)

طاحون tāhun [ع.ر.] (ا.ق.د.) آسیا (م.ا.) →: بر در یاران تهی دست آمدن/هم‌چو بی گندم سوی طاحون شدن. (مولوی ۱۹۵/۱)

طاحونه tāhune [ع.ر.: طاحونة] (ا.ق.د.) آسیا (م.ا.) →: دسر نهر آب... طاحونه‌ای بنا کردم. (غفری ۲۲) ○ قریه موالی به انضمام چهار دانگ طاحونه. (سیاق معیشت ۲۶۷)

طارق tāreq [ع.ر.] (ا.ق.د.) ۱. سورة هشتادوششم از قرآن کریم، دارای هفده آیه. ۲. (ص.د.) (ا.ق.د.) هنگام شب آینده، و به مجاز، وارد؛ عارض. ← طارق شدن.

• ~ شدن (گشتن) (م.ص.د.) (ا.ق.د.) عارض شدن: حکم اوقات مختلفه بر سالک طارق می‌گردد و او را مشوش می‌کند. (باخرزی: گنجینه ۱۷۹/۴)

طارقات tāreqāt [ع.ر. ج. طارقة] (ا.ق.د.) (تصرف) واردات قلبی سالک هنگام شب: چندین کتاب فاخر و مکتب‌داران ماهر... در اذواق طارقات روحانی... مستغرق گشته. (افلاکی ۷۷۸)

طارم tāra(om) [ا.ق.د.] (ا.ق.د.) ۱. خیمه؛ خرگاه؛ سراپرده و هر ساختمان گنبدی‌شکل: چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون/ به خرگاه و طارم درون آذران. (منوچهری ۶۷) ۲. داربست: فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل/ مباد تا به قیامت خراب طارم تاک. (حافظ ۲۰۴) ۳. ساختمان با سقف نیم‌دایره که جلو آن باز باشد؛ ایوان: امیر بر خضرا رفت و خواجه به طارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند. (بیهقی ۲۱۰) ۴. (مجاز) آسمان: روز دیگر... شاه سیارات، عَلم بر بام این طارم چهارم زد. (دروانی ۴۳)

• ~ افراشتن (ا.ق.د.) عمارت بلند ساختن یا سراپرده زدن: چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟/ همین پس از بهر یگذاشتن. (سعدی ۱۵۰)

• ~ فیروزه (ا.ق.د.) (مجاز) آسمان: به‌جز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد/ زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست. (حافظ ۱۹)

• ~ زدن (م.ص.د.) (ا.ق.د.) افراشتن یا برپا کردن

سراپرده یا ترتیب دادن هرنوع سازه گنبدی‌شکل: افشین، سرای خویش بیارسته‌بود به دیباج‌های مرصع و طارم‌ها زده و صد تن را از سیاهان تعبیه کرده. (هدایت ۷۷) ○ پیش مسند سلطان طارمی زده والواح و عضادات... استوار کرده. (جرفادقانی ۳۲۰)

طارمی tāmi (ص.د.) منسوب به طارم، (ا.ق.د.) ۱. نرده چوبی یا فلزی، که در جلو ایوان یا اطراف باغ نصب می‌کنند: ساکت و خسته گوشه ایوان کنار طارمی نشسته‌بود. (فصیح ۹۴) ۲. (مجاز) (ساختمان) ایوان (م.ا.) →: بدن بی‌هوش را... آوردند توی طارمی خواباندند. (گلاب‌دره‌ای ۲۴۲) ○ چند بار در زدم... تا ببینم توی طارمی هستی یا نه. (گلشیری ۱۴۰)

طاری tāri [ع.ر.] (ص.د.) (ا.ق.د.) ۱. به‌طور ناگهانی روی داده یا عارض شده: از کثرت خون، ضعیفی بر او طاری است و به جهت صدمه ساقی پایش در اضطراب است. (میرزا حبیب ۳۵۷) ۲. عارضی؛ مقرر؛ ذاتی: علاقه با خدای عزوجل اصلی است و علاقه با خود، طاری. (قطب ۴۳۷) ۳. روان؛ جاری: این معنی بر لفظ شاعر بدین سان طاری [است]. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۰) ۴. (ص.د.) (ا.ق.د.) آن‌که از جایی به جایی دیگر نقل مکان می‌کند؛ مسافر؛ مقرر؛ مقیم: دیگر عمارت بسیاری... بنا فرمود... که امروز آرام‌جای مقیم و طاری... است. (وصاف: گنجینه ۲۵۱/۴) ○ دست او... در تصرف این اشغال... گشاده خواهد بود، تا اقصای وادانی از مقیم و طاری و رعیت و لشکری ندای این فرمان... بشنوند. (بهاء‌الدین بغدادی ۵۵)

• ~ شدن (گشتن) (م.ص.د.) (ا.ق.د.) ۱. عارض شدن: رای حکیم بر این قرار گرفت که مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتی طاری شده‌است. (میرزا حبیب ۲۱۱) ○ این مخالفت از پرده قضاو قدر برسیل بقت و نجات، طاری گشت. (آفسرای ۱۰۱) ○ خبر دادند که عرض اشرف مجلس... را... عارضه‌ای طاری شده‌است. (خاقانی ۲۴) ۲. شایع شدن؛ منتشر شدن: این آوازه در اطراف گیتی طاری، به اکتاف جهان ساری گشت. (جوینی ۲۱/۳)

طاریه tāriye [ع.ر.: طاریة] (ص.د.) (ا.ق.د.) طاری (م.ا.)

و آفتاب طاس/ چون زلف آنکه عید بتان خواند آزش.
(خاقانی ۲۲۳) ۸. (قد.) نوعی پارچهٔ زربافت:
پارچهٔ ابریشمی و زری از قبیل زربافت و طاس... باید در
آن جابه‌هم رسد. (شوشتی ۴۱۱)

☐ ☐ سه چهل قل هو اللهی (فرهنگ عوام) ☐ طاس
چهل کلید ↓: طاس چهل قل هو اللهی چند با
زنگوله و منگوله به وی آویخت. (میرزا حبیب: ازبستانیا
۴۰۳/۱)

☐ سه چهل کلید (فرهنگ عوام) طاسی که بر آن
اوراد و ادعیه نقش شده است و آبی را که در آن
ریخته باشند، متبرک و شفا دهنده می‌دانند؛
طاس چهل قل هو اللهی: ز برگ پید که در آب
ریخت باد خزان/ حباب، یاد ز طاس چهل کلید دهد.
(محمد قلی سلیم: آندراج)

• سه زدن (مصلح.) (قد.) کوبیدن بر طاس
(کاسه) به‌ویژه هنگام ماه گرفتگی: می‌زنند آن
طاس و غوغا می‌کنند/ ماه را زآن زخمه رسوا می‌کنند.
(مولوی ۱۵۲/۱)

☐ سه ساعت (قد.) پیمانهای که در آن آب
می‌ریختند، آب از آن اندک اندک خارج می‌شد
و بر اساس مقدار آب خارج شده، زمان را
اندازه‌گیری می‌کردند: چیست این طاس ساعت
گردان؟/ کاهش زندگانی مردان. (۹: راوندی ۱۲۱)

☐ سه عدل (قد.) کاسهٔ پرآبی که در دیوان قضا و
محاکم بر کرسی قاضی می‌گذاشتند و
قباله‌های کهنه و باطل شده را در آن می‌شستند:
در هر شهری طاسی عدل بنهند تا اگر کسی ملکی
فروشد، قبالات خریده... در آن طاس... فروشویند.
(ادیب‌عبدالله: تاریخ و صفت ۳۸۹)

☐ سه کسی خوب نشستن (گفتگو) در بازی
تخته‌نرد، خال دل‌خواه برای او آمدن، و
به‌مجاز، بخت و اقبال نصیب او شدن؛ شانس
آوردن او: طاسش خوب نشسته. در زندگی همه‌چیز
برایش فراهم است.

☐ سه گدایی (قد.) کاسه‌ای که گدایان بردست
می‌گرفتند تا مردم چیزی در آن بگذارند: صحن

→: چسته‌چسته به انتقاد معایب عارضه و نقائص طاریه
پرداخت. (دهخدا: ازبستانیا ۸۴/۲) ☐ امور طاریه، ایشان
را فراموشی اصول ثابت بار نمی‌آورد. (قطب ۱۵۵)
طاس^۱ tās [معر. از فافا: تاس] (۱). ۱. (بازی) مکعب
کوچکی که بر روی سطوح آن، خال‌هایی
به‌نشانهٔ اعداد (از یک تا شش) نقش شده است
و در بازی‌هایی مانند تخته‌نرد و منج به کار
می‌رود: تخته‌نرد کهنه‌ای، رو میز کوچکی، پیش رویش
باز است و طاس‌ها تو دستش است. (محمود^۲ ۱۶۳) ☐
عالی‌قاپو... از دور به‌شکل سه طاس تخته‌نرد است.
(هدایت^۲ ۹۰) ☐ طاس اگر راست نشیند، همه کس نرود
است. (متن: دهخدا^۳ ۱۰۶۴)



۲. ظرفی دهان‌گشاد و شبیه کاسه که معمولاً
برای برداشتن آب در حمام از آن استفاده
می‌شود: در شستن، [او] را یاری داده بود و با طاس،
آب به سرش ریخته بود. (پارسی‌پور ۵۱) ☐ طاس و
مشربه‌اش کمی از آن دیگوان پیش‌تر آب می‌گرفت.
(آل‌احمد^۲ ۱۱۲) ☐ جوقی‌ای سربرهنه می‌گذشت/ با
سربی‌مو چوپشت طاس و طشت. (مولوی^۱ ۱۸/۱) ۳.
(قد.) لگن: از خنور سفالین طهارت کردن، اولی‌تر و به
تواضع نزدیک‌تر از آفتابه و طاس. (غزالی ۱۵۱/۱) ۴.
(قد.) کاسه: یکی طاس پرگوهر شاه‌وار/ ز دینار چندی
ز بهر نثار. (فردوسی^۳ ۱۳۹۱) ۵. (قد.) پیاله؛ قدح:
بیایور طاسی می‌بر دست من نه/ به‌جای چنگ برزن طاس
بر طاس. (سنایی^۲ ۳۰۶) ☐ همان هرچه زرین به پیش‌اندر
است/ اگر طاس و جام است اگر مجمر است. (فردوسی^۳
۲۱۷۶) ۶. (قد.) گوی یا گلوله‌ای فلزی در
قسمت بالای عَلم که به‌وسیلهٔ آن، پرچم به
عَلم نصب می‌شد: جهان به پرچم طاس و رماح او
نازد/ کز این دو ماد نور و ظلام او زبید. (خاقانی
۸۵۳) ☐ بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او/ از مهر آینه‌ست
وز مه طاس پرچم است. (انوری: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۷/۲)
۷. (قد.) طاسک (بر. ۴) →: کیوانش پرچم است و مه

اهل منزل من را سِرِ طاس نشانندند. من هم تمام جریان را برایشان تعریف کردم.

طاس ۱. (م.ص.) ۱. مبتلا به طاسی؛ دارای سِرِ بی‌مو: مردی بود درشت‌پیکر، طاس، و قد کوتاه. ۲. ویژگی سِرِ بدون مو: سِرِ طاس. ۳. یک مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف. (علوی ۱۴۷۲)

۴. سِرِ شدن (م.ص.ا.) مبتلا به طاسی شدن؛ بی‌مو شدن: تریاکی، پرموی و خوش‌سرو زلف می‌شود. عرق‌خور، بی‌موی و طاس و کچل می‌شود. (شهری ۲/۲۶۳) ۵. بی‌خود نیست که سرم طاس شده‌است. (جمال‌زاده ۱۶/۵۰)

طاسات tāsāt [ع.ر.] (ا.). ۱. (موسیقی محلی) نوعی آلت موسیقی کوبشی به صورت دو طاس یا دو کاسه بزرگ که بر دهانه آنها پوست کشیده و با ریسمانی به یک‌دیگر بسته‌اند. نوازنده این ساز را روی زین اسب در جلو خود قرار می‌دهد و هنگام کوچ، جنگ، عروسی، و مانند آنها با چوب بر آنها می‌کوبد. ۲. در کردستان و بعضی نواحی دیگر متداول است. ۳. (قد). (موسیقی ایرانی) مجموعه‌ای از صدوسی و پنج ظرف چینی، فلزی، یا شیشه‌ای، که بر مبنای بزرگی و کوچکی و کم و زیادی مایع داخل آنها، اصوات آنها تنظیم (کوک) می‌شد: کاسات و طاسات والواح هم از آلات مطلقاًند. (مراغی ۱۲۵)

طاس‌باز tās-bāz [م.ع.ر.فا.] (ص.ف.ا.). (قد). شعبده‌بازی که با طاس (ظرف دهان‌گشاد)، بازی‌های شگفت‌انگیز می‌کند: زکشتی چو کردیم هنگامه ساز/ بگویم حرفی هم از طاس‌باز. (وحید: آندراج)

طاس‌بازی tās-bāzi [م.ع.ر.فا.] (حاص.ص.ا.). (بازی) ۱. نوعی قمار که بازنده و برنده آن با انداختن طاس تعیین می‌شود. ۲. (قد). شعبده‌بازی کردن با طاس.

۳. سِرِ کردن (م.ص.ا.). (قد). طاس‌بازی (م.ر. ۲) ۴. لباس خضر بیوشید و طاس‌بازی کرد/ ز شیخان مشعبد دهد نشان نرگس. (عرفی: آندراج)

فلک پر نجوم نیست که بر درگهت/ طاس‌گذاری سپهر درگه دوران شکست. (ثنایی: آندراج) نیز ← طاس‌گردانی.

۵. سِرِ گرفتن (م.ص.ا.). (بازی) طاس را به گونه‌ای انداختن که خال موردنظر بیاید: بازهم که طاس گرفتی نامرد! از تو هفت آسمان چه‌طوری خودبه‌خود شش‌ویک می‌آید آخر؟! (← محمود ۲/۱۸۱)

۶. سِرِ لغزنده (لغزان) ۱. خاک‌ریز کوچک و صاف به شکل قیف که مورچه‌خوار برای به دام انداختن مورچه می‌سازد: ای پدیدآورنده طاس لغزنده، هرآینه مورچه‌خوار را... خلق کرده‌ای. (جمال‌زاده ۱۶/۱۸۸) ۲. طاس لغزنده است ای دل‌آز تو/ ... (پروین‌اعتصامی ۲۴۳) ۳. چو در طاس لغزنده افتاد مور/ رهاننده را چاره باید نه‌زور. (سعدی: لغت‌نامه) ۴. (مجاز) موقعیت، وضعیت، یا هرجای خطرناک؛ مه‌لکه: گاهی دلم برای خودم می‌سوزد که در این طاس لغزنده غلتیده‌ام. (← میرصادقی ۱/۱۲۵) ۵. چون مکرر در طاس لغزنده افتاده و بیرون آمده‌بود... با حساب‌گری قدم برمی‌داشت. (جمال‌زاده ۱۱/۹۴)

۶. سِرِ نشستن (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) نشستن در کنار طاس آب رمالان برای پیدا کردن شیء گم‌شده: به گمان فال‌بین باید بچه نابالغ سِرِ طاس بنشیند تا وردهایش اثر بکند. ۲. (مجاز) منزوی شدن: گاهی سِرِ طاس می‌نشست و در چهاردیوار اتاقش خود را محبوس می‌ساخت. (علوی ۳/۱۷) ۳. (مجاز) موقعیت مناسبی برای حرف زدن و پرچانگی پیدا کردن: سِرِ طاس نشسته‌بود و دائم حرف می‌زد.

۷. کسی را سِرِ نشانندن (نشانیدن) (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) نشانندن او در کنار طاس آب و خواندن ورد به منظور پیدا کردن محل شیء گم‌شده: دواودرمان‌های خانگی... دعا و... سِرِ طاس نشانندن‌ها... کاری به‌انجام نرسانید. (شهری ۱/۳۵۹) ۲. فال‌گیر... هم فال می‌گرفت و هم سِرِ طاس می‌نشانید. (جمال‌زاده ۱۱/۱۴۳) ۳. (مجاز) از او حرف کشیدن؛ او را به حرف واداشتن: تا رسیدم،

طاس گردانی tās-gir [معرفا.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) گدایی؛ دیروزیگی؛ همانا به طاس گردانی، دست گیرد مخدومان من برآوردی. (زیدری ۱۲۲) نیز ← طاس^۱ طاس گدایی.

طاس گیر tās-gir [معرفا.فا.ا.] (صف.) (فرهنگ عوام) طاس گردان → آن وقت دستِ توسل به دامن طاس گیر انداختند. (جمال زاده^۴ ۶۱/۱)

طاسی tās-i (حامص.) ۱. (پزشکی) ریزش موی سر به ویژه در مردان که به صورت پیش روئنده و متقارن رخ می دهد و به هورمون های جنسی مردانه مربوط است. ۲. وضع و حالت طاس؛ طاس بودن؛ از قیافه زشت و طاسی سر خود خیلی ناراحت بود. طاسی وسط کله اش را با دسته نازک و چسب خورده موهای طرف چپ پوشانده. (آل احمد^۶ ۷۹)

طاعات tā'āt [عر. جر. طاعة] (ا.) طاعات ها. ← طاعت (م. ۱) طاعات و عباداتان قبول باشد!

طاعت tā'at [عر. طاعة] (امص.) ۱. فرمان برداری کردن از اوامر خداوند؛ به جا آوردن اعمال عبادی؛ پیش تر اوقات خود را به نماز و طاعت می پرداخت. (هدایت^۴ ۷۴) ۲. امام جمعه... خلق را ترغیب به طاعت و عبادت... و احسان به فقرا و ضعفا نمودند. (وقایع اتفاقیه ۷۳۳) طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست. (سعدی^۸ ۷۰۸) ۲. (قد.) پذیرفتن فرمان کسی و انجام دادن آن؛ اطاعت؛ فرمان برداری؛ جباران روزگار را در ربقة طاعت و خدمت کشید. (نصرالله منشی ۲۹)

• **داشتن** (مص.م.) (قد.) ۱. عبادت کردن خداوند؛ وصیت کنم شما را که خدای عزذکره را به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید. (بیهقی: لغت نامه^۱) ۲. طاعت (م. ۲) → همگان او را طاعت داشتند. (ابن فندق ۷۰) تا تن من طاعت او یافته ست / طاعت من دارد آهرمن. (ناصرخسرو^۱ ۳۰۴) • **کردن** (مص.د.) ۱. طاعت (م. ۱) → عده دیگر می گفتند که تمام روز را نماز می خواند و طاعت

طاس بین tās-bin [معرفا.فا.ا.] (صف.) (فرهنگ عوام) آن که با نگاه کردن در طاسی که بر آن دعا و ورد نوشته شده است، فال می گیرد یا از غیب خبر می دهد.

طاسک tās-ak [معرفا.فا.ا.] (مصغ. طاس، ا.) (قد.) ۱. طاس کوچک. ← طاس^۱ (م. ۱) ز ترد زندگی این مشو که طاسک بخت / هزار طاق پدید آرد از بی یک جفت. (پروین اعتصامی ۹۵) نقش از طاسک زر چون همه شش می آید / از چه معنی ست فرومانده به شش در نرگس؟ (سلمان ساوجی: لغت نامه^۱) ۲. طاس^۱ (م. ۲) → بر سر سیمینه شست / طاسک زر بر نهاد. (قائمی: اصبهانیما ۱۰۸/۱) ۳. طاس^۱ (م. ۶) → پرچم شب شاید ار بر رمع ثابت بسته اند / طاسک پرچم ز طاس آسمان چون کرده اند؟! (مجیر یلفانی: دیوان ۶۴: فرهنگ نامه ۱۶۹۸/۲) ۴. آویز زینتی معمولاً از جنس طلا و نقره؛ مه، طاسک گردن سمند / شب، طره پرچم سیاحت. (جمال الدین عبدالرزاق ۳)

• **لغزنده (لغزان)** ۱. ← طاس^۱ طاس لغزنده (م. ۱) دید موری طاسک لغزنده ای / از سر تحقیر زد لب خنده ای. (پروین اعتصامی ۲۴۱) ۲. (مجاز) ← طاس^۱ طاس لغزنده (م. ۲) در طاسک لغزان زندگی مادی می افتاد. (پارسی پور ۳۴۱)

طاس کباب tās-kabāb [معرفا.فا.ا.] (ا.) غذایی که از گوشت، سیب زمینی، پیاز، و برخی از سبزیجات دیگر تهیه می شود؛ بوی طاس کباب با بوی سیگار قاطی شده است. (محمود^۴ ۸۸) سماور می جوشید و طاس کباب آنها که شام شب بود، روی همان منقل پخته می شد. (اسلامی ندوشن ۱۳۸)

طاس گردان tās-gard-ān [معرفا.فا.ا.] (صف.) (فرهنگ عوام) رمالی که برای پیدا کردن شیء گم شده، کسی (معمولاً کودکی) را بر سر طاس (کاسه) آب می نشاند؛ در این چهار روزه فال گیر و طالع بین... و جن گیر و طاس گردان... نماده که ندیده باشم. (جمال زاده^۳ ۸۵) خلاصه سخن بر این وعده انجامید که بغرستند و... طاس گردانان اصفهان را بخواد تا میراث پدرم را بیابد. (میرزا حبیب ۵۰۲)

فرمان برداری؛ اطاعت: شرط خدمت‌کاری و رسم طاعت‌داری به‌جای آورده شود. (وطواط ۹۲)
 • **کردن (نمودن)** (مض. ج. قد.) فرمان بردن؛ اطاعت کردن: زعیم، پیش آمد و طاعت‌داری نمود و مذهب او قبول کرد. (ابن‌فندق ۲۶۷)

طاعت‌گزار tā'at-gozār [ع.فا.] (صف. قد.) طاعت‌دار → هم به کف نعمت‌نشان و هم به دل منت‌پذیر/ هم به جان خدمت‌نمای و هم به تن طاعت‌گزار. (امیرمعزی: دیوان ۳۳۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۹/۲)

طاعم tā'em [ع.ر.] (ص. قد.) خورنده؛ طعام؛ خورنده: ... / طاعمش داند کز آنچه می‌خورد. (مولوی ۲۱۰/۳) از مائده و مشرب و پز و کرم‌توست / آز و امل اهل‌هنر طاعم و شارب. (سوزنی ۱۲۶)

طاعن tā'en [ع.ر.] (ص. ا. قد.) آن‌که به کسی طعنه بزند یا از او عیب‌جویی کند؛ سرزنش‌کننده؛ طعنه‌زننده: او... هر طاعنی که دریاب ایشان طعنی زد، همه را ادب کرد. (احمدجام ۱۴۰) به‌هیچ‌حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و به‌کام رسد. (بیهقی ۱۲۹)

طاعون tā'un [ع.ر.] (ا. پزشکی) بیماری عفونی حاد چون‌دگان که از طریق کک به انسان منتقل می‌شود و شروع آن با تب‌ورلرز همراه است و موجب سردرد، استفراغ، اسهال، اختلالات روانی، و در بسیاری از موارد مرگ می‌شود: کم‌کم چنان خلوت شد که گویی طاعون و یا بلایی آسمانی همه را قراری ساخته‌است. (جمال‌زاده ۷۲) در شام، طاعون و حشرات خیزد. (ابن‌فندق ۳۱)

• **گاوی** (پزشکی) بیماری ویروسی گاوها که گاهی گوسفند و بز را نیز مبتلا می‌کند و با تب و ضایعات لوله‌گوارش مشخص می‌شود.
طاعون‌زده tā-zad-e [ع.فا.] (ص. ا. مبتلا به طاعون: طاعون‌زدگان را از شهر بیرون بردند تا دیگران مبتلا نشوند.

طاغوت tāqut [ع.ر.] (ص. ا. ۱) آن‌که از فرمان خدا سرپیچی کند: منافقان و فاسقان، همان ملأ و

می‌کند. (هدایت ۱۷۴) خدا را ندانست و طاعت نکرد/ که بریخت و روزی قناعت نکرد. (سعدی ۱۴۵)
 ۲. (مض. م. قد.) طاعت (م. ۲) → شاه را بی‌تفاق طاعت کن/ به قبولی از آن قناعت کن. (اوحدی: لغت‌نامه ۱)

• **به (در) آوردن** (قد.) دراختیار گرفتن؛ مطیع کردن: خواست که ناحیت غرستان با تدبیر خویش گیرد و شار را به طاعت آورد. (جرفادقانی ۳۲۳) سی سال پادشاهی کرد، و دیوان را در طاعت آورد. (خیام ۱۷۲)

• **در کسی بودن** (قد.) تحت فرمان او بودن؛ مطیع او بودن: او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد. (بیهقی ۲۷۵)

• **کسی (چیزی) را به بودن (کردن)** (قد.) ۱. از او (آن) فرمان بردن: سعی‌نابرده در این راه به جایی نرسی / مزد اگر می‌طلبی، طاعت استاد بتر. (حافظ ۱۷۰) • **میر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هرساعتش قبله دیگر است.** (سعدی ۱۴۶) ۳. او را پرستیدن: به‌جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد. (حافظ ۹۳)

طاعت‌بین t.-bin [ع.فا.] (صف. ا. قد.) (مجاز) آن‌که عبادت اندک خود را بسیار می‌پندارد: هیچ طاعت‌بین و هیچ مقلد از این سخن فایده نتواند برد. (احمدجام ۱۳)

طاعت‌پیشه tā'at-piše [ع.فا.] (ص. ا. قد.) آن‌که کارش زهد و عبادت است؛ زاهد؛ عابد: در سبک‌رویی مثل بودند طاعت‌پیشگان / ... (عرفی: دیوان ۲۵۵: فرهنگ‌نامه ۱۶۹۹/۲)

طاعت‌دار tā'at-dār [ع.فا.] (صف. قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: بنده و طاعت‌دار باشد و مال نوی که با وی نهاده آید، سال به سال می‌دهد. (بیهقی ۵۰۵)

• **به شدن** (مض. ج. قد.) فرمان‌بردار شدن؛ مطیع شدن: سه بار از بالای آن بخور بجهد، اجابت آید و آن‌کس طاعت‌دار شود. (حاسب‌طبری ۹۹)

طاعت‌داری t.-i [ع.فا.] (حامض. قد.)

رفت، دیدم مست طافع... خوابیده. (نظام السلطنه ۴۹/۱)
 درودیوارش چون مستان طافع سر بر پای یکدیگر
 نهاده و افتاده. (روایتی ۱۹۶) ... تا نگردد مست
 طافع کی نهاد از دست، جام. (سوزنی ۱۷۲)

طاق ۱. tāq [= تاغ] (۱.) (گیاهی) تاغ →.

طاق ۲. ۱. [معر. از فا: تاگ] (۱.) ۱. (ساختمان)
 سازه‌ای منحنی که زیر پل یا روی دروازه،
 رواق، و مانند آنها می‌سازند؛ تاغ: کمیسری...
 پس از چند دکان مخروبه و چند دهانه طاق فرو ریخته...
 بود. (شهری ۹/۲) ... پیش از حرکت سیلاب بهار،
 پایه‌های سنگی تمام و طاق آهنی [یل] بسته خواهد شد.
 (امین‌الدوله ۲۸) ... سیل... طاق‌های یل را بگرفت، چنان‌که
 آب را گذر نبود و به بام افتاد. (بیهقی ۳۴۲)



۲. (ساختمان) - سقف: اتاقشان کاه‌گلی بود... و طاقش
 تیری، که روی تیرها به جای حصیر تخته‌کوب شده بود.
 (شهری ۲۱۸۳) ۳. رف؛ طاقچه: در پیشانی هر
 طاقی یک جلد کلام‌الله مجید خطی... نشاندند.
 (جمال‌زاده ۵۰) ... آن هزار دینار را بر طاقی نهاد.
 (جامی ۵۱۵) ... چون چراغ در طاق بُود و آبیگینه در پیش
 گرفته، باد آن را نتواند کشت. (احمد جام ۲۶) ۴. □
 طاق نصرت →: در نیمه شعبان، طاق‌هایی با نئون
 درست کرده بودند. ۵. (مجاز) بخش قوسی
 هر چیز مانند ابرو، محراب، ایوان، و کمان:
 حتی پشت پلک‌ها... بلند بودند و طاق ابروهای کمانی‌اش
 را دوچندان نشان می‌دادند. (کوشان: شکوفای ۴۱۴) ... به
 طاق دو ابرو برآورده خم/ گره بسته بر خنده جام‌چم.
 (نظامی ۴۹) ... ایوان سقف‌دار؛ رواق:
 نهاده به طاق اندرون تخت زر/ نشاند به هر پاره دُر و
 گهر. (فردوسی ۲۲۴۶) ۷. (قد.) آسمان؛ فلک:
 فراز طاق ششم حاکمی مبارک‌روی/ نه چون قضا
 زمان، قاضی‌ای به صدق وصف. (عبید: کلیات ۲۸:
 فرهنگ‌نامه ۱۷۰۳/۲) ۸. (قد.) طاقه (م. ۲) →: هر
 سالی... ده‌هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد

مستکبران و... طاقوت‌ها هستند. (مطهری ۱۵۰) ۲.
 (مجاز) هر پادشاه یا فرمان‌روای کافر و ستم‌گر:
 ابراهیم در پیدادگاه نمرود، طاقوت زمان خود را مبهوت
 و حیران می‌کند. (فصیح ۲۹۷) ... طاقوت هرکس نفس
 اوست. (محمد بن منور ۲۸۳)

طاقوتی ۱. - [ع. ر. ف. ا.] (صد.) منسوب به طاقوت (گفتگو) (مجاز) ۱. دوست‌دار یا وابسته خاندان
 سلطنتی (شاه پهلوی)؛ سلطنت طلب: خیلی از
 آدم‌های طاغوتی آن دوره بعد از انقلاب، انقلابی شدند. ...
 - کدام یارو پیغام فرستاده؟ - همین صاحب‌خانه طاغوتی
 این‌جا. (← مخمل‌باف ۴۴) ... هرچه عکس قدیمی و
 طاغوتی بود، پاره کرده بودیم. (ترقی ۱۳۹) ۳. باشکوه
 و پرزرق و برق؛ اشرافی؛ پرتجمل: خانه و زندگی
 آنها طاغوتی است. ۴. «طاقوت» عنوانی است که
 بعد از انقلاب اسلامی (۱۳۵۷) به شاه پهلوی
 داده شد، و معانی ناظر به این معناست.

طاقی tāqi [ع. ر. ا.] (قد.) نافرمان؛ سرکش:
 یک نکته را نباید فراموش نمایم که از زندگان طاقی و
 یاغی ما به‌شمار می‌آیی. (جمال‌زاده ۱۴۴) ... آن
 طاقی... به غرورِ مُلکِ مصر دعوی خدایی کرد.
 (سعدی ۸۳-۸۴)

۱. ... ~ شدن (گشتن) (مص. ا. د.) (قد.) سرکش و
 نافرمان شدن: سرباسبان... می‌گفت: حالا برای من
 یاغی شده‌اید، طاقی شده‌اید؟! (جمال‌زاده ۳۳۵) ...
 بنی‌اسرائیل را دولت نو پدید آمد... دیگر بار روی به
 فساد نهادند، طاقی و باغی گشتند. (سورآبادی: گنجینه
 ۵۸/۲)

۲. ... ~ کردن (مص. م. د.) (قد.) سرکش نمودن؛
 نافرمان کردن: درویش را به مال ازحد بترد و طاقی
 کند. (فخرمدبر ۱۹۲)

طاقیه tāqiy.e [ع. ر. طاقیه] (صد.) (قد.) طاقی →:
 بر صاحب‌هست لازم باشد که استیلای قوه طبیعی از قوه
 عقليه دفع کند و خود را در تحت تصرف آن قوه طاغیه
 بازنگذارد. (قطب ۱۴)

طاق tāfeh [ع. ر. ا.] (قد.) ویژگی آن که در
 خوردن مشروبات الکلی افراط می‌کند: وقتی که

(گذاشتن) (قد.) (مجاز) ۱. از یاد بردن؛ فراموش کردن؛ پادشاه بی تجربه... از سر استعمال آن درگذشت و نسخه آن را به طاق نسیان نهاد. (میرزا حبیب ۲۱۶) ۰ این عریض صادقانه مرا به کلی بر طاق نسیان گذاشته [اند.] (سیاق معیشت ۲۱۳) ۰ خنده چون مینای می کم کن، که چون خالی شدی / می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی تو را. (صائب ۱۹) ۴. ترک کردن؛ کنار گذاشتن؛ در وصف اوضاع گوید شرف را در طاق نسیان نهاده بودند. (مخبر السلطنه ۲۹۸) ۰ بیه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه خالی / در این موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را. (صائب ۲۰۶)

۵ بر (به) ~ نهادن (گذاشتن، سپردن) (قد.) (مجاز) ۵ بر طاق نسیان نهادن →: و آن شب که کنم جفت خود اندیشه تو / اندیشه هرچه هست بر طاق نهم. (اشهری: زهت ۵۳۵)

۵ سر کسی را به ~ کوبیدن (گفتگو) (مجاز) ← سر ۵ سر کسی را به طاق کوبیدن.

طاق ۳ ۱. [معر. از فاعل: تک] (ص.، قد.) ۱. فرد؛ مق. جفت. ← فرد (م. ۱): بعضی هستند که در ایام طاق مثلاً یکم و پنجم و هفتم هیچ کار نمی‌گیرند. (طالبوف ۷۰) ۰ گر فراق نکشد، جان به وصالت بدهم / تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید. (سعدی ۵۱۵) ۰ از دو و یکی عدد سه پدید آمده است که مرکب است و طاق است. (ناصر خسرو ۷۱) ۴. (مجاز) یگانه؛ یکتا؛ بی‌همتا؛ این شاه کارها... بلاستند در روی زمین، طاق و منحصر به فرد هستند. (جمال زاده ۶۵) ۰ در رعیت پروری و معدلت‌گستری طاق و به رأی و تدبیر شهره آفاق بود. (شوشتری ۲۷۰) ۰ هردو چشمش فتنه عشاق بود / هردو ابرویش به خوبی طاق بود. (عطار ۲) ۹۱) ۳. (قد.) تک و تنها؛ منفرد؛ جدا؛ به حسب طاق خود طوق دار مدح توام / چرا ز طایفه خاصگان بمانم طاق؟ (خاقانی ۲۳۶) ۴. (قد.) (مجاز) خالی؛ دید فردوس را ز حوران طاق / نی به منظری و نی به رواق. (امیر خسرو: هشت بهشت ۲۲۱: فرهنگ‌نامه ۱۷۰۲/۲)

۵ ~ آمدن (مصل.، قد.) (مجاز) تمام شدن؛

بیرون هدیه نوروز. (بیهقی ۱۷) ۹. (قد.) نوعی لباس بلند؛ ردا؛ طیلسان؛ یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر. (سعدی ۱۴۸) ۰ تو که پوشیده همی‌بینی از دور مرا / حال بیرون و درونم نه همانا دانی - طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون / وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی. (انوری ۷۵۳) ۵ ~ س دزد (منسوخ) (ساختمان) طاقی که برای کم کردن سنگینی بنا، بر روی طاق اصلی یا بالای نعل درگاه می‌زدند و غالباً آشکار نبود. ۰ ~ زدن (مصل.، ساختمان) ساختن طاق. ← طاق ۲ (م. ۱): نعل درگاه و طاق طاقچه را همه جا با خشت نیم ضرب می‌زنند. (آل احمد ۶۶)

۵ ~ سرتگون (قد.) (مجاز) آسمان؛ فلک: بدو گفتا: ببین کاین قلعه چون است / ز رفعت جفت طاق سرتگون است. (عطار ۱۹۰)

۵ ~ س شال طاقه شال →: با خود... خلعتی‌های کلان مانند طاق شال... می‌آورد. (شهری ۶۷/۲) ۰ هرچه نثار نمایم، کم است، تا چه رسد به این یک طاق شال ناقابل. (امیر نظام: اوصیائما ۱۶۹/۱)

۵ ~ ضریبی (ساختمان) طاق احداث شده بین دهانه دو تیر آهن که آن را با آجر و ملاط گچ می‌سازند. نیز ← ضریبی (م. ۳): شاخ و برگ‌ها مثل طاقی ضریبی روی خیابان خم شده بود. (گلشیری ۲۴) ۵ ~ گهواره‌ای (ساختمان) آهنگ (م. ۱۲) →.

۵ ~ نصرت نوعی طاق چوبی یا فلزی، که در جشن‌ها در خیابان‌ها و معابر عمومی نصب و با چراغ‌های رنگی و چیزهای دیگر آن را تزئین می‌کنند: اطراف میدان را آیین و آذین بسته، طاق نصرت‌ها برپا ساخته بودند. (جمال زاده ۴۷)

۵ ~ نصرت بستن (زدن) ساختن یا برپا کردن طاق نصرت. ← ۵ طاق نصرت: جلو در خانه قهرمان یک طاق نصرت زده بودند و جلو در باشگاه ورزشی محله یک طاق نصرت دیگر. (مدرس صادقی ۱۴۸) ۰ به امر نایب السلطنه در خیابان‌های شهر که معبر شاه بود، طاق‌های نصرت بستند. (مستوفی ۲۵۴/۱)

۵ بر (به، در) ~ نسیان (فراموشی) نهادن

طاق وجفت / باگرو بوسه، نه با حرف مفت. (ایرج ۱۰۴) ○
 چو طاق وجفت زنده از طریق لعب، کتند / به تیر، تنها
 جفت و به تیغ سرها طاق. (ظهیرفاریابی: دیوان
 ۱۷۲: فرهنگ نامه ۱۷۰۵/۲)

○ ~ یاجفت (بازی) بازی ای که در آن اشیای
 کوچکی را در دست مخفی می کنند و از طرف
 مقابل می خواهند که طاق یا جفت بودن آنها را
 حدس بزند.

○ در ~ وجفت (قد). (مجاز) به آشکال یا
 صورت های گوناگون: حال باطن گر نمی آید به
 گفت / حال ظاهر گویمت در طاق وجفت. (مولوی^۱
 ۲۳۱/۳)

طاق آرایش t. -ā(ā) rā-y-eš [معر. فا. نا.]. (ا.)
 (قد). (ساختمان) کنده کاری یا نقش و نگار سقف
 اتاق، ایوان، یا مانند آنها: چرخ و اختر چیست
 طاق آرایشی و طارمی ست / ما خرابی دوستیم از طاق و
 طارم فارغیم. (خاقانی ۶۳۰)

طاقات tāq.āt [عر.، ج. طاق] (ا.). (قد). (ساختمان)
 طاق ها. ← طاق^۲ (م. ا.): بارگامی بس عالی بر
 طاقت مشمن... جهت اقامت روز جمعه ترتیب کرده بود.
 (آفسرای ۲۹۵)

طاقا طاق tāq-ā-tāq (اصو). (قد). (قد). تق تق. ← تق ○
 تق تق: که ز طاقا طاق گردن ها زدن / طاق طاق جامه
 کوبان متهن. (مولوی^۱ ۲۴۰/۳)

طاق باز، طاق باز tāq-hāz [معر. فا.]. (قد). (گفتگو)
 به حالت دراز کشیده به پشت؛ به پشت: دو
 دستش را زیر سر جفت کرده و طاق باز خوابیده بود.
 (آقایی: شکوفایی ۲۷) ○ طاق باز می خوابم و توی بادگیر را
 نگاه می کنم. (محمود^۱ ۱۸۱)

طاق بندی، طاق بندی tāq-band-i [معر. فا.].
 (حامص). (ساختمان) عملی ساختن طاق. ← طاق^۲
 (م. ا. و ۲): کار بالا بردن دیوارها و طاق بندی چند روز
 دیگر تمام می شود.

طاق پوش tāq-puš [معر. فا.]. (صم). (منسوخ)
 (ساختمان) پوشیده شده با طاق: سقف بسیاری از
 قسمت های بازار که تیرپوش بود... طاق پوش شد.

به پایان رسیدن: هرکس که خاطر شر باز نداشت و آورده
 ملهم از آورده و سواس باز نشناخت، او را زود سرمایه
 طاق آید. (احمد جام ۲۵۴)

○ ~ افتادن (مصد. ا.). (قد). ۱. (مجاز) یکتا و
 بی مانند بودن: دلبرم در حسن طاق افتاده است / قسم
 من زو اشتیاق افتاده است. (عطاری ۱۹۵) ۲. دور شدن؛
 جدا گشتن: نقش می بستم که گیرم گوشه ای ز آن چشم
 مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود.
 (حافظ^۱ ۱۴۴)

○ ~ شدن (مصد. ا.). (قد). (مجاز) بی همتا
 گردیدن؛ یگانه شدن: همین قدر که پرتوی از
 خورشید او به چشمان من بتابد... از لحاظ هوش و
 فراست... در جهان طاق... خواهم شد. (قاضی ۶۶۴)

○ ~ شدن از کسی (چیزی) (قد). جدا شدن و
 دوری گزیدن از او (آن): جفت از شوی طاق شد و
 عشق از حسن در فراق ماند. (قائم مقام ۳۸۶) ○ از برای تو
 عراقی طاق شد / از همه خوبان و با تو جفت نی. (عراقی:
 کلیات ۲۹۲: فرهنگ نامه ۱۷۰۳/۲)

○ ~ ~ شدن (قد). مجزا شدن اجزای چیزی
 از یک دیگر: آب دریا از زمین برخاست... از هیبت
 قدرت و آیت عصا، و آب طاق طاق شد و زمین دریا
 پدید آمد. (بلعمی ۳۱۰)

○ ~ کردن (نمودن) (مصد. م.). ۱. (گفتگو)
 (مجاز) ← طاقت ○ طاقت کسی را طاق کردن.
 ۲. (قد). جدا کردن؛ دور کردن: خط در خط عالم
 کش و در خط مشو از کس / دل طاق کن از هستی و بر
 طاق نه اسباب. (خاقانی ۵۸)

○ ~ وجفت (گفتگو) ۱. (مجاز) گوناگون؛
 جور و اجور: مرا به این جا و آن جا می کشاند که از
 معشوقه های طاق وجفتش حرف بزند. (میرصادقی^۱
 ۹۰) ○ بدتر از همه این که هروقت پا از خانه بیرون
 می گذاشت... با عریضه های طاق وجفت سر راهش سبز
 می شدند. (آل احمد^۳ ۵۰) ۲. (بازی) ○ طاق یا جفت
 →.

○ ~ وجفت زدن (قد). (بازی) طاق یا جفت بازی
 کردن. ← ○ طاق یا جفت: ریگ پیاور که زنی

(اعتماد السلطنه)

طاق‌ت tāqat [ع.ر: طاقه] (مصدر). ۱. توانایی؛

قدرت: امنیه اصرار داشت که او را جریمه کند، به مبلغی که پرداختش فوق طاق‌ت او بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ○ ز ضعف، طاق‌ت آهم نماند و ترسم خلق/ گمان بَرَد که سعدی ز دوست خرسند است. (سعدی ۴۳۴) ○ به ساری مقام کرده‌اند منتظر فرمان عالی تا به طاق‌ت خویش خدمتی کنند. (بیهقی ۵۸۴) ۲. صبر و تحمل: نزدیک بود طاق‌تم تمام شود. (آل‌احمد ۲۲) ○ در طاعت، بی‌طاق‌ت و بی‌توش چرای؟/ ای گاو ستم‌کاری با طاق‌ت و با توشی. (ناصر خسرو ۴۱۳)

○ **طاق آوردن** (مصدر). تاب آوردن؛ تحمل کردن: طاق‌ت نیاوردم. پرده شکم که به پشت می‌چسبید، بسیار درد می‌گرفت. (حاج سیاح ۵۳) ○ یا جان او به آن طاق‌ت نیارد، بکشد، یا علم او طاق‌ت نیارد، دیوانه شود. (خواجہ عبداللہ ۱۱۴)

○ **طاق بردن** (مصدر). (قد). ○ طاق‌ت آوردن ↑: تحمل چاره عشق است اگر طاق‌ت بَری، ورنی/ که بار نازنین بردن به جور پادشا ماند. (سعدی ۷۱۵)

○ **طاق چیزی آوردن** (قد). ○ طاق‌ت چیزی را داشتن ↓: حکیمی گفت: این یکی بسیارخوار بوده‌است و طاق‌ت بی‌نواپی نیاورد. (سعدی ۱۱۱) ○ در آفتاب تجلی می‌نگرد تا وقت آن آید که طاق‌ت آفتاب آزد و آفتاب سازنده گردد. (احمدجام ۲۹۶)

○ **طاق چیزی را داشتن** تاب و تحمل آن را داشتن؛ برای انجام یا پذیرش آن، قدرت و توانایی داشتن: طاق‌ت دیدن قیافه غم‌زده پیرزن را نداشتم. (میرصادقی ۲۹) ○ تشنگی به حدی رسید که نیز طاق‌ت حرکت نداشتم. بیفتادم و تن به مرگ بنهادم. (محمدبن منور ۶۶۲)

○ **طاق داشتن** (مصدر). صبر و تحمل داشتن: کمی طاق‌ت داشته‌باش تا داروی مسکن اثر کند و دردت تسکین یابد. ○ اگر محرم آمدی، پیش‌ازاین بگفتی، اما تو پیش‌ازاین طاق‌ت نداری. (احمدجام ۳۱۶)

○ **طاق کسی آب شدن** (گفتگو) (مجاز) ○ طاق‌ت کسی طاق شدن →: حتماً خیلی به او خندیده‌بودند.

هرچه طاق‌ت داشت، آب شده‌بود. (آل‌احمد ۶۷)

○ **طاق کسی [را] بردن** (قد). (مجاز) ○ طاق‌ت کسی را طاق کردن ↓: روی گشاده ای صنم! طاق‌ت خلق می‌بری/ چون پس پرده می‌روی، پرده خلق می‌دری. (سعدی ۶۱۶)

○ **طاق کسی را طاق کردن** (نمودن) (گفتگو) (مجاز) توانایی او را گرفتن و او را بی‌صبر و تحمل کردن: دلهره و تشویش درونی طاق‌تش را طاق نموده، خواب‌و‌خور را بر او حرام ساخته‌بود. (جمال‌زاده ۱۱۰) ○ **طاق کسی رسیدن** (قد). (مجاز) ○ طاق‌ت کسی طاق شدن →: طاق‌تم برسید و برسر راه بودم. (نظام‌الملک ۳۶) ○ زید را طاق‌ت برسید از جور بنی‌امیه.

(بیهقی ۲۴۵)

○ **طاق کسی طاق آمدن** (قد). (مجاز) ○ طاق‌ت کسی طاق شدن ↓: چو آخر طاق‌ت او طاق آمد/ بر آن دلبر آفاق آمد. (عطار ۸۸)

○ **طاق کسی طاق شدن** (گردیدن) (مجاز) صبر و تحمل او تمام شدن؛ بی‌طاق‌ت شدن او: روزی لجاج و وقاحت را به جایی رسانید که طاق‌ت پدر بی‌چاره‌ام طاق شد. (جمال‌زاده ۴۷/۱) ○ یک سال با او سخن نگفت. بعد از سالی طاق‌ت او طاق شد، بدان سبب که جرم خود را نمی‌شناخت. (اقبال‌شاه ۱۱۹) ○ آن وجد که دل را اوفتد، بر طاق‌ت زور کند. طاق‌ت وی طاق گردد و دل فراپردن آید. (احمدجام ۲۰۵)

○ **از چیزی طاق بردن** (قد). (مجاز) قدرت تحمل آن را داشتن: دلش طاق‌ت نبرد از عشق دل‌دار/ رمیده‌هوش گشت و شد نگون‌سار. (نظامی: لغت‌نامه^۱)

طاق‌ت فرسای [t.-farsā[-y] ع.ر.فا]. (صفا). آنچه توان و تحمل کسی را از بین ببرد؛ سخت و غیرقابل تحمل: همسر و دخترم شاهد این شکنجه طاق‌ت‌فرسا بوده‌اند. (← مخمل‌باف: شکوفای ۵۱۱) ○ گرفتاری طاق‌ت‌فرسا... بنده را از عرض ارادت مستمر...

باز می‌دارد. (میاق‌معیش ۲۸۸)

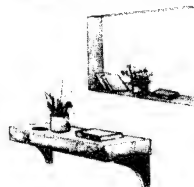
طاق‌ت‌گداز tāqat-godāz ع.ر.فا]. (صفا). (قد). طاق‌ت‌فرسا ↑: صبرم حریف دوری طاق‌ت‌گداز نیست/ شام غم است این، سر زلف دراز نیست. (کلیم

(۱۱۵)

طاقچه، طاق چه tāq-če [معرفا.] (مصغ. طاق، ۲، ۱.)

(ساختمان) برآمدگی یا فرورفتگی ای در دیوار اتاق به منظور تزیین و گذاشتن اشیاء روی آن: کتاب‌ها را برایش در **طاقچه** چید. (پارسی‌پور ۱۱۴) ○ تمیز کردن گرد روی **طاقچه‌ها**... کافی نیست. (طالبوف ۲

(۹۲)



○ **طاقچه** بالا گذاشتن (گفتگو) (مجاز) خود را برتر یا بالاتر از دیگران دانستن؛ افاده و تکبر کردن: **طاقچه** بالا گذاشته، خودش را گرفته، پشت چشم نازک می‌کند. (← شهری ۱۲/۱۴۵)

○ **دل کسی** **طاقچه** نداشتن (گفتگو) (مجاز) ← دل ○ دل کسی **طاقچه** نداشتن.

○ **کسی را** **طاقچه** گذاشتن (گفتگو) (مجاز) بیش از اندازه به او محبت کردن یا احترام گذاشتن: با سلام و صلوات از حجله درمی‌آوردند و می‌گذاشتندش **طاقچه** بالا. (آل‌احمد ۱۸-۱۹)

طاقچه پوش، طاق چه پوش t.-puš [معرفا.]

(صف، ۱.) پوشش کف **طاقچه**: در این **طاقچه‌ها** **طاقچه** پوش‌هایی... از چلوار... تا مخمل و اطلس و تافته... بود. (مستوفی ۱۷۸/۱) ○ اتاق پنج‌دری [را] که... **طاقچه** پوش... در **طاقچه‌ها** داشت، به روی ما باز کردند. (امین‌الدوله ۲۲)

طاق‌دیس، طاق‌دیس tāq-dis [معرفا.] (۱.) ۱.

(علوم زمین) طبقه‌ای از سنگ که به صورت یک طاق چین‌خورده باشد. ۲. هر چیز طاق‌مانند و منحنی: نور لطیف صبح، بر مخمل خواب‌بیدار **طاق‌دیس** تخت، مایل می‌تابید. (علی‌زاده ۱۷/۱) ○ دست بهشت صدر او، دست قدر به خدمتش/گنبد **طاق‌دیس** را بسته **طاق** چاکری. (خاقانی ۴۲۳) ۳. (قد.) ایوان: در خطبه شاه کیهان خوانیش و گرجویی/ در زیر **طاق‌دیس**ش کیهان تازه بینی. (خاقانی ۴۳۲)

طاق طاق tāq-tāq (اصو.) (قد.) تتق تتق. ← تتق ○

تتق تتق: که ز **طاق‌طاق** گردن‌ها زدن / **طاق‌طاق** جامه‌کوبان مستهن. (مولوی ۳/۲۴۰)

طاق‌نما، طاق‌نما tāq-na(e)o mā [معرفا.] (۱.) ۱.

طاق‌مانندی از چوب، فلز، سیمان، و مانند آنها که به‌ویژه در ایام متبرکه در اطراف تکیه‌ها و حسینیه‌ها می‌سازند و آن را تزیین می‌کنند: توی **طاق‌نما** ایستاده‌بود و داشت سینه‌زن‌ها را نگاه می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۴) ○ محلی که من ایستاده‌بودم، کنار **طاق‌نمایی** بود که در اوقات تعزیه، کامران‌میرزا می‌یست. (مخبرالسلطنه ۳۶۹) ○ بعضی لوازم و اسباب از قبیل چراغ و پرده گل‌دوزی و میز... می‌دادند و **طاق‌نماهای** تکیه با این لوازم تزیین می‌شد. (مستوفی ۳۰۱/۱) ۲. (ساختمان) ایوان کوچک یا قسمتی از دیوار که در آن طاق کم‌عمقی احداث و آن را نماسازی و تزیین می‌کنند: طبقات سه‌گانه آن **طاق‌نمایی** با طاق‌های مقوس بود. (شهری ۱۲/۱۱۱)

طاق‌واز، طاق‌واز tāq-vāz [معرفا.] = طاق‌باز (قد.)

(عامیانه) **طاق‌باز** → می‌گفتند **طاق‌واز** روی آب افتاده‌بود. (دریابندری ۴۷) ○ **طاق‌واز** دراز کشیده، دارد خرویف می‌کند. (← شهری ۱/۴۸۹)

طاق‌وطارم tāq-o-tāra(o)m (امص.) (قد.)

(مجاز) **طاق‌وطرم** ↓: چرخ و اختر چیست **طاق‌آوایی** و طارمی‌ست/ ما خرابی‌دوستیم از **طاق‌وطارم** نارغیم (← انی ۶۳۰)

طاق‌وطرم tāq-o-torom (امص.) (قد.) (مجاز)

کروفر؛ شکوه و جلال؛ طمطراق: از بی **طاق‌وطرم** خواری کشند/ برامید عزّ در خواری خوشند. (مولوی ۱/۳۰۶)

طاق‌وطرنب tāq-o-toromb (امص.) (قد.) (مجاز)

طاق‌وطرم ↑: ای قدح، امروز تو را **طاق‌وطرنبی** ست، بیا/ با ده خنب ملکی، داده حق عزوجل. (مولوی ۳/۱۶۱) ○ آمد زبی عروس‌خواهی/ با **طاق‌وطرنب** پادشاهی. (نظامی ۲/۱۳۷)

طاقه tāqe (۱.) ۱.

واحد شمارش شال، پتو، پارچه، یا مانند آنها: **طاقه‌های** پارچه به شعرا صله

می داد. (دریابندری ۱۰۶^۲) ○ بدروه های زر و طاقه های شال، که در آن دستگاه است، بهره و نصیب اهل کمال است. (افضل الملک ۸۷) نیز ← شال (م. ۱). ۲. مقدار مشخصی از پارچه بسته بندی شده که به دور مقوایی پیچیده شده است؛ توپ: آن قسم پارچه... مخصوص آن دیار است. طاقه... در طول بیست ذرع و در عرض یک ذرع شاهی باشد. (شوشتری ۳۵۷) ۳. واحد شمارش لباس دوخته؛ دست: هر شب عید نوروز یک طاقه عبای نایبی از حاج عمو خلعتی می گرفت. (جمالزاده ۱۰۶^{۱۷})

طاقه شال tāq-i šāl. (۱.) قطعه ای از شال که اندازه یک دست لباس باشد. ← شال (م. ۱): چیزی نداشتم که برای زیبایی روی کرسی بیندازم. به یاد طاقه شال افتادم. (حاج سید جواد ۱۹۷) ۲. **پهن کردن جلو کسی** (قد.) (مجاز) اظهار فروتنی و ناتوانی کردن در مقابل او؛ لنگ انداختن جلو او: من جلو این شخص طاقه شال پهن می کنم. (مستوفی ۲/۳۳۴)

طاقی tāq-i [معر. فا.] (صد.) منسوب به طاق، (۱.) (گفتگو) سقف یا طاق نسبتاً کوتاه و دارای خمیدگی بالای در خانه، درون دیوار، یا قسمت بیرونی آن: [دختر] با پسرهای محل، زیر طاقی ها و پیچ کوچه ها به راز و نیاز... می گذرانید. (شهری ۱۴۹^۱) ○ کمی دورتر زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلوش بساطی پهن است. (هدایت ۵۰)

طاق یا جفت tāq-yā-joft [معر. فا. فا.] (۱.) (بازی) ← طاق ۳ طاق یا جفت.

طاقیه tāqiye [عر.: طاقیه، معر.: (۱.) (قد.) نوعی کلاه نسبتاً بلند و مخروطی شکل: بعد از آن طاقیه ای بر سر من نهاد. خوشی و خنکی آن به دماغ من رسید. (جامی ۵۱۷^۸) ○ درویش نواردت و جوانان باید که با پیراهن یا با طاقیه ای تنها بر سر، پیش مشایخ نشینند. (باخرزی ۱۷۴)

طالار tālār [= تالار] (۱.) تالار → در ایران به دعوت انجمن ادبی، مجلس سوگواری محتشمی در طالار

وزارت معارف متعقد گردید. (مینوی ۴۱۴^۲) ○ دری هم که بین طالار و دالان بود... بسته می شد. (مصدق ۱۴۹) **طالب** tāleb [عر.] (صد.) (۱.) ۱. خواستار؛ خواهان: من برای ایران طالب و آرزومند چنین حال و روزی هستم. (مینوی ۲۷۰^۳) ○ جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست؟/ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همنند. (سعدی ۵۰۰^۳) ۲. (تصوف) سالک (م. ۲). → سخن حقیقت و بیان سلوک... دواعی تشوق و بواعث طلب در باطن مستعد طالبان پدید آورد. (نجم رازی ۱۱^۱) ○ آن طالب پردرد را چنان سرگردان کنند که او نداند که چه باید کرد. (احمد جام ۸۵)

۳. **شدن (گردیدن)** (مصد.) طلب کردن؛ خواهان شدن؛ خواستن: برای پسر یا برادرش دختر پاکیزه و نجیب را طالب می گردید. (شهری ۴۴/۳^۲) ○ طالب شد که زبان روسی بیاموزم. (حاج سیاح ۳۳۲^۲) **طالبانه** tā-āne [عر. فا.] (صد.) همراه با میل و خواهش: مرد، نگاه طالبانه ای به زن انداخت.

طالب علم tāleb-'elm [عر. عر.] (صد.) (۱.) آن که در پی آموختن علم به ویژه علوم دینی است. نیز ← طلبه: جوانان... پیشتر به اسم طالب علم در حجرات مسکن می کنند. (حاج سیاح ۵۴^۱) ○ تمام طالب علمان و دانشمندان در رکابش پیاده از آنجا عبور می کردند. (افلاکی ۸۶)

طالب علمی tā-i [عر. فا.] (حامصد.) (قد.) طالب علم بودن؛ فرا گرفتن علم به ویژه علوم دینی: آن وقت که به طالب علمی به نیشابور بودم... شیخ

ما ابوسعید... هم به نیشابور بود. (محمد بن منور ۱۱۸) **طال بقا** tāl.a.baqa [از عر.: طال بقاء یا طال بقاؤه] (شج.) (قد.) ۱. عمر او دراز باد؛ هنگام آرزوی خیر و طول عمر برای کسی به کار می رفته است: ثای طال بقا هیچ فایده نکند/ که در مواجهه گویند راکب و راجل. (سعدی ۷۲۹^۳) ۲. (۱.) (مجاز) تحسین و تعریف؛ ستایش؛ ثنا گوئی: سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو/ نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا. (مولوی ۳۲/۱^۲) ○ که مرده دل ز یک سخن طنز از کسی/ که زنده دل به طال بقایی که:

مرجبا. (عطارد ۷۱۵)

◻ **دادن** (مصدق. (قد. (مجاز) عمر دراز
بخشیدن به کسی: زآنسو که فهمت می‌رسد، باید که
فهم آنسو زود/ آنکه ت دهد طالق او را سزد طالبا.
(مولوی ۱۷/۱۲)
◻ **زدن** (مصدق. (قد. (آرزوی طول عمر کردن
برای کسی، و به مجاز، او را بسیار ستایش
کردن یا ثنا گفتن: زد طالقای تو هر ذره، که
خورشیدی/ ای نیر اعظم تو زین طالبا چونی؟
(مولوی ۲۹۶/۵) ◻ آنها که اهلیت کارها و مناصب
داشتند... هر اهل و نااهل را خدمت کنند و طالبا زند.
(نجم‌رازی ۴۷۶)
طالبی tāleb-i [ع.فا. (صد. منسوب به طالب؟، ا.)
(گیاهی). ۱. میوه خوراکی آب‌دار، گرد، و زرد یا
سبز با پوست دانه‌دانه که شیارهایی آن را به
چند قسمت کرده‌است: دستور داد طالبی آوردند که
من دوتای از آنها را خوردم. (مصدق ۷۳) ◻ قدری
خریزه و طالبی که نوس و شیرین بود، خوردم.
(امین‌الدوله ۳۴۹) ۲. بوته این میوه که علفی،
یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده خربزه است.



◻ **به کام کسی گشتن** (قد. (مجاز) اوضاع
زمانه موافق میل او پیش رفتن: خلاصه به...
مشهور شدم، چرا که طالع به کام می‌گشت و همه مسعود
می‌شمردند. (میرزا حبیب ۳۴۰)

◻ **تخمینی** (احکام‌نجوم) طالعی که از روی
تخمین و بدون محاسبه دقیق به دست
آمده باشد. ← طالع (بر. ۳): نگر که بر طالع تخمینی
اعتماد نکنی. (عنصرالمعالی ۱۸۵)

◻ **سعد** (قد. (مجاز) اقبال نیک و همراه با
سعادت؛ بخت فرخنده؛ مقر. طالع نحس:
یاری بخت میمونش به پایه تخت همایون برد. طالع
سعدش از ذلت بُعد رهاوند، به عزت قرب رساند.
(قائم‌مقام ۳۳۱) ◻ عروس غنچه رسید از حرم به طالع
سعد/ بعینه دل و دین می‌بزد به وجه حسن. (حافظ ۱)
۲۶۷) ◻ از شهر ری حرکت کرد به طالع سعد و فرخی.
(بیهقی ۲۷)

◻ **شدن** (گشتن) (مصدق. (قد. ۱. برآمدن؛
طلوع کردن؛ دمیدن: در مغرب فرو می‌رفت و... در
مشرق طالع می‌شد. (آل‌احمد ۱۶۳) ◻ طالع مسعود پیش
بخت تو طالع شود/ طایر میمون فراز تخت تو طایر شود.

طالع tāleh [ع.ر. (صد. ا.) (قد. تبه‌کار؛ فاسد؛
بدکردار؛ مقر. صالح: به اندازه‌ای حق و باطل
آمیخته‌است که صالح از طالع امتیاز نمی‌یابد.
(مخبرالسلطنه ۱۵۲) ◻ صالح و طالع متاع خویش
نمودند/ تا که قبول افتد و که در نظر آید. (حافظ ۱۵۷)
طالشی tālēš-i (صد. منسوب به طالش، منطقه‌ای در
گیلان) ۱. مربوط به طالش: یکی از دانش‌جویان
درباره لباس‌های طالشی رساله نوشته‌است. ۲. اهل
طالش: فوتبالیست طالشی. ۳. (ا.) گویشی از
زبان‌های ایرانی متداول در طالش.
طالع tāle [ع.ر. (ا.) ۱. (مجاز) بخت؛ اقبال؛
شانس: امروز بختمان بلند و طالعمان ارجمند بوده‌است.

طالع گیر tāle'-gir [عر.فا.] (صف.، ا.) (قد.)
طالع بین → پیش رای غیب داناش چرخ طالع گیر
گفت: / هیچ نکشاید مرا زین تیره اصطربلاب خویش.

(شمس طبسی: دیوان ۹۳: فرهنگ نامه ۱۷۰۶/۲)

طامات tāmāt [عر.: طامات، جر. طامّة] (ا.) (قد.) ۱.

سخن یا گفتار مهمل، بی معنی، و بیهوده؛
گزاره: کلمات پیش نماز، طامات و کلیاتی بودند که

می باید مرا به سوی... عقل و تلافی مافات بیاورند.

(شهری ۱/۲ ۳۲۴) ۰ / ... طامات مدعی را چندین اثر

نباشد. (سعدی ۳ ۴۸۲) ۲. (تصوف) سخنان

بی اصل، پریشان، یا ادعایمیزی که برخی

صوفیان به نشانه کرامت و خرق عادت بر زبان

می آوردند: طریقت به جز خدمت خلق نیست / به تسبیح

و سجاده و تلق نیست - ... - به صدق و ارادت میان بسته

دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار. (سعدی ۱ ۵۵) ۰

هرگز خود این حال ایشان را نبوده است، ولكن عبارتی

چند مزیف از طامات صوفیان بگرفته اند. (غزالی ۱/۳۸)

• **بافتن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) سخنان

گزارف یا ادعایمیزی بر زبان آوردن. نیز ← طامات:

یکی از عقل می لاند، یکی طامات می یابد / بیا کاین

داوری ها را به پیش داور اندازیم. (حافظ ۱ ۲۵۸)

طاماتی t-i [عر.فا.] (صدر، متسوب به طامات، ا.)

(تصوف) صوفی ای که خود را صاحب کرامت

می داند: طاماتیان ز دُردي ماتوبه می کنند / ما بی نفاق

توبه ز طامات می کنیم. (عطار ۵ ۵۱۰) ۰ آن گاه دعوی کنند

و گویند: طاماتیان عصریم، که ما در عالم قدرت مانده ایم.

(روزیان ۲ ۹۵)

طامع tāmē' [عر.] (صدر، ا.) (قد.) طمع کار؛ آزمند؛

حریص: طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند /

قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور است. (جامی ۶ ۲۰) ۰

مرا گرتو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشایی کنم در

گدایی. (حافظ ۱ ۳۰۱) ۰ دل مرد طامع بُود پُر زردر / به

گُرد طمع تا توانی مگرد. (فردوسی ۳ ۱۸۰۳)

طامعه tāmē'e [عر.: طامعة] (مصدر.) (قد.)

طمع ورزی: چه عجب گر ز بیم طامعه شان / کور بنهد

عصا و کُل دستار. (؟) جمال زاده ۱۶ ۳۳ ۰ مرکب قوت

(منوچهری ۱ ۲۴) ۲. ظهور کردن: عقل فعال... عقلی
است جوهری و مجرد از ماده که از عالم خارج طالع
می شود. (مینی ۳ ۲۵۵)

۰ **سے کسی را دیدن** بررسی کردن طالع او، و
به مجاز، پیش گویی کردن درباره سرنوشت یا
آینده او. نیز ← طالع (م. ۳): طالع می بینی، دعا
می دهی؟ (حاج سیاح ۲ ۳۱)

۰ **سے نحس** (قد.) (مجاز) اقبال بد و همراه با
نحوست؛ بخت شوم؛ مقدر طالع سعد.

• **سے نهادن** (مصدر.) (احکام نجوم) تعیین کردن

وقت مناسب برای انجام کاری. نیز ← طالع

(م. ۳): خواجه برخاست و به جامه خانه رفت و تا نزدیک

چاشت گاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلک

خلعت پوشیدن را. (بیهقی ۱ ۱۹۰)

۰ **سے وقت** (احکام نجوم) درجه طالع (هریک از

سی بخش برج طلوع کننده) هنگام انجام کاری

که ممکن است اثر سعد یا نحس داشته باشد.

نیز ← طالع (م. ۳): ز آفتاب قح ارتفاع عیش بگیر /

چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم. (حافظ ۱ ۲۴۶) ۰ طالع

وقت شناخته بودی و به اختیار مسعود و اتصال محمود

نشسته و برج ثابت گزیده [م.] (روابینی ۴۹۱)

۰ **سے یار بودن** (مجاز) پیروزی و موفقیت با

کسی همراه بودن: ای کاش که طالع یار بود و من هم

توفیق می یافتم. (جمال زاده ۸ ۴۲)

طالع بین t-bin [عر.فا.] (صدر، ا.) آن که بر مبنای

احکام نجوم، سرنوشت و آینده دیگران را

پیش گویی می کند؛ فال گیر: در این چهار روزه

فال گیر و طالع بین و رمال... نمانده بود که ندیده باشم.

(جمال زاده ۳ ۸۵) ۰ این عقیده وی مبتنی بر فالی بود که

اخترشناسان و طالع بینان برای او گرفته بودند. (قاضی

۶۶۳)

طالع بینی t-i [عر.فا.فا.] (حاضر.) عمل یا شغل

طالع بین؛ پیش گویی آینده و سرنوشت دیگران

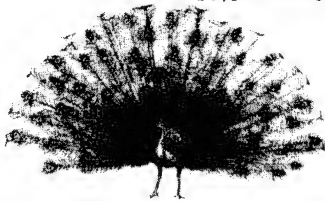
بر مبنای احکام نجوم؛ فال گیری: طالع بینی چینی،

طالع بینی هندی. ۰ دعائوسی و طالع بینی، جن گیری...

حد و حصر ندارد. (حاج سیاح ۱ ۲۶)

طاووس چی باشی (مصدر). ← تاول^۱ • تاول زدن: دست‌ها مان طاوول می‌زند. (شاملو ۷۴)

طاووس tāvus [معر. از آرا.] (ا.) ۱. (جانوری) پرندۀ ای از خانوادۀ کبک که پرهای رنگارنگ و زیبا، دُمی بلند، و صدایی نسبتاً ناهنجار دارد. نر این پرندۀ چتر زیبایی با دُم خود می‌سازد؛ طاووس: اصغر، یک پَر طاووس کوچک را درون کتابش جست‌وجو می‌کرد. (درویشیان ۱۵) • .../ طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری. (سعدی^۳ ۶۱۵) • از دُم طاووس نر ماهی سر بر زده‌ست / دست‌گی موزد تر گویی بر پَر زده‌ست. (منوچهری^۱ ۱۸۰)



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی در نیم‌کرۀ جنوبی آسمان.
 طاووس علیین طاووس بهشتی، و به‌مجاز، نماد زیبایی و جلوه‌گری: به‌اقتضای جوانی و خامی، باد در آستین انداختم و خود را طاووس علیین پنداشته، درکار چتر انداختن بودم. (جمال‌زاده^۵ ۲۲/۱) • پس برآمد پوستش رنگین‌شده/ که: منم طاووس علیین شده. (مولوی^۱ ۴۱/۲)

طاووسان t.-ān [معر. فا.] (ا.) (قد.) (گیاهی) طاووسی (م. ۲) →: شقایق‌های عشق‌انگیز پیشاپیش طاووسان/ به‌سان نظره‌های قیر باریده بر اخگرها. (منوچهری^۱ ۳)

طاووس چی tāvus-či [معر. تر.] (ص. ا.) (قد.) مسئول نگه‌داری طاووس. ← طاووس چی باشی.

طاووس چی باشی tāvus-či-bāši [معر. تر. تر.] (ا.) (دیوانی) در دورۀ صفوی، سرپرست طاووس چی‌ها در طاووس‌خانه شاه: ذکر تفصیل‌یاشیان سرکار عظمت‌مدار شاهنشاهی: ... طاووس چی باشی، ... قنادچی باشی. (رستم‌الحکما

طامعه را در انتظار عالم بر هر افتاده‌ای سبک‌عنان ساخته [است.] (شوشتری ۱۵۲)

طامعی tāme'-i [ع. فا.] (حامصه.) (قد.) طمع‌ورزی؛ آزمندی: ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند. (عنصر‌المعالی^۱ ۲۶۲) • آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع / آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار. (فرخی^۱ ۷۸)

طامور tāmur [ع. = طومار] (ا.) (قد.) طومار →: طامور در عرف ارباب دفتر به برات گفته می‌شده‌است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرای ۶۶۹)

طامه tāmmē [ع. = طامۀ] (ا.) (قد.) بلا به‌ویژه بلای بسیار سخت.

طاوۀ کبری^۱ (م. ۱) →: سیّم که طامۀ کبرا و موجب شقاوت و خسران عقباست، آن‌که... (جویی^۱ ۲۳۳/۳) • امیر... به حصانت آن حصن از صدمۀ اولّا و طامۀ کبرا محترس شد. (جرنادقانی ۱۶۵) • پیش‌از آن که اهل تبریز خبر طامۀ کبرا [حمله مغول] بشنود... مسابقتی نمایم. (زیدری ۶۴) ۲. (مجاز) طامۀ الکبری^۱ (م. ۲) →: به‌ضرورت، رتب تعینات را... انقضای بُود... که آن مسماست به طامۀ کبرا. (شبستری^۱ ۳۱۳)

طامۀ الکبری tāmmat.o.l.kobrā [ع. = الطامّة الکبری] (ا.) (قد.) ۱. بلای بسیار سخت. نیز ← طامه • طامۀ کبرا (م. ۱) ۲. (مجاز) روز قیامت. نیز ← طامه • طامۀ کبرا (م. ۲): قیامت مسما به طامۀ الکبری به‌جهت آن گشته که جمیع کثرات... در آن روز نیست گردد. (لاهیجی ۴۲۰) • بر لشکری حمله آورد و هم در صدمۀ اولّا چهرۀ طامۀ الکبری بدو نمود. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۸/۴) • ولیکن طامۀ الکبری نه این است / که این یوم‌العمل و آن یوم دین است. (شبستری: لاهیجی ۴۱۹) • برگرفته از قرآن کریم (۳۴/۷۹).

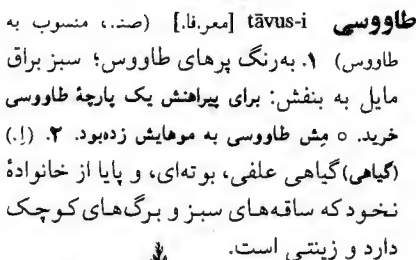
طاووس tāvus [معر. = طاووس] (ا.) (جانوری) طاووس →.

تاوول tāval [= تاول] (ا.) (پزشکی) تاول^۱ →.

طوسی،: شاعران (۵۸۳)

طاووس‌خانه tāvus-xāne [معر.ف.ا.] (دیوانی) در دوره صفوی، محل نگهداری طاووسان متعلق به دستگاه سلطنت.

طاووسک tāvus-ak [معرفا:] (۱) (جانوری)
 پرنده‌ای با انگشتان بلند و بدون پره که بیش‌تر
 در مناطق مردابی زندگی می‌کند و روی گیاهان
 شناور لانه می‌سازد. نوک سرخ دارد و پره‌های
 زیر شکم آن آبی‌رنگ است.



۳. (قد). نوعی لباس یا پارچه رنگین شبیه پَر طاووس: در کسوت طاووسی عمداً طوطی شکرخای ثنا و بلبل نغمه‌سرای دعاگشته. (خاقانی^۱ ۳۴۰)
 ○ مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی / چه باشد مرا بیش از این
 افتخاری؟ - چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی / به
 طاووسی چون شکفته بهاری. (فرخی^۱ ۳۷۴) ۴.
 (صند). (قد). ساخته‌شده از پَر طاووس یا پارچهٔ طاووسی (رنگارنگ): بر بالش دیا
 تکیه زده و غلامی پری‌پیکر با مروحهٔ طاووسی بالای
 سرش ایستاده. (سعدی^۲ ۱۰۲) ۵ (حامص). (قد).
 وضع و حالت طاووس، و به‌مجاز، خودآرایی
 و جلوه‌گری و خودپسندی: از سر به این نخوت
 کاووسی را / بگذار به جبرئیل طاووسی را. (نظام‌الملک

طایر، طائر tāyer, tā'er [عر: طائر] (ص.) (قد). ۱. پروازکننده: بسته دام و نفس باد چو مرغ و وحشی / طایر سدره اگر در طلبت «طایر» نیست. (حافظ^۱ ۴۹) ۲. (ا.) پرنده (م. ۱) →: چنان بریدی از ما که کس نشان ندهد / به هیچ طایری این گونه تیزیالی را. (ابرج ۵) ۳. طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حاده چون افتادم. (حافظ^۱ ۲۱۶) ۳. (تجروم) دجاجة →: شاهین همت را پرواز داده و طایر و واقع گردون را معلق زنان از اوج معلق خویش در مخلب طلب

آن‌که با خانواده یا خویشاوندان خود به نیکی و محبت رفتار کند: حاج‌میرزا آقا... بسیار... طایفه‌دار... به‌شمار می‌رفت. (مستوفی ۱/۲۱۶)

طایل، طائل tāyel, tā'el [عر: طائل] (صد). (قد.)

۱. وسیع؛ گسترده: به دور عدل تو، ای نیک‌نام نیک‌انجام/ خدای راست بر آفاق نعمتی طایل. (سعدی ۳/۷۲۹)
۲. (مجاز) بسیار؛ زیاد: از وسوسه آن مال طایل، سودا بر دماغ او غالب شد. (آفرایی ۲۴۸)
۳. (ا.) سود؛ نفع: حاصلی و طایلی کرامند و فایده و عایدۀ ای تمام ندیدم. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۳۱/۴) به عقل خود رجوع کنند که در آن غلبه چه طایل و او را از آن چه حاصل است. (قطب ۳۲۲)

طایله، طائله tāyele, tā'ele [عر: طائلة] (ا.). (قد.)

طایل (م. ۳) : من بعد با فلک ممکن کار بنده را/ زیرا که او به کس نرسد هیچ طایله. (ابن‌یمین ۱۵۸)

طایی tāy('i) [عر: طائى، منسوب به طَیْئٌ] (صد).
اهل طی (یکی از قبایل عرب): حاتم طایی.

طب teb[b] [عر: طَبْ] (ا.). (پزشکی) پزشکی

(م. ۱) : ای کاش به‌جای حقوق در اروپا، طب تحصیل کرده‌بودی. (مصدق ۸۴) علم طب، نزدیک همه خردمندان و در تمامی دین‌ها ستوده‌است. (نصرالله‌منشی ۴۴)

طایفه tāyefe-gi [عر.فا.ا. منسوب به طایفه] (صد).
فامیلی؛ قبیله‌ای: خان‌ها... به... قدرت شخصی و نظامات طایفگی... خویش را از این غارت... در پناه نگاه داشته‌بودند. (مستوفی ۳/۳۶۶)

طایفه، طائفه tāyefe, tā'efe [عر: طائفة] (ا.). ۱. افرادی که با یک‌دیگر نسبت فامیلی یا خویشاوندی دارند؛ قوم: زنی از طایفه داماد پادرمیانی کرد و جروبحث را فیصله داد. ۲. افرادی که دارای منافع، اهداف، فعالیت‌ها، یا ویژگی‌های مشترک دیگر باشند؛ گروه؛ دسته: درعرض راه از هیچ دسته و طایفه‌ای به محمولاتشان گزند نمی‌رسید. (مصدق ۱۵۱) این‌بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با وی به‌شفاعت یار شدند. (سعدی ۶۲۲)

طایفه‌دار t.-dār [عر.فا.ا. (صد). (مجاز) ویژگی باعث بی‌هوشی بیمار شوند.

آورده‌[است]. (رواینی ۵۶۷) ۴. (قد.) پرنده‌ای که بدان فال می‌زدند، و به‌مجاز، فال: شهباز سلطنت... به طالع فرخنده و طایر میمون به شکارگاه خرامد. (رواینی ۷۲۷)

طایر tāyer [انگ. = تایر] (ا.). (فنی) تایر →
طایع tāye' [عر: طائع] (صد). (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: افلاک طایع و اختران موالی [اند]. (خاقانی ۱/۵۲) هزاران سال جهان طایع و فلک تابع [باد]. (وطواط ۱۰۲)

طایف، طائف tāyef, tā'ef [عر: طائف] (صد). (ا.). (قد.) طواف‌کننده: چون کعبه آمد قبله‌گه، بر طایفان بگشاده رو/ هر سنگ از او سنگ سیه، هر کنج بامش ناودان. (جامی ۲/۸۳)

طایفگی tāyefe-gi [عر.فا.ا. منسوب به طایفه] (صد).
فامیلی؛ قبیله‌ای: خان‌ها... به... قدرت شخصی و نظامات طایفگی... خویش را از این غارت... در پناه نگاه داشته‌بودند. (مستوفی ۳/۳۶۶)

طایفه، طائفه tāyefe, tā'efe [عر: طائفة] (ا.). ۱. افرادی که با یک‌دیگر نسبت فامیلی یا خویشاوندی دارند؛ قوم: زنی از طایفه داماد پادرمیانی کرد و جروبحث را فیصله داد. ۲. افرادی که دارای منافع، اهداف، فعالیت‌ها، یا ویژگی‌های مشترک دیگر باشند؛ گروه؛ دسته: درعرض راه از هیچ دسته و طایفه‌ای به محمولاتشان گزند نمی‌رسید. (مصدق ۱۵۱) این‌بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با وی به‌شفاعت یار شدند. (سعدی ۶۲۲)

طایفه‌دار t.-dār [عر.فا.ا. (صد). (مجاز) ویژگی باعث بی‌هوشی بیمار شوند.

طبایخ خانه tabbāx-xāne [عر.فا.] (ا.) (دیوانی) آشپزخانهٔ دربار: ازاین‌پس... داخل گروهی شده‌ای که از آشپز طبایخ‌خانه تا صدراعظم... بدان تعلق دارند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۶)

طبایخی tabbāx-i [عر.فا.] (حامصه). ۱. عمل و شغل طبایخ؛ آشپزی: غلامی که فزاشی و طبایخی را مایم، باید که پاک‌روی و پاک‌تن بود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۴) ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن غذاهای سنتی به‌ویژه کله‌پاچه می‌فروشتند: داخل طبایخی چند نفر مشغول خوردن سیرابی بودند.

• **کودن** (مص.د.) غذا پختن؛ آشپزی کردن: آن قدر غذا... می‌مآند که لازم نباشد او طبایخی کند. (حاج‌سیدجواد^۱ ۱۱۴)

طبایشیر tabāšīr [معر. از فا. تباشیر] (ا.) تباشیر → **طبایطایی** tabātābā-y(-)i [عر.فا.] (صد)، منسوب به طباطبا، (ا.) آن‌که پدرومادرش هردو سید باشند: به‌نشانه... سیداندرسید یعنی طبایطایی و پدرومادر سید... شال را سیاه و عمامه را سبز... می‌گذاشت. (شهری^۲ ۳۳۲/۲) «طبایطابا» لقب یکی از نوادگان امام‌حسن (ع) است که سلسله‌ای از سادات به او منسوبند.

طبایع tebā' [عر. ج. طبع] (ا.) (قد). ۱. شخصیت ذاتی هر شخص که او را از دیگران متمایز می‌کند؛ سرشت؛ طبیعت؛ مزاج: چون طبایع مجلسیان را حاضر به شنیدن حرف صحیح نمی‌بیند، چیزی نمی‌گوید. (مینوی^۳ ۲۱۸) ۲. باید در سخن تبحر داشته‌باشی تا در هر محفل به‌مناسبت مقام و درخور طبایع سخن گویی. (امیرنظام: ازصباتایما ۱۶۸/۱) ۳. طبع‌ها، ← طبع (م. ا): شاعر... به ایهام، قوت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام، طبایع را انقباضی و انبساطی بود. (نظامی عروضی ۴۲)

طبایعی t-i [عر.فا.] (صد)، منسوب به طبایع (قد). ذاتی: مقدر عارضی: همت آزادگی بینم طبعی/ همت فرهنگ‌ها بینم سمعی. (فخرالدین‌گرگانی ۵۳۷)

طباق tebāq [عر.] (امصه). ۱. (ادبی) در بدیع، آوردن دو یا چند کلمه در شعر یا نثر که

• **ورزشی** (پزشکی) شاخه‌ای از علم پزشکی، که به حفظ سلامت ورزش‌کاران و تشخیص و درمان آسیب‌های ورزشی می‌پردازد.

طبابت te(a)bābat [عر.: طبایة] (امصه). (پزشکی) ۱. عمل و شغل طبیب: طبابت درمیان همهٔ ملل، شغل قابل‌احترامی است. ۲. تشخیص دادن بیماری و درمان کردن آن: کم‌کم تحصیلاتم به‌پایان رسید و موقعی رسید که دورهٔ عمل طبابت و جراحی من آغاز گردید. (جمال‌زاده^۱ ۴۰۴) ۳. امشب این‌جا می‌مانم. فردا از صحت او مطمئن می‌شوم... زیرا بهتر از همهٔ اعمال حسنه، طبابت... و عود صحت آنهاست. (طالبوف^۲ ۱۱۱) ۴. (ا.) (مجاز) علم پزشکی؛ علم طب: طبابت، یکی از دو علمی است که به یادگیری آن سفارش شده‌است. ۵. علم تصویر... پیش‌تر در جنبه‌های... طبابت و پزشکی... رخ نمود. (مایل‌هروی: کتاب‌آرای ۶۰۰) ۴. (امصه). (مجاز) تجویز یا توصیهٔ درمانی پزشک: آقا... از شما حرف‌شنوی دارد. یک کاری بکنید که قدری به طبابت‌های دکتر عمل بکند. (علوی^۲ ۲۵)

• **کودن** (مص.د.) (پزشکی) ۱. طبابت (م. ۲). → گاهی پیران محل و ماماها و دلاک‌ها نیز طبابت می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ۲. من مردی طیبم و به خدمتم گماشته‌اند تا... طبابت کنم. (قاضی ۱۰۲۸) ۳. به حرفهٔ پزشکی مشغول بودن: هم نمایندهٔ مجلس است و هم در بیمارستان طبابت می‌کند.

طبایخ tabbāx [عر.] (صد، ا.) (قد). آشپز: شکار کوهی و کبک و بره و جوجه... زیاد بود. طبایخ خوب هم داشتیم. (نظام‌السلطنه ۲۷۶/۱) ۲. در این ایام، طبایخ بود که در بازار چندین من نان بر دکان نهادی. (ابن‌فندق ۱۷۶)

طبایخ‌باشی t.-bāši [عر.تر.] (ا.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس از آن، سرپرست طبایخان دربار؛ سرآشپز: تفنگ‌دارباشی... طبایخ‌باشی، صندوق‌دارباشی... هر یک انعام‌ها از صاحب‌خانه مطالبه می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۸۱) ۳. طبایخ‌باشی رئیس طبایخان خود و طبایخان زیرنظر او از ابواب جمعی آب‌دارخانه بود. (اعتمادالسلطنه: المکروالآثار ۴۸)

و چند ظرف و قاشق. (اسلامی نودشن ۱۰۸) ۳. پختن (به طور مطلق): از آتش، منافع بسیار یابند، مانند خبز و طبع و انضاج و غیر آن. (خواجسته نصیر: جمالزاده ۹۷/۱^{۱۲}) ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) غذای پخته شده: کسی گفتش ای سقیه خاکسار/ برو طبخی از خوان یغما ییار. (سعدی ۱۴۸)

● س دادن (م.ص.م.) حرارت دادن یا گرم کردن چیزی؛ پختن: ریشه و سه را بسیار طبع دهند. (شهری ۴۶۷/۵^۲)

● س شدن (گردیدن) (م.ص.د.) پخته شدن: در این آشپزخانه‌ها به چندین برابر تعداد نفرات اندرون، طبع غذا می‌گردید. (شهری ۸۷/۱^۲) ○ آن روز به قدری طبع شد که از مصرف شهر زیاد آمد. (مصدق ۱۵۰)

● س کردن (م.ص.د.) ۱. غذا پختن؛ آشپزی کردن: نوکر مستشارالدوله برای او طبع می‌کرد و منزل او را پاک می‌نمود. (حاج سیاح ۳۸۷^۱) ۲. (م.ص.م.) (قد.) پختن: ده درم صندل... را به چهار طبخات طبع کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۸)

طبخات tabaxāt [عر، جر. طَبَخَة] (ا.) (قد.) چندین بار پخت: ده درم صندل... را به چهار طبخات طبع کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۸)

طبخه tabxe [عر: طَبَخَة] (ا.) (قد.) یک بار پخت: ده درم صندل... در یک طبخه طبع کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۸)

طبرخون tabarxun [معر. از فا: تبرخون] (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) عتاب (مر. ۱ و ۲) → زرد چو زهره‌ست عارض بهی و سیب/ سرخ چو مریخ، روی نار و طبرخون. (ناصر خسرو ۴۹۱) ۲. (گیاهی) نوعی درخت با چوب سرخ‌رنگ، سخت، و محکم: به جای دگر دید دو بیشه تنگ/ از این سو طبرخون و زآن سو خدنگ. (اسدی ۳۶۴^۱) ۳. (ص.د.) (مجاز) سرخ: دو دندان او هم‌چو دندان پیل/ دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل. (فردوسی ۱۲۶۹^۴) نیز ← طبرخونی.

طبرخونی t-i [معر. فا.] (ص.د.) منسوب به طبرخون

در معنی ضد یک‌دیگر باشند، مانند «بنشین» و «برخیز»، «بنشینم» و «برخیزم» در این شعر سعدی: گفتی: به غمم بنشین یا از سر جان برخیز/ فرمان بَرمت جاننا بنشینم و برخیزم. (سعدی ۵۵۹^۳)؛ تضاد؛ مقابله. ۲. (ا.) (قد.) (مجاز) هفت طبقه آسمان؛ افلاک: مصطفایین که چو صبرش شد بُراق/ برکشانیدش به بالای طباق. (مولوی ۵۰۱/۳^۱)

طبال tabbāl [عر.] (ص.د.) (ا.) (موسیقی) آن‌که کارش نواختن طبل است؛ نوازنده طبل: فوراً طبالی که گوشه مجلس نشسته بود، روی طبل زد. (هدایت ۵۹^۶) ○ اگر طبال، اگر طبلیم به لشکرگاه آن فضل/ از این تلویں چه غم دارم، چو سلطان را حشم باشم؟ (مولوی ۲۰۲/۳^۲)

طبایع tabāye' [عر: طبائع، جر. طَبِیْعَة] (ا.) ۱. سرشت‌ها؛ فطرت‌ها: دماغ بلند و نازکش از آن دماغ‌هایی بود که اختصاص به طبایع سرکش و حکم‌روا دارد. (جمالزاده ۱۳۹^{۱۷}) ۲. (قد.) مزاج‌ها: طبایع، تر و خشک و گرم است و سرد/ مرکب از این چار طبع است مرد. (سعدی ۱۷۷^۱) ۳. (قد.) طبع؛ قریحه. ← طبع (مر. ۳): پوشیده نیست بر ارباب قریح سلیم و طبایع مستقیم که جمع بین... تعذر دارد. (ورائینی ۶) ۴. (قد.) در باور قدما، عناصر (آب، باد، خاک، و آتش): به واسطه کواکب و روابط شعاات ایشان به عالم سفلی طبایع امهات عالم را بجنبتاند که آن را چهار طبع خوانند. (غزالی ۵۴/۱)

طبیعی t-i [عر. فا.] (ص.د.) منسوب به طبایع، (ا.) (قد.) ۱. آن‌که معتقد به تأثیر طبایع چهارگانه (سردی، گرمی، خشکی، و تری) در خلقت آفریدگان است: این خلاف با ماثویان گردنده به اثبات نور و ظلمت و... طبایعیان به اثبات طبع و قوت. (هجوری ۳۶۰) ○ اندر این معنی طبایعیان را سخن است. فرق کرده‌اند میان آنچه نرم است و میان آنچه تر است. (ناصر خسرو ۳۰۰^۳) ۲. هریک از طبیعیون. ← طبیعیون.

طبخ tabx [عر.] (م.ص.د.) ۱. عمل پختن غذا؛ آشپزی: هیچ وسیله طبع نبود جز یک پیرینوس کوچک

(قد.) به رنگ طبرخون؛ سرخ؛ عنبی: گر خون
تو نخورد به شب گردون/ پس کوت آن رخان طبرخونی؟
(ناصرخسرو^۱ ۳۸۱)

طبرزد tabarzd [معر. از فا: تبرزد] (ا.) (قد.)
نوعی نبات سرخ. نیز ← تبرزد: سیم کُرت
بجوشاند شکر بیرون گیرد، چهارم کُرت بجوشاند
طبرزد بیرون گیرد. (نجم رازی^۱ ۳۸) لبان از طبرزد،
زیان از شکر/ دهانش مکلل به دُر و گهر. (فردوسی^۲
۳۸۷)

طبرزدآمیز t.-ā-(ā)miz [معر. فا: (صد.)] (قد.)
آمیخته به طبرزد، و به مجاز، بسیار شیرین: از
لب شکر طبرزدآمیز/ در بوسه طبرزدی شکرریز.
(نظامی^۲ ۲۲۸)

طبرزه tabarze (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور
شیرین.

طبری tabari (صد.)، منسوب به طبرستان [=]
مازندران] (قد.) ۱. مربوط به طبرستان: زان
سخن ها که تازی است و دری/ در سواد بخاری و طبری.
(نظامی^۴ ۱۷) ۲. اهل طبرستان؛ مازندرانی:
محمد بن جریر طبری. ۳. اگر طبری بود، از امانت و دیانت
بری. (آفسرای^۱ ۳۰۰) ۳. ساخته شده یا
به عمل آمده در طبرستان: بارگاه حشمت چون بنفشه
طبری و گل برگ طبری تازه روی بنشست. (روابینی
۶۳۸)

طبیطاب tabtāb [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (ورزش)
چوگان سرپهن. ← چوگان (م. ۲): زبیم تو، نشان
هم چو مرغ بر نیزه است/ ز سهم تو، دلشان هم چو گوی در
طبیطاب. (مسعود سعد^۱ ۵۷) ۲. (ورزش) چوگان
(م. ۱) →: مردی بود مبارز و سالاری ها کرده و در
سواری و چوگان و طبیطاب یگانه روزگار بود. (بیهقی^۱
۵۵۰) ۳. (امص.) (مجاز) اضطراب؛ ناآرامی:
کوس غارت زد فرایت گرد شهرستان دل/ شعله عشقت
سرای عقل در طبیطاب داشت. (سعدی^۳ ۴۵۸) ۴. کار
خراسان در طبیطاب و اضطراب بود و نوایر فتنه ها و
تشویش ها در التهاب... بود. (جوینی^۱ ۲۶۹/۲)
طبع tab' [عر.] (ا.) ۱. حالت ذهن و

گرایش های خاص آن: طبع من قبول نمی کند که با
این جور آدم ها معاشرت کنم. ۲. مردمان ناچیز... که عفو
درخواست می کنند، طبع ما از آنها بیزار می شود.
(فروغی^۳ ۱۴۶) ۳. سرشت؛ طبیعت: باران که در
لطافت طبعش خلاف نیست/ در باغ، لاله روید و در
شوره بوم، خس. (سعدی^۲ ۶۲) ۴. زبادش خون همی بفسرد
تن/ که بادش داشت طبع زهر قاتل. (منوچهری^۱ ۵۶)
۳. ذوق؛ قریحه: استعداد به ویژه استعداد
شاعری: این سخن پرور بی همتا معانی سهل را در
غزلیات با طبع خداداد خود استادانه پرورانده است. (←
جمال زاده^{۱۶} ۱۷) ۵. این پسر از ادب، حظی وافر حاصل
کرد و طبعی داشت در شعر. (ابن فندق ۲۳۸) ۴. ذائقه:
شیرینی شیر مطبوع طبع همه کس نمی باشد. (شهری^۲
۵۹/۵) ۵. طبع چو خاقانی ای بسته سودا مدار/ بشکن
صفرای او زان لب چون ناردان. (خاقانی ۳۳۱) ۵.
(امص.) (چاپ و نشر) چاپ کردن؛ چاپ: خداوند
شما را در طبع و نشر کتاب های خود موفق و منصور
بدارد. (قاضی ۸۰۱) ۶. تقاضای مرخصی شما برای طبع
این کتاب است. (مستوفی ۱۷۳/۲) ۷. (ا.)
(یزشکی قدیم) مزاج (م. ۲) →: مانند خور است
همیشه به طبع گرم/ آری شگفت می نژد گرم، طبع خور.
(مسعود سعد^۱ ۲۹۶) ۷. (قد.) هریک از چهار
عنصر (خاک، آب، باد، و آتش): در این چار طبع
مخالف نهاد/ که آب آمد و آتش و خاک و باد...
(نظامی^۸ ۲۷۲) ۸. مراد از چهار طبع، آتش است و باد و
آب و خاک. (ناصرخسرو^۷ ۲۹) ۸. (یزشکی قدیم)
هریک از اخلاط چهارگانه بدن (بلغم، خون،
سودا، و صفرا): چار طبع مخالف سرکش/ چند روزی
بوند باهم خوش - گر یکی زین چهار شد غالب/ جان
شیرین برآید از قالب. (سعدی: گلستان، ج
محیط طباطبایی ص ۸-۹)

۹. **بلند داشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. طبع
کسی بلند بودن (م. ۱) →: اگر ادعا می کنی که طبع
بلندی داری، همه هزینه زندگی او را برعهده بگیر. ۲.
طبع کسی بلند بودن (م. ۲) →: می دانم که طبع
بلندی داری! و خوش نمی آید به او دست نیاز دراز کنی.

بشود... اجزای تمام قوانین نوشته شود، طبع و نشر یابد.
(غفاری ۱۷۸)

□ بابِ ~ موافق میل؛ دل خواه؛ مطبوع؛ باز هم خیال داشتم... حرف های دیگری از همین قبیل که باب طبعش باشد، به قالب بزم. (جمال زاده^۸ ۱۰۲)

□ به ~ (قد.) از روی طبیعت؛ طبعاً؛ بالطبع؛ هر چه راست جنید، اگر به طبع از جهت میان به سوی بالا جنید، گروماش لازم آید. (سهروردی ۱۶) □ تا همی بر سپهر آینه گون/ سیر اختر بُود به طبع سریع... (مسعود سعد^۹ ۸۷۶)

□ به ~ (در ~) آوردن (قد.) سر میل یا ذوق آوردن: دیگران را پس به طبع آورده ای/ در صبوری چست و راغب کرده ای. (مولوی^۱ ۵۰۱/۳)

□ به ~ رساندن (وساییدن) (چاپ و نشر) چاپ کردن: دومی... ادعای تمدن داشت و... دریاب آزادی و زور و اصلاح... رساله ای به طبع رسانیده [بود]. (جمال زاده^{۱۶} ۱۷۲)

□ به ~ رسیدن (چاپ و نشر) چاپ شدن: تنز... در پاریس به طبع رسید و منتشر گردید. (مصدق^{۸۰})

طبع taba' [عر.] (ا.). (قد.) زنگ؛ زنگار: هیچ آهن نیست که به اصل فطرت شایسته آن نیست که از وی آیینهای آید... مگر آن که زنگار... وی را تباه کرده [باشد]. هم چنین هر دلی که دنیا و شهوت معاصی بر وی غالب شده باشد... و به درجه رین و طبع رسد، این شایستگی در وی باطل شود. (غزالی ۳۱/۱)

طبع آزمایی tab'-ā('ā)z[e]mā-y(')-i [عر. ف. ا. ن. ا.] (حامص.) سرودن شعر به قصد آزمودن یا سنجیدن توانایی های ذوقی و هنری خود: موضوع استقبال از غزل حافظ پیش آمد و شاعران حاضر در مجلس شروع کردند به طبع آزمایی. □ این اشعار را تنها به منظور تمرین و طبع آزمایی ساخته ام. (قاضی ۷۶۱)

□ ~ کردن (مصد.) طبع آزمایی ↑ : شاعران بزمی در نظم کردن شعر رزمی طبع آزمایی کردند. (زرین کوب^۱ ۲۵) □ فردوسی... گفت: مردی شاعرم و از طوس آمده ام. عنصری گفت: بنشین تا طبع آزمایی

□ ~ پست داشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. □ طبع کسی پست بودن (م. ۱). → : فکر نمی کردم آن قدر طبع پستی داشته باشی که از خرج کردن برای مادرت هم ناراحت باشی. ۲. □ طبع کسی پست بودن (م. ۲). → : پیرمرد! طبع پستی داری! چرا برای یک لقمه نان این قدر خودت را کوچک می کنی؟

• ~ شدن (مصد.) (چاپ و نشر) چاپ شدن: به نقل مفاد بعضی از خاطرات... وزیر خارجه انگلیس که در پاریس طبع شده است، می پردازم. (مصدق^{۱۸۰})

□ ~ شعر طبع (م. ۳). → : فراموش نکنم که پدرم طبع شعری هم داشت. (جمال زاده^۳ ۱۷۳) □ باز مرا طبع شعر سخت به جوش آمده است/ کم سخن عندلیب دوش به گوش آمده است. (منوچهری^۱ ۱۸۰)

□ ~ کافوری (قد.) مزاج سرد و خشک: ورمزاج گوهرا را از تناسل بازداشت/ طبع کافوری که وقت مهرگان افشاندند. (خاقانی ۱۰۷)

• ~ کردن (مصد.) (چاپ و نشر) چاپ کردن: مرحوم قزوینی... سال بعد هم جلد اول لباب الالباب عوفی را تصحیح و طبع کردند. (مینوی^۲ ۴۵۲) □ میرزا ملکم خان در لندن روزنامه قانون را طبع می کرد. (حاج سیاح^۱ ۳۳۲)

□ ~ کسی بلند بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. بخشنده یا سخاوتمند بودن او: طبعش خیلی بلند است. هر که از او کمکی بخواهد، دریغ نمی کند. ۲. عزت نفس داشتن او: طبعش آن قدر بلند بود که در نهایت احتیاج، کمک مالی مراد کرد.

□ ~ کسی پست بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. خسیس یا نظرتنگ بودن او: طبع او پست تر از آن است که بتوان از او انتظار هدیه داشت. ۲. حقیر، فرومایه، یا گداصفت بودن او: آن قدر طبعش پست بود که برای ده تومان، یک ساعت التماس می کرد.

□ ~ موزون (قد.) قریحه درست. نیز ← طبع (م. ۳). علی الخصوص کسی را که طبع موزون است/ چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟ (سعدی^۳ ۵۸۷)

• ~ یافتن (مصد.) (چاپ و نشر) • طبع شدن → : به حکم قانون که معین خواهد شد، اول کاری که باید

[کنیم.] (لودی ۲۱)

طبعاً tab'an [ع.ر.] (قد.) ۱. بنابر طبیعت؛ به طور طبیعی: من از مباحثه خوشم نمی‌آید و طبعاً از مرافعه و مجادله و مناقشه زود خسته می‌شوم. (جمال‌زاده ۶۰۲)
 ○ طبعاً و عادتاً از بیان حق خودداری نمی‌توانم کرد. (امیرنظام ۳۰۶)
 ۲. خواه‌ناخواه: با شنیدن این خبر تلخ، آدم طبعاً ناراحت می‌شود. ○ زیبایی و زشتی‌های یک اثر را که... طبعاً از غث و سمین، هردو آکنده است، بشناسد. (زرین‌کوب ۲۰۳)

طبع پرستی tab'-parast-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) پیروی کردن از خواهش‌های نفسانی.

● ~ **کردن** (مص.ا.) (قد.) (مجاز) طبع پرستی
 ↑ : شرع تو را ساخته ریحان به دست / طبع پرستی مکن، او را پرست. (نظامی ۱۶۹)

طبع ساز tab'-sāz [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (قد.) (مجاز) خوش آیند؛ مطبوع: نسازد تو را طبع با گفته او / چو گفتار تو نوفتد طبع سازش. (ناصرخسرو ۴۸۰) ○ به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید / به دست می ز شادی هر زمان ما را جواز آید. (فرخی ۴۰۳)

طبع نواز tab'-navāz [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (ا.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که حضورش صفابخش و دل‌نشین است: طبع نوازان و ظریفان شدند / با که نشینی؟ که حریفان شدند. (نظامی ۱۳۲) ۲. (صف.) خوش آیند؛ مطبوع؛ دل‌پذیر: چون سخن گفته شد به رفق و به راز / سخن دل‌فریب طبع نواز... (نظامی ۹۵)

طبعی tab'-i [ع.ر.فا.ا.] (ص.د.) (منسوب به طبع) (قد.) ۱. طبیعی؛ فطری؛ ذاتی: بدین فروزان رویان نگه کنم که همی / به نور طبعی روی زمین فروزانند. (مسمود سعد ۱۷۰) ○ جنبش آب از بالا به نشیب، طبیعی... باشد. (ناصرخسرو ۳۸) ۲. (ص.د.) (ا.) هریک از طبیعیون. ← طبیعیون: تاهست خلاف شیعی و سنی / تاهست وفاق طبعی و دهری... (منوچهری ۱۱۰)

طبعیه tab'.iy[y]e [ع.ر.: طبعیّه] (ص.د.) (قد.) طبعی

(م.ر.) ۱. → استعدادات طبیعی و لیالت امکنه به درجه‌ای است که می‌توان این مملکت را به حد خود دارای ثروت و تمول شمرد. (امین‌الدوله: اصبهانیا ۱/۲۷۹)

طبق ۱ tabaq [م.ع.ر. از فا.ا. تیگ = تینگ] (ا.) ۱. سینی گرد بزرگ و معمولاً چوبی، مخصوص نگه‌داری یا حمل اشیاء، که بیش‌تر آن را بر سر می‌گذارند: مرد سیاه‌پوست، طبق بزرگی را که مملو از چونه‌های نان بود، روی سر گذاشت. (پارسی‌پور ۲۶) ○ مستوره تاج بر سر نهاده، پیش آمد و طبق زرین پربرنج بر دست. (نصرالله‌منشی ۳۷۳) ۲. (فتی) قطعه بازوماندی در جلوبندی اتومبیل، که از یک طرف به سر کمک‌فرو لولا می‌شود و از طرف دیگر روی سگ‌دست بسته می‌شود تا چرخ‌ها در دست‌اندازها مستقل از هم باشند. ۳. (مجاز) اندام تناسلی زن. نیز ← طبق زدن (م.ر.) ۲.

● ~ **زدن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. جدا کردن سنگ و زواید دیگر از غله با حرکت دادن طبق بزرگ چوبی‌ای که تا نیمه پُر از غله است: گندم را طبق می‌زد که سنگ و گلشش را بگیرد و بعد سرندش می‌کرد. (محمود ۲۰۵) ۲. (مص.ا.) (مجاز) مالیدن دو زن اندام تناسلیشان را بر یک‌دیگر برای ارضای غریزه جنسی؛ مساحقه کردن: همه می‌دانند با این زن که عصمت‌سادات طبق می‌زنید. (هدایت ۴۵۶)

○ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد؛ فراوان: جمله با طمانینه و هیبت و وقار در حالی که نور از دور سر مبارکشان... طبق طبق به آسمان ساطع بود، خرامان خرامان به جلو می‌آمدند. (جمال‌زاده ۵۰۶-۵۰۷) ○ افاده‌ها طبق طبق، سگ‌ها به دورش وق و وق. (مَثَل)

○ **بر ~ نهادن** (قد.) (مجاز) عرضه کردن؛ نمایاندن؛ دراختیار گذاشتن: اسرار همه عالم در پیش او بر طبقی نهاده بودند. (محمّد بن منور ۹۲)

○ **در (بر) ~ اخلاص گذاشتن (نهادن) چیزی** (مجاز) خالصانه و بی‌دریغ عرضه کردن آن: آنچه در دست مانده، همین خاطره‌هاست. آن را در طبق

که ابوطاهر... و طبقات ایشان را دیدم. (بیهقی^۱ ۳۱۶)
 ۸. (موسیقی ایرانی) طبقه‌ها. ← طبقه (م. ۱۰۰):
 نودویک دایره را ممکن است که از طبقات هفده‌گانه
 استخراج کنند. (مراغی ۵۶) ۹. (قد.) کتاب‌هایی که
 در شرح حال و آثار طبقه معینی از دانشمندان
 مانند حکما، ادبا، و شاعران نوشته شده‌اند:
 طبقات الصوفیه، طبقات انصاری، طبقات ناصری.

طبقاتی ۱. i. [عر.فا.] (صد.) منسوب به طبقات) ۱.
 مربوط به طبقات یا سطوح اجتماعی گوناگون
 در جامعه. نیز ← طبقه (م. ۴۰۹): فاصله طبقاتی. ۵
 اختلاف طبقاتی حاکم بر اجتماع روزه‌روز پیش‌تر
 می‌شود. ۵ فکر و اندیشه... جنبه اومانیستی و انسانی و
 ماورای طبقاتی پیدا می‌کند. (مطهری^۱ ۱۱۷) ۴.
 دارای طبقات یا تقسیم‌شده به طبقه‌های
 اجتماعی گوناگون: جامعه طبقاتی، نظام طبقاتی.

طبق‌بند tabaq-band [معر.فا.] (صف، ا. (قد.)
 آن‌که ظروف چینی را بند می‌زده‌است؛
 چینی‌بندزن: بر دل هر شکسته زد غم تو / چون
 طبق‌بند از صنعت فش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹)

طبق‌بندی ۱. i. [معر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) چیدن
 کالا بر روی طبق و آماده کردن آن برای حمل.
 ← طبق^۱ (م. ۱): اسباب جهاز... در خانه عروس
 طبق‌بندی و یاربندی شده [است]. (شهری^۲ ۱۲۲/۳)

طبق‌پوش tabaq-puš [معر.فا.] (صف، ا. (قد.)
 سرپوش طبق. ← طبق^۱ (م. ۱): خوان‌ها بر سر،
 نسیم و کاس‌ها بر کف، صبا / یا طبق‌پوشی که پوشیده‌ست
 جز از اهل خوان. (مولوی^۲ ۱۹۰/۴) گفت: برخیز و این
 ورق بردار / وین طبق‌پوش از این طبق بردار. (نظامی^۳
 ۲۲۰)

طبق‌دار tabaq-dār [معر.فا.] (صف، ا. (قد.)
 →: طولی نمی‌کشد که طبق‌داران وارد می‌شوند،
 درحالی‌که مقصرین را روی طبق گذاشته... می‌آورند.
 (جمال‌زاده^{۱۲} ۲۹/۱)

طبق‌زن tabaq-zan [معر.فا.] (صف، ا. (قد.)
 (مجاز) زن یا دختر هم‌جنس‌باز. ← طبق^۱ ۱. طبق
 زدن (م. ۲): اهل بغداد را زنان بینی / طبقات طبق‌زنان

اخلاص بگذاریم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳) ۵ دلم می‌خواهد
 جان و مال و دارایی خود را در طبق اخلاص گذاشته،
 نثار قدم نازنین تو بکنم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۱)

طبق ۱. ۲. [معر.از.اک.] (ا. ۱). ۱. ورق کاغذ بزرگ، یا
 واحدی برای ورق‌های کاغذ: روزی دو طبق کاغذ
 تعلیق زنم. (افلاکی: کتاب‌آرای ۶۹۵) ۲. (قد.) لنگه
 در: جواب اگر گویی، مطابق گو، یعنی هردو طبق مقابل،
 چون دو طبقه در که بریلای این نهی آن طبق را، نه کم
 آید نه افزون. (شمس‌تیریزی^۱ ۹۴/۱) ۳. (قد.) طبقه:
 چون طبق بر طبق زند، افغان / در «طبق»‌های آسمان
 بینی. (خاقانی ۸۰۹)

۳. ۳. ۳. (قد.) از طبقه‌ای به طبقه دیگر؛
 طبقه طبقه: زین‌سان طبق طبق متعالی همی‌شوی / اما
 علای مرتبه جز صورت علاست. (مواوی^۱ ۱۴۳/۷)
طبق tebaq [عر.] (صد.) مطابق؛ برابر.

۳. ۳. ۳. بنا بر؛ برابر؛ مطابق با: آدم ابوالبشر... طبق
 روایات مذهب از آسمان به زمین مینویس کرد. (مطهری^۱
 ۱۲۳) ۵ در مالیه پول نیست، تا طبق دستوری که داشتند،
 عمل کنند. (مصدق ۱۴۷)

۵. ۳. معمول مطابق با وضع همیشگی؛ مثل
 همیشه: من طبق معمول، بیرون مسجد سر راه
 می‌ایستادم تا مادرم برسد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)
 ۵. ۳. ۳. طبق^۱ →: خروج [اعلی‌حضرت] از مملکت
 بر طبق نقشه‌ای بود که قبلاً ترسیم شده بود. (مصدق
 ۲۷۷)

طبقات tabaqāt [عر.] (ج. طبقه) (ا. ۱). ۱. (ساختمان)
 طبقه‌ها. ← طبقه (م. ۱): طبقات آپارتمان. ۲.
 طبقه‌ها. ← طبقه (م. ۳): طبقات کتاب‌خانه. ۳.
 (جامعه‌شناسی) طبقه‌ها. ← طبقه (م. ۴): طبقات
 اجتماعی در اقتصاد مارکسیستی. ۴. (جانوری)
 طبقه‌ها. ← طبقه (م. ۵). ۵. (علوم زمین) طبقه‌ها.
 ← طبقه (م. ۶)، لایه (م. ۳). ۶. (علوم زمین)
 طبقه‌ها. ← طبقه (م. ۷)، چینه (م. ۴). ۷.
 طبقه‌ها. ← طبقه (م. ۹): طبقات مختلف مردم در
 انتخابات شرکت کردند. ۵ ندیدم او را به هیچ‌وقت در
 مجلس امیر به خوردن شراب و به چوگان و دیگر چیزها

بینی. (خاقانی ۸۰۸)

طبق ساز tabaq-sāz [معرفا.] (صفه، ا.، فنی) آن که حرفه اش تعمیر و بازسازی طبق های خودرو است. ← طبق^۱ (م. ۲).

طبق کش tabaq-keš [معرفا.] (صفه، ا.، فنی) آن که شغلش حمل کالا به وسیله طَبَق است. ← طبق^۱ (م. ۱): [آن] که اداره کننده طبق کش ها بود... پیشاپیش آنها راه می افتاد. (شهری ۱۲۲/۳)

طبق کشی t-i [معرفا.] (حاصه) عمل و شغل طبق کش ← طبق^۱ (م. ۱): مشاغل آن روز... از تعدادی قابل شماره زیر خارج نمی گردید، مانند... قصابی، کله پزی،... حلوائی، طبق کشی. (شهری ۳۴۰/۴)

• **سَم کردن** (م. ص. ا.) حمل کردن طبق: بدبخت خرج زن و بچه اش را نمی تواند در بیاورد. دیگر کی طبق کشی می کند؟! (← میرصادقی ۴۲)

طبق گر tabaq-gar [معرفا.] (ص.، ا.، قد.) سازنده طَبَق ← طبق^۱ (م. ۱): تو تو قم می کنی از قرب حق / که طبق گر دور ننوّذ از طَبَق. (مولوی ۴۰/۲) بیرون شدن مُلِک معظم به در شهر (دروازه طبق گران) و دیداری کردن و سخن گفتن با امرای بزرگ. (تاریخ سیستان ۴۰۱)

طبقه tabaqe [عر.: طبقه] (ا.، ۱). ۱. (ساختمان) فضایی در ساختمان بین دو کف متوالی یا بین یک کف و یک سقف: او در طبقه سوم این آپارتمان زندگی می کند. ۲. واحد اندازه گیری ارتفاع ساختمان؛ مرتبه: ساختمان سه طبقه. ۳. هریک از سطح های افقی واقع در یک قفسه، کتاب خانه، و مانند آنها: کلیات سعدی در طبقه دوم قفسه است. ۴. (جامعه شناسی) گروهی از مردم که از نظر اقتصادی در وضعیت مشابهی قرار دارند: باید دید که کدام طبقه تشکّل پذیرتر است. (← گلشیری ۲۱) ۵. (جانوری) دسته؛ گروه؛ رده: خفاش در طبقه پستان داران قرار دارد. ۶. (علوم زمین) لایه (م. ۳) → ۷. (علوم زمین) چینّه (م. ۴) → ۸. (زبان شناسی) هر دسته از واژه های زبان که ویژگی های مشابهی دارند: طبقه اسم، طبقه صفت. ۹. گروهی از مردم که از نظر موقعیت

اجتماعی، شغلی، فرهنگی، و مانند آنها، وضعیت مشابهی دارند: مردم از هر طبقه به بازار بزرگ آمده بودند. ○ من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افتد و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه. (بیهقی^۱ ۲۵۰) ۹۰. (موسیقی ایرانی) دستگاه. ← طبقات (م. ۸).

• **سَم اول (حقوق)** پدر و مادر و فرزندان متوفا که با بودن این افراد، اشخاص طبقه دوم ارث نمی بَرَدند.

• **سَم دوم (حقوق)** اجداد، جده ها، برادران، و خواهران متوفا و فرزندان آنان که با بودن این افراد، اشخاص طبقه سوم ارث نمی بَرَدند.

• **سَم سوم (حقوق)** عموها، عمه ها، دایی ها، و خاله های متوفا و فرزندان آنان، که در صورت نبودن فردی از طبقه اول یا دوم، از متوفی ارث می بَرَدند.

طبقه بندی t.-band-i [عرفا.] (حاصه) ۱.

مرتب کردن تعدادی از چیزها براساس ویژگی هایی مانند موضوع، جنس، و کیفیت؛ رده بندی: طبقه بندی مشاغل. ۲. (جانوری) تقسیم کردن موجودات زنده یا غیرزنده به گروه های مختلف، برای کمک به شناسایی آنها. ۳. (ا.، ۱) (مجاز) طبقه (م. ۳) → در طبقه بندی های زیرین [نفسه ها] کیسه های دواجات [بود]. (شهری ۶۶/۱۲)

• **سَم کردن** (م. ص. ا.) طبقه بندی (م. ۱) → اطلاعات را طبقه بندی کرد. (← مخمل بان: شکوفایی ۵۱۷)

طبقی tabaq-i [معرفا.] (ص.، منسوب به طَبَق، ا.، ۱). ۱. آن که کالای خود را بر روی طَبَق عرضه می کند؛ دست فروش: غالب کسبه دست فروش و سرپایی و طواف و طبقی و مانند آنها در آن [خیابان] جمع می شدند. (شهری ۶۳/۱) ۲. (ا.، ۱) (قد.) نوعی لباس نازک: کتان و طَبَقی باید پوشید اندر فصل تابستان و کریاس نرم... که به تن بازنگیرد. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه^۱)

طبل tabl [عر.] (ا.، ۱). ۱. (موسیقی) ساز کوبه ای

خوردن: سلیمان نبی... به رغبت و اشتها می خورد... پیغامبر خدا بایستی که طبل نخوردی. (افلاکی ۲۴۶) ۳. به مقدار بسیار بهره مند شدن یا نصیب بردن: هما ز سایه من طبل می خورد صائب! / زیس صدای شکستم ز استخوان برخاست. (صائب^۱ ۸۱۷) ○ عمری ست کز عطای تو من طبل می خورم / درسایه لوی کرم طبل می زنم. (مولوی^۲ ۴۸/۴) ۳. خود را از چیزی برکنار داشتن؛ فرار کردن؛ رمیدن: طبل از هجوم سنگ ملامت نمی خوریم / چون کیک مست، خنده به کهسار کرده ایم. (صائب^۱ ۲۸۳۴)

○ **سرحیل (رحلت) (قد.)** طبلی که هنگام کوچ یا حرکت قافله می زدند: از غنایم و ملک... به این سرکار حصه دادند و طبل رحیل [کوفتند]. (شوشتری ۱۴۹) ○ غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است / هر تپیدن قاصدی باشد دل آگاه را. (صائب^۱ ۱۰۰)

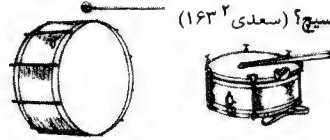
● **س زدن (مصل.)** نواختن طبل. ← طبل (میر. ۱): از دور صدایی توجهم را جلب کرد. مثل این که کسی طبل می زد. ○ امشب سبک تر می زنند این طبل بی هنگام را / ... (سعدی^۳ ۴۱۶) ○ اهل خراسان چون مرغ در آب بینند، دست بردارند و مرغ بنمایند و باز را ببراند و طبل زنند. (نسوی ۳۳)

○ **س زیر گلیم (قد.)** (مجاز) امر آشکاری که بخواهند آن را مخفی کنند: دریاب خودم هم کار از آن گذشته است که بخواهند پنهان کنند. طبل زیر گلیم است. (نظام السلطنه ۴۹/۲) ○ دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / به آن که بر در می خانه برکشم غلّی. (حافظ^۱ ۳۳۲)

○ **س زیر (به زیر، در زیر) گلیم زدن (کوفتن) (قد.)** (مجاز) پنهان کردن امری آشکار: تیره گلیم توام، رشته صبرم متاب / چند زنی بیش از این، طبل به زیر گلیم؟ (عطار^۳ ۵۰۳) ○ وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ / خامش و طبل مزین بیهده در زیر گلیم. (ناصرخسرو^۱ ۳۵۷) ○ نبینی که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل کوید به زیر گلیم. (فردوسی^۳ ۵۰۰)

○ **س فرو کوفتن (قد.)** ۱. طبل زدن →: میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته ست / طبل فرو کوفته ست

بزرگ به شکل استوانه که بر دو قاعده آن، پوست نازکی کشیده شده است و با چوب مخصوص بر آن می کوبند: صدای میهم و درهم آلات و ادوات موسیقی بی شماری از جمله صدای دهل و... طبل و چنگ به گوش می رسید. (قاضی ۷۷۵) ○ ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت. بسیج؟ (سعدی^۲ ۱۶۳)



۲. (قد.) طبله (میر. ۴) →: هوای [امرزار] چون طبل عطار به نسیم مشک و عنبر معطر. (نصرت الله منشی ۲۵۴) ○ باد شب گیری بر زلف سیاهش بوزید / طبل عطار شد از بوی، همه لشکرگاه. (فرخی^۱ ۳۵۳)

○ **س باز (قد.)** طبل کوچکی که هنگام پرواز باز به سوی شکار یا زمان بازگشت آن می نواختند: بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز / باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست. (مولوی^۲ ۲۵۵/۱)

○ **س [را] پنهان زدن (قد.)** (مجاز) طبل زیر گلیم زدن →: بیش از این اهل! شاید بت پستی را نهفت / طبل پنهان چون توان زد؟ فاش کن ناقوس را. (اهلی: کلیت ۲۲: فرهنگ نامه ۱۷۱۴/۲) ○ آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزین / ما طبل خانه تی عشق را از نرها ویران کنیم. (مولوی^۲ ۱۶۵/۳)

○ **س تو خالی (گفتگو) (مجاز)** آن که بسیار لاف می زند یا سخنانش ادعایمیز و خلاف واقعیت است: از تهدیدهایش ترس. طبل تو خالی است.

○ **س چیزی را زدن (کوبیدن)** برای اعلام آن طبل زدن، و به مجاز، خبر آن را در همه جا پخش کردن: رفته رفته داستانش بر سر زبان ها افتاد و طبل بی نویی اش را بر سر هر کوی و برزن... زدند. (جمال زاده^۱ ۱۱۹) ○ میدان را آب زدند، رفتند و طبل چنگ کوبیدند. (آل احمد^۱ ۱۱۸) ○ چنگ مغلوبه شد...

طبل بازگشتن زدند. (عالم آرای صفوی ۱۴۵)

● **س خوردن (مصل.)** (قد.) (مجاز) ۱. به مقدار زیاد خوردن؛ پر خوری کردن. نیز ← به طبل

خشت بینداخته‌ست. (منوچهری^۱ ۱۷۹) ۲. (مجاز)
 قصد جنگ و پیکار کردن: حالی طبلی فروگفتند و
 یاغی شدند. (جویی^۱ ۱۲۹/۱)

۵. کسی زیو گلیم ماندن (قد). (مجاز) عاجز،
 درمانده، یا مغلوب شدن او: موافقان تو بر بام چرخ
 پُرده عَلم/ مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم. (انوری^۱
 ۳۵۴)

۶. کوییدن • طبل زدن → گفت: موقع نحر تا
 صدایش را نشنوند، طبل می‌کوبند. (گلشیری^۱ ۲۸)

۷. و عَلم داشتن (قد). (مجاز) کروفر داشتن یا
 اظهار بزرگی کردن: عدل و کرم خسرویست ورنه
 گدایی بُود/ بهر دو ویرانه ده طبل و عَلم داشتن. (عرفی:
 دیوان ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۱۷۱۶/۲)

۸. به • خوردن (قد). (مجاز) زیاد خوردن: بگیر
 طبله شکر، بخور به طبل که نوشت/ مکوب طبلِ فسانه،
 چرا حریف زبانی؟ (مولوی^۲ ۲۵۵/۶)

طبل خانه t.-xāne [عر.فا.]. (ا). (قد). محل
 نگه‌داری طبل مخصوص نوبت، نقاره، و
 سازهای جنگی. نیز ← نوبت (مر. ۷ و ۸): آمد
 رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن/ ما طبل‌خانه‌ی
 عشق را از نعره‌ها ویران کنیم. (مولوی^۲ ۱۶۵/۳)

طبل خوار tabl-xār [عر.فا.]. (صفه). (قد). (مجاز) ۱.
 پرخور؛ شکم‌باره: طبل و رایت هست مُلک
 شهریار/ سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار. (مولوی^۱
 ۳۹۲/۳) ۲. ویژگی آن‌که از لطف و احسان
 کسی بسیار بهره‌مند می‌شود: ماصوفیان راهیم، ما
 طبل‌خوار شاهیم/ پاینده دار یارب، این کاسه را و خوان
 را. (مولوی^۲ ۱۱۶/۱)

طبل خواری t.-i [عر.فا.]. (حامصه). (قد). (مجاز)
 ۱. پرخوری؛ شکم‌بارگی. ۲. مفت‌خوری: این
 به انبازایست عالم برقرار/ هرکسی کاری گزیند زافتقار-
 طبل‌خواری درمیانه شرط نیست/ راه سنت، کار و
 مکسب‌کردنیست. (مولوی^۳ ۱۵۵/۳)

طبل زن tabl-zan [عر.فا.]. (صفه). (ا). (موسیقی)
 طبال → چهارصد شیپورزن و چهارصد طبل‌زن را در
 جنگل‌های دو طرف راه، درون دو دریند نهان کرد[ند].

(هدایت^۲ ۲۰۷) • زبغ یافان را یا وشی یافان تنهد/ طبل‌زن
 را نتشاندند برودنواز. (ابوالعباس رینجی: شاعران ۱۳۲)
 طبل زنان t.-ān [عر.فا.]. (قد). (درحال طبل زدن):
 طبل‌زنان و پای‌کوبان بنای جست‌وخیز را می‌گذاشتند.
 (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۷)

طبلک tabl-ak [عر.فا.]. (مصرف. طبل، ا). (قد).
 (موسیقی) طبل کوچک؛ تنبک: تا رمیدی مرغ از
 آن طبلک ز کشت/ کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت.
 (مولوی^۲ ۲۳۳/۲) • نالۀ نای رویین و صدای کوس و
 طبلک، دماغ فلک پرتنین کرده[است]. (روایتی ۱۰۶)
 • • • • • باز (قد). ← طبل • طبل باز: چو درنالدین
 آمد طبلک باز/ درآمد مرغ صیدافکن به پرواز. (نظامی^۳
 ۲۹۹)

• • • • • زدن (مص.ا). (قد). ۱. (موسیقی) نواختن
 طبلک: کودکی کو حارس کشتی بُدی/ طبلکی در دفع
 مرغان می‌زدی. (مولوی^۲ ۲۳۳/۲) ۲. (مجاز) خبر
 چیزی را اعلام کردن، یا هشدار دادن: سال‌ها این
 مرگ طبلک می‌زند/ گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند.
 (مولوی^۳ ۳۱۷/۳)

طبلک زن t.-zan [عر.فا.]. (صفه، ا). (قد).
 (موسیقی) به‌صدادرآورنده طبلک: با خوبی یار من
 زن چه بُود؟ طبلک‌زن/ در مطیع عشق او شو چه بُود؟
 کاسه‌شو. (مولوی^۲ ۱۳۹/۷)

طبلکی tabl-ak-i [عر.فا.]. (صند، منسوب به
 طبلک، ا). (قد). (موسیقی) طبلک زن ↑: مطرب چون
 چنگی و بریطی و نایی و ربابی و طبلکی و دفی.
 (ارجانی ۲۰۹/۵)

طبله table [عر.]: طبله. (ا). ۱. (ساختمان)
 ورامدگی و جدانشدگی اندود گچی، سیمانی،
 و مانند آنها از دیوار یا سقف: نرگس... خیره به
 زنگاپ و طبله سقف نگاه می‌کرد. (محمدعلی ۱۷۰) ۲.
 (چاپ‌نشر) در اصطلاح صحافان، هریک از دو
 بدنه جلد. ۳. (مجاز) برآمدگی شکم یا سینه:
 طبله سینه‌اش بالا می‌رفت. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۰) ۴.
 (قد). صندوق کوچکی که معمولاً انواع دارو،
 عطر، جواهرات، یا وسایل آرایشی و زینتی

بر سر بیمار بگذرد. (سعدی^۳ ۴۷۵) ○ اگر ایشان بیمار شوند، طبیب ایشان منم. (احمد جام^۱ ۱۸۸)

طبيب باشی t.-bāši [ع.تر.]. (۱.) (منسوخ) مقام و منصب پزشک دربار: میرزا ابوالقاسم خان طبیب باشی

ملقب به سلطان الحکما بود. (نظام السلطنه ۲۷۸/۱)

طیبیه tabib.e [ع.ر. طیبیه] (ص.۱.) (قد.) پزشک زن: والده وی بشنید، و او طیبیه ای بود و شیخ نیز طبیب بود. (جامی^۸ ۴۲۷)

طیبی tabib-i [ع.ر.فا.]. (حامص.۱.) (قد.) (پزشکی) عمل و شغل طبیب؛ طبیب بودن: فیلسوفی بود به هرات... مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل... معاش او از دخل طیبی بودی. (نظامی عروضی ۱۲۸) ○ علمی که تعلق به پیشه دارد، چون طیبی و منجمی و مهندسی. (عنصر المعالی^۱ ۱۵۷)

○ **سَم کُودَن** (مصد.۱.) (قد.) طبابت کردن: هر که را دردی چو سعدی می گدازد، گو مثال / چون دلارامش طیبی می کند، داروست درد. (سعدی^۳ ۴۷۰)

طبیخ tabix [ع.ر.]. (ص.۱.) (قد.) هر غذای پخته شده: خوان سالار پادشاهی خطاش افتاد، طبیخ بر جامه پادشاه ریخت. گفت وی را سیاست کنند. (بحر الفوائد ۱۱۳) ○ اگر از پس تی در دسر بُود، آب طبیخ بابونه... بر سر ریزد. (اخوینی^{۷۴۳})

طبیعت tabi'at [ع.ر. طبیعه] (۱.) ۱. بخشی از جهان که بشر در ساختن آن دخالت نداشته است، مانند کوه، دشت، و دریا: در نقاشی هایش همیشه از طبیعت الهام می گیرد. ○ ناچار است زبان عامیانه را در توصیف طبیعت، در بازگویی موقعیت های باریک... به کار بُرد. (دریابندری^۳ ۱۵) ۲. نیرویی در ماده که آفرینش و بالندگی به آن نسبت داده می شود: طبیعت است که گیاهان را می روایند، به جانوران نیروی زاینده می دهد. ۳. مجموعه چیزهایی که وجود دارد؛ جهان هستی: طبیعت هنوز کاملاً شناخته نشده است. ۴. (مجاز) نیرویی که پنداشته می شود به وجود آورنده حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان هاست؛ روزگار: طبیعت به این قسمت اکتفا

دیگر را در آن نگه داری می کردند: ... / صحن چمن طبله عطار شد. (خواجو^۱ ۱۴) ○ آن طبله عیسا بُد، میراث طیبیان شد / تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی. (مولوی^۲ ۲۷۴/۵)

○ **سَم زَدَن** (مصد.۱.) در پزشکی، ضربه زدن با انگشتان یک دست بر روی دست دیگر که روی شکم بیمار قرار دارد برای معاینه او: دکتر... پس از... طبله زدن و نشردن اطراف شکم... تشکیل پیرونده [داد.]. (شهری^۲ ۲۷۶/۲)

○ **سَم کُودَن** (مصد.۱.) (ساختمان) پوسته پوسته شدن (سطح گچ کاری شده، سیمان کاری شده): پایین دیوارها... گچ کاری است که جابه جا طبله کرده است. (محمود^۱ ۲۹۳) ○ کف حجر اسماعیل طبله کرده بود. (آل احمد^۲ ۱۵۰)

طبلی tabl-i [ع.ر.فا.]. (صد.، منسوب به طبل، ۱.) (قد.) (موسیقی) طبال → عقل در دهلیز عشقش خاک رویی بی دلی / ناطقه در لشکرش یا طبلی ای یا نابی ای. (مولوی^۲ ۱۱۵/۶)

طبلنچه tabanče [= تپانچه] (۱.) (قد.) سیلی (م. ۱) →

○ **سَم زَدَن** (مصد.۱.) (قد.) سیلی زدن. ← سیلی ○ سیلی زدن (م. ۱): موسی علیه السلام به دست چپ بخت و ریش فرعون بگرفت و به دست راست طبلنچه ای به روی فرعون زد. (تجمة تفسیر طبری ۱۲۸۸)

طبول tobul [ع.ر. ج. طبل. ۱.] (قد.) (موسیقی) طبل ها. ← طبل (م. ۱): فقراتی... از ایادی مهر بر مثل طبول و غیر از آن زنند. (مراغی^{۸۹})

طبی tebb-i [ع.ر.فا.]. (صد.، منسوب به طب) ۱. مربوط به طب: کتاب های طبی. ۲. مناسب برای درمان بیماری خاص یا جلوگیری از بیماری: دم پایی طبی، شکم بند طبی. ○ قیمت شراب طبی ما بطری شازده ریال است. (مسعود ۸۶)

طبيب tabib [ع.ر.]. (ص.۱.) (پزشکی) پزشک → شرب شراب... حرام است، ولی اگر طبیب آن را... تجویز نمود، حرمت از آن برداشته می شود. (مصدق ۲۵۱) ○ آسایش است رنج کشیدن به بوی دوست / روزی طبیب

نکرد، دل‌تنگی و افسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد. (مشفق‌کاظمی ۹) ۵. (پزشکی قدیم) هریک از چهار مزاج (رطوبت، یبوست، حرارت، و برودت)؛ مزاج؛ طبع؛ او طبیعت گرمی دارد. پسته و گردو به مزاجش سازگار نیست. ۵ هندوانه طبیعت سردی دارد. ۶. (فلسفه قدیم) ماهیت ذاتی هر چیز یا هرکس که موجب تمایز او از دیگران است؛ فطرت؛ سرشت؛ خصلت؛ طبیعت آتش، سوزاندن است. ۵ ... / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش. (سعدی ۵۳۶) ۷. (قد.) دریاور قدما، هریک از چهار عنصر خاک، آب، باد، و آتش؛ بدان که خاک و آب و هوا و آتش امهاتند... و... هریک را طبیعت می‌خوانند. (نسفی ۳۳) ۸. (قد.) خصوصیت غریزی انسان یا حیوان؛ غریزه: تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟ (حافظ ۹۷) ۵ در بازار ربانی، آشوب اوباش طبیعت انسانی نباشد. (روزبهان ۶۶۲)

طبیعت انسانی نباشد. (روزبهان ۶۶۲)
 ■ ■ ■ **بی جان** (نقاشی) نقاشی‌ای که در آن، موضوع اصلی اشیاء، مانند: میوه، گل، و پارچه است.

● **به کردن** (مص.ل.) (گفتگو) تعادل مزاجی کسی به هم خوردن؛ مثل این‌که بچه طبیعت کرده. هرچه می‌خورد، بالا می‌آورد.

■ **به وحشی** بخشی از طبیعت که بشر در آن تغییر شکل نداده است؛ سال‌ها در کنار آن رود پهن‌آور گذراند، در دامن طبیعت وحشی بسیار زیبایی که نصیب هر کدوکی نمی‌شد. (→ دریا بندری ۶۳)

طبیعتاً tabi'at.an [عر.: طبیعتاً] (قد.) بر طبق طبیعت یا ماهیت؛ طبعاً؛ مسلماً؛ طبیعتاً در این داستان‌ها نویسنده دنبال رسالت و تعهد اجتماعی و این حرف‌ها نیست. (میرصادقی ۲۰۸) ۵ من... طبیعتاً مایل به استحکام و استقرار حکومت شما هستم. (نظام‌السلطنه ۴۵۱/۲)

طبیعت پرستی tabi'at-parast-i [عر.فا.ا.] (حامص.) علاقه افراطی به طبیعت؛ خداوند به تو طفلی خام و نادان، عقلی بدهد که تا... به اسب

طبیعت پرستی مغل آسایش مردم بی‌چاره نگردی. (جمال‌زاده ۸۱)^{۱۶}

طبیعت زاد tabi'at-zā-d [عر.فا.ا.] (ص.م.) ویژگی آنچه طبیعت موجب پیدایش آن شده است؛ عامل فرهنگی منفی گاهی طبیعت زاد است. خشک سالی و زلزله، فقر و بی‌سوادی به وجود می‌آورد.

طبیعت ساز tabi'at-sāz [عر.فا.ا.] (صد.) (نقاشی) ویژگی نقاشی که موضوع نقاشی‌های او طبیعت است؛ آثار او به عنوان یک نقاش طبیعت ساز واقعاً استثنایی بود.

طبیعت شناس tabi'at-šenās [عر.فا.ا.] (صف.) (ا.) (قد.) شناسنده مزاج آدمی؛ طبیب؛ پزشک. نیز ← طبیعت (م.۵): امید عافیت آن‌که بود موافق عقل / که نبض را به طبیعت شناس بنمای. (سعدی ۱۸۵)^۲
طبیعت گرا tabi'at-ge(a)rā [عر.فا.ا.] (ص.م.) (ا.) (ادبی، فلسفه) ناتورالیست →.

طبیعت گرایانه t-y-āne [عر.فا.ا.] (ص.م.) (ادبی، فلسفه) ناتورالیستی →.

طبیعت گرایی tabi'at-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.ا.] (حامص.م.) (ا.) (ادبی، فلسفه) ناتورالیسم →.

طبیعت گرد tabi'at-gard [عر.فا.ا.] (صف.) (ا.) سیاحی که در مکان‌های طبیعی مانند جنگل، کوه، بیابان، و نظایر آنها گردش می‌کند.

طبیعی tabi'i [عر.: طبیعی، منسوب به طبیعت] (صد.) ۱. مربوط به طبیعت. ← طبیعت (م.۱ و ۲): رشد این گیاه به تناسب وضع طبیعی و محیطی این منطقه بستگی دارد. ۵ خداوند، عمر طبیعی با توفیق بندگی بدهد. (اعتمادالسلطنه ۳۰۴) ۲. آنچه به طور غیرارادی و بدون تصنع ظاهر شود؛ اصیل؛ بکر: دیگر از آن پاکی و پاکیزگی طبیعی و آن سادگی دل‌ریا اثری دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده ۱۶) ۱۶۵ ۵ این خیال‌های گذرنده... خیلی طبیعی‌تر و کمتر ساختگی به نظر می‌آید تا افکار منطقی من. (هدایت ۳۷) ۳. ویژگی آنچه ساخته دست انسان نباشد؛ مقد. مصنوعی: به غارت گل‌های طبیعی و وحشی پرداخته... [بودم]. (جمال‌زاده ۸۲) ۴. معمولی؛

بابی و طبعیون را بکنیم! (چهل تن ۲۶۰۳) ○ اهل حکمت و فلسفه است و به اصطلاحات مادیون... و طبعیون سخن می‌گویند. (مینوی ۲۷۴۳)

طبیعیه tabi'iy[y].e [عر: طبیعیة] (ص. ۱) مربوط به طبیعت: قوه طبیعی. (غفاری ۱۰۰) ○ مقبلی را... قابلیت محبت ذاتی... به واسطه تراکم حجب ظلمانیة طبیعیه در حیز خفا مانده بود. (لودی ۲۰۳) ۴. (۱) (فلسفه قدیم) معتقدان به اصالت طبیعت؛ طبعیون: در جمیع ملل و یخ، بدین رسوایی سخن کس نگفته، و چون نیک بازشکافی، مذهب طبیعی و دهریه بهتر به بسیاری از این عقیده [است]. (جامی ۴۸۳-۴۸۴)

طیه tebb-iy[y].e [عر: ص. (منسوخ) مربوط به طب؛ طبی؛ پزشکی: مدرسه طبیه کوچکی با تشریح خانه موضوع نموده‌اند. (حاج سیاح ۱۳۶) **طب** tap [= تپ] (بم: طبیدن) ← تپیدن. **طیان** t. -ān [= تپان] (بم: طپاندن و تپانیدن) (گفتگو) ← طپاندن، تپاندن.

طیان t. ۲ [= تپان ۲] (ص. (قد) تپان ۲) → **طیانچه** tapānče [= تپانچه] (۱) تپانچه → **طپاندن** tap-ān-d-an [= تپاندن] (مصد. بم: بم: طپان (۱) (گفتگو) تپاندن → امروز... سه عدد پیاز توی جیبش طپانده و رفته [است] به صحرا. (جمال زاده ۲۱۸)

طپانیدن tap-ān-id-an [= تپانیدن] (مصد. بم: بم: طپان) (گفتگو) تپاندن → **طپش** tap-eš [= تپش] (امصد. از طپیدن) تپش → نیز ← تپیدن.^۱ **طپندگی** tap-ande-gi [= تپندگی] (حامصد.) تپندگی → **طپنده** tap-ande [= تپنده] (صف. از طپیدن) تپنده →: سوسمار دلواپسی، تن طپنده خود را به خاک‌های باغچه می‌کشد. (بهرامی: شکوای ۹۵)

طپیدن tap-id-an [= تپیدن] (مصد. بم: بم: طپ) تپیدن^۱ → **طحال** tahāl [عر: (۱) (جانوری) عضوی

عادی: جاسوسان، مرا باحال طبیعی و آرام مشاهده می‌کردند. (حاج سیاح ۳۴۶) ۵ آنچه مبتنی بر فطرت و ماهیت چیزی یا کسی باشد؛ فطری؛ غریزی: خودش می‌دانست که این میل، طبیعی نیست. (هدایت ۸۷) ۶ (قد) به صورت عادی و معمولی: سعی کن طبیعی رفتار کنی تا کسی به رفتار تو شک نکند. ۷. (۱) دانشی که موضوع آن تحقیق و بررسی درباره چگونگی پیدایش زندگی جانوران و گیاهان است: علم دین و تدین و طب و طبیعی را درکمال جهد تحصیل می‌کنند. (حاج سیاح ۲۷۲) ۸. (ص. (منسوخ) یکی از رشته‌های دبیرستانی در نظام آموزش قدیم: دیلم طبیعی. ۹. (۱) (قد) از شاخه‌های حکمت نظری، که موضوع آن بحث و بررسی درباره اموری است که در وجود خارجی و ذهنی نیازمند ماده هستند: علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت او تخمین است. (نظامی عروضی ۸۸) ۱۰. (ص. (۱) (قد) هریک از طبعیون؛ طبایعی: بعضی از طبعیون که بدن را جزوی از اجزای انسان نهاده‌اند، سعادت به دو قسم کرده‌اند. (خواجیه نصیر ۸۴)

طبیعیات tabi'iy[y]āt [عر: طبیعیات، جر: طبیعیة] (۱) (قد) ۱. علوم طبیعی. نیز ← طبیعی (م. ۷ و ۹): کتاب شفای ابن سینا چهار بخش دارد: منطق، طبیعیات، تعلیمات، و الاهیات. ۳. امور طبیعی یا مبتنی بر فطرت و غریزه. ← طبیعی (م. ۵): به هر حال که عشق پدید آید، اگر طبیعیات و اگر روحانیات باشد، عشق در مقام خود محمود است. (روزبهان ۴۲)

طبیعی‌دان tabi'i-dān [عر: ف. (ص. (۱) آن‌که درباره علوم طبیعی یا پدیده‌های طبیعت مطالعه و بررسی می‌کند: طبیعی‌دان... دلایلی اقامه کرده که انسان گل سرسید آفرینش نیست. (هدایت ۱۶۳۶)

طبعیون tabi'iy[y].un [عر: طبعیون، جر: طبعیون] (۱) آنان که به اصالت ماده یا طبیعت اعتقاد دارند و وجود آفریدگار را انکار می‌کنند: منتظر یک لفظ مبارک هستیم تا رخت شهادت بپوشیم و ریشه

جانوران دام می‌گذارد: اشکوه‌داران پیاموختند و آن برآن‌گونه سازند که طراحان چرخ بگیرند. (نسوی ۱۶۰)

طحان ۱. (نمایش، سینما) آن‌که براساس نیازهای پیش‌بینی‌شده در نمایش‌نامه یا فیلم‌نامه، طرح دکور نمایش، فیلم، یا برنامه تلویزیونی را تهیه می‌کند. ۲. دکوراتور →
 طحان ۲. (ساختمان) نقشه‌کش ساختمان. نیز ← آرشیکت.

طحان ۳. (نمایش، سینما) آن‌که در برنامه‌های تلویزیونی، سینمایی، یا نمایشی، درباره طرز قرار گرفتن وسایل و عناصر دیگر صحنه تصمیم‌گیری یا برنامه‌ریزی می‌کند.
 طحان ۴. (نمایش، سینما) آن‌که طراحی لباس بازیگران را برعهده دارد. ۵. آن‌که کارش طراحی مدل لباس است.

طراحی ۱. (طراحی) [تارّاحَه] (ا. (قد. نوعی فرش به‌ویژه آنچه بر تخت می‌انداختند: سلطان بر تخت کام‌کاری و طراحی شهریاری تمکن یافت. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۲/۴)

طراحی ۲. (تقاشی) [تارّاحی] [تارّاحَه] (حامصه). ۱. (تقاشی) ترسیم کردن طرح ساده چیزی بدون استفاده از رنگ. ← طرح (م. ۱): چند سال اول فقط طراحی چهره کار می‌کردند. ۲. رسم کردن نقشه کامل و دقیق چیزی همراه با جزئیات: طراحی به‌کمک کامپیوتر. ۳. آیندگان خواهند گفت: بنایی است، دولت پول داده... جایی برای فایده ساخته، هزار عیب طراحی و هندسی دارد. (نظام‌السلطنه ۴۰۰/۲) ۴. برنامه‌ریزی کردن برای کار یا فعالیتی یا تدوین کردن مطلبی: طراحی سؤال‌های شیمی را امسال به دبیر ما واگذار کرده‌اند. ۵. طراحی نقشه سرقت بانک از دزدی است که اکنون در زندان است. ۶. ابداع کردن دستگاه یا نظامی باکمک مطالعه، تحقیق، و تجربیات علمی به‌همراه ارائه شیوه کاربرد اطلاعات و جزئیات مربوط به آن: تمام دانش و ابتکار خود را برای طراحی سیستم آب‌گرم‌کن خورشیدی به‌کار گرفت. ۷. (قد. ساختن) بنا کردن:

غده‌مانند که در بالا و سمت چپ حفره شکم قرار دارد و محل تخریب گلبول‌های قرمز فرسوده و یکی از کانون‌های خون‌سازی در دوران جنینی است؛ سپرز.
 طحان tahhān [عر.] (ص.، ا. (قد. آسیابان → در... زمان رسول‌اکرم... اشخاصی بودند که... نصیحت و موعظه می‌کردند... درعین‌حال... عطار، بزان... طحان... و غیره [بودند] (مطهری ۲۵۱^۲)

طحن tahn [عر.] (امصه. (قد. ۱. آرد کردن گندم و مانند آن؛ آسیا کردن: آن غذا جز با صنعت کشت‌وزرع و درو و طحن و غیر آن ممکن نمی‌شود. (شهری ۱۶۲^۱) ۲. آلات زراعت و حصاد و طحن... دیگر حرفت‌ها و صناعت‌ها مهیا کردی. (خواجeh نصیر ۲۵۰) ۳. (مجاز) جوییدن: لامحالہ درحالت پیری، نقصان حرارت غریزی و... اختلال آلات هضم و سقوط آلات طحن و نقصان قوا... به‌تبعیت لازم آید. (خواجeh نصیر ۱۹۲)

طحین tahin [عر.] (ص. (قد. آردشده (گندم و مانند آن)، و به‌مجاز، آزرده یا آسیب‌دیده: چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست / درمیان هردو روزوشب، دل مردم طحین. (سعدی ۷۶۴^۳)

طخاری toxār-i [= تخاری] (ص.، ا. (قد. تخاری →.

طخماق toxmāq [تر. = تخماق] (ا. (فتی) تخماق →: عاقبت... به‌زور کلنگ و طخماق، ترازو را کار گذاشتند. (جمال‌زاده ۷۱^۶)

طراً torr.an [عر.] (ق. (قد. به‌تمامی؛ به‌کل: دریای فضل و کرم والا موجی زد... خجلت‌های بیش‌از‌حسروحد را کلاً و طراً محو... ساخت. (فائز مقام ۱۹۸)
 طراثیث tarāsih [عر.] (ا. (قد. گیاهی) گل جالیز. ← گل ۱ گل جالیز.

طراح tarrāh [عر.] (ص.، ا. (ا. (تقاشی) آن‌که طرح چیزی را می‌کشد. ← طرح (م. ۱): عده‌ای از عکاسان، طراحان و هنرمندان دیگر در آن مجمع حضور داشتند. ۲. آن‌که برای انجام کار یا فعالیتی برنامه‌ریزی می‌کند یا مطلبی را تدوین می‌کند: طراح نقشه، طراح سؤال. ۳. (قد. آن‌که سر راه

طراده terāde [عر.: طرّادة] (ا.) (قد.) طراد (م. ۱)

→ از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب / طبل و

منجوق و طراده نیزه و خود و منج. (سنایی ۴۹۱۲)

طراز tarrār [عر.: طراز] (ص. ا.) (قد.) ۱. سارق؛ دزد؛

جیب‌بر؛ قدری ملایم‌تر حرف بزن... دزد شهیر و طراز

هفت خطا (قاضی ۲۰۹) شاه از بهر دفع ستم‌کاران است

و شحنة برای خون‌خواران و قاضی، مصلحت‌جوی

طرازان. (سعدی ۱۸۹۲) ۲. (ص.) (مجاز) بسیار زیبا

و دل‌ریا (معمولاً در مورد زلف): عافیت می‌طلبید

خاطر من را بگذارند / غمزه شوخ و آن طرّه طراز دگر.

(حافظ ۱۷۱) ۳. زن... دانست که طرّه طراز و غمزه

خون‌خوارش نقد و قار از کیسه شکیب ربوده‌است.

(ظهیری سمرقندی ۱۸۲) ۴. (مجاز) بسیار زیرک؛

مکار: چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند / جمله

گفتند که بصر است فن این طراز. (مولوی ۸/۳) ۵. تو در

این دو خصلت ناهموار بدان دو مردمانی که یکی ساده و

ابله بود و یکی طراز و سراندر و ن. (بخاری ۱۲۲)

طراری t.-ī [عر. فا.] (حامص.) (قد.) دزدی؛

جیب‌بری؛ هردو از یک شخص... جامه‌هاش را

بدزدیدند... هرگاه این چستی‌ای دیگر بنمودی، آن در

طراری هم چستی‌ای دیگر بنمودی. (شمس تبریزی ۶۹۲)

۵. اتفاق را طراری از پس این مرد می‌رفت به «طراری»

خویش. (عنصرالمعالی ۱۰۹۱)

۶. **گردن** (مصل. ا.) (قد.) (مجاز) حيله‌گری

کردن؛ فریب‌کاری کردن: گفت: گره نگشوده‌ام زان

طره تا من بوده‌ام / گفتا: منش فرموده‌ام تا با تو طراری

کند. (حافظ ۱۲۹)

طراز tarāz [= تراز] (ا.) (قد.) (فنی) تراز (م. ۳)

→ عاقبت... ترازو را کار گذاشتند و اینک یک نفر از

مهندس‌های... طراز به یک دست... مشغول میزان کردن

آن می‌باشد. (جمال‌زاده ۷۱۶)

طراز ta(e)rāz [= تراز] (م. طرازیدن) ۱. ←

طرازیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

مرکّب، به معنی «طرازنده و آراینده»: مدح‌طراز،

سحر‌طراز.

طراز t. ۲. [عر.: طراز، معر. از فا.: تراز] (ا.) ۱. (مجاز)

بخشش‌های بی‌دریغ صاحب‌قران... و طراحی عمارات...

بر ساکنان ربع مسکون پوشیده نیست. (لودی ۶۹)

۳. **چهره** (نمایش، سینما) انتخاب و ترسیم

کردن طرح چهره مناسب برای بازیگران

نمایش یا فیلم، براساس زمان وقوع داستان و

نقش بازیگر. نیز ← گریم.

۴. **صحنه** (نمایش، سینما) انتخاب وسایل و

محل قرار گرفتن آنها در صحنه و فضای

مناسب.

۵. **صنعتی** طراحی سه‌بعدی اشیا برای تولید

انبوه آنها با ابزارهای ماشینی.

۶. **گردن** (مصل. م.) ۱. (نقاشی) طراحی (م. ۱)

→ با تمرین زیاد توانست چهره پیرمردی را طراحی

کند. ۲. طراحی (م. ۲) → به کمک کامپیوتر چنین

نقشه دقیقی را طراحی کرده‌است. ۳. طراحی (م. ۳)

→ زندانیان دور هم نشستند و نقشه فرار را طراحی

کردند. ۴. طراحی (م. ۴) → نقشه اتومبیل‌های

خورشیدی را سال‌ها پیش طراحی کرده‌اند.

۵. **لباس** ۱. ارائه کردن طرح‌های مختلف

لباس متناسب با زمان و مکان. ۲. (نمایش،

سینما) ترسیم یا انتخاب طرح لباس بازیگران

براساس زمان وقوع داستان و نقش بازیگر.

طراد terād [عر.: طراد] (ا.) (قد.) ۱. نیزه کوتاه و

کوچک؛ سه سرهنگ سربازی و سه علامت شیر و

طرادها... و برادر ایشان کوس و علامت. (بیهقی ۳۵۵)

۲. (مصل.) حمله؛ هجوم: از آن‌جا برنیت ترتیب

جهاد با مردان... ابناي طعان و طراد روان شد. (جوینی ۱

۷۶/۲)

۳. **آوردن** (مصل. ا.) (قد.) هجوم آوردن؛

حمله کردن: چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر

نقشم / برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در

طردم. (مولوی ۱۹۶/۳۲)

طراده tarrāde [عر.: طرّادة] (ا.) (قد.) زورق؛

قایق: هرگاه جزایر انگلیس... محصور آب نبود، تا

هزار سال دیگر... کشتی‌های ماهی‌گیری آنها از طزاده به

سفینه... تبدیل نیافتی. (طالبوف ۲۶۵)

ردیف؛ طبقه؛ مرتبه؛ هم طراز، شاعران طرازاول.
 شعرای دیگر در طراز اول نیستند، جز لسان‌القیب شیراز
 که اساساً خارج از هر طرازی است. (جمال‌زاده ۱۸^{۱۶})
 علما بر سر طراز اول در جدل [بودند] [مخبرالسلطنه
 ۱۵۱] ۲. (مجاز) گونه؛ نوع؛ قسم: قصه منظومی
 از طراز موش و گریه منسوب به عبیدزاکانی به انگلیسی
 ساخته و منتشر شد. (مینوی ۲۷۲^۳)
 ○ قیمت یک‌تا طرازش از طراز افزون بود/ در جهان هرگز شنیدستی
 طرازی زین «طراز»؟ (منوچهری ۴۴^۱) ۳. (امص.)
 میزان کردن؛ تنظیم: استاد جواد سروری... در سوار
 کردن دسته و کاسه و طراز آن مهارت داشت. (مشحون
 ۶۹۸) ۴. (ا.) (قد.) کناره؛ پر نقش و نگار و معمولاً
 زردوزی شده؛ پارچه و لباس که رنگ آن با زمینه
 پارچه فرق دارد؛ حاشیه؛ یراق: طراز پیرهن
 زرکشم مبین چون شمع/ که سوزهاست نهانی درون
 پیرهنم. (حافظ ۲۳۵^۱)
 ○ قیای سقلاطون بغدادی بود
 سبیدی سید، سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ،
 اما به غایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک.
 (بیهقی ۱۹۰^۱) ۵. (قد.) پارچه‌ای که معمولاً بر
 آن نام و القاب پادشاه، دعا، یا نوشته‌های دیگر
 را نقش می‌کردند: بر سینه درم و دینار و طراز جامه،
 نخست نام ما نویسند، آن‌گاه نام برادر. (بیهقی: لغت‌نامه^۱)
 ۶. (قد.) نوشته یا تصویری در گوشه پارچه،
 کاغذ، یا مانند آنها: عبدالجلیل را امیر، ریاست نشابور
 داد هم بر آن خط و طراز که حسنک را داد. (بیهقی^۱)
 ۷. (قد.) تار؛ رشته: قیمت یک‌تا «طراز» ش از
 طراز افزون بود/ در جهان هرگز شنیدستی «طرازی» زین
 طراز. (منوچهری ۴۴^۱)
 ○ سوی خانه برد آن طرازی که
 رشت/ دل مام او شد چو خرم بهشت. (فردوسی^۳)
 ۸. (قد.) کارگاهی که در آن طراز
 می‌بافتند. نیز ← (م. ۹): در طراز ازلای عرض تو را/
 کسوت عمر اید یافته شد. (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۹. (قد.)
 نوعی پارچه اعلای ابریشمی؛ دیبا: برای
 تشریف و میاهات، یک تخت جامه از طراز خوزستان که
 بابت کسوت ملوک باشد، برگیرم. (نصرالله‌منشی ۳۶)
 ۱۰. (قد.) (مجاز) زینت؛ آرایش؛ زیور: نظر بزرگان

بر صفای باطن است نه طراز ظاهر. (قائم‌مقام ۳۳۱)
 سیرت پادشاهان این دولت، طراز محاسن عالم و جمال
 مفاخر بنی‌آدم شده. (نصرالله‌منشی ۱۴) ۱۱. (قد.)
 (مجاز) حد و اندازه؛ مقیاس: قیمت یک‌تا طرازش
 از «طراز» افزون بود/ در جهان هرگز شنیدستی طرازی
 زین طراز؟ (منوچهری ۴۴^۱)

۱۲. • سه شدن (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) درست
 شدن؛ فراهم آمدن: کمات‌ای که حوالی طاحون‌های
 قریه راوند سال قبل بنا کرده‌بودم، به آب رسید و طراز و
 کشیده شد. (غفاری ۳۱)

۱۳. • سه کردن (نمودن) (مصد. م.) (قد.) ۱. (مجاز)
 ترتیب دادن: به هر ماه چهار شب مجلسی طراز
 کرده‌است. (بدایع‌نگار: اوصیائیم ۱۴۹/۱) ۲. آراستن،
 و به مجاز، به نظم کشیدن؛ سرودن: هریک از شعرا
 فتح‌نامه‌ای طراز کردند. (فتح‌الله‌شیبانی: عسجدی ۲۲)
طرازخانه t-xāne [معر. ا.] (ا.) (قد.) جایی که در
 آن طراز می‌بافتند. ← طراز^۲ (م. ۸ و ۹): در
 طرازخانه روزگار، از برای عروس نوبهار، دیبای
 هفت‌رنگ می‌بافت. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۵)

طرازنده ta(e)rāz-ande [معر. ا.] (صف. از
 طرازیدن) (قد.) ۱. زینت‌دهنده؛ آراینده: نوبت
 دعوت به حضرت خاتم‌انبیاء... طرازنده باغ نعیم... رسید.
 (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ نور خاصه سعادات و خلاصه
 موجودات است، طرازنده ممالک و مکارم و معالی.
 (خاقانی ۲۶۲) ۲. نظم‌دهنده، و به مجاز،
 سراینده؛ شاعر: تا طرازنده‌ی مدیح تو دقیقی
 درگذشت/ ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه، نار.
 (فرخی ۱۷۹^۱)

طرازی tarāz-i (صد. منسوب به طراز، شهری در
 ترکستان قدیم که زنان آن به زیبایی معروف بوده‌اند)
 (قد.) ۱. اهل طراز: پرستار صف زد دوصد
 ماه‌روی/ طرازی بشان طرازیده‌موی. (اسدی ۲۹) ۲.
 ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در طراز: به‌جای
 بادرفتر اسب تازی/ گرفته کم‌بها اسب طرازی.
 (فخرالدین‌گرگانی ۳۱۲) ۳. موزون؛ کشیده؛
 بلند: چون آهوکان شم بنهند و بگرازند/ ... - ... چون

→ ترق: طراکی برآمد و زمین باز شد و آن بتان همه به زیر زمین فروشدند. (ترجمه تفسیر طبری ۷۰۳)

طراوت tarāvat [عر.: طراوة، طراة] (إمصد). ۱.

ترو تازگی: درخت‌های کهن سال چنار و افرا... در اطراف سایه افکنده و طراوت مطبوعی به فضا می‌بخشد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۵) ○ گلا و تازه‌بهارا تویی که عارض تو / طراوت گل و بوی بهار من دارد. (سعدی^۳ ۴۷۳) ○ نیات عمر او را نشوونما و رونق و طراوت نماند. (طهری سمرقندی ۱۲۸) ۲. (قد.) (مجاز) سامان؛ رونق: تاش اسبسالار... از حرب‌ها هیچ شکسته نیامده بود... و کار ایشان طراوتی قوی داشت. (نظامی عروضی ۲۵) ○ جهانیان را از چه نوع اقبال‌ها باشد و... تا آخر عمر عالم، هر روز زیادت، نظام و طراوت پذیرد. (نصرالله منشی ۴۱۹)

طرایف، طرائف tarāyef, tarā'ef [عر.: طرائف،

ج. طَرِيفَة] (ل.). (قد.) ۱. چیزهای نادر و شگفت و معمولاً دل‌پذیر و خوش‌آیند. نیز ← طرفه: طرایف نادر مغرب و مشرق از خاویار و مریای خرمن‌دیل... هر چه تصور کنید، از این گنج‌ها بیرون آمد. (مینوی^۳ ۲۸۰) ○ کسرا بغرمود تا او را صدهزار درم نقره بدادند... و از هر گونه طرایف و تحفه‌ها و هدیه‌ها ساخت. (بخاری ۴۲) ۲. (صد.) شگفت؛ تازه. ۳. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: کجا بماند که اقبال تو به دست قبول / طرایف سخنم را همی نگرداند. (انوری^۱ ۱۴۳)

طرایف‌گو t-gar [عر.فا.]. (صد، ل.). (قد.) سازنده طرایف. ← طرایف (م. ۱): که معصرفیوش گردد، که طبرخون تن شود / گاه دیاباب گردد، که طرایف‌گر شود. (فرخی^۱ ۴۹)

طرائق، طرائق tarāyeq, tarā'eq [عر.: طرائق،

ج. طَرِيقَة] (ل.). (قد.) ۱. فرقه‌ها؛ گروه‌ها؛ پاره‌ای از طرائق تصوف... با تشیع درآمیختند. (حمید ۱۲۶) ۲. طریقه‌ها؛ روش‌ها: خواست که خدمتی... کند که متضمن دقایق دوست‌داری و طرائق خدمت‌کاری باشد. (خاقانی^۱ ۷۱)

طرب tarab [عر.: (إمصد.) شادمانی؛ شادی؛

گردن سیمین طرازی بغرازند. (منوچهری^۳ ۱۸۷) نیز ← ترازی^۲.

طرازیدن ta(e)rāz-id-an [معر.فا.فا.]. (مصد، م.،

بم.: طراز^۱) (قد.) ۱. آراستن: خیاط دهر به مقراض درخش... ردای منقش می‌طرازد. (طهری سمرقندی ۱۳۵) ۲. بافتن طراز (دیبا): وین حله نیم‌کار آدم را / در کارگاه کمال بطرازم. (سنایی^۲ ۳۷۱) ۳. درست کردن؛ اصلاح کردن: ... / مژده بپذیر و بده خلعت و کارش بطراز. (فرخی^۱ ۲۰۴) ۴. فراهم نمودن؛ مهیا کردن: رخ دولت بغروز، آتش فتنه بنشان / دل حکمت بزدا، آلت ملکیت بطراز. (منوچهری^۱ ۴۱)

طرازیده ta(e)rāz-id-e [معر.فا.فا.]. (مصد، م. از

طرازیدن) (قد.) آراسته؛ مزین: پرستار صف زد دوصد ماه‌روی / طرازی بتان طرازیده‌موی. (اسدی^۱ ۲۹) **طراف** terāf [عر.: (ل.). (قد.) خیمه چرمی: او را دید بر طرف طرائفی نشسته. (ملطوی: گنج ۹۷/۳)

طراق tarāq [إصو.]. (قد.) ترق →: چند ثانیه بعد صدای طراق شکستن پل به گوش ما رسید. (مینوی^۱ ۱۶۱) ○ صدهزاران شیشه می‌شد سرنگون / پس طراق و طمطراق آمد بیرون. (عطار^۶ ۱۲۰)

● ~ کردن (مصد، ل.). (قد.) صدای ترق دادن چیزی. ← ترق: اگر دیگی فراگیرند... و آتش در وی کنند و سه پاره نمک بر سر او بنهند... آن نمک از سر آتش بجهد و طرائفی بکند. (حاسب طبری ۳۶)

□ ~ و ~ (قد.) ← ترق □ ترق توروق: ازهرسو طراق و طراق... شنیده می‌شود. (طالبوف^۲ ۱۴۳) نیز ← تراق.

طراقا tarāqa [إصو.]. (قد.) ترق →: طرائقای گرز، طرائقای متجنیق. (بیغمی ۸۴۰)

□ ~ طراق (قد.) ← ترق □ ترق توروق: طراقا طراق... بلند شد. (مروی ۸۴۸) ○ نعره پردلان و طراقا طراق گرز گران. (بیغمی ۸۴۰)

طراقه tarāqe [إصو.]. (قد.) ترق →: لحظه‌ای طراقه‌ای برآمد. سرش بشکافت. (شمس تبریزی^۱ ۲۲۱/۲)

طراک tarāk [= طراق] [إصو.]. (قد.) طراق

نشاط: شادی و خنده فضا را پُر می‌کند و بالاخره تمام حواس به وجد و طرب برمی‌خیزند. (قاضی ۹۵۷) ○ اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب/گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری. (سعدی ۶۱۵۳)

○ به کردن (مصدر). (قد.) شادی کردن: انوشه خور، طرب کن، جاودان زی/درم ده، دوست خوان، دشمن پراکن. (منوچهری ۶۶)

○ به آمدن شاد و سرخوش شدن: حتی آن دوسه تن... به حالت و طرب آمده [بودند]. (جمال‌زاده ۱۶/۲۶)

○ به آوردن شاد کردن: جوش و خروش طبیعت نیز مام... زمین را به طرب آورد. (جمال‌زاده ۸۳/۱۶)

طرب‌آور t.-ā(ā)var [عر.فا.] (صفت). (قد.) طرب‌انگیز (م.ا.) →: مطرب‌های خوش‌سخن طرب‌آور... شیرین‌زبانی می‌کردند. (شهری ۵۱/۲)

طرب‌افزا tarab-a(ʾa)فزā[-y] [عر.فا.] (صفت). آنچه یا آن‌که شادمانی را بیش‌تر کند؛ شادی‌بخش: ترانه طرب‌افزا... بلند شد. (جمال‌زاده ۱۹۴/۱) ○ چون غزل‌های سنایی زبانی مجلس انس/لقب او طرب‌افزای و تعب‌گناه کنیدی. (سنایی ۱۸۰/۲)

طرب‌انگیز tarab-a(ʾa)ngiz [عر.فا.] (صفت). ۱. آنچه یا آن‌که موجب سُرور و شادمانی باشد؛ مسرت‌بخش؛ شادی‌آور: این هدیه تو در ساعات اول خیلی مفرح و طرب‌انگیز بود، ولی بعد ما را دچار کسالت کرد. (مستوفی ۳/۳۵۴) ○ مطرب ما را دردیست که خوش می‌نالد/ مرغ عاشق طرب‌انگیز بُود آوازش. (سعدی ۵۳/۳) ۲. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

طرب‌خانه tarab-xāne [عر.فا.] (ا.) (قد.) طرب‌سرا →: اگر کسی یک گلستان گل... و یک طرب‌خانه مطرب را به‌اضافه راحت نسیم صبح... در یک جا جمع کند، شاید بتواند چیزی شبیه آن زن را به‌نظر آورد. (شهری ۵۳/۱) ○ در زوایای طرب‌خانه جمشید فلک/ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع. (حافظ ۱/۹۸)

طرب‌خیز tarab-xiz [عر.فا.] (صفت). (قد.)

طرب‌انگیز (م.ا.) →: نغمه‌های نشاط‌انگیز و نواها و رنگ‌های طرب‌خیز می‌زنند. (جمال‌زاده ۹۱۶)

طرب‌رود tarab-rud [عر.فا.] (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) سازی زهی دارای شش تار: اسامی بعضی آلات ذکر کنیم: ... شش‌تا، طرب‌رود، کمانچه. (مراغی ۱۲۳) ○ بر سر سرو باتک فاختگان/ چون طرب‌رود دل‌نواختگان. (نظامی ۳۱۸/۴)

طربستان tarab-estān [عر.فا.] (ا.) (قد.) طرب‌سرا ↓: [از] طربستان برای ما... سوقات بفرستید. (جمال‌زاده ۱۶/۱۴۵) ○ چو گلستان جنتام، طربستان جهانم/ به روان همه مردان که روان است روانم. (مولوی ۳/۳۰۱)

طرب‌سرای tarab-sarā[y] [عر.فا.] (ا.) (قد.) محل شادمانی، به‌ویژه جایی که در آن آلات موسیقی می‌نواختند: این کوردلان بی‌تمیز، قدم به طرب‌سرای تمدن نهاده... بودند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۵) ○ طرب‌سرای محبت کنون شود معمور/ که طاق ابروی یار منش مهندس شد. (حافظ ۱۱۳)

طرب‌گاه، طربگاه tarab-gāh [عر.فا.] (ا.) (قد.) طرب‌سرا ↑: آن طرب‌گاه شادی و قنآن... میدل به وادی خاموشانی گردید که [دیدن] روی عیوس و زرد... سکان آن واقعاً کفاره داشت. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۰) ○ خویشتن را ز تنگای دلم/ به طرب‌گاه دلبر اندازد. (عرفی: دیوان ۲۰: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۱/۲)

طرب‌ناک، طربناک tarab-nāk [عر.فا.] (صفت). ۱. نشاط‌آور؛ شادی‌آفرین: هوای طرب‌ناک بهاری. ۲. (قد.) بانشاط؛ شادمان: ای که از سرو روان قد تو چالاک‌تر است/ دل به روی تو ز روی تو طرب‌ناک‌تر است. (سعدی ۴۳۷/۳)

○ به شدن (مصدر). (قد.) بانشاط و شادمان شدن: بنگر ز صبا دامن گل چاک شده‌ست/ بلیل ز جمال گل طرب‌ناک شده‌ست. (خیام)

طرب‌ناکی، طربناکی t.-ā [عر.فا.] (حاضر). ۱. وضع و حالت طرب‌ناک؛ طرب‌ناک بودن؛ تروتازگی: پاکیزگی و طرب‌ناکی هوای صبح واقعاً دل‌پذیر بود. ۲. (قد.) نشاط؛ شادمانی: این

می‌گذراند. ۸. شکل؛ تصویر: طرح یک قوی عظیم سفید روی دو لنگه بزرگ در آبی‌رنگ ساخته شده بود. (فصیح^۲ ۲۲۴) ◦ درباب که نقشی ماند از طرح وجود من / چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم. (سعدی^۳ ۵۶۳) ۹. مدل: طرح لباس‌هایش را همیشه خودش تهیه می‌کند. ۱۰. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، مجموعه‌ای از نقش‌ها در بافت که بیش‌تر نمایان‌گر محل بافت آن است: طرح اسلیمی، طرح بختیاری. ◦ گفتیم: چرا از بحث نقش و طرح قالی که بی‌خبر نیستیم. (خانلری ۳۳۲) ۱۱. (ادبی) پیش‌نویس اولیه یک اثر ادبی، که در آن، حوادث به صورت خلاصه توصیف شده‌است: برای شروع داستان، اول باید طرحش را در ذهنم پی‌ریزی می‌کردم. ۱۲. (ادبی) در شعر معاصر، نوعی شعر کوتاه وصفی، که شاعر در سرودن آن به ایجاز توجه دارد. ۱۳. (امصدا) مطرح کردن؛ ارائه دادن؛ بیان نمودن: طرح این مسئله موجب بروز اختلاف می‌شود. ۱۴. (ا.) (قد.) نوعی گسترده‌ی شبیه فرش: به خانه‌های بزرگان فرستاد تا خیمه‌ها و خرگاه‌ها و آلات فرش و طرح آورند. (جوبنی^۲ ۸۶) ◦ آن‌جا بسیار فرش و طرح و قنادیل و چراغ‌دان... نهاده. (ناصرخسرو^۲ ۲۴) ۱۵. (قد.) دام یا تور صیادی: اما یوزداران، یوز به طرح همی‌افکنند. (نسوی ۱۷۱) ۱۶. (امصدا) (قد.) فروختن چیزی به‌ویژه غله به زور و اجبار. نیز ◦ به طرح (م. ۱ و ۲): به علت اخراجات و عوارضات و علوقه... و طرح... و سایر تکالیف دیوانی مزاحم نگردند. (شاه‌اسماعیل ۱۰۲) ۱۷. (صدا) (قد.) ویژگی آنچه به زور و اجبار فروخته شده‌است. نیز ◦ به طرح (م. ۳): به علت... رسم‌الصداره و رسم‌الوزاره و غله طرح و ایتیاعی... و رسوم داروغگی... و سایر تکالیف دیوانی... مزاحم نشوند. (شاه‌اسماعیل ۱۶-۱۷) ۱۸. (امصدا) (قد.) دور انداختن؛ حذف کردن؛ کنار نهادن: نظر در کلیات کنید و طرح جزئیات. (قطب ۱۷۱) ۱۹. (قد.) پی افکندن؛ بنا نهادن: نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان / خاری به گلشن می‌کشم

طرب‌ناکی و چالاکي او هست کنون / از موافق شدن دولت بابوالحسن. (منوچهری^۱ ۲)

طرب‌نامه tarab-nāme [عر. فا.] (ا.) (قد.) نامه یا نوشته حاکمی از شادی و شوق: حافظ آن روز طرب‌نامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد. (حافظ^۱ ۱۰۴)

طرح tarh [عر.] (ا.) ۱. (نقاشی) تصویر مقدماتی یا شکل کلی چیزی که معمولاً بدون استفاده از رنگ و به صورت خطوط کم‌رنگ کشیده می‌شود؛ گرده: برای این کار باید اول طرح گلدان را می‌کشیدم. ◦ عجب! جمیع بلاد متبرکه اسلام گویی صنعت یک اوستاد است و طرحشان را یک نقاش... کشیده! (طالوف^۲ ۱۷۶) ۲. برنامه‌ای که دربردارنده عوامل، اجزا، روش‌ها، و مراحل گوناگون انجام کاری است: طرح پایان‌نامه تحصیلی، طرح بیکار با بی‌سوادی، طرح فرهنگ جامع زبان فارسی. ۳. (سیاسی) آنچه توسط نمایندگان مجلس شورا به مجلس پیش‌نهاد می‌شود تا در صورت تصویب به صورت قانون درآید: روی همین اصل، طرح پیش‌نهادی من در مجلس... با آن سرعت گذشت. (مصدق ۱۳۳) ◦ مجلس طرح قانونی در منع رشوه ریخت... طرح زیر زانو گذارده شد و درنیامد. (مخبرالسلطنه ۱۵۲) ۴. نقشه، تصویر، یا برنامه‌ای مشروح از ساختمان، دستگاه، ابزار، و مانند آنها، که پیش از ساخت ترسیم می‌شود: طرح ساخت سفینه‌های فضایی، طرح مترو شهری. ۵. (گفتگو) (مجاز) ◦ طرح ترافیک (م. ۲) →: اگر بتوانم وارد طرح بشوم، خیلی زودتر می‌رسم. ۶. (گفتگو) (مجاز) مجوز ورود خودروهای شخصی به محدوده مرکزی شهری: اگر طرح داشتم، تا دم اداره می‌رساندم. ۷. دوره خاصی که شخص براساس یک برنامه ملزم به گذراندن آن است، مانند طرح خدمت در مناطق محروم و خارج از مرکز، برای فارغ‌التحصیلان رشته‌های پزشکی: دو سال از طرح من باقی مانده‌است. ◦ او طرح خدمت سربازی‌اش را در دانشگاه

مناطق فرهنگی، آموزشی، تجاری، عرض گذرگاه‌ها، و مانند آنها به دقت پیش‌نهاد می‌شود. نیز ← طرح هادی.

• **جامع (ساختمان) طرح تفصیلی** تصویب شده و لازم‌الاجرا.

• **چیزی را [افکندن (انداختن) (قد.)** ریزی کردن یا بنا نهادن آن، و به مجاز، باعث پیدایش و گسترش آن شدن: **خواجه... طرح عمارت مدرسه... و باغ بینداخت.** (احمد بن حسین: گنجینه ۲۰/۶) نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود/ زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت. (حافظ^۱ ۱۳) یادشاهی که طرح ظلم افکند/ پای دیوار ملک خویش بگنجد. (سعدی^۲) (۶۴)

• **چیزی را ریختن** (مجاز) برای آن نقشه کشیدن یا برنامه‌ریزی کردن یا فکر آن را در سر داشتن: **آنها دوفری طرح این سرت را ریخته بودند.** • پیش از آن‌که به هیچ منصبی برسم، طرح صدارت عظمای ریخته بودم. (میرزا حبیب ۱۷۰)

• **دادن برنامه** یا پیش‌نهاد خاصی را ارائه دادن یا مطرح کردن: اگر بتوانی طرحی بدهی که قابل اجرا باشد، آنها استقبال می‌کنند.

• **داشتن بروکسی** (قد.) (ورزش) در شطرنج، کنار گذاشتن یک یا چند مهره از مهره‌های خود به نشانه کمک به حریف و تحقیر او، و به مجاز، غلبه و برتری داشتن بر او: بعد از نه ماه فرزندی که فرزینی از دو رخ بر همه شاهزادگان جهان طرح دارد، به فال فرخنده و اختر سعد به وجود آمد. (رواینی ۶۳۰)

• **ریختن** (مص.د.) (مجاز) ۱. برنامه و هدف کاری را مشخص کردن؛ نقشه کشیدن؛ برنامه‌ریزی کردن: **روزها و ماه‌ها نشستم و طرح ریختم.** (علوی^۳ ۷۲) ۲. (مص.د.) نقشه یا طرح ساختن چیزی را تهیه کردن یا آن را از روی نقشه ساختن: **صبح، ما را در عمارتی که شروع کرده و باغ و قصری که طرح ریخته، گردانیده، خیلی خوش نقشه کشیده بود.** (حاج سیاح^۱ ۱۸۳) اردشیر... کمر هست به

از رخنه دیوارها، (اصفهان: گنج ۱۳۸/۳) ۳۰. (قد.) (ورزش) طرح داشتن بر کسی → **هر که راهم چو شاه بنواز** / چون پیاده به طرح بندازد. (نجم‌رازی^۱ ۴۵۶) ۲۱. (قد.) زور و اجبار. ← **به طرح (م.ر) ۱ و ۲.** ۲۲. (ا.) (قد.) (نظامی) بخش حاشیه‌ای یا انتهایی سپاه که هنگام نیاز به جبهه‌های دیگر کمک می‌رساند. نیز ← **طرح شدن** (م.ر) ۴: **قمرالدین خان که وزیر اعظم بود و چند نفر خوانین دیگر را به طرح بگذاشت.** (مروی ۷۱۰)

• **انداختن** (مص.د.) (قد.) به وجود آوردن؛ ترتیب دادن: **فضای جلیل‌الشان در این علم، دفاتر پرداخته و کتب مفصله طرح انداخته اند.** (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱)

• **برداشتن** (نقاشی) تهیه کردن تصویر مقدماتی یا شکل کلی از چیزی، معمولاً بدون استفاده از رنگ و به صورت خطوط کم‌رنگ: **طرح اولیه را از منظره باغ برداشتم تا در وقت مقتضی، پیش‌تر روی آن کار کنم.**

• **برداشتن از چیزی (کسی)** (قد.) (مجاز) الگو گرفتن یا تقلید کردن از آن (او): **اگر مانی از وی خبر داشتی/ از او طرح و اندازه برداشتی.** (قصه‌خوان: کتاب آرای ۲۸۵) • **ما صنم‌خانه عشقیم، خلیلی باشد/ که ز بت‌خانه ما طرح حرم بردارد.** (سالک یزدی: آندراج)

• **ترافیک** ۱. قانونی که براساس آن رفت‌وآمد وسایل نقلیه شخصی در محدوده معینی از مرکز شهر، طی ساعات مشخص ممنوع می‌شود: **با اجرای طرح ترافیک، تا حد زیادی از شلوغی خیابان‌ها کاسته شد.** ۲. (مجاز) محدوده و منطقه‌ای که ورود و رفت‌وآمد وسایل نقلیه شخصی در آن، محدودیت زمانی دارد: **این‌جا طرح ترافیک است، نمی‌توانم وارد شوم.**

• **تفصیلی** (ساختمان) طرحی برای شهر که براساس طرح هادی تهیه می‌شود و در آن، ضمن اصلاحات و پیش‌نهادهایی برای طرح هادی، جزئیات طبقات بناها، فضای سبز،

خرواری گندم... به شش دینار دروجه خزانه بر مردم طرح می‌کردند و نفیر و تظلم به فلک می‌رسید. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۳۶۳: شریک‌امین ۱۶۸) ۶. (قد.) مجبور کردن کسی به دادن مالیات: وام دارد و معیل است. توقع است که آنچه طرح می‌کند بر عامه، او را از آن معاف دارد. (مولوی ۸۲) ۷. (قد.) (مجاز) خوار و خفیف یا تحقیر کردن؛ بی‌ارزش ساختن: طرح کرده رُخش خورنق را/ فرش افکنده چرخ ازرق را. (نظامی ۱۱۵) ۸. (قد.) واگذار کردن؛ برعهده دیگری گذاشتن: آن دو برادر با یک‌دیگر خشم کرده‌اند. آن می‌گوید: تو پادشاه باش... این می‌گوید: مرا با پادشاهی کاری نیست. در حرم خود رفته‌اند و به یک‌دیگر طرح کرده‌اند. (عالم‌آرای صفوی ۲۴۴)

• **نهادن** (م.ص.م.) (قد.) (ورزش) طرح داشتن بر کسی → خسرو یک‌سواره را بر رخ نطف نیل‌گون/ لعل تو طرح می‌نهد، روی تو مات می‌کند. (عطار ۲۴۵)

• **هادی** (ساختمان) طرح اولیه هر شهر که وضعیت کلی و دورنمای توسعه شهر در آن پیش‌نهاد می‌شود و وظیفه شهرداری هدایت مردم برای ساخت‌وساز مطابق آن است.

• **باکسی** (معاشرت) ریختن (گفتگی) (مجاز) با او دوست یا معاشر شدن: او کی توانسته بود... با کسی طرح معاشرت نزدیک‌تری بریزد؟ (آل‌احمد ۱۴۷) از این رو برای پیش‌رفت کار خودش با من طرح دوستی ریخت. (هدایت ۹۸)

• **په** (قد.) ۱. به زور و اجبار. نیز ← طرح (م. ۱۶): ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توان‌گران را دادی به طرح. (سعدی ۷۸) بسیار بره و مرغ بر خوان نهادی... شاگردان مطبخ به بازار بردندی و به طرح بفروختندی. (تاریخ‌مستان ۱۴۹) ۲. خواه‌ناخواه؛ اجباراً: اگر... با متعلقان به جانت خراسان توجه تواند نمود، مفتاحیج دروب و قلاع... تسلیم... کرده ندب نزاع را به طرح بریزد و دست از حکومت کوتاه کرده. در دامن استیمان آورد.

دفع ملوک طوایف بست و مداین را طرح ریخته، مقر سلطنت کرد و ایشان را مقهور گردانید. (شوشتری ۴۵)

• **سِ ژنریک** (پزشکی) نظام دارویی خاصی که در آن، شرکت‌های داروسازی حق ثبت انحصاری داروها را ندارند و داروها را با نام غیرتجارتی آنها می‌شناسند.

• **شدن** (م.ص.د.) ۱. مطرح شدن؛ بیان شدن: اشکال و جواب آنها هر دو در سطحی بالاتر از سطح درک توده طرح می‌شود. (مطهری ۶۲۵) ۲. تهیه شدن؛ فراهم شدن: مدیر پرسید: بالاخره سؤالات نهایی طرح شد یا نه؟ ۳. (قد.) متروک یا فراموش شدن: اکنون خواجه‌گی طرح شده‌است و این ترتیب گذشته‌است. (بیهقی ۴۵۶) ۴. (قد.) (نظامی) در بخش حاشیه‌ای یا انتهایی سپاه قرار گرفتن. ← طرح (م. ۲۲): شاه عالم‌پناه، خود را در قلب‌گه و دریای علم فرمود که سلطان‌ابراهیم برادرش ایستاد با علما و فضلا... و خود در یک طرف طرح شد. (عالم‌آرای صفوی ۴۸۵)

• **کاد** (منسوخ) برنامه کارآموزی دانش‌آموزان دبیرستانی در زمان تحصیل. «کاد» مخفف «کار و دانش» است.

• **کردن** (م.ص.م.) ۱. مطرح کردن؛ بیان نمودن: عدل و ظلم از مسائل الاهیات است که می‌توان طرح کرد. (مطهری ۶۱) ۲. نویسنده... برای تنبیه مسئولین امور، از این‌گونه مطالب طرح می‌کند. (طالبوف ۵۹ ح.) ۳. تهیه کردن؛ فراهم کردن: اساتید دانشگاه را جمع کرده‌بودیم تا سؤالات کنکور را طرح کنند. ۴. برنامه‌ریزی کردن و ترتیب دادن: پدرم... میل ندارد برای آینده من نقشه‌ای طرح کند. (علوی ۹۱) ۵. (قد.) رها کردن؛ ترک نمودن: به آنچه حق است، تمسک جویند، و آنچه باطل است، طرح کنند. (قطب ۲۸) ۶. انس را با خلق طرح کن، وحشت را با خلق تخم کن تا انس باز او را بر دهد. (خواجه‌عبدالله ۳۳) ۷. (قد.) طرح (م. ۱۶) → بدان که اگر در بازاری مال سلطانی طرح کنند... باید که نخرد تا آن‌گاه که... پیرسد که از کجاست. (غزالی ۳۷۹/۱) ۸.

(معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۲۱/۴) ۳. اجباری. ←

طرح (م. ۱۷). خرماي به طرح اگر ببخشد/ از اهل کرم
هدر نباشد. (سعدی ۸۶۷)

□ **توای (در) ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. در
محدوده طرح شهرسازی جدید قرار داشتن
زمین یا ساختمان، به شکلی که قرار است آن
محدوده نوسازی شود یا تغییر وضعیت پیدا
کند: طرح احداث اتوبان به زودی اجرا می‌شود. خانه ما
هم توی طرح است. ۲. در داخل محدوده طرح
ترافیک قرار داشتن: خیابان‌های مرکزی شهر توی
طرح هستند. نیز ← قهر □ قهر و طرح.

طرح ۲. t. (تا). ← قهر □ قهر و تهر (طرح).

طرح tarah [ع.ر.] (امص.). (قد.) رنجش؛ ناراحتی؛
مق. فرج: مالک‌الملک غفور... این معنی بر طبعش
گران آمده، از روی طرح و خشم به منزل مراجعت [کرد].
(شیرازی ۵۹) هرگز دلی از او خرم و بافرح نباشد، بلکه
دل اهل معنی از او در طرح باشد. (بیغمی ۸۴۰)

طرح terh [ع.ر.] (ص.). (قد.) ره‌اشده؛
دور انداخته شده: دانه که طرح است فرا گوشه‌ای/
دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای. (نظامی ۱۵۰)

طرح‌دوزی tarh-duz-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.).
دوختن نقش و نگار بر پارچه یا مانند آن: مهارت
زیادی در طرح‌دوزی پارچه و لباس داشت.

□ **~ شدن** (مص.د.). آراسته شدن چیزی
مانند پارچه یا لباس به نقش و نگار معمولاً
تزیینی: در آن زمان... سماور و چای نیز برای خود
سفره‌ای داشت که... به طرز زیبایی نواردوزی و
طرح‌دوزی شده بود. (شهری ۳۱۸/۳)

طرح‌ریزی tarh-riz-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.). (مجاز)
نقشه یا برنامه چیزی یا انجام کاری را فراهم
کردن: مدیران بومی در طرح‌ریزی‌های مهمه طرف
استشاره باشند. (مستوفی ۹۷/۳)

□ **~ کردن (نمودن)** (مص.د.). (مجاز)
طرح‌ریزی ↑: برای مهمانی روز جمعه از الآن باید
طرح‌ریزی کرد. □ جهانگیر دیگر از مقابل دختر فرار
نمی‌کند... و نقشه زندگانی آتیه را طرح‌ریزی می‌نماید.

(مسعود ۴۸)

طرخان tarxān [ت.ر.] (ل.). (قد.) ترخان^۲ (م. ۱). →:

کنون باشد [که] برخوانم به پیش تو به شعر اندر/ هر آنچه
تو به خاقانان و طرخانان و خان کردی. (مخلدی گرگانی:

شاعران ۳۴۱)

طرخون tarxun [م.ع.ر. از فا.ا. ترخون] (ل.). (گیاهی)

ترخون →.

طرد tard [ع.ر.] (امص.). ۱. راندن؛ دور کردن:
توحید و یگانه پرستی و طرد پرستش هرچه غیر از
خداست. (مطهری ۵۳^۱) □ طهمورث دیویند... روی اقبال
به طرد اغوال نهاد. (فائز مقام ۳۸۹) بداندیش نادان که
مطرود باد/ ندانم چه می‌خواهد از طرد من! (سعدی^۳
۵۸۶) ۲. (قد.) تبعید؛ نفی بلد: دولت‌های ایرانی
طرد و تبعید... مردم بی‌آزار را... روا نداشته [اند].
(فروغی ۹۲^۳) ۳. (قد.) شکار کردن: کار صید و
طرد... نزدیک ایشان کاری شگرف و پسندیده است.
(جویی ۲۹/۱^۱) ۴. (تصوف) محرومیت سالک از
درک حالات روحی به سبب خطایی که از او
سر زده است: دیده‌اش به غشاوة قهر الاهی و طرد
ازلی از این ادراک محبوب باشد. (قطب ۱۵)

□ **~ شدن** (مص.د.). ۱. رانده شدن: از
شهریار طرد شد و به تهران آمد. (← شهری ۱۲۵^۳) ۲.
کنار گذاشته شدن: حذف شدن: بسیاری از
کلمات... باید طرد شود. (خانلری ۲۹۵)

□ **~ کردن (نمودن)** (مص.م.). طرد (م. ۱). →:
هم‌چنان‌که من او را طرد می‌کنم، تو نیز او را طرد نمی.
(شهری ۹۹^۱) □ از در خانه مرا طرد کند/ هم‌چون سنگ از
دهن قلماسنگ. (ابرج ۱۹۲)

□ **~ و عکس** ۱. (ادبی) در بدیع، یکی از صنایع
لفظی، که در آن، مصراع اول را با پس‌وپیش
کردن الفاظ آن در مصراع دوم تکرار می‌کنند،
مانند این بیت: مرا هر دم بهار آید، به خاطر یاد
یار آید/ به خاطر یاد یار آید، مرا هر دم بهار آید.
(شهریار ۲۳۰) ۲. (منطق) حکم به گونه‌ای که
عکس آن نیز صادق باشد، مانند: هر آتشی
گوهری تابنده و سوزنده است و هر گوهری

(نظام الملک طوسی: شاعران: ۵۸۳) ۳. (حامص.) (مجاز) تقسیم شدن؛ تکه تکه شدن. گفته اند شهر طرسوس مرز اسلام و کفر بوده و مسلمانان، غنائم را در آن شهر تقسیم می کرده اند. از آنجا طرسوس به مجاز معنی تقسیم یافته است: سابقاً این فرید عارض لنگ / از در صدهزار طرسوسی ست. (انوری^۱ ۵۶۷)

طروغان tarqān [تر.] (ا.) (قد.) انبوه لشکر. ۱. ~ بستن (مص.د.) (قد.) گرد کردن لشکر: اتایک قزلارسلان با لشکری گران روی به دارالملک همدان نهاد و سلطان طروغان بست... و هر لحظه آوازه مصاف می بود. (راوندی ۳۴۷)

طرغو torqu [تر. = ترغو] (ا.) (قد.) ترغو →: دیگران حلوا به طرغو آوردند / من جواهر می کنم بر وی نثار. (سعدی^۳ ۷۲۵)

طرف tarf [عر.] (ا.) (قد.) ۱. جانب؛ سو؛ جهت: مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / دهده خوش خبر از طرف سبا باز آمد. (حافظ^۱ ۱۱۸) ۲. صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا / صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه. (سعدی^۳ ۵۹۵) ۳. گوشه یا لبه هر چیز مانند کلاه یا دامن: بگذر ز کبر و ناز که دیده ست روزگار / چین قبا ی قصر و طرف کلاه کی. (حافظ^۱ ۲۹۷) ۴. ترک کلاه و طرف کمر آراستن، مورت دو و بال و دونکال است. (دراوینی ۲۰۲) ۳. چشم یا گوشه چشم: به سبب یمن برکات اهل ایمان در هر طرفی که طرف در آن جولانی می نماید، از کثرت موحدان مسلمانان مصری جامع می بیند. (جوینی^۱ ۱۰/۱) ۵. گفتی... هریک به ایامی طزف مرا می خوانند. (حمیدالدین ۵۴) ۴. کمر بند و آنچه برای آرایش کمر می بندند: لعل تو طرف زر است بر کمر آسمان / وصل تو مهر تب است در دهن اژدها. (خاقانی ۳۷) ۵. (نجوم) طَرفه →. عر. (إمص.) (مجاز) یک چشم به هم زدن؛ یک لحظه؛ یک آن: به زیارت عزیزی رفت، سلام کرد و گفت: ... من دوست توام. عزیزی برجست و گفت: ... چونستی؟ و در طرف از خود غایب گشت. (خواجہ عبدالله^۱ ۲۵)

• ~ بر بستن (مص.د.) (قد.) (مجاز) • طَرف

تابنده و سوزنده آتش است. (معین): به یک حجت، طرد و عکس به هم مگوی. نخستین را نگاه دار تا سخن پسین تباه نکند. (عنصر المعالی^۱ ۱۵۹)

طرد الالباب tard.an.le.l.bāb [عر.] (قد.) (قد.) بر حسب موقع؛ طبق معمول: حفظ استقلال... طرد الالباب سر لوحه برنامه هر دولتی است. (جمال زاده^۲ ۹۲) ۵. بنده را با امثال صدر السلطنه... طرد الالباب داخل کرده بودند. (نظام السلطنه ۲۷۲/۱)

طرز tarz [عر.] (ا.) ۱. شیوه انجام کاری: این طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود. (علوی^۲ ۱۳۴) ۵. اگر ارباب نسخ که بر این کلمات واقف شوند، مفتاح کتاب را با این طرز کنند به صواب نزدیک تر باشد. (خواجہ نصیر ۳۵) ۵. هر آینه سخن بر این طرز باید گفت. (جمال الدین ابوروح ۹۷) ۲. گونه؛ شکل؛ نوع: طرز دیگر سقوط دولت، این بود که دولت را استیضاح کنند. (مصدق ۲۵۴) ۶. فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم. (بیهقی^۱ ۲۱۷) ۳. قاعده؛ آیین: کتاب های دیگری... در... طرز اداره مملکت... تألیف و انشا شد. (مبنوی^۳ ۲۴۷) ۵. بر همان طرز و بر همان آیین عمل [می نمایند]. (فائز مقام ۳۹۰) ۴. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه همایون و راست پنجگاه. ۵. (ادبی) سبک (م. ۴) →: آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار من است. (حافظ^۱ ۳۷) ۵. جز این طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

طرسوسی tarsus [عر.] (ا.) (قد.)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) (مجاز) تقسیم کردن: صوفیان را فتوحی بوده است، طرسوس کرده اند. ما حصه شما این جا نهادیم، هریک را هفت هفت هفت. (محمد بن منور^۱ ۱۱۸) نیز ← طرسوسی.

طرسوسی t-i. (صن.) منسوب به طرسوس، شهری قدیمی در آسیای صغیر) (قد.) ۱. اهل طرسوس: احمد طرسوسی از فقهای اهل سنت. ۲. (مجاز) تقسیم شدنی: از سر به این نخوت کاووسی را / بگذار به جبرئیل طاووسی را - اکنون همه صوف های طرسوسی را / بازار و دگر گاو مخوان طوسی را.

۳. (گفتگو) (مجاز) نزدیک به زمان خاصی یا حوالی آن: طرف عصر. ○ طرف غروب... شوهرها ساکت و اخمو به خانه برمی گشتند. (هدایت ۱۲۷۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) فرد شناخته شده و غایبی میان دو یا چند نفر که هنگام صحبت از او نامش را ذکر نکنند؛ یارو: طرف دارد می آید. ○ یواش راه بروید که طرف از خواب نبرد. (← میرصادقی ۶۷۵) ۵. (گفتگو) (مجاز) دوستی از جنس مخالف: با طرفش آمده بود مهمانی. ۶. (مجاز) هریک از افرادی که در جریان یک رابطه دوجانبه قرار می گیرند: طرف دعوا، طرف صحبت. ○ من با حاجی نظام الدوله طرف معامله نیستم. (نظام السلطنه ۳۷۰/۲) ○ هردو طرف در کردار تقاضای چرخ دوار حیرت زده گشته [بودند]. (مروی ۱۱۲۲) ○ گر چو خورشید به خود تیغ زنم، معذورم/ طرفی نیست در این عالم نامرد مرا. (صائب ۲۶۰) ۷. (مجاز) مورد یا در معرض چیزی: طرف اعتماد، طرف توجه. ○ اگر سینه می جھید، دلیل بود بر دل بر کسی بستن یا طرف توجه قرار گرفتن. (شهری ۲۲۹/۴) ○ آقای علا... طرف اعتماد من است. (مخبر السلطنه ۳۸۴) ۸. ناحیه؛ منطقه؛ شهر: در طرف ما چنین رسمی نیست. ○ آن طرف ها میوه فراوان است. ۹. (قد) پاره، جزء، یا اندکی از هر چیز: شخصی که طرفی از نعت او شنیدی، در آن سال نعمتی وافر داشت. (سعدی ۱۱۴۲) ○ رسمی قدیم است... که مؤلف و مصنف در تشییع سخن و دیباچه کتاب، طرفی از ثنای مخدوم و شمتی از دعای ممدوح اظهار کند. (نظامی عروضی ۳) ۱۰. (قد) (مجاز) اطراف؛ نواحی: سیاه و رعیت به هم برآمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او به دررفت. (سعدی ۹۸) ○ لاله مشکین دل و عقیقین طرف است/ [چون] آتش اندر افشاده به خف است. (منوچهری ۱۸۴) ۱۱. (قد) روی؛ زبَر؛ سطح: ارغوان بر طرف شاخ، تو پنداری راست/ مرغ کاند عقیقین زده بر بابزنا. (منوچهری ۲) ۱۲. (قد) سرحد؛ مرز. ← صاحب طرف، طرف دار (بر ۲). ۱۳. (فلسفه قدیم) نهایت یا پایان هر چیز در زمان و

بستن →: عزم را جزم کرده ام که تا توانایی و استطاعتی هست، طرفی بریندم. (جمال زاده ۱۸) ○ به غیر آن که بشد دین و دانش از دستم/ بیا بگو که ز عشقت چه طرف بریستم. (حافظ ۲۱۴)

• **بِ طرف** (مصدر). (قد) (مجاز) • طرف بستن ↓: از این توشه جاودان هر چه بیش تر می توانیم طرف بگیریم. (نقیسی ۲۱۶)

• **بِ بستن** (مصدر). (مجاز) بهره بردن؛ سود جستن؛ برخوردار شدن: اگر در این میان، هوسی هم در سری باشد که نامی بچوید و طرفی ببیند، حلالش باد. (دریابندری ۷۷) ○ دنیا فقیر است... که از وی طرفی نمی توانید بست. جان از شما ستاند و نان در عوض دهد. (قطب ۲۶۱)

□ **بِ کلاه بر شکستن** (در شکستن) (قد). گوشه کلاه را خم کردن یا آن را کج بر سر گذاشتن به نشانه آراستگی و تفاخر، و به مجاز، جلوه گری کردن: گوشه گیران انتظار جلوه ای خوش می کنند/ بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن. (حافظ ۲۶۹) ○ تا طرف کلاه در شکستی/ بازار زمانه بر شکستی. (خاقانی ۶۷۰)

□ **بِ کلاه (کله) کج نهادن** (قد). ○ طرف کلاه بر شکستن ↑: نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست/ کلاه داری و آیین سروری داند. (حافظ ۱۲۰)

□ **بِ گشودن از چیزی** (قد) (مجاز) • طرف بستن →: دست استیلا و استعلا من بر مملکتی که به... لشکرهای جرار طرفی از آن نتوان گشود، چگونه گشادند؟ (رواینی ۱۱۲)

• **بِ یافتن** (مصدر). (قد) (مجاز) • طرف بستن →: چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله، اما هیچ طرفی نیافتند. (بیهمی ۴۶)

طرف taraf [عر]. (ا). ۱. جانب؛ سمت؛ سو: مردم از هر طرف هجوم آوردند. ○ از هر طرفی که گوش کردم/ آواز سوال حیرت آمد. (حافظ ۱۱۷) ۲. جهت و سویی که جهت مخالف دیگری نیز داشته باشد: دو طرف سکه. ○ چه بادی کرده این طرف صورت، مثل یک بادکنک شده! (← میرصادقی ۱۸۳)

مکان.

۵ **سَـ بِرِ** (قد.) (مجاز) همه جا: طرفدار چون شد به فرمان تو / طرف بر طرف هست مُلک آن تو. (نظامی ۲۶۶^۲)

۵ **سَـ کِسی (چیزی) را گرفتَن** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) حمایت یا پشتیبانی کردن: چه مادر مهریانی داشتیم... همیشه هم طرف ما را می گرفت. (آل احمد^۲ ۸۴) ۵ **نِگرفتَن** ز انصاف تو در معرکهٔ لاف / شادی طرف شادی و غم جانب غم را. (عرفی: دیوان ۵: فرهنگ نامه ۱۷۲۲/۲)

۵ **اَز سَـ ۱. اَز سَـ**؛ از جانب: این کشور از طرف شمال با روسیه هم مرز است. ۲. (قد.) به جهت؛ به خاطر: رفته به چرخ و لوله، کون گرفته مشغله / خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل. (مولوی ۱۴۷/۳۲) ۵ **اَز سَـ دیگر** ۵ **اَز طرفی** →: او به درد این کار نمی خورد، از طرف دیگر، خیلی هم علاقه مند نیست. ۵ **اَز سَـ کِسی (چیزی)** به نمایندگی از او (آن): شخصی از طرف شرکت بیمه آمده بود.

۵ **اَز سَـ** از جهت دیگر؛ هم چنین؛ به علاوه: از طرفی، کی حاضر می شد از سر تماشا عروسی بگذرد؟ (میرصادقی ۳۸^{۱۰})

۵ **اَز یک سَـ** از سویی؛ از جهتی: تماشا او ما را از یک طرف به خنده و از طرف دیگر به گریه انداخته بود. (جمال زاده ۱۷۱^{۱۷})

۵ **با کِسی سَـ بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. روبه رو بودن یا سروکار داشتن با او: من خیال کرده بودم با اهل علم طرفم. (جمال زاده ۱۳۴^۲) ۵ به کمکش رنم که سید خیال نکند با یک مرد عامی طرف است. (آل احمد^۲ ۱۰۰) ۴. دعوا یا اختلاف داشتن با او: دست از سرش بردارید... با من طرف هستید. (حاج سید جواد ۱۲۲) ۵ اگر راستی راستی با ما طرفی و غرض و مرضی داری، بگو تا ما هم تکلیف خودمان را بدانیم. (جمال زاده ۱۵۶)

۵ **با کِسی سَـ شدن (گردیدن)** (مجاز) ۱. رویاروی شدن یا سروکار پیدا کردن با او: چرا باید من... با یک دسته مدعی زبان نفهم طرف بشوم؟

(جمال زاده ۷۷^{۱۷}) ۵ **اِفَسوس** که با بد کسی طرف شده ای! (علی زاده ۴۶/۲) ۵ کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف / ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست. (صائب^۱ ۶۵۵) ۴. (گفتگو) هم بستر شدن با او: مرد که متقلب و هراسان شده بود، گفت: ... این خانم... ادعا می کند که من به جبر و عنف با او طرف شده ام. (قاضی ۱۰۱۸) ۵ **بِـ** (قد.) به جانب؛ از آن: حق بر طرف ریش سفیدان است. (عالم آرای صفوی ۸۸) ۵ **بِـ** (قد.) (مجاز) خارج؛ بیرون: در جهان دشمن جان تو نباشد الا / خارجی مذهب وز مذهب سنت به طرف. (سوزنی: لغت نامه^۱)

۵ **بِـ** به سویی؛ به سمت؛ به جانب: ساعت ۸ صبح به طرف اصفهان حرکت کردیم. ۵ **کِسی را با کِسی سَـ کردن** (گفتگو) (مجاز) آنها را در مقابل یک دیگر قرار دادن: خواهش می کنم مرا با او طرف نکن.

۵ **یک سَـ** (گفتگو) (مجاز) هنگام مقایسه دو شخص یا دو چیز یا دو گروه و برابر بودن آنها و به قصد تمجید از یکی از آنها گفته می شود: تمام این مملکت از ناموس یک طرف، غیاث آبادی ها یک طرف. (پزشک زاد ۲۷۷)

طرف toraf [عر، جر. طَرَفَة] (ا.، قد.) ۱. اشیای نادر، ارزش مند، و شگفت انگیز: چندان نثارها و هدیه ها و طَرَف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت. (بیهقی، ۳۵۹^۱) ۲. سخنان و نکته های ظریف: به تعلیم شاهزاده مشغول گشت، و آنچه از طَرَف... و دقایق علوم بود، به بیان و برهان با او می گفت. (ظهیری سمرقندی ۵۱) ۳. (صد.) شگفت؛ تازه. ۴. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: اطراف آن به طَرَف معالی پیراسته [است]. (جویی ۷۵/۱) ۵ روزگار را نظیر حسی بایستی تا بدیدی که خادم... به طَرَف اَقلام، چه دست برد دعاوتنا می نماید. (خافانی ۲۱۲^۱)

طرفا tarfā [عر: طرفاء] (ا.، قد.) (گیاهی) درخت گز. ← **گَز** (ب.، ا): اشجار طرفا... پنداری شاخ های یاقوت است. (خنجی ۸۷) ۵ آن کس که یافت طوبی و

(م. ۱) →: اگر از دهاتی که سپرده حمزه‌خان است، با طرف مجیرالملک حرف دارند، او هم طرف‌گیری می‌کند.

(سیاق‌معیش ۳۱۵)

طرف‌نشین taraf-nešin [عر.فا.] (صف.، ا.، قد.) (مجاز) مرزدار؛ مرزبان؛ ملوک اطراف و طرف‌نشینان آفاق و غیر ایشان، هرکس به خدمت او رسیدی، پیش‌کش‌ها... بخش کردی. (جویی ۲۲۲/۱)

طرفه tarfe [عر. طرفه] (ا.، قد.) (نجوم) منزل نهم از منازل قمر. ← منازل □ منازل قمر: نثره به نثار گوه‌رافشان / طرفه طرفی دگر زرافشان. (نظامی ۱۷۴^۲)

طرفه torfe [عر. طرفه] (صد.، ا.، شگفت‌آور؛ عجیب؛ جالب: دنیا دار عجایب است و نیرنگ‌های طرفه و کارسازی‌های شگفت بسیار دارد. (جمال‌زاده ۸۹) □ ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدایع آن مقاتل که آن طبقه را افتاده‌باشد، آورده آمد.

(نظامی عروضی ۱۹) ۲. (قد.) بدیع؛ تازه: ای مبارک‌سخنی کز سخن طرفه تو / رادمردان را بر سنگ بروید شمشاد. (فرخی ۴۶^۱) ۳. (قد.) زیبا و خوش‌آیند: دل‌نشین: چشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد... سخت نیکوروی و طرفه و زیبا بود. (خیام ۸۵) □ زهی زندیاف، آفرین باد بر تو / که بس طرفه مرغی و بس خوش‌نواپی. (مسعود سعد ۷۳۳^۱) ۴. (ا.، قد.) هرچیز زیبا، نادر، و شگفت‌انگیز: به هر طرفی و شهری رسیده و شهرتی یافته و طرفه‌ای دیده، عصای قرار آن‌جا انداخته‌اند و نیت اقامت کرده‌اند. (جویی ۹/۱) ۵. (قد.) سخن و نکته ظریف: سخن دبیر بدین درجه نرسد تا... از هر ادیب طرفه‌ای اقتباس نکند. (نظامی عروضی ۲۱) ۶. (قد.) (قد.) به‌طور دل‌نشین و شگفت‌انگیز: از گلش تمغای خان، وز مشک، طغرای ملک / چابک و نیکونهاد و طرفه و زیبا کشید. (مختاری ۷۷)

• **داشتن** taraf-dār [عر.فا.] (حامص.، ا.، قد.) طرفه بودن، و به‌مجاز، شگفت‌آفرینی: مرد محتشم... خانه‌خدا بفرستاد و آن دو مرغ را پیآورد ازبهر طرفگی را پیش ایشان نهاد. (بخارایی ۱۵۰)

• **طرف‌گیری** taraf-gir-i [عر.فا.] (حامص.، ا.، قد.) (مجاز) طرف‌داری (م. ۱) →: بدون طرف‌گیری و ملاحظه، [اموال] به خودشان رد شود. (غفاری ۱۴۱)

• **کردن** taraf-kard [عر.فا.] (حامص.، ا.، قد.) (مجاز) طرف‌داری

طرف ریاض خلد / طرفه بژد که چشم به طرفا برافکنند. (خاقانی ۱۴۰)

طرفان taraf-ān [عر.، مثنای طَرَف] (امص.، قد.) (ادبی) در عروض، تبدیل دو «فاعلاتن» میانی به «فعلاّت»، یعنی تبدیل «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن» به «فعلاّت فاعلاتن فعلاّت فاعلاتن».

طرف‌دار، طرف‌دار taraf-dār [عر.فا.] (صف.، ا.، ۱. (مجاز) آن‌که از چیزی، کسی، یا عقیده‌ای پشتیبانی می‌کند: هوادار؛ دوست‌دار: یکی از نویسندگان... طرف‌دار یک عقیده به‌خصوصی بوده‌است. (علوی ۱۱۰^۲) ۲. (قد.) مرزبان؛ سرحددار: پسر اتابک... سپه‌دار و [طرف‌دار آن‌جا] بود: (آفرایی ۱۰۱) □ طرف‌دار چون شد به فرمان تو / طرف‌برطرف هست ملک آن تو. (نظامی ۲۶۶^۲)

طرف‌داری، طرف‌داری t-i [عر.فا.] (حامص.، ا.، مجاز) حمایت یا پشتیبانی کردن از چیزی یا کسی؛ جانب‌داری: نخست‌وزیر دید که اگر جلو این جوان و طرف‌داری او را از اراده ملت نگیرد، ممکن است دنباله خیلی خیلی درازی پیدا نماید. (جمال‌زاده ۱۹۸^۲) ۲. (قد.) محافظت و نگهداری از نواحی و مرزها: تا طرف‌داری و مرزبانی این کشور ما راست، کس از پادشاهان... اندیشه انتزاع این خانه از دست ما نکرده‌است. (روایتی ۵۱۴)

• **کردن** taraf-kard [عر.فا.] (مجاز) طرف‌داری (م. ۱) →: شما از این آدم متقلب طرف‌داری کرده‌اید. (جمال‌زاده ۷۵^{۱۷})

طرفگی torfe-gi [عر.فا.] (حامص.، ا.، قد.) طرفه بودن، و به‌مجاز، شگفت‌آفرینی: مرد محتشم... خانه‌خدا بفرستاد و آن دو مرغ را پیآورد ازبهر طرفگی را پیش ایشان نهاد. (بخارایی ۱۵۰)

طرف‌گیری taraf-gir-i [عر.فا.] (حامص.، ا.، قد.) (مجاز) طرف‌داری (م. ۱) →: بدون طرف‌گیری و ملاحظه، [اموال] به خودشان رد شود. (غفاری ۱۴۱)

• **کردن** taraf-kard [عر.فا.] (حامص.، ا.، قد.) (مجاز) طرف‌داری

طرق [q], taraq[q], tereq[q] (اصو.) (گفتگو) ترق → .
طرق toroq [ع.ر، چ. طَرِيق] (ا.) ۱. (مجاز) روش‌ها؛ شیوه‌ها. نیز ← طریق (م.ر.) ۱. از اعتراضات و ایراداتی که... بر یک‌دیگر کرده‌اند، طرق و انحای نقد در آن زمان معلوم می‌گردد. (زرین‌کوب^۳ ۱۹۲)
 ۵. یاد می‌گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن برچه‌وجه بوده‌است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود. (نظامی عروضی ۴۷) ۴. راه‌ها؛ جاده‌ها. نیز ← طریق (م.ر.) ۲. اقلیم هفتم را شهری بود که... طرق و شوارع مصفايش به انواع گل‌وگياه آراسته [بود]. (هدایت ۱۶۶۶) ۳. (منسوخ) (اداری) در دوره قاجار و پهلوی، وزارت خانه‌ای که متصدی امور راه‌های کشور بوده‌است؛ وزارت راه؛ وزارت طرق.
 ۶. ~ و سُبُل (قد.) (مجاز) امور خیریه؛ از اوقات این تربت نیک اندیشه باید داشت تا به طرق و سیل رسد. (بیهقی^۱ ۳۳۵)
طرقاق torqāq [تر، = تورقاق] (ا.) (قد.) تورقاق → : پادشاه... بر محانظان که ایشان را طرقاتان گویند، اعتماد نفرماید. (جوبنی^۱ ۱۸۲/۱)
طرقان taraq-ān [= ترکان] (بم.ر.) طراندن و طرقانیدن (قد.) ← طراندن، ترکاندن.
طرقاندن t.-d-an [= ترکاندن] (مص.م.م.) بم.ر.: طرکان (قد.) ترکاندن → : اگر زبرد برابر چشم انعی بدارند، بطرقاند. (بحرالفوائد ۲۹۰)
طرقانیدن taraq-ān-id-an [= ترکانیدن] (مص.م.م.) بم.ر.: طرکان (قد.) طراندن → ترکاندن.
طرقوا، طرقو tarrequ [ع.ر: طرقوا = راه دهید، کنار بروید] (شج.) (قد.) کلمه‌ای که هنگام حرکت پادشاه، نقیبان و جلوداران او در گذرگاه برزبان می‌آوردند؛ دور شوید. نیز ← دورباش، بردابرد؛ فراشان و غلامان در پیشایش او افتاده، طرقواطرقوا گفتند و مردم را پس و پیش کردند. (افضل‌الملک ۲۴۰) ۵. ترک هنر بگوید، دختر همه بشوید / گر بشنود عطار این طرقوی ما را. (مولوی^۲ ۱۲۰/۱)
طرقوازن، طرقوزن t.-zan [ع.ر.ا.] (صف.م.) (ا.)

این‌که: کس در ره تو قدم نزد آ / این طرفه که باز پس تر از من کس نیست. (سجاسی: نزهت ۵۹۸) ۵. این طرفه که خون کرد دلم را غم تو / و آن‌گاه مرا چو خونین بگرفته. (نزهت ۲۴۴)
طرفة العين to(a)rfa.t.o.l.'eyn [ع.ر: طَرَفَةُ الْعَيْنِ] (امص.م.) ۱. یک چشم به هم زدن، و به مجاز، یک لحظه؛ یک آن: در یک طرفه‌العين هرنفس کش را نقش بر زمین می‌سازم. (دریابندری^۳ ۱۳۴) ۵. چون خیانت تو ظاهر شد... نشاید که تو را طرفه‌العينی زنده گذارد. (نصرالله منشی ۱۳۲)
طرفیت taraf-iy[y]at [ع.ر.م.] (امص.م.) (قد.) (مجاز) طرف شدن یا مقابله کردن با کسی؛ رویارویی: بی‌میل نبوده‌اند زمینه‌هایی هم برای طرفیت با ژاندارم فراهم کنند. (مستوفی ۳/۳۴۶)
 ۶. ~ کردن (مص.د.) (مجاز) دشمنی کردن؛ مخالفت کردن: انگلیس‌ها... هیچ وقت با آنها طرفیت مستقیم نمی‌کردند. (مستوفی ۳/۳۶۰) ۵. به تحریک روس‌ها خیال داشت... با قوه قهریه در طهران و هرجا با ملت طرفیت کند. (حاج سیاح^۱ ۵۶۵)
طرفین taraf.eyn [ع.ر: طَرَفَيْن، مثنای طَرَف] (ا.) ۱. دو طرف درگیر در کاری. نیز ← طرف (م.ر.) ۶. چون نتیجه مقالات طرفین یکی درآمد... معلوم شد... ضرر زیادی متوجه مالیه مملکت شده. (مصدق ۱۰۳) ۵. چگونه عاقل، حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد، اقدام نماید؟ (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۶) ۴. (ریاضی) دو عددی که در هر تناسب در صورت نسبت اول و منخرج نسبت دوم قرار می‌گیرند، مانند اعداد a و d در تناسب $\frac{a}{b} = \frac{c}{d}$ ، مق.ر. وسطین.
 ۶. ~ تشبیه (ادبی) دو رکن اصلی هر تشبیه، یعنی مشبه و مشبه‌به. ← مشبه، مشبه‌به.
 ۵. ~ وسطین کردن (گفتگو) (ریاضی) حاصل ضرب طرفین و وسطین تناسب را باهم مساوی قرار دادن.
طرق taraq [= ترک] (بم.ر.) طریدن (قد.) ← طریدن، ترکیدن.

(قد.) آن‌که پیشاپیش شاه حرکت و برای او راه باز می‌کرده‌است، و به‌مجاز، خدمت‌گزار. نیز ← طرقوا: با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر/ تا طرقوزانانِ توگردند اصفیا. (خاقانی ۴)

طرقو اگویان، طرقو گویان tarrequ-gu-y-ān [عر. فافا. فا. (قد.) (قد.) درحال «طرقوا» گفتن، و به‌مجاز، درحال فرمان‌برداری یا خدمت‌گزاری. نیز ← طرقوا: مرکز دولت اردوی خاص بر عزم سفر مبارک اقبال نمود. ظفر درپیش طرقو اگویان و نصرت بر یمین و یسار پویان. (جوبنی ۹۶/۳^۱) طرقو اگویان همه درانتظارت سوختند/ آب از سر درگذشت ای مهتر عالی‌همم. (سنایی ۳۷۵^۲)

طرقه taraqq-e (ا.) ترقه →: یکی آهسته بیخ گوش اسکلث حرفی زده، اسکلث مثل طرقه ازجا [می‌پرد.] (مسعود ۵۸)

طرقه torqe (ا.) (جانوری) جَل →: سهره‌ها و طرقه‌ها در باغستان‌های اطراف، هیاهوری عجیبی راه انداخته بودند. (جمال‌زاده ۱۶۷^{۱۷})

طرقه‌بازی taraqq-e-bāz-i (حامص، ا.) ترقه‌بازی →.

طرقی taraqq[i]-i, tereqq[i]-i (قد.) (گفتگو) ترقی^۲ →: فروکوبید بر فرم شرقی!/ یکی دیگر به پشتم زد طرقی! (بنمای جندقی) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.

طریقیدن tarak-id-an [= ترکیدن] (مص. ل. بد.) (طرق) (قد.) ۱. ترکیدن (م. ا.) →: کرمان... دشمنی قصد ایشان کند. چون نزدیک شوند، بانگی و صاعقه‌ای بر ایشان زنند که زهره‌های ایشان بطرقد. (بحرالانوار ۴۱۱) ۵ حاجب را از غم زهره بطرقید. (بیهقی ۲۶۹^۲) ۳. چاک خوردن؛ شکاف برداشتن؛ صلال، آن‌گلی باشد سبید و پاک‌که آب از روی آن بشده‌باشد و آفتاب بر او تافته‌بُود و بطرقیده، چنان‌که پای بر او نهی، بانگ از او آید چون زنگ. (بلعمی ۳۹)

طروک tarak [= ترک] (بم. طرکیدن) (قد.) ← طرکیدن، ترکیدن. **طروکست** tarak-ast (اِصو.) (قد.) صدای ترکیدن

و فروریختن چیزی: شبی آواز طرکست آمد. شیخ ابوطالب گفت: ... این چه آواز بود؟ (جامی ۲۵۴^۸) **طرکیدن** tarak-id-an, terek-id-an [= ترکیدن] (مص. ل. بد.) (طرک) (قد.) ترکیدن →: سنگ بطرکد و پاره‌پاره شود. (اخوینی ۶۶۱)

طرلان tarlān [تر.] (ا.) (جانوری) شهباز →: امر فرمود طرلان شکاری را به شکار مرغی سیاه قدی کوچک‌تر از بلدرچین گماشتند. (حاج‌سیاح ۹^۱) **طرم** torom [از فر. trente-et-un] (ا.) (قد.) (بازی) نوعی بازی با ورق: دسته‌دسته و جوخه‌جوخه از عملة خلوت و رؤسا نفسته، مشغول قمار نرد و آس و طرم و شطرنج بودند. (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱)

طرم t. (اِصو.) (قد.) طاق و طرم →. **طرنب** toromb [= طرم] (اِصو.) (قد.) طاق و طرم →.

طروب tarub [عر.] (صد.) (قد.) ۱. بسیار شادمان: دانهٔ گندم توانی خورد و من/ عاجزم در دانه خوردن در وطن - گندم و جو را و باقی حبوب/ می‌توانی خورد و من نه ای طروب. (مولوی ۱۸۹/۲) ۳. شادی‌آور؛ طرب‌انگیز: صورت یوسف چو جامی بود خوب/ زآن پدر می‌خورد صد باده‌ی طروب. (مولوی ۲۱۰/۳^۱)

طروق taruq [از عر.] (صد، ا.) (قد.) سالک: هر طروقی این فروتی کی شناخت؟/ جز دقوی تا در این دولت بتاخت. (مولوی ۱۱۰/۲^۱)

طره torre [عر. طرّة] (ا.) ۱. دسته‌ای از مو درجلو پیشانی یا نزدیک پناگوش: خانم... طرهٔ گیسو را از جلو صورتش پس می‌کشید. (محمدعلی ۸۳) ۵ این باد روح‌پرور از انفاس صبح‌دم/ گویی مگر ز طرهٔ عنبرقشان توست. (سعدی ۴۴۳^۴) ۳. (ساختمان) نوعی قرنیز زینتی. ← قرنیز: جلو خانه‌های ایشان به‌عکس ایران طره‌ها دارد سراسیمب. (حاج‌سیاح ۲۶۰^۲) ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، امتداد لچک‌ها به طرف یک‌دیگر در کنار حاشیهٔ فرش. ۴. (قد.) (خوش‌نویسی) کنارهٔ دامن برخی از حروف مثل «ج» یا «ن». ۵. (قد.) (مجاز) گوشه و کناره

طریق tariq [ع.ر.] (۱.) شیوه؛ روش؛ راه و رسم: لازم بود مطالعه کنم، تا بدانم از چه طریق خود را مقابل وضعیات قرار دهم. (مصدق ۱۸۱) نه طریق دوستان است و نه شرط مهریانی/که به دوستان یکدل، سر دست برفشانی. (سعدی ۶۴۲^۳) ۲.

مسیر؛ جاده؛ راه: راه آهن بغداد را اعراب قطع کرده اند و از آن طریق مسافرت ممکن نیست. (مصدق ۲۳۴) راه گم کردند و باد، طریق را محو کرد، و چون باد بیارامید، دلیل از ایشان گم راه تر شده بود. (نظامی عروضی ۱۲۰) ۳. (مجاز) مسلک (م. ۱) ح. در طریق سلوک ارواح مقدسه و سایطاند... اما در طریق جذبه که طریق وجه خاص است هیچ واسطه در میان نبود. (بخاری ۱۵) خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی است/ که زیر سلسله رفتن طریق عیاری ست. (حافظ ۴۶) طریق درویشان، ذکر است و... ایشان. (سعدی ۱۰۷^۲) ۴. (قد.) (موسیقی ایرانی) راه؛ نغمه؛ سرود: همه شب می نخفت از عشق، بلبل/ طریق خارکش می گفت با گل. (عطار ۴۶۲^۸) نوای بارید و ساز بریض و مزمار/ طریق کاسه گر و راه ارغنون و سeta. (خاقانی ۲۹) ۵. (مجاز) سبک؛ طرز: هست طریق غریب این که من آورده ام/ اهل سخن را سزد گفته من پیشوا. (خاقانی ۳۹)

۶. ~ سپردن (مصد.) (قد.) (مجاز) رویه یا روشی در پیش گرفتن: اگر کسی به خلاف این طریقی سپرد، هیچ ابقا نکنم. (نظام الملک ۷۳^۲) □ ~ چیزی پیش گرفتن (قد.) (مجاز) به آن پرداختن: طریق زهد پیش گرفته بود. گلیمی پوشیده و در خانه نشسته بود. (ناصر خسرو ۱۸۲) □ بدین ~ (به این ~) به این گونه؛ به این صورت؛ به این ترتیب: آن روز هم کار بدین طریق گذشت. (مصدق ۱۴۸) □ بدین طریق زیزدان چنین کرامت یافت/ تو این کرامت زاجناس معجزات شمر. (فرخی ۷۲^۱)

□ به ~ اولی هنگامی گفته می شود که بخواهند دو امر را با هم مقایسه کنند و انجام و وقوع یکی را بر دیگری ترجیح دهند یا حتمی تر

هر چیز: هر یاسبان که «طره» بام زمانه داشت/ چون طره سربزیده شد از زخم خنجرش. (خاقانی ۲۱۵) ع. (قد.) ریشه و دنباله دستار و مانند آن: سانی مگر وظیفه حافظ زیاده داد/ کاشته گشت طره دستار مولوی؟! (حافظ ۳۴۶^۱)

۷. ~ نشان دادن (مصد.) (قد.) آراستن موهای جلو سر، و آن را بروی پیشانی قرار دادن، و به مجاز، جلوه گری کردن: گرفته نباید که خیزد/ طیره متشین و طره متشان. (خاقانی ۳۴۵) **طری** tari [ع.ر.: طری] (صد.) (قد.) شاداب و باطراوت؛ تروتازه: هم گل برگ طری، هست وجود تو لطیف/ (حافظ ۱۹۴^۱) من چون تو به دلبری ندیدم/ گل برگ چنین طری ندیدم. (سعدی ۵۵۲^۳) بدیدی به نوروز گشته به صحرا/ به عیوق مانند لاله ئی طری را. (ناصر خسرو ۱۴۲)

طریان tarayān [ع.ر.] (امصد.) (قد.) پیدایش؛ حدوث: هر کیفیت که جسم را حاصل آید، او را به سبب طریان آن کیفیت، صفتی حاصل شود. (خواجہ نصیر ۵۲) **طرید** tarid [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. رانده شده؛ طرد شده؛ مطرود: دشمن چون به دوستی درآید، آن گاه شکار خویش کند و کمین مکر آن گاه گشاید، چنان که آن ملعون طرید کرد. (احمد جام ۹۴) ۲. (۱.) رجز (م. ۴) →.

۸. ~ کردن (مصد.) (قد.) جولان دادن در میدان جنگ؛ رجز خواندن و قدرت نمایشی کردن: به رسم ملوک در میدان درآمد و طرید کرد و جولان نمود. (بینی ۸۴۱)

□ ~ و نبرد (قد.) رجز خوانی و جنگ: محمد... که از نام داران بود، قدم در کارزار گذاشته، طرید و نبرد دلاوری را به تقدیم رسانید. (مروی ۱۵۳)

طرید terid [از ع.ر.، مبال طراد] (۱.) (قد.) نیزه کوتاه: طریدی برآورد و باروس گفت/ که خواهی همین لحظه در خاک خفت. (نظامی ۴۴۳^۲)

طریف tarif [ع.ر.] (صد.) (قد.) نو؛ تازه: ... برشجر سابق نود میوه ئی طریف. (مرولی ۶۴/۲) □ به عز طریف مزین گردانیده است. (وطواط ۷۴^۲)

(۵۲)

بدانند. نیز ← اولی: اگر ساعت به این سادگی سازنده لازم دارد، پس وجودی به کمال و پیچیدگی خدا به طریق اولی آفریننده‌ای لازم داشت. (جمال‌زاده^{۹۸۲})

○ به کسی رفتن (قد.) (مجاز) تقلید یا پیروی کردن از او: خلیفه را استماعی می‌بود که نباید که او نیز به طریق برادر رُود. (نظام‌الملک: گنجینه ۴۲/۲)

طریق terriq [عر.] (صد.) (قد.) خجالت‌زده؛ شرمگین: قریانت شوم... از عمل تبیع خود خجل و منفعل و طریق هستم. (عالم‌آرای صفوی ۴۲۲)

طریققت tariqat [عر.: طریقه] (امصد.) ۱. (تصرف) سلوک در راه نیل به حقیقت با تهذیب نفس: طلب وصل... غایت سیروسلوک عارف است. راه نیل بدان هم تمسک به شریعت و سیر در طریقت است. (زرین‌کوب^{۱۲۴۰}) ○ تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافریست/ راه‌رو گر صد هنر دارد، توکل بایدش. (حافظ^{۱۸۷}) ۲. (ا.) (قد.) مذهب؛ مسلک: از

اتباع [افلاطون] و از طرف‌داران طریقت اوست. (جمال‌زاده^{۱۹۷}) ○ از گفتار و طریقت او هرچه بینی، بیایی و مرا بازنمایی. (نظام‌الملک^{۲۰۴}) ○ از جاده شریعت و طریقت محمدی... بیرون افتاده. (عنصر‌المعالی^۶) ۳. (قد.) روش؛ طریقه: حمدون‌نصار عالم بود و فقیه... هیچ‌کس از شاگردان وی، طریقت وی نگرفت. (جامی^{۵۹۸})

طریققت‌شناس t. šenās [عر.فا.] (صفو.) (ا.) (قد.) سالک؛ عارف: طریقت‌شناسان ثابت‌قدم/ به خلوت نشستند چندی به هم. (سعدی^{۱۶۰})

طریقه tariqe [عر.: طریقه] (ا.) ۱. (مجاز) طریق (م.) ۱. → علت غایی و طریقه منحصره‌فرد عالم شدن همین اندوختن و فراگرفتن است. (اقبال^{۳۲}) ○ عمال... از خوف سیاست و ضبط او طریقه نصفت را با رعایا ملتزم بودند. (جوینی^{۶/۳۱}) ۲. (قد.) طریق (م.) ۲. → قرار گذاشتیم... فردا پیاده، بی نوکر و دواب رهسپار طریقه صواب بشویم. (طالبوف^{۵۸۲}) ۳. (قد.) طریق (م.) ۳. → بزرگان مشایخ عراق... طریقه ایشان در ورع نزدیک است به طریقه بشرحانی. (جامی^{۱۲۹۸}) ○ طریقه نقش‌بندی، التزام شریعت است و اتباع سنت. (بخارایی

طرز tazar [معر. از فا.: تجر.] (ا.) (قد.) ۱. کاخ؛ قصر: معتصم به در طرز رسید. (هدایت^{۷۷۷}) ○ تو همه کاخ و طرز سازی و خاقانی را/ در همه تبریز انده‌کده‌ای بینم جای. (خاقانی ۹۳۷) ۲. اتاق زمستانی: شیخ الاسلام گفت:... من وقتی در طرز خود بودم نشسته و در آن ایام... از زیر طرز پاره‌ای کاغذ فروانفاد. (خواججه عبدالله^{۵۹۱})

طست tast [معر. از فا.: تشت] (ا.) (قد.) طشت → تو طعنه زنی و ما همه کوه/ ما سنگ زنیم و تو همه طست. (خاقانی ۷۵۳)

طسو tasu [معر. از فا.: تسو] (ا.) (قد.) تسو (م.) ۱. → شیخ الاسلام گفت که شش من نان به طسوئی بود و من سفتاخن می‌خوردم. (جامی^{۳۵۳}) ○ این زمان آمد ولیکن کمترین/ در همه کیسه طسوئی زر نداشت. (انوری^{۵۷۲})

طسوجه t. zc [= تسو] (ا.) (قد.) تسو (م.) ۲. → درمی و دانگی بیست‌وهشت طسوجه است. (ناصرخسرو^{۷۱۳})

طشت tašt [معر. از فا.: تشت] (ا.) ۱. ظرفی معمولاً دایره‌ای شکل با لبه کوتاه مخصوص شستن چیزی به‌ویژه لباس: طشت و بادیام را بُرده‌اند. (آل‌احمد^{۱۱۵۷}) ○ برخاست و آب و طشت خواست و مصلاي نماز و دهان بشت. (بیهقی^{۸۹۲}) ۲. وسیله‌ای که در تقسیم آب به کار می‌رود. نیز ← پنگان: زنده‌ترین نقطه ده، آن‌جا بوده که طشت تقسیم آب گذارده بودند و آبیاری می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۳۹) ۳. (قد.) ظرفی کوچک که شمع را در آن می‌گذاشتند تا قطره‌های اشک شمع در آن بریزد: از دودگر گذشتی جان عین نورگشتی/ جان شمع و تن چو طشتی، جان آب و تن چو رودی. (مولوی^۲) ۴. (قد.) شمع تو از هفت اختر. (خاقانی ۸۸۳) ۴. (قد.) (مجاز) آسمان؛ فلک: اگر نه سرنگون سارستی این طشت/ لبالب بودی از خون دل من. (خاقانی ۳۱۸) ۵. (قد.) (مجاز) دنیا: دار در این «طشت» زبان را نگاه/ تا سرت

از طشت نگوید که: آه، (نظامی^۱ ۱۶۵) ۶. (قد.)
(موسیقی ایرانی) نوعی آلت موسیقی کوبه‌ای. نیز
← طشت‌گر: مطرب چنگ نمی‌سراید، بزنش/بازوی
تو طشت می‌سایید، بزنش - با قول تو راست دارد
آهنگ، او را/ بنواز و گرت مخالف آید، بزنش.
(شمس‌الدین الیاس میدانی: نزهت ۱۵۷)

طشت‌گر = رسوایی (رسوایی کسی) از بام افتادن
(مجاز) طشت کسی از بام افتادن →: دیگر از
آبروریزی نمی‌ترسیدم... بگذار طشت رسوایی از بام
بافتد. (حاج سیدجوادی ۷۰) طشت رسوایی ات افتد از
بام/ دیگ اندیشه تو ماند خام. (جامی: هفت‌اورنگ ۹۳:
فرهنگ‌نامه ۱۷۲۷/۲)

طشت کسی را از بام انداختن (مجاز) طشت
کسی از بام افکندن →: طشت رسوایی
آنها را از بام انداخت. (مستوفی ۴۲۹/۳)

طشت کسی از بام افتادن (مجاز) رسوا و بی‌آبرو
شدن او: طشت من از بام افتاده و کوس بدنامی ما را
برسر بازار زده‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۲) عشقم از روی
طمع پرده تقوا برداشت/ طبل پنهان چه زخم؟ طشت من
از بام افتاد. (سلمان‌سازجی: گنج ۲۹۷/۲)

طشت کسی [را] از بام افکندن (فکندن) (مجاز)
رسوا و بی‌آبرو کردن او: رسوای کوی عشق چو
خورشید محشریم/ از بام آسمان فلک افکنده طشت ما.
(سلیم: دیوان ۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۷۲۷/۲) بزن آتش به
کشت من فکن از بام طشت من/ که کار عشق این باشد
که باشد عاشق آواره. (مولوی ۱۱۲/۵)

طشت و آب خواستن (قد.) (مجاز) پایان دادن به
امری: دنیا خراب و دین به‌خل بود و عدل تو/ آباد کرد
هر دو، کنون طشت و آب خواه. (انوری^۱ ۴۰۷)

طشت و خایه (قد.) نوعی شعبده‌بازی، و آن چنان
بود که درون تخم مرغی را خالی نموده، آن را
پُر از آب یا جیوه کرده، سپس آن را داخل یک
طشت بر روی آتش یا در برابر نور خورشید
می‌گذاشتند، تخم مرغ به حرکت درمی‌آمد:
طشتی‌ست این سیهر و زمین خایه‌ای در او/ گر علم
طشت و خایه ندانسته‌ای بدان. (خاقانی ۴۱۲) خَرَد چو

مورچه در طشت حیرت است وز آن/ مدبران را تدبیر
طشت و خایه نماند. (انوری^۱ ۳۸۵)

طشت‌خانه t.-xāne [معر.فا.] (ا.) (دیوانی) محل
نگه‌داری ظروف و وسایل گران‌قیمت، سلطنتی
و لوازم استحمام و وضو: خوارزم در آن روزگار
درعداد وظیفه طشت‌خانه بود، چنان‌که خوزستان در
وظیفه جامه‌خانه. (جوینی^۲ ۱۱۵)

طشت‌دار tašt-dār [معر.فا.] (صف.ا.) ۱.
(دیوانی) آن‌که در طشت‌خانه کار می‌کرد؛
متصدی طشت‌خانه: روی هم‌رفته می‌توان آنها را
نیز جزو حشم و خدمت درباری سلاطین... به حساب آورد که
در ردیف حاجب و طشت‌دار... لازم داشته‌اند.
(جمال‌زاده ۱۷^{۱۶}) در لشکرگاه، فزاشان و طشت‌داران
و خدمت‌کاران به خدمت آمدند. (ارجانی ۴۷۹/۵) ۲.
(دیوانی) خادمی که برای شست‌وشوی
دست‌وروی سلطان و بزرگان، آفتابه و طشت
می‌گرفته‌است. ۳. (قد.) (مجاز) خدمت‌گزار؛
غلام؛ فرمان‌بردار: فلک زان می‌رود با طشت
خورشید/ که هست از دیرگاهی طشت‌دارت. (عطاره
۸۴۳)

طشت‌داری t.-i [معر.فا.] (حامص.) (دیوانی)
عمل و شغل طشت‌دار. ← طشت‌دار (م.ا.):
نام او نوشتگین خرچه بود... در دولت سلجوقیان به‌مثابت
سبکگین در آخر عهد ملوک سامان، و اسم طشت‌داری
داشت. (جوینی^۲ ۲/۱)

طشتک tašt-ak [معر.فا.] (مصغ. طشت، ا.) ۱.
طشت کوچک. ← طشت (م.ا.): توی یک
طشتک برنجی، مقداری پول‌خرد سعودی [بود].
(آل‌احمد^۲ ۱۹) آورد باید در حضور او به طشتک
خمیرگیری ریخته شود. (مستوفی ۳۹۷/۲) ۲. تشتک
(م.ا.) →.

طشتک‌زن t.-zan [معر.فا.] (صف.ا.) تشتک‌زن
→.

طشت‌گر tašt-gar [معر.فا.] (صد.ا.) (قد.)
(موسیقی ایرانی) نوازنده طشت. ← طشت (م.ا.):
آن راه‌که طشت‌گر نوا کرد/ آن قول که کاسه‌گر ادا کرد.

(خاقانی: لغت نامه)

طعام ta'am [ع.ر.] (ا.) ۱. غذا؛ خوراک: اهل

تبریز، طیف انواع طعام و طرز ترتیب انواع مربا و حلویات را خوب می‌دانند. (حاج سیاح^۱ ۲۶۹) ○ از حلوا و میوه خوردن منع کنند که این طعام‌ها استحالت‌پذیر بُوَد. (خواججه نصیر ۲۲۵) ۲. (منسوخ) گندم: چگونه شکر کنم آن خدای راکه... چون تویی را به این بزرگی درپیش من برپای کرد تا طعام من می‌کاری و می‌دروی؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۷)

○ **دادن** (قد.) غذا دادن: مادر... کودک را دروقت شیر دادن، شیر دهد و دروقت طعام دادن، طعام دهد. (احمد جام^۱ ۱۴۸)

○ **نمکی** ~ (شیمی) نمک^۱ (م. ۱ و ۳) →.

طعام‌خواری t.-xār-i [ع.ر.ف.ا.] (حامصه.) (قد.) غذا خوردن: زین‌سان که منم بدین نزاری / مستغنی‌ام از طعام‌خواری. (نظامی^۲ ۲۰۱)

طعان te'ān [ع.ر.] (امصه.) (قد.) نیزه زدن: چرخ بدوزد چو تیر، صبح بسوزد چو مهر / رمح تو گاه طعان، تیغ تو گاه ضراب. (خاقانی ۴۸)

طعم ta'm [ع.ر.] (ا.) آنچه اندام چشایی هنگام خوردن یا چشیدن چیزی آن را حس می‌کند؛ مزه: لپته را نیز می‌توان بدون سبزی درست نمود، با تفاوت آن‌که به جای سبزی جهت طعم و بو به آن اندکی سیاه‌دانه می‌زنند. (شهری^۲ ۱۸۸/۵) ○ چشمت خوش است و بر اثر خواب خوش‌تر است / طعم دهانت از شکر ناب خوش‌تر است. (سعدی^۳ ۴۳۷) ○ ای شیخ، این‌که این ساعت می‌خوری، چه طعم دارد؟ (محمد بن منور^۱ ۳۶)

○ **چیزی [را] چشیدن** ۱. مزه آن را امتحان کردن: طعم غذا را بپش، ببین خوشت می‌آید. ۲. (مجاز) از آن بهره یافتن؛ تجربه کردن آن: تو زندگی‌اش هرگز طعم خوش‌بختی را نچشیده‌بود. ○ آن لب‌های خشک... هرگز طعم نوش‌خند نچشیده [است]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۶) ○ شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی / من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم. (سعدی^۳ ۵۵۱)

طعم to'm [ع.ر.] (ا.) (قد.) طعام؛ خوردنی: در هنر

فرزند بازی، نه کبوترچه‌ای / صید دست خویش خور،

طعم از دهان کس مخور. (خاقانی ۷۷۶)

طعمه to'me [ع.ر.: طعمه] (ا.) ۱. خوراکی که برای شکار جانوران یا صید ماهی به کار می‌رود: طعمه‌ای سر قلاب گذاشت و آن را انداخت توی آب. ۲. جانوری کوچک که معمولاً جانوری بزرگ‌تر آن را صید می‌کند و خوراک خود می‌سازد: شغال، خروس را طعمه می‌سازد که از آواز او خوشش می‌آید. (شهری^۳ ۶۲) ○ مِلِکَن مرغ شکارند و فلک باز سپید / تا جهان بود و بُوَد مرغ بُوَد طعمه باز. (فرخی^۱ ۲۰۴) ۳. خوراک: غاز گل‌گونم... طعمه این جماعت کرکس صفت شده و... درگورستان شکم آقایان ناپدید گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۲) ○ آن چند کس... در یک لحظه لقمه یک سوار شدند و طعمه کلاب و کفتار [گشتند]. (جوبنی^۱ ۱۷۴/۲) ۴. (مجاز) آنچه یا آن‌که معمولاً به قصد سوءاستفاده مورد توجه کسی قرار گیرد و به ناحق در دست کسی افتد: آیا این چشم‌ها از آن یک زن... کام‌بخش و کام‌جویی که دنبال طعمه می‌گشت، [بود؟] (علوی^۱ ۸) ۵. (دیوانی) مِلِکِی که به کسی واگذار می‌شد تا آن را آباد کند و یک‌دهم درآمد خود را به حکومت بپردازد. این زمین پس از مرگ او به وارث نمی‌رسید و بازپس گرفته می‌شد.

○ **دادن** (قد.) غذا دادن: طعام دادن: از آتش طعمه خواهم داد دل را / چو دل خرسند شد گو خاکِ خور تن! (خاقانی ۳۱۸)

○ **چیزی ساختن** (مجاز) به وسیله آن نابود کردن: خود را طعمه مرگ می‌سازند. (شهری^۳ ۱۴۸) ○ اژدها را طعمه شمشیر آب‌دار خود ساخته بوده‌است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵۵) ○ کم مانده بود دکارت را تبعید کنند و کتاب‌هایش را طعمه آتش سازند. (فروغی^۳ ۱۵۵)

○ **چیزی شدن** (مجاز) به وسیله آن از بین رفتن: طعمه آتش شد.

طعمه‌جو [ی] t.-ju-[y] [ع.ر.ا.] (صفه.) (قد.) (مجاز) پرخور؛ شکم‌پاره: طعمه‌جوی و خائن و ظلمت‌پرست / از بنیر و فستق و دوشاب مست. (مولوی^۱

(۴۴۳/۳)

طعنه ta'ne [عر.: طعنة] (ا.) ۱. سخنی

غیر صریح که معمولاً به قصد تمسخر، عیب جوئی، و آزار گفته می شود: نیش ها، طعنه ها، سرزنش ها... جای خود را به نیش ها [و] هرزگی ها...

می دهد. (مسعود ۱۱۶) ۲. (امص.) (قد.) سرزنش و بدگوئی: آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت نیست چون آیته ام روی ز آهن چه کنم؟ (حافظ^۱ ۲۳۷) ۵ مسلمانانی اگر کعبه پرستی ست/ پرستاران بت را طعنه از چیست؟ (شبستری: لغت نامه^۱) ۳. (قد.) طعن (م. ۳) →:

چندان طعنه میان ایشان رد شد، نیزه ها از دست پیدا کردند. (ارجانی ۲۳۶/۱) ۵ جز تو در سیحون و جیحون از همه شاهان که داد/ مرغ و ماهی را طعام از طعنه رمح طویل؟ (قرخی^۱ ۲۲۲)

• ~ آوردن (مص. ج.) (قد.) • طعنه زدن (م. ۱) ↓: میار طعنه در آن کش سموم پادیه سوخت/ که آن سفر ز عذاب سقر قزون آمد. (خاقانی ۸۶۱)

• ~ زدن (مص. ج.) ۱. سرزنش کردن و بد گفتن: آن قدر به او طعنه زد تا بالاخره او را از خودش رنجاند. ۵ یاسمین بویی که سرو قامتش/ طعنه بر بالای عرعره می زند. (سعدی^۳ ۴۹۶) ۵ گفت: ای استا مرا طعنه مزن/ گفت استا: زان دو یک را برشکن. (مولوی^۱ ۲۲/۱) ۲. (قد.) نیزه زدن؛ ضربه زدن: ابولؤلؤ، غلام مغیره بن شعبه او را سه طعنه بزد، عمر دردناک شد. (تاریخ میستان^۲ ۴۰) ۵ او را طعنه ای بزدند بر پهلوی به نیزه. (بلعی ۴۸۷)

• ~ زدن به کسی همراه با نیش و کنایه سخن گفتن با او؛ گوشه و کنایه زدن به او: احمد متفکرو گرفته بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه به او طعنه می زند. (هدایت^۵ ۱۲۲)

• ~ کردن (مص. ج.) (قد.) ۱. سرزنش کردن و بد گفتن: قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی/ تو طعنه کردی و آن ساده آفرین دانست. (بابافغانی: دیوان ۱۲۱: فرهنگ نامه ۱۷۲۹/۲) ۲. ضربه زدن: گفت: ای پدر، غلط همی کنی و کارد به غلط بر نهادهی. تو طعنه کن نخست، پس کارد بر قفای من نه. (بلعی ۱۷۴)

• به ~ ۱. با گوشه و کنایه. نیز ~ طعنه (م. ۱):

طعنه خوار to'me-xār [عر. فا.] (صف، ا.) (قد.) خورنده طعمه و شکار: آب تماچی نریزی در تغار/ تا سگی چندی نباشد طعمه خوار. (مولوی^۱ ۳۶۷/۳)

طعنه خوران to'me-xor-ān [عر. فا.] (قد.) (قد.) در حال خوردن طعمه و شکار: کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف/ ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار. (خاقانی ۱۸۱)

طعن ta'n [عر.] (ا.) ۱. طعنه (م. ۱) →: طعن و طنز حکیم نیشابور مربوط به دهر گردون و فلک بوقلمون است. (جمال زاده^{۱۵} ۱۳۳) ۲. (امص.) (قد.) طعنه (م. ۲) →: اکثریت مردم، علاءالدوله را مورد طعن قرار دادند. (مستوفی ۳۵۹/۲) ۵ زبان طعن و لانت بر اهل بحث و طلب دراز کردند. (جمال الدین ابوروح ۷۴) ۳. (قد.) نیزه زدن: من آنم که در شیوه طعن و ضرب/ به رستم درآموزم آداب حرب. (سعدی^۱ ۱۳۹) ۵ گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید/ گاه جود و گاه بزم و گاه خط و گاه جنگ... (منوچهری^۱ ۵۱) نیز ~ ضرب (م. ۱۲).

• ~ آوردن (مص. ج.) (قد.) • طعن زدن ↓: لکن از کس حریف پنداری/ عقل طعن آورد در این پندار. (خاقانی ۱۹۶)

• ~ زدن (مص. ج.) (قد.) سرزنش کردن و بد گفتن: آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند. (بیهقی^۱ ۲۲۲)

• ~ کردن (مص. ج.) (قد.) • طعن زدن ↑: تا هر طاعنی را در این کتاب جای طعن نباشد، و اگر طعن کند، باری زود خاکسار و سیه گلیم گردد. (احمد جام^۱ ۵۹) ۵ ~ ولعن کردن سرزنش و نفرین کردن: مجلات انگلستان... اقدامات شیعی روسیه تزاری را... به شدت طعن و لعن می کرد. (مینوی^۲ ۴۰۸)

طعن آمیز t.-ā('ā)miz [عر. فا.] (ص. ج.) (قد.) طعنه آمیز →: بالحنی طعن آمیز گفت:... تا چشمانش کور... شود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۷۳) ۵ چند نامه طعن آمیز به... پادشاه نوشت. (لودی ۶۴)

فروریختم. (اخوینی ۲۶۳)

طعام taqām [عر.] (۱.) (قد.) اشخاص پست و فرومایه؛ فرومایگان: روزی رندی به اطعام طعام و اوباش مشغول بود. (جوینی ۶۹/۲)

طغرا toqrā [تر.] (۱.) (خوشنویسی) نوعی خط تزئینی به صورت خطوط درهم پیچیده و معمولاً قوسی شکل.



۲. (دیوانی) نام و القاب پادشاه که به صورت خطوطی درهم پیچیده و قوسی شکل در بالای نامه‌ها، منشورها، و احکام نقش می‌شده و در حکم امضای پادشاه بوده‌است: احکام به طغرای پادشاهی مزین گشته، سکه و خطبه در خراسان به اسم و لقب همایونش آرایش یافت. (اسکندریگ ۲۷۸)
 • بر عقب آن، مثال سلطان موشح به تویق و طغرا... بر رسید. (جوینی ۱۲۰/۱) ۳. (قد.) (مجاز) فرمان؛ منشور: وی بدون فرمان و دست خط همایونی... و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود. (جمالزاده ۱۱/۱۷) • مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده؟ (طالبوف ۱۲۷) ۴. (قد.) (مجاز) واحدی برای سند، نامه، و مانند آنها: چند طغرا پاکت هم به اولیای دولت علیّه روزافزون نوشته‌ایم. (غفاری ۶۱) ۵. (قد.) (مجاز) نشان؛ علامت: امروز بیرق همه ملل متمدن با طغرای انتخاب مبعوثین موشح است. (طالبوف ۱۹۷) ۶. (قد.) (شاعرانه) مشبّه به ابرو به علت خمیدگی طغرا. ← (م. ۱ و ۲): هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش/ که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو؟ (حافظ ۲۸۵)

• سه زدن (مصدل، مصدر). (قد.) مهر و امضای خود را بر چیزی نهادن و به مجاز، نقش کردن؛ تثبیت نمودن: این حسد را بر جسد طغرا زده/ و آن ریا را از هوا سودا زده. (عطار ۶۱)

او به طعنه پرسید که حالت چه طور است؟ ← هدایت ۹۸) ۲. (قد.) به قصد سرزنش: یکی از بزرگان... گفت:... در حق فلان عابد... به طعنه سخنها گفته‌اند. (سعدی ۸۶)

طعنه آمیز t.-āmiz [عر.فا.] (صمد، قد.) همراه با گوشه و کنایه. ← طعنه (م. ۱): سخن طعنه آمیز. • طوری طعنه آمیز حرف می‌زد که انگار من آدم کشته‌ام! **طعنه زن** ta'ne-zan [عر.فا.] (صف، ا. ۱.) (قد.) سرزنش کننده؛ ملامت‌گر: به جان آید از دست طعنه زن/ که خود را بیاراست هم چون زنان. (سعدی ۳۶۲) • گر طعنه زنش معاف کردی/ با موبک خود مصاف کردی. (نظامی ۱۱۱)

طعنه زنان t.-ān [عر.فا.] (قد.) ۱. در حال طعنه زدن. ← طعنه (م. ۱): نگاهی کرد و طعنه زن گفت: از کی تا حالا کوچک ترها هم طرف مشورت شده‌اند؟ ۲. (قد.) در حال سرزنش کردن و بد گفتن: با هزار انکار می‌رفتند راه/ زیر لب طعنه زن بر کار شاه. (مولوی ۲۵۶/۲)

طعنه گوئی ta'ne-gu[y] [عر.فا.] (صف، ا. ۱.) (قد.) طعنه زن →: دارد زبون به تیغ زبان طعنه گو مرا/ بستان به خیر ای اجل از دست او مرا. (باباغانی: دیوان ۹۴: فرهنگ نامه ۱۷۲۹/۲)

طعوم to'um [عر، جر. طعم] (۱.) (قد.) طعم‌ها؛ مزه‌ها. ← طعم: شعاع بصیرت ایشان از آن که بر آن افتد، هم چنان قاصر باشد که قصور شعاع بصر از افتادن بر طعوم و روائج. (قطب ۹۹)

طغات toqāt [عر.: طغاة، جر. طاغی] (۱.) (قد.) طاغی‌ها. ← طاغی: او نیز با دیگر طغات، شربت ضربت ممت نوشید. (آسترای ۳۲۳) • چنگیزخان... اماکن ایشان را... از طغات پاک کرده و محافظان... بر سر راه‌ها نشانده بود. (جوینی ۶۹)

طغار taqār [تر. = تغار] (۱.) تغار (م. ۱) →: در گوشه‌ای طغاری گذاشته بودند که چند نفر در یک جابول کنند. (حاج سیاح ۲۶۴)

طغاره t.-e [تر.فا. = تغاره] (۱.) (قد.) تغاره → تغار (م. ۱) →: آن گاه آن سرکارا بدان بن طغاره

که آن طغیان است. (روزبهان^۱ ۲۳)

• **س کردن** (مصدر). ۱. طغیان (م. ۱) → : گاهی که زیاد طغیان می کردند... دولت قشونی می فرستاد. (حاج سیاح^۱ ۱۲۱) ۲. (مجاز) طغیان (م. ۲) → : آب شط، سخت طغیان کرده و از بستر خود بیرون زده بود. (قاضی ۱۸۱) ۳. (مجاز) پذیردار شدن چیزی همراه با تأثیر یا شدت بسیار: افکار و خیالات چند ماه اخیر که اکنون یکجا طغیان می کردند، زمان را به نظر او به درازا می کشاندند. (علوی^۳ ۳۲)

طغیان گر، طغیانگر t-gar [ع.فا]. (صدر). طاعی → : با روح طغیان گری که در او سراغ داشتم، می دانستم زیر بار زور نمی رود.

طغیانی toqyān-i [ع.فا]. (حامص). (قد). طغیان کردن. نیز ← طغیان (م. ۲): در طغیانی رود نیل که آن اماکن را آب گیرد، به تدرت بعضی از اجسام موتی بر روی آب آیند. (شوشتری ۳۳۱)

ظفره tafre [ع.ر: ظفره] (إمصد). ۱. • ظفره رفتن → : پس از قدری تأمل و ظفره مادرش می گوید:.... (مخبر السلطنه ۱۲۴) ۲. (قد). برجستن. ← • ظفره کردن.

• **تقلا** (گفتگو) سعی؛ کوشش: همه ظفره تقلا می برای این است که تو زندگی خوبی داشته باشی.

• **تلاش زدن** (گفتگو) کوشیدن؛ تقلا کردن: زن و مرد بی شماری برای زودتر به نوبت رسیدن ظفره تلاش زده، سروصدا می کردند. (← شهری^۲ ۶۷/۱)

• **داشتن** (مصدر). (قد). • ظفره رفتن ↓ : و غرض این است که لختی و عور/ و ز ادب داری تو ظفره از حضور. (ایرج ۱۳۴) • از کار روگردان نبود. ظفره نداشت. (افضل الملک ۱۷۰)

• **رفتن** (مصدر). خودداری کردن از انجام کاری از روی قصد و با بهانه آوردن، به ویژه خودداری کردن از پاسخ صریح دادن به سؤالی با کشاندن موضوع به موضوعات دیگر: علی خیلی ساکت است... گاهی ظفره می رود و اصلاً جواب نمی دهد. (محمود^۱ ۱۸۱) • حقوق قدیمی و هم مرسوم

• **به** رسانیدن (قد). به امضا رساندن: میرزا محمد منشی... پرواتجه بنویسند و نزد مشارالیه برده و به ظفره رسانیده،... به صاحبان دهند. (نظری ۴۰)

ظفراکش t-ke(a) [تر.فا]. (صدر). (دیوانی) ظفرانویس ↓ : ای که انشای عطار صفت شوکت توست/ عقل کل چاکر ظفراکش دیوان تو باد. (حافظ^۱ ۷۴)

ظفرانویس toqrā-nevis [تر.فا]. (صدر). (دیوانی) آن که بر فرمان ها ظفره نقش می زده است. ← ظفره (م. ۲): مطبوع تر ز نقش تو صورت نیست باز/ ظفرانویس ابروی مشکین مثال تو. (حافظ^۱ ۲۸۲)

ظفرانویسی t-i [تر.فا.فا]. (حامص). (دیوانی) عمل و شغل ظفرانویس: ظفراکش در ظفرانویسی می کوشیده است تا نام و القاب سلطان... آشکار باشد. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۹۷)

ظفرایی toqrā-y(ʾ)-i [تر.فا.فا]. (صدر). منسوب به ظفره، (دیوانی) ظفرانویس → : در این وقت شونده آمد که ظفرایی وقت و بزرگان ملک به نیابت، ظفره و انشا اختیار کرده اند. (مولوی^۴ ۹۸)

ظفرل toqro(e)l [تر. (۱)]. (قد). (جانوری) پرندۀ شکاری از خانواده باز: آلا تا بانگ دراج است و قُمری/ آلا تا نام سیمرغ است و ظفرل... (منوچهری^۱ ۵۹) • ز دیدارشان چشم او خیره شد/ ز باز و ز ظفرل دلش تیره شد. (فردوسی^۵ ۱۸۴۵)

ظفلی toqoli [تر. = تغلی]. (صدر). (گفتگو) تغلی → .

طغیان toqyān [ع.ر]. (إمصد). ۱. سرکشی یا شورش کردن در برابر قانون، عرف، حکومت، و مانند آنها: در هر گوشه ای یکی از امرا سر به طغیان برمی داشت. (مبنی^۲ ۲۱۲) • کاغذی که در باب طغیان سربازان لازم بود، به سرهنگ نوشته شد. (فائم مقام ۱۸۴) ۲. بالا آمدن آب دریا یا رودخانه: طغیان رودخانه. ۳. سرپیچی و نافرمانی از امر خداوند؛ عصیان: ابوالهول... مردمان را به مکارم طاعت و عبادت و انصراف از عصیان و طغیان وقوف بخشید. (هدایت^۶ ۱۷۰) • می پنداشتند که ایمان است، ندانستند

جدید بنده را... نیرداخته [اند] و... به کلی ظفره رفته‌اند.
(افضل الملک ۲۹۲)

• س زدن (مصل.ج.) (قد.) • ظفره رفتن ↑ هرکس از سلمان استفساری کند، وی ظفره زده، جواب صحیحی ندهد. (افضل الملک ۳۰۵) • حکیم‌باشی... از آمدن به دیوان‌خانه ظفره زد و به منزل خود رفت. (غفاری ۲۲۱)
• س کردن (مصل.ج.) (قد.) جست‌وخیز کردن؛ صیاد، بازیچه و مضحکه را، رسن فرا [وحشی] در دام افتاده [گذارد تا او به نشاط ظفره‌ای کند. (جوبنی^۱ ۱۸۴/۲)

• س ورزیدن (مصل.ج.) (قد.) • ظفره رفتن → : از... کار ظفره ورزیده، فوراً عازم زیارت کربلای معلا شدم. (افضل الملک ۱۱۸)

ظفره آمیز t-āميز [عر.فا.] (صمد.) ویژگی سخن یا رفتاری که نشانه ظفره رفتن در آن باشد. ← ظفره • ظفره رفتن: جواب ظفره آمیز می‌دهند.

ظفره روی tafre-rav-i [عر.فا.] (حامص.) ظفره رفتن. ← ظفره • ظفره رفتن: اصرار بر ظفره روی از مسئولیت، کارها را خراب کرده‌است.

طفشیل tafšil [معر.از فا.: تفشیل] (ا.) (قد.) تفشیله → : طعام‌های عذب بایدشان دادن، چون کشکاب و سیانخ و طفشیل. (اخوینی ۲۰۸)

طفل tefl [عر.] (ا.) ۱. کودک؛ بچه؛ خدیجه... احساس می‌نمود که گاهی طفل در شکمش... از بی‌چیزی‌اش... سرشک می‌افشاند. (شهری^۲ ۳۰/۳) • هم‌چو آن طفلی که باشد در شکم / هم‌چنین با خود نشین پاخود به‌هم. (عطار^۲ ۱۹۰) ۲. (صمد.) (قد.) کوچک؛ خردسال: یوسف سه‌چهار کودکی طفل داشت. (نظام‌الملک^۱ ۲۰۶) • کودکان طفل که از مادر بیایند. (اخوینی ۷۷۷)

• س راه (وه) (قد.) (مجاز) نوآموز و مبتدی؛ باز بود آن صبح دولت روز او / طفل ره شد عقل پیرآموز او. (عطار ۶۴)

• س معصوم (گفتگو) ۱. طفلکی (م.ر.) → : آخر این طفل معصوم‌های از همه جای خبر چه گناهی کرده‌اند؟! (← میرصادقی^۲ ۴۴) ۲. (مجاز) طفلکی (م.ر.)

→ : زهرا خاتم، طفل معصوم، بدجوری تصادف کرده‌است.
طفلاته t-āne [عر.فا.] (صمد.) کودکانه؛ بچگانه: صفای طفلانه‌ام که یادش به‌خیر، اجازه نمی‌داد که از ظاهر دورتر بروم. (اسلامی ندوشن ۱۳۹)

طفل سال tefl-sāl [عر.فا.] (صمد.) (قد.) خردسال؛ کودک: جهان پیر است اما طفل سال است / که در پیریش طفلی هم‌چو زال است. (عطار^۸ ۴۶۳)

طفلک tefl-ak [عر.فا.] (ا.) (گفتگو) ۱. طفلکی (م.ر.) → : صدای هسایه‌ها بلند می‌شود... مبادا طفلک را بزنی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۲۱) ۲. (مجاز) طفلکی (م.ر.) → : طفلک هنوز دو ماه از عروسی‌اش نگذشته، مریض شد.

• س معصوم (گفتگو) ۱. طفلکی (م.ر.) → : این قدر این طفلک معصوم را تنک نزن. ۲. (مجاز) طفلکی (م.ر.) → : این طفلک معصوم را هم به‌جرم آن‌که... نوکر شده‌بود، در حبس انداخته‌است. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۷) • طفلک‌های معصوما شما محتاج به جسارت اراده... و هزاران چیز دیگر هستید. (مسعود ۱۳۲)

طفلکی tefl-aki [عر.فا.] (ا.) (گفتگو) ۱. کودکی که مورد تحبیب یا ترحم است: طفلکی مرتب گریه می‌کرد و مادرش هم از او بی‌خبر بود. ۲. (مجاز) آن‌که وضع و حالی ترحم‌انگیز و قابل دل‌سوزی دارد: طفلکی بعد از آن حادثه شدیداً افسرده شده‌است.

طفل مزاج tefl-me(a)zā [عر.ع.] (صمد.) (ا.) (قد.) آن‌که دارای خلق و خو یا رفتاری کودکانه است: هست با مردم دیوانه سروکار مرا / دل همان طفل مزاج است اگر پیرم من. (صائب^۱ ۳۰۵۰) • بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال / امروز که پستان امل شیر ندارد؟ (کلیم: دیوان ۱۶۶: فرهنگ‌نامه ۱۷۳۳/۲)

طفل مزاجی t-ā [عر.فا.] (حامص.) (قد.) وضع و حالت طفل مزاج. ← طفل مزاج: پیری و طفل مزاجی به‌هم آمیخته‌ایم / تا شب مرگ به آخر نرسد بازی ما. (صائب^۱ ۲۸۰)

طفله tefl.e [عر.: طفلة] (ا.) (قد.) طفلکی (م.ر.)

(آل احمد^۲ ۱۳۳) ○ آن شب به طفیل این بنده جمعی را هم
طفیلید. [حاج سیاح^۲ ۳۶۸]

طفیلی tofeyli [عر: طفیلی، منسوب به طفیل]

(صد، ۱). ۱. آنکه از دست رنج و حاصل کار
دیگران بهره مند می شود یا روزگار می گذراند؛
سربار؛ مفت خور: اتوری در طی قصیده ای... شاعران
را به تعریض طفیلی و بی کاره و مفت خور می شمارد.
(زرین کوب^۳ ۲۲۳) ○ زایمان و دوا درمان های زنانه هم
هست که کار زن هست. اما فال گیر و کف بین و... این جور
طفیلی ها در آن جا نیستند. (آل احمد^۱ ۵۹) ۲. آنکه
بدون دعوت و ناخوانده و معمولاً همراه کسی
به جایی برود؛ مهمان ناخوانده: پرسید تو را
به چه عنوان معرفی بکنم؟ گفت: بگو طفیلی است.
(شهری^۲ ۴۱۸/۴) ○ من خوانده ام و من میهمانم و تو
طفیلی، حشمت طفیلی چون حشمت میهمان کی باشد؟
(عنصر المعالی^۱ ۲۲) ۳. (مجاز) وابسته به
دیگری: یک دقعه نمی دادم چه طور شد شیطان
به صرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و به
ایران ببرد. (جمال زاده^{۱۸} ۱۱۷) ۴. (ا. (جانوری)
انگل (م. ۱). → نیز ← طفیل.

○ ~ [و] **طفیلی** (گفتگو) آنکه یا آنان که دنبال
و همراه کسی به جایی می روند: تو هم باید
طفیلی و قفیلی و سیاهی لشکر من باشی که هم اعتبار من
زیادتر شده باشد و هم به اسم و بهانه تو زودتر برگردم.
(← جمال زاده^۲ ۱۲۲)

طفیلی گری t-gar-i [عر. فافا. (حامص). (قد).
رفتار و عمل طفیلی؛ بهره مندی از ثمره
کوشش دیگران: شاعران و نویسندگان را... به
طفیلی گری و سرقت ادبی وامی دارد. (زرین کوب^۳ ۱۱۷)

طق طق taq-taq [= تق تق] [اصو. (قد). تق تق. ←
تق ○ تق تق: همانا که آواز طق طق ضرابان به گوش
مبارکش رسیده، به سماع و چرخ مشغول شد. (افلاکی
۴۲۹) ○ برسر تختی شنید آن نیک نام / طق طقی و
های و هوایی شب ز بام. (مولوی^۱ ۳۲۷/۲)

طققاق toqmaq [تر. = تخماق] (ا. (قد). (فنی)
تخماق →: تکه تکه شان کرد، سرشان را زیر طققاق

→: مادر چون آن طفله دید، بگریست و جزع کرد.
رب العالمین آن طفله را زبان فصیح [داد]. (مبیدی^۱
۴۸۵/۱۰)

طفلی tefl-i [عر. فا. (ا. ۱). (گفتگو) طفلکی
(م. ۱) →: طفلی چه قدر گرمش شده لباسش را
در بیاور. ۲. (گفتگو) (مجاز) طفلکی (م. ۲) →:
طفلی زن بی چاره خیال می کند گشایشی تو کار خواهرش
پیدایمی شود! (← میرصادقی^{۱۰۲} ۱۰۳. (حامص). (قد).
کودکی؛ طفولیت؛ بچگی: یاد دارم که در ایام طفلی
متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. (سعدی^۲
۸۹)

طفولیت tofuliy[y]at [عر: طفولیت] (امص... ا.).
دوران کودکی؛ کودکی؛ کودک بودن: من هم از
همان طفولیت اغلب گرفتار همین قبیل افکار و اندیشه ها
بودم. (جمال زاده^۲ ۲۷) ○ در مرتبه طفولیت، یک
چشم زخم بی مراقبت احوال و محافظت بردقایق، تعهد او
نتوان کرد. (وراینی ۶۶۰) ○ ابونصر در طفولیت به دار
آخرت انتقال کرد. (ابن فندق ۷۳)

طفیل tofeyl [از عر: طفیلی] (صد، ۱). ۱. آنکه
وجودش، یا حضورش در جایی منوط به
وجود کس یا چیزی دیگر است؛ وابسته:
مأمورین... آن را طفیل و ابواب جمعی خود می دانستند.
(شهری^۲ ۷۸/۱) ○ طفیل هستی عشقند آدمی و پری/
ارادت بنما تا سعادت ببری. (حافظ^۱ ۳۱۵) ○ آدمیان
جمله طفیل مؤمنانند و مؤمنان جمله طفیل اولیائند.
(احمد جام ۱۲۱) ۲. (قد). مهمان ناخوانده. نیز
← طفیلی (م. ۲): که باشند مثنی گدایان خیل/ به
مهمانی دارالسلامت طفیل. (سعدی^۱ ۳۶) ۳.
طفیل بن زلال کوفی، نام مردی بوده که بدون
دعوت به مجالس مهمانی دیگران
می رفته است:

○ از ~ به طفیل ↓: اگر استقلال و اعتباری
برایمان باقی مانده، از برکت و از مدد و از طفیل همین زبان
بوده است. (جمال زاده^{۱۸} د)

○ به ~ به خاطر؛ به واسطه؛ به علت وجود:
نقیری که از راه حج و به طفیل حجاج نان می خورد...

کوبید. (جمالزاده ۸۹/۱)

طل [tal] [عر.: طَلَّ] (ا.) (قد.) باران ریز: کشت
عمرشان از گشت روزگار به یوم الحصاد نزدیک است...
رشعی و طلی از ایشان دریغ مدار. (خاقانی ۲۱۷/۱) ز
ابر بذل تو و آفتاب همت تو/ چنان شدند که بُستان به
نوبهار از طل. (مختاری ۳۰۵)

طلا talā [عر.: طَلَاء] (ا.) ۱. (شیمی) فلزی
زردرنگ، نسبتاً نرم، غیرسمی، و چکش خوار
که در ضرب سکه، جواهرسازی، و
دندان سازی به کار می رود؛ زر: لوحی بود از
هفت جوش یعنی از آهن و مس و قلع و طلا. (شهری ۲
۵۴۱/۱) ○ حاجی را به حکم پادشاه به طلا و نقره
مسکوک وزن کرده بودند. (لودی ۶۹) ○ فرمود: طلا و نقره
پاک و بی غش... نقش کنند. (نطنزی ۴۰) ۲. (گفتگو)
(مجاز) هر شیء یا هر شخص بسیار ارزشمند:
وقت طلاست. ○ با مهربانی گفت: تو طلایی، یک پارچه
جواهری. ۳. (مجاز) آب طلا. ← آب^۱ ○ آب طلا:
انجمن ادب... نسخه ای از کتاب به خط طلا بر حریر نوشته،
در خزینه ملی... نگاه دارند. (جمالزاده ۱۶ ۳۶)

● **سَمِ گودن** (مصد. م.) (قد.) (مجاز) در
صحافی، رنگ کردن با آب طلا: طریق طلا کردن بر
کناره کتاب یا کاغذ. (علی حسینی: کتاب آرای ۵۶۳)

○ **سِی ابلهان** (علوم زمین) پیریت →

○ **سِی احمق ها** (علوم زمین) پیریت →

○ **سِی بانکی** (اقتصاد) بخشی از پشتوانه پولی و
اندوخته های بین المللی هر کشور.

○ **سِی پخته** (قد.) زر پخته. ← زر^۱ ○ زر پخته: با
تحف و هدایای ملوکانه... از طلای پخته و نقره خام...
پیشکش کشیدند. (نطنزی ۴۴)

○ **سِی پلاتین** (شیمی) پلاتین (م. ا.) →: فلزات
بیرون آورید و به فرنگیان بدهید و در مقابل، طلای
پلاتین بگیرید. (افضل الملک ۲۰)

○ **سِی دست افشار** (قد.) نوعی طلای نرم که با
دست آن را به شکل دل خواه درمی آوردند: به
کامرانی خسرو که روزگارش کرد/ خمیرمایه دولت
طلای دست افشار. (سلیم: دیوان ۴۵۰: فرهنگ نامه

(۱۷۳۳/۲)

○ **سِی سبز** (مجاز) (محیط زیست) جنگل (م. ا.)
→

○ **سِی سفید** (شیمی) ۱. آلیاژ طلا با نقره،
پلاتین، یا پالادیم که در جواهرسازی به کار
می رود. ۲. (گفتگو) پلاتین (م. ا.) →

○ **سِی سیاه** (مجاز) (شیمی) نفت (م. ا.) →

○ **توای** ~ **غلت زدن** (گفتگو) (مجاز) در نهایت
رفاه مادی به سر بردن؛ بسیار ثروت مند بودن:
عمله بنای او از عمده التجار ما کیفش کوک تر است و
ملککش تری طلا غلت زده. (مسعود ۱۴۶)

○ **دست کسی** ~ **بودن** (گفتگو) (مجاز) ← دست
دست کسی طلا بودن.

○ **سرتاپای کسی را** ~ **گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ←
سر سرتاپای کسی را طلا گرفتن.

طلا telā [عر.: طَلَاء] (ا.) (قد.) طلای (م. ا.) →: اگر
صداعی ظاهر شود، طلای صندل و گلاب... و اختیار
کردن شربت نبات. (لودی ۲۲۳) ○ کسی را که سر درد
کند، طلا بر پا نهد، هرگز پنهان نشود. (جامی ۲۹۸)

● **سَمِ ساختن** (مصد. م.) (مصد. م.) (قد.) ← طلای
● **طلای کردن** (م. ا.) در کودمات بیان کتم فایده ای/
کز خوان شفا تو را بُوَد مائده ای - بگشایم و مسهل خور
و می ساز طلا/ از سرکه و افیون که تری فایده ای.
(یوسفی طبیب: لغت نامه اکزومه)

● **سَمِ گودن** (مصد. م.) (مصد. م.) (قد.) بر زخم و
عضو آسیب دیده، مرهم یا ضماد مالیدن: اگر
چشم درد داشت... اطراف چشمش را با آن طلا می کردند.
(شهری ۲ ۲۵۴) ○ نباید تا بدان اندام ها داروی سرد
برنهد یا طلا کنند. (اخوینی ۷۳۱) نیز ← طلای
(م. ا.) ۳.

طلاآلات talā-ālāt [عر.: طَلَاة] (ا.) طلاجات →:
خداوند به شما ثروت بسیار داده است. بهتر است از این
مختصر جواهر و طلاآلات بگذرید. (دهخدا ۲ ۳۴۸) ○
نقد و طلاآلات... تحویل صاحب جمعان شود. (سمیعا ۳۵)
طلا اندازی talā-andāz-i [عر. ف. ا.] (حامصه)
(چاپ و نشر) نقش و نگار زدن با آب طلا در میان

طلافروش talā-foruṣ [عر.نا.] (صف.، ا.) فروشنده زیورآلات طلایی.

طلافروشی t-i [عر.نا.نا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل طلافروش: از نوجوانی به طلافروشی علاقه داشت. ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن زیورآلات طلایی خرید و فروش می‌شود.

طلاق talāq [عر.] (امص.) ۱. (فقه، حقوق) از بین رفتن یا برهم زدن رابطهٔ زوجیت در ازدواج دائم؛ جدایی زن و شوهر از یکدیگر: از نظر فقه اسلامی... حق طلاق به صورت یک حق طبیعی برای زن وجود ندارد. (مطهری^۲ ۳۱۴) ○ زشت گرداند به جادویی عدو/ تا طلاق افتد میان جفت و شو. (مولوی^۱ ۳۳۰/۳) ۲. (ا.) سورهٔ شصت و پنجم از قرآن کریم، دارای دوازده آیه. ۳. (امص.) (قد.) رها کردن؛ ترک کردن: شاید خرقهٔ دوم فرا گرفتن، نیت بر طلاق خرقهٔ اول. (محمد بن منور^۱ ۴۸)

○ **بائن** (فقه، حقوق) طلاق که مرد حق بازگشت و تجدید عقد ازدواج را ندارد: هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد خواهد آمد، مطلقه است به سه طلاق بائن که رجعت در او نکتجد. (بیهقی^۱ ۹۶۱)

○ **توافقی** (حقوق) طلاق که در آن، زن و شوهر ضمن تقدیم دادخواست به دادگاه، تقاضای طلاق می‌کنند یا در جریان رسیدگی به اختلافاتشان در دادگاه، اعلام آمادگی برای طلاق می‌کنند.

○ **حاکم** (حقوق) طلاق که توسط دادگاه داده شود.

○ **خُلعی** (خُلَع) (حقوق) طلاق که زن به دلیل اکراه از شوهر، با بخشیدن مال یا مهریهٔ خود خواستار آن می‌شود.

• **دادن** (مص.م.) ۱. (فقه، حقوق) فسخ کردن عقد ازدواج توسط مرد: مردک... چپ‌وراست زن می‌گرفت و طلاق می‌داد. (جمال‌زاده^۱ ۱۸۳) ○ برای پسرش هر کسی را که می‌خواهد، بگیرد، ولی دختر مرا طلاق ندهد. (حاج سیاح^۱ ۴۹۷) ○ چون نکاح بسته شد،

سطرهای کتاب: گاهی طلائندازی‌های بین سطور را هم تحریر می‌داده‌اند. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۵۹۲)

طلاب tollāb [عر.، جر.، طالب] (ا.) ۱. طلبه‌ها. ۲. طلبه (م.ر.) ۱. یکی از خواهرانم را... به شوهری دادند که یکی از طلاب علوم دینی قم بود. (آل‌احمد^۱ ۱۰) ۲. (قد.) طالبان؛ خواهندگان: نخستین و برترین رنج طلاب علوم، فقر است. (قاضی ۴۲۳) ○ دید یک‌یک ذره را طلاب حق / او فتاده جمله در گرداب حق. (عطار^۶ ۶۲)

○ **دانشگاه** دانشجو یان: طلاب دانشگاه، او را روی دست به مجلس بردند. (مخبر السلطنه ۴۳۸)

طلاباف talā-bāf [عر.نا.] (صم.) زربفت →: پارچهٔ ابریشمی و... اقسام البسهٔ طلاباف... از آن شهر بَرَنَد. (شوشتری ۴۱۱) ○ لباس صورت اگر واژگون کنم بیند / که خرقهٔ خشنم جامهٔ طلاباف است. (عرفی: آندراج)

طلاپوش talā-puṣ [عر.نا.] (صم.) دارای پوششی از طلا: عتیقهٔ طلاپوش.

طلاجات talā-jāt [عر. از عر.] (ا.) زیورهای که از طلا ساخته شده است؛ طلاآلات: در صندوق را که باز می‌کردی، پُر از عتیقه، اشیای قدیمی، و طلاجات بود.

طلادوز talā-duz [عر.نا.] (صم.) (قد.) دوخته شده با تارهایی از طلا: از رنگ دگر سوخت دل از دور چو دیدت / نقش کمر و تاج طلادوز ندانست. (بابافغانی: آندراج)

طلادوزی t-i [عر.نا.نا.] (صم.) (قد.) طلادوز ↑: به دستار طلادوزی و بیرم‌های سلطانی / که ماه شمسی‌ای قاری چو کتان می‌بَرَد تایم. (نظام‌قاری: لغت‌نامه^۱)

طلاساز talā-sāz [عر.نا.] (صف.، ا.) زرگر →: سال گوسفند، دلیل بود بر وفور محصول... و رواج کار شیرینی‌فروشان... و طلاسازان. (شهری^۲ ۴۷/۴)

طلاسازی t-i [عر.نا.نا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل طلاساز: طلاسازی یادشان بدهند. (شهری^۲ ۴۴۴/۴) ۲. (ا.) کارگاه و محل ساختن زیورآلات طلایی.

زن... توست. تا طلاق ندهی، از زنی تو بیرون نیاید.
(احمدجام ۲۵۵) ۲. ترک کردن؛ رها کردن:
چده طور شد تغییر عقیده دادی؟ تو که ما را طلاق
داده بودی! (میرصادقی^۱ ۱۴۱) ۵ پیش از وصول
مرگ، برگ و ساز خود را مهیا کند و دنیا را طلاق دهد
پیش از آن که دنیا او را طلاق دهد. (افلاکی ۵۲۹)

۵ سه رجعی (فقه، حقوق) طلاق که مرد در مدت
عده، حق برقرار کردن رابطه زناشویی مجدد با
زن را بدون احتیاج به ازدواج مجدد دارد:
طلاق... رجعی... مدتی را به نام عده برای مرد مهلت قرار
داده که می تواند در آن مدت رجوع کند. (مطهری^۲ ۳۰۰)
۵ سه کسی را گرفتن (گفتگو) موجبات جدایی
زنی را از شوهرش فراهم کردن: می خواهم طلاق
دخترم را بگیرم.

• سه گرفتن (مص.م.ج. (فقه، حقوق) فسخ کردن عقد
ازدواج به تقاضای زن؛ جدا شدن: نکند مادرش
طلاق بگیرد. (گلاب دره ای ۱۶۷)

• سه گفتن (مص.م.ج. (قد. ۹. (فقه، حقوق) • طلاق
دادن (م. ۱) →: روز دیگر... داروندار خود را بین
عیالم و یسرم قسمت کردم... عیالم را با رضا و قبول
خودش طلاق گفتم. (جمال زاده^{۱۶} ۹۹) ۵ ناچار بودند که
دختر جناب مشیرالدوله را جناب معین الملک طلاق
گوید. (افضل الملک ۱۶۸) ۲. (مجاز) ترک کردن؛
پشت پا زدن: مدت هاست دنیا را طلاق گفته است.

۵ سه عبارات (فقه، حقوق) طلاق که زن و شوهر از
یک دیگر کراهت داشته باشند و زن در عوض
مالی که به شوهرش می دهد، طلاق بگیرد.

۵ سه و طلاق کشی (گفتگو) کشمکش ها و
درگیری هایی که در جریان وقوع طلاق بین
طرفین پیش می آید یا تهدید کردن زن و شوهر
یک دیگر را به طلاق دادن یا طلاق گرفتن: خانه
ما همماش دعوا بود و همماش صحبت از
طلاق و طلاق کشی. (میرصادقی^{۱۰} ۱۷)

طلاقت talāqat [عر: طلاقه] (امص.م. (قد. ۹. ۵
طلاقت لسان →: صدورشینانی انجمن نکه دانی اگر
طوطی طبع را به امید طلاق در مقابل آینه نگر صافش

گذارند، سزا [ست]. (لودی ۲۴۹) ۵ قوت ناطقه... در نهایت
طلاقت و ذلالت [بود]. (حبیب الدین جرفادقانی:
جرفادقانی ۴۹۰) ۲. گشاده رویی؛ خوش رویی؛
بشاشت: به پسر و طلاق استقبال می باید کرد. (قطب
۳۹۷)

۵ سه روی (پیشانی) (قد. طلاق (م. ۲) ↑:
شادی و طلاق روی ایشان می بینم. (ابن اسفندیار:
گنجینه ۱۵۶/۳) ۵ پادشاه که... طلاق پیشانی با رعیت
ندارد، تفرق به فزق راه یابد. (ورائینی ۶۵)

۵ سه لسان (بیان) (قد. روانی و شیوایی در بیان
و گفتار؛ زبان آوری: در هر مجلسی طلاق لسان و
رشاقت بیان داشت. (افضل الملک ۱۰۵) ۵ ماشاء الله به
حسن تقریر و طلاق بیان ابوی مرحوم، وارث
بالاستحقاق هستید. (طالبوف^۲ ۸۷) ۵ قفغور... به طلاق
لسان و عذوبت بیان... پایه امتیاز داشت. (لودی ۶۲)

طلاق خوار talāq-xār [عر.فا. (صف.م. (قد. (مجاز)
ویژگی مردی که پیوسته به طلاق دادن زنش
قسیم بخورد: در خبر است که [ابلیس] روزی پیش
مصطفی... آمد. رسول گفت:... قرأ العین تو کیست؟ گفت:
مردی که طلاق خوار بود و پیوسته سوگند به طلاق خورد.
(بحر الفوائد ۲۷۶)

طلاق کشی talāq-keš-i [عر.فا. (حامص.م. (قد. (م. ۱)
(گفتگو) طلاق و طلاق کشی. ← طلاق ۵
طلاق و طلاق کشی.

طلاق نامه talāq-nāme [عر.فا. (ا. (سندی که
نشان دهنده وقوع طلاق است: در صندوقچه جز...
دو عکس و یک طلاق نامه هیچ نبود. (حاج سیدجوادی
۱۳) ۵ طلاق نامه نیایی ز خود چنین که تویی / دراز امید و
سیه دل نشسته چون طومار. (مجیر یلقانی: دیوان ۱۰۳:
فرهنگ نامه ۱۷۳۳/۲)

طلاکار talā-kār [عر.فا. (ص.م. (ا. (زرکوب (م. ۳)
→.

طلاکاری t-i [عر.فا. (حامص.م. ۱. زرکوبی
(م. ۱) →: اصفهان... طلاکاری درجه اول را داراست.
(هدایت^۲ ۸۵) ۲. (چاپ و نشر) زرکوبی (م. ۲) →.
۳. (ا. (نقش و نگار با آب طلا: قدح، کنگره ای از طلا

ممکن است از بعضی جزئیات مراسم مربوط به نوروز بابلی... مأخوذ باشد. (زیرکوب^۲ ۴۴۰) ○ وینک پیامدهست به پنجاه روز پیش / جشن سده طلایه‌نوروز و نوبهار. (منوچهری^۱ ۳۰) ۴. (قد.) دسته‌ای از سپاهیان که پیشاپیش سپاه حرکت و از آن محافظت می‌کردند یا برای کسب اطلاع به حوالی دشمن گسیل می‌شدند: در مقدمه لشکر به‌رسم طلایه با چهارصد سوار از دریند گذشته‌بود. (آفراسیابی ۱۷۵) ○ به روز و به شب از طلایه فرستادن تصویر مکن. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۳) ○ همه‌کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید. (فردوسی^۳ ۱۷۵۶) نیز ← طلیعه.

طلایه te(o)lāye [عر.: طلاوة] (ا.ا.) (قد.) طلی (م. ۳) →

• ~ کردن (م.م.م.) (قد.) طلی کردن. ← طلی • طلی کردن (م. ۲): جای نعل اسب در سینه‌اش معلوم بود... جای لگد را طلایه کرد. دل‌داری نمودیم، آب آوردیم. (طالبوف^۲ ۸۲)

طلایه‌دار talāye-dār [از عرفا.] (صف.، ا.ا.) ۱. (مجاز) پیش‌رو؛ پیش‌آهنگ: محمدقزوینی، طلایه‌دار تصحیح متون در ایران است. ○ عروسی فقرا ناچار ساده‌تر و بی‌سروصداتر است، اما وقتی دسته عروس یا داماد از در خانه به‌درآمد... دف عاشق‌ها حتماً طلایه‌دار است. (آل‌احمد^۱ ۷۶) ۲. (قد.) طلایه (م. ۲) →: امان‌اللهخان جمعی از طلایه‌داران را به‌قتل آورد. (مروی ۱۷۳) ○ آری هرآن‌گهی که سپاهی شود به رزم / زاول به چند روز بیاید طلایه‌دار. (منوچهری^۱ ۳۰) ○ هنوز میر خراسان به‌راه بود که بود / طلایه‌دار برآورده زان سپاه دمار. (فرخی^۱ ۵۲) ۳. (قد.) نگهبان و محافظ سپاه به‌ویژه در شب: طلایه‌داران و پاسبانان که به طلایه‌داری مشغول بودند، از دوره و دایره آن درآمدند. (مروی ۴۲۰) ○ طلایه‌داران هردو لشکر، شب را به حراست و پاس‌داری به‌سر [آوردند]. (واله‌صفهانی ۲۵۶)

طلایه‌داری t-i [از عرفا.فا.] (حامص.) ۱. (مجاز) در صدر گروهی قرار داشتن؛ پیش‌رو بودن. ←

دارد. طلاکاری این قند و [چمچه] بسیار ظریف است. (مستوفی ۲۰۱/۲)

طلاکوب talā-kub [عر.فا.] (صم.) ۱. زرکوب (م. ۱) →: انبرهای پای منقل، از ساده تا تفرقه‌کوب و طلاکوب زنجانی و یزدی. (شهری^۲ ۳۳۵/۳) ۲. (چاپ‌ونشر) زرکوب (م. ۲) →: وارد کتاب‌خانه شدم و چشم به آن نفسه‌های مجلل... و به آن جلد‌های براق و درخشان طلاکوب افتاد. (جمال‌زاده^۲ ۸۱) ۳. (صف.) ۱. زرکوب (م. ۳) →.

طلاکوبی t-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل طلاکوب. نیز ← زرکوبی (م. ۱). ۲. کوبیدن طلا: چکش طلاکوبی. ۳. (چاپ‌ونشر) زرکوبی (م. ۲) →: طلاکوبی... در حوزه کتاب‌آرایی، عملی ظریف بوده [است]. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۹۸) **طلاگر** talā-gar [عر.فا.] (صم.، ا.ا.) (قد.) زرگر →: اگر اول نوروز پنج‌شنبه باشد... احوال رنگ‌فروشان و... طلاگران نیکو باشد. (شهری^۲ ۵۳/۴)

طلال ta(e)lāl [از عر.: اطلال] (ا.ا.) (قد.) اطلال →: و آن‌جا که تو بودستی ایام گذشته / آن‌جاست همه رُب و طلال و دمن من. (منوچهری^۱ ۶۹ ح.) **طلاوت** talāvat [عر.: طلاوة] (امص.) (قد.) نیکوبی؛ خوبی؛ حسن: شعر [معزی] در طلاوت و طراوت به‌غایت است و در روانی و عذوبت به‌نهایت. (نظامی‌عروسی ۵۴)

طلایع talāye' [عر.: طلایع، ج. طلیعة] (ا.ا.) (قد.) طلایه‌ها. ← طلایه (م. ۲): پاس‌داران طلایع لشکر جوار، تیغ آب‌دار از نیام انتقام برکشیدند. (آفراسیابی ۲۴۶) ○ لشکرها به اطراف فرستد و ترتیب طلایع و افواج کند. (بیهقی^۱ ۷۸۱)

طلایگی talāye-gi [از عرفا.] (حامص.) (قد.) طلایه‌دار بودن؛ نگهبانی و پاس‌داری از لشکر. نیز ← طلایه‌دار: آن شب طلایگی سپاه از آن قارن جهان‌سوز بود. (بیغمی ۸۴۱)

طلایه talāye [از عر.: طلایع] (ا.ا.) ۱. (مجاز) نشانه یا جلوه نخستین از هرچیز که پیش از دیگر نشانه‌ها نمایان شود: اولین طلایه مراسم نوروزی،

(تصوف) مرحله‌ای از مراحل سلوک که در آن، سالک با اشتیاق بسیار در پی یافتن حق است: اگر صوفی خدا را یک شناسد/ وصول و خلسه و جذب و طلب چیست؟ (ادب‌نیشابوری: از ص ۲۰/۲) ○ چون فروآیی به وادی طلب/ پیشست آید هر زمانی صد تعب. (عطارد ۱۸۷۲)

● ~ داشتن (مص.م.) ۱. طلب‌کار بودن. ← طلب‌کار (م.ر.) ۱. ده هزار تومان طلب دارم. ○ هرکس از من طلبی دارد، بیاید تا ادا کنم. (مطهری ۳۱۰ ۴. مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) توقع بی‌جا داشتن: هرکاری برایش یکنی، باز هم طلب دارد. ۳. (مص.م.) (قد.) خواندن؛ دعوت کردن؛ خواستن: از هر جا مردمان با استعداد را طلب داشته، در آن‌جا سکونت داد. (شوشتری ۳۶۹ ۴. قد.) ○ طلب کردن (م.ر.) ۱. ↓: فرزندان عبدالرحمان مستوفی نیز خون پدر طلب داشتند. (آسرای ۲۷۶)

● ~ کردن (مص.م.) ۱. خواستن؛ خواستار شدن: احساس می‌کنم که چشم به چشم‌های من ندوخته و تن مرا طلب نمی‌کنید. (علوی ۷۵^۱) ○ سرگشتگان تیه ضلالت از حرم کرم تو عنایت و رعایت طلب می‌کنند. (ظهیری سمرقندی ۴۱ ۲. قد.) جست‌وجو کردن؛ در پی چیزی یا کسی بودن: ظهیرالسلطان هم آن‌جا مخفی شده بود، زیرا او را هم جداً طلب می‌کردند. (حاج‌سیاح^۱ ۵۹۵) ○ از اصحاب اطراف درخواست که مردی است بدین صورت و او را ابوعلی‌سینا گویند. طلب کنند و او را به من فرستند. (نظامی عروضی ۱۲۰)

طلب talb [معر. از کردی] (ل.) (قد.) گروه به‌ویژه گروهی از سپاهیان: صفوف پیاده‌ها هر طلب در مقام خود قائم گردیدند. (نطنزی ۵۷۶) ○ مرغ نامه‌بر... خبر رسانید که پنجاه طلب از اطلاق ملاعین تاتار... برحدود ارمن گذشتند. (زیدری ۳۲)

● ~ (قد.) گروه گروه؛ دسته‌دسته: سپاه یمن نیز یک‌بارگی طلب‌طلب... حمله کردند. (بیغمی ۸۴۱) ○ پیاده را هم بر آن تعبیه می‌برد طلب‌طلب تا جای‌گاه از دشمن بستانند. (راوندی ۲۱۹)

طلایه‌دار (م.ر.) ۱. طلایه‌داری این جنبش سیاسی حقیقتاً شایسته اوست. ۲. (قد.) در پیشاپیش سپاه حرکت کردن. ← ○ طلایه‌داری کردن. نیز ← طلایه (م.ر.) ۲. ۳. (قد.) نگهبانی و محافظت کردن از سپاه به‌ویژه در شب: تا صبح به مراسم طلایه‌داری... اجتهاد... نمودند. (مروی ۱۷۸)

● ~ کردن (مص.ل.) (قد.) پیشاپیش سپاه حرکت کردن: همه حاضر به یراق اسب‌ها رانندیم. ارسلان سلطان بنفسه طلایه‌داری می‌کرد. (میرزا حبیب ۹۷)

طلایی talā-y(i)-[ع.ر. فافا.] (صد.) منسوب به طلا، ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ طلا؛ زرد درخشان: از بین رنگ‌ها، طلایی را به‌خاطر درخشان بودنش خیلی دوست دارم. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: پرده پر نقش و طلایی... مملو از خطوط سعادت و خرمی و کام‌یابی بود. (مسعود ۱۱۲ ۳. از جنس طلا: حلقه طلایی. ۴. (مجاز) باشکوه و پررونق: در دوره طلایی محو خرافات، فقر و بیماری ریشه‌کن می‌شود. (علی‌زاده ۲۲۷/۱) ○ توانی فریفت جز به طلا/ کودک دوره طلایی را. (ابرج ۱۶۷ ۵. (مجاز) بسیار دل‌نشین: دیگر حالا زن شده بود... آرزوهای طلایی‌اش و سفر قاچاقی به آمریکا و ثروت خیالی. (علوی ۱۰۵^۳)

طلب talab [ع.ر.] (امص.) ۱. جست‌وجو یا تلاش برای یافتن چیزی یا کسی: در طلب علم مردن خیلی بهتر است از زندگی به جهالت. (حاج‌سیاح^۲ ۵۰) ○ دست از طلب ندارم تا کام من برآید/... (حافظ^۱ ۱۵۷) ○ سی سال است تا بایزید در طلب بایزید است و او را ندید. تو او را چون خواهی دید؟ (روزیبهان^۱ ۱۰۲) ۲. (ل.) (مجاز) وجهی که کسی نزد دیگری دارد و معمولاً در پی وصول آن است؛ مقر. بدهی: طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. (هدایت^۵ ۵۰) ○ رتم و طلب او را دادم. (← حاج‌سیاح^۲ ۹۵ ۳. (بم.ر. طلبیدن) ← طلبیدن. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «خواهنده» و «جوینده»: جاه‌طلب، فرصت‌طلب. ۵. (امص.)

بدهکار بودن است. ۲. طلب‌خواهی →: برای طلب‌کاری این‌جا نیامده‌ام. ۳. (قد.) جست‌وجو؛ خواستاری؛ طلب: اکنون اجازت است هرچاکه بویی به‌مشام شما می‌رسد، از ترک و تازیک ظلیید، و در طلب‌کاری بمرموج همت خود تقصیر نمکنید. (جامی^۸ ۳۸۷) ○ حکایت من و مجنون به یک‌دگرماند/ نیافتیم و بمریدم در طلب‌کاری. (سعدی^۳ ۶۲۲)

● ~ کردن (مصد.) ۱. خواستن طلب. ← طلب (م. ۲): عهد کرده‌ام اگر طلب‌کاری... نکنم، وصیت کنم شماها به خانواده‌اش کمک کنید. (محمدعلی ۶۹) ۲. (مصد.م.) (قد.) جست‌وجو کردن: یک‌دگر را شاید از یاری کنیم/ پادشاهی را طلب‌کاری کنیم. (عطاری^۲ ۶۵)

طلب‌گری talab-gar-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) جست‌وجو کردن.

● ~ کردن (مصد.م.) (قد.) طلب‌گری ↑: ای‌یس فرازوشیب که کردم طلب‌گری/ که لوح دل بخواندم و که نقش کافری. (مولوی^۲ ۲۲۶/۶)

طلبگی talabe-gi [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. طلبه بودن؛ عمل طلبه. ← طلبه (م. ۱): از عالم طلبگی... حکایاتی شیرین و پرعبرت داشت. (اقبال^۱ ۶/۸ و ۹/۵) ○ میرزا آقاسی... جز طلبگی در مدرسه... چیزی نمی‌دانست. (حاج‌سیاح^۱ ۴۶۶) ۲. (صد.) منسوب به طلبه به‌شیوه طلبه‌ها. ← طلبه (م. ۱): وی بی‌غول^{۱۰} رسته صدر و زندگی طلبگی را ترجیح داده، ترک خانه او می‌نماید. (شهری^۲ ۳۸۴/۱)

● ~ کردن (مصد.) طلبه بودن و تحصیل کردن علوم دینی: این رفیق... عمامه‌ای است و چند سال هم طلبگی کرده. (آل‌احمد^۷ ۱۶۱)

طلبه talabe [عر.؛ طلبته، ج. طلب] (ا. ۱). آن‌که در مراکز علوم دینی مشغول تحصیل است: میرزابونس پسر میرزا بزرگ... در جوانی طلبه علوم دینی بوده‌است. (مستوفی ۳/۳۶۴) ○ درمعنای مفرد به کار می‌رود. ۲. (قد.) طالبان؛ جویندگان: طلبه درس در او افتادند که چرا بهتر از این صفت نکردی؟! (لودی ۳۲) ○ قرب پنجاه‌هزار دانشمند و طلبه علم و حفاظ را

طلبات talebāt [عر.، ج. طَلَبَة] (ا. ۱). (قد.) خواسته‌ها: طلبات ملت را مطابق قانون اساسی به‌عرض رسانیدند. (مخبرالسلطنه ۱۸۶)

طلب‌خواه talab-xāh [عر.فا.ا.] (صف.ا. ۱). طلب‌کار (م. ۱) →: بعضی از املاک را فروخته، به طلب‌خواهان دادم. (غفاری ۷۵) ○ از دست طلب‌خواه نمی‌تواند در شهر بماند. (نظام‌السلطنه ۲/۳۲۰)

طلب‌خواهی t-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل خواستن طلب. ← طلب (م. ۲): برای طلب‌خواهی، هر روز به مغازه او می‌رفت.

● ~ کردن (مصد.م.) طلب‌کاری کردن؛ مطالبه کردن: مبلغی را که بانک ازشان طلب‌خواهی می‌کرد، پرداختند. (شاملو ۲۹۰)

طلب‌داری talab-dār-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) مطالبه.

● ~ کردن (مصد.م.) (قد.) خواستن: در لشکری به جنگ شاه... آمده‌اند و طلب‌داری دخترش... می‌کنند. (بیغمی ۸۴۱)

طلب‌کار talab-kār [عر.فا.ا.] (صد.ا. ۱). ۱. آن‌که پول، کالا، یا حقی نزد دیگری دارد؛ بستان‌کار: سه ماه پیش‌تر مرخصی طلب‌کارم. (محمود^۲ ۱۱۰) ○ اگر باز دولت ایران از بیات حقوق مقررہ طلب‌کار باشد، فوراً پرداخت خواهد شد. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۱۵) ○ از متاع عاریت بر خود دکاتی چیده‌ام/ وام خود خواهد ژمن هر دم طلب‌کاری جدا. (صائب^۱ ۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که توقعات بی‌جا یا انتظار لطف بیش‌از اندازه دارد: باوجود محبت‌های زیادی که به او کردم، باز هم طلب‌کار بود. ۳. (قد.) خواستار؛ طالب: طلب‌کار خیر است و امیدوار/ خدایا امیدی که دارد، برآر. (سعدی^۱ ۳۸)

● [یک چیزی هم] ~ بودن (گفتگو) با وجود مقصر یا غیرمحق بودن، خود را بی‌تقصیر و محق دانستن: به‌جای عذرخواهی، یک چیزی هم طلب‌کار است.

طلب‌کاری t-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. طلب‌کار بودن. ← طلب‌کار (م. ۱): طلب‌کاری خیلی بهتر از

به قتل آوردند. (افلاکی ۲۱) اگر ندیم از طلبه علم باشد،
براین موجب باید نوشت، به جانب مولانا... (نخجوانی
۳۲۵/۲)

طلبیدن talab-id-an [عر. فافا.] (مص. مد. بم...
طلب) ۱. خواستن؛ طلب کردن: آن را می طلبید و
به سوی آن رهسپار است. (مطهری^۵ ۱۲۸) ۵ ای
درویش... او را می طلبی یا از او می طلبی؟
(محمد بن منور^۱ ۱۶۲) ۲. فراخواندن؛ دعوت
کردن: می خواستم... اهل شهر را به دادخواهی بطلبیم.
(آل احمد^۴ ۱۹۳) ۵ مردم را برای اصغای امر نادرشاه
طلبید. (مستوفی ۱۱۴/۱) ۳. لازم داشتن: موقیت
در هر کاری، برنامه ریزی و تلاش می طلبد. ۴. (قد.)
جست و جو کردن؛ جستن: ... ای باد، خاک من
مطلب جز به کوی دوست. (سعدی^۳ ۴۵۰) ۵ بیرون ز تو
نیست هرچه در عالم هست / در خود بطلب هر آنچه
خواهی که تویی. (نجم رازی^۱ ۳) ۵ دوست دارم کودک
سیمین بر بیجاده لب / هر کجا زیشان یکی بینی، مرا آن جا
طلب. (فرخی^۱ ۴) ۵. (قد.) مطالبه کردن؛
طلب کاری کردن: ظاهر را مثال بود تا مال ضمان
گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند، بطلبید. (بیهقی^۱
۲۳۴)

طلخ talh [عر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) ۱. خار
مغیلان. ۲. خار^۱ ۵ خار مغیلان: تن هم چون زمین
است و اعمال در وی هم چون شجر و نبات، خارستان و
حتظل و طلخ... را مدد می کنی یا اتار و سیب و آبی را
مدد می کنی؟ (بهاء الدین خطیبی ۶۳/۲) ۲. موز ۳.
تمام این باغ ها پُر بود از درختان کهن بی خار مخصوصاً
درختان طلخ و سدره و طویا. (جمال زاده ۱۶۳۶)
۳. ۵ منضود (قد.) (گیاهی) موز ۳. ۴. نیازمندی
به... طلخ منضود و سدر منضود است بهشت سینه
خواص را. (خاقانی^۱ ۲۷۵) ۵ برگرفته از قرآن کریم
(۲۹/۵۶).

طلخ talx [= تلخ] (ص.) (قد.) تلخ ۳. ۴. هر شربت که
ایشان دهند، اگر طلخ است اگر شیرین، نوش کند.
(نجم رازی^۱ ۲۵۲) ۵ کیوتر بیامد و پای برهنه بدان آب
شور و طلخ نهاد. (ترجمه تفسیر طبری ۷۳۴)

طلخی t-l-xi [= تلخی] (حامص.) (قد.) تلخی ۳. ۴.
شیرینی مستقبل چشید، چنان که طلخی ماضی چشید.
(خواجہ عبدالله^۱ ۴۶۲)

طلسان talasān [از معر.: طلیسان و طالسان] (ا.)
(قد.) طلیسان ۳. ۴. آن کس که ردایی ز ریا بر کتف
افکند / آن نیست ردا آن به صفت دان طلسان است.
(سنایی^۲ ۸۴)

طلسم telesm [عر.: طَلَسْم، معر. از یو.] (ا.)
(فرهنگ عوام) ۱. نقش و نوشته سحرآمیز که از
آن در دفع آفت، چشم زخم، یا سحر و جادو
استفاده می کنند: من از همان فال گیر طلسمی گرفتم
که با دست خودم در پوست شتر قریانی دوختم.
(جمال زاده^{۱۱} ۲۶) ۵ بر در شهر، استوانه ای سنگین
دیدم... پرسیدم که این چه چیز است؟ گفت: طلسم کزدم
است که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید.
(ناصر خسرو^۲ ۱۷) ۲. (مجاز) سحر؛ جادو: طلا...
چه فلز تخیلی است... چه طلسمی است که دنیا و آخرت و
همه افسانه های بشر دست به سپنه دور آن می گردند!
(هدایت^۵ ۱۷۸) ۵ به شهر رومیه صورت شیری بر در
گرمایه کرده است به طلسم. هر کس که دست بر سر وی
مالد، در آدمی تبصصی و جنبشی یکنند. (بحر الفوائد ۴۰۴)
۳. (ص.) (گفتگو) گرفتار جادو؛ گرفتار سحر: گفتم
که این بچه طلسم است. باید باطل السحر برایش بگیری.
۵ اصلاً کار من طلسم است. می دانستم با خواست نام
مخالفت می کنی. شهر هری به قهر گرفتن «طلسم» بود /
بشکست این طلسم شهنشاه کام کار. (سروش: اذیتاتینما
۸۸/۱) ۴. (ا.) (قد.) طلسمی که بر سر گنج و
دفینه تعبیه می کردند. نیز ۳. طلسم (م. ۱) از آن
سالها می بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش.
(سعدی^۱ ۹۶) ۵ گنج یابی چون طلسم از پیش رفت /
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت. (عطار^۲ ۳۹)

۳. ۴. چیزی را شکستن (مجاز) ۱. موانع یا
مشکلات آن را بر طرف کردن: باید طلسم این کار
را تو بشکنی. ۲. آن را از بین بردن: آن گاه یکی از
جمع دامادان، طلسم آشفته گویی را شکسته... مطلب را به
امر خیر... می کشید. (شهری^۲ ۶۳/۳) ۵ بشکن طلسم

اشکال و مانع مواجه ساختن: می‌دانم که تو با بهانه‌گیری‌های بی‌خودت کار من را طلسم کردی.

طلسمات telesm.āt [معر.: طَلْسَمَات، جبر. طَلْسَم]

(۱.) ۱. طلسم‌ها. ← طلسم (م. ۱): دومین آداب

شب چهارشنبه‌سوری، افسون کردن اسباب سفیدبختی... و

قلم بردن به الواح و طلسمات سال کهنه بود. (شهری ۲

۶۵/۴) حقیقت دُخمه‌نوشیروان و طلسماتی که در آن‌جا

ساخته‌اند، داستانی دراز است. (لودی ۲۴۱) ۲. (مجاز)

طلسم‌ها. ← طلسم (م. ۲): حمام‌ها جای انجام انواع

سحر و جادو... مانند زبان‌بندی و مردبندی و تحیب و

تفریق و... طلسمات متعدد [بود]. (شهری ۱۲/۵۳۳) ۳

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود/ هم به

افسون‌گر هاروت‌سیر بازدهید. (خاقانی ۱۶۴) ۳. (قد.)

طلسم‌ها. ← طلسم (م. ۴): گنج عزلت که طلسمات

عجایب دارد/ فتح آن در نظر رحمت درویشان است.

(حافظ ۳۵) ۵ آن گنج سربه‌مهر که خاقانی‌اش نهاد/

ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را. (خاقانی ۸۱۶)

طلسم‌بند telesm-band [معر.فا.]: (صفه). (قد.)

(فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که طلسم می‌نویسد یا

می‌سازد، و به‌مجاز، معجزه‌گر: طلسم‌بند،

مجسطی‌گشای شمس‌الدین/ که دین به‌پشتی او

تازه‌روست چون گلنار. (مجربیلقانی: دیوان ۱۰۶:

فرهنگ‌نامه ۱۷۳۴/۲)

طلسم‌بندی t:ī [معر.فا.]: (حامصه). (قد.)

(فرهنگ‌عوام) عمل و شغل طلسم‌بند.

• **کردن** (مصد.د.). (قد.) (فرهنگ‌عوام) به‌کار

بردن طلسم؛ جادو کردن: کند به مدح تو یک‌لکم

طلسم‌بندی سحر/ چنان‌که تیغ تو اسباب فتح و فرسازد.

(مجربیلقانی: دیوان ۵۳: فرهنگ‌نامه ۱۷۳۴/۲)

طلسم‌گشایی telesm-gošā-y [معر.فا.]: (صفه).

(قد.) (فرهنگ‌عوام) گشایند و باطل‌کننده طلسم،

و به‌مجاز، ازبین‌برنده موانع: طریقت، کلید

طلسم‌گشای باطن انسان است تا به عالم حقیقت راه یابد.

(نجم‌رازی ۱۶۲)

طلسم‌گشایی telesm-gošā-y(ʿ)-i [معر.فا.فا.]:

(حامصه). (قد.) (فرهنگ‌عوام) عمل گشودن و

هستی‌خود را که غیر از این/ بر روی آن نگار نقابی ندید
کس. (صائب ۲۳۴۴) ۳. (قد.) قدرت تأثیر آن را
ازمیان بردن: بهای روی تو بازار ماه و خورشید شکست/
چنان‌که معجز موسا طلسم جادو را. (سعدی ۴۱۸)

• **چیزی را گشودن (فروگشادن)** (قد.) طلسم

آن را ازبین بردن و آن را در اختیار گرفتن: آن

گنج‌خانه دولت را به‌دست آوردم... خیابای آن اسرار...

بدیدم و طلسم ترکیب آن ازهم فروگشادم. (روایینی ۲۲)

• **چیزی شکستن** (گفتگو) (مجاز) برطرف

شدن موانع و مشکلات آن: بالاخره طلسم دانشگاه

رفتن من شکست و درکنکور قبول شدم.

• **کسی شکستن** (گفتگو) (مجاز) باطل شدن

سحر و جادوی مربوط به او، و به‌مجاز، از

گرفتاری‌هایی یافتن او: بالاخره طلسمش شکست

و ازدواج کرد.

• **شدن** (مصد.د.). ۱. (فرهنگ‌عوام) مورد تأثیر

جادو قرار گرفتن: بی‌گمان... او نیز طلسم شده‌است،

چون نه قدرت تکان خوردن داشت و نه یارای دفاع کردن

از خود. (فاضی ۵۲۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) با سختی

و مانع مواجه شدن؛ پیش نرفتن: سفر ما هم

طلسم شده همیشه یک اتفاق غیرمنتظره پیش می‌آید.

• **شکستن** (مصد.د.). (گفتگو) (مجاز) مانع یا

سختی چیزی یا انجام کاری برطرف شدن:

سرانجام طلسم شکست و اسم من هم در لیست برندگان

اعلام شد. ۵ ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به صحبت.

(علوی ۸۲)

• **کردن** (مصد.م.). ۱. (فرهنگ‌عوام) جادو

کردن. ← جادو • جادو کردن: مادرش می‌گفت:

پسرم را طلسم کرده‌اند. رفتارش مثل دیوانه‌ها شده‌است.

۵ به مادر گفته بود که نمی‌تواند، انکار که نگاه مادر بزرگ

طلسمش می‌کند. (کوشان: شکوفای ۴۱۳) ۲. (گفتگو)

(مجاز) سخت تحت تأثیر قرار دادن؛ افسون

کردن: کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که این زن، مرا هم طلسم

کرده. (علوی ۵۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) در کار کسی

اشکال یا مانع به‌وجود آوردن: او را طلسم

کرده‌اند. کارش پیش نمی‌رود. ۴. (گفتگو) (مجاز) با

طلق، حیات را طلاق داد. (ظهیری سمرقندی ۱۴۹) ۲.
(امصـ). گشاده رویی؛ خوش رویی؛ از نسیم طلق
او شکوفهٔ سُور شکفته یافت. (محمدبن غازی: گنجینه
۹۶/۳)

طلق talq [عر.] (صـ). (حقوق) ویژگی ملک یا مالی
که مالکیت آن برای یک نفر مسلم شده و کسی
در آن شریک نباشد: هریک از زنان به نوبت قنبرعلی
را... می‌خواهد... ملک طلق خود بسازد. (جمالزاده^{۱۱}
۱۲۲) ه این طریق دهات و املاک آن نواحی به صلح و
سلام، ملک طلق شاه می‌شود. (آل احمد^۱ ۹۳)

طلقی talq-i [معر. فـ]. (صـ)، منسوب به طلق^۱
از جنس طلق: جعبهٔ طلقى، عینک طلقى.

طلل talal [عر.] (لـ). (قد). ۱. اثر به جامانده از
جایی که خراب شده باشد؛ ویرانه: آب بر منازل
و مسکن ایشان بندند، چنان که از آن اثر و طلل نماند.
(جوبنی^۱ ۲۲۱/۲) ۲. (مجاز) اندام؛ کالبد: کز عمل
زاییده‌اند و از علل/ هریکی را صورت و نطق و طلل.
(مولوی^۱ ۲۴۷/۳) ه پادشاه چون هیکل و طلل او بدید...
در دل او موقعی بزرگ یافت. (ظهیری سمرقندی ۵۷)

طلوب talub [عر.] (صـ، لـ). (قد). بسیار
طلب‌کننده؛ خواستار؛ طالب: این چنین پیچند
مطلوب و طلوب/ اندر این لعیند مغلوب و غلوب.
(مولوی^۱ ۲۹۹/۳)

طلوع tolu' [عر.] (امصـ). ۱. دمیدن و برآمدن
خورشید و مانند آن: توپ سحر را یکی دو ساعت
جلوتر از طلوع فجر می‌انداختند. (مستوفی^۱ ۲۷۲/۳)
پیش از طلوع آفتاب، قطعه‌های ابر متفرق پیدا شود.
(ابونصری^۱ ۷۲) ۲. (لـ). (مجاز) ابتدای روز: از طلوع
تا غروب جان می‌کنم تا یک لقمه نان حلال بخورم. ۳.
(مجاز) آغاز پیدایش چیزی: دولت ایران در طلوع
جنگ بی‌طرفی اختیار کرد. (مستوفی^۱ ۴۶۲/۲) ۴.
(امصـ). (نجوم) پیدایی و آشکار شدن ستاره
هنگامی که تحت الشعاع خورشید نباشد؛ مقبر.
غروب: از درج و دقایق و ثوانی... و هبوط و شرف و
احتراق و محاق و طلوع و اختلاف و خسوف و کسوف
این نیرات خبر داد. (بخاری^۱ ۳۴)

باطل کردن طلسم، و به مجاز، از میان بردن
موانع: کلید طلسم‌گشایی آن، شریعت کرده. (نجم‌رازی^۱
۱۶۲ ح.)

طلع tal' [عر.] (لـ). (قد). اولین شکوفهٔ درخت
خرما: بوی خوش طلع، نضا را پُر کرده‌است. (محمود^۱
۲۸) ه آن حضرت بعد از اختیار مطالعهٔ آن در استطلاع
طلع حقیقت آن نکات و دقایق می‌فرمود که...
(نظامی‌باختری ۸۲) ه مشهور است که هر سال از طلع
خرمای نر قدری بگیرند و در طلع درخت خرما پیوند
کنند. (نجم‌رازی^۱ ۲۷۹)

طلعت tal'at [عر.: طلعة] (لـ). (قد). چهره؛ روی:
خواستم جلو بروم و در پیشگاه طلعتش به ساجد زانو
به زمین زده، خاک پایش را به رسم ستایش ببوسم.
(جمالزاده^{۱۶} ۷۱) ه گفته‌اند که یک طلعت زیبا به از
هزار خلعت دیبا. (سعدی^۱ ۱۱۹۲)

طلغ talq [معر.، = طلق] (لـ). (علوم زمین) طلق^۱
→ تالک.

طلق t. [معر. از فـ: تلک] (لـ). (علوم زمین) ۱. تالک
→ تلک: ادنا انواع الماس سفید رنگ باشد...
طبقه طبقه از هم برخیزد مثل طلق. (ابوالقاسم کاشانی ۷۹)
۲. نوعی تالک به شکل ورق که نور از آن عبور
می‌کند و به جای شیشه به کار می‌رود: انگار
همه چیز را، حتی خود را، از پشت یک طلق کیف نگاه
می‌کنم. (مخمل‌باف: شکوفای ۵۰۳) ۳. گرد نوعی
تالک که در آتش نمی‌سوزد: نصیب دوزخ اگر طلق
برخود انداید/ چنان در او جهد آتش که چوب نطف‌اندود.
(سعدی^۱ ۷۹۲) ه هر که طلق با خطمی و گل سرخ بر
خویشن اندایند، آتش بر او کار نکند و نسوزاند.
(حاسب طبری ۲۰)

روان روان (قد). تالک محلول که در قدیم
در کیمیاگری به کار می‌رفته‌است، و به مجاز،
شراب: طلق روان است آب بی عمل امتحان/ زَر
خلاص است خاک بی اثر کیمیا. (خاقانی ۳۷)

طلق t. [عر.] (لـ). (قد). ۱. درد زایمان: هم چنین
در طلق آن باد و لاد/ گر نیاید بانگ، درد آید که: داد.
(مولوی^۱ ۲۸۶/۲) ه هنگام وضع حمل از تجرع آلام

(اخوینی ۱۹۶)

• **کردن** (م.ص.د.) ۱. طلوع (م.۱) →: صبح، حسب‌المقرر زنجیر و خلیلی از ما برنداشته، برای نماز بیرون نبردند تا آفتاب طلوع کرد. (حاج سیاح^۱ ۳۸۸) ○ شیی که ما مراد از افق طلوع کند/ بُود که پرتو نوری به بام ما افتد؟ (حافظ^۲ ۲۳۶) ۲. (قد.) (مجاز) ظاهر شدن؛ پدیدار گشتن؛ در این مسافرت، مرض عصبی قدیمیشان طلوع کرده بود. (مستوفی ۹/۳) ○ رایت لشکر روز از افق مشرق طلوع کرد. (ظہیری سمرقندی ۱۳۳)

• **طلوعیه** [tolu'iy] [عر.: طلوعیَّة] (ادبی) شعری که در وصف طلوع خورشید سروده می‌شود: حسام‌الدین... در صفت طلوعیه گفته:... (رضائلی خان‌هدایت: مدارج البلاغہ ۳۳)

• **طلول** [tolul] [عر.: ج. طُلُل] (قد.) (ادبی) →: اصراری که او در وصف اسب و یا در خطاب به غراب‌البین و طلول و دمن دارد، از این ذوق عربی‌مآبی او حکایت می‌کند. (زرین‌کوب^۱ ۶۵) ○ و آن‌جا که تو بودستی ایام گذشته/ آن‌جاست همه رتبع و طلول و دمن من. (منوچهری^۱ ۶۹)

• **طلی** [teli] [از عر.: ممالِ طلاء] (قد.) (مجاز) طلاء؛ زر: یکی صراحی دید از زر سرخ بر طبقه‌ای از طلی نهاده. (بیغمی^۱ ۸۴۱) ○ پرنیان و نیسج بر نااهل/ لاجورد و طلی‌ست بر دیوار. (سعدی^۲ ۱۱۴) ۳. (ص.) ویژگی طلای خالصی که برای روکش کردن فلزات دیگر به کار می‌رفته است: وجود مردم دانا مثال زرِ طلی‌ست/ به هرکجا که رُود قدرو قیمتش دانند. (سعدی^۲ ۱۲۰) ○ چرخ ستاره زده بر سیم ناب/ زرِ طلی از ورق آفتاب. (نظامی^۱ ۶۸) ۳. (ادبی) دارویی که بر روی زخم یا عضو آسیب‌دیده می‌گذاشتند؛ ضماد؛ مرهم: از هرگونه داروها می‌آوردند و طلی می‌انداختند و در وی می‌مالیدند. (ارجانی ۵۰۲/۵) ○ تا به غذا کفایت شود، به دارو و ضماد و طلی مکوش. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۸۴) ۴. (امص.) عملِ اندودن یا مالیدنِ دارو بر عضو دردناک: اسباب بیماری‌های خشک برابر این چهار بُود: یکی ملاقات چیزی خشک به فعل، چون سُموم و گردوخاک و طلی داروهای گرم... ○

• **طلیعه** [tali'e] [عر.: طلیعة] (ادبی) ۱. (مجاز) طلایه (م.۱) →: طلایه بهار از همان اسفند شروع می‌شد که خود ماه بانشاطی بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۳) ○ دیدم طلایه پیری در سنگ‌های وجودم رخنه کرده است. (جمال‌زاده^۸ ۱۷) ○ این واقعه عظماء خلق ایران را مستمر بود تا طلایه بهار... بدیدم. (بدایع‌نگار: ازبستانایما ۱۴۸/۱) ۲. (قد.) طلایه (م.۲) →: فرهادخان و ذوالفقارخان را مقرر داشتند که طلایه لشکر ظفرآفر بوده، نیم فرسخ پیش می‌رفتند. (اسکندریبگ ۵۰۸) ○ بر چهار جانب طلیعه گمارید. (بیهقی^۱ ۴۴۷)

• **طلیعه‌گاه** [t.-gāh] [عر.فا.] (قد.) (محل استقرار طلایه سپاه. نیز ← طلایه (م.۲): آن‌گاه‌کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلایعه‌گاه. (بیهقی^۱ ۴۴۴)

• **طلیعه‌گر** [tali'e-gar] [عر.فا.] (ص.) (مجاز) آغازکننده؛ آغازگر: [پاییز، طلایه‌گر مشقت و مسکنت زمستان و یادآور پایان عمر است. (اسلامی‌ندوشن ۸۳)]

• **طلیق** [taliq] [عر.: (ص.) (قد.) ۱. فصیح؛ روان: با بیانی رشیق و لسانی طلیق ادا می‌نمودند. (افضل‌الملک ۸۷) ۲. آزاد؛ رها (بنده، برده): اگر... پادشاه... درحالت سخط، طلیقی را طالقان دهد، پس درحالت رضا چه خواهد داد؟ (حاجی‌فرهادمیرزا: ازبستانایما ۱۶۱/۱)

• **طمارزو** [tamārzū] [= طمع + آرزو] (ص.) (تمارزو →: حسرت‌به‌دل، و به‌قول کریلای، طمارزو... نیست. (قائم‌مقام ۱۸۱)

• **طمارزوئی** [t.-y(')-i] (حامص.) (تمارزوئی →:

طماع

tammā' [ع.ر.] (ص.) طمع‌کار →: ما در آن وقت نمی‌دانستیم که بشر تا چه درجه مودی، طماع، خودخواه... و در عین حال بدبخت و بی‌چاره است. (مسعود ۳۲) ○ مردی بود که او را یعقوب... گفتندی. شیریری، طماعی، نادرستی. (بیهقی^۱ ۹۱۱)

طماعی

t-i [ع.ر.ا.] (حامص.) طمع‌کاری →: طماعی هم حدی دارد!

طمأنینت

toma'ninat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) طمأنینت (م. ۱) ↓: حجرة دل را از وساوس دواعی نفس و هوا باید پرداخت تا سکینه الهی و طمأنینت نامتناهی در دل فرود آید. (لودی ۲۶۷) ○ حلیم، کسی را گفته‌اند که نفس او را طمأنینتی حاصل شده باشد. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۸) ○ هر آن‌کسی که دل او بدان‌سان باشد... آن‌که او را طمأنینتِ دل پیدا آید. (احمدجام ۱۴۷)

طمأنینه

toma'nine [ع.ر.: طمأنینت] (إمصد.) ۱. آرامش؛ آسودگی؛ آسایش: با... طمأنینه تمام، کلمات ذیل... آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید: ... (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۸) ○ با طمأنینه تمام گفتیم به این جوان نظر خورده‌است و در حیات و ممات دلسر او بچنگند. (میرزا حبیب ۲۹۹) ۲. وقار؛ متانت: با همان ظننه و طمأنینه دستی به موهای تنک سر خود می‌کشد. (آل‌احمد^۳ ۱۱۷) ۳. آهستگی؛ کُندی: جمله با طمأنینه و هیبت و وقار... خرامان‌خرامان به جلو می‌آمدند. (جمال‌زاده^۶ ۴۹-۵۰) ○ اکثرت طمأنینه کار امروز را کرا را به فردا می‌انداختند. (افضل‌الملک ۶۵) ۴. (فقه) آرامش در نماز: [او] نماز را بلند و با طمأنینه می‌خواند. (محمود^۱ ۵۳۶) ۵. (تصوف) آرامش و جمعیت‌خاطری که سالک در دل خود احساس می‌کند: انتقال از این حال به حالی دیگر، موجب قرار و جمعیت و طمأنینه و فراغ خواهد بود. (قطب ۴۷۷) ○ ایمان معروف، ایمان ظاهر است، یا معرفت ظاهر... یا نماز به ارکان یا خضوع، یا خشوع یا طمأنینه. (روزبهان^۱ ۳۳۵)

طمث

tams [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) عمل جنسی؛ جماع: طفل ماهیت نداند طمث را/ جز که گویی هست

چون حلوا تو را. (مولوی^۱ ۲۰۷/۲)

● س کردن (مصد.) (قد.) هم‌بستر شدن مرد با زن: چنان‌که عینی را در جامه خواب شاهدهی کنی، چه باشد؟ همین لمس بی‌مزه کند، طمث نتواند کردن، همین روی بر رویش نهد. (شمس‌تیریزی ۲۹۵/۱)

طمس

t [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱. نابود کردن؛ نابودی: جماعت اخوان... به طمس این بدعت و احیای آنچه سنت است، ایستادگی نمایند. (قطب ۲۹۰) ۲. ناپدید شدن: قوتِ ضیای شمس آمد، مرستارگان را طمس افتاد. (مستملی‌بخاری: شرح‌توف ۷۶۸) ۳. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مطموس. ← مطموس (م. ۳).

● س کردن (مصد.م.) (قد.) نابود کردن: طمس کن جسم و زهم بگشای زود/ بعد از آن در چشم کش کحل نبود. (عطار^۲ ۲۲۲)

طمطراق

tomto(a)rāq, tamtarāq [ع.] (ا.) ۱. شکوه و جلال همراه با تشریفات: به طمطراق... بی‌شمار حضرت گیتی‌مدار، وارد بلده... گردید. (مروی ۳۷۰) ○ ای خداوندان طاق و طمطراق/ صحت دنیا نمی‌ارزد فراق. (سعدی^۳ ۸۵۵) ۲. خودنمایی و تکبر: به این نکته... برخوردارم که تمام حرف‌های بیدزده‌ای که تا آن روز با آن‌همه طمطراق... به گوش مردم خوانده... بی‌اساس بوده‌است. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۱/۲) ○ گر به زیر پل در آیی یک‌نفس/ واره‌ی زین طمطراق و زین هوس. (عطار^۲ ۱۵۸) ۳. آرایش و تصنع (در سخن): می‌خواسته اسلوبی را در سخن‌وری معرفی کند که شورانگیز و مؤثر بوده و در عین حال هم از ظننه و طمطراق خالی باشد. (زیرین‌کوب^۳ ۳۰۹) ○ هر که طمطراق الفاظ و غرابت معنی خواهد، آن کتاب را ببیند. (میرزا حبیب ۸۹) ۴. (إصو.) (قد.) سروصدا؛ هیاهو: همه ظننه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۳) ○ صد هزاران شیشه می‌شد سرنگون/ پس طراق و طمطراق آمد برون. (عطار^۶ ۱۲۰)

طمع

tama' [ع.ر.] (إمصد.) ۱. افزون‌طلبی؛ زیاده‌خواهی؛ حرص؛ آرز؛ آزمندی: باهم جشن

این طمع نکتم کز تو کام برگیرم / مگر بینمت از دور و
گام برگیرم. (سعدی^۳ ۵۵۷) ○ در این دو سال، اهل لغمان
توانگر شدند و بر آن پسنده نکردند. در سوم سال طمع
کردند که مگر ببخشند. (نظامی عروضی ۳۱)

○ به به امید: همراهانش که از ناراحتها و فضولهای
هر محل بودند، به طمع دلالی و کارچاقکنی این راه را
درپیش گرفته بودند. (اسلامی نداشتن ۱۲۳) ○
مردم، آمدن گرفتند به طمع غارت خراسان. (بیهقی^۱
۷۹۰)

○ به به آوردن (قد). ○ به طمع انداختن ↓: هوای
گنج رایگان، مدعیان سلطنت را به طمع و حسد آورد.
(طالبوف^۲ ۱۱۶)

○ به به انداختن برانگیختن میل و آرزو یا
حرص و طمع چیزی در کسی: همسایه بغلیشان را
به طمع انداخته... تا دکان را از چنگشان بیرون آورده.
(شهری^۲ ۲۳۸/۲)

طمع خامی t-xām-i [ع.فا.فا.] (حامص). (قد).
آرزوی بیهوده داشتن؛ خوش خیالی: خلق
می خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگاری او.
(مولوی^۱ ۸۳/۲)

طمع کار tama'-kār [ع.فا.فا.] (ص). بسیار حریص،
آزمند، و زیاده خواه: نقشه ای که آن طمع کار برای
دوری آنها ریخته، کدام است؟ (مشفق کاظمی ۱۲۰) ○
پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت / پیش تر دست
طمع کار از عصا گردد بلند. (صائب^۱ ۱۲۶۵)

طمع کاری t-i [ع.فا.فا.] (حامص). طمع کار
بودن؛ آزمندی؛ زیاده خواهی: با طمع کاری
هر چه تمام تر همه پول را گرفت و در جیبش گذاشت.

طمع ورز tama'-varz [ع.فا.فا.] (صف). طمع کار →:
جنایتی که یک عده از حکام طمع ورز سفیه دوره
قاجاریه... مرتکب شده اند، از حد شرح و وصف بیرون
است. (اقبال^۱ ۳/۹/۲)

طمع ورزی t-i [ع.فا.فا.] (حامص). طمع کاری
→: مردم روزگار... مبتلا به طمع ورزی و جاه طلبی
می گردند، چندان که نهایت آن پیدا نیست. (فروغی^۱ ۱۵)
طمغا tamqā [تر.] (ا). (دیوانی) آل تمغا (م.ر). →:

آزادی می گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع.
(علوی^۲ ۱۶۴) ○ مقدمه همه بلاها و پیش آهنگ همه
آفتها طمع است. (نصرت الله منشی ۱۷۷) ○ دل مرد طمع
بود پر ز درد / به گرد طمع تا توانی مگرد. (فردوسی^۳
۱۸۰۳) ۲. انتظار یا توقع دریافت چیزی؛
چشم داشت: اگر بنی آدم گم راه نباشد، نیکوید را در
نفس عمل می شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا.
(طالبوف^۲ ۱۳۵) ○ با چندان سوابق حقوق... وفا نمودی.
ما را نیز از تو طمع یک دلی نتواند بود. (جوینی^۱ ۶۵/۱)
○ در شعر گاهی با تلفظ 'tam آمده است:
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن این جا
طمع خام. (مولوی^۱ ۵۸/۱)

● ~ برداشتن (بریدن، گرفتن، برگرفتن)
(مص.ل). (قد). ناامید شدن؛ قطع امید کردن:
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز / طمع ز وعده
دیدار بر نمی گیرد. (سعدی^۳ ۴۷۸) ○ بدین باب اگر به
نشود، طمع برداری، و من بسیار علاج کردم. (اخوینی
۲۹۰) ○ از خدای تعالی نومید مشوید و از رحمت او طمع
میرید. (بلعی^۲ ۲۳۲)

● ~ بستن (مص.ل). (قد). امید داشتن؛ امیدوار
بودن: برای حاجت دنیا طمع به خلق نیندم / که
تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را. (سعدی^۳ ۷۰۵)
● ~ دادن (مص.ل). (قد). قول دادن به کسی
برای برآوردن خواسته او: فراخور ایشان نامه ای
نویسد و تهدید و وعید کند و وعده و طمع دهد.
(نجم رازی^۱ ۱۴۳)

● ~ داشتن (مص.ل). چشم داشت و توقع
داشتن؛ انتظار داشتن: هیچ وقت طمع به مال کسی
نداشته ام. (جمال زاده^{۱۷} ۱۴۳) ○ قرار و خواب ز حافظ
طمع مدار ای دوست / ... (حافظ^۱ ۳) ○ از استاد رشیدی
همان طمع می داشت که از دیگران، و وفا نمی شد.
(نظامی عروضی ۷۳)

● ~ کردن (مص.ل). ۱. حرص ورزیدن؛
آزمندی کردن؛ زیاده طلبیدن: همین قدر که مقداری
سود کردی، خوش حال باش، دیگر طمع نکن. ۲.
(مص.م). (قد). امید، توقع، یا انتظار داشتن: من

برای بازی یا تمرین ورزشی به کار می‌رود.



۳. (قد.) رشته‌هایی متصل به خیمه که خیمه را با آنها به میخ‌های کوبیده‌شده بر زمین می‌بندند: این طناب خیمه را برهم‌زن / خیمه‌توست، آخرای سلطان مکن. (مولوی ۲۴۰/۴) ○ خیمه‌مسلمانی مُلک است و ستون پادشاه، و طناب و میخ‌ها رعیت. (بیهقی ۴۸۵)

○ ~ الکتریکی (ورزش) رشته‌های افقی طناب دربرابر اسب‌های آماده‌به‌دو که با نیروی برق بالا می‌رود تا اسب‌ها دویدن را آغاز کنند. ○ ~ انداختن ۱. اعدام کردن با انداختن طناب به گردن و خفه کردن: بی‌چاره را فوراً طناب انداخته، خفه می‌کنند. (حاج‌سیاح ۶۱۷) ○ بعضی سربازان را می‌گیرند... حکم به طناب انداختن آنها می‌شود. (مخبرالسلطنه ۹۴) ۲. • (مصل.) (مجاز) اندازه گرفتن طول با طناب: به‌دست خود زمین را خط کشید و طناب انداخت و به ساختمان پرداخت. (جمال‌زاده ۱۷ ۳۹)

○ ~ در گردن (کَلَوی) کسی افکندن (کردن) (قد.) (مجاز) قصد نابود کردن او را داشتن: چون ربام کلسه خشک است و خزینه خالی است / پس طنابم در گلو افکنده‌اند اعدای من. (خاقانی ۳۲۲)

• ~ زدن (مصل.) (گفتگو) (بازی، ورزش) پریدن و درهمان‌حال طنابی را که با دو دست گرفته شده، از زیر پا گذراندن: برای لاغر شدن، روزی صدتا طناب می‌زد.

• ~ کشیدن (مصل.) (قد.) (مجاز) همه‌جا را فراگرفتن؛ گسترده شدن: سایه عدل او کشیده طناب / نامه فضل او گشاده سخن. (ابوالفرج‌رونی: دیوان ۱۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۷۳۸/۲)

○ ~ نخاعی (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی مرکزی، که در ستون مهره‌ها قرار دارد و

مرد را پوشیده به جایی بنشاند و ملطفه‌ها را نزدیک امیر برد، همه نشان طمغا داشت. (بیهقی ۶۹۵)

طمغاجی tamqāji [تر.] = طمغاجی = تمغاجی [ص.] (دیوانی) تمغاجی →: ساتیان نادر و گوینده شیرین‌ادا / مظریان چابک و طمغاجی حاضر جواب. (مختاری ۳۴)

طمغاجی tamqāči [تر.] = طمغاجی = تمغاجی [ص.] (دیوانی) تمغاجی →. **طموح** tomuh [عر.] (امص.) (قد.) دورنگری: طموح نظر ایشان از بدایت جز بر نهایت نیست. (قطب ۱۵۵)

طم‌ورم temm-o-rem[m] (از عر.: الطَّمْ وَالرَّمْ) (ا.) (قد.) آب و خاک، و به مجاز، بیش‌وکم؛ کل و جزء یا جزئیات و دقایق چیزی: پس نبیند جمله را با طم‌ورم / حُبُّكَ الاشیاء یُعْمی و یُصِم. (مولوی ۲۳۶/۳) ○ گفتند: او را ما منقطع کنیم تا برود. بگوییم از کدام خانقاه می‌آیی، و طم‌ورم بیرسیم. (شمس‌تبریزی ۱۱۰/۲)

طمیم tamim [= تمیم] (ا.) (قد.) نوعی پارچه گران‌بها و سفیدرنگ شبیه برد: از آن هزار قبیای اطلس معدنی و ملیکی و طمیم و نسیج و مزج و مقراضی و اکسون هیچ نیستید. (نظامی عروضی ۳۳) ○ چه به کار است چو عریان است از دانش جانث؟ / تن مردار نبوشند به دیبای طمیم. (ناصرخسرو ۳۵۷)

طناب tanāb [عر.: طناب] (ا.) ۱. ریسمان محکم و درهم‌تنیده از چندین رشته از جنس الیاف طبیعی یا مصنوعی: به هم‌دیگر می‌گفتند: ... الحق طناب پوسیده‌بی‌استحکامی را دست‌آویز کرده‌است. (مستوفی ۴۰۱/۳) ○ به در چاه شد. طناب‌ها فرو گذاشت، تا پنج‌هزار گز طناب فرو گذاشت، هنوز به قعر او نرسید. (بحرالنفوذ ۲۹۲)



۲. (بازی، ورزش) وسیله‌ای متشکل از رشته‌های به هم‌بافته‌شده با دو دسته در دو انتهای آن، که

طناب‌خور tanāb-xor [عر.فا.] (ص.د، ا.) (گفتگو) گودی؛ ژرفا؛ عمق: طناب‌خور این چاه، پتجاه متر است.

طناب‌داران، طنابداران tanāb-dār-ān [عر.فا.] (ا.) (جانوری) شاخه‌ای از جانوران که حداقل در قسمتی از زندگی خود محور میله‌ای شکلی جهت استحکام و نگه‌داری بدن خود دارند و بدن آنها بندبند است.

طناب‌کش tanāb-keš [عر.فا.] (ص.د، ق.) (قد.) طناب‌پیچ →

• **گردن** (م.ص.د.) (قد.) طناب‌پیچ کردن: نه نفر را طناب‌کش کردند. (حاج سیاح^۱ ۱۱۲)

طناب‌کشی t-i- [عر.فا.] (ح.اص.د) ۱. بستن طناب به دور چیزی یا جایی به عنوان حائل. ۲. اندازه‌گیری به وسیله طناب: مشغول طناب‌کشی زمین بودند. ۳. (ورزش) نوعی مسابقه که میان دو تیم برگزار می‌شود و هر یک از تیم‌ها تلاش می‌کند طناب را به سمت خود بکشد و از منطقه تعیین شده عبور دهد تا برنده شود.

• **گردن** (م.ص.د.) (طناب‌کشی م.) → وارد این محوطه نشو، آن را طناب‌کشی کرده‌اند.

طنابی tanāb-i [عر.فا.] (ص.د، متسوب به طناب، ا.) ۱. بسته شده با طناب: از طنابی‌ها دعوت کرد تا دورتادور ماشین... بنشینند، و آنها را با طناب به ستون‌های ماشین محکم کرد. (پارسی‌پور ۱۵۷) ۲. من از جمله مسافران طنابی‌ای بودم که پاهایم از عقب ماشین آویخته، طنابی از جلو شکم گذشته، محکم شده بود. (شهری^۳ ۳۱۶) ۳. [= طنابی] (ا.) (قد.) طنابی →: تالارهای بزرگ، طنابی‌های پنجاه‌ذری مزین، آینه‌های چندذری... می‌بینند. (طالبوف^۲ ۶۸)

طناز tannāz [عر.] (ص.د) ۱. ویژگی زن یا دختری که ظاهری زیبا و حرکات و رفتاری دل‌نشین و همراه با ناز و عشوه دارد: ای بانوی محشتم و طناز، کاش قادر بودم... لطف بی‌پایان شما را... جبران کنم. (قاضی ۱۳۹) ۲. ایام چو من عاشق جان‌باز نیابد/ دل‌داده چو دلیر طناز نیابد. (سنایی^۲ ۸۴۲) ۳.

علاوه بر آن که حامل اطلاعات عصبی به مغز است، ترمز بسیاری از اعمال انعکاسی نیز هست.

• **با کسی به (در) چاه رفتن (افتادن)** (گفتگو) (مجاز) به امید او به کار خطرناکی دست زدن: متوجه کار خود باش که با طناب چنین اعجوبه‌ای در چاه نیفتی! (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۰۶)

طناب‌بازی t.-bāz-i [عر.فا.] (ح.اص.د، ا.) ۱. (بازی) گونه‌ای بازی که در آن، دو سر طناب را دو نفر می‌گیرند و با حرکت مداوم و هم‌آهنگی دست، آن را می‌چرخانند و یک یا چند نفر هم‌آهنگ با حرکت طناب از روی آن می‌پرند: در... [سینده‌ده] جوانان و نوجوانان به بازی و جست‌وخیز و طناب‌بازی... مشغول بودند. (شهری^۲ ۱۳۹/۴) ۲. (بازی، ورزش) هرگونه بازی یا تمرین ورزشی با استفاده از طناب.

طناب‌باف tanāb-bāf [عر.فا.] (ص.د، ا.) آن‌که کارش بافتن طناب است: مانند پیر تیرخورده از طناب‌بافی که در جوار خانه شاعر دکان داشت، بنای استفسار را گذاشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۶)

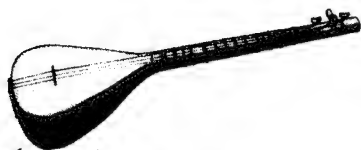
طناب‌بافی t.-i- [عر.فا.] (ح.اص.د) ۱. عمل و شغل طناب‌باف: عده‌ای کارگر مشغول طناب‌بافی بودند. ۲. (ا.) دکان یا کارگاهی که در آن طناب بافته می‌شود: بازارچه پُر بود از دکان و مغازه، کفافی، ریخته‌گری، طناب‌بافی.

طناب‌پیچ tanāb-pič [عر.فا.] (ص.د، ق.) پیچیده شده با طناب: او را به حالت طناب‌پیچ زمین انداختند و کتک زدند. ۲. تمام وسایل را طناب‌پیچ به آن‌جا منتقل کردیم.

• **شدن** (م.ص.د.) بسته شدن چیزی یا کسی با طناب: تمام وسایل طناب‌پیچ شده بود. ۲. [او] از بند پا تازیگرلو، محکم طناب‌پیچ شده است. (محمود^۲ ۲۷۹)

• **گردن** (م.ص.د.) بستن چیزی یا کسی با طناب: مردم، [او]... را به تنه‌های نخل طناب‌پیچ می‌کنند. (محمود^۲ ۲۷۸)

زهی به طول تقریبی هشتاد سانتی متر با کاسه گلابی شکل کوچک که از یک سطح نازک چوبی پوشیده شده، دارای چهار سیم است، و با تمام انگشت های یک دست نواخته می شود: تیمورخان... خیلی زود نواختن طنبور را یاد گرفت. (دانشور ۲۹۹) ○ خورده به هم جام می/ با دف و طـور و تار. (قآنی: از صباتینما ۱/۱۰۹) ○ ایامی یکی نغز طنبور بود/ بیابان چنان خانه سور بود. (فردوسی ۳۰۶)



● ~ زدن (مص.ا.) نواختن طنبور: پیر گفت: من مردی ام چنین که می بینی. پیشه من طنبور زدن است. (محمد بن منور ۲ ۸۱) ○ سخت خوش مردی بود و امیر و همه اعیان لشکر او را دوست داشتندی، و طنبور زدی. (بیهقی ۵۸۵)

طنبورزن t-zan [= تنبورزن] (صفه، ا.) آن که طنبور می نوازد؛ نوازنده طنبور: کبک ناقوس زن و شارک ستورزن است/ فاخته نای زن و بط شده طنبورزن. (منوچهری ۱)

طنبورنواز tambur-navāz [= تنبورنواز] (صفه، ا.) طنبورزن ↑: می نیست چو در کاسه مرا رعشه در اعضاست/ دستم به نظر پنجه طنبورنواز است. (غنی کشمیری: دیوان ۴۳: فرهنگ نامه ۱۷۳۸/۲)

طنبوره tambur-e [= تنبوره] (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی طنبور دارای چهار وتر، دسته ای کوتاه، و بدون پرده بندی معمول: طنبوره ترکی... سازی بُود که کاسه و سطح آن اصغر باشد از کاسه و سطح طنبور شروانیان. (مراغی ۱۲۷) ○ بغیرمود تا رودها پرست چون بریط و طنبوره و چنگ و آنچه بدین مانند. (ترجمه تفسیر طبری ۴۰۲)

طنبوری tambur-i [= تنبوری] (صفه، منسوب به طنبور، ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) آن که کارش نواختن طنبور است: چو طنبوری از پرده آمده بدر/ ز خود هرکه را برد، ناورد باز. (طالب آملی: کلیات ۲۱۶)

(مجاز) بسیار زیبا، دل نشین، و فریبنده: قامت طنز. ○ لاله این گلستان داغ تمنایی نداشت/ نرگس طنز او چشم تماشایی نداشت. (اقبال: گنج ۲۸۰/۳) ۳. (صفه، ا.) (قد.) آن که به کنایه و از روی طنز و ریش خند سخن می گوید؛ طنزگو و ایرادگیر: ارباب سلیقه و طنازان در هیچ مصرقی به استعمال نیارند. (شوشتری ۷۰) ○ او مردی نکته گیر و طنز بودی. (محمد بن منور ۲ ۱۵۹) ○ سر متاب از طریق تا نشوی/ هدف تیر و طعنه طنز. (سنایی ۲۹۹)

طنازی t-i- [عر.فا.] (حامصه) ۱. وضع و حالت طنز؛ طنز بودن. ← طناز (م.ا.) زن از نظر زیبایی و طنازی زبان زد همه بود. ۲. با ظاهر یا رفتار دل نشین خود دلبری کردن: مشکل می توانست از نظر لطف و ملامت و حسن و... طنازی با وی برابری کند. (قاضی ۸۱۲) ○ در رموز طنازی و در فوت و فن های دلبری... دست کمی از حوری های بهشتی نداشتند. (جمال زاده ۳۶)

● ~ کردن (مص.ا.) ۱. طنازی (م.ا.) →: تا چند نفر را می بیند، شروع می کند به عشوگری و طنازی کردن. ۲. (مص.م.) (قد.) مسخره کردن. نیز ← طناز (م.ا.) ۳. همانا که انکار ابرار و طنازی کردن اسرار، نامبارک است. (افلاکی ۵۲۰)

طناف tanāf [از عر.] (ا.) (عامیانه) طناب (م.ا.) →: مثل طنافی که یک دزد را با آن ببندند، عنکبوت از سر تا پای تو را در تار کشید. (← شهری ۳۳)

طنان tannān [عر.] (صفه، قد.) ۱. پرطنین: معایب و مثالب پیری، که آذان زمان بدان طنان بودند و بدانسته بودند که لومش مکتسب و فضلش میراث است. (جرفادفانی ۴۶۹) ۲. مطمئن؛ غرا: چگونه منکر و کافر شوم به نعمت تو/ چو گفته باشم در صد قمیده طنان؟ (مسعود سعد ۵۶۹) ۳. (مجاز) بلند آوازه؛ مشهور: به روزگار تو شادم اگرچه محروم/ از آن بزرگی طنان و ظلمت وضاح. (مسعود سعد ۱۱۸)

طنبک tombak [= تنبک] (ا.) (موسیقی ایرانی) تنبک (م.ا.) →.

طنبور tambur [= تنبور] (ا.) (موسیقی ایرانی) ساز

مَهْل بُود هم چنان اسیر شوی. (حمیدالدین ۳۳)

• ~ کردن (مصدر). (قد). طعنه زدن؛ گوشه و کنایه زدن؛ زن بر او بیغاره زدن و طنز کردن گرفت. (فخرمیدر ۱۶۸)

طنز آمیز t-ā(ā)miz [ع.رفا.]. (صمد). آمیخته با طنز: [او] داستان طنز آمیزی را خواند. (گلشیری ۲۶^۱)
این قصه طنز آمیز... از عیبزدگانی است. (خانلری ۳۲۰)

طنطنه tantane [ع.ر.: طنطنه] (امصد). ۱. حالتی در کلمات که آنها را باشکوه جلوه می دهد؛ حالت دهن پرکنی در کلمات یا در ادای آنها: طنطنه کلام، قدرت بیان، ... و آداب دانی های او، همه را به خود جلب می کرد. (آل احمد ۱۱۱^۳)
• با یک دنیا طنطنه و طمطراق، این دو بیت معروف را... تکرار کرده اند. (جمالزاده ۱۸^۱)
• هر صنف از اصناف حیوان در استغراق کاروبار خویش و اندیشه نظام امر خود چنانند که جز خود را گویی نمی دانند. گویی نه آدم آفریده شده و نه آدمیان. این همه طنطنه آدمی چیست؟ (قطب ۳۶۳) ۳. (ا.). (قد). آوازه؛ شهرت: یافت به هر گوشه و شهر و دیار/ طنطنه حالت شیخ انتشار. (شیرازی ۹۳)

• ~ انداختن (مصدر). (طنین انداز شدن: احساس کردم که [او]... غم زده است. نه این که نمی خندید. بلند و به آهنگ سکه نقره صدایش طنطنه می انداخت. (علوی ۱۵۵^۲)

طنفسه tanfase [ع.ر.: طنفسه، معر. از یو.]. (ا.). (قد). زیلو؛ فرش: موسی خضر را یافت بر طنفسه سبز نشسته. (جرجانی ۴۰۲/۵^۱)

طننگ tang [ا.]. (قد). (طنین) →: مشت بر اعما زند یک جلف مست/ کور پندارد لگدزن اشتر است - زآن که آن دم بانگ اشتر می شنید/ کور را گوش است آیینه ندید - باز گوید کور نه این سنگ بود/ یا مگر از قبه ای پرطنگ بود. (مولوی ۳۹۸/۳^۱)

طنین tanin [ع.ر.]. (ا.). ۱. انعکاس صوت؛

فرهنگ نامه ۱۷۳۸/۲) من رانده به هم چو پیش که باشد/ طننبوری و پای کوب و بریطزن. (ناصر خسرو^۱ ۳۲۸)

طنبی ta(e)nab-i (ا.). (قد). تالار وسیع و مجلل: به نیم جو نخرم طاق خاتقا و رباط/ مرا که مصطبه ایوان و پای خُم طنبی ست. (حافظ ۴۵^۱)
• بریالای کرسی، ستون های پنجاه گزی بریای کرده و عمارات بریالای آن، و طنبی ساخته شست گز در چهل گز. (کمال الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۲/۵)

طنجره tanje(a)re [ع.ر.: طنجره، معر. از یو.]. (ا.). (قد). پاتیل (بر). ۱. →: از او هیچ اوانی فاخر نکند، مگر هاون و هرکاره و مهراس و طنجره و دیگ های گرم او. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴۵)

طنز tanz [ع.ر.]. (ا.). ۱. (ادبی) شیوه بیان ادبی، اعم از شعر و نثر، که در آن عیب های فردی و اجتماعی مورد تمسخر قرار می گیرد و هدف آن اصلاح رفتارهای بشری است. ۲. سخن طعنه آمیز؛ سرزنش: آخوند بی نام و نشان... سرتاپا همه گوشه و کنایه و طعن و طنز... بود. (جمالزاده ۴۲^{۱۶})
• گل زسر طنز گفت: چیست به دامن تو را؟/ گفتم: زَر است، گفت: نیست به این اختصار. (عمادی: گنج ۳۶۷/۱)
• اگر این مرد با این هنر نبود، کی زهره داشتی متنبی که وی را چنین سخن گفتی، که بزرگان طنز فرایستاندند و بر آن گردن زدند. (بیهقی ۴۹۶^۱) ۳. سخن تمسخر آمیز: مادرم... عادتاً کم حرف بود و با طنز و بذله گویی و شوخی میانه ای نداشت. (اسلامی ندوشن ۱۳۳)
• بالحنی که خالی از طنز و حتی بی ادبی نبود، به پدر می تازید. (جمالزاده ۱۷۷^۱)
• گوید خَرَد به طنز که: هرگز ندیده ام/ بدواز پل حیات چنین جای محکمی. (رشید: گنج ۳۲۵/۳)
• اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس/ کاز بویکوزبایی دارد و طنز جُحی. (منوچهری^۱ ۱۴۰)

• ~ زدن (مصدر). (قد). گوشه و کنایه زدن؛ طعنه زدن: [یونانیان] طنز به ایرانیان نزدده اند. (مبنوی^۳ ۲۰۴)

• ~ ساختن بر کسی (قد). او را مورد تمسخر قرار دادن: مساز طنز بر آن کو اسیر پیری شد/ که گزت

دو صوت هم‌ارتفاع را (مانند دو نت «سی» که یکی با تار و یکی با پیانو نواخته شود) از هم متمایز می‌کند و به کمک آن، اشخاص از روی صدایشان شناخته می‌شوند و صدای سازهای مختلف از یک‌دیگر تمیز داده می‌شوند.

• **کودن** (مصد.ج. (قد. بلند شدن صدا (مگس، زنبور، پشه، و مانند آنها). ← **طنین** (مر. ۵): چه لایق مگسان است بامداد بهار/ که در مقابله بلبان کنند **طنین**؟ (سعدی ۷۴۳)

طنین افکن t-a(a)fkan [عر.فا.] (صف. **طنین** انداز ↓: این نام در گوش‌های مردم بغداد و دربار خلافت **طنین** افکن بود. (← نفیسی ۴۷۰)

طنین انداز tanin-a(a)ndāz [عر.فا.] (صف. ویژگی صدا یا خبری که در جایی پخش و منتشر شود: **آهنگ** سرود آنها... مدتی پس‌از شلیک تفنگ‌ها در هوا **طنین** انداز بود. (علوی ۱۱۷) سمفونی پرمعنائی از هم **آهنگی** قوّتِ سر قلم... **طنین** انداز است. (شریعتی ۱۵)

• **شدن** (مصد.ج. منعکس شدن؛ پخش یا منتشر شدن: صدای... چراغ در کوچه مسیر منزل آقای... **طنین** انداز می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) همین یک مقاله چنان در جامعه **طنین** انداز شد که تمام توده را به هیجان انداخت. (علوی ۱۰۶)

طنین‌دار tanin-dār [عر.فا.] (صف. دارای **طنین**. ← **طنین**: بیست‌و‌دو سه سالی داشت با صورتی سبزه که بغش می‌زد و صدایی زیرک **طنین**‌دار و خوش **آهنگ** بود. (میرصادقی ۵۸) به علت سختی و صافی زمین، صدای سُم حیوانات **طنین**‌دارتر به گوش می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

طو to(u) [تر. (ا. (قد. طوی →.

• **کردن** (مصد.ج. (قد. ← **طوی** • **طوی** کردن: دائماً خاقان ماکر دست **طو/گوشمان** را می‌کشد: لاتنظوا. (مولوی ۵۴۷)

طواحن tavāhen [عر. جر. طاحنة (ا. (قد. (مجاز) دندان‌های آسیا. نیز ← **طاحنه**: مگر... آرد... به طواحن و نواجذت فرومی‌رفت. (دراوینی ۵۰۲)

پژواک: **طنین** سوت پاسبان... بین لب‌هایش، پیچید توی گوش منیژه. (گلاب‌دره‌ای ۸۱) ساعت تاهارخوری... زنگ یک ربیع بعد از ظهر رانواخته بود و **طنین** صدای آن هنوز در فضا موج می‌زد. (آل‌احمد ۱۶۰) می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا/ تا شناسی از **طنین** اشکسته را. (مولوی ۴۵/۲) ۳. حالتی از صدا که دارای تأثیر و نفوذ باشد: برخلاف دیگران... می‌توانست به کلمات **آهنگ** و **طنین** و جان ببخشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) **طنین** کتاب‌خوانی‌اش با آن وجنات، روح [و] دلم را به‌ارتعاش می‌آورد. (شهری ۲۸۳) ۳. خوش **آهنگی**: البته از شعر قدیمی بیش‌تر خوشم می‌آید. **طنین** بیش‌تری دارد. (جمال‌زاده ۹۹) ۴. (قد. صدایی مانند صدای زنگ که در گوش می‌پیچد: چون گوش را بر بخار سرکه بگیرند، سنگینی آن را رفع و قاطع **طنین** آن می‌باشد. (← شهری ۲ ۳۳۰/۵) بیخ حنظل را اندر روغن بجوشانند و به گوش اندرچکانند، آوازها که اندر گوش افتاده‌باشد، برود، و آن آوازها را به تازی **طنین** گویند. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۵. (قد. صدای مگس، زنبور، پشه، و مانند آنها: صدایی مثل دیب نمل یا **طنین** نحل به گوش آفا رسید. (← دهخدا ۱۷/۲) ۵. برآمد **طنین** مگس بامداد/ که در چنبر عتکبوتی قنات. (سعدی ۱۲۹)

• **افتادن** (مصد.ج. منعکس شدن یا پدید آمدن **طنین**. ← **طنین** (مر. ۱): زین صدای نازیبی، در وطن **طنین** افتاد/ بین ملت و دولت اختلاف و کین افتاد. (عشقی ۲۹۹)

• **افکندن** (مصد.ج. **طنین** انداختن ↓: صدای او در تمام دره‌های اطراف **طنین** افکند. (قاضی ۸۵۹)

• **انداختن** (مصد.ج. پخش، منعکس، یا منتشر شدن: پیچیدن (صدا، خبر، یا مانند آنها): **آهنگ** صدای بُرنده و تیزش **طنین** می‌انداخت، مثل چکشی که به فلز بخورد. (علوی ۹۹) ۱. صدای شرقی کشیده آب‌داری در فضا **طنین** انداخت. (مسعود ۷) ۵. **صوت** (فیزیک) مشخصه‌ای از صوت که

طاغوت‌ها. ← طاغوت: مَرَدۀ طواغیت و تَجَرَّة عِفاریت... پای از جاده صواب بیرون نهاده بودند. (آفسرای ۱۷۳) ○ میان او و طواغیت آن ملاعین و مَرَدۀ آن شیاطین، کارزارهایی رفت. (جرفادقانی ۲۱)

طواف tavāf [ع.ر.] (امص.) ۱. (فته) گشتن به دور خانهٔ کعبه که از اعمال حج و هفت بار است، از حجرالاسود آغاز و بدان پایان می‌پذیرد؛ به طواف بیت‌الله مشرف شدم. (حاج سیاح^۱ ۲۸۰) ○ چون از این فارغ شود، طواف قدوم و سعی به جای آورد باشد. (غزالی ۲۳۱/۱) ○ گفت: نی، گفتمش به وقت طواف/ که دیدی به هروله چو ظلم. (ناصرخسرو^۱ ۳۰۱) ۲. گشتن گرد چیزی یا جایی، و به‌مجاز، زیارت کردن مکان یا شخصی مقدس، عالی‌قدر، و مورد احترام: من شما را از طهران آوردم اما برای راحت دل و شادی جان نه برای طواف درب مختاران. (فائز مقام ۱۴۳) ۳. (قد.) چرخ زدن؛ دور زدن؛ گردش: در این سال، پادشاه جهان... برسیل طواف و تدارک حفظ اطراف، عزم بلاد خراسان کرد. (آفسرای ۲۹۵) ○ نوروز روز خَرَمی بی‌عدد بُود/ روز طواف سانی خورشیدد بُود. (منوچهری^۱ ۲۶)

طواف ○ ~ ۱. دادن (مص.م.) ۱. گرداندن چیزی یا کسی به گرد کعبه یا هر مکان مقدس دیگری به قصد تبرک: مرده‌ای را طواف می‌دهد، با احترام و ابهت تمام، چند بار او را دور حرم می‌گردانند. (آل‌احمد^۲ ۵۳) ۲. (قد.) گرداندن در اطراف چیزی؛ چرخاندن: زین‌العاج... را در بازارهای قونیه جهت اهانت و تعذیب طواف دادند. (آفسرای ۷۲)

○ ~ کردن (مص.ل.) ۱. (فته) طواف (م.ر.) ۱. →: گرد خانهٔ کعبه، فرزندان آدم طواف کنند. (ناصرخسرو^۲ ۲۲۸) ۲. طواف (م.ر.) ۲. →: آنان در پی یُست و مقام، گرد خانهٔ هرکس و ناکسی طواف می‌کنند. ○ ای جمال کعبه رویی باز کن/ تا طوافی می‌کنم پیرامنت. (سعدی^۳ ۴۶۳) ○ هفت بار گرد [تربت پیرابوالفضل] طواف کن. (جمال‌الدین ابوریح ۴۴) ۳. طواف (م.ر.) ۳. →: کم‌کم دیدم هوا دارد تاریک می‌شود... لهذا هرطور بود، باز یک مرتبهٔ دیگر دور اتاق و پستو طواف کردم.

طواحین tavāhin [ع.ر.] جر. طاحونه [۱.] (قد.) آسیاب‌ها. ← آسیا (م.ر.) ۱. نیز ← طاحونه: درخصوص... احداث و تعمیر نهر و طواحین... اهتمام داشته [است]. [میاق‌میش ۳۶۰] ○ ممالک ماوراءالنهر... مضبوط گشت و مخالفان در طواحین بلا متواتر مضبوط. (جوینی^۱ ۶/۹۷/۱)

طوارق tavāreq [ع.ر.] جر. طارقة [۱.] ۱. (تصف) طارقات →: طوارق، آن بُود که تطرق کند بر دل اهل حقایق از طرق سمع تا حقایق بر ایشان نوکنند. (روزبهان^۱ ۵۵۷) ۲. (قد.) حوادث بد و ناگهانی: از طوارق ایام... مصون... مانده. (جرفادقانی ۳۷۹) ۳. (صد.) (قد.) آینده به‌صورت ناگهانی و هنگام شب. ○ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: از طوارقِ احداث، بلایِ مشتمل بر شدايد متعصّب حال کسی گردد. (نظامی‌باخیزی ۲۱۰) ○ از طوارق آفات... ایمن توان بود. (رواینبی ۶۶۵)

طواسین tavāsin [ع.ر.] جر. طس [۱.] (قد.) سوره‌هایی از قرآن کریم که با «طس» یا «طسم» آغاز می‌شوند: شرح طواسین... از همه مشکل‌تر بُود. (روزبهان^۱ ۱۴)

طواشی tavāši [ع.ر.] جر. طپوچی [ص.ر.] (قد.) خواجۀ سرا →: خواجۀ تبریزی بر در شیخ... حُجّاب و... طواشی هرچه تمام‌تر تماشا کرد. (افلاکی ۹۶) ○ گفت درزی: ای طواشی برگذر/ وای بر تو گر کنم لاغی دگر. (مولوی^۱ ۳۷۱/۳)

طواعیت tavā'iyat [ع.ر.] طواعیه [امص.] (قد.) بندگی؛ اطاعت: قوَّت عقل، این هر دو را مضبوط می‌دارد تا از حکم عقل و حکمت بیرون نروند و در طواعیت انسان می‌باشند. (سراج‌ارموی: گنجینه ۵/۵) ○ در امثله که به اطراف می‌فرستاده‌است، ایشان را به طواعیت می‌خوانده. (جوینی^۱ ۱۸/۱)

طواقی tavāqi [ع.ر.] جر. طاغیة [۱.] (قد.) ستم‌گران؛ ظالمان؛ گردن‌کشان؛ دیوان، سراسیمه... پیش مهر خود... آمدند که از مَرَدۀ عِفاریت و تَجَرَّة طواغی و طواغیت ایشان بود. (رواینبی ۲۱۵)

طواغیت tavāqit [ع.ر.] جر. طاغوت [۱.] (قد.)

(جمالزاده ۲۳۲/۲) مرد به شهر آمد و طواف می کرد و در رزادیق و رسایق می گشت. (ظهیری سمرقندی ۳۰۴)

طواف tavvāf [عر.] (ص. ۱۰۱). ۱. آن که کالایی را برای فروش در کوچه و خیابان می گرداند؛ فروشنده دوره گرد: مانند طواف ها که متاع خود را با فریاد و تعریف عرضه می کنند، فریاد می کشید. (شهری ۲۹/۱) چون شیخ این سخن بگفت، بر در خانقاه طوافی آواز می داد. (محمد بن منور ۶۳^۲) ۲. (ص. ۱۰۱). (قد.) به دور چیزی گردنده؛ بسیار طواف کننده: زهی هوا را طواف و چرخ را مسح/که جسم تو ز بخار است و پرتو ز ریاح. (مسعود سعد ۱۱۷)

طواف کنان tavāf-kon-ān [عر. فا.] (قد.) در حال طواف کردن. نیز ← طواف (مر. ۱ و ۲): به دور ایوان انبیا و رسل، طواف کنان یا به زمین کوبیدیم. (جمالزاده ۷۵^۶)

طواف گاه tavāf-gāh [عر. فا.] (ل. ۱). (قد.) ۱. محل طواف کردن. ← طواف (مر. ۱): میان دیوار خانه کعبه و این مشاعل... صدیقه گز باشد، و آن طواف گاه است. (ناصر خسرو ۱۳۵^۲) ۲. (مجاز) هر جای مقدس، مورد توجه، و قابل احترام: تربت [اسکراواید] در قبرستان مشهور [پاریس] طواف گاه اهل دل و راز است. (جمالزاده ۳۸۰^۱) ۳. پرستش سلاطین بردست گرفته و درگاه ایشان را طواف گاه خود گردانیده. (هجویری ۲۰) ۳. (مجاز) محل رفت و آمد و گشت و گذار: چشم های ذره بینی خود را به حال کلاپسه به جانب منجلاب که طواف گاه آن بعوضه است، گردانید. (جمالزاده ۷۸/۲۵)

طوافی tavvāf-i [عر. فا.] (حامص.) عمل و شغل طواف. ← طواف (مر. ۱): لیونروشی، طوافی، دوره گردی، و از این قبیل کارها پیدا می شود. (مستوفی ۱۰۷/۳)

طوال tevāl [عر.] (ج. طویل) (ص. ۱۰۱). (قد.) طولانی؛ متمدای؛ طویل: در دهور طوال و مرور ایام، لطف مزاج زیادت شد. (نظامی عروضی ۱۶)

طوالع tavāle' [عر.] (ج. طالع و طالعة) (ص. ۱۰۱). (قد.)

۱. طلع کننده؛ آشکار. ط به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: ذهن وقاد او مطالع طوالع بینات عقلی و نقلی است. (نظامی باخرزی ۷۷) ۲. (ل. ۱). (احکام نجوم) طالع ها. ← طالع (مر. ۳): در صناعت حساب و نجوم، حظی داشتی، و طوالع موالید که وی استخراج کرده است، تماشاگاه چشم و دل است. (ابن فندق ۲۴۲) ۳. (تصوف) حالتی در ذهن سالک که مقدمه «حال» است یا او را به «حال» می رساند: بدایت وجد از لویح است، و نهایت وجد از طوالع. (روزبهان ۱۱۵^۲) ۴. طوالع، ابتدای آفتاب توحید است که از مشرق غیب برآید. (خواجeh عبدالله ۳۶۳^۲)

طوامی tavāmi [عر.] (ج. طامیة) (ص. ۱۰۱). (قد.) بالنده؛ رشد کننده. ط به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: خورشید... واهب حیات جمادات و مربی نوامی نباتات و طوامی حیوانات گردد. (خاقانی ۴۵^۱)

طوامیر tavāmir [عر.] (ج. طومار) (ل. ۱). (قد.) طومارها. ← طومار: بیان فضایل و کمالات مولوی در این مختصر، بلکه در طوامیر طویل الذیل نمودن، از محالات است. (لودی ۵۹) ۲. پیش از آن است که به طوامیر شرح پذیر شود. (زیدری ۱۳) ۳. اگر در این باب ارسال قلم کرده شود، همانا که طوامیر بیاض مسوده این فصل باید. (خاقانی ۱۷۰^۱)

طوائف، طوائف tavāyef, tavā'ef [عر.] طوائف، (ج. طائفة) (ل. ۱). ۱. طایفه ها. ← طایفه (مر. ۱): طوائف مختلفی که باهم ارتباط دارند... محتاج وسیله واحدی برای تفهیم و تفاهم هستند. (خانلری ۳۵۵) ۲. از تمام کشور حتی ایلات و طوائف، نماینده های این حزب آمده [بودند]. (مستوفی ۴۳۱/۳) ۳. (قد.) طایفه ها. ← طایفه (مر. ۲): طوائف تجار از جوانب روی به دیار شام نهادند. (آقسرائی ۲۳۴)

طوائیل tavāyel [از عر.: طوائل، ج. طویل] (ل. ۱). (قد.) طویل ها؛ اصطبل ها. نیز ← طویل (مر. ۱): اسبان طوائیل سرکار خاصه شریفه... را... به اصطبل می آوردند. (رفیعا ۹۰-۹۱)

طوبا tubā [معر.] (ا.) طوبی^۱ ↓ .

طوبی^۱ t. [معر. از عب.] (ا.) درختی در بهشت: شجر از آب چو طوبی به طراوت آمد / این ز آتش بدل سدره و طوبی آمد. (سحاب: گنج ۱۶۸/۳) طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند. (حافظ^۱ ۱۲۲) طوبی تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← طوبی^۲.

طوبی^۲ t. [ع.] (شج.) (قد.) خوشا: هرکه بر قول وکیل در حق برود... طوبی او را، که وی نجات دوجاهانی یافت. (احمد جام ۳۱۴) طوبی او را که در این راه یک قدم برداشته است. (خواجeh عبدالله^۲ ۱۱۱) برگرفته از قرآن کریم (۲۹/۱۳). طوبی تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← طوبی^۱.

طوبی لک tubā.la.k[a] [ع.] (شج.) (قد.) خوشا به حال تو: باری از طوبی تو طوبی لک / سال هارفت و بر گلی نکتند. (انوری ۶۱۵)

طوبی نشین tubā-nešin [معر. فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) آن که جای گاهش بهشت است؛ بهشتی: مرجع ای طوطی طوبی نشین / حله در پوشیده طوطی آتشین. (عطار^۲ ۶۲)

طود to[w]d [عر.: طود] (ا.) (قد.) ۱. کوه، پشته، یا تپه بزرگ: چون گرد شود قوتشان، طود عظیمید / گسترد چو بال و پرتان، قهرمایید. (دهخدا^۴ ۱۵۴) هر دو چون دو طود هاج و دو بحر مایع از جای برخاستند. (روایینی ۵۴۳) ۲. (مجاز) مقدار انبوه از هر چیزی: پس از اطلاع بر این طود عظیم از ترجمه و تألیف، می دانند که توفیق و جمع میان حفظ تمام رسوم معاشرت با این همه کار فکری متعذر و نامقدور [است]. (دهخدا^۴ ۲/۳۰۴)

طور to[w]r [عر.: طور] (ا.) ۱. گونه؛ شکل؛ جور: این حرف را طور دیگر هم می توان گفت. ۲. (قد.) (طریقه؛ شیوه؛ روش: معلوم گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برتر است. (جامی^۸ ۴۸۷) ۳. (قد.) حالت؛ چگونگی؛ کیفیت: عجایب این طور

را نهایت نیست و سلوک که سیر الی الله است، غالباً به حکم سنت الاهی شرط این جذبه است که در سیر فی الله است. (بخارایی ۲۳) حافظ چه شد از عاشق و رند است و نظریاز؟ بس طور عجب لازم ایام شباب است. (حافظ^۱ ۲۲) ۴. (قد.) بار؛ دفعه: هیولای انسان را... چهل طور در مدارج استکمال از صورت به صورت و حال به حال بگردانید. (خواجeh نصیر ۳۳) صدهزاران طور از جان برتر است / هرچه خواهم گفت او ز آن برتر است. (عطار^۲ ۳۸) ۵. (قد.) شیوه و سبک در فنون ادبی و مانند آن: ابوالقاسم حسن العنصری سرآمد شرای سلطان محمود غزنوی بود، و او را ورای طور شعری، فضایل و کمالات بسیار است. (لودی ۲۰)

طوری طوری^۱ ~... بودن (طوری^۱ام بود، طوری^۱ات بود، ...) (گفتگو) مشکل، عارضه، یا ناراحتی داشتن. طوبی معمولاً به صورت منفی به کار می رود: این یک هفته طوری^۱ بود که نیامدی؟ پرسید: حالا چه طوری؟ - حالا دیگر طوری^۱ نیست. (گلشیری^۱ ۵۶)

طوری^۱ (گفتگو) به گونه ای؛ به شکلی: طوری نگفتم که ناراحت بشود. طوری^۱ گلوش را می فشارند که به حالت غش می افتد. (اعتماد السلطنه^۱ ۳۰۰)

طوری^۱ شدن (گفتگو) پیش آمدن حادثه، عارضه، وضعیت، و حالتی خاص: بعد از آن ماجرا طوری^۱ شده که دیگر جواب نامه هایم را هم نمی داد.

طوری^۱ شدن (طوری^۱ام شد، طوری^۱ام شد، ...) (گفتگو) پیش آمدن عارضه یا مشکلی برای کسی؛ آسیب دیدن: ای وای، طوریش نشده باشد! (میرصادقی^۱ ۳۵)

طوری^۱ به... ۱. به شکلی؛ به گونه: تحیت و سلام مسلمانان به یک دیگر به طور هندوان است که دست بر سر نهند و اندکی خم شوند. (شوشتی ۳۸۱) ۲. (قد.) از نظر؛ طبق نظر: به طور آبنای روزگار، سخن، هشت پهلو دارد. (لودی ۹)

طوری^۱ به... حتم (قطع، یقین) حتماً؛ یقیناً: اگر پنج دقیقه دیگر آن جا مانده بودم، به طور حتم نعش را بالا می کشیدید. (جمال زاده^۸ ۸۷)

طوطی tuti (ا.) (جانوری) پرنده‌ای به رنگ‌های سبز، آبی، زرد، و قرمز با نوک سخت و قوی و منقار خمیده و قرمز رنگ که معمولاً در نواحی استوایی و جنگل‌ها زندگی می‌کند و برخی از انواع آن اصوات را به خوبی تقلید می‌کنند: شکرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارس‌ی که به بنگاله می‌رود. (حافظ^۱ ۱۵۲) و ر چو طوطی شکر بُود خورش/ جان شیرین فدای پرورش. (سعدی^۲ ۱۵۰)



طوطیک t-y-ak (ا.) (قد.) (جانوری) طوطی زیبا و دوست داشتنی: طوطیکان بر گلکان تاختند/ آهوان گوش برافراختند. (منوچهری^۱ ۱۷۰)

طوطی‌وار tuti-vār (ص.) (قد.) مانند طوطی و بدون فهم و درک محتوای کلام؛ مقلدانه؛ تقلیدی: به‌طور ضمنی به وی خاطرنشان می‌ساخت که در میان مردم، به این ستایش‌های طوطی‌وار نباید دل بست. (زرین‌کوب^۲ ۱۶۵) عجب آن است که هنوز این عبارت را طوطی‌وار تکرار می‌کنیم که: فرهنگ ایران نیرومند است. (خاخری^۳ ۳۰۵)

طوطی‌واری t-i- (ص.) (قد.) طوطی‌وار ↑ : درس خواندن طوطی‌واری چه فایده‌ای دارد؟ ○ بنای طلاب بر حفظ کردن و طوطی‌واری یاد گرفتن نیست. (مطهری^۲ ۲۴۶)

طوع [to'w] (ع: طَوْع) (امص.) (قد.) ۱. فرمان‌برداری از روی میل: آنچه امروز به تو امید [داریم]، فردا نتوان داشت و از منزل طوع به مقام گُزه رسی.... (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۸/۳) ۲. (ص.) (مجاز) فرمان‌بردار؛ مطیع: بر غلامی که طوع خدمت توست/ خشم بی‌حد مران و طیره مگیر. (سعدی^۲ ۱۶۰)

○ به ~ (قد.) از روی میل: فلک غلامی حافظ کنون به‌طوع کند/ که التجا به در دولت شما آورد. (حافظ^۱ ۹۹) ○ اگر به‌طوع خطبه نکتم، الزام کند تا کرده

○ به ~ی که به گونه‌ای که؛ به شکلی که؛ به نحوی که: به‌طوری که خدمتتان گفتم، این کار انجام گرفت. ○ می‌ترسم حرف و مطلب خود را به‌طوری که دلم می‌خواهد، نتوانم به‌عرض برسانم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۴)

طور tur (ع: ا.) ۱. سوره پنجاه و دوم از قرآن کریم، دارای چهل و نه آیه. ۲. (قد.) کوه: بر این طور که پیش است، مجاوران رونده‌اند که به یک نفس جهان زیر و زیر کنند. (زیدری^{۱۰۷})

طوراق torāq (تر.) (ا.) (قد.) ماست خیکی: آنچه حاضر بود، طوراق و نان آورد و غیرهما. زاهد بخورد و فارغ شد. (شمس‌تبریزی^۱ ۵۶/۲)

طورقاق turqāq (تر.) = تورقاق (ا.) (قد.) تورقاق →

طوسک tus-ak (ا.) (گیاهی) گیاهی دوساله با گل‌های شبیه خارپشت و پوشیده از خارهای سفت و دراز که از آنها برای مرتب کردن پشم گوسفندان استفاده می‌کنند؛ شانه چوپان.

طوسی tus-i (صند.) منسوب به طوس، شهری در خراسان) ۱. اهل طوس؛ توسی: فردوسی طوسی. ○ روزی دو همره آمد، جان غریب با تن/ چون مرغزی و رازی، چون مغربی و طوسی. (مولوی^۲ ۱۹۴/۶) ۲. (ا.) خاکستری (م. ۲) →: از طوسی خوشم نمی‌آید، لطفاً سبزش را بدهید. ۳. (صند.) خاکستری (م. ۳) →: کت سرمه‌ای به دوش و شلوار طوسی به پا [داشت]. (گلشیری^۱ ۵۱) ○ ارخلق سنبوسه طوسی پوشیده بود. (هدایت^۱ ۹۷) ۴. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

طوطک tutak (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) طوطی →: گفت: ای بوعلی، زود باشد که چون طوطک درسخن آرند. (جامی^۸ ۳۷۵) ○ اندر دشت‌ها و بیابان‌های [هندوستان] جانوران گوناگونند چون... طوطک و شارک. (حدود العالم ۶۴) ۲. (موسیقی ایرانی) توتک (م. ۲) →.

طوطکی t-i- (صند.) منسوب به طوطک (قد.) مانند رنگ پرهای طوطی: سبز طوطکی. (رساله در بیان رنگ کردن کاغذ: کتاب‌آزایی ۵۱۸)

آید. (بیہقی ۹۱۱)

○ به سورغبت (قد.) از روی میل ورغبت: تو
خوبی و نیکی کردی و من به طوع ورغبت به تو آن مبلغ
را پرداختم. (مبنی ۲۴۳) ○ اقرار کرد به فروختن آن
به طوع ورغبت و آن سیم که معین کرده بودند، بستد.
(بیهق ۲۳۰^۱)

طوعاً to[w].an [عر: طَوْعاً] (ق.د). از روی میل
و فرمان برداری: لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد
است/ زآن که جویای رضا و قاصد است. (مولوی^۱
۳۸۷/۱)

طوعاً واکرهاً [to[w]'.an.'o[w].karh.an :عر:]
 طوعاً واکرهاً (ق.) (قد.) از روی میل یا اجبار؛
 خواسته یا ناخواسته؛ خواه‌ناخواه: مردم
 بلافاصله دور علی(ع) را گرفتند و آن حضرت
 طوعاً واکرهاً بیعت آنان را پذیرفت. (مطهری^۳ ۱۶۵) ○
 خلقی بسیار بکشتند تا همه را در آن ممالک طوعاً واکرهاً
 به مذهب خود درآوردند. (فصیح‌خوانی: گنجینه ۵/۶)

طوع العنان to[w]'.o.l.'enān [ع.ر.: طَوَّعَ العِنانَ]
(صد.) رام؛ مطيع؛ فرمان بردار: امیرزاده
بزرگ را... طوع العنان ترب... از نواب سیف الدوله میرزا
دیدم. (فائز مقام ۱۶۶) جمعی را به خلع و عزل او
دعوت کردند، همه را... طوع العنان یافتند. (جرافدانی
۱۷۳)

طوعاً و کرها [to]wʻan.va.karh.an [عر.: طَوْعاً و
 کرها] (ق.) (قد.) طوعاً و کرها → صحبت کردیم و
 توضیحات دادم، طوعاً و کرها اسکاات یافتند.
 (مخبر السلطنه ۱۵۹) ○ وزیر این سخن بشنید،
 طوعاً و کرها بیستندید. (سعدی ۶۱۲)

طوف to[w]f [عر: طَوْف] (إمضاء: (قد). ۱.

طواف (م. ۱) → به طوف کعبه شنیدم ز ساکنان
حرم/ که اهل دیر مغان را سلام می‌گفتند، (عرفی: گنج
۴۷/۳) ○ حجر را بوسه دهد، و از حجر بگذرد... باز به
حجر رسد و بوسه دهد، یک طوف باشد، (ناصرخسرو^۲
۱۲۰) ۲. طواف (م. ۲) → ۳. طواف (م. ۳)
→: فیروزشاه با یهروز عتار و شیرنگ عتار در نیم‌شب
نابیدید شدند، ملک‌داراب گمان می‌برد که مگر به

گوشه‌ای به طوفی رفته باشند. (بیغمی ۸۴۱)

۱. طواف (تقه) طواف
(م. ۱) → ۲. طواف (م. ۲) → هر که نهد دست
چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشین را طوف
پیرامن مکن. (سعدی^۳ ۵۸۵) گفت: طوفی کن به گِردم
هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار. (مولوی^۱
۳۷۱/۱) ۳. طواف (م. ۳) → تاش بدان عزم است
که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد، و هزاهزی در عراق
افتاده است. (بیهقی^۱ ۴۶۱) هنوز طوف نکرده است و
سریه سر بنگشت / چنان که باید گِرد جهان سکندروار.
(فرخی^۱ ۱۰۴)

طوف tuf (بم. طرفیدن) ← توفیدن.

طوفان tufān [مع. از یو، = توفان] (۱). ۱. (علوم زمین) جریان هوای بسیار شدید و معمولاً همراه با بارش باران، برف، تگرگ، یا رعدوبرق: از ظهر امروز طوفانی سهمگین که باد سامش می‌گویند، برخاست: (← شهری^۱ ۲۲۲) ۵ نیمه شبی بود که گرفتار طوفان بسیار شدیدی شدیم و کشتی به سنگ خورده، همه به آب افتادیم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۸) ۴. (مجاز) هر بلا یا روی داد سخت و ناگوار: اینها آدم را بازمی‌دارند از این که شخص خود را در طوفان بیندازد. (علوی^۲ ۱۲۷) ۳. (مجاز) غوغا؛ هیاهو؛ سروصدا: شروع کرد به خواندن، خواندن شاعرانه... که محتاج به توصیف نیست. همه نظننه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۳) ۴. (قد.) آب بسیار چنان‌که همه جا را فرا بگیرد؛ سیل: اگر سقینه شمرم روان بُود نه عجب / که می‌رود به سرم از تنور دل طوفان. (سعدی^۳ ۷۴۱) ۵ دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از

سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان. (خاقانی ۳۵۹)
 □ □ □ آب (باران) (قد). آب یا باران بسیار و
 ویرانگر: در قیامت کبرا به سیب طوفان آب، یا باد...
 بر روی زمین نباتات و حیوانات نمائند. (نسفی ۴۱۶) □ با
 طوفان باران مژن صفات تو، صدهزار قطره کون چیست؟
 (روزیهان ۵۹۳)

□ یہ تندرستی (علوم زمین) طوفان ہمراہی

رعدوبرق.

• **گردن** (مصد.) طوفان به پا کردن، و به مجاز، انجام دادن کار سخت، فوق العاده، یا دور از انتظار: تأثیرش از قبیل معجزه در مزاج معتمدالدوله طوفان کرده است. (میرزا حبیب ۱۹۲) نفس را مطلق عیان رزق فراوان می کند / توسن سرکش چو میدان یافت طوفان می کند. (صائب^۱ ۱۲۵۵)

طوفان خیز t.-xiz [معرفا.] (صف.) ۱. طوفان زار →: ابر طوفان خیز. ۲. ویژگی جایی که در آن طوفان بر می خیزد: به صحرای ریگ زار... و کویرهای طوفان خیز... رو آورد. (شریعتی ۸۶)

• **شدن** (مصد.) (قد.) طوفانی شدن، و به مجاز، نا آرام و بی قرار شدن: گفت و گو به اظتاب کشید و سخن به طول انجامید. رگ ابر قلم طوفان خیز گشت. (لودی ۱۶)

• **گردن** (مصد.) (قد.) طوفانی کردن، و به مجاز، نا آرام و بی قرار کردن: دیده را سامان یک شبنم کلیم! اول نبود / این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد. (کلیم ۱۷۸)

طوفان دیده tufān-did-e [معرفا.] (صف.) (قد.) طوفان زده →: از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را / توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را. (صائب^۱ ۱۰۶) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

طوفان رسیده tufān-re(a)s-id-e [معرفا. فا.] (صمد.) (قد.) طوفان زده →: طاق کجاست روی عرق ناک دیده را؟ آرام نیست کشتی طوفان رسیده را. (صائب^۱ ۳۵۹)

طوفان زار tufān-zā [معرفا.] (صف.) ویژگی آنچه طوفان ایجاد می کند: ابر طوفان زار.

طوفان زده tufān-zad-e [معرفا. فا.] (صمد.) ویژگی آنچه یا آن که گرفتار طوفان شده و از آن آسیب یا خسارت دیده است: شاخه های انبوه درخت های طوفان زده تکان می خوردند. (میرصادقی^۵ ۱۰۸) هر کدام به نحوی در کنار کشیدن و نجات دادن این کشتی طوفان زده می کوشیدند. (دهخدا: از صبا تا ما ۸۴/۲)

طوفانی tufān-i [معرفا.] (صد.) منسوب به طوفان

۱. همراه با طوفان؛ متلاطم: مانند یک کشتی که روی دریای طوفانی ول شده باشد. (هدایت^۹ ۱۱۰) در این دریا بسی کشتی برقت و گشت ناپیدا / تو را اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی. (پروین اعتصامی ۵۹) ۲. (مجاز) نا آرام؛ مشوش و منقلب: زندگی طوفانی. ۳. مناسب با اندیشه طوفانی و فکر لغزنده... او بود. (جمال زاده ۱۰۹۳) ۴. (مجاز) بسیار پرهیاهو و پر قدرت: بهتزون، قطعات طوفانی فراوانی برای انواع سازهای موسیقی تصنیف کرده است.

طوفیدن tuf-id-an (مصد.) (بمد.) طوف (توفیدن)^۱ →.

طوق to[w]q [عر.: طَوْق] (ا.) وسیله ای معمولاً فلزی و سنگین که به گردن مجرمان می اندازند: نایب عبدالله قزوینی... به دست خود طوق را به گردنم افکند، زنجیرها را از طوق گذرانده، میخی در تزییکی در کوفته، زنجیرها را به آن بست. (حاج سیاح^{۳۵۶}) تا غل و طوق و بند که بر من نهاد / در دست و پا و گردن شیطان کنم. (ناصر خسرو^۱ ۳۷۱) ۲. خطی شبیه حلقه بر دور گردن بعضی از جانوران به ویژه پرندگان: کبوتر چه طوق زیبایی دارد! طوق کبوتر است خم زلف آن نگار / من هم چو باز در طلبش پیر همی زنم. (امیر معزی ۶۶۶) ۳. زیوری که بر گردن می آویزند؛ گردن بند: طوق های نقره ای براقش شبیه دست هایی که بر کمر باریکی حلقه شوند، [بود.] (اسلامی ندوشن ۱۴۷) [او] را بناوخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع به جواهر در گردن وی افکند. (بیهقی^۱ ۵۲۴) ۴. (فنی) لبه دور رینگ چرخ خودرو. ۵. حلقه یا هر چیز شبیه حلقه: حقه ای از چینی اصل با خط و خالها و تصویرهایی بر آن و طوق خط طلائی. (اسلامی ندوشن ۱۴۷) ۶. واحد شمارش گردن بند: یک حلقه انگشتری و یک رشته سینه ریز و یک طوق گلو بند به شما رسیده است. [شهری^۲ ۹۶/۳] ۷. ترنج (مر. ۲) →. ۸. (قد.) زیوری که بر گردن اسب و مانند آن می آویختند: طوق و ستام زرین و اوانی... به دست

[تر.] (صد، !.) (دیوانی) تاوقچی باشی → ذکر
تفصیل باشیان سرکار عظمت مدار شهنشاهی...
طوقچی باشی... و امثال اینان. (رستم الحکما ۱۰۱)

طوق دار، طوقدار to[w]q-dār [عرفا.] (صف، !.)

(قد، !.) ۱. آن که طوق (گردنبند) به گردن دارد؛
همه طوق دار و همه چله پوش / به شمشاد مشک و به
بیجاده نوش. (اسدی ۲۹۱) همه طوق داران آباگوشوار /
سرپرده آراسته شاهوار. (فردوسی: لغت نامه ۱) ۲.
دارنده طوق. ← طوق (م. ۲): قمریک طوق دار
گویی سر در زده ست / در شبه گون خاتمی حلقه او
بی نگین. (متوچهری ۱۸۰) ۳. (مجاز) مطیع؛
فرمان بردار؛ غلام: سران سربسر دست یاران تو /
همه گردنان طوق داران تو. (خواجو: همای و همایون ۲۰۰؛
فرهنگ نامه ۱۷۴۳/۲) ۴. خسروان موالی، جهان
حلقه درگوش، و زمان طوق دار. (خاقانی ۵۲۱)

طوقه to[w]q-e [عرفا.] (!.) ۱. (فنی) رینگ

(م. ۱) →: پیروانه رادیات اتومبیلی بود که به وسیله
تسمه ای... به دور طوقه دوچرخه ای افتاده بود. (شهری ۳
۲۸۵) ۲. حلقه: طوقه ای دستم بود و دنبال صغیه خانم
می رفتم... عباس طوقه را... تاب داد و گذاشت دور
بگیرد. (محمدعلی ۱۷۹) ۳. (مجاز) هر خط یا
تصویر شبیه حلقه: از زیر بازوی او طوقه های عرق
بر پارچه زرد جامه گسترش می یافت. (علی زاده ۱۵۹/۱)
۴. چاه (ساختمان) ۱. قسمت بالای چاه تا
عمق حدود سه متر از سطح زمین که معمولاً
آجرچینی می کنند. ۲. طاق قوسی شکل
قسمت حفاری شده افقی در پایین چاه: ممکن
است عیب از زیر زمین و یکی از جرز و ستون ها یا
نشت آب و یا ریزش طوقه چاه باشد. (شهری ۲
۲۷۸/۲)

طوقه چینی t. -čīn-i [عرفا. فا.] (حامص،)
(ساختمان) آجرچینی در طوقه چاه. ← طوقه
طوقه چاه (م. ۱).

طوقی to[w]q-i [عرفا.] (صد،) منسوب به طوق

۱. گرد و دایره های شکل: [آن را] با آن غیغ
طوقی طبقه به طبقه در میان میدان به قلاب کشیدند.

آورده بودند. (آسترای ۲۸۹) ۵. استر به طوق و ساخت زر
آراسته. (ارجانی ۳۸/۵) ۶. پیوسته اسبی تنگ بسته با
طوق و سرافسار به در گورخانه بوسعید به نوبت
پداشته باشند. (ناصر خسرو ۱۵۰۲)

طوقه ۷. انداختن (مصد. J.) (گفتگر) (مجاز) ۱.

پدید آمدن سیاهی و کبودی در زیر پلک زیرین
چشم: زیر چشمش طوق انداخته. معلوم است که
بی خوابی و گرسنگی سختی کشیده است. ۲. پدید
آمدن سرخی یا کبودی دایره مانندی به دور
زخم بر اثر التهاب آن.

۵. غیغ (مجاز) حالت گردی یا دایره شکل
غیغ. ← غیغ: دلاوران... با... طوق غیغ و طبله
شکم بر کرسی های زرنگار نشسته اند. (جمال زاده ۲۲۵)
۶. کشته چاه زرخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن
جان زیر طوق غیغ است. (حافظ ۲۳۱)

۷. گردن بودن (مجاز) ۱. مایه گرفتاری
بودن: ازدواج با او برایم طوق گردن بود. به همین دلیل
حاضر نبودم زیر بار آن بروم. ۲. واجب و ضروری
بودن: بر عهده بودن: این کار طوق گردنت است.
باید انجامش دهی. ۳. شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی
جدال و رو ترش کردن بود. (مولوی ۹۴/۱)

۸. لعنت (مجاز) آنچه یا آن که مایه گرفتاری،
رسوایی، یا بدبختی می شود: من... می دانستم...
این آقایان طوق لعنتی هستند که به گردن مالیه ایران
افتاده اند. (مستوفی ۳۶۴/۲) ۹. گریبان تو طوق لعنت
توست / اگر از کبر و عجب آکنده باشی. (صائب ۳۴۰۵)
۱۰. حق تعالی گفت: مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر
گردنت. (عطار ۱۸۹)

طوق tavoq [تر.] (قد.) تاوق →.

طوق tuq [تر.] (!.) وسیله ای شبیه عَلم و
علامت دارای دسته ای چوبی و گویی فلزی بر
سر آن، که تیغه بر آن نصب شده است. نیز ←
طوقچی باشی. نیز ← علامت (م. ۴): علامت ها
و عَلم ها و طوق ها و دیگر آلات و ادوات... مانند زره...
زیبایی تکیه را [دو چندان] می نمود. (شهری ۱۱۴/۲)

طوق چی باشی، طوقچی باشی tavoq-čibāši

(جمالزاده ۷۲۶) ۲. دارای طوق. ← طوق
(م. ۲): کیوتر طوقی. ۳. (قد.) گونه‌ای انار مرغوب:
انار طوقی که از آنجا به تهران آورند، در هیچ مملکتی
به آن خوبی انار نیست. (افضل الملک ۶۹)

طول [to[w] [عر: طَوْل] (امصد.) (قد.) احسان؛
نیکی: از کمال فضل و جلال طول ایزد... زیادت
کامرانی آن حضرت خواسته می‌آید. (وطواط ۱۱۳۲)

طول tul [عر: (ا).] ۱. (ریاضی) فاصله دو انتهای
هر جسم یا سطح در راستای بلندترین بُعد آن؛
دراز؛ درازی: طول پارچه را اندازه گرفتیم. ه هرجه
شش جهت دارد، سه بُعدش لازم آید: طول و عرض و
عمق. (سهروردی ۷) ۲. (ریاضی) ضلع بزرگ‌تر
مستطیل؛ مقعر. عرض. ۳. (ریاضی) فاصله
عمودی هر نقطه از محور عرض‌ها. ۴.
مسافت؛ امتداد: تمام طول جاده را پیاده رفتیم. ۵.
مدت زمان؛ مدت: در طول تاریخ هزاران ساله، وقایع
مهمی اتفاق افتاده است. ۶. (نجوم) کمائی از
دایرة البروج، محدود به نقطه اعتدال ربیعی و
نقطه تقاطع دایرة عرضی آن نقطه. ۷. مسافت
بین دو کناره طولی استخر: ده طول شنا کردم. ۸.
(امصد.) به درازا کشیدن؛ درازی: پسر عمو ما...
به مناسبت طول خدمت خود در آذربایجان، نیمچه ترک
محسوب می‌شد. (مستوفی ۱۰/۲) ۹. (مجاز) طولانی
بودن؛ افزونی؛ زیادی: خدا طول عمر بدهد به
خودت و زنت و بقیه بچه‌هایت. (← گلاب‌دره‌ای ۴۱۰) ۱۰
نیت او بر این بود که از طول کلام پرهیز کند. (مینوی ۲
۲۸۹) ۱۱. فرمان آن ملعون فرانتیرید که او شما را بدین کار
که می‌فرماید، فرا چهار معصیت بزرگ می‌دارد: ...
چهارم... طول امل. (احمدجام ۳۰۲)

ه ه **جغرافیایی** زاویه بین نصف‌النهار هر
نقطه و نصف‌النهار مبدأ که برحسب درجه
اندازه‌گیری می‌شود.

• **سه دادن** (مصد.م.) ۱. زمان انجام کاری را
طولانی کردن: او تعقیب نماز را آن قدر طول می‌داد که
حوصله من سر می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲) ۲.
(قد.) تفصیل دادن؛ مفصل کردن: زیچ محمدشاهی

[را] نزد او دیدم. طول بسیاری داده است که منجم
زبردست به دشواری... تقویم... را از آن استخراج کند.
(شوشتری ۳۷۴)

• **سه داشتن** (مصد.د.) (گفتگو) زمان لازم داشتن؛
مستلزم صرف وقت بودن. ه به شکل
سوم شخص مفرد به کار می‌رود: غذا خوردن هم
این قدر طول دارد؟ ه زن پرسید: چند روز طول دارد تا
دستش خوب شود؟ (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۴)

ه **سه عمر** مدت زندگی یک جان‌دار، یا مدت
بازدهی کارکرد یک وسیله: طول عمر لاک‌پشت
بسیار زیاد است. ه طول عمر این لامپ اندک است. ه
درباب قدو قامت و طول عمر و خوراک [او] اغراقات
بسیار گفته‌اند. (جمالزاده ۱۱۲/۲)

• **سه کشیدن** (مصد.د.) ۱. زمان بردن؛ وقت
گرفتن. ه به شکل سوم شخص مفرد به کار
می‌رود: راه‌آهن سرتاسری ایران... از روز شروع
ساختن تا اتمام آن، دوازده سال طول کشید. (مصدق
۳۵۲) ۲. طولانی شدن: همین‌که مباحثه طول
می‌کشید... ازجا برمی‌خیزد. (مینوی ۲۱۸^۳) ۳. ادامه
یافتن: ایام محاصره چهار ماه و نیم طول کشید. (کلانتر
۱۶)

ه **سه موج** (فیزیک) فاصله طی شده توسط موج
در یک دوره تناوب.

ه **سه و تفصیل** ۱. توضیح یا بیان جزئیات هر
موضوع: فرشته خبر مرگ پدرش را... با طول و تفصیل
فراوان برای حمید نوشت. (مدرس صادقی: شکوفای
۵۳۰) ه دکتر... پس از... صفاکیرا چیدن‌های مقدماتی و
طول و تفصیل و فلسفه‌بانی‌های زیاد... گفت: ... (شهری ۲
۲۷۶/۲) ۲. (مجاز) وسایل یا تزئینات اضافی و
غیر لازم: مگر چه کاره بود که قبرش باید این‌همه
طول و تفصیل داشته باشد؟ (جمالزاده ۴۲^۱)

ه **سه و تفصیل دادن** موضوعی را با ذکر جزئیات
بیان کردن؛ شرح و بسط دادن: زیاد طول و تفصیلش
نده، چون هیچ صحبتی اگر طولانی باشد، شیرین نیست.
(قاضی ۱۹۵)

ه **سه و تفصیل داشتن** طولانی بودن زمان انجام

(صد). ۱. دارای طول و امتداد؛ دراز؛ طویل: رسید... را در مدح خوارزمشاه قصاید طولانی بسیار است. (لودی ۲۷) ۲. دارای مسافت بسیار: گذشتن از این جاده سخت و طولانی واقعاً طاقت فرساست. ۳. دارای زمان بسیار: برخی معتقدند که سعدی عمری طولانی داشته است. ۴. بجه خود را پس از یک روز طولانی درآغوش کشیده، نوازش می‌کند. (هدایت ۱۲۲)
طولی tulā [ع.ر.] (صد). (قد). طولاً →.

طولی tul-i [ع.ر.ا.] (صد). منسوب به طول، (قد). از طول؛ از درازا: بُریش طولی، پاس طولی. ۵. پارچه را طولی بَر. **طول یاب** tul-yāb [ع.ر.ا.] (صف). (ا). (فنی، نجوم) تئودولیت →.

طومار tumār [معر. از یو.ا.] (ا). ۱. کاغذ باریک، بلند، و معمولاً درهم پیچیده که در آن چیزی نوشته باشند: طومار گزارش را در قوطی مراسلات وارده انداخت. (جمالزاده ۴۴) ۲. او... در طوماری، ترتیب اسامی صاحب برات و مقدار وجه را [می‌نوشت]. (افضل الملک ۳۹۹) ۳. سوری طوماری بیرون گرفت ازیر قبا به خط بوالحسن. (بیهقی ۸۷۴) ۴. (مجاز) مقدار یا تعداد نسبتاً زیاد از هرچیز: دریاره [مشاطه و حنابندان]... طوماری گفت و شنید [انجام می‌گرفت]. (شهری ۶۵/۳) ۵. به قید یک طومار قسم‌های آب‌دار... اطمینان خاطر پیدا کرد. (جمالزاده ۹۹) ۶. واحدی برای شمارش کاغذ، معادل ده دسته کاغذ ۲۴ ورقی. ۷. (دیوانی) وسیله زینتی، که از نشانه‌های صدارت و امارت بوده است: تاج و طومار به سر می‌گذاشتند. (رفیعا ۳۰۸) ۸. خلعت پادشاهانه و تاج و طومار و جقه... از برای علاءالدوله فرستاد. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۰) ۹. گونه‌ای خط که معمولاً در نوشتن کتیبه‌های مساجد و بناهای باشکوه به کار می‌رفته است: طومار و معق و رقا و ریحانش / نسخی ست که ثلث او به توقیع نوشت. (صیرفی: کتاب آرای ۲۱) ۱۰. هرگاه خطی را از این خطوط به قلم باریک نوشتند، غبار می‌شود، و به قلم جلی کتابت کردند، طومار شد. (میرعلی هروی: کتاب آرای ۹۲) ۱۱. ع.

کاری، یا احتیاج به مقدمات و زمان زیاد داشتن: رسیدگی و ثبوت این جنایت هم خیلی طول و تفصیل نداشت. (مستوفی ۱۰۰/۱)
 ۱۲. سوعرض (مجاز) ۱۳. سرتاسر؛ سراسر: کودک چندساله محبوبی... طول و عرض کوچه‌های خاکی را می‌پیمود. (اسلامی ندوشن ۱۹) ۱۴. در طول و عرض بلاد، وضع یام‌ها کردند. (جویی ۲۴/۱) ۱۵. (قد). وسعت؛ پهنا: گر طول و عرض همت او داری سپهر / خورشید کی رسیدی هرگز به باختر؟ (مسهود سعدی ۲۹۷)

۱۶. سی تکشید (نمی‌کشید، نمی‌کشد) زمانی نگذشت (نمی‌گذشت، نمی‌گذرد): طولی نمی‌کشید که این تظاهرات ادبی به فحش... می‌کشید. (جمالزاده ۱۶) ۱۷. هردو روانه طالار شدند و طولی نکشید که سرتیپ آمد. (مصدق ۱۵۰)
 ۱۸. به ~ انجامیدن طولانی شدن؛ طول کشیدن: کشمکش در طهران و همه جا به طول انجامید. (حاج سیاح ۵۹۲) ۱۹. اگر شرح آن نوشته شود، به طول انجامد. (ناصر خسرو ۶۳)

طولاً tulā [ع.ر.] (قد). (از طول؛ از درازا؛ از جهت طول؛ مق. عرضاً: گنجایش انبار را باید طولاً در نظر بگیرد. ۲۰. میان دریاچه طولاً و عرضاً تختی نهاده. (حاج سیاح ۱۱۸۲) ۲۱. آن دیار تاروم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه به ضبط ما آراسته گردد. (بیهقی ۹۱)

طول المقال tul.o.l.maqāl [ع.ر.] (امصد). (قد). طولانی شدن سخن؛ گفت‌وگویی بسیار: حاصل آن احوال، بعد طول المقال... بدان انجامید که... مصادقت نهند. (آفرایی ۲۱۳)

طول المکث tul.o.l.maks [ع.ر.] (امصد). (قد). طولانی شدن درنگ؛ توقف طولانی: طول المکث دختران در خانه پدران بدان آب زلال مشته است که در آب‌گیر زیاده از عادت بمآند. (ورابینی ۱۸۲)
طولانی tul.āni [ع.ر.] طولانی، منسوب به طول

(قد.) دفتر؛ کتاب؛ نوشته: هنوز قصه هجران و داستان نراق/ بهسر نرفت و به پایان رسید طومارم. (سعدی^۳ ۵۵۴) طومار ندامت است طبع من/ حرفی ست هر آتشی ز طومارم. (مسعود سعد^۱ ۴۷۳)

طومارنویس
 ◻ ◻ ◻ چیزى درهم پیچیدن (مجاز) پایان یافتن آن: طومار عمرش درهم پیچید.

◻ ◻ چیزى را درهم پیچیدن (مجاز) پایان دادن به آن؛ از بین بردن آن: از همین دقیقه طومار تقالی را درهم پیچیده، سراغ بیل زنی و عملگی رفته، دیگر اسمی از آن به زبان نیاورم. (شهری^۲ ۱۴۴/۲)

طومارنویس
 ۱. -nevis [معرفا. صفت.]. (قد.) نویسنده طومار: این است رساله یولوس رسول... به کاتبان... به طومارنویسان، به مدیحه سرایان. (آل احمد^۳ ۱۴) در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر/ طومارنویسم من و طومار ندانم. (مولوی^۲ ۲۳۱/۳)

طوی
 toy [تر. = توی] (ا. قد.) ضیافت به ویژه جشن عروسی؛ مهمانی: چون بخت را رام و معشوقه را به کام دید، در بسط بساط طوی تعجیل نموده، یار یک دل را همسر خود کرد. (فائز مقام^۳ ۳۹۷) خاقان گردون احتشام، طوی های پادشاهانه و جشن های خسروانه فرمود. (شرف الدین علی: گنجینه ۱۹۷/۵)

طوی
 ◻ ◻ ◻ دادن (مصدر). (قد.) طوی کردن ↓: طوی های لایق دادند و پیشکش های مناسب کشیدند. (نظامی باخرزی ۱۷۹)

طوی
 ◻ ◻ ◻ کردن (مصدر). (قد.) برگزار کردن مهمانی و جشن: هریک از ایشان به نوبت نوبت طوی می کردند... و جام های نوشیدند. (جوینی^۱ ۹۵/۳)

طوی
 tavil [ع.]. (ص.) ۱. طولانی؛ دراز مدت: صدای وزوز طویلی پُرت او را پاره کرد. (هدایت^۱ ۱۳۵) این مصیبت نه از آن قبیل است که... در مدت

طویل حق آن توان گزارد. (زیدری ۴۸) ۴. دراز: پشت طالار هم دالانی بود طویل. (مصدق ۱۴۶) ۵. سایه طویلی از درخت ها روی چمن افتاده است. (مسعود ۶۹) ۳. دارای تفصیل یا همراه با درازگویی: در مدیحه سرایی قدری روده درازی کرده است، ولی چیزی که خوب باشد، هرگز طویل به نظر نمی آید. (قاضی ۵۹) ۵. در نسخه اصلی... مقامه ای طویل تسطیر گشته بود. (افضل الملک ۲۳) ۴. (ا.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن» است. ۵. (ص.) (قد.) گسترده: خداوند، ظل ظلیل پادشاه را بر مفارق بندگان ذلیل طویل سازد. (میرزا حبیب ۲۱۳)

طویل
 ◻ ◻ ◻ وعریض (گفتگو) (مجاز) ← عریض عریض و طویل: سپرده بود که مرا بدون تشریفات طویل و عریض معمولی به حضور او بپژند. (جمال زاده^۲ ۲۲)

طویل
 ◻ ◻ بحر (ادبی) ← بحر بحر طویل. طویل الذیل tavil.o.z.zeyl [ع.]: طویل الذیل (ص.) (قد.) (مجاز) مفصل؛ گسترده؛ مبسوط: شرح طویل الذیلی مصحوب عالی جاه ابوالفتح خان آدم خودمان به شما نوشته است. [غفاری ۳۶۵] ۵. بیان فضایل و کمالات مولوی در این مختصر، بلکه در طوایر طویل الذیل نمودن، از محالات است. (لودی ۵۹)

طویل القامه
 tavil.o.l.qāme [ع.]: طویل القامة (ص.) (قد.) بلند قد: سلطان، مردی بود طویل القامه. (حاج سیاح^۲ ۳۳۸) ۵. مسای سطح زمین که رسید، میتی دید به غایت طویل القامه و عظیم الجثه که از اعضای او چیزی ریخته بود. (شوشتری ۸۶)

طویل المدت
 tavil.o.l.moddat [ع.]: طویل المدة (ص.) دراز مدت: وام طویل المدت.

طویل المده
 tavil.o.l.modde [ع.]. (ص.) (قد.) طویل المدت ↑: محتاج طبیب حاذق و بیضا و دوا داروی مؤثر و معالجه طویل المده... است. (جمال زاده^۱ ۱۳۸)

طویله
 tavile [ع.]: طویله [ا.] ۱. محل نگه داری

(احمد جام ۳۳۵)

• **ساختن** (مصدر. قد.) (مجاز) وضو گرفتن: در پیشه شد و طهارت بساخت و در نماز ایستاد. (بحرالافئاد ۲۱) ○ آورده‌اند که یک روز شیخ طهارت می‌ساخت. (محمد بن منور^۱ ۱۹۸)

• **س کردن** (مصدر. قد.) ۱. (مجاز) وضو گرفتن: نماز در خم آن ابروان محرابی/کسی کند که به خون جگر طهارت کرد. (حافظ^۱ ۹۰) ○ چون طهارت کرده باشد، دست را دیگریاره بشوید. (ناصر خسرو^۲ ۱۱۵) ۲. طهارت (م. ۲) → بُود که مزاج زهدان تر بُود... داتم از رجم آب رَوَد... به آبی طهارت کند که با وی افابویه جوشانیده بُود. (اخوینی ۵۱۷) ○ چون... طهارت کنند، آن پلیدی آن‌جا نمائد و گنده نشود. (بلعی ۱۵۲) ۳. غسل کردن: برو نخست طهارت کن از جماع الاثم/ که کس جُنب نگذارند در جناب خدا. (خاقانی ۱۳)

• **س گرفتن** (مصدر. قد.) ۱. طهارت (م. ۲) → عادت ندارند طهارت بگیرند، و اگر آدم... نزدیکشان بنشینند، بوی بدی از آنها به مشامش می‌رسد. (بارسی پور ۱۸) ۲. (مصدر. قد.) شستن: سرو صورتش را طهارت گرفت. (هدایت^۱ ۱۲۱)

طهارت جای [tə-ʒāy] [عر. ف.ا.] (ا. قد.) مستراح: در طهارت‌جای، پای چپ فرایش نهد. (بحرالافئاد ۲۲۶) ○ شیخ گفت:... طهارت‌جای پاک دارید. (محمد بن منور^۱ ۱۴۸)

طهارت خانه tahārat-xāne [عر. ف.ا.] (ا. قد.) مستراح: چیزی از شب گذشته بود که آمد، و به طهارت‌خانه دررفت. (جامی^۸ ۱۳۴)

طهر tahr [= تهر] (تا.) ← قهر ○ قهر و تهر.

طهر tohr [عر.] (امص. قد.) ۱. پاک شدن بدن از آلودگی؛ طهارت: یکی مباشر آفتابه لکن طلای مرصع بود و در اقتضای طهر خدمت می‌کرد. (طالبوف^۲ ۲۱۸) ○ پاک کو از حوض مهجور اوقات/ او ز طهر خویش هم دور افتاد. (مولوی^۱ ۳۲۰/ح. ۳. فقه) اوقات پاک‌ی زن از حیض و نفاس. ۳. (مجاز) دور بودن از گناه و آلودگی اخلاقی: آب دادی

دام‌ها: غیراز تاپیدن تون، کار دیگری نیز به عهد: تون‌تاب بود که در تابستان‌ها قاطر حمامی را... برداشته، از طویله‌ها و اصطبل‌ها تهیه سوخت زمستان نماید. (شهری^۲ ۵۲۰/۱) ○ همین‌قدر فهمید اسبی در طویله نیست. (مشفق کاظمی ۱۲۷) ○ منزه گردند بعضی زین ندا/ هست هر اسبی طویله‌ای او جدا. (مولوی^۱ ۳۹۶/۲) ۴. (قد.) رشته گردن‌بندی از مروارید، یاقوت، یا مانند آنها: خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد و مرا بخواند و آن طویله مروارید از من بخرید. (نظام‌الملک^۲ ۶۲) ○ به محدث ثقة‌الملک از این چو دریا دل/ به غوص طبع برآدم طویله‌های گهر. (مسعود سعد^۱ ۳۵۰) ۳. (قد.) رشته‌ای که با آن، پای چهارپایان را می‌بستند: اسبان تازی طویله‌ها را گسیخته، در آن صحرا گریزان گشتند. (افلاکی ۹۴۶)

طه tāhā [عر.] (ا.) بیستمین سوره از قرآن کریم، دارای صدوسی و پنج آیه: تو را عز لولاک تمکین پس است/ ثای تو طه و پس پس است. (سعدی^۱ ۳۶۱)

طهارت tahārat [عر.: طهارة] (امص.) ۱. پاکیزه نگاه داشتن بدن و ظاهر از آلودگی، و در فقه، نظافت شرعی، که با غسل، وضو، استنجا، و تیمم صورت می‌گیرد: تعلیمات اسلام بر سه قسم است: ... قسم دوم عبادات است، از قبیل... روزه و وضو و طهارت. (مطهری^۴ ۸۰) ۲. پاک کردن موضع ادرار و مدفوع از نجاست به وسیله آب: با آب قلیل یک بار شستن کافی نیست. باید دو بار یا به قولی سه بار شست. تا طهارت شرعی به عمل آید. (مستوفی ۶۴۱/۳) ۳. (مجاز) وضو گرفتن: دزد بی‌توفیق، ابریق رفیق برداشت که: به طهارت می‌روم. (سعدی^۲ ۸۸) ۴. (مجاز) پاک بودن از گناه یا آلودگی‌های اخلاقی: اول اساس پاک‌ی و طهارت، اطمینان دل بُود. (طالبوف^۲ ۱۷۵) ○ تا طهارت سینه با صفای روح و صفای عقل جمع نشوند، ممکن نگردد که مرد را از حقایق کرامات اولیا خبر بُود. (جمال‌الدین ابوروح ۵۷) ○ اول باری طهارتی پاک بیار، نه از آب می‌گویم طهارتی بیار، از توبه. (احمد جام^۱ ۶۴ مقدمه) ۵. (قد.) (مجاز) وضو: اگر به قهقهه بخندد، هم نماز بی‌زده و هم طهارت بشکند.

علم اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کس را. (مولوی)^۱
 ۱۰۵/۳

□ غیر مواقعه (نقه) حالت زنی که از حیض و نفاس پاک باشد و مرد هنوز با او نزدیکی نکرده باشد.

□ مواقعه (نقه) حالت زنی که از حیض و نفاس پاک باشد و با شوهر خود نزدیکی کرده باشد.

طهرانی *tehrān-i* [= تهرانی] (صد، منسوب به طهران) تهرانی → مجتبیامینوی طهرانی.

طهره *tohre* [عر: طهْرَة] (إمصد، !). (قد). پاکي، و به مجاز، مایه پاکي: [آب گنگ] در زعم اهل هند، شرفی و خطری دارد... و مرده را چون بسوزانند، در آن آب باشند و آن را زبده حسنات و طهره آثام و سیئات او دانند. (جرفادقانی ۳۸۲)

طهور *tahur* [عر: طهْر] (صد). (قد). ۱. آنچه آلودگی را پاک کند: پاک کننده، و به مجاز، پاک و خالص: در آن دنیا با حور در قصور، شراب طهور... می خورد. (میرزا حبیب ۴۹۰) تو بزن یارینا آب طهور /

تا شود این نارِ عالم جمله نور. (مولوی ۸۲/۱) ۲. (إمصد). طهارت: طهور را حد ننهادند که چند باید شستن تا پاک شود. (ناصر خسرو ۱۱۵) ۳. (صد). (مجاز) آنچه موجب پاکي کسی از گناه باشد؛ پاک کننده: دل را سکینه و آرامی حاصل شد، هم چون کسی که از چنگ دشمن رهایی یابد و بلا چنین کس را طهور و کفاره است. (قطب ۳۰۷)

• کردن (مصد. !). (قد). طهارت گرفتن: به زهدان شافه کنند... و بدان آب طهور کنند. (اخوینی ۵۱۷)
 طهوری *t-i* [عر. فا]. (حامصد). (قد). پاکي؛ پاک کننده گی: خاک در عهدش قوی تر چیز یافت / مسجدی را و طهوری نیز یافت. (عطار ۴۷۲)

طهوریت *tahur.iy[y]at* [عر: طهْرِيَّة] (إمصد). (قد). پاکي؛ قداست: معنی طواسین و تفسیر: طائش طهارتِ قدّم و طهوریت ازل است. (روزیهان ۲۵۶)
 طی *te(ay[y]* [عر: طَيّ] (إمصد). ۱. پیمودن؛ در نور دیدن: سرانجام با طی مسافت بسیاری به آنجا

رسیدم. ○ طی مکان بین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یک شبه ره یک ساله می رود. (حافظ ۱۵۲) ۲. گذراندن: اعضای کم رتبه ادارات را... بدون طی درجات به مقامات عالیه ارتقا نمی دادند. (مستوفی ۵۳/۳) ۳. جوان به او قول داده است که او را به زنی قبول کند، منتها پس از طی امتحانات. (مسعود ۱۲۲) ۴. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مطوی. ← مطوی (م. ۱): طی، اسقاط حرف چهارم جزو است چون ساکن باشد، و چون از مستغفلن فا بیندازی، مستعلن بمائد، مفتعلن به جای آن بنهند. (شمس فیس ۵۶) ۴. (قد). لوله کردن؛ درهم پیچیدن؛ مقر. نشر: حاتم طی را ترازو کی نکوست؟ / لیک قرش بخل را زو «طی» نکوست. (عطار ۴۹۰) ۵. عوارض روزگار... مرا در طی و نشر ناپروا می داشت. (دراوینی ۳۲) ۵. (قد). انجام گرفتن: در آخر قرار دادیم به حضور داروغه رومی تا طی دعوی بروفق قاعده شود. (میرزا حبیب ۱۷۵) ۶. (!). (قد). هر لا از چیزی که لوله شده است: که نشر کرده بود طی من در آن مجلس؟ / که برده باشد نام شری به علی بن؟ (سعدی ۷۴۳)

□ س (حا). ۱. □ در طی (م. ۱) →: - کجا گیرش آوردی؟ - طی یک زد و خورد. (گلاب دره ای ۵۴۴) ۲. □ در طی (م. ۲) →: طی یک عمر زندگی، هنوز او را نشناخته بود.

□ س ارض (تصوف) طی الارض →: [امیر خسرو دهلوی] به همراهی مرشد خود به طریق طی ارض، حج گذارد. (لودی ۳۸-۳۹) روی به من کرد و گفت: شیخ تو (و به آن، خود را خواست) قادرتر است از ایشان بر آنچه می گویند، یعنی طی ارض. (جامی ۱۱۳۸)

□ س زمین (تصوف) طی الارض →: از آن عظمت سیر و طی زمین او را اعلام کردم. (انلاکی ۲۶۳)

• س شدن (مصد. !). ۱. سپری شدن؛ پیموده شدن: این راهی است که طی شده است. ۲. گذرانده شدن: مرحله اتناغ فکری... و مرحله اتناغ روحی... طی شده باشد. (مطهری ۱۹۵) ۳. به انجام رسیدن؛ پایان گرفتن: هر کس از لشکریان در خارج شهر جایی ساختند، و بالاخره امر به مصالحه طی شد. (شوشتری

۵۵ در ۱. در ضمنی؛ در میان؛ در خلال؛ آناتول فرانس او را در طی همین قصه توصیف نموده [است]. (جمالزاده ۱۲/ ۳۱) ۵ در طی تمام راه دلم می‌تپید. (علوی ۱۳۸۲) ۲. در طول (برای زمان): در کنار خانه تکانی، سایر نظافت‌های گاه‌به‌گاهی نیز که در طی سال نشده بود، می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۴)

طیار tayyār [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. پروازکننده: چو ماکیان به در خانه چند بینی جور؟ / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟ (سعدی ۷۲۰۳) ۵ همواره به‌گردگلی طیار بُوَد نحل / وین گل به‌سوی نحل بُوَد دائم طیار. (منوچهری ۱/ ۳۶) ۲. (ا.) پرنده: چه مرکبیست به‌زیر تو آن مبارک خنگ / که نگذرد به‌گه تاخستن از او طیار! (فرخی ۱۵۹۱) ۳. ترازو: بدره زَر و درم را دست او طیار بود / کمیّه محو و عدم را جان ما حجاج بود. (سنایی ۱۶۳۲) ۵ عطای او از آن بگذشت کان را / توان سختن به شاهین و به طیار. (فرخی ۱۴۴ ح.) ۴. نوعی کشتی: غوغا به دیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سرویای برهنه وزیر بخت و خود را در طیار افکند. (مجموع التواریخ و القصص: لغت‌نامه ۱) ۵. (ص.د.) (مجاز) پراکنده؛ منتشر: نام او در دنیا طیار و سیار... بوده است. (ابن‌فندق ۱۷۲)

طیار tayyār, ti(a)yār [مغ.د. = تیار] (ص.د.) آماده. ۵. به کردن (مص.د.) آماده کردن: از برای خرم از مخمل و قالی فی‌القور / تشک و پالان، آماده و طیار کتم. (ایرج ۳۹)

طیارات tay[y]ār-āt [مغ.ع.ر.] (ا.) (دیوانی) سهم سلطان یا حاکم از اموال بی‌صاحب. نیز ← تیار ۲: →. طیارات دیوان و توفیرات خزانه الا به رخصتی شرعی... به خود راه نمی‌دهد. (شمس‌قیس ۱۵) ۵ عضدالدوله بیرون از شهر جایی بساخت... و بازاری نیکو در میان ایشان بساخت چنان‌که ارتفاع آن از طیارات و غیر آن شانزده هزار دینار بود. (ابن‌بلخی ۱/ ۳۲۱)

طیارات tayyārāt [ع.ر.، جر. طیارَة] (ا.) (منسوخ) طیاره‌ها؛ هواپیماها: طیارات... [جراید] را... در شهرهای دوردست توزیع می‌کنند. (اقبال ۲/ ۲۶) ۵ طیارات جنگی برای اکتشاف... پرواز می‌کنند. (مسعود ۶۶)

۶۱) ۴. (قد.) درهم پیچیده شدن، و به مجاز، از بین رفتن؛ ناپدید شدن: من آن زمان چو قلم سر ز سجده بردارم / که طی چو نامه شود روزگار فرقت تو. (صائب ۱/ ۳۱۶۶) ۵ سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب زود. (حافظ ۱/ ۱۵۰)

۵. به طریق ۱. پیمودن راه. ۲. (تصوف) پیمودن مراحل تصوف؛ سلوک عرفانی: مقبولیت نزد خلق، سالک را از طی طریق بازمی‌دارد. (حمید ۱۵۱) ۵. به طریق کردن (نمودن) راه پیمودن؛ راه‌پیمایی کردن: سیاهیان بزی در سواحل بحر الجزایر طی طریق کرده، از خاک مقدونیه گذشتند. (مینی ۳/ ۲۰۰) ۵ آنها به هدایت... کسی که در کویان‌های زندگانی و جاده پیرا عوجاج حیات طی طریق کند، احتیاج دارند. (مسعود ۱۳۱)

• به کردن (مص.د.) ۱. پیمودن: طول کوچه را در سکوت طی کردند. (پارسی‌پور ۲۹۰) ۵ راه دور و دشوار را طی کرده است. (خانلری ۳۲۰) ۲. گذراندن: ایشان تا کلاس سوم متوسطه را در مدرسه آمریکایی طی کرده [اند]. (علوی ۲/ ۹۹) ۵ امور جریان خود را در حدود مقررات و مصالح عمومی طی کند. (مصدق ۹۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) قیمت چیزی یا دست‌مزد کاری را از قبل تعیین کردن: یک قران طی کرده بود تا در شبکه چی... تا هشتی خانه‌اش برساند. (پارسی‌پور ۵۵) ۵ بدون طی کردن و چک‌وچانه مرا برد. در موقع پیاده شدن، به دو فرانکی که علاوه برانعام به او دادم، تشکر فراوانی کرد. (مستوفی ۲/ ۲۳۰) ۴. (قد.) در نور دیدن؛ درهم پیچیدن: طومار زندگی را طی می‌کند به یک شب / از شمع یاد گیرید آداب زندگانی. (صائب ۱/ ۳۴۱۱) ۵. (قد.) (مجاز) محو کردن؛ ناپدید کردن: مادرش گفت که این تو کی کنی / لیک بی‌شک نام حاتم طی کنی. (عطار ۶/ ۳۶۸) ۶. (قد.) (مجاز) پایان دادن؛ تمام کردن: سخا نماند، سخن طی کنم، شراب کجاست؟ / بده به شادی روح و روان حاتم طی. (حافظ ۱/ ۲۹۹) ۵ اگر بهانه آزد و آن حدیث قائم... در دل وی مانده است، این حدیث طی باید کرد. (بیهقی ۱/ ۴۳۱)

طیاره tayyāre [عربی: طَيَّارَة] (۱.) ۱. (منسوخ)

هوایما (م. ۱) → صدای طیاره بیش تر می شود. (محمود^۱ ۲۰۷) ○ شما آقایان... طیاره های خود را برای بیماران به فراز شهرهای دشمن می فرستادید. (مستوفی ۳/ ۳۹۱) ۲. (ص. (قد.)) پروازکننده. نیز ← طیار (م. ۱): بر سفت چنان نسفته تختی / طیاره شدی چو نیک بختی. (نظامی^۲ ۱۳) ۳. (۱.) (قد.) پرنده؛ مرغ. نیز ← طیار (م. ۲): چون گل سخن گوی و خمش، هرگز نباشد روترش / در صدر و دل مانند هوش بر اوج چون طیاره ای. (مولوی^۲ ۱۹۶/۵) ۴. (قد.) نوعی کشتی. نیز ← طیار (م. ۴): دریاست این جهان و در او گردان / این خلق هم چو زب و طیاره. (ناصر خسرو^۱ ۲۹۸) ۵. (قد.) (مجاز) اسب تیزرو و جهنده: درآمد به طیاره ای کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیل تن. (نظامی^۲ ۴۱۶) ○ مرکبی، طیاره ای، گه پاره ای / شخ نورودی، گه کنی، وادی جیی. (منوچهری^۱ ۱۱۲) ۶. (قد.) نوعی پارچه قلم کار که از هندوستان می آوردند: قلم کار طیاره تویی شش ذرع و نیم، دو تومان. (وقایع اتفاقیه ۸۹)

طیاره چی t-i-ti [عربی: ت. (ص. (منسوخ) خلیان

→: یک نفر از طیاره چی ها در آن جا پیاده... شده است. (جمال زاده^۱ ۱۷۰)

طی الارض te(a)yy.o.l:arz [عربی: طَيَّ الارض] (۱.)

(تصوف) گونه ای کرامت که به ادعای مدعیان، وقتی صاحب کرامت می خواهد از جایی به جایی برود، زمین در زیر پای او پیچیده می شود و او در لحظه ای در مقصد خود حاضر می شود: به او طی الارض می دهد و به ملکوت اعلا می کشاند. (شهری^۳ ۲۴۱) ○ حقیقت طی الارض که در کتب اعدادیان مسطور است، مفهوم گردید. (شوشتری ۴۴۵)

→ کردن (م. ص. د.) مسافتی طولانی را در لحظه ای طی کردن: رفته رفته مردم شهر اعتقاد به هم رسانیدند که رجب علی طی الارض هم می کند. (جمال زاده^{۱۲} ۱۰۷) ○ من کسی را ندیدم بی اسباب طی الارض کند. (حاج سیاح^۱ ۱۰۵)

طیب tayyeb [عربی: (ص. ۱.) پاک؛ پاکیزه؛

مطهر: نوش جانت باد که تجویز حکیم است و چون شیر مادر حلال و طیب. (جمال زاده^{۱۵} ۱۰۸) ○ طیب افتاده است و طیبی دارد او / وز دم رحمان نصیبی دارد او. (عطار^۶ ۱۷۵) ۲. (۱.) (قد.) آنچه پاک و مطبوع است: تا گشت پُر چراب تو از طیب و خبث / خالی شد از فضایل عَلی جریب من. (ادیب پیشاوری: گنج ۲۷۶/۳)

→ و طاهر ۱. پاک و منزّه و حلال: با همان پول طیب و طاهر، بهترین مغازه های لاله زار را برای همین برادرش تهیه کرده [است]. (مسعود ۱۱) ۲. بی گناه؛ معصوم: می خواهم وقتی بمرم، درست مثل وقتی که روی خشت افتادم، طیب و طاهر باشم. (← میر صادقی^۵ ۱۴۸) ○ من آن وقت پاک بودم، طیب و طاهر. هنوز سر ناخن مرا نامحرم ندیده بود. (← علوی^۲ ۸۷)

طیب tib [عربی: (۱.) (قد.) ۱. هر چیز خوش بو

مانند مشک، عنبر، و غالیه: از زیب هاست انسر، از طیب هاست عنبر / از عضو هاست دیده، از خلق هاست احسان. (نشاط: اضمیاتیما ۳۳/۱) ○ باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبه عطاری هست. (سعدی^۳ ۴۵۲) ○ به درگاه بردند چندی صلیب / نسیم گلان آمد و بوی طیب. (فردوسی^۳ ۲۴۲۳) ۲. بوی خوش: از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است. (حافظ^۱ ۳۱) ○ هر چیز که نسیم عطر دارد، به پاشیدن آن، اثر طیب زودتر به اطراف رسد. (نصرالله منشی ۱۳۵) ۳. (ام. ص. د.) (مجاز) خوشی؛ لذت: الویز عبدالحمید... به طول عمر طیب عیش می داشت. (عقیلی ۱۹۵) ○ نخواهم بی تو یک دم زندگانی / که طیب عیش بی هدم نباشد. (سعدی^۴ ۴۸۵) ۴. پاکی؛ پاکیزگی: طیب اعراق که مستند به مردم اصيل می دارند، بر حسب اشتهار، مستلزم مکارم اخلاق است. (نظامی باختری ۲۴۱) ۵. (مجاز) خوبی؛ دل پذیری: یکی را از متعلمان، کمال بهجتی بود و طیب لهجتی. (سعدی^۲ ۱۳۵) ○ معظم ترین بقاع مملکت سلطان به فسحت رقع و خوش ترین رباع به طیب بقعه. (جوینی^۱ ۹۰/۱)

→ ذکر (م. مجاز) نیک نامی: هر که به محل

از خصایص جُهاَل است. (امیرنظام: از صیباتنیا ۱/ ۱۶۸) ○
ابو عثمان مغربی پذیر؛ وی آمد و به طبیب با وی گفت: در
مکه چه جای توست؟ (جامی^۸ ۲۳۵) ۲. (ا.) سخن
متضمن مزاح: اینها همه طبیب و مزاح است/ از من
نشوی، رفیق، دل تنگ! (ابرج ۳۱) ○ کسی گفت و
پنداشتم طبیب است/ که دزدی به سامان تر از غیبت است.
(سعدی^۱ ۱۵۹) ۳. هر چیز خوش بو. نیز ←
طیب (م. ۱): چون دیرگاهی میان گمیز و سرگین
حیوانات به سر برده بود، صفای سروصورتی و استعمال
عطر و طبیبی لازم داشت. (میرزا حبیب ۵۴۹) ۴. بوی
خوش: اندر سوم طبیب باد بهار نیست/ آن نکست
خوش از نفس خرم صیاست. (پروین اعتصامی ۱۵)

○ ~ کردن (مصد. ل.) (قد.) مزاح کردن:
توجه: ... در مدح و در غزل، این صنعت پسندیده نیست،
مگر در جایی که شاعر بخواهد طبیبی کند.
(رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۵۲)

○ به ~ نفس (قد.) با رضایت قلبی: خراج اگر
نگزارد کسی به طبیب نفس/ به قهر از او بستانند و مزد
سرهنگی. (سعدی^۲ ۱۹۰)

طیبیت آمیز 1. -ā('ā)miz [ع. ر. ا.] (صمد.) (قد.)
آمیخته با شوخی؛ خنده دار. نیز ← طبیب
(م. ۱ و ۲): غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و
طیبیت آمیز. (سعدی^۲ ۱۹۱)

طیبه tayyeb.e [ع. ر. طیبیه] (صمد.) (قد.) ۱. پاک؛
مطهر: خدانشناسا... می خواهند... کلمه طیبه را از
بسیط زمین برانندازند. (دهخدا: از صیباتنیا ۸۵/۲) ۲.
خوش بو؛ معطر: عارفان... به سه چیز محتاجند:
روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح. (جامی^۸ ۲۶۱)
۳. (صمد. ل.) عقیف و پاک (زن)؛ عقیفه: مخدره
طیبه عقیفه علیه... اجازه دارم شما را... به عقد... آقا...
ذرا آورم؟ (شهری^۲ ۹۶/۳-۹۷)

طیبر teyr [ع. ر. طبر] (ا.) (قد.) ۱. پرنده؛ مرغ:
خواجہ چو آن طبر کشته دید برابر/ اشکِ تحسّر ز هردو
دیده بیفشرد. (ابرج ۱۷۳) ○ نماد جانور از وحش و طبر
و ماهی و مور/ که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش.
(سعدی^۲ ۱۱۳) ۲. [ج. طایر] پرنندگان: صید شهان

رفیع رسید، اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد، عقلاً آن
را عمر دراز شمرند به حسن آثار و طیب ذکر.
(نصرالله منشی ۶۳)

○ با (به، از) ~ خاطر (مجاز) با رضایت و رغبت
قلبی: چو طفلک نام دادند جان در آن وادی/ به طیب
خاطر گفتم: فدای آزادی. (عشق ۱۸۷) ○ من به طیب
خاطر استغفامی دهم. (نظام السلطنه ۳۳/۱)

طیبات tayyebāt [ع. ر. ج. طیبیه] (صمد.) (قد.) ۱.
پاک و مطهر: مگر این مجلس بهشتی از اعجاز آیات
طیبات نیست. (طالبوف^۲ ۸۹) ○ مراتب ذریات طیبات
ایشان است. (افلاکی ۷۳۲) ۲. (ا.) (مجاز) سخنان
درست، دل نشین، و خوش آیند: زهر از قتل تو
نوش دارو/ فحش از دهن تو طیبات است. (سعدی^۳
۴۳۱) ○ سخنان اهل عصر... مطالعه کردم... غور محاسن و
مقایح همه بشناختم، خبیثات را از طیبات دور انداختم.
(رواینی ۸) ۳. (مجاز) غذاها یا خوردنی های
پاکیزه و حلال: معنی آن است که این طیبات که شما
را دادم، بخورید. (بلعمی^۳ ۳۶۴) ۴. (مجاز) چیزهای
معطر؛ عطریات: در مشک و عود و عنبر و امثال
طیبات/ خوش تر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست.
(سعدی^۳ ۴۵۳)

طیب الادا tayyeb.o.l.'adā [ع. ر. طیب الاداء] (صمد.)
(قد.) خوش آواز؛ خوش سخن: در عنفوان جوانی...
با شاهی سروسری داشت... که حلقی داشت طیب الادا.
(سعدی^۲ ۱۳۸)

طیب الله انفاسکم tayyab.a.llāh.o.'anfās.a.kom
[ع. ر. (شج.) هنگام تحسین و تشویق گوینده،
واعظ، و قاری گفته می شود؛ خدا نفس های
(سخنان) شما را نیکو کند.

طیب الله مرقدہ tayyab.a.llāh[o].marqad.a.h[u]
[ع. ر. (شج.) (قد.) خداوند آرامگاه و گور او را
پاکیزه کند؛ به دنبال نام مردگان گفته می شود:
حکم شاهنشاه، طیب الله مرقدہ را مجرا و مضا فرمودیم.
(افضل الملک ۲۰)

طیبت tibāt [ع. ر. طیبیه] (امصد.) (قد.) ۱.
شوخی؛ شوخ طبعی؛ مزاح گوئی: هزل و طیبت

نبایدت که خیزد/ طیره منشین و طره منشان. (خاقانی ۳۴۵)

● **شدن (گشتن)** (مصدر). (قد). ۱. برآشتن؛ خشمگین شدن: محمود چون بخواند، طیره گشت و گفت او را به میان سرای فرواندازند. (نظامی عروضی ۹۲) هارون الرشید از این جواب سخت طیره شد. (بیهقی^۱ ۵۳۸) ۳. شرمنده شدن: طیره همی شدم که چنین میهمان مرا/ کو را به عمر خویش ندیدم شبی به خواب - چندان درنگ نه که کنم خدمتی به شرط/ چندان یسار نه که کنم پاره‌ای جلاب. (انوری^۱ ۳۰) ۳. مرا پناغ تو دستی‌های نبشت چنان/ که طیره گردد ارتنگ مانوی از وی. (منجیک ترمذی: شاعران ۲۵۱)

● **شدن (مصدر)**. (قد). شرمنده کردن: مجددین‌بوالحسن که طیره کند/ چرخ و خورشید را به قدر و به رای. (انوری^۱ ۴۴۹)

● **گرفتگی** (مصدر). (قد). خشم گرفتن: بر غلامی که طوع خدمت توست/ خشم بی‌حد مران و طیره مگیر. (سعدی^۲ ۱۶۰)

طیره tire [عربی: طَیْرَة، طَیْرَة] (مصدر). (قد). فال بد زدن بر اثر شنیدن نام کسی یا چیزی، یا دیدن کسی یا چیزی: اسلام هرگونه خرافات را از سائیه و حام و فسیله و طیره... منسوخ داشت. (دهخدا: ازباناتینما ۸۵/۲) ۵. ضعیف‌ترین فال است که آن را طیره گویند. (غزالی ۵۶۱/۲)

طیره‌گر teyre-gar [عربی: فارسی]. (صدر). (قد). خجالت‌دهنده؛ شرمنده‌کننده: شاخ درخت عود مطرا شد از صبا/ زان باده‌ای که طیره‌گر بوی چندن است. (انوری: دیوان ۵۵: فرهنگ‌نامه ۱۷۴۴/۲)

طیره‌گری t-i [عربی: فارسی]. (حامص). (قد). خشم‌ناکی.

● **کردن (مصدر)**. (قد). خشمگین شدن؛ برآشتن: گر بکشم که گهی زلف دراز تو را/ طره کوتاه تو طیره‌گری می‌کند. (خاقانی ۶۰۴)

طیش teyş [عربی: طَیْش] (مصدر). (قد). ۱. سبک‌سری؛ سبک‌مغزی: حواشی ضایعه و کلمات سفیهانه... اثر خفت و طیش و غضب است. (قطب

جمله وحش و طیر بُود لیک/ صید شه ماست هرچه شیر تر آمد. (تایم مقام ۱۹۶) ۵. رقعۀ بقعۀ آن معرکه چنان شد که مدت‌ها وحش و طیر را فلک از کشته می‌زبانی کرد. (آقسرائی ۳۲۰)

طیران tayarān [عربی: (مصدر). (قد). پریدن؛ پرواز کردن: گویی بال‌وپرش را برای طیران... آفریده باشند. (جمال‌زاده ۸/۱) ۵. خوش‌آوازی که به حنجره داوودی، آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (سعدی^۲ ۱۲۱) ● **کردن (نمودن)** (مصدر). (قد). طیران ۴: شاه‌باز بلندپرواز فکر ایشان... بالاتر از حد پیش مردم کوتاه‌نظر دنیابین طیران می‌نموده است. (اقبال^۱ ۴۳/۵) ۵. شب‌پرها در هوا طیران می‌کنند. (حاج‌سیاح ۱۸۴۲)

طیرت tirat [عربی: (مصدر). (قد). طیره tire →: طیرت آن باشد که به بانگ مرغی از جایی به‌کاری فراز شود یا از کاری باز باشد. (بحرالانوار ۱۳۲)

طیرگی teyre-gi [عربی: فارسی]. (حامص). (قد). تندخویی؛ بدخلقی: از وی... جوان‌مردتر کم دیدند، اما طیرگی قوی بر وی مستولی بود. (بیهقی^۱ ۱۹۷) **طیرورت** teyrurat [عربی: طَیْرُورَة] (مصدر). (قد). خشم؛ عصبانیت: این همه طیش و طیرورت به خویشتن راه ندهد. (خاقانی^۱ ۱۰۵)

طیره teyre [عربی: طَیْرَة] (مصدر). (قد). ۱. خفت؛ سبکی، و به‌مجاز، مایۀ خفت و سبکی: دو چیز طیره عقل است: دم فرویستن/ به‌وقت گفتن و، گفتن به‌وقت خاموشی. (سعدی^۲ ۵۳) ۳. خجالت؛ شرمندگی: بشریتی در حسین پدیدار آمد، و از طیره و خجالت، رخسار او برافروخت. (نظام‌الملک^۲ ۱۸۹) ۳. خشم؛ غضب: نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ/ بر او زد به سریری از طیره بانگ. (سعدی^۱ ۸۶) ۴. (صدر). پریشان؛ شوریده: از طره عنبرین تو طیره منم/ از بهر چه شد چنین پریشان زلفت؟ (خلیل‌شروانی: تزهت ۱۴۸۴) ۵. (۱). (مجاز) مایۀ شرمندگی و خشم: طیره جلوه طویا قد چون سرو تو شد/ غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد. (حافظ^۱ ۷۴) ۶. (قد). از روی خشم؛ با عصبانیت: گر فتنه

□ **پیوسته** (فیزیک) طیفی که بر اثر عبور نور سفید از منشور حاصل می‌شود و همه رنگ‌ها یا طول‌موج‌ها بدون هیچ گسستگی در آن دیده می‌شوند.

□ **جذب** (فیزیک) طیف مجموعه طول‌موج‌هایی که در هر ماده جذب می‌شود.

□ **خطی** (فیزیک) طیفی که تغییرات طول‌موج در آن، در هر گستره، یک‌نواخت باشد.

□ **مرئی** (فیزیک) مجموعه طول‌موج‌ها یا رنگ‌های موجود در نور مرئی.

□ **مغناطیسی** (فیزیک) شکل خاص قرار گرفتن براده‌های آهن روی کاغذ یا مقوایی که روی آهن‌ریا قرار گرفته‌است.

□ **نشری** (فیزیک) طیف حاصل از تابش الکترومغناطیسی یک جسم وقتی تحریک شود.

□ **نور** (فیزیک) مجموعه رنگ‌ها یا طول‌موج‌های موجود در نور مرگب، مانند نور خورشید.

□ **طیف‌ری** [از ع.؟] (ا.ا.) (قد.) طبق؛ سینی؛ طیف‌وری: یکی نیشکر داشت در طیف‌ری/ چپ و راست گردیده بر مشتری. (سعدی^۱ ۱۴۸)

□ **طیف‌سنج** [teyf-sanj] (ع.فا.) (صف.ا.) (فیزیک) طیف‌نمایی که برای اندازه‌گیری طول‌موج یا ضریب شکست درجه‌بندی شده‌باشد.

□ **طیف‌سنجی** [teyf-sanj] (ع.فا.) (حامص.) (فیزیک) ۱. شناخت طیف نشری عناصر مختلف و تشخیص درصد حضور هر عنصر در ترکیب‌های شیمیایی و مخلوط‌های موجود در طبیعت از روی طیف. ۲. (ا.) دانشی که به این کار می‌پردازد.

□ **طیف‌نگار** [teyf-negār] (ع.فا.) (صف.ا.) (فیزیک) طیف‌نمایی که به دستگاهی برای عکس‌برداری یا ثبت طیف مجهز باشد.

□ **طیف‌نما** [teyf-na(e,o)mā] (ع.فا.) (صف.ا.)

۵۶۴ (۵۶۴) (مجاز) لهو و لعب: امیر محمود به شرب و عیش و اتلاف و طیش... مشغول شد. (جربنی^۱ ۶۲/۲)

۳. خشم؛ غضب: شراب‌های مسکر به هیچ‌وجه ندهند تا به سن شباب نرسد، چه... بر غضب و تهور و سرعت اقدام و... طیش باعث گردانند. (خواجہ نصیر ۲۲۵)

۵. این همه طیش و طبروت به خویشتن راه ندهد. (خاقانی^۱ ۱۰۵) ۴. (مجاز) دل‌تنگی؛ غصه: قومی به عثرة عاجل در عیشند و قومی به وعده آجل در طیش. (قائم‌مقام ۲۹۱) ۵. طبیعت او بر طیش و حزن مقصور است و سخنان او را اعتبار نباشد. (رشیدالدین فضل‌الله گنجینه ۲۲۸/۴)

۵. (مجاز) ناگواری؛ ناخوش‌آیندی: کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که... گردش زمان، عیش ربیع آن را به طیش خریف مبدل نکند. (سعدی^۲ ۵۴)

طیطو titu [معر. از سنس.ا.] (ا.ا.) (قد.) (جانوری) طیطوی ↓.

طیطوی te(a)ytovā, titovā [ع.ر.: طیطوی، طیطوی، معر. از سنس.ا.] (ا.ا.) (قد.) (جانوری) نوعی مرغ دریایی؛ تیتو: به چاره‌کین توان جستن ز اعدا/ چنانک آن طیطوی از موج دریا. (نظامی^۱ ۱۰۷۶) ۵. هرکه دشمن را خوار دارد... پشیمان گردد، چنان‌که وکیل دریا گشت از تعقیر طیطوی. (نصرالله منشی ۱۱۰)

طیف teyf [ع.ر.: طَیْف] (ا.ا.) ۱. (فیزیک) صورت مرئی یا عکس‌برداری شده از توزیع انرژی هر منبع تابش‌کننده مانند منبع نور. ۲. (فیزیک) مجموعه‌ای از مقادیر که خاصیت معینی در آنها به صورت تدریجی تغییر کند. ۳. (مجاز) مجموعه افراد یا چیزهایی که دارای ویژگی‌های مشترک باشند: افکار او بر روی طیف وسیعی از فرهیختگان اروپایی و غیراروپایی اثر گذاشته‌است. ۴. (قد.) خیال؛ توهم: فی‌الحقیقه تافته دست و بازوی خیال و طیف [هستند].

(عمادالدین محمود: گنجینه ۲۵۸/۵)

□ **آهن‌ربایی** (فیزیک) مجموعه خطوط میدان آهن‌ربایی، که دو قطب شمال و جنوب را به هم وصل می‌کند.

(فیزیک) وسیله‌ای برای تولید و نمایش طیف.

طیفور teyfur [عر.: طَیْفُور] (ا. (قد.) (جانوری)
نوعی پرنده کوچک: هم‌چو پروانه چراغ شود/ در
شبستان وقت او طیفور. (سیف اسفرنکی: لغت‌نامه^۱)

طیفوری teyfurī [از عر. ۹] (ا. (قد.) طیفوری →
از وی آلت‌های چوبین خیزد، چون کفچه و شانه و... طبق
و طیفوری و آنچه بدین مآند. (حدود العالم ۱۴۶)

طیفی teyf-i [عر. فا.] (صد، منسوب به طیف)
مربوط به طیف: نور طیفی.

طیلسان te(a)ylasān [عر.: طَیْلَسَان، معر. از فا.:
تالسان] (ا. (قد.) گونه‌ای تن‌پوش بلند و گشاد و
بی‌آستین که کسانی چون قاضیان و خطیبان بر
دوش می‌انداختند: خلعتی فاخر داشت و طیلسان و
دراعه. پیش آمد و خدمت کرد. (بیهقی^۱ ۸۱۴) مدیح تا
به بر من رسید عریان بود/ [ز] قر و زینت من یافت
طیلسان و ازار. (دقیقی: اشعار ۱۵۰)

طیلسان‌دار t-dār [معر. فا.] (صف، ا. (قد.) آن‌که
طیلسان بر تن دارد، و به مجاز، عالم؛ دانشمند:
شش‌هزار طیلسان‌دار زیر منبر او بودند. (شمس تبریزی^۱
۳۱۲) طیلسان‌داران دین بودند آن‌جا نعره‌زن/
خاتنه‌داران جان بودند آن‌جا جامه‌در. (سنایی^۲ ۲۶۷)

طین teyn [عر.: طَیْن] (ا. (قد.) نام حرف «ط»؛ طا.
← ط.

طین tin [عر. (ا. (قد.) ۱. خاک؛ گِل: واهب
روح از پی طفیل وجودش/ قابل ارواح کرده قالب طین را.
(انوری^۱ ۱۳) دیگرند روندگانی که از سوادکده طین به

غربت آباد شیاطین منزل کنند. (سنایی^۳ ۳۹) ۲. (مجاز)
جسم و کالبد انسان: بنگر که چیست بسته در این
زند/ زنده و روان به چیست چنین این طین.
(ناصر خسرو^۱ ۸۹)

طین مختوم (قد.) نوعی گِل سرخ‌رنگ که
مصرف دارویی داشته‌است: رقع‌ها را در موم و
عنبر و طین مختوم کردی و روز بار برافشاندی.
(جویی^۱ ۱۶۹/۳) طین مختوم و تخم ریحان بس/ مار
و مرغ که خاک و دانه خورم. (خاقانی ۷۹۴)

طینت tinat [عر.: طَیْنَة] (ا. سرشت؛ نهاد؛
فطرت: منظوم از این اقدامات، ابراز طینت شیطانی
نیست. قلبم مرا به این کار وادار می‌نماید. (مشفق کاظمی
۱۲) مگر جان بدهد سنگ سیه لعل نگرده/ با طینت
اصلی چه کند؟ بدگهر افتاد. (حافظ^۱ ۷۵)

طیور to(i)yur [عر.، جر. طَایِر] (ا. پرندگان:
حرکات طیور و نعمات پرندگان، بیش‌تر از هر چیز چشم و
گوش ما را به خود جلب می‌کرد. (مسعود ۳۱) این‌که
کرگدن را داخل طیور شمرده، بر آن قول رفته که جمعی او
را از طیور تحقیق کرده‌اند. (رضاقلی‌خان هدایت:
مدارج البلاغه ۳۲) شد سلیمان به‌سوی شهر سبا/ برد یا
خویشتن وحوش و طیور. (مغربی^۲ ۴۳۶)

طیهوج tihuj [معر. از فا.: تیهو] (ا. (قد.) (جانوری)
تیهو → طعام او گوشت بزغاله و مرغ خانگی و تذرو
و طیهوج [است.] (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی:
لغت‌نامه^۱)

ظ

(هدایت ۱۳۳۶)

ظالمه zālem.e [عر.: ظالمة] (ص.) (قد.) ظالم → :
 طائفه ظالمه در هر لباسی که بودند به پوستین عوام
 اتنا [دند.] (دهخدا ۷۶/۲)

ظالمین zālem.in [عر.: جِر. ظالم] (ا.) ستم‌کاران:
 حق تعالی... مسلمانان را از اندک میل همراهی به‌جانب
 ظالمین نهی فرموده [است.] (مستوفی ۱۱۶/۳)

ظاهر zāher [عر.] (ص.) ۱. آشکار؛ نمایان:

از خط جبینش نقش تسویلات درونش پیدا و ظاهر
 بود. (شیرازی ۳۵) همه کس را مگر این ذوق نباشد که
 مرا/ کاتجه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست. (سعدی ۳
 ۴۵۳) ۲. (ا.) بخش آشکار، هویدا، یا بیرونی از
 هر چیزی یا هر شخص؛ مقر. باطن: ظاهر قضیه
 آن‌طور نشان می‌داد که اهل فروش نیست. ظاهر حالش
 دیدم، پیریشان و درهیت درویشان. (سعدی ۷۲۲) ۳.
 از نام‌های خداوند. ۴. (ص.) (قد.) ظاهری

(مر. ا.) →: مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست/ ...
 (سعدی ۷۹۵) ۵. (ا.) (قد.) (مجاز) خارج و
 بیرون شهر: متوجه هرات شدند و به ظاهر آن نزول
 کردند. (جویی ۶۷/۲)

• به شدن (مصل.) ۱. آشکار شدن؛ نمایان
 شدن؛ پدید آمدن: روی پرده‌مردی ظاهر شده پشت
 میز بزرگی نشسته بود. (هدایت ۲۶) ۲. در چمن دل او
 خضرتی و نضرتی ظاهر شود که به سبب علم موسوم و
 مذکور گردد. (ظهیری سمرقندی ۵۳) ۳. (عکسی)

ظ، ظ z (ح.، ا.) بیست و دومین نشانه
 نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ،
 بعد از «ط»، و بیستمین حرف از الفبای فارسی،
 و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی - دندانی
 مانند ذ، ز، و ض؛ ظا. ۱. در حساب ابجد
 نماینده عدد «نهصد» است. ۲. این حرف در
 کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به کار می‌رود.
 ظا zā (ا.) نام حرف «ظ». ← ظ.

ظالم zālem [عر.] (ص.) ۱. ظلم‌کننده؛ ستم‌گر؛
 پیدادگر: در هر مملکت، اشخاص عادل و ظالم و منصف
 و زورگو، هردو یافت می‌شوند. (مصدق ۳۹۵) ۲. به ذکر
 و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر/ به حق روزبهان و
 به حق پنج‌نماز - که گوش دار تو این شهر نیک مردان را/
 ز دست ظالم بدیدن و کافر غماز. (سعدی ۷۲۶) ۳.
 می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان‌شکر بَرهانم.
 (نصرالله منشی ۸۱)

ظالمانه z.-āne [عر. فا.] (ص.) ۱. مبتنی بر ظلم؛
 ستم‌گرانه: هزاران تعدی و رفتار ظالمانه و موهن به
 سرباز... جزء امور سربازی بوده [است.] (شهری ۲
 ۳۵۳/۱) ۲. در فرمان شاه، تهدیدی ساده و میان‌خالی
 نیست، بلکه قوانین سخت و ظالمانه است. (قاضی ۱۱۰۵)
 ۳. (قد.) از روی ظلم؛ با ستم‌گری: با زن و بچه‌اش
 ظالمانه رفتار می‌کرد.

ظالم‌بلا zālem-balā [عر. عر.] (ص.) (گفتگو)
 بدجنس؛ مودبی: دقلمه‌های بخوبریده ظالم‌بلا.

ظاهر آینه باشد، چه در خواص شبیه است به آینه.
(شوشتری ۳۹۰)

ظاهرالصالح zāher.o.s.salāh [ع.ر.] (ص.د) ویژگی
آنکه از نظر ظاهری باتقوا و درست‌کار به نظر
می‌رسد: کوریاطنان ظاهرالصالح، دانه‌های تسبیح... از
دستشان می‌گریخت. (جمال‌زاده ۱۶/۸۸) حاجی‌ابراهیم
نام وکیل آدم ظاهرالصالح، به نظر می‌آمد. (حاج‌سیاح^۱
۴۰۹)

ظاهربین zāher-bin [ع.ر.ا.] (صف.د) ۱.
ویژگی آنکه براساس ظاهر پدیده‌ها یا
اشخاص درباره آنان قضاوت می‌کند: معمولاً
پیش مردم ظاهربین بی‌خرد، دانشمند واقعی کسی است
که از اقران خود بیشتر چیز بداند. (اقبال ۲/۳)
ظاهربینان... از صورت پی به معنی نبرده‌اند. (لودی ۷۳)
خدمت سید برقاعده ظاهربینان خودنما از آنحضرت
سؤال کرد که: شما... به‌امضای کدام مصلحت شرعی...
نوشته‌اید؟ (نظامی‌باخرزی ۱۰۱) ۲. (صف.د) ویژگی
چشمی که تنها به ظاهر امور توجه دارد: چشم
ظاهربین تو نمی‌تواند حقیقت موضوع را ببیند. رفیقان!
چشم ظاهربین بدوید/ که ما را در میان سرتیست
مکثوم. (سعدی ۳/۵۶۹)

ظاهرپرست zāher-parast [ع.ر.ا.] (صف.د) (مجاز)
ویژگی شخص بسیار ظاهربین. ← ظاهربین:
درنظر افراد ظاهرپرستی مثل شما شخصیت واقعی او
شناخته نمی‌شود. زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه
نیست/ درحق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست.
(حافظ ۵۰)

ظاهرپرستی Z-i [ع.ر.ا.ا.] (حامص.د) (مجاز)
ظاهرپرست بودن؛ توجه بسیار داشتن به
ظاهر پدیده‌ها یا افراد: به تزویر و ظاهرپرستی، که
در «کبوده» آن‌زمان بسیار رایج بود، دین از محتوای
بنیادی‌اش خالی شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

ظاهرساز zāher-sāz [ع.ر.ا.] (صف.د) ۱. ویژگی
آنکه ظاهرسازی می‌کند؛ متظاهر. ←
ظاهرسازی: آدمی ظاهرساز بود. وقتی کسی را
می‌دید، نمازش را طولانی می‌کرد. بهترین حسن این

به‌صورت عکس درآمدن (فیلم). نیز ← ظهور
(م. ۲): فیلم‌ها خیلی خوب و واضح ظاهر شده‌اند. ۳.
(قد.) (مجاز) به‌تحقق پیوستن؛ تحقق یافتن:
اخبارات... که خواجه علیه‌الصلوة والسلام فرموده‌است
یک‌به‌یک ظاهر می‌شود. (نجم‌رازی ۱/۱۴۰)

• سه‌کردن (مص.م.) ۱. آشکار کردن؛ نشان
دادن: رفیق... مسخره‌بازی‌ها... در خود ذخیره دارد و
به‌اتقاضی وقت ظاهر می‌کند. (مسعود ۱۵) ۲. فریفتگی
عجیبی به هرچه که مظهر جمال باشد، از خود ظاهر
می‌کردند. (اقبال ۲/۳۴) ۳. امروز به آیمان و موایق، صفای
کلی ظاهر کردی. (زیدری ۱۳) ۴. (عکاسی)
به‌صورت عکس درآوردن (فیلم). نیز ← ظهور
(م. ۲): فردای آن روز، عکسی را که انداخته بود، ظاهر
کرد و نشان داد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۵۰)

• **سوابطن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته
می‌شود که کسی چیزی را از دیگری مخفی
نکرده باشد: هرچه بود، نشانت دادم، ظاهر و باطن. چرا
دوباره وسایلم را می‌گردی؟! • همه ماجرا را برایت
تعریف کردم، ظاهر و باطن.

• **سوابطن کسی یکی بودن** (گفتگو) (مجاز) در
گفتار و رفتار صداقت داشتن او؛ بی‌ریا بودن
او: هرچند زبانش تلخ است، ولی ظاهر و باطنش یکی
است.

• **درو (به) از نظر ظاهری؛ ظاهراً؛ در ظاهر،**
مقدسین زرد و نزاری بودند که جز تسبیح و استغفار،
کاری نداشتند. (جمال‌زاده ۱۶/۸۸) خلوت در انجمن
به‌ظاهر با خلق و به‌باطن با حق سبحانه و تعالی. (جامی^۱
۳۹۱)

ظاهر zāher.an [ع.ر.] (د.) ۱. برحسب ظاهر؛
به‌طور واضح؛ آشکارا: اگر ظاهراً هارون روی
خوش به ما نشان می‌داد... درخفا کینه نژاد ما را در دلش
می‌پرورانید. (هدایت ۹/۱۴۴) ۲. لطف‌علی‌خان ظاهراً از
قبول این معنی کمال تعاشی و انکار می‌نمود. (شیرازی
۸۱) ۳. احتمالاً؛ گویا؛ شاید: فروغ، موقع رفتن
به خانه او از من می‌پوشانند. ظاهراً به مادرش هم
نمی‌گوید که آن‌جا می‌رود. (علوی ۲/۳۰) چلغوزه...

بدون حقیقت یا خالی از محتوا و واقعیت: دوستی ظاهری. ۳. آشکار؛ نمایان: علی‌رغم تعین ظاهری، در اعماق وجودش دل‌شکستگی و غمی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ۴. ویژگی آنکه تنها به ظاهر امور توجه دارد یا از روی تظاهر و ریاکاری رفتار می‌کند: تو یک دوست ظاهری بیش‌تر نیستی. ۵. ظلمی... از مسلمانان ظاهری کافر دل بر ساکنان بقاع می‌رفت. (آفسرای ۴۳) ۵. از روی تظاهر و ظاهر سازی یا برای حفظ ظاهر: اگر اظهار نظر هم بکنید، می‌دانم ظاهری است. (حاج‌سیاح^۱ ۳۰۵) ۶. (قد.) (ادیان) پیرو مذهبی فقهی، منسوب به ابوسلیمان داوود اصفهانی، که فقط به ظاهر آیات و احادیث عمل می‌کرد.

ظاهریّت zāher.iy[ə]t [از عر.] (امصد.) (قد.) ظاهر و آشکار بودن: ظاهریّت [خداوند] عین باطنیّت اوست. (مطهری^۳ ۶۴) ۷. هرکه اولیّت حق و آخریّت حق و ظاهریّت حق و باطنیّت حق بشناخت... از قهر حق فلاح یافت. (روزبهان^۱ ۳۶۳)

ظاهریه zāher.iy[ə]e [عر.: ظاهریّة] (صد.) (قد.) ۱. ظاهری (م. ۱) →: رسومات ظاهریه. (غفاری ۳۹) ۲. در کمال سادگی و بی‌اعتنایی به تزیینات ظاهریه جلوس داشتند. (افضل‌الملک ۲۱) ۳. (ا.) اهل فقه؛ فقه‌ها: در قرن هفتم ققها به ظاهریه و صوفیان به باطنیه موسوم شدند. (حمید ۱۲۹)

ظبا zebā [عر.: ظبا، حبّ، ظبی] (ا.) (قد.) آهو‌ها. ← آهو^۱ (م. ۱): ناگاه از بی دوان آمد و در بی آهوان افتاد. شوق و صبی در جوق ظبا افکند. (قائم‌مقام ۳۸۳) ۲. مقاومت ظبا با شیران شکاری میسر نباشد. (جونی^۱ ۱۲۵/۲) ۳. بر کران دگر بنات‌العش / شد گریزان چو یک رمه ز ظبا. (مسعود سعد^۱ ۱)

ظبی zaby [عر.] (ا.) (قد.) (جانوری) آهو. ← آهو^۱ (م. ۱).

ظبی zebi [عر. ممال ظبیا] (ا.) (قد.) آهوان. ← آهو^۱ (م. ۱): گاه توبه کردن آمد از مدایح و زهجی / کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی... - ما همه برنظم و شعر و قافیه نوحه کنیم / نه بر اطلال و دیار و نه وحوش

دختر این است که هیچ ظاهر ساز نیست. (قاضی ۲۵۲) ۲. ویژگی آنکه صورت ظاهر را می‌آراید: این توجه و دقت در رفع عیوب ظاهری به هر نظر که تعبیر شود، به شرط آنکه به حد خود آرای و ظاهر سازی نرسد، ممدوح است. (اقبال^۲ ۴۶)

ظاهر سازی z-i [عر. فا.] (حامصد.) ۱. صورت چیزی یا کاری را خوب یا بهتر از آنچه هست، نشان دادن؛ تظاهر؛ ریاکاری: با یک تأثری که معلوم بود... ساختگی نیست و با ظاهر سازی‌های آن‌چنانی سروکاری ندارد... مرا بوسید و سخت در آغوش فشرد. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۸) ۲. صورت ظاهری چیزی یا کاری را در نظر داشتن؛ حفظ ظاهر کردن: وضع ایران را عجیب می‌بینم... زیاد در حال تزلزل است. همه به ظاهر سازی اکتفا می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۲)

ظاهر فریب zāher-farib [عر. فا.] (صد.) دارای ظاهری گول‌زننده و فریبنده: من به سخنان ظاهر فریب اکتفا نمی‌کنم. (قاضی ۷۲)

ظاهر فریبی z-i [عر. فا.] (حامصد.) فریب دادن دیگران با ظاهر فریبنده و گول‌زننده خود: سال مار، دلیل بود بر رواج حيله و تزویر میان مردم... و گرفتاری و ظاهر فریبی بعضی از ظلمه. (شهری^۲ ۴۶/۴) **ظاهره** zāher.e [عر.: ظاهرة] (صد.) (قد.) ۱. ظاهر (م. ۱) →: در آنجا علامات ظاهره است که بسیار قدیمه بوده. (حاج‌سیاح^۲ ۳۵۷) ۲. ظاهری (م. ۱) →: نفس بنابر تعطیل حواس ظاهره به روحانیات متصل شود. (لودی ۱۵۴)

۳. کردن (مصد. م.) (قد.) به حافظه سپردن؛ از بر کردن: شیخ گفت: ... بیاموز و ظاهره کن. دیگر به دبیرستان مشو. پس خواجه بو‌ظاهر از بر کرد. (محمد بن منور^۱ ۳۶۴) ۴. او... قرآن همی ظاهره کرده‌است. (نظام‌الملک^۳ ۲۰۷)

ظاهری zāher-i [عر. فا.] (صد، منسوب به ظاهر) ۱. مربوط به ظاهر چیزی یا کسی؛ مقد. باطنی: تفاوت ظاهری میان رعیت و ارباب... در شیوه لباس پوشیدن بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ۲. میداد ششعنه ظاهری آنها تو را بغریبید. (طالوف^۲ ۱۹۴) ۳. (مجاز)

جایش را نگرفته است. (راهجیری ۸۸)

و نه ظی. (منوچهری^۱ ۱۳۹-۱۴۰)

ظرایف، ظرائف zarāyef, zarā'ef [ع.]: ظرائف،

ظلیه zabye [ع.]: ظلیه [ا.]. (قد.) آهوی ماده، و به مجاز، دختر یا زن زیبارو: ای جوان غریب، در این نفس عجیب چون افتادی؟ کدام ظلیه تو را صید کرده و کدام طعمه تو را قید؟ (حمیدالدین بلخی: گنجینه ۲۳۸/۲)

ظراب zerāb [ع.]. [ا.]. (قد.) سنگ‌های درشت، ناهموار، و نوک‌تیز: سلطان... چون برق خاطف و ریح عاصف، سهول و ظراب و سهوب و شعاب آن مسافت درنوردید. (رشیدالدین ۱۱۲)

ظرافت ze(a)rāfat [ع.]: ظرافة (امص.) ۱. زیبایی و تناسب در ظاهر، اندام، رفتار، و حرکات کسی یا ساختار چیزی: هیچ لطف و ظرافتی بالاتر از آنچه خدا به پری‌چهرگان... عطا فرموده است، وجود ندارد. (قاضی ۱۱۴۵) ۵. پل‌های مهم زاینده‌رود... از حیث عظمت و متانت و هم‌چنین ظرافت... مقام مخصوص دارند. (فروغی^۱ ۱۹) ۲. (مجاز) نکته‌سنجی؛ شوخ‌طبعی؛ بذله‌گویی: اگر شیرازی بودند، می‌گفتیم اهل ظرافت و مظایبه‌اند. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۳) ۵. این طایفه بی‌ذوق... معنی شوخی و ظرافت و تشبیه و کنایه و مجاز را نمی‌فهمند. (اقبال^۱ ۳/۳/۵) ۳. باید که زبان از دروغ و غیبت دور داری و عیب کسان نگویی و ظرافت ترک کنی. (عقبلی: گنج ۳۹/۶)

• ~ کردن (نمودن) (مص. د.]. (قد.) (مجاز) شوخی و مزاح کردن؛ بذله‌گویی کردن: غلام‌پچه... با یک‌دیگر بازی می‌کردند، ظرافت می‌نمودند، قیبح می‌گفتند. (طالبوف^۲ ۱۶۲)

ظرافت‌کاری z-kār-i [ع. ر. ف. ا.]. (حامص.) ۱. ظریف‌کاری → ۲. (مجاز) نکته‌سنجی: من اکنون درحالی نیستم که دل‌ودماغ توجه به این ظرافت‌کاری‌ها... را داشته باشم. (قاضی ۹۳۶)

ظرافت‌نگاری ze(a)rāfat-negār-i [ع. ر. ف. ا.]. (حامص.) (قد.) رعایت زیبایی و تناسب در نوشتن: نام میرعماد با خط نستعلیق به طرز جداناپذیری نقش بسته است و تابه‌حال کسی در ظرافت‌نگاری...

ظرف zarf [ع.]. [ا.]. ۱. وسیله‌ای برای نگه‌داری چیزی، مانند بشقاب، کاسه، و مانند آنها: ظرف غذا. ۵. یک ظرف خربزه هم برگشت و چربی غذا داشت توی سفره می‌دوید. (آل‌احمد^۲ ۷۹) ۵. بنده کی گردد آن‌که باشد حرق؟/نوان کرد ظرف پُر را پُر. (سنایی^۱ ۱۱۰) ۲. (مجاز) (فلسفه) موقعیت زمانی یا مکانی مناسب برای چیزی یا کاری: زمان برای این‌گونه مسائل صرفاً ظرف نیست، بلکه یک بُعد از ابعاد این مسائل [را] تشکیل می‌دهد. (مطهری^۱ ۶۴)

• ~ در مدت؛ در خلال؛ در طی: ظرف این چند سال، چنین فرصتی پیش نیامد. (شاهانی ۴۹) ۵. هر آدمی در ظرف بیست و چهار ساعت شبانه‌روز دست‌کم... به یکی از انواع بی‌شمار جنون... مبتلا می‌باشد. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۷)

• ~ ظرف ↑: پس از نشر آن کتاب، دکارت در ظرف هفت سال، دو تصنیف دیگر نیز به چاپ رسانید. (فروغی^۳ ۱۵۴) ۵. تغییر زیادی در ظرف این هیجده سال شده است. (حاج‌سیاح^۱ ۶۱)

ظرفا zorāfā [ع.]: ظرفاء، ج. ظرف [ا.]. (قد.)

ظرفیت zarf.iy[at] (از عر.) (امصد.) ۱. قابلیت گنجاندن چیزی در خود: متأسفانه حوزهٔ کبوده، در محدودیت و مسکنت طبیعی خود، ظرفیت گسترش بسیار ناچیز بود. (اسلامی ندوشن ۴۲) ۵ قلمه... ظرفیت سکنای آن فوج کثیر را نداشت. (شیرازی ۸۹) ۴. (۱.) بیش‌ترین حد یا میزان گنجایش: ظرفیت اتوبوس. ۵ هنوز پانزده روز نگذشته بود که نومسلمان ما قایق خوبی به ظرفیت سی نفر خرید. (قاضی ۴۵۷) ۳. (امصد.) (مجاز) توانایی پذیرش چیزی یا انجام کاری: ازاول می‌دانستم تو ظرفیت مدیر شدن را نداری. ۴. (مجاز) قدرت تحمل: دلش می‌خواست ظرفیت رنج آدمی را می‌دانست. (آقای: شکوفای ۳۱) ۵. (۱.) (مجاز) اندازه؛ میزان؛ حد: لحظهٔ بزرگی بود... آزمایش اراده و آزمایش ظرفیت تحمل بود. (اسلامی ندوشن ۱۶۰) ۶. (امصد.) (شیمی) توانایی هر اتم یا بنیان برای ایجاد پیوند شیمیایی با اتم‌ها یا بنیان‌های دیگر که با تعداد این پیوندها مشخص می‌شود. ۷. (۱.) (شیمی) عدد صحیح مثبت یا منفی که این توانایی را نشان می‌دهد. ۸. ۵ اسمی مقدار گنجایش یا توان نظری، که معمولاً بیش‌تر از گنجایش و توان واقعی است.

• به داشتن (مصد.) ۱. قدرت داشتن برای جا دادن چیزی در خود: باک این ماشین چند لیتر ظرفیت دارد؟ ۲. (گفتگو) (مجاز) توانایی تحمل یا پذیرش چیزی را داشتن: تو که می‌دانی او ظرفیت ندارد، چرا با او شوخی می‌کنی؟ ۵ به گرمایی (فیزیک) مقدار گرمایی که یک جسم می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد.

۵ به گرمایی ویژه (فیزیک) ۱. نسبت ظرفیت گرمایی یک جسم به جرم آن. ۲. مقدار گرمایی که واحد جرم جسمی می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد: گرمای ویژه.

ظروف zoruf (عر، جر، ظرف) (۱.) ۱. ظرف‌ها. ← ظرف (م. ۱): در هر گوشه و کنار... ظروف و اسباب

اشخاص نکته‌سنج و دارای ظرافت طبع. نیز ← ظریف (م. ۶): آنچه ظرفای نقادی امثال ولتر پنداشته‌اند، مضمن قول به نفی شر و نقص در عالم نیست. (زیرین کوب^۴ ۱۱۵) ۵ مکی‌الملک مسعود از ظرفا و فضای عهد بود. (ابن فندق ۲۴۵)

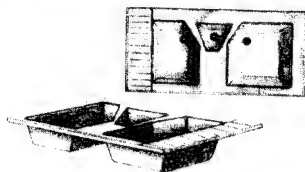
ظرف‌خانه zarf-xāne [عر.فا.] (۱.) (قد.) محل نگهداری ظروف: فاطمه دختر پابه‌بخت مریم‌خانم یک طرف اتاق ظرف‌خانه را تخت چوبی گذاشته بود. (آل‌احمد^۴ ۳۱)

ظرف‌دوررفته zarf-dar-raft-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) حالت چیزی به‌ویژه کالایی که وزن ظرف آن کم شده و وزن خالص آن محسوب شود: این صندوق میوه را ظرف‌دوررفته چند می‌فروشی؟ ۵ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ظرف‌شوای zarf-šu[-y] [عر.فا.] (صف.) (۱.) آن‌که کارش شستن ظرف است: درواقع چه موضوعی احمقانه‌تر از این‌که... سلطانی را به‌صورت حمال و شه‌بانویی را به‌صورت ظرف‌شوی جلوه می‌دهند؟ (قاضی ۵۴۳)

ظرف‌شور zarf-šur [عر.فا.] (صف.) (۱.) (گفتگو) ظرف‌شو ↑: آشپز، یک نفر ظرف‌شور هم زیردست خود داشت. (مستوفی ۹۵)

ظرف‌شویی zarf-šu-y[^۱]-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصد.) ۱. عمل شستن ظرف: زن‌ها برای ظرف‌شویی و رخت‌شویی نشسته بودند. (اسلامی ندوشن ۱۹) ۲. (۱.) جای مخصوصی در آشپزخانه شامل شیر



آب و لگن زیر آن، که در آن ظرف می‌شویند: لیوان را در آب‌چک ظرف‌شویی گذاشت. (گلشیری^۱ ۱۱۴)

۳. (گفتگو) ← ماشین ۵ ماشین ظرف‌شویی.

و ادوات نقره و طلا فراوان است. (جمالزاده^۸ ۲۳۸) ○ آن ظروف طلا و مسکوکات اندوخته ناصرالدین‌شاهی را دیدند. طمع در آنها کردند. (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱) ○ این چوب را، یک‌سر در آتش می‌گذاریم و از دیگر‌سر آن قطران بیرون می‌آید، همه را در چاه جمع می‌کنیم و از آن‌جا در ظروف می‌کنیم و به اطراف می‌بریم. (ناصرخسرو^۲ ۱۱) ۲. (مجاز) (فلسفه) ظرف‌ها. ← ظرف (م. ۲): این مدرکات ذهنی [امتقذ] با ظروف و احوال دیگر هم مقارن و مماثل است. (زرین‌کوب^۳ ۱۴) ۳. ← مرتبطه (فیزیک) چند ظرف محتوی یک مایع که به هم راه دارند و سطح مایع در همه این ظرف‌ها، با وجود اختلاف شکل آنها، در یک تراز افقی می‌ایستد.

ظریف zarif [عر.] (ص.) ۱. دارای اجزا یا ساختار نازک، باریک، و همراه با ظرافت و تناسب: چه خط ظریفی داری! ○ شاخهٔ ظریف درخت. ○ آقای نوایور... چوب‌سیگار ظریف و نازک، لب دهانشان می‌گذاشتند. (علوی^۲ ۹۴) ○ از دور که روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمهٔ ظریف و شکننده‌ای به نظر می‌آمد. (هدایت^۹ ۱۴) ۲. ویژگی آن‌که (به‌ویژه زن) اندامی کوچک، ریزنقش، و متناسب یا حرکات و رفتاری همراه با ظرافت و نرمی دارد: آن‌سوی آب، سایهٔ هیکل جوانی بود... زیبا و ظریف و حتی کمی روحانی. (فصیح^۲ ۲۷۹) ○ جوان ظریفی ارغنون می‌نواخت و ادعیه با نغمات دل‌چسب می‌خواند. (طالبوف^۱ ۲۳) ○ تختی دیدیم لطیف و زیبا نهاده و برنایی ظریف بر وی نشسته [بود]. (حمیدالدین ۱۴۳) ۳. (مجاز) دقیق یا شایستهٔ توجه و باریک‌اندیشی: نکتهٔ ظریف. ۴. دارای ظرافت، نرمی، و تناسب: آن زن با حرکات و رفتار ظریف خود، همه را مجذوب کرده بود. ۵. (مجاز) سنجیده؛ هوشمندانه: برخورد ظریف. ۶. دارای ظرافت طبع؛ نکته‌سنج و نکته‌دان: هدایت‌علی‌خان بسیار خوش‌محضر و خوش‌صحب و ظریف و نکته‌دان بود. (جمالزاده^۳ ۱۲۰) ○ دست برهم زند طیب ظریف/ چون خرف بیند او فتاده حریف. (سعدی^۲ ۱۵۰) ۷. (ص. ا.)

(مجاز) بذله‌گو؛ شوخ؛ خوش‌زبان؛ شیرین‌گفتار: جوان ظریف و بذله‌گو و شوخ و خوش‌مشربی است. (مسعود ۶) ○ هریک بذله و لطیفه‌ای چنان‌که رسم ظریفان باشد، می‌گفتند. (سعدی^۳ ۱۰۳) ۸. (ص.) خوش‌آهنگ؛ خوش‌لحن: او را نان و شراب فرمود آوردن و مغنیان ظریف نشانند. (هدایت^۷ ۷۴) ○ در این موقع صدای ظریف و دل‌نوازی از درون باغ برخاست. (مشفق‌کاظمی ۲۰)

ظریفانه z-āne [عر. فا.] (ق.) همراه با ظرافت، نرمی، و آهستگی: دو کوبتر بر لب دیوار نشسته بودند و عشق‌ورزی می‌کردند... به هم پیچیدند، خیلی نرم و ظریفانه. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶-۲۱۷) **ظریف‌کار** zarif-kār [عر. فا.] (ص.) ویژگی آن‌که در ساختن چیزهای ریز و ظریف مهارت دارد: از استادان ظریف‌کار خاتم و منبت است.

ظریف‌کاری z-i [عر. فا.] (حامص.) ۱. انجام کاری همراه با ظرافت: تنها نبوغ صخره‌مانند و بی‌پروایی چون او می‌توانست به تمام ظریف‌کاری‌ها و صنعت‌گری‌های شعری پشت‌پا بزند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ از بس که ریزه‌کاری و ظریف‌کاری در نقشه‌های این مسجد به کار رفته، چشم از تشخیص گل‌وبته‌ها... عاجز می‌شود. (هدایت^۲ ۹۷)

ظریفه zarif.e [عر.: ظریفه] (ص.) ۱. ظریف (م. ۱) →: بین صناعات یدی و آنچه امروز فنون ظریفه یا هنرهای زیبا نام دارد، تفاوت نمی‌نهادند. (زرین‌کوب^۳ ۱۲۹) ○ ایرانی مدبّر و هنرمند... وحشیان... را... در تمدن و آداب و زبان و شعر و... مستحیل کرده... است. (اقبال^۱ ۱۱/۳/۲) ۲. (قد.) ظریف (م. ۲) →: دلارام چنگی... ظریفه و نکته‌دان... بوده. (لودی ۷)

ظریفی zarif-i [عر. فا.] (حامص.) ظریف بودن؛ ظرافت: دختر به این ظریفی تاحالا دیده‌بودی؟ **ظعن** za'n [ا.م.ص.] (قد.) کوچ کردن: او نیفتد در گمان از ظعنشان/ او نگردد دردمند از ظعنشان. (مولوی^۱ ۸۶/۲)

ظفت zaft [از عر.] (ا.م.ص.) (عامیانه) ضبط (م. ۳) →.

مهر ز مشرق نمود مهره زر آشکار. (خاقانی ۱۸۲) ○
 گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت/ تمامی ظل چترش
 را ندارد کشوری پهنا. (فرخی^۱ ۲) ۴. (قد.) (مجاز)
 سایه (م. ۳) →: بار دیگر... در ظل لوی منصور است
 که حصن گردون گشایند. (فانم مقام ۴۰۸) ○ در ظل فتح
 یابد عالم لباس امن/ (مسعود سعد^۱ ۴۱۰) ۳.
 (قد.) (ریاضی) تانژانت →.

○ ← تمام (قد.) (ریاضی) کتانژانت →.

○ ← خدا (حق) (قد.) ظل الله →: ظل حق است
 اخستان همتاش مهدی چون نهی؟! / ظل حق فرد است
 همتا بر نتابد پیش از این. (خاقانی ۲۳۹) ○ تویی ظل خدا و
 نور خالص/ به گیتی کس شنیده ست این شمایل؟
 (منوچهری^۱ ۵۸)

○ ← ظلیل (قد.) سایه بلند و دائمی، و به مجاز،
 لطف و حمایت همه جانبه و بسیار: نداشت سایه
 ولی رحمت و عطف او/ فتادگان را بر سر نکرده ظل
 ظلیل. (ایرج ۳۵) ○ ارادت ما از مبادرت بدین جانب
 استیمان است به ظل ظلیل امیرالمؤمنین، چه خصمان
 قوی، دست برآورده اند. (جوبی^۱ ۱۵۴/۲)

○ ← ممدود (قد.) سایه گسترده، و به مجاز،
 لطف و عنایت همه جانبه و همیشگی: ظل
 ممدود خم زلف توام بر سر باد/ کاندرا این سایه قرار دل
 شیدا باشد. (حافظ^۱ ۱۰۷) ○ راست گویی بیت معمر
 است در زیر فلک/ سایانش ظل ممدود است بر بالای
 آن. (سلیمان گنج ۲۹۰/۲)

ظلال zelāl [عر.، جر. ظلّ] (ا. ۱) (قد.) ۱. سایه ها،
 و به مجاز، سایه: پیران امت مشایخند و اهل ارشاد و
 پیران سن نیز ظلال ایشانند. (قطب ۳۵۲) ○ ادیس از
 سایه طوبا به ظلال اشجارش آرزومند شده. (رواینی
 ۶۵۲) ○ رسیدن ظلال ریای سلطانی به اطراف و اکناف،
 معجزه مصطفاست. (ابن فندق ۱۰۰) ۴. (مجاز) سایه
 (م. ۳) →: آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی/ آمده
 مجموع در ظلال محمد. (سعدی^۳ ۷۱۴) ○ چند روز در
 ظلال آن ملک ملکسیرت و پادشاه درویش طبع از
 کشاکش ناکسان برآسودم. (زیدری ۷۰)

ظل الله zell.o. llāh [عر. (ا. ۱) (قد.) سایه خدا، و

○ ← کردن (مصد.م.) (عامیانه) ۱. تحت
 اختیار یا تصرف خود درآوردن؛ تصاحب
 کردن: نیتاده باشی دور کوچه ها، شوهرهای مردم را ظفت
 کنی! (شهری^۱ ۳۱۴) ۴. مورد توجه یا تحت
 مراقبت قرار دادن: بچه ما هم مادر بزرگی قصه گو
 می خواهد، ظفتش کن. (← مخمل بان ۲۵۰)

○ ← ورفت کردن (عامیانه) • ظفت کردن (م. ۲)
 ↑: مرد مثل سیل می ماند. زن می بایست او را
 ظفت و رفت کند. (← هدایت ۵۱۶)

ظفر zafar [عر.] (امصد.) پیروزی؛ نصرت: از ته
 دل به دعا از خدا می خواست که به پهلوان ظفر بخشد.
 (قاضی ۸۲) ○ ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز
 بدرخشید/ که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد.
 (حافظ^۱ ۱۰۵) ○ جهان بگشت و اعادی بگشت و گنج
 بیانت/ بنای کفر بیفکند، ایست فتح و ظفر. (فرخی^۱ ۷۳)
 ○ ← شدن (مصد.ا.) (قد.) پیروزی حاصل
 شدن: گاهی می باید به پهلوار راه رَوَد و گاهی چنین و
 گاهی چنان تا خصم را بر او ظفر نشود. (شوشتری ۳۱۹)
 ○ ← یافتن (مصد.ا.) غلبه یافتن؛ پیروز شدن: به
 موسی خبر داد که: ظفر یافتم. (هدایت^۷ ۳۰) ○ شنیدم که...
 در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. (سعدی^۲ ۶۰) ○ زنهار
 دهد خصم قوی را چو ظفر یافت/ ... (فرخی^۱
 ۸۹)

ظفرمند z-mand [عر. فا.] (صد.) پیروز؛ موفق:
 لشکریان ظفرمند.

ظفرمندی z-i [عر. فا.ا.] (حامصد.) پیروزی:
 ان شاء الله مایه اقبال و ظفرمندی خواهد بود. (غفاری ۵۹)
ضفرنمون zafar-ne(a,o)mun [عر. فا.] (صد.)
 (قد.) مظهر ظفر؛ مظفر: منصب سپهسالاری کل
 نشون ظفرنمون ایران با ایشان بود. (افضل الملک ۳۰)

ظفره zafare [عر. ظفره] (ا. ۱) (قد.) (پزشکی)
 ناخنک →: آن گمان، ظفره: چشم تنگ و صدف، قد
 کوتاه ایشان است. (خاقانی^۱ ۲۰۴)

ظل zel[ī] [عر. ظلّ] (ا. ۱) ۱. سایه: آفتاب از چشم
 سکنه آن نقطه زمین به قدر عبور ظل ماه مستور می شود.
 (طالبوف^۲ ۷۱) ○ ظل صنوبر مثال گشت به مغرب نگون /

(ادب‌المالک: از ص ۱۴۳/۲) ○ هرکس او را ظلامه‌ای بودی، جرس بجنباندی. در حال کسرا بدانستی که مظلوم است. (زکریای قزوینی: گنجینه ۷۲/۴) ○ آن ظلامه را از ما بی واسطه به‌سمع مبارک بشنوند. (روایتی ۴۳۵)

ظلم zolm [عر.] (امص.) عمل ناروا درباره کسی و ضایع کردن حق او؛ ستم: اگر چیزی رنگ هواپرستی یا ظلم و بی‌عدالتی به‌خود بگیرد، کافی است، که بدانیم مطابق منظور اسلام نیست. (مطهری^۳ ۴۶) ○ پیش‌ازاین اگر شخصی به ظلم و تعدی در شهری و ولایتی شهرت یافتی... دفع او را بر ذمت همت، فریضه دانستی. (نخجوانی ۲/۴۷۰) ○ حیف باشد بر چنان تن پیرهن/ ظلم باشد بر چنان صورت نقاب. (سعدی^۳ ۴۲۱) **ظلم** ○ رفتن بر کسی ظلم شدن به او: در هر صورت آنچه دور از شکیبایی من می‌آمد، آن بود که به من ظلم رفته‌بود. (شهری^۳ ۷۲)

● **س کردن** (مص.د.) ستم کردن: به خیلی‌ها ظلم کرده، حالا باید مکافات آن را پس بدهد. ○ ... تاجر گفت: اگر حاکم ضعیف است، ظلم نمی‌تواند بکند. (حاج سیاح^۱ ۲۱)

ظلمات zol[ma]māt [عر.] ج. ظُلْمَة [ا.] ۱. جاهای تاریک؛ تاریکی‌ها: مگر می‌شد چیزی دید؟ ظلمات بود! (میرصادقی^۲ ۸۸) ○ هرکجا که انوار... حق تجلی کند، ظلمات کفر... متلاشی می‌شود. (جویی^۲ ۱۰/۱) ۲. (قد.) دریاور قدما، بخشی از شمال کره زمین و محل چشمه آب حیوان: فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست/ تا آب ماکه متبعش الله اکبر است. (حافظ^۱ ۲۹) ○ سر زلفت ظلمات است و لب آب حیات/ در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم. (سعدی^۳ ۵۵۶) ۳. (تصرف) تیرگی‌ها و آلودگی‌های نفسانی: حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود... در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود. (جامی^۸ ۱۴) ○ ایشانند که بر طهارت فطرتند و از ظلمات طبیعت... خلاص یافته‌اند. (بخارایی ۲۰)

ظلماتی zolm.āni [عر.: ظلماتی، منسوب به ظلم]

به‌مجاز، لقبی احترام‌آمیز برای پادشاهان (به‌ویژه پادشاهان صفویه)، خلفاء و سایر بزرگان: بر عموم رعایا متحتم است که در ظل و پناه حضرت ظا، الله هرجا هستند، مصون و مأمنند. (قائم‌مقام ۷۷) ○ از این معنی در تفسیر ظل‌الله فرمود... یعنی: پناهگاه جمله مظلومان باشد تا برایشان ظلمی و حیفی نرود از هیچ ظالمی. (نجم‌رازی^۱ ۴۲۹)

ظل‌الهی Z-i. [عر.فا.] (صد.) منسوب به ظل‌الله (قد.) ○ ظل‌الله: بعضی از مهربان درگاه ظل‌الهی از سر این معنی استفسار نمودند. (لودی ۱۹۳) ○ از مهب الطاف ربانی که روزنه آن، عنایت حضرت پادشاهی ظل‌الهی است، نسیم اقبال بر ایشان نوزد. (قطب ۶۱۷) **ظلام** zalām [عر.] (امص.) (قد.) تاریکی ابتدای شب؛ تاریکی: در تیرگی چو شب‌پره تاچند می‌بری؟/ بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام. (پروین اعتصامی ۴۲) ○ درعین علوند مگر آتش محضند؟ یا آب حیاتند که درعین ظلامند؟ (خواجه گنج ۲۵۱/۲) ○ القصه چون زیور منور روز از اطراف جهان فروگشودند... تنق ظلام شب بر رواق افق بستند. (روایتی ۱۳۹)

ظلام zallām [عر.] (صد.) (قد.) بسیار ستم‌کننده: آن‌گاه بیايند دادِ هر کس/ مظلوم بگیرد گلوی ظلام. (ناصر خسرو^۱ ۶۹)

ظلام zollām [عر.] ج. ظَلَام [ا.] (قد.) ستم‌کاران؛ ظالمان: مردم از ترس حکام و ظلام، هرکس خود را به یکی از ملاهای متنفذ بسته، به حمایت او از تعدی آسوده‌اند. (حاج سیاح^۱ ۱۸۰)

ظلمات zolāmāt [عر.] ج. ظُلَمَات [ا.] (قد.) دادخواهی‌ها. نیز ○ ظلامه: تا او زنده بود، هیچ‌کس از ارباب حوائج و ظلمات، جامه سرخ نپوشید. (هندوشاه: گنجینه ۱۷۰/۴) ○ شرح ظلمات و عرض حاجات بی‌تجاشی بگویی که مجال امید، واسع است و سجال کریم، فایض. (روایتی ۷۱۵)

ظلامه zolāme [عر.: ظلامه] (امص.) (قد.) شکایت؛ تظلم؛ دادخواهی: دوش از جفای خصم ستم‌گر ظلامه‌ای/ بردم به‌نزد قاضی صلیحیه بلد.

اندیشه. (همام: دیوان ۴۳: فرهنگ نامه ۱۷۵۰/۲)

ظلمت زده [zolmat-zad-e] [ع.ر.فا.ا.] (ص.م.) بسیار تیره و تاریک: شهر ما ظلمت زده است. از هیچ روزه‌ای روشنایی نمی‌تابد. (علوی ۷۸^۳)

ظلمت سرا [zolmat-sarā] [ع.ر.فا.ا.] (ا.) (قد.) (مجاز) دنیای خاکی: از بصیرت نیست آسودن در این ظلمت سرا/ دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم. (صائب^۱ ۲۶۱۰) پیر خود را چون از این ظلمت سرا کردم عبور/ شمع جمع روشن چرخ اعلا یافتیم. (خواجو ۷۵)

ظلمت کده [zolmat-kade] [ع.ر.فا.ا.] (ا.) (قد.) ۱. هرجای بسیار تاریک: کار این تون تاب از دوسه ساعت به غروب مانده شروع شده... و تون آن [حمام] ظلمت کده‌ای بود که سیاهی دوده چهره ساختمان آن را... قیرگون ساخته بود. (شهری^۲ ۵۱۹/۱) شده در هند مرا شمع طرب اختر خویش/ مور ظلمت کده را نور شرر مهتاب است. (سلیم: دیوان ۱۰۶: فرهنگ نامه ۱۷۵۰/۲)

۲. (مجاز) جهان خاکی؛ دنیای مادی: وای بر تو ای نفس... چه چیز باعث برآمدن تو از عالم نورانی... و افتادن در این ظلمت کده نابود گردید؟ (شوشتری ۳۴۷)

ظلمتی [zolmat-i] [ع.ر.فا.ا.] (ص.م.) منسوب به ظلمت (قد.) ۱. مربوط به ظلمت. ۲. (منسوخ) (مجاز) گم راه: بر طبع نهاده داغ، بودند/ بر ظلمتیان چراغ بودند. (جامی^۶ ۷۶۱) ظلمتیان را بُنه بی نور کن/ جوهریان را ز عَرَض دور کن. (نظامی^۱ ۹)

ظلم زدای [zolm-zo(e)dā-y] [ع.ر.فا.ا.] (ص.م.) (قد.) از بین برنده ظلم: اما بعد، بر پیشگاه اعتبار مستطاب اعلا... حکم روای ظلم زدای... معروض و مرفوع می‌دارد... (فائز مقام ۱۳۲) ای ز عدل تو سموات [به پای]/ نور عدلت ز زمین ظلم زدای. (جامی^۴ ۵۵۸)

ظلمه [zalame] [ع.ر.: ظلمة، جر. ظالم] (ا.) ۱. ظالمان؛ ستم کاران: قومی که سابق به عنوان ظلمه مورد لعن بودند، امروز به عنوان محترک و سرمایه‌دار مورد طعنند. (مخبر السلطنه ۲۴) شر این ظلمه از عالم مندفع شود. (وطواط^۲ ۲۰) ۲. (منسوخ) (مجاز) دولتیان: نویسنده مردی است به راستی اخلاقی، که از

(ص.م.) ۱. بسیار تیره و تاریک یا سیاه؛ مقر. نورانی: در آن هنگام... هردو در آن شب ظلمانی راه می‌سپردند. (قاضی ۱۶۶) بهر زن تقلید، تیه تنه و چاه بلاست/ زیرک آن زن کو رهش این راه ظلمانی نبود. (پروین اعتصامی ۱۵۳) صبح جهان افروز، مشاطه وار کِلَه ظلمانی را از پیش برداشت. (نصرالله منشی ۷۸) ۲. (ا.) (قد.) نوعی زمرد به رنگ سبز بسیار تیره: زمرد، جوهری است شریف نفیس... جنس اشرف از روی لون بر چند نوع است... ریحانی،... ظلمانی،... و... (ابوالقاسم کاشانی ۴۸) ۳. (ص.م.) (قد.) دارای آلودگی نفسانی: شیخ بخاری جواب داد، فنا بر دو وجه است: یکی فنا از وجود ظلمانی طبیعی و دیگر... (بخاری ۶۷)

ظلمانیت [zolm-āniy[y]at] [ع.ر.] (إم.ص.) (قد.) ظلمانی بودن، و به مجاز، دارای آلودگی‌های نفسانی بودن: ظلمانیت او تا بیست و پنج سالگی و نورانیت او بعد از آن به تدریج به توبه و عبادت همه بعینه مشاهده کرده‌ام. (اقبال شاه ۱۳۶)

ظلمانیه [zolm-āniy[y].e] [ع.ر.: ظلمانیة] (ص.م.) (قد.) ظلمانی (م.۱) →: مقبلی را به حسب فطرت اصلی، قابلیت محبت ذاتی... به واسطه تراکم حجب ظلمانیة طبیعی در حیز خفا مانده. (لودی ۲۰۳)

ظلمت [zolmat] [ع.ر.: ظلمة] (إم.ص.) (ا.) ۱. تیرگی؛ تاریکی؛ مقر. نور: هرچه ما جلوتر می‌رویم، بر ظلمت شب می‌افزاید و من از آن می‌ترسم. (قاضی ۶۶۳) روز سیم... مشعل زبانه خورشید از میان ظلمت دخان شب قیری بالا گرفت. (جوبنی^۱ ۹۲/۱) ۲. (مجاز) (تصوف) آلودگی‌های نفس: به سبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود. (جامی^۸ ۱۳) نوری پدید آمد که ظلمت هستی ما را ناچیز کرد. (محمد بن منور^۱ ۳۵)

ظلمت زدای [z-zo(e)dā-y] [ع.ر.فا.ا.] (ص.م.) (قد.) پاک کننده و از بین برنده تیرگی‌ها و تاریکی‌ها: شد از جودت فکر ظلمت زدای/ همه نور حکمت ز سر تا به پای. (جامی^۷ ۹۴۷) ۲. ز آفتاب ضمیرش مدد همی جوید/ که هست نورش ظلمت زدای

مال ظلمه پرهیز داشت. دلش نمی‌خواهد زیر بار دولتیان برود. (جمال‌زاده ۱۹۲)^۲

ظلم zalum [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بسیار ظلم‌کننده؛ بسیار بیدادگر: به گریه از او می‌خواهم تا قلم غفور بر نامه اعمال همه کشد. می‌گویم: مگر نه تو خود گفته‌ای که ظلومیم و جهول؟ (گلشیری ۶۵)^۲ ○ آدمی نه معصوم است، از وی عیب و جرم آید، که کفور و جهول و ظلوم است. (جامی ۱۲۲)^۸ ○ مرا گناه خود است از ملامت تو بزم / که عشق بار گران بود و من ظلومِ جهول. (سعدی ۳۵۴۰)

ظلیل zalil [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) کشیده، بلند، و دائمی (سایه). ← ظل ○ ظل ظلیل.

ظلمیم zalim [ع.ر.] (ا.د.) (قد.) (جانوری) شترمرغ که قدما می‌پنداشتند آتش خوار است: گفت «نی»، گنمش به وقت طواف / که دیدی به هروله چو ظلمیم. (ناصرخسرو ۳۰۱)^۱ ○ هر که او را بستاید بنسوزد دهنش / و ر دهن پُر کند از آتش مانند ظلمیم. (فرخی ۲۴۷)

ظمان zam'an [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) تشنه: عرصه زمین چون معلول مستستی عشان بود و چون محموم محرور ظمان و بقرای ابر بر عطش، صبر می‌فرمود و در احتمای صدق می‌افزود. (حمیدالدین ۱۷۳)

ظن zan[n] [ع.ر.: ظَنّ] (امص.د.) ۱. داوری یا نظری که برپایه علم و یقین قطعی نباشد؛ گمان؛ حدس: مدعی‌العموم می‌خواهد کسی را که ظن مقصر بودن درباره او می‌رود، امتحان... کند. (مبتوی ۳۲۱۷) ○ در این شهر اخلاط به سه زبان سخن گویند: تازی و پارسی و ارمنی، و ظن من آن بُود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده‌اند. (ناصرخسرو ۱۰۲)^۲ ○ حال به‌خلاف آن آمد که ظن من بود، که جنگ سخت شد. (بیهقی ۷۵۳)^۱ ۳. (نقه) حالتی ذهنی بالاتر از شک و پایین‌تر از یقین برای داوری درباره چیزی یا کسی.

○ **بُودن** (مص.د.) گمان بردن به‌ویژه گمان بد: همین‌که ما ظنِ بتریم که آن مرد، صاحب پولی است که ما پیدا کرده‌ایم، مجبوریم به دنبالشان بگردیم. (قاضی

۲۲۴) ○ تا ظنِ نتری که من از تو خبر ندارم، اما ایمن باش که به تو هیچ قصد نخواهم کرد. (ناصرخسرو ۶۲)^۲ ○ **غالب** گمان نزدیک به یقین: اما ظن غالب این فقیر... بشارت‌دهنده به دین مبین اسلام بوده‌است. (آل‌احمد ۱۲)^۳ ○ علت جنبش بنا درست معلوم نیست. ظن غالب آن است که برج‌ها به اصل بنا مجاورت دارند. (مخبرالسلطنه ۲۴۴)

ظنا zann.an [ع.ر.] (د.) (قد.) از روی گمان و تردید: مشاهده اخلاق و اوضاع مردم آن ولایت بر این مطلب ظناً دلالتی تام دارد. (شوشتری ۳۶)

ظنت zennat [ع.ر.: ظَنَّة] (امص.د.) (قد.) نسبت ناروا؛ تهمت؛ افترا: دامنِ عرضتان به هیچ عارضه‌ای از عوارض تهمت و سوء ظنت تر نمی‌شود. (رواینی ۶۰۲)

ظنون zonun [ع.ر.: جَر، ظَنّ] (ا.د.) (قد.) گمان‌ها؛ پندارها. نیز ← ظن: مالی که در حوصله ظنون نگنجد... در حوزه تصرف آورده‌بود. (آفرایی ۱۶۴)

ظنیات zann.iy[y]āt [ع.ر.: ظَنِّیَّات، جَر، ظَنِّیَّة] (ا.د.) (قد.) گمان‌های بد درباره چیزی یا کسی؛ تهمت‌ها؛ شایعات: دلایل حتمیه سفارت را ندانستم چیست. ظنیات را تکذیب می‌کنم. (مخبرالسلطنه ۲۷۵)

ظنین zanin [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که درباره چیزی یا کسی گمانِ بد داشته‌باشد؛ بدگمان: ... / چرا در حق هم دامنِ ظنینیم. (ابرج ۱۵۹)

○ **شدن** (مص.د.) به‌شک افتادن درباره چیزی یا کسی و گمانِ بد بردن به او: همه از یک‌دیگر بیگانه و بیزار و ظنین و فراری شده‌اند. (جمال‌زاده ۱۶۹)^۲ ○ بقال هم... به یک نفر اهل محل ظنین شده... بود. (مشفق‌کاظمی ۱۲۱)

○ **کردن** (مص.د.) به‌شک انداختن: چیزی که اهل خانه را نسبت به مهرداد ظنین کرد، این بود که او در اتاق شخصی خودش... مجسمه زنی را گذاشته‌بود. (هدایت ۹۳)

ظواهر zavāher [ع.ر.: جَر، ظاهر و ظاهرة] (ا.د.) جلوه‌های ظاهری از هرچیز: من آنها را می‌بخشم، زیرا بی‌چاره‌اند و نادان، فریب ظواهر را خورده‌اند.

وقت گذرانی... مهمانی‌های دوره...، ظهورانه...، خواندن،
رقصیدن، و... [بود]. [شهری^۱ ۲۶۰]

ظهور کوک zohr-kuk [عر.فا.] (صد.) (منسوخ)
ویژگی ساعتی که در آن، مبدأ زمان را ساعت
دوازده ظهر قرار می‌دهند؛ مقر. غروب کوک.

ظهور نویسی zahr-nevis [عر.فا.] (صف.)
پشت نویسی →

ظهور نویسی z-i [عر.فا.فا.] (حامص.) پشت نویسی
→

ظهری zohr-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به ظهر)
(گفتگو) ۱. ویژگی آن که بعد از ظهر به مدرسه
می‌رود یا بعد از ظهر کار می‌کند: در مدرسه را
برای بچه‌های ظهری باز گذاشته بودند. ۲. (قد.) ظهر:
ظهری رقیم خرید.

ظهرین zohr.eyn [عر.: ظهَرین] (ا.) (قد.) ظهر و
عصر: تا عصر که جمعی از تلامذه که به فقه امامیه
مشغول بودند، استفاده می‌کردند، و نماز ظهرین را ادا
می‌نمود. (شوشتری ۳۶۵)

ظهور^۱ zohur [عر.] (امص.) ۱. ظاهر، آشکار، و
پدیدار شدن؛ پیدایش: بالاترین آرزو... ظهور
دنیاوی است که در آن، آزادی عقیده و امنیت و رفاه
مادی... وجود داشته باشد. (مطهری^۲ ۱۳۶) ۲. مزاج عالم
سفلی نضجی یافت... ظهور عالم نبات بود.
(نظامی عروضی ۹) ۳. (عکاسی) آشکار کردن
تصویر نامرئی‌ای که در نتیجه تأثیر نور بر فیلم
ایجاد می‌شود، به کمک مواد شیمیایی. ۳.
(قد.) جلوه؛ تجلی: چون بعض ظهورات حق آمد
باطل/ پس منکر باطل نشود جز جاهل. (جامی^۳ ۴۳۶)

• **ظهور کردن** (مصد.) ۱. ظاهر و آشکار
شدن: حاجیه خانم می‌گوید دنیا دارد آخر می‌شود.
همین‌روزها خر دجال ظهور می‌کند. (میرصادقی^۲ ۶۲)
۲. پدید آمدن: همه قوانین و نظامات برای اصلاح و
تعدیل... بی‌اعتدالی‌ها ظهور کرده [است]. (مسعود ۵۲)

• **ظهور یافتن** (مصد.) (قد.) ظاهر شدن: نور یزدان
از هیکل امکان ظهور یافت. (فائز مقام ۳۶۴)
• به ظهور آمدن (قد.) ۱. ظاهر، آشکار، و پدیدار

(مشفق کاظمی ۲۳۹) کسی که به ظاهر شریعت غرا و
احکام آن قانع نباشد، نه طبعش گذارد که تقلید ارباب
تحقیق نماید و نه خود تواند که بوی حقیقت شنود.
(شوشتری ۳۶۷)

ظهار zehār [عر.] (امص.) (نقه) حرام شدن زن به
مرد هنگامی که شوهر، او را به یکی از محارم
خود به‌ویژه به مادر خود تشبیه کند و خطاب
به‌وی به قصد گوید «أَنْتِ عَلَيَّ كَظْهَرِ أُمِّي» یعنی
تو هم چون پشت مادر بر من حرام هستی.

ظهارة zehāre [عر.: ظهارة] (ا.) (قد.) رویه لباس؛
مقر. بطنانه (= آستر): لشکر را یاسا فرمود تا بارانی‌ها
در ظهاره‌های جامه‌های زمستانی کنند و تاسه شبان‌روز
از پشت اسب جدا نشوند. (جوینی^۱ ۱۵۲/۱) ۲. بطنانه
فیل‌گونه از اجزای غبار بر ظهارة کحلی فلک دوختند.
(جرافدانی ۲۸۶)

ظهر zahr [عر.] (ا.) طرف پشت چیزی: در ظهر
اوراق می‌ریزی از مالکین سؤال‌هایی شده‌بود که می‌بایست
جواب بدهند. (مصدق ۳۹) ۲. جواب مکتوب... بر ظهر آن
نوشت و به کاشان فرستاد. (جامی^۳ ۴۸۹)

• **ظهر خاطر** (قد.) (مجاز) حافظه؛ ذهن: هر قدر
که زمانه به تحریر آن مساعدت نماید و نوشته شود، همه
از ظهر خاطر است. (شوشتری ۹۷)

• **ظهر غیب** (قد.) پشت‌سر؛ درغیاب: ایشان از
خدای عزوجل خواهند که دعا به ظهر غیب مستجاب
است. (قطب ۵۲۷)

ظهر zohr [عر.] (ا.) ۱. بخشی از روز بین صبح
و عصر که خورشید در حالتی عمود بر زمین
می‌تابد؛ میانه روز؛ نیم‌روز. ۲. (قد.) هنگام
ظهر: من... خانه بودم و ظهر شرف‌یاب شدم. (مصدق
۱۸۷)

ظهور القلب zahr.o.l.qalb [عر.] (ا.) (قد.) (مجاز)
یاد؛ حافظه؛ ذهن: در متون فارسی، یک نثر
موعظه‌ای قابل توجه... وجود ندارد، خصوصاً این که شفاهاً
و از ظهور القلب القا شده باشد. (مطهری^۳ ۱۹۲)

ظهارة zohr-āne [عر.فا.] (ا.) (منسوخ) آنچه
هنگام ظهر خورده می‌شود؛ ناهار: [آن‌جا] جای

شدن؛ پدید آمدن: پشته‌های مقدس و بیشه‌های مبارک و معبد‌های ویران شده که با دیانت رومیان به‌ظهور آمده و... (فروغی^۳ ۱۴۴) ۲. (مجاز) به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق یافتن: شیخ‌بج‌الدین در قدم شیخ افتاد، و به اندک فرصتی سخن شیخ به‌ظهور آمد. (جامی^۸ ۴۲۹)

○ به‌آوردن چیزی (قد.) آن را از خود نشان دادن؛ به‌عمل آوردن آن؛ انجام دادن آن: از خارج و داخل، پیوسته مزید مراقبت را به‌ظهور آورده،... جواب گرفته، بفرستد. (غفاری ۶۱) ○ مشارالیه در خدمات محوله به خود مساعی جمیله به‌ظهور آورده‌بود. (وقایع‌تفاتیقه ۲۰۷)

○ به‌پیوستن (رسیدن) پدیدار شدن؛ پدید آمدن: تا آن‌زمان اثری از او به‌ظهور نرسیده‌بود. (غفاری ۱۸) ○ آن جماعت هرکس پی‌کاری که داشت، رفت و هم‌چنان گرم‌جوشی‌ها از طریقین به‌ظهور می‌رسید. (شوشتری ۴۲۸) ○ اتوار ولایت و آثار آن... به‌ظهور پیوسته‌است. (جامی^۸ ۳۹۲)

○ به‌رساندن (رسانیدن) نشان دادن: این درویش علاوه‌بر هیکل درشت... صیحه در تحریر صداسر دادن از خود به‌ظهور می‌رسانید. (شهری^۱ ۴۳۲) ○ گفت: کشیشی است... که... هر ساعت هزار گونه دیوانگی از خود به‌ظهور می‌رساند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۱)

ظهور^۲ z. [عر، جر، ظَهر] (ا.، قد.) (مجاز) پشت یا بالایی هر چیز: چنان‌که ذکر آن در بطون صفحات مسطور است و بر ظهور منابر مذکور، طراز کسوت احوال هریک می‌گردانیده [است]. (جربنی^۱ ۱۱۴/۳) ○ [زمستان] قاصم ظهور شیران و شکنده دل‌شیران است. (ظهیری-سمرقندی ۱۶۴)

ظَهِیر zahir [عر.] (ص.، ا.، قد.) پشتیبان؛ یاور: آنچه با تو گوید، با امثال ما گفتن روا ندارد که تو ظَهِیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکتی. (سعدی^۲ ۱۳۰) ○ ظَهِیر عاشقان بودی به عدل خویش در گیتی / چو خسرو حافظ خلق است از نزدیک خلافتش. (منوچهری^۱ ۴۷)

ظَین zeyn [عر.: ظَین] (ا.، نام حرف «ظ»؛ ظا. ← ظ.

ع

ع، عه، عه، عه، ع ' (ح.، ا.) بیست و سومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ظ» و بیست و یکمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان چاکنایی؛ عین. ع در حساب ابجد نماینده عدد «هفتاد» است. ع این حرف در کلمه‌های برگرفته از زبان عربی به کار می‌رود.

ع [ع.] (اخت.) ۱. نشانه اختصاری علیه السلام. ← علیه السلام (م. ۱): حسین (ع). ۲. (قد.) نشانه اختصاری مصراع (شعر) در متون قدیم.

عابت 'ābes [ع.] (ص.، قد.) (مجاز) بازیچه؛ بیهوده؛ آدمی داند که خانه حادث است/ عنکبوتی نه که در وی عابت است. (مولوی ۱/ ۳۷۵) در میان خلائق چون عِلک، خاییده دهان ملامت شویم و... روی به دفع حوادث و تدارک خطوب روزگار عابت آریم. (جوینی ۱/ ۱۲۷/۲)

عابد 'ābed [ع.] (ص.، ا.) ۱. آن‌که بیش‌ترین اوقات زندگی‌اش را به عبادت خدا و خلوت و مناجات با او می‌گذراند؛ عبادت‌کننده؛ تفاوت عمده یک عابد صوفی با یک عابد متشرع در موضوع... بود. (مینوی ۴۷۲) ع از اولیا در حلم است... و عز عابدان در خلوت. (افلاکی ۶۵۶) ۲. پرستنده چیزی یا کسی: علمای عابدین لاما و رؤسای عناصرپرستان هند، هر یک اقلایک یا دو کتاب... در فلسفه مذهب باطل خود [می‌نویسند]. (دهخدا: اذیباتنا ۲/ ۸۲) به شرع، عابد

اوثان اگر بیاید کشت/ مرا چه حاجت کشتن؟ که خود وثن بکشد. (سعدی ۴۸۶۳)

عابدانه ā-āne [ع.فا.] (ص.) به عبادت پرداختن؛ پیشانی بچه را حتماً تا عابد و ساجد شود، به خاک کف مجمعه می‌رساندند. (شهری ۳/ ۱۵۷) ۵ یک‌صدوده سال بر تخت خسروی بود، وز آن‌پس عابد و متزوی شد. (قائم مقام ۴۰۰)

عابدانه ā-āne [ع.فا.] (ص.) ۱. توأم با عبادت؛ زندگی عابدانه. ۲. (قد.) به شیوه عابدان؛ عابدانه، زندگی کرد.

عابدفریب 'ābed-farib [ع.فا.] (ص.، قد.) (مجاز) بسیار زیبا، دل‌نشین، و فریبنده؛ رخساره عابدفریب تو نقش جاویدان خویش را در چهره من بست. (نقیسی ۴۱۴) ۵ بر ابروی عابدفریش خضاب/ چو قوس قزح بود بر آفتاب. (سعدی ۶۹۱)

عابده 'ābed.e [ع.] (عابدۀ) (ص.، ا.) (قد.) زنی که بسیار عبادت می‌کند. نیز ← عابد (م. ۱): زنی بوده است در نشابور... سخت زاهده و عابده و از خاندان بزرگ. (محمدبن منور ۷۳)

عابر āber [ع.] (ص.، ا.) آن‌که از جایی عبور کند؛ ره‌گذر؛ حیوان را که نباید تو کوچه و بازار ول کند که به جان عابر بی‌چاره بیفتد. (جمال‌زاده ۸/ ۳۰۰) ۵ از بعضی عابرین استمداد کردم، معاونت نکردند. (حاج سیاح ۵۳۸)

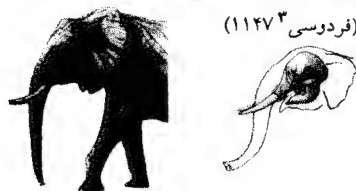
عابرسبیل āber-sabil [ع.] (مجاز) ره‌گذر؛ عابرالسبیل؛

ساکن خانه علوم تویی / غیر تو عابرسبیل آمد. (خاقانی: لغت‌نامه)

عابرسبیل 'āber.o.sabil [عر.] (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) ← عابر = عابرسبیل: ما اینها را نگاه می‌داریم تا اگر بی‌چاره عابرسبیلی اتفاقاً دری بزند و چیزی بخواهد، پیشش بگذاریم. (مینوی ۳ ۲۸۰)

عابر بانک 'āber-bānk [عر.فر.] (ا.) (بانک‌داری) سیستم خودکار پرداخت پول در خارج از بانک که افراد می‌توانند با قرار دادن کارت ویژه در دستگاه، پول دریافت کنند؛ خودپرداز. **عاتی** 'āti [عر.] (ص.) (قد.) آنچه یا آن‌که از حد خود تجاوز کند؛ از حد ردگزرند؛ زتندی عشق او آهن چو موم است / زهی عشق حرون تند عاتی. (مولوی ۱۶۱/۷۲)

عاج 'ajā [عر.] (ا.) ۱. (جانوری) دو دندان پیش بالایی فیل‌ها (و بعضی پستان‌داران دیگر مانند گراز و کرگدن) که وسیله دفاعی آنهاست. عاج فیل گران‌بهاست و آن را برای ساختن وسایل زینتی به کار می‌برند؛ کرسی‌ای که به او نشان می‌دهند تا بر آن بنشینند، یک پارچه از عاج است. (قاضی ۵۶۲) ۵. **شهنشاه پنشست بر تخت عاج / به سر بر نهاد آن دل‌افروز تاج.** (فردوسی ۱۱۲۷)



۲. (جانوری) بافت سختی در زیر مینای دندان که به تحریکات مختلفی مانند گرما و سرما حساس است و بخش وسیعی از حجم دندان را تشکیل می‌دهد. ۳. (گیاهی) شیردار^۱ (م. ۱) →

→ ۴. **زنده** (جانوری) عاجی که از حیوان تازه کشته شده به دست می‌آید.

۵. **مرده** (جانوری) عاجی که مدت نسبتاً زیادی پس از کشته شدن حیوان در انبار مانده باشد.

عاجز 'ājez [عر.] (ص.) ۱. فاقد توانایی لازم؛ ناتوان: بسا از معماها و اسراری که بزرگان در کشف آنها عاجز بودند. (علوی ۲ ۱۰۰) ۵. خدای به داند که چون شود. اوهام و خواطر از این عاجزند. (بیهقی ۷۴۶^۱) ۲. دارای نقص عضو یا معلولیت جسمانی؛ علیل: خودم هم علیل، عاجزم، دیگر نمی‌توانم مثل آن وقت‌ها کار کنم. (← فصیح ۲ ۲۴۱) ۳. (مجاز) درمانده؛ بی‌چاره؛ بدبخت: دیگری گفت: خوب فقیر است، عاجز است، بگذار بباید. (آل‌احمد ۱ ۱۱۳) ۵. عاجز و بی‌کسم مین، اشک چو اطلسم مین / در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را. (مولوی ۱ ۳۶) ۴. (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) نالایق؛ بی‌کفایت: دیگر عاجزان و نابه‌کاران را برانداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده. (بیهقی ۲۳۱)

→ ۵. **آمدن** (مصل.، ا.) (قد.) ۵. عاجز شدن (م. ۱) ↓: اگر جمله را تقریر کنم، از نوشتن عاجز آیند. (بنیعی ۸۴۱) ۵. چون طیبی مثلاً که از استرداد صحت بیمار عاجز آید... حیل حکمت بر جای بدارد. (رواینی ۲۲۰)

۵. **شدن** (مصل.، ا.) ۱. ناتوان شدن؛ درماندن: قاتل را که ممالک عربی از دست‌گیری‌اش عاجز شوند، نظمیة ایران گرفتار بکند. (شهری ۲ ۴۰۴) ۵. طیب حکیم و قادر... از این معالجت عاجز ماندی و چون عاجز شدی، از چشم پادشاه بیفتادی. (نظامی عروضی ۱۱۴) ۲. (مجاز) به‌ستوه آمدن: از دست این بچه عاجز شدم. ۵. نیننی که چون گریه عاجز شود / برآرد به چنگال چشم پلنگ؟ (سعدی ۶۵۲)

۵. **کردن** (مصل.، م.) ۱. ناتوان کردن؛ درمانده کردن: کمالت عاجزم کرد و عجب نیست / که تو هم عاجزی اندر کمالت. (خاقانی ۵۷۲) ۲. (مجاز) به‌ستوه آوردن: زنی از میان ورشم... او را... عاجز کرده‌بود. (حاج‌سیاح ۲۷۵)

۵. **ماندن** (مصل.، ا.) ۵. عاجز شدن (م. ۱) →: باطن او نیز حق سربهمهری بود که حتی نزدیکانش از گشودن آن عاجز می‌ماندند. (علوی ۴ ۹۴) ۵. رفتی داری و سبخری می‌کنی / کاندر آن عاجز بماند سامری.

(سعدی ۶۱۷)

آمد، نام وی درویشی بود. (بحر الفوائد ۴۶۳) ○ چون به آنجا رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودیم. (ناصر خسرو ۱۵۴^۲)

○ ~ کردن (مصدر). (قد.) عجز از خود نشان دادن: نهنگی که او پیل را پی کند / ز آهوبره عاجزی کی کند؟ (نظامی ۱۴۹^۷)

عاجل 'ajel [عر.] (صدر). ۱. شتابان، و به مجاز،

به سرعت انجام شونده؛ زودرس: با کسب نیروی جسمانی بر جراحت مرگ عاجل مادر بزرگ مرهم می گذاشت. (علی زاده ۲۱۷/۲) ○ زهر نزدیک خردمندان

اگرچه قاتل است / چون زدست دوست می گیری شفا ی عاجل است. (سعدی ۴۳۹^۳) ۲. (قد.) مربوط به زمان

حال؛ فعلی؛ مقرّ. آجل (مر). ۱. مرد عاقل، نعمت عاجل به وعده آجل نفروشد. (نادر میرزا: اضمحلتانما

۱/۱۷۹) ○ راحت عاجل به تشویش محنت آجل منقص کردن، خلاف رأی خردمندان است. (سعدی ۱۵۶^۲) ۳.

۱. (قد.) (مجاز) زمان حال؛ مقرّ. آجل (مر). ۲. آنچه در عاجل او را به کار آید، دوست است، و آنچه در

آجل منفعت آن را زوال نیست، دانش. (دراوینی ۱۶۲)

○ به ~ (قد.) به تعجیل؛ باشتاب؛ سریعاً؛ حرّه گوهر نامزد امیر احمد شد به عاجل تا آنگاه که از آن دیگران نامزد کند و عقد نکاح بکردند. (بیهقی^۱

(۸۹۴-۸۹۵)

عاجلاً 'ajel.an [عر.] (قد.) (قد.) خیلی زود؛

بی درنگ؛ فوراً؛ مبلغ تن خواهی از گمرک حواله کنند که بتوانید عاجلاً به ارومی و ساوجبلاغ بفرستید.

(مخبر السلطنه ۳۲۴) ○ سرباز یادار... عاجلاً گرفته، روانه تبریز دارد. (غفاری ۱۲۹)

عاجل الحال 'ajel.o.l.hāl [عر.] (قد.) (قد.)

بی درنگ؛ فوراً. ○ به ~ (در ~) (قد.) عاجل الحال ↑: اکنون می فرمایم به عاجل الحال تا رسم های حسنی نو را باطل

کنند. (بیهقی^۱ ۲۲) ○ در عاجل الحال آپ این مرد ریخته شد. (بیهقی^۱ ۱۹۷)

عاجلانه 'ajel-āne [عر.فا.] (صدر). (قد.) سریع؛

فوری: اقدامات عاجلانه شما را منتظرم. (سیاق معیشت

عاجزانه 'ā-āne [عر.فا.] (صدر). ۱. به شیوه افراد

عاجز و ناتوان؛ همراه با خواهش و التماس بسیار: استدعای عاجزانه ای که دارم، این است که چراغ

هدایت خود را فرا راه من گمراه [بدارید.] (جمال زاده^۲ ۷۱) ○ کلمتی عاجزانه بگویم، باشد که آب حلم شاه آتش

غضب او را سکون دهد. (ظهیری سمرقندی ۱۵۸) ۲. (قد.) از روی عجز و درماندگی: اگر صدایش را می شنوی، از تو عاجزانه تقاضا دارد به خانه بازگردد.

(مؤذنی ۸۰)

عاجزکش 'ajez-koš [عر.فا.] (صدر). (مجاز) ویژگی

آن که یا آنچه نسبت به افراد ناتوان و درمانده ستم می کند؛ ضعیف کش: با پهلوان عاجزکش

روزگار قدری دست و پنجه نرم کنی تا ببینیم چند مرده حلاجی. (جمال زاده^۴ ۲۰۷/۲) ○ طبیعت عاجزکش اکثر

ایرانیان را می دانستم. (حاج سیاح ۴۳۳^۱)

عاجزکشی 'ā-i [عر.فا.فا.] (حامص). (مجاز)

عاجزکش بودن؛ عمل عاجزکش: مقاصد شما با مقاصد من سازگاری ندارد. پلتیک شما عاجزکشی است.

(مستوفی ۴۵۰/۲) ○ عتاب ها در مظلوم چرانی و عاجزکشی وی بر زبان قلم می آورد. (دهخدا ۲/۳۲۳)

عاجزنواز 'ajez-navāz [عر.فا.] (صدر). (قد.) آن که

به درماندگان کمک می کند؛ نوازش کننده عاجزان: زمین بوس شه تازه تر کرد باز / چنین گفت کای

شاه عاجزنواز... (نظامی ۷۴۸)

عاجزنوازی 'ā-i [عر.فا.فا.] (حامص). (قد.)

عاجزنوازش بودن؛ عمل عاجزنوازش: لطف علی خان... در لوازم عاجزنوازی و مروت فرزانه بود. (شیرازی ۷۹)

○ ~ کردن (مصدر). (قد.) کمک کردن به درماندگان؛ نوازش کردن عاجزان: زمانه چو عاجزنوازی کند / به تند آژدها موبازی کند. (نظامی^۷

(۱۳۹)

عاجزی 'ajez-i [عر.فا.] (حامص). ضعف و عجز؛

ناتوانی و درماندگی: به بهانه بی چارگی و عاجزی، از همه تقاضای کمک می کرد. ○ کسلانی و عاجزی را بیسافرید، جفت یک دیگر کرد، فرزندی از ایشان در وجود

(۳۴۲)

عاجله 'ājele [عر.: عاجلة] (ص.، قد.) همراه با

عجله؛ شتاب ناک؛ در صحبت های عاجله سهر زیاد واقع شود. (طالبوف ۷۵۲)

عاد 'ād[d] [عر.: عاد] (ص.، ا.) (ریاضی) مقسوم علیه.• **~ کردن** (م.ص.م.) (ریاضی) گنجیدن یک عدد صحیح در عدد صحیح دیگر به طور کامل و بدون باقی مانده؛ شمردن: عدد ۵ عدد ۲۰ را عاد می کند، زیرا چهار بار، درست در آن می گنجد.**عادات** 'ādāt [عر.: عَادَة] (ا.) عادات ها. ← عادت: اکنون شمه ای از عادات و حالات مردم این دیار نگارش رَوَد. (شوشتري ۳۷۴) • به خدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادات و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد. (بیهقی ۵۰۲)**عادت** 'ādat [عر.: عَادَة] (ا.) ۱. آنچه بر اثر تکرار جزو رفتار اکتسابی و گاه غیرارادی انسان می شود: تحمل سروصدای ماشین ها، جزء عادت های ما شده است. • بونصر را عادت بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی. (بیهقی ۵۲۲) ۲.

خلق و خو: عادت بد تو این است که با کوچک ترین چیزی قهر می کنی. • وظیفه اخوان... آن بوده که اقامه آن عادت ردیه نفرمایند. (قطب ۳۸۹) • زان جاکه رسم و عادت عاشق کشی توست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن. (حافظ ۲۷۲) ۳. امر معمول؛ رویه متداول؛ رسم: این بار حقیقت برخلاف عادت شیرین آمد. (دریابندری ۸۶) • در ماوراءالنهر، عادت و رسم است که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس، زروسیم در طبق ها به نقل بنهند. (نظامی عروضی ۷۴) ۴. (م.ص.) اعتیاد: عادت به سیگار باعث بیماری قلبی اش شده بود.

۵. (گفتگو) (مجاز) (جانوری) قاعدگی: در ایام عادت دچار ضعف جسمی و انسدگی شدید می شد. ع. (ص.) (گفتگو) (جانوری) قاعده (م. ۴): وقتی عادت، نباید ورزش های سنگین انجام بدهی.

• **~ چیزی از سر کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) گرایش غیرارادی به آن را ازدست دادن

او: خیلی تند غذا می خوری. سعی کن این عادت از

سرت بیفتد. • عادت راه رفتن از سرها افتاده و رمقی در کالدها باقی نمانده بود. (جمال زاده ۲۶)

• **~ دادن** (م.ص.م.) کسی را به پذیرش امری و انجام مرتب و مکرر آن واداشتن: خود را عادت داده ام که صبح ها زود از خواب بیدار شوم.• **~ داشتن** (م.ص.م.، م.ص.ا.) • عادت کردن → عادت دارم بعد از غذا چای بخورم.• **~ داشتن به چیزی (کسی)** عادت کردن به کسی (م. ۱) → مانند کسی که به آمدوشد در این گونه خانه ها عادت دارد، وارد اتاق شدم. (علوی ۵۸) • زرین کلاه عادت به صرفه جویی داشت. (هدایت ۶۳)• **~ شدن** (م.ص.ا.) ۱. به صورت عادت یا رفتاری همیشگی درآمدن: وقتی کار خلاف برای تو عادت بشود، دیگر نمی توانی آن را ترک کنی. ۲. (گفتگو) (مجاز) (جانوری) به قاعدگی دچار شدن. ← قاعدگی: عادت شده، نمی تواند به استخر برود.• **~ کردن** (م.ص.م.، م.ص.ا.) پذیرفتن چیزی یا انجام دادن کاری به صورت تکراری و معمولاً غیرارادی: هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم. (هدایت ۱۹) • چون طبع را بر تواضع عادت کنی، تن نیز متابع عادت گردد. (عنصرالمعالی ۱۷)• **~ کردن به کسی (چیزی)** ۱. میل و گرایش معمولاً غیرارادی داشتن نسبت به او، یا پذیرفتن و انجام دادن آن به طور معمول: بعد از مدتی به او عادت کردم. دلم می خواست هر روز بینش. • من در ممالک آزاد به آزادی عادت کرده ام. (حاج سیاح ۲۲) ۲. معتاد شدن به آن: به تریاک عادت کرده بودم. (هدایت ۱۹)• **~ گرفتن** (م.ص.ا.) عادت کردن به کسی → چشم نمی توانست با... دیوارهای خوش رنگ و قالی خوش نگار عادت بگیرد. (علوی ۵۸) • قومی بینی که کبوتر بازیدن و شطرنج و قمار عادت گیرند. (بحرانوادی ۲۷۳)• **~ مألوف** (قد.) عادت می که به صورت بخشی

مردم دنیا... نسبت به کارهای مصدق، عادلانه قضاوت کنند. (پهلوی: مصدق ۳۸۱)

عادلۀ 'ādel.e [عر.: عادلّة] (صد.) (قد.) ۱. عادل؛ دادگر (زن): حکومت عادلۀ. ○ زندگانی خدر معظم و ستر مکرم... عالمۀ عادلۀ... ابدالذر... باد. (خاقانی^۱ ۱۲۲) ۲. مطابق با نرخ معمول در بازار؛ به نرخ روز: لوازم مسجد از هرنوع و هرجهت باید با نرخ عادلۀ خریداری [شوند]. (شهری^۲ ۴۰/۲) ○ دولت انگلیس، آنچه... برای این کار لازم بود، به قیمت عادلۀ برای دولت ایران تحصیل نمود. (جمالزاده^{۱۳} ۱۱۳)

عادم 'ādem [عر.: صدم.] (قد.) (معدوم کننده؛ ازبین برنده: منزلی صعب دیدم... عادم حس و ادراک. (قائم مقام ۳۸۱) ○ حکما گفته اند از این سه نفس، یکی صاحب ادب و کرم است... و سیّم عادم ادب است و عادم قبول آن. (خواجۀ نصیر ۷۷)

عادۀ 'ādat.an [عر.: قد.] (قد.) عادتاً → دانشمندان عربی... عادۀ برای تحریر تألیفات خود، زبان عربی را به کار می بردند. (مینوی^۲ ۱۷۷)

عادی 'ādi [عر.: صدم.] (قد.) ۱. دشمن؛ متجاوز. ۲. جنگاور: ای خداوند عظیم، مردی پهلوان و شجاع و عادی است و صاحب گرز گران است. (بیغمی ۸۴۲)

عادی 'ād-i [عر.فا.: صدم.] (صد.) به قوم عاد، که هود پیغمبر به رسالت آنان مبعوث شده بود (قد.) اهل قبیله عاد: آخر این قوم عادیان بودند/ که خود از نسلشان کسی بنماند. (انوری^۱ ۶۱۸)

عادی 'ād[di] [عر.: عادئ، منسوب به عادۀ] (صد.) ۱. مطابق عادت معمول؛ متعارف: کجا کسی وقت داشت به عیادتش برود؟ کاملاً قراموش شده بود. این خیلی هم عادی بود. (آل احمد^۲ ۱۴۷) ○ روزهای آخر مرداد بود... وضعیت شهر صورت عادی نداشت. (مصدق ۲۹۰) ۲. آن که یا آنچه امتیاز خاصی ندارد؛ بدون هیچ ویژگی استثنایی: در مقایسه با خواهر زیبایش او قیافه ای عادی داشت. ○ [ناقد،] بین نویسنده اثر ادبی با خواننده عادی واسطه بشود. (زرین کوب^۳ ۱۱)

از رفتار شخص درآمده است؛ عادت همیشگی: سحرگاه به عادت مألوف، به درگاه خدا نماز و نیازی رفت. (امین الدوله ۱۰) ○ گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برنندارم مگر آن که که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف. (سعدی^۲ ۵۳)

○ سه ماهانۀ (گفتگو) (جانوری) قاعدگی → ایام عادت ماهانۀ.

○ سه متعارف قاعده و رسم معمولی: بنا بر عادت متعارف شروع کرد به انتقاد و بدگویی. ○ قآن بر عادت متعارف... ابواب خزاین را... بگشاد. (جوینی^۱ ۱۵۶/۱)

عادتا 'ādat.an [عر.: عادۀ] (قد.) بنا بر عادت؛ طبق معمول: عادتاً بسیار خوددار بود. (اسلامی ندوشن ۱۲۳) ○ مبالغه... بر سه نوع است: یکی تبلیغ، و آن چنان است که عقلاً و عادتاً ممکن باشد. (لودی ۹۸)

عادت پذیر 'ādat-pazir [عر.فا.: صدف.] (قد.) ویژگی آن که خلق و خو یا رفتار دیگران بر او اثر می گذارد: چهار چیز است که به دست آوردن ممکن نگردد... چهارم مردی که به نهاد عادت پذیر آمده باشد. (بخاری ۲۶۲-۲۶۳)

عادتئ 'ādat-i [عر.فا.: صدم.] (صد.) به شکل عادت درآمده؛ معمول و متداول: حال آن جای صورتی نبود/ چون دگر حال عادتئ نبود. (سنایی^۱ ۹۷) ○ هرچه از تعلیم عادتئ اندرگذشت، خود باور نکتند. (غزالی^۲ ۳۶/۲)

عادل 'ādel [عر.: صدم.] (صد.) آن که اعمال و رفتارشان مطابق با عدالت، انصاف، و قانون است؛ دادگر: باید اعتراف کرد در هر مملکت اشخاص عادل و ظالم و منصف و زورگو، هردو یافت می شوند. (مصدق ۳۹۵) ○ حق تعالی عادل است و عادلان/ کی کنند استمگری بر بی دانی؟ (مولوی^۱ ۱۴۵/۱)

عادلانۀ 'ā-āne [عر.فا.: صدم.] ۱. مطابق با عدالت و انصاف: حکومت عادلانۀ صحیح و کامل، همان است که زمام آن به دست حکما سپرده شود. (مینوی^۳ ۲۴۷) ۲. (قد.) از روی عدالت و انصاف:

تحصیلات پایین تر از دیپلم یا بی سواد.

عادیات 'ādīyāt [عر.] (۱.) سورۀ صدم از قرآن کریم، دارای یازده آیه.

عادیات 'ādī[y]āt [عر.: عادیات، جر. عادیّة] (۱.)

(قد.) امور عادی؛ کارهای معمول: [این رویت...

در افسران ارتش، از عادیات بود. (مستوفی ۵۳۶/۳)

این توهین ها و غارت ها... که به مسلمانان وارد می آید،

در نزد آقایان گویا از عادیات است! (حاج سیاح^۱ ۳۳۸)

عادی سازی 'ād[di]-sāz-i [عر. فافا.] (حامص.) ۱.

به صورت معمول در آوردن: دو کشور در پی

عادی سازی روابط خود هستند. ۲. (گفتگو) مخفی

کردن هویت و وضع خود از طریق هم رنگ

شدن با جماعت و تغییر دادن شیوه گفتار و

رفتار خود: حالا که دیده اند اوضاع عوض شده، شروع

کرده اند به عادی سازی تا کسی کاری به کارشان

نداشته باشد.

عادیّه 'ādiye [عر.: عادیّة] (صد.) (قد.)

سرایت کننده: عادیّه عیث و فساد ایشان به سایر اقلیم

عالم عدوا کرد. (شمس قیس ۸) این... معلول علّی

است از علل عادیّه که اطبای وقت از مجالست و مؤاکلت

او تجنب می فرمایند. (درویشی ۱۳۲) در شاهد اول

به صورت صفت پیشین به کار رفته است.

عاذل 'āzel [عر.] (صد.) (۱.) (قد.) سرزنش کننده؛

ملامت گر: فردا از تنفیذ فرمان پشیمان شود و لایم

انفال و عاذل اعمال خود گردد. (ظهیری سمرقندی ۱۰۱)

○ ز جاه صاحب عادل ملک بگرداند/ گزند چشم بد و

مکر حاسد و عاذل. (سوزنی ۱۶۵)

عار 'ār [عر.] (۱.) آنچه باعث رسوایی یا

شرم ساری شود؛ ننگ: من نمی دانم آمیختگی لغاتی

از زبانی در زبان دیگر برای این یک چه ننگ و عاری

است. (خانلری ۲۹۳) ○ بزرگ عاری باشد که رعایای

غزنین از گرسنگی جلا اختیار کنند. (فخرمدر ۱۰۳) ○ تا

قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود. (بیهقی^۱ ۱۶۲)

○ ... آمدن (عارم آمد، عارت آمد، ...)

(گفتگو) احساس شرم کردن یا ننگ داشتن:

عارش می آمد خواهرهایش را به مدرسه برساند.

(پارسی پور ۲۱۸) ○ شوهرش دیگر عارش می آمد با ما

سریک سفره بنشیند. (شهری^۳ ۱۱۷)

○ ... داشتن از چیزی آن را موجب شرمساری

دانستن، یا اکراه داشتن از آن: از درپوزه عار

داشتم. (میرزا حبیب ۱۱۴) ○ هریک از سایر فرزندان که

از پذیرفتن... حکومت فریدون میرزا... عار و انکاری

داشته باشند... به اردوی ما بیایند. (فائز مقام ۸۱)

○ ... شدن (عارم شد، عارت شد، ...) (گفتگو) ○

عار... آمدن →: عارم می شد با افراد این طبقه هم کلام

شوم. (حاج سید جواد ۲۶) ○ عارش می شود بیاید تو

قهوه خانه؟ (← محمود^۱ ۱۸۴)

○ کسی را ... آمدن از چیزی (قد.) موجب

شرمساری او شدن آن: مرا عار آید از این زندگی...

به هرنحو که دلتان می خواهد، مرا بکشید. (حاج سیاح^۱

۳۵۸)

عارض 'ārez [عر.] ۱. (صد.) (۱.) آن که به مقامی

عریضه می نویسد و در آن از چیزی یا کسی

شکایت می کند؛ شاکی: مگر قصه قاضی طالقان را

نشنیده اید که به عارض و معروض هردو حق می داد؟

(جمال زاده^۲ ۵۰) ○ مغرضین... عارض را مقصر به خرج

داده تا آن اعلا حضرت را بر رعیت متغیرتر گردانند.

(حاج سیاح^۱ ۳۳۵) ۲. (۱.) (قد.) چهره؛ صورت:

عارض جمیل آن را به ناخن نادانی و خودخواهی

نخراشیم. (اقبال^۲ ۵۰) ○ شنیدم که می گفت و باران دمع /

فرومی دیدش به عارض چو شمع. (سعدی^۱ ۵۴) ۳.

(صد.) (فلسفه) ویژگی هر امری که خارج از ذات

اشیا و موجودات باشد، مانند بیماری برای

انسان: خون خواهی و قتل، جزو ذات او نیست، فقط

عارض بر زندگی اوست. (دریابندری^۱ ۱۲۱) ○ شهوات

را... در نهاد ایشان مرکب گردانید تا به واسطه آن عارض،

میان انسان قاعده تولد و تناسل مستحکم و مستمر شد.

(محمد بن منور^۱ ۲) ۴. (۱.) (دیوانی) مأثور دیوان

عرض. ← دیوان^۱ ○ دیوان عرض: در بغداد در وقت

عرض لشکر، عارض نام او نمی نوشت. (آنسرای^۱ ۱۷)

۵. (دیوانی) فرمان ده لشکر: حسب الحکم مطاع

لازم الاتباع، عارض لشکر بعد از اطلاع بر احوال سپاه

بود. (اسلامی ندوشن ۶۱) ○ امیرمنصورین نوح... را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت. (نظامی عروضی ۱۱۴)

عارضی 'ārez-i [عرفا.] (صد، منسوب به عارض) ۱. (فلسفه) آنچه جزء ذات چیزی نباشد و عارض شود؛ عَرَضی؛ مقَرّ ذاتی: آن خصوصیت امری واقعی است نه اعتباری و عارضی و قابل انتقال. (مطهری ۱۰۷۵) ○ عارضی و ذاتی از وی شد پدید/ جزء و کل را قدرت او آفرید. (امیرحسینی ۴۷) ۲. (حامص). (دیوانی) صاحب دیوان عارض یا فرمان‌ده سپاه بودن: بونصر بر شغل عارضی بوده که فرمان یافت. (بیهقی^۱ ۳۱۴)

○ **کردن** (مصد.ل.) (قد.) تصدی دیوان عارض را برعهده داشتن. ← دیوان^۱ ○ دیوان عارض: خواجه مسعود... دو بار عارضی کرد دو پادشاه را. (بیهقی^۱ ۶۸۳)

عارضین 'ārez.eyn [عر.: عارضین، مثنای عارض] (ا.) (قد.) دو طرف چهره: گفت: وقت گل است، باده بخواه/ ز آن سمن عارضین سیمین تن. (فرخی^۱ ۳۰۷) ○ گویی که آزر از بی زهره نگار کرد/ سیمینش عارضین و بر او گیسوان چو قیر. (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

عارف 'āref (صد، ا.) ۱. (تصوف) آن‌که اُزراه ریاضت و تهذیب نفس و تفکر، به معرفت خداوند دست می‌یابد: از آن عارفی که مست شوق بر سر دار می‌رفت... میان ما نشانی نمی‌توان یافت. (خانلری ۳۱۸) ○ عا. فان که جام حق نوشیده‌اند/ رازها دانسته و پوشیده‌اند. (مولوی^۱ ۱۴۳/۳) ۲. آن‌که نسبت به چیزی آگاهی دارد؛ شناسنده: آقایانی که عارف‌تر از بنده به آن زبان هستند، تصدیق خواهند فرمود. (مینی^۲ ۴۸۵) ○ ملت ایران به حق خود عارف بود. (مصدق ۱۸۳) ○ اگر دانایان... خود پند بگیرند و عارف حق نباشند، چگونه می‌توانند ناصح واقع شوند؟ (طالبوف^۲ ۱۸۵) ۳. دانا؛ آگاه؛ دانشمند: عارف و عامی در خواب راحت بودند. (نظام السلطنه ۲/۲۶۳)

عارفانه 'ā-āne [عرفا.] (صد). ۱. به شیوهٔ عارفان: زندگی عارفانه. ○ نوعی بی‌خیالی عارفانه کم‌کم مرا دربرمی‌گرفت. (حاج سیدجوادی ۲۷۴) ۲. متضمن

کینه‌ور، به عرض رسانید که... (نطنزی ۱۳۶) ۶. (دیوانی) صاحب دیوان عارض. ← دیوان^۱ ○ دیوان عارض: دیگر ارکان دولت چون مستونی و مشرف و ناظر و عارض و منشی... به‌مثابت حواس خمسه‌اند. (نجم‌رازی^۱ ۴۵۲) ○ خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند. (بیهقی^۱ ۲۸۸)

○ **شدن** (مصد.ل.) ۱. پیش آمدن، پدید آمدن، یا روی دادن حالتی به‌ویژه درد و بیماری: علی(ع) را درد چشمی عارض شد. (مطهری^۵ ۳۱۵) ○ (فردوسی) هروقت بلیه و مصیبتی عارض می‌شود... تخلف نمی‌کند از این‌که... فانی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد. (فردوسی^۳ ۱۰۷) ○ صفرای این حادثه که عارض شده‌است... تسکین یابد. (ظهیری سمرقندی ۸۴) ۲. شکایت کردن؛ شاکی شدن: می‌خواهید بروید شکایت، بروید. می‌خواهید عارض بشوید، بشوید. (← میرصادقی^۳ ۶۴) ○ قوام به دارالخلافه تلگرافاً عارض شد. (نظام السلطنه ۱۴۵/۱)

○ **شدن از [دست]** کسی شکایت کردن از او: رفت از دست من به عدلیه عارض شد. (شاهانی ۱۲۵) ○ از دستم به کلاتر شهر که باهم سرویس‌ها داشتند، عارض شد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۸)

○ **شدن چیزی بر (به) کسی** پیش آمدن یا روی دادن حالتی به‌ویژه درد یا بیماری برای او: مرا بگذارید تا از زمین بلند شوم، به‌مشروط این‌که درد جان‌گزایی که از سقوط بر من عارض شده‌است، بگذارد. (قاضی ۷۲۵) ○ چه مرضی بر شما عارض شده؟ (حاج سیاح^۲ ۵۵)

عارضه 'ārez.e [عر.: عارضه] (ا.) ۱. روی داد به‌ویژه روی داد ناخوش‌آیند: گفت: این یک عارضه است. یک خیال یا... یک نیاز باعث می‌شود که شما فکر کنی حامله‌ای. (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۳) ○ هرکه را عارضه و زحمتی رسد، فوراً خبر کنند. (فائز مقام ۱۲۱) ○ اگر ز عارضهٔ معصیت شکسته‌دلی/ تو را شفاعت احمد ضمان کند به شفا. (خاقانی ۱۳) ۲. کسالت، بیماری، یا ناراحتی جسمی: این دو بار مرض طولانی گشت و بیش از سرماخوردگی یا عارضهٔ معمول

مفاهیم عرفانی: اشعار عارفانه.

عارفت 'ārefat' [عر.: عارفه] (امص.) (قد.)
مهربانی؛ نیکی: عاطفت بی‌نهایت دربارهٔ او
ارزانی داشت... عارفی که ورای آن، رتبی دیگر تصور
نتوان کرد. (آفسرای ۲۷۸)

عارفه 'āref.e' [عر.: عارفه] (امص.) (قد.) ۱.
عارفت ↑: مردم فضول مفسد... بی‌نهایت باشند و
هرکس از ایشان خواهند که خود را استحقاق عارفه‌ای
به‌اظهار رسانند که درواقع چنان نباشد. (شمس‌منشی:
گنج ۱۲۷/۵) ۲. (ص.، ا.) عارف (زن). ←
عارف (بر. ۱): خاتون آخرت... عالمهٔ عارفهٔ خوش‌لقا...
چنان روایت کرده... (افلاکی ۹۲۸)

عاروق 'āroq' [= آروغ] (ا.) (جانوری) ع آروغ
(بر. ۱) →.

• ع آروغ زدن (مص. ا.) ع آروغ زدن. ← آروغ •
آروغ زدن: شقیقه‌هایش به‌جنبش می‌افتاد و ملج و ملوچ
راه می‌انداخت، بعد عاروق می‌زد و می‌گفت:....
(هدایت ۵۵۳)

عاری 'ārī' [عر.] (ص.) ۱. (مجاز) بی‌بهره، مبرا، یا
به‌دور از چیزی یا فاقد آن: سعی و مجاهده‌ای است
عاری از شائبهٔ اغراض. (زرین‌کوب ۵۳) • کتاب... عاری
از نکات جالب و بکر نیست. (قاضی ۵۹) • نوین اعظم
چوبان... از... عدالت عاطل و عاری بود. (آفسرای ۳۱۲)
۲. (قد.) لخت؛ برهنه. ← عاری کردن کسی از
چیزی (بر. ۲).

• ع شدن (مص. ا.) بی‌بهره، مبرا، یا به‌دور
از چیزی یا فاقد آن شدن: تلال کوه‌سار و اطراف
مرغزار، از برگ‌وپیاد، عاری و عاطل شد.
(ظهیری سمرقندی ۱۲۳)

• ع کردن (ساختن، نمودن) کسی از چیزی
۱. آن را از او گرفتن؛ آن را در او ازبین بردن:
بعضی را از حلیهٔ بصر عاری... ساخت. (شیرازی ۳۹)
۲. لباس او را درآوردن و او را برهنه کردن: با
دریدن البسهٔ زیرروی از هر لباس عاری‌اش سازد.
(شهری ۱۱۹)

عاریت 'āriy[ya]t' [عر.] (ص.) ۱. عاریه →:

بیروچوان چه خوش... این جان عاریت را به دوست
تسلیم می‌کنند! (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۹) • کهن خرقهٔ
خویش پیراستن/ به از جامهٔ عاریت خواستن. (سعدی ۲
۱۹۱) ۳. (قد.) (مجاز) زودگذر؛ ناپای‌دار: فروغ
عاریت با نور ذاتی برنمی‌آید/ که روز ابر باشد از شب
مہتاب روشن‌تر. (صائب ۲۲۴۶) • چون می‌گذرد کار
چه آسان و چه سخت/ این یک دم عاریت چه ادبار و چه
بخت. (عنصری ۱۸۹)

• ع خواستن (مص. م.) (قد.) چیزی را
به‌عنوان امانت از کسی طلب کردن: فتنه افکند
آن قبا اندر میان/ عاریت می‌خواستندش کودکان.
(پروین اعتصامی ۱۱۵) • آن غلام، آن چادر را از دختر
او عاریت خواست. (نصرالله‌منشی ۱۳۸)

• ع گرفتن (مص. م.) ← عاریه • عاریه گرفتن:
عبایی است که هفت‌هشت روز قبل، از خانهٔ یکی از
آشنایان هم‌حوزهٔ عاریت گرفته. (جمال‌زاده ۱۸۱۳۷)
• ع به دادن ← عاریه • عاریه دادن: برحسب
نذری که داشتند، [اسب‌ها] را به‌عاریت می‌دادند.
(اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) • نقال... کتاب‌های خود را
به‌عاریت داد تا از آنها مستفید شوم. (میرزا حبیب ۱۴۳)
• ع به گرفتن ← عاریه • عاریه گرفتن:
سیدابوالحسن... یک دست کت و شلوار پدرم را به‌عاریت
می‌گرفت که سراپا از کتان سفید بود. (اسلامی‌ندوشن
۲۵۲) • متصوفین... اصطلاح فتوت را برای تصوف
به‌عاریت گرفتند. (حمید ۱۴۳) • دن‌کیشوت... سپری
آه‌نین نیز از یکی از دوستان خود به‌عاریت گرفت.
(قاضی ۶۴)

عاریتی 'ā-ī' [عر. ف.] (ص.، م.) (منسوب به عاریت) ۱.
عاریه →: این لباس عاریتی را از تنت دریاور. •
ایشان... جنگ کردند... و جان‌های عاریتی از ایشان
بازستند. (ابن‌فندق ۹۷) ۲. (مجاز) موقت؛
ناپای‌دار؛ زودگذر؛ موقتی: چون حیات عاریتی را
فانی می‌بیند، به‌امید آن‌که به حیاتی بهتر منتقل شود در
تهیهٔ توشهٔ آخرت می‌کوشد. (اقبال ۸۳) • به عمر
عاریتی هیچ اعتماد مکن/ که پنج روز دگر می‌رود
به‌استعجال. (سعدی: لغت‌نامه ۱) ۳. (مجاز)

به سوی جایی را دارد؛ قصد حرکت کننده به جایی: کسانی عازم مسجد بودند. (اسلامی ندوشن ۱۵۵) ۲. قصدکننده: عازم حرکت و رخصت می‌خواهم. (حاج سیاح ۴۶)

◀ به جایی شدن به سوی آن‌جا حرکت کردن: روز بعد... عازم مجلس شدم. (مصدق ۶۳) ◯ از صباتایم ۵۱/۱) ◯ ریاات فیروزی به عزم تنبیه نصیرخان لاری از شیراز عازم لار [شدند] (کلاتر ۵۴) ◯ یارب به فضل خویش ببخشی بده را/ آن‌دم که عازم سفر آن‌جهان شود. (سعدی ۸۶۳)

• به شدن (مصد.). برای رفتن به جایی، حرکت کردن: به محض این‌که حالش بهتر شود، عازم خواهد شد. (علی ۴۱)

عاشر 'āšer [عر.] (صد.) (قد.) دهم؛ دهمین: این مد و جزر گویند تعلق به قمر دارد، که به هروقت قمر بر سمت رأس و رجل باشد (و آن عاشر و رابع است) آب درغایت مد باشد. (ناصرخسرو ۱۵۹)

عاشق 'āšeq [عر.] (صد.). ۱. آن‌که کسی یا چیزی را بسیار دوست دارد؛ دل‌باخته؛ دل‌داده؛ چند دقیقه بین این دو عاشق و معشوق جوان به سکوت گذشت. (مشفق کاظمی ۲۳) ◯ ملتفت باشید که سوارها، قعله، عاشق، و درویش نباشند. (سیاق میشت ۱۴ ح) ◯ شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد/ تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد. (سعدی ۴۸۱) ۲. (گفتگو) خواننده، نوازنده، یا داستان‌سرای اقوام ترک‌زبان: مراسم عروسی سه روزی دوام دارد. البته برای آنها که دشتشان به دهنشان می‌رسد و دارند که مزد عاشق‌ها را بدهند. (آل احمد ۷۶) ۳. (تصوف) سالکی که به خداوند عشق می‌ورزد: ذوالجلالی که مست کرد شراب و صلتش عاشقان را. (روزیهان ۶) ◯ کسی عاشقان را نداند، و عاشقان در دیده کسی نیایند. (احمد جام ۲۱۸)

◀ به سینه‌چاک (گفتگو) (مجاز) عاشقی که به خاطر معشوق برای مقابله با هر خطری آماده است. نیز به سینه‌چاک (م.).

غیرحقیقی؛ غیرواقعی: به نقشی نگاه می‌کردم که از من بود و نبود. من عاریتی می‌دانستمش، درحالی‌که دیگران... او را واقعی می‌دانستند. (مؤذنی ۱۵۳) ◯ گرچه بسیار دهد شاد نبایذ شدن/ به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش. (ناصرخسرو ۲۷۵)

◀ به (قد.) (مجاز) به طور موقت و ناپای‌دار: دندان خُرد برآرد به عاریتی و باز آن دندان را بفکند از قیل آن‌که ضعیف بود. (اخوینی ۲۰۳)

عاریه 'āriy[ye] [عر.: عاریة] (صد.) ۱. ویژگی آنچه متعلق به خود شخص نیست و به طور موقت از آن استفاده می‌کند؛ آنچه به امانت می‌گیرند و پس از رفع نیاز پس می‌دهند: محال است... بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. (جمال‌زاده ۱۹۱) ۱۶) ◯ مژگان بلند تو رساتر ز نگاه است/ حاجت به پَر عاریه این تیر ندارد. (صائب ۲۰۹۲) ۲. ویژگی آنچه از دیگری اخذ و اقتباس شده است: اگر عبارات عاریه از او برداشته شود، دشت ماریه خواهد شد. (قائم مقام ۳۸) ۳. مصنوعی: دندان عاریه. ۴. (۱.) (حقوق) عقدی که براساس آن، شخصی به دیگری اجازه می‌دهد که از مال او به طور رایگان استفاده کند.

◀ به دادن (مصد.). چیزی را به طور موقت و به عنوان امانت در اختیار کسی گذاشتن تا از آن استفاده کند: ممکن است این کتاب را به من عاریه بدهید، بخوانم؟ (هدایت ۴۸)

• به کردن (مصد.). عاریه گرفتن ↓: دستور داد از همسایه‌ها پیراهن زیرشلواری عاریه کند. (شهری ۱۲۷) ◯ موسا... در مصر، زنان بنی‌اسرائیل را گفت طلا و نقره از زنان قبطی عاریه کنند. (مخبر السلطنه ۴۷۸)

• به گرفتن (مصد.). در اختیار گرفتن چیزی از اشیا و لوازم متعلق به کسی به صورت موقت: یک دست لباس از دوستم عاریه گرفتم و به مهمانی رفتم.

◀ به گرفتن • عاریه گرفتن ↑: من از او [کتاب را] به عاریه گرفتم و مطالعه کردم. (شوشتری ۳۷۰)

عازم 'āzem [عر.] (صد.) ۱. آن‌که قصد حرکت

عاشق کش 'āšeq-koš [عر.فا.] (صد.) ۱. (مجان) ویژگی آنچه یا آنکه با عمل و رفتار خود در دل عاشق سخت تأثیر می‌گذارد و او را به هیجان می‌آورد: کوشش خود را به کار برد تا نگاه عاشق‌کشی به چشمان من بیندازد. (حاج سید جوادى ۳۸۰) ۵ ای نسیم سحر آرام‌گه یار کجاست؟ منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست؟ (حافظ^۱ ۱۵) ۲. (ا.!) (موسیقی ایرانی) عقده گشا (م. ۱) →

عاشق‌کشی 'ā-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت عاشق‌کش؛ عاشق‌کش بودن، و به مجاز، جذابیت بسیار و فریبندگی: آن دلبر بی‌هتا را... در کمال حسن و دلبری و زیبایی و عاشق‌کشی... تماشا کردی. (قاضی ۷۳۱) ۵ رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی/جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود. (حافظ^۱ ۱۴۳)

عاشق‌نواز 'āšeq-navāz [عر.فا.] (صد.) ۱. آن‌که نسبت به عاشق خود مهربان است؛ نوازش‌گر عاشق؛ محبوب را نگر که چه عاشق‌نواز شد/مطلوب را نگر که به گاه طلب رسید. (مغربی^۱ ۱۱۰) ۲. ویژگی آنچه درد عاشقی را التیام می‌دهد: بیا ساقی از شادی نوش و ناز/یکی شربت آمیز عاشق‌نواز. (نظامی^۲ ۲۳۸)

عاشقی 'āšeq-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت عاشق؛ شیفتگی؛ دل‌دادگی؛ عاشق بودن: عاشقی برای او مایه دردرس شده بود. هیچ وقت دلش آرام نمی‌گرفت. ۵ عاشقی پیداست از زاری دل/نیست بیماری چو بیماری دل. (مولوی^۱ ۹/۱) ۵ اکنون تفصیل عشق و عاشقی گوش دار تا تو را بیان کنم. (احمد جام ۲۱۱)

عاشق‌ورزیدن 'āšeq-iy [عر.فا.] (امص.) (قد.) عشق ورزیدن: چند گاهی عاشقی برزیدم و پنداشتم/خویش‌تن شهره بکرده کو چنین و من چنان. (۹): محمد بن منور^۱ ۳۲۹

عاشقیت 'āšeq-iy [عر.فا.] (امص.) (قد.) عاشقی → ظهور معشوقیت سبب شود که عاشقیت پدیدار گردد. (فروزانفر: شرح‌مثنوی شریف ۸۹) ۵ عاشقیت از طرف نقصان سر برزند و معشوقیت از طرف کمال جلوه

۵ ~ شدن (مص.د.) دل بستگی شدید پیدا کردن به کسی یا چیزی؛ دل‌باخته شدن: پسر پادشاه چشمش به او افتاد و یک دل نه، صد دل عاشقش شد. (شهری^۲ ۳۹۱/۴) ۵ عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست/کان‌که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست. (سعدی^۳ ۴۲۹)

عاشقانه 'ā.-āne [عر.فا.] (صد.) ۱. مبتنی بر عشق: روابط عاشقانه. ۵ [توانست] به سرگذشت‌های عاشقانه آنها چیزی بیفزاید. (هدایت^۱ ۸۲) ۵ دعوت عاشقانه می‌کردم/بخت، درهای آسمان بگشاد. (خاقانی ۷۶۰) ۲. متضمن موضوعات عشقی: توصیه کرد که شبها در جلو خانه همسرش آوازهای عاشقانه بخواند. (قاضی ۳۶۳) ۵ صائب اگر به یار سخن فهم می‌رسید/می‌شد جهان پُر از غزل عاشقانه‌اش. (صائب^۱ ۲۴۳۴) ۳. (ق.) همراه با عشق یا به شیوه عاشقان: می‌دیدم که چه طور عاشقانه نگاهش می‌کرد.

عاشق‌پیشگی 'āšeq-piše-gi [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت عاشق‌پیشه؛ عاشق‌پیشه بودن: روحیه تهرانی دست‌ودل‌بازی، خوش‌باوری، درویش‌صفتی، و عاشق‌پیشگی است. (شهری^۲ ۴۶۰/۳-۴۶۱) ۵ این شخص در عین حال دارای دو جنبه مختلف بوده... یکی جنبه حکمت و عرفان... و دیگری جنبه رندی و قلندری و عاشق‌پیشگی. (جمال‌زاده^۲ ۳۱/۲)

عاشق‌پیشه 'āšeq-piše [عر.فا.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که به طور پیوسته به این‌وآن عشق می‌ورزد یا به عشق‌بازی علاقه و گرایش بسیار دارد: روزی مردی عاشق‌پیشه و یا شاعر‌پیشه... به دخترک... گفت: ...مدل من بشو. (علوی^۳ ۲۴۳) ۲. (مجان) دارای شور و هیجان عاطفی شدید؛ احساساتی: او که این همه احساساتی و عاشق‌پیشه بود... فقط دلش به بچه‌هایش خوش بود. (آل‌احمد^۳ ۵۰)

عاشق‌سقزی 'āšeq-saqgez-i [عر.فا.] (صد.) (گفتگو) (طنز) (مجان) عاشق سینه‌چاک: میرزا بوزر... مرید و عاشق‌سقزی آقای خیابانی بود. (پارسی‌پور ۱۲۰)

کند. (لودی ۱۸۶)

عاشورا 'āšūrā [عر.: عاشوراء] (۱.) ۱. روز دهم از ماه محرم، که روز شهادت حسین (ع) است و شیعیان در این روز به یاد او عزاداری می‌کنند: عاشورای حسینی. ۲. گروه دیگری سنگ‌هایی را که در دو دست دارند، به رسم سنگ‌زنان روزهای تاسوعا و عاشورا به هم می‌کوبند. (جمال‌زاده ۹۱) ۳. (قد.) روز دهم از ماه محرم (به طور مطلق): امیرالمؤمنین علی... دهه عاشورا را با مصطفی موافقت کرده بود. (افلاکی ۶۴۹) ۴. روز عرفة و عاشورا. روزه دارد. (غزالی ۲۱۸/۲) ۵. اندر محرم، نام دهم روز، عاشوراست. (بیرونی ۲۵۲)

عاشوروا 'āšūr-vā [عر.: ف.ا.]. (۱.) (قد.) نوعی آش که در شب عاشورا می‌پختند: دیگ عاشورویی را چندین حوایج نکنند. (بهاء‌الدین خطیبی ۸۰/۲)

عاشورویی 'ā-y(ʾ)-i [عر.: ف.ا.ف.ا.]. (صد.) منسوب به عاشورا (قد.) مربوط به عاشوروا. ← عاشوروا: دیگ عاشورویی را چندین حوایج نکنند که تو در خود می‌کنی. (بهاء‌الدین خطیبی ۸۰/۲)

عاصف 'āsef [عر.: (صد.) (قد.) ۱. تند؛ سخت؛ شدید: چون برق خاف و ریح عاصف... آن مسافت درنوردید. (رشیدالدین ۱۱۲) ۲. همه ریح عاصف است. (خاقانی ۱۲۰) ۳. (۱.) باد تند و شدید؛ تندباد: مگر راکدات ریح اسلام باز دروزیدن آید و عاصفات ادبار ایشان را نیست کند. (جوینی ۷۷/۲)

عاصفه 'āsefe [عر.: عاصفة] (۱.) (قد.) عاصف (م. ۲.) ↑: حال رفته‌رفته نهیب طوفان و صاعقه و عاصفه تسکین یافته است. (جمال‌زاده ۱۴۲۶)

عاصم 'āsem [عر.: (صد.) (قد.) نگه‌دارنده؛ محافظ: نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت از کوه عاصم، سفینه فوز ساخت. (مولوی ۴۰۷/۳۱)]

عاصمه 'āseme [عر.: عاصمة] (۱.) (قد.) مرکز کشور؛ پای‌تخت: ای عاصمه دینی آباد که شد باز / آشفته کنارت چو دل پرخیز من. (بهار ۲۰۸)

عاصی 'āsi [عر.: (صد.) ۱. ویژگی آن‌که از چیزی، کسی، یا کاری خسته شده یا به جان

آمده است: دیگر از دست او عاصی‌ام. نمی‌دانم چه کار کنم. ۲. همه با هم دعوا داشتند. همه فرسوده و آشفته، همه عاصی، همه طاعی و کینه‌جو بودند. (جمال‌زاده ۱۳۶) ۳. (صد.) ۱. عصیان‌کننده؛ سرکش؛ نافرمان: اعلاحضرت هم مادامی‌که تکالیف را معین نفرموده، ممکن نیست مطیع و عاصی و خادم و خائن را بشناسد. (حاج‌سیاح ۳۳۳) ۲. پسر کاکو و دیگر عاصیان سر به خط آرند. (بیهقی ۵۷۴) ۳. (قد.) گناه‌کار: پرسیده بودند که چون حق این است که عبد یک لحظه از یاد خداوند خود غافل نباشد. اگر چنین نباشد، آثم و عاصی باشد یا نه؟ (قطب ۲۸۲) ۴. عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار. (سعدی ۸۶)

عاصی شدن (م. صد.) ۱. (گفتگو) از تحمل چیزی یا کسی خسته شدن؛ به تنگ آمدن: از دست این بچه نیم‌وجبی عاصی شدم. ۲. (قد.) نافرمانی و سرکشی ورزیدن؛ عصیان کردن: رعیت، احساس بی‌پناهی می‌کند و عاصی می‌شود. (دریابندری ۱۲۸) ۳. سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر. (سعدی ۷۷)

عاطر 'āter [عر.: (صد.) (قد.) معطر؛ خوش‌بو، و به مجاز، ظریف و لطیف: محض استحضار خاطر عاطر وزارت عدلیه، معروض می‌داریم که طرف شما در کرمان است. (دهخدا ۲۰/۴) ۲. من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟! / لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم. (حافظ ۲۲۴) ۳. غبار غموم و صدأ هموم از سطح آینه خاطر عاطر بزداید. (ظهیری سمرقندی ۳۸)

عاطفت 'ātefat [عر.: (۱.) (قد.) عاطفه (م. ۱.) ↓: دارم امید عاطفتی از جناب دوست / ... (حافظ ۴۲) ۲. سال یار، خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را به رحمت و عاطفت خویش بیاراست. (نظامی عروضی ۳۱) ۳. اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد... بندگان نمایند. (بیهقی ۷۷۴)

عاطفه 'ātefe [عر.: عاطفة] (۱.) ۱. محبت؛ مهربانی؛ عطوفت: با تمام خصوصیات روح پیچیده و مخوفش این عاطفه‌اش واقعی و عجیب بود. (فصیح ۲) ۲. (۲۶۳) از اوصاف عمده آن، این است که بر عاطفه...

مبتنی است. (زرین کوب ۷۳) ه همین رنجی که از وطن
بینیم، عاطفه و عشق ما را بیش تر تحریک می کند.
(مسعود ۷۶) ۲. (روان شناسی) حالتی انفعالی، که
در برخورد با امور خارجی در ذهن ایجاد
می شود، مانند محبت، کینه، و خشم: مردم...
پرهیز داشتند از این که دست خوش هیجان و عاطفه که
همیشه خطر لغزاندن دارد، گردند. (اسلامی ندوشن ۲۶۸)
ه من اساساً آدمی هستم احساساتی و روح به کلی... اسیر
و در بند عاطفه است. (جمال زاده ۳۰۷)

عاطفی 'atefi [ع.ر: عاطفی، منسوب به عاطفه] (صد).

۱. مربوط به عاطفه: حالات روحی و عاطفی،
مشکلات عاطفی. ۲. ویژگی آن که شدیداً تحت
تأثیر عواطف خود است: من آدم عاطفی و حساسی
هستم. از هر حادثه تلخی زود ناراحت می شوم.

عاطل 'atel [ع.ر: (صد). ۱. آنچه یا آن که به کار

گرفته نشود: بی کار: زمینی نبود که این موجودات
عاطل شخم بزنند و نانی نبود که بخورند. (پارسی پور
۲۰۱) ه من به هیچ نوع از تبع احوال و تفحص آثار این
جماعت غافل و عاطل نخواهم بود. (ظهیری سمرقندی
۹۵) ۲. (قد). بی بهره: بیش تر اهل تمیز از حلیت
معرفت [اشعار] عاطل باشند. (شمس قیس: گنجینه
۲۳۱/۳) ه هر معنی که از پیرایه سیاست کلی و حلیت
حکمت اصلی عاطل باشد، اگر کسی خواهد که به لباس
عاریتی آن را بپاراید، به هیچ تکلف جمال نگیرد.
(نصرالله منشی ۲۵) ۳. (قد). بلا متصدی: خالی:
مسند وزارت عاطل بود او را به مباشرت آن منصب
کردند. (رشیدالدین ۷۲) ۴. (قد). آن که فعالیت
ذهنی ندارد: بی فکر: چه لازم که رای خود را در
رای نوکر و چاکر مستهلک سازی و خود بالمره عاطل و
مستدرک باشی؟ (فائز مقام ۴۷)

ه ~ شدن (گشتن) (مصد.ج). ۱. تعطیل
شدن: آن اداره هم ضایع و عاطل گردید. (افضل الملک
۱۶۰) ۲. بی کار یا بی مصرف شدن: کشتی ای...
که... خریده بودند و عاطل و خراب شده بود، از کیسه خودم
مرمت کرده ام. (نظام السلطنه ۱۸۹/۱) ۳. بی بهره
شدن: قلال کوهسار و اطراف مرغزار، از برگ و بار،

عاری و عاطل شد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۳) ۴.
بی نتیجه شدن: اگر بخواهد از درخت شفتالو انجیر
بخورد، چون مخالف قانون خلقت... است، عزم او باطل و
سعیش عاطل گردد. (طایوب ۶۵۲) ۵. از بین رفتن:
ای خوشا شب که پس از ساعت پنج / ظلم عاطل شود و
خسید رنج. (ابرج ۱۵۰)

ه ~ کردن (ساختن) (مصد.م). (قد). ۱. بدون
استفاده، بی کار، یا بی مصرف کردن: احداث
قنات... آب انبار را عاطل کرد. (مستوفی ۲۴۷/۳) ۲.
بی بهره کردن: شنیدم که یکی از فرماندهان زندیه او
را از نور دیده عاطل ساخت. (شوشتری ۲۳۴)

ه ~ ماندن (مصد.ج). (قد). ۱. بی کار و
بی مصرف ماندن: معالجه ها کردند، سودی نبخشید و
هم چنان آن پای، کوتاه و عاطل ماند. (شوشتری ۱۲۹)
۲. بی بهره شدن: هرگز میاد روزی که عروس ملک از
زیور عدل شاه عاطل ماند. (ظهیری سمرقندی ۴۰)

ه ~ و باطل (گفتگو) ۱. بی کار: بی مصرف؛
بیهوده: وجودم عاطل و باطل بود. باید کاری می کردم.
(حاج سیدجوادی ۳۹۱) ه مگر می توان منکر شد که
هرکس به اینای نوع خدمت نکند، وجودی است
عاطل و باطل. (جمال زاده ۶۰۲) ۲. به صورت بی کار
و بی مصرف: من نمی خواهم پسرم عاطل و باطل و
غیر قابل تحمل بار بیاید. (گلایه ده ای ۵۹)

عافیت 'afiyat [ع.ر: عافیة] (إمصد). ۱. سالم و
تن درست بودن؛ صحت؛ تن درستی: تمام کسان
و بستگان و متعلقان این سلسله در کمال اعتدال مزاج و
صحت و عافیت هستند. (نظام السلطنه ۱۹۹/۲) ه امن و
عافیت خویش... دیده اند، پیوسته شکر انعام او با
خدای تعالی می گفته اند. (محمد میهنی: گنجینه ۱۸۷/۲)
۲. (مجاز) آسودگی؛ آرامش؛ امنیت: ما قدر عافیت
آن دم دانستیم که عافیت را از دست دادیم. (قاضی ۱۱۰۶)
ه از جهت رعایت و حراست او... بوی راحت و عافیت
دمیدن گرفت. (آفسرای ۷۸) ه قدر عافیت کسی داند که
به مصیبتی گرفتار آید. (سعدی ۶۵۲) ۳. (قد). (مجاز)
پاراسایی؛ زهد: آنان که به کنج عافیت بنشستند /
ندانان سگ و دهان مردم بستند. (سعدی ۶۹۲) ه شیخ

ترسانده [بود]. (مشفق کاظمی ۲۷۶)

○ **سے والدین شدن** • عاق شدن →: او را منع نمود که عاق والدین شدن، خدا را بد می آید. (عالم آرای صفوی ۲۱۸)

○ **سے والدین کردن** • عاق کردن →: اقلای جای شکرش باقی است که عاق والدینش نکرده است. (←) فصیح ۳۰۲

عاقب āqeb [عر.] [ص.] (قد.) از عقب آینده؛ جانشین: محو سکر است، پس محو بُود صحو یقین / شمس عاقب بُود ارچند بُود ظل ممدود. (مولوی ۲ ۱۴۲/۲)

عاقبت āqebāt [عر.] [عاقبة] (ا.) ۱. پایان چیزی، کاری، یا روی دادی؛ فرجام؛ سرانجام: مجسمه‌ای... که برای گرفتن کار یا سوء استفاده از بیت المال برپا کنند، عاقبتی از این بهتر ندارد. (مصدق ۱۹۶) ○ عاقبت کار باز نمودیم، سود نداشت، که این خداوند به همت و جگر به خلاف پدر است. (بیهقی ۱ ۵۱۲) ۲. (مجاز) پایان کار و سرنوشت: کاری نکن که عاقبت مثل من بشود. (حاج سید جواد ۱۲) ○ کسی که خدمت جز او کند همیشه بُود / زهر عاقبت خوشتن دل اندروای. (فرخی ۱ ۳۸۵) ۳. (مجاز) نتیجه: کاری دست خودمان داده بودیم که نمی دانستیم چگونه به عاقبت برسانیم. (علوی ۳ ۳۶) ○ خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید. (بیهقی ۱ ۸۹۷) ۴. (قد.) در پایان؛ در آخر؛ بالاخره: عاقبت هر قل... به خاک ایران لشکر کشید. (مینوی ۳ ۲۴۵) ○ عاقبت عشق سرگرایی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد. (نظامی ۴ ۱۸۶)

○ **سے امر عاقبت الامر** ↓: عاقبت امر، فامیل ارباب... قبول کرد که کامران... خانه کوکب خانم را... بر دارد. (فصیح ۲ ۲۶۶)

عاقبت الامر āqebāt.o.l'amr [عر.] [عاقبة الامر] (قد.) در آخر؛ در نهایت؛ سرانجام: گمان می کنم که سرانجام و عاقبت الامر باید به دَرَک اسفل بروم. (قاضی ۱۰۸۰) ○ عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم. (سعدی ۲ ۱۶۶)

ایمان داد و ترسایی خرید / عاقبت بفروخت رسوایی خرید. (عطاری ۹۲)

○ **سے باشد** (گفتگو) هنگامی که کسی عطسه می کند یا از حمام بیرون می آید، از روی محبت برای آرزوی سلامتی او می گویند: بادولچه آب ولرم به روی بدنم می ریخت. گفت: عاقبت باشد. (←) جمال زاده ۱۳۳۸

عاقبت سوز ā.suz [عر. فا.] [صف.] (قد.) (مجاز) ویژگی آن که در بند امن و آسایش یا رستگاری نیست: غلام همت آن رند عاقبت سوزم / که در گداصفتی کیمیگری داند. (حافظ ۱ ۱۲۰)

عاقبت طلب āfiyat-talab [عر. عر.] [صف.] (صف.) ویژگی آن که خواهان سلامت و آسایش است: قطب مستکبر... سنتگرا و عاقبت طلب است. (مطهری ۱ ۳۹)

عاقیه āfiye [عر.] [امص.] (قد.) عاقیت (م. ا.) →: عمر تو بادا بی کران، سود تو بادا بی زیان / همواره پای و جاودان، در عز و ناز و عاقیه. (منوچهری ۱ ۹۵)

عاق āq[āq] [عر.] [عاق] [ص.] ویژگی فرزندی که از اطاعت پدر و مادر سرپیچی کند و نسبت به آنان سرکش و نافرمان باشد: بسا فرزندان که در حیات پدر و مادر، عاقِ ایشان بوده. (شهری ۳ ۲۷۰) ○ در بنی اسرائیل دو برادر بودند... یکی از ایشان... در مادر و پدر عاق و بر رعیت ظالم و بی رحم... بود. (فخر مدبر ۸۲)

○ **سے شدن** (مص. ل.) عاصی و نافرمان شدن (فرزند نسبت به پدر و مادر): چه چاره؟ آنچه بگوید بیایم کردن / چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق؟ (مولوی ۳/۱۳۴)

○ **سے کردن** (مص. م.) نفرین کردن پدر و مادر فرزند را به خاطر نافرمانی او: مگر راضی می شوم تن شما را توی قبر پلرزانتد؟ عاشقان می کنم. (←) میرصادقی ۴۳۹

○ **سے والدین** ویژگی فرزندی که به دلیل سرپیچی از اطاعت پدر و مادر، مورد نفرین آنان قرار می گیرد: مادرش... او را از عذاب عاق والدین

عاقبت اندیش 'āqebat-a('a)ndīš [عر.فا.] (ص.ف.)

آن‌که در هر کاری به عاقبت و سرانجام آن فکر می‌کند؛ دوران‌دیش؛ مآل‌اندیش؛ من احساس می‌کردم که حساب‌گر شده‌ام و عاقبت‌اندیش. (آل‌احمد ۱۰۹) بی‌هش چه خوانی‌ام که ندیده‌ست هیچ‌کس/ مانند

مور عاقبت‌اندیش و هوش‌یار. (پروین اعتصامی ۲۴۵)

عاقبت اندیشی 'ā-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

عاقبت‌اندیش بودن؛ دوران‌دیشی؛ مآل‌اندیشی؛ همیشه با تدبیر و عاقبت‌اندیشی درمورد برنامه‌های آینده‌اش تصمیم می‌گرفت.

عاقبت به‌خیر 'āqebat-be-xeyr [عر.فا.عر.] (ص.)

آن‌که اواخر و پایان زندگی‌اش قرین آرامش و رفاه و رضایت‌بخش باشد؛ نیک‌فرجام؛ پس منصور هم عاقبت‌به‌خیرتر از من نبود. (حاج سیدجوادى ۲۷۹) خداوند، حضرتت را پهلوانی عاقبت‌به‌خیر کند و در نبردها با فتح و ظفر قرین گرداناد. (قاضی ۳۴)

۱. سه شدن (مصل.ا.) (گفتگو) در اواخر و پایان عمر قرین آرامش و رفاه بودن؛ عمرش دراز نشد، اما عاقبت‌به‌خیر شد. روزگاری که هرکس بی‌آبرو می‌شد، او ندید. (محمدعلی ۲۱۸) این سقا نه دستگاه ارشاد و مسند شیخی داشته‌است و نه مثل شیخ‌صنعا هم عاقبت‌به‌خیر شده‌است. (زرین‌کوب^۱ ۲۱۴)

عاقبت به‌خیری 'ā-i [عر.فا.عر.] (حامص.)

(گفتگو) عاقبت‌به‌خیر شدن. ← عاقبت‌به‌خیر: پدرم دیگر پیر شده‌بود و داشت می‌مرد. دنبال عاقبت‌به‌خیری برای من می‌گشت. (← مخمل‌یاف ۱۲۷) در شب‌های عروسی از همین آب... بر سر داماد و عروس می‌پاشیم تا از سعادت‌مندی و برکت و عاقبت‌به‌خیری برخوردار باشند. (جمال‌زاده^۸ ۴۰)

عاقبت‌بین 'āqebat-bin [عر.فا.] (ص.ف.) (مجاز)

عاقبت‌اندیش →: مردمی که... دوران‌دیش و عاقبت‌بین نباشند، عذری دارند که خطر را درپیش نمی‌بینند. (خانلری ۳۲۲) بهشت در قدم مرد عاقبت‌بین است/ (صائب^۱ ۱۸۲۷) عاقبت‌بین است عقل از خاصیت/ نفس باشد کو نبیند عاقبت. (مولوی^۱ ۳۳۱/۱) **عاقبت‌بینی** 'ā-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز)

عاقبت‌اندیشی →: احتیاط، دوران‌دیشی، عاقبت‌بینی، حتی قوهٔ حیاتی آنها همه تسلیم جریان‌ات تحت‌الارض... شده. (مسعود ۱۲۱) عاقبت‌بینی نشان نور توست/ شهوت خالی حقیقت گور توست. (مولوی^۱ ۳۵۵/۱)

عاقبت‌نگر 'āqebat-negar [عر.فا.] (ص.ف.) (مجاز)

عاقبت‌اندیش →: در تمام برنامه‌های زندگی‌اش محتاط و عاقبت‌نگر بود. در او مردی پخته و عاقبت‌نگر است. (بیهقی^۱ ۶۵)

عاقبت‌نگری 'ā-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

عاقبت‌اندیشی →: احتیاط و عاقبت‌نگری او باعث می‌شد در هر تصمیم‌گیری مدت‌ها فکر کند.

عاقِد 'āqed [عر.] (ص.ا.) ۱. آن‌که صیغهٔ نکاح

شرعی زن و مردی را جاری می‌کند و آنان را به‌همسری هم درمی‌آورد؛ عاقد را از ده می‌آوردند که آخوند محل بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) عاقد باید بالغ و عاقل و قاصد باشد. (مطهری^۲ ۶۶) ۲. (ص.) (منسوخ) منعقدکنندهٔ پیمان؛ بدش نمی‌آید که از قوای آزادی‌خواه روس... برضد حکومت مرکزی عاقد قرارداد استفاده نمایند. (مستوفی ۱۲۵/۳)

عاقِر 'āqer [عر.] (ص.) (قد.) عقیم؛ نازا؛ برداشتن

مغز سرگنجشک با شیر اسب باعث سرعت آبستنی زنان عاقر می‌گردد. (← شهری ۴۳۱/۵)

عاقِرقرحا 'āqerqarhā [معر.آرا.] (ا.) (گیاهی)

بایونه →.

عاقِل 'āqel [عر.] (ص.ا.) ۱. آن‌که از سلامت

عقل برخوردار است؛ مقر. دیوانه؛ عاقد باید بالغ و عاقل و قاصد باشد. (مطهری^۲ ۶۶) سایه بر خورشید مگزن گر تو مرد عاقلی/ سایه بر خورشید نگزیند کسی کو عاقل است. (مغربی^۲ ۶۳) ۲. آن‌که عقلش خوب کار می‌کند؛ دارای بهرهٔ هوشی بالا؛ خردمند؛ از درِ احتیاج مردم بود/ آنچه دادند عاقلان ترتیب. (بهار ۱۱۵۱) در عاقلان و دوستان مشفق مشورت کن. (عنصرالمعالی^۱ ۳۹) ۳. ویژگی آن‌که معاش و شیوهٔ زندگی خود را برحسب عقل ترتیب می‌دهد نه برحسب عواطف؛ عاقلان نقطهٔ پرگار

وجودند ولی / عشق داند که در این دایره سرگردانند.
 (حافظ^۱ ۱۳۰) ○ عاقل در دنیاست و عاشق در آخرت
 است. (نسفی ۱۱۵)

○ سه شدن (مصدر). بر مبنای عقل رفتار و
 عمل کردن: تصوّر می‌کنم چون سر توده‌ای‌ها به سنگ
 خورده است... عاقل شده باشند. (مستوفی ۴۵۵/۳)

عاقلانه ā-āne' [عر.فا.] (صدر). ۱. مبتنی بر عقل؛
 بر مبنای عقل؛ خردمندانه: تصمیم عاقلانه. ○ بهتر
 آن‌که برای حل این مشکل راهی عاقلانه برگزینیم.
 (قاضی ۱۱۲۶) ۲. (ق.) به شیوهٔ عاقلان: طوری
 نکند که... سختی پیش بیاید. عاقلانه استخلاص حاصل
 کنید. (نظام السلطنه ۳۷۰/۲) ○ یا حلقهٔ ارادت ساغر
 به گوش کن / یا عاقلانه ترک در می‌فروش کن. (صائب^۱
 ۳۰۹۶)

عاقل‌پسند āqel-pasand' [عر.فا.] (صدر). مورد
 پسند عاقلان: نظام‌الملک بعد از نقل این استدلال
 عاقل‌پسند باز می‌گوید: صاحب خبر و برید داشتن یکی
 از قواعد ملک است. (مینی^۲ ۲۰۵)

عاقل‌زن āqel-zan' [عر.فا.] (ا.). (گفتگو) عاقله‌زن
 →: با حاجیه‌خانم و عاقل‌زن‌های محله می‌رفت قم و
 امام‌زاده‌داوود. (میرصادقی ۱۱-۱۲)

عاقل‌مرد āqel-mard' [عر.فا.] (ا.). (گفتگو)
 عاقله‌مرد →: عاقل‌مرد خوبی بود. اهل محله خیلی
 بهش احترام می‌گذاشتند. (میرصادقی^۲ ۷۸) ○ پنجاه سال
 برای مرد چیزی نیست. تازه جانشاده و عاقل‌مرد بود.
 (هدایت^۳ ۹۰)

عاقل‌نما āqel-na(e,o)mā' [عر.فا.] (صدر). ویژگی
 آن‌که به ظاهر عاقل به نظر می‌رسد ولی
 در حقیقت عاقل نیست: با استماع چند سخن هزل و
 جد، خیال می‌کردم عقل‌کل شده‌ام! تصویری که همهٔ مجانبین
 عاقل‌نما می‌کنند. (شهری^۳ ۲۷۰) ○ دنیا در نظرم به صورت
 دارالمجانبین پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل‌نما...
 در صحنهٔ آن در رفت و آمد... باشند. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۷)

عاقله āqel.e' [عر. عاقله] (صدر). ۱. عاقل (زن):
 چنین خاتون بالغه و صالحه و عاقله و کامله‌ای در پشت
 همین بازار مسگرها خانه‌ای دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۷) ○

چرا همسر عاقله خود را مقتول نمودی؟ (طالبوف^۲ ۱۲۹)
 ○ باید که زنی رسیده و تمام و عاقله باشد.
 (عنصرالمعالی^۱ ۱۳۰) ۲. (ا.). (فقه) خویشان ذکور
 قاتل سفیه یا نابالغ که دیه برعهده آنان است:
 خون چو خاقانی‌ای ریخته لعل توست / قصه مخوان خون
 او بازده از لعل هم - ماهی و خون را دیت شاه دهد ز آن‌که
 هست / عاقله دور ماه شاه ولی‌النعم. (خاقانی
 ۲۶۱-۲۶۲) ○ [فرزند] هر کاری بد که بکند، عاقله او
 پدر و مادر باشند. به همه خیر و شر ایشان او را باز یابند.
 (احمدجام^۱ ۱۴۳) ۳. (صدر، ا.). (قد.) (مجاز)
 سرپرست و مسئول در میان جمعی: اسماعیل‌خان
 از پیش خدمتان پدرم عاقله قافله است. (مخبر السلطنه ۶)
 ○ دل عاقله من است و، در خدمت توست / پل، تا من
 مستمند زحمت نکند. (؟: نزهت ۵۰۱) ۴. (فلسفه قدیم)
 قوه‌ای از نفس ناطقه، یا خود نفس ناطقه؛
 نیروی خردورزی ذهن: حیوانات از قسمت مهم این
 تناسب که تناسب ساختمان آنها با معنویات است، به جهت
 نداشتن قوهٔ عاقله فارغند. (مستوفی ۳۳۴/۳) ○ سوگند
 خورد عاقله جان به عدل و فضل / کز روی عدل گستری و
 فضل پروری - خوارزم‌شه هزار چو محمود زاولیست /
 خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری. (خاقانی ۹۲۱)

○ سه حوت (مجاز) (احکام نجوم) سیارهٔ
 مشتری، که نماد سعادت است: کرده چو نامت به
 هر سفر که کنی رای / عاقله حوت والی سرطان را.
 (ابوالفرج رونی: مختاری ۶۵۷ ح ۶)

عاقله‌زن ā-zan' [عر.فا.] (ا.). (گفتگو) زن
 میان‌سال: عاقله‌زنی کنار او نشسته بود. به گمانم مادرش
 بود.

عاقله‌مرد āqel.e-mard' [عر.فا.] (ا.). (گفتگو) مرد
 میان‌سال: رئیس بیمارستان عاقله‌مردی تقریباً
 پنجاه‌ساله بود.

عاقلی āqel-i' [عر.فا.] (حامص). وضع و حالت
 عاقل؛ عاقل بودن: زیرکی و عاقلی او علت اصلی
 موفقیتش بود. ○ او را عاقل خواندن نه از عقل باشد. نام
 عاقلی او را مجاز باشد. (احمدجام ۲۱)

عاکف ākef' [عر.] (صدر، ا.). (قد.) ۱. آن‌که در

وجودند ولی / عشق داند که در این دایره سرگردانند.
 (حافظ^۱ ۱۳۰) ○ عاقل در دنیاست و عاشق در آخرت
 است. (نسفی ۱۱۵)

○ سه شدن (مصدر). بر مبنای عقل رفتار و
 عمل کردن: تصوّر می‌کنم چون سر توده‌ای‌ها به سنگ
 خورده است... عاقل شده باشند. (مستوفی ۴۵۵/۳)

عاقلانه ā-āne' [عر.فا.] (صدر). ۱. مبتنی بر عقل؛
 بر مبنای عقل؛ خردمندانه: تصمیم عاقلانه. ○ بهتر
 آن‌که برای حل این مشکل راهی عاقلانه برگزینیم.
 (قاضی ۱۱۲۶) ۲. (ق.) به شیوهٔ عاقلان: طوری
 نکند که... سختی پیش بیاید. عاقلانه استخلاص حاصل
 کنید. (نظام السلطنه ۳۷۰/۲) ○ یا حلقهٔ ارادت ساغر
 به گوش کن / یا عاقلانه ترک در می‌فروش کن. (صائب^۱
 ۳۰۹۶)

عاقل‌پسند āqel-pasand' [عر.فا.] (صدر). مورد
 پسند عاقلان: نظام‌الملک بعد از نقل این استدلال
 عاقل‌پسند باز می‌گوید: صاحب خبر و برید داشتن یکی
 از قواعد ملک است. (مینی^۲ ۲۰۵)

عاقل‌زن āqel-zan' [عر.فا.] (ا.). (گفتگو) عاقله‌زن
 →: با حاجیه‌خانم و عاقل‌زن‌های محله می‌رفت قم و
 امام‌زاده‌داوود. (میرصادقی ۱۱-۱۲)

عاقل‌مرد āqel-mard' [عر.فا.] (ا.). (گفتگو)
 عاقله‌مرد →: عاقل‌مرد خوبی بود. اهل محله خیلی
 بهش احترام می‌گذاشتند. (میرصادقی^۲ ۷۸) ○ پنجاه سال
 برای مرد چیزی نیست. تازه جانشاده و عاقل‌مرد بود.
 (هدایت^۳ ۹۰)

عاقل‌نما āqel-na(e,o)mā' [عر.فا.] (صدر). ویژگی
 آن‌که به ظاهر عاقل به نظر می‌رسد ولی
 در حقیقت عاقل نیست: با استماع چند سخن هزل و
 جد، خیال می‌کردم عقل‌کل شده‌ام! تصویری که همهٔ مجانبین
 عاقل‌نما می‌کنند. (شهری^۳ ۲۷۰) ○ دنیا در نظرم به صورت
 دارالمجانبین پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل‌نما...
 در صحنهٔ آن در رفت و آمد... باشند. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۷)

عاقله āqel.e' [عر. عاقله] (صدر). ۱. عاقل (زن):
 چنین خاتون بالغه و صالحه و عاقله و کامله‌ای در پشت
 همین بازار مسگرها خانه‌ای دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۷) ○

جایی مقدس برای عبادت اقامت دائم داشته باشد؛ معتکف: عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که: ... (سعدی ۵۰) ۲. (احترام آمیز) حاضر و مقیم: در سفر و حضر، همیشه، عاکف حضور بود. (افضل الملک ۱۰۵) به عرض عاکفان اعتاب جلال رسیده و معلوم فرموده اند که: ... (فائز مقام ۱۳۳)

عالم 'alam' [ع.ر.] (۱). ۱. (نجوم) کیهان (م. ۱) → در این عالم پهناور، کره زمین ذره کوچکی به شمار می آید. ۲. پهنه کره زمین و آنچه در آن است: همه عالم را گشته ام. من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد. (سعدی ۴۸۴) ۳. عالم پُر بلا و عذاب است. (نصرت الله منشی ۵۴) ۳. (مجاز) فضای ذهنی ای که برای چیزی تصور می شود؛ حیطه؛ محدوده: عالم هنر. عالم شعر و شاعری. (اسلامی ندوشن ۱۸۶) ۴. عالم بی خبری. (شهری ۶۸) ۵. عالم خواب. (جمال زاده ۳۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مجازی. ۵. یک عالم. (مجاز) گروهی از مردم دنیا؛ بسیاری از مردمان: پرستش گاهای او برجاست و عالمی ستایش گر دارد. (جمال زاده ۱۱۹) ۶. دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی / ... (حافظ ۶) ۶. (مجاز) مقوله؛ سنخ؛ نوع: اما اشعار شاطر عباس از عالم دیگری است. (مینوی: راهنمای کتاب ۱۶/۱۶) ۷. توغ چیزی است از عالم عظم. (آندراج: توغ) ۷. (گفتگو) (مجاز) حالت دل پذیر و خوش آیند: صبح سحر که وارد آغل می شوم و گوسفندها و بزها... دستم را می لیسند چه عالمی دارم! (جمال زاده ۱۰۲) ۸. واقعاً فضای باروح و وجدانزایی است. عالمی دارد! (طالبوف ۷۸) ۸. طبیعت، به ویژه طبیعت گیاهی؛ جهان (م. ۱۲) → در بهار، عالم رنگ دیگری می گیرد. ۹. نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرپاره جوان خواهد شد. (حافظ ۱۱۱) ۹. هر کدام از دو جهان فانی و باقی؛ هر کدام از دنیا و آخرت: به سعادت عظمای کسی رسد که از این عالم برود. (بخارایی ۳۰) ۱۰. هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتند پیدا و

پنهان نیز هم. (حافظ ۲۵۰) ۱۰. (مجاز) حالت؛ وضعیت: عالم آب از نسیمی می خورد بر یک دگر / در سر مستی نفس هشیار می باید کشید. (صائب ۱۳۴۷) ۱۱. (قد.) روزگار؛ تاریخ؛ زمانه: هرگز نمید آن که دلش زنده شد به عشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما. (حافظ ۹) ۱۲. (قد.) روزگار (م. ۲) → ز وصل روی جوانان تمتی بردار / که در کمین که عمر است مکر عالم پیر. (حافظ ۱۷۳)

۱۳. **عالم** سبب اجسام (فلسفه قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر: در هر عالم، او را نزلی انداخته ایم... تا آن روز که او را در سفل عالم اجسام به خلافت فرستیم. (نجم رازی ۸۴)

۱۴. **عالم ارواح** (فلسفه قدیم) عالم نفوس مجرد؛ عالم امر: در عالم ارواح، حجاب نیست. (جامی ۴۲۲) ۱۵. حضرت سلطان ولد... از مرکز اشباح به عالم ارواح نقل می فرمود، هفت شبان روزی... اصحاب می گریستند. (افلاکی ۸۱۶)

۱۶. **عالم اسباب** (قد.) عالم مادی؛ جهان ظاهر: از فسون عالم اسباب خواب می بزد / پیش پای یک جهان سیلاب خواب می بزد. (صائب ۱۱۵۰) ۱۷. چهار ساعت به عالم اسباب و اصحاب و مصالح ایشان مشغول شوی. (افلاکی ۲۰۶)

۱۸. **عالم اشباح** (قد.) (مجاز) دنیای زندگان: حضرت شیخ... از عالم اشباح به لامکان ارواح سفر کرد. (افلاکی ۷۳۰)

۱۹. **عالم اعلا (اعلی)** (فلسفه قدیم) عالم علوی → کسی را که در باطن او ازدهایی دهان باز کرده باشد و دائماً آهنگ عالم اعلا کند... چون تواند آسودن و ساکن بودن؟ (افلاکی ۱۴۶)

۲۰. **عالم امور** (فلسفه قدیم) حیطه ای که در آن ماده نیست؛ عالم نفوس مجرد؛ مق. عالم خلق: نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد / هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد. (حافظ ۷۴) ۲۱. عالم امر... مبدأ ارواح است. (نجم رازی ۳۲)

۲۲. **عالم امکان** (فلسفه قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر: تاروپود عالم امکان به هم پیوسته است / عالمی را

۷) از این چهار باد در عالم صغرا اگر یکی نباشد، قوام قالب نتواند بود. (نجم‌رازی^۱ ۷۶) تن ما... عالم صغیر است. (عنصرالمعالی^۱ ۸۷)

□ **سـ صورت** (فلسفه‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقـ. عالم معنی؛ هرچیز را که حق تعالی در عالم معانی ظاهر کرده‌است، در عالم صورت آن را صورتی پدید آورده‌است. (نجم‌رازی^۱ ۶۴)

□ **سـ علوی** (فلسفه‌قدیم) ۱. عالم امر؛ مقـ. عالم سفلی؛ جان که از عالم علوی ست یقین می‌دانم / رخت خود باز برآتم که همان‌جا فکتم. (مولوی^۵ ۲۰۱) چون حواس آرام گیرد و باطن از [و سواس] و هواجس خالی شود، روح به عالم علوی سفر کند. (جمال‌الدین ابوریح ۵۷) ۲. دریاور قدما، آسمان که جای‌گاه نفوس مجرد است؛ به پیر همت در عالم علوی پرواز کرد. (بخاری ۳۴) □ چون عنایت او سابق شد و آفتاب معرفت... بر صحرای محبت او تافت، آن‌گاه عَلمِ ایمان او... شاخ تا عالم علوی برکشید. (احمد جام ۲۳۴)

□ **سـ عین** (فلسفه‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ هر درختی را بیخ دو است؛ یکی در عالم عین است و یکی در عالم غیب. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۴/۲)

□ **سـ غیب** (فلسفه‌قدیم) عالم نفوس مجرد؛ عالم امر؛ مقـ. عالم شهادت؛ آن علم را حق... از عالم غیب در دل ایشان دراندازد. (بخاری ۵۲) □ ایشان را در عالم غیب اهل فتور خوانند. (افلاکی ۴۱۹)

□ **سـ فانی** حیطه زندگی این جهانی؛ عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقـ. عالم ظاهر؛ مقـ. عالم باقی؛ حضرت بهاء‌ولد از عالم فانی به جهان باقی رحلت فرمود. (افلاکی ۷۷) □ سالکان فرزانه در این راه... پشت‌پا و پشت‌دست بر عالم فانی و باقی زده‌اند. (عنصرالمعالی^۱ ح. ۶)

□ **سـ فرودین** (فلسفه‌قدیم) □ عالم سفلی → مسکن تو عالمی ست روشن و باقی / نیست تو را عالم فرودین مسکن. (ناصر خسرو^۱ ۱۶۹)

□ **سـ قدس** (فلسفه‌قدیم) عالم نفوس مجرد؛ عالم امر؛ چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / که در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم؟ (حافظ^۱ ۲۳۵) □ به خیل‌خانه

شاد کرد آن‌کس که یک دل شاد کرد. (صائب^۱ ۱۱۶۰)

□ **سـ باقی** دنیای پس از مرگ؛ دنیای نفوس مجرد که ابدی است؛ عالم بقا؛ مقـ. عالم فانی؛ ناخوشی زخم روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد و یک روز اذان صبح از این دنیای فانی به عالم باقی رفت. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۰۳) □ سالکان فرزانه در این راه... پشت‌پا و پشت‌دست بر عالم فانی و باقی زده‌اند. (عنصرالمعالی^۱ ح. ۶)

□ **سـ بالا** (فلسفه‌قدیم) □ عالم علوی → : فرشته... می‌خواهد مردم را به‌سوی عالم بالا بکشانند. (مطهری^۲ ۲۰۶) □ ما توانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروییان عالم بالا. (سعدی^{۱۳} ۴۱۱)

□ **سـ بقا** (قد.) □ عالم باقی → : خواجه محمد مؤمن در اواخر عمر به هندوستان اوفتاده... به عالم بقا ارتحال نموده. (محمود بن محمد: کتاب‌آزایی ۳۱۱)

□ **سـ خاکی** (مجاز) عالم (مر. ۲) → : آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست / ... (حافظ^۱ ۳۳۲)

□ **سـ خلق** (فلسفه‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقـ. عالم امر؛ عالم خلق، عبارت از اجسام است لطیف و کثیف که قابل مساحت و تجزی است. (نجم‌رازی^۱ ۴۸) □ **سـ ذر** (ادیان) برهه‌ای از زمان پس از آفریده شدن آدم، که خداوند در آن برهه، ابتدای بشر را مانند ذراتی از پشت آدم بیرون آورد و از آنان به خدایی خود اعتراف گرفت. (برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷)).

□ **سـ سفلی** (فلسفه‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقـ. عالم علوی؛ چون حواس آرام گیرد... کارهایی که هنوز از ارواح ملاتکه به عالم سفلی نییسته‌باشد، ببیند. (جمال‌الدین ابوریح ۵۷)

□ **سـ شهادت** (فلسفه‌قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛ مقـ. عالم غیب؛ اگر این نیت تو راست است، پس یقین شد که من از عالم شهادت به جهان سعادت سفر می‌کنم. (افلاکی ۳۲)

□ **سـ صغرا، صغری** (صغیر) (قد.) (مجاز) وجود مادی انسان؛ مقـ. عالم کبرا؛ چون تحقق به این مقام حاصل گردد خلالت روح در عالم صغیر مقرر شود. (قطب

کروبیان عالم قدس / به گرد خیمه روحانیون فرود آرش.
(سعدی ۷۶۳)

◻ **سِه کبرا (کبری، کبیر)** (قد.) (مجاز) عالم (میهن)؛
دنیای خاکی؛ مَقَرِّ عالم صغرا: اگر خلافت در عالم
کبیر از وی مقصود باشد، اسباب تکمیل وی را دهند.
(قطب ۷) ◻ در عالم کبرا چهار فصل بود: بهار و خریف و
تابستان و زمستان. (نجم‌رازی ۷۶)

◻ **سِه کون و فساد** (فلسفه قدیم) عالم مادی؛ جهان
ظاهر: اثر [این حادثه غیر مترقبه]... در عالم کون و فساد
چه بود؟ (طالبوف ۸۳) ◻ حمد و شکر و سیاس مر آن
پادشاهی را که... عالم کون و فساد را به توسط آن عالم
هست گردانید. (نظامی عروضی ۱)

◻ **سِه لاهوت** (فلسفه قدیم) ۱. ◻ عالم ملکوت →.
۲. مرتبه واحدیت و ذات الاهی.

◻ **سِه معانی** (فلسفه قدیم) ◻ عالم ملکوت →:
هر چیز را که حق تعالی در عالم معانی ظاهر کرده است، در
عالم صورت آن را صورتی پدید آورده است.
(نجم‌رازی ۶۴)

◻ **سِه معنی** (فلسفه قدیم) ◻ عالم ملکوت →: ندارد
عالم معنی نهایت/ کجا بیند مر او را لفظ غایت؟
(شبستری ۹۷)

◻ **سِه مُلک** (فلسفه قدیم) عالم مادی؛ جهان ظاهر؛
مَقَرِّ. عالم ملکوت: در آن مغاره چهل نفر راهبان
مرتاض منقطع می‌بودند تا حدی که کشف رازهای عالم
مُلک می‌کردند. (افلاکی ۸۰) ◻ روغن روح را... نه شرقی
عالم ملکوت بود و نه غربی عالم مُلک، در زجاجه دل
کرد. (نجم‌رازی ۱۲۱)

◻ **سِه ملکوت** (فلسفه قدیم) ◻ عالم امر →: روغن
روح را... نه شرقی عالم ملکوت بود و نه غربی عالم
مُلک، در زجاجه دل کرد. (نجم‌رازی ۱۲۱)

◻ **سِه فاسوت** (فلسفه قدیم) ◻ عالم خلق →.
◻ **سِه و آدم** (گفتگو) (مجاز) تعداد بسیاری از
افراد؛ همه: عالم و آدم... خیر شده‌اند. (دانشور ۱۵۰) ◻
این دیگر چیزی نیست که بشود حاشا کرد. عالم و آدم
می‌دانند. (← هدایت ۴۲)

◻ **سِه واقع** عالم مادی؛ جهان ظاهر: رمزهای

ریاضی... به چیزی در عالم واقع راجع نیستند.
(دریابندری ۴۹)

◻ **سِه هپروت** (گفتگو) هپروت →.

عالم 'ālem [عر.] [ص.، ا.] ۱. دانشمند: اطلاعات
وسیع او نشان می‌داد فردی عالم است. ◻ عالم واقعی... با
احتیاط قدم بردارد و از جوی و جر و چاه و چاله... احتراز
کند. (اقبال ۹) ◻ این دریایی است که در وصف و صافان
نیاید، و در علم عالمان نیاید. (احمد جام ۲۱۸) ۲.

دانشمند علوم دینی: عالم یا مجتهدی را نیز خوانده،
اسم بچه را تعیین می‌کردند. (شهری ۳/ ۱۶۰) ◻
بیت‌المال از آن عالمان و قاضیان و قرآن‌خوانان... است.
(بحر الفوائد ۳۱۰) ۳. آن‌که به چیزی آگاهی دارد؛

آگاه؛ دانا: پدرم... هم عالم به علوم ریاضی و هم حکیم
و فیلسوف بود. (جمال‌زاده ۱۱۰/ ۱۷) ◻ مانه رندان ریایم
و حریفان نفاق/ آن‌که او عالم سَر است بدین حال
گواست. (حافظ ۱۶) ۴. از صفات و نام‌های
خداوند: چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ/ که قادر
است و حکیم است و عالم و جبار. (ناصر خسرو: لغت‌نامه ۱)

عالم آرای [ālam-ā(ā)rā-y] [عر. فا.] [ص.، ا.]
(قد.) آرایش دهنده و زیباکننده جهان: رأی
عالم آرا به تربیت اهل این مملکت توجه یافت. (قائم مقام
۳۲۲) ◻ ای بار خدای عالم آرای/ بر بنده پیر خود
بخشای. (سعدی ۱۰۸)

عالم آشکار 'ālam-ā(ā)škār [عر. فا.] (قد.) (گفتگو)
آشکارا: عالم آشکار دل به او سپرده است. (جمال‌زاده ۶
۵۴)

عالم آشوب 'ālam-ā(ā)šub [عر. فا.] [ص.، ا.] (قد.)
آشوبنده جهان، و به مجاز، بسیار زیبا و فریبنده:
نخواهم از جمال عالم آشوبت نقاب افتد/ که من دیوانه
گردم باز و خلقی در عذاب افتد. (محتمش ۴۰۴)

عالم 'ālem.an [عر.] (قد.) از روی علم و آگاهی؛
آگاهانه؛ دانسته.

◻ **سِه [و] عالم** (آگاهانه و از روی قصد: من
که عالم‌اعمالم به تو بد نکردم. (مینوی ۲۲۶) ◻
عالم‌واعمالم مصلحت بزرگی را ترک کرده. (امیرنظام

عالم بین 'ālam-bin [ع.فا.] [صف.] (قد.) جهان بین (م. ۱) → ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین / آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟ (سعدی ۵۸۶)
عالم پناه 'ālam-panāh [ع.فا.] [صد.] (قد.) جهان پناه → تاریخی مشتمل بر مآثر شاهنشاه عالم پناه و غزوات ما نگاشته. (فائز مقام ۱۲۶) ○ آن بلند آوازه عالم پناه / سرور عصر، افتخار صدر و گاه (امیرحسینی: جامی ۵۰۵)

عالم تاب، عالمتاب 'ālam-tāb [ع.فا.] [صف.] جهان تاب → به قهر از من روی برمی تابد. انگار خورشید عالم تاب غروب می کند. (مؤذنی ۱۸) ○ جلوه کواکب تا زمان ظهور طلیعه آفتاب عالم تاب است. (شیرازی ۴۹) ○ در حسن و جمال به مثابه ای بود که آفتاب عالم تاب از رشک عارضش در زیر سحاب پنهان شدی. (لودی ۲۸۱)

عالم سوز 'ālam-suz [ع.فا.] [صف.] ۱. سوزاننده عالم، و به معجاز، بسیار ویران کننده: مردم تصور نمی کردند که... این جنگ عالم سوز خاتمه ییابد. (مستوفی ۳۷/۳) ○ به باغ افتاد عالم سوز برقی / به یکدم باغبان را سوخت خرمن. (پروین اعتصامی ۵۱) ۲. (قد.) عالم آشوب → زلف عالم سوز آن شیخ طراز / کار کردی بر همه عالم دراز. (عطاری ۲۲۴) ○ در آرزوی بوی گل نروروز / در حسرت آن نگار عالم سوزم. (مسعود سعدی ۱۰۳۵) نیز ← جهان سوز.

عالم گشایی 'ālam-gošā-y(i)-i [ع.فا.فا.] (حاصص.) (قد.) (مجاز) جهان گشایی → شجاعان روزگار به جهان گیری و عالم گشایی مشغولند. (جمال زاده ۴۱/۱۵) ○ به عالم گشایی فرشته وشی / ... (نظامی ۱۹۷)

عالمگیر، عالمگیر 'ālam-gir [ع.فا.] [صف.] ۱. فراگیرنده سراسر جهان؛ جهانی: خیام... با همه نام و شهرت عالم گیری که دارد، اشعارش... کم است. (جمال زاده ۱۷/۱۷) ○ مجاهدات [این وزیر فعال]... در جنگ عالمگیر [دوم]، دلیل کمال وطن پرستی اوست. (مستوفی ۱۶۰/۳) ۲. آنچه یا آن که همه جهان را

عالم افروز 'ālam-a(a)fruz [ع.فا.] [صف.] جهان تاب → این گوهر یکنای عالم افروز / در خاک بدین گونه خاکسار است. (پروین اعتصامی ۱۰) ○ نظردر آینه روی عالم افروزش / مثال صیقل از آینه می برد زنگار. (سعدی ۷۲۲)

عالم الاحوال 'ālem.o.l.'ahvāl [ع.] [صد.] (قد.) آگاه از احوال و امور جهان (خداوند): بعد از حمد آفریدگار ذوالجلال که عالم الاحوال است.... (آفسرای ۳۴)

عالم السرائحفی 'ālem.o.s.serr.e.l.xafi[y] عالم السرائحفی [صد.] (قد.) آگاه به راز پنهان؛ خداوند: گفت والله عالم السرائحفی / کافرید از خاک آدم را صفی. (مولوی ۱۶۳/۱)

عالم السرائر، عالم السرائر 'ālem.o.s.sarāyer عالم.o.s.sarā'er [ع.]: عالم السرائر [صد.] (قد.) آن که به اسرار آگاه است؛ خداوند: بر عالم السرائر واضح و ظاهر است که از این غائله ناگزیر تا چه حد تأسف و تأثر داشتیم. (فائز مقام ۵۳)

عالم السرو الخفیات 'ālem.o.s.serr.e.va.l.xāfiy[y]āt عالم السرو الخفیات [صد.] (قد.) عالم السرائر ↑ عالم السرو الخفیات مطلق و حقیقی خالق زمین و آسمان است. (آفسرای ۳۶)

عالم الغیب 'ālem.o.l.qe(a)yb [ع.]: عالم الغیب [صد.] (قد.) آگاه به غیب؛ خداوند: معنی شرک... اعتقاد به وجود عالم الغیب دیگری جز خدا در عرصه وجود است. (دهخدا ۱۹۳/۲) ○ در بسته چه سود و عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا؟ (سعدی ۹۶) ۲. برگرفته از قرآن کریم (۷۳/۶).

عالمانه 'ālem-āne [ع.فا.] [صد.] ۱. مبتنی بر علم؛ مطابق روش عالمان؛ علمی: مطالب این نامه تحقیقاتی است عالمانه و بسیار متع. (مینوی ۹۲) ○ صرف نظر از این مشغله عالمانه که کار این دفتر و گردآورنده اش نیست، مسئله دیگری در کار است. (آل احمد ۱۷) ۲. (قد.) با دانایی و درایت: عالمانه بحث می کرد.

تحت سیطره خود درآورد یا فتح کند؛ جهان‌گشا: شوکت پور پشنک و تیغ عالم‌گیر او/ در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن. (حافظ ۱/۲۶۹) ظایر بهادر، رسولی فرستاد به اعلام و صول پادشاه عالم‌گیر... و احوای اهالی... مختلف بود. (جوینی ۱/۷۸)

• ~ شدن (مصدر). همه جا را فراگرفتن: چون شادی و نشاط عالم‌گیر شده بود. (جمال‌زاده ۸/۵۱)
• ضلالت و ملالت عالم‌گیر شد. (هدایت ۱/۱۷۱)

عالم‌نما 'ālem-na(e)o)mā [ع.فا.] (صفت). آن‌که خود را درنظر دیگران عالم و دانشمند نشان می‌دهد، درحالی‌که عالم نیست: عمامه‌های عالم‌نما... بزرگ‌تر [بود]. (شهری ۲/۲۲۰) این سید عالم‌نما فوراً کاغذ را برداشته، می‌آید به دارالحکومه. (حاج‌سیاح ۱/۳۹۸)

عالمه 'ālam-e [ع.فا.] (ا). (گفتگو) یک عالم
→ یک عالمه.

عالمه 'ālem.e [ع.ر.: عالمه] (ص). (قد). ۱. دانشمند (زن): زنی بود... عالمه و استاد. (افلاکی ۷۲۷)
۲. آگاه: نفس نیز چهار قسمت است: نفس اماره است، و نفس لواحه است و نفس عالمه است و نفس مطمئنه است. (احمدجام ۱/۱۸۴)

عالمی 'ālem-i [ع.فا.] (حامص). (قد). وضع و حالت عالم؛ عالم بودن: پای از حد آزادمردی بیرون نهادن، چه سنت عالمی باشد؟ (خاقانی ۱/۱۰۳)

عالمیان 'ālam-i-y-ān [ع.فا.فا.] (ا). مردم جهان؛ جهانیان: باید... آوازه رشادت خود و افتخار وطن را به گوش عالمیان برسانیم. (مسعود ۷۶) عالمیان در حمایت آن حظیره رسولند. (بحرالفوائد ۱/۱۴۰)

عالی 'ālī [ع.ر.] (ص). ۱. بسیار خوب: غذای عالی و خوش‌مزه. • رستوران عالی و باصفایی... در میدان بهارستان... برپا بود. (جمال‌زاده ۱۲/۹۸) ۲. گر باغ یقین خواهی، پس رخت منه بر ظن/ ظن ارچه بُود عالی، باشد چو یقین یانی؟ (مولوی ۲/۲۹۶) ۳. ویژگی دوره، درجه، یا مرحله‌ای بالاتر در پیش‌رفت‌های شغلی، تحصیلی، و به‌ویژه تحصیلات دانشگاهی: دارای تحصیلات عالی است. • بیست سال

هم سیری شد، از کلاس‌های عالی خارج شده، به مدرسه اجتماع قدم گذاریدیم. (مسعود ۳۶) ۳. دارای ارزش و اهمیت بسیار؛ مهم؛ والا؛ بزرگ: مقامات عالی مملکتی. • ای برادران غیور دین‌دار وطن‌خواه، همت را عالی بدارید، رنج را راحت شمارید. (حاج‌سیاح ۱/۳۳۶) ۴. (قد). به‌طور بسیار خوب: زبان فرانسوی را کامل و عالی نمی‌دانند. (ترقی ۲۳۵) • ترقی نمایش تازه... مهدی را ببینی؟ عالی بازی می‌کند. (← میرصادقی ۸/۲۵) ۵. (ص). (قد). بلند؛ رفیع؛ مرتفع: همی‌گویند کاین کهسارهای محکم و عالی/ نژستند در عالم مگر کز نرم باران‌ها. (ناصرخسرو ۸/۷۰) • اندک‌اندک سرشاخ درخت/ عالی گردد به‌میان مرغزار. (منوچهری ۱/۱۷۱) ۶. (قد). آنچه به شاه یا مقامات بلندپایه دیگر مربوط است؛ شاهانه؛ بزرگوارانه: اگر رأی عالی بیند، فردا مجلسی کرده آید تا دراین‌باب رأی زنند. (بیهقی ۱/۷۷۲)

• ~ و دانی افرادی که دارای مقام بلند و پست هستند، و به‌مجاز، همه: عالی و دانی غذا را روی زمین صرف می‌کردند. (شهری ۳/۳۱۷) • عالی و دانی خوش به‌سر می‌بُزند. (مخبرالسلطنه ۱/۱۱۴)

عالیات 'āliyāt [ع.ر.، ج. عالیه] (ص). (قد). علویات → چرا آسمان‌ها نورانی نیست، با آن‌که عالیات است؟ (ناصرخسرو ۳/۱۹۶) نیز ← عتبات • عتبات عالیات.

عالی‌الهمه 'ālī.l.hemme [ع.ر.: عالی‌الهمه] (ص). (قد). دارای همت عالی؛ بلندهمت: وزیر خلوت، مردی است سلیم‌النفس و عالی‌الهمه. (افضل‌الملک ۲۴۸) **عالی‌تبار** 'ālī-tabār [ع.فا.] (ص). دارای نژاد یا نسب عالی و شریف: یک نجیب اصل‌مند... از این سوادب نسبت به اجداد عالی‌تبار خود ازجا درمی‌رود. (دهخدا ۲/۱۳) • خسرو عادل، امیر تامور/ انکیانو سرور عالی‌تبار. (سعدی ۳/۷۲۵)

عالی‌جاه 'ālī-jāh [ع.معر.] (ص). (قد). ۱. عالی مقام → از وعده‌های شیرین رفیق عالی‌جاهش سرمست بود. (جمال‌زاده ۱۱/۴۸) • القصه، سید عالی‌جاه از مستعدان زمان... است. (شوشتری ۱/۱۲۵) • در تهنیت

مفهوم عام مصدری... و دیگری مابه‌التحقیق. (قائم مقام ۳۷۶)

• ~ شدن (مصد.ل.) فراگیر و عمومی شدن، و به مجاز، زیاد شدن: سختی چو بالسویه بود، سهل می‌شود/ چون عام شد بلیه، شود کم‌اثر همی. (ایرج ۵۷)
• تمتع چنان عام شد که انعام در حساب نمی‌آمد. (جوینی ۱۷۴/۲)

• ~ کردن (مصد.م.) شامل حال همه کردن؛ فراگیر ساختن: از حاصل خوانده‌های خود به دیگران تمتی می‌دهند و فایده محتویات و مضامین کتب را به این ترتیب عام می‌کنند. (اقبال ۱/۱/۲)

عام‌البلاوا 'ām[m].o.l.balvā [عر.: عام‌البلاوی] (صد.) (قد.) مبتلاکننده همه: در مواردی این‌گونه کتب عام‌البلاوی... هر چه نسخه کتاب جدیدتر باشد، بالطبع وسایط بین آن نسخه و نسخه اصلی مؤلف، تعددتر است. (محمدقزوینی: حافظ‌شناسی ۱۹۹/۱۵) • تدبیر و چاره این ناخوشی عام‌البلاوا در دست توست. (میرزا حبیب ۵۳۱)

عام‌القبول 'ām[m].o.l.qabul [عر.: عام‌القبول] (صد.) (قد.) پذیرفته شده نزد همه: با کمک همین قبیل علوم و فنون مجرب و عام‌القبول، مردم خوش‌باور را خوش‌دل می‌ساخت. (جمال‌زاده ۱۴۳/۱)

عام‌المنفعة 'ām[m].o.l.manfa'e [عر.: عام‌المنفعة] (صد.) ویژگی آنچه به عموم مردم سود برساند؛ آنچه سودش همگانی است: این اشخاصند که کتب و رسالات و مقالات عام‌المنفعة می‌نویسند. (مینوی ۲۴۹)
• او را تشویق نمودم که پیش‌قدم در این امور خیریه عام‌المنفعة شده‌است. (حاج سیاح ۶۲۷)

عام‌پسند 'ām-pasand [عر.فا.] (صد.) عامه‌پسند → دهخدا... به‌عنوان شاعر عام‌پسند... زبان دریست و... به کار طرح امثال و حکم و بنای لغت‌نامه مشغول شد. (زرین‌کوب ۳۸۷-۳۸۸)

عامدا 'āmed.an [عر.] (د.) از روی قصد و آگاهانه: به صراحت یا کنایه و عامدا یا من‌غیر‌قصد... [ایرانیان] را ستایش نموده‌اند. (فروغی ۲۴۸)
• ~ عالماً از روی قصد و آگاهانه: باورکردنی

ترتیب دادند. (افضل‌الملک ۲۸) • این شهر... بناهای عالیّه بسیار دارد. (حاج سیاح ۲۷۲)
عاليها سافلها 'āli.hā.sāfel.a.hā [عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) ویران؛ خرابه: نصف این ولایت به‌طوری مخروبه و عالیها سافلها شده که سال‌ها باید بگذرد تا این خرابی‌ها صورت آبادی به‌هم برسند. (امیر نظام ۳۷۷) • تا چند روز از صدمه کتج‌کاوی غازیان نقش‌پذیر، عالیها سافلها گردید. (شیرازی ۱۱۴) • برگرفته از قرآن کریم (۸۲/۱۱): «جَعَلْنَا عَلِيَهَا سَافِلَهَا»: بلند آن را پست ساختیم.

عالي همت 'āli-hemmat [عر.] (صد.) دارای همت بلند؛ بلندنظر و جوان‌مرد: شب را... در حجرة مرد بسیار فقیر عالی‌همتی [به‌سر بردم]. (حاج سیاح ۲۸) • خواجه... به‌غایت کرم‌پیشه و عالی‌همت بود. (لودی ۳۲) • عالی‌همتی باید که به درجه‌ای... رسیده باشد تا... در حق خدم وحشم باخیر تواند بود. (آق‌سرای ۱۸۲)

عام 'ām[m] [عر.: عام] (صد.) ۱. عمومی؛ همگانی؛ فراگیر: تا وسایل چاپ و انتشار در میان نبود، نکته‌جویی و انتقاد چندان سودی هم نداشت، زیرا به‌جای آن‌که فایده آن عام باشد، صورت مباحثه... پیدا می‌کرد. (خانلری ۳۱۷) • باران رحمت عام بر مزارع ارواح و اجسام بارد. (قائم مقام ۲۷۷) • چون جمهور مردمان به نساد مشغول شوند، عذاب عام دررسد. (قطب ۴۳۶) ۲. (ا.) توده مردم به‌ویژه مردم کم‌سواد و دارای فرهنگ خرافاتی: آنچه راز عاشق را در افواه عام می‌اندازد... احوالی است که در اطوار او انعکاس دارد. (زرین‌کوب ۳۱) • عام‌نا‌دان پریشان‌روزگار/ به ز دانشمند ناپرهیزگار. (سعدی ۱۸۱) • عام گفتندی این کوه را بهرام‌گور به شمشیر بریده‌است. (ناصر خسرو ۲)
۳. عموم مردم؛ همه: ... به آنچه عام خلق، آن را مایه بدنامی می‌پندارند و مردان حق بدان ممتازند، خود را سرفراز می‌یابد. (زرین‌کوب ۱۷) • با ممکن است این سخن برابر/ لفظی‌ست این درمیان عام. (فرخی ۲۲۲) ۴. (صد.) (منطق) کلی: جمهور حکما و اعلام؛ قوما را از لفظ وجود، دو معنی مقصود است: یکی

می‌شود رنگی‌اش کرد. البته باید داد دست یک عکاس عامل. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۴) □ قلان در این کار عامل است. (معین) ۵. (ص. ۱۰۱). آن‌که اهل کار است؛ ساعی؛ کوشا؛ تنبل و کاهل درمی‌ماند، گناه ساعی و عامل چیست؟ (مخبرالسلطنه ۴۸۶) □ آن‌که به فرایض دینی عمل می‌کند: شب‌نهم... شب مناجات و توبه و استغفار و عبادت بود که هر عمل خیرش اجر صدو هفتاد سال عبادت بر نامه اعمال عامل می‌نوشتند. (شهری ۱۰/۴۲) □ اقوال عالمان عامل را بوجه ایجاز... مرقوم دارد. (فائز مقام ۳۰۲) □ ایزد... خطه پاک شیراز را به هیئت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد. (سعدی ۵۲) ۷. نماینده شرکت، سازمان، یا ارگانی دیگر برای فروش کالای آنها: عامل فروش سیگار، عامل توزیع لاستیک در شهرستان‌ها. ۸. (منسوخ) انجام‌دهنده عمل پزشکی؛ جراح: دکتر عامل... گفت: ... باید خیلی احتیاط کرد که فشار گاز و فضولات داخلی، مثانه تازه‌دوخته ما را پاره نکند. (مستوفی ۲۳۶/۲) ۹. (دیوانی) کارگزار امور دیوانی به‌ویژه متصدی امور مالی و مأمور وصول مالیات: باید که با حشم و رعیت ثبات برزد، بدان‌وجه که چون... عاملی را به عملی نصب کرد... تغییر و تبدیل بدان راه ندهد. (نجم‌رازی ۴۷۵) □ همان‌جا مقام باید کرد تا عامل، اجرای و بیستگانی ایشان می‌دهد. (بیهقی ۶۷۹) ۱۰. (دیوانی) بالانرین - تمام وصول مالیات در هر ایالت؛ مستوفی کل هر ایالت: خواجه‌امیرک... عامل ری بود. (ابن‌فندق ۲۶۵) □ عامل بصره به‌نام تو همی‌خواهد خراج/ خاطب بغداد بر نامت همی‌خواند خطب. (فرخی ۵) ۱۱. (دیوانی) والی؛ حاکم: حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق/ چنان شده‌ست که فرمان عامل معزول. (سعدی ۴۰۳) □

□ ~ اول (ریاضی) ← عامل (م. ۳).

عامله 'āmel.e [عر.: عاملَة] (ص. ۱۰۱). عامل (م. ۱ و

۲) → اسلام هیچ‌وقت نمی‌تواند دید که اعضای عامله جمعیت بشری... از تمام حقوق انسانیت محروم... باشند.

(دهخدا ۱۲۲/۲)

نیست که عامداً عالماً چنین اشتباهی از او سرزده‌باشد. (جمال‌زاده ۱۶۸) نیز ← عالماً □ عالماً عامداً.

عامر 'āmer [عر.: (ص. ۱۰۱). (قد.) ۱. آبادکننده: اگر به خدای آبادان نباشد... جز خدای، عامری آن را نتواند بود. (قطب ۵۴۸) ۲. معمور؛ آبادان؛ مقر. عامر: مبادا که به واسطه لشکر، ولایت به شمس ستور از عامر و عامر، خراب و بیاب شود. (آفرایی ۱۳۰)

عامره 'āmer.e [عر.: عامِرَة] (ص. ۱۰۱). (قد.) ۱. پُر؛ انباشته (خزانة شاهی): پولی در خزانه عامره موجود نیست. (فائز مقام ۲۲۰) □ جواهر تمین و لاکی آب‌دار گران‌بها را... به خزانه عامره سپردند. (شوشتری ۴۱۳) ۲. معمور؛ آباد: بحر هند: عرض آن پانصد فرسنگ بُود و در او جزایر عامره و غیره بسیار است. (لودی ۲۳۳) □ حضرت مولانا رضا دهد... که پهلوی مدرسه عامره خانه‌ای چند درویشانه بی‌تکلف جهت خدمت‌کاران عمارت کند. (افلاکی ۲۴۲)

عامگان 'āmm.e-gān [عر.نا.] (۱). (قد.) عموم یا توده مردم: چون نصیب خلق و عامه نگه داری، لذت پاک از سخن بشود خاصگان را، اما عامگان را نصیب باشد. (احمدجام ۳۲۰)

عامل 'āmel [عر.: (ص. ۱۰۱). ۱. آنچه یا آن‌که کار، روی داد، یا چیزی را به وجود می‌آورد یا در به وجود آمدن آن نقش دارد: عامل آلودگی هوا، عامل بیماری. □ هیچ عامل تشویق‌کننده‌ای در این زمینه به چشم نمی‌خورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) □ انگلیسی‌ها خیلی سعی کردند که عامل بودن خود را در این خیمه‌شب‌بازی... از گردن خود بیندازند. (مستوفی ۲۶۳/۳) ۲. آن‌که عملی را انجام می‌دهد؛ اجراکننده: عامل عمل را احضار و مؤاخذه کرد. (مستوفی ۳۷۷/۳ ح.) □ عامل سودگر نفس مکن خود را/ تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون. (پروین اعتصامی ۵۳)

۳. (۱). (ریاضی) هر عنصر ریاضی مانند عدد، حرف، و عبارت که جزئی از یک حاصل ضرب باشد: ۲، ۳، ۶ و ۱ همگی عامل ۶ هستند. ۴. (ص. ۱۰۱) (گفتگو) متخصص؛ ماهر؛ ورزیده؛ خبره: سیاه‌وسفید هم که برداشته‌باشید،

عاملی *āmel-i* [عر.فا.] (حامص.) ۱. (قد.)

مهارت؛ خیرگی؛ ورزیدگی. شاهزاده... به عاملی و یختگی، چنان آتش برافروخت و چندان فایده برد که در عمر خود این گونه خوش بختی برای خود تصور نمی کرد. (افضل الملک ۵۹) ۲. (دیوانی) عمل و شغل عامل. ← عامل (م. ۹ و ۱۰): دوازده سال است من از گرفتاری و زحمت و خسارت عاملی دوساله اصفهان خلاص نشده ام. (نظام السلطنه ۸۶/۱)

● سه کردن (مص. ج. د.) (دیوانی) اشتغال داشتن به شغل عاملی. ← عامل (م. ۹ و ۱۰): اظهار کرد... محصل برای وصول باقی او بگذارید. گفتم که من... نذر کرده ام که دیگر عاملی نکنم. (نظام السلطنه ۸۶/۱)

عاملیت *āmel.iy[ya]t* [عر.: عاملیّة] (إمصد.) ۱.

عامل یا مسئول انجام کاری بودن: عاملیت تهیه و توزیع کالا برای تعاونی ها. ۲. (دیوانی) شغل و عمل عامل. ← عامل (م. ۹ و ۱۰): قوام الملک... منتظر بود که اغلب عاملیت های فارس راجع به او باشد و طایفه قوامی جزو اعظم امور باشند. (نظام السلطنه ۴۸/۱)

عامه *āmme* [عر.: عامّة] (ا.) ۱. توده مردم

عادی: معایب و نقایص در آن آثار هست که عامه، اکثر ملتفت آنها نیستند. (زرین کوب ۱۲۳) ۲. عامه را خطری نباشد. (بیهقی ۴۵) ۳. مردم کم سواد یا بی بهره از دانش یا دارای فرهنگ خرافاتی: عقاید خرافی تو ممکن است از نظر عامه قابل قبول باشد، اما برای او که فردی آگاه است، پذیرفتنی نیست. ○ قصه دجال پرفریب شنودی/ گوش چه داری چو عامه سوی نسانه؟ (ناصر خسرو^۱ ۳۸۳) ۳. (صد.) عموم؛ همه: قانون باید بیان اراده ما و متضمن صلاح عامه خلق باشد. (غفاری ۱۷۴) ○ عامه طباع را... رغبت افتد... برای افسانه. (طسوجی: از صبا تا صبا ۱/۱۸۳) ○ اما زهد در حرام، عامه مردمان را باشد و زهد در شبهت، اهل صلاح را باشد. (احمد جام ۱۴۳) ۴. آنچه شامل همه شود یا همه را فراگیرد؛ فراگیر؛ شامل؛ همگانی: کتاب ها... با تأیید ناظران به طبع رسیده و قبول عامه یافته اند. (قاضی ۵۶۰) ○ حضرتش حجت قاطعه بود و... رحمت عامه. (فائز مقام ۲۷۵)

عامه پسند *ā-pasand* [عر.فا.] (صد.) مورد پسند

توده مردم: فیلم عامه پسند، هنرمند عامه پسند.

عامه فهم *āmme-fahm* [عر.عر.] (صد.) قابل فهم

برای همه: به زبان عامه فهم و ساده صحبت می کرد.

عامه گرایی *āmme-ge(a)rā-y[']-i* [عر.فا.فا.]

(حامص.) گرایش به ذوق، سلیقه، یا نظر مردم کم سواد جامعه: ناقدان آگاه سینمایی، جلو عامه گرایی کارگردانان را می گیرند.

عامی *āmi* [عر.: عامّی، منسوب به عامّة] (صد.) ۱.

نادان و اندک فهم یا دارای فرهنگ خرافی: فردی بودم عامی و بی اطلاع. (شهری ۲۷۷/۲) ○ آدم عامی و بی مطالعه ای نیست. (جمالزاده^۱ ۱۷) ○ شریف و قوی، عالم و عامی... روی به حضرت مولانا آوردند. (افلاکی ۸۹) ۲. (صد.) (ا.) (قد.) آنکه از نسل امامان شیعی نیست؛ غیر سید؛ مقر: علوی: غریق منت احسان بی شمار تو آند/ ز لشکری و رعیت ز عامی و علوی. (سوزنی ۳۰۶)

عامیانه *ām-i-y-āne* [عر.فا.فا.] (صد.) ۱. آنچه

میان توده مردم کاربرد دارد و معمولاً دارای ماهیتی غیر علمی یا غیر رسمی است؛ عوامانه: لغت سازی و اشتقاق سازی عامیانه... بلای جان ما ایرانی هاست. (مینوی^۲ ۴۹۶) ○ غزل می سراید و موضوع عشق او عامیانه... است. (نیما: سخن و اندیشه ۱۱۰) ○ ز تو هر صباح عیدی، ز تو هر شب است قدری/ نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر. (مولوی ۳/۳) ۳. (قد.) به شیوه و روش عوام یا توده مردم: برخلاف همیشه، عامیانه و غیر رسمی سخن می گفت. ○ عامیانه چه ملامت می کنی/ بخل بر خوان خداوند غنی؟ (مولوی ۱۹۷/۳) **عانه** *āne* [عر.: عانة] (ا.) (جانوری) ۱. استخوان شرمگاهی. ← استخوان □ استخوان شرمگاهی. ۲. (قد.) اطراف اندام تناسلی یا موی اطراف اندام تناسلی: کندن موی زیر بغل و زهار و عانه. (شهری ۴۸۱/۱) ○ آن است که گر دل اندر این بندم/ بسیار برهنه ماندم عانه. (مختاری ۵۰۰)

عاهات *āhāt* [عر.: ج. عاهة] (ا.) (قد.) سختی ها؛

آفات؛ بلاها: غرض... مداوات آلام و اسقام است...

ایران بشود. (مینوی ۲ ۵۳۰) ○ از صبح تا شام، من جان می‌کنم، مجلس گرمی می‌کنم، آخرش هم هیچ چیز عاید نمی‌شود. (س. هدایت ۱۶۶)

عایدات 'āyedāt [ع.ر.: عائدات، ج. عائدة] (ا). سودهای به‌دست‌آمده؛ درآمدها؛ املاک و مستغلاتی بر آنها وقف کرده‌بودند که از مهر عایدات آنها مدارس بپرخشد. (مینوی ۲ ۲۶۷) ○ عایدات کلیه موقوفات... به جیب متولی اوقاف آن می‌رفت. (اقبال ۱ ۴/۹/۲)

عایده 'āyed.e [ع.ر.: عائدة] (ا). ۱. آنچه به شخص بازمی‌گردد؛ حاصل؛ سود؛ باستیزه‌کاری ایام عایده‌ای کجا تصور بندد؟ (جونبی ۱ ۳۱/۲) ○ خواستم که تا از فایده آن عایده، عمر خود را ذخیره‌گذارم و کتابی... ابداع کنم. (رواینی ۱۸) ۲. (ص). بازگردنده. ۳. به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود: عیش را هیچ مایده‌ای بی عایده تنغیص نگذارد. (رواینی ۱۹۹)

عایدی 'āyed-i [ع.ر.ف.ا. (ص.د.، منسوب به عاید، ا). (گفتگو) سود؛ درآمد؛ بانیان حمام هرگز حمام را به‌نیت استفاده و عایدی بنامی‌کردند. (شهری ۲ ۵۱۴/۱) ○ مالیات و عایدی نقدی را تقدیم می‌نمایم. (میاق‌معیش ۱۰۳)

● **داشتن** (م.ص.م.) درآمد داشتن؛ سالی شصت‌وشش‌هزار لیره عایدی داشته. (مبیری ۳ ۲۶۹)

عایق 'āyeq [ع.ر.: عائق] (ص.د.، ا). ۱. (فیزیک) ماده‌ای که جریان الکتریسیته از آن عبور نمی‌کند یا به‌سختی و به‌مقدار کمی عبور می‌کند؛ نارسانا. ۲. (فیزیک) ماده مقاوم درمقابل نفوذ گرما، سرما، رطوبت، و صدا: عایق صدا، عایق گرما. ۳. آنچه یا آن‌که از چیزی جلوگیری کند؛ بازدارنده؛ مانع: یک نفر به خریداری هزاران قریه... قادر شده و رقیب افراد اهالی آن را بی هیچ عایقی مطالبه می‌کند. (دهخدا ۲ ۱۶۸/۲) ○ هیچ‌کس مانع و عایق نیت او نبود. (فروغی ۳ ۱۴۵) ○ اطراف فراهم گرفتن و عایق منقطع گردانید[م] و... خود را به مأمن پارس انداختم. (شمس‌قیس: گنجینه ۳ ۲۳۶/۳)

[و] تحرز از وقوع در آفات و عاهات. (خواجانه‌نصیر ۱۶۱) ○ ایزد... از آفات و عاهات محروس‌تر و مصون‌تر دارد. (وطواط ۲ ۶۲)

عاید 'āyed [ع.ر.: عائد] (ص.د.) آنچه به کسی برمی‌گردد؛ بازگردنده؛ تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد/ عاید به خیرباد صباح و مسای تو. (سعدی ۳ ۷۴۴)

● **داشتن** (م.ص.م.) (قد.) تحویل دادن؛ رساندن؛ برگرداندن؛ چاپار... راپورت دیوان‌خانه عدلیه اعظم خراسان را عاید داشت. (نظام‌السلطنه ۳۲/۲) ● **شدن** (م.ص.د.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: نتیجه‌ای که از این تلافی‌ها عاید می‌شود، این است که... (قاضی ۱۰۸) ○ حاجت به تذکار ندارد که چه خیرها از این‌راه عاید می‌شود. (اقبال ۲ ۲۷) ○ از زراعت صیفی آن آب، سه‌هزار تومان عاید شد. (غفاری ۱۷) ○ **شدن به چیزی** (قد.) منجر شدن به آن: عاقل باید که بر انتقام اقدام ننماید تا داند که به ضرری بزرگ‌تر عاید نخواهد شد. (خواجانه‌نصیر ۱۸۰)

○ **شدن چیزی به کسی** برگشتن یا تعلق گرفتن آن چیز به او: مردم... قوانین طبیعت را فراگرفته، آنها را چنان به‌کار ببندند که نفع و فایده‌اش به ایشان عاید شود. (مینوی ۳ ۲۴۱) ○ مستمری حاجی سیاح قطع نشده، باید به خودش عاید شود. (حاج سیاح ۱ ۴۳۵) ● **کردن** (م.ص.م.) ۱. به‌دست دادن یا رساندن؛ هر اشتغالی که جنبه عملی نداشت و سود شناخته‌شده‌ای عاید نمی‌کرد... مشکوک و مطرود بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ○ تمام کارهای سرمایه‌داری مسلماً پیش‌از مالکیت فایده عاید می‌کند. (مستوفی ۲۸۷/۳) ۲. سود بردن؛ از چاپ‌نویسی هم ماهی سه‌چهار تومان عاید می‌کرد. (مستوفی ۱ ۲۳۹/۱) ۳. سود کردن؛ فایده بخشیدن: اگر مثلاً منافع املاک پانصد هزار تومان باید عاید کند، صد هزار هم نمی‌دهند. (حاج سیاح ۱ ۱۳۲)

○ **به کسی (چیزی) شدن نصیب او** (آن) شدن؛ برای او (آن) حاصل شدن: پند سال بعد ملتفت عیوب و زیان‌هایی شد که از این‌راه ممکن است عاید

در تن کنند/... (سعدی^۱ ۱۲۶)



□ ~ سلسله (قد.) عبايي که بر حاشیۀ آن با نخ ابریشمی گل و بوته می دوختند.

□ ~ ي شتری عبايي از جنس پشم شتر: در عباي شتری ضخیم می نشست. (← اسلامی ندوشن ۱۲۵)

عباباف 'ā-bāf [عر.فا.] [صف، ا.] آن که کارش بافتن پارچه مخصوص عبا است: عبا نیز از جمله البسه بود... با نخريدن عبا، عبا فروش و عبا بان و... پیوستگان آن تعطیل می [شد]. (شهری^۲ ۴۳۷/۲)

عبابافی 'a-i [عر.فا.] (حامص.) عمل یا شغل عبا بان: شوهرش کارگاه عبا بانی داشته [است]. (دیانی ۸۲)

عباد 'ebād [عر، ج. عبَد] [ا.] (قد.) بندگان: تسبیح و تقدیس، مالک الملکی را سزد که... تأمین و آسایش عباد را روزافزون نماید. (افضل الملک ۳) ○ عدل یک ساعت بهتر از عبادت هفتاد سال است، چه اثر عدل یک ساعت به همه عباد در همه بلاد می رسد. (جلال الدین دوانی: گنجینه ۱۳۵/۶)

عباد 'obbād [عر، ج. عابد] [ا.] (قد.) عبادت کنندگان؛ زاهدان؛ عابدان؛ بالجملة چندی بدین نمط... طالب طریق حق بود... و یک چند از بی زهاد و عباد افتاد. (فائز مقام ۳۴۲) ○ همه اهل صلاح... زهاد و عباد آن را می دوست دارند. (احمد جام ۲۵۳)

عبادات 'ebādāt [عر، ج. عبادَة] [ا.] عبادت ها. ← عبادت (م.). طاعات و عبادات شما قبول باشد. ○ خویشان را به عبادات آراسته داری. (غزالی ۱۱۹/۱)

عبادالله 'ebād.o.illāh [عر.] [ا.] (قد.) بندگان خداوند: کتمان و تقیه را شرط دانسته... عقاید خود را با عقاید... جمهور عبادالله وفق بدهد. (جمال زاده ۱۱۰^{۱۷})

عایق بندی 'ā-band-i [عر.فا.] (حامص.) (فنی)، ساختمان عایق کاری →.

عایق سازی 'āyeq-sāz-i [عر.فا.] (حامص.) (فنی)، ساختمان عایق کاری ↓.

عایق کاری 'āyeq-kār-i [عر.فا.] (حامص.) (فنی)، ساختمان به وسیله یک ماده عایق یا ترکیبی از چند ماده عایق، جلونفوذ گرما، سرما، رطوبت، و صدا را گرفتن؛ عایق بندی؛ عایق سازی؛ ایزولاسیون.

عایل 'āyel [عر.: عائل] [ص، ا.] (قد.) نیازمند؛ مستمند: آفرین بر شهری یاد که... شمرده می ستانند و ناشمرده به سائل می رسانند، معدود می گیرند و نامعدود به عایل می دهند. (حمیدالدین ۱۷۷) ○ درآید پیش او بدره چو قارون/ درآید پیش او سائل چو عایل. (منوچهری^۸ ۵۸)

عائله، عایله 'ā'ele, 'āyel.e [عر.: عائِلَة] [ا.] افراد تحت سرپرستی رئیس خانواده؛ خانواده: عائِلَة میرزامحمود عبارت بود از زنش و یک دختر هفده ساله... و دوتا پسر. (شاهانی ۳۵) ○ خاصیت عصر جدید این است که فاصله بلوغ طبیعی را با بلوغ اجتماعی و قدرت تشکیل عائله زیادتر کرده است. (مطهری^۴ ۲۶)

عائله مند، عایله مند 'ā-mand [عر.فا.] (ص.) دارای خانواده؛ عیال وار: این مخارج برای او که فردی عائله مند و کم درآمد است، سنگین تمام می شود.

عائله مندی، عایله مندی 'ā-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عائله مند بودن. ۲. [ا.] (اداری) پولی که علاوه بر حقوق، به کارکنان عائله مند می دهند؛ حق عائله مندی: دولت می خواهد عائله مندی را زیاد کند.

عبا 'abā [عر.: عبا] [ا.] نوعی پوشش بلند، گشاد، جلو باز، و بدون دکمه که معمولاً علمای روحانی مسلمان روی لباس های دیگر می پوشند و در گذشته عمومیت بیش تری داشت: چاووش ده... با عمامه و عبا... نوی کوچه ها راه می افتاد. (اسلامی ندوشن ۶۲) ○ عایش را به دوش انداخته، پیراه افتاد. (جمال زاده^۳ ۱۵۵) ○ عبايي بلیاته

دو دست ساختمان. (هدایت^۹ ۱۲۳)

• **جبری** (ریاضی) مجموعه‌ای از چند علامت و عدد که علامت‌های اعمال ریاضی بین آنها قرار گرفته باشد، مانند $a \times b$ یا a^2 یا $5a + 8b$.

• **کردن** (مص.م.د.) (قد.) بیان کردن: اگر عبارت کند، کفر بُود، و اگر اشارت کند، شرک بُود. (عطاری^۱ ۷۳۶)

• **از چیزی ~ کردن** (قد.) سخن گفتن از آن؛ بیان کردن آن به وسیله زبان: روا بُود که در آن وقت او را بازگذاشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بدهد. (جامی^۸ ۹۶) • اگر از استملایی که مذاق همه را از خواندن آن حاصل آمد، عبارت کنیم... تکلفی نموده باشیم. (روایینی ۳۱) • احوال عظیم پدید آید که از آن عبارت نتوان کرد. (غزالی ۲۵۵/۱)

• **به ~ آخری** به عبارت آخری →.

• **به ~ دیگر** به بیان دیگر؛ به سخن دیگر: می‌خواهم در جلسه شرکت نکنم، به عبارت دیگر با موضوع جلسه موافق نیستم.

• **در ~ آوردن** (قد.) بیان کردن: اگر مخلوقی خواستی که این معانی در عبارت آزد... حق سخن بر این جمله گزارده نشدی. (نصرت‌الله منشی ۷)

عبارت‌آرایی 'e.-ā(ā)rā-y(ī)-i [عر.فا.نا.]

(حامص.د.) (قد.) عبارت‌پردازی →: ادعای همسری بل دعوی برتری دارد و بی‌شائبه عبارت‌آرایی در امور ملکی و مالی، تمیز نقطه از خط و درست از غلط ندانسته. (شوشتری ۴۵۷)

عبارت‌پرداز 'ebārat-pardāz [عر.فا.نا.] (صف.)

ویژگی آن‌که سخنان خود را با آرایه‌های ادبی آرایش می‌دهد یا در کاربرد اصطلاحات و امثال و اشعار افراط می‌کند.

عبارت‌پردازی 'e.-i [عر.فا.نا.] (حامص.د.) عمل

عبارت‌پرداز: امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت‌پردازی و استعمال لغات قلنبه توخالی ندارد. (هدایت^۹ ۲۸) • هزار انسوس... که مرا چونان‌که بایست، دستی در انشای نثر و انشاد نظم تازی نیست، که آن‌همه

عبارت‌پردازی را... اسب‌تازی کنم. (فائز مقام ۳۷)

عبارت‌سازی 'ebārat-sāz-i [عر.فا.نا.] (حامص.د.)

عمل نوشتن؛ نویسندگی: هر جوابی را از اول تا به آخر خواندم... چشم‌وگوشم به این طرز عبارت‌سازی... عادت نمود. (جمال‌زاده ۱۲۲۲)

عباس 'abbās [عر.] (صد.) (قد.) اخمو؛ عبوس:

ضحاک بود عیسی، عباس بود یحیی / این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس. (مولوی^۲ ۸۰/۳)

عباسی 'a.-i [عر.فا.نا.] (صد.) منسوب به

عباس بن عبدالمطلب، عموی پیغمبر) ۱. از نسل عباس: خلفای عباسی. ۲. (منسوب به شاه عباس صفوی، ا.) (منسوخ) پول مسکوک در دوره قاجار، معادل چهار شاهی: روزی یک عباسی به من خرج خانه می‌دادی. (← فصیح^۲ ۱۱۵) • تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می‌شود هفت تومان. (علوی^۳ ۱۲۷) ۳. (قد.) در دوره صفوی، سکه نقره معادل ۴/۶۴ گرم. ۴. (قد.) در دوره صفوی، سکه طلا که وزن آن در ادوار مختلف متفاوت و در دوره شاه عباس حدود ۱/۶۷ مثقال بوده است.

عبافروش 'abā-foruṣ [عر.فا.نا.] (صف.د.) فروشنده

عبا: عبایان از جمله البسه بود... یا بخردن عبا، عبافروش و عبایان و... پیوستگان آن تعطیل [می‌شد]. (شهری^۲ ۴۳۷/۲)

عبایه 'abāye [عر.: عباءة] (ا.) (قد.) نوعی گلیم

مخطوط و نقش دار: آورد لائی به جوال و به عبایه / از ساحل دریا چو حملان به کُتف‌سار. (منوچهری^۱ ۱۷۶)

عبایی 'abā-y(ī)-i [عر.فا.نا.] (صد.) منسوب به عبا

ویژگی پوشش زنانه که به شکل عبا، بلند و آستین‌دار باشد: مانتو عبایی. • چادرهای عبایی... تا روی پنجه پاها را می‌پوشانید. (شهری^۲ ۲۹۴/۳) • با چادرهای عبایی بور خاک‌آلود... در کجاوه تکان می‌خوردند. (هدایت^۵ ۷۵)

عبث 'abas [عر.] (صد.) ۱. بی‌نتیجه؛ بی‌فایده:

اگر در شعر تقلیدی وجود دارد... تقلیدی عبث و یاوه نیست. (زرین‌کوب^۳ ۵۲) • عن قرب خواهی دید که...

طوع و رغبت بندگی اش برگردن گرفته‌اند و از اطراف... جهان نان کسی نتواند خورد جز این‌که عبد عبیدش باشد.
(علوی^۳ ۷۹)

عبدالبطن 'abd.o.l.batn [عر. = بنده شکم] (صد.)
(قد.) (مجاز) شکم پرست؛ پرخور: احياناً دو لقمه
بیش‌تر می‌خورد، فریادشان بلند می‌شد که عبدالبطن
است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۷)

عبدالله 'abd.o.l.lāh [عر. = بنده خدا] (صد.) (إ.)
(گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) (مجاز) ابله؛ احمق؛
خنگ و نادان: چرا قضیه را الو دادی عبدالله! مگر قرار
نبود کسی نفهمد!

عبدانه 'abd-āne [عر. فا.] (صد.) به شیوهٔ بندگان و
همراه‌ها تواضع بسیار: دیگر یارای سخن گفتن
نداشت. تشکری عبده‌انه به عمل [آورد.] (شهری^۱ ۶۴)
عبده 'abade [عر.: عبده، جر. عابد] (إ.) (قد.)
عابدان؛ پرستندگان: چون آن‌جا رسید، به نفس
مبارک خود با مشرکان و عبدهٔ اصنام جهاد کرد. (جامی^۸
۳۲۹) مشاهده و مزار ولایات از عبدهٔ او ثابن لعین خالی
گردانیدند. (آفرایی ۱۸۸)

عبده 'abd.o.h.[u] [عر. (شج.)] (قد.) کلمه‌ای
احترام‌آمیز که در پایان نامه‌ها و به قصد اظهار
ادب و تواضع نوشته می‌شد؛ بنده او: سحاب با
همهٔ تندی در اذیال آن دامن کشد و... عبدهٔ نویسد.
(زیدری ۱۰۶) حجت الاسلام نجم‌الدین که گردون بر
درش/ چون زمین بوسد، نگارد عبدهٔ بر آستان. (خاقانی
۳۲۷)

عبدهٔ الاصنام 'abadat.o.l.'asnām [عر. (إ.)] (قد.)
بت پرستان: اصناف خلاق را در صحرا حاضر آوردند
از اهل اسلام و عبدهٔ الاصنام و در روز جمعه بعد از نماز
به حضور مردمان، به زیانیه تسلیم کردند. (جویی^۱
۶۱/۳)

عبور 'ab[a]r [عر.: عَبَر] (مصد.) (قد.) عبور.
• ~ کردن (مصد. ل.) (قد.) عبور کردن؛
گذشتن: از جیحون عبَر کرد با هفت هزار سوار، و امیر
با باقی لشکر دژی او به نیشابور پیامد. (نظامی عروضی
۲۶) نبود رهبر کان خلق را بجستی راه/ نبود ممکن کان

می‌توانستی از این کار عبث صرف‌نظر کنی. (قاضی
۷۴۶) ۲. (قد.) به یهودیگی؛ بیهوده: من هم وقت را
عبث تلف نکردم، هر روز به کتاب‌خانه... می‌رفتم.
(مستوفی ۱۵۶/۲) عبث مرغ چمن بر آب و آتش می‌زند
خود را/ گل بی‌شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید.
(صائب^۱ ۱۵۵۹)

• به ~ عبث (مر. ۲) ↑ : شاه‌زاده‌خانم... به عبث
دل درگرو... چنین شاه‌باز سدره‌نشینی ننهاده‌است. (قاضی
۱۹۷)

عبث‌کاری 'a.-kār-i [عر. فا.] (حامص.) (قد.)
انجام کار بیهوده و بی‌فایده: نه کار آخرت کردی نه
دنیا. عبث‌کاری تاچند؟! (فائز مقام ۱۱۵)

عبث 'abd [عر. (إ.)] ۱. انسان (وقتی که از او
در برابر خداوند سخن می‌رود)؛ بنده:
از شاه‌الله... دعاهاى این عبد ذلیل فقیر هم مستجاب
شده... و رستگار گردی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۱) ۵ از عبد ذلیل
جز خطا نیاید، بر رب جلیل جز عطا نشاید. (فائز مقام
۲۹۱) ۲. برده (مر. ۱) → : من و برادرم و کلیهٔ
کس و کار ما را چون بندهٔ زرخرد و عبدو عبید خود در...
حمایت خود بگیرید. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۹/۲) ۳. سعدی:
رضای دوست طلب کن نه حظ خویش/ عبد آن کند که
رای خداوندگار اوست. (سعدی^۳ ۴۴۶) ۴. (صد.) (إ.)
(مجاز) آن‌که در برابر دیگری از خود اراده‌ای
ندارد؛ مطیع: من روزی صد بار... می‌دیدم که عبد
و... ذلیل یک مشت موهومات... شده‌ام. (جمال‌زاده^{۱۶}

۸۶) ۵. مساجد ما را کلیسا بسازند و ما را عبد و تبعه خود
بدانند. (طالبوف^۲ ۹۵) ۴. (إ.) (مؤدبانه) لقبی که
گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز
تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ بنده: این عبد
ضعیف راقم سطور باید تصدیق و اعتراف نمایم که تمام
صفات فوق‌الذکر را ایشان دارا بودند. (علوی^۲ ۹۴) ۵
کسی را که درج طمع در نوشت/ نباید به کس عبد و خادم
نیش. (سعدی^۱ ۱۴۷)

• ~ عبید (س و عبید) (گفتگو) (مجاز) عبد
(مر. ۳) → : روح به کلی عبدو عبید... و در بند عاطفه
است. (جمال‌زاده^۸ ۳۰۷) ۵ سال‌هاست... همهٔ مصریان به

آب را کنند عَبرَ. (فرخی^۱ ۷۱)

عبر 'ebar [عر، جر، عِبرَة] (ا. (قد). ۱. عبرت‌ها؛ پندها؛ عبرت‌آموزی‌ها: در آن عِبر و مواعظ... مطبوع بود. (ابن فندق ۷) ۲. (مجاز) حکایات عبرت‌آموز: چه شوخ جانورانیم، راست پنداری / ندیده‌ایم حوادث، نخوانده‌ایم عِبر. (مسعود سعد^۱ ۳۴۰) ۳. (مجاز) مایه عبرت: نماز پیشین انگشت خویش را بر دست / هم‌ندیدم من این عجایب است و عِبر. (فرخی^۱ ۶۸) ۴. (امص.) عبرت‌آموزی؛ پندآموزی: خبر مرگ جگر گوشه من گوش کنید / شد جگر چشمه خون چشم عِبر بگشایید. (خاقانی ۱۶۰)

• **سَم کردن** (مص.ل.) (قد). (مجاز) عبرت گرفتن؛ پند گرفتن: هان ای دل عبرت‌بین از دیده عِبر کن هان / ایوان مدائن را آینه عبرت دان. (خاقانی ۳۵۸) **عبروات** 'abarāt [عر، جر، عِبرَة] (ا. (قد). اشک‌ها: درآشای نماز، قطرات عبرات از دیده مبارکش چنان چکید که چاچاق اشک به گوش می‌رسید. (افلاکی: گنجینه ۲۹۰/۴)

عبرانی 'ebrañi [عر، عبرانی] (ص.د.ا.) ۱. قومی سامی در فلسطین قدیم که یهودیان کنونی خود را از آن قوم می‌دانند. ۲. هریک از افراد قوم عبرانی؛ یهودی. ۳. زبان یا خط قوم یهود؛ عبری: جمیع کتاب امم از سکان شرق و غرب دوازده خط است: عربی، عبرانی، (راهگیری ۱۱۰) • سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی / مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا. (سنایی ۵۲) **عبرت** 'abrat [عر، عبرَة] (امص.) (قد). عبور.

• **سَم کردن** (مص.ل.) (قد). عبور کردن؛ گذشتن: وقت آب خیز بود، به شور رود رسید، ترسید از عبرت کردن. (ابن فندق ۴۴)

عبرت 'ebraṭ [عر، عبرَة] (امص.) ۱. پندآموزی: ما نام نامی شما را اول برنامها... ثبت خواهیم کرد تا باعث تشویق و عبرت سایر موجودات گردد. (هدایت^۶ ۶۸) • همین فقرات از برای کسی که اندک هوسی داشته باشد، اسباب حیرت و عبرت و تنبیه است. (نظام‌السلطنه ۶۵/۲) • این دو بیت خطاب عاشقی است

فرا معشوقی. خردمند را به چشم عبرت در این باید نگریست. (بیهقی^۱ ۸۷) ۲. (ا.) آنچه باعث هشپاری و آگاهی شود و جنبه هشدار داشته باشد که معمولاً روی دادی ناگوار است؛ مایه پندآموزی: حکم به سیاست آنها نمودند... آنها را در میدان... تنبیه سیاسی به سزا کردند که عبرت سایرین بود. (وقایع اتفاقیه ۸۰۲) • ناکسی چند... را... از بیخ و بن برانداخته، عبرت دیگران سازند. (قائم مقام ۴۲) ۳. (قد). (مجاز) قسم؛ نوع: اگر توبه نکند، او را به عبرتی باید کشت که جهانیان را بدان اعتبار باشد. (ابن بلخی^۱ ۱۸۲) ۴. (امص.) (دیوانی) عِبره (م.ا) → منقول از مال رنوس که آن برسییل شمار سرباست نه به مساحت و عبرت، سه هزار و پانصد درهم است. (حسن بن علی: تاریخ قم ۱۲۳) ۵. (ا.) (دیوانی) خراج؛ مالیات: مزرعتی است که عبرت آن دوست و پنجاه دینار و بیش تر نباشد. (ابن بلخی^۱ ۳۲۱)

• **سَم پذیرفتن** (مص.ل.) (قد). • عبرت گرفتن ↓ مگر کز خوی نیکان پند گیرند / وز انجام بدان عبرت پذیرند. (سعدی^۳ ۸۵۲)

• **سَم [بر] گرفتن** (مص.ل.) پند آموختن؛ آگاه و هشیار شدن؛ یاد گرفتن: خوب است از این کوشش و پای داری ابن سینا عبرت بگیرند. (مبنوی^۲ ۱۵۸) • ای دوستان و برادران ما، عبرت بگیرید و خویشتن را صیانت کنید. (احمد جام^۱ ۱۴۰) • تا دیگر متهوران بدو مالیده کردند و عبرت گیرند. (بیهقی^۱ ۴۲۱)

عبرت آموز 'e.-ā(ā)muz [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه باعث آگاهی و هشپاری شود یا بتوان از آن پند گرفت؛ پندآموز: مطالعه کتب عبرت‌آموز... نشان داده‌اند... (شهری^۱ ۶۰)

عبرت‌آموزی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عبرت‌آموز بودن: کدام تاریخ و کتاب و فلسفه‌ای را می‌خواستم مطالعه نمایم تا عبرت‌آموزی داشته باشد؟ (شهری^۲ ۲۹۲)

عبرت‌آمیز 'ebraṭ-ā(ā)miz [عر.فا.] (ص.د.) آنچه می‌توان از آن عبرت گرفت؛ آمیخته به پندآموزی: همه رفتند، ولی... مدت‌ها... یادگار آن

(۸۴)

عبره 'ebre [عر.: عبْرَة] (إمصد.) ۱. (دیوانی) ارزیابی و برآورد محصولات و مالیات آن؛ عبْرَة خوارزم شصت هزار دینار بود و جامگی لشکر آلتون تاش اضعاف این عبْره بود. (نظام الملک ۲/۲۷۹) نیز ← عبْرَت (م. ۴). ۲. (ل.) (قد.) اعتبار؛ ارزش؛ بر دوستی که برای حاجت حادث گشته است، چندان تکیه نتوان کرد و آن را عبْره‌ای بیش‌تر نتوان نهاد. (نصرالله منشی ۲۷۹)

عبْرَة الابصار 'ebrat.o.l.'absār [عر.] (ل.) (قد.) مایهٔ پندآموزی: ز حال دیگران عبْرَت گرفتیم / کنون من عبْرَة الابصار گشتم. (مولوی ۳/۲۳۷)
عبْرَة الناظرین 'ebrat.an.le.n.nāzer.in [عر.] (ل.) (قد.) مایهٔ پندآموزی بینندگان: به این طریق سرنوشت ایشان را عبْرَة الناظرین قرار دهند. (اقبال ۲/۴ و ۶/۱)

عبری 'ebri [عر.: عبْرَی] (ل.) ۱. زبانی از شاخهٔ زبان‌های سامی، از خانوادهٔ زبان‌های حامی - سامی، که در اسرائیل رایج است؛ در میان استخوان‌های مرده‌ای به مکتوبی به قلم یهودا به زبان عبری دست یافتند. (علوی ۳/۷۵) مرغان زبان گرفته را یک‌سر/ بگشاد زبان رومی و عبری. (منوچهری ۱/۱۰۸)
۲. خطی که زبان عبری بدان نوشته می‌شود: ملا... داعی به خط عبری بر کاغذ چرکینی می‌نوشت. (اسلامی ندوشن ۱۷۹) بر آن کوه پاره سنگ خاره‌ای است، به خط عبری بر آن‌جا نوشته است. (ناصر خسرو ۲/۳۰)
۳. (ص. ۱.) (قد.) هریک از افراد قوم یهود؛ یهودی: هرکس به عید خویش کند شادی/ چه عبری و چه تازی و چه دهقان. (فرخی ۱/۲۸۲)

عبس 'abas [عر.] (ل.) ۱. (ل.) سورة هشتم از قرآن کریم، دارای چهل و دو آیه. ۲. (إمصد.) (قد.) عبوس یا اخمو بودن؛ ترش‌رویی: زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس/ دامن این ضحاک و این اندر عبس. (مولوی ۵/۴۴۵) ... / هرگز اندر چهره شیرین تو ناید عبس. (سوزنی ۱۳۲)

عبقر 'abqar [از عر.: عبْقَر] (ل.) (قد.) عبقری

روز... و آن مناظر عبْرَت آمیز در خاطر ساکنین محله باقی ماند. (جمال‌زاده ۱/۲۹۸) زندگی عینی مردم هم‌زمانش برای وی درس آموز و عبْرَت آمیز می‌گردد. (مطهری ۶۴)

عبْرَت افزا 'ebrat-a('a)فزā [عر.فا.] (صف.) (قد.) عبْرَت آموز → انصاف این است که اگر چنین دفتری ترتیب داده شود... یادگار بدیعی از عصر ما... به جا خواهد ماند که هم... دلکش خواهد بود و هم... عبْرَت افزا. (اقبال ۱/۳/۴) این قصیدهٔ عبْرَت افزا در منقبت امام علی موسی رضا(ع) زادهٔ طبع اوست. (لودی ۱۵۰)

عبْرَت انگیز 'ebrat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) عبْرَت آموز → حالا خیلی خوب می‌توانم از این داستان، یک پیام عبْرَت انگیز بگیرم. (مخمل‌یاف: شکوفای ۵۱۸) این مدت هجده سال... با یک دیگر محشور بودیم و موضوع صحبتی جز... مسائل عبْرَت انگیز یا مفرح نداشتیم. (اقبال ۱/۹/۵ و ۷/۸)

عبْرَت بین 'ebrat-bin [عر.فا.] (صف.) آن که به نکات عبْرَت آموز توجه می‌کند؛ پندپذیر: سرباز، مردی عاقل و عبْرَت بین بود. (مبنوی ۱/۱۰۹) هان ای دل عبْرَت بین از دیده عبْر کن هان/ ایوان مدائن را آیینة عبْرَت دان. (خاقانی ۳۵۸)

عبْرَت پذیر 'ebrat-pazir [عر.فا.] (صف.) (قد.) پندپذیر → در آن شهر شد با تی چند پیر/ همه غایت اندیش و عبْرَت پذیر. (نظامی ۲/۲۲۷)

عبره 'abre [عر.: عبْرَة] (إمصد.) (قد.) ۱. عبور: بر عبْرَة جیحون نه به آموزش/ چون بط به طبیعت شدمی راهی. (انوری ۱/۴۹۳) ۲. (ل.) اشک؛ سرشک: شجره را به ثمره شناسند و عاشق را به عبْره دانند. (حمیدالدین ۱۱۳)

• **سَد دادن** (مصد.م.) (قد.) عبور دادن؛ گذراندن: خون خوردم و جان دادم از راه صورت و معنی تاحق تعالی مرا از این مقام عبْره داد. (نجم‌رازی ۱/۲۳۳)

• **سَد کردن** (مصد.ل.، مصدر.م.) (قد.) عبور (م. ۱) → صیت کمال تو قاصدیست که هر روز/ بحر بیزد تمام و عبْره کند بر. (مختاری ۱/۱۵۲) بسار و دهایی که تو عبْره کردی/ که آن را نبوده‌ست پایاب و معبر. (فرخی ۱)

(جمال‌زاده ۲۰۰۶) عبور برگرفته از قرآن کریم (۱۰/۷۶)

عبوست 'obusat' [از عر.] (امص.) (قد.) عبوس بودن؛ ترش رویی؛ به... عبوست و تندخویی معروف و مذموم. (خواجہ نصیر ۱۵۶)

عبوسی 'abus-i' [عر.فا.] (حامص.) عبوس بودن؛ ترش رویی؛ اخمویی؛ یا اخم و عبوسی‌ای که عادت همیشگی او بود، جواب گفت:.... (مستوفی ۱۴۰/۲)

عبر 'abhar' [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) نرگس یا نوعی از آن؛ در گلستان دلی گلبنی از حکمت/ به ز صد باغ گل و یاسمن و عبر. (پروین اعتصامی ۳۶) ۵ گمان بردی که باد اندریراکند/ به روی سبز دریا برگ عبر. (لیبی: گنج ۱۲۴/۱) ۲. (مجاز) چشم زیبا؛ چنان چون ریختی خونم به عبر/ بریزی خون بدخواهان به خنجر. (نخراالدین گرگانی ۲۴۴)

عبری 'a-i' [عر.فا.] (ص.) منسوب به عبر (قد.) مانند عبر: باز شد چون قدرتش کیسوی شب را شانه کرد/ در خم ابروی گردون دیده‌های عبری. (انوری ۴۷۲)

عبید 'abid' [عر.] (ص.) ۱. برده؛ بنده؛ ایرانی‌ها مثل یونانی‌ها... زیرستان خود را بنده و عبید ساخته [اند.] (فروغی ۹۲۳) ۲. فرمان بردار؛ مطیع؛ ما هم مانند شما اسیر و عبیدیم. (علوی ۱۰۳۳) ۳. [جر. عبید] (ا.) (قد.) فرمان برداران؛ چاکران؛ به سلطان ندهد باج که از فقر نهد تاج/ سلاطین ملوکید و عبید قزاقید. (صفای اصفهانی: از صباتینما ۱۴/۲) ۴. (قد.) بردگان؛ اهل دار از صغار و کبار و عبید... هر شب آدینه... هزار نوبت درود فرستد. (قطب ۳۱۹-۳۲۰)

عبیر 'abir' [= عبید؟] (تا.) ← اسیر؛ اسیر و عبیر. **عبیر** 'a.' [عر.] (ا.) (قد.) نوعی ماده خوشبوکننده که از ترکیب مشک، گلاب، زعفران، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شد و آن را برای خوشبوئی همراه داشتند یا در مجالس می‌سوزاندند؛ نه دگر وصف کند کس سر زلفت به عبیر/ نه دگر مدح کند کس لب لعلت به شکر. (ابرج ۲۱) ۵. ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی/ که

صدراعظم... به عرایض مردم عبوراً جوابی زبانی داده، به درد کسی نمی‌رسد. (حاج سیاح ۵۰۰)

عبور ممنوع 'obur-mamnu' [عر.ع.] (شج.) ۱.

۱. در راه‌نمایی و رانندگی، نشانه قراردادی مندرج بر روی تابلوهای مخصوص که درابتدای برخی خیابان‌ها و کوچه‌ها نصب می‌شود و به این معناست که رانندگان حق عبور از آن کوچه یا خیابان را ندارند.



۲. (ص.) (مجاز) ویژگی خیابان و کوچه‌ای که رانندگان مجاز به عبور از آن نیستند؛ از روی عجله حواسم پرت شد و وارد یک خیابان عبور ممنوع شدم.

عبوری 'obur-i' [عر.فا.] (ص.) منسوب به عبور ۱. عبورکننده؛ عبوری بودم و به مغازه‌ها توجهی نداشتم. ۲. (مجاز) گذرا و ناپایدار؛ حمید [آلبوم را] ورق زد. نگاهی عبوری تا عکس‌های دختری‌های ملیحه [انداخت]. (مخمل‌یاف ۱۷۸)

عبوس 'abus' [عر.] (ص.) اخمو؛ گرفته؛ ترش‌رو؛ قیافه عبوس و... چهره متغور... خود را نشانمان داد. (مسعود ۳۵) ۵. مخدول از کار دین غافل،... هاتک استار و فاتک هر خواستار، سیاه‌کاسه سیدچشم، عبوسی مانند روسی پیوسته درخشم... (جوینی ۲۶۵/۲)

عبوس 'obus' [عر.] (امص.) (قد.) ترش رویی؛ کم خندیدن، دلیل مخالفت و عبوس بود. (لودی ۱۷۲) ۵. عبوس دوستان و دیوس دشمنان، روی ایشان را از این راه نگردانید. (قطب ۵۶۹) ۵. از عبوس ملال و گزند استبدال و مضرت ابتدال تا بدان رسد که این افعال نامحمود مرغ آن نعمت را... بیراند. (سکری: جرفادفانی ۴۴۹)

عبوس‌اقمطریرا 'abus.an.qamtarir.a' [عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) غمگین، گرفته، و بدخلق؛ هشتان درگرو نه است و غالباً عبوس‌اقمطریرا هستیم.

عتاب کنندم که ترک عشق بگویی / به نقد اگر نکشد عشقم
این سخن بکشد. (سعدی^۳ ۴۸۶) ○ ایشان ز رشک در
تب سرد، آن گهی مرا / کردند پوستین و نکردم عتابشان.
(خاقانی ۳۲۹)

○ **سوخطاب** تندوی و خشونت، یا سرزنش و
ملامت: در یکی از خیابان‌ها نزدیک نارنجستان
شرف‌یاب [شدیم] و مورد عتاب و خطاب [قرار گرفتیم].
(مخبرالسلطنه ۱۶۰)

○ **عتاب‌آمیز** 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (ص.م.) همراه با
سرزنش یا خشم: نامه تند عتاب‌آمیز و متهم‌کننده.
(دریابندی^۱ ۱۸) ○ خطاب عتاب‌آمیز رسید: معطل چه
هستید؟ چرا گورتان را گم نمی‌کنید؟ (جمال‌زاده^۱ ۱۰)

○ **عتابی** 'at[ɪ]ābi [عر.ع.] عتابی، منسوب به عتابیّه،
محلّه‌ای در بغداد [ص.م.] (قد.) نوعی پارچه
موج‌دار و مخطوط یا لباسی که از این پارچه
می‌دوختند: ترک خطابی و عتابی کرده، با بُردی به‌سر
بردیم. (افلاکی ۷۷۵) ○ مگر جامه‌ای باشد که به‌خلاف
خرقه درویشان باشد و رنگ جامه‌های اهل دنیا
داشته باشد، مثل عتابی و خارّه. (باخرزی ۲۵۶) ○ علی
بر استری بود موزه بلندساق پوشیده و جبه عتابی سبز
داشت. (بیهقی^۱ ۲۶۳)

○ **عتاد** 'atād [عر.] (ا.) (قد.) وسایل و لوازم سفر:
عُدت و عتاد و ساز و سلاح بگذاشتند. (جرفادانی ۳۳)
○ **عتاق** 'etāq [عر.] (ا.م.ص.) (قد.) آزادی: شهوات عشق
را بر... عتاق برنگزیدی؟ (زیدری ۱۹)

○ **عتب** 'atb [عر.] (ا.م.ص.) (قد.) سرزنش.
○ **س کردن** (م.ص.م.) (قد.) سرزنش کردن:
عتاب و عتب نمی‌کنم، اما اگر جبه عتابی به... فرستادمی،
عتبه درپوسیدندی و درپوشیدندی. (خاقانی^۱ ۳۰۴)

○ **عتبات** 'atabāt [عر.ع.] (ا.م.ص.) (ا.) اماکن مقدس
و آرام‌گاه امامان و بزرگان دین: اقامت ما در عتبات
به پایان رسید... عقب‌عقب بیرون آمدیم. دَم آستانه به‌زانو
درافتادیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ گویا فرمانی از
شاهنشاه دارند که عزم عتبات فرمایند. (قائم‌مقام ۱۶۵)
○ **س عالبات** عتبات ↑ : در قلوب حجج اسلامیّه
عتبات عالیات القای شبهه نمود. (دهخدا^۱ ۲۸/۲)

خاک می‌کده ما عبیر جیب کند. (حافظ^۱ ۱۲۷) ○ رسید
ناله سعدی به هرکه در آفاق / و گر عبیر نسوزد به انجم
چه رسد؟ (سعدی^۳ ۴۷۹)

○ **عبیرآکین** 'a.-ā('ā)gin [عر.فا.] (ص.م.) (قد.)
عبیرآمیز ↓ : به یاد خُلق خوش میزبان و مهمانان /
برین و بالین بر من عبیرآکین بود. (ابرج ۱۵)

○ **عبیرآمیز** 'abir-ā('ā)miz [عر.فا.] (ص.م.) (قد.)
آمیخته به عبیر، و به‌مجاز، خوش‌بو و
عطرآگین: خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد / که
تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز. (حافظ^۱ ۱۸۰) ○ ز
مشک افشانی باد طرب‌ناک / عبیرآمیز گشته نافع خاک.
(نظامی^۳ ۱۳۱)

○ **عبیرافشان** 'abir-a('a)fsān [عر.فا.] (ص.م.) (قد.)
افشاننده عبیر: پراکننده بوی خوش: هم شکرریز
و هم عبیرافشان / لب دل‌دار و زلف جانانم. (مجمر:
ازبانتما ۳۹/۲) ○ طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش /
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است. (حافظ^۱
۳۷)

○ **عبیری** 'abir-i [عر.فا.] (ص.م.) (قد.)
خوش‌بو چون عبیر: چون باد بر آن زلف عبیری
گیرد / آفاق دَم عود قیمری گیرد. (عنصری ۱۹۱)

○ **عتاب** 'etāb [عر.] (ا.م.ص.) ۱. عصبانیت
نسبت به کسی و پرخاش به او؛ تندوی: جُست
زجا با قد چون سلسله / طعنه و تشویق و عتاب و کِلّه.
(ابرج ۱۰۸) ○ یک نفر را که شراب خورده بود، دست‌گیر
کرده، به‌حضورش آورده بودند. عتاب آغاز کرده بود.
(حاج‌سیاح^۱ ۱۸) ۲. سرزنش؛ ملامت: قرآن...
حاضران را به اعمال غایبان و گذشتگان مورد عتاب و
ملامت قرار می‌دهد. (مطهری^۱ ۲۶) ○ جواب داد که نه
وقت عتاب است. قضا کار کرده‌است، تدبیر تلافی باید
کرد. (بیهقی^۱ ۲۰۵)

○ **س کردن** (م.ص.م.) ۱. خشم گرفتن؛ تندوی
کردن: امیر... اظهار دل‌تنگی و نفرت کرد و با پکتغدی
عتاب و درشتی کرد. (مینوی^۳ ۱۹۰) ○ خواجه زمانی با
حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذرخواست.
(بیهقی^۱ ۲۱۱) ۲. (م.ص.م.) سرزنش کردن: کسان

عتو [ʔotov] [عر: عتَو] (إمصـ). (قد). تکبر؛ سرکشی و نافرمانی: هرچندکه درمواظ بر ایشان القا می‌کردند... عتو و فرغت را زیاده می‌کردند. (خرندزی ۲۶۶)

عتّه [atah] [عر: عتـه] (إمصـ). (قد). بی‌عقلی؛ جنون؛ دیوانگی: بر خویشتن به فرض سغه و کمال عته و شدت بَلَه سَجَل کرده‌باشد. (وطواط ۱۴۳۲) ○ گویی عته و جنون و کهانت از شرایط این باب است. (نظامی عروضی ۸۹)

عتیب [etib] [از عر، ممالِ عتاب] (إمصـ). (قد). ۱. عتاب (بر. ۲) →: چرا قبول کنم از کس آن‌که عاقبتش / ز خلق سرزنش باشد از خدای عتیب؟ (انوری ۵۲۲)

۲. عتاب (بر. ۱) →: در یک سخن آن‌همه عتیبش بین / در یک نظر آن‌همه فریبش بین. (خاقانی ۶۵۴)

• **گردن کردن** (مص.د.). (قد). عتاب کردن. ←

• **عتاب کردن** (بر. ۲): مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب. (سعدی ۱۰۲)

عتیق [atiq] [عر: عتیق] (صـ). (قد). ۱. قدیم؛ کهن: [مردم] در اجرای مراسم عتیق و زنده کردن عادات کهن دست‌پاچگی نشان می‌دهند. (آل‌احمد ۸۸) ○ در نقاش‌خانه همه قسم صورت عتیق و جدید نهاده‌اند. (← حاج‌سیاح ۹۴) ○ کمیت «عتیق» بر کمیت عتیق اختیار کرده. (جونی ۱۸۷/۲) ۲. عتیقه (بر. ۱) →: فی‌المثل مانند اهرام مصری یا ظروف عتیق بابل. (زرین‌کوب ۱۴۳) ۳. اصیل؛ نجیب (صفت اسب): کمیت عتیق بر کمیت «عتیق» اختیار کرده. (جونی ۱۸۷/۲)

عتیقه [atiq.e] [عر: عتیقة] (صـ). ۱. متعلق به دوران پیشین و دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ قدیمی؛ آنتیک: کاشی‌های عالم قدیم... و اشیای عتیقه و کتب قدیمه... [را] می‌زدند. (حاج‌سیاح ۴۱-۴۲) ۲. (ا). شیء متعلق به روزگاران گذشته که معمولاً قیمتی و دارای ارزش هنری و تاریخی است: [این] کتاب... را باید مانند عتیقه بی‌مانندی حفظ کرد. (قاضی ۵۴) ۳. (صـ). (گفتگی) (طنز) (مجاز) زشت یا ازمُدا افتاده و به‌دردنخور.

○ **متهبرکه عتبات** →: می‌توانم راه بیفتم... همه عتبات متبرکه را زیرپا بگذارم. (گلاب‌دره‌ای ۳۶۰)

عتبه [atabe] [عر: عتبه] (ا). (قد). ۱. آستانه؛ درگاه: بعداز تحصیل فیوضات... به شرف تقبیل عتبه علیه مقرون گشت. (غفاری ۶۶) ○ چون... بخت مطاوعت نمود... شرف تقبیل عتبه پارگاه پادشاه جهان... دست داد. (جونی ۲/۱) ۲. آرام‌گاه هریک از امامان شیعه: خیال دارم... در این واپسین مرحله عمر، سگ یاسبان آن آستان‌های قدسی و عتبه‌های مبارک باشم. (جمال‌زاده ۷۰)

عتبه‌بوس [a.-bus] [عر: فابا] (صفـ). (قد). بوسنده آستانه. ← عتبه‌بوسی.

عتبه‌بوسی [a.-i] [عر: فابا] (حامصـ). (قد). آستان‌بوسی: حین ورود، به شرف عتبه‌بوسی اعلی‌حضرت... فایز گشتند. (غفاری ۶۸)

عترت [etrat] [عر: عتره] (ا). اولاد، فرزندان خانواده، یا خویشاوندان کسی، به‌ویژه خاندان پیامبر اسلام: درود بر بهترین خلایق... که مهر پیامبران است... و آورنده فراق است و بر یاران و عترت او. (نظام‌الملک ۳۱۲) ○ ما برادر عترت پیغمبر خویشیم / و اولاد زنا برادر رأی و هوائند. (ناصرخسرو ۲۴۸)

عتق [etq] [عر: إعتق] (إمصـ). ۱. (فقه) آزاد شدن بنده از قید بندگی کسی مطابق قواعد شرعی: اگر صلح خواهند و دوستی کنند، باید که... عهدنامه نویسند و در آن تأکید کنند به سوگندان خدای... و کتاب‌های مُنَزَل و پیغامبران و طلاق و عتق و حج پیاده و غزو و سالی روزه. (فخرمدبر ۱۴۸) ۲. (قد). عنایت و کرم و بخشش: همه به اتفاق دعای مغفرت او کنید... امیدکه توبه خفیه با خود همراه برده‌باشد یا عتق رحمان او را دریافته. (قطب ۱۴۷)

عتل [otol] [عر: عتل] (صـ، ا). (قد). سرکش؛ ستیزه‌جو؛ بدرفتار: جز نصیحت و اصلاح، مقصد دیگر ندارم... و آن عتلی که تهاون ورزید، خداوند تعالی از همه بهتر می‌داند. (سیدجمال‌الدین: از صبات‌نیم ۲/۳۸۸) ○ اندکی گفتیم آن بحث ای عتل / زانکی پیدا بُود قانون کل. (مولوی ۲۰۵/۳)

نیز ← آنتیک (م. ۲): این کیف عتیقه را از کجا خریدی؟! چه لباس عتیقه‌ای پوشیده بود! ۴ (گفتگی) (طنز) (مجاز) دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است. نیز ← آنتیک (م. ۳): این دوست عتیقه را از کجا پیدا کردی؟

عتیقه شناس 'a.-šenās [ع.فا.]. (صف. ۱). آن که در شناختن آثار عتیقه مهارت دارد. ← عتیقه (م. ۱): تحقیقات علمای عتیقه شناس نشان می‌دهد همین بیست و دو حرف الفبای فنیقی بود که... به سایر کشورها رفت. (راهجیری ۴۰)

عتیقه فروش 'atiq.e-foruš [ع.فا.]. (صف. ۱). آن که اشیای عتیقه می‌فروشد؛ فروشنده عتیقه. ← عتیقه (م. ۱ و ۲): آنهایی که از دست برد غارت گران و عتیقه فروشان... بهجامانده بوده به مرور زمان تغ و لغ گردیده است. (← جمالزاده ۴۱)

عتیقه فروشی 'a.-i [ع.فا.]. (حاصد). ۱. عمل یا شغل عتیقه فروش: ازراه عتیقه فروشی سرمایه خوبی به دست آورد. ۲. (ا. ۱). جایی که در آن اشیای عتیقه می‌فروشند: کوچه دراز و باریکی بود، پُر از عتیقه فروشی. (ترقی ۲۳۹)

عثار 'esār [ع.ر.]. (امصد). (قد). لغزیدن و با سر به زمین افتادن: هرکه آخرین تر، او مسعودوار/ نژودش هر دم به ره رفتن عثار. (مولوی ۳/۴۷۸) جیش عزمت دلیل بوده بسی / تنه را در مضیقها به عثار. (انوری ۱۸۵)

عثامنه 'asāmene [از ع.ر.]. (ا. ۱). (قد). اهالی امپراطوری عثمانی؛ عثمانی‌ها: عثمانیه و متعین ایران، آن را با قند و غیره ترکیب می‌نمایند. (اعتمادالسلطنه: الماگرد الآثار ۱۱۳: معین: منعمین)

عثرات 'asarāt [ع.ر.، جر. عثرَة]. (ا. ۱). (قد). لغزش‌ها؛ اشتباهات: مجدداً... جمیع عثرات و هفوات او را... تدارک فرمودیم. (نظامی‌باخرزی ۲۱۴) ○ ملک‌زاده... پندارد که سبب اغماض بر عثرات... او مهارت هنر و غزرات دانش اوست. (ورادینی ۷۸)

عثرث 'asrat [ع.ر.؛ عثرَة]. (امصد). (قد). خطا؛ لغزش؛ اشتباه: از زلت بندگان و عثرث چاکران

گذشته‌اند. (فرهاد میرزا: ازبانیما ۱/۱۶۰) ○ ملوک را از... اسامالت دوستان و استقالت عشرت خدمت‌کاران چاره نژود. (ظهیری سمرقندی ۲۳-۴۴) ○ که خلاص یابد از عشرت و آفت؟ (غزالی ۸۹/۲)

عثمانی 'osmān-i (صد). منسوب به عثمان، جد عثمانیان، سلاطین قدیم آسیای صغیر ۱. از نسل عثمان: سلطان سلیم عثمانی. ۲. (ا. ۱). زبان ترکی که در حوزه امپراطوری عثمانیان و امروزه در ترکیه متداول است: شاه گفت: زبان عثمانی می‌داند؟ گفت: بلی. (حاج سیاح ۷۳^۱) ۳. مجموعه ممالکی که تحت حکومت عثمانیان بوده‌است: شاه صفوی وارد خاک عثمانی شد.

عشور 'osur [ع.ر.]. (امصد). (قد). آگاهی: هرچه می‌گوید، از سر وفور دانش و عشور بر کُنه کار روزگار می‌آید. (ورادینی ۴۷۶)

عش ~ یافتن (مصد. ۱). (قد). آگاهی یافتن: اگر بر عشرتی عشور یابند... به کرم اصفا فرماید. (بهاء الدین بغدادی ۲۱۳)

عج [ع.ر.]. (اختد). نشانه اختصاری عَجَلُ اللَّهِ تعالیٰ فَرَجَهُ. ← عجل الله تعالی فرجه: حضرت مهدی (عج).

عجاب 'ojāb [ع.ر.]. (صد). (قد). عجیب؛ شگفت‌انگیز: که تا این قوم دریند حجابند/ گرفتار همین شیء عجابند. (ابرج ۷۸)

عجالتاً 'ejālat.an [ع.ر.؛ عَجَالَة]. (قد). درحال حاضر؛ هم‌اکنون؛ فعلاً؛ موقتاً: عجالتاً سفارش می‌کنم به تو می‌کنم، این است که شاننامه را بخوان. (فردوسی ۱۱۱^۳) ○ عجالتاً روزنه امید... به نظر می‌رسد. (عشقی ۱۱۷)

عجالة 'e('o)jāle [ع.ر.؛ عَجَالَة]. (ا. ۱). (قد). ۱. آنچه باعجله فراهم شده‌باشد: این عجاله... تحریر افتاد. (خاقانی ۱۲۰^۱) ۲. وقتی که به عجله می‌گذرد؛ وقت تنگ: به ذکر شهای که در این عجاله به‌خاطر مانده‌است، پرداخت. (شوشتری ۱۶۳)

عجالة الوقت 'ejālat.a.l.vaqt [ع.ر.]. (قد). (قد). ۱. عجلتاً →: بدین چند کلمه عجاله‌الوقت مبادرت جست. (قطب ۴۵۷) ○ عجاله‌الوقت را از هر حادثه‌ای

به این زودی حاضر شد؟ بابا ای والله! (میرصادقی ۲۲۲)
 ○ عجب که بیخ محبت نمی دهد بآرم / که بر وی این همه
 باران شوق می بارم. (سعدی ۵۵۴) ۲. (ص.) برای
 بیان شگفتی به صورت صفت پیشین می آید:
 گفت: عجب خری هستی! (دریابندری ۴۶) مطرب عشق
 عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه به جایی
 دارد. (حافظ ۸۴) ۳. مایه شگفتی و تعجب:
 شگفت انگیز؛ عجیب: عجب آن است که هنوز این
 عبارت را طوطی وار تکرار می کنیم. (خاظمی ۳۰۵)
 عجب است! گویا شما به واسطه این که در بلاد خارجه
 بوده اید، اطلاع ندارید وضع ایران... ترتیب دیگری دارد.
 (حاج سیاح ۱۰۲) ۵ خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان
 کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت.
 (حافظ ۵۴) ۵۴ هر چه عجب تر آتش بینی که از آن جا
 برخیزد. (حاسب طبری ۸۵)

○ آمدن کسی را (قد.) تعجب کردن او:
 عجب می آید مرا از کسی که بشناخت که وی را راهی
 است به خداوند، چون زندگانی کند با غیر او؟ (جامی ۸)
 ○ سختم عجب آید که چگونه بزدش خواب / آن را
 که به کاخ اندر، یک شیشه شراب است. (منوچهری ۷)
 ● ~ داشتن (مص.م.) (قد.) عجیب و
 شگفت آور دانستن: عجب می داشتم دیشب ز حافظ
 جام و پیمانه / ولی منعش نمی کردم که صوفی وار
 می آورد. (حافظ ۱۰۰) ۵ گر تو گویی به صورت
 آدمی ام / هوش به ۱۰ این سخن عجب دارد. (سعدی ۸۱۸)
 ○ بیش تر درمان، آنند که ایشان به خاصیتی که اندر این
 کتاب است... چون بشنوند، عجب دارند. (حاسب طبری
 ۲۱۲)

● ~ ماندن (مص.ل.) (قد.) به حیرت افتادن؛
 تعجب کردن: گوهر فقر تقرا نور خویش آشکارا کند و
 همه خلق، اولین و آخرین در آن عجب بمانند.
 (احمد جام ۱۸۶)

○ ای ~ (قد.) ای شگفت → ای عجب.
 ○ این فه ~ (قد.) این عجیب نیست: این شکایت
 پیری با تو دراز کردم از آن که مرا از وی سخت گله است،
 و این نه عجب که پیری دشمن است. (عنصر الماعلی ۶۱)

حدیثی... ایراد کرده آمد. (آقسرائی ۳۵) ۳. (ل.) آنچه
 در حال حاضر در دست رس است؛ محضر: این
 عجالة الوقت ترتیب دادم... تا به سعادت تناول می کنی و
 آثار سلامتی پدید می آید. (روایتی ۳۷۹)
عجایب، عجائب 'ajā'eb, 'ajā'yeb [عر.: عجائب،
 جر. عَجَبِيَّة] (ل.) ۱. مسائل، روی داده ها، یا
 چیزهای شگفت انگیز و عجیب: آیا این یکی از
 عجایب... نیست که باید سیه دار... تصویرکننده قرارداد
 ایران و شوروی شوند؟ (مستوفی ۱۸۹/۳) ۵ از نشاپور
 به هرات... بسیار عجایب بوده است. (بیهقی ۱۲) ۲.
 (مجاز) آنان که شخصیتی خاص و معمولاً ممتاز
 و برجسته دارند: آقا سید جمال الدین... از طفولیت
 هوش غریبی داشته و از عجایب بوده. (حاج سیاح ۲۸۶)
 ۳. (ص.) عجیب (م.ر.) ۱. → آن جمله گهرها را
 اندر شکند در عشق / و آن عشق عجایب را هم چیز دگر
 سازد. (مولوی ۵۴/۲) ۴. (ق.) (قد.) در حال
 تعجب؛ متعجب: توران دخت از آن شکل و شمایل
 عجایب بماند. (بینی ۸۴۲)

○ ~ و غرایب عجیب (م.ر.) ۳. → مترجمش
 فتح علی آخوندزاده بود. با همان حرف و سخن های
 عجایب و غرایبش. (آقا احمد ۱۶۴)

عجایب خانه 'a.-xane [عر.ف.ا.] (ل.) (قد.) موزه ۲
 →: از آن جا نیز مراجعت کردیم به سرای مشهور به
 [لور] که عجایب خانه و چیزهای غریبه نفیسه جهان را
 جمع داشته اند. (حاج سیاح ۱۶۳)

عجایز، عجائز 'ajā'ez, 'ajā'yez [عر.: عجائز، جر.
 عَجُوزَة] (ل.) (قد.) عجوزه ها؛ پیر زنان؛ زنان
 بسیار پیر. نیز ← عجوزه (م.ر.) ۱. او به شب در
 اسواق طوف کردی و... عجایز را به تفحص و تجسس
 احوال زنان مرتب کرده بودی. (جویی ۱۶۸/۳) ۵ در
 خانه پیرزنی از عجایز بخارا متواری شد. (جرفادقانی
 ۱۸۵)

عجب 'ajab [عر.] (شج.) ۱. هنگام تعجب و
 شگفتی از چیزی، عمل کسی، یا وقوع
 روی دادی غیر منتظره و عجیب گفته می شود؛
 تعجب می کنم؛ چه قدر عجیب است: عجب!

کردن: کز جورِ شاهدان بر منعم بَرزند عجز/ من فارغم که شاهد من منعم من است. (سعدی ۸۱۵)

• **سَدَاشْتَن** (مصدر). (قد). عاجز بودن؛ ناتوان بودن: به شخص من این مسئله با ریاضات کشف و ثابت شده، لیکن از بیان آن و اقامه برهان عجز دارم. (حاج سیاح^۱ ۱۸)

• **سَدَکُودَن** (مصدر). (قد). عجز و لایه: به منزل آمده، کاغذ مفصلی... نوشتم... عجز کردم حالا که مرا به تهران انداختی... با جناب صاحب دیوان به طور خوب رفتار بکن. (غفاری ۵۵)

• **سَدَ و التماس** عجز و لایه: نه تیر کردن قدم به جایی وصلت داد و نه عجز و التماس به من و علی که مرادی را سر عقل بیاوریم. (محمود^۱ ۸۶)

• **سَدَ و التماس کردن** عجز و لایه: هرچه امینه اقدس عجز و التماس کرد، شاه فرمود حکومت سعدالملک لازم شده است. (نظام السلطنه ۸۶/۱)

• **سَدَ و لایه** درخواست کردن از کسی همراه با التماس و اظهار ضعف و درماندگی؛ خواهش و تمنا از روی ناتوانی و همراه با ناله و زاری: جواب آن همه عجز و لایه آن بود که با قساوت هرچه تمام تر مشتهای گره کرده خود را به سروروی او [فرود آورد]. (شهری^۱ ۱۱۹) • مقارن همان حال ناگهان صدای عجز و لایه ای به گوشمان رسید. (جمال زاده ۱۶۶۶)

• **سَدَ و لایه کردن** عجز و لایه: هرچه عجز و لایه کردم، به خرجش نرفت. (جمال زاده^۳ ۲۴۵)

عَجَز 'ajoz [عر]. (ا). (ادبی) در عروض، آخرین کلمه یا آخرین بخش در مصراع دوم بیت؛ ضرب: اگر در دو رکن صدر خللی واقع شود، موجب انهدام دو رکن عجز گردد. (رامی: گنجینه ۳۳۸)

عَجَزَه 'ajaze [عر: عَجَزَة، ج. عاجز] (ص). ۱. (گفتگو) عاجز؛ ضعیف؛ ناتوان: در حضور فرزندان بی شمارشان او را مسخره می کنند، می گوید: عجزه است، ذلیل است. (پارسی پور ۴۰۲) • در معنای مفرد به کار می رود. ۲. (ا). (قد). افراد ضعیف و ناتوان یا فقیر و درمانده: در... ایران، عجزه، معدوم و مظلوم و اقویا متمرّد و مطلق العنان بودند. (نظام السلطنه ۳۲۲/۱)

• **دَرس** شدن دچار شگفتی شدن؛ تعجب کردن؛ متعجب شدن: از این جواب... بسیار در عجب شد. (قاضی ۳۷۰)

عَجَب 'ojb [عر]. (امصدر). به خود مغرور شدن؛ تکبر و ورزیدن؛ خودپسندی: عجب و تکبر، هر دلی را مانند سنگ سخت می سازد. (جمال زاده^{۱۷} ۳۲) • بعضی احمق بودند و متکبر... به این نه که گوش با سخن کسی دارند از عجب و خودرایی. (قطب ۵۴۲) • زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز/ تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد. (حافظ^۱ ۱۰۸)

• **سَدَ آوردن** (مصدر). (قد). دچار خودپسندی شدن؛ مغرور شدن؛ پلیدی های نفس، الوان است: ... به طاعت کاهلی کردن است و عجب آوردن است و ریای خلق جستن است. (مستملی بخاری: گنجینه ۲۷۶/۱)

عَجَب آوَر 'o-ā('ā)var [عر.فا]. (صفا). مایه خودپسندی و غرور؛ نخوت انگیز: یادگار بدیمی از عصر ما برای اخلاف به جا خواهد ماند که هم متع و دلکش خواهد بود و هم عجب آور و عبرت افزا. (اقبال^۱ ۱/۳/۴)

عَجَبَا 'ajab-ā [عر.فا]. (شج). شگفتا؛ عجب: عجب! آیا همیشه چنین بوده است که از برای تعدی کوچک و کم مجازات می کرده اند؟ (مینوی^۳ ۱۸۸) • عجبای این یاران ما، چرا چنین مبعوض نظر اهل دنیا است. (افلاکی ۱۳۰)

عَجَز 'ajz [عر]. (امصدر). ۱. قدرت نداشتن برای انجام کاری؛ ضعف؛ ناتوانی: ماه گذشت و او از این که برپا بایستد، اظهار عجز می کرد. (مینوی^۳ ۱۷۱) • دوست و دشمن داند که عجز است. (بیهقی^۱ ۷۶۹) ۲. (مجاز) عجز و لایه: به هر عجز و الحاح... التجای عاجزانه به درگاه ملوکانه کردیم. (حاج سیاح^۱ ۳۳۶) • عریضه مبنی بر عجز و انکسار و اظهار خدمت و اطاعت نوشته... فرستادند. (امیر نظام ۳۲۶) • با هزار عجز و انکسار، خود را به پای اسب مرحمتی شاهنشاه انداخت. (← قائم مقام ۲۷۰)

• **سَدَ بودن** (مصدر). (قد). اظهار ناتوانی

(۶۹)

عجم 'ajam [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) ۱. غیر عرب به‌ویژه ایرانی: این مرد هرزه گنجی را که من... از دست‌برد عرب و عجم... نگاه می‌داشتم، ربوده‌است. (قاضی ۱۰۱۷) ۵ که را دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم - که در تخت و مُلکش نیامد زوال؟ / ... (سعدی^۱ ۵۶) ۵ عجم، عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده‌است از شمشیر و نیزه ایشان؟ (بیهقی^۱ ۲۲۰) ۲. (ا.) ایرانیان: سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود، و از سرزمین اسروشنه بود. (بیهقی^۱ ۲۱۷) ۳. سرزمینی که ساکنان آن غیرعرب به‌ویژه ایرانی باشند: در عجم، ماعدای کلیده‌ودمه کتابی دیگر مشحون به غرایب حکمت... نساخته‌اند. (رواینی ۲۰) ۴. ایران: ناصرالدین شه عجم که بر اوست / تا ابد افتخار تاج و کمر. (ایرج ۹) ۵ به‌منقل از اوستادان یاد دارم / که شاهان عجم کی خسرو و جم - ز سوز سینۀ قریادخواهان / چنان پرهیز کردند که از سم. (سعدی^۳ ۷۳۲)

عجم 'ojm [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) ۱. زبان‌بسته‌ها؛ گنگ‌زبان‌ها. ۲. (ص.د.) زبان‌بسته؛ گنگ: ای دریغ که کسی تواند که هم‌نشین ملاعلا باشد و هم‌نشین حیوانات عجم گزیند. (قطب ۱۲) ۵ کتاب مرزبان‌نامه... از آن‌روی که از زبان حیوانات عجم حکایت کرده‌اند، صورتِ هزل دارد. (رواینی ۲۷۲) ۳. (ا.) حرکتی که ز ز یا زیر حروف گذاشته می‌شود: عجم و نقط ز زیق و شتگرف زد مرا / گردون که کرد چون الف کوفیان تنم. (کمال‌اسماعیل: مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۸) ۵ نسخه‌رخ همه عجم و نقط است از خط اشک / زو معمای غم من به فکر بگشایید. (خاقانی ۱۶۱)

عجما 'ajmā [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) زبان‌بسته: رعایای فلک‌زده ایران در دوره آزادی باز از تمام حقوق انسانیت محروم... و هم‌ترازی حیوانات عجمای دنیا باشند. (دهخدا ۱۲۲/۲)

عجمی 'ajam-i [ع.فا.] (ص.د.) منسوب به عجم (ق.د.) ۱. غیرعرب به‌ویژه ایرانی: به شیخ شهر

هیچ‌کس مزاحم عجزه و ضغاف نشود. (نخجوانی ۴۵۳)
عجل 'ajal [ع.ر.] (ام.ص.د.) (ق.د.) عجله →: متقاضی آجل در شتاب و عَجَل که: دریاب که آتش جوانی آب است / ... (زیدری ۶)

عجل 'ejl [ع.ر.] (ا.) (ق.د.) (جانوری) گوساله (م.ر.) ۱. →: آل‌موسی کو دریغا تاکنون / عابدان عجل را ریزند خون؟ (مولوی^۱ ۳۹۰/۳) ۵ کردش اکرام خود خلیل چه سود؟ / نخورَد جبرئیل عجل سمین. (سنایی ۲۴۳)

عجل الله تعالی فرجه

'ajjal.a.illāh.ta'ālā.faraj.a.h.o(u) [ع.ر.] (ش.ج.) خداوند بلندمرتبه فرج و گشایش او را نزدیک گرداند. ۱. دعایی که شیعیان دوازده‌امامی هنگام ذکر نام امام دوازدهم بر زبان می‌آورند: در نهج‌البلاغه راجع به وجود مقدس حجت‌بن‌الحسن عجل‌الله‌تعالی فرجه تعبیراتی هست. (مطهری^۲ ۱۱۰)
عجلت 'ajalat [ع.ر.] (ام.ص.د.) (ق.د.) عجله →: دیو گاوایای چون این فصل بشنید... عنان عجلت از دست نداد. (رواینی ۲۱۷)

• **سَم کردن (فمودن)** (م.ص.د.) (ق.د.) عجله کردن: این مثل یاد دار که هرکه در کارها عجلت نماید... بدین حکایت او را انتباهی باشد. (نصرالله‌منشی ۲۶۴-۲۶۵)

عجله 'ajale [ع.ر.] (عَجَلَة) (ام.ص.د.) ۱. در انجام کاری شتاب کردن یا ناشکیبایی از خود نشان دادن؛ شتاب: کثرت قول و عجله فعل به یک‌اندازه مذموم است. (طالبوف^۲ ۷۵) ۲. (ا.) سرعت؛ شتاب: برای این‌که با تنگ به دوش‌ها برخورد نکند، از کوچه‌پس‌کوچه‌ها انداخت و به‌عجله خودش را به خانه رساند. (آل‌احمد^۴ ۱۴۰)

• **سَم داشتن** (م.ص.د.) (م.ر.) برای انجام گرفتن کاری شتاب داشتن: نگاهی به ساعت انداختم. مقصودم این بود که زن خیال کند عجله دارم. (علوی^۱ ۴۷)

• **سَم کردن** (م.ص.د.) (م.ر.) عجله (م.ر.) →: در قضاوت عجله نکنید. (مطهری^۵ ۱۲۶) ۵ اضطراب غریبی وجودم را تسخیر کرده. می‌خواهم در فرار عجله کنم. (مسعود

مگو جامیا حکایت عشق/ مجوی از عجمی فهم نکته
عربی. (جامی^۱ ۷۱۴) ۳. (مجاز) غافل؛ بی خبر؛
نادان.

❦ ساختن (مص.م.) (قد.) خود را به نادانی
زدن: راز مگو رو عجمی ساز خویش/ یاد کن آن خواجه
علیانه را. (مولوی^۲ ۱۶۳/۱) این از همه طرقة ترک حال
دل من/ می دانی و خود را عجمی می سازی. (۴: زهت
۵۲۶)

عجمیت 'ajam.iy[y]at [عر.: عجمیّة] (امص.)
(قد.) ایرانی گری: بلاغت ایرانیان قدیم در میان عرب
مشهور نبوده، بلکه شعوبیه... در عجمیت چنین
می گفته اند. (مینوی^۲ ۲۲)

عجن 'ajn [عر.] (امص.) (قد.) خمیر کردن یا
سرشتن آرد: نه غذای او بی ترتیب زرع و حصاد و...
عجن... به دست می آید و نه لباسش بی تصرف غزل.
(خواجه نصیر ۶۴)

عجوز 'ajuz [عر.] (ا.) (قد.) ۱. عجوزه →:
عجوز جهان در نکاح فلک شد/ که جز عذر زادنش رایی
نیابی. (خاقانی ۴۱۵) ۲. بردالعجوز → سرما
سرمای پیرزن: چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز/
نکنده غلغل و شادی میانه گل زار. (مولوی^۳ ۳۷/۳)

عجوزک 'a-ak [عر.فا.] (مصغ. عجوز، ا.) (قد.)
عجوزه (م. ۱) ↓: خود رفتید و مرا هم چنان... اسیر در
چنگ عجوزک نادل پذیر گذاشتید. (قائم مقام ۲۱۵)

عجوزه 'ajuz.e [عر.: عجوزة] (ص.ا.) ۱. زن
سال خورده و مسن؛ پیرزن: پیرزن هفتها! عجوزه
هفت هزار ساله! دیوانه! مجنون!... چه طور می شود از دست
تو خلاص شد؟ (پارسی پور ۳۷۶) ۵. مجو درستی عهد از
جهان سست نهاد/ که این عجوزه عروس هزار داماد است.
(حافظ^۲ ۹۰) ۲. (ا.) (قد.) دختر: این بنده را
عجوزه ای بود... چون سن او به پانزده کشید، او را علم
نجوم بیاموختم. (نظامی عروضی ۹۴)

عجول 'ajul [عر.] (ص.) آنکه در انجام دادن
کاری یا رسیدن به هدفی بسیار عجله
می کند؛ شتاب کار: در حرکت عجول، بود و حالتی
بس غضب آلود گرفته بود. (شهری^۳ ۱۰۹) ۵. وعده خلد

رضوان در خاطر یاران عجول، موقع قبول ندارد.
(قائم مقام ۳۲۲) ۵. گریه از خوی بنده گرم شوند/
خواجهگان عجول کبر آگین - همه صفرای خواجهگان بیژد/

ذوق این قطعه تروش شیرین. (سنایی^۲ ۵۶۴)

عجولانه 'a.-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. انجام شده
همراه با عجله: در چنین مسائل غامضی... به قضاوتی
عجولانه دست زده ام. (قاضی ۵۰۹) ۲. (قد.) همراه با
عجله: انگار که هیجان زده است، و عجولانه می گوید:
فرودگاه را زدند. (← محمود^۲ ۲۲)

عجیب 'ajib [عر.] (ص.) ۱. آنچه موجب
تعجب شود؛ شگفت آور؛ شگفت انگیز: چیز
فوق العاده عجیبی دیدم که تا عمر دارم، فراموش نخواهم
کرد. (جمال زاده^{۱۶} ۵۲) ۵. آمد بهار خرم با رنگ و بوی
طیب/ با صدهزار زهت و آرایش عجیب. (رودکی^۱
۴۹۲) ۲. آنکه شخصیت و رفتاری خاص،
غیر عادی، یا شگفت انگیز دارد: خاطرات
آقارب... تنها تذکره ای است که از زندگانی این مرد
عجیب می توان ترتیب داد. (علوی^۱ ۲۲) ۳.
غیر طبیعی، غیر عادی، یا مبهم و ناشناخته:
یک دفعه دیدم سرتاپای وجودم در تسلط کیفیت عجیبی
در آمده است. [جمال زاده^{۱۶} ۱۲۹] ۵. حالتی عجیب او را
دست می داد که قالبی بی روح مشاهده می گشت.
(شوشتری ۳۶۵) ۴. (قد.) به طور شگفت آور: این
مرد در سخن گفتن عجیب صرفه جو بود. (علوی^۱ ۶۷)

❦ ~ [و] غریب ۱. عجیب (م. ۳) →: دخترها
با سرو وضع عجیب و غریب این طرف و آن طرف می روند.
(نیاز: شکوای ۲۸۸) ۵. اگر هنوز معجزه ای در دنیای
عجیب و غریب ما باقی مانده باشد... (← فصیح^۲ ۲۵۲)
۲. عجیب (م. ۲) →: دانه دانه آمدند. زن های
عجیب و غریبی که من هیچ وقت ندیده بودم. (امیرشاهی
۳۸)

عجیب الاخلاق 'ajib.o.l.'axlāq [عر.] (ص.)
دارای خلق یا رفتار غیر عادی: تو علاقه نشان
می دهی چنین موجود عجیب الاخلاقی را از نزدیک ببینی.
(مؤذنی ۷۲)

عجیب الخلقه 'ajib.o.l.xelqe [عر.: عجیب الخلقة]

خراسان از... عُداَت پاک گشت. (جونی ۲۶/۲)

عداد 'edād [عر.] (ا.) (قد.) شمار.

□ دوس (قد.) در شمار؛ در ردیف؛ در زمره؛ ایران رسماً در عداد ذُل مشروطه... قرار گرفت. (دهخدا ۱/۲) □ شخصی نیکو محضر است... اگرچه در عداد خدمتکاران خاص نیامده است... اما میان اقربان... حاضر است. (رواینی ۶۴۳)

عدالت 'e (a)dālat [عر.: عَدَالَة] (إمصد.) ۱.

حفظ وضعیتی، اجرای کاری، یا داوری مطابق قانون و حق؛ دادگری؛ داد: اگر عدالت و نیکی هست، ظلم و تجاوز هم هست. (مطهری ۸۵) □ سعادت مشتمل بر چهار جنس است... و آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت بُود. (خواجہ نصیر ۸۴) ۲. (قد.) تعادل؛ اعتدال: عدالت آن است که این همه قوت‌ها با یک دیگر اتفاق کنند. (خواجہ نصیر ۱۱۱)

□ ~ اجتماعی عدالتی در کل جامعه به منظور حفظ حقوق همه مردم: مردم دم از عدالت اجتماعی زده‌اند. (مصدق ۲۸۴)

• ~ کردن (مصد.ا.) (قد.) حفظ کردن وضعیتی یا اجرا کردن کاری مطابق قانون یا حق؛ از روی عدل و انصاف رفتار کردن: عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت به دست آید/ میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را. (صائب ۱۷۹)

عدالت پرور 'e-parvar [عر.فا.] (صف.) عدل گستر

→ : حاکمان عدالت پرور.

عدالت پروری 'e-i [عر.فا.فا.] (حامصد.)

عدل گستری → : عدالت خواهی و عدالت پروری علی و اولادش در دل ایرانیان به قوت‌تر از سایر نقاط برآمد. (شهری ۱۴/۳۲)

عدالت خانه 'e (a)dālat-xāne [عر.فا.] (ا.)

(منسوخ) (اداری) ۱. دادگستری (مر.ا) → : یک عدالت خانه حقیقی که ارکانش مبنی بر عدل و نصفت باشد، بنا گردد. (مستوفی ۲۱۸/۳) □ در عدالت خانه انصاف زن شاهد نداشت/ در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود. (پروین اعتصامی ۱۵۳) ۲. مجلس شورا؛ پارلمان: مردم در مسجد شاه اجتماع کردند و

(صد.) ویژگی آن که ساختمان بدنی او غیر عادی یا دارای نقص و عیب است: آژان همین به من نگاه می‌کرد که انگار موجود عجیب الخلقه‌ای می‌بیند. (میرصادقی ۷۶) □ کسانی را... به صورت کودکان عجیب الخلقه یا لافل نحیف و کم خون درمی‌آورد. (دریابندری ۸۸)

عجیب 'ajib.e [عر.: عَجِيبَة] (صد.) (قد.) عجیب

(مر.ا) → : اینها... از حوادث عجیبه است. (طالبوف ۲۲۳) □ از قوانین عجیبه است که... (شوشتری ۳۸۵) □ اهل تصوف می‌فرمایند که میان خلق و اسمای الهی، مناسبات عجیبه است. (لودی ۱۲۰)

عجین 'ajin [عر.] (صد.) آمیخته شده یا

ترکیب شده از دو یا چند چیز: طنین زخمه عشق نخست تا ابد با ضریان قلبان عجین خواهد بود. (دانشور ۴۳) □ آب که در جوی مُلک هست، نه تنهاست/ بلکه به خونابه سرشک عجین است. (انوری ۸۶) □ همه گره گره است آن دو زلف چین بر چین/ گره به غالیه و چین به مشک ناب عجین. (فرخی ۲۹۲)

□ ~ شدن (گشتن) (مصد.ا.) آمیخته شدن دو یا چند چیز باهم به گونه‌ای که نتوان آنها را از هم جدا کرد: بی‌ایمانی و عدم عقیده با خونشان عجین شده [است]. (شهری ۲۲۳/۲) □ ای خطه ایران مهین، ای وطن من/ ای گشته به مهر تو عجین جان و تن من. (بهار ۲۰۸)

• ~ کردن (مصد.ا.) آمیختن دو یا چند چیز به هم به گونه‌ای که نتوان آنها را از هم جدا کرد: جان تو بر عالم علوی رسد/ چون کنی مر علم را با جان عجین. (ناصر خسرو ۱۱۹)

عد 'ad[d] [عر.: عَدَ] (ا.) (قد.) ۱. شمار؛ عدد:

تصدقت شوم همه وقت الطاف حضرت والا افزون از عد ستاره بود. (قائم مقام ۱۹۸) ۲. (إمصد.) شمارش کردن؛ شمارش: انتظار از حد و تیمار از عد گذشت. (رشیدالدین ۳۵)

عداَت 'odāt [عر.: عُدَاة، ج. عَادِي] (ا.) (قد.)

دشمنان؛ مخالفان: انبیا را امتحان کرده عداَت/ تا شده ظاهر از ایشان معجزات. (مولوی ۲۹۶/۲) □

عدالت خانه خواستند. (مستوفی ۱۶۲/۲) ○ در عدالت خانه های... [فرنگستان] هفت صد نفر از وزرا و وکلای دولت و ملت حاضرند. (غفاری ۱۳۵)

عدالت خواه e'('a)dālat-xāh [عر.فا.نا] (صفه). دوست دار و خواهان اجرای عدالت: عدلیه ای... به این حد قانونی و عدالت خواه معرفی [شد]. (شهری^۲ ۴۰۴/۱)

عدالت خواهانه e-āne [عر.فا.نا] (ص.، ق.، از روی عدالت خواهی: اهرم های به اصطلاح کلی انسانی، عدالت خواهانه، و نوع خواهانه، در جوامع طبقاتی... به دو گروه... تجزیه شده [است]. (مطهری^۱ ۱۱۹)

عدالت خواهی e'('a)dālat-xāh-i [عر.فا.نا]. (حامص). عدالت خواه یا دوست دار اجرای عدالت بودن: مخالف عدالت خواهی که نیستی؟ (میرصادقی^۱ ۳۳) ○ صرفاً به حکم عاطفه و آرزوی عدالت خواهی... کاری... انجام نمی دهند. (مطهری^۱ ۱۰۸)

عدالت طلب e'('a)dālat-talab [عر.ع.ر.] (صفه). عدالت خواه →: آن انسان خیالی موهوم، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب... هرگز در هیچ گوشه ای از خاک نزیسته [است]. (نفیسی ۴۲۰)

عدالت گستر e'('a)dālat-gostar [عر.فا.نا] (صفه). عادل. نیز ← عدل گستر: فرمان روای عدالت گستر. عدالت گستری e-i [عر.فا.نا]. (حامص). عدالت؛ دادگری. نیز ← عدل گستری: پندواندزهایی... در هر مورد... راجع به... دادجویی و عدالت گستری به سلاطین... می دهد. (فروغی^۳ ۱۰۵)

عداوت e'('a)dāvat [عر.؛ عداوة] (امص). دشمنی؛ خصومت: عداوت های شخصی هم در کار است. (فروغی^۱ ۶۷) ○ این چهارده حصن به دو گروه بودند و مدام میان ایشان خصومت و عداوت بود. (ناصر خسرو^۲ ۱۴۴)

عداوت ~ داشتن با (به) کسی نسبت به او حس دشمنی و کینه جویی داشتن: مدیر تیمارستان با من عداوت دارد. (قاضی ۶۰۴) ○ بواسطه سابقه عداوتی که با رکن الدوله داشت، جرئت توقف نکرد. (نظام السلطنه

۱/۱۶۶) ○ با او نهانی عداوتی داشت. (سعدی: گلستان: لغت نامه^۱)

○ ~ کردن با (به، بر) کسی (قد). مخالفت و دشمنی کردن با او: دو پسر آدم ابوالبشر چرا با هم دیگر عداوت کردند؟ (طالبوف^۱ ۱۶۶) ○ از برای اندک چیزی با یاران خود بریچیدی و با ملک... عداوت کردی. (بینمی ۷۹۲) ○ هر دو گروه را بیامرزید، هم آن را که بر من شفقت برد و هم آن را که بر من عداوت کرد. (مستملی بخاری: مینوی^۲ ۶۰-۶۱)

○ ~ ورزیدن (مص.د). مخالفت یا دشمنی کردن: عداوت نمی ورزد مگر با بدی و بدکاری. (فروغی^۳ ۱۱۱)

عدت 'eddat [عر.] (ا.؛ ق.د). ۱. عده (م.؛ ا) →: عدت امت او به بیست و پنج هزار کس رسید. (شوشتری ۳۹۹) ۲. (فقه) عده (م.؛ ۲) →: چون مدت عدت برآمد، عقد نکاحش بستند. (سعدی^۲ ۱۵۱) ○ اگر زنی را شوهر بمیرد، چهار ماه و ده روز عدت باید داشت. (غزالی ۴۹۳/۱)

عدت 'oddat [عر.؛ عده] (ا.؛ ق.د). اسباب و لوازم جنگی؛ ساز و برگ؛ تجهیزات: عدت و آلت مادر جهان امروز برای کسب قدرت کافی نیست. (خانلری ۲۸۹) ○ هیچ کس را آن آلت و عدت و خیل و تجمل نبود. (نظام الملک^۲ ۷۴) ○ بحمد الله مردان و عدت و آلت سخت تمام است آن جا. (بیهقی^۱ ۱۶)

عدد 'adad [عر.] (ا.؛ ا.؛ ریاضی) مفهوم، نماد، یا واژه ای که نشان دهنده کمیت یک واحد است: یکی که اصل عدد بود در شمار آمد/از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد. (مغربی^۲ ۱۸۷) ○ در ذکر قلبی چون عدد از بیست و یک بگذرد و اثر ظاهر نشود، دلیل باشد بر بی حاصلی آن عمل. (بخارایی ۲۹) ۲. واحد شمارش اشیا؛ یک یا چند واحد یا جزء از چیزی: پنج عدد بستنی. ○ آن دُرُج سربه مهر... گویی هژده عدد اختر تابنده بود که در یک برج قران کرده بودند. (عالم آرای صفوی ۳۳۱) ○ جنسی که داشت، فروخته، پنجاه هزار عدد نقد کرده. (افلاکی ۴۵۹) ۳. تعداد؛ شماره: عدد ستارگان سرنوشت ساز، هفت معلوم شده بود.

- (شهری ۸۵/۴) طلب کنید در مملکت من خردمندتر مردمان را، و چندان عدد که یافته آید، به درگاه آرند. (بیهقی ۱۲۸^۱) ۴. گفتگوی (مجان) آن که بتوان او را به حساب آورد؛ فرد قابل اعتنا یا مهم؛ تو عددی نیستی که من خودم را با تو طرف کنم.
- **شماری** (شیمی) تعداد پروتون‌های هسته اتم هر عنصر شیمیایی.
- **اصلی** (ریاضی) عددی که شماره را بیان می‌کند و برای شمردن به کار می‌رود.
- **اصم** (ریاضی) عددی حقیقی که نتوان آن را به صورت نسبت دو عدد صحیح بیان کرد؛ مانند $\sqrt{5}$ ؛ عدد گنگ.
- **اعشاری** (ریاضی) ۱. عددی که در نوشتن آن، اعشار به کار رفته است. ۲. عددی که در مبنای ده نوشته شده است.
- **اگتان** (شیمی) معیاری شیمیایی برای میزان خوب سوختن بنزین در خودروها.
- **اول** (ریاضی) عدد صحیح و بزرگ‌تر از یک که جز خودش و یک، بر عدد دیگری قابل قسمت نیست، مانند ۳، ۷، ۱۱، ۱۳، ۱۷، ۱۹.
- **پی** (ریاضی) π →.
- **تام** (ریاضی) عددی که برابر مجموع مقسوم‌علیه‌های کوچک‌تر از خودش است، مانند ۶ که برابر است با $۱+۲+۳$.
- **تقریبی** (ریاضی) عددی که نشان‌دهنده مرتبه یا موقعیت چیزی در یک مجموعه است، مانند اول، دوم، سوم، چهارم.
- **جبری** (ریاضی) هر عددی که مثبت، منفی، یا صفر باشد.
- **جرمی** (شیمی) مجموع تعداد پروتون‌ها و نوترون‌های هسته اتم هر عنصر شیمیایی.
- **جفت** (ریاضی) زوج (م. ۱) →.
- **حقیقی** (ریاضی) هر عددی که گویا یا اصم باشد؛ مثلاً عدد موهومی.
- **درست** (ریاضی) □ عدد صحیح →.
- **دهدهی** (ریاضی) □ عدد اعشاری →.
- **رومی** نشانه‌هایی مأخوذ از رومیان قدیم که به جای عدد به کار می‌بردند: C، L، X، V، I، D و M که به ترتیب نشانه ۱، ۵، ۱۰، ۵۰، ۱۰۰، ۵۰۰ و ۱۰۰۰ است.
- **شاخص** (اقتصاد) رقمی که تغییر نسبی قیمت کالاها، مصرفی یا خدمات مشابه در هر دوره را نسبت به دوره پایه نشان می‌دهد.
- **صحیح** (ریاضی) هریک از عددهای ۰ و ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ... یا مقادیر منفی آنها؛ عدد درست.
- **طبیعی** (ریاضی) هریک از عددهای ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ... که اولین آنها ۱ است و هریک از بقیه با افزودن ۱ به عدد ماقبل خود به دست می‌آید.
- **کردن** (مص.م. قد.) شمردن؛ نگاه‌کن تا تو را علم این استخوان‌ها حاصل شود و عدد باید کردن و هرچه من به یک دست و به یک پای اندر یاد کردم، به دو دست و دو پای باید گرفتن تا عددوی دویست و چهل و هشت تمام شود. (اخوینی ۴۹)
- **کسری** (ریاضی) عددی که به صورت کسر نوشته می‌شود، مانند $\frac{۲}{۸}$.
- **گنگ** (ریاضی) □ عدد اصم →.
- **گویا** (ریاضی) عددی که می‌توان آن را به صورت کسری که صورت آن عدد صحیح و مخرج آن عدد طبیعی است، بیان کرد؛ عدد مُنطقی.
- **ماخ** (فیزیک) نسبت سرعت حرکت اجسامی که با سرعتی بیش‌تر یا کمتر از صوت حرکت می‌کنند، به سرعت انتشار صوت در هوا، یعنی اگر عدد ماخ ۲ باشد، سرعت متحرک دو برابر سرعت صوت است.
- **مثبت** (ریاضی) عددی در جبر که بزرگ‌تر از صفر باشد.
- **مختلط** (ریاضی) هر عددی که به صورت $a+b\sqrt{-1}$ باشد، با این شرط که a و b اعداد

(۱۸۱) عدس مقرر ده درم سنگ جفت بلوط پنج درم سنگ بجوشانند. (اخوینی ۴۱۰) ۲. گیاهی علفی و یک ساله با بوته‌ای کوچک، گل‌های سفیدرنگ، برگ‌هایی با برگچه‌های باریک، و میوه‌ای که دارای غلاف است و در هر غلاف معمولاً دو دانه عدس جا دارد: عدس و نخود و سایر حبوبات در زمین خشک و نمناک هردو می‌توان کاشت. (ابونصری ۵۵)



عدس پلو 'a-polo[w] [عر.فا.] (!). غذایی که از برنج، عدس، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: این نیز نذرهایی بود که مردم برای این دو ماه... در نظر می‌گرفتند: ... عدس پلو، رشته پلو. (شهری ۲ ۳۶۹/۲)

عدسک 'adas-ak [عر.فا.] (مصدر، عدس، !). (گیاهی) منافذ ریز بیضی‌شکل روی پوست چوب‌پنبه‌ای ساقه‌های چوبی، که در تبادل گازها نقش دارد.

عدسی 'adas-i [عر.فا.] (صدر، منسوب به عدس، !). ۱. (جانوری) قسمتی شفاف و کروی‌شکل به اندازه دانه عدس در چشم که در پشت مردمک قرار دارد و نوری را که به چشم وارد می‌شود، روی شبکیه متمرکز می‌کند و باعث تطابق می‌شود. ۲. (فیزیکی) قطعه‌ای قالب‌ریزی‌شده یا تراشیده‌شده از جنس شیشه یا پلاستیک یا ماده شفاف دیگر با دو سطح رویه‌روی هم خمیده یا صاف که پرتوهای نور هنگام عبور از آن می‌شکنند و تشکیل تصویر می‌دهند؛ لنز. ۳. غذایی که از عدس و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود: امروز ناهار خدمت باشیم. عدسی گذاشتیم با سیر. (محمود ۲ ۱۰۸) ۵ مشغول فروختن عدسی می‌شدم. (جمال‌زاده ۲ ۱۱)

حقیقی باشند. a را بخش حقیقی و $\sqrt{-3}$ را بخش موهومی این عدد می‌نامند.

۵. **مخلوط** (ریاضی) عددی که به صورت یک عدد صحیح و یک کسر نوشته می‌شود مانند $۳\frac{۵}{۷}$ عدد مرکب.

۵. **مرکب** (ریاضی) عدد مخلوط \uparrow .

۵. **مطلق** (ریاضی) عدد گویا \rightarrow .

۵. **منفی** (ریاضی) عددی در جبر که کوچک‌تر از صفر باشد.

۵. **موهومی** (ریاضی) عدد مختلطی که بخش حقیقی آن صفر باشد، و ضریب بخش موهومی آن صفر نباشد، مانند $\sqrt{-۴}$ یا $\sqrt{-۵}$

عددشماری 'a-šo(e)mār-i [عر.فا.فا.] (حامص).

(ریاضی) شمردن عددها بر طبق قاعده خاص هر دستگاه اعداد.

عددنویسی 'adad-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامص).

(ریاضی) ۱. عمل نوشتن اعداد. ۲. (!). قواعد نوشتن اعداد به صورت‌های مختلف: برای آموختن عددنویسی به دانش‌آموزان، روش‌های جدیدی به کار می‌برد.

عددوار 'adad-vār [عر.فا.] (صدر). (ریاضی) اسکالر \rightarrow .

عددی 'adad-i [عر.فا.] (صدر، منسوب به عدد) ۱.

مربوط به عدد: محاسبات عددی. ۲. آنچه شمرده شود: شمردنی: خرید تخم مرغ سابقاً به صورت عددی بود. ۳. (قد.) به صورت شمردنی: تخم مرغ‌ها را عددی خریدم. دیگر آنها را وزن نمی‌کنند. ۴. (صدر). (قد.) (مجاز) معدود؛ اندک؛ کم: دیدن روزی ده تو، رزق حلال است تو را/ گرم به دکان چه زوی دربی رزق عددی؟ (مولوی ۲ ۲۰۱/۵)

عدس 'adas [عر.فا.] (!). (گیاهی) ۱. دانه‌ای گرد،

کوچک، و دارای دو طرف محدب از گیاهی به همین نام که جزو حبوبات است و مصرف خوراکی دارد: اگر اول نوروز چهارشنبه باشد... ماش و باقلا و عدس... بسیار تحصیل شود. (شهری ۲ ۵۳/۴) ۵ مقدار یک چارک عدس جو شیده حاضر کنند. (باورچی

عدلیه قله فتو (عکاسی) تله → .

عدسی (پزشکی) عدسی کوچکی از جنس پلاستیک یا شیشه که برای اصلاح عیوب انکساری چشم، روی قرنیه می‌گذارند؛ لنز؛ عینک نامرئی.

عدسی (فیزیک) عدسی‌ای در یک اسباب نوری مرکب مانند میکروسکوپ، دوربین، و مانند آنها که چشم در مقابل آن قرار می‌گیرد.

عدسی زوم (فیزیک) عدسی‌ای با فاصله کانونی قابل تغییر، به صورت پیوسته و تدریجی.

عدسی (فیزیک) عدسی واقع در سمت جسم در یک اسباب نوری مرکب نظیر میکروسکوپ، دوربین، و مانند آنها.

عدسی الطرفین (فیزیک) عدسی‌ای که دو سطح آن برجسته است.

عدسی مقعر الطرفین (فیزیک) عدسی‌ای که هر دو سطح آن فرو رفته است.

عدل^۱ 'adl' [عر.] (امص.) ۱. عدالت (م. ۱) →: دینی که همواره دم از عدل می‌زند، قیام به قسط... را به عنوان یک هدف اصلی و اساسی... می‌شمارد.

(مطهری^۳ ۳۱۷) ۲. عمارت نواحی و مزید ارتفاعات و تواتر دخیالها... و تمهید اسباب معیشت... به عدل متعلق

است. (نصرالله منشی ۷) ۳. (۱.) (ادیان) یکی از دو اصل خاص اعتقادی مذهب تشیع، یعنی

اعتقاد داشتن به این که خداوند حکیم و عادل است و فعلی که از او سر می‌زند، بر مبنای

حکمت و عدالت است: اصول مذهب شیعه، عدل و امامت است. ← اصول ۵ اصول دین. ۳. (قد.)

(گفتگو) درست؛ بی‌کم و کاست؛ دقیقاً؛ ترجیح نقلی کوچکی... پرت می‌کنند... ترجیح، عدل می‌خورد به پیشانی

انور محمدی. (محمود^۱ ۵۹۸) ۴. (مص.) (قد.) عادل؛ دادگر؛ منصف، و در فقه، شاهد عادل که

شایستگی شهادت در نزد قاضی یا حاکم را داشته باشد: مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به

حکومت عدل راضی شدیم. (سعدی^۲ ۱۶۷) ۵. صد گواه است مرا عدل که من ز ایزد / بر تو و پیر سر سلطان تو

سلطانم. (ناصر خسرو^۱ ۱۹۷) ۶. گواه عدل و راست‌گویی است که آنچه شنود و بیند، با حاکم گوید. (بیهقی^۱ ۱۱۹)

۷. (امص.) (قد.) برابری؛ توازن؛ اعتدال: دین که قوی دارد بازوت را / راست کند عدل ترازوت را.

(نظامی^۱ ۱۳۷) ۸. (قد.) از نام‌های خداوند است.

۹. (گفتگو) سر. ← سر ۵ سر (م. ۱): خبر اعدامش را درست عدل ظهر یک مأمور شهربانی آورد.

(معروفی: شگولای ۵۷۷) ۱۰. (مص. ا. د.) (قد.) • عدل کردن →: ظلم آری مدبری جفا القلم / عدل آری برخوردی جفا القلم. (مولوی^۱ ۲۰۰/۳)

۱۱. (مص. ا. د.) (قد.) • عدل کردن ↓: فرعون ملعون... بسیار عدل میان بندگان خدای برزید.

(احمد جام ۱۲۵) ۱۲. (مص. ا. د.) (قد.) از روی عدالت و انصاف رفتار کردن: حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما

یا ستم / بنده‌ایم از صلح خواهی جست با ما یا نبرد. (سعدی^۲ ۴۷۰) ۱۳. عدل کن ز آن که در ولایت دل / در

پیغمبری زنده عادل. (سنایی^۱ ۵۵۵) عدل^۲ 'a. [عر.: عدل] (۱.) ۱. لنگه بار

بسته بندی شده مانند بسته پارچه یا پنبه: چند صد کیسه قند و چنده عدلی قماش به ایران می‌فرستادند.

(مستوفی ۳/۳۸۲) ۲. کار اختلاس به جایی کشیده که... اختلاس و سرقت هزار عدل قماش را اهمیت نمی‌دهند.

(مخبر السلطنه ۲۳۸) ۳. (قد.) واحد اندازه گیری وزن معادل حدود صد و ده کیلوگرم.

عدل بندد 'a-band [عر. فا.] (صف.) (۱.) آن که لنگه‌های بار را می‌بندد؛ آن که «عدل» را

بسته بندی می‌کند. عدل بندد 'a-i [عر. فا.] (حامص.) عمل عدل بندد.

عدل پرور 'adl-parvar [عر. فا.] (صف.) (قد.) عدل گستر →: نسیم خصایل عدل پرور و شمیم شمایل

فضل گستر او جماد و موات را چون دم مسیحا در حرکت و حیات آورد. (ظهیری سمرقندی ۳۴۲) ۵. زاقبال

عدلی مذهب 'a-mazhab [عر.فا.عر.] (ص.۱، ص.۲).
(قد.) (ادیان) پیرو فرقه عدلیه. ← معتزله: صاحب
مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان به غایت متسک و
متمنی باشند. (نظامی عروضی ۲۸)

عدلین 'adl.eyn [عر.؛ عدلین، مثالی عدل] (۱). (قد.)
دو گواه عادل که به چیزی یا وقوع امری
شهادت می دهند: آیا عدلین که به عنوان شهود صیغه
طلاق را گوش می کنند، آنها را دیده اند؟ (مطهری^۴ ۲۹۸)
عدلیه 'adl.iy[y]e [عر.؛ عدلیّۃ] (۱). ۱. (منسوخ)
(اداری) دادگستری (مر. ۱) →: فکر کرد که به عدلیه
عارض بشود. (جمالزاده^۲ ۱۴۷) ○ استاد... در جوانی
وکیل عدلیه بود. (خانلری ۳۷۰) ○ اگر... بخواهید ما را
برای محاکمه به عدلیه جلب کنید، برای آن هم حاضریم.
(میاق معیشت ۲۴۶) ۲. (قد.) (ادیان) معتزله →:
مخالفان اشاعره یعنی شیعه و معتزله به عدلیه معروف
شدند. (مطهری^۵ ۵۱)

عدلیه چی 'a.-ti [عر.تر.] (ص.۱، ص.۲). (منسوخ) عضو
دادگستری یا وکیل دادگستری: چندتا از آن وکلای
چنانی و عدلیه چی های کذابی دوروورش را گرفتند.
(جمالزاده^۲ ۱۴۷) ○ خیلی از مکنت های عدلیه چی های
آن دوره... از اتخاذ همین رویه حاصل شده است.
(مستوفی ۶۱۰/۳ ح.)

عدم 'adam [عر.] (امصد.) ۱. نابودی؛ نیستی؛
مق. وجود: به زندگی ای فکر می کرد که سی و دو سال
در مغزش لُرد بسته بود... چیزهایی که با نخ عدم رشته
شده بود. (فصیح^۲ ۵۸) ○ وجود و عدم در نظرش یکسان
است. (جمالزاده^{۱۵} ۱۳۵) ○ شرف نفس به جود است و
کرامت به سجود/ هر که این هردو ندارد عدمش په که
وجود. (سعدی^۳ ۷۹۲) ۲. جزء پیشین بعضی از
کلمه های مرکب، به معنی «نبودن» و «نیستی»:
عدم اطلاع، عدم رضایت، عدم موفقیت. ○ عیب دیگری
در کار است، و آن عدم صراحت این الفاظ می باشد.
(خانلری ۳۵۸) ○ لازم آمد که با عدم بضاعت و فقدان
استطاعت... بذل جهد پیش گیرم. (فائز مقام ۳۲۹) ○
تاویل، بازگردانیدن کلام است از صورت به معنی،
محتمل به دو شرط: یکی موافقت سخن به ماقبل و بعد، و

عدل پرور او جای ممکن است/ کز تنگ زنگ بازهر
یکسر آینه. (خاقانی ۳۹۹)

عدل پروری 'a.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.)
عدل گستری →: در مناصب عدل پروری و
فضل گستری چه ید بیضا... می نماید. (خاقانی^۱ ۲۳۱)
عدل سگال 'adl-segāl [عر.فا.] (صف.) (قد.)
ویژگی آن که در اندیشه اجرای عدالت است، و
به مجاز، بسیار عادل: ذات اعظم خدایگانی...
تاج بخش جباران،... است... عدل سگال و امت پناه.
(خاقانی^۱ ۳۱۹)

عدل فرما [ی] 'adl-farmā[-y] [عر.فا.] (صف.)
(قد.) آن که به اجرای عدالت و دادگری فرمان
می دهد؛ عادل: رأی جهان آرای مشکل گشای
عدل فرمای شاه را بر کلمات صالحات بنده التفاتی نیست.
(ظهری سمرقندی ۱۶۱)

عدل گستر 'adl-gostar [عر.فا.] (صف.) آن که
موجب برقراری یا گسترش عدالت است؛
عادل: مثل او پادشاهی عدل گستر... روزگار ندیده بود.
(آقسرائی ۱۸۶) ○ تخم اقبال در زمین بقا/ بانوی
عدل گستر افشاند هست. (خاقانی ۸۲)

عدل گستری 'a.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل
عدل گستری؛ عدالت؛ دادگری: به حکمت و رای و
هوش موصوف و به عدل گستری... معروف است.
(شوشتری ۳۴۶) ○ هیچ رسمی... بهتر از عدل گستری
نیست. (آقسرائی ۴۷)

عدل ورز 'adl-varz [عر.فا.] (صف.) (قد.) دادگر؛
عادل: عدل ورز! خسرو! پیوند عمرت باد عدل/ کز
جهان عدل است و بس کو را معمر ساختند. (خاقانی
۱۱۶)

عدلی 'adl-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به عدل) (قد.)
۱. (ادیان) عدلی مذهب؛ پیرو فرقه عدلیه. ←
معتزله. ۲. (۱). نوعی سکه: اتفاقاً مرا صد دیناری
عدلی بود. گفتند: باقی آن صد دینار عدلی را بیار
(انیس الطالین ۱۴۵: لفت نامه^۱) ○ شاعران را در ری و
گرگان و در شروان که دید/ بدره عدلی به پشت پیل،
آورده به زین؟ (منوچهری^۱ ۸۱)

(فلسفه) هیچ‌انگاری → ۲. (قد.) نیست بودن؛ نیستی: این معنی، ابتلای بزرگ است و کم کسی از آن خلاص یابد مگر کسی که از آدمیت به عدمیت بازورد. (نجم‌رازی^۱ ۹۲ ح.)

عدمیه 'adam.iy[e] [عر.: عدمیَّة] (صد.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که محمول آن لفظی دلالت‌کننده بر عدم باشد، مانند «انسان فانی است.» نیز ← عدمی (مر. ۱).

عدن 'adn [عر.: عدن] (صد.) (ادیان) جاویدان (بهشت) یا طبقه چهارم بهشت: بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به می‌خانه/ که از پای خست روزی به حوض کوثر اندازیم. (حافظ^۱ ۲۵۹) و درائش سخن، هری را به بهشت عدن مانند کردی، بلکه بر بهشت ترجیح دادی. (نظامی عروضی ۵۲)

عدو 'adu [عر.: عدُو] (صد.) (ادیان) دشمن؛ بدخواه: حالا که عدو سبب خیر شده است... چرا سرگذشت و افکارش را نمی‌نویسی؟ (جمال‌زاده^۳ ۱۲۲) و از دیو وفا طمع چه می‌داری / هرگز جوید کس از عدو دارو؟ (ناصرخسرو^۱ ۱۶۳)

عدو 'adov[v] [عر.: عدُو] (صد.) (ادیان) دشمن؛ بدخواه. ← اعدا عدو.

عدوا 'advā [عر.: عدوئ] (امص.) (قد.) سرایت؛ انتقال: نادانی نفس مردم را مرضی است... که از عدوای آن چاره احتراز بیاید کرد. (رواینی ۳۰۱)

• **عدو کردن** (مصد.) (قد.) سرایت کردن: فساد ایشان به سایر اقوام عالم عدوا کرد. (شمس‌قیس ۸)

عدوان 'odvān [عر.: اِمْصَد] (امص.) (قد.) ۱. ظلم؛ ستم: این بزرگواری که شما به ایران آورده‌اید... سبب انقراض جور و عدوان است. (حاج‌سیاح^۱ ۲۹۰) و بی‌رسمی و عدوان آغاز نهاده بودند. تنفر حاصل داشتند. (جوبنی^۲ ۹۰/۲) ۲. دشمنی: مدتی در آن طرف در حیص و بیص عدوان در حبس اتراک عاجز و حیران ماند. (آفسرای ۱۱۲) ۳. ازحد درگذشتن؛ تجاوز: در همه احوال آنچه گوید و از مصالح و مهمات... مقتدا سازند و عدوان از آن موجب انکار و لاتمه دانند. (منتجب‌الدین جوبنی: گنجینه ۲/۲۴۸)

دیگر عدم مخالفت با کتاب و سنت. (لودی ۱۱۶-۱۱۷) و با قلت عدد و عدم عدد خروج کرد. (جوبنی^۱ ۱۷/۱) ۳. (تصرف، کلام) غیب (مر. ۱). نیز ← شهادت (مر. ۵): پس در آن در کارگه یعنی عدم/ تا ببینی صنع و صانع را به هم. (مولوی^۱ ۲۸۸/۱) ۴. (فلسفه قدیم) حالت چیزی که در نقص خود به غایت می‌رسد؛ مقبر. وجود.

• **عدم تعادل** (اقتصاد) وضعی ناپای دار و گذرا در اقتصاد که نیروها در آن توازن ندارند و معمولاً بر اثر ناهم‌آهنگی تصمیمات برنامه‌ریزان به وجود می‌آید.

• **عدم قطعیت** (فلسفه، اقتصاد) وضعیتی که در آن احتمال وقوع یک حادثه به هیچ وجه معلوم نباشد و هیچ احتمالی را برای بیان نتایج آن نتوان ارائه داد.

عدم‌آباد 'a.-ā('ā)bād [عر.: اباد] (قد.) (مجاز) عالم پس از مرگ: حالا دیگر یقین قطعی دارم که... مرگ ناخوانده به سروقتم خواهد آمد... و به عدم‌آباد... رهنمون می‌گردد. (جمال‌زاده^۶ ۲۳۵) و کس نیامد به جهان کز غم اینای جهان / کف‌زنان، رقص‌کنان تا عدم‌آباد نرفت. (طالب‌املی: آتندراج)

عدم‌الشبع 'adam.o.š.šab' (قد.) (پزشکی) جوع (مر. ۲) → شاه‌شجاع به مرض عدم‌الشبع مبتلا بود... می‌خورد و سیر نمی‌شد. (غنی: تاریخ‌عصرحافظ ۳۲۵)

عدم‌النفع 'adam.o.n.naf' [عر.: اِمْصَد] (امص.) (نفع) نبردن؛ ضرر کردن به علت کار نکردن یا تعطیل بودن کار؛ و اگر دان: عدم‌النفع یعنی همین که دکان را تعطیل کنی بروی دنبال گردش و تفریح.

عدمی 'adam-i [عر.: اِمْصَد] (صد.) (منسوب به عدم) (قد.) ۱. دلالت‌کننده بر نیستی: قضیه‌ای را که در وی لفظی عدمی باشد، عدمیه خوانند. (خواج‌نصیر^۱ ۸۵) ۲. (منطق) عدمیه → ۳. (فلسفه قدیم) آنچه به خودی خود وجود ندارد: آیا بدی‌ها و شرور... واقعی هستند یا اموری عدمی و نسبی؟ (مطهری^۵ ۱۳۳) **عدمیت** 'adam.iy[y]at [عر.: عدمیَّة] (امص.) ۱.

[جر. عادل] افرادی که برای شهادت دادن در محضر قاضی صالح شناخته می‌شدند: تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم [قاضی] بودند، زمین خدمت بیوسیدند. (سعدی^۲ ۱۴۵) ○ آن شش صد دینار به من ده و قبالة به هفت صد دینار به گواهی عدول از من بستان. (نظام‌الملک^۲ ۱۰۱) ○ هارون آن را به خط ویش نیش و قضا و عدول را گواه گرفت. (بیہقی^۱ ۵۳۵) ۵. [جر. عدل] (صد، ا.) (قد.) (عادلان، عادل. نیز ← عدل (م. ۴): شه فرستاد آن طرف یک دو رسول/ حاذقان و کافیان پس عدول. (مولوی^۱ ۱۴/۱)

○ ~ جستن (مصد.) (قد.) ○ عدول کردن: چند روزی به هوس روی به عبادت او آورد، آن گاه دلش از آن بگیرد، چنانچه از دیگر طورها می‌گرفت و عدول جوید از آن به طوری دیگر. (قطب ۱۵۱)

○ ~ کردن (مصد.) ۱. روگرداندن؛ اعراض کردن؛ برگشتن؛ تخطی کردن: کتابی از ابن سینا به دست ما رسیده است... که در آن از منطق ارسطو عدول کرده است. (مینوی^۲ ۱۸۵) ○ معلوم نیست چه پیش آمده که از رأی سابق عدول کرده‌اید! (مصدق ۱۶۵) ○ من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد/ به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول. (سعدی^۳ ۵۴۰) ۲. (قد.) منحرف شدن: یمین الدوله... مردی دین دار و متقی بود، و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفت، تا از شارع شرع و متناج حریت قدمی عدول نکرد. (نظامی عروضی ۵۵)

عدومال 'adu-māl [عر. فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) عدوسوز →: سی هزار سوار عدومال، عزم یمن کردند. (بینی ۸۴۲) ○ گوید کاین می مرا نکردد نوحه/ تا نخورم یاز شهریار عدومال. (منوچهری^۱ ۱۶۶)

عدوی 'advā [عر.] (امصد.) (قد.) (عدا) →.

عده 'edde [عر. عده] (ا.) ۱. گروهی از چیزها یا افراد که در یک جا جمع شده‌اند یا دارای ویژگی‌های مشترک هستند؛ تعداد؛ شمار: عده‌ای مجبور بودند ایستاده غذا بخورند. ○ یک عده کلمات موجود است که عموماً اختصاص به عوام همان محل دارد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴۴) ○ عده پیش‌تر از سی... نفر نبود. (مستوفی ۴۳۷/۲) ۲. (فقه، حقوق) مدت

عدوانی 'o-i [عر. فا.] (صد، منسوب به عدوان) مبتنی بر عدوان؛ از روی ستم و زور. نیز ← تصرف ○ تصرف عدوانی.

عدوبند 'adu-band [عر. فا.] (صف.) (قد.) ۱. آن‌که می‌تواند دشمن را به بند کشد یا اسیر کند، و به مجاز، دلیر و نیرومند: امیر عدوبند مشکل‌گشای/ جواش بگفت از سر علم و رای. (سعدی^۱ ۱۳۳) ○ درشت و تنومند و زورآزمای/ به تنها عدوبند و لشکرگشای. (نظامی^۲ ۴۴۹) ○ در سایه دولت او... امرای باشجاعت... و عدوبندان بی‌نظیر وجود دارند. (احمد جام^۱ ۴) ۲. ویژگی آنچه بتوان با آن دشمن را اسیر کرد: کمند عدوبند را شهریار/ در انداخت چون چنبر روزگار. (نظامی^۲ ۴۶۴)

عدوبندی 'a-i [عر. فا.] (حامصد.) (قد.) عدوبند بودن، و به مجاز، دل‌آوری: آوازه فتح... به شهرگشایی و به عدوبندی می‌شود. (خاقانی^۱ ۳۳۰)

عدوخواار 'adu-xā [عر. فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) عدوسوز ↓: یکی مصاصم فرعون کش عدوخوااری چو اژدرها/ که هرگز سیر ننژد وی ز مغز و از دل اعدا. (دقیقی: اشعار ۱۴۳)

عدوسوز 'adu-suz [عر. فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنچه یا آن‌که می‌تواند دشمن را شکست دهد، و به مجاز، بسیار قدرت‌مند: مگر تیغ ولی عهد عدوسوز/ مگر تدبیر پیر شاه برنا - خلاصی بخشدم زین شوم مسکن/ (وقایع نگار: اصبغانیما ۷۶/۱) ○ درفشنده تیغ عدوسوز باد/ درفش کیان از تو فیروز باد. (نظامی^{۳۶})

عدول 'odul [عر.] (امصد.) ۱. اعراض؛ روگردانی؛ تخطی: نظراً یا عملاً نوعی عدول از مارکسیسم از طرف خود مارکس دیده می‌شود. (مطهری^۱ ۱۲۶) ۲. (قد.) گرایش؛ تمایل: تحقیق در ارزش اخلاقی و اجتماعی آثار ادبی... انحراف از مباحث ادبی و عدول به جابج مسائل فلسفی است. (زرین کوب^۳ ۳۰) ۳. (قد.) انحراف؛ خروج: چون بیماری نباشد که به وقت عدول مزاج از نقطه اعتدال، شربت تلخ از دست طیب حاذق یازنخورد. (ورائینی ۴۸) ۴. (ا.) (قد.)

(امیر نظام ۲۷)

عدیل 'adil [عر.] (ص.، ا.، ق.د.) نظیر؛ همانند؛ همتا؛ شکر می‌کنم خداوند عالمیان را که... وجودی خلق فرموده که در ریع مسکون نظیر و عدیل ندارد. (غفاری ۲۱) ◦ در بدو فطرت موجودات به عدیل و مشیر مشاورت نکرد. (عقبلی ۱) ◦ همیشه تا که نباید یقین نظیر گمان/ مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا... (انوری ۱۸)

عَدِیم 'adim [عر.] (ص.، ق.د.) نابوده؛ نابود؛ نیست؛ معدوم؛ فتح علی‌خان... مثالش در فضل و کمال عَدِیم است. (قائم مقام ۳۷۳)

عَدِیم‌الشَّوَر 'adim.o.š.šo'ur [عر.] (ص.، ق.د.) بی‌شعور؛ احمق؛ نتایج سونی که از پیمان شکنی مترتب می‌شوند، کارنامه‌ای است که به هر عَدِیم‌الشعوری که برنگارند او متنبه می‌شود. (شوشتری ۱۴۸)

عَدِیم‌المَثال 'adim.o.l.mesāl [عر.] (ص.، ق.د.) بی‌نظیر؛ بی‌مثل و مانند؛ بی‌همتا؛ سلمان ساوجی... در موسیقی و آداب صحبت عَدِیم‌المثال است. (شوشتری ۲۳۲)

عَدِیم‌المَثَل 'adim.o.l.mesl [عر.] (ص.، ق.د.) عَدِیم‌المَثال ↑: [او] در فن غزل عَدِیم‌المَثَل به روزگار خود بودی. (لودی ۵۸)

عَدِیم‌النظیر 'adim.o.n.nazir [عر.] (ص.، ق.د.) عَدِیم‌المَثال →: چند کسند از اهل فضل که عَدِیم‌النظیرند. (نظامی عروضی ۱۱۸)

عَذَاب 'azāb [عر.] (ا.مصد.، ا.، ق.د.) ۱. شکنجه، عقوبت، یا هر چیز که تحمل آن دشوار باشد؛ اینان همه باید معذب به عذاب ابدی باشند. (میرزا حبیب ۷۱۲) ◦ ایشان... نچشیده‌اند عذاب من. (مبیدی ۳۱۸/۸) ۲. رنج؛ سختی؛ بعد از یک عرق ریختن و عذاب و عزوبت حالا، یک آلونک سرهم کردیم. (→ فصیح ۲۳۵) ◦ بهترین دوست من آن است که اگر... مُردم و عذاب را سبک کردم، این ریاعی را به سنگ تریتم بنویسد... (نادر میرزا: اذبتانما ۱/۱۷۲)

◦ سِ الیم شکنجه سخت و طاقت فرسا؛ از صرف غذا اجتناب کنم و از عذاب الیمی که به آن مبتلا

معینی که زن پس از طلاق یا فوت شوهر، حق ازدواج مجدد ندارد؛ شوهر آن زن... در جنگ کشته شد. چون عده آن زن گذشت، او را به همسری خود درآورد. (کذکنی ۲۷۱)

◦ سِ بَالَنه (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که به وسیله طلاق بائن از شوهرش جدا شده، نمی‌تواند مجدداً ازدواج کند.

◦ سِ رَجْعِیَه (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که به وسیله طلاق رجعی از شوهر خود جدا شده، نمی‌تواند شوهر دیگری اختیار کند.

◦ سِ طَلاق (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که از شوهرش طلاق گرفته، نمی‌تواند ازدواج کند.

◦ سِ فسخ نکاح (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که ازدواجش فسخ شده، نمی‌تواند ازدواج کند.

◦ سِ کَمِی سر آمدن (فقه، حقوق) پایان یافتن مدت عده او. ← عده (م. ۲): منظم عده‌ام سر بیاید، بلکه تکلیفم را روشن بکنم. (← شهری ۱۲۳)

◦ سِ وفات (فقه، حقوق) مدتی که درطی آن، زنی که شوهرش فوت کرده است، نمی‌تواند مجدداً ازدواج کند.

عده 'odde [عر.] (ا.، ق.د.) ۱. عُدَّت →: بر عده و عُدّه نقشون دولت افزوده می‌گشت. (مستوفی ۱/۶۷) ◦ پیش روی که... عده کار و عُدّه استظهار بود... (زیدری ۳۸) ۲. وسیله؛ سبب؛ حواس باطن و ظاهر، جهت آن داده‌اند که اینها عُدّه این طلب است. (شمس تبریزی ۱۹۹)

عده‌دار 'edde-dār [عر.فا.] (ص.ف.، ق.د.) ویژگی زنی که در مدت عده به سر می‌برد. ← عده (م. ۲): دور فلک ده جام را ز آن نور عذرا داشته/ چون عده‌داران چارمه در طارمی واداشته. (خاقانی ۳۸۲)

عَدِیده 'adide [عر.] (عَدِیده) (ص.، دارای تعداد زیاد؛ بسیار؛ فراوان؛ کُره زمین، مسکن ما، یکی از کوچک‌ترین کرات عَدِیده آسمان... است. (اقبال ۴۲) ◦ ترقی دولت و ملت ایران از جهات عَدِیده مشهود است.

عذاب 'ezār [عر.] (ا.ا.) (قد.) ۱. چهره؛ رخسار: بر گل سرخ از نم اوتاده لای / هم‌چو عرق بر عذار شاهد غضبان. (سعدی ۵۴۲) ۲. کنار صورت نزدیک گوش که در پسران خطریش نخست بر آن می‌روید و در دختران و زنان موی بناگوش بر آن می‌افتد: شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مقبچگان راه آفتاب زده. (حافظ ۲۹۱) ۳. گل، رنگ از عذار رخسار [زن مرد لشکری] بردی. (ظهیری سمرقندی ۱۴۹) ۳. افسار. نیز ← خَلَع □ خَلَع عذار کردن، خلیع العذار.

عذب 'azb [عر.] (ص.ا.) (قد.) ۱. گوارا؛ خوش؛ شیرین: آب عذب خوش‌گواری است و در ایام باران آن‌قدر طغیان کند که بی‌کران گردد. (شوشتری ۳۸۲) ۲. آب‌های عذب زلال... گشتی از قدم‌گاه خضر پدید آمده‌است. (رواینی ۱۱۷) ۳. (مجاز) خوش آیند؛ دل‌نشین: این لفظ سهل و عبارت عذب به آسانی دست نمی‌دهد. (زیرکوب ۲۱۴) ۴. کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسیل / (منوچهری ۷۴) ۳. (امص.) (مجاز) خوشی: اکثر حشم و عوام... به‌جانب سلطان مایل بودند... عذب و عذاب آن را دیده، به خدمت او راغب شدند. (جوینی: گنجینه ۵۵/۴)

عذبات 'azabāt [عر.] (ج.ا.) (قد.) ۱. سرشاخه‌های درخت: بر عذبات افشان، مرغان خوش‌الغان در نای و کام، نوای بارید و نکیساز کردند. (بدایع‌نگار: ازبباتینما ۱/۱۴۸) ۲. رشته‌هایی که بر بالای بیرق می‌بستند؛ پرچم‌ها: لشکری بدان انبوهی، که از صدمات عذبات رایات ایشان، زمین را مجال فسحت نبود. (آتسرای ۲۷۷) ۳. عذباتِ اَعْلَام نصرت‌اعلام در این بقاع و رباع افراخته شده. (جوینی ۱۱۵/۳)

عذب‌البیان 'azb.o.l.bayān [عر.] (ص.ا.) (قد.) شیرین‌سخن؛ خوش‌گفتار: نال او رشته‌ای است که دسته‌بندی گل‌های معنی را سزاوار آید، و زبانی که از بیان پایه استعدادهای عذب‌البیان شود. (لودی ۲۴۷) ۴. زبان عذب‌البیان به القای مقدمات علوم دینی و معارف یقینی بگشایند. (نظامی‌باخرزی ۶۷)

شده‌ام، خود را... خلاص کنم. (مصدق ۳۰۱) ۵. چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناچسب عذابی‌ست الیم. (حافظ ۲۵۳)

• به دادن (مصدق.م.) به رنج و سختی افکندن؛ آزار و اذیت کردن: دوستی آنها مرا عذاب می‌داد. (علوی ۷۸) ۵. تنگ... تا بر خشک بود، مردمان او را عذاب دهند. (حاسب‌طبری ۱۳۸)

• به کردن (مصدق.م.) شکنجه دادن؛ عقوبت کردن: خدا گناه‌کار را عذاب می‌کند. (مطهری ۲۲۰) ۵. گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی / کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا. (سعدی ۷۰۱)

• به کشیدن (مصدق.م.) رنج و سختی بسیار تحمل کردن: به‌روی خود نیاوردم و فقط در درون می‌سوختم. عذاب می‌کشیدم. (آل‌احمد ۱۹۳) ۵. در این جهان رنج درویشی بیاید دید و در آن جهان عذاب گنج‌داران بیاید کشید. (احمدجام ۶۸)

• به وجدان رنج و آزار روحی ناشی از پشیمانی: زندان نه، عذاب وجدان دارد مرا می‌کشد.

• به (در) انداختن (افکندن) دچار رنج و سختی کردن؛ آزار و اذیت کردن: بی‌خود خودت را به عذاب می‌انداختی. (جمال‌زاده ۸۸) ۵. چرا مرا در عذاب افکندیدی؟ (شوشتری ۴۴۹)

• در (به) بودن معذب بودن: اهل‌محل از دستشان به عذاب هستند. (حاج‌سیدجواد ۳۲۰) ۵. از ناتوانی خود سخت در عذاب بودم. (جمال‌زاده ۱۳۷) ۱۶ **عذاب** 'ezāb [عر.] (ج.ا.) (قد.) شیرین و گوارا. ۱. معمولاً در معنای مفرد به کار می‌رود: صورت ما اندر این بحر عذاب / می‌رود چون کاس‌ها بر روی آب. (مولوی ۶۹/۱)

عذاب‌آور 'azāb-ā(ā)var [عر.فا.] (صف.) باعث آزار و شکنجه؛ آزاردهنده: عجب گرمای عذاب‌آوری! ۵. هفته عذاب‌آوری گذشت. (پارسی‌پور ۱۸)

عذاب‌ناک 'azāb-nāk [عر.فا.] (ص.ا.) عذاب‌آور ۱. این منظره برایم منظره عذاب‌ناکی شده‌بود.

(اسلامی‌ندوشن ۴۹)

خود کرده بود و... عذر بدتر از گناه می‌آورد. (کلاتر ۳۹)
 عذرخواهی کندم بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش نگرید. (محتشم: لغت‌نامه^۱)

• ~ **تراشیدن** (مصدر: مجاز) عذر تراشی → جزا و سزا را که هر روز به کرده و گفته‌های خود استقبال می‌کنی، چه عذر می‌توانی تراشی؟ (طالبوف^۲ ۱۴۹)
 • ~ **تقصیر** معذرت‌خواهی از اشتباه یا گناه خود: دوست، جرم وی بگذارد و عذر تقصیر وی بردارد. (خواججه عبدالله^۳ ۳۶۱)

• ~ **تقصیر بازخواستن** (قد). عذر تقصیر خواستن ↓: پیش از آن‌که ما را بدین حدیث بگیرند... عذر تقصیرهای خویش بازخواهیم. (احمد جام ۱۱۲)
 • ~ **تقصیر خواستن** معذرت‌خواستن بابت تقصیری که روی داده است: آن‌گاه برای آن‌که عذر تقصیر خود را بخواهند می‌کوشند که دیگران را نیز نومید کنند. (خانلری ۳۲۴)

• ~ **خواستن** (مصدر: ۱. برای خطا، گناه، یا رفتار ناشایست خود پوزش طلبیدن؛ معذرت‌خواهی کردن: فهمیدم خطای بزرگی کرده‌ام... عذر خواستم. (جمال‌زاده^۴ ۱۲۴) ۵ هزار دینار... فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و با شتر سلطانی به طوس بزنند و از او عذر خواهند. (نظامی عروضی ۸۲) ۳.
 به صورت مؤذبان بهانه آوردن و درخواستی را نپذیرفتن: وزیر پست و تلگراف... با من وارد مذاکره شد که سفری به تبریز کنم، و من... عذر خواستم. (مصدق ۳۴۲)

• ~ **خواستن کسی را** (قد). عذر کسی را خواستن (م. ۱) →: نواده شیخ... را از حکومت عذر خواسته بودند. (نظام السلطنه ۱۱۰/۱)

• ~ **داشتن** (مصدر: ۱. در ایام قاعدگی به سر بردن: محبوب خاتم نمی‌تواند حمام بپایند. عذر دارند. (حاج سید جواد ۱۴۷) ۳. عذر خواستن (م. ۱) →: عموزاده محبوب! من از گناه دیرنویسی خود عذر دارم. (طالبوف^۲ ۲۶۳) ۳. (گفتگی) عزادار بودن: به‌خاطر این‌که عذر داشتیم، نتوانستیم به جشن عروسی دختر همسایه برویم.

عذب گو 'azb-gu [عر.فا.] (صف، ا. (قد). عذب البیان ↑: از عذب‌گویان و لطیف‌طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی بود. (نظامی عروضی ۵۴)

عذبه 'azabe [عر.: عذبة] (ا. (قد). ۱. تیزی یا سر زبان: زبانه‌ای از آتش عذاب درونش بر عذبه زبان زد و گفت:... (روابینی ۷۸) ۳. رشته تازبانه: در زیر عذبه تعذیب، جمعی را به دست باز داد. (جر فادانی ۳۷۰)
عذبی 'azb-i [عر.فا.] (حامص، ا. (قد). شیرینی؛ دل‌نشینی: که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی‌گوید:... (نظامی عروضی ۵۴)

عذر 'ozr [عر.: ا. (ا. ۱. پوزش (م. ۱) →: باحالی شرم‌نده گفت: امیدوارم عذر مرا بپذیری، مرا ببخشی. ۵ گفتم که: صحبت با که پیوندم؟ گفت: با کسی که... از تو جرم آید، خود به عذر تو آید. (خواججه عبدالله^۱ ۳۱۳-۳۱۴) ۳. بهانه. نیز ← عذر آوردن: این عذرهای مطلقاً مسموع و پذیرفته نیست. (غفاری ۱۲۶) ۵ اکنون ما را عذری باید واضح تا از این جاسوی غزنین بازگردیم. (بیهقی^۱ ۹۱۸) ۳. (قد). (جانوری) قاعدگی →: زنان را به عذری معین که هست / ز طاعت بدارند که گاه دست. (سعدی^۱ ۱۸۹) ۵ این دختر را علتی هست که در ایام عذر دهان‌زده من سرخی از وی ببرد. (نظامی عروضی ۱۳۳)

• ~ **آوردن** (مصدر: ۱. دلیل و بهانه آوردن برای سرپیچی از امری یا توجیه خطا و گناه خود: ناپ، دروغ یا راست، عذر آورد که اسب موجود ندارد. (مشفق کاظمی ۱۲۹) ۵ متوقع امشب را این‌جا به سر بترید... و عذر نیاورید. (حاج سیاح^۲ ۳۵) ۵ گفت: چون کسی پرسد، چه عذر آرم؟ (جامی^۱ ۹۵) ۳. (قد). عذر خواستن (م. ۱) →: سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است / وقت عذر آوردن است استغفرالله العظیم. (سعدی^۳ ۷۹۹)

• ~ **بدتر از (ز) گناه** توجیه اشتباه خود با آوردن دلیلی که خود خطای بزرگتری به‌شمار می‌آید: خوب است به‌جای این عذرهای بدتر از گناه هر چه زودتر سروصورت را صفایی بدهی. (جمال‌زاده^۴ ۱۲۲/۲) ۵ به چاپلوسی و تزویر، ابرای ذمه و عدم اطلاع

۵ ~ شرعی (جانوری) قاعدگی →.

۵ ~ طلبیدن (مصلح). • عذر خواستن (م. ۲)
→: دعوتش می‌کردند... عذر می‌طلبید. (شهری^۲
۱۶۰/۳)

۵ ~ قدم کسی را خواستن (قد). هنگام آمدن
مهمانی عالی‌قدر، ورود او را با تواضع و
احترام بسیار خوش‌آمد گفتن: آن‌که پامال جفا کرد
چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم.
(حافظ^۱ ۲۴۸)

۵ ~ کسی را خواستن ۱. (گفتگو) (مجاز) او را از
جایی بیرون کردن یا از مقامی معزول کردن:
مدیر مدرسه به وحشت می‌افتد و عذر او را می‌خواهد.
(مؤذنی ۲۸) ۵ با این پُر و ریخت در این‌جا شما را ببینند،
فوراً عذرتان را خواهند خواست. (مسعود ۲۹) ۲.
(قد). از او معذرت‌خواهی کردن، و به‌مجاز،
رنج و زحمت او را به نیکی جبران نمودن:
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان
سوخت در بیابانش. (حافظ^۱ ۱۹۰) ۳. (قد). از خطا یا
تقصیر او صرف‌نظر کردن: عذر او می‌خواهد اگر
در حالت سکری برزبانش انالاحقی رُود. (عین‌القضات
۱۵۰)

۵ ~ گسترودن (مصلح). (قد). • عذر آوردن (م. ۱)
→: فردا فصیح پاشی در موقف حساب / گر علتی بگویی
و عذری بگستری. (سعدی^۴ ۷۵۴)

۵ ~ لنگ (قد). (مجاز) دلیل یا بهانه سست،
ضعیف، و غیرقابل قبول: هر جان که در این روش
بلنگد / جان تو که عذر لنگ دارد. (مولوی^۲ ۸۹/۲) ۵
دهدش گفت: ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چندم
آری عذر لنگ؟ (عطار^۲ ۷۵)

۵ ~ مسموع (قد). عذر قابل‌شنیدن و
موردقبول: مرد مجرم را در حضور خود تخاصی فرمود،
عذر مسموع... به گوش قبول اصفا افتاد. (جوینی^۱
۱۶۲/۱)

۵ ~ موجه عذری که قابل قبول باشد: [این کار]
دردیغ غیبت‌های با عذر موجه محسوب می‌شود.
(مسعود ۱۳۶)

۵ ~ نهادن کسی را (قد). عذر او را پذیرفتن؛ او
را معذور دانستن: جنگ هفتادودو ملت همه را عذر
بیه / چون ندیدند حقیقت، زو افسانه زدند. (حافظ^۱ ۱۲۵)
۵ آن را که به‌جای توست هردم کرمی / عذرش بیه از کند
به عمری ستمی. (سعدی^۲ ۷۷)

عذرآوری 'o-ā('ā)var-i [عر.فا.ا]. (حامص).
(قد). عذرخواهی؛ معذرت: به عذرآوری خواهش
امروز کن / که فردا نمائد مجال سخن. (سعدی^۱ ۱۹۳) ۵
چنان کن که فردا در آن داوری / نگیرد زیانت به
عذرآوری. (نظامی^۸ ۱۶۷)

عذرا 'azra [عر. عذرا] (ص. ا. ا). (قد). ۱.
دوشیزه؛ باکره؛ بکر: بر قد این عذرای مزین چنین
دیبای ملون بافته‌آمد. (وراینی ۲۴) ۲. (ص. ا. مجاز)
ویژگی سخن یا مضمون تازه‌ای که قبلاً گفته
نشده‌است: هزار معنی «عذرا» بگفت بنده ولیک / چو
خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش؟ (خاقانی:
لغت‌نامه^۱) ۳. آشکار؛ مَقَر. نهان: برقت روز و تو
چون طفل خرمی، آری / نشاط طفل نماز دگر بُود عذرا.
(خاقانی ۷) ۴. (ق. منفرداً؛ به‌تنهایی: ... / من گردد
کعبه چند شب، شب زنده عذرا داشته. (خاقانی ۳۸۳)

عذرایی 'a-y('i)-i [عر.فا.ا]. (حامص). (قد). بکر
بودن؛ دوشیزگی: چون تویی خالان ترکستان طبع /
مهرخی یا مُهر عذرایی فرست. (خاقانی ۸۲۶)

عذرپذیر 'ozr-pazir [عر.فا.ا]. (صف. ا). آن‌که
عذر و بهانه کسی را می‌پذیرد؛ قبول‌کننده
عذر: عفوش زبی عذر شود عذرنبوشان / حلمش به‌گه
عفو چنان عذرپذیر است. (انوری^۱ ۷۲)

عذرت 'ozrat [عر. عذرة] (امص. ا). (قد). بکارت؛
دوشیزگی: هنوز دُرُج بلوریش مُهر عذرت داشت.
(وراینی ۱۸۰) ۵ مُهر الاهی از بُستانِ عذرت شروان
به‌دست هوا برگرفت. هردو به کام رسیدند با راحت دل.
(ارجانی ۸/۵)

عذرتراشی 'ozr-tarāš-i [عر.فا.ا]. (حامص).
(مجاز) آوردن دلیل و بهانه ساختگی برای
موجه نشان دادن رفتار ناشایست خود یا رد
کردن درخواست کسی: گله‌گزاری... و عذرتراشی...

توبت‌پذیر عذر‌نوش مهربان. (میبیدی ۱۴۲/۱)

عذر‌نوشان 'o.-ān [عر.فا.ا]. (صد.) (قد.)

عذر‌نوش ↑: عفوش زبی عذر شود عذر‌نوشان/

حلمش به‌گه عفو چنان عذر‌پذیر است. (انوری ۷۲^۱)

عذره 'ozre [عر.] (إمصد.) (قد.) عذرت →: راست

چون بکری بُود کو داد عذره را زدست/ آب شهوت

می‌بُودش آبروی دختری. (سنایی ۶۵۰^۲)

عذری 'ozri [عر.: عذری، مشوب به بتی عذرة]

(صد.) (قد.) عاشق عذری. ← حُب □ حُب

عذری: چه بسیارند عاشقان عذری، که عشق خود را از

معشوق نیز پوشیده می‌دارند. (ستاری: حالات عشق‌جنون

(۴۳۴)

عذوبیت 'ozubat [عر.: عذوبه] (إمصد.) (قد.) ۱.

زلال، خوش، و گوارا بودن آب یا مانند آن: به

عذوبت و خوش‌گواری [آب دجله] کمتر رودخانه‌ای

یافت می‌شود. (شوشتری ۱۸۵) ۲. (مجاز)

دل‌نشینی؛ جذابیت: سروش اصفهانی... به عذوبیت

و سلاست شعر فرخی و امیرمعزی سخن‌سرایی

می‌کرده‌است. (جمال‌زاده ۱۲/۱۱۶) عذوبت آن کلام

در مسماع ارواح ایشان ماند. (لودی ۱۳۴) عذوبت شعر از

عذوبت بُرده‌ای بر آسمان/ آسمان را کمترین شاگرد تو

استاد باد. (انوری ۵۸۳^۱)

عذول 'azul [عر.] (صد.) (قد.) بسیار

سرزنش‌کننده: بیار ساقی و همسایه گو دو چشم‌بند/

که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول. (سعدی ۵۴۰^۳)

عز 'ar[r] (اصو.) بانگ خر؛ عرعر، و به‌مجاز،

دادوفریاد؛ نعره: آن وقت عز دخترم درمی‌آمد.

(علوی ۱۲۰^۴)

عز 'o. zdn (مصد.ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز)

با صدای بلند گریه کردن یا فریاد زدن: فاضل با

ماشین لکنته‌اش پیدا می‌شود. بچه‌اش عز می‌زند.

(محمود ۲۵۷^۲) عجز آن خانواده هم‌سفر ما... داتم عز

می‌زد. (آل‌احمد ۹۷^۳)

عز کشیدن (مصد.ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز)

عز زدن ↑: برخاست لیفه تنبانش را گرفت و... رویه

خانه‌شان عز کشید. (دولت‌آبادی ۳۸^۱)

قسمت عده‌ای از وقت ایشان را می‌گرفت. (قاضی

(۳۵۱)

عز 'o. krdn (مصد.ا.) (مجاز) عذر‌تراشی ↑:

کنل... درمقابل اوامر شاه... عذر‌تراشی می‌کرد. (مستوفی

۲۷۲/۲) این‌همه از عشق تحاشی مکن/ سفسطه و

عذر‌تراشی مکن. (ابرج ۱۱۳)

عذرخواه 'ozr-xāh [عر.فا.] (صفه.ا.) ۱.

خواهنده عذر، و به‌مجاز، موجه دارنده عذر؛

موجب تبرئه: ایمان به دانش و هنر و کوشش در

خدشت به حقیقت، عذرخواه ماست. (خاثری ۳۲۱) ع

سخن از خدمت‌گزاری و فضایل [او] به‌میان نخواهم آورد

و سوابق او را عذرخواه این عمل قرار نخواهم داد.

(فروغی ۱۲۶^۳) ۲. (قد.) خواهان پوزش به‌دلیل

رفتار ناشایست خود: شکره او جرم ما، وین جرم بر

دل عذرخواه/ ما چه‌سان خواهیم عذر عذرخواه خویش

را؟ (مجمر: ازباناتیما ۱/۳۶) عذرخواهان را خطاکاری

بیخش/ زینهار را به جان ده زینهار. (سعدی ۷۲۴^۳)

عذرخواهی 'o.-i [عر.فا.ا.] (حامص.)

پوزش‌خواهی؛ معذرت‌خواهی. نیز ← عذر •

عذر خواستن: با یک‌دنیا کرشمه و عذرخواهی مرا

ملامت کرد. (مینوی ۱۷۵^۳) توسط یکی از وزرای

کابینه پیام عذرخواهی برای من فرستاد. (مستوفی

(۱۳۵/۳)

عز 'o. krdn (مصد.ا.) عذر خواستن. ← عذر

• عذر خواستن (م.ا.): از او عذرخواهی کرد که:

بالتعل به پیش‌ازاین دست‌رسی نداشتم. (مینوی ۳۵۵^۲) ع

یقین کرد که... عذرخواهی می‌کند و کار به صلح می‌گذرد.

(طالوف ۲۴۲^۲)

عذرک 'ozr-ak [عر.فا.] (مصد.ا.) (عذر.ا.) (قد.)

عذر و بهانه کوچک: گر به خدمت نیادم بر تو/

عذرکی تازه رخ نمود مرا. (فرخی ۴^۱)

عذرناپذیر 'ozr-nā-pazir [عر.فا.ا.] (صفه.) فاقد

دلیل و بهانه قابل‌قبول: مرا به یک خجالت و

شرمت‌دگی عذرناپذیری می‌اندازید. (سیاق‌میش ۳۳۵)

عذر‌نوش 'ozr-niyuš [عر.فا.] (صفه.) (قد.)

گوش‌کننده و پذیرنده عذر: اوست خداوند

یکی و نصف دیگر به دیگری سوار شدیم. (حاج سیاح^۱ ۴۲۵) ۴. (نظامی) متصدی عرادهٔ توپ.

عرابه‌رو 'arrābe-ro[w] [مع.نا.] (ص.د.) ارابه‌رو → : راه کوشک به مشهد... عرابه‌رو نیست. (جمال‌زاده^{۱۳} ۵۱)

عرابی 'arābi [از عر.: اعرابی] (ا.) (قد.) اعرابی → : ... / هم‌چون عرابی می‌کند آن اشتران را نه‌نهی. (مولوی^۲ ۱۸۹/۵) ○ منوچهر، او را بازگردانید با معتمدی از آن خویش، مردی جَلَد و سخن‌گوی، برشبه عرابیان و با زنی و جامهٔ ایشان. (بیهقی^۱ ۱۶۳)

عرادات 'arrādāt [عر., جر. عَرَادَة] (ا.) (قد.) عراده‌ها. ← عراده: لشکر سلطان، مجانیق و عرادات بر جوانب قلعه راست کردند. (جرفادقانی^۱ ۳۲۹)

عراده 'arrāde [عر.: عَرَادَة] (ا.) (نظامی) ۱. واحد شمارش توپ: یک‌صدویست عراده توپ در میان [کشتی] بود. (وقایع‌المقیه ۵) ○ عالی‌جاه سهراب‌خان سرتیپ را با... جمعی سواره و چند عراده توپ به دروازهٔ مشهد نشاند. (فائز مقام^۲ ۲۶۸) ۴. (قد.) وسیله‌ای جنگی کوچک‌تر از منجنیق که با آن سنگ یا آتش به طرف دشمن پرتاب می‌کردند: رسن‌های عراده بکشیدند و سنگ روان شد. (بیهقی^۱ ۶۰۵)

○ **سُ کسی به غلظک افتادن** (گفتگو) (مجاز) بهبود یافتن اوضاع زندگی او؛ رونق پیدا کردن کار او: کارش سروسامانی گرفته، عراده‌اش به غلظک افتاد. (شهری^۱ ۱۹۵)

○ **سُ کسی لَنگ بودن** (گفتگو) (مجاز) معاش او تأمین نبودن: درآمد کافی ندارد. عراده‌اش لَنگ است. ○ **سُ کسی نچرخیدن** (گفتگو) (مجاز) ○ عرادهٔ کسی لَنگ بودن ↑ : عراده‌اش نمی‌چرخد. باید از جایی به او کمک شود.

○ **راه انداختن (گرداندن) سُ کاری (چیزی)** (مجاز) آن را آغاز کردن یا به حرکت و فعالیت درآوردن: بعضی از آنها... به پرویای متمولین... می‌پیچیدند و از آنها برای راه انداختن عرادهٔ روزنامهٔ خود باج می‌گرفتند. (مستوفی^۲ ۲۵۰/۲) ○ روزی دستگاه من به‌طوری لَنگ شده‌بود که ناظر میرآخور آبدار

○ **سُ بوق کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ○ **سُ زدن** → : بچه‌ها بزرگ شده‌اند و برای رفتن به مدرسه عروبوق نمی‌کنند. (ترقی^۱ ۱۷۳)

○ **سُ تویز** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سروصدا یا داد و فریاد؛ جنجال و هیاهو: از درد نشست روی زمین و افتاد به گریه کردن. عروتیزی راه انداخت که خدا می‌داند. (الاهی: شکوفای^۱ ۷۰) ○ باز عروتیز یک‌مشت شہوت‌پرست و جاه‌طلب، پیکر جامعهٔ بشریت را می‌لرزاند. (مسعود^۱ ۱۳۹)

○ **سُ وزر** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ○ عروتیز ↑ : - چه اسمی دلت می‌خواهد؟... بگذار الماس. این‌که دیگر عروزر ندارد. (حاج سیدجواد^۱ ۲۲۶)

○ **سُ و** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عرعر^۲ (م. ۲) → : به عروعر بچه‌ها عجزولابهٔ ننه‌ام هم اضافه شد. (علوی^۲ ۱۲۰) ○ داندی مَقری که عرعر می‌کند/ ترک کردی عروعر، بگریستی. (مولوی^۲ ۱۶۸/۶)

○ **سُ و عور** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ○ عروتیز → : قنبرعلی... به یک جست‌وخیز، کارد را از دست کریم بیرون آورد و بنای عرو عور و رجزخوانی را گذاشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۸)

عر [or] 'or [عر.: عَر] (ا.) (قد.) (پزشکی) ۱. جرب → . ۲. (ص.د.) مبتلا به جرب؛ گر: سبک‌رو هم‌چو پژیان شو، ز جسم خویش عریان شو / مسلم نیست عریانی، مر آن‌کس را که عَر باشد. (مولوی^۲ ۲۹/۲)

عرا 'arā [عر.: عراء] (ا.) (قد.) بیابان بی‌آب و علف: آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید / زود ببیچد ز شوق سر ز عرا و عرند. (عطار^۵ ۷۵۶)

عرابه 'arrābe [مع.از نا.] (ا.) ۱. ارابه → : مردمی را می‌بینیم که در عرابه‌های قدیمی نشسته و به کارهای قدیمی محلی خود... سرگرمند. (جمال‌زاده^۳ ۱۲/۱) ○ قیصر بفرومد تا به عرابه... خاک بیاوردند. (شوشتری ۴۶) ۲. عراده (م. ۱) → : قوام‌الدوله چهل‌هزار قشون و چهل عرابه توپ برای فتح و تصرف مرو بردند. (نظام‌السلطنه ۵/۱)

عرابه‌چی 'a.-ti [مع.تر.] (ص.د.) ۱. ارابه‌ران → : در سرای عرابه‌چیان، دو عرابه بود که نصف ما به

را از دست داده بود. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در عراق: خرمای عراقی. ۳. (صند، منسوب به عراق عجم، نامی که به نواحی مرکزی ایران اطلاق می شد، شامل شهرهای کرمانشاه، همدان، ری، و اصفهان) اهل عراق: فخرالدین عراقی. ۴. (ادبی) ویژگی سبک شعری شاعران فارسی زبان در قرن ششم تا اواخر قرن هشتم هجری. ۵. (قد.) سکه ای که سابقاً در عراق ضرب می شد: قریب به هفتاد هزار تومان عراقی قیمت جواهرات او بود. (عالم آرای صفوی ۴۳۱) چرا گشتی در این بیغوله یابست / چنین نقد عراقی بر کف دست؟ (نظامی ۳۷۳) ع. (ا.) (موسیقی ایرانی) عراق (م. ۲) →: ... / مطرب بزَن نوایی زان پرده عراقی. (سعدی ۶۳۰)

عرایس، عرائس 'arāyes, 'arā'es [عر.: عرائس، ج. عروس] (ا.) (قد.) عروسان: پناپر ایراد مشکلات و الفاظ غیرمتعارف، پرده ای دیگر بروی آن عرایس معنوی افتاد. (لودی ۲۶۱) عرایس ابکار معانی از حجب الفاظ طلب کند. (میرسیدعلی: گنجینه ۱۲۵/۵) اطفال ما... عرایس پرده صیانتند. (روایینی ۴۹۳)

عرایض، عرائض 'arāyez, 'arā'ez [عر.: عرائض، ج. غریضة] (ا.) ۱. عرض ها؛ مطالب؛ سخنان: قبلاً عرض کنم... که در این عرایض، قصدی جز تکمیل مطلب... ندارم. (مینوی ۱۷۲) ۲. گله فرموده بودید که رقیه جات مشفقانه را به عرایض صادقانه جواب نکرده ام! (ف. مقام ۲۴) ۳. عریضه ها. ← عریضه: بعضی عرایض و شکایات به گوش شاه رسید. (حاج سیاح ۳۳۵) ۴. هریک از عمال... که عرایض عارضینی را درباب حبس غیرقانونی رد نمایند... مستوجب غضب... دولتی خواهند بود. (غفاری ۱۷۷)

عرب 'arab [عر.: (ا.)] ۱. قومی از نژاد سامی که در نواحی آسیای جنوب غربی به ویژه عربستان سکونت دارند: پدرم هست مهتری ز عرب / در قبیله سرآمدی به نسب. (فیاض لاهیجی ۲۱۰) ۲. وحی فرستادیم سوی تو قرآنی به تازی تا بیم کنی... آن کس ها یعنی عرب [را:] (ترجمه تفسیری ۱۶۳۸) ۳. هریک از افراد قوم عرب: قسم می خورد که این سه نفر

اظهارعجز از گرداندن عراده خرج کردند. (مخبرالسلطنه ۱۰۸)

عراده انداز 'a-'andāz [عر.فا.] {صف.، ا.} (قد.) آن که با عراده به طرف دشمن سنگ یا آتش پرتاب می کرده است: غوری عراده انداز زر و جامه بستد. (بیهقی ۶۰۵)

عراره arāre [عر.: عرارة] (ا.) (قد.) (گیاهی) گلی زردرنگ از خانواده همیشه بهار. ← همیشه بهار: تا لعل بُود چهره شقایق / تا زرد بُود دیده عراره. (مختاری ۴۸۴)

عراص 'erās [عر.، ج. عرصة] (ا.) (قد.) عرصه ها. ← عرصه: [خداوند] چون خواهد لطفی جامع کند... ولات عدل بر عراض ملک گمازد. (فائز مقام ۱۲۲) عراض عالم را به بقای ذات پادشاه... آراسته گرداناد. (جویی ۸۵/۱)

عراضه 'orāze [عر.: عراضة] (ا.) (قد.) ارمغان؛ سوغات؛ ره آورد: سنت آن است که از جهت مقیمان... عراضه ای از طعام یا غیر آن در میان آرند. (عزالدین محمود: گنجینه ۱۹۷/۴) هرکه به من تحفه ای به سزا نیاورد و عراضه ای پسنیده عرضه نکند، راهش ندم. (خافانی ۱۶۷)

عرافه 'arrāfe (ص.) (گفتگو) بی شرم؛ بی حیا (بیشتر درباره زنان گفته می شود): زن های عرافه و شلافه را به هفت خط... تعبیر می کردند. (مستوفی ۳۹۰/۲)

عراق 'a'(e)rāq [عر.: عراق، مع. از فا.: اراک] (ا.) (موسیقی ایرانی) ۱. گوشه ای در دستگاه ماهور، دستگاه راست پنجگاه، دستگاه نوا، و آواز افشاری از ملحققات دستگاه شور. ۲. (قد.) از الحان قدیم ایرانی: آه کز یاد ره و پرده ی عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق. (مولوی ۱۳۳/۱) ۳. غزلک های خود می خواندم / در نهاوند و راهوی و عراق. (انوری ۲۶۹)

عراقی 'a-i [مع.فا.] (صند، منسوب به عراق، سرزمین و کشوری در غرب ایران) ۱. اهل کشور عراق: نظامیان عراقی در آن طرف رود سنگر گرفته بودند. ۲. هنگام مبارزه تن به تن با یک عراقی جانش

به عریده و علف و شدت تمام. (آفرایی ۲۳۰) ◦ خمار
عریده بر دماغ او مستولی گشت. (نظامی عروضی ۵۶)
◻ ◻ ~ در گرفتن با کسی (قد). مشاجره و
داد و فریاد کردن با او: اکنون شوی تو درآید و با من
عریده درگیرد. (ظهیری سمرقندی ۱۰۸)

• ~ زدن (مصد.ج.). عریده کشیدن →: مرد
عریده می زد: گرسنه ام، می خورم. (آقایی: شکوفایی ۳۴)
• ~ ساختن (مصد.ج.). (قد). ◦ عریده کشیدن →:
اگر [آن سنگ] در شراب گروهی افکنند که شراب
خورند، همه با یکدیگر عریده سازند. (حاسب طبری
۳۹)

• ~ کردن (مصد.ج.). (قد). ◦ عریده کشیدن ↓:
هر که می با تو خورد عریده کرد/ هر که روی تو دید عشق
آورد. (سعدی ۴۷۰) ◦ اندر مجلس شراب عریده
کرده بود. (بیهقی ۱۹۶)

• ~ کشیدن (مصد.ج.). داد و فریاد راه انداختن
در حالت عصبانیت یا بعد از شراب خواری
بسیار: دلم می خواست... بدوم و عریده بکشم و به زمین
فحش بدهم. (مؤذنی ۱۰۴) ◦ مرا و می داشت که بخوام
در آن دل آرام شب عریده... بکشم. (آل احمد ۱۱۳)

عریده جو [y] [a.ju-y] (عر.فا.) [صف]. (قد). ۱.
ویژگی آن که هیاهو، دعوا، و داد و فریاد راه
می اندازد: قصاب... عریده جویی بود. (جمال زاده ۳
۱۸۷) ◦ هر آن که با رخ منظور ما نظر دارد/ به ترک
خویش بگوید که خصم عریده جوست. (سعدی ۴۴۵) ۲.
ویژگی آن که بر اثر مستی داد و فریاد می کشد و
رفتار ناروا از خود نشان می دهد: رجب... همیشه
مست و عریده جو... بود. (جمال زاده ۱۰) ◦ ترکش
عریده جوی و لبش افسوس کنان/ نیم شب دوش به بالین
من آمد، بنشست. (حافظ ۲۰)

عریده جویی 'arbade-ju-y ('i) (عر.فا.فا.)
(حامص). ۱. عمل عریده جو: داد و فریاد یا
سرو صدای بسیار راه انداختن: [گفتم: در تمام این
مؤسسه از من عاقل تر کسی نیست. گفت: از داد و فریاد و
عریده جویی هایتان معلوم است. (جمال زاده ۲۴۴) ۲.
ستیزه جویی؛ پر خاش گری؛ بد خوئی: از زیبایی

عرب، صاحب ماشین هستند. (آل احمد ۱۷۹) ◦ به لجاج
و به غرض کردی کاری که بدو/ طعنه راند عرب دشتی و
ترک تتری. (بهار ۲۰۷) ۳. (مصد.) از قوم عرب: مرد
عرب. ◦ از برابرش جوان عربی سواره رسید.
(عالم آرای صفوی ۴۶)

◻ ◻ **از بیخ ~ بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) ←
بیخ ~ از بیخ عرب بودن، ~ از بیخ عرب شدن.
◻ **جایی رفتن که ~ فی انداخت (می اندازد)**
(گفتگو) (مجاز) درباره کسی گفته می شود که در
رفتن به جایی بازگشتی برای او نباشد: شاعر،
حواله را بر بیخ نوشته است و بدان جایی رفته است که عرب
نی می اندازد. (جمال زاده ۱۱) ۸۷) ◦ یک اردنگ... بهت
می ززم بروی آنجا که عرب نی بیندازد! (← هدایت ۶
۴۹) ◦ تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت/ دل رفت به
جایی که عرب رفت و نی انداخت. (؟: دهخدا ۵۷۹)

عربانه 'a.-āne (عر.فا.) [ا]. ۱. (موسیقی ایرانی) دف
→: معرکه گیر، عربانه اش را به نواختن آورد و همان
نمایش همیشگی خود را تکرار نمود. (اسلامی ندوشن
۲۳۱) ۲. ارا به →: خرهای بزرگ بندری اش را با نقش
گلیم یا جاجیمی بر پشت و گاهی به عربانه... بسته.
(آل احمد ۱۵۴) ۳. آرایسک (م.ا) →.

عرب بافت 'arab-bāft (عر.فا.) (مصد.) (صنایع دستی)
ویژگی نوعی بافت قالی: نمونه ای از قالی
عرب بافت را در موزه فرش می توان دید.

عریده 'arbade (عر.: عریده) (مصد). ۱.
داد و فریاد همراه با ستیزه جویی و پر خاش گری:
امشب مجبور است که در مقابل سه تومان، ادای نعره های
سیاهای افریقیایی و عریده [سرخ پوستان] امریکایی را
درییاورد. (علوی ۴۱) ۲. حالتی که بعد از خوردن
شراب زیاد برای کسی پیش می آید و او را به
داد و فریاد و رفتار ناروا و می دارد؛ بدمستی:
بدمستی و عریده و حرکات لغو را در آن مجلس راه
نیست. (شوشتری ۲۶۵) ◦ کم صبحی بود که در وی
عریده نرود یا محالی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد.
(عنصر المعالی ۷۰) ۳. (قد). تند خوئی؛
بد خلقی: از من ضعیف، ورق مال خزانه طلب داشتند و

دیگر رایج است: آن سه نفر مسافر، همه‌اش با شوفر عربی حرف می‌زدند. (آل‌احمد^۴ ۱۸۷) اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی‌ست / زبان خموش ولیکن دهان پُر از عربی‌ست. (حافظ^۱ ۴۵) معانی این سخن را به عربی با شامیان همی‌گفتم. تعجب کردند. (سعدی^۲ ۱۴۹)

عربی‌الاصل [arab.iy[y].o.l.'asl] عربی: عربی‌الاصل [عربی‌الاصل] (ص.) دارای اصل عربی: از اصراری هم که... بعضی به خالص کردن فارسی از کلمات جاری عربی‌الاصل... به کار می‌بُزند، متفر بود. (مینوی^۲ ۵۲۹)

عربیت [arab.iyy[at] عربی: عربیة] (امص.) ۱. وضع و حالت عرب؛ عرب بودن؛ چاهای نفت... تنها نردبان صعود تو بود از عربیت چادر نشین جاهلی به حکومتی متعصب. (آل‌احمد^۲ ۴۲) ۲. (ا.) زبان و ادبیات عربی: مقدمات عربیت و علوم لفظی برای آشنایی با ادب عصری در آن ایام ضرورت داشت. (زرین‌کوب^۱ ۱۴۶) ۳. عربیت آموختن، مردم را زیرک گرداند. (بحرالغوائد ۳۳۱)

عربیّه [arab.iyy[e] عربی: عربیة] (ص.) (قد.) عربی (م.) ۱. → در ترجمه تواریخ عربیه و ضبط و ربط مآثر سلطنتی... قیام دارد. (افضل‌الملک ۲۶) ۲. شواهد و امثال فرقانیه و عربیه در اغلب رسائل ارباب کمال و اصحاب فضایل بسیار است و جمع و ضبط... آنها کمابینگی دشوار. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲)

عرج [araj] عربی: (امص.) (قد.) لنگیدن؛ لنگگی: مردی تمام خلقت صحیح‌المزاج بود یا قدی مستوی بری از زمانت و عرج. (عقبلی ۱۱۹)

عرجون [orjun] عربی: (ا.) (قد.) چوب خمیده و خشک‌شده درخت خرما: گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز زعکس نخله‌ای بیرون نبود. (مولوی^۱ ۱۷۹/۳)

عوس [ors] عربی: (ا.) (قد.) ۱. جشن ازدواج؛ عروسی: شخصی به کریمه‌ای تزوج ساخت و به عرس و ولیمه چنان‌که رسم است، مشغول شد. (روایینی ۴۳۸) ۲. از خاندانی بانام، زن خواست و در عقد نکاح و عرس وی تکلف‌ها نمود. (بیهقی^۱ ۳۳۱) ۳. مراسمی که بر سر خاک کسی برگزار می‌شد، و درمیان

و طنازی و عریده‌جویی آن دختر... خوشش آمده بود. (قاضی ۱۱۷۰) ۳. بدمستی و تظاهرات مستانه: بدمستی، و عریده‌جویی در مستی نشانه‌ی شخصیستی است.

عریده‌کش [arbade-keš] عربی: (ص.) ویرگی آن‌که عریده می‌کشد. ← عریده • عریده کشیدن: از نزدیک این محله تقریباً وضع کسبه و سکنه آن تغییر می‌نمود... و مردان عریده‌کش یقه‌باز... به چشم می‌خوردند. (شهری^۱ ۱۶۹)

عریده‌کشان [a.-ān] عربی: (قد.) درحال عریده کشیدن. ← عریده • عریده کشیدن: رستم عریده‌کشان خنجرش را به سوی تخت... پرتاب می‌کند. (مؤذنی ۱۱۶)

عریده‌کشی [arbade-keš-i] عربی: (حامص.) عمل عریده‌کش: کمپرسی... از مرافعات دزدی... و عریده‌کشی... بهره می‌گرفت. (شهری^۲ ۱۰/۲۲)

عریده‌کنان [arbade-kon-ān] عربی: (ا.) (قد.) عریده‌کشان → ارباب... پرخاش‌جویان و عریده‌کنان به من نزدیک می‌شود. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۳)

عربسک [arabesk] (از فر.) (ا.) آرایسک (م.) ۱. →

عرب‌نژاد [arab-nežād] عربی: (ص.) از نسل و تبار عرب: عرب‌نژاد بُود یار و می‌کند جامی / به فارسی غزل اوصاف حسن آن عربی. (جامی^۱ ۷۵۹)

عربی [arab-i] عربی: (ص.) (م.) منسوب به عرب) ۱. مربوط به قوم عرب: ایشان به کلی مخالف تمدن سامی و عربی و آثار آن دوره بوده [اند]. (علوی^۲ ۱۰۹) ۲. معمول در میان قوم عرب: رقص عربی، لباس عربی. ۳. از نژاد عرب؛ عرب: ربود عقل و دلم را جمال آن عربی / درون غمزه مستش هزار بوالعجبی. (مولوی^۲ ۲۶۱/۶) ۴. ساخته‌شده یا به عمل آمده

در هریک از کشورهای عربی: عطر عربی. ۵. (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های سامی، از خانواده زبان‌های حامی-سامی، که در بخش‌هایی از آفریقای شمالی و کشورهای اردن، سوریه، عراق، عربستان، لبنان، مصر، و چند کشور

درخواهد آمد؟ (جمالزاده ۲۴۲)

□ به ~ بردن (رساندن) (مجاز) به پای‌گاه بلند و رفیع رساندن؛ تعالی بخشیدن: بعضی گفته‌اند [فردوسی] سخن را به عرش برد و بر کرسی نشاند. (فروغی ۱۱۱)

عرشه 'a.-e [عر.فا.]. (۱). ۱. محوطهٔ روباز و مسطح کشتی: ناخدا... از قسمت عقب عرشه کشتی به ایشان فرمان می‌داد. (قاضی ۴۳۷) □ من در عرشه... می‌نشستم و مشغول تماشای رود و اطراف بودم. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱) ۲. هرجای مسطحی که از اطراف خود بلندتر باشد: هنوز آوای نوبت صبح‌گاهی از عرشه حصار شهر... نژده... که ناگاه از مسافت بسیار دور، گردوخاکی برخاست. (جمالزاده ۸۲۳) ۳. (قد.) کرسی؛ صندلی: مگر شما درس خواندید که... به عرشه ریاست بنشینید؟ (طالبوف ۱۹۰۲)

عرشی 'arš-i [عر.فا.]. (صند، منسوب به عرش) آسمانی: از گفتارتان می‌توان استنباط کرد که مراحل بسیاری از علوم عرشی و قرشی... را پیموده‌اید. (جمالزاده ۴۹۱۷) □ الحق خزانه‌ای غیبی و گنجی عرشی از دست برفت. (خاقانی ۲۸۶)

عرشیان 'a.-y.-ān [عر.فا.فا.]. (۱). (قد.) (ادیان) ساکنان آسمان؛ ملائکه؛ فرشتگان؛ قدسیان به ترجم خیزند، عرشیان به تعظم آیند. (فائهمقام ۳۲۹) □ ز بند جهان داد خود را خلاص / به معشوقی عرشیان گشت خاص. (نظامی ۱۸۷)

عرشیه 'arš.i[y]e [عر.: عرشیّه]. (صند.) (قد.) عرشی؛ آسمانی: انوار مجهولهٔ عرشیه خوانده‌بود. (جمالزاده ۷۱/۱۵)

عرصات 'arasāt [عر.: جر. عرَصَة]. (۱). ۱. (ادیان) محل گرد آمدن مردم در روز قیامت؛ صحرای محشر: پریان... آتشی در عرصات محشر برپا ساخته‌بودند. (جمالزاده ۲۰۶) □ چون خلق اندر عرصات قیامت بایستند، منادی آواز کند که: برخیزید. (غزالی ۱۲۲/۲) ۲. (مجاز) اوضاع نابه‌سامان؛ فتنه‌ها؛ معرکه‌ها: هرگز تصور نکرده‌بودند که در دامن پای‌تخت و درواقع در زیر بالینشان چنین عرصاتی وجود

صوفیان مراسمی برای متوفا که معمولاً در آن سماع می‌کردند: چون نفس از صفات ذمیمه ببرد، عرس او را سماع باید کرد. از این جاست که چون صوفیان را عزیزی وفات کند، به عرس او سماع کنند. (نجم‌رازی ۳۶۴) □ چو نقل کرد روانش، مسافر ملکوت / برای عرشی بر عرش خرقه کرد و طا. (خاقانی ۱۴)

□ ~ کردن (مصد.) (قد.) ۱. مراسم جشن ازدواج برگزار کردن: با خدم و مهد به غزنین آمد و آن عرس کرده شد. (بیهقی ۶۹۴) ۲. برگزار کردن مراسم برای متوفا معمولاً همراه با سماع: چون از تعزیت فارغ شدیم و استاد امام عرس شیخ بکرد، روز هفتم علی محتسب را... نزدیک ما... فرستاد. (محمدبن‌منور ۳۶۱)

عرش 'arš [عر.]. (۱). ۱. (ادیان) نامی که در روایات دینی آسمانی و رای همهٔ آسمان‌ها، جسم محیط به همهٔ عالم، فلک الافلاک، تختی از یاقوت سرخ، یا مانند آنها دانسته شده‌است: دعا دل را صاف می‌کند، درهای بسته عرش را باز می‌کند. (بهرامی: شکوفای ۹۳) □ فرشتگان... به قدری بالا می‌رفتند که به اقالیم عرش و کرسی و قاب قوسین می‌رسیدند. (جمالزاده ۴۳۶) □ تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صغیر / ندانمت که در این دام‌چه افتاده‌ست! (حافظ ۲۷) ۲. آسمان: از دارایی پدر و دخل‌های بادآورده... سرش را به عرش رسانیده [است]. (شهری ۲۵۳) □ انوار جمالش بر عرش برین تافته [بود]. (فائهمقام ۲۷۷) ۳. (قد.) تخت؛ کرسی: نشستم از برش چون عرش بلقیس / بجست او چون یکی عفریت هایل. (منوچهری ۵۵)

□ ~ را سیر کردن (گفتگو) (مجاز) درحالت خوشی کامل به سر بردن: آقای مقدم از خوش‌حالی عرش را سیر می‌کند. (دیانی ۱۰۴) □ از تصور آن‌که خانهٔ مجلل و دستگاه محترم داشته‌باشم... عرش را سیر کردم. (حجازی ۱۲۴)

□ ~ و فرس (مجاز) آسمان و زمین؛ کل عالم هستی: مگر خیال می‌کنی که اگر دو روزی زودتر یا دیرتر زحمت را کم کنیم، عرش و فرس به‌زلزله

بماند. ○ چنان عرصه بر آنها تنگ شد که... گریختند.
(مستوفی ۳/۴۳۷)

○ سه بر او (به کسی تنگ کردن) (تنگ ساختن، تنگ گرفتن) (مجاز) او را در سختی، گرفتاری، و تنگنا قرار دادن: به هرکس اعتدالی بود، عرصه را تنگ می‌گرفتم. (حجازی ۲۱۰) ○ عرصه را به سلاطین اروپا و آسیا تنگ می‌ساخت. (طالبوف ۲/۲۳۶) ○ برخی از اشار اهل شهر هم به معاونت آن جماعت برخاسته... عرصه را بر آنها تنگ کردند. (شیرازی ۵۱)

○ به سه رسیدن (مجاز) رشد یافتن؛ بزرگ شدن: حالا صد هزار کزور کزور شکر که بچه‌های من به عرصه رسیدند. (گل‌آب‌دره‌ای ۲۳۹) ○ نتیجه این ازدواج و حاصل زندگانی من، دو پسر و سه دختر است که به عرصه رسیده... است. (مستوفی ۲/۴۳۹)

عروض 'ariz [عر.] (امص.) ۱. نشان دادن رفتاری یا بیان مطلبی به مقامی محترم یا بالاتر از خود: مادر من پس از عرض تشکر و امتنان گفت: حاج‌عمو! امروز هم باید ما را معذور بدارید. (جمال‌زاده ۱۷/۹۸) گفت: اگر زودتر برای عرض ارادت نیامدم، از دعا کوتاهی نداشتم. (حجازی ۳۵۵) ۲. نشان دادن؛ نمایاندن؛ ارائه: این بی‌نویان در ایام غلبه هنرشدگان عرض هنر رانگ‌وعار می‌دیدند. (اقبال ۱/۳/۹/۲) ○ اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی‌ست/ زبان خموش ولیکن دهان پُر از عربی‌ست. (حافظ ۱/۴۵) ۳. (۱.) مطلب یا سخنی که معمولاً به مقامی محترم یا بالاتر از خود گفته شود: حاضران! عرض مرا بشنوید و میان این سرهنگ و من انصاف دهید. (مینوی ۳/۲۰۹) ○ عرض رعیت بی‌چاره فلک‌زده... این است که لامحاله باید ظل را به ذی‌ظل شباهتی باشد. (حاج‌سیاح ۱/۳۳۳) ○ چند روز بمانم تا به خان سرتیپ... عرض خود را برسانم. (طالبوف ۲/۱۰۷) ۴. اندازه گسترده‌ی هرچیز: هرچه بشقاب‌ها و قح‌ها خالی‌تر می‌شد، بر عرض و قطر شکم‌ها می‌افزود. (جمال‌زاده ۱۶/۲۷) ۵. پهنا: عرض پارچه. ○ مزارع... آن متصل بود به ناعیت جویین از عرض. (ابن‌فندق ۳۶) ۶. (مجاز) مدت؛ زمان: درعرض دو سال درسش را تمام کرد.

داشته‌باشد. (جمال‌زاده ۱۳/۴۳) ○ این اوقات عروسی را نشاید... جنگ درمیان، با این عرصات، عروسی یعنی چه؟ (میرزا حبیب ۳۵۳)

عرصه 'arse [عر.] عرصه [۱.] ۱. (حقوق) زمین؛ مقدّر اعیانی: عرصه (آب‌وملک) ازان مالک است و اعیانی مال اهالی. (آل‌احمد ۱/۴۲) ○ فرموده بود تا از بهر مسجد جامع... عرصه‌ای اختیار کنند. (جرفادقانی ۳۸۶) ۲. (مجاز) حیطه: نقد فنی از لحاظ وسعت عرصه شمول آن بر سایر شقوق نقد رجحان داشته‌است. (زرین‌کوب ۷۵) ○ آنچه حکما و فلاسفه... دریاب طریقه صحیح و کامل مملکت‌داری گفتند... در عرصه زندگانی به‌معرض عمل نیامد. (مینوی ۳/۲۴۸) ○ عرصه امید بر ایشان فراخ می‌دار. (نصرالله‌منشی ۲۲) ۳. فضای گشاده؛ میدان به‌ویژه میدان جنگ: عرصه کارزار، عرصه زندگی. ○ دیگر نوچه‌ها آهسته خود را از میدان دور می‌کنند و عرصه به‌دست پهلوانان زورمند می‌افتد. (نفیسی ۴۲۸) ○ علی‌مرادخان... مشغول تجدید اوضاع یلان عرصه رزم و تهیه اسباب استیصال خصم شد. (شیرازی ۴۲) ۴. (قد.) زمین گشاده و وسیع: این عرصه که درمیان کوه است، شهر است. (ناصرخسرو ۲/۱۱۹) ۵. (قد.) سرزمین: از عرصه بافسحت روم به استظهار استنجام و استعداد لشکر بزرگ به ولایت غرغروم درآمد. (آفسرایبی ۲۰۴) ○ از عرصه مُلک خراسان برخاست و به‌جانب قهستان تحویل کرد. (جرفادقانی ۴۶) ۶. (قد.) (ورزش) صفحه شطرنج: تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند/ عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست. (حافظ ۱/۵۰) ○ که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است/ چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است. (سعدی ۱/۶۴)

○ سه بر کسی تنگ بودن (مجاز) با سختی و گرفتاری بسیار روبه‌رو بودن او: تا حالا که عرصه بر من تنگ بود، فقط به‌واسطه تنهایی و بی‌مصاحبتی بود. (نظام‌السلطنه ۲/۱۹۳)

○ سه بر کسی تنگ شدن (مجاز) امکان زندگی یا فعالیت دل‌خواه از او سلب شدن: آن‌قدر عرصه بر او تنگ شده بود که نمی‌خواست لحظه‌ای دیگر زنده

۷. (ریاضی) ضلع کوچک تر مستطیل. ۸. (ریاضی) مقدار جبری فاصله هر نقطه از محور طول ها. ۹. (تجوم) کمائی از دایره عرض هر نقطه محدود به آن نقطه و نقطه تقاطع دایره عرض آن نقطه با دایره البروج. نیز ← دایره □ دایره عرض. ۱۰. (امص.) (دیوانی) افراد سپاهی و تجهیزات سپاه را از جلو چشم گذراندن به صورت رژه یا سان: به نسبت دهه و صده هرکس نصیبه خویش ترتیب سازند و روز عرض، آلات را نیز بنمایند. (جونی^۱ ۲۲/۱) □ امیر برتشت و به صحرا رفت و بر بالایی بایستاد... سوار پیاده همه آراسته... بایستادند... نماز پیشین کرده از این عرض بیرداختند. (بیهقی^۱ ۶۵۰) ۱۱. (دیوانی) اداره امور سپاهیان و تجهیزات جنگی مانند وزارت دفاع فعلی: [احمد حسن میمندی] صاحب دیوان انشا و رسالت گشت... جذبات عنایت سلطانی او را... ارتقا می داد تا مستوفی گشت و شغل عرض لشکر ضمیمه آن شد. (عقبلی ۱۵۳) □ پیغام داد پوشیده به امیر که شغل عرض باخلل است. (بیهقی^۱ ۱۹۵)

□ □ ← **سه اندام** (گفتگو) (مجاز) **سه خودنمایی**.
□ **سه اندام کردن** (گفتگو) (مجاز) **سه خودنمایی** کردن: فرصتی پیش آمده که عرض اندامی کنید. (میرصادقی^۶ ۱۸۹) □ سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشوی. تا می توانی، عرض اندام بکن. (← هدایت^۳ ۶۲) □ چنان کز گوشه ابر سیه فام/ کند یک قطعه از مه عرض اندام. (ایرج ۷۹)

□ **سه جغرافیایی** (جغرافیا) فاصله زاویه ای بین محل ناظر تا استوای زمین که روی نصف النهار گذرنده از محل ناظر اندازه گیری می شود.

□ **سه حال** ۱. نوشته ای که موضوع آن شکایت، درخواست، یا مانند آنها باشد؛ عریضه: مضحک است اگر امام جماعتی به دادگستری عرض حال بدهد. (مظهری^۴ ۲۸۸) □ مدیون در مدت ده روز می تواند... عرض حال اعسار تقدیم دفتر محکمه [کند]. (مسعود ۷۴) ۲. بیان شکایت یا درخواست: پدر بزرگ حتماً فهمیده که خانم جان برای

عرض حال به پای تخت می رود. (گلشیری^۳ ۷۱) □ اشک بی نویان بیش از عرض حال توان گران دل تو را به رقت آرد. (قاضی ۹۸۹)

• **سه دادن** (مص.م.) (قد.) ۱. در معرض دید کسی قرار دادن؛ نشان دادن: تو را پیش خدمت پسر می بزم تا محصولات خویش عرض دهی. (ظهیری سمرقندی ۶۶) ۲. (دیوانی) سپاهیان را از نظر گذراندن؛ سان دیدن: ملک شاه به ری رفت و لشکر خود را عرض داد، یعنی سان دید. (مبنوی^۲ ۲۱۵) □ سیاه به درگاه طلب کرد و پنجاه هزار سوار عرض داده، روانه بلخ گردید. (عالم آرای صفوی ۲۱۲)

• **سه داشتن** (مص.د.) (گفتگو) (مؤدبانه) مطلبی آماده گفتن داشتن؛ قصد گفتن مطلبی داشتن: آقا! عرض داشتم. (حاج سید جواد ۱۲۲) □ کتیوک... پیغام آورد که مرد غریبه ای است، می گوید با خانم عرضی دارم. (جمال زاده^{۱۲} ۱۱۱)

□ **سه راه** (قد.) واقع در کنار راه: در منازل عرض راه هرچه خواهی، موجود است. (طالبوف^۲ ۷۹) □ اهالی منازل عرض راه و زوار و مترددین از قشونی که از نظام و غیر نظام به خراسان رفته اند، کمال رضایت مندی را دارند. (واقع اتفاقیه ۹۷)

□ **سه سلام** (دعا) رساندن (و رسانیدن) (مؤدبانه) سلام و ارادت کسی را به دیگری ابلاغ کردن: دایی جان! مامان عرض سلام رسانیدند و گفتند:.... (← جمال زاده^۸ ۳۱۱) □ برو به نواب سلطان عرض دعا برسان و بگو:.... (عالم آرای صفوی ۳۹۱)

• **سه شدن** (مص.د.) (مؤدبانه) بیان شدن: محض اطلاع عرض شد. (گلشیری^۱ ۱۵۰) □ هیچ لفظ و عبارتی که معنی و مفهومش احضار آنها باشد، عرض نشده. (امیر نظام ۵۲۴)

• **سه کردن** (مص.م.) ۱. (مؤدبانه) بیان کردن؛ گفتن: چنان که عرض کردم، این قصه مبتنی بر واقع است. (مبنوی^۳ ۲۱۶) □ به خدمت امیر سید کلال رستم و این قصه را با ایشان عرض می کردم. (بخارایی ۱۸) ۲. (قد.) در معرض فروش قرار دادن؛ عرضه کردن: اگر بازارگان، سرمایه در این شهر به آخرین نیکو

کردن: بسیاری از هنرمندان عصر... غرایب صناعات به‌عرض رسانیدند. (اقبال ۱/۲/۲۸)

□ به ~ رسیدن (احترام‌آمیز) بیان شدن؛ گفته شدن؛ مکرر، غلبه‌آور به‌عرض سلطان روم و پادشاه عجم رسید. (شوشتری ۴۷۹)

□ چه ~ کنم؟ (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که درباره امری تردید کنند یا نخواهند جواب منفی را به‌صراحت بیان کنند: چه عرض کنم؟ بنده وارد این جریان‌ها نیستم. (میرصادقی ۵۲) □ - آیا راست است که شما نسبت به این خاتم بی‌احترامی کرده‌اید؟ - چه عرض کنم؟ (- هدایت ۴۵)

□ در ~ (مجاز) در فاصله زمانی؛ در مدت: در عرض چند لحظه... قالیچه‌ها را... پهن می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) □ در عرض دو ساعت، آن مملکت معمور را پاک کردند. (کلانتر ۱۷) □ در عرض یک هفته صحت کامل یافت. (لودی ۱۵۴)

عرض 'araz [عر.] (ا.) (فلسفه) آنچه جزء طبیعت یا ماهیت ذاتی چیزی نباشد، مانند رنگ برای جسم؛ مقدر، جوهر: عرض اعراب و جوهر چون حروف است / مراتب هم‌چو آیات و وقوف است. (شبستری ۷۵) □ هر موجود که هست جز واجب‌الوجود... یا جوهر است یا عرض. (خواججه‌نصیر ۴۹)

□ ~ خاص (منطق) ← عرضی □ عرضی خاص. خاص.

□ ~ عام (منطق) ← عرضی □ عرضی عام.

عرض 'erz [عر.] (ا.) آبرو؛ شرف؛ ناموس: هیچ قدرتی نیز وجود ندارد که... عرض و ناموس مردم را از شر آنها حفظ کند. (اقبال ۵/۷/۲) □ عرض خویش را که در زی غفاف... نگاه داشته‌بودم، در معرض فضیحت جلوه کردم. (ظهیری‌سمرقندی ۷۱)

□ ~ کسی [را] بودن او را بی‌آبرو کردن: هر دست‌و‌پایی بزنم، عرض خود برده‌ام و زحمت دیگران را فراهم ساخته‌ام. (جمال‌زاده ۱۵۱) □ ای مگس حضرت سیمرخ نه‌چو لاج‌نگه‌توست / عرض خود می‌بری و زحمت مامی‌داری. (حافظ ۳۱۳)

عرضا 'arzan [عر.] (ق.) از عرض؛ از پنهان؛ مقدر.

عرض کند سود بسیار کند. (احمدجام ۹۳) ۳. (دیوانی) از نظر گذراندن افراد سپاه؛ سان دیدن: پادشاه و لشکرکش... چون لشکرش را عرض خواهند کرد، نخست میسر را عرض کنند. (فخرمدیر ۲۷۶) □ پس دیگر روز سپاه عرض کرد. (بلعی ۳۰۹) ۴. (دیوانی) بازرسی کردن: فرمان دادیم تا هم امروز زندان‌ها را عرض کنند. (بیهقی ۴۳) □ در ساعت سوری زندان عرض کرد، تنی چند را گردن زدند. (بیهقی ۷۲۱)

□ ~ به حضورتان (به‌حضور شما) (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگام گفتن مطلبی به شخصی محترم، مهم، یا بالاتر از خود به کار می‌رود؛ حضور شما، عرض کنم: عرض به‌حضور شما من هنوز در این باره فکری نکرده‌ام.

□ ~ نکردم؟ (گفتگو) برای استفهام انکاری گفته می‌شود، یعنی من که گفتم، یا من که گفته‌بودم، یا همان‌طور شد که من گفته‌بودم: عرض نکردم امروز باران می‌بارد؟ نیز ← گفتن □ نگفتن؟

□ ~ وجود (مجاز) خودنمایی. نیز ← عرض‌اندام: برای عرض‌وجود گفت: من خودم همه کارها را انجام می‌دهم. □ مانعی نداشت که ایرانی‌ها... برای عرض‌وجود به مرکز هم گزارش‌های خود را بدهند. (مستوفی ۹۴/۲)

□ ~ وجود کردن (مجاز) خودنمایی کردن. نیز ← عرض‌اندام کردن: عارفان و اندیشمندان با گرایش‌های ریشه‌دار شیعه و ایرانی، جای‌جای بساط می‌گسترند و عرض‌وجود می‌کنند. (حمید ۶۱)

□ ~ و طول (گفتگو) (مجاز) طول و تفصیل؛ گستردگی؛ کثرت: نخستین بار بود که هیتی با این عرض و طول... وارد کبوده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲)

□ به ~ رساندن (رسانیدن) (احترام‌آمیز) ۱. گفتن؛ بیان کردن: یاور کشیک‌چی‌ها هم که آمد، به‌عرض رسانید که در هر نقطه‌ای که قراول می‌ایستد برحسب امر و دستور سرهنگ است. (مینوی ۲۲۴) □ بنده آیات شوق و محبت را آشکار و عیان به‌عرض می‌رسانم. (قائم‌مقام ۳۹) ۲. (قد.) نشان دادن؛ ارائه

جریان یا ارسال کالا و خدمات به بازار برای برآوردن تقاضاها. ← عرضه و تقاضا.

عرضه اضافی (اقتصاد) وضعی در بازار که در آن به ازای قیمت معین، عرضه بیش تر از تقاضا باشد.

• سه دادن (مصد.م.) (قد.) • عرضه کردن (م.م.)
→: آمده‌ای که مال و ملک خود را عرضه دهی یا آمده‌ای که حرب کنی؟ (بیغمی ۸۴۲) خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل ابر / تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را. (انوری ۹)

• سه داشتن (مصد.م.) ۱. بیان نمودن؛ گفتن: در سن نوزده سالگی گاه‌گاه عقاید خود را صریحاً در مسائل مختلف... عرضه می‌داشتم. (مصدق ۳۳۸) درحالتی که ملک را پروای او نبود، عرضه داشتند که فلان درویش ایستاده‌است. (سعدی ۶۷) ۲. عرضه (م.م.) →: بچه‌ها دریای قطار می‌دویدند و پشت سرهم متاع خود را عرضه می‌داشتند. (آل احمد ۵۴) ۳. تقدیم کردن؛ دادن: چند عدد اسکناس پنج‌تومانی... درآوردم و دودستی عرضه داشتم. (جمال‌زاده ۱۰۸)

• سه شدن (مصد.ا.) در معرض فروش یا نمایش قرار گرفتن: دنبه... در این ماه به دکان‌های قصابی آمده، عرضه می‌شد. (شهری ۲۹۸/۳)

• سه کردن (نمودن) (مصد.م.) ۱. عرضه (م.م.)
→: دست فروش‌ها... بهترین البسه را با کمترین قیمت عرضه می‌کردند. (شهری ۱۲۳/۴) هروقت که بهای غلات رو به ترقی بود، مقداری جنس به بهای کمتر از نرخ روز در میدان عرضه می‌نمود. (مصدق ۲۷) ۲.
در معرض دید کسی قرار دادن؛ نشان دادن؛ نمایاندن: نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خردبین خود می‌نگرد و به دیگران عرضه می‌کند. (خانلری ۳۶۳) [عاقلان] با جاهلان بی‌عاقبت نخست حجت بگویند، پس شمشیر عرضه کنند. (ظهری سمرقندی ۴) ۳. بیان کردن؛ گفتن: جوابی در این کتاب عرضه می‌کنیم. (مطهری ۱۲۴) ۵. حدیث رقعۀ توزیع بر تو عرضه کنم / ... (منوچهری ۱۲۷) ۴.
• عرضه داشتن (م.م.) ۳. →: همان جماعت باز به

طولاً: خیابان‌های دیگری... چهارباغ را عرضاً همه قطع می‌نمایند. (جمال‌زاده ۱۱۳/۲) ۵. از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه به ضبط ما آراسته گردد. (بیغمی ۹۱)
عرض چی، عرضچی arz-či [عر.تر.] (مصد.ا.) (منسوخ) شکایت‌کننده؛ شاکی: عامل‌ترین حکام... اشخاصی بودند که بتوانند دورۀ عمل خود را... بدون راه انداختن عرض‌چی... سر بپرساوند. (مستوفی ۴۳۵/۱) در هر اداره این‌قدر آدم هست که به عرض‌چی مجالی نخواهد بود. (میاق‌معیث ۱۳۰)

عرض داشت arz-dāšt [عر.فا.] (ا.) (قد.) عرضه
→: شیخ عرض‌داشتی در جواب نوشت. (لودی ۱۴۹)
عرض کشی arz-keš-i [عر.فا.] (حامصد.) (منسوخ)
شکایت: کارشان به عرض‌کشی کشیده. بستان‌کار وکیل می‌گیرد و وارد دعوا می‌شود. (شهری ۶۷/۲)

عرض‌گاه، عرضگاه arz-gāh [عر.فا.] (ا.) (قد.)
۱. میدان سان دیدن لشکریان. ← عرض (م.م.) ۱۰: به عرض‌گاه تو لشکر چنان‌که یار نبود / هزار و هفت صدواند پیل، بُد به شمار. (فرخی ۶۵) ۲.
محل رسیدگی به شکایات: دادخواهان در میان عرض‌گاه آویخته / پشه‌ای از پیل، زاغی از زغن، موری ز مار. (ظفر همدانی: بحر الفوائد ۴۴۳) ۳. جای نشان دادن یا در معرض گذاشتن چیزی یا کسی: فردا که عرض‌گاه محشر و هول و فزع اکبر باشد این امهال و امهال را چه حجت آرد؟ (ظهری سمرقندی ۲۱۷) ۵.
عرض‌گاه دشت موقف عرض جنات است از آنک / مصنع او کوثر و ستاقش رضوان دیده‌اند. (خاقانی ۹۳)

عرض‌گه، عرضگه arz-gah [عر.فا.] = عرض‌گاه [ا.] (قد.) عرض‌گاه (م.م.) ۱. →: عرض‌گه و شمار لشکر را وضعی ساخته‌اند که دفتر عرض را بدان منسوخ کرده‌اند. (جویی ۲۲/۱-۲۳)

عرضه arze [عر. عرّصه] (امصد.) ۱. نشان دادن یا در معرض فروش قرار دادن چیزی برای جلب خواستار یا خریدار: مالکین هم حاضر نبودند... گندم خود را برای عرضه به شهر ارسال نمایند. (مصدق ۱۴۸) ۵. پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود. (مولوی ۷۲/۲) ۲. (اقتصاد)

دیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند.
(نظامی عروضی ۳۱)

۵ ~ مستقیم کالا فروش کالا به وسیله تولیدکننده.

۵ ~ و تقاضا (اقتصاد) میزان کالای عرضه شده به بازار و میزان کالای خریداری شده در زمان معین و با قیمت معین: چندین کشور مجبور شدند مقدار تولید خود را روی ایجاد تعادل عرضه و تقاضا تقلیل دهند. (مصطفی ۳۶۴)

عرضه 'orze [عر: عرضه] (۱.) ۱. لیاقت؛ قابلیت؛ توانایی: دهانم را آن چنان بسته ام که باز کردنش عَرُض می‌خواهد. (دبانی ۱۳۰) ۵ من به شما قول می‌دهم که برای اداره آن فاقد عَرُضه و لیاقت نباشم. (قاضی ۵۶۳) ۴. (قد.) معروض؛ در معرض؛ نشانه؛ آماج: خود را عَرُضه انکار و تردید... و استخفاف [می‌بیند]. (زرین کوب ۶۹۳) ۵ هر چه فروز عالم بالاست و در تشیب این خاک دان، همه عَرُضه عوارض تقدیر است. (روایینی ۲۰۰)

۵ ~ داشتن (مص.د.) (گفتگو) لیاقت، توانایی، یا قابلیت داشتن برای انجام کاری: آقازاده هنوز عَرُضه ده شاهی پول پیدا کردن ندارد. (شهری ۳۱) ۵ خودتان عَرُضه ندارید. جوان‌هایتان می‌روند شهر، عمله می‌شوند. (آل احمد ۱۰۶)

عرضه‌چی 'arze-či [عر.تر.] (ص.د.) (۱.) (قد.) عرض‌کننده؛ ابلاغ‌کننده: در حضرت ولی‌عهد... هر طور خواست شماست، عرضه‌چی باشم. (قائم مقام ۲۰۸)

عرضه‌داشت 'arze-dāšt [عر.فا.] (امص.د.) (۱.) ۱. نشان دادن؛ عرضه: آسمان و زمین و جبال... در هنگام عرضه‌داشت امانت از قبول آن ابا کردند. (زرین کوب ۳۰) ۴. (۱.) عریضه →: چون شاهی بیگ‌خان در ملک خراسان بود، عرضه‌داشتی به پایه سریر قاسم‌خان... نوشت. (عالم‌آرای صفوی ۱۷۹) ۳. عرض؛ سخن؛ مطلب: غزالی فریاد برآورده، عرض نمود که... دو کلمه عرضه‌داشت دارم. (عالم‌آرای صفوی ۵۵۹)

۵ ~ کردن (مص.م.) (قد.) عرض کردن؛ بیان نمودن: امیراقبال این سخن را به شیخ خود عرضه‌داشت کرده‌بوده‌است. (جامی ۴۸۳^۸)

عرضه‌گاه 'arze-gāh [عر.فا.] (۱.) (قد.) ۱. عرض‌گاه (ب.۱) →: گفت: این فراخ‌پهنا دشت گشاده چیست؟ / گفتم؟ که عرضه‌گاه شه بی‌عدد سپاه. (فرخی ۳۴۳) ۲. محل ظهور و عرضه: خدایی که هست آفرینش‌پناه / چو بیند نیازی در این عرضه‌گاه - به اندازه آن‌که باشد نیاز / نماید به ما بودنی‌های راز. (نظامی ۱۱۹)

عرضه‌گری 'arze-gar-i [عر.فا.] (حامص.د.) (قد.) (مجاز) خودنمایی: عرضه‌گری رها کن، ای خواجه، خویش لا کن / تا ذره وجودت شمس منیر باشد. (مولوی ۱۶۹/۲)

عرضی 'arzi [عر.فا.] (ص.د.) (منسوب به عرض، قد.) از عرض؛ از پهنا: بُرش عرضی، پاس عرضی. ۵ پارچه را عرضی بُرید.

عرضی 'arazi [عر.فا.] (ص.د.) (منسوب به عَرُض) ۱. ویژگی آنچه بر چیزی یا کسی عارض شده‌است؛ عارضی: دخترها بوی طبیعی داشتند... درحالی‌که عروس‌شده‌ها دارای بوی عَرُضی بودند. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ۵ شر و باطل و ناراستی، وجود عَرُضی و طفیلی و موقت و غیراصیل دارد. (مطهری ۱۸۹) ۴. (منطق) ویژگی آنچه خارج از ماهیت موضوع است؛ مقَدَ: ذاتی: کلی، یا ذاتی بُود یا عَرُضی. (خواجیه نصیر ۳۰)

۵ ~ خاص (منطق) هر کلی‌ای که فقط بر حقیقت واحدی عارض شود و خاص او باشد، مانند خندان بودن نسبت به انسان.

۵ ~ عام (منطق) هر کلی‌ای که بر حقایق مختلفی عارض شود و خاص یک حقیقت نباشد، مانند رونده بودن نسبت به انسان که نه تمام حقیقت انسان و نه جزئی از انسان است. **عروعر** 'ar-ar (اصو.) ۱. صدای الاغ: عرعر... الاغ در این ترکیب ناسازگار بود. (علوی ۷) ۳. (۱.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فریاد و فغان؛ نعره: بدتر

از همه، گریه‌ها و عرعر دائمی‌اش بود که دیوانه‌ام می‌نمود. (شهری^۳ ۱۷۶)

عرعر ۱. صدای عرعر درآوردن: خر، بنای عرعر کردن گذاشت. (← قاضی ۶۶۲) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) صدای ناخوش‌آیند از خود درآوردن یا فریاد و فغان کردن: این بچه چه‌قدر عرعر می‌کند! یکی نیست ساکتش کند؟! ۳. داندی متری که عرعر می‌کند / ترک کردی عرعر، بگریستی. (مولوی ۱۶۸/۶۲) نیز ← عرعر ۲ 'ar'ar [عر.] (ا.) (گیاهی) درختی بلند، و خودرو، با برگ‌های مرکب و میوه‌های بال‌دار که میوه نر آن بوی بدی دارد: بالایش مانند عرعر رسا مانده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۵} ۸۰) ۴. پوشنگ... او را حصاری است استوار، و اندر وی درخت عرعر است. (حدود العالم ۹۲)

عرعرکنان 'ar'ar-kon-ān [عر.] (ق.) ۱. درحال عرعر کردن: یک‌دسته الاغ‌عرعرکنان از طویله بیرون آمدند. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) درحال ناله‌و زاری یا صدای بلند: عرعرکنان شروع به گریستن کرد. (حاج‌سیدجواد^۱ ۳۰۹)

عرعری 'ar'ar-i [عر.فا.] (صدء، منسوب به عرعر^۲) (قد.) مانند درخت عرعر، بلند: تو را رهنمایم که چنبر که راکن / به سجده مرا این قامت عرعری را. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۳)

عرف 'orf [عر.] (ا.) ۱. مجموعه رسوم، رفتارها، و باورهایی که در یک جامعه هست و معمولاً منشأ آنها رفتار جمعی افراد یک جامعه است: قوانین شرع و عرف، هردو اجازه دفاع درقبال تجاوز را به هرکسی می‌دهند. (قاضی ۷۱) ۲. این زن و شوهر جدید... خود را به حکم قانون عرف، زن و شوهر می‌دانند. (مطهری^۸ ۴) ۳. در تمام عمر از [مرحوم قزوینی] ترک اولایی حتی خرق هیچ عرف و عادت می‌صادر نشد. (اقبال^۵ ۹/۵ و ۷/۸) ۴. مجموعه اصطلاحات و مفاهیمی که در جامعه یا در میان گروهی خاص از جامعه پذیرفته شده است: معنی نویسنده در عرف، باز از این هم خاص‌تر است.

(خانلری^{۳۴۰}) ۵. پس‌گوییم حکمت در عرف اهل معرفت عبارت بود از دانستن چیزها چنان‌که باشد. (خواجہ نصیر ۳۷) ۳. (قد.) رسم؛ آیین؛ روش: از نکویی که عرف و عادت اوست / نرسد در صفات او اوهام. (قرخی^۱ ۲۲۸)

عرف ۱. تجاری (حقوق) روش و رفتاری که بین بازرگانان معمول است.

عرفا 'orafa' [عر.: عرفاء، جر. عریف] (ا.) (تصوف) عارفان. ← عارف (م. ۱): عرفا این قانون را به سراسر هستی سرایت می‌دهند. می‌گویند قانون عشق و جذب... بر سراسر موجودات و مخلوقات حکومت می‌کند. (مطهری^۳ ۱۹۹) ۵. شیخ‌روزیهان‌بلی... سلطان عرفا بود. (جامی^۸ ۲۶۱) ۶. در فارسی جمع عارف دانسته می‌شود.

عرفا 'orfān [عر.] (ق.) برحسب عرف. ← عرف (م. ۱): همه شرعاً و عرفاً مکلف به حفظ... یک‌دیگر می‌بودند. (شهری^۲ ۴۹۸/۴) ۵. انتقام خسروخان را از میرزا... شرعاً و عرفاً شایسته نباید دانست. (قائم‌مقام ۲۰۶)

عرفان 'erfān [عر.] (ا.) ۱. (تصوف) مکتبی که وصول به حقیقت معرفت خداوند را از طریق ریاضت و تهذیب نفس و تأمل جست‌وجو می‌کند. نیز ← تصوف: عده قلیلی... از راه استغراق در دین یا عرفان... خود را از همه لذات حسی و جسمی محروم ساخته‌اند. (مبنی^۳ ۲۳۵) ۲. (امص.) (تصوف) شناخت بر مبنای اصول این مکتب: گبری بودم. بعید و عنید. عرفانم بخشید و عالم گردانید. (افلاکی ۲۷۵) ۳. از حق جمال خواستند. تا عرفان بر کمال شود. (روزیهان^۲ ۱۳۲) ۴. (ا.) (تصوف) یکی از مراحل سلوک؛ معرفت: اگر از وطن اصلی درگذرد، سرحد عتبه عرفان است، و اگر آن‌جا توقف نکند... درجه عیان است. (نجم‌رازی^۱ ۱۰۴) ۴. (امص.) (قد.) شناخت: اگر بشناختی خود را به تحقیق / هم از عرفان حق یابی تو توفیق. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱) ۵. (قد.) آشنایی: اتفاقاً شبی رشید را خواب نمی‌گرفت. مونسی بطلید... کسی حاضر نبود به جز از من، و من سابقه عرفان یا رشید

نداشت. (محمد بن هندوشاه: تجارب السلف ۱۳۷)

• **بافتن** (مص.ا.) (مجاز) از مسائل عرفانی سخن گفتن بدون درک حقیقت عرفان: رفیق! چشم روشن... معقول فیلسوف شده‌ای و عرفان می‌بانی! (جمال‌زاده ۱۱۷^{۱۶})

• **عملی** (تصرف) سلوک عملی و وصول به معرفت.

• **نظری** (تصرف) دانش ضوابط و روش‌های سلوک.

عرفان باف 'e.-bāf [عرفا.] (صف.ا.) (مجاز) آن‌که از مسائل عرفانی سخن می‌گوید بی‌آن‌که به حقیقت عرفان رسیده باشد: طایفه دیگر از درویش و عرفان‌باغان و... مردم بی‌چاره را به دام تدبیر و تزویر می‌کشند. (حاج سیاح ۴۳^۱)

عرفان بافی 'e.-i [عرفا.] (حامص.) (مجاز) عمل عرفان‌باف: نامه تند عتاب‌آمیز و متهم‌کننده، به صورت توبه‌نامه‌ای پُر از آه‌وناله و عرفان‌بافی درآمده بود. (دریابندری ۱۸^۱)

عرفانی 'erfān-i [عرفا.] (صند، منسوب به عرفان) مربوط به عرفان؛ مبتنی بر عرفان: ادبیات عرفانی، شعر عرفانی. • مقصود از این مردن، نفس نکشیدن و قطع نبض و ازکار افتادن قلب نیست، و معنی اخلاقی و عرفانی دارد. (جمال‌زاده ۳۸^۱)

عرفانیه 'erfān.i[y] [عر: عرفانیة] (صد.) (قد.) عرفانی ↑ : اقتباس... در کتب عرفانیه... کم‌بیتی است که مشتمل و محتوی بر این صنعت نباشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلغه ۱۸)

عرفه 'arafe [عر: عرفة] (ا.) (ادیان) روز نهم از ماه ذی‌حجه و روز قبل از عید قربان: جز روز عرفه و عید اضحی غایب نباشد. (محمد بن منور ۳۳۹) • روز عرفه بود. امیر روزه داشت. (بیهقی ۷۳۵^۱)

عرفی 'orf-i [عرفا.] (صند، منسوب به عرف) ۱. مربوط به عرف. ← عرف (م.ا.) ۱. پیش از بلند شدن بوی اسکناس... دوسه تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند. (آل‌احمد ۹) ۲. مربوط به دستگاه‌های غیر شرعی به‌ویژه اداری: حاکم و ارباب مناصب

شرعی و عرفی از شوشتر معین می‌شدند. (شوشتری ۶۹) ۳. مورد پذیرش و تصدیق اکثریت جامعه (عرف): امام‌قلی میرزا در زیر بند محال که حق شرعی و عرفی نداشت، دهنه و نهری احداث کرده [بود]. (غفاری ۳۱۶)

عرفیه 'orf.i[y] [عر: عرفیة] (صد.) (عرفی (م.ا.) ۲. → به او گفته‌اند: او حکومت عرفیه نداشته. بگویند جریمه کرده و حکومت شرعیه هم نداشت. (حاج سیاح ۲۹۷)

عرق 'araq [عر: ا.] ۱. (جانوری) مایعی که غده‌های مربوطه پستان‌داران، هنگام افزایش دمای بدن، آن را تولید می‌کنند: دیگر پاک از نفس افتادیم و خیس عرق شدیم. (دریابندری ۳۴۱^۳) • به حالی بودم، عرق بر من نشست و دم بر من چیره شده. (بیهقی ۲۱۹) ۲. (شیمی) مایعی که از تقطیر جوشانده گیاهان به دست می‌آید: عرق‌های امثال... عرق گاوزبان، چهار عرق، عرق کاسنی... مفت و بلاعوض بود. (شهری ۲۷۴/۲) • زین پیش گلاب و عرق و باده احمر/ در شیشه عطارد و در خم خمار. (منوچهری ۳۸^۱) ۳. مشروب الکلی‌ای که معمولاً از تقطیر میوه‌های تخمیر شده مانند انگور و خرما می‌گیرند: سر بخاریشان شیشه‌های عرق، قدونیم‌قد، همه رنگ، کوفت بخورند! (چهل تن: شکوفای ۱۷۳) • میزبان مهربان، گilas را از عرق... لبریز نمود. (جمال‌زاده ۱۶) • سلطان محمد را به واسطه افراط شرب و ادمان بر عرق تغییری در مزاج شریف عارض شد. (واصفی: بدایع‌الوقایع ۱۹۱/۲) ۴. بخار آب: هوای بیرون سرد است. بر شیشه پنجره عرق نشسته است. (قد.) گلاب (م.ا.) ۱. نیز ← • عرق زدن (م.ا.) ۲. • **انفعال** (قد.) • عرق خجالت → : با آن‌که آفتاب قیامت بلند شد/ بیرون نداد نم عرق انفعال ما. (صائب ۳۷۵^۱)

• **بر آوردن** (مص.ا.) (قد.) • عرق ریختن (م.ا.) ۱. → هر ساعت از لطیفی، رویت عرق برآرد/ چون بر شکوفه آید باران نوبهاری. (سعدی ۶۱۹^۳) • **بر انداختن** (مص.ا.) (قد.) • عرق ریختن

(م. ۱) →: برانداخت بی چاره چندان عرق / که شبنم بر
اردیبهشتی ورق. (سعدی^۱ ۱۶۷)

□ ~ بر جبین کسی آوردن (مجاز) شرم‌منده
کردن او: قرائت چنین توبه‌نامه عریض و طویلی... عرق
بر جبین او آورده بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۲)

□ ~ جبین (مجاز) رنج؛ زحمت؛ کوشش: زن
گفت: ترجیح می‌دهد نان از عرق جبین خودش بخورد.
(پارسی‌پور ۱۸۳) ○ لباس درویشی... لقمه‌ای است
رنگارنگ که در انداختن آن به کدیمین و عرق جبین
احتیاجی نیست. (میرزا حبیب ۱۱۸)

□ ~ چوب (شیمی) ← الکحل الکحل چوب.
□ ~ خجالت (شرم) عرقی که بر اثر شرمندگی
بر چهره کسی پدیدار می‌شود: وقتی دروغش را به
او ثابت کردم، عرق خجالت بر رویش نشست و سرش را
پایین انداخت.

□ ~ دو آتش (گفتگو) (مجاز) مشروب الکلی‌ای
که دو بار تقطیر می‌شود و دارای قدرت تأثیر
بسیار است: روزی نمی‌گذشت که برایش... یک یغلی
عرق دو آتشه نیاورند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۹)

• ~ ریختن (مصد. ج. ۱) پدید آمدن عرق بر
چهره یا بدن کسی بر اثر فعالیت بدنی بسیار،
شرم، بیماری، یا مانند آنها: بعد از آن او بنا کرد به
عرق ریختن و نگاه نیازآمیز کردن. (میرزا حبیب ۲۱۵)
۴. (مجاز) زحمت بسیار کشیدن: نمایش‌نامه‌ای
روی صحنه آورده‌اند و هر شب تا نیمه شب عرق
می‌ریزند و بازی می‌کنند. (دریابندری^۱ ۷۷) ○ اسباب
عیش و نوششان به قیمت جان‌کندن و عرق ریختن ما فراهم
شود. (اقبال^۱ ۱۰/۴ و ۳/۹)

• ~ زدن (مصد. ج. ۱) ۱. عرق کردن (م. ۲) →:
شیشه‌ها عرق زده است. ۲. (قد) خود را با گلاب
معطر کردن: تو خود به کمال خلقت آراسته‌ای / پیرایه
مکن، عرق مزین، عود مسوز. (سعدی^۳ ۶۷۴)

□ ~ سود عرقی که بر اثر عارض شدن حالات
عاطفی یا بر اثر برخی بیماری‌ها تراوش
می‌شود و شخص احساس سرما می‌کند: چندان
عرق سرد بر تنش نشست... که به راستی گمان کرد اجلش

فرارسیده است. (قاضی ۱۴۶)

□ ~ سگی (گفتگو) (مجاز) عرق سگی →.

□ ~ صحت (قد) عرقی که معمولاً بعد از
بیماری بر چهره یا بدن کسی پدیدار می‌شود و
نشانه سلامتی اوست: همان روز عرق صحت بر
عارض و بدن شهریار دوید. (عالم‌آرای صفوی ۴۰۷)

• ~ کردن (مصد. ج. ۱) ۱. عرق ریختن (م. ۱)
→: آب می‌خوری و عرق می‌کنی و چنان بادی می‌آید
توی اتاق که انگار سر قلّه توجالی. (آل‌احمد^۲ ۱۳) ○
لطف کن، لحاف بالاین از من بردار که هزار دانه عرق
کردم. (عبید ۱۴۳) ۲. پدیدار شدن لایه‌ای از بخار
بر سطح چیزی مانند شیشه یا آینه: شیشه ماشین
عرق کرده بود و من نمی‌توانستم خوب ببینم. ۳.
(مصد. م. ۱) (گفتگو) (مجاز) پول خرج کردن برای
کسی یا هدیه دادن به او معمولاً از روی اکراه و
بی‌میلی: اگر بخواهی به آن جشن تولد بروی، باید
ده هزار تومان عرق کنی.

□ ~ کسی خشک شدن (گفتگو) (مجاز) رنج
خستگی از کاری یا زحمتی از تن او بیرون
رفتن: بگذار عرقش خشک بشود، بعد از کارش ایراد
بگیر. ○ هنوز عرقم خشک نشده بود که: پدر و مادر... بنای
اصرار را گذاشتند که حالا دیگر باید زن بگیری.
(جمال‌زاده^۹ ۲۰)

□ ~ کسی را در آوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. او را
به زحمت و فعالیت بسیار واداشتن، یا کار
کشیدن از او: این خانم با یک کتاب املا افتاد به جان
من. یک ساعتی که خوب عرق مرا درآورد...
(دریابندری^۳ ۳۶) ○ حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و
ببینم چه طور عرق بچه‌ها را درمی‌آورند. (آل‌احمد^۵
۱۱۱) ۴. او را خجالت دادن: با دادن آن خبرهای
رسواکننده حسابی عرق او را درآورد بود.

• ~ کشیدن (مصد. ج. ۱) ۱. تهیه کردن عرق از راه
تقطیر. ← عرق (م. ۲ و ۳). ۲. (قد) نوشیدن
عرق. ← عرق (م. ۳): ... گل چهره‌ای کجا که به
رویش کشم عرق؟ (؟: خنجی ۳۲۰)

عرق 'erq [ع. ۱] (۱). ۱. (مجاز) اصل و نسب؛ نژاد:

چون عرق چین در ته دستار می‌مانی. (ملاطفر: آندراج)



۲. (ریاضی) قسمتی از سطح کره که به وسیله صفحه‌ای که کره را قطع می‌کند، از کره جدا شود.



۳. (ساختمان) هر پوشش مدور.

□ □ ~ کروی (ریاضی) عرق چین (م. ۲) →

عرق خور 'araq-xor [ع.فا.ا.] (صف. ۱). آن که به طور دائم عرق (مشروب الکلی) می‌نوشد؛ می‌خواره: اگر تو نخواهی، حتی حاضریم تقاضای این... عرق خور را رد کنیم. (علی ۱۴۸۲) ○ در این جور مواقع هرکس به یک عادت قوی زندگی خود... پناهنده می‌شود: عرق خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد... (هدایت ۲۶)

عرق خوری 'a.-i [ع.فا.ا.] (حامص. ۱). نوشیدن عرق: عرق خوری، او را ازپا نمی‌اندازد. (بارسی پور ۳۱۰) ○ از مجالس عرق خوری و عریده او در اصفهان شنیده بودم. (مخبرالسلطنه ۲۴۶) ۲. (ا.) می‌خانه: از یک عرق خوری خارج شدند.

عرق ریز 'araq-riz [ع.فا.ا.] (صف. ۱). آن که عرق می‌ریزد؛ عرق ریزنده: رخی چون تازه گل‌های دل‌آویز/ گلاب از شرم آن گل‌ها عرق ریز. (نظامی ۳۹۱) ۳. (د.) درحال ریختن عرق، و به مجاز، بسیار شتابان: احدی را عرق ریز، جهت ابلاغ مژده روانه کرد. (← شیرازی ۴۵)

عرق ریزان 'a.-ān [ع.فا.ا.] (د.) درحال عرق ریختن بر اثر فعالیت بسیار: گروهی از مردم، این جاوآن‌جا، نیمه نفس و عرق ریزان، زمین را گود می‌کنند تا پناه‌گاه بسازند. (محمود ۵۵۲) ○ کاسه بشقابی، عرق ریزان و هن‌کنان خورچین... خود را... به زحمت به دوش می‌کشید. (آل‌احمد ۳۸)

عرق ریزی 'araq-riz-i [ع.فا.ا.] (حامص. ۱). عرق ریختن: من نیز دراین حال عرق ریزی و

دسته دیگری بودند [که]... علاقه داشتند به این که نژاد خودشان و عرق خودشان را بالا ببرند. (مینوی ۱۲۲) ○ این خاندان را عرقی است از خاندان طاهریان. (ابن‌فندق ۵۵) ۴. (قد.) (مجاز) خوی؛ سرشت: عرق مردی آن‌گهی پیدا شود/ که مسافر همراه اعدا شود. (مولوی ۳۰۰/۳) ۳. (قد.) رگ: همین که بازار او گرم شد، عرق حسد علما و محتسبان جنید و اقوال و اطوار او را منکر شمردند. (مینوی ۱۴۰) ○ حق چو خواهد زلزله‌ئی شهری مرا/ گوید او من برجهانم عرق را. (مولوی ۴۹۸/۲) ○ مهره ناچخ بکوبد مهره‌های گردان/ نشر ناوک بکاود عرق‌های سه‌گین. (منوچهری ۲۳۰)

□ □ ~ ملی (ملیت) حس میهن دوستی: جنگ، عرق ملی را به جوش می‌آورد. (← فصیح ۱۶۸) ○ میرزا گفت: مرچا به این عرق ملیت! راستی که امیدوار شدم. (حجازی ۳۹۶)

□ ~ نسا (پزشکی) عرق النسا → سیاتیک (م. ۲). عرق نسا از بیماری‌های اعصاب است که منجر به درد پا و وکم می‌گردد. (← شهری ۴۸۸/۵)

عرق آلود 'araq-ā('ā)lud [ع.فا.ا.] (صم. ۱). آغشته شده به عرق: چند دقیقه درنگ برای رفع خستگی و خشک کردن بدن‌های عرق‌آلود... کافی است. (نفیسی ۴۲۸) ○ ای بسا خانه‌تقوا که رسیده‌ست به آب/ تاز منزل عرق‌آلود برون تاخته‌ای. (صائب ۳۳۱۲)

عرق النسا 'erq.o.n.nesā [ع.ر.: عرق النسا] (ا.). (قد.) ۱. (پزشکی) سیاتیک (م. ۲) → گوشت شتر... معالج پادرد و زانودرد، مانند نقرس و عرق النسا [ست]. (شهری ۸/۵) ۲. (طنز) (مجاز) آلت تناسلی مرد: زنی بگذشت از آن‌جا با خش و فش/ مرا عرق النسا آمد به جنبش. (ابرج ۷۹)

عرق جوش 'araq-juš [ع.فا.ا.] (صم. ۱) (پزشکی) عرق سوز →

عرق چین 'araq-č'in [ع.فا.ا.] (صف. ۱). نوعی کلاه پارچه‌ای یا بافته شده بدون لبه و معمولاً سفیدرنگ: صدای کسی از وسط جمعیت برمی‌خیزد. عاقل‌مردی است که عرق چین به سر دارد. (محمود ۲۷۹) ○ منه واعظ دگر زین گونه دستار کلان بر سر/ که آخر

حیرت‌زدگی، اغلب به‌یاد روزگار گذشته و آن حمام‌های کذایی می‌افتم. (جمال‌زاده ۱۲/۲۷/۲) ۲. (مجاز) زحمت کشیدن: مؤلف این مجموعه در استخراج اشعار تازه و نمکین... چه‌قدر تلاش نموده و چه‌مایه عرق‌ریزی سعی به‌کار برده تا این گل‌دسته بهارستان آرزو به‌تار خیال بسته شد. (لودی ۲۸۵)

عرق‌سگی 'araq-sag-i [عر.فا.نا]. (ا). (گفتگو) (مجاز) عرق (مشروب الکلی) بسیار تند، قوی، و ارزان‌قیمت: غیراز عرق‌سگی مگر چیز دیگری هم توی بساطشان پیدا می‌شود؟! (میرصادقی ۱۷^۸)

عرق‌سوز 'araq-suz [عر.فا.نا]. (صمد). (پزشکی) ویژگی پوستی که بر اثر التهاب غده‌های عرق دچار قرمزی و سوزش شده‌است.

۱. ~ شدن (مصدر). دچار عرق‌سوزی شدن: پای بچه عرق‌سوز شده‌است. بهتر است به آن پودر بزنیم. **عرق‌سوزی** 'a-i [عر.فا.نا]. (حامص). (پزشکی) حالت عرق‌سوز؛ عرق‌سوز بودن.

عرق‌فروش 'araq-foruṣ [عر.فا.نا]. (صفه، ا). آن‌که عرق (مشروب الکلی) می‌فروشد؛ فروشنده عرق: کمیسری... از... عرق‌فروش‌ها باج می‌گرفت. (شهری ۱۰/۲^۲)

عرق‌فروشی 'a-i [عر.فا.نا]. (حامص). ۱. عمل یا شغل عرق‌فروش: پول زیادی از راه عرق‌فروشی جمع کرد. ۲. (ا). جایی که در آن عرق (مشروب الکلی) می‌فروشند: کجای کار هستی؟! تازگی یک عرق‌فروشی هم باز کرده‌است. (← محمود ۲۱۷^۲)

عرق‌کش 'araq-keṣ [عر.فا.نا]. (صفه). ویژگی آن‌که عرق می‌کشد. ← عرق‌کشی: داش آکل... خانه ملاسحاق عرق‌کش جهود را شناخت. (هدایت ۵۷^۵)

عرق‌کشی 'a-i [عر.فا.نا]. (حامص). عمل گرفتن عرق جوشانده گیاهان از راه تقطیر: می‌روند در باغ و دستگاه خود را برده، مشغول عرق‌کشی می‌شوند. (حاج‌سیاح ۳۸۲^۲)

عرق‌گز 'araq-gaz [عر.فا.نا]. (صمد). (پزشکی) عرق‌سوز →.

عرق‌گیر 'araq-gir [عر.فا.نا]. (صفه، ا). ۱. نوعی

بلوز نخ‌گی‌شاده، بی‌یقه، آستین‌کوتاه، یا بدون آستین که معمولاً مردان در زیر پیراهن می‌پوشند؛ زیرپیراهنی: لندهوری را... می‌دید که در اتاقی... با عرق‌گیر رکابی... روی زمین نشسته بود. (فصیح ۲/۲۵۵) ۵. سینه فراخش توی عرق‌گیر سفید و رکابی‌اش خفت افتاده بود. (میرصادقی ۱۰/۷۴) ۲. پارچه یا پوششی که بر پشت اسب در زیر زین می‌اندازند: گلیم سبزر عرق‌گیری بر [استر برهنه] کشیده بودند. (مینوی: هدایت ۷/۷۸) ۵. از عرق‌گیر اسب که پشمی بود، قدری سوزانده، روی زخم پاشیدند. (حاج‌سیاح ۱۴۲^۱)

عرق‌گیری 'a-i [عر.فا.نا]. (حامص). ۱. پاک کردن عرق از سطح بدن: مشت‌مالچی پس‌از دست‌مالی و عرق‌گیری، بروی شانه‌هایشان سوار می‌شد. (شهری ۲/۵۱۰) ۲. عرق‌کشی →: فعالیت‌های تهیه گلاب و عرق‌گیری از اول تابستان شروع می‌شد.

عرق‌ناک، عرق‌ناک 'a-nāk [عر.فا.نا]. (صمد). (قد). عرق‌آلود →: جامه‌های چرب عرق‌ناک را به‌وجهی که مقدور او باشد، متغیر کند. (باخرزی ۱۶۴)

عرقوب 'orqub [عر.فا.نا]. (قد). (جانوری) عصب کلفت بالای پاشنه پا: تیری زد که... رگ عرقوبش را گشود. (کدکنی ۴۳۴)

عرقوبی 'o-i [عر.فا.نا]. (صمد). منسوب به عرقوب (قد). ۱. پاشنه‌دار (کفش): زیبایی باغ بین و محبوبی گل / شیدایی بلبل نگر و خوبی گل - تحریرکشان لطف، خوش می‌دروزد / پیران ناز و کفش عرقوبی گل. (اشهری: نعت ۱۷۴) ۲. (مجاز) دروغی؛ دروغین: اگرچه وعده‌های عرقوبی داده و می‌دهد، ولی محال است راضی شود. (نظام‌السلطنه ۲/۳۱۰) ۵. به مواعید عرقوبی سلطان را مغرور کرده. (جویی ۱/۱۶۰) ۲. ۱. برگرفته از نام عرقوب، مردی دروغ‌گو از اعراب جاهلی.

عرقیات 'araq.iy[yl]āt [عر.فا.نا]. (ا). مایعاتی که از تقطیر جوشانده گیاهان به‌دست می‌آیند.

عرم 'arem [عر.فا.نا]. (صمد). (قد). بسیار شدید (سیل):

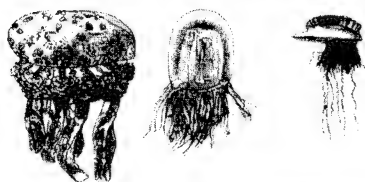
(جمالزاده ۱۲۴۶) عروس سوار با یدک و تجملات و تشریفات داخل بازار [گشت]. (طالبوف^۲ ۶۰) قرار بر آن بود که مأمون به خانه عروس رُود و یک ماه آنجا مقام کند. (نظامی عروضی ۳۲) ۲. زن نسبت به خانواده همسرش: مگر عروستان با شما در یک خانه زندگی می کنند؟ ۳. (صد.) (مجاز) بهترین؛ زیباترین: اصفهان، عروس شهرهای ایران است. ع موسم خزان که عروس فصول است، فرامی رسید. (جمالزاده ۲۰۵^۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار زیبا و آراسته: یک ماشین خریدم باید ببینی. عروس است. ۵. (ا.) (قد.) (مجاز) مشبه به هرچیز بسیار خوب، زیبا، و عالی: دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنگیرد. (سعدی^۲ ۵۵) ع عروس ملک را در آغوش کفایت او نشاندد. (جونیی^۱ ۱۵۰/۱)

• ~ بودن (مصد.ل.) (گفتگو) ۱. زن گرفتن برای پسر خانواده. ۲. (مجاز) با درنگ و تأنی راه رفتن: می بزد! انگار نه انگار یک عده پشت سرشان منتظر ایستاده اند.

• ~ بی تلبان (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) رسوا؛ بی آبرو: خوب، الهی صدهزار مرتبه شکر که از این آقایی و بزرگی هم افتادی، عروس بی تلبان شدی. (شهری^۱ ۳۱۸)

• ~ پشت پرده (گیاهی) عروسک پشت پرده. ← عروسک عروسک پشت پرده.

• ~ دریایی (جانوری) جانور سخت پوست و بندپا با بدن شفاف و نرم و چتری شکل که در اطراف بدن خود تعداد زیادی شاخک دارد و معمولاً در نزدیکی ساحل دیده می شود.



• ~ سنگ (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانواده پامچال که در شکاف سنگ ها می رویند.

بلقیس وار عدل سلیمان طلب مکن / کز ظلم هست سیل غریم در سبای خاک. (سیف فرغانی ۱۳۷)

عون 'aran [عر.] (ا.) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری یا زخم که در دست و پای چهارپایان به ویژه اسب پدید می آید: نام رنج های اسبان: انتشار، کعاب... و عون و شقاق. (عنصرالمعالی ۱۲۷)

عروند orand [عر.] (صد.) (قد.) سخت و ناهموار (زمین): آن شتر یادیه بانگ خری چون شنید / زود بییچد ز شوق سر ز عرا و عروند. (عطاری ۷۵۶)

عزنین 'ernin [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) قسمتی از استخوان بینی که به بویایی کمک می کند: گر ناصبی مثل مگس گردد / بگذشت نارد از سر عزنینم. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۵) ۲. سردار بزرگ: یمین الدوله محمود عزنین... عزنین ایام بود. (خاقانی^۱ ۲۹۹)

عزئوت 'arna'ut [تر.] (صد.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) ارنئوت →.

عروتیز 'arr-o-tiz (ا.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) ← عر عروتیز.

عروج 'oruj [عر.] (امصد.) ۱. به سوی بالا یا بلندی حرکت کردن؛ بالا رفتن؛ بالاروی: فضیلت است که نردبان عروج بر فلک سروری و مایه نام جاودانی است. (فروغی^۲ ۱۴۷) ع بر آستان تو مشکل توان رسید، آری / عروج بر فلک سروری به دشواری ست. (حافظ^۱ ۴۷) ۲. (مجاز) پیش رفت کردن؛ ارتقا یافتن؛ ترقی: آن روزها هم همین خیال را داشت، منتها به جای عروج، سقوط کرده بود. (پارسی پور ۲۴۴) ع عروجش به رتبه سلطنت و فرمان فرمایی نشد الا به وسیله تمسک و توسل به اذیال دولت قاهره سلطان. (شوشنری ۴۶۰)

• ~ کردن (مصد.ل.) عروج (بر. ا.) →: برگزیدگان مانوی... به آسمان عروج خواهند کرد. (اقبال^۱ ۳۳) ع در نهایت راستی به آسمان عروج کرده اند. (حاج سیاح ۵۰۳)

عروس 'arus [عر.] (ا.) ۱. زنی که تازه ازدواج کرده است: به عروس پرناز و کرشمه فتانی می ماند.

(مجاز) زن یا دختر بسیار زیبا و ظریف: چه زنی! عروسک به تمام معنا. همه به او خیره شده بودند. ۴.

(صد.) (مجاز) ویژگی شخص بی اراده‌ای که اعمال و رفتارش طبق میل یا فرمان دیگری است: ای خدا، تو می‌دانی چه قدر عروسکِ این‌و آن شدم. (← مخمل‌یاف ۱۳۹) ۵. (ا.) استخوانی در پاچهٔ گوسفند: برای تفریق و سردی و جدایی میان دو نفر... عروسک وسط مستخوان گوسفند را بزک کرده در خانه دشمن بیندازد. (شهری ۵۲۱/۴) ۶. (قد.)

در اصطلاح کاتبان و نقاشان قدیم، مرکبی به رنگ زرد: شرط آن است که عروسک را در زمستان سازند، و طریق آن، آن است که شاهاب معصر را میان یخ گذارند که یخ بندد. (← رستم‌داری: کتاب‌آرای ۳۴۲) ۷. (قد.) نوعی منجنیق کوچک. ← منجنیق (م. ۱): عراده و منجنیق و عروسک و تفک و تیر و ناوک و سلاح‌هایی که به قلعه به کار آید. (بینی ۸۴۲)

❧ سه پشته پرده (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، خودرو، و دارویی، که میوهٔ قرمز آن را پرده‌ای می‌پوشاند: جهت گوش درد و بی‌خوابی اطفال، ریشهٔ عروسک پشت پرده را با نخ سرخ بسته، به گوش او می‌بندند. (شهری ۲۵۲/۴)



❧ سه خیمه شب‌بازی ۱. (نمایش) عروسکی که در نمایش خیمه شب‌بازی از آن استفاده می‌شود: قیافهٔ مضحکی شبیه عروسک‌های خیمه شب‌بازی داشت. ۲. (مجاز) عروسک (م. ۴) →: به راستی عروسک خیمه شب‌بازی بودم. هر چه می‌گفت، قبول می‌کردم.

❧ سه کوکی (سه کوکی) ۱. عروسکی که با پیچاندن فنری مخصوص و کوک کردن حرکت می‌کند: ممکن است... به زندگی چسبیده باشی و هر قدمت را مثل عروسک کوکی با آیین‌نامه و بخش‌نامه تنظیم کنی، من یکی نمی‌توانم. (علی‌زاده ۲۹۳/۱) ۲. (مجاز) عروسک (م. ۴) →: او عروسک کوکی

• سه شدن (مصد.) به عقد مردی درآمدن؛ شوهر کردن: دخترهایی که هنوز عروس نشده بودند، در متقلها و مجمرها اسپند و کندر آتش می‌کردند. (جمال‌زاده ۵۰۸)

• سه کردن (مصد.) دختر یا زنی را به همسری مردی درآوردن؛ شوهر دادن: گل‌باجی خانم را بار دیگر عروسی می‌کنند. (دیانی ۱۵) ○ دادند به شوهری جوانش / کردند عروس در زمانش. (نظامی ۱۴۳۲)

عروسان 'a-ān [عر.فا.] (ا.) (گفتگو) بستگان و آشنایان عروس: این کادو از طرف عروسان است.

عروسانه 'arus-āne [عر.فا.] (صد.) ۱. مربوط به عروسی: بخشی از میهمانان از صبح آمده بودند تا ناهار عروسانه بخورند. (پارسی‌پور ۸۴) ۲. (قد.) مانند عروس: خاک را جای عروسی ست که ژردانه در اوست / نونوش عقد، عروسانه به بر بریندم. (خاقانی ۵۴۲)

عروس بران 'arus-bar-ān [عر.فا.نا.] (امصد...) (ا.) مراسم بردن عروس به خانهٔ داماد: در عروس بران شرکت کردم و همراه عروس به خانهٔ داماد رفتم. ○ برای عروس بران... ده پانزده زن... به خانهٔ دختر می‌رفتند. (کتیرایی ۱۸۰)

عروس بینی 'arus-bin-i [عر.فا.نا.] (حامصد...) رفتن کسان داماد به خانهٔ عروس برای دیدن او و خواستگاری کردن از او: رفته بودم عروس بینی. رفته بودم خواستگاری. (حاج سیدجواد ۳۲۳)

عروس داری 'arus-dār-i [عر.فا.نا.] (حامصد...) (مجاز) چگونگی رفتار با عروس: از هر در سخن‌هایی مانند... عروس داری... به میان [آمد]. (شهری ۵۲۳/۱)

عروسک 'arus-ak [عر.فا.] (ا.) ۱. نوعی اسباب بازی به شکل انسان یا حیوان کوچک: استاد... عروسک‌های صحنه را حرکت می‌داد. (قاضی ۸۳۸) ○ بعضی اسباب‌ها از قبیل عروسک و غیره آورده شد. (حاج سیاح ۵۰۶) ۲. (صد.) (مجاز) بسیار کوچک و کم سن و سال (دختر): هنوز عروسکیم که عروس می‌شویم. (جمال‌زاده ۵۴۱۵) ۳. (صد...) (ا.)

(صف. ۱.) (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش‌های عروسی، عروسک‌ها را به وسیله نخ‌هایی به حرکت درمی‌آورد: لوطی‌های دوره‌ای و... عروسک‌گردان‌ها. (شهری ۲۰۵)

عروسک‌گردانی 'a-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.) (نمایش، سینما) عمل و شغل عروسک‌گردان.

عروسی 'arus-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. ازدواج کردن؛ ازدواج: هراسان پرسیدم: تو؟ عروسی؟ باکی؟ (علوی ۳۲) ۲. نفس خود را چگونه می‌یابی، چنان نمی‌یابی به شادی... که آن شب که شب عروسی تو بود و عیال در کنار تو بود؟ (بحرالفوائد ۴۴) ۳. (۱.) جشن و مراسمی که هنگام ازدواج دو نفر با یک‌دیگر برپا می‌شود: درحکم مرغی قرار گرفت که در عروسی و عزا هر دو آن را مصرف کنند. (مصدق ۱۱۲) ۴. چون عروسی آغاز کردند، تمامت امرا... حاضر بودند. (افلاکی ۳۰۳) ۳. (حامص.) (مجاز) خوشی یا شادی فراوان: روزی که به من خبر بدهند تو کاملاً خوب شده‌ای، روز عروسی‌ام است. ۵. چه خوش گفت آن نهالندی به طوسی/ که مرگ خر بُود سگ را عروسی. (نظامی ۲۵۷)

• **کردن** (مصد.) ۱. عروسی (م. ۱) →: بی‌اذن آقا زن برای خود و اولاد نگیرد، عروسی نکن. (حاج‌سیاح ۴۷۷) ۲. (مصد.) (قد.) به همسری کسی برگزیدن؛ به ازدواج کسی درآوردن: اعتضادالسلطنه را روانه تهران بنماید که دختر حضرت نایب‌السلطنه را برای او عروسی بکنم. (غفاری ۳۲۶) ۳. (مصد.) (قد.) • عروسی گرفتن ↓: دختر سالار بگفتی را به پرده این پادشاه‌زاده آوردند، و سخت کودک بود، و به‌هم نشاندند و عروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت. (بیهقی ۶۹۱-۶۹۲)

• **گرفتن** (مصد.) به مناسبت ازدواج کسی مجلس جشن و شادی برپا کردن: باید زود عروسی می‌گرفتند. (پارسی‌پور ۷۳)

عروسی‌خانه 'a-xāne [عر.فا.ا.] (۱.) خانه یا محلی که در آن جشن عروسی برپاست: مرغانی... هم داخل سفره عزا رفته و هم شریک

دوستانش است. هرچه بگویند، گوش می‌دهد.

عروسک‌انداز 'a-a('a)ndāz [عر.فا.ا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که در میدان جنگ، با عروسک (منجنیق کوچک) سنگ، آتش، و مانند آنها پرتاب می‌کرده‌است. ← عروسک (م. ۷): بر قلعه آن عروس طناب/ غضبان فلک عروسک‌انداز. (نظامی ۱۸۳ ح.)

عروسک‌باز 'arus-ak-bāz [عر.فا.ا.] (صف.) ویژگی کودک به‌ویژه دختر بچه‌ای که با عروسک بازی می‌کند. ← عروسک (م. ۱): حرف‌ها... از فرط سادگی، سخنان دخترک‌های عروسک‌باز را به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده ۶۱)

عروسک‌بازی 'a-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.) ۱. عمل عروسک‌باز؛ بازی کردن با عروسک. ← عروسک (م. ۱): به‌فکر... عروسک‌بازی افتاد. (جمال‌زاده ۹۷) ۲. (گفتگی) (مجاز) خیمه‌شب‌بازی (م. ۳) →: [او] گول این عروسک‌بازی‌ها را نمی‌خورد. (مشفق‌کاظمی ۲۷۶) • **کردن** (مصد.) عروسک‌بازی (م. ۱) →: من دخترهای زیادی دیدم که در سن بیست‌سالگی عروسک‌بازی می‌کنند. (مسعود ۹۸)

عروسک‌دوزی 'arus-ak-duz-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.) دوختن یا ساختن عروسک: کارگاه عروسک‌دوزی. ۵. شغل اصلی او عروسک‌دوزی بود. **عروسک‌زن** 'arus-ak-zan [عر.فا.ا.] (صف.) (قد.) عروسک‌انداز →: عروسک‌زانی چو دیوان شمس/ خجل گشته ز آن قلعه چون عروس. (نظامی ۳۱۷)

عروس‌کشان 'arus-keš-ān [عر.فا.ا.] (امصد.) (۱.) عروس‌بران →: برای عروس‌بران یا عروس‌کشان، ده‌پانزده زن... به خانه عروس می‌رفتند. (کتیابی ۱۸۰) ۵. ضیافت شب عروسی از مهمانی‌های واجب به‌شمار می‌آمد، و دیگر عروس‌کشان. (شهری ۱۳۱/۳)

• **کردن** (مصد.) بردن عروس به خانه داماد: خودش خواستگاری رفته... عروس‌کشان کرده. (دانشور ۹۹)

عروسک‌گردان 'arus-ak-gard-ān [عر.فا.فا.ا.]

عروسی خانه می‌گشتند. (شهری ۲/۲۲۴) ○ عیناً مثل زنی بود که سر خود را نمی‌توانست ببندد به عروسی خانه می‌رفت و داوطلب بستن سر عروس می‌شد. (مستوفی ۲/۲۷۲)

عروض 'aruz [عر.] [ا.] (ادبی) ۱. از دانش‌های ادبی که در آن از شناخت وزن شعر و سنجش آن بر مبنای پایه‌های عروضی بحث می‌شود: به خواندن ترانه‌های قدیمی خود که چه‌بسا با اصول قواعد عروض و قافیه نیز کاملاً مطابقت نداشت، سرگرم هستند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۱) ○ هرکه را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت، روی به علم شعر آزد و عروض بخواند. (نظامی عروضی ۴۷-۴۸) ۲. در دانش عروض، بخش آخر از مصراع اول هر بیت: اجزای میان صدر و عروض و ابتدا و ضرب را حشو خوانند. (شمس قیس ۳۱)

عروض 'oruz [عر.] (امص.) (قد.) ۱. پیش آمدن؛ روی دادن؛ عارض شدن؛ جذبه حالی است که در هنگام عروض آن... نفس... با هیچ چیز ارتباط ندارد. (زرین‌کوب ۵۲/۵۲) ○ مهر توفیق ملاقات آن چشمه حیات از افق حسی قبل از عروض فوات طلوع نماید. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۲/۵) ۲. [ج. عَرْض] (ا.) کالا و هر چیز دیگر به جز درهم و دینار: رکن اول... سرمایه است. باید که نقد بُود، زروسیم، اما نقره و جامه و عروض نشاید. (غزالی ۱/۳۴۴)

عروضی 'aruz-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به عروض (ادبی) ۱. بر مبنای عروض: اوزان عروضی، پایه‌های عروضی. ۲. مربوط به عروض: مباحث عروضی. ○ این غلام... آنچه در مسائل عروضی مایه غوغا... بود، در ضمن چند باب نگاشته است. (فائم مقام ۳۵۳) ۳. آگاه به فن عروض: به قول قدما شاعر عروضی نمی‌تواند مانند شاعر مطبوع، سخن دل‌نشین و مؤثر بگوید. (زرین‌کوب ۷۹/۷۹) ○ وزیر [باید] منجم و شاعر و عروضی و اصولی... باشد. (فخرمیدر ۱۳۰-۱۳۱)

عروق 'oruq [عر.] [ج. عِرْق] (ا.) ۱. (جانوری) رگ‌ها: در عروقتش خون نجیب‌زادگان جاری است. (قاضی ۱۳۶) ○ صدایی... مثل پنجهٔ پرزوری عروق را

پیش کشیده، همه‌چیز را در وجودش متوقف می‌کند. (مسعود ۵۴) ○ همه هفته عروق تو و دماغ تو از بخار پُر شده‌باشد. (عنصرالمعالی ۷۰/۱) ۲. (قد.) (مجاز) بطن و عمق هر چیز: ریاحین در عروق زمین به‌جوش آمد و برف در مشام هوا بگذاخت. (آقسرائی ۱۹۴) ○ مردم را میسر نبود که در قعر دریا و عروق جبال روند و اسرار عالم سفلی را مشاهده کنند. (شبیستری ۳۶۴)

○ **رگ خونی** (جانوری) رگ‌های خونی. ← رگ رگ خونی. ○ **شعریه** (قد.) (جانوری) موی رگ‌ها. ← موی رگ: در زیر پوست بدن، رگ‌های بسیار نازکی وجود دارد که... آنها را عروق شعریه می‌نامند. (جمال‌زاده ۱۲/۱۶۸)

○ **ضوارب** (قد.) (جانوری) سرخ‌رگ‌ها. ← سرخ‌رگ: عروق ضوارب... ظروف حیاتند. (صدر: گنجینه ۲۷/۵)

○ **کروفر** (جانوری) رگ‌های خونی‌ای که به عضلهٔ قلب مهره‌داران خون می‌رسانند.

عروقی 'o-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به عروق مربوط به عروق: بیماری‌های عروقی.

عرون 'arun [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی اسبی که مبتلا به عرن باشد. ← عرن: اسب عرون هم بد بُود، و آن، آن بُود که استخوان در مفاصل دست دارد. (عنصرالمعالی ۱/۱۲۶)

عروه 'orve [عر.: عِرْوَة] (ا.) (قد.) (مجاز) آنچه یا آن‌که می‌توان بر آن اعتماد کرد یا به او تمسک جست؛ دستاویز؛ مستمسک: کار بدان انجامید که عروهٔ پادشاهی و دولت آن انضمام یافت. (آقسرائی ۱۶۳) ○ اکثر ایشان به عروهٔ دولت تمسک نمایند. (جوینی ۲/۵۳)

○ **عروهٔ الوثقی** (قد.) عروهٔ الوثقی ↓: از کشاکش کمند حیلۀ او التجا به عروهٔ وثقای استعاضه نماید. (لودی ۱۱۹) ○ دوستی او را عروهٔ وثقا باید انگاشت و سیری از موافقت او در پیش مخالفت ایام باید کشید. (رشیدالدین ۳۹) ○ دور زمان داند آن‌که وقت تمسک/ عروهٔ وثقا خدایگان زمین است. (انوری ۸۶)

خلعت دینی بیوشاند/ نداند کرد از این خلعت هگزر این دیو عریاناش. (ناصرخسرو^۸ ۲۶۶) ۴. (قد.) (مجاز) دور کردن؛ بی بهره کردن؛ محروم کردن: سنگ بر قندیل ما زد تا به هنگام صلاح/ جان ما را از خیزد عریان مادر زاد کرد. (سنایی^۲ ۷۴۸)

عریانی 'o-i. [عر.نا.] (حامص.) وضع و حالت عریان؛ عریان بودن؛ برهنگی: گاهی... چیزی را مثل وصله‌ای بر پارچه‌ای می‌دوزیم تا آن تکه عریان‌شده را بیوشانیم، اما بعد می‌فهمیم آن عریانی هم چنان هست. (گلشیری^۱ ۹۰) عریان همه خلق و از بسی سختی/ کس را نبود خبر ز عریانی. (ناصرخسرو^۸ ۴۴۹)

عریش 'ariš [عر.ا.] (قد.) ۱. داربست چوبی، که شاخه‌های درخت انگور را بر آن قرار می‌دهند: ای دیده تو دانه انگور نکوبی/ چون خوشه که آویخته بینم ز عریشت. (مختاری ۵۹۰) ۲. خانه‌ای شبیه خیمه یا سایبان که از چوب و گیاه ساخته شده باشد؛ آلاچیق: ابوبکر صدیق... در عریش بود با رسول. (شمس تبریزی^۱ ۱۵۹/۱)

عریض 'ariz [عر.] (ص.) ۱. دارای عرض زیاد؛ پهن: به وسیله یک پیچ به خیابان عریض رسیدیم. (مستوفی ۲/ ۲۴۱) ۲. از جای عریض از شط... حرکت کردیم. (حاج سیاح^۱ ۲۱۶) ۲. (مجاز) وسیع و دارای تشکیلات بسیار: باغ... را خریده و دستگاه عالی... ساخته، یک ثلث او را هم به بانک روس فروخته که آن هم دستگاه عریض ساخته. (نظام السلطنه ۲/ ۳۹۱) ۳. (قد.) (مجاز) والا؛ بلندمرتبه: او دبیر ملکه روی زمین... بود با تمکین و امکان و جاه عریض. (ابن فندق ۲۵۰) ۴. از بی عرض نگه داشتن و جاه عریض/ خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست. (فرخی^۱ ۲۷)

• سوطویل (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای طول و تفصیل: همه آن گفت‌وگوهای عریض و طویل و آن مباحثات دورودراز را شنیده بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۱) ۲. مفصل؛ گسترده: بسیار؛ شاید چرخ پنجم آن تشکیلات عریض و طویل همان یک نفر بود. (محمدعلی ۴۰)

عروۃ الوثقی 'orvat.o.l.vosqā [عر.] (ا.) (قد.) دستاویز یا مستمسک محکم و استوار: عروۃ الوثقیست این ترک هوا/ برکشد این شاخ جان را بر سما. (مولوی^۱ ۳۱۶/۱) ۵. یکی ماه معین آمد دگر عین‌الیقین آمد/ سیّم حبل‌المتین آمد، چهارم عروۃ الوثقی. (منوچهری^۱ ۱۳۴) ۶. برگرفته از قرآن کریم. (۲۵۶/۲)

عروه [و]عوره 'are[-vo]-'ure [ا.] (عامیانه) (طنز) اواره →.

عری 'a('e)rā [از عر.] (ص.) (قد.) ۱. آچمز →: ما بیدقیم و مات عری گشته شاه ما/ میر اجل نظاره احوال‌دان ماست. (خاقانی ۷۹) ۲. (امص.) درحالت آچمز قرار داشتن: ای امید از تو چنان کاندز طرب آماده رخ/ وی نیاز از تو چنان کاندز عری افتاده شاه. (مختاری ۴۹۰)

عریان 'oryān [عر.] (ص.) ۱. بدون پوشش؛ برهنه؛ لخت: شانه‌های عریانش سبزه بود و پُر. (گلشیری^۱ ۳۴) ۲. نیست پوشیده که شاه حیوانی تو/ که نه عریانی و ایشان همگان عریان. (ناصرخسرو^۸ ۴۱۵) ۳. (مجاز) فاقد ابهام و پوشیدگی؛ صریح؛ روشن: طالب شنیدن واقعیت عریان جامعه بود. (محمدعلی ۵۶) ۳. (قد.) درحال برهنگی؛ به صورت لخت: سرتاپا عریان بر روی چمن به خواب رفته بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۱) ۴. (مجاز) به طور صریح و آشکار: معنای آن را عریان... به چشم می‌دیدم. (حاج سیدجواد^۱ ۳۴۱) ۵. (ص.) (قد.) (مجاز) دور؛ بی بهره؛ محروم: به سان آدم دور او افتاده‌ایم از خلد/ از آن ز لهر و نشاط و شور عریانیم. (مسعود سعد^۱ ۵۰۸)

• س شدن (مص.ا.) لخت شدن؛ برهنه شدن: حالا زمستان است و درختان عریان شده‌اند. (نظام السلطنه ۲/ ۱۷۵) ۶. گفتم: ار عریان شود او در عیان/ نی تو مانی نی کنارت نی میان. (مولوی^۱ ۱۰/۱)

• س کردن (ساختن) (مص.م.) ۱. لخت کردن؛ برهنه کردن: غسل... به کار عریان ساختن و تفشیل می‌پرداخت. (شهری^۲ ۲۶۰/۳) ۲. که را عقل از فضايل

عریض الاظفار 'ariz.o.l.'azfār [عر.] (ص.، قد.) دارای ناخن‌های پهن: حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد، منتصب‌القامه... عریض‌الاظفار. (نظام. عروضی ۱۵)

عریضجات 'arize-jāt [عر. از عر.] (ا.) (منسوخ) عریضه‌ها. ← عریضه: به‌ملاحظه احترام پدرش... با عریضجات چاکرانه دروغ، روانه بوشهر کردند. (نظام‌السلطنه ۵۱/۱) ○ جواب یکی دو فقره دست‌خط مبارک را در عریضجات جداگانه عرض نموده و جسارت کرد. (سیاق‌معیش ۲۹۷)

عریضه 'ariz.e [عر.] عریضه [ا.] ۱. نامه‌ای متضمن شکایت از کسی؛ شکایت‌نامه: گفت: عریضه بنویس. برو دادگستری، شکایت کن. (محمدعلی ۲۲) ○ عریضه وکیل من به دیوان عالی تمیز... رسید. (مستوفی ۵۰۹/۲) ○ هیزم‌فروش... عریضه نوشت و در روز جمعه... به‌دست خلیفه داد. (میرزا حبیب ۱۵۴) ۲. نامه‌ای که کسی به شخصیتی مهم یا بلندمرتبه می‌نویسد: به‌وعده دیدار، این عریضه را به‌پایان می‌رسانم. (جمال‌زاده ۱۳۲) ○ رقیمه رسید، عریضه را رساندم، جوابی مبارک دادند. (فائز مقام ۱۳) ○ این عریضه نبشته، به صحبت... برادر حاجب بزرگ... انفاذ داشتند. (بیهقی ۹۴۹)

● **سه کردن** (مصد. ا.) (قد.) عریضه نوشتن. ← عریضه (م. ۱): آقای اعتضادالسلطنه درخصوص شما به شاه عریضه کرده‌بود. (حاج سباح ۸۸)

□ **برای خالی نبودن** (مجاز) ← خالی □ برای خالی نبودن عریضه.

عریضه جات 'a.-jāt [عر. از عر.] (ا.) (منسوخ) عریضه‌ها. ← عریضه، عریضجات: چنان‌که در عریضه‌جات سابق عرض شده... (امیرنظام ۸۰)

عریضه چی 'ariz.e-či [عر. تر.] (ص.، ا.) (منسوخ) شکایت‌کننده؛ شاکي: هرگاه از دهات اطراف عریضه‌چی بیاید، یکی دو تن از این سواران مأمور به تاخت‌وتاز می‌شوند. (زین‌العابدین مراغه‌ای: ازبستانمایا ۳۱۲/۱)

عریضه‌خوان 'ariz.e-xān [عر. فا.] (صف.، ا.)

(منسوخ) آن‌که درحضور پادشاه یا حاکم، عریضه‌ها را می‌خوانده‌است: میرزاحمدناتینی عریضه‌خوان حاضر نبود. (فائز مقام ۵۹)

عریضه‌نگار 'ariz.e-negār [عر. فا.] (صف.، ا.) (منسوخ) عریضه‌نویس → هر روز هم باید به وزارت داخله و جنگ و دوایر دولتی عریضه‌نگار شده، از دست رعیت خود و بیگانه تظم نمایم. (نظام‌السلطنه ۴۴۹/۲)

عریضه‌نگاری 'a.-i [عر. فا.] (حامص.، منسوخ) عریضه‌نویسی → عریضه‌نگاری و تظم از بزرگان... در این بازار انجام می‌گرفت. (شهری ۲۰۹/۲)

عریضه‌نویس 'ariz.e-nevis [عر. فا.] (صف.، ا.) آن‌که معمولاً برای دیگران و خطاب به مقامی رسمی یا شخصیتی مهم عریضه (شکایت‌نامه) می‌نویسد: محمدآقا عریضه‌نویس هم هوای تو را داشت. (← وفی ۶۵)

عریضه‌نویسی 'a.-i [عر. فا.] (حامص.، عمل و شغل عریضه‌نویس.

عریف 'arif [عر.] (ص.، ا.) (قد.) آن‌که درمیان قوم خود سرشناس است و کارهای آنان را راه‌اندازی می‌کند: با سلاح تمام و تقیبان و عریفان همی‌گردند. (فخرمدبر ۳۴۱) ○ خُتک تو ای مرد که نه هرگز امیر بودی و نه عریف. (غزالی ۵۳۱/۱)

عریق 'ariq [عر.] (ص.، قد.) ۱. دارای اصل و نسب؛ نجیب؛ اصیل: دودمان مکرم افراسیاب که از آن عریق‌تر در مُلک دودمان نیست. (وطواط ۱۴) ۲. (مجاز) عمیق: چوکان عریق بُود گوهرش نفیس آید/ شناسد آن‌که تأمل کند در این معنی. (انوری ۵۰۶)

عریکه 'arike [عر.] عریکه [ا.] (قد.) طبیعت؛ سرشت؛ نهاد: خُتک آن‌کس که بتواند با چنین مردنی به زندگی واقعی برسد، و از چون من و امثال من که عریکه‌مان سست است، ساخته نیست. (← جمال‌زاده ۳)

عَرین 'arin [عر.] (ا.) (قد.) بیشه؛ جنگل به‌ویژه بیشه شیر: کهن‌جامه در صف آخرترین/ به‌غرش

می‌دهیم. (آل‌احمد^{۳۶}) ۳. (قد.) عزاداری کردن: ما را وقت عزا داشتن نیست، تو را برجای پدر باید نشست. (بیغمی^{۸۴۲})

• **سـه گرفتن** (مصد.) ۱. عزاداری کردن: وقتی کسی از آنها می‌مرد، تا چهل روز عزا می‌گرفتند. ۲. (گفتگو) (مجاز) غمگین و ناراحت بودن: می‌خواستم به حمام بروم، از روز قبل عزا می‌گرفتم. (حاج‌سیدجوادى ۱۸۷) • باز چه خبر است عزا گرفته‌اید؟ (هدایت^{۱۰۸})

• **سـه نهادن** (مصد.) (قد.) عزاداری کردن: ما را عزا می‌باید نهاد از کشتگان. (بیغمی^{۸۴۲})

• **از سـه درآوردن کسی** از او خواستن که دیگر در مرگ عزیز خود عزادار نباشد، لباس سیاه نپوشد، و زندگی عادی خود را شروع کند: بعد از چهل‌م برادرش همسایه‌ها به خانه‌اش رفتند و او را از عزا درآوردند.

• **دلی (شکمی) از سـه درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ← دل دلی از عزا درآوردن.

• **کسی را به سـه نشانیدن** (مجاز) عزادار کردن او (با کشتن عزیزان او). ۱. بیش‌تر به‌عنوان تهدید به کار می‌رود: اگر از این‌جا خلاص شدم، مادرش را به عزایش می‌نشانم. (حاج‌سیاح^{۳۸۰})

• **مادرت به سـه یت بنشینند** (گفتگو) (نفرین) ← مادر • مادرت به عزایت بنشینند.

عزَاب 'ozzāb [عر.]، ج. عَزَب [ا.] (قد.) مردان یا زنان مجرد: پولشان را... برای عزاب اعراب یعنی برای عروسی عرب‌های عربستان می‌فرستند. (جمال‌زاده^{۱۸}) (۱۲۶)

عزَاخانه 'azā-xāne [عر.فا.] [ا.] ۱. جایی که در آن عزاداری می‌کنند: پارچه‌های دراز سیاه... برای زینت عزاخانه‌ها به کار می‌رفت. (شهری^{۱۸۸/۲} ح.). ۲. (گفتگو) (مجاز) جایی که ساکنان آن غمگین و ناراحت باشند یا وضعی دل‌گیر و ملال‌آور داشته باشند: درحالی‌که از در بیرون می‌رفت گفت: دیگر تحمل این عزاخانه را ندارم.

عزادار 'azā-dār [عر.فا.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که

درآمد چو شیر عرین. (سعدی^{۱۱۹}) • رویهٔ بیشهٔ شیر گرفت، و شیر عرین نی. (زیدری^{۵۰})

عز [ez[z] [عر.] [عزْ] (إمص.) عزت؛ ارجمندی؛ مقر. ذل: عمارت شاه‌نشین... مقر سلاطین باعز و تمکین بود. (اقبال^{۴/۲}) • پیرس هرچه ندانی، که ذل پرسیدن / دلیل راه تو باشد به عز دانی. (سعدی^{۱۸۵}) • به هر قطره‌ای عاصی را از گناه بشویند، بند ذل برگیرند، و لباس عز بپوشند. (احمدجام^{۴۰})

• **سـه نفس** (قد.) عزت نفس. ← عزت • عزت نفس: خواجه‌گی و عز نفس و بزرگی بر او غالب شد. (بحرالنفاد^{۲۵۱})

• **سـه وصول بخشیدن (ارزانی داشتن)** (احترام‌آمیز) در پاسخ نامه‌ای که از طرف شخص مهم یا عزیزی رسیده است، می‌نویسند: قربانت شوم. دست‌خط گرامی، عز وصول بخشید. • تعلیقه شریفه... در احسن ساعات و اسعد اوقات به مصحوب چایار دولتی عز وصول ارزانی داشت. (جمال‌زاده^{۱۲۰}) • مراسلهٔ جوابیه... دهم شهر حال، عز وصول ارزانی داشت. (مخبرالسلطنه^{۲۰۵})

عزَا 'azā [عر.] [عزاء] [ا.] ۱. اندوه و تألم روحی شدید که براثر مرگ کسی برای دیگری پیش می‌آید؛ سوگ؛ ماتم: دل‌تنگی و افسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد. (مشفق‌کاظمی^۹) • دههٔ عاشورا... ایرانیان را دیوانهٔ مصیبت و عزا... می‌سازد. (میرزا حبیب: از صبات‌نما^{۴۰۴/۱}) ۲. (إمص.) سوگواری؛ عزاداری: اصراری داشت که هر شب جمعه پدر و مادر ما هم در این مجلس عزا حاضر باشند. (جمال‌زاده^{۹۷}) • فقط شب‌های جشن و در مراسم عزا یا در مهمانی‌ها به [یلو] می‌توان دست‌رسی یافت. (آل‌احمد^{۷۰}) • ماه محرم و صفر است که... ماه‌های عزاست. (حاج‌سیاح^{۸۷})

• **سـه دادن** (مصد.) (قد.) تسلیت گفتن: خطیر را طلب کردند و عزای برادرش بدادند. (بیغمی^{۸۴۲})

• **سـه داشتن** (مصد.) ۱. (گفتگو) (مجاز) اندوه و ناراحتی به همراه داشتن: برادر مدیر گفت: این‌که عزا ندارد بابا! ورزش‌ها را می‌فروشم، تسط تراکتور

در دستگاه شور و همایون. ۲. (قد.) از شعبه‌های بیست و چهارگانه موسیقی ایرانی.

عزایم 'azāyem [ع.ر: عزائم، ج. غزیمه] (ا.۱) (قد.)

۱. افسون‌ها. ← افسون (م. ۳): دایر سَری و طلسمات... رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی به‌حضور او حاضر شد. (مینوی^۱ ۱۷۵) نقوش و عزایمی که در دفع آسیب مقرر است، آن را نیز داخل معالجات سودای شناسند. (لودی ۱۸۱) ○ چو هنگام عزایم زی معزم/ به‌تک خیزند ثعبانان ریم. (منوچهری^۱ ۶۴) ۲.

قصدها؛ اراده‌ها؛ تصمیم‌ها؛ امیرکبیر، میرزاتقی‌خان مرهون عزایم راسخه خود بودند. (طالبوف^۲ ۶۴) ○ تقدیر الاهی... به‌تقض عزایم و فسخ هم موصوف

است. (آتسرابی ۲۱۱) ○ عزایم پادشاهانه را به‌آمداد فتح

مبین و تواتر نصیر عزیز مؤید گردانیده. (نصرالله‌منشی ۹) ۳. (فقه) اموری که خداوند بر بندگان واجب

کرده‌است؛ مقرّ. رُخص. نیز ← رخصت (م. ۳)، عزیمت (م. ۲): انتفاع و تمتع از علم کسی را دست

دهد که ملازمت عزایم نماید نه متابعت رُخص. (عزالدین‌محمود ۵۹) ○ تا تواند به‌عزایم کار کند و گیرد

رخصت‌هانگردد. (نجم‌رازی^۱ ۲۵۸)

عزایم‌فروش 'a-foruṣ [ع.ر.ا. [ع.ف.ا. (صف.، ا.۱) (قد.)

افسون‌گر؛ جادوگر: اعتقادش به طلسم و مربعات هر

آخوند دعانویس و عزایم‌فروشی به‌مراتب بیش‌تر است. (جمال‌زاده^۳ ۹۹)

عزایم‌نویس 'azāyem-nevis [ع.ر.ا. [ع.ف.ا. (صف.، ا.۱) (قد.)

افسون‌گر؛ دعانویس: با این احوال، عجب نیست که رمال و عزایم‌نویس بیش‌از طیب بازاری... مورد قبول... عامه واقع شود. (زرین‌کوب^۱ ۳۲۰)

عزب 'azab [ع.ر. [ع.ف.ا. (صف.، ا.۱) ۱. آن‌که ازدواج

نکرده‌است؛ مجرد: از خواهر و برادر عزب در یک مکان می‌ترسید. (شهری^۳ ۱۵۴) ○ هردو جوان و عزب و

هر دو هم‌سن و هم‌ذوق بودند. (قاضی ۳۴۹) ○ عزب را نکوهش کند خرده‌بین/ که می‌رنجد از خفت و خیزش

زمین. (سعدی^۱ ۱۶۹) ۲. (دیوانی) در دوره صفوی و پس‌اژان، کارمند دودن‌پایه. ← عزب‌باشی، عزب‌دفتر: انعام... و پیش‌کش... بدین‌موجب تقسیم

بر اثر مرگ کسی غصه‌دار و اندوهگین است و معمولاً لباس مشکی می‌پوشد: این‌روزها تو

اهواز کمتر خانواده‌ای پیدا می‌شود که عزادار نباشد. (محمود^{۲۰} ۲۳۴) ○ .../ پوشش مرده سفید است و عزادار

سیاه. (اسماعیل‌ایما: لغت‌نامه^۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار غمگین و ناراحت: باز عزاداری، مگر چه

اتفاقی افتاده؟ ○ مادرم فراغت کامل داشت که... خاطر عزادارش را تسلی دهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴)

عزاداری 'a-i [ع.ر.ا. [ع.ف.ا. (حامص.، ا.۱) در سوگ

کسی اندوهگین بودن و ناله و زاری کردن: گفته‌بودند که شیون و عزاداری نباشد. (محمود^۲ ۲۳۴) ○

او چون دیر مطلع شده‌بود، در عزاداری تازه نفس بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۲. (ا.۱) مراسمی که در

سوگ مرگ کسی برگزار می‌شود: من و خانم‌جانم سه شب و سه روز در عزاداری شرکت کردیم. (علوی^۳ ۶۵)

● **کردن** (مصد.ا. عزاداری (م. ۱) →: مردم هم آن‌وقت‌ها معقول عزاداری می‌کردند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۴)

عزازت 'azāzat [ع.ر: عزازة] (امصد.، قد.) عزیز

بودن؛ عزت داشتن: آن تحفه غیبی را... که باز دست آمد، از عزازت بر جان می‌بندد. (خاقانی^۱ ۵۳)

عزازیل 'azāzil [ع.ر.ا. [ع.ف.ا. (گفتگو) (مجاز) بچه بسیار شرور و پرشیطنت: این دیگر چه عزازیلی

است؟! از دیوار راست بالا می‌رود! ۲. (قد.) شیطان؛ ابلیس: عزازیل را هم در این جهان رسوا کردند. (قطب

۴۲۰) ○ وگر دردهد یک صلاي کرم/ عزازیل گوید: نصیبی بزم. (سعدی^۱ ۳۴)

عزازسمه 'azz.a.sm.o.h [ع.ر. [ع.ف.ا. (شج.، قد.) بعد از ذکر نام خداوند گفته می‌شود؛ (خدایی

که) نامش عزیز است: به توفیق باری عزازسمه در این جمله چنان‌که رسم مؤلفان است، از شعر متقدمان

به‌طریق استعارت تلفیقی نرفت. (سعدی^۲ ۱۹۱) ○ به‌حقیقت بایاد شناخت که ملوک اسلام سایه آفریدگاران

عزازسمه. (نصرالله‌منشی ۴)

عزال ozzāl [ع.ر.ا. (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای

می‌شود... کلیددار دوهزار و چهارصد دینار، عزبان سیصد دینار. (سمیعاً ۶۴)

عزب اوغلی 'a-o('o)qli [ع.تر.] (ص.۱۰۰). (گفتگو) مردی که ازدواج نکرده است؛ عزب: تا همین پارسال یالغوز و عزب اوغلی بود. (شاملو ۱۰۲) ○ یکی از پسرهایش... زن گرفته بود، اما آن یکی عزب اوغلی بود. (مینوی^۱ ۱۳۰)

عزب باشی 'azab-bāši [ع.تر.] (ا.) (دیوانی) سرپرست محاسبان، مستوفیان، و منشیان دون پایه: تمام این کارها... در تحت ریاست عزب باشی انجام می‌گرفت. (مستوفی ۴۲۵/۱) ○ عزب باشی ریش سفید عزبان و فراشان دفتر است و دفاتر که در خارج انبار است، به تحویل او... می‌شده. (سمیعاً ۴۳)

عزب خانه 'azab-xāne [ع.فا.] (ا.) (منسوخ) روسپی‌خانه، یا خانه‌ای که مردان مجرد برای خوش‌گذرانی دایر می‌کنند: کمپرسی از کانه‌رستوران‌ها، هتل‌ها، و عزب‌خانه‌ها و مسافرخانه‌ها باج می‌گرفت. (← شهری^۲ ۱۰/۲) ○ نفس نباتی ار به عزب‌خانه باز شد / عیش مکن که مادر یُستان سترون است. (انوری^۱ ۸۳)

عزب خانه‌دار 'a-dār [ع.فا.فا.] (ص.۱۰۰). (منسوخ) آن‌که عزب‌خانه دایر می‌کرد: عزب‌خانه‌دارهای محلی را اکثراً زن‌های میانه‌سن به بالا و فاحشه‌های واخوردۀ ازکارافتاده تشکیل می‌دادند. (شهری^۴ ۱۶۶/۶)

عزب دفتر 'azab-daftar [ع.فا.] (ا.) (دیوانی) در دورۀ صفوی و پس‌ازآن، آن‌که در دیوان محاسبات زیر نظر مستوفیان کار می‌کرده و ثبت قوانین، اسناد، یا مانند آنها در دفاتر دیوانی برعهده او بوده است: عزب‌دفتران کسانی بودند که کلیۀ قوانین و بروات را به ثبت دفاتر بعضی از مستوفیان می‌رساندند. (مصدق ۳۴) ○ اسناد خرج را خواستم. گفت: داده‌ام عزب دفتر برات صادر کند. (نظام‌السلطنه ۶۰/۱)

عزت 'ezzāt [ع.ع.زه] (م.ص.۱۰۰). عزیز و گرامی بودن؛ سربلندی و ارجمندی؛ مق. ذلت: هرچه

یک قوم در ادای... وظیفه کوتاهی کند، البته عزتش کمتر... خواهد بود. (فروغی^۳ ۹۱) ○ زبید اگر طلب کند عزت مُلک مصر دل / آن‌که هزار یوسفش بنده جاه و مال شد. (سعدی^۳ ۴۸۷) ۲. احترام؛ بزرگ‌داشت؛ گرامی‌داشت؛ تکریم: نمی‌دانی او را با چه عزت و احترامی روانه کردند. ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) خداوند: پیوسته در رعایت بندگان حضرت عزت عزشانه... سعی فرموده‌اند. (ظهیری سمرقندی ۷۴)

○ **دادن** (م.ص.د.) سربلندی و سرافرازی بخشیدن: خداوند به شما عمر و عزت بدهد. (جمال‌زاده^۸ ۱۳۷)

○ **داشتن** (م.ص.م.) (قد.) ○ عزت گذاشتن →: قیصر، او را عزت داشته است و عزیز می‌دارد. (بیغمی ۸۲۲)

○ **زیاد** (گفتگو) به رسم ادب و احترام و معمولاً هنگام خداحافظی به کسی گفته می‌شود: عزت و ارجمندی شما افزون باد: سری تکان داد و گفت: عزت زیاد.

○ **گودن** (م.ص.م.) (قد.) گرامی داشتن و احترام گذاشتن: اگر کشته شد یا فرار کرد، اولاد... او را عزت کنند و موجب دهند. (شوشتری ۲۷۴) ○ جمله برپای خاستند و عزت کردند. (بیغمی ۸۲۲)

○ **گذاشتن** (م.ص.م.) عزیز و گرامی داشتن: از کارهایی که انجام می‌دادند، این بود که خواهرشوهر را کجای حمام بنشانند و خالۀ شوهر را چگونه عزت بگذارند. (← شهری^۲ ۹۰/۳)

○ **نفس ارزش و احترامی** که کسی برای شخصیت انسانی خود قائل است و باعث می‌شود از خواری، بی‌آبرویی، حقارت، و ابتذال دوری کند. نیز ← عزیزنفسی: به احوال روحیۀ او واقف بودم و عزت نفس او را می‌دانستم. (مستوفی ۱۵۹/۲) ○ آیا قومی که خود را بازماندگان... بزرگمهر بدانند، سرافرازی و عزت نفس نخواهند داشت؟ (فروغی^۳ ۱۰۰)

○ **یافتن** (م.ص.د.) عزیز و ارجمند شدن؛ حرمت و اعتبار یافتن: عزیزی که هرگز درش سر

بنافت/ به هر در که شد هیچ عزت نیافت. (سعدی^۱ ۳۳)
عزت افزا 'e-a(a) fza [ع.فا.] (صف.) ویژگی آنچه باعث سربلندی و سرافرازی بیش تر می شود: جراحاتی که در جنگ عارض شود، عزت افزاست نه ذلت زا. (قاضی ۱۳۱)

عزذکوه 'azz.a.zekr.o.h[o(u)] [ع.ر.] (شج.). (قد.) بعد از ذکر نام خداوند گفته می شود؛ (خدایی (که) یادش عزیز است: به توفیق ایزد عزذکوه خراسان پاک کرده آید. (بیهقی^۱ ۷۷۱)

عزرائیل 'ezra'il [ع.ب.] (ا.) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الهی که مأمور گرفتن جان آدمیان است: به کلی خودش را می بازده، چنان که خیال کنی عزرائیل را مقابل خود دیده است. (جمال زاده^{۱۲} ۱۶۰) ○ از تو زایل نگشت علت چهل/ چون طبیعت کرد عزرائیل. (ناصر خسرو^۱ ۱۲۴)

عز ~ را جواب کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) از بیماری شدید یا خطر مردن نجات یافتن و جان به سلامت بردن: حالش خیلی بد بود. چند روز بستری شد تا بالاخره توانست عزرائیل را جواب کند!

○ **جان به ~ ندادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← جان^۱ جان به عزرائیل ندادن.

عز شانه 'azz.a.sa'n.o.h[o(u)] [ع.ر.] (شج.). (قد.) بعد از ذکر نام خداوند گفته می شود؛ (خدایی (که) شأنش عزیز است: در رعایت بندگان حضرت عزت عز شانه... سعی فرموده اند. (ظهیری سمرقندی ۷۴)

عزل 'azl [ع.ر.] (امص.). ۱. از کار برکنار شدن؛ برکناری: میرزا آقاخان برای قبول صدارت دو عهد از شاه گرفت: یکی اعدام میرزاتقی خان، یکی امنیت جانی در موقع عزل برای خودش. (مخبر السلطنه ۶۱) ○ جسارت زیاد تو سبب عزل و مغضوبی تو می شود. (طالبوف^۲ ۱۲۲) ۲. برکنار کردن کسی از کاری: متکفل حل و عقد کلیه امور و عزل و نصب کلیه عمال و مأمورین بود. (مینوی^۳ ۲۴۸) ○ این یوعبدالله به روزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود... و امیرکبیهی در عزل وی

از غزنین به تسجیل رفت. (بیهقی^۱ ۱۹۳) ۳. (قد.) شغل دیوانی نداشتن؛ بی کاری: چون عز عزل هست غم زور و زرمخور/ چون فرقر هست دم از مال و مل مران. (خاقانی ۳۱۳) ۴. (فقه) هنگام نزدیکی، ریختن منی در خارج از رحم زن: عزل آن باشد که به وقت جماع آب مگذارند که در رحم زن شود. (بحرالنفوذ ۲۳۳)

○ **عزل** ~ شدن (مص.د.) عزل (م.ر.) ۱. →: حکام ستمگر و بدنهاد نیز باید به همین حال از حکومت عزل شوند. (قاضی ۱۱۱۷)

○ **کردن (نمودن) (مص.م.)** ۱. عزل (م.ر.) ۲. →: احمدشاه... با صدور یک دستخط... صمصام را عزل نمود. (مصدق ۱۱۲) ○ معصم، انشین را از ریاست حرس یعنی پاسبانان شخصی خود عزل کرده [بود]. (نفیسی ۴۸۲) ۴. (قد.) بازداشتن: ذات و صفات فانیه... در باطن بنده متصرف گشته و او را از آنکه به خودی خود تصرفی کند، به کلی عزل کرده [است]. (بخارایی ۶۴) ۳. (فقه) عزل (م.ر.) ۴. →: اولی تر آن است که آب به رحم برساند و بازنگیرد، و اگر عزل کند درست آن است که حرام نباشد. (غزالی ۳۲۰/۱)

عزلت 'ozlat [ع.ر.: عزلة] (امص.). ۱. دوری از دیگران؛ گوشه نشینی؛ گوشه گیری: کنج عزلت اختیار کرد و در فضای خانه مشغول به کار شد. (هدایت^۶ ۶۳) ○ گر از زحمت همی ترسی ز ناهلان بیو صحبت/ که از دام زیون گیران به عزلت رسته شد عتقا. (سنایی^۲ ۵۶) ۲. (تصوف) دوری کردن سالک از معاشرت با خلق همراه با زهدورزی و عبادت و قطع علائق دنیوی: شصت سال به حکم عزلت به گوشه ها می گریخت و نام خود را اندرمیان خلق گم کرده بود. (جامی^۸ ۳۲۰) ○ بروید غسل کنید و به نیت عزلت به خلوت روید. (اقبال شاه ۱۲۷) ○ مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم. (سعدی^۲ ۵۳)

○ **گرفتن (مص.د.)** ۱. کناره گیری کردن؛ دوری کردن: مرا که عزلت عتقا گرفتمی همه عمر/ چنان اسیر گرفتمی که باز تیهو را. (سعدی^۳ ۴۱۸) ○

گردشی در اروپا و زیارت بیت‌الله نمایم. (حاج‌سیاح^۱ ۵۱۶) ◦ عزم دارم کز دلت بیرون کنم / و اندرون جان بسازم مسکنت. (سعدی^۳ ۴۶۳) ◦ عزم آن دارم که امشب نیم‌مست / پای‌کوبان کوزه‌ی دُردی به‌دست - سر به بازار قلندر درنهم / پس به یک ساعت ببازم هرچه هست. (عطاری^۵ ۴۱)

◦ ~ درست کردن (قد.). ◦ عزم کردن ↓ : عزم درست کرد که با عمرویث مخالفت کند. (نظام‌الملک^۲ ۴۷)

◦ ~ کردن (مصد.). برای انجام کاری تصمیم قطعی گرفتن: من برخلاف عقیده خود عزم کرده‌بودم مانع ماندن او در خانه نیاشم. (مستوفی ۳/۱۱۳) ◦ عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را باستانند چست. (عطاری^۲ ۱۰۷)

◦ به ~ به قصد؛ به نیت: از همان هنگام... پدرم ما را به‌عزم زیارت به خراسان برد. (شهری^۳ ۱۶۴) ◦ بیست‌وسوم شعبان به‌عزم نیشابور بیرون آمدم. (ناصرخسرو^۲ ۳)

عزَمات 'azamāt [عر.، ج. عَزَمَة] (ا.، قد.). عزم‌ها؛ تصمیمات: سیاس و حمد و ثنا آفریدگار را... که... تأیید و قدرت را قرین نهضات میمون عزمات همایون کرده. (جوینی^۱ ۱۷۷/۲) ◦ به‌وقت تعارض مهبات و تنافی عزمات هم رای پاک ایشان از بیرون‌شو کارها تقصی بهتر تواند چست. (دروانی ۴۶۲)

عزم‌داری 'azm-dār-i [عر.فا.ا. [حامص. (قد.) از خود اراده نشان دادن؛ جرئت؛ جسارت: آن دو لشکر نظاره می‌کردند که اول عزم‌داری که خواهد کردند. (بینی ۸۴۲)

عز نصره 'azz.a.nasro.h[.o(u)] [عر. (شج. (قد.). (احترام‌آمین) بعداز نام پادشاهان و بزرگان می‌آوردند؛ یاری او ارجمند است: چند کتاب در هر بابی از علوم به‌نام این پادشاه بزرگ عز‌نصره کرده شد. (بخاری ۳۷)

عز و التماس 'ezz-o-'eltemās [فا.عر. [امصد. (عامیانه) عز و جز: بعداز آن‌همه عز و التماس بازهم او از مسافرتش صرف‌نظر نکرد. ظاهراً کلمه اول

خردمندان... از جنگ عزلت گرفته‌اند. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه^۱) ۴. (تصوف) عزلت (م.ر.) → : صفت دوستان خدای عزوجل آن است که... دل ایشان با حق تعالی آرمیده و از خلق عزلت گرفته. (احمدجام ۵۹) ◦ ~ گزیدن (مصد.). گوشه‌نشینی اختیار کردن: بعداز صرف عمر به نشر علوم... در اواخر عزلت گزیده، وجه همت از معاشرت خلق یرتافت. (شوشتری ۱۱۶)

عزلت‌گاه، عزلتگاه 'o.-gāh [عر.فا. (ا.، عزلت‌گه ↓

عزلت‌گه، عزلتگاه 'ozlat-gah [عر.فا.، = عزلت‌گاه] (ا.، (شاعرانه) محل انزوا، خلوت، یا گوشه‌نشینی: در این عزلت‌گه شوق آشناهاست / در این گم‌گشته کشتی ناخداهاست. (پروین اعتصامی ۲۰۱) ◦ عزلت‌گه چیست؟ خانه دل / در دل خوگیر ساکنی را. (مولوی^۲ ۸۰/۱)

عزم 'azm [عر. (ا.، ۹. اراده (م.ر.) → : با عزم راسخ سعی دارد که قصیده‌اش را تا بیت آخر همان‌جا بخواند. (جمال‌زاده^۸ ۲۶۹) ◦ حکیمی گوید که درجنب عزم بشری محال، محال است. (طالبوف^۲ ۶۴) ◦ امروز افضل پادشاهان وقت است به اصل و نسب... و عزم قوی و حزم درست. (نظامی عروضی ۲) ۴. (منسوخ) (فیزیک) لنگر (م.ر.) (۴) →. ۳. (قد.) تصمیمی که کسی برای انجام دادن کاری دارد؛ قصد؛ چشم مسافر که بر جمال تو افتاد / عزم ریحلس بدل شود به اقامت. (سعدی^۳ ۴۶۳) ◦ عزمش بر آن قرار گرفت که سوی طوس رود. (بیهقی^۱ ۸۰۳)

◦ ~ جزم کردن (نمودن) ◦ عزم خود را جزم کردن ↓ : بعداز آن هروقت که به رفتن عزم جزم نمایی، مختاری. (شوشتری ۳۶۲)

◦ ~ خود را جزم کردن (نمودن) تصمیم قطعی گرفتن و اراده کردن: دیگر عزمم را جزم کرده‌بودم بگویم که من هزاران خطر را حاضرم با جان و دل بخرم. (علوی^۱ ۱۳۳) ◦ عزم خود را جزم نمودم عین تقریر خود را به رشته تحریر درآورم. (غفاری ۳)

◦ ~ داشتن (مصد.). تصمیم داشتن؛ قصد کردن: عزم دارم که سفری کرده، یک

آوردند و در دهنة غار انداختند. (هدایت ۱۶۶^ا)

عزوعلا 'azz.a.va.'alā [عر.] (شج.) (قد.) عزوجل

→ به یاری خداوند عزوعلا... روانه گشتم. (حاج سیاح^۲

۲۳۴) ○ آفریدگار عزوعلا به واسطه اهل اسلام... انصاف

اهل اسلام از او بستد. (زیدری ۶۸)

عزیز 'aziz [عر.] (ص.) ۱. آنکه او را بسیار

دوست بدارند یا برای او ارزش و احترام

زیادی قائل باشند؛ گرامی؛ محبوب؛ در نزد همه

عزیز بود و برای کوچک و بزرگ مطلوب و مطبوع.

(جمال زاده^{۱۱} ۷۱) ○ که مردی عزیزی و آزادچهر/ به

فرخندگی در تو دیده سپهر. (نظامی^۸ ۷۴) ۲. دارای

رفاه، عزت، و احترام؛ مقید. ذلیل: تو فکر کردی

همیشه این طور عزیزی و به ذلت نمی افتی؟ ○ تو بی هنری

چرا عزیزی؟/ او بی گنهی چراست مضطر؟

(ناصر خسرو^۱ ۹۳) ۳. مبارک؛ میمون: روزه راکه

نمی شود خورد... چه طور می تواند از این شبهای عزیز

صرف نظر کند؟ (آل احمد^۷ ۶۳) ○ هفت صدواند چراغ در

[چراغ دان] می افروزند در شبهای عزیز. (ناصر خسرو^۲

۹۱) ۴. (ا.) خویشاوند نزدیک که مورد محبت

فراوان است: در این جنگ، دو عزیز را از دست

داده است. ۵. (ص.) ا.) از نامها و صفات خداوند.

۶. (ص.) (قد.) دارای عظمت و احترام: اگر در

سیاقی سخن دلیری کنم، شوخی کرده باشم و بضاعت

مزجات به حضرت عزیز آورده. (سعدی^۲ ۵۶) ○ آنجا

رویم و در آن مقام کریم و آن جای عزیز به عیش مهنا و

حظ مستوفا رسیدم. (روایتی ۱۱۴) ۷. (قد.) آنچه یا

آنکه سخت به دست آید؛ نادر؛ کم یاب: راه به

شناخت الله تعالی آسان است. راه به یافتن او عزیز است.

(جامی^۸ ۵۵) ○ که بار نمک هست آنجا عزیز/ به قیمت

از آن به ندارند چیز. (فردوسی^۳ ۲۱۱) ۸. (قد.)

نیرومند؛ قوی: ییل باشد عزیز پس همه کس/ مغزش

از آهنی بفرساید. (خاقانی ۸۶۲) ○ سر حج اجتماع دلها و

همت های عزیز است اندر این وقت شریف. (غزالی

۲۳۱/۱) ۹. (ا.) (تصوف) مرشد؛ پیر: عزیزان

پوشیده از چشم خلق/ نه زنارداران پوشیده دل.

(سعدی^۱ ۱۰۳) ۱۰. (ا.) (قد.) لقب و عنوان

صورت تحریف شده «عجز» است. ← عزوجل.

○ ~ کردن (مصدر.) (عامیانه) عزوجل → :

چوانها... عزوالتماس می کردند و مثل پروانه دورم

می چرخیدند. (گلایه دره ای ۶۸)

عزوبت 'ozubat [عر.: عزوبه] (مصدر.) (قد.) عذب

بودن؛ تجرد: یکی دیگر از نظریات تحقیر آمیز...

مربوط است به ریاضت جنسی و تقدس تجرد و عزوبت.

(مطهری^۳ ۱۱۸) ○ این حدیث اگرچه در عزوبت است،

عزالت نیز از آن معلوم شود... سفیان ثوری... در روزگار

خویش می گفت: ... به خدای که عذب بودن اکنون حلال

گشت. (غزالی ۴۴۳/۱)

عزوجل 'ezz-o-jez[z] [ا.فا.نا.] (مصدر.) (عامیانه)

درخواست کردن چیزی همراه یا خواهش و

التماس بسیار: افتاده بود به عزوجل که: ما باهم دوستان

قدیمی هستیم و ناسلامتی هم شهری هم هستیم.

(میرصادقی^۹ ۱۲۹) ○ ظاهراً کلمه اول صورت

تحریف شده «عجز» و دومی از توابع آن است.

(جمال زاده: فرهنگ لغات عامیانه)

○ ~ کردن (مصدر.) (عامیانه) عزوجل → :

معسن خودش را زده بود به موش مردگی و عزوجل

می کرد. (گلایه دره ای ۳۰۲)

عزوجل 'azz.a.va.jal[ا] [عر.: عزوجل] (شج.)

بعد از ذکر نام خداوند به کار می رود؛ (خداوند)

گرامی، بزرگ، و بلند مرتبه است: فرمان خدای

عزوجل این است و من بنده حقیر گوش به فرمان رب

جلیلیم. (دانشور ۲۳۵) ○ منت خدای را عزوجل که طاعتش

موجب قربت است. (سعدی^۲ ۴۹) ○ سپاس خدای را

عزوجل که آفریدگار زمین و آسمان است. (نظام الملک^۲

۳۱)

عزوجل 'ezz-o-čez[z] [ا.فا.نا.] (مصدر.) (عامیانه)

عزوجل → .

○ ~ کردن (مصدر.) (گفتگو) عزوجل → :

چشمش را... به شعله زرد و بی رمق آتش دوخته است و

عزوجل می کند. (شاملو ۱۲۴) ○ احمدک هرچه عزوجل

کرد، به خرچشان نرفت و یک تخته سنگ بزرگ هم

عزیز؛ گرامی. نیز ← عزت ← عزت نفس، عزیزنفسی: آن عزیزانفس بی موجب جنایتی و بی واسطه خیانتی، گوشه به گوشه متواری از وطن مألوف انزعاج یافت. (آقسرائی ۲۴۸)

عزیزالوجود 'aziz.o.l.vojoud [عر.] (ص.) (قد.) نادر؛ کم یاب: این نوع کتاب در این بیست سی ساله اخیر... نایاب و عزیزالوجود گردیده [است]. [اقبال ۱ ۳/۴/۲] آن وقت... نی شکر عزیزالوجود و مال التجاره بوده است. (نظام السلطنه ۱۲۶/۱)

عزیزآمکرما 'aziz.an.mokarram.an [عر.] (ق.) (قد.) همراه با عزت، احترام، و تکریم: برحکم عبدالملک بیرون آی تا تو را به شام فرستم بی بند عزیزآمکرما. (بیهقی ۲۳۷)

عزیز دردانگی 'aziz-dor-dāne-gi [عر.فا.ا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت عزیز دردانه؛ عزیز دردانه بودن: آخرین فرزند بودم و تنها پسر خانواده. این خطر و بیم بود که به بیماری عزیز دردانگی دچار شوم. (اسلامی ندوشن ۴۳) دیگر این پرنده عزیز و مونس او گردید. [گرچه] از عزیز دردانگی افتاد. (علوی ۱۰۲)

عزیز دردانه 'aziz-dor-dāne [عر.فا.ا.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. عزیز کرده: دختر ته تغاری... عزیز دردانه بود. (هدایت ۵۳) ۲. (ق.) با توجه و محبت بیش از اندازه: تنها فرزند پدر و مادر بودم و مرا عزیز دردانه بار می آوردند. (علوی ۶۴) ۳. (ا.) آن که مورد محبت و توجه بیش از اندازه کسی است: مادر بزرگ... وقتی... بی اعتنائی عزیز دردانه اش را دید... به پدر بزرگ نگاه کرد. (گلشیری ۲۱) ۴. حالاکه می بیند به زور عزیز دردانه اش بر نمی آید، می خواهد من خانه را اجاره کنم. (حجازی ۴۱۶)

عزیز دیدار 'aziz-did-ār [عر.فا.ا.] (ص.) (قد.) ویژگی آن که کمتر در انظار ظاهر می شود: عزیز دیدار باش تا بر چشم رعیت و لشکر خوار نگردی. (عنصر المعالی ۲۲۸)

عزیزک 'aziz-ak [عر.ا.] (گفتگو) هنگام صدا کردن شخصی عزیز و دوست داشتنی و

پادشاهان مصر تصور شده است: دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت. عاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد. (سعدی ۱۰۹۲) من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان / غرزان برزند و غرچگان روستا. (خاقانی ۱۸)

بی جهت (گفتگو) آن که بدون داشتن استحقاق، عزیز و محبوب است: همین نحو اعتقاد... در این نحو جهال بی غیر خودپسند بی جا و عزیز بی جهت پیدا می شود. (حاج سیاح ۷۶)

• **داشتن** (مص.م.) مورد محبت یا احترام قرار دادن: گرامی و ارجمند داشتن: هر ادیب پرمایه... شوق سفر هند در سر داشت، زیرا که می دانست در آن جا عزیزش دارند و متاعش مشتری خواهد داشت. (خانلری ۳۲۷) از آن به دیر مغانم عزیز می دارند / که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست. (حافظ ۱۷)

• **دل** (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز: محبوب جان! عزیز دل! بیدار شو. (حاج سید جواد ۳۵۸) ماهم پدر و مادر و عزیز دل و نور چشم داشتیم. (شهری ۲ ۲۸۲/۳)

• **شدن (گشتن)** (مص.د.) ۱. گرامی و ارجمند شدن یا مورد علاقه و محبت بسیار قرار گرفتن: از وقتی پسر به دنیا آورده، خیلی پیش شوهرش عزیز شده است. ۲. دین چنین خوار گشت و بدگویان عزیز گشتند. (احمد جام ۲۶۸) ۳. (قد.) (مجاز) گران شدن: در این سال بود که نرخ ها عزیز شد، گندم منی به دویست درم نقد شد. (تاریخ یستان ۳۸۹) ۴. (قد.) (مجاز) نایاب شدن: خبازان در دکان ها بیستند و نان عزیز و نایافت شد. (نظام الملک ۲ ۹۰)

• **س کردن** (مص.م.) (قد.) عزیز داشتن: شاه است، به اندک توجه هر کس را می خواهد عزیز می کند یا ذلیل می کند. (حاج سیاح ۳۵۸) دعایی گر نمی گویی به دشمنی عزیزم کن / که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هر چه فرمایی. (سعدی ۵۹۷)

عزیز النفس 'aziz.o.n.nafs [عر.] (ص.) (ا.) (قد.)

واجب کرده است؛ مقر. رخصت. نیز ← عزایم (م. ۳). ۳. (قد.) عزم؛ قصد؛ ازاین گونه وقایع فتوری در عزیمت رفقای من حادث نگردد. (طالبوف^۲ ۶۳) ۴. (قد.) اراده (م. ۱) → شمشیر سوط تو زده زنگ / شیر عزیمت تو شمشیر. (مسعود سعدی^۱ ۶۸۱) ۵ انگشتی در انگشت بزرگان، خبر را بُود بر مروت تمام و رای قوی و عزیمت درست. (خیام^۲ ۳۵) ۵ عزیمت قرار گرفته است که به ستارآباد آیم و مقام آنجا کنیم. (بیهقی^۱ ۵۸۴) ۵. (قد.) سحر؛ افسون؛ جادو. نیز ← عزایم: هر عیسوی... باید از هر نوع سحر و عزیمت و سایر اعمال شیطانی پرهیزد. (مینوی^۳ ۲۷۵) ۵ چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج. (سعدی^۲ ۱۵۰)

عزایم ← جایی کردن (قد.) به قصد آنجا حرکت کردن؛ نصرین احمد سامانی که در هرات رحل اقامت افکنده بود، عزیمت بخارا کرد. (مخبر السلطنه ۴۰) ۵ ← کاری کردن (قد.) برای انجام دادن آن تصمیم گرفتن؛ حالا که این فیض نعمت شما نشد، بهتر است که عزیمت عمل خیر دیگری کنید. (نظام السلطنه ۳۰۰/۲) ۵ مأمون خلیفه... رسول و تشریف فرستاد و نبشت که: من عزیمت غزو روم دارم. (ابن اسفندیار: هدايت^۷ ۲۷)

• ← کردن (نمودن) (مصد. ل.) عزیمت (م. ۱) →: فردا کاروان برادران به مصر عزیمت می کند. (علوی^۳ ۸۶) ۵ فردا... رو به پای تخت عزیمت نمایی. (طالبوف^۲ ۱۳۱)

عزیه 'ezye [عر.: عزیه] (ا. ل.) (قد.) عزا →: بامردمان کوی و محلت نیکو باش و بیماران را به پرسیدن رو و خداوند عزیه را به تعزیت رو و مرده را به جنازه رو. (عنصرالمعالی ۱۲۱)

عساکر 'asāker [ععر.: جر. عسکر] (ا. ل.) (قد.) لشکریان؛ سپاهیان؛ پیش از ورود عساکر... به طهران... محمد علی در ایران... حکومت مملکت را به دست گرفت. (دهخدا^۲ ۲۴۹/۲) ۵ عید الله سلطان با عساکر خاصه و لشکریان بخارا... به ترکستان پیش رو باشد. (خنجی ۵۶)

معمولاً کم سن و سال گفته می شود: مادرم... باز بلندتر صدا زد: چرا بیدار نمی شوی عزیزکم، جانکم؟! (درویشیان ۳۱)

عزیز کرده 'aziz-kard-e [عر. فا. فا.] (صمد.) (گفتگو) بسیار مورد محبت و توجه؛ عزیز دردانه؛ این گونه بچه ها، بچه هایی بودند که یا خیلی عزیز کرده بودند و یا نذری درباره آنها شده بود. (اسلامی ندوشن ۲۵۲) ۵ با برادرزاده عزیز کرده و ولی عهد خود باباخان غذای خود. (مستوفی ۱۵/۱)

عزیز مرده 'aziz-mord-e [عر. فا. فا.] (صمد. ا. ل.) آن که شخصی عزیزی را از دست داده باشد؛ حس عزیز مرده ای را داشتم که برای اعدام او را می بزدند. (مخمل باف: شکوفای ۵۰۱)

عزیز نفسی 'aziz-nafs-i [عر. فا. فا.] (حامص. ل.) (قد.) عزت نفس و خودپسندی؛ هر که خواجگی و عزیز نفسی و بزرگ خویشی بر وی غالب شد، هر چه خود را پسندد، مسلمانان را تواند پسندید. (غزالی ۲/۲۵۴)

عزیزی 'aziz-i [عر. فا. فا.] (حامص. ل.) ۱. عزیز بودن؛ عزت؛ ارجمندی؛ دلیل عزیزی و محبوبیت او خوش اخلاقی اش بود. ۵ امیر هردو پسرش را خلعت داد و به عزیزی به خانه باز فرستاد. (بیهقی^۱ ۸۱۶) ۲. (قد.) توانایی و چیرگی (خداوند). ← عزیز (م. ۵): حمد و سپاس مر خدایی را که قاهر است به بزرگی خود و قادر است به عزیزی خود. (بیهقی^۱ ۹۵۰)

عزیزی 'ozeyzi [عر.: عزیزی] (صمد. ا. ل.) (قد.) نوعی سرمه. ← کحل کحل عزیزی.

عزیف 'azif [عر. ل.] (قد.) بانگ؛ صدا؛ آواز؛ آواز تکبیر از صف سلطان و عزیف مزمار... انگيخته شد. (جویی^۱ ۷۸/۲)

عزیمت 'azimat [عر.: عزیمت] (امص. ل.) ۱. حرکت کردن برای رفتن به جایی؛ عازم شدن؛ مسافرت کردن؛ رفتن؛ واقعه مهمی که در این زمان پیش آمد، عزیمت ما به کربلا بود. (اسلامی ندوشن ۶۲) ۵ از روز عزیمت تا مراجعت به خانه خود، آنچه دیده است، به رشته تحریر درآورده است. (مستوفی ۲۰/۲) ۲. (ا. ل.) (نقه) امری که خداوند بر بنده

شکر یزدان کن ای تنگ دست / که دست عسی تنگ
برهم نیست. (سعدی^۱ ۱۷۵)

❧ ~ بیا مرا بگیر (گفتگو) (مجاز) هنگامی
به کار می رود که کسی با دست خود، خود را
گرفتار می سازد: مشیرالدوله تلگراف می کند: خوب
است ملزومات نظامی را از تبریز عقب ببریم. جواب
دادم: کجا ببریم؟ این حرکت، عسی بیا مرا بگیر است.
(مخبرالسلطنه ۳۲۴)

عسکر askar [معر. از: ف.ا. لشکر] (ل. (قد.) لشکر؛
سپاه: لطف علی خان مشغول تهیه انقصاد لشکر و تدارک
اسباب عسکر... شد. (شیرازی ۷۲) ○ خوارزم شاه با
لشکری جرار و عسکری کرار متوجه شادیاخ شد.
(جویی^۱ ۱۶/۲)

عسکری a-i [معر. ف.ا. (صد. منسوب به عسکر، ل. (قد.)
۱. (گیاهی) نوعی انگور سبزرنگ، بیضی شکل،
بی دانه، و دارای پوست نازک: سینی [محتوی]
انجیر بی دانه و انگورهای مختلف علی الخصوص عسکری
[بود]. (جمالزاده^۳ ۱۴) ۲. (منسوب به «عسکر
مُکَرَّم»، شهری قدیم در خوزستان) (قد.) اهل
عسکر مُکَرَّم. ۳. (قد.) به عمل آمده و تهیه شده
در این شهر: آن که از تجویف نالی ساقی احسان او /
جام گه خوزی نهد بر دست هاگه عسکری. (انوری^۱ ۴۷۳)
○ به داروی علم درون علم دین / زبس منفعت شکر
عسکری ست. (ناصر خسرو^۱ ۱۱۰)

عسکریه askariy[e] [معر. عسکرِیَّة] (صد. (قد.)
نظامی: وسایط نقلیه عسکریه. (جمالزاده^{۱۴} ۱۲۹) ○
تحصیل علوم عسکریه. (حاج سیاح^۲ ۲۳۲)

عسل asal [معر. ل. (ل. (قد.) مایع خوراکی غلیظ و
چسبناکی که زنبور عسل در شان ترشح می کند
و شامل چند نوع قند و ویتامین است؛ انگبین:
نان ها را... در دیگ... پُر از عسل... می زدند. (قاضی
۷۷۹) ○ در مصر عسل بسیار خیزد و شکر هم.
(ناصر خسرو^۲ ۹۲) ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز) بسیار
شیرین و خوش مزه: این خریزه را بخور، ببین چه
مزه ای دارد. عسل است! ۳. (ل. (صد.) (گفتگو) (مجاز)
بسیار دوست داشتنی و مطلوب: مادر با خنده

عسجد asja(o)d [معر. عسجد] (ل. (قد.) طلا؛ زر:
ای ملک، بدان که این اموال... به صورت عسجد و زیبرد
می نماید. (وراینی ۲۰۷) ○ به روز رزم خاک ره نماید /
به چشمش گوهر و یاقوت و عسجد. (سوزنی ۵۳)

عسجدی asja(o)d.i [معر. عسجدِی، منسوب به
عسجد] (صد. (قد.) زرین (م. ۴) -> آن خط کز آن
قلم آید آن را عسجدی خوانند یعنی خط زرین.
(خیام^۲ ۵۸)

عسر osr [معر. (امصد.) (قد.) سختی؛ دشواری؛
تنگنا؛ مقر. یسر: بدین وسیله مشکلات مسافرت
از میان برمی خیزد و دشواری ها آسان و عسرها یسر
می گردد. (جمالزاده^{۱۱} ۱۴۰) ○ دست خط شریف که از
مقوله یسر بعد از عسر... بود... خاطر فرسوده را آورده
ساخت. (قائم مقام ۱۴۷) ○ همه کراهیت رفاهیت شد... و...
عسر یسر... گشت. (خاقانی^۱ ۱۲۴)

❧ سـو حـرج (فقه، حقوق) سختی و دشواری
امری چنان که موجب شود حکم صادره
درباره آن اجرا نشود یا به وقت دیگری موکول
شود: اگر در وضو گرفتن به عسر و حرج برمی خوردم، با
تیمم نماز می خواندم. (مستوفی ۱۳۰/۲) ○ برگرفته از
قرآن کریم (۶۰/۲۴)

عسرالبول osr.o.l.bo[w]l [معر. عسرالبول
(امصد.) دشواری در دفع ادرار: به علت عسرالبول
پرستانم را عمل کردم.

عسرت osrat [معر. عسرة] (امصد.) ۱. فقر؛
تنگ دستی؛ ننداری: چون با دست تهی عزیمت
کرده بودند، در قم روزگارشان به عسرت تمام می گذشت.
(شهری^۳ ۳۹) ○ هر چه از غیب می آید، به رضا پیش آن
باز می شود... و در وقت عسرت و توانگری یکسان بود.
(احمد جام ۱۶۸) ۲. سختی؛ دشواری: اخوی دو
نوبت به دیدن ولی عهد رفت. من تحاشی کردم، و بیش تر
به واسطه عسرت تکلم به فارسی بود. (مخبرالسلطنه ۳۰)
عسس asas [معر. ج. عاش] (ل. (قد.) پاسبان
به ویژه پاسبانی که در شب نگهبانی می دهد؛
میر شب: مانند دزدی که عسس به دنبالش باشد،
به عجله به اتاقم برمی گشتم. (جمالزاده^۳ ۱۹۹) ○ برو

گفت: پسرک نازنینم! تا الآن کجا بودی؟! ۴.
(گفتگو) (مجاز) ویژگی اوایل دوران بعداز
ازدواج: ماه عسل. عروس تازه به خانه آمده، هنوز
سال عسل را به پایان نرسانده بود. (مستوفی ۴۳۰/۳)

عسل اللبني 'asal.o.llobnā [ع.ر.] (ل.) (ق.د.)

(گیاهی) نوعی صمغ گیاهی، که برای
خوش بویی به کار می رود. نیز ← حسن لبه.

عسلی 'asal-i [ع.ر.ف.] (ص.د.) منسوب به عسل) ۱.

به رنگ عسل؛ قهوه ای روشن یا مایل به زرد:

دختری بود قدبلند، با پوست روشن و چشمان عسلی. ۵

موقع درآوردن سیب زمینی از توی روغن هم وقتی است

که رنگش عسلی کم رنگ شده باشد. (شهری ۶۳/۵)

مولانا... کلاهی از پشم عسلی بر سر نهاد. (افلاکی ۸۸)

۲. تهیه شده با عسل: شکلات عسلی، شیرینی عسلی.

۳. ویژگی تخم مرغی که کاملاً پخته

نشده است: برای شام دوتا تخم مرغ عسلی خورد. ۵

تخم مرغت عسلی شد نه جان! برو تو تخت، بیاورم آن جا

بخور. (← گلاب دره ای ۱۴۴) ۴. (ص.د.) (ل.) نوعی

میز چهارپایه کوتاه، کوچک، و نسبتاً سبک:

میز عسلی. ۵ میزهای پایه بلند و عسلی های خوش ترکیب

را به نمایش درمی آورد. (حاج سید جواد ی ۶۸) ۵ دوسه

عسلی کهنه و مختلف دور اتاق چیده. (هدایت ۴۱ ۲)



۵. (ل.) (ق.د.) جهودانه (م.ر.) ۲. ح: عَلم از دوش بینه

ور عسلی فرماید/ شرط آزادی آن است که بر دوش

کُتی. (سعدی ۸۰۶ ۳) ۵ گاه می دوخت یکی را به کتف بر،

عسلی/ گاه می بست یکی را به میان بر، زنار. (انوری ۱

۱۵۵)

عسی 'asā [ع.ر.] (ش.ج.) (ق.د.) هنگامی به کار

می رود که کسی انجام گرفتن کاری یا وقوع

امری را آرزو می کند یا درباره چیزی

شک و تردید دارد؛ باشد که؛ شاید. نیز ← لعل ۵

لعل و عسی.

عسیر 'asir [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) دشوار؛ سخت:

آن قدر افاضل و دانشمندان در آن کشور به عرصه وجود

آمده اند که احصای آنها عسیر است. (شوشتری ۱۹) ۵

و زمان همی بیاید را او شناختن/ بی چون و بی چگونه

طریقی ست این عسیر. (ناصر خسرو ۱۰۴ ۱)

عشا 'asā [ع.ر.] (عشاء) (ل.) (ق.د.) غذایی که در شب

خورده شود؛ شام: یکی تحرمة عشا بسته و دیگری

منتظر عشا نشسته. هرگز این بدان کی ماند؟ (سعدی ۲

۱۶۳)

عشای ربانی (تداول... 'ešā) مراسمی در

بسیاری از شاخه های مسیحیت، به یاد شام

آخر عیسی (ع) با حواریون، که ضمن آن

کشیش، اندکی نان و شراب (نماد جسم و

خون مسیح) تبرک می کند و به حضار

می خوراند.

عشا 'ešā [ع.ر.] (عشاء) (ل.) ۱. آغاز تاریکی بعداز

غروب آفتاب: یکی تحرمة عشا بسته و دیگری منتظر

عشا نشسته، هرگز این بدان کی ماند؟ (سعدی ۲ ۱۶۳)

نیز ← نماز ۵ نماز عشا. ۲. (ق.د.) زمان میان

غروب آفتاب و طلوع فجر؛ شبانگاه؛ شامگاه:

صدر آفاق را در هر عشا و اشراق، مقطع روز رخشان

کند. (فائز مقام ۳۴۷)

عشار 'aššār [ع.ر.] (ص.د.) (ل.) (دیوانی) گیرنده مالیات

ده یک؛ گیرنده عشر. نیز ← ده یک (م.ر.) ۲، عشر

(م.ر.) ۲: عشاری بود در بصره، بیمار شد. به خواب دید که

کسی می گوید: رحمت کننده درویشان می گوید: من از تو

بیزارم و تو از من بیزاری. (بحر الفوائد ۴۱۵)

عشاری 'a-i [ع.ر.ف.] (حامص.) (دیوانی) عمل و

شغل عشار: عشاری و رصدبانی حرام است.

(بحر الفوائد ۱۹۹)

عشاق 'oššāq [ع.ر.] (ج.عشق) (ل.) ۱. عاشقان.

← عاشق (م.ر.): پیرانش مانند پیرامن عشاق

چاک اندر چاک است. (جمال زاده ۱۸ ۱۳۶) ۵ خورشید

جمال همه خوبان جهان را/ از دیده عشاق بُود گرمی

بازار. (مغربی ۲ ۱۹۹) ۵ داروی مشتاق چیست؟ زهر ز

دست نگار/ مرهم عشاق چیست؟ زخم ز بازوی دوست.

نخواهد رسید. (جوبنی^۱ ۷۵/۱) ۴. (نقه) یک دهم از محصولات زمین‌های زراعتی، که به عنوان زکات پرداخت می‌شد: عاشقان را هرنفس سوزیدنیست/ بر ده ویران خراج و عشر نیست. (مولوی^۱ ۳۴۳/۱) ۵. خواستن کدیه‌ست خواهی عشر خوان، خواهی خراج/ زآن که گرد نام باشد یک حقیقت را رواست. (انوری^۱ ۵۲۸)

عشر ۵. ~ عشیر (قد). یک جزء از صد جزء هر چیزی؛ یک صدم، و به مجاز، مقدار کم: عشر عشیر آن در گنج‌خانه خیال هیچ یک از پادشاهان بلنداقبال نمی‌گنجید. (واله‌اصفهانی ۱۲۰) ۵. بزرگ بارخدایی که گر قیاس کنند/ همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر. (انوری^۱ ۲۵۱)

۵. ~ سی از معشار (قد). یک جزء از هزار جزء چیزی؛ یک هزارم، و به مجاز، مقدار بسیار کم: عشری از معشار آن بزرگواری و قوت که بدان سقطه من... فرمودی، همانا نیاورده‌ام. (نادر میرزا: اذنباتینما ۱۷۸/۱) ۵. آن قدر از بدایع آلات... جزئیات دارند که... اگر احصای عشری از معشار آنها زود، سخن به طول انجامد. (شوشتری ۳۱۵)

عشرات 'ašārāt [ع.، ج. عشرة] (ا. (قد). (ریاضی) دهگان (م. ۱). →: آموختن نه رقم هندسی البته آسان‌تر از آموختن چهل رقم سیاقی در مرتبه آحاد و عشرات و مئات و الوف است. (مستوفی ۳۳۸/۲) ۵. آن نبینی که یکی ده ۱۰۰/ پون ز آحاد رسد در عشرات؟ (خاقانی ۷۵۴)

عشرت 'ešrat [ع.، عشرة] (امص). ۱. خوش‌گذرانی؛ کام‌جویی: باقی روز را مردم به عیش و عشرت می‌گذرانیدند. (هدایت^۶ ۶۶) ۵. پایان آن همه شیرینی و شادکامی و عشرت به تلخی‌های اندیشه و حیرت رسید. (فائز مقام ۵۳) ۵. زن و بقال هر دو به عشرت مشغول شدند. (ظهیری سمرقندی ۱۳۱) ۴. (قد). هم‌نشینی؛ معاشرت: جوانی چست، لطیف، خندان، شیرین‌زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ‌نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم. (سعدی^۲ ۱۵۲) ۵. ~ رافدن (مصد. ا. (قد). ۵. عشرت کردن

(سعدی^۳ ۴۵۰) ۴. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون، آواز بیات اصفهان، از ملحقات دستگاه همایون، دستگاه راست‌پنجگاه، و دستگاه نوا. ۳. (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد/ چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید! (سعدی^۳ ۵۱۰) ۵. رودکی... چنگ برگرفت و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد:... (نظامی عروضی ۵۲) ۵. بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو/ و روشن نای زند بر سر هر مغروسی. (منوچهری^۱ ۱۲۷)

عشر ۵. ~ محمدصادق خانی (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

عشاوه 'ešāwe [ع.، عشاوة] (امص). (قد). ناپیایی به ویژه در شب؛ شب‌کوری: نقاب غرض، عشاوه بصر ایشان بود. (آفسرای ۱۵۲)

عشایر 'ašāyer [ع.، ج. عشیره] (ا. ۱). ۱. ایلات: هیچ یک عمل... از خود بروز نمی‌دهد، مثلاً تسلیع عشایر که این همه سر زبان‌ها افتاده است. (آل‌احمد^۷ ۸) ۴. عشیره‌ها، ← عشیره: دوستی... میان اقارب و عشایر باشد. (ورایونی ۱۳۵)

عشایری 'a-i [ع.، ف.ا. (صد، منسوب به عشایر) مربوط به عشایر: زندگی عشایری. **عشبه** 'ošbe [ع.، عشبة] (ا. (گیاهی) گونه‌ای از ملک، ← از ملک.

عشر 'ašr [ع.، ا. (قد). ۱. ده آیه از قرآن که قاریان هر روز به شاگردان خود می‌آموختند. نیز ← سرعشر. ۲. کلمه‌ای که در حاشیه نسخه‌های قدیمی قرآن با خط زرین در پایان هر ده آیه از قرآن نوشته می‌شد: برگ بنفشه به خم چو پشت درم‌زن/ نرگس چون عشر درمیان مجلد. (منوچهری^۱ ۱۶)

عشر 'ošr [ع.، ا. (ا. ۱). ۱. یک دهم از چیزی: یک عشر تب دارد. ۵. این مختصر عشری از اعشار آن را نمی‌تواند شرح دهد. (دهخدا^۲ ۸۳/۲) ۵. هنوز تا رستخیز اگر توالد و تناسل باشد، غلبه مردم به عشر آنچه بوده است،

(م. ۱) ↓ : هر طوره که ما مصلحت بدانیم! عشق بورزید و
عشرت برانید. (میرصادقی^{۲۷})

• ~ کردن (مصد. ۱) (قد). ۱. به عیش و شادی
پرداختن؛ خوش گذرانی کردن: تا بوستان چنین
است از گل سزد که تو/ گر عشرتی کنی همه در بوستان
کنی. (مسعود سعد^۱ ۷۵۰) ۲. معاشرت کردن: با
ایشان عشرت کردم تا خلق آموختم، که اخلاق در عشرت
پیران مهذب گردد. (مستملی بخاری: شرح ترف ۱۱۸)

عشرت پرستی 'e.-parast-i [عر.فا.ا.] (حامص.)
تمایل فراوان به عیش و خوش گذرانی داشتن:
روح شاد خواری و عشرت پرستی هم... تاحدی لازمه
جوانی [است]. (زرین کوب^۱ ۱۹)

عشرت سرا 'ešrat-sarā [عر.فا.ا.] (۱) (قد).
عشرت کده (م. ۱) → پس شخص بی نواکه ورا از
علو قدر/ عشرت سرای جنت اعلای مکان شود. (سعدی^۳
۸۶۴)

عشرت طلب 'ešrat-talab [عر.عر.] (صف.)
خواهان و دوست دار خوشی، خوش گذرانی،
یا کام جویی: شاعر مسلک و درست بود و کمی هم
عشرت طلب. (فصیح^۲ ۷۵) • بیوه جوانی که... سخت
عشرت طلب بود، عاشق جوانی از خادمان صومعه شد.
(قاضی ۲۵۳)

عشرت طلبی 'e.-i [عر.عر.فا.ا.] (حامص.) عمل
عشرت طلب؛ عشرت طلب بودن: پدرم...
عیش دوستی و عشرت طلبی اش مانع آن می گردید که
بتواند پایه ای گرفته، پیازش ریشه نماید. (شهری^۳ ۲۳۱)
• ظلم و تعدی و طمع بزرگان و عشرت طلبی پادشاه
روز به روز فزونی می گیرد. (حاج سیاح^۱ ۲۷۸)

عشرت کده 'ešrat-kade [عر.فا.ا.] (۱)
۱. خانه یا محل خوشی، شادی، و
خوش گذرانی: اکنون بر در این قلعه و یا این
عشرت کده به انتظار ایستاده است و فقط خواهان رخصت
آن حضرت است. (قاضی ۹۴۵) ۲. (منسوخ)
روسپی خانه به ویژه روسپی خانه خصوصی:
روشن ترین عایدات آن، مقرری روزانه یا هفتگی از
خانه ها و عشرت کده ها... بود. (شهری^۲ ۳۱)

عشرت گاه، عشرتگاه 'ešrat-gāh [عر.فا.ا.] (۱).
عشرت کده (م. ۱) → همسر من و شخص من
حاضریم در عشرتگاهی که در همین نزدیکی داریم، از
او پذیرایی کنیم و به خدمتش کمر ببندیم. (قاضی ۸۷۷)
عشرت گاه، عشرتگاه 'ešrat-gah [عر.فا.ا.] =
عشرت گاه [۱] (شاعرانه) عشرت کده (م. ۱) →
نیروده توست ناف خرچنگ/ عشرت گاه تو دهان ضیفم.
(خاقانی ۲۷۷)

عشرتی 'ešrat-i [عر.فا.ا.] (صد، منسوب به عشرت)
(قد). عشرت طلب: مادوسه رند عشرتی جمع شدیم
این طرف/ چون شتران روبه رو پوز نهاده در علف.
(مولوی^۲ ۱۲۷)

عشرخوان 'ašr-xān [عر.فا.ا.] (صف.) (قد). ویژگی
طفل نوآموزی که ده آیه از قرآن را تعلیم
گرفته است: وز چوب زدن، ریاب فریاد/ چون کودک
عشرخوان برآورد. (خاقانی ۵۰۶)

عشره 'ašare [عر.: عشرَة] (۱) (قد). ده: همین که کار
به این جا رسید، واحد و اثین... و تسعه و عشره... جنبه
معنای خود را از دست داد. (مستوفی ۳۳۸/۲)
• سَ کامله (فته) ده روز روزه واجب
مخصوص حاجیانی که قادر به قربانی کردن
نیستند. (برگرفته از قرآن کریم ۱۹۶/۲).

• سَ مبشره (ادیان) یاران دهگانه پیغمبر اسلام
(ص) که به آنان وعده بهشت داده شده است:
کتابه های چوبین بسیار مشتمل بر اسامی خلفای راشدین
و عشره مبشره... به دیوار... نصب کرده بودند. (شوشتی
۷۲) • دانای رازنهانی... خواهه تاش و سرخیل عشره
مبشره... ابوبکر... که صدر خلافت بدو آراسته شد.
(راوندی ۸-۹)

• سَ میشومه (مشوومه) (قد). سال های بین
شصت تا هفتاد از عمر آدمی: ده ساله بین شصت و
هفتاد را عشره میشومه موسوم کرده اند. (مستوفی
۳۳۲/۳)

عشره 'ešre [عر.: عشرَة] (مصد.) (قد). آمیزش
جنسی: قومی به عشره عاجل در عیشند و قومی به
وعده آجل در پیش. (فائز مقام ۲۹۱)

(سعدی ۷۱۵^۳) اما قوت منفعل آن قوت حیوانی بود که خشم و تنگ داشتن... و عشق آوردن و دشمنانگی کردن به وی بود. (اخوینی ۱۰۲)

□ ~ افلاطونی (مجاز) عشقی به دور از گرایش های جنسی: لابد عشقت هم عشقی افلاطونی است. (هدایت ۲۲^۱)

• ~ باختن (مصد.د.) (قد.) • عشق ورزیدن →: سعدی از عشق نبازد چه کند ملک وجود؟/ حیف باشد که همه عمر به باطل برود. (سعدی ۵۰۶^۳) □ [زن] با جوانان نوحط... عشق ها باختی. (ظهیری سمرقندی ۸۶)

□ ~ چیزی بودن (گفتگو) بیش از اندازه دل بسته آن بودن: فلانی از آن عشقی ماشین هاست. □ این سرباز تازه وارد خیلی عشق سلحه است.

□ ~ چیزی کسی را کشتن (گفتگو) (مجاز) بیش از حد دل بسته و وابسته آن بودن او: عشق ماشین او را کشته است، هر روز یک مدل ماشین سوار است.

• ~ داشتن (مصد.د.) ۱. (گفتگو) دل بستگی و گرایش بسیار داشتن: عجب عشقی به این مزخرفات داری! (شیخ وشخ ۲۸) ۲. (قد.) عاشق بودن: جلوه ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت/ عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد. (حافظ ۱۰۳^۱)

• ~ کردن (مصد.د.) (گفتگو) ۱. عشق بازی کردن: بیش تر وقتش به عشق کردن با زن های جورواجور می گذشت. ۲. (مجاز) لذت فراوان بردن: آدم وقتی آن مناظر زیبا را می بیند، عشق می کند. □ ~ کسی گل کردن (گفتگو) (مجاز) تمایل موقتی پیدا کردن او به چیزی: آن وقت بوده که دیگر عشقش گل می کرد و... می گفت: محمود جان! آن دیوان حافظ را بردار و بیاور. (جمال زاده ۱۶^۳)

□ ~... کشیدن (عشقم کشید، عشقت کشید، ...) (گفتگو) خواستن؛ تمایل داشتن: سرهنگ... عشقش کشیده یک حق جنگی به دهانی ها سوار کند. (شاملو ۱۹۳) □ شغال ها... گاهی هم که عشقتان می کشید، با گرگ ها ساخت و پاخت می کردند. (هدایت ۱۲۰^۶)

□ ~ مجازی (تصرف) عشق (م.ا) →: عده ای از

عشری 'ašr-i' [عر.فا.] (صدد، منسوب به عشر) (فقه) مشمول عشر (مالیات، زکات): زمین عشری. □ همه جان ها به اقطاع مثال/ که بعضی عشری و بعضی خراجی. (مولوی ۱۶۱/۷^۲)

عشرین 'ešrin' [عر.] (ا.) (قد.) بیست: سقراط اگر به رجعت باز آید/ عشری گمان بریش ز عشرینم. (ناصر خسرو ۱۳۵^۱)

عشریه 'ošr.iy[ye] [عر.: عشریة] (ا.) (فقه) یک دهم از پول یا مال کسی که به عنوان زکات یا مالیات از او می گرفتند: کدام پهلوان سرگردان است که به عمر خود مالیات و بیکاری و عشریه... داده باشد؟ (قاضی ۵۱۶)

عشق 'ešq' [عر.] (امصد.) ۱. گرایش عاطفی شدید که معمولاً ناشی از انگیزه جنسی است: عوام می گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. (علوی ۱^۱) ۲. □ گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم/ هر روز عشق پیش تر و صبر کمتر است. (سعدی ۴۳۵^۳) ۳. مهر، علاقه، یا دل بستگی بسیار به چیزی یا کسی: عشق وطن. □ عشق به پدر و مادرش او را تا این حد مسئول بار آورده بود. □ فهمیده ها معتقد بودند که عشق به زندگی، او را تا پای مرگ کشاند. (علوی ۶^۱) ۳. میل؛ گرایش؛ علاقه: هر جور عشقت، است عمل کن. □ غلام گفت: ... حالا شرط چی؟ اسکندر گفت: عشق خودت است، مشدی! هر جوری که می دانی. (← دولت آبادی ۳۰^۱) ۴. (گفتگو) گردش؛ خوش گذرانی: گاهی هم با هم می رویم عشق! (← محمود ۱۷۶) ۵. (ا.) (گفتگو) معشوق: عشق من! چرا دیر آمدی؟! ۶. (امصد.) (تصرف) حالت محبت کامل سالک به ذات حق، بدان گونه که جز او به هیچ چیز دیگر نظر نداشته باشد: گاهی بر وی عشق و محبت غلبه می کرد و گاهی انس و گاهی خوف. (جامی ۶۱۷^۸) □ نیست ممکن در ره عشق ای پسر/ راه بردن بی دلیل و راهبر. (بخارایی ۳۲)

□ ~ آوردن (مصد.د.) (قد.) عاشق شدن؛ عشق ورزیدن: قضای لازم است آن را که بر خورشید عشق آزد/ که هم چون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند.

عرفا عشق مجازی را مقدمه عشق الهی می‌دانند.

• **سوزیدن** (مص.ا.) محبت چیزی یا کسی را در دل داشتن: آیا... همسر هنوز به من عشق می‌ورزید؟ (مخمل‌یاف: شکوفای ۵۱۶) • نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست. (سعدی ۴۵۲)

• **به ~ چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) به خاطر آن (او) یا در راه آن (او): رعیت... شب‌هنگام به عشق جای از کشت‌زار برمی‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۹) • ای به عشق درخت بالایت / مرغ جان رمیده در پرواز. (سعدی ۵۲۴)

• **وا ~ است** (گفتگو) (مجاز) هنگام تحسین و ستایش چیزی، کسی یا کاری به کار می‌رود، ... خیلی خوب است: در این پارک دوچرخه‌سواری را عشق است. • بابا را عشق است. هرچه بگویم، قبول می‌کند. • جمال مرشد را عشق است. (جمال‌زاده ۱۳۴/۱)

• **کسی را بر کسی ~ افتادن** (قد.) عاشق شدن او بر آن‌کس: سبب توبه وی آن بود که او را بر زنی عشق افتاده بود. (خواجہ عبدالله ۵۲)

عشق آفرین 'e.-ā(ā)farin [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که با زیبایی یا جذبه خود در دیگران ایجاد عشق کند: شخصیت جذاب و عشق‌آفرین او برای همه دل‌پذیر بود.

عشق آفرینی 'e.-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت عشق‌آفرین؛ عشق‌آفرین بودن: از داستان‌های پول‌ساز دیگر... داستان زال و رودابه بود که نهایت عشق‌آفرینی در آن به منصه ظهور رسیده. (شهری ۱۵۵/۲)

عشق آلود 'ešq-ā(ā)lud [عر.فا.] (صم.) آمیخته با عشق و هیجان عاطفی شدید: در نتیجه حس شرم و شعر... احساسات عشق‌آلود او تندتر شد. (هدایت ۱۳۵۶)

عشق انگیز 'ešq-a(a)ngiz [عر.فا.] (صف.) عشق‌آفرین: این پرده‌ها پُر از روح است و... ما را در خواب‌های شیرین و عشق‌انگیز می‌کشاند. (هدایت ۲)

(۸۳) • **شقایق‌های عشق** انگیز پیشاپیش طاووسان / به‌سان

قطره‌های قیر باریده بر اخگرها. (منوچهری ۳)

عشق باره 'ešq-bāre [عر.فا.] (صم.) (قد.) عاشق‌پیشه: → ما میم قدیم عشق‌باره / باقی دگران همه نظاره. (مولوی ۱۴۴/۵) • دل را چو شد از عشق فزون بر غم غم / گفتم: دل عشق‌باره و آن‌گه کم غم. (اشهری: نزهت ۲۳۳)

عشق باز، عشقباز 'ešq-bāz [عر.فا.] (صف.) آن‌که به چیزی یا کسی بسیار عشق می‌ورزد یا به عشق‌بازی گرایش فراوان دارد: میدان آرگ... محل گردش و تفریح و مرکز... عشق‌بازها [بود]. (شهری ۷۳/۱) • تو که دریند خویشان باشی / عشق‌بازی دروغ‌زن باشی. (سعدی ۱۳۴۲)

عشق‌بازی، عشقبازی 'e.-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. رابطه عاشقانه یا جنسی برقرار کردن با کسی: در هفت سال پیش روزی... این مرد با معشوقه‌اش مشغول عشق‌بازی بوده. (علوی ۶۶۲) • هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشق‌بازی با دو معشوقه بد است. (مولوی ۹۴/۳) ۲. (مجاز) توجه بسیار داشتن به چیزی و به آن دل خوش کردن: آثار برازنده‌ای که از دست و طبع و ذوق مردم هنرمند ناشی شده، همه جزء مظاهر جمالت و همه کم‌ویش قابل تماشا و مطالعه و عشق‌بازی‌اند. (اقبال ۸۷) ۳. (قد.) عشق و ورزیدن؛ مهر ورزیدن: در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی. (حافظ ۳۳۱) • عشق‌بازی نه طریق حکما بود ولی / چشم بیمار تو دل می‌بزد از دست حکیم. (سعدی ۵۷۱۳)

• **کردن (نمودن)** (مص.ا.) ۱. عشق‌بازی (م.ا.) ۱. → با دخترها عشق‌بازی می‌کردیم. (هدایت ۵۱) • به صدای دف و آواز چغانه رقص کنند و با امارده و ساده‌زخان عشق‌بازی نمایند. (شوشتری ۴۳۸) ۲. (مجاز) عشق‌بازی (م.ا.) ۲. → می‌گویند در شب‌های مهتاب... با [ماه] عشق‌بازی می‌کنی. (جمال‌زاده ۴۱) ۳. (قد.) عشق‌بازی (م.ا.) ۳. → کار او عشق است و باخود عشق‌بازی می‌کند / نیستش جز عشق باخود باختن

کاری دگر. (مغربی ۲۰۵)

عشق پرست 'ešq-parast [عر.فا.ا.] (صف.ا.) (قد.) (مجاز) عشق باز →: واقعاً که مورچه حیوان مهرپرور و عشق پرستی است. (جمالزاده ۶۰)

عشق پرستی 'e-i [عر.فا.ا.] (حامص.ا.) (قد.) (مجاز) گرایش بسیار به عشق و عاشقی: اول کاین عشق پرستی نبود/ در عدم آوازه هستی نبود. (نظامی ۶۹)

عشق نامه 'ešq-nāme [عر.فا.ا.] (ا.) (قد.) (نامه، کتاب، یا مطلبی که دربارهٔ عشق نوشته شده است: عطار... این عشق نامه را نوعی وسیله برای انصراف خویش از سوز و ساز یک عشق واقعی نشان می دهد. (زرین کوب ۷۴) ○ بالای هزار عشق نامه/ آراسته کن به نوک خامه. (نظامی ۲۵)

عشق ورزی 'ešq-varz-i [عر.فا.ا.] (حامص.ا.) عشق ورزیدن؛ عشق بازی: کیوترها... حتی از عشق ورزی و حسن فروشی... بازنمی ایستادند. (اسلامی ندوشن ۱۰۳) ○ دخترانی که کار و مشغله داشته باشند... کمتر به یاد هوس رانی و عشق ورزی می افتند. (قاضی ۱۲۵۵)

عش کردن (مصد.ا.) ۱. عشق بازی (م.ا.) →: دو کیوتر بر لب دیوار نشسته بودند و عشق ورزی می کردند. (اسلامی ندوشن ۲۱۶) ۲. عشق بازی (م.ا.) →: با کتاب تاریخ کهن سال... عشق ورزی می کرد. (نفیسی ۳۹۶)

عشقه 'ašaqe [عر.ا. عشقه] (ا.) (گیاهی، گیاهی درختچه ای، بالا رونده و همیشه سبز که ریشه های هوایی، گل های زرد مایل به سبز، و میوه ریز و سیاه رنگ دارد: از ترس می لرزم و کوشش می کنم که خود را در زیر عشقه ها و جگن های مرطوب مخفی کنم. (مسعود ۷۱) ○ آن از دشمن بگریخت که تاک رز از عشقه بگریزد. (نظامی عروضی ۱۰)



عشقی 'ešq-i [عر.فا.ا.] (صن.ا.) (منسوب به عشق) ۱.

مربوط به عشق: ... بر دعوی صحت ارادت شواهد عشقی و دلایل صدقی طلبند. (خاقانی ۲۷۰) ۲. دارای محتوایی عاشقانه: داستان عشقی، فیلم عشقی. ۳. (گفتگو) ویژگی آن که از روی هوس و میل ناگهانی تصمیم می گیرد کاری انجام دهد: اوایل خیلی عشقی بود. هروقت دلش می خواست، سر کار می آمد. ○ توبه ظاهر نگاه نکن. من خیلی عشقی ام، مهار من به دست این دل هرزه است. (حجازی ۳۷۰) ۴. آن که به عشق و عاشقی گرایش دارد؛ عاشق پیشه: آدمی هوس باز و عشقی بود که هر روز به یکی دل می بست. ○ بابایش از آن عشقی هاست. (میرصادقی ۱۵۴۶) ۵. (گفتگو) از روی هوس و میل ناگهانی و معمولاً بدون فکر و منطق: همین جور عشقی یک چیزی می گوید بدون آن که به عاقبتش فکر کند.

عشوا 'ašvā [عر.ا. عشوا] (ص.ا.) (قد.) و ویژگی شتری که هنگام راه رفتن، جلو پای خود را نمی بیند: چون اشتر عشوا قدم در جروجوی می نهادم و چون مست شیدا در شب یلدا بر درودیوار می افتادم. (حمیدالدین ۲۶۱) نیز ← خبط ○ خبط عشوا.

عشوت 'ešvat [عر.ا. (امصد.ا.)] (قد.) (قد.) عشوه →: عادت مذکران بی حاصل است: سجعی و طاماتی... و عشوتی همی دهد که مردمان را گمانی افتد که به هر صفت که باشد، خود رحمت ایشان را درخواهد یافت. (غزالی ۲۸۸/۲)

عشور 'ošur [عر.ا. ج.ا. عشور] (ا.) (دیوانی) دهیک ها (مالیات). ← دهیک (م.ا.) هرچه در ورود گمرک سه قران عشور داشت، شش قران و هشت قران گرفته می شود. (مخبر السلطنه ۸۲)

عشوه 'ešve [عر.ا. عشوة] (ا.) ۱. رفتار همراه با ناز و غمزه که غالباً برخی زنان معمولاً به قصد جلب توجه جنس مخالف از خود نشان می دهند؛ کرشمه: ملک تاج خانم... با عشوه و ناز شروع به صحبت کرد. (مشفق کاظمی ۳۳) ○ تا آسمان ز حلقه به گوشان ماشود/ کو عشوه ای ز ابروی هم چون هلال تو؟ (حافظ ۲۸۲) ۲. (قد.) گفتار یا رفتار

غیرواقعی، دروغین، و همراه با نیرنگ؛ فریب:
دیگر بار به عشوہ باظیان قومی بسیار جمع شدند.
(نظام الملک^۲ ۷۷۱) ۵ برادر ما را برآن داشتند که رسول
ما را بازگردانید، و رسولی پا وی نامزد کردند با مثنی
عشوہ و پیغام. (بونصرمشکان: گنجینه ۲۷۲/۱)

• ~ آمدن (مصدر). (گفتگو) ۱. داشتن
رفتار همراه با ناز و غمزہ: برای جلب توجه، صدایش
را نازک می کرد و مرتب عشوہ می آمد. ۲. (مجاز) در
پذیرش چیزی عذرو پنهان آوردن یا مخالفت
کردن: اگر می خواهی قبول نکنی، قبول نکن. چرا
این قدر عشوہ می آیی؟

• ~ خریدن (مصدر). (مجاز) ۱. ناز و کرشمه یا
رفتار مخالفت آمیز کسی را تحمل کردن:
مستخدم و مأمور... تا رشوہ ندهد و عشوہ نخرد... به کار
نرسد. (مستوفی ۳۲/۳) ۲. (قد.) گول خوردن:
عشوہ دادند که بر ما گذری خواهی کرد/ دیدی آخر که
چنین عشوہ خریدیم و برفت؟ (حافظ^۱ ۵۹) ۵ به قرار
گرفتن این حال ها بدین خوبی و آسانی... سالاری محتشم
فرستاده آید... تا خواب نبینند و عشوہ نخرند.
(بونصرمشکان: گنجینه ۲۷۴/۱)

• ~ خوردن (مصدر). (قد.) • عشوہ خریدن
(مر. ۲) ↑: کسی را بؤد کیمیا در نورد/ که او عشوہ
کیمیاگر نخورد. (نظامی^۸ ۶۷)

• ~ دادن (مصدر). (قد.) فریب دادن؛ گول
زدن: خواب است مگر که می نماید/ یا عشوہ می دهد
خیال؟ (سعدی^۳ ۵۶۲) ۵ من ندانستم که کار این قوم
بدین منزلت است و عشوہ دادند مرا به حدیث ایشان.
(بیهقی^۱ ۷۵۹)

• سئ شتری (گفتگو) (طنز) (مجاز) غمزہ شتری.
← غمزہ • غمزہ شتری.

• ~ فروختن (مصدر). (مجاز) خود را نمایاندن
و تفاخر کردن: برای این خلق شده ام که... مظهر حسن
و جمال باشم و جلوه بکنم و عشوہ بفروشم. (جمال زاده^۲
۵۹) ۵ این مرد نازک اندام سفیدروی... تا در جهان بود،
ناز بر فلک و عشوہ بر ستاره می فروخت. (نفیسی^۴ ۴۳۱)
۵ دل عشوہ می فروخت که: من مرغ زیرکم/ اینک فتاده

در سر زلف چو دام اوست. (سعدی^۳ ۴۴۶)

عشوہ آمیز 'e.-āmiz [عر.فا.]. (صدر). (قد.) آمیخته
به عشوہ؛ دروغین؛ فریب کارانه: بر آن سخنان
عشوہ آمیز و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد. (بیهقی^۱
۷۷۸)

عشوہ ای 'ešve-(y)-i [عر.فا.]. (صدر). منسوب به
عشوہ (گفتگو) عشوہ گر →: می خواهم بگویم تحمل
همه جور مشتری را داشتم، عشوہ ای و لوند و
هفت خط هایش را. (← میرصادقی^۳ ۱۱۵)

عشوہ پرست 'ešve-parast [عر.فا.]. (صدر). (قد.)
(مجاز) ۱. دارای گرایش به انجام رفتارهای
همراه با ناز و عشوہ: گر زنده همی بینی ام ای
عشوہ پرست/ تا ظن نبری که در تم جانی هست.
(نجم رازی^۱ ۲۱۷) ۲. خواهان ناز و عشوہ
معشوق: کیست که مست تو نیست؟ عشوہ پرست تو
نبست؟/ مهره دست تو نیست؟ دست کرم بر فشان.
(مولوی^۴ ۲۶۲/۴) ۳. حیلہ گر؛ مکار. ←
عشوہ پرستی.

عشوہ پرستی 'e.-i [عر.فا.]. (حامص). (قد.) (مجاز)
گرایش بسیار به مکر و فریب داشتن؛
فریب کاری: هر که کاهلی و عشوہ پرستی و ناراستی
پیشه گیرد، همه دل ها از وی برمد. (بخاری^۱ ۱۶۸)

عشوہ ده 'ešve-deh [عر.فا.]. (صدر). (قد.)
فریب دهنده؛ مکار: جهان خود دام بلاست،
عشوہ دهی پردغاست. (جوینی^۱ ۱۳۰/۲) ۵ نباید که وزیر،
کوتاه بالا و کوسه... و عشوہ ده و رشوت خوار... باشد.
(فخرمدربر^۱ ۱۳۰)

عشوہ سازی 'ešve-sāz-i [عر.فا.]. (حامص). (قد.)
عشوہ گری →: دل فریبی آن موجب ناشکیبی این بود
و جان گدازی این بر عشوہ سازی آن می افزود. (فائز مقام^۱
۳۷۹)

عشوہ کار 'ešve-kār [عر.فا.]. (صدر). عشوہ گر؛
عشوہ گرانه: من با تنی کوفته و مجروح در این بستر...
اگر هم بخواهم به امیال عشوہ کار شما پاسخ گویم، نتوانم.
(فاضی^۱ ۱۳۹)

عشوہ گر 'ešve-gar [عر.فا.]. (صدر). دارای رفتارهای

دارای سر خمیده و برگشته که معمولاً افراد پیر یا ناتوان هنگام راه رفتن به آن تکیه می‌کنند: عکسش را هم قاب کرده، زده بودند به دیوار با دو چشم سالم، اما عصابه‌دست. (گلشیری^۱ ۹۱) ○ چون نزدیک آمد مردی دیدم بلندبالا... و عصایی و ابریقی در دست گرفته. (محمد بن منور^۱ ۶۶)



۴. (قد.) (مجاز) آلت تناسلی مرد: چنان‌که رسم عروسی بُود تماشا بود/ ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت. (سعدی^۲ ۱۵۳)

○ سی پیری (گفتگو) (مجاز) آن‌که بتوان در ایام پیری یا ناتوانی به کمک و حمایت او تکیه کرد؛ کمک‌حال: می‌خواستی عصای پیری‌اش باشی. شدی آینهٔ دق برایش! (← رفی ۶۳) ○ چشم من کورا باید عصای پیری تو باشم. (حانمی: شکوفای ۱۸۷)

○ سی دست (گفتگو) (مجاز) یاری‌کننده؛ مددکار: فرزندان‌شان... پشت و حامی... و حافظ نام و عصای دستشان بودند. (شهری^۲ ۴۹/۲) ○ ننه که نمی‌تواند عصای دست تو باشد. (علوی^۳ ۱۱)

○ سی قرار در جایی انداختن (قد.) (مجاز) در آن‌جا اقامت کردن؛ ساکن آن‌جا شدن: عصای قرار آن‌جا انداخته‌اند و نیت اقامت کرده و متأهل شده‌اند. (جوینی^۱ ۹/۱) نیز ← عصاالقرار.

○ دست‌به ← (گفتگو) (مجاز) ← دست دست‌به‌عصا.

عصاالقرار 'asa.l.qarār [عر.] (ا.) (قد.) (مجاز) ← عصا ○ عصای قرار در جایی انداختن: اینک چهار سال شد که عصاالقرار در این دارالقرار... انداخته‌ام. (زیدری ۱۱۶)

عصابه 'esābe [عر.: عصابَة] (ا.) (قد.) ۱. پارچه‌ای که بر دور سر می‌بستند؛ دستار: تو جمعیت، چشم افتاد به زن علی... که عصابه بسته‌است. (← محمود^۱ ۲۶۶) ○ عصابَة عصیان به پیشانی باز

همراه با ناز و غمزه: بی‌بی‌خانم زنی بود ... خوش‌منظر و عشوهِ گر. (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ بالابلند عشوهِ گر نقش‌باز من/ کوتاه‌کرد قصهٔ زهد دراز من. (حافظ^۱ ۲۷۶) **عشوهِ گروانه** 'e.-āne [عر.فا.ا.] (صد.) همراه با عشوهِ گری: با یک پیچ‌و‌تاب عشوهِ گروانه به‌حفظ و حراست خود پرداخت. (شهری^۱ ۱۳۳)

عشوهِ گری 'ešve-gar-i [عر.فا.ا.] (حامص.) رفتار و حرکات همراه با ناز و غمزه به قصد دلبری: زن، او را با خوش‌رویی به داخل خوانده... بنای خوش‌وبش و سپس عشوهِ گری نهاد. (شهری^۲ ۳۳۰/۲ ح.) ○ در عشوهِ گری آتشی بود عاشق‌سوز. (لودی ۲۸۰)

عشیر 'ašir [عر.] (ا.) (قد.) یک‌دهم از چیزی یا یک پیمانۀ از ده پیمانۀ در حساب غلهٔ زمین. نیز ← عشر ○ عشر عشیر.

عشیرا 'aširā (ا.) (موسیقی ایرانی) عشیران ↓. **عشیران** 'aširān (ا.) (موسیقی ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه نوا. ۲. (قد.) یکی از شعبه‌های بیست و چهارگانهٔ موسیقی قدیم.

عشیرت 'aširat [عر.] (ا.) (قد.) عشیره ↓: تکرار نام... آن‌همه قوم و عشیرت که او نام برد... برای چه کسی مقدور است؟ (قاضی ۱۵۸) ○ شجاعت نماید کسی که از ملامت قوم و عشیرت یا از خوف سلطان یا از سقوط جاه محترز باشد. (خواجۀ نصیر ۱۲۶)

عشیره 'ašire [عر.: عشیرَة] (ا.) مجموعه‌ای از چندین طایفه که با یک‌دیگر نسبت خویشاوندی، پیوندهای خانوادگی، روابط متقابل، و سکونت‌گاه مشترک دارند. نیز ← عشایر: این سنت میان هر قوم و عشیره رایج بود. ○ شوهرش رئیس یکی از عشیره‌های لر است. (دیانی ۱۵) ○ در هر جدولش اسمی نوشته شود [از] سرور هر عشیره و سید هر قبیله. (فائم مقام ۲۱۱)

عشیق 'ašiq [عر.] (ا.) (قد.) ۱. معشوق: نعیق تو بسیار و ما را عشیقی/ نباید به یک دوست چندین تعیقا. (منوچهری^۱ ۵) ۲. عاشق: مولعیم اندر سخن‌های دقیق/ در گرهِ‌ها باز کردن، ما عشیق. (مولوی^۱ ۴۵۷/۱) **عصا** 'asā [عر.] (ا.) ۱. وسیله‌ای چوبی یا فلزی

بستند. (جرفادقانی ۲۱۱) ۲. گروه مردم؛ گروه: درمیان عصبه‌ای از رجاله... روی به... کوه‌ها نهاده... (جرفادقانی ۲۷۷)

عصات 'osāt [عر، جر، عاصی] (ا.، قد) ۱. عاصی‌ها؛ گناه کاران: بار دیگر سموم قهر در وزیدن آمد و تمامی عصات را مستهلک گردانید. (لودی ۱۷۹) ۲. (ص.) عاصی؛ گناه کار: کی بدیدندی عصا و معجزات/معصیت طاعت شد ای قوم عصات. (مولوی^۱ ۲۳۵/۱)

عصار 'assār [عر، (ص.)، ا.] آن‌که کارش گرفتن شیرۀ گیاهان یا دانه‌های روغنی است؛ روغن‌گر: چو گاوی که عصار چشمش بیست/دوان تا به شب، شب همان‌جا که هست. (سعدی^۱ ۱۴۳) ۵ مجاهدت مرد عارف بینا هم‌چون روغن بیرون کردن مرد عصار باشد که داند که چه می‌کند. (احمدجام^۱ ۲۱۳) **عصارخانه** 'a.-xāne [عر.فا.] (ا.) (قد) عصارى (م. ۲) →: نی‌شکر را در عصارخانه‌ها... به قوام آورند تا شکر به عمل آید. (شوشتری ۳۹۰)

عصاره 'osāre [عر: عصارَة] (ا.) ۱. مایعی که از فشردن گیاهان، میوه‌ها، و بعضی چیزهای دیگر به دست می‌آید؛ شیرۀ: هر عضو علیل را با خوردن همان عضو از اعضای حیوانات... مداوا می‌کردند، به این دستور که... در امراض جگر، جگر و عصاره آن... را دستور می‌دادند. (شهری^۲ ۲۶۷/۲) ۲. عصاره تاکی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته. (سعدی^۲ ۴۹) ۳. (مجاز) بخش اصلی یا خلاصه‌ای از هر چیز مانند گفتار و نوشتار؛ چکیده؛ فشرده: سه چهار هزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را می‌توان عصاره ذوق و قریحه... ایرانیان شمرد. (مینیوی^۳ ۲۶۱) ۴. عصاره همه معلومات بشر را همه در تلویزیون می‌دیدند و می‌شنیدند. (هدایت^۶ ۶۷)

عصاری 'assār-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. روغن‌کشی: دستگاهی درست مساوی دستگاه عصارى... در سکویی به دور آن می‌گردد. (شهری^۲ ۴۳۸/۲ ح. ۱۰) من مرکبی برای او خواهم فرستاد که قدری

از اسب عصارى بهتر و راهوارتر باشد. (قاضی ۹۶۶) ۲. (ا.) کارگاه مخصوص روغن‌کشی.

عصازنان 'asā-zan-ān [عر.فا.] (ق.) درحال عصا بر زمین زدن: حاج‌عمو عصازنان با ریش سفید وارد شد. (جمالزاده^{۱۷} ۹۸) ۵. شیخ عبدالله... عصازنان از پلکان سرازیر شد. (آل احمد^۳ ۴۴)

عصاسازی 'asā-sāz-i [عر.فا.] (حامص.) عمل ساختن عصا: ارامنه... به کسب و کارهای مختلف از جمله... عصاسازی و... شراب‌فروشی اشتغال داشتند. (شهری^۲ ۲۱۲/۲)

عصافیر 'asāfir [عر، جر، عُصفور] (ا.) (قد.) گنجشکان: بامداد... عصافیر صغیر زنند. (جرفادقانی ۲۷۷)

عصاقورت دادگی 'asā-qurt-dād-e-gi [عر.تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) وضع و حالت عصاقورت داده: تصمیم گرفتن ریشم را رها کنم... هم عصاقورت دادگی شهر را کنار می‌گذاشتم... هم صورتم استراحت می‌کرد. (آل احمد^۴ ۴۵)

عصاقورت داده 'asā-qurt-dād-e [عر.تر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای ظاهر و حالتی بسیار جدی، خشک، شق‌ورق، متکبرانه، و بدون حرکت که نشانه عدم انعطاف روحی و اخلاقی است: سرپای هیکل شسته‌رفته و عصاقورت داده پسر عمو جانم را برانداز می‌کردم. (حاج سیدجوادى ۱۵۰) ۲. دارای حالت رسمی؛ شسته‌رفته: نمی‌توانم قول بدهم که اگر بار دیگر بخواهم فلان داستان جدید آمریکایی را به فارسی ترجمه کنم، حتماً فارسی فصیح عصاقورت داده به کار خواهم برد. (دریابندری^۱ ۳۴) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (ق.) با ظاهر خشک و جدی و متکبرانه: همین‌طور عصاقورت داده نشسته بود.

عصاکش 'asā-keš [عر.فا.] (صف.) ۱. ویژگی آن‌که ناپیئایی را در راه رفتن کمک و راه‌نمایی می‌کند: نایب‌الحکومه [که ناپیئابود]، وارد گشت. یکی عصاکش او بود، دیگری مأمور اجرا. (اسلامی‌ندوشن

عصبات 'asabāt [ع.ر.، ج.ر. عَصَبَة] (ا.ا.) (قد.)
عصبه‌ها. ← عصبه (م.ر. ۲): سلطان محمود... رضا
نداد... از اصحاب فرایض و عصبات... هیچ طلب نکردی.
(ابن‌فندق ۱۳۰)

عصبانی 'asab-āni [ع.ر.ع.] (صد.) ۱. آن‌که
دچار عصبانیت شده‌باشد؛ خشمگین؛
عصبی: عصبانی و بدخلق بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۹)
○ بی‌چاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. (علوی ۲
۱۴۱) ۲. (منسوخ) عصبی (م.ر. ۱). →: چون
متخصص در امراض عصبانی هستم... با اشخاص چل‌و‌خل
و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام. (جمال‌زاده ۹۹۳)
○ هروقت به‌خاطر می‌آورم، حمله‌های عصبانی بر وجود
طاری می‌شود. (سیاق‌میشت ۳۰۷)

○ ~ شدن (مصد.) تعادل روانی خود را
بر اثر عصبانیت از دست دادن؛ خشمگین
شدن: خودماتیم، حق داری عصبانی بشوی.
(جمال‌زاده ۵۱^{۱۶})

○ ~ کردن (مصد.) دچار خشم و غضب
کردن؛ خشمگین کردن: صدای بوق
اتومبیل‌های سواری، راننده‌های باری‌ها را عصبانی
می‌کند. (محمود ۵۶^۲)

عصبانیت 'asab-āniy[ya]t [ع.ر.ع.] (امصد.)
حالت عاطفی ناخوش‌آیند که به‌سبب
ناخشنودی از امری یا مخالفت با کسی به
شخص دست می‌دهد و معمولاً با حس انتقام
همراه است؛ خشم؛ غضب: اظهارتفرشان
به‌قدری شدید بود که نزدیک بود از عصبانیت بترکند.
(دریابندری ۴۳^۲) ○ بانهایت شدت و عصبانیت گفتم:....
(مصدق ۱۴۰)

عصبانی مزاج 'asab-āni-me(a)zāj [ع.ر.ع.]
(صد.) عصبی مزاج →: سربازرس... مردی تند و
عصبانی مزاج... به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده ۱۳۷^{۱۷})

عصب شناسی 'asab-šenās-i [ع.ر.فا.ا.] (حامصد.)
(ا.ا.) (پزشکی) نورولوژی →.

عصب کشی 'asab-keš-i [ع.ر.فا.ا.] (حامصد.)
(پزشکی) در دندان‌پزشکی مجموعهٔ اعمالی

○ گفته‌ایشان نیست ما را بی‌تو نور/ بی‌عواکش
چون بُود احوال کور؟ (مولوی ۳۵/۱) ۲. ویژگی
آن‌که به‌کمک عصا راه خود را پیدا می‌کند:
فلاسفه و حکما... کورهای عواکشی هستند که به‌خیال
خودشان در پی نور می‌گردند. (جمال‌زاده ۱۰۱^۲)

عواکشی 'a-i [ع.ر.فا.ا.] (حامصد.) نابینایان را در
راه رفتن کمک، همراهی، یا راه‌نمایی کردن:
دیگر نذر... کمک به‌هم‌نوعان... مانند عواکشی نابینان
[بود]. (شهری ۳۷۱/۲)

عصام 'esām [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) ۱. بند؛ ریسمان؛
طناب: به‌عصام مروت تمسک نموده. (خرندزی ۱۳۷)
۲. (امصد.) (مجاز) حفظ؛ نگه‌داری: تمهید نظامی
رایق و تجدید قراری لایق که موجب رضای خالق و
عصام خلاق شود. (قائم‌مقام ۱۲۹) ۳. (مجاز)
شرافت و شخصیت اکتسابی: نگویتم که
به‌ستخوان خاک‌خورده بناز/ عظام بالیه کی رتبت عصام
دهد؟ (بهار ۵۹۷) نیز ← عصامی.

عصامی 'e-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به
«عصام بن‌شهر» که در فضیلت و کمال ذاتی ضرب‌المثل
بوده‌است (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌فضل و
کمال خود افتخار کند نه به‌آباواجداد و نسب
خویش؛ مقد. عظامی: عظامی و عصامی پس‌نیکو
باشد، ولكن عظامی به‌یک پیشیز نیرزد چون... همه
سخنش آن باشد که: پدرم چنین بود. (بیهقی ۵۲۴^۱)

عصب 'asab [ع.ر.] (ا.ا.) (جانوری) تار نازک، بلند، و
نخ‌مانندی در بدن که پیام‌ها و حس‌های
مختلف را از اندام‌ها به مغز و برعکس منتقل
می‌کند؛ پی: رگ‌ها و عصب‌ها سوخته و حالت
چروکیده‌ای به‌یا بخشیده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)
○ سمع، قوتی است ترتیب‌کرده در عصب متفرق.
(نظامی‌عروضی ۱۲)

○ ~ پاراسمپاتیك (جانوری) ← اعصاب
اعصاب پاراسمپاتیك.

○ ~ سمپاتیك (جانوری) ← اعصاب
سمپاتیك.

○ ~ سیاتیك (جانوری) سیاتیك (م.ر. ۱) →.

شامل بیرون آوردن عصب و تمیز و ضد عفونی کردن مجرای ریشه دندان و در نهایت پرکردن مجرای ریشه؛ اِندو؛ درمان ریشه؛ روت کانال؛ عصب‌کشی.

عصب‌کشی 'asab-koš-i [عر.فا.ا.] (حامص.)

(پزشکی) ۱. عصب‌کشی ↑. ۲. استفاده از عوامل فیزیکی یا شیمیایی برای از بین بردن یاخته‌های عصبی به منظور تسکین درد.

عصبه 'asabe [عر.؛ عصبه] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری)

عصب → اما بصر، قوتی است ترتیب‌دهنده در عصبه مجوفه که دریابد آن صورتی را که متطبیع شود در رطوبت جلیدی. (نظامی عروضی ۱۲) ۲. خویشاوندان پدری فرد که از او ارث می‌برند: عصبه عم باشد و پسران عم و پسران برادر. (ابوالفتح ۸۴/۲ معین)

عصبی 'asab-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به عصب) ۱.

مربوط به اعصاب: سیستم عصبی. ۵ از آن وقت تا به حال گرفتار مرض عصبی شده و مدتی است که چشمش کم‌سو شده [است]. (علوی ۵۷۲) ۵ کسالت عصبی و ضعف مزاج و بی‌خوابی... زحمت می‌داد. (مصدق ۶۹) ۲. عصبانی؛ خشمگین: پدرم که بسیار عصبی بود و ناخوشی خود را فراموش کرده بود، قدم می‌زد. (اسلامی ندوشن ۶۵) ۳. همراه با ناراحتی و فشار روحی: با همان لحن عصبی گفت:.... (حاج سیدجواد ۹۳) ۵ همان خنده عصبی‌اش را می‌گویم. (چهل تن ۳۴) ۴. (قد.) باحالت خشم و عصبانیت: خاتم ادریسی... خمیازه‌ای کشید... و... عصبی خندید. (علی زاده ۶۵/۱)

۵. ~ شدن (مص.ا.) عصبانی شدن: بهمن... عصبی شده بود، بند انگشت‌های دشتش را می‌شکست. (گلشیری ۴۷)

۵. ~ کردن (مص.م.) عصبانی کردن: حرف‌های آن احمق عصیان‌آور کرده است. (گلشیری ۱۵۹)

عصیت 'asabiyyat [عر.؛ عصیة] (امص.) ۱.

تعصب: عصیت چنانچه از جنبه تحریکات آنی و احساس و خارج از منطق و عقل باشد، ناستوده‌ترین

صفات به‌شمار می‌آید. (شهری ۴۲/۴۶۱) ۵ از اشخاص راست و درست... بودند که ابدأ عصیت نداشتند. (افضل الملک ۱۵۸) ۲. (قد.) غیرت؛ حمیت: خواست که خون فرستاده بریزد و صفایی که در عروق عصیت به‌جوش آمد، بر او برآند. پس عنان سرکش طبیعت بازکشید. (وراینی ۵۴۲) ۳. (قد.) (مجاز) «شمعی ناشی از تعصب: میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت... و عصیت موروث... نبود. (نصرالله منشی ۱۳۳) ۵ دانی که عداوت و عصیت میان ایشان تا کدام جای‌گاه است. (بیهقی ۲۱۵)

عصبی مزاج 'asab-i-me (a)zāj [عر.فا.عر.] (صد.) ویژگی آن‌که در برابر ناملایمات و وقایع ناگوار، تعادل روحی خود را زود از دست می‌دهد یا عصبانی می‌شود: مردی بوده است فوق‌العاده حساس و عصبی مزاج. (قاضی ۶۱۱)

عصر 'asr [عر.] (ا.) ۱. مدتی از روز در فاصله بعد از ظهر تا هنگام غروب آفتاب: هر روز طرف‌های عصر گاهی سواره و گاهی پیاده با خدم و حشم خود بدان‌جا می‌رفت. (جمال زاده ۱۳۶) ۵ تا وقت عصر به... شکنجه از خون در رگ نماده‌ای چند اشتغال نمود. (زیدری ۱۰۴) ۲. (قد.) در فاصله زمانی بعد از ظهر تا موقع غروب: عصر در طالار باغ... مراسم عروسی برگزار شد. (اسلامی ندوشن ۲۲۹) ۵ عصرها هم در خانه با او کار می‌کردم. (مصدق ۶۸) ۳. (ا.) دوره؛ زمانه؛ روزگار: پیداست که این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر... چه اندازه منافات داشته است. (فروغی ۱۶۱) ۵ زگیتی پرستنده فر نصر/ زید شاد در سایه شاه عصر. (فردوسی ۱۷) ۴. هریک از تقسیمات یک دوره از تاریخ تمدن: عصر حجر. ۵ (علوم زمین) دوره (م.) ۵. → عصر یخبندان. ۶. سورة صدوسوم از قرآن کریم، دارای سه آیه.

۵. ~ آهن (علوم زمین) دوره‌ای از تاریخ تمدن که انسان موفق شد آهن را کشف و از آن برای ساختن ابزارهای مختلف استفاده کند.

۵. ~ به‌خیر عبارتی که هنگام عصر، همراه سلام و برای تحیت گفته می‌شود؛ عصر شما

صرف شد. (اعتمادالسلطنه^{۸۱}) ۲. (ص.). مخصوص یا مربوط به زمان عصر: گردش عصرانه. ° درحینی که همه به صرف آن غذای عصرانه مشغول بودند، جوانی به راه می‌گذشت. (قاضی ۳۳۶)

عصرگاه 'asr-gāh [عر.فا.]. (۱.) ۱. هنگام عصر: صبح که برای حرکت به گاراژ رفتیم، تا عصرگاه منتظر ماندیم. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ۲. (ق.) درهنگام عصر: عصرگاه، قطار به ایستگاه رسید.

عصرگاهان 'a-ān [عر.فا.فا.]. (ق.) عصرگاه (م. ۲) ↑: عصرگاهان باز همان صدای دل‌خراش به گوش رسید. (جمال‌زاده^{۱۴۰۵/۱} ۵۲)

عصرگاهی 'asr-gāh-i [عر.فا.فا.]. (صند، منسوب به عصرگاه) ویژگی آنچه هنگام عصر انجام می‌شود: برنامه عصرگاهی رادیو. ° صبح، بیدارشدگی شهر را نشان می‌داد... و چهار و نیم بعدازظهر، ازتو رونق عصرگاهی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹)

عصری 'asr-i [عر.فا.فا.]. (صند، منسوب به عصر) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که عصر به مدرسه می‌رود یا عصر کار می‌کند: دخترم این هفته عصری است. ۲. مربوط به عصر. ← عصر^۱ (م. ۳): منبع الهام شاعران و نویسندگان را فقط در میزات و محرکات محیط عصری آنها جست‌وجو می‌کنند. (زرین‌کوب^{۴۴} ۴۴) ۳. (ق.) (گفتگو) عصر امروز یا دیروز: عصری رفتیم سینما. ↑ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه در معنای اول و دوم بر روی هجای دوم، و در معنای سوم بر روی هجای نخست است.

عصفور 'osfor [عر.]. (۱.) (ق.) (گیاهی) گل رنگ. ← گل^۱ گل رنگ: زعفران و زنبق و عصفور و کتیرا و صمغ عربی. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۴)

عصفور 'osfur [عر.]. (۱.) (ق.) (جانوری) گنجشک →: در این‌جا سکوت عمیقی است که در طی آن، ترنم طیور و صغیر عصفور به گوش می‌آید. (خلیلی: ازبساتینما ۲۶۹/۲) ° گوشت آن ضعیف بی‌چاره که عصفور است، ماده شهرت و مدد قوت تاسل نهاده‌اند. (وراینی ۷۲۷) **عصمت** 'esmat [عر.: عصمة] (امص.). ۱. معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ پاک‌دامنی: غرض ایشان نفی

همراه با خیر و خوشی باشد: بعداز سلام به بازرس، سینه‌اش را صاف کرد و گفت: عصر به خیر. (تنکابنی ۱۰) ° **تنگ** هنگامی از عصر که هوا رو به تاریکی است: اگر تابستان بود از عصر تنگ [زن‌ها] به پشت‌بام رفته، کف کاه‌گلی آن را آب پاشیده، جارو می‌کردند. (شهری^۲ ۳۵۲/۴) ° در عصر تنگ بود که شاه رسید. (عالم‌آرای صفوی ۷۹)

° **حجر** ۱. (علوم‌زمین) دوره‌ای از زندگی انسان که در آن از ابزارهای سنگی استفاده می‌شد. ۲. (گفتگو) (مجاز) زمان‌ها یا گذشته‌های بسیار دور: این ماشین که مال عصر حجر است، به درد نمی‌خورد. ° تابلوها و مجسمه‌های عصر حجر را تماشا... می‌کنم. (مسعود ۸۲) ° **فضا** دوره‌ای از تاریخ زندگی انسان که در آن، علوم و تکنیک‌های شناخت فضا رواج دارد.

° **مفرغ** (علوم‌زمین) دوره‌ای از تاریخ تمدن که طی آن انسان موفق شد از اختلاط مس و قلع، برنز (مفرغ) تهیه کند.

° **یخ‌بندان** (علوم‌زمین) دوره‌هایی در یک میلیون سال اخیر که یخچال‌ها فعالیت زیادی در سطح زمین داشته‌اند و آب‌وهوا سردتر شده است.

عصر 'a. [عر.]. (امص.). (ق.) ۱. فشردن میوه (به‌ویژه انگور) و شیره گرفتن از آن: عصری که آیل می‌شود به خمر، چه درحالت عصر خمر نیست. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۹/۵) ۲. زیر شکنجه و فشار قرار دادن: تاوقت عصر به «عصر» و شکنجه از خون در رگ نمایند ای چند اشتغال نمود. (زیدری ۱۰۴) ۳. (۱.) عصاره: از جام تو دانه‌ای و عصری/وز جام تو نظره‌ای و مردی. (خواجeh عبدالله: میبدی^۲ ۸۹)

عصرانه 'a.-āne [عر.فا.]. (۱.) ۱. خوراک یا غذایی که هنگام عصر خورده می‌شود: عصرانه نان و نیمرو خوردند و دو پیاله چای. (گلشیری^۱ ۸۱) ° شربت‌خانه... کارش تدارک حاضری سفره و عصرانه حرم‌خانه بود. (مستوفی ۴۰۲/۱) ° جای و عصرانه...

عصمت و طهارت مریم بوده است. (شهری ۳۶۹/۱۲) ○
 تو را نه به خدایی گرفته‌ام و نه به پیغمبری... و این که من
 از تو چشم عصمت دارم، محال است. (اقبال شاه ۱۹۳) ○
 یکی را که عقل است و فرهنگ و رای / گرش پای
 عصمت بخیزد ز جای... (سعدی ۱۶۹) ۴. (.) ○
 ناموس و عفت زنان، و به مجاز، بکارت: شما
 [زنان] را به عنوان امانت خدا نزد خود برده‌اید و عصمت
 آنها را با کلمه خدا بر خود حلال کرده‌اید. (مطهری ۳)
 ۳۲۶ ○ برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت
 زنان از نظر نامحرم، یک تکه زیلو پاره... جلو در آویزان
 کرد. (هدایت ۳۱۶) ○ پسر همسایه... عصمت دخترهای
 احمق... را تاراج نموده، فدای شهوت رانی خود می‌کند.
 (مسعود ۵۰) ۳. (امص.) (قد.) نگه‌داری؛
 محافظت: تدبیر چون تیر تقدیر بود که از قبضه مشیت
 بیرون رَوَد، به هیچ سپر عصمت دفع آن ممکن نگرود.
 (رواینی ۴۷) ○ عصمت ایزدی رکاب و عنانش / مدد
 سمدی ستام و جناق. (انوری ۲۷۰) ۴. (.) ○
 (فلسفه قدیم) ملکه اجتناب از گناه: عصمتی که مر
 شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من
 است. (مولوی ۲۰۶/۱) ○ پشیمان شد از کرده پیمان
 خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش. (نظامی ۷)
 (۲۱۴)

عصی 'e(o)sīy[y] (عر.: عَصَى، جِر. عَصَاء) (.) ○
 (قد.) (نجوم) ستاره‌های دنباله‌دار: از میان خاک و
 آب به معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد، چون...
 ذوالذوابع و نیازک و عصى و هاله. (نظامی عروضی ۹)

عصیان 'o(e)syān (عر.: عَصِيَان) (امص.) ۱. اقدام
 خشونت‌آمیز کردن در مخالفت با چیزی،
 کسی، یا قوانین و مقررات خاصی؛ شورش؛
 سرکشی؛ طغیان: مردم خراسان عاقبت ناچار به
 عصیان خواهند شد. (مینی ۱۸۷) ○ ماکان کاکوی به ری
 و کوهستان عصیان آغاز کرد. (نظامی عروضی ۲۴) ۳.
 نافرمانی کردن در برابر امر خداوند؛ گناه کاری؛
 معصیت: اشعارش عموماً... بوی عصیان می‌داد و
 بیش‌تر از سرِ شک... سخن می‌راند. (جمال‌زاده ۸۲) ○
 نمی از ایشان، [زمان] به صلاح و تقوی و نیمی دیگر به

عصیان و فجور گذراندند. (شوشتری ۳۴۲) ○ جایی که
 برقی عصیان بر آدم صنی زد / ما را چگونه زبید دعوی
 بی‌گناهی؟! (حافظ ۳۴۸)

عصیان • سه کردن (نمودن، ورزیدن) (مص.د.) ۱.
 عصیان (م.ر.) ۱. → بیش‌تر مسائل را بیش‌تر مردم
 ادراک می‌کنند، اما نمی‌توانند به شرح آورند... سر به
 خون برمی‌آورند. شیدایی و دیوانگی و عصیان می‌کنند.
 (شهری ۲۴۰) ○ به تیغ او سیاه‌آرای نیست خواهد شد /
 هر آن‌کسی که نماید بدین ملک عصیان. (فرخی ۲۸۶)
 ۲. عصیان (م.ر.) ۲. → اگر کسی بخواهد که از ماکه
 فکر می‌کنیم، نعمت آزادی را سلب کند... هم به ما توهین
 کرده است و هم نسبت به خداوند خالق عصیان
 ورزیده است. (اقبال ۲/۱۰/۲) ○ خویشتن را چون فریبی
 چون نیریزی ز بد؟ / چون نهی، چون خود کنی عصیان،
 بهانه بر قضا؟ (ناصرخسرو ۴۹۴)

عصیده 'aside (عر.: عَصِيدَة) (.) (قد.) نوعی
 حلوا که از آرد و روغن تهیه می‌شده است:
 به نزدیک فاطمه... اندکی جو بود. آن را آس کردند و از
 آن عصیده‌ای ساختند. (جرجانی ۲۴۰/۱۰) ○ هم چنان
 کان پیر حلوابی همی‌گفتا به مرو / هست ما را هم دعا و
 هم عصیده هم عصا. (سنایی ۴۶۲)

عصیر 'asir (عر.: عَصِير) (.) (قد.) ۱. عصاره (م.ر.) ۱. →
 انگور را چون بیفشند، عصیر از او بیرون آید.
 (ناصرخسرو ۸۷) ۲. شراب: دوستان! وقت عصیر
 است و کیاب / راه را گرد نداشته‌ست سحاب.
 (منوچهری ۲۱۴)

عصیره سه معده (جانوری) شیرۀ معده. ← شیرۀ
 شیرۀ معده.

عصیرانه 'a.-āne (عر.: عَصِيرَانَة) (ص.د.) (قد.) شرابی از
 شیرۀ انگور: بهل جام عصیرانه که آوردی ز می‌خانه /
 سبو را ساز پیمانه که بی‌گه آمدم ای جان. (مولوی ۲)
 (۲/۵)

عض 'az[z] (عر.: عَض) (امص.) (قد.) گزیدن؛
 گزش: کسی که بیم از گزیدن مار داشته‌باشد... چگونه
 احساس به عض بعوض نکند؟ (قطب ۵۷۷)

عضادات 'ezādāt (عر.: جِر. عَضَادَة) (.) (قد.)

عضو ص (جانوری) نوعی بافت عضلانی که حرکات آن غیرارادی است و بیش‌تر عامل حرکت احشای داخلی مانند دستگاه‌های گوارش، تنفس، ادراری-تناسلی، و رگ‌هاست.

عضو مخط (جانوری) نوعی بافت عضلانی که حرکت آن ارادی است و مهم‌ترین وظیفه آن حرکت دادن استخوان‌ها و مفاصل است.

عضلی 'azoli' (عربی: عضلی، منسوب به عضلة) (ص.د.) (قد.) مربوط به عضله: باید ارتعاشات عضلی و عصبی... را برحسب قواعد و اصول... مطالعه و طبقه‌بندی نمود. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۷)

عضو 'ozv' (عربی: [ا.]) ۱. (جانوری) بخشی از بدن موجود زنده که کارکرد مشخصی دارد، مانند قلب، کلیه، کبد؛ اندام؛ ارگان: به هر عضوی از اعضای بدن دست می‌بری مثل این‌که قلقل پاشیده‌باشند، می‌سوزد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۹) ○ چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار. (سعدی^۲ ۶۶) ۲.

(مجاز) هریک از افراد تشکیل‌دهنده یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: عضو تیم ملی، عضو حزب سبز. ۳. (ص.د.) (مجاز) دارای عضویت در یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: کشورهای عضو سازمان ملل متحد. ۴. (ا.) (مجاز) کارمند یک اداره یا مؤسسه: عضو اداری.

عضویت 'ozv.i[y]at' (عربی: عضویة) (امص.د.) (مجاز) عضو بودن. ← عضو (م. ۲ و ۳): بعضی از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند. (خانلری ۲۹۴) ○ بالاخره به عضویت رسمی یکی از کنسول‌گری‌ها نایل گشت. (مستوفی ۹۵/۲)

عضو ص (م.د.) (مجاز) عضو بودن. ← عضو (م. ۲ و ۳): هردو، وزیر خارجه انگلیس و آمریکا، در کنفرانس عضویت داشتند. (← مصدق ۱۸۴)

عطا 'atā' (عربی: عطاء) (امص.د.) ۱. بخشیدن چیزی به کسی؛ بخشش؛ دهش؛ انعام: دست‌وپا می‌کرد تا با عطای هدیه‌ای دستی، که قابل باشد، دست‌خالی روانه‌ام نکند. (میرزا حبیب ۲۲) ۲. (ا.)

چوب‌های عمودی چارچوب در: پیش‌مستد سلطان ظارمی زده و الواح و عضادات آن به مسامیر و شفش‌های زر استوار کرده. (رشیدالدین ۱۲۸) نیز ← عضاده.

عضاده 'ezāde' (عربی: عضادة) [ا.] (قد.) ۱. (نجوم) از اجزای اسطرلاب که شبیه خط‌کش است و به کمک آن ارتفاع خورشید و ستاره‌های دیگر را حساب می‌کردند؛ آلیاد: عضاده را بجناب زبروزیر تا... (ببرونی ۳۰۱) ۲. یارو یاور؛ کمک‌کننده: چون عضاده‌ای نداشت... از آن‌جا به جانب انگوریه رفت و در آن طرف نه مقام مقر یافت نه راه مقر. (آق‌سرای ۲۷۱)

عضد 'azod' (عربی: [ا.]) (قد.) بازو، و به مجاز، یارو یاور: پادشاه عادل عضد دولت و دین / که پسندیده‌خصال است و ستوده‌سیر است. (سروش: از صیانت‌ها ۱/۱۸۴)

عضلات 'azolāt' (عربی: عضلات، ج. عضلة) [ا.] (جانوری) عضله‌ها. ← عضله: نگاه‌های سطحی و عضلات بی‌حرکت قیافه‌اش نشان می‌داد که خیلی از دنیا بی‌خبر است. (مشفق‌کاظمی ۱۴) ○ حرکت عضلات می‌خواهم که بدان‌جای‌ها آید... که میان استخوان‌های پهلوه‌است. (اخوینی ۵۴-۵۵)

عضلانی 'azolāni' (عربی: عضلانی، منسوب به عضلة) (ص.د.) ۱. مربوط به عضله: نیروی عضلانی. ○ اگر مریض را ضعف و سستی و ناتوانی و ناراحتی‌های عضلانی و روحی... بود، سیب و گلابی... می‌بردند. (شهری^۲ ۴۰۴) ۲. دارای عضلات درشت و برجسته: هیكل عضلانی.

عضله 'azole' (عربی: عضلة) [ا.] (جانوری) نوعی بافت متشکل از سلول‌های قابل انقباض که باعث حرکت یک عضو یا قسمتی از آن می‌شود؛ ماهیچه: شیر آغوز... برای طفل... پایه عضله و استخوان‌بندی او را می‌نهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ○ عضله جسمی بود از گوشت سرخی و ز عصب مرگب، چنان‌که گویی تاهای بسیار به یک جای جمع کردند. (اخوینی ۵۷)

(قد.) هدیه یا هر چیزی که به کسی بخشیده می‌شود: بعضی از تجار و بزرگان ایران بودند [که]... به امید عطا و نوال او به آنجا آمده بودند. (حاج سیاح ۵)
 ○ نعیم هردو جهان پیش عاشقان به جوی/ که این متاعِ
 قلیل است و آن عطای کثیر. (حافظ ۱۷۳)

● س دادن (مص.م.) (قد.) ● عطا کردن ↓
 و ر عطا دادن به شعر شاعران بودی فسوس/ احمد مرسل
 ندادی کعب را هدیه ردی. (منوچهری ۱۴۱)

● س کردن (فرمودن) (مص.م.) بخشیدن: از
 آنچه خداوند به تو عطا فرموده، به من هم عطا کن.
 (مسعود ۱۴۲)

○ س کسی را به لقای او بخشیدن (مجاز) از
 خیر، نیکی، منفعت، یا بخشش او صرف نظر
 کردن: اگر باز از این چیزها درکار باشد، من عطای همه
 را به لقایشان می‌بخشم. (قاضی ۱۶۳) دیدم این حرکت
 سردار، ماحی همه محبت‌های اوست. عطای او را باید به
 لقایش بخشید. (طالبوف ۲۰۹) پرسیدندش: چه کردی؟
 گفت: عطای او به لقای او بخشیدم. (سعدی ۱۱۳)

عطابخش 'a.-baxš [ع.نا.] (صف.) (قد.) بخشنده؛
 سخاوت‌مند: عمر خسرو طلب ار نفع جهان
 می‌خواهی/ که وجودیست عطابخش کریم نفاع. (حافظ ۱)
 (۱۹۹)

عطار 'attār [ع.ر.] (ص.ا.) ۱. فروشنده قند،
 چای، شکر، ادویه، و مانند آنها؛ بقال: یکی
 سمت دکان عطار عقب قند و چای [رفته‌است]. (شهری ۲)
 ۵۸/۳ دست کرد، شندرغاز به من داد. نمی‌گوید اگر به
 عطار سر گذرمان داده‌بودم، دو سیر فلفل زردچوبه بهم
 داده‌بود. (آل احمد ۴۱) ○ یک کاغذ مختصر اگر
 به دست هر عطاری بیفتد، فوراً به مصرف پیچیدن دو
 مقال چای خواهد زد. (مسعود ۱۴۹) ۲. فروشنده
 داروهای گیاهی: به صرافت نیفتاده‌بودم که نسخه
 حکیم را نزد عطار بفرستم. (جمال‌زاده ۹۰) ○ اجزای
 این دارو از دواهای معمولی نیست که همه‌جا و نزد هر
 عطاری یافت شود. (مستوفی ۲/۴۹۱) ○ بعد از آن به
 سال‌ها در هری به بازار عطاران بر دکان مقری حداد
 طبیب با جماعتی از اهل فضل نشسته‌بودیم.

(نظامی عروضی ۹۶) ۳. (قد.) عطر فروش: دیشب
 که به خانه آمدم، خانه را صحن گلزار و کلبه را طبله
 عطار دیدم. (فانم مقام ۲۹) ○ هم‌نشین نیک، مثل عطار
 است که اگرچه از عطر خود چیزی به تو ندهد، باری از
 رایحه او بهره‌مند گردی. (کاشفی سبزواری: گنجینه
 ۱۵۳/۶) ○ ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم/ باغ
 شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ. (منوچهری ۲۲۲)
عطارباشی 'a.-bāši [ع.تر.] (ا.) (دیوانی) در دوره
 صفوی و پس از آن، سرپرست عطارخانه. ←
 عطارخانه: عطارباشی سرکار خاصه شریفه، از جمله
 تواین [حکیم‌باشی است]. (سمیعا ۲۰)

عطارخانه 'attār-xāne [ع.نا.] (ا.) (دیوانی) در
 دوره صفوی و پس از آن، داروخانه سلطنتی:
 صاحب‌جمع عطارخانه مبلغ ده تومان موجب و... رسوم
 داشته. (سمیعا ۷۲)

عطار 'atārod, 'otāred [ع.ر.] (ا.) ۱.
 (نجوم) نخستین سیاره منظومه شمسی به نسبت
 فاصله از خورشید؛ تیر: سیارات آسمانی بر چرخ
 نورانی هفت است: ... ماه... و آفتاب... و... زحل و مشتری
 و مریخ و زهره و عطاردست. (حمیدالدین ۱۸۳) ۲.
 (قد.) نماد نویسندگی و سخن‌سرایی. ○ قدما
 عطارد را دبیر فلک می‌دانستند: ای که انشای
 عطارد صفت شوکت توست/ عقل کل چاکر طغراکش
 دیوان تو باد. (حافظ ۷۴) ○ بزرگیش سر در تباهی نهاد/
 عطارد قلم در سیاهی نهاد. (سعدی ۸۶) ○ ذکر آن به قلم
 عطارد بر پیکر خورشید نیست. (نصرت‌الله منشی ۱۴)

عطاره 'attār.e [ع.ر.] (ع.ط.) (ص.ا.) (قد.)
 عطر فروش: عطر خریدهای یا... عطاره این‌جا
 بوده‌است؟ (ابوالفتح ۷۹/۲)

عطاری 'attār-i [ع.نا.] (حامص.) ۱. عمل و
 شغل عطار. ← عطار (م. ۱ و ۲): از راه عطاری
 تأمین معاش می‌کرد. ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن قند،
 چای، ادویه، و مانند آنها می‌فروشد: همه
 مغازه‌های ده محدود به چند عطاری بود.
 (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ۳. مغازه‌ای که در آن گیاهان
 دارویی می‌فروشد: یک‌خورده مرهم سفید برای

گرفته بویی از آن نخواهد شنید. (شهری^۱ ۱۹۰)

• **دادن** (مصدر). (قد.) خوش بو کردن؛ معطر نمودن؛ این جا... گل های درشت و لطیف و باطراوت است که فضا را عطر می دهد. (امین الدوله ۴۵)
 • **زدن** استفاده کردن از عطر برای خوش بو شدن بدن؛ چه عطری زده ای! • اگر عطر زده بودم، اخم می کرد. (گلشیری^۱ ۷۳)

عطر آگین 'a-ā(ā)gin [عر. فا.] (صدر). ۱. دارای بوی خوش؛ معطر؛ خوش بو؛ گرمای آغوش عطر آگین آنان دریغ دیگری به روی من می کشود. (اسلامی ندوشن ۱۰۲) ۳. (مجاز) دل پذیر؛ خوش؛ صدها آرزوی سبز و عطر آگین در خیالش می شکفت. (شریعتی ۲۷۱)

عطر آمیز 'a(e)tr-ā(ā)miz [عر. فا.] (صدر). (قد.) ۱. عطر آگین (مر. ۱)؛ از بسی بوی های عطر آمیز / معتدل گشته باد برف انگیز. (نظامی^۲ ۱۳۷) ۳. (صف.) آمیزنده عطر به چیزی؛ عطر زننده؛ عطر آمیز مشام ابرار، شیخ فریدالدین عطار... اصل آن جناب از نیشابور است. (لودی ۳۳)

• **کردن** (مصدر). (قد.) معطر کردن؛ خوش بو کردن؛ نامه را عطر آمیز می کنی، بازار خویش و آتش ما تیز می کنی. (قائم مقام ۳۷)

عطر افشان 'a(e)tr-a(a)fsān [عر. فا.] (صف.) آنچه بوی خوش می پراکند؛ افشاننده عطر؛ چند ساعتی در کنار آن گل های عطر افشان به سر بردیم.

عطر افشانی 'a-i [عر. فا. فا.] (حاضر). عمل عطر افشان؛ پراکندن بوی خوش؛ تماشای گل هایی که در حال عطر افشانی بودند، روح را نوازش می داد.

عطر بیز 'a(e)tr-biz [عر. فا.] (صف.) (قد.) عطر افشان؛ وجود را به دست نسیم... و قاصد عطر بیز... سپردم. (جمال زاده^{۱۶} ۷۷) • نسیمش عطر بیز [است]. (قائم مقام ۴۱۱)

عطر دان 'a(e)tr-dān [عر. فا.] (ا.) ظرفی که در آن عطر می ریزند؛ گلاب پاشی طرف راست و عطر دانی طرف چپ... قرار می گرفت. (شهری^۲ ۹۴/۳) •

زخم دست از عطاری بخور. (← شهری^۱ ۱۵۷)

عطاس 'otās [عر.] (ا.) (قد.) عطسه (مر. ۱)؛ کسی از حاضران را سعال یا عطاس عارض شود، صبر کنند تا آن مانع منقضی شود. (قطب ۶۲۶) • چنان باید که چون در پیش مردمان عطاس بر آید، روی فرا ایشان نکند، و دست به دهن باز نهد. (احمد جام ۳۳۳)

عطالت 'atālat [عر.] عطالة (امصدر). (قد.) عاقل بودن؛ بی کاری؛ چند روز اول فروردین، روزهای عطالت و خوش گذرانی بود. (اسلامی ندوشن ۸۸) • اطفال اغنیا... به عطالت وقت می گذرانند. (دهخدا^۲ ۲۷۴/۲)

عطایا 'atāyā [عر. جر. عطیة] (ا.) عطیه ها. ← عطیه: کسی که با ایشان به نام خیرات و میراث برمی آید، از عطایا و صدقات ایشان گام یاب می گردد. (میرزا حبیب: از صبا تا صبا ۴۰۲/۱) • آخر الامر... خاتون چندین عطایا و تشریفات فرموده، از جمله مریدان گشت. (افلاکی ۸۴۸)
عطایی 'atā-y(i)-i [عر. فا. فا.] (صدر، منسوب به عطا) عطا شده؛ ریحان و نعنای خوش بو نعمت عطایی است. (جمال زاده^۸ ۲۹)

عطب 'atab [عر.] (امصدر). (قد.) هلاکت؛ نابودی؛ تباهی؛ ایشار جمال و نسب و ثروت بر این سه فصلت، مستعدی تعب و عطب و اختلال امور دین و دنیا باشد. (خواججه نصیر ۲۱۶) • نیست خود از مرغ پزان این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب. (مولوی^۱ ۹۴/۲)

عطر 'a(e)tr [عر.] (ا.) ۱. مایعی خوش بو و معمولاً آرایشی، که از عصاره گیاهان یا به طریق صنعتی تهیه می شود؛ از اسباب آرایش جز عطر چیزی نداشت. (علی زاده ۱۲/۱) • این بار... جامه ات... یاور و به حسن ده تا او بشوید و به گلاب و عطر خوش بوی کند. (محمد بن منور^۱ ۱۲۷) ۲. بوی خوش؛ در عالم، عطری از [بوی نان تازه] دل پذیرتر وجود ندارد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۰۲) • یلو، چلو برنج صدی، و عطر ادویه جات او نمونه موافق بهشت موعودی بود. (طالبوف^۲ ۸۹)

• **افشاندن** منتشر کردن بوی خوش؛ اگر تمام درختان از نسیم خود عطر بیفتانند، صاحب شامه

← شمعدانی □ شمعدانی عطری.

عطریات 'a(e)tr.iy[ɪ]āt [از عر.] (ا.) هرگونه مواد خوشبوکننده؛ انواع عطر: بازاری بود [در]... خیابان ناصریه... شامل همه نوع امتعه از خوراک و پوشاک و خرازی و بلور و عطریات. (شهری ۱۳۱/۲) □ نخستین بار چه کسی برای معالجه... از مالش عطریات استفاده کرده است؟ (قاضی ۸۰۰) □ مأمون، لباس تازه در وی پوشانید و به اقسام عطریات معطر ساخت. (لودی ۲۴۲)

عطسه 'atse [عر.: عطسة] (ا.) ۱. (پزشکی) حالتی که بر اثر آن هوای درون ریه ها به شدت و معمولاً با صدا و به طور ناگهانی از راه بینی و دهان خارج می شود و معمولاً علت آن تحریک مخاط پوشاننده حفره بینی است: علامت... [سرخک] تب و سرفه و عطسه و آب چشم و بینی [است]. (شهری ۱۷۷/۳) □ لیک غماز اوست نطق چنانک/ عطسه دزد و سرفه طرار. (خاقانی ۲۰۶) ۲. (قد.) (مجاز) آنچه یا آن که کاملاً شبیه دیگری باشد آن چنان که گویی از دماغ او افتاده است: هم چو گریه عطسه شیری بدم ازابتدا/ پس شدم زیروزیر کو گریه در انبان نهاد. (مولوی ۱۲۲/۲) □ .../ گریه بهر حال هست عطسه شیر عرین. (خاقانی ۳۳۵) □ او را عطسه امیرمحمود گفتندی، و بدو نیک بمانستی. (بیهقی ۱۵۱۵) ۳. (قد.) (مجاز) پرورده؛ پرورش یافته؛ بر حسودت که عطسه دیو است/ صبح دم خنده پلارک توست. (خاقانی ۴۷۱) □ ایاز... هرچند عطسه پدرم است، از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده است. (بیهقی ۳۴۶) ۴. (قد.) (مجاز) نتیجه؛ محصول: دیر زی ای بحرکف که عطسه جودت/ چشمه مهر است کز غماز برآمد. (خاقانی ۱۴۵)

□ ~ آمدن (قد.) □ عطسه... گرفتن →: بینی را استوار بگیرد چون عطسه آید و از قوت آن عطسه آن حیوان بیرون آید مرده. (اخوینی ۲۸۷) □ ~ آگروژ (مجاز) (فنی) پس زدن. ← پس • پس زدن (م. ۲). □ ~ زدن (م. ۱). • عطسه کردن ↓: وقت عطسه

عطر دانی در طاقچه نهاده که هر که بخواهد، از آن عطر به موهای خود استعمال می کند و خارج می شود. (حاج سیاح ۱۴۰۲)

عطر سایی 'a(e)tr-sā[-y] [عر. فا.] (صف.) (قد.) معطر و خوشبوکننده؛ منتشرکننده بوی خوش.

□ ~ شدن (م. ۱). (قد.) پراکندن بوی خوش: چو عطر سایی شود زلف سنبل از دم باد/ تو قیمتش به سر زلف عتبری بشکن. (حافظ ۲۷۶)

عطر سایی 'a(e)tr-sā-y(-i) [عر. فا. فا.] (حامص.) (قد.) عمل عطر سایی؛ خوشبو کردن: چو آمد زلف شب در عطر سایی/ به تاریکی فروشد روشنایی. (نظامی ۴۷۳)

عطرفروش 'a(e)tr-foruš [عر. فا.] (صف.) (ا.) آن که عطر می فروشد: اجتماع عطرفروش ها در بازار بزازها واقع شده بود. (← شهری ۲۰۷/۱) □ پس رک عطرفروشی... روی سکوی کنار در مسجد، دکان خود را می پایید. (آل احمد ۱۳۴)

عطرفروشی 'a-i [عر. فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل عطرفروش: چند سال از راه عطرفروشی امرار معاش می کردم. ۲. (ا.) مغازه ای که در آن عطر می فروشد: دکان عطاری، که روزی به صورت عطرفروشی بوده... در این زمان به شکل داروخانه درآمده بود. (شهری ۲۸۰/۲)

عطرگردان 'a(e)tr-gard-ān [عر. فا.] (صف.) (قد.) پراکننده بوی خوش: شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم/ نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم. (حافظ ۲۵۸)

عطرگیری 'a(e)tr-gir-i [عر. فا.] (حامص.) عمل تهیه عطر به ویژه از گیاهان: عطرگیری از گل.

عطر مایه 'a(e)tr-māye [عر. فا.] (ا.) (فرهنگستان) اسانس →.

عطری 'a(e)tr-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به عطر

۱. معطر؛ خوشبو: صابون عطری، بوگیر عطری. (گلاب دره ای ۲۷۹) □ روحانیان مثلث عطری بسوخته/ از عطرها مسدس عالم شده ملا. (خاقانی ۵) ۲. (گیاهی)

کنج‌کاوی و عطشی برای یاد گرفتن داشتم.
(اسلامی‌ندوشن ۷۸)

عطش‌آور 'a.-ā('ā)var [عر.فا.] (ص.ف.) ویژگی آنچه خوردن یا نوشیدن آن باعث تشنگی شود: انجیر خشک عطش‌آور است. (← شهری^۲ ۲۱۷/۵)

عطشان 'atšān [عر.] (ص.) ۱. آن‌که به نوشیدن آب نیاز دارد؛ تشنه: خاک... از خشکی ترک برداشته و دهان باز کرده و عطشان و درانتظار مانده است. (آل‌احمد^۱ ۶۴) ۲. هرکس آب داشت، از دیگران پنهان می‌خورد. مجاوز عطشان خود را ترحم نمی‌نمود. (طالبوف^۲ ۱۷۶) ۳. به طمع جاه به نزدیک او نهادم روی/ چنان‌که روی به آب روان نهد عطشان. (فرخی^۱ ۲۷۵) ۴. (مجاز) مشتاق: وی در موجود غرق بود، ولیکن از عطش سخن می‌رفت، که عطشان بود، و این طریق بیون مستقی است. هرچند آب بیش خورد... سیری نیابد. (خواج‌عبدالله^۱ ۴۰۰)

عطشانی 'a.-ī [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت عطشان؛ تشنه بودن؛ تشنگی: صدای غمناکی از خود بیرون می‌داد. بازگوکننده آندوه تنهایی و خلوت بیابان، دورماندگی، و عطشانی. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

عطش‌ناک، عطشان‌ناک 'ataš-nāk [عر.فا.] (ص.) ۱. تشنه: ... چه می‌داند... خوش‌گواری آب‌های زلال... در کام تشنه‌ای از کویر عطش‌ناک آمده چیست؟ (شریعتی ۱۱۸) ۳. (مجاز) مشتاق: زمزمه‌ها... به گرمای حلول عشق در یک روح عطش‌ناک و دردمند در من جریان می‌یابند. (شریعتی ۴۶۹)

عطشی 'ataš-i [عر.فا.] (ص.ف.) منسوب به عطش تشنه، و به مجاز، حریص، مشتاق: زن‌های ایرانی آن‌قدرها هم عطشی نیستند. (گلشیری^۲ ۱۳۰)

عططه 'at'ate [عر.] (عططه) ۱. (قد.) شور و غوغا و سروصدایی که هنگام جنگ شنیده می‌شود: در وقت عططه کفاح... فش‌فش شلواریند گزیده. (زیدری^۱ ۴۰)

عطف 'atf [عر.] (إمص.) ۱. برگشت و توجه به چیزی: با عطف به نامه مؤرخ... شما إشعار می‌دارد...

زذن، سوره حمد بخوانند. (شهری^۲ ۱۱۸/۲) تو بر آن بوی مشک عطسه زنی/ هرکه حاضر، دعوات بغزاید. (خاقانی ۸۶۳)

• **گودن** (مص.ل.) هوای درون ریه‌ها را به شدت و معمولاً با صدا و به‌طور ناگهانی از راه بینی و دهان خارج کردن: یک نفر عطسه کرده‌بود. گفته‌بودند: صبر آمد. نرفته، برگشت. (حاج‌سیاح^۱ ۴۵۷) ۲. چون عطسه کند، تشمیت کند، یعنی بگوید: رحمک‌الله. (بحرالنوائد ۱۶۷)

• **گرفتن (عطسه‌ام گرفت، عطسه‌ات گرفتم...)** (گفتگو) حالت عطسه بر کسی عارض شدن: وقتی گیاه را به بینی نزدیک کردم، عطسه‌ام گرفت.

• **کسی را ~ گرفتن** ۱. عطسه... گرفتن ۲. یکی از هندوان را که پنهان شده‌بودند، عطسه گرفت. (نفیسی ۴۸۲)

عطسه‌آور 'a.-āvar [عر.فا.] (ص.ف.) ویژگی آنچه بینی را تحریک می‌کند و سبب عطسه می‌شود. ← عطسه (م.۱): کشیدن خردل به بینی عطسه آور است. (← شهری^۲ ۲۸۷/۵)

عطسه‌زنان 'atse-zan-ān [عر.فا.] (ق.) درحال عطسه کردن: لرزان و نالان و سرفه‌کنان و عطسه‌زنان به مریضان محتضری می‌مانند که در پشت در محکمه طیب شب را به روز آورده‌باشند. (جمال‌زاده ۱۶۶)

عطش 'ataš [عر.] (إمص.) ۱. حالت نیاز به نوشیدن آب؛ تشنگی: من اگر تشنه آب بودم، چاه بر سر راه فراوان بود و رفغ عطش می‌کردم. (قاضی ۸۲۳) ۲. از تیش گشته غدیرش هم‌چو چشم اعمشان/ وز عطش گشته مسیلش چون گلولی اهرمن. (منوچهری^۱ ۷۶) ۳. (مجاز) شور و اشتیاق بسیار داشتن برای به‌دست آوردن یا داشتن چیزی: تصویر رب‌التووع... یک عطش سوزان... در روحان ایجاد می‌کند. (مسعود ۲۶)

• **داشتن** (مص.ل.) ۱. تشنه بودن: بدجووری عطش دارم. هرچه آب می‌خورم، سیراب نمی‌شوم. ۲. (مجاز) عطش (م.۲): → به‌طورکلی

عطف بیان در فارسی همان بدل است. ← بدل
(م. ۴)

□ سه توجه به چیزی یا کسی توجه کردن؛
توجه؛ اعتنا: اگر حضرت امیر عطف توجهی به او
مبذول فرماید... سرِ انتخار به آسمان خواهد سود.
(جمال زاده^۸ ۲۶۸)

□ سه عنان کردن (فرمودن) به جایی (قد.) (مجاز)
به سوی آن جا ره سپار شدن: ناگهان به سمت راست
عطف عنان کرد. (قاضی ۱۸۹) □ به صوب طهران
عطف عنان فرمودند. (شیرازی ۷۴)

□ سه کردن بر جایی (قد.) □ عطف عنان کردن به
جایی ↑: بر آن بود تا عطفی کند بر جانب کالف تا راو
آموی گیرد. (بیہقی^۱ ۳۰۱)

□ سه نظر (قد.) □ عطف توجه →: یک توجه و
عطف نظر مخصوص به حال ضعفا و فقرای این مملکت
بفرماید. (مخبر السلطنه ۲۱۵)

عطفه 'atfe [ع.ر: عطفة] (ا.!) (قد.) ۱. پیچ و خم:
شیی این دزد به عادت خویش از پس عطفه دیواری
مترصد نشسته بود. (رواینی ۴۲۷) ۲. (امص.)
برگشتن ناگهانی اسب، فیل، و مانند آنها هنگام
دویدن: پادشاه... مهتر پیل بانان را مثال داد تا او را
ریاضت دهد و آداب کروفر و... عطفه و حمله در [پیل]
آموزد. (ظہری سمرقندی ۵۷)

□ سه کردن (مص.د.) (قد.) ناگهان برگشتن و
ضربه زدن بر حریف در جنگ: چون از سلطان
درگذشت، عطفه کرد و به ضربه حربه جان نازنین او را به
فردوس برین رسانید. (ابن بی بی: گنجینه ۸۹/۴) □ ظاهر
عطفه کرد و به ضربه ای او را از مرکب بینداخت.
(جرفادقانی ۲۰۶)

عطلت 'otlat [ع.ر: عطلة] (امص.) (قد.) عاطل
بودن: بی کار ماندن: بی کاری: مدت عطلت من
امتدادی گرفت. (عقیلی ۸۴) □ مرا در این بیغوله عطلت
بازجست و نزدیک من رنجہ شد. (بیہقی^۱ ۱۳۰)

عطن 'atan [ع.ر.] (ا.!) (قد.) محل استراحت
چهارپایان به ویژه در کنار آب: از صحرای قشلاق
مانند استر از عطن و مرغ از قفس بیرون می جستند.

۳. (ا.!) (چاپ و نشر) در صحافی، قسمتی از سطح
خارجی کتاب که پشت و روی جلد را به
یک دیگر می چسباند و روی آن بعضی
مشخصات کتاب مانند نام کتاب، مؤلف،
مترجم، و ناشر چاپ می شود: پیش ترکتابها
جلدچرمی و کلفت بودند و روی عطف کتابها چیزی
نوشته نبود. (مدرس صادقی ۲۸) □ به عنوانها و نامها بر
عطف کتابها نگاه کرده بود. (گلشیری^۱ ۵۸) ۳. (امص.)
(ادبی) سخنی را به سخنی بازگرداندن و آن را با
حروف ربط به هم مربوط کردن. نیز ← حرف □
حرف ربط. ۴. (قد.) مهربانی؛ عطفوت: هیچ کس
در عطف و مهربانی یاران چون ابوالحسن سیوطی نبود.
(جامی^۸ ۱۶۶) ۵. (قد.) خمیدگی؛ برگشتگی: نه
به دستش در، خم و نه به پایش در، عطف / نه به پشتش
در، پیچ و نه به پهلوی در، ماز. (منوچهری^۱ ۴۰) ۶. (ا.)
(قد.) گوشه یا لبه لباس به ویژه دامن: با همه عطف
دامت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک
ختن نمی کند. (حافظ^۱ ۱۳۰) □ اگر ملک سایه عاطفت بر
کار من افکند و عطفی از دامن اقبال به دست من دهد...
ملازم این آستانه خواهم بود. (رواینی ۵۶۲) □ جیب من
بر صدره خارا عتابی شد ز شک / کوه خارا زیر عطف
دامن خارای من. (خاقانی ۳۲۱) ۷. (قد.) کناره؛
کرانه؛ ساحل: سرانجام کان ره به پایان رسید / دگر باریه
شد عطف دریا پدید. (نظامی^۸ ۱۸۸)

□ سه به ماسبق شدن قانون تأثیر داده شدن
آن به آنچه قبل از تصویب آن بوده است: قانون،
عطف بماسبق نمی شود. □ حتی قانون هم عطف بماسبق
نمی شود تا چه رسد به نظامات اداری. (مستوفی
۳۶۵/۲)

□ سه به باتوجه به: عطف به نامه شماره... به آگاهی
می رساند که... نیز ← عطف (م. ۱).

□ سه بیان (ادبی) در دستور زبان، کلمه ای که
بدون حرف ربط به دنبال کلمه ای دیگر می آید و
به نوعی آن را تفسیر می کند: سعدی، سخنور
بزرگ ایران. «سخنور بزرگ ایران» عطف بیان
است. □ از نظر بعضی از دستور نویسندگان

و سرد بازگفت و بسیار تنبه و انذار و عظات نمود.
(بیہقی^۱ ۷۷۴)

عظام 'ezām [عر.، جر. عَظِم] (صد.) ۱. بلندمرتبه؛ بزرگوار: از اساتید عظام و همکاران عزیز اجازه می‌خواهم که ندای جدم را لیک [یکویم] (شہری^۲ ۳۷۵/۲) یکی از آقایان معروف و مجتہدین عظام... از خراسان تشریف می‌آورد. (طالبوف^۳ ۸۵) ۵ از امرای عظام، افضل‌خان که به حاضر جوابی موصوف بود، پیش آمد. (لودی ۱۲۳) ۴. (قد.) مهم؛ بزرگ: شہامت آن بود کہ نفس حریص گردد بر اقتنای امور عظام از جهت توقع ذکر جمیل. (خواجہ نصیر ۱۱۳) ۵ در آن ہفتہ بہ امور عظام کہ ارباب اقلام از امثال آن عاجز آیند... قیام نمود. (زیدری ۲۶) ۶ در معنای مفرد برای موصوف جمع بہ کار می‌رود. ۳. (ا.) (قد.) اشخاص بلندمرتبه؛ بزرگان: رؤوس را رؤوس در پای‌کوب افتادہ، «عظام» را عظام لگدکوب شدہ. (زیدری ۲) ۴. (جر. عَظِم] (قد.) استخوان‌ها: سبکی و خُردی گوشت... در سایر اعضا خصوصاً عضلات و عظام دست و ساعد... نیز تأثیر می‌کند. (فرغی^۱ ۵۶) ۵ شنیدم کہ روزی زمین می‌شکافت / عظام زخندان پیوسیدہ یافت. (سعدی^۱ ۷۱) ۵ رؤوس را رؤوس در پای‌کوب افتادہ، عظام را «عظام» لگدکوب شدہ. (زیدری ۲)

عظامی 'e-ī [عر.فا.] (صد.)، منسوب بہ عظام (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌کہ بہ استخوان‌ہای (نژاد و نسب) اجداد خرد افتخار می‌کند؛ مقہ. عصامی. نیز ← عظام (بر. ۴)، عصامی: ہستند در این روزگار ما گروہی عظامیان با سب و استام... کہ چون بہ سخن گفتن و ہنر رسند، چون خر بر یخ بمانند. (بیہقی^۱ ۵۲۵)

عظامیم، عظامیم 'azā'em, 'azā'em [عر.: عظامیم، جر. عَظِمَہ] (صد.) (قد.) بزرگ؛ مهم؛ باہمیت. ۶ بہ صورت صفت پیشین و در معنای مفرد بہ کار می‌رود: از این خاتون چہاں پسر بود کہ بہ صد عظامیم امور و جلال کارہای باخطر گشتہ بودند. (جونبی^۱ ۲۹/۱)

عظت 'ezat [عر.: عَظَة] (ا.) (قد.) موعظہ؛ پند؛

(آفسرای ۲۶۳) ۵ پیل... روی بہ عطن مہرود و وطن مألوف نہاد. (ظہیری سمرقندی ۵۸)

عطوف 'atuf [عر.] (صد.) بسیار باعاطفہ و مہربان: ارتباط انسان با او [خدا] ارتباط یک نیازمند با یک بی‌نیاز عالم قادر عطوف مہربان است. (مطہری^۵ ۴۸) ۵ ہر گہ کہ التجای ضعیفان و ارتجای حاجت‌مندان بہ خدمت خویش بیند، رحیم و رؤف و کریم و عطوف گردد. (ورائینی ۷۰۲)

عطوفت 'otufat [عر.: عطوفَة] (امصد.) مہربانی بسیار: از این کہ... شما را بہ حضور کسی بازمی‌بریم کہ با عطوفت بسیار دوستان می‌دارد... خوشنودیم. (قاضی ۵۰۰) ۵ از او رعایت و عطوفت درازای این کار بیند. (شوشتری ۴۶۳)

ع ~ داشتن (مصد.) مہربان بودن نسبت بہ کسی و او را دوست داشتن: قسمت عمدہ کارہای خانہ بر دوش او بود، و برای من مہر و عطوفتی داشت کہ ہرگز نظیرش را ندیدم. (اسلامی ندوشن ۴۶)

عطیات 'atiy[y]āt [عر.: عطیات، جر. عطیَة] (ا.) (قد.) عطیہ‌ہا. ← عطیہ: تمام خدام مجلس... را بہ بذل... عطیات متکاثرہ، قرین دعاگوئی و شکرگزاری داشتند. (افضل الملک ۲۸) ۵ از عطیات خالق... و یقم نامتناہی او حق ثابت بود کہ بہ نوعی از انواع قدرت در ادای آن حق بذل کنند. (خواجہ نصیر ۱۳۸)

عطیت 'atiy[y]at [عر.] (ا.) (قد.) عطیہ ↓: اگر عطیتی یا موبہتی از خدای... بہ خلق می‌رسد، سعادت محض از آن جملہ است. (خواجہ نصیر ۸۵) ۵ [بندہ] از آن وجہ کہ نعمت و عطیت حق تعالی است... معجب نباشد. (غزالی ۲۷۸/۲)

عطیہ 'atiy[y]e [عر.: عطیَة] (ا.) آنچه از سوی خداوند یا از طرف شخصی بزرگ بہ کسی بخشیدہ شود؛ انعام؛ بخشش: حافظہ و قریحہ فوق العادہ من امری... است استثنائی و عطیہ‌ای است فرید. (حجازی ۲۷) ۵ عطیہ وافر و موبہت نفیس... تو را دادہ. (بیہقی^۱ ۹۴۹)

عظات 'ezāt [عر.، جر. عَظَة] (ا.) (قد.) موعظہ‌ہا؛ پندہا؛ اندرزہا: مانند این سخنان خُرد و بزرگ و گرم

۱. بزرگان: ازجمله عظماء و اکابر ولایات... بود.
 (شیرازی ۳۲) ۲. بلندمرتبه؛ بزرگوار. ۳
 به صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به کار
 می رود: نزد عظمای حکما... مقرر است که امور
 اخروی... تمام صور اخلاق و اعمال است که در موطن
 معاد بر انسان ظاهر خواهد شد. (لودی ۲۶۸) ۴
 شاه اردشیر... بر قدمای ملوک و عظمای سلاطین... متقدم
 بود. (رواینی ۱۷۹)

عظمت 'aze(a)mat [عر.: عَظَمَة] (إمـصـ). ۱
 بزرگی؛ گستردگی؛ پهناوری: لابد خود این کوه هم
 با همه عظمت و سطوتش روزی از میان می رود.
 (جمالزاده ۶۴) ۲. بلندی قدر و مرتبه؛
 بزرگواری؛ اهمیت: عظمت پادشاه در این است که به
 قانون اساسی احترام کند. (مصدق ۲۲۸) ۳. اگر پادشاه
 آلمان بیسمارکی را تربیت نمی کرد، امروز به آن عظمت
 نایل نمی گردید. (حاج سیاح ۳۳۴) ۴. شکوه و
 جلال: وقتی همان روز اول به حرم رفتیم، خیرگی چشم
 من به اوج رسید: عظمت صحن، ازدحام جمعیت،...
 (اسلامی ندوشن ۶۷) ۵. بارگاهی عالی چنان ترتیب
 کرده بودند که مدت بیست روز... بدان عظمت افراشته شد.
 (آنسرای ۲۹۶)

عظیم 'azim [عر.: عَظِيم] (صـ). ۱. آنچه حجم، اندازه،
 یا مساحت زیادی دارد؛ بزرگ؛ کلان: چرخ
 بود به غایت عظیم. (جمالزاده ۵۲) ۲. حلب را شهری
 نیکو دیدم. باره ای عظیم دارد. (ناصر خسرو ۱۶) ۳.
 بیش از اندازه؛ بسیار؛ فراوان: علم و ادب، رکود و
 انحطاط عظیم یافت. (زرین کوب ۱۷۳) ۴. مهتر و کبوتر،
 هرچه بزرگ تر بُود، [تأثیرش] عظیم تر بُود.
 (حاسب طبری ۳۷) ۵. اهمیت؛ بزرگ؛ مهم:
 [او] تصمیم عظیمی گرفته بود که کمتر مادری شجاعت آن
 را یا قدرت آن را دارد. (نصیح ۲۳۹) ۶. عظیم کاری
 است کرامات به جهد به دست آوردن، و عظیم تر از آن، آن
 است که نگه داری. (احمد جام ۱۲۳) ۷. (صـ، اـ). از
 صفات و نام های خداوند: گفتا: به عزت عظیم و
 صحبت قدیم که دم بر نیارم. (سعدی ۵۳) ۸. (قـ).
 (قد). بسیار: جواب شما گفتن عظیم آسان است. (بیغمی

نصیحت: تأدیب این تعدی و بی حرمتی... دیگر
 متعبدیان نا حفاظ را عبرت و عظمت باشد.
 (ظهیری سمرقندی ۷۷) ۹. پسران بازرگان، عظمت پدر
 بشنودند و منافع آن نیکو [بشناختند]. (نصرالله منشی
 ۶۰)

عظم 'azm [عر.: عَظْم] (قـد). (جانوری) استخوان.
 ۱۰. ۱. رمیم (قد). استخوان پوسیده: آن دو
 کوهی است شامخ و عظیم که هنگام تموز آیت خلد نعیمند
 و در فصل ربیع محیی عظم رمیم. (قائم مقام ۳۹۳) ۲. بعد
 صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر بر آرد ز گِلَم
 رقص کنان عظم رمیم. (حافظ ۲۵۳) ۳. برگرفته از
 قرآن کریم (۷۸/۳۶).
 ۱۱. ۱. قص (قد). (جانوری) جناغ (مر). ۲. اگر این
 شاعر کالبدشناسی می دانست، چه مضمون های تازه ای
 پیدا می کرد... مثلاً در وصف استخوان ترقوه و عظم قص
 و قوزک پای معشوق و... (خانلری ۳۱۱)

عظم 'ezam [عر.: عَظَم] (إمـصـ). (قد). بزرگی؛ مقـ.
 صغر: چون مزاج شوشه معتدل بود، دم زدن... معتدل بود
 به عظم و صغر... و توازن و تفاوت. (اخوینی ۱۲۷)
عظم 'ozam [عر.: عَظَم] (إمـصـ). (قد). قدر و اهمیت؛
 عظمت: هر کمیتی که به دست انسان... جمع آید...
 سرمایه ای نمی تواند محسوب شود که درقبال بی پایانی
 استطاعت عالم و بی نیازی دستگاه خلقت عظم و ارزشی
 داشته باشد. (اقبال ۵) ۲. مشارالیه مراتب دیگر دارند که
 بر عظم ایشان می افزاید. (افضل الملک ۸۳) ۳. محل او در
 دل ها و عظم او در چشم ها بسیار است. (عقبلی ۶۸)

عظما 'ozmā [عر.: عَظْمَاء] (صـ). ۱. بزرگ؛ مهم:
 خواجه نصیرالدین طوسی... خدا را شکر کرد که سلاطین
 مقتدر از این لذت اهل علم بی خبرند، و الا... ایشان را از
 این نعمت عظماء محروم می کردند. (اقبال ۷/۳ و ۴/۶)
 ۲. خلاف افتاد حکما را تا سعادت عظماء که انسان را بُود، در
 ایام حیات او بالفعل حاصل آید یا بعد از وفات او.
 (خواجه نصیر ۸۶) ۳. دارای درجه رفیع؛
 عالی مرتبه: به ریاست عظمای دانشگاه تهران برخورد!
 (هدایت ۲۱)

عظما 'ozamā [عر.: عَظْمَاء، جـ. عَظِيم] (قـد). (قد).

(۱۸) بحار عظیمه این است، و این دریاها که بدو رسند، خلیج هاست. (لودی ۲۳۶) ۴. عظیم (م. ۲) →: نمی دانی این نوع بدعت ها که شما مردم جاهل اسم آن را اصلاح گذاشته اید، متضمن چه مضرات بزرگ و مخاطرات عظیمه می باشد. (جمال زاده^۲ ۱۹۱) ۳. عظیم (م. ۳) →: ... جنگ و صلح اقوام و ملل، بنای عمارات بزرگ و آثار عظیمه... را از روز ولادت... او [مسیح] ابتدا می کنند. (طالوف^۲ ۱۸۴)

عظیمی 'azim-i [ع. فا.]: (حامص). ۱. عظیم بودن؛ عظمت؛ بزرگی؛ اهمیت: چگونه ممکن است طرحی به این عظیمی چندماهه به مرحله اجرا درآید؟ این کاری بدین عظیمی سهل به رنگ اخلاص گردد. (احمد جام ۵۵) ۴. (قد). بسیاری؛ فراوانی: لشکری بدین عظیمی هزیمت کرد و پشت برگردانید. (عنصرالمعالی^۱ ۱۴۵) ۱۰ بر وی حاصل محض بود... هزارهزار درم... همگان می گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ (بیهقی^۱ ۱۵۶)

عف 'af [ا. صر.]: (قد). صدای سگ؛ واق؛ عو. عفو ~ ~ (قد). عو عو؛ واق واق: سگ گوید: من توله تغلیسم، عف عف اخوی عف عف/... (عشقی ۲۸۲) ۱۰ ای ماچه سگ این عف عف بی فایده تاجند؟! (شفایی اصفهانی: یادداشت های قزوینی ۲۶۶۷) ۱۰ ~ ~ گردن (قد). صدای سگ درآوردن؛ واق واق کردن: عف عفی چند بکنند. (احمد جام^۱ ۵۵ مقدمه)

• ~ ~ گردن (م. ص. ا.): (قد). ۱۰ عف عف کردن ↑: یک چراغ سبکی در دست داشتم، سگ عف کرد. از هیبت او در خانه گرختم. (شمس تبریزی^۱ ۲۲۶/۲) ۱۰ به ترس و بانگ یکایک چو سگ همی کن عف/ به خیز و تیز دمدام چو خر همی زن عر. (مسعود سعد^۱ ۳۵۴)

عفاله 'afa. llāh[o] [ع. ر. مخف. عفا الله عن...]: (شج.): (قد). ۱. خداوند ببخشاید؛ هنگام اظهار خشنودی از کسی به کار می رود: عفاالله! شما اینچه گفتید، از سر اعتقاد و یگانگی گفتید. (نظام الملک^۲ ۱۶۹) ۴. خوشا؛ خوشا به حال...: عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد/ به عشوه هم

(۸۴۳) ۱۰ اهل تونیه سلطان غیاث الدین کیخسرو را عظیم دوست می داشتند. (آفسرای ۳۱) **عظیم الجثه** 'azim.o.l.josse [ع.]: عظیم الجثه (ص). دارای پیکر درشت؛ تنومند؛ درشت هیكل: لوکوموتیو عظیم الجثه... مانند دیو تنوره می کشید. (اسلامی ندوشن ۶۸) ۱۰ مرغ های چرنده عظیم الجثه... در این قسمت بود. (مستوفی ۲۵۵/۲) ۱۰ فی الحال دریا به جنبش آمد و جانوری عظیم الجثه از آن جاسر برآورد. (لودی ۲۴۳)

عظیم الشان 'azim.o.š.šā'n [ع.]: (ص). آن که شأن و مقامی والا دارد؛ عالی مقام؛ بزرگوار. یقین داریم که روح یرفتح استاد عظیم الشان ما همواره هم چنان هادی و مؤید ماست. (اقبال^۱ ۹/۵ و ۸/۸) ۱۰ امیر عظیم الشان... عمر خویش در بندگی خاقان مغفور... صرف کرده [است]. (قائم مقام ۴۰۴)

عظیم الفعال 'azim.o.l.fe'āl [ع.]: (ص). (قد). ویژگی آن که کارهای بسیار بزرگ و ارزشمند انجام می دهد: داد بین تا کجاست، فضل بین تا که راست/ کیست عظیم الفعال؟ کیست کریم الشیم؟ (منوچهری^۱ ۶۲)

عظیم الفکره 'azim.o.l.fekre [ع.]: عظیم الفکره (ص). (قد). دارای اندیشه ای بلند: شاعر باید که سلیم النظره، عظیم الفکره... باشد. (نظامی عروضی ۴۷) **عظیم القدر** 'azim.o.l.qadr [ع.]: (ص). (قد). عظیم الشان →: آثار کواکب... دلالت بر افنا و اعدام شخصی عظیم القدر از منسوبان آفتاب می کند. (اسکندر بیگ: مینوی^۱ ۱۳۸)

عظیم الوقار 'azim.o.l.va(e)qār [ع.]: عظیم الوقار (ص). (قد). دارای شخصیت موقر و متین: وی مردی بزرگ منش عظیم الوقار... [بود]. (شوشتری ۴۴۱) **عظیم جثه** 'azim-josse [ع. ر.]: (ص). (قد). عظیم الجثه →: فیل... جانوری است عظیم جثه و خلقتی غریب دارد. (شوشتری ۳۸۲)

عظیمه 'azim.e [ع.]: عظیمه (ص). (قد). ۱. عظیم (م. ۱) →: خیلی از ممالک تمدنه عظیمه دیگر هستند که دارای ادبیات عالی می باشند. (جمال زاده^{۱۸}

بیامی برسر بیمار می آورد. (حافظ^۱ ۱۰۰) جهان سرای
غرور است و دیو نفس و هوا/ عفالله آن که سبکبار و
بی گناه برست. (سعدی^۳ ۷۶۰) در شعر با تلفظ
afa.llaḥ آمده است.

۵ ای ~ (قد.) ۱. خوشا؛ ای خوشا: ای عفالله
خواجگانی کز سر صفرای جاه/ خوانده اند امروز ابدالله بر
خضرای من. (خاقانی^{۳۲۲}) ۲. هنگام دعای خیر و
به صورت طنز به کار می رود؛ خدا گناهانت را
بخشاید؛ پدرآموزیده: ناله کردم چنان کز چرخ بانگ
آمد که: پس/ ای عفالله در تو گویی ذره ای زان درگرفت.
(خاقانی ۵۲۵)

عفات 'ofāt [عر.: عفاة، ج. عافی] (ا.). (قد.) آنان که
از دیگران روزی و احسان طلب می کنند: قصید
خانه ای که مقصد عفات... است، روا می داری. (دراوینی
۵۱۶) تو ناامید گشتی از عمر خویش/ نومید شد به
هر جا از تو عفات تو. (مسعود سعد^۱ ۶۶۲)

عفار 'afār [عر.: (ا.). (قد.) درختی که چوب آن
زود شعله ور می شود یا آتش می گیرد: آن دو
درخت است که در او آتش باشد. یکی را مرخ خوانند و
دیگری را عفار. (جرجانی^۱ ۱۰۱/۸) ز آن برنروز
کامشب اندر حصار باشد/ او را حصار میرا، مرخ و عفار
باشد. (منوچهری^۱ ۲۱)

عفاریت 'afārit [عر.: ج. عفريت] (ا.). (قد.)
عفريت ها. ← عفريت: درباب عفاریت و جن نیز
روایات و قصصی شایع و رایج بوده است. (زرین کوب^۳
۹۲) پری چهرگان ماییکر و بتان خرگاه نشین را به
دیوان سیاه روی و عفاریت زشت منظر رها کرد. (زیدری
۴۳)

عفاف 'e('a)fāf [عر.: عَفَاف] (إمّص). عفت (م. ۲)
→: قرآن... به یک سلسله صفات و ملکات خوب
از قبیل صداقت، عفاف، عبادت... اشاره کرده است.
(مطهری^۱ ۳۹) عرض خویش را که در زری عفاف... نگاه
داشته بودم... ملوث... کردم. (ظهیری سمرقندی ۷۱)

عفاک الله 'afā.ka.lāḥ[o] [عر.: (شج.). (قد.)
هنگام دعا یا تحسین کسی به کار می رود؛ خدا
تو را ببخشاید: نه دستور خُزد بود این که کردی/

عفاک الله چه بد بود این که کردی. (جامی^۵ ۶۸۵) ۵ پدم
گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی/ جواب تلخ می زید
لب لعل شکرخا را. (حافظ^۲ ۲۲) در شعر با تلفظ
afā.ka.lāḥ آمده است.

عفت 'effat [عر.: عَفَّة] (إمّص). ۱. حالت
خویشتر داری زن در رویارویی و معاشرت با
نامحرم، و حفظ آبرو؛ پاک دامنی: شرم و حیا و
عفت و سنگینی... از او آمدن و رفتن... آشکار می گردید.
(شهری^۲ ۴۲/۳) من به عفت و عصمت تو اعتمادی
تمام داشتم. (ظهیری سمرقندی ۱۲۴) ۳. رعایت
اصول اخلاقی؛ پرهیزکاری؛ پارسایی: قلم ما
باید... از حد ادب و عفت نیز که بهترین زینت هر
صاحب قلمی است، قدمی فراتر نگذارد. (اقبال^۲ ۳۱) این
سید، [بهاءالدین محمد] با صلاح و عفت و مروت روزگار
گذاشتی. (ابن فندق ۲۳۱)

۵ ~ قلم (مجاز) رعایت ادب و اصول
اخلاقی در نوشتن: آنها را من شرم می کنم عیناً
بنگارم، زیرا از عفت قلم به دور است. (مستوفی
۳۴۱/۲ ح.)

۵ ~ کلام رعایت ادب و اصول اخلاقی در
گفتار و نوشتار: افسوس که عفت کلام و مقال، ذکر آن
را در این مورد اجازه نمی دهد. (جمال زاده^۳ ۲۰)

عفت طلبی 'e.-talab-i [عر.: عَفْطًا]. (حامص.)
گرایش به رعایت اصول اخلاقی؛ پارسایی:
عفت طلبی فردوسی به اندازه ای است که در قضایایی هم
که به اقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع می شود، رضا
نمی دهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده... باشند.
(فروغی^۳ ۱۰۴)

عفریت 'efrit [عر.: (ا.). ۱. هر پدیده زشت و
زیان بار و نیرومند که بر انسان غلبه می کند:
عفریت مرگ. ۲. (دشنام) شخص و معمولاً زن
زشت و سال خورده و منفور؛ عفریته:
می خواست هر چه زودتر بداند چگونه در آن خانه کیف
وارد شده و چه عفریتی او را بدان جا کشانده است.
(مشفق کاظمی ۹۹) سرهنگ چنان کرد که... طلسمی که
آن دختر بیست و یک ساله پریوش را به صورت عفریت

عفی سنگ سیه را گذاخت. (نظامی^۱ ۱۳۶)

عفو 'afv [عر.] (إمصد.) ۱. از خطا، جرم، یا گناه کسی درگذشتن؛ بخشودن؛ بخشایش؛ ابواب عفو و بخشایش به روی ما بگشاید. (قاضی^۲ ۱۲۰۴) ○ بعضی از نویسندگان... به جای تقاضای عفو و اعضاء درباره آثار خویش بحث و انتقاد درخواست کردند. (خانلری^۳ ۳۱۷) ○ می‌نگویم که طاعتم پیدیز/ قلم عفو بر گناهم کش. (سعدی^۴ ۸۷) ۲. (حقوق) بخشیده شدن تمام یا قسمتی از مجازات مجرم به موجب قانون یا دستور مقامات قانونی. ۳. در شعر گاهی با تلفظ 'afu آمده‌است: عفو کردم از وی عمل‌های زشت/ به انعام خویش آرمش در بهشت. (سعدی^۱ ۱۱۸) ○ الاهی عفو کن گناه ورا/ بیغزای در حشر جاه ورا. (فردوسی^۱ ۲۲/۱)

○ عفو عمومی (حقوق) بخشیده شدن تمام یا بخشی از مجازات گروهی از مجرمان: به‌امید عفو عمومی، روزهای سخت زندان را صبورانه تحمل می‌کرد.

• **کردن (فرمودن)** (مصد.) عفو (م. ۱) →: من این گناه او را نتوانستم عفو کنم. (علوی^۱ ۹۰) ○ اگر اندکی تأخیر شده، البته حضرت اشرف عفو خواهند فرمود. (مشفق‌کاظمی ۶۵)

○ **کردن از کسی** (قد.) خطا، جرم، یا گناه او را نادیده گرفتن: عفو کردن از ظالم، جور است بر درویشان. (سعدی^۲ ۱۷۱) ○ خبر داد پیغمبر از حال مرد/ که داور گناهان از او عفو کرد. (سعدی^۱ ۸۵)

○ **کردن کسی از چیزی** (قد.) او را از آن معذور داشتن: صلاح بنده آن است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد، و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. (بیهقی^۱ ۷۵)

عفو 'afov [v] [عر.: عفو] (مصد.) (قد.) ۱. بسیار عفوکننده. ۲. (مصد.) از صفات و نام‌های خداوند.

عفونت 'ofunat [عر.: عفونة] (إمصد.) ۱. (پزشکی) تهاجم و تکثیر عوامل بیماری‌زایی مانند باکتری‌ها، ویروس‌ها و قارچ‌ها در بافت‌های

مهیبه درآورده‌بود، شکست. (مینوی^۳ ۲۱۴) ۳. موجودی خیالی که با هیكلی زشت و نیرویی بسیار تصور می‌شود؛ غول: از او درخواست نمود که درضمن آن‌همه شجاعت‌ها و پهلوانی‌های مشهور و نبرد با دیو و عفريت... به یاری و یاورى مردم... کمر ببندد. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۰) ○ نشستم از برش چون عرش بلقیس/ بخت او چون یکی عفريت هایل. (متوجهری^۱ ۵۵) ۴. (قد.) جن قوی‌هیكل و نیرومند: گفت عفريت که تختش را به فن/ حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن. (مولوی^۱ ۳۳۲/۲) ۵. (قد.) شیطان؛ دیو: ابلیس... نهنگ حرص را بر اندرون آدم گماشت و عفريت ملعون را بر ظاهر وی مسلط کرد. (احمدجام^۱ ۱۳۶) ○ عفريت دوست دار تو و دست یار توست/ جبریل دست یار من و دوست دار من. (ناصرخسرو^۱ ۲۹۹) ۶. (مصد.) (قد.) زشت، درشت‌هیكل، و نیرومند: ناگاه ترکمانی غول‌پشت و عفريت... از دنبالش گرفت و... لگدی سخت به پهلویش زد. (میرزا حبیب ۴۶)

عفريتة 'efrit.e [عر.: عفريتة] (.) (گفتگو) (دشنام)

۱. عفريت (م. ۲) →: صدای زنی به گوش رسید: عفريتة کچل است پوستی دارد. (محمد علی^۱ ۱۰۳) - شما اصلاً کی هستيد؟ - من مادر پسری که تو عفريت گم‌راهش کردی. (دانشور ۱۰۸) ۲. (مصد.) عفريت (م. ۶) →: پدر زرمزه کرد: پیرزن عفريتة! نشانش می‌دهم. (ریح‌حای: شکوفای ۲۲۶) ○ زنک عفريتة‌ای بنای‌های وهوی را گذاشت. (جمال‌زاده ۱۵۳۶)

عفن 'afen [عر.] (مصد.) بسیار بدبو؛ گندیده؛ متعفن: مصاحبت چنین ناپاکانی... چون بوی لاشه عفن مردار، شهر و دیاری را مسموم می‌کند. (شهری^۱ ۱۰۰) ○ ای عجب دل‌تان بنگرفت و نشد جانتان ملول/ زین هواهای عفن وین آب‌های ناگوار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۱)

• **کردن (گرداندن)** (مصد.) (قد.) بدبو کردن؛ متعفن ساختن: شرابی که آفتاب پرورده‌باشد... خون را به زودی عفن گرداند. (خیام^۲ ۷۵) **عفنی** 'a-i [عر.نا.] (حامصد.) (قد.) وضع و حالت عفن؛ بدبویی: خصم نخستین قدری زهر ساخت/ کز

بدن که باعث آسیب دیدن سلول‌های همان موضع و برانگیختن واکنش ایمنی گذرا یا طولانی‌مدت و علائم و نشانه‌های همراه آن می‌شود، به‌ویژه تب. ۳. گندیدگی؛ تعفن: بوی عفونت... تمام خانه را پُر ساخته. (شهری ۲/۳۱) ۵ درمیان مبال و میرزاها آهک بریزند که بوی عفونت را رفع نماید. (وقایع اتفاقیه ۷۳۴) ۵ لشکرهاى ما به عفونت این هوا متأذى شوند. (جرادقانى ۱۱۳) ۳. (!) بوی بسیار بد؛ بوی گندیدگی: عفونت سرگین حیوان و انسان از آن نضابه آسمان می‌رفت. (حاج‌سیاح ۱۱۸)

۵ ~ ثانویه (پزشکی) عفونتی که در پی عفونت یا بیماری دیگری و فراهم شدن زمینه رشد سایر میکروب‌ها در نتیجه کاهش یافتن مقاومت بدن ایجاد می‌شود.

• ~ کردن (مصدر). دچار عفونت شدن. ← عفونت (م. ا): ریشه دندان عفونت کرده.

۵ ~ های بیمارستانی (پزشکی) عفونت‌های خاصی که در محیط‌های بیمارستانی انتشار پیدا می‌کنند و معمولاً از عفونت‌های معمولی محیط بیرون شدیدترند.

عفونت‌زا 'o-zā [عر. فا.] (صفه). (پزشکی) موجب عفونت. ← عفونت (م. ا): بیماری‌های عفونت‌زا.

عفونی 'ofuni [عر.؛ عفونّ، منسوب به عفونّه] (صند). (پزشکی) دارای عفونت. ← عفونت (م. ا): زخم عفونی. ۵ خاصیتی در [دودِ تون] بود که پشه‌ها را می‌گریزاند و سبب دل‌خوشی مجروحین عفونی... بود. (شهری ۱/۵۲۱) نیز ← بیماری ۵ بیماری عفونی

۵ ~ شدن (مصدر). (پزشکی) دارای عفونت شدن. نیز ← عفونت (م. ا): مرض عفونی شده و چرک وارد خونش شده. (میرصادقی ۸۷)

عقیف 'afif [عر.] (صند). ۱. دارای عفت. ← عفت (م. ا): باید دست‌نخورده باشم، عقیف و پاک‌دامن و شریف، و یک شوهر سرشناس پیدا کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۶۹) ۵ مادر... خانم نجیب و عقیفی بود. (مشفق‌کاظمی ۶۰) ۳. پای‌بند به اصول اخلاقی؛ پارسا؛ پرهیزکار: معاضدالسلطنه... مردی ساده و

عقیف و صحیح‌العمل و رفیق بسیار خوبی بود. (مستوفی ۱۰۴/۲) ۵ خواجه ابوالقاسم حاتمک... مردی عقیف و ویر بود. (ابن‌فندق ۱۲۳)

عقیقه 'afif.e [عر.؛ عقیقه] (صند). عقیف (م. ا): ۱. → عشرت عقیقه است، میان یک فوج سرباز هم که باشند... (دانشور ۲۸۲) ۵ زنی بود ملک‌زاده و عقیقه و زاهده. (عنصرالمعالی ۱۴۶)

عق 'oq[q] (إصو) (گفتگو) صدای استفرغ: با یک عق هرچه خورده بود، بالا آورد.

۵ ~ ~ شدن (مصدر). (گفتگو) حالت استفرغ پیدا کردن یا استفرغ کردن و بالا آوردن: می‌خواهم عق بزنم، خودم را می‌گیرم. دهانم پُر می‌شود. (محمود ۳۴۳) ۵ حالش به‌هم خورد و... عق زد. (دانشور ۱۸۲)

۵ ~ ~ شدن (عقم می‌شود، عقت می‌شود، ...) (قد). ۵ عق... گرفتن (م. ا). ۱. ↓ : خشکی در گلوئی من فرورفته است. عقم می‌شود. از آن سوتر رَوم، قذف کنم. (بهاء‌الدین خطیبی ۲/۲۳۷)

۵ ~ ~ گرفتن (عقم می‌گیرد، عقت می‌گیرد، ...) (گفتگو) ۱. حالت استفرغ پیدا کردن: من که عاشق باقلا بودم، عقم می‌گرفت. (حاج‌سیدجوادى ۲۸) ۵ عشق می‌گرفت وقتی غذا خوردن او را می‌دید. (علوی ۳/۴۸) ۲. (مجاز) دچار نفرت و بیزاری شدن: از خودش عشق می‌گرفت... اندیشید چه قدر کوچک و حقیر است. (پارسی‌پور ۱۹۷) ۵ این‌روزها آن‌قدر می‌نشینم که دیگر از نشستن عقم می‌گیرد. (محمود ۵۰۵)

۵ ~ ~ نشستن (عقم می‌نشینند، عقت می‌نشینند، ...) (گفتگو) (مجاز) ۱. ۵ عق... گرفتن (م. ا). ۱. → : در آن چند روز که بیمار بودم، هر غذایی که می‌دیدم، عقم می‌نشست. ۵ حالا که پستان‌هایش را می‌دیدم، عقم می‌نشست. (هدایت ۷۷) ۲. ۵ عق... گرفتن (م. ا). ۲. → : پیش می‌آید که از این همه پاکیزگی عشق بنشینند. (پارسی‌پور ۴۰۲) ۵ چنان یک‌دفعه از تماشای این احوال پراده‌بار و این هم‌کاران بی‌عار متفر شدم که واقعاً عقم نشست. (جمال‌زاده ۲/۱۵۵)

عق‌آور 'oq-ā(ā)var, 'oqq-āvar (صفه). (گفتگو)

نگاه تیزنه باران به نگاه عقاب می‌ماند. (محمود^۲ ۲۶۵)
 ○ باز راحشتی است که پرندگان دیگر نیست و عقاب از
 وی بزرگ‌تر است. (خیام^۲ ۶۷) ۳. (نجوم) صورتی
 فلکی در نیم‌کره شمالی آسمان. ۳. (قد.)
 (مجاز) اسب: عقاب تکاور برانگیخته/ چو آتش بر او
 تیر بر ریخته. (فردوسی^۳ ۱۷۱)

عقابی 'o.-i' [عر.فا]. (صد، منسوب به عقاب) ۱.
 مانند عقاب. ← دماغ □ دماغ عقابی. ۳.
 (حامص). (قد.) عقاب بودن، و به مجاز،
 بلندپروازی: چون درآورد در عقابی پای/ کبک
 علوی خرام جست ز جای. (نظامی^۴ ۱۱)

عقابیل 'aqābil' [عر، جر، عُقبول] (ا). (قد.) بقایای
 بیماری: مزاج علیل از عقابیل علت آن‌که نیک شود و
 روی به بهی نهد که نظر از مشتهیات طبع برگیرد.
 (روایبی ۶۵۹)

عقاین 'oqāb.eyn' [عر: عقاین، مثنای عقاب] (ا).
 (قد.) نوعی وسیله شکنجه به شکل دو چوب
 بلند و دارای نقش عقاب که محکومان را برای
 دار زدن یا شکنجه کردن بر آن می‌بستند: چون
 مهره در ششدر تحیر افتادند و در عقاین عقوبت گرفتار
 شدند. (آفسرای ۱۷۳) ○ بغرمود تا عقاین و تازیانه و
 جلاذ آوردند. (بیهقی^۱ ۴۶۲)

عقار 'aqār' [عر: (ا). (قد.) (حقوق) دارایی شامل
 زمین و خانه: میرزا اسماعیل... ضیاع و عقراری برای
 خود تدارک ندیده و شاید خانه او هم اجاره‌ای بود.
 (مستوفی ۵۴/۱) ○ ارکان دولت و اعیان مملکت را...
 وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم‌الایام در آن جایود.
 (لودی ۱۸-۱۹) ○ اندروقت دو غلام سربایی به راه کرد با
 فرمان‌ها به شحنگان نواحی تا ضیاع و عقار آن مرد
 باز دادند. (عنصرالمعالی^۱ ۲۳۱)

عقار 'oqār' [عر: (ا). (قد.) شراب؛ می: مرا به گاه
 ده ای ساتی کریم عَقار/ که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و
 خمار. (مولوی^۳ ۴۲/۳) ○ قهرت اندر جام زهره، زهر
 گرداند عَقار/ لطف اندر کامِ انعی نوش گرداند لعاب.
 (انوری^۱ ۲۷)

عقارب 'aqāreb' [عر، جر، عَقَرَب] (ا). (قد.)

۱. موجب تهوع: پشکل و مدفوعی که تا پریروز
 برایم عق‌آور بود... امروز طرف اشتیاقم شده بودند.
 (شهری^۳ ۸۱) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه موجب
 نفرت یا بیزاری کسی شود یا برای او بسیار
 ناخوش‌آیند باشد: تکرار آنها عق‌آور است. (←)
 علوی^۴ ۱۲۱)

عقاب 'eqāb' [عر: (ا). (قد.) ۱. جزای عمل بد؛
 کیفر؛ عذاب؛ مجازات: چنین بندگان نادان و
 فضولی مستحق عقاب و عذاب هستند. (← جمال‌زاده^۳
 ۲۲۷) ○ نعمت، آن بود که در آن بیم حساب نبود و بیم
 عقاب نبود تا گوارنده‌تر بود. (احمدجام ۱۷۴) ○ هر
 کاری را ثوابی و عقابی هست. (نظام‌الملک^۲ ۱۲۷) ۲.
 [جر: عَقَبَة] عقبه‌ها؛ گردنه‌ها. ← عقبه: دیده نه ای
 روز بدر کان شه دین بدروار/ راند سپه‌درسیه سوی
 نشیب و عقاب. (خاقانی ۴۴) ○ بخت آمده به حرص و
 گرفته عنان من/ بی‌پاک داده روی به هر وادی و عقاب.
 (مختاری ۲۳)

○ سه پلایان (حقوق) مجازات کردن کسی
 به خاطر انجام دادن کاری که جرم بودن آن
 توسط قانون اعلام نشده باشد.

○ سه کردن (مص.م، مصدر). (قد.) مجازات
 کردن؛ عذاب دادن: جحیم قهر الاهیست کاتدر این
 عالم/ تو را به خوی بد و فعل بد عقاب کند. (ابرج ۱۷۹)
 ○ آنچه خیر است... بر آن ثواب دهد، و آنچه شر است...
 بر آن عقاب کند. (احمدجام ۳۰)

عقاب 'oqāb' [عر: (ا). ۱. (جانوری) پرنده‌ای
 شکاری با جثه نسبتاً بزرگ، حس شنوایی و
 بینایی قوی، نوک و چنگال‌های خمیده و تیز،



و پنجه پر قدرت که می‌تواند حیواناتی مانند
 روباه و بچه‌گوزن را از زمین برباید:

صادق است. (قائم مقام ۳۱۹)

عقایل، عقائل 'aqāyēl, 'aqā'el [عر.: عقائل، جر.: عَقَبَلَة] (ص.د.) (قد.) اشخاص یا اشیای برگزیده: دوهزار غلام از عقایل تُرک برابر یک دیگر صف کشیدند. (جرفادقانی ۳۱۹) به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: بدین موهبت خطیر که از... عقایل سعادت ایزدی است، سیاس و منت... باید داشت. (ظہری سمرقندی ۳۱۴)

عقب 'aqab [عر.: عقب] (ا.) ۱. جا یا جہتی کہ در پشت سر قرار دارد: در عقب من نشسته بود. ۲. از عقب من می‌آمد. ۳. خود را در عقب درختی پنهان ساختم. (جمال‌زاده ۹۰) ۴. زمان بعد از انجام گرفتن کاری یا پدید آمدن حالتی که در آن، نتیجه آن کار یا حالت ظاهر می‌شود: در عقب تعطیل روزنامه‌اش بیمار هم شد. ۵. آن انا را لعنة الله در عقب/ این انا را رحمة الله ای محب. (مولوی ۱۲۹/۳) رنج ز فریاد بری ساحت است/ در عقب رنج بسی راحت است. (نظامی ۱۰۱) ۳. آن قسمت از چیزی که در جهت مخالف جلو قرار دارد: عقب اتومبیل به کلی خُرد شده بود. ۴. چرخ عقب ماشین پنجر شد. (ص.د.) دارای فاصله دورتر یا کمی دورتر: از آن عقب‌تر رانمی‌بینم. (فرهنگ فارسی امروز) ۵. واقع در محل یا جہتی کہ در پشت چیزی یا کسی قرار دارد: عقبی: در عقب ساختمان. ۶. آن‌جا دو صندلی بود. من در صندلی عقب نشستم. ۷. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت به دیگران پیش‌رفت کمتر یا کندتری دارد: من عقبم، صبر کنید باهم بخوانیم. ۸. (گفتگو) (مجاز) ویژگی ساعتی کہ بر اثر کُندی حرکت مطابق با وقت دقیق کار نمی‌کند: ساعت عقب است. ۹. (قد.) در فاصله دورتر از چیزی یا کسی: دست زن، عقب بنشین. ۱۰. در پشت سر: به پشت سر: دستش را عقب برد. (شہری ۵۲/۱) ۱۱. در کوپه را عقب خود بست و در گوشه‌ای ایستاد. (جمال‌زاده ۳۲۲) ۱۰. بعد از دیگران یا دیگر چیزها: من عقب حرکت می‌کردم، آنها جلو بودند. ۱۱. (ا.) (گفتگو) (مجاز)

عقرب‌ها. ← عقرب: اینک بر تشک پنبه و بالش پر... گویی کنار لانه عقارب خوابیده‌ام. (شہری ۲۹۶) ۲. صورتی از سنگ بیرون شهر ساخته بودند کہ مانع درآمدن حیات و عقارب و پشه و کبک بود. (لودی ۲۴۲) ۳. عقارب و حیات را در ایدای نفوس، آن اثر و مضرت نباشد کہ جہال را... (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۲/۵)

عقائیر 'aqāqir [عر.: جر.: عَقَار] (ا.) (قد.) داروهای گیاهی: معجونی از... عقائیر... ترتیب دادم. (میرزا حبیب ۲۱۲) ۲. نه پیش من دواوین است و اشعار/ نه عیسی را عقائیر است و هاوَن؟ (خاقانی ۳۱۹) ۳. چنان‌که آن طیبیان را داروها و عقائیر است از هندوستان و هرجا آورده، این طیبیان را نیز داروهاست. (بیهقی ۱۲۶)

عقال 'eqāl [عر.: (ا.)] ۱. رشته‌ای کہ عرب‌ها بر روی چپہ به دور سر می‌بندند. ← چپہ: در پشت سر یک نفر سنج‌زن کفیه و عقال به سر روان بودند. (جمال‌زاده ۹۰) ۲. (قد.) ریسمانی کہ با آن پای شتر را می‌بسته‌اند تا حرکت نکنند: به مجرد برداشتن عقال از شتر، چنان از زمین برمی‌خیزد کہ... (امین‌الدوله: از صیبات ما ۲۷۷/۱) ۳. مرا عقال و شکال بر دست و پای عقل نهاد و در این ورطه خطر و خلاب اختلاب افکند. (دراوینی ۸۶) ۴. (مجاز) آنچه کسی را از انجام کاری بازدارد؛ مانع؛ پای‌بند: عقل... عقالِ جنونِ جوانان است. (جوینی ۶/۱) ۵. طایفه‌ای خواستند تا عقل با عقال را در عالم دل و سِر و روح و خفی جولان فرمایند. لاجرم عقل را در عقیلہ فلسفہ و زندہ انداختند اما... (نجم‌رازی ۱۱۷)

• **سَ کُردن** (مص.د.) عقال (زانوبند) بستن بر پای شتر: بجه [شتر] را در شترخان عقال کرده بودند. (مستوفی ۲۳۵/۳ ح.)

عقال 'oqqāl [عر.: جر.: عاقل] (ا.) (قد.) عاقلان؛ خردمندان: دل ای حکیم در این معبر هلاک میند/ کہ اعتماد نکردند بر جہان عقال. (سعدی ۷۳۱)

عقاید، عقائد 'aqāyēd, 'aqā'ed [عر.: عقائد، جر.: عَقِيدَة] (ا.) عقیده‌ها. ← عقیده: عقاید این جوان مرد در توده متوالفکر ایران تأثیر عظیمی کرده بود. (علوی ۱۰۹) ۲. عقاید معاشر امت به کتاب و سنت... راسخ و

(مجاز) تغییر دادن ترتیب قرار گرفتن مجموعه‌ای از چیزها یا افراد گوناگون: در یک صف اتوبوس، افراد را می‌توان عقب‌وجلو کرد ولی مراتب اعداد را نمی‌توان عقب و جلو کرد. (مطهری ۱۰۷)

□ سه چیزی (کسی) گشتن جست‌وجو کردن برای یافتن آن (او): چند ماه است عقب بچه گم‌شده‌اش می‌گردد، اما پیدایش نکرده‌است. □ مثل این‌که عقب چیزی می‌گشت. (علوی ۸۵۲)

• سه رفتن (مصل. ج). ۱. درخلاف جهت حرکت پیشین یا روبه‌رو رفتن: سگ‌ها پوزه را دراز کرده، می‌خواهند استخوان را از همان دستش که به حرارت دهان آنها بی‌اختیار به عقب می‌رود، بربایند. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۱۷) ۲. کنار رفتن: پرده‌ها عقب رفت و صحنه تئاتر پدیدار شد. □ پرده‌های رودریاستی به عقب رفته، رازها و نیازها عریان [شد] و بی‌پروای جلوه‌گری را نهادند. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۴) ۳. (مجاز) از پیش‌رفت بازماندن: فکر می‌کردم این کلاس‌ها مفید نیست عقب رفته‌ام.

• سه زدن (مصل. م). ۱. از خود دور کردن؛ کنار زدن: پدر، موها را از روی پیشانی‌اش عقب زد. (گلشیری ۲۲) □ دلم می‌خواست پتو را عقب بزنم و خودم را خنک کنم. (آل‌احمد ۱۰۹) ۲. (مجاز) راندن چیزی یا کسی از جایی: ... اگر توپ‌خانه اصفهان برسد، عراقی‌ها را تا بغداد عقب می‌زند. (محمود ۲ ۵۵)

□ سه سر (سر) پشت‌سر: بی‌آن‌که به عقب‌سر، به مادرش نگاه کند، توی حیاط رفت. (میرصادقی ۱۲۲) □ سه (گفتگو) (مجاز) درحال عقب رفتن: عقب‌عقب رفت و خورد به دیوار. □ با چشم‌های اشک‌آلود و دست‌ها به آسمان، عقب‌عقب بیرون آمدم. (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

□ سه کار (کار خود) رفتن (گفتگو) (مجاز) رفتن و به کار خود پرداختن: کنش‌های شلخته‌کذابی را به‌صدا درآورد، عقب کار خود رفت. (جمال‌زاده ۲۵۹) □ ارسی‌هایم را پوشیدیم و عقب کار رفتیم. (علوی ۷۸)

مقعد. نیز ← پشت (م. ۱۴). ۱۲. (قد.) زمان بعداز مرگ کسی؛ بعداز مرگ: دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست/کز عقیش ذکر خیر زنده کند نام را. (سعدی ۵۵۲) ۱۳. (قد.) بازمانده؛ فرزند؛ خلف: مرا عقب و خلفی نیست که بر سریر مملکت نشیند. (ظهیری‌سمرقندی ۴۰) □ از فقیه ابوالقاسم، عقب، فقیه محمد بود. (ابن‌فندق ۱۳۶) □ فردوسی... از عقب یک دختر پیش نداشت. (نظامی عروضی ۷۵)

□ سه پشت‌سر؛ به دنبال: عقب قافله‌ها و دیگر مسافران به‌راه افتاد. (شهری ۲ ۴۵۲/۳) □ عقب درشکه می‌دوید و شیون و فغانش بلند بود. (جمال‌زاده ۱۰۳) □ سه افتادن (مصل. ج). ۱. بازماندن از کسی یا چیزی در حرکت: آنها رفته‌بودند. من ماشینم خراب شد، عقب افتادم. ۲. (گفتگو) (مجاز) بازماندن از انجام کاری: مدتی که مریض بودم و به مدرسه نرفتم، از درس‌هایم عقب افتادم. ۳. (مجاز) بازماندن از ترقی و تمدن: من معتقدم تا این‌جا که تمدن بشری رسیده‌است، مسیر معلوم است. آنهایی هم که عقب افتاده‌اند، نمی‌توانند میان‌بر بزنند. (گلشیری ۲۰) □ این آیه کریمه رمز جلو افتادن و عقب افتادن ملت‌ها را بیان می‌کند. (مطهری ۱۱۲۵) ۴. (مجاز) دیر شدن چیزی یا انجام کاری؛ به تعویق افتادن: چندین روز بود که کرایه عقب افتاده‌بود. (جمال‌زاده ۱۵ ۲۷)

• سه انداختن (مصل. م). (مجاز) ۱. کار یا روی‌دادی را به زمان بعد موکول کردن؛ به تعویق انداختن: پدرم باوجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت. (علوی ۱۶۶) ۲. از پیش‌رفت بازداشتن: این گذران در ده، بآن‌که از نظر شمار کلاس‌ها سه سالی مرا عقب انداخت، آن‌گونه نبود که بی‌ثمر باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) □ این خیالات به‌جز این‌که در زندگی، انسان را عقب بیندازد... فایده دیگری ندارد. (هدایت ۱۳۳۵)

□ سه [و] جلو کردن (گفتگو) ۱. حرکت دادن چیزی به جلو یا عقب به‌ویژه برای باز کردن یا به‌دست آوردن فضای مناسب: راننده سمت راست گفت: اگر یک‌کم عقب‌جلو کنی، راه من باز می‌شود. ۲.

• کسی آمدن (رفتن) (گفتگو) به سراغ او آمدن (رفتن) برای انجام کاری یا بردن او: رفتیم عقب محسن. خانه نبود. • خوب خوب، اگر کاری داشت، می‌آیم عقب. (← درویشیان ۴۶) • گمان آمدند عقب. (← ترقی ۱۲۵)

• کسی فرستادن (گفتگو) کسی را برای یافتن یا آوردن او فرستادن: بیزمارک... می‌دانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب او خواهد فرستاد. (مینوی ۳ ۲۲۲) • باز ظل‌السلطان مکرر عقب فرستاد. رقت. (حاج سیاح ۹۵)

• [در] کسی گذاشتن (نهادن) (مجاز) دربی او یا به دنبال او دوییدن؛ او را تعقیب کردن: به قدر یک ده‌تومانی دوزخاری چرخ می‌مثل جوجه‌هایی که سگ عقبشان گذاشته باشد، هرکدام به یک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند. (جمال‌زاده ۱۸ ۶۱) • ملک داراب نگاه می‌کرد. سیاه خود را دید در عقب یمنیان نهاده بودند. (بیغمی ۸۲۲)

• کشیدن (مص.د.). ۱. کنار رفتن یا دور شدن از جایی: با دستمال به آنها زد. خاک که بلند شد، عقب کشید. (گلشیری ۱۰ ۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) منصرف شدن: مگر قرار نبود تا آخر این کار همراه من باشی؟ چرا عقب کشیدی؟

• ماندن (مص.د.). ۱. عقب افتادن (م. ۱) →: رفیق! بدو، عقب نمان، می‌بینی محمد لاغر چه طور رو به بالا می‌دود؟ (طالیوف ۲ ۲۵۴) ۲. (مجاز) • عقب افتادن (م. ۲) →: مدتی که سرکار نمی‌آمدم، از کارهایم عقب ماندم. ۳. (مجاز) عقب افتادن (م. ۳) →: این کشور بدجوری عقب مانده‌است.

• ماندن از چیزی (گفتگو) (مجاز) به پای آن نرسیدن؛ توان برابری با آن نداشتن: استاد حمای را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی‌ماند... مدام «عاقبت باشد» می‌گفت. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۱۳)

• نشان دادن (مص.م.). (مجاز) به عقب نشینی واداشتن؛ راندن: نیروی قزاق، ایران را... تا آقابا عقب نشاندند. (مستوفی ۱۵۵/۳)

• نشستن (مص.د.). (مجاز) ۱. کنار رفتن یا

فاصله گرفتن از چیزی: تو که چیزی نخوردی! چرا عقب نشستی؟! ۲. منصرف شدن از تصمیم یا انجام کاری: انتظار نداشتم با دیدن یکی‌دوتا مشکل عقب بنشینم. ۳. عقب نشینی کردن: انقلابیون به‌سوی انزلی عقب نشستند. (به‌آذین ۸۹) • مغولان...

دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. (نفیسی ۴۵۸) • بر... (قد.) به دنبال؛ در پی: چنگزخان خواست که به نُس خود بر عقب سلطان برود. (جوبنی ۱ ۹۷/۱)

• به... انداختن (مجاز) • عقب انداختن (م. ۱) →: هیچ یحیر و اعجازی نمی‌تواند پایان این قصه را به عقب اندازد. (جمال‌زاده ۱۸)

• به... رفتن (م. ۱) →: آن وقت... که سرها گرم شدند... پرده‌های رودریاستی به عقب رفته و رازها... بنای جلوه‌گری را نهادند. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۴)

عقبا، عقبی 'oqbā [ع.ر.: عقبی] (ا. ۱) (قد.) جهان آخرت. ← آخرت (م. ۱): به مردی شهره دنیا گشته، به رادی بهره عقبا جسته. (فائز مقام ۳۲۲) • اجر و نتیجه عمل صالح هم در دنیا بود و هم در عقبا. (بخارایی ۵۵) • در کارهای عقبی پاکردگار باشد / در کارهای دنیا باعتبار باشد. (متوجهی ۲۱ ۱)

عقبات 'aqābāt [ع.ر.: ج.ر. عقبة] (ا. ۱) (قد.) ۱. عقبه‌ها؛ گردنه‌ها. ← عقبه: در عقبیات و کوه‌پایه‌ها کمین سازیم. (سیفی‌هروی: گنجینه ۱۵۷/۴) ۲. (مجاز) دشواری‌ها: در طی این عقبیات و در عین آن‌که برای نگاه‌داری و بهبودی اوضاع موقتی صرف مساعی می‌نمودم... از این نکته غفلت نداشتیم. (مستوفی ۴۹/۳)

عقب افتادگی 'aqab-o(o)ft-ād-e-gi [ع.ر.ف.ا.نا. ف.ا.] (حامص.) ۱. (روانشناسی) عقب‌ماندگی (م. ۱) →: مصرف زیاد این داروها در دوران بارداری موجب عقب‌افتادگی کودکان می‌شود. ۲. (مجاز) عقب‌ماندگی (م. ۲) →: به‌محض ورود به آن کشور به عقب‌افتادگی و افت فرهنگی مردم آن پی بردم. • ما عادت کرده‌ایم همه گناهان عقب‌افتادگی خود را به گردن این حروف بی‌چاره بیندازیم. (راهجیری ۱۳۴)

عقب افتاده 'aqab-o(o)ft-ād-e [ع.ر.ف.ا.نا. ف.ا.] (صف.) ۱. (روانشناسی) عقب‌مانده (م. ۱) →. ۲.

یا سنن فرهنگی پیشین: یکی از موجبات عقب‌گرد مذهبی، این است که اولیای مذهب میان مذهب و یک نیاز طبیعی، تضاد برقرار کنند. (مطهری^۳ ۱۷۰)

● سه کردن (مصدر). ۱. (نظامی) انجام دادن حرکت عقب‌گرد. ← عقب‌گرد (م. ۱): آرام پاشنه‌هایم را به هم می‌چسبانم، عقب‌گرد می‌کنم، و از اتاق سرنگ... می‌زنم بیرون. (محمود^۱ ۱۷۴) ۲. به طرف عقب برگشتن: خواستم عقب‌گرد کنم، اما هیکل دراز و کبود و ورم‌کرده معلم... روی تخت بود و دیدم نمی‌توانم. (آل‌احمد^۵ ۷۹)

عقب‌ماندگی 'aqab-mān-d-e-gi [ع.فا.فا.فا]. (حامص). ۱. (روانشناسی) وضع و حالت عقب‌مانده ذهنی. ← عقب‌مانده □ عقب‌مانده ذهنی. ۲. (مجاز) از رشد، پیش‌رفت، و توسعه بازماندن: دلیل اصلی عقب‌ماندگی [بعضی] کشورها... استعمار است. (میرصادقی^۱ ۱۶۵) ۳. اصلاً مخالف حج بود. می‌گفت: این یک آبروریزی است و علت عقب‌ماندگی مملکت. (آل‌احمد^۲ ۲۷)

عقب‌مانده 'aqab-mān-d-e [ع.فا.فا.فا]. (صف. ۱). ۱. (روانشناسی) □ عقب‌مانده ذهنی →. ۲. (مجاز) عقب‌افتاده (م. ۲): از ممالک عقب‌مانده شروع به گردآوری کارگر نمودند. (شهری^۱ ۲۲۹) ۳. (قد.) ویژگی آن‌که دیگران پیش‌تر از او حرکت کرده‌اند: برای... رسیدن عقب‌ماندگان خدام در این‌جا توقف خواهیم کرد. (طالبوف^۲ ۸۸) □ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. □ سه ذهنی (روانشناسی) آن‌که ذهنش به حد لازم رشد نیافته و در کسب مهارت از گروه سنی خود عقب‌تر است.

عقب‌نشینی 'aqab-nešin-i [ع.فا.فا.فا]. (حامص). (مجاز) ۱. (نظامی) در جنگ، بازگشتن نیروهای نظامی به عقب‌تر از مواضع خود: شش‌هزار نفر از ایشان به قتل رسیدند و بقیه مجبور به عقب‌نشینی و بازگشت به ممالک خود شدند. (← مینوی^۳ ۱۹۶) ۲. منصرف شدن از تصمیم یا اقدام در امری: هرچه کردم، هیچ‌کس حرفم را نپذیرفت. جز تسلیم و عقب‌نشینی

ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که نسبت به دیگران به‌ویژه از نظر فرهنگی رشد و پیش‌رفتی ندارد: مثل است و عقب‌افتاده و وحشی و قرون وسطایی. (گلاب‌دره‌ای ۵۲) ۳. اگر به دید غربی بنگری، که تمدن یعنی مصرف و نیازمندی بیش‌تر. پس این حجاج همه عقب‌افتاده‌اند. (آل‌احمد^۲ ۱۴۳) ۴. (مجاز) ویژگی آنچه انجام یا ادای آن به تأخیر افتاده یا دیر شده است: [با] پولی... که خدا رسانده بود... مقداری از بدهکاری‌های عقب‌افتاده خود را می‌پرداختند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۰) ۵. یک طرف نگرانی و تنهایی... و صعوبت راه و یک طرف کارهای عقب‌افتاده خودم، حواسی باقی نگذاشته است. (نظام‌السلطنه ۱۷۳/۲)

عقبان 'eqbān [ع.ر. ج. عُقاب] (ا. ۱). (قد.) عقب‌ها. ← عقباب: به عزم تنزه و تفرج، شکارکنان یا کوکبه جوارح طیور و کواسر عقبان بدان کوه آمدی. (روابونی ۶۵۳)

عقب‌دار 'aqab-dār [ع.فا.فا.فا]. (صف. ۱). (قد.) (نظامی) آن بخش از نیروهای نظامی، که در قسمت عقب سپاه حرکت می‌کنند: تعهد سیردند که دیگر کسی مزاحم عقب‌داران نیروی انقلاب نگردد. (به‌آذین ۸۹)

عقب‌رفتگی 'aqab-raft-e-gi [ع.فا.فا.فا.فا]. (حامص). ۱. وضع و حالت عقب‌رفته؛ عقب‌رفته بودن: عقب‌رفتگی آب دریا کاملاً پیدا بود. ۲. (مجاز) تنزل از جهت رشد و توسعه و امور مدنی: ناکامی و عدم پیش‌رفت و مذلت و عقب‌رفتگی. (شهری^۲ ۱۸۳/۴)

عقب‌گرد 'aqab-gard [ع.فا.فا.فا]. (امص. ۱). (نظامی) نوعی حرکت نظامی به شکل بازگشت یا چرخش بدن به طرف عقب یا خلاف جهت قبلی، که معمولاً با فرمان انجام می‌شود. ۲. (شج. ۱) (نظامی) فرمانی که برای این حرکت داده می‌شود: صدای او شنیده شد که دهم‌دم می‌گفت:... عقب‌گرد. (آل‌احمد^۳ ۱۶۷) ۳. (امص. ۱) (مجاز) روی آوردن به افکار، عقاید، آداب و رسوم، قوانین،

به دیدار آن دو طلا و به امید عقبه آن، سفره را از کیاب و شیرینی‌ها و سبزی‌ها و میوه و مربا بیاراست. (میرزا حبیب ۴۳۰)

عقبی 'aqab-i [عر.فا.] (صد، منسوب به عقب) واقع شده در پشت یا بعد از دیگری: ماشین عقبی. ○ نفر عقبی اعتراض کرد که: چرا نوبت را رعایت نمی‌کنید؟!

عقبی 'oqbā [عر.] (ا.) عقباً →.

عقد 'aqd [عر.] (ا.) ۱. پیمان زناشویی: خطبه عقد را خوانده، صیغه را اجرا کردیم. (مستوفی ۲۵۷/۲) ○ میان ما نه عقدی نه نکاحی/ نه آیین عروسی بود و نه سور. (منوچهری^۱ ۳۹) ۲. (گفتگو) مراسمی که در آن، زن و مردی با خوانده شدن صیغه نکاح، پیمان زناشویی می‌بندند: روزی که مادر داشت برای عقد صورتت را بند می‌انداخت، گفتم: من درس دارم. (گلشیری^۱ ۱۴۱) ۳. پیمانی که بین دو طرف مبنی بر توافق بر سر چیزی بسته می‌شود: از همان دم عقد خلل‌ناپذیر یگانگی و یک‌جهتی ابدی در میان بسته شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۷) ○ به تقدیر خدای بی‌چون و ایامی حضرت همایون، قرعۀ تنظیم این عقد و تقدیم این امر به نام این بنده... افتاد. (فانم مقام ۳۷۳) ۴. (إمصد.) بستن؛ منعقد کردن؛ انعقاد: عقد قرارداد. ۵. (فقه، حقوق) در فقه، ایجاب و قبول با الفاظی که از نظر شرع معتبر باشد، و در حقوق تعهد نمودن شخص بر قبول امری که مورد قبول طرف مقابل نیز باشد. ۶. (ا.) (قد.) گره، و به مجاز، پیچیدگی: ورگشادی عقد او را عقل‌ها/ انبیا را کی فرستادی خدا؟ (مولوی^۱ ۲۶۷/۲) ۷. (إمصد.) (قد.) (ریاضی) ○ عقد انامل →: از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته/ اطفال در آن عهد که ابهام میکده. (انوری^۱ ۴۴۱) ۸. (ا.) (قد.) (ریاضی) هر کدام از عشرات؛ دهه: به حساب جمل هم علم و هم عمل هریکی صدوچه‌اند و آن چهارده عقد باشد، یعنی هم‌چنان‌که صد ده عقد است و چهل چهار عقد باشد. (ناصر خسرو^۷ ۵۷)

○ سـ انامل (قد.) (ریاضی) محاسبه شمار

چاره‌ای نداشت. ۳. (ساختمان) تجدید بنای ساختمان در محدوده‌ای عقب‌تر به منظور تعرض کوچه یا خیابان و توسعه شهری: با عقب‌نشینی این خانه‌ها خیابان نسبتاً بزرگ می‌شود.

○ سـ کردن (مصد.) (مجاز) ۱. (نظامی) عقب‌نشینی (م. ۱) →: [انگلیس‌ها] همین‌که هوای کار را پس‌دیده [بودند] عقب‌نشینی کرده بودند. (مستوفی ۱۴۷/۳) ۲. عقب‌نشینی (م. ۲) →: من می‌دانستم تو جرئت این کار را نداری و بالاخره یک روز عقب‌نشینی می‌کنی. ۳. (ساختمان) عقب‌نشینی (م. ۳) →: شهرداری مقرر کرده بود در صورتی‌که مغازه‌ها عقب‌نشینی نکنند، مالیات سنگینی بپردازند.

عقبه 'aqabe [عر. عقبه] (ا.) ۱. (جغرافیا) گردنه →: او... برای نگاه‌داشت راه‌ها و دفع آفات برف و سرما، از سامره تا عقبه حلوان، سواران و سپاهیان گماشته بود. (نفیسی ۴۶۶) ○ خواهند که بدانند که احوال راه و عقبه‌ها و آب‌های رودها چگونه است. (نظام‌الملک^۲ ۱۵۳) ○ اگر مقام نتواند کرد، عقبه کلار را گذاره کنند، که مخفند، و به گیلان گیرزند. (بیهقی^۱ ۵۹۰) ۲. (مجاز) هرگونه مشکل، واقعه، یا مرحله سخت و طاقت‌فرسا: سالیان دراز به چله نشسته... هفت عقبه سلوک طی کرده، به فناء فی‌الله رسیده. (گلشیری^۲ ۶۶) ○ ایشان مایه تو خوردند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود درگذرد، اگر الله تعالی نگاه ندارد، و این، عقبه عظیم است این قوم را. (جامی^۸ ۲۷۰) ۳. در شعر گاهی با تلفظ 'aqbe آمده است: عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست/ ای خنک آن‌که ش حسد همراه نیست. (مولوی^۱ ۲۷/۱) ○ گر تو را صد عقبه ناگاه اوفتد/ پاک نبود چون در این راه اوفتد. (عطار^۲ ۸۹)

عقبه 'a. [از عر. عَقَب] (ا.) ۱. بازمانده به‌ویژه فرزند که پس از شخص باقی می‌ماند: اغلب بی‌عقبه بانی می‌ماند، اولادی نمی‌آورد. (بارسی‌پور ۶۵) ۲. دنباله: تعالیشان این‌که: امروز را نگاه نکنم، عقبه را بیایم. (شهری^۳ ۱۶۷) ○ هرچه اصرار کردند که باشد، از دزفول حاجی حسن‌خان و عقبه مأمورین برسد، نپذیرفت. (نظام‌السلطنه ۱۳۶/۱) ۳. (قد.) باقی‌مانده:

برای گل‌بوی عقد کرد. (هدایت^۹ ۵۹) ۳. (قد.) (مجاز) شمردن؛ حساب کردن: شمارخانه برآن جمله که عقد کرده‌بودم، به بازار راست نیامد. (زیدری ۱۰۰) ۴. (قد.) (مجاز) گواهی کردن: از ایشان محضری خواست، عقد کردند و همگان خط‌های خویش بر آن نوشتند. (بیهقی^۱ ۷۰۸)

۵. **به لازم** (نقه، حقوق) عقدی که جز به واسطه قانون و در مواردی معین قابل فسخ نیست.
۶. **به متعه** (نقه، حقوق) عقد ازدواج موقت.
۷. **به نکاح** عقدی که در آن با اجرای صیغه عقد و حضور شاهدان، زن و مردی با یکدیگر پیمان ازدواج می‌بندند: در محضر شرع‌انور، صیغه عقد نکاح دائمی بین زن و شوهر... جاری گردید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۴۱) ۸. ما را وکیل کن تا این هر سه پوشیده را بدین هر سه پسر دهیم به عقد نکاح. (ابن فندق ۱۷۴)

۹. **به نکاح کردن** (قد.) • عقد کردن (م. ۲) →: امیرمحمود آن رسیده را به امیرمحمد داد و عقد نکاح کردند. (بیهقی^۱ ۳۲۴)
۱۰. **به نکاح کسی بستن** (قد.) • عقد کردن (م. ۲) →: به حکم ضرورت، با ضریری عقد نکاحش بستند. (سعدی^{۱۲} ۱۰۷)

۱۱. **به نماز بستن** (قد.) (مجاز) نیت کردن و نماز را با گفتن الله اکبر شروع کردن؛ تکبیرة الاحرام گفتن: نماز کردم و از بی خودی ندانستم/ که در خیال تو عقد نماز چون بستم. (سعدی^{۱۳} ۵۴۶)

۱۲. **به نهادن** (مصد. ل. قد.) پیمان بستن: می‌خواستیم... در مهمات ملک که پیش داریم، با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده‌است، چون... عهد بستن و عقد نهادن. (بیهقی^۱ ۱۰۳)

۱۳. **به خود درآوردن** • عقد کردن (م. ۱) →: روزی هنگام صبح، آن زن را محرمانه به عقد خود درآورد. (مینوی^{۱۴} ۲۱۰)

۱۴. **به کسی درآوردن** • عقد کردن (م. ۲) →: روزیها... در پی جوانی از نجیب‌زادگان و آزادمردان ایران می‌گشت که دختر نازپرورد خود را به عقد او

چیزی با بستن و باز کردن انگشتان به‌طوری‌که هر حرکتی دلالت بر عددی کند.

۱۵. **به انقطاع** (انقطاعی) (نقه، حقوق) عقدی که در آن، مدت تعیین شده باشد: این هم‌خوابگی به موجب عقد انقطاعی صورت گرفته. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۰۴۶)

۱۶. **به بستن** (مصد. ل. قد.) ۱. پیمان بستن: پسران علی‌تکین... عقد و عهد بستند تا دم این مرد گیرند. (بیهقی^۱ ۷۴۵) ۲. (مصد. م.) • عقد کردن (م. ۱) →: محمدباقرخان... دختر صدراعظم را عقد بست و داماد او شد. (نظام‌السلطنه ۲۰۰/۱) ۳. جعفرنام ساکن بندرآباد زنی داشته مطلقه... بعد از آن زنی دیگر عقد بسته. (وقایع اتفاقیه ۶۶۵)

۱۷. **به جایز** (نقه، حقوق) عقدی که طرفین هر وقت بخواهند، می‌توانند آن را فسخ کنند.

۱۸. **به شدن** (مصد. ل.) همسر کسی شدن؛ به ازدواج کسی درآمدن: باجی‌خانم، غیابی عقد می‌شود. (دیانی ۱۵)

۱۹. **به ضمان** (نقه، حقوق) عقدی که طبق آن، کسی مالی را که بر ذمه دیگری است، برعهده می‌گیرد و در این صورت ادای مال به ذمه ضامن منتقل می‌شود.

۲۰. **به عهد بستن با کسی** (قد.) پیمان بستن با او بر سر چیزی: نصایح تو را بر دل نگاشتم و با تو عهد عهد بستم. (ظهیری سمرقندی ۱۹۶)

۲۱. **به فضولی** (نقه، حقوق) عقدی که شخصی، بدون داشتن سِمَت قانونی برای دیگری یا نسبت به مال دیگری، انجام می‌دهد: چون عقد فضولی بود، آن را امضا نکرده و این ازدواج سر نگرفت. (مستوفی ۴۶۵/۳)

۲۲. **به کردن** (مصد. م.) ۱. زنی را به همسری خود درآوردن: اگر نمی‌خواهی به بخت پشت پا بزنی، باید مرا عقد کنی و به زنی بگیری. (حجازی ۳۱۲) ۲. دو روز بعد، یک دست‌مال آجیل آچار... فرستادم، عقدش کردم.

(هدایت^{۱۵} ۱۵۸) ۳. زن و مردی را به همسری یکدیگر درآوردن: عروس و داماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند. (علوی^{۱۶} ۳۵۲) ۴. آخوند ده... زرین‌کلاه را

درآورد. (نقیسی ۴۶۱)

به سه نکاح درآوردن ۱. عقد کردن (م. ۱)

→: بسته به میل او بود که آن زن را به عقد نکاح خود

درآورد یا... (مطهری^۹ ۲۴۹) ۲. عقد کردن

(م. ۲) →: دختری که داشت، به عقد نکاح من درآورد به

کاوین صد دینار. (سعدی^۲ ۱۰۰)

۵ به سه نکاح کسی درآمدن همسر او شدن:

چون به قونیه رسید... به عقد نکاح شیخ درآمد. (جامی^۸

۵۵۵)

۵ در سه کسی بودن (قد). همسر او بودن: هر زنی

که در عقد من است... مطلقه است به سه طلاق. (بیهقی:

لغت نامه^۱)

عقد 'eqd [عر.]. (ا. ۱). (قد). گردن بند: جمشید دو عقد

دُر به رسم هدیه همراه برد. (مینی^۱ ۹۳) ۵ آن دختر،

عقدی مروارید برگردن داشت. (ابن فندق ۴۸)

عقد 'oqad [عر.، ج. عقدة] (ا. ۱). (قد). گره ها: سنبل

بسان زلفی با پیچ و با عقد / زلف آن نکو بُود که به پیچ

و عقد بُود. (منوچهری^۱ ۲۷) ۵ ... / بسته بر تازی ز

ابریشم عقد. (ابوشعبه هروی: شاعران ۱۶۵)

عقدبندان 'aqd-band-ān [عر. فا. فا.]. (إمصد، ا. ۱)

عقدکنان →: از سه روز پیش از عقدبندان، برویا به

خانه عروس جدت گرفته بود. (اسلامی ندوشن ۲۲۴)

عقدتین 'oqdat.eyn [عر. عقدتین، مثنای عقدة]

(ا. ۱)

→ سه ماه (تجوم) نقاط برخورد مدار ماه یا

سیاره دنباله دار با صفحه دایره البروج.

عقدخانه 'aqd-xāne [عر. فا. فا.]. (ا. ۱). (منسوخ) محل

برگزاری مجالس عقد و عروسی: ترتیب پذیرایی

عقدخانه ها و عروسی خانه ها و مهمانی های بزرگ چنین

بود:.... (شهری^۲ ۷۴/۳)

عقدرو 'eqd-ru [عر. فا. فا.]. (ا. ۱). (گفتگو) از زیورآلات

زنان که زیرش طلایی و رویش نگین نشان

است: معمولاً دو عقدرو به کار می بردند. یکی را زیر گلو

می زدند و یکی دیگر را روی زلف عروس. (کتیرایی

۱۷۸)

عقدکردگی 'aqd-kard-e-gi [عر. فا. فا. فا.]. (إمصد،

وضع و حالت عقد کرده؛ عقد کرده بودن: در

دوران عقدکردگی... اگر دختر آستان می شد... خیلی زشت

تلقی می گشت. (اسلامی ندوشن ۲۶۹)

عقد کرده 'aqd-kard-e [عر. فا. فا.]. (صمد). ویژگی

دختری که به همسری مردی درآمده اما هنوز

عروسی نکرده یا عملاً به خانه شوهر

نرفته است: معصومه عقد کرده مردی بود که من او را

نشناختم. (اسلامی ندوشن ۴۷)

عقدکنان 'aqd-kon-ān [عر. فا. فا.]. (إمصد، ا. ۱)

مراسم یا جشنی که در آن، زن و مردی با

یک دیگر پیمان ازدواج می بندند: در ساعت سعد

عقدکنان انجام بشود. (پارسی پور ۸۰) ۵ روز عقدکنان بود.

کسی به کسی نبود. (میرصادقی^{۱۰} ۳۸)

عقدنامه 'aqd-nāme [عر. فا. فا.]. (ا. ۱). سندی رسمی،

که در آن پیمان ازدواج زن و مردی با یک دیگر با

مشخصات کامل آنها ثبت شده است: عقدنامه ها

و اسناد مهم به خط و انشای او بود. (اسلامی ندوشن

۷۷) ۵ عقدنامه خواهرش در همین محضر نوشته

شده است. [شهری^۱ ۹۰)

عقدۀه 'oqde [عر. عقدة] (ا. ۱). ۱. (مجاز)

(روان شناسی) عناصر ذهنی-عاطفی

سرکوب شده که معمولاً عوارض آن در شئون

دیگر زندگی ظاهر می شوند؛ کمپلکس: این

شلاق، پاسخ آن عقده های فروگرفته است. (مخمل باف:

شکوفای ۵۱۵) ۲. (مجاز) کینه؛ عداوت: امیرزاده

ایرانی... فرزندتر از آن است که فریب این بیگانگان را

بخورد و عقدۀه دیرینه ای را که در دل اوست، از یاد ببرد.

(نقیسی ۴۶۷) ۳. (مجاز) درد دل. درد دل

(م. ۱): کی فرصت داشت که... عقده های زندگی خود را

با دیگر همکارانش در میان بگذارد؟ (آل احمد^۳ ۱۴۶)

۴. (جانوری) توده ای از اجسام سلول های

عصبی که معمولاً در خارج از مغز و نخاع قرار

دارند: عقدۀه عصبی. ۵. (قد). (مجاز) موضوع یا امر

مبهم و پیچیده ای که حل آن دشوار باشد:

اوقات داروغه تلخ شد و گفت: این عقده ها در شرع گشوده

می شود. (میرزا حبیب ۱۷۶) ۵ فتادند در عقده ای پیچ پیچ /

که در حل آن ره نبردند هیچ. (سعدی^۱ ۱۱۹) ع. (قد.)
 گره: ... / عقده چون خود واشود کی حاجت دندان بُود؟
 (بهار ۵۱۳) هـ عقده که روزگار بندد / دست شه کامران
 گشاید. (خاقانی ۵۱۲) هـ من تمامی بندهای تو می‌بُزم... و
 یک عقده را برای گرو جان خود گوش می‌دارم.
 (نصرت‌الله منشی ۲۷۴) ۴. (قد.) (مجاز) پیوند: چون
 عقده موصلت میان شوهر و زن حاصل شود سیل شوهر
 در سیاست زن سه چیز یُود: (خواجہ نصیر ۲۱۷) هـ
 آنچه به شمشیر نتوان برید، عقده خویشی است. (روایینی
 ۵۰)

□ هـ ادیب (روانشناسی) تمایل جنسی
 ناخودآگاه در کودکان (به‌ویژه پسران) نسبت به
 والد غیرهم‌جنس خود (مادران) که غالباً
 باخصومت با والد هم‌جنس (پدران) همراه
 است. هـ برگرفته از نام ادیپوس پسر لائوس،
 پادشاه تب، در تراژدی یونان که پدرش را
 نداشتست در نزاعی کشت و بعد با مادر خود
 ازدواج کرد.

□ هـ الکتر (روانشناسی) تمایل جنسی ناخودآگاه
 دختر نسبت به پدرش، که غالباً باخصومت
 نسبت به مادر خود همراه است.

□ هـ حقارت (مجاز) (روانشناسی) ناراحتی
 روحی، که بر اثر ترس از تحقیر شدن حاصل
 می‌شود: یکی از عوامل بیماری‌های روحی، عقده
 حقارتی است که افراد مختلف در خود احساس می‌کنند.
 (شاهانی ۱۴۲)

□ هـ خود (دل) را خالی کردن (گفتگو) (مجاز)

۱. غم و رنج درونی خود را کاستن یا تسکین
 دادن مثلاً با درمیان نهادن ناراحتی خود با
 دیگران: مادرش تصور می‌کرد حالا که عقده دلش را
 خالی کرده‌است، راحت خواهد شد. (علوی^۳ ۳۲) ۴.
 ناراحتی ناشی از عقده را از بین بردن با برآورده
 کردن نیازهای درونی خود: [واعظ] سراپای
 ابوالحسن میرزا [را] قریب صدقه رفته ... خوب عقده
 چندساله را خالی می‌کند. (شهری^۲ ۳۷۹/۲)

□ هـ خود (دل) را سر کسی (چیزی) خالی

کردن (درآوردن) (گفتگو) (مجاز) خشم
 برانگیخته شده از سوی کسی یا چیزی دیگر را
 با عتاب و خطاب به او (آن) فرونشاندن:
 زورش به کسی نمی‌رسد، عقده‌اش را سر حیوان بی‌چاره
 خالی می‌کند. هـ عقده دل را به سر بی‌چارگان که دست به
 قلم آشنا می‌سازند، درمی‌آورند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲)

□ هـ دل را گشادن (گشودن) (مجاز) ۱. رنج
 درون را تسکین دادن: جز گریه چیزی عقده دل را
 نمی‌گشاید. (مخبرالسلطنه ۳۱۰) ۴. درد و رنج یا راز
 درون خود را با کسی درمیان گذاشتن؛ درددل
 کردن: نه جرئت آن‌که عقده دل به نزد کسی بگشاید و نه
 جسارت آن‌که جریان حال نزد معشوق بگذارد. (شهری^۲
 ۳۷۴/۲)

□ هـ ذنب (نجوم) نقطه جنوبی تلاقی مدار ماه با
 دایرة البروج: اقبالش... به زوال نامرادی و مغرب ادبار
 کشید و عقده ذنب نحوست، رأس شقاوت او گشت.
 (جوینی^۱ ۹۴/۲)

□ هـ رأس (نجوم) هـ عقده رأس و ذنب هـ
 هـ رأس و ذنب (نجوم) دو نقطه تلاقی مدار
 ماه با دایرة منطقة البروج: عقده رأس و ذنب چون
 سایه در اثر او می‌دود. (آفرایی ۱۸۵) هـ مار... چون
 برهم پیچد و حلقه شود، زهر نحوست از عقده رأس و ذنب
 بر مریخ و زحل بارد. (روایینی ۱۴۱) هـ در این شاهد
 کلمات به معنای نجومی ایهام دارند.

• هـ شدن (م. ۱) (مجاز) به صورت عقده
 درآمدن. هـ عقده (م. ۱): مطلبی دارم که در دلم عقده
 شده‌است. (جمال‌زاده^۹ ۵۲) هـ درویش را عقده‌ای شد در
 اندرون و رنجور افتاد. (شمس تبریزی^۲ ۳۲)

عقده‌ای i-(y) 'o. [ع. ر. ف. ا.] (صد.) متسوب به
 عقده (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) دارای عقده. هـ
 عقده (م. ۱): همه‌شان عقده‌ای و حسود هستند. هـ
 گلاب دره‌ای ۵۴) هـ می‌گوید فقط آدم‌های مریض و
 عقده‌ای بودند که جامعه بشری را به پیش بردند. هـ
 میرصادقی^۸ ۶۸)

عقده‌دار 'oqde-dār [ع. ر. ف. ا.] (صف.) (مجاز)
 عقده‌ای هـ: چه می‌کشم از این هزّه گردی که... مرا...

که به شکل عقرب تجسم شده است. نیز ← قمر
 □ قمر در عقرب. ۳. (گاه شماری) برج هشتم از
 برج های دوازده گانه، پس از میزان و پیش از
 قوس، برابر با آبان؛ کژدم؛ از اول عقرب تا نصفه
 قوس، تابستان کوچک است. (شوشتری ۴۷۶) □ آفتاب
 در این ماه در برج عقرب باشد. (خیام ۱۶۲)

عقربک 'a.-ak [عر.فا.]. (۱.) ۱. عقربه →: صدای
 تیک تیک عقربک های ساعت... به گوش نمی رسید.
 (جمال زاده ۱۱۸) □ عقربک ساعت آن قدر آهسته و
 کند حرکت می کند که نمی دانم چه بکنم. (هدایت ۶۹)
 ۲. (پزشکی) التهاب و عفونت قارچی یا
 باکتریایی در اطراف ناخن انگشت دست یا پا:
 در امراض خارجی... و هر عارضه دیگر از سوزش جگر
 و... سیاه زخم و عقربک... سر خود خون می گرفتند.
 (شهری ۱۰۹/۲) ۳. آلت کوچک و متحرکی که
 در آلات صوتی موسیقایی، و مانند آنها به کار
 می رود: عقربک رادیو. □ سوسن رفت بیچ ساز را
 گردانید و عقربک را جلو علامت «پ» نگه داشت.
 (هدایت ۴۱)

عقرب گزیده 'aqrab-gaz-id-e [عر.فا.فا.]. (صم.)
 ویژگی آن که عقرب او را نیش زده است: میرزا...
 چون عقرب گزیده به خود تاب می خورد. (شهری ۲)
 (۳۷۹/۲)

عقربه 'aqrab-e [عر.فا.]. (۱.) هریک از میله هایی
 که بر روی ساعت یا آلات دیگر نصب می کنند
 برای نشان دادن زمان (در ساعت) و
 کمیت های دیگر در آلات دیگر: عقربه
 کیلومتر شمار سریع می چرخید. (اسدی: شکوفای ۵۱)
 روی مچش یک ساعت، با صفحه ای پُر از عقربه ها [بود]
 (آل احمد ۹۹) □ اصراری داشت که مثلاً الاغ را مثل
 عقربه قطب نما صاف و راست، موازی با دیوار باغ
 وادارد. (مستوفی ۳۹۵/۳)

□ ~ مغناطیسی (فیزیکی) عقربه ای از جنس
 آهن ربا که چنان معلق است که اگر در میدان
 مغناطیسی قرار گیرد، امتداد آن جهت میدان را
 نشان می دهد.

بر سر هر کوچه و بازار و کاروان سرای می کشاند و در
 اعماق سیاهی جمعیت و... نگاه های... نوک سرشت و
 عقده دار... می راند. (شریعتی ۴۵۹)

عقده گشایی [oqde-gošā-y] [عر.فا.]. (صفه، .ا.)
 ۱. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور. ۳.
 (صفه، .قد) و ویژگی آنچه یا آن که گرهی را
 می گشاید، و به مجاز، حل کننده مشکلات:
 از میر معظم استدعا نمودند که به سرانگشت تدبیر،
 عقده گشای این امر خطیر گردد. (شوشتری ۱۴۷) □ ناخن
 فکرم از سودگی افتاد ز کار / تابه کی عقده گشای گره دل
 باشم؟ (ظهير: گنج ۶۰/۲)

عقده گشایی 'oqde-gošā-y(')-i [عر.فا.فا.].
 (حامصه) (مجاز) غم و رنج درونی خود را
 تسکین بخشیدن: آن شعر را جهت عقده گشایی خود
 انتخاب کرده بود. (شهری ۲۴۰)
 □ ~ کردن (مض.ا.) (مجاز) عقده گشایی ↑:
 صوفیان صافی ضمیر... به رایگان... راه نمایی و
 عقده گشایی می کردند. (شهری ۲۹۶/۲)

عقدی 'aqd-i [عر.فا.]. (صم.)، منسوب به عقد
 ویژگی زنی که به طور رسمی همسر دائمی
 مردی است: در هر ولایتی یک عقدی و یک دوچین
 صیغه داشت. (چهل تن ۱۵۴)

عقرب 'aqrab [عر.]. (۱.) ۱. (جانوری) جانور بندپا
 با بدن کشیده، شکم حلقه حلقه، یک جفت
 چنگال قوی، و پا های بلند و بندبند که
 در انتهای دم حلقه ای آن نیش سمی خطرناکی
 قرار دارد؛ کژدم: زندانی مانند آدمی که عقرب به
 قوزک پایش زده باشد، از جاجست. (جمال زاده ۱۵۰) □
 پس پاره ای ناخن کُتَف و ناخن سگ و نیش عقرب
 در میان آن پوست بیخته کنند. (حاسب طبری ۲۷)



۲. (نجوم) صورت هشتم از صورت های فلکی
 منطقه البروج، واقع در نیم کره جنوبی آسمان،

شخص حاصل می‌شود.

۵ ~ اول ۱. (فلسفه قدیم) آنچه نخستین بار از ذات خداوند صادر شده است. نیز ~ عقول ۲. (تصوف) نخستین روز و جلوه خداوندی.

۵ ~ جن [هم] نرسیدن (قد ندادن) (گفتگو) (مجاز) ۵ به عقل جن نرسیدن →: می‌خواهد نمایش عجیبی بدهد، اما چه نمایش؟ عقل جن هم قد نمی‌دهد. (مینوی ۲۵۱)

۵ ~ خود را آب کشیدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای نادانی خود فکری کردن. ۵ معمولاً خطاب به کسی که سخن مهملی گفته باشد، می‌گویند: می‌گوید: برو عقلت را آب بکش. این حرف‌ها هشت متش نه شاهی است! (← دیانی ۲۶)

۵ ~ خود را از دست دادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) دچار پریشانی ذهن شدن یا دیوانه شدن: مگر عقل خود را از دست داده‌ای که به چنین کار خطرناکی دست می‌زنی؟

۵ ~ خود را [به] دست کسی دادن (گفتگو) (مجاز) از او راه‌نمایی گرفتن و در اندیشه و عمل از او پیروی کردن: زن مرا به خاک سیاه نشانده... من را بگو که عقلت را داده‌ام دست این زن! (هدایت ۱۵۵) ۵ من هم پس از چهل و شش سال... عقل خود را دست مردم نداده‌ام. (مخبرالسلطنه ۱۰۲)

۵ ~ (سه‌های) خود را [با کسی] روی هم گذاشتن (ریختن) (گفتگو) (مجاز) به صورت دسته‌جمعی درباره چیزی فکر یا مشورت کردن: بالاخره عقل‌هایشان را روی هم گذاشته‌اند و قضیه به این نحو حل شده. (دیانی ۲۶) ۵ آخرش پا شدند، رفتند... که عقلشان را بریزند روی هم. (دریابندری ۲۸۳)

۵ ~ خود را گم کردن (گفتگو) (مجاز) ۵ عقل خود را از دست دادن →: کجا می‌خواهید بپزیدش؟ نصف‌شبی، توی این برف و بوران، مگر عقلتان را گم کرده‌اید؟! (← میرصادقی ۱۶)

۵ ~ سلیم نیروی ادراک درست و منطقی:

عقق 'aq'aq [ع. ۱]. (قد.) (جانوری) نوعی کلاغ دورنگ؛ کلاغ سیاه و سفید؛ عک: بگردد عقق را بسمل کند و در دیگ بجوشاند تا گوشت جدا شود از استخوان. (فخرمدیر ۲۳۷) ۵ نه در کنار چرد بی امان تو آهو/ نه در هوای پرد بی رضای تو عقق. (انوری ۲۷۳)

عقل 'aql [ع. ۱]. ۱. مجموع قوای عالی ذهن که در مغز شکل می‌گیرد یا جریان پیدا می‌کند، در اندیشه و ادراک نمایان می‌شود، و رفتار معنوی و مادی انسان را هدایت می‌کند؛ خرد: مبدأ و قدرتی... به انسان‌ها عقل و اراده و شرافت انسانی داده است. (مطهری ۱۲۷) ۵ آنچه غرض بود در هر فعل باید که فاعل را در آن خیری متصور باشد، والا عیب افتد و عقل آن را قبیح شمرد. (خواجہ نصیر ۸۲) ۵ نافع‌ترین عقلی آن بود که تو را شناسا گرداند تا نعمت خدای عزوجل بر خود بشناسی. (عطار ۴۱۱-۴۱۲) ۵ همه به رجاحت عقل و رزانت رأی و اهل بیت ملک‌داری و استعداد شهریاری آراسته. (دراوینی ۳۹) ۲. ذهن: ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید/ گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل. (سعدی ۵۳۸) ۳. (فلسفه قدیم) جوهری مجرد و مستقل در ذات که اساس و محور جهان ماوراءطبیعت یا عالم روحانیت است و نخستین صادر از خداوند است. ~ عقل اول (م. ۱)، عقول ۵ عقول ۵ عشره: بدان که اول چیزی که حق سبحانه و تعالی بیافرید، عقل بود. (شبستری ۳۵۸)

۵ ~ از سر (کله) کسی پراندن (گفتگو) (مجاز) او را دیوانه یا آشفته کردن: با این همه مطالب دروغ و جنگ و سحر و جادو... عقل از کله آدم می‌پراندند. (قاضی ۳۴۶)

۵ ~ از سر (کله) کسی پریدن (پرواز کردن) (گفتگو) (مجاز) عقل را از دست دادن او؛ دیوانه شدن او: لطایف الحلی چنان احمقانه به کار می‌بردند که عقل از کله انسان پرواز می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۰۰۶) ۵ من فرمان کردم، ولی عقل از سرم پریده بود. (مینوی: هدایت ۶۶)

۵ ~ اکتسای (فلسفه قدیم) عقلی که به تدریج در

چشمشان را پرده تنگ خردی تنگ پوشیده. چه می بینند تا چه بفهمند؟! (میرزا حبیب ۱۰۸)

□ **سه کسی پارسنگ (پارہ سنگ) برداشتن (بودن) (گفتگو) (طنز) (مجاز) کم عقل بودن او:** عظم پارسنگ نمی بزد که بگذارم [دختر] نصیب دیگران بشود. (شاملو ۲۱۲) □ مردم عادی به کارهای تو می خندند. می گویند عقلت پارسنگ برمی دارد. (علی زاده ۲۳۵/۱) □ شماها عقلتان پارہ سنگ می بزد. من به چشم احتیاجی ندارم. (هدایت ۲۸)

□ **سه کسی پس کله او رفتن (گفتگو) (طنز) (مجاز) دیوانه یا کم عقل شدن او:** مگر عقلت پس کله ات رفته است که این طور پیوه خرج می کنی؟! □ **سه کسی را دزدیدن (گفتگو) (مجاز) قدرت تفکر منطقی را از او سلب کردن معمولاً ازراه جلب اعتماد او:** کاش نگذاشته بودم درس بخواند. این کتاب ها عقلش را دزدیده است. (← میرصادقی ۲۷) □ من همان آدم بودم که از سیل هایم خون می چکید. یک زن عظم را دزدید. (هدایت ۱۵۵)

□ **سه کسی رسیدن (گفتگو) (مجاز) توانایی تفکر صحیح داشتن او:** بچه بودم، عظم نمی رسید. (حاج سید جواد ۳۷۶) □ عقل او بیش تر از ما به این چیزها می رسد. (← میرصادقی ۲۷۴) □ با خود خیال کردم که کجا روم. عظم نرسید. (حاج سیاح ۳۶۰) □ **سه کسی سر جای خود نبودن (گفتگو) (مجاز) کم عقل بودن او:** اما تعارف و تکلف با او فایده ای ندارد برای این که کر کر است و عقلش هم سر جایش نیست. (مینوی ۲۷۸)

□ **سه کسی [به چیزی (جایی)] قد دادن (گفتگو) (مجاز) توانایی درک یا فهم کافی [درباره آن] داشتن او:** عقل تو به حرف های من قد نمی دهد. (علی زاده ۳۹۸/۲) □ این قدر عقل لهراسب قد داد بفهمد که این ... یک چیزش می شود. (علوی ۴۶)

□ **سه کسی کشیدن (گفتگو) (مجاز) عقل کسی رسیدن →:** تو که زیر و بالایش را زدی، عقلت نکشید که از دو طرف هم بزی و چند میلی متر از موهای طرفین سیپلت هم کم کنی؟! (← شاهانی ۱۳۲)

به عقیده قاصر ندوی، عقل سلیم هم همین طورها حکم می کند. (جمال زاده ۲۲)

□ **سه عملی (فلسفه قدیم) عقل مبتنی بر تجربه و اخلاق رایج در جامعه؛ مقدّر عقل نظری:** عقل عملی در رخت از زور عبادت/ انداخته تیری و نیابیده نشان را. (فیاض لاهیجی ۴)

□ **سه غریزی (فلسفه قدیم) عقل انسان در بدو تولد؛ عقلی که از راه تجربیات زندگی به دست نیامده باشد؛ عقل مادرزاد:** مردم را از عنایت الاهی نصیبی آمد که دیگر حیوانات را نیامد، و آن نصیب، عقل غریزی بود. (ناصر خسرو ۸)

□ **سه فعال (فلسفه قدیم) نیروی حاکم بر جهان ماده که موجب پیدایش صور محسوسات یا خارج شدن آنها از قوه به فعل است.** ← عقول عقل عشره: دیدم که زبان عقل فعال/ زین نکته همین سرود اوراد. (فیاض لاهیجی ۱۱۵)

□ **سه فلسفی (فلسفه) قدرت تفکر به شیوه منطقی و استدلالی:** طرح مباحث الاهیات به وسیله اثمه اهل بیت ... سبب شد که عقل شیعی ... به صورت عقل فلسفی درآید. (مطهری ۴۰۳)

• **سه کردن (مصدر) (گفتگو) اندیشیدن به شیوه ای منطقی؛ عاقلانه عمل کردن:** میترا عقل کرد و نگذاشت کار بالا بگیرد. (← میرصادقی ۸) □ **سه عقلی کردم که این ریش ویشم را ول کردم!** (آل احمد ۱۷۱)

□ **سه کسی به جایی (چیزی) رسیدن (گفتگو) (مجاز) توانایی ذهنی داشتن او برای پی بردن به آن:** چون عقلشان به جایی نمی رسید، رهایش می کردند. (حاج سید جواد ۱۰) □ هر قدر فکر کرد، عقلش به جایی نرسید و گفت: نمی دانم. (جمال زاده ۴۶) □ معمولاً به صورت منفی به کار می رود.

□ **سه کسی به (در) چشم او بودن (گفتگو) (مجاز) براساس ظاهر هر چیز درباره آن قضاوت کردن او؛ ظاهر بین بودن او:** مردم دنیا خوش باور و احمق و توسری خورند و عقلشان به چشمشان می باشد. (هدایت ۱۱) □ **سه [مردم] عقلشان در چشم است.**

دوم عقل مکسب است. (عنصرالمعالی^۱ ۲۶۲)

□ سه نظری (فلسفه قدیم) نیروی ذهنی، که کلیات را درک می کند؛ مقر. عقل عملی: عقل عملی خادم عقل نظری است. (شبستری ۳۵۷) □ پس چون توجه او به... اصناف معقولات بود، آن قوت را بدین اعتبار عقل نظری خوانند. (خواجه نصیر ۵۷)

□ سه وبار (گفتگو) (مجاز) شعور؛ درک: کارهایش بی حساب و کتاب است، مثل این که عقل و باری ندارد. □ به سر سه آمدن (گفتگو) (مجاز) سه عقل آمدن □: کم کم به سر عقل می آید، درست می شود. (سه شهری^۱ ۱۸۵)

□ به سه جن [هم] نرسیدن (قد ندادن) (گفتگو) (مجاز) بسیار دور از تصور بودن: کارهایی می کرد که به عقل جن هم نمی رسید. □ به عقل جن قد نمی داد که رفته باشی باغ عدنانی. (محمود^۱ ۱۳۹) □ یک چیزهای آب نکشیده ای از من می پرسید که به عقل جن نمی رسید. (جمال زاده^{۱۸} ۵۰)

□ به سه راست آمدن (گفتگو) (مجاز) قابل قبول بودن؛ باورکردنی بودن: چند ماه پیش، کاغذ مفصلی در جوابت نوشتم و بنابه عادت معمول انتظار جواب را هم نداشتم. می دانستم که تبدیلی تو نه از آن تبدیلی هاست که به عقل راست بیاید. (هدایت: نامه های هدایت ۲۱۳-۲۱۴: نجفی ۱۰۲۷)

□ به سه کسی رسیدن (قد دادن) (گفتگو) (مجاز) در ذهن او راه یافتن: تنها کاری که به عقلمان می رسد، این است که برویم [آنها] را پیدا کنیم. (دبانی ۴۱) □ هرچه به عقل ناقص برسد، مضایقه نخواهم داشت. (جمال زاده^۲ ۱۱۶) □ نه کسی می دانست و نه به عقل ما چیزی قد داد. (آل احمد^۱ ۸۹)

□ سه سه آمدن (گفتگو) (مجاز) عاقل شدن: دیگر مرد شده بودم و جهان دیده و سه عقل آمده [بودم]. (علوی^۳ ۵۴)

□ سه سه آوردن (گفتگو) (مجاز) عاقل کردن: مگر این حادثه بتواند او را سه عقل بیاورد که دست از این کارهایش بردارد.

عقلًا 'aql.an' [عر.]. (قد) از جهت عقل: انسان خود را

□ سه کسی گردد شدن (گفتگو) (مجاز) از دست رفتن عقل او؛ دیوانه شدن او: مگر خدای نکرده عقلتان گردد شده است که این وقت ظهر به جان مردم افتاده آید؟! (مسعود ۱۰۳)

□ سه کل ۱. (مجاز) بسیار دانا و خردمند: پیرمرد... عقل کل است. (فصیح^۱ ۲۹۹) □ حالا بیا پای ادعایش بنشین، آن یکی خودش را علامه می داند آن یکی عقل کل می خواند. (سه شهری^۱ ۳۸۴) ۲. (فلسفه قدیم) □ عقل اول (بر. ۱) □: مبدأ عالم ملکوت، عقل کل آمد. (نجم رازی^۱ ۴۶) □ آن که گردون را بر او ترجیح نتواند نهاد/ عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات. (انوری^۱ ۳۶) □ احادیث که او ابداع است، علت عقل کل است. (ناصر خسرو^۲ ۹۹)

□ سه کلی (فلسفه قدیم) □ عقل اول (بر. ۱) □: روح قدسی هم نشینی در برش / عقل کلی یاسبانی بر درش. (امیرحسینی ۴۳)

□ سه (سه کسی) مات ماندن (گفتگو) (مجاز) بسیار تعجب کردن: عقل آدم از این همه دارایی مات می ماند. (سه شهری^۱ ۲۸۴) □ این همه عظمت، این همه زیبایی! جلو آن عقل مات می ماند. (هدایت: اصفهان نصف جهان ۲۷: نجفی ۱۰۲۶)

□ سه مادرزاد (فلسفه قدیم) □ عقل غریزی □: عقل مادرزاد کن با دل بدل/ تا یکی بینی ابد را تا ازل. (عطار^۲ ۶۲)

□ سه مستفاد (فلسفه قدیم) مرحله چهارم نفس انسانی یا مرتبه حصول تمام علوم نظری و اکتسابی: هست علم منکشف از فیض علمت مستعار/ هست عقل مستفاد از نور عقلت مقتبس. (فیاض لاهیجی ۱۴۷) □ جبرئیل، عبارت از عقل فعال بود، و میکائیل عبارت از عقل مستفاد. (نجم رازی^۱ ۳۹۲)

□ سه معاش نیروی تدبیر زندگی: عقل معاش ندارد. باوجود درآمد خوب، همیشه پدهکار است. □ هست عقل معاش آن به کمال/ که زید در جهان منافق وار. (ابن یمن ۴۳۰)

□ سه مکسب (فلسفه قدیم) □ عقل اکتسابی □: بدان که عقل از دو گونه است: یکی عقل غریزی است و

شدی، این مریضی مادرت را از ریخت ورو انداخته بود.
(چهل تن^۳ ۱۸۹۰) ◦ زخم بزرگ و عقل رس شده بود.
(هدایت^۱ ۹۷)

عقل گرا 'aql-ge(a)rā [عر.فا.] (صف، ا.) (فلسفه)
خردگرا →.

عقل گرایی 'a-y(')-i [عر.فا.] (حامص.) (فلسفه)
خردگرایی →.

عقل مند 'aql-mand [عر.فا.] (صد.) آن که عقل
دارد؛ عاقل؛ خردمند؛ از کجا معلوم که جهان
دیوانگان پسندیده تر از عالم عقل مندان نمی باشد؟
(شهری^۳ ۲۸۰)

عقلی 'aql-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به عقل ۱.
مبنتی بر عقل و استدلال؛ با این... براهین عقلی و
نقلی امیدوارم که به کیفیات واقعی... پی برده باشید.
(جمالزاده^{۱۷} ۱۰۱) ◦ تکلیف شرعی و عقلی خود را در
این دیدم که به وطن برگشته، به زیارت مادرم نائل گردم.
(حاج سیاح^۱ ۷) ۲. ویژگی آنچه از راه عقل و خرد
یا با بهره گیری از نیروهای ذهنی دریافته شود؛
مقر. نقلی: او همیشه در یادگیری مسائل ذهنی و عقلی
ناتوان بوده است. ◦ شیخ صدرالدین... جامع بوده است میان
جميع علوم، چه ظاهری و چه باطنی، و چه عقلی و چه
نقلی. (جامی^۸ ۵۵۴)

عقوبات 'oqubāt [عر.، ج. عقوبة] (ا.) (قد.)
عقوبت ها. ← عقوبت: او را با انواع عقوبات شدید
تهدید می نماید. (طالبوف^۲ ۱۸۵) ◦ آن محنت عذاب الیم
که در دنیا از عقوبات... مشاهده کرده بود، هرچه داشت...
در باخت و جان از عذاب حرق بجهانید. (آسرای ۲۸۲)
عقوبت 'oqubat [عر. عقوبة] (ا.) جزای عمل
بد؛ کیفر؛ مجازات؛ شکنجه: یکی دو کتاب را به
این و آن رساندن ابدأ مستوجب چنین عقوبتی نبوده است.
(آل احمد^۳ ۱۱۵) ◦ من خطا کرده ام و مستوجب هر
عقوبت هستم که خداوند فرماید. (بیهقی^۱ ۲۳۱)

• ~ بودن (مص.ا.) (قد.) تحمل کردن
مجازات: مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به
گر عقوبت بزم. (سعدی^۱ ۱۹۶)

• ~ پس دادن به خاطر عمل بد یا خطای خود

به مهلکه بیندازد آن هم بی شرعاً و شرعاً روا نیست.
(حاج سیاح^۱ ۳۲۳) ◦ میبالمه... بر سه نوع است: یکی
تبلیغ و آن چنان است که عقلاً و عادتاً ممکن باشد...
(لود، ۹۸) ◦ این شاعر عقلاً و شرعاً به ذم اولی تر است.
(ابن فندق ۱۴۹)

عقلا 'oqalā [عر. عقلاء، ج. عاقل] (ا.) عاقل ها؛
خردمندان. ← عاقل: عقلای ما... در مقابل یک
احتمال... مانند بید بر خود می لرزند. (دهخدا^۲ ۳۹۹) ◦
هریکی را به جایی رسانید که از فهم آن، عقول عقلای
عالم حیران ماندند. (افلاکی ۴۲۴)

عقلانی 'aql-āni [عر. عقلانی، منسوب به عقل]
(صد.) ۱. مربوط به عقل؛ مربوط به امور
غیر مادی: اینها میراث عقلانی و یادگار معنوی است که
از اجداد ما به ما رسیده است. (مبنی^۳ ۲۶۱) ۲.
عقلایی؛ عاقلانه: یک وسوسه شیطانی هزار نصیحت
عقلانی را نابود می کند. (شهری^۱ ۳۷) ◦ در ایران تمام
امور و عادات، سبب عقلانی ندارد. (حاج سیاح^۱ ۶۹)

عقلایی 'oqalā-y(')-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به
(عقلا) به روش عقلا؛ عاقلانه؛ خردمندانه؛
اجرای کامل وصیت مردی که دستورهای برخلاف عقل و
منطق می دهد، نه صحیح است و نه عقلایی. (فاضی ۱۱۲)
◦ بعد از پنج شش ماه می فهمیدم که حسابم یک حساب
عقلایی نبوده است. (آل احمد^۵ ۱۲۱)

عقل پسند 'aql-pasand [عر.فا.] (صد.) آنچه
از نظر عقل درست و قابل قبول باشد؛ منطقی؛
در انجام این وظیفه وجدانی هیچ گاه از طریقتی که
عقل پسند... باشد، بیرون نیفتید. (جمالزاده^{۱۸} ۱)
◦ می خواستم بلکه فردا صبح نقشه ای عقل پسند و عملی
پیش زیبا بگذارم و از میرزا بی نیازش کنم. (حجازی
۴۰۲)

عقل رس 'aql-re(a)s [عر.فا.] (صد.) آن که به بلوغ
فکری و رشد عقلی رسیده است؛ عاقل: زنش...
حالا مادی، عقل رس، جانتاده، و به فکر مال و زندگی دنیا
بود. (هدایت^۵ ۲۹)

• ~ شدن (مص.ا.) عاقل شدن: بزرگ و
عقل رس شده. (حاج سید جوادی ۸۱) ◦ وقتی تو عقل رس

اهل عقول. (حافظ^۱ ۲۰۸) ○ بر خفیات اسرار قضا... عقول
بشر اطلاع نمی‌یابد. (آسرای ۱۸۴)
○ **عشره** (فلسفه قدیم) عقل‌های ده‌گانه. در
فلسفه مشائیان، ده عقل تصور شده که
نخستین از خداوند صادر شده و بقیه به ترتیب
از عقل بالاتر خود، و هرچه به پایین می‌روند،
از جنبه روحانیت و بساطت آنها کاسته
می‌شود، چنانکه از عقل دهم عالم ماده (صُور
و محسوسات) صادر شده‌است.

عقوه 'aqve [عر.: عَقْوَة] (ا.ا.) (قد.) (صحن و سرای
خانه، و به مجاز، درگاه: شفای همه علت‌ها و سده
خلت‌ها بدین سده منیف و عقوه شریف کنم و... در حوزه
احتمای این حرم کرم آسایش بینم. (رواینی ۷۱۶)
عقیان 'eqyān [عر.: ا.ا.] (قد.) زر خالص: هرآینه
که ز دیدار آفتاب شود/ به کوه سنگ عقیق و به دشت،
گل عقیان. (فرخی^۱ ۳۱۴)

عقیب 'aqib [عر.: ا.ا.] (صد.) (قد.)
○ **عقب** (قد.) **دنبال**: به دنبال: من هم
خوش کردم و رقت عقیب گل/ از من سلام و خدمت
ریحان و لاله را. (مولوی^۲ ۱۲۲/۱) ○ عقیب این حال،
رایاتِ اعلا را بر صوب موغان حرکت ببایست فرمود.
(زیدری ۱۷)

عقیدت 'aqidat [عر.: ا.ا.] (قد.) عقیده →:
از لحاظ عقیدت نیز پیرو مبادی و اصولی بوده‌است.
(زرین‌کوب^۳ ۲۷۹) ○ کمال وجود اهل‌الله و رای عقیدت
خلق است، و زیادت از آن است. (بخارایی ۴۹)

عقیدت‌مند 'a-mand [عر.فا.] (صد.) (قد.)
عقیده‌مند →: جناب حقایق و معارف نصاب... را
مخلص عقیدت‌مند دیرین بوده و هستم. (سیاق‌معیش
۳۰۲)

عقیدتی 'aqidat-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به
عقیدت) مبتنی بر عقیده: بحث‌های عقیدتی.

عقیده 'aqide [عر.: عَقِیدَة] (ا.ا.) ۱. آنچه انسان به
آن یقین دارد: اهالی فرنگ... از لحاظ استحکام عقیده...
مقام مخصوصی دارند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۹) ○ اعتقاد به
علت غایی و هدف داشتن طبیعت، یک عقیده ارتجاعی

مجازات شدن: اگر در گذشته گناهی کرده‌ام، عقوبتش
را پس داده و تطهیر شده‌ام. (محمدعلی ۶۸)
○ **کردن (فرمودن)** (مص.م.) کيفر دادن؛
مجازات کردن: چرا من این‌همه گناه می‌کنم و خداوند
مرا عقوبت نمی‌کند؟ (مطهری^۵ ۱۶۰) ○ اتفاقاً حرکتی از
او در نظر سلطان ناپسند آمد. مصادره کرد و عقوبت
فرمود. (سعدی^۲ ۷۶) ○ هرکس زیر دار جعفر گشتی...
بگرفتندی و نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردندی.
(بیهقی^۱ ۲۴۲)

عقود 'oqud [عر.: ج. عَقْد] (ا.ا.) ۱. (فقه، حقوق)
عقد‌ها. → عقد (م.۵): کارشناسان قانون مدنی، ماده
۲۱۱ را به عنوان اهلیت عام تلقی کرده‌اند که در همه عقود
لازم است. (مطهری^۳ ۶۵) ۲. قراردادها؛ پیمان‌ها:
بر در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوستند.
(بیهقی^۱ ۲۷۵) ۳. (قد.) (ریاضی) نوعی محاسبه با
انگشتان دست. → عقد ○ عقد انامل. ۴. (قد.)
گره‌ها؛ پیچیدگی‌ها: ذات اقدس ما حل عقود این
مسائل غامضه را به عهده... حکیم‌باشی محول ساخت.
(میرزا حبیب ۲۱۲) ۵. (ج. عَقْد) (قد.) گردن‌بند‌ها:
چهره امانی به عقود مواهب فضایل یزدانی حلیتی یافت.
(قطب‌شیرازی: مینوی^۲ ۳۶۵) ○ عقود منظوم و نقود
مختوم... بگذاشت. (زیدری ۴۳)

عقور 'aquor [عر.: صد.] (قد.) گازگیرنده (سگ):
هار: از شاه‌الله رفیع شر آن کلب عقور بشود.
(نظام‌السلطنه ۳۴۸/۲) ○ گفت: بازگرد که راه پُر کلب
عقور است. (حمیدالدین ۱۳۵)

عقوق 'oquq [عر.: ا.ا.] (صد.) (قد.) نافرمانی و
سرکشی به‌ویژه در برابر پدر و مادر؛ عاق شدن.
→ عاق: اسبا، حقوق من به عقوق اربدل کنی/ ترسم که
روزگار کُشد از تو انتقام. (فانّی: ازبک‌تایما ۱۰۵/۱) ○ پسر
فرزندان آن است که از طاعت مادر و پدر ابا نماید و همت
بر عقوق مقصور دارد. (نصرالله‌منشی ۳۰۲)

عقول 'oqu [عر.: ج. عَقْل] (ا.ا.) عقل‌ها. → عقل:
ایرانیان... بی‌خبر از آزادی افکار و عقول و نطق و
ترقیات عالم هستند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۲۲) ○ به درد عشق
بساز و خموش کن حافظ! / رموز عشق مکن فاش پیش

تلقی می‌گردد. (مطهری^۳ ۱۳۸) ۲. اندیشه‌ای که به صورت باور ذهنی فرد درآمده باشد؛ اعتقاد؛ ایمان: این ارتباط نیز یک ارتباطی است که براساس علاقه و عقیده و ایمان باید استوار باشد. (مطهری^۴ ۲۸۹) ۳. ~ ~ داشتن (مصد. ج.) ۱. باور داشتن؛ انگاشتن: عقیده داشت که ارتکاب هرآنچه به نظرش خلاف دین و درستی بود، ازعهده اربابش برنمی‌آمد. (علوی^۱ ۲۳) ۵. می‌خواهی بدانی... درباره فردوسی چه عقیده دارم؟ (فروغی^۳ ۹۶) ۳. معتقد بودن؛ ایمان داشتن: مگر تو به خدا و پیغمبر عقیده نداری؟

عقیده‌مند 'a.-mand [عر. فا. ا.] (صد.) آن‌که چیزی را درست می‌داند؛ معتقد: این همان جنیان و شیاطین بودند که کارپرداز آدمیان بوده، اعتقاد بسیار به آنها می‌ورزیدند، تا آن‌جکه کمتر کسی از عالم و عامی بود که به آن عقیده‌مند نبوده‌باشد. (شهری^۲ ۵۱۷/۴) ۵. به‌طورکلی من عقیده‌مندم که... مبلغ، عادلانه و منصفانه است. (مصدق ۲۹۷)

عقیده‌مندی 'a.-i [عر. فا. ا.] (حامصد.) عقیده‌مند بودن؛ اعتقاد: در موضوع عقیده‌مندی به نجات و اصل‌زادگی، از این جاها خیلی بالاتر رفته‌اند. (مستوفی ۳۰۴/۳)

عقیق 'aqiq [عر. ا.] ۱. (علوم‌زمین) نوعی کوارتز بی‌شکل و کدر به‌رنگ زرد و صورتی تا جگری، که از آن در جواهرسازی استفاده می‌شود و انواع بی‌رنگ آن بسیار قیمتی است: اشیای مورد معامله این دو میدان عبارت بود از... دانه‌های ارزشمند و بی‌ارزش مانند کهریا و عقیق و... تسبیح‌های جواهرور اصلی و شیشه‌ای. (شهری^۲ ۳۴۲/۲) ۵. اکثری از عمارات پادشاهی و اعظم را به یشم و عقیق منبت کرده‌اند. (شوشتی ۲۶۱) ۵. دُر یشم گوهر یک‌دانه را ز اشک/ جزع دو دیده پُر ز عقیق یمان شود. (سعدی^۳ ۸۶۳) ۵. چند از او سرخ چون عقیق یمانی/ چند از او لعل چون نگین بدخشان. (رودکی^۱ ۵۰۶) ۴. (قد.) (مجاز) لب (م. ۱) →: اجازت داد شیرین باز لب را/ که درگفت آورد شیرین رطب را - عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت/ گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت. (نظامی^۳

۳۴۰) ۵. ~ ~ سلیمانی (علوم‌زمین) اپال → سنگ سنگ سلیمانی.

عقیق تراشی 'a.-tarāš-i [عر. فا. ا.] (حامصد.) عمل تراش دادن به عقیق: مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شماره... خارج نمی‌گردید: ... حکاکی، عقیق‌تراشی، ابزارسازی... (شهری^۲ ۳۳۹/۴-۳۴۰)

عقیقه 'aqiq.e [عر. عقیقه] (ا.) (قد.) حیوان، به‌ویژه گوسفند که در نخستین روزهای تولد کسی برای او قربانی می‌کنند: شادی به چیزی باشد که روا باشد که بر آن شاد شود، چنان‌که در عروسی و ولیمه و عقیقه و وقت آمدن فرزند و ختنه کردن و بازرسیدن از سفر. (غزالی: گنجینه ۷۱/۲)

۵. ~ ~ کردن (مصد. ج.) قربانی کردن گوسفند یا مانند آن برای نوزادی که تازه متولد شده‌باشد: از وظایف اولیای طفل بود که... برایش عقیقه بکنند. (شهری^۲ ۱۶۲/۳)

عقیقی 'aqiq-i [عر. فا. ا.] (صد.) منسوب به عقیق عقیقین ↓: ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد/ چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد. (حافظ^۱ ۱۱۱)

عقیقین 'aqiq-in [عر. فا. ا.] (صد.) (قد.) به‌رنگ عقیق؛ سرخ‌رنگ: شراب عقیقین ز جام بلور/ نروزان چو از چرخ گردنده هور. (خواجو^۱ ۲۷۹) ۵. خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه‌ای است/ باشی تا گردش قضا پرگار مینایی کشد. (سعدی^۳ ۴۸۷) ۵. لاله تو گویی چو طفلکی است دهن باز/ لبش عقیقین و قعر کامش اسود. (منوچهری^۱ ۱۶)

عقیله 'aqile [عر. عقیله] (ا.) (قد.) ۱. ریسمانی که با آن زانوی شتر را می‌بستند؛ پای‌بند؛ زانوبند: با عقیله دیوانگی نشستن به از آن‌که پیرایه عقل بر خود بستن. (حمیدالدین ۱۴۴) ۴. (مجاز) آنچه مایه گرفتاری، دردسر، یا دشواری کاری باشد؛ مایه گرفتاری: ای عقل شده عقیله تو/ آن‌جا نخرند حیلۀ تو. (امیرحسینی ۹۱) ۵. چون عقل یقین است که در عشق عقیله‌ست/ بی‌شک به تو دانست تو را هرکه بدانست. (عطار^۵ ۶۱) ۳. زن با‌اصل و نسب،

گرامی، و نجیب‌زاده: خاتونی بود، عاده‌ای، عاقله‌ای... عقیده‌ای... کتب... به‌خط مبارکش در کرمان... موجود است. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۴/۴)

عقیم 'aqim [ع.ر.] (ص.) ۱. (پزشکی) ویژگی مردی که قادر به بارور کردن تخمک زن نباشد. ۲. (پزشکی) ویژگی زنی که باردار نشود. این امام‌زاده... دارای معجزات متعددی... ازقبیل... علاج کوران و افلیجان و آبتن کردن زنان عقیم... بود. (شهری^۲ ۴۳۶/۳) ۵. بهترین زنان، زنی بُود که... در خدمت او... وفار و هیبت، نزدیک اهل خویش متعلی بُود و عقیم نَبُود. (خواجہ نصیر ۲۱۵-۲۱۶) ۳. (مجاز) آنچه فایده یا نتیجه‌ای نداشته باشد؛ بی‌حاصل؛ بی‌ثمر: اراضی عقیم صدساله پنجاه بر یک بهره دارد. (طالبوف^۲ ۱۶۷) ۵. قدم زگوشه خلوت نمی‌نهد بیرون/ کسی که صحبت مردم عقیم می‌داند. (صائب^۱ ۱۸۷۰)

عکاس 'akkās [از ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که کارش گرفتن عکس است: عکاسی دوربینش را رو به آن بگیرد و ثبت کند، برای همیشه. (گلشیری^۱ ۹۵) ۵. حضرت اجل اشرف... مرقوم فرموده‌بودند که بفرستم از بغداد عکاس مخصوص بیاورند. (نظام‌السلطنه ۵۸/۲) ۲. (قد.) آن‌که عمل عکاسی را انجام می‌داده‌است. ← عکاسی (م.ر.) ۴.

عکاس‌باشی 'a.-bāši [از ع.ر.] (ا.) (منسوخ) عنوانی احترام‌آمیز برای عکاسان به‌ویژه عکاسان دربار: کسرشان خود می‌دانستم که این گوشه از زندگی را طبق دستور عکاس‌باشی... ببینم. (آل‌احمد^۵ ۵۸) ۵. بنان‌الملک میرزا رضا عکاس‌باشی... را... از جلو برای پذیرایی فرستاده‌بود. (نظام‌السلطنه ۹۵/۱)

عکاس‌خانه 'akkās-xāne [از ع.ر.] (ا.) عکاسی (م.ر.) ۳. → یکی از عکس‌هایم را دید که در تهران در عکاس‌خانه پاشنه‌طلا انداخته‌بودم. (آل‌احمد^۶ ۲۳۲) ۵. بندگان اقدس همایون به عکاس‌خانه مدرسه... تشریف بُرد، به هنرها و تربیت شاگردان این فنون تحسین فرمودند. (افضل‌الملک ۱۸۰)

عکاسی 'akkās-i [از ع.ر.] (حامص.) ۱. عمل و شغل عکاس: از بچگی عکاسی را به‌عنوان حرفه آینده‌اش انتخاب کرده‌بود. ۲. گرفتن عکس؛ عکس‌برداری: چند ماه برای آموختن فن عکاسی کلاس می‌رفتم. ۳. (ا.) محل کار عکاس: در سر خیابان عکاسی دایر کرده‌بود. ۴. (امص.) (قد.) کشیدن تصاویر گل و برگ و پرندگان به این صورت که ابتدا شکل‌ها را بر روی کاغذ طراحی می‌کردند سپس این نقش‌ها را می‌بردند و بر روی حاشیه کتاب می‌نهادند و رنگ می‌کردند، سپس صفحه کاغذ را از حاشیه برمی‌داشتند و می‌گذاشتند تا نقش‌ها

• **شدن (گردیدن)** (م.ر.) ۱. (پزشکی) توانایی بچه‌دار شدن را از کسی گرفتن: امروزه به‌روش‌های مختلف، مردانی را که نمی‌خواهند بچه‌دار شوند، عقیم می‌کنند. ۲. (مجاز) بی‌نتیجه گرداندن؛ بلاثر کردن: نقشه عمال خارجی را در مجلس عقیم گردید. (مصدق ۲۵۸)

• **کردن (م.ر.)** ۱. (پزشکی) توانایی بچه‌دار شدن را از کسی گرفتن: امروزه به‌روش‌های مختلف، مردانی را که نمی‌خواهند بچه‌دار شوند، عقیم می‌کنند. ۲. (مجاز) بی‌نتیجه گرداندن؛ بلاثر کردن: نقشه عمال خارجی را در مجلس عقیم کردند.

عقیمه 'aqim.e [ع.ر.: عقیمة] (ص.) (قد.) عقیم (م.ر.) ۲. → آن دختر... عقیمه هم واقع شده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۱۶/۱)

عقیمی 'aqim-i [ع.ر.] (حامص.) وضع و حالت عقیم؛ ناباروری.

عکاز 'okkāz [ع.ر.] (ا.) (قد.) عکازه ↓: در عرب این عصای باستان و آهن را عکاز گویند و چوب‌دستی را عصا خوانند. (باخرزی ۹۹)

عکازه 'okkāze [ع.ر.: عکّازة] (ا.) (قد.) نوعی عصا به‌ویژه عصایی که سر آن آهنی یا دارای سرنیزه باشد: پیری صدساله، گوشت، سخت دوتاگشته و بر

خشک شود.

عکام 'akkām [ع.ر.] (مص.، ا.) (قد.) آن که بار چهارپایان مانند خر یا شتر را بر پشت آنها می‌بندد: حاکم خوزستان، کلیه‌های ماهی مرده را بار خری کرد و یک نفر خوزستانی را عکام آن قرار داد و به دربار کیان فرستاد. (افضل‌الملک ۳۰۹)

عکس 'aks [ع.ر.] (ا.) ۱. تصویری که به وسیله دوربین عکاسی ایجاد شده باشد: عکس... از عزیزان و کسان و یارانمان به یادگار به ما رسیده. (جمال‌زاده ۱۸ هـ) ۲. تصویری که در سطحی شفاف مانند آب یا آینه پدیدار شود: نگاه کن، بین عکست تو آب افتاده. چون چشمش بر شیشه آمد، عکس آن در آینه کژنمای بصرش دو حجم نمود. (دراوینی ۲۲۸) ۳. (گفتگو) (پزشکی) رادیوگرافی (م. ۲). →: دکتر جدید بخش... عکس‌های سینه را بادقت... یکی یکی نگاه کرده بود. (چهل تن: داستان‌های کوتاه ۱۰۸) ۴. (مجاز) جنبه یا جهت مخالف هر چیز: نظریه دیگری است که درست عکس آن را می‌گوید. (مطهری ۲۲۱) ۵. این که گفته بودند دست‌گیری سردار عشایر سیب می‌شود آذربایجان شرقی هم امنیت خود را از دست بدهد، عکس آن مشاهده گردید. (مصدق ۱۵۱) ۵. (امص.) (قد.) در نسخه پردازی قدیم، پوشاندن قطعات یا اوراقی از نسخه خطی با طرح‌های کم‌رنگ گل‌روبه‌ت یا دیگر تصاویر و نقوش. ۶. (ا.) (قد.) پرتو: دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی/ کز عکس روی او شب هجران سر آمدی. (حافظ ۳۰۶) ۷. (امص.) (قد.) (منطق) جابه‌جا کردن موضوع و محمول در قضایایی که موضوع و محمول معینی دارند، چنان که در «انسان حیوان است» عکس آن، «حیوان انسان است» است.

• **آنداختن** (مص.ل.) ۱. در جلو دوربین عکاسی قرار گرفتن برای تهیه عکس: رفته‌بوم عکاسی عکس بیندازم. ۲. تصویر کسی یا چیزی را بر روی فیلم عکاسی ثبت کردن: یک عکاس ایستاده بود و مرتب عکس می‌انداخت. ۳. پرفسور...

فردای آن روز عکسی را که انداخته بود ظاهر کرد و نشان داد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۵۰) ۳. (گفتگو) (پزشکی) ثبت کردن ساختار درونی بدن روی فیلم مخصوص. ← رادیوگرافی (م. ۱).

• **برداشتن** (مص.ل.) • عکس انداختن (م. ۲). →: از اهالی جزیره تقاضا نمود که عکس آخرینی از آنها بردارد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۶۵) ۵ لباس‌ها را بپوشید. می‌خواهند عکس بردارند. (حاج‌سیاح ۳۹۱)

• **پرسنلی** عکسی از چهره با اندازه کوچک که شخص در جریان کاری اداری یا رسمی از آن استفاده می‌کند.

• **زدن** (مص.ل.) (قد.) پرتو انداختن: یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل/ یک آتش از تنوره زده نور بر قمر. (امیرمعزی ۲۴۷) ۵ چو خورشید زد عکس بر آسمان/ پراکند بر لاجورد ارغوان. (فردوسی ۷۲۳)

• **کردن** (مص.م.) (قد.) ۱. معکوس کردن: در صفت تشبیه، نیکوتر و پسندیده‌تر آن است که اگر عکس کرده شود، سخن درست بُوَد و معنی راست. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۱) ۲. (مص.ل.) منعکس شدن: صفت او در آن ضعیفه عکس کرد و بی‌هوش افتاد... حالتی شگرف در حاضران پیدا شده بود. آن صفت در من عکس کرده و به همان صفت به قصر عارفان رفتم. (ابن‌الطالین ۱۸۰: لغت‌نامه^۱)

• **کشیدن** تصویر کسی یا چیزی را نقاشی کردن: بچه را صدا کردم، گفتم: یک عکس بکش ببینم. ۵ عکس و پلهم را با تنه خوک روی بدنه اتاق کشیده بودیم. (هدایت ۵۲۳)

• **گرفتن** (مص.ل.) ۱. عکس انداختن (م. ۱). →: مگر نمی‌خواهی با ما عکس بگیری؟ ۲. عکس انداختن (م. ۲). →: عکاس، پشت‌سرهم عکس می‌گرفت. ۵ عکس را که عکاس از منی گرفته بود، هنوز یادم است. (محمود ۹۴) ۳. (گفتگو) (پزشکی) • عکس انداختن (م. ۳). →: از سینه‌تان عکس هم گرفته‌اند؟ (چهل تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۷) ۵ **طرد** (قد.) (ادبی) ← طرد ۵ طرد و عکس (م. ۱).

زخم معده است.

❶ ~ کردن (مصدر): ۱. عکس برداری (بر: ۱).
→ وقتی داستان... را شنید، چندین هفته مکرر می آمد
که از او عکس برداری کند. (علوی ۹۸۳) ۲. (گفتگو)
(پزشکی) عکس انداختن (بر: ۳). → دکتر تجویز
کرده که از ریه هایش عکس برداری کنند.

عکس برگردان 'aks-bar-gard-ān [عر.نا.نا.]

(صفت، ا: ۱). ۱. نوعی کاغذ دولایه مصور و
رنگین که بر روی یک صفحه یا سطح چسبانده
می شود و با برداشتن یک لایه، تصاویر رنگی
بر صفحه موردنظر منتقل می گردد: برای چندتا
عکس برگردان، آدم نباید خودش را پریشان بکند. (→
شهری ۳۴) ۲. هرکدام روزی یکی دو قران از فزاش
مدرسه خرت و خورت می خریدند. آب نبات کشی و
عکس برگردان و مداد و سقر. (آل احمد ۸۴) ۳.
(گفتگو) (مجاز) آن که از نظر ظاهر یا رفتار کاملاً
شبیه دیگری باشد: بچه عکس برگردان پدرش بود.

عکس دار 'aks-dār [عر.نا.] (صفت، ا: ۱) دارای

نقش، طرح، یا تصویر: دفترچه عکس دار. ۲. دیگر
طبق های اسباب اتاق امثال... قالیچه های کوچک
عکس دار و دورنما [بود]. (شهری ۱۲۵/۳) ۳.
ویژگی مدرکی (معمولاً شناس نامه) که عکس
صاحبش در آن الصاق شده باشد: برای ثبت نام
لازم بود شناس نامه ام عکس دار باشد.

عکس ساز 'aks-sāz [عر.نا.] (صفت، ا: ۱) (قد.)

سازنده عکس. ← عکس (بر: ۵).: بعضی از
عکس سازان به قدری در عکس سازی حاذق بوده اند که
کارشان جای آرایش هایی... را در نسخه آرایشی
گرفته بوده است. (مایل هروی: کتاب آرای ۷۰۱)

عکس سازی 'a-i [عر.نا.نا.] (حامص، ا: ۱) (قد.) عکس

(بر: ۵). → بعضی از عکس سازان به قدری در
عکس سازی حاذق بوده اند که کارشان جای آرایش هایی...
را در نسخه آرایشی گرفته بوده است. (مایل هروی: کتاب آرای ۷۰۱)

عکوس 'okus [عر.، جر. عکس] (ا: ۱) (قد.)

عکس ها؛ پرتوها. ← عکس (بر: ۶): قابلیت قبول

❶ ~ هوایی (علوم زمین) عکسی که به کمک
هواپیما یا هلی کوپتر و به طریق خاصی
به منظور نقشه برداری از منطقه وسیعی گرفته
می شود.

❷ ~ (به ~) ۱. هنگام مخالفت با موضوعی
یا سخن کسی گفته می شود؛ خلاف آنچه عمل
یا گفته شده است: حالا به عکس... هر آن از درودیوار
خانه ما چرا می یارید. (علی زاده ۱۱۲/۱) ۲. برعکس،
خیلی هم خوشم آمد. (علوی ۵۴۳) ۳. ملع: این صنعت
چنان است که شاعر، مصرعی گوید به عربی و مصرعی
به فارسی، یا برعکس. (رضاقلی خان هدایت:
مدارج البلاغه ۹۸) ۴. از جهت مخالف؛ وارونه:
تابلو را برعکس چسبانده ای. ۵. (گفتگو) مخالف یا
در تضاد با چیزی: همیشه تصمیمات برعکس
می گیری.

❸ ~ ~ (به ~) برخلاف: برعکس تصور من
اتوبوس خیلی دیر رسید.

❹ ~ شدن (به ~ شدن) جهت مخالف
گرفتن؛ معکوس شدن؛ وارونه شدن:
ماه رمضان ساعت های حمام برعکس می شد.
(اسلامی ندوشن ۱۶۳) ۵. کار برعکس شده. خان و
خوانین... به زیر دست ها رشوه می دهند. (جمال زاده ۱۸
۶۴)

عکس العمل 'aks.o.l.'amal [از عر.] (مصدر)

رفتاری که شخص در پاسخ به عملی از خود
نشان می دهد؛ واکنش: آنها... از ترس
نی توانستند عکس العمل جدی از خود نشان دهند.
(اسلامی ندوشن ۲۷۲) ۲. انگلیس ها... مصدق را وادار
کرده بودند... عکس العمل پُر از هیجان از خود نشان دهد.
(پهلوی: مصدق ۳۸۳)

عکس برداری 'aks-bar-dār-i [عر.نا.نا.]

(حامص، ا: ۱). تصویر چیزی را بر روی فیلم
عکاسی ثبت کردن: هر دسته در نقطه ای از خانه و
اشپای آن مشغول عکس برداری و فیلم برداری می شوند.
(شهری ۲۱۲/۳) ۲. (گفتگو) (پزشکی) رادیوگرافی
(بر: ۱). → عکس برداری از معده او نشان داد که دچار

عکوس انوار تجلیات ذات، بی تهی شدن از التفات...
میسر نیست. (جامی^۸ ۴۱۰)

عکوف 'okuf [عر.] (امصد.) (قد.) اقامت در جای
یا نزد کسی به طور دائم؛ اعتکاف؛ هرگاه که نظر
شما بر کوه افتد، از سکینه و استقرار او و طول عکوف او
در آستانه حق عزوجل یاد کنید. (قطب ۳۱۲)

عکه 'akke [عر.: عَکَّة] (ا.) (قد.) (جانوری) عقیق
→: نوای بلبل و طوطی، خروش عکه و سار/همی کند
خجل الحانهای خنیاگر. (انوری^۱ ۲۱۴) موش نیز مردم
بوده است، و عکه مردم بوده است، و زنبور مردم بوده است.
(ترجمه تفسیر طبری ۱۳۲۳)

علا 'alā [عر.: علاء] (امصد.) (قد.) بلندی مقام و
مرتبه؛ بزرگی؛ رفعت؛ در حد وجوب، وقوف یابد
که عالم عز و علاست و هستی به شرط لا. (فائز مقام
۳۷۷) ○ آن ایاز از زیرکی انگیزته/ پوستین و چارقد
آویخته - می رود هر روز در حجره‌ی خلا/ چارقد این
است، منکر در علا. (مولوی^۱ ۱۱۸/۳) ○ اقبال شاه چون ز
علا و سنا شده است/ من جمله آفرین ز علا و سنا کنم.
(مسعود سعد^۱ ۴۹۹)

علا 'olā [عر.] (امصد.) (قد.) عَلٰی →.
علاج 'a'elāj [عر.: علاج] (امصد.) ۱. درمان
کردن؛ معالجه؛ مداوا؛ زن چوپانی بود که... به
شناختن و علاج این نوع بیماری غده‌ای شهرت داشت.
(اسلامی ندرشن ۱۳۴) ○ کی توان سودای عاشق را
علاج؟/ ترک این ماخلولیا کن ای طیب. (جامی^۹ ۱۸۲)
۲. (مجاز) تدبیر یا رفتاری که باعث از بین رفتن
مشکلی شود؛ چاره؛ چرا دولت و حکومت را خبر
نکردید تا... شاید راه علاجی پیدا کنند؟ (جمال زاده^۸ ۷۵)
○ نمی توانم حرکت کنم، و علاجی هم غیر از تغییر محل
ندارم. (مصدق ۱۵۶) ۳. (ا.) (مجاز) آنچه باعث
برطرف شدن مرض و درمان درد کسی یا
چیزی باشد؛ خر حاجی... بیرون روی گرفته...
علاجش... کشمش است. (درویشیان ۹) ○ در زنان ضعیف
است که علاج آن احتمال بُود. (غزالی ۳۱۶/۱) علاج
وی زنجبیل پرورده بُود. (اخوینی ۳۶۲)

درمان بودن: دکتر گفت: مرض او علاج ندارد. ۲.
(مجاز) چاره داشتن: دیدیم علاج نداریم، صبر کردیم.
(حاج سیاح^۱ ۱۲۸)

• **کردن** (مصد.) ۱. علاج (مر.) →: بچه
شما که به شش سالگی می رسد... شکمش را سیر کنید،
ناخوشی او را علاج کنید. (مینوی^۳ ۲۶۲) ○ علاء الدوله...
را شفیع برانگیختند که خواجه را بگوید تا آن جوان را
علاج کند. (نظامی عروضی ۱۲۷) ۲. (مجاز)
مشکلات یا موانع کاری را از بین بردن؛ حل
مشکل کردن؛ عهد کرده بودید علاج و اصلاح کنید. اگر
نمی توانید، استعفا بکنید. (حاج سیاح^۱ ۵۸۳) ○ علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد/... (سعدی^۳ ۸۱۲)

علاج بردار 'a-bar-dār [عر. فاعل.] (صف.) (قد.)
علاج پذیر (مر.) ↓: حکیم ملاحظه کرد و گفت:
علاج بردار نیست. (حاج سیاح^۱ ۴۱۶)

علاج پذیر 'a'elāj-pazir [عر. فاعل.] (صف.) ۱. قابل
درمان و معالجه؛ مقدر. علاج ناپذیر: بیماری... با
مداوای خانگی علاج پذیر نشد. (اسلامی ندرشن ۱۰۶)
○ اگر دردش علاج پذیر باشد، به درمان او بکوشیم.
(قاضی ۲۲۷) ○ امراض قوی... بی طیب حاذق و معجون
لفظ ایزدی علاج پذیر نبُود. (لودی ۲۲۲) ۲. (مجاز)
دارای چاره و راه حل؛ این موضوع علاج پذیر است و
لازم نیست نگران و ناراحت باشی.

علاج ناپذیر 'a'elāj-nā-pazir [عر. فاعل.] (صف.)
۱. غیر قابل درمان؛ علاج نشدنی؛ مقدر.
علاج پذیر: عقل خود را به نحوی علاج ناپذیر از دست
داد. (قاضی ۱۷) ۲. (مجاز) ویژگی مشکل یا
روی داد ناگواری که نتوان راه چاره‌ای برای آن
پیدا کرد: یک ضرر علاج ناپذیر نیز از [انتشار
مطبوعات] سر زده، و آن این که راه را برای انتشار یافتن
سریع و آسان هرگونه نوشته‌ای از خوب یا بد باز
کرده [است]. (اقبال^۲ ۲۶)

علا حده 'alā.hede، ندال: 'alā.he(a)dde [عر.:
علی حده] (صد.) ۱. جداگانه؛ جدا؛ مگر
صاحب سلطان اتاق علی حده برایش نگرفته؟ (←
هدایت ۳۴۶) ○ در هر کتاب، صد نیم یا صدویست قسم

۲. عمل و شغل علاف. ← علاف (م. ۲): آرزو می‌کرد... دکان کوچک مختصری داشته باشد (به علانی علاقه مخصوصی داشت). (جمال‌زاده ۲۰۴^۹) ۳. (ا.) دکان یا جایی که در آن علوفه، گاه و یونجه، هیزم، زغال، و مانند آنها را می‌فروشتند: دکان‌های تنگ‌وتاریک به‌هم چسبیده بودند. پینه‌دوزی اکبرآقا، علانی استاد مرتضی. (← فصیح ۹^۲) قهوه‌خانه و بقالی در دالان کاروان‌سرا و علانی و خیازی در بیرون دارد. (حاج‌سیاح ۶۶)

• سَم کُردن (م.د.). (گفتگو) (مجاز) درحالت سرگردانی، بلا تکلیفی، یا بی‌کاری به‌سر بردن: اطرافیان‌شان هم سرشان غرنمی‌زدند که: چرا بی‌کاری، یا چرا علانی می‌کنی؟ (مژده ۷۸)

علاقبندی 'alāq[e]-band-i [عر.فا.ا.] (حامص. ا.) علاقه‌بندی →

علاقَت 'alāqat [عر.ا.] (م.د.). (قد.) علاقه (م. ۱) → از تجرید با سبب آمدن، و از إقراء با علاقت آمدن، مجوسیت بُود. (خواجeh عبدالله ۳۴۹^۱)

علاقمند 'alāqe-mand [عر.فا.ا.] (م.د.) علاقه‌مند →

علاقمندی 'a-i [عر.فا.ا.] (حامص.) علاقه‌مندی →

علاقه 'alāqe [عر.ا.] (م.د.) ۱. دوستی چیزی یا کسی؛ دل‌بستگی: علاقه او به زندگی بریده شد. (هدایت ۳۹^۹) ۲. کمند زلف بتی گردنم بیست به مویی / چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم. (یغما: گنج ۲۱۷/۳) ۳. (ا.) دارایی به‌ویژه به‌شکل زمین و ملک: چندی در محلات مانده، سرکشی به علاقه و امر زراعت نمودم. (حاج‌سیاح ۳۲۰^۱) ۳. (ادبی) مناسبستی که میان معنی حقیقی و مجازی کلمه وجود دارد، مانند علاقهٔ حال و محل، مثلاً در کاربرد «جهان» در این مصراع: جهان دل نهاده بدین داستان / ... (فردوسی ۱۱^۳) ۴. (قد.) دلو بزرگ: آن [انگور] را بعضی عصیر سازند و به علاقه کنند. (ابن‌بلخی ۳۳۶^۱)

• سَم بستن (م.د.). (مجاز) دل‌بسته شدن؛

گیاه است و هر جلدی قیمت علاحه دارد. (وقایع اتفاقیه ۴۰۶) ۲. (قد.) به‌طور جدا؛ جداگانه: اگر تصنیف را علی‌حده چاپ کنیم، خوب به‌فروش می‌رود. (حجازی ۴۴۱) ۳. خود امین‌السلطان علاحه با جمعی خواص کنار حوض نشسته بودند. (اعتمادالسلطنه ۳۰۸^۱) ۴. هریک از اهل مملکت او علی‌حده به‌نوعی از مکافات قیام باید نمود. (خواجeh نصیر ۱۳۹)

علاف 'allāf [عر.ا.] (م.د.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که درحالت سرگردانی و بلا تکلیفی در جایی اقامت یا رفت‌وآمد کند بدون آن‌که کار یا هدف مشخصی داشته باشد: آنها که مثل ما علاف نیستند، به و تشنان خیلی اهمیت می‌دهند. (مدرس صادقی ۱۶۹) ۲. پسرم را که از کار بی‌کار کردند... خودم هم که علافم. نه کاری هست و نه کاسبی‌ای. (محمود ۷۸^۲) ۳. (م.د.) آن‌که کارش فروختن جو، گاه، یونجه، زغال، هیزم، و مانند آنهاست: بقال و علاف بدون سرمایه کافی رونق به کسب خود نمی‌توانند داد. (مخبرالسلطنه ۳۰۳) ۴. در تمام این منازل و کاروان‌سراهای قدیمه و جدید، عموم عابریں، اسیر بقال و علاف و خباز هستند. (حاج‌سیاح ۶۷) ۵. اینان شاگردان بقال و علاف و خشکه‌بار فروشان باشند که سحرگاه پی تره‌بار و انگور... روند. (نادر میرزا: از صبا تا صبا ۱/۱۸۲)

• سَم شدن (م.د.). (گفتگو) (مجاز) بی‌هدف یا بیهوده در انتظار و سرگردانی به‌سر بردن: خوست می‌آید علاف بشوی؟ نکنند می‌خواهی دوباره بزنی زیر گریه! (← عبداللہی: شکوفایی ۳۲۱)

• سَم کُردن (م.د.). (گفتگو) (مجاز) کسی را بیهوده در انتظار، سرگردانی، یا بلا تکلیفی باقی گذاشتن: چندین سال است مرا علاف کرده، اما به‌هرجهت یک اتمام‌حجت به او میدونم. (دانشور ۹۰)

علاف‌باشی 'a.-bāši [عر.تر.ا.] (ا.) (منسوخ) علاف (م. ۲) → به علاقه‌باشی بگو زغال حسابی بده. (علوی ۹۵^۳)

علافی 'allāf-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. (گفتگو) (مجاز) علاف بودن؛ بلا تکلیفی؛ سرگردانی؛ از این‌همه علانی خسته نشدی، چرا دنبال کار نمی‌گردد؟

پیرمردی را که... برای تعظیم از جای خود برنخاسته بود... به دارالحکومه آورد. (جمالزاده^۲ ۷۶/۲)

علاقه بندی 'a-i [عر.فا.ا] (حامص... ا). عمل و شغل علاقهبند. ← علاقهبند: دکان علاقهبندی. (شهری^۳ ۱۷۶) صنعت علاقهبندی هم موجود بود. (← حاج سیاح^۲ ۲۳۳)

علاقه جات 'alāqe-jāt [عر. از عر. ا]. (قد). (ح) املاک؛ اموال؛ دارایی؛ به دوستی نوشتن در طهران برای من منزل بگیرد، و اعلان فروش علاقہجات هم کردم. (حاج سیاح^۱ ۵۷۴) بدون درنگ به کاشان برد، املاک و علاقہجات خود را منظم نموده، به طور اختصار درکمال تعجیل عازم تبریز شو. (غفاری ۳۲)

علاقه مند 'alāqe-mand [عر.فا.ا] (ص). دارای علاقہ، گرایش، و دل بستگی به کسی یا چیزی؛ پهلوان... سخت علاقہمند بود که بداند صاحب جامه‌دان کیست. (قاضی ۲۲۲) باید تمام علاقہمندان به سعادت و حیات ایران در آینده آرزو کنند که... (اقبال^۱ ۷/۶ و ۵) • **شدن** (م.ص.د.) گرایش و دل بستگی پیدا کردن به کسی یا چیزی؛ به یک دختر علاقہمند شد و از او تقاضای ازدواج کرد. و حالا دیگر به زندگی شما هم علاقہمند شده‌ام. (علوی^۱ ۷۴)

علاقه مندی 'a-i [عر.فا.ا] (حامص). علاقہمند بودن؛ گرایش؛ دل بستگی؛ هنوز هم به فرهنگ و ادب ما احترام و علاقہمندی صادقانه ابراز می‌دارند. (جمالزاده^۸ ۲۱۶) من... او را می‌شناسم و از درجه علاقہمندی او به خود آگاهم. (مشفق کاظمی ۱۸۶)

علا 'alālā [ا.ا]. (قد). ۱. بانگ و فریاد؛ شور و غوغا؛ گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد / دل غم‌ناک نباشد مکن بانگ و علا. (مولوی^۲ ۶۰/۱) بی‌چاره منکری که در آن موسم رضا / از غایت سخط به علا درافتاد. (عطارد^۵ ۷۶۰) عو عو سگ: گفت از بانگ و علای سگان / هیچ واگرد ز راهی کاروان؟ (مولوی^۱ ۲۷۱/۳)

علا لایی 'a-y('i)-i (ص.د. منسوب به علا). (قد). بانگ و فریاد کننده؛ غوغایی؛ سر پهلوی آن خُم نه، کوزه به بر خُم په / بخنی، به سوی او جه، ای مست

علاقه‌مند شدن: زن ثروت‌مندی به او علاقہ بسته [بود]. (شهری^۲ ۵۴/۱)

• **پیدا کردن** علاقہمند شدن: به نقاشی علاقہ پیدا کرد. (گلشیری^۱ ۹۹) • من به این یکی خیلی علاقہ پیدا کرده‌بدم. (آل‌احمد^۴ ۸۲)

• **خاطر داشتن** گرایش قلبی و دل بستگی داشتن. نیز ← تعلق • تعلق خاطر داشتن به کسی: پدیرزرت... به این قصه... علاقہ خاطر مخصوصی داشت. (جمالزاده^{۱۷} ۹۵)

• **داشتن** (م.ص.د.) علاقہمند بودن: به هیچ شاه کاری به قدر سرسوزن علاقہ ندارم. (جمالزاده^{۱۶} ۵۷) • استاد... به تجملات زندگی کمتر علاقہ داشت. (علوی^۱ ۲۱)

• **کردن** (م.ص.د.) (قد). املاک و دارایی فراهم کردن: جزئی ملک برای معاش علاقہ کرده‌ام. (حاج سیاح^۱ ۲۲۹)

• **گرفتن** (م.ص.د.) (قد). تعلق گرفتن: به آنچه رأی مبارک علاقہ گیرد، چاکر قانع و شاکرم. (بیات‌میش ۲۸۵) • هر چه رأی آن جناب علاقہ بگیرد، مرا رأی و عقیده از خود نخواهد بود. (غفاری ۳۴)

علاقه 'elāqe [عر. علاقہ] [ا.ا]. (قد). ۱. رشته، بند، یا تسمه‌ای که بر قبضه شمشیر، گرز، و مانند آنها می‌بستند: پس علاقہ شمشیر را در بند دست افکند. (بیغمی ۸۴۳) ۲. آنچه به چیزی آویخته می‌شود؛ آویزه: درکمال شرف و شعف، شمشیر را گرفته، علاقہ کردن و زینت میان خود ساخت. (افضل‌الملک ۱۵۱) ۳. هر چیز که با آن چیزی را می‌آویختند؛ چنگک؛ چنگال: عقود ثریا چون در دراری جوزا از علاقہ حمایل فلک درآویختند. (دراوینی ۲۶۵) • جای آویختن زنجیر... از علاقہ. (بیرونی ۲۵)

علاقه‌بند 'alāqe-band [عر.فا.ا] (صف.ا). سازنده و فروشنده نخ، قیطان، روبان، نوارهای ابریشمی، و مانند آنها: چون خیاط و دوخته فروش تعطیل می‌کرد، علاه‌بند و ترقره‌فروش... تعطیل می‌گردید. (شهری^۲ ۲۳۶/۲) • یک نفر علاه‌بند،

(مشفق کاظمی ۵)

۵. (قد.) بیرق؛ درفش؛ رایت: خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور آل‌بویه را بستند و ایشان را هزیمت کردند. (بیهقی^۱ ۴۷) ○ روز آمد و علامت مصقول برکشید/ وز آسمان شمامه کافور بردمید. (کسایی^۲ ۳۳)

○ **اختصاری** نشانه‌ای نوشتاری به شکل یک یا چند حرف که به جای یک کلمه یا عبارت به کار می‌رود، مانند ر.ک. (رک) به معنی رجوع کنید به.

○ **ایست** (موسیقی) فرمات →.

○ **تکرار** ۱. (موسیقی) علامتی در نظام نت‌نگاری برای نمایش تکرار یک قسمت؛ خط عمودی با دو نقطه در دو فضای میانی حامل به این صورت: | : ۲. علامتی به این شکل ~ در فرهنگ‌ها به‌ویژه در این فرهنگ برای تکرار سرواژه اصلی یا فرعی.

○ **جبری** (ریاضی) دو علامت به علاوه (+) و منها (-) که مثبت یا منفی بودن عدد یا کمیتی را نشان می‌دهند.

● **دادن** (مصد.) ۱. حرکت دادن و نشان دادن چیزی به منظور فرستادن پیام، دستور، و مانند آنها؛ کمتر کسی در میان آن گروه پیدا می‌شد که... در این اداو اطوارهای مضحک و علامت دادن‌ها و اشارت رساندن‌ها شریک و سهیم نباشد. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۲) ○ با پارچه‌ای اسفید به عاشق گریزیای خود... علامت می‌داد. (قاضی ۱۲۶۲) ۲. راه‌نما زدن. → راه‌نما ● راه‌نما زدن (م. ۱).

○ **سرکلید** (موسیقی) علامتی که در ابتدای هر سطر نت حامل بعد از کلید و قبل از علامت میزان گذارده می‌شود و نوع گام اثر موسیقایی را مشخص می‌کند و برای تمام اکتاوها معتبر است.

○ **سکوت** (موسیقی) در نت‌نگاری، علامت گرافیکی قراردادی برای نمایش ارزش زمانی کشش سکوت.

(مولوی^۲ ۱/۶)

علامه 'olāle [ع.ر.: علامه] (ا.) (قد.) باقی هر چیزی؛ چیزی اندک؛ از راحت و قرار به علامه‌ای قانع [گشتم]. (زیدری ۲۱)

علام 'allām [ع.ر.] (صد.) (قد.) بسیار دانا؛ شرک آن است که... جز خداوند علام، دیگری را عالم به غیب و احوال آینده بدانند. (شهری^۲ ۵۳۳/۴) ○ ارباب فضل و کمال برآنند که کلام ایزد علام بر نظم محیط افتاده و اکثری از صنایع شعری در آن کتاب متین مبین گشته. (لودی ۴) ○ کسی به حیل و جهد از سرشت خویش نکشت/ مراسم چنین کرد ایزد علام. (فرخی^۱ ۲۴۱)

علامات 'alāmāt [ع.ر. ج.ر.: علامه] (ا.) علامت‌ها. → علامت: علامات و نشان‌ها... رانوشته... تاکید کردم که آن را برای من به طهران بفرستند. (حاج سیاح^۱ ۴۳۴) ○ ای درویش، هرکه به این دریای نور رسیده‌باشد و در این دریای نور غرق شده‌باشد، آن را علامات بسیار باشد. (نسفی ۴۷)

علامت 'alāmat [ع.ر.: علامه] (ا.) ۱. نشانه‌ای که بیان‌کننده اندیشه، فرمان، پیام، و مانند آنها باشد؛ نماد؛ نشانه؛ نگاهی به من کرد و سر را به علامت سلام و آشنایی جنبانید. (جمال‌زاده^۸ ۸۸) ○ چون شغالان بانگ کنند، علامت آن باشد که باران بازخواهد ایستادن. (حاسب طبری ۳۶) ۲. (ریاضی) نماد (م. ۳) →. ۳. (ریاضی) ○ علامت جبری →: ۴. وسیله‌ای متشکل از یک قطعه چوب یا فلز افقی، که تیغه‌های متعددی در قسمت بالا و پارچه‌های رنگارنگی در پایین آن نصب شده‌است و در مراسم عزاداری ایام عاشورا آن را بر دوش حمل می‌کنند؛ بیدق‌ها و کتل‌ها و علامت‌ها و علم‌ها... زیبایی تکیه را [دوچندان] می‌نمود. (شهری^۲ ۱۱۴/۱) ○ برای اختلافات کوچکی... مانند جلو



افتادن علامت یا نخل... کمر قتل... یک‌دیگر را می‌بندند.

۵ - **مَوْضِی** (موسیقی) علامتی که قبل از هر نت برای تغییر ارتفاع صدای همان نت قرار می‌گیرد.

۵ - **مِه** (قد). بیرق بیرق، و به مجاز، دسته‌دسته: به یکبار لشکر پیش میر. علامت‌علامت، نوج نوج همی‌فرست. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۴)

۵ - **مِه فارقِه** نشانه جداکننده، چنان‌که دایره علامت فارقِه شواهد در این فرهنگ است.

۵ - **مِه گردن** (مصلد، مصدوم). (قد). ۱. نگاشتن علامت یا نقشی بر نامه یا فرمان به نشانه تأیید آن: توقیعات را نوشت و حاضر کرد، سلطان آمد و علامت کرد. (نورالدین منشی: مینوی^۲ ۳۰۶). ۲. (مجاز) نشان‌دار و مشهور کردن: خود را علامت کردی! (بیغمی ۸۴۳) نیز ← تابلو (م. ۵).

۵ - **مِه میزان** (موسیقی) عدد کسری‌ای که پس از کلید و علامت سرکلید احتمالی قرار می‌گیرد. منخرج کسر نمایان‌گر واحد ضرب است و صورت کسر مقدار کشش ضروری‌نت را در یک میزان نشان می‌دهد.

۵ - **مِه زپِر** ← رفتن علامت را بر دوش کشیدن. ← علامت (م. ۴): روزهای عاشورا تکتنها می‌رود زیر علامت دسته زرگرا. (چهل تن^۲ ۴۳)

۵ - **مِه زپِر** ← کسی رفتن (قد). (مجاز) از او اطاعت، فرمان‌برداری، یا هواداری کردن: از عبدالله به همه روزگار وجه‌تر و محتشم‌تر بوده‌ام، و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت. (بیغمی^۱ ۵۱۵-۵۱۶)

علامت‌کش 'a-keš [ع.ر.فا]. (صفه، ا. آن‌که در مراسم عزاداری ایام عاشورا علامت را بر دوش خود حمل می‌کند. ← علامت (م. ۴): شاگرد قهوه‌چی... علامت‌کش دسته فخرآباد بود. (امیرشاهی ۸۰) طاق شال... در اختیار دسته‌گردان‌ها یا علامت‌کش‌ها بود که باید خود آورده، خود بپزند. (شهری^۲ ۴۳۰/۴ ح.)

علامت‌گذاری 'alāmat-gozār-i [ع.ر.فا.ا]. (حامص). ۱. نشانه‌گذاری (م. ۱) → علامت‌گذاری تخم‌ها برای آزمایش انجام شده‌است. ۲.

(ادبی) نقطه‌گذاری (م. ۱).

۵ - **مِه گردن** (مصلد). ۱. نشانه‌گذاری (م. ۱) → همین دسته... به کفن و دفن کشتگان می‌پرداخت و بر قبور آنها علامت‌گذاری می‌کرد. (شهری^۲ ۳۹۳/۲). ۲. (ادبی) نقطه‌گذاری (م. ۱) →.

علامه 'allāme [ع.ر.: علامَة] (ص.، ا. آن‌که درباره رشته‌ای از معارف بشری دانش و آگاهی بسیار دارد: وی... علامه دهر و استاد ملل است. (قاضی ۱۱۳۶) دو امیرزاده در مصر بودند... عاقبة الامر این یکی علامه عصر گشت و آن‌دگر عزیز مصر شد. (سعدی^۲ ۱۰۹)

علانیت 'alāniy[y]at [ع.ر.: علانیه] (امصد). ۱. هویدا و آشکار بودن: ظهور: صانع واحد عالم قادر... که علم و نیرو علانیت او راست. (علوی^۳ ۷۶۳). ۲. (ا. (قد) حالت یا وضعیت ظاهر و آشکار: آشکاری: مقرر. سِرّ: مکانات ایشان جز به اخلاص دعا و... ترک مخالفت در سِرّ و علانیت... نتواند بود. (خواججه نصیر ۱۳۹)

علانیتا 'alāniy[y]at.an [ع.ر.: علانیه] (قد). (قد). علناً → هر فردی از افراد شهری و روستایی، علانیتاً نقش می‌دادند. (نظام السلطنه ۵۴/۱)

علانیه 'alāniy[y]e [ع.ر.: علانیه] (قد). (قد). ۱. علناً → ما ملائکه... باطن آدمیان را نیز مانند ظاهرشان علانیه و آشکار می‌بینیم. (جمال‌زاده^۱ ۱۶) چون رقم خواندگار به فرهادپاشا رسیده، علانیه نتوانست که آمده، ذوالقدرپاشا را به قتل آورد. (عالم‌آرای صفوی ۵۷۲). ۲. (ا. علانیت (م. ۲) → این همه از بهر آن کنند که در سِرّ و علانیه... و در خیر و شر پیوسته به شکر منعم مشغول باشد. (احمدجام^۱ ۱۰۸)

علاوه 'a'e)lāve [ع.ر.: علاوة] (ص.، ا. ص. ۱. اضافه: مازاد: زیادی: این عده می‌ندارند حکمت الاهی اسلامی همان فلسفه قدیم یونانیان است و چیز علاوه‌ای ندارد. (مطهری^۵ ۸۸) منشی او قبض آورد از جهت ماهانه گذشته که مهر کنم... دیدم دو ماه علاوه نوشته‌است. (حاج‌سیاح^۲ ۳۴۶) می‌خواهیم... اقلأ در سال اول صد هزار تومان علاوه برداریم. (غفاری ۱۰۱)

برای او کشور بیگانه بود و می توانست در آن جا مجرد از روابط و علایق باشد، برگزید. (فروغی^۳ ۱۵۲) ○ آرزوی ایشان ملاقاتی است پاک از این علایق و عوایق. (قطب ۹۴)

علائم، علایم 'alā'em, 'alāyem [از عر.] (۱.)

علامت ها؛ نشانه ها: در قیافه رقیه، وقتی صحبت فرزند و شوهر شد، علامت خوبی و خوشی [نبود]. [علوی^۳ ۵۵] ○ از چشمان همه این آقایان، علامت یأس و درماندگی دیده [می شود]. (مسعود ۸۰) ○ بر شواهد و علامت مراحم مکتونه نسبت به او افزودیم. (افضل الملک ۴۱۷)

○ **اختصاری** علامت های اختصاری. ← علامت ○ علامت اختصاری.

علت 'ellat [عر.: علة] (۱.) ۱. سبب یا عامل پیدایش چیزی یا انجام گرفتن کاری: شاید علت این تضاد این باشد که اسفار تورات بسیار است. (کدکنی ۷۱) ○ فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگویی و عذری بگستری. (سعدی^۳ ۷۵۴) ۲. نقص؛ عیب؛ آسیب: دل روزه دار باید از عیب ها و علت های باطن، از جمله حیل ها... بیزاری داشته باشد. (شهری^۲ ۲۸۹/۳) ○ در عبارات فارسی اش هیچ نقص و علتی دیده نمی شود. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۱۶/۲) ۳. (فلسفه) آنچه از وجود آن، چیز دیگری به وجود می آید و با نبودن آن از بین می رود: آن که علت گفت و پس معلول دید / هر چه دید از عالم معقول دید. (امیرحسینی ۴۶) ○ خداوندی که بی غرض و علت... عالم را بیافرید. (محمد بن منور^۱ ۱) ۴. (امص، ۱.) (قد.) (جانوری) قاعدگی →: آسیاب از مکان های نیمه مقدس است و علت زنانه نباید در آن رخ بدهد. (آل احمد^۱ ۳۹) ○ آن جا زنان را علتی می افتد به اوقات. (ناصر خسرو^۲ ۶۷) ۵. (قد.) بیماری: مظفرالدین شاه... با علت مزاج و ضعف فکر قدرت اجرا نداشت. (مخبر السلطنه ۹۹) ○ بسیار طیبی اند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن چنین علت به حاصل آید. (بیهقی^۱ ۱۲۳)

○ **اولی** (قد.) (فلسفه) علت العلل (م. ۱) →. به سان علت اولی سخن ران ای سنایی زآن / که تا چون

۴. (قد.) آنچه به چیزی افزوده شود؛ افزود؛ افزون: تعاقب قشون مخالف و عدم آذوقه هم علاوه علت بود. (کلاتر ۶۰) ○ شش هزار عدد دیگر جریمه مقتولان مغول که به زور ستدند، علاوه آن خسارت [بود]. (آسرای ۳۰۵)

○ **س** (قد.) ○ علاوه بر ↓: علاوه غربت و بی کسی... قصور مقدورت، سربار همه دردها بود. (شوشتری ۴۶۵)

○ **س** بر افزون بر؛ اضافه بر: علاوه بر دلاکی... در کار شکستن قوتنج... بی سر رشته نبود. (جمال زاده^{۱۵} ۱۹) ○ سوسن علاوه بر کسالت... یک ناخوشی دیگر هم داشت. (هدایت^{۱۰} ۱۰)

○ **س** بر آن (س بر این) اضافه بر آن (این)؛ افزون بر آن (این): به همین سیاق تا آخر قصیده رعایت تقسیم شده، و در بعضی علاوه بر آن، صنعتی دیگر هم ظاهر آمده. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۴۹)

• **س** شدن (مص.د.) افزوده شدن: دو کلاس دیگر هم به کلاس های مدرسه علاوه شد.

• **س** کردن (مص.د.) افزودن؛ اضافه کردن: می به ثروتش علاوه می کند آخر چه؟

○ **به** (بعلاوه) ۱. افزون بر این؛ به اضافه: تو برای مسافرت آمادگی نداری. به علاوه، مگر از هفته دیگر کلاس هایت شروع نمی شود؟ ○ مشیرالدوله... یک هزار تومان خودش داد و به علاوه تلگراف به اروپا کرده، به فوریت از ادوهای که برای این مرض نافع بود، خواسته تا وارد شد. (حاج سیاح^۱ ۵۳۹) ۲. (ریاضی) به اضافه. ← اضافه ○ به اضافه (م. ۲).

○ **به** ۱. به همراه؛ به اضافه؛ علاوه بر: تمام مناظر عاشقانه و شاعرانه شعرا و نویسندگان، مساوی است با زلف پریشان به علاوه کنار جوی آب به علاوه مهتاب. (علوی^۲ ۸۶) ○ بعضی از این روایات به علاوه نمایشی که مارلو به انگلیسی نوشته بود، به نظر گوته رسید. (مینوی^۳ ۲۷۵) ۲. (ریاضی) ← اضافه ○ به اضافه.

علایق، علائق 'alāyeq, 'alā'eq [عر.: علائق، ج. علائق] (۱.) علاقه ها؛ دل بستگی ها: [هلند] را که

زاده ثانی بقای جاودان بینی. (سنایی ۷۱۰۲)

خورده‌ام، پایم علتی شده، به کوچک‌ترین اتفاقی درد می‌گیرد.

علجوم 'oljum [ع.ر.] (۱.) (قد.) (جانوری) مرغ ماهی‌خوار. ← مرغ ۵ مرغ ماهی‌خوار: بدانست که آن علجوم با ماهیان خیانت کرده‌است. (بخاری ۹۲)

علف 'alaf [ع.ر.] (۱.) ۱. (گیاهی) نام عمومی گروهی از گیاهان غیرچوبی یک‌ساله یا چندساله و خودرو؛ واش: بوی علف‌های صحرایی، که... پشت دکان‌ها خالی کرده‌بودند، می‌آمد. (درویشیان ۴۹) ۲. خوراک بعضی از چهارپایان مانند اسب، الاغ، گاو، و گوسفند؛ علوفه: محل نظافت اسب و درشکه، و آب و علف دادن به آنها... از آلوده‌ترین معابر به حساب می‌آمد. (شهری ۶۳/۱) ۵ طویله زدن آخر انگیزختند/ به سبز آخُران بر، علف ریختند. (نظامی ۳۷۰ ۳) ۳. (مجاز) داروی گیاهی: مقداری علف و داروهای بی‌فایده داد. (حاج‌سیدجوادی ۳۰۱) ۴. (کشاورزی) ۵ علف هرز →. ۵ (گفتگو) حشیش (م. ۱) →. ۶. (مجاز) خوراک؛ آذوقه: دراین‌میان علف پر سپاهیان افشین تنگ شده‌بود. (نفیسی ۴۷۷) ۷ غرض کشاورز در پراکندن تخم، دانه باشد که قوت اوست، اما گاه که علف ستوران است، به‌تبع آن هم حاصل آید. (نصرالله‌منشی ۴۴)

۸. ← **آهو** (گیاهی) گیاه چندساله و بوته‌ای از خانوادهٔ مرکبات که از تمام اندام آن اسانس معطر ترشح می‌شود.



۹. ← **جارو** (گیاهی) درمنه →.

۱۰. ← **چای** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و چندساله با برگ‌های به‌ظاهر سوراخ‌سوراخ و گل‌های سفید و کمی معطر.

۱۱. ← **چشمه** (گیاهی) آب‌تره →.

۱۲. ← **خرس** (گفتگو) (مجاز) ویژگی چیزی که مفت و بی‌ارزش است و به‌آسانی به‌دست می‌آید: مگر خیال کرده‌بودی مال مردم مسلمان، علف

۱۳. ← **صوری** (فلسفه) علتی که از وجود بالفعل آن، وجود معلول لازم می‌آید، مانند شکل داس چنان‌که تا آهن به‌صورت داس درنیامده‌باشد، «داس» بر آهن اطلاق نمی‌کنند.

۱۴. ← **غایی** (فلسفه) علتی که شیء برای آن به‌وجود آمده‌است، مانند درو کردن که علت غایی ساختن داس است: کمتر کسی به مصرف حقیقی کتاب و علت غایی تألیف و تصنیف آن توجه می‌کند. (اقبال ۱/۵ و ۱/۲) ۵ بر تو چون ختم گشت پیدایی/ غایت توست علت غایی. (شبستری ۱۹۳)

۱۵. ← **فاعلی** (فلسفه) علتی که معلول را ایجاد می‌کند، مانند آهن‌گر که علت فاعلی «داس» است.

۱۶. ← **مادی** (فلسفه) ماده‌ای که معلول با آن به‌وجود می‌آید، مانند آهن که علت مادی «داس» است.

علت العلل 'ellat.o.l.'elal [ع.ر.: علّة‌العلل] (۱.) ۱. (فلسفه) علتی که خود علت ندارد و علت تمام علت‌هاست. ← علت (م. ۳). ۲. علت اصلی: می‌خواستم... ثابت کنم که علت‌العلل این بی‌اختیاری‌ها... شخص شما بوده‌اید. (مستوفی ۲۴/۳) ۳. خداوند: یا مبدأالمبادی و یا علت‌العلل/ هم مبتدا تویی همه را هم تو متنها. (فیاض‌لاهیجی ۲)

علت ناک 'ellat-nāk [ع.ر.فا.] (ص. ۱، ۱.) (قد.) (بیمار: تو علت‌ناک شده‌ای. بهانه بر خمیر چه می‌نهی؟ (بهاء‌الدین خطیبی ۶۷/۲)

علتی 'ellat-i [ع.ر.فا.] (ص. ۱، ۱.) (منسوب به علت) ۱. ویژگی عضو یا بیماری که با کوچک‌ترین تحریکی بیماری آن (او)، عود می‌کند: سینه‌اش علتی است، نباید در هوای آلوده رفت و آمد کند. ۲. (ص. ۱، ۱.) (قد.) بیمار: حکیم، طبیب، ز بغداد رسیدیم/ بسی علتیان را ز غم باز خریدیم. (مولوی ۲۲۴/۳)

۳. ← **شدن** (م. ۱.) (گفتگو) حساس شدن عضو یا بیمار. ← علتی (م. ۱): از وقتی زمین

ناخواسته زیر درختان می‌رویند: باغچه حالا پُر از
 علف‌های هرز شده. (گلشیری^۳ ۵۷) ○ با بیلچه‌های خود
 علف‌های هرز را می‌کنند. (آل‌احمد^۴ ۱۰۴)

علف چَر 'a-čar [عر.نا]. (ا). ۱. (کشاورزی) زمینی
 که بقایای محصولات کشاورزی برداشت‌شده
 آن به مصرف چرا می‌رسد. ۲. (کشاورزی) مقدار
 علفی که چهارپایان مصرف می‌کنند: علف‌چَر
 حیوانات ما روزی یک خروار است. ۳. مبلغی که
 صاحب دام بابت چرای دام به مالک زمین
 می‌پردازد.

علف چین 'alaf-čīn [عر.نا]. (صف.، ا). ۱. آن‌که
 علف یا محصولات کشاورزی را درو می‌کند:
 نوکر خودم را با چهار سرباز علف‌چین گذاشتم که حاصل
 خریداری‌شده را درو کردند. (نظام‌السلطنه^۱ ۱۰۲/۱) ۲.
 (امص.) (مجاز) چیدن یا برداشت محصول: فصل
 علف‌چین. ۳. (صف.، ا). (کشاورزی) ابزاری شبیه
 داس که با آن علف را درو می‌کنند.

علف چینی 'a-i [عر.نا.نا]. (حامص.) (کشاورزی)
 چیدن علف؛ برداشت محصول: مشغول
 علف‌چینی می‌شود. (شاملو^{۶۷} ○ فقط هفته‌ای دو روز
 می‌روم علف‌چینی. (آل‌احمد^۶ ۲۰۶)

علف خوار 'alaf-xār [عر.نا]. (صف.، ا). ۱. (جانوری)
 ویژگی جانوری که برای تأمین مواد غذایی
 موردنیاز خود از مواد گیاهی تغذیه می‌کند: سال
 سگ دلیل بود بر... زبانش خَرگوش و جانوران علف‌خوار بر
 مزارع. (شهری^۲ ۴۷/۴) ۲. (ا). (قد.) (مجاز)
 علف‌زار → ندیدی که گاوی در علف‌خوار/بیالاید
 همه گاوان ده را؟ (سعدی^۲ ۸۸) ○ زمینی است علف‌خوار
 عظیم و چهارپای بسیار. (ناصرخسرو^۲ ۷۴)

علف خور 'alaf-xor [عر.نا]. (صف.) (جانوری)
 علف‌خوار (م. ا) → این حیوان پنی‌ر دوست ندارد،
 علف‌خور است.

علف‌دان، علفدان 'alaf-dān [عر.نا]. (ا).
 (جانوری) ۱. معدهٔ اول نشخوارکنندگان. ۲.
 (قد.) چینه‌دان → سنگی دیگر است در علف‌دان
 کبوتر، چون ملخی کوچک، بسایند و به چشم اندرکشند.

خرس است که مفت و مسلم برداری؟! (جمال‌زاده^۴ ۱۷/۲)
 ○ مگر لقب، علف خرس است که من بروم و مجانی
 بگیرم؟! (حجازی ۳۲۷)

○ سه دَم شمشیر (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه
 به‌دست دیگری کشته شود یا ازبین برود: فکر
 می‌کردم که اولین علف دَم شمشیر آمریکایی‌ها... این
 اداره خواهد بود. (مستوفی ۳۴۰/۲)

○ سه زیر پای کسی سبز شدن (گفتگو) (مجاز)
 انتظار کشیدن او به‌مدت طولانی و معمولاً
 بدون نتیجه: باید توی صف شیر و مرغ و
 دست‌مال‌کاغذی آن‌قدر بایستد تا علف زیر پایشان سبز
 شود. (← فصیح^۱ ۱۷۴)

○ سه شمشیر ساختن (گردانیدن) (قد.) (مجاز)
 به‌قتل رساندن؛ کشتن؛ ازبین بردن: غازیان
 قزل‌باش، بسیاری از آن جماعت... را علف شمشیر
 [ساختند]. (مروی ۳۷۶) ○ همه را علف شمشیر اظافرو
 اتیاب و طعمهٔ حواصل نسر... گردانیدند. (دروانی ۵۵۲)
 ○ سه شمشیر شدن (قد.) (مجاز) به‌دست کسی
 کشته شدن یا ازبین رفتن: با جمع بسیار ازمرمهٔ
 کفار، علف شمشیر آب‌دار شدند. (آق‌سرای ۸۳)

○ سه شیو (گیاهی) گیاهی با برگ‌های باریک و
 نواری، که از نقاط مختلف ساقه به‌شکل چتر
 بیرون می‌آیند. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه
 اگر با شیر مخلوط شوند، باعث انعقاد آن
 می‌شوند، که از این خاصیت برای تهیهٔ پنیر از
 شیر استفاده می‌کردند.

○ سه فتق (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی
 یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک که
 بیش‌تر آنها برروی زمین گسترده می‌شوند.

○ سه قوش (گیاهی) گروهی از گیاهان خانوادهٔ
 آفتاب‌گردان که علفی و چندساله‌اند و در
 چمن‌زار می‌رویند.

○ سه گربه (گیاهی) سنبل‌الطیب →
 ○ سه هروز (کشاورزی) ۱. هرنوع گیاهی غیراز
 گیاه زراعی اصلی، که به‌طور خودرو در مزارع
 می‌روید. ۲. همهٔ گیاهانی که در باغ‌ها به‌طور

(حاسب طبری ۱۷)

خون از رگویی خلق بکشید و هیچ حاجت مند از حکومت او به فایده ای نرسید. (آفسرای ۲۲۴)

علق 'elq [عر.]. (ا.]. (قد.) هر چیز گران بها: هر پادشاه که در خزانه او علقی نفیس یا جوهری شریف باشد، در معرض... خوف فوت... افتاده باشد. (خواجہ نصیر ۱۸۰) ○ آنچه از زمانه بدل آن به هیچ علق نفیس نتوان یافت، علقه برادری است. (رواینی ۵۰)

علقگی 'alaqe-gi [عر.فا.]. (حامص.) (قد.) علقه بودن، و به مجاز، حالت ابتدایی داشتن. نیز ← علقه: سالک چون به مقام مضغکی و علقگی می رسد... روح آن جا به بدن می پیوندد. (اقبال شاه ۲۱۰)

علقم 'alqam [عر.]. (ا.]. (قد.) (گیاهی) حنظل (مر. ۱) →: تو میندار که عتاب دهد علقم / تو میندار که عزت رسد از خذلان. (پروین اعتصامی ۴۸) ○ عاقل از دیگی که در او توایل صبر و علقم برهم آمیخت، حلوی صابونی توقع نکند. (زیدری ۷۸)

علقه 'alaqe [عر.]. (علقه) [ا.]. (قد.) (جانوری) مرحله دوم از مراحل تکامل نطفه که مانند خون بسته و غلیظ تصور می شده است: چنین اندیشه ای اندیشه کسی است که... نطفه و علقه و مضغه و جنین و شیرخوار نبوده باشد. (کدکنی ۲۱۲) ○ قرآن را گشودم. آیه خلق انسان از نطفه و علقه و مضغه... و بالاخره به دنیا آمدن... بود. (مستوفی ۵۹۶/۳) ○ شش مرتبت آفرینش اندر جسدهاست... از نطفه و سلاله و علقه... تا بدان هفتم مردم تمام شود. (ناصر خسرو ۲۲۲۷)

○ ~ مضغه (مجاز) شخص پست، بی ارزش، و بی سرو پا: ماریشمان را در آسیاب سفید نکرده ایم و این علقه مضغه ما را به این آسانی ها نمی تواند دست بیندازد. (جمالزاده ۳۶۰)

علقه 'olqe [عر.]. (علقه) (امص.) پیوستگی؛ رابطه: منافع و حسدورزی و ریاست طلبی، بالاتر از علقه خوشیاوندی قرار می گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۶۵) ○ زبان فارسی، وسیله استحکام، علقه اتحاد و ارتباط طوایف ایرانی است. (مینوی ۱۳۷) ○ آنچه از زمانه بدل آن به هیچ علق نفیس نتوان یافت، علقه برادری است. (رواینی ۵۰)

علف زار، علفزار 'alaf-zār [عر.فا.]. (ا.]. جایی که در آن گیاه بسیار رویده باشد؛ چراگاه؛ مرتع: سلطانیه... علفزار و شکارگاه های خوبی دارد. (حاج سیاح ۲۷۳) ○ کجا بُد علفزار و آب روان / فرود آمد آن جای که پهلوان. (فردوسی ۲۶۵)

علف کش 'alaf-ke(a)š [صف.]. ← گره ○ گره علف کش.

علف کش 'alaf-koš [عر.فا.]. (صف.) (کشاورزی) هرنوع ماده شیمیایی که برای از بین بردن علف های هرز به کار می رود.

علف کنی 'alaf-kan-i [عر.فا.]. (حامص.) (کشاورزی) علف چینی →: کار کردنشان در همان مزارع بود: علف کنی، گوسفند چرانی،... (اسلامی ندوشن ۲۶۰)

علفه 'alafe [عر.]. (علقه) [ا.]. (قد.) (مجاز) ۱. وسیله پذیرایی: خوارزم شاه خواجہ حسین میکال را به جای نیک فرود آورد و علفه شگرفت فرمود. (نظامی عروضی ۱۱۹) ۲. آذوقه: این جا علفه تنگ است. (وطواط ۱۲۳)

علفی 'alaf-i [عر.فا.]. (صد.) منسوب به علف ۱. مربوط به علف؛ تهیه شده از علف: داروهای علفی. ۲. ویژگی آن که با گیاهان دارویی بیماران را معالجه می کند: دکتر علفی، طبیب علفی. ۳. (ا.]. پارچه ابریشم مصنوعی: بساط بساطیان... اشیای ذیل بود... انواع پارچه از قبیل حریر... ابریشم، علفی. (شهری ۳۴۵/۳) ۴. (صد.) چمنی →: عقر به های شب تما توی تاریکی، سبز علفی است. (← محمود ۳۲۹) ۵. (قد.) ویژگی چهارپایی که علف خشک می خورد: شرط اول [در زکات چهارپای] آن که علفی نباشد، بلکه به چراگاه بُد. (غزالی ۱۸۶/۱)

علق 'alaq [عر.]. (ا.]. ۱. سوره نود و ششم از قرآن کریم، دارای نوزده آیه. ۲. (قد.) (جانوری) علقه →: جزا به صبح که آرد جو عیسی ای از دم؟ / جزا به لطف که سازد جو موسی ای ز علق؟ (انوری ۲۷۳) ۳. (قد.) (جانوری) زالو (مر. ۱) →: از بی رحمی چون علق

◉ ~ برافراختن (برداشتن) (قد.) بالا بردن عَلم، و به مجاز، خودی نشان دادن؛ اظهار وجود کردن: چون تفصیل این تدبیر به خانم رسید عَلم برافراخت که قبول ندارم، شوهرش را فرومایه و پست پایه خواند. (میرزا حبیب ۲۶۹) ◉ یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این عَلم را برافراشت. (مولوی ۱/ ۲۴۴)

◉ ~ برکردن (برکشیدن) (قد.) ◉ عَلم برافراختن ↑ : دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / په آن که بر در می خانه برکشم عَلمی. (حافظ ۱/ ۳۳۲) ◉ چو سلطان عزت عَلم برکشد / جهان سر به جیب عدم درکشد. (سعدی ۱۰۹)

◻ ~ بلند کردن (بلند نمودن) ◉ عَلم برافراختن → : امروز برضد شاه و صدراعظم عَلم بلند می نمای. (جمال زاده ۱۸/ ۴۹)

◻ ~ چیزی (کاری) را افراشتن (برافراشتن، برداشتن) (مجاز) پرداختن به آن: حامیان مصدق... از او رو برگردانیده و عَلم مخالفت برداشتند. (پهلوی: مصدق ۳۷۶) ◉ عَلم خودسری افراشته اند. (مستوفی ۸/ ۱) ◉ می گفتند... عَلم طغیان خواهد افراشت. (فروغی ۳/ ۱۴۱) ◉ عَلم های هدا برافراشتند. (احمد جام ۲۶۹ ج ۲). ◻ ~ چیزی را بر بام بردن (قد.) (مجاز) آن را آشکار و هویدا کردن: کوس ناموس تو بر کنگره عرش زнім / عَلم عشق تو بر بام سماوات بریم. (حافظ ۱/ ۲۵۷)

◻ ~ داد (قد.) عَلمی که در برابر دارالحکومه می افراشتند و دادخواهان گِرد آن جمع می شدند و شکایت خود را عرضه می کردند: کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک / رهنمونیم به پای عَلم داد نکرد. (حافظ ۱/ ۹۸)

• ~ زدن (مصد. ج.) (قد.) بالا بردن عَلم، و به مجاز، آشکار شدن: هنوز... شاه سیارات عَلم بر بام این ظارم چهارم نزده. (جمال زاده ۳۸/ ۲۰۳) ◉ روز دیگر... شاه سیارات عَلم بر بام این ظارم چهارم زد. (روایندی ۴۳) ◉ چون روز عَلم زد به حسامت ماند / چون یک شبه ماه شد به جامت ماند. (انوری ۱/ ۹۸۰)

عَلک 'elk [عر.] (۱.) (قد.) هر صمغ جویدنی: آبم که مرا هر خسی بیاید / علکم که مرا هر کسی بخاید. (مسعود سعد ۱۸۳)

عَلل 'elal [عر.] جر. عَلَّة (۱.) علت ها. ← علت (م. ۱): یکی از علل انقراض پادشاهی ایران... همین بود که جانشینان خسرو انوشروان از جاده عدل و انصاف منحرف شدند. (مینوی ۳/ ۲۴۵) ◉ علل دیگری هم در استخدام آنها تأثیر داشت. (مصدق ۲۹) ◉ اگر این طور اسباب و علل نمی بود، چگونه امکان داشت که...؟ (قائم مقام ۷۴)

عَللا 'alalā (۱.) (قد.) عللا (م. ۱) →. • ~ برآوردن (مصد. ل.) (قد.) داد و فریاد کردن: دم فرو بسته ام و تن زده ام / دم مده تا عللا برنارم. (مولوی ۴/ ۳۲)

عَلَم 'alam [عر.] (۱.) ۱. پارچه ای که بر سر چوب می بندند و در عزاداری و سینه زنی پیشاپیش یا همراه دسته عزاداران حمل می کنند: عَلم ها و مشعل ها و حجله ها... را برای حرکت آماده می ساختند. (شهری ۲/ ۲۳۱) ۲. علامت (م. ۴) →: عَلم را وسط معرکه نگه می دارند و سینه زن ها... دور آن حلقه می زنند. (آل احمد ۱/ ۸۴) ۳. پرچم (م. ۱) →: قارن... عنان مرکب را تیز کرد... و عَلم از جای برداشت و به ثویین عَلم بدرید. (مینوی: هدایت ۲۸) ۴. چشم شاه رخ به عَلم آفتاب پیکر پدرافتاد. (عالم آرای صوفی ۲۳) ۵. سپه دار... با کوس و تقاره و عَلم و برگ تمام، عزم دیار شام کرد. (آفسرای ۱۰۰) ۶. (فنی) ← علمک ◻ علمک گاز. ۷. (ادبی) اسم خاص. ← اسم ◻ اسم خاص. ۸. (قد.) (مجاز) شخص مشهور؛ معروف: ما چو صبح از راست گفتاری عَلم در عالم / محرم آینه خورشید از یاس دمیم. (صائب ۲۶۵۱) ۹. (قد.) نقش و نگار لباس: اول کسی که عَلم بر جامه کرد و انگشتی در دست، جمشید بود. (سعدی ۱۸۹۲)

◻ ~ برآوردن (قد.) ◉ عَلم برافراختن ↓ : آتش کینه نیز چون بهانه یابد و عَلم برآورد، او را هیچ چیزی ساکن نگرداند. (بخاری ۲۲۵)

بگومگوشان و این نیمچه دسته‌بندی‌ای که دارند، و من هنوز نرسیده، علم و کتشل را دیده... (آل احمد^۶ ۴۸)

□ به ~ (قد.) دارای نقش و نگار؛ منقش: وی را جامه‌ای آوردند به علم به هدیه. (غزالی^۲ ۴۴۵)

□ زیر ~ کسی (چیزی) سینه زدن (رفتن) (گفتگو) (مجاز) از او (آن) حمایت یا پیروی کردن: مدت‌ها بود که زیر علم حکومت سینه می‌زد و کسی جرئت مخالفت نداشت.

□ مثل ~ یزید (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آن‌که یا آنچه در جایی یا موقعیتی، حضوری ثابت و کراحت‌آمیز دارد: همین‌طور مثل علم یزید این‌جا ایستاده‌ای که چه؟! این نوکر... مثل علم یزید برپا ایستاده! (فائز مقام ۱۱۳)

علم 'elm [عر.] (ا.) ۱. دانش →: رندکارت... چندی... به علم حقوق و طب پرداخت. (فروغی^۳ ۱۵۱) □ بسیار برقتند و به جایی نرسیدند/ ارباب فنون با همه علمی که بخواندند. (سعدی^۴ ۸۲۱) ۲. (امص.) آگاهی؛ اطلاع: دختر... با علم به این موضوع رضایت داده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) □ هرچه کرده، همه از روی علم و اختیار بوده‌است. (جمال‌زاده^۱ ۱۱۳) ۳. (قد.) (تصوف) معرفت (م. ۸ و ۹) →: علم و ایمان در نفوس مرکوزند، و اخراج آن را اسباب است. (شیبستری ۲۹۱) □ هر حالت که از مجاهدت و علم خالی بود، زیان آن بیش از سود بود. (محمدبن‌منور^۱ ۲۸۹) ۴. (فلسفه قدیم) ادراک پدیده‌ها و حقایق و علل اشیا از طریق عقل: علم، تصور حقایق موجودات بود و تصدیق به احکام و لواحق آن، چنان‌که فی‌نفس الامر باشد به قدر قوت انسانی. (خواج‌نصیر ۳۷)

□ ~ اشاره (گفتگو) با ایما و اشاره مطلب را به دیگری فهماندن: از دور با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف می‌زدیم. (هدایت^۵ ۶۵)

□ ~ الاهی الاهیات (م. ۲) →: اغلب مدارس، علم الاهی... می‌خوانند. (حاج‌سیاح^۲ ۲۶۰)

□ ~ باطن (تصوف) عرفان؛ کشف و شهود؛ مقی. علم ظاهر: علم ظاهری علم باطن حاصل آید، اما علم باطن بی علم ظاهر حاصل نیاید. (جمال‌الدین

• ~ شدن (مص.د.) (مجاز) ۱. برپا شدن؛ به وجود آمدن: یک لحظه طول نکشید که آن بساط علم شد. (قاضی ۸۳۵) □ خلاصه آن‌که انتضاحی علم شود که سرانجامش معلوم نیست. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۹) ۲. (قد.) مشهور شدن: به‌یمن دولت منصورشاهی/ علم شد حافظ اندر نظم اشعار. (حافظ^۱ ۱۶۶) □ هرکه علم شد به سخاو/ کرم/ پند نشاید که نهد بر درم. (سعدی^۲ ۱۵۶)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. بلند کردن؛ برافراشتن: سگ‌ها... دم‌ها را علم کرده، دیوانه‌وار به قافله هجوم می‌آوردند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۱) □ در آن دست‌خط حضرت عالی ذکر این رفته‌بود که شاید دوباره درفش کاویانی را علم کنید. (مبتوی^۲ ۱۰) ۲. (مجاز) برپا کردن؛ دایر نمودن: به فکر افتادیم کارخانه‌ای علم کنیم. (← میرصادقی^۱ ۱۲۴) □ از کجا معلوم است فردا باز به نام حفظ آثار شاه فقید، باز این مؤسسه را علم نکنند؟ (اقبال^۱ ۱/۵ و ۱۰/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) آماده کردن؛ مهیا نمودن: مادر بزرگم... بساط چای را علم می‌کند. (دیانی^{۱۳}) □ زهرا... دودید بود تاسماور را علم کند و نان و پیبری گردد کند. (پارسی‌پور ۴۲) □ زن‌ها غذای پختنی و سنگین را... هم زود علم [می‌کردند]. (شهری^۲ ۳۱۱/۴) ۴. (مجاز) تحریک کردن؛ برانگیختن: برای افکار پست آنها فلسفه می‌بافند و آنها را برضد خودمان علم می‌کنند. (هدایت^۱ ۱۲۴) ۵. (مجاز) مطرح ساختن: از پروتاریای جهان حرف می‌زد، اما سر بلند نمی‌کرد تا ببیند این الگویی که می‌خواستند علم کنند، چه شکلی است. (گلشیری^۱ ۸۱) □ می‌پرسم که غرض از علم کردن عنوان زبان ترکی در آذربایجان ایران و ادعای استقلال برای آن در این اوقات چیست؟ (اقبال^۱ ۲/۳/۲) ۶. (مجاز) پهن کردن؛ گستردن: فقط یکیشان بود که توی قهوه‌خانه ده پای یک ستون بساط خود را علم کرده‌بود. (آل احمد^۱ ۶۰)

□ ~ و کتل ۱. علامت (م. ۴) → کتل^۱ (م. ۲): علم و کتل و نیزه و پرچم و بیرق... را... تماشا می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۴) □ روز عاشورا... تمام چشم‌ها و حواس، منتظر دسته و علم و کتلند. (جمال‌زاده^۱ ۲۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) اظهار وجود: روابط مدیر و مباشر و

(شهری ۱۱۴/۴)

□ **س هارمونی** (موسیقی) شاخه‌ای از موزیکولوژی مربوط به ترکیب هم‌آهنگ صداها و آکوردها در جمله موسیقایی.

□ **س یقین** ۱. (تصوف) علم‌الیقین (م. ۲) →: توحید، علمی مستفاد است از باطن علم که آن را علم یقین خوانند. (جامی^{۱۳۸}) □ آنچه می‌دانستم، مؤکد گشت و علم یقین عین یقین گشت. (بخاری ۲۳۱) ۲. (قد.) علم‌الیقین (م. ۱) →: بعد از ورود دارالخلافه دقت کنید و از روی علم یقین اعلامی بکنید. (فائم مقام ۱۰۷)

علماء 'olamā [ع.ر.: علماء، ج. علیم] (۱). ۱. عالمان؛ دانشمندان. ← عالم (م. ۱): از افکار و عقاید علما و فلاسفه... حرف زد. (جمال‌زاده^{۱۰۱۳}) ۲. روحانیون؛ فقها. نیز ← عالم (م. ۲): بعضی به حکومت پناه بسته و برخی به علما و اعیان متوسل گشتند. (غفاری ۲۰) □ اگر کسی گوید تحریم خمر در قرآن نیست، جاهل یزد، که هست و شاعران ندانند، علمای محقق دانند. (بحرالانوار ۱۸۵) □ در فارسی جمع عالم دانسته می‌شود.

□ **س عالم** عالمان بزرگ. ← اعلام (م. ۱). □ **س ظاهر** (قد.) علما (م. ۲) →: مصنفات شیخ محیی‌الدین... را بر سر منبر در حضور علمای ظاهر...

بیان... می‌فرمود. (جامی^{۴۹۷}) □ این علمای ظاهر، علوم اهل معلوم را می‌خایند و می‌ریزند. (افلاکی ۴۱۴)

علماء 'elm.an [ع.ر.] (قد.) (قد.) از نظر علم و آگاهی: نه علماً و نه عملاً شما لایق این شأن شده‌اید که لازم

است به من بنویسید و اطلاع دهید. (مخبرالسلطنه ۲۱)

علم‌الابدان 'elm.o.l.'abdān [ع.ر.] (۱). (منسوخ) پزشکی (م. ۱) →: با... قواعد علم‌الابدان... به این گمراهان وادی جهالت... بفهماند که راه خطا می‌روند.

(جمال‌زاده^{۱۶۴})

علم‌الاجتماع 'elm.o.l. ejtemā [ع.ر.] (۱).

(منسوخ) جامعه‌شناسی →: آداب اجاره‌نشینی...

خود علم‌الاجتماع کاملی به حساب می‌آمد. (شهری^۱

(۲۳۰)

علم‌الادیان 'elm.o.l.'adyān [ع.ر.] (۱). (منسوخ)

ابوروح ۳۸)

□ **س ثروت** (منسوخ) اقتصاد: مواد تحصیلی عبارت بود از: تاریخ و جغرافیا... و حقوق بین‌الملل عمومی و علم ثروت. (فروغی^{۳۳۹})

□ **س حروف** (قد.) جفر →.

□ **س ظاهر** (تصوف) علم شناخت اصول و احکام شریعت، در برابر علم طریقت؛ مقرر. علم باطن: یکی را علم ظاهر بود ساحل/ نشانی داد از خشکی حاصل. (شبستری ۶۸) □ علم ظاهر را طلاق داده‌ای، بدان بازمگرد. (جمال‌الدین ابوروح ۴۳)

□ **س غیب** آگاهی از آنچه بر انسان پوشیده است: میرزا رحیم‌نام ترک در آنجا ادعای علم غیب می‌کرد. (حاج سیاح^{۱۸۵}) □ علم غیب، خدای تعالی به هیچ پیغامبر نداد. (محمد بن منور^{۶۲}) □ ایزد... علم غیب به کس ندهد. (بیهقی^{۷۰۷})

□ **س غیب داشتن** (گفتگو) آگاهی داشتن از آنچه بر انسان پوشیده است: انگار زنش علم غیب داشت. (گل‌پدره‌ای ۳۵۸) □ آنها صلاح ما را از کجا می‌دانند؟ مگر علم غیب دارند؟ (علی‌زاده ۷۴/۱)

□ **س قیافه** (قد.) قیافه‌شناسی →: اصل دوم، در بیان علم فراست که آن را علم قیافه نیز گویند... (لودی ۱۶۹)

□ **س لدنی** (لدن) (تصوف) علمی که از راه کسب و آموختن به دست نمی‌آید و از جانب خداوند نصیب بنده می‌شود: آنچه بر آدم القا شد، علم لدنی بود که علم واقعی همان است. (زرین‌کوب^{۳۷۳}) □ علم لدنی علمی یزد که اهل قرب را به تعلیم الهی و تفهیم ربانی بی‌واسطه، معلوم و مفهوم گردد. (بخارایی ۵۲) □ ای برادر دست و ادا از سخن/ خود خدا پیدا کند علم لدن. (مولوی^{۲۲۳/۱})

□ **س نظر** (قد.) (مجاز) فنون نظریازی: از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل/ کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود. (حافظ^{۱۳۸})

□ **س و اشاره** (گفتگو) □ علم اشاره →: این‌گونه قرار می‌گذارد که در مجلس حواش متوجه او بوده، غلط‌هایش را با گفته و علم و اشاره او اصلاح بکند.

است. (دهخدا ۲/۱۹۵)

علم‌الیقین 'elm.o.l.yaqin [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱.

آگاهی درست: برای تمام اهل محل و مأمورین نظمیه

و امنیه علم‌الیقین حاصل شده که... (جمال‌زاده ۱۷/۱۰۶) ۵

نه حافظ را حضور درس خلوت/ نه دانشمند را

علم‌الیقینی. (حافظ ۱/۳۴۳) ۳. (نصوف) مرحله

نخست از سلوک پیش از عین‌الیقین و

حق‌الیقین که در آن، سالک بر حقایق آگاهی

می‌یابد. نیز ← عین‌الیقین، حق‌الیقین: دیروز

هزار منزل از علم‌الیقین بگذشتی، امروز باز با سِ علم

می‌روی؟! (جامی ۸/۴۲۲) ۵ دست از تدبیر بازدارد... تا

وقت آن آید که... علم‌الیقین، عین‌الیقین... [گردد.]

(احمدجام ۲۹۶) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۵/۱۰۲)

علم‌دار 'alam-dār [ع.ر.ا.] (ص.ف.) ۱. پرچم‌دار

(م.ر.) ۱. →: محمدسلطان شاملو... علم‌دار شاه اسماعیل

است. (عالم‌آرای صفوی ۲۹۵) ۵ هشت غلام را از نزدیک‌تر

غلامان به هارون بفریفته‌اند چون سلاح‌دار و چتردار و

علم‌دار. (بیهقی ۱/۹۳۴) ۲. (مجاز) پرچم‌دار (م.ر.) ۲

→: نظامات و افکار را به‌باد انتقاد می‌گیرند و خود را

علم‌دار نهضتی تازه و مکتبی جدید معرفی می‌کنند.

(اقبال ۱/۴۳/۵) ۵ فقط عده معدودی علم‌دار تجدد و

ترقی بودند. (مسعود ۹۳)

علم‌دارباشی 'a.-bāši [ع.ر.ف.تر.] (ا.) (دیوانی) آن‌که

هنگام عبور شاه همراه وی بوده و علمی را

به‌نشانه حضور او حمل می‌کرده‌است: شاه‌زاده

عالمیان... جمعی از غازیان ظفریشه... را به‌سرکردگی

دیوان‌قلی‌بیگ علم‌دارباشی متعاقب ابراهیم... نمودند.

(مروی ۵۷۰)

علم‌داری 'alam-dār-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.)

نگهبانی از پرچم در سپاه، جنگ، یا مانند آنها:

او را به علم‌داری لشکر برگزید.

علم‌زده 'elm-zad-e [ع.ر.ف.ا.] (ص.م.) آن‌که برای

علم اهمیت بسیار قائل است یا همه امور را

برطبق معیارهای علمی می‌سنجد: روشن‌فکران

علم‌زده.

علم‌شنکه 'alam-šange [ع.ر.] = الم‌شنکه [ا.مص.]

دانش شناخت ادیان: علم و فضلی... در نتیجه

بی‌علاقگی به آخرت و علم‌الادیان حاصل کرده‌اند!

(جمال‌زاده ۱۶/۳۹)

علم‌الاشیا 'elm.o.l.ʿašyā [ع.ر.: علم‌الاشیاء] (ا.)

(منسوخ) دانش پدیده‌های طبیعی؛ علوم

طبیعی: اسامی کتب که... در مدارس تدریس می‌شده

از این قرار است: ... علم‌الاشیا، حفظ‌الصحه، ... (راهجیری

۱۵۵)

علم‌الانساب 'elm.o.l.ʿansāb [ع.ر.] (ا.) (قد.)

دانش شناخت نسب‌ها.

علم‌الحركات 'elm.o.l.hare(a)kāt [ع.ر.]

علم‌الحركات (ا.) (منسوخ) (مکانیک) سینماتیک

→.

علم‌الحیات 'elm.o.l.hayāt [ع.ر.: علم‌الحیاء] (ا.)

(منسوخ) (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی →: شیوه

و طریقه‌ای را... که دانشمندان علم‌الحیات در پیش

داشته‌اند، در مباحث انتقاد ادبی پیش بگیرند.

(زرین‌کوب ۲۲۳)

علم‌الروح 'elm.o.r.ruh [ع.ر.] (ا.) (منسوخ)

روان‌شناسی →: علم‌الروح ثابت کرده‌است که

بچه‌های علیل بیش‌تر در قلوب مادرشان جا دارند.

(مسعود ۷۶)

علم‌اللغة 'elm.o.l.loqe [ع.ر.: علم‌اللغة] (ا.)

(منسوخ) زبان‌شناسی →: در نقادی نیز مثل علم

تشریح و علم‌اللغه هیچ طریقی مطمئن‌تر و مفیدتر از

موازنه و طبقه‌بندی نیافته‌اند. (زرین‌کوب ۶۹۳)

علم‌الله 'alem.a.l.lāh[o(u)] [ع.ر.] (ش.ج.) (قد.)

هنگام سوگند خوردن به کار می‌رفته‌است؛

خدا می‌داند؛ به خدا قسم: با آن‌که از غم تو به

عالم شدم عَلم / هر روز حال من عَلم‌الله بتر شود. (فآنی:

گنج ۳/۲۰۳) ۵ عَلم‌الله که من از دست غمت جان نترسم / تو

به از من پتر از من بکشی بسیاری. (سعدی ۱۹/ع.ح.)

۵ در شعر با تلفظ 'alem.a.l.lah آمده‌است.

علم‌النفس 'elm.o.n.nafs [ع.ر.] (ا.) (منسوخ)

روان‌شناسی →: دقایق مسائل علم‌النفس به ما ثابت

می‌کند که عظمت کار همیشه مورث بی‌اثر ماندن عقل...

گفتگو) الم شنگه →: ولوله و علم شنگه مادر، او را متوجه ورود من ساخته است. (جمال زاده ۳ ۶۵) ○ گندش درآمد. علم شنگه‌ای راه افتاد که آن سرش ناپیدا. (علوی ۳ ۶۹)

علم صلات 'alam-salāt (۴)، = الم صلات (امص). (عامیانه) جوارو جنجال؛ داد و فریاد و شلوغی: جن و انس برای تماشا جمع شد، بودند و علم صلات غریبی راه افتاده بود. (جمال زاده ۳۲۶) نیز ← الم صلات.

علمک 'alam-ak [عر.فا.] (ا.) (فنی)

○ **علمک** ~ گاز (فنی) قسمت عمودی و نمایان لوله انشعاب گاز در بیرون ساختمان، با غلافی از لوله قطورتر که در انتهای آن، یک شیر قفل شونده می‌بندند؛ علم.

علمی 'elm-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به علم (۱)

مربوط به علم؛ براساس یافته‌های علم؛ روش علمی. ○ ذهنی قوی... داشت و در اکثری از تون علمی... سرآمد اقوان بود. (شوشتری ۳۶۷) ۲. (ق.) مبتنی بر روش علمی یا مبتنی بر علم: ذهن دقیقی داشت و همیشه با قضایای علمی برخورد می‌کرد.

علمیه 'elm-iy[y]e [عر.: علمیه] (صد.) (قد.) علمی (م. ۱) →: حوزه علمیه، مدارس علمیه. ○ امیدوارم... تحصیل اطلاعات علمیه... به نیکویی و سهولت تمام شود. (طالبوف ۲ ۸۶)

علمی 'alan [عر.] (صد.) ۱. آشکار؛ هویدا: [آنها] را به‌طور علم... وادار به گدایی می‌کنند. (شهری ۲ ۲۹۱/۲) ○ و امروز چه کردیم که در صورت و معنی / دادیم زلف تربیت سبز و علم را؟ (بهار ۸۱۰) ۲. (ق.) به‌طور آشکار؛ علناً: علم و آشکار زیر چشم همه مردم... [این کار را کرد.] (شاملو ۱۳۵) ۳. (ا.) (قد.) آشکاری؛ پیدایی: زان که در سبز و «علم» داری سخن‌دان را عزیز / گردد اندر مدح تو سبز سخن‌دانان علم. (سوزنی ۳۲۳)

○ **علمی** ~ طبع ۱. علمو همت (م. ۱) →: آن‌که اندکی صاحب‌کبر... باشد. علمو طبع، بزرگی و بزرگواری را در بی‌کاری و تنبلی... خواهد دید. (دهخدا ۲ ۱۴۲/۲) ۲. علمو همت (م. ۲) →: او که به علمو طبع و سخاوت معروف بود، باغ ملکی خود را بلاعوض به او واگذار نمود. (← مصدق ۵۱)

○ ~ مقام (درجه، درجات) ۱. بلندی یا بزرگی مقام: از علمو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده‌بود.

(هدایت ۵ ۱۳۲) ۵ علو درجات بندگان [به درگاه] حق تعالی همین مثال دارد. (سعدی^۲ ۷۸) ۲. بلندترین نقطه یا بالاترین مقام: امری که به ارتقای این نمایش به علو درجه تراژدی مدد کرده است، این است که یک جمله و کلام ناشایست در آن نیست. (مینوی^۳ ۲۰۴)

۵. به همت ۱. بلندی اندیشه و نهایت کوشش به ویژه برای انجام کارهای بزرگ: تویی که پیش تو آسان نمود و بی مقدار / علو همت تو کارهای عالی را. (ابرج ۵) ۵ در بحر عمان سفر کردن و از موج طوفان حذر نمودن با هم نمی سازد. باید با کمال جرئت اقدام کرد و با علو همت اتمام نمود. (فائز مقام ۱۱) ۲. سخاوت؛ بخشندگی؛ بزرگ منشی: او را از حضرت خود مأیوس و محروم بازگردانیدن، از علو همت دور می افتد. (جوینی^۱ ۱۶۶)

علوج 'oluj [ع.، ج.، عِلْج] (ا.، قد.) مردان درشت اندام و قوی: اصحاب قلعه... بروج قلعه فلک آسای را به علوج قوم سیرده، مقابلت آغاز نهادند. (جوینی^۱ ۱۲۷/۳) ۵ چندین جای... علوج اکراد... گرد دربر گرفتند. (زیدری ۶۶)

علوفات 'olufāt [ع.، ج.، عُلُوفَة] (ا.، قد.) (مجاز) آذوقه: خواجه حسین... سوی مرو برفت تا مثال دهد علوفات به تمامی ساختن چنانکه هیچ بی نوایی نباشد. (بیهقی^۱ ۵۷۱)

علوفه 'olufe [ع.، عُلُوفَة] (ا.، قد.) ۱. علف (م. ۲) →: خر... چون پیر و بی کاره شده است... علوفه گیر نمی آوزد. (مینوی^۳ ۲۴۳) ۵ اسبان... علوفه مرتب داشتند. (افلاکی ۵۰) ۲. (مجاز) آذوقه: هر روز خرج علوفه این لشکر یک هزار دینار مغربی بود. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۱)

علوفه دان 'o-dān [ع.، عِلْفَان] (ا.، انبار علوفه: ما بیش تر از هر چیز از جوی آب که از وسط آن [خانه] می گذشت، استفاده می کردیم، و از اتاق هایش به عنوان کاه دان و علوفه دان. (اسلامی نداشتن ۴۵)

علوم 'olum [ع.، ج.، عِلْم] (ا.، دانش ها. ← دانش: هنوز علوم و فنون ملل باختر، اوضاع جهان را دگرگون نساخته بود. (مصدق^۳ ۳۵۳) ۵ علوم و معارف... از

ایشان اقتباس کردند. (بخاری^{۱۰}) ۵. ~ آزمایشگاهی (پزشکی) یکی از شاخه های پیراپزشکی که در آن با استفاده از روش های بیوشیمی، میکروب شناسی، انگل شناسی، و مانند آنها پزشک را در تشخیص بیماری یاری می دهند.

۵. ~ اجتماعی دانش هایی که به بررسی نظام های اجتماعی و روابط انسان ها در جامعه می پردازند، مانند جامعه شناسی، حقوق، و مردم شناسی.

۵. ~ اداری دانش بررسی ساختار و چگونگی مدیریت نهادهای اداری.

۵. ~ ادبی (ادبیه) (ادبی) ادبیات (م. ۲) →: دانشمندان صدر اسلام... همین قدر که... از علوم ادبیه و کلام بهره ای می بردند، گمان می کردند که دیگر از علم چیزی نمانده است. (مینوی^۳ ۲۴۷) ۵ وی... به چد تمام به تحصیل علوم مشغول شد. اول به قرائت قرآن و بعد از آن به فقه و حدیث و علوم ادبیه. (جامی^۸ ۵۰۸)

۵. ~ انسانی دانش هایی که به بررسی پدیده های فکری و ذهنی می پردازند، مانند زبان شناسی، فلسفه، و هنر.

۵. ~ پایه دانش هایی که مبنای دانش های دیگر قرار می گیرند یا دانش های دیگر به آنها وابسته اند، مانند فیزیک، شیمی، و ریاضیات.

۵. ~ تجربی دانش هایی که از طریق تجربه به شناخت می رسند، مانند زیست شناسی.

۵. ~، تحقیقات، و فن آوری (اداری) وزارت خانه ای که امور مربوط به تحصیلات عالی، تحقیقات، و تکنولوژی را برعهده دارد؛ وزارت علوم، تحقیقات، و فن آوری.

۵. ~ حیاتی (منسوخ) (جانوری، گیاهی) زیست شناسی →.

۵. ~ خفیه (قد.) آگاهی های مربوط به غیب گویی، جادوگری، و مانند آنها؛ علوم غریبه؛ علوم نهانی.

~ دقیقه (منسوخ) ریاضیات →.

سفلی هابط شدند. (جونی ۲/ ۲۶۲) ای قوم از این سرای حوادث گذر کنید/ خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید. (سنایی: گنج ۱/ ۳۱۶)

علویات 'e(o)lv.iy[y]āt [عر.: علویّات، چ. علویّۃ] (۱.) (قد.) پدیده‌ها و موجودات متعلق به عالم برین؛ افلاک و ستارگان در باور قدما: علویات مثل افلاک و ستارگان و حرکات و ادوار... که اهل تنجیم از آن پیش‌تر خبردار باشند. (لودی ۲۲۴) پس چون انتقال کند بدان عالم، از سعادات بدنی مستغنی شود و سعادت او بر مشاهده جمال مقدس علویات... مقصور گردد. (خواجہ نصیر ۸۷) آنچه از قبیل علویات است، از عرش و کرسی و لوح... چگونه شرح توان داد؟ (نجم‌رازی ۱/ ۵۵)

علویت 'e(o)lv.iy[y]at [عر.: علویّۃ] (امص.). (قد.) برتری؛ تعالی: صدراعظم انگلیس... علویت درجه معارف انگلیس را از ترجمه کتاب... نشان می‌دهد. (طالبوف ۲/ ۱۸۳) فرومایگی و رذالت و خست و تنگ‌حوصلگی در ایشان عود کند و آن هیئت علویت از ایشان مفارقت کند. (قطب ۵۶۶)

علوی‌گری 'alavi-gar-i [عر. فافا.] (حامص.). (قد.) انتساب به علی (ع) و افتخار به علوی بودن (سید بودن): تا از این علوی‌گری خویش... به‌کل بیرون نیایی، از این کار - یعنی تصوف - بویی نیایی. (جامی ۸/ ۷۲)

علویه 'alaviy[y]e [عر.: علویّۃ] (صد.). از نسل علی (ع)؛ سید (زن): چگونه روا می‌دارید به من علویه فرزند فاطمه چنین تهمت بگویند؟ (حاج سیاح ۱/ ۳۱۰) هریک مرا به خشتودی آن علویه نوازش نمودند. (شوشتری ۱۸۷)

علی 'ali[y] [عر.: علیّ] (۱.) از نام‌های خداوند. **علی** 'elli [عر.: علیّ، منسوب به علیّ] (صد.). دارای علت؛ مبتنی بر علت: افراد و اجزای جامعه... در یک رابطه علی و معلولی مکانیکی آثار و حرکاتشان به یک دیگر گره خورده‌است. (مطهری ۱/ ۲۰)

علی 'olā [عر.] (امص.). (قد.) ۱. بزرگی؛ برتری؛ شرف: با رخ رخشان چون گرد می‌بر فلکی / بر

۵. **رفتاری** دانش‌هایی که به بررسی رفتار انسان و حیوان می‌پردازند، مانند روان‌شناسی. ۵. **زیستی** (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی →.

۵. **سیاسی** (سیاسی) دانش‌های بررسی نظام‌های حکومتی، فلسفه و حقوق سیاسی، و روابط بین‌الملل.

۵. **طبیعی** دانش‌های مربوط به طبیعت، مانند جانورشناسی، گیاه‌شناسی، و زمین‌شناسی.

۵. **عقلی** دانش‌هایی که با خردورزی و استدلال سروکار دارند، مانند منطق و فلسفه؛ علوم معقول.

۵. **غریبه** (قد.) ۵. علوم خفیه →: اشیایی که در جُلُوحان... عرضه می‌شدند... کتاب دعا، انواع کتب علوم غریبه، و... [بود.] (شهری ۳/ ۳۳۵)

۵. **کاربردی** دانش‌هایی که جنبه عملی دارند، مانند معماری و پزشکی. ۵. **معقول** ۵. علوم عقلی →.

۵. **منقول** آگاهی‌هایی که جنبه استدلالی و تجربی ندارند و از طریق نقل از گذشتگان به آیندگان رسیده‌اند. مانند حدیث و تاریخ؛ علوم نقلی.

۵. **نقلی** ۵. علوم منقول ↑.

۵. **نهانی** (قد.) ۵. علوم خفیه →: علوم نهانی... در آن زمان بسیار رواج داشت. (نفیسی ۴۴۱)

علوی 'alavi [عر.: علویّ، منسوب به علیّ] (صد.). (۱.) ۱. از خانواده یا نژاد علی (ع)؛ سید: شیدی گیسوان یافت که: علوی‌ام. (سعدی ۲/ ۸۱) ۵. او علوی بود عالم و محدث و غازی. (ابن فندق ۱۶۸) ۵. فضل‌سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد. (بیهقی ۱/ ۱۷۰) ۲. پیرو علی (ع)؛ شیعه: ناصر خسرو را علوی گفته‌اند، چون شیعه اسماعیلی بود.

علوی 'e(o)lv.i [عر.: علویّ] (صد.). (قد.) بالایی؛ برین؛ آسمانی؛ مقدس: سفلی: آتش، جوهری علوی است. (سعدی ۲/ ۱۸۰) ۵. از آشیانه علوی بدین آستانه

اجماعاً →: چون علی‌الاجماع تابع نور نبی‌اند، مؤمنند. (قطب ۱۲۹)

علی‌الاجمال 'ala.l.'ejmāl [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور مجمل و مختصر؛ مقید. علی‌التفصیل: به سبب سینه این دوستان علی‌التفصیل/ که دست گیری و رحمت کنی علی‌الاجمال. (سعدی^۳ ۷۳۱)

علی‌الاحوط 'ala.l.'ahvat [عر.] (ق.) (قد.) به احتیاط نزدیک‌تر؛ احتیاطاً: علی‌الاحوط وضو را تجدید کند.

علی‌الاختصار 'ala.l.'extesār [عر.] (ق.) (قد.) به‌صورت مختصر؛ به‌اختصار: تفصیل حد بلاغت را بسط از این زیاده می‌باید... بنابراین در این مقام به هریک علی‌الاختصار اشارتی رفت. (رضافلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۶)

علی‌الاستمرار 'ala.l.'estemrār [عر.] (ق.) (قد.) پیوسته؛ یک‌سره؛ دائم: سلام و قیام‌بی‌تغییر را... درحضور خود علی‌الاستمرار منعقد می‌خواهد. (مجدالملک: ازبصائت‌ما ۱۵۲/۱)

علی‌الاصول 'ala.l.'osul [عر.] (ق.) (قد.) اصولاً؛ اساساً: علی‌الاصول از این خطی به‌خصوص می‌گیریم. (قاضی ۲۱۷) ○ گستا: علی به‌حکم غیابی علی‌الاصول/ محکوم شد به کشتن عمروبن‌عبدود. (ادب‌الممالک: ازبصائت‌ما ۱۴۵/۲)

علی‌الاطلاق 'ala.l.'etlāq [عر.] (ق.) (قد.) ۱. به‌طور کلی؛ مطلقاً؛ عموماً: شکایت نظام‌الملک را علی‌الاطلاق تصدیق نمی‌توان کرد. (مخبرالسلطنه ۱۱۸) ○ این هنرها که گفتم، باید که علی‌الاطلاق در هر اسی بُود تا نیک بُود. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۲۴) ۲. (صد.) بدون قید و شرط؛ به‌طور مطلق: صاحب‌خانه تام‌وتام و آمروناهی علی‌الاطلاق گشتم. (جمال‌زاده^۱ ۲۸/۱) ○ ذات مقدس حق... کمال مطلق... و قیاض علی‌الاطلاق است. (مطهری^۵ ۵۸) ○ قیامت را به وقتی از اوقات معین نباید ساخت، چه قیام آن بازسته به‌حکم حکیم علی‌الاطلاق است. (لودی ۱۸۱)

علی‌الاعلی 'aliyy.o.l.'a'lā [عر.] (صد.) (قد.) ۱. برتر برتران. ۲. (صد.) (ق.) از صفات و نام‌های

سماوات علی بر شده زیشان لهی. (منوچهری^۱ ۱۶۲) ۲. (ا.) (مجاز) جای بلند: در را... فراز کرد، و چنان نمود که من رفتم، و برآمد بر علی، و از سوراخ پنهان نظر می‌کرد. (شمس‌تبریزی^۱ ۱۹۰/۱) ۳. (مجاز) آسمان: از علی تا ثری در قدرت وی، ذره‌ای نیست. (محمدبن‌منور^۲ ۱۲۰) ○ هرچه در میان علی و ثری مخلوقات است... به دم خود کشد. (احمدجام^۱ ۴۵)

علیا 'olyā [عر.] (صد.) ۱. ویژگی جایی که نسبت به جای دیگر بر بلندی قرار گرفته است؛ بالا؛ مقید. سفلی: علی‌آباد علیا. ○ کشتی‌رانی در کارون علیا. (جمال‌زاده^{۱۲} ۵۶) ○ شبیلی علیا و سفلا دایر و آباد هستند. (سیاق‌معیش ۲۲۱) ۲. (قد.) رفیع؛ والا: مقامی دل‌پسند است که... با گلشن خضرای چرخ و جنت علیای خلد برابر است. (فائز مقام ۴۱۱) ○ شیخ محمدعلی حزین... به درجه علیا و مرتبه بلند رسید. (شوشتری ۳۶۴)

علیاجناب 'o.-je(a)nāb [عر.] (ا.) (قد.) (احترام‌آمیز) علیاحضرت ↓: باغات... را به علیاحضرت معزی‌الیهان بخشیده‌ام. (کلاتر ۹۴)

علیاحضرت 'olyā-hazrat [عر.] (ا.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای هریک از زنان وابسته به دربار مانند ملکه، دختر، یا مادر شاه رفتند منزل تیمسارفرخی که آشیز علیاحضرت است. (فصیح^۱ ۱۰۹) ○ این اوراق... [را] به کسی... بدهم که به علیاحضرت... رسانیده‌باشد. (کلاتر ۹۴)

علی‌الاتصال 'ala.l.'ettesāl [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور پی‌پایی؛ پشت‌سرهیم؛ پی‌درپی: علی‌الاتصال از طرق مختلفه به تاخت‌وتاز... مشغولند. (امیرنظام ۸۴) ○ ملا... ریاضات شاقه اختیار کرد، چنان‌که گویند تا سی سال علی‌الاتصال خواب نکرده‌بود. (لودی ۱۱۳) ○ از پسین تا خفتن علی‌الاتصال اشتغال به ذکر لازم می‌آید. (قطب ۲۹۲)

علی‌الاتفاق 'ala.l.'ettefāq [عر.] (ق.) (قد.) برحسب اتفاق؛ اتفاقاً: علی‌الاتفاق دراین‌موقع عمل اخراج عناصر مرتجع... در آن‌جا رخ داد. (اقبال ۳/۳) **علی‌الاجماع** 'ala.l.'ejmā [عر.] (ق.) (قد.)

علی التواتر 'ala.t.tavātor [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.)

پشت سرهم؛ پی درپی؛ هرآنچه بدان حاجت آید و کارها بدان موقوف باشد، علی التواتر می‌رسانند. (روایینی ۱۱۵)

علی التوالی 'ala.t.tavāli [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.)

پشت سرهم؛ پی درپی؛ چند روز علی التوالی می‌رقم. (حاج سیاح^۲ ۵۹) سه روز اوقات و ساعات ایام... به ادای صلوات... و ختم قرآن علی التوالی مستغرق گردانیدند. (آفسرای ۲۹۷)

علی الجملة 'ala.l.jomle [ع.ر.] (علی الجملة) (ق.د.)

(ق.د.) خلاصه؛ باری؛ توهیم افلاک زائد کرده، و علی الجملة به حقیقت از عهده آن مشکلات تنفی نکرده. (قطب‌الدین شیرازی؛ مینوی^۲ ۳۶۵) نامعتبر کسی است علی الجملة آدمی/کو را به مرگ هیچ‌کسی اعتبار نیست. (زیدری ۵۰)

علی الحال 'ala.l.hāl [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) بی‌درنگ؛

فوراً؛ بیاید علی الحال کایش کرد/بیرزد به کابین چنین دختری. (منوچهری^۱ ۱۴۵)

علی الحساب 'ala.l.hesāb [ع.ر.] (ق.د.) ۱.

به صورت پرداخت یا دریافت بخشی از بدهی، مزد، و مانند آنها؛ هریک قبل از حرکت، علی الحساب مبلغی پرداخته، در آخر حساب می‌کردند. (شهری^۲ ۳۸۳/۳) ۲. (گفتگی) (مجاز) در حال حاضر؛ فعلاً؛ موقتاً؛ علی الحساب خداحافظ شما. (طالبوف^۲ ۲۶۲) علی الحساب بعضی مطالب اظهاریه به‌خط خودتان و میرزا ابوالقاسم را جداگانه جواب نوشتم. (نظام‌السلطنه ۴۳/۲) ۳. (صد.) ویژگی محاسبه‌ای که در آن، بخشی از حساب پرداخت می‌شود؛ سود علی الحساب. به‌رسم علی الحساب یک‌صد و هشتاد هزار تومان ازبایت مطالبات... پرداخته شود. (مصدق ۹۸) سه ماه موابی به‌رسم علی الحساب به آنها مرحمت بفرمایند. (امیرنظام ۳۰۹)

علی الحقیقه 'ala.l.haqiqe [ع.ر.] (علی الحقیقه) (ق.د.)

(ق.د.) درحقیقت؛ حقیقتاً؛ به‌راستی؛ علی الحقیقه عهد مملکت مجلس عالی... غایتی است هرچه بزرگ‌تر. (وطواط^۲ ۱۴) علی الحقیقه خود همه ماکولات... که

خداوند؛ پشت این تلگراف... مهربی است یا علی الاعلی. (مخبرالسلطنه ۱۷۳ ح.)

علی الاقوی 'ala.l.aqvā [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) طبق

قوی‌ترین وجه؛ مطمئناً؛ زمهریر... علی الاقوی مبتنی بر خبر واحد است و وجود عینی آن محقق نشده [است]. (آل‌احمد^۲ ۸۱)

علی البدل 'ala.l.badal [ع.ر.] (صد.) آن‌که به‌جای

دیگری به‌کار گرفته شود؛ جانشین؛ قاضیان... به‌دست معاونین و اعضای علی‌البدل خویش قضاوت می‌کنند. (قاضی ۹۰۸) بالین که خود را عضو علی‌البدل می‌دانستم، رقم. (مخبرالسلطنه ۳۶۴)

علی التحقيق 'ala.t.tahqiq [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.)

به‌درستی؛ یقیناً؛ حقیقتاً؛ مدتی بود که محل اقامت حمزه‌آقا را علی‌التحقیق نمی‌دانستم. (امیرنظام ۳۱۳)

علی الترتیب 'ala.t.tartib [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) به‌طور

مرتب؛ به‌ترتیب؛ از قرائین و امارات و آثار و علامات، تاریخ وقوع به‌دست آورید و جمله را علی‌الترتیب تفصیل دهید. (علی‌قلی میرزا؛ ازبصاتیما ۲۰۰/۱)

علی التعاقب 'ala.t.ta'āqob [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.)

پشت سرهم؛ پی درپی؛ خبر عزیمت آنها را شنیده، علی‌التعاقب آدم فرستاده، و خواهش کرده‌است که منتظر باشند. (امیرنظام ۳۱۸)

علی التعین 'ala.t.ta'yin [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) به‌طور

صریح و معین؛ وای قدر من است التفات صدر جهان/ که ذکر بنده مخلص کند علی‌التعین. (سعدی^۲ ۷۴۳)

علی التفصیل 'ala.t.tafsil [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) به‌طور

مفصل؛ مشروحاً؛ مفصلاً؛ مقَر. علی‌الاجمال؛ معرفت عبارت است از بازشناختن معلوم مجمل... و بازشناختن هر عاملی از آن علی‌التفصیل. (جامی^۴ ۴) به سِر سینه این دوستان علی‌التفصیل/ که دست گیری و رحمت کنی علی‌الاجمال. (سعدی^۳ ۷۳۱)

علی التمام 'ala.t.tamām [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) به‌طور

کامل؛ تماماً؛ مگر آنچه بر سر من می‌رود ز دست فراق/ علی‌التمام فروخوانم، الحدیث یطول. (سعدی^۳ ۵۴۰)

صبح روز سلامت بر او مسا باشد. (سعدی ۱۳۹)
على الطلوع 'ala.t.tolu' [ع.ر.] (ق.د.) ۱. هنگام
 طلوع خورشید؛ صبح زود: على الطلوع جمعه...
 خبر رسید. (امیر نظام ۵۰۴) ۲. (صد.) زود، هنگام
 طلوع خورشید: همین فردا صبح على الطلوع می آیی
 این جا. (حاج سید جوادى ۳۷۹) ۳. صبح على الطلوع، هر دو
 باهم رفته بودند صحرا. (محمود ۱۰۷)

على الطليعه 'ala.t.tali'e' [ع.ر.: على الطليعة] (ق.د.)
 (قد.) على الطلوع (بر. ۱) ۱. وزیر را دیدم که... در
 مرکز خود على الطليعه جلوس می کرد. (افضل الملك
 ۲۴۴) ۲. همروزه على الطليعه... در دیوان خانه عدلیه
 حاضر شد. (نظام السلطنه ۳۳/۲)

على الظاهر 'ala.z.zāher' [ع.ر.] (ق.د.) برحسب
 ظاهر؛ ظاهراً: على الظاهر با خادمه در مباحثه بودم.
 (حجازی ۳۸) ۳. کوزه های آن زمان... على الظاهر کوزه
 بود، ولی باطناً هریک خُمی می نمود. (حاج سیاح ۳۱۸)
على العجالة 'ala.l.'ejāle' [ع.ر.: على العجالة] (ق.د.)
 عجالتاً ۱. على العجالة برو و یک پیغام فوری به وزیر
 جنگ بفرست. (مینوی ۲۲۵) ۲. توفیر خرج دیوان اعلا
 در این طرف قافلان کوه على العجالة از بیست کرور
 گذشته است. (قائم مقام ۴۵)

على العكس 'ala.l.'aks' [ع.ر.] (ق.د.) برعکس.
 ← عکس ۱. برعکس: کار خواجه نصیر... على العکس
 رونق گرفت. (آسرایى ۴۹)

على العموم 'ala.l.'omum' [ع.ر.] (ق.د.) (قد.)
 به طور کلی؛ عموماً: مردم زمانه را على العموم خود
 همین صفت است. (روایتی ۵۸۵)

على العميا 'ala.l.'amyā' [ع.ر.: على العمياء] (ق.د.)
 (قد.) (مجاز) ۱. کورکورانه؛ نسنجیده: یکی از دو
 مؤلف... على العميا متابعت کرده. (قزوینی: یادداشت ها
 ۴۸۰-۴۸۱ ج ۲) ۲. على العميا در این خوض کردن
 معنی ای ندارد. (قطب ۲۳) ۳. (صد.) نسنجیده: هر چه
 عرض کنم، على العمياست. (نظام السلطنه ۳۰۱/۲)

على الغفلة 'ala.l.qe(a)file' [ع.ر.: على الغفلة] (ق.د.)
 (قد.) به طور ناگهانی؛ ناگاهاً: غفلتاً: على الغفلة
 شربت وفات نوشید. (طالبوف ۹۸) ۱. على الغفلة پلنگی

خوری، اگر اسراف کنی زهر گردد. (عنصر المعالی ۶۷)
على الخصوص 'ala.l.xosus' [ع.ر.] (ق.د.)
 مخصوصاً؛ به ویژه: دانشجویان ما محققاً از عقاید و
 افکار خارجی و على الخصوص افکار اروپایی
 بی اطلاعند. (مینوی ۲۵۰) ۳. حریف مجلس ما خود
 همیشه دل می برد/ على الخصوص که پیرایه ای بر او
 بستند. (سعدی ۴۹۳)

على الدوام 'ala.d.davām' [ع.ر.] (ق.د.) (قد.)
 پیوسته؛ یک سره؛ دائم: به چشم مردم این مملکت
 نباشد آب / وگرنه گریه یرایت على الدوام کنند. (ایرج
 ۱۸۳) ۴. مدت ها در آن رنجور بود و شکر خدای...
 على الدوام گفتی. (سعدی ۹۱۲)

على الرسم 'ala.r.rasm' [ع.ر.] (ق.د.) بنابر رسم یا
 روش معمول؛ طبق معمول: على الرسم چیزی از
 دوستی و حسن روابط گفتم. (مخبر السلطنه ۵۲) ۵.
 على الرسم علما و اعیان... در تالار ایستگاه راه آهن ناهار
 خوردند. (طالبوف ۷۳)

على الرؤوس 'ala.r.ro'us' [ع.ر.] (ق.د.) (قد.) به طور
 علنی و آشکار؛ آشکارا: رحمان... على الرؤوس بنای
 تاخت و تاز را گذاشت. (غفاری ۱۴۶)

على الریق 'ala.r.riq' [ع.ر.] (ق.د.) (قد.) در زمانی که
 هنوز چیزی با آب دهن نیامیخته است؛ ناشتا:
 گر على الریق تو را باده دهی قاعده نیست / هین بده...
 (مولوی ۶/۴)

على السويه 'ala.s.saviy[y]' [ع.ر.: على السوية] (ق.د.)
 ۱. به طور مساوی: مواجب را على السويه... تقسیم
 کرد. (نظام السلطنه ۱۹۳/۲) ۲. حق، آفتابی است [که]
 على السويه عالم را روشن و نورانی می کند.
 (مستشارالدوله: از صیانتیما ۲۸۵/۱) ۳. (صد.) مساوی؛
 بدون تفاوت: خواهر من یا خود من به مخاطره بیقیمت،
 برای او على السويه است. (علوی ۸۳) ۴. این شخص
 مرده و سردوگم برای او على السويه است. (میرزا حبیب
 ۳۰۰)

على الصباح 'ala.s.sabāh' [ع.ر.] (ق.د.) (قد.) صبح
 زود؛ بامدادان: روز دیگر، على الصباح غلام درآمد.
 (عقیلی ۷۸) ۵. على الصباح به روی تو هر که برخیزد /

۳۲۴) ○ علی‌ای حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت. (بی‌هی ۶۷۲)

علیایی 'olyā-y(ʿ)-i [عر. فافا.] (صد.)، منسوب به علیا) والا: ای حقیقت علیایی... جانم به فدایت باد. (جمال‌زاده ۵۵)

علیت 'elliyyat [عر.: عَلَیَّة] (امصد.) رابطه علت و معلولی میان دو چیز؛ علت داشتن: آیا اصل علیت بر تاریخ حکم فرماست؟ (مطهری ۶۹)

علیتین 'alliyyat.eyn [عر.: عَلَیَّتَین، مثنای عَلَیَّة] (صد.) (قد.) والا: عالی مقام (دو کس یا دو چیز): خواه در این باب و خواه در سایر مواد، فرق و توفیری مابین دولتین علیتین نباشد. (فائز مقام ۱۳۶)

علی چپ 'ali-čap [عر. فا.] (ا.) (گفتگو) (مجاز) ← کوچه □ خود را به کوچۀ علی چپ زد.

علی حده 'alā.hede، تداول: 'alā.he(a)dde [عر.: علی حِدَّة] (صد.) علاحدہ →: ناشر روزنامه، قصد چاپ آن را به شکل علی حده دارد. (مستوفی ۱۱۹/۳)

علی رغم 'alā.raqm.e [عر.: (حا.) ۱. برخلاف: علی رغم ظاهر محبوب و گردآلودش، آن قدرش که روی زمین بود، لا اقل همان قدرش هم زیر زمین بود. (اسلامی ندوشن ۱۴۴) ○ هنوز دست دختر در دستش بود و گویی علی رغم میل باطنی نمی‌توانست آن را رها کند. (علوی ۳۳) ۲. برخلاف میل: اما رشید علی رغم او وی را فرستاد، و علی دست به اموال رعایا دراز کرد. (مبنوی ۱۸۶) ○ برای اطمینان خاطر دل‌دادگانی سخنان امثال سعدی و حافظ و علی رغم مردم متعصب بی‌ذوق می‌گوییم که... (اقبال ۵/۳/۵) ○ امشب به راستی شب ما روز روشن است/ عید وصال دوست علی رغم دشمن است. (سعدی ۴۴۰)

علی رؤوس الاشهاد 'alā.ro'us.e.l.'ašhād [عر.: (قد.) (قد.) در حضور همه و به طور آشکار: هیچ تشنیده‌ام که شخصی این قدر متهور باشد که علی رؤوس الاشهاد از این دروغ‌ها... تحویل هم‌قطاران خود... بدهد. (مستوفی ۱۴۹/۳) ○ علی رؤوس الاشهاد قطع رجم فرزند نکرد. (جر فادانی ۴۶۰)

علیق 'aliq [عر.: (ا.) خوراک چهارپایان مانند گاه

و یونجه؛ علوفه: گاه و یونجه و علیق دواب... پشت دیوار دسته شده، به فروش... می‌رسید. (شهری ۷۲/۱) ○ ذخیره و علیق و جیره وسعت دارند یا به تنگی می‌گذرانند؟ (فائز مقام ۱۰)

علی قدر مراتبهم 'alā.qadr.e.marāteb.e.hem

[عر.: (قد.) (قد.) بر طبق مقام و منزلتشان: کارمندان درباری، علی قدر مراتبهم، با ادب هر چه تمام‌تر در مقابلش، سر فرود می‌آورند. (جمال‌زاده ۱۱/۱۳۴) ○ رسولان سلاطین علی قدر مراتبهم انعام و نوازش یافتند. (طالبوف ۱۳۱) ○ کله‌های قند و کاسه‌های نبات به امانا و امرا و خوانین... علی قدر مراتبهم تقسیم و تسلیم گردید. (فائز مقام ۲۰۳)

علیقه 'aliq-e [عر. فا.] (ا.) (قد.) علیق →: اسبش مَرَّةً علیقه و علوفه دولتی را [نچشیده بود]. (جمال‌زاده ۸) (۳۵)

علیک 'ale(a)y.k [عر.: مخفّر. عَلَیک السلام] (شج.) (گفتگو) علیک السلام ↓: گفتیم: سلام. گفت: چه سلامی، چه علیکی؟ تاحالا کجا بودی؟ ○ پس علیکش گفت و او را پیش خواند/ اینش کرد و به پیش خود نشانند. (مولوی ۸۸/۱)

علیک السلام 'ale(a)y.ke(a).s.salām [عر.: عَلَیک السلام] (شج.) (در پاسخ به سلام کسی گفته می‌شود: درود بر تو باد؛ سلام بر تو: و علیک السلام میرآخور/ صاحب اسب و استر و اشتر. (ابرج ۱۳۹) ○ چه نعت پسندیده گویم تو را؟/ علیک السلام ای نبی‌الوری. (سعدی ۳۶)

علیک الصلوة 'ale(a)y.ka.s.salāt [عر.: عَلَیک السلام] (شج.) (قد.) (احترام آمیز) هنگام تجلیل و ستایش کسی به ویژه بزرگان دین گفته می‌شود: درود بر تو باد: چه وصفت کند سعدی ناتمام؟/ علیک الصلوة ای نبی‌السلام. (سعدی ۳۷)

علیک سلام 'ale(a)y.ke(a)-salām [عر.: (شج.) (گفتگو) علیک السلام →: علیک سلام نه جان! عیدت مبارک. (آل احمد ۱۱)

علیک عین الله 'ale(a)y.ka.'e('a)yn.o.lāh [عر.: عَلَیک عَین الله] (شج.) (قد.) هنگام آرزوی خیر و

علیلی 'alil-i' [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت
علیل؛ علیل و ناتوان بودن؛ رنجوری؛
ناتوانی: دچار تهی‌دستی و علیلی و استیصال است.
(جمال‌زاده ۱۰۷۲)

علیم 'alim' [عر.] (ص.) ۱. دانا؛ آگاه؛ مردی است
حلیم و علیم. (حاج‌سیاح^۲ ۳۴۹) ۵ به همه کار امامی به
همه فضل تمام/ به همه باب ستوده به همه علم علیم.
(فرخی^۱ ۲۴۵) ۲. (ص.) ۱. از صفات و نام‌های
خداوند: عبیت از بیگانه پوشیده‌ست و می‌بیند بصیر/
فعلت از همسایه پنهان است و می‌داند علیم. (سعدی^۳
۷۹۸) ۵ بنالِم به تو ای علیم قدیر/ از اهل خراسان
صغیر و کبیر. (ناصرخسرو^۱ ۴۰۰) نیز ← علما.

علی‌ماسبق 'alā.mā.sabaq' [عر.] علی‌ماسبق = پناهر
آنچه گذشت [ف. (قد.) مانند سابق: هشترود هم
علی‌ماسبق گرفتار انواع ذلت هستند. (میاق‌عیشت ۱۶)
علی‌مراتبهم 'alā.marāteb.e.hem' [عر.] (ف.)
(قد.) برطبق مقام و منزلتشان: شاه‌زادگان و اعیان
علی‌مراتبهم... را... خوانده‌بودند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۷۹)
علی‌موجود 'ali-mo[w]jud' [عر.] (ا.)
(فرهنگ‌عوام) نامی برای موجود خیالی‌ای که
بچه‌ها را از آن می‌ترساندند: او را از لولوخورخوره
و جن و ازمایه‌تران و علی‌موجود... می‌ترساندند.
(کتیرایی ۷۵)

علینا 'ala(e)y.nā' [عر.: عَلَيْنَا] (شج.) (قد.) برعهده
ماست: آنچه از تحتِ تَم باشد، علینا. (مولوی^۴ ۶۳)
علی‌ورجه 'ali-var-je' [عر.فا.فا.] (ا.) ۱. (مجاز)
آن‌که، به‌ویژه کودکی که زیاد جست‌وخیز
می‌کند یا بالاوپایین می‌پرد: علی‌ورجه کمی آرام
بگیر. ۲. (جانوری) نوعی جیرجیرک: شب‌ها...
حشراتی مانند ملخ و علی‌ورجه و سوسک زرد... به هوای
روشنایی چراغ جمع می‌شوند. (مستوفی ۳۱۱/۳) ۳.
(منسوخ) نوعی عروسک یا مجسمه که به پشت
آن نخ می‌بندند و با حرکت دادن نخ‌ها
دست‌وپای آن تکان می‌خورد: بی‌پدر مثل
علی‌ورجه بالاوپایین می‌پرد. (← مدنی ۳۰۷) ۵ خانم
مثل علی‌ورجه همین‌طور یک ریز بالا و پایین می‌پرید.

سلامت برای کسی گفته می‌شود؛ چشمان
خدا نگاهبان تو باد؛ خدا تو را حفظ کند: به هر
گشاد ملک هاتف ظفر گشتی/ علیک عین‌الله ای خدایگان
عجم. (مختاری ۳۱۵) ۵ ایا کریم زمانه علیک عین‌الله/
تویی که چشمه خورشید را به نور ضوی. (منوچهری^۱
۱۲۶)

علی‌کل‌حال 'alā.koll.e.hāl' [عر.: علی‌کل‌حال]
(ف.) (قد.) در هر حال؛ به هر صورت: علی‌کل‌حال
کفران نعمت نمی‌کنم. (نظام‌السلطنه ۴۰۱/۲)
علیکم‌السلام 'ale(a)y.kom.o.s.salām' [عر.:
عَلَيْكُمْ السَّلَام] (شج.) علیک‌السلام → غلام گفت:
سلام علیکم بایا! بیرمرد گفت: علیکم‌السلام مشدی. (←
دولت‌آبادی^۱ ۲۷)

علیل 'alil' [عر.] (ص.) ۱. آن‌که بر اثر بیماری یا
ضعف و پیری نتواند به‌خوبی حرکت یا کار
کند؛ رنجور؛ ناتوان: پدرم چون علیل بود، کمتر از
خانه بیرون می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ۵ من یک
فرزند بیش‌تر ندارم... اما او علیل است و از دستم می‌رود.
(علوی^۳ ۵۶) ۵ روزه‌روز هم علیل‌تر و ضعیف‌تر
می‌شدم. (جمال‌زاده ۵۶^{۱۵}) ۲. آسیب‌دیده یا دچار
معلولیت شده: با پای علیلش سرِ حوض می‌رفت.
(حاتمی: شکوفای ۱۹۱) ۳. (مجاز) عاجز؛ درمانده:
خودم هم علیم، عاجزم. دیگر نمی‌توانم مثل آن‌وقت‌ها
کار کنم. (← فصیح^۲ ۲۴۱) ۵ این خیالات واهی... ساخته
مغز علیل خود وی بود. (قاضی ۱۳۷-۱۳۸) ۴. (مجاز)
نارسا؛ ناقص: بیان علیل من البته مایه ملال است.
(فروغی^۳ ۱۱۱) ۵ جلالت مقام جناب مستطاب حاجی...
بالاتر و معروف‌تر از این است که بخواهم... با زبانی کلیل
و بیانی علیل، شرحی از حالات ایشان بنگارم.
(افضل‌الملک ۷۴) ۵. (ف.) با رنجوری و بیماری:
آدم بهتر است بمیرد تا یک عمر علیل و ذلیل سربار
کسانش باشد. (دانشور ۳۱۹)

علیل‌المزاج 'alil.o.l.me(a)zāj' [عر.: علیل‌المزاج]
(ص.) (قد.) علیل (م.) ۱. → فردی علیل‌المزاج و...
نازک‌استخوان بود. (شهری^۲ ۱۴۵/۲) ۵ امین‌الدوله...
علیل‌المزاج بود. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱)

(← شهری^۱ ۲۴۸)

علیون 'elliyy.un [عر.] (ا.) (قد.) (مجاز) علیین

(بر. ۱ و ۳) →: گلشن جنت نه این اصحاب راست /
زانکه علیون ذوی الالباب راست. (عطار^۲ ۱۸۱)

علیه 'ale(a)y.h.e [عر.: علیه = مخالف او] (حا. ۱)

به زیان؛ بر ضد؛ برخلاف؛ مخالف؛ مقر. له؛
خیال داریم علیه معلمان شورش کنیم. (دیانی^۷) دلیلی
علیه او در محکمه موجود نبود. (علوی^۲ ۱۲۲) دنگانی
نیرومند و جنگاور علیه شما برمی انگیزیم. (مطهری^۱
۳۰) ۴. (صد.) مخالف: از خود آن پسر و شهود له و
علیه او استنطاق کنند تا معلوم شود که آیا بی گناه است یا
مقتصر. (مینوی^۳ ۲۱۹)

ه ← **پرس** علیه (بر. ۱) →: بلافاصله بر علیه

بقال اعلام جرم نمود. (مصدق^{۸۰}) رئیس انجمن...
بشالشکوی بر علیه من چاپ کرد. (مخبر السلطنه ۲۱۳)

ه له و **ه** ← له^۲ له و علیه.

علیه 'aliyye [عر.: عَلَیْهِ] (صد.) (احترام آمیز) دارای

مقام و منزلتی والا؛ رفیع؛ بلند مرتبه؛ احکام
علیه همایونی از روی کمال مرحمت... صادر گشته بود.
(امیر نظام ۱۷۷) به اسلام عتبه علیه حضرت
عالم گیر شاه سر بلندی یافت و روز اول در خاطر مبارک
جای کرد. (لودی ۱۸۴)

علیه 'elliyye [از عر.: عَلَیْهِ] (صد.) (احترام آمیز)

علیه **ه**: صبح علی الطلوع سرکار علیه آمدید تو اتاق.
(فصیح^۲ ۱۶۲) این دولت علیه سعودی سرش گویا
بدجوری به آخور نفت مشغول است. (آل احمد^۲ ۱۴)

علیه آلاف التحية والثناء

'ale(a)y.h.e. 'ālāf.o.t.tahiyyat.e.va.s.sanā [عر.:

علیه آلاف التحية والثناء] (شج.) (قد.) هنگام ستایش
و تجلیل از کسی به ویژه بزرگان دین گفته
می شود؛ هزاران درود و ثنا بر او باد؛ این
بندگان... برای اعاده امنیت... و ترویج مذهب جعفری
علیه آلاف التحية والثناء اتحاد و اتفاق کرده [اند].
(مخبر السلطنه ۲۱۸)

علیه الرحمة 'ale(a)y.h.e.r.rahme(a) [عر.:

علیه الرحمة] (شج.) رحمت و بخشایش خدا بر

او باد؛ هنگام دعای خیر در حق شخص
در گذشته ای گفته می شود: رتم به مسجد شاه
عباس صفوی علیه الرحمة. (حاج سبحان^۲ ۴۸) من هم
تشبیهی به آنها می ورزم و این فرد خواجه علیه الرحمة را
متعرضم. (فائز مقام ۳۸)

علیه السلام 'ale(a)y.h.e.s.salām [عر.: علیه السلام]

(شج.) ۱. پس از ذکر نام بزرگان دین گفته
می شود؛ سلام بر او باد: خود را به امیرالمؤمنین
علی علیه السلام بسته اند. (حاج سیاح^۱ ۸۷) نه بر باد
رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام؟
(سعدی^۱ ۶۵) ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز) عزیز؛
مطلوب؛ دوست داشتنی: به طوری که هیچ کس بو
نبرد، پول های علیه السلام را به لیره... در بانک های
خارجه خواهم خواباند. (جمال زاده^۲ ۹۱)

علیه الصلوات 'ale(a)y.h.e.s.salāt [عر.:

علیه الصلوة] (شج.) (قد.) درود بر او باد. نیز ←
علیه السلام (بر. ۱): در این بود وحی از جلیل الصفات /
در آمد به عیسی علیه الصلوات. (سعدی^۱ ۱۱۸)

علیه الصلوات والسلام

'ale(a)y.h.e.s.salavāt.o.va.s.salām [عر.:

علیه الصلوة والسلام] (شج.) درود و سلام بر او باد.
نیز ← علیه السلام (بر. ۱): در اخبار نبوی
علیه الصلوات والسلام آمده است:... (روایتی ۵۸۱)
علیه اللعنه 'ale(a)y.h.e.l.la'ne [عر.: علیه اللعنة]
(شج.) (نفرین) هنگام اظهار نفرت و بیزاری از
کسی به کار می رود؛ لعنت و نفرین بر او باد:
ابلیس علیه اللعنه بدان ماهی رسید. (کدکنی^{۳۰۵}) خون
حسین بن علی علیه السلام سوی یزید بن معاویه علیه اللعنه
حلال بود. (ناصر خسرو^{۱۷})

علی هذا 'alā.hā.zā [عر.] (حر.) (قد.) بنابراین؛

از این رو: حیات و روح و من جمعی... در من فردی
حلول کرده است، و علی هذا بر انسان هم قوانین
روان شناسی حاکم است. (مطهری^۱ ۲۷) مترصد فضل و
غفران آمده، فیضی جدید خواهند. علی هذا به فرمان روایی

ارومی منصوب شد. (← قائم مقام ۱۲۲)

علی هذا القیاس 'alā.hā.za.l.qiyās [عر.] (حر.)

آسمان علین برد. (نظامی عروضی ۷۵)

عم 'am[m] [عر.: عَمَ] (ا.) (قد.) عمو (م. ۱) → از ماجرای من و دختران عم باخبری. (قائم مقام ۳۹۷) ۵ چنین پند از پدر نشنوده باشی / آلاگر هوشمندی بشتو از عم. (سعدی ۷۳۲)

عما 'amā [عر.: عَمَى] (إمَصَّ). (قد.) ۱. کوری؛ نایبانی: ای آینه مانده در دست دوسه زنگی / وی یوسف افتاده با اهل عما چونی؟ (مولوی ۲۹۷/۵) ۲. (مجاز) گم راهی؛ ضلالت: و آن که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش چهل و عما. (مولوی ۳۰/۲) ۳. (ا.) (فلسفه قدیم) فضای خالی و تاریک نامحدودی که مقدم بر وجود کیهان بوده است. ۴. (تصوف) مرتبه احدیت: اکثری از ارباب تحقیق بر آنند که علامت ذات بی چون در مرتبه بَحْتِ عَمَّا همان صدای بی انتطاع بُود. (لودی ۱۳۴)

عماد 'emād [عر.: (ا.) (قد.) ۱. ستون: پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پیوسیده عماد. (مولوی ۴۶۷/۳) ۲. (مجاز) آنچه (آن که) بتوان بر آن (او) تکیه کرد؛ نگاه دارنده؛ تکیه گاه: دیگر اکنون آن عماد تکیه و اُمید ایران شهر /... در بن این چاه آبش زهر شمشیر و سنان گم بود. (اخوان: پایزدزدندان ۶۰-۶۱) ۳. ابر القاسم فقیه که... عماد کار بود، با جمعی دیگر... گرفتار آمد. (جر فادانی: لغت نامه ۱)

عمارات 'emārāt [عر.: جِ، عِمَارَة] (ا.) عمارت ها؛ ساختمان ها؛ بناها نیز ← عمارت: یوحنا گفت: عمارات و کاخ ها و بناهای شهر را می بینم. (جمال زاده ۱۷) ۳۸. سلطان... مسجد جامعی بنا فرمود و عمارات عالیّه آغاز نهاد. (جوینی ۱۲۶/۲)

عمارت 'emārat [عر.: عِمَارَة] (ا.) ۱. ساختمان؛ بنا: از پنجره نگاهی به عمارت روبه رو انداخت. (هدایت ۱۳۵) ۲. به نزدیک آن عمارتی که نه دیدم، چهار پارسنگ بزرگ هریک چون مناره ای و سی گز قایم ایستاده. (ناصر خسرو ۸۷) ۳. (إمَصَّ). (قد.) ساختن بناهای تازه یا آباد کردن جایی که قبلاً خراب شده باشد؛ آبادانی: در زمان او ولایات روی به عمارت نهاد. (آفرایی ۲۵) ۴. مُلک اسلام

(قد.) بر این قیاس: علی هذا القیاس موبک سلطان حسن در مسالک باطن، سیر ممالک و مواطن می کرد. (قائم مقام ۳۸۷)

علیهما السلام 'ale(a)y.hem.a.s.salām [عر.: عَلَیْهِمَا السَّلَام] (شج.) بر آن دو درود باد: مگر خضرو الیاس علیهما السلام به وی رسند. (ارجانی ۹۷/۵) ۵ آدم پا حوا علیهما السلام بر تخت نشسته بودند. (بلعمی ۴۶)

علیه ماعلیه 'ale(a)y.h.e.mā.'ale(i)y.h[ه] [عر.: عَلَیْهِمَا عَلَیْهِ] (شج.) (قد.) (نفرین) برای اظهار نفرت و بیزاری از کسی به کار می رود؛ بر او باد آنچه بر اوست؛ نتایج اعمال زشتش را ببیند: ولتر علیه ماعلیه در آن عمارت اتاق مخصوص داشته است که به اسم او معرفی می شود. (مخبر السلطنه ۱۱۳) ۵ از اتفاقات... غلای غله به حداعلا و جناب ابراهیم میرزای علیه ماعلیه گفت:... (کلاشر ۳۳)

علیهم السلام 'ale(a)y.hem.o.s.salām [عر.: عَلَیْهِم السَّلَام] (شج.) بر آنان درود باد. نیز ← علیه السلام (م. ۱): طرح مباحث الاهیات به وسیله اثمه اهل بیت علیه السلام... سبب شد که... (مطهری ۴۰۳)

علیهم اللعنه 'ale(a)y.hem.o.l.la'ne [عر.: عَلَیْهِم اللَّعْنَة] (شج.) (نفرین) لعنت و نفرین بر آنان باد. نیز ← علیه اللعنه: و هابیان علیه اللعنه آدمی به پاشا فرستاده اند و مادپانی که پسر شیخشان سوار بوده است، خواسته اند. (میرزا حبیب ۲۵۲)

علین 'elliyy.in [عر.: (ا.) (قد.) ۱. (مجاز) بهشت یا طبقه بالایی آن: چون طاووس علین می خرامید و مانند اسب کهر دُم گرفته بود. (جمال زاده ۱۱) ۵۷) ۳. (مجاز) آسمان (م. ۱ و ۲ و ۶) → که نشر کرده بُود طی من در آن مجلس؟ که برده باشد نام قری به علین؟ (سعدی ۷۴۳) ۳. (مجاز) (ادیان) عالم بالا که جای گاه ارواح پاک و فرشتگان مقرب است: جذبه حق در برآید از خودش / تا به علین برآرد مستندش. (امیر حسینی ۶۵) ۴. جای روح پاک علین بُود / کرم باشد که ش وطن سرگین بُود. (مولوی ۲۲۸/۳) ۴. (ص.) بلند؛ بلندمرتبه: بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد... و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به

سیاهش را روی عماری بلند و بزرگش به علامت
بزرگوارى اونهاده بودند، (آل احمد ۸۴)
عماری دار 'a-dār [از عرفا.] (صفه، ا.) (قد.)
عماری کش ↓ : عمارى دار لیلی را که مهد ماه در حکم
است / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد.
(حافظ ۷۸)

عماری کش 'amāri-keš [از عرفا.] (صفه، ا.)
(قد.) آن که افسار مرکبی را که عمارى بر پشت
آن است، در دست دارد و آن را راه می یزد:
عماری و اشتر به هرای زر / عمارى کشان جمله
زین کمر. (نظامی ۳۰۷) ○ بیستند اسپان جنگی در اوی /
هم استر عمارى کش و راهجوی. (فردوسی ۳۶۲)

عماقرب 'am.man.qarib [عر.: عتاقرب] (قد.)
(قد.) به زودی؛ عن قریب: قریب به یقین است که
کارها عماقرب یک طرنی خواهد شد. (نظام السلطنه
۴۰۱/۲) ○ صیت شهامت... بهرام میرزا را در آن حدود
عماقرب رعبافکن قلوب همسایگان [خواهد بود].
(فائز مقام ۲۲۴) ○ عماقرب طعمه غراب... خواهند بود.
(زیدری ۳۴)

عمال 'ommāl [عر.: ج. عامل] (ا.) کارگزاران
حکومت؛ حاکمان و مأموران حکومتی
به ویژه مأموران اخذ مالیات. نیز ← عامل
(مر. ۹): ظلم عمال حکومت نهایت ندارد. (حاج سیاح ۱
۱۳) ○ به جهت ولایات، وزرا و مستوفیان و عمال و
ضابطان تعیین [فرمود]. (مردی ۴۵۷) ○ حشم و قضا و
عمال ... را فرمود تا به خدمت ما آمدند. (بیهقی ۲۷۶)

عمامه 'ammāme، قد: 'emāme [عر.: عمامة] (ا.)
۱. پارچه نسبتاً درازی که امروزه معمولاً
روحانیان مذهبی به دور سر می پیچند؛ دستار:
عمامه را حاجی پیرسید به دست خود بست و بر سرم
گذاشت. (حجازی ۱۸) ○ مرا بر سر عمامه‌ی خو اذکن /
بزد دست زمان خوش خوش به صابون. (ناصر خسرو ۱
۱۲۴) ○ سلطان گفت: مردی کافی است، اما بالا و عمامه
او را دوست ندارم. (بیهقی ۴۶۷) ۲. نوعی نخ
ظریف که به شکل عمامه به دور یک استوانه
پیچیده شده است و با آن قلاب بافی می کنند.

بفرماید تا آن اوقات به حال عمارت باز آرد.
(نجم رازی ۴۶۰) ۳. (قد.) (مجاز) اصلاح؛
تربیت؛ تزکیه: من اصحاب خود را عمارت باطن
آموختم. (جامی ۲۷۶)

○ سه کردن (مصد.م.) (قد.) ۱. آباد کردن: این
رز [= باغ انگور] عمارت باید کرد. (محمد بن منور ۱
۱۲۴) ۲. تعمیر کردن: یکی از شما که دلاور تر است و
زورمندتر باید که بر این ستون برود و ختام کشتی بگیرد
تا عمارت کنیم. (سعدی ۱۲۳) ○ آن مال به خواجه
ابوبکر اسحق کرا می دهند تا رباط چاهه که بر سر راه
نیشابور و مرو است، در حد طوس عمارت کند.
(نظامی عروضی ۸۳)

عمارت پذیر 'e-pazir [عرفا.] (صفه، قد.) جایی
که بتوان آن را آباد کرد، و به مجاز، آباد؛ مقد.
خراب: شبان گفت کای خسرو تخت گیر / به تاج تو عالم
عمارت پذیر. (نظامی ۵۱)

عمارت ساز 'emārat-sāz [عرفا.] (صفه، قد.)
آبادکننده: پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت
پروریده به ناز. (نظامی ۲۱۶)

عمارت گر 'emārat-gar [عرفا.] (صده، ا.) (قد.)
آن که جایی را می سازد یا آباد می کند؛ معمار: به
حکمت مر دل ویراثت را خوش خوش عمارت کن /
که ویران را عمارت گر همی خوش خوش کند
عمران. (ناصر خسرو ۲۹۲)

عمارت گری 'e-i [عرفا.] (حامصه، قد.)
عمارت (مر. ۲) →.

○ سه کردن (مصد.ل، مصدر.م.) (قد.) بنا کردن؛
ساختن: سکندر که کرد آن عمارت گری / کج اتا کجاسد
اسکندری... (نظامی ۲۷۱)

عماری 'amāri [از عر.: عماریة، عماریة] (ا.) (قد.)
۱. دو اتاقک چوبی، که بر پشت اسب، شتر، یا
فیل می بستند و هنگام سفر در آن می نشستند؛
کجاوه؛ محمل: [ملک شاه] چون پیر و علیل بود با
عماری حرکت می کرد. (مبنوی ۲۵۶) ○ بسیار شتران با
کژوهای آراسته و استرآن با عمارى های آراسته...
آورده باشند. (ناصر خسرو ۸۲) ۲. تابوت: عمامه

عمد amd [عر.] [إمـدـ] ۱. با آگاهی از نتیجه کاری، آن را انجام دادن: شاید در کارگذارند خشت‌های صیقلی عمدی درکار بوده [است.] (اسلامی‌نדרشن ۱۷۲) ۲. نوشتن در قم اقلاً رسمیت به خرید و فروش مشروبات ندهید اثری نکرد. کانه در اشاعه مشروبات عمدی است. (مخبر السلطنه ۳۸۳) ۳. (صد.) ویژگی عملی که از روی قصد انجام شده باشد؛ عمدی؛ تعمدی؛ قتل عمد.

عمد ۴ به ~ عمداً →: اینها را او به‌عمد آشکار کرده تا چیزی را پنهان کند. (گلشیری^۱ ۱۳۰) ۵. به‌عمد همه چیز را خراب کرده‌اند. (آل‌احمد^۲ ۹۸)

عمد amad [عر.] [إـ] (قد.) نوعی قایق یا کشتی که از به‌هم بستن تنه‌های درخت ساخته می‌شده است: در وقت فرمود تا کشتی... را به‌گذار آب آمویه بزنند و عمد‌ها بستند. (عقبلی ۱۶۸) ۶. تدبیر آن می‌کرد که از پوست درخت عمدی بریند که به‌داز چهل روز از روی دریا کشتی پیدا شد. (بیغمی^۱ ۸۴۳) ۷. بر سر دریا می‌راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد. (مولوی^۱ ۶۸/۱)

عمدا amd.ā [عر.: عمدأ] (قد.) عمداً →: گمان من چنین باشد که عمدا / تعلل می‌نماید در مداوا. (ایرج ۱۵۲) ۸. دوش در روی گنبد خضرا / مانده بود این دو چشم من عمدا. (مسعود سعد^۱ ۱)

عمدا ۹ به ~ عمدأ ↓: رخسار صبح پرده به‌عمدا برافکند / راز دل زمانه به صحرا برافکند. (خاقانی^۱ ۱۳۳) ۱۰. بُود فعل دیوانگان این سراسر / به‌عمدا تو دیوانه‌ای یا ندانی؟ (منوچهری^۱ ۱۱۷)

عمدا amd.an [عر.] (قد.) از روی قصد و عمد یا اراده قبلی؛ آگاهانه؛ به‌عمد؛ مقصوداً: فکر می‌کرد من عمدا رفته‌ام خانه او تا انتقام بگیرم. (گلشیری^۱ ۴۷) ۱۱. آنچه عمداً شخص کند، جز خدمت رب العالمین نباید که باشد. (قطب ۴۱۱) ۱۲. خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنان‌که روی و سرش را نیوشیدی. (بیغمی^۱ ۲۳۳)

عمدت omdat [عر.: عمدة] (إـ) (قد.) ستون، و به‌مجاز، تکیه‌گاه: اتفاق موافقت او عمدتی تمام و

عمامه‌ای a'-(y)-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به عمامه) معمم: این رفیق... خودش عمامه‌ای است و چند سال هم طلبگی کرده. (آل‌احمد^۲ ۱۶۱)

عمامه به‌سر ammāme-be-sar [عر.فا.ا.] (صد.) (إـ). آن‌که عمامه بر سر دارد؛ آخوند؛ روحانی: نمی‌دانم به‌آن زودی از کجا یک نفر قاری عمامه به‌سر هم پیدا کرده بودند. (جمال‌زاده^۱ ۱۸۷) ۱۳. چشمش افتاد به... سه نفر عمامه به‌سر [که] دست به‌سینه کنار تخت او ایستاده بودند. (هدایت^۱ ۱۳۲)

عمامه پیچی ammāme-pič-i [عر.فا.ا.] (حامـصـ). عمل پیچیدن و درست کردن عمامه: عمامه پیچی نیز شغل دیگری از مشاغل بازار عبا دوزها بود. (شهری^۲ ۲۱۹/۲)

عم اوغلی am-oqli [عرتـر.] (إـ). عموزاده؛ پسرعمو. نیز ← عمو اوغلی.

عمایت amāyat [عر.: عمایة] (إمـصـ). (قد.) کوری، و به‌مجاز، نادانی و گمراهی: اهل عمایت، شأن ایشان آن است که تابع استغاضات باشند. (قطب ۲۸) ۱۴. در بدایت این عمایت خواستم سفری کنم و در اطراف عالم نظری کنم. (حمیدالدین ۱۵۵)

عمایم amāyem [عر.: جم. عمایمة] (إـ) (قد.) عمامه‌ها. ← عمامه (مـ). ۱۵. ارباب عمایم این خبر را / از مخبر صادقی شنیدند. (ایرج ۱۷۷) ۱۶. سرور اهل عمایم، شمع جمع انجمن / صاحب صاحب‌قران، خواجه قوام‌الدین حسن. (حافظ^۱ ۳۷۰)

عممت ammat [عر.: عمّة] (إـ) (قد.) عمه →: والدة امیرمسعود و عمتش حرّة ختلی نیز نبشته بودند. (بیغمی^۱ ۱۹)

عم جزء amme(a)-joz [عر.عـر.] (إـ). جزء سی‌ام قرآن کریم که معمولاً به‌صورت کتابچه‌ای مستقل چاپ می‌شود. ۱۷. برگرفته از آیه «عَمَّ يَتَسَاءَلُونَ» (قرآن کریم ۱/۷۸)، که جزء سی‌ام قرآن کریم با آن آغاز می‌شود.

عم جزو amme(a)-jozv [عر.از عـر.] (إـ). عم جزء ↑: همهٔ یاسوادهای ده، عم‌جزو... را پیش او یاد گرفته‌اند. (آل‌احمد^۲ ۱۷)

عمدتی به نظام شناخت. (رشیدالدین ۳۷)

عمدتا 'omdat.an [عر.: عمدة] (ق.د) به طور کلی:

عمدتاً یکی از علل انحراف اخلاقی جوانان، فقر و بی‌کاری است.

عمده 'omde [عر.: عمدة] (ا.، ص.) ۱. مقدار یا

تعداد زیاد و قابل توجه از چیزی یا کسی؛

بیش‌تر: چند روزی به‌کمکم آمد و مجدداً خود را کنار

کشیده، عمده‌کار به‌عمده من قرار گرفت. (شهری ۱۹۶۳)

۲. طولی نکشیده که دو ثلث شیشه عرق به‌انضمام عمده‌ای

از مشروبات دیگر... سرازیر شد. (جمال‌زاده ۱۹۸۱)

۳. بسیار؛ زیاد: مادرم باز قسمت عمده وقت خود را

به دعا می‌گذراند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ۴. ما چندان

خرج عمده‌ای نداریم. (نظام‌السلطنه ۶۷/۲) ۵. اصلی؛

مهم؛ چشم‌گیر؛ برجسته: چکیده آن را برایمان

خلاصه کن... به‌شرطی که مطالب عمده‌اش را فراموش

نکنی. (جمال‌زاده ۱۸۷۸) ۶. خود از ملاکین عمده بود.

(مصدق ۳۵۳) ۷. معرفت احوال نواده‌های نوع بشر، قسمت

عمده علم مردم‌شناسی است. (فروغی ۳۰۷) ۸. (ا.)

(قد.) آنچه به آن تکیه کنند؛ تکیه‌گاه؛ ستون، و

به‌مجاز، بخش مهم و اصلی از چیزی: عمده در

کشتن [او] این رباعی بود که از آن شائبه انکار معراج

لازم می‌آمد:.... (لودی ۱۲۴) ۹. شهر هرات را که عمده

خراسان... و خلاصه ممالک جهان است، به حال عمارت

بازآورند. (اسفزاری: گنجینه ۹۴/۶) ۱۰. عمده در همه ابواب

اصطناع ملوک است. (نصرالله‌منشی ۶۸)

عمده‌خر 'o.-xar [عر.فا.]. (ص.ف.) آن‌که کالایی

را به صورت کلی یا به مقدار زیاد می‌خرد.

عمده‌فروش 'omde-foruṣ [عر.فا.]. (ص.ف.) (ا.)

آن‌که کالایی را به صورت کلی یا به مقدار بسیار

می‌فروشد: او از عمده‌فروشان بزرگ شهر است که

بیش‌تر خرده‌فروش‌ها از او خرید می‌کنند.

عمده‌فروشی 'o.-i [عر.فا.فا.]. (حاص.ص.) ۱. فروش

کالا به صورت کلی یا به مقدار بسیار؛ عمل

عمده‌فروش: عطاری‌های سبزه‌میدان دو جنبه داشتند:

یکی خرده‌فروشی و دیگری عمده‌فروشی و بانک‌داری.

(شهری ۲۱۸/۱) ۲. (ا.) محلی که در آن،

کالایی به صورت یک جا و یا به مقدار بسیار

فروخته شود: نزدیک میدان اعدام بود که... مختار

اولین حجره و عمده‌فروشی خود را راه انداخته بود.

(فصیح ۱۵۲)

عمدی 'amd-i [عر.فا.]. (ص.ن.) منسوب به عمد (۱.)

ویژگی آنچه از روی قصد و اراده قبلی انجام

شود: تنها عذر این است که عمدی و به‌اختیار

نبوده‌است. (جمال‌زاده ۲۰۵) ۲. به‌اتهام قتل عمدی...

تحت تعقیب دادسرای شهرستان تهران [قرار] گرفته.

(علوی ۱۱۹) ۳. (ق.د.) (گفتگو) عمداً ج.: تو عمدی

خود را به مریضی زده‌ای که آن‌جا نروی.

عمر 'omr [عر.]. (ا.) ۱. زندگی: ای بابا! این عمر

گذران است و مانند خواب و خیال می‌گذرد. (جمال‌زاده ۲

۹۵) ۲. از دیده‌گر سرشک‌جو باران چکد رواست/ کاندلر

غمت‌جو برق‌بشد روزگار عمر. (حافظ ۱۷۱) ۳. حاصل

عمر تلف‌کرده و ایام به‌لغو/ گذرانیده به‌جز حیف و

پشیمانی نیست. (سعدی ۷۰۸) ۴. طول زندگی؛

دوران حیات: زمانی بود که نصف عمر ما در تاریکی

و ظلمت می‌گذشت. (جمال‌زاده ۱۷۲) ۵. من در عمر

خود چندین کس را در خراسان و کرمان و یارس دیدم که

این دعوی کردند. (نسفی ۳۲۲) ۶. حق تعالی [قآن] را در

فرمان‌دهی، عمر نامتناهی کرامت‌کناد. (جوبنی ۸۵/۳)

۷. مدت بقای چیزی؛ مدت دوام یا کارایی

چیزی یا کسی: عمر این کفش‌ها خیلی زیاد است. ۸.

میلیون‌ها قرن از عمر زمین می‌گذشت و زمین در

کوره‌راهی... که برای خودش پیدا کرده بود، می‌چرخید.

(هدایت ۱۵۹) ۹. عمر این اتصال... بسیار کوتاه است.

(مستوفی ۵۱/۳) ۱۰. عمر بهار به اکتهاال رسیدی.

(جوبنی ۱۹۴/۱) ۱۱. (مجاز) روزگار دراز؛ زمان

طولانی: پس از عمری، فرزند گم‌شده خود را باز یافته.

(جمال‌زاده ۱۷) ۱۲. رفیق دزد نگرمد به حيله و تلبیس/

که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم. (پروین‌انصافی

۲۰۹) ۱۳. (مجاز) شخص بسیار عزیز برای کسی؛

معشوق: عمر من! جان من، کاش می‌دانستی که چه قدر

دوستت دارم. ۱۴. آخر من یک چیزی می‌دانم که حرف

می‌زنم... عمرم، آخر من یک چیزی می‌دانم. (چهل‌تن:

(گفتگی) (مجاز) دوام داشتن: این کفش‌ها خیلی عمر می‌کنند به این زودی‌ها پاره نمی‌شوند.

• کسی به دنیا بودن (گفتگی) (مجاز) وقت مرگ او نبودن؛ زمان اجل او فرانسیده بودن: چه قدر زجر کشیده بود و در دسر که مرا پس بیندازد و پس نیفتاده بودم. عمرم به دنیا بود. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۳)

• کسی وفا نکردن (مجاز) زندگی او دوام نداشتن: فردوسی... می‌ترسیده‌است که عمرش به انجام آن وفا نکند. (فروغی^۳ ۱۰۲) • رفتی که وفا نکرد عمرت / تاجان دارم وفات جویم. (خاقانی ۳۰۶)

• نوح (مجاز) دوران زندگی بسیار طولانی. در روایات اسلامی، عمر نوح پیامبر نهصد و پنجاه سال یا نزدیک به آن ذکر شده‌است: باید عمر نوع داشته باشی که بتوانی این همه قسط را پیردازی. • سی (مجاز) روزگاری دراز؛ یک عمر: از سر مهربانی و صفای باطن گفتیم: رفیق! عمری است که یک‌دیگر را ندیده‌ایم. (جمال‌زاده^۸ ۱۲۰) • عمری ابلاغ نصایح کرد. (قائم‌مقام ۳۱۱)

• یک (مجاز) عمری ↑: خواهرها... انگار یک عمر هم‌دیگر را ندیده بودند. (آل‌احمد^۳ ۶۳)

عمرآوار 'o.-ā('ā)vār [ع.فا.] (ص.) (قد.)
تباه‌کننده: عمر: آه کز بیم رستم اجل است / خیل افراسیاب عمرآوار. (خاقانی ۲۰۰)

عمرآ 'omr.an [ع.د.] (گفتگی) (مجاز) محال است؛ هرگز؛ به هیچ وجه؛ ابتدا: عمرآ نمی‌توانی این کار را بکنی!

عمران 'omrān [ع.ر.] (امص.) آباد کردن؛ آبادانی: این همه ثروت را... بهتر بود در راه عمران و آبادی و رفاه... مردم ایران به مصرف برسانند. (جمال‌زاده^۸ ۲۴۰)
• ز مهر و کین تو چرخ و زمان دو گوهر ساخت / که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب. (مسعود سعد^۱ ۶۵) نیز
← مهندسی • مهندسی عمران.

• شدن (مص.ل.) (قد.) آباد شدن: هر جای که نام تو رسد در همه گیتی / گرچند خراب است، شود یک‌سره عمران. (مسعود سعد^۱ ۵۵۰)

عمرانی 'o.-i [ع.رفا.] (ص.) منسوب به عمران)

دخیل بر بنجره فولاد ۱۱۶: نجفی ۱۰۳۱) • بی «عمر» زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر؟ (حافظ^۱ ۱۷۲) در بیت حافظ، به معنای نخست نیز ایهام دارد.

• به کران کردن (قد.) زندگی را به پایان رساندن: عمری به کران کنم که اهلی / زین کوچه باستان نبینم. (خاقانی ۲۶۵)

• خود را به کسی دادن (بخشیدن) (گفتگی) (احترام‌آمیز) (مجاز) رحلت کردن؛ مردن: خواهر کوچک‌ترم... عمرش را به شما داد. (علوی^۲ ۸۲) • اگرچه خود آن سرهنگ عمرش را به اعلی حضرت داده‌است، لابد سوابق امر در وزارت جنگ موجود است. (مینوی^۳ ۲۲۵)

• خود را کردن (گفتگی) ۱. بیش‌ترین دوران زندگی را گذراندن و در پایان زندگی بودن: پیرمرد عمر خود را کرده‌بود. دیگر وقت رفتش بود. • من عمرم را کرده‌ام. (← میرصادقی^۱ ۱۰۸) ۲. (مجاز) کهنه و فرسوده شدن یا ازکار افتادن: این خانه دیگر عمر خودش را کرده. باید عوضش کنی.

• داشتن (مص.ل.) زنده بودن؛ حیات داشتن: تا عمر دارم لذتش زیر دندانم خواهد ماند. (جمال‌زاده^۹ ۹۲)

• در کاری (چیزی) کردن (قد.) تمام یا بیش‌تر مدت زندگی را به آن پرداختن: اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی / حدیث عشق به پایان رسد نیندارم. (سعدی^۳ ۵۵۴) • مبادا که حال قومی هم چنین باشد: همه عمر در تعصب کردن و در بدگفتی مسلمانان... بودن. (احمد جام^۱ ۱۵۷)

• دوره (مجاز) دوران زندگی بسیار کوتاه: این عمر دوروزه ارزش این همه حرص و جوش را ندارد. • اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی / جو گل به عمر دوروزه غرور ننمایی. (سعدی^۳ ۷۴۸)

• کردن (مص.ل.) ۱. زندگی کردن؛ زیستن: سی و پنج سال برای مردن زود است. به این خناس‌ها نگاه کن چه قدر عمر می‌کنند! (← میرصادقی^{۱۲} ۱۰۳) • مثلی هست که می‌گویند چه خوش است که آدمی بسیار عمر کند تا دیدنی‌ها بسیار بیند. (قاضی ۹۰۰) ۲.

خورشید سیمای مهتر نژاد. (سعدی^۱ ۱۰۷۰) ○ آوازهٔ حالت
واقعهٔ پدر و قیام عمزادهٔ او... به مصالح ملک کرمان
رسید. (جوبنی^۱ ۲۱۵/۲)

عمش 'amaš [عر.] (امصـ). (قد.) (پزشکی) کم شدن
دید چشم؛ ضعف بینایی؛ این چنین آتش کشی
اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش. (مولوی^۳ ۲۹۲/۳) ○
عمش و رمد، دیدهٔ ظاهر را از ادراک بازدارد.
(عین‌القصات ۱۲۹)

عمق 'omq [عر.] (ا). ۱. اندازهٔ فاصله از
درونی‌ترین بخش تا سطح بالایی چیزی؛ ژرفا.
نیز ← ارتفاع (م. ۱). عمق استخر سه متر است. ○
سنگ... سراسر به عمق نیم ذرع گود شده. (طالبوف^۲
۱۴۰) ○ نه طول است او را نه عرض و نه عمق / نه اندر
سطوح و نه در انتهاست. (ناصر خسرو^۱ لغت‌نامه^۱ ۴.
بخش درونی یا داخلی جایی که از دهانه یا
سطح بالایی آن فاصله داشته باشد؛ گودی:
استخری در عمق غار پیدا شده. ○ گاه‌به‌گاه صدای رگ‌بار
ضد هوایی، که انگار از عمق دره باشد... به گوش می‌رسد.
(محمود^۲ ۲۶۷) ۳. (مجاز) پنهانی‌ترین یا
اصلی‌ترین جنبه از وجود چیزی؛ تصویری در
عمق ذهنش ناگهان پیدا می‌شد. (← گلاب‌دره‌ای^۱ ۳۷۶) ○
آنچه من از هنرمند توقع دارم آن است که مرا در ادراک
مفهوم زندگی با همهٔ وسعت و عمق آن یاری کند.
(خانلری^۱ ۳۱۱) ۴. (مجاز) نهایت؛ شدت: به عمق
اندوه او پی بردم. ○ عمق نگرانی را در نگاهش
می‌توانستم ببینم. ○ احدی جز من به عمق بی‌گناهی او و
احتیاج او به عشق آگاه نبوده‌است. (فصیح^۲ ۲۶۱) ۵.
(امصـ). (مجاز) عمیق بودن. ← عمیق (م. ۴):
ای‌کاش [چخوف] سرمشق و نمونه‌ای برای آن گروه از
جوانان اهل‌قلم ما باشد که بزرگی و عمق را در غامض
بودن... می‌پندارند. (جمال‌زاده^۱ ۲۸۸)

○ ~ میدان (فیزیک) حدود تغییر فاصلهٔ یک
شیء از یک دستگاه نوری، که در آن، حدود
تصویر شیء در دستگاه، وضوح قابل‌قبولی
دارد.

عم‌قزی 'am-qezi [عر.تر.] (ا). (گفتگو) ۱.

مربوط به عمران: طرح‌های عمرانی. ○ با امور عمرانی
و کشاورزی... و بهداشت ارتباط دارد. (جمال‌زاده^۱ ۲۰)
عمر به یاد داده 'omr-be-bād-dād-e [عر.فا.فا.فا].
(صفـ). (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که عمرش را
بیهوده تلف کرده‌است: این قوم گناه‌کاران...
عمر به یاد دادگانتند. (احمد جام^۱ ۱۴) ○ ساخت صفت
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

عمرگاه 'omr-kāh [عر.فا.] (صفـ). (قد.) فرساینده
و کوتاه‌کنندهٔ عمر: کلک تو خوش نویسد در شان یار
و اغیار / تعویذ جان‌فزایی افسون عمرگاهی. (حافظ^۱
۳۴۸)

عمرو 'amr [عر.] (ا). از نلم‌های عربی برای
مردان.

○ ~ وزید (قد.) (مجاز) فلان و بهمان؛
دیگران: فهمیدیم که باید پیش‌از این بندهٔ عمرو وزید و
مملوک این‌و آن نباشیم. (دهخدا^۲ ۱/۲) ○ ای دل عشاق
به دام تو صید / ما به تو مشغول و تو با عمرو وزید.
(سعدی^۲ ۱۴۲)

عمره 'omre [عر.: عمره] (ا). (فقه) ← حج ○ حج
عمره.

○ ~ کردن (مصـ.ا.) (قد.) مراسم عمره را در
حج به‌جا آوردن: اگر کسی به مکه باشد و خواهد که
عمره کند، تا بدان میل‌ها پرود و از آن‌جا احرام گیرد و
لیک می‌زند. (ناصر خسرو^۲ ۱۲۰)

عمرها الله [ammar.a.ha.llāh.o(u)] [عر.] (شجـ).
(قد.) خداوند آن را آباد کند: آورده‌اند که روزی
شیخ... بر در مشهد مقدس عمرها الله نشسته‌بود.
(محمد بن منور^۲ ۵۰)

عمری 'omrā [عر.] (ا). (فقه، حقوق) نوعی حق
انتفاع از مال دیگری، که به مدت عمر یکی از
طرفین عقد یا شخص ثالث برقرار می‌شود.

عمری 'omr-i [عر.فا.] (صدـ، منسوب به عمر)
(گفتگو) برای تمام عمر، و به‌مجاز، بسیار
بادوام: این کفش عمری است.

عم‌زاده 'am-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صـ...، ا). (قد.)
عموزاده → میان دو عم‌زاده وصلت نشاد / دو

بی‌حاصلی آن عمل. (بخاری ۲۹) ○ عمل بیار که رخت سرای آخرت است/ نه عودسوز به کار آیدت نه عنبرسای. (سعدی ۷۴۶^۳) ۹. (دیوانی) خدمت، کار، و شغل دیوانی به‌ویژه شغل استیفا (جمع‌آوری مالیات): عمل و گماشتگانی که برسر ولایت و عمل روند، بر ایشان تأکید کنند تا آنچه از غله و خراج و مراعی ستانند، برحکم فرمان و شریعت... ستانند. (فخرمدبر ۱۱۸) ○ عاملان بینم بازآمده غمگین ز عمل/

کار ناکرده و نارفته به دیوان شمار. (نرخ ۹۰^۱) ۱۰. (قد.) خلاف کاری؛ تقلب: تو... تمام مردم را به اخذ و عمل و تقلب نسبت می‌دهی. (کلاتر ۲۲) ۱۱. (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی تصنیف، و توسعاً،

نوا؛ آهنگ؛ غیاث‌الدین محمد... در علم موسیقی کمالش به‌مرتب‌های بود که هر آهنگ و آواز و... عمل و قول که گفتندی، کاری دریدیهه بریستی. (واصفی: مشحون ۲۴۳) ○ مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت/ که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود. (حافظ ۱۳۸)

● ~ آمدن (مصد.) ۱. پرورش یافتن: آن‌جا زیتون عمل می‌آید و انگور. (حاج‌سیاح ۳۱۴^۲) ۲. ساخته یا آماده شدن و به‌شکل دل‌خواه درآمدن: چند ماه لازم است بگذرد تا ترشی به‌خوبی عمل پیاید. ○ برای این‌که خمیر عمل پیاید، باید آن را ورز داد.

● ~ آوردن (مصد.) ۱. پرورش دادن: آنها خواستند به‌وسیلهٔ تعلیم و تربیت، ما را بهتر و مفیدتر از آنچه هستیم، عمل آورند. (مسعود ۷۸) ۲. به‌کار بستن؛ مورد استفاده یا مصرف قرار دادن: صنعت کاشی‌پزی و عمل آوردن آن روی دیوار این مسجد به‌متناهی درجهٔ کمال رسیده‌است. (هدایت ۹۳^۲) ۳. آماده کردن یا به‌شکل دل‌خواه درآوردن: زنی کدبانو بود که می‌توانست هرگونه ترشی را به‌خوبی عمل پیاوزد.

○ ~ دادن (دیوانی) کسی را به شغل دیوانی گماشتن؛ منصوب کردن. نیز ~ عمل (میر: ۹). عمل گر دهی، مرد منعم شناس/ که مفلس ندارد ز سلطان

دختر عمو؛ عمو قزی: اگر دختر دارای عمه و خاله و عمو قزی بود، هرکس دستوری می‌داد. (شهری ۶۹/۳^۲) ۳۰. (مجان) زن جاف‌تاده و اُمل: کاروزندگیشان را سیرده‌بودند دست علی‌امخدرات، یعنی دست عمو قزی‌ها. (آل‌احمد ۱۸^۸)

عمق سنج 'omq-sanj [عر.فا.] (صف، ا.) (فیزیک) دستگاهی که از طریق سرعت صوت، عمق آب‌های عمیق را اندازه‌گیری می‌کند.

عم قلی 'am-qoli [عر.تر.] (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عنوانی که با آن کسی را مورد خطاب قرار می‌دهند: آی عم‌قلی! کجا می‌روی؟! آن‌جا جای تو نیست.

عمل 'amal [عر.] (امصد، ا.) ۱. کار یا رفتاری که کسی انجام می‌دهد یا از او سر می‌زند: از این عمل زشت تو اصلاً خوشم نیامد. ○ در هر عصر و زمانی، عمل و رغبتی عادت و پسند مردم می‌گردد. (شهری ۲۰۴) ○ چینیان چون از عمل فارغ شدند/ از بی شادی دهل‌ها می‌زدند. (مولوی ۲۱۴/۱^۱) ۲. کیفیت یا

چگونگی کار یک دستگاه: طرز عمل این ماشین چگونه است؟ ۳. به‌انجام رسانده شدن کاری؛ مقدّر و حرف: میان حرف و عمل تو تفاوت بسیار است. ○ سعدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی/ به‌عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست. (سعدی ۷۰۸^۳) ○ حکمت منقسم شود به دو قسم: یکی علم و دیگری عمل.

(خواججه نصیر ۳۷) ۴. (بزشکی) جراحی بر روی عضوی از بدن؛ عمل جراحی. ۵. (ریاضی) فرایند یا کاری که به‌ترتیب معین و با قاعده‌های معین بر روی عددها یا نمادهای ریاضی انجام شود، مانند جمع و ضرب و انتگرال‌گیری. ۶. (فیزیک) نیرویی که جسمی بر جسم دیگر وارد می‌کند؛ کنش. مقدّر. عکس‌العمل. نیز ~ عمل و عکس‌العمل. ۷. نتیجهٔ کار کسی به‌ویژه در آثار هنری؛ اثر: تابلو عمل کمال‌الملک. ۸. (ادیان) هریک از عبادات و کارهایی که اجر اخروی دارد: در ذکر قلبی چون عدد از بیست و یک بگذرد و اثر ظاهر نشود، دلیل باشد بر

و مخالف که دو جسم به طور متقابل بر یک دیگر وارد می کنند؛ کنش و واکنش.

• به آمدن ۱. عمل آمدن (م. ۱) →: گل... در آنها به عمل می آمد. (شهری ۲ ۱۹۹/۳) • به سبب اعانت آب و هوا... زراعت نیکو به عمل آید. (شوشتری ۵۷) ۲. انجام شدن؛ صورت گرفتن: بعد از ناهار، مراسم آبله کوبان به عمل آمد. (اسلامی ندرشن ۵۹) • از این که تشریفاتی به عمل نیامد، چه زیان است؟ (فرغی ۳ ۱۴۷) • از بعضی دوستان ملاقات به عمل آمد. (حاج سیاح ۱ ۱۷۲)

• به آوردن ۱. انجام دادن؛ به اجرا درآوردن: دعوت رسمی از شخص مورد نظر به عمل آورده است. (اسلامی ندرشن ۲۴۷) • بهی درباره نظام... این جهان به عمل آوریم. (مطهری ۵ ۱۹۲) • اعانت لازمه نیز به عمل آورد. (کلاتر ۴۴) ۲. تولید کردن: گیلان... به تنهایی نه قسمت از یازده قسمت صادرات ابریشم را به عمل می آورد. (جمال زاده ۱۴ ۲۴) ۳. عمل آوردن (م. ۳) →: حلیم پادنجانی به عمل می آورد که به راستی گمان ندارم از آن لذیذتر بتوان غذایی در عالم پیدا نمود. (جمال زاده ۲ ۱۱۵)

• در به درمقام عمل، عملاً: به ظاهر با ما اظهار دوستی می کرد، اما در عمل محبتی از او ندیدیم.

• در به آوردن (قد). نواختن. نیز ← عمل (م. ۱۱): این ساز را اهل ختای بسیار در عمل آورند. (مراغی ۱۲۹) • یم سه تاد در عمل آورده چنانک / میر عالم نشنید دست به گوش. (انوری ۱ ۸۶۴)

• زویر به رفتن (گفتگی) ۱. تحت عمل جراحی قرار گرفتن: این ده پانزده روز تقویت مزاج کنم... بعد از ۱۴ ژوئیه زیر عمل می روم. (مستوفی ۲ ۲۲۲) ۲. حین عمل جراحی مردن: ممکن است زیر عمل برود، این عمل خطرناک است.

عملاً 'amalan [ع.ر.] (قد). از لحاظ کارکرد؛ در عمل؛ به طور عملی: تیغ... می فروخت... و خوبی آن را عملاً نشان می داد. (هدایت ۵ ۶۷) • رفیقم... می گوید: آدم باید فی نفسه... خوش باشد. این فلسفه خود را همیشه عملاً به رفقا نشان می دهد. (مسعود ۶)

هراس. (سعدی ۱ ۴۴) • اگر کسی از عمل چیزی... بیرون از قرار قانون درافزودی، آن عمل یدو ندادندی. (خیام ۲ ۲۵)

• به داشتن (مصد. ل. قد). به انجام خدمت و کار دیوانی اشتغال داشتن. نیز ← عمل (م. ۹): شبلی به مصر می شد از بغداد به حلالی خواستن آن وقت که عمل داشته بود. (خواجہ عبدالله ۱ ۳۴۲)

• به صالح کار خوب به ویژه عبادات و کاری که اجر اخروی داشته باشد: اجر و نتیجه عمل صالح هم در دنیا بود و هم در عقبا. (بخارایی ۵۵) • چون طعام حلال به وی رسد، از اعضای بنده عمل صالح و کار پسندیده حاصل گردد. (خواجہ عبدالله ۲ ۷۱۱)

• به فرمودن (مصد. م. دیوانی) • عمل دادن →: ملک بار دیگر دل خوش کرد و عمل فرمود. قبول نکرد و گفت: معزولی به نزد خردمندان، به که مشغولی. (سعدی ۲ ۶۹) • هر که را شغلی و عملی فرمودند. (نظام الملک ۲ ۱۴۵)

• به کردن (نمودن) (مصد. ل.) ۱. کار کردن؛ رفتار نمودن: هیچ کس غیر از خود مردم بیش تر به صلاح مردم عمل نمی کند. (مصدق ۲۶۹) • موافق گفته او عمل کردم. (حاج سیاح ۱ ۱۸۶) ۲. (مصد. م.) مورد عمل جراحی قرار دادن: اگر بخواهی زنده بمانی، باید عملت کنم. (← میرصادقی ۷) • خونریزی دارد. یک روز باید عمل بکنند. (گلشیری ۳ ۳۶) • جراح معروف، مرا با حضور دکتر کرک عمل نمود. (مصدق ۹۵) ۳. (مصد. ل.) به کار افتادن؛ کار کردن: بمبی که کار گذاشته بودند عمل نکرد. • یکی دو تا شیار خون شاید کافی باشد تا مزاج آدم عمل کند. (گلشیری ۳ ۴۰) ۴. مؤثر واقع شدن: ای دریا که حریفان همه سر بنهاند / باده عشق عمل کرد و همه افتادند. (مولوی ۲ ۱۳۸)

• به کردن (نمودن) به چیزی آن را به اجرا درآوردن: به نظرش مقتضی... آمد... به آنچه در کتاب های پهلوانی خوانده بود... عمل کند. (قاضی ۱۷) • گفت: زهی... سعادت ما، اگر به چنین نیت مبارکی عمل نمایم. (جمال زاده ۸ ۳۵)

• به و عکس العمل (فیزیک) دو نیروی مساوی

نظریه طرف‌داری از اقدام مستقیم و شدید برای پیروزی. ۳. (اقتصاد) گرایش به استخراج نظریه‌های اقتصادی از طریق یافته‌های تجربی.

عملگی *amale-gi* [عر.فا.]. (حامص.) عمل و شغل عمله؛ عمله بودن؛ کارگری ساختمانی زیردست بنا؛ مردها را می‌فرستد عملگی و زن‌ها را می‌فرستد کلفتی. (دانشور ۲۱۶) سرپاز برای عملگی با مصالح و بنا می‌فرستم. (نظام‌السلطنه ۴۱/۲)

• **کردن** (مصد.) پرداختن به کار ساختمانی (به‌عنوان کارگر): هم الان پنجاه‌هزار خانواده زابلی دارند تو آن زمین‌ها عملگی می‌کنند. (آل‌احمد ۲۵۴) به دلم آمد که بروم عملگی کنم. (حاج‌سیاح ۵۲)

عمله *amale* [عر.: عملة، ج. عامل] (ا.) ۱. کارگر ساختمانی‌ای که معمولاً زیردست بنا یا استادکار کار می‌کند: بناها و عمله‌ها نشسته بودند و... نهار می‌خوردند. (درویشیان ۲۷) هم با اعیان سروکار دارد هم با عمله و نعله. (علوی ۵۲۳) ۲. (گفتگی) (مجاز) شخص فرومایه یا بی‌نزاکت: این عمله را هم می‌خواهی دعوت کنی؟ ۳. (قد.) عامل؛ مأمور؛ نوکر: در آن زمان نیز... دربان و عمله نگاه نمی‌داشت. (شوشتری ۳۶۶) ۴. (قد.) کارگران؛ کارکنان: عمله... متفرق و داخل شیراز شدند. (شیرازی ۳۶) ۵. از امیرآخوران و جلوداران و عمله طوایل دوسه کس... در خدمت ابوظالب میرزا نموده بود. (اسکندریگ ۳۷۰)

• **احتساب** (منسوخ) کارگران رفتگر؛ رفتگران: باوجود آب‌پاشی زیادی که... عمله احتساب با مشک‌های خود می‌کردند، اثری نمی‌کرد. (مستوفی ۱۵/۲)

• **سـ [و] اکره** کارگران؛ کارکنان: رسم کلی در ساختمان این‌گونه ابنیه بر این بوده که عمله‌اکره‌اش باید به‌صورت بیگار از زندانیان و روستاییان تأمین [می‌شد]. (شهری ۹۷/۱) ۲. اما خرج گزاف عمله‌واکرة شاه‌زادگان لزوم ندارد. (قام‌مقام ۲۲۶) نیز ← اکره.

• **سـ خلوت** (قد.) فراشان دربار که در مجالس

عمل‌خانه *amal-xāne* [عر.فا.]. (ا.) (قد.) محل اقامت حاکم یا عامل و کارگزار حکومتی؛ دیوان‌خانه: عمل‌خانه دل به‌فرمان توس/ زبان خود عمل‌دار دیوان توس. (نظامی ۲۵۷)

عمل‌دار *amal-dār* [عر.فا.]. (صف.) (ا.) (دیوانی) حاکم و کارگزار حکومتی؛ مأمور دیوانی، که معمولاً وظیفه او جمع‌آوری مالیات بوده‌است: نویستندگان شریر و عمل‌داران بدنفس و ضریر بر بنا و پیر مسلط گردانید. (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۳۴۶) ۵. وین فلک گرچه بدعمل‌داری‌ست/ هم به نیکی حساب من رانده‌ست. (خاقانی ۸۳۳)

عمل‌داری *a-i* [عر.فا.فا.]. (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل عمل‌دار: عاقبت عمل‌داری در دوجهان، سیاه‌روی و خاک‌ساری است. (عقیلی ۹) آمدن خواجه ابومنصور خوانی به عمل‌داری سیستان. (تاریخ‌میستان ۳۵۸)

عمل‌ران *amal-rān* [عر.فا.]. (صف.) (ا.) (دیوانی) عمل‌دار →: چون زاله و صبا و شباهنگ هم‌چنین/ معزول روز یاش و عمل‌ران صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۵)

عمل‌کرد، عملکرد *amal-ka(e)rd* (امصد.) (ا.) ۱. عمل (م.) (ا.) →: عمل‌کرد شمارضایت‌بخش است. ۲. عکس‌العمل: باید دید عمل‌کرد دولت در مقابل آنان چیست. ۳. حاصل و نتیجه کار: عمل‌کرد یک‌ماهه کارخانه هزار تن کالاست. ۵. نسخه‌جانی که عمال و ضابطان هر ولایت بر دادوستد و عمل‌کرد جزو خود نوشته، اتفاقاً درگاه معلی نمایند. (رقیعا ۷۶) ۴. فعالیت: مرکز [پاتک] در مسکواست و عمل‌کرد بسیار دارد. (جمال‌زاده ۱۰۴)

عمل‌گاه *amal-gāh* [عر.فا.]. (ا.) (قد.) ۱. محل مأموریت حاکم و کارگزار حکومتی: برو که ارتفاع عمل‌گاه تو را به‌کلی به تو بازگذشتیم. (مؤیدی: گنجینه ۱۴۴/۴) ۲. کارخانه؛ کارگاه: به عمل‌گاه آمل هر سال بیست و پنج هزار من... نبات و شکر سید حاصل بودی. (تاریخ طبرستان: لغت‌نامه^۱)

عمل‌گرایی *amal-ge(a)rā-yi* [عر.فا.فا.]. (حامص.) ۱. (فلسفه) پراگماتیسم →. ۲. (سیاسی)

(گفتگو) (مجاز) معتاد شدن به مصرف مواد مخدر. ← عملی (م. ۴).

• **سـ کردن (ساختن)** (مص.م. ۱). به مرحله عمل درآوردن؛ اجرا کردن: به‌رحال چوپان تصمیم خود را عملی کرد. (قاضی ۱۸۰) • بیم آن می‌رود که... اگر این منظور را عملی نسازیم، به‌دست خود اسباب تخریب کاخ تن‌درستی... را فراهم سازیم. (جمال‌زاده^۱ ۱۳۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) معتاد کردن به مواد مخدر: بچه را هم مثل خودش عملی کرده‌است.

عملیات 'amal.i[y]āt [عر.، جر. عملیة] (ا. ۱). مجموعه کارهایی که برای هدف خاصی انجام می‌شود: این عملیات با یادرمیانی شهرداری همیشه مٌجرا می‌گشته‌است. (مستوفی ۲۴۵/۳) ۲. (نظامی) فعالیت‌های نظامی: عملیات والفجر دو، عملیات پارتیزانی. • عمل بیگانه در شیراز می‌خواستند دست به عملیاتی بزنند. (مصدق ۱۳۳)

• **سـ اجرای (حقوق)** یک‌سلسله اقدامات قانونی، که جهت اجرای حکم دادگاه یا اجرای اسناد رسمی صورت می‌گیرد.

• **سـ انتحاری (نظامی)** عملیات نظامی‌ای که با فداکاری و مرگ عامل همراه است: با عملیات انتحاری، چند تانک دشمن را منفجر کردند.

عملیاتی 'a.-i [عر.فا.]. (صند، منسوب به عملیات) مربوط به عملیات: در حریم عملیاتی، مسجد دیگری قرار داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰)

عمو 'am-u [عر.فا.]. (ا. ۱). برادر پدر؛ عم: مهمانی‌های خانوادگی از... دایی و خاله و عمو... مخلوط می‌شد. (شهری^۲ ۴۱۴/۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) در خطاب به مردان میان‌سال یا مسن به‌کار می‌رود: عمو! چیزی از ما پنهان نکنی ها! (میرصادقی^۵ ۶۶) • ای عمو، با کارخانه خدا چه کار داری؟ (← هدایت ۱۱۲۶)

عمواغلی 'a.-oqli [عر.فا.تر.]. (ا. ۱). عموزاده؛ پسرعمو؛ عم‌واغلی: عمواغلی... پیدا بود ناراضی است. (مستوفی ۱۸۱/۲)

عمود 'amud [عر.، ص.، ا. ۱]. ۱. (ریاضی) خطی

خصوصی شاه اجازه حضور داشتند: پنهان از چشم عمله خلوت، شراب نوشید. (گلشیری^۳ ۳۶) • همراهان امین‌السلطان از طلوع صبح درمیان باغ گلستان و اطراف اتاق شاه حق داشتند توقف نمایند، فل‌سایر عمله خلوت. (نظام‌السلطنه ۸۵/۱)

• **سـ طرب (قد.)** گروه نوازندگان و آوازخوانان: عمله طرب... حسن خدمت به‌خرج می‌دهند. (جمال‌زاده^۸ ۲۵۴) • هزار نفر عمله طرب از خواننده و نوازنده... به‌همراه پادشاه بودند. (مبنوی^۲ ۱۱۲) نیز ← عمل (م. ۱۱).

عمله جات 'a.-jāt [عر. از عر.]. (ا. ۱). (قد.) عمله‌ها. ← عمله (م. ۴): آقای مدعی‌العموم با تمام عمله‌جات دستگاه خویش... جز به سر بریدن و شقه کردن و پوست کندن متهم راضی نمی‌شوند. (زرین‌کوب^۳ ۶۹۹) • کاسه‌های قند و کاسه‌های نبات به... عمله‌جات... تقسیم و تسلیم گردید. (قائم‌مقام ۲۰۳)

عمله خفه کن 'amale-xafe-kon [عر.فا.]. (صف). (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی خوردنی‌ای که دارای حجم یا قوّت بسیار است: چند تکه نان عمله‌خفه‌کن دستش بود و با حرص زیاد می‌خورد.

عملی 'amal-i [عر.فا.]. (صند، منسوب به عمل) ۱. مربوط به عمل ← عمل (م. ۳): حکمت عملی. ۲. مبتنی بر کار و عمل یا نیازمند به فعالیت بدنی: آزمون‌های عملی. ۳. قابل اجرا؛ انجام‌شدنی؛ شدنی: [این کار] با تصویب‌نامه‌های هیئت وزیران...

عملی نبود. (مصدق ۹۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) معتاد به مواد مخدر، به‌ویژه تریاکی: منی که سی‌چهل سال است عملی هستم، چه خاکی بر سرم کنم؟! (← محمود^۲ ۲۴۶) ۵. (قد.) ساختگی؛ مصنوع؛ مصنوعی؛ مقف. طبیعی: هم‌چون مروارید عملی، که کودک آن را مروارید پندارد. (قطب ۵۸۵) • به‌زد خوشه انگور عقد مروارید / مثال جوهر اصلی و دانه عملی‌ست. (سحاق‌اطعمه: لغت‌نامه^۱)

• **سـ شدن (مص.ا.)** ۱. به مرحله عمل یا اجرا درآمدن: این آرزو... در دل من مانده بود و خیال هم نمی‌کردم هیچ‌وقت عملی بشود. (آل‌احمد^۳ ۸۲) ۲.

می‌دادند. (شهری ۳۶۰/۳)

عمو قزی 'am-u-qezi [ع.فا.تر.] (ا.) عم قزی →.

عموم 'omum [ع.ر.] (ص.) ۱. همه؛ اکثریت:

عموم جوان‌ها... برای تسخیر سنگر خوش‌بختی... دهان باز

کرده‌اند. (مسعود ۱۱۴) ○ امرا و عموم متجنده را با

خواتین متفرق دید. (آفرایی ۱۶۸) ○ معمولاً به

صورت صفت پیشین به کار می‌رود. ۲. (ا.)

تمامی افراد؛ همگان: منادی، فرمان شاه را به عموم

ابلاغ کرد. (مینوی ۲۴۱^۳) ○ افکار عموم، پشتیبان من

بود. (مصدق ۹۸) ۳. (امص.) (قد.) شامل و فراگیر

بودن؛ عمومیت: ناچار مطلق خواهد بود... که به

هیچ یک از تقید و عموم مشروط نباشد. (جامی ۵۵۳^۸)

○ **و خصوص مطلق** (منطق) ویژگی دو

«کلی»، که مفهوم اولی بر همه افراد دومی

صدق کند، ولی مفهوم دومی بر بعضی افراد

اولی صدق کند مانند حیوان و انسان: همه

انسان‌ها حیوانند ولی بعضی حیوان‌ها انسانند.

○ **و خصوص من وجه** (منطق) ویژگی دو

«کلی»، که مفهوم هر کدام از آنها بر بعضی افراد

مفهوم دیگر صدق کند، مانند چوب و صندلی:

بعضی از چوب‌ها صندلی هستند و بعضی

صندلی‌ها چوب‌اند.

○ **بر** (قد.) به‌طور کلی؛ مطلقاً؛ عموماً؛ هر چند

بر عموم آب از روی همگان برده. (زیدری ۲)

عموما 'omum.an [ع.ر.] (قد.) به‌طور کلی؛

همگی؛ مقرر. خصوصاً؛ چه‌قدر تعجب کردم وقتی

دیدم عموماً سفیدپوستند. (جمال‌زاده ۱۵۰^{۱۶}) ○ مردم

عموماً طرف‌دار... نهضت ملی هستند. (مستوفی ۲۸۱/۲)

○ قاجار عموماً... نمی‌خواهند یک نفر در ایران در عقل یا

علم... سرآمد باشد. (حاج‌سیاح ۲۴۷^۱)

عمومی 'omum-i [ع.فا.] (صند.) منسوب به عموم)

۱. مربوط به عموم. ← عموم (بر. ۲): علاوه بر

کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یک

ناخوشی دیگری هم داشت. (هدایت ۱۰^۹) ۲. قابل

استفاده برای عموم مردم؛ همگانی: او را با

خودش به حمام عمومی سرکوجه می‌برد. (ترقی ۲۱۴)

که با خط دیگری زاویه نود درجه بسازد. ۲.

(ریاضی) خطی که با تمام خط‌های یک صفحه

زاویه نود درجه بسازد. ۳. (ریاضی) صفحه‌ای

که با صفحه دیگر زاویه نود درجه بسازد. ۴.

(گفتگو) محلی که با محل دیگر زاویه نود درجه

یا به تقریب زاویه نود درجه بسازد: راهرو دیگری

بر این راهرو عمود بود. (گلشیری ۱۰۳^۱) ۵. (قد.)

مستقیم: آفتاب... عمود و داغ می‌تابید. (گلشیری ۵۱^۱)

۶. (ا.) (قد.) گرز →: گرز و سیر و عمود... را میدان

کشیده، با آنها جنگ کنیم. (مسعود ۱۴۷) ○ سه سوار از

مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند. امیر دریازید و یکی

را عمودی بیست‌منی بر سینه زد. (بیهقی ۱۴۱^۱) ۷.

(قد.) ستون خیمه، خانه، یا مانند آنها: درویتی که

شیخ سخن می‌گفت از آسمان تا دهان وی عمودی دیدم از

نور. (جامی ۵۷۶^۸) ○ چهار صورت رویین ساخته بر مثال

مردم، و ایشان را بر عمودهای انگيخته از تخت استوار

کرده. (بیهقی ۷۱۳^۱)

عمود منصف 'a.-[e]-monassef [ع.ر.] (ا.)

(ریاضی) خط یا صفحه‌ای که بر پاره خطی عمود

باشد و از وسط آن پاره خط بگذرد.

عمودی 'amud-i [ع.فا.] (صند.) منسوب به عمود)

۱. (ریاضی) دارای حالت عمود. ← عمود

(بر. ۱-۳): مقرر افقی. ۲. (قد.) مستقیم، راست،

و ایستاده. نیز ← عمود (بر. ۵): صحیح و سالم،

عمودی تو خیابان راه می‌رفتم. (← میرصادقی ۷۲)

عموزاده 'am-u-zā-d-e [ع.فا.فا.فا.] (صند.) (ا.)

فرزند عمو: عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی بودند که پس از

سال‌ها آنها را می‌دیدم. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۸) ○ معلوم

شد... عموزاده‌اش... وفات کرده. (حاج‌سیاح ۱۹^۱)

عموزنجیر باف 'am-u-zanjir-bāf [ع.فا.فا.فا.] (ا.)

(بازی) بازی گروهی کودکانی که در آن، بچه‌ها

دست هم‌دیگر را می‌گیرند، دایره‌وار

می‌چرخند، باهم شعر مخصوصی می‌خوانند،

و صدای حیوانات را تقلید می‌کنند: بچه‌ها...

عموزنجیر باف بازی می‌کردند. (گلاب‌دره‌ای ۲۸۵)

عموزنجیر باف و... شب‌زنده‌داری‌های دیگر را تشکیل

قهوه‌خانهٔ قنبر... محلی بود عمومی. (شهری ۱۲/۶۶) ۳.
در نظام دانشگاهی، دروس مشترک بین تمام رشته‌های تحصیلی: ادبیات فارسی و زبان خارجی جزء دروس عمومی دانشگاه‌هاست. ۴. ویژگی دورهٔ هفت سالهٔ پزشکی قبل از دوره‌های تخصصی: پزشکی عمومی.

عمومیت 'omum.iy[y]at [عر.: عمومیت] (امص.) شامل، فراگیر، و همگانی بودن؛ شمول: عمومیت این قضیه به‌حدی است که تقریباً همه آن را پذیرفته‌اند.

❏ ~ پیدا کردن • عمومیت یافتن →: آن‌جا هم همین حرف‌ها را می‌زنند حالا دیگر این نوع استدلال عمومیت پیدا کرده‌است. (گلشیری ۴۸)

• ~ دادن (مص.د.) همگانی یا عمومی کردن: محمدشاه... این نظام جدید [را] تاحدی عمومیت داده‌است. (مستوفی ۵۳/۱)

• ~ داشتن (مص.د.) همگانی بودن: صحبت از یک پدیده و یک کیفیت اخلاقی مردم دنیا درمیان است که عمومیت دارد. (جمال‌زاده ۲۹۳^۸)

• ~ یافتن (پیدا کردن) (مص.د.) عمومی یا همگانی شدن: رسم تازه عمومیت نیافته‌است. (خانلری ۳۱۷)

عمومیه 'omum.iy[y]e [عر.: عمومیه] (صد.) (قد.) عمومی (م. ۲) →: شهر... باغچهٔ عمومی‌ای دارد. (حاج‌سیاح ۱۰۹^۲)

عمونوروز 'am-u-no[w]-ruz [عر.فا.فا.ا.] (ا.) پیرمرد خیالی که از آمدن نوروز و وزیدن نسیم بهاری خبر می‌دهد؛ بابانوروز: آبی که روشنی و صفای تازه به خانه آورده، کسی تا دررفتن توپ سال نو و آمدن عمونوروز حق دست زدن به آن را نداشت. (شهری ۴۲/۶۵)

عمویادگار 'am-u-yād[-e]gār [عر.فا.فا.ا.] (ا.) ❏ ~! خوابی یا بیدار؟! (گفتگر) ۱. با این جمله از خواب یا بیدار بودن کسی سؤال می‌کنند. ۲. (مجاز) با این جمله به کسی که درباره‌اش احتمال خطر یا زیانی می‌رود،

هشدار می‌دهند: دارند به اموالت دست‌برد می‌زنند. عمویادگار! خوابی یا بیدار!؟

عمه 'amm.e [عر.: عمّة] (ا.) خواهر پدر: تنهام متصل کتک زدم/ پدرم بام و عمه چک زدم. (ابرج ۱۴۴) ○ نالش او را کشید مادر و فرزند/ شربت او را چشید عمه و خاله. (ناصرخسرو ۴۱۷^۱) نیز ← عمت. ❏ ~ برای کسی خوب بودن چیزی (گفتگر) (غیرمؤدیان) (مجاز) بیهوده، بی‌ارزش، یا ناکافی بودن آن: آن همه نقشه‌های انتقام برای عمه‌ام خوب بود... مگر می‌شد تک و تنها به جنگ اینها رفت؟ (میرصادقی ۶۶۳)

عمه‌جزو 'amme-jozv [از عراز.عر.] (ا.) (عامیانه) عم جزء →.

عمه‌زاده 'amm.e-zā-d-e [عر.فا.فا.ا.] (ص.د.) (ا.) فرزند عمه: عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی بودند که پس از سال‌ها آنها را می‌دیدم. (فرخ فال: شکوفایی ۳۵۸) ○ برای زیارت... حرکت کردیم عده‌ای خویشاوند چون عمه و عمه‌زاده و خاله و غیره. (اسلامی‌ندوشن ۶۲)

عمه‌قزی amm.e-qezi [عر.تر.] (ا.) دختر عمه: دختر دارای عمه و خاله و عم‌قزی، عمه‌قزی... متعدد نیز بود. (شهری ۳۲/۶۹) ○ عمه‌قزی یک تله‌جبهٔ ترکی داشت. (علوی ۴۵۳)

عمی 'amā [عر.] (امص.) (قد.) عما →. **عمیا** 'amyā [عر.: عمیاء] (امص.) (قد.) کوری؛ ناینیایی، و به‌مجاز، نادانی و گم‌راهی: می‌داد که مرگ به سر درآید و از مقصود بازمانی و در همین عمیا و جهالت بگیری. (بخاری ۶۳)

❏ ~ بر ~ (قد.) کورکورانه؛ از روی نادانی؛ ناآگاهانه: چند بر عمیا دوانی اسب را/ باید آستا پیشه را و کسب را. (مولوی ۵۱۱/۳) ○ فایده ندارد قاصد فرستادن بر عمیا تا آن‌گاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته‌اند. (بیهقی ۷۲۲)

○ به ~ (قد.) ○ بر عمیا ↑: او آمده و فتنه را به عمیا/ در دزدی آن متهم گرفته. (انوری ۴۳۸^۱) **عمیان** 'omyān [عر.ج. اعمی] (ا.) (قد.) کوران؛ نابنایان: ز ناینیاست پنهان رنگ و، باتگ از کَر پنهان

علاقه‌مند بود.

عمیق الفکر 'amiq.o.l.fekr [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)

(مجاز) عمیق (م.ر. ۴) →: دیر باید که کریم‌الاصل...

دقیق‌النظر عمیق‌الفکر... باشد. (نظامی عروضی ۲۰)

عمیم 'amim [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) کامل؛ تمام؛

گسترده: کف کریم و عطای عمیم او نه عجب/ که ذکر

حاتم و امثال وی کند باطل. (سعدی ۷۱۱) انتظار به

کرم عمیم... ایشان... آن است که... تمهید عذر را به انعام

قبولی تلقی کنند. (خواج‌نصیر ۳۷)

عن 'an [=ان] (ا.) (گفتگی) ۱. مدفوع →: آی

رقیه... این گوشت بود خریده‌بودی یا عن سگ؟

(امیرشاهی ۲۶) ۲. (ص.د.) (دشنام) (مجاز) ان (م.ر. ۲)

→. ۲. (دشنام) (مجاز) ان (م.ر. ۳) →.

عنا 'anā [ع.ر.: عنا] (ا.) (قد.) ۱. رنج؛ سختی:

اشتری و گرگی و رویایی در راهی مراقبت نمودند... رنج

راه و عنای سفر در ایشان اثر کرد. (ظہیری سمرقندی

۴۹) خواهی اندر عنا و شدت زی/خواهی اندر امان به

نعمت و ناز. (رودکی: بیهقی ۴۶۷) ۲. غم؛ اندوه:

چو طاقم برسد گویم از عنا یارب/ چه حیلہ سازم و با

عاشقی چه چاره کنم؟ (جلی: گنج ۳۳۴/۱) دل بر عنا

وقف کردن و تن در سرای فنا سپیل داشتن، از علو همت و

کمالِ حصافت دور افتد. (نصرت‌الله منشی ۳۱۰)

خوردن (م.ص.د.) (قد.) غصه خوردن:

کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا/ کسی که کین

تو ورزد خورد عنا و عذاب. (قطران ۳۷)

کشیدن (م.ص.د.) (قد.) رنج بردن؛ سختی

کشیدن: کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا/

کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب. (قطران ۳۷)

نمودن (م.ص.د.) (م.ص.م.) (قد.) باعث رنج و

سختی شدن؛ زحمت دادن: مرا زحمت صادر و

وارد آن‌جا/ عنای نمود از عنا می‌گیریم. (خاقانی ۹۰۴)

خود نبینی مگر عذاب و عنا/ چون نمایم مرا عنا و

عذاب. (ناصرخسرو ۲۹۱)

عنا 'annāb [ع.ر.: غنا] (ا.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای

به‌رنگ قرمز تیره و به‌اندازه زیتون که طعم آن

کمی گس و شیرین است و مصرف خوراکی

است/ می‌بینند کزان رنگ را و بانگ را عیان.

(ناصرخسرو ۲۸۹)

عمید 'amid [ع.ر.] (ا.) (دیوانی) ۱. آن‌که منصب

یا مقامی بزرگ دارد؛ رئیس؛ حاکم. عنوانی

برای مقامات حکومتی در دوره سامانیان و

بعد از آن: اگر با بزرگان و سپاه‌سالاران و عمیدان محتشم

مخالفت کنند، شکوه پادشاه را زیان دارد. (نظام‌الملک ۲

۱۸۶) ۲. متصدی خراج؛ مستوفی:

موفق‌الدین عثمان... مدتی عمید بغداد بود و مقرب به

حضرت خلافت. (ابن‌فندق ۲۶۶)

عمیدی 'a-i [ع.ر.ا.] (حاصد.) (قد.) عمید بودن؛

مقام و منصب عمید. ← عمید: کمتر کسی به امیری

رسد و دون‌تر کسی عمیدی یابد. (نظام‌الملک ۱۸۹۲)

عمیق 'amiq [ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای عمق؛ ژرف:

علائم و چال‌های آبله بر چهره او زیاد و عمیق است.

(قاضی ۱۰۳۴) ۲. این غار... چندان عمیق نبود.

(حاج‌سیاح ۱۴) ۳. زین بحر عمیق جان به در برد/

آن‌کس که هم از کنار برگشت. (سعدی ۶۳۷) ۴.

(مجاز) مبتنی بر دقت و تلاش ذهنی بسیار:

روی‌هم‌رفته نقد روان‌شناسی از همه انتهای نقد مهم‌تر و

عمیق‌تر، به‌شمار می‌آید. (زرین‌کوب ۵۰۳) ۵. راجعه به این

مرد بزرگ مطالعات عمیقی کرده و حتی از جزئیات

زندگانی او اطلاع داشتند. (علوی ۱۰۳۲) ۳. (مجاز)

دارای شدت یا دوام: این زخم عمیق دل دردمند من

به تو می‌نماید که از ضربات جور و جفای تو سخت شادان

است. (قاضی ۱۱۶) ۶. مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید.

(علوی ۱۶۰۲) ۷. تنها تاجر پیر است که در خواب عمیقی

فرورفته... است. (مسعود ۶۷) ۴. (مجاز) ویژگی

آن‌که قدرت تفکر وسیعی دارد و معمولاً غیراز

توجه به ظاهر یک پدیده همه جنبه‌های آن را

در نظر می‌گیرد: تو که آدم عمیق و بانگری هستی، چرا

این مسئله را باور می‌کنی؟

عمیقاً 'amiq.an [ع.ر.] (ق.) (مجاز) ۱. به‌طور دقیق

و همراه با جدیت و تلاش ذهنی بسیار: من تمام

تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده‌ام.

(علوی ۴۲) ۲. از ته دل؛ به‌شدت: عمیقاً به او

داشت. (شوشتری ۴۷۰)

• سه ورزیدن (مصل. ا). ۱. عناد (م. ا). →:

این گونه اشخاص را نمی توان کافر خواند زیرا اینها عناد نمی ورزند. (مطهری ۲۷۰) ۲. • عناد داشتن

(م. ا). →: چرا آقایان تبریزی های مقیم استانبول با این

مرد شریف این قدر عناد می ورزیده اند؟ (مستوفی ۲۱/۲)

عنادل 'anādel [ع.ر.، ج.ر.، غنْذَلِب] (ا). (قد.)

بلبل ها. ← بلبل: بر اطراف گلشن کشی جام روشن /

به سجع تماری و صوت عنادل. (جامی ۶۴) ۳. • جرس

دستان گوناگون همی زد / به سانِ عندلیبی از عنادل.

(منوچهری ۵۶)

عناصر 'anāse (o)r [ع.ر.: عناصر، ج.ر. غُنْصُر] (ا). ۱.

عنصرها. ← عنصر (م. ا). ۲. (مجاز) اشخاص؛

افراد: امروز بیرق جریانات اصلاح آمیز... به دست عناصر

جوان... افتاده است. (جمال زاده ۱۸ ج) ۳. • وزارت خانه باید

این گونه عناصر تحصیل کرده و کارآمد را تشویق کند.

(حجازی ۶۸)

• سه اریعه (قد.) عنصرهای چهارگانه؛ آب،

باد، خاک، و آتش که قدما آنها را اجسام بسیط

تصور می کردند و معتقد بودند اساس عالم

مادی بر این چهار نهاده شده است: عناصر اریعه

مشروط است به امتزاجات معتدل. (خواججه نصیر ۱۳۱)

• اجسام زمینی... بر دو نوع است مفرد و مرکب. مفرد

چون عناصر اریعه... (نجم رازی ۴۷)

عن اصله 'an. 'asle. h[i] [ع.ر.] (ق. د). ۱. از

ریشه: تیر بر بیخ درخت اندیشه می باید زد که او را

عن اصله قطع کنند. (قطب ۶۶) ۲. (مجاز) از پایه و

اساس؛ اساساً: اشتغال به مصالح جهان عن اصله نه

چیزی ضروری است. (قطب ۱۹۰)

عنای 'anāq [ع.ر.] (ا). (نجوم) ستاره ای در صورت

فلکی دب اکبر.

عنای 'enāq [ع.ر.] (مصل. ا). (قد.) دست در گردن

یک دیگر کردن از روی میل یا محبت؛ معانقه:

گریه از هجران یُود یا از فراق / با عزیزانم وصال است و

عنای. (مولوی ۱۰۴/۲) ۳. • روزگار شادی آمد مطربان

باید کنون / گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گاه عنای.

و دارویی دارد؛ تبرخون: دواها را گرفت،

خارخسک عناب... (اسلامی ندوشن ۱۶۹) ۴. • عناب

معتدل است، خون صاف کند و سرفه را بیزد. (ابونصری

۱۹۲) ۵. • / دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب.

(خاقانی ۵۷)

۲. (گیاهی) گیاه این میوه که درختچه ای پیوسته

سبز است، در نواحی گرم می روید و ساقه های

خاردار دارد: در سایه تنها درخت عناب خانه خواهرم

ترجمه کردم. (آل احمد ۱۳) ۳. • عناب بر عناب پیوند

شود. (ابونصری ۲۳۴)



۳. (قد.) (مجاز) لب: پیرسید سیندخت مهراب را / ز

خوشاب بگشاد عناب را. (فردوسی ۱۴۱)

عنابی 'a. i [ع.ر. فا. ا]. (صد.) منسوب به عناب) به رنگ

میوه عناب؛ سرخ مایل به قهوه ای: دست کش های

لنگه به لنگه یکی چرم عنابی و دیگری توری سیاه. (ترقی:

شکوفای ۱۴۰) ۴. • زن ها... ملبوس... عنابی می پوشیدند.

(شهری ۱۰/۳)

عناد 'enād [ع.ر.] (مصل. ا). ۱. مخالفت کردن با

کسی یا چیزی و اصرار غیرموجه کردن در

مخالفت؛ مخالفت و لجاج: آصف الدوله... اظهار

عناد و غرض با مختارالسلطنه وزیر نظمیة کرد.

(حاج سیاح ۵۰۶) ۵. • هر شبهه که اضداد برسبیل عناد

ایراد می کنند، او به طریق وسوسه القا می نماید. (قطب

۱۳۲) ۶. • کینه و دشمنی: من... برای کینه و عناد

نسبت به انگلیس ها دلائل موجه داشتم. (مصدق ۳۸۵)

• بعد از فوت مرحوم امین السلطان... بر عداوت و عناد او

افزود. (نظام السلطنه ۱۴۸/۱) ۷. • این انحراف مقارن

استرشارد یُود و از تعنت و عناد خالی یُود. (خواججه نصیر

۳۰۰)

• سه داشتن (مصل. ا). ۱. عناد (م. ا). →: با

حق عناد داشته باشیم! (مطهری ۲۹۳) ۲. • کینه

ورزیدن و دشمنی کردن: نایب... با ایشان عنادی

(منوچهری^۱ ۴۹)**عنایقید** 'anāqid [عر.]، جر. عُنفود [ا.] (قد.)

خوشه‌ها: انواع فواکه و ثمار از زر سرخ ساخته و
عنایقید لعل بدخشی. (جرفادقانی ۳۲۰)

عنان 'enān [عر.] [ا.] ۱. افسار (م. ۱۰) →:

ذوالفقاریک... عنان از دستم گرفت. (قائم مقام: از صبا تا نیا
۷۰/۱) حضرت مولانا شمس الدین برخاست و پیش آمده
عنان مرکب مولانا را بگرفت. (افلاکی ۶۱۹) ببینی تو
فردا ستان مرا/ همان گرد کرده عنان مرا. (فردوسی^۳
۱۴۵۳) ۲. مشبیه هر چیزی است که حرکت،
پویایی، و پیچش داشته باشد: عنان اندیشه‌ام
به دست این گونه افکار افتاد. (جمال زاده ۲۹) عنان
خامه را تاییدم. (شوشتری ۵۵) هم عنان امل سبک
گردد/ هم رکاب اجل گران باشد. (انوری^۱ ۱۳۷) ۳.
(قد.) (مجاز) سوار: با پنجاه هزار عنان از جیحون گذر
کرد. (جرفادقانی ۲۸۵)

• **~ اختیار [را] از دست کسی (چیزی)**
بیرون آوردن (ربودن) (مجاز) او (آن) را
بی اختیار کردن یا تحت تصرف و تسلط خود
درآوردن: معلوم بود که بوزینه زشت... عنان اختیار را
یکسره از دستش بیرون آورده است. (جمال زاده ۸۶)
چه سرو است آن که بالا می نماید/ عنان از دست دل‌ها
می ریاید. (سعدی^۳ ۴۶۲)

• **~ اختیار از کف (دست) کسی بیرون افتادن**
(مجاز) بی اراده یا بی اختیار شدن او: عنان اختیار
از کفش بیرون افتاده است... و یک ریز فحش و دشنام
است که از میان انبوه ریش و سیلش بیرون می ریزد.
(جمال زاده ۱۶۹)

• **~ اختیار را به دست کسی (چیزی) سپردن**
(مجاز) خود را به او (آن) وا گذاردن یا تسلیم
کردن: عنان اختیار را به دست او سپردم تا هر طور دوست
دارد تصمیم بگیرد. مدتی دراز عنان اختیار را به دست
فکر و خیال سرکش سپردم. (جمال زاده ۱۷۵)

• **~ باز کشیدن (مصل. ج. قد.)** (مجاز) ۱. از
حرکت ایستادن؛ متوقف شدن: عنان باز کشید. و
گفت این پسرک را پیش من آرید. (خیام^۲ ۸۵) این

خداوند را کاری نافتاده بشکوهیده است و تا لاهور عنان
باز نخواهد کشید. (بیهقی^۱ ۸۹۶) ۲. از ادامه کاری
دست کشیدن و رها کردن آن: عنان بازکش زین
تنای خام/ که سیمرخ را کس نیارد به دام. (نظامی^۷
۱۹۴)

• **~ با ~ کسی بستن** (قد.) (مجاز) • عنان با
عنان کسی رفتن (م. ۱) ↓: عنان با عنان تو بندم به
راه/ خرامان بیایم به نزدیک شاه. (فردوسی^۳ ۱۱۴)
• **~ با (بر) ~ کسی رفتن** (قد.) (مجاز) ۱. پهلوی
به پهلوی او اسب راندن یا حرکت کردن: او به
هیچ نوع بازنگشت و عنان با عنان او تا در سرائی او
برفت. (بیهقی^۱ ۳۷) ۲. برابر بودن یا شدن با او:
مظلوم عنان بر عنان ظالم می رود. (دهخدا^۲ ۷۶/۲) •
ترسم که روز حشر عنان بر عنان زود/ تسبیح شیخ و
خرقه رند شراب خوار. (حافظ^۱ ۱۶۷)

• **~ بر شکستن** (مصل. ج. قد.) (مجاز) • عنان
پیچیدن ↓: آن را که تو تازیانه بر سر شکی/ به
زان که ببینی و عنان بر شکتی. (سعدی^۴ ۶۶۲)
• **~ پیچیدن (بر پیچیدن)** (مصل. ج. قد.) (مجاز)
روگردان شدن؛ اعراض کردن: عنان میچ که گر
می زنی به شمشیرم/ سیر کنم سر و دست ندارم از
فتراک. (حافظ^۱ ۲۰۴) • اگر صلح خواهد عود سر میچ/
وگر جنگ جوید عنان بر میچ. (سعدی^۱ ۷۳)

• **~ [بر] یافتن از چیزی (کسی)** (قد.) (مجاز)
روگردان شدن از آن (او)؛ اعراض کردن از آن
(او): شاید تو را جز به تو یافتن/ عنان باید از هر دری
تافتن. (جامی^۸ ۶۰۶) • رکابش بیوسید روزی جوان/
برآشت و بر تافت از وی عنان. (سعدی^۱ ۱۰۲)

• **~ تافتن به جایی** (قد.) (مجاز) به سوی آن جا
حرکت کردن یا روانه شدن: عنان به می‌کده خواهیم
تافت زین مجلس/ که وعظ بی‌عملان واجب است
نشیندن. (حافظ^۱ ۲۷۱) • دوش چو سلطان چرخ تافت به
مغرب عنان/ گشت ز تیر شهاب روی هوا پُر ستان.
(خاقانی ۳۵۰)

• **~ چیزی را به دست کسی سپردن (دادن)**
(مجاز) آن را تحت اختیار و اراده او درآوردن:

مردم فقیر... عنان فکری خود را به دست سردمداران سپرده بودند. (اسلامی‌اندوشن ۱۹۶) ○ چنان به نظر می‌رسد که بهتر است او را آزاد گذاشته عنان سرنوشت را به دست خودش بسپارند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۷) ○ کسانی که زمام قلم را در دست دارند عنان آن را به دست طبع سرکش و هوای نفس ندهند. (اقبال^۲ ۳۰)

○ **سـ چیزِی (کسی) را گرفتن (کشیدن) (قد.)** (مجاز) ۱. از حرکت بازداشتن یا متوقف کردن آن (او): پهلوانی ناشناس... در نزدیکی دروازه عنان او را کشید. (قاضی ۲۴) ○ پیاده همان کت بگیرد عنان/ ز خود دور دارش به تیر و ستان. (اسدی^۱ ۲۱۴) ۲. آن (او) را تحت اراده و اختیار خود درآوردن و مسلط شدن بر آن (او): نمی‌تازد این نفس سرکش چنان/ که عقلش تواند گرفتن عنان. (سعدی^۱ ۱۹۷) ○ چون که در آن نقب زبانم گرفت/ عشق تقبیانه عنانم گرفت. (نظامی^۱ ۵۰) ۳. آن (او) را از کاری بازداشتن یا به تأمل و درنگ واداشتن: بسی نماند که روی از حبیب بریچم/ وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار. (سعدی^۳ ۷۲۱) ۴. نزدیک شدن به آن (او) و همراه شدن با آن (او): من بگیرم عنان شه روزی/ گویم از دست خوب‌رویان داد. (سعدی^۳ ۴۶۷)

○ **سـ خود را از دست دادن** (مجاز) خویشتن‌داری خود را از دست دادن: عنان خود را از دست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت. (آل‌احمد^۲ ۱۴)

○ **سـ سبک کردن** (قد.) (مجاز) آهسته حرکت کردن: عنان سبک کردیم. فراشی چند از شاه‌زاده برسیدند، تهنیت گفتند. (نادر میرزا: ازمیناتینما ۱۸۰/۱)

○ **سـ کسی از کف (دست) رفتن (شدن) (قد.)** (مجاز) اراده و اختیار او از بین رفتن؛ بی‌اختیار شدن او: شب تاسحر می‌نغوم و اندرز کس می‌نشوم/ وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود. (سعدی^۴ ۴۵۹) ○ آیا که به لب رسید جانم/ آوخ که زدست شد عنانم. (سعدی^۳ ۶۵۶)

○ **سـ [در] کشیدن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. توقف کردن؛ ایستادن: کشیشان عنان کشیدند و...

توقف کردند. (قاضی ۷۲) ○ لختی عنان بکش سپس این جهان متاز/ زیرا که تاختن سپس این جهان عنانست. (ناصر خسرو^۱ ۳۹۶) ۲. از ادامه چیزی یا کاری بازایستادن؛ خودداری کردن؛ اعراض کردن: شبی خلوت و ماه‌رویی چنان/ از او چون توان درکشیدن عنان؟ (نظامی^۷ ۴۹۷) ○ دل کشید آخر عنان چون مرد میدانست نبود/ صبر پی گم کرد چون هم‌دست دستانت نبود. (خاقانی ۵۷۶)

○ **سـ کشیدن به جایی** (قد.) (مجاز) راندن یا تاختن به جانب آن‌جا: به هومان بغرمود کاندر شتاب/ عنان را بکش تالب رود آب. (فردوسی^۲ ۶۴۲)

○ **سـ گران کردن** (قد.) (مجاز) ۱. از حرکت بازایستادن؛ متوقف شدن: عنان را گران کرد بر پیش‌رود/ همی‌بود تا بهمن آزد درود. (فردوسی^۴ ۱۲۰) ۲. آهسته راندن: ز کنده به صد چاره اندر گذشت/ عنان را گران کرد بر سوی دشت. (فردوسی^۳ ۱۳۶۰)

○ **سـ گرداندن (گردانیدن) (مصد.ل.)** (قد.) (مجاز) اعراض کردن؛ دوری کردن: نفس را عقل تربیت می‌کرد/ کز طبیعت عنان بگردانی. (سعدی^۴ ۶۱۶)

○ **سـ گراییدن (برگراییدن) (قد.)** عنان را پیچاندن به سویی، و به مجاز، به سویی برگشتن یا متمایل شدن یا رفتن: یکی برگرایید رستم عنان/ به گردن برآورد رخشان ستان. (فردوسی^۳ ۳۲۷)

عنان پیچ 'e.-pič [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که عنان اسب خود را به هر طرف پیچاند، و به مجاز، سوارکار ماهر: سواران تُرکان بسی دیده‌ام/ عنان پیچ زین‌گونه نشنیده‌ام. (فردوسی^{۱۰۵})

عنان تاب 'enān-tāb [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی‌ای است که با کوچک‌ترین حرکت عنان به جانب مورد نظر سوارکار تغییر جهت دهد: روان کرد رخس عنان تاب را/ برانگیخت چون آتش آن آب را. (نظامی^۷ ۱۱۹)

○ **سـ شدن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) حرکت کردن؛ رفتن: عنان تاب شد شاه پیروز جنگ/ میان بسته بر کین بدخواه تنگ. (نظامی^۷ ۱۶۷)

عنان کشیده 'e.-id-e [عر.فا.فا.ا]. (صم، ق.) (قد.)

(مجاز) ۱. باشتاب و سرعت؛ شتابان؛ چه سرانجام شومی درانتظار آن کسان است که به اغوای عشق، عنان کشیده در جاده هلاکت... می تازند. (قاضی ۱۱۲) ۲. جاذبه مقامات دنیوی او را عنان کشیده به اقامت در بغداد و حفظ مراتب می خواند. (جمال زاده ۲/ ۸۸) ۳. آهسته و همراه با تانی و درنگ؛ عنان کشیده روی ای پادشاه کشور حسن/ که نیست برسر راهی که دادخواهی نیست. (حافظ ۵۳)

عنان گرای 'enān-ge(a)rā[-y] [عر.فا.ا]. (صف.)

(قد.) (مجاز) آن که به چیزی، کسی، یا جایی روی آورد؛ متمایل؛ یک رکابی میای برسر زهد/ چون شود دل عنان گرای صبح. (خاقانی ۴۸۲)

• **شدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) حرکت کردن؛ موکب مجدد... از اقلیم عراق عنان گرای شده است. (خاقانی ۲۱)

عنان گسته 'enān-gosast-e [عر.فا.ا]. (صم.)

(قد.) ۱. افسارگسیخته (مر. ۱) → ۲. (مجاز) افسارگسیخته (مر. ۲) → ۳. ربهوده است ز من اختیار، جذبه بحر/ عنان گسته تر از رشته های پارام. (صائب ۱) ۲۷۸۲ ۳. (قد.) (مجاز) به سرعت؛ در هر طرف ز خیل حوادث کین گهی ست/ زان رو عنان گسته دواند سوار عمر. (حافظ ۱۷۲)

عنان گسیخته 'enān-gosixt-e-gi [عر.فا.فا.ا].

(حامص.) (مر. ۱) بی بندوباری؛ به آزادی و عنان گسیختگی خو گرفته بودم. (جمال زاده ۱ ۴۹)

عنان گسیخته 'enān-gosixt-e [عر.فا.فا.ا]. (صم.) ۱.

افسارگسیخته (مر. ۱) → ۲. (مجاز) افسارگسیخته (مر. ۲) → ۳. اندیشه عنان گسیخته را در دریای اخضر فلک... به جاهای دور افتاده می فرستند. (جمال زاده ۱ ۱۸۱) ۳. (قد.) (مجاز) به سرعت؛ اسب خیال به هرسو عنان گسیخته می دويد. (طالبوف ۱۴۱)

عنان گیر 'enān-gir [عر.فا.ا]. (صف.) (قد.) ۱.

ویژگی آن که عنان اسب کسی را می گیرد و او را از رفتن باز می دارد. ۲. (مجاز) گیرنده؛ بازدارنده؛ گرفتار کننده. ← • عنان گیر کسی

عنان تاز 'enān-tāz [عر.فا.ا]. (صف.) (قد.) (مجاز)

ویژگی آن که به سرعت به جانبی حرکت کند.

• **کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) به سرعت به جایی روی آوردن؛ تاختن؛ جریده به هرسو عنان تازکن/ به هش یار مغزی نظر بازکن. (نظامی ۵۰۹)

عنان دار 'enān-dār [عر.فا.ا]. (صف.) (قد.) ۱.

آن که عنان اسب را در اختیار دارد، و به مجاز، سوارکار ماهر؛ عنان دار چون او ندیده است کس/ تو گشتی که سام سوار است و بس. (فردوسی ۱۰۵۵) ۲. (مجاز) صاحب اختیار؛ فرمان روا؛ رضاخان سردار سپه... عنان دار گردیده بود. (شهری ۵۳/ ۵۴)

عنان داری 'e.-i [عر.فا.فا.ا]. (حامص.) (قد.) عنان

اسب را در اختیار داشتن و آن را هدایت کردن، و به مجاز، مهارت در سواری.

• **کردن** (مصد.) (قد.) ۱. عنان داری ↑.

۲. (مجاز) اختیار کسی یا چیزی را به دست گرفتن؛ کردیم عنان داری دل تا دم آخر/ گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم. (صائب ۱ ۲۸۶۷)

عنان ریز 'enān-riz [عر.فا.ا]. (صف.) (قد.) (مجاز)

بسرار سریع و شتابان؛ جماعت افافته تاب صدمه آن گروه بی عاقبت [را] نیاورده عنان ریز پا بر عقب نهادند. (مروی ۲۹۳)

عنان ریزان 'e.-ān [عر.فا.فا.ا]. (صف.) (قد.)

(مجاز) عنان ریز ↑.

• **شدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) به سرعت حرکت کردن؛ چون سلطان علاء الدین دید که جمعی متعاقب می آیند، به تعجیل تمام عنان ریزان شد. (فردون سپه سالار؛ گنجینه ۵/ ۳۸)

عنان زن 'enān-zan [عر.فا.ا]. (صف.) (قد.) (مجاز)

حرکت کننده؛ هجوم آورنده؛ کرشمه کردنی بر دل عنان زن/ خمار آلوده چشمی کاروان زن. (نظامی ۳۹۱)

عنان کش 'enān-keš [عر.فا.ا]. (صف.) (قد.) آن که

عنان اسب را به سویی می کشد، و به مجاز، راهنما و هدایت کننده؛ بلی قضاست به هرنیک وید عنان کش خلق/ بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست.

(انوری ۴۱)

لطف: چه شود اگر از سر مهر و عنایت چهره تابناک خود را به فدایی دل‌باخته خود بنمایم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۵) ○ سلطان همی به نظر عنایت بدو نگزد، بر وی ببخشايد. (احمدجام ۳۲۳) ۲. نیکی؛ احسان: خداوند را از این لطف و عنایتی که در حقم کرده‌است حمد و سپاس بی‌پایان می‌گزارم. (قاضی ۶۰۵) ○ امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاه‌زاده دارم. (نظامی عروضی ۶۹) ۳. توجه به چیزی همراه با دقت و بررسی: مکتب‌های تازه حجاری و نقاشی نیز از عنایت به این‌گونه مسائل غافل نبوده‌اند. (زرین‌کوب^۳ ۱۰) ○ احمدشاه هم مزاجاً علیل و عنایتش به امور قلیل [بود]. (مخبرالسلطنه ۳۶۰) ۴. کمک؛ یاری: مانند تمام اهل این خاک هزار عیب و نقص داریم، ولی برای اصلاح محتاج تشویق و عنایت شما می‌باشم. (جمال‌زاده^{۱۸} ج ۱) ○ خودم را مجاز دانستم که دست به دامن حضرت حسین... افکنم، شکایت کردم و عنایت طلبیدم. (مخبرالسلطنه ۳۷۰) ۵. (تصوف) توجه خاص خداوند به سالک: چون حُسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است / آن به که کار خود به عنایت رهاکنند... (حافظ^۱ ۱۳۳) ۶. (قد.) قصد: اگر در دل شهریار نگریم و بینم که قصد او با عنایت من برابری می‌کند؟ (روایتی ۳۲۰) ۷. (فلسفه قدیم) علم خداوند به نظام خیر کلی یا مصالح امور بندگان: هیچ علمی... بی‌عنایت ربانی، و تأیید آسمانی در امکان نیاید. (ظهیری سمرقندی ۶۲) ○ ~ داشتن (مصد.) توجه داشتن؛ علاقه‌مند بودن: [دکارت] به امور سیاسی و دولتی به هیچ وجه عنایت نداشت. (فروغی^۳ ۱۵۳)

○ ~ کردن (فرمودن) (مصد.) (احترام آمیز) ۱. توجه خاص و مهربانی نشان دادن به کسی: اگر عنایت کنید و چند روز مهمان ما باشید بسیار خوش‌حال می‌شویم. ○ یک روز عنایت کن و تیری به من انداز / باشد که تفرج بکنم دست و کمانت. (سعدی^۴ ۴۰۵) ۲. بادقت به امری پرداختن؛ توجه کردن: خواهش می‌کنم همه عنایت کنید، این مسئله ساده و کم‌اهمیتی نیست. ۳. (مصد.) (مجاز) دادن؛ اعطا کردن؛ بخشیدن: تصدق دست و پنجه‌تان... آن کیف چرمی... را

شدن. ۳. آن‌که عنان اسب مهمان را می‌گیرد و او را دعوت می‌کند، و به مجاز، مهمان‌نواز: شنیدم که وقتی مردی بود، جوان‌مردیش، مهمان‌پذیر، عنان‌گیر. (روایتی ۲۲۴)

○ ~ کسی شدن (قد.) (مجاز) او را گرفتار کردن؛ بر او مسلط شدن: قومی که اجل عنان‌گیر ایشان شده‌بود، با مرو مراجعت کردند. (جویی^۱ ۱۲۰/۱) ○ چون شد آن روز غم عنان‌گیرش / رغبت آمد به سوی نخجیرش. (نظامی^۲ ۳۲۴)

عنان‌گیری 'e-i' [عر.نا.ا]. (حامص.) (قد.) گرفتن عنان اسب کسی.

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) عنان‌گیری ↑ : آن ملازم را توفیق سعادت، عنان‌گیری کرده، کتابت را به... بارگاه جهان‌پناه آورد. (نطنزی ۴۱۱)

عنان‌ور 'enān-var' [عر.نا.ا]. (صد.) (قد.) (مجاز) سوارکار ماهر: همه عنان‌وران به کوی بایزید رسیدند عنان بازکشیدند. (محمدبن منور^۲ ۱۶۷)

عنائیه 'enāniy[y]e' [عر. عنائیه] (۱.) (ادیان) فرقه‌ای از یهود منسوب به عنان رأس الجالوت: قاتل به تشبیه از عامه نصارا و تمامی یهود، به جز عنائیه، یاد می‌کند. (کدکنی ۹۴)

عناوین 'anāvin' [عر. ج. عنوان] (۱.) عنوان‌ها. ← عنوان: به احترام اسم دورودراز و عناوین مختلف بنده روی صندلی نیم‌خیز شد. (شاهانی ۵۸) ○ در لوای این القاب و این عناوین بوده که ایشان را در همه اقطار جهان می‌شناختند. (قاضی ۱۷۱)

○ ~ به ~ مختلف (مجاز) به شکل‌ها یا روش‌های گوناگون: به عناوین مختلف آزارم می‌داد. **عنايات** 'enāyāt' [عر. عنایات و عنایات، ج. عنایة] (۱.) عنایت‌ها. ← عنایت: خدا او را نیز بیامزد و غریق رحمت و عنایات خویش فرماید. (شهری^۳ ۲۵۰) ○ امروز مورد عنایات بی غایات جهان‌داری گشتم. (میرزا حبیب ۲۱۹) ○ این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ. (مولوی^۱ ۱۱۴/۱)

عنایت 'enāyat' [عر. عنایة و عنایة] (إمصد.) ۱. توجه به کسی همراه با مهربانی؛ مهربانی؛

و از وی عنبر اشهب خیزد. (حدود العالم ۱۸۳)

□ **س سارا** (قد). ۱. عنبر خالص و بسیار خوش بو. ← عنبر (م. ۲): دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس / چون نیمه‌ای به عنبر سارا بیاکنی. (منوچهری^۱ ۱۲۹) ۲. (مجاز) گیسوی معطر: ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را. (حافظ^۱ ۸)

□ **س سال** ۱. (گیاهی) درختی بلند و زیبا با برگ‌های پنجه‌ای شبیه برگ چنار که در پاییز به رنگ سرخ عنابی درمی‌آید. ۲. صمغ این درخت که مصرف دارویی دارد؛ میعه سائله.



□ **س (س) نسارا** سرگین الاغ ماده که معتقدند خاصیت دارویی دارد و در بعضی بیماری‌ها تجویز می‌کنند: اگر آبله مرغان می‌گرفت... با سوزانده شکل مایه الاغ (عنبر نسارا) دودش می‌دادند. (شهری^۲ ۱۷۸/۳)

عنبر آگین 'a-ā('ā)gin [ع. فا.]. (ص. (قد). پُر از عنبر، و به مجاز، معطر: بیامد به مشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبر آگین خویش. (فردوسی^۳ ۱۸۴۹)

□ **س شدن** (م. ص. (قد). (مجاز) معطر شدن: کدام آلاه می‌بویم که مغزم عنبر آگین شد؟ / چه ریحان دسته‌بندم چون جهان گل‌زار می‌بینم. (سعدی^۴ ۵۳۲)

عنبر آلود 'ambar-ā('ā)lud [ع. فا.]. (ص. (قد). عنبر آمیز →: فروغ شمع‌های عنبر آلود / بهشتی بود از آتش باغی از دود. (نظامی^۵ ۳۵۹)

□ **س کردن** (م. ص. (قد). (مجاز) معطر کردن: به لب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را به چهره زران دود کرد. (نظامی^۶ ۴۲۳)

عنبر آمیز 'ambar-ā('ā)miz [ع. فا.]. (ص. (قد). آمیخته به عنبر، و به مجاز، خوش بو و معطر: شبی چون خط خوبان راحت‌انگیز / سوادش مشک و

از آن بالا عنایت بفرماید. (← فصیح^۱ ۱۴) ○ نان شهر، با غله‌ای که امسال خدا به این کشور عنایت کرده‌است، حاجت به هیچ اداره و مدیری ندارد. (مستوفی^۲ ۶/۳) ○ خداوند متعال برکتی به آن زراعت عنایت فرمود. (غفاری^{۱۷})

• **س ووزیدن** (م. ص. (قد). • عنایت داشتن →: برخی به سخنان عارفانه و اخلاقی عنایت می‌ورزند. (زرین‌کوب^{۱۰} ۱۰۳)

عنایت‌نامه 'e-nāme [ع. فا.]. (ا. (قد). نامه‌ای که در آن درباره کسی سفارش کرده باشند؛ سفارش‌نامه؛ توصیه‌نامه: امیرنصربوالقلم را دستاری داد و دریاب وی عنایت‌نامه‌ای نبشت. (بیهقی^۱ ۴۵۸)

عنایتی 'enāyat-i [ع. فا.]. (ص. (منسوب به عنایت) مبتنی بر عنایت: نامه عنایتی.

عناب 'enab [ع. ر. (ا. (قد). (گیاهی) انگور →: مستی به آب یک‌دو عناب وضع بنده نیست / من سال‌خورده پیر خرابات پرورم. (حافظ^۱ ۲۲۶) ○ آن‌که زلفش چو خوشه عناب است / لیش از رنگ هم‌جو آب عناب. (فرخی^۱ ۱۵)

عنبر 'ambar [ع. ر. (ا. (ا. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که از آن اسانسی خوش‌بو تهیه می‌شود. ۲. ماده‌ای چرب و معطر و تیره‌رنگ که از دستگاه گوارشی عنبر ماهی (= کاشالوت) گرفته می‌شود. امروزه در عطرسازی به کار می‌رود و در قدیم آن را می‌سوزاندند یا می‌ساییدند تا محیط را معطر کنند: پارچه‌های قیمتی و آلات زینه و... عطر و عنبر... آوردند که چشم‌ها خیره شد. (مینوی^۳ ۱۸۷) ○ طیب عنبر هر چند مکرر گردد، دلکش‌تر است. (فائز مقام^{۲۴}) ○ تو سومنات همی‌سوختی به بهمن‌ماه / شهان دیگر عود مثلث و عنبر. (فرخی^۱ ۷۳) ۳. (مواد) کهریا →.

□ **س اشهب** (قد). نوعی عنبر سیاه و مرغوب. ← عنبر (م. ۲): روز مرا تیره ساخت جعد معنبر / زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب. (فردوسی بستمی^{۳۳}) ○ [این شهر] آخرین شهری است از حدود اندلس...

زلف عنبرسا کشیدش / که آن دل کانداز آن گم کرد دیدش.
(وصال: از صبا ۴۴/۱) ○ ز بوی خُلق تو اطراف
گوزگانان را / همی شناخت ندانم ز دست عنبرسای.
(فرخی ۳۷۲) ۲. (ا.) ظرفی که در آن عنبر
می ساییدند: عمل بیار که رخت سرای آخرت است / نه
عودسوز به کار آیدت نه عنبرسای. (سعدی ۷۳۳)

عنبرسوز 'ambar-suz [عر.فا.] (صف.) (قد.)
سوزاننده عنبر، و به مجاز، معطر یا معطرکننده:
شمع‌های بساط بزم‌افروز / همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز.
(نظامی ۱۶۷) ○ ابر دیباوز، دیبا دوزد اندر بوستان /
باد عنبرسوز، عنبرسوزد اندر لاله‌زار. (منوچهری ۲۷)
عنبرفروش 'ambar-foruṣ [عر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.)
فروشنده عنبر و مواد معطر؛ عطر فروش: به
عنبرفروشان اگر بگذری / همه جامه تو شود عنبری.
(فردوسی: زندگی‌نامه فردوسی ۲۳۶)

عنبرافشان 'ambar-feṣān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱.
عنبرافشان →: زلف عنبرفشانت سلسله دیوانگان
بدایت است. (روزیان ۱۲۳) ۲. (قد.) (مجاز) درحال
عطرافشانی یا معطر کردن: نسیم صبح را گفتم تو با
او جانبی داری / کزان جانب که او باشد صبا عنبرافشان
آید. (سعدی ۴۶۸)

عنبرماهی 'ambar-māhi [عر.فا.] (ا.) (جانوری)
کاشالوت →.

عنبری 'ambar-i [عر.فا.] (صند، منسوب به عنبر)
(قد.) ۱. آغشته به عنبر، و به مجاز، معطر: ازهر
کنار دامن کافورگون حریر / بندد بر آستین و گریبان
عنبری. (ابن‌حسام: گنج ۳۴۸/۲) ۲. (مجاز) سیاه و
معطر: چهره آذری در چنبر زلف عنبری خوش‌تر است.
(فائز مقام ۳۱۶) ○ صفت چندگویی ز شمشاد و لاله / رخ
چون مه و زلفک عنبری را؟ (ناصرخسرو ۱۴۳)
○ ~ شدن (مصد.ا.) (قد.) (مجاز) معطر شدن:
به عنبرفروشان اگر بگذری / همه جامه تو شود عنبری.
(فردوسی: زندگی‌نامه فردوسی ۲۳۶)

عنبرین 'ambar-in [عر.فا.] (صند.) (قد.) ۱.
عنبری (بر.ا.) →: ندانستم نامه خط شماس، یا نافته
مشک ختا، نگارخانه چین است یا نگارخانه عنبرین.

بادش عنبرآمیز. (رفیعی هروی: کتاب‌آزایی ۱۶۳) ○ بیار ای
باد نوروزی نسیم باغ پیروزی / که بوی عنبرآمیز به
بوی یار ما ماند. (سعدی ۶۹۴)

عنبرافشان 'ambar-a(ʿa)ṣṣān [عر.فا.] (صف.)
(قد.) آنچه بوی عنبر بپراکند، و به مجاز، معطر:
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سا
گشت و خاک عنبربوست. (حافظ ۴۱)

عنبربار 'ambar-bār [عر.فا.] (صف.) (قد.) بارنده
عنبر، و به مجاز، سیاه‌رنگ و معطر: عکس خط و
خال عنبربار آن مشکین غزال / می‌کند پُر نانه چون
صحرای چین آینه را. (صائب ۱۲۴) ○ انفاس منجمد
متحد ما را به کزات واسطه خامه عنبربار عنبرین کرد.
(خاقانی ۲۴۵)

عنبربوی [y] 'ambar-bu [عر.فا.] (صد.) (قد.) ۱.
(مجاز) معطر: مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را /
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست. (حافظ ۴۱) ○
نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی و سمین تن / چه
خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی. (سعدی ۵۷۷)
۲. (ا.) (گیاهی) عنبر (بر.ا.) →.

○ ~ شدن (مصد.ا.) (قد.) (مجاز) معطر شدن:
نماند جز بدان پیغمبر پاک / کزو در کعبه عنبربوی شد
خاک. (نظامی ۴۳۳)

عنبربیز 'ambar-biz [عر.فا.] (صف.) (قد.)
عنبرافشان →: خامه‌ات... عنبربیز است. (فائز مقام
۳۷)

○ ~ کردن (مصد.م.) (قد.) (مجاز) بوی
خوش پراکندن: معطر کردن: گلبر آزار و باد
نوروزی / درفشان می‌کنند و عنبربیز. (سعدی ۴۸۱)

عنبرچه 'ambar-ḥe [عر.فا.] (ا.) (قد.) عنبرینه
→: در آن ساعت متوجه شده‌بود که ساعت و زنجیر و
عنبرچه طلا و چیزهای دیگری که در جیب جلدقه‌اش
داشت، ازبین رفته. (مینی ۲۵۲) ○ دست درگردن کرد و
عنبرچه‌ای بیرون آورد و گفت: ای دایه تو را معلوم است
که بهای این عنبرچه چقدر است. (بیغمی ۸۴۳)

عنبرسای [y] 'ambar-sā [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱.
ساینده عنبر، و به مجاز، بسیار معطر: به نوعی

ناتوانی مرد در امر جنسی: شخصی بود که روی او روی زنان بود اما او مرد بود و آلت مردان داشت، کامل، بی‌علت و بی‌عنت. (شمس‌تیریزی ۱۴۷^۲)

عنتری 'antar [عر.] (ا.) ۱. (جانوری) پستان‌داری از خانواده نخستیان و جزو میمون‌های دم‌دار که دم آن انعطاف‌پذیر و گیرنده نیست و پوست کف‌ش پینه‌بسته و سرخ‌رنگ و ناصاف است؛ انتر: ناصر... مثل عنتری و رجه و رجه می‌کند. (محمود ۱ ۳۶۲) ○ مثل لوطی‌ای که عنترش مرده باشد، قدران می‌جوید و فکر می‌کرد. (هدایت ۲۰۶)



۲. (صد، ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شخص بسیار زشت؛ بدترکیب و منفور؛ با آن قیافه عنترش چقدر افاده دارد ○ عشرت از کوره در رفت: من... می‌روم... تو خانه این عنتری نمی‌مانم. (دانشور ۲۵۳) ۳. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: عنتری! یک دفعه دیگر چغلی بکنی، نشانت می‌دهم. (← الاهی: شکری ۷۳) ○ قیافه‌اش را نگاه کن عین در خلای مسجدشاه می‌ماند. عنتری. (← گلاب‌دره‌ای ۲۹۰)

عنتریرقصان 'a-raqs-ān [عر.فا.] (صف، ا.) مطرب دوره‌گردی که عنتری را تربیت کرده و در ازای پول او را به رقص و بازی وامی‌دارد: با عنتریرقصان‌ها یک مو تفاوت ندارند. (مسعود ۲۳)

عنتریرقصانی 'a-i [عر.فا.فا.] (حامص، عمل و شغل عنتریرقصان: گورتان را گم کنید و عقب عنتریرقصانی بروید. (مسعود ۷)

عن ترکیب 'an-tarkib [فا.عر.] (صد، گفتگو) (مجاز) △ ان ترکیب →: این دختره عن ترکیب به زور می‌آید با من نهار بخورد. (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۶)

عنتری 'antar-i [عر.فا.] (صد، منسوب به عنتری، ا.) ۱. عنتریرقصان →: محسن... عنتری [می‌آمد] راه می‌افتاد دنبالشان و می‌رفت. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۲) ○

(قائم‌مقام ۲۹) ○ نفس عنترین دار و اشک آتشین زانک / از این خوش‌تر آب‌وهوایی نیایی. (خاقانی ۴۱۶) ۲. (مجاز) سیاه و معطر: این چه خال عنترین است؟ سپیدی بسوزانیم باطل‌السحری لازم است. (میرزا حبیب ۵۳۷) ○ آرای مرا بدان کت برخیزم / وز زلف عنترینت بیاویزم. (سرودی: اسدی ۵۳۳) ۳. (ا.) عنترینه. ← عنترین‌دار.

○ ~ شمامه (شمیمه) (قد.) (مجاز) بسیار معطر: نامه عنترین شمامه شما... مدتی است بی‌جواب مانده. (جمال‌زاده ۱۷۳^۳)

عنترین‌دار 'a-dār [عر.فا.ا.] (صد، قد.) دارنده عنترین. ← عنترین (مر. ۳)، عنترینه: همه عنترین‌دار و خلخال‌پوش / سر زلف پیچیده بالای گوش. (نظامی ۴۳۲^۴)

عنترینه 'ambar-ine [عر.فا.ا.] (صد، ا.) (قد.) نوعی گردنبند دارای محفظه‌هایی که در آنها عنتری می‌کردند و زنان بر گردن می‌آویختند؛ عنترین؛ عنتریچه: گیسوت عنترینه گردن تمام بود / معشوق خوب روی چه محتاج زیور است؟ (سعدی ۳۶۹^۵) ○ شب عقد عنترینه گردون فروگست / تا دست صبح غالیه سازد ز عنترش. (خاقانی ۲۱۵)

عنتبی 'enabi [عر.: عنتی، منسوب به عنب] (صد، قد.) ۱. انگوری. ۲. (جانوری) عنتبیه ↓: جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در تقاب زجایی و پرده عنتبی است. (حافظ ۴۵^۶)

عنتبیه 'enabiy[y]e [عر.: عنتبیه] (ا.) (جانوری) بافت رنگ‌دانه‌داری در چشم مهره‌داران که روی قسمتی از عدسی را می‌پوشاند و نور وارد شده به چشم را، از طریق مردمک تنظیم می‌کند.

عنت 'anat [عر.: عنة] (امص، قد.) ۱. آزار؛ اذیت: پادشاهان خون‌کنند از مصلحت / لیک رحمت‌شان فزون است از عنت. (مولوی ۲۲۲/۲) ۲. سختی؛ رنج: اولی به حال مؤمن آن است که بحث و تفتیش از امری که... منشأ عنت و مشقتی باشد مؤمنان را، نکند. (قطب ۲۳۰)

عنت 'onnat [عر.: عنة] (امص، قد.) عنتین بودن؛

عندالوصول 'end.a.l.vosul [ع.ر.] (ق.د.) هنگام وصول (طلب، حقوق، و مانند آنها): بهره را عندالوصول بر مبلغ وام اضافه می‌کنیم.

عندلیب 'andalib [ع.ر.] (ا.) (ق.د.) (جانوری) بلبل → قمری و عندلیب را قدرت صبر و شکیب نبود. (فائز مقام ۳۸۳) بر عندلیب عاشق گر بشکنی نفس را / از ذوق اندرونش پروای در نباشد. (سعدی^۳ ۴۲۶)

عن دماغ 'an-damāq (ا.) (گفتگی) △ ان دماغ → سیبل مسخره و کوچکی مثل دو تکه عن دماغ سیاه زیر سوراخ دماغ‌هایش دارد. (دیانی ۱۰۰)

عنده 'anade [ع.ر.: عتده، جر. عائد] (ا.) (ق.د.) عنادکنندگان؛ ستیزه‌جویان؛ اهل اسلام... جز به عیده نار و عتده کفار و تشنی به درک ثار راضی نشدند. (جرفادقانی ۳۸۵)

عندیات 'endiy[ya]t [ع.ر.، جر. عندیّة] (ا.) (ق.د.) افکاری که شخص در ضمیر دارد؛ این خاطر وارد شد که در این فن مختصری از سخن مشایخ صوفیان با ضامی چند از عندیات... تألیف کنم. (عزالدین محمود ۸)

عندیت 'endiy[ya]t [ع.ر.: عندیّة] (امص.) (ق.د.) نزدیکی؛ قرب؛ اهل بهشت آنانند که... سزاوار جوار خدای و لایق به عندیت که در کریمه... مذکور شده [هستند]. (فط ۶۹)

عنزروت 'anzarut [= انزروت] (ا.) (ق.د.) (گیاهی) انزروت → خون سیاوشان و عنزروت این همه را برابر بگوید و ببیزد و به سر برنهد. (اخوینی ۲۲۱)

عنصر 'onsor [ع.ر.] (ا.) ۱. (شیمی) ماده خالص و بنیادی که از طریق شیمیایی نمی‌توان آن را به اجسام ساده‌تر تجزیه کرد. ۲. (مجاز) شخص؛ فرد؛ سقارتی‌ها از این عنصر دریده حمایت می‌کردند. (علوی^۳ ۱۲۸) ۳. (مجاز) آنچه یا آن‌که در پیدایش، پیش‌برد، یا نتیجه چیزی تأثیر و دخالت داشته باشد؛ عامل؛ عنصر عامیانه‌ای... از طریق تأثیر فہولیات... در غزل عاشقانه مجال نفوذ یافته‌بود. (زرین‌کوب^۴ ۱۴) ○ یکی دیگر از نظریات تحقیرآمیز... این است که زن عنصر گناه است. (مطهری^۴)

مطرب‌های دوره‌ای و عتتری‌ها چگونه کارهایی داشتند؟ (شهری^۲ ۴۸۲) ۲. (گفتگی) (دشنام) (مجاز) عنتر (م. ۳) → برو کم شو عتتری دیگر نمی‌خواهم ببینم. **عندالاحتیاج** 'end.a.l.'ehtiyāj [ع.ر.] (ق.د.) هنگام نیاز؛ موقع احتیاج؛ در ضلع دیگر خندقی بسیار عریض و عمیق دارد که عندالاحتیاج آب رودخانه را به خندق جاری می‌داشتند. (شوشتری ۶۰)

عندالاعتضا 'end.a.l.'eqteza [ع.ر.: عندالاعتضاء] (ق.د.) (ق.د.) در وقت مناسب یا مقتضی؛ شاه‌زاده... دست‌خط نوشت و مهر کرد و قرار شد عندالاعتضا در مأموریت شغل مخصوصی تعیین بفرمایند. (نظام‌السلطنه ۴/۱)

عندالامتحان 'end.a.l.'emtehan [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) هنگام امتحان؛ عندالامتحان معلوم می‌شود... که... (نظام‌السلطنه ۳۱۰/۲)

عندالحاجت 'end.a.l.hājat [ع.ر.: عندالحاجة] (ق.د.) (ق.د.) هنگام نیاز؛ موقع احتیاج؛ هر معنی را به قالب الفاظ می‌توان ریخت و عندالحاجت ریشه آن را در لغت بازیافت. (مخبرالسلطنه ۴۱۱)

عندالضرورة 'end.a.z.zarure [ع.ر.: عندالضرورة] (ق.د.) (ق.د.) عنداللزوم ↓ : عندالضرورة استشهاد از شهود عدول... نافع خواهد بود. (جمال‌زاده ۱۰۸۶)

عنداللزوم 'end.a.l.lozum [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) هرگاه لازم باشد؛ هنگام نیاز یا ضرورت؛ عنداللزوم شلاق محکم به پشتش می‌نواختند. (مطهری^۵ ۱۶۲)

عندالمطالبة 'end.a.l.motālebe [ع.ر.: عندالمطالبة] (ق.د.) ۱. هنگام طلب کردن؛ شرط معامله این بوده‌است که او عندالمطالبة طلب مرا بپردازد. (قاضی ۱۰۱۵) ۲. (صد.) (حقوق) ویژگی سندی که به محض درخواست بستان‌کار باید پرداخت گردد؛ میرزا عبد الوهاب خان... هزار تومان باخته و سند عندالمطالبة‌ای سپرده‌بود. (مستوفی ۱۴۰/۱)

عندالواقع 'end.a.l.vāqe [ع.ر.] (ق.د.) (ق.د.) درواقع؛ واقعاً؛ خانم به اخوی گفته بود برادرت جنس تو است برای دایی منزل دیگر بگیر و چنین شد. عندالواقع جا هم تنگ بود. (مخبرالسلطنه ۸)

تواند کرد. (ورآوینی ۴۹۴) ○ عنف تو در لب اجل خنده /
 لطف تو در شب امل مهتاب. (انوری ۳۱)
 ○ به به ~ به زور؛ به اجبار؛ اجباراً؛ اگر شما
 بخواهید برای ارضای آنها به جبر و عنف متوسل شوید به
 صحت مدعای من می خواهید برد. (قاضی ۲۹۵) دست
 بی عنفی به جانب او دراز کرد و به عنف و اجبار مُهر از او
 برداشت. (مینوی ۳ ۲۰۷) ○ به هزار دینار برات نبشتند
 لشکر را و به عنف بستند. (بیهقی ۷۸۲)

عنفا 'onf.an [ع.ر.] (ق.د.) ← عنف ○ به عنف:
 شاید می خواهید بفرمایید که در عقد این قرارداد مجبور
 بوده اید و عنفاً شما را به امضای آن وادار کرده اند.
 (مستوفی ۷۰/۳) ○ نوشته ام که کالسکه او را عنفاً از خانه
 او بگیرند. (امیرنظام ۳۲۹)

عنفوان 'onfovān [ع.ر.] (ا.) ابتدا؛ آغاز؛ اول
 (جوانی): در زمان صبی و عنفوان شباب... به تحصیل
 کتب عربیت صرف کرده بوده است. (مینوی ۳۳۸ ۲) در
 عنفوان جوانی... با شاهی سری و سزی داشت. (سعدی ۲
 ۱۳۸) ○ شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و
 در روزگار جوانی بیست هزار بیت... یاد گیرد.
 (نظامی عروضی ۴۷)

عنق 'onoq [ع.ر.] (ص.د.) ۱. (گفتگو) (مجاز) دارای
 چهره ای اخمو، گرفته، و عبوس؛ بداخلاق.
 نیز ← بدعنق: معلم با قیافه ای عنق و نگاهی تند وارد
 کلاس شد. ○ پس از مرگ خاتم بزرگ عنق تر و ایرادی تر
 شده است. (فصیح ۲۶۷ ۲) ۲. (ا.) (ق.د.) (جائوری)
 گردن: آن یکی را بی گهان آمدنق / ساخت او را هم چو
 طوق اندر عنق. (مولوی ۲۳۲/۳)

○ ~ کسی توی هم رفتن (گفتگو) (مجاز)
 بداخلاق و اخمو شدن او: باز چه شده عنقت توی
 هم رفتم؟ (حاج سیدجوادی ۲۶۱)

○ ~ کسی را منکسر کردن (گفتگو) (مجاز) او را
 بدخلق و عصبی کردن: پس از جنجال سرینه که
 عنق همه را منکسر کرده بود، کم کم سرور و صمیمیت وارد
 این محیط دم کرده و خیس خورده می شد. (آل احمد ۴
 ۱۱۶)

○ ~ منکسر (منکسره) (گفتگو) ۱. گردن

۴. (ق.د.) هریک از عناصر اربعه. ←
 عناصر ○ عناصر اربعه: خود درون نُه فلک این
 چار عنصر را چه قدر؟/ در میان چار عنصر خاک را کو
 اعتبار؟ (فیاض لاهیجی ۱۰۵) ○ از زبده و خلاصه آن
 باقی عنصر آتش بیافرید. (نسفی ۵۷) ۵. (ق.د.) (مجاز)
 اصل و بنیاد یا طبیعت و سرشت حقیقی
 چیزی یا کسی؛ گوهر: ای عنصر تو مخلوق از
 کیمیای عزت/ وی دولت تو ایمن از وصت تباهی.
 (حافظ ۳۴۸ ۵) ○ ای کان لطف و عنصر مردی نیروید/
 درصد هزار کان چو تو یک گوهر آفتاب. (خاقانی ۵۹)

○ ~ مصنوعی (شیمی) عنصر شیمیایی ای که
 در طبیعت به ندرت یافت می شود یا اصلاً
 یافت نمی شود و آن را در آزمایشگاه
 می سازند، مثل فرانسیم.

○ ~ نامطلوب (سیاسی) مأمور سفارت خانه
 کشور خارجی که به کار جاسوسی یا خلاف
 عرف سیاسی دست می زند و معمولاً از سوی
 دولت میزبان اخراج می شود.

عنصری 'o-i [ع.ر.فا.] (ص.د.) منسوب به عنصر
 مربوط به عنصر: اجسام نیز به دو قسم آمد، یکی
 اثیری و یکی عنصری. (سهروردی ۱۰۴)

عنصل 'onsol [ع.ر.] (ا.) (گیاهی) ← پیاز ○ پیاز
 عنصل: عنصل بریان کرده را بساید و با انگبین بخورد.
 (اخوینی ۳۲۵)

عنعنات 'an'anāt [ع.ر.: عننات، جر. عَنَنَة] (ا.) ۱.
 (حدیث) عنننه ها. ← عنننه. ۲. (امص.) (گفتگو)
 (مجاز) خودبینی؛ خودپسندی؛ اظهار فضل:
 عنعنات آنها خیلی تعریفی بود به طوری که کسی جرئت
 نمی کرد به آنها بگوید که بالای چشمتان ابروست.
 (هدایت ۱۱۹۶)

عنننه 'an'ane [ع.ر.: عنننه] (امص.) (حدیث) نقل
 حدیث و روایت از چند تن به ترتیب از جدید
 به قدیم با لفظ «عن».

عنف 'onf [ع.ر.] (امص.) (ق.د.) خشونت و تند
 در گفتار یا رفتار؛ مقر: لطف: به کفالت او کفایت
 مهمات باز شاید گذاشت و آب لطف با آتش عنف جمع

عنقا باشد، و به مجاز، بسیار نیرومند و شجاع؛ صید من جز باز عنقا گیر نیست. (صاحب دیوان: «زبانیما» ۵۹/۱)

عن قریب 'an-qarib [ع.ر.] (ق.د.) به زودی: کتاب طب اهل ختا... عن قریب به چاپ عکسی با مقدمه‌ای به قلم این جانب منتشر خواهد شد. (مینی ۳۹۵^۲) تبه گردد آن مملکت عن قریب / کز او خاطر آزرده آید غریب. (سعدی ۴۴^۱)

عنقود 'onqud [ع.ر.] (ق.د.) خوشه انگور و جز آن: خدم و حواشی مجیرالدین... چون عنقود ثریا قدم از دایره خدمت او بیرون نهادند. (آفرای ۱۶۰)

عنک 'an-ak [ع.ر.] (ق.د.) ۱. (گیاهی) ← زردآلو زردآلو عنک. ۲. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) شخص حقیر و بی اهمیت: تو دیگر چه می‌گویی عنک؟! (سعدی ۴۴^۱)

عنکبوت 'ankabut [ع.ر.] (ق.د.) ۱. (جانوری) جانور بندپایی که در شکمش غده‌های مولد تار دارد و با کمک پاهایش از ترشحات این غده‌ها تار می‌تند و در آن زندگی و تولیدمثل و با آن شکار می‌کنند: مثل مگسی که در تار عنکبوت افتاده باشد، اسیر و اسیر بود. (گلاد دره‌ای ۲۰) تا تو در خانه صید خواهی کرد / دست‌وپایت چو عنکبوت بود. (سعدی ۷۹^۴)



۲. بیست و نهمین سوره از قرآن کریم، دارای شصت و نه آیه. ۳. (ق.د.) (نجوم) شبکه‌ای در اسطرلاب که نام بروج آسمانی و ستارگان بر آن نگاشته شده است.

۴. ~ **اسطرلاب** (اصطرلاب) (ق.د.) (نجوم) عنکبوت (م.ر.) ۳. ↑: صیغ چون عنکبوت اسطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب... (نظامی ۳۱۴^۴)

عنکبوتی 'a-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به عنکبوت، (ع.ر.) مربوط به عنکبوت: تارهای عنکبوتی.

عنکبوتیان 'a-y-ān [ع.ر.فا.فا.] (ق.د.) (جانوری) دسته‌ای از بندپایان شامل عنکبوت‌ها، کنه‌ها،

شکسته، و به مجاز، ظاهر عبوس، بدخو، و اخمو: برو که دیگر چشم به آن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیند. (جمال‌زاده ۱۱۳^۳) ۲. (مجاز) حالت شکست خورده و مأیوس و عاجزانه: کاغذ دوم خطاب به صدراعظم بود که با... عنق منکسر او را ستاره تابانی در میان ثوابت... می‌شمرد. (میرزا حبیب ۱۶۱) صادق‌خان به عنق منکسر از بصره وارد [شد]. (کلاتر ۷۱)

عنقا 'anqā [ع.ر.: عنقاء] (ق.د.) ۱. مرغی افسانه‌ای که مظهر نایابی یا عزلت است: در این مملکت حرف پوست‌کنده حکم عنقا و کیمیا را دارد. (جمال‌زاده ۱۱۹^۲) ۲. بئرز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است. (حافظ ۳۲^۱) ۳. مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر / چنان اسیر گرفتمی که باز تبه‌ور را. (سعدی ۳۴۹^۴) ۴. گاهی با سیمرخ یکی دانسته شده است. ← سیمرخ: رستم چرا نخواند به روز مرگ / آن تیزیز و چنگل عنقا را؟ (ناصر خسرو ۱۶۷) ۲. (موسیقی ایرانی) سازی زهی با گردن دراز: به پیروزی به نوروزی نشین می‌خور به کام دل / به لحن چنگ و طنبور و ریاب و بریط و عنقا. (مسعود سعد ۲۰) ۳. از برای عاشقان مفلس اکنون بی‌طمع / بلبل خوش‌نغمه که شه‌رود و گه عنقا زند. (سنایی ۱۵۷^۲) ۴. (موسیقی ایرانی) سازی بادی شبیه کرنا: کوس حاج است که دیو از فزعش گردد کر / زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند. (خاقانی ۱۰۱)

۵. ~ شدن (مض.د.) (ق.د.) (مجاز) نیست و ناپدید شدن: شاه‌باز طبع ملا بال هرجا وا کند / فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن. (صائب ۲۹۳۲^۱) ۶. ~ **مُغَرَّب** (ق.د.) عنقا، و به مجاز، هر چیزی یافت‌نشدنی: الا ای مغربی عنقای مُغَرَّب را اگر جویی / برون از مشرق و مغرب بیاید جُست عنقا را. (مغربی ۱^۲) ۷. مشابه که طیبیان حاذق‌اند... عنقای مُغَرَّب گشته‌اند. (نجم‌رازی ۵۴۳^۱) ۸. عنقای مُغَرَّب به غربی که بهر الف / غم را چو زال زر به نشیمن درآورم. (خاقانی ۲۴۱)

عنقاگیر 'a-gir [ع.ر.فا.] (صف.) (ق.د.) آن‌که شکارش

تحصیلات کسی را نشان می‌دهد: این روزها عنوان‌های دکتری و مهندسی از خود علم رواج بیشتری دارد. ○ برای به‌دست آوردن عنوان ستاتوری خدا می‌داند چه قدر تلاش کرد. ○ وزان‌پس همه کارداران اوی / شهنشاہ کردند عنوان اوی. (فردوسی^۳ ۱۷۰۲) ۵.

(مجاز) لقب و نامی که بر شخصیت یا اهمیت کسی دلالت می‌کند: یک سال پیش نیست که او عنوانی به‌هم زده‌است. (به‌آذین ۸) ○ از او عنوان و لقب می‌گرفت و تحصیل اجازه می‌کرد. (مینوی^۳ ۱۸۲) ○ دانش‌اندوز چه حاصل بُود از دعوی؟ / معنی آموز چه سودی رسد از عنوان؟ (پروین‌اعتصامی ۴۹) ۶. (گفتگو) (مجاز) بهانه: همسایه به‌عنوان این که چیزی لازم دارد در می‌زند تا ببیند خانه ما چه خبر است. ۷. (قد.) دلیل: ز سنگ کودکان بر خود نلرزد نخل بارآور / به‌عنوانی که من زین خلق ناهموار می‌ترسم. (صائب: آندراج) ○ دیباچه صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذات است. (سعدی^۳ ۴۳۱) ۸. (قد.) وضع؛ حالت: شب تار و ره دور و خطر مدعیان / تا در دوست ندانم به‌چه‌عنوان برسم. (خاقانی ۶۴۸)

● ~ داشتن (مصدر.) دارای عنوان بودن. ← عنوان (م. ۱ تا ۵): داستان‌های این کتاب... «قصه ما به‌سر رسید» عنوان دارد. (جمال‌زاده^۸ ۱۲) ○ نصرالملک گفت: ما چه عنوان داریم؟ (مخبرالسلطنه ۳۶۴) ○ نامه نعمت ز شکر عنوان دارد / بتوان دانست حشونامه ز عنوان. (ابوحنیفه اسکافی: بیهقی^۱ ۸۵۶)

● ~ شدن (مصدر.) مطرح شدن؛ بیان گردیدن: توجه به حقوق بشر و اصل عدالت به‌عنوان اموری ذاتی و تکوینی و خارج از قوانین قراردادی اولین بار به‌وسیله مسلمان عنوان شد. (مطهری^۴ ۱۲۴)

● ~ کردن (نمودن) (مصدر.) ۱. مطرح کردن؛ بیان نمودن: ملت... مستدعیات خود را عنوان کرد. (دهخدا^۲ ۱۶۴/۲) ○ نزدیک رفته مطلب را عنوان کردم. (حاج سیاح^۱ ۴۵۷) ۲. (قد.) عنوان قرار دادن: تانام خویش را به جلال امام / بر نامه معانی عنوان کنم. (ناصرخسرو^۱ ۳۷۱)

○ به ~ به نام؛ بروجه یا به شکل: به‌عنوان

عقرب‌ها، و مانند آنها که بیش‌تر خاک‌زی و در نواحی گرم و خشک فراوان‌ترند، تعدادی از آنها تار می‌تنند، تعدادی انگل انسان و جانوران دیگر هستند، و تعدادی دیگر چنگال‌ها و سوزن‌های سمی دارند.

عنکبوتیه 'ankabut.iy[y]e [عر.: عنكبوتیة] (۱.) (جانوری) پرده میانی و ظریف پوشاننده مغز و نخاع که بین نرم‌شامه و سخت‌شامه قرار دارد. **عنک** 'ang (ص.) (قد.) نر (خر): درده شراب رهبان ای همدم مسیحان / نی چون خزان عنکم نی عاشق کمیزم. (مولوی^۲ ۴۲/۴۲)

عنن 'anan [از عر.] (۱.) (قد.) ناتوانی جنسی مردان: با تجویز مقل ازرق... سستی اعصاب و عنن او رفع [شد] و نیروی جوانی‌اش نیز دوباره تجلی کرد. (درمان ۹۵)

عنوان 'onvān [عر.] (۱.) ۱. آنچه موجب شناسایی چیزی یا کسی شود: عنوان فیلم. ○ حجاج... عنوانش را غزو با کفار و جهاد با دشمنان خدا و پیامبر می‌گذارند. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۰) ○ ملک... عنوان و قفیت اسماً دارد. (حاج سیاح^۱ ۴۶) ۲. (چاپ‌ونشر) کلمه یا کلمه‌هایی که بر روی جلد کتاب، مقاله، روزنامه، یا در آغاز هریک از فصل‌ها و بخش‌های آن، معمولاً با حروف بزرگ درج می‌گردد و نشان‌گر موضوع و محتوای مطالب آنهاست: به‌عنوان‌ها و نام‌ها بر عطف کتاب‌ها نگاه کرده‌بود. (گلشیری^۱ ۵۸) ○ کتاب دیگری را گشودند و دیدند که عنوان آن چنین است: پهلوان صلیب. (قاضی ۵۳) ○ ز تو آید پدید مردی و جود / چون به‌عنوان شود پدید کتاب. (قطران: لغت‌نامه^۱) ۳. آنچه در آغاز نامه یا در پشت پاکت حاوی نامه می‌نویسند: عنوان نامه چیست؟ ○ نمی‌دانم حدیث نامه چون است / همی بینم که عنوانش به خون است. (سعدی^۲ ۷۴۷) ○ نخست گفتم کای نام تو / و کنیت تو / به خط دولت بر نامه بقا عنوان. (فرخی^۱ ۲۸۵) ○ به‌عنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده بود او و هم یادگیر. (فردوسی^۳ ۲۴۴۵) ۴. واژه یا واژه‌هایی که مقام و منصب یا میزان

نماینده‌گی مردم وارد مجلس گردیده بود. (مصدق ۱۴۲) ○
به عنوان جنسیت و انسانیت و اشتراک در حقوق باید از
دیگران دفاع بکنند. (حاج سیاح^۱ ۴۲۳) ○ چیزی به عنوان
صدقه داده بودی. (کلانتر ۲۵) نیز ○ عنوان (م. ۶).

عنوان بندی 'o.-band-i' [عر. فا.ا.] (حامص.) ۹.
تقسیم مطالب نوشته و مانند آن به بخش‌های
مختلف و انتخاب عنوان برای آنها: عنوان بندی.
کتاب. ۴. (۱.) (سینما) بخش آغازین فیلم که در آن
نام فیلم ذکر می‌شود و عوامل سازنده آن
معرفی می‌شوند؛ تیتراژ: این فیلم دارای
عنوان بندی دقیق و هنرمندانه‌ای است.

عنوان دار 'onvān-dār' [عر. فا.ا.] (صد.) (مجاز) با
اسم و رسم؛ معتبر: خانواده‌های عنوان داری یتابه
علی فقیر شده بودند. (اسلامی ندرشن ۲۷۱)

عنود 'anud' [عر.] (صد.) (قد.) آن‌که با چیزی یا
کسی عناد و دشمنی بسیار داشته باشد؛
ستیزه‌جو؛ سرکش: تو عجب مرد عنود لجوجی
هستی. (مستوفی ۱۸۷/۳) ○ گفت: بس کن فتنه ای زشت
عنود/ آنچه بردیم از تو این یک فوطه بود.
(پروین اعتصامی ۲۳۱) ○ فرصت آن پشه راندن هم نبود/
از تهیب حمله گرگ عنود. (مولوی ۳۷/۲)

عنوه 'anve' [عر.: عنوة] (إمصد.) (قد.) غلبه؛
چیرگی. ← مفتوح العنوه.

عنی 'an-i' (صد.)، منسوب به (عن) (گفتگو) \triangle آلوده
به عن. ← عن، آن: [شلوارش] عنی نباشد مواظب
باش. (گلستان: شکوفای ۴۶۶)

عنید 'anid' [عر.] (صد.) (إ.ا.) (قد.) عنود →: تا نداند
خویش را مجرم عنید/ آب از چشمش کجا داند دوید.
(مولوی ۱۰۳/۳)

عنیف 'anif' [عر.] (صد.) (قد.) ۹. زشت؛
ناشایسته؛ ناخوش آیند: تهران... هنوز هم با آن‌که
همه آلوده و عنیف شده است... زیبایی گذشته از چهره‌اش
گم نشده است. (اسلامی ندوشن^۱ ۵۵) ○ این الفاظ رکیک
و این کلمات عنیف چیست؟ (جمال زاده^۲ ۱۳۲) ۴.
همراه با تندگی، خشونت، زور، یا عصبانیت؛
درشت و نامناسب: این‌که می‌گویند شمر جلودارش

نیست در حق او صدق می‌کرد که کف بر لب داشت و
نعره‌های عنیف می‌زد. (اسلامی ندرشن ۲۵۴) ○ در هر
قضیه معارضه عنیف می‌نمود. (آقسرائی ۴۳) ○
جواب‌های عنیف داده‌ام و دل او برنجانیده. (ظهیری
سمرقندی ۱۹۶) ۳. آن‌که با دیگران رفتاری
بدون گذشت و ملایمت دارد؛ سخت‌گیر:
کزتا بعد اخری منهای عنیف... به اطراف و اکناف بلاد و
ولایات روان می‌کرد. (آقسرائی ۲۶۲) ○ باید که پادشاه...
بر بدکاران عنیف باشد. (فخرمدیر ۱۱۶)

عنین 'ennin' [عر.] (صد.) (قد.) ناتوان در امور
جنسی: چشم زن و مرد وقتی از چیزی سیر می‌شود که
خاکشان ببوشاند اگرچه علیل و عنین و عجزه... باشند.
(شهری^۳ ۱۵۳) ○ آنچه گرفته است پیش از این پسرانش/
عنین آیند و دخترانش سترون. (فرخی^۱ ۲۷۰)

عنینه 'ennin.e' [عر.: عَنِينَة] (صد.) (قد.) عنین ↑:
خامش، با مرغ خاک قصه دریا مگو/ بگو چه عرضه کنی
بر شه عنینه‌ای؟ (مولوی ۲۳۹/۶)

عوا 'avvā' [عر.] (إ.ا.) (نجوم) صورت فلکی، در
نیم کره شمالی آسمان که آن را به صورت مردی
نقش می‌کنند که گویا به آواز بلند کسی را صدا
می‌کند؛ منزل سیزدهم از منازل قمر. ← منازل
○ منازل قمر: بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را/
کو شعله‌ها به صرفه و عوا براق کنند. (خاقانی ۱۳۴)

عوا 'ovā' [عر.: عواء] (إ.ا.) (قد.) صدای گرگ و
سگ و مانند آنها: سماع مطربان به گرد او درون/
زیر شیر و گرگ را عوای او. (منوچهری^۱ ۸۳)

عواد 'avvād' [عر.] (صد.) (إ.ا.) (قد.) آن‌که عود
می‌نوازد؛ نوازنده عود: می خوش خواره خوش بوی
همی خور که به باغ/ قمری و بلبل عواد خوش و صناع
است. (مسعود سعد^۱ ۸۲۸)

عوادی 'avādi' [عر.: عَادِيَة] (إ.ا.) (قد.) ۹.
(مجاز) ستم‌ها؛ ظلم‌ها: این جهان دار را از سکون و
حرکت... مقصود امطاط عوادی و اطفای شر و دفع ظلم
و ضرر... است. (آقسرائی ۳۲۴) ۴. آسیب‌ها؛
صدمه‌ها؛ زیان‌ها: خواست تا مگر عوادی آن هول...
به زوال رساند. (جر فادقانی ۳۲۹)

اعلی... آراسته به الطاف عوارف و اصناف عواطف
رسانید. (وطواط ۱۰۲)

عواصف 'avāsef [عر، جر، عاصفة] (ا.) (قد).
بادهای تند: علویات مثل افلاک و ستارگان و... و
شهب و عواصف که اهل تنجیم از آن بیش تر خبردار
باشند. (لودی ۲۲۴) کوه را از هیوب عواصف چه
پرواست؟ (قطب ۸۳۵) قامتش از آسیب صرصر حدثان
و عواصف محنت روزگار شکسته شد. (ظهیری
سمرقندی ۱۸۸)

عواصم 'avāsem [عر، جر، عاصمة] (ا.) (قد). ۱.
بازدارنده‌ها؛ نگاه‌دارنده‌ها: وجود ایشان از ذخایر
روز حاجت باشد و از عواصم زخم آفت. (ورائینی ۱۰۳)
۲. جاهایی که در آنها شهر بزرگ نیست و
قلعه‌هایی ساخته شده‌است: در شام ام‌القری
دمشق است... در طبرستان ام‌القری آمل است و... در
عواصم و ثغور امهات‌القری معتبر نیست. (ابن‌فندق ۳۲)

عواطف 'avātef [عر، جر، عاطفة] (ا.) (قد). ۱.
عاطفه‌ها؛ احساسات. ← عاطفه: آدم می‌بایست
اعصاب مغزلی داشته‌باشد تا به این خشونت بتواند
لطیف‌ترین عواطف را مچاله کند و دور بیندازد. (علوی ۳)
۳۶ ○ باری اساس فلسفه روسو... دانستن عواطف قلبی
[است]. (فرغی ۱۶۴) ۲. مهربانی‌ها؛ الطاف:
عن‌قرب منتظر وصول اخبار شمول و عواطف و الطاف
اعلی‌حضرت امیراطور درباره او می‌باشیم. (قائم‌مقام
۵۱) ○ عواطف و مراحم بندگی حضرت پادشاه... درباره
آن جناب صادر شده. (نخجوانی ۹۸/۲)

عواطل 'avātel [عر، جر، عاطلة] (ا.) (قد). ۱.
آن‌که زبوری ندارند؛ بی‌زیوران: هر نسخه‌ای از
این نسخ... به حقیقت حلیت چهره آن عواطل است.
(ورائینی ۷۴۲) ۲. (ص، ا.) بی‌کار؛ باطل: قنوات
بی‌عوامل عواطل‌ماند. (جرفادقانی ۴۵۸)

عوافی 'avāfi [عر، جر، عافية] (ا.) (قد). عافیت‌ها.
← عافیت (م، ا): فرمان عالی تریاق فاروق است
جهانیان را جامع همه عوانی و حاوی شفای وافی.
(خاقانی ۲۶۶)

عواقب 'avāqeb [عر، جر، عاقبة] (ا.) نتایج و

عوار 'a('e,'o)vār [عر، (ا.) (قد). عیب؛ نقص:
هرچند رونق حق می‌افزاید بازار فساد کساد می‌گردد و
شین و عوار آن ظهور می‌یابد. (قطب ۸۳۴) ○ تدبیر او
برون بزد از کارها خلل / آیین او جدا کند از کارها عوار.
(مختاری ۱۵۵)

عوارض 'avārez [عر، جر، عارضة] (ا.) (مجاز)
نوعی مالیات که سازمان‌های رسمی در ازای
عرضه خدمات معینی، از مردم می‌گیرند:
عوارض شهرداری. ۲. آثار؛ نتایج: اینها همه عوارض
ورود به قرن بیست و یکم است. (گلشیری ۱۸) ○ در
غلیان عوارض جنون نیز حوائج من به سخن درمی‌آیند.
(قاضی ۲۸۴) ۳. (قد). روی‌داده‌ها، به‌ویژه
روی‌داده‌های ناخوش‌آیند. نیز ← عارضه (م، ا)
ج: این نورستگان چمن... تاب تصاریف و عوارض
روزگار را آوردند. (اقبال ۶/۲/۲) ○ عوارض روزگار و
پیش‌آورد اختلاف و ادوار مرا درطی و نشر ناپروا
می‌داشت. (ورائینی ۳۲) ۴. (دیوانی) مالیات: ایشان
را به زیادت از تغای مقرر... و عوارض و اخراجات و
تکالیف دیوانی مخاطب نگردانند. (نخجوانی ۵۳۵/۱)

○ ← **جانبی** (پزشکی) اثرات زیان‌آور مواد و
داروهای که برای تشخیص، پیش‌گیری یا
درمان بیماری‌ها به کار می‌روند.

○ ← **ذاتی** (فلسفه قدیم) امور یا
پدیده‌هایی که خارج از چیزی ولی جزء ذات
آن باشد مانند پدیده تعجب که مربوط به ذات
انسان است.

عوارضی 'a-i [عر، فا، صند، منسوب به عوارض، ا.]
۱. محل دریافت عوارض به‌ویژه محلی در
مسیر بزرگراه‌ها و اتوبان‌ها که در آن‌جا از
اتومبیل‌ها عوارض می‌گیرند: دم عوارضی هم‌دیگر
را می‌بینیم. ۲. آن‌که مسئول جمع‌آوری یا
دریافت عوارض است: پرسیدم شما کی هستید؟
گفت: عوارضی.

عوارف 'avāref [عر، جر، عارفة] (ا.) (قد).
نیکی‌ها؛ بخشش‌ها؛ الطاف: به نوازش و عوارف
پادشاهانه مخصوص گشت. (آفسرای ۱۳۴) ○ مثال

خواص؟ (جامی^۹ ۴۷۰) ○ ای درویش! این چنین که رسم روزگار است که خواص و عوام درهم نشینند و سماع کنند، نه کار درویشان است و نه سنت مشایخ است. (نسفی ۱۲۶) ۲. (صد.) (گفتگو) عامی (مر.) ۱. →: کجاست آن که جوان مردی و فضیلت را/ به یاد مردم درمانده عوام دهد؟ (بهار ۵۹۸) ○ مظفرالدین شاه مرد عوامی بود. (مستوفی ۱۱/۲ ح.) ○ من مردی عوامم چه خبر از دین دارم؟ (حاج سیاح^۲ ۴۶) ۳. (مجاز) اکثریت مردم؛ عموم مردم؛ همه: عوام خلق به انگشت می‌نمایندم/ من از تعجب، انگشت فکر بر دندان. (سعدی^۳ ۷۲۵)

○ **عوام کالانعام** (توهین آمیز) عوام هم چون چهارپایان: عوام کالانعام... فلک زده ای را به باد سیلی و مشت می‌گرفتند. (میرزا حبیب ۷۴) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۷۹/۷)

عوام الناس 'avām.o.n.nās [عر.: عوام الناس] (۱.) عوام (مر.) ۱. →: شعور اجتماعی‌اش از عوام الناس بیش‌تر نیست. (دریابندری^۱ ۱۱۳) ○ همواره به رسوم سلطنت مشغول بودی و به شیوه عوام الناس نیرداختی. (لودی ۴۷) ○ فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد. (سعدی^۲ ۱۵۵)

عوامانه 'avām-āne [عر.فا.] (صد.) ۱. به شیوه عوام؛ عامیانه. ← عوام (مر.) ۱. نوکر... به زبان عوامانه حرف می‌زند. (هدایت^۲ ۹) ○ هریک به طریقی این اختصارگویی عوامانه را نقادی می‌کردند. (مستوفی ۱۸۶/۲) ۲. (قد.) به شیوه عوام، و به مجاز، سطحی و بدون ژرف‌نگری: چرا عوامانه به این قضیه نگاه می‌کنی؟

عوام پسند 'avām-pasand [عر.فا.] (صد.) آنچه موردپسند و پذیرش عوام باشد: ظاهر این کار بسیار عالمانه و عوام‌پسند است. (خانلری ۲۹۷)

عوام زدگی 'avām-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) گفتار، رفتار، یا تفکری عوامانه یا مطابق با شیوه عوام: آتی که جامعه روحانیت ما را فلج کرده... عوام‌زدگی است. (مطهری^۲ ۲۵۹)

عوام‌زده 'avām-zad-e [عر.فا.فا.] (صد.)

آثاری معمولاً نامطلوب که از امری پدید می‌آید: شاید... آن را [یا]... این تضایا و عواقب وخیم آن آشنا کنند. (مسعود ۴۱) ○ مرد با خُرد تمام بود گرم‌وسرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بداندسته تا لاجرم جاهش برجای بماند. (بیهقی^۱ ۱۰۸)

عوالم 'avālem [عر.: جر. عالم] (۱.) ۱. عالم‌ها. ← عالم. ۲. (مجاز) حیطه‌ها و محدوده‌ها یا فضاهای ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود: همین‌قدر عرض می‌کنم که در عوالم ارادتم‌فتوری حاصل نشده‌است. (مینوی^۲ ۳۰) ○ او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده‌بود. (هدایت^۵ ۱۳۴) ○ حضرت سید از ممالک مُلک به عوالمِ ملکوت نقل فرمود. (افلاکی ۸۴) ۳. (مجاز) روابط؛ علایق: حسین علاه را فرستاد و گفت: با عوالمی که داشتیم، شایسته نبود در مجلس این مذاکرات بشود. (مصدق ۱۶۵) ۴. (مجاز) وضعیات؛ حالات: همین خرابی و ویرانی است که علامت و نشانه عوالم و کیفیات مخصوص آسیایی است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۲)

عوالمات 'a.-āt [عر.: جر. عالیه] (۱.) (مجاز) حالات: این چراغ که به من تعلیم عوالمات و لذات هستی را کرد، ستاره معرفت می‌نامم. (جمال‌زاده^۱ ۳۳۲)

عوالی 'avāli [عر.: جر. عالی] (۱.) (قد.) ۱. قسمت‌ها یا بخش‌های بلند و عالی از هرچیز: نظر از خسایس مراتب امور بر عوالی نهادم. (دراوینی ۵۹۶) ۲. (صد.) عالی. ○ به صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به کار می‌رود: وصول به خدمت در تاریخی که صواب‌دید آن حضرت باشد موقوف بر عوالی اشارات است. (نخجوانی ۳۹۸/۱) ۳. (۱.) نوک نیزه: هریک که... در آن... عوالی رماح خُرد و شکسته شوند. (خرندزی ۵۲)

عوام 'avām [عر.: عوام، جر. عاثة] (۱.) ۱. توده مردم عادی که معمولاً از نظر آگاهی، سواد یا دانش و فرهنگ در سطح پایینی قرار دارند؛ مقه. خواص: از عوام که نیستم تا گول نظم و نشر و انشا و عرفان بخورم. (افضل‌الملک ۲۱) ○ صفای مشرب ندان ز زاهدان مطلب/ عوام را چه تمتع ز ذوق و حال

وسایل که از فلز و جز آن ساخته می‌شود: از آهن و روی و مس و سرب و ارزیز اوانی و عوامل خویش ساخت. (نظامی عروضی ۱۶)

☞ پنج‌گانه (منسوخ) (کشاوری) پنج عامل آب، خاک، بذر، کار، و گاو که از محصول سهم می‌بردند؛ پنج‌کوت.

عوامی‌گری 'avām-i-gar-i [عر.فا.نا.] (حامص.) گرایش به شیوهٔ عوام: از عوامی‌گری حزب به‌شدت انتقاد کردند.

عوان 'av[v]ān [از عر.] (ا، ص.) (قد.) ۱. شحنه به‌ویژه مأمور دیوانی سخت‌گیر و مردم‌آزار؛ مأمور دیوانی؛ پاسبان: عوانان... بی‌شک عقوبت‌هایی بدتر از آنچه من در زندان... دیده‌بودم، بر او وارد کرده‌بودند. (زرین‌کوب^۴ ۷۱۵) ☞ خُتک تو ای مرد! که نه هرگز امیر بودی... نه عوان. (غزالی ۵۳۱/۱) ۲. شخص فرومایه، نادرست، و دزد: مردم آن‌جا بیشتر دزد باشند و عوان. (ابن‌بلخی^۱ ۲۹۰) ☞ علامت غلامی که... بی‌شرم و عوان بُود... (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۴)

عوان‌پیشه 'a-piše [از عر.فا.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که رفتاری خشن و سخت‌گیرانه هم‌چون عوان دارد. ☞ عوان (م. ۱): سرهنگان عوان‌پیشهٔ پداندیشه را... به اطراف و اکناف بلاد و ولایات روان می‌کرد. (آسرای ۲۶۲)

عوان‌طبع 'av[v]ān-tab [از عر.عر.] (ص.) (قد.) پست؛ فرومایه: معارضه با فضولان و سفیهان و عوان‌طبعان مصلحت ندانند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۸/۵)

عوانی 'av[v]ān-i [از عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. عمل و شغل عوان؛ پاسبانی؛ نگهبانی. ☞ عوان (م. ۱): که از مرگ صورت همی رسته گردد/ اسیر از عوان و امیر از عوانی. (سنایی^۴ ۶۷۵) ۲. (مجاز) خشونت؛ سخت‌گیری؛ ستم‌کاری: در آخر بیداری یافت و دست از عوانی و مردم آزدن داشت. (نظام‌الملک^۳ ۱۹۷)

☞ س کردن (مصل.ل.) (قد.) (مجاز) بدر رفتاری و

تأثیرپذیرفته از عوام: دانشمند عوام‌زده. نیز ☞ عوام‌زدگی.

عوام‌فریب 'avām-farib [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که عوام یا تودهٔ مردم را فریب دهد یا گول بزند: تبلیغات عوام‌فریب. ☞ جمعی از متنفذین عوام‌فریب در آن نفع و نظر داشتند. (مشفق‌کاظمی ۲۱۹)

عوام‌فریبانه 'a-āne [عر.فا.نا.] (ص.) مبتنی بر فریب دادن عوام: مطالب عوام‌فریبانه و مغرضانه‌ای از طرف طرف‌داران تغییر خط عنوان می‌شود. (راهجیری ۱۳۰) ☞ اشخاصی که به سعادت حقیقی مملکت علاقه‌مند هستند... از اغراض جاهلانه و... عوام‌فریبانه دورند. (مستوفی ۱۸/۳)

عوام‌فریبی 'avām-farib-i [عر.فا.نا.] (حامص.) عمل عوام‌فریب: یا همهٔ تنفری که از مردم داشت، از مردم‌داری و عوام‌فریبی خودداری نمی‌توانست. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۰)

☞ س کردن (مصل.ل.) فریفتن عوام: ایشان به تحول و ارتقای زبان معتقدند و سفسطه و عوام‌فریبی نمی‌کنند. (اقبال^۱ ۲/۵ و ۱۳/۱)

عوام‌فهم 'avām-fahm [عر.عر.] (ص.) (قد.) آنچه برای تودهٔ مردم عادی قابل‌فهم باشد: ابوالحسن اصفهانی... مسائل را موجز و عوام‌فهم جواب می‌داده‌اند. (شهری^۲ ۴۶/۲) ☞ خسرو... افکار شاعرانهٔ خود را میل داشت به‌طرز ساده و عوام‌فهمی بیان کند. (علوی^۱ ۲۷)

عوامل 'avāmel [عر.، جر. عامل و عامله] (ا، ص.) ۱. عامل‌ها. ☞ عامل (م. ۱): هیچ مردمی از بدبختی به خوش‌بختی نمی‌رسند مگر این‌که عوامل بدبختی را از خود دور سازند. (مطهری^۵ ۱۱۲۵) ☞ تمام این عوامل سبب شده‌بود که... لیرهٔ انگلیسی... دادوستد نمی‌شد. (مستوفی ۱۶۸/۳) ۲. کارگزاران؛ ایادی: عوامل بیگانه. ۳. (اقتصاد) منابع و مواد اولیهٔ تولید. ۴. (قد.) (کشاوری) گاو که با آن شخم می‌زنند: مقرر گردید که از نواحی هرات به‌قدر پانصد زوج عوامل مع زارعین آمده و... زراعت نمایند. (مروری^{۲۰۴}) ☞ انبار بسیار ریخته در اول ثور آب دهند و عوامل درمیانهٔ آن رانده‌مال نمایند. (ابونصری ۹۶) ۵. (قد.) ابزار و

ستم کردن: آن شخص معروف بوده شروفسق و فجور و تهمت نهادن و عوائی کردن. (شمس تبریزی ۱۰۱۲)

عوايب 'avāyeb [از عر.، جر. عیب] (ا.ا.) چوبی معطر و قهوه‌ای رنگ که هنگام سوختن خوش بوست و مصرف دارویی هم دارد: بوی عود تمام تکیه را پُر کرد. (گلشیری ۹۷^۳) به دست مبارک خویش گلاب بر ایشان می ریخت و عود می سوخت. (محمد بن منور ۹۸^۱) از وی طیبها خیزد و مشک و عود و عنبر و کافور. (حدود العالم ۶۴) ۲. (گیاهی) درخت این چوب که در هندوچین و هندوستان می روید. ۳. (موسیقی ایرانی) ربط: عود کامل... بر آن ده وتر بندند و پنج آهنگ سازند. (مراغی ۱۲۵) زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی می گساران را چه شد؟ (حافظ ۱۱۵) در شاهد دوم، به معنای نخست نیز ایهام دارد.

عود قماری (قد). عودی که از قمار (= کمار، جایی در هندوستان یا جاوه) می آورده اند و در خوش بویی معروف بوده است: هزار قطعه عود قماری که... مانند شمع روشن می شدند... پیشکش فرستاد. (شوشتری ۳۴۹) هم از رویش خجل باد بهاری / هم از مویش خجل عود قماری. (فخرالدین گرجانی ۳۸)

عود الصلیب 'ud.o.s.salib [عر.] (ا.ا.) (قد). (گیاهی) پاره های گیاه فاوانیا که آن را به رشته می کشیدند و برای تعویذ به گردن کودکان می انداختند. ← فاوانیا: چو آن عود الصلیب اندر بر طفل / صلیب آویزم اندر حلق عمدا. (خاقانی ۲۶)

عودت 'o[w]dat [عر.: عودت] (امص.). به جای قبلی برگشتن؛ مراجعت؛ بازگشت: پس از عودت به ایران از ایشان تقاضا شد که نسخه ای از غزلیات حافظ ترتیب دهند. (مینوی ۴۵۳^۲) سلطان عزالدین بعد از عودت پادشاه از بغداد به جاپاق عراق... عزم خدمت پادشاه هولاکو کرد. (آقسرائی ۶۰)

عودت دادن (مص.م.). بازگرداندن: کاغذ را... به ماعودت [دهید]. (حاج سیاح ۳۹۸^۱) دست خط... را هم عودت دهند که مجدداً به عرض برسد. (نظام السلطنه

ستم کردن: آن شخص معروف بوده شروفسق و فجور و تهمت نهادن و عوائی کردن. (شمس تبریزی ۱۰۱۲)

عوايب 'avāyeb [از عر.، جر. عیب] (ا.ا.) (قد). عیبها. ← عیب: اخلاق یزندگان [است] که چشم از عوايب زیردستان ببوشند. (سعدی ۵۶^۲)

عوايد 'avāyed [عر.: عوائد، جر. عائده] (ا.ا.) ۱. درآمدها: شاعران و نویسندگان... ناچار می بایست از عوايد آثار خود زندگی کنند. (زرین کوب ۴۳^۲) ۲. فواید؛ منافع: چه طور فراموش می کند که... مردم... به عنوان رعایت عوايد دیرینه... بهمان هم بیفتند؟ (طالبوف ۶۳^۲) جمله فواید و عوايد و عجایب و... محفوظ و مضبوط [شاهزاده] گشت. (ظهیری سمرقندی ۶۵) ۳. مالیات؛ عوارض: عوايد گرمکی.

عوايق 'avāyeq [عر.: عوائق، جر. عائقة] (ا.ا.) (قد). ۱. موانع: مگر این که این کوتاهی تقصیر او نبوده و عوايق و موانع او را از کار باز داشته باشد. (فروغی ۹۱^۳) ۲. حجب و عوايق میان بنده و خدا بسیار است. (قطب ۴۸۵) حوادث ناگوار؛ مصائب؛ صدمات: شرح احوال... مقامات... به واسطه وفور علایق و هجوم عوايق میسر نمی شد. (جامی ۲۸^۸) به سبب... عوايق ایام و علایق روزگار تیر تمنای ایشان به هدف مراد نمی رسید. (جرفادقانی ۲۲۶)

عود 'o[w]d [عر.: عود] (امص.). ۱. به حالت یا جای قبلی برگشتن؛ بازگشت: بسی مشتاق عود به وطن و ملاقات بنی اعمام بود. (شوشتری ۱۲۳) ۲. (پزشکی) پیداشدن مجدد علائم بیماری پس از این که ظاهراً بهبود حاصل شده است: حسام السلطنه... عود نفرس را دست آویز و تمارض کرد. (نظام السلطنه ۱۹/۱)

• ~ دادن (مص.م.). بازگرداندن؛ عودت دادن: مشایعت کنندگان را عود دادم. (نظام السلطنه ۱۴۶/۱)

• ~ کردن (مص.ل.). برگشتن؛ بازگشتن: اگر مرخص بفرمایند به سیاحت سیستان رفته از طرف کرمان عود می کنم. (حاج سیاح ۱۳۵^۱) عدم شاید عود کند به وجود بشریت. (بخارایی ۶۲) ۲. (پزشکی) عود

۳۲۷/۲

برهنه: با سر برهنه و تن عور به رو افتاده و تاب و توان از او رفته است. (مینوی^۳ ۱۷۰) ○ عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود/ خلعت و صلت بیوش بر تن این عور خویش. (مولوی ۳۲/۱۱۱) ۲. (مجاز) بسیار فقیر و تنگ دست: انسان های عور و بی چیز... را بیگانه می شمارد. (حاج سیاح^۱ ۲۲۵) ○ گوشه او جای مثنی عور بود/ آب او گه تلخ و گاهی شور بود. (عطار^۶ ۳۷۸) ۳. (مجاز) بی زینت و زبور: مسجد عور کثیف یرت افتاده ای [بود]. (شهری^۲ ۳۲۱/۱) ○ چون [آفریدگار را] رزاق بصیرش خوانند، نزدیک تر آید به قبول طبع، مگر آن عبارت عور را به زیور معانی غریب برآیند آراستن. (خاقانی^۱ ۱۷۵)

✽ لخت و ~ ← لخت ○ لخت و عور: مجنون، لخت و عور، تو بیابان چندانک زده است. (محمود^۱ ۵۷۴) ○ [نقاش] می تواند دست کم پنجاه زن... در حالت ها و حرکت های مختلف لخت و عور نشان بدهد. (دانشور ۵۳)

عور^۲ 'u. (b). ← عَر و عَوْر. عورات 'o[w]rāt [عر، جر، عورة] (ا). (قد). ۱. زنان، نیز ← عورت (م. ۲): غزان چون ناامید شدند عورات و اطفال را دریش کردند و به جان بکوشیدند. (آقسرائی ۲۳) ○ مقصود من... آن است که در سرائی جماعتی اطفال و عورات دارم. (نظام الملک^۲ ۱۳۰) ۲. چیزهایی که باید پوشیده بمانند؛ نهانی ها: از دشمن... نزدیک احتراز بیش تر باید کرد از جهت وقوف او بر اسرار و عورات. (خواجہ نصیر ۳۳۶)

عورت 'o[w]rat [عر: عورة] (ا). ۱. آلت تناسلی؛ شرم گاه: تا آن زمان با برگ درختان ستر عورت می کردند. (هدایت^۶ ۱۴۸) ○ [باید] از لباس به آن مقدار که دفع مضرت سرما و گرما کند و عورت پوشیده دارد راضی شود. (خواجہ نصیر ۷۶) ۲. (مجاز) زن: می گذارین... بی سروپا میان کوچه به عورت مردم دست اندازی بکنند؟ (هدایت^۲ ۴۴) ○ خواجہ را از او فرزندان شد، خواجہ احمد از آن عورت بود. (عقلمی ۲۰۸) ۳. (قد)، (مجاز) آنچه باعث احساس شرم شود؛ زشتی؛ ننگ: اکنون رای من این است... یا او... سخن رانم... و عورت چهل او بر خلق کشف کنم.

○ ~ کردن (مصد.). ۱. بازگشتن؛ مراجعت کردن: عین الدوله... به محل مأموریت عودت کرد. (حاج سیاح^۱ ۵۳۲) ○ به اجازت عالی... به وطن مألوف عودت کرد. (آقسرائی ۹۴) ۲. به حالت قبلی برگشتن: قدحی شراب می نوشیدم و قوت من عودت می کرد. (مینوی^۲ ۱۵۶)

عودسوز 'ud-suz [عر. فا.]. (ا). ظرفی که در آن عود می سوزانند: قاری ها... پشت عودسازهای مسی قرآن می خواندند. (گلشیری^۲ ۳۲) ○ فرستاد تخی به دست رهی/ که باید که بر عودسوزش نمی. (سعدی^۱ ۱۷۳)

عودسوزان 'u.-ān [عر. فا.]. (ا). (قد) عودسوز ↑: پیش بزم مصطفی بین دعوت گروبیان/ عودسوزان آفتاب و عودکیوان آمده. (خاقانی ۳۷۲)

عودنواز 'ud-navāz [عر. فا.]. (صف، ا). (موسیقی ایرانی) آن که عود می نوازد؛ نوازنده عود: ز هیچ باغ شنیدی نوای عودنواز؟/ ز هیچ خانه شنیدی سرود دوسرای؟ (فرخی^۱ ۳۸۹)

عودی 'ud-i [عر. فا.]. (صد، منسوب به عود) (قد). ۱. به رنگ عود، مایل به سیاهی؛ تیره رنگ: ایشان جامه عودی از آن کردند تا هروقتی به شستن حاجت نبوّد. (غزالی ۳۰۸/۲) ۲. (صد، ا). نوازنده عود: عودی جاتم که هوادار توست/ مطرب بازاری بازار توست. (خواجہ: گنج ۲۵۰/۲) ۳. (حامص). عود بودن، و به مجاز، تیرگی و تاریکی: در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون/ تن را به عودی شب پیدا برآورم. (خاقانی ۲۴۵)

عودآباله 'o[w]zan.be.lāh [عر: عودًا بالله] (شج). (قد). عیاذآبالله →: حال کسانی می دیدند عودآبالله که ایشان را صلب می کردند و گردن می زدند. (ورادینی ۶۹۳)

عوذه 'o[w]ze [عر: عوذة] (ا). (قد). نظر قربانی →: سلام و تحیت... عوذه عمر و سبحة جان است. (خاقانی^۱ ۲۹۰)

عور^۱ 'ur [عر، جر، أعور]. (صد). ۱. لخت؛ عریان؛

(رواینی ۲۲۳) ۴. (قد.) (مجاز) محل رخنه و نفوذ (دشمن): مصلحت در آن است که دیدبانان نشانی و از هرجانب که عورتی است، خویشتن نگاه داریم. (نصرالله منشی ۱۹۳)

عورت پوش 'o-puṣ [عر.فا.] [صف.، ا.] (قد.) لباسی که عورت را بپوشاند؛ شلوار: طواف برهنه‌ای که عورت پوش ندارد درست نیاید. (بحرالنفوذ ۲۸۴) و، هیچ چیز... نداشت مگر عورت پوشی. (احمدجام ۴۳)

عورتین 'o[w]rat.eyn [عر.: عورتین، مثنای عورة] (۱.) شرم‌گاه جلو و عقب: پرنسس در... [حوض] لغت حتی بدون این که عورتین خود را بپوشاند، شنا می‌کرد. (علوی ۱۱۸)

عورتینه 'o[w]rat-ine [عر.فا.] (۱.) (قد.) جنس زن یا دختر: در بلاد ماوراءالنهر و ترکستان بسیار کسان پیش‌تر عورتینه دعوی پری‌داری کنند. (جوینی ۸۵/۱)

عورودا 'ur-o-'adā [فا.، عر.، = اورودا] (امص.) (عامیانه) اداواطوار؛ افاده و ناز: هرجا بچه‌ها جمع بودند با عورودا سروکله‌اش پیدا می‌شد. (میرصادقی ۲۵)

• **آمدن (درآوردن)** (مصد.ا.) (عامیانه) اداواطوار از خود نشان دادن؛ ناز و افاده کردن: خانمی‌ات را می‌کنی، عورودا هم می‌آیی؟ (← مخمل‌باف ۲۳) عورودا درنیاورا پوست تو که از برگ گل نیست. (علی‌زاده ۳۰۰/۱)

عورواطفار 'ur-o-'atfār [فا.، از عر.، = عورواطوار = اورواطفار = اورواطوار] (امص.) (عامیانه) عورودا =

عورواطوار 'ur-o-'atvār [فا.، عر.، = عورواطفار = اورواطوار = اورواطفار] (امص.) (عامیانه) عورودا →: یکی... شش تا عکس... گذاشت روی میز، شش تا عکس زن لغت... و هر کدام به یک حالت و در هر حالت هزار عورواطوار. (آل‌احمد ۵۸) و دوائر اختراع لباس قروغمه و عورواطوار ملولی‌ها زیاد شد. (هدایت ۶)

(۱۴۹)

عوروعشوه 'ur-o-'ešve [فا.، عر.، = اوروعشوه]

(امص.) (عامیانه) عورودا →.

• **آمدن** (مصد.ا.) (عامیانه) عورودا • عورودا آمدن →: عوروعشوه می‌آمد و خودش را می‌چسباند که گلویم پیشش گیر کرده بود. (← میرصادقی ۶۶۸)

عوری 'ur-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت عور؛ عور بودن؛ برهنگی؛ عریانی: معروف به بی‌سیمی مشهور به بی‌نایی/هم‌چون الف کوفی از عوری و عریانی. (سنایی ۶۶۷)

عوز 'avaz [عر.] (امص.) (قد.) نیازمندی؛ تنگ‌دستی: بعد سالی چند بهر رزق و کشت/شاعراز فقر و عوز محتاج گشت. (ملوی ۳۴۱/۲)

عوض 'a. [عر.: عوض] (۱.) آنچه یا آن‌که به جای چیزی یا کسی قرار گیرد یا به کار رود؛ بدل: بنده باید آنچه در هفتاد سال زحمت اندوخته بودم، عوض قرض دولت بدهم. (نظام‌السلطنه ۳۶۲/۲) او وصال پسر از فراق مادر عوض و بدل می‌شمرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۱) ۳. آنچه در ازای چیزی باشد؛ پاداش؛ مزد: هرچه کردی برای خدا کردی عوضش را هم خدا به تو می‌دهد. و عوض و مزد و مکافات به آن طلب نکنند. (جامی ۳۸) گفت: صبری کن بر این رنج و حرص/صابران را فضل حق بخشد عوض. (ملوی ۲۷۰/۳) ۳. (حقوق) مالی که مشتری به خریدار می‌دهد.

• **درعوض** (ح.ا.) درعوض →: یک مأموریت جزئی داشتم، عوض یک ماه یک سال ماندم. (علوی ۷۴۲) ای پادشاه محبوب من، عوض محبت‌های سی‌ساله... تو، اهرمن مرا قریب داد. (طالبوف ۱۲۳۲)

• **دادن** (مصد.ا.) چیزی را به عنوان پاداش یا در ازای چیزی به کسی بخشیدن: من دستم خالی است و از عوضش دادن به تو عاجزم. (جمال‌زاده ۳۰) • **شش** (گفتگی) در مقابل؛ در عوض: اگر آدم بداخلاقی است، عوضش مهربان است.

• **شدن** (مصد.ا.) تغییر کردن؛ دگرگون شدن: زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض می‌شد. (هدایت ۷۶)

جای دیگر قرار گرفتن؛ جای‌گزین شدن: عده‌ای از آنها می‌ترکیدند و عده دیگر فوراً جانشین آنها می‌شدند و به این طریق چندین نسل بین آنها عوض و دگش شد. (هدایت ۷۸۶)

• **سه کردن** (مص.م.) (گفتگو) عوض بدل → : مبل‌ها را عوض دگش کن، خانه‌ات قشنگ‌تر می‌شود.

عوضی 'avaz-i' [عر.فا.] (صد.، منسوب به عوض) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به جای چیزی دیگر قرار گیرد یا به کار رود: چون پیراهن و زیر جامه عوضی نداشتم همان که داشتم در حمام... [استیم]. (حاج‌سیاح^۱ ۳۸۱) ۲. ویژگی آنچه در جای اصلی خود نباشد: دگمه لباس عوضی است درستش کن. ۳. همراه با خطا یا اشتباه؛ اشتباهی: شهاب زیر لب زمزمه می‌کند. همه کارها عوضی است. (← محمود^۲ ۴۴۲) ۴. (صد.ا.) (توهین آمیز) (مجاز) آن‌که دارای رفتاری غیرطبیعی یا غیرعادی است: وقتی رفت بیرون یادش رفت فتری راه برود. گفتم که حسابی عوضی بود. (امیرشاهی^۱ ۱۴۴) ○ این عوضی کیست؟ - نوچه حبیب است. (← میرصادق^۱ ۵۲) ۵. (قد.) به‌طور اشتباهی؛ اشتباهی؛ اشتباهاً: عوضی شنیده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۷) ○ پیش می‌آمد که دندان را عوضی بکشند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ اخیر ما دختر نداریم عوضی گفتند. (← شهری^۲ ۵۶/۳) عر (توهین آمیز) (مجاز) به‌صورت شخصی نادرست و نابه‌کار: [آشاید]... ناجور و عوضی از آب دریاید. (حاج‌سیدجوادی ۴۷)

• **سه گرفتن** (مص.م.) (گفتگو) چیزی یا کسی را اشتباهی به جای دیگری پنداشتن: جوانک... حاشا کرده اصرار داشت که سرکارخانم قطعاً عوضی گرفته‌اند. (جمال‌زاده^۶ ۸) ○ آخر هم‌چو چیزی می‌شود که کسی زن خودش را... نشناسد و عوضی بگیرد؟ (مینوی^۱ ۲۷۵)

عوضیت 'avaz-iy[ɣ]at' [عر.عرا.] (امص.) (قد.) جانشینی: کسی قابل مأموریت آذربایجان و عوضیت امیرنظام نیست. (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۱)

عوعو 'o[w]-o[w]' (اصو.) (پارس سگ: عوعوی

• **سه کردن** (مص.م.) ۱. تغییر دادن؛ دگرگون کردن: لمن صدایش را عوض کرده [بود]. (مشفق‌کاظمی ۳۰) ○ طرز تفکر و استدلال مردم اروپا را... عوض کرد. (اقبال^۲ ۱۱۲) ۲. چیزی یا کسی را جانشین کس یا چیزی دیگر کردن: پرفسور عینک خود را عوض کرده [بود]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۹) ○ همین‌که آمدم لباسم را عوض بکنم، صدای خالی شدن تیر آمد. (هدایت^{۱۵}) ○ من از... میرزارضا و تندو او به‌تنگ آمده‌ام مرحمت بفرمایند همراه مرا عوض کنند. (حاج‌سیاح^۴ ۴۰۴) ۳. (گفتگو) تغییر دادن پوشک بچه‌ای که ادرار یا دفع کرده‌باشد: تا خودش را خراب می‌کند، او را عوض می‌کنی. (مخمل‌باف ۲۵)

○ **سه کردن با کسی** (قد.) عوض دادن به او: روزگار مرا دریافت و با من عوض‌ها می‌کند. (بینی: گنجینه ۲۳۹/۵)

○ **سه گرفتن** پاداش گرفتن: خدا عمر و عزتتان را زیاد کند، صد در دنیا، هزار در آخرت عوض بگیرد. (← شهری^۱ ۳۶۳)

○ **به سه در عوض** → : ای کاش به‌عوض تو من می‌سوختم. (حجازی ۳۴۶)

○ **در سه در مقابل**: مردمان را عذاب می‌داد... درعوض نماز می‌خواند. (مینوی^۳ ۱۸۵)

○ **در سه در مقابل**: به‌ازای؛ به‌جای: من به‌طریق عقل و استدلال با... تو... حرف می‌زنم و تو درعوض جواب برای من یللی می‌خوانی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۹) ○ بر ظالم رحم کند و درعوض ظلم او دعای خیر گوید او را. (باخرزی ۴۹)

عوض بدل 'a-badal' [عر.عرا.] (امص.) (گفتگو) جای‌گزین کردن چیزی یا کسی با دیگری؛ جانشین کردن: دیگر وقت عوض بدل لباس نداریم.

• **سه کردن** (مص.م.) (گفتگو) عوض بدل ↑ : ما... اختیار... نداریم... به آن‌که خیروشر خودمان را بتوانیم عوض بدل بکنیم. (← شهری^۱ ۴۹۹)

عوض [و] دگش 'avaz[-o]-dageš' [عر.تر.] (امص.) (گفتگو) عوض بدل → .

• **سه شدن** (مص.ا.) (گفتگو) چیزی یا کسی به

عویل 'avil [عر.] (ا.) (قد.) ناله و فریاد یا گریه با صدای بلند: هیچ می دانی تو هر طفلی که آید در جهان / از چه توأم با عویل و ضجه و زاری بُود؟ (ابرج ۱۸۵) ○ به هزار فریاد و عویل لقمه‌ای بستانی و هرگز نواله‌ای بی استخوان جفا نخوری. (رواینی ۳۵۶)

عه 'e(a)h [إصو.] (قد.) صدایی حاکمی از اعتراض یا تنفر؛ آه.

○ **سه کردن** (مصل.) (قد.) برزیان آوردن عه: ما غم نخوریم خود که دیده‌ست / تو یارکشی و او کند عه. (مولوی ۱۴۲/۵)

عهد 'ahd [عر.] (ا.) ۱. پیمان یا قراردادی که بر سر امری بین دو یا چند طرف بسته می شود؛ میثاق: اگر دُول هم جوار... مسئله‌ای برخلاف شرط و عهد مطرح بسازند... حاضریم که سفیر دولت آلمان را در آن مسائل ثالث قرار... [دهیم.] (مخبرالسلطنه ۴۷) ○ امیرمحمود خواست که میان او و خاتیان دوستی و عقد و عهد باشد. (بیهقی^۱ ۹۱۰) ۲. قول و قرار: تو مرا ترغیب به نقض عهد و قسم و خیانت نموده‌ای. (طالبوف^۲ ۱۲۷) ○ ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟ / وعده‌های آن لب چون تند کو؟ (مولوی ۹۶/۱) ۳. روزگار؛ دوره؛ زمان: این کولی‌ها که امروز در ایران هستند، از بقایای آن کولی‌های عهد بهرام گورند. (مینوی^۳ ۲۴۰) ○ ملول از هم‌رهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل به‌یاد عهد آسانی. (حافظ^۱ ۳۳۶) ۴. (مصل.) به گردن گرفتن و ملتزم شدن امری؛ ضمان: این اطعام حسینی... اکثر طبقات را جزو نذور بود که برای امام حسین عهده به گردن داشته‌باشند. (شهری^۲ ۳۶۷/۲) ۵. حفظ کردن و نگه داشتن چنان‌که قول و قرار یا رابطه دوستی را با کسی. ○ عهد وفا. ع (ا.) (قد.) فرمان مکتوب حکومت که پادشاهان به حکام ولایات می‌دادند و معمولاً در آن وظایف آنان را یادآور می‌شدند. منشور، حکم. نیز ○ عهد (م. ۴): لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد / خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد. (مسعود سعد^۱ ۱۳۵) ○ همان عهد کاووس دارم نخست / که بر من بهانه نیایدت جست.

سگی از باغ همسایه... خاموشی را می‌شکست. (علوی^۱ ۸۴) ○ صدای عوعوی سگ‌های اطرافمان بلند است. (مسعود ۶۲) ○ در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت / این عوعو سگان شما نیز بگذرد. (سیف فرغانی: سخن‌واندیشه ۱۶۳)

○ **سه زدن** (مصل.) ○ عوعو کردن ↓ : مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد. (قاآنی)

○ **سه کردن** (مصل.) صدای عوعو درآوردن؛ پارس کردن: چشم... [سگ] که به... آدم‌های غریبه افتاد، پاشد و عوعو کرد. (مرادی کرمانی ۱۴) ○ مه نشانند نور و سگ عوعو کند / هرکسی بر خلقت خود می‌تند. (مولوی ۲۷۱/۳)

عوق 'uq [ب.]

○ **سه کردن** (مصل.) (عامیانه) درمقابل «عاق کردن» گفته می‌شود؛ طرد و رانده شدن از سوی والدین را با بدی به آنان پاسخ دادن: یک وقت عاقت می‌کند... مهم نیست، چون من هم او را عوق می‌کنم. (مؤذنی ۴)

عون 'o[w]n [عر.: عَوْن] (مصل.) (قد.) ۱. کمک؛ یاری؛ مدد: به عون و قوّت خدا... کار شما را روبه‌راه کنم. (قاضی ۴۹۱) ○ گفت: به عون خدای عزوجل هر مملکت را که بگرفتم، رعیتش نیازردم. (سعدی^۲ ۸۵) ○ بلند حصنی دان دولت و درش محکم / به عون کوشش بر درش مرد یابد بار. (ابوحنیفه اسکافی: بیهقی^۱ ۳۶۲) ۲. (ص.) یاری‌گر؛ حامی؛ پشتیبان: نی به سحر سحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان. (مولوی ۲۳۵/۱) ○ جلال دولت عالی محمد محمود / که عون و ناصر او باد جاودان یزدان. (فرخی^۱ ۲۸۵)

عویدن 'o(w)-id-an (مصل.) (قد.) عوعو کردن: ای تن چو سگ کاهل مشو، افتاده عوعو پس معو / تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا. (مولوی^۲ ۱۹/۱)

عویصات 'avisāt [عر.: ج. عویصة] (ا.) (قد.) امور یا مسائل دشوار؛ دشواری‌ها: به دیدار او مشرف می‌گشتم و حل عویصات مسائل از ایشان می‌نمودم. (تکابنی: نجفی: بهائیان ۲۰)

معرب Decius (۲۰۱-۲۵۱ م.) امپراطور روم است.

○ **سِه ذَهْنی** (ادبی) نبودن مرجع ضمیر یا صفت اشاره در کلام به فرض وجود آن در ذهن مخاطبان.

○ **سِه سَوَت** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ○ عهد بوق →: [در سلمانی] دوسه تا میز کوچک بود رویش روزنامه و مجله‌های عهد سوت بود. (دوایی: باغ ۶۵: نجفی ۱۰۳۵)
○ **سِه شاه‌وزوزک** (گفتگو) (مجاز) زمان قدیم: زندگی من است می‌خواهم به‌میل خودم آن را بسازم عهد شاه‌وزوزک که نیست. (حاج‌سیدجوادى ۳) ○ این حرف‌ها دیگر کهنه شده و لایق عهد شاه‌وزوزک است. (جمال‌زاده ۱۷۲۱۶)

○ **سِه شکستن** (مصل.ج.) (مجاز) برخلاف عهد و پیمان خود رفتار کردن؛ پیمان گسستن: اگر شاه بعد از آن همه سوگند عهد... بشکند او را خلع خواهیم کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۹۳) ○ اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به‌باد/ به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم. (حافظ^۱ ۲۱۴)

○ **سِه کردن** (نمودن) (مصل.ج.) پذیرفتن و عهده‌دار شدن چیزی، شرطی، یا کاری در برابر خود یا دیگران؛ پیمان بستن: با خود عهد نمودم که تا از این محشر جنون... دور نیفتاده‌باشم، ازیا نایستم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۳) ○ آنها... عهد می‌کنند که... نسبت به یک‌دیگر وفادار... باشند. (مسعود ۵۳) ○ هفتاد بار عهد کردم که در روی ایشان تنگرم. (روزیهان^۱ ۱۹۸)

○ **سِه گرفتن** (مصل.ج.) (قد.) ۱. تعهد گرفتن: شما... او را ملاقات کرده مجدداً عهد بگیرید که با نیت پاک... به ایران بیایید. (حاج‌سیاح^۱ ۵۷۱) ۲. عهد بستن؛ پیمان بستن: مکن دست پیشش اگر عهد گیرد/ ازیراکه در آستی مار دارد. (ناصرخسرو^۱ ۳۷۵)

○ **سِه وعیال** (عامیانه) ← اهل ○ اهل و عیال: با عهد و عیال دور از وطن است. (امیرشاهی ۲۹) ○ ناپلئون... به مهدی پای می‌گوید حواست به عهد و عیال من باشد! (← محمود^۲ ۳۱۳) ○ عهد و عیال! تو جور ما را بکش. (دانشور ۹۷)

(فردوسی^۳ ۱۴۴۲) ۷. (قد.) عهدنامه →: در زیر آن به‌خیز خویش تازی و پارسی عهد، آنچه از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود، نیست. (بیهقی^۱ ۳۸۸)

○ **سِه الست** (تصرف) پیمان الست. ← پیمان ○ پیمان الست: مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج/ بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست. (حافظ^۱ ۱۹) ○ از گه عهد الست چهره زبان در بلی/ پیش در لاله بسته میان هم‌چو لا. (خاقانی ۳۶)

○ **سِه بستن** (مصل.ج.) ○ عهد کردن →: حالا که عهد بستنی باید به عهدت عمل کنی. ○ از سر عجب هر زمان با خود/ عهد بندی که عهد ما شکنی. (خاقانی ۶۶۷)

○ **سِه بوق** (گفتگو) (طنز) (مجاز) زمان بسیار قدیم: کارد یادگار عهد بوق و کُند بود. (دانشور ۳۵) ○ این حرف‌ها را از عهد بوق تاحالا توی کتاب‌ها نوشته‌اند. (آل‌احمد^۶ ۶۳)

○ **سِه به‌سر** (پایان) بودن (قد.) قول و قرار یا پیمان را تا آخر حفظ کردن: ضرورت است که عهد وفا به‌سر بَرمت/ وگر جفا به‌سر آید هزار چندینم. (سعدی^۴ ۵۳۱) ○ عهد کردیم که جان در سرکار تو کنیم/ وگر این عهد به‌پایان نیرزم نلرمد. (سعدی^۴ ۵۰۷)

○ **سِه تازه کردن** (گرداندن) محبت و دوستی خود را با کسی تجدید و استوار کردن: [او] تابستان‌ها... سری به یدِه می‌زد، با... [ژنش] نیز عهدی تازه می‌کرد. (آل‌احمد^۴ ۴۶) ○ آرزو چنان است که... رسم خدمت به‌جای آرم و عهد تازه گردانم. (نظام‌الملک^۲ ۴۳)

○ **سِه جان و بن جان** (گفتگو) (مجاز) ○ عهد بوق →: از عهد جان و بن جان گفته‌اند: چیزی که عوض دارد گِله ندارد. (← دبانی ۱۲۷)

○ **سِه داشتن** (مصل.ج.) (قد.) ○ عهد کردن →: من عهد داشتم که بریانی نخورم. (جامی^۸ ۲۵۵)

○ **سِه دقیانوس** (گفتگو) (مجاز) زمان بسیار قدیم: از عهد دقیانوس همین موضوع فقر و غنا مطرح بوده. (دانشور ۱۷۸) ○ این قضیه مال عهد دقیانوس بود و گذشت. (مسعود ۴۲) ○ دقیانوس، محرف و

جز آنها بسته می‌شود: اگر هزار عهدنامه بنویسند... و هزار قرآن مَهرکرده بفرستند، باور نکن. (حاج سیاح^۱ ۵۰) ○ این عهدنامه... به حضور ارکان دولت داده شد. (نخجوانی ۴۹۳/۲) ○ آن شرطها و سوگندنان را که در عهدنامه نبشته آمده‌است، به تمامی بر زبان براند به مشهد حاضران. (بیهقی^۱ ۲۷۳)

عهدِه 'ohde [ع.ر: عَهْدَة] (مصد.) (قد.) مسئولیت چیزی یا کاری را پذیرفتن؛ ضمانت: [من] نوشتم عهدِه آن بر من نیست چه ولایت مصر وسعتی دارد عظیم. (ناصرخسرو^۲ ۹۳) ○ هیچ حال این عهدِه قبول نکنم. (بیهقی^۱ ۶۷۲)

○ **شَدَن** (مصد.) (قد.) ضامن شدن؛ متعهد شدن: چون عهدِه نمی‌شود کسی فردا را/ حالی خوش دار این دل پرسودا را. (خیام: گنج ۲۸۱/۱)

○ **کُردَن** (مصد.) (قد.) پیمان بستن: تفسیر عبدالله بن عباس از آفتاب روشن تر است بر آن بیاید رفت و عهدِه با وی باید کرد تا به راه راست باشی. (احمدجام ۹)

○ **کُردَن به چیزی** (قد.) آن را بر عهدِه گرفتن: این دهد مژده به عمری بی حساب و بی عدد/ وان کند عهدِه به مُلکی بی کران و بی شمار. (منوچهری^۱ ۲۹)

○ **اَز سَ برآمدَن** (مجاز) از عهدِه چیزی برآمدَن ↓: حکیم فطران تبریزی که از امجد شعر است به فارسی بدان قانون رفته‌است و الحق نیکو از عهدِه برآمده. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۳)

○ **اَز سَ چیزی (کاری) برآمدَن** (بیرون آمدن، به‌در آمدن) (مجاز) آن را به خوبی انجام دادن: مادرم پی برد که ما از عهدِه این کار بر نمی‌آییم. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ آن مقدار تخم که از عهدِه زراعت آن بیرون توانند آمد، تسلیم ایشان کند. (نخجوانی ۳۸۰/۲) ○ از دست و زبان که برآید/ کز عهدِه شُکرش به‌در آید؟ (سعدی^۲ ۴۹)

○ **اَز سَ کسی برآمدَن** (مجاز) ۱. توانایی تسلط و غلبه بر او را داشتن: تو به این پیری از عهدِه که برمی‌آیی؟ (آل احمد^۱ ۱۲۶) ۳. قادر بودن به رفع نیازهای او: با این‌که شب‌وروز زحمت می‌کشید،

○ **سَ وفا** (قد.) پیمان وفاداری: پیش ما رسم شکستن نیوَد عهد وفا را/ الله‌الله تو فراموش مکن صحبت ما را. (سعدی^۳ ۳۴۳)

○ **بر سَ کسی شکست آوردَن** (قد.) (مجاز) پیمان او را نقض کردن: که هر کس که بوده‌ست یزدان پرست/ نیاورد بر عهد شاهان شکست. (فردوسی^۳ ۱۹۴۳)

○ **در سَ کسی شدن** (قد.) (مجاز) با او پیمان دوستی بستن: کار مرا بیاید ساخت که آرام نمی‌توانم گرفتن از دست این حرام‌زاده... بدفعل که با قابوس یکی شده و در عهد وی شده. (ارجانی ۱۵۶/۵)

○ **کسی را سَ دادن** (قد.) (مجاز) از او تعهد گرفتن: مادر... مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال. (جامی^۸ ۵۰۸)

عهدبوقی 'a-e-buqi [ع.ر. فامع. فا.] (صند.) منسوب به عهد بوق (گفتگو) (مجاز) متعلق به زمان قدیم؛ بسیار قدیمی و کهنه: خانه‌ها همه مثل هم بودند مثل کتدوهای زنبور عسل، قدیمی، عهدبوقی... (میرصادقی^۳ ۱۰۶) ○ زیر دست آن پیر خنگ عهدبوقی الفبا می‌خواند. (آل احمد^۶ ۱۶۴)

عهدشکن 'ahd-šekan [ع.ر. فا.] (صف.) (مجاز) پیمان‌شکن →: از اول می‌دانستم عهدشکن و غیرقابل اعتماد هستی. ○ چو نیست عهدشکن غیر زلف پُر شکست/ بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست. (مغربی^۲ ۴۸)

عهدشکنی 'a-i [ع.ر. فا.] (حامص.) (مجاز) پیمان‌شکنی →: سفیدجامگان چون این عهدشکنی را دیدند، سلاح‌های پنهان خود را بیرون آوردند. (نفسی ۴۴۸) ○ من هنوز هم نمی‌دانم برای این عهدشکنی دولتین سبب معقول یا نامعقولی فکر کنم. (مستوفی ۳۵۲/۲)

عهدگسل 'ahd-gosa(e)l [ع.ر. فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) پیمان‌شکن →: چشم نظری بر رخ آن پرده‌نشین داشت/ دستم به سر طره آن عهدگسل بود. (فیضی: گنج ۵۷/۳)

عهدنامه 'ahd-nāme [ع.ر. فا.] (ا.) پیمان‌نامه و قراردادی که بین دو یا چند شخص، دولت، و

ازعهده خانواده‌اش برنی‌آمد.

• به (در، بر) ~ داشتن متعهد انجام امری بودن: مسئولیت سنگین و بزرگی به‌عهده دارم. • زندگی پرآشوب و کارهای پیرزحمتی را درعهده داشت. (هدایت^۱ ۱۵۴)

• به ~ کسی گذاشتن به او واگذار کردن: حفظ دولت را باید به‌عهده کسی گذاشت که اصل و جوهر هرچیزی را می‌شناسد. (مبنوی^۳ ۲۵۴)

• به (بر) ~ گرفتن پذیرفتن: متعهد شدن؛ تعهد کردن: کارهای پرمسئولیت را به‌عهده بگیرند. (گلاب‌دره‌ای ۵۱) • وکیل عالی‌رتبه... تعقیب قضیه را به‌عهده گرفته‌است. (مبنوی^۳ ۲۱۸)

• چیزی (کاری) از ~ کسی بیرون بودن (مجاز) خارج از حد توانایی او بودن آن: آنچه از نیک‌وید... شنیدم محتاج کتاب جداگانه مفصلی است که ازعهده من بیرون است. (جمال‌زاده^۲ ۷)

• چیزی یا کاری بر ~ کسی بودن (مجاز) مسئولیت انجام آن را داشتن: هرکسی کاری برعهده‌اش بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸)

• کسی را از ~ چیزی (کاری) بیرون آوردن (قد.) (مجاز) او را از مسئولیت آن بری کردن: آن وثیقت را رخصتی توان اندیشید و شیر را ازعهده آن بیرون توان آورد. (نصرالله‌منشی ۱۰۷)

عهده‌دار 'o.-dār [عر.افا.] (صف.) ویژگی آن‌که مسئولیت انجام کاری را پذیرفته‌است: مردی که به‌نظرش فقیر آمده‌بود، عهده‌دار قسمتی از تولید زنجیری کارخانه بود. (شهری^۲ ۲۹۸/۴)

• ~ شدن (مصد.م.) پذیرفتن مسئولیت انجام کاری: نه می‌تواند رأی بدهد، نه ریاست جلسات را عهده‌دار شود. (مصدق ۱۰۵)

عهن 'ehn [عر.ا.] (قد.) پشم گوسفند، شتر، یا مانند آنها.

• ~ منفوش (قد.) پشم زده‌شده: به‌نفخه صور نای و کوس چون عهن منفوش... بر باد دهد. (جرفادانی ۳۲۲) ﴿ برگرفته از قرآن کریم (۵/۱۰۱).

عهد 'ohud [عر.ج. عَهِد] (ا.) (قد.) ۱.

قرار داده‌ها؛ پیمان‌ها: دُول هم‌جوار ما که با دولت ما عهد و شروط مخصوص دارند، اگر در جایی... مسئله‌ای برخلاف شرط و عهد مطرح بسازند... حاضریم که سفیر دولت آلمان را... معتبر دانیم. (مخبرالسلطنه ۴۷) ۴. قول و قرارها: باید... نقض اقوال و عهد از دسی سر نزنند. (طالبوف^۲ ۱۳۹) ۳. روزگاران؛ زمان‌ها: انسان نیز در تمام ادوار و عهد تاریخ به یک‌سان راه تکامل نمی‌پیماید. (زرین‌کوب^۳ ۴۶) • مثل او پادشاهی... در هیچ عهدی از عهد روزگار ندیده‌بود. (آئسرای ۱۸۶) ۴. فرمان‌های مکتوب و دستورعمل‌هایی که پادشاهان به حکام می‌دادند: چون پادشاهی بر کسرا... قرار گرفت، عهد اردشیر... پیش نهاد و وصیت‌های او را. کار بست. (ابن‌بلخی ۱۰۲) • آنچه رسم است که اولیا عهد را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدایی به شیء وزیر و حجاب و خدمت‌کاران، این هرچه تمام‌تر ما را فرمود. (بیهقی^۱ ۲۷۵) ۵. نوعی خط که با آن احکام و قباله‌ها را می‌نوشتند: قباله‌جات و اسناد را با قلم عهد می‌نگاشتند. (راهجیری ۵۱)

• ~ کردن (مصد.ا.) (قد.) پیمان بستن: خان داند که بزرگان... عقود و عهد که کرده‌باشند، به‌جای آرند تاخانه‌ها یکی شود. (بیهقی^۱ ۸۹)

عی 'ay[y] [عر.عئ] (امصد.) (قد.) ناتوانی؛ درماندگی؛ ضعف: آن داروی همه دردی و شفای همه عیی است. (قطب ۱۰۱)

عیادت 'a('e)yādat [عر.عیادة] (امصد.) به دیدار بیمار رفتن و از او احوال‌پرسی کردن: چون مریض است، به ملاقات و عیادت می‌آیم. (حاج‌سیاح^۱ ۱۲) • به عیادت او رفته‌بودم، او را یافتم چون تاری موی گذاخته. (بیهقی^۱ ۷۱۲)

• ~ رساندن (مصد.ا.) (قد.) احوال‌پرسی کردن از بیماری به‌وسیله کسی بدون رفتن به دیدار او: امیر... فرمود... به‌بهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ رو تا عبدوس بر اثر تو بیاید و عیادت برساند. (بیهقی^۱ ۴۶۲)

• ~ کردن (مصد.ا.) عیادت ج: بعد از ظهر دوباره

نیودی... در اندک روزگاری از آن فراغت روی نمودی.
(رواینی ۳۳) ۴. (قد.) (مجاز) خلوص و پاکی: در
آن عهد... عیار طبایع و افهام و بازار علوم و آداب بدین
حد فاسد و کاسد نبوده [است]. [فائز مقام ۲۸۱] ۵. از طعنه

رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر بزند مرا در دهان گاز.
(حافظ ۱۷۷) ۵. (قد.) (مجاز) ترازو و به ویژه
ترازویی که با آن طلا و نقره وزن می کردند:
صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر / من هم جو

ز ریمم کز نار نیندیشم. [خاقانی ۶۴۲] ۶. (امص.)
(قد.) تعیین اندازه خلوص طلا و نقره: در
دارالضرب دل آدمی اصحاب عیار از فرمان سلطان،
فریشگانند. [عین القضاة ۱۲۵] ۷. (صد.) (قد.) (مجاز)

خالص و بدون غش: در میان همه زوهای عیار / زر
جان بود که معیار نداشت. [پروین اعتصامی ۲۳] ۸.
برکشیده آتشی چون مظرف دیبای زرد / گرم چون طبع
جوان و زرد چون زر عیار. [فرخی ۱۴۸]

۹. **داشتن** (مصد.) ۱. دارای عیار
مطلوب بودن. ← عیار (م. ۱): این دستبند عیاری
ندارد نباید خیلی گران باشد. ۲. (قد.) (مجاز) باارزش
بودن: دگر گفته ها چون عیاری نداشت / سخن گو بر آن
اختیاری نداشت. [نظامی ۸۲]

۱۰. **گرفتن** (مصد. م. ۱) (قد.) (مجاز) ارزش واقعی
کسی را سنجیدن: گردون تو را عیار گرفته / یک ذره
بر تو یار ندیده. [مسعود سعدی ۶۸۱]

۱۱. **نهادن چیزی را** (قد.) (مجاز) ارزش و
اعتبار قائل شدن برای آن: گر قلب دلم را ننهد
دوست عیاری / من نقد روان در قمش از دیده شمارم.
(حافظ ۲۲۲)

عیار 'ayyār [عر.] (صد.، ا.، قد.) ۱. زیرک،
چابک، تردست، و حیلہ گر: مرا در سیاهان یکی
یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود. [سعدی ۱۳۶]
۲. تو مردی سگزی و عیاری چندان که بتوانی گرفت بگیری،
تو را باشد. [نظامی عروضی ۶۴] ۳. دزد: سارق:
[عیاران] یا خود اندیشه نمودند که... در محل فرصت
کالای ایشان را گرفته، به در رویم... خود را به لباس
ملایان ساخته و در منزل ایوان کیف توقف نمودند.

عیادت کردیم از صحت او آسوده شدیم. (طالبوف ۱۱۲)
۱۲. **کردن (نمودن) از کسی به احوال پرسشی او**
رفتن: قریب به ظهر... مادرم از من عیادت نمود.
(مصدق ۷۲)

عیاذ 'eyāz [عر.] (امص.) (قد.) پناه جویی: خداوندان
دین بر آن کس شوند که خدای تعالی مرو را پیدا کرده است
و بدو از دیو فریبنده رستگاری جویند و مرین عیاذ را
کار خویش نگاه داشته است. [ناصر خسرو ۱۰۵]

۱۳. **خواستن** (مصد. ا.، قد.) پناه جستن:
جایزه خواهم یکی، یکم بدهی اندکی / ورندهی بی شکمی،
زایزد خواهم عیاذ. [منوچهری ۲۰]

عیاذآبالله 'eyāz.an.be.llāh [عر.] (شج.، قد.)
پناه بر خدا؛ خدا نکرده: اگر کسی به رأی خود گوید و
خطاکند، عیاذآبالله، تباهی حال او بر چه متوال خیال توان
بست؟ (لودی ۱۱۶) ۱. اگر عیاذآبالله علامت انحراف در
طبع اشرف مشاهده نماید، فی الحال به تدارک آن مشغول
گردد. [سبزواری: گنجینه ۱۵۵/۶] ۲. می اندیشم از وبال
آن خرق که در خرق عادت پدران می رود که عیاذآبالله
حیل نسل به انتفاض رسد. [رواینی ۵۲]

عیار 'ayār [عر.: عیار] (ا.، ۱) ۱. میزان نسبت فلز
گران بهای خالص در یک آلیاژ یا ماده کانی؛ مقد.
بار. ← بار ۱ (م. ۱۷): پرسید: سکه را به چه وزن و
عیار و شکل بزنیم؟ (مستوفی ۳۳۷/۲) ۲. زری که رایج
است پاره های نقره معشوش اند [و] عیار و سکه ای ندارد.
(شوشتری ۳۸۴) ۳. آنچه به کمک آن بتوان
چیزی یا کسی را مورد سنجش و آزمایش قرار
داد؛ مبنای سنجش؛ معیار؛ محک: تنباکو عیار
سلامت و ناتندرستی... بوده [است]. [شهری ۲۷۰/۵] ۴.
[باید] طبیعت رققا را بشناسم... تا عیار صحیحی به
استقامت و اطمینان تحمل شداید آنها را داشته باشم.
(طالبوف ۶۳۲) ۵. زر چون به عیار آید کم بیش نگیرد / کم
بیش شود زری کان با غش و بار است. [ناصر خسرو ۱]
۶. اندازه؛ مقدار؛ میزان: حالا عیار کار دست
می آید. ۷. عیار دوستی و مقدار محبت را با سنگ محک
و تیزآب معلوم نمی کنند. (شهری ۳۲۰) ۸. اگر عیار
مباعدت و مساعدت این عجل درنگی نمای... براین گونه

(مردی ۴۶۳) ○ وقتی عیاری به دیر راهی نزول کرد و خود را بدان راهب چنان نمود که بر دین و اعتقاد اوست... و صلیب زرین راهب بدزدید. (آفسرای ۶۹) ○ آن جا هیچ خانقاه نبود که اهل آن دیه... همه راه زدندی و عیّار و مقصد بودند. (محمدبن منور^۲ ۱۰۸) ۳. هریک از عیّاران. عیّاران، طبقه‌ای از توده مردم بودند که در دوره عباسی در بغداد و خراسان و سیستان و ماوراءالنهر و سرزمین‌های دیگر ظهور کردند. مردمی سلحشور و جوان‌مرد بودند و از مستمندان حمایت می‌کردند: عیّاری به صوفی‌ای گفت: فرق میان ما و شما آن است که هرچه ما بگوئیم، بکنیم و شما هرچه بر دل گذرد، بکنید. (جامی^۸ ۲۳۱) ○ بازرگانی که کم‌سرمایه بود... صحبت با سه قوم کند با مردم جوان‌مردیشه و عیّار و... (عنصرالمعالی^۱ ۱۷۰) ۴. (مجاز) جسور، بی‌پروا، و کام‌روا: نیست در بازار عالم خوش‌دلی و زان‌که هست / شیوه رندی و خوش‌یاشی عیّاران خوش است. (حافظ^۱ ۳۱) ○ چوب به عیّاران چرب کنند به نامردان چرب نکنند. (محمدبن منور^۱ ۷۲) ۵. زیرک، دل‌ربا، فتنه‌انگیز، و معمولاً کم‌اعتنا به عاشق (معشوق): ای نسیم سحر آرام‌گه یار کجاست؟ / منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجاست؟ (حافظ^۱ ۱۵) ۶. عر سالک: به خاک پای مشتاقان درگاه / به جان پاک عیّاران این راه. (امیرحسینی ۱۵۹) ۷. در شعر گاهی با تلفظ 'ayār آمده‌است: نبینی، نشنوی تو قول او را / نبیند کس چنین هرگز عیّاری. (ناصرخسرو^۱ ۲۷۲)

عیار بندی 'ayār-band-i [عر.فا.نا.] (حامص.) تعیین میزان خلوص مسکوکات: عیاربندی‌های این ضراب‌خانه‌های کوچک... به محک مهندسی شیمی صورت نمی‌گرفته (است.) [مستوفی ۴۰۰/۱]

عیاریشگی 'ayyār-piše-gi [عر.فا.نا.] (حامص.) (قد.) عیارپیشه بودن؛ جوان‌مردی؛ فتوت: اگر گوید که نگذشت، دروغ گفته‌باشد و اگر گوید که گذشت، غمز کرده‌باشد و این هر دو در عیارپیشگی نیست. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۸)

عیاریش 'ayyār [عر.فا.] (صد.) (قد.) پیرو عیاش 'ayyāš [عر.] (صد.) دارای گرایش یا عادت

شیوه عیّاران؛ جوان‌مرد؛ اهل فتوت: بسیار بود که عیارپیشگان به اغوا و شجاعان مشابهت نمایند. (خواجانه‌نصیر ۱۲۶) ○ مردی پیرنا و عیارپیشه بود. (نظام‌الملک^۳ ۹۱)

عیاردار 'ayār-dār [عر.فا.] (صد.) (قد.) نگه‌دارنده و مراقب عیار، که در آن ثقلب نکنند: متولی دارالضرب سدید باید و عیاردار امین. (عقبلی ۲۱۵)

عیارسنجی 'ayār-sanji [عر.فا.نا.] (حامص.) تعیین میزان فلز گران‌بها در یک آلیاژ یا در مواد کانی. ← عیار (مر.ا).

عیاره 'ayyāre [عر.: عیّاره] (صد.) (ا.) (قد.) عیّار (زن) ← عیّار (مر.ا) ۱. (۵۰۱) ای عیّاره پتیاره، اگر مقصود همین بود بایستی عیّای مؤذن در سرگیری و سی‌پاره قاری دربر. (فاضل‌خان: از صیاتیما ۵۸/۱) ۵. عقل و جانم برد شوخی، آفتی، عیّاره‌ای / باددستی، خاکی‌ای، بی‌آبی، آتش‌پاره‌ای. (سنایی^۳ ۱۷)

عیاری 'ayyār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. تردستی؛ حیل‌گری؛ چالاک‌ی. نیز ← عیّار (مر.ا) ۱. نهفته دریس این لاجوردگون خیمه / هزار شعبده‌بازی، هزار عیّاری‌ست. (پروین‌اعتصامی ۲۱) ۵. به عیّاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست. (نظامی^۳ ۳۰۵) ۴. راه‌زنی؛ دزدی. نیز ← عیّار (مر.ا) ۲. [من] این... گنج و خواسته از سر عیّاری... به دست آورده‌ام. (نظام‌الملک^۲ ۴۶) ۳. جوان‌مردی؛ فتوت. نیز ← عیّار (مر.ا) ۳. به عیّاری توان رفتن ره عشق / که این ره دامن تر برتابد. (خاقانی ۵۷۶) ۴. دل‌ربایی و فتنه‌انگیزی معشوق: ای چشم تو بر کرده به عیّاری سر / ابروت نهاده، در جفا کاری سر. (عزیزشرانی: تهمت ۲۶۲)

○ سه کردن (مص.ا.) (قد.) شیوه عیّاری درپیش گرفتن. ← عیار، عیّاری: زان طره برپیش و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیر چه غم هرکس که عیّاری کند. (حافظ^۱ ۱۲۹) ○ تا در کوی عیّاران، عیّاری نکنی... میندار که ایمان جمال خویش فرا تو را نماید. (احمدجام ۲۵۰)

فقیران و مردم... عیال‌بار وارد می‌آید. (جمال‌زاده ۱۶۶۲)
 ○ مال‌دار و مسکین و عیال‌بار... از اقمشه و اطعمه... بدان
 درویش پیش‌کش نمودند. (مروری ۹۹۱)

عیال‌پرستی 'ayāl-parast-i [عر.فا.ا.] (حامص.)
 دوست داشتن خانواده و پای‌بند بودن به آن:
 اگر معاویی... داشتند... اهل عیال‌پرستی و ساده‌دلی...
 [بودند].... (شهری ۴۰۲/۴)

عیال‌دار 'ayāl-dār [عر.فا.ا.] (صف.) عیال‌وار →:
 مردی عیال‌دارم با وام بسیار و قلت استظهار و ملتس
 بالث است که مقدار قرض من است. (جوینی ۱۷۲/۱)

عیالک 'ayāl-ak [عر.فا.ا.] (مصغ. عیال، ا.) (قد.) زنان
 و فرزندان خُرد. نیز ← عیال (م. ۲): گفتم: عیالکان
 دارم و یار موجب من نرسید. (نظام‌الملک ۶۳۲)

عیال‌مند 'ayāl-mand [عر.فا.ا.] (صد.) عیال‌وار و ی:
 عیال‌مندانی که نان به تاشان نرسیده ناچار به اضانه‌کار...
 می‌شدند. (شهری ۲۷۹/۴)

عیال‌وار 'ayāl-vār [عر.فا.ا.] (صد.) آن‌که تعداد افراد
 خانواده یا افراد تحت تکفل او زیاد باشد؛
 عیال‌بار؛ عیال‌دار؛ عیال‌مند: مرد زحمت‌کش و
 عیال‌واری بود. (میرصادقی ۷۸^{۱۰}) ○ پدرها بیشتر
 میراب و باغبان و لابد... عیال‌وار [بودند]. (آل‌احمد ۵۰)

عیال‌واری 'a-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. وضع و
 حالت عیال‌وار؛ عیال‌وار بودن. ← عیال‌وار:
 عیال‌واری او علت اصلی فقر و بی‌چاگرگی‌اش بود. ۲.
 (صد.) منسوب به عیال‌وار (با زن و فرزندان بسیار:
 خانه‌عیال‌واری).

عیان 'ayān [عر.] (صد.) ۱. واضح؛ آشکار؛
 هویدا: چرا خیرگی با جهان می‌کنم / حدیث عیان را
 نهان می‌کنم؟ (پروین‌اعتصامی ۱۶۹) ○ مادر بچه را تا ز
 شکم نارد بیرون / بستر نکند، وین نه نهان است عیان
 است. (منوچهری ۸^۱) ۲. (قد.) به‌طور روشن و
 واضح؛ آشکارا: آفتاب... صبح از وسط دریا
 درمی‌آید... من خودم... این را هزاربار به چشم خود عیان
 دیده‌ام. (جمال‌زاده ۱۲۴^{۱۷}) ○ دانشی دیگر ز نادانی‌ما /
 سر برآوردی عیان که ایّی اُنا. (مولوی ۴۰۱/۳) ۳.

به خوش‌گذرانی؛ بسیار خوش‌گذران یا
 افراط‌کننده در امور جنسی: این کار... شایسته مردم
 عیاش و غافل است. (مطهری ۲۷۴^۲) ○ این حاکم... هم
 عیاش و هم مختار مطلق نفوس خلائق است. (حاج‌سیاح^۱
 ۴۸۰)

عیاشی 'a-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل عیاش؛
 زیاده‌روی در خوش‌گذرانی: پانصد تومان آن در
 شهر به‌مصرف عیاشی رسید. (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○
 شوهر... خبردار می‌شود که همسرش... به... عیاشی
 مشغول بوده [است]. (مسعود ۱۱۷)

عیافت 'eyāfat [عر.: عیافة] (إمص.) (قد.) ناخوش
 و ناپسند دانستن چیزی؛ اکراه: خون عیصیت در
 اعصاب دشمنان نرسده شود و... اندیشه عافیت‌طلبی
 عیافتی... از کار جنگ در طیاع ایشان پدید آرد.
 (روابینی ۵۱۳)

عیال 'ayāl [عر.: عیال، جر. عَیْل] (ا.) ۱. همسر
 مرد؛ زن: عیال من کمتر از ملکه... نخواهد بود. (فاضی
 ۶۶) ○ نفس خود را چگونه می‌یابی؟ چنان نمی‌یابی به
 شادی... که آن شب که شب عروسی تو بود و عیال درکنار
 تو بود؟ (بحرالانوار ۴۴) ○ کذخ‌دایان سقف‌های خانه‌ها
 بشکافته و بفروخته و از گرسنگی... یا عیال و فرزندان
 بمرده. (بی‌هی ۸۰۹^۱) ۲. (قد.) زن و فرزندان؛ افراد
 تحت سرپرستی یک مرد؛ خانواده؛ عائله: اگر
 بیمر غیر از تو کسی ندارم عیال مرا پرستاری کند.
 (قائم‌مقام ۲۴۶) ○ باز... می‌اندیشم که... سعی مرا درحق
 عیال بر عدم مروت حمل کنند. (سعدی ۶۹^۲) ۳. (صد.)
 ا.) (قد.) (مجاز) آن‌که محتاج، جیره‌خوار، یا
 سربار کسی باشد: بردوستان عیالم و بر اهل بیت نیز /
 بر آسمان و بالم و بر روزگار هم. (خاقانی ۷۸۵)

عیالات 'a.-āt [عر.ا.] (قد.) عیال‌ها. ←
 عیال (م. ۲): روز و هفته‌ای نبود که خانه و مال و
 عیالات کلیمی‌ای مورد دست‌برد قرار نگرفته [باشد].
 (شهری ۳۷۷/۳) ○ خانه و عیالات ما در تبریز گرو
 مشروطه است. (مخبرالسلطنه ۱۴۷)

عیال‌بار 'ayāl-bār [عر.فا.ا.] = عیال‌وار (صد.)
 عیال‌وار →: بیش‌تر بار مالیات به‌شانه ضعیف...

نمی‌بینیم. (علوی^۲ ۵۸) ○ نه یک عیب او را بر انگشت
 بیچ/ جهانی فضیلت برآور به هیچ. (سعدی^۱ ۱۷۰) ○
 بگوش که «عیب» کسان را مجوی/ جز آن‌گه که بر تابی
 از عیب روی. (فردوسی^۳ ۲۴۷۰) ۴. نقص؛ نقیصه؛
 کم بود: این ماشین عییش چیه؟ ○ من حالا روی زمینم،
 با همین عیب و حسن‌هایی که هست می‌سازم. (گلشیری^۱
 ۱۲۳) ۳. (صد.) (گفتگو) زشت؛ ناپسند؛
 ناشایست: کمی جرئت داشته باشید برای جوانی مثل
 شما عیب است. (هدایت^۹ ۸۰) ۴. (امص.) (قد.)
 عیب‌جویی: دگر پارسیان خلوت‌نشین/ به عییش
 فتادند در پوستین. (سعدی^۱ ۱۵۹) ○ در پوستین علویان
 افتاد و به عیب ایشان مشغول شد. (نظام‌الملک^۲ ۲۶۴)
 ۵. (ا.) (قد.) خطا؛ لغزش؛ گناه: گرفتم که خود
 هستی از عیب پاک/ تعنت مکن بر من عیب‌ناک.
 (سعدی^۱ ۱۱۶) ○ بگوش که عیب کسان را مجوی/ جز
 آن‌گه که بر تابی از «عیب» روی. (فردوسی^۳ ۲۴۷۰)
 ۶. ○ ~ آوردن (مص.د.) (قد.) عیب گرفتن:
 ظاهر خویش... به ادب می‌باید نگاه داشت تا خلق بر آن
 عیب نیارند. (احمدجام ۳۳۸) ○ تو عیب کسان هیچ‌گونه
 مجوی/ که عیب آوژد بر تو بر عیب‌گویی. (فردوسی^۳
 ۱۷۱۶)
 ۷. ○ ~ پوشیدن (قد.) عیب کسی یا چیزی را
 نادیده گرفتن و آن را برملا نساختن: به پیر
 می‌کده گفتم که چیست راه نجات؟/ بخواست جام می و
 گفت: عیب پوشیدن. (حافظ^۱ ۲۷۱)
 ۸. ○ ~ پیدا کردن (گفتگو) ۹. خراب شدن؛
 آسیب دیدن؛ معیوب شدن: ساعتم عیب پیدا کرده
 باید بدهم تعمیرش کنند. ۴. یافتن عیب و نقص یا
 کم‌بود در چیزی یا کسی: اگر در آنان عیبی پیدا
 می‌کرد، عذر همه را می‌خواست.
 ۱۰. ○ ~ توانشیدن (مص.د.) (مجاز) سعی کردن در
 یافتن عیب برای چیزی یا کسی: اگر ساعت... اعلا
 و باارزش بود... عیب برایش می‌تراشید و خرج کردنش را
 عیب می‌گفت. (شهری^۲ ۲۱/۲)
 ۱۱. ○ ~ جستن (مص.د.) (قد.) عیب‌جویی کردن: تو
 عیب کسان هیچ‌گونه مجوی/ ... (فردوسی^۳ ۱۷۱۶)

(امص.) (تصوف) کسب یقین از راه دیدار و
 مشاهده: اگر... در پیش‌گاه بارگاه وصول قدم نهد،
 درجه عیان است. (نجم‌رازی^۱ ۱۰۴) ۴. (قد.) هویدا
 بودن؛ آشکاری: ای از دوجهان نهان، عیان کیست؟/
 وی عین «عیان» پس این نهان کیست؟ (مغربی^۲ ۲۱) ۵.
 (قد.) به چشم دیدن: خبر هرگز نه مانند عیان است/
 یقین دل نه همتای گمان است. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۴۲) ○
 دارد خبر او همه‌کس چونش ببیند/ بسیار عیانش بفرزاید
 به خبر بر. (عنصری ۱۱۸)

۱۲. ○ ~ شدن (گشتن) (مص.د.) آشکار شدن:
 قرار است رازها عیان شود. (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۳) ○
 طراوت شباب عیان می‌گشت. (مینوی^۳ ۱۷۳) ○ هرکه را
 می‌باید که سرایده عیب او عیان شود... بر وی بادا که
 ادب نگه دارد. (احمدجام ۳۳۸)

۱۳. ○ ~ کردن (مص.د.) آشکار کردن: کشف بسی سر
 نهانت کند/ راز پس پرده عیانت کند. (ابرج ۱۰۴) ○ گفتم
 به دلق زرق پیوشم نشان عشق/ غماز بود اشک و عیان
 کرد راز من. (حافظ^۲ ۸۰۰)

۱۴. ○ به ~ (پو ~) به‌طور واضح؛ آشکارا: به عیان
 نزدیک شدن خطر را با دیده نهانی دریافته بودند. (—)
 جمال‌زاده ۱۳۹) ○ آرا و اقوال او را می‌شنیدیم... و
 بینش تیز او را بر عیان می‌دیدیم. (مینوی^۳ ۴۷۳) ○ دعاگو
 نیز اگر به عیان نیافتی... این بیان را مکرر نکردی.
 (جامی^۸ ۴۸۹)

عیانā.an 'ayān.an [عر.] (قد.) (قد.) به‌طور واضح و
 آشکار: حیات و ممات... عیاناً مشاهده رفت. (آقسرائی
 ۱۷۷)

عیانیā-i 'ayān-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به عیان
 آشکار؛ مقر. نهانی: از انواع بی‌شمار جنون...
 خلجان‌های عیانی و نهانی... می‌باشد. (جمال‌زاده ۱۳۷)
 ○ چون گشت جهان را دگر احوال عیانتیش؟/ زیرا که
 بگسترده‌وزان راز نهانش. (ناصرخسرو^۱ ۲۹۵)

عیبēyl 'eyl [عر.] عیب (ا.) ۹. صفت یا حالتی که
 نباید در کسی یا چیزی باشد و هست؛ کار،
 رفتار، یا صفت بد: دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری
 ایشان است. (جمال‌زاده ۱۱۹) ○ ما در چشم شما عیبی

• **داشتن** (مصدر). ۱. ایراد، کم‌بود، یا نارسایی داشتن؛ معیوب بودن: شاید اینها هم مغزشان عیب دارد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۲۸) ۲. ناشایست و ناروا بودن: مگر این کار عیب دارد که تو با آن مخالفت می‌کنی؟ ۳. (مصدر). (قد.) بد دانستن؛ عیب شمردن: تا بتوانی برآور از خصم دمار/ چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار. (سعدی^۲ ۸۴۷)

• **دیدن** (مصدر). دچار آسیب شدن؛ معیوب شدن: چون چشمش عیب دیده...، تاکنون به شوهر ترفته‌است. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۹)

□ **روی کسی (چیزی) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را معیوب یا ناقص شمردن؛ نسبت عیب یا نقص به او (آن) دادن: حالا می‌توانی یک عیب و علتی روی این بچه مادرمرده من بگذاری؟ (پزشک‌زاد: آسمون‌ریسمون ۲۵۵: نجفی ۱۰۳۶) ○ نباید برای خاطر چند نفر روی مملکتی عیب گذاشت... ملت ما از دم از این جور افراد متفرغند. (← مدنی ۱۱۶) ○ اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش می‌گذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. (هدایت^{۱۲۳۵})

□ **س [و] علت کردن** (گفتگو) آسیب دیدن: چه‌مخیره؟ جواهر چرا... ناله می‌کند؟ - چه می‌دانم... میرزا امروز مثل این‌که [این زنتان] با آن زنتان دعوایش شده کارشان به کتک‌کاری کشیده، عیب علتی کرده‌باشد. (← شهری^۱ ۴۷۲)

• **کردن** (مصدر). ۱. خراب شدن: آن‌قدر با چتر بازی نکن، آخر عیب می‌کند. ○ چهار روز است چرخ ضراب‌خانه عیب کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۱۹/۱) ۲. مصدوم شدن؛ آسیب دیدن: تا دید دیواری خراب شده و من عیبی نکرده‌ام به من دل‌داری داد. (علوی^۳ ۶۸) ○ یا رابه رکاب فشردم معلوم شد قلم یا عیب نکرده‌است. (حاج‌سیاح^۱ ۱۴۲) ۳. (مصدر). (قد.) عیب‌جویی کردن؛ ایراد گرفتن؛ ملامت کردن: اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند. (حافظ^۱ ۱۲۰) ○ نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان. (بیهقی^۱ ۱۶۶)

• **گرفتن** (مصدر). عیب چیزی یا کسی را بیان کردن؛ ایراد گرفتن: بعضی بر دکارت عیب گرفته‌اند. (فروغی^۳ ۱۵۷) ○ دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید/ کاین حدیثی است که از وی نتوان بازآمد. (سعدی^۲ ۴۳۴)

• **گستردن** (مصدر). (قد.) ○ عیب گرفتن ↑ : در بسته به روی خود ز مردم/ تا عیب نگسترند ما را. (سعدی^۲ ۹۶)

□ **س [ی] ندارد** (گفتگو) اهمیت یا اشکال ندارد: گفت: داری مرا حسابی استنتاج می‌کنی، عیبی ندارد. (جمال‌زاده^۸ ۲۳) ○ عیب ندارد. کمی با ما کمک کنید. (علوی^۲ ۱۴۱)

عیب‌بین 'e-bin [عربا]. (صفه). (قد.) ویژگی آنچه یا آن‌که به عیب دیگران توجه دارد: حکیمی به رمز وانموده‌است که هیچ‌کس را چشم عیب‌بین نیست. (بیهقی^۱ ۱۲۱)

عیب‌پوش 'eyb-puṣ [عربا]. (صفه). ویژگی آن‌که عیب دیگران را پنهان می‌کند یا از خطای آنان می‌گذرد: با خلق مدارا کن [و] عیب‌پوش باش. (بحرالفرهات ۲۴۸) ○ ای خوش آنان که عیب‌پوشانند/ (۲: بخاری ۴۵۵)

عیب‌پوشی 'e-i [عربا]. (حامصه). عمل عیب‌پوش؛ عیب دیگران را نادیده گرفتن: عیب‌پوشی بهترین صفت اخلاقی او بود.

عیب‌جو [ی] 'eyb-ju[-y] [عربا]. (صفه). ویژگی آن‌که در پی یافتن و بیان کردن عیب دیگران است: اگر من برای چند نفر عیب‌جو و بداندیش از عمل خود بازمانم... تفاوت من و آن جهال چه می‌شود؟ (طالبوف: اذیتاتایما ۳۰۲/۱) ○ عیب‌جویان خرده‌بین به‌حکم انصاف معذورند. (قائم‌مقام ۳۲۶)

عیب‌جویی 'eyb-ju-y(-) [عربا]. (حامصه). عمل عیب‌جو؛ جست‌وجوی عیب دیگران: روابط ما باهم همه را به عیب‌جویی واداشت. (قاضی ۲۳۳) ○ مخالفان... به مقام بدگویی و عیب‌جویی درآمدند. (نظامی‌باختری ۹۳)

عیب‌دار 'eyb-dār [عربا]. (صفه). دارای عیب؛

عیب‌گویی یک‌سان به حساب می‌آید. (شهری ۲/۲۴۴)
عیب‌گیر 'eyb-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) عیب‌جو
 → : بکش تا عیب‌گیرانم نگویند؛ / نمی‌آید ملخ در چشم
 شاهین. (سعدی ۵۵۵)

عیب‌گیری 'e-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عیب‌گویی
 → : با ایراد و انتقاد و عیب‌گیری که کار درست نمی‌شود.
 * ~ کردن (نمودن) (مصد.) ایراد گرفتن از
 کسی. ← عیب‌گویی: اگر [کسی] روبه‌روی مردمان
 انگلیسی... صریحاً عیب‌گیری... بنماید، کمتر مرد
 انگلیسی می‌توان یافت که... مخالف... باشد. (مبتوی ۳
 ۲۶۵)

عیب‌ناک، عیناک 'eyb-nāk [عر.فا.] (صد.) ۱.
 دارای عیب؛ معیوب: با آن کمر عیب‌ناکش بیاید
 بیابان چای جوش بیارد یا حواس من... را پریشان کند؟
 (← دولت‌آبادی ۱/۱۱) ○ که تو هم عیب‌دار عیب‌ناکی/
 خدا را شد سزا از عیب پاکتی. (ناصرخسرو: لغت‌نامه ۱)
 ۲. (گفتگو) ویژگی دختری که پرده بکارتش را
 قبل از ازدواج از دست داده‌باشد: تا لحظه زفاف
 صدها بار به خود گفته بود، عیب‌ناک است. (پارسی‌پور
 ۲۲) ۳. (قد.) دارای خطا و نقصان: گرفتم که خود
 هستی از عیب پاک/ تعنت مکن بر من عیب‌ناک.
 (سعدی ۱/۱۱۶) ○ به تبریز آدلا، از بحر عشقش / چو
 بنده‌ی عیب‌ناک اندر مرزادی. (مولوی ۷۲/۱۶۲)

عیب‌ناکی، عیناکی 'e-i [عر.فا.فا.] (حامص.)
 (گفتگو) وضع و حالت عیب‌ناک؛ عیب‌ناکی
 بودن. ← عیب‌ناک (م. ۲): رسم دختردار نبود که
 پذیرایی کافی بکنند که حمل بر تملق و عیب‌ناکی دختر
 می‌شد. (← شهری ۳/۵۶)

عیب‌نما 'eyb-na(e)o mā [عر.فا.] (صف.) (قد.)
 ویژگی آنچه یا آن‌که عیب کسی یا چیزی را
 نشان می‌دهد: بیش جان را نکتم زنگ‌زده/ کاینه
 عیب‌نمایست مرا. (خاقانی ۸۱۳)

عیب‌نمایی 'e-y()-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.)
 نمایاندن یا بیان کردن عیب دیگران.
 * ~ کردن (مصد.) (قد.) عیب‌نمایی ↑ :
 عیب‌نمایی مکن آینه‌وار/ تا نشوی از نفسی عیب‌دار.

معیوب: دلم نمی‌خواهد بچم از صدای انفجار عیب‌دار
 بشود. (← محمود ۲/۱۴۵) ○ عیب‌نمایی مکن آینه‌وار/
 تا نشوی از نفسی عیب‌دار. (نظامی: لغت‌نامه ۱)

عیب‌دان 'eyb-dān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی
 آن‌که عیب را می‌شناسد یا بر عیب آگاه است:
 نموذبالله اگر خلق عیب‌دان بودی/ کسی به حال خود از
 دست کس تپاسودی. (سعدی ۲/۱۸۸) ○ عیب‌های سگ
 بسی او برشمرد/ عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد.
 (مولوی ۲/۳۳)

عیب‌سوز 'eyb-suz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجان)
 از بین‌برنده عیوب: خامشی او سخن دل‌فروز/ دوستی
 او هنر عیب‌سوز. (نظامی ۱/۱۳)

عیب‌شمار 'eyb-šo(e)mār [عر.فا.] (صف.) (قد.)
 (مجان) ویژگی آن‌که عیوب دیگران را
 برمی‌شمارد و بیان می‌کند: من که چنین عیب‌شمار
 توام/ در بدونیک آینه‌دار توام. (نظامی ۱/۱۴۷)

عیبک 'eyb-ak [عر.فا.] (مصف.) عیب، (ا.) (قد.) عیب
 کوچک یا جزئی: آن قبول پیش از عیب باشد، چون
 عیبکی پدید آید. (خواجہ عبدالله ۱/۵۴۱)

عیب‌کوش 'eyb-kuš [عر.فا.] (صف.) (قد.)
 عیب‌جو → : هرکه سخن نشنود از عیب‌پوش/ خود
 شود اندر حق خود عیب‌کوش. (امیرخسرو دهلوی:
 لغت‌نامه ۱) ○ ای خوش آنان‌که عیب‌پوشانند/ نه که
 سرخیل عیب‌کوشانند. (۴: بخاری ۴۵۵)

عیب‌گن 'eyb-gen [عر.فا.] (صد.) (قد.) دارای
 عیب؛ معیوب: اگر ضیعت خری بی‌معدن و
 بی‌همسایه مخر، و تاوان زده و عیب‌گن مخر.
 (عنصرالمعالی ۱/۱۲۲)

عیب‌گوای 'eyb-gu-y [عر.فا.] (صف.) ویژگی
 آن‌که بر رفتار و اعمال دیگران عیب می‌گیرد:
 حضرت‌عالی... همیشه می‌خواهد عیب‌گوی اقوال و افعال
 من باشید. (قاضی ۷۷۲) ○ چند گویی که بداندیش و
 حسود/ عیب‌گویان من مسکینند؟ (سعدی ۲/۹۶)

عیب‌گویی 'eyb-gu-y()-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.)
 عمل عیب‌گو؛ عیب و ایراد گرفتن از کسی:
 خراباتی بودن و بدنامی و وادار ساختن مردم به

(نظامی: لغت نامه^۱)

به نام غدیر خم علی (ع) را به جانشینی خود
انتخاب کرده است: عید فطر و عید قربان و عید
غدیر... هریک مقام خاص خود داشتند. (اسلامی ندوشن
۱۶۴)

• **فطر** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق
با روز اول شوال، به مناسبت یک ماه
روزه داری: عید فطر و عید قربان... هریک مقام خاص
خود داشتند. (اسلامی ندوشن ۱۶۴) • روز آدینه عید
فطر کرده آمد، امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد.
(بیهقی^۱ ۷۲۳)

• **قربان** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان،
مطابق با روز دهم ذی حجه، که حاجیان در
چنین روزی در مناگوسفند قربانی می کنند: عید
فطر و عید قربان... هریک مقام خاص خود داشتند.
(اسلامی ندوشن ۱۶۴) • شب عرفة عید قربان خاتون آن
خواجه، حلوی بسیار ساخته [بود]. (افلاکی ۱۶۹)

• **س گردن** (مصلح). (قد). • عید گرفتن ↓: روز
سه شنبه عید کردند و امیر... فرمود تا تکلفی عظیم کردند.
(بیهقی^۱ ۵۴۵)

• **س گرفتن** (مصلح). مراسم جشن و شادی به پا
کردن به مناسبت یا هم زمان با روی دادی
خاص و معمولاً سنتی: چند ماهی از فوت پدرش
می گذشت، پرسیدم: امسال عید می گیرید؟

• **س گوسفندکشان** (قد). (ادیان) • عید قربان →:
کان سرب و رساد از این عید تا به عید گوسفندکشان به تو
دادم. (نظامی عروضی ۸۶)

• **س مبعث** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان،
مطابق با روز بیست و هفتم ماه رجب، روز
بعثت پیغمبر (ص): از رسوم بعد از عقد، عیدی
دادن... بود... مانند عیدی اعیاد امثال عید نوروز... عید
میعت. (شهری ۱۱۲/۳)

• **س مولود** (ادیان) عید تولد هریک از
چهارده معصوم، به ویژه پیغمبر (ص) و
امام زمان (ع): در عید غدیر و عید مولود جشن هایی در
خانه ها گرفته می شد. (اسلامی ندوشن ۱۶۶)

• **س نحر** (قد). (ادیان) • عید قربان →: من یار نزد

عیبه **aybe** [عر: عیبة] (ا). (قد). ۱. کیسه چرمی
یا اثبان که معمولاً در آن لباس قرار می دادند:
چو از نقش دیبای رومی طراز / سر عیبه زین سان گشایند
باز. (نظامی ۴۳۸) • عیبه نیست که عیبی است مبین و
خرقه نیست که خرقی است معین. (حمیدالدین ۱۵۸) ۲.
(ص). (ا). (مجاز) نگه دارنده (راز): خدمتکاری که
انیس انس و عیبه اسرار زن بود، تهدید و تشدید
عرضه داشت. (ظهیری سمرقندی ۱۰۰) • عیبه اسرار نبی
بُد علی / روی سوی عیبه اسرار کن. (ناصر خسرو^۱ ۲۱۴)
عیث **ays** [عر: ایص]. (قد). فساد؛ تبه کاری:
جمع... پر دو فرسنگی مقام گاه سلطانند و به عیث و
فجور مشغول. (جویی: گنجینه ۶۲/۴) • کار زیرستان به
عیث و فساد زیرستان زیر وزیر گشته [بود]. (دراوینی
۴۹)

عید **i'eyd** [عر: عید id]. (ا). روز فرخنده ای که
مردم در آن به مناسبت خاصی جشن می گیرند
و شادی می کنند: بایست بچه ها را کارنامه به دست
تحویل تعطیلات ایام عید می دادیم. (آل احمد^۱ ۱۱۱) •
ساقیا آمدن عید مبارک باد / وان مواعید که کردی
مرواد از یادت. (حافظ^۱ ۱۴)

• **اضحی** (ادیان) • عید قربان →: در
سفری... در موقع عید اضحی به حضرت معصومه مشرف
شده بودم. (جمال زاده^{۱۶} ۹۱) • من او را عید اضحی در
بصره دیدم. (سعدی ۸۱۲) • روز یکشنبه دهم ذی الحجه
رسم عید اضحی با تکلف عظیم به جای آوردند. (بیهقی^۱
۳۷۹)

• **س اول** (گفتگو) اولین عید بعد از مردن کسی
که اقوام و دوستان به دیدار بازماندگان
می روند: فردا عید اولشان است باید به دیدشان برویم
و آنها را از عزاداریاوریم.

• **س روزه** (قد). (ادیان) • عید فطر →: پس از عید
روزه دوازده روزنامه رسید. (بیهقی^۱ ۹۴)

• **س غدیر** (ادیان) یکی از اعیاد شیعیان، مطابق
با روز هجدهم ذی حجه، که به اعتقاد آنان
پیامبر اسلام (ص) در چنین روزی در محلی

چوبی، که موضوع آن جنگ، زندگی روزمره، و دین بوده است.

عیدین 'i(ey)d.eyn [عر.: عیدین 'idayn، مثالی عید] (ا.) (قد.) دو عید فطر و قربان: این صوم دهر را که مکروه است تاویل کرده اند به صومی که متناول عیدین و ایام تشریق یُود. (عزالدین محمود ۳۳۵)

عیسوی 'isa.vi [عر.: عیسوی، منسوب به عیسی (ع)، پیامبر مسیحیان] (صد.) ۱. پیرو دین عیسی (ع)؛ مسیحی: اقوام عیسوی اروپا می گفتند پادشاهی موهبتی است الاهی. (← مینوی ۳ ۲۵۹) ۲. در... رسوم ملت عیسوی با او موافقت کلی نمود. (آقسرائی ۶۹) ۳. (قد.) (مجاز) میلادی: → سنه ۱۲۹۹ هجری مطابق... یک هزار و هشت صد و هشتاد و دو عیسوی... (نظام السلطنه ۲۷/۲) ۳. (قد.) مربوط و متعلق به عیسی (ع): با ما نمی زند دم لطف آن که تعبیه است/ در لعل او لطافت انفاس عیسوی. (جامی ۹ ۷۶۳) ۴. این قصه عجب شنو از بخت واژگون/ ما را بکشت یار به انفاس عیسوی. (حافظ ۱ ۳۴۵)

عیسویت 'isa.v.iy[y]at [عر.: عیسویت] (امص.). (قد.) مسیحیت (مر.) ۱. → مردی بود [که]... از خود ایجاد دینی نموده که ترکیبی از عیسویت و اسلام بود. (مینوی ۲ ۴۰۰)

عیش 'eyš [عر.: (امص.) ۱. پرداختن به اموری که باعث لذت جسمی باشد؛ خوشی؛ عشرت؛ خوش گذرانی: عصیان را از طریق عیش و شهوت رانی ابراز می نمود. (شهری ۳ ۲۱) ۲. باقی روز را مردم به عیش و عشرت می گذرانیدند. (هدایت ۶ ۶۶) ۳. خوش تر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟/ ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟ (حافظ ۱ ۴۵) ۴. (ا.) (قد.) زندگانی: این دو کیک با یک دیگر عیشی مهنا... داشتند. (ظهیری سمرقندی ۱۲۱) ۵. من هم بر آن عیش سخت ایشان رزم و صبر کنم تا آن عیش به راحت جاویدان با ایشان بهلم درایم. (غزالی ۲ ۴۴۰) ۳. (قد.) خوراک؛ غذا: چون تو آسوده ای چه می دانی/ که مرا نیست عیش آماده. (سعدی ۴ ۷۹۸)

• ~ راندن (مص.د.). (قد.) • عیش کردن ↓ :

کعبه رساندم سلام شاه/ ایام عید نحر که بودم مجاورش. (خاقانی ۲۲۶)

• سه نوروز عید ملی ایرانیان در آغاز فروردین ماه: تنه حسین... عید نوروز... انعامی به دستش می رسید. (جمالزاده ۸ ۲۷۸) ۲. روز دیگر از این خبر بر سلطان عید نوروز شد و بر ملک و ملک سلطان شاهی فیروز گشت. (جوینی ۱ ۳۰/۲)

عیدان 'idān [عر.: چ. عود] (ا.) (قد.) شاخه های گیاه و درخت: سیاه خانه و عیدان سرخ بر دل من/ حریف رضوان بود و حدائق و اعقاب. (خاقانی ۵۳)

عیدانه 'i(ey)d-āne [عر.فا.] (ا.) (قد.) عیدی → : عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد/ عیدانه فراوان شد، تا باد چنین باد. (مولوی ۲ ۵۵/۱)

عید دیدنی 'i(ey)d-did-an-i [عر.فا.فا.] (حامص.). به مناسبت عید به دیدار کسی رفتن: عید دیدنی ها برای مردها تا آخر روز دوازدهم عید... طول می کشید. (شهری ۴ ۱۵۷)

عیدگاه 'i(ey)d-gāh [عر.فا.] (ا.) (قد.) جایی که در آن مراسم عید برگزار می شود یا نماز عید (نماز عید فطر یا عید قربان) برپا می گردد: بعد از رسیدن به عیدگاه چیزی به زبان پهلوی می خواند که کسی نمی فهمید. (شوشتری ۳۹۹) ۲. در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق/ با ذوالفقار و گفت مران شاه را ثنا. (مولوی ۲ ۱۲۵/۱)

عید مبارکی 'i(ey)d-mobārak-i [عر.فا.] (حامص.). (گفتگو) برای تبریک عید یا روی دادی خوش به دیدار کسی رفتن: روز چهارم عید، مراد می آید عید مبارکی روز تولدت. (دانشور ۲۰)

عیدی 'i(ey)d-i [عر.فا.] (صد.)، منسوب به عید، (ا.) هدیه یا پولی که به مناسبت عید به کسی می دهند: این بی چاره... با... پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده است. (جمالزاده ۱۶ ۱۹۲) ۳. هر کدام از [شاهزادگان قاجار از] دست مبارک دست لاف و عیدی یافتند. (افضل الملک ۲۶۰)

عیدی سازی 'e.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.). (ا.) (منسوخ) (صنایع دستی) نوعی باسمه کاری با قالب

عیش گاه 'eys-gāh [عر.فا.]. (ا.) محل عیش و خوش گذرانی: این شهر... عیش گاه عروس و دامادهای عالم است. (جمال زاده ۱۶ ۱۳۱) ○ مسجدهای قدیمه... برحسب تصادف یا عمد غالباً با می خانه ها و عیش گاه ها... همسایه است. (مستوفی ۱۱۲/۳)

عین 'eyn [عر. عَیْن] (ا.) ۱. (مجاز) اصل و خود هرچیز یا هرکس؛ ذات هرچیز یا هرکس: پس عین حوادث ذات مقدرات و جزو معلومات الاهی است. (طالبوف ۱۴۹۲) ○ ساختی از عین خود غیری که عالم این بُود/ نقش آوردی پدید از خود که آدم این بُود. (مغربی ۲ ۷۴) ○ شیخ گفت: آن پیر را بگوئی که عین می نماید، اثر کجا ماند؟ (محمد بن منور ۱ ۹۲) ۲. (فلسفه) حقیقت مادی که در خارج از ذهن انسان وجود دارد و از طریق حواس درک آن امکان پذیر نیست: هرچه بنی آدم می بیند تجلیات منعکسه اجساد است نه عین اجساد. (طالبوف ۲ ۱۳۴) ۳. (حقوق) آنچه از اموال موجود است مانند پولی که در تصرف است در مقابل پولی که به عنوان طلب در ذمه کسی است. ۴. (نقه) اشیای مادی موجود و مستقل مانند گوسفند، در مقابل پشم چیده نشده آن که مستقل نیست. ۵. (فلسفه قدیم) آنچه به وسیله یکی از حواس ادراک می شود؛ وجود مادی: سرپای عالم از عین و معنی وحی و میت و ناطق و صامت مستغرق حُسن است. (قطب ۴۹۵) ۶. (قد.) چشم: بالین که به عین یقین می بینم که روزگار با نسل هایی که پیش از ما... بوده اند چه معامله کرده... (اقبال ۲ ۸۴) ○ جمال عالم انسان و عین اهل ادب / که هیچ عین ندیده است مثل او انسان. (سعدی ۴ ۷۲۶) ۷. (قد.) چشمه: ز عین عشق بوده آب خوردش / شده بالای کوه قاف گردش. (امیرحسینی ۱۴۶) ۸. (قد.) طلا: از عین مزیت مهر، کیسه برمدوز، که جویایی کم عیار است. (زیدری ۴۹) ۹. (امص.) (تصوف) دیدار حق؛ مشاهده: علم بی عین هذیان است. (خواجeh عبدالله ۲۱۵)

○ ۱. مانند؛ شبیه: رنگ حوری عین کج، سفید شده است. (محمد ۲ ۴۶) ○ این خبر... عین همان

چو سعدی عشق پنهان دار و راحت بین و آسایش / به تنها عیش می زاند که منظوری نهان دارد. (سعدی ۳ ۴۷۳ ح.)

○ سه کردن (مص.ل.) به عیش پرداختن؛ خوش گذراندن؛ خوشی کردن. ← عیش (م.ا.) در هتل های گران به سر می برند [و] در رقص خانه ها عیش می کنند. (علوی ۳ ۱۰۸) ○ به یاد مهربانان عیش می کرد / گهی می داد باده گاه می خورد. (نظامی ۳ ۶۰)

○ سه کسی را کور (منقض) کردن (گفتگو) (مجاز) خوشی و شادمانی او را برهم زدن: برو بشین عیشمان را کور نکن. (← محمود ۱ ۵۹۶)

○ سه کسی کوک بودن (گفتگو) (مجاز) وسایل شادی و خوشی او فراهم بودن: عیش کاملاً کوک بود ولی انسوس که همسایه هایش آسوده اش نمی گذاشتند. (جمال زاده ۱۲ ۷۳)

○ سه ونوش (مجاز) خوش گذرانی معمولاً همراه با باده گساری: ونیزی ها... در جای شبیه به یک قهوه خانه ترکی مشغول عیش ونوش هستند. (دریابندری ۱ ۸۳) ○ اینها در عیش ونوش و رقص و تجمل و تفریح غوطه خورده اند. [مسعود ۱۳]

عیش پرور 'e-parvar [عر.فا.]. (ص.د.) (قد.) پرورده شده در عیش و عشرت: ای خُکُک جان عیش پرور تو / کز چنین فتنه دور شد سر تو. (نظامی ۴ ۸۸)

عیش خانه 'eys-xāne [عر.فا.]. (ا.) (قد.) عیش گاه →: دنیا برای بی خبران عیش خانه ای است / مرغ حریص را گر دامن، دانه ای است. (صائب ۱ ۹۸۴) ○ در آب و گِل تو هم چو ستوران نغفتی / خود را به عیش خانه خوبان کشائی. (مولوی ۲ ۶/۲۳۳)

عیش ساز 'eys-sāz [عر.فا.]. (ص.د.) (قد.) خوش دل و شادمان یا خوش گذران: مژه مژه ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز. (مولوی ۱ ۸۳/۱)

عیش سازی 'e-i [عر.فا.]. (حامص.) (قد.) عمل عیش ساز؛ خوشی؛ خوش گذرانی: چو دوری چند رفت از عیش سازی / دید آمد نشان بوس و بازی. (نظامی ۳ ۲۸۳)

داستانی است که ژاندارم در راه برای ما گفته بود. (آل احمد^۴ ۱۰۷) ۲. بسیار شبیه، چنان که گویی خود اوست؛ خود: نقاد محقق باید... نسخه‌ای را ترتیب و تدوین نماید که آن را بتوان... عین و یا نزدیک به نسخه... دانست. (زرین کوب^۳ ۹۴) ۵ اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان/ بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بُود. (مغربی^۲ ۱۵۷) ۳. درحال: امین‌السلطان... درحین عزل و عین ذلت عریضه‌ای به خاک پای مبارک نوشت. (افضل‌الملک^{۴۶} ۴۶) ۴. مطابق؛ برابر: معلوم شد آنچه تاجر حکایت کرده بود، همه عین واقع است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۹)

۵ سه جمع (تصوف) مرحله وحدت کامل با ذات باری؛ فنا (م. ۲): از محققان بود، صاحب آیات و کرامات در عشق به عین جمع رسیده بود. (جامی^۸ ۱۰۹) ۵ اما وجه دیگر از معرفت، معرفت ذات است... و آن ثابت بُود به علم جمع... تا مشرف شود بر عین جمع. (خواجده عبدالله^۱ ۶۴۵)

۵ سه خیال کسی نبودن (گفتگو) (مجاز) به چیزی توجه نداشتن و بسیار آسوده‌خاطر بودن او: خطوط سایه‌دار... دست‌های پدربرگ داشت شکل می‌گرفت. اما شازده باز عین خیالش نبود... (گلشیری^۳ ۱۳) ۵ مردم این شهر برای یک مثقال [قند] جان می‌دهند و تو عین خیالت نیست. (جمال‌زاده^{۱۰} ۱۲۹)

۵ سه رضا (قد). عین‌الرضا →: میان عیب و هنر پیش دوستان کریم/ تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست. (سعدی^۳ ۴۲۶)

۵ سه صواب کاملاً درست: تا نیک ندانی که سخن عین صواب است/ باید که به گفتن دهن ازم نگشایی. (سعدی^۴ ۱۸۶) ۵ هرچه خداوند اندیشیده‌است، عین صواب است. (بیهقی^۱ ۷۴)

۵ سه موهونه (حقوق) مالی که به رهن داده شده‌است.

۵ سه مستأجره (حقوق) مالی که به اجاره داده شده‌است.

۵ سه مقصوب (حقوق) مالی که مورد غضب واقع شده‌است.

۵ به سه عینا؛ آشکارا: وقتی به زیارت امام‌رضا رفته بود، این را به عین می‌دید. همه از امنیت راه‌ها صحبت می‌کردند. (پارسی‌پور ۲۲۱)

۵ در سه ۱. درحال؛ درحالت؛ در وضعیت: دوست دارم درعین نداری سرم را باغورو بالا بگیرم. (مؤذنی^۴) ۵ فقط در چشم آن‌که می‌تواند دمی ذهن خود را... بزدايد و طبیعت را درعین پهناوری... تماشا کند، ماه ماه است. (خاخری ۳۱۲) ۲. درموردی گفته می‌شود که کسی یا چیزی چنان در درون یا حالت چیزی یا کاری بوده باشد، که گویی خود او شده‌است: ای نور چشم مستان درعین انتظارم/ چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان. (حافظ^۱ ۲۶۵) ۵ عطار که درعین گلاب است عجب نیست/ گر وقت بهارش سرگل‌زار نباشد. (سعدی^۴ ۴۲۸)

۵ در سه حال در همان حال؛ با وجود آن: با حالت خاضع و خاکسار، سلام بر لب، با قدم‌های تند و درعین حال و لنگ‌وواز، این بود نمونه یک رعیت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ۵ همان اتاق کارش که قدیم پُر از دیگ و ورقه‌های سرب و زغال و... و درعین حال مرتب بود، امروز درهم و برهم می‌نمود. (علوی^۲ ۷۳)

۵ فرض سه واجب عینی. ← واجب ۵ واجب عینی.

۵ نصب سه نصب‌العین →.

عین^۲ e. [عر.] (ا.) نام حرف بیست‌وسوم از الفبای فارسی. ح. خ.

عین in' [عر، جر، عیناء] (ا.) (قد). ۱. زنانی که دارای چشم‌های درشت و زیبا هستند: نعیم خطه شیراز و لعبان بهشتی/ ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را. (سعدی^۳ ۷۰۴) ۲. (صد). دارای چشم درشت و زیبا: سطور در بزم کتاب مسطور... گویی... شربت ماه معین [است] که ساقی حورعین بر معشر خلق زمین یموده [است]. [فائز مقام ۳۳۳] ۵ از گرد موکب تو کشد سرمه، حورعین/ وز ماه رایت تو کند افسر، آفتاب. (انوری^۱ ۲۰) نیز ← حورالعین.

عینا eyn.an [عر.] (د). کاملاً مطابق با اصل چیزی یا مانند خود آن؛ درست همان‌طور که

(محمد سعید اشرف: آندراج)

عین الهره 'eyn.o.l.here [عر: عَيْنُ الْهَرَّةِ] (۱). (قد.)

(علوم زمین) چشم گربه. ← چشم □ چشم گربه

(مر. ۱): اگر در عین الهره نوری درفشنده نبود، زیادت

قیمتی ندارد. (ابوالقاسم کاشانی ۴۶)

عین الیقین 'eyn.o.l.yaqin [عر: عَيْنُ الْيَقِينِ] (۱).

(تصوف) یکی از مراحل سه گانه سلوک پس از

علم الیقین که در آن حقایق بر سالک چنان

آشکار است که گویی می بینند. نیز ←

علم الیقین، حق الیقین: یقین را سه وجه است: اول

علم الیقین، دوم عین الیقین، سوم حق الیقین...

(عزالدین محمود ۷۵) □ این جا ذات پاک حق را به

وحدانیت توان شناخت و صفات الوهیت را به عین الیقین

مطالعه توان کرد. (نجم رازی^۱ ۱۱۸) □ برگرفته از

قرآن کریم (۷/۱۰۲)

عینک 'eyn.kah [عر: عَيْنَا]. (۱). وسیله ای معمولاً

دارای دو دسته و دو شیشه که برای کمک به

بینایی، حفاظت چشم از نور خورشید یا

انعکاس پرتو برف یا برای جلوگیری از نفوذ

اشیای خارجی به چشم، روی بینی قرار

می گیرد: عینک را به روی ابروان آورده. (جمال زاده^{۱۶}

۱۵۰) یقه ات پاک و کلاحت نو و سر دست تمیز/ عینک

و دست کش و ساعت و پوتین درخور. (ابرج ۲۴) □ کُحل

دیدۀ صاحب نظران است و عینک چشم پاک بینان. (لودی

۱۳) □ باریک بینی ات چو ز پهلوی عینک است/ باید ز

فکر دلبر لاغر میان گذشت. (کلبم ۱۲۳)

□ ~ **آفتابی** عینکی با شیشه های تیره که

برای جلوگیری از تابش نور شدید آفتاب به

چشم، به کار می رود: عینک آفتابی ام را زدم که اگر

اشکم سرازیر شد، متوجه نشوی. (امیرشاهی ۸)



□ ~ **پنسی** عینکی که قاب آن فلزی و کوچک

است: آقای دکتر عینک پنسی اش را روی پیشانی اش

برد. (شاهانی ۱۰۸)

□ ~ **قه استکانی** نوعی عینک کوچک و

بوده یا اتفاق افتاده؛ دقیقاً: زن... می خواست

وحشت کتک خوردن را عیناً تجربه کند. (پارسی پور ۴۰)

□ مؤلف... به هوس می افتاد که... داستان را عیناً به همان

شیوه... به اتمام برساند. (قاضی ۱۵) □ موقعیتی که برایت

ساخته اند، نمی گذارد بفهمی چه خبر است. عیناً مثل حالا.

(آل احمد ۹۸) □ عیناً به غارت گرانی می مانند که در

تاریکی شب به شهری... زده [اند]. (اقبال ۷۲)

عین الثور 'eyn.o.s.so[w]r [عر: عَيْنُ الثَّوْرِ] = چشم

گاورن [۱]. (قد.) (مجاز) دبران → دو نور دیگر

دیدم که یکی... ثابت... و... دیگری دبران یا عین الثور بود.

(مینوی^۳ ۱۷۰) □ سگی... چون گشاده شدی، خواستی که

در آسمان جهد و چنگال در عین الثور و قلب الاسد اندازد.

(رواینی ۴۹۸)

عین الحیات 'eyn.o.l.hayāt [عر: عَيْنُ الْحَيَاةِ] (۱).

چشمه آب حیات. ← آب^۱ □ آب حیات.

عین الرضا 'eyn.o.r.rezā [عر: عَيْنُ الرِّضَا] (۱).

(قد.) نگاه رضایت آمیز: توقع از کرم بزرگان آن است

که به عین الرضا نگرند. (راوندی ۶۴) □ در همه این

اوراق... به عین الرضا بیند. (رواینی ۷۵۲)

عین الکمال 'eyn.o.l.kamāl [عر: عَيْنُ الْكَمَالِ] (۱).

(قد.) (مجاز) چشم زخم → از آسیب عین الکمال

نیل عین و کلال بر چهره خود کشید. (نظامی باخرزی

۲۱۷) □ ساحت کمال او از عین الکمال در حرز الاهی باد.

(بخاری ۳۸)

عین الله 'eyn.o.l.lāh [عر: عَيْنُ اللَّهِ] (۱). (قد.) چشم

خدا، و به مجاز، لطف، عنایت، یا حمایت

خداوند: تو شب به روضه نبوی زنده داشته/

عین اللّهت به لطف نظر پاسبان شده. (خاقانی ۴۰۲) □ در

شعر گاهی با تلفظ 'eyn.o.l.lah آمده است.

عین المال 'eyn.o.l.māl [عر: عَيْنُ الْمَالِ] (۱). (فقه)

سرمایه؛ ثروت: اگر دزد را به دست نیاورد... از عهده

غرامت دزدی از عین المال خود بیرون آید. (سمیعا ۴۹)

عین الهر 'eyn.o.l.her[r] [عر: عَيْنُ الْهَرِّ] (۱). (قد.)

(علوم زمین) چشم گربه. ← چشم □ چشم گربه. ←

چشم □ چشم گربه (مر. ۱): عین الهر سپهر و در شب

چراغ ماه/ حکم تو را به زیر نگین باد استوار.

مخصوص نگه‌داری عینک.

عینک‌ساز 'eyn-ak-sāz [عر.فا.ا.] (صف.، ا.) آن‌که شغلش ساختن یا تعمیر عینک است: مدتی پیش عموی عینک‌ساز خود کار می‌کرد.

عینک‌سازی 'e-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل عینک‌ساز: با عینک‌سازی مخارج خانواده را تأمین می‌کند. ۲. (ا.) مغازه یا کارگاهی که در آن عینک می‌سازند یا تعمیر می‌کنند: در تمام مکه یک طیب برای این کار هست و یک عینک‌سازی. (آل‌احمد^۲ ۱۶۱)

عینک‌فروشی 'eyn-ak-foruṣ-i [عر.فا.فا.ا.] (ا.) ۱. محل فروش عینک: در عینک‌فروشی چشم را امتحان کرد. ۲. (حامص.) عمل فروختن عینک: کنار دهانهٔ مسجدشاه بساط... عینک‌فروشی [داشت]. (شهری^۲ ۵۹/۲)

عینکی 'eyn-ak-i [عر.فا.ا.] (صد.، منسوب به عینک، ا.) آن‌که معمولاً از عینک استفاده می‌کند: دوتا پسر عینکی ایستاده بودند. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) رویه‌رو طرف راست میز دوم آن عینکی را نگاه کن. (مسعود ۱۰)

عین‌گرا 'eyn-ge(a)rā [عر.فا.ا.] (صف.) (فلسفه) عینیت‌گرا →

عین‌گرایی 'e-y(')-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.) (فلسفه) عینیت‌گرایی →

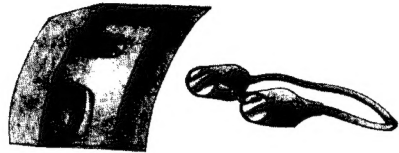
عینه 'eyn.a.h.u [از سر.آ] (حا.) (قد.) عینهو ↓ : گل به چشم عینه پیراهن یوسف نمود/ گلستان بیت‌الحزن گردید یعقوب مرا. (شاپورنهرانی: آندراج)

عینهو 'eyn.a(e).h.u [از عر.] (حا.) (گفتگو) کاملاً مطابق با چیزی یا کسی؛ مانند؛ شبیه؛ عین. نیز ← عین^۱ عین: سرش عینهو سر جغد است. (محمود^۱ ۱۳) چشم‌هایش عینهو چشم تو بود. (دانشور ۲۷)

عینی 'eyn-i [عر.فا.ا.] (صد.، منسوب به عین) (فلسفه) ۱. دارای وجود خارجی مستقل از ذهن و بدون ارتباط با تصورات شخصی؛ مقی. ذهنی: [اگر] منکر وجود عینی جامعه شویم، فهراً جامعه را فاقد

معمولاً با شمارهٔ بالا و شیشه‌های گرد و ضخیم.

□ **جوش‌کاری** (فنی) عینک دورپوشیده و محافظ چشم در برابر پاشیدن ذرات گداخته یا تابش پرتوهای زیان‌بار هنگام جوش‌کاری.



□ **دماغی** (منسوخ) عینکی که دسته ندارد: عینک دماغی خود را از جیب جلیقه بیرون کشید و به چشم گذاشت. (مستوفی ۲/۲۲۴)



□ **دودی** □ عینک آفتابی → : شخصیت فوق‌العاده مهمی جلوه می‌کرد، با عینک دودی... و سیمای عبوس. (اسلامی‌ندوش ۱۰۷)

□ **ذره‌بینی** □ عینک طبی →.

• **زدن** (مصد.) گذاشتن عینک بر روی چشم؛ استفاده کردن از عینک: از فاصلهٔ دور خوب نمی‌بینم باید عینک بزنم.

□ **شاخی** عینکی که قاب آن از جنس سلولز یا ترکیبات پلاستیکی باشد: پرفسور... با آن صورت زرد... و عینک گرد شاخی... تا به کمر در آب فرو رفته بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۸)

□ **شنا** عینکی مخصوص که شناگران به کار می‌برند برای این که آب به چشمشان نرود و نیز در زیر آب دید داشته باشند.

□ **طبی** عینکی که برای اصلاح بینایی به کار می‌رود.



□ **غواصی** عینکی که غواصان هنگام غواصی در آب به چشم می‌زنند.

عینک‌دان 'e-dān [عر.فا.ا.] (ا.) جعبه یا کیسهٔ

زهر است تریالش. (منوچهری^۱ ۴۶)

عیوب 'oyub [عر، جر، عین] (ا). عیب‌ها. ← عیب: بالمره خالی از عیوب و نقایص نبود. (مبنوی^۳ ۲۴۸) زن خوش‌منش دل‌نشان‌تر که خوب/ که آمیزگاری پیوشد عیوب. (سعدی^۱ ۱۶۳)

عیوق 'ayyuq [عر، ا]. ۱. (نجوم) پرنورترین ستاره صورت فلکی ممسک‌العنان: من خود می‌دانم که از این سفر جان نبرتم که تسیر من در این دو روز به عیوق می‌رسد. (نظامی عروضی ۱۲۰) پدیدی به نوروز گشته به صحرا/ به عیوق مانند لاله‌ئی طری را. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۲) ۲. (قد). (مجاز) آسمان: اینک به جایی رسیده‌ایم که پست‌های رادیو از طلای خام سر به عیوق کشیده. (جمال‌زاده^۶ ۴۸) تا مدت دوازده سال قلال و تلال آن جبال را مطالعه می‌کردند تا آن کوه سرافراز را که با عیوق راز می‌گفت اختیار کردند. (جونی^۱ ۱۲۳/۳)

عیون 'oyun [عر، جر، عین] (ا). (قد). ۱. چشمه‌ها: از میان آب‌و خاک به معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون: کوه‌ها و... کان‌ها و زلزله و عیون. (نظامی عروضی ۹) ۲. چشم‌ها؛ دیده‌ها: خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش/ که عیون است و جفون است و خدود است و قدود. (سعدی^۴ ۷۸۶) ۳. (مجاز) جاسوسان: دولت‌های خارجه از هر طرف در هر گذر عیون و ابصار دارند. (قائم‌مقام ۱۱) ۴. (صد). بزرگ؛ مهم؛ برگزیده. ۵. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: مجدالدین محمد... به عیون فضایل و رسوم کتابت و سیاحت عدیم‌المثل بود. (آسرای ۷۳) نه در ضد عیون اعمال/ نه از عدد وجوه اعیانم. (مسعود سعد^۱ ۴۹۳)

سنت و قانون دانسته‌ایم. (مطهری^۱ ۲۷) ۲. ویژگی آنچه به وسیله یکی از حواس درک می‌شود: محبت امری عینی نیست. ۵. در این زمان کشف مشکلات غیبی و عینی اوست. (افلاکی ۷۰۸) ۳. (مجاز) دارای واقعیت برای همه و در همه زمان‌ها و مکان‌ها: مرگ حقیقی عینی است. ۴. (مجاز) فارغ از هر تعصب یا هر قضاوت ارزشی با پدیده‌های مورد مطالعه: روی‌کرد عینی با مسائل اجتماعی. ۵. براساس دیدن یا دریافت: این مشاهده‌ای است عینی که راقم این سطور در عرض بیست سال... دارد. (آل‌احمد^۱ ۱۷) نیز ← واجب و واجب عینی.

عینیت 'eyn.iy[y]at [عر: عینة] (امص). (منطق) وضع و حالت عینی؛ عینی بودن؛ در عالم خارج وجود داشتن: قرآن کریم... برای جامعه طبیعت و شخصیت و عینیت... قائل است. (مطهری^۱ ۳۲) ۵. بدین نقطه عین عین عینیت که موجود است در وجود کیه کیه کیه... خواهد. (روزبهان^۱ ۴۹۱)

عینیت‌گرا 'e.-ge(a)rā [عر. فا]. (صف). (فلسفه) دارای حالت عینیت‌گرایی.

عینیت‌گرایی 'e.-y(ʾ)-i [عر. فا. فا]. (حامص). (فلسفه) داشتن گرایش به مسائلی که در عالم خارج وجود دارد.

عینی‌سازی 'eyn-i-sāz-i [عر. فا. فا]. (حامص). (فلسفه) عینیت یا هستی خارجی بخشیدن به یک اندیشه یا نظریه: مارکسیسم مدعی عینی‌سازی جامعه آرمانی بود.

عینین 'eyn.eyn [عر: عینین، مثنای عین] (ا). (قد). دو عین؛ چشمان؛ چشم‌ها: دو مارافسای عینینش دو مارستند زلفینش/ که هم مار است مارافسای و هم